دانلود
رمان

شیطان مؤنث

فصل اول

از هفت تا مسئله ای که استاد تو آزمون کالسی داده بود من فقط دوتا رو تونستم حل کنم
چون تمام یک هفته ی گذشته رو مثل احمقهای خیلی عاشق پیشه ، چشم به راه بله گرفتن از آرمان بودم.
با خودکار الی انگشتام بی هدف روی کاغذ ضرب میزدم که آرمان به بهانه ی دادن برگه ی امتحانیش
از روی صندلی های عقب کالس بلند شد وبه طرف میز استاد رفت.
به من که نزدیک شد قدمهای آهسته تری برداشت و دور از چشمهای تیز استاد نریمان تیکه کاغذی
رو زیر برگه امتحانیم گذاشت و بعد هم سرعت قدمهاش رو تند تر کرد و سریع رد شد و رفت.
هیجان زیاد قلبم به تاالپ تلوپ افتاد و بیخیال تمام دغدغه های زندگیم شدم.
اصال چه دغدغه ای مهمتر از بودن با آرمان؟!
یه نگاه کوتاه به مینو انداختم.
ریز ریز خندید و تو غفلت استاد که درحال توضیح یکی از سوالها برای دانشجوی ته کالس بود ،برگه
ی امتحانیش رو نشونم داد و زبون درآورد.
نیمچه لبخندی زدم...
از برگه ی سفیدش پیدا بود اونم مثل من حواسش پی هرچی هست جز درس...
رد نگاهشو که گرفتم رسیدم به خشتک باد کرده ی استاد...
در حالی که به زور خنده هامو کنترل میکردم وسایلم رو جمع کردم و رفتم سمت میز استاد نریمان !
اصال دیگه نمیتونستم رو پا بند بشم.

بخصوص که عشق جان باالخره شماره بهم داد و منم که از خداخواسته!!!....
برگه ی تقریبا سفید رو روی میز گذاشتم و به سمت در کالس پاتند کردم...
با دستایی لرزون از هیجان و کنجکاوی تیکه کاغذی که آرمان توش پیغام گذاشته بود رو از جیبم بیرون
درآوردم و بهش خیره شدم

🡅"بیا تو کالس . 110سریع.
کاغذ رو چپوندم تو جیبم و تقریبا به سمت کالس شماره 110پرواز کردم.....
از این دیدار ی که خیلی وقت بود انتظارش رو میکشیدم دل تو دلم نبود...
همینکه در اتاق رو باز کردم و چند قدم جلو رفتم ناگهان در بسته شد و یک نفر از پشت بهم چسبید....
بدون اینکه بچرخم سمتش عطر تنش رو عمیق بو کشیدم....
خودش بود....
آرمان!
سرش رو روی شونه ام گذاشت و تو گوشم نجوا کنان گفت:
پس توهمون خانم عاشق پیشه ای هستی که همیشه اون کارتهای کوچیک رنگی عاشقانه رو به قفسه‌وسایلم میچسبوندی؟؟ هاااان ؟؟
با صدای لرزون و مرتعش شده ای جواب دادم:
اهووووم...م...من بودم!چونه اش رو به سر شونه ام مالوند و گفت:
هووووم ظاهراکشف بزرگی کردم!بدون اینکه بچرخم گفتم:
به لطف اعتراف من!...البته!
تو گلو خندید ودستشو که روی شکمم بود رو خیلی نرم باال آورد و چنگی

به باال تنم زد...
برای لحظه ای نفسم رفت و تو بغلش خشک شدم....
صداش کمی آرومتر از قبل شد....
باال تنه ام رو از روی لباس تو مشتش فشردو گفت:
صراحت منو ببخش شانارولی ترجیح میدم اول سایز بعضی جاهاتو...
ببینم و بعد به پیشنهادت فکر کنم!
دست دیگه اش رو نوازش وار از کمرم تا بین پا هام پیش برد و از روی شلوار جین بین پا هام رو تو
مشتش گرفت و گفت:
-مثال سایز اینجاتو....یا....

⬆اینبار پشتم رو چنگ زد و ادامه داد:
یا اینجاتووووچشهام رو بستم و با صدای ضعیفی گفتم:....
ممکنه یکی سر برسه‌اینجا نه لطفا.....
گوشم رو از روی مقنعه بین دندونهاش فشرد و پایین تنشو به پشتم مالوند.
میدونستم برای شروع یکم زیادی پیش رفته
اما وقتی به اونهمه تالش خودم برای رسیدن به این پسر،که تو دانشگاه زیادی هوا خواه داشت،فکر
میکردم ناگهان تمام گستاخی ها وهرزه رفتن دست هاش برام شیرین و دلچسب به حساب میومد.
دستمو روی دهنم گذاشتم تا آهی از میون لبهام بیرون نپره!
اما با این وجود نتونستم لرزش بدنم که ناشی از شهو*ت و تحر*یک شدن بود رو کنترل کنم...
بی هیچ حرف و سخنی باال تنه ام رو چنگ میزد و میفشرد و از پائین با

پشتم ور میرفت....

چند لحظه بعد ،
صدای خنده های چند دانشجو مثل یه زنگ هشدار و یه ضدحال ناجور، باعث شد به خودم بیام و آرنجم
رو به شکمش فشار بدم و به عقب متمایلش کنم.
اصال دوست نداشتم سرو کارم به حراست دانشگاه بیفته !
که اگه میفتاد عاقبتم میشد عاقبت یزید!
با چند گام کوتاه ازش فاصله گرفتم و بعد چرخیدم سمتش و نفس بریده تو چشمهای قهوه ای رنگش
خیره شدم.
چشمکی بهم زدو گفت:
فکر نمیکردم اون دختری که همیشه الی جزوه ها یا روی صندلیم کارت "فدایت شوم "واسم میزاشت توبوده باشی!
جلوی مانتوی زرشکی رنگم رو که بخاطر حرکت حریصانه دستهای آرمان کج و کوله شده بودو
مرتب کردم و گفتم:
منم فکر نمیکردم جواب اظهار عالقه ام دست مالی کردن بدنم باشه!
نیمچه لبخندی زد و گفت:
-دوست داشتی چجوری شروع بشه!؟

⬆لبامو لول کردم و گفتم:
دست کم با یه بوسه!اونجوری میتونستم به یه رابطه ی قوی با تو امیدوار بشم!
دستهاشو باال برد و بعد با بیخیالی دو طرف پاهاش رهاشون کرد وگفت:
بیخیال شانارو بعد با انگشت ،اشاره ای به بین پای برجسته شده اش

کرد و گفت:
بدجوری بیدارش کردی! اینجوری نمیتونم برم بیرون‌موذیانه خندیدم....!
و کف دستهامو بهم چسبوندم،که خودش دوباره گفت:
امروز نمیتونم تو رو به یه دور دور عاشقانه و یا خوردن قهوه دعوت کنم چون قراره با سپهر وبهروز تا جایی بریم!....
راستش حرفش بدجوری تو ذوقم خورد.
اما سعی کردم وا ندم تا نفهمه چقدر تو کفشم تا اینکه خودش با مکثی کوتاهی و با یه چشمک ادامه داد:
ولی....فردا حسابی باهم صحبت میکنیم...خوبه؟!سرم رو به آرومی تکون دادم
خواستم از کنارش رد بشم که چرخید سمتمو ضربه ای با کف دست به پشتم زد و گفت:
شماره نمیدی ملوس خانم؟؟نمیدونم رخساره ی منم داشت از سر درونم خبر میداد یا نه؟؟
آخه بدجوری توی نشیمن گاهم از این همه توجهش عروسی بر پا شده بود!!...
کاش میشد بیشتر باهم گپ بزنیم...
کاش این دوتا دوست کنه اش یه امروز رو اجازه میدادن مال من باشه!!...
خسته از این "ای کاش های" حوصله سربر ،شمرده شمرده شماره ی همراهم رو بهش گفتم و اون هم
وارد گوشیش کرد....
بعد از این دیدار کوتاه،که برای من سرشار ذوق و شوق بود، آرمان با احتیاط از کالس بیرون رفت
به فاصله ی پنج دقیقه بعدش هم من از کالس بیرون زدم....
وقتی وارد راه رو شدم اثری ازش نبود!....

چشم چرخوندم و از الی پسرها ودخترهایی که تو راهرو درحال تردد بودن به دنبالش گشتم....

⬆نمیتونستم از دیدنش سیر بشم....
هر لحظه بیشتر و بیشتر از قبل برام خواستنی و جذابتر میشد.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت پله ها رفتم...
تو تمام لحظات داشتم به آرمان فکر میکردم و با یادآوری حرکت دستهای داغش روی بدنم احساس
خوشایندی سراسر وجودمو فرا میگرفت...
تو حال و هوای عجیبی بودم که یک نفر از پشت ضربه ی آرومی به کمرم زد.
از ذوق و شوق اینکه ممکن اون شخص آرمان باشه سریعا از روی شونه نگاهی به عقب انداختم
اما با دیدن مینو بادم خالی شدو با کالفگی ضربه ای به پهلوش زدم.
مینو همونطور که دوشادوشم از پله ها پایین میومد، زبونش رو دور لبهای کلفت و قرمز رنگش چرخوند
و گفت:
از پشت یا از جلو؟؟؟هان کلک!؟
از بی پرده حرف زدنش توی راهرو ابروهام باال پرید.
انگشتمو جلوب لبهام گرفتم و گفتم:
هیسسسسس !یواش بابا !
چی میگی تو؟
با آرنج ضربه ی آرومی به پهلوم زد و گفت:
واسه من علی چپ نرو شاناررراستشو بگو ببینم.....
از پشت کرد یا از جلو؟
لپهامو باد انداختم و گفتم:

مینو جون!تو...اگه منو خاله الکسیس و آرمان رو عمو جانی هم که فرض کنی آتیشمون دیگه به این تندی نبود
که بخوایم تو یه کالس بجون هم بیفتیم!
چشمکی زد و گفت:

⬆دیگه تا مالوندن سین*ه که پیش رفتین؟ها !
جون من راستشو بگو!؟
این تن بمیره !
جون مینو!!!
دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

بلندگو قورت دادی؟؟؟؟یکم آرومتر بابا...
میان میندازنم تو گونی هاااا
چپکی نگام کرد و گفت:
ای بابا !حاال واسه من دهنش چفت شده !
باشه بابا...
بانوی پاکدامن!
تا خارج شدن از ساختمان بزرگ دانشگاه مینو مدام سعی میکرد از زیر زبون من حرف بکشه و منم
تقریبا تمام لحظات اون دیدار کوتاه رو براش مرور کردم...
میدونستم عاقالنه اش این بود که این مسائل زیاده از حد خصوصی رو باهاش درمیون نزارم
اما از اونجایی که زیر و بمش دستم بود اطمینان داشتم تا شنفتن مو به موی قضیه دست از سرم
برنمیداره همه چیزو واسش گفتم حتی قسمت های مثبت هجده رو!
وقتی به پارکینک مخصوص ماشینهای دانشجوها نزدیک شدیم ،مینو

همونطور که با ناز به سمت سمند
سفیدش میرفت گفت:
میری خونه دایی جووونت؟؟سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

⬆نه!میرم خیریه‌برای رفتن به اونجا دیر نیست؟برو خونه استراحت کن.
بابا...
بیکاریا!
قبول نکردم و گفتم:
نه بابا!تازه ساعت 11شده....
بعدشم نمیتونم نرم !
برادر رئیس ناراحت میشه!
میل خودته!ببخشید که نمیتونم برسونمت...
به داداشم قول دادم قبل دوازده ماشینو بهش بدم!
بیخیال !با خط واحد میرم....
از دور برام بوس فرستاد و گفت:
پس من برم!براش دست تکون دادم و گفتم:

باشه! فعال‌نزدیک ساختمون خیریه که شدم،دستمال کاغذی سفیدی از.
جیبم بیرون آوردم و بافشار محکمی اونو
روی لبهام کشیدم و رژلب رو کامال از روی لبهام پاک کردم....
از آینه بغل پراید سفیدی که پر از لکه و کثیفی بود و اطمینان داشتم
برای جوادی رئیس خیریه هست
نگاهی به سرو صورتم انداختم.
موهام رو زیر مقنعه مشکی رنگ پنهون کردم و پایینش رو کشیدم تا
برجستگی سینه هام رو بپوشونه و
بعد از کشیدن یه نفس عمیق وارد ساختمون کوچیک خیریه شدم....

تو بدو ورودم متوجه صدای داد و هوار جوادی و "من چمیدونم" گفتنهای حسابدارش شدم.

⬆اونقدر سر هم داد میزدن که گاهی حس میکردم از هر نعرشون قراره یه زلزله ی 10ریشتری به پا
بشه!
ماریا نعمتی ،منشی جوادی، با یه چهره ی درهم مچاله شده ،تکیه داده بود به ستون و با کالفگی
ناخونهاشو می جوید و پای راستش رو تندتند تکون میداد.
مشخص بود عصبی بودن جوادی حسابی بهمش ریخته و این احتماال از عشق و عالقه ی پنهونیش نشات
میگرفت نه حس مسئولیت یه منشی برای رئیسش!
به طرفش رفتم و آهسته لب زدم:
سالم‌سرش رو بلند کرد و بااخم و تخم گفت:
این چه وقت اومدنه!؟توپش پره !
حساب و کتابهاش بهم ریخته !
خودتو اخراج شده بدون !
دیگه نمیشه کاری برات کرد!
نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و دست به سینه خیره شدم به ماریا که همیشه ازم نفرت داشت و دلیلشم
فقط خودش میدونست و خداش.... !
جلو رفتم و گفتم:
اما من که از اول همه چیزو برای آقای جوادی توضیح دادم‌اونم قبول کرد روزهایی که کالس دارم هر موقع تونستم بیام...
سمت میزش رفت و همونطور که پوشه های پخش و پال شده رو کنار هم میچید گفت:

_میبینی که !
حسابی عصبانیه !
تا تونست سر منم داد کشید !
آخه به من چه که پونصدمیلیون کم آورده!
اوف خدایا !
عجب گیری کردیماااا
ابروهام از شنیدن رقمی که ماریا گفته بود باال پرید !!

⬆پونصد میلیون خیلی زیاد بود!
خیلی خیلی زیاد!
داشتم به رقمی که ماریا گفته بود فکر میکردم که همون موقع،
در اتاق با ضرب محکمی باز شد و حسابدار با موه هایی ژولیده و یقه ی چروک شده از اتاق بیرون
اومد....

فورا رفت سمت اتاقش...
سامسونت سیاهش رو برداشت و همونطور که به طرف خروجی میرفت داد زد:
خانم اون خرت و پرتهای منو بزار تو یه کارتون عصر یه نفرو میفرستم دنبالشون‌به در اتاق جوادی که مدام جلو وعقب میشد نگاه انداختم....
سرمو کج کردم تا بتونم ببینمش...
عصبی و خشمگین ،دست به کمر طول اتاق رو قدم میزد و باخودش چیزهای نامفهومی زمزمه میکرد
قدمی به سمت در برداشتم که منشیش گفت:
نرونرو بابا !...
وگرنه هرچی دستش بیاد به طرفت پرت میکنه!

مطمئن بودم جوادی یه همچین رفتاری باهام نمیکنه
چون اون از همون روز اولی که من برای کار پیشش اومدم جور خاص و متفاوتی ،هم نگاهم میکرد و
هم باهام صحبت میکرد
و حتی تو زمان کاری مالحضه ام رو میکرد تا ضربه ای به درس و دانشگام وارد نشه !
بدون توجه به هشدار ماریا داخل اتاق شدم و درو از پشت بستم!...
تا منو دید ایستاد و به سمتم چرخید...
معلوم بود که با حسابدارش درگیرشده...

⬆چون اخم پررنگی بین ابروهاش جا خوش کرده بود و سر وضع همیشه مرتبش هم اینبار کمی آشفته و
نامنظم به نظر می رسید.
جلو رفتم و از فاصله ی نزدیکی بهش خیره شدم....
کار من تو خیریه جوادی این بود که زمانهای بیکاریم اینجا بیام و چادر سرم بندازم و به همراه زنها و
مردهای دیگه ای که اونها هم عضو خیریه بودن به جمع آوری صندوق صدقه های مردمی عضو خیریه
بپردازیم.
اما از اونجایی که من از خیلی وقت پیش متوجه شدم اون یه جورایی ازم خوشش میاد گاهی سواستفاده
میکردم و به صورت دلخواهی میومدم...
یعنی هروقت عشقم میکشید میومدم هر وقت هم نمیکشید نه!
البته...
گاهی هم درعوض این دیراومدنهایجورابی بهش حال میدادم..
اما ظاهرا اینبار اوضاع فرق میکرد چون چهره ی جوادی هنوز همونطور

اخمو و بداخالق بنظر می
رسید.
روشو ازم برگردوند و گفت:
برو بیرون خانم شهابی!برو....
جمله اش رو نشنیده گرفتم و به سمتش رفتم
جرات به خرج دادم و دستهامو گذاشتم دو طرف بازوهاش و با اینکار
سعی کردم اونو به طرف خودم
بچرخونم....
مقاومتی از خودش نشون نداد و خیلی سریع سرش رو به طرفم
چرخوند....
قدش خیلی بلند نبود و میتونستم جوری مقابلش بایستم که نفسهای
داغم به صورتش بخوره و به آروم شدن
و مهربون کردنش باخودم وسوسه اش کنم.
انگار شیطون تو جلدم رفته بود...
شایدم من خود شیطون بودم....
شایدم نه!...
من فقط عادت کرده بودم که با استفاده از جنسیتم گاهی وقتها اوضاع
رو به نفع خودم تموم کنم....

⬆همونطور که دستهامو روی سینه اش میکشیدم خیلی آهسته
پرسیدم:
عصبانی هستید؟میخوای آرومتون کنم؟
آب دهنش رو قورت داد و سیبک گلوش باال و پایین شد....
سکوت کرد و سکوت برای من فقط یک معنا داشت...
یعنی....
کارای چندشتو ادامه بده شانار !

انگشتهای مردونه اش روگرفتم و دنبال خودم تا نزدیکی صندلی چرخدارش کشوندمش...
دستامو روی شونه هاش گذاشتمو بدون هیچ حرفی با اینکار ازش خواستم که روش بشینه...

و خودم هم از پشت شروع کردم به ماساژ دادن شونه هاش....
چشماش رو بست و با صدای خسته و بی جونی گفت:
مرتیکه ی الشخور فکر میکنه من ببو گالبی ام!معلوم نیست سر 600 میلیون پول بی زبون چی آورده....
هی زر میزنه...
هی زر میزنه....
صداش کم کم داشت اوج میگرفت که دستهامو از روی شونه هاش سر دادم و همونطور که روش
متمایل شده بودمو نفسهای داغم رو تو گردنش فوت میکردم،،
نوک سین×ه های مردونه اش رو با کف دستم فشار دادم...
آدمای دورو برش مگر تو خواب اونو که همیشه یقه ی پیرهنش به آدم احساس خفگی میداد رو تو یه
همچین حالتی ببینن!
همونطور که پ×شتم رو به خش×تک جوادی می مالو×ندم گفتم:
میخوای بهم بگی چیشده؟ !البته به شرطی که دوباره عصبانی نشی!

⬆خیلی عصبی جواب داد:
چطوری ازم میخوای عصبانی نشم اونم وقتی که درست سر موعود کمک به خانواده های تحت پوشش600میلیون از حساب خیریه به مزخرفترین دالیل دنیا دود میشه و میره هوا!

این جوادی هم عجب مرد عجیبی بود...
تو اون موقعیت با اون مردو×نگی راست شده بجای اینکه بلند شه و حساب منو برسه حرص جوش پول
میخورد...
با تاسف گفتم:
پیدا میشه‌غصه نخور!...
دندون قروچه ای کرد و گفت:
آره ارواح عمه ی نصرتی!میگم 600میلیون پول رفته رو هوا....
این یعنی به اون کسایی که وعده کمک داده بودیم دیگه نمیتونیم کمک کنیم!
میفهمی!؟؟
با تعجب و ترس گفتم:
حتی علی و خانواده اش!جوادی با تاسف گفت:
حتی علی و خانواده اش!مثل برق گرفته ها از بغلش پریدم پایین...
نمیتونستم علی رو نادیده بگیرم....
نمیتونستم....

⬆با ناباوری گفتم:
ولی تو به علی قول دادی‌قول دادی براشون یه خونه ارزون بخری.....
قول دادی خرج عمل پای مادرشو بدی...
قول دادی خودشو خواهرشو بفرستی مدرسه....
تو نمیتونی...
نمیتونی زیر این قولهات بزنی !
نمیتونی!
نمیتونی نمیتونی...
حاال انگار تمام خشم چند دقیقه پیش جوادی به من منتقل شده بود...

دو تا دستش رو باال آورد و گفت:
آروم باش‌آروم باش شانار...
عقب عقب رفتم و گفتم:
نمیتونم آروم باشم‌نمیتونم...
صدام رو پایین آوردم و گفتم:

تو به علی قول دادی یاسراون به هوای تو دست از موادفروشی برای....
عموش برداشت...
اگه بفهمه قرار نیست به خانوادش کمک کنی اونم مثل خیلی از بچه
های دیگه به لجن کشیده میشه !
میفهمی؟
جوادی نفس عمیقی کشید و با منتهای تاسف گفت:
-میفهمم ولی کاری از دستم برنمیاد...

🔼من اگه بخوام این ته مونده ی حساب رو هم خرج علی و خانواده اش
کنم که دیگه چیزی به بقیه اون
آدمهایی که چشم براه کمک خیریه هستن نمیرسه!
چونه ام لرزید و گوشه های لبهام به سمت پایین متمایل شدن...
این بدترین خبر ممکن بود!
نزاشتم اشکم سرازیر بشه و فورا چشمام رو بهم فشار دادم و گفتم:
یعنی هیچ راهی نیست؟؟؟جوادی بعداز مکث طوالنی ای گفت:
چرایعنی نمیدونم.....
یه احتمال!
امیدوارانه گفتم:
خب اون چیه؟بگو...
نفس عمیقی کشید و گفت:

شش ماه پیش حقیقی یه یارو کله گنده ای رو بهم معرفی کردو گفت که پولش سربه فلک کشیده‌گفت اگه برم و باهاش صحبت کنم و...
دعوتش کنم ممکنه مثل خیلی از خیرها عضو خیریه بشه....
خب منم به هر بدبختی ای که بود از منشیش واسه شش ماه بعد که میشد یکشنبه گذشته قرار مالقات
گذاشتم آخه اینطور که میگفت خیلی کم ایران میمونه اما...
دیگه بعدش نشد که برم...
یعنی یه اتفاقی پیش اومد که نشد برم
تو صورتش دقیق شدم و گفتم:
کجاست؟آدرس شرکتش رو بده من میرم باهاش صحبت میکنم!
جوادی پوزخندی زد و مایوسانه گفت:
-دل خوشی داریاااا !

⬆دیدنش به این آسونی ها نیست که !
تو آدرسش رو بده اون با من!من هفته ی پیش باهاش قرار داشتم‌اون...
نوبت مالقات باطل شده!
با سماجت گفتم:
من میتونم جوادی‌بزار شانسمو امتحان کنم.....

جوادی سرش رو خم کرد و به زمین زل زد....
یه چند دقیقه ای تو همین حالت بود.
پیدا بود داره حرف منو سبک سنگین میکنه تا اینکه باالخره از اون حالت غرق درتفکری مسخره بیرون
اومد و بعد از برداشتن کیف و کت و سوئیچش گفت:
باشه‌میرسونمت.....
اینم یه تیر تو تاریکی!

در اتاقش رو باز کرد و کنار رفت تا اول من برم بیرون....
ماریا با دیدنش بلند شد و حین کشیدن مقنعه و چادرش،نیمچه لبخندی نثار جوادی کرد اما با چشم تو
چشم شدن با من همون لبخند کمرنگ هم رو لبش ماسید...
لبه های چادرش رو جلو آورد و درحالی که با اخم به من نگاه میکرد خطاب به برادر جوادی عزیز
گفت:
جایی تشریف میبرید آقای جوادی؟؟؟جوادی سرشو تکون داد و گفت:
بله !شما مراقب اوضاع باشید تا من برگردم!
منشی چشمی گفت و تا خارج شدن جوادی به احترامش سرپا ایستاد در حالی که تمام مدت با نفرت و
انزاجار منو نگاه میکرد!....

⬆با ماشین ،تقریبا یک ساعتی تو راه بودیم تا به مقصد رسیدیم.
جوادی روبه روی یه ساختمون آسمون خراش ایستاد و یه کارت به طرفم گرفت و گفت:
این آدرس شرکتش !اسمش ارسالن مرصاد!
فکر کنم پیرمرد باشه...
از اون پیرمردهای خسیس و بداخالق !
ولی...
همونطور که گفتم مالقت کردنش تقریبا محال
منم چون زیاد اصرار کردی آوردمت وگرنه مثل روز برام روشنه که داری وقتتو تلف میکنی!
کارت رو ازش گرفتم و گفتم:
من عاشق محال کردن محال ها هستمجوادی شونه ای باال انداخت و گفت:

بله!اونکه توش شکی نیست...
میخوای منم باهات بیام!؟
نه! تو بمون!باشه‌در ماشین رو باز کردم و برای نگاه کردن به اون...
آسمون خراش سرم رو تا حدامکان عقب بردم.
خواستم برم که جوادی گفت:
شانار؟؟سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:
-بله!؟

⬆یکم مثل این عاشق معشوقای دلباخته نگام کردو گفت:
میشه موهاتو بدی تو؟؟من اصال نمیفهمم ایراد چادر چیه که تو نمیزنی !
وهللا که چادر چیز خوبیه!
چشمکی زدم و گفتم:
چیز خوب تو خشتکه!لبشو گزید و گفت:
استغفرهللا !این چه مدل حرف زدنه!؟
برای دختر خانم محترمی به سن و سال تو این مدل حرف زدن واقعا کسر شانه..
حاال هم مقنعه ات رو بکش جلو وبرو...

خندیدم و گفتم:
باشه‌المصب اینقدر کوتاهه بکشی جلو تا چونه ات باال میادخب...
دیگه..
برو تا تعطیل نکردن...!
مقابل در واحد مورد نظر ایستادم.
ساختمون تجاری باشکوهی بود و البته شلوغ!
به تابلوی نقره ای رنگ شرکت نگاه کردم..
برخالف بقیه ی واحدهای تجاری درش بسته بود...

دکمه ی آیفون تصویری رو فشردم و منتظر شدم تا یک نفر جوابمو بده...
چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه باالخره صدای کلفت و دورگه ای جواب داد:
بله؟؟؟؟کارت خیریه رو مقابل آیفن گرفتم و گفتم:

⬆ببخشید من از طرف خیریه ( )....اومدم ومیخوام در صورت امکان آقای مرصاد رو مالقات کنم!متوجه پوزخندش شدم ولی به روی خودم نیاوردم.
خیلی سریع گفت:
متاسفم.امکانش نیست!و بعد دوباره تعجب من و یه سکوت کالفه کننده!
با عصبانیت دوباره زنگ رو فشردم که اینبار مرد سریعتر و خشنتر از قبل گفت:
باز چی میخوای؟گفتم که‌میخوام آقای مرصاد رو ببینم.....
فقط پنج دقیقه..
قول میدم بیشتر از این طول نکشه!
تو بگو پنج ثانیه !امکانش نیست...
حاال هم برو رد کارت و اینقدر با این زنگ ور نرو!
دستمو مشت کردمو باخودم گفتم:
"آخه که اگه زور و دودول یه مرد رو داشتم اول یه فصل کتک به خوردت میدادم ،بعد هم یه فصل
میکر*دمت !
آخه مگه رییس جمهور که پنج ثانیه هم نمیشه رفت پیشش !
دیدن دو پاره استخون و یک کیلو گوشت و دوتا چشم و ابرو که اینهمه اسکرت بازی نداره!

"""
از شدت عصبانیت شروع کردم به جویدن لبه های کارت خیریه که یکنفر
از پشت گفت:
میشه لطفا برید کنار!"بله"ی آرومی گفتم و از جلوی در کنار رفتم و اون
مرد الغر و دراز با خونسردی دکمه زنگ رو
،یکبار خیلی کوتاه فشرد...

⬆به ثانیه نکشیده در برای اون مرد بازشد.
دهنم از تعجب باز مونده بود.
چرا اینقدر فرق میگذاشتند بین مراجعه کننده ها....!؟
از این حرکت پلیدانه ی من بدنش خیلی نامحسوس لرزید....
تبدیل به مرد سر به هوایی نمیشد اگر من دست از کرم ریختنهام
برمیداشتم!
وقتی با جفت چشمهای خودم دیدم نوازشهام آرومش کرده
خیلی آهسته زمزمه کردم:
تو نباید خیلی عصبانی بشی و بخودت فشار بیاری‌این موضوعیه که....
میشه با کمی بررسی حل و فصلش کرد!
همزمان با دادن این امیدواری ها از گوشه چشم نگاهی به خشتک
شلوارش انداختم...
انگار مردو×نگیش کم کم درحال قد علم کردن بود!!....
گرچه همیشه فقط آرزوی داشتن و بوسیدن آرمان رو داشتم اما
نمیتونستم این شغل کم دردسر و آسوده
رو هم به راحتی از دست بدم اونم درحالی که تو بدبختی و فالکت
بدجوری دست و پا میزدم...
صندلی رو دور زدم و اومدم روبه روش.
چشمهاش حالت خمار مانندی به خودشون گرفته بودن و مردو×نگیش

تقریبا راست شده بود....
واقعاااا که آسونترین کار دنیا راست کردن مردو×نگی یه مرده!

مقابلش،روی زمین زانو زدم و پاهاش رو دو طرف خودم قرار دادم و اینبار شروع کردم به نوازش
پاهاش با ناخن های بلندم....
خیلی سعی میکرد بلند نشه و منو همونجا سر و پا درسته قورت نده و این تحمل کردنها و وا ندادنها
فقط و فقط برمیگشت به موقعیت و مرتبه اش....
وقتی همیشه پایه ی سفر به عتبات عالیات باشی ،دستت تو کارخیر باشه و کوچیک و بزرگ حاجی
صدات بزنن و بهت احترام بزارن،قطعا مجبور میشی محتاطانه عمل کنی!....
مثل یاسر جوادی که همیشه حتی برای نگاه کردن به برجستگی هام هم اول کلی استخاره میگرفت با
خودش!

اووووف آرومی از دهنش بیرون پرید و من موقعیت رو مناسب دیدم و از روی ش×لوار خشتک ب×اد
کرده و ظاهرا کل×فتش رو بین انگشتهام فشردم....
دروغ چرا....
خودمم خی×س شدن شورت*م رو کامال احساس میکردم.
"هووووووم" خفه ای گفت و کمی خودش رو به عقب متمایل کرد انگار دیگه تحملش طاق شده بود چون
دستشو روی دستم گذاشت و گفت:
داری دیوونه ام میکنی شانار!من فقط میخوام آرومت کنم یاسر!دیوونه

ام نکن‌آروم کردنم پیشکش!...
لبخندی زدمو از روی زمین بلند شدم و گستاخانه روی پاهاش نشستمو دستمو دور گردنش حلقه کردم....
هیکل مرد گنده ی بلند قدی در آستانه ی در نمایان شد..
هیبت ترسناکی داشت...
میشد حدس زد همون سنگ نگهبان پاچه گیریه که اجازه نمیده داخل بشم...
از فرصت استفاده کردم و گوشه ای از پالتوی اون مرد متشخص رو سمت خودم کشیدم تا پشت سرش
وارد شرکت بشم اما اون بااخم غلیظی برگشت سمتم و گفت:
دارید چیکار میکنید خانم؟؟؟نگهبان که هیبتش با ابهت مجسمه های ابولهول برابری میکرد سرشو کج کرد تا ببینه من دست به چه کاری زدم که اون مرد مراجعه کننده رو به تعجبم انداختم تا متوجه شیطنتم شد
با نگاهی غضبناک و صدای کلفتی گفت:
مزاحم نشووووبرو پی کارت!...
و بعد لحنش رو تغییر داد و با احترام فراوانی خطاب به مرد الغر اندام گفت:
شما تشریف بیارید داخل آقای عظیمی!انگشتام شل شد و پالتوی سیاه رنگ مرد رو رها کردم ولی قبل از رفتنش ،از اونجایی که بنظر می رسید آدم مهمی باشه و با این شرکت و عواملش ارتباطهایی داشته باشه گفتم:

⬆تمام خبرنگارهای دنیارو میکشونم اینجا و بهشون میگم چجوری با مامور خیریه رفتار کردیدمیگم که حتی حاضر نشدید اجازه بدین که... من پامو داخل شرکت کوفتیتون بزارم.....

نگهبان چشماشو تو کاسه واسم چرخوند و خواست به سمتم حمله ور بشه که همون مرد الغر به ظاهر
محترم دستش رو جلوی شکم نگهبان گرفت و مانعش شد.
و بعد خطاب به من گفت :
از کی تا حاال مامورهای خیریه به زور از آدمها پول میگیرن!؟؟؟؟با حاضرجوابی پاسخ دادم:
من نمیخوام کسی رو وادار به کمک به خیریه کنم‌من فقط میخوام یه... وقت مالقات بگیرم از منشی...
همین...
برباد نرفتن آبروی شرکت به این درخواست ساده نمی ارزه؟!
مرد یکم نگام کرد....
معلوم بود داره به پیشنهادم فکر میکنه....
چند ثانیه بعد، زبونش رو تو دهنش چرخوند و گفت:
بزار بیاد داخل داود!نگهبان نفسش رو کالفه بیرون فرستاد و با حرص گفت:
بیا تو!فضای آروم،سرد و البته عجیبی داشت...
به مراجعه کننده هایی که صامت و بی حرکت روی مبلهای انتظار لم داده بودن و مجله میخوندن نگاه کردم....
انگار رباط بودن نه آدمیزاد!...
غرق تماشای ساختمون،به سمت میز خیلی گرونقیمت و مجلل منشی رفتم و رو به روش ایستادم...
لباس فرم اتو کشیده با ترکیب دو رنگ طوسی و سیاه به تن داشت و چهره ای سراسر آرایش..
چندباری سرفه کردم تا اونو متوجه خودم بکنم اما انگار نه انگار...

⬆مثل جغد زل زده بود به صفحه مانیتور و انگشتاش رو با مهارت روی صفحه کلید حرکت میداد...
باالخره گفتم:
سالم!جوابی نداد....
دوباره گفتم"سالم..."
بازهم چیزی نگفت...
دیگه داشت کفریم میکرد...
بلند گفتم:
دیوار سالم!سرش رو به نرمی بلند کرد و گفت:
چخبرته خانم؟؟؟مگه سر آوردی؟!
کارت خیریه رو به طرفش گرفتم و گفتم:
من از طرف خیریه اومدم‌میخوام آقای مرصاد رو ببینم....
نیششو کج کردو گفت:
وقت مالقات داشتین!بله!به اسم کی؟خیریه"....لیست مالقاتی هارو توی سیستم چک کرد و گفت:
خانم نوبت شما گذشته !کاریشم نمیشه کرد!
با مالیمت گفتم:

⬆میشه خواهش کنم اجازه بدین ایشونو ببینم‌بدون اینکه نگام کنه....
گفت:
هه !معطل نمون خانمی !
حداکثر تا شش ماه آینده نمیتونم براتون وقت مالقات بگیرم!
هووووه !مگه جراج زنان و زایمانه؟؟
چخبره تا شش ماه آینده!؟
بن الدن رو میخواستم مالقات کنم زودتر بهم وقت میدادن!
منشی،لبهای پروتز شده ی پف کردشو بهم فشرد و بعد بدون اینکه

جوابی به خودم بده سرشو چرخوند
سمت همون نگهبان گنده بک و با اشاره چشم ابرو چیزی بهش فهموند که من متوجه نشدم...
به ثانیه نکشید انگشتای بزرگ مرد روی مچ دستم نشستو منو با خودش تا سمت در کشوند...
چرخیدم سمتشو گفتم:
چیکار میکنی ؟؟؟انگشت اشاره اش رو به معنای رعایت سکوت جلوی بینیش گرفت و گفت:
هیش!بی سرو صدا برو بیرون....
ولی من که‌گفتم بی سرو صدا برو بیرون!یاال.....
چجوری میشد یه زبون نفهم گنده رو راضی به موندن خودم کنم؟؟؟!
لبخند خبیثانه ای گوشه لبهام نشست و به این فکر کردم که وقتی میشه حاج آقا جوادی رو رام کنم پس از
این روش برای راضی کردن یه غول تشن هم میتونم استفاده کنم!
دستشو گرفتم و همونطور که اطراف رو می پاییدم رو نوک پا بلند شدم و کنار گوشش گفتم:
-نظرت راجب خوردن لبهای من چیه؟؟

⬆متحیر از رفتار من سرش رو عقب برد و بهم زل زد...
لبخند لوندی تحویلش دادم و زبونم رو روی لبهای گوشتینم کشیدم..
دستشو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقلم هلم داد.
از بدن سفت و سخت خودش استفاده کردم و از سر جام تکون نخوردمو گفتم:
اگه یه وقت مالقات با رئیست برام جور کنی بهت سرویس میدم...
لب...سی*نه....یا...مثال چیزای دیگه..هان؟؟
چطوره؟؟؟؟

نگاشون کن...سفید و نرم و درشت!
انگشتشو زیر بینیش کشید و از گوشه چشم، چپ و راستش رو نگاهی انداخت...
وقتی متوجه شد حواس هر کسی پرت دنیای خودشه،سرشو پایین آوردوگفت:
همه ی اونهایی که گفتی بعالوه ی خوردن این!رد اشاره اش رو که گرفتم به خشتکش رسیدم.
میدونستم چی میخواد.
سرمو باال گرفتم و گفتم:
یکم خوش اشتها تشریف نداری داداش؟لبشو کج کرد و گفت:
اون چیزی که میخوای به جر خوردگیت هم می ارزه!لبخند از روی صورتم محو شدو آهسته لب زدم:
قبول!از گوشه چشم نگاهی به منشی بداخالق که ظاهرا از خود رئیس این خراب شده هم بیشر ادعاش
میشد،انداخت و خیلی باحتیاط کنار گوشم گفت:
همه جای شرکت دوربین داره به جز دستشویی هامن میرم...
دستشویی...
دو دقیقه بعد هم تو بیا
باشه ی آرومی گفتم و به سمت یکی از صندلی ها رفتم و روش نشستم.

⬆بعد از نشستن من،نگهبان یا همون داود، با همون نوع خاص قلدرانه قدم برداشتنش سمت منشی رفت و
گفت:
حواست به اوضاع باشه من میرم یه آبی به صورتم بزنم!منشی بدون اینکه نگاهش رو از صفحه مانیتور برداره دستش رو تو هوا تکون دادوگفت:

باشه برودو دقیقه ای که وعده اش رو داده بودم گذشت و من هم به....
سرعت از روی مبل گرم و نرم بلند شدم.
منشی کال توی یه دنیای دیگه بود...
یا با کاغذها و پوشه های روی میز ور میرفت و یا با مانیتور....
محتاطانه از کنارش عبور کردمو به سمت سرویس بهداشتی رفتم....
علی فقط هفت سالش بود...
ولی مواد میفروخت...
جایی روز رو میگذروند که روزی ده معتاد توش جون میداد...
با آدمهای رفت و آمد میکرد که صدجور بیماری کثیف داشتن...
خواهر و یه مادر علیل داشت...
پس چطوری میتونستم بخاطرش دست به هیچکاری نزنم !
در حالی که خودم طعم تلخ نصف این بدبختیارو چشیدم و هنوزم دارم میچشم.
نفس عمیقی کشیدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.
داود تکیه داده بود به کاشی های فیروزه ای رنگ و مشتاقانه انتظارمو میکشید.
با دیدنم فورا به سمتم اومد و بی مقدمه شل×وار و شور×تمو باهم پایین کشید و کنار پاهام زانو زد...
تو شوک کارهاش بودم که زبونش رو وس×ط پا×هام کشید و با ول×ع لی×سش زد...

هووووم کشداری گفتمو سرش رو به وس×ط پا×هام فشار دادم....
حاال که مجبور بودم تن بدم چرا لذت نبرم؟

🡅داود آن چنان وحشیانه بی×ن پا×هام رو میخورد که عقب عقب رفتمو چسبیدم به لگن روشویی و آخ

ریزی گفتم....
یه جوری میخورد و لی×س میزد که انگار داره آبنبات میخوره....
بدون اینکه بلند بشه و یا از به×شتم دل بکنه دوتادستشو باال آورد و سینه هام رو تو مشتش فشرد....
چشمام بسته شدن و بدنم از شهوت زیاد هرازگاهی تکون شدیدی میخورد ...
گرچه همه چیز سریع و وحشیانه و خالصه بود اما به لطف مهارت اقا داود تو خلسه ی شیرینی فرو
رفته بودم....
زبونشو روی نقطه ی حساس بدنم احساس میکردم و آه میکشیدم....
برای اینکه صدام بلند نشه انگشت اشارم رو بین دندونهام گذاشتم و بجای فریاد زدن اونو گاز میگرفتم...
داود برای چندثانیه سرشو بلند کرد و خیلی کوتاه و مختصر گفت:
دکمه هاتو باز کن و سی×نه هاتو بنداز بیرون!کاری که گفت رو انجام دادم و اونم دوباره سرش رو برد بین پاهام...
اینبار اما رو×نهای سفیدمو گاز میگرفت و با آب دهنش همه جای پاهام رو خیس و لز×ج میکرد...
خودم دوتا دستاشو گرفتم و گذاشتم رو سین*ه هامو گفتم:
هووووف! فشا×رشون بده....فشا×رشون بده!جووووون کشداری گفت و سین*ه های درشتمو با تمام قدرت ف×شار داد....
درد زیاد همراه لذت برای من همیشه شیرین بخش ترین قسمت یه راب×طه بود....
از ش×هوت زیاد بدجوری توی خودم مچاله شده بودم که باالخره بدنم لرزید و ار**ضا شدم....
داود دستشو وسط پاهام کشید و از کنار پاهام بلند شد....
روبه روم ایستاد و انگشتهای خیس شده از تحر×یگ شدگی منو تو

دهنش فرو برد و شروع کرد
ل×یس زدنشون ...
صحنه ی تح×ریک آمیزی بود...
دستشو از دهنش بیرون کشیدم و مثل گرسنه ها شروع کردم به مک*یدن انگشتاش...
بعد از یه گاز کوچیک از نوک برجسته و صورتی رنگ سین×ه ام زیب کمربندشو باز کردوشلوارش رو
پایین کشید و گفت:
-زودباش تا کسی نیومده...

⬆با دیدن مردو×نگیش برق از کله ام پرید...خیلی کل×فت و بلند بود... درست مثل هیکلش!
آب دهنم رو قورت دادم و کنار پاهاش زانو زدم...
انگشتای ظریف دوتا دستمو دورش حلقه کردم و شروع کردم به کشیدن زبونم روی مردون*گیش
آه سوزدار و ناله ی آروم مردونه اش شیرین بود....
داشتم کم کم اون کل×فتی قطور رو تو دهنم فرو میکردم و لذت میبردم که بی هوا سرمو به خودش فشرد
و گفت:
سریع سریع سریع سریعهووووف.....
هووووف....آآ*اه....سریع باش...
اولش عق ام گرفت اما بعدش تا حدودی تونستم کاری که میخواد رو انجام بدم....
اونقدر تو دهنم باال و پایینش کردم تا باالخره ار×ضا شد و نفس راحتی کشید....
به سختی از روی زمین بلند شدم و گفتم:

یه کاری کن همین االن ببینمش!باشه..راستی گفتی؟پر*ده داری یا نه!؟
دستمو روی لبهام کشیدم و گفتم:
دخترم!کارتی از جیبش بیرون کشید و گذاشت الی سین*ه های آویزونم و گفت:
اگر یه وقت خواستی افتتاحش کنی با خودم تماس بگیر!پول خوبی هم بهت میدم....
هلش دادم عقبو گفتم:
الزم نکرده...تو فعال به عهدت وفا کن!پوزخندی زد و برای اخرین بار دستی به سینه هام کشبد و حین خارج شدن از سرویس بهداشتی گفت:
تو یکم دیر تر از من بیرون بیا!تا رفت و شرش رو کم کرد به تصویر خسته از هیجان خودم توی آینه نگاه کردم!...

⬆و سین*ه های کبود شده و قرمزی که هنوز اویزون مونده بودن و کارتی که درست وسطشون گیر کرده
بود...
آبی به صورتم پاشیدم و اطراف دهنم رو تمیز کردم.

با این وضعیت از سرویس بهداشتی بیرون میرفتم قطعاااا همه متوجه غلطی که کرده بودم،میشدن!
سرو وضعم رو مرتب کردم و به موهای بیرون ریخته از زیر مقنعه ام حالت ساده و کجی دادم و بعد از
کشیدن یه نفس عمیق و پرت کردن کارت داود تو سطل آشغال کنار روشویی، در رو باز کردم و از
اونجا بیرون رفتم....
از اون زمان تا حاال،فقط دو نفر از 30نفر حاضر در قسمت انتظار، کم

شده بود....
آدم احساس میکرد اومده مطب پروفسور سمیعی!
پوزخندی زدم و همونطور که به سمت مبلها می رفتم نگاهی به داود که کنار میز منشی ایستاده بود
کردمو و سوالی سرم رو براش تکون دادم که یعنی"چیشد؟ واسم جورش کردی"؟
چشمک اطمینان بخشی تحویلم دادو با ابروهای کم پشت و قهوه ای رنگش به مبلها اشاره ای کوتاه کرد...
لبهامو کج و کوله کردمو روی یکی از مبلها نشستم و شروع کردم به تکون دادن پاهام...
از بیکاری و کم حوصلگی گوشیمو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و چکش کردم...
همون موقع متوجه شدم که 30تماس بی پاسخ از جوادی دارم!
میدونستم اگه بهش زنگ بزنم باید سه ساعت فکمو تکون بدم و سواالشو دونه دونه جواب بدم برای همین
از اونجایی که بعد از اون رابطه سنگین با داود به هیچ وجه حوصله صحبت کردن نداشتم فقط براش
پیامک دادم:
"گوشی سایلنت بودو متوجه تماسهات نشدم.
به بدبختی منشی رو راضی کردم طرفو ببینم.
خودم باهات تماس میگیرم"
بعد از ارسال پیام دوباره سرمو چرخوندم سمت داود....
کف دوتا دستش رو گذاشته بود روی میز و سرش رو نزدیک صورت منشی برده بود و باهاش پچ پچ
میکرد....
پس باالخره تن لشش رو بکار انداخته بود!

چشمک زن گوشی خاموش روشن شد و متوجه شدم که جوادی پیام فرستاده....

⬆سه ایموجی که حالت متعجب داشتن فرستاده بود....
و بعد یه پیامک دیگه با این مضمون:
"دختر تو نظیر نداری چطوری تونستی ببینیش..باورم نمیشه"
پوزخندی زدمو تو دلم با خودم گفتم:
"هیییی جوادی!
اگه تو هم بجای دودول چیز منو داشته بودی حتما بینظیر میشدی"
در باز شد و مردی پیرهن آبی از اتاق آقای امپراطورواال مقام بیرون اومد....
بالفاصله بعد از خارج شدنش از اتاق ،منشی که مثل مرغ تخم گذار همش یکجا نشسته بود باالخره بلند
شد و با کلی پوشه ،تقه ای به در زد و وارد اتاق رئیس شد.
عصبانی و کالفه به داود خیره شدم و با نوع نگاهم براش خط و نشون کشیدم...
خسته از چشم غره های من،کالفه گردنش رو تکونی داد...
لبه های کتش رو به هم نزدیک کرد واومد سمتمو خیلی آروم گفت:
اینقدر واسه من چشم و ابرو نیابتمرگ سرجات تا صدات بزنم!...
کونی!یک قدمی که برداشته بود رو برگشت و آهسته پرسید:
چی گفتی؟؟؟هیچی بابا!افه ی هیکلشو واسم میره!
اینو گفتم و دست به سینه روی همون مبل لم دادم...
تقریبا ربع ساعتی همونجا نشسته بودم که باالخره منشی بیرون اومد و به داود گفت:
بهش بگو میتونه بره تو !ولی فقط پنج دقیقه!
داودچرخید سمتمو با اشاره ی دست ازم خواست برم پیشش....

دل تو دلم نبود...

⬆دلم میخواست از شدت ذوق بپرم بغلشو ماچ مالیش کنم....
با همون چهره ی اخمو و صدای کلفتش گفت:
میتونی بری تو!جووووون...بخورمت!سرفه ای کرد و برای خالص شدن از نگاه های چپ چپی و معنی دار منشی ازم فاصله گرفت....
حاال دیگه هم برای کمک به خیریه و هم برای دیدن رخسار اون رئیس بزرگ دلم میخواست وارد اتاقش
بشم...
باید بدونم اون چه آدمیه و اصال ارزش باج دادن به داود گنده بک رو داشت یا نه!؟

یه نگاه کوتاه به منشی که داشت با نیش کج نگاهم میکرد انداختم و با اخم چشم از صورت بزک کرده
اش برداشتم و به سمت اتاق بزرگ رفتم.
داخل دفتر رئیس شدم و آروم آروم راهروی کوچکی رو رد کردم که به سالن بزرگی می رسید....
تو اون اتاق سه مرد روی صندلی های چرخدار نشسته بودن که هیچکدومشون با تصوری که من از
ارسالن مرصاد داشتم همخونی نداشت....
هرسه مشغول و گپ و گفت و بحث بودن و ذره ای به حضور من واکنشی نشون ندادن...
اصال انگارکه نه انگار آدمیزادی داخل اون اتاق شده باشه!
سرفه ای مصنوعی کردم تا توجه هارو به سمت خودم جلب کنم اما خبری نشد...
سالم دادم بازهم کسی علیک نگفت...

خواستم قدمی به سمتشون بردارم که یکی از اونها،عصبانی و خشمگین با ساعد دستش قندون شیشه ای
روی میز رو کوبید به دیوار و خیره به مردی که از شدت شرم و ترس سر به زیر انداخته بود فریاد
زد:
د آخه من اگه قرار بود خودم این گند کاری هارو ماس مالی کنم که دیگه اینجارو به تو نمیسپردم‌سپهری!
آخه همه چیز رو هم هی باید واسه تو دیکته کرد؟؟؟
نمیدونم اگر وقتی که اون فنجون سنگین به طرفم پرت شده بود سرم رو به سمت مخالف کج نمیکردم
دقیقا چه بالیی سر صورت نازنیم می اومد؟؟؟!!!

⬆همیشه فکر میکردم فقط موقع رابطه و یا لب دادن و لب گرفتنه که مغز آدم از کار میفته و از منبر
فرماندهی پایین میاد اما حاال نظرم کامال عوض شده بود!
این آدم تو همین نظرو نگاه و دیدار اول برای من مخوف تر و بی رحم تر از دایی و زن دایی و روزبه
جلوه میکرد
برای همین چند لحظه ای منو خشک و ماتم زده کرد.
من که زبونم قفل شده بود اما همون مرد الغر و بلند دستشو روی شونه ی رئیس وحشیش گذاشت و
خیلی خونسرد ودرحالی که انگار دیدن این رفتارها از رئیسش براش عادی شده باشه گفت:
ارسالن جان این همون خانوم جوانیه که از طرف خیریه اومدن و منشی راجبش بهتون خبر داد!دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
هر خری میخواد باشه باشه !داودو صدا بزن بگو بندازش بیرون!

نخیر !
بعید بدونم آبی از این مرد واسه خیریه گرم بشه!....
قدمی به جلو برداشتم و با اخم و تخم گفتم:
من در زدم و حتی سالم هم کردم اما شما متوجه نشدید!خیلی جدی گفت:
برو بیرون من وقت بحث کردن با احمقهارو ندارم!تو صدا و نوع نگاهش تلخی خاصی وجود داشت که آدمو به سکوت وادار میکرد و ناخوداگاه رو طرف
مقابل اثر بد و تحقیر آمیزی میگذاشت...
لحظاتی تحت تاثیر همین لحن تحقیر آمیزو بی پرواش ماتم زده به چهره ی عبوسش خیره شدم...
درسته که تلخی های زندگی بهم اجازه نداد مثل خیلی از دخترها لوس و مودب و باوقار به نظر بیام اما
در هر حال دختر بودم و احساساتی....
از فریاد عصبی اون مرد اشک پشت پلکهام جمع شدو لبهام شروع به لرزیدن کردن...
دلو زدم به دریا و باخودم گفتم حاال که اونهمه سرویس دادن به داود گنده بک بی جواب مونده و کمک به
خیریه منتفی شده پس بزار داغ دلمو روش خالی کنم....
بغضمو قورت دادمو گفتم....

⬆مرد سومی، که سر کم مو و اندامی الغر و دراز داشت و من حدس میزدم همونی بوده باشه که جلوی در
دیده بودمش،دستهاش رو باال آورد و گفت:
آروم باش ارسالن!آروم!
ایراد از سپهری نیست !

ایراد از خودته که با بی مصرف ترین دالل نفت وارد معامله شدی.....
حاال هم دیگه بهتره جرو بحث رو بزاری کنار!
من سعی میکنم کارای حقوقی این پیش آمد رو رفع و رجوع کنم و قضیه رو راست و ریست کنم....
ارسالن مرصاد عصبانی دست به کمر ایستاد و نفس عمیقی کشید....
تمام صحبتهاشون به نفت و نفتکش و اینجور چیزها ختم پیدا میشد...
یعنی مسائلی که من حتی یک درصد هم ازشون سردرنمی آوردم!
به شخصی که ارسالن مرصاد صداش میزدن خیره شدم...
مرد عبوس و خوش قدو باالیی بود که قلدری و رئیس بودن به وضوح از وجناتش میبارید....
و حدود 34ساله به نظر می رسید.
حاال خودش اجازه داده بود من داخل بشم پس چرا اصال حتی نگامم نکرد؟!
آهسته زیر لب با خودم گفتم:
پس این بود ارسالن مرصاد!
چرا پیر و عجوز نیست؟؟؟؟
نفسش رو کالفه بیرون فرستاد و حین صحبتهای همون مرد که ظاهرا وکیلش بود فنجون قهوه ای از
روی میز برداشت و نزدیک لبهاش برد که ناگهان باالخره چشمش به جمال متعجب من افتاد ...
چند ثانیه ای با تعجب بهم خیره شد و بعد در کمال بهت و ناباوریم ، فنجون توی دستش رو به طرفم پرت
کرد و فریاد زد:
تو اینجا چه غلطی میکنی!؟با اجازه ی کی داخل شدی؟
از کی اینجایی؟
انگار اون دوتا مرد هم میدونستند که من زیادی تند رفتم چون بهم نگاه

میکردن و سر تکون میدادن....

⬆نگاه هاشون شبیه هشدار بود !
انگار میگفتن....
بزن به چاک تا شادروان نشدی!
بدتر از همه نگاه همون آقای رئیس روانی بود که بدون اینکه چشماش رو از صورت سرخ شده ی من
برداره دستش رو یواش یواش به سمت کشویی میزش میبرد...
گمونم دنبال یه قندون یا یه گلدون برای پرتاب کردن به سمت من میگشت...
یه حسی بهم میگفت قبل از اونکه بزنه لتو پارم کنه فلنگو ببندم.....
برای همین عقب عقب رفتم و تا خواستم بپیچم سمت در صدای فریادش بلند شد:
واستا سر جات!ایستادم چون جذبه ی صداش اجازه ی پیروی نکردن رو بهم نمیداد....
وکیلش دستشو گرفت و گفت:
ولش کن بره ارسالن‌حاال از رو نادونی یه چیزی پرونده.....
زد زیر دست وکیلش و از کشوی میزش چیزهایی برداشت که برای من قابل رویت نبودن و بعد اومد
سمتم...
قلبم محکم و پرصدا به سینه ام میکوبید. تو اون لحظه داشتم به این فکر میکردم که اگه کتکم زد یک
راست برم پزشک قانونی...
بعدشم برم قضیه رو به صورت کامالاا اسفناکی برای روزنامه نگارها یا حتی اخبار 20:30بگم...
مرد پولدار احمقی که مامور خیریه رو زیر باد کتک گرفت!

داشتم به همین چیزها فکر میکردم که با اون در فاصله یک قدمی خودم مواجه شدم.
دستشو باال آورد...
اول فکر کردم میخواد بزنه تو گوشم برای همین گارد گرفتم ولی درکمال تعجبم دسته چکش رو کف
دست راستش گذاشت و گفت:
یه تومن کافیه؟؟؟؟؟چندقدمی به جلو برداشتم.
نفسی گرفتمو صدامو انداختم رو سرم و گفتم:

⬆هووووووشه !چخبرته یارو !
فکر چی! ؟
فکر کردی چون خیلی پولداری و صاحب این بند و بساطی دیگه هرجور دلت بخواد میتونی با بقیه
صحبت کنی؟
فکر کردی چون من دخترم و کت شلوار و کروات ندارم قابل احترام نیستم؟؟؟
فکر کردی چون مردی و صدات و بازوت کلفت تره میتونی هر وقت عشقت کشید سر امثال من نعره
بزنی؟ !
حاال که خدا دستتو یه جا بند کرده و به این مقام رسوندت و دونفر میشه با پولت از بدبختی هاشون کم
کنن دیگه نباید به کسی اهمیت بدی!؟
راست میگن پولدارا طمع کار تر و حریصتر و خسیس ترن!
آقای قلدر...اینو یادت باشه قروت فرعون رو هم که داشته باشی اگه دست یه نیازمندو نگیری هیچوقت
توی زندگیت اون آرامشی که باید داشته باشی رو به دست نمیاری...

پولتم بمونه ور دلت!
مغزم به زبونم کلمه میفرستاد و زبونم بی تعلل کلمات رو تو هوا پرتاب میکرد...
مثل بمب...
مثل نارنجک...
یا هر چیز دیگه ای که آشوب به پا کنه!
وضعیت نسبتا عجیبی بود.
من تند تند ،بی وقفه و پی درپی هرچی که تو دلم مونده بود رو به زبون می آوردمو اونها فقط گوش
میدادن....
حین اون تشرها از کیف پول چرم تقلبی ای که رنگ و رویی نداشت و شپش تهش معلق میزد، عکس
کوچک علی و خواهرش زهرا رو بیرون کشیدمو روبه روی سه تا مرد گرفتم....
شاید تو اون لحظه هم جوگیر شده بودم و هم عصبی از سرویس دادن بی حاصل به داود و دیدن رفتار
بی شرمانه ی اون مرد اما....
بیش از هر چیزی علی و خواهر و مادر علیلش بهم جرات اون بی پروایی رو میداد...
همونطور که عکس رو تکون میدادم و ازشون میخواستم نگاهش کنن، زل زدم تو صورت کامال فاقد
احساس ارسالن مرصاد و ادامه دادم:

⬆اینو ببین آقای قلدراین اسمش علیه اونی هم که کنارشه خواهرش... زهراست ...
علی هفت سالشه و خواهرش چهار سال ...

نه مدرسه میرن، نه خونه دارن،حتی...حتی توالت و حموم هم ندارن...
میفهمی؟
علی مجبوره برای سیر کردن شکم مادر علیلو خواهرش مواد بفروشه....
به کیا؟
جوابشو خودم بهت میدم؟؟؟
به عوضی های که حتی به بچه هام تجاوز میکنن...
به عوضی هایی که بوی گند تن لششون از صدفرسخی آدمو به تهوع میندازه...
به عوضی هایی که صدجور بیماری حال بهم زن دارن....
علی باید خونه داشته باشه...
باید بره مدرسه....
میفهمی؟؟
میفهمی یا فقط بلدی قندون سمت اینو اون پرت کنی؟؟؟؟؟؟؟
دیگه نفسم باال نمیومد...
شونه هامو همراه با یه نفس عمیق باال بردم و بعد رهاشون کردم...
میخواست پول بده؟؟؟
دستامو که گذاشته بودم رو سرم ،به نرمی پایین آوردم و از اون حالت تدافعی بیرون اومدم....
زل زدم تو چشماش ...
سعی کردم حفظ ظاهر کنم....
نباید متوجه بشه ازش میترسم.
ابروهامو توهم گره زدمو گفتم:
با یه میلیون یه مورچه رو هم نمیشه از فالکت نجات داد!به حالت تاسف نگاهم کرد...
خودنویسشو جلوی صورتم تکون داد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

⬆احمق !منظورم یه میلیارد!
هی لبهام بازو بسته میشدن تا حرفی بزنن اما هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد...
قابل هضم نبود این یک میلیارد رویایی!
احساس میکردم داره شوخی میکنه،داره سربه سرم میزاره،داره تحقیرم میکنه، داره سوژه ی خنده ام
میکنه....
اما واقعیت داشت...
این اتفاق رویایی واقعا درحال رخ دادن بود...
داشتم به حرکت دستشو رقمی که مینوشت نگاه میکردم که وکیلش جلو اومد و کنار گوشش گفت:
ارسالن جان فعال بخاطر اون قضیه حساب های بانکیت مسدودهولی....
مطمئن باش این یه موردو حداکثرتا فردا پیش از ساعت 12رفعش میکنم....
عه! اینم شانس من بود!
ارسالن مرصاد،دست چک و خودکارش رو چپوند تو دستای وکیلش و خطاب به من گفت:
فردا ساعت 12بیا و چکت رو از منشی بگیر !حاال هم برو پی کارت!
بدون خداحافظی بدون تشکر...
بدون هیچ حرف و سخنی به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم....
احساس میکردم االن دیگه دنیا فقط و فقط مال منه!
حاال دیگه میشد واسه علی خونه بگیریم...
بفرستیمش مدرسه...
پای مادرشو عمل کنیم...
وکلی کار دیگه....
مثل فاتحان از نبرد برگشته به آدمهایی که انتظار یه مالقات چند دقیقه

ای رو میکشیدن نگاه کردم....
دلم میخواست به همشون بگم که من مزخرفترین مرد دنیارو باالخره مالقات کردم و حاصلش شد یک
میلیارد پول!
با نااااز به منشی نگاه کردمو عشوه کنان از کنارش گذاشتم...

⬆حرکاتم خنده دار و مضحک یا حتی میشد بگم زننده بود
اما چه کسی میتونست یک میلیارد پول بگیره و تو کونش عروسی راه نندازه ؟؟؟؟
از شدت شادی و شعف مثل دیوونه ها باخودم میخندیدم....
کنار در رفتمو همزمان به داود که با تعجب نگاهم میکرد چشمک لوندی زدم.
نزدیکم شدو آهسته گفت:
کارت ردیف شد؟هووووووم چجورم!دماغشو تکونی دادو یواش ترازقبل گفت:
اگه دوست داشتی بازم هردومون حال کنیم،میتونی بهم زنگ بزنی!
لبخند دندون نمایی زدم و با صدای لشی گفتم:
درو باز کن داود جووون که دیگه از این به بعد وقت ندارم باخودمم حال کنم چه برسه به تو!داود پوزخند معنی داری تحویلم داد و بعد از وارد کردن یه کد درو برام باز کرد تا برم....
برای پرواز فقط به دوتا بال احتیاج داشتم.
میدونستم اگر جوادی اینو بفهمه از شدت خوشحالی سکته میزنه...
فاصله ی ساختمون تا اونجایی که جوادی ماشینش رو پارک کرده بود و تقریبا پرواز کردم...
دست به سینه،تکیه داده بود به پراید قراضه اشو مگس میپروند....
گاهی هم با نوک کفش سیاه رنگش به سنگ ریزه های جلوی پاش ضربه

میزد....
تا منو دید گره ی ابروهاشو از هم باز کرد و گفت:
دختر تو کجا بودی اینهمه مدت؟؟؟دیگه کم کم داشتم نگرانت میشدم...
میخواستم بیام باال دنبالت...
دلم هوس شیطنت کرده بود...
و البته اذیت کردن این جوجه حاجی فوکلی رو!
به صورتم حالتی غمگین و مایوس دادم و با تاسف گفتم:
شرمنده یاسر !هیچ کاری از دستم برنیومد....

⬆یارو از اسکروچ خسیس هم گرفته تر و خسیستر بود...
یه پول سیاه هم کف دستم نزاشت!....
صورت جوادی پکر شد و لبهاش کج....
نفسش رو کالفه و خسته بیرون فرستاد و درحالی که در ماشین رو باز میکرد تا سوارش بشه گفت:
ایرادی نداره !فدای سرت !
چه میشه کرد!؟
سوارشو من تو رو تا یه جایی برسونمت...
ساعت از 12هم گذشته...
سوارشو دخترجان...
سوارشو....
قبل از اینکه بشینه تو ماشین دستشو گرفتمو اسمش رو آهسته صدا زدم:
یاسر!؟بله؟اون یاروارسالن مرصاد.....
اون یه چک یه میلیاردی برای خیریه نوشت...
جوادی که اصال انگار تو باغ نبود...

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
ولش کن بابا گور باباش‌نداد که ند.....
ناگهان سرجاشش خشکش زد....
چرخید سمتمو با حیرت زل زد تو چشمهام...
انگار چیزی که میشنید براش باور نکردی بود والبته حق هم داشت...
من که بهش حق میدادم قیافه اش شبیه جغدهای مات برده بشه!

⬆از اونجابی که وقتی خودمم فهمیدم اون روانی قراره یک میلیاااااااارد به خیریه پول بده عقل از کله ام
پرید به جوادی هم حق میدادم هر واکنش عجیبی از خودش نشون بده!
و فکر کنم قیافه ام تو دفتر اون قلدر عوضی شبیه االن جوادی شده بود!...
دستهاش رو دو طرف بازوهام گذاشت و همونطور که تکونم میداد گفت:
بگو که دروغ نمیگی!؟از ته دل خندیدم و گفتم:
دروغ نمیگم!قسم بخور سرکارم نمیزاری!؟قسم میخورم که سرکارت نمیزارم‌شانار تورو خدا سربه سرم نزارمن جونی واسه شوخی ندارم.....
سر به سرت نمیزارم یاسر !واقعا این پولو داد...
اما قرار شد فردا راس ساعت 12برم و چک رو از منشیش بگیرم!
تا اینو گفتم جوادی بغلم کرد و همونطور که منو محکم به خودش میفشرد بلند بلند شروع کرد به خندیدن.....
میدونستم که شوق این خبر از خود بیخودش کرده بود وگرنه برادر جوادی رو چه به بغل کردن یه دختر
اونم تو خیابون!!!
قبل از اینکه منو تو حصار دستهاش مچاله کنه گفتم:
قابل توجه برادر جوادی‌ما االن تو خیابونیم.....

گفته باشم!
همین تذکر کوتاه کافی بود تا جوادی سریعا به خودش بیاد و ازم جدا بشه!
دکمه ی گردنش رو بست.
کتش رو مرتب کرد و گفت:
بشین تو ماشین!لبخند زنان سوار ماشین شدم.

🔝راستش خودمم هنوز باورم نمیشد واقعا این رقم رو از آدم سرسختی مثل ارسالن مرصاد گرفته باشم.
میون اینهمه آهنگ شاد و سرحال و باحال از امیدجهان و حامدهمایون و صد خواننده ی دیگه....
جوادی یه آهنگ از سالار عقیلی گذاشته بود و باهاش همخونی میکرد و میگفت:
وطنم...ای شکوه پابرجا...سختی‌خندیدمو بهش گفتم:...
بابا یه آهنگ بزار باهاش حال کنیم !با " وطنم ای شکوه پابرجا" که نمیشه قررر داد....
جوادی لبشو گاز گرفت و گفت:
هیس !قر چیه شانار جان!
این حرفها در شان دختری مثل تو نیست!
وبعد با گفتن جمله ی "من از این چرت و پرتها گوش نمیدم" دوباره با خوشحالی مشغول رانندگیش شد
..
گذاشتم تو فاز خودش باشه...
چیکارش میشه کرد!؟
مدلش اینطوری بود!
تصمیم داشتم برم خونه...

تا همین حاالش هم کلی دیر کرده بودم.
مطمئن بودم وقتی برسم دایی و روزبه دوباره میفتن به جونم.
خواستم به جوادی آدرس بدم که تلفنم زنگ خورد...
ناشناس بود و من چون احتمال میدادم پسر داییم روزبه باشه بیخیال جواب دادنش شدم...
اما وقتی دوباره و دوباره زنگ خورد باالخره دل به دریا زدمو تماسو وصل کردم.
صدای کسی که میگفت "الو" برای من هم آشنا بود و هم غریبه...
جوادی سوالی نگاهم کرد و من بدون اینکه جواب نگاهشو بدم به مخاطب پشت گوشی گفتم:

⬆شما؟؟؟خندید و گفت:
بابا دختر من اگه میخواستم با ترامپ صحبت کنم که زودتر از اینا به مرادم می رسیدم!خندیدم و با ذوق گفتم:
تویی آرمان؟؟؟؟ وای ببخشید! نمیدونستم این شماره ی توئه‌بی توجه به نگاه های معنی دار جوادی و اخمی که بین ابروهاش نشسته بود مشغول صحبت با آرمان
شدم...
بعد از یکم شوخی و احوالپرسی و خوش و بش گفت:
کجایی االن؟اومممم...خب...بیرونم!جووووون! پس آدرس بده بیام دنبالت باهم بریم یه نهاری بزنیم تو رگ!!االن؟نه پس! یه ماه دیگه! آخه‌باشه باشه.....
آدرسو برات پیامک میکنم!
ای به چشم‌از آرمان خداحافظی کردمو به صفحه گوشیم زل زدم....
میدونستم اگه بتونم مخشو بزنم نونم تو روغنه !
آقازاده بود و پول خودشو باباش از پارو باال میرفت...

شنیده بودم واسه دوست دخترهاش حسابی سنگ تموم میزاره اما من واقعا از خودش هم خوشم میومد...
منکر اینکه چشمم ماشین لوکس و کیف پول همیشه پرش رو گرفته بود نمیشم اما.....
برای منی که از روز ازل با بدبختی دست و پنجه نرم میکردم توجه یه همچین پسری چشیدن طعم
نهایت لذت بود..
همه چیزو باهم داشت.

⬆هم خوشقیافه بود هم پولدار...
هم جذاب ..
هم باحال و هم داغ و سک×سی!
جوادی که ظاهرا متوجه شده بود من داشتم با یه پسر الس میزدم گفت:
میتونم بپرسم اون شازده ای که باعث شد گل از گلت بشکافه کی هست؟باخونسردی و درحالی که آدرس پارکی که همین نزدیکی بود رو برای آرمان پیامک میدادم، گفتم:
نه جوادی جان !شرمنده نمیتونم بگم!
با اینکه با شوخ طبعی اینو گفته بودم اما جوادی حسابی بهش برخورده بود.
اون همیشه میخواست من فقط مال خودش باشم اما این برای من تنوع طلب سخت ترین کار دنیا بود...
ضربه ای به بازوش زدمو گفتم:
هووووو !چه اخمی کرده !
شوخی کردم بابا....
پسر عموم بود...

از روستا اومده...
زنگ زد گفت مبخواد ببینم
این موقعه ی ظهر!؟این موقع و اون موقع نداره که برادر جوادی!بعدشم اون باید هرچه سریعتر بره دهات....
کلی گاو و گوسفند تو دهات داره که باید بره بهشون رسیدگی کنه..
حاال هم بی زحمت منو کنار اون پارک نگه دار!
چرا پارک!؟خب بگو می رسونمت پیشش!
میخوام برم دستشویی!شاش....

⬆جوادی که میدونست میخوام چی بگم دستشو به نشانه سکوت باال آوردو گفت:
آ...آنمیخواد بگی.....
متوجه شدم...
باشه االن اونجا پیادت میکنم...
خندیدمو کیفمو بغل کردم....
وقتی جوادی ماشین رو نگه داشت ازش خداحافظی کردم و واسه فردا ساعت 12برای گرفتن چک قرار
گذاشتمو بعد هم بدوبدو رفتم سمت سرویس بهداشتی های زنانه پارک....
صورتمو شستم و یه تجدید آرایش کردم و کلی عطر به بدنم پاشیدم....
ست شورت و سوتین قرمزی که مینو از تجریش دو جینش رو خریده بود و یکیشو به من داده بود از تو
کیفم بیرون کشیدم و توی یکی از دستشویی ها تنم کردم و بعد از زدن مام خوشبویی به زیر بغل و بین
پاهام،لباسهام رو تنم کردم و از اونجا بیرون اومدم....
راضی و خوشحال از سرو وضعم رفتم و نزدیک ورودی درب آهنی پارک به

انتظار آرمان ایستادم...
تقریبا ربع ساعتی کنار در ورودی پارک معطل مونده بودم.
غرورم هم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم.
بدترین قسمت معطل موندن نگاه های هیز بعضی ها و البته تماسهای کالفه کننده ی دایی و روزبه بود...
برای اینکه دایی و روزبه دست ازسر کچلم بردارن گوشیمو از دسترس خارج کردم تا اینکه باالخره
سرو کله ی آرمان پیدا شد...
لبخند زنان از ماشین پیاده شدو از همون فاصله دستشو به نشانه ی معذرت خواهی گذاشت رو سینه اش
و گفت:
آقاااا من معذرت میخوام!جان تو، توی ترافیک موندم!
باهاش دست دادم و به دروغ گفتم:

منم همین االن اینجا رسیدم‌اصال معطل نشدم!...

⬆ای جاااان ...ای جاااان...
بهم که رسیدیم ،دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
سالم خانوم خوشگله !دستشو آروم فشردم و گفت:
سالم‌خب! بریم؟بریم!خودش در ماشینو برام باز کرد و منتظر موند تا من سوار شم.
از این اخالقش خوشم میومد.
از اینکه بخاطر پولدار بودن خودش ژست نمیومد و خاکی رفتار میکرد.
به محض اینکه پشت فرمون نشست دستشو روی رون پام گذاشت و گفت:
خب....خب....حاال واسه نهارکجا بریم؟به دستش که رونمو آروم می

مالید نگاه کردمو گفتم:
برای من که فرق نمیکنه !هووووم!اوکی!
االن میبرمت یه جای باحال!
خندیدم و باخنده ی من دست اونم همزمان از روی رونم تا وسط پام پیشروی کرد.
حرکت دستش تحر*یک کننده و نفسگیر بود!....
برای اینکه فکر نکنه خیلی تو کفش هستم دستشو از وسط پاهام برداشتم و گفتم:
داری شیطون میشی هاااا!اینجایی که شما دست گذاشتی ورود ممنوع!
لبخند شیطونی زد و دوباره دستشو گذاشت بین پاهام و گفت:
مگه نمیدونی من عاشق رد کردن ورود ممنوع ها هستم ...؟!لبمو به دندون گرفتم و به دستش خیره شدم...

⬆چه آسون تونست رامم کنه!
لبخند بی جونی تحویلش دادم که از روی شلوار فشار زیادی به وسط پاهام وارد کرد و باعث شد برای
یه لحظه چشمام بسته بشن و با یه نفس عمیق یکم از صندلی فاصله بگیرم.
این از خود بیخودیم رو که دید جسورانه تر از قبل به پیشروی دستش ادامه داد.
ازشدت تح×ریک شدن لرزش داشتم....
مدام لبهام رو گاز میگرفتم و از اونجایی که نمیتونستم شه×وتمو تو صدام بریزم و بلند ناله کنم مدام با
چتری های ریخته رو پیشونیم ور می رفتم.
خودش هم انگار حالش بهتر از من نبود...
خشتکش بدجوری باد کرده بود و نفسهای کشدار و سنگین میکشید!...

دلم میخواست دست از این مالیدن های روی شلوار برداره و بره سر اصل کاری!
باالخره درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من و شلوار خیس شده ام،
با کمک خودم دکمه های شلوار جینمو باز کرد و ازم خواست تا یکم از صندلی فاصله بگیرم...
کاری که خواست رو انجام دادمو اونهم شلوارمو تا روی رون هام پایین کشید...
دیگه واقعاااا حالم خراب شده بود...
سرمو به صندلی تکیه دادم و شروع کردم به آه و ناله کردن....
آرمان سرعت ماشینش رو کمتر کرده بو تا راحت تر بتونه کاری که میخواد رو انجام بده....
درحالی که بلند بلند جووو*وون میگفت دستشو وسط پاهام به حرکت درآورد....
اینکارش شاید برای اون لذت بخش بوده اما بدجوری کاسه ی صبر منو لبریز کرده بود..
شهو*تم زده بود بااال و احساس میکردم از درون دارم آتیش میگیرم برای همین نفس بریده برای ار*ضا شدن خودم له له میزدم....
قفسه ی سینه ام به نرمی بااال و پایین میشد...
آرمان خیلی یهویی بند شورتمو گرفت و تا تونست به سمت بااال فشارش داد...
بی هوا جیغ بلندی کشیدم و دستمو رو دستش گذاشتم....
دیگه اصال نفسم بااال نمیومد....آرمان هووووفی گفت و خمار لب زد:

⬆نمیخوای آرومش کنی؟داشت به وسط پاهاش اشاره میکرد.

منم از خدا خواسته دستمو جلو بردمو از روی شلوار جینش شروع کردم به نوازش کردنش....
چنگی به رونم زد و با یه آاااااخ بلند گفت:
هووووووف !کاش میشد بخوریش شانار...
دارم از درد می میرم....
آب دهنمو قورت دادم و مشتاقانه گفتم:
یه گوشه واستازودباش.....
زودباش....
آرمان از خدا خواسته ماشین رو یه گوشه متوقف کرد و فورا شروع کرد به باز کردن کمربندشلوارش....
آب دهنم بدجوری راه افتاده بود....
بی صبرانه منتظر لمس مردونگیش بودم...
تا دکمه های شلوارش رو باز کرد از دیدن اون چیزی که رو به روم بود لذت بردم....
اووووف بلندی گفتم وبدن فوت وقت خم شدم روش و همه اشو گذاشتم تو دهنم.....
آرمان سرشو تکیه داد به صندلی و همونطور که تو گلو آه میکشید دستشو نوازش وار روی کمرم
کشید ...
مردونگ*یش به بزرگی مال داود نبود و راحت تر از مال اون تو دهنم جا میگرفت..
از درون داشتم آتش میگرفتم اما نمیتونستم بیخیال آروم کردن آرمان بشم
دستشو از روی کمرم سر داد پایین و اونو از داخل شلوارم رد کرد و ناخونهاشو روی باسن×م کشید
من عاشق این بودم که حین رابطه به باسنم سیلی بزنن...

اما به همون چنگ زدنهای آرمان بسنده کردم و اونقدر بهش حال دادم که باالخره لرزید و آروم شد...
چند لحظه بعد سرمو از خودش جدا کرد و جعبه ی دستمال کاغذی رو برد

⬆آرمان شیشه رو پایین داد و جعبه رو پرت کرد توی جوی آب!
بعدش چرخید سمتم....
دستشو زیر چونم گذاشت و بی هوا لبهاشو چسبوند به لبهام و حریصانه شروع به مک*یدن و خوردن لبها
و زبونم کرد....
این متفاوت ترین و دلچسب ترین رابطه ام با یه مرد بود.
و دلیلش هم نیازی بیان نداشت...
طرف مقابلم همونی بود که میخواستم باشه!
همونی که گاهی تو رویاهام باهاش زندگی میکردم و از این زندگی خیالی لذت میبردم!
با صدای " استغفرهللا" یک نفر هردو به سرعت از هم جدا شدیم...
به پیرمردی عصا به دست نگاه کردیم که یه نون تو دستش بود و با عصبانیت نگاهمون میکرد ..
از همون فاصله عصاشو به سمت من نشونه گرفت و گفت:
دختر تو مگه حیا نداری؟اینجا جای این غلطا نیست....
نمیدونم چرا این وسط فقط من بودم که حیا نداشتم...؟ !
مردم ما همیشه همینطورن.....
اعتقاداتشون راجب یک دختر مزخرف و قرون وسطاییه!

رومو ازش گرفتم که آرمان بعد از بستن دکمه های شلوار و کمربند ، ماشینو روشن کرد و با خنده گفت:

پیری رو ببین !چه شاخ بازی در میاره!
خنده های آرمان من رو هم به وجد آورد.
چشمکی بهم زدو گفت:
گرسنه ات نیست؟خیلی!-المصب تو همین االن استیک آرمانی خوردی!؟

🡅بازم گرسنته!؟
خندیدمو خواستم شلوارمو باال بکشم که دستشو روی پام گذاشت و گفت:
شانار یه کاری بگم انجام میدی؟بستگی داره چه کاری باشه!شورتتو دربیار!در بیارم؟؟؟ چرااااا ؟؟؟دلم میخواد موقع نهار از زیر میز انگشتمو بهش بمالم!متعجب از این پیشنهاد آرمان چندبار پشت سرهم پلک زدم...
اینکار میتونست خیلی لذت داشته باشه اما نه توی یه رستوران...
فکرمو به زبون اوردمو گفتم:
باید جالب باشه اما نه تو یه مکان اینجوری!تو قبول کن‌اون بامن.....
میریم دنج ترین گوشه ی رستوران...
تازه االن هم باید خلوت باشه...
معموال که اینطوریه....
ولی اگه یکی متوجه بشه چی آرمان؟!هیشکی متوجه نمیشه عزیزم !اخه کی قراره سرشو خم کنه و زیر میز مارو بپاد...
نمیدونم چی بگم‌قبول کن دیگه خوشمزه خانم‌دست به سینه به روبه...
رو زل زدمو گفتم:
اینطوری که فقط همش تو لذت میبری!من حوصله ی کمردرد ندارم!
-ای من قوربون اون کمرت برم...

🡅خودم حسابی از خجالت درمیام عروسکمممممم....

چونمو خاروندمو همونطور که خودمو براش لوس میکردم گفتم:
اوممممباشه.....
قبول!
آرمان ازشدت ذوق ایول کشداری گفت و شروع کرد قوربون صدقه رفتنم....
و من میدونستم دلیل این مهربونی هاش حشر*ش بود که حسابی زده بود باال و برای خاموش کردنش نیاز
به همراهی من داشت!
همونطور که آرمان ازم خواسته بود شور*تمو درآوردمو گذاشتم تو کیفم تا اون توی رستوران پوزیشن
مورو عالقه اش رو پیاده کنه.
باالخره، بعد از عشق و حال تو ماشین و قر دادن با یه آهنگ خارجی سرحال که من هیچی از معنیش
سردرنمی آوردم، باالخره آرمان اطراف یه رستوران ماشینشو پارک کرد و ازم خواست پیاده بشم...
پولداری عجب لذت شیرینی داشت...
دلم میخواست تا ابد تو اون ماشین گرم و نرم آرمان لم بدمو بقیه زندگیمو همونجا بگذرونم اونقدر که
ماشینش باحال و جیگر بود.
برای منی که تو پایین ترین و داغونترین محله های جنوب شهر ،با یه دایی تعصبی و یه زن دایی
مارموز و یه پسردایی عملی زندگی میکردم،
گشتن با آدم باکالس و پولداری مثل آرمان رویا بود...رویا...
کیف میکردم از اینکه دوش به دوشش قدم برمیدارم...
از اینکه دستم تو دستشه....
از اینکه قراره از هم لذت ببریم...

گرچه میدونستم وقتی برسم خونه دایی حسابی بخاطر دیر اومدن کتکم میزنه و خودشو پسرش ازخجالتم
در میان اما اصال برام مهم نبود...
یه روز زندگی رویایی به ضربه های کمربند دایی می ارزید..
از پله ها باال رفتیمو وارد رستوران شدیم...
گارسون به سمتمون اومدو بانهایت احترام به سمت جای مورد نظر راهنماییمون کرد...

⬆خیلی شلوغ نبود...
تک و توکی به صورت پراکنده مشغول خوردن غذاشون بودن...
همونطور که آرمان میخواست طبقه باال رفتیم ومیزی رو انتخاب کردیم که توی دنج ترین و تاریک ترین
قسمت رستوران قرار داشت...
آرمان "منو" رو گرفت روبه روم و گفت:
چی میخوری آبنبات من؟یه نگاه گذرا به لیست منو انداختم....
قیمتها وحشتناک بود البته برای من
نه برای آرمانی که فقط خدا میدونست توهر کارتش چند میلیون هست..
انتخاب رو به خودش سپردم وگفتم:
هر چی تو خوردی منم همونو میخورم!سرشو جلو آوردو با شیطنت گفت:
من میخوام مم*ه بخورم!پس منم همونو میخورم!شرمنده!کال دوتا از این خوراکی خوشمزه داریم که از قبل برای بنده رزرو شدن
ایرادی نداره...من به کوچولو و مدل مردانه اش هم راضیم‌متوجه منظورم شد .
برای همین چونمو گرفت و کشید و گفت:
کثافت خوشمزه!اوخ اوخ!چونمو کندی بابا!
خندید و با اشاره ی دست از گارسون خواست که به سمتمون بیاد...

آرمان سنگ تموم گذاشت و بهترین هارو سفارش داد...
دست و دل بازیش و اینکه یک درصد هم به مبلغ چیزهایی که میخواست فکر نمیکرد بدجوری دلچسب
و هیجان انگیز بود...

⬆پولداری هم عالمی داره هاااا در واقع به این میگن زندگی نه اونی که من داشتم!
به انتظار سر رسیدن غذا،کلی با گلدون روی میز ور رفتم...
خیلی گرسنه ام بود بخصوص اینکه روز سنگینی داشتم از هر لحاظ!
اونقدر گرسنه بودم که میتونستم یه بره رو درسته قورت بدم !....
نفسم رو کالفه بیرون فرستادم و به آرمان که داشت با موبایلش ور میرفت خیره شدم.
دلم نمیخواست تا وقتی با من هست سرگرم اون موبایل کوفتیش بشه برای همین شاکیانه گفتم:
آرمان؟جانم؟از جانم گفتنش دلم قنچ رفت...
لبخندمو که ناشی از ذوق زدگی بود از روی صورتم محو کردم و بجاش با اخم گفتم:
دلم نمیخواد وقتی با همیم همش سرت تو موبایلت باشه!بدون اینکه نگاهشو از صفحه اپل چندمیلیونیش برداره گفت:
عزیزم مامانمه نمیتونم جوابشو ندم!چون دلیلی برای دروغ گفتنش ندیدم سرمو تکون دادم و بیخیال نق زدن شدم..
راستش این نازو اداها اصال به من نمیومد حتی اگه دوس داشته باشم اینجوری رفتار کنم.
برام هم فرق نمیکرد که بجای مامانش با یه دختر دیگه حرف بزنه.
من شرایط و موقعیتم جوری نبود که بگم گوربابای این میرم سراغ بدی...

پسری به پولداری و خوبی آرمان خیلی سخت گیر میومد.
وقتی باالخره نهار رو آوردن آرمان دل از موبایلش کندو همونطور که دستهاشو بهم می مالید گفت:
جووووون !عجب بویی !
تو هم مثل من خیلی گرسنت بود یا فقط منم که شکمم به قاروقور افتاده ؟؟؟
وای من یکی که دیگه درحال تلف شدن بودم!اگه غذا نمی رسید خونم میفتاد گردنت!
ای شکموگارسون که همه چیز رو روی میز چید با احترام گفت:....

🔼امر دیگه ای ندارید آقا ؟!آرمان تشکری کرد و گفت:
نه..میتونید بریدبسیار خب‌چیزی الزم داشتید زنگ روی میز رو فشار..
بدید جناب!
حتما!گارسون نوش جانی گفت و از میز فاصله گرفت...
بالفاصه بعد از رفتنش آرمان خیلی آهسته پرسید:
شانار امشب میتونی بیای خونه ی من؟در حالی که لقمه های غذا رو تند تند تو دهنم میزاشتمو با ولع میخوردم ،خیلی محکم جواب دادم :
نه!چرا؟چون اجازه ندارم!ولی من دلم میخواد تو امشب توی بغل من بخوابی!که مثل تریلی از روم رد شی؟؟؟خندیدو لقمه پرید تو گلوش...
لیوان نوشابه رو بهش دادم با خنده گفتم:
خفه نشی یه وقت!مگه برات مهمم؟!مگه نیستی!؟اگه بودم که امشب میومدی خونه ام‌هه !
این آرمان هم عجب دل خوشی داشت...
نمیدونست که من از خدامه که ثانیه هارو باهاش بگذرونم...
اصال تمام روزمو باهاش بگذرونم...
دیگه خوابیدن کنارش که جز رویاهام به حساب میومد!

⬆ولی چه فایده که با وجود دایی و روزبه نمیتونستم دست به یه همچین ریسک بزرگی بزنم!
بعد از قورت دادن لقمه گفتم:
دوست دارم بیام ولی‌ولی اجازه ندارم...
شنیدن جمله ی "اجازه ندارم " از زبون یه دختر برای آرمان یکم پیش پا افتاده و از مد گذشته بود و
یجورایی واسش جای تعجب داشت.
میدونستم که اون دوست دخترهای زیادی داشت که هر وقت اشاره میکرد در هر زمان و هر مکانی
باهاش همراه میشدن...
جتی االنشم مطمئنا داره ولی من واقعا نمیتونستم شب برم خونه اش.
لقمه ی توی دهنش رو خیلی با وقار جوبد و گفت:
چرا نمیتونی شب بیای خونه ی من؟؟!باید چی جواب میدادم؟؟؟
بگم من یه دختر یتیم و بی کس و کارم که با دایی متعصب و زن دایی افریطه و پسر دایی معتادم زندگی
میکنم؟؟؟؟
اونم کجاااا...
تو داغونترین محله ی جنوب شهر تهران...
الی یه مشت دزد و قاچاقچی و بزن بهادر....
با مکث طوالنی ای جواب دادم:
میدونی آرمان جان‌پدر من گرچه خیلی آدم اکتیو و باحالی هست اما...
همیشه اینو بهم میگه که دوست نداره من شبها بیرون
بمونم...
آخه از اونجایی که من تک فرزند خانواده ام هستم پدر و مادرم خیلی رو من حساسیت دارن...

بخصوص پدرم که تازه از سفر تجاریش برگشته...
آخه حدودا دو هفته ای میشد که به لندن سفر کرده بود.
فکر نکنم اصال دوست داشته باشه من شب رو تو خونه نگذرونم!
دروغ که حناق نیست.
اونقدر شر و ور گفتم که یه لحظه واقعا باورم شده بود خونمون تو جردن هست و بابام به تازگی از
سفر تجاریش به لندن برگشته!

🔝آرمان هم از اونجایی که دور و برش همشیه پر بود از آدمای الکچری و پولدار خیلی زود تونست
چاخان های منو باور کنه!
سرش رو تکون داد و گفت:
پس باید بگم که بدجوری به خانوادت حسادت میکنم!لبخند لوندی زدم و گفتم:
چرااااا ؟؟یه زیتون دهنش گذاشت و گفت:
چون امشب تو قراره کنارشون باشی !نه...
بهتره بگم چون تو هرشب کنارشونی!
کاش واقعا میشد هر شب تو رو کنار خودم داشته باشم...
تو خیلی خوشگلی شانار...
اون چشای کهربایت سگ که هیچ...
یه خرس گنده داره...
یه خرس وحشی....
تو دلم پوزخندی به خودم و تمجیدهای آرمان زدم.
من بیچاره اگه پدرو مادر داشتم که وضعم این نبود.
هرشب کتک...
هر روز دعوا....

فروش مواد برای روزبه...
تحمل تهدیدای رفقاش...
ترس از تجاوز....
ترس از ربوده شدن....
آرمان چه میدونست من چی ام و کی ام و کجا زندگی میکنم.
مطمئن بودم اگه میدونست بیخیال قیافه و خوشگلیم میشد و فورا باهام کات میکرد!
دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

⬆کجایی؟؟؟با گیجی گفتم:
هان؟خندید و گفت:
کجا تشریف داری زشتو خانم‌ابروهامو بالا دادم و با اعتماد بنفس.
گفتم:
من از الکسیس هم جذابترم!آرمان لبخند دندون نما و دل ربایی زد و گفت:
اونکه توش شکی نیست عزیزم!خندیدمو یه تیکه کاهو تو دهنم گذاشتم .
راستش...
این قشنگترین ظهر زندگیم بود .
دلم نمیخواست تموم بشه...
دلم میخواست لحظات همینطور کش بیارن...
بی پایان بشن....
طوالنی بشن...
آرمان که تقریبا هیچی از غذاش باقی نمونده بود ،درحالی که پشت گردنش رو میخاروند گفت:
شانار...؟بله؟میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟عرق سردی روی

پیشونیم نشست..
دستام شل شدن و قاشق و چنگال از الی انگشتام ولو شدن....
قلبم بشدت می تپید و همه ی اینها به این دلیل بود که من میترسیدم مبادا اون بخواد از خانواده و محل
زندگیم بپرسه و منو بزار الی منگنه....
یا مثال اینکه بگه میخواد پدرم رو ببینه...

⬆یا یه چیزی تو همین مایه ها!
آب دهنمو قورت دادم و همونطور که موهامو دست میکشیدم با لکنت گفتم:
س...سوال...؟چ...چه سوال خصوصیی؟
خب....میخواستم بدونم‌وسط حرفش پریدم و گفتم:....
چی رو بدونی؟بدونم که تو دختری یا نه‌پس میشد با شنیدن یه سوال، تا مرز مردن رفت و برگشت...
پلکهام رو روی هم گذاشتمو نامحسوس نفس راحتی کشیدم و جواب دادم:
چرا فکر کردی ممکنه نباشم؟این فقط یه سوال بود عزیزم!دلم نمیخواد ناراحت بشی!
من دخترم‌چقدر بد!!!!!"چقدر بد" رو اونقدر غلیظ و با تاکید گفت که... یه لحظه شوکه شدم...
شونه هامو بالا انداختمو گفتم:
اینکه من دخترم بده؟؟؟؟سرش رو نزدیک صورتم آورد و آهسته لب زد:
اهوم‌چون دلم میخواست امشب یه شب خوب رو کنار هم....
بگذرونیم...
شبی که طعم اوج لذت رو بچشیم..
خوشگل من.....

از این جمله ی شهوت انگیز آرمان که در هر حال و هر موقعیتی داغ و هات بود،بدن خودم هم گر
گفت....

⬆و از اونجایی که عاشق گذروندن یه شب عاشقانه در کنار مرد جذاب و خوش برو رویی مثل آرمان
بودم،خودمم از این بابت آه حسرت کشیدم.
زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم:
هوممممچه خوبه جون دادن زیر تووووو!.....
پلکهای آرمان سنگین شدن و بهم خیره شد...
منم بهش خیره شدم.
حرکات و رفتارمون یکم زیادی ضایع و تابلو بود اما...امان از این غریزه !
چند دقیقه ای مثل دوتا گرسنه قحطی زده بهم خیره بودیم تا اینکه با احساس پای آرمان وسط خشتکم
دوباره تنم ناخواسته لرزید و تکون خورد....
سرم رو خم کردم و نگاهی به زیر میز انداختم....
آرمان پاشو از کفش بیرون درآورده بود و باهاش بین پاهای منو می مالوند..
نمیدونستم من زیادی هات و پر شهوت ام یا آرمان یه موجود جادوییه که هم با دست و هم با پاهاش
میتونه مغز منو از کار بندازه...
آهسته لب زد:
دکمه ی شلوارتو باز کن شانارو با اینکه میدونستم رستوران جای....
مناسبی برای این شیطنت ها نیست اما رفتار و حالت خمار آرمان جور بدی وسوسه ام کرده بود که نمیتونستم نه بیارم.
کمی از صندلی فاصله گرفتم

همونطور که زیر چشمی اطراف رو می پائیدم دکمه شلوار جین تنگم رو باز کردم
کمی اونو پایین کشیدم.
تقریبا تا روی رون پام...و بعد مانتوم رو جوری مرتب کردم که لختی پاهام توجهی رو به خودش جلب
نکنه!
به اهستگی روی صندلی نشستم و خودمو جلو کشوندم...
برای اینکه کسی بهمون شک نکنه یه تیکه برگ کاهو تو دهنم گذاشتم و خودمو مشغول خوردن نشون
دادم که همون موقع با فشار پای ارمان درست روی نقطه ی حساس بدنم، نفسم برای یک لحظه رفت و
دوباره تحریک شدم....
اون پاشو با مالیمت روی وسط پاهام حرکت میداد و منو دیوونه تر از قبل میکرد ...

⬆حاال توی یه حالی بودم که اگه بهم میگفت همونجا لخت بشم نه نمی اوردم و همه کار واسش میکردم.
خودش هم حال و روزش بهتر از من نبود.
نامحسوس اه میکشید
هر وقت که طاقتش رو از دست میداد با انگشت شست پاش محکم بین پاهام رو فشار میداد تا من هم
درد بکشم و هم لذت ....
ریتم نفسهام نامنظم شده بود
احساس میکردم پای ارمان از تح*ریک زیاد من حسابی خی×س و ل×زج شده.....
اونقدر تحرک شده بودم که چنگال توی دستمو انداختم روی بشقاب و

دستهامو بردم زیر میز
اونقدر کف پای آرمان رو به بین پاهام مالوندم و فشار دادم که نفسم رفت و بعد از چند لحظه همزمان
باهم آروم شدیم.
حاال دیگه واقعا خسته بودم....
با صدای ضعیفی از آرمان خواهش کردم پاشو برداره و بعد که اینکارو کرد سرم رو روی میز گذاشتم
و تو همون حالت شلوارمو باال کشیدم و دکمه هاش رو بستم.....
آرمان لبهاش رو به حالت یه بوس جمع کرد و گفت:
عاشقتم شانار !تو باهمه دخترایی که تا حاال باهاشون بودم فرق داری؛ اونا هیچوقت حاضر نمیشدن تو همچین موقعیتیم منو اروم کنن
چیزی نگفتم و به یه لبخند بی رمق بسنده کردم.
ارمان هم دکمه ی روی میز رو فشار داد تا گارسون برگه ی تسویه حساب رو بیاره.....
ودر همون حین کیفش رو بیرون کشید و چند تا تراول از توش برداشت....
پولها وکارتهای توی کیفش اونقدر زیاد بودن که آدم ماتش میبرد.
چقدر خوب میشد اگه مخش رو میزدم تا باهام ازدواج کنه و منو از فالکت و زندگی توی جهنم نجات
بده....
اما زهی خیال باطل!
پدر کله گنده و مادر پر افاده ی ارمان مگه اجازه میدادن دختر یتیم و بی کس و کاری مثل من همسر
شازدشون بشه!؟؟؟؟
آه عمیقی کشیدم و سرم رو از روی میز برداشتم....
آرمان چند تا تراول که تعداشون بیشتر از رقم غذاها بود روی میز

گذاشت و گفت:

⬆تو اینجا بمون‌من میرم سرویس بهداشتی !...
زود برمیگردم!
باشه ای گفتم و رو صندلی نشستم.
تا آرمان دور شد و فورا تعداد تراول ها رو شمردم و به هزینه غذاها نگاه کردم.
آقا زاده ی پولدار یه پنجاه تومنی اضافه به عنوان انعام روی میز گذاشته بود!
دور و برم رو نگاه کردم و پنجاهی اضافه رو خودم برداشتم.
من بهش حال دادم اونوقت به گارسون انعام میداد!!!
چند دقیقه بعد آرمان از سرویس بهداشتی برگشت و با برداشتن وسایلش خواست که بیرون بریم.
چسبیدم به بازوی آرمان و به دنبالش از رستوران بیرون اومدم...
چقدر لذت میبردم از هم قدم شدن با یه آدم خوشتیپ و پولدار مثل آرمان.
از اینکه بعضی دخترا با حسرت نگام
میکردن!
یه لذت خاصی داشت!
دستشو دور کمرم حلقه کرد و با مهربونی پرسید:
خسته ای?!لوس و مظلوم گفتم:
اهووووم...خیلی!ای جاااااان !تقصیر خودته!
اونقدر خوشگل و خوش هیکلی که ادمو وادار میکنی هی باهات ور بره!
در ماشین رو باز کرد تا سوار بشم...
و بعد.بالفاصله خودش هم سوار شد و دوباره دستش رو گذاشت روی رون پام و گفت:

خب!حاال کجا بریم!؟

⬆میدونستم که االن بخاطر این تاخیر طوالنی و خاموش کردن گوشیم، کارد به دایی میزدن خونش در
نمیومد.
برای همین گرچه عمیقا دوست داشتم بازم با آرمان باشم و خوش بگذرونم اما ناچارا یه ادرس الکی
بهش دادم وگفتم:
منو تا یه جایی برسون!بعدش خودم میرم....
اوکی !هر چی تو بگی موش کوچولوی من!
خندیدم و دست آزادش رو تو بغلم گرفتم و گفتم:
تو با سارینا دوست هستی درسته؟؟؟؟آرمان شوکه زده نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
بودم !نگو که دیگه نیستی!؟نیستم شانار!هستی!مینو میگفت دوتاتون رو تو تولد پدرام جلیلی دیده..
.رابطه هم باهاش داشتی؟؟؟
آخه میگفت وسط تولد یهو غیبتون زد!
آرمان پوزخندی زد و گفت:
آره‌غیب زدنمون رو راست گفت.....
البد تو اتاق داشتین باهم ور میرفتین!آرمان سرش رو تند تند تکون داد وگفت:
نه نه‌نه شانار.....
باور کن اینطور نبوده!

⬆ما اون زمان داشتیم با هم دعوا میکردیم....
چون من دیگه نمیخواستم باهاش باشم...

از دختری که همزمان زیرخواب چند نفر باشه خوشم نمیاد....
برای همین بهش گفتم دیگه نیاد سمتم چون میدونستم همزمان هم با سهیل کاشفی دوست هست هم با
یاشار فالح.....
آرمان حین گفتن این حرفها چنگی به رون پام زد و گفت:
میخوام از این به بعد فقط با تو باشم...فقط تو شانار!دستمو روی دستش گذاشتم و با پوزخند گفتم:
سعی نکن با این حرفات مثال مخ منو بزنی !من از اینکه یکی احمق فرضم کنه اصال خوشم نمیاد!
ناباورانه نگاهم کرد و گفت:
خدایابببین چی میشنوم!!!....
آخه چرا اینطوری فکر میکنی شانار؟؟؟؟
با صراحت گفتم:
چون تو خیلی دوست دختر داری آرمان!داشتم‌هنوزم داری‌قسم.....
میخورم االن فقط با توام‌و میخوام این رابطه جدی بشه!...
چه تضمینی هست که بهم خیانت نکنی!تو واقعا یه همچین دیدی نسبت به من داری شانار؟؟؟نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به روبه رو و گفتم:
شما پسرا فقط به یه چیز فکر میکنیدبه سوراخ های بدن یه...
دختر!!!....
و کافیه که یه روز اون تن تازگیشو واستون از دست بده...

⬆اونوقت که دیگه فاز پتروس برمیدارین و انگشت تو بقیه سوراخا میکنید....
آرمان نفس عمیقی کشید...
و بعد از مکث کوتاهی گفت:

شاید اگر هر کس دیگه ای بودی میگفتم طرز تفکرت هیچ اهمیتی واسم نداره امانمیخوام این رو به تو بگم چون.....
چون نوع تفکر تو واسه من مهمه....
دلم نمیخواد اینجوری به قضیه فکر کنی شانار....
میخوام با تو باشم از این به بعد فقط تو....
سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:
به دوست دخترهای قبلیت هم همینو گفتی؟؟؟مطمئنم که همینو گفتی....
من دوست دارم آرمان...
خیلی زیاد...
ولی یه چیزی این وسط میلنگه....
اونم اعتماده....
تو هر هفته با یه دختر دوست بودی!
به من حق بده که از وابستگی به تو بترسم....
اونم دختری مثل من که تا حاال با هیچ پسری رفاقت نداشته...
در واقع...تو اولین مردی هستی که من باهاش در ارتباطم
مثل سگ دروغ میگفتم !
شاید بقیه نه اما خودم که میدونستم متاسفانه به اندازه ی موهای سرم دوست پسر داشتم!
ادای دخترای پاکدامن رو درآوردن یکم مشکل بود اما برای بدست آوردن آرمان باید همه ی تالشمو
میکردم!
اگه میتونستم اونو مجذوب خودم کنم تا الاقل یه خونه برام اجاره کنه عالی میشد.
اونطوری میتونستم از شر دایی خالص بشم!
مستقل بودن لذت خاصی داشت!

⬆آرمان دست آزادشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
من متوجه ی حرفهات هستم عزیزم‌ولی باور کن من خیلی وقت چشمم..
دنبال تو هست و مطمئنم که میتونیم کنار هم روزایی خوبی داشته باشیم.
به نیمرخش خیره شدم و گفتم:
ولی اگه من به دوست داشتنت اعتراف نمیکردم تو هیچوقت پا پیش نمیذاشتی!سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
نه نه نه!اشتباه فکر میکنی عزیزم...
من واقعا تو رو دوست داشتم و ازت خوشم میومد...
و تو چه به من میگفتی چه نمیگفتی من باالخره بهت پیشنهاد میدادم!
لبخندی زدم و گفتم:
باور میکنم!خندید و گفت:
خب !حاال بگو ببینم نظرت در مورد رابطه کامل چیه!؟
یه آدامس دهنم گذاشتم و گفتم:
فکر کنم چیز مزخرفی باشه!آرمان با لب و لوچه ای آویزون گفت:
اوه !چه بد !
چرا یه همچین فکری میکنی؟
با بی خیالی گفتم:
چون میتونم حدس بزنم چه دردی داره‌یعنی در واقع دردش برای ما..
دخترهاست و لذتش برای شما مردها ....
-خیلی باهات موافق نیستم...

⬆در واقع اصال موافق نیستم.
این یه لذت دو نفره هست.
خندیدم و گفتم:

و تو چقدر صحبت در این مورد رو دوست داری!چشمکی زد وگفت:
شیرینترین بحث دنیا همین!بپا شیرینترین بحث دنیا کار دستت نده آقای راننده!خندید و بعد از کمی همخوانی با آهنگی از سلین دیون ، لحنش رو مظلوم کرد و گفت:
واقعا هیچ راهی نیست واسه اینکه امشب بیای پیشم!؟با آدامس تو دهنم یه بادکنک درست کردم و بعدش ابروهامو باال انداختم و گفتم:
نچ !نمیشه !
هیچ بهانه ای واسه پیچوندن خانوادم ندارم!
خیلی بد شدخیلی!...
چشمکی بهش زدم و گفتم:
عوضش شاید بتونم واسه فردا شب یه فکری بکنم!آرمان جووووون
کشداری گفت و دوباره دستش رو برد وسط پاهام و گفت:
چه شبی بشه فردا شب!دستشو از بین پاهام برداشتم و گفتم:
البته خیلی امیدوار نباش!لحنش رو لوس کرد و گفت:
حتی یک درصد؟اومممممنه !....
یک درصد رو میتونی به امیدوار باشی!

🡅البته...
خیلی وقتها این یک درصد همون معنی صفر درصد رو میده!
پوفی کرد و گفت:
کافر بازی درنیار دیگه شانار !میخوای آب از لب و لوچه ام آویزون کنی؟؟؟
من بخاطر تو تمام تالشمو میکنم که فرداشب بیام پیشت!خندیدو گفت:
اگه بشه که عالی میشه‌نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:
به چیزای بد بد فکر نکنم‌من فقط مایلم که قناری سخنگوت رو ببینم!...
آرمان بلند بلند خندید و گفت:

هووووووم...عاشقتم بی بی‌رومو ازش گرفتم و با لحنی لوس گفتم:....
شما پسرها هر وقت یاد دودولتون میفتین قربون صدقه ی ما دخترا میرین!سرشو تکون داد و گفت:
عججججب!چشما لوچ کردمو گفتم:
مش رجب!آرمان صدای موزیک رو کم کردو گفت:
میدونستی من همیشه فکر میکردم اون کارت پستالهای باحال رو دوستت میچیسبونه به دسته ی صندلی‌ای که همیشه تو کارگاه روش میشینم!
جدا ؟!اهووووووم!پس دوست داشتی جای من مینو االن کنارت نشسته باشه هاااان ؟؟؟؟آرمان با خنده گفت:

🡅عمراااااااااااااآره جون عمه ات!اصال تو نمیومدی من خودم قرار بود....
بهت شماره بدم...جان خودمبرووووبروووووو.....
مگه من دختر 14ساله ام که با این تو نمیری من بمیرما خر بشم....
بروووووو
آرمان دوباره خندید...
اصال کال درحال
خندیدن بود....
مدلش رو میشناختم.
از اون دسته آدماییه که به سوراخ روی دیوار هم میخندن!
سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:
نچ نچ نچ !من اهل کلک نیستم !
نشون به اون نشون که روزی که با استاد نعمتی کارگاه داشتیم، یاسمین ارزنده از طریق اون یکی
رفیقتون...چی بود اسمش....اونی که همه ی نقاط بدنش پروتز؟؟
یلدا جباری ؟آره..آره‌همون.....

یلدا خانم واسطه شد که من و یاسمین باهام دوست بشیم ولی بنده ردشون کردم چون...
میخواستم همون روز به تو پیشنهاد بدم!
منو خر نکن ارمان!اگه راس میگی چرا خبری ازت نشد!؟
بجان خودم همون روز آقام از فرانسه اومد و بخاطر مهمون های خارجیش بنده مجبور شدم شخصابرم فرودگاه دنبالشون!

⬆نفس خسته ام رو بیرون فرستادم و گفتم:
باشه!باور میکنم!
سرمو چسبوندم به شیشه که آرمان پرسید:
شانی تو دوست پسر داشتی ؟منظورم از پسرهای دانشگاه هست!؟
لبامو جمع کردم و گفتم:
راستشو بگم یا دروغشو؟؟؟همونطور که با ریتم انگشتاشو روی فرمون حرکت میداد گفت:
دروغشو بگومن جنبه ندارم.....
می ریزم بهم...
لووووس !ادای آدمای عاشق رو درنیار که اصال بهت نمیاد!
نمودی ماروووووبگو دیگه!....
بی مقدمه گفتم:
با کسی دوست نبودم‌باور میکنم!اولش فکر کردم داره تیکه میندازه... ولی لحنش و نوع نگاهش اینطوری نبود...
برای مدتی بهش خیره موندم و برای ارضای کنجکاویم پرسیدم:
االن اون تیکه بود که انداختی؟؟؟خیلی جدی و مصمم جواب داد:
نه اصالاا ...من واقعا باور دارم که تو با هیچکدومشون دوست نیستی و نبودی...
میدونی چیه شانی?...

⬆پسرها معموال لو میدن که با کی در رابطه ان...
برای همین من االن میدونم که دخترهای کالس با کدوم پسر دوستن
...حتی میدونم کدوم یکی باکره
اس...
کدوم یکی افتتاح شده است....
کدوم یکی از پشت....
دستامو روی گوشهام گذاشتم و گفتم:
بس بس !شما پسرها خیلی ناجنسین!
اول حسابی با دختره عشق و حال میکنید بعد هم که مثل دستمال
دورش میندازین ،میشینین و واسه
همدیگه تعریف میکنید که کی بوده چی بوده چیکارش کردین....
ما تعریف نمیکنیم !ما خالصه رو میگیم...
اونوقت خالصه اش میشه چی؟
میگم فالنی رو!.....بله!
حرصی نگاهش کردم و پرسیدم:
آهان !پس این یکی از تفریحاتتون محسوب میشه !
اینکه با یه دختری دوست بشید...
بعد خرش کنید و حسابی دستمالیش کنید.....
بعد بقول خودتون بک.نی.دش...بعد هم راحت ولش کنید به امون خدا
و تو دورهمی هاتون با
بیخیالی تعدادشونو به رخ دوستاتون بکشید...عجب!
آرمان صدای موزیک رو کم کرد و گفت:
نخیر !یه جاه هایی رو اشتباه فهمیدی جوجه ملوس!
کجا هارو مثال!؟-اینکه هر پسری این مدلی نیست!

⬆آهان!گرفتم !
یعنی تو این مدلی نیستی!
نچ !معلومه که نیستم!
سری تکون دادم و به ماشین ها و آدمهای درحال تردد خیره شدم...
شاید واقعا نباشه!
خودمم نمیدونستم دقیقا چیشد و چی گذشت که توی این مدت کوتاه تا به این اندازه، منو آرمان با
هم صمیمی شدیم.
کنارش حس خوبی داشتم و این از همه چیز مهم تر بود.
من چیز زیادی از این دنیای مزخرف نمیخواستم....
پذیرفته بودم که نمیتونم مثل بقیه دخترها یه زندگی اروم داشته باشم....
و خانواده ای که از ته دل دوستم داشته باشن....
پذیرفته بودم که یتیمم و باید جهنم دایی و زن دایی و روزبه رو تحمل کنم....
پذیرفته بودم که باید گاهی مثل سگ جون بکنم تا پول مسخره ترین نیازهامو خودم دربیارم.....
اما.....نمیتونستم قبول کنم که با اینهمه بدبختی لذتی از این دنیا نبرم!
و حاال دختری مثل من چه لذت ها و خوشی هایی میتونست داشته باشه جز اینکه گاهی با دوست
پسرهاش عشق و حال کنه!؟
آرمان اشتباه میکرد.
من با یکی از پسرهای دانشگاه دوست بودم...
با پسری که پولدار بود و خوشقیافه....
یعنی همون چیزی که من همیشه دنبالش بودم.....
ارمنی بود و اسمش تئودور !

سه بار رفتم خونه اش ولی هربار فقط در حد لب وسینه و....اینجور چیزها باهم رابطه داشتیم...
پولدار بود و این تنها گزینه ای بود که من بخاطرش باهاش دوست شده بودم....
رابطمون خوب بود تا اینکه تصمیم گرفت از ایران بره....

⬆اینجا رو دوست نداشت...
میگفت راحت نیست...
آزاد نیست....
و من نمیفهمیدم اون که اینجا هر غلطی دلش میخواست میکرد پس آزادی از نظرش چه معنی ای داشت؟؟؟؟
تنها چیزی که ازش بهم رسید یه اپل بود که اونم روزبه به زور ازم دزدیدش و باهاش مواد خرید....
و حاال چقدر خوب بود که اون تا وقتی که بود با هیچکدوم از پسرهای دانشگاه صمیمی نشد که بخواد براشون از بوسیدن من تعریف کنه!
ماشین آرمان که متوقف شد کوله پشتیم رو برداشتم و گفتم:
به به!باالخره رسیدیم!
آرمان سرشو کج کردوگفت:
دل کندن از تو سخته !تعریف خوبی بود خوشم اومد!خندید و بی هوا لپ ام رو ماچ کرد و گفت:
قرار ما فردا عصر!لبخندی زدم و گفتم:
اووووم‌قبلش بهت پیام میدم!....
خوبه!راضی ام!
فعال!چشمکی بهم زد و گفت:

بی صبرانه منتظر اومدن فردام!لبخندی به پهنای صورتم زدم و از ماشین پیاده شدم.
دروغ چرا...

⬆دلم ضعف میکرد برای این اظهار محبتها....
یه حس خوبی داشتم...
یه حس شیرین...
مثل چشیدن عسل کوهی....
مثل پرت شدن تو گنجینه ی پراز طال.....
دلم میخواست این وضعیت ادامه پیدا کنه....
دلم میخواست یادم بره چی ام،کی ام،چیکارم.....
من آرامش نداشتم،
خانواده ی واقعی نداشتم....
ثروت نداشتم...
قوم و خویش خوب نداشتم....
تنها دارایی من زیباییم بود و همین منو به داشتن یه زندگی خوب امیدوار میکرد....
هر چند که گاهی....تنها دارایی آدم میشه بالی جونش!
آرمان منو توی یکی از محله های باال نشینها پیاده کرد.
جایی که به دروغ گفته بودم خونمون اونجاست.
اطمینان پیدا کردم که به اندازه ی کافی ازم دور شده و بعد دربست گرفتم تا هر چه زودتر به خونه برم
قبل از اینکه
دایی و روزبه سرم رو بیخ تا بیخ ببرن...
سطح نداری من و دور و بری هام، اونقدر فجیع بود که اگه هم محله ای ها میفهمیدن با تاکسی دربست تا

دم در خونه اومدم حتماااا پشتم حرف در می آوردن...
اونم چه حرفهایی !
طرف دوست پسر پولدار گرفته،
طرف مواد فروش شده،
کیف قاپی میکنه،
مخ پیرمرای پولدار باالشهریو میزنه...
تن فروشی میکنه...
و هزارتا چرت و پرت دیگه که اگه به گوش دایی می رسید محشر کبری راه میانداخت!

⬆البته...من بعضی از این کارها رو انجام میدادم.
مثل رفاقت با بچه پولدارها،مثل نزدیک شدن به پیرپاتالهای مال و مکنت دار...
اما همه ی اینها فقط بخاطر درآوردن ساده ترین مایحتاجهای زندگیم بود!
به خاطر همون دالیلی که ازشون ترس داشتم،محتاطانه یکم دور تر از اونجایی که زندگی میکردم پیاده
شدم و بقیه راه رو خودم اومدم.
روزبه و رفقای مفنگی و مواد فروشش همیشه سر کوچه میپلکیدن و همین منو میترسوند !
اینکه راپرتمو بدن
موهام داخل دادم و مقنعه ام رو تا روی ابروهام جلو کشیدم .
هر چی زل زینبوی بدلیجات هم از خودم آویزیون کرده بودمو کندم و چپوندم تو کیفم.
حتی خالک چسبی کنج بینیم رو!
کوچه طبق معمول خیلی از روزها شلوغ بود و آژیر پلیس هم روشن کننده ی دلیلش!

یا دعوا شده بودیا کسی کسی رو کشته بود،
یا دختری رو دزدیده بودن و یا هم اومده بودن مواد فروش هارو بگیرن که از قضا پسر دایی بنده هم
جز دارو و دسته و پایه ثابت مواد فروشا بود.
با همه ی اینها عجیب تو دلم التماس میکردم این شلوغی و آژان کشی بخاطر برزو سیاه باشه!
سردسته ی تمام مواد فروشای محله !
یه پسر گنده ی بی ریخت که اسمش رو تموم دیوارهای محله با اسپری سیاه حک شده بود!
یه جوون بی غیرت،کالش،بزن در رو
با یه صورت خط خطی از رد چاقو و مشتهایی که هر جونداری رو از پا در میاورد!
از من خوشش میومد و همین شده بود ابزاری برای سواستفاده ی روزبه!
که اگه واسش مواد نفروشم یه روزی کاری میکنه تا من بیفتم دست برزو سیاه و دارودسته اش تا
زیرش جون بدم!
این بدترین قسمت صفحه ی کتاب زندگی من بود.
اینکه مزخرف ترین مرد دنیا به من عالقه داشته باشه و بخاطر لقبی که بهم داده بود بقیه دلبر محله پایین
شهر صدام بزنن!
داشتم از الی جمعیت عبور میکردم که دستی روی باس×نم کشیده شد.
اینجور مالیدنها برام دیگه عادی شده بود.

⬆اینکه پسرای محله تیکه بپرونن و وقت و بی وقت از هر فرصتی برای چنگ زدن و لمس بدنم نهایت
استفاده رو ببرن!

خواستم بچرخم و با کوله پشتیم به اونی که باسنم رو دست کشیده بود بکوبم که برزو سیاه جلوم ظاهر
شد و با اون لبخندهای تهوع آورش گفت:
به به!دلبر خانم!
حالم از اون دندونای زرد و کرم خوردش بهم میخورد.
از اون هیبت ترسناک و لباسهای چاله میدونیش!...
چه خوب بدون هیچ واهمه ای میون جمعیت و پلیسها وول میخورد و نمی ترسید البته دلیلش مشخص
بود.
کی جرات داشت به پلیسها بگه " این برزو سیاه هست" همونی که ساقی کل تهرون!
ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-برو به اون آبجی حرومزادت بگو دلبر !اون بیشتر الیق این جمله است آخه جنین هایی که وقت و بی وقت پس میندازه و تو خرابه ها ول میکنه
نشون از دلبریش میده....
اونقدر دلبری میکنه که همه دوست دارن یه فصل بک×ننش و بعد هم یه حرومزاده بکارن تو شکمش !
دلبر دو هزاری!
روی خواهرش غیرتی نداشت که اگه داشت وضعش اون نبود !
همشون از هم بدتر بودن...
نسل به نسل...
ریشه به ریشه...
لبخند کریحی گوشه لبهای کبودش بود که نشون میداد حرفهای پشت سر خواهر فاحشه اش چندان واسش
مهم نبود.

دو سه قدم اومد سمتم و گفت:
زبونت درازه دلبر جووووون‌ولی خیالی نی درستش میکنم!...
زیاد بودن اونایی که تعمیرشون کردیم!

⬆کوله پشتیمو سفت چسبیدم و همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم:
هیچ غلطی نمیکنی!و بعد دستمال یزدی دور دست رو شل کرد و گفت:
حاال هم برو و به اون روزبه ی سگ پدر بگو بیاد که خیعلی باهاش کاردارم‌سینه هام از فشار دستشهاش بدجوری درد گرفته بودن.....
اونقدر که دلم میخواست بکنمشونو از خودم جداشون کنم تا اینقدر نگاه حریصانه ی نرهای بوگندو رو
دنبال خودم نکشونم...
با اشاره ی ابروی برزو ،اونی که از پشت سفت نگه ام داشته بود ،ولم کرد و انداختم رو زمین...
مثل بچه ها،چهار دست و پا درحالی که از درد سینه، صورتم درهم شده بود از الی جمعیت شلوغ
گذاشتم و خودم رو به خلوت رسوندم.
بلند شدم و لباسامو تکوندمو همونطور که به زمین و زمان و خودم و دایی و روزبه و برزو فحش میدادم
سمت خونه رفتم...
در باز بود و زن دایی مشغول خاله زنگ بازی...
تا منو دید نیششو کج کرد و گفت:
به به!خانم آناکارنینا....
خانم مارکو پولو...
خانم مادام کاملیا...
این چه درس و دانشگاهییه که از یه صبح تاااااااا االن طول کشیده؟؟؟؟

زن همسایه چادر گل منگلیشو به دندون گرفت و بدون هیچ مالحضه ای گفت:
خدا میدونه ورپریده تا االن با کدوم پسر ور میرفته‌مرده شور برزو...
سیاه و دلبر ناپاکش رو ببرن!
تا خواستم بچرخم یکی از نوچه هاش دوتا بازوم رو از پشت گرفت و ثابت نگه ام داشت تا برزو مثل
همیشه بماله و باخونسردی بره!...
خواستم جیغ بکشم که خودش رو کشوند جلو ودست بوگندوش رو گذاشت روی دهنم
همونطور که باال تنه ام رو مثل خمیر بازی تو مشتش میگرفت و له میکرد با همون لحن قلدر بدون
مالیمتش گفت:
-میبینی دلبر جون !

🔝من حتی اگه بخوام میون اینهمه جمعیت و با وجود پلیس ملیس هم میتونم بمالم و رد شم....
پس چی؟؟؟
واسه برزو سیاه قپی نیا...
دستشو گاز گرفتم تا طعم گند و تلخ انگشتای چرکش،بیشتر از این حالم رو بهم نزنه!
آب دهنم رو تف کردم روی زمین و گفتم:
از من بکش بیرون برزو سیاه!وگرنه تموم مزاحمتاتو به داییم راپرت میدم.
شایدم به پلیس...
خندید وگفت:
آخه جوجو تو منو از چی میترسونی؟؟بعدشم...

تو که اینهمه به جوجه فوکی هاای باال شهری و پیرمردای جون در رفته ی بنز سوار سرویس میدی...
خب یکمم به ما حال بده !
هاان؟؟؟
نظرت چیه؟؟؟
اونا چند میدن واسه یه شب؟؟
من سه برابر میدم خوب دلبر جووووون؟!
آب دهنم رو تف کردم رو کفشش...
کفری شد و دستش رو برد تو هوا که بزنه تو صورتم،
حتی ترس غریزی خودمم وادارم کردم سرم رو کج کنم اما ترس از جلب توجه جمعیت و ماموراییی که
هنوز دم درخونه ی محمود سیگارفروش می چرخیدن،وادارش کرد دستش رو نرم نرمک پایین بیاره و
بجاش بگه:
آخرشم خودم افتتاحت میکنم دلبر کثیف!اینها حرفای تلخی بودن که من هر روز میشنیدم اما نمیتونستم بپذیرمشون یا به شنفتنشون عادت کنم.
زن همسایه رو که از لباسهای تمیز و مرتبش پیدا بود قصد داره با زن دایی برن جایی رو چپ چپ نگاه
کردم و گفتم:
-دختر بی ریختت چون بد شکل و شمایله بانوی پاکدامنه اما من مادام کاملیای هرزه ام آره؟؟ !

⬆"وا " گفتن زن همزمان شد با تشر زدن زن دایی طلعت:
برو گمشو داخل ورپریده ی روسیاه‌برو که داییت بفهمه تا این موقع...
بیرون بودی گیس هاتو دونه دونه میکنه...

تنه ای به در زدم و با همون حالت خسته و سینه درد شدید، داخل حیاط رفتم.
صدای بلند باد فسخ هایی که از توالت بلند شده بود واسه کسی جز روزبه نبود.
راهمو به سمت توالت کج کردم که خودش با شلواری که هنوز باال نکشیده بود بیرون اومد!
تا منو دید کمبربند شو بست و دست به کمر ایستاد وگفت:
هرزه خانم کجا تشریف داشتن تا حاال؟؟؟؟هاااان؟؟؟
دست و پاتو ببندم بندازمت تو توالت ؟؟؟
کجا بودی هاان؟؟؟
مشخص بود حسابی کشیده که اینجوری جون شاخ و شونه کشیدن پیدا کرده.
گرچه کمربندش رو بسته بود اما یادش رفتع بود زیپ شلوارش رو هم باال کشه تا دم ودستگاهش پیدا
نباشه!
عقب رفتم و گفتم:
برزو کارت داره!عه!با من !
باس برم...
اسم برزو که اومد وسط بیخیال من شد و از خونه بیرون رفت.
همون موقع دایی با یه نون سنگگ از در حیاط وارد شد.
قبل اینکه چشمش به من بیفته زن دایی ازش پرسید:
چیشده آقا نصرت؟؟پلیسا واسه چی اومدن!
دایی باهمون صورت همیشه ی خدا اخمو گفت:
-دختر محمودو دزدیدن....

⬆دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم؛

هووووشه !طویله رو اشتباه اومدی گاو نر!
یکی از کتابامو شوت کرد وسط اتاق و گفت:
پاشو موش مرده‌پاشو که باید بریم...
اصال دوست نداشتم بعد گذروندن یه روز سخت ،راه بیفتم تو پارک و موادهای روزبه رو بفروشم.
من شاید مخ پیرمردای پولدار رو واسه دو قرون پول میزدم،
شاید با مردهای مختلف دوست میشدم تا ساده ترین نیازهای مالیم رو رفع و رجوع کنم اما ابدا ساقی
بودن چیزی نبود که بپسندم چون از نظر خودم معتاد کردن جوونهای مردم پست ترین کار دنیا بود!
به تن و بدنم اشاره کردم و گفتم:
پدرت با اون کمربند کوفتیش حداقل واسه ده روز منو از پا انداخته...
پس خواب دیدی خیر باشه...
خودت برو و اون کوفتی هارو بفروش!
سیگار بدبوی کنج لبش رو پرت کرد کف زمین و با لحن خبیثانه ای گفت:
ننه رفته بله برون دختر اقدس خانم آق بابا هم رفته پیش محمود بخت برگشته‌حاالاا.....
کی مونده تو خونه...
من و تو و.....
اینی که بدجور داره میخاره!!
خندید و همزمان به بین پاهاش اشاره کرد و دو سه قدمی بهم نزدیک شد....
من توی این سالهای لعنتی،اونقدر به خاطر نقض قوانین احمقانه ی داییم که از جاهلیتش سرچشمه
میگرفت،کتک خورده بودم که تا حدودی بگی نگی به این ضربه های بی

رحمانه عادت کردم و پوست
کلفت شدم.
دروغ محض بود اما...
اگه میگفتم دردهای که بهم میده برام تازگی نداره!
شرط میبندم که حتی داعشی ها هم برای داعشی شدن اینقدر سختی نگذرونده بودن...

🔝اینجا خونه نبود که!
اردوگاه اشرف دایی نصرت بود !
دردی رو که توی کمرم احساس میکردم که اجازه نمیداد بلند شم و الاقل لباس از تن درارم.
ویبره ی موبایل پوکیده ام وادارم کردم مثل مار به سمتش خیز بردارم....
دست تو کوله پشتیم کردم و با آخ و اوخ ناشی از درد کمرم بیرون کشیدمش.
تا گفتم الو جوادی با صدای شاد و سرحالی گفت:
سالم علیکم شانار خانم‌تویی یاسر؟؟چرا صدات گرفته اس ؟؟چیزی شده؟
تو فکر کن داشتم ورزش میکردم!خستمه
ورزش چیز خوبیه !آفرین!
راستش زنگ زدم که بگم فردا من برم چک رو بگیرم یا خودت؟
به زحمت نشستم و گفتم:
نه !فقط به خودم تحویلش میدن..
تو نیازی نیست بیای.
من فردا چک رو میگیرم و بعدهم یه راست میام خیریه...
اونجا منتظرم باش.
باشه‌پس تا اومدن تو اونجا میمونیم...

هرچقدر که طول کشید ایراد نداره!
باشه!پس فعال خداحافظ

⬆"در امان خدایی " گفت و قطع کرد.
گوشی رو پرت کردم رو کوله پشتی و خواستم دکمه های مانتوم رو باز کنم که درهای زیرزمین باز شد
و روزبه با اخم و تخم اومد داخل!
وا!بیچاره!
بیچاره؟؟؟بیچاره چیه !
خوبش کردن...
هر دختری که ول بچرخه و سرخ اب سفیداب بماله عاقبتش همینه!
زن دایی پوزخندی زد و همونطور که با چشم و ابرو به من اشاره میکرد، گفت:
اینو به دلبر محله بگووکه گربه ها پشت سرش میومیو میکنن و اونم...
تا میتونه ناز میکنه...
میدونم اخرش آبرومونو برباد میده ورپریده!
چشمای دایی از شنیدن این حرف قد نعلبکی شد و دستهاش مشت !
دندوناشو روهم فشرد و خیره به منی که از ترس سرجام خشکم زده بود ،خطاب به زن دایی گفت:
االن اومده؟؟بعلللله !تاحاال کجا بوده هللا اعلم !
به اسم درس و دانشگاه چه کارا که نمیکنه!
نون از دست دایی افتاد ودساش سمت کمبربندش رفت و بعد هم بی مقدمه به سمتم خیز برداشت...
کوله پشتیمو جلوی صورتم گرفتم و جیغ کشان گفتم:
دایی غلط کردم‌دایی گه خوردم.....
دایی به خدا دانشگاه بودم....

کالس داشتم...
راه دور بود

⬆کمربند دایی و مشتهاش همه جای بدنم نشستند...
سر...
کمر....
شکم...
پا...
دست...
اون هیچوقت حرفهای راست و دروغ و منو باور نمیکرد
.شاید چون دختر بودم.
شاید چون ازم خوشش نمیومد!
قبل تر ها همیشه راستشو بهش میگفتم اما وقتی دیدم چه حقیقتو بگم چه دروغ رو در هردو صورتش
کتکه رو میخورم پس تصمیم گرفتم چندان بهش اهمیت ندم....
شاید همین باعث شده بود تبدیل بشم به یه دخترآب زیرکاه که خیلی حرف راست از دهنش بیرون نمیاد!
اما،زیبایی صورتم انتخاب من نبود...
اگر من حق انتخاب داشتم ترجیح میدادم به جایی این صورت زیبا ، پدر...مادر...خواهر...یا الاقل
برادری داشته باشم....
یه کسی که مجبور نباشم اینجا و پیش خانواده ی دایی زندگی کنم ! یا القل شکنجه نشم!
هر چند که این دردها منو بی عار تر و هرزه تر کرده بود!
دایی خوب و حسابی که زد و عقده هاشو خالی کرد هلم داد توی زیر زمین.

همون اتاق رویایی و اشرافیم...
همونقصر بزرگ و قشنگم !
قصر دلبر زیبا!
کوله پشتیمو انداختم روی گلیم رنگ و رو رفته و دراز کشیدم تا دردهام کمتر بشن...
اون با کتکهاش منو وحشی تر و گستاخ تر میکرد نه سربه راه!
کاش اینو میفهمید!
عقب رفتم و گفتم:

⬆من اینکارو نمیکنم !این چند گرمش هم اعدام داره چه برسه به اینهمه...
نه نه ...
پخش این کثافتا فقط از عهده ی توی کثیف و اون برزو سیاه پلشت برمیاد...
اومد جلو و چاقوی جیبش رو به رخم کشید وگفت:
واسه من ناز و ادا نیا دلبرخانم‌اگه کاری که بهت گفتمو انجام ندی اول...
با این تیزی صورت خوشگلتو خط خطی میکنم بعد هم میندازمت جلوی الشخورای بروز سیاه....
انگار چاره ای نداشتم.
من به تنهایی زورم به یه معتادوحشی نمی رسید.
از طرفی مطمئن بودم اگه مامورا منو با این همه دوا میگرفتن صدرصد میفرستادنم باال ی دار !
به بسته ها نگاه کردم و عاجزانه گفتم:
روزبه من دختر عمته ام‌با من اینکارو نکن.....
بسته هارو به طرفم گرفت و گفت:
هر کی میخوای باشی باش‌به من ربطی نداره.....

تازه...
تو که اولین بارت نیست....
دفعه های قبل فقط خورده فروشی بودفکر کن اینم خورده فروشیه‌یه...
جا تو پارک میشینی تا مشتری ها بیان جنساشونو ببرن
آه عمیقی کشیدم و از روی ناچاری بسته های مواد رو تو کوله پشتیم گذاشتم و دنبال روزبه از خونه
بیرون رفتم...
اینکه توی چال زنبور باشی ولی اجازه ندی نیشت بزنن مثالی بود که فقط به من و شرایط من میخورد.
با اینکه از 10سالگی مجبور به زندگی باخانواده ی دایی شدم اما هیچوقت اجازه ندادم دستای کثیف
روزبه بدنم رو لمس کنه!

⬆من دوشیزه ی پاکدامن نبودم چون همه ی آدمای دورو برم یا دزد بودن ،یا قاچاقچی،یا چاقو کش،یا بزن
بهادر،یا تن فروش !...
بزرگترین جرم من استفاده از زیبایی هام برای تیغ زدن جوجه فوکلی های بالا شهری بود اما با این
وجود هیچ وقت نتونستم اجازه بدم یه معتاد مفنگی به تنم دست بزنه!
کوله پشتیمو از روی زمین برداشتم و گفتم:
اول زیپ شلوارتو بکش بالا و بعد بگو باید چیکار کنم!موذیانه خندید و حین بالا کشیدن زیپ شلوار ش گفت:
ای ای ای !مگه ابهت این المصب توی هارو رام کنه...
پوزخندی زدم!
عجب ابهتی !
یه شومبول عملی که دیگه این حرفا رو نداشت!

از زیر کاپشن رنگ پریده و چرکش یه بسته بزرگ دوا بیرون آورد..
ماتم برد از دیدن اونهمه هروئین!
اما انگار فقط به یه همون بسته ختم نمیشد چون از جیب شلوارش هم دوتا بسته ی کوچیک مستطیل شکل
بیرون کشید.
جلو رفتم و با لمس پالستیک سفید کشیده شده روی بسته گفتم:
هروئین؟؟؟تا خندید آب دهنش پاشید روی صورتم.
با انزجار فاصله گرفتم و گوشه ی آستین مانتوم رو محکم روی صورتم کشیدم و گفتم:
چه غلطی میکنی روزبه!؟؟؟این چند گرمش هم اعدام داره
با عصبانیت گفت:
این گه خوری ها به تو نیومده دوهزاری!این جعبه بزرگه رو میزاری تو کوله پشتیت...
این کوچیکارو هم میزاری تو جیب مانتونت.
روزبه جلو راه میرفت و هرازگاهی برمیگشت سمتم و میگفت:

⬆سگ خور!زود بیا!
جون بکن!
دو قدم راه میرفتم و صدبار اطرافمو دید میزدم در اون حد که دیگه کنترلی روی کله ام نداشتم و سرم
بیخودی میچرخید.
کوله پشتیم رو سفت چسبیده بودم به سینه ام !
هروئین اونم چند بسته اش، چیزی نبود که بخوام خونسردیمو حفظ کنم و به اعصابم مسلط باشم.
برخورد خنکای درختهای بلند قامت و پرتعداد پارک به صورتم، مثل کشیده شدن یه دست زبر روی

پوست نرمم بود.
روزبه جلوی در ورودی پارک ایستاده گفت:
داری تو خیابونای کالیفرنیا راه میری دوزاری؟؟؟راه بیفت دیگه!
فاصله ی باقیمونده رو دویدم و خودمو بهش رسوندم.
بازومو چنگ زد و با صدای خمار و مرتعش گفت:
من‌من.....
من حالم خوب نیست شانار...
من باید بکشم...
من باید مواد بکشم وگرنه بهم می ریزم
چرخیدم سمتش و با عصبانیت و ولوم صدایی که خیلی سخت کنترل میشد گفتم:
اینجاااا ؟؟؟حاالاا ؟؟
من باید چیکار کنم؟
دماغشو باال کشید و همونطور که به تن و بدن خودش چنگ میزد ،منو با عجله به دنبال خوش تا
نزدیک یکی از نیمکتها،توی یه جای از قبل مشخص شده کشوند و گفت:
-خوب گوش کن ببین چی میگم...

⬆صداش لش شده بود و چشماش خود به خود باز و بسته میشدن و این حاصل اعتیاد به کراک و شیشه و
دوا و هزار کوفت و زهرمار دیگه بود!
داشت خودشو رو زمین ول میکرد که دستشو به زانوهاش تکیه داد و گفت:
ساعت 8یه مرد با کاله لبه دار و لباسهای اسپرت سیاه میاد سراغت...
اسم رمز " میتونم بپرسم ساعت چنده " هست..
لبهاش خود به خود می لرزیدن...

حتی بدنش !
بیتاب بود و اگه خیلی میخواستم به روزبه احترام بزارم باید بگم که اونو به کسی که شاش شدید داشته
باشه تشبیه میکنم.
بیقرار و کم حوصله دورو برش رو نگاه کرد و گفت:
اول پولو میگیری بعد بسته بزرگه رو بهش میدی!یه وقت بعد گرفتن مواد با اسلحه دخلمو نیارن؟خماری بی اعصاب ترش کرده بود.
یه لگد به زانوم زد و گفت:
خفه خون بگیر دوزاری‌کی توی پارک تیر اندازی میکنه!؟...
حاال هم بکپ تا خودشون بیان...
با بسته های دیگه چیکار کنم؟یه بسته کوچیک از جیبش بیرون کشید و گفت:
اینو ب...ب...بکشم ...رو فرم که اومدم خودم میام بهت میگم بعدش چه غلطی بکنی!حاال هم دفتر مشقتو دربیار و ادای خرخونا رو دربیار کسی شک نکنه...
اینو گفتو باعجله چند قدمی دور شد اما بعد راه رفته رو برگشت و با تکون دادن انگشت اشاره اش تهدید
کنان گفت:
شانارخوب گوش کن ببین چی بهت میگم.....
وای به حالت اگه بپیچونی و در بری..
برزو سیاه از وسط پارت میکنه، حالیت شد...

⬆یا حالیت کنم!؟
دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم :
برو فس فستو بکن مفنگی‌چشم غره ای رفت و گفت:...
من پشت اون درختام‌زود میام.....

بارها اینکار رو انجام دادم اما هیچوقت تا این اندازه و به این شدت وحشت و ترس برم نداشته بود.
منو به تنها چیزی که میشد تشبیه کرد کالغ بود.
یه کالغ آزاد و رها...
حاضر بودم سیاه و شوم و نفرت انگیز باشم اما زندانیم نکنن و در بند حصار نباشم!...
کیف چسبیده به تنم و کتابم توی دستم بود اما نگاهم هر بار به هزار جا سرک میکشید...
با وجود تاریکی و سردی هوا آدمای زیادی توی پارک میچرخیدن آدمایی که هر آن منتظر بودم یکیشون
از راه برسه و ازم بپرسه ساعت چنده و من بسته رو دودستی تقدیمش کنم خالص بشم.
اونقدر از بابت اون هروئینها مخیله ام آشوب شده بود که همه رو پلیس مخفی می دیدم حتی سایه ی
درختها رو!
داشتم بیخودی کتاب توی دستم رو ورق میزدم که نگاهم به مرد مشکوکی افتاد که پوشش و استتارش یکم
به مشخصاتی که روزبه داده بود میخورد...
قبل از اینکه اون مرد مشکوک بهم نزدیک بشه یه نفر با صدای بلندی فریاد زد:
"مامورا...مامورا...مامورا" ....
همین یه کلمه کافی بود تا پارک زیرو رو بشه و همه پا به فرار بزارن
چه دختر پسرایی که باهم قرار داشتن و اون گوشه موشه های پارک درحال ور رفتن باهم بودن،چه مواد
فروشا،چه اونایی که میخواستن مواد بخرن...
و یا حتی دست فروش ها!

تو چشم به هم زدنی، اون مرد از نظرم محو شد.
کوله پشتی رو سفت چسبیدم و بدون نگاه کردن به پشت سرم یا صدازدن روزبه که از ده کیلومتری
قیافه اش داد میزد چیکارس، پا گذاشتم به فرار..
صدایی جز صدای نفسهای خودم نمیشنیدم اونقدر که مضطرب بودم و هول.
شاید اگر خیلی عادی راه میرفتم یا سر جام می نشستم و جزوه هامو ورق میزدم کسی بهم شک نمیکرد

⬆اما اگر یک درصد،فقط یک درصد توجهشون رو جلب میکردم و از سر ظن و شک کیفم رو میگشتن
باید همون لحظه برای خودم بلند بلند میگفتم " الفاااااتحه..."
مثل جون کندن بود بیرون رفتن از پارک.
ده بار زمین افتادم و روی سنگفرشها غلت میخوردم و باز بلند میشدم و می دویدم .
از خوش شانسیم بود که واسه ورودی های پارک مامور نذاشته بودن.
بیرون که رفتم بی توجه به ماشینهایی که به سرعت از کنارم رد میشدن و گاهی تا هفت جد آبادم رو به
فحش میکشیدن ،خودمو به اونور خیابون رسوندم....
اونجا...توی اون فاصله...تا حدودی احساس امنیت میکردم.
روی لبه ی بلوار وسط پیاده رو نشستم و نفس زنون به ورودی بزرگ پارک خیره شدم.
مامورها یکی یکی مواد فروشایی که گیرانداخته بودنو بیرون میاوردن...
سومین نفر که بیرون اومد روزبه هم باهاش بود.
التماس میکرد اما هر بار جوابش کتک بود.
می نالید و میگفت:

بابا سر کار به جون مادرم من اومده بودم ورزش کنم‌اومده بودم بودم...
به رفیقم سربزنم...
دستمو واکن سرکار....
من حالم خوب نیست...
بیماری قلبی دارم...
ننم منتظرمه باس برم واسش دارو بخرم...
عه سرکار ول کن دیگه...
چرت و پرتهای روزبه به خرج هیچکدوم از اون مامورا نرفت که نرفت.
مثل بقیه پرتش کردن تو ی ماشین پلیس و بعد هم به سرعت از اونجا رفتن...
لبخند دندون نمایی زدم از دیدن چیزی که سالها انتظارش رو میکشیدم.
اینکه روزبه بیفته تو هلفتونی و من یه نفس راحت بکشم !
نگاهم اما تا روی کوله پشتی افتاد دوباره با افسوس آه کشیدم .
من با اینهمه هروئین باید چیکار میکردم آخه؟؟؟!!!

⬆اولش تصمیم گرفتم یه جا همون دور و بر سربه نیستشون کنم اما بعد ترس از روزبه پشیمونم کرد.
نمیتونستم ریسک کنم.
به هر حال اون یه روز از کالنتری بیرون میومد و اون روز اگه سراغ موادهاشو از من میگرفت و من
جواب سر باال بهش میدادم سرمو بیخ تا بیخ میبرید...
واسه همین کوله رو برداشتم و به سمت خونه راه افتادم.
ساعت 5/9شده بود و این یعنی بازهم کتک و کتک و کتک!
داشتم تو کوچه به سمت خونه میرفتم و دلیل محکمی برای دیر کردنم تو مغزم سرچ میکردم که موتور
برزو سیاه جلوی پام ترمز کرد.

اینبار فقط خودش تنها بود.
بدون اینکه پیاده بشه،پاهای درازشو از هم باز کرد و گفت:
به به دلبر جون‌بنال ببینم روزبه کدوم گوری!؟...
اخم کردم و گفتم:
رفیق توئه سراغشو از من میگیری!؟به چشم غره ی ترسناک رفت و گفت:
-ک.....شر

تحویل من نده..

قرار بود با تو بره سرقرار..
آب دهنم قورت دادم و گفتم:
قرار بود ولی نشدچون اون نیومد.دو ساعت تو خیابون منو کاشت ولی. نیومد...
مشخص بود باور نکرده و من امیدوار بودم به فکر کند و کاو توی کیفم نیفته.
می ترسیدم از اینکه مواد رو برداره ودر بره و بعد هم روزبه منو بخاطرشون زنده به گور بکنه.
خواست از موتورش پیاده بشه که سرو کله ی سپهر پیدا شد.
کامال به موقع و بجا!
قدو هیکلش اصال به پای برزو سیاه نمی رسید.

⬆صدالبته که خوشقیافه بود و دختر پسند.
اصال بخاطر اون زن دایی از من خوشش نمیومد چون همیشه دلش میخواست کاری ترین پسر محله که
همین آقا سپهر باشه دخترش فهمیه رو بگیره اما هیچوقت این اتفاق

نیفتاد چون سپهر دلش پیش من گیر
بودو منو میخواست.
پسر خوب محله، نسبت به برزو یکم کوتاهتر بود و الغرتر اما تو کله
خرابی به پای برزو می رسید.
و گرچه به شری بچه های محله نبود اما پاش می رسید سر من جنگ هم
راه میانداخت.
مثل میر غضب ها به برزو نگاه کرد و گفت:
باز که مزاحم ناموس مردم شدی؟برزو پوزخندی تحویلش داد و گفت:
بازم که توسگ نگهبون ناموس مردم شدی!برو پی کارت برزو نکبت‌نرم
چه غلطی میکنی!؟میدونی که خیلی کارا ازم بر میادلیست بندی..
کنم؟؟؟
نمیدونم سپهر چه آتوهای از برزو داشت که گنده الت محله رو وادار کرد
از سر راه من کنار بره و گم
و گور بشه!
لبخند لوندی زدم و به سمت سپهر رفتم.
یقه ی لباسش رو گرفتم و خیره به صورتش گفتم:
باز که بخاطر من با برزو درافتادی؟؟اگه یه روز یه بالیی سرت بیارن چی!؟
سپهر غیرتی بود و از بی آبرویی نفرت داشت.
سعی کرد منو از خودش جدا کنه و بعد گفت:
تا این موقع شب کجا بودی شانار؟؟اگه برزو بالیی سرت میاورد چی؟؟
دستشو گرفتمو باخودم تا الی درختهای پر شاخ و برگ کشوندمشو هلش
دادم سمت دیوار و از جلو
چسبیدم بهش.

⬆کوله پشتی رو زمین گذاشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.
سرش رو کج کرد که من نتونم شیطونی کنم و بعد با لحنی تا حدودی

عاجز گفت:
چرا اجازه نمیدی با داییت حرف بزنم؟چرا نمیخوای زن من بشی؟؟؟
زبونمو روی چونه اش کشیدم و گفتم:
بشم زن تو که مثل نوشین تو خونه زندونیم کنی!؟لبشو به دندون گرفت و گفت:
من اگه اجازه نمیدم نوشین خیلی بیرون بیاد واسه خاطر خودشه‌شهر... ناامنه و محله های ما ناامن تر....
بزار بابا رو بفرستم تا با داییت صحبت کنه...
از خر شیطون پیاده شو شانار...
انگشتمو روی لبهای خوشفرم مردونه اش گذاشتم و کنار گوشش گفتم:
مگه خرم که بشم زن توکه مجبورم کنی چادر سر کنم.....
مثل سربازای پادگان صبح زود بیدارشمو و شب زود بخوابم...
دستمو زیر پیرهنش بردم و شکمش رو نوازش کردم.
نفسش تو سینه حبس شدو مچ دستم رو گرفت.
اغواگرانه کنار گوشش خندیدم و الله ی گوشش رو به دندون گرفتم.
چشمش رو بست و همونطور که سعی میکردجلوی سست شدن خودش رو بگیره گفت:
من اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیستم‌فقط میگم...دختر نباید.....
دستم که به وسط پاهاش رسید جمله اش رو دیگه نتونست ادامه بده..
سرش رو به سمتم خم کرد و با صدای کمجونی گفت:
بزار با داییت حرف بزنم شانارمن عاشقتم...میخوامت.....
آهسته خندیدم و دوباره دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

⬆دلم میخواست تا صبح همونطور تو بغل گرم و نرمش بمونم...
بدون ترس از رسوایی...
بدون ترس از دایی...

حرف مردم...
آبروی سپهر و خانوادش...
لبهامو چسبوندم به گلوش و سیبکش رو مکیدم...
نفسش سنگین شد و به پشتم چنگ زد.
همیشه در مقابل شیطنتهای من مقاومت میکرد و دلیلش برمیگشت به اعتقادات باحالش!
نباید به ناموس مردم دست زد...
نباید یه ناموس مردم نگاه کرد...
نباید با نامحرم رابطه داشت...
و هزار دلیل و برهان مزخرف دیگه!
همونطور که داشتم پایین تنه ام رو بهش می مالوندم گفتم:
چرا تو هم مثل بقیه از من سواستفاده نمیکنی پسر خوب؟؟هان؟؟
چرا مثل بقیه نمی مالی و در نمیری!؟
رگ غیرتش باد کرد !
دستامو از دور گردنش جدا کرد و تو صورتم توپید:
غلط میکنه اونی که به تو دست بزنه!خوب گوش کن شانار...
خون به پا میکنم اگه بشی شکل این دختر قرتی ها و بوی فرند موی فرند بگیری....
با تاسف خندیدم !
سرمو تکون دادم و گفتم:
آقای غیرتی !چرا میخوای منو بگیری؟؟
منی که هزار جور حرف پشت سرمه!

⬆منی که به اندازه ی موهای سرم دوست پس...
قبل اینکه حرفم تموم بشه دستشو رو دهنم گذاشت و عاجزانه گفت:
هیشششش !هیچی نگو !

هیچی!
دستشو از جلوی دهنم کنار زدم و گفتم:
این واقعیت منه سپهر!از چی فرار میکنی؟؟؟
اخماشو توهم گره زد.
نمیخواست بپذیره من یه دختر هرز پرم.
نمیخواست قبول کنه به پاکی خواهرش نوشین نیستم !
نمیخواست قبول کنه من آفتاب و مهتاب دیده ام نه از اون مدلهاش که میگن ندیده!
پس چجوری می تونست منو به عنوان زن خودش قبول کنه! ؟
زل زدم تو چشمای مشکیش و گفتم:
من به اندازه ی موهای سرم دوست پسر داشتم و دارمن تنوع....
طلبم...
نمیتونم مثل آبجی تو از صبح تا شب تو خونه بمونم و نه به درس و دانشگاه فکر کنم و نه به زرق و
برقهای بیرون شهر...
کالفه گفت:
دهنتو ببند شانارسعی نکن واسه دور نگه داشتن من ،...
از خودت یه هرزه بسازی
پوزخند زدم و گفتم:
آفرینآفرین.....
من همینم که االن گفتی...

⬆من دقیقا یه هرزه ام...
یه هرزه...
تصورشو بکن...
با من ازدواج میکنی...

بعد دست منو میگیری دوتایی باهم میریم تو شهر...
بعد یهو...
یه پسر خوشتیپ...
یا شایدم یه پیرمرد...
یا شایدم یه زشت کچل پولدار، از یه ماشین لوکس پیاده میشه و میاد سمتمون و میگه:
ببخشید آقامیتونم بپرسم دوست دختر سابق من با شما چه نسبتی..داره!؟؟
دستشو تو هوا برد و قبل از هر واکنشی از طرف من ،سیلی جانانه ای تو گوشم زد و بعد یقه ی مانتوم
رو گرفت:
لعنتی تو اگه در باغ سبز نشون ندی هیچ ک...کشی سمتت نمیاد! میفهمی!؟
چرا نمیخوای زن من بشی؟؟
چرا نمیخوای دست از این پول پرستی و عیاش گری برداری؟؟
تا کی میخوای تهمت بشنوی؟؟
تا کی میخوای واسه پسر دایی نجست خرحمالی کنی؟؟
تا کی میخوای نوکری زن داییت رو بکنی و از شوهرش کتک بخوری؟
گرچه صورتم بدجور میسوخت اما هلش دادم عقب وبی هوا لبهامو چسبوندم به لبهاش..
گرچه صورتم از ضرب دستش میسوخت اما هلش دادم عقب و بی هوا لبهامو چسبوندم به لبهاشو و
وحشیانه به جونشون افتادم...
باهام همراهی نمیکرد چون هنوز هم تحت تاثیر حرفای تلخی که از زبونم شنیده بود،تو خودش جلز و
ولز میکرد...

اما من یه دل سیر بوسیدمش...
انگار قرار بود برای آخرین بار ببینمش...

⬆نمیدونم...
فقط دلم میخواست این پسر جوون دوست داشتنی رو ببوسم!.
نفس که کم آوردم ازش جدا شدم.
کوله پشتیم رو برداشتم و همونطور که لپ گر گرفته ام رو نوازش میکردم گفتم:
اینم به تالفی سیلی ای که زدی‌و البته حمایت از من در مقابل آقای... هیوال...
و بعدهم عقب عقب ازش دور شدم...
صدام زد ولی اهمیتی بهش ندادم.
من به درد سپهر نمیخوردم.
من به درد هیچ مردی تا این حد غیرتی و پاک نمیخوردم!
سپهر نسبت به همه ی بچه های محل بهتر و معقولتر بود.
وحتی خوشقیافه تر و کاری تر...
اما من نمیتونستم
..
نمیتونستم بپذیرم که باید بقیه ی عمرم رو مثل نوشین بگذرونم!..
نوشینی که دوست صمیمی من به حساب میومد اما بخاطر نوع دید خانواده اش، نه لباس پوشیدنش اونی
بود که خودش میخواست،نه بیرون رفتنش،نه رفتارش و نه هیچ چیز دیگه اش!
من شاید کتکهامو میخوردم اما در عوضش مثل همون کالغ سیاه هرجا دلم خواست قارقار میکردم...
اجازه دادم ببوسنم،بدنم رو لمس کنن اما در عوض لوکس ترین

رستورانها رفتم،لباس مارک
خریدم،گوشی گرون قیمت دست گرفتم...
ماشین چند میلیاردی سوار شدم و هزار خوشگذرونی دیگه ..
جاهایی رو دیدم که دخترای محله تو خوابشون نمیدیدن..
با پسرایی هم صحبت شدم که هزار هواخواه داشتن اما واسه نیم نگاه من له له میزدن....
من آزاد بودم....
و این آزادی به حرف مفت مردم و کتک زدنهای دایی و سواستفاده های روزبه می ارزید!

⬆از الی در نیمه باز، داخل حیاط رو نگاه کردم
عمو روی سکو با عصبانیت راه میرفت و فریاد میزد:
چند بار بهت گفتم حواست به این دختره ی هرزه باشه؟؟چندباااااار ؟؟؟؟
شرفم رو برد...
آبروم رو برد....
کنترلش از دستم در رفته...
حرف پشت حرف....
طعنه پشت طعنه...
هللا اکبر...
زن دایی طلعت بیخیال و بی عار ،همونطور که دود قلیون رو تو هوا فوت میکرد گفت:
تو بجای این هرزه ی بی آبرو بهتره به فکر پسرت باشی‌نصرت.....
من بهت گفته باشما...
این پسر اگه بازم بره سراغ مواد دیگه نمیشه جمعش کردهاااا...
میشه مثل داود پسر احمدپنپه زن...

میشه مثل سیروس پسر یزادن بقال که جنازه بوگندوش رو بعد یک ماه تو خرابه ها پیدا کردن.....
با تاسف پوزخند زدم!
احمقها !
یعنی واقعا نمیدونستن پسرشون به انواع و اقسام مواد اعتیاد داره؟؟؟؟
نفس عمیقی کشیدم و از در داخل رفتم.
تا چشم دایی به هیکل به قول خودش قناصم افتاد کفششو به سمتم پرت کرد و فریاد زد:
کدوم گوری بود هرزه ؟؟؟اگه صدای بلندشو معادل سازی میکردن میشدی یه چیزی شبیه به بمب!
بندهای کوله پشتیمو سفت چسبیدم و گفتم:
-بخدا همین دورو بر بودم!

⬆زن دایی طلعت بدون دل کندن از قلیونش گفت:
-همین دور بر باز داشتی کی رو تیغ میزدی!؟

دایی اومد سمتم و گوشم رو از روی مقنعه پیچوند گفت:
کی به تو اجازه داد از خونه بزنی بیرون؟؟هاااان؟؟کی؟
کی ؟؟
دستمو رو دست دایی گذاشتم و با درد گفتم:
آخ آخآخ.....
دایی...
دایی گوشم...
گوشم...
آخ گوشم کنده شد!
دایی بی توجه به ناله هام فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

د بنال دیگه؟؟؟کدوم گوری بودی این موقع شب !
مگه بهت نگفته بودم حق نداری شبا از خونه بزنی بیرون هاااان؟؟
هاااان؟؟
مگه نگفتم!؟؟؟
سرم کج بود و گوشم تو دست دایی...
حس میکردم اانه که از جا کنده بشه.
مچ دست کلفتش رو گرفتم و گفتم:
روزبه زورم کردگفت برم سر خیابون منتظرش بمونم تا بیاد.....

⬆گفت اگه نرم میفروشم به برزو سیاه....
باالخره گوشمو ول کرد اما درعوضش پرتم کرد روی زمین...
زن دایی دستشو تو هوا باال و پایین کرد و گفت:
زر مفت میرنه نصرت!دایی سرش رو چرخوند سمت من و گفت:
این بی صاحاب راس میگه طلعتی؟؟
باز این تخم سگ پدر مرده حرف از فروش این دختر به برزو سیاه زد?
زن دایی همونطور که با نوع نگاهش واسم خط و نشون می کشید رو به دایی گفت:
به شر و ورای این گیس بریده گوش نده. نصرت....
عینهو سگ دروغ میگه !
روزبه هر چی باشه ناموس فروش نیست...
بعد دستش رو تو هوا قر داد و گفت:
_حاال انگار این هرزه دوزاری بانوی مکرمه ی باکره ی پاکدامنه....
هه!
ارواح عمه اش...
یکی این پاکدامنه یکی ننه ی برزو!
پدر کشتگی زن دایی طلعت با من برمیگشت به دو تا دختراي بدقیافه و

بی خواستگارش...
فائزه پنج سال از من بزرگتر بود و فهیمه سه سال...
برو رو داشتن اما تا من توی خونشون بودم هیچکس واسه خواستگاری از اونا پا پیش نمیگذاشت...
.اصال آزادی من از همینجا شروع شد....
از اونجایی که زن دایی به حال خودم ولم کرد تا تو محل چو بندازه من خراب و ولگردم...
با همین ترفند هم تونست دختراي بدجنس و زورگوش رو به دوتا احمق غالب کنه!
از روی سکو بلند شد و گفت:
_اصال بگو ببینم....
روزبه کجاست...
چرا خبری ازش نیست؟

⬆دستمو به کمرم تکیه دادم از روی زمین بلند شدم و گفتم:
_نمیدونم...
هرچقدر منتظرش شدم نیومد.
دایی انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:
_گوش کن شانار...
ارواح خاک خواهرم اگه دروغ گفته باشی و بجاش با اینو اون رفته باشی یللی تللی مثل بز قربانی چاقو
خر گردنت میزارم و سرتو بیخ تا بیخ میبرم...
بعدهم بازوم رو گرفت و با عصبانیت پرتم کرد توی زیر زمین و همونطور که درو به روم از بیرون
قفل میکرد گفت:
_حاال هم اونقدر اون تو میمونی تا یاد بگیری یه دختر شب تو شهر ول

نمیچرخه.
نیازی نبود مثل دختر سوسوال خودمو به در و دیوار بکوبم و چنگ به صورتم بزنم و التماس دایی کنم
که درو برام باز نگه داره!
چون کامال بیفایده بود!
من این مرد رو میشناختم.
بیشتر از خودم بیشتر ار خودش!
کف زمین پالس شدم و دستامو از هم باز کردم
نگاهمو دوختم به سقف و به این فکر کردم که اگه صبح سر ساعت و به موقع واسه گرفتن چک نرم
صددرصد همچي منتفی میشه....
همه چي!
حتی خرید خونه واسه علی...
عمل پای مادرش...
مدرسه رفتن خودش و خواهرش.....
با یادآوری مواداي توی کوله پشتیم فورا از روی زمین بلند شدم و سمت کوله رفتم.
از پشت شیشه به بیرون سرک کشیدم.
زن دایی داشت قلیون میکشید و اینبار دایی هم بهش پیوسته بود.
فورا بسته هارو بیرون درآوردم.
نگاه مضطربم دوباره چرخید سمت در.دایی و زنش بیخودی انتظار روزبه رو میکشیدن....

⬆اگه باموادایي که من توی جیبش دیده بودم گرفته باشنش حتما حاال حاال باید آب خنک بخوره...
منم نمیخواستم چیزی از این موضوع به اونا بگم درحالی که نبود روزبه

همه جوره به نفعم بود و هست!
موادهارو بیرون آوردم و رفتم سمت آت و آشغاالی روی هم تلنبار شده ی کنج زیرزمین.
بی سرو صدا و با احتیاط کنارشون زدم و موزایک لق کف زیر زمین که همیشه از ترس روزبه هدیه
هایی که از دوست پسرهام میگزفتمو اونجا قایم میکردم رو برداشتم.
چیزی جز یه دستبند طال و یه جفت گل گوش و یه عکس از بابا ومامانم توش نبود .
هموناهم نتیجه کلی جون کندن و مخ زدن بود.
موزاییک رو با احتیاط برداشتم و موادهارو توش جاساز کردم و بعد از تکوندن مانتوی خاکی خولی
برگشتم توی رخت خواب تا مثل هزار شب دیگه بدون شام سر رو بالش بزارم....
به این امید که صبح از خونه بزنم بیرون و چک رو از ارسالن مرصاد بگیدم حتی اگه دایی به خون ام
تشنه بشه...
برای دهمین بار تو عالم خواب آلودگی،با کلی دست دست کردن گوشیمو از روی زمین برداشتم تا ساعت
رو چک کنم.
چشمام در مقابل بیداری بدجوری مقاومت میکردن و خودمم بدم نمیومد یکم بیشتر بخوابم اما
تا صفحه ی تاریک گوشی روشن شد و نور کمش تو صورتم پاشید، اعدادی که عقربه ها به سمتشون
بودن،وادارم کردن از جا بلند بشم.
نیم خیز شدم و کورمال کورمال خودمو به پنجره رسوندم و سرکی به بیرون کشیدم.

هوا نه تاریک تاریک بود و نه روشن!
تصمیمم این بود که قبل از بیدار شدن دایی برای نماز صبح یه جوری فلنگو ببندم.
موهای پخش و پال شده روی صورتمو رو با یه کش ساده سیاه دم اسبی بستم و بعد از سر کردن مقنعه ی
سیاه رنگم دکمه های مانتومو بستم و با برداشتن کوله پشتیم سمت در رفتم.
میدونستم دایی نصرت درو قفل کرده که مثال به خیال خودش من سر به راه بشم و بیرون نرم ،برای
همین به گزینه ی دوم فکر کردم!
صندلی درب و داغون رو بی سروصدا برداشتم و پای دیوار گذاشتم تا قدم به پنجره برسه و بعد شیشه
ای که از خیلی مدتها پیش خمیر دورش رو کنده بودم رو برداشتم و بعد از اینکه آهسته و آروم پایین
اومدم و یه جا گذاشتمش دوباره از صندلی باال رفتمو از پنجره ی مربع شکل خودمو توی حیاط انداختم.
کمرم رو خم کردم و بعد از یه نگاه کوتاه به پنجره ی اتاقهای خونه،پاور چین پاور چین سمت در رفتم.
حدس میزدم قفل باشه و حدسمم درست از آب دراومد.به باال رفتن از دیوار هم نمیشد فکر کرد چون
دایی هم مثل خیلی از آدمای محله روی دیوار حیاط شیشه خورده گذاشته بود تا یجورایی کار رو واسه
دزدا سخت کنه.

⬆بنابراین مجبور شدم مثل دزدا و خالفکارا از دیوار دستشویی باال برم تا خودمو به دیوار خونه ی

سپهر که ارتفاع کمتری داشت برسونم و از اونجا بپرم تو کوچه!...
خوشبختانه یا بدبختانه چون از اینکارا زیاد انجام داده بودم تونستم بی جلب توجه و سرو صدا از دیوار
کوتاه خونه سپهر اینا خودمو به کوچه برسونم.
هوا خیلی خیلی سرد بود و دستام حتی از داخل دستکش هم یخ و کرخت شده بودن و صورتم بدتر!
شال گردنم رو دور صورتم پیچوندم و دست در جیب کاپشن،با قدمهایی سریع،به راه افتادم.
میدونستم وقتی برگردم خونه،حاال یا سرظهر،یا عصر و یا حتی شب...
دایی بالفاصله پدرجدمو درمیاره اما چیزی که برای من اهمیت داشت ساختن یه زندگی حداقل معمولی
برای علی کوچولو بود!
البته که امثال علی خیلی زیاد بودن اما این پسر یتیم با اون دستای کوچیک و تاول زده اش به من انگیزه
ی هر کاری رو میداد.
خیلی راه رفته بودم و مطمئن بودم قطعا نمیشه با پای پیاده به این راحتی ها از جنوب تهرون خودمو
برسونم به اون باالباالها...
گوشیمو دوباره بیرون کشیدم.
ساعت 8صبح شده بود و من تماس بی پاسخی نداشتم .
و این یعنی دایی هنوز متوجه فرار من نشده بود!
کف دستامو از روی همون دستکشها بهم مالوندم و سر خیابون منتظر یه سوژه شدم تا الاقل تا نزدیکیای
شرکت ارسالن مرصاد منو برسونه اما کله ی سحر انتظارم با معطلی هیچ فرقی نداشت.
نزدیک یه سوپر مارکت، از آب سردکنی که ،تنها شرط خوردن آب خنکش

فرستادن یه صلوات
برای متولی فوت شده اش بود،چند قلپ آب به صورتم پاشیدم.
هرچند که پشت بندش از سردی زیاد آب ،دو سه تا حیغ آروم کشیدم
اما خب واسه پروندن اون حالت خوابالودگی گزینه ی بدی نبود!
بعد از اون با تنها پولی که ته جیبم بود یه قهوه ی داغ خریدم و دوباره
سر خیابون منتظر سر رسیدن یه
سوژه شدم تا بتونم باهاش خودمو به شرکت مرصاد برسونم....
سر صبح نمیشد خیلی امیدوار بود.
دو قدم راه میرفتم و پنج دقیقه منتظر می موندم.
مقنعه ام رو عقب کشیدم و روی لبهای کلفتم رژ قرمزی مالوندم تا جلب
توجه بیشتری کنم.
البته،ماشینهای زیادی جلوی پام توقف میکردن اما یا پیر و خرفت بودن،
یا از این کارمندای کت شلواری
پراید سوار و یاهم از این سبیل قیطونی های ترسناک!

⬆کم کم داشتم ناامید میشدم که با صدای بوق ماشین نگاهی به پشت
سرم انداختم.
قیافه ی راننده بخاطر عینک آفتابی و دودی بودن شیشه ها، خیلی برام
مشخص و قابل حدس نبود اما
ماشینش همینجوری با آدم حرف میزد.
مارو چه به ناز ولی یکم سمت مخالفشو نگاه کردم که فکرای رنگی رنگی
نکنه!
سماجت کرد و من همینو میخواستم.
دو قدم رفتم جلو و دنبالم اومد .
بدنش رو به سمت در کش داد و بعد اینکه برام بازش کرد گفت:
من نمیگم میشه سوارشی...من میگم بپر باال یاالاااا!دست رد به سینه

ی همچین آدمایی زدن حماقت بود.
کوله پشتیو دستم گرفتم و سوار ماشین شدم.
گرمای داخل ماشین که به صورتم خورد تو دلم "آخیشی" گفتمو تکیه دادم به صندلی گرم و نرم!...
راننده پخش موسیقی رو زد و گفت:
به به!چه پری،چه دمی،چه بالی!...
شال خردلی رنگمو از دور گردنم بیرون کشیدم و پرسیدم:
جونور شناسی!؟با خنده گفت:
از کجا فهمیدی؟؟؟موهای چسبیده به لپ سرخ و سفیدمو فرستادم زیر مقنعه و گفتم:
چون یه حوری رو با زنت اشتباه گرفتی!اولش ماتش برد،به یه نگاه به انگشتش کردو گفت:
من که نپوشیدمش په از کجا فهمیدی متاهلم‌خم شدم و عطر خوشبو و زنونه ای که زیر پام افتاده بود و بوی خوشش گاهی دماغم رو قلقلک میدادو
برداشتمو گفتم:
-اگه مال زنت نبود تا حاال تو هفتا سوراخ موش قایمش کرده بودی!

⬆با خنده سرشو تکون داد و بعد عطرو ازم گرفت و پرت کرد صندلی عقب و گفت:
ک....ص ننه اش!بعد سرشو چرخوند سمتمو با بااال دادن عینک آفتابیش گفت:
چقدر تو خوشگلی المصب !چشمات مثل مرز میمونه...
هرکی ازشون رد بشه باید درد صدتا تیرو به جون بخره....!
حدودا 32یا 33میزد و مشخصه های چهره ایش شبیه به خیلی از مردای ایرونی بود...

چشمها قهوه ای...
موها خرمایی تیره...
و بینی و لبهایی که شاید جدا جدا جالب نبودند اما در کنار هم ترکیب قابل قبولی داشتن .
سیکس پک میکس پک هم نداشت اما شکم گنده هم نبود.
کوله پشتیو به شکمم چسبوندم و بعد از یه دور بررسی کردن شکل و شمایلش گفتم:
با همین توصیفای جنجالی زنتو تور کردی!؟شبیه کسی که جوک خنده داری شنیده باشه نیششو وا کرد و گفت:
چی میگی بابا!اون منو تور کرد!
اومدیم یه شب عشق و حال کنیم صبحش یه برگه آزمایش گذاشت جلو چشممون و گفت ریدی برادر!
دلم نمیخواست با آدمای متاهل و زن و بچه دار حتی بگو بخند بکنم!
تکیه امو برداشتمو گفتم:
من همین جا پیاده میشم!با تعجب گفت:
عه چرا!رک و صریح گفتم:
-چون زن و بچه داری!

⬆به رانندگیش ادامه داد و گفت:
بچه ام کجا بود بابا !خودت گفتی!با بیخیالی گفت:
آره ولی خارج از رحم بود کنسل شد!لپمو باد انداختم.
بیتفاوتیش در مورد این مسائل زننده بود!
به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:
یجوری حرف میزنی انگار بلیط هواپیما بود!قلنج انگشتاشو شکوند و گفت‌بچه میخوام چیکار بابا!بچه دست و پا گیره !:
مزاحمه !

تو که یه همچین دیدگاهی داری چرا اصال ازدواج کردی!؟از توی آینه نگاهی به موهاش انداخت و با لحنی شوخ گفت:
حادثه بود بابا!آحه حادثه شیرین هم داریم!مال ما از نوع تلخش بود!
اینو گفت و نگاهش رو از مسیر به سمت من تغییر داد.
تک تک اعضای صورتمو با دقت و لذت توی یه تایم کوتاه نگاه کرد و گفت:
فیک نیستی که ؟؟!!منظورشو نگرفتم.
پرسشی نگاش کردمو گفتم:
چی ؟نگرفتم!
ابرو بااال داد و گفت:

🡅منظورم اینکه صورتت حاصل هنر دست دکتراست یا خدا ؟؟؟چشات لنز نباشه؟
هست!؟
خندیدمو گفتم:
آخه تو واقعا کی رو دیدی که با جراحی زیبایی زیبا بشه؟؟؟ریلکس گفت:
خیلی ها!مثال!کایلی جنر !کندال جنر...
حتی همین سلینا هم لباش جراحی...
یا آرایانا گرانده..
لیدی گاگا...
و خیلی های دیگه...
زیر جلکی نگاهی به داخل ماشین اندختم و بعد از عوض کردن آهنگ گفتم:
از کالی ایرونی حرف بزن !دست راستشو داد بااال و گفت:
.اونا هم بدک نیستن!دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:
از نظر من که افتضاحن!یه عده که نمیدونن با پوالشون چیکار کنن

میرن پیش دکتر زیبایی و خودشون تبدیل به هیوال میکنن...
دوتا گونه ی باد کرده...
دوتا چشم ورقلمبیده...
دوتا ابروی سیخ شده..
لبای شتری...
و دماغی که با بدبختی هوارو میده تو...

⬆قهقه زد و گفت:
و سینه های بادکنکی !اره‌اونم هست!..
یه نگاه به باال تنه ام انداخت و گفت:
مال تو که نیست ؟هست؟
چپ چپ نگاش کردم و گفتم:
مارو مالئک خدا ساختن‌اونم با گل نه با ژل!...
خندید و گفت:
باشه بابا!فهمیدم اورجینالی!
خب!
یکم از خودت بگو!
ما چشممون به جمال کی باز شده االن؟؟؟
لبامو لول کردم و گفتم؛
شانار 22ساله و تو ؟با یه چشمک جواب داد:
پتروس کاربلد 31ساله!المصب حتی آدامسهاش هم مارک بودن.
جعبه ی جلوی شیشه رو برداشتم و یه دونه اشو گذاشتم الی لبهامو گفتم:
پتروس کاربلد میتونی منو برسونی فرشته!؟فرشته که از اینجا دوره‌ولی... کی میتونه به تو بگه نه؟؟؟
خب بگو ببینم چند تا زید داری!؟

⬆چرا میپرسی چندتا؟نگو که تک پری؟!شونه باال انداختم و گفتم:
شاید باشم!ابروهاشو داد باال و خیلی قاطع گفت:
محاله؟لحنمو تغییر دادم و گفتم:
از چه رو این را میگویی!؟باهام همراهی کرد و گفت:
از آن جهت که بانوی زیبایی چون شما حتی اگر خود بخواهد تک پر باشد کشته مرده ها این اجازه رونخواهند داد!
نیمچه لبخندی زدم و گفتم:
دیشب تو آب نمک خوابیدی؟نه رو کاناپه!تخت خوابت فلج شده بود؟!
لبخندشو جمع و جور کرد و گفت؛
بیا یه قراری باهم بزاریم؟چی؟سوال و جوابهات به زن من ختم نشن؟چرا روش حساسی!؟
دیشب زدیم به تیپ و تاپ هم‌اون اونقدر پرو بود که تو خونه موند و..
مثل زنای مردم نرفت خونه باباش منم اونقدر کالفه بودم که
صبح نشده از خونه زدم بیرون...
آدم ول تو خیابون بچرخه بهتر از اینه که یه زن نق نقو رو تحمل کنه!

⬆آدامس خوش طعم رو جویدم و گفتم:
البد یه کاری کردی که نق میزنه!مثال؟مثل سوار کردن من!روزی چندتارو سوار میکنی؟
بابا اون خودش فیلتر شکنه!دایرکتای اینستاشو با رفیق فابم دیدم...
ک....ش!...
بیخیال...
من اسمم امیرحسین!
گوشیتو میدی شمارمو سیو کنم برات؟
همین یه سوال ساده اش منو تبدیل کرد به مجسمه!

از گوشه ی چشم نگاهی به اپل چند میلیونیش انداختم!
گاز گوشی اون کجا و گازگوشی من کجا!!!
دستشو چرخوند گفت:
چیشد؟؟ !نمیدی!؟
جان من ادا تنگا رو در نیار !
تنگ فقط یکی داشتیم اونم سوراخ شده بود که پتروس دست کرد توش!
حاال مثل یه دختر خوب گوشیتو بده تا میس بندازم!
دم دست ترین بهانه رو آوردم و گفتم:
خطم اعتبار نداره!همزمان با فشار دکمه ی نکست و تغییر آهنگ گفت
اصال از ریحانا خوشم نمیاد !کال از هر دختری که نتونم به دستش بیارم خوشم نمیاد پس بزنم بعدی بهتره...
خب.

⬆داشتم چی میگفتم...
آهان..
اون گوشی رو بده خودم شارژ میکنم برات...
50تومن اعتبار خوبه؟!
از شنیدن عدد پیشنهادیش ،دیدم به کل نسبت بهش عوضش شد.
اگه تا نیم ساعت پیش در نظرم یه خیانتکار هیز پولدار بود االن میگم یه ولخرج خیانتکارهیز پولدار و
البته سمجه!
یادم میاد هر وقت با هر پسری دوست شدم دیگه نهایت و اوج شارژی که میشد ازشون کشید پنج هزاری
بود!
اونم چقدر به زحمت!

لبایی که حاال قرمزیشون کمتر شده بودو کج کردم و گفتم؛
شماره ی منو واسه چی میخوای؟میخوام هر شب قبل خواب واست الالیی بخونم!خیلی خوب واسه هر سوالی یه جواب از تو آستینش در میاورد!
سرمو تکون دادم و گفتم:
آهان!پس تو از اونایی که صبح به یکی صبح بخیر میگی...
ظهر به یکی دیگه ظهر بخیر میگی...
عصربخیرو به یکی دیگه...
شب بخیرو یکی دیگه...
چقدر این یکی ها تو زندگی تو زیاد هستن فقط نگو همه اونایی که تلویزیون دارن سینما میرن که اصال
از این جمله ی کلیشه ای خوشم نمیاد!
ماشینو پشت چراغ نگه داشت و گفت:
شنیدی میگن اگه با دوست دختر خودت ازدواج نکنی مجبور میشی با دوست دختر بقیه ازدواج کنی؟میخوای بگی دوست دختر یکی دیگه رو گرفتی؟؟؟دقیقا واسه من همین شد!نادیا...

🡅مکث کرد و گفت:
زنمو میگم‌اسمش نادیاس.....
دوست دختر رفیق یکی از دوستام بود...
با اون کات کرد من بهش پیشنهاد دوستی دادم...
فقط دوستی...
نمیدونم یه شب چی شد..
چه گهی خوردم...
چه غلطی کردم دو روز بعدش یه برگه آزمایش چسبوند به پیشونیمو گفت آش کشگ خاله مه بخورم پامه

نخورم پامه !
با خنده گفتم:
چیزی که عوض داره گله نداره!تو هم دختری رو دستمالی کردی که االن زن یکی دیگه اس...
یا حاال هرچی!
با تغییر رنگ چراغ دوباره ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:
سلایر ترکیه ای شدیم رفت‌خب؟ چیشد خوشگله !...
شماره رو بده دیگه.
کف دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:
بده در راه خدا گوشیتو!خودم سیو میکنم برات!
خوشبختانه بی چک و چونه گوشی رو گذاشت تو دستم....
وقتی اینکارو کرد عمدا دستم رو لمس کرد منم خیلی به روش نیاوردم.
شمارمو سیو کردمو دوباره گوشیمو بهش دادم.
با خوشحالی نگاهی به شماره انداخت و گفت:
-به من اعتماد داری؟!

⬆نه!چرا؟نمک هم مثل شکر سفیده اما شیرین نیست!بلند بلند خندید و گفت:
جالبی!ازت خوشم میاد !
میس انداختم رو گوشیت!
آره ویبره خورد!میدونی چرا ازت پرسیدم به من اعتماد داری؟؟نه و مهم نیست!چراا ؟!پاسخ واضح هست !هیچ مردی قابل اعتماد نیست!
من با بقیه فرق دارم!مثال چه فرقی‌تو اقدسیه یه نمایشگاه ماشین...
دارم‌سر ظهر بیا اونجا تا فرقهامو با بقیه واست بگم!.
زرنگ!چشمم که به ساختمون ارسالن مرصاد افتاد دستمو سمت در بردم و گفتم:

نگه دار نگه دار !من همینجا پیاده میشم
قفل مرکزی رو زد و گفت:
عه !حاال که به مقصد رسیدی میخوای زود فلنگو ببندی!!! ؟؟
ببین من خیلی از تو خوشم اومده...
تو خیلی خوشگلی...

⬆و مهمتر از همه اینکه المصب هیچ جات فیک نیست...
من باالی نمایشگاهم یه خونه هست که مال خودمه...
نظرت چیه امشبو باهم بگذرونیم!؟؟
اصال ازش خوشم نیومد!
چون زود به زود رنگ عوض میکرد!
چند دقیقه ادای یه مرد با وقار رو در میاورد...
چند دقیقه ادای یه مرد پخته...
بعد یه مرد زخم دیده...
و بعد یهو تبدیل میشد به یه الشی...
یه عوضی....
تو اون لحظه فقط هدفم خالصی بود برا همین خیلی ریلکس گفتم:
ادرس دقیقتو حتما پیام کن میام قول میدم بیام !حاال هم این قفل رو بزن که من باید برم! دیرم میشه
مچ دستمو گرفت و گفت:
دروغ میگی !من که میدونم تا از ماشین پیاده شدی پشت سرتو هم نگاه نمیکنی...
پس نمیزارم بری!
از رفتارش جا خوردم.
فاصله گرفتم و گفتم:
دیوونه شدی؟؟چرا دستمو گرفتی!؟؟

ای بابا....
کمربندشو باز کرد و اینبار مچ دوتا دستمو گرفت و گفت:
کجا میخوای بری!؟؟اصال مگه من میزارم هلووووویی مثل تو از دستم بپره...
و بعد با لذت نگاهشو روی بدنم چرخوند و گفت؛

⬆کاش اون شب بجای نادیا یه توله تو شکم تو میکاشتم‌از اینجور....
آدما زیاد دیده بودم اما این یکی واقعا نوبر بود.
با اینکه عصبی شده بودم اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم تا زودتر از دستش خالص بشم.
آروم باش!چرا اینقدر شکاکی تو....
حاال چون یه ساعت باهم بودیم خودتو صاحب من میدونی!؟؟
من که شمارمو به تو دادم !!!
پس ولم کن برم من نباید دیر برسم...
عجله دارم...
ولم که نکرد هیچ،تازه مچ دستمو سفت تر از قبل گرفت و گفت:
مگه من میزارم تو بری‌من تازه تورو کشفت کردم.....
با عصبانیت گفتم:
دیگه داری میری رو اعصابم!...لبخند چندشی زد و گفت:
آخه راه رفتن رو اعصابتم قشنگه‌حاال دختر ارومی باش تا باهم بریم...
واحد من.
قول میدم اونقدر بهت خوش بگذره که دیگه هیچوقت نتونی ازم دل بکنی !
هر چی هم بخوای واست میخرم!
رفتارش خنده دار شده بود.
انگار میخواست بچه پنج ساله رو گول بزنه که اینجوری زبون میریخت !

یکی از دستامو ول کرد تا ماشینو روشن کنه، منم با دستپاچگی از جلوی شیشه ی ماشین یه مجله ی لول
شده برداشتمو همونطور که پی در پی میزدم به صورتش گفتم:
ولم کن عوضی نکبت‌ولم کن.....
چندش حال بهم زن....

⬆اولش دستاشو سمت صورتش گرفت وبعد گفت:
چیکار میکنی دختره ی وحشی‌بزار کنار اینو.....
بهت میگم برارش کنار...
اون روی سگ منو باال نیار...
بزارش کنار
وقتی دید کوتاه نمیام با پشت دست زد رو دهنم.
سوز لبم بهم یقین داد یه بالیی سر لبهام اومده...
انگشت شستمو گوشه ی لبم کشیدمو وقتی قطره ی خون روی دستمو سرخ کرد با بهت بهش خیره شدم.
نفس عمیقی کشید و گفت:
من نمیخواستم بزنم خودت چموش بازی درآوردی‌همون موقع یه نفر با پشت انگشتاش دو سه بار به شیشه ی سمت مرده که اسمش امیرحسین بود، زد .
بدون اینکه شیشه رو پایین بیاره خیلی بلند و با قلدری گفت:
چی چی میخوای...؟؟صدای مردی که بیرون بود خیلی نا واضح به گوش رسید:
مشکلی پیش اومده!اون جواب داد" نه زنمه...مشکلی هم باشه به تو مربوط نیست"
اما من دوباره با مجله افتادم به جون صورت نکبتش و گفتم:
منو به زور سوار کرده‌منو به زور سوار کرده.....

کمکم کن...
در قفله...
قفله...
صدامو میشنوی؟
دیگه نتونست مانع ام بشه چون مردی که سر بزنگاه به دادم رسیده بود سماجت به خرج داد و
همونطور که با مشت میزد به شیشه گفت:

⬆درو باز کن تا ماشینو رو سرت خرد نکردم‌وا کن این درو.....
اوضاع یکم بهم ریخته شده بود.
از یه طرف نمیتونست بخاطر جفتک انداختنای من ماشینو روشن کنه از طرف دیگه هم نمیتونست از
شر اون مرد خالصه بشه برای همین یه چشم غره به من رفت و گفت:
پدرتو درمیارم ج*نده‌اونقدر میکن*مت صدا سگ بدی.....
قبل اینکه ماشینو روشن کنه همون مردی که بیرون بود، عقب رفت و با پا یه ضربه ی خیلی محکمی
به شیشه زد که باعث ترک خوردگیش شد .
تو یه آن همه چیز از جنبه ی ترس و ژانر وحشت و آدم ربایی تبدیل شد به قیصر بازی!
ترک برداشتن شیشه ی ماشینش خونشو به جوش آورد پیاده شد و گفت:
هووووو بی پدرچیکار کردی با ماشین.....
فکر کنم همین آخرین جمله ای بود که به زبون آورد چون مشت جناب قیصر روی صورتش نشست و
پخش زمینش کرد منم فرصتو غنیمت دونستمو از ماشین پیاده شدم.
با دماغ خونی و پیرهن سفید پر از لکه های سرخ خون، پهن شده بود

روی زمین و میگفت:
پدرتو درمیارم‌نامسوتو میگ.....
با مشت دومی که اینبار ب سرش خورد، دهنش هم بسته شد!
به ناجی خوش ظاهری که لنگای بلندش بدجوری دکراسیون صورت اون مرد رقت انگیز رو بهم ریخته
بود نگاه کردم....
خیلی باوقار و آروم به نظر می رسید...
و البته پر زور !
از این مدل مردا خیلی خوشم میومد....
از اینایی که با وجود ظاهر و منش اروم تو سختی ها مثل کوه پشتتو میگیرن!
بدون اینکه چیزی بگه دستمو گرفت و گفت:
-دنبالم بدو تا کسی مارو اینجا ندیده....

⬆برای آخرین بار به قیافه ی گیج و منگ امیرحسین نگاه کردم.
خیلی سعی میکرد چشماشو باز کنه اما پلکهاش از هم جدا نمیشدن....
و بعد هم که دستم کشیده شد و پاهام به حرکت افتادن.....
حین اون دویدنها از مردی که با حضور به موقعش یه جورایی منو از یه دردسر بزرگ نجات داده بود
پرسیدم:
نمیره یه وقت!؟نترس!نمی میره...
فقط یکم گیج گاهش بهم ریخته همین....
خودت سوار شده بودی یا واقعا به زور سوارت کرد؟
نفس زنان گفتم:
اولی!پس حقش بود!هردو خیلی کوتاه خندیدم و به دویدنمون تا یه مسیر مشخص ادامه دادیم.یعنی دقیقا تا اونور خیابون...

جالب اینجا بود که هردو میخواستیم وارد ساختمون مرصاد بشیم....
اما من واقعا دیگه نفسم یاری نمیکرد..
روی یکی از مبلهای وسط سالن همکف ساختمون خودمو ولو کردم و چشمامو بستم
اونم روی مبل کناری نشست اما مثل من تنس نمیزد.
انگار نه انگار که پا یه پای من این مسیرو دویده بود!
ساعد دستهاشو روی زانوهاش قرار داد و پنجه هاشو توهم قفل کرد.
منتظر موند من نفس تازه کنم و بعد پرسید:
خانم زیبایی مثل شما ممکنه بیشتر از بقیه آسیب ببینه!مراقب اینجور ادما باش!
حتی صداش هم برام شنیدنی بود!
بیخیال زمان و مکان شدم و گفتم:
-من میتونم اسم ناجی م رو بدونم!

⬆از شنیدن کلمه ناجی خندش گرفت ولی بعد بالفاصله با یه تبسم دلنشین و فرح بخش جواب داد:
اسم من بوراک!از شنیدن اسمش لبخند عریضی روی لبهام نشست و عطش خواستنش مثل درخت لوبیای سحرامیز جک
توی وجودم سر به فلک زد...
خیلی نجیب بنظر می رسید بخصوص وقتی سعی میکرد تو چشمام نگاه نکنه و بجاش قسمت خاکی
کفشهاش رو بهونه بکنه و با دستمال سفید بجونشون بیفته!
اصال برام مهم نبود که از نگاه های خیره ی من به خودش فکراي بدی راجبم به سرش بزنه...
دستاشو روی دسته های مبل قرار داد و گفت:
_من میتونم اسم شما رو بپرسم??

بدون اینکه نگاهمو از لبای صورتی رنگش بردارم گفتم:
_میتونی حدس بزنی....
ولی فقط سه بار...اول اسمم " ش " داره...
از معما ی من خوشش اومد چون لبخند مردانه اما فریبنده ای زد و گفت:
_اگه درست گفتم پاداشم چیه؟؟!
آدامسمو توی دهنم چرخوندم و گفتم:
_هر چی که خودت طلب کنی من مشکلی ندارم...
لبخندش عریضتر شد.
سرشو کامال چرخوند سمتمو گفت:
_و اگه اشتباه حدس زدم؟
مثل آدماي فروتن گفتم:
_نمیتونم به ناجیم سخت بگیرم...
میتونم؟
صدای خنده هاش سکوت سالن رو شکست و نگاه آدمایی که از در داخل میشدن و به سمت آسانسور پا
تند میکردنو به خودش جلب کرد.
خیلی زود به خودش اومد وتمرکز کرد و باالخره بعد از پنج دقیقه فکر کردن گفت:
_شبنم؟
با آدامس توی دهنم یه بادکنک دیگه درست کردم و بعد از ترکوندش ابروهامو باال انداختم گفتم:

⬆_نووووچ! فقط دوتای دیگه..!
آهسته که خندید ردیف دندونای بزرگ و سفیدش مشخص شدن...
نمیدونم چرا اینقدر برای بوسیدن لبهاش بیقرار بودم...

عامیانه اش میشد تو کف بودن!...
نگاهشو از میز مابین مبلها برداشت و گفت:
_شهرزاد?!
چون یجورایی مهرش بدجور به دلم نشسته بود از موفق نشدنش نتونستم خوشحال بشم.
یه لحظه به این فکر کردم که شاید اگه درست حدس بزنه در عوضش ازم بوس بخواد و منم که دقیقا همینو میخواستم.....
برای همین قبل از اینکه حدس آخر و بزنه سریع گفتم:
_یه کمک...
اول اسم من شین داره و آخرش. "ر..."
خب....
حاال حدس آخر تو بزن آقای باهوش!
با مهربونی دستی به گوشه ی لبهاش کشید و با سخاوت گفت:
_کمک کامال بجایی بود !
آفرین دختر خوب!
و بعد یکم با خودش فکر کرد و درنهایت با یه بشکن گفت:
_شانار!
تا لبهای من از هم کش اومدن دستشو مشت کرد و گفت:
_بله!
اینهههههه!
درست گفتم!
تکیه ام رو به مبل دادم و گفتم:
_خب!
حاال به عنوان پاداش چه جایزه ای میخوای?:

⬆نمیدونم چرا نمیتونست تو چشمام نگاه کنه آخه هربار به یه بهونه ی بچگونه چشمشو ازم برمیداشت!
این سکوت کم کم داشت به درازا میشکید که باالخره یه دستمال کاغذی از جیب شلوار سیاه تنگش
بیرون درآورد و گفت:
اجازه میدی زخم لبتو با این تمیز کنم؟؟!از حرفش جاخوردم !
انتظار یه چیز دیگه داشتم...
یه چیزی غیر از این مثبت بازیا .
با اخم رومو ازش گرفتمو
به ساعت مچیم نگاه کردم.
تا مالقات ارسالن مرصاد زمان زیادی باقی نمونده بود.
دستامو به مبل تکیه دادم و بعد از اینکه بلند شدم گفتم:
من باید برم‌با این جمله ی کوتاه سمت آسانسور رفتم که متوجه شدم... اونم داره دنبالم میاد...
دو لبه ی آسانسور که از هم باز شد،از گوشه چشم به عقب نگاه کردم و داخل رفتم.قبل از اینکه در بسته
بشه تونست خودشو برسونه.
دست به سینه شروع به تکون دادن پای چپم کردم.
دستمال سفید هنوز تو مشتش بود...
احساس میکردم میخواد باهام سر صحبت رو باز کنه اما چون تو سالن بی هوا ولش کرده بودم یا
غرورش اجازه نمیداد یا فکر میکرد من ازش خوشم نیومده که قطعا دومی واز نظر خودم اصال صحت
نداشت برای اینکه اون جز محدود پسرایی بود که تو نگاه اول حاضر بودم واسه بدست آوردنش شاخ
غول بشکنم!...

حتی بیشتر از آرمان!
خودم سکوت رو شکستم و گفتم:
اینقدر اونو مچاله نکن!چون نفهمید دارم از چی حرف میزنم پرسشی و با تعجب نگام کرد.دستمو سمت دستش بردمو دستمال رو
از الی انگشتاش که آهسته و آروم شل شده بودن بیرون کشیدم.
لبهاش خیلی آروم تکون خوردن اما مردمک چشماش همچنان ثابت بود...
دستمالو به طرفش گرفتمو با صدای خیلی آرومی گفتم:

⬆مگه نمیخواستی زخم لب منو تمیز کنی!؟دیر به خودش اومد...
با دستپاچگی لبخند مصنوعی زد و گفت:
آره! درست میگی! (لعنتی)شنیدم که آهسته کلمه "لعنتی" رو زمزمه کرد اما ترجیح دادم تو اون لحظه یه کم ادای آدمای ناشنوا رو
دربیارم !
از نظر خودم که الزم بود!
از جلو با چند سانت فاصله بهم چسبید و دستمالی که یه قسمتش رو لول کرده بود رو، روی گوشه ی
لبم کشید...
نفسهای داغم که به گردنش میخورد احساس خفگی بهش دست میداد و با یقه ی پیرهنش ور میرفت!...
لبهای کلفت و گوشتینم رو ازهم باز کردم تا نفسهای کشدار و گرمم حال و هواش رو دگرگون کنه....
دونه ی ریز عرق روی پیشونیش نشست و سیبک گلوش باال و پایین شد....
دستمالو که به زخم گوشه ی لبم فشار داد آه آهسته اما کشداری گشیدم که کال بهمش ریخت...

دستمال رو پرت کرد کف آسانسور و گفت
لعنتی خونش خشک شده!همون موقع آسانسور ایستاد.
با تعجب بهش نگاه کردم.خودم کاری کرده بودم که اینجوری کنترل اعصابش از دستش در بره...
وقتی متوجه نگاه های خیره ام به خودش شد.
کنج لبش رو کج کرد تا شکل یه لبخند بگیرن و بعد باالخره اعتراف کرد:
لعنت به تو دختراونقدر زیبایی که آدم در مقابلت دستپاچه میشه و... به تته پته میفته...
مکث کرد...
دستی به سمت چپ صورتش کشید و زمزمه وار گفت:
حرارت بدنت دیوونه کننده است...
من کار خودمو کردم...
هم نخ دادم هم پا هم طناب !

⬆حاال نوبت اون بود که برای شروع دوستیمون ازم شماره بخواد تا من صدامو بندازم رو سرم و بلند بلند
تک تک اعداد شماره تلفنمو براش نعره بزنم!
لب پایینیمو زیر دندونام فشردمو گفتم:
من باید برم !ببخشید
دستشو روی صورتش کشید و گفت:
منم باید یکم آب بخورم‌فکر کنم...آره .آب الزمم.....
من سمت راهرو رفتمو اون سمت آب سرد کنی که توی راهرو قرار داشت!
هر چند قدم که برمیداشت سرش رو میچرخوند سمتمو نگاهم میکرد و کاش از نگاهم،از قدمهایی که آروم برداشته میشدن اینو میفهمید که من دارم بخاطر اون اینطوری مثل
الک پشت راه میرم تا بفهمه مقصدم کجاست...

تا بیاد دنبالمو بهم پیشنهاد آشنایی بده!
با اون سرعت الک پشتی باالخره به واحد شرکت ارسالن مرصاد رسیدم.
دکمه اف اف رو که زدم صدای کلفت داود تو گوشم پیچید!
به! ببین کی اینجاست! بیا تو!قبل از داخل رفتن یه نگاه کوتاه به پشت سرم انداختم....
یادمه سپهر همیشه بهم میگفت من یه شیطانم...
منتها از جنس مونثش !
نمیدونم توصیفش تا چه اندازه به من و شخصیت و ذاتم میخورد ولی اینو در مورد خودم خوب میدونستم
که چشم من میبینه و بعد از اینکه پسندید عکس رو ارسال میکنه برای قلبم...
قلبم اگر براش تپید تلگراف میزنه به بین پاهام..و اصل کاری نبض نقطه ی حساس بدن...
اون میگه شانار میخوای با این یارو حال کنی؟
من میگم صدر صد..
اونم به مغزم دستور میده تبدیل بشه به همون شیطان مونث تا اون ادمو دنبال خودش بکشونه...
و معنی همه ی حرفا این هست که...
من

⬆این
مردو
میخواستم!
داخل که شدم داوود با پاییدن منشی دستشو روی باسنم کشیدو گفت:
اووووم !دلم میخواد دوباره ببینمش!
کنارش زدم و گفتم:

رئیست هست!؟سرشو کج کرد و با فرو بردن دستهاش توی جیب شلوارش جواب داد:
هست!نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نگاه های نفرت انگیز منشی روی یکی از مبلها نشستم و زمان رو چک کردم!
هنوز ده دقیقه به 11مونده بود!
ترس داود از منشی دقیق و تیزبین بود یا از دوربینهای پر تعداد،در هر صورت خیلی دور و برم نپلکید و زیاد پارازیت نینداخت.
فقط یه چیزی برام عجیب بود!
اینکه چرا تا حاال ،که ساعت از 12هم گذشته بود هیچ تماسی از دایی نصرت سحرخیز نداشتم!؟؟؟
و برعکس...جوادی اونقدر زنگ زده بود و پیام میفرستاد که شارژ باتری خالی شدو به فس فس و خاموشی افتاد.
انتظارم داشت به درازا میکشید که در اتاق رئیس باز شد و دو مرد با کتهای ست یک رنگ طوسی که بنظر میومد از پرسنل یا تولیدی مربوط به شرکت باشن،از اونجا بیرون اومدن وبعد از خداحافظی از منشی پچ پچ کنان از شرکت بیرون رفتن تا منشی دستشو به سمت من در دراز کنه و با انزجار بگه:
بیا برو تو! نوبت توئه!چپ چپ نگاش کردم و سمت اتاق رفتم. منشی جالبی بود.
برای هر کس نسبت به مقام و رتبه اش احترام های مختلفی قائل بود!
و این یعنی پست ترین درجه از انسانیت!
با یه نفس عمیق دستگیره رو پیچ دادم و داخل رفتم.

⬆از همون راهروی باریک و کوتاه گذر کردمو وارد دفتر عظیم ارسالن مرصادی شدم که مثل حاکم
حکما لم داده بود روی صندلی چرمش و سیگار دود میکرد.
میخواستم در مقابل هیبت و اهبت نگاهش، نه مثل یک دختر ترسو بلکه جدی و قوی سالم کنم و کلمات
رو مصمم و بدون لکنت به زبون بیارم اما همینکه ته مونده ی سیگارشو توی جای مخصوص شیشه
ای له و مچاله کرد و با اون ابروهای درهم گره شده اش بهم نگاه کرد
دیگه نتونستم همون شانار شیطون
و چرب زبون باشم!
یه چیزی تو گلوم بالا و پایین شد...
یه چیزی شبیه به آب دهن...
ولی نه بالا میومد و نه پایین میرفت.
وکیلش نه اما خودش زل زده بود تو چشمام و با دقت نگام میکرد.
چشماش یه جفت چشم معمولی نبودن..انگار چشم اژدها بودن...
تیز، قوی،پر قدرت...سوزنده..سرکش!...
انگار دوتا تیر بودن که میرفتن تو مغز و پته ی افکار آدمو میریختن رو آب!
حس کردم منتظره ببینه من این مالقات رو چجوری شروع میکنم منم زیاد معطلش نکردم و بعد از اینکه
کارت خیریه رو از همون فاصله بهش نشون دادم آهسته موتور فکم رو روشن کردم:
س..سالم.من از طرف خیریه .....اومدم .شما گفته بودین امروز ساعت 11اینجا بیام و چک رو تحویل بگیرم!
نگاه ارسالن مرصاد از سمت من به طرف وکیلش که درگیر نوشتن

مطالب نامشخصی بود ،سوق پیدا
کرد.
آهسته چیزی ازش پرسید و اونم تو جوابش گفت:
بانیش شخصیه به اسم رحیم جوادی که پنج سال پیش فوت کرد و االن
پسرش یاسر جوادی اونجا رومیچرخونه...
فعال اجتماعیه و یکی از موفقترین ها تو این عرصه...
موسسه اش یکی از گسترده ترین موسسه های خیره هست.
کمک به فقرا،بی خانمان ها،بچه های کار....
دست ارسالن مرصاد به نشانه ی سکوت باال رفت تا وکیلش به
بیوگرافی جوادی خاتمه بده و دوباره
مشغول کار خودش بشه!
سیگار دیگه ای روشن کرد و با برداشتن برگه ی چک از الی یه پوشه،
کمربندش رو صاف کرد و قدم
زنان اومد سمت من.

⬆رو به روم ایستاد و تو چشمام خیره شد.
قفسه ی سینم به طرز خنده داری باال و پایین میشد...
انگار ابوبکر بغدادی رو به روم ایستاده بود نه یه آدم معمولی...یا الاقل
تا حدودی معمولی!
اصال اون چیزی که جوادی قبال واسه من توصیف کرد،نبود بخصوص که
حاال رخ تو رخ بودیم و دقیق
تر از دفعه قبل میتونستم ببینمش!..
از اونجایی که کله ی من مماس شکمش بود میشد فهمید چقد قد و
قواره اش بلنده !
شخصیت شناسی نوع ایستادن و حالت نگاه کردنش ،اقتدار،بی رحمی،
دقت و نبوغش رو صراحتا بیان

میکرد .
برخالف دفعه ی قبلی که دیدمش، کله اش رو تا حدودی کچل کرده بود...مثل ته ریش!
چشماش قهوه ا ی بودنو کشیده و ابروهاش یه رنگ مات مالیم...پوستی روشن و لب و دماغی مردانه و
معمولی!...
واسه یه همچین آدمی چندتا گزینه وجود داشت.
خوشگل ؟؟
خیلی خوشگل؟؟
خیلی خیلی خوشگل ؟
ترسناک؟؟؟
و من قطعا گزینه آخری رو انتخاب میکردم بخصوص که تو اون لحظه زیر داغی نگاه پر نفوذش در
حال ذوب شدن بودم!
برگه ی چک ،که تعداد صفرهاش داشتن بندری می رقصیدن رو به سمتم گرفت و گفت:
حساب من باز شده و خیریه میتونه همین االن اینو پول کنه!رقم چک اونقدر باشکوه و شگفت انگیز بود که دیگه حتی لحظه ای نگاه های ترسناک ارسالن مرصاد
فکر و ذهنم رو مشوش نکرد.
حاال دیگه جوادی بی بهانه میتونست واسه علی و خونوادش خونه بخره، پای مادرشو جراحی کنه..
علی و خواهرشو بفرسته مدرسه و خیلی کارای دیگه برای خیلی از فقرا و نیازمندای دیگه.
لبخندی به پهنای صورت زدم که حاصل اون تفکرات شیرین بود.
چشم دوختم به چهره ی جدی و مبهم ارسالن مرصاد و با مسرت گفتم:

نمیدونم چجوری باید از شما تشکر کنم‌خود آقای جوادی حتما میرسن...
خدمتتون....

⬆دود سیگارشو کنار صورتم رها کرد و من همه رو با ولع به ریه هام فرستادم...
متوجه اینکارم شد و سرش رو کج کرد و دوباره نگاهم کرد....
بدون رعایت اصول ادب تک خنده ای کردمو گفتم:
دمتون گرم.برخالف اخالق و رفتار ترسناکتون خیلی باحالین‌من....
میتونم برم!،؟
نگاهشو ازم برداشت و همونطور که به سمت صندلیش میرفت با تکون دستش بهم فهموند که میتونم
برم....
حس یه پرنده ی سبک بال رو داشتم...
یه پرنده که میتونست حاال تا اوج پرواز کنه...
باالتر از ابرها حتی!
چک رو یه دور دیگه نگاه کردم و بعد با احترام و عزت فراوان گذاشتمش تو کیفمو گوشیمو بیرون
کشیدم تا این خبر تاریخی رو به جوادی اطالع بدم.
اما از شانس بد گوشی فکستنی من بد موقع خاموش شده و با هیچ تکون و مشت و ضربه ای هم وفا
نکرد.
سمت در رفتم که داود به بهونه ی بستن در همراهیم کرد.
با چشم و ابرو یه اشاره به گوشیم رفت و گفت:
اگه با من بمونی و بهم حال بدی قول میدم یه اپل هشت میلیونی واست بخرم !گوشی رو انداختم تو کیفمو گفتم:
به همین ابوقراضه راضی هستم ابو داووود!میخواست هر جور شده

بهم شماره بده تا رابطمون از سرویس بهداشتی به اتاق خواب تغییر کنه اما من
اصال از آدمای این شرکت خوشم نمیومد...
نه از رئیس گنداخالقش...
نه منشی پرافاده اش و نه مراجعه کننده های مرموزش...!
و نه حتی این جناب داروغه که واسه یه مالقات پدر بدن منو درآورده بود!
دستشو روی باسنم کشید و یه قسمتش رو تو مشتش فشرد و گفت:
چی ساختی المصب !زدم زیر دستشو گفتم:

⬆برو تا خانم منشی چشاتو از کاسه در نیاورده !زور آخرشو زد و قبل بیرون رفتنم از در شرکت گفت:
اینقدر لجوج نباش‌من حسابی بهت میرسم.....
هم مالی هم حالی!!!
دستشو از روی دستگیره برداشتمو گفتم:
تو با این هیکل گنده ات مثل تریلی 18چرخ میمونی‌رابطه با تو....
هیچوقت به مرحله ی عشق و حال نمیرسه چون بنده زیر شما له و لورده میشم حاال هم
برو کنار جناب داروغه چون بنده خیلی کار دارم!!!
اخم کرد و گفت:
خیلی ها حسرت جون دادن زیر این بدنو دارن خانم خانماپس چرا یکی... از همین خیلی هارو به سعادت نمیرسونی!؟چون طعم بدن تو زیر زبونمه !پشیمونم چرا همون روز تو سرویس جررررت ندادم!
با تمسخر نگاش کردمو گفتم:
مگه نشنیدی قدیمیا چی میگفتن‌گ.شانس فقط یه بار در سرویس.. بهداشتی ادمو میزنه!

به هر زحمتی بود انگشتای کلفتشو از روی دستگیره در برداشتم و خودمو انداختم بیرون....
از واحد شرکت که بیرون اومدم،همزمان سر میچرخوندمو ،آهسته و آروم قدم برمداشتم تا شاید بوراک
رو ببینم.
آشنایی ما کوتاه بود...
مکاله هامون شاید کمتر از چند خط...
اما حس خوب نسبت به یک نفر میتونست تو همون نگاه اول پیش بیاد!
بوراک واسه منی که با انواع و اقسام مرد زد و بند داشتم و جنس نگاه هارو مثل آب خوردن تشخیص
میدادم یه کشش سخت و عجیب داشت.
با این وجود،نتونستم ببینمش...
آدمای زیادی در حال رفت و آمد بودن که هیچکدومشون اونی نبود که من میخواستم باشه!

⬆قدمهای بعدی رو سریعتر برداشتم چون تقریبا از دیدنش مایوس شده بودم و در نهایت به این نتیجه رسیدم
که اون خودش اگه میخواست منو پیدا میکرد.
دوباره با ذوق و شوق چک رو نگاه کردم.
تعداد صفرهای کنار عدد یک بدجوری بهم چشمک میزدن...
بوسه ای به رقم چک زدمو دوباره انداختمش تو کیف و پیچیدم تو خیابون...
سرگرم ور رفتن با گوشی موبایل بودم تا شاید بشه روشنش کرد که صدای ترمز الستیکهای ماشین
جلوی پاهام ،باعث شد از ترس چند قدم به عقب بردارم اما دوباره گاو

وحشی شدم چون خاک و خول
تمام هیکلم رو برداشته بود.دستمو تو هوا بلند کردمو گفتم:
هووووووی یابو سوار مگه‌با دیدن برزو سیاه صدام تو گلو خفه شد .....
خودش از جلو ویکی از آدماش از پشت
بهم نزدیک شدن.کیفمو به سینه ام چسبوندمو گفتم:
تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟تعقیبم کردی آره؟!!
انگشت کلفت و زبرشو زیر دماغش گنده اش کشید و گفت:
میدونی چرا به من میگن برزو سیاه ؟ !چون کارم سیاه کردن روزگار
آدماییه که فکر میکنن میتونن برزو رو دور بزنن دلبر خانم!
و بعد اشاره ای به نوچه اش کرد و اونم از پشت دستامو سفت گرفت و
هلم داد تو پژوی سیاه رنگی که
بوی گند عرق داخلش حال هر جونداری رو تا مرز کما میبرد!
دست و پا زدم اما کارم به جیغ کشیدن نرسید چون دست کثیف و
بدبویی روی دهنم نشست و صدامو
خفه کرد!
نه فریادرس داشتم و نه دیگه امیدوار بودم ناجی ای مثل بوراک خودشو
بهم برسونه و از این مخمصه ی
رعب آور نجاتم بده!
حدودا دو ساعت بعد خود برزو که راننده بود ماشینو یه جای نامشخص
یا بهتره بگم توی یه برهوت
نگه داشت.
دیگه نفسم باال نمیوند زورمم به اون دستای کلفت روی دهنم نمی
رسید .
پیاده که شد داد زد:
ـبیاریدش بیرون این دلبر حرومزاده رو.....

⬆نوچه هاش درو باز کردن و اول خودشون پیاده شدن و بعد منو از ماشین بیرون کشیدنو بی مالحظه
پرتم کردن جلوی برزویي که زنجیر کلفتی رو دور دستش میپیچوند.
کف دستامو روی زانوهام گذاشتمو بلند شدم.
جز صدای باد و گردش خاک روی هوا و سگ هایی که معلوم نبود صدای پارسشون دقیقا از کجا
میپیچید، صوت دیگه ای به گوشم نمی رسید که منو به پیدا شدن چند تا آدمیزاد امیدوار کنه...
.انگار آورده بودنم تو برزخ...و من دقیقا روی یه پل خشتی بودم که امنیتش از پل صراط هم کمتر و
وحشت آور تر بود. آب دهنم و تف انداختم جلوی پای برزو گفتم:
_ذلیل گیر آوردی برزو سیاه ???
منو برگردوندن همون جایی که بودم وگرنه اول به داییم بعدشم به پلیس میگم چه غلطی کردی!
نیشخندي زد و زنجیر و دور مچ دستش پیچید داد و گفت:
_غلط و که تو کردی دلبر خانم....
مادر زاییده نشده اونی که بخواد برزو سیاه رو دور بزنه...
تو که دیگه جای خود داری دختره ی نسناس دریده !
من خودم کارم سیاه کردن اونوقت توی یه الف جن*ده میخوای مارو سیاه کنی! نووووچ !
گند زدی دلبر ! گند!
سستی پل خشتی زیر پام و ارتفاعی که خیلی ترسناکبنظر میرسید؛ کم کم داشت اشکم رو در میاورد.
عاقبت من تو این برزخ یا یه تج×اوز چند نفره بود و یا هم بریده شدن گلوم از رد چاقوی جیبی برزو....
کیفی که اصال دوست نداشتم از خودم جداش کنمو به سینه ام

چسبوندمو گفتم:
_از جونم چی میخوای آدم ربا....
بدبخت زدي به کاهدون...
من یکی ام صد مرتبه از خودت بدتر...
فکر کردی منو بدزدی از دایی نصرت یا اون روزبه مزخرف تر از خودت آبی واست گرم میشه???!
دندوناي زرد و خرابشو بهم سابید و گفت:
_علی چپ نرو دلبر دوزاری....
بگو ببینم مواداي منو کجا پنهون کردی...؟؟
نفس زنون و پرسشی گفتم:
_مواد?

⬆کدوم مواد ??
من اصال نمیفهمم از چی حرف میزنی!
زنجیر و یه دور تو هوا چرخوند و با یه نعره ی ترسناک درست جلوی پاهایم زمین رو باهاش شالق زد
و گفت:
_اون روی سگ منو باال نیار دختره ی غربتی....
روزبه تو بازداشتگاه بهم پیغوم رسوند همه موادا دست تو بوده...
یاال عخشون کن تا با همین زنجیر شل و پلت نکردم!!!
می ترسیدم بگم میدونم چون اگه یه درصد دروغ گفته باشه و بخواد یه دستی بزنه روزبه روزگارمو
سیاه میکرد.
اما حاال واقعا مگه روزگارم در حال سیاه شدن نبود?
عقب عقب رفتم و گفتم:
_م....من....من نمیدونم...پیش من نیستن....نیستن...

دوباره زنجیرو زمین کوبید که این بار بجز بلند شدن خاک از زمین صدای جیغ منم تا آسمون رفت....
دستش و تهدید کنان باال آورد و گفت:
_گوش کن دلبر تیغ زن.....
من از اون بچه مایه دارای باال شهری نیستم که با یه کرشمه خام اون صورت خوشگلت بشم...
مثل تو سگ توله اونقدر دور و برم ریخته که شناختن اون ذهن کثیفت واسم عینهو آب خوردن باشه.....
یا جای مواداي منو لو میدی یا اول خودم یه فصل میکنمت بعد محمود....
بعدشم خسرو....
بعدشم که مثل یه سگ پرتت میکنم تو یکی از این خرابه ها تا خوراک جونورا بشی....خب...با کدومش
حال میکنی؟!
از قیافه ی خسرو و محمود کامال مشخص بود دلشون واسه کدوم مورد میتپه !.
با این وجود مطمئن بودم این مرد در هر صورت به من تجاوز میکنه !
چه بگم موادا کجان چه نگم!
از در مظلومیت وارد شدم و با صدای بغض داری گفتم:
_روزبه بهتون کلک زده.....
موادا پیش خودشه!

⬆برزو....جون مادرت بزار من برم...
محمود دستاشو بهم مالید و با لب و لوچه ای که آب ازش اویزون بود گفت:
_تو نمیری تو رویاهامم همیشه باهاش حال میکردم !

بد تیکه ای هست المصب!
برزو تا 5ثانیه بهم زمان اعتراف داد و خودشم از آخر شروع به خوندن اعدادکرد...
...2...3...4...5-نمیخوای بنالی نه!؟؟؟
از شدت ترس به سکسکه کردن افتاده بودم...
من دقیقا رو به روی یه مرگ اجباری وحشتناک بودم...
تصور اینکه اول بهم تجاوز کنن...
بعد لشموآش و الش کننو بندازن تو خرابه ها و حتی مزاری واسم ساخته نشه رعشه به تنم انداخت!
آروم و متوحش عقب عقب رفتم که برزو عدد " یک " رو با صدای بلندی فریاد زد و به سمتم خیز
برداشت...جیغی بلند تر از رعد و برق کشیدمو قدم بعدی رو به عقب برداشتم اما دیگه زیر پام زمینی
نبود...
کیفم از دستم افتاد و تنم کمتر از دو ثانیه از روی پل به پایین سقوط کرد....
جایی که پر بود از سنگ های ریز و درشت و خار....
برای احساس سقوط ناگهانیم فرصتی نداشتم اما درد برخورد تنم با زمین رو با تک تک سلولهای بدنم
احسای کردم....
آهسته نالیدم" کمک" وبعد چشمام سوختنو و خون صورتم رو پوشوند.....
نه سرم تکون میخورد نه بدن کج و کوله شدم و نه حتی دستها و انگشتام...
صداهارو میشنیدم اما صدایی از دهن خودم خارج نمیشد...
چشمام تصویر تار برزو سیاه رو میدید که از باالی پل خودش رو به پایین

رسوند..
محمود دو دستی به سر خودش کوبید و گفت:
دختره رو کشتیش‌کشتیش برزوخان.....
کشتیش....
تو نمیری کشتیش!
برزو پس گردنی محکمی به محمود زد و گفت:

⬆خفه شو نکبت حیف نون‌مگه من زدمش.....
خودش از باالی پل افتاد...
خسرو با پاش به کمرم زد و وقتی دید جونی تو بدنم نیست گفت:
این دختر سقط شده برزوخان‌بهتره بزنیم به چاک تا کسی....
نیومده.....
پلکهای نیمه بازم روی هم افتادن و درد وحشتناکی توی سرم پیچید و دیگه بعدش هیچی نفهمیدم.
مایع لزجی روی صورتم حرکت میکرد که تا به لبهام می رسید و داخل دهنم سر میخورد به این باور می
رسیدم که خون....
آه و ناله میکردم و کمک میخواستم اما حتی خودمم صدای خودمو نمیشنیدم...
از حرکت مورچه ها روی دست و صورتم،از حرکت کردن حشراتی که از زیر شلوارم باال میرفتن و
همه جای تنم وول میخوردن، به گریه افتاده بودم!....
و بدتر از همه پشه ها و مگسهایی بودن که بخاطر خون روی صورتم لحظه ای راحتم نمیگذاشتن!....
وقتی افتادم تا فاصله ی یکی دو ساعت بعدش چون گرم بودم دردی حس نمیکردم اما رفته رفته از تمام

نقاط بدنم زخم ها و درد هایی رو احساس میکردم که گاهی جونی برای ناله کردن واسم نمیگذاشتن....
دلم میخواست مگس ها و پشه هایی که دور سرم میچرخیدن و تمام صورتمو نیش میزدن، دونه دونه با
دستام مچاله کنم اما حتی دستها یا حتی انگشتهام هم تکون نمیخوردن.....
یه جورایی حس کسی رو داشتم که از گردن یه پایین فلج شده بود!
نمیدونم چه مدت گذاشت که دو آدم با احتیاط سمتم اومدن...
نیمه جون بودمو از دیدن صورتشون ناتوان..
حتی نمیدونستم سر و کله اشون از کجا پیدا شده!
از صداشون فهمیدم مردن..
الی پلکهامو کمی باز کردمو با دید تاری نگاهشون کردم....
یکیییشون عقب ایستاد و با پا ضربه ی خیلی آرومی به پام و بعد وقتی صدا و واکنشی از طرف من
احساس نکرد رو به رفیقش کرد و گفت:
تیمور...غلط نکنم الشه اس!دومین مرد اومد طرفم.

🔼به سمتم خم شدو از کله تا نوک پام رو برانداز کرد و بعد کنار بدنم زانو زد و با لحن لوتی ای گفت:
تو تلویزیون دیدم این دکی ها واسه اینکه بفهمن طرف جون داره یا سقط کرده یه آینه میزارن جلودماغش ببینن نفس میکشه یا نمیکشه...
خالصه ..بخار گرفت زنده اس..
اگه نگرفت چی؟؟؟نفله اس!و بعد دست کرد تو جیب پیرهنشو یه آینه کوچیک بیرون آورد و جلوی دماغم گرفت.چند ثانیه نگهش
داشت و بعد گفت:
شاپور این زنده اس!آینه رو ببین!

و بعد دستمال یزدی توی دستش رو با آب بطری توی جیبش مرطوب کرد و اونو روی صورتم کشید...
رفیقیمش یا همون شاپور ازم فاصله گرفت و گفت:
بیخیال آق تیموراین خیلی آش و الشه...غلط نکنم از رو پل پرت شده... پایین
شایدم پرتش کردن!تریپ تجاوز؟نه!اخه لباساش دست نخورده ان...
و بعد که صورتم رو تا حدودی تمیز کرد و تونست چهره ی واقعیم رو ببینه یک قدم خودش رو عقب
کشید و گفت:
شاپور این دخیه خیعلی عروسه!هلو بپر تو گلو!
و بعد دستش رو با لذت از روی سینه هام تا روی پاهام پایین کشید و گفت:
واسه مایی که دورو برمون پر از اقدس و اطلس و شهین مهین سبیلو هست‌جون تو این عینهو حوریه!...
انگاری در بهشت وا شده از آسمون افتاده رو زمین!
رفیقش خندید و گفت:
-خدا بهش چتر نجات نداده واسه همین با مخ فرود اومده و آش و الش شد...

⬆بیجون و بی رمق نالیدم:
آاااب...آ...آب‌با صدای من و حرکت لبهام مثل دوتا موش ترسو....
چسبیدن بهم....یکیشون با تته پته گفت:
دیدی گفتم زنده اس...دیدی گفتم!و بعد اومد سمتمو سر بطری آب رو گذاشت تو دهنمو گفت:
اووی دخی..کی اینجوری آش و الشت کردنومت چیه؟ بچه کوجایی؟؟؟..
حریصانه تمام بطری آب رو سر کشیدم..

مغزم سوت میشید و گوشام زنگ میزدن...
صداهاشون کم کم واسم نامفهوم شد....اما عطشم تا حدودی خوابید...
بطری رو که از لبهام جدا کرد دوباره با دقت بدنم رو دید زد و گفت:
پیشنهادت در مورد این حوری چیه شاپوری!؟بیا فرار کنیم بریم پی زندگیمون تا کسی خفتمون نکرده و لش کردن این دختره رو نانداخته گردمون آق‌تیمور...
تیمور دستی به لبهام کشید و گفت:
اخ! تو چقدر بی مخی شاپوری‌حالیت نیس اصال...این دختره واسه ما... عینهو یه گنج میمونه....
صورت و بدنشو نگا کن...
انگاری خدا خودش شخصا تراشیدش...
تو فکر اینم که ببریمش خونه دوا درمونش کنیم بعد هم بفروشیمش به اشرف...
در عوضش پنجاه تومن ازش میگیرم!
حاال اگه شد یه حال و حولی هم باهاش میکنیم آخه المصب بد تیکه ایه!
رفیقش که تا اسم پول شنیده بود شاخکاش زده بودن بیرون با ناباوری گفت:
پنجاه هزار تومن!؟؟نه کودن‌پنجاه میلیون...

⬆پنجاااااه میلیون!؟؟؟عمرا اگه اشرف واسه این جنازه تف هم کف دستمون بندازه...
واسه همه اون دخترایی که دزدیدیمو بهش تحویل دادیم نفری چندرقاز پرت کرد جلومون...
حاال میخوای واسه این جناره پول بسرفه؟؟؟عمرا!
دهه !چرا اخه تو هیچی حالیت نیست...

این با اون دخترا فرق داره کله پوک...
این خیلی خوشگله...
نگاش کن....
میتونیم هر رقمی که دلمون میخواد روش بزاریم...
بعدشم بدهیمونو با سهراب تیزی تسویه میکنیم تا شرش کنده بشه...
با یه مقدارشم از این تهرون خراب شده میزنیم بیرون...
تشنگیم که رفع شد انگار یه ذره جون به تنم تزریق کردن...
مژه هام بخاطر خون خشک شده بهم چسبیده بودن و خیلی سخت باز میشدن اما حاال میتونستم تا حدودی
چهره ی اون دو مرد رو ببینم..
.یکیشون که فکر کنم اسمش شاپور بود با دستمال چرک توی دستش عرق گند نشسته روی گردنشو
خشک کرد و گفت:
این اگه دختر نباشه اشرف بابتش یه پاپاسی هم بهمون نمیده چه برسه به پنجاه میلیون پول! تازه اگه فلجو علیل نشده باشه....
تیمور اول از دست و پاهام نیشگون گرفت و بعد که مطمئن شد بدنم واکنش نشون میده خندید و گفت:
شاپوری این دخی فلج هم نشده !و بعد سرشو به طرف آسمون گرفت و با طمع گفت:
؛کرمتو شکر خدا با این حوری ای که واسمون فرستادی !
هردو باهم خندیدن...اما تیمور خیلی سریع رو به طرف دوستش کرد و گفت:
د نفله چرا واستادی بر و بر منو نگاه میکنی! ؟؟پاشو بیا دست و پاهاشو بگیریم بلندش کنیم بزاریمش تو ماشین تا کسی موی دماغمون نشده!
-بیخیال آق تیمور...

⬆این مردنیه...
رو دستمون میمونه...
بعدشم...از کجا معلوم دختر باشه!؟؟ مگه ندیدی اشرف همیشه میگه چی! ؟ دختره با پرده پول نقد بی
پرده تف خر!
این از نوع اولیه!نیست!چرا میگی نیست!؟چون سرو شکلش قشنگه...
واس خاطر همین البد آوردنش اینجا...
جون تیمور اول دزدینش بعد یه فصل کردنش بعدشم انداختنش اینجا
تیمور با اطمینان خاطر ابروهاشو دادباال و گفت:
نچ نچ !اشتباه میکنی داداش !
این دختره لباساش دست نخوردن...
حتی دکمه شلوارم بسته اس...
غلط نکنم دزدیدنش و خواستن بهش تجاوز کنن ولی ناغافل از باالی پل افتاده اوناهم فکر کردن دخلش
اومده و فلنگو بستن...
کارگاه شدی آق تیمور!؟نه احمق‌مگه رد پا و رد تایر ماشین رو باالی پل... ندیدی؟؟؟
یه قسمت از پل هم که افتاده پایین...پس همینیه که خودم گفتم...
عجب مغز تیز و بزی داری آق تیمور...فکر کنم تو راست میگی!تیمور یه سنگ کوچیک سمت دوستش پرت کرد و گفت:
بجا پاچه خواری بیا پاهاشو بگیر بزاریمش تو ماشین تا گندش در نیومده...یاال نفله‌یکیش دوتا دستمو گرفت و اون یکی پاهومو و بعد با احتیاط بلندم کردن و راه افتادن...
جای جای بدنم درد میکرد بخصوص سرم و کمرم....

⬆انگار از چاله در اومدم و افتادم تو چاه...

افتاده بودم دست دوتا آدم خدانشناسی که مثل یه تیکه طعمه واسه قالبشون بهم نگاه میکردن...
آدمایی که مطمئن نبودم منو تا یه بیمارستان ببرن....
آدمایی که بوی خطر و دردسر میدادن...
سه هفته و پنج روز بعد
چشمامو که باز کردم مردی رو باالی سرم دیدم که شکل و شمایلش آدمو به اوق زدن مینداخت .
ابروهاش پرپشت بودنو پیوندی، با چشمای ریز و تنگ،بینی ای پهن و دهن گشادی که دندونای نامرتب
زردشو به وضوح نشون میداد!
موهای سرش اونقدر چرب بودن که میشد ازش روغن محلی گرفت!
بوی گند عرق مردونه اش هم که دیگه جا واسه تنفس نمیذاشت...
من این چهره رو نمیشناختم و اصال برام آشنا نبود....
تا پرسیدم:
من کجام؟ تو کی هستی؟مثل استارت ماشین شروع به خندیدن کرد و گفت:
آق تیمور بیا که حوری بخت گشامون چشم باز کرده‌آق تیمور کجایی....
نوکترم...
من که اسمم حوری نبود؟
اصال اسم من چی بود...؟؟
چشمامو بستمو به مغزم فشار آوردم...
اسم من شاناره...ننه بابا ندارم...پیش دایی نصرتم زندگی میکنم...زیر و بم زندگیم تو ذهنم مرور
شد...حتی دزدیده شدنم توسط برزو سیاه!
دستم که روی پیشونیم نشست متوجه شدم بدنم لخته...
سرمو بردم زیر پتو و خودمو نگاه کردم...یه تاب حلقه ای کهنه تنم بود و

یه زیر شلواری رنگ و رو
رفته !
انگار از تو آشغاال جمع شده بودن که اینقدر کهنه و مندرس بنظر می رسیدن!
پای راستمو بردم هوا یه لگد به مهلوی مرده زدمو مثل دیوونه های آل از سر گذشته فریاد زدمو گفتم:

⬆کثافت حروم‌کثافت.....
با من چیکار کردین...؟؟
اون برزو بی پدر با من چیکار کرد...
بهم تجاوز کرد آره!؟؟؟
آخرش کار خودشو کرد !
پدرتونو در میارم....کثافتا...کثافتا...حرومزاده ها....
از زیر پتو بیرون اومدمو با اولین چیزی که دستم رسیدم زدم تو مالجش و گفتم:
با من چیکار کردین...؟؟باهام چیکار کردین...برزوی حرومزاده....
حرومزاده....
من با تمام دردهایی که هنوزم تو تنم احساسشون میکردم گلدون پالستیکی رو تو سر اون مرد نا اشنا
میزدمو اونم فقط دستاشو تکیه گاه سرش کرده بود و با التماس میگفت:
نزن المصب نزآق تیمور کجایی که شاپورتو کشتن.....
پنج دقیقه بعد در چوبی ترک برداشته کنار زده شد و یه مرد دیگه چماق به دست اومد داخل...
نه چاق بود نه الغر نه بلند و نه کوتاه...
اونم آشنا بنظر نمی رسید...

اول با حیرت به من نگاه کرد و بعد گفت:
دزد اومده!؟؟؟دزد چیه نوکرتم‌دختره جنی شده.....
افسار پاره کرده...
هار شده!
پاچه میگیره و عربده کشی میکنه!
غلط کرده ضعیفه!اومد سمت منو بازومو گرفت و بعد از اینکه پرتم کرد روی تخت خطاب به رفیقش گفت:

⬆خاک تو سرت نفله!مردی که از زن کتک بخوره از سگ هم کمتره!
و بعد هم چاقوی جیبیشو به سمت من گرفت و گفت:
اینقدر واق واق نکن پاپتی‌اگه ما نبودیم تا االن خوراک الشخورا شده...
بودی!
بازوی کبود شدمو مالیدمو گفتم:
الشخور تویی و اون رئیس الدنگت‌داییم حتما تاحاال به پلیس خبر...
داده که من غیبم زده
..
به اون برزوی مادر هرزه بگو ولم کنه برم وگرنه ازش نمیگذرم
چاقوی توی دستشو غالف کرد و بعد از اینکه گذاشتش تو جیبش گفت:
برزو دیگه کدوم خریه؟با لحن تندی گفتم:
همون نر خری که اجیرت کرده منو بدزدی‌ببین یارو.....
من یکیم از کوزت بدبخت تر...
نه ننه دارم نه بابا...
یه دایی فلک زده دارم که صدبار سر وتهش کنی یه سکه سیاه از جیبش پایین نمیفته...
بزارین برم تا شر نشم واستون
خندید و بعد از اینکه دستی به سبیلش کشید گفت:

بزارم بری؟؟؟خواب دیدی خیر باشه حوری بهشتی!
شدت اضطرابی که با گفتن اون جمله به دلم نشست قابل توصیف نبود.
تو صورت جدی و مکارش خیره شدم..
میدونستم که

⬆️حرفهاش صرفا برای ترسوندن من نیست و قطعا یه چیزایی راجب من تو سرش میگذره که به سودش
واسه اونه و ضررش واسه من!
بالش زیر سرمو پرت کردم سمتشو با صدای بلندی داد زدمو گفتم:
اگه تو آدم برزو نیستی پس چرا منو آوردی اینجا؟؟؟چرا نمیزاری برم! ؟
لحنم عاجز شد و گلوم از فریادهایی که زدم به خس خس افتاد..
قیافه ی مظلومی به خودم گرفتمو دوباره گفتم:
من خیلی کار دارم که باید انجامشون بدم..تو رو خدا بزارین برم‌بابا...
من از شماهم گداگوله ترم...
شپش ته جیبم بندری میرقصه....
مگه شماها شیر آدمیزاد نخوردین؟
چرا نمیفهمین آخه؟؟؟
تیمور پای راستشو روی صندلی چسبیده به دبوار گذاشت و آرنجشو تکیه داد به زانوش و با پوزخند
گفت:
دکی !خانومو باش...
میشنوی مادمازل چیمیگه شاپوری؟؟؟ میگه بزارم بره!
هه هه...مگه مغز خر خوردم بعد اینهمه دوا درمون و خرحمالی و سگ دو زدن افسارتو وا کنمو بزارم
بری!؟؟؟

سرم چرخید سمت شاپوری...
هنورم داشت سر چرک و چربش رو میخاروند.
نیشخندی زد و گفت:
ک...شر میگه آق تیمور...محلش نزار!از حرفاشون اصال سردرنمیاوردم.
میگفتن دوا درمونم کردن و من خودم نمیدونستم چه مشکلی واسم
پیش اومده که اونا این حرفارو میزنن...
دستامو مشت کردمو گفتم:
-چرا مثل بچه آدم حرف نمیزنین؟؟؟

⬆منو چجوری دزدیدن...؟
اگه آدم برزو سیاه نیستین پس شما دوتا نکبت چرک کی هستین!؟؟؟

شاپور خواست دهن باز کنه که تیمور دستشو باال برد تا رفیقش در گاله
رو ببنده...
اومد سمتم. یه کیسه پالستیک پر از قرص و دارو و شربت و پماد از روی
میز قراضه ی وسط اتاق
برداشتو همونطور که جلو چشمام تکونشون میداد گفت:
سه هفته اس اینجا کپیدی و ماهم مثل له له پرستاریتو کردیم‌کیف....
قاپی کردیم تا بتونیم پزشک و پرستار بیاریم باال سرت....
مثل بچه ها غذا گذاشتیم دهنت...
ریسک کردیمو لباسای زن همسایه رو از رو طناب قاپیدیم تا تنت
کنیم...
پالستیک داروها رو انداخت تو یقه ام و بعد همونطور که زنجیر باریک
توی دستش رو میچرخوند گفت:
من واسه ننه خودمم اینکارارو نکردم که واسه تو کردم‌پس فکر رفتنو...
از کله پوکت بنداز بیرون چون من نمیزارم زحماتم بر باد فنا بره

ناباورانه به اونهمه قرص و دارو پماد و سرم نگاه کردم...
سوی چشمام رفت سمت زخمهایی که هنوز ردشون ولو محو روی پوست بدنم مشخص بود...
با نگاه به زخمهای کمرنگ شدم گفتم:
چه اتفاقی واسم افتاده؟؟؟شما منو زدین؟؟؟
هاااان!؟؟؟
جواب بده دیگه پیزوری...
یه لگد به تخت زد و گفت:
دکی !خانومو باش...
یه چیزیم بدهکار شدیم....
و بعد با لحن تندی گفت:

⬆گوش کن دخی‌ما وقتی تو رو دیدیم آش و الش پخش زمین بودی.....
جون تو بدنت نبود..
سرو صورتت خونی مالی بود.
بنیه نداشتی اصن...انگاری از رو پل افتاده بودی...
مخلص کلوم...
اگه ما نبودیم االن خوراک مورچه ها شده بودی...اوفتاد؟!
حرفهای تیمور تمام اتفاقات اون روز رو تو ذهنم ورق زد...
حرفای برزو...افتادنم از روی پل..
با مرور کردنشون دردی توی سرم پیچید که از شدتش چشمام بسته شدن اما ناغافل با یاداوری چک
ارسالن مرصاد و یاسر جوادی ای که بیصبرانه انتظارمو میکشید، پریدم سمت تیمور و با گرفتن یقه ی
پیرهشنش دستپاچه و متوحش گفتم:
کوله پشتیم‌کوله پشتیم کجاست...؟؟؟...

کوله پشتیم....کوله پشتیمو بده..
نگاه متعجب تیمور به حالتها و واکنش های من جوری بود که انگار یه دیوونه ی روان پریش مقابلش
ایستاده!!!
دستامو با کمترین زور زدنی از یقه پیراهنش جدا کرد و گفت:
_چه مرگت شده نسناس؟!
چرا عینهو چهارپا لگد میندازي؟؟؟
یجوري رفتار میکرد انگار کیفی در کار نیست و من دقیقا از همین وحشت داشتم.
از اینکه چک پول رو دیده باشن و بخوان ازم مخفی نگهش دارن....
بی توجه به دردهای عضالني و گرفتگی های بدنم دوباره مثل بختک افتادم بجونش و گفتم:
_به من بگو کوله پشتیم کجاست؟
چیکارش کردین؟؟؟؟
تو کدوم سوراخ موش قایمش کردین؟؟ من کیفمو میخوام

⬆گوشای بزرگ شاپور تیز شد و نی نی چشماش درخشید...
چهار دست و پا خودشو به نزدیکی منو تیمور رسوند و با ذوق و خباثت گفت:
_چی توی اون کیفت داشتی که اینقدر
واسش جلز و ولز میکنی عروسک؟؟
توجهی بهش نشون ندادمو با خشم سوالمو دوباره تکرار کردم:
_کوله پشتیم کجاست....
میخوامش...
همین حاال....
وگرنه اونقدر جیغ و داد راه میندازم که تموم عالم و آدم بفهمم شما دوتا

آدم ربا چه غلطی کردین.....
تیمور دستشو روی گردنم گذاشت و بعد از اینکه با یه تلنگر به عقب هام داد گفت:
_اینقدر واسه من کری خونی نکن ضعیفه....
چه آشی...
چه کشکی...
ما وقتی تو رو تو اون بیابون دیدیم نه کیفی همراهت بود و نه هیچ چیز دیگه.....
خودت بودی. و یه صورت خونی....اوفتاد???!
شاپور لبخند کریهي زد و گفت:
_حاال چی توش داشتی که اینقدر سراغشو می گیری..
آخه ننه من بعد زایمونم اینقدری بچه ام بچه ام نکرد که تو کیفم کیفم کردی !!!
مشخص بودن چیزی نمیدون...و همون بهتر هم که نمیدونستن چون اگه میفهمیدن چی تو اون کیف دیگه
راحتم نمیزااشتن و امیدم برای فرار بر باد میرفت....
برای همین با لحن تندی گفتم:
_به تو چه??
فضولی!؟
زود جواب داد:
_فکر کن فضولم!
_توهم فکر کن سر بریده توش بود!

🡅ای باباوزه خانم!...
نگران بودم اما ته دلم امید داشتم که اون کیف یه جا همون دور و بر باشه البته اگه برزو سیاه دست

کجش سمتش نرفته باشه!
تیمور از روی دسته صندلی یه بلوز و شلوار جین و یه شال سفید برداشت و بعداز اینکه پرتشون کرد
جلوی پاهام گفت:
بجای جفتک انداختن بلند شواینارو بپوش‌خوردن و خوابیدن و...
استراحت کردن دیگه تمااااام....
امشب ساعت 11باهم میریم پیش اشرف بانو....
آماده باش که با تعریفایی که من ازت کردم هم اون مشتاق و هم من...
لباسهای زنونه ای که معلوم نبود از کدوم ننه مرده ای دزدیده بودنو جلوی دماغم گرفتمو بعد از بو
کردنشون، با انزجار پرتشون کردم روی زمینو گفتم:
من از اینجا میرم‌اما نه پیش اشرف بانو یا هر خر دیگه.....
میرم خونمون...
صدای خنده های شاپور عصبی و کالفه ام کرد.
چنگی به پتو زدم که تیمور تابی به قسمت باریک سبیل کلفتش داد و با پوزخندگفت:
امر دیگه ملکه الیزابت؟؟؟!!!با خشم نگاهش کردم که پوزخندش تبدیل شد به اخم...
اومد جلو گفت:
واسه توی ضعیفه اینقدر وختمو تلف نکردم که بعدش در طویله رو وا کنمو بگم هرررری‌با 50تومن پول تاختت زدم تا این پول دستم نیاد....
بیخیالت نمیشم...
حاال هم زود لباس بپوش که اشرف بانو اصال از بدقولی و دیر رسیدن خوشش نمیاد!
وحشت عجیبی به جونم افناد.
موهامو پشت گوشم زدمو با تلخ زبونی گفتم:

مگه من جنس مغازه ایم که تا ختم بزنی!؟من باید برم...

⬆کس و کارم حتما تا االن نگرانم شدن..
اصال اشرف کیه که هی اشرف اشرف میکنی؟؟؟
بجای تیمور این شاپور بود که دهن باز کرد و گفت:
اشرف نه‌اشرررررف بانو.....
یه چیزی تو مایه های همشیره ی محمدرضا شاه...
و بعد بلند بلند قه قهه زد و گفت:
یه زن قلدر و پول و پله دار که واس خاطر عروسکایی مثل تو هرچقدر ازش پول بخوای میصرفه‌پتو از الی انگشتام سر خورد و صورتم رنگ... باخت..
حرفاشون بوی آدم فروشی میداد !
بوی بدبختی...بوی فالکت...بوی دربدری....
نفسم باال نمیومد.
روی زانوهام ایستادمو گفتم:
دروغ گفتم که فقیرم‌من بابام از اون مایه دارای خفنه....
ماشین زیر پاش اقلکن ا میلیارده...
خونمون اون باالباالهاس...
بزارین من برم...
بجای پنجاه میلیون 200تا بهتون میدم...
شاپور و تیمور با شنبدن حرفهای من اول بهم نگاه کردن و بعد مثل بمب از خنده ترکیدن....
حرفامو باور نکردن و حق هم داشتن چون قبلش چیزای گفتمو چیزایی شنیدن که برای فقیر بودن من
جای شک نمیزاشت...
تیمور خم شد و بعد از برداشتن لباسها از روی زمین پرتشون کرد سمتمو

گفت:
اینارو بپوش‌ساعت 11باس بریم.....
از اتاق که بیرون رفتن و درو قفل کردن با درموندگی دور تا دورمو نگاه کردم...

⬆نه پنجره ای...
نه حفره ای نه امیدی....
انگار چاره ای نداشتم جز اینکه برای فرار تا یه جایی باهاشون مدارا و همراهی کنم و فقط امیدوار بودم
دایی یا الاقل یاسر به پلیس خبر گمشدنم رو اطالع داده باشن.
بلند شدمو لباسها رو پوشیدم.یاید میفهمیدم کجام...
باید فکری برای فرار از چنگال این دوتا ادم چرک و طمع کار میکردم البته اگه موقعیتش پیش بیاد!
طولی نکشید که دوباره اومدن سراغم.از اینکه لباس پوشیده و حاضر بودم لبخند رضایتمندانه ای روی
لبهای تیمور نشست.اومد سمتمو با اشاره به پارچه ی سیاه تو دستش گفت:-آاا باریکال!!دختر خوبی باش
تا کالمون تو هم نره!
و بعد دستاشو باال برد و پارچه ی سیاه رو روی صورتم گذاشت.
این یه موردو نمیتونستم قبول کنم.هلش دادم عقب و مثل دیوونه به خودم پیچیدمو پارچه ی سیاه رو از
سر کشیدمو پرتش کردم روی زمین.بی توجه به چشمای به خون نشسته ی تیمور دستامو بیخ گلوم
گذاشتمو سرفه کردم.
وحشت از تاریکی ،حس خفگی بهم میداد...این ترس از بچگی با من بود...از اون وقتایی که دایی

منداختم تو انباری کوچیک و تاریک و من مثل آدمهایی که بهشون اکسیژن نرسیده باشه به خس خس
میفتادم!
پارچه رو از روی زمین برداشت و گفت:-چه غلطی کردی ضعیفه!؟ اینو بپوش و مجبورم نکن تیزی
بکشم
دو سه بار سرفه کردمو گفتم:-من از تاریکی وحشت دارم...
پارچه سیاه بندازی رو سرم تا مرز خفگی میرم..نفسم بند میاد خفه میشم....میفهمی؟ یا با رسم شکل
واست توضیح بدم!؟؟؟
تیمو و شاپور با گیجی یه نگاه بهم انداختنو یه نگاه به ساعت! انگار فرصت زیادی برای در افتادن با
من نداشتن..
تیموریه قسمت از پارچه رو بصورت یه نوار بلند پار کرده و همونطور که میود سمتم گفت:-پس فقط
چشماتو میبندم...اما و اگر و خفه مفه هم نداریم....چون باس چشات بسته باش..جز قوانین!اوفتاد!؟
منتظر جواب من نموند و پارچه روی چشمام بست و همینطور دستامو..
بعد هم منو سپرد دست شاپور و گفت:-من میرم ماشینو روشن کنم... دختره رو دستمالی نکنی
شاپوری...بی سرو صدا بیارش بیرون!
خیلی زور زدم از پشت اون پارچه ی کلفت سیاه دنیای اطرافمو ببینم اما تالشم بیفایده بود چون جز
سیاهی چیزی جدیدم.اما از صدای واق واق سگ و انعکاس صداشون توی فضا میتونستم حدس بزنم که
خونشون یه جایی توی حاشیه ی شهر...

⬆جایی که فقط میشد دزد و خالفکار و گدا و از این قبیل آدما پیدا کرد ...
جایی که با کالسترین آدماشون
شون قاتال و قاچاقچیا بودن!
منو با احتیاط و مثل یه شی ء با ارزش که قراره پنجاه میلیون واسشون
پول به همراه بیاره؟ روی
صندلی های عقب دراز کردن و شاپورهم مثل مامور مرگ کنارم نشست و
هرازگاهی دور از چشم
تیمور ناخونکی به بدنم میزد که حاصلش میشد لگدهای من!
حدودا یکی دو ساعت بعد،جایی که من هیچ درکی ازش نداشتم ،تیمور
ماشینو نگه داشت و خطاب به من
گفت:-میتونی بلند شی و بشینی!همینکارو کردم و با کش و قوسی به
بدن کرختم دادمو گفتم:-منو آوردین
کجا لعنتیا....
دست پلیس بهتون برسه نیکه بزرگتون گوشتونه...
شاپور بی عار و بیخیال خطاب به تیمور گفت:-تیمور...اگه اشرف دختره
رو گرفت و یه پول سیاه هم
کف دستمون نذاشت چی؟! اگه نفلمون کرد چی!؟
تیمور از ماشین پیاده شد و منم بیرون کشید..
برخورد باد سرد و شدید با صورتم بهم فهموند که یه جایی دور از دود و
دم و شلوغی شهرم...یه جایی
که فقط صدای حیوونهارو میشه شنید...و دوتا گاو که داشتن سرنوشت
منو به سمت فالکت هل میدادن...
تیمور بازوم رو گرفت و گفت:-گوش کن شاپوری...من دختره رو میبرم تو
هم اینجا منتظر من میمونی تا
بیام...اگه تا نیم ساعت دیگه تنها از در اون خونه بیرون اومدم که هیچ

اگه نیومدم فلنگو میبندی و میری
همه چی رو به پلیسا میگی تا بفهمن با خر طرف نیستن و یه من ماست چقدر کره میده.اوفتاااااد ؟!
شاپور تند تند گفت:-اوفتاد آق تیمور ...اوفتاد...
صدای بسته شدن در ماشین که اومد تیمور دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.با عجز گفتم:-داری منو
کجا میبری!؟
تورو خدا بزار برم.من که بهت گفتم ننه بابام پولو پله دارن...هرچقدر یخوای از اونا واست میگیرم...فقط
بزار برم...
نیشگون محکمی از بازوم گرفت که جیغم دراومد و باعث شد یه لگد به پشت پام بزنه و بگه:-الل مونی
بگیر دخی...مجبورم نکن یه پارچه هم دور دهنت ببندم !
هر چقدر دروغ و قمپز در مورد پول و خانواده ی ثروتمند خیالیم، بلد بودم تو گوشش وز وز کردم اما
اونقدر برای فروش من مصمم و جدی بود که حتی کوچکترین اهمیتی بهم نداد.
چند دقیقه بعد باالخره یکجا نگه ام داشت و بعد که صدای برخورد دستش با یه سطح آهنی تو سکوت
فضا پیچید فهمیدم مقابل یک در هستیم.
بعد از یکی دو دقیقه صدای کلفتی از پشت در پرسید:-کی هستی!؟
تیمور با تته پته گفت:-هههه تیمورم...تیمور قالب...جنس آوردم واسه اشرف بانو؛صدای مرد، باعث شد
گوشامو تیز کنم تا بفهمم کجام و قراره برم پیش چجور آدمایی:-ساعت چنده؟!

⬆ساعتم خوابیده...اشرف بانو امر کنن بیدارش میکنم‌از چرت و پرتهاشون مشخص بود دارن رمزی حرف میزنن و در که باز شد از حدسم مطمئن شدم.مرد
نگهبان منو تیمور رو با دقت گشت و بعد اجازه داد داخل بریم.تمام مدت بازوم تو دست تیمور بود و با
اون چشمای بسته هر جا منو میکشید به اجبار دنبالش میرفتم..
نگهبان از یه جایی به بعد به تیمور گفت:
همینجا میمونی تا خانمو صدا بزنم! تکون نخوراوهوی فریدون.....
حواست به این نسناس باشه..
باشه آقاتنم از سرما می لرزید و دندونام خود به خود روی هم سابیده... میشدن.
بعد از کمی انتظار ،صدای تق تق پاشنه ی کفش زنانه ای دوباره منو سر حواس آورد...
هر کی بود تیمو رو وادار کرد مثل چاکر نوکرا تا کمر خم بشه و به تملق گویی بیفته:
سالم خانم...نوکرتونم....مخلصتونم....ماشاهلل...بزنم به تخته...روز به روز داری جوونتر میشین‌صدای بم و نامالیم زن توی گوشام پیچید:.....
شر و ور نباف تیمورپارچه رو بکش کنار ببینم این تحفه چیه که....
واسش دندون تیز کردی و سرخود نرخ میبری باال!
تیمور خندید و گفت:
ای به چشم !باور کن خانم...
من چشم بازارو کور کردم...
تماشا کنید...
دست تیمور به سمتم دراز شد و پارچه رو کنار زد.
چشمام نسبت به نور واکنش نشون دادن و فورا سرم رو خم کردم....
اما وقتی چشمام کم کم به نور فضا عادت کردن،سرمو باال نگه داشتم و

زل زدم به دو زن و دو مرد که
مات و دقیق نگاهم میکردند...
دو زن مقابلم بودن که یکی باربی بود با قدی متوسط و صورتی شدیدا
بزک کرده و دومی بلند قد و
چهارشونه با ابهتی ترسناک!

⬆رد جراحی های زیبایی روی صورتش برای ناشی ها هم مشخص بود و
گونه های تزریقی و لبهای
پروتز شده اش بدجوری توی ذوق میزد...
واضح بود میخواسته خودشو شبیه آنجلینا جولی کنه اما...بیشتر شبیه
گودزیالها شده بود!
چشمای درشت و سبز رنگش همه جای صورتم رو کنجکاوانه بررسی
میکرد...
نیمچه نگاهی کوتاه به دوتا نگهبانش که مثل ندیده ها صورت و بدنم رو
نگاه میکردن و آب دهن قورت
میدادن، انداخت ک گفت:
شما دوتا برید سر کارتونو بعد هم با دو گام کوتاه خودش رو به من...
رسوند و از فاصله ی نزدیکی سر تا پام رو کند و کاو کرد!
برخورد نفسهای داغش با صورتم، پوستم رو غلغک میداد !
با اینکه دختر کشیده و تا حدودی بلند بودم اما در مقابل این زنه بیشتر
به کوتوله ها شبیه بودم!
چونه ام رو تو دستش گرفت و با دقت صورتم رو برانداز کرد...
لبخند عریضی روی لبهاش نشست که انگار تالشش برای بروز ندادنش
بیفایده بود...
بی خجالت و حیا دستشو روی سینه هام کشید و گفت:
خوبه !به اندازه کافی بزرگن...

و بعد در کمال تعجم مانتوم رو بالا داد و با چرخوندن بدنم، پشتم رو به طرف خودش کرد و نگاهی به
باریکی کمرم انداخت....
تا دستش روی باسنم نشست داد زدم:
به من دست نزن کثافت!از داد غیر منتظره ی من سکوت شب شکست و رنگ تیمور پرید اما حاصلش شد یه ضربه ی
وحشتناک به باسنم...
موهامو تو مشتش گرفت و دوباره منو چرخوند سمت خودش و گفت:
جیغ جیغ نکن بچه‌دفعه بعد تو دهنی میخوری!...
لب پایینیمو از درد گزیدم که اینبار دستش بین پاهام سر خورد و بدنم رو تو مشتش گرفت...
از لمس نقطه ی حساس بدنم نفسم رفت...
چند لحظه بعد دستشو از بین پاهام بیرون کشید و زمزمه کرد:

🔝"این عالیه"
بی تعلل سرش رو چرخوند سمت تیمور و گفت
دختره یا زن؟؟تیمور مثل یه شکارچی ای که درست وسط هدف زده باشه سینه سپر کرد و گفت:
دختر! شک نکنید!فراریه یا دزدیدیش؟؟پیداش کردم‌خارج شهر.....
پس دزدیدیش‌هم آره هم نه‌بنابرین قیمتش نصف میشه!د نه دیگه !
این دختر واقعا زیباست‌زیباتر از همه اونایی که تا حالا دیدین....شک... ندارم رقیبتون...
مکث کرد و موذیانه ادامه داد:
شهال خانمو میگم‌قسم میخورم اگه این دختره رو ببینه تا دویستا.... هم واسش میسرفه !
بدون اینکه بپرسه...نر یا مادس...فراریه یا دزدی...

واکنش اشرف نسبت به شنیدن اسم شهال تلخ و گزنده بود. دستشو مشت کرد و گفت:
اینقدر واسه من شهال شهال نکن‌بیستا بیشتر نمیدم.....
تیمور فورا گارد گرفت.دست منو گرفت و به سمت خودش کشید و بعد گفت:
صد میلیون‌نه کمتر نه بیشتر !...
وگرنه میفروشمش به شهال
سقف آرزوهایی تیمور زاغه نشین، 50میلیون بیشتر نبود اما وقتی متوجه نگاههای تحسین آمیز اشرف و
لبخندهای گاه و بیگاهش به صورت و اندام من شد، دلو زد به دریا و مبلغ رو دو برابر کرد.پیشنهادی که

⬆اصال به مذاق اشرف خوش نیومد چون بالفاصله چشم و ابرویی به دختره ی پشت سرش رفت که
مشخص بود نقشه ی نفله کردن تیمور رو زیر سر دارن تا مفت و مجانی منو کاسب بشن اما قبل از
اینکه دختره دست به جیب بشه و با گوشی موبایلش به نگهبانایی که سرتا سر اون خونه پالس بودن خبر
بده، تیمور دست منو گرفت و همونطور که همراه خودش عقب عقب میبرد گفت:
نچ نچ نچ!د نشد دیگه اشرف بانو!زیرآبی نداشتیم...اگه میخوای منو خفتم کنی که این هلو رو مفتکی‌صاحب بشی،باس بهت بگم شاپور... رفیقمو میگم.میشناسیش که آره؟!اون بیرون تو ماشین منتظرمه و خوب میدونه که اگه من از این در با صد میلیون پول سالم بیرون نرم کجا و پیش کی بره!
خطوط صورت اشرف تغییر کرد و دوباره حالت صورتش،شکل عصبانیت

به خود گرفت.معلوم بود از
دست ناشی هایی مثل تیمور که حاال ادای کاربلدهارو در میارن بدجوری
حرص و جوش میخوره...
سرشو چرخوند سمت دختری که پشت سرش ایستاده بود و گفت:
فتانه!؟دختر یک قدم جلو اومد:
بله خانم!برو پولو بیار !چشم!تو این فرصت دوباره با نفرت به تیمور نگاه
کردم.چشماش می درخشیدن و آب از لب و لوچه اش
سرازیر بود.آب دهنمو تف انداختم رو صورتشو گفتم:
پست رذل!به چی رسیدی!؟صد میلیون ارزششو داشت!؟من که بهت
گفته بودم دویست تا میدم!چشم غره ای رفت تا بهم بفهمونه اگه ترس
از اشرف نبود جور بدتری کارمو تالفی میکرد اما درنهایت
آستین پیرهنش رو روی صورتش کشید و گفت:
زر مفت نرن...تو از ما هم گداگوله تر بودی...صدبار میچلوندنت یه قطره
آب ازت نمیچکه‌اومدن دختر جوون یا همون فتانه با کیسه ای سیاه....
که محتواش قطعا پول بود،باعث شد دستای تیموراز
دور بازوم جدا بشن....کیسه رو با حرص و طمع از دستای فتانه بیرون
کشید و گفت:
مخلصتم اشرف بانو...خعلی کارت درست...الحق که عند قاچاقچیایی...
اشرف دست منو گرفت و هلم داد سمت فتانه و خطاب به تیمور گفت:
من مخلص احمقی مثل تو نمیخوام...گورتو گم کن و دیگه این دور و بر
پیدات نشه بجز زمانی که‌بخوای یکی مثل این برام بیاری....مثل این...نه
مثل اون دخترای گشاد...
تیمور ای به چشمی گفت و خرامان خرامان با کیسه ای پر از پول سمت
در دوید در حالی که من بخت
برگشته رو اسیر آدمایی بدتر از خودش کرده بود!!

⬆فتانه مچ دستم رو سفت گرفت و پشت سر اشرف که با اعتماد بنفس و قدرت قدم از قدم برمیداشت،منو
دنبالش خودش کشوند...خونه ی خیلی بزرگی بود که درهای آهنینش بعد از هر ورود و خروج فورا
توسط نگهبان قفل میشدند..همه چیز ترسناک بنظر می رسید و اینا عالئم یه خونه ی عادی نبود.
دستمو باعصبانیت بیرون کشیدمو گفتم:
ولم کن میخوام برم...ولم کن....کجا میبرین منو...کی هستین شماها....؟؟فتانه اینبار بجای مچ دست پشت موهامو تو مشتش گرفت و همونطور که سرمو تند تند تکون میداد گفت:
منو وادار نکن یه فصل کتکت بزنم...مثل بچه آدم هر چی بهت گفتم بگو چشم.شیرفهم شد...؟منم مثل خودش موهاشو چنگ زدمو گفتم:
موهامو ول کنی عوضی‌چرخید سمتمو حاال دو دستی موهامو تو...
مشتش گرفت و یا خشم گفت:
چه غلطی کرد دختره ی گه؟! اونقدر کتکت میزنم که صدای عر عر خر بدی!نگهبانای داخل خونه که همگی مرد بودن و تعدادشون به سه چهارتا می رسید از دیدن دعوای منو فتانه
سرخوش و خندون کنار گوش هم پچ پچ میکردن...
فتانه دستاشو از موهام جدا گردو سیلی جانانه ای نثار لپم کرد که صدای مردها باال رفت....
اووووووو! اینه...دخلشو بیار فتانه‌دستمو رو لپم که بدجور سوز میداد...
کشیدمو با فشار دادن دندونام از شدت خشم سمتش خیز برداشتم و ناخونامو روی صورت بزک کردش کشیدم...
مات و مبهوت دستشو روی دوتا خراش روی صورتش که آثار رد ناخن های من بود کشید و گفت:
-چه غلطی کردی؟؟؟ک....تو

جر میدم...جرت میدم دوزاری....

همینکه خواست سمتم هجوم بیاره صدای اشرف سر جاش نگهش داشت:
داری چه غلطی میکنی فتانه!؟خروس جنگی شدی؟فتانه با اون موهای بهم ریخته و صورت خراش برداشته سرشو چرخوند سمت اشرف و گفت:
خیلی وحشیه خانم..همش جفتک میندازه‌اشرف با تحفیر نگاهی به..
موهای بهم ریخته و خراش های روی صورت فتانه انداخت و گفت
این بال رو همین دختره سرت آورده!؟؟یه مشت یاغی دست و پا چلفتی دور خودم جمع کردم...ببربندازش تو سلول پیش دخترا که فردا نقشه ها واسش دارم...درضمن بهشون متذکر شو که اگه بالی سر
این دختر آوردن و یا شبونه خفتش کردنو بکارتش رو پاره کردن دمار از روزگار یکی یکیشون در
میارم...خودتم جز لیستی...

⬆فتانه نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:
چشم خانم!فتانه دوباره دستمو گرفت اینبار اما با خشونت بیشتری نسبت به دقعه ی قبل...از نگاهش میخوندم که اگه
ترس از امر و نهی های خانمش نبود تا حاال صد بار منو زیر مشت لگد گرفته بود...
از راهرو های زیادی گذشتیم و پله هارو پایین رفتیم تا باالخره به یه اتاق بزرگی که شبیه به یه زیر
زمین حصار شده یا بهتره بگم به سلول زندانیها رسیدیم...
مخوف بود و ترسناک...
صدای پچ پچ های زیادی به گوشم می رسید...

قلبم آشوب بود و دلم میخواست هر چه سریعتر بفهمم من چرا و به چه منظور اینجا هستم!!
فتانه در آهنی رو باز کرد و منو هل داد به جلو...
پشت اون در یه اتاق بزرگ بود که قسمت جلوش رو مثل سولهای زندان حفاظ زده بودن و دخترای
زیادی پشت اون میله ها در حال تماشای من بودن...
فتانه فریاد زد:
برید عقب...بریدبا فریاد فتانه همه به عقب رفتن.....
در سلول رو باز کرد و منو با خشونت به داخل پرتم کرد و خودش بعد از قفل و زنجیر کردن دوباره ی
در گفت:
خوب گوش کنید چی بهتون میگم!اگر...به این دختر تجاوز کنید...یا...
بخواین خطی خشی روی صورتش بندازین...
نه اون کسی که اینکارو کرده بلکه همتونو زنده زنده میندارم جلو سگا...
شیرفهم شد جنده ها!؟
تعداد محدودی سر تکون دادن، بعضی ها هم پاچه خوارانه گفتن"چشم خانم" یه عده ی خاصی هم بجای
اطاعت با هیزی به منو بدنم خیره شدن و بعضی ها هم بی تفاوت روی تختشون دراز کشیدن..
دور خودم چرخیدمو دخترارو نگاه کرم...
دخترایی که همه زیبا بودن و جوان!...
دیدن اونا تو این حصار واسم عجیب بود....
عجیب و ترسناک!
چرا اینجان؟

⬆چجوری اومدن اینجا؟؟

عاقیتشون قراره چی بشه؟
عاقبت من قراره به کجا ختم بشه...!؟
سنگینی نگاهاشون آزاردهنده بود...
دور خودم می چرخیدمو نگاهشون میکردم که یکی از اونها با یه لبخند قلدرانه به سمتم اومد...
صورت زیبایی داشت و مشخص بود از بودن تو این گندخونه اصال بهش بدنمیگذره....
یه شلوار گشاد تنش بود و یه نیم تنه ی تنگ و کوتاه که با هر گام سینه های بزرگش رو نمایان میکرد...
موهای کوتاه پسرونه ای داشت و آثار خالکوبی دور ناف و زیر سینه هاش و خیلی از جاهای دیگه ی
بدنش مشخص بود...
رو به روم ایستاد و یا پوزخند سراسر بدنم رو برانداز کرد..
از نگاه های هیزش بدم میومد...
از اینکه هر بار یا به لبهام نگاه میکرد یا برجستگی هام..
دورم چرخید و دستش رو از روی باسنم تا روی شکمم کشید...
یک قدم فاصله گرفت...
و بعد ناباورانه با هردوتا دستش سینه هام رو تو مشتش گرفت و گفت:
خیلی به درد یه حال دادن اساسی میخوری!از خشم دندون قروچه ای کردم و با نهایت عصبانیت به عقب هلش دادمو گفتم:
به من دست نزن چندش!بکش عقب...
بخاطر فشار دستهای من عقب عقب رفت و تلو تلو خوران کمرش خورد به یکی از تخت ها...
نه تنها اون بلکه ی بقیه ی دخترها با تعجب بهم نگاه کردن...
با دستای مشت کرده اومد سمتم که صدایی سر جا ثابت نگهش داشت:
مگه نشنیدی فتانه چی گفت!؟اگه بخوای بالیی که سر پریسا آوردی سر

اینم بیاری این دفعه خودم لوت میدم...
سرمو به سمت صدا چرخونوم.
یه دختر جوان که روی تخت نشسته بود و نگاهش روی صفحات کتاب توی دستش باال و پایین میشد...

⬆دختری که قصد داشت به سمتم حمله کنه چرخید سمت دختری که روی تخت نشسته بود و گفت:
جدیدا زیادی رو دمم پا میزاری!؟حواست هست؟
کتابشو بست و با طعنه گفت:
پس باالخره قبول کردی که یه حیوونی‌وگرنه من تاحاال نشنیدم..
آدمیزادا دم داشته باشن...
دهنش بسته موند و ساکت شد.
سرش چرخید سمت من.
با نگاهش برام خط و نشون کشید و بعد هم با یه تنه ی محکم از کنارم رد شد و رفت سمت تختش...
نگاهی به عقب انداختمو بعد رفتم سمت همون دختر مهربون...
کنارش نشستم و به کتابی که میخوند نگاه کردم.
"بینوایان" کتاب مورد عالقه ی منم بود.
دستمو روی جلدش کشیدمو گفتم:
منم ویکتور هوگو رو دوست دارم‌دختر آه عمیقی کشید و گفت:...
منم همینطورهمه ی کتابهاشو خوندم و بینوایان رو هزار بار.....
اسمت چیه!؟
شانار...تو چی؟!نهال‌تو رو هم دزدیدن؟!سرشو بلند کرد و گفت؛...
مگه تو رو دزدیدن!؟"آره"ی آرومی گفتم که صدای ضعیفش تو گوشم پیچید.:
نه!کسی منو ندزدید!

⬆نگاهمو از چشمای غمگینش که خونسردی صورتش رو نداشت برداشتمو پرسیدم:
پس چرا اینجایی!؟یه تیکه کاغذ باریک الی صفحات کتاب گذاشت تا بدونه که دفعه بعد خوندن رمان رو از کجا شروع کنه
و بعد گفت:
اینجا همه ی دخترا شامل سه دسته میشن‌فراری ها.....
بی کس و کارها.....
دزدیده شده ها....
و فکر کنم تو جز دسته سوم باشی درسته!؟
موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:
یه اتفاق بد برام افتاد و بعدش که به خودم اومدم فهمیدم دوتا آدم آشغال منو آوردن اینجاچجوری میتونم فرار کنم؟...
یا الاقل یه گوشی موبایل پیدا کنم!؟
از حرفام خنده اش گرفت.با خودش زمزمه کرد" دختر خوش خیال" و بعد کتابو زیر بالشتش گذاشت و
گفت:
یه نگاه به اطرافت بندازبنظر خودت میشه از اینجا فرار کرد!؟؟؟...
لحن تلخش مایوسم کرد.
سرم رو آهسته چرخوندم و دوباره نگاهی گذری به اطراف انداختم.
اینجا هیچ فرقی با یه سیاهچال نداشت...
دست نهال رو گرفتمو گفتم:
من میخوام از اینجا برم‌من باید برم.....
کمکم میکنی!؟
بازم لبهاش به پوزخند تلخی کج شدن..
تو چشمام زل زد و گفت:

-نمیتونی فرار کنی چون نمیشه...

⬆هیچکدوم از دخترایی هم که میبینی چیزی به اسم گوشی موبایل ندارن....
اینجا آخر خط دختر!
لب پایینیمو گزیدمو با نگرانی گفتم:
چرا منوچرا شماهارو اینجا نگه داشتن.....
هدفشون چیه؟!
اینو که دیگه میتونی بگی!
نمیتونی!؟
نگاهش روی چهره ی دخترها چرخید و درنهایت چشماش روی صورت من ثابت موند و گفت:
اینجا بین هممون یه چیز مشترک هست‌میتونی بفهمی اون چیه!؟...
کنجکاوانه همه رو نگاه کردم و تنها چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:
خوشگلن‌همه خوشگلن.....
مشغول پوشیدن یه پلیور روی تیشرتش شد و و گفت:
موضوع خیلی ساده است‌اونا دخترای خوشگلو به هزار و یک روش... کثیف جذب خودشون میکنن و بعد تو شو هایی که مهموناش یه مشت عوضی و پست هستن میفروشنشون....
شاید درکش برات سخت باشه ولی یه اتاق دیگه هم هست که دخترای کم سن و سال رو اونجا نگه میدارن...
دخترایی که باید عروسک دستشون باشه و خاله بازی کنن اما اسنجا اصول عشوه گری رو یاد میگیرن...
صداش تو رگه شد و ابروهاش درهم گره! دستشو از آستین پلیور رد کردو گفت:

موقع خواب مواظب خودت باش!تو خیلی خوشگلی‌خیلی زیاد.....
همین واست یه دردسره بزرگ...
از حرفهای گنگ و نامفهوش هیچی متوجه نمیشدم.

⬆با کالفگی دستی به صورتم کشیدمو گفتم:
من نمیفهمم‌من تو و حرفاتو نمیفهمم.....
چرا باید بین یه مشت دختر احساس خطر کرد!؟
تاسف رو تو چشماش میشد دید.
بازومو گرفت و سرم رو چرخوند سمت همون دختری که با هیزی میخواست بدنم رو لمس کنه...
وادارم کرد خوب نگاش کنمو بعد گفت:
دیروز یه دختر آوردن به اسم پریسازیادی خوشگل بود.....
شب...وقت خواب...سالومه و دوتای دیگه از دخترا تو خواب خفتش کردم و هم پرده بک×ارتش رو
زدن و هم صورتش رو خش انداختن....
میدونی چرا!؟
هضم حرفهای سنگینش اونقدر مشکل بود که خودش بیخیال نگاه ماتم زده ام شد وجواب سوالش رو
خودش داد و گفت:
چون نمیخواستن خوشگلتر از خودشون تو شوی فردا شب حضور داشته باشه‌میخوان شانس انتخاب بهتر بمونه برای خودشون.....
پس چهارچشمی حواست به خودت باشه....
که یه وقت شلوارتو از پات نکشن و دارو ندارتو به گا بدن!
یا اینکه روی این صورت خوشگلت خط و خش بندازن
نفسم بالا نمیوند..
چنگ زدم به لباسشو گفتم:

من نمیفهمم تو چی میگی‌نمیفهمم.....
تو رو خدا بگو من واسه چی اینجام؟؟ شویی که ازش حرف میزنی چیه؟
نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و گفت:
اشرف رو دیدی؟-دیدم!

⬆کارش قاچاق دخترا هست‌اونایی که خوشگلن رو به حراج میزاره...
اونایی هم که برو رو ندارن اعضای بدنشونو قاچاق میکنه....
ما جز دسته اولیم...
یعنی اینکه اول آرایشمون میکنن...بعد لباس بدنما تنمون میکنن...
بعد هم مثل عروسک خیمه شب بازی جلوی یه عالمه زن و مرد کثیف به حراجمون میزارن....
فهمیدی دختر!
چشمام برای یه لحظه سیاهی رفت و چشمام کم سو شد !
من از جهنم دایی و روزبه پرت شدم تو یه جهنم سوزاننده تر....
یه جهنم ترسناک و سوازننده تر !
من دلم نمیخواست اعضای بدنم رو قاچاق کنن...
یا اینکه لباس لخت تنم بکننو مجبورم کنن جلوی یه جمعیت ناز و کرشمه بیام تا یکیشون برای برطرف
کردن غرایضش بابتم پول بده و بعدهم که ازم سیر شد پرتم کنه جلوی سگاش!
دهنم خشک شده بود و قلبم تند تند میتپید!
با عصبانیت به این دختری که انگار هیچ چیزی واسش مهم نبود گفتم؛
چرا فرار نمیکنی!؟؟؟بیا باهم فرار کنیم...
ما با کمک هم میتونیم...
با پوزخند سرش رو به طرفین تکون داد.
آه عمیقی کشید و گفت:

فرار کنم برم پیش کی!؟من خودم فراری ام...
فراری از نامادری ای که تو تمام کودکیم رد قاشقهای داغش روی بدنم به یادگار مونده...
فراری از برادرای ناتنی ای که هر شب زیر یکیشون آه و ناله ام بلند میشد....
فراری از پدری که کتکهاش هنوز هم کابوس شبهامه...فراری از ..از.....
صداش می لرزید و عرقهای ریز و درشت تمام صورتش رو خیس کرد...
انگشتاش می لرزیدن و صداش بریده بریده به گوش می رسید...

⬆دستشو رو قلبش گذاشت و با داغونترین حالت ممکن گفت:
من از برادر ناتنیم حامله شدم‌دو بار سقط جنین داشتم.....
تو نمیفهمی....نمیفهمی....پس ازم نخواه فرار کنم...نخواه...
روشو ازم برگردوند و با بغل کردن کتاب بینوایان جنین وار پاهاشو تو شکمش جمع کرد و بیصدا
مشغول اشک ریختن شد!
نمیتونستم کنارش بمونم و آرومش کنم چون خودم نیاز داشتم یکی آرومم کنه.
خودم هنوز گیج و ویج بودم...
گرم بودم...
پریشون بودم...
وسط یه مشت دختر هیز و کثیف که وحشی تر از مردای لجن خیابونی بودن احساس بدبختی و بیچارگی
میکردم...
از روی تخت بلند شدمو سرتاسر اتاق رو برای پیدا کردن یه تخت خالی نگاه کردم.
مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و یکی دوتا راه پله آهنی رو باال رفتم و

روی تنها تخت خالی دراز
کشیدمو چشمام رو بستم.
من نیاز به خلوت باخودم داشتم.
باید برای خالصی از این جهنم فکری میکردم....
نباید میموندم و این سرنوشت تلخ رو می پذیرفتم.
نباید میشدم برده ی جنسی...
یا یه موجود بدبخت بیچاره که قراره اعضای بدنش به تاراج بره یا اینکه بشه زیر خواب مردای کثیف و
پلشت!
چشمام گرم شدن و پلکهام سنگین...
دستم از روی شکمم کنار رفت و سرم خسته از تن بی حالم ،کج شد و بی حس!
شکمم گرسنه بود اما خستگیم پر زورتر! تا خواستم تو خلسه و بیخبری عالم خواب فرو برم دستی روی
دهنم نشست ودست دیگه ای سر خورد توی شلوارم....
بدون تکون خوردن بدنم،پلکهام باال پرید و چشمام تو چشمای پر کینه ی سالومه خیره موند.

🡅روی شکمم با کمی فاصله بدنش رو باال نگه داشته بود..
درست مثل بختک!
دستش چپش توی خشتکم پایین و پاینتر میرفت و دست راستش باالی سرم چنگالی رو به سمت صورتم
هدف گرفته بود.
دهنم قفل شده بود.
اما مغزم هنوز میتونست به اجزای بدنم فرمان بده !
قبل از اینکه کار از کار بگذره و سالومه اون چیزی که توی سرش

میگذشت رو پیاده کنه،جفت پاهامو
باال آوردم و با تمام توانم زدم زیر شکمش....
چنگال از دستش لیز خورد و کنار گوشم رها شد و تن سنگین سالومه از باالی تخت پرت شد کف سرد
زمین....و " گرومپ" صدا داد!
نعره ی ترسناکش تو کل اون اتاق ال مانند بزرگ چرخید و برخورد تنش با زمین غوغا به پا کرد.
خواب از سر تمام دخترها پرید و همه با صورتی وحشت زده،ناباورانه به تن ولو شده ی سالومه خیره
موندن...
اولین کسی که به خودش اومد و سمت سالومه رفت السا بود.
دختری الغر اندام با پوستی برنزه و ترکیب چهره ای بی نهایت بانمک!
بیشتر از بقیه با سالومه میپلکید اما رفتارش اصال شبیه به اون نبود.
یه جورایی رفتارش به سنش نمیخورد.
خندون بود و تو عالم هپورت سیر میکرد..
از اون دختر فراری ها که فکر میکنن قراره بشن سوگلی یه جنتلمن خارجی!...
اما به قول قدیمی ها که همیشه از حرف خوب جمله ی ماندگار میساختن ،صنار بده آش به همین خیال
باش!
یک پاشو روی زمین زانو زد و کنار بدن بی جون سالومه ،با ترس و نگرانی گفت:
سالومه...سا...سا...سالومه‌ناله ی خفیفی از لبهای سالومه بیرون....
اومد...
دخترها از روی تخت بلند شدن و شتابان خودشونو به سالومه رسوندن.
همون موقع در باز شد و بعد از صدای چرخیدن کلید توی قفل بزرگ و

رها شدن زنجیر، اشرف و
شراره به همراه دوتا از نگهبانهاداخل اومدن!...
السا از کنار تن سالومه بلند شد و گفت:

⬆خووووو...خون....داره از سرش خون میادچشمای خواب آلود اشرف...
گرد شد و دستهاش مشت.
شراره رو فرستاد جلو تا وضعیت سالومه رو بسنجه و بعد با صدا و لحنی رعب آور گفت:
کی این بالرو سرش آورده!نگاه همه چرخید سمت منی که روی تخت نیمخیز بودم و با تعجب خون جریان افتاده ی کنار سر سالومه رو نگاه میکردم...
کار تو بود!؟چشمام به سمت اشرف چرخید.
چنگال افتاده کنار بالشت رو برداشتمو با صدای بریده اما آروم و بی رمقی که ناشی از ترس خراش
برداشتن صورتم و نابود شدن بکارتم بود گفتم:
میخواست با این صورتمو داغون کنه‌اگه از خودم دفاع نمیکردم.....
بدتر از این سرم میاورد....
شراره از پای تن لش سالومه بلند شد و بعد از یه نگاه میرغضبانه به من گفت:
سرش شکسته !کمرشم نمیتونه تکونه بده...
غلط نکنم قراره رو دستمون باد کنه
!اشرف لگد خیلی آرومی به کف پای کبود سالومه زد و گفت:
جمع کنین تن لششودختره ی خرفهم! صدبار بهش گفتم اینقدر رو...
جنسای من خطو خش ننداز....
روزگارتو سیاه میکردم سالومه اگه رو این جنس گرونقیمت خط و خشی میفتاد....

و بعد چرخید سمت شراره و گفت:
لش نحششو ببرین بیرون و دکترو خبر کن بیاد باال سرش‌و بعد با...
گرفتن سر شونه های پالتوی خز دارش چرخید سمت منو گفت:
تو صد میلیون واسه من خرج برداشتی‌نزار قید صد تومنمو بزنمو...
بزارمت واسه سهم غذای الشخورا....

⬆حاال هم همتون بتمرگید سرجاتون...
فردا....
روز خوش شانس هاست....
جنس نگاه دخترا بهم عوض شده بود.مثل یه قاتل باهم برخورد میکردنو ازم فاصله میگرفتن..
تا جایی که امکان داشت بهم نزدیک نمیشدن و جواب نهال،تنها دختری که میشد باهاش صحبت کرد
همیشه این بود:
"تو اشتیاه میکنی...اونا عادت کردن به دیدن این چیزا"
بعد از یک روز زندگی تو اون فضای مبهم و رازآلود باالخره ظهر روز بعد، بعد از دوش گرفتن و
خوردن نهار ،همه رو دریک سالن بزرگ ردیف کردن و آرایش هر پنج دختر رو به عهده ی یک
آرایشگر سپردن...
موقع بیرون اومدن از سالن کثیف نهارخوردی پنهونی یه چاقو برداشتمو تو جیب شلوارم قایم کردم.
اسامی دخترارو خوندن و به سمت سالن کوچیکی راهنماییشون کردن و متعجب بودم که چرا نهال
جزشون نیست...
قبل رفتن پرسیدم:

تو نمیای!؟سرشو تکون داد:
نه!من باکره نیستم!
-حاضری باهم فرار کنیم؟!

⬆نمیتونی!من یه نقشه دارم‌برای شروعش به یه چاقو نیاز هست...
نمیتونی چاقو پیدا کنی!ولی پیدا کردم‌تو جیبمه!!...
نهال چشماشو تنگ کرد:
تو خیلی مارمولکی!میای یا نه‌وقت برای جواب گرفتن از نهال کم اومد....
اسم منم جز اسم دخترا بود و به ناچار از ترس شراره همراه بقیه سمت سالن رفتم.
لباسهای فاخر و بینهایت زیبایی تنمون کردن و به ردیف روی صندلی ها نشوندنمون،اما من تو تمام اون
لحظات فقط و فقط به فکر فرار بودم هرچند که هیچوقت حتی یک فرصت ناقابل یا روزنه ی امیدی به
چشمم نخورد!

اشرف با سرو وضعی که مشخص بود قصد خارج شدن از این خونه رو داره تک تک دخترهای حاضر
در سالن رو برانداز کرد.

⬆گاهی با لبخند گوشه ی لبش رضایتش رو از سرو وضع دخترا اعالم میکرد و گاهی با فریادهاش از
آرایشگرها سرعت عمل و ظرافت میخواست....
به من که رسید لباس رو توی تنم برانداز کرد.
زد روی شونه ام و خطاب به آرایشگر گفت:
-اینو خیلی روش کار کن....

آرایشگر حین درست کردن موهام گفت:
از بقیه ی دخترایی که تاحاال اینجا دیدم لعبت تره اشرف بانو!خیلی کار نمیبره

اشرف سرش رو کج کرد و نگاهی به صورت اخمالودم انداخت.
نیشش رو کج کرد و بعد از به رخ کشیدن ردیف دندونای سفید و لمینت شده اش گفت:
رو این فنچولی واسه یه پول چرب و قلمبه حساب باز کردم !کارت خوب باشه انعام چربی بهت میدم!

زن دستی به موهای شاه بلوطیش کشید و بعد از برداشتن تافت مو گفت:
خیالتون راحت اشرف بانو!قول میدم همونی بشه که انتظارشو دارین...

🔼اشرف دست به سینه شنل روی ساعد دستشو جابه جا کردو گفت:
-ببینیمو تعریف کنیم!

بعد از تموم شدن آرایش همه ی دخترها که تعدادشون به 20نفر می رسید،با کلی احتیاط و سختگیری
همه رو سوار یه ون مشکی کردن.ونی که حفاظ داشت و دو نگهبان مرد جلوی درش نشسته بودن.
قبل از حرکت کردن ماشینها،اشرف که خودش و خدم و حشمش از قرار معلوم میخواستند با بنز سیاه
گرونقیمتی مسیر نامشخص رو طی کنن،تو سیاهی شب در ون رو کنار زد و با همون قدرت و قلدری

توی لحنش شروع به خط و نشون کشیدن کرد:
خوب گوشاتونو وا کنیین ببینین چی میگم‌هر چی شراره االن براتون...
توضیح میده و امر میکنه از قول منه...
پس وای به روزگار اونی که بخواد تو طول مسیر دردسر درست بکنه !
شیرفهم شد!؟

همه بجز من آهسته زمزمه کردن:
چشم خانم‌اشرف آهسته زمزمه کرد "خوب" و بعد هم به همراه محافظ...
مسلحی تا نزدیک ماشینش اسکرت شد....
اشرف راه رفته رو برگشت و دوباره سمت ون مشکی اومد.

⬆با اشاره ای کوتاه، راننده در کشویی قفل شده رو باز کرد.
همه با تعجب بهش خیره شدن...دستشو سمت من دراز کرد و گفت:
تو...تو دختر...آره باخودتم...یاال بیا پایین...یاال‌آب گلوم رو قورت...
دادمو پایین رفتم.در ون رو بست و مقابلم ایستاد.زل زد تو چشمام و گفت:
اگه ترس از خراب شدن آرایشت نبود اونچنان چک مالیت میکردم که پوست صورتت آویزون بشه‌و بعد در کمال تعجبم خم شد و با یاال....
زدن دامنم،چاقویی که با استفاده از یه تکه پارچه دور پام بسته بودم رو بیرون کشید و گفت:

-از جلوی چشمام گورتو گم کن افریطه!

نفس عمیق و طوالنی ای کشیدمو دوباره سوار ون شدم!
ماشینها به حرکت دراومدن...درحالی که گیج و منگ به این فکر میکردم که اشرف از کجا بو برده من

یه چاقو باخودم آوردم.
منتظر یه فرصت برای صحبت کردن با السا بودم که شراره روی صندلی کنار راننده چرخید سمت ما و
شروع به صحبت کرد:

سرو صدا نمیکنین...پچ پچ نمیکنین...به فرار فکر نمیکنین چون خرجتون دو سه تا گلوله ی‌ناقابل...چشما کور گوشا کر...

⬆اونجا که رسیدم به هیچ وجه، باهیچ احدو ناسی حتی یک کالم حرف نمیزنید...شنفتین!؟؟ تکرار
میکنم...حتی یک کالم..هرچه لوند تر باشین شانس پیدا کردن صاحاب پولدار تر و بهتر
بیشتره...لبخند...لبخند رو فراموش نکنید!...
نیش السا باز شد.شراره ابرو درهم گره کرد و گفت:

-االن نه احمق جان...توی مهمونی!

کنج لبهای کش اومده السا پایین اومد و قیاقه اش پکر شد.متعجب بودم از این دختر فراری..از این
دختری که فکر میکرد اوج آمال و آرزوهاش خارج شدن از این کشور اونم در دست یک اجنبیه!

صدای شراره دوباره توجه دخترایی که بخاطر گوشزدهای مداوم اشرف گنگ و کر و رباط شده بودنو
تیز کرد:
لبخند خیلی مهمه...هر چه لبخندتون دلکشتر باشه رقمتون باال تر

میره...حاال هم کور و کر و الل‌بشینین و جم نخورین!
شراره که چرخید به سمت مقابل،خودمو به السا چسبوندمو کنار گوشش زمزمه کردم:
چرا خوشحالی از اینکه قراره تن و بدنت به فروش بره!؟اگه خیلی عاشق رابطه ای چرا با یه پسر ایرونی نریختی روهم تا این غرایض کوفتیتو برطرف کنی و
واسه فروختن بدنت له له نزنی!؟؟
بلد نبود اخم کنه.شایدم چون همیشه نیشش باز بود کسی نمیتونست اخمشو باور کنه..ناراحتیش رو با زیاد کردن فاصله از من نشون داد و گفت:

🡅به تو چه! مگه مفتشی!؟پچ پچ کنون گفتم:

آخه تو خیلی ملوسی‌حیف نیست بشی عروسک جنسی آدمایی که..
معلوم نیست بعد خریدنت چه بالیی سرت میارن!؟

از تمام حرفهام فقط همون" تو خیلی ملوسی" رو شنید.خر شد و ناراحتیش رو ازم فراموش کرد و گفت:
نه!اشرف گفته من خوشگلم...
میتونم چشم یه مرد خارجی رو بگیرمو کنارش خوشبخت بشم!
اشرف گولت زده احمق!مهم نیست!اصال تو چجوری اومدی تو این گروه!؟نهال منو آورد!از شنیدن اسم نهال جاخوردم.متعجب و ناباور پرسیدم :

🡅نهال!؟واقعا اون تورو آورد!؟؟
صدای موسیقی ماشین پچ پچ های مارو به گوش اشرف نمی رسوند...

سرشو تکون داد و جواب داد:
کار نهال همین!اون جاسوس اشرف تو اتاق!
کارش اینه تو شهر بچرخه و دخترایی فراری و دانشجو رو جذب کنه...
برای هر دختری که بیاره اشرف
بهش یه رقم گنده ای پول میده!
کالم به کالم السا تو مغزم سرم پیچید و کله ام رو سنگین کرد.حاال
فهمیدم اشرف از کجا فهمید یه چاقو
همراه منه!
چنگ زدم به لباس قرمز توی تنمو صورت فریبکار نهال رو تصور کردم...
اون لبهای صورتی برجسته
ای که تمام وقت درحال فریب من تکون میخوردن اگه االن بهشون
دسترسی داشتم با نخ و سوزن
میدوختموشون!
نگاهی به وضعیتم انداختم.ای کاش میشد برگردم تو اون خونه و گردن
اون دخترو بشکنم.نفسم رو
باحرص بیرون فرستادمو گفتم:
تو فراری هستی!؟با لذت به ناخونهای الک زده و بلندش نگاه کرد و
گفت‌اهووم!چرا فرار کردی!؟زندگی توی هر جهنمی که بودی بهتر از این:
وضعیت نبود!؟

⬆انگار اولینبارش بود خودش رو تو یه لباس گرونقیمت و فاخر تا اینقدر
زیبا میدید جنس لباس رو لمس
کرد و گفت:
چقدر تو سوال میپرسی!حوصله ادمو سر میبری...روتو کن اونور...شراره
میفهمه داریم باهم حرف‌میزنیم زبوک جفتمونو قیچی میکنه!

مکث کردم تا آروم بشه و جلب توجه نکنه.صدای خنده های شراره تو ماشین پیچید و همین شد بهانه ای
برای شروع سوالهای بعدی:
تو چرا فرار کردی!؟نگاهی به لباسم انداخت و پکر شد.جنس لباس توی تنم رو بین انگشت شست و سبابه اش لمس کرد و با
حسادت مشهود و بچگونه ای گفت:
چرا اشرف لباس خوشگله رو به تو داده!؟مال تو قشتگتره!بازم نیشش باز شد.لب پایینیشو جلو داد و خیلی لوس گفت:
واقعا!؟قلقش تو آنی اومد دستم.لبخندی مصنوعی زدمو گفتم:

⬆تو خوشگلتر و خوش اندامتر از بقیه ای! لباس تو از همه جالبتر...شک ندارم زیباترین و پولدارترین‌مرد تو رو انتخاب میکنه.....
السا دستاشو جلوی دهنش گذاشت و ریز ریز خندید.
یک دختر 5ساله در قالب یک دختر بیست و چند ساله...
نقشه ام که گرفت پرسیدم:
واسه چی فرار کردی!؟پشت دستاشو روبه روی خودش گرفت و همونطور که ناخوناشو نگاه میکرد گفت:

شوهر مامانم هر شب میخواست بهم تجاوز کنه‌با بدختی تونستم... فرار کنم...
اگه میموندم تاحاال صدتا بچه ازش داشتم..

چه موجود بدبختی!
یا بهتره بگم چه موجود بدبخت احمقی..
که فکر میکرد قراره زندگی بهتری در انتظارش باشه
دوباره پرسیدم:

تاحاال کسی تونسته از دست اینا فرار کنه؟!لبشو گزیدو گفت:

⬆هیششش!اسم فرارو نیار!
شراره صداتو بشنوه جفت چشماتو از کاسه درمیاره!

-اگه جوابمو بدی دیگه نمیپرسم!

چپ و راستش رو نگاه کرد و نجوا کنان گفت:

-اونایی که فرار کردن یا دوباره گیر افتادن یا کشته شدن!

-یعنی تاحاال کسی فرار نکرده!؟

-فقط یک نفر!

گوشام تیز شد:

-کی؟چی؟چطوری!؟

⬆انگشتاشو تو هم قفل کردو گفت:

منم از یکی از دخترا شنیدم‌از یه دختر به اسم تهمینه.....
اونارو هم مثل ما برای فروش بردن ولی تهمینه و دوتای دیگه رو کسی نخرید چون دخترای شهال
زیباتربودن...
اونا بودن که قضیه ی فرار لیالرو برای بقیه تعریف کردن..

خبببب!؟بگو دیگه...چجوری فرار کرد!؟

با اضطراب نگاهی به شراره که فقط پشت کله اش مشخص بود انداخت و گفت:

-میشه اینقدرفرار فرار نکنی!؟

خب باشه‌میشه بگی لیال چجوری در رفت!؟...
اینبار با ذوق به کفشای پاشنه بلندش نگاه کردوگفت:

⬆تهمینه میگفت لیال خیلی خوشگل بوداونقدر واسه مردا قرو فر داد...
تا باالخره یه عرب خنگ پولدار....

صدای فریاد شراره لبهای السارو بهم دوخت:

-توو....تو....داری چه گهی میخوری!،؟؟

السا به تته پته گفت:
-ه...هی...هی....هیچی...هیچی.. .

چشمای شراره چرخید سمت من قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم گفتم:

-فقط پرسیدم کی می رسیم!

مدتی خیره نگام کرد تا بهم بفهمونه خر نیست و بعد صداشو برد بااال و

گفت:

السا تو بلندشو و بجای نیوشا بشین‌یاال..سریع..سریع... یاال.....

⬆و بعد رو به من کرد و با خشونت گفت:

نزار با شالق بیفتم بجونت‌بتمرگ و حرف نزن!...

نفس عمیقی کشیدمو سرم رو به عقب تکیه دادم...
کاش میشد فهمید لیال چجوری فرار کرده!
چند ساعت بعد باالخره ماشینها متوقف شدن...
شراره پیاده شد و دخترهارو به ترتیب از ماشین پیاده کرد.
همه ی ما کنجکاوانه اطرافمون رو نگاه کردیم...
شک نداشتم اینجا شماله...یعنی طبیعت جای شک نمیزاشت....

در عظیم سفید رنگ باز شد و دوتا مرد کت شلواری از مهمانهایی که یکی یکی با ماشینهاشون سر می
رسیدن ،خواهش میکردن که بدون جلب توجه وارد خونه بشن ..
همون زمان زن دیگه ای به همراه تعدادی دختر ،همزمان با ما وارد خونه شد .
به دیدن اشرف به سمتش اومد و گفت:
-به به! اشرف بانو....

⬆نگاهش چرخید سمت ما و ادامه داد:
میبینم که اینبار دستت حسابی پره!اشرف دست زن رو تو دست خودش فشرد و گفت:

بله! مطمئن باش ایندفعه برنده منم شهال جان!ببینیمو تعریف کنیم-میبینیم...

از شاخ و شونه کشیدنشون برای هم میشد فهمید که رقیب یک دیگرن..
رقبایی که کارشون فروختن دخترها به اجنبی هاست....
یه ویالی بزرگ ،با دیوارهایی مرتفع، دور از فضای شهری، تو دل جنگل!

اینها تنها مواردی بودن که تونستم از موقعیت خودم و اینکه کجا هستم ،حدس بزنم.
پشت سر دخترها راه میرفتمو بی توجه به ماشینهای لوکس پارک شده توی حیاط درندشت، که توجه
دخترهارو هم بدجور به خودش جلب کرده بود، نگهبانهایی رو نگاه میکردم که در جای جای حیاط و
اون خونه ی ویالیی ،درظاهر معمولی اما در باطن عجیب و مرموز ،میشد پیداشون کرد!
داخل که شدیم همه چیز عجیب تر هم شد.
صدای بگو بخند، بزن و بکوب...برخورد لیوانهای شراب در بدو ورود توجه همه رو جلب کرد !

⬆از راهروی فراخی گذر کردیم که دیدی به سرسرایی که سرو صدا ازش میومد نداشت .
اما مشخص بود آدمایی زیادی اونجا هستن...
آدمایی که بعضیاشون فارسی حرف نمیزدند....

چند دقیقه بعد ،سه نگهبان به سمت ما اومدند که یک نفرشون زن

بود.
اشرف و شهال رو با احترام به طرف درب چوبی پر زینت سرسرا هدایت کردن و مارو به سمت اتاقی
که در انتهای راهرو بود.

ما بیست نفر بودیم و دخترای که شهال سر زیباییشون با اشرف کلکل میکرد و کری میخوند ،حدودا 17
نفر!!!
17دختر قد بلند و کمر باریک با صورتهای زیبا و بزک کرده و لباسهایی که انحنا و برجستگی های
بدنشون رو به طرز شهوتناکی نشون میداد...
درست مثل لباسهایی که تن ما بود!

تنها دو نفر از این 17دختر چهره ی ناراحت و آشفته ای داشتن و بقیه مثل دخترایی که همراه من بودن
نسبت به فروش خودشون حالت بیتفاوت و بیخیالی داشتن... !
یکی از اونا که فاصله ی خیلی زیادی با من نداشت و مدام لبها و چونه اش می لرزیدن، سرش رو
پایین انداخت و انگشتهای لرزشونوش رو تو هم قفل کرد تا نگاهی رو متوجه خودش نکنه.

سرمو کج کردمو نگاهی به نگهبان انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم سرگرم نوشیدن شراب هست یک
قدم به دختر نزدیک شدمو پرسیدم:

⬆-اگه میخوای گریه کنی خب اینکارو انجام بده تا سبک بشی...

سرشو بلند کرد و با ترس به چشمام خیره شد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
نه !اگه اینکارو کنم شهال ختنه ام میکنه! خودش گفت!

با تاسف خندیدم.خنده ای کوتاه از سر ناباوری!
به چشمای درشت و معصومش که ترکیبی از دو رنگ طوسی و عسلی بود چشم دوختمو گفتم:
اینکارو نمیکنه !محاله!
دخترارو که ختنه نمیکنن!
اینو گفته که تو بترسی...
مصمم و کامال مطمئن لب زد:
شهال اینکارو کرددیروز جلوی همه ی ما با یه دختر اینکارو میکرد.....
ما 18نفر بودیم...
یکی از مامیخواست فرار کنه...
اجازه نمیداد آرایشش کنن...
لباسی که بهش داده بودنو نمیپوشید...
شهال دست و پاهاشو بست و جلوی همه ی ما ختنه اش کرد...

⬆انگار که این ماجرا براش مرور شده باشه، با انزجار دو سه بار خیلی آروم " عق " زد!
یه جعبه ی دستمال روی دکور بود.
یه برگه اش رو بیرون کشیدمو به سمت دختره گرفتم.
دستمو با احترام پس زد و گفت:

نه نه !رژلبم پاک میشه...

شهال ختنه ام میکنه!

پس شهال یکی بود صدبرابر ترسناکتر از اشرف !
یه افریطه ی زن نما که ترسش بدجوری به جون این دخترا افتاده بود.
آهسته کنار گوشش لب زدم:

منو دزدیدن‌تورو چی!؟...
تو رو هم دزدیدن!؟
سرشو تکون داد.
دوباره لبهاش لرزیدن منو من کرد و عاجزانه لب زد:

⬆داشتم از کالس کنکور برمیگشتم‌با دخترعموم بودم.....
سرظهر بود که یه پژو سیاه جلو پامون ترمز کرد و بعد دوتا مرد اومدن سراغمون..
دخترعموم رو نیاوردن چون میگفتن خوشگل نیست اما منو....

دیگه صداش باال نیومد...
بغضش گرفته بود.
دستمو رو شونه اش گذاشتم که خونه به به یکباره ساکت شد و صدایی در میکروفن با سرمستی فریاد زد

"""

حاال نوبت رونمایی از لعبتهایی خوش چهره اس...
خب...
باید ببینیم کی زیباترین رو به دست میاره...
بنظرتون امسال اشرف میترکونه یا شهال ؟؟

من نمیتونستم مثل این دخترها بیخیال و بیتفاوت باشم.
درست بود تا پیش از این جای خوبی زندگی نمیکردم،درسته از دایی و روزبه و زن دایی طلعت زیاد
کتک خوردمو و بدو بیراه شنیدم اما با همه ی اینها" من اون جهنم رو به این جهنم ترجیح میداد...
و صدالبته که هیچ راهی برای فرار پیش پام نبود!

هر بار که این مناقصه مسخره شروع میشد نگهبان داخل میشد و دو دختر رو باخودش بیرون میبرد...
دخترایی که اکثرا فروخته میشدن...
قلبم محکم به سینه ام میکوبید...

⬆وحشت داشتم از چیزی که در انتظارم بود...
دستای لرزونمو مشت کردمو زمزمه وار باخودم گفتم" کاش کسی منو نخره...
کاش کسی منو نخره...
کاش کسی منو نخره..
خدایا حاال...
حاال حاال بهم کمک کن...
همین حاال"
در باز شد.
نگهبان نامتعادل توی قاب ایستاد.
صدای شراره تو گوشم پیچید....

السا و شانارنوبت شماهاس.....
بیاین بیرون!

با استرس به بقیه دخترهایی که پشت سرم صف کشیده بودن نگاه کردم.
خیره به صورت و اندامم کنار گوش هم پچ پچ میکردن " این خیلی خوشگله...حتما میخرنش..
کاش مارو هم بخرن"

نگهبان مست، تعللم رو که دید بازوم رو گرفت و پرتم کرد سمت شراره و غرید:

⬆یاال برو دیگه‌یاال...اه ....
احمق ..احمق خوشگل!
چرا.خوشگال همیشه احمقن...احمق..

شراره با عصبانیت نکاتی رو بهمون گوشزد کرد:
لبخند یادتون نره‌موقع راه رفتن به بدنتون قر بدین.....
لوند باشین...
رو دست اشرف بمونید ختنه تون میکنه..
این یه قانونه...
شراره جلو ،و ما پشت سرش راه افتادیم.
السای ساده دل ،مدام باخودش نکاتی رو زمزمه میکرد...
"لبخند...لبخند...باید به باسنم قر بدم....باید با لبخند دلشونو به دست بیارم"

به محض رسیدن ما درها باز شد و وارد سرسرای بزرگ شدیم...
سرسرایی که بی شباهت به سالن های آمفی تئاتر رومی ها در زمان

باستان نبود...
انگار از اول به همین منظور ساخته بودنش...
و فضاش به این حالت بود:
یک سالن گرد خیلی بزرگ که درست در وسطش یه سن با ارتفاع نه خیلی زیاد وجود داشت..

⬆دور تا دور سالن مبلهای گرونقیمت و زیبایی چیده شده بودن که مقابل هر کدوم ،یک میز کوچک وجود
داشت و روی این میزها پر بود از شراب و شیرینی های رنگارنگ.....

از همون ابتدا بی توجه به چشمهایی که مارو نگاه میکردن سر گردوندمو با استرس لب زدم :
یه مرد پولدار احمق‌یه مرد پولدار پپه !....
باید مثل لیال از یه پولدار پپه دل ببرم که بشه از دستش فرار کرد....

اکثر این آدمهایی که من میدیدم ایرانی نبودن...
بعضی ها قصاوت قلبشون از نوع نگاه و حالت صورتشون مشخص بود....

بوی دود سیگار و قلیون و هزار مواد دیگه به فضا یه حالت مه آلود و دلهره آور داده بود....
زنها و مردای حاضر در جمع راحت و بیخیال میگفتن و میخندیدن و از تماشای شوی دخترها لذت
میبردن!

حضور من و السا که چهره ی خیلی شیرین و بانمکی داشت ،همهمه و پچ

پچ هارو بیشتر و بیشتر
کرد!

سوی چشمام کشیده شد سمت اشرف که درست کنار شهال نشسته بود...
اشرف خندان و شهال عصبی !

⬆پس این نشون میداد که دخترای اشرف فروش نون و آبدار تری داشتن....

وسط سن که رسیدیم پچ پچ ها مفهومتر شد...
اون خیلی قشنگه!احتماال بابتش جیبمو خالی کنم " خنده"
با دیدن این دخترا هفتا زن قبلیم به کل از چشمم افتادن‌اونی که...
الغرتره زیباتر نیست!؟عجب چشمهایی-من اونو میخوام.....

بعضی ها فارسی،بعضی ها انگلیسی، بعضی ها عربی و بعضی ها هم به زبونی که من حتی نمیتونستم
حدس بزنم متعلق به چه سرزمینی هست بلند بلند حرف میزدن....

مترجم هر زن یا مرد خارجی کنارش ایستاده بود و صحبتهای سخنران احمقی که با ذوق تن های به
حراج گذاشته ی مارو توصیف و تمجید میکرد رو ترجمه میکرد...
وقتی مجری توی میکروفن شروع به حرف زدن کرد جمع به یکباره تو سکوت فرو رفت...
مقدمه چینی کوتاهی کرد و بعد رو به السا پرسید:

⬆توسبزه ی بانمک.....
یا بهتره بگم برنزه ی پسرکش...
بگو ببینم اسمت چیه!؟

السا خندید و با طنازی گفت:

السا...24 سالمه!باکره ای درسته!؟-باکره ام

دوباره صدای سوت و تعریف و تمجیدها بلند شد.
مجری دستشو دور کمر السا حلقه کرد و گفت:

خب‌السای بانمک 24ساله دل کی رو برده!؟؟؟ کمرباریک و موج دارش...
هوش از سر آدم میبره....
باسنش...
باسنش با آدم حرف میزنه....

⬆خب...قیمت پایه صد تا هست...شروع میکنیم....

وسط اونهمه هیجان و ترس و وحشت نگاهمو دوختم به مرد عربی که
کنار اشرف نشسته بود و باهم گپ
میزدن...
چاق بود و تاس !
لباس سفید بلند تنش بود و به هر چیزی که اشرف براش میگفت
میخندید...
بنظر گزینه ای بود که میشد رو فرار از دستش حساب باز کرد .
اونقدر بهش خیره شدم تا باالخره متوجه نگاه های سنگینم شدو سرش

رو به سمتم چرخید.هول شدم !
حالم بهم خورد از صورت پهن و گوشتی و زشتش...
یکم طول کشید تا به خودم بیام اما در نهایت به هر زحمتو بدبختی ای که بود براش بوس و لبخند
فرستادم....

از حرکاتم متعجب و مبهوت شد.
دوباره نگاهم کرد تا مطمئن بشه من دارم به خودش در باغ سبز نشون میدم یا کس دیگه و وقتی هزار
بار دیگه هزار لبخند کوفتی دیگه نثارش کردم باالخره سرشو چرخوند سمت مترجمش و شروع به پچ پچ
کردن کرد!....

با استرس چشم دوختم به مردها و زنهای حاضر در جمع!
کاش این مرد عرب بتونه منو بخره ..کاش!

صدای فریاد مجری باعث شد نگاهمو از مرد عرب بردارمو سرمو بچرخونم سمت السا..

⬆"فروخته شد به الکس گولدینگ تبریک میگیم الکس...شب خوبی رو باهاش بگذرون"

قیافه ننه مرده السا بدجور توی ذوق میزد...
و وقتی رد نگاهش رو دنبال کرد رسیدم به مرد پیر بدریخت و اخمویی که بدون هیچ لبخند و مالیمتی
چشماش حول باسن و کمر السا می چرخید!....

محافظش رو فرستاد و اونم جلو اومد و السارو برد تا لبخند اشرف عریضتر از قبل بشه!

بزاق دهنم رو قورت دادم و به چشمهای اشکی السا نگاهی تلخ انداختم...چشمهایی که انگار فهمیده بودن"
اون چیزی که فکر میکردن درست از آب در نیومد"
از حرکت یهووی مجری هینی کشیدم.
دستش رو دور کمر حلقه کرده بود و منو به سمت خودش کشید.
ترس من باعث خندیدنش شد.
چشمکی زد و گفت:

خب !اسمت چیه ملوس خانم !؟

تو سکوت و بی توجه به چشمهایی که قصد داشتن درسته قورتم بدن دوباره به مرد عرب نگاه کردم...

⬆فشار دست مجری که زیاد شد فهمیدم اینجا جای تعلل نیست و با ترس و لرز گفتم:

-شانار...22 سالمه....

صدای " اووووووه " گفتنها بلند شد...
باکره ای-ب..بله.....

مجری فریاد زد:

یه لعبت اینجا کنار منه‌یه لعی...
بت گرون قیمت....
بدنشو ببینید....
اووووم...
جون میده برای یه عمر لذت..صورتش....کاش جای من بودین تا میفهمیدین چه صورت خوشگلی داره...
این لبها برای چندبار بوسیدن کافی نیستن...
این لبهارو باید همیشه خورد و بلعید....

⬆تمجیدهای مسخرش حالم رو از خودم بهم زد.
از حرکت دستش روی باسنم عصبی و بهم ریخته شدم درحالی که نگاهم هنوز سمت شیخ بود...

صدای مجری باالتر از بقیه صداها به گوش رسید:

اووووه‌قیمت این لعبت خیلی باالس.....
اشرف اینبار چشم بازارو کور کرده.... قیمت پایه سیصدتا....
خب....طرفدارای جنس خوب بیان وسط.....
بدنم عرق کرده بود و سرم روی تنم سنگینی میکرد.
دلم یک خواب چند ساعته ی بدون فکر میخواست...
و بیداری ای که بعدش هیچ کدوم از این اتفاقات توش نباشه!

هر بار که مجری رقمی میگفت و شیخ دستشو برای خرید باال میبرد آرزو میکردم کس دیگه ای متقاضی
نشه اما نمیدونم...

واقعا نمیدونستم چه ویژگی برتری تو سرو ریخت من بود که خیلی ها مشتاقانه رقم باالتری پیشنهاد
میدادن...
و این وسط فقط اشرف بود که مثل ملکه ها دستهاش رو دو طرف مبل سلطنتیش گذاشته بود و حتی به
درو دیوار فخر میفروخت!!!
نفسهام مقطع شده بودن و احساس خفگی میکردم...
بوی دود سیگار و قلیون منو به سرفه انداخته بود و هنوزم این ماجرای مسخره لعنتی ادامه داشت تا
اینکه فریاد توام با خوشحالی مجری به هوا رفت ..

⬆اووووووفروخته شد.....
شانار چشم کهربایی فروخته شد به شیخ عبدالصمد"

شیخ بلند شد و همونطور که با ذوق منو نگاه میکرد برای خودش کف و دست زد.

اشرف اشاره ای به شراره کرد و شراره کاغذ لول شده ای که با یک ربان قرمز بسته شده بود رو در
ازای گرفتن یک کیف سامسونت به مترجم شیخ داد....
برگه ای که مطمئنا سند بردگی من بود!

دستی به پیشونی عرق کردم ،کشیدم...
یادم به روزی افتاد که وادارم کردند پای یک برگه ی سفید رو امضا کنم...
برگه ای که احتماال حاال تبدیل شده بود به سند بردگی من !

داشتم فحش نثار خودم میکردم که شراره به سمتم اومد و با گرفتن مچ دستم با احترام مصنوعی ای منو
به سمت شیخ برد....

شیخ از نزدیک زشت تر ،چاقتر، بی ریخت تر از اون چیزی بود که تصورش رو میشد کرد.
با اشتیاق دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید...

⬆نگاه تحسین برانگیزی به سرتاپام انداخت و باخودش زمزمه کرد..
-مرحبا...مرحبا...حلوا...لعبت...

از تعریفهای آبکیش به حالت تهوع افتاده بودم..
جوری نگاهم میکرد که یقین پیدا کردم به محض اینکه باهم تنها بشیم به صد و یک روش عربی دخلمو
میاره!

اشرف از گوشه چشم نگاهی به صورت عرق کرده ام انداخت و لب زد:
-مطمئن بودم تو واسه من یه لقمه چرب و نرمی!

با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم...
و کنار شیخ روی یک صندلی نشستم...
بعضی از همین مردای چاپلوس ایرانی خرید من رو به شیخ تبریک میگفتن و بعضی ها هم فقط با اخم و
تخم نگاهش میکردن...
انگار که جنسی که میخواستن رو شیخ قاپیده باشه!

سرم رو پایین انداختم ...
شال و کتی به من دادن تا به تن کنم...
این نظر شیخ بود.

⬆انگار نمیخواست کسی جز خودش قسمتهای لخت تنم رو ببینه....
انگشتامو تو هم قالب کردمو چشمام رو بستم...
باید فقط و فقط به فرار فکر میکردم فقط فرار....
ساعت از چهار صبح گذاشته بود و ما هنوز توی مسیر بودیم.
یه مسیر سرسبز اما دلگیر!
نیم ساعتی میشد که از اون ویالی لعنتی بیرون اومده بودیم...
اینبار اما در جوار شیخ عبدالصمد کله تاس!!!

رون پام بخاطر فشار انگشتای تپل و کلفتش کبود و قرمز شده بود و گوشم از نجواهای مزخرفش کر!!!
دهنش بوی انواع گه رو میداد...
سیگار...
قلیون...
مشروب !
و من نمیدونم با نوک زدن به همه ی اینها ،با این وزن سنگین،چطوری هنوز مثل بلبل چه چه میزد!؟؟

گه گاهی ماچم میکرد تا من تا مرز تهوع برمو برگردم.
به خیالش ش×ورتم از این حرکاتش خیس میشه!
ارواح عمه اش!
هر بار که به فرار فکرمیکردم اتفاقی میفتاد که مایوس میشدم.
درها قفل بودن و محافظ شیخ که صندلی جلو نشسته بود چهار چشمی

منو از توی آینه میپایید!

⬆دلم میخواست دوتا پنپه توی گوشام بزارم تا دیگه اینقدر مجبور به تحمل صدای کلفت و لهجه غلیظ
عربیش نشم...
حرفهای که من فقط تیکه ی " ال " ش رو متوجه میشدم...
الفالن...البهمان!!!....

آخ که چقدر زجر آور بود تصور نابودیم زیر تن گوشتین این مرد که لباس سفیدش بوی عطر چندصد
میلیونی میداد و دهنش بوی مشروب!!!

خسته و عصبی قری به گردنم دادم که متوجه تابلویی در کنار جاده شدم " به سمت کافه رستوران خان
باجی..."

امید کمرنگی، تاریکی دلم رو روشن کرد!
کمر راست کردمو رو به شیخ گفتم:
من خستمه ..به شکمم اشاره کردم:
گشنمه‌میفهمی!؟...
الطعام...
انا الطعام االزم...
ای بابا ...

⬆متوجه نمیشد و من چقدر پشیمون بودم که هیچوقت عربی رو تو مدرسه جدی نگرفتم..

دوباره شروع کردم:
یا شیخ انا گشنه‌انا تشنه.....
بابا انا دستشویی.. دستشویی...
مستراح...
دست به آب... ای بابااااا ..

هر چقدر فک میزدم در نهایت شیخ مثل احمقها میخندید و دوباره به عربی چرت و پرت تحویلم میداد!

خشممو فرو خوردمو سر چرخوندم سمت مردی که هم مترجم و هم راهنما و راننده ی شیخ بود.
بدنم رو جلو کشیدم .
گوش سمت راستش از جهتی که من نشسته بودم توی دیدرسم بود:

تو که زبون منو میفهمی بهش بگوبگو من گشنمه.....
ضعف کردم....

⬆دستشویی دارم....
اگه نرم ماشین رو کثیف میکنما....

صدای نازک و مسخره اش سکوت رو شکست:
صبر کن سوگلی‌شیخ ساعت 8باید با هواپیمای شخصیش از اینجا... بپره..
نباید دیر برسه..عجله نکنید.....

دندونامو بهم فشردمو غریدم:

چرا نمیفهمی!؟من دستشویی دارم...نمیتونم صبر کنم....

اصرارهای من شیخ رو وادار کرد تا رو به راننده از سماجتهای من سوال بپرسه!
راننده هم با نگاه به من جواب شیخ رو داد...
شیخ یکم باخودش فکر کرد وخیلی خالصه و کوتاه چیزی گفت ودرنهایت مترجم رو به من خالصه ی
حرفهای کوتاه شیخ رو اینطوری ترجمه کرد:

⬆شیخ با یه استراحت کوتاه قبول کرده‌اون پایین یه کافه رستورانه.....
همونجا نگه میدارم..
نفس راحتی کشیدمو تنمو عقب کشیدم.
سرمو به سمت شیخ چرخوندم و اینبار با کنترل سوی چشمای هیزش که یا زوم چشمام بود ویا لبهام ،
آهسته گفتم:
شکرا کثیرا!وقتی خندید.
نیشم کج شد.
تند تند شروع به گفتن حرفایی گفت که مترجم آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

خیلی خوشش اومده از اینکه به عربی ازش تشکر کردی!شیخ اصال زبان فارسی رو دوست نداره...
میگه دوست داره تو رو به همه دوستاش نشون بده...
االن داره از چشمات تعریف میکنه.

میگه رنگ بی نظیری داره....
قصدداره بعد رفتن به ریاض تمام اوقات فراغتش رو با تو بگذرونه...
برات جواهر میخره اگه رو تخت راضیش نگه داری....

گوش دادن به اراجیفش خیلی مایه ی اعصاب خوردگی بود اما من مجبور که نه...
محکوم بودم به تحملشون!

⬆با تصور دایی،یاسر....
و خیلی از مسائل دیگه تونستم بازم مقاومت کنم تا اینکه باالخره ماشین کنار جاده توقف کرد .
گرچه هنوز ساعت 6هم نشده بود اما ماشینهای زیادی درحال تردد بودن....

راننده اول از همه پیاده شد و بعد محافظ شیخ.
هوا سرد بود...خیلی سرد...
در که باز شد از سوزش هوای سرد چهار ستون بدنم لرزید...
راننده سمت من دوید و کنارم ایستاو و بعد از گرفتن مچ دستم گفت:

به سه چیز فکر نکن‌فرار...شلوغ کاری.....
دور زدن شیخ....
مطمئن باش جونش براش بااهمیت تر از خوابیدن کنار توئه...

با نفرت تو صورتش زل زدم و چیزی نگفتم.
شیخ همراه محافظش روی یه تخت نشست و مترجم با غرور به شاگرد کافه چی گفت:

هووووی جوون!برای شیخ بهترین صبحانه رو بیار...

و همزمان چند دالر آمریکایی تو جیب پیرهن پسرک 16-17ساله اندخت...

⬆پسر چشماش برق زد و قبراق و سرحال گفت:
ای به چشم‌شوتی میرم شوتی میارم!...
نفسم رو چندبار عمیق و طوالنی بیرون فرستادم...
بدنم هم از سرما و هم از ترس چیزی که تو سر میپروروندم می لرزید
بی توجه به نگاه خیره ی آدمایی که متعجب و سردرگم لباس قرمز و ساق پاهای لختم رو نگاه میکردن
سمت سرویس زنانه رفتم...
نزدیک که شدم چرخیدم سمت مترجم و راهنمای شیخ و با لحن متاسف و سرزنشواری گفتم:
دستمو ول کن یارو!نکنه میخوای تا داخل همراهیم کنی!؟؟؟

خواست لب باز کنه که همون موقع زن سن و سال داری درحالی که چادر روی سرش رو تا میزد با
تشر و بعد از اشاره به من گفت:

اون زنته بهت محرمه ما چی!؟؟ واال...برو اونور...برو اونور....خانم شوهرتو متوجه کن کجا واستاده!پوزخندی زدمو گفتم:
-متاسفانه ملتفت نیست...میخواد تا داخل هم بیاد فکر کنم...

⬆زن هجونطور که به سمت سرویس می رفت گفت:

وا ! چه غلطا!مرد ناحسابی خب برو توالت مردونه...
من شوهر و پسرام خیلی غیرتیناااا...

راننده نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و همونطور که با نگاهش واسم خط و نشون میکشید عقب کرد
و ازم فاصله گرفت ..

دلشوره نمیزاشت از این موقعیت احساس خوشحالی کنم...
فورا رفتم سمت دستشویی ها ودرو از پشت سرم بستم ..
گیج و منگ داشتم به چطور فرار کردن فکر میکردم که نگاهم رفت پی همون زن بداخالق ...
چادرش رو آویز کرد و بعد رفت داخل یکی از توالتها...
فکری توی ذهنم جرقه زد!
به سمت چادر پا تند کردم.
با یه نگاه به چپ و راست چادر رو برداشتمو سرم انداختم و بعد با احتیاط از توالت بیرون اومدم...
همون زمان نگاه راننده چرخید سمتم اما بعد خیلی سریع به تصور اینکه همون زن بداخالق هستم دوباره
پشت به من ایستاد

با قدمهای تند و سریع با قلب مضطربی که گرومپ گرومپ صدا میداد به سمت جاده ی اصلی پا تند
کردم درحالی که شیخ و محافظش رو به روم بودنو راننده پشت سرم....

🔝تالش برای طبیعی جلوه دادن اوضاع واقعاا تو اون موقعیت دشواربود بخصوص وقتی هر آن ممکن

بود متوجه فرارم بشنو دمار از روزگارم دربیارن!

دلم گواه بد میداد...
نرسیده به جاده به پشت سرم نگاه کردم..
از اون فاصله راننده رو میدیدم که هی به راهروی توالت زنانه سرک میکشید و نامم رو صدا میزد...

مابقی راه رو دویدم و با وحشت برای ماشینهای درحال عبور دست تکون دادم.
ماشینهایی که سرنشینهای هیچکدوم بهم اهمیت نمیدادن...
بدنم میلرزید و زانوهام خود به خود خم میشدن....
دوباره به عقب نگاه کردم...
راننده هراسون به سمت شیخ میرفت...
شک نداشتم که متوجه نبودنم شده....
خداخدا کنان چند قدم دویدمو دوباره با صورتی عاجز برای ماشینهایی که انگار به خودش قول داده بودن
هیچوقت هیچ کجا هیچ لحظه ای ترمز نکنن،با گریه دست تکون دادم..
دوباره به پشت سر نگاه کردم.
شیخ داد و هوار راه انداخته بود و منو از راننده طلب میکرد.
بازهم دویدم...
اینبار باد زیر چادرم زد و لباس قرمز و ساق پاهای لختم نمایان شدن و این شروع بدبختیم بود ...راننده
فریاد زد...
دیدمش‌دیدمش.....

⬆خودشه....

صبر کن دختر....
صبر کن....
قیافه عصبانی شیخ حتی از اون فاصله هم مشخص بود ...
سینی صبحانه ای که براش محیا کرده بودن رو تو هوا پرت کرد و از محافظ و رانند خواست منو
برگردونن...

نفس زنان شروع به دویدن کردم...
چادر از سرم سر خورد و روی زمین افتاد...
تو اوج استرس خم شدمو کفشهای پاشنه بلند رو از پام بیرون کشیدم و دوباره شروع به دویدن کردم..
صبر کن عوضی‌اگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشته.....
صبر کن فاحشه تن فروش...
صبر کن....

فاصله اشون باهام کم شده بود.دو مرد سریع و خشن که دستهاشون به سمت یه ماهی لیز دراز شده بود...
و من شک نداشتم اگه معجزه نشه دیگه یه ماهی لیز خورده نیستم...
یه ماهی بدبختم که قالب شیخ گیرم انداخته....

فاصله اشون باهام به حداقل رسیده بود.
کم کم داشتم مایوس میشدم که یه بنز سیاه کنار پام ترمز کرد و صدای آشنایی با خنده گفت:

⬆بپر باال زرق و برق دار!دیگه وفت تعلل نبود..
پریدم تو ماشینو ودرو بستم....

سرم رو به عقب تکیه دادم و دستمو رو قلبم گذاشتم.
مضطرب و رنگ پریده و با نفسهای بریده و مقطع به عقب نگاه کردم.....
به جایی که یک مرد با لباس سفید برام خط و نشون میکشید و دومرد دیگه با سماجت دنبالم می دویدن !

سرعت ماشین اونقدر زیاد بود که رفته رفته راننده و شیخ و محافظش از دید محو شدن...
حاال تنها فقط جاده و خطوط سفید وسطش مشخص بود و ماشینهایی که به سرعت در حال عبور و مرور
بودن!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم که قفل ماشین زده شد و صاحب اون صدای آشنا گفت:
-صبح بخیر شیطان مونث!!!

سرم چرخیده شد سمت مردی که پهلوم نشسته بود و با لبخند مرموز گوشه ی لبش ،صورت از شدت
سرما ،سرخ شده ی من رو نگاه میکرد.
میشناختمش!
میشناختمش و از دیدنش تمام وجودم غرق شادی و شعف شد!
ریتم نفسهام که آروم شد ناباورانه گفتم:

⬆آقای مرصاد...؟خودتونین درسته !؟

پوزخندش رفته رفته از روی لبهاش کنار رفت و صورتش دقیقا شد همون آخرین تصویری که ازش

توی ذهنم باقی مونده بود.
خشک،بی احساس، مرموز،پلید...
شایدم خطرناک و درنده!

لبهاش آهسته و سر فرصت ازهم باز شدند و صدای آرومی از دهانش بیرون جست :

درسته !خودمم!!

انگار که جون گرفته باشمو جرات و شهامت به وجودم تزریق شده باشه گفتم:

خدارو شکر که شما هستین‌منو...اونا ...میخواستن.....

🡅حرفم رو قطع کرد:

پس از دست شیخ هم فرار کردی !تو خیلی لیزی...
لیز تر از ماهی....
برای گرفتنت دوتا دست کافی نیست!

حرفهای بی سرو تهش که تموم شد گفتم:

آره من...من ....از دستش فرار کردم!

سرشو تکون داد و برام کف زد:

آفرین!آفرین...نه !
خوشم اومد!
و بعد سرش رو عقب برد و با چشمای تنگ شده نگاهی به لباس مجلسی تنم انداخت و گفت:

⬆لباس زیباییه‌باید خیلی گرون باشه نه!؟...
حتما هست...
کیسه خلیفه هست دیگه.!!..
مهم نیست چقدر ازش خرج میکنی....

موهای چسبیده به صورتم رو پشت گوشم زدمو گفتم:
من متوجه حرفاتون نمیشم‌میشه یه خواهش ازتون کنم!؟....
دوتا بکن!منو تا تهران میرسونید!؟فقط همین!؟-فقط همین!

دستی به پیرهنش کشید و قسمت چروک افتاده اش رو صافش کرد و بعد گفت:
-ای به چشم....

⬆تهرانم میرسونمت...
حاال مثل یه دختر خوب!
سرتو بدزد و تا رسیدن به تهرون همون پایین بمون...
اونی که از دستش فرار کردی حاالحاال ها ول کن نیست...
پس فعال مثل یه موش بدبخت رو صندلی خم شو!

"موش بدبخت!"
انگار گوشم نمیخواست بپذیره ،مردی که منجی خودم تصورش میکردم

همچین لفظی رو بکار برده
باشه!...
صورتم متعجب بود و مغزم درحال تجزیه تجلیل حرفها وحرکاتش...نه !
هیچکدوم از ویژگی هاش باهم مغایرت نداشتن و بهم نمیخوندن!
ولی درنهایت به این نتیجه رسیدم که اگر اون نبود ،من عمال و رسما یه بدبخت فلک زده بودم که باید
صبح و ظهر و شب زیر یه عرب کله تاس آه و ناله میکردم..
بنابرین بدون هیچ سخن و اعتراضی روی صندلی خم شدم..

خستگی اتفاقاتی که واسم افتاده بود ،ذهن و جسمم رو هم درگیر خودش کرد...
گرچه استرس سررسیدن و پیدا شدن شیخ عبدالصمد رو داشتم اما همینکه پلکهامو روی هم گذاشتم
چشمام سنگین شد و خوابم برد...
انگار که از ازل همینجور خوابیده به دنیا اومده باشم!....
از برخورد ضربات ریتیمک پشت انگشتای دست یکنفر به سرم،خواب از سرم پرید!...

⬆تمام عضالت بدنم گرفته بودو حتی تا چند دقیقه ای نتونستم گردنم رو صاف نگه دارم...
انگشتامو بین گردن و شونه ام قفل کردمو از ارسالن مرصاد که خیره به من هنوزم اون پوزخند مرموز
لعنتی روی لبهاش بود پرسیدم:

-حاال میتونم بلند شم !؟؟؟

خندید و من نفهمیدم چرا خنده های این مرد از نظر حس و حال و انرژی ای که ازش ساطر میشد، شکل
و شمایل خنده های طبیعی یه آدمیزاد رو نداشت.

انگشتاشو به سمت خودش تکون داد و گفت:
بلند شو دختربلند شو!...

با آخ و اوخ کمرم رو صاف نگه داشتم و تکیه ام رو به صندلی دادم.
کرختی بدن و گرفتگی عضالت بدنم، خسته و کالفه ام کرده بود...

⬆بدنم رو چرخوندم سمتش و دوباره پرسیدم:
-هنوز نرسیدیم تهران !؟

قبل از اینکه ارسالن جوابی به سوالم بده ،ماشین متوقف شد و راننده دو سه بار پشت سرهم بوق زد...
نگاهمو از صورت ارسالن برداشتمو محیط اطرافمو از پشت شیشه دودی نگاه کردم.
اینجا به هرجایی شباهت داشت الی تهرون!

آب گلومو قورت دادمو گفتم:

آقای مرصاد اینجا کجاست!؟؟مگه قول ندادین منو برسونید تهران!؟

ابروهاشو باال انداخت و چشماشو گرد کرد.

⬆دوباره با وسواس دستی به قسمت چروک افتاده ی پیرهن سفیدش

کشید و گفت:

تهران!؟؟و بعد همونطور که تند تند انگشت اشاره ی دست راستش رو جلوی چشمام تکون میداد گفت:

چ چ چ چ چ !!پشت سر زبون من حرف نزن شیطان جان !
تو گفتی میشه یه خواهش کنی،من گفتم آره...
تو گفتی میرسونیم تهران...منم گفتم....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

گفتی ای به چشم‌هنوز یادمه!...

با اون چشمای پر نفوذ و طغیانگرش زل زد تو چشمام و گفت :
من گفتم ای به چشم‌نگفتم قول میدم!....

🔝ناباورانه گفتم:

آقای مرصادشما.....
شما گفتین منو می رسونید..
درب بزرگ خونه ای که مقابلش بودیم باز شد و ماشین به آهستگی وارد خونه شد.

چنگ زدم به آستین پیرهنش و ملتمسانه گفتم؛
اقای مرصاد من باید برم تهران‌باید برم پیش پلیس ...من.....

بجای پاسخ دادن به حرفهای من به دستم که آستین پیرهنش رو چروک انداخته بود خیره شد.
اخم کرد و من فورا دستمو عقب کشیدم و دوباره اما اینبار با کمی ترس گفتم:
آقای مرصاد من باید برم‌خواهش میکنم.....
ماشین یه جایی از حیاط متوقف شد .

🔺راننده از داخل آینه به ارسالن چشم دوخت و گفت:

-امر چیه آقا !؟؟

ارسالن با اشاره دست ازش خواست پیاده بشه و بعد رو به من و همونطور که لباس مجلسی قرمز تنم رو
باال میاورد و تکون میداد گفت:

با این لباس !؟با این لباس میخوای بری بیرون !؟؟
هاان !؟
من که وقت نمیکنم تو رو برسونم...
پولی هم ندارم که بهت بدم...
در نتیجه تو مجبور میشی بری سر خیابون منتظر ماشین بمونی...
به قیافه ات نگاه کن...
با این آرایش و این لباس خوشگل برای ماشینهای که میان و میرن به چی شبیه هستی!؟؟
یه مسافر...نه شیطان مونث !
تو واسه اونا یه ...تیکه " ک....س " ناقابلی!
همین!.....

از وقاحت رقت انگیز کالم و نحوه ی حرف زدنش، جفت ابروهام باال پریدن !
عجیب بود !
یه مرد عجیب و بی ادب!

⬆لبخندی نثار هیکل خشک شده ام کرد و با برداشتن کتش از ماشین پیاده شد.
به دنبالش منم پیاده شدم.
دور خودم چرخیدم و به خونه ی درندشتی که حیاط بزرگش سراسر درخت و سبزه بود نگاه کردم.

خونه ای که تو حیاطش ایستاده بودم کامال مشخص بود که تو ارتفاع قرار داره ولی بخاطر بلندی
دیوارها شعاع دیدم ،چندان راضی کننده نبود..
و من فقط میتونستم کوه ها و شاخ و برگهای درختها رو ببینم...

استخر،زمین گلف،زمین تنیس...
با داشتن این خونه و این تشکیالت برام جای تعجب داشت که جرا راست راست تو صورتم بهم دروغ
میگفت که پولی نداره!

دو مرد به ارسالن نزدیک شدن.
یکی از اونها حدودا 50ساله بود و اون یکی یه جوون 26یا شاید28ساله!

⬆دو مرد که اصال به من نگاه نمیکردن..
انگار که حضور من براشون یه اتفاق کامال عادی بوده باشه!

ارسالن کتش رو به سمت مرد جوونتر پرت کرد و بعد دستاشو از هم باز نگه داشت و با تنفس هوای
آزاد گفت:

امروز چند شنبه اس اژدر !؟مرد مسن دو سه قدم به ارسالن نزدیک شد و گفت؛

جمعه!ارسالن خندید و گفت:

این جمعه رو دوست دارم اژدر!خداروشکر!ارسالن چرخی زد و روشو برگردوند سمت منو همونطور که آهسته آهسته به سمتم میومد، همون مرد
سن و سال دار یا بهتره بگم اژدر رو مخاطب قرار داد و گفت:

⬆یادته دیروز چی بهت گفتم اژدر!؟دیروز چه موقع!؟موقع خوردن عصرونه!-گفتی از کسی که احمق فرضت کنه اصال خوشت نمیاد....

فاصله اش با من به حداقل رسید.
دست به کمر،با سر کج خیره شد به صورتمو خطاب به اژدر گفت:
دیگه چی گفتم!؟؟-گفتی یه نفر فکر کرده تو احمقی!

-من گفتم با اون یه نفر چیکار میکنم!؟

-گفتی پیداش میکنی و بهش میفهمونی احمق واقعی کیه!

ارسالن خندید.
برای اژدر دست زد و گفت:

⬆باریکال اژدر! تو دقیقاا مثل ضبط صوت میمونی‌البته با ظرفیت.... نامحدود...

و بعد دستشو رو شونه ی من گذاشت و گفت:
-فکر میکنی این کیه اژدر !؟

اژدر که آروم و کامال خونسرد،صاف و بدون قوز یکجا ایستاده بود وبا حوصله به سوالهای بی سروته
ارسالن جواب میداد، دستاشو از جلو روی هم گذاشت و با صدای گیرا و پخته اش گفت:

-مهمون هستند!؟

ارسالن خیره به نیمرخ من جواب اژدر رو داد:
-میمون شاید ولی مهمون نه!

سرمو چرخوندم سمتش...
از رفتارش حس خوبی بهم منتقل نمیشد.
دستشو اهسته از روی شونه ام کنار زدمو گفتم:

⬆من میخوام برم‌حتی اگه راننده ها منو یه تیکه گوشت ببینن!...

دستشو پشتم گذاشت و کامال غیر منتظره به جلو هلم داد و بعد دورم

چرخید و گفت:

با اینکه از نظر من شیطون خیلی خالق و باحال هست اما خب....من ازش بدم میادبخصوص اگه اون شیطات از نوع مونث باشه!...

رفته رفته داشتم از بودن تو این خونه و این آدم احساس خطر میکردم.
انگشتامو مشت کردمو باعصبانیت گفتم:

کمکتونو نمیخوام‌میخوام برم.....
همین حاال....
لبخند پهنی زد و گفت:
بزارم بری !؟؟؟با خنده سرشو تکون داد و گفت:

⬆میشنوی چی میگه اژدر !؟؟میخواد بره!
تو آسمون دنبالش میگشتم ولی تو مهمونی پیروز وقتی که داشت واسه یه مشت احمق قر و فر میداد
پیداش کردم....
باورت میشه!؟
اون احمقا این همه مدت دنبالش بودن وهر بار دست از پا درازتر برمیگشتن اما حاال خودم پیداش
کردم....

ابروهای مردونه ی اژدر که ریتم نامنظمی داشتن و گرد سفید روشون نشسته بود ،بهم نزدیک و پیوسته
شدن.شستشو گوشه ی لبش کشید و گفت:
-واقعا تو مهمونی پیروز خان بوده ؟ مطمئنی خودشه!؟؟

اسم پیروز رو قبال چند بار از زبون شراره و اشرف شنیده بودم و اگه اشتباه نکنم صاحب همون مهمونی
ای بود که هزار و یک کثافت کاری توش انجام میدادن...
مایوس کننده بود اگه باخودم به این نتیجه می رسیدم این مرد هم از قماش همون عوضی های پلیده!

سوال توی ذهنمو به زبون آوردم:

-تو هم تو همون مهمونی بودی!؟

⬆ارسالن چرخید و پشتم ایستاد.
خم شد و سرش رو روی شونه ام گذاشت و کنار گوشم گفت:

بگو ببینم‌از شیخ چقدر باال کشیدی!؟...
یه تومن!؟
دوتمن!؟
بیشتر !؟
کمتر!؟؟
بنظرت زود فرار نکردی!؟؟؟
شایدم تو همون فرصت کوتاه عملیات تیغ زنی رو انجام داده باشی..
عصبانی لب زدم:

-نمیفهمم چی میگی!

دستشو پشت گردنم گذاشتم و بازم به جلو هلم داد...

تلو تلو خوردم و درنهایت روی چمنها افتادم....
ارسالن از کنار رد شد و گفت:

⬆بیارش اتاقم اژدربیارش که خیلی وقته منتظرشم!...
حاال دیگه یجورایی یقین پیدا کرده بودم اوضاع اصال مساعد نیست !...
از چاله ی روزبه افتادم تو چاه برزو از چاه برزو تو چاه تیمور و شاپور از چاه اونا تو چاه اشرف...از
چاه اشرف تو دام شیخ از دام شیخ تو دامن یه آدم عجیب و غریب که آتش درونش کامال با ظاهر
خونسردش مغایرت داشت!

اژدر دستش رو محترمانه به سمتم دراز کرد و گفت:

بلند شو!ترسناک به نظر نمی رسید ولی مرموز چرا !
وقتی مردی من رو می دید رنگ نگاهش عوض میشد.
اول خیره نگام میکرد،بعد کم کم لبخند هیزی میزد بعد هم سعی میکرد یا بهم نزدیک بشه یا الاقل اونقدر
صورت و بدنم رو کند و کاو کنه تا از تماشا کردنم خسته و زده بشه اما اوضاع در مورد اژدر فرق
میکرد.

شبیه کسی بود که تمام رخدادهای دنیا براش عادیه اونقدر که ریلکس و آروم بود!

بدون اینکه دستشو بگیرمو بلند بشم گفتم:

⬆من میخوام برم‌بزارین برم.....
لطفا

دستشو عقب کشید و گفت:

اصال از انتظار خوشش نمیادعصبانیش نکن.....
این یه هشدار نیست...
یه نصیحته!

میدونستم منظورش کیه...
ولی منم از اون دخترای لوس ترسو نبودم.
خودم از روی چمنها بلند شدمو با تکوندن علف ها از روی صورت و موهام گفتم:

کم کم دارم به این نتیجه میرسم که شما آدم ربایی کردین ...شاید اگه االن از این خونه ی کوفتی برم تو لیست شکایتی که قراره به پلیس بدم اسمی از شماها نبرم....
پس....بزارین برم!

-اژدر بازهم خونسرد و آروم گفت:

⬆با خودش حرف بزن!تصمیم گیرنده اونه

انگاره چاره ای جز انجام همینکار نداشتم بنابرین پشت سر اژدر راه افتادم.
پیرهنش سفید بود و شلوار و جلیقه اش سیاه...

ته ریشش ترکیبی از دورنگ سیاه و سفید بود و صداش آروم و پخته!

خونسردی ظاهری یا حتی باطنیش حتی در نوع گام برداشتنش هم مشخص بود.
اون به سمت ساختمون ویالیی میرفت و منم پشت سرش...
ذهنم مشوش بود و این تشویش و نگرانی ها اجازه نمیداد زیبایی های این خونه ی ویالیی تو چشمم بیاد!

تصمیم داشتم هر چه سریعتر از اینجا خالص بشمو در اولین فرصت پیش پلیس برمو همه چی رو لو
بدم...
مو به مو...
لحظه به لحظه !....
حتی اگه همه چی ختم بشه به بازداشت پسر دایی خودم!

⬆از پله هایی عریضی که به ایوان بزرگ و نیم دایره ختم پیدا میکرد باال رفتیم.
مردی که کنار در ایستاده بود ،لنگه ی چوبی درو با احترام برای اژدر باز کرد و خودش کنار رفت...

گرمای داخل خونه ،صورتم رو نوازش کرد.
چشمام سمت دختر جوون و کوتاه قدی رفت که با دیدن من خنده کنان از پشت ستونی که درحال
گردگیریش بود فرار کرد و از دیدم محو شد...
درست مثل یه بچه خرگوش!

از سالنی که پارکتهای قهوه ایش از شدت تمیزی برق میزدن رد شدیم و به سمت پله ها ی عریض دو
طرفه رفتیم...

تابلوها و اثرهای هنری ای که مطمئن بودم قیمت گزافی بابتشون پرداخت شده ،رو تموم درو دیوارها
به چشم میخورد...
دستمو رو نرده های چوبی طالیی رنگ گذاشتم و حین تماشای آثار هنری پله هارو با سر به هوایی باال
رفتم....

تماشای وسایل عتیقه و گرانبهای خونه و صدالبته تابلوهایی که از آثار مشهورترین هنرمندان دوران
رنسانس بود ،ذهن منو اونقدر به خودش مشغول کرد که نفهمیدم اژدر ایستاده و منتظره من به سمتی که
اشاره میکنه برم...

🡅رو به روی درب اتاقی که رنگ قهوه ای براقی که با تصاویر کوررش نقش و نگار شده بود ایستاد و با
چند تقه آروم به در گفت:
اژدرم‌بیاد داخل !؟؟....
صدای ارسالن از اون طرف در به گوش رسید:
اونو بفرست داخل و خودت بروباشه‌اژدر درو باز کرد و بعد از اینکه....
منو به داخل فرستاد ،باهمون گام های آروم و سبکش از اونجا دور شد!...

نگاهمو از پشت سر برداشتمو
دو سه قدم جلو رفتم.

ارسالن با همون حالت مرموز و مبهم، با پیرهنی که دو سه دکمه ی اول پیرهنش باز بود، روی مبل
راحتی مثل پادشاه نشسته بود و ساعد دوتا دستشو روی دسته های مبل قرار داده بود...

⬆سرش رو به عقب تکیه داد و پاهاشو روی میز دراز کرد...
سمت چپش یه لیوان شربت خاکشیر بود که میتونستم خنکی و خوش طعمیش رو حتی از اون فاصله
حدس بزنم....

بازم با تکون انگشتاش ازم خواست به سمتش برم...
همینکارو کردم و همزمان پرسیدم:
برای چی نمیراری من برم !؟؟تو سرت چی میگذره !؟؟

خیلی کوتاه خندید.
یکم از شربتش رو چشید و بعد از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.
رو به روم ایستاد و گفت:

-ترسیدی!؟

خیره به چشمهای که انگار برای زل زدن بهشون باخودم مسابقه ی برد و باخت گذاشته بودم، جواب
دادم:

⬆تو ترسناک نیستی‌فقط قوانین رو نمیدونی!....

-مثال !؟

-اینکه اگه یه دخترو به زور توی خونه ات نگه داری یه آدم رباهستی...

دستشو تکون داد:
-و دیگه....؟؟

اینکه اگه نزاری من برم پای پلیس رو وسط میکشم‌خندید:

آفرین‌آفرین.....
ادامه بده...
ادامه بده...

⬆خوشم اومده....
خیلی وقت بود کسی جوک برام تعریف نکرد...
از حرفها و تمسخر گرفتنهاش حالتی عصبی بهم دست داد.
صدامو بردم بالا و داد زدم:

من میخواااااام برم‌حاال.....
چی از جونم میخوای!؟؟
بزار برم..

چشماشو تنگ کرد و به صورت نمایشی گوشاشو فشار داد و گفت:

وای !اووووف !
عجب صدای ترسناکی! پرده ام پاره شد...
البته منظورم پرده ی گوشمه...

و بعد لیوان شیشه ای شربت خاکشیر رو به سمتم گرفت و گفت:

⬆میخوری!،؟؟خنک و دلپذیر...
اعصابتو آروم میکنه....
هووم !؟؟؟

به لیوان شربت که نگاه کردم احساس تشنگی و عطش سرتاسر وجودمو فرار گرفت...
زبونمو روی لبهای خشک شده و ترک برداشته ام کشیدمو دستمو به سمت لیوان دراز کردم اما ارسالن
خودشو عقب کشید و بجای اینکه لیوان رو به دستم بده تمام محتویاتشو روی صورتم پاشید و بعد کامال
غیر منتظره سیلی جانانه ای به صورت خیسم زد...

برخورد دستش با صورتم صدای بدی ایجاد کرد..
دونه های ریز خاکشیر از روی گونه هام لیز خوردنو تا روی گردن لختم پایین اومدن....

دستش از دست روزبه،برزو...دایی....و همه ی اونایی که گاهی خون به جگرم میکردن بیشتر و
ترسناکتر و سنگینتر بود..

.شال سیاه حریر سر خورد و روی پاهای برهنه ام افتاد و سرم یه وری شد و نامتعادل عقب عقب
رفتم.....

رفتارش شوک بزرگی بود که درکش از پس من برنمیومد....

⬆دست راستمو روی سمت راست صورتم که سوزشش کل بدنم رو درگیر خودش کرده بود گذاشتمو گفتم:

تو منو زدی !؟؟؟آشغال عوضی....

اومد سمتم.
عقب نرفتم و مقابلش ایستادم تا بفهمه ازش نمیترسم...
فاصله امون که کم شد پرسید:

-خیلی درد داشت!؟

جوابی ندادم!

یقه ی لباسم رو گرفت و گفت:

جواب بده‌درد داشت!؟؟؟....

⬆بازم هیچی نگفتم...
بدنم رو محکم تکون داد و گفت:

جواب !؟؟؟جواب !؟؟؟
عصبی و خشمگین لب زدم:
داشت!باالخره ولم کرد..
اما نه آروم...
چون یهویی دستش رو پرت کشید از پشت سر روی زمین افتادم.
باالی سرم ایستاد و پاش رو گذاشت روی شکمم و گفت؛

وقتی شیطان مونث به بهونه ی خیریه پول منو باال بکشه درست عین این میمونه که یه همچین ضربه‌ای به گوشم بزنه!!!
و تو اینکارو کردی...
نگاهم از صورت خونسرد ارسالن که هیچ همخونی ای با رفتار و کرداش نداشت تا روی پای راستش
پایین اومد.

⬆دوتا دستمو دور پاش که با کفش به شکمم فشار میاورد حلقه کردمو گفتم:
من نمیفهمم تو چی میگی‌پاتو بردار.....!

سرشو خم کرد تو صورتمو با لبخند گفت:
-انتظار داری با رسم شکل توضیح بدم!؟

با درد گفتم؛
اگه همین االن پاتو برنداری اونقدر جیغ و داد راه میندازم که تمام دنیا اینجا جمع میشن‌مطمئن باش اینکار از عهده ام برمیاد.....

خندید و کمرش رو خم کرد و درست تو فاصله ی چند سانتی صورتم گفت:

واقعاا!؟؟جالب شد...
جیغ بکش ببینم...

⬆اشتیاق زیادی برای شنیدن اون وجه از صدات دارم...
تحریرهای صدات موقع جیغ زدن احتماال باید از کنسرت های شجریان هم جالب تر باشه....

سیلی آرومی به صورتم زد...
خیلی آروم..
فقط در حد کج کردن سرم و بعد گفت:

جیغ بزن‌جیغ بزن.....
یاال...
یاال....
اینقدر منو منتظر خودت نزار...
اژدر نگفته من از انتظار بدم میاد...؟؟؟ هان؟
پس جیغ بکش...
یاال...
یاال...
جیغ بکش...

احساس میکردم تمام رگ های سرم درحال تکریدن هستن..
ناخونامو از روی شلوار تو پاش فرو بردم و همزمان دو سه جیغ بلند و

گوشخراش از ته حلقوم کشیدم...
اونقدر بلند که دیگه بعدش جز خس خس حنجره ام، صدای دیگه ای از دهنم بیرون نیومد...

⬆قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و قلبم به شدت می تپید!

ول کنم نشد...
منم دیگه رمقی برای دست و پا زدن نداشتم.
چون پاشو برنداشت خسته و بیجون دستهامو از هم باز کردم و فقط حریصانه هوا رو به ریه هام
فرستادم.

ارسالن پاشو از روی شکمم تا زیر گلوم بالا کشید و گفت:

وقتی اومدی اتاق منو از موجودات بدبخت و فقیر و بی پول صحبت میکردی چی تو کله ات بود!؟؟؟فریب دادن من!؟؟
بالا کشیدن یه میلیارد پول و بعدهم د برو که رفتی!!؟؟؟

نفس زنون گفتم:

-من دروغ نگفتم!

فریاد زد:

⬆خفه شو هرزه ی تیغ زن !خفه شووووو..

تو فکر کردی من خرم...
تو این فکرو کردی...
از همه اونایی که فکر میکنن میتونن دورم بزنن متنفرم !

سرفه کنان گفتم:

من دروغ نگفتم‌نگفتم....من ...من.....
دوباره دستامو دور پاش حلقه زدم و تمام زورمو زدم که از روی خودم کنارش بزنم...
پاشو برداشت و کنارم زانو زد...
دوسه تا دکمه ی باقیمونده پیرهنش رو هم باز کرد و بعد چونه ام رو تو مشتش فشرد و گفت:

گفتی اسمتو چی بود!؟؟؟شبنم؟؟
شکوفه!؟
شراره؟؟
شیوا؟؟
شیما؟؟
گه!؟؟ هان!؟؟؟

⬆گه!؟ اره...
منم فکر میکنم اسم گه خیلی برازندت باشه....
خب شیطان مونث عزیز...
بگو ببینم....
در ازای چند دالر میخواستی خودتو دو دستی تقدیم عبدالصمد خپل خیکی بکنی!؟؟

صدتا ؟؟
دویست تا؟؟
سیصد تا!؟؟
چهارصدتا !؟؟؟
اون یه تومنی که از من باال کشیدی بس نبود!؟؟
بگو ببینم...
چند بار باید به من سرویس بدی تا اون یه تومن تسویه بشه!؟؟؟
صداش با تاخیر توی گوشم پیچید !
اون از چیزی حرف میزد که من یه عمر با چنگ و دندون خودم رو در مقابلش محفوظ نگه داشته بودم.

و حاال که هفت خان رو پشت سر گذرونده بودم اجازه نمیدادم یه آدم رد داده اونو ازم بگیره!

آرنج دوتا دستمو روی پارکتها گذاشتمو بدنم رو به سمت باال سوق دادم.
موهام روی صورتم پخش بودن و تصویر خونسرد اما ترسناکش از پشت تارهای سیاه بدجور در مورد
وخامت اوضاعم بهم هشدار میداد...

⬆سرمو تکون دادم تا موهامو کنار بزنمو بعد گفتم:

چرا مجاب نمیشی تو!!؟؟من هیچ پولی از هیچکسی ندزدیدم....
اگه توی اون مهمونی لعنتی بودی پس باید متوجه شده باشی که من به خواست خودم میون اونهمه آشغال
به حراج گذاشته نشدم...

اونم خودش رو جلو کشید تا به من نزدیک بشه و بعد گفت:

واقعا!؟؟مجبورت کردن!
تند تند سرمو تکون دادم...
لب پایینیش رو جلو داد و با مظلومیتی ساختگی گفت:

-اوخی!

⬆طفلکی!
باشه باشه...
باور کردم...

و بعد بلند شدو دستش رو به سمتم دراز کردو گفت:

حاال دستتو بده تا کمک کنم از زمین بلند بشی‌بده دیگه.....

لبخندش یکم مالیم و بی خطر بنظر می رسید...
شاید واقعا باور کرده بود.
دستمو به سمت دستش دراز کردم و با گرفتن انگشتهای کشیده و
بلندش از روی زمین نیم خیز شدم اما
بعد در کمال تعجب خودش عقب رفت و دستش رو بیرون کشید تا من
بازهم با کمر روی زمین ولو بشمو
از درد سر و پشتم به خودم بپیچم....

غلتی زدمو با ناله گفتم:

امیدوارم بمیری‌بمیری.....

⬆پیرهنش رو ازتن بیرون کشید و پرت کرد سمت سبد لباسهای چرک و بعد برای خودش شربت دیگه ای
توی لیوان ریخت و قدم زنان اومد سمتم.

باالی سرم ایستاد و چند جرعه از اون توشیدنی خنک رو تو دهن خودش ریخت و بعد در کمال وقاحت
سرش رو به سمتم صورتم خم کرد و محتویاتش رو روی صورتم خالی کرد...

چشمامو بستمو با تکون دادن سرم داد زدم:

-لعنتی داری چه غلطی میکنی!؟

دوباره خم شد سمتم.
از ترس اینکه مبادا دوباره چپ و راست صورتم از ضرب دست سنگینش گزگز کنه ،ساعد دوتا
دستمو تکیه گاه سرو صورتم قرار دادمو داد زدم:

نزن‌نزن.....
پولتو بهت برمیگردوندم...
برمیگردونم...

⬆تا اینو گفتم خندید.
اینبار شربت رو خورد و گفت:

واقعا میدی!؟؟برای اینکه دست از سرم برداره مستاصل و درمانده و در جالی که نمیدونستم داره از کدوم پول دزدیده
شده حرف میزنه، حین دست کشیدن کمرم گفتم:

میدم‌میدم.....

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

خیلی از دادن خوشت میاد نه...؟کال این کلمه رو دوست داری آره!؟؟
خیلی خوشحالی که "میدم" تو فرهنگ لغت هست...
از چشات معلومه!

نه از مزه ریختنش سردر میاوردمو نه از کتک زدنها و نه از نعره کشیدنهاش!

⬆شربتی که حاال احساس میکردم صورتم بخاطر شکر و شیرینیش چسبناک شده رو با پشت دست پاک
کردمو که دوباره چشمم به دستش افتاد که به سمتم دراز شده بود....
نگاه پر نفرتی به صورت و تن لختش انداختمو گفتم:
خودم بلند میشم!اخمی مصنوعی کردوگفت:

ای بابادستمو پس نزن خانم گه.....
داد زدم:

-گه تویی!

سرشو کج کرد و با تکون دستش گفت:

باشه گه منم‌حاال دستتو بده تا بلندت کنم.....
نترس...

⬆ایندفعه ولت نمیکنم....

با خشم و نفرت به صورتش نگاه کردم.
حتی روز اولی که این مرد رو دیدم هم هیچوقت،هیچ لحظه ای احساس خوبی بهش پیدا نکردم!

اما حاال انگار مجبور بودم هرچی میگه باور کنم...
حتی وقتی دستمو میگیره و بعد بی رحمانه ولم میکنه....

دوباره گفت:
چ چ چ !چه قیافه ی ترسوی بدبخت و مفلوکی! عرعر کنی با یه خر تو گل مونده مرز شباهت هارو رد
میکنی....

باحرص دندونامو روی هم فشردمو دستشو سفت گرفتم تا فکر نکنه ازش میترسم...
خوشبختانه یا بدبختانه اینبار ولم نکرد تا پرتم بشم روی زمین اما به محض اینکه سر پا شدم دستمو کشید
و هل داد روی تخت بزرگ و دونفره اش و با خشم اومد سمتم.....
بدنم روی تخت نرم و فنری باال و پایین شد.

⬆این مرد غیرقابل پیش بینی کم کم داشت خونمو به جوش میاورد.
چنگ زدم به لحاف روی تخت و گفتم:

بزار من برم‌بزار....برم.....

اومد سمتم درحالی که دست راستش روی سگگ کمربندش باال و پایین میشد.

از باال به صورتم که احتماال هم چسبناک شده بود و هم از ضرب انگشتاش سرخ و متورم، نگاه کرد و
گفت:
درستش میشه این"خواهش میکنم بزار من برم....یا مثال این.....
التماس میکنم بزار برم " !....هان !؟
نظر تو چیه!؟

مطمئن بودم حتی اگه به پاش بیفتم بازم کاری رو میکنه که تو سرش درحال مرور کردنش بود نه
حرفی که از زبون من بیرون میاد.

⬆با عجز نالیدم:

آخه لعنتی چه پدرکشتگی ای با من داری اونم منی که تو زندگیم کال فقط دو بار تو رو دیدم و هر دوبارکمتر از ده دقیقه!!
بزار برم.....
بزار برم به بدبختیام برسم...

روی تخت نشست و نیم تنه اش رو به سمتم خم کرد و گفت:
آخرین کسی که فکر کرد میتونه منو دور بزنه و به زبان عامیانه خر فرضم کنه یه احمق ترکیه ای‌بود...
میتونی حدس بزنی چیکارش کردم!؟؟؟ هان ؟ !
اگه حدست درست از آب در بیاد یه جایزه بهت میدم!
قسم میخورم!

درمانده و بیچاره و از اونجایی که بخاطر پول از دست رفته اش داشت منو شماتت میکرد ،با یکم فکر
کردن و محض رها شدن از چنگالش گفتم:

-پ...پوالتو...پوالتو دزدید!

⬆خندید و برام دست زد و گفت:

آفرین آفرین‌نه..خوشم اومد.....

با سرانگشتاش به کله ام چندتا ضربه ی آروم زد و گفت:
پس اینجاتو اجاره ندادی !نه...خوشم اومد !

و بعد با یه نفس عمیق و یه پوزخند تحقیرامیز گفت:

اون احمق فکر میکرد میتونه به من جنس بنجل بفروشه و بعد پوال رو هاپولی هاپو کنه امادرنهایت شادروان شد...بیچاره !...
قبال پشت اسمش لفظ قربان بکار میبردن و حاال مرحوم!

بی توجه به صحبتهاش گفتم:
-قسم خوردی اگه جوابتو درست بدم بهم جایزه میدی.....

⬆بزار برم..
این تنها چیزیه که میخوام....

بازم خندید تا دندونهای سفیدش که برای من حکم آرواره های یه نهنگ وحشی رو داشتن نمایان بشن...
دستی به سر اصالح شده اش کشید و گفت:
آره‌من سر قسمم هستم ....
و بعد سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با اشاره به لپ ش گفت:
هر کسی افتخار بوسیدن منو نداره‌جایزه ات اینه که ببوسیم.....

از این نمایشهای مسخره و حرص درارش،خونم به جوش اومد و وجودم رو نفرت و کینه پر کرد.
این مرد نه جدی بود و نه شوخ...
یه موجود ناشناخته ی مبهم بود که چهار دست و پا روی اعصاب من راه میرفت و مغزم رو ذره ذره
متالشی میکرد.
با چه بدبختی ای تونستم از دست اون عوضی ها فرار کنم و حاال گیر یه آدم بدتر افتادم....

⬆ریتم نفسهام تند شد و کنترل خودمو از دست دادم و سیلی محکمی به همون سمت صورتش که به طرف
من بود زدمو بعد با وحشت خودمو عقب کشیدم...
اونقدر محکم و پر نفرت به گوشش سیلی زده بودم که سرش کج شد و

رد انگشتام روی پوست سفید
صورتش بجا موند....
حتی دست خودمم درد گرفته بود!

نفس زنان به چشماش خیره شدم.
انگار منتظر بودم به سمتم هجوم بیاره و بخاطر چکی که خورده زیر مشت و لگدهاش از هستی ساقطم
کنه اما برخالف تصورم نیشش به خنده ی تحقیر آمیزی کج شد و سرش رو با خونسردی باال آورد.
دستی به اثری که من روی صورتش درست کرده بودم کشید و گفت:
خوبه !مدل وحشی رو بیشتر میپسندم!!!

و بعد بلند شد و در چشم به زدنی دکمه ی شلوارش رو باز کرد و درش اورد و به زانو روی تخت
نشست....
وحشت زده سرتاپای لخ×تش رو نگاه کردمو گفتم:

-چیکار میخوای بکنی!؟؟؟

⬆دستشو زیر چونه اش گذاشت و با چپ و راست کردن گردنش گفت:
شیطان بده‌مونش بدتر!...
وقتی یه مرد دورت میزنه و به خیال خودش سرت کاله میزاره یه تیر تو مخش خالی کنی کافیه ولی
وقتی یه زن این جرات رو به خودش بده جرمش سنگینتره...
حتما میپرسی چرا!؟
جواب اینه....

چون زنه !
فقط همین.....

صداش عصبی شد:

من از اینکه یه جوجه دختر قرتی تیغ زن فکر کنه ابله تشریف دارمو یه تومن ازم باال بکشه اصالاااااااخوشم نیومد....

و همزمان با فاصله ای نه خیلی زیاد روی بدنم چمبره زد....
دستاش رو که مثل ستون دو طرف بدنم نگه داشته بود رو تکون دادم تا کنار برم اما زورم به زورش
نرسید...
دوباره خواستم بلند بشم که اینبار کف دست راستشو روی سینه ام گذاشت و با عصبانیت گفت:

-تو فکر کردی من یه احمق ام...

⬆یه احمق که گول صورت مزخرفتو میخوره و خشتکش باد میکنه!؟؟؟
یه سست عنصر خوشگل ذلیل که خیلی راحت اجازه میده یه عوضی پولشو باال بکشه و خر فرضش
کنه !
اونم به بهونه ی کمک به ایتام و فقرا...
چ چ چ چ چ....
گور خودتو کندی شیطان جان!

و بعد در کمال بهت و ناباوریم روی شکمم نشست و بدون اینکه

سنگینی وزنشو روم بندازه یقه ی لباس
قرمزم رو تو مشت گرفت و تقریبا تا روی نافم جرش داد..
جیغ کشیدم و اجازه ندادم لبهاش جایی از صورتم رو با خیال راحت لمس کنه...
دست و پا زدم...
کمرم رو بالا و پایین کوبیدم....
با ناخن هام صورت و بازوهاش رو چنگ انداختم....
ولی کوتاه نیومد و کنار نرفت....

منم نمیخواستم اونی باشم که تسلیم میشه....
باید تصور میکردم اونم یکی مثل روزبه است...
یا برزو سیاه...
و یا همه اون پسرایی که باهاشون رفیق شده بودم و گاهی به خیالشون قصد یه رابطه ی کامل رو
میکردن اما درنهایت تمام زورمو به کار میبستمو فرار میکردم...
یا حتی همه اونایی که نمیشناختم و این فکر رو تو سرشون داشتن!

⬆حاال هم باید همینکارو میکردم...
نباید اجازه میدادم بک×ارتم نابود بشه...
نباید شانسمو از دست میدادم...
نباید تبدیل میشدم به یه مهره ی سوخته که دیگه هیچ امیدی به ساختن فردای قشنگش نداره.....

ارسالن مچ دوتا دستم رو گرفت تا بیشتر از این صورت سفیدش رو خط خطی نکنم و بدن صاف و
روشنش رو چنگ نندازم...

تو صورتم فریاد زد:

بگو غلط کردم‌بگووووووو.....
بگووو

گلوم میسوخت و چشمام دو دو میزد.
توی چشمام اشک جمع شده بود و سرو وضعم اسفناک و ژولیده شده بود...

بدون اینکه دست از تقال و دست و پا زدن بردارم داد زدم:

من دزد نیستم‌من پوالی تورو ندزدیدم.....
کمک....

⬆یکی کمم کنه....
روانی.....
روانی.....
ولم کن.....
کمک....
تورو خدا یکی کمکم کنه.....

من فریاد میزدمو اون با لذت بیشتری از این مقاومتها و بقول خودش وحشی بازی های من کارش رو
ادامه میداد..

لحظه ی آخر با گریه التماسش کردم....

دستهامو رها کرد و لباسم رو تا آخر پاره کرد و سیلی محکمی به رو×ن پام زد تا لنگ×امو ازهم باز
کنم....

آفرین‌آفرین.....
داد بزن...
کمک بخواه....
من که گفتم....
مدل وحشی بیشتر دوست دارم...
خیلی وقته اسب وحشی رو رام نکردم....

🡅داد بزن...
اره...
بلند....
بلند تر....

و باالخره موفق شد پاهامو از هم باز کنه و پایین تنه اش رو با بدنم مماس داد و با خشونت
مردون×گیش رو به بدنم مالوند...
دیگه بجای کمک خواستنهای بیفایده کارم به گریه و التماس رسیده بود ...
بی اونکه دست از چنگ انداختن و زخمی کردن بدنش بردارم داد زدم:

ولم کن لعنتی‌تoورو خدا ولم کن.....
من هنوز دخترم....
من دخترم....

درحالی که سین×ه هام رو تو مشتش میفشرد و حتی گاهی با فشار دادن اونا آزارم میداد تا رام بشمو
دست از چنگ انداختنش بردارم مثل دیوونه ها خندیدو با لحن پر تحقیری گفت:

تو دختری!؟؟تووووووو.....

⬆تویی که کارت تیغ زدن و دادنه چجوری روت میشه بگی دختری...
هان!؟؟
دروغگوی کثیف

با گریه سرمو تکون دادم:

دروغ نمیگم‌نمیگم.....
ولم کن....
تورو خدا ولم کن

اینبار ضرب دستش رو روی باس×نم احساس کردم...
دردش اونقدر زیاد بود که جیغ کشیدمو چشمام رو بستم و اونم از فرصت استفاده کرد و بی توجه به سرو
صورت و بدن خونی مالیش مردون×گیش رو با فشار زیادی واردم کرد....
اونقدر بی رحمانه که مطمئن بودم دیگه بکا×رتی ندارم که بخوام برای حفظ کردنش از خودم دفاع
کنم....

ارسالن خودش رو با قدرت عقب و جلو میکرد و با حرفاش زجرم میداد و

تحقیرم میکرد ....

⬆زبونم قفل شده بود و حنجره ام تو فریاد کشیدن یاریم نمیکرد....

گرچه همچنان بدنش رو با ناخونهام چنگ میزدم تا بدن بی دفاعم رو از زیر تن سنگینش بیرون بکشم اما
اون پر لذت تر از قبل به وحشیگری هاش ادامه میداد.

چند دقیقه بعد وقتی آل×ت خونیش رو بیرون کشید و با تعجب بهش نگاه کرد...
درحالی که انگار حاال واقعا باور کرد بود من باک×ره بودم به صورت از درد مچاله شده و خیس اشکم
زل زد و گفت:

-تو واقعا باکره بودی!؟؟

باور این فاجعه حاال دیگه برای خودمم دردناک بود.
اگه دایی و زنش بفهمن که چه بالیی سرم اومده تا آخر عمرم میشدم همون شیطان رانده شده از جهنمی
که برای گذروندن زندگی باید مردارو اغفال کنه و زیرشون اه و ناله راه بندازه تا دو قرون پول کف
دستش بزارن!

شک نداشتم...
شک نداشتم اگه دایی و زنش بفهمن برای همیشه از خونه پرتم میکنن بیرون...

یا شایدم بشم قسمت محمود کبابی معتاد....
همونی که با چهار سیخ کوبیده میخواست مخ دایی رو برای ازدواج با من بزنه!....

⬆نیم خیز شدم و خیره به خونی که از بین پاهام جاری شده بود با مستاصل ترین حالت ممکن لب زدم:

توتو بدبختم کردی.....
بدبختم کردی...
ارسالن بدون هیچ احساس تاسف و شرمندگی خودش رو از روی بدنم بلند کرد و بعد از تمیزکردن
آل×تش مشغول پوشیدن لباس زیرش شد....

اما من چی!؟؟
من باید چیکار میکردم...
من بهت زده ی بی گناه!!!!

دو طرف ملحفه ی خونی رو تو مشتم گرفتم و شروع کردم به جیغ کشیدن...
تمام دردهامو فریاد زدم...
تمام زخمها...
تمام عقده هام...
پشت سرهم...
بی وقفه....
پی در پی....

⬆از عمق وجود...
از ته حلقوم....

ارسالن خونسرد آروم به صورت خیس و درمونده ام نگاه نه خیلی نادمی انداخت و دو سه قدم از تخت
فاصله گرفت و گفت:

آره آره‌داد بزن.....
جیغ بکش...
شاید سبک بشی...

قری به گردنش داد و گفت:

باید سبک بشی‌سبک نشی میترکی.....
منو ببین...

دستاشو ازهم باز کرد و یه نفس راحت کشید:

⬆حاال دیگه سبک شدم‌و وقتشه که با یه چایی داغ خستگی در.....
کنم...

و بعد سمت آیفنی که به کنج اتاقش وصل بود رفت و با فشار دکمه با عصبانیت گفت:

فوزیه‌زود بیا اتاقم.....
چرخید سمت من...

تو صورتش نه ندامت میدیدم و نه احساس شرمندگی...
دماغش رو باال کشید و گفت:

بسه دیگه‌بسه بسه.....
کم کم داری اذیتم میکنی...
جیغات گوشامو کر کرده...
بس کن...
بس کن و گورتو از خونه ی من گم کن..
یاال یاال.....
با صدای باز شدن در دست از جیغ کشیدنهای بیهوده برداشتمو نگاهمو دوختم به زن بلند قامتی که در
عبوسی و بدهیکلی شباهت عجیبی به مردهای بدعنق داشت.

⬆چهارشونه بود با استخونبندی سفت و پهن.

بلوز سیاه بلندی تنش بود که پیشبند سفید و روبان دوزی شده ای روش خودنمایی میکرد.
روی سرش پارچه ای به طرح کاله وجود داشت که مثل یک کیسه موهاش رو پوشونده بود اما گردن
کلفتش رو نه...
ساپورت سیاهی پاش بود و کفشهای طرح چرم بدون پاشنه به پاش!

تا صورت و بدن خراشیده ی ارسالن رو دید از شدت تعجب چند دقیقه ای ماتش برد و بعد با صدای
کلفت و فاقد احساسی گفت:
روم سیاه !این بالرو کی سرتون آورده آقا!؟؟؟

ارسالن رو به روی آینه ی میز آرایشی ایستاد و خراشهای که خودش هم میدونست ،دو سه روزه اثرش
از بین میره رو یکی یکی دست کشید و گفت:

یا یه سگ هار گالویز شدم‌سگ خوبی بود.....
فقط یکم چنگ میانداخت.....

⬆و بعد به من اشاره کرد و گفت:

بعد بردن لباس چرک ها بیا و اینو بنداز بیرون‌ولی اول لباسهارو ببر.....
از نامنظمی خوشم نمیاد!...

فوزیه کامال چرخید سمت من...
چشماشو تنگ کرد و ابروهاش رو به هم نزدیک .
احساس میکردم یه تیکه سنگ که یه جفت چشم و یه جفت دست و پا داره!

رفت سمت سبد لباسها و با برداشتنشون گفت:
الساعه آقاالساعه میام و پرتش میکنم بیرون.....

هنوزم هم این حجم از اتفاقات بد رو نمیتونستم هضم کنم!...

⬆توی این زمونه برای دخترایی از جنس امثال من که تنها داراییشون بک×ارتشون هست یه همچین
اتفاقی مثل غرق شدن توی دریا و یا حتی سوختن توی آتیش مذاب

بود...

اول که اون بالرو به جرم نکرده سرم آورد و حاال میخواست پرتم کنه بیرون...
باورش ناممکن بود!

ملحفه ی آبی رنگی که لکه های خون روش خودنمایی میکردن رو دور خودم پیچوندم و با چشمهایی که
به سختی باز میشدن و لیهایی که به مشقت میجنبیدن سمتش رفتمو گفتم:
توتو میخوای منو بنداری بیرون...!؟؟...

مطمئن نبودم صدای خش دار و پر خسخسم رو شنیده باشه اما بیشتر از این نمیتونستم به گلوی زخم شده
ام فشار بیارم....

ارسالن چرخید سمتم.
صورت سرخ و موهای ژولیده و چشمای پف کرده ام رو نگاه کرد و گفت:

-دیگه به دردم نمیخوری !

⬆مگه نمیخواستی بری...
خب برووو...

کاش دوباره میزد تو گوشم اما این حرفو نمیزد.
جلو رفتم و با رها کردن ملحفه دو طرف دستهاشو گرفتمو همونطور که

خشمم رو با فرو بردن
ناخونهای شکسته ام تو پوست سفیدش تالفی میکردم با صدایی که دورگه و گرفته شده بود ،متعجب و
حیرت زده گفتم:

دیگه به دردت نمیخورم!؟؟؟لعنتی آشغال من باکره بودم...
تو...تو ....تو یه کاری کردی که هیچ پلی واسه برگشت نداشته باشمو حاال میگی به دردت نمیخورم....
من از این خراب شده نمیرم چون تو مسئولی... .
جیغ زدم:

-تو مسئولی...تو...تو....تووووو....

چهره ی دایی و اون اخمای ترسناکو سبیل سفیدو سیاه پرپشتش تو نظرم مجسم شد.
وای به اون روزی که بفهمه من باکره نیستم...
اونوقت مگه باور میکرد این حجم اتفاقات رو!؟؟؟
مگه تو کتش میرفت دزدیده شدنم!!!...

⬆نه !
اصال و ابدا باور نمیکرد !
محال ممکن بود باور کنه!
اول یه فصل با کمربند طرح چرمش شالقم میزد و بعد با یه تیپا پرتم میکرد بیرون....

از اون بیرون انداختنایی که پشتش هزارتا حرف و حدیثه...

از اون مدل که باید آواره و بدبخت بشم....

ارسالن دستهامو از روی بازوهاش کنار زد و بی توجه به سوراخ های سرخ روی پوستش که رد ناخن
های شکسته ی من بود،گفت:

قدیمیا چی میگفتن‌هان یادم اومد !....
هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه!!!

و بعد سرشو خم کرد و با بالا و پایین کردن چشم ابروش خندید و گفت:

⬆خربزه خوردی‌اینم لرزش.....
حاال گمشو که نبینمت هرزه ی پولی!

با منتهای درموندگی به هیکل لخت و زارم نگاه کردم.
به هیچ چیز جز یه موجود فلک زده و مفلوک شباهت نداشتم...
نه راه پیش نه راه پس،نه دادرسی...نه فریادرسی!...

صدای در که اومد وحشت زده به عقب نگاه کردم.
فوزیه از همون فاصله گفت:
-اجازه هست آقا!؟

ارسالن لحظه ای نجوا کردن با آهنگ پخش شده توی اتاقش رو قطع کرد و گفت:

بیاااابیا فوزیه....
بیا بندازش بیرون که اتاقمو با خون کثیفش به گه کشیده!

سرمو خم کردم و به پایین نگاه خیره ای انداختم.

⬆وحشی گری ارسالن تو اون رابطه ی تلخ زوری حاصلش جریان خونی باریکی بود که از روی رون
پام تا کف زمین ادامه داشت....

قبل اینکه دست فوزیه بهم برسه سمت ارسالن رفتمو با کشیدن دستش داد زدم؛

تو این بال رو سرم آوردی‌ببین.....
تماشا کن...
توی لعنتی...
توی کثافت...
از اینجا نمیرم...
نه تا وقتی که بکارتمو بهم برنگردوندی....

کنج لبش به سمت باال کش اومد.
با گذاشتن دستش روی سینه ام کمی به عقب متمایلم کرد و گفت:

به من نزدیک نشوبوی گند هرزگی میدی!!!...

⬆دهانم از هم باز نشده بود که دست فوزیه روی کتفم نشست و با قلدری منو به سمت خودش چرخوند.

انگار ابولهول بود.
قدری ترسناکتر حتی !
بعد برداشتن لباسهای پاره پوره ام از روی زمین دوتا دستامو گرفت و گفت:
راه بیفت!از چرخیدن ناگهانی بدنم موهام روی صورتم پخش و پال شدن.بازوهامو تکون دادمو گفتم:
به من دست نزن غول تشن!به سمت جلو هلم دادوبعد گفت:
-راه بیفت بدردنخور!

ارسالن شونه ی روی میز ارياش رو برداشت وبعد از مرتب کردن موهاش گفت:
-لباساشو تنش کن فوزیه...

فوزیه با غلظت گفت:

⬆چشممم آقابه زور تنش میکنم..

انگار هیچ کاری ازم برنمیومد.
من همون گربه ی خرابه نشینی بودم که فقط میتونستم پنجول بکشم...
همین وبس!
فوزیه کشون کشون من از اتاق ارسالن بیرون میبرد درحالی که صدای جیغ های بنفش و گوشخراشم
تمام اون خونه ویالیی بزرگ رو پر کرده بود...
ارسالن خونسرد و آروم آهنگ گوش میداد و حتی تا لحظه ی اخر هم

کوچکترین نگاهی بهم نانداخت...
در که بسته شد خودمو از چنگال فوزیه بیرون کشیدمو با مشتهای پی در پی به چوب سخت در ضربه
زدمو داد زدم:

ازت شکایت میکنم‌بی شرف.....
بی همه چیز...
حرومزاده....
حرومزاده ی بی شرف....
آشغال کثافت.....

دختر جوونی که قبال در بدو ورود به این خونه دیده بودمش و جثه ی ریز و بانمکی داشت با ترس و
استرس به ما نزدیک شد.
با کمی فاصله ایستاد و من رو تماشا کرد.
فوزیه غرید:

⬆داری چی رو نگاه میکنی نکبت !یاال برو اتاق آقا رو تمیز کن!

دختره چشمی گفتو با یه نگاه پر اندوه به من سمت اتاق ارسالن رفت...
از الی در دیدم که داشت با خونسردی به زخمهاش نگاه میکرد...
خودمو روی زمین انداختم و به درو دیوار چنگ انداختم که نتونه بندازم بیرون درحالی که همچنان داد
میزدم:

ازت شکایت میکنم‌بیچاره ات میکنم.....

حرومزاده....
حرومزاده...

روی پله ها بود که سرو کله ی اژدر خونسرد و آروم پیدا شد.
لبه های لباس جر خورده ام رو به هم وصل کردم تا بدنم رو نبینه...
نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولش کن فوزیه!

⬆فوزیه جدی و اخمو گفت:
-ولی آقا گفته بندازمش بیرون..

به زحمت بلند شدمو به صورت خونسرد اژدر نگاه کردم.
گرچه بسیار زیاد مرموز و مبهم بود اما احساس میکردم میشد باهاش حرف زد.
کمی از لباس قرمز پاره پوره ام رو کنارزدمو با نشون دادن خون جاری شده روی پام گفتم:
اون حرومزاده به جرم نکرده بکارت منو ازم گرفت...من‌صدام لرزید....
اما مصمم و جدی گفتم:

میرم پیش پلیس‌و اثبات میکنم آقای حرومزاده ی تو چه بالیی سرم...آورده...
من
اینکارو میکنم...
اژدر با صبرو حوصله رد خون رو نگاه کرد و بعد با یه نیم نگاه کوتاه به فوزیه گفت:

دنبالم بیارش‌فوزیه یک پله باال رفت و گفت:

⬆ولی اژدر خان-بیارش.....

لحن دستوری اژدر جا واسه مخالفت گذاشتن نذاشت.
جلوتر از ما سمت اتاق بزرگ ارسالن رفت و پشت در ایستاد وبا یه تقه به در گفت:
-اژدرم...

صدای ارسالم خیلی آروم به گوش رسید:
خسته ام اژدرمهمه-پس بیا.....

اژدر منتظر ایستاد تا من بهش نزدیک بشم و بعد از اینکه فوزیه رو مرخص کرد ازم خواست داخل برم
و خودش هم جلوتر از من وارد اتاق ارسالن شد.

پشت سرش ایستادم درحالی که با دستهام دو طرف لباس قرمز جر خورده رو نگه داشته بودم.

⬆اژدر درحالی که تمام قد رو به روی ارسالن ایستاده بود سرش رو به سمت دختری که تند و فرز زمین
خونی رو دستمال میکشید گفت:
رنگش پریده از بس سابیدی‌بلند شو شیرین.....
بلندشو برو پی کارات...

شیرین چشمی گفت و با جمع و جور کردن وسایل نظافت ودرحالی که با

نمک و بامزه مثال قایمکی منو
دید میزد از اتاق بیرون دوید.

ارسالن با سر خمیده و مشغول بستن بند کفشهای چرم و سیاهش گفت:

من خسته امو االن وقت خوردن عصرونمه!...

اژدر چند قدم جلو رفت و بعد از یه نگاه به خراشهای سرخ روی صورت سفید ارسالن، شمرده اما
عصبی گفت:

-اگه این دختر پیش پلیس رفته بود تو االن باید عصرونه رو تو کالنتری میخوردی!

⬆ارسالن بی حوصله خندید و گفت:

این بره پیش پلیس!؟؟؟؟این!؟؟؟
شک نداشته باش تو کونش عروسیه که من افتتاحش کردم...
قبلنا از پ*شت میداد و حاال از جل*و...به همین سادگی!
نرخ میره باالتر!!!

لب گزیدمو هیچ نگفتم تا صدای دورگه شدم با صدای آروم اژدر تداخل پیدا نکنه:

نباید اینقدر برای خودت دردسرای ریز اما خطرساز درست کنی!اون اگه با

این وضع بره پیش پلیس بهونه میدی دست رقبا...

ارسالن بیخیال و بیعار سرشو بلند کرد و حین بستن دکمه های پیرهن تنش گفت:

مهم نیست‌بزار بره.....
درضمن...
اون یه تومن از من دزدیده...

⬆کاری که من باهاش کردم تا حدودی منصفانه بود

بی هوا داد زدم:

من از تو پول ندزدیدم‌باالخره بلند شد.
دستهاشو تو جیب شلوار سیاهش فرو برد و اومد سمت ما....
یه نگاه به سر و وضع من انداخت و بعد رو به اژدر گفت:

تو واقعا فکر کردی من اجازه میدادم پای این شیطون به کالنتری برسه!!!؟؟؟هان اژدر !؟
و بعد دوباره سرش رو به سمت من چرخوند...
من از پشت تار موهای پخش شده روی صورتم که بخاطر گرفتن لبه های لباس جرخورده نمیتونستم
لحظه ای از روی چشمهام کنارشون بزنم ،تصویر مردی رو میدیدم که از اسمیگل ارباب حلقه ها هم
مرموزتر بنظر می رسید....

رفت سمت در و بعد از باز کردنش درحالی که خیره به من بود،اژدر رو خطاب قرار داد و گفت:

⬆-تو زمین گلف میبینمت اژدر!

اژدر نفس عمیقی کشید و گفت:

ارسالن نمیخوام دوباره شیرین رو برای تمیز کردن خون توی اتاق بفرستن‌پس لطفا من وخودت رو به زحمت نندار!...

ترس عجیبی به دلم نشست که انگار برای ارسالن مشهود بود.
خندید و گفت:

اووخ !ببین !
طفلکی رو ترسوندی!
حاال با خودش فکر میکنه من چه هیوالیی ام...

اژدر شونه بااال انداخت و بعد از یه نگاه به من و گفتن " خود دانی" از اتاق بیرون رفت.

حاال دیگه مطمئن شده بودم تنها شدن با مردی مثل ارسالن چقدر اتفاق وحشتناکیه، اونقدر عقب رفتم تا
پشتم به دیواری که مزین شده از کاغذ دیواری های خوش رنگ و طرحی بود، چسبید...

⬆ارسالن با یه لبخند ملیح که بیشتر شبیه یه آدم بی آزار نشونش

میداد به سمتم اومد.
نزدیکم که شد سرش رو کمی خم کرد تا هم قدم بشه و بعد نفسش رو فوت کرد تو صورتم...

تار موهای سیاهم از روی صورتم بلند شدند و بعد از یه چرخش کوتاه دوباره پخش شدن و روی چشمام
نشستن...

دستش رو به سمت صورتم دراز کرد.
از ترس سرمو کج کردم اما اون کار خودشو انجام داد وموهامو پشت گوشم زد و گفت:

پس میخواستی بری پیش پلیس آره!؟؟؟چشماش فریبکار بودن...
یا بقول شاعر...
شیوه ی چشمش فریب جنگ داشت،ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم!....

چند بار فریب این چشمهارو خوردم اما دیگه نه !
دیگه بهش اعتماد نداشتم.
اونقدر منتظر جواب سوالش موند تا باالخره با جدیت گفتم:

⬆آرهمیخواستم برم پیش پلیس و میرم.....
حتما میرم....

موهای ولو شده ی روی سمت چپ صورتم رو هم با مالیمت پشت گوشم نگه داشت و گفت:

آفرین‌آفرین خب....
بگو ببینم میخواستی به آقا پلیسه چی بگی !؟؟

با نفرت لب زدم:

-که توی خرفهم به من تجاوز کردی....

از شنیدن حرف من خندید.
اونقدر خندید که به سرفه افتاد و گوشه چشماش اشک جمع شد...
دستشو رو دلش گذاشت و گفت:

⬆خب خب‌به چرندیاتت ادامه بده.....
قصه ی جالبی شد ...
خانم تنگه بهم بگو بعدش چی میشه!؟

درحالی که قفسه ی سینه ام به نرمی باال و پایین میشد خیره به چشمای کلک باز و فریبکارش گفتم:

-بعدش اونا میان و تو رو میندازن تو هلفتونی تا آب خنک میل کنی!

بازم خندید...
اینبار بیشتر از قبل...
سرشو تکون داد و گفت:

تو خیلی منو میخندونی‌نه!...
ازت خوشم اومد...

ولی بزار بعدش رو من بگم...
خب!؟؟
پس گوش بده...
اگه تو موفق بشی از خونه ی من بزنی بیرون و شانس بیاری و تا کالنتری زنده بمونی...

⬆بعدش میری پیش آقا پلیسه....
اون بهت میگه به به...به به....چه پری...چه بالی...چه دمی..
چه اتفاقی واست افتاده شنگول خانم!؟؟ بعد تو میگی آقا گرگه منو جر داده...
اونم میپرسه اسم آقا گرگه رو بلدی!؟ تو هم میگی آره...
اسمش ارسالن مرصاد...
بعد هلک و هلک بلند میشین میاین اینجا...
آقا پلیسه میگه ارسی جون تو این دخی خوشگلمونو جر دادی!؟
منم میگم آقا پلیسه اگه یکی ده هزار تومن ازت دزدید جیکار میکنی!؟
اونم میگه ،میگم صدقه سرم...
من میپرسم اگه یه میلیون دزدید چیکار میکنی!؟
میگه میرم دنبالش....
اگه یه ده میلیون ازت دزدید چیکار میکنی میگه پدرشو در میارم...
باز من میپرسم اگه یه میلیارد دزدید چیکار میکنی اونم میگه از وسط پاررررش میکنم....خب...به همین
سادگی...آقا پلیس قانع میشه و پرونده بسته!
تازه !
اگرررررم قانع نشد ....
کو دلیل و مدرکت که من بهت تجاوز کردم!؟؟

دستشو به سمت دیوار دراز کرد و گفت:

-ببخشید آقای دیوار شما دیدید که من به این دخی تجاوز کنم!؟

اینبار به زمین نگاه کرد:

⬆-زمین تو دیدی!؟؟؟

به مبلهای چرم داخل اتاقش اشاره کرد:

-شما دیدین!؟

به تخت نگاه کرد:

-تخت تو دیدی....؟؟

و درنهایت دوباره به خودم خیره شد و گفت:
شانار شهابی‌دلبر پایین شهری.....
تو جیب بد کسی رو تیغ زدی!

از شنیدن لقبی که پسرای محله بهم داده بودن اونم از زبون ارسالن چشمام تنگ و افکارم مشوش شد ...

⬆یقینا شیطان هفته ای سه بار به ایران میومد و بعد از گذروندن کالسهای اموزشی و یادگرفتن فوت و فن
کار از ارسالن دوباره برمیگشت خارج و چیزایی که از ارسالن یاد گرفته

بودو پیاده میکرد...

این حجم از پلیدی ده دقیقه سکوت الزم داشت!...
دو طرف لباس رو رها کردمو مچ دستشو گرفتم:

من پولتو ندزدیدم‌قسم میخورم....

نگاهش روی اعضای صورتم به گردش در اومد.
اول چشمهام...
بعد لبهام...
بعد بینیم،بعد چونه ام....
ودرنهایت دوباره چشمهام....
پلک نمیزد...
فقط نگام میکرد...
باالخره لبهاش ازهم باز شدن:

-تا حاال با این چشمات چند نفرو فریب دادی!؟؟؟

⬆سرانگشتاش از روی گردنم تا پایین چشمام باال رفت....
سوالش رو آهسته تکرار کرد:

با این چشمها چند نفر رو فریب دادی!دلم میخواست بزنم زیر دستشو محکم تو روش بایستم اما حاال من توی دام بودمو اون شکارچی !

لبهای ترک برداشته ام رو از هم باز کردمو گفتم:

-من اونی که تو فکر میکنی نیستم!

انگشت اشاره اش رو به سینه ام فشار داد و شمرده شمرده گفت:

-تو دقیقا همونی هستی که من فکر میکنم!

لبهام خشک بودن و گلوم برای یه قطره آب بیقراری میکرد...
به ذهنم رسید که شاید بهتر باشه در مقابل این مرد از در مظلومیت وارد بشم شاید دلش به حالم بسوزه و
بزاره برم...

⬆نفرتی که از ارسالن تو تمام وجودم نشسته بود و شدتش از طرز نگاه کردنم مشخص بود رو کنار زدم و
دستمو روی یقه ی پیرهنش گذاشتم....
مگه ارسالن مثل همه اون مردایی نبود که میشد با یه نگاه و لبخند خامش کرد...؟؟
به صورت عاجزم یه لبخند چسبوندمو گفتم:
ار...س...الن‌حتی تلفظ اسمش هم برام سخت بود.....
ازش بیزار بودم و صدا زدنش مثل سر کشیدن جام زهر بود!!!

سرم رو به عقب بردم تا بتونم بیشتر تو چشماش نگاه کنم...
مگه سپهر نمیگفت من میتونم با چشمام هر مردی رو مجذوب و رام خودم کنم...
ارسالن مرد نبود!؟؟؟
بود...بود و احتماال میشد رامش کرد....
دوباره اسمش رو لب زدم...

چشمای قهوه ای ارسالن که حالت گربه ای و کشیده ای داشتن تنگ و تنگتر شد....
نگاهش تا روی لبهام پایین اومد...

🔝آهسته گفت:
-تو اسممو خوب صدا میزنی!

کاش میفهمید اگه مجبور نبودم هیچوقت تن به این خفت و ذلت نمیدادم.
هیچوقت و هیچ لحظه!!!

ولی این یعنی اون رو هم میشه خام کرد...
میشه رامش کرد...
میشه راضیش کرد دست از سرم برداره....
هرچند که گند زده بود به زندگیم...

اما فعال به تنها چیزی که دلم میخواست فکر کنم فرار بود و بس!

لبهای خشکم دوباره از هم باز شدن...
شاید بهتر بود اول ازش درخواست یه لیوان آب میکردم و بعد میرفتم سراغ صحبت رفتن از این خراب
شده!

آهسته و خسته گفتم:
-تشنمه...!

⬆متفکر نگاهم کرد...
از این نگاه های مبهم و طوالنیش احساس خستگی میکردم.
کمرمو به دیوار تکیه دادم و سرمو پایین انداختم...
حس میکردم دیگه حتی جون بلند کردن سرم رو هم ندارم...
آروم آروم سر خوردمو درست جلوی پاهای ارسالن نشستمو زانوهامو تو بغل گرفتم...
دل و کمرم درد میکردن و میتونستم جاری شدن مایع گرمی رو بین پاهام احساس کنم....

سرم رو روی زانوهام قرار دادمو چشمام رو بستم.
اگه از اینجا فرار میکردم بعدش باید جواب دایی رو چی میدادم!؟
اگه میفهمید دیگه باکره نیستم چه رفتاری باهام میکرد!؟
اجازه میداد بازم تو خونه اش زندگی کنم!؟
نه...نه!
مطمئن نبودم...

صدای ارسالن نذاشت بیشتر از این تو فکر دایی غرق بشم.
سرم رو که بلند کردم دوباره با صورت نفرت انگیزش رو به رو شدم...
زانوی راستش رو روی زمین گذاشته بود و با دست چپش یه لیوان آب به سمتم دراز کرده بود...

بعد ازیه نگاه کوتاه به ارسالن و لیوان آب قبل از اینکه دوباره برای اذیت کردنم رفتار مسخره ای از
خودش نشون بده ،فورا لیوانو از دستش قاپیدمو یه نفس سر کشیدم....

⬆تمام مدت نگاه ازم برنداشت...
لبخند میزد و حرکاتم رو میپایید....
هنوز خیلی از آب مونده بود که دوباره لیوانو از الی دستام بیرون کشید.
تشنه بودم...
دلم میخواست بازم بخورم...
اونقدر بخورم که عطشم رفع بشه.
با تعجب به ارسالن نگاه کردم...
حدس میزدم که بازم میخواد اذیتم کنه...
اما در کمال تعجب خودش هم از اون آب نوشید و بعد دوباره لیوان بزرگ شیشه ای رو دستم داد....
دو دستی لیوان رو گرفتمو حریصانه تمام آب باقیمونده توی لیوان رو نوشیدم...
برای خوردن جرعه جرعه اش اونقدر مشتاق بودم که چونه و اطراف لبم خیس و تر شد.

لیوانو از دهنم دور کردمو نفس راحتی کشیدم...
مثل کسی که مرده باشه و دوباره تو روحش دمیده باشن!!!

سرمو بلند کردمو برای اینکه از در دوستی با ارسالن به در فرار از این خونه برسم لبخند هرچند سخت
اما مصنوعی زدمو گفتم:
-ممنونم!

⬆تبسم لطیفی صورتش رو از اون حالت بی عاطفگی دور کرد.
منتظر بودم مثل همه اون مردایی که تا به روشون لبخند میزدم بخاطر خودشیرینی تن به هرکاری

میدادن، باهام راه بیاد و بدون خصومت باهام رفتار کنه و به تنها خواسته ام که رفتن از اینجا بود تن بده
اما وقتی دستش بلند شد و روی صورتم نشست عمیقاااا...و با تمام وجودم فهمیدم این مرد مثل بقیه نیست
..
اون فرق میکرد...
زمین تا آسمون!!...

پوست صورتم گز گز کرد و صدای ممتد جیرجیری تو گوش چپم پیچید....

سر کج شده ام رو صاف کردمو با نفرت تو چشماش زل زدم تا خودش بدون اینکه من بپرسم دلیل کارشو
بگه...

دوباره دستشو به سمت صورتم جلو آورد اما نزد...
چونه ام رو تو مشتش گرفت و بدون اینکه بهش فشار بیاره گفت:

اینو زدم که فکر نکنی میتونی با عشوه های بیخودیت خرم کنی‌یبار....
اینکارو کردی....
دیگه اجازه نمیدم!

⬆با چونه ای لرزون از الی دندونای بهم چفت شده ام گفتم:

-تو روانی هستی....

و تو یه احمقی‌یه احمق که فکر کردی میتونی با چشمات منو سست... کنی...

-من همچین قصدی نداشتم...

بعد از اون تشکر احتماال میخواستی ازم بخوای ولت کنم که بری‌پس.... هستی!!!
دلبر پایین شهری احمق!

و بعد بلند شد و صاف ایستاد.
وسواسانه دستی به قسمتهای چروک افتاده ی لباسش کشید و بعد از مرتب کردن خودش گفت:
تو میمونی‌اینجا.....
و تا هروقت من بخوام....

⬆از چیزی که شنیدم تمام بدنم گر گرفت.
دستمو به دیوار تکیه دادمو بلند شدم.
بی توجه به درد گوش و کمر و دلم داد زدم:

من میخوام برم‌من باید برم.....
چرا تو نمیفهمی...!؟؟

دیگه نتونستم سخت باشم وقتی یه احساسی بهم میگفت گیر یکی بدتر از اشرف یا اون شیخ عرب بد
قواره افتادم...

اشکهام روی صورتم جاری شدن و من حاال نه مثل گذشته ی خودم که سرتق و لجوج و پوست کلفت در
مقابل هر چیزی از خودم استقامت مشون میدادم ،بلکه شکننده و ضعیف زار زدم:

بزار برم لعنتی‌من به چه دردت میخورم!؟؟....
من..من....

⬆صدام لرزید و با گریه ادامه دادم:

من باید برم‌تو خیریه منتظر منن.....

اسم خیریه که اومد وسط دوباره وحشی و درنده شد.
خیز برداشت سمتم و قبل اونکه فرار کنم و پناه بگیرم دستاش دور گلوم حلقه شد...
فشاری به خرخره ام آورد و گفت:

قبال بهت گفتم از اینکه بخوای احمق فرضم کنی اصال خوشم نمیاد...
حاال هم اینقدر اسم خیریه ای که به بهونه اش یه تومن از من باال کشیدی رو نیار...
تو باید بمونی..
بمونی و به تالفی کاری که کردی درد بکشی...
اذیت بشی ....
فهمیدی!؟؟؟؟

تا خفه شدن فاصله ی زیادی نبود..

و اگه من با اون چشمای
از حدقه در اومده و نفسهای مقطع و صورت کبود شده سرمو به معنای فهمیدن تکون نمیدادم قطعا دیگه
هیچوقت نمیتونستم رو زمین راه برمو نفس بکشم.

⬆شده بودم مثل یه ماهی بی دفاع که تور انداختن رو سرش و انداختنش تو خشکی....
و اون ماهی چی میخواد جز کمی نفس!!!

وقتی ولم کرد عقب عقب رفتمو دوباره روی زمین افتادم اما نه خیلی با شدت...
سرمو باال گرفتمو هوا رو بلعیدم..
با تمام وجود...
نرسیده به در دوباره چرخید سمتم .
بدون هیچ نگرانی ای بازم با وسواس پیرهنش رو صاف و صوف کرد و گفت:
-میگم فوزیه برات یه چیزایی بیاره تا بیشتر از این اتاقمو به گه نکشیدی...

و بعد هم از اتاق بیرون رفت.....
روی زمین خودمو کشیدم تا به مبل رسیدم.
سرمو روی کف نرمش گذاشتمو چشمامو بستم!...
چقدر زندگی پیش دایی و روزبه و اون بچه محل های عوضی و هیز قابل تحمل تر از گیر کردن توی
تله ارسالن بود.

⬆اونی نبود که پیشبینی میکردم و در واقع خیلی بیشتر از اونکه نشون میداد میفهمید!
مرموز بود و غیرقابل حدس...
نفرت انگیز و پلید!

اشک از چشمم سر خورد و از روی دماغم پایین اومد و درست توی شکاف لبهام پخش شد...
شور بود...
درست مثل اتفاقهای زندگی من!

هر چی شیرینی از زندگیم تو خاطرم بود همه خوابهای خوشی بودن که گه گاهی توی اون زیرزمین
بوگندو میدیدم...
همون زیرزمینی که یه گوشه اش من زندگی میکردم و یه گوشه اش اساسای زهواره در رفته ی زن
دایی طلعت!

راستی زن دایی طلعت و خاله زنکای کوچه االن راجبم چی فکر میکنن!؟
دایی نبودنمو به پلیس اطالع داده !؟؟
روزبه دنبالم گشته!؟؟؟
ولی نه!
اون بی غیرت تر از این حرفا بود که بخواد به خاطر من خودشو به زحمت بندازه...
ولی سپهر....
نه سپهر هم نه!
خاطرخوام بود ولی نه اونقدر که برای پیدا کردنم راه بیفته اینور و

اونور....

⬆ولی یاسر چرا !
به یاسر امید داشتم....
بخاطر اون پول هم که شده بود حتما گم شدنمو به پلیس خبر میداد...

با یاداوری یاسر خیلی چیزهای دیگه هم از ذهنم گذاشت...
مثل علی کوچولو!
علی ای که بهش قول داده بودم به بدبختی ها و زاغه نشینی هاش خاتمه میدم...
ولی حاال خودم به یه حامی نیاز داشتم یکی که بیاد و از این فالکت نجاتم بده!

در که باز شد سرم رو بلند کردم.
تق تق کفشهای فوزیه زودتر از خودش اومدنش رو اطالع داد...
یه کیسه سیاه دستش بود و آروم آروم به سمتم میومد.

از کفش زرشکی رنگ تا فرق موهای سیاهش رو نگاه کردم.
مشخص بود توی این خونه سلطنت میکنه وگرنه چطور میتونست پوزخندزنان بدون اینکه به خودش
زحمت بده و خم بشه کیسه ی توی دستش رو پرت کنه سمتمو بگه:
پد بهداشتی و لباس زیر!!!بپوش تا همه جارو نجس نکردی!

⬆کیسه رو باز کردم و با یه نگاه کوتاه به محتویاتش به دسته ی مبل چنگ زدم.
من به لباس احتیاج داشتم ودست کم یه مسکن که بتونم برای پنج

دقیقه هم که شده آروم بگیرم اما اون فقط
یه بسته پد و یه لباس زیر فرستاده بود!

با برداشتن کیسه بلند شدمو رو به روی فوزیه ایستادم.
سمت چپ موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:
لباس!من لباس میخوام !
دستاشو از جلو روی هم گذاشت و گفت:
هرچی آقا امر کنه میارم نه هر چی تو بگی‌کیسه رو تکون دادمو گفتم:....

آقای تو گه خورده‌من لباس میخوام.....
اینا تنهایی به درد من نمیخورن

به لباس جر خورده ی تنم و کت سیاه که نمیتونست پوشنده ی خوبی برای بدنم باشه اشاره کردمو به
همون تندی ادامه دادم:

⬆من یه چیزی میخوام که بپوشم‌میفهمی!؟،....
اگه میفهمی برو و یه کوفتی بیار تنم کنم!....

بازهم خونسرد و پرتحکم گفت؛
-آقا گفت فقط همین دو قلم جنس رو بیارم!

عصبی شدم.
کیسه رو پرت کردم روی زمینو داد زدم:

آقا آقا آقا آقابس کن.....

واسه من مهم نیست آقای احمقت چی گفته و چی دستور داده من لباس میخوام....
یه شلوار یه پیرهن....
یه کوفت یه زهر مار....

فوزیه اجازه داد خودمو خالی کنمو بعد دوباره مثل رباطها تکرار کرد:
-آقا گفت فقط همین دوتا...

⬆ناباورانه به زنی که مثل ابولهول رو به روم ایستاده بود و رباط وار یه حرف رو تکرار میکرد خیره
شدم.
اصال نمیفهمیدمش...
نه خودشو نه اون ارسالن عوضی رو...
چی توی فکرش بود که اجازه نداد برای من لباس بیارن خدا میدونه!!!

با حرص گفتم:
یعنی چی اجازه نداده!؟یعنی همینکه میبینی !بپوش تا اتاق رو نجس نکردی!

-این اتاق و صاحبش به اندازه کافی نجس هستند!

از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید.
خواست چیزی بگه ولی خودخوری کرد و بعد از اینکه حسابی با طرز نگاهش برام خط و نشون کشید
گفت:

-اینقدر ملیجک بازی درنیار ...

⬆اتاق رو کثیف کنی باخود آقا طرفی...
اون اصال از بی نظمی و کثیفی خوشش نمیاد!
تا حاال باید اینو فهمیده باشی

دستمو رو پیشونیم گذاشتم تا به این زن نپرم...
به این زنی که بدجور روی مخم راه میرفت...
سرمو بلند کردمو با یه نفس عمیق گفتم:
خیلی خب خیلی خب‌یه مسکن.....
الاقل یه مسکن به من بده!
رک و صریح گفت:
آقا گفته آرامبخش بهت ندم‌گفت حقته درد بکشی.....
و بعد آهسته زمزمه کرد:"خدا میدونه چه غلطی کرده که سزاوار اینکارهاست"

حرفشو نشنیده گرفتمو دوباره گفتم:
-پس الاقل غذا بیار...

⬆زهرخندی زد و گفت:
آقا گفت حق خوردن غذا هم نداری‌گفت باید هم درد رو تحمل کنی....
هم گشنگی رو...

و بعد چرخید و تو چشم به هم زدنی از اناق بیرون رفت تا من بمونم یه دنیا سوال و یه لشکر غم!
کدوم گرسنه ای میتونست آسوده خوابش ببره که من دومیش باشم!؟؟

درد دل و کمرم تا حدودی کم شده بود
اما همچنان ضعف داشتم و بدنم بخاطر نخوردن غذا کسل و بی رمق شده بود...

لباس قرمز جر خورده رو توی سبد انداختم و تنها چیزی که میشد تنم کنم رو پوشیدم...
یعنی همون کت سیاه طرح مردانه ای که بلندیش فقط تا روی رون پام بود....

دستمو روی شکمم که قارو قورش هی بدبختی هامو بهم یاداور میشد گذاشتمو چرخی توی اتاق وسیع
ارسالن زدم.

یکی از دیوارها رو پرده ی سرتاسری آبی رنگ ضخیمی پوشونده بود که اجازه نمیداد هیچ پرتو نوری
به داخل سرک بکشه...

⬆حتی نمیشد پنجره بزرگ و عریض رو باز کرد و داخل بالکن رفت چون هم از داخل حفاظ داشت و هم
از بیرون!....

اتاق به طرز ماهرانه ای فضا سازی شده بود و هر قسمت ویژگی خاص خودش رو داشت...
یک قسمت برای وسایل کار مثل میز و گنجه و کمد و احتماال گاوصندوق...

یک قسمت بزرگ برای اتاقک پرو لباس ،یک قسمت برای سرویس بهداشتی و یک قسمت برای
خواب....
استراحت....
و حتی نشستن و مجله خوندن...
یا مطالعه کردن!

انگار از قبل پشت جاگذاری تک تک وسایل اتاق فکر و طرحی خوابیده بود.

دیوارها ترکیبی از دو رنگ سفید و طالیی و آبی آسمونی بود و با فاکتور گرفتن خود ارسالن میشد گفت
ترکیب رنگی جالب و فضای آرامشبخشی داشت....
اما بنظر من بهترین قسمتش وجود دستگاه های بخور تو چهار گوشه ی اتاق و پخش بوی خوبی بود که
روح رو نوازش میکرد...
البته...هر روحی جز روح زخم خورده ی من!

در قفل بود و من نه اجازه ی خروج داشتم و نه ورود!

⬆و من نمیدونم قلب ارسالن از چه سنگی بود که برای من به رحم نمیومد!

امیدوارانه تمام سوراخ سمبه ها ی اتاق رو برای پیدا کردن راه حلی هر چند ضعیف زیرو رو کردم.
یه راه فرار، یه تلفن....یه لپ تاپ برای ایمیل فرستادن....

پیدا کردن یکی از اینا میتونست منو به هدفم نزدیک کنه اما ارسالن انگار به این سادگی ها نمیخواست
دست از سر من برداره چون اتاقشم مثل خودش غیرقابل نفوذ و رد شدن بود!

با استیصال روی کاناپه ی چرمی که رو به طرف پنجره بود نشستمو زانوهامو تو به شکمم نزدیک
کردم.به ساعتی که عقربه هاش عدد 12شب رو نشون میدادن خیره شدم...
من غذا میخواستم.....
حتی در حد یکی دو لقمه...
با شکم خالی نمیشد تصمیم گرفت...
نمیشد به چیزی فکر کرد...
نمیشد راه حلی کشف کرد....
سرمو روی زانوهام گذاشتمو چشمام رو بستم که در باز شد و ارسالن داخل اومد!...

با ترش رویی ازش رو برگردوندمو دوباره سرمو روی زانوهام گذاشتم!....

قدم زنان اومد سمتم.
نزدیک که شد پای راستشو روی کاناپه گذاشت و با قرار دادن دستش روی رون پاش گفت:

گرسنه ای !؟؟جوابی ندادم و اون دوباره گفت:
وقتی از کسی سوال میپرسم حق دوتا کارو نداره‌سکوت و دروغ گفتن!..

سرمو بلند کردمو با نفرت تو صورتش خیره شدمو گفتم:
الزم باشه هم سکوت میکنم هم دروغ میگم!خندید و گفت:

مثل اینکه کتک خوردن و حبس کشیدن و تحمل گرسنگی هم آدمت نکرده‌البته.....
جای تعجب نداره چون تو آدم نیستی..
شیطانی!
شیطان از جنس مونثش!

و بعد پاش رو از روی کاناپه برداشت و گفت:

⬆بلندشو...یاال....یاال‌نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:....
نمیخوام‌بلند نمیشم.....
دستشو نوازشوار روی سرم کشید و گفت:

بلندشو دختر خوب‌هیچکس تاحاال از عصبانی کردن من واکنش....
خوبی ندیده!

-اصال برام اهمیت....

جمله ام تموم نشده بود که حجم زیادی از موهام رو تو مشت گرفت و با کشیدن همونها از روی کاناپه
بلندم کرد تا مجبور بشم رو به روش بایستم...

چیکار میکنی لعنتی‌ولم کن....ول...ولم کن.....

قبل از اینکه داد و فریادهای من بلند بشه موهامو رها کرد و گفت:

⬆همیشه مطمئن بودم مو برای زنها چیز خوبیه‌بدرد میخوره.....

ضربه ای به سینه اش زدم که جوابش یه تک خنده ی عصبی کننده بود.
ریشه ی موهامو دست کشیدمو گفتم:

-روانی بدبخت....

سرشو کج کرد و گفت:

خانم خوشبخت!میشه دکمه های پیرهن این روانی بدبخت رو باز کنی!؟؟؟

با نفرت جواب دادم:

-هرگززززز.....

⬆با لحن شوخی گفت:

-حیوون هر چه وحشی تر باشه اهلی کردنش لذت بخش تر....

با گفتن این جمله منظور خودش رو رسونده بود.
و من از اونجایی که واقعا دیگه توانی برای تحمل درد دیگه ای نداشتم علیرغم میل باطنیم دستمو سمت
پیرهنش بردم و دکمه هارو به ترتیب باز کردم اما قبل اینکه دوباره روی

کاناپه بشینم به کمربندش اشاره
کرد و گفت:

اینو هم دربیارخواستم خودمو عقب بکشم که سریع و سخت مچ دوتا..
دستمو گرفت و همونطور که فشارشون میداد
ترسناک و جدی گفت:
-مطیع باش...تا...کمتر آسیب ببینی!

لبهامو بهم فشردم و با عصبانیت کمربندو دکمه ی شلوارش رو باز کردم...
دستشو زیر چونه ام برد و سرمو به عقب خم کرد و گفت:
تا حاال چند مرد رو بوسیدی!؟؟؟چند مرد تو رو بوسیده !؟
بخاطر پول زیر چند نفر خوابیدی دلبر پایین شهری !؟؟
هان !؟؟

⬆سرمو تکون دادم و زیر دستش زدمو گفتم:

زیر هزار مردزیر میلیونها مرد.....
زیر تمام مردای روی کره ی خاکی....
حاال بزار برم...
بزار برم ارسالن....
تو باکرگیم رو ازم گرفتی...
برای اذیت کردنم تا اخر عمرم کافیه!؟؟ نیست !؟؟
بزار برم...
بزار برم...

هلم داد روی کاناپه و همونطور که سمت تخت خوابش میرفت گفت:
هیششششش!دهنتو ببندتو سر جات بتمرگ....
آرامش منو موقع خواب بهم بریزی روزگارتو سیاه میکنم...

بلند شدمو سمتش رفتم...
از عصبانیت و حرص زیاد قلبم تند تند می تپید.

⬆قبل اینکه روی تخت دراز بشه گفتم:

به جرم گناه نکرده بدبختم کردی بدون اینکه عین خیالت باشه‌تو حیاط..
خونه ی قشنگت با گلف بازی کردن خودتو سرگرم کردی و هم عصرونه کوفت کردی و هم
شام...
در حالی که من اینجا داشتم از درد و گرسنگی به خودم میپیچیدم....
لعنتی...
الاقل بهم لباس بده!....
گرچه خونه و اتاق ارسالن به اندازه ی کافی و به لطف سیستم گرمایشی گرم بود اما هر جور که بهش
فکر میکردم نمیتونستم از قید داشتن لباس بگذرمو این کت سیاه تک دکمه رو به بلوز و شلوار ترجیح
بدم!....
از کرم نرم کننده ی روی میز کمی به کف دستهاش زد و حین مالوندن و پخش کردنش گفت:
تو برای تفریح اینجا نیومدی‌پس نه از لباس خبری هست نه از غذا!...
تو فقط میتونی یه چیزی بخوری....
لبخند پلیدانه ای زد..

بهم خیره شد و با اون چشمای شرور و خبیثش چشمکی زد و گفت:
غصه !این یه رقمو میتونی بخوری!

⬆غرورمو زیر پام گذاشتم و به سختی گفتم:
اگه ازت خواهش کنم چی!؟بهم لباس میدی!؟

دستاشو به کمرش تکیه داد وزبونشو توی دهنش چرخوند و متفکرانه بهم نگاه کرد بعد از یکی دو دقیقه
گفت:
-التماس کن!

با شناختی که تو این مدت کوتاه ازش پیدا کرده بودم میتونستم حدس بزنم که حتی اگه خواهش کنم بازم
همون کاری رو میکنه که خودش میخواد، برای همین جدی و مصمم گفتم:

-هرگز اینکارو نمیکنم!

چند قدم به سمتم برداشت و گفت:
اگه اینکارو نکنی همین کت رو هم دیگه اجازه نمیدم بپوشی‌با نفرت....
بهش نگاه کردمو گفتم:

⬆-من به توی دیوونه التماس نمیکنم

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-پس کت رو بده !

تو لحن و رفتارش هیچ شوخ طبعیی در کار نبود.عقب رفتمو گفتم:

-تو کله ی تو جای مغز گچ کار گذاشتن!

به سر خودش اشاره کردو گفت:

-عوضش گچش درجه یک!

تو سینه ات هم بجای قلب یه تیکه سنگ هست‌نیشخندی زد و...
حاضرجوابانه گفت:

⬆قلبی که از سنگ باشه شکستنی نیست! بده‌زودباش.....

حاال که واسه گرفتن کت شوخی ای در کار نبود پشیمون شدم از کلکلهایی که باهاش کردم.
موهامو پشت گوشم زدمو گفت:
حاال که بهم لباس نمیدی الاقل بزار این بمونه!ابرو درهم کشید و گفت:

-قبل از اینکه کفری بشم اون کتو دربیار تا یاد بگیری من چی ام و کی ام....

تعلل کردم و با مظلومیت به چشماش خیره شدم اما اون مگه این چیزا حالیش بود!؟؟
عصبی و تندتند گفت:

زودباش ...زود زود زود....
زود...
زود...

⬆به اجبار کت رو از تن درآوردم و پرت کردم جلوی پاهاش و دستهامو روی جاهای حساس بدنم قرار
دادمو نفس زنان بهش خیره شدم...با نوک پاش کت رو از روی زمین بلند کرد و بعد از اینکه پرتش کرد
توی سبد رخت چرک ها سمت تختش رفت و با خاموش کردن کلید گفت:

-شب بخیر سگ وحشی!

➖با صدای خنده های ارسالن پلکهامو باز کردمو ملحفه ی سفید نازک رو سفت تر از قبل به خودم
چسبوندم.
هندزفری تو گوشش بود و حین صحبت کردن روی تردمیل می دوید...
چشمامو بازو بسته کردمو به ساعت نگاه کردم.دیدن عدد هفت اصال خوشحالم نکرد چون دلم میخواست
بیشتر بخوابم و حاال حاال ها بیدار نشم....

صحبتهای ارسالن که تموم شد هندزفری رو از گوشهاش بیرون کشید و اونو به همراه موبایلش پرت
کرد روی میز کناری....

چشمای خواب آلودم درخشیدنو نگاهم کشیده شد سمت گوشی موبایل...
آخ که اگه دستم به اون موبایل می رسید دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.

⬆نیم خیز شدمو بعد از اینکه ملحفه رو دورتن لختم پیچیدم بدن کرخت شده ام رو از روی کاناپه بلند
کردم..

ارسالن با دیدن من از روی تردمیل پایین اومد و بعد از اینکه حوله رو از روی دسته ی تردمیل برداشت
و صورت عرق کرده اش رو باهاش خشک کرد اومد سمتم و گفت:

-شبو خوب خوابیدی!؟؟

دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم...
یا الاقل قید جونمو بزنمو یه بار دیگه یه سیلی محکم به گوشش بزنم...

عوضی بی انصاف وادارم کرد لخت و بدون لباس روی یه کاناپه تا صبح بخوابمو حاال خونسرد و
بیخیال میپرسید شب خوبی رو گذروندم یا نه !؟؟

نامحسوس چند نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشمو بعد گفتم:
تو چی!؟خوب خوابیدی!؟

⬆با حوله پیشونی عرق کرده اش رو خشک کرد و گفت:
عالی!بهتر از همیشه

پوزخند زنان گفتم:
کامال مشخصه !و امیدوارم یه روز صبح دیگه هیچوقت از خواب بیدار نشی...

تو دهن خندید و سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد از شستن دست و صورتش بیرون اومد و گفت:
-میخوام بهت افتخاربدم صبحانه ات رو اینجا و با من بخوری...

شنیدن اسم صبحانه بهم انرژی داد.
اونقدر گرسنه ام بود که دلم میخواست قبل از هر کاری شکممو سیر کنم.
برای همین سمت سرویس بهداشتی رفتم...

چند دقیقه بعد وقتی بیرون اومدم،همون دختر بانمک و ریزه میزه در حال چیدن وسایل صبحانه روی میز
گرد وسط اتاق بود درحالی که فوزیه باالی سرش ایستاده بود و با غضب نگاش میکرد.

⬆قبل از اینکه متوجه من بشه رو به سوی ارسالن که کنار صندلی ایستاده بود کرد و گفت:
شما همیشه صبحانه رو تو حیاط میل میکردین آقا!ارسالن روزنامه ی توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:
حاال میخوام اینجا بخورم!مشکلی هست!؟

فوزیه آرام جواب داد:
نه خیر آقا!!!و بعد صداش رو برد باال و گفت:
دست بجنبون شیرین....اه!زودباش دیگه دختر!

دختره یا همون شیرین آخرین فنجون رو روی میز گذاشت و گفتم.:
چشم چشم چشم‌جلو که رفتم نگاه فوزیه و شیرین به سمتم کشیده شد.

🡅یکی با لبخند و مهربونی نگاهم میکرد و اون یکی با اخم و عصبانیت...

کارشون که تموم شد ارسالن به در اشاره کرد و گفت:
خب !بیرون !
یاال یاال....

وقتی بیرون رفتن ارسالن اومد سمتم و از پشت بهم نزدیک شد
.دستاشو روی شونه هام گذاشت و به سمت صندلی هدایتم کرد و ازم خواست بشینم....

ملحفه رو سفت چسبیدمو روی صندلی نشستم.
ارسالن کمرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت:
-از دزدا متنفرم....

خیره به خوراکی های روی میز لب زدم:

من دزدیه ضربه به شونه ام زد که صدای آخم هوا رفت.....

⬆گوشمو گرفت و گفت:
تو یه هرزه ی کثیفی!یه دزد پلشت...
یه دوهزاری که بقول خودش زیر تموم مردای کره ی زمین خوابیده....
خب !؟
گفتی گشنته !؟

بغضمو قورت دادمو به نشانه ی بله سرم رو تکون دادم....
ظرف عسل رو برداشت و از بالا اونو روی شونه ی چپم ریخت و همزمان گفت:

-منم خیلی گشنمه....

و بعد زبونشو روی شونه ام گذاشتو رد عسلو روی تنم لیسید...
از حرکت زبونش روی کتفم ،صورتم درهم شد و بدنم مور مور....
دلم میخواست شجاعت اینو داشته باشم که با عصبانیت پسش بزنم
اما هم از بعدش میترسیدم و همینکه دلم
نمیخواستم فرصت قاپیدن اون گوشی موبایل رو از دست بدم.

وقتی کتفم رو گاز گرفت وحشت زده از روی صندلی بلند شدم اما اون سفت و سخت نگه ام داشت و
گفت:

⬆-بتمرگ و صبحانه ات رو کوفت کن...

لب پایینیمو داخل دهنم بردمو زیر دندونام فشردمش...
برای چندمین بار زیر چشمی به تلفن همراه ارسالن نگاه کردم اما وقتی

رو به روم و روی صندلی
نشست خیلی سریع و قبل از اونکه دستمو بخونه نگاهمو از گوشی برداشتم.

یهو دستمال کاغذای از داخل جعبه ی روی میز برداشتمو اونو با عصبانیت کنترل شده ای که همه
جوره از حالت صورتم مشخص بود،روی کتف و گردنم کشیدم تا اون عسل چسبناک رو تمیز کنم.

ارسالن با اخمهای درهم گره شده کمی از شیر داغ داخل لیوان رو سر کشید و بعد گفت:

-گفتی اسمت چی بود !؟

به خوراکی های روی میز نگاه کردم...
عسل،گردو،مربا،کره،پنیر،کیک،چای داغ،شیر،نون داغ....
باید برای سیر کردن شکمم دستمو سمت کدوم دراز میکردم !؟؟

باالخره انتخاب کردم.
همزمان با برداشتن یه تیکه نون سنگگ داغ ،جواب دادم:

🡅-شانار...

نون رو از دستم قاپید و گفت:

-یا مثال دلبر،یا مثال شیطان جن*ده...یا...مثال ابزار بدردنخور ...

دندونامو روهم سابیدمو خیره به نون داغ گفتم:

-محض رضای خدا دست از سرم بردار...

نون رو پرت کرد تو صورتمو گفت:

-اول صبحی واق واق نکن سگ هار...باشه...بیا...بخورش....

عصبی و ناراحت از این کارش دستامو عقب کشیدم و با بلند شدن از روی صندلی گفتم:

⬆تو مزخرف ترین بشری هستی که خدا خلق کرده‌ای کاش زیر دست و... پای همون عرب بی ریخت میمردم اما گیر توی مخ ردی نمیفتادم....

خونسرد ولی ترسناک گفت:

به کیسه بوکسم نگاه کن !خیلی دوست دارم یه بهونه دستم بدی تا بجای اون کیسه آویزونت کنم

سرم گرچه ثابت بود اما چشمام به سمت کیسه بوکس آویز از دیوار که درست در معرض دیدم قرار
داشت کشیده شد....
میدونستم هیچی ازش بعید نیست.یعنی این مرد جوری بود که در کمتر از چند ساعت هم میشد شناختنش
و هم نه!

نذاشت سکوت بینمون طوالنی بشه و دوباره گفت:

-میتونی بخوری!

اینو گفت و بعد از چند دقیقه خودش بلند شد.
نبودنش ندیدنش موهبتی بود بیش از اندازه فرح بخش !

⬆دو دستی لقمه هارو تو دهن خودم میگذاشتم و تند تند از همه خوراکی های روی میز ناخونک میزدم که
یه وقت نزنه به سرش و نزاره چیزی بخورم...
یه تیشرت سفید که وسطش طرح یه اسب بود تن خودش کرد و با گذاشتن کاله افتابی و شلوارک
چهارخونه سیاه و سفید به سمت در رفت و با خنده و لحنی آمیخته به تحقیر و تمسخر گفت:

نخورده ی بدبخت !گشنه نگه داشتنت جالبتر از سیر کردنت! سعی کن زودتر از اومدن فوزیه خودت سیر کنی بدبخت گدا
گشنه!
اهمیتی به حرف های پر نیش و کنایه دارش نزدمو قبل اینکه از اتاق بیرون بره فورا بلند شدمو با قورت
دادن لقمه ی توی دهنم گفتم:

-من لباس میخوام...

دستش که سمت در دراز شده بود پایین اومد.

چرخید سمتم و بعد از برانداز کردنم گفت:

-نووووچ!

⬆بهت نمیدم!

با کمی مظلومیت گفتم:

لطفاااادستاشو تو جیبهای شلوارکش فرو برد و گفت:

میخوای شلوارمو در بیارم تا جنسیتمو بفهمی!؟؟هاان !؟
میخوای !؟؟؟
شاید اون موقع باورت بشه من مردم نه زن....
در نتیجه هیچ لباس زنونه ای ندارم که به تو بدم...

جلوتر رفتمو تقریبا نالیدم؛

خواهش میکنم‌یه شلوار.....
یه پیرهن...
حتی اگه مردونه باشه!

⬆لبخندی زد که پلیدی قصاوتش به خوبی توی حالتش مشخص بود.
بازم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

نووووچ !اینجوری شبیه یه روح بدبخت و بیچاره ای...
اینجوری بیشتر میپسندمت!

ملحفه رو دور بدنم سفت نگه داشتمو گفتم:

پس بزار الاقل از این اتاق بیرون بیام‌تو این اتاق لعنتی تو پوسیدم...

پوزخندی زد و گفت:

دقیقا همینو میخوام‌تو باید بپوسی !...

⬆و بعد خندید و گفت:

بزارم هم تو چجوری میخوای بیای بیرون وقتی لباسی نداری!؟کالفه و رنجور گفتم:

اینقدر اذیتم نکن‌من مطمئنم تهیه کردن لباس واسه تو مثل آب... خوردن..
یا بزار بیام بیرون یا بهم لباس بده

دهنشو کج کرد و بعد از نگاه کردن صورت عاجزم گفت:

-نه بهت لباس میدم و نه میزارم بیای بیرون...

و بعد هم از اتاق بیرون رفت و درو بست.

از رفتنش که مطمئن شدم با دست و پای لرزون به سمت تلفن همراهش رفتم.

ملحفه رو زیر بغلم نگه داشتم و با اون انگشتایی که از استرس و ترس زیاد به وضوح می لرزیدن و
تکون تکون میخوردن اونو از روی کف مبل برداشتم...

⬆سرم گاه و بیگاه و از ترس زیاد هی کشیده میشد سمت در...
یه نفس عمیق کشیدمو دو دستی سفت نگهش داشتم تا لیز نخوره و نیفته...
روشنش کردم و به صفحه اش نگاه کردم.
رمز داشت اما شماره های ضروری رو میشد گرفت.
آب دهنمو قورت دادمو شماره 110رو گرفتم...
گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و خیره به در گفتم:
-اا...

قبل از اینکه حتی "الو " رو کامل به زبون بیارم در باز شد و قامت فوزیه نمایان...
با دیدن گوشی توی دستم فریاد زد:

-تو داری چه غلطی میکنی!؟؟؟؟

ترسیدم و هولزده به عقب رفتم.
گوشی از دستم افتاد روی زمین...
صداییی اما از اونور خط میگفت :

"الو...
الو پشت خطین؟....

⬆الو....آخه شوخی شوخی با 110هم شوخی؟؟
الو" ....

نگاهم از قیاقه ی آتیشی فوزیه کشیده شد به سمت تلفن...
قفسه ی سینه ام به تندی باال و پایین میشد و قیافه خشمگین و
دستهای سنگین ارسالن هی تو خاطرم
مجسم میشدن....

فوزیه که تا اون موقع تو همون چهار چوب در ایستاده بود با صدای بلند
و کلفتش داد زد:

شیرین‌شیررررررین.....
اوهوی شیرین....

شیرین خودش نه ولی صداش به گوش رسید:
بله فوزیه خانم‌اومدم .....
بدو برو به آقا بگو این دختره دردسر درست کرده‌بدووووو...

⬆-چشم خانم جان!

دیگه حتی از شدت ترس جون نگه داشتن اون ملحفه رو هم نداشتم....
میتونستم رنگ پریدگی صورت و سردی بدنم رو احساس کنم...
زانوهام سست شدن...
و اشک تو چشمهمام برق زد.....
چند دقیقه بعد باالخره صدای ارسالن چهار ستون بدنم رو لرزوند:

"اه لعنت !
جای حساس بازی بود...
چیشده فوزیه؟؟؟
هان!؟
این چیه که ارزش بهم ریختن بازی منو داشت!؟"

فوزیه عصبانی و قاطع گفت:

دیر رسیده بودم دختره به مامورا زنگ زده بودهمین حاالشم زد.....
اما من به موقع رسیدم...
بلکه هم نرسیده باشم....

⬆گفتم به خودتون بگم که چک کنید"

صدای نفسهای سنگینم و قدمهای ارسالن مثل ناقوس مرگ تو گوشم میپیچید و تنم رو می لرزوند...
وقتی فوزیه با احترام از قاب در کنار رفت قامت بلند ارسالن نمایان شد....
قدم زنان داخل اتاق شد و گفت:

برو بیرون فوزیه‌در رو هم ببند!...

فوزیه لبخند تحقیر آمیزی به سرتاپای من انداخت و بعد حین بستن در گفت:
-چشم آقا...

و رفت...
که ای کاش نمیرفت...
کاش میموند...
کاش میموند...
کاش میموند تا ارسالن بالی ناجورتری سرم نیاره .

⬆هر قدمی که ارسالن جلو میمومد من یک قدم به عقب برمیداشتم به گوشی تلفنش که رسید خم شد و از
روی زمین برداشتش.
با تته پته و لکنت زبون ناشی از ترس رخنه کرده تو وجودم گفتم:

-ا...ارس...ارسالن من...م....من....من ..

اومد جلوتر و دقیقا مقابلم ایستاد.
قفل گوشی رو زد و لیست تماسهارو نگاه انداخت.
از تصور برخورد دستهاش به سرو صورتم ،رعشه به جونم افتاد...
لبمو جویدمو دوباره گفتم:
من...من فقط‌صداش آروم و مرموز به گوشم رسید:....

میخواستی به آقا پلیسه چی بگی!؟هان !؟
بگی ارسالن اذیتم میکنه!؟
منو دزدیده و بهم لباس نمیده بپوشم !؟

⬆گوشی توی دستش زنگ خورد...
از دیدن شماره ی پلیس بلند بلند زد زیر خنده.
خیره به من تماس رو وصل کرد و با خونسردی تمام شروع به حرف زدن

کرد:

"بله....!
آخ ببخشید...
گوشیم افتاده بود دست یه بچه....
بله.. بله شما درست میگید....
بله....
من واقعا معذرت میخوام...
بله...
درست میگید شما....
خدانگهدار..."

تماس رو قطع کرد و گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

بیابگیرش.....
بیا...
نترس....
بگیرش و به هرکی میخوای زنگ بزن...

⬆با وحشت و شاید نفرت به چشمای تنگ و کشیده اش نگاه کردم.
کی میتونست از این چشمها پی به افکار تاریکش ببره!؟؟

میدونستم بازم با این ترفند به روش خودش صرفا جهت اذیت کردن منو مفرح کردن خودش،میخواد یه
حرکت غیر منتظره انجام بده واسه همین سرمو تکون دادم و یک قدم دیگه به عقب برداشتم.

ارسالن لبخند آرومی زد و گفت؛

اههههه !منو سر لج ننداز دلبر پایین شهری..
بیا...
بیا...
نترس...
بیا گوشی رو بگیر و زنگ بزن....
بیا....

دهنمو باز کردمو تا هوا رو تنفس کنم...
تا این احساس خفگی رو از خودم دور کنم.
دست لرزونم رو با اکراه سمت تلفن دراز کردم...
لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

⬆بگیرش دیگه‌بگیرش و به کس و کارت زنگ بزن تا بیان دنبالت و...
واست لباس بیارن...
بیا دیگه..
بیا نترس...
بگیرش....

یه دور چشمامو بازو بسته کردمو بعد دستمو سمت گوشی دراز کردم اما اون همونطور که پیش بینی
کرده بودم مثل آدمیزاد رفتار نکرد...
با همون دستش که گوشی رو نگه داشته بود اونچنان به صورتم ضربه زد که ترک خوردن لبم و جاری
شدن خون از گوشه ی ابروم رو احساس کردم ...

جیغ بلندی کشیدم و با صورت پرت شدم روی زمین...
از دهن و گوشه ی ابروم خون جاری شده بود....
موهای پریشون و بهم ریخته ام اطراف صورتم پراکنده شدن و شکمم بخاطر برخود با زمین بدجوری
درد میکرد و همینطور انگشتای دستم و گوشی که حس میکردم صدای ممتد یه زنگ عصبی کننده
میده....

با آه و ناله انگشتامو تکون دادم...
ارسالن به سمتم اومد و پاشو روی کمرم گذاشت و گفت:

⬆من به تو صبحانه دادم کوفت کردی اونوقت تو زنگ میزنی به پلیس!؟؟؟هان عوضی!؟؟؟

فاصله گرفت و پیرهنش رو مرتب کرد.
آهسته و بی رمق ناله کردمو صورتم رو از پارکتهای سرد کمی دور نگه داشتم و با دهن پر خون به
سرفه افتادم...
سرفه های که خون رو روی پارکتهای قهوه ای پخش میکرد

ارسالن کاله لبه دارش رو روی سرش صاف کرد و گفت:
نه نهار،شام‌از هیچکدوم خبری نیست.....
و بعد دوباره از اتاق بیرون رفت و نعره زد:

فوزیه میز رو جمع کن‌این اتفاقات بد یمن که هی پشت سر هم واسه...

من رخ میداد خسته و کالفه ام کرده بود....
نه بیصدا بلکه بلند و بی پروا شروع به گریه زاری کردم...

من نمیخواستم اینجا بمونم و بخاطر گناه نکرده هی آزار و اذیت بشم...
نمیخواستم تحقیر بشم...
نمیخواستم بهم تجاوز بشه و از پوشیدن لباس و خوردن غذا محرومم کنن!....

🔼نمیدونم از بودنم تو اون وضعیت چه مدت گذشت که در باز شد و فوزیه به همراه شیرین داخل شدند....
گریه هام قطع شدن و نگاهم به سمت شیرین کشیده شد...
با اندوه نگام کرد و دلسوزانه با اون صدای لهجه دار رشتیش از فوزیه پرسید:

خانم جان اجازه میدی کمکش کنم‌گناه داره.....
داره از سرو صورتش خون میچکه..
اخیییی...
جوانک بیچاره!!!

فوزیه خیلی سریع نگاه از من گرفت و با غضب به شیرین توپید:

نه خیر !چه غلطا !
تو کاری رو انجام بده که وظیفته!....

تسلیم شدنش برمیگشت به نداشتن قدرت مخالفت .
زیر چشمی نگاهم کرد و آهسته گفت:

🔝-ای به چشم خانم جان!

و بعد هم مشغول جمع کردن وسایل صبحانه از روی میز شد.
بدون اینکه تن کوفته و کرخت و پر دردمو از روی زمین بلند کنم،به زحمت سرمو سمت مخالف
چرخوندم...
یه جورایی دوست نداشتم فوزیه و یا حتی شیرین منو وقتی که صورتم از درد بی ریخت میشه ببینن....
دستمو رو اون یکی گوشم گذاشتم تا مطمئن بشم پرده ی گوشی که ارسالن بهش کوبیده بود پاره نشده
باشه...
وقتی صدای ظرفها،نق نقهای فوزیه و "چشم خانم جانهای" شیرین رو شنیدم ،نفس راحتی کشیدمو
دستمو از روی گوشم برداشتم....

پس خدارو شکر این یکی پرده رو پاره نکرده بود!!!
صدای بسته شدن در که اومد کف دستامو روی پارکت گذاشتمو با آه و ناله از جا بلند شدم.
از خون پخش شده ی روی زمین ته دلم خالی شد و ضعف رفتم....

بدنم اونقدر درد میکرد که حس میکردم یه نفر منو الی حصیر لول کرده و تا تونسته با چماق به بدنم
کوبیده!

🔝اهمیتی به ملحفه ای که از دور بدنم رها شده بود ندادمو سمت آینه

رفتم....
دیدن صورت غرق خونم وادارم کرد دوباره به گریه بیفتم...
چونه ام لرزید و لبهام بهم فشرده شدن اما در نهایت مقاومتم شکست
و به حالت صورت قشنگم زار زار
گریستم.

این حق من نبود...
یعنی جرم دوست شدن با پسرای مختلف،رابطه های محدود....
پریدن با پیر پسرای سن باال واسه جور کردن چندرقاز اونم جهت برطرف
کردن نیازهای ساده ام ،به
این سنگینی نباید باشه...
صدام و یزید که نبودم....
ابن مرجانه و هنده جگرخوار هم نبودم....
یه بدبخت بیچاره ی پایین شهری بودم که نه ننه داشتم نه بابا ...
نه پناهی داشتم نه پشتیبانی...
خودم بودمو دایی ای که زنش مثل خر ازم کار میکشید و پسرش وادارم
میکرد موادهاشو واسش
بفروشم....
دایی ای که دخترای خودشو مثل گل نگه داشت و شوهر داد ولی منو از
کوچکترین آزادی ها محروم
میکرد و حتی بهم پول خرید وسایل بهداشتی ای که مورد نیاز هر دختری
بود رو هم نمیداد....
و این بود خالصه ای از زندگی اسفناک من!

یه روز کامل،بدون خوردن آب،نهار،یا حتی شام...
لول شده تو یه ملحفه ی خونی به سرو صورت سرخ شده از رد کتک های

ارسالن، گوشه ی دیوار کز
کردم....

⬆آخرای شب بود که باالخره سرو کله اش پیدا شد.
از همون بدو ورود شروع به شکستن قلنج انگشتها و گردنش کرد...
لباس رسمی تنش بود و مشخص بود از بیرون اومده...
منو که دید با تاسفی ساختگی گفت:

چ چ چ!بقول شیرین جوانک بیچاره ....
چقدر تو بدختی...
نمادی از بیچارگی هستی...
المان مفلوک بودنی!!

توجهی نشون ندادمو با نفرت سرمو روی زانوهام گذاشتمو چشمامو بستم....
ارسالن کت سیاه و اتو کرده اش رو با احتیاط روی دسته ی صندلی گذاشت و بعد کش و قوسی به بدنش
داد و قدم زنان به سمتم اومد.
صدای گامهای سنگینش ،وقتی که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم...
با هردو گوشم...
حتی اونی رو که با تلفن موبایلش بهش ضربه زده بود...
و من میترسیدم..
میترسیدم از شروع دوباره!
از کتک هاش نه!...
چون عادت کرده بودم...

⬆چون من روزی صد مدل کتک رو هم از روزبه میخوردم هم از دایی هم از زن دایی هم از آدمایی که
چون دوستم داشتن خیال میکردن منم باید دوسشون داشته باشمو مطیع و اطاعت گرشون باشم...
مثل برزو....مثل خیلیای دیگه...

برای همین پوست کلفت شده بودم اما چیزی که ازش وحشت داشتم عاقبت موندن تو این زندون بدتر از
زاویرا بود....

با پاش به ساق پام زد و گفت:
سرتو بلند کن نفله‌یاال.....
یاال....
با عصبانیت زدم زیر پاشو غریدم:
-پای کثیفتو به من نزدیک نکن آشغال حرومزاده!

خندید و کنارم روی زمین زانو زد.
چونه ام رو تو مشتش گرفت و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:
چ چ چ!خیلی بی ریخت شدی !
البته بی ریخت بودی....

⬆ولی بی ریخت تر شدی....

با نفرت دستشو از چونه ام جدا کردمو گفتم:

-نفرت انگیزی!

از روی زمین بلند شد و یه صندلی از پای میز بیرون کشید و کشون کشون تا اونجایی که من نشسته بودم
آوردش...
برعکس روی صندلی نشست.
جوری که تکیه گاه صندلی مقابلش قرار داشت.
چونه اشو همونجا گذاشت و پرسید:

خب‌بگو ببینم.....
با اون یه تومنی که به بهونه ی یتیما و بدبخت بیچاره ها از من باال کشیدی چه غلطی کردی !؟؟
خب...
بزار خودم حدس بزنم...
احتماال باهاش یه ماشین خریدی و یه خونه...
لباس خریدی...
سرخ اب سفیداب خریدی....
آره!؟؟

⬆درست حدس زدم....!؟؟
یا مثال لباس خواب....!؟؟
هووووم !؟
آره!؟

سرمو تکون دادمو با جنبوندن لبهای ورم کرده ای که باد شدن همراه با دردشون رو به خوبی احساس
میکردم گفتم:

بخدا من ندزدیدم‌من اون پولو از تو ندزدیدم منو ب.....

نذاشت حرفمو کامل بزنمو با بلند کردن سرش گفت:

باز ک....شر باز ک.....شر.....چقدر تو ک...صشر تحویل من میدی
دوهزاری!من ندزدیدم...
من نبردم....
من فالنم...
من بهمان ...
آره بابا تو خوبی....
یکی قسم تو راسته یکی معاویه !
چرند تحویل من نده من امثال تو رو خوب میشناسم گوساله!!!

⬆کارتو تیغ زدن...
کار تون زیرخواب بودن و پول گرفتن.....

و بعد بلندشد و بعد اینکه صندلی رو سر داد سر جای قبلیش گفت:

از اون خیکیه هم شکایت کردم‌چی بود اسمش.....
هان برادر جوادی...

اسم جوادی که اومد وسط حیرت زده از روی زمین بلند شدم...
بازم به ناچار ملحفه رو دور بدنم نگه داشتمو متحیر پرسیدم:

یاسر....!؟ازیاسر شکایت کردی.....؟

آخه چرا !؟؟؟
اون بدبخت مگه چیکار کرده !؟

از جیب کتش بسته ی سیگار و فندک آهنی طوسی رنگی بیرون آورد.
با زدن یه ضربه ی آروم به پشت بسته یه نخ سیگار بیرون کشید و الی لبهاش گذاشت.

⬆وقتی با فندک آتیشش زد حریصانه پک طوالنی ای به سیگار زد...
سرش رو عقب برد و خیره به سقف دود غلیظ رو به هوا فرستاد.
جلوتر رفتم...
درست تو فاصله ی یک قدمیش ایستادمو گفتم:

چرا از یاسر شکایت کردی؟؟؟مگه اون چه گناهی کرده!؟؟
اون همینجوریشم کلی گرفناری داره...
اونو اذیت نکن...
خیلی ها چشم امیدشون به اون...

سیگار رو بین انگشت اشاره و انگشت بزرگش نگه داشت و گفت:

چیه !؟؟نکنه اینم جز لیست مشتری هات !؟

دستامو مشت کردمو گفتم:

تو هم دستات هرز میرن و هم افکارت‌به زمین و زمان مشکوکی.....
تو مریضی...مریض

⬆و بعد با درموندگی نالیدم:

آخه چرا از جوادی شکایت کردی!؟چرا منو اینجا نگه داشتی!؟
به چه گناهی!؟
به چه جرمی....!؟
اصال...
اصال منم بسپار دست پلیس...
من هر محکمه ای رو به اینجا ترجیح میدم....

سیگارش رو تموم نکرده پرت کرد توی جا سیگاری شیشه ای و مشغول درآوردن لباسهاش شد...
از ترس اینکه دوباره به زور منو زیر تن و بدن سنگین خودش وادار به راب×طه نکنه ملحفه رو تا زیر
گردنم باال آوردمو عقب عقب رفتم...
ارسالن قری به گردنش داد و تنها با یه لباس زیر تنش رو ولو کرد روی تخت گرم و نرمش و گفت:

-ببند در گاله رو و بتمرگ....

اتاق خاموش شد...
مثل روح من!
کورمال کورمال سمت همون کاناپه ی چرم بزرگ رفتمو روش دراز کشیدم....

⬆چشمام رو بستم و به یاسر فکر کردم....
کجاست!؟

چیکار میکنه !؟
در مورد من چه فکری میکنه.....
دنبالم گشته....یا.....

از بودن توی زاویرای ارسالن چند روزی میگذشت...
ضعیف و شکننده و بو گندو شده بودم...
تنم عرق کرده بود ولی اجازه نمیداد حموم کنم...
ملحفه خونی بود ولی بازم بهم لباس نمیداد....
حق بیرون رفتن نداشتم چه از داخل اتاق چه خونه....
و برای سیر کردنم تنها به یه وعده ی غذای خیلی کم رضایت میداد.

گه گاهی از پشت اون پرده ی ضخیم و کلفت آبی رنگ،امیدوارانه بیرون رو نگاه میکردم اما حتی حق
دیدن نور خورشید رو هم با کشید حفاظ پشت پنجره ازم گرفته بود....

با این حال اما هنوز امیدوار بودم یه روزی یه لحظه ای یه وقتی راهی برای گریختن از این خونه ی
لعنتی پیدا کنم....

وقتی روی کاناپه چرم مشکی دراز بودمو با چشمای بسته آرمان و لحظه های خوشمون رو تجسم
میکردم،دست لطیفی روی صورت یخ زده ام نشست...

⬆میون خواب و رویا زمزمه کردم:

تویی دایی...!؟اومدی دنبالم !؟

پس پیدام کردی...

-نه من دایی نیستم...

هاااان فهمیدم‌یاسری.....
تو یاسری

-یاسر هم نیستم....

شایدم آرمانی‌دلت واسم تنگ شده و اومدی دنبالم.....

آاااخی‌جوانک بیچاره.....
هووووه چقدر خواستگار داشتی...

🡅آرمان ..
یاسر...
چقدر مژه هات فرفری و قشنگه خانم جان....

پلکهامو از هم باز کردم و آهسته به صاحب صدا نگاه کردم.
یه جفت چشم درشت قهوه ای..
دماغ نوک قرمز...
پوست سرخ و سفید کک مک دار...
دهن قرمز و گشاد....
اینا اجزای تشکیل دهنده ی صورت شیرین بود نه ارسالن یا فوزیه!

نیم خیز شدمو گفتم:

-شیرین تویی !؟

دهنش به خنده ای سراسر ذوق ازهم باز شد.
فاصله گرفت و سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

-وای خانم جان تو اسم منو از کجا بلدی..؟.

⬆دستمو روی پیشونیم گذاشتمو همونطور که بهش فشار میاوردم با درد گفتم:

-فهمیدنش کار سختی نیست...

و بعد به در بسته نگاه کردمو گفتم:

-چجوری اومدی داخل !؟؟؟

تند و سریع جواب داد:

-اینجا فقط سه نفر رمز این اتاقو بلدن...اژدر خان،آقا و...

امیدوارانه پریدم وسط حرفشو پرسیدم:

-و تو !؟؟؟؟؟

⬆شک نداشتم اگه میگفت آره جهان برای من رنگ دیگه ای به خودش

میگرفت اما شیرین شروع به
خندیدن کرد...
مثل بچه ها می خندید...
همونقدر جذاب همونقدر بامزه !
بعد از چند لحظه گفت:
نه خانم جان‌کسی اینجا منو تحویل نمیگیره.....
من اینجا چاکر نوکرم...
نفر سومی فوزیه است...

موهای ژولیده و بهم ریخته ام رو پشت سرم جمع کردمو گفتم:

-برای چی اومدی اینجا !؟؟

دستهاشو بالا آورد و لباسهای چیده شدی روی هم ،رو جلوی چشمام گرفت و گفت:

آقا گفت حمام کن‌لباس بپوش.....
و بیرون بیا....
حیرت زده گفتم:

⬆-تو مطمئنی ارسالن یه همچین چیزی خواسته !؟

دستشو رو دهنش گذاشت انگار که حرف بدی شنیده باشه گفت:
وای خانم جان روم سیاه‌ارسالن چیه.....

و بعد ریتم حرف زدنش رو یواش و ولوم صداش رو پایین اورد و گفت:

اینجا جز اژدر خان کسی آقا رو اینجوری صدا نمیزنه‌فوزیه بفهمه...
چشماتونو از کاسه درمیاره....
ولی آره...
خود آقا خواسته..
گفت بهتون بگم اجازه دارین حمام کنین..
لباس بپوشین...
و برین پیش ایشون تو زمین گلف !خب...
حاال اول حمام میرین یا...

چنگ زدم به حوله ی تا شده ی روی لباسهای توی دست شیرین و گفتم:

⬆اول حمام‌بوی گند گرفتم.....
راستی امروز چندشنبه اس!؟؟
بیرون داره بارون میاد؟؟.
من صداشو میشنوم...

دستمو به سمت شیرین دراز کردم تا برای بلند شدن کمکم کنه..
لباسهارو روی میز کوچک کنار کاناپه گذاشت و همونطور که با تاسف صورتم رو نگاه میکرد گفت:
آخ الهی بمیرم خانم جان‌گوشه ی ابروتون ترک برداشته.....
لبتونم همینطور...
خانم جان شما خودتان خوشگلید یا دکترا خوشگلتون کردن !؟

بی توجه به سوالهای شیرین با بدن کرخت گفتم:
تو میتونی همینجا بمونی‌خودم میتونم حمام کنم.....

با ترس گفت:

-ولی آخه آقا گفته...

⬆دستمو به دیوار حموم تکیه دادمو گفتم:

ک...ص ننه ی آقات‌مرتیکه ی بی همه چیز... راستی گفتی داره بارون... میاد!؟

ملحفه رو زمین انداختم و لخت و عریون سمت حمام رفتم...
شیرین مات و مبهوت به بدنم خیره شد و بدون اینکه پلک بزنه گفت؛

امروز صبح روز چهارشنبه است‌بارون بند اومده.....
شدید بود ولی حاال دیگه بند اومده..

-دلم میخواد بیرون رو ببینم....

آب باز کردمو توی وان دراز کشیدم...
ولرم بودن آب آرامش عجیبی بهم داد...
دلم میخواست تمام روز رو اونجا بمونم....
ولی نه...نمیشد...

⬆قبل از اینکه ارسالن منصرف بشه و دیوونه بازی هاش گل کنه باید زودتر حمام میکردم لباس میپوشیدم
و بعد از اینهمه روز بیرون این خونه رو نگاه میکردم....

شاید راهی بدای فرار محیا میشد...
شاید کور سوی امیدی بهم چشمک میزد....
حوله رو دور بدن خیسم پیچیدمو با پوشیدن دمپایی های نرم و راحت سفید رنگی از حمام بیرون اومدم.

شیرین بلوز سفید رنگی که ظاهرا برای من آورده بود رو جلوی بدن و زیر گلوش گذاشته بود و قر
میداد...
خیلی دلم میخواست سن و سالش رو بدونم آخه یه بزرگسال چقدرمیتونست مثل خرد سالها شاد و بیخیال
باشه !...؟؟

وقتی متوجه من شد فورا بلوز رو از جلوی تنش برداشت و گفت:

عافیت باشه خانم جان!نیشخندی زدمو گفتم:
من خانم جان نیستم‌اسم دارم.....
اسمم شاناره...

و بعد روی صندلی جلوی میز آرایشی نشستمو گفتم:

⬆-تو چند سالته !؟

لباسا رو از روی کاناپه برداشت و تند و فرز اومد سمتم.
پشتم ایستاد..
میتونستم تصویرش رو توی آینه ببینم.
به موهای خیس و پر پشتم نگاه کرد و گفت:

26-سالمه خانم جان..

لبخندی گوشه ی لبهای ورم کرده ام نشست.
با اینکه سه چهار سالی از من بزرگتر بود اما انگار نصف منم سن نداشت..
شاید چون صورتش زیادی بچگونه میزدو صداش نازک و شاد بود!!!

یکم از حوله رو بااال آوردمو سعی کردم انتهای موهام رو که اب ازشون میچکید رو خشک کنمو در
همون حین پرسیدم:

-از اینکه بهم میگی خانم جان حس خوبی پیدا نمیکنم...

⬆ناخونشو به دندون گرفت و گفت:

-آخه روم نمیشه اسمتونو خالی خالی بگم

...و بعد سشوار رو از جای مخصوصش
برداشت و گفت:

خانم جان چرا از سشوار استفاده نمیکنید اونجوری کلی طول میکشه موهاتون خشک بشه!....تو برام اینکارو میکنی‌من دستم درد میکنه!....

نگاهی به دست کبود شده ام انداخت و گفت:

آخی‌جوانک بیچاره!.....
آقا کتکتون زده !؟؟

به قیافه اش موقع پرسیدن این سوال نگاه کردم.
وقتی می ترسید و یا دلسوز میشد،خیلی بامزه میشد..

⬆لبخندی زدمو گفتم:

این یارو وحشیه که هی آقا صداش میزنی همیشه همینطوری پاچه گیره!؟؟همیشه اینطوری‌عصبانیه!؟؟؟

بین انگشت اشاره و شستش رو دو بار پس و پیش کرد و الی دندوناش گاز گرفت و گفت:

وای وای خدا مرگم بده‌شما یه جوری در مورد آقا حرف میزنین آدم...
خوفش میگیره...
اینجا هیشکی جرات نداره اینجوری راحت در مورد آقا حرف بزنه...

پرسیدم:

-ازش میترسی!؟

موهام رو با حوصله سشوار کشید...
اونقدر که گاهی دلم میخواست پلک رو هم بزارمو بخوابم...
یکم منو من کرد و گفت:

⬆آقا چه خوشحال باشه چه ناراحت همیشه یه جوره‌یعنی ...یعنی....
نمیشه فهمید کی حالش خوبه کی بد..
مثال میاد خونه فکر میکنی حالش خوبه بهش سالم میکنی بعد یهو
اونقدر بلند داد میزنه که تمام کرک و
پر آدم می ریزه... مثال اخم میکنه فکر میکنی آتیشی شده اما یهو میاد
سمتتو یه عالمه پول میزاره تو
جیب لباستو میگه برو عشق و حال کن....

با دقت و تعجب به حرفهای شیرین در مورد ارسالن گوش دادمو
کنجکاوانه پرسیدم:

-تو شبا اینجا میخوابی!؟

شنبه تا چهارشنبه شبها میرم پیش پدرم‌ولی پنجشنبه جمعه ها حتما...
باید اینجا باشم....

اینجا کجاست!؟؟؟منظورم اینکه ما االن کجاییم...
تهران!؟؟

نه خانم جان‌اینجا لواسونه...

⬆با دهن باز مونده به صورت ورم کرده ی خودم نگاه کردمو گفتم:
لواسون !؟؟؟؟اصال فکرشو نمیکردم...
این آقای تو زن و بچه نداره !؟؟؟

شیرین تند تند گفت:

نه نه نه‌آقا که زن و بچه نداره.....
میگه زن دردسره...
دست و پاگیره...
بنده ی پول...
میگه سگا از زنها خیلی بهترن...

پوزخندی زدمو گفتم:

-پس بهتره با همون سگا بخوابه!

شیرین هین بلندی کشید و بعد از اینکه سرش رو به گوشم نزدیک کرد آروم و شمرده گفت:

⬆آقا خیلی سگهاشونو دوست داره‌اگه بشنوه اینجوری در موردشون...
صحبت میکنی دستهاش واسه زدن مشت فعال میشن...
خودم یه بار دیدم نگهبان قبلی رو فقط بخاطر بدرفتاری با یکی از توله سگها اونقدر با شالق زد که
مردک بیچاره نیمه جون شد...
آخی !
مردک بیچاره!

دستی به موهای خشک شده ام کشیدمو پرسیدم:

-یعنی این آقای تو با هیچ زنی نیست!؟

شیرین ولوم صداش رو پایین تر از حد معمول آورد و گفت:

آقا پنجشنبه ها میره مهمونی‌نمیدونم این مهمونی کجاست و کی...
میزبانش هست اما هر بار که اقا میره بعدش با یه دختر سانتال مانتال برمیگرده....
با انگشتاش عدد 2رو بهم نشون داد و ادامه داد:

⬆قدمت هر دختر بیشتر از یکی دوماه نیست بجز نهال خانم‌شیرین....
سشوار رو خاموش کرد و گفت:

تمام شد خانم جان‌حاال لباساتونو بیارم !؟....

درحالی که به حرفهاش فکر میکردم،آروم لب زدم:

-بیار!

شبرین لباسهارو که شامل یه بلوز سفید ساده و یه شلوار کرم رنگ کوتاه ،یه شال کرم و ست لباس زیر
سفید بود به سمتم گرفت و گفت:

وای چقدر خوشگلن اینا خانم جان‌یه بار یکی از این بلوز سفیدا گرفتم....
ولی ننه ام نذاشت بپوشم...
گفت اینا قرتی بازی ان....
دخترای پولدار تهرونی میپوشن....
واسه از ما بهترون...
گفت مثل مال پسرا ست بعد ازم پرسید شیرین تو پسری!؟ ؟

گفتم نه واال ننه...

⬆گفت په چرا از اینا میپوشی پولتو بیخودی دور میندازی ؟؟
گفتم آخه واسه چی...
گفت خب اینا پسرونه ان...
پسر مش عباس همیشه از اینا میپوشه مگه تو پسر مش عباسی...!؟؟
هیچی دیگه...
بعدش من قانع شدمو گفتم خب ننه راست میگه...
خوب نیست من لباسایی رو بپوشم که پسر مش عباس میپوشه...
حرف مردم چی میشه!

وقتی حوله رو کنار گذاشتم و دوباره چشمش به تن لختم افتاد اولش ماتش برد ولی بعد دوباره هینی گفت
و پشت بهم ایستاد و گفت:

خاک تو سرم خانم جان‌آقا بفهمه من شمارو لخت دیدم از اینجا پرتم.... میکنه بیرون

مشغول پوشیدن لباس زیرها شدمو همزمان گفتم:

اوال من هیچ نسبتی با آقای تو ندارم که بخواد وادارم کنه جلوی کسی لخت بشم یا نشم‌دوما...مگه تو مردی!؟؟...
تو هم همجنس منی دیگه....
هرچی من دارم تو هم داری....

⬆شیرین سرشو تکون داد و گفت:

واقعنی هیچ نسبتی با آقا نداری!؟؟آخه کبری خانم و سمیرا میگفتن از فوزیه خانم شنیدن شما دوست دختر جدید آقایین ولی یه کاری کردین که آقا از دستتون عصبانی شده واسه همین اقا کتکتون میزد و شما جیغ مبکشیدین...
وای خانم جان..
من صدای جیغهاتونو میشنیدم خیلی دلم به حالتون میسوخت آخه زنایی که میان اینجا همیشه صدای خنده
هاشون تو خونه میپیچه نه جیغشون...

پوزخندی به چرندیات شیرین زدمو بعد از بستن موهام شالمو سرم انداختمو گفتم:
واسه اینکه اونا میومدن که حال کنن ولی من نه‌خب..بچرخ...
شیرین....
من آماده ام....
کلید داری...؟
شیرین چرخید و بعد از اینکه با دقت همه جام رو نگاه کرد گفت:

وای خانم جان‌به خدا اگر گونی هم بپوشی باز مثل ماه میمونی.....

⬆شیرین‌من میخوام برم بیرون.....
تعریف رو کنار بزار....

در که کلیدی نیست‌رزم.....
ببخشید..
رمز داره...رمزیه....

باید به فوزیه بگم تا اون بیاد

و بعد بدو بدو سمت آیفن رفت و بافشردن دکمه ی سفید رنگ دهنشو به به آیفن چسبوند و گفت:
خانم جان کار خانم تموم شده میاین درو باز کنی....!؟با کمی تاخیر صدای کلفت و بی احساس فوزیه تو اتاق پیچید:

اوال دهنتو نچسبون به اون قارقارک‌دوما...بدون حرف یه گوشه...
وامیستی تا خودم بیام.....
بلبل زبونی نکنی شیرین

شیرین چشم خانم جانی گفت و فاصله گرفت...

⬆بهش نگاه کردمو پرسیدم:

-اون نهالی که گفتی کیه!؟

تو سکوت نگاهم کرد...
طوالنی و خیره...
سوالمو تکرار کردم که گفت:

فوزیه خانم گفت حرف نزنم‌اونکه هنوز نیومده‌خب باشه‌میگم.....
ولی تو رو خدا خانمجان به کسی چیزی نگو که من از کار بی کار بشم.....
-خیلی خب...بگو....

این پا و اون ما کرد و جواب داد:

نهال خانم به از شما نباشه یه خانم خیلی خوشگل و قشنگ که وای...
باید خودت ببینی ..چشماش بزرگ و آبی...

🡅دماغش قشنگه...ل
باش قشنگه...همه چیش قشنگ....
خوش اخالق....
مهربون...
یه بار به من یه دستبند قشنگ داد.....
چقدر لفتش میدی شیرین‌بگو کیه!؟....

شیرین از عالم رویا بیرون اومد و گفت:

باشه باشه..میگم...خب آقا وقتی میاد ایران پنج شنبه ها هر شب میره یه جایی که ما نمیدونیم کجاست...
بعدش با یه دختر میاد...البته نه همیشه...
از ترس اینکه فوزیه سر برسه و من چیزی دستگیرم نشه حرصی گفتم:

-اینارو که گفتی دختر سر به هوا...

شیرین انگشتای باریک دستشو تو هم قفل کرد و گفت:

-خب آقا نهال خانم رو تو یکی از همین مهمونیا دید و باخودش آورد...

🡅اولش ما فکر میکردیم مثل بقیه فقط یه ماه برای آقا تازگی داره اما یه ماه شد دوماه..

دوماه شد سه ماه...
آقا نهال خانمو انگاری خوشش میاد ازش...
منم بودم خوشم میومد...
آخه خیلی قشنگه....
ولی این مدت که اصال من ندیدمش...
فکر کنم بازم باهم قهر....

حرفای شیرین که ظاهرا به پر چگونگی و لفت دادن یه حرف ،عادت دیرینه ای داشت ،با باز شدن در
و پیدا شدن فوزیه قطع شد.چشم غره ای به شیرین رفت و گفت:
بدو برو آشپزخونه‌شبرین چشم طوالنی ای گفت و به سمت در پا تند....
کرد.فوزیه در رو کنار زد و گفت:

بیا...عجله کن‌بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم و پشت سرش به...
راه افتادم...
تو این فکر بودم که زنها نمیتونن حضور همدیگه رو تو یه خونه تحمل کنن و من امیدوار بودم این نهال
خانم چشم آبی از ارسالن بخواد منو رها کنه...
اصال اگه دیدمش خودم بهش میگم...
ازش خواهش میکردم ارسالن رو راضی کنه که بزاره برم....

⬆به درو دیوارها و اطرافم نگاه کردم...
رنگ همه ی دیوارها ترکیبی از دو رنگ آبی و طالیی و سفید بود....

یه خونه زیبا با آدمهای غیرقابل پیشبینی!
فوزیه با اشاره از نگهبان جلوی در خواست کنار بره و اونم بعد باز کردن

در سمت تلویزیون رفت و
مشغول تماشای بازی فوتبال شد...
فوزیه جلوتر از من سمت زمین گلف رفت...
جایی که ارسالن و اژدرخان مشغول بازی بودن...
کنار میز و صندلی هایی که بساط چایی و قهوه اشون اونجا بود ایستاد و گفت:
آقا آوردمشون‌ارسالن کمرش رو برای زدن ضربه به توپ کمی خم کرد و...
بعد از همون فاصله خطاب به فوزیه داد
زد:

-میتونی بری....

فوزیه چشم آقای بلندی گفت و با یه نگاه سنگین و بی احساس به من ، مثل رباطها ی کوکی چرخید و به
سمت خونه رفت...

خبری از آفتاب نبود...

⬆قطره های بارون نم نم روی صورت و پیرهنم می نشستن و خنکم میکردن....
هوا به قدری تمیز و خنک و دلچسب بود که دلم به حال خودم لرزید....
ارسالن لعنتی حتی منو از دیدن و موندن تو این هوا هم محروم کرده بود...
چند نفس عمیق طوالنی کشیدمو دور خودم چرخیدم....
همه چیز سرسبز...
همه جا خوش بو...

پر طراوت....
خنک...
دلپذیر.....

چند روز توی اون اتاق لعنتی گیر افتاده بودم !؟؟
چند روز میشد که هوای بیرون به تن و صورتم نخورده بود !؟؟؟؟
انگار هزار سال بود...
شایدم بیشتر!

نگاهم از درختهای سر به فلک کشیده ی بیرون از خونه به سمت مرد جوونی چرخید که دوتا سگ و یه
توله رو با صبرو حوصله تو حیاط می چرخوند ...
ظاهرا من بخت برگشته حتی از اون سگها هم کمتر بودم...
جوری که انگار من حیوون بودمو اونا آدمیزاد !

⬆به خودم که اومدم متوجه نگاه های خیره ی همون مرد جوون شدم.
ظاهر ساده و بی شیله پیله ای داشت....
یه مرد معمولی نه مثل اژدر خونسرد و مرموز و نه مثل ارسالن غیرقابل پیش بینی!

قالده ی سگها رو گرفت و آروم آروم اونا رو تو همون مسیر جلو آورد...
یه گوشه نگهشون داشت و با صبر و حوصله ی بی نظیری مشغول ناز کردن و آروم کردمشون شد....
از روی شونه یه نگاه به پشت سر و جایی که ارسالن غرق بازی گلف شده بود انداختم و بعد اینکه
مطمئن شدم به همراه رفیق شفیق داناش،شدیدا تو حس و حال این

بازی هست قدم زنان به سمت همون
جوون به راه افتادم.

از ترس سر خوردن با اون دمپایی های انگشتی ،آهسته و آروم قدم برداشتم..
سگها با دیدنم واق واق کردن اما همون مرد جوان آرومشون کرد و گفت:

چیزی نیستچیری نیست.....
آروم باش...
آروم باش آقا پسر....
هیششش...

سگها که سفید و قهوه ای بودن و تربیت شده ،خیلی سریع اطاعت کردن و آروم نشستن.....

⬆با حفظ فاصله پرسیدم:

-به حرف شما خیلی گوش میدن!

مرد جوون که یه پسر 26-27ساله به نظر میومد لبخند خیلی ملیحی زد و گفت:

-تنها کسایی که به حزف من گوش میدن همین سه تا سگ....

به اطرافم نگاه کردم.
هرجا که امکان فرار داشت دقیقا همونجا یه نگهبان میشد دید...

نه خیلی زیاد...
شاید سرجمع فقط سه نفر!
دستی به بلوز سفید تنم کشیدمو برای نزدیک شدن به این جوونی که خیلی زیاد حس میکردم آرومتر و
دلسوز تر از بقیه ی آدمای این خونه است گفتم:

-ارسالن منو به زور اینجا نگه داشت...

⬆کنار سگها نشست و بعد همونطور که ارسالن رو می پایید دستشو به نشانه ی سکوت جلوی لبهای
خودش گذاشت و گفت:

هیش !نباید اینو بگین...
آقا بفهمه حسابی کفری میشه....

موهای بیرون پریده از زیر شال رو پشت گوشم زدمو گفتم:

ولی واقعا منو دزدیده‌به زور تو اون اتاق لعنتیش نگه ام داشته.....
حساب روز و ماه و ساعت و ثانیه از دستم رفته....
این اولین باریه که اجازه داده بیام بیرون....

دستشو نوازشوار روی بدن سگها کشید و گفت:
کبری خانم و سمیرا میگفتن آقا یه خانم رو آورده خونه اش که چون اونقدر زیبا و قشنگه اجازه نمیده‌کسی جز خودش اونو ببینه....
ما هممون باور کردیم....

⬆و بعد چشم از چشمهام برداشت و گفت:

-به چشم خواهری خیلی قشنگین....

پوزخندی زدمو همونطور که به خراش انتهای ابرو و ترک خوردگی لبهام اشاره میکردم گفتم:
-این کبری خانم و سمیرا بهت نگفتن آقای لعنتیت از من بجای کیسه بوکس استفاده میکنه..

مرد جوون یکم با تعجب بهم نگاه کرد و بعد خواست حرفی بزنه که صدای عصبانی ارسالن تن منو از
ترس لرزوند:

تو اونجا چیکار میکنی احمق !؟؟؟یاال بیا....
راهمو به سمت ارسالن کج کردم.
ولی فکر و ذهنم هنوز کنار اون مرد جوون ایستاده بود.
مردی که به نوعی احساس میکردم میشه برای فرار از اینجا رو کمکش حساب باز کرد...

⬆ارسالن گردنش رو به چپ و راست تکون داد و با دور انداختن توپ های سبز توی دستش سمت من
اومد.
مقابلم ایستاد و گفت:

-یادم نمیاد بهت گفته باشم میتونی تو حیاط وول بخوری!

لب برچیدمو گفتم:

-برام اهمیت نداره!

ابرو بالا انداخت و بعداز اینکه دستاش رو به دو طرف پهلوهاش تکیه داد سرش رو چرخوند سمت اژدر
و گفت:

اوههههه !میشنوی چی میگه اژدر !؟؟؟؟
خیلی بلبل زبونه....
چه چه که میزنه میره رو مخم....

و بعد نفس عمیق کشید و خوشبختانه بدون دیوونه بازی و به رخ کشیدن مشتهای سنگینش سمت یکی از
صندلی های سفید آهنی رفت و روش لم داد.

⬆سه فنجون چای داغ ریخت و گفت:

-بیا اینجا بشین....

برای آخرین بار سر چرخوندمو به اون مرد نگاه کردم...
یه حسی بهم میگفت مدلش جوریه که اگه پیشش گریه کنم و زندگیمو رو دایره بریزم ممکنه دلش به
رحم بیاد و برای فرار از اینجا کمکم کنه.....

با گام های آروم و کوتاه به سمت یکی دیگه از صندلی ها رفتمو روش

نشستم...

یکی از فنجون هارو به طرفم گرفت و گفت؛
بیامال تو.....
کوفتش کن!

با بی تفاوتی نگاهش کردم.
پاهاشو دراز کرد و شروع کرد به نجوا کردن یه آهنگ خارجی.....

⬆️زل زدمو به نیمرخش و گفتم:

-ازت متنفرم....

بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه،
پاهاشو که روی هم انداخته بود تکون تکون داد و با چشیدن کمی از چاییش گفت:

هزار دختر دوستم دارن و هزار و یکی ازم متنفره‌پس چه اهمیت داری....
تویی که هزارو یکمی هستی!

با نفرت چشمامو ریز کردمو گفتم:

-هزار دختر دوست داشته باشن تو دقیقا درگیر هزار یکمی ای میشی که ازت بیزاره!

اینو که گفتم فنجون رو کنار گذاشت و بی پروا و بلند بلند شروع به

خندیدن کرد..
از اون خندیدنهایی که بدون ترمز هستن...
از اونایی که اونقدر به چشمها فشار میاره که اشک ازشون میچکه....

اژدر با یه نگاه به من یه نگاه به ارسالن روی سومین صندلی نشست .
با نگاهش بهم میگفت" پس باالخره ارسالن اجازه داد بیای هوا خوری!؟...."
مثل زندونی ای بودم که تمام وقت تو انفرادی بود....
و زندان بانی که اصال نمیشد سر از کارها و رفتارش درآورد..
نه قانونی داشت و نه رحمی!

اژدر که خیلی شبیه به این پیر داناهای آگاه از همچی بود، با یه لبخند آروم و برداشتن فنجون چایی از
روی میز گرد شکل گفت:

-امیدوارم پشت این خنده ها گریه ای در کار نباشه....

ارسالن خیلی یهویی خنده هاشو نگه داشت.
جوری که انگار قبلش اصال درحال خندیدن نبود...
شستشو روی کنج لبهاش کشید و گفت:

-تو بیخودی در مورد امشب نگرانی....

-باید راهتو ازشون سوا کنی....

اینکه کنارشون باشمو از کارها و حرفاشون بفهمم چی تو کله اشونه

بهتر از اینه که ازشون فاصله‌بگیرم و دغدغه ام بشه اینکه قراره چیکار کنن...
هرچند که اصال اهمیت نداره....
ولی اینو مطمئن باش امشب تو مهمونی سلیمان خیلی اتفاقا میفته و من خیلی چیزارو میفهمم...
باید سردربیارم از کارهای موذیانه اش...

اژدر فنجون چاییش رو کنار گذاشت و گفت:
اصال از داییش خوشم نمیاداز اون قالتقای احمقه.....
اونایی که به عواقب هیچی فکر نمیکنن و کارشون گه زدنه...

و بعد جلیقه ی سیاه رنگش رو مرتب کرد و گفت:

-من میرم به کارهام برسم....

با رفتن اژدر توجه ارسالن دوباره به من جلب شد.
از حرفاشون چیزی سردرنمیاوردم جز اینکه امشب قرار بود جای خاصی برن و چه عالی میشد اگر من
میتونستم از نبودنش به نفع خودم استفاده کنم....

صندلیش رو کمی به سمت من چرخوند و خیره به چشمهام با لحنی آمیخته به تحقیر گفت:

🡅-بزنم به تخته رنگ و روت وا شده...

و بعد سرش رو نزدیک صورتم آورد و سرانگشتشو روی قسمت ترک

برداشته ی لبم گذاشت و با لحن
ترسناکی گفت:

من عاشق گاز گرفتن لبای باد کرده ام‌قبل از اینکه با اون آرواره هاش...
لبامو به دندون بکشه سرمو عقب بردمو گفتم:

تا کی میخوای منو اینجا نگه داری !؟؟چرا نمیزاری برم....!؟؟

ازم فاصله گرفت و با تلخ زبونی گفت:
ببند در گاله رو دزد کثیف‌من از تو چیزی ندزهیششش !صداتو.....
نشنوم....

⬆لب گزیدمو با نفرت ازش رو برگردوندم...
دستشو بالا برد و بلند بلند گفت:

-بیارشون اینجا شفیع....

چند دقیقه بعد همون مرد جوون که حالا فهمیدم اسمش شفیع هست
قالده سگ هارو گرفت و اونارو به
سمت ارسالن آورد...
با مظلومیت بهش نگاه کردم...
میتونستم بفهمم ترسی که از ارسالن داره بهش اجازه نمیده با من
ارتباط چشمی برقرار کنه...
سگها تا به ارسالن نزدیک شدند دوباره واق واقشون شروع شد...
پوزه هاشونو به پاهاش می مالیدنو
و حسابی خودشون رو براش لوس میکردن و چه عجیب بود که ارسالن

واسه اونا تبدیل میشد به یه آدم
باحال و مهربون نه یه وحشی عجیب که هر آن ممکنه از کوره در بره و شر راه بندازه!

نوازششون میکرد و برخالف من که خیلی ازشون میترسیدمو نامحسوس پاهامو کنار میشکیدم تا بهم
نزدیک نشن، سرو بدنشون رو میبوسید و باهاشون صحبت میکرد....

ارسالن با اشاره دست به شفیع فهموند که میتونه بره و بعد سرشو سمت من چرخوند و همونطور که
سگهاشو مثل بچه ها بغل میکرد و میبوسید گفت:

-ناعادالنه اس مگه نه....!؟

⬆حیفه که به تو بگن آدمیزاد و به اینها بگن حیوون...

صندلیمو عقب کشیدمو خیره به سگهای در ظاهر قشنگ و اروم اما پاچه گیر و ترسناک ارسالن ،گفتم:

بودن من اینجا چه فایده ای واسه تو داره !؟؟قسم میخورم در مورد تو هیچی به هیچکس نمیگم...
قسم میخورم....

توله سگ سفید کوچلو رو تنگ در آغوش کشید و همونطور که صورتشو به پوست توله ی بامزه می
مالید گفت:

من مثل این سه تا رفیقمم‌سعی نکن از آروم بودنم سواستفاده کنی....
و حرف مفت بزنی چون ممکنه....

مکث کرد و چرخید سمتم.
سرش رو بهم نزدیک کرد و همونطور که با اون چشمای مرموزش اجزای صورتم رو از نظر
میگذروند گفت:

-ممکنه یه وقت لقمه ی چپ بشی...

⬆تیکه تیکه بشی....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

سگا فقط واق واق کردن بلدن‌پس.....
منو از خودت نترسون...
چون...
من....
نمیترسم....
لبخندی زد و گفت:

باشه...قبول!خب اصال بیخیال....
چاییتو بخور...
فنجون رو کنار زدمو گفتم:

نمیخورم!دوباره با احتیاط سمتم هلش داد و گفت:

⬆بخورنفس عمیقی کشیدمو با حرص گفتم:....

گفتم...نمیخورم‌لبخند دندون نمایی زد و گفت:....
دست منو رد نکن شانارمن به هر کسی چایی تعارف نمیکنم.....
بخور ....بخور شانار..بخور دیگه....

نمیدونستم چی تو فکرشه اما اینو میدونستم که لج کردن با ارسالن نتیجه اش خیلی خوشایند نیست
بنابراین برخالف میل باطنیم خیره به ارسالن که لبخند زنان درحال تماشا کردنم بود، دستمو سمت فنجون
بردمو اونو از روی میز برداشتم....
با تعلل لیوان رو به دهنم نزدیک کردمو کمی از چایی که حاال کمی سرد شده بود رو چشیدم....
ارسالن لبخند زد و حین نوازش توله سگ توی آغوشش گفت:

بخور شانار...بخور...نترس...سمی نیست‌اگه بود من و اژدر نفله... میشدیم....

⬆چشممو از اون دندونای سفید و مرتبش برداشتمو دوباره کمی از چایی رو چشیدم اما دست ارسالن
دوباره به سمت صورتم دراز شد و اینبار اونقدر محکم اونو به صورتم کوبوند که برخود فنجون با دهنم
وادارم کرد جیغ بلند و گوش خراشی بکشم...

ترک لبم باز شد و خون کل دهنمو پر کرد....

دردش شدید بود...
اونقدر شدید که برای چند ثانیه ی طوالنی گیج و منگ شدم...

ارسالن توله سگش رو روی زمین گذاشت و با بلند شدن از روی صندلی لباسش رو مرتب کرد و گفت:

اینو زدم که بدونی سگا جز واق واق کردن کارای دیگه ای هم بلدن....
نوش جان!وحشت شکسته شدن دندونهام نفسم رو به شماره انداخته بود...
خون از گلوم رد شده بود و من حاال میتونسنم مزه ی گند گسش رو احساس کنم...
انگشتای لرزونمو سمت دهنم بردم و دندونای باال و پایینم رو لمس کردم...
از سالم بودنشون که مطمئن شدم دستامو کف زمین گذاشتم،سرم رو خم کردم و با تمام وجود نفس عمیقی
کشیدم و شروع کردم به تف کردن خون توی دهنم که هم بخاطر باز شدن ترک لبم و هم زخمی شدن
داخل لپم بود...

ارسالن خونسرد و آروم شفیع رو صدا زد تا بیاد و سگهای نازنینش رو باخودش ببره و بعد خودش قدم
زنان اومد سمتم..

⬆کنارم روی زمین زانو زد و با دستمال توی دستش سعی کرد خون رو از اطراف دهن و چونه ام پاک
کنه اما من با یه جیغ بلند دست خونیمو روی سینه اش گذاشتمو با

تمام توانم به عقب هلش دادم.

شفیع درحالی که با کمی ترس و تعجب نگاهم میکرد با عجله قالده سگها رو برداشت و به همراه سگها
از ما دور شد.

ارسالن نگاهی به رد دست خونیم روی پیرهن خودش کردو گفت:

ببین چه بالیب سر پیرهنم آوردی !؟ولی مهم نیست....
من میخوام کمکت کنم....
با نفرت بهش خیره شدمو فریاد زدم:

ازت متنفرم ارسالن‌ازت متنفرم.....
لعنت به تو...
لعنت به تو...
حرومزاده....

⬆قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:
شاناااارمن فقط میخوام به تو کمک کنم.....

دوباره هلش دادمو گفتم:

من کمک تو رو نمیخوام‌هر وقت گفتی میخوای بهم کمک کنی یه درد....
بهم دادی...
کمکتو نمیخوام حرومزاده....نمیخوام...

وقتی به سرفه افتادم دیگه نتونستم به شماتتهام ادامه بدم.
نفسم از درد به شماره افتاده بود و بدتر از همه طعم گند خونی بود که بی اراده ی خودم از گلوم رد میشد
تا منو به تهوع بندازه...
دیگه رمقی برای کلکل کردن با ارسالن روان پریش نداشتم...

دستشو به سمت صورتم جلو آورد تا سرم رو بلند کنه،دستمو روی دهن خونیم گذاشتمو با عجز گفتم:

⬆-به من دست نزن کثافت....آاااخ....آآ...خ..

با گرفتن چونه ام سرم رو بلند کرد و دستمال توی دستش رو محتاطانه دور دهنم چرخوند و گفت:

بسه دیگه‌واسه من ننه من غریبم بازی در نیار.....
حاال جفتک ننداز تا خون رو تمیز کنم...
چون اگه اینکارو نکنم تو میشی شکل همین دختر رنگ پریده و ترسناک فیلم حلقه...
خیلی ترسناکه نه !؟
بنظر من که هست!
با تنفر لب زدم:
-تو توی ترسناکی دست اونو هم از پشت بستی حرومزاده...

هوووفی کرد و گفت:
باشه..باشه...قبول‌من ترسناک.....
من هیوال...

من غول تشن...

⬆به چشمهای فریبکارش نگاه کردم...
معلوم نبود باز چی توی سرش هست.بلند شد و از روی میز پارچ شیشه ای کوچک پر شده از آب رو
برداشت و دوباره به سمتم برگشت...
سرش رو خم کرد و گفت:
میریزم توی دستات‌آبو تو دهنت بچرخون و تفش کن.....

کف دو تا دستم رو جلو گرفتم و اون آب رو توی دستام ریخت..
همه ی آب رو تو دهنم نگه داشتم و بعد تفش کردم روی زمین...
با باقیمانده ی آب هم اطراف دهنم رو تمیز کردم.

ارسالن چند تا برگ دستمال سفید تمیز دیگه ای از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت:
بگیرصورتتو تمیز کن.....

دستمالهارو گرفتمو خون دور دهنم رو باهاش تمیز کردم.
ارسالن بلند شد.
دستش رو به سمتم دراز کرد...

⬆زدم زیر دستشو خودم بلند شدم...
از این کار من خنده اش گرفت و نچ نچ کنان گفت:

چ چ چ...خیلی سرکشی‌باور کن تو زیر بته عمل اومدی چون اصال...
تربیت نداری...

اون جلو راه میرفت و من پشت سرش...
از هر جهت که نگاهش میکردم موجود نفرت انگیزی بود.
تصنیفهای رکیکی زمزمه میکرد و به سمت خونه میرفت.
داخل که شدیم ،سمت یه سالن با طرح نیم دایره ی سراسر شیشه رفت و گفت:

امروز نهارتو با من کوفت میکنی‌بگو ببینم.....
تا حاال افتخاری به این بزرگی نصیبت شده دلبر پایین شهری ؟؟
هان گدا گشنه جاااان !؟؟؟

با لحنی سراسر نفرت جواب دادم:

-غذا خوردن کنار تو افتخار نیست ،چندش ترین و بدیمن ترین اتفاق دنیاست!

⬆خندید و با کشیدن صندلی گفت:

-بیا بشین علیاحضرت!!

بی توجه به صندلیی که واسم عقب کشیده بود روی یکی دیگه از صندلی ها نشستم.
ابرو بااال انداخت و گفت:

-تو باید یه چند روزی با سگای من بچری بلکه آداب رو یاد بگیری!

و بعد شونه بااال انداخت و صندلی رو سر جاش گذاشت و خودش هم

روی یکی دیگه از صندلی ها
نشست و گفت:
اووووم‌ببین کبری خانم چی پخته !!...

به غذاهای خوش بوی روی میز که با تزئین و سلیقه ی تحسین برانگیزی چیده شده بودن نگاه کردم....
همه ،بالاستثنا بو و ریخت بی نظیری داشتن و من هیچوفت تو زندگیم میزی با این تشریفات ندیده
بودم...
آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود و حس میکردم االن که از بوی غذاها سیر بشمو اشتهامو از دست
بدم...

⬆چند دقیقه بعد اژدر با همون قدمهای آروم و آقامنشانه وارد سالن زیبا که دیوارهایی از طیف رنگهای شاد
برای باال بردن اشتها داشت اومد.
از حضور من جا خورد و لحظاتی با بهت نگام کرد و بعد از اینکه روی یکی از صندلی ها نشست
رو به ارسالن گفت:

-معطل که نشدی!؟؟

ارسالن نیمچه لبخندی زد و گفت:

نه !خب...بنظرت برای شروع کدوم مورد خوبه !؟

اژدر نگاهی به غذها انداخت و با برداشت ظرف شیشه ای پر شده از سوپ ،اون رو به سمت ارسالن
گرفت و گفت:

-فکر کنم ابن بهتر باشه....

بعد هم دستش رو با کمی تعلل سمت ظرف غذایی که من نه با طعمش ،نه با اسمش آشنا بودم دراز کرد
و با گرفتنش به سمت من گفت:

🔼برای شما هم این مورد رو پیشنهاد میدم‌معده ت رو آروم میکنه و... بهت کمک میکنه بتونی غذا تو با آرامش بخوری....

به اژدر خیره شدم...
با اینکه احساس میکردم از حضور من پای میز یکم بیش از حدانتظار جاخورده اما خیلی سریع با بودنم
کنار اومد و سعی کرد مالیم تر از ارسالن باهام رفتار کنه...

به خودم که اومدم بقیه رو مشغول غذا خوردن دیدمو خودم رو درحال تماشا کردنشون...
سرم رو پایین انداختم و با برداشتن قاشق مشغول خوردن غذای پیش روم شدم که اژدر گفت:
باهاش تماس گرفتی!؟؟ارسالن بعد از جویدن لقمه ی توی دهنش گفت:
جرا باید تماس بگیرم!؟ ...بچه که نیست!

سراغی ازش نگیری آقابزرگ ممکنه فکرای بدی به سرش بزنه!به سرش

نمیرنه‌خیالت راحت.....

⬆نمیدونستم دارن راجب کی و چی حرف میزنن و برام هم خیلی مهم نبود.
تنها چیزی که ذهن منو مدام سمت خودش میکشید راهی برای فرار کردن و گریز از اینجا بود....
جایی که فاصله ی خیلی ترسناکی هم با تهران نداشت و با کوچکترین فرصت میتونستم فکری به حال
زار خودم بکنم....

چند دقیقه قبل از تمام شدن نهار ،فوزیه به سالن اومد.
از همون لحظه ی ورودش چشمای دوربینش رو من زوم کردن...
از حالت نگاهش مشخص بود مثل اژدر از حضور من پای میز نهار کمی شوکه زده و متعجب شده...
با فاصله از ارسالن ایستاد و گفت:
نهار خوبی بود آقا !؟؟راضی بودید....!؟

ارسالن با دستمال روی میز گوشه ی لبهاش رو تمیز کرد و گفت:

عالی بودای کاش میشد کبری رو باخودم به لندن ببرم...یا هرجای.... دیگه!

و بعد از روی صندلی بلند شد و با نگاهی به ساعت مچیش گفت:

-آماده باش اژدر....

⬆ساعت 6باید بریم...

وقتی راه افتاد سمت اتاقش فهمیدم منم باید دنبالش برم....
گرچه دلم میخواست بازهم یه دل سیر از اون غذاهای چیده شده روی میز بخورم اما حقیقت این بود که
من جز اطاعت کردن از ارسالن راه دیگه ای نداشتم...
به اژدر نگاه کردم...
بنظر مردی می رسید که میشد باهاش صحبت کرد.
اما تا خواستم لب باز کنمو حرفی بهش بزنم صدای ارسالن بلند شد:

-چرا مثل مجسمه اونجا واستادی.....!؟

سرمو با تاسف تکون دادمو از اونجا بیرون اومدم....
و دوباره همون اتاق...
همون لحظات تکراری...
همون تنهایی واستیصال!.....
وقتی در اتاق رو قفل کرد روی صندلی ماساژور لم داد و چشماش رو بست...
اون میدونست میخواد چیکار کنه...
ولی من نه !
به هر راهی که فکر میکردم ته نتیجه گیریش می رسید به بن بست!

⬆فقط اینو خوب میدونستم که بازهم باید برم سمت همون کاناپه ی چرم و دوباره تمام روز شب رو
همونجا بگذرونمو با درو دیوار حرف بزنم تا وقتی که ارسالن مثل امروز دست و دلبازی به خرج بده

و اجازه بده برای چند دقیقه ای اون بیرون هوا بخورم.

بعد از حدودا ده دقیقه پیرهنش رو با یه رکابی سیاه عوض کرد و بعد از پوشیدن دستکشهاي قرمزش
سمت کیسه بوکسش رفت و صرفا نه جهت تفریح و سرگرمی بلکه با دقت و جدیت مشغول تمرین شد.....
حاال می فهمیدم چرا سیلی زدنهای عادیش هم اون جوری آدمو از پا مینداخت!!!...

تصمیم گرفتم بازم برای رفتن از اینجا تالش خودمو بکنم واسه همین بلند شدم و با قدم های مردد به
سمتش رفتم....
پشت سرهم و با تمام قدرت به کیسه بوکس ضربه میزد و بعد کیسه رو صاف نگه میداشت و با نفس
گرفتن دوباره شروع میکرد....

می دید که رو به روش ایستادم ولی چیزی نمی پرسید...
پس در نهایت خودم لب باز کردمو گفتم:

من هیچ پولی از تو ندزدیدم‌بهم فرصت بده همه چی رو برات....
توضیح بدم...
آره...
من اون چک رو گرفتم ولی نقد نشد چون من اصال پام به خی....

دست از ضربه زدن به کیسه بوکس سیاه-قرمز رنگ برداشت و با سر و صورتی عرق کرده زل زد

بهم و گفت:

خدایا !باز همون قصه تکراری...تکراری....

و بعد دستکش هاش رو از دست بیرون کشید و با برداشتن حوله ی سفید کوچک روی دوشش همونطور
که صورت خیس عرقش رو خشک میکرد گفت:

تا شش سالگی با خانوادم تو آلمان زندگی میکردیم‌پدر و مادرم واسه...
کار کردن 6صبح از خونه میزدن بیرون و وقتی برمیگشتن که عمال دو تا جنازه
متحرک بودن....
یه راست میرفتن تو رخت خواب و بیهوش میشدن....
به هر حال سیر کردن شکم سه تا بچه و دادن اجاره و صدالبته تهیه ی مخارج تحصیل خواهرام خرج
داشت....
اون موقع من مدرسه نمیرفتم...
یعنی سنم نمی رسید.
واسه همین مامانم یه پرستار زن رو استخدام کرد که تو نبودشون ازم مراقبت کنه....

مکث کرد.
نوشیدنی نیروزایی از روی میز برداشت و بعد خوردنش ادامه داد:

اسمش چی بود...!؟؟؟هان یادم اومد!؟
تیفانی...تیفانی اسکات....

یه دانشجوی آمریکایی بود که حوصله خودشم نداشت و فقط واسه چندرقاز حاضر شده بود پرستار من
بشه....
قیافه اش هنوز تو ذهنمه...
مثل تو بدریخت و بدردنخوربود...
و اتفاقاااا یه نقطه مشترک با تو داشت...
هرشب یه قصه تکراری رو واسم تعریف میکرد..." خانم فالنی و اقای بهمانی از خدا خواستند که یه بچه
کوچولوی دوست داشتنی بهشون هدیه بده...خدا بچه رو توی سبد گذاشت و از لک لک ها خواست اونو
برای آقا و خانم فالنی ببرن "....
دقیقا هر شب واسه اینکه منو زود بخوابونه و از شرم راحت بشه و بعدش با دوست پسرش بره یللی تللی
همین یه قصه رو برام میخوند...
نمیدونی چقدر از قصه های تکراری متنفر بودم....
واسه همین یه کاری کردم که دیگه هیچوقت دهن کثیفشو باز نکنه و واسم شر و بر نبافه.....

مکث کرد اومد سمتم.
رو به روم ایستاد و همونطور که پشت دستشو روی صورتم میکشید گفت:

اگه اون زمان عقلم می رسید یه اسلحه می خریدمو یه تیر تو مخش خالی میکردم ولی خب‌ریخت مرگ موش تو فنجون قهوه اش هم....
خیلی فکر بدی نبود....
درسته که بعدش از بابام غرامت گرفت و کلی دردسر درست کرد ولی

عوضش دیگه قصه تکراری
نشنیدم ...

⬆و بعد سرش رو کج کرد و با تنگ کردن چشماش مرموز و آهسته گفت:

شانار شانارقصه تکراری برام تعریف نکن.....
حقیقت اونیه که من فهمیدم نه اونی که تو تعریف میکنی هرزه خانم.....

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و لبهاش رو روی پوست سرد و صاف صورتم سر داد.
چشمامو بستم و نفسمو تو سینه ام حبس کردم ولی وقتی لبهاش روی لبهام کشیده شدن دستامو روی سینه
اش گذاشتمو با خشونت به عقب هلش دادمو گفتم:
ازت بدم میادبدترین حس دنیارو وقتی دارم که تو بهم نزدیک.... میشی!

برخالف تصورم عصبانی نشد...
فقط خندید و بعدهم به سمت حمام گوشه ی اتاقش رفت.....
وقتی ارسالن رفت اتاق رو برای هزارمین بار زیرو رو کردم تا بارقه ی امیدی پیدا کنم.
اما در بسته بود و فقط با رمز عبور باز میشد،لپ تاپ کد داشت ،توی اتاق تلفنی نبود و....نه!تقریبا هیچ
روزنه ای برای گریختن وجود نداشت!

⬆خسته از این چاردیواری،دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

خوشبختانه این بار به خواسته ی ارسالن برام شام آوردن...
اگر شیرین اون غذاهارو میاورد میشد بازم ازش حرف کشید و باهاش صحبت کرد ولی خود فوزیه با
غداها تشریف فرما شد .
میز رو برام چید ومثل عزرائیل باالی سرم ایستاد تا غذامو بخورم.
برای فرار کردن یا حتی فکر کردن به فرار نیاز به شکم سیر داشتم برای همین بی تعارف همه ی
غذاهارو خوردم.

چند دقیقه بعد یه دستمال برداشتمو لبهامو تمیز کردمو گفتم:
-ارسالن کی برمیگرده !؟

فوزیه درحالی که ظرفهارو با احتیاط توی سینی میگذاشت گفت:
اینجا کسی آقا رو با اسم کوچیک صدا نمیزنه پس بهتره برای خودت دردسر نکنی!!!پوزخندی زدمو گفتم:

خب...این آقاتون کی میاد !؟خیلی خشک و جدی گفت:
-وقتی بیاد خودت میفهمی!

⬆بعضی وقتها نمیشد از رفتارها و حرفهای این زن حرص خورد...
یعنی کار از حرص خوردن میگذشت و فقط باید مثل دیوونه ها شروع به خندیدن کرد!

وقتی رفت، چند بار در رو چک کرد تا از بسته بودنش اطمینان پیدا کنه...
اینهمه دقت و قانونمندیش حالمو بهم میزد!

مسواک زدمو دوباره برگشتم سمت همون کاناپه...
از وضعیت خودم خنده ام میگرفت.آه عمیقی کشیدمو روش دراز کشیدم...
ساعد دستمو روی چشمام گذاشتمو به روزهایی فکر کردم که گرچه اوقات تلخی داشتم اما آزاد بودم...
مثل همون کالغ سیاه قصه ها....
ولی یهو شدم قناری....
قناری ای که پرو بال رنگاوارنگش اسیر قفسش کرد!

فکر و خیال گرچه بدجوری بهمم ریخته بود اما خودم نفهمیدم کی خوابم برد..
تو خواب و بیداری بودم که تو گوشم صدای خنده های دلکش دخترونه ای اکو شد که هرچه بیشتر
میگذشت وضوح صدا بیشتر میشد ،از واقعی بودنش مطمئنتر میشدم...

وقتی در باز شد و صدای پاشنه ی کفش زنونه تو سکوت سنگین اتاق پیچید و خاموشی فضا رو بهم
زد،فورا دستمو از روی چشمام برداشتمو وحشت به سمت صدا چرخیدم....

⬆تو تاریکی و ظلمات اتاق چیزی نمیدیدم جز برق گردن آویز زنونه ی اون کسی که تو قاب در ایستاده
بود و با دست دیوار رو برای پیدا کردن کلید چراغ لمس میکرد.
اتاق که روشن شد خیلی سریع دستمو در قابل نور المپ گرفتمو چشمام

رو بستم.
رفته رفته صداها واضحتر شدن...
دستمو به آرومی از جلوی صورت خودم برداشتم و به دختری که با کمی فاصله ایستاده بود و متعجب
نگام میکرد خیره شدم..

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد.
وقتی کسی رو اونجا ندید دوباره به سمت من برگشت.
برای توصیفش عروسکهای باربی مشابه ترین گزینه ی ممکن بود.
قدبلند،کمرباریک با باسنی برجسته و قوس کمری که میشد روش مسابقات نمایشی اسکی برگزار کرد....
موهاش کوتاه با مدل فشن و رنگ قهوه ای بودن...قهوه ای شکالتی !
صورت سفید و پری داشت و لبهایی که کلفتیشون از هر فاصله ای قابل فهم بود اما باشکوهترین قسمت
چهره ی جذابش ،چشمهای آبی رنگ ودرشتش بودن که میتونست هرکسی رو به تحسین وادار کنه....
و همه ی این مشخصات فقط میتونست برای نهال باشه...
همون دختر مهربونی که شیرین با اشتیاق و ذوق ازش تعریف میکرد....

ته دلم یه چیزی به وجد اومد...
شاید میشد از این دختر بخوام از نفوذش روی ارسالن استفاده کنه و اجازه بده من از این خراب شده برم،
برای همین از روی کاناپه بلند شدمو تا خواستم با لبخند بهش سالم کنم ،اخم کرد و با انزجار گفت:

تو دیگه چه آشغالی هستی!؟؟اینجا چه غلطی میکنی!؟؟؟

⬆از حرفش جا خوردم و تقریبا قبل از اینکه سمتش برم همونجا خشکم زد.
یه پیرهن سفید نازک تنش بود که میتونستم از زیرش حتی ناف و لباس زیرش رو هم ببینم و روی این
پیرهن سفید خیلی نازک یه پالتوی خز دار پوشیده بود که دکمه های بزرگ طالیی رنگش همه باز
بودن....
شلوارش جین و تنگ بود و کوتاهی پیرهنش به اندازه ای بود که کمربند هم ست با کفشهاش مشخص
باشن....کیف دستیش رو زیر بغلش زد و با اون کفشهای بلندش که تق تق صدا میدادن اومد سمتمو با
عصبانیت سرتاپام رو برانداز کرد....

اونقدر با نفرت نگام میکرد که باورم شده بود دشمن همیم!
بعد از اون سوال مزخرف و توهین امیزش دیگه نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید،کیف دستیش رو پرت
کرد روی میز و با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفت درحالی که مدام اسم ارسالن رو بلند بلند صدا
میزد.

به در باز شده ی اتاق نگاه کردم...
برای یه آن حرف تلخ اون دختر سانتال مانتال رو فراموش کردمو خواستم به سمتش پا تند کنم،که
دوباره سرو کله ی همون دختر پیدا شد...منتها این بار ارسالن هم همراهش بود....

شال روی سرش سر خورد و پایین افتاد.
کامال عصبی و پرخاشگر بنظر می رسید.
دستشو به سمت من دراز کرد و با لحنی ستیزه جو گفت:

خواهشا فقط دروغ تحویلم نده‌بگو این کیه !....

⬆هاااان !؟؟ این دختره کیه!؟؟
تو اتاق تو چیکار میکنه !!!
د لعنتی اگه یکی رو آوردی واسه حال کردن دیگه واسه چی منو با خودت کشوندی تا اینجا....

ارسالن دستشو به شونه ی دختره تکیه داد و رو به من گفت:

اینو میگی !؟؟؟نچ نچ نچ !
اینو اونی که تو فکر میکنی نیست....

و بعد تکیه اش رو از دختره برداشت و بعد از جدا کردن شال آبی دختره از دور سرش ،دستاشو دور
گردنش حلقه کرد و گفت:
-نهال...نهال خوشگل من....من فقط با تو آروم میشم...

سنگینی نفسهای دختره رو از اون فاصله میتونستم احساس کنم.
دستهای ظریفش روی کمر ارسالن نشستن و صداش خمار شد و گفت:

-پس اینجا چیکار میکنه !؟

⬆ارسالن گازی از گردن دختره گرفت تا حسابی از خود بیخودش کنه و بعد گفت:

اون مربوط به یه تسویه حسابه !باید بمونه و تنبیه بشه...ولی تو.....

چشمای دختره بسته شد و بدنش شل و ول...خودش سرش رو کج کرد و بلند بلند آه کشید...
از اون آه هایی که میتونست هر مردی رو مست و مدهوش کنه...از اون آه هایی که میشد بهشون گفت
شرت خیس کن!!!

پیرهن ارسالن رو از زیر کمربند مشکی رنگش باال کشید و دستاشو روی تنش سر داد و بیشتر بهم
چسبیدن و بجون لبهای هم افتادن...
و من از این حجم از هات بودن که حتی نمیشد تو فیلم های فوق مبتذل تماشاشون کرد،تو حیرت
موندم....
شاید دلیل جذابیتش همین هات بودنش بود.
دیدنشون تو اون وضعیت حالمو بهم میزد ولی من فقط به این فکر میکردم اگه این همون نهال مهربونی
که شیرین توصیفش میکرد هست پس چرا اینقدر دریده و بددهن جلوه میداد...
سر چرخوندمو نگاهی به عقب انداختم....
به تن هیچکدومشون هیچ لباسی به جا نمونده بود...
ارسالن دختره رو با خشونت به سمت تخت برد و بعد از اینکه پرتش کرد

روی تشک نرم و فنری تخت
خیمه زد روش و بجون باال تنه ی بزرگش افتاد.....

⬆وقتی ارسالن با لذت تن دختره رو با دستش فتح میکرد باهم چشم تو چشدیم...
نوع و جنس نگاهشو نمیشناختم....
یجورایی برام غریب بود...و غیر قابل فهم!

نگاهمو ازش گرفتم و پشت بهش روی کاناپه نشستم....
صداهای ناله های از سر لذت دختره تو کل اتاق پیچیده بود....
و من جنس این ناله هارو میشناختم چون بارها به خاطر چندرقاز پول مجبور بودم حتی نمایشی هم که
شده برای خالی نموندن کیف پولم از این اه های شهوت انگیز سر برای دوست پسرهای مختلفم سر
بدم...
درحالی که هیچوقت از هیچکدوم از اون بوسه های اجباری لذتی نبردم مگر با آرمان....چون خودم
دوستش داشتم...
چون انتخابش از سر دوست داشتن بود نه مال و منالش!

البته ! پول و مکنت زیادش بی تاثیر نبود ولی من خودش رو بخاطر خودش دوست داشتم نه رقم حساب
مالی و مارک ماشینش!

اسمش که تو ذهنم مرور شد دلم پرکشید سمتش....
سواالی زیادی تو سرم رژه میرفتن...کجاست!؟چیکار میکنه !؟ تا حاال

سراغمو گرفته....یا نه بیخیالم
شده و با یه دختر دیگه ریخته رو هم....

آخ که چقدر متنفر بودم از دختری که بخواد به جای من خنده های آرمان رو ببینه...

⬆جنین وار تو خودم جمع شدم تا سردی اتاق ،تو این فصل پر بارون بیشتر از این تو خواب تنمو
نلرزونه....
میدونستم صبح شده چون صدای انبوهی از گنجشگای پراکنده روی درختهای بیرون از اتاق رو میتونستم
بشنوم اما ترجیح دادم وسط مکالمه ارسالن و نهال خانمش پارزایت نندازم چون داشتن در مورد من
صحبت میکردن...

"""""

اصال ازش خوشم نمیاد!چرا !؟ چون خوشگله !؟ارسالاااان...اصال دوست ندارم صفت خوشگل رو برای دختری جز من به کار ببری !سخت نگیر ! گه نزن به این صبح قشنگ!این صبح واسه من قشنگ نیست الاقل تا وقتی که این دختره تو این اتاق هست‌بهت گفتم ...اون به یه تسویه. حساب مربوط میشه نه بیشتر!-پس حداقل تو یه اتاق دیگه حبسش کن!

نه ! ابدا....فقط همینجا-من ازش خوشم نمیاد ارسی.....

⬆-ارسالن ارسالن..فقط ارسالن...دفعه بعد منو به این اسم صدا بزنی

گریه نکردنت رو تضمین نمیکنم....

صدای دختره لوس و ترحم انگیز شد اما من امیدوارم بودم نفرت آنیش از من همچنان ادامه پیدا کنه...
شاید اونجوری بتونه با ترفندهای زنونه اش منو از اینجا بندازه بیرون....
صدای پر عشوه و ناز دختره تو اناق پیچید:

تو االن داری منو تهدید میکنی!؟یه چیزی تو همین مایه هابعضی....
وقتها این قلدریت اونقدر زیاده که دوست دارم از دستت به دبیرکل سازمان ملل شکایت ببرم‌فکر خوبیه...حتما اینکارو بکن!-این دخترو....
رو بنداز بیرون...دلم نمیخواد ریخت نحتشو مدام ببینم! لطفاااا....

چقدر خوشحال بودم از اینکه نهال از من متنفره....
اونقدرخوشحال که دوست داشتم به سمتش پرواز کنمو ببوسمش...و دعادعا میکردم رو خواسته اش
پافشاری کنه شاید ارسالن کوتاه بیاد.
گوشامو تیز کردم تا پچ پچ هاشونو بهتر بفهمم....

⬆با یه دوش دونفره موافقی!؟نه تا وقتی این دختره اینجاست!اههههه!
نمودی مارو....بس دیگه !این دختره هیچ جا نمیره...پس رو اعصاب من راه نرو...

من ازش خوشم نمیادحس بدی بهش دارم.....
وقنی داشتی منو میبوسیدی همش اونو نگاه میکردی فکر نکن اینو متوجه نشدم...
مطمئنم داری چرند تحویلم میدی...

اون یه هرزس که آوردیش اینجا تا فیض سه نفره ببری !
ولی من ازش خوشم نمیاد...چرا نمیفهمی!

صدای سیلی بلندی تو اتاق پیچید و سکوت سنگینی ایجاد کرد...
شک نداشتم این صدا،صدای برخورد بی رحمانه دست قدرتمند ارسالن با صورت نهال ....
این ضرب دست اونقدر محکم بود که شونه های منم از ترس بهم نزدیک شدن....

دستمو رو دهنم گذاشتمو چشمامو بستم...
از توی سطح صیقلی کمد تزئنی توی اتاق میتونستم تصویرش رو ببینم....
خشن و عصبانی به نهال که بهت زده دستشو روی لپش گذاشته بود نگاه میکرد....

🔼از روی تخت بلند شد و گفت:

دفعه آخرت باشه به من میگی نفهم...فهمیدی!؟؟هاااان!؟؟ نشنیدم....
بگووو...بگووووو...بلند بگو بشنوم...

تا از نهال جواب نشنید سمت حموم نرفت و من به این فکر کردم که اگه نهال بیشتر از بقیه با ارسالن
ارتباط داشته پس چرا تاحاال نفهمیده این مرد چقدر جوشی و غیرقابل پیش بینیه....!؟؟؟

همچنان از ترس همونجا دراز بودم که صدای قدمهای سریع یکنفر رو به

سمت خودم احساس کردم..و
اون یه نفر چه کسی میتونست باشه جز نهال خانم!

چشمامو بسته نگه داشتم تا فکر کنه خوابم اما اون با عصبانیت ضربه ای به کاناپه زد و گفت:

-هووو...زنیکه ی پولی بلند شو ببینم...هو با توام....

چشمامو آهسته باز کردمو بهش خیره شدم...
روی سمت راست صورتش رد انگشتای ارسالن به وضوح مشخص بودن...
لباس خواب بلند و بدون دکمه ای تنش بود که لبه هاش آزادانه از هم باز بودن...
چشم از ست لباس زیر قرمزش برداشتمو نیم خیز شدم....

⬆با بینی نفس میکشید و پر نفرت نگام میکرد....
دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت:

واسه هر سرویس چقدر میگیری !؟؟؟چند روزه اینجایی!؟
تو نبود من چند بار بهش دادی!؟؟

اولش خواستم جواب دندون شکنی بهش بدمو حسابی از خجالتش در بیام ولی بعد حرفمو خوردم و با
خودم به این فکر کردم که من باید از این موقعیت به نفع خودم استفاده کنم....
اگه یه کاری کنم ازم بیشتر از این متنفر بشه شاید ارسالن تهش مجبور

شه با معشوقه اش راه بیاد و
بزاره برم...
برای همین موهامو پشت گوشم زدمو بعد از یه مکث طوالنی گفتم:

خیلی وقته اینجام...رابطه های ما بدون نرخه چون یه جورایی فقط عشق و حال دونفره و فیض اینکارواسمون مهم....
من از ارسالن خیلی خوشم میاد...
اونقدر که اجازه دادم منو از دنیای دخترا وارد دنیای زنها بکنه ...

چشمای ابی درشتش ،رفته رفته از شنیدن حرفهای من که بیانشون واسه خودمم سخت بود،تنگ و
تنگتر شدن...
انگار باورش نمیشد داره چی میشنوه...
خم شد سمتم و با گرفتم یقه ی لباسم از روی کاناپه بلندم کرد و گفت؛

⬆-تو االن چه گهی خوردی!؟؟؟

زل زدم تو چشمای خشمگینش وآروم و بیخیال و بدون هیچ تقالیی جواب دادم:
هر چی شنیدی عین حقیقتهمن خیلی وقته اینجام برای اثباتش هم....
میتونی از بقیه سوال بپرسی...
در واقع تا وقتی که من اینجام ،تو عمال هیچ جایی تو قلب و زندگی ارسالن نداری

با تاکید ادامه دادم:

-تا...وقتی....من...اینجام.....

یقه ی لباسم رو تو مشتهاش فشرد و همونطور که بدنم رو با خشونت تکون میداد گفت:

-امکان نداره....اصال امکان نداره....

-میبینی که داره....

⬆چرت و پرت میگی‌امکان نداره ارسالن با وجود من با کس دیگه ای.... در ارتباط باشه ...
اصال سرو کله ی تو از کجا پیدا شد....!؟؟
پوزخندی زدمو گفتم:

-به من نگاه کن...من اینجام...پس در نتیجه اون چیزی که تو فکر نمیکنی نشده شده..خوب هم شده....

اون گفت تو مربوط به یه تسویه حسابی...نه بیشتر.....یه عوضی پلشت...از این دخترای هرزه که‌زیرخواب نصف مردای تهرون شده هاااا!؟؟؟

خونسرد و با لبخند جواب دادم:

آزادی هر جور میخوای فکر کنی...ولی اون اونقدر دوستم داره که حتی حاضر نیست یه ثانیه هم ازش‌جدا بشم...
تا وقتی من اینجام تو ول معطلی ....

دستشو باال برد و محکم زد توی گوشم...اونقدر محکم که دوباره روی کاناپه افتادم....
زبونمو توی دهنم چرخونمدمو صورتمو مالوندم....

⬆چند مشت نه خیلی سنگین به سر و بدنم زد و با خشم و عصبانیت گفت:

-اون بخاطر تو منو زد....ازت متنفرم دختره ی هرزه ی کثاااافت....

از روی کاناپه بلندشدمو به عقب هلش دادم و داد زدم:

-یا جای تو اینجاست یا جای من....زورتو به کار ببند تا ببینیم کی میمونه....

دندوناشو بهم فشرد و گفت:

تو رو کدوم جنده ای زاییده که همچین رقت انگیز و چندش اور حرف میزنی....!؟؟ اهل کدوم آشغال‌دونیی هستی!؟؟؟

توهین به خودم قابل بخشش بود اما توهین به مادرم نه...دستمو روی یقه ی لختش گذاشتمو بعد اینکه به
عقب هلش دادم گفتم:
-ارسالنت ارزونی خودت ! ولی اینو بدون حرومزاده تویی نه من....

گوشه ی چشمای درشتش چین افتاد...سرش رو کمی کج کرد و با ناباوری

گفت:

⬆تو به من گفتی حرومزاده !؟؟؟تو به منی که هفت نسل پشتمون خان زاده بودن میگی حرومزاده !؟؟؟

دوباره دستشو بااال برد و زد توی گوشم.اینبار حتی محکمتر و عصبانی تر....
هلم داد روی کاناپه و به سمتم خیز برداشت اما همون موقع با داد ارسالن دستهاش توی هوا خشک
شدن ...

حس میکردم از داد ارسالن اتاق هم به لرزه در اومد...
خیلی سریع به سمت دختره اومد...
فقط یه حوله ی سفید دور کمرش بود و آب از سر و بدنش میچکید...

صورتش غرق دونه های خیس اب بود...با اون طرز نگاه ترسناکش زل زد تو چشمای ترسیده ی نهال و
با آرامش قبل طوفان گفت:

-تو زدیش !؟؟؟

نهال از روی من عقب کشید.لبه های لباسش رو به هم نزدیک کرد و با لحنی آلوده به ترس و درحالی که
مدام سعی میکرد با ارسالن چشم تو چشم نشه گفت:

⬆-به من توهین کرد!

فاصله ی ابروهای ارسالن رفته رفته کم شد...دهنش رو باز کرد و نعره زد:

-فقط من میتونم اون لعنتی رو بزنم فقط من ! فهمیدی!؟؟؟

از صدای نعره اش ،لرزش اتاق و بدنها رو شنیدم....
نهال با چونه ای لرزون و لبها و زبونی که درمقابل ارسالن به سختی قدرت تکلم خودش رو به دست
میاورد آهسته لب زد " فهمیدم " و بعد با اوج ناراحتی به سمت در دوید و با زدن رمز از اتاق بیرون
رفت.....
ارسالن نگاهشو از در برداشت و به من که سرو وضعم حسابی بهم ریخته بود نگاه کرد.چونه ام رو تو
مشت گرفت و چپ و راست صورتم رو نگاه کرد و گفت:

خیلی کتکت زد !؟با عصبانیت دستشو از روی کنار زدم و گفتم:

بدتر از مشتهای تو نبودپوزخند تلخی زد و گفت:....

⬆-بجای این حاضر جوابی ها یاد بگیر از خودت دفاع کنی که اینطوری زیر مشت و لگد نمونی ....

و بعد هم از کنارم گذشت و به سمت کمد لباسهاش رفت....
وقتی ارسالن از اتاق بیرون رفت ،خیره شدم به سیستم امنیتی در...
یه چیزی شبیه به یه جعبه روی خود در وصل بود که دکمه های زیادی

روش قرار داشت.
برای باز شدن در، به یه رمز پنج رقمی یا پنج حرفی الزم بودو اگه رمز اشتباه وارد میشد،دوربین ریز
نقش نصب شده روی اون سیستم به صورت خودکار از کسی که رمز رو اشتباه زده بود عکس میگرفت
و به یه مقصد معین و از قبل مشخص شده میفرستاد.
این شاید واسه منی که دلم میخواست بارها این رمز رو امتحان کنم بدترین قسمت ماجرا بود.

به خودم لعنت فرستادم که چرا وقتی اون دختر تند تند داشت کد رو میزد حواسم رو جمع نکردم تا رمز
رو بفهمم...
تکیه امو به دیوار دادمو سرمو بین دستام گرفتم که دوباره صدای خنده های نهال از بیرون توجهم رو به
خودش جلب کرد.
مطمئن نبودم خودشه چون اون با ناراحتی عمیقی از در اتاق بیرون رفته بود پس چرا حاال باید دوباره
صدای خنده هاش بیاد !؟

بلند شدمو گوشمو چسبوندم به در...
آرزو میکردم این دختر پر ادا و اصول همچنان بخاطر من با ارسالن قهر مونده باشه تا بهانه ای بشه
برای رفتن من از اینجا اما از یه جایی به بعد حتی از این مورد هم مایوس شدم چون یجورایی مطمئن
شدم خنده ها متعلق به خودشه!
مایوس و عصبی به سمت همون کاناپه چرم رفتمو روش نشستم...

⬆ارسالن از نظر من یه مرد زود جوش و نفرت انگیز و وحشی بود ولی ظاهرا بقیه اینطور فکر
نمیکردن...

از نظر اونها ارسالن چون پول و ثروت و قدرت سیاسی داشت خواسته یا ناخواسته جلوی بقیه ی
خصوصیاتش هم یه تیک قرمز " همه چیز عالیه" قرار میگرفت!
اخالق عالی...
رفتار عالی...
منش عالی...
عدالتش عالی...
انصافش عالی....
درحالی که بنظر من اون از همه نظر،از همه لحاظ، از همه جهت یه مرد لعنتی عوضی بود...
که تو هیچ موردی نمره ای باالتر از صفر نمیشد بهش داد!

وقت و اوقاتم همینطور تو بیخبری و بی حوصلگی گذشت تا اینکه فوزیه با سینی صبحانه وارد اتاق
شد.
سینی رو روی میز گذاشت و گفت:
-آقا گفت بعد خوردن صبجانه میتونی بری بیرون....

چون نه حوصله داشتم و نه اشتها فقط به خوردن یک لیوان شیر و چند لقمه پنیر راضی شدم اما قبل از
اینکه بلند بشم فوزیه که انگار متوجه شده بود تمایلی به خوردن خوراکی

های مقوی روی میز ندارم
گفت:

⬆-تا وقتی صبحانتون رو کامل نخورید من حق ندارم شمارو بیرون ببرم....

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم..
با تاخیر سرم رو سمتش چرخوندم و درحالی که نشسته و از پایین نگاش میکردم گفتم:

-میل ندارم.....

کامال خونسرد و ریلکس گفت:

میل داشن یا نداشتن تو که مهم نیست‌آقا امر فرمودند تا صبحانتون... رو کامل نخوردید حق بیرون اومدن ندارید....
پس بشین و اگه دوست داری بیرون رو ببینی همه ی صبحانه ات رو بخور...

از امر و نهی های این ارسالن دیوصفت دلم میخواست سر به دیوار بکوبم...
یه روز گرسنه نگه ام میداشت و روز دیگه میگفت اگه چیزی نخورم نمیزاره بیرون بیام....
هدفش چیه جز اینکه کیسه بوکسش موقع مشت خوردن وا نره....

خیلی دوست داشتم لجاجت کنمو لب به هیچ چیزی نزنم اما چون دلم

لک زده بود برای هوای آزاد ناچار
از جا بلند نشدمو مشغول خوردن تک تک اون خوراکی های روی میز شدم....

⬆همه چیز که تمام شد بلند شدمو گفتم:
-امیدوارم دیگه ای بهونه ای برای خارج کردن من از این اتاق لعنتی نداشته باشی..

با پوزخند محوی نگاهشو ازم برداشت و بعد سمت در رفت و بدون اینکه جایی واسه دید زدن من باقی
بزاره،با زدن رمز کنار رفت و گفت:

میتونی بری‌البته....پشت سرمن.....

سینی رو برداشت و تو قاب در ایستاد تا منم بیرون برم و بعد از اون درو بست و جلوتر از من به راه
افتاد....

از یه جایی به بعد دیگه همدیگه رو همراهی نکردیم.
اون سمت آشپزخونه رفت و من سمت حیاط....
صدای خنده های نهال امیدم رو ناامید کرد.
چسبیده بود به ارسالن و کنار گوشش میگفت و میخندید....پس چیشد قهرش؟؟
یعنی کتکی که خورده بودو به همین زودی فراموش کرد !؟؟؟

⬆هیچکدوم حواسشون به من نبود چون سرگرم بازی مورد عالقه ی

ارسالن،یعنی گلف بودن....
و من نمیدونم ارسالن چطور میتونست حواسشو جمع اون بازی بده وقتی نهال با اون بدن وسوسه انگیز
و لباس خوابی که لبه هاش مدام کنار میرفتن و دارو ندارشو بیرون میانداخت جلوی روش لوندی میکرد.
هوا عالی بود...
عالی و بینهایت دل انگیز....
سرد و دلچسب...
خنک و فرح بخش...
بعد از چند نفس عمیق تو هوای اروم راهمو به سمت شفیع کج کردم.

سگها بازهم با دیدنم هاپ هاپ کردن اما شفیع با کمترین زحمت ساکتشون کرد و گفت:

آقا ناراحت نشن که بدون اجازه اومدی اینجا !؟؟؟لبخند تلخی زدمو گفت:
اگه بشه هم مهم نیست‌خیره به زخم های صورتم گفت:...
-ممکنه بازم کتکت بزنه....

از سگها فاصله گرفتمو گفتم:

⬆مهم نیست‌من به خوردن کتک عادت دارم.....
واسه من یه وعده ی روزانه اس!

خندید.اما آهسته و آروم...
همونطور که توله سگ آروم و سفید رو نوازش میکرد گفت:

اسمت چیه!؟شانار-اولین باره یه همچین اسمیو میشنوم

پشتمو به سکو دادم و با پرپرکردن گل خشک شده ای گفتم:

مامانم تو یه کافی شاپ کار میکردتی میکشید.....
قهوه درست میکرد....
گارسونی میکرد...
یه روز بابام که یه کارگر ساختمون بود خسته و تشنه میره اونجا...

⬆میگفت اولش فقط تصمیم داشت از روشویی اونجا آب بخوره ولی بعدش که مامانمو دید یه قهوه سفارش
داد...
نصف پول همون روزشو خرج خوردن چند قهوه برای بیشتر دیدن مامانم کرد....
بعد به دنیا اومدنم به یاد اولین جایی که همدیگرو دیدن اسم منو گذاشتن شانار...

شفیع توله سگ رو بغل کرد و گفت:

چه جالب‌فلسفه ی اسم تو شیرینترین ماجرای گذاشتن یه اسم بود...
...

از حرف شفیع لبخندی زدمو گفتم:

تو اون زنو میشناسی‌همونی که کنار ارسالنه !؟؟...
شفیع رد نگاهمو دنبال کرد و بعد آهسته گفت:

نهال خانم رو میگی !؟آره میشناسم...البته...در حد بقیه....

موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:

⬆شیرین میگفت خیلی مهربونه‌یه جورایی اونقدر ازش تعریف کرد که... باورم شده بود یه قدیسه است...ولی....

شفیع با پوزخند گفت:

ولی اینطور نیست درسته !؟؟؟سرمو تکون دادمو گفتم:

-اوهوووم

شفیع آستینشو بالا زد و بعداز اینکه خراش روی دستشو بهم نشون داد گفت:
اینو میبینی...؟.االن خوب شده...
ولی قبال دردش پدرمو درآورده بود....

زخم قدیمی دستشو نگاه کردمو گفتم:

⬆رد چاقوئه !؟؟با تکون سرش گفت:
-خوب تشخیص دادی!

شونه بالا انداختمو گفتم:
من اهل اون جاییم که اگه پسراش رد چاقو نداشته باشن بهشون میگن سوسول بچه‌یا مثال تیتیش مامانی.....

شفیع لبخند کمجونی زد و گفت:

یه روز همین خانم از ما بهترون داشت تو حیاط قدم میزدمکث کرد.....
دستشو به سمت ماده سگ سفید قهوه ای دراز کرد و ادامه داد:

اون سیکو هست‌من داشتم تو حیاط میچرخوندمشون.....
قالب سی کو از دستم رفت و دوید سمت نهال خانم...
اونم هول شد و افتاد رو زمین...

⬆بخاطر گلی شدن لباسش چاقوی توی بشقاب میوه رو پرت کرد سمت دستمو شاهکارش شد این زخم
قدیمی....
با تعجب و ناباوری گفتم:

-ولی شیرین میگفت خیلی مهربون...

برس توی دستش رو روی تن سگ کشید و همزمان گفت
اگه از صبح تا شب بزنی تو سر شیرین و آخر کار یه دستبند بدل، یه سنجاق سینه...یه گل سر...بهش‌بدی میگه شما ته ته خوبی هستی....
شیرین عقلشم شیرینه...
یه دختر صاف و ساده اس....
خیلی جدیش نگیرین....

قطعا در مورد شیرین حق با شفیع بود وگرنه روشن ترین ویژگی در نهال خودشیفگی و غرور ناشی از

پولداری بود نه اون چیزایی که اون دختر سر به هوا برای من تعریف کرد....

وقتی چرخیدم نگاهم به اژدر افتاد که از فاصله ای دور کامال به سمت من بود.
انگار داشت انتظار میکشید که نگاهش کنم چوم بالفاصله اشاره کرد که برم اونجا و این خواسته ی
ارسالن بود و حدس زدنش نیازی به درگیر کردن مغز نداشت.

⬆همصحبتی با شفیع رو بیشتر دوست داشتم چون حس میکردم اگه یه نفر میتونه کمک کنه از اینجا برم
فقط همین شفیع هست اما ناچار راهمو کج کردمو به سمت ارسالن رفتم....
چند تا صندلی اونجا چیده شده بودن و من با قیافه ای درهم روی یکی از همونها نشستم.
نهال متوجه حضور من شد اما واکنشی نشون نداد...
حتی برای دور کردن من به جون ارسالن نق نزد و این واسه منی که روی تنفرش حساب باز کردم
عنده عنده بدبیاری و بدشانسی بود....
از حرص زیاد ناخنمو زیر دندونم گذاشتمو حرصمو رو اون خالی کردم.
کاش از این قفس رها میشدم...
آخه اصال منو نگه داشته که چی!؟؟
از کدوم پول دزدیده شده ای حرف میزد که جبران مافاتش شد بکارت من !؟؟
اون یه تومنی که داده بود من حتی به جوادی هم تحویلش نداده بودم پس چرا اینقدر عذابم میداد...

صورتمو میون دستهام پنهون کردم که متوجه حضور نهال در کنار خودم شدم.
روی صندلی بغلی نشست و بعد از اینکه پا روی پا انداخت و فنجون کوچیک قهوه رو به دهنش نزدیک
کرد و گفت:
از این هوای خنک لذت ببر چون بعدش باید دوباره برگردی تو قفست!
لحنش آمیخته به تحقیر و طعنه و توهین بود.
بی حوصله نگاهش کردم و برای تحریک کردنش گفتم:
توی قفس موندن بهتر از این نیست که اونقدر ذلیل یه مرد باشی که حتی اگه بفهمی یه زن دیگه توی‌اتاقشه باز بگی شتر دیدم ندیدم....؟؟
غرور هم چیز خوبیه!
سرشو چرخوند سمتمو گفت:
صورت درب و داغون شده ات نشون میده اون زنی نیستی که بخاطرت نگران مردی باشم که دوسش‌دارم....
میخوای بهت آینه بدم !؟؟؟
تو هیچ فرقی با کیسه بوکسش نداری....
این عین جمله ی خودش بود....

🡅دندونامو بهم فشردمو تو سکوت به چمنها خیره شدم.
کاش میشد یه چاقو تو قلبش فرو کنم.....
نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به نقطه ای نامعلوم که نگهبانها در حباط رو برای ورود یه باز
کردن....
سرمو بلند کردمو به چهره ی آشنای پشت فرمون نگاه کردم...
حس میکردم میشناسمش....
پیاده که شد اژدر سمت ارسالن رفت و گفت:

اومده!و من دوباره به سمت همون مرد آشنا نگاه کردم.....
خودش بود....شناختمش...
باورم نمی شد اون جوون رعنایی که به سمت زمین گلف میومد بوراک باشه...
همونی که کلی لوندی به خرج دادم و شیرین بیانی کردم تا بشم حلوای ترش و استارت رابطه مون رو
شروع کنه اما نشد...یا شایدم نخواست!
من در باغ سبز رو صدبار به صد و یک روش مختلف بهش نشون دادم، اما اون هی واسه پا پیش
گذاشتن یا نذاشتن استخاره میکرد آخرش مثل جن غیب شد....
من میتونستم مردای پولدار رو از مردای بی پول تشخیص بدم...
حتی میتونستم مردایی که ادای پولدار بودن رو درمیارن رو هم بشناسم و از پولداراي واقعی سواشون
کنم...
واسه همین تا بوراک رو دیدم خیلی سریع از اون ساعت مچی مارک و بوی ادکلش سطح و لول
مالیش رو تشخیص دادم!
ولی آیا امکانش هست یه مرد چهره ی دختری رو که تنها چند دقیقه مالقاتش کرده بخاطر بیاره اونم
بعداز مدتهاااا???!

چه دنیای کوچیکي...انگار زمین چرخید تا بوراک بیفته همونجایي که من بودم.
نهال لباس خوابش رو روی رونهاي لختش مرتب کرد و با ذوق و شوق کامال مشهود و آشکاری گفت:

⬆_به به !
نگفته بودی بوراک هم قراره بیاد!

ارسالن خیلي خوشحال بنظر نمی رسید.
یجورایی نسبت به اومدن بوراک بیتفاوت و بیخیال بود.
تصور کردم شاید از کارمندانش باشه ولی اون چشماي درشت نهال که با دیدن بوراک برق میزدن
خالفش رو ثابت میکرد....
قطعا نسبتشون فراتر از رئیس و زیردست بود!

نگاهم از بوراک چرخید سمت ارسالن...
کاله لبه دار روی سرش رو برعکس کرد و بعد محتاطانه و با دقت شخصا مشغول مرتب گذاشتن وسایل
گلف توی جای مخصوصشون شد و همزمان گفت:

_مگه اومدن و بودن اون اینجا برای تو مهمه؟!
نهال با ناز و غمزه چشماشو باز و بسته کرد و گفت:
_حسودی نکن ارسالن....
بوراک واسه من مثل یه رفیقه....

ارسالن از روی شانه نگاهی به نهال انداخت و گفت:

⬆_رفیقی که دوست داری بیشتر بشناسیشو بیشتر باهاش آشنا بشی درسته؟!

چشمک نهال خنده ی آرومی روی صورت بی احساس ارسالن کاشت..

نشسته قری به کمرش داد و گفت:

_عزیزم دقیقا زدي وسط خال....

لبخند ارسالن تبدیل شد به پوزخند.چرخید سمت منو با اخم گفت:

_تو....آره باخودتم....کی بهت گفت بشيني....!؟؟
بلند شو و بایست....یاال....

خنده های نهال گنجشک هارو ار روی درخت فراری داد.
بلند شدم و سعی کردم کر بشم...کوربشم....که اگه نمی شدم قطعا
اون صندلی رو روی سر نهال
میکوبیدم.

بوراک باالخره نزدیک شد.
قبال سبیل نداشت اما حاال داشت....
قبال نمیدونستم چشماش سیاه براقه اما حاال چرا....
قبال نمیدونستم دیدن یه مرد تحریکم میکنه که بشم همون جونور
سابق اما حاال چرا....

⬆دیدنش مثل مرور یه عکس قدیمی بود که بعد مدتها میبینی و همه
چیزش واست تازگی داره.....
باید می فهمیدم نسبتش با ارسالن چیه تا شاید با واسطه کردنش
خالص بشم از این گوانتاناماي لعنتی
ارسالن...
ولی اول باید منو بجا میاورد این یعنی پنجاه درصد قضیه!

با اینکه من ایستاده بودم اما بهم نگاه نکرد.
شاید چون حدس میزد خدمتکار باشم.
به نهال اما لبخند درشت و جونداری تحویل داد و بعد به ارسالن که هنوزهم مشغول مرتب کردن
وسایلش بود گفت:

-سالم ....من اومدم....

ارسالن بدون اینکه بچرخه گفت:
_دیر اومدی....

بوراک خیره به نهالی که هی با نگاهاش واسش غمزه میومد جواب ارسالن رو داد:

_پروازها تاخیر داشتن....
و بعد روی صندلی کنار نهال نشست و گفت و آهسته گفت:

🡅_وقتی تو اینجایی یعنی هنوز دختر شایسته ی این خونه اي نهال خانم!!
نهال اون لبهای کلفت و وسوسه انگیزش رو کج کرد و با لبخند لوندانه ای گفت:
_ممنون بوراک...
خوشحالم میبینمت....

بوراک "همچنین"بلندباالیی گفت و بعد از روی صندلی چرخید سمت منو

گفت:

_لطفا برای من ی.....

جمله اش نا تموم موند.
خیلی طوالنی نگام کرد و بعد با حیرت از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم.
مقابلم ایستاد و چندین بار با دقت از نوک پا تا فرق سرم رو نگاه کرد...
تو چشماش خیره شدم...
انگار داشتم با طرز نگاهم التماسش میکردم که منو بشناسه....
منو به خاطر بیاره....

لب گزید و کمی فکر کرد و بعد خیلی سریع و متعجب گفت:

_تو شاناري...تو...شانارهستي درست میگم?!

این رو که گفت ارسالن با غضب به سمتی که بوراک ایستاده بود نگاه کرد.
نگاه های خیره ی من و بوراک به همدیگه رو که دید چوب گلف رو رها کرد و به سمت ما چرخید.
میخواست خونسرد باشه ولی نمیتونست....
من اینو حس میکردم!

خیلی خوشحال بودم که بوراک منو شناخته....
اونقدر که نتونستم احساساتمو کنترل کنم و بهش نزدیک شدم....
بیخ گلوش با صدای آروم و خمار از لذت این اتفاق لب زدم:

_منو یادته؟!....

دوباره احوالش شد شبیه همون لحظه ای که توی آسانسور به شدت خودش رو برای نبوسیدن من نگه
میداشت و با غرایضش به جنگ میرفت....
لبخندهای مقطعش از سر هیجان بود و تعجب شدید.
لبخند خیلی دلبرانه ای زد و صادقانه گفت:

_چطور ممکنه فراموشت کرده باشم....

اونم وقتی به هوای دیدنت تمام دخترایي که کاپشن خردلي تنشون بود و کوله پشتیشونو روی دوش
مینداختن نگاه میکردم....
حتی تو یه کشور دیگه.....

من آخرین بار همین لباسها تنم بود....
دقیقا همین هایی که این مرد توصیف کرد....
چشم هام خندیدن....
لبهام خندیدن و امید دوباره توی وجودم جوونه زد...
پلکهامو بازو بسته کردمو گفتم:

-اصال فکر نمیکردم منو به خاطر بیاری!

دستش روی شونه ام نشست و با یه نگاه عاشقانه گفت:
-میلیونها سال هم که میگذشت باز من تورو فراموش نمیکردم....

تازه داشتم یه نفس راحت میکشیدم که ارسالن دو سه قدم جلو اومد و با حالتی کامال غیرنرمال داد زد:

_دستتو تو از رو شونه اش بردار!

⬆من به بوراک خیره شدم و بوراک به ارسالني که هنوز نمیدونستم دلیل دوستی و ارتباطشون چیه....
نهال بلند شد و با یه نگاه پر نفرت به من سوالی که احتماال ارسالن هم بهش فکر کرده بود رو پرسید:

_تو این دزد کثیفو میشناسی???!

صورت بوراک جاخوردگیش رو از شنیدن این کلمه به وضوح نشون میداد....
آهسته سوال نهال رو با خودش زمزمه کرد و بعد گفت:
_نه نه....نه...
شانار دزد نیست.....ابدا!

نهال شونه باال انداخت و گفت:

_نمیدونم چطور و از کجا میشناسیش ولی بدون...

ارسالن مداخله کرد و با جمله اش دهن نهال رو بست.
_تو الزم نیست چیزی بگی....

و بعد رو به من کرد:

⬆_تو هم گمشو...
نه...صبر کن....
مکث کرد.
کاله روی سرش رو پرت کرد .
روی چمنها و خطاب به بوراک گفت:

_اینو از کجا میشناسی?!

دست بوراک رو سفت گرفتم.
از حرکتم جاخورد و بیشتر از همه ارسالن....
قیافه اش دستپاچه و عصبی یه نظر می رسید.
بوراک که این حجم از اتفاقات عجیب رو اصال حدس نمی زد با کمی سردرگمی گفت:
_خب...ما.....ما....
پیش از اینکه چیزی بگه ارسالن اینبار رو به من فریاد زد:

دست نزن‌به غریبه ها دست نزن.....
به نامحرمت دست نزن....

⬆صدای دادش رعشه به تنمون انداخت...
ترس و استرس وجودمو گرفت.
دست بوراک رو رها کردمو عقب رفتم...
نهال که حس میکرد موقعیتش تو خطره با لحنی دلخور و عصبی گفت:

تو به من گفتی این یه دزد کثیف که باید تنبیه بشه‌پس چرا دزدکی...
نگاش میکنی...
میاریش بیرون هواخوری....
سرش داد میزنی که نامحرموشو لمس نکنه...
تو محرمشی که تو اتاقت نگهش داشتی...!؟؟؟؟
تو محرمشی!؟؟؟

ارسالن زبونشو توی دهنش چرخوند و با جدیت به نهال گفت:

برو جولو پالستو جمع کن بزن به چاک..یاال....یاال یاال.....

نهال ناباورانه تو چشمای ارسالن خیره شد و بعد از اینکه انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت گفت:

⬆️داری بخاطر این عوضی منو از اینجا میندازی بیرون ارسالن !؟؟؟باورم نمیشه..

وسط جنگ و دعوای اون دونفر دوباره نگاه منو و بوراک سمت هم کشیده شد.
حس میکردم اونم یه جورایی از ارسالن واهمه داره که اگه نداشت میومد سمتمو بدون هیچ ترس و
نگرانی ای ازم میپرسید اینجا چیکار میکنم.....

از ضربه ی پای ارسالن به میز و صندلی ها و پرت شدنشون توی هوا هممون مثل موش یه گوشه کز
کردیم....

بوراک رو با عصبانیت از سر راهش کنار زد و به سمت خونه پا تند کرد.....
وقتی نهال به ما نزدیک شد بوراک محتاطانه ازم فاصله گرفت..
موهای کوتاهش پیشونیش رو پوشونده بودن و توی صورتش نه ردی از خونسردی بود و نه بیخیالیو
سرخوشی چند دقیقه پیشش واین یعنی ارسالن برای اون یه همخواب موقت یا برطرف کننده ی نیازهای
جنسی نبوده و نیست..!
عامیانه اش میشد طرف دلبسته اس و قضیه جدی تر لز این حرفهاس!

شاید خواستنی در کار بود که این دختر غرورش شکسته میشد اما موندن رو به رفتن ترجیح میداد!

لبهاش رو که از هم باز کرد دود غلیظ خاکستری رنگ سیگار از دهنش بیرون اومد و تو فضا پیچید...

⬆اون پول داشت...
قیافه داشت
اندام موزون و وسوسه کننده داشت، ولی اعصاب نداشت.
الاقل وقتی از طرف ارسالن بی مهری میدید در موردش این افکار به ذهن هر کسی که میشناختش می
رسید .

چون سیگارش به آخر رسید پرتش کرد روی چمنها و یکی دیگه روشن کرد و از بورک پرسید:

-تو اینو میشناسی!؟

بوراک به من نگاه کرد و جواب نهال رو داد:

اگه منظورت از "این " شاناره...آره میشناسم‌تو شرکت باهم آشنا.... شدیم!

باد خنکی وزید و ربدوشامبر زنونه اش رو از پشت به هوا برد...
منتظر بودم بدن خوش تراش و برنزه شده اش که کم از لوندی مرلین مونرو نداشت، عقل هوش بوراک
رو از سرش بپرونه و من رو به کل از یادش ببره ،اما انگار دیدن این بدنها واسه اون عادی و
طبیعی بود که نگاهش از صورت نهال پایینتر نرفت...!
و این شد هزارمین بهانه برای دلبسته شدن به این مرد!

⬆نهال اما همچنان کام های طوالنی ای از سیگارش گرفت و به سوالهاش ادامه داد:

چند وقته میشناسیش!؟

بوراک با طعنه گفت:

بیست سوالیه!؟؟نهال جواب بوراک رو مثل خودش با نیش و کنایه داد:

-نه هرزه شناسیه!

گرفتم که منظورش با منه اما سکوت کردم و با یه نفس عمیق حواسمو از تندی لحنش پرت کردم.
بوراک دلخورانه نهال رو نگاه کرد و گفت:

-شانار اونی نیست که تو فکر میکنی!

انگشتاش لرزیدن و تند تند به سیگار پک زد و با صدایی زار گفت:

⬆تو دروغ میگی‌ارسالن دروغ میگه.....
این کثافت هرزه دروغ میگه...
همتون دارید به من دروغ میگین....همتون....
ارسالن لعنتی میگه این بی شعور یه دزدکثیفه که باید تنبیه بشه و فقط به همین دلیل اینجا نگهش داشته
ولی من زنم...
من زنمو جنس نگاه مردارو میشناسم...
من میفهمم که با لذت به اون نگاه میکنه و با تصورش با من سک*س میکنه...
من میفهمم...میفهمم...

اونقدر از شنیدن این حرفای جدید و تازه جاخورده بودم که فقط تونستم با لبخندی از سر ناباوری به
نهال بهم ریخته نگاه کنم...
سرمو تکون دادم.خزعبالتش اصال و ابدا حقیقت نداشتن بخصوص عالقه ی زیرجلکی ارسالن به من...
بوراک اما انگار تاحدودی حرفهای نهال رو پذیرفته بود که با حیرت و غم نگاهش رو دوخت به صورتم

و حرفهای نامفهومی باخودش زمزمه کرد.
برای چند لحظه ترسیدم..
ترسیدم که نکنه باخبر بشه که من دختر نیستم و توسط ارسالن وارد دنیای زنونگی شدمو با آگاهی از این
موضوع دیگه واسش تازگی و زیبایی سابق رو نداشته باشم...
کاش قیافه ام همیشه واسش به جدابیت دیدار اول باشه...
سرمو تند تند تکون دادمو خطاب به نهال گفتم:

-چرنده...تمام حرفهات چرنده....

⬆نگاهم چرخید سمت بوراک...
دوستش داشتم و میخواستم با جذبش راهی برای فرار پیدا کنم:

هر چی میگه چرنده...واال چرنده...باله چرنده‌اون منو تو اتاقش....
حبس کرده...

نهال سیگارش رو از لبهاش کمی دور نگه داشت و تعبیر خودش رو بلند و با نفرت به زبون آورد:

-چون میخواست بدنتو ببینه....

-کتکم میزد...

-چون میخواست ضعیفت کنه

-اگه دوستم داشت ضعیفم نمیکرد

-میخواست بهش احتیاج پیداکنی و کنارش بمونی...

⬆چرند میگی‌چرند میگه بوراک.....
اون منو دوست نداره.....
تحقیرم میکنه...
بهم فحش میده....
گرسنه نگه ام میداره....
اینا نشونه ی دوست داشتن نیست....

نهال به سمتم هجوم آورد...
یقه ی لباسم رو توی دستهاش فشرد و گفت:

تورتو واسه یکی دیگه پهن کن اون مرد صاحاب داره‌صاحابشم منم.....
منننننن...

فریاد "من من" کردنهاش توی گوشهام پیچیدو برخورد هرم نفسای داغش با صورتم موهام رو به هوا
برد....
دستاشو از روی یقه ی پیراهنم جدا کردمو گفتم:

-اونی که توی تور افتاده منم نه تافته ی جدابافته ی تو....

⬆قبل از اینکه این جرو بحث باال بگیره سرو کله ی فوزیه پیدا شد.
از همون دور مستقیم و یکراست سمت من اومد و گفت:

آقا گفت وقت هواخوری تموم شده و باید برگردی!نهال پوزخند زد و دیوانه وار قهقه ای سرداد و با یه چرخش به دور خودش گفت:

اووووه‌هواخوریش تموم شده.....
میخواد برش گردونه پیش خودش....
اووووه.....

بی توجه به حرفهای کنایه دار نهال نگاهی به بوراک کردمو نالیدم:

دوباره میخواد اذیتم کنه‌نزار منو ببره.....
نزار بوراک...

⬆بوراک دو سه قدم به سمت جلو اومد و گفت:
-به ارسالن بگو شانار پیش منه...

فوزیه خشک و رباتیک گفت:

متاسفم آقااون باید برگرده !....

و بعد جهت نگاهش از بوراک به سمت من تغییر پیدا کرد و با لحن ترسناکی تقریبا بهم هشدار داد:

آقا گفتن اگه نیومدی امشب رو باید تو لونه ی سگا بگذرونی‌از تصور...
سگهای وحشیش عرق سردی روی کمرم جریان پیدا کرد.
وحشت زده به بوراک نگاه کردم.
دستاشو مشت کردو با عصبانیت به فوزیه گفت:

-داری تهدیدش میکنی !؟

⬆فوزیه خونسرد جواب داد:

خیرمن فقط گفته ی آقا رو نقل قول کردم!....

بحث و خواهش و تمنا فایده نداشت.
ارسالن همیشه زورش بیشتر بود و هرکاری میخواست انجام میداد پس چک و چونه های بوراک هم بی
تاثیر میموند.....
نگاهی غمگین به صورت مهربونش انداختمو برای اینکه مجبور نشم امشب رو با سگهای ارسالن
بگذرونم ،کالفه و عصبب جلوتر از فوزیه به راه افتادم درحالی که لحظه ی آخر با نگاهم از بوراک
خواهش کردم رهام نکنه....
فوزیه ی قانونمند ،تا منو نزدیک در اتاق ارسالن نرسوند و از رفتنم به داخل مطمئن نشد از کنارم
نرفت.

این شدت از وفاداریش به این مرد مستبد واقعا جای تعجب داشت!

از همون بدو ورود به اتاق مضطرب و دل نگران چشم چرخوندم تا ارسالن رو ببینم.

باالخره اون پرده ی ضخیم آبی رنگ رو کنار زده بود و از پشت اون حفاظ

سفت و سخت چارخونه
،بیرون رو نگاه میکرد.

⬆اطراف صورتش دود غلیظ سیگار پراکنده بود وتوی دست چپش یه فندک فلزی بود که مدام سرش رو
باز و بسته میکرد و این صدای تیک تیک که سکوت سنگین اتاق رو شکسته بود و کم از ناقوس مرگ
نداشت،هی حال منو قیلی ویلی میکرد...
هی به مخم فشار میاورد...
هی روانمو بهم میریخت...

حس میکردم بازم به روش خودش قصد اذیت کردنم رو داره با این وجود تمام تالشمو کردم تا رنگ
رخساره ام ترس درونیم رو افشا نکنه!

با صدای سوز مانندی به سیگارش پک زد و بعد بدون اینکه بچرخه سمتم،
دستشو که سیگار رو باهاش گرفته بودو به عقب و به سمت من دراز کرد و گفت:

-میکشی !؟؟

تعارفش منو برد به زمان مدرسه...
به وقت نحس 16سالگی...

⬆به روزی که از جیب روزبه یه سیگار کش رفتمو باخودم بردم مدرسه

ولی وقتی داشتم کشیدنش رو با
سرفه امتحان میکردم ناظم از راه سر رسید و اول جهت آدم کردنم دو سه تا چک و تو سری نثارم کرد
بعد هم زنگ زد دایی...
اونم نه گذاشت و نه برداشت و با اون کمربند عزیزش اونقدر کتکم زد تا خانم بشم...
نجیب یشم...
عاقل بشم....
پس چرا االن دقیقا برعکس اون چیزایی که اون میخواست شدم !؟

بعد از اون ماجرا،جز یکی دو بار ،دیگه سعی نکردم تجربه اش کنم چون ناخواسته سرو ریخت روزبه
و عوارضی که از سیگارو مواد رفته رفته تو خلق و خو و حتی طرز راه رفتنش میدیدم مجابم کرد که
نباید گند بزنم به قیافه و هیکلم...
اونوقت تنها ویژگی مثبتم رو از دست میدادم!

چند قدم جلو رفتم...
به دست ارسالن و سیگاری که خیلی چیزی ازش نمونده بود نگاه کردم...
دلم میخواست امتحانش کنم تا یکم آروم بشم...
با تعلل دستمو به سمت سیگار دراز کردم اما قبل از اینکه از بین انگشتاش بیرون بکشمش دستشو ازم
دور کرد و سیگارو پرت کرد توی جاسیگاری شیشه ای و گفت:

⬆نه نه ! سیگار نکش‌دوست ندارم وقتی میبوسمت دهنت بوی گه...
سیگار بده....

از اولش میدونستم قرار نیست مثل آدم رفتار کنه..
هدفش از تک تک برخوردهاش تحقیر و توهین به من بود.
لبهامو ازهم باز کردمو پرسیدم:

-مگه قراره منو ببوسی!؟

چرخید سمتمو دست درجیب بهم خیره شد و گفت:

چیه !؟؟خیلی دوست داشتی اینکارو کنم!
محکم و مطمئن جواب دادم:

نه‌البته که نه.....
هر گز!

⬆تا اینو از من شنید شروع به خندیدن کرد و الحق النصاف که تا می خندید دو برابر بقیه زمانهای دیگه
جذاب و خواستنی تر میشد....
فرم صورتش ریتم منظم و به قاعده ای داشت اما از اجزای صورتش جز چشمهاش که حالتی کشیده رو
به بالا داشتن مورد خاص و متفاوتی توی صورتش به چشم نمیخورد اما غیرمنصفانه بود اگر اعتراف
نمیکردم از اون دسته مردایی هست که خدا موقع ساختنش چیزی برای جذاب کردنش از قلم نینداخت...
منتها انگار به جای شکر ،نمک قاطی وجودش کرده بودن که اینقدر شور و نفرت انگیز جلوه میداد!

خنده هاش اما مخصوص خودش بودن...
اونقدر جالبو باحال که اگه کشته مرده هاش مثل همین نهال دلباخته اینجا بود قطعا یه لقمه ی چپش
میکردن!

سرفه ای کرد و به خنده های بیخودیش پایان داد.
دستاشو از جیب شلوارش بیرون کشید و از هم بازشون کرد و دو طرف خودش تو هوا نگهشون داشتو
دوباره با اون خونسردی ذاتیش گفت:

تو واقعا منو دوست نداری !؟؟به من نگاه کن....
کسی نیست که بگه دوست ندارم این مرد منو ببوسه!

شجاعت به خرج دادمو با نفرت گفتم:

⬆ولی من هیچ حسی بهت ندارم‌از همون روز اولی که دیدمت حس... کردم که جز لیست آدمایی هستی که محاله به دلم بشینی!

سرشو تکون داد و گفت:

نچ نچ نچ‌الف و بلف میایی دلبر پایین شهری.....
نهالو ببین...
برای بوسه ی من جون میده....

پوزخند کمرنگی زدمو گفتم:

رسیدن به جواب این حرف خیلی سخت نیست‌اون دوست داره ولی...
من ندارم...
پاسخ همینه!

با سرانگشتش پشت لبش رو خاروند و اومد سمتم.

⬆سرش رو کج کرد و با تنگ کردن چشماش گفت:

مطمئنی از من خوشت نمیاد!؟ابرو بالا انداختمو گفتم:
فراتر از مطمئن بودن‌من ایمان دارم به دوست نداشتنت.....
تو اذیتم کردی...
به جرم گناه نکرده دخترونگیمو ازم گرفتی...
من...از تو ....بیزارم....

حالت صورتش مثل آتوبات ها آنن تغییر کرد و از اون ارسالن خونسرد تبدیل شد به اون مرد پلید و
ترسناک..
به سمتم اومد و با لحنی تحقیر آمیز و صدایی که جهت عصبی کردن من کشش میداد گفت:

کی تو رو ج.ررر داد !؟هاان!؟؟

⬆اخم کردمو با نفرت بهش نگاه کردم.
میدونستم در آخر باز سعی میکنه با نیش و کنایه هاش بهم بفهمونه قوی کیه، ضعیف کیه...
میدونستم و چقدر سخت بود تالش کردن برای ضعیف نشون ندادن

خودم....

سوالش رو دوباره تکرار کرد:

جواب بده‌من از انتظار خوشم نمیاد.....
به من بگو تو زیر کی ج.ررر خوردی!؟؟
زیر کی !؟؟؟ بگووووو

دستامو مشت کردمو گفتم:

-ازت بیزارم ارسالن....

رو مخ من راه نرو چون تهش سقوط به جهنمه‌و بعد سرشو یه وری.....
کرد و دستشو زیر گوشش گذاشت و گفت:

⬆هاان...نشنیدم‌زیر کی ج.ر خوردی!؟؟....

تحت فشار به سختی لب زدم:

در نفرت انگیز ترین شب زندگیم زیر تودستشو زیر چونه ام گذاشت....
و سرمو بلند کرد و گفت:
-هنوزم میگی ازم متنفری....!؟

لب زدم:
-بیشتر از همیشه...

دار شکیلش وادارم کرد سرمو کمی به عقب خم کنم تا بهتر بتونم تو صورتش نگاه کنم...
سکوت کوتاه رو شکست و پرسید:

-من تو رو افتتاح کردم.....

⬆هنوزم میگی از من خوشت نمیاد !؟؟

حاال نوبت اون بود که یکم اذیت بشه...
پوزخند زدمو با نفرت گفتم:

من ازت بیزارم ارسالن مرصاداز حاال تا ابد.....
تو مثل بادام تلخ میمونی...
نه دوست دارم بخاطرت دندونم آسیب ببینه و نه زبونم تلخیتو بچشه....
ازت متنفرم...متنفررررر....

جنس نگاهش تغییر کرد.
انگار انتظار شنیدن این حرفهارو نداشت...

بدون اینکه پلک بزنه گفت:

اگه بزارم بری چی!؟بازم همینو میگی!؟

⬆مطمئن بودم که هرگز اینکارو نمیکنه برای همین جواب دادم:

هیچوقت‌هیچوقت.....
هیچوقت...

با اطمینان و تاکیدوار گفت:

ولی تو داری‌تو منو دوست داری.....

بزاق دهنمو قورت دادمو گفتم:
-نه...اصال....هرگز

زبونشو توی دهنش چرخوند و بازهم به اون نگاه های خیره اش ادامه داد...
نگاهش دقیقا چیزی مثل ایستادن رو به روی کوره ی آتیش بود.

🡅به همون اندازه داغ و سوزاننده....

دماغشو باال کشید و لب زد گفت:
-پس مطمئنی!!

و بعد دستشو روی کتفم گذاشت و تند و سریع منو به سمت دیوار هل داد...
پشتم که به دیوار برخورد از درد آااخ بلندی گفتم....
انگشتشو مثل یه مهر سکوت روی لبهام گذاشت تا هیچ صدایی از دهنم بیرون نپره و بعد وحشیانه و
خیلی ناگهانی باال تنه ام رو تومشتش فشرد.
همین یه کارش برای بلند کردن آه های ریز من کافی بود...

ریتم نفسهام تند شد و حرکت دستش روی باال تنه ام زانوهامو سست کرد..
من یه دختر بودم و مثل بقیه ی همجنسهام لمس نقطه های حساس بدنم توسط دست یه مرد میتونست حس
های زنونه ام رو بیدار کنه حتی اگه خودم نخوام....

پیروزمندانه لبخند زد و با برداشتن دستش از روی لبهام اون سر داد الی پام و نقطه ی بدی از بدنم رو
چنگ زد ...دیگه نتونستم دووم بیارم و اگه خودش نگه ام نمیداشت قطعا سر میخوردم روی زمین....
خیلی دلم میخواست پسش بزنم اما نتونستم...نمیشد...

⬆دستشو از زیر شلوار و لباس زیرم رد کرد و خیسی ناشی از تحریک شدنم رو لمس کرد و بعد کامال
یهویی دستشو بیرون کشید و اونو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-اگه از بودن در کنار من لذت نمیبری پس این چیه !؟؟؟

فریاد زد:

-به من بگو پس چرا خیسی !؟؟؟

حاال عالوه بر ارسالن از خودمم بیزار شدم که چرا تا دستشو روی بدنم کشید مسخش شدم و وا دادم...
پشتمو به دیوارچسبوندمو خودمو کمی باال کشیدم...
دلم میخواست گریه کنم از این وضعیت اسفناک اما حاال وقت ضعیف

شدن و خارشدن نبود....

ارسالن پوزخندی به وضعیتم زد و بعد از جیبش دستمالی بیرون کشید و دست خیسش رو تمیز کرد....

چقدر سخت بود کنترل اشکهایی که به پلک زدنی آماده ی سرازیر شدن بودن و من کم کم داشتم احساس
میکردم دیگه نمیتونم کنترلی روشون داشته باشم...
صدای تقه هایی که به در زده میشد دلم رو به اومدن بوراک امیدوار کرد...

🔼ارسالن سرش رو بلند کرد و با صدای بلند گفت:

-اگه الل نیستی و میتونی حرف بزنی بگو کی هستی!

صدای بوراک خیلی ضعیف به گوش رسید تا لبخندی روی صورت پژمرده ی من بنشونه:
-بوراک هستم....

حس کردم ارسالن متوجه این لبخند شد چون سریع سرشو به طرفم چرخوند و با شک و سوء ظن بهم
نگاه کرد و این شک رفته تبدیل به یه اخم شد..
یه اخم ترسناک!

تقصیر من نبود اگه مثل گل پژمرده ای که به شنیدن صدای موسیقی واکنش نشون میده و جون میگیره

همونطور از شنیدن صدای بوراک و حتی استشمام بوش امید در دلم جوونه میزد....

ارسالن دستمال خیسو پرت کرد توی سطل زباله و سمت در رفت و بعداز باز کردنش به سمت صندلی
ماساژورش رفت و روش نشست و چشماش رو بست.
بوراک که وارد اتاق شد فورا لباسمو مرتب کردمو به جهتی که ایستاده بود خیره شدم.
خواه یا ناخواسته اونم به من خیره شد.

⬆تالقی نگاه هامون شباهت شیرینی به عاشقانه های دوتا بچه مدرسه ای داشت!

تنها تصوری که از دلیل حضورش به ذهنم خطور میکرد این بود که بخاطر من اومده و همین واسم
ارزش بی نظیری داشت.
رفته رفته این نگاه اما، رنگ عاجز بودن و دادخواهی به خودش گرفت ...
حالت چشمام غمگین شدن و با ناراحتی لب زدم:

-منو از این اتاق بیرون ببر!

لب خونی کرد و با تکون دادن سر و بازو بسته کردن چشماش بهم اطمینان داد اینکارو میکنه....
و بعد چند قدم به سوی ارسالن برداشتت و گفت:

-اومدم یه خواهش ازت بکنم!

ارسالن بدون باز کردن چشماش گفت:

⬆-فرض کن میشنوم چی میگی!

بوراک با لحن دلسوزانه ای گفت:

حال نهال خیلی بده‌بیقراری میکنه و مثل دیوونه ها پشت سرهم..
سیگار میکشه...
شاید بیشتر از سه پاکت....

ارسالن ریلکس گفت:
-فرض کن نشنیدم چی گفتی!

-محض رضای خدا یکم رحم داشته باش...

از دلسوزی بوراک به حال نهال ،سخت دلگیر و عصبی شدم اما ادامه ی گفت و گو هاشون بهم فهموند
بوراک میخواست از نهال به عنوان یه مقدمه چینی استفاده کنه....

ارسالن با خونسردی ای که مستقیما میفهموند ناراحت بودن یا نبودن نهال سر سوزنی براش اهمیت
نداره گفت:

⬆اخالق من مثل سگامه‌نهال هم اینو میدونست و میدونه.....
با سگ اخالقیم کنار نمیاد خب نیاد...

به جهنم...
بره رد کارش

بوراک با اون صدای آروم و دلنشینش و جهت مجاب کردن ارسالن گفت:

یه نیمچه توجه کوچیک تو رو حال و احوالش تاثیر میزاره‌نزار با ناراحتی...
از اینجا بره....
حالش بده!

ارسالن تو همون حالتی که بود شونه هاشو بالا انداخت و جواب داد:

به جهنم که حالش بده‌تو هم بهتره ادای مددجویای صلیب سرخ رو....
واسه من درنیاری...
اگه دلیل اومدنت همین بود خب گفتی و منم شنیدم پس برو بیرون...

بوراک سکوت کرد و تو همین فاصله دوباره از روی شانه نگاهی به سمتی که من ایستاده بودم انداخت.

⬆بازهم باناراحتی براش لب زدم" منو از اینجا ببر بیرون..التماس میکنم ..."
بیصدا سرشو تکون داد و با اشاره ازم خواست خونسرد باشم.
بعد دوباره به ارسالن خیره شد و سعی کرد بحث رو سمت من بکشونه.

نمبدونستم تو انجام اینکار درصد موفقیتش چقدر زیاد هست اما من امید داشتم...
امید داشتم به اینکه یه کاری کنه کنار ارسالن نباشم حتی برای چند

دقیقه...

من به این فکر میکردم که اگه با بوراک تنها میشدم شاید میتونستم مجابش کنم که برای فرار بهم کمک
کنه...

چند دقیقه بعد باالخره روزه ی سکوت شکست و با منو من گفت:

-راستش...را...راستش یه خواهش دیگه هم ازت دارم!

ارسالن با صدای لشی گفت:

-فرض کن میشنوم!

⬆بوراک خیلی سریع دهان باز کرد و به حرف اومد:

لطفا شنوای قراردادی نشوکه هر وقت چیزی به نفعته گوشات...
میشنون و هر وقت نه نمیشنون

-حرفتو بزن بچه!

-اجازه بده شانار همراه من بیاد بیرون...

ارسالن در آنی چشماشو باز کرد و سرش رو از پشتی صندلی برداشت و با حالتی ترسناک به بوراک
خیره شد.

انگار انتظار این خواهش رو نداشت...
شاید هم داشت.
چون حالت صورتش رفته رفته شبیه کسی شد که باخودش میگفت"
دیدی حدسم درست بود!!! "
حاال چه حدسی زده بود هللا اعلم!

فوق عصبانی ،با تحکم گفت:

🡅-اون حق نداره از این خونه بیرون بره!

بوراک هولزده گفت:

نه ارسالن‌من نگفتم از این خونه.....
من فقط گفتم از اتاق و فقط توی حیاط...
اونم برای یه مدت کوتاه....
فقط همین...

مسیر نگاهش از بوراک به سمت من تغییر پیدا کرد، اما مخاطبش هنوز بوراک بود چون ازش پرسید:

-تو شیطان مونث رو میشناسی!

بوراک که پشت به من بود و حالت صورتش برام نامشخص ،با تعجب گفت:

شیطان مونث !؟؟؟ارسالن خیره به من گفت:

⬆همین دلبر پایین شهری رو میگم‌میشناسیش !؟؟؟...
بوراک دستپاچه جواب داد:

اره...اره...البته نه خیلی‌ما توی شرکت باهم اشنا شدیم!....

دوست دخترت بوده!؟؟باهم رابطه داشتین!؟

بوراک بالفاصله گفت:

-نه نه..نه اصال....ما....ما...ما فقط دوتا دوست معمولی هستیم....

پوزخندی گوشه ی لب ارسالن نشست.
قسم میخورم که چشمای تنگ و گربه ایش دقیقا مثل سوزن بودن...
از اون سوزنهایی که تو جون ادم فرو میرن و دردشون همه جای بدنو منقبض میکنه....
با لحن سردی گفت:

⬆هیچ زن و مردی نمیتونن باهم دوست معمولی باشن‌هیچ زن و.... مردی!
نگاهش سنگین بود و تیکه هاش معنی دار..
هم میخواست با مسیر حرفهاش مارو به اعتراف رابطه داشتن بکشونه وهم انگار امیدوار بود رابطه ای
در کار نباشه!

بوراک برای اینکه به ارسالن اطمینان بده نه قراره منو از اینجا بیرون ببره

و نه از قبل باهام در ارتباط
بوده گفت:

تا قبل از امروز ما فقط یکبار همدیگه رو دیده بودیم‌فقط یکبار!...
اونم نه یه روز کامل یا چند ساعت بلکه فقط در حد چند دقیقه...
خیلی کوتاه....

ارسالن دوباره سرش رو به عقب تکیه داد و چشماش رو بست.
مرد عجیبی بود..
عجیب و غیرقابل حدس !
مثل یک راز!

⬆مثل رزمی کاری که نمیتونی حرکت بعدیش رو حدس بزنی !
حتی نمیشد آنالیزش کرد و به یه برداشت کلی رسید!

سیگار و فندک فلزی طالیی رنگش رو از روی میز کوچک پایه بلند
برداشت و گفت:

برین بیرون‌هردوتاتون!....

چشمام درخشیدن و گوشه ی لبهام ناخواسته از هم کش اومدن...
باورش سخت بود که باالخره اینو پذیرفته...
بوراک سرش رو به سمتم چرخوند و لبخند پیروزمندانه ای تحویلم داد و
بعد تند و سریع خطاب به
ارسالن گفت:

-ممنون..ممنون!

ارسالم دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-تشکر نکن فقط زودتر این شیطان کثیفو بیرون ببر....

⬆از دیوار فاصله گرفتمو قبل از اینکه ورق برگرده و اون دیوصفت همیشه ی خدا عصاقورت داده از
حرفش برگرده به سمت در پا تند کردم وهمزمان با اشاره و حالت نگاهم از بوراک خواهش کردم قبل
از پشیمون شدن ارسالن سریعا از اتاق بیرون بریم...

ظاهرا ترس به من به اونم سرایت کرده بود که خیلی سریع به سمتم اومد و با گرفتن دستم منو به دنبال
خودش از اتاق بیرون کشید و درو بست.
هردو به طرز مضحکی دستپاچه بودیمو دلشوره ی پشیمون شدن ارسالن رو داشتیم...
بی کالم و بی سخن از راهروگذشتیم و پله هارو دو تا یکی پایین رفتیم تا زودتر به حیاط برسیم.

نهال هنوز اون حوالی درحال قدم زدم بود.
سیگار میکشید و با تلفنش حرف میزد و گاهی عصبی وار از قدم زدن می ایستاد و گریه میکرد...
رو به من نبود اما از شونه هاش که مدام بااال و پایین میشدن ، میتونستم بفهمم با همه ی غد بودن و
سرسختیش نمیتونه گریه هاشو کنترل کنه....

بوراک انگشتای ظریفمو تو مشتش فشرد و با لبخند کنارگوشم زمزمه کرد:

-بهترین جا واسه خلوت کردن پشت خونه اس...

به جهت مخالف نهال اشاره کرد و ادامه داد:

ولی بهتره از این سمت بریم‌شاید ما بخواییم یه کارایی کنیم که.... کسی نبینه! هاان!؟؟ نظرت چیه!؟

⬆از شیطنت توی صداش شیرینی لذت بخشی تو بدنم جریان پیدا کرد. مثل پمپاژ خون توی یه پیکر یخ زده با رگهایی خالی از زندگی!!!

زبونمو تحریک وار روی لبهام کشیدمو گفتم:

-فکر خوبیه....

-پس عجله کن و تند راه بیا....

دستشو سفت و سخت گرفتم و به دنبالش تا پشت خونه یه نفس دویدم..

بوراک بود که منو هدایت میکرد چون در واقع من اصال هیچ شناختی به فضای اطراف نداشتم.
اما تا چشم کار میکرد همه جا درخت بود و گل و گیاه....
و دیوارهایی که بلندیشون از قامت بعضی درختها بیشتر بود.

بوراک کمرش رو خم کرد تا از زیر شاخه های درختها رد بشه..

⬆برخورد برگهای مرطوب و سردی که قطرات بارون صبح هنوز از تنشون پاک نشده بود با صورت یخ
زده ام لذت بخش و دلنشین بود.
تا کمرم به تنه ی درخت خورد فهمیدم که باید چشمامو ببندمو این مرد خوش فیس و خوش خو رو
ببوسم...
دستهامو دور گردنش حلقه کردم و انگشتامو رو پوستش کشیدم....
وقتی لبهاش لب باد کرده ام رو بین نرمی خودشون اسیر کردن،حریصانه لب پایینیش رو به دندون
گرفتم و تواین بوسه همراهیش کردم...

طعم لباش شیرینتر از لبهای همه ی اون مردهایی بود که تا به حال چشیده بودم.
اصال توفیرش زمین تا اسمون بود...
اونا بوسیده میشدن چون چشم من پی جیبشون بود اما بوراک نه...
واسه خودش میخواستمش...
واسه چشیدن طعم لذت واقعی!
دلم میخواست خواستنش با سند باشه که مال بی سند میتونه مال هر کسی بشه..
باید دل قرص میشدم.
باید یه نقطه که نه...
تمام قلبشو تسخیر میکردم.
باید هم عاشقش میکردم هم وابسته...

برای لحظه ای من ایستادمو اما اون همچنان میخورد و می مکید....
دلم میخواست با ارامش نگاش کنم....
اصال هر چه بیشتر نگاش میکردم چیزایی جدیدتری توی صورتش میدیدم....
مثال از اون فاصله فهمیدم مژهاش پیچ و تاب دارن...

🔼یا مثال کنار گوشش یه خال کوچیک داره....
سبیل و ته ریش داره...
عضله های وسط لپش فلجن و یه چیزقشنگی به اسم چال گونه ساختن....

دستهام از دور گردنش شل شدن...

من واقعا عاشقش شده بودم یا قرار بود مثل ارمان دو روز نشده از یاد ببرمش!؟

وقتی قسمت ترک خورده و با کرده ی لبهامرو خورد ناخواسته آخی پر دردی از ذهنم بیرون پرید و
صورتم رو درهم کرد..
از شنیدن صدای آخ من چشماش باز شد و سرش عقب رفت.
انتظار داشتم این بوسه به چیزهای بیشتر و لذت بخش تری ختم بشه اما نشد...

بوراک فاصله گرفت و خاضعانه گفت:

واقعا متاسفم ..مثل اینکه خیلی دردت گرفت!

⬆انگشتمو روی ترک لبم گداشتمو بعد از اینکه مطمئن شدم باز نشده نیمچه لبخندی تحویلش دادمو گفتم:

-نه اتفاقا خیلی هم خوب بود..

باید به این مرد میخ میکوبیدمو محکمش میکردم،زبونمو روی خیسی لبهامو کشیدمو لیسش زدم...از این
کار من ناخواسته مردمک چشماش ثابت موند..
مگه میشد هم چشم لبخند بزنه و هم لب!؟؟
دوباره کمرم رو به تنه ی سرد و قهوه ای رنگ درخت تکیه دادمو گفتم:

نه...دردم نگرفت‌گرفته باشه هم مهم نیست.....
چون شیریني این بوسه مثل غرق شدن تو کندوی عسل بود دردش کمتر از لذتش بود....

باالخره پلکهاش تکون خوردن.اون لبخندهای وارفته ای که هی سعی در کنترل کردنشون داشت آشکارا
شدن
و لذتی که از شنیدن این حرف بهش دست داده بود رو بهم اثبات کرد.

دستمو تو دست خودش ثابت نگه داشت و اعتراف گونه و گفت:

⬆راستشو بخوای‌همیشه خواسته یا ناخواسته.....
به اقتضای شغل و وضعیت زندگیم دخترای زیادی دورو برم بود اما

اعتراف میکنم هیچوقت هیچ زمان
نتونستم حسی رو به اونا داشته باشم که به تو دارم....
شانار...تو....تو مثل یه ساتین خاصی که طراحت میلیونها سال واسه
جنس مرغوبت وقت گذاشته...
تو...تو واقعا منو مسخ خودت کردی...
به مسیح قسم من از وقتی تو رو دیدمت درگیرت شدم!....

گوشای من با این مدل حرفها زیاد آشنا بود...
همه ی اونایی که باهاشون دوست میشدم حتی برای پاچه خواری یا
جلب توجه و یا حتی کشوندم به یه
رابطه هم که شده، زیاد از این حرفها تو گوشم نجواومیکردن...ولی این
وسط یه فرق وجود داشت...

من حرفهای اونارو از گوش چپ میشنیدمو از گوش راست بیرون میکردم
اما در مورد بوراک هی دلم
میخواست باز بشنوم....
هی بشنوم.....
اینقدر بشنوم که کر بشم.....

با دست آزادم بازوش رو گرفتم و خودمو بهش چسبوندم.
از اینهمه نزدیکی هم غافلگیر شد و هم خوشحال...
تپش قلبش رو احساس میکردم چون دستم از روی بازوش تا روی سینه
اش و دقیقا روی قلبش پایین
اومد.

⬆تو چشماش خیره شدمو پرسیدم:

-دوستم داری!؟

کنج یکی از لبهاش به سمت پایین کج شد و گفت:

-معلومه که دارم.....

و بعد سرش رو به سمتم خم کرد اما من قید یه بوسه ی شیرین دیگه رو زدم و با عقب بردن سرم گفتم:

-اگه دوستم داری یه کاری کن از اینجا فرار کنم!

از شنیدن کلمه ی فرار ابروهاش باال پریدن و فورا گفت:

اگه اینکارو کنم اول تو می میری و بعد خودم !گذشته از این تو فکر میکني اگه من اینکارو بکنم و تو فرار بکني میتونی از چشم ارسالن خودتو دور
نگه داری!؟؟

⬆پیرهنش رو تو مشتم جمع کردمو درحالی که تالش زیادی برای کنار نزدن اون لبخندهای لوندانه و بروز
ندادن عصبانیتم داشتم با لبخندی تصنعی گفتم:

-تو کمک کن من از این خونه برم بقیه اش با من....

سرشو تکون داد و گفت:

نگرانتم شانارنگرانتم.....
تو ارسالنو نمیشناسی...
پیدا کردنت واسه اون مثل آب خوردنه.....بفهم....

پیرهنش رو ول کردمو با عصبانیت عقب رفتمو گفتم:

-بگو ازش میترسی!

جدی و مصمم گفت:

-آره من می ترسم ولی نه ارسالن بلکه از به خطر افتادن جون تو

⬆انگشت اشاره ام رو روی شونه اش گذاشتمو شمرده شمرده اما عصبانی گفتم:

تو فقط نگران خودتی‌حتی دروغ میگی که دوستم داری چون اگه....
داشتی یه کاری میکردی تا من فرار کنمو مجبور نشم تمام
روز هفته یا حتی عمرم رو تو اتاق ارسالن بگذرونم....

من خواستم غیرتشو نشونه برم اما اون بحث دیگه ای رو پیش کشید و گفت:

_به فرار فکر نکن شانار...
چون با این وضعیت امکانش نیست....

مثل روانی های از کوره رفته داد زدم:

_من نمیخوام اینجا بمونم....
از تحقیر شدن و کتک خوردن بدم میاد.....
کالفه گفت:
_اصل قضیه رو به من بگو

⬆_ارسالن به خیریه ی که من اونجا کار میکردم یه تومن پول بخشیده.....
و فکر میکنه اون مبلغ رو من به خیریه ندادم و همه رو خودم باال کشیدم ولی حقیقت نداره....
به تمام مقدسات من اصال از اون پول خبر ندارم....
تمام اصل قضیه همینه....
کمکم کن بوراک...
من باید از اینجا برم....
من اون بیرون خیلی کارا دارم که باید انجامشون بدم.....

بوراک بعد از سکوت طوالنيي گفت:

_فرار کردن از اینجا سخته.....
تو نباید به فرار فکر کنی....
چیزی که تو باید بهش فکر کنی اینه که ارسالن و راضی کنی تا خودش درو برات باز نگه داره....
می فهمی چی میگم???!

کالفه سرمو تکون دادم:

_اون قانع نمیشه.....
نمیشه...
دست بوراک روی شونه ام نشست.

⬆برای امیدوار کردن به رهایی از این قفس تنگ و نفسگیر، لبخند امید بخشی زد و گفت:

من باهاش صحبت میکنم‌تمام سعیمو میکنم که دست از این اخالق....
گندش برداره و اجازه بده تو از اینجا بری....
قول میدم!

وقتی اینجوری حرف میزد ،وقتی سعی میکرد به من اطمینان بده که اینکار ارسالن جهت اذیت کردنمه و
به زودی با صحبت منصرفش میکنه ناخواسته این سوال به ذهنم می رسید که ارسالن و بوراک چه
نسبتی باهم دارن و ربطشون به همدیگه چیه...
تو چشماش خیره شدمو پرسیدم:

-تو و ارسالن نسبتی باهم دارید !؟؟

سوال من لبخند رو از روی صورتش محو کرد.
یکمی منو من کرد و بعد بجای جواب دادن به سوالم پرسید:

چرا میپرسی !؟چه اهمیتی داره !؟

حاال دیگه مطمئن شدم ظهور پیدا کردن خیاالتی که جدیدا تو ذهنم رژه میرفتن بیخودی نبوده و نیست.

⬆لبهام رو از هم باز کردم و آهسته پرسیدم:

میخوام بدونم ...فقط همین....

سکوت کرد.
امیدوار بودم ایندفعه هم سوالمو با سوال جواب نده...
یکم به من،یکم به درختها،یکم به زمین نگاه کرد و بعد باالخره جون کند و گفت:

خب‌خب ما یه جورایی باهم برادریم.....

از شنیدن این حرف پلکم پرید و نیشم کج شد.
باور کردن چیزی که میشنیدم مسخره و غیرممکن بود ..
دهنم باز و بسته میشد اما حرفی که میخواستم بزنم از گلوم بیرون نمی پرید...
بوراک برادر ارسالن بود!؟؟؟
این امکان نداشت...
اونا در هیچ موردی به هم شباهت نداشتن...
نه در ظاهر و نه در اخالق و رفتار!

⬆خندیدم و عقب رفتمو گفتم:
-این غیر ممکنه!

لبخندی که از مسخره بودن خبری که شنیده بودم روی لبهام نشسته بود رفته رفته تبدیل به یه پوزخند شد...
گله مند و با طعنه پرسیدم:

_چرا اینو زودتر بهم نگفته بودی!؟

با آرامش جواب داد:
_چون تو نپرسیدي...چون...چون...

حرفش رو با باال آوردن دستم به نشانه ی سکوت قطع کردم و گفتم:

_بسه بسه....
بسه نمیخوام بشنوم...
من چه احمقی بودم که میخواستم از تو که با ارسالن نسبت نزدیکی داری کمک بخوام...
من عجب احمقی بودم....

⬆یه احمق به تمام معنا...لعنت...لعنت به من...

این حرفم با واکنش سریع بوراک رو به رو شد.دستامو گرفت و گفت:

_نه نه نه....
من اصال مثل اون نیستم.....
حتی اگه بهم نمیخندي باید بگم امیر ارسالن هم خیلی آدم بدی نیست اون فقط یه سری رفتاراش با بقیه

فرق داره ....
بلد شدن قلق هاش سخت....
همین باعث میشه بقیه فکر کنن یکم آدم زبر و چغریه....
من شبیه اون نیستم شانار...
من همینیم که رو به روت ایستاده....

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_پس اینو بهم ثابت کن!

پرسشی نگاهم کرد که دستم روی سینه اش نشست....
پلید شدم....
سرانگشتامو آسته آسته نزدیک خشتکش بردم...

⬆دوباره ریتم نفسش تغییر کرد...
دستمو از بین پاهاش حرکت دادم و به جیب شلوارش رسوندم...
نفس حبس شده تو سینه اش رو آشکارا بیرون فرستاد و بهم خیره موند....
دستمو تو جیب شلوارش فرو بردم و گوشی موبایلش رو بیرون کشیدم و گفتم:

_بزار زنگ بزنم به پلیس و بگم که منو دزدیدن.....
بازم صورتش حالت عاجزی به خودش گرفت...
برگ برنده ی من بود و این برگ برنده نباید دود میشد و هوا میرفت...

از جلو چسبیدم بهش...

رو نوک پنجه هام بلند شدم و صورتمو به چونه اش مالوندمو گفتم:
بزار زنگ بزنم‌از اینجا نرم باید تمام عمرمو تو اتاق ارسالن بگذرونم.....
سکوت کرد.
سعی کردم فرصت سبک و سنگین کردن و سنجیدن حرفم رو بهش ندم...
زانومو وسط پاش گذاشتمو به بین پاهاش فشار دادم...عرق روی پیشونیش نشست ودهن باز کرد تا
چیزی بگه که صدای " خانمجان" گفتنهای شیرین گند زد به تمام برنامه های منی که حس میکردم درحال
موفق شدن بودم...
امیدوار بودم قبل از نزدیک شدن شیرین بوراک اجازه بده با تلفنش به پلیس زنگ بزنم اما تعلل زیادیش
همه چیزو بهم زد و امید منو ازم گرفت.

⬆خیلی دلم میخواست وقتی با شیرین رو به رو شدم عقده هایی که این مدت بیخ گلوم گیر کرده بودن رو
با یه داد بلند سرش خالی کنم اما نمیدونم چرا وقتی بهمون نزدیک شد و سرخوشانه نیشش رو تا بناگوش
وا کرد من زبونم از بیخ و بن بسته شد و هیچ توپ و تشری ازش بیرون نپرید ....
شیرین دو طرف دامن کوتاه گل منگلیشو گرفت و با صدای ناز و بچگانه اش گفت:
_عههههه!
خانجانی شما اینجایین!
اگه بدونیین چقده دنبالتون گشتم....
آخ اگه بدونین چقده گشتم....

بوراک از من فاصله گرفت و همونطور که از من دور میشد و به شیرین نزدیک تر ،ازش پرسید:
_چیزی شده شیرین؟؟!

با لبخند جواب داد:

_شام آماده است آقاجان...
کبری خانم یه غذایی پخته....
همونی که شما دوست دارین...

⬆آاااخ آقاجان...
اینقده خوشمزس انگشتاتونم باهاش میخورین...
به جان خودم اگه دروغ بگم....

بوراک یکی از اون لبخندهاش که شبیه یه طرح لطیف دل انگیز بود رو نثار شیرین کرد و گفت:
_باشه....
تو برو ما هم چند دقیقه ی دیگه
میایم.....

نگاه شیرین شرمگین شد.
خجل و سر به زیر سرش رو پایین انداخت و گفت:

_روم سیاه آقاجان...
آقا گفته باید بمونم و شانار خانم رو هم همراه خودم بیارم....

خیلیم تاکید کرد...

از شنیدن این حرف پوزخندی گوشه ی لبم نشست.
ارسالن مثل یه الشخور چمبره زده بود رو الشه ی من فلک زده و به جرم نکرده و آش نخورده تو خونه
اش زندانیم که کرده بود هیچ تمام اختیاراتمو هم ازم گرفته بود....

🔝حتی نفس کشیدن تو هوای آزاد!

جوری از کنار بوراک گذاشتم که شونه ام به شونه اش تنه بزنه و بفهمه چقدر ازش دلخورم و بعد جلوتر
از شیرین به راه افتادم...

حاال بیشتر از قبل دلم میخواست خشممو رو یکی خالی کنم...
عصبی و افسار گسیخته بودم...
مگه نمیگفت دوستم داره...
پس چرا کاری برام نمیکرد.....
دستام مشت شدن....
من به سبک شدن نیاز داشتم...
به خالی شدن خشمم...
مثال رو یکی مثل فوزیه...
و چه دل خنکی ای میشد اگه این خشم رو خود ارسالن خالی میشد...

شیرین بدو بدو پشت سرم اومد و با روشن کردن موتور فکش تند تند گفت:

آاااخی‌چقذه آقا بوراک ناراحت بود.....
جواااانک بیچاره....

⬆اهمیتی به آخ و اوخ های شیرین ندادم و به سمت خونه پا تند کردم.

از در که داخل رفتم یه راست سمت پله ها رفتم که خودم با پای خودم به زاویرای لعنتی ارسالن برم اما
هنوز یه پله رو هم باال نرفته بودم که باهاش چشم تو چشم شدم.
من روی اولین پله ایستاده بودم و اون روی آخرین پله...
دیدنش همون جایی که ایستاده بودم ثابت نگه ام داشت...

لباسهایی که تا یک ساعت پیش تنش بودن رو درآورده بود و اونارو با یه شلوار تنگ کتون خاکي و یه
تی شرت مشکی عوض کرده بود....
دستی روی کله اش که حاال تاحدودی موهای کوتاهش به سبک آلمانی باال اومده بودن کشید و خیره به
چشام پله هارو آروم آروم پایین اومد...
وقتی فاصله اش با من تقریبا به چند سانت رسید پرسید:

_خوش گذشت؟!
کیف کردی گدا گشنه ی تیغ زن؟؟!
من از تهرون خوشم نمیاد واسه همین اینجا موندن رو به تهرون ترجیح میدم....
میدونی چرا؟!

⬆با یه مکث کوتاه سوال خودش رو خودش جواب داد و گفت:

_چون تهرون رو نفس های آلوده ی امثال تو مسموم کردن...
یکی تیغ زن...
یکی مخ زن...
یکی جیب زن....
و تو ماشاهلل اونقدر کدبانويي که باید واست ،جلوی گزینه همه موارد تیک زد!!!!

بدون هیچ ترس و واهمه ای محکم تو روش ایستادم و گفتم:

_میبینم اون روزی رو که به جرم آدم ربایی پرتت میکنن گوشه ی هلفتوني و تو برای رضایت من زمین
و زمان رو بهم میریزي و التماسم میکنی...
ولی من هیچوقت بهت رضایت نمیدم.....
تک تک دردایي که بهم تحمیل کردی رو تو هم باید بچشی...
چونه ام رو تو مشتش گرفت و گفت:
_چقدر تو جووون میشی وقتی واسه من خط و نشون میکشی...

برای اینکه دستشو از رو چونه ام بردارم سرم و تکون دادم و خودمو کمی به عقب کشوندم...

⬆شال روی سرم عقب رفت و تا روی شونه هام پایین اومد ...
فاصله ی بینمون رو پر کرد و بعد شال امو روی سرم انداخت و با جلو کشیدنش تا روی پیشونیم گفت:
_تو کدوم سگ دونی زندگی میکردی؟!
کدوم پدرسگي تربیت توی قرمساق رو به عهده داشت که تو اینقدر از

نشون دادن موهای سرت به اینو
اون ککت هم نمیگزه???!

زدم زیر دستش و گفتم:
_به تو ربطی نداره....

و همزمان دوباره از روی حرص شالم رو عقب کشیدم و جواب این کار شد
یه تو گوشی برق از
سرپرون!

بدون اینکه صداشو باال ببره شالم رو دوباره تا روی سرم باالکشید غرید:
_ولد چموش....

⬆اشک تو چشم هام جمع شد و من مثل اون بچه کوچولوهایي که کتک
میخورن اما میخوان بگن اصال هم
درد نداشت شالم رو کامل از روی سرم برداشتمو و پرت کردم روی پله
ها...

سرم از خشم زیاد می لرزید.
به شدت...
به شدت...
به شدت دلم میخواست جواب کتک هاشو با کتک بدم تا دلم خنک
بشه از سرپیچی من خون به صورتش
دوید.
اینبار سمت چپ صورتمم از ضرب دست سنگینش سوخت...
موهام رو چنگ زد و گفت:

_ولدزنا...
اینجا خونه منه نه خیابونای تهرون که بخوای با کرم ریختن پول جمع کنی.....

از حرفاش فقط همون قسمت "ولدزنا"رو شنیدم...
من که ولد زنا نبودم..

⬆.من ولد زن و مردی بودم که عاشقانه همدیگرو دوست داشتن....
ولد زنی که همین دایی نصرت خون به دلش کرد تا به بابام برسه.....
من حاصل یه ازدواج عاشقانه بودم....
نه زنای دو آدم الابالی.....
دستش رو پشت سرم برده بود و موهام رو تو مشتش جمع کرده بود.
با فشاری که به موهام میاورد وادارم کرد کمرم رو خم کنم...
زانوهام ناخواسته خم شدن ...
با مالیمت گفت:
شالتو از روی پله ها بردار شانارآفرین دختر خوب !...
برش دار یاال....

بدون برداشتن شال با تنفر گفتم:

-مگه نمیگی من یه هرزه ی تیغ زنم...

⬆یه دزد کثیف مخ زن...
یکی مثل من رو چه به پوشوندن موهاش...

موهام رو ول کرد.

خودش خم شد و شالم رو از روی پله ها برداشت و سرم انداخت.
کارهاش عجیب بود...
عجیب و بحث برانگیز !

این مرد تو همه چیز آدمو در مورد خودش به شک مینداخت حتی سالم بودن عقلش !
موهایی که هی سمجانه از زیر شال بیرون میپریدنو روی صورتم پخش میشدن رو با دست پشت گوشم
زد و خیلی بی ربط گفت:
گرسنه ات نیست!؟؟بیا...
بیا بریم که میخوام یه غذای درست و حسابی بهت بدم!

دستمو گرفت و منی که عجیب حالم بخاطر شنیدن کلمه ی " ولد زنا" بهم ریخته بود رو تا سالن نهار
خوری دنبال خودش کشوند.
هردو طرف صورتم درد میکرد ولی بوی غذاها به پاهام رمق داد...

🔝دلم میخواست شکممو سیر کنم...

خودش راس میز نشست و با لذت به غذاها اشاره کرد و خطاب به منی که مثل ننه مرده ها روی
صندلی نشسته بود و بی اشتیاق به غذاهای رنگارنگ نگاه میکردم گفت:
برای خودت بکش شاناربکش گداگشنه جان.....
شک ندارم یه بارم تو زندگیت همچین غذاهایی رو نه دیدی و نه چشیدی....
گدا گشنه ای دیگه!

کاریت نمیشه کرد!

با تاخیر سرم رو به سمتش چرخوندم.
نمیدونم چرا اینقدر سعی داشت تحقیر و خوردم کنه...
اما انگار لذت اینکار واسش خیلی زیاد بود که نمیخواست ازش دست بکشه....

بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهمو دوختم به ظرف سوپ...
ارسالن با کالفگی گفت:
بخور دختر خوب‌چرا نمیخوری!؟؟؟...

🔼اصال بده خودم واست بکشم...

بشقاب مقابل روم رو از روی میز برداشت و برام برنج کشید...
دو تا تیکه مرغ هم کنار برنج گذاشت و گفت:
بخوربخور خوشگله!...

چند ثانیه نگذشته بود که سرو کله ی اژدر هم پیدا شد.
روزنامه ی توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:
-بوراک و نهال رو نمیبینم !؟

"من اینجام..."

این صدای بوراک بود که مثل یک حالل زاده تا اسمش آورده شد خودش رو رسوند.
وارد سالن شد و با کشیدن صندلی روش نشست و گفت:

ببخشیدداشتم دستامو میشستم!...

⬆نگاه های سنگینش رو به خودم احساس میکردم ولی اهمیتی بهش ندادم.
گرچه بی محل کردنش واسم سخت بود...
خیلی سخت چون کشش عجیبی نسبت بهش داشتم...
انگار دوتا اهن ربا بودیم که هی میخواستیم بهم بچسبیم...

رو به روم نشسته بود تا بهم اشراف داشته باشه...
مدام نگاهم میکرد حتی وقتی برای خودش برنج میکشید...
قلبم میتپید...
مغزم....
مغزم درد میکرد وقتی اینجوری نگاهشو بی جواب میزاشتم...
اونکه نقصیری نداشت...
همه ی گوشزدهاش حرف حق بودن...
کاش توی حیاط با تلخی ارش جدا نمیشدم...

وقتی ظرف شیشه ای زیتون رو به سمتم گرفت نتونستم تحمل کنمو با قطع نوار قهرم، باالخره سرمو
بلند کردموبا لبخند بهش گفتم:

-ممنونم بوراک!

⬆ارسالن قاشقی که به دهنش نزدیک کرده بود رو همونجا نگه داشت و یه نگاه به من و یه نگاه بوراک
انداخت...

اخم کرد ولی چیزی نگفت تا اینکه با سر رسیدن نهال سکوت سالن شکست...

هنوز هم الی انگشتاش سیگاری رو نگه داشته بود که نشون میداد چیزی ازش نمونده....
از دیدن من پوزخند صداداری زد و سیگار رو توی یکی از بشقابها پرت کرد و گفت:

-میبینم که تو هم اینجایی!

و بعد یه مقدار سااالد بدون سس توی بشقابش ریخت و همونطور که چنگال رو با نفرت تو برگ کاهو ها
فرو میبرد و دهن خودش میگذاشت رو به اژدر پرسید:

ارسالن میگه اون زندانیه‌چون دزدی کرده.....
حاال شما بگین کجای دنیا زندونی با زندان بان شام میخوره !؟؟

ارسالن بی توجه به نهال مشغول جویدن لقمه های توی دهنش سد.

⬆حتی کوچکترین واکنشی هم نشون نداد....
بوراک برای اینکه نهال بحث رو به جاهایی باریک نکشونه گفت:

وقتی توی هواپیما بودم همش باخودم میگفتم کی میشه برسم ایران و یه بار دیگه از اون غذاهای‌خوشمزه ی کبری خانم بخورم...
البته آسیه بهم قول داد یه روز نهار قورمه سبری مخصوص خودش رو واسم بپزه...

راستی گفته بودم آرزو دستور پخت کوفته قلقلی رو بهم داده بود!؟
ترکیه که بودم واسه رفقام درست کردم...
به خوشمزگی کوفته های آرزو نبود اما همشون حسابی کیف کردن...

اژدر سرش رو تکون داد و گفت:
آرزو همیشه عاشق آشپزی بود!بوراک خندید و گفت:
و هست !هنوزم وقتی براش دستور پخت غذاهای سرآشپزهای معروف رو میبرم ذوق مرگ میشه!
من مطمئنم اون میتونست و میتونه بهترین سرآشپز دنیا بشه...

⬆زیر نگاه های سنگین نهال شروع به خوردن غذام کردم.
نهال بشقابشو از روی میز سر داد سمت ارسالن و گفت:
نمیخوای واسم برنج بکشی!؟تو میدونی من چقدر عاشق اینم که تو واسم اینکارو کنی!

ارسالن اهمیتی به حرف نهال که یه جورایی در تالش بود به خودش بفهمونه رابطه اش هنوزبا ارسالن
قوی و پابرجا هست ،نداد و گفت:

با اون دوتا دست که فقط نباید کرم بمالی به صورتت و خودتو بزک دوزک کنی‌خودت برای خودت برنج بکش.....
جواب ارسالن نهال رو بشدت بهم ریخت و اون همه ی این تغییر رفتارها رو از چشم من میدید چون
هربار برمیگشت و نگاه نفرت انگیزی به من میانداخت...
دستشو سمت سیگاری که توی بشقاب افتاده بود دراز کرد تا دوباره روشنش کنه اما وقتی دید خیس شده

تو مشتش مچاله اش کرد و خطاب به ارسالن ناله گونه گفت:
-با من بد نشو لعنتی!

⬆من و بوراک همزمان با شنیدن این حرف به سمت نهال نگاه کردیم ولی اژدر و ارسالن همچنان
خونسردانه مشغول خوردن شامشون بودن...

دستی تو موهای کوتاه پر پشتش کشید و گوشواره ی نگین دار توی گوشش رو بی جهت باال و پایین
کرد.
میلی به غذاها نداشت...
چیزی که اون زن رو سیر میکرد محبت مردی بود که هیچ توجهی بهش نشون نمیداد نه انبوه غذاهای
روی میز....
بوراک سرش رو از نهال به سمت من چرخوند و بهم لبخند زد...
حس میکردم میخواد تلخی لحظات قبلمون رو از سرم بپرونه و کاش میدونست من همون ثانیه ی اول
دلخوریم رو از یاد برده بودم...
زبونمو روی لبهام کشیدمو چشمام رو براش تنگ و گشاد کردم....
نامحسوس دندوناشو بهم فشرد و بعد از حواسپرتی ارسالن نهایت استفاده رو برد و تیکه ی کوچک مرغ
توی دستم رو که تا نزدیکی لبهام پیش برده بودم رو از دستم قابید و خیره به چشمام مشغول خوردنش
شد.

ناخواسته محو لبهاش شدم و به این فکر کردم که ای کاش بجای اون

مرغ لبهای منو میخورد...
از فکر کردن بهش چشمام خمار شدن و لذت شیرینی توی وجودم نشست غافل از اینکه ارسالن در حال تماشای کرم ریختنای ما بود....

⬆️بوراک پاشو از زیر میز به پام مالوند....
نتونستم جلوی لبخند نزدنم رو بگیرم...
کاراشو دوست داشتم و برای یک شب خوابیدن باهاش له له میزدم....

شرایطم خنده دار و مضحک بود!
وقتی به قبل فکر میکردم چشمام می گریستن و لبهام میخندیدن....
وسط اینهمه تلخی غرایض لعنتیم برای یه پسر زیبا به شدت تنم رو به خارش انداخته بود و من
نمیدونستم این یه قلم جنسو کجای دلم بزارم...

نهال انگار متوجه شیطنت های ما زیر میز شده بود که بی مقدمه قهقهه های عصبیش رو سر داد و
خطاب به ارسالن گفت:
-تو بخاطر چی با من اینقدر بد شدی!؟؟بخاطر کی!؟

ارسالن آروم جواب داد؛
غذاتو بخور و حرف نزن‌نهال که انگار عاشق راه رفتن روی اعصاب نا...
اروم ارسالن بود پوزخند زنان ودرحالی که بدنش از شدت عصبی بودنی که ناشی از کم محلی ها و بداخالقی های ارسالن بود ،میلرزید گفت:

⬆زیر این میز لعنتی رو نگاه کن تا بفهمی بی جهت با من مثل آویزونا رفتار میکنی‌من نباید این قدر زود کهنه بشم.....
لعنتی من عاشقتم....
داد و قالهای نهال تو کل خونه پیچیده بود....
غلغله ای به پاشده بود به ترسناکی یک شب تنها خوابیدن توی دل جنگل آلوده به حضور ارواح....

من و بوراک هردو دستپاچه پاهامون رو از هم جدا کردیم و فکر کنم تا حدودی گند زده بودیم...
ارسالن با نعره ی بلندی تمام ظرف غذاهای پیش روش با ساعد دستش روی زمین پرت کرد و گفت:
-ای گه تو این حال خوب!

شده بود همون اژدهایی که اگه دهنشو باز میکرد زیر آتیشش همه جزغاله میشدن!

ترسناک و عصبی شده بود.

بعد بلند شد و انگشت اشاره اش رو به سمت بوراک دراز کرد و گفت:

⬆تو....برو....برو....هتل... مسافرخونه...نه نه....نه...صبر کن‌بمون....
ولی برو تو دورترین اتاق ...همین حاال.....

جهت دستش از بوراک متعجب به سمت نهال تغییر مسیر پیدا کرد:

و تولباساتو بپوش و یه جوری از این خونه برو که انگار از اول وجود....

نداشتی...

نفر سومی که انگشت اشاره اش به سمتش چرخید من وحشت زده بودم:

تو...دنبال من بیاییاال یاال ...یاال.....

صندلی رو کنار زد و با گرفتن گوشه ای از آستین لباسم سعی کرد دنبال خودش بکشونم.اون حالی که
ارسالن داشت یقین داشتم اگه باهاش تنها باشم ممکنه زنده از اون اتاق بیرون نیام...
از بوراک که کاری برنمیومد...

⬆دسته ی صندلی رو گرفتم ودرحالی که سعی داشتم اجازه ندم منو ببره خیره به اژدر که همچنان خونسرد
و اروم تو اون محشرکبری مشغول خوردن شامش بود ،ملتمسانه گفتم:

اژدر خاااان‌تور خدا نزار منو ببره.....

فرصتی برای دیدن واکنش اژدرخان به وجود نیومد چون به سرعت دنبال ارسالن کشیده شدم....
بازوم رو سفت گرفت و دنبال خودش از پله ها بالا برد.
نهال با گریه دنبالمون می دوید...
برای من گریه میکرد؟؟
چه فکر مسخره ای...
قطعا اینطور نبود....

های های گریه میکرد و همونطور که پله هارو پشت سرمون طی میکرد گفت:
نهههه‌نمیزارم جز من با زن دیگه ای همخواب بشی.....
تو مال منی....
ارسالن....تورو خدا.....
نه.....ارسالن.....

اونقدر تند و سریع منو دنبال خودش میکشوند که انگار به یه جت وصل بودم.

⬆نفسم باال نمیومد از تصور کتکهاش...
تا به خودم بیام پرتم کرد داخل اتاق و قبل از نزدیک شدن نهال درو با شدت پشت سرش بست.چرخوندم
و پشتم رو چسبوند به دیوار....
هردونفس نفس میزدیم...
اون از خشم و من از ترس...

با گریه هایی که حاصل وحشت از موقعیت پیش اومده بود و اشکی چاشنیشون نبود، به حال خودم لب
زدم:
ای شانار بیچاره‌ای بیچاره.....

نهال به در میکوبید و زجه زنان میگفت:

ارسالن‌با من اینکارو نکن.....
خواهش میکنم.....

با من اینکارو نکن...

⬆تو که میدونی چقدر بهت وابسته ام...
تو که میدونی پس چرا اذیتم میکنی!؟؟
چرا منو به خودت وابسته کردی اگه قرار بود به این سرعت ازم خسته بشی!؟؟
پس چی شد اون حرفهایی که همیشه رو تخت بهم میزدی....
تو قشنگی....
تو بهترینی....
تو نمونه نداری...
ارسالن.....
ارسالن...
باز کن این در لعنتی رو....
لعنتی....لعنت به تو...
لعنت....حرومزاده....
ای حرومزاده....
نه نه...غلط کردم....
غلط کردم....
ارسالن آزارم نده....
تورو خدا آزارم نده...

وقتی می دید التماس کردنهاش فایده نداره فحشش میداد...
و بعد پشیمون شد و به گه خوردن!!!

اصال چرا گریه میکرد !؟؟
چی میخواست!؟؟

⬆برای کی اینجوری به خودش میپیچید!؟؟
مگه نمیدونست مردا روی تخت زیاد گه میخورن !؟؟
مگه نمیدونست زنها وقتی روی تخت باال و پایین میشن عزیزن!؟؟

ارسالن پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و دکمه های پیرهنم رو دونه دونه باز کرد.
مقاومت نکردم....
شوکه زده بهش خیره موندم...
از فاصله ای خیلی خیلی نزدیک خیره تو چشمای لعنتیش....
لباسم رو از شونه هام عقب کشوند و پرت کرد روی زمین....
دوتا دستش رو روی سینه هام گذاشت و از روی لباس زیر ناغافل فشار داد...
و من با صدای بلندی از سر لذت و یا شاید بیشتر درد آه و آخ سر دادم....

صدای ناله ام انگار به گوش نهال رسید که گریه هاش شدت گرفت و نفس بریده ودرحالی که همچنان به
در بسته مشت میکوبید گفت:
نه...نهههههارسالن.....ارسالن.....
ارسالن...ارسالن.....

میتونستم صورت غرق اشکش رو ندیده تصور کنم....
کاش درو میشکوند و بخاطر مردش این عشق بازی زوری رو خاتمه میداد...

⬆اونوقت همه چیز به نفع من میشد.....
اونوقت من دیگه مجبور نبودم تن به کسی بدم که ازش بیزارم و هیچ چیزش به دلم نمیشینه!

هنوز پیشونیش چسبیده به پیشونیم بود....
هرم نفسهای داغش تو صورتم پخش میشدن...
کنار گوشم نفس نفس میزد و کمربندش رو باز میکرد...
تا خواستم جیغ بکشم تو صورتم به جدیت و صدایی پرتحکم گفت:

-اگه مقاومت کنی یه گلوله تو مخت خالی میکنم نمک به حروم....

کمربندش رو بیرون کشید و دوباره فریاد زد:

از من متنفری اونوقت دمتو واسه یکی دیگه تکون میدی‌حرومزاده.....

نه با مالیمت بلکه با خشونت شلوار و لباس زیرم رو باهم پایین کشید و از جلو بهم چسبید و بدون
مالحضه خودش رو واردم کرد....

⬆اونقدر غیر منتظره و محکم که زانوهام خم شدن و اگر خودش نبود قطعا روی زمین پخش و پال
میشدم....

حاال این وسط من باید از چی دفاع میکردم...
از چیزی که نداشتم....!؟؟
منو نمیبوسید و نوازشم نمیکرد

فقط از این طریق میخواست اذیتم کنه و الحق که موفق هم شده بود...

خودش تیشرتش رو از تن بیرون کشید و پرت کرد پشت سرش...
خودش رو از جلو محکم به من میکوبید و داد میزد:
ناله کن‌ناله کن شانار.....
کی داره ج×رررت میده!؟؟؟
کی شانار!؟؟؟؟
کی بی پدر!؟؟؟؟
کی!؟؟؟؟

ازش بیزار بودم و حاال بیزار تر....

⬆دلم میخواست سر به تنش نباشه...
دلم میخواست بزنمش...
اونقدربزنمش که دلم از اینهمه زورگویش خنک بشه....

در کمال ناباوریش دستامو دور کمرش حلقه کردمو لبهامو رو لبهاش گذاشتم...
و اون عجیب آروم شد....
ایستاد و بهم خیره شد...
اما من همچنان مبوسیدم...
جم نخورد.
فقط در کمال آرامش منو نظاره میکرد که با ولع لبهاشو میخوردم...
انگار جهان براش توقف کرده بود.
نفسهای تند تندش سنگین و آروم شدن..

مشخص بود هرگز همچین انتظاری از من نداشته....
اون فکر میکرد من از درد ضربه هاش جیغ میکشم....
بخودم میپیچیدم....
ولی اینکارو نکردم چون دلم میخواست کاری کنم تا این درد برای چند ثانیه هم که شده التیام پیدا کنه ...

⬆وقتی نفسم تو بوسیدنش یاریم نکردخودمو عقب کشیدم....
شلوارم پایین پاهام افتاده بود و لباسهام گوشه ای نامشخص...

از چشماش میخوندم که داره دلیل کارمو ازم میپرسه....
با همون لبهای تر گفتم:
-من بوسیدمت....

با لحن گنگی گفت:

-پولشو میخوای....!؟

نفس زنون گفتم:

-فقط بهم بگو آروم شدی یا نه!؟

⬆بعد از یه سکوت طوالنی جواب داد؛

-شدم...

بالفاصله گفتم:

-پس تو هم منو آروم کن...

پرسید:

-چه جوری...

⬆با یه نفس طوالنی پر نفرت و خشمگین گفتم:

بزار بزنمت ارسالن‌بزار بزنمت.....
بزار بزنم تو گوشت...
بزار اونقدر بزنمت تا آروم بشم....

شوکه زده بهم خیره شد
ولی بعد یک قدم فاصله گرفته و با به رخ کشیدن اون تن عضله ایش که
انگار حتی یک درصد چربی
هم نداشت گفت:
-بزن...

نفس زنون زل زدم به چشماش...
شاید میخواست مثل همیشه سر به سرم بزاره...
حالمو بگیره و دوباره اذیتم کنه....

⬆اما مهم نبود...

و من بی تعلل دستم رو باال بردمو اونقدر محکم به سمت چپ صورتش

سیلی زدم که انگشتای خودمم
درد گرفتن...

فکر میکردم یه گلوله تو مخم خالی میکنه اما هیچ حرکتی انجام نداد و منتظر موند تا من بازم خودمو
خالی کنم ....

منم از خدا خواسته دیوانه وار خندیدمو چند ضربه ی دیگه به صورتش زدم.....
اونقدر به صورتش سیلی زده بودم که دستهام بیجون شدن و کنار پاهام آویزون...

نفس زنون عقب رفتمو به دیوار چسبیدم...
صورت سفیدش بخاطر سیلی هایی که من زده بودم سرخ سرخ شده بود...
رد انگشتامو میدیدمو لذت میبردم...
حاال باهمه ی بدبختی هام یه جورایی احساس سبکی میکردم...

⬆احساس راحتی....
احساسی تالفی کردن....
انگار تو یه مبارزه ی بزرگ به عنوان برنده دست منو باال گرفته بودن..
چشمامو بستم و یه نفس عمیق طوالنی کشیدم....

ارسالن که تا اون زمان بی نهایت خونسرد و آروم رو به روم ایستاده بود و کالم نمیزد، با باال کشیدن
شلوارش دستشو زیر چونه اش گذاشت و همونطور که سرش رو به چپ

و راست تکون میداد و قلنج
میشکوند به سمت تخت رفت.

صدای نهال حاال ضعیفتر از قبل به گوش می رسید...
فین فین کنان به در میزد ولی حاال دیگه نه پشت سرهم...
بلکه به فاصله ی هر چند دقیقه با مشتی بی جون به در می کوبید و
اسم ارسالن رو به زبون میاورد....

و من از خودم میپرسیدم وضعیت کدوم یک از ما اسفناکتره...!،؟
منی که ناخواسته درگیر اتفاقات گزنده شده بودم یا نهالی که از طرف
مرد مورد عالقه اش به ناعادالنه
ترین حالت ممکن طرد میشد!

⬆کمرم رو که خم کردم قطره ی اشکی روی پام افتاد.
من کی گریه کردم!؟؟
این اشکها واقعا از چشمای من سرازیر شده بودن...؟
با دستهای بی رمقم شلوارم رو باال کشیدم...
به لباسم که روی زمین افتاده بود چنگ زدمو با صاف کردن کمرم سرمو
به سمت در چرخوندم....
لبهام روی هم لغزیدن وقتی به این فکر کردم که بوراک االن میدونه
ارسالن داشت توی اتاق چی رو به
همه ثابت میکرد....

ولی بعدش به خودم نهیب زدم :
لعنتی!
تو رو چه به بوراک...

اصال تو رو چه به عشق و عاشقی !
تو یه روز عاشق آرمانی چون ماشین مدل بالا داره...
یه رور عاشق سهراب بودی چون خونه اش تو فرشته بود...
یه روز عاشق پیمان بودی چون مدام تورو مهمونی میبرد....
یه روز عاشق محمدرضای 48ساله ای بودی چون واست پول خرج میکرد..

⬆️حالا دم از عشق و عاشقی با بوراک میزنی!؟؟

تو هر چی بپوشی،هر کاری کنی ،همون شانار فلک زده ی پایین شهری هستی...
همون دلبر جوونای عالف و تیزی کش جنوب شهر ...ساقی روزبه...
معشوقه ی پنهونی سپهر....دلبر
برزوسیاه....خواهرزاده ی ناخلف دایی نصرت...کوزت زن دایی طلعت....
تو رو چه به دوست داشتن
مرد مهربون و پاکی مثل بوراک!؟
ارسالن راه رفته به سمت تخت رو برگشت.با کمی فاصله رو به روم ایستاد و بالا آوردن دستش کامال
جدی گفت:

وقتی تو اتاق منی حق پوشیدن لباس اضافی نداری....شلوار بلند، بلوز پوشیده...اصال...اصال....تو اتاق‌من باید با کمترین پوشش ظارهرشی...
این واسه همیشته...ولی بیرون از اتاق حتی نباید موهات مشخص باشن...هیچ جای بدنت...هیچ جا....به کسی زل نمیزنی....نگاهتو از هرکسی که نگاهت میکنه باید
بدزدی و وای به روزگار اونی که از صورتت تصور کاملی توی ذهنش داشته باشه....حالیته!؟؟؟ حالیته

شانار !؟؟؟نشنیدم...هاان!؟؟؟ چیزی گفتی!؟؟؟ بلند...بلند بگو....گوش من چیزی نشنید...

نفهمیدم کی " حالیم شد" از دهنم بیرون پرید.فقط دیگه نمیخواستم صداشو بشنوم...میخواستم دست از سرم
برداره...
دوباره پرت شدم تو عالم فکر...هی همش باخودم میگفتم اگه دایی گم شدن منو به مامورا اطالع داده پس
چرا رد و نشونی ازم نمیگیرن ....و بعد خودم به خودم پوزخند میزدم!
ای احمق!چجوری بفهمن تو توی این خراب شده ای...باید خودت فرار کنی....
بقول یکی از استادامون " به آینه نگاه کن تا نجات دهنده رو بهت نشون بده"....راستی گفتم
استاد...آاااااخ...حتما تاحاال بخاطر غیبت زیاد اخراجم کردن...لعنت...
لعنت به این حجم از بدشانسی و
بدبیاری....

⬆صدای فوزیه منو از دنیای سیاه افکارم بیرون کشید.
باهمون صدای کلفت بی احساسش دیروقت بودن وتاریکی هوا رو به نهال یاداوری میکرد...شاید هم
میخواست کمکش کنه از روی زمین بلند بشه اما انگار نهال عصبانیتشو رو اون خالی کرد چون با
صدای بلندی بهش گفت" تو دیگه از جون من چی میخوای بدقواره....
گورتو گم کن....خودم راهو بلدم"
و بعد با پا مشت سنگینی به در کوبید و داد زد:
-پشیمونت میکنم ارسالن....پشیمونت میکنم....

سرم رو آهسته به سمت ارسالن چرخوندم. فارغ از تمام اتفاقات ریلکس و خونسرد با چشمان بسته،
روی تختش دراز کشیده بود...
دستش رو به سمت کلید کنار تخت دراز کرد و اتاق به یکباره خاموش و تاریک شد.
کورمال کورمال ودرحالی که لباسمو روی زمین میکشیدم به سمت کاناپه رفتم ،هنوز دستم چرمش رو
لمس نکرده بود که صدای ارسالن متوقعم کرد:
اونجا نه....اینجاتو اون تاریکی به رد دستش که نگاه کردم فهمیدم....
که منظورش "از اینجا" تخت خودش هست....گنگ و
نامفهوم بهش خیره شدم.اصال دلم نمیخواست شب رو کنار مردی بخوابم که جون به جونم کرده بود.....
تو تاریکی شب با صدای گرفته ای گفتم:-میخوام همینجا بخوابم!

جدی و محکم گفت-بیا روی تخت!
از الی دندونام غریدم:-از تو متنفرم...دلم نمیخواد کنار کسی بخوابم که ازش نفرت دارم!

⬆روی تخت نیم خیز شد.دستهاشو روی رون پاهاش گذاشت و سرش رو به طرفم چرخوند.چند دقیقه ای
توی تاریکی اتاق نگام کرد و بعد معنی دار گفت:-بیام یا خودت میای!؟

اگه خودش میومد یه فصل کتک میخوردم..توی تاریکی دستی به تن عریانم کشیدم.نه !
نه حوصله و نه توان کتک خوردن رو نداشتم اونم تو زمانی که وقت فقط

وقت خواب بود!
بلوزم رو به تن کردم و به سمت تخت رفتم.وقتی دید سرپیچی نکردم دوباره روی تخت دراز کشید.صاف
و مستقیم.دستهاشو روی سینه اش گذاشت و چشماش رو بست...
بهش نزدیک و نزدیک تر شدم...باالی
سرش ایستادم و چیزی رو تصور کردم که تو عالم واقعیت جرات انجامش رو نداشتم.دلم میخواست یه
چاقو تو سینه اش فرو کنم...یا با جفت دستهام خفه اش کنم...
نمیدونم چقدر طول کشید که با جمله ی طعنه امیزش به خودم اومدم:-
داری چی رو نگاه میکنی!؟ لبهامو
!؟؟ بازم بوس میخوای!؟
زیرلب جوری که فقط خودم میفهمیدم لب زدم:-یزید !
و بعد با فاصله ی زیادی از اون روی تخت به پهلو دراز کشیدم و پتویی که پایین پاهام افتاده بود رو تا
روی تنم باال آوردم...
چشمامو بستم.نرمی و لطافت تخت اونقدر دلچسب بود که دیگه نه به خشونت ارسالن فکر کردم و نه به
چشمای غمگین بوراک وقتی که میدید چی توی این اتاق انتظارمو میکشه!...
دستامو زیر سرم گذاشتم...من به ارسالن نزدیک نیستم..اون اونور تخت و من اینور تخت...من بهش
نزدیک نیستم...من دوستش ندارم...ندارم...
اونقدر این کلمات رو زمزمه کردم تا باالخره پلکهام سنگین شدن و نفهمیدم کی خوابم برد.

⬆صبح با صدای شرشر بارون پلکهای بهم چسبیده شده ام رو باز کردم.

حس میکردم بدنم فلج شده و منی
که همیشه عادت به غلتیدن و پهلو به پهلو شدن داشتم حاال در عجب
بودم که چطور تونستم تا صبح روی
یه پهلو دووم بیارم.
با کرختی چرخیدم و به رو به روم خیره شدم اما خبری از ارسالن نبود...
پتو رو تا زیر گلوم باال آوردم
و خمیازه ی بلندی کشیدم...دلم نمیخواست از روی اون تخت لطیف و
نرم و گرم بلند بشم.در واقع واسه
منی که اینهمه مدت روی یه کاناپه شب رو به صبح می رسوندم
خوابیدن روی این تخت خوش خواب
عین غلتیدن روی ابرا بود!
یکی از چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم...عدد ده بهم دهن
کجی میکرد ولی من دلم میخواست
بازم روی این تخت بخوابم حتی اگه بهم لقب ندید بدید بدن!
از نبود ارسالن نهایت استفاده رو بردم و تا تونستم روی تخت غلتیدم و
پتو رو تا روی صورتم باال
کشیدم.طولی نکشید که در باز شدو صدای فوزیه به گوش رسید:-وراجی
نمیکنی...پرحرفی
نمیکنی....باهاش صحبت نمیکنی...صبحانه اش رو که خورد وسایل رو
جمع میکنی و خبر میدی تا بیام
درو باز کنم...شیرفهم شد!؟؟

بالفاصله صدای نازک شیرین به گوش رسید -:چشم چشم ...چشم
خانمجان!

-خیلی خب! برو تو!

چشم چشم!-عه ! اینقدر چشم چشم نکن!

⬆چشم...آااااخ ببخشید خانمجان !برو داخل! دختره ی سر به هوا! حیف نون!حتی تو همون حالت خوابالودگی هم از حرکات و جوابهای شیرین خنده ام گرفته بود.در که بسته شد
فهمیدم فوزیه رفته و حاال فقط شیرین اینجاست....چند ثانیه بیشتر نگذشت که هین بلندی کشید و باخودش
گفت:-واااای...یعنی خانمجان پیش آآقاجان خوابیده !؟

میدونستم که این دختر چه ذهن رنگ وارنگی داره برای همین قبل از اینکه افکار سرخ و بنفش و
نارنجی به دهنش برسه فورا نیم خیز شدمو گفتم:-نه! وقتی آقاجانت رفت من اومدم روی تخت!

خیلی زود و سریع دروغم رو باور کرد.خندید و گفت:-وای خانمجان! فکر کردم شب پیش آقا خوابیدی!
راستی خانم صبح بخیر!

پوزخندی به این حجم از سادگی این دختر زدم و با عقب زدن موهام زمزمه کردم:-تو که خوابیدن کنار
یه مرد رو عیب میدونی اگه بفهمی من زیر این مرد دیشب چقدر نالیدم چی میگی!؟یا حتی اینکه دیگه
دختر نیستم !؟

بلند شدمو سمت سرویس بهداشتی رفتم.وقتی بیرون اومدم شیرین

میز رو چیده بود و با ناخنهاش ور
میرفت...انگار الک زده بود....چون هی مدام ناخنهاشو نگاه میکرد و
باهاشون ژست میگرفت.هنوز به
سن و سالش شک داشتم...همونطور که به سمت میز میرفتم گفتم:-تو
واقعا چند سالته شیرین !؟

سرشو بلند کرد و باخنگی گفت:-به شما گفتم چند خانمجان!؟

🡅روی صندلی نشستمو گفتم:-دروغگو ها حافظه ضعیفی دارند!

-خجالت کشید و گفت:-یعنی شما فهمیدی که من دروغ گفتم!؟

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:-پس دروغ گفته بودی!
سرش رو پایین انداخت و با اون نگاه شرمگینش گفت:-واقعنی17سالمه
خانمجان ولی آقام به همه میگه
26 سالمه که بهم کار بدن!
و بعد دوباره هینی کشید و گفت-وای خانمجان چرا گردنتون اینقدر
کبوده !؟؟؟
دستم سمت گردنم رفت....
پیش از اینکه حتی یه لقمه نون توی دهن بزارم از روی صندلی بلند
شدمو به سمت آینه رفتم...
چشمای درشت شیرین چیزی رو اشتباه ندیده بودن...
روی گردنم کبود بود اما نه بخاطر یک بوسه از روی عشق یا هوس بلکه
بخاطر فشار دست...
چیزی شبیه به نیشگون گرفتن از پوست!

رد چنگ ناخن های ارسالن بود !

⬆️حدس زدنش سخت به نظر نمی رسید!

خیره به تصویر دختر بخت برگشته ی توی آینه عقب عقب رفتمو و بعد به سمت میز چرخیدم.
وقتی با چشمای پرسشگر شیرین رو به رو شدم لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

خراش‌یه خراش ساده اس!...
تو حیاط که بودم شاخه درخت رو پوستم کشیده شد!

شیرین با نیش باز شده تا بناگوش سرش رو تکون تکون داد و گفت:
آره آره حتما همینه که شما میگین ولی خب خانم جان مراقب خودتان باشید!چون شما خیلی خوشگل هستید...
شما شبیه اون خانمی هستید که تو اون فیلم بازی میکرد...
البته من نه اسم خانمه رو بلدم و نه اسم فیلم رو ولی شما خیلی شبیهش هستین..

صندلی رو عقب کشیدمو بعد از اینکه روش نشستم گفتم:

⬆️باشه باشه‌آره من شبیهشم.....
سواالی زیادی بود که باید جواباشونو از زیر زبون شیرین بیرون میکشیدم.
دستمو به سمت صندلی رو به روی دراز کردمو گفتم:

چرا سر پا ایستادی شیرین خوشگله!چرا روی صندلی نمیشینی و با من صبحونه نمیخوری!؟

نمیدونم از شنیدن کلمه "خوشگله" اونجوری سرخ و بشاش شد یا تعارفم...
دهنش به حدی باز شد که تونستم با حوصله تک تک دندوناشو بشمارم و ببینم!

دستی به زلفای ذرتی رنگش کشید و گفت:

نمیشه خانم جان !فوزیه بفهمه باهاتون همکالم شدم بابای بابای بابای هفت جدم رو درمیاره چه برسه به اینکه پیشتون
صبحانه بخورم...
وای وای وای...
این چشمارو میبینی جفتشون از کاسه درمیاره!

⬆کمی بلند شدمو با گرفتم دستش به سمت صندلی کشوندمش و گفتم:

اینقدر ترسو نباش!قرار نیست فوزیه بفهمه تو با من صبحانه خوردی!

خیلی زودتر از اونچه که انتظارش رو داشتم نرم شد و روی صندلی نشست.
به همه چیزایی که خودش روی میز چیده بود نگاه کرد و بعد مثل دوست گرمابه و گلستان خندید و گفت:
-اون ظرف گردو رو میدی!؟

چیزی که خواست رو بهش دادمو گفتم:
ارسالن کجاست !؟؟تو زمین گلف!؟

لقمه ی گنده تری از دهنش برداشت و با لپهای پری که هی اینور و اونور میشدن گفت:
-نه خانم جان..

⬆هووو ایقده بارون شدیده اصن آدم نمیتونه بره بیرون چه برسه به اینکه آقا اون بیرون گلف بازی کنه...

سرمو جلو بردمو گفتم:
پس کجاست !؟؟از گردوها که سیر شد ظرف پنیر رو برداشت و گفت:
نمیدونم خانم جان‌حتما رفته سر کارش.....
آقا همش سرگرم کارشه...
همش کار کار کار....
خیلی کار میکنه!

پوزخندی زدمو گفتم:
آره مشخصه!-چیزی گفتی شانار جون!؟

چه زود دخترخاله میشد این دخترک عجیب و بامزه!
ابرو باال انداختمو گفتم:

⬆نه یعنی آره‌بوراک.....
بوراک کجاست!؟؟

ازش خبر داری !؟؟
نهال چی!؟
دیشب رفت!؟؟
به اسم بوراک واکنشی نشون نداد اما تا اسم نهال به وسط اومد با نهایت تاسف سری تکون داد و
همونطور که انگشتای آغشته به مرباش رو لیس میزد گفت؛

واااای...خانم جان!آاااخی !
جواااانک بیچاره !!!
چقده من دلم واسه نهال خانم سوخت آخی...
این حاشیه رفتن های شیرین کالفه کننده بود.
حرفشو قطع کردمو گفتم:
-دیشب از اینجا رفت!؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

⬆اووووو خانم جاااان‌خیلی وقت پیش رفت.....
وای خدایا....
نمیدونم چشماش واقعنی چشم بودن یا چشمه بس که ازشون آب میچکید...
بس که آب میچکید.....
شر شر آب از این چشمای خوشگل آبیش پایین میومد!
جوانک بیچاره!
دلبسته ی آقا شده...
و بعد ولوم صداش رو پایین آورد و گفت:

هی میگفت پشیمونت میکنم ارسالن بعد دوباره میگفت این دختره ی حرومزاده رو میکشم‌با دستام خفه اش میکنم.....
راستی خانم جان بنظرت نهال خانم به کی میگفت دختر حرومزاده !؟؟

سوالش رو با سوال جواب دادمو گفتم:

بوراک چی!؟دیشب حالش چطور بود!؟
االن کجاست!؟

⬆با پره ی روسری سفید و قرمز محلیش، اطراف دهنش رو تمیز کرد و گفت:

آاااخی جوانک بیچاره !دیشب خیلی ناراحت بود!
دو سه باری هم میخواست بیاد دم در اتاق آقا و در بزنه ولی هی نظرش برمیگشت...
هی نظرش برمیگشت...
هی برمیگشت...
اصال معلوم نبود جوانک بیچاره باخودش چند چنده...
آخرشم سرشو تکون داد و رفت سمت اتاقای پایینی...
البته خانم جان یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی من یه گوشه واستاده بودمو قایمکی نگاش میکردم!
نه!
فقط من اتفاقی دیدمش!

غرق در فکر،غمگین و ناراحت، پرت توی یه دنیای دیگه سرمو تکون دادمو گفتم:

آره آره‌اتفاقی دیدیش.....
اتفاقی....

و بعد از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

⬆ارسالن در مورد من چیزی به فوزیه نگفت!؟نگفت میتونم امروزم برم تو حیاط یا نه!

سرشو باال آورد و گفت:
آقا به فوزیه گفت صبحانه که خوردین باید اینقدر تو اتاق بمونید تا خودش بیاد! گفت فوزیه مبادا دروبروش باز کنی...
گفت این دختر ولد چموشیه...
از دستت در بره سر به نیستت میکنم!

نفسم رو بیرون فرستادمو قاشق توی دستم رو پرت کردم توی بشقاب!
با وجود گشنگی اشتهایی واسه خوردن نداشتم...
دستامو تکیه گاه سرم کردم و اجازه دادم شیرین شکمش رو پرکنه...
تمام روز رو توی اتاق بودم و جز به وقت نهار چشمم به هیچ آدمیزادی نیفتاد اگر فوزیه رو هم جز
بشرها حساب کنیم!!!

از بیکاری و بی حوصلگی رو به روی آینه ایستادمو خودم رو برانداز کردم.

⬆کبودی چپ و راست گردنم به همون سرعتی که ایجاد شده بودن به همون سرعت هم درحال کمرنگ

شدن بودن....

گوشه ای از لباس تنم رو بالا آوردمو بو کشیدم...
خیلی بوی گند نمیدادن اما ترجیح دادم تنم رو آب بکشم و این لباسهای که بیشتر از دوسه روز تنم بودن
رو بندازم دور.

پاهام به سمت حمام حرکت کردن...
شیر آب رو باز کردم و با پر کردن وان توی آب دراز کشیدم!!!

سرم رو روی لبه ی وان گذاشتم و چشمام رو دوختم به شیشه ی بخار گرفته ی مقابل چشمم...

مدام از خودم میپرسیدم واقعا چرا ارسالن فکر میکنه من پوالشو دزدیدم !؟؟
یه میلیاردی که به خیریه داده بود چجوری از حسابش کم شده که فکر میکنه من ازش با این ترفند که
جهت کمک به ایتام و فقرا هست بالا کشیدمش!؟

⬆چشمام رو بستم و تمام اتفاقات رو برای چندمین بار باخودم مرور کردم و هر بار فقط به یه چیز می
رسیدم...
اینکه من به اون پول دست نزدم!

چک توی کیف بود و کیف احتمالا توی همون برهوتی که برزو سیاه منو کشونده بوده افتاده!

به تیمور و شاپور هم نمیشد شک داشت چون تو مدتی که پیششون بودم ایمان پیدا کردم که احمقتر از این
حرفان که متوجه وجود یه چک یه تومنی توی کوله پشتی من شده باشن !....
پس اون چک چیشده!؟
نکنه ارسالن داره بیخودی به من انگ میزنه که فقط اینجا نگهم داره و رفع غرایض کنه!؟؟

با همون چشمای بسته شامپو رو روی سرم خالی کردم...
شاید همه اشو...

⬆شامپو رو روی سرم پخش کردم و موهامو آروم آروم چنگ زدمو مالوندم....

اونقدر توی اون وان موندمو تمام شامپوهارو روی سرو تن خودم خالی کردم که آب ولرم رفته رفنه یخ
شد و تن من به لرزه افتاد..
شیر آب رو باز کردم تا کف رو از روی بدنم کنار بزنم و بعد از اون باالخره با پوشیدن دمپایی ها از
حموم بیرون اومدم.

حوله ی ارسالن رو دور خودم پیچیدم!
میدونم که ممکن که نه...
صدرصد از اینکار من عصبانی میشه اما بزار بشه !
به جهنم!

شونه باال انداختمو به سمت لیاسهام رفتم.
بلوز رو باال آوردمو جلوی بینیم گرفتمش !
عطر تنم رو میدادن و نمیشد بهشون گفت بدبو شدن با این وجود دلم نمیخواست بپوشمشون....
همشون رو باهم از روی زمین برداشتمو پرت کردم تو سبد رخت چرکها و سمت اتاقک کوچک لباسهای
ارسالن رفتم....

⬆دور تا دور خودم رو نگاه کردم،
لباس زیر مردانه،کروات،کفش،ساعت،شلوار،پیرهن...نه !
هیچکدومشون نه اندازه ام بودن و نه حتی قابل پوشیدن و استفاده!

در کمد رو باز کردم و تا کمر توش خم شدم...
همه ی لباسهاش بوی ادکلن خوش بویی میدادن...
یه ادکلن مالیم و خوشایند!

از رگال آویز شده توی کمد یکی از پیرهنهای آبی ارسالن و یکی از شلوارکهای خونگیش رو بیرون
کشیدمو پوشیدم.

شلوارکش واسه من حکم شلوار داشت وبلوزش گرچه بلند بود و فراخ اما در هر صورت از لخت موندن
بهتر بود!

حوله ی سفید خیس شده اش رو از روی دسته ی صندلی برداشتمو

سرجاش گذاشتم و بعد از شونه کردن
موهام سمت پنجره رفتم.
تماشا کردن بیرون و شنیدن صدای باران حتی از پشت این پنجره ی
حفاظ کشیده هم لذت بخش بود!

🡅صدای فرود اومدن قطرات شالقی بارون و رعدوبرق رو به وضوح
میشنیدم اما بخاطر اون حفاظ لعنتی
خیلی خوب نمی تونستم بیرون رو تماشا کنم !
آااخ!
زندان یه همچین حسی داشت و من نمیدونستم???!
عقب عقب رفتمو و بعد به سمت تخت چرخیدم.

همینکه خواستم روش دراز بکشم نظرم عوض شد.
دوست نداشتم اون دیو عوضي فکر کنه از اینکه بهش نزدیک بشم حس
خوبی دارم!

از تخت فاصله گرفتمو سمت همون کاناپه ی چرم مشکی رنگ رفتمو
روش دراز کشیدم.

منی که از صبح کله سحر از خونه بیرون میرفتم تا بوق سگ واسه خودم
می چرخیدم چجوری به
زندونی شدن تو این اتاق عادت کردم??!

🡅پلکهامو رو هم گذاشتمو چشمام رو بستم!
خواب من سبک بود واسه همین تا حس کردم چیزی روی صورتم در حال
حرکته ،حضور یکنفرو کنار

خودم حس کردم و تقریبا خواب از سرم پرید اما چشمام رو باز نکردم!

چیزی مثل حرکت مورچه روی پوست صورت...
اما این چیزی که من راه رفتن مورچه تصورش میکردم سرانگشتاي نرم ارسالن بود...
بوی تنش رو به لطف شامه ی قوی ای که داشتم خیلی سریع شناختم و تشخیص دادم.

اما ارسالن رو چه به نوازش؟؟!

تکون نخوردم تا فکر کنه همچنان خوابم و ازم دور بشه اما اون طوری که من فکر میکردم نشد.

بغلم کرد و در کمال حیرتم منو سمت تختش برد و آهسته روی تشک نرم و گرم درازم کرد...

⬆دستش رو از روی پیرهن رو تنم کشید...

خیلی جلوی خودمو گرفتم که نسبت به لمس برجستگی هام واکنش نشون ندم و همچنان خودمو به خواب
بزنم.

خیمه زد رو بدنم.

سرش رو نزدیکم آورد و پوست گردنم رو بین لبهای نرمش اسیر کرد.
لب گزیدم تا از انزجار حرکتی انجام ندم...

اما اون درحالی که دستش رو بین پام حرکت میداد گفت:
_میدونم بیداری...
چموش بازی درنیار چون میخوام ببوسمت....

⬆چشمامو باز کردمو سعی کردم تن لشمو باال بکشم تا بیشتر از این از
بوسه های ارسالن روی پوست
گر گرفتم احساس حقارت و ضعف نکنم.

دستاش دو طرف پهلوهام رو سفت گرفت و نگه ام داشت.
دستمو رو انگشتاش گذاشتم و تمام زورمو به کار بستم تا از خودم
دورش کنم اما همه چیز تو اون
موقعیت شبیه به مبارزه ی فیل و مورچه بود!!!

سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و گفت:

_ولد چموش اینقدر وول نخور لعنتی!

آرنجهامو تکیه گاه بدنم قرار دادم تا الاقل همش اون زیر نمونم سرم رو
بلند کردم تا بتونم خودمو از شر
حرکت دستها و لبهای ارسالن در امون نگه دارم...

فشاری به پهلوهام آورد و درحالی که جناغ سینه ام رو می بوسید گفت:
_هر چه بیشتر چموش بازی دربیاری من بیشتر لذت میبرم پس
بتمرگ....

⬆ازش متنفر بودم.
از کسی که به جرم گناه نکرده اسیرم کرده بود و حاالاز تنم استفاده ی جنسی میکرد بیزار بودم.

سرمو بلند کردم وتو فرصتی که سرش رو راست نگه داشته بود نهایت استفاده رو بردم و با باال بردن
دستم سیلی جانانه ای تو گوشش خوابوندم.

تو سکوت سنگین به وجود اومده، رو زانوهاش نشست و کمرش رو صاف نگه داشت.

یه جوری زل زده بود تو چشمام و صورتش رو دست میکشید که شک نداشتم قراره تالفی این سیلی
به مرگم ختم بشه....

حاال که دستاش دیگه وصل به جسم من نبودن تونستم تیز و سریع خودمو باال بکشم و از روی تخت پایین
برم...

مثل مرغ سرکنده هی اینور و اونور میرفتم اما هربار یادم میومد اون در لعنتی بسته اس...

⬆ب این وجود به سمتش رفتم و با باال و پایین کردن دستگیره باخودم نالیدم "چرا این لعنتی همیشه بسته
اس...آخه چرا"...

با استرس نگاهی به پشت سرم انداختم.
ارسالن درحالی که هنوز با دستش قسمت سیلی خورده ی صورتش رو دست میکشید قدم زنان به سمتم
اومد و تکیه اش رو به دیوار داد و دست به سینه بهم خیره شد.

عقب رفتم و با نفرت به صورتش نگاه کردم.
منتظر بودم به روش خودش تالفی کنه اما همچنان بهم خیره موند تا اینکه باالخره بعد از یه سکوت
طوالنی به نگاه های تمسخرآمیزش خاتمه داد و گفت:

_میخوای بري بیرون؟!

خدا میدونست دوباره با این سوال و جوابهاش میخواد به کجا برسه...
به تحقیر کردن من یا کتک زدنم؟!!

⬆آهسته سرم رو تکون دادم و گفتم:
_دوست ندارم با تو توی یه اتاق بمونم...
میخوام برم بیرون!

دست به سینه شد و بی هوا شروع به خندیدن کرد.
خنده هاش حکم همون سوهانی رو داشت که کارش راه رفتن روی اعصاب آدما بود.
از ترس اینکه مبادا دستش به سمتم دراز بشه محتاطانه چند قدم دیگه هم عقب رفتم...

خنده هاش که تموم شدن گفت:

_توي غربتی گداگشنه که معلوم نبود شبا رو خاک و خول می خوابیدی یا سنگ حاال باید از خدات باشه
تو اتاق من نفس بکشی !
کالس میزاری واسه من غربتی پا پتی...؟!

⬆دندونام ار تحقیرهای منزجر کننده اش روی هم فشرده شدن.
ازش متنفر بودم و متنفرتر میشدم وقتی میخواست تحقیرم کنه...
وقتی سعی میکرد اینطوری آزارم بده و منو از درون خورد کنه !
وقتی میخواست بهم بفهمونه من تو چه کثافتي زندگی میکردم و برای کوچکترین هزینه هام اجازه میدادم
هر کس و ناکسی طعم لبهام رو بچشه....

سرش رو به سمت چپ متمایل کرد و با جلو دادن لب پایینش با حالتی لوس گفت:
_اووف شانار...
محض رضای خدا مثل عزرائیل نگام نکن...

با گفتن این حرف یک گام به سمتم برداشت و دستشو تو موهام فرو برد و درحالی که لباسهای خودش رو
تو تنم نگاه میکرد گفت:

_رفتی حموم با حوله ی من خودتو خشک کردی و بعد لباسهای منو پوشیدی آره !؟ تو دهات شما همه
با یه حوله مشترک خودشونو خشک میکنن ؟؟!
تو دهات شما دیگه چه کارا میکنن؟؟!

🔝زنها لباس مردارو میپوشن؟؟؟

دستم و به سمت دستگیره دراز کردم و گفتم:

_این لعنتیو باز کن...
کنار تو دارم خفه میشم.....
باز کن..
تره ای از موهای نمدارم رو دور انگشتش پیچ و تاب داد و گفت:

_بهت چي گفته بودم شانار!؟
هان ؟
بگو بهت چی گفتم؟؟!

کالفه و خسته نالیدم:

_یادم نمیاد...

🔝سرشو تکون داد و گفت:
_پس دوباره میگم...

موهامو رها کرد و با تاکید اما شمرده شمرده گفت:
_جز من کس دیگه ای حق نداره موی تو....
تن لختتو...
صدای خنده ها تو ببینه و بشنوه.... هیچکس...
هیچکس جز من نباید تن و بدن تو رو ببینه حتی ساق پات....

جوري بهم امر و نهی میکرد و واسم خط و نشون میکشید که انگار من جزئی از مال و منالش بودم...
انگار نوکر و برده ی بی جیره و مواجبش بودم....
یا یه بچه سر راهی که حق داره هرجور میخواد خودش در موردش تصمیم بگیره!

دستمو از روی دستگیره برداشتم و بدون هیچ ترس و واهمه ای تو چشماش مستقیم نگاه کردم...
دایی و روزبه با اون ابهتشون هیچوقت نتونستن منو تبدیل کنن به اونی که خودشون میخوان...

⬆نتونستن وادارم کنن الک نزنم و چادر سر کنم...
نتونستن حتی با کتک وادارم کنن موهامو بپوشونم....
نتونستن...
نتونستن مجابم کنن شلوار فاق کوتاي تا زده واسه یه دختر مناسب نیست....
نتونتستن کاری کنن تا مثل بقیه دختراي آفتاب و مهتاب ندیده ی محله تمام روز و تو خونه خرحمالی کنم
و آشپزی کنم.....
من همیشه آزاد بودم....
همیشه...
از خونه که بیرون میرفتم شلوارم رو تا میزدم و جوراباي رنگی میپوشیدم....
مقنعه ام رو عقب میزدم و لبهام و به سرخی خون میکردم...
تا اونجایی که راه داشت شال،روسری...ادکلن...و خیلی چیزای دیگه ام رو مجانی و فقط با گرفتن

شماره ی طرف یا یه کم الس زدن جور میکردم...
تنوع طلب بودم و هر مرد واسه ام بیشتر از سه هفته تازگی نداشت.....
حاال ارسالن چجور میخواست منی که بقول خودش شیطان مونث بودم رو تصاحب کنه...
نفس عمیقی کسیدمو گفتم:

⬆ـمن اون پول رو از تو ندزدیدم ولی تو دزد کثیف صدام میزنی...
باشه قبول تو منو دزد پولت تصور کن و مثل یه دزد باهام رفتار کن نه زنت....
یا دوست دخترت.....
یا ناموست....
تو هیچ کاره ی منی عوضي...
هیچکاره....
دلم نمیخواد با بیشعوری مثل تو نسبتی داشته باشم...

سکوتش بهم جرات داد رو اعصابش راه برم و بچزونمش واسه همین پر دل و جرات تر از قبل گفتم:
ـمن همه جای تهرون یه زید دارم....
پاسداران یه زید....
تجریش یه زید...
یافت آباد...
فرشته....
جردن...
حتی کرج...
میبینی...
من تو نقطه نقطه ی تهرون یه زاپاس جهت خوشگذرونی دارم که سگ

همه اشونو به تو ترجیح میدم !

⬆پس جوری با من رفتار نکن که انگار بردت هستم...
اگه مردی بزار از این خراب شده برم و چکتو پیدا کنم و پرتتش کنم تو صورتت...

وقتی فندک و سیگارش رو از جیبش بیرون کشید باورم نشد که از شنیدن این حرفها خونش به جوش
نیومده....

سیگاری از جعبه بیرون کشید و الی لبهاش گذاشت و با باال آوردن فندک روشنش کرد...

کتفش رو به دیوار تکیه داد و بعد از دو سه پک طوالنی گفت:
_دیگه به فرار فکر نکن شانار.....
به رفتن از کنار من فکر نکن...
تو قبال هر گهی که بودی از این به بعد دیگه مال منی.....

تو بهت حرف هاش بودم که چرخید و با زدن رمز درو برام باز کرد و خودش با همون سیگار گوشه ی
لبش به سمت حموم رفت.....

⬆پیشونیم رو به در چسبوندم و از گوشه چشم دور شدنش از خودم رو تماشا کردم.
حرفهاش معنی خوبی واسه من نداشتن...
یجورایي ته دلمو خالی کرد و مبادا هایی تو ناخودآگاهم به وجود اورد که

سخت عاجزم کرد...
خسته و کالفه نالیدم:

_من آدم موندن و ساختن نیستم....

نرسیده به در حموم دستش رو بالا آورد و بدون اینکه بچرخه سمتم کالم آخر رو زد:

_تصور میکنم یه میلیارد دادم و تو رو خریدم....
مال منی...
به رفتن فکرنکن!!!

⬆آه کشون شال رو از توی سبد ها برداشتم و جوری سرم انداختم که فقط موهام رو بپوشونه...
دستام رو دور خودم حلقه کردم و از اتاق بیرون رفتم...
با همون پیرهن مردانه ی گشاد و همون شلوارک فراخ...

با گام های آروم از راهرو گذشتم...
نگاهم از تابلوهای هنری وصل شده به دیوار به سمت قاب عکس نسبتا کوچیکي افتاد که جدا از همه ی
تابلوهایی دیگه بالا ی یک میز کوچک سه پایه قرار داشت...

یه عکس خانوادگی خیلی خیلی قدیمی که شک نداشتم تو کشوری غیر از ایران گرفته شده....

رو به روی قاب عکس ایستادم و بهش خیره شدم...

هیکل و شمایل مرد توی تصویر شباهت خیلی زیادی به ارسالن داشت و هر کسی که قبال ارسالن رو
دیده باشه با دیدن این تصویر متوجه میشه این مرد قطعا پدرش هست....

توی اون قاب عکس یه زن باریک و بلند و دو دختر که بنظر 13_ 11ساله می رسیدن هم دیده میشد و
البته بچه کوچولویی 7ساله که میشد گفت خود ارسالن پدرسوخته هست!

⬆گوشه ی لبم به نیشخندي کج شد
نمیدونم چرا همش حس میکنم ارسالن کس و کار نداره و از زیر بته عمل اومده...

شنیدن صدای آشنایی باعث شد نگاهم رو از اون قاب عکس قدیمی بردارم...
با خودم نام بوراک رو زمزمه کردم و بعد به سمت نرده ها دویدم...
دستامو روی نرده ها گذاشتم و با هیجان پایین رو نگاه انداختم.....

از دیدنش گل از گلم شکافت....
فنجون توی دستش و روی میز گذاشت و با قدم های آروم دست در جیب به سمت در رفت...

از ترس اینکه مبادا بخواد بره و نبینمش دوان دوان از پله ها پایین رفتم....
هر لحظه امکان داشت بخاطر اون لباسهاي گشاد کاری دست خودم بدم

اما خوشبختانه به سالمت خودمو
به در رسودم....

⬆از نگهبان جلوی در خبر نبود و من با خیال راحت پا توی حیاط گذاشتم با دلهره اطرافمو نگاه کردم.
امکان نداشت نگهبانی که همیشه جلوی در بود حاال پستشو ترک کرده باشه!!!

تو سکوت چند لحظه ای همونجا ایستادم و گوش تیز کردم برای بهتر شنیدن ناله های ریزی که از اتاق
چسبیده به در میومد.
شک نداشتم دو نفر داشتن اونجا باهم ور میرفتن در هر صورت اوضاع بر وفق مراد بود.
لبخند زدم و بیرون رفتم!

تا وقتی که زیر ایوون موندم سرو تنم از قطرات رگباري بارون در امان موند...
پله های خیس رو پایین رفتم و برای پیدا کردن بوراک دور تا دورم رو نگاه کردم.
آب از سرو صورتم می چکید و تنم بخاطر سردی بیش از حد هوا می لرزید....
بلوز آبی و گشاد ارسالن به تنم چسبیده بود و دمپایی هایی که چندسایز از شماره ی پام بزرگتر بودن
مدام سر میخوردن و جا می موندن....

⬆دویدم تا خودمو به پشت خونه برسونم.

نگهبان جلوی در حیاط،که توی اتاقک ایستاده بود ،با دیدن من،سریع وبدو بدو و درحالی که چتری رو
باالی سر خودش نگه داشته بود تا خیس نشه به سمتم اومد.

خواست با تشر چیزی رو بگه ولی بجاش آب دهنش رو قورت داد اما درنهایت اخم کرد و گفت:
_آقا میدونن که شما اومدین بیرون؟؟!
در جریانن؟؟!
پرسیدم:
_چطور مگه؟!

نگاه شک برانگیزی به سرو وضعم انداخت و گفت:

_ایشون به همه گفتن که شما حق خروج ندارین!

چقدر من مهم شده بودم احتماال روی پیشونیم نوشته بود من از دارودسته ی ژن برتر هستم!

⬆یا یه چیزی تو همین مایه ها....
لبهام رو که تکون دادم مزه قطره های بارون رو تو دهنم احساس کردم.
دو طرف پیرهن ارسالن که گاهی بخاطر بلندی آستینهاش، دست هام داخلشون نامشخص میشدن رو
گرفتم و گفتم:

_من اون آقای گنده التتونو یه فصل کتک زدم بعدشم لباساشو پوشیدم و فرار کردم...

من متهمم وگریختم...راضی شدی ?!

"اونجا چه خبره" ?

این صدا ی دلنشین فقط میتونست متعلق به بوراک باشه...
شاخ و برگهای پرپشت درخت رو کنار زد و پرده از شمایل لطیف خودش برداشت!

از دیدن من تو اون وضعیت و با اون لباسها حسابی شوکه شد.

نزدیک تر اومد و چترش رو جوری گرفت
که من هم از بارون در امان بمونم هرچند که دیگه فایده ای نداشت
چون حسابی خیس شده بودم و بعد
گفت:

⬆_شانار تویی ?!

انگار اونم باورش نمی شد که ارسالن اجازه داده باشه بیام بیرون.
برای اینکه راحت تر صحبت کنیم رو به نگهبان گفت:

_میتونی بري ابي..

نگهبان یا همون ابي که مرد تنومند و هیکل درشتی بود "چشم آقای"آرومی گفت و ازما دور شد.

تا رفت با اشتیاق تو چشمای دلخور بوراک زل زدم وبا گرفتن دست

سردش گفتم:

_بوراک...دلم برات تنگ شده بود!

تا اینو از زبون من شنید لبخندی زد اما خیلی سریع اون لبخند جاشو به دلخوری و عصبانیت داد.
نگاهشو ازم گرفت و گفت:

_تو اتاق ارسالن خوش گذشت؟!

⬆منتظر نموند تا جواب سوالی که پرسیده بود رو بشنوه...
دسته ی چتر رو گذاشت الی انگشتام و بعد خودش زیر همون بارون بی امون سمت درختهای بلندقامت و
پر شاخ و برگی رفت که احتماال قبل از پیدا شدن من اونجا مشغول خلوت با خودش بود...

به سمتش دویدم و همونطور که پشت سرش تند تند قدم برمیداشتم گفتم:

_اگه دوستم نداشتی چترتو بهم نمیدادي!

برنگشت سمتم و در حین راه رفتن صداش به گوشم رسید:

_بارون خیلی هارو خیال پرداز میکنه تو هم یکی از این خیلی ها..

_آخه چرا ازم دلخوری!؟

خودشو به سایه بون درختها رسوند.چرخید سمتم و با عصبانیت گفت:

⬆_لعنتی من صدای آه و ناله و ملچ ملوچ بوس هاتون رو می شنیدم!

بدون فوت وقت کثیف ترین دروغ ممکن رو گفتم:

_اون ناله ها یه نمایش بود.
یه نمایش به خواست ارسالن برای کم کردن شر نهال..
قسم میخورم!

زل زد تو چشمام.
سر باور کردن یا نکردن دروغ تهوع آور من با خودش تو کشمکش بود.
آب دهنش رو قورت داد و با تاخیر پرسید:

_به من دروغ میگی شانار....!؟
درسته!؟

⬆مشخص بود اگه یکم چرب زبونی بکنم حرفامو باور میکنه واسه همین خودمو بهش رسوندم و گفتم:

_دروغ نمی گم بوراک...
ارسالن بهم گفت دیگه از نهال خسته شده...
گفت حوصله اش رو نداره...
بهم گفت اگه باهاش همکاری کنم و ادای رابطه داشتن باهاش رو در بیارم اجازه میده بزاره بیام توی

حیاط و هوا بخورم....
منم اینکارو کردم....
بخاطر تو...
که تو رو ببینم و میبینی که االن بیرونم...
و اومدم که تو رو ببینم !

خیلی سریع دروغهای مزخرفمو باور کرد.
از خودم متنفر بودم که همیشه جوری دروغ میگفتم که آدم دلش نمیومد باورشون نکنه...مثل بوراک!

به سمتم خم شد و با لحنی غمگین پرسید_این یعنی دیشب کنار ارسالن نخوابیدی؟!

⬆آب دهنمو قورت دادمو بهش خیره شدم حالت نگاه و صداش بهم میگفت نگو " بله"....نفس گرفتم.
ترجیح دادم با دروغ ارومش کنم...
لبخندی زدم و جواب دادم:

_نه....چون من دوست دارم فقط کنار یه نفر بخوابم و اون یه نفر فقط تویی....تو....تو....تو...

تا باور کردنم راهی نمونده بود که چشمش به لباسها افتاد و گفت:

_پس چرا لباسهای ارسالن تنت...؟

من استاد دروغ گفتن و نباختن خودم تو همچین موقعیتهای بودم واسه

همین با خونسردی تمام جواب دادم:

_منم یه آدمم بوراک و قبول کن به حموم احتیاج دارم....
واسه همین پوشیدن این لباساي گشاد رو به لخت موندن ترجیح دادم آخه....

لبخند لوند و شیطونی زدم و با ناز به سمتش رفتم...

⬆لبمو به دندون گرفتم و زل زدم تو چشماش...
لبخندی زد و لبامو بوسید اما اجازه ندادم این بوسه بیشتر از چند ثانیه طول بکشه...
دوباره با خنده سعی کرد بوسم کنه و من باز سرم رو چپ و راست کردم تا موفق نشه...
میخواستم حریصش کنم.
جری ترشدو سفت نگه ام داشت و اینبار نه به کوتاهی دفعات قبل بلکه طوالنی و با ولع بوسید..
به فاصله ی یه نفس گرفتن ازم جدا شد..
پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نمیتونی حدس بزنی چقدر دوست دارم!

-اینکه نمیتونم حدس بزنم عالیه...

-من واقعا دوست دارم!

-حتی اگه اهل فقیر ترین محله ی این شهر باشم!؟

⬆جایی که من زندگی میکنم عشق رو با چیزایی دیگه ای میسنجن‌نه...
اینی که تو فکر میکنی!

من عاشق قوانین اون جایی هستم که تو زندگی میکنی ....وقتی با خنده
از سرما لرزیدم به خودش اومد که نباید بیشتر از این تماشام کنه!
فورا گرمپوش روی لباسش رو درآورد که بندازه روی شونه هام اما من با
تکون سر و عقب رفتن اجازه
ندادم اینکارو بکنه.
پرسشگرانه نگاهم کرد و درآخر سوال توی ذهنش رو به زبون آورد:
چرا نمیپوشیش!؟سرما میخوری!

آب از سرو هیکلم میچکید و من فقط دلم میخواست یکم بیشتر
تماشاش کنم.
وقتی نگاهش میکردم غرق میشدم توی یه دنیای شیرین..
تو رویاهایی که گاهی سر جاده فقط وقتی برای ماشین مرسی ها دست
تکون میدادم واسم مرور میشدن...

⬆رویاهایی که موقع دویدن تو خیابون برای زود رسیدن به دانشگاه ،
بهشون فکر میکردم...
رویاهایی که تو زیر زمین نمور دایی نصرت واسم تداعی میشدن...!

با تکون دست مرد خوش سیما و خوش اخالق رو به روم از عالم فکر و
خیال بیرون اومدم.
دستشو رد کردمو گفتم:
-نمیخوام ارسالن فکر کنه پیش تو بودم.

با دلخوری گفت:

-چرا نمیخوای اون بفهمه !؟

چون اون همش دنبال اذیت کردن منه!اگه بفهمه چه حسی بین من و تو هست از تو برای آزردنم استفاده میکنه...

🡅و من اینو نمیخوام..

بوراک موهای خیسمو پشت گوشم زد و گفت:
-فکر کردی همین حاالش هم نمیدونه کجایی!؟

نه نمیدونه !بعضی وقتها واقعا واسش مهم نیستم...

بوراک سرس رو تکون داد و بعد با نگاه خیره و طوالنی به نقطه ای نامشخص گفت:

امشب باهاش صحبت میکنم‌ازش میخوام اجازه بده تو بری....
حتی اگه فکر میکنه که پولش رو دزدیدی..

🡅پریدم وسط حرفش و گفتم:

-قسم میخورم من یه لایر هم ازش ندزدیدم!

بوراک با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

من میدونم عزیزم‌میدونم که تو دزد نیستی و ارسالن داره اشتباه... میکنه!

اون اینو نمیفهمه !یا شاید هم نمیخواد بفهمه...

با شناختی که من از ارسالن دارم مطمئنم به چیزای دیگه ای غیر از پول از دست رفته اش فکرمیکنه...

کنجکاوانه پرسیدم:

🔝-مثال چه چیزایی!؟

اینکه بقول خودش از یه جوجه رکب خورده‌اینکه یه نفر از اعتمادش... سواستفاده کرده باشه...
اینکه یه نفر احمق حسابش کنه و زرنگی بزنه به سرش !
ارسالن با این جور آدما سر جنگ داره!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

با این اوصاف کار من زاره‌چون اون همه ی چیزایی که گفتی رو درمورد.. من فکر میکنه!

بوراک شونه هامو گرفت و با اطمینان خاطر گفت:

باهاش صحبت میکنم و ازش میخوام اجازه بده تو بری‌حتی اگه شده...

خودم اون یه تومن رو بهش برمیگردونم..

⬆️صدای آرومش آرومتر شد گونه ی سردو یخ و خیسم رو نوازش کرد و لب زد:
بعدشم هر جای این شهر دردندشت که باشی میام دنبالت‌پیدات.... میکنم...
و برای همیشه کنار خودم نگهت میدارم!

چقدر صحبت کردن از روزای خوب به آدم امید و آرامش میداد.
دلم میخواست تا صبح اونجا ،کنارش بمونمو به حرفهاش گوش بدم....

زبونمو روی لبهام کشیدمو قطره های بارون رو قورت دادمو گفتم:

من اهل فقیر ترین محله های تهرونم اهل جوانمردقصاب‌داغونترین.... جای تهرون..

بدون هیچ تردیدی جواب داد:

⬆️-چه اهمیت داره..

-من پدرو مادر ندارم....

-خودم پدرو مادرت میشم..

-سرپرستم دایی بداخالقمه...

-تو بگو صدام سرپرستت..

-دوست دارم بوراک..

من بیشتراینبار باز هم من بودم که به سمتش رفتم..
دستامو قاب صورتش کردم و با هیجان زبادی لبهاشو به نوبت بوسیدم.
برخالف اون که آروم میبوسید من پرهیجان و با سرعت لبها و زبونشو
می مکیدم.

⬆دستام از روی صورتش تا روی کمرش پایین اومدن و همزمان بدنش رو
هم دست میکشیدم و گاهی
چنگ میناختم.
آرزو میکردم جای بهتری می بودیم تا این لذت سرکش رو خاموش کنم...
دستاشو روی باسنم گذاشت و در حالی که بهم چسبیده بود جلو اومد تا
من عقب برمو پشتم به درخت
بچسبه...
انگار اون دختر بود و من پسر ،چون این من بودم که امونش نمیدادمو
همه جای سروبدنش رد لبها و
دندونام رو بجا میذاشتم.

دستاشو از زیر پیرهن گشاد و خیس رد کرد و به باال تنه ام رسوند...
آروم نوازششون میکرد و گاهی ویشگنشون میگرفت اما بوسه های من
امان هیچ کاری رو بهش نمیداد...
نفس زنون ازش جدا شدم.

با گرفتن دستش و چرخوندنش جامو باهاش عوض کردم حاال اون بود

که به جای من کمرش چسبیده به
تنه ی کلفت و قطور درخت بود..
انگار آمپرم زده بود باال....
با لوندی به چشماش زل زدمو جلوی پاهاش زانو زدم...

⬆قفسه ی سینه اش به تندی باال و پایین میشد و محو تماشای من
یک کالم هم حرف نمیزد..
با حرکاتی لوند کمربند شلوارشو باز کردم اما همینکه خواستم شلوارش
رو پایین بکشم باالخره انگار که
به خودش اومده باشه پرسید:
چیکار میخوای بکنی شانار..!؟زبونمو روی لبهام کشیدمو گفتم:
-میخوام هردومون از این فرصت به دست اومده لذت ببریم...

نفس لرزونش رو بیرون فرستادو گفت:
امادستشو از روی کمربندش کنار زدمو گفتم:...

-بزار کاری کنم لذت ببری....

صدای ارسالن دستها و پاهام رو تو همون حالت خشک نگه داشت:

⬆"آره بکش پایین...
این شیطان مونث استاد دارکوبی زدن و خوردن ابنبات...
بکش پایین بوراک..
بکش..." ..

صدای ارسالن و کف زدنهاش برای من ،چیزی شبیه به احساس حضور

عزرائیل بود.

بوراک فورا کمربندش رو بست و عقب رفت و من زانوهایي که حس میکردم قرار نیست هیچوقت صاف
بشن رو به سختی از روی زمین بلند کردم.

بدنم می لرزید و نمی تونستم تشخیص بدم این لرزش از سرما هست یا ترس!...

ارسالن لبخند زنان دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و چند قدمی نزدیک شد.

با لحنی ناآشنا گفت:

_اووو ببخشید که خلوت دو نفرتون رو بهم ریختم!

⬆بوراک نگاه نگرانی به من انداخت و بعد به زمین زل زد.
زبونش در برابر ارسالن از هر حرف و دفاعی قاصر مونده بود.

پاشو رو شاخ و برگهای نمناک زیر پاش گذاشت و چند قدم به سمت من اومد.
چشماشو تنگ کرد و بهم خیره شد و بعد گفت:
_ادامه بده شانار.....
ادامه بده!

عقب رفتم تا بهم نزدیک نشه...

حرفی واسه گفتن نداشتم و یه جورایی زبونم بند اومده بود از این حضور ناگهانی و بدموقعش...
تو اون لحظات سخت انتظار داشتم بجای من بوراک حرف بزنه و کاری بکنه اما انگار ابهت ارسالن در
اون حدی بود که نزاره کسی به خودش بیاد.

دوباره اومد سمتم،مچ دستم رو سفت گرفت و بدون اینکه رهام کنه هلم داد سمت بوراک وتند تند گفت:

⬆_ادامه بده..
ادامه بده...
ادامه بده شانار.....
من واقعا معذرت میخوام که بدموقع رسیدم....
تو ادامه بده....

وقتی اینجوری رفتار میکرد یعنی بعدش قراره یه آشوب به پا کنه.
با ترس و دلهره ی شدیدی گفتم:

_ولم کن ارسالن....
ولم کن....
خواهش میکنم....
ولم کن....

لبخندی ترسناک زد و گفت:

_ولت کنم؟؟!

چرا ولت کنم.....
کاری رو بکن که میخواستی انجام بدی...

⬆زودباش

سرم رو با ترس به طرفین تکون دادم:

_هیچ کاری نمیخواستم انجام بدم....
و...و.....ولم کن....

خنده ی ترسناکش در لحظه تبدیل به اخم شد.
دست راستش رو باال برد و اونچنان محکم به گوشم سیلی زد که تا چند ثانیه گیج و منگ فقط پلکام رو
بازو بسته میکردم...

بورک باالخره سکوتش رو کنار گذاشت اومد سمتم .
خودش رو سپرم کرد و گفت:

_محض رضای خدا بهش آسیب نرسون...
من این دختر و دو...

⬆تو اون وضعیت و با وجود گیج و منگ بودن میدونستم بوراک باالخره میخواد به چی اعتراف کنه اما
ارسالن کالمش رو سر بزنگاه و جای حساس قطع کرد و در حالی که به من نگاه میکرد از بوراک
پرسید:

_تو هنوز نمیدونی به چیزایی که مال منن نباید دست بزنی؟؟!.....
هان بوراک ؟!
جواب بده...
جواب بده...

نمیدونم چه طعنه و رازی تو مفهوم کالم و سؤالش بود که بوراک رو ساکت نگه داشت....
شاید میخواست بهش بفهمونه من فقط مال خودشم و اون نباید بهم نزدیکم بشه.

بوراک با دستهایی مشت کرده از جلوی من خودش رو کنار کشید و نگاهش رو دوخت به هر جایی غیر
از صورت سرخ و متورم من....

دست لرزونم تو دست گرم ارسالن گم شد....
منو با عصبانیت به دنبال خودش کشید درحالی که همچنان نگاهم پی مردی بود که زیر انبوه شاخ و برگ
درختها به سنگ ریزه ها لگد میزد...

تند تند راه میرفت و منو دنبال خودش زیر بارون میکشید.

⬆وسط راه ایستاد.
زیر همون بارون و رعدوبرقهاي ترسناكي که بی شباهت به نعره های خود ارسالن نبود زل زد تو
چشمام و پرسید:

_نظرت در مورد یه شب زندگی تو لونه ی سگهای من چیه شانار??!
هاااااان!? ب
نظرم که خیلی هیجان انگیزه....
فکرشو بکن....کنار سیکو...
سین...
سیاکو..
چقدر خوش میگذره..
عالی میشه !
البته امکانش هست یکم لت و پار بشی ولی خب...
عوضش...

دیگه صداشو نشنیدم.
من از سگها نفرت داشتم.
وقتی چشمم به دهن بزرگ و اون دندونا و زبونشون میفتاد رعشه ی ترس جون و تنمو می لرزوند ..
چه برسه به اینکه بخوام شب و کنارشون بگذرونم...

⬆به لباس خیس تن ارسالن چنگ انداختم و گفتم:
_اینکارو باهام نکن..
من از سگا میترسم ...
اینکارو نکن...نکن...

نوچ نوچ کنان راه من و خودش رو به سمت لونه ی سگا کج کرد.
خم شدم و به تنه ی درخت سر راه چنگ زدم تا نتونه منو به جای که میخواد ببره.

پشت پیراهنمو کشید و از درخت جدام کرد اما من دوباره جیغ کشون دستاامو دور درخت حلقه کردمو
گفتم:

_نه نههههههه...
من از سگا میترسم....
خواهش میکنم....
تورو خدا اینکارو باهام نکن....
تیکه پارم میکنن....
گوشتمو میکنن...
من میترسم...

اهمیتی به زجه هام نداد و از درخت جدام کرد..
بی رحم و عصبی شده بود...
از روی زمین خیس تا جلوی لونه ی سگها کشوندم.

⬆بدنم انگار روی ویبره بود که اون جوری تکون میخورد.
من میدونستم ارسالن هرکاری رو که بگه انجام میده واسه همین از ترس و وحشت قلبم به درد اومده
بود.

سگها که شروع به سرو صدا کردن اشک از چشمام سرازیر شد و هق هقم بلند شد...
صدای گریه های من الی به الی صدای نعره های آسمون و سگها گم شده بود.

وقتی خواست به داخل خونه ی سگها هلم بده سفت و سخت بغلش کردم و با گریه و صدایی ضیف و
گرفته ای گفتم:

_ارسالن اینکارو باهام نکن...
ولم نکن....
ولم نکن....

بی حرکت ایستاد و دیگه سعی نکرد بندازم تو لونه ی سگها...
هق هق میکردم و خودمو بهش میچسبوندم که مبادا ناغافل پرتم کنه تو جهنم ترسناکش....
زیر لب چندین بار با خودش زمزمه کرد:

⬆_لعنتی....
لعنتی....
لعنتی....

و بعد یه دستش رو زیر پام و دست دیگه اش رو زیر کمرم انداخت و بغلم کرد و با قدمهای سریع به
سمت خونه رفت.....

تا حس کردم از اون سگها دور شدیم با تمام وجود نفس راحتی کشیدم و سرم رو به سینه اش چسبوندم....
بدنم تو آغوشش می لرزید و این لرزش فقط 30درصدش بخاطر سرما بود و مابقی حاصل ترس از تیکه
پاره شدن توسط سگها بود.

ارسالن خونسرد وبیخیال و انگار که نه انگار چند دقیقه پیش داشت با کارهاش منو قبض روح میکرد ،
در رو با پاش باز کردو با آرامش به داخل قدم برداشت.

جلوتر که رفت،دختری رو توی سالن دیدم که صورتش برام نا آشنا بود.

عصبی و ناراحت به نظر می رسید و با نگهبان که تخمه میشکوندو فوتبال میدید چک و چونه ی چیزی
رو میزد.

اما تا نگاهش به منی که از شکاف ایجاد شده بین دست ارسالن نگاهش میکردم افتاد ،سکوت کرد و
موشکافانه از نظر گذروندم.

ارسالن که متوجه پچ پچ هاشون شده بود ایستاد و پرسید:

_چی شده سمیرا؟!

پس این بود همون سمبرايي که واسه خودش یه پا استخبارات بود !
سرم رو بیشتر تو سینه ی ارسالن فرو بردم تا قیافمو نبینن.
نگهبان فورا بلند شد و با دستپاچگی گفت:

_سالم آقا....
همش نق میزنه میگه....

ارسالن حرف مرد رو قطع کرد:

_بزار خودش دردشو بگه!

⬆سمیرا یه دختر 25_26ساله بود باقد معمولی و چهره ی در نگاه اول زیبا...
بدن توپري داشت و بخاطر لباس فیت تنش میشد تو همون نظر اول سینه های درشت،رونهاي پر و
بزرگی باسنش رو دید.
لبهای کلفت و رژ زده اش رو برچید و گفت:

_پسر خاله ام اومده دم در واسم امانتی آورده!

نگهبان با طعنه گفت:

_احیانا این پسرخاله جان دوست پسر جدید نیست؟!

سمیرا چشم غره ی به نگهبان رفت و گفت:

_نه آقا پسرخالمه!
زر مفت...
یعنی..چیزه...

ارسال با گامهای آروم به سمت پله ها رفت و گفت:

⬆_اینجا کافه تریا نیست سمیرا....

زید باری تو بزار واسه وقتایی که میري بیرون....

سمیرا سکوت کرد و با خجالت سرشو پایین انداخت.

ارسالن پشت به اونا از پله ها باال رفت.
غفلت ارسالن اونارو دوباره به جون هم انداخت.

سمیرا لبه های کت نگهبان رو تو چنگش گرفت و چیزی گفت که اگه لبخوني های من درست باشه
تعبیرش میشد" اگه دیگه گذاشتم بهم دست بزنی کسک*ش...."

به لبخوني کردن حرفها و بگو مگو هاشون اهمیت ندادم و نگاهمو دوختم به درودیوار.

ارسالن به پاگرد که رسید ایستاد و چرخید و بعد رو به نگهبان با صدای بلندی گفت:

_بزار بره به کارش برسه یوسف!

⬆نیش سمیرا باز شد و یوسف با اخم گفت:
_چش آقا!

ارسالن نفس عمیقی کشید و پله های باقی مونده رو با آرامش طی کرد..

رمز در اتاقش رو زد و لنگه ی درو با پاش باز کرد و داخل رفت.
سمت تخت رفت و اونچنان با خشونت و کینه پرتم کرد روي تشک که از

درد لب به دندون گرفتم و
آهم رو تو گلو خفه شد.
روی تخت غلتی خوردم که باعث شد موهام روی صورتم پخش بشن و چهره ام رو بپوشنن.

باالی سرم ایستاد و درحالی که دکمه های پیرهنش رو به نوبت باز میکرد گفت:

_چیه؟!
خیال کردی یه بوسه عاشقانه رو صورتت میشونمو مثل یه جواهر گرانقیمت میزارمت روی تخت...!؟

سمتم خم شد و ضربه ی صدا داری به باسنم زد و ادامه داد:

⬆_لجنی دیگه....
عادت کردی به پول گرفتن و سرویس دادن.....

فین فین کنان ودرحالي که باسنم رو با درد میمالیدم گفتم:

_من به کسی سرویس ندادم!

بلند بلند گفت:
_ها ها ها ها..
مریم مقدس....
قدیسه ی پاک دامن....

پس البد تو مدرسه دارکوبی زدن رو یاد گرفتی....!؟

بهتر که موهام صورتم رو پوشنده بودن...
اون جوری چهره ی وحشت زده ام رو نمی دید.

پیرهن و شلوارش رو ار تن در آورد و تنها با لباس زیر به به سمتم اومد.

⬆ترس و غریزه وادارم کرد نسبت به نزدیک شدنش واکنش نشون بدم.
گارد گرفتم و دستامو حایل سرم کردم.
برخالف تصوراتم و چیزایی که در لحظه به ذهنم خطور کرده بود،
زانوهاش رو روی تخت گذاشت و
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شد.
دستشو با عصبانیت پس زدم و گفتم:

_برو کنار عوضي...

تو همون حالت دستاشو به کمرش تکیه داد و دیوانه وار قهقهه زد و
خیره به سقف گفت:
_خداياااا...
این خیانتکار کثیف به من میگه عوضي....

بدنمو عقب کشیدم و گفتم:
_قبال هم بهت گفتم....
من کس و کار تو نیستم که بخوای اسم بعضی کارامو بزاری خیانت.....

صورتش جدی شد.

خم شد سمتم و چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت:

⬆_منم قبال به تو گفتم که چه بخوای چه نخوای مال منی...
یعنی مال من شدی!
پس خوب گوش کن جوجه...
منبعد...
اگه...ببینم...حس کنم...فکر کنم.. بهم برسه کج رفتی،کج نگاه کردی
کج فکر کردی دمار از روزگارت
درمیارم...
شایدم به سگها حال دادم و....

بدنم از وسط اومدن اسم سگها ناگهانی و ناخواسته لرزید تا نگاه خبیث ارسالن خط بندازه رو غرورم.
دید که تو خودم جمع شدم و خشن تر شد!

موهام رو کنار زدم و گفتم:

_من مال تو نیستم...
نمیخوام مال تو باشم!
من ازت متنفرم...ازت...متنفرم...
چند دقیقه ای توی اتاق راه رفت و باخودش گفت:

که گفتی ازم متنفری!!!!جالبه!

⬆داد زدم:

آره آره آره‌ازت متنفرم....
تو پست و پلیدی...
به جرم نکرده داری زجرم میدی...
یه روز ازت شکایت میکنم و حقتو کف دستت میزارم و تو مطمئن باش
اوضاع هیچوقت به نفع تو ثابت
نمیمونه...

یه نگاه به سرو هیکلم انداخت و بعد بدون اینکه توجهی به سخنرانی
هام نشون بده سمت کمد لباسهاش
رفت.
صرفا جهت آزاردادنم دستشو به سمت پیرهن تنم دراز کرد و گفت:

_لعنتی !
تو پیرهن موردعالقمو پوشیدی و گه زدی بهش...
بخاطرش تنبیه میشی.
شک نکن!

⬆یه شلوارک به پا کرد و با پوشیدن دمپایی ها سیاه رنگی دوباره به
سمتم اومد.
بازم تو خودم جمع شدم.
از پیرهن تنم گرفت و وادارم کرد بشینم.
با نفرت تو چشماش خیره شدم و اون پیرهن رو تو تنم برانداز کرد و
گفت:

_چ چ چ چ چ....نه !
دیگه به درد نمیخوره...

چون تو گه زدی بهش !
خب !
تنبیهتو انتخاب کن!
خوابیدن روی پشت بوم زیر بارون یا ده تا سیلی خوردن!؟
هان؟ کدوم!؟

دیوونه بود !
عقل نداشت...
شاید هم بجای عقل گچ یا سیمان یا کاغذ تو کله اش چپونده بودن!
هر چی بود هیچ چیزش به آدمیزاد نمی خورد!!!

سکوتم رو که دید دستاشو به کمر لختش تکیه داد و گفت:

_زود باش شانار...
زودباش.....

⬆از حق انتخابی که بهت دادم استفاده کن دختر!

با نفرت و خشم گفتم:

_باالخره یه روز پلیسها پیدام میکنن...
اون روز از سگ کمترم اگه بخاطر تمام تجاوزها و شکنجه هات به کمتر از ،قصاص راضی بشم!

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و با لبخند گفت:

_نچ نچ نچ....
من نگفتم قمپز در کن...
من گفتم انتخاب کن....
اولی یا دومی!؟

چونه ام لرزید.
احساس ضعف و بی کسی روح و روانمو بهم ریخت.
چنگ زدم به پتوی روی تخت و گفتم:

⬆_ازت بدم میاد...
تو یه حرومزاده ی واقعی هستی...
ازت بدم میاد!

تکونی به گردنش داد و گفت:

_باشه حاال که انتخاب نمیکنی خودم یه گزینه رو واست انتخاب میکنم....

و بعد به حالت فکر دستشو زیر چونه اش قرار داد و گفت:

_اولی !
اولی مزه و کیفش بیشتره چون احتماال اون باال یا از ترس سکته میکنی و یا قندیل میبندي....
خب یاال یاال...راه...

پریدم وسط حرفش و با بغض گفتم:

_فقط یه پیرهن المصب..

⬆شونه بالا انداخت و گفت:
_ولی من دوسش داشتم.
این مهمه !
خب...راه بیفت...

قصد شوخی نداشت.
من دیگه این مرد رو میشناختم.
میدونستم که تمام کارای کثیفشو شوخی شوخی جدی میکنه...
نفس زنون گفتم:

_دو....دومی....
دومی رو انتخاب میکنم!

لبخند خبیثانه ای گوشه ی لبهاش نشست و من بیچاره به این فکر کردم که چند تا ضربه خوردن خیلی
بهتر از اینه که بخوام تو این طوفان شب رو روی پشت بوم سر کنم....

پوزخند زد و با اشاره ازم خواست بلند بشم.
کاری که میخواست رو انجام دادم.
پشتم ایستاد و گفت:

⬆_دستاتو بزار رو لبه ی تخت و کمرتو بده بالا...

هرکاری که گفت رو انجام دادم به این امید که دردایي که کشیدم و قراره بکشم رو تالفی میکنم....
یاهمین امشب و یا یه شب دیگه!!!

دستامو روی لبه ی تخت گذاشتم و باسنم رو بااال دادم.
شلوارک پام رو پایین کشید و با خنده گفت:
_اووووو....
خیلی هیجان داره.....

و بعد دستش و بااال برد و سیلي محکمی به سمت راست باسنم زد.
جیغ بنفشي کشیدم و ازدرد تکون خوردم.
اجازه نداد کمرم رو صاف کنم و بایستم.
بلند و جدی گفت:

_تکون نخور شانار....
تکون بخوری به ده تا راضی نمیشم.....

لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم.

⬆سوت زنان دومین ضربه رو هم به سمت دیگه زد:

_اهمممم !
جیغ بکش شانار.....
گریه کن...
راحت باش دختر!

اینبار برای درآوردن حرصش هرجور که بود فریادمو خوردم و به صدام اجازه ی رها شدن ندادم.
دومین و سومین و چهارمین ضربه روهم زد.
محکم و بی رحمانه تر از قبل و من بازم لبم رو به دندون گرفتم تا فریاد نکشم...
انگار جور من رو لبهام میکشید که از فشار دندونام زخمی و خونی شده بودن....

اونقدر زد و زد تا خسته شد.
یا بهتر بگم تا ده تا ضربه اش تموم شد.
زانوهام رمق نداشتن ودرد رو نه تنها تو پشتم بلکه همه جای بدنم حس میکردم...

آه آرومی کشیدم و با زانو روی زمین فرود اومدم.
ارسالن به سمتم اومد و رو جایی که قبال دستامو اونجا گذاشته بودم نشست.....
چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد.
نگاهش قبل از هر چیزی کشیده شد سمت لبهام...

⬆لیهایي که مطمئن بوم خونی و زخمی شدن.....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_اینایي که زخمی میکردی مال من بودن المصب!

و بعد انگار که اختیارم دست خودش باشه نه خودم،صورتم و جلو

کوشند و لبهاشو روی لبهام گذاشت و
بوسید....
شک نداشتم خون روی لبهام و خورده...
ارسالن آدمیزاد نبود....
خوناشام بود...
یزید بود....
صدام بود..
داعش بود با تمام ارتشش!!!
زور دو دست من به یک دست ارسالن که چونه ام رو نگه داشته بود نرسید.
باالخره اما با هر بدبختی بودم خودمو ازش جدا کردمو بدنمو روی فرش کشیدم و عقب رفتم.

بلند شد.
لبخند چندشي زد و سمت کمد لباسهاش رفت.

⬆پیراهنی پوشید و دوباره برگشت سمتم.
دور زد تا مقابلم بایسته و بعد پیرهن و شلوارکي طرفم گرفت و گفت:

_بپوش...
وقت شام.
میرسم پایین نهار بخوریم!!!

کف دستامو به زمین تکیه دادمو به هر مشقتی که بود بلند شدم.
شستمو روی نرمی لبهام کشیدم تا خیسی زبون زدناي ارسالن رو پاک و تطهیر کنم!!!

سوت زنان رفت سمت در و با زدن رمز بازش کرد و بعد چرخید سمت من و با لحن صمیمانه و آواز
گونه ای گفت:
_بیا دیگه شانار....
بیا...بیاااا...

با کینه و نفرت اونو نگاه کردم و بعد با تاسف خودم رو...
از ترس سرما خوردن و لرز گرفتن لباسهای خیس تنم رو با لباسهایی که ارسالن بهم داده بود تعویض
کردم و سمت در رفتم.

⬆تو چهار چوب ایستاده بود و دست در جیب سوت میزد.
اصال مشخص نبود کی حالش خوبه کی حالش بده...
چشمکی زد و بهم گفت:

_مواظب لباسام باش....
خط و خش روشون بندازي بازم نشیمنگاهت مورد عنایت قرار میگیره!

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و از کنارش گذشتم.
پشتم می سوخت و قدم برداشتن یه جورایی واسم مشکل به نظر می رسید اما سعی کردم این درد کشیدن
تو چهره ام و حرکاتم مشخص نباشه.
اینبار به همون سالن نهار خوری پایین نرفتیم.
ارسالن خودشو از پشت بهم رسوند و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

مسیر که باید میرفتیم پله ها و طبقه ی پایین نبود....
به سمتی رفت که تا پیش از این گذر من اونجا نیفتاده بود.
از ده پله باال رفتیم و به یه سالن زیبا و نه چندان بزرگی رسیدیم که
قسمت سمت بیرونش سراسر شیشه
بود و درست کنار این شیشه ها یه میز گرد جالب قرار داشت که از قبل
ظرف غذاهای رنگاورنگ
روش چیده شده بود.

🔼فضاگرم بود و خیلی احساس سرما بهم دست نمیداد حتی باوجود
موهای خیس رها شده روی شونه هام.
ارسالن صندلی رو واسم کنار کشید و گفت:
_بیا بشین....

از عمد رفتم روی اون یکی صندلی نشستم.
خندید و خودش روش نشست و گفت:

_زیر بته عمل اومدی دیگه....
بیشتر از این ازت انتظار نمی ره!

سرم و جلو بردم و با عصبانیت گفتم:

_زیر بته عمل نیومدم....

🔼پدرومادرم عاشق هم بودن...
هرچند تو چه میدونی عشق چیه....
تو یه روانی وحشی هستی که جات حیات وحش نه جایی که آدما زندگی

میکنن....

اینهمه بهش تشر زدم و اون فقط گفت:

_موهات خیس و شلخته شده...

دست بردم تو موهام و از عمد بهمشون ریختم و گفتم:

_حاال شلخته تر هم شده!

پوزخندی زد و گفت:

_بخور تا سرد نشده!!

و خودش با زدن این حرف در کمال آرامش مشغول خوردن شد.

⬆شیک و منظم لقمه برمی داشت.
مثل همه ی پولدارا...

چاقو و چنگال رو برداشتم و خیره به بشقاب پیش روم باز به فکر بوراک فرو رفتم...
به اینکه ای کاش میشد قبل از خواب ببینمش!!!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و آهسته و بی صدا از غذایی که حتی نمیدونستم چی هست و محتویاتش
چیه تیکه کوچیکیش رو دهنم گذاشتم...

ناگهان از لمس چاقوی توی دستم فکر کثیفی به ذهنم رسید...
با خودم به این فکر کردم که چی میشه اگه این چاقو رو تو قلب ارساالن فرو کنم و جونش رو بگیرم؟؟

تمام زمانی که اونجا نشسته بودم اینقدر به این نقشه فکر کردم که خواسته یا ناخواسته از کوچکترین
فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو بردم و چاقو رو توی آستین گشاد لباس پنهان کردم.
چند باری ترس بهم غلبه کرد و از انجام این کار پشیمون شدم اما وقتی چشمم به چشم ارسالن میفتاد و
کاراش در نظرم مجسم میشد بیشتر از بیش واسه کشتنش انگیزه پیدا میکردم!!

⬆وقتی شام تو سکوت خورده شد بعد از حدودا نیم ساعت بلند شد و گفت:
_االن یه خواب درست و حسابی میچسبه فقط...
نظر تو چیه شانار؟
هان؟؟ الووو....اللی؟؟
اللی دیگه...

قلبم از استرس حمل اون چاقو تند و بی وقفه میتپید....
نفسم سنگین شده بود و قفسه سینه ام آهسته باال و پایین میشد...

یجورایی حس اون قاتل ناشی ای رو داشتم که میخواست واسه اولین بار جون یه نفرو بگیره...

اما من مصمم شده بودم!
وارد اتاق که شدیم ارسالن یکراست سمت تخت خوابش رفت و من هم با استرس یه گوشه ایستادم و
ناشیانه با پیشوني ای عرق کرده و صورتی که داد میزد قصد دارم دست به یه کار ناجور بزنم، زل زدم
به تن و بدن ورزیدش از پشت!

پتو رو برداشت و بعد از اینکه روی تخت دراز کشید بهم اشاره کرد که برم سمتش!

⬆بزاق دهنم رو به زحمت قورت دادم.
باید روی کاناپه میخوابیدم.
یعنی با وجود اون چاقو و ترس رخنه کرده توی وجودم که هر آن امکان داشت منو لو بده بهترین گزینه
خوابیدن روی همون کاناپه بود.
با دشواری زیادی لبهای چسبیده به همم رو باز کردم و گفتم:
_م....می....میخوام اینجا بخوابم!!!

بالفاصله به پهلوی خودش اشاره کرد و گفت:
_اینجاااااا....
کاناپه نه!

میدونستم چک و چونه زدن با ارسالن بیفایده است واسه همین خیلی سریع تسلیمش شدم و به سمتش
رفتم.
پاهام به وضوح وبه طرز غیر نرمالي تکون میخوردن و من مثل دیوونه

ههپا کج و کوله قدم
برمیداشتم...

خیلی خوش شانس بودم که تو اون لحظه حواس ارسالن پرت گوشی موبایلش بود وگرنه با یه نگاه به
صورت عرق کرده ی من در آنی می فهمید کاسه ای زیر نیم کاسمه...

🔝جلو رفتم و با کنار زدن پتو روی تخت دراز کشیدم و این درحالی بود که کف دستام عرق کرده بودن و
دسته ی چاقو مدام از زیر لباسم سر میخورد و پایین میومد...
المصب انگار عزمش رو جزم کرده بود که هر طور شده منو لو بده!

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.
توجه ارسالن همچنان جلب گوشی موبایلش بود.
آروم سر خوردم و مستقیم دراز کشیدم.
خواستم پتو رو تا روی صورتم باال بیارم که ارسالن گوشیشو روی عسلی گذاشت و چرخید سمتم.
نفسم به وضوح تو سینه ام حبس شد.
آدم تیز و زرنگی بود و من از این میترسیدم که مبادا ازم بخواد مثل بچه کوچولهایي که یه چیزی رو
پنهان میکنن دستامو واسش باال بیارم....

نفس طوالنی و کشداری کشید که داغیش توی صورتم پخش شد....
تا دستش رو به سمتم دراز کرد از ترس شونه هامو بهم نزدیک کردم و تو خودم جمع شدم.
متعجب بهم نگاه کرد و بعد بدون اینکه لمسم کنه کلید برق رو زد باال

و اتاق رو تاریک کرد....

پلکهام ناخواسته و از روی ترس باز و بسته شدن و نفس راحتی کشیدم.
نگاه سنگین ارسالن اما همچنان مجذوبم بود.

⬆باالخره سکوت رو شکست و پرسید:

_شام امشب رو دوست داشتی!؟

با اینکه اصال نمیدونستم غذایی که خوردم اسمش چی بود و از ترس کش رفتن چاقو، حتی مزه اش هم
یادم نمونده بود گفتم:

_اگه اون غذا خوشمزه ترین غذای دنیا هم بود بازم واسه من بدمزه ترینه چون تو رو به روم بودی...

تو گلو خندید و گفت:

_ناسپاسی....
خیلی ناسپاسی....

و بعد خودش رو بهم نزدیک تر کرد که با واکنش من روبه شد.
فاصله گرفتم و با ترس نگاهش کردم.
حتی تو اون ظلمات هم میتونستم تعجب توی صورتش رو ببینم....
دوباره نفس عمیقی کشید و با صدای بم و خسته اش گفت:

⬆_خیلی ها دوست داشتن بجای تو اینجا کنار من باشن..
تو یه احمقی!

خیلی سریع و با حاضرجوابی گفتم:

_چرا فکر میکنی هر کی دوست نداره احمقه؟

از شنیدن سوال من که به نوعی جواب حرف خودش بود سکوت کرد.
بعد از کمی توی تاریکی نگاه کردن به من باالخره ،بدنش رو عقب کشید و با بستن چشماش گفت:

_بخواب شیطان لعنتی!

دستاشو که روی شکمش گذاشت و چشماش رو بست از گوشه چشم به چاقوی دسته طالیی نگاه کردم.
دوباره و دوباره آب دهنم رو قورت دادم.
اصال نمی تونستم منکر ترسی که سراسر وجودم رو فرا گرفته بودم بشم....
با این وجود لحظه ای از تصمیی که گرفته بودم پشیمون نشدم.

یک ساعتی گذشته بود و حاال تقریبا مطمئن بودم که ارسالن مشت خوابیده....
خیلی آروم و بی سرو صدا چاقو رو از زیر آستین لباس تنم بیرون کشیدم.

⬆انگشتام می لرزیدن و قلبم تند تند می تپید اما وقتی به این فکر

کردم که من قراره یه آدم عوضي رو
بکشم و بعدش خودمو آزاد کنم دیگه به نوعی خودمو واسه انجام اینکار
مصمم کردم و خودم به خودم
انگیزه دادم!

خیلی آروم نیم خیز شدم و برای هزارمین بار به چاقوی تیز و برنده ی
توی دستم نگاه کردم.
میخواستم قبل از اینکه پشیمون بشم کارو یه سره کنم.
واسه همین دستمو باال بردم و باالی سینه ی لخت ارسالن نگهش
داشتم
وضعیت ترسناکي بود.
قلبم به تندی می تپید.
من قاتل نبودم....
نه...
بودم....
چند سال پیش روزبه وادارم کرد به پسر مفنگی کوهیار سوپرمارمارکتی
که بدجوري تو خماری بود
مواد برسونم.
اون موقع روزبه خودش از ترس مامورا جرات نمیکرد از خونه بزنه بیرون
واسه همین از من به
عنوان ساقی استفاده میکرد.

من آمپول رو به پسر کوهیار رسوندم و دقیقا یه ساعت بعدش تو محله
پیچید که طرف سنگکوب کرده و
مرده....
پس من یه قاتل بودم....

حاال خواسته یا ناخواسته...

⬆از مروز گذشته جرات پیدا کردم...
من دختر سوسولی نبودم...
پس میتونستم...

خواستم چاقو رو تو قلبش فرو کنم ولی دستم یاریم نکرد.
ریتم نفسهام تند و تندتر شد.
چیزی توی وجودم منو از انجام اینکار منصرف میکرد اما وقتی یادم اومد که چجوری بهم تجاوز کرد و
گاهی شبها برخالف میل باطنیم وادارم میکرد باهاش نزدیکی کنم خشم و نفرت تو وجودم زبونه کشید.

تو اون لحظه خیلی چیزای دیگه هم به ذهنم رسید...
توهینهاش..
تحقیرهاش...
بوسه های زوریش...
عذابهاش...
تنبیهاس.....
پس درنهایت تصمیم رو گرفتم.
دست لرزونم رو باال بردم و چاقو رو با نفرت به سمت قلبش فرود آوردم...

⬆شر شر عرق روی کمرم،تپش قلبم...
درجه ی حرارتم...
من میخواستم آدم بکشم....

من باید میکشتمش...
و اسم این حال احتماال "جنون آنی بود..."
تو سکوت اتاق فقط صدای تپیدنهای قلب و نفسهای خودم رو میشنیدم...
نفسهایی که انگار هر آن قرار بود بند بیان و جونمو بگیرن!

لحظه ای پشیمون میشدم و لحظه ای مصمم...
اما درنهایت خشمم برعقلم غلبه کرد!
وقتی دستمو به سمت سینه اش فرود اوردم و وقتی نوک تیز و برنده ی چاقو با قلب ارسالن فاصله ای
نداشت صدای قدمهایی از پشت دراتاق به گوش رسید.

هر کی که بود نزدیک شد کنار در ایستاد اما داخل نیومد و بعد بالفاصله از بیرون ضربه ی محکمی به
در اتاق زد و این همزمان شد با بازشدن چشمای بهت زده ی ارسالن.....
شاید اگه خودش به موقع مچ دستم رو در چند میلي متری قلبش نمیگرفت قطعا و بدون شک جون از
قالبش میرفت...

⬆حاصل این ریسک بزرگ فقط یه خراش سطحی روی سینه اش بود و خونی که مثل قطره ی اشک سر
خورد و پایین اومد...

در ثانیه ای خیز شد و با فشار دست انگشتامو شل کرد تا چاقو رو ازم پس بگیره....
موفق که شد ،پرتش کرد کف زمین و بهم زل زد

..
درحالی که فوزیه مدام به در می کوبید .
و پشت سرهم می گفت:
_بیداری آقا ؟؟
آقاااا ؟؟
آقا.....
آقا لطفا حرف بزن.....
آقا....
آقا بیداری؟؟

ارسالن سرش رو خم کرد و نگاهی به خون اندک سرازیرشده ار پوست بدنش انداخت...
نمیدونم چرا حس میکردم تو اون اتاق اکسیژن به حد کافی وجود نداره....
و چرا من حس یه آدم مرده رو داشتم وگرنه این حد از سردی تن عادی و نرمال نبود!

⬆سر ارسالن به آهستگی باال اومد...
نگاه نا آشنایی به صورتم انداخت و با لحن غریبی پرسید:

_تو میخواستی منو بکشی!!?

فوزیه باالخره خودش رمز در اتاق رو زد وسراسیمه با صورتي متحیر و نگران داخل اتاق شد.

وسط اتاق ایستاد و به من و ارسالن نگاه طوالنی ای انداخت...

چون به وضوح چیزی نمی دید به عقب برگشت و چراغ اتاق رو روشن کرد...

میدونستم دیگه قرار نیست زنده بمونم.
من دقیقا همون مجرمی بودم که سربزنگاه مچش رو گرفته بودن....
همون مجرمی که دیگه نمیتونست دبه کنه و بهونه تراشی کنه چون دستش بدجوری رو شده بود!

صدای قدمهای فوزیه سکوت اتاق رو شکست....
به سمت چاقو رفت و برای برداشتنش از روی پارکتها خم شد و زانو زد.
خون روی نوک تیز چاقور رو لمس کرد و سرش رو بالا آورد...

⬆بعد از سکوتی کوتاه خیره به ارسالن گفت:

_سمیرا تنبلی کرده بود و ظرفهای شام رو نشسته روی میز گذاشته بود.
اتفاقی متوجه شدم یکی از چاقو ها نیست..
جایی که شام رو خوردین رو خوب گشتم چون ندیدمش ملتفت شدم خطری تهدیدتون میکنه.....

این زن تیز و زرنگ و صدالبته مرموز با حضور بدموقعش رسما نامه ی مردن منو مهر و امضا کرده
بود....
چرا من حساب اینجاشو نکرده بودم؟؟

دستامو روی پتو گذاشتم و خودمو عقب کشیدم.
صورتم از اشکهایی که نمیدونم کی از چشمام سرازیر شده بودن خیس

خیس شده بود....
همون موقع اژدر هم داخل اتاق شد....
قیافه اش نشون میداد پیش از این رو تخت گرم و راحتش خواب هفت پادشاه می دیده...
به من و ارسالن نگاه کرد و پرسید:

_چیه؟
چی شده؟
چه اتفاقی افتاده....

⬆فوزیه چاقوی خونی رو به سمت اژدرخان گرفت و گفت:

_میخواست آقا رو بکشه این عفریته ی جادوگر.....

اژدر خان به من خیره شد و من به ارسالن

اصال نمیشد حس و حالش رو از صورتش خوند و متوجه شد.
ترسیدم...
خیلی ازش ترسیدم.
دوباره جلوی بقیه ازم پرسید:

_میخواستی منو بکشی؟

سرم رو تکون دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:
_آره...

⬆متاسف شد و شاید خشمگین:
_چرا... ،

بغض کردم ولی لحنم نفرت انگیز شد و خشن:

_چون تو اذیتم کردی....
چون...
چون تو خونه ات حبسم کردی...
چون تحقیرم میکنی...
چون کتکم میزنی....

بدنم مثل بید می لرزید...
و همینطور صدام....
و حتی نی نی چشمام...

ارسالن از روی تخت بلند شد.
دستمالی روی قسمت زخمی سینه اش گذاشت تا خون رو تمیز کنه...
فوزیه به سمتش رفت و گفت:
_روم سیاه!!
زخمتون که عمیق نیست!؟

⬆خدا رحم کرد....

و بعد دستهاشو به حالت شکر بالا آورد و با همون صدای بم و بی احساسش گفت:

-خدایا ما رو از شر حسد ساحر ها و عفریته ها در امان نگه دار!

ارسالن دستمال خونی رو به طرف فوزیه گرفت و گفت:

_نمیخوام کسی از اتفاق امشب چیزی بفهمه...
هیچکس....
هیچکس فوریه!

فوزیه دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:

_اطاعت امر آقا!

اژدر سرشو با تاسف تکون داد و به سمت ارسالن اومد.
نفس عمیقی کشید و درحالی که من خیره بود گفت:

_میخوای چیکارش کنی؟
مثل بید می لرزیدم از پاسخی که میخواست بده...
ارسالن سرش رو پایین انداخت و با لمس زخم سینه اش خشک و سرد جواب داد:

_با آدمکشا چیکار میکنن؟؟

بجای اژدر این فوریه بود که جواب داد:

_جونشونو میگیرن تا دیگه عمرشون به خطا قد نده!

ارسالن سرشو تکون داد و گفت:

_منم همین کارو میکنم!
حاال دیگه به شدت احساس وحشت میکردم چون مرگم رو حتمی میدونستم...
اژدر و فوریه با اشاره ارسالن از اتاق بیرون رفتن و ما رو تنها گذاشتن...

بدن خشک شده ام رو از روی تخت تکون دادم و به سمت ارسالن دویدم.

⬆حتی فکم هم می لرزید...
حس اون اعدامی رو داشتم که نه راه پس داشت نه راه پیش....
همون زنداني که مطمئن بود طناب کلفت و قطوری قراره نفسش رو قطع کنه....

مقابلش با کمری تا شده و با صدای پر لرزشی پرسیدم:

_م...مي...میخوای.....
میخوای چیکارم کنی!؟

وقتی منو می بوسید یا مجبورم میکرد رابطه هاشو تحمل کنم ،گرچه حرکات و رفتارش خشن و سریع
بود اما همیشه اینو حس میکردم که با لذت زیادی که از دوست داشتن نشات میگرفت بوسه هاشو رو تنم
میکاشت اما حاال....
می دیدم که هیچ حسی نه تو صداش هست نه تو نگاهش.....

ساعد دستم رو گرفت و یا یه فشار بلندم کرد.
زل زد تو چشمام و با نفرت گفت:

_از نامردا متنفرم....
از اونایي که از پشت خنجر میزنن...

⬆جدیت لحن و بی احساسی نگاهش مطمئنم کرد که این بار قرار نیست ازم بگذره و تا تالفی نکنه دست از سرم بر نمیداره...

اینبار از ترس جونم ودرحالی که مطمئنم بودم قراره منو تبدیل به غذای سگهای وحشیش بکنه، مقابلش
زانو زدم وبا بغل کردن لنگ پای بلندش،و چسبوندن سرم به رون پاش گریه کنان گفتم:

ارسالاان‌تو رو خدا منو نندار جلوی سگات.....
التماس میکنم...
خواهش میکنم....
ارسالن....
بهم رحم کن...
همین یه بار...
فقط همین یه بار منو ببخش....

بی توجه به التماسهام دستم رو گرفت و با یه فشار از جا بلندم کرد...
صورتم خیس بود و چشمام تار...

حتی ار بینیم هم آب میچکید....
با چشمایی که اشک دیدش رو تار کرده بود زجه زنان گفتم:

⬆_همین یه بار.....
فقط همین یبار بهم رحم کن...

یقه ی پیرهن تنم رو تو چنگش گرفت و سرم و آورد باال...
با دست دیگه اش چونه ام رو سفت نگه داشت و گفت:

_تو میخواستی اون چاقو رو تو قلبم فرو کنی ....
درست وقتی که من خواب بودم.
به این میگن خنجر از پشت زدن...
پس مجازاتت فقط مرگه!

صدام خش دار و دورگه شده بود و نفس هام مقطع....
هر چقدرالتماس میکردم فایده نداشت...
تصویر اون سگهای وحشیش مدام جلوی چشمم ظاهر میشد و ته دلمو خالی میکرد.
هیچ جوره نمی شد راضي به گذشتش کرد.....
یک آن ،به سختی خودمو ازش جدا کردمو گفتم:

⬆_بیا....
بیا هر چقدر میخواي منو رو تختت بکن..
بیا.....
قسم میخورم اعتراض نکنم....
دیگه نق نمیزنم...

همراهیت میکنم....
بهت حال میدم....
ارسالن...ه...ه...ا....ار....ارسالن....

نه گذاشت و نه برداشت و پشت سرهم دو سه بار به گوشم سیلی زد.
دستامو سپر سرو صورتم کردم اما اون صورت خیس از اشک از اون
دستهایی بدتر ار شالق در امان
نموند.

حسابی که کتکم زد بازوم رو گرفت و همونطور که روی زمین میکشوندم
از اتاق بیرون بردم.
من زجه میزدم...
به درو دیوار چنگ میانداختم و اون لحظه ای درنگ نکرد .

فکر میکردم قراره بندازم تو لونه ی سگا اما سمت پله ها نرفت بلکه
راهرو رو جهت مخالف طی کرد و
به سمت اتاقک کوچک انتهای راهرو رفت.
درش رو که باز کرد تازه فهمیدم اونجا اتاقک پله های پشت بام.

⬆هزار جور فکر به ذهنم خطور کرد و اولیش این بود که نکنه بخواد منو
از پشت بوم پرت کنه پایین!؟؟

خونسرد بود.
داد نمیزد.
فحش نمیداد و تحقیرم نمی کرد اما بدون هیچ اهمیتی به التماس ها و
هق هق هام منو از روی پله ها

میکشوند و باال میبرد.

کلید رو توی قفل چرخوند و در آهنی نقره ای رنگ رو باز کرد و از پشت هلم داد...

با زانو روی زمین خیس فرود اومدم.
چشمامو از درد بستم و آخ بلندی گفتم...
موهام اطراف سرم پخش شدن و صورتم به سطح سختو خیس و خیلی سرد چسبید.....
احساس میکردم کف دست هام زخم شده و همینطور زانوهام....
بادو بارون تنم رو تو هم جمع کرده بود...

ناله کنان تن کرخت شده و بی حسم رو چرخوندم و زیر قطرات شدید بارون به ارسالن که با اون
هیبت باالی سرم ایستاده بود و مثل عزرائیل نگاهم میکرد خیره شدم.

⬆آرنجهامو تکیه گاه قرار دادم و خواستم بلند بشم که پاشو روی شکمم نگه داشت و همونطور که به بدنم
فشارش میداد گفت:
_تو هر کاری کنی همون شیطانی هستی که نه لیاقت بهشت رو داری و نه حتی جهنم....
نمیتونستم زیر بارون به خوبی چشمامو باز کنم.
تا خواستم کالمی به زبون بیارم،
اینبار موهای خیس و بلندم رو تو مشتش گرفت و دوباره از روی زمین خیس آب بلندم کرد.
هیچوقت خودم رو تو چنین وضعیت اسفناک و مشمئز کننده ای ندیده

بودم....
هیچوقت...
و حاال تو این شرایط بود که قدر زندگی نکبتي سابقم رو میدونستم و برای برگشت به اون زمان افسوس
میخوردم....

تن ارسالن گرچه لخت بود اما به اندازه ی من تحت تاثیر سرما و بادو بارون قرار نگرفته بود...
من میلرزیدم...
گریه میکردم...
از سوز زخم دستها و زانوهام به خودم میپچیدم اما باز رحمي بهم نمی شد.

اشک و قطره های بارون و موهایي که حتی توان کنار زدنشون رو از روی صورتم نداشتم جلوی دیدم و
تار کرده بود...

🔺رعشه به تنم افتاد از رعد و برقهای آسمون اما جفتک انداختن و لگد زدنهام به ستونی مثل ارسالن هیچ
افاقه ای نداشت...
تصور میکردم میخواد منو از پشت بوم پرت کنه پایین اما اینکارو نکرد چون فکر پلیدتری توی سر می
پروروند....
میخواست زجر کشم کنه...
میخواست یا از ترس بمیرم یا از سرما....

موهام تو مشتش بودن و بدنم روی زمین کشیده میشد.
در قفس نه چندان بزرگ آهنی ای که روی پشت بوم بود رو باز کرد و منو انداخت داخلش...
صورتم به میله های یخ زده خورد و رمق از جونم رفت....
اون دیو سگ صفت بی مروت در قفس رو قفل و زنجیر کرد و بدون اینکه نگاهم کنه ازم دور و دورتر
شد....

تن یخ زده و ناتوانمو جلو کشیدم و ناله کنان قفل و زنجیرهارو لمس کردم...
من هرگز نمیتونستم از پس باز کردنشون بربیام...

⬆من هرگز از اینجا رها نمیشدم....
ناخواسته تمام توان باقی مونده توی وجودمو جمع کردم و فریاد زدم:
_ارسالاااااان....
ارسالن...
تورو خدا منو از اینجا ببر....
التماست میکنم.....
ارسالااان...

اون رفته بود و من بی فایده از حنجره زخمیم کار میکشیدم.
بارون شدت گرفته بود و و ترسناکتر از همه رعدو برقهایي بودن که هر آن احساس میکردم قراره بدنمو
خشک و جوون مرگم کنخ...

دلم سوخت....

دلم برای خودم سخت سوخت.....
دلم برای اون همه آمال و آرزو سوخت....
دلم سوخت....
مطمئن نبودم عمرم به دیدم فردا قد بده...
پلکهام روی هم افتادن و وجودم برای یک ذره گرما له له میزد.
سرمای استخوان سوز، منو عمال به یک جنازه تبدیل کرده بود...

⬆یه جنازه ی بی تحرک که فقط بلد بود چشماشو تکون بده...

نه صدایی از گلو خارج میشد و نه حتی بدنم تکون میخورد....
من داشتم میمردم و اینو با تمام وجود حس کردم که تا مرگ فاصله ای نیست....
برای آخرین بار اسم ارسالن رو صدا زدم ولی این صدا حتی به گوش خودمم نرسید....
داشتم مایوس میشدم از زنده موندن از نفس کشیدن و اینجا بود که تمام ،لحظه های زندگیم از جلوی
چشمام رد شدن...دایی...فائزه...فهمیه...زن دایی طلعت...برزو سیاه...روزبه...سپهر...نوشین...

و پدرومادرم...
شقایق و رحیم...
عاشق و معشوقهایي که روز خوش ندیدن....مثل دخترشون!

سرمو به میله ها تکیه دادم و چشمام رو بستم....
چقدر مرگ سخت بود!
چقدر سخت بود...

چقدر حس کردنش دردناک بود...
و من فهمیدم هر چه آدم به مرگ نزدیک تر بشه اشتیاقش برای زندگی از قبل بیشتر و بیشتر میشه!
مثل من!
مثل من که حاال بیشتر از همیشه دوست نداشتم بمیرم...

⬆دینگ..دینگ...دینگ...دینگ...

این صدا هی می پیچید...هی می پیچید...

شاید فرشته مرگ بود با همون گرز معروفش !
با چشمای بسته نالیدم:

_غلط کردم خدا...
دیگه با هیچ پسری دوست نمیشم....
دیگه پوالی روزبه رو کش نمیرم....
دیگه کسی رو اذیت نمیکنم....دیگه....

_چشماتو باز کن...

پلکهامو باز کردم...
ارسالن رو دیدم که کنار قفس زانو زده بود و برای هشیار کردن من با تکه سنگ کوچیکي به میله ها
ضربه میزد....

⬆سرم یه وری شد تا من بفهمم که حتی تسلطی روی کنترل اعضای

بدنم هم ندارم....
ارسالن در قفس رو باز کردو زنجیر رو پرت کرد روی زمین.
چند دقیقه ای بهم خیره موند و بعد گفت:
_پشیموني؟؟
با ته مونده ی زور و جونم جواب دادم:

_آره....
پشیمونم که چرا زودتر اون چاق رو تو قلبت فرو نکردم!

خیلی تلخ خندید....
تلخ و ناراحت...
سرشو پایین انداخت و با خودش زمزمه کرد:

_لعنت به چشمات !
و لعنت به زبونت...

مقاومتم برای زنده موندن شکست...
جون از بدنم رفت و پلکهام بسته شدن!....

⬆**********

من هیچوقت زندگی خوب و سالمی نداشتم اما اینطوری هم نبودم که خوشبخت شدنمو تو مردن ببینم...
واسه همین به یاد ندارم از خدا خواسته باشم جونم رو بگیره....
شاید همین بود دلیل زجه هام...
چون نمیخواستم بمیرم....

چون من به ساختن یه آینده ی خوب در عین فالکت امیدوار بودم!!

درکی از زمان و مکان و شرایطم نداشتم.
یکنفر یه ظرف گرم رو به لبهام نزدیک کرد...
با همون چشمای بسته لبهام رو باز کردم و مایع داغي که طعم خوشمزه ای داشت رو چشیدم...
رفته رفته جون گرفتم...
رفته رفته حواسم سر جاش برگشت...
فهمیدم که روی تخت درازم و چندپتو روی تنم کشیده شده...
پلکهامو به سختی ازهم باز کردم و چشم دوختم به شیرینی که مثل بچه ها لقمه دهنم میذاشت...
تا چشمای بازمو دید خندید و گفت:

_واااای جوانک بیچاره...
بهوش اومدی خانمجان...؟؟

⬆و بعد قاشق رو از دهنم دور کرد و با چرخش سرش یه سمت روبه رو گفت:

_وای آقاجاااان...
شانار خانم بیدار شده !
چشماشو وا کرده آقا جان...
بوخدا راست میگم...بوخداااا...

ارسالن دستکهاش هاش رو کناری گذاشت ودست ار مشت کوبیدن به کیسه بوکس برداشت..

با حوله ی کوچیک روی تردمیل ،عرق پیشونیش رو تمیز کرد و بعد اومد سمت من...
دستش رو به سمت شیرین دراز کرد و گفت:
_اینو بده من و برو دنبال کارات!
شیرین با همون صدای بچگونه و جذابش گفت:

_چشم آقاجان .

و بعدهم در چشم برهم زدنی و درحالی که ما رو نگاه میکرد و ریز میخندید از اتاق بیرون رفت و درو
پشت سرش بست.
وقتی چشمامو باز کردم فقط خودمو توی اتاق دیدم.

⬆به سختی این پهلو به اون پهلو شدم تا بتونم ساعت رو نگاه کنم.

از عقربه های که عدد 8شب رو نشون میدان رو برگردوندم و به سختی نیم خیز شدم.
لرز داشتم و مدام عطسه میکردم.
سمت راست صورتم سنگینی میکرد.
اونقدر که احساس میکردم یه وزنه بهش آویزونه!

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خواب رفته اما به مرور کتک ارسالن برام یادآوری شد.

پتوهاي انداخته شده روی تنم روکه کنار زدم تازه ملتفت شدم چیزی تنم نیست...

حتی لباس زیر!

غرولندکنان و درحالی که حتی تو راه رفتن هم لنگ میزدم ،خودمو به آیفن روی دیوار رسوندم و چندین
بار دکمه اش رو فشار دادم.

فوریه به تاخیر جوابم رو داد:

_بله!
دستم ر و به دیوار تکیه دادم تا نیفتم و بعد گفتم:
_شیرین رو با یه نوشیدنی داغ بفرست اینجا...لطفا

دستم رو از روی دکمه برداشتم و دوباره به سمت تخت برگشتمو رو جایی که تا چند دقیقه پیش دراز
کشیده بودم،نشستم.
گرم بود و باب میل!
شکمم قاروقور میکرد و دماغم فین فین!
دستمالی از جعبه روی عسلی برداشتم که همون موقع در باز شد.
فوزیه گوشه ای ایستاد و شیرین با سینی غذا داخل شد.
دستش و رو باال آورد و تاکیدوار گفت:

_پر حرفي..وراجی...گرم گرفتن ...ممنوع !
خواستی بیای بیرون فقط یکبار دکمه رو فشار میدی تا دروبرات باز کنم....
ملتفت شدی!؟

⬆شرین سینی رو روی میز قرار داد و با تکون سر گفت:

_بله بله ملتفت شدم خانمجان...

فوزیه نگاه معنی داری به من انداخت و بعد رفت.
وچه بهتر که رفت !
اصال تحمل نگاه های کد دار و رمز آلودش رو نداشتم!

شیرین برخالف همیشه آروم و بی حرف، زیر چشمی نگام میکرد.

دستم رو به تاج تخت تکیه دادم و بلند شدم.
بوی غذاهایی که شیرین روی میز چیده بود داشت دیوونم میکرد.
سینی رو به یکی از صندلی ها تکیه داد و کمرش رو صاف نگه داشت.
نگاهش رو قسمت های لخت بدنم در گردش بود.
گه گاهی هم راه رفتن غیرنرمالم رو می پایید.

⬆جز صدای قدم های من اینبار صدای شیرین به گوش رسید:
_حال و احوالتون خوب شده خانمجان؟؟

سؤالش رو بی جواب گذاشتم و گفتم:
_لباس تنم نیست!
خندید و گفت:
_بو خدا شما بی لباس هم قشنگید خانمجان!

رو به روش ایستادن و گفتم:
_لباس میخوام شیرین!

کمی با دهان باز نگام کرد و بعد گفت:

_بوخدا من جز همینایي که تنم هست لباس دیگه ای ندارم خانمجان...

⬆دستی به پیشوني تب دارم کشیدم و گفتم:
_لباساي تو رو نمیخوام شیرین...
لباسهای خودم رو میگم...
همونایي که توی سبد رخت چرکها گذاشته بودم....

لبخند زیبا و فرح بخشی روی صورتش نشست.
آهاااان کشداری گفت و دوباره به سمت همون سبدهای حصیری دستباف رفت و لباسهای تا خورده ام رو
بیرون کشید و بعد از اینکه به سمتم اومد گفت:

_اینارو میگید خانمجان؟

پتویی که نه حال و نه جون نگاه داشتنش رو داشتم رو رها کردم و لخت به سمتش رفتم و گفتم:
_آره همینارو میگم....

دوباره دهنش به اندازه ی غار باز موند.

⬆آب دهنش رو قورت داد و گفت:
_یا ابوالفضل....
با شک پرسیدم:

_چیزی گفتی شیرین؟
دستپاچه گفت:
_نه نه خانمجان...ب..ب...بفرمایید...اینم رختاتون...

لباسهارو ازش گرفتم و همون جلوی خودش پوشیدمشون بعدهم روی صندلی نشستم و گفتم:
_تو هم بشین شیرین!

مثل همه دفعاتي که اولش خجالت میکشید گفت:
_نه نه...من خیلی وقت پیش شام خوردم...
شما خودتون میل کنید...

سرم رو بااال آوردم و باخستگی گفتم:

🔝_بشین شیرین...
دوست ندارم تنهایی غذا بخورم

تا نشست حریص تر از من مشغول خوردن شد.
لبخند کمجوني گوشه ی لبهام نشست.
کمی دوغ خوردم و پرسیدم:
_تو حیاطه؟؟

لیوان پر از نوشابه رو یه نفس سرکشید و بعد از زدن یه آروغ گفت:
_کی خانمجان؟
_ارسالن!

پشت دستشو رو لبهای چربش کشید:

_هاااان...آقا رو میگین...

⬆رفتن خانمجان...
صبح رفتن....
چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:
_رفت؟؟
کجا رفت؟؟

به مرغ سوخاری شده ی توی دستش گاز بزرگی زد و گفت:
_رفتن داخل خارج....
ناباورانه به شیرین خیره شدم مطمئن نبودم خبرش موثقه اما مطمئن بودم اگه اون دیو واقعا رفته باشه
من برای فرار امید بیشتری دارم.
پلک زدم...پلک زدم...ودر نهایت پرسیدم:
_تو مطمئنی اون مرتیکه..یعنی ...یعنی آقا...تو مطمئنی اون رفته خارج؟
دستش رو باال آورد و گفت:
_بله خانمجان...
خودم دیدم وسایلشون رو جمع کردن و رفتن...

⬆برای چه مدت ؟؟بو خدا من نمیدانم خانمجان‌خودمو روی میز جلو...
کشیدم و آهسته پرسیدم:
_کی بهت گفته که مقصدش یه کشور خارجیه!؟
تو واقعا مطمئنی؟

شیرین دوباره دخترخاله شد و بعداز اینکه پشت چشمی برام نازک کرد گفت:

_اووو چقده سوال میپرسي خانمجان...معلومه که مطمئنم...سمیرا میگفت...کبری خانمم گفت....تازه
شفیع هم گفت....رفت خانمجان رفت....
نگاه از شیرین گرفتم و به نقطه ی نامشخصی خیره شدم.
حاال که ارسالن رفته هم میتونم راهی برای فرار پیدا کنم و هم اینکه....
فکر پلیدی به ذهنم رسید.دوباره نگاهم به سمت شیرین سوق پیدا کرد.چشمامو تنگ کردم و آهسته
پرسیدم:
_بوراک ...بوراک اینجاست یا اونم رفته!؟
شیرین نگاهشو روی میز چرخوند تا ببینه به چه چیز دیگه ای میتونه ناخونک بزنه و بعدابروهاشو باال
انداخت و گفت:

⬆_نووووچ...آقا بوراک همینجا هستن...

موذیانه خندیدم و هزار و یک فکر خطور کرده به ذهنم رو تو سکوت باخودم مرور کردم...
من بیتابانه خواهان دیدن بوراک بودم...
میخواستم بینمش و حتی اگه شده شب رو کنارش بمونم....
اصال چرا نمونم؟!
وقتی ارسالن هزاران هزار مایل ازم دوره چرا نباید از این اتفاق نیک نهایت استفاده رو ببرم.....؟؟؟
دستمو روی میز گذاشتم و صندلی رو عقب زدم.

بلند شدم و گفتم:
_خب خب....جمع کن...وسایل رو جمع کن...من دیگه سیر شدم.....
شیرین نگاهی به بشقابم انداخت و گفت:
_ولی خانمجان شما که چیز زیادی نخوردین؟؟

اشتها نداشتم ولی برای اینکه بهانه ی سوال پرسیدن دست شیرین ندم دوباره سر جام نشستم و تندتند
مابقی برنج و فسنجون رو خوردم و حین پاک کردن اطراف دهنم با دستمال کاغذی گفتم:

_خب...خوردم...جمع کن...زودباش شیرین...
دیرکني فوزیه میفهمه داشتی بامن حرف میزدی ...پس عجله کن...

⬆اسم فوزیه که وسط اومد شیرین فورا بلندشدو مثل فرفره وسایل روی میز رو گذاشت توی سینی و تندتند
گفت:

_خاک به سرم خانمجان ..شما هم بیراه نمیگیاااا...
_آره آره برو....زودتر برو...
گرچه جثه ریز و نحیفی داشت اما زورش زیاد بود و دستهاش قوی..
سینی رو برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت.
دنبالش رفتم و سر بزنگاه و از اونجاي که میدونستم شیرین سربه هوا و حواسپرت هست پامو الی در
گذاشتم و اجازه ندادم قفل بشه.
شیرین برنگشت و من لبخند دندون نمایی زدم.
باورم نمی شد این در لعنتی االن بازه...

پیروزمندانه به لبه های در نگاه کردم...
از قدیم گفتن از آینه بپرس نام نجات دهنده رو!
من خودم باید برای خودم کاری میکردم چون بی شک از بقیه هیچ کمک و خیری به من نمی رسید!
دمپاییم رو درآوردم و گذاشتم الی در تا خودم آزاد بشم.
چند قدم عقب رفتم و بازم ناباورانه به در خیره شدم.
هم خوشحال بودم هم مضطرب...اما نتونستم فکری که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود رو کنار بزارم.

⬆با عجله خودمو به حمام رسوندم.تمام لباسایی که چند دقیقه پیش پوشیده بودم رو با عجله درآوردمو
هرکدوم رو پرت کردم یه گوشه و بعد انگار که اون درد و ناخوشی از وجودم پر گرفته باشه داخل وان
آب گرم نشستم و تن و بدنم رو حسابی تمیز کردمو آب کشیدم.
بعداز حمام مثل همیشه حوله ی ارسالن رو دور خودم پیچوندم و سمت میز آرایشش رفتم..ال به الی
ادکلنهای مختلفش یکی از اونها که بوی مالیمی داشت رو انتخاب کردم و چند پیس به گردن و مچ دستها
و سینه هام زدم...
به طرز وحشتناکی بیتاب همخوابی با بوراک بودم!!!

به ساعت نگاه کردم وچند نفس عمیق کشیدم تا بر استرس غلبه کنم...حتی طول اتاق رو باال و پایین
کردم اما نمیدونم چرا هر آن احساس میکردم هر لحظه قراره ارسالن ناگهانی وارد اتاق بشه....و چه
غوغایی به پا میشد اگه اون واقعا میومد و می فهمید من چه کلکی

زدم!!!

تمام شب با ترس و اضطراب پشت همون در منتظر خاموش شدن این خونه شدم.حس میکردم زمان کند
میگذره....اونقدر کند که دیگه نمی شد به سرعت الک پشت و حلزون ایراد گرفت.
با این وجود لذت شیرینی ته دلم قیلی ویلی میرفت.اینکه ساعت از 12 شب گذشته بود اما ارسالن پا توی
خونه اش نذاشته یعنی خبر شیرین درسته و این به من جرات انجام همون کاری رو میداد که بخاطرش
خواب و هوش و حواس از سرم گذشته بود!
میدونستم که نمیتونم االن به فرار فکر کنم چون نمیشد هفت خان این خونه رو تو این موقع رد کرد اما
حداقل میتونستم قبل فرار از این خونه برای یکبار هم که شده به مراد دلم برسم....
صدای قدمهای سنگینی که هر لحظه به اتاق نزدیک میشد نفسم رو تو سینه حبس کرد...
تو تاریکی اتاق پاورچین پاورچین سمت در رفتم و از درز باریک به راهروی تاریکی که با نور شمع
روشنایی مهتابی به خودش گرفته بود،راهرو رو نگاه کردم....

⬆دستمو روی دهنم گذاشتم تا حتی صدای نفس هام هم تو اتاق نپیچه...
سایه ی هیکل مردونه ای درست رو به روی در به چشمم خورد.
تنم لرزید از تصور اینکه مبادا این سایه ی تن سخت ارسالن باشه...
و وای به لحظه ای که بفهمه در زندونش بازه!!!

عقب عقب رفتم تا به سمت تخت برم و زیر پتو پناه بگیرم و بیخیال تمام فکرهای کثیف خطور کرده به
ذهنم بشم که همون موقع نیمرخ زیبای بوراک زیر نور مات پخش شده توی راهرو سر جا نگه ام
داشت...

از حرکاتش مشخص بود که قصد داره سمت اتاق بیاد اما چیزی منصرفش میکنه...
شاید ترس از ارسالن اونم فقط بخاطر آسیب نرسوندن به من!

با چهره ای غمگین لب زدم:

-بیا بوراک...بیا...من بخاطر تو اینجوری به خودم رسیدم...

⬆بیا...وقتشه تا یه شب فراموش نشدنی رو باهم بسازیم..بیاااا

چند دقیقه ای با کمی فاصله از در با خودش کلنجار رفت ودرنهایت متاسف و عصبی سرش رو تکون
داد و باعجله از جلوی اتاق گذشت.

حتما میدونست که ارسالن رفته مسافرت خارج وگرنه قطعا هیچوقت تا اینجا نمیومد!

غمگین و ناراحت سرم رو پایین انداختم.
کاش بوراک بقیه راه باقیمونده تا این اتاق رو که به چند قدم هم نمی

رسید،طی میکرد وسراغم میومد..

ناخواسته دستمو مشت کردم و توی دل و ذهنم هزاران بار ارسالن حرومزاده رو به فحش کشیدم.
لعنتی دیکتاتور!!!

عصبی دستی توی موهام کشیدم.
فکر اینکه این فرصت دیگه هرگز گیرم نمیاد بدجوری بهمم ریخته بود...

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و سمت تخت رفتم درحالی که وسوسه ی شیطان لحظه ای
راحتم نمیذاشت.

⬆انگشتمو روی لبهام کشیدمو به چیزهایی فکر کردم که میتونست برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند رو لبم
بنشونه....

من که به ارسالن متعهد نبودم !
اون حتی منو به زور نگه داشته بودو ازم سواستفاده جنسی میکرد...
آزارم میداد و تحقیرم میکرد پس چرا خوابیدن با یه مرد دیگه رو خیانت تلقی کنم!؟؟

تصمیم رو گرفتم.
بلندشدمو چند نفس عمیق پی درپی کشیدم و بعد با قدمهای سبک و آهسته از اتاق بیرون رفتم.
لنگه جورابمو رو الی در گذاشتم که قفل نشه و بعد درحالی که از استرس

زیاد نفسم سنگین و مقطع شده
بود به سمت اتاق بوراک رفتم.

زود به زود بزاق دهنمو قورت می دادم و دیر به دیر به خودم مسلط میشدم.
نصف استرسم زمانی از بین رفت که خودمو جلوی در اتاقی دیدم که مطمئن بودم بوراک االن اونجا
هست.

برای هزارمین بار اطرافم رو نگاه کردم.

⬆خونه تو سکوت و خاموشی مطلق بود.
دستمو روی دستگیره دایره ای گذاشتم و آهسته چرخوندمش....

وقتی باز شد با سرانگشتام کنارش زدم و پامو داخل اتاق تاریک گذاشتم...

بوراک روی تخت دراز بود و قفسه ی سینه اش به نرمی باال و پایین میشد.
ساعد دستش روی چشماش بود ومن حدس میزدم اون هنوز
نخوابیده...

با همون قدمهای سبک و بیصدا به سمتش رفتم و کنار تختش زانو زدم.
درست مثل یک روح!
خیره شدم به لبهاش...
لب هایی که میتونست هرکسی رو به وسوسه بندازه!

موهام رو پشت گوشم زدم و سرم رو به سمت صورتش خم کردم.
با تاخیر و مکث زیادی لبهامو روی لبهاش گذاشتم و آهسته مکیدمشون!

⬆ناگهان دستشو از روی چشماش برداشتو وحشت زده و ناباور به منی که چشمام از شهوت زیاد خمار
شده بود نگاه کرد.
خواست چیزی بگی که دستمو روی دهنش گذاشتو گفتم:
_هیسسسسس !

سرشو تکون داد و به نرمی نیم خیزشد.
دستاشو دوطرف بازوهام گذاشت و مثل یه شی سبک از روی زمین بلندم کردو روی پاهای خودش
نشوندم.
ناباورانه بهم خیره شد و لب زد:
_دارم خواب میبینم!؟

دستامو قاب صورتش کردمو گفتم:

_خواب نمی بینی بوراک...
من واقعا پیشتم....

با اینکه هم صدام رو شنید و هم لمسم کرد اما انگارهنوزم باورش نشده بود که من واقعا اومدم
پیشش....

⬆دوباره بوسیدمش..بجای همراهی منو از خودش جدا کرد و گفت:
_تو....تو.....تو چطوری اومدی اینجا ??باورم نمیشه!!! شانار....؟
با صدایی که از شدت ترس و یا شاید تحریک شدن پر لرزش شده بود لب زدم:

_جانم....
_واقعا خودتي؟
_باور کن خودمم...
_امکان نداره....ارسالن نمیزاره....
انگشتمو رو لبهاش گذاشتم تا ادامه نده و بعد گفتم:

_شیرین برام شام آورد و یادش رفت درو ببنده! حاال من اینجام....
اومدم کنارت تا ازهم لذت ببریم....

چشمام خمارشد...پاهامو دو طرف بدنش قرار دادم و همونطور که لبهاشو می بوسیدم آهسته شروع به
باز کردن دکمه های پیرهنش کردم...

⬆وقتی بوراک رو میبوسیدم؛وقتی طعم لبهاش رو با تمام وجود میچشیدم...وقتی دستهامو رو تنش
میکشیدمو از نزدیک ترین فاصله ی ممکن حسش میکردم،دیگه هیچ چیز برام مهم نبود...هیچ چیز...
حتی اینکه ارسالن درو باز کنه و بیاد داخل...حتی اگه دوباره مجازاتم کنه...
بندازم تو قفس و تمام شب و روز زیر بارون نگهم داره!....

تا وقتی لبهام لبهاشو می مکید نه تکون میخورد و نه حتی همراهیم میکرد.
انگار که تو شوک فرو رفته باشه...سه تا از دکمه ی پیرهنش رو باز کردم تا سینه تخت و لطیفش رو
لمس کنم...
سرم رو از صورتش دور کردم و با یه لبخند لوند،لبهام رو گذاشتم وسط سینه صافش..
انگار که بهش برق وصل کرده باشن دستامو گرفت و سرمو از سینه اش جدا کرد.

اصاا انتظار این حرکت رو از طرف بوراکی که حتی در مقابل لبخندهام هم خودش رو میباخت نداشتم.
گنگ بهش نگاه کردم.آب دهنشو قورت داد و گفت:
_شا...شانار....

اسمم رو به زحمت بیان کرد و بعد دوباره تو سکوت شب بهم خیره شد.
پرسشی نگاهش کردم که درکمال ناباوریم گفت:
_برگرد اتاقت...
نمیخوام ارسالن بهت آسیب برسونه!

⬆لبخندی زدم و گفتم:
_ارسالن از این خونه دوره....
نه به اندازه ی کوچه بغلی،نه به اندازه یه خیابون ،نه به اندازه ی یه شهر...
خیلی دور....خیلی ....پس بزار لذت ببریم به اندازه ی تمام روزایی که ما رو از هم دور نگه میداشت...

که اجازه نمیداد حتی بهم لبخند بزنیم....

لبشو زیر دندونش فشرد و با دلهره گفت:

_اون تورو مال خودش میدونه...
شاید مدام بگه تو پولش رو دزدیدی و به همین خاطر نگهت داشته تا تالفی کنه اما من اینو حس میکنم که
اون توو جز اموالش میدونه.....

زل زدم تو چشماش..
من خودمم اینو میدونستم اما چرا بوراک اینارو بهم یادآوری میکرد!؟
تو ذهنم دنبال یه سوال گشتم وجوابي پیدا نکردم جز اینکه اون از حضور من توی اتاقش راضی
نیست....
شاید از من زده شده چون میدونه تو اتاق ارسالن قطعا نقش مترسک رو ندارم....

فاصله ی ابروهام با اخم پررنگی کم شد و صورتم شکل عصبانیت به خودش گرفت.

⬆دستام از روی تنش پایین اومد...
نفس نفس زدم و گفتم:
_تو دیگه منو دوست نداری درسته؟؟؟

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

_نه نه...نه اصال اینطور نیست!اصال...

یقه پیرهنش رو تو مشتم گرفتم و گفتم:

_چراا دقیقاااا همینطوره که من میگم....

و بعد با تاسف سرم رو تکون دادم:

_متاسفم که خشم ارسالن رو بجون خریدم تا بیام اینجا و تنم رو در اختیار توی عوضي قرار بدم....

⬆زدم تخت سینه اش و خواستم از روی پاهاش بلند بشم که بازوهامو گرفت و همونجا نگهم داشت.
چند دقیقه ای تو سکوت بهم خیره شدیم تا اینکه باالخره گفت:
_من خیلی خوش شانس بودم که قبل از ارسالن یا هر مرد دیگه ای تورو دیدم و مهرم رو به دلت
انداختم...اما...

دوباره مکث کرد.
نفس کشداری کشید و بعد ادامه داد:

_اما انگار اون خوش شانستر از من بود که تورو شکار کرد...

دستش رو نوازشوار روی موها و گونه ام کشید...
عاشقانه نگاهم کرد و گفت:
تا حاال کسی یه وزنه ی هزار کیلویی رو سینه ات گذاشته؟؟

رو سینه ی من.
گذاشتن....
هر شب وقتی از کار فارغ میشدم و این برام یادآوری میشه که تو توی اتاق ارسالن حبسی یه همچین
حس تلخ و طاقت فرسایی بهم دست میداد...
حتی اگه تو به خواست خودت....

⬆جمله اش رو نا تموم رها کرد.
بیان بعضی چیزها براش سخت بود که سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و بعداز اینکه سرش رو باال آوردم تا توی چشمام خیره بشه آهسته گفتم:
_من به خواست و میل خودم تو اتاق اون دیکتاتور نیستم....
اون منو حبس کرده خودتم خوب میدونی....

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

_من یه روز ترکش میکنم...
من قناری قفسی نیستم!!!

با لحن نا آشنایی گفت:
_چراا...تو قناری ارسالنی....
به خاک و خون میکشه اونی که بخواد حتی به تو ناخونک بزنه...

⬆پوزخند زدم:

_داری از چی حرف میزنی بوراک...

_از شدت خواستن تو برای خودم....

_برای خودت یا ارسالن..؟؟

_نه! هرگز...اینو بفهم دختر...بفهم که من فقط و فقط نمیخوام تو آسیب ببینی...
من دوست دارم...دوست دارم شانار...

بازم تو سکوت به همدیگه خیره شدیم...
چقدر خوشبختن آدمایي که عشق به موقع ودرجاي مناسب سراغشون میومد....

لعنت به من که هیچوقت نمی تونستم غرایضم رو کنترل کنم...
ولی نه...چیزی که منو به سمت اتاق بوراک کشوند عشق بود نه هوس!

⬆دستاشو از روی بازوهام کنار زدم و با عجز گفتم:
_تو درست میگی....من نباید میومدم اینجا...

از روی پاهاش بلند شدم و از تخت پایین اومدم.غمگین و ناراحت به سمت در رفتم....

نباید میومدم اینجا...لعنت به من!
مایوس و خشمگین سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه ،دستای بوراک دور کمرم حلقه

شد.
منو چرخوند به سمت خودشو و بعد کمرم رو به دیوار تکیه داد.

متعجب نگاهش کردم اما فرصت هیچ کاری رو بهم نداد جز همون نگاه متحیر...

لبهاشو گذاشت روی لبهام و اونقدر بوسید تا نفسم رفت و از احساس کمبود اکسیژن به تقال افتادم....
از خودم دور نگهش داشتم و حریصانه هوا رو بلعیدم....

بوراک بدون اینکه کمرم رو رها کنه مقابل چشمام اعتراف گونه گفت:

⬆_به مسیح قسم که مقابل تو هیچ تسلطی روی خودم ندارم....
تو با پای خودت اومدی و من از سر منطق طردت کردم...
فقط یه چیزیو بدون...
من تورو بیشتر از خودت دوست دارم و اگر خودمو ازت دور نگه می داشتم فقط به این خاطر بود که
آسیبی بهت برسه و گرنه...

مکث کرد و با لحن تحریک شده ای گفت:
_من هر شب تو خیالم...

لبهام و بوسید:
_لباي تورو میخورم...

گردنم رو مکید:

_گردنت رو میمکم...

سرش رو بین باال تنه ام نگه داشت و عمیق بو کشید:
_سینهه هاتو میخورم....

⬆پایینتر رفت و با باال زدن پیراهنم لبهاشو روی شکمم کشید:
_شکمتو میبوسم...

زبونشو داخل نافم چرخوند:
_من....من...
صداش از شهوت زیاد می لرزید..
مثل نفس های من...
دستامو روی سرش گذاشتم و همونطور که موهاشو چنگ میزدم بی طاقت گفتم:

_ت...تمومش کن..تمومش کن بوراک...دیگه طاقت ندارم...
همونجا درحالت ایستاده تمام لباسهامو از تنم در آورد و بعد تو هوا بلندم کرد و روی تخت درازم کرد.
مثل مار پیچ و تاب میخوردم...
ریتم نفسهام تند شده بود و طاقت از کف داده بودم....

بوراک نفس زنون لباسهاشو از تن درآورد و خیمه زد روی بدنم....

با ترس گفتم:

⬆هی‌جوری عمل کن که ردی به جا نزاری.....

دستامو گرفت و باالی سرم نگه داشت:
هیس!مگه لذت نمیخواستی!؟...

-آره میخوام...

-پس لذت ببر...

اون با احتیاط عمل میکرد ولی من تمامش رو میخواستم...
با صدای لرزوني گفتم:

_میخوام تو خودم حست کنم....

⬆سرش رو از بین سینه هام برداشت و گفت:
_ولی تو...
_نه...دیگه نیستم...
کارو تموم کن...
دارم می میریم...

***

ما مثل دو آدم بیجنبه...
مثل عاشق و معشوقی که میلیونها سال ازهم دور بوده باشن و حاال بهم رسیدن...
مثل تشنه ای که از هزاران کویر گذشته و حاال به آب رسیده حسابی از خجالت هم دراومدیم.

دیگه رمقی برامون نمونده بود...
خسته از ناله هایی که مجبور بودم تو گلو خفه اشون کنم سرم رو تو سینه ی بوراک فرو بردم و گفتم:

_حس میکنم دیگه حتی نمیتونم راه برم...

بوراک تو گلو خندید و درحالی که سرم رو نوازش میکرد گفت:

⬆_سخت که نگذشت....؟؟

نفسم رو تو سینه هاش فرستادم و گفتم:

_نه...خوب بود...
فقط لذت بود و بس!

_امشب بهترین شب زندگیم بود شانار...

_و.بهترین شب من...

نفس عمیقی کشید و سرم رو از سینه اش دور کرد تا بتونه تو چشمام نگاه کنه و بعد گفت:
_شانار...؟

_جانم....

⬆_من...من فردا باید برگردم ترکیه....

متعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

_واقعا میخوای بري...؟؟

_آره...

-چرا حاال بهم میگی!؟

-چون تا قبل از حاال بهت دسترسی نداشتم

_بنابرین این آخرین شبیه که اینجایی؟؟

_نه ...من بازم برمیگردم اما نمیتونم تاریخ مشخصی بهت بگم...
فقط قبلش میخوام یه قول بهم بدی

⬆_چه قولی؟
_اینکه دست به حماقت نزنی...
اینکه ارسالن رو از خودت عصبانی نکنی...
اینکه بموني تا خودم برای رفتنت از اینجا کار کنم...
باشه؟

با مکث طوالنی جواب دادم:
_باشه

لبخند زد و گفت:

توان یه دور دیگه رو داری!؟با قاطعیت گفتم:

-توان هزار دور دیگه رو با تو دارم...

دوباره خیمه زد رو بدنم:

🔝این شب باید باتو صبح بشه‌سه روز از رفتن ارسالن میگذشت.....

دیگه حتی خبری از بوراک هم نبود و شاید اگه شب قبل رفتنش تا صبح توی آغوشش نبودم هرگز
بخاطر این رفتن ناگهانیش نمیبخشیدمش...

تمام این سه روز توی اتاق بودم و به فرار فکر میکردم...

به اینکه چجوری از نبود ارسالن به نفع خودم استفاده کنم...

به اینکه چجوری به جهان خارج از این زندان وصل بشم!

صدای باز شدن در و پی بردن به حضور یکنفر درداخل اتاق ،از عالم فکر بیرونم کشید.

🔝تا پرده رو رها کردم و چرخیدم، با اژدر خان مواجه شدم....

مرد مبهم و آرومی که خیلی سخت میشد ازش حرف کشید.

چند دقیقه ای تو سکوت بهم نگاه کردیم.

کنجکاو بودم بفهمم چه چیزی اونو به اتاق کشونده که خودش در سخن گفتن پیش قدم شد وگفت:

_امروز میتونی بري توی حیاط و قدم بزنی!
این خواست امیرارسالنه...

پوزخندی زدمو گفتم:

به به‌چه انسان بخشنده و مهربونی.....

⬆خونه ی باشکوه ارسالن زندوني بود که حیاط شگفت انگیزی داشت...
یه زندون تنگ و تاریک که ظاهرش وسوسه کننده و فریبنده بود.

اژدر کنار ایستاد و بعد به در اشاره کرد تا بیرون برم....

شالم رو سرم انداختم و به سمتش رفتم.
اما بجای خروج از اتاق ،مقابلش ایستادم و گفتم:

_اژدرخان...
ارسالن هیچ وقت بهم فرصت توضیح نداد و نمیده...
شما بدین..

با همون خونسردی ذاتیش گفت:

⬆_اگه دروغ تحویلش ندی بهت گوش میسپره!

انگار که تازه گوش شنوایی پیدا کرده باشم گفتم:

_دروغ؟؟؟
چه دروغی....
من هیچوقت بهش دروغ نگفتم قسم میخورم...
من لعنتی مبلغی که برای خیریه به دست من داده بود رو باال نکشیدم...
برزو سیاه منو دزدید...
میخواست اذیتم کنه که از باالی پل افتادم...
بعدش گیر دوتا عوضي افتادم که فروختنم به اون زنه...
من اصال از اون پول خبر ندارم....

اون تمام مدت در سکوت به حرفهام گوش سپرده بود.
برخالف ارسالن به طرف مقابل حق صحبت میداد..

⬆حرفم رودرحالي که احساس میکردم ممکنه این مرد بهم کمک کنه با عجز ادامه دادم:

چکی که ارسالن به من داده بود تو کیفم بود ومن وقتی از باالی پل افتادم دیگه اون کیف رو ندیدم....
قسم میخورم....

اژدر دستی به سیبیلش کشید و بعدگفت:

_بفرمایید...
شما زمان محدودی حق هواخوری دارید!!

از جوابی که داد ،تمام وجودم داغ کرد.

اونا ناجوانمردانه منو تو خونشون حبس کرده بودن و مثل یه جنایتکار که تمام روز و شبش رو باید تو
انفرادی بمونه و بگذرونه ،باهام برخورد میکردن....

⬆بجای اینکه خشممو رو اون مرد آروم و مبهم خالی کنم پامو زمین کوبیدمو بعداز چند نفس عمیق حرصی
از اتاق بیرون رفتم....

نگهبان جلوی در یا همون یوسف ،درو برام باز نگه داشت تا بتونم برم بیرون...

همینکه پامو بیرون گذاشتم دستامو دور خودم حلقه کردم و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم...

به هوای قدم زدن شروع کردم به گشت و گذار توی حیاط و سرک کشیدن به جاهایی که ندیده بودم...

اینکه نمیشد تو حصار این خونه راهی برای فرار پیدا کرد واقعا ناامید کننده بود...

با دستام صورتم رو پوشوندم و تکیه ام رو دادم به یکی از درختها...

حسرت شهر...

⬆حسرت دیدن دنیای اون ور این دیوار بزرگ...بدجوری اذیتم میکرد.

آهی کشیدم و به زندگی ای که تاقبل از زندوني شدن داشتم فکرکردم و هربار به این نتیجه می رسیدم ک
من چقدر برای دایی بی ارزش بودم که حاضر نشد خبر گم شدنم رو به پلیس بده....

آخه قطعا پلیس اونقدر احمق نبود که نتونه با یه جستجوی ساده الاقل برزو سیاه رو که مقصر تمام
بدبختیام بود رو بگیرن...
بی هدف لگدی به سنگ ریزه های جلوی پام زدم و خیره شدم به نقطه ای نامشخص و این خیرگی و
سکوت اونقدر ادامه پیدا کرد باالخره با صدای شفیع درهم شکست:

_سنگی که با پا زدي زیرش اگه سطحشو صیقل بدیم نگین انگشتر خوشگلي ازش در میاد....

داشتم به حرفش گوش میدادم که خم شد و همون سنگ خوشرنگ فیروزه ای رنگ رو از روی زمین
برداشت و بعداز صاف کردن کمرش دوباره گفت:

_بهش نگاه کن...

⬆زیبا نیست؟

غمگین و بی انگیزه سنگ فیروزه ای رنگ رو از دست شفیع گرفتم و بهش خیره شدم....
زیبا بود...
ولی چه اهمیت داشت!

سنگ رو انداختم روی زمین و گفتم:

_شاید اگه اینجا نبودم همه چیز رو زیبا می دیدم اما حاال..

سرم رو تکون دادم:

_نه...
اصال.....
نه...
چشمام زیبایی هارو نمی بینه....

⬆شفیع سنگ رو گذاشت توی جیبش و گفت:
_میخوای یه راز رو بهت بگم؟

از تصور اینکه اون راز به راه فرار ختم بشه سراپا گوش شدم اما جواب شفیع چیز دیگه ای بود:

_چه رازی ؟

شفیع دستهای خاکی خولیش رو تکوند و گفت:
_من فکر میکنم آقا شمارو دوست داره...
یا بهتره بگم شما برای آقا خاص و گرانبها هستید....

مسخره ترین حرفی بود که تابحال درمورد خودم و ارسالن شنیدم...

⬆پوزخندی زدم و متاسف گفتم:

_احمقانه است...
اون از من متنفره...
تو خونه اش حبسم کرده...
من....
اینجا.....
دقیقا مثل یه زندانی ام....
این کجاش دوست داشتن!؟

شفیع نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_بخاطر شما نهال خانم رو کنار گذاشت...
نهال خانم اونقدر زیباست که هیچ مردی نمیتونه ازش بگذره.....
ولی آقا گذشت..

⬆بازم با پوزخند گفتم:

_اشتباه میکنی...
اون نهال رو رد کرد چون ازش خسته شده بود...

همه ی مردای پولدار همینطوری ان....
اونا به هیچ زنی وفادار نیستن چون پول دارن....
چون با خودشون میگن میشه یه بهترشو گیر بیارن....
من اینجور آدما رو خوب میشناسم شفیع...
با خیلی هاشون سرو کله داشتم...
چون پولدارن فکر میکنن بنده ی برگزیده ی خدان...
فکر میکنن دنیا مال خودشونه...
فکر میکنن زن فقط یه عروسکه...
یه عروسک جنسی که میشه بهترشو گیر آورد.....
از این آدما متنفرم....

چهره ی شفیع متفکر شد.
بنظر میومد داشت به حرفهاي من فکر میکرد...
دست به سینه شدم و گفتم:

⬆_تو زن داری!؟

از سوال من صورتش درهم شد.
بیلچه ی توی دستش رو زمین گذاشت وبا لحن غمگینی گفت:

_نه...من....

مکث کرد.
برای باز کردن سر صحبتهاش بامن مردد بود اما در نهایت گفت:

_من نمیخوام ازدواج کنم...

تاحاال به عاشق شدن فکر نکردم....

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

_اشکالی نداره بپرسم چرا؟؟

⬆با تاخیر جواب داد:

_برادرم فوت کرده...
من باید کارکنمو خرج زن و بچه های برادرم رو در بیارم....
رضا هفت سالشه...
دوست داره بره مدرسه فوتبال..
یلدا شیرخواره...
یگانه نه سالشه...
عاشق یادگرفتن زبان انگلیسیه...
میخواد وقتی بزرگ شد دکتر بشه...
هزینه هر ترم کالس زبانش یه تومن....

سرم رو کج کردم وبی توجه به بارونی که رفته رفته داشت شدت میگرفت پرسیدم:

_برادرت چرا فوت کرده!؟

خودمم نمیدونم چرا این سوال رو پرسیدم...
شاید دلیلش لحن و چهره ی خود شفیع موقع پیش کشیدن حرف برادرش بود...

⬆منتظر به شفیع نگاه کردم که باالخره با لحنی آمیخته به نفرت و غم گفت:

_داداشم با نامردی مرد....
ولي....
ولی یه روز...
یه روز باالخره.....

"آهای خانمجان کوجاييي...."
صدای شیرین نوار صحبتهای شفیع رو قطع کرد.
بیلچه اش رو دست به دست کرد و گفت:
_با اجازه خانم...

شفیع از من دور شد و شیرین نزدیک...
خوشحال و قبراق بود.
یکم بیشتر از همیشه !
لب به خنده گفت:
_اژدر خان گفت بهتون بگم زمان هواخوری دیه تمام...
اووو خیس هم که شدی....
بدو خانمجان....بدو ...
مگه نمیبینی آسمون چجوری گریه زاری راه انداخته....

⬆چیزی نگفتم و غرق در فکر به سمت خونه رفتم.
به سالن که رسیدم شیرین سمت مطبخ رفت و اژدر خان جلوتر از من به راه افتاد تا مبادا بال دربیارمو

از دستشون دربرم.
وقتی درو باز کرد تا من داخل برم،پیش از رفتن گفت:
_چند دقیقه دیگه شیرین شامتون رو میاره...
شب خوبی داشته باشید....

پوزخندی زدم و سمت پنجره رفتم.
بااینکه از پشت حصار وصل شده به پنجره نمی شد چیزی رو به صورت واضح دید اما میتونستم ریزش
شالقی بارون رو از آسمون ببینم و بشنومو حس کنم....
از صدای رعدو برق وحشت زده پرده رو رها کردمو چندقدم به عقب برداشتم.
دوباره اون شب نحس برام مرور شد....
همون شبی که روی پشت بوم از سرما میلرزیدم و رعد و برق رعشه به جونم میانداخت.....
باعجله سمت تخت رفتم...
چشمامو بستم و دستامو روی گوشام گذاشتم تا صدای رعد و برق رونشنوم...
تا اینکه در باز شد و شیرین با سینی غذا داخل شد...
و من به این فکر کردم که چقدر هر روزم شبیه دیروزمه...
انگار همه ی این اتفاقات روزهای قبل و قبلتر واسم رخ داده بود!

⬆شیرین به تکرار هر روز و هر شب ،غذاها رو روی میز چید و همزمان یه ترانه محلی رو هم باخودش
زمزمه کرد....
از روی تخت بلند شدم و همونطور که سمت میز میرفتم گفتم:
_چیه شیرین!؟

کپکت خروس میخونه!
ریز ریز خندید و گفت:
_هاااا خانمجان...
آخه میدونید....
قراره برم خونمون...
ولی خوشحالیم بیشتر بخاطر اینکه خاله ام و دخترخاله هام قراره بیان خونمون....
خیلی خوش میگذره....
روی صندلی نشستم و گفتم:
_خب...
قراره کی بري؟
خوشحال و راضی گفت:
_بعد اینکه شما شامتون رو خوردید...
من دیگه میرم خانمجان....

⬆دیگه لقمه رو نجویدم...
چون جواب شیرین هی تو سرم اکو میشد.
گرچه پشت میز نشسته بودم اما دیگه نفهمیدم دارم چی میخورم...
کور و کر و الل شدم و درتمام جواب وراجی های شیرین بیخود و بی جهت بدون اینکه حتی کلمه ای
از حرف هاش رو بشنوم فقط سرم رو تکون میدادم...
چند دقیقه ای پشت میز بیخودی و صرفا جهت گذروندن وقت با بشقاب غذام ور رفتم....
شیرین درحالی که منو زیرچشمی می پایید ناخونکي به کتلت های داخل بشقاب زد و بعد گفت:
_راستی خانمجان میدونستید آقا آخر شب میرسه تهرون...

خودم از یوسف شنیدم...
بوخدا راس میگم....وای...ایقوه خوشحالم که نگو و نپرس....
ناخواسته تپش قلب گرفتم.
ایمان داشتم که اگه االن پا به فرار نزارم دیگه نمیتونم به گریختن فکر کنم اونم با وجود خود ارسالن...
زل زدم تو چشماش و گفتم:
مطمئنی ارسالن امشب برمیگرده خونه!؟

_هاااا خانمجان...
بوخدا راست میگم...وای...چقذه خوشحالم...

🔝میگم خانمجان اگه آقا واستون سوغاتی آورد بهم نشونشون میدین!؟

پوزخندی به خزعبالت شیرین زدم و گفتم:

_من دیگه چیزی نمیخورم...
میتونی سفره رو جمع کنی...ولی...
میشه ازت یه خواهش کنم...؟؟
شاد و قبراق گفت:
_هاااا...ها خانمجان.....
شما جون بخواه....
درحالی که سعی میکردم طبیعی رفتار کنم با لبخندی مصنوعی گفتم:
_من میرم تو حموم ..یه حوله تو اون سبد هست.....
اونو واسه من بیار....
شیرین لبخندی زد و گفت:

_رو چشم خانمجان...

⬆فورا به سمت حموم رفتم...
با چشم دنبال چیز گشتم که بشه باهاش بیهوشش کرد.
انگشتام می لرزیدن...گناه داشت...ولی مجبور بودم....

خم شدم و دوش حموم رو ازلوله جدا کردم و پشت شیشه پنهون شدم.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
_شیرین...
میشه حاال بیاریش....

صدای دوست پاشنمیش به گوشم رسید:
_چشم خانمجاااان...
هر قدم که به حموم نزدیک میشد من بیتاب تر و مضطرب تر میشدم...
وقتی دستش رو داخل آورد. تا حوله رو ازش بگیرم کشیدمش داخل حموم و قبل اینکه حتی فرصت جیغ
زدن بهش بدم، با دوش زدم تو کمرش اونم با یه آخ کوچیک ولو شد رو کاشی های آبی رنگ حموم.....

مثل یه جنایتکار باالی سرش ایستادم و بهش خیره شدم....

کنارش زانو زدم و سرم رو رو قلبش گذاشتم...

⬆از نفس کشیدنش که مطمئن شدم با همون دستای لرزون دونه به دونه لباساشو از تنش بیرون درآوردم و

با لباسای خودم تعویضشون کردم وبعداز اینکار دست و پاها و دهنش رو بستم و سمت میز رفتم سینی
رو برداشتم و با استرس شدید دکمه ی آیفون رو فشار دادم...
از ترس زیاد پاهام سست و متزلزل شده بودن...
برای چندمین بار سرمو رو به سمت حموم چرخوندم و عقب رو نگاه کردم و نمیدونم چرا هر آن حس
میکردم شیرین مثل یک روح وحشی قراره از پشت یه خنجر تو کمرم فرو کنه!

جون به مرگ شدم تا فوزیه از همونجایی که بود، دکمه رو فشار داد و لنگه ی در آهسته و آروم ازهم
باز شد...

آب دهنم رو قورت دادم و از اتاق بیرون رفتم.
روسری گلدار و محلی شیرین رو تا اونجایی که ممکن بود شک برانگیز نباشه رو پایین کشیدم...
هر قدم که بر میداشتم تن و جونم به لرزه در میومد.

حس میکردم اانه که صدای نفسها و تپیدنهای بی وقفه ی قلبم عالم و آدم رو خبردار کنه....

⬆پله هارو به هر سختی و جون کندنی که بود پایین رفتم...
نفس زنون زمزمه کردم
" خدایا همین یکبار..
همین یکبار...
فقط...

فقط همین یکبار کمکم کنه....
خواهش میکنم....خدایا..."

زیر چشمی چپ و راستم رو نگاه کردم.
سالن خلوت بود.
نگاهم کشیده شد سمت در...
چون نگهبان رو ندیدم جرات بیشتری پیدا کردم...
سمت میز دایره ای شکل رفتم و سینی رو روش گذاشتم.
مثل خیلی از اوقات از اتاق کنار در صدای اه و ناله شنیدم.

شک نداشتم سمیرا و نگهبانی که اسمش یوسف هست دور از چشم اژدرخان و بقیه درحال کیف و حال
هستن و این بهترین موقعیت بود تا از خونه بزنم بیرون...
بدون معطلی و فوت وقت به سمت در پا تند کردم.

⬆هر قدم که برمیداشتم چشمام سیاهی میرفت و قفسه ی سینه ام درد میگرفت.
باور نکردنی بود اما حس میکردم دارم قلبمو جا میزارم...
یا شاید پاهامو...

سرم رو انداختم پایین و تند تند قدم برداشتم...
کاش وسط راه فلج نشم...
کاش غش نکنم...
کاش کم نیارم....

و چه قدر عجیب بود که انگار هرچقدر راه میرفتم باز انگار به اون در

لعنتی نزدیک نمیشدم...

زیر بارون،زیر رعد و برقهایی که از شنیدن صداشون وحشت داشتم ،
جسور تر از همیشه مسیر باقی
مونده تا درب بزرگ رو طی کردم.

به اتاقک نگهبانی که نزدیک شدم گوشه ی روسری رو پایینتر آوردم.

⬆امیدم به تاریکی شب بود...
اینکه نگهبان یا بقیه نتونن خیلی واضح تغییر ناگهانی قد و قامت و وزن
شیرین قالبی رو تشخیص
بدن...

تمام تنم از قطره های بارون خیس خیس بود.
نرسیده به در ایستادم و با ترس برای هزارمین بار به اتاقک روشن
نگهبانی نگاه کردم..میترسیدم...
بااینکه صدبار از دست دایی و روزبه و برزو و هزار آدم دیگه به هزارو یک
روش فرار کرده بودم و
تو این کار ناشی نمیزدم اما حاال بدجوری احساس ترس میکردمو یه
جورایی جراتم لق میزد....

پنجره کشویی کوچک اتاقک نگهبانی که کشیده شد نفسم تو سینه
حبس شد.
نگهبان یخاطر بارون شدید، و با تصور اینکه من شیرین هستم دستشو
رو باال برد و داد زد:
-اهوی شیرین میخوای بری خونتون!؟

وحشت زده سرم رو تکون دادم که صداش دوباره تو فضا پیچید:
رفتی بیرون درو ببندحتما ببندیاااا.....

🔝شیرین گیج بازی درنیاری....

بازم سرم رو تکون داوم و اون باالخره پنجره رو بست...
و خدا میدونه که تو اون لحظه چه نفس راحتی وشیدم.

خندیدم...
و به سمت در رفتم.
تا بازش کردمو پام به بیرون رسید دیوانه وار شروع به خندیدن باخودم کردم و بعد با تمام توان تو
همون جاده ی سرازیری رو تو همون شب سرد بارونی دویدم...

نه پشت سرم رو نگاه میکردم و نه حتی مقابلم رو...
چشمام رو بسته بودم و فقط می دویدم...
فقط می دویدم....
قلبم نمی تپید...
نفسم بااال نمیومد...
و من باز لحظه ای بیخیال دویدن نمیشدم...
ارتفاع آب بارون روی سطح جاده ها میلیمتر رو هم رد کرده بود اما نه این مورد مهم و نه حتی بارون
شدید و تاریکی هوا و صدای پارس سگها ،هیچکدوم نتونست پاهای خسته ی من رو از دویدن متوقف
کنند.

من آزادی میخواستم وحاال با یکم تالش دیگه میتونستم بهش نزدیک بشم!!

⬆اونقدر دویده بودم که دیگه رمقی توی پاهام نمونده بود و حتی نمیتونستم درست و حسابی قدم بردارم....

تمام هیکلم خیس آب بود و گاهی بدنم از سردی زیاد هوا می لرزید.... مثل دندونام که خود به خود روهم باال و پایین میشدن....

نفس زنان و به هر دشواری ای که بود خودم رو به جادی اصلی رسوندم...

خلوت بود و کم تردد و تا حدودی ترسناک...

دست راستمو رو قلبم گذاشتم و دست چپم رو برای ماشینهایی که تک و توک با سرعت از کنارم رد
میشدن،تکون دادم...

هیچکدوم از اون ماشینها برای یه موش آب کشیده ی تنهای کنار جاده توقف نمیکردن...

⬆از استرس شدید زانوهام لرزید و همونجا روی زمین فرود اومدم....

وحشت لحظه ای که آدماي ارسالن یا حتی خودش سر برسه و دخلم رو بیارن یا اینکه دوباره برم

گردونن تو اون خونه لعنتی نفس هام رو بریده و مقطع کرده بود....

مأیوسانه برای پرادوی سفیدی که لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشد دستم رو تکون دادم و اون درکمال
ناباوری درست نزدیک تن بی رمقم ترمز کرد.

فورا از روی زمین بلند شدم و زدم به شیشه.....
راننده که یه زن بود شیشه رو پایین کشید و پرسید:
_عه!
دختر تو اینجا تو این تاریکی زیر بارون تو جاده چیکارمیکنی؟؟
ای وای! سوارشو...زودباش...

برای باز کردن در ماشین از هردو دستم استفاده کردم چون تمام بدنم یخ زده بود.

⬆تا سوار شدم خود همون خانم جوون
بدنش رو کشید جلو و درو بست بعد هم فورا ماشین رو به حرکت درآورد و همزمان گفت:
_نزدیک بود بزنم بهت.....
خیلی شانس آوردی.....

دستامو مشت کردم و جلوی بخاری ماشین نگهشون داشتم تا جون بگیرن....

زنی که واسه من عین ناجی و فرستاده ی خدا بود حین رانندگی برای چند لحظه ی کوتاه برگشت و از

صندلی عقب پالتوی خزدارش رو برداشت و به سمتم گرفت:

_بپوشش که سرما نخوری..
البته تو تقریبا دیگه قندیل بستی...
بپوشش....

پالتو رو ازش گرفتم و پوشیدمش...
بدنم رفته رفته گرم شد.
سرم رو بلند کردم و به کسی که جون و آزادیم رو مدیونش بودم خیره شدم....

⬆چهره ی جوان بزک کرده و درعین حال زیبایی داشت...
یه زن حدود 30یا 32ساله...

برف پاک کن رو زد و پرسید:
_دختر تو این موقع زیر بارون چیکارمیکردي؟
نکنه از خونتون فرار کردی!؟

اصال دنبال دردسر نبودم برای همین با چونه ی لرزون گفتم:
_ن...نه....من....من خدمتکارم....
کارم تموم شد ..
داشتم برمی گشتم خونه...

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:
_بنظر نمیرسه سن و سالی داشته باشی!
چرا کاری جز خدمتکاری انجام نمیدی.....وای خدا....

یه نگاه به خودت بنداز....
تو خیلی خوشگل و زیبایي...
ممکن بود اتفاقاي ترسناکی برات بیفته...
این روزا حتی به دختر بچه ها رحم نمیکنن چه برسه دختر خوش برو رویی مثل تو.....
گفتی اسمت چیه!؟

🡅با تاخیر جواب دادم:

_شیرین....

با تکون سر گفت:
_شیرین !!
خب چندسالته؟؟؟
-شهریور 22ساله میشم.....

سوتی زد و گفت:

_اووووو...22سال....
من تو 22سالگي با پول خودم تو سواحل ترکیه حموم آفتاب میگرفتم
اون وقت تو توي خونه ي پیرپاتاالي
پولدار لواسونی در و تخته میسابی؟؟

🡅تو سکوت بهش نگاه کردم...
پیچ جاده رو با احتیاط رد کرد و بعد خودش دوباره ادامه داد:
_من دکتر زیبایی ام...

البته سالن آرایشی هم دارم....
البته نه یه سالن عادی....
یه سالن پیشرفته....
من اونجا به غیر آرایش فوق حرفه ای و گریم کارای دیگه ای هم انجام میدم مثل اکستنشن ،کاشت
ناخن..ابرو...مژه....و صدالبته تزریق...
در واقع کار اصلی من تزریق ژل و بوتاکس....
اتفاقا به یه منشی خیلی زیبا و لوند هم نیاز دارم....
با مکث یکی از دستشهاش رو به سمت صورتم دراز کرد و با گرفتن چونه ام صورتم رو بادقت بیشتری
نگاه کرد و گفت:

_بله!!!
فوق العادي ای...
در واقع یه جورایی اصل جنسی....
میتونم حتی به نوعی تو رو به عنوان نمونه کارم معرفی کنم...
پرفکتي!!!

تمام مدت اون حرف میزد و من گوش میدادم ویا پشت سرم رو نگاه میکردم.....
مسخره بود اما حس میکردم االن که ارسالن جلوی ماشین ظاهر بشه و دمار از روزگارم دربیاره!

⬆نگاه های نگرانم رو که دید کنجکاوانه و البته باشک گفت:
_مشکلی هست عزیزم!؟
کسی دنبالته؟؟

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:
_نه نه....
نه اصال....
_پس البد از من میترسی؟

_ازشما!؟
_اهومممم
_نه....
اینطور نیست!....
_راستی نگفتی مسیرت کجاست!؟

⬆_شما تا هرجا تونستید منو برسونید....
اصال....فرق نمی کنه....
شونه هاشو بااال انداخت و گفت:

_هرجا که نشد جواب...
تو این بارون شدید....
یا بهتره بگم سونامي و تاریکی هوا توی خوشگل و ناناز محال سالم و زنده به خونتون برسی.....
واال بخدا....
من خودم مسیرم الهیه است..
یعنی خونه ام اونجاست....
خب حاال تو درست و حسابی بگو کجا میخوای بري!؟

برای هزارمین بار به عقب نگاه کردم و جواب دادم:

_جوانمرد قصاب...

اوف اوف کنان گفت:
_اووووه!خیلی دوره که....
ای بابا....
ته تهرون....چ چ چ....

⬆میتونم حدس بزنم تو چه فالکتی زندگی میکنی.....

حین گفتن این حرفها از داخل داشبورد ماشینش کارتی بیرون کشید و به طرفم گرفت:

_فردا یه سر بیا مطبم...
پول خوبی بهت میدم....
سرزبون داشته باشی که دیگه چه بهتر....
اگه خیلی ازت راضی باشم میزارمت واسه مدیر سالن آرایشیم...
یا حتی مدل و مانکنت میکنم واسه هر مدل بیشتر از یه تومن بهت میدم...
خالصه حسابی بهت میرسم.....

نگران و مضطرب کارت رو ازش گرفتم و اسمش رو تو ذهنم خوندم "آرنا بیگي."

راوی
ابراهیم با شنیدن بوق های پی در پی،از خیر تماشاي فوتبال گذشت و فورا از زیر پتو بیرون اومد.

⬆سریع و باعجله کت سیاهشو روی دوشش انداخت و با برداشتن چتر ،شتابان خودش رو به در رسوند.

خم شد تا لنگه های در روباز کنه..
باد و بارون شدید چتر رو از دستش قاپید و اون از ترس ناراضی کردن ارسالن از خودش باز کردن در
رو به دنبال کردن چتر ترجیح داد.

ماشین به آهستگی وارد حیاط شد.
راننده بوق زد و ابراهیم دستش رو به نشونه ی ارادت روی سینه اش گذاشت.

اژدر خان ،آراسته و مرتب،درحالی که چتربزرگي رو باالی سر خودش نگه داشته بود ،با قدمهای سریع
خودش رو به ماشین رسوند.

راننده سرش رو توشونه هاش فرو برد و سریعا پیاده شد.
سمت صندوق عقب ماشین رفت و با برداشتن ساک های ارسالن بدو بدو به سمت خونه رفت...

⬆ارسالن بدون ترس از خیس شدن،با وسواسی خاص چروک های پالتوی سیاه بلند و پیرهن آبی رنگش
رو صاف کرد و رو به ابراهیم پرسید:
_چطوری ابی...؟

ابراهیم گنده هیکل ،که زیر بارون شدید درست و حسابی نمی تونست پلکهاشو باز کنه دستسو روی سینه
اش گذاشت و گفت:
_قربان شما آقا....
نوکر هفت جد آبادتونم اقا...

فاصله ی اژدر با ارسالن به کمترین حد ممکن رسید.
چتر توی دستش رو سایبان هیکل بلندباالی ارسالن کرد و گفت:

_رسیدن بخیر!!!

⬆ارسالن به تاسف نگاهی به پاچه های خیس و گلی شلوار سیاهش انداخت وجواب اژدر رو داد:
_ممنونم اژدر....

وبعد همونطور که دوشادوش هم راه میرفتن دستی به ته ریش کم پشتش کشید و گفت:
_تو نبود من که مشکلی پیش نیومد!؟

اژدر زیرک لبخندی زد و گفت:

_مثال چه مشکلی!؟

ارسالن دوست نداشت درمقابل اژدر یکراست از شانار سوال بپرسه برای همین شونه بااال انداخت و
گفت:

_هر اتفاقی....
به طور کلی گفتم....

اژدر آرام و تو گلو خندید:

⬆_اگه منظورت شانار باید بگم که نه...اتفاقی نیفتاده....
این چند روز زیاد اذیت نکرد!

به ایوون که رسیدن ،اژدر چتر رو به دست یوسفی سپرد که لبخند بر لب توی چهارچوب در ایستاده
بود .
سرش رو خم و راست کرد و گفت:
_خوش اومدین آقا...مخلصتونم...

ارسالن درحین گذر از در دستش رو روی شونه ی یوسف گذاشت و گفت:
_ممنون یوسف....

چه کسی میتونست حدس بزنه مرد مستبد و گاهی شوخ و عجیب این خانه بی صبرانه منظر دیدن همان
بره ی چموشی باشه که خیلی باهاش راه نمیومد...

ارسالن مطمئن بود شانار پول هنگفت رو به بهانه ی کمک به ایتام ازش باال کشیده اما همه چیز رو
اینطور تصور میکرد که اون این پول رو بابت خرید این دختر سخت رام پرداخت کرده...

⬆دختری که قابل رام نبود
دختری که زیاد شیطنت میکرد
دختری که مودب و باوقار نبود
دختری که مثل ماهی مدام لیز میخورد و فرار میکرد.....

فوزیه،همان نوکر مخلص عبوس و در واقع خدمتکار خانه زاد و محبوب ارسالن، از شنیدن صدای
ارسالن برای اولین بار لبخند کمرنگی زد و نوشیدني محبوب ارسالن،یعنی لیوان شربت خاکشیر به
سمتش اومد و گفت:
_خوش اومدین آقا...
سرفرازمون کردین....
بفرمایید شربت خاکشیر!

ارسالن خندید و گفت:

_اوممممممم به به!
شربت خاکشیر!
تو همیشه میدونی چه چیزی رو چه موقع بیاری فوزیه.....

⬆از تعریف و تمجیدهای ارسالن لبخندی گوشه ی لب بانوی تنومند خونه نشست.
به نشانه ی سپاس سرش رو خم و راست کردد و بعد تندتند گفت:

_کتتون رو بدید من آقا...

خیس خیسه....
ممکنه سرما بخورید....

ارسالن دستهاش رو آزاد گذاشت تا فوزیه کت رو از تنش دربیاره و همزمان خطاب به اژدر گفت:

_با اینکه دوست دارم درمورد یه سری مسائل باهات صحبت کنم اما االن یکم خستم...
میخوام استراحت کنم.
فردا صبح میبینمت

اژدر سرشو رو تکون داد و گفت:

_منم فکر میکنم تو باید استراحت کنی....

⬆ارسالن مقدار کمی از شربت خاکشیر رو چشید و بعد باحوصله پله هارو باال رفت.
قري به گردنش داد و درحالی که با دست آزادش وسواسانه پیرهن خوشرنگش رو مرتب میکرد از
راهرو گذشت و جلوی در اتاقش ایستاد....

غریزه اش بیدار شده بود و شدیدا تمایل به دیدن ولد چموشش داشت.

دلش میخواست حسابی با شانار روی تخت خوش بگذرونه...

کد رو که وارد کرد در به صورت خودکار باز شد.

با سرانگشتاش هل آرومی به در داد و وارد اتاق شد....

چیزی که ثابت نگهش داشت سکوت و تاریکی اتاق نبود بلکه ناله های خفه و نامفهومی بود که از سمت
حموم به گوشش می رسید...

⬆ابرو درهم کشید و جلوتر رفت...
نگاهی به تخت و بعد کاناپه انداخت و چون شانار رو اونجا ندید ،
متعجب و شکاک به سمت حمام شیشه
ای رفت...

ارسالن به تنها چیزی که فکر نمیکرد فرار ولد چموشش بود برای همین وقتی با دیدن شیرین روی زمین
تصور کرد اتفاقی برای شانار افتاده لیوان شیشه ای رو کنار گذاشت و با دو گام بلند خودش رو بهش
رسوند.
اما تا شیرین رو که با دهان بسته مدام حرفهای نامفهومی رو میزد رو برگردوندنپ و متوجه شد که چه
کلکی خورده بلند شد و از ته حلقوم فریاد زد:

_اژدررررررر....

شیرین از نعره ی ترسناک ارسالن با همون دهن بسته شروع به گریه زاری کرد و دست از تقال کشید...

ارسالن بدون اینکه دست و پای بسته ی دخترک بیچاره رو باز کنه کالفه

و بی نهایت عصبی لیوان
شیشه ای رو به دیوار کوبید و دوباره فریاد زد:
_اژدررررر.....

⬆فوزیه....

کمتر از چند ثانیه بعد صدای دویدن چند نفر روی پله ها به گوش رسید.....
اژدر درحالی سراسیمه خودش رو به اتاق ارسالن رسوند که یوسف و فوزیه هم به دنبالش توی راهرو
می دویدن.....

نفس زنون چشم چرخوند تا باالخره ارسالن رو نزدیک حموم پیدا کرد.
وحشت زده پرسید:
_چی شده؟
چه اتفاقی افتاد؟؟

شدت عصبانیت ارسالن به حدی زیاد بود که نمی شد توصیف و یا بیانش کرد.
نفس نفس میزد و هرچیزی که سر راهش بود رو با لگد خورد و خاکشیر میکرد.
دستاشو باال برد و فریاد زد:

_از من می پرسی چه اتفاقی افتاده!؟؟ هاااان ؟؟
از من!؟؟

⬆همون موقع فوزیه و یوسف هم خودشون رو به اتاق رسوندن...
چراغ های خونه روشن شده بود و تمام ساکنینش بیدار....

اژدر که از تمام اتفاقات و وقایع کامال بیخبر و بی اطالع بود.
چند قدمی جلو رفت و با باز کردن دستهاش ازهم گفت:
_آخه چی شده!؟؟
چه اتفاقی افتاده...؟؟

ارسالن بازهم صداشو روی سرش انداخت و درحالی که به حموم اشاره میکرد گفت:

_برو اونجا تا بفهمی چه اتفاقی افتاده....

اژدر با یه نفس عمیق اما همچنان هراسون و بهم ریخته به سمت حموم رفت...
از دیدن شیرین روی کاشی های کف حموم اونم توی اون شرایط و بادست و پا ودهن بسته حیرت زده و
متحیر شد.

⬆تصور میکرد داره خواب می بینه اما مطمئنا با صدتا سیلی هم نمی تونست خودش رو هوشیار کنه....
با چشمای گشاد شده از تعجب،ناباورانه گفت:
_شیرین...تو....

و بعد با تاسف و تاثر دستی به صورتش کشید و گفت:
_واي...عجب افتضاحی....

فوزیه با ترس ازکنار ارسالني که دست به کمر توی اتاق قدم میزد گذشت و خودش رو به حمام
رسوند...

رد نگاه بهت زده ی اژدر خان رو که دنبال کرد به شیرین بخت برگشته ای رسید که انگار هیچکس قرار
نبود از اون حالت بیچارگی رهاش کنه....

اون هم مثل ارسالن و مثل اژدر چیزی رو که می دید باور نمیکرد.

صدای فریاد ارسالن دوباره خونه رو به لرزه درآورد:

⬆_پس شما احمقا کجا بودید....؟؟
داشتید چیکارمیکردین وقتی اون حرومزاده راحت و آسون از این خونه فرار میکرد؟؟
مگه این خونه بی درو پیکر نگهبان نداشت.....؟؟

فریادها و نعره هاش...
دهن باز مونده و رگ های باد کرده ی گردنش مهر سکوت روی دهن بقیه گذاشت....

اژدر اشاره ای به فوزیه کرد و فوزیه سریعا شیرین رو از حموم بیرون کشید.
دست و پاها و دهنش رو که باز کرد دختر بیچاره از ترس تو خودش مچاله شد و مثل یه بچه ی کوچیک

و بی دفاع شروع به گریه زاری کرد...

اژدر خان به سختی خشم خودش رو کنترل کرد و با تحکم از فوزیه پرسید:
_چطور نفهمیدی لباساي شیرین رو پوشیده و از اینجا در رفته؟؟

فوزیه ناباورانه لب زد:
_من....من ...من فکر نمیکردم این احمق...

اژدر با تشر حرف فوزیه رو قطع کرد:

⬆_بسه...بی عرضگیت رو گردن این فسقل دختر ننداز...
و بعد چرخید و با همون اخم ترسناکش از یوسف پرسید:

_توی ابله مگه جلوی در نبودی?!

چند لحظه ای از سوال اژدر میگذشت اما دهن یوسف همچنان بسته بود....
میدونست که اگه کسی از اهالی این خونه بو ببرن که اون در اون زمان مشغول سک*س با سمیرا بود
حتما و بدون شک خونش ریخته میشد برای همین با تاخیر و بعدازکلي من و من جواب داد:
_گالب به روتون آقا....ر....رف.....رفته بودیم توالت....

اژدر خشمگین و عصبانی پاشو زمین کوبید و گفت:
_ای نمک به حروماي حیف نون....

برو ابراهیم رو صدا بزن....

یوسف آب دهنش رو قورت داد و بعد از یه نفس راحت تند و تیزگفت:

⬆_چشم اژدر خان الساعه.....

ارسالن لگد محکمی به کاناپه زد و باز هم با تشر گفت:

لعنت...لعنت به همتون‌آخه چطور اون عوضي اینقدر راحت و آسون.....
از دستتون فرار کرد.....لعنتیا...
لعنتیا....
اون االن داره به ریش من میخنده واونوقت شما ها حتی نمي دونید کی و چه موقع در رفت !
یه مشت احمق کله پوک دور خودم جمع کردم....

و بعد چرخید سمت شیرین و فریاد زد:

_خفه خون بگیر احمق....

شیرین بیچاره ترسون و لرزون دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صدای هق هقهاش بهانه ای برای
مرگش نشن....
اژدر کنار شیرین زانو زد و گفت:

⬆_چجوری این بال رو سرت آورد....؟
حرف بزنه بچه!؟

گریه شیرین رو امون نمیداد....
به سکسکه افتاده بود و از ترس ارسالن لب باز نمیکرد.
فوزیه خم شد و موهای شیرین رو چنگ زد:

_د یاال حیف نون....
زودباش جواب اژدر خان رو بده.....عههههه...بنال دیگه....

شیرین با هق هق گفت:

_آقا بوخدا تقصیر ما نبود آقا....هع...هع..آاااا...آقا....هع...بوخدا
...هع..شانار خانم گفت میره
حمام....بعد....هع...به من گفت حوله بهش بدم...هع....آقا...
بوخداااا....من....هع...تا حوله رو بهشون
دادم دست من ذلیل مرده رو ....هع...کشیدن داخل و با یه چیز محکمی
زد تو کمرم....هه....هع...بعدش
من نفهمیدم چی شد آقاااااا...جان مادرتون من اخراج نکنید آقاااا....
راوی

حال هیچکدوم از آدماي اون خونه مساعد و خوب نبود.
ارسالن دست به کمر توی اتاق قدم میزد و همه رو با فحش هاش
موردعنایت قرار میداد...

⬆شیرین همچنان خفه وبیصدا گریه میکرد...
شاید اگر سر به هوا و بازیگوش نبود میتونست ذهن شانار رو بخونه و
پی به نقشه اش ببره....

اما شیرین همیشه شیرین باقی می موند...
دخترکی که از ترس اخراج و بیکاری توی ذهنش به خدا و زبونا به ارسالن التماس میکرد!!

فوزیه حرص میخورد از جهالتش و اژدر متاسف و متفکر انتظار یوسف و ابراهیم رو میکشید و شاید گه
گاهی هم زرنگی شانار چموش رو تحسین میکرد!!!

چند دقیقه بعد هیکل خیس آب ابراهیم توی چهارچوب درنمایان شد.
مشخص بود توی این فاصله همه چیز رو از زبان یوسف شنیده که تا به این اندازه رنگ پریده و
مضطرب به نظر می رسید !!!!

دستاشو از جلوی روی هم گذاشت و نفس زنون به تک تک آدماي عصبانی داخل اتاق نگاه کرد.

⬆اژدر پیشقدم شد و پرسید:

_تو واقعا متوجه نشدی اونی که از خونه بیرون رفت شیرین نبود?!

نگاه ابراهیم از چهره ی جدی اژدر خان به سمت شیرینی که زانوی غم بغل کرده بود و بیصدا اشک می
ریخت ،سوق پیدا کرد...

با مکث طوالنی ناشی از ترس جواب داد:

_آ....آقا...آقا ما فکر...
آقا همه چیزش شبیه شیرین بود....من...
من فکر کردم شیرین چون امروز باید میرفت خونه..
چیزه.. آخه.....ی...ی....یعنی هر هفته این موقع دیگه میره خونه...

اژدر پرسید:

🡅_مگه خودت درو براش بازنکردي!؟

نفس تو سینه ابراهیم حبس شد.
عالقه به دیدن لیگهای فوتبال ،آخر کار دستش داده بود...
شاید اگه اون لحظه بخاطر تماشای بازی لیورپول از اتاقک بیرون میرفت حاال اینجوری مواخذه نمی
شد.....
آب جمع شده توی دهنش رو به زحمت قورت داد و با لحن مظلومي که هیچ شباهتی به هیکل درست و
تنومندش نداشت جواب داد:
_راسیتش آقا...چیزه...آخه...
بارون خیلی شدید بود...

عربده ی ارسالن و لگد محکمش به میز و شکسته شدن گلدونهاي شیشه اي تن همه رو لرزوند...

سرش رو تکون داد و به سمت اژدر رفت...
انگشت اشاره اش رو روی سینه ی اژدر گذاشت و گفت:

_برام پیداش کن....
همین امشب...

سکوت کرد...

⬆لحظه ای کوتاه صورت رمزآلود اژدر رو خیره نگاه کرد و بعد دوباره اما اینبار تاکیدوار شروع به
حرف زدن کرد:

_تا ....وقتي...پيداش نكردي....برنگرد خونه اژدر....
برنگرد!!!
اژدر....گوش کن...
تا پیداش نکردی برنگرد...برنگرد....

اژدر کنجکاوانه چشمهای ارسالن رو کندوکاو کرد...
اون ارسالن رو میشناحت...
از وقتی که یه پسر بچه ی 13ساله بود تاحاال که دیگه یه مرد 33شده بود...
این چشمها عصبانی نبودن...
این چشمها داشتن برای برگردوندن دختری که هیچ جوره میلی به زرق و برق این خونه نداشت ،خواهش
میکرد....

ارسالن شانار رو میخواست به چند دلیل...
و این دالیل فقط برای مرد مبهم خونه قابل فهم بود...
اژدر آهسته لبهاش رو به حرکت درآورد و گفت:

🡅_پیداش میکنم!
..پیدا...ش....می...کنم.....

و بعد فورا چرخید و باعجله از اتاق بیرون رفت.

ارسالن برای اژدر یک رئیس ساده به حساب نمیومد،ارسالن مثل فرزند نداشته ی این مرد رمزآلود
بود...
یا شاید فرارتر....

یوسف و ابراهیم با ترس خودشون رو به اژدر رسوندن...
هر کدوم اون یکی رو برای پیش کشیدن حرف جلو میانداخت تا اینکه درنهایت یوسف از روی اجبار و یا
شاید جبران گند بزرگش گفت:

_اژدرخان میخواید منم همراهتون بیام....

اژدر همونطور که تندتند قدم برمی داشت از در بیرون رفت و همزمان با طعنه گفت:
_شما بی مصرفها بدرد نگهبانی هم نمیخورید چه برسه به کارای دیگه.....

🡅وبعد چرخید سمت ابراهیم و با عصبانیت گفت:

_شفیع رو صدا بزن...

اون جوونک سگش به شما شرف داره...

ابراهیم و یوسف با حسد همدیگه رو نگاه کردن...
و قطعا این نگاه های حسادت آمیز بخاطر تعریف اژدر خان از شفیع بود...
یوسف نفس عمیق کشید و بعد نگاهی تاسف بر انگیز به هیکل درشت ابراهیم انداخت و زیر بارون شدید
به سمت اتاق شفیع رفت...

اژدر خان به سمت ماشین رفت و بعد از اینکه کاله شاپوي سیاه رنگش رو به سر گذاشت خطاب به
راننده گفت:

_تو پیاده شو....

راننده با تعجب چشمی گفت و به سمت سایه بون رفت تا از قطرات شدید بارون در امون بمونه....

شفیع دوان دوان خودش رو به ماشین رسوند.

⬆کمرش رو خم کرد و از اژدر خان که توی ماشین نشسته بود پرسید:
_بله اژدرخان...امری داشتید.....
اژدر خیلی سریع گفت:
_بپر باال جوون...
خیلی کار داریم....

_چشم آقا...
شانار

از ترس زیاد حس میکردم فشارم افتاده...
دستمو رو پیشونیم گذاشتم و بازهم با همون استرسي که حتی یک درصد هم کم نشده بود پشت سر رو
نگاه انداختم....

رفته رفته،زرق و برق شهر تاحدودی امیدم رو زنده کرد...
هیچوقت فکر نمی کردم روزی تا به این اندازه دلم واسه شهر تنگ بشه...

⬆سرم رو تکیه دادم به شیشه و محو تماشای چراغاي روشنی که مثل شمع شهر رو از تاریکی محض
درآورده نگاه کردم که صدای زنی که خودش رو آرنا بیگي معرفی کرده بود، منو بخودم آورد:

_وقتي رفتی خونه فورا لباس گرم بپوش که سینه پهلو نکني...
تمام هیکلت خیسه....

نگاهمو از بیرون برداشتم و اول یه نگاه به هیکل خودم و بعد یه نگاه به نیمرخ زن جوون انداختم...
لباسای شیرین خیلی واسم تنگ و کوچیک بودن ولی خیس شدنشون یه جورایی لختشون کرده بود...
ناخواسته لبخندی کنج لبم نشست...
حاال دیگه نوبت من بود که بگم" آخی!جوانک بیچاره...."

سرمو بلند کردم و خیره به زن گفتم:

_ببخشید...
ماشین شما هم خیس شد!

سرشو تکون داد و گفت:

⬆_نه نه...
منظور من اصال این نبود....
من واقعا نگرانتم...
تو هم مثل خواهر کوچیکترم...
یا اصال چرا خواهر کوچیکتر...
تو مثل دختر خودمي...
آخه من یه دختر دارم....
اسمش گلرخه...
ده سالشه...

دستی به لباساي خیس تنم کشیدم و گفتم:
_نه...خیالتون راحت...
من پوست کلفت تر از این حرفام....
ولی اصال به شما نمیاد دختر داشته باشید...

لبخندی زد و گفت:

⬆جداااا !؟بله‌شما طراوت یه دختر 18ساله رو دید.....

پوست شفاف و صاف...
بینی کوچیک...
چشمای درشت...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

میخوای راز شادابیم رو بدونی!؟؟خواب خیلی مهم و تاثیر گذاره...
من شب 9میخوابم و صبح ساعت6بیدار میشم...
ورزش میکنم...
صبحانه مقوی میخورم...
پیاده روی میکنم...
چربی و قند مصرف نمیکنم...
بجای چای سیاه از چای سبز استفاده میکنم...
لباسهای به رنگ سیاه به هبچ وجه نمبپوشم...
میدونی که..رنگ سیاه فشارخون رو باال میبره و سن رو زیاد نشون میده...
و مهمتر ازهمه اینکه در طول روز آب خیلی زیادی مصرف میکنم...
و...عینک آفتابی...
این یه مورد هم واسه چین و چروک مهم...

⬆چه دل خجسته و چه زندگی رویایی داشت!

مکث کرد و بعد گفت:
_خب خانم پوست کلفت.....
خیلی دوست داشتم که برسونمت خونتون...
اما مسیرت واقعا دوره و اگه من بخوام اینکارو بکنم ،تا صبح هم به

خونه خودم نمی رسم...
البته بیشتر نگران دخترمم...
خودش تنهایی خونه اس...
همین حاالش هم صدبارتاحاال بهم پیامک داده که کی میرسم...

خیلی سریع گفتم:

_نه من تا همینجاش هم واقعا از شما ممنونم....
یه جا منو نگاه دارید با تاکسی میرم....

پرسید:

⬆_پول داری?

خیره به خالک قرمز ،بيني جراحی شده ی خوش فرمش ،دست توی جیب لباساي شیرین بردم و تنها پنج
هزار تومنی ای که ته جیب بود رو بیرون کشیدن و گفتم:

_فکر کنم فقط همینو داشته باشم...

از گوشه چشم نگاهی به پنج تومني انداخت و گفت:

_با این تو رو دو قدم هم نمیبرن چه برسه به جوانمرد....
اصال یه کاری میکنیم...

مکث کرد...

راهنما زد و پیچید تو خیابون و بعد دوباره گفت:

_یه آژانس تو مسیر هست....
میرسونمت اونجا کرایه ات رو میدم که خیالم از بابتت راحت بشه....
اوکی؟!

⬆نمیدونم چرا اینهمه بهم لطف میکرد اما زندگی بهم یاد داده بود سالم آدما بی طمع نیست....
لبخندی زدم و گفتم:

_نمیدونم چجوری لطفتون رو جبران کنم!

اون لبهای کلفت بادکرده اش رو بهم چسبوند و بعدش گفت:

_تو خیلی خوشگلي...
و این خوشگلی امتیازاي زیادی واست داره اگه بتونی استفاده کني...
کارتمو که داری؟!
سر فرصت بهم سر بزن...
میخوام یه کار خوب با حقوق خوب بهت بدم....

اینو گفت و ماشین رو نگه داشت...
چترش رو از صندلیهای پشت برداشت و بعد اینکه پیاده شد بازش کرد و باالی سر خودش نگه داشت.

پالتوی چرم خزدارش رو درآوردم و بعد پیاده شدم.

⬆واسه اینکه خیستر از این نشم به سمتش رفتم اونم چت رو جوری گرفت که باالی سر هر دومون باشه و
بعد دوشادوش هم به سمت آژانسی رفتیم.
مسیر رو بهشون گفت و کرایه رو حساب کرد.
به طرفش رفتم و گفتم:

_واقعا ازتون ممنونم.

چشمکي زد و گفت:

_خواهش میکنم لیدی زیبا....

راننده به سمت پژوي نقره ای رنگش رفت و گفت:
_بفرما سوارشید خانم....

دوباره بهش خیره شدم و دوباره گفتم:

_بازم ازتون ممنونم...

⬆سرش رو تکون داد و برای بار چندم یاداوری کرد:

_حتما بیا مطبم...
خودت رو مچل پولداراي خیکی باالنشین نکن...
من مستقلت میکنم...

سرم و تکون دادم و بعداز خداحافظی سوار ماشین شدم.

یه جورایی حس میکردم خیالم راحت شده....
نمیخواستم دیگه اجازه بدم دست ارسالن بیفتم و توی قفسش اسیر بشم....
انگشتمو رو شیشه بخار گرفته گذاشتم و روش نوشتم " سالم آزادی...."

لبخندم اما خیلی زود محو شد...

به این فکر میکردم که چه جوابی برای این غیبت طوالنی باید بدم?!
و دايي و زن دایی چه بالیي سرم میاوردن اگه میفهمیدن من دیگه دختر نیستم...

⬆شاید اون موقع دایی مجبورم میکرد به زور با اونی که خودش انتخاب میکنه ازدواج کنم ...
مثال پسر یاور قصاب...
یا نبی هللا میوه فروش!...

شاید هم خوشحال بشه ...
آره... حتما خوشحال میشه که گمشده اش بعد اینهمه مدت باالخره پیدا شده....

ولی باید از کجا. شروع کنم?!...
اول باید میرفتم خونه...
بعد با دایی میرفتم اداره پلیس و رسما از ارسالن شکایت میکردم...
باید تمام کاراشو تالفی کنم...
حتی به قیمت از دست رفتن ابروم!

باید میگفتم که بهم تجاوز کرده....
و احتماال با مراجعه به پزشک قانونی هم میشد واسه حرفهام سند بیارم.....

چشمام رفته رفته بسته شد....
تو یه حالت خواب و بیداری بودم....

⬆دستامو دور بدنم حلقه کردم و زمزمه کردم" ازت شکایت میکنم نامرد حرومزاده ....
میندازمت هلفتونی...
بخاطر کتکهایي که زدي ازت دیه میگیرم ...
بعدش شاید به روز بوراک رو ببینم ...
دنیا کوچیه وگرده...
هیچ چیز غیر ممکن نیست..."

با صدای راننده به خودم اومدم:

_خانم کدوم کوچه بپیچم?!
چون کوچه ها تنگ بودن از یه جایی به بعد دیگه ماشین نتونست بره واسه همین سر کوچه پیاده شدم....

شدت بارون وحشتناک تر از قبل شده بود ورعدو برقها بی شمارتر و تاریکی ترسناکتر..

دوباره تمام تنم خیس آب شد....

⬆لرزون لرزون به راه افتادم....
حتی پرنده هم پر نمی زد و خودمم نمیدونستم با چه دل و جراتی تو اون ظلمات قدم برمیداشتم....
اما چیزی که اذیتم میکرد این هیاهوی آسمون وتاریکی شب نبود !

حقیقت این بود که می ترسیدم از واکنش دایی..

از اینکه بعدا بفهمه دیگه دختر نیستم..

یا اینکه دوباره کتکم بزنه...
با این حال امیدوار بودم وقتی بفهمه برزو چه بالئی سرم آورده ازم بگذره.....

چسبیدم به دیوار تا کمتر خیس بشم....

صدای پارس سگها بعضی وقتها متوقفم میکرد..
مثل دیوونه ها تو اون تاریکی هربار چپ و راست و پشت سرم رو نگاه میکردم....

⬆انگار منتظر بودم چیزی یا کسی از درون تاریکی بیرون بیاد و منو ببلعه....

با این حال به هر مشقتی که بود کوچه های پرپیچ و خم رو رد کردم و مسیر رو ادامه دادم....

وقتی وسط کوچه ایستادم و به در خونه دایی نگاه کردم از هیجان قلبم به تپش افتاد.....

لبخندی زدم و با تمام توان به سمت در دویدم.....
نفس زنون به رو به رو خیره شدم....

نمیدونستم وقتی منو ببینن چه کار میکنن...
ولی حتی اگه دایی کتکم میزد بازم برام مهم نبود....
حتی اگه روزبه تبدیلم کنه به ساقی...
حتی اگع زندایی طلعت زخم زبونم بزنه و ازم کاربکشه...
مهم نبود....

⬆مهم نبود....
تنها چیزی که اهمیت داشت آزادی ای بود که حاال دیگه تقریبا به دستش آورده بودم....
باید میرفتم دنبال کیف....
چک رو پیدا میکردم....
البته اگه برزو سیاه لعنتی قبل من اینکارو نکرده باشه....
و وای به روزی که بفهمم اون دست به پول خیریه زده..
اون موقع روزگار برزو رو مثل ریختش سیاه میکردم.....

نفس عمیقی کشیدم و زدم به در....

درونم غلغه بود و انتظار باز شدن در بیقرار و بیصبرم کرد.....

برای دومین بار با دست به درکوبیدم...

و سومین بار و چهارمین بار....

تعجب و ترس هردوباهم سراغم اومد.

⬆عجیب بود که کسی درو برام باز نمی کرد!

عقب عقب رفتم و به دیوارها نگاه کردم...
مثل خیلی از خونه ها لبه دیوار پر بود از شیشه...
در هم که جای پا نداشت....

پس ناچار دو باره به در زدم و اینبار محکمتر از دفعات دیگه.....
اما بیفایده بود....
نه کسی درو باز میکرد و نه حتی صدایی از داخل شنیده میشد....

همون موقع چشمم به سایه ی کسی افتاد که با عجله توی کوچه و زیر بارون میدوید...
پشت درختی که همون نزدیکی بود خودمو پنهون کردم
اما بعد که فهمیدم اون شخص مجتبی هست از پشت درخت بیرون امدمو و اسمشو صدا زدم..

مجتبی پسر همسایمون بود..
یه پسر بچه 14ساله که خیلی دوست داشت شبیه یه مرد بیست و چندساله ی لوتی رفتار کنه !

⬆عشق فوتبال بود...
همین حاالش هم توپش زیر بغلش بود و یه پالستیک باالي سرش که

مثال خیس نشه....

تا چشمش به من افتاد ایستاد و با چشمای از کاسه دراومده بهم نگاه کرد..
انگار باورش نمیشد من باشم...
چند قدمی بهم نزدیک شد و بعد گفت:
_پع!!
تویی شانی ضعیفه!؟

با یه هل کوچیک خشن و جدی گفتم:
_ضعیفه ننته....
بلد نیستی سالم کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

⬆_درود صد درود به اختالسگر فراری بزرگ...
بابا خواهرزاده ی نصرت کاسب تو که چیییی...
دست خاوری رو از پشت بستی که المصب !

راستی بچ محله ها میگفتن اون باال باالها سیر میکنی...
البد ماشینتم از این دو دره های وارداتیه...نه....خوشم اومد....

با تعجب به مجتبی کچل که هی پشت سرهم شر و ور میبافت خیره شدم...
هیچکدوم حرف هاش واسم قابل هضم نبود:

_هووو چی میگی تو هی واسه خودت مجی کچل??!
اختالس و پول ماشین چیه....؟؟

دستی به پشت لبش که هنوز سبز هم نشده بود کشید و گفت:
_ما خودمون چیییی..
خر رنگ میکنیم جای چیییییي ؟؟
اسب غالب میکنیم اونوقت تو میخوای ما رو بپیچونی....

🡅سردرگم و کالفه گفتم:

_ای بابا...
چی میگی تو مجتبي...
این حرفها چیه....
این گه ها رو کی خورده....

_همه اهل محل...

_همه اهل محل غلط کردن....

_پس بگو تاحاال کجا بودی?!

_آخه به توجه جاسوییچی..

نگاهی به چپ و راستش انداخت و گفت:
_میگم ماشینتو کجا پارک کردی بچه پولدار....
ولی نه...

خوشم اومد....

⬆با اینکه همه اللخصوص طلعی خانم میگفتن دیگه عمرا اگه به خونه داییت بیای اما چی....
دمت گرم....
اومدی...
مرامتو چیییی...
شکر.

_عجب..

_مش رجب...

_بچه تو نمیتونی مثل آدم حرف بزنی ،

_توپشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:

_محله ما یه اختالسگر جیمزباند باز کم نذاشت که جنسش جور شد....
پلیسا خیلی پیت گشتن...

با ذوق گفتم:

⬆_پس دایی به پلیس گفت!

سر کچلش رو تکون داد:
_آره...

بیچاره نصرت خان...
آبرو واسش نموند...
آخه عزتتو شکر....
پول بدبخت بیچاره ها هم خوردن داشت !؟،

_پول چی؟!

_نچ کارت درست نبود...
چیییی ...
نباس پول خیریه هارو بااال میکشیدی...

هلش دادم و گفتم:

_کم گه بخور بچه....
بگو ببینم چرا کسی خونه داییم نیست؟؟!

⬆خبر نداری!؟

دستش رو به کمرش تکیه داد و گفت:

_رفتی اون بااال باالها خبر از این پایین مایینا نداری نوکرتم خاوری کوچک.....

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

_د مینالیی یا نه؟!

دماغشو باال کشید و جواب داد:
_روزبه اونقدر کشید که رفت تو هپروت...
دیروز تن لششو زیر پل پیدا کردن...
دو روزه تو کماهست...
میگن مردنیه..
آق نصرت و طلی خانم هم بیمارستانن...

ناباورانه به مجتبی نگاه کردمو پرسیدم:

⬆_کدوم بیمارستان...؟؟

_همین بیمارستان
اونور خیابون ....
خب دیگه آبجي...
ما چیییییی...
بریم بخوابیم...

دستشو گرفتم و گفتم:

_بو گند سیگارت همه جارو برداشته فسقلی...
خودتو بدبخت نکن.....

پوزخندی زد:
دکي‌ببین کی کی رو نصیحت میکنه.....
اختالسگر بزرگ...
جیب بر خیریه...

بیخیال ابجي...

⬆عزت زیاد....

مجتبی رفت و من همچنان زیر بارون خونه رنگ و رو رفته و قدیمی دایی رو نگاه میکردم...
از اول هم مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده...
این حس لعنتی اشتباه نمیکرد
نفس زنون تو همون کوچه شروع کردم به دویدن..
باید خودمو میرسوندم به بیمارستان...
باید با دایی حرف میزدم...

لرزی توی تنم نشسته بود که دلیلش نه سردی هوا ،بلکه حرفهاي معنی دار مجتبي بود....
اختالسگر!?دزد !?

میترسیدم از این حرفهایي که پشت سرم ردیف کرده بودن...
حکایتم شده بود حکایت آش نخورده و دهن سوخته....
اون لعنتیا دقیقا حرفهایی رو دنبالم میگفتن که ارسالن میزد...
و من نمیفهمیدم چرا فکر میکردن پول خیریه رو باال کشیدم...
خدایاااا!!! یعنی یاسر االن راجبم چی فکر میکرد!؟
علی کوچولو چه فکری میکرد...
بچه ی بیچاره...

⬆امیدوارم عموی حرومزادش وادارش نکنه بین معتادا بچرخه و سرنگ بفروشه...

امیدوارم علی آسیب نبینه...

حین دویدن دمپاییم توی چاله جا موند...
خسته و وحشت زده برگشتم به عقب و دوباره پوشیدمش اما تا چرخیدم در کمال ناباوزی چشمم افتاد به
اژدرخان و شفیعی که مثل ملک الموت سد راهم ایستاده بودن و نگاهم میکردن....

نفسم بند اومد و بدنم خشک شد..
دستم به سمت قلبم رفت.
قلبی که متوقف شده بود....

چشمامو بازو بسته کردم به این امید که بودن ودیدنشون حقیقت نداشته باشه اما داشت...
اونا واقعا وجود داشتن..

.حیرت زده یک قدم به عقب برداشتم!
آخه چطور منو پیدا کردن؟!...
از کجا میدونستن من اومدم اینجا....

یک قدم شد دو قدم و دو قدم شد پنج قدم....
سرم رو تکون دادم...
نه!هرگز اجازه نمیدادم اسیر دست ارسالن بشم!

⬆هرگز!!!!

چرخیدم و جهت مخالف اژدرخان و شفیع، با تمام توان شروع کردم به دویدن...
باید هرجور شده بود خودمو به کالنتری میرسوندم فقط اونجوری میشد راهی برای خالصی از این
منجالب پیدا کنم....

صدای نفس های درمانده ام،صدای شرشر بارون...
صدای رعد برق....
صدای قدمهای شفیع و اژدر....مرگ دقیقا همین بود!!!

بی امون می دویدمو فقط گه گاهی پشت سرم رو نگاه میکردم...
اگه دوباره گیر ارسالن میفتادم اینبار حتما تبدیل میشدم به وعده غذایی سگهای وحشیش...
یا شاید شکنجه های بدتر..

اژدر لعنتی با اون سن و سال حتی تندتر از شفیع می دوید...
بدون اینکه لحظه ای توقف کنم داد بلگریه داد زدم:
_نیا شفیع...
تو رو خدا نیا...نیا....
جون برادرت نیا....

⬆اشکهام البه الی قطرات بارون محو شدن....
حلقم از باد سرد و نفس زدنهای زیاد میسوخت و پاهام رفته رفته بیجونتر میشدن....

اژدر که لحظه ای دست از تعقیبم برنمیداشت باصدای بلندی گفت:

_حماقت نکن دختر...
اگه خودت برگردی شاید بشه زنده موندنتو تضمین کرد..
برگرد...

جیغ زدم:

_تو رو خدا دنبالم نیا....
ولم کنید....
نیا شغیع...نیا....

چون داشتم عقب رو نگاه میکردم متوجه چاله عمیق وسط آسفالت نشدم و با صورت روی زمین افتادم....
سرعت دویدنم اونقدر زیاد بود که اول تقریبا تو هوا پرت شدم و بعد تنم روی زمین سرخورد و رو
آسفالت کشیده شد....

⬆صدای جیغم تو سکوت شب پیچیدو صورتم روی سطح زبر زمین سوخت..

تا به خودم بیام و دوباره بلند شدم دو جفت پا جلوی خودم دیدم....

اژدر دستشو روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید....

شفیع نفس زنون دستاشو روی زانوهاش گذاشت و باناراحتی بهم خیره شد....

بامنتهای عجز به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

_تورو خدا...بزارین برم...
تورو خدا...با من یتیم بدبخت چیکار دارین...
تو رو خدا...
اژدر کمرش رو صاف کرد و با اشاره به شفیع چیزی گفت که من متوجه نشدم...
زل زدم تو چشمای شفیع و التماس کردم:

_تو رو به جون داداشت بزار برم شفیع...جون مادرت ...ج...جو...جون مادرت بزار برم....

اژدر خشن و عصبانی گفت:

🔺_عجله کن شفیع....
عجله کن تا کل دنیا خبردار نشدن و نریختن اینجا..

شفیع با تاسف نگاهم کرد و گفت:
_متاسفم شانار.....
وبعد یه دستشو روی دهنم گذاشت که سروصدا نکنم وبا دست دست دیگه اش سفت نگه ام داشت که در
نرم....
دست و پا میزدم و گریه میکردم اما بهم اهمیت نمیدادن...
نمیخواستم برگردم پیش ارسالن....
نمیخواستم دوباره اسیر چنگالش بشم....
نمیخواستم دوباره شب و روزم و تو اون اتاق بمونم و کتک بخورم.....

فحش بشنوم و تحقیر بشم به خاطر گناه نکرده.....

هیچکس به فریادم نرسید....
حتی بچه محلهایی که از صبح تا شب توی خیابون پرسه میزدن حاال خبری از هیچ کدومشون نبود....
با عجله و به سرعت منو جایی بردن که ماشین پارک شده بود.
اژدر طنابی از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و باهاش دست وپاهام رو بست...
حتی فرصت جیغ وداد زدن هم بهم نداد و به سرعا چسب پهنی رو روی دهنم کشید و بعد درازم کرد رو
صندلی عقب...

⬆مطمئن که شد کسی مارو ندیده، کنارم نشست و درو بست.
شیشه رو باال کشید و گفت:
_راه بیفت شفیع...
زود باش....زودباش..
نمیدونم پارچه ی سفید و ضخیمی که روی دهن و بینیم گذاشته بودن چقدر منو مثل یه بره رام به خواب
فرو برده بود،اما اصوات و جهان بیرون زمانی نرم نرمک برام قابل درک شدن که آثار بیهوشی به
مرور از بدنم خارج شد و من تقریبا هوشیار شدم...
با این حال بدنم کوفته و کرخت بود و سنگین...

اینو حس میکردم که ماشین با سرعت نسبتا زیادی داره از سرازیری باال میره اما همچنان پلکهام به
سختی ازهم باز میشدن و لبهام حس سنگین بودن داشتن...

اونقدر سنگین که نمیشد ازهم بازشون کرد...
چشم چرخوندم واول صورت شفیع رو از توی آینه دیدم و بعد اژدر که کنارم نشسته بود و باجدیت مسیر
رو نگاه میکرد!...

به مرور همه چیز واسم مشخص شد.
اونا داشتن منو پیش یزید میبردن !
و لرز اون لحظه از لرز لحظه ی مرگ هم سخت تر بود.

⬆عاجزانه به دست و پای بسته ام نگاه کردمو با گریه سکوت ماشین رو شکستم:
تورو خدا ولم کنیدآخه چی از جونم میخواید المصبا.....

اژدر و شفیع همزمان بهم نگاه کردن...
بدنم رو باال کشیدم و بازم ملتمسانه گفتم:
تو رو خدا بزارین برم‌منو نبرین پیش ارسالن.....
اون منو میکشه...
دستش بهم برسه بیچاره ام میکنه.
بهم رحم کنید...
به خدا منو میکشه...
به پیغمبر منو میکشه...
بزارید برم..
من خودم بدبختم..
بیچاره ام....
با من یتیم خیر ندیده از دنیا چی، میخواید آخه....
بزارین برم..

⬆حرفها و لحنم روی شفیع تاثیر داشت چون از توی آینه دیدم که نگاهش رنگ غم و دلشوره گرفت اما
اژدر همون اژدر فوالد زره ی سابق بود.
با عجز بهش خبره شدمو گفتم:
بزار برم اژدرخان‌بزار برم.....
من نمیخوام برگردم پیش ارسالن...
نمیخوام..
نمیخوام نمیخوام نمیخوام نمیخوام....

اصال بهم توجه نمیکرد....
مثل روانی ها یا شاید بهتره بگم اونایی که آب از سرشون گذشته از ته حلقوم جیغ زدم...
اونقدر بلند که زخم شدن گلوم رو حس کردم:

من نمبخوام برگردم پیش ارسالن‌بزارین برم.....
لعنتی ها...
کثافتا....
حرومزاده ها...
نمیخوام برم....

⬆ولم کنید..

جیغ میکشیدم،گریه میکردم،زجه میزدم،هق هق میکردم.
. به در میکوبیدم...
ناله میکردم،فریاد میزدم،کمک میخواستم اما کو فایده و اثر !....؟؟؟

هوا روشنتر شده بود و سردتر...
شاید حاال باید میگفتم "نکن ای صبح طلوع..."
و کاش واقعا این صبح لعنتی سگی سگی طلوع نمیکرد....

میدونستم که اگه دست ارسالن بهم برسه تیکه بزرگه ام گوشمه..
حتی میتونستم پیشاپیش نحوه ی مردنم رو تصور کنم...
البد اونقدر با مشت به سرو بدنم ضربه میزد تا جلوی چشماش جون بدم....

ماشین که ایستاد،فهمیدم باالخره رسیدیم...
گریه هام شدت گرفت.
با صدای خش داری التماسامو از سر گرفتم:

اژدرخان جون بچه ات بهم رحم کن‌منو تحویل ارسالن نده اون منو... میکشه...
منو میندازه جلوی سگاش..
تو رو خدا بهم رحم کنین....

وقتی از اژدر جوابی نمیشنیدم بدبخت و مفلوک به شفیع که هیچکاری ازش برنمیومد التماس میکردم:
شفیع تو یه کاری بکن‌جون برادرت نزار منو ببرن.....
جون مادرت...
جون خواهرت...
تو خواهر داری!؟؟
فکر کن من خواهرتم...

جون همه کست منو نبر....

کارم از التماس به هذیون گفتن و شیون رسید.
شفیع نگاهشو ازم گرفت تا باهام چشم تو چشم نشه و چند بار عصبی پشت سرهم بوق زد...
خیلی سریع نگهبان خیس و آب کشیده خودشو به در رسوند و لنگه هاشو ازهم باز کرد تا ماشین داخل
بره...

⬆بدنم می لرزید و اینبار مطمئن بودم این لرزش از ترسه...

شفیع و اژدر همزمان باهم پیاده شدن...
در سمتی که من نشسته بودم باز شد و شفیع بی توجه به گریه ها و التماسهام مشغول باز کردن طناب
دور پاهام شد...
زار زدم:
شفیع نزار منو ببرن‌منو میشکه.....
جون مادرت بزار من برم...

انگار که سخت باشه بهم نگاه کنه نگاهشو به گره های طناب دوخت و حین بازکردنشون با درموندگی
گفت:
التماس نکن شانارسر جدت التماس نکن من هیچ کاره ام.....

وقتی گره هارو باز کرد اژدر بازوم رو گرفت و کشون کشون منو به سمت خونه برد.

⬆اونقدر برای پیش نرفتن مقاومت میکردمو خودمو زمین میکوبیدم که درنهایت مجبور شد از ابراهیم
درشت هیکل کمک بگیره...

هرکدوم به طرف بازوم رو گرفتن و مثل پر کاه یکم از زمین بلندم کردنو داخل به سمت خونه رفتن...

صدای گریه هام تو کل خونه پیچیده بود و حاال من هم شیرین،هم فوزیه هم سمیرا و هم کبری خانم و
یوسف رو میدیدم که یه گوشه ایستاده بودنو منو تماشا میکردن...
درست مثل سینما رفتن...
شایدم اومده بودن تماشای اپرا....
اژدر با اخم گفت:
دارید چی رو تماشا میکنیدبرید پی کارتون...یاال.....

و بعد منی که به شدت اشک میریختم و برای خالصی تقال میکردم رو با کمک ابراهیم از پله ها بااال
برد...

⬆هرچه به اتاق ارسالن نزدیک تر میشدیم قلبم تند تر میزد و نفسم سخت تر بااال میومد...
سکسه میکردم...

اژدر دستمو ول کرد و ابراهیم سفت و سخت نگهم داشت...
تا اژدر به دراتاق ارسالن زد و داخل رفت کنار گوشم گفت؛

عجب مارمولکی بودی توهیچکس تاحاال مارو اینجوری نپیچونده....
بود...
ولی آقا بدجور به خونت تشنه است...
رسما القاتحه....

حرفهاش نومیدم کرد...
و من مثل یک گل پژمرده و زرد شدم...
رنگ باختمو عرق کردم..
تب کردم....
بی نفس شدم....

⬆چند لحظه بعد اژدر بدون اینکه در و ببنده بیرون اومد.
یه نگاه طوالنی به صورتم انداخت و آهسته گفت:
برو داخل‌سرمو تکون دادم و با مظلومیت گفتم:....
نمیرم‌نمیرم.....

اژدر دستمو گرفت و تا جلوی در بردم.
با یه هل اروم پرتم کرد داخل و بعد درو بست و رفت...
آب دهنم رو قورت دادمو سرم رو بلند کردم.

ارسالن روی صندلی راحتی نشسته بود و سیگار میکشید...

دست پر لرزشم رو سمت در دراز کردمو دستگیره رو تکون دادم..
باز نشد تا اشک دوباره توی چشمام حلقه بزنه...

⬆نفسم باال نمیومد و قلبم تند و تند می تپید.

باالخره سرش رو بلند کرد.
خاکستر سیگارش رو تکوند و تهش رو پرت کرد توی جاسیگاری...

دماغش رو باال کشید و از روی صندلی بلند شد.
اون قدم زنان به سمتم میومد و من حتی جرات نداشتم تکون بخورم...
می لرزیدم...
درست مثل یه جوجه کوچیک بارون زده...

مقابلم ایستاد و زل زد تو صورتم...
شونه هام به طرز مضحک و آشکارایی تکون میخوردن..

نفس عمیقی کشید و بعد از یه سکوت خیلی طوالنی دستشو تو هوا بلند کرد و زد توی گوشم....

این ضربه اونقدر سنگین و سخت بود که سرم گیج رفت و چشمام دودو زد...

⬆برای چند ثانیه حتی گیج و منگ پلکهامو تکون میدادم و قطعا این اول راه درد کشیدن بود!!!....
نفس عمیقی کشید و گفت:

خودت انتخاب کن‌توی قفس روی پشت بوم.....
لونه ی سگا...و یا...
گلوله!؟

پلک زدم....

اشک ریختم ودرنهایت با لحن درمونده و مظلومی اسمش رو صدا زدم:
-ارسالن....

خونسرد اما خشن و جدی تکرار کرد:

-انتخاب کن!

🔺بابغض و صدایی تو دماغی شده نالیدم:

-غلط کردم!

-انتخاب کن!

چنگ انداحتم به پیراهن تنش ..مثل دخیل بستن به حرمی....
تورو خدا اذیتم نکن....
غلط کردم...
دیگه فرار نمیکنم...

صدای خشک و جدیش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پبچید:

کدومش...!؟هر سه گزینه از تحمل من خارج بود...
دستشو گرفتم.
رفتم جلو و کشیدمش..

🔺انگار دیوونه بودم...
یا بهتره بگم دیوونه شده بودم:

-بیا...بیا بریم روی تخت...بیا...

ذره ای از جاش تکون نخورد و من بیهوده و به خیال خودم داشتم اونو سمت تخت میکشوندم تا با یه
رابطه ی دیگه از خیر گرفتن جونم بگذره...

باالخره اما چرخید سمتم.
دستشو از توی دستم بیرون کشید و بعد از زدن دومین سیلی با خشم گفت:
تو که پول نداشتی پس چجوری تا تهرون رفتی!؟واسه اینکه برسوننت چند بار دادی!؟هاان!؟
شماره گرفتی!؟
تو ماشین واسشون دارکوبی اومدی!؟؟
از پشت دادی یا جلو...!؟؟
همزمان با گفتن این حرف کمربند چرمش رو از کمر شلوار رسمی سیاهش بیرون کشید...

⬆با ترس و وحشت چند قدم به عقب رفتم و اون همون تعداد رو جلو اومد...
سر کمربند رو دور دستش پیچ داد و با حالت غیرنرمالی گفت:

پس باخودت فکر کردی آره‌خالص شدم.....
هم پولشو بال کشیدم هم بهش رکب زدم هم پیچوندمشو از خونه اش زدم بیرون....
پدرتو درمیارم شانار...

پدرتو در میارم....

قبل اینکه کمربندش روی تنم فرود بیاد داد زدم:
-غلط کردم ارسالن....

اما امونم نداد و اونقدر محکم و بی رحمانه کمربند رو به تنم کوبید که
صدای جیغ گوشخراش و گریه هام
چهارستون خونه رو لرزوند...

⬆دومین و سومین ضربه رو هم زد و همزمان گفت:
واسه اینکه تا شهر بری تو اون تاریکی شب به چند نفر سرویس دادی!؟
چندتا مرد مالیدنت!؟
هرزه...هرزه ی کثیف...
کثافت....
حروم...
پلشت....
چرک....
دختره ی هرزه....

اون میزد و من ذره ذره آب میشدم...
مچاله میشدم...
له میشدم....
تا اینکه با آخرین ضربه اش که روی سرو صورتم فرود اومد چیزی
نفهمیدمو حس نکردم جز سیاهی
محضی که منو فرو کشیده بود به درون خودش!!
تو فضای نیمه روشن اتاق یا بهتره بگم زندان و شکنجه گاه ارسالن،

چشمامو با درد باز کردم...
دردی که تمومی نداشت...
از اون دردای بی درمون...
از اون دردایی که وسط خواب بیدارت میکنن!

⬆هم صورتم میسوخت و هم کمرم و حتی شکمم...
با آه و ناله غلتیدم..
دردهام تیرکشیدن..
دردهایی که تو یه نقطه مشخص نبودن...
انگار همه جای تنم درد میکرد!
همه جا...سر،صورت،کمر پا...
گوشه چشمم از داغی اشک سوخت !
مگه من چقدر جون داشتم که هم باید از زمونه میخوردم هم از دایی، هم از روزبه و هم از بشر نامتعادلی
مثل ارسالن!

دستمو رو پهلوم که بیشتر از بقیه جاهام اذیتم میکرد گذاشتمو لب گزیدم: ...
_آاااااخ خدا...کمرم...آاااااه...

صدای ارسالن بانی باز شدن چشمای خیس اشکم شد...

_هر جا میرفتی پیدات میکردم...هرجا...

⬆اون داشت قدرتشو به رخ منی میکشید که کامال بی پناه بودم و این منفورترین و عوضی ترین بخش

زندگی ارسالن به حساب میومد..

نالیدم :
_منو به زور نگه ندار...
یا میپرم یا میمیرم...

پوزخند زد.
از اون مدل پوزخندهای عصبی که میگه"کورخوندی !!!"
خاکستر شاید دهمین سیگارش رو توی جاسیگاری شیک گرونقیمتش تکوند و لب زد:

-تو هنوز منو نشناختی....

نگاه پر نفرتی به هیکل و شمایلش انداختم...
من روی تخت دراز بودم و اون روی صندلی کنارم نشسته بود و بدن زخمیم رو تماشا میکرد...

⬆انگشتای بی حسم رو آهسته و با ترس روی صورتم کشیدم..
دردش اونقدر زیاد بود که ناخواسته آاااااخ بلندی گفتم...
حتی وقتی اشک از چشمام سرازیر شد و روی صورتم سر خورد بازم توی همون قسمت احساس درد
کردم...
با بغض و صدای دورگه شده از شدت جیغ و گریه بریده بریده نالیدم:
_چ...چه...چه بالیب سر صورتم آوردی؟!
پوزخندی زد و گفت:

_چیه!؟؟
میترسی رو صورت خوشگلت خط و خش بیفته و رقمت پایین بیاد؟؟!!

بعد گفتن این حرف خودش رو به سمتم خم کرد.
چونه ام رو تو مشتش گرفت وباحالتی عصبی و غیرنرمال گردن و سینه های نیمه لختم رو برانداز کرد
...
انگار داشت دنبال چیزی میگشت..
شاید رد یک کبودی تا بقول خودش ثابت کنه من برای رفتن به خونه دایی، عوض پول سرویس دادم..

⬆به زحمت دستش رو از خودم عقب روندم..
دلم نمیخواست لمسم کنه...
یا حتی اصال بهم نگاه بندازه..و برای همین با تشر گفتم:

_داری چیکار میکنی؟!
از جونم چی میخوای لعنتی؟!

گلوم رو تو چنگش فشرد و همونطور که بهش فشار میاورد خشمگین و عصبانی غرید:
_کی تورو تا شهر برد؟!
هاان؟!
با یه مرد رفتی؟!
زودباش بگو...
بگو شانار؟
با یه مرد رفتی آره؟!

تو که پول نداشتی!
مرده جوون بود یا پیر؟؟
دستمالیت کرد؟!
اسمش چی بود؟!
چه شکلی بود؟
پدرشو درمیارم!
زودباش جواب بده!

⬆با گریه سرمو تکون دادم و گفتم:
_نه ..نه....با....با یه ...زن...رفتم...

بدون اینکه فشار دستش و کم کنه گفت:
_قسم بخور....

برای اینکه خفه نشم و زیر فشار دستش جون ندم خس خس کنان گفتم:
_به خدا قسم با یه زن رفتم

دیدم که آروم شد..
منتظر ،کنجکاو،عصبی،آشفته و نگران بهش خبره شدم...

تا اینکه سکوت طوالنیش رو شکست و دوباره به حرف اومد:
-یه سند بردگی گرفته دستشو همه جارو دنبالت میگرده...

⬆تو بردشی دیگه آره!؟
حتما هستی...

آخه ازت امضا داره.....

من تنم یخ زد و تبدیل به یک موجود مرده شدم...
ارسالن دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد.
فهمید ترسیدم...
نگاهش روی سیبک گلوم که تند تند بزاق دهنمو پایین میکشید خیره موند و ادامه داد:
اونم چه مبلغی !....
مشخصه بدجور کینه ای...
مکث کرد.
با چشمای نافذش منم منم کردنامو زیر سوال برد و گفت'

دلم هوس گرفتن مژدگانی کرده‌میخوام بدمت به شیخ.....
وسالم

نفرت من نسبت به ارسالن کامال آشکار و مشخص بود...
حتي خودش هم اینو میدونست...
اما با وجود این چطور میتونستم خودمو گول بزنم ?!

⬆اگه دختر سرخوشي بودم احتماال باید خوشحال میشدم که ارسالن میخواست منو به شیخ عبدالصمد
برگردونه...
همون مرد خپل خیکي پولدار که ممکنه در بهترین قسمت خونه اش بهم اتاق مجللی بده و تمام خواسته
هام رو درازای دراز کشیدن زیر هیکل درشتش برآورده کنه...
اما حقیقت تفاوت زیادی باخیاالت ما داره....

من کنار ارسالن یه اسیر بی پناه بودم که هم کتک میخوردم ،هم تحقیر میشدم و هم ناخواسته باهاش وارد
رابطه میشدم اما قطعا ارسالن وقتی ازم خسته میشد مثل یه موجود تاریخ مصرف گذشته جسم و اعضای
بدنم رو با بیخیالی پیشکش قاچاق کننده های اعضای بدن نمی کرد
درحالی که از صد درصد نود ونه
درصدش مطمئن بودم اون شیخ اینکارو میکنه..

حقیقت دراصل همین بود !
و من باید یه احمق به تمام معناباشم که تصور کنم نه...
قطعا من تا ابد سوگلی اون خیکی باقی میمونم...
درحالی که اون مدام مهمونی های مختلفی دعوت میشه و دستش برای خرید هر دختری باز....
بنابرین منجالب ارسالن صدشرف به قصر خونین یه عرب سعودي داشت!!!

و از کجا معلوم که بازم بتونم فرار کنم درحالی که بی شک اگه دستش بهم می رسید به تالفی روزی که
قالش گذاشتم پدرمو درمیاورد!
صورت مچاله شده از دردم،مضطرب و غمگین شد.
دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم:
اینکارو باهام نکن‌ارسالن قصد رفتن داشت اما ایستاد و نگاهش روی.... صورتم ثابت موند...
چشماش خسته و قرمز بودن...

⬆درست مثل کسی که زمان زیادی بیدارمونده باشه...

دستی به گردنش کشید و گفت:
_چراااا ?...
چه دلیلي داره اینکارونکنم !?...

صورتش بیخیال بود و صداش بیتفاوت....
شونه هاشو بالا و پایین کرد و گفت:
_اگه تصمیم داشتم نگهت دارم دالیل خاص خودمو داشتم که احتماال تو از اون دالیل یه چیزایی
میدونی....
اما....نچ....
فکر نکنم دیگه عالقه ای به نگه داشتنت تو خودم ببینم...

نفس عمیقی کشید و حرف آخرش رو زد:
_تحویلت میدم به اون بی ریخت دختربازز....
فاصله گرفت و سمت اتاقک لباسش رفت...
لباساشو از تن درآورد و تنها با یه شورت نسبتا بلند از اونجا بیرون اومد و سمت حموم رفت...
با بغض و چشمای آماده ی باریدن با ملتمسانه ترین حالت ممکن دنبالش رفتمو گفتم:
_ارسالن....
منو دست اون شیخ نسپار....

⬆بدون اینکه بهم اهمیت بده مسیرش رو تا رسیدن به حموم ادامه داد....
تند ولی لنگون لنگون سمتش رفتم...
بغضم آشکارا شد:

_ارسالن اینکار و نکن....
خواهش میکنم....

بازم بهم توجهی نشون نداد.
شده بود همون عوضی خونسرد سابق گذشته....
همونی که هرچقدرباهاش حرف میزنی توجهی بهت نشون نمیده.....
دوباره دنبالش رفتم...
بعد ولرم کردن آب زیر دوش ایستاد و سرش رو باال گرفت و چشماش رو بست...
فشار آب تمام تنش رو خیس کرد...
دستم رو به شیشه ی حمام تکیه دادم و گفتم:
_اینکارو نکن...
من هموطنتم....
صدای پوزخندش مثل رد یه چاقو رو اعصاب نا آرومم بود....
سرش رو تکون داد....
موهای کپ آلمانیش زیر فشار آب کم پشت ترازهمیشه به نظر میومد...
چشمای بسته اش رو برای چند ثانیه ی کوتاه باز کرد و گفت:

⬆خفه شوباید بیفتي دست همون ابله ملخ خور تا بعضي چیزا حالیت... بشه..
جوری سفت و بدون نرمش صحبت میکرد که مطمئن شدم بدون شک کاری که میخواد رو انجام میده....
رفتم سمتش...
قطره های آب روی سر صورتم نشست و این درد دوباره تجدید شد.....
درمونده لب زدم:

با من اینکار رو نکن...
خواهش میکنم...
بازم توجهی نشون نداد...
اشک از چشمام سرازیرشد...
بازوش رو گرفتم و صدای لرزونم توی حموم پیچید:
_ارسالن...
نگام کن...

چشماش روباز کرد و تقریبا فقط کمر و سرش روبه سمتم چرخوند....
دستم باالتر رفت و روی بازوش نشست...
بغضموقورت دادم و ناباورانه خودمو انداختم تو بغلش...
دلم به حال خودم میسوخت چون بین بد و بدتر گیرافتاده بودم.

⬆چون پشت و پناهی نداشتم و از شر ارسالن جز خودش به کس دیگه ای نمی تونستم پناه ببرم.

سرمو رو سینه ی خیسش گذاشتم و با خستگي اي که نه تظاهر بود و نه یه نمایش جهت رام کردنش
گفتم:

_اینکارو با من نکن...
دیگه ظرفیتشو ندارم...
نمیتونم بیشتر از این قوی باشم و قوی بمونم...

دست راستش دور کمرم حلقه شد....
سردی انگشتاش پوستم رو قلقلک میداد و حاال فهمیده بودم که یه

لباس خواب تنم هست و خبری از بلوز
و دامن گلمنگلي شیرین نیست...
یه لباس دو بنده ی نه خیلی بلند که حاال بخاطر قطره های آب به تنم
چسبیده بود....

⬆چشماشو باز کرد و سرش رو پایین گرفت تا بتونه تو چشمام خیره
بشه و بعد دوباره باوسواسیت سوال
مسخرش رو تکرار کرد:
_با کی رفته بودی !؟

چشمامو زیر قطره های آب به سختی باز کردم و بدون اینکه از بغلش
بیرون بیام جواب دادم:
_با یه زن....

پوزخندزنان گفت:

_یه زن!؟

سرم رو به نشونه ی مثبت بودن جوابش تکون دادم اما اون با فشار نه
خیلی زیادی منو از خودش جدا
کرد و گفت:

_تو اغواگري...

⬆اما نه برای من که زنهای سکسی زیادی دوروبرم میپلکیدن...
پس...سعی نکن...بامظلومیت و عشوه هات منو خر کنی...

چون اون موقع کالمون بدجوری تو هم میره....

این خط و نشونهارو کشید از حموم پرتم کرد بیرونو دروبست...

نفسم رو بیرون فرستادم و دست به کمر چرخی توی اتاق زدم!

فکر اون شیخ بی ریخت سعودی که ترسش تو کل وجودم لحظه ای راحتم نمیزاشت!!

خوف داشتم از زماني که دوباره مسیر اتفاقی زندگیم تغییر کنه و بازیچه دست اینو اون بشم و شرایطم
وحشتناکتر ار االن بشه!!

نمیدونم چه مدت داشتم توی اتاق با همون لباس خیس میچرخیدمو به بدبختیام فکر میکردم ،اما وقتي
ارسالن از حموم بیرون اومد تاحدودی به خودم اومدم....

⬆وسط اتاق ایستاد و نگاهی به هیکلم انداخت...
منم نگاهش کردم...
شاید بهتر بود با وجود نفرتی که بهش داشتم مدتی رو باهاش راه بیام تا سر لج و لجبازی نسپارم دست
یکی بدتر از خودش اونم توی یه کشور دیگه!!!

رفت سمت اتاقک لباسهاش...
مردد به سمتش رفتم.
تکیه به دیوار دادم و بهش خیره شدم...

بدون هیچ خجالتی جلوي چشمام حوله اش رو درآورد و مشغول پوشیدن لباسهاش شد...

حوله ی نم دار رو پرت کرد توی سبد و خیره شد به سروتن خیسم...
سردم بود و مدام پاهام رو تو هم قفل میکردم.
نفس عمیقی کشید و بعد گفت:
_بیا جلو...

⬆لباس رو پایین کشیدم و رفتم سمتش...
وقتی مقابلش و تو فاصله ی یک قدمیش ایستادم گردنم رو گرفت و سرم رو چرخوند به سمت راست و با
اشاره به چند دست لباس زنونه گفت:

_بپوش....

به چند دست لباس دخترونه ی داخل کمد، روباز نگاه کردم...
پوزخند کمرنگي گوشه ی لبم نشست!
پس باالخره بهم اجازه داد لباس داشته باشم و لخت توی اتاقش نچرخم!!

دستم مشت شد و اخمهام درهم گره خورد!

حس میکردم دستی با ناخن های دراز به قلبم چنگ انداخته...
حقارت چیزی بود که منو بیش از هرچیزی اذیت میکرد و حاال ارسالن هر روز این حس روبه من

پیشکش میکرد...

⬆اون چیزی رو از من گرفت که دیر یا زود باید بخاطرش عذاب میکشیدم هرچند که همین حاالهم دچار
این عذاب بودمو و هستم!!!....

و اون باید بفهمه من هیچوقت نمیبخشمش....
هیچوقت!
صدای ارسالن دوباره توی گوشم پیچید:
_بپوش!
حاال...

بغضمو قورت دادم و سمت کمد رفتم.
حتی دوتا ست لباس زیر هم برام گذاشته بود...
و همینطور پد بهداشتي !...

آه آرومی از سر بیچارگی کشیدم !
اگه دنیا این بود پس جهنم چه جوری بود!؟؟؟

پیرهن چارخونه ای سفیدصورتي و یک شلوار طوسی از روی رگال برداشتم..

⬆و همینطور یکی از اون دوتا ست که رنگ گلبهی داشت...
چرخیدم سمت ارسالن و منتظر شدم بره تا لباسها رو تنم کنم اما اون مثل سرو ایستاده بود و ازجا تکون
نمی خورد.

سکوت روشکستمو گفتم:

_نمیخوای بري?!

سوالمو با سوال جواب داد:

_باید کجا برم?!

_هر جا....
بیرون از اینجا...
بیرون از خونه....

⬆شرکتت...

دست به سینه شد و بدون کنار گذاشتن اون حالت خیرگی مرموزش جواب داد:

_میرم اما نه حاال...

_پس کی?!
_در مورد چیزایی که بهت مربوط نیست زیاد سوال نپرس.....

این حرفش نمونه و نسخه ی دیگه ای از"خفه شو "بود بنابرین منم خفه شدم!

نگاهمو ازش گرفتم و خالف جهتی که نگام میکرد بند لباس خوابی که نمیدونم کی به تنم کرده بود رو کج
کردم ولباس بدون کمترین زحمت سر خورد و پایین افتاد....
درست زیر پاهام....

⬆سوتین گلبهی رنگ اولین چیزی بود که قصد پوشیدنش رو داشتم آما نشستن لبهای داغ ارسالن روی
کمرم تقریبا تمام بدنم رو منقبض کرد...

دستاشو روی دوطرف کمرم گذاشت و بدون اینکه منو بچرخونه سمت خودش بوسه هاش رو تا روی
گودی و انحنای کمرم ادامه داد.....

عجیب بود که این مرد خشن، اینقدر با مالیمت می بوسید....

حرکت دستهاش سستم کرد...

بخصوص وقتی سرانگشتاش شکمم رو قلقلک میداد و زبونش گودی کمرم رو....

⬆ناخواسته درد جای شالق های ارسالن جاشو به حس خواستن داد....

لباسها از دستم افتادند و آهی از بین لبهام بیرون پرید..
آب دهنمو قورت دادم و سرم رو خم کردم.
چشمم رفت سمت انگشتای کشیده اش که همه جای بدنم می چرخید...

نفسم تو سینه حبس شده بود!
چشمامو بستمو تصور کردم تمام این کارهارو بوراک داره انجام میده و این دقیقا بدترین نوع خیانت بود
اما من که با ارسالن نسبت نداشتم داشتم!؟؟
نه...نداشتم !...
دستاش از شکمم باال تر اومد و قاب سینه هام شد....
نفس عمیقی کشیدم و با تاخیرسرم رو چرخوندم سمتش و بهش نگاه کردم....
چشماش پر از نیاز بود...
پر از خواستن...
بدون اینکه دست از تماشای چشمام برداره بوسه ای روی شونه ام نشوند...
وفتی غرق چشمای تنگ و کشیده اش بودم، نوک سینه هام رو که حاال دیگه کامال برجسته شده بودن رو
بین انگشتاش فشرد و کشید...

⬆ناخواسته آاااه بلندی از زبونم بیرون پرید و اون فهمید حاال دیگه قادره هرکاری دلش بخواد با جسمم
انجام بده....

منو چرخوند سمت خودش و بعد از حلقه کردن دستاش دور بدن لختم، لبهاشو روی لبهای ورم کرده ام
گذاشت و شروع کردن به خوردن و بوسیدنشون....

این بوسه ها اول کوتاه و آروم بودن اما رفته رفته عمیق و طوالنی و نفس گیر شدن....

درحالی که سعی میکرد قسمت های زخمی بدنم رو اذیت نکنه...

دستهای داغش از روی کمرم سر خورد و پایینتر رقت...
دو طرف باسنم رو تو مشت گرفت و چنگ زد...
اینبار آه بلندتری کشیدم و دستام ناخواسته دور بدن کشیده اش حلقه شد ولبهام لبهای کلفتش رو بلعید...

از خوردن لبهام که سیر شد بلندم کرد و به سمت تخت رفت....
تن لختمو نه با خشونت بلکه آروم و با احتیاط درست مثل یه شیشع ی گرونقیمت روی تشک انداخت و
خیمه زد روی تنم..

⬆زبونمو توی دهنش باال و پابین کرد و بعد از مک طوالنی به لب پایینیم فاصله گرفت و دستاشو دو طرف
سرم روی تخت بصورت تکیه گاه قرار داد...
خیره شد تو چشمام و این نگاه رفته رفته تا وسط پاهام امتداد پیدا کرد...

وقتی غریزه بیدار میشه دیگه مهم نیست کی قراره خاموشش کنه...
فقط باید عطش فرو کش بشه...

یکی از سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد و اون یکی سینه ام رو تو دهنش فرو برد و با ملچ و
ملوچ شروع به خوردنش کرد...
چنگ زدم به موهاش و مثل کسی که نیش مار بی طاقتش کرده باشه به خودم پیچیدم و ناله سر دادم....

ارسالن با ولع و حرص سینه هام رو به نوبت خورد ومکید..
فشار دستهاش لذت بخش و خمار کننده بود...
سرشو به سینه هام فشار دادم و اون درحالی که خیره خیره نگام میکرد در برابر چشمهام نوک سینه ام
رو به دندون گرفت و کشید...

چنگ زدم به تشک و با بیقراری آاااه کشیدم...
کم کم لیس زدن ها و بوسه هاش تا روی شکمم ادامه پیدا کرد...
زبونشو توی نافم میچرخوند و تا مرز روانی شدن میکشوندم...

🔝بی قرار و بی صبرسرش رو به سمت پاهام هل دادم..
بدجوری برای اینکه بره سراغ اصل کاری بی تاب بودم.....
از روی تنم بلند شد.
پیرهن و شلوارش رو با سرعت از تن بیرون درآورد و پرت کرد پایین تخت و بعد با لذت به آلتم خیره
شد...
با بیقراری بهش نگاه کردم و لبمو به دندون کشیدم...
زبونشو وسط چاک آلتم کشید تا من بلرزمو جیغ کوتاهی بکشم...
تو گلو و از روی مستیه بیدار شدن غریزه اش خندید و پاهامو ازهم باز کرد و فاصله داد...
بازم با لذت به آلت خیس شده ام خیره شد و بعد خیلی ناگهانی لبهاشو بهش چسبوند و با سروصدا شروع
به خوردن آب لزج بین پاهام کرد....
نیم خیز شدمو جیغ بلندی کشیدم و دوباره به پتو چنگ انداختم...
دیگه نمیتونستم این لذت رو سرکوب کنم و آهم رو با گاز گرفتن لبهام

خفه کنم برای همین همونطور که
به خودم میپیچیدم و سر ارسالنو به وسط پاهام فشار میدادم گفتم:
-آاااااه....اوممممم...بخورش...آه...بخورش ارسالن آه.. دارم می میرم....
بخورش....

با دست چپش سینه ام رو می مالوند و با دست راستش درحالی که
زبونشو توی آلتم می چرخوند،باالی
آلتم رو با انگشت شستش تحریک میکرد...
بدجوری بی طاقت شدم...
برای خاموش کردن این عطش و رفع خارشی که از سر لذت بود دلم
چیزی فراتر از زبون داغش رو
میخواست...
مثال آلت کلفتش رو....
حرکت تند زبون ارسالن کم کم داشت به ارضا شدن نزدیکم میکرد که
فاصله گرفت و آلت کلفتش رو با
وسط پاهام تنطیم کرد...

🔝موهامو از روی پیشونی عرق کرده ام کنار زدم و با لذت و بیقراری
مردونگی کلفت و شق شده اش رو
تماشا کردم...
نفس نفس میزدم و آه میکشیدم....
باالخره خودش رو باهام تنظیم کرد...دوباره خیمه زد رو بدنم ودرحالی که
ازم لب میگرفت مردونگی
کلفتش رو با فشار نه خیلی زیادی واردم کرد...
چون خیلی وقت بود رابطه نداشتم این تنگی و اون کلفتی باعث شد
لبهاشو ول کنمو و جیغ بلندی بکشم...

اما اون محکم نگه ام داشت و شروع کرد به تلمبه زدن ..
اونقدر تند و محکم که به شدت روی تخت باال و پایین میشدم تا اینکه بعد از چند دقیقه هردو باهم ارضا
شدیم.....

وقتی چشمام رو باز کردم خودم رو با تن لخت وسط تخت بزرگی دیدم که نه سمت چپش خبری از
ارسالن بود و نه سمت راستش!....

غلتی خوردم و مستقیم به پشت دراز کشیدم....
من تو خونه ی ارسالن بودم !؟؟
آره...من تو خونه ی ارسالن بودم....
چه فرار ابلهانه ای داشتم!
چه تالش مضحک و سطحی ای !
چشمام رو بستم و تمام اتفاقات رو مرور کردم...
فرارم...شیرین....زنی که منو سوار کرده بود...
کوچه های خلوت جوانمردقصاب...
مجتبایی که بهم فهموند همه منو یه اختالسگر فراری تصور میکنن...
روزبهی که تو کما بود...
خونه ای که درش بسته بود...

⬆و ارسالنی که منو کمتر از یک روز پیدا کرد....

کاش تمام مدت درحال فرار بودم اما اینجا نه...
تو این حصار تنگ و جانفرسا!!!

با یه نفس کشدار طوالنی پلکهام رو از هم باز کردم و نگاهی به تن لخت خودم انداختم....
مثل یه شی سفید بودم که جای جای بدنش کبودی های خفیفی دیده میشد...
مثل یه عروسک !
مثل کسی که هیچ اختیاری از خودش نداره!

بدن و تمام عضله هام کرخت بودن..
و بدتر از همه جای کمربندهای ارسالن بود که با کوچکترین جنبیدنی دردشون تیر میکشید!
از این حالت بدبختی خودم بیزار بودم...
از اینکه هیچ فرقی با یه فاحشه ی بی مزد نداشتم !
یا انسانی که برای تخلیه ی غرایض ساخته شده....
کاش این ظاهر رو نداشتم...
واقعا کاش نداشتم!!!

صدای باز و بسته شدن در که اومد چشم چرخوندم تا شیرین رو ببینم ولی این قامت فوزیه بود که از
چهارچوب در رد شد و داخل اومد درحالی که سینی صبحانه دستش بود و قیافه اش از برج زهرمارهم
،زهرمارتر بود!

⬆آنچنان با نفرت و تحقیر نگاهم کرد که دیگه دلم نخواست چشمم به جمال نداشته اش بیفته.....
به پهلو چرخیدم و ملحفه رو تا روی صورتم باال آوردم و باخودم تصمیم گرفتم تا نرفتنش از اون حالت

کز کردن بیرون نیام اما انگار قصد رفتن نداشت اون زن مردنمای بزرگ هیکل!!!

خیلی نگذاشت که صدای بم و خنثاش سکوت اتاق رو شکست:
-بلند شو و صبحونه ات رو بخور!..

گاهی این زن جوری رفتار میکرد که حس میکردم مالک و ارباب این خونه خودشه!!!

رک وبا حرص گفتم:

-تا وقتی تو اینجایی میلی به خوردن هیچی ندارم....

-بهتره بخوری چون بعدش در بسته میشه و تا یک ظهر نه آب و نه غذایی گیرت نمیاد!

ندیده میتونستم پوزخندش رو تصور کنم.

⬆پوزخند تمسخر آمیزی که اذیت کننده و دردناک بود!
دستمو روی شکم تخت شده ام کشیدم...
شکمی که هرازگاهی قارو قور میکرد و سرم رو سنگین و گیج میکرد.
نه ! گرسنگی و ضعف رو نمیشد نادیده گرفت اونم صرفا بخاطر حضور یه آدم نچسب!
ملحفه رو دور خودم پیچوندم و از روی تخت پایین اومدم.
درحالی که با نفرت فوزیه ی ربات مانند رو نگاه میکردم سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند دقیقه بعدش

بیرون اومدم و یه راست اومدم طرف میز!
صندلی رو عقب کشوندم و روش نشستم...
آب دهنم رو قورت دادم و برای شروع کمی از نوتال رو چشیدم تا ضعفم رو بر طرف کنه....و همزمان
پرسیدم:

-ارسالن کجاست !؟

جوابی نداد و من سوال بعدی رو پرسیدم:

چرا شیرین صبحانه ام رو نیاورد !؟بازم جوابی نداد و من بازهم سوال بعدی رو پرسیدم:

⬆-میشه از این به بعد همون شیرین صبحانه و نهارمو بیاره !؟

انگار دهنش قفل و زنجیر داشت که نمیشد حتی یک کلمه هم ازش بیرون کشید.
سرسخت بود و تودار...
دقیقا همون جنس آدمی که من نمیپسندیدم!!!

فوزیه که رفت کار جدیدی نبود که انجام بدم جز حموم کردن...
لشم درد میکرد دقیقا رد کبودی هایی که ارسالن با کمربندش به جا گذاشته بود!

رفتم سمت پنجره،پرده رو کنار زدم و گوشم رو چسبوندم به شیشه...
صدای بارون میومد...و پارس سگ...ترکیب قشنگی بود...

الاقل بهم حس زنده بودن میداد و همین هم تو اون شرایط بحرانی کافی بود!

تمام روزم به همون منوال خسته کننده گذشت..
حمام کردن ،لباس پوشیدن، غذا خوردن و تماشای درودیوار....
هوا تاریک شده بود و شب دلگیر دوباره پا توی اتاق گذاشت...

🔝خسته و بی حوصله بازم رفتم کنار پنجره و به نقطه ی نامشخصی خیره شدم که همون موقع در باز شد و
صدای قدمهای سنگین ارسالن به گوشم رسید...
اونقدر تو خودم مچاله بودم که حتی ذره ای برای دیدنش کنجکاو نشدم.
صدای قدمهاش رو که لحظه به لحظه داشت بهم نزدیک میشد رو شنیدم...
پشتم ایستاد...
میتونستم بو و حضورش رو احساس کنم.
صدای نفس کشیدنش تو گوشم پیچید و بعد تن صدای مردونه و بمش:
چی رو تماشا میکنی !؟بدون اینکه بچرخم سمتش گفتم:
بیرون روبیرون از اینجارو.....

-از پشت حفاظ چطور میتونی بیرون رو ببینی!؟

چرخیدم سمتش و بهش خیره شدم.
صورتش بی احساس و خنثی بود.
دقیقا مثل خیلی از مواقع !
لبهام رو از هم باز کردم و گفتم:

⬆حقیقت همین بود.
من داشتم اون بیرون رو تصور میکردم...
اون درختهای خوشرنگ و پر شاخ و برگ رو...
اون برگای مرطوب طالیی رنگ رو....
و بوراکی که تنم رو چسبونده بود به تنه ی مرطوب درخت و لبهامو میبوسید!راستی االن کجاست!؟
بدون من داره چیکار میکنه !؟
صدای طعنه دار ارسالن تبدیل شد به دستی که منو از عالم خیال بیرون کشید:
داری هرزه پریدنات با بوراک رو تصور میکنی!؟فقط که التماسش میکردی شلوارشو پایین بکشه تا هنرهای ذاتیت رو اجرا کنی!

چقدر این مرد تیز و زرنگ بود.
اونقدر زرنگ که انگار همه چیز رو از چشم آدم میخوند....
در واقع هیچوقت هیچ جوره نمیشد چیزی رو ازش پنهون نگه داشت.
نفسم رو بیرون فرستادم و انکار کردم حقیقت رو:

نه خیرداشتم چیزی رو تصور میکردم که توی لعنتی ازم گرفتیش!.....
من آزادیم رو میخوام!

⬆پوزخند زد.و پوزخندش میگفت "خر خودتی!!!"....

یک قدم اومد سمتم...
دستشو تو موهام کشید.
در واقع تو اون لحظه ترسناک بود و بی رحم....خصلتایی که تو صورتش

هویدا بودن !...

شانار...شانار....فکر بوراک رو از سرت بنداز بیرون‌فکر هر مرد دیگه....
ای رو از سرت بنداز بیرون..
قبال بهت گفتم.
تصور میکنم یه تومن دادم و خریدمت...
هرچند که جنس دست به دست شده ای مثل تو یه قرون هم نمی ارزه اما.....
اینو بدون که تو فقط وقتی دور انداخته میشی که من بخوام....
مکث کرد.
با انگشت اشاره اش دو سه ضربه ی آروم به سرم زد و گفت:

-اینو تو کله ات فرو کن...

جوری روش دراز کشید که کمرش رو تشک بود و پاهاش آویزون از تخت....

⬆دستاشو روی شکمش گذشت و گفت:
معطل چی هستی!؟باید به یه دردی بخوری یا نه !؟
بیا و شونه هام رو ماساژ بده!

انگشتامو از خشم مشت کردمو تو سکوت بهش نگاه کردم.
از اینهمه استبداد و زور گوییش حالم بهم میخورد.
از اینکه در مقابلش کامال بیتوان بودم....
از اینکه هرکاری دلش میخواست باهام انجام میداد!!! ...

نامحسوس دندونامو رو هم فشردم و به سمتش رفتم.
هر چه بهش نزدیک تر میشدم بیشتر دلم میخواست باجفت دستام خفه اش کنم...

کنارش روی تخت نشستم و و دستامو برای ماساژ دادن رو شونه هاش گذاشتم که گفت:
-احمق اول پیرهنمو دربیار!

در حالی که توی دلم قطار قطار فحش تحویلش میدادم تند و بدون مالیمت دکمه های پیرهنشو باز کردمو
گفتم:

⬆ازت بیزارم!خونسرد و بی عار گفت:
-هرزه ها معموال از هرکسی که ماهیتشون رو میدونه بیزارن!

طعنه هاش رو مخم بود با این حال با کمک و همراهی خودش پیرهنش رو درآوردم و همزمان گفتم:
من هرزه نیستم‌اگر باشم هم این ویژگی رو به وحشی و هار بودن تو.... ترجیحش میدم...
بلند بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

گوساله!گوساله ی احمق....خب...زیاد به خودت فشار نیار ممکنه از جای دیگه بزنه بیرون ...
کارتو انجام بده....

بازم دندونامو رو هم فشردم و با عصبانیت شروع به مالوندن شونه

هاش کردم.همون ابتداش گفت:
هی هی هی گوساله‌آرومتر.....
مگه داری خمیر نون میچلونی...

⬆مثل بی مخ ها رفتار نکن....

با حرص گفتم:
فقط همینجوری بلدم میخوای بخواه میخوای نخواه!تکون خفیفی به خودش داد و گفت:
آره...تو چیزای دیگه ای بلدی‌مثال دارکوبی زدن.....

فقط میخواست منو عذاب بده.
اونقدر که روانی بشم....
خواستم از کنارش بلند شم که دستمو گرفت و کشوندم تو آغوش خودش...
به صورت ارسالن که تو چند سانتي صورتم بود خیره شدم...
دستاش دور کمر باریکم بود و چشماش خیره به لبهام...

من این شدت نزدیکی رو دوست نداشتم واسه همین سعی کردم خودم از روی تنش کنار برم اما اون
بجای اینکه بزاره برم جای منو باجای خودش عوض کرد....

⬆پرتم کرد روی تخت و خودش کنارم نشست و درحالی که سرانگشتاشو رو تنم حرکت میداد گفت:
_رد کمربند هنوز مونده.....!؟

حرکت انگشتانش که انگار داشت رو کلیدهای پیانو حرکت میکرد تمرکزم رو بهم ریخته بود...
یه جوری شد مهر سکوت روی لبهام....
خودش هم اینو متوجه شد....
چون پوزخندی زد و انگشتاشو زیر پیرهنم برد و انتهاش رو تا روی شکمم داد باال...

به رد کبود کمربند روی سفیدی شکمم نگاهی انداخت و با انگشتانش لمسش کرد....
ناخواسته بدنم تکون خورد و باز ارسالن لبخند ریزی زد و گفت:

_دلت میخواد زبونمو رو شکمت بکشم.....!؟

بازم بهش خیره موندم...
دهنم خشک شده بود و زبونم قاصر....

لبمو زیر دندونام فشار دادم و با گرفتن دستش چیزی رو گفتم که غریزه ام شدیدا میخواستش و احساسم
نه...

⬆_برو...کنار ارسالن...ب....برو...

حیلي آروم با اون صدای بمش تو گلو خندید و بعد خم شد و زبونشو روی نافم کشید....
نفسم لرزید و اااااه لرزونی از بین لبهام بیرون پرید...
شنیدن اون "آااااه" از زبون منی که خیلی سخت مقابلش وا میدادم

وادارش کرد سرشو بلند کنه و بهم خیره بشه...
چونه ام رو بین پنجه هاش گرفت و گفت:

-از زنایی که فقط موقع بیدار شدن غریزشون تسلیمم میشن متنفرم....

منم بیزار بودم از مردهایی که تحریکم میکردن و درست سربزنگاه عقب میکشیدن...
دستشو گرفتم و سرمو عقب بردم.
نیم خیز شدمو نشستم...
با نفرت به صورتش نگاه کردمو گفتم:

من دقیقا همینی ام که تو ازش متنفری‌پس ولم کن.....

🔝ولم کن و بزار برم...

انتظار یه رفتار خشونت آمیز از طرفش رو داشتم اما اون بلند بلند زد زیر خنده...
همون مدل خنده هایی که متوقف نمیشن و همینطور تا جمع شدن اشک گوشه ی چشم ادامه پیدا میکنن...
اینجور مواقع رو مخم بود...
بدجورم رو مخم بود...
با اخم ازش رو برگردوندم که خودش رو جلو کشید و با گرفتن چونه ام گفت:

اینجوری با اخم رو برنگردون‌کار دستت میدماااا.....

از گوشه چشم نگاهش کردم.
داشت با لبخند صورتم رو از نظر میگذروند...
خواستم از تخت پایین برم که از پشت بهم چسبید و دستاشو روی سینه هام گذاشت...
و بعد حتی چونه اش رو روی شونه ام قرار داد و کنار گوشم گفت:

قبال بهت چی گفتم شانار !؟گفتم اجازه نمیدم بری....
مگر وقتی که خودم دور بندازمت....
و تو دعا کن که من یه روز به فکر دور انداختنت نیفتم....

🔝چون اون روز یا بدترین روز زندگیته و یا آخرین!

اون همیشه شوخی شوخی جدی ترین حرفاش رو به زبون می آورد...
مثل همین حاال...
مثل همین حاال که کلمه به کلمه ی حرفهاش به وحشتم میانداخت.
نیم نگاهی بهش انداختم و تقریبا نالیدم:

آخه از جون من چی میخوای تو المصب !؟؟هاان!؟
اینهمه دخترا چرا من...

فشار خفیفی به سینه هام آورد و گفت:

چرا تو !؟چون تو تنها کسی بودی که به خیالت منو تیغ زدی...
رکب خوردن از زن جماعت غیرقابل پذیرش...

درحالی که از فشار سینه هام نفسم نامنظم شده بود گفتم:

-لعنت به تو...

⬆من پولی ازت ندزدیدم من...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم و اینبار با شدت بیشتری سینه ام رو فشار داد..
و من تقریبا با اون فشار نفسم بند اومد....
دیگه حاال میخواستمش...
همه جوره...
اون لعنتی نبض میزد و حواس من از هر چیزی کشیده شد سمت مردونگی کلفت ارسالن....
چیزی که دست من ناخواسته سمتش رفت و باعث شد آه مردونه ی ارسالن کنار گوشم رها بشه....
وقتی دست کنجکاوم تا بین پاهای ارسالن پیشروی کرد و آهش رو درآورد فهمیدم اون هرچقدر هم خشن
باشه گاهی رام میشه....و یا شاید مطیع و مهربون !!!

تو دستم که گرفتمش نفس کشداری کشید و گفت:

_اوممممم اگه همیشه همینقدر سر به راه باشی کتک نمیخوردی و نمیخوری...

درحالی که جاهای حساس بدنش رو دست میکشیدم به این فکر کردم که باید یه مدتی رو مطیع باشم...

همونی که اون میخواد.
شاید در اون صورت رفته رفته ازم خسته بشه و بعد کنارم بزاره و به حال خودم رهام کنه....

⬆مثل نهال....همون دختری که کلی از بدنش تعریفش میکرد اما تو عرض چند ساعت اونقدر ازش زده شد
که مثل یه دستمال چرک پرتش کرد بیرون....آره !

اینکه مثل یه دستمال چرک دور انداخته بشم و قطعا باید صبوری کنم...

شاید چند هفته یا حتی چند ماه طول بکشه...
اما احتمال رخ دادن این اتفاق زیاد بود....
احتمال رهاییم...

تو بغلش چرخیدم و دستامو قاب صورتش کردم...
متعجب و کمی مردد نگاهم کرد.
انگار داشت یه جورایی با نوع نگاهش بهم میگفت " باز چه کلکی تو سر داری !؟.."

تو همون حالت پاهامو دور کمرش حلقه کردم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم....

⬆چند لحظه ای بدون اینکه همراهیم کنه فقط نگام میکرد ولی بعد از چند دقیقه با عصبانیت از خودش جدام
کرد و با یه نفس حرصی گفت:

-باز میخوای چه کلکی بزنی!؟؟

هان حرومزاده !؟

نیشخندی زدم و دستشو گرفتم و خودم اونو داخل شلوارم بردمو گذاشتم روی شورت خیسم و گفتم:

هیچ کلکی در کار نیست‌میخوامت.....
حاال....
ببین...
خیس خیسه....
باور نداری!؟
خب لمسم کن...

⬆من " اند "مدرک هارو رو کردم و اونم در کسری از ثانیه کامال پذیرفت که چرا برخالف همیشه این منم
که دارم پا پیش میزارم!...

حاال اون بود که برای بوسیدنم پاپیش گذاشت بدون اینکه دستشو از داخل شلوارم بیرون بکشه!....

حلقه ی پاهامو دور کمرش محکمتر کردمو دستامو دور گردنش انداختم....

منکر لذتش نمیشم...

اما این لذت مثل لذت تن دادن یه فاحشه به مشتریش بود...
نه یه عاشق به معشوقه اش...

وقتی شورتمو کنار زد و انگشت فاکش رو داخل آل.تم فرو برد آهی کشیدم و سرمو به عقب خم کردم....
نیشخندی زدم و دستشو گرفتم و خودم اونو داخل شلوارم بردمو گذاشتم روی شورت خیسم و گفتم:

هیچ کلکی در کار نیست‌میخوامت.....

⬆حاال....
ببین...
خیس خیسه....
باور نداری!؟
خب لمسم کن...

من " اند "مدرک هارو رو کردم و اونم در کسری از ثانیه کامال پذیرفت که چرا برخالف همیشه این منم
که دارم پا پیش میزارم!...

حاال اون بود که برای بوسیدنم پاپیش گذاشت بدون اینکه دستشو از داخل شلوارم بیرون بکشه!....

حلقه ی پاهامو دور کمرش محکمتر کردمو دستامو دور گردنش انداختم....
منکر لذتش نمیشم...

اما این لذت مثل لذت تن دادن یه فاحشه به مشتریش بود...
نه یه عاشق به معشوقه اش...
وقتی شورتمو کنار زد و انگشت فاکش رو داخل آلتم فرو برد آهی کشیدم
و سرمو به عقب خم کردم....

هووووم کشداری گفت و زبونش رو خیس و تر از روی خرخره ام تا زیر
چونه ام کشید و همزمان
انگشتش رو جلو عقب کرد.

⬆بدنم به یکباره سست شد و چشمام خمار از نیاز ...
وقتی فهمید چقدر غرق لذتم بیشتر باورم کرد و بیشتر تحریک شد...

میتونستم داغی هرم نفسهاش رو بیخ گوشم احساس کنم و چقدر دلم
میخواست این نفسهارو وسط پاهام
احساس کنم.....
چنگ زدم به گردنش و گفتم:

-برو سر اصل مطلب ارسالن....

مستانه و از شدت تحریک خندید و این بار لبهاشو به سمت سینه هام
پایین آورد و از روی پیرهن یکیش
رو درسته تو دهنش فرو برد...
چون فرو رفتن دندوناشو تو پوست تنم حتی باوجود لباس احساس
کردم جیغ بلندی کشیدم و تو بغلش پیچ
و تاب خوردم....
از این حالتای من رفته رفته خودش هم از خود بیخود شد....

و این از نوع نفس کشیدنها و حرکاتش کامال مشخص بود....
وحشی شد و با خشونت پیرهن و بعد سوتینم رو از تنم در آورد و پرتشون کرد تو هوا...
منم دلم میخواست لمسش کنم واسه همین بیکار نموندمو تو اوج نیاز شروع به دراوردن پیرهنش کردم....
حاال هردونفرمون لخت بودیم..
البته از باال تنه....

ارسالن پهلوهام رو گرفت و تقریبا روی تخت درازم کرد و خیمه زد رو تنم...

⬆پاهامو بین پاهای خودش قفل کرد و زبونشو تو ناف شکمم چرخوند....
چنگ زدم به لحاف و از لذت شدید ناله سر دادم...
اووووف ارسالن‌داری دیوونه ام میکنی.....
آه...اه خداااا....

شکمم رو لیس زد و اومد باالتر...
هردوتا سینه ام رو گرفت و بهم چسبوندشون و بعد درحالی که داشت با رضایت درد و لذت بردنم رو
تماشا مبکرد زبون گرمشو وسط سینه هام کشید و گفت:

هووووم‌تو زیر کی هستی شانار هاااان!؟؟؟....

نفس زنون بهش نگاه کردم و گفتم:

برو سر اصل مطلب‌میخوامش.....

آاااه...میخوامش....

⬆نوک سینه هام رو با دندون کشید و من دوباره با تمام وجود از لذت و درد جیغ کشیدم....
خندید و سینه هام رو لرزوند و پرسبد:

چی!؟چی میخوای شانار!؟
بگو شانار....
بگو چی میخوای...

دستمو از زیر تنش رد کردمو به مردونگی کلفتش رسوندم...
تو دستم گرفتمشو گفتم:

اینواین لعنتی رو میخوام.....

تا اینو گفتم وحشی شد و گردنم رو با تمام توان گاز گرفت....
جیغ بنفشی کشیدم و با مشت به کمرش کوبیدم و زیر بدنش پیچ وتاب خوردم....
خودش رو کشید پایین و شلوارمو با خشونت زیادی کشید پایین و بعد اینکه از پام در آوردش پرتش کرد
پایین تخت و لنگامو ازهم باز کرد....
ناخونای دوتا دستشو روی رون پام کشید و بعد دوباره زیر رونمو با زبون لیس زد...
لعنتی کثافتت میدونست بدجور تو کفم واسه همین میخواست اذیتم کنه....

⬆و من واقعا داشتم اذیت میشدم....
دلم میخواست این بیقراری لذتبخش به پایان برسه و خالی بشم اما ارسالن همچنان قصد آزارم رو
داشت....
به نفس نفس افتادم و حریصانه موهاش رو چنگ زدم....
شورتم خیس شده بود و اون از دیدن این منظره حسابی درحال لذت بردن بود....
خم شد.
سرش رو بین پاهام فرو برد و شورتم رو با دندون پایین کشید و بعد لبهاش رو چسبوند به آلت خیسم و
مثل یه آبنبات مشغول خوردن و لیس زدنش شد....

دوباره از لذت زیاد جیغ آرومی کشیدم و موهاش رو چنگ زدم تا سرش رو به خودم فشار بیارم و
همزمان با لذت گفتم:

اووووم...لعنتی...لعنتی عوضی....چقدر خوب میخوری‌آهه...تند.....
تندتر....تند تر....آه...اره...همینه...تندتر.....
از تخت پایین اومدم و لباسهای پراکنده ام رو دونه دونه جمع کردمو پوشیدم.
ارسالن با لباس خونگی رو به روی آینه ایستاده بود و موهاشو سشوار میکشید.
موهامو از روی صورتم کنار زدم و بهش خیره شدم.
از توی آینه تصویرم رو دید و متوجه ام شد.

⬆سشوار رو خاموش کرد و بعد از اینکه گذاشتش روی میز چرخید

سمتم ودستهاشو تو جیب شلوارش فرو
برد.
پای چپش رو تکون داد و گفت:
امممممخب.....
از تنبال و خوابالوها خوشم نمیاد....
بیاااا...
یاال یاال....
یاال دخترجون...
یاال...

داشت اشاره میکرد که برم سمتش...
سرمو تکون دادم تا موهام از روی چشمام کنار برن و بعد با پاهای برهنه
به طرفش رفتم...
نزدیکش که شدم یه نیمچه اشاره ای به دمپای انگشتی های جلوی در
کرد و گفت:

یه چیزی سرت کن و اون دمپایی هارو بپوش‌میریم یه کم گلف بازی....
کنیم...
اووووم....

⬆بدون حرف کارایی که گفت رو انجام دادم و این جزیی از همون نقشه
ی مطیع بودن بود...
مطیع موندن تا زمانی که فرصت مناسب برای فرار محیا بشه...
آماده که شدم پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.
مثل یه پادشاه قدم برمیداشت و مثل یه ولگرد دوره گرد سوت میزد....
اصال این آدم به شدت عجیب بود...

عجیب و ترسناک....
آدم میموند که کدوم وجهش رو باور کنه...
نیمه ی شوخش یا نیمه ی جدی و ترسناکش!!!

مثل خیلی از اوقات خونه ساکت و آروم بود...
از پله ها پایین رفتیم و فقط یوسف نگهبان جلوی در رو دیدم که داشت تنهایی فوتبال دستی بازی
میکرد....
ارسالن خندید و گفت:

-چرا تنهایی بازی میکنی یوس !؟

⬆یوسف تا متوجه ارسالن شد فورا از فوتبال دستی فاصله گرفت و اول به نشانه ی احترام تا کمر خم شد و
بعد گفت:
ببخشید آقا....
حواسم پرت این بازی بود متوجهتون نشدم..
ارسالن بازم خندید و بعد گفت:
-فوتبال دستیتو بردار و برو با ابی بازی کن!

نیش یوسف تا بناگوش وا شد...
جدا آقا !؟ارسالن سرشو تکون داد:
-اهووووم...

یوسف با اینکه هیکل درشت و ورزیده ای داشت اما تو اون لحظه بیشتر شبیه یه خرگوش خندون بود.

بخصوص با اون دندونایی خرگوشی باحالش !!!
و چه حالی میبرد سمیرای لعنتی از این بدن ورزشگاری یوسف یا بقول ارسالن یوس!...

⬆از کنارش که گذشتیم یه نگاه سرد و شکاک به من انداخت که چندان اهمیت ندادم و میدونستم این نوع
نگاهش بخاطر چیه...
بخاطر فرارم..
فراری که به شماتت اونا ختم شد...
ارسالن حین بیرون رفتن از در بدون اینکه بچرخه و به عقب نگاه کنه گفت:

به فوزیه بگو دوتا نوشیدنی گرم واسمون بیاره‌و کیک.....
آره...
بگو کیک هم بیارن...
اووم...
هوس خوردن کیک شکالتی کردم....

صدای یوسف خیلی واضح به گوش رسید:
الساعه بهش میگم!
تا بیرون رفتیم بازم حریصانه هوای خنک و سرد زمستونی رو تنفس کردم...
دلم میخواست همش بیرون بمونم...
مثل قبل از این اتفاقا که تقریبا مثل یه گربه خیابونی آزاد و راحت تو کوچه خیابون وول میخوردمو
میچرخیدم....

⬆دور خودم چرخی خوردم و دوباره پشت سر ارسالن راه افتادم...
یه راست رفت سمت چمن گلفش....
چوب گلف رو برداشت و بعد اومد سمتمو همونطور که چوب گلف رو روی سینه هام میکشید با یه لبخند
موذیانه گفت:

خب شانارتصمیم دارم یه چیز باحال بهت آموزش بدم.....
شانار مطیع،من واقعی نبود !
من هیچوقت مطیع نبودم...
هیچوقت سر به راه و متین نبودم...
تا اونجایی که خودم رو میشناختم میدونستم که لجوج و غد و یک دنده ام...
دریده و هنجار شکن...
نه اینی که رو به روی ارسالن ایستاده بود و هر چی اون میگفت رو می پذیرفت!....

چوب رو از روی سینه هام پایین آورد و گفت:

-تا حاال بازی کردی!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

⬆نه!خندید و گفت:
خب معلومه که نباید انجام بدی‌گلف بچه بازی نیست که.....
اصال توی گداگوله رو چه به گلف!

مهم ترین بازی تو الس زدن و ارضای اونایییه که چندرقاز پول میندازن تو یقه ات....

نفسم به شماره افتاد و دستام مشت شدن....
کاش میفهمیدم چرا گاهی اینقدر سعی میکنه منو تحقیر و خرد کنه...
و چقدر واسم سخت بود تحمل کردن و دم نزدن درحالی که دلم میخواست با دندونام خرخره شو بجوم....

شلوارک پاش بود و جوراب سفید و کفشهای اسپرت...
و یه تیشرت....
اینجوری و تو این لباسا تبدیل میشد به یه عوضی خوشتیپ !

کاله لبه دارشو روی سرش گذاشت و با تنظیم توپ گفت:

اووووی توگداگوله.....

⬆با اخم نگاش کردم که گفت:

جز تو مگه گداگوله ی بدبخت دیگه ای هم اینجا هست!؟بیا اینجا....
بدو...

با حرص نگاش کردمو دوباره رفتم سمتش...
پاهامو تنظیم کرد و بعد بهم آموزش داد که چجوری کمرم رو دوال کنم...
بعد چوب گلف رو گذاشت بین انگشتام و با گرفتن دستهام گفت:

خب‌شروع کنیم ! ...؟....

آماده ای نکبت جان !؟
مگه میشد آماده باشم وقتی باسنم دقیقاااا چسبیده به برجستگی بین پاش بود...
چه تکون میخوردم چه نمیخوردم احساسش میکردم...
وهمین حالمو خراب و دگرگون میکرد.
تعللم که زیاد شد دستمو ول کرد و زد رو شونه ام...

🔝حواسم که جمع شد گفت:

چیه!؟چرا هی کونتو میمالی بهش!؟
نکنه بازم دلت میخواد زیرش جر بخوری!؟

وای که حتی از یاداوریش هم کله ام داغ میشد.
چشم غره ای بهش رفتمو خواستم ازش فاصله بگیرم که این اجازه رو نداد و بعد دوباره دستمو گرفت و
گفت:

خب‌کمرتو یکم دیگه خم کن.....

کاری که گفت رو انجام دادم.
دستمو بالا برد و بعد خیلی ناگهانی به قاعده پایین آوردش و با چوب به توپ زرد رنگ ضربه زد....
توپ پرتاب شد و توی هوا اوج گرفت و بعد دقیقا توی جایی که باید میفتاد افتاد....
ارسالن دستمو ول کرد و گفت:

-یسسسس...یسسسس...همین...همین! اووووو!....

🡅لبخند محوی روی صورتم نشست...
بازی جالبی بود و باحال!
ارسالن چوب گلف رو به دستم داد و گفت:

خب اسکل خانم‌حاال خودت تنهایی انجام بده!....

چپ چپ و با کمی نفرت نگاهش کردم.
نمیدونم چرا هربار که میخواست خطاب قرارم بده از کلمات بد و تحقیر کننده استفاده میکرد تا کوچیکم
کنه....
ولی چه اهمیت داشت....
من نقره داغ دیگه هیچی واسم نبود...
بخصوص تحقیرهای ارسالن!
چوب رو ازش گرفتم و همونجوری واسه ضربه زدن ژست گرفتم که خودش بهم یاد داده بود و بعد با
احتیاط به توپ ضربه زدم....
ایستادمو و چرخش توپ رو تماشا کردم....
غلت خورد و در دورتربن و بدترین جای ممکن افتاد...
ارسالن پووووفی کشید و اومد سمتم...
با پشت انگشتاش زد به کله ام و گفت:

🡅این تو چیه!؟؟مغز یا سیمان!!؟؟
هان کودن بی مخ....
عخخخخخ!

آخه تو چقدر کند ذهنی...
پاهات رو درست باز کن...
نحوه ی گرفتن چوب و هماهنگیش با پات خیلی مهم....
این واسه چرخش صحیح هست...
خب دوباره امتحان کن....

سعی کردم همه ی نکاتی رو که میگفت انجام بدم...
صحیح و درست اما بازم گند زدم و بازهم توپ جای بدی پرت شد....
ارسالن کالفه و عصبی یه توپ دیگه برداشت و اومد سمتم.
از پشت بهم چسبید و دوباره کمرم رو دوال کرد....
بازم برخورد باسنم با برجستگی بین پاهاش نفسم رو شمرده شمرده کرد....
نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به خودم مسلط بشم...
ارسالن اما سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-چرا داغ کردی!؟

🔝سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه ...من...من داغ نکردم...

تو گلو خندید و گفت:

پس چرا گردنت داغه...هووووم!؟دلت بازم میخواد!؟
هووووم!؟
آره...

همزمان با گفتن این حرف خودش رو از پشت بهم فشرد...
هینی گفتم و مثل کسی که شوک بهش وارد شده باشه لرزیدم..
از شوکه شدن یهویی من نیش ارسالن تا بناگوش باز شد.بلند بلند خندید و گفت:

نترس !اینجا و تو چمن گلف خیال گاییدنت رو ندارم!

⬆تندی سرم رو چرخوندم سمتش و با نگاهی آکنده از خشم و نفرت بهش خیره شدم...
کفری کننده میشد وقتی میخواست از هر موردی برای تحقیر و به سخره گرفتنم استفاده کنه !
بینیشو باال کشید و با چرخوندن کاله آفتاییش گفت:

اونجوری منو نگاه نکن‌خودت زشتی اینجوری که میکنی زشت تر و غیر..
قابل تحمل تر میشی!
انگار که یه میمون کنارم نشسته باشه...

تو این ورزش حرفه ای بود...
اونقدر حرفه ای که تقریبا تمام ضربه هاش میخورد به هدف!
و من تو تمام اون لحظات فقط نگاهش میکردم و ذهنم هی میرفت سمت اینکه چطوری میشه این مرد رو
رام کرد...
یا حتی زده کرد...
اونقدر زده که کنارم بزاره....
یا اصال پرتم کنه بیرون! اما اول باید مطمئن میشدم که حرفهاش راجب

اون شیخ درست یا نه...که اگه
درست باشه من بدجور باید احساس ترس میکردم! غرق در فکر رفتم
سمت میز و صندلی ها و روش
نشستم....

⬆پاهامو جفت کردم و به کوه ها ودرختهایی که علیرغم فاصله ی زیاد،
توی حیاط خونه ی ارسالن به
خوبی دیده میشدن خیره شدم...انگشتمو تو دهنم فرو بردم و گوشتش
رو زیر دندون فشار دادم....من
میدونستم باید راجب چی حرف بزنم اما نمیدونستم از کجا شروع
کنم....!؟
با دردی که توی پام پیچید،جیغ کوتاهی کشیدم و به خودم اومدم و ناله
کنون ساق پام رو مالش دادم...مچم
تیر میکشید و گز گز میکرد.. سر چرخوندم سمت ارسالن بدجنس و
بدذاتی که اینکارو کرده بود...بطری
آب معدنی رو یه نفس سر کشید و همونطور که قهقه میزد گفت:

-پات مزاحم بود....اسمش احتماال سد معبر!

دندون قروچه کردمو گفتم:

-خیلی بچه ای!

سرشو کج کرد و با یه نیم نگاه به باال تنه ام گفت:

-به این بچه شیر میدی!؟

لبامو بهم فشردم و با نفرت و انزجارنگاهش کردم که بازم زد زیر خنده و لم داد روی صندلی...لنگاشو
از هم باز کرد و زانوشو تکون تکون داد....خیلی دلم میخواست راجب اون شیخ باهاش صحبت کنم اما
نمیدونستم سوالمو از کجا و چجوری شروع کنم!؟
ارسالن آب رو که کامل نوشید مشغول صحبت با تلفن شد...صحبتهاش اکثر درمورد کار بود...نفت
.نفتکش...دالر...یورو...پوند....و چیزای دیگه ای که من خیلی ازشون سردرنمیاوردم!

🡅حرفهاش که تموم شد گوشی رو کنار گذاشت و خمیازه کشون دستهاش رو ازهم باز کرد.... خیره شد به
اطراف و پاهاش رو دراز کرد و شروع کرد سوت زدن ...انگشتامو تو هم قفل کردم و زیر چشمی
پاییدمش...بنظر آروم میومد....یعنی وضعیت سفید بود و میشد باهاش صحبت کرد...قطره های ریز
عرق نشسته رو پیشونیم رو با پشت دست کنار زدمو گفتم:

-میخوام یه چیزی بگم....

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-بناااال....

انگشتامو فشار دادم و با قورت دادن آب گلوم گفتم:

-من...میخواستم بپرسم....یعنی....بپرسم....که...میشه ....میشه....

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-عههههه! د بنال دیگه االغ!

اخم کردم از شنیدن واژه ی االغ...ولی خب....عادت کرده بودم واسه همین بدون اعتراض نفس گرفتمو
گفتم:

-دیگه منو به اون شیخ تحویل نمیدی آره!؟

سرشو با تاخیر و خیلی آاااروم به سمتم چرخوند...چشمای تنگ و کشیده اش رو تنگتر کرد...درست مثل
یه خط...نفس عمیقی کشید و بعد گردنش رو کج کرد و گفت:

-چرا فکر میکنی دیگه تحویلت نمیدم !؟

ته دلم از شنیدن این حرف خالی شد درحالی که زیر نگاه های عجیبش درحال ذوب شدن بودم...آخه من
حس میکردم بعد اون رابطه های خودخواسته حاال دیگه باهام نرم میشه اما انگار کدر خونده بودم...
عرقهای روی پیشونیم بیشتر و بیشتر شد...بعد از یه سکوت طوالنی دوباره پرسیدم:

-میخوای منو به اون شیخ تحویل بدی!؟؟؟

بدون اینکه حالت نگاهش تغییر کنه خونسرد و ریلکس و یا شاید بگم بی رحمانه گفت:

-اگه حس کنم دیگه بدردبخور نیستی حتما اینکارو میکنم.....

⬆دستهام مشت شدن و رگهای اعصابم متورم....این انتهای بی رحمی بود....اینکه به یه دختر تجاوز
کنی...اذیتش کنی...آزارش بدی....اسیرش کنی و بعد بگی هر وقت هرجا حس کردم بدرد نمیخوری
تحویلت میدم به بدبختی!

نتونستم اون رفتار مسخره ی ساختگی رو ادامه بدم واسه همین با بغض و عصبانیت گفتم:

-تو یه حیوونی....

ریلکس و بیخیال نگاهشو دوخت به رو به رو و گفت:

اصوال حیوونها خیلی بهتر از آدمیزادا هستن...مثال ...من میدونم خانم سگه فقط به آقا سگه سرویس داده...ولی...
سرش رو چرخوند سمتم...پوزخند زد و گفت:

عشوه هاتو واسه اون عرب فراموش نمیکنم...همون عشوه های پدر درار که هی قیمتتو میکشوند باال‌تو همون آدمیزادی هستی که معلوم....

نیست به چند....

عصبانی و خشمگین داد زدم:

⬆-بسه دیگه...خفه شو....

تا به خودم بیام بازوم اسیر چنگالش شد...
ارسالن بازوم رو گرفت و کشیدم سمت خودش...
صندلی کج شد و منم معلق...
سرش رو نزدیک سرم آورد و از الی دندونای بهم چسبیده شده اش غرید:

-تو رو تخت با من راه اومدی که من به اون عرب دوزاری تحویلت ندم هاااان !؟

نگران نگاهش کردم که فشاربیشتری به بازوم آورد اونقدرکه میتونستم فرو رفتن ناخنهاشو تو پوست و
گوشتم حس کنم...
خشمگین و عصبی داد زد:

به من بگو کثافت ...تو با من س.ک.س کردی چون میخواستی به اون شیخ تحویلت ندم....؟؟؟
هان حرومزاده ی گداگشنه!؟

⬆سعی کردم دستمو از چنگالش بیرون بکشم:

-ولم کن ارسالن....ولم کن...

ولم کرد...
اما نه آروم...
و تقریبا با شدت پرتم کرد روی چمنها...
یه دور چرخیدمو رو زمین غلت خوردم....
لباسام خیس و سبز شدن و صورتم سابیده...
تو یه قسمتهایی از بدنم دردهایی رو احساس کردم که مطمئنن بخاطر پرت شدنم روی سطح ناصاف
زمین بود...
شال از سرم افتاد و موهام اطراف سرم روی علفهای نم دار پراکنده شدن....
قبل از اینکه به خودم بجنبمو بلند بشم ،حضور ارسالن رو باالی سرم احساس کردم...
پاشو روی کمرم گذاشت و همونطور که بهش فشار میاورد گفت:

تو یه هرزه ی تن فروشی که هیچوقت قرار نیست عوض بشی‌انگار....
یاد گرفتی همه ی کاراتو با مفت دادن تن و بدنت پیش ببری....احمق...احمق....

چنگ زدم به چمنهایی که فقط باال تنه ام روش بود و با گریه داد زدم:

-چی میخوای از جونم...؟؟؟

اگه من یه هرزه ام تو یه متجاوز حرومزاده ای...
یه متجاوز....

و بعد صدای گریه هام بود که توی حیاط پیچید و به گوش همه رسید...
دیدی نسبت به پشت سر و حتی جلوم نداشتم اما غرش ارسالن رو شنیدم وقتی فریاد زد:

-داری چی رو تماشا میکنی برو سر کارت...!؟؟

نمیدونم داشت سر کی داد میزد و مهم هم نبود...
درمونده و بیچاره سمت راست صورتم رو جهت مخالف ارسالن روی چمنها گذاشتمو گفتم:

تو یه کثافتی‌فکر کردی من عاشق یه کثافت میشم.....
نه قیافه ی تخمیت و نه حتی پول کثیف و چرکت پشیزی واسم ارزش نداره...
آره...درست متوجه شدی...
باهات خوابیدم که به اون عرب تحویلم ندی...
وگرنه س.ک.س باتو واسه من عین نوشیدن جام زهره...
هیچ لذتی توش نیست...
حتی تن فروشی هم لذت داره اما با تو بودن و با تو خوابیدن نه نه نه نه....
حاال هر غلتی میخوای بکنی بکن...
تحویلم بده به همون عرب که سگش شرف داره به تو....

⬆با گفتن این حرفها آماده بودم برای شنیدن هر حرف و هر اتفاقی...
اما اون فقط داشت نگام میکرد...
درست مثل یه چوب بی احساس!

نگاهش مرموز بود و ناشناخته...
از اون ارسالن بزله گو فاصله گرفته بود و شده بود هیوال....
چند قدم فاصله گرفت و گفت:

بلند شو شاناریاال...یاال.....
بلندشو...
زود زود زود....

کف دستامو روی چمن گذاشتمو به زحمت تن خسته و کرختمو بلند کردم....
لباسام نم دار و کثیف شده بودن و رون پام مثل درد سوختگی اذیتم میکرد..
و حتی زانوی چپم!....
موهای پراکنده روی صورتم رو کنار زدم و بهش خیره شدم...
دوباره اومد سمتم...
کاور پیرهن تنم رو تو مشتش گرفت و از فاصله ی نزدیک جوری که داغی نفسهاش روی صورتم پخش
میشدن بهم تشر زد:

-کور خندی اگه فکر کردی به این سادگیا اجازه میدم از چنگال من در بری....

⬆و بعد پشت گردنم رو گرفت و همونطور که به سمت جلو هلم میداد گفت:

راه بیفت جن.ده‌راه بیفت که میخوام جوری بگا.مت که نتونی راه...

بری....

نگران و مضطرب و به سختی سرمو به سمتش چرخوندم....
سعی کردم هلش بدم تا ازم دور بشه اما نتونستم واسه همین داد زدم:

ولم کن آشغال‌ولم کن کثافت.....

فشار بیشتری به گردنم آورد و همونطور که به جلو هلم میداد گفت:

فکر کردی خیلی زبلی آره!؟ای حرومزاده ی بی شرف!
پدرتو درمیارم....
پدرتو درمیارم شانار...

⬆دست و پاهامو به تخت بست و خودش بعد از اینکه لخت شد اومد سراغم!...

در واقع از کل بدنم فقط این دهنم بود که ارسالن چفت و بستش نکرد...
بدنمو تکون دادم...
دستها...پاهام...ولی اون گره های کور به این آسونیا خیال باز صدن نداشتن...

حنجره ام میسوخت از بس داده زده بودم "ولم کن..."...اه!
لعنت !
دیگه از این جمله ی کوتاه بیزار شده بودم...
تا کی باید فریاد میزدم "ارسالن ولم کن..."تا کی!؟

موهام روی صورتم پخش شده بودن و صدام شبیه صدای خروس شده بود...
برای هزارمین بار بدنمو تکون دادم و درحالی که دیگه جونی توی صدام نمونده بود گفتم:

به من نزدیک نشو عوضی‌نزدیک نشو.....
نزدیک نشو...

شلوارشو پرت کرد کنج دیوار و اومد روی تخت...
رو زانوهاش راه میرفت و من مدام نگاهمو از بدن لختش میگرفتم....

⬆بین رون پاهام نشست و همونطور که سر انگشتاشو رو پوست بدنم حرکت میداد و باال و پایین میکرد
گفت:

خب..خب..خب....میدونی چرا دهنتو نبستم!؟همین دهنی که معلوم نیست چندنفرو رو بوسیده....
یا ابنکه چندنفر بوسیدنش...
بگو...
میدونی چرا نبستمش!؟؟

همه ی فکرهایی که باخودم کرده بودم کشک کشک بودن...
و من چقدر ساده لوح بودم که باخودم تصور کردم اگه تو س.ک.س باهاش راه بیام خام و رامم میشه....
در حالی که پیش از این بهم ثابت شده بود ارسالن یه موجود ناشناخته است..

کامال ناشناخته و زرنگ!
آب دهنمو جمع کردمو به یکباره تفش کردم رو صورتش...
بدون کالم نگام کرد...
شابد بیشتر از دو سه دقیقه...

⬆ولی بعد زبونشو روی تف گوشه ی لبش کشید و گفت:

چ چ چ چ !کار بدی کردی شانار...
خیلی بد....
این جفتک پرونی ها...حاصلش میشه...

مکث کرد...خودش رو باالتر کشید...تحمل وزنش روی شکمم سخت بود...
خیلی سخت...
اونقدر که نفسم تو سینه حبس شد...
فکم رو بین پنجه هاش گرفت و با باال بردن دستش کشیده ی سخت و دردناکی نثار سمت راست صورتم
کرد....
جیغ کشیدمو زیر بدنش لرزیدم...
درد صورت از یه طرف و نفس تنگی از طرف دیگه آزارم میداد...
انگار الی منگنه بودم...
یا حتی وحشتناک تر!....

دوباره خودش رو کشید پایینتر...
و اون موقع بود که باالخره تونستم بصورت عادی و نرمال نفس بکشم...
با این حال صدام خس خس داشت...

خس خس ناشی از کمبود اکسیژن....
هوا رو بلیعدم و چون جون گرفتم گفتم:

⬆حرومزاده ی کثافتحرومزاده.....
بهم نزدیک نشو...نشو....نشو....

حاال صدام هم خشن بود و هم بغض دار...
ارسالن خندید...
خنده هاش اصال خوشایند و نرمال نبود....
انگشتشو رو شکمم کشید و گفت:

دهنت باید باز بمونه تا صدای فریادهات رو بشنوم‌هووم.....
میفهمی که چی میگم!؟؟
آره!؟
میفهمی!؟؟
به تو رحم نباید کرد...
و چقدر حیف که زیر یکی مثل من که خیلی حسرت داشتنم رو دارن
بجای درد لذت ببری....

⬆اینو گفت و خودش رو بدنم پایینتر کشید...
دوتا دستشو روی رون پاهام گذاشت و با تنظیم مردونگیش کامال
یهویی و بی مقدمه واردم کرد...
خشونتش همون جر دادن بود...
و من واقعا حس میکردم دارم جر میخورم....
انگشتام جمع شدن و شکل یه مشت به خودشون گرفتم...
حنجره ام از فریادم سوخت و نفسم بند اومد....

از این درموندگی ودرد من خنده اش بلند شد...
نفس زنون گفت:

چطور بود شانار!؟؟هاننن!؟؟
لذت بردی یا درد.؟؟؟
بگووووو...بگو دیگه هرزه خانم....
بگو دلبر پایین شهری....
بگو شیطان مونث...

اینو گفت و یکبار دیگه کار قبلیش رو تکرار کرد...
و بارهم من از درد تو خودم جمع شدمو چشمام رو بستم....
من درد میکشیدمو اون لذت میبرد....
و حتی میخندید...بلند و بی پروا....

⬆خم شد رو بدنم....نفسم به سختی باال میومد...
هیچ لذتی درکار نبود...
هیچ لذتی....
چونه اش رو روی شکمم گذاشت و نوک سینه هام رو با انگشتاش گرفت و همونطور که میکشید گفت:

-قبال بهت چی گفتم شانار!؟؟

درد سینه ام به شدت اذیت کننده بود...جیغ کشیدم:

-داری چیکار میکنی عوضی...!؟ و...ل....م....کن....ول....م...کن....

بیشتر و بیشتر از قبل سینه هام رو کشید...
اونقدر که حس میکردم نیت کرده نوکشون رو جدا کنه!...
دیگه نا و رمقی تو بدنم نمونده بود....
مثل باتری گوشی موبایلی شده بودم که تنها یک درصد شارژ داشت...
و همون یک درصد هم در حال تموم شدن بود....
صورتم از درد مچاله شد...

⬆نمیخواستم التماسش کنم...
واسه همین درد رو متحمل شدم....
سینه هام رو کشید...
خودش رو پایین برد و بدون اینکه رهاشون کنه یه بار دیگه مردونگیش رو باخشونت واردم کرد...

با ته مونده ی رمقی که توی بدنم بود داد زدم:

-لعنت به تو کثافت....

خندید و با صدای بلندی گفت:

التماس کن شانارالتماس کن.....
التماس کن....
ارسالن میخواست کاری کنه التماسش کنم و من درحال سنجش آستانه ی تحملم بودم...
اونم تو یه رابطه ی پر از درد!

خیلی اذیتم کرد...

⬆️زجرم داد...
و تمام توانشو به کار بست که فقط درد رو تجربه کنم تا به التماس بیفتم اما من نمیخواستم همه چیز
اونجوری پیش بره که اون میخواد....
اونم وقتی که تمام فکرای توی سرم واسش بر مال شده بودن...
اصال چرا باید کوتاه میومدم وقتی کلی درد بهم پیشکش کرد....

بدون اینکه دستامو ازهم باز کنه از روی تنم کنار رفت...
حتی خودش هم ارضا نشده بود تا مشخص بشه هدفش فقط آزار و اذیت من بوده...
شلوارشو بپا کرد و رفت سمت پاکت سیگارش...
یه نخ سیگار الی لبهاش گذاشت و بعد از روشنش کردنش اومد سمت منی که جون و رمقی واسم نمونده
بود....
با صبر و حوصله اول دستها و بعد پاهام رو باز کرد و بعد هم لبه ی تخت نشست و به سیگار کشیدنش
ادامه داد...
پوک های طوالنی میزد...
با افسوس....
شبیه به اون کسی بود که کارش ضربه زدن به زیر چارپایه های اعدامی هاست...
غمگین...متاسف...پوچ!...

مچ دستهام رو با درد لمس کردم و با یکم نیم خیز شدن تن خسته ام رو باال کشیدم...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشمام رو از درد بستم...
دماغش رو باال کشید و بعد چرخید سمتم...
دود سیگارش توی صورتم پخش شد...

⬆چند لحظه ای نگام کرد و پرسید:

-تو کسی رو دوست داری!؟

سواالیی که آدمو گیج میکرد...
سواالیی که پشتش سوال به وجود میومد...
که چرا باید اینارو بپرسه!؟
میخواد با جوابهاشون به چی برسه!؟؟

پک عمیق دیگه ای به سیگارش زد و گفت:

سوال پرسیدمجواب بده.....

با نفرت نگاش کردمو گفتم:

-جواب سوالت فقط به خودم مربوط....

پوزخند ترسناکی زد و گفت:

⬆بدبخت بیچاره تو االن همه چیزت به من مربوطمن نخوام حتی...
نمیتونی نفس بکشی...
پس جواب بده....

پلکهامو روهم فشردم...
از خودم متنفر میشدم وقتی میفهمیدم درمقابلش چقدر ناتوان و عاجزم...
سکوتم که طوالنی شد باز سوال های طعنه امیزش رو از سر گرفت:

پا بند میشن!؟
اصال امثال تو میتونن به یه نفر وفادار بمونن....؟؟؟

بازم پوزخند زد...
بلند شد...
رفت سمت پنجره و پرده رو یکم کنار زد و جواب سوالش رو خودش داد:

امثال توی گداگوله ی پایین شهری فقط تیغ زدن و الس زدن واسه چندرقاز شاهی بلدن...

⬆منم مثل خودش پوزخند زدمو گفتم:

آره...آره‌من فقط الس زدن بلدم.....
و تیغ زدن....
گشتن با مردای عوضی پولدار....
ارضا کردن مردا...

تا اینو گفتم پرده رو ول کرد و باعصبانیت اومد سمتم...

خفه شو شانارخفه شو تا دهنتو گل نگرفتم.....

دستشو به زور و زحمت از رو چونه ام کنار زدمو گفتم:

تو باخودت چندچندی ارسالن...؟چی از جون من میخوای...!؟
بهم هزارتا انگ میچسبونی و وقتی میگم آره همینی ام که تو فکر میکنی ازم میخوای دهنمو ببندم....
بگو از من چی میخوای!؟؟

⬆خیره شدیم تو چشمای هم...
باید میفهمیدیم از جون هم چی میخوایم...
هم من هم اون....
یه نفس عمیق کشید و گفت:

-تو....

مکث کرد....
بیصبرانه منتظر یه پاسخ قانع کننده بودم...
لبهاش جنبیدن...
سکونش به درازا کشید...
ته مونده ی سیگارشو پرت کرد رو میز و باالخره گفت:

تو فقط باید مال من باشی‌فقط من!...

حرفهای ارسالن به شدت گیجم کرد...
دیگه داشتم از دستش روانی میشدم با این حال خیره تو چشماش پرسیدم:
-شیخ عرب چی میشه!؟

⬆شونه بالا انداخت و گفت:

وقتی مال ارسالن باشی‌فقط مال ارسالنی.....
فقط ارسالن....

به فکر فرو رفتم....
چه جوابی به نفعم بود که بدم!؟
به ارسالن خیره شدم درحالی که به این فکر میکردم که چه جوابی میتونه به نفعم باشه !...
اصال بودن با ارسالن میتونه چه فرق هایی با قبال به وجود بیاره ..
اصال میشد به این بشر اعتماد کرد...به این آدمی که تا همین چند دقیقه پیش برای اذیت کردنم از روش
آزاردهنده ای استفاده میکرد !!!...
اما...مگه من چاره ی دیگه ای هم داشتم جز اینکه پیشنهادشو قبول کنم اونم وقتی که اگه اینکارو
نمیکردم بازم نگهم میداشت و ازم استفاده میکرد و در آخرهم مثل یه موش بدیخت پرتم میکرد جلوی اون
شیخ...
شیخی که به احتمال فراوون به خونم تشنه است و اگه دستش بهم برسه بدتر از اینا سرم میاره!!!...

زبون خیسمو رو لبهای خشکم کشیدم و بعد از اینکه طره ای از موهای مزاحمی که جلوی دیدم رو گرفته
بودنو پشت گوشم زدم گفتم:

⬆-قبول میکنم....

تا اینو گفتم بلند شد و رفت سمت پاکت سیگارش...یه نخ دیگه بین انگشتاش گرفت و بعد از روشن
کردنش دوباره برگشت سمتم....
ملحفه ای که پایین پاهام افتاده بود رو برداشتم و قسمتی از بدنم رو باهاش پوشندم...بدنی که درد
میکرد...گرفته بود...و بدتر از همه بین پاهام بود که میسوخت و من هنوز حس میکردم آلت کلفت
ارسالن داره توش عقب و جلو میشه!
روی میله های پایین تخت نشست و گفت:

-تو دیگه احتماال باید فهمیده باشی من از چی بدم میاد...درست میگم ؟!

جوابی ندادم و همچنان بهش خیره موندم...دود سیگار رو از سوراخای بینیش بیرون فرستاد و ادامه داد:

توضیح نمیدم چیزایی رو که باید رعایت کنی...چون کافیه فقط یه خطای کوچیک ازت سر بزنه...اون‌موقع اس که....

مکث کرد...نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-اینو یادت بمونه که من یه آدمو چندبار نمیبخشم...

⬆تهدیدای های ارسالن همیشه عملی میشدن و من خودمم اینو به

خوبی میدونستم...میدونستم که داره
نامحسوس به بوراک اشاره میکنه...به اینکه اگه بخوام با اون بمونمو کج
برم عافبتمو از عاقبت یزید بدتر
میکنه...با این حال تا تنور داغ بود گفتم:

-من یه چیزایی میخوام...

پرسشگرانه نگام کرد...لبهامو بهم فشردمو بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

-اجازه بده گاهی وقتها برم بیرون...

سرشو به چپ و راست تکون داد:

فقط باخودم این امکان هست‌پوزخندی زدمو گفتم:....

-چیه!؟ میترسی فرار کنم!؟ پیدا کردن من که واسه تو کاری نداره!

⬆آروم اما ترسناک گفت:

-منو وادار نکن یه حرف رو دوبار بزنم....چون اون موقع ضررش به خودت
میرسه....

نفسم زو با حرص بیرون فرستادمو گفتم:

-الاقل بزار به خانواده داییم سر بزنم...

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ نچ....اصالاا...وجود ادمی مثل تو واسه اونا چه اهمیتی داره....!؟ پس حرفشو نزن....

همونطور که به سختی عصبانیتم رو کنترل میکردم گفتم:

-پسر داییم رفته تو کما...بزار الاقل از اون خبر بگیرم!

⬆بعد از یه پک عمیق به سیگارش گفت:

واسه من شرط و شروط نزار گداگوله....به جهنم که پسر داییت تو کماست....اصال چرا واست مهم!؟نکنه با اون رابطه داشتی!؟ هاان!؟؟

پلکهامو بهم فشردمو گفتم:

-بس کن ارسالن...بس کن...مگه من چیگفتمو چی خواستم!؟

پوزخندی زد و گفت:

-قرار هم نبود چیزی بخوای...اونی که همیشه امر و نهی میکنه منم... من!

حالم از این غرور مزخرف و منم منم گفتنهاش بهم میخورد...! سرم رو پایین انداختم و نگاهمو دوختم به
یه نقطه ی مشخص....با اینکه نمیدیدمش اما متوجه شدم که از روی

تخت بلند شد و رقت سمت میز
مطالعه اش...تبلت نقره ای رنگ رو از روی میز برداشت و اومد سمتم....
یکم باهاش ور رفت و بعد
پرتش کرد روی پاهام و گفت:

-انتخاب کن...تعدادش مهم نیست...بنجل منجل تیک نزن...متوجهی!؟

⬆نگاهی به صفحه ی تبلت انداختم...یه پیج فروش لباس بود...و انگار تا بی نهایت ادامه داشتن....لباسایی
که همیشه آرزوی داشتنشون رو داشتم....لباسایی که گاهی وقتها چون توان خریدشون رو نداشتم پاساژ
گردی میکردم و با تماشا کردنشون عطش خواستنمو کم میکردم...اما حاال ذوق و شوقی نداشتم...هیچی!

تبلت رو پس زدمو گفتم:

من لباس نمیخوام....بزار برم بیرون این خونه...قدم بزنم...این چیزیه که میخوام...اقن چیزیه که بهش‌احتیاج دارم...
چرخید سمتم و بهم نگاه کرد.خاکستر سیگارش رو تکوند و بعد گفت:

باشه....میزارم بری...ولی امشب...و باخودم!...از نگاه های متعجب من به خودش خسته شده بود...اونقدر که لپهاشو باد انداخت و گفت:
-جن دیدی ؟؟ یا هیوال...!؟

چشمامو باریک کردمو همونطور که از نوک پا تا فرق سرش رو با تامل نگاه میکردم جواب دادم:

-در اینکه تو جن و هیوالیی شکی نیست...فقط دارم به این فکر میکنم که باز چه کلکی سوار کردی!!!

⬆کنج لبهاشو به سمت پایین متمایل کرد و گفت:

کلک !؟ چه کلکی!؟ اونی که کارش کلک زدن تویی نه من...خب...بی حوصله ام نکن...زودباش بزن‌بیرون...یاال یاال....راه بیفت....راه بیفت تا پشیمون نشدم...

هنوزم هم باورم نمیشد ارسالن بخواد این موقعه از شب منو ببره پیاده روی..یجورایی هر آن منتظر بودم
باز یه حرکت دیگه انجام بده...یکی ازکارای عصبی کننده و غیر منتظرش!!!
کنار در ایستاد تا اول من برم بیرون...و منم در حالی که هر لحظه انتظار یه حرکت ترسناک از طرفش
رو داشتم با شک و تردید از کنارش رد شدمو بیرون رفتم....درو بست و سوت زنان درحالی که دستاشو
تو جیب پالتوش فرو برده بود پشت سرم اومد و خودشو بهم رسوند!...
این چندمین حالت از هزارویک حالت ارسالن بود...وجه شوخ طبعش!
برای اولینبار مثل آدمیزاد، بدون جنگ و جدال، بدون بحث و بگومگو و کتک کاری از اون اتاق لعنتی و
پله ها پایین اومدیم....فوزیه با اون حالت خشک و رباتیکش کنار در ایستاده بود من رو خیره خیره نگاه
میکرد...به یک قدمیش که رسیدیم ارسالن لبخند زنان گفت:

مشخص نیست کی میام...هر زمان که اومدم مثل همیشه شربت خاکشیرم آماده باشه...جز این کار دیگه‌ای نیست!

فوزیه مطیع گرانه سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-به روی چشم آقا...

⬆بعد هم شبیه به یک مادر نگران گفت:

-هوا بیرون سرده آقا...لباس بیشتری بپوشین!

ارسالن با لبخند جواب داد:

نگران نباش فوزیه! من تو شبای بدتر از اینم بیرون بودم‌نگاه کوتاهی....
بهش انداختم و جلوتر از ارسالن بیرون رفتم...کاورهای کاپشنی که نمیدونم ارسبان کی و
چه موقع خرید رو بالا زدم تا گردنم رو کامل بپوشونه...شال گردن بافتنی رو هم چند بار دور گردن و
صورتم پیچوندم...جوری که فقط چشمام مشخص بود...دستاهامو تو جیب لباس فرو بردم و قدم زنان به
راه افتادم...طولی نکشید که ارسالن صحبتش رو با یوسف تموم کرد و خودش رو بهم رسوند...
روبه روی ماشینش ایستاد و قفلش رو زد...پرسشی نگاش کردمو چون چیزی نگفت خودم دهن باز
کردمو سوال توی ذهنمو پرسیدم:

قرار بود پیاده روی کنیم...درسته!؟نیمچه لبخحدی تحویلم داد و گفت:

-یکم از مسیر رو با ملشین میریم...اگه بارون گرفت باید جایی باشه که نچاییم درسته !؟

⬆شونه هامو بااال و پایین کردمو رفتم سمت ماشین...درو باز کردمو نشستم و دستامو رو به روی بخاری
ماشین گرفتم....ابی در رو باز کرد و بعد هم با تکون دست اشاره کرد که ارسالن ماشین رو عقب عقب
بیاره...
تو همون حال سوال توی ذهنم رو که حسابی منو درگیر خودش کرده بود رو ازش پرسیدم:

-من یه سوال دارم...جواب میدی اگه بپرسم....؟؟

ماشین رو از حیاط بیرون برد و با حوصله شروع به رانندگی کرد و همزمان گفت:

بنال‌این پا و اون پا کردمو گفتم:....

-چرا قبول کردی ببریم پیاده روی....!؟

نگاه کوتاه و گذری ای بهم انداخت و جواب داد:

-این از مزیتهای بودن با ارسالن!...

⬆لبخند تلخی زدمو به رو به رو خیره شدم...بودن با ارسالن در هر حالتی زوری بود..و کی میتونست از
بودن کنلر آدمی که به زور متوسل شده لذت ببره...ما هممون دوست داریم کنار اونی باشیم که حالمون
باهاش خوب...و من حالم با یکی غیر ارسالن خوب بود...بوراک!!!
..من دلم بوراک رو میخواست...مردی که یه شب باهاش خوابیدم و هرشب با مرور همون لحظات زمان
رو میگذروندم...طعم لبها و زبونشو هنوز میتونستم تصور کنم....و گرمی آغوشش رو...داغی
انگشتاش....هرم نفسهای آرامشبخشش....همه و همه چیزش!
نمیدونستم بوراک هم داره بهم فکر میکنه یا نه...اما من بهش فکر میکردم...تقریبا هر شب...یا بقول
شاعر...هر دقیقه دو سه بار!....
دلم یه هم آغوشی دیگه با اون مرد رو میخواست...اونقدر که توی این بیخیری محض اگه بین فهمیدن
احواالت دایی و خانوادش و بوراک حق انتخاب داشتم...قطعا بوراک در اوویتم بود...اما مگه میشد کنار
ارسالن بود و از بوراک سراغ گرفت!؟؟
این عین سیر شدن از جونم بود...
ماشین که متوقف شد از عالم فکر بیرون اومدم....ارسالن سرش رو چرخوند سمتمو گفت:

-داشتی به چی فکر میکردی!؟ یا بهتره بگم به کی!؟

لعنت! انگار میتونست ذهن رو بخونه....
کمربند ماشین رو باز کردمو همونطور که پیاده میشدم خطاب به ارسالنی

که حاال "ذهن خوانی"هم به
بقیه ی آپشنهای اعصاب خرد کنش اضافه شده بود کمی دستپاچه و
هول گفتم:

⬆-به چیزی فکر نمیکردم!

پیاده شد و بعد بستن در ماشین گفت:

خب !ظاهرا امشب نمیخوای از هنر خوب دروغ گفتنت استفاده کنی!

گول زدن آدم باهوش و شکاکی مثل ارسالن به سختی باال رفتن از دیوار راست بود....
انگهر قدرت چشم خوانی داشت...
انگار میتونست راست و دروغ حرفها رو از حالت چشمها حدس بزنه...
و این خصلتش آدمو به هول و وال مینداخت!
اما بقول خودش دروغ قشنگ بهتر از شروع دعوای جدیدی اونم بخاطر یه همچون چیز ساده و پیش
پاافتاده ای بود واسه همین قبل هر حرف و بحث چیز دیگه ای گفتم:

باشه‌تو درست گفتی.....
من داشتم به یه چیز مشخص فکر میکردم...

خالل گوشه ی دندونش رو توی دهنش جا به جا کرد و گفت:

⬆-به اینکه تو چطور راضی شدی منو بیاری پیاده روی....

ماشین رو دور زد و اومد سمتم...
دستش رو که بلند کرد یه ذره تو خودم جمع شدم چون حس میکردم قراره کتک بخورم...
اما اون با تعجب نگام کرد و بعد کامال غافلگیرانه دستشو دور گردنم انداخت و شروع به قدم زدن
کرد....

مثل یه شی که از خودش هیچ اختیاری نداره دنبالش کشیده شدم...
این مرد واقعا غیرقابل پیش بینی بود...
نگاه های خیره ام به خودش رو که دید بی پروا و بلند بلند خندید و گفت:

به چی نگاه میکنی!؟؟آهان !
جوابش خیلیم سخت نیست !
من یکی از بهترین اثرهای هنری خدا هستم....
حق داری اینقدر تماشام نگام کنی!...

نیشمو کج کردم و با تلخی ازش رو برگردوندمو گفتم:

⬆-بپا اعتماد به نفست الیه ی اوزون رو سوراخ نکنه!

خبیثانه نگام کرد و با یه لبخند بدجنس گفت:

احتمالش هست!آخه من با دم نرم و نازکم عالقه زیادی به رد شدن از سوراخا دارم..

و همزمان با گفتن این حرف دستشو پایین آورد و باسنم رو چنگ زد..
شونه ام رو به پهلوش فشار دادمو گفتم:

-قرارمون انگولک کردن من نبود!

دستشو باال آورد و همون جای قبلی گذاشت و بعد منو به خودش فشرد و گفت:

کدوم قرار!؟؟
اصال میدونی چیه...

نیشخندی زدمو گفتم:

⬆میدونستم‌من به این عادت گندت عادت کردم.....

تا اینو گفتم شروع کرد به خندیدن...
اونقدر بلند که صداش تو سکوت جاده پیچید...
ریز بینانه و با نیش کج نگاش کردم...
همیشه به چیزای چرت و پرت و بی معنی میخندید...
درست مثل همین حاال...
خنده هاش که تموم شدن خالل دندون الی لبهاش رو تف کرد روی زمین و بعد قبل اینکه من واکنشی
نشون بدم بدنم رو به سمت خودش چرخوند و با گرفتن سرم بین دستهاش لبهاشو روی لبهام گذاشت...
لبهامو محکم و با ولع می مکید...
و همزمان گوشام رو از روی شال لمس میکرد....

اولش مبهوت نگاش کردم ولی بعد چون از این بوسه نمیتونستم لذت ببرم خودمو باعصبانیت عقب
کشیدمو نفس زنون بهش خیره شدم...
وقتی باعصبانیت خودمو عقب کشیدم فورا ابروهاش بهم نزدیک شدن و چهره اش رو اخمو نشون
دادن....
دلم میخواست بزنم تو گوشش و داد بزنم داری چه غلطی میکنی!؟
چرا منو میبوسی وقتی میدونی ازت بیزارم اما....
اما بعد یادم اومد که من خودم خواستم....
من خودم پذیرفتم که باهاش باشم ...
اونم صرفا به این خاطر که یه روز ازم سیر بشه و کنارم بزاره پس قبل اینکه بشه همون ارسالن وحشی
و بی رحم صاف ایستادمو چشمام رو بستم...

⬆این یعنی....یعنی بیا...بیا جلو و منو ببوس...

داغی نفسهاش که رو صورت یخ زده ام پخش شد فهمیدم بهم نزدیک شده...
دستاشو قاب صورتم کرد و دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت...
ایندفعه دیگه اخم نکردم...
عقب هم نرفتم....
با غضب هم بهش چشم ندوختم....

صاف ایستادم و وقتی لب باالییم رو مکید منم لب پایینیش رو تو دهنم بردمو همراهیش کردم....
طعم دهنش رو دوست نداشتم چون بوی سیگار میداد...

انگار که داشتم سیگار میخوردم!...

وانمود کردم نفس کم آوردم و تازه اون موقع بود که باالخره ولم کرد...
فاصله گرفت و بهم خیره شد...
زبونمو روی لبهام سر دادمو یه نفس عمیق کشیدم....
نگاهاش یه جوری بودن...
یه جور ناجور..
از اونا که من دوست ندارم واسه همین برای اینکه از دست اون جنس نگاه ها خالص بشم گفتم:

-قدم بزنیم!؟

⬆سرش رو تکون داد و راه افتاد...
یکم ازش فاصله گرفتم تا بتونم اینجوری تصور کنم که خودم تنهام...
دستامو تو جیب لباس تنم فرو بردم و زل زدم به جاده ای که نمیدونستم دقیقا کجاست...
آسفالت نبود...
اطرافش پر درخت بود و زمینش پر برگهای طالیی و خشک....

برگهایی که زیر پا با وجود نم دار بودن خش خش صدا میدادن و گاهی میشکستن...
با اینکه روزبه بالهای مختلفی سرم آورده بود و حتی یجورایی عامل وضعیت االنم بود اما همش تو
فکرش بودم چون دایی جز اون پسر دیگه ای نداشت....
و حتما االن بخاطرش خیلی ناراحت و غمگینن...
کاش میشد بفهمم اصال زندست یا مرده !؟

جلوی ارسالن هم که نمیشد چیزی گفت و گرنه بازم سواالی شکاکانه اش رو شروع میکرد...
که چرا همش به فکرشی!؟
حتما باهاش دوست بودی!؟
نکنه باهاش رابطه داری و هزار سوال مزخرف دیگه!
نگاهی به طبیعت اطرافم انداختمو بعد پرسیدم:

-تو خواهر داری!؟

⬆خیلی سریع گفت:
به تو چه!با نیش کج نگاش کردمو گفتم:
-یه سوال سادست....

پاکت سیگارش رو بیرون کشید و بعد از روشن کردن نخ سیگار گفت:

-از فضولی خوشم نمیاد!

رو کردم طرفش و گفتم:

این فضولی نبوددود سیگار رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:...

-پس اسمش چیه!؟

⬆شالمو از روی دماغ و دهنم پایینتر کشیدمو گفتم:

-اسمش دونستن یه سری مسائل ساده از ارسالن هست!

پوزخندی زد و من باز ادامه دادم:

مثال من یکی یه دونه امنه خواهری دارمو نه برادری.....
پدرم تو تصادف مرد و مادرم بخاطر بیماری...
بعد فوت اونا با دایی نصرتم زندگی کردم...
یه پسر دایی به اسم روزبه دارم و دوتا دختر دایی عجوج مجوج به اسم فائزه و فهمیه....
خاله ام چهارسال پیش فوت کرد...
زن خوبی بود...ولی خب..مثل مادرم عمر کوتاهی داشت...
عمو ندارم...
ولی عمه چرا....البته من تاحاال ندیدمش...
حتی نمیدونم چه شکلیه و اصال کجای این کره ی خاکی زندگی میکنه
فقط میدونم اسمش گلرخه و ده سال
از بابام بزرگتره.....

بعد گفتن این حرفها به ارسالن خیره شدم....
سیگارش به ته رسیده بود...

⬆خاکسترش رو تکوند و گفت:

-دوتا....

پرسشی نگاش کردمو وقتی دیدم سرشو سمتم نمیچرخونه گفتم:

-دوتا چی!؟

ته مونده ی سیگارش رو پرت کرد روی زمین و جواب داد:

خواهردوتا خواهر دارم.....

واقعا انتظار نداشتم اون حتی به یه همچین مورد پیش پا افتاده ای اشاره کنه واسه همین چند لحظه ای
کوتاه نگاش کردمو بعد دوباره پرسیدم:

-از تو بزرگترن!؟

⬆سرش رو تکون داد:

-آسیه پنج سال آرزو دو سال ..

آسیه و آرزو!!!...
پس این بشر عجیب الخلقه دوتا خواهر داشت!!!
اصال بهش نمیومد...
حتی یک درصد !
اصال نمیدونم چرا حتی حس میکردم ارسالن رو آدمیزاد نزاییده چه برسه به اینکه خواهر هم داشته
باشه...
ولی....یه چیزی خیلی واسم جای سوال داشت....
و اون به بوراک مربوط میشد....
آخه مگه میشه آدم اینقدر نسبت به برادرش سرد و بی احساس

باش....!؟

سرمو به سمتش چرخوندم و با لبخند گفتم:

-پدرومادرت زنده هستن!؟

نیشخند زد و گفت:

⬆-هستن!

-پس چرا بهت سر نمیزنن!؟

با خنده گفت:

-چون گه خوریش به تو نیومده

سوال پرسیدن از ارسالن شرایط خاصی داشت...
و یکی از اون شرایط تحمل الفاظ رکیکی بود که هر لحظه امکان داشت از دهنش شنید.مثل حاال که به
جای جواب سوالم بهم میگفت گه خوری نکن!

واسه همین خودم قاب عکسی رو تجسم کردم که تو راهروی خونه اش به دیوار آویزون بود.
پدرش یه مرد بلند قامت بود که هیکل درشتی داشت...
خوشتیپ و پر جذبه...
و مادرش....زن باریک اندام و کشیده ای که موهای فرفری و پرپشتی

داشت!...
همه توی عکس خندون بودن و بنظر می رسید عکس تویکی از شهرهای آلمان گرفته شده باشه...
پس این یعنی ارسالن یجورایی بزرگ شده ی آلمان بود !!!
اما واقعا واسم سوال بود که چرا پدر و مادرش بهش سر نمیزنن هیچوقت...

🡅یعنی خارج کشور زندگی میکنن!؟؟
چیزی که حدسش میزدم رو به زبون آوررم:

-پدر و مادرت خارج زندگی میکنن !؟

ته مونده ی سومین سیگارش روهم پرت کرد روی زمین و گفت:

-فضولی !؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-خیلی!

سیگار دیگه ای از پاکت بیرون کشید و گفت:

-پس از فضولی بمیر چون چیزی از من نمیشنوی!

🡅اخم کردمو با عصبانیت سیگاری که میخواست روشنش کنه رو از الی انگشتاش بیرون کشیدم بعد مچاله

کردنش پرتش کردم روی زمین و گفتم:

خفه نشدی اینقدر سیگار کشیدی!؟؟اگه کیف داره فقط تویی که کیفشو میبری چون تمام دود گندش رفت تو حلق من...

سرشو کج کرد و با چشماش دنبال سیگار گشت...
بعدهم کنج لبش رو یه وری کرد و گفت:

-المصب فقط همون یه نخ مونده بود !

-خداروشکررررر که فقط همون یه نخ مونده بود چون داشتی منو خفه میکردی!

دستشو سمتم دراز کرد و یه ویشگون از بازوم گرفت...
جیغ زدمو ازش فاصله گرفتم.
صدام توی طبیعت پیچید و جایی که ویشگون گرفته بود درد یه حالت سوختگی رو به خودش گرفت.

🔝همزمان با شونه هاش ابروهاش رو هم بالا و پایین کرد و گفت:

-این تالفی نابود کردن آخرین نخ سیگار من بود!

با عصبانیت نگاش کردمو بعد کف دست راستمو رو جای که ویشگون گرفته بود کشیدمو بالا و پایین
کردم...
عین خیالش هم نبود...

دندونامو روهم فشردمو گفتم:

-وحشی!!!

خمیازه ی بلندی کشید و گفت:

-تو که وحشی تری !

با اخم پرسیدم:
-من جاییت رو گاز گرفتم!؟

🡅سرش رو تکون داد و جواب داد:

-آخرین دونه ی سیگارمو پرت کردی پایین!....

پوزخندی زدمو گفتم:

-سیگار هیچ ویژگی خوبی نداره جز بوی گند!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و همونطور که به سنگ ها ضربه میزد گفت:

-پس تجربه کردی!؟

سرمو تکون دادم:

-چندبار تو مدرسه!

⬆به سنگ دیگه ای ضربه زد و تقریبا از ارتفاعی که داشتیم روش قدم میزدیم پرتش کرد پایین و بعد گفت:

-دیگه چه چیزی تجربه کردی!؟ مواد !؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

روزبه همیشه جلوی چشمام بود...
میدیدم وقتی میکشه چقدر چندش و غیرقابل تحمل میشه....
احمقها مواد میکشن!...
همون سیگارهم از روی کنجکاوی بود...
یعنی...من زندگی نا آرومی داشتم...
و هر وقت از هرکس که سیگار میکشید میپرسیدم چرا اینکارو میکنه جواب میداد چون بعد سیگار
کشیدن آروم میشیم ولی من نشدم...
بجاش یه فصل کتک خوردم!

نگاهی به اطراف انداخت...
به طبیعتی که زیبایی رنگهاش توی تاریکی شب خیلی مشخص نبود و بعد گفت:

⬆من از زنایی که سیگار میکشن اصال خوشم نمیادزن باید بوی خوب... بده...بوی خوب....

و بعد سرش رو به سمت من چرخوند و ادامه داد:

این یکی از قوانین منه....هرگز...حق نداری سیگار بکشی!ارسالن اینو گفت و از قدم زدن ایستاد...
توقف اون باعث شد منم بایستم...
درست مقابلش...
فاصله امونو به حداقل رسوند و بعد فکم رو میون دستش گرفت و با یه فشار مالیم گفت:

-دوست ندارم وقتی میبوسمت دهنت بوی سیگار بده....

تو همون حالت ودرحالی که لبهامو مثل دهن ماهی کرده بود گفتم:

-ولی دهن خودت همیشه بوی سیگار میده....

⬆فکمو ول کرد و گفت:

-من فرق دارم!

پشت دستمو روی لبهام کشیدمو گفتم:

چه فرقی!؟دوباره راه افتاد و همزمان جواب داد:

-اونش دیگه به تو مربوط نیست!

اخم کردمو با فاصله دنبالش راه افتادم...

ارسالن بود دیگه !
نمیشد انتظار دیگه ای غیر از این ازش داشت!
هوا سردتر شده بود خیلی سرد...
چندساعتی میشد که قدم میزدیم
.از سرما تو خودم جمع شدم...
صدای واق واق سگها که به گوشم نزدیک بنظر رسید،ترس برم داشت...
و این ترس از سگ برمیگشت به دوران کودکیم...

🡅به یه خاطره ی ناخوشایند!....

هی!چرخید سمتمو با لحن نسبتا شوخی گفتم:

هی ننته !خوبه منم هوی صدات بزنم!؟

گوشه ی آستین لباسشو گرفتمو گفتم:
-باشه...آقا...عالیجناب...امپراطور...شاه....پادشاه...بیا برگردیم!....

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

چرا برگردیم...!؟هوا به این خوبی! قشنگی! سردی! هان !؟ چرا برگردیم!

🡅با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم...
اینو حس میکردم که داریم به سگهایی که هر لحظه صدای واق واقشون رسا تر میشد نزدیکتر میشدیم
واسه همین مضطرب و نگران گفتم:

-مگه نمیشنوی!؟؟

-چی رو!؟

خب صدای سگارو دیگه‌من حس میکنم داریم به یه گله سگ وحشی...
یا شایدم گرگ نزدیک میشیم...

تا اینو گفتم شروع کرد به خندیدن...
از همون خنده های معروفش که بدجور تو فضا میپیچه...
از اون جنس خنده های حرص درار...
و بعد درنهایت با دو یه تا سرفه خنده های رو مخش رو تعطیل کرد و گفت:

-از سگها میترسی!؟؟

⬆تو خودت یه پا سگ هاری!
پاچه میگیری چه جووور....

جدی و عصبانی گفتم:

شوخی رو بزار کناربیا برگزدیم!....

نگام کرد و واسه اذیت کردنم به یه نقطه ی مشخص اشاره کرد و گفت:

اونجارو ببین!؟تا اونجا که بریم بعدش میرسیم به سگها....
منظره ی باشکوهیه!

دیگه به راه رفتن ادامه ندادم.
یجا واستادمو با عصبانیت بهش خیره شدم.برگشت سمتمو پرسید:

-چیه!؟

⬆با نفرت لب زدم:

من از سگها متنفرم!اومد سمتم...
دستهاشو ازهم باز کرد و گفت:

متنفری!؟؟چراااا! به من نگاه کن...
با سی و چند سال سن میلیونها آدم مختلف دیدم که هرکدوم یه رنگ داشتن..
آدمایی با نقابای مختلف...ذاتهای کثیف...
هیچکس به خوبی من آدمارو نمیشناسه...
پس از من آدم شناس اینو بشنو که سگ...
یه رنگ ترین و باوفاترین موجودیه که دیدم...

توضیحات ارسالن نمیتونست دید منو عوض کنه چون
خاطره ای که من از کودکیم در مورد سگها داشتم اونقدر پررنگ و ماندگار بود که با این توضیحات
مختصر اما کامل ،کمرنگ و بعد ناپدید نمیشدن!...

دستمو سمت دستش دراز کردمو گفتم:

⬆-ارسالن !؟

بله!؟مظلومانه گفتم:

-برگردیم!؟

چند دقیقه ای بدون هیچ حرف و کلمه ای نگام کرد و بعد گفت:

-ترسیدی!؟

سرمو تکون دادم:

آره‌یک قدم اومد نزدیک و گفت:...

⬆-ولی من پیشتم....

بهش خیره شدم....

به ارسالن خیره شدم....
تو چشماش دروغ یا شوخی نبود...چشمها...
چشمها همیشه حقیقت رو میگفتن!
نفس که کشیدم بخار مثل دود سیگار از دهنم بیرون اومد....

این اولین باری بود که یه نفر اینقدر قاطع و محکم بهم میگفت مراقبمه....
اولین باری بود که یه نفر مستقیم بهم میگفت نمیراره کسی بهم آسیب

برسونه....
آخه هیچکس تاحاال توی زندگیم مراقب من نبود...هیچکس!

کنج لبم کج شد و دستهام دور بدنم حلقه...
ناخوداگاه تو ذهنم این تفکر گذشت که چی میشد اگه این جمله رو از زبان بوراک میشنیدم...نه
ارسالن!...

⬆چرخیدم و جهت مخالفش آهسته به راه افتادمو گفتم:
بیا برگردیم‌خیلی از ماشینت دور شدیم.....

پشت سرم اومد...
حرفی برای گفتن باهاش نداشتم...
یه جور حس گریز ازش داشتم...
کاش میفهمید از بودن در کنارش ناراضی ام...
کاش ولم میکرد...
اصال کاش این فرصت رو پیدا میکردم تا به پلیس اطالع بدم....
باید از زندان زاویرای ارسالن خالص میشدم!...

خودشو بهم رسوند و شونه به شونه ام راه اومد...
با ابروهای درهم گره شده ودرحالی که از سرما تمام بدنم یخ و کرخت شده بود به قدمهام سرعت بیشتری
دادم...
مسیر زیادی رو تو سکوت طی کردیم تا اینکه باالخره خودش پرسید:
-دوست داشتی!؟

⬆نگاه بیحالی بهش انداختمو گفتم:

-چی رو!؟

-گاو مشت حسن رو...پیاده روی امشبو منظورم!

بازم باخودم تو فکر فرو رفتم...
امشب شب خوبی بود..
اما هزاران بار خوبتر میشد اگه به عنوان یه زندانی اینجا نمیومدم...
آره...
من حس یه زندونی رو داشتم که زندانبانش محض رضای خدا اجازه ی چند دقیقه هواخوری بهش داد...
و اسم این پیاده روی قطعا پیاده روی بی شرمانه بود!
چون فکر من می یه نفر دیگه بود...
قالب در کنار ارسالن وروح درکنار کس دیگه!
یه نفس عمیق کشیدم وباالخره جواب دادم:
خوب بود!بازم صدای پوزخندش توی سکوت دشت پیچید...پووووفی کرد و گفت:

⬆تو یه احمق به تمام معنایی میدونی چرا !؟؟؟چون هنوز نفهمیدی که تشخیص حرف دروغ و راست واسه من مثل آب خوردنه!

افسوس وار آه کشیدم..
چرا اون همیشه همه چی رو میفهمید و اگه میفهمه و میدونه چرا دست از سرم برنمیداشت!؟

سرعت قدمهاشو بیشتر کرد و سرازیری رو خیلی زود پایین که رفت چون از دیدم محو شد ترسیدم و
دنبالش دویدم....

-وایسا ارسالن....وایسا....

بی توجه به صدا زدنهای من سمت ماشینش رفت...
خیلی دویدم تا خودمو بهش برسونم چون از اون دشت سرد و نمور و تاریک که صدای واق واق سگ
مدام توش میپیچید واهمه داشتم ...
انگار داشتم وسط یه فیلم ژانر وحشت می دویدم...
یه جای ترسناک که حس میکنی یه نفر یا یه موجود ماورایی قراره از پشت مثل بختک بیفته روت...

ارسالن ماشینش رو که روشن کرد...داد زد:

⬆د یاال عوضی‌بجنب تا ولت نکردم....

از اینکه دوباره اون روی سگش بااال اومده بود کالفه شدم.
خودمو به ماشین رسوندمو بعد از اینکه سوار شدم گفتم:

اول بهم میگی نترسم چون تو پیشمی بعد ولم میکنی و میری!؟
نیشخندی زد و گفت:
نکنه توقع داشتی پا به پات بیام و کسشعر تحویلت بدم !

نفس گرفتمو بازدمشو تو انگشتای بهم قفل شده ی خودم فرستادمو

گفتم:

-تو االن دقیقا از چی ناراحتی!؟

⬆خشن جواب داد:

واسه اینکه وضع رو به ضرر خودم تموم نکنم پرسیدم:

-آخه چراا مگه من چیکار کردم!؟

مچ دستم رو گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت:

-وقتی دروغ میگی و توقع داری دروغاتو باور کنم حالم ازت بهم میخوره میفهمی...!؟؟؟

-دستمو شکوندی....

فشارش رو بیشتر کرد وگفت:
دفعه بعد دروغ تحویلم بدی میشکنمش‌امتحانش مجانیه.....

⬆دستمو به زور از توی چنگالش بیرون کشیدمو گفتم:
-دروغی بهت نگفتم....تو خودت زیاد حساس شدی!

عصبی خندید و گفت:
-دیگه من اگه فرق راست و دروغ گفتن تو رو نفهمم جوجه فوکلی که برم بمیرم بهتره!

نمیخواستم جوری خودمو نشون بدم که مطمئن بشه حدسش درست بوده....یعنی یه جورایی فهمیدم در
مقابل ارسالن نباید تسلیم شد اون موقعه اس که فکر میکنه هر چی که خودش فکر میکنه و حدس میزنه
درسته....نفسم رو باحرص بیرون فرستادم و بدون اینکه کوتاه بیام گفتم :

رو حرفم موندم:

نگفتم....امشب بهم خوش گذشت...چون تو خونه ات زندانی نبودم ...چون اومدم اینجا...تو طبیعت...پس‌بهم بد نگذشته...دلیلی هم برای دروغ گفتن ندارم....! کاش یکم باورم داشتی!

🡅لحن متاسف و طلبکارم ساکت نگهش داشت...در واقع اگه از اول با این مرد همینجوری برخورد میکردم
االن وضعم بهتر از این بود!...
خوشبختانه دیگه بحث رو ادامه نداد..شاید پذیرفته بود که این امکان وجود داره که منم دروغ نگم! تو
سکوت به رانندگیش ادامه داد...دلم نمیخواست وقتی برگشتیم خونه اش دوباره بخاطر همین موضوع
سگ اخالق بشه و ترکشای عصبانیتش منو تیکه پاره کنه یا حتی دیگه همین پیاده روی هارو ازم دریغ
کنه اما چاره ی دیگه ای هم نبود!...
وقتی رسیدیم جلوی خونه اش چندبار پشت سرهم بوق زد...به یه دقیقه نکشید که ابی لنگه های درو از

هم باز کرد و کنار رقت تا ارسالن وازد خونه بشه...
سردی هوا در حد یخبندون شده بود و با وجود رعد و برقهای گاه گاهی خبری از بارون همیشگی نبود...
وقتی ماشین رو یه گوشه نگه داشت پیاده شد و سوییچ رو پرت کرد طرف ابی و گفت:
-ببرش تو پارکینگ!

پیاده شدم ودرو بستم...با اینکه بارونی نباریده بود اما تمام لباسهام نمدار و مرطوب شده بودن!....
ارسالن پالتوی سیاه بلندش رو از تن در آورد و روی ساعد دستش گذاشت و همونطور که گردنش رو
واسه رفع خستگی خم و راست میکرد قدم زنان به سمت خونه راه افتاد...آهسته تر از خودش پشت
سرش راه افتادم...با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما باید امروز محتاطانه تر رفتار میکرد...جوری که
الاقل عصبانیش نکنم!
در باز بود و یوسف لم داده بود روی کاناپه راحتی ...دستاش روی سینه اش بودن و بلند بلند خروپف
میکرد!!!

🔼ارسالن با تاسف نگاش کرد و زمزمه وار باخودش گفت:

-مثل خرس گرفته خوابیده!!!

از کنارش گذشتم.بهتر که خوابیده بود...از نگاه هاشون به خودم و ارسالن خسته شده بودم...از نگاه هایی

که نمیشد فهمید پشتشون چه فکرها و حدسهایی خوابیده....
از پله ها به آرومی باال رفتم ...ارسالن کنار در ایستاده بود و رمز ورود رو میزد...خیلی تالش کردم
ببینم چه عدد یا حرفی رو وارد میکنه اما من وقتی بهش نزدیک شده بودم در باز شده بود...
برخالف همیشه منتظر من نموند تا من اول برم این یعنی نیمه عصبانیه...و تقریبا دنبال یه بهونه تا فیتیله
ی خشمش روشن بشه!
آهسته پا به داخل اتاق گذاشتم و درو پشت سرم بستم....ارسالن لباسهاش رو دونه دونه از تن در آورد و
تنها با لباس زیر ،تنش رو پرت کرد روی تخت و دستهاشو ازهم باز کرد...
زیر جلکی نگاش کردم...دست خودم بود انتخابم قطعا خوابسدن رو همون کاناپه چرم مشکی رنگ بود
اما این حکم همون جرقه برای برای روشن شدن فیتیله ی خشمش بود...منم واقعا دیگه کشش و حوصله
ی جرو بحث دیگه ای رو نداشتم...!
لباسای اضافی رو از تنم در آوردمو رو لبه ی کاناپه گذاشتم...سوی نگام هنوز پی ارسالن بود...غرولند
کنون گفت:

-خاموش کن اون المصبو!

سرمو چرخوندمو به چراغها خیره شدم...خیلی زود رفتم سمت دیوار و با زدن کلیدها چراغارو خاموش
کردم....قبل اینکه برگردم همون جای قبلی گفت:

🔝-چی رو میز نهار خورب میبینی!؟

تو تاریکی اتاق هیچ چیز به وضوح دیده نمیشد...واسه همین آروم و با احتیاط خودمو به میز گرد و
کوچیک نهار خوری رسوندمو بادقت نگاش کردم...فقط یه لیوان اونجا بود...یه لیوان که احتماال محتواش
شربت خاکشیر بود...شربت مورد عالقه ی ارسالن!.. .
با صدای لشی گفت:
-اللی یا کور!؟ ندیدی یا زبون نداری بگی چی دیدی!؟

سرمو بلند کردمو گفتم:

شربت خاکشیر!دستشو باال و پایین کرد و گفت:

-الل از دنیا بری! خب بیارش المصب!

دستمو سمت لیوان دراز کردمو با احتیاط از اونجا برش داشتم و بعد سمت ارسالن رفتم....کنار تخت
ایستادم...نیم خیز شد و نشست و بعد از گرفتن لیوان تمام محتواش رو یه نفس سر کشید....دست آخر
پشت دستشو روی لبهای ترش سر داد...بهش خیره بودم که لیوانو گرفت سمتم و گفت:

🔝-بگیرش گاو مشت حسن!

لیوان رو گرفتم و اخم کردم.دوست نداشتم بهن بگه گاو...ولی خب...
اگه من گاو بودم اونم مشت حسن
بود ! دوباره روی تخت دراز کشید من اما همچنان مردد و دودل باالی
سرش ایستاده بودم...
فکر و ذهنم درگیر بود...آیا کنارش بخوابم!؟ آیا نه !؟؟

وقتایی که سر دوراهی میموندمو نمیدونستم چه کنم دلم میخواست
سرمو بکوبم به دیوار تا مخم خالی بشه!
خالی از هر فکری! مثل حاال که باالی سر ارسالن ایستاده بودمو
نمیدونستم چیکار کنم. این ایستادن و
نگاه های خیره اونقدر طوالنی شد که باالخره صدای ارسالن رو هم درآورد:

-چیه گاو مشت حسن !؟ چرا واستادی بال سرمو مثل جن نگام
میکنی....!؟

مکث کرد...قفسه ی سینه اش آهسته بال و پایین شد...چشمای تنگ
و کشیده اش رو آروم باز کرد و
دوباره گفت:
-احتماال یه چاقو تو دستات قایم نکردی!؟ که بخوای بازم باهاش قلب
منو بشکافی!؟

اخم کردمو یک قدم عقب رفتم.دوست نداشتم به طعنه باهام حرف
بزنه اما تین کاری بود که همیشه انجام
میداد...حاال چه کاری به نفع من بود...عقب بکشمو برم سمت کاناپه و
دوباره سگ اخالقی های ارسالن
رو تماشا کنم و یا...!؟

⬆دومین گزینه انتخاب بهتری بود.یک قدمی که عقب کشیده بودم رو جلو رفتمو با پایین انداختنم سرم گفتم:

-جوری که تو دراز کشیدی جایی برای من نیست....

چشمای تنگش تنگ تر شد...تو همون تاریکی اتاق زل زد به صورتم.نه! این قدرت رو نداشت که
تعجبش رو از حرف من پنهون کنه! البته...گاهی هم با جنس نگاهش بهم میفهموند که حس کرده که من
فکر کلک در سر دارم!
با این حال خودش رو یکم کنار کشید تا من روی تخت دراز بکشم....
نفس عمیقی کشیدمو با برداشتن پتو کنارش دراز کشیدم...احساس عجیبی داشتم...یه حس که نه میشد
اسمش رو خوب گذاشت و نه بد!!!
به سقف خیره بودم که ارسالن به پهلو دراز کشید و دستشو دورم حلقه کرد...نفسم تو سینه حبس
شد...بدنم رو سمت خودش متمایل کرد و با این کار ازم خواست که مثل خودش پهلو دراز بکشم...سرم
به سینه اش چسبیده بود و نفسهام تو سینه ی فراخش پخش میشد...پام رو بلند کرد و روی کمر خودش
گذاشت و زانوش رو وسط پاهام گذاشت...جوری که تو هم قفل شده بودیم....
تو همون حال نجوا کنان تو گوشم زمزمه کرد:
-لباسات رودربیار ...

چون فکر میکردم هوس سکس کرده آهسته و با لحنی مظلوم گفتم:

⬆بینیش رو به پوست گردنم مالوند و گفت:
-فقط میخوام لخت تو بغل هم بخوابیم...اینجوری کیفش بیشتر...
هووم!؟ باشه!؟

چاره ی دیگه ای نداشتم.حاال که تا اینجای راه اومده بودم نمیتونستم بزنم زیر همه چیز واسه همین سرمو
تکون دادم و لب زدم:
باشه‌لبخند رضایت بخشی گوشه ی لبش نشست...خودش کمک کرد...
تا پیرهن و بعد شلوارمو دراوردم....و
فقط با لباس زیر تو بغلش دراز بودم...راضی تر از قبل منو به خودش فشرد...فشار زانوش وسط پام کم
کم داشت حالمو خراب میکرد.. حس میکردم از عمد داره اینکارو انجام میده...که حسهای منو فعال کنه
تا من خودم پیشقدم رابطه بشم...
اما من نمیخواستم سکس کنیم هر چند که پذیرفته بکدم یه مدت باید با سازش برقصم!
سرش رو خم کرد ودستاشو از روی شکمم آهسته آهسته باال آورد...
نفسم تو سینه حبس شد!!!
حرکت دستهاش مدام تمرکزم رو بهم میزد و حالی به حالیم میکرد با این حال چشمام رو بستم و سعی
کردم شل و سست نشم اما وقتی دستش روی سینه ام نشست لرزش خفیفی خوردم که از چشمش دور
نموند...تو گلو خندید و گفت:

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نلرزیدم!

⬆حلقه ی دستش دور کمرم شدیدتر شد.سرشو خم کرد و تو سینه ام نفس کشید و گفت:

چ..ر...اااا....تو لرزیدی! خب...این لرزش از چی بود شانار...هوم!؟ میخوای خودم بگم!؟؟ آره بزارخودم بگم....تو دلت میخواد من سینه هاتو بخورم...درسته!؟؟

.آره...آره...دلم میخواست...دلم رابطه ی داغ میخواست..اما نه با ارسالن ..بلکه با بوراک! دستشو روی
رون پا و باسنم کشید و گفت:
-لخت خوابیدن خیلی خوبه نه شانار !؟؟؟ من دارم لذت میبرم...تو چی!؟ چرا ساکتی...!؟ جواب بده...

همزمان با گفتن این سواال دستمو گرفت و گذاشت روی کمر خودش... نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

آره...خیلی لذت بخش‌صبح، صدای کشیده شدن پرده و تق تق پاشنه.. ی کفش ،منو از خواب راحتی که کمتر تجربه اش کرده
بودم بیدار کرد!
هنوزم فکر میکردم تو آغوش ارسالنم اما اینطور نبود...من لخت و بدون لباس الی یه پتوی گرم و نرم
روی تخت لطیف دراز کشیده بودم...بدون وجود ارسالن!

موهایی که روی صورتم پراکنده شده بودنو کنار زدم و پلکهای خوابالودم رو باز کردم.بدون اینکه کش و
قوسی به بدنم بدم و بیدار بودنمو اعالم کنم چشم چرخوندم و اتاق رو از نظر گذروندم.فوزیه همه جای
اتاق میچرخید و شخصا قسمتهای نامنظم اتاق رو مرتب میکرد.
میز صبحانه هم که مثل همیشه آماده و حاضر بود !

⬆دلم نمیخواست تا اون اینجاست از روی تخت بلند بشم...اصال ای کاش میشد مثل سابق شیرین این قبیل
کارهارو انجام بده....تو این زندونی که ارسالن برام ساخته بود یه جورایی فقط با شیرین تونسته بودم
ارتباط برقرار کنم...و البته شفیعی که خیلی کم میدیدمش!...
پتو رو تا روی دهنم باال کشیدم.باید با ارسالن در این مورد حرف میزدم...باید ازش میخواستم تا دوباره
شیرین کارارو انجام بده...و مسئله ی مهمتر در قفل شده ی اتاق بود...
اون باید بفهمه نباید منو تا همیشه
اینجا زندانی کنه!
غلتی خوردم و روی قسمت دیگه از تخت که بخاطر جای خالی ارسالن سرد بود دراز کشیدم.
فوزیه درحالی که دستهاش رو از جلو روی هم گذاشته بود و مثل یه رباط قدم برمیداشت اومد سمت تخت
وگفت:

-بلند شو دختر! میدونم بیداری! آقا اصال از زیر خوابای خواب آلود خوشش نمیاد!

گرچه تصمیم گرفته بودم خودمو به خواب بزنم تا با این زن سرسخت و بد هم کالم یا حتی چشم تو چشم
نشم اما شنیدن کلمه ی زیرخواب اونقدر واسم سنگین بود که یک ثانیه هم نتونستم نسبت بهش بی تفاوت
باشم...پتو رو با عصبانیت از روی تنم کنار زدم تا بتونم نیم خیز بشمو بعد بهش توپیدم:

من زیرخواب آقات نیستم...اگه خودتو به خریت نزده باشی یا دست کم یکم عقل داشته باشی حتما بایدتاحاال متوجه شده باشی که اون آاااقات منو به زور اینجا نگه داشته....هیچ....زیرخوابی...به زور جایی نمیمونه....

لبخندی زد که بدتر عصبیم کرد و بعد نگاهشو رو تن لختم آهسته و با تامل حرکت داد تا بهم بفهمونه تو
چه شرایطی هستم....رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به تنی که لخت بود...لخت مادرزاد...دستپاچه و
هول تو خودم جمع شدم! سرم رو خاروندم و به این فکر کردم که تا اونجایی که در خاطرم هست لباس
زیر تنم بود!....

⬆پوزخند معنی دار فوزیه کالفه و خشمگینم کرد.نامحسوس چنگ زدم به پتو و تا روی سینه های آویزونم
باال آوردمش!...

فوزیه چرخید و پشت به من سمت در رفت و گفت:

آقا گفتن درو باز بزارم...گفت میتونی بری تو حیاط‌نیشم تا بناگوش وا... شد...که دوباره فوزیه گفت:
-ولی....گفتن حق صحبت با هیچکس رو نداری....هیچکس...ملتفت شدی یا با بستن در ملتفتت کنم!؟

دستامو مشت کردم.چقدر دلم میخواست چند مشت درست و حسابس حواله ی اون صورت بی روحش
کنم..اصال من به زن بودن این بشر شک داشتم....حسی بهم میگفت دو جنسه است...آخه همه چیزش
مردونه بود...از هیکلش گرفته تا صداش...فقط یه جفت سینه ی ناقابل داشت که!.....

نگاه های خیره ام به خودش رو که دید بازم پورخند زد و بعد از اتاق بیرون رفت!
به محض اینکه تنها شدم خم شدم و اطراف تخت به دنبال لباس زیرهام گشتم.

-ای ارسالن نامرد! وقتی من خواب بودم لباسارو از تنم درآورد! دارم برات!

⬆از تخت پایین اومدم و بعد از پوشیدن دوباره ی لباسها رفتم سمت سرویس بهداشتی و سرو صورتم روش
شستم!
قشنگترین قسمت "امروز" مسلما دری بود که دیگه قرار نبود قفل بمونه! و حیاطی که من بازم میتونستم
توش قدم بزنم!
هول هولی و باعجله صبحانه ام رو خوردم و بعد یه شال سرم انداختمو

با عجله از اتاق بیرون
رفتم...عجله ام به این خاطر بود که هر آن حس میکردم ارسالن
پشیمون میشه و از فوزیه میخواد درو
ببنده و من دوباره زندانی بشم....
شده بودم یه پرنده..یه پرنده که داره توی خونه پرواز میکنه....
به در هال که رسیدم با یوسف چشم تو چشم شدم.اولش متعجب
نگام کرد بعد گفت:

-بازم در رفتی!؟؟؟ باو تو دیگه کی هستی!

تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه! خودش در رو باز گذاشت...

اخم کرد و با اون هیبتش مقابلم ایستاد و گفت:

⬆-نووچ! باور ندارم ولد چموش آقا ! باس باهاشون تماس بگیرم...

گوشیش رو بیرون کشید و خواست شماره ی ارسالن رو بگیره که اژدر
خان در حینی که روزنامه ی
توی دستش رو تا میزد از اتاق بیرون اومد و گفت:

بزار شانار خانم بره بیرون یوسف! با احترام رفتار کن!نحوه ی صحبت
کردن اژدر خان راجب به من، خودم رو هم متعجب کرد یوسف قلچماق
که دیگه جای
خود داشت!

اومد جلوتر و گفت:

-برو کنار و اجازه بده خانم بره توی حیاط و قدم بزن...

یوسف یه نگاه به من و یه نگاه به اژدرخان انداخت بعدهم کنج لبهاشو آویزون کرد و گفت:

رو چشم اژدر خانم‌بهش خیره شدم که تن ورزیده اش رو از جلوی من... کنار بردوگفت:

-بفرما مادمازل!

⬆از کنارش رد شدمو رفتم بیرون...دو سه بار پشت سرمو نگاه کردم.
رفتار اژدر خان واقعا عجیب
بود...عجیب و بحث برانگیز! چرا باید در طول این مدت کوتاه یهو من تبدیل بشم به شانار خانم!!؟؟؟
شونه هامو بالا انداختمو زمزمه کردم " همتون جنی هستین...."
دستامو از پشت تو هم قفل کردمو قدم زنان چرخی تو حیاط زدم....
چشمم که به شفیع افتاد مقصدم رو
فهمیدم.یا عجله خودمو بهش رسوندم....طبق معمول درحال رسیدگی به سگهای عزیز و جون جونی
ارسالن بود...با فاصله ایستادمو بهش خیره شدم.با اینکه سگها کامال تحت کنترلش بودن اما میترسیدم
بهش نزدیک بشم....تا اینکه خودش متوجه ام شد و از همون فاصله زل زد بهم...چند دقیقه ای همینطور
نگام کرد و بعد قالده ی سگها رو به یه جای ثابت بست و به بهونه ی

بردن سطل غذای سگا بهم نزدیک
شد و گفت:

-سالم....

زمزمه وار جواب سالمشو دادم...شرمنده نگام کرد و بعد گفت:

-متاسفم....

پرسیدم:
-بابت چی!؟

⬆لبهاشو بهم فشرد و با سرخمیده گفت:

بابت اون روزی که گیر انداختیمون...نمیتونستم بزارم بری....چون اژدرخان میفهمیدو بعدهم اقا با یه‌گلوله دخلمو میاورد...آخه...انگاری رو شما خعلی حساس!...

نگاهی یه آسمون انداختم...آسمونی که پر بود از ابرهای تیره و آماده ی بارش...چند لحظه بعد گفتم:

من از تو ناراحت نیستم....من باید فرار میکردمو تو باید منو میگرفتی... اونی که کارشو درست انجام‌میده موفق....و تو موفق شدی..

لبخند کم رنگی زد و گفت:

-هنوزم از سگای آقا میترسی!؟ آخه همیشه کلی ازشون فاصله میگیری!

نیمچه لبخندی زدمو گفتم:

-آره...هرچند که خودش ترسناکتر از سگهاش!

⬆شفیع مردونه خندید و بعد گفت:

سگای خوبی ان....باهاشون رفیق بشی میفهمی که خیلی وحشتناک هم نیستن! همین اصل در مورد آقاهم صدق میکنه...

اینبار من بودم که بلند بلند خندیدمو بعد زبونمو رو لبهای نرمم کشیدمو گفتم:

-مشکل همینجاست...من قدرت دوست شدن با سگهارو ندارم....
راستی...چرا ارسالن رو نیست!؟

شفیع خیلی زود جواب داد:
-خب جون آقا االن شرکته...

آهانی نجوا کردمو سوال دیگه ای پرسیدم:

-تو....تو بوراک رو میشناسی شفیع!؟

بی غل و غش جواب داد:

⬆-بله که میشناسم خانم....

چقدر دوست داشتم از این مرد چیزایی بیشتری بدونم...انگار قرار نبود ازش سیر بشم...نه از خودش نه
از یادش...لبخند زدمو گفتم:

-میشه ازش برام بگی!؟

خب...خب راستش ....آقا بوراک مرد خوبیه...مهربون . .متشخص...به هر مناسبتی به کارگرا پول‌میده...سر کسی داد نمیزنه....احترام زیادی هم برای آقا قائل...

محو حرفهای شفیع، انگار که دارم یه قصه ی شیرین مینشوم گفتم:

خب خب....بیشتر بگو....نامزد داره!؟تا حاال دیدی با زنی اس‌ینجا بیاد!

شفیع شونه هاشو باال آورد و گفت:

⬆واال من اطالع ندارم...این چیزارو بیشتر شیرین و سمیرا میدونن....
ولی درکل آقا بوراک خیلی کم‌ایران میاد...آخه...همیشه ترکیه اس...تا آقا کارش داره میاد اینجا....

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ممنون....راستی....این چیزا بین خودمون بمونه! باشه!؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-خیالتون تخت ...دهن شفیع چفت و بست داره!

همون موقع صدای بوق ماشین از پشت در حیاط بلند شد.شفیع خیلی زود گفت:

-یحتمل آقا هستن....

متعجب گفتم:

🡅-خیلی زود اومده!

شفیع سر تکون داد و گفت:
-تا ایران زیاد به خودش سخت نمیگذرونه....ولی آره....این مدت زود به زود خونه میاد....

-پس من برم تا بازم خیاالی جور واجور به سرش نزده....

و بعد با قدمهای سریع از شفیع فاصله گرفتم..
ا
ارسالن عصبانی و با حالتی غیر طبیعی از ماشینش پیاده شد و پالتوی تنش رو در آورد و پرت کرد
سمت راننده اش...راننده دستپاچه و ترسون پالتو رو تو هوا گرفت و بعد هم ماشین رو دور زد و اومد
درو بست.

کامال مشخص بود حسابی کفری و عصبانیه حاال از کی و چرا هللا اعلم!...
اونقدر تند راه میرفت که حیاط طویل و دراز رو کمتر از چند ثانیه طی کرد...چشمش که بهم افتاد ایستاد
و مثل میر غضبها بهم خیره شد...
اون نگاه ترسناک درترکیب با اون هیکل بلند یه چیزی تو مایه های تماشای عزرائیل از فاصله ی نه
چندان دور بود!
حاال با اینکه خودش اجازه داده بود بیام بیرون اما نگاهش ترس بدی به جونم انداخت و دستپاچه کرد...

⬆چشماشو تنگ کرد و اومد سمتم...آب دهنمو قورت دادمو با ترس و دلهره چند قدمی عقب رفتم...دستاشو
به کمرش تکیه داد و بعد پرسید:
اینجا چه غلطی میکنی!؟ اومدی واسه کی قر بدی و غمزه بری!؟ هاااان!؟ ابی ؟ یوسف!؟ شفیع!؟ کال هرجا که مردا بپلکن تو رو باید همونجا پیدا کرد آره!؟

باز معلوم نبود اعصابش از کجا خورده و میخواد سر من خالی کنه خشمش رو...اخم کردمو گفتم:

-چی میگی ارسالن!؟ فوزیه خودش گفت اجازه دادی ! گفت خودت خواستی!

کامال غیر منتظره نعره زد:

من غلط کردم با تو! با این سر و وضعت...کثافت عوضی!کالفه داد زدم:

-زده به سرت ارسالن!؟ چند چندی باخودت!؟ خودت اجازه دادی بیام بیرون حاال میگی غلط کردم!؟

دندوناشو بهم فشرد داد و به قصد زدن حجوم آورد سمتم، جیغ زدم و دستامو سپر سرم کردم اما قبل اینکه
مشتهاشو رو سرو تنم فرود بیان صدای پر تحکم اژدر خان سر جا ثابت نگهش داشت...

🔺-چیکار میکنی ارسالن !؟

دست خونین ارسالن تو هوا ثابت موند...دستامو که مثل سپر باالی سرو صورتم نگه داشته بودم آهسته
پایین آوردم و به پوست دستش که خونی بود خیره شدم...از پشت انگشتاش مشخص بود یه نفرو چنان
محکم با مشت زده که خون دهنش رو پوست دستش جا مونده ...
اژدر خان خیلی سریع اومد سمت ارسالن و با عصبانیت دستشو پایین آورد و گفت:

همین زود جوش زدنهات آخر کار دستت میده !ارسالن دستاشو به کمرش تکیه داد و با عصبانیت غرید:

-لعنتی آشغال نون منو میخوره اونوقت....

حرفشو خورد و با تف کردن آب دهنش گفت:

-ستون پنجم داشتیم و بی اطالع بودیم! پدرسگ ولدزنا.....

اژدر نگاهی به دست خونی ارسالن انداخت و گفت:

⬆-قرار نیست هر وقت از اونا ناراحت شدی تالفیشو سر این دربیاری....

ارسالن نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه...زبونشو تو دهنش چرخوند و گفت:

-قبال بهش شک کرده بودم ولی امروز دیگه مطمئن شدم....پدرسگ حرومزاده...

و بعد سرشو سمت من چرخوند و گفت:

-گمشو برو تو اتاق...زود باش...

-ولی من تازه اومدم تو حیاط

با تلخ زبونی گفت:

-به درک! گمشو برو داخل!

⬆از جان تکون نخوردم.منتظر واستادم تا نظرش عوض بشه اما در عوض آنچنان دادی زد که چهارستون
بدنم باهاش لرزید.اژدر خان خونسرد و آروم سرشو به سمت من چرخوند

و گفت:

-برو داخل...من آرومش میکنم!

آب دهنمو قورت دادم و بعد از یه نگاه نفرت آمیز به ارسالن سمت خونه رفتم...نه به دیروزش نه به
امروزش! معلوم نبود با خودش چند چنده! کالفه و عصبانی راه افتادم سمت خونه درحالی که اژدر خان
مشغول صحبت با ارسالن بود...و نمیدونم چرا حین صحبت مدام منو نگاه میکرد...یجورایی حس
میکردم بحثشون در مورد من...
طبق معمول میخواستم از پله ها به سمت زاویرایی همیشگی ای که ارسالن برام ساخته بود برم اما
صدای سمیرا درست روی پله ی سوم متوقف ام کرد:

-خانم....

عجیب بود! خیلی عجیب...چرا همه منو خانم صدا میزدن جدیدا....!؟ با تاخیر و مکث کوتاهی که ناشی
از تعجبم بود به سمتش چرخیدم.زل زدم به صورتش که مطمئن بشم خودمو صدا زده و اونم بالفاصله به
سالن نهار خوری اشاره کرد و گفت:

-برید اونجا خانم....

سرمو به سمت سالنی که ورودیش با پرده ی زیبا و مجللی پوشیده شده

بود ،چرخوندم و جهت اطمینان
پرسیدم:

⬆-بله! اژدرخان گفتند....

چرا اژدر خان جدیدا اینقدر به من محبت میکرد!؟ دلیلش چی بود آخه !؟
یه جای این قضیه میلنگید...یه
چیزی جور در نمیومد....شرایط من و رفتار اژدرخان!...
از فکر که بیرون اومدم خبری از سمیرا نبود.مثل جن ظاهر شده بود و
مثل جن هم غیب شد !
دستمو روی نرده سر دادمو از پله ها پایین اومدم...
درحالی که کاراگاهانه دورو برم رو از نظر میگذروندمو بررسی میکردم، با
تردید به سمت سالن
رفتم...پرده رو که کنار زدم بوی خوش غذاهای روی میز وادارم کرد
چشمامو ببندمو عطر خوشمزه ای
که از طرف هر غذا تو فضا جولون میداد رو عمیقا استشمام کنم....اصال
کسی میتونست تو یه همچین
سالن زیبایی باشه و از خوردن نون پنیر لذت نبره چه برسه به این انبوه
غذاااا !؟
اونجا یه سالن نیم دایره بود که تقریبا جز طرفینش هیچ دیواری
نداشت....نمای مقابل سرتاسر شیشه
بود...شیشه ی شفافی که حتی درحالت نشسته روی صندلی هم میشد
نمای زیبای حیاط پشتی رو
دید...درختها...گلها...فواره....جوی باریک آب....در واقع خونه ی ارسالن
قیمت نداشت!
بوی غذا ها باعث اعتراض روده هام شد و صدای اعتراض هم که همون

قارو قور شکم بود! یکی از
صندلی هارو عقب کشیدم و روش نشستم...ناخنکی به ظرف ترشی
زدم...طعم تند و ترشش باعث شد
چشمامو ببندمو زیر لب "به به " زمزمه کنم!....

⬆حاال میفهمم اون ارسالن نره غول چرا یه همچون بدن سرحالی
داشت...خب اگه منم هر روز تو یه
همچین خونه درندشتی ورزش میکردمو یه همچین خوردنی های
خوشمزه ای رو میخوردم قطعا بدنم به
قویی بدن ارسالن میشد!
چند دقیقه ای تو همون سالن تک و تنها داشتم به غذاها نگاه میکردم
که باالخره ارسالن و اژدرخان پچ
پچ کنان، شانه به شانه ی هم وارد سالن شد...منتظر بودم ارسالن داد
بزنه این " الدنگ اینجا چیکار
میکنه" اما واکنشش از دیدن من تنها یه نگاه رمز آلود بود! یه نگاه
عجیب و وهم انگیز!
با همون چهره ی عبوسش روی صندلی نشست و برای خودش برنج
کشید...و انتخاب دومش هم خوردن
از کباب مرغ محلی بود!
اژدرخان اما اول ترجیح داد کمی سااالد بخوره....و بعد باخوش رویی به
سمتی که من نشسته بودم نگاه
کرد و قبل اینکه چیزی بخورم گفت:
همیشه سعی کن اول چیزهایی که معده راحتتر هضمشون میکنه رو
بخوری بعد چیزهای سنگین...مثال‌اول سااال بخور...یا سوپ...اگه
نمیخوای بخوری هم نخور...ولی بعد خوردن برنج و خورشت دیگه سعی
نکن بچشیشون چون غذای سنگین دیر هضم میشه...

اژدرخان بعد گفتن این توضیحات لبخندی زد و مشغول خوردن شد...
سرمو به نشونه ی فهم حرفهاش
تکون دادمو بعد بدون هیچ حرف و کالمی شروع به خوردن برنج و
خورشت مرغ خوشمزه ی پیش روم
کردم...
چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که اژدر خان با لبخند پر عطوفت گفت:

شانار نظر تو راجب به بچه چیه !؟طبیعتا سوالش یکم عجیب و بدموقع
بود...اصال چرا باید اون درمورد بچه سوال بپرسه...اونم از من!؟
ولی درهر صورت برام مهم نبود!....
شونه هامو آهسته باال و پایین کردمو گفتم:

⬆-نمیدونم!....

با دستمال سفید گوشه ی لبهاشو تمیز کرد و گفت:

ولی من میگم بچه خیلی خوب!خونه ی بدون بچه مثل یه اتاق بی
چراغ...تاریک و خسته کننده و بی‌نور....درست میگم!؟

سرسری جواب دادم:

-درست میگین!

فکر کردم بحث قراره تموم بشه اما دوباره پرسید:

-پس تو هم بچه هارو دوست داری!؟

صرفا جهت رد شدن از این بحث بی معنی سرمو تکون دادمو جواب دادم:

⬆-بله دوست دارم....بچه ها همشون دوست داشتنی ان..

جواب من ارسالن رو کمی متعجب کرد و اژدرخان رو خوشحال....اونقدر خوشحال که چشماش
درخشیدن....
سرش رو با رضایت تکون داد و بعد نگاهی به ارسالن انداخت و لبخند کمرنگی زد!....
اژدرخان عجیب به نظر می رسید اونقدر عجیب که نتونستم تغییر رفتارش رو سرسری بگیرم...! واسه
همین وقتی اومد جلوی در اتاق و از ارسالن خواست که شطرنج بازی کنن نتونستم جلوی گوش واستادن
خودمو بگیرم..باید سر از کارش در میاوردم...
باید میفهمیدم چی تو سرش!
ارسالن کامال مطیع امر اژدر بود...و اژدر یه جغد دانای مرموز بود که هیچکس نمیتونست سر از
کاراش دربیاره....اما وقتی بحثشون راجب به من چرا نباید کنجکاوی به خرج میدادم !؟
بند دور کمر ربدوشامبر رو بستم و پاورچین پاورچین از تاریکی اتاقی که درش نیمه باز بود بیرون رفتم
و بعد از طی کردن راهرو خودم رو پشت دیوار سالن کوچکی که اژدر و ارسالن اونجا بودن پنهون

کردم....
همزمان با انجام بازی شطرنج که از نظر من بی نهایت حوصله سر بر و اعصاب خورد کن بود صحبت
هم میکردن...گاهی آروم...گاهی پرتحکم....و گاهی خونسرد و متفکرانه....حدس من درست بود...اونا
داشتن راجب به من صحبت میکردن...صحبتهایی که سخت پریشونم کرد:

اژدر خان یکی از مهره های ارسالن رو کنار زد و گفت:

لجاجت و یکدنگی رو بزار کنار ارسالن....به حرف من گوش بده....این دم و دستگاه وارث میخواد...وبرای آوردن وارث کی بهتره از دختری که االن توی اتاق و روی تختته!؟؟

🔼لبهای ارسالن به آهستگی جنبیدن:

-اون !؟ شانار !؟ اون یه عوضی به تمام معناس!

اژدر با دقت به چشمای ارسالن خیره شد و گفت:

-و تو هم که همیشه طرفدار عوضی ها هستی!

ارسالن سرش رو تکون داد:

من حوصله و انگیزه ی تشکیل یه خانواده رو ندارم....نمیخوام تا ابد پابند یه زن بمونم....بچه داری ازسن من گذشته....

لبخند خبیثی روی چهره ی مرموز و متفکر اژدر نشست:

اون قرار نیست تو رو پابند کنه هرچند که کرده...تو صیغه اش میکنی....اون یه وارث برات میاره...وبعد...وبعد....بعدش دیگه میل خودت...هرکاری میخوای باهاش بکن....

🔺ارسالن سرش رو تکون داد:

-نه اژدر....نه.....من سرم خیلی شلوغ....حوصله ی این برنامه های بیخودی رو ندارم...

دست های اژدر مشت شدن:

بس کن ارسالن...سی و چهارسالته ولی هنوز یالقوزی...تنها فرزند پسر پدرتی و هنوز زن هم نداری‌چه برسه به بچه....تو باید پسر دار بشی.... باید یه وارث بیاری....یکی که این نسل رو ادامه بده....این خانواده رو....و به من بگو کی بهتراز دختری که توی اتاقت محبوسش کردی و اجازه نمیدی بقیه ببیننش!؟ دختری که نمیتونی ولش کنی!؟ دختری که نمیتونی از خودت دور نگهش داری.....!؟

سکوت ارسالن نشون از این میداد که داره حرفهای اژدر رو سبک سنگین میکنه....اما جرا اژدر تاکید داشت که ارسالن تنها فرزندپدرش...پس بوراک چی!؟ چند دقیقه ای سکوت بود تا اینکه دوباره اژدر

گفت:

رابطه های تو همیشه موقت بودن...یکی یک ماه...یکی دوماه...یکی یه هفته...یکی سه ماه....اما شانارو خیلی وقته نگه داشتی...این فقط یه معنی میده ارسالن....من تورو خوب میشناسم...تا چیزی برات مهم و پر اهمیت نباشه روش حساسیت به خرج نمیدی....خب...گوش کن پسر....صیغه اش کن تا واست
یه پسر بیاره...یا حتی یه دختر...دلت نمیخواد بابا صدات بزنن!؟ جدا از این....فوزیه هست....اون با
جون دل بچه ی تورو بزرگ میکنه....خب...نظرت چیه!؟

⬆نگاه خیره ی ارسالن به مهره های شطرنج خبر از فکر کردنش به پیشنهاد اژدر میداد...اژدری که حاال
فهمیدم دلیل رفتار خوبش چیه...دلیل اینکه سعی داره منو مهم بشماره چیه....
دستمو روی قلبم گذاشتم و به بخت گند و گه ام لعنت فرستادم....
بختی که هیچوقت مسیر صاف و
مشخصی نداشت....
سوال اژدر از ارسالن حواسم رو دوباره جمع کرد:

-خب ارسالن.. نظرت چیه !؟

ارسالن دستشو مشت کرد و با نفرت گفت:

-اون به من خیانت کرده...چطوری اجازه بدم یه خیانت کار مادر بچه ام بشه...

اژدر خونسرد و عادی گفت:

رفتار اون رو از بعد اینکه صیغه ی تو بشه میسنجیم...اینجوری درست تر هاان!؟ یادت باشه تو اونوتربیت نکردی....اون دلبر پسرای الت پایین شهری بود...اما...وقتی بشه صیغه ی تو...همه چیز فرق
میکنه....ما ترکش میدیم....درست مثل یه معتاد....پاکش میکنیم...تا برای تو یه وارث بیاره...و دیگه بعد
همه چیز دست خودت...خواستی نگهش دار...نخواستی ردش کن....
چه آینده ی وحشتناکی در انتظارم بود اگر همه چیز همونطور که اژدر برای ارسالن توصیف کرد، پیش
میرفت....

⬆اون منو صیغه میکرد تا واسش یه پسر بیارم و بعد سر به نیستم میکرد و بچه رو میداد دست فوزیه...یه
رباط بی احساس ترسناک!...
دستم سمت شکمم رفت...منو حاملگی!؟؟ من و بچه !؟ نه نه...
من خودم هنوز بچه بودم...یه بچه که دزدیده بودنش...یه بچه که محبوس بود و از بدنش کار میکشیدن....
نه ابدا...اصال....من دلم نمیخواست مادر بچه ی مردی مثل ارسالن باشم!
عرق های ریز درشتی روی پیشونیم نشستن که همه ناشی از ترسم بود...من دوست نداشتم بشم صیغه ی
ارسالن...حتی هضم اینکه دیگه باکره نیستم هم واسم سنگین چه برسه به اینکه بخوام یه بچه رو هم تو
وجود خودم پرورش بدم....اصال من...من و بچه !؟؟؟ محال...محال...

من از بچه داری و بچه داشتن
بیزار بودمو هستمو خواهم بود....اگه هم قرار باشه مادر بودن رو تجربه کنم دوست دارم مادر بچه ای
باشم که پدرش عاشقم و منم عاشقش...نه ارسالنی که یه روز دیو و یه روز حوری!
با همون حال زار بی سرو صدا برگشتم توی اتاق...روی تخت دراز کشیدمو رفتم تو فکر تا اینکه حس
کردم ارسالن باالخره اومده توی اتاق ..خودم زدم به خواب و وانمود کردم که بیدار نیستم...
بوی سیگار میداد...مثل خیلی از اوقات...از الی پلکهام هم دیدم که یه سیگار دستشه...چراغ خواب رو
خاموش کرد و بعد قدم زنان اومد سما تخت...کنارم نشست و بهم خیره شد...ازش میترسیدم...و برای این
ترس هزار دلیل داشتم...اولین و ترسناکترینش هم افکاری بود که اژدر المصب توی فکرش خوند...
ناخواسته تو خودم جمع شدم وقتی سرانگشتاشو روی بازوم کشید...
واکنش من اونو عقب کشوند...انگار
که نخواد بیدارم کنه دستشو عقب برد و سعی کرد دیگه بهم دست نزنه....
من ....من نمیخواستم حامله بشم...نمیخواستم ...نمیخواستم....باید یه راه فرار پیدا میکردم....یه راه
فرار....چاره ی کار فقط همین بود و بس....

پک عمیق به سیگار میزد و دودش رو تو هوا و بهتره بگم تو ریه های من و خودش
میفرستاد....باخودش نجوا کرد:

-بچه...بابا.....بچه....بچه...هه....

⬆سرش رو به سمتم چرخوند و من نگاه های سنگینشو رو خودم احساس کردم....نمیدونم داشت دقیقا
کجامو نگاه میکرد اما بازم صداشو شنیدم که گفت:

تو به درد مادر شدن میخوری...!؟ نوچ...نمیخوری... بقول مامان شکیل خوب رویان جهان رحم نداردلشان....تو خیلی خوشگلی....یا خیلی خوشگلی یا من خیلی خوشگل میبینمت...در هردو صورت بی رحمی ...تو بی رحمی شانار...بی رحم....بی رحپ و غیرقابل اعتماد...این دو تا بدترین ترکیب واسه یه
آدمیزاد!

نفسم تو سینه حبس شد...هیچ ریسمان امیدی نبود که چنگ بندازم بهش...که خودم نجات بدم از این
مخمصه...من چه جوابی برای مردم داشتم...برای داییم....!؟
چطوری میتونستم بعد مدتها برم دیدنش و بگم سالم من اومدم فقط با یه تغییر کوچولو...دیگه دختر
نیستم...یه بچه هم به دنیا آوردم...صیغه بودم واالنم پرتم کرده بیرون!!!

ارسالن به آرومی پشتم دراز کشید و بعد اینکه دستاشو دور کمرم حلقه کرد نرم و با احتیاط کشوندم تو
آغوش خودش و بهم چسبید....
نفس پرحرارتش رو بین موهام رها کرد و دستشو روی شکمم سر داد...
آهسته و نجوا کنان کنار گوشم

لب زد:

-بیداری!؟ درسته!؟

پس فهمید که بیدارم...اصال مگه میشد این مار خوش خط و خال رو فریب داد...!؟ تکون خفیفی خوردم
و با لحن خواب آلود ساختگیی گفتم:

🡅-وقتی باالی سرم سیگار میکشی و دودشو تو حلقم میفرستی چطور میخوای بیدار نشم....!؟

پوزخندی زد و بی مقدمه پرسید:

-دوست داری واسه من بچه به دنیا بیاری!؟؟

تا اینو گفت مثل کسی که هزاران ولت جریان برق بهش وصل کرده باشن از جا پریدم و مقابلش نشستم...
حتی با اینکه تا نیم ساعت پیش داشتم حرفاشون رو میشنیدم اما تازگی این خبر تلخ اونقدر زیاد بود که
نتونستم شوکه و مبهوت نگاهش نکنم! من احتمال میدادم که ارسالن اینو نپذیره...اینکه من واسش یه بچه
بیارم....منی که بقول خودش خیانتکار و عوضی بودم! ولی انگار اشتباه فکر کردم...
حرفهای اژدر و گوشزدهاش کار خودش رو کرد باالخره...
به سختی لبهامو از هم باز کردمو گفتم:

-با...با من....با من شوخی نکن ارسالن....

تو همون حالت دراز کش با خونسردی پا شو روی اون یکی پاش انداخت و بعد از اینکه دوتا دستشو زیر
سرش گذاشت گفت:

-شوخی نمیکنم....اصوال شب، وقت یه چیز دیگه اس نه شوخی....اونم با توی پفیوز!

⬆قلبی که تازه آروم شده بود دوباره متالطم شد...اونقدر محکم به سینه ام میکوبید که شک نداشتم حتی
ارسالن هم صداشو شنیده...نه! من نمیخواستم از ارسالن حامله بشم...نمیخواستم بیشتر از این مایه ی
ننگ دایی نصرت بشم....نمیخواستم پلهای برگشت پشت سرمو ویرون کنم!....

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

-نه نه....قرار ما این نبود...این نبود....

ابرو باال انداخت و گفت:

-قرار...!؟ کدوم قرار !؟

عصبانی شدمو پرسیدم:

میخوای بازم بزنی زیر حرفات !؟ قرار ما این بود که من فقط با تو باشم... خب من هستم....نیستم !؟هستم دیگه...ولی حامله شدن من جز قرارمون نبود....من...من نمیخوام از تو حامله بشم....نمیخوای...

⬆تا اینو گفتم بلند شد و نشست....چشمای کشیده اش رو تنگ کرد... اینجور مواقع خیلی ترسناک میشد چون
میشد شکل یه پلنگ با چنگالهای تیز که داره طعمه اشو برای حمله بررسی میکنه!
یکم خودموعقب کشیدم که سرد و ترسناک پرسید:

-نمیخوای....از من حامله بشی!؟

بزاق دهنمو قورت دادموبریده بریده جواب سوالشو دادم:

-آ..آره...م....من....من نمیخوام حامله بشم....

خودشو کشید جلوتر....دستشو روی موهام کشید و دوباره مثل یه بازجو پرسید:

تو...چرا....نمیخوای از من بچه دار بشی!؟ میدونی من اگه این پیشنهاد به یه دختر دیگه میدادم چیکارمیکرد !؟ یا از خوشی ذوق میکردو جون میداد...یا بال در میاورد و پرواز میکرد....اونوقت....توی
پاپتی.....میگی دوست نداری واسه من یه بچه دنیا بیاری !؟؟؟

انگشت اشاره اش رو روی سینه ام گذاشت و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده ادامه داد:

🔝 نمیخوای چون یه هرزه ای....چون فکر میکنی حامله که بشی دیگه نمیتونی به گه کاریات ادامه بدی....

دستام از خشم زیاد مشت شدن و دندنام چفت همدیگه...درحالی که از عصبانیت زیاد تند نفس میکشیدم
گفتم:

چرا هرجور که عشقت میکشه منو قضاوت میکنی!؟ چرا اینقدر شکاکی....من نمیخوام از تو حامله بشم‌چون هیچ نسبتی باهات ندارم ...اصال من چطور میتونم بعدش تو چشمای داییم نگاه کنم....چطور میتونم
بهش بگم من دیگه دختر نیستم...چطور بهش بگم حامله ام...چطور بهش توضیح بدم تو منو به زور تو
این خراب شده نگه داشتی....هاااان....تو بگو....تویی که خوب بلدی قضاوت کنی و انگ بچسبونی
جواب این سواالرو هم بده....

پوزخندی زد و با بیتفاوت ترین حالت ممکن گفت:

-میل خودت....میتونی پیش من بمونی...میتونی هم برگردی به صاحب اصلیت...شیخ عبدالصمد!

تا اینو گفت تنم گر گرفت و یخ کرد....
شنیدن اسم اون شیخ عربی که بقول ارسالن یه سند از بردگی من با امضای خودم همراهش بود، بدتر و

سنگینتر از شنیدن اسم مرگ بود!
چون اگه دستش بهم می رسید و من گیرش میفتادم میتونستم چشم بسته در مورد عاقبتم غیب بگم!

⬆احتماال ازم حسابی لذت میبرد بعد هم به بدترین شکل ممکن جونمو میگرفت....آخ که حتی تصورش هم
تنمو می لرزوند!
و ارسالن بی همه چیز هم چقدر خوب تونسته بود نقطه ضعف منو پیدا کنه!
دست بیجونمو از روی رون پام برداشتمو گفتم:
-این ناعادالنه اس!

ناخن های نسبتا بلندشو آهسته رو گردن بلند خودش حرکت داد و گفت؛

-ناعادالنه !؟ چی ناعادالنه اس شانار !؟

عصبانی و خشمگین جواب دادم:

اینکه هر وقت تو چیزی و از من بخوای و من نخوام انجامش بدم فورا تصمیم میگیری منو تحویل اون‌شیخ بدی....

تو گلو شروع به خندیدن کرد...اومد جلو ودستاشو روی زانوهام گذاشت...بعد همونطور که آهسته
دستاشو باال میاورد و از زیر لباسم ردشون میکرد گفت:

⬆برای رام کردن ولد چموشی مثل تو فقط اون شیخ خیکی بی ریخت کارسازه!عصبی وار سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-از این رفتارت متنفرم....از اینکه واسه به دست آوردن هر چیزی از مزخرف ترین راه وارد میشی...

-چون در مورد تو همیشه این روش جواب میده!

نفسمو بیرون فرستادمو گفتم:

دستاشو روی رون پام حرکت داد..نوازشم کرد و بیشتر جلو اومد...اونقدر جلو که نفسهامون روی
صورت هم پخش میشدن....صداش دورگه و آروم شده بود...کمی خم شد وممماس صورتم خوفناک پرسید:

-چرا....دوست نداری از من حامله بشی!؟

⬆از نظر خودم این مزخرف ترین سوالی بود که میشد از من پرسید...
اون اول باکرگی منو ازم گرفت حاال
هم که خیلی خوش و خرم تصمیم گرفته تخمشو تو شکمم بکاره....انگار که نه انگار من یه آدمم....انگار
بازیچه ی دستشم...یه موجود بی کس و کار که هیچ اختیاری از خودش نداره.....با حس انگشتای گرمش
روی پوست لطیف و سرد رون پام به خودم اومدم و گفتم:

من نمیتونم بعدا برگردم به خونه ی داییم درحالی که دیگه دختر نیستم

و بدتر از همه اینکه یه شکم‌زاییدم...میفهمی!؟؟ تو چی...!؟ خانواده ای نداری که ازت بپرسن این دختر کیه تو خونه ات!؟ این بچه از کیه !؟ هاااان!؟

جواب سواالم بازم خنده های تو گلوی ارسالن بود...سرشو تکون داد و گفت:

حاشیه نرو ولد چموش...تو بی کس و کاری....تو فقیرترین محله های تهرون زندگی میکنی....چندتاتراول پرت کنم جلوی اون داییت و عیالش ممنون منت دارمم میشن که تو رو بهشون پس
ندم....پس....گه اضافه نخور و جواب سوالمو بده....چرا....دوست نداری.....از من حامله بشی!؟؟

شمرده شمرده و ترسناک حرف میزد و سوال میپرسید...دستهاش نوازشم میکردن و زبونش زخمم
میزد....میدونستم که اگه رک صحبت کنم دوباره باهام بد میشه... دوباره میشه همون ارسالم بی
رحم....اما درنهایت جواب دادم:

-چون....چون....

⬆میخواستم بگم چون تو عصبی و غیرقابل پیش بینی هستی....چون تو عوضی هستی....شکاکی...اصال
مزدوری... یا بهتره بگم من نمیخوامت....اما نه حتما اون موقع با یه گلوله مخمو میترکوند...واسه همین
جمله ام رو با حرفهای دروغ ادامه دادم:

-چون...من آمادگیشو ندارم...

دستهاش از رونم باالتر رفت...بهم چسبید و همزمان با مالش بین پام گفت:

-خودم آمادت میکنم....

سرش رو آورد جلو و با بستن چشمهاش شروع به بوسیدن لبهام کرد...
من اما چشمام هنوز باز
بودن...باز باز...از باال و پایین شدن دستش رو جای حساس بدنم
لرزشی از سر شهوت و تحریک شدگی
توی تنم به وجود اومد....دستمو روی سرشونه اش گذاشتمو عاجزانه گفتم:

-ارسالن...

با تاخیر ودرحالی که لب پایینیم رو با دندوناش به سمت خودش کشید ،جواب داد:

-جونم....

⬆آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-امشب نه....من....من آمادگیشو ندارم...

سرش رو عقب برد و گفت:

-لذت بردن نیازی به آمادگی نداره....

نه نه نه....اصال نمیخواستم از ارسالن بچه دار بشم...اصال! حاملگی واسه من یه فاجعه به حساب میومد
..یه فاجعه ی بزرگ .یه گند عظیم که نمیشد جمعش کرد!
واسه همین باید یه کاری میکردم....باید....باید....

صدای ارسالن از عالم فکر بیرونم کشید:

قیافه ات زار میزنه که نمیخوای از من حامله بشی...اگه جای من بوراک نشسته بود شک نداشتم خودت‌اون و خودتو لخت میکردی....

🡅حرفهای رک و صریح ارسالن مثل وارد شدن یه شوک بزرگ بود.اون خواه یا ناخواسته نسبت به هر
کسی که من قبال یا حتی االن باهاش خوب بودم واکنش نشون میداد و این برمیگشت به شکاک
بودنش....خصلتی که بشدت مزخرف و غیرقابل تحمل بود!...
برای اینکه فکر نکنه چیزایی که داره بهشون فکر میکنه همه از بیخ درستن فورا گفتم:

بس کن ارسالن! چرا هی حرف بوراک رو پیش میکشی وقتی خودتم خوب میدونی هیچ حسی بین من واون نبوده!

گردنشو خم کرد به عقب و بلند بلند زد زیر خنده ولی بعد یهویی و غیره

منتظره سرش رو آورد جلو و
تو صورتم غرید:

حرف مفت تحویلم نده کثافت! اون روز توی حیاط سر نرسیده بودم صد و یک روش سکسی رو باهاش‌اجرا میکردی افریطه...
نمیشد فریبش داد خصوصا وقتی با چشمای خودش بعضی چیزهارو دیده بود...اما با این حال سعی
نکردم کم بیارمو دوباره گفتم:

-تو منصرف شدی که من ازت حامله بشم واسه همین داری این حرفهارو میزنی که منو خورد کنی!

پوزخند معنی داری زد و گفت:

🡅-تو استاد زدن حرفهای مفتی!

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

تو که استاد زدن حرفهای خوبی به من بگو ببینم چرا منو برای حامله کردن انتخاب کردی!؟؟ چرا مثال‌یکی مثل نهال نه...!؟ چرا ...چرا یه دختر دیگه رو انتخاب نمیکنی!؟

خونسرد براندازم کرد...آرومتر شده بودشاید داشت تو ذهنش به دنبال جواب سواالی من میگشت...اما
حتی اگه جواب درست رو هم به دست میاورد باز قطعا با من به روش خودش حرف میزد...استبداد و

زورگویی تو خون و رگهای ارسالن جاری بود...تو ذاتش! دستشو تو دستم گرفتمو گفتم:

-وقتی بهت گفتم فقط با توام یعنی از این به بعد فقط با تو هستم....

نگاهی بهم انداخت که معنای خوبی نداشت..." خر خودتی" !دقیقا واسه توصیف جنس و نوع نگاهش این
سر راست ترین معنی بود !
صدای بم و مردونه اش تو جفت گوشام پیچید:

-اگه اینطوری پس چرا میگی آمادگیشو نداری؟

⬆من نمیخواستم به هیچ وجه از ارسالن حامله بشم...قبل این موقع روابط رعایت میکرد اما حاال که قصد
بابا شدن داشت مطمئنن همچی فرق میکرد...نباید بی گدار به آب میردم...نباید با یه شکم برامده از اینجا
در میرفتم...با بچه ای که هیچ جوره آمادگی پرورشش رو نداشتم...دم دست ترین نقشه این بود که یه
جورایی قرص جور کنم...که خود ارسالن به مرور بیخیالم بشه...
اجازه ندادم سکوتم طوالنی بشه و گفتم:

-بله! معلوم که آمادگیشو ندارم چون نمیخوام یه حرومزاده رو به دنیا بیارم!

زل زد تو چشمام بدون اینوه پلک بزنه ....انگار جوابم قانع کننده بود...
بعد چند ثانیه گفت:

-منم نمیخوای بابای یه حرومزاده باشم پس صیغه ات میکنم....

آاااخ! دردسر جدید! صیغه شدن! وای فاجعه بود! برای اینکه از زیر این یکی هم در برم گفتم:

-صیغه!؟

سرشو تکون داد:

⬆-اهوم! صیغه ! من صیغه ات میکنم که حرومزاده دنیا نیاری به همین سادگی!

من و من کنان گفتم:

-ن...نمیخوای از داییم اجازه بگیری!؟

تا اینو گفتم شروع کرد خندیدن و بعد جواب داد:

اجازه بگیرم !؟ از داییت !؟ هه! مثل اینکه یادت رفته تو برده ی یه شیخ عرب خیکی بودی والبته...هنوزم هستی...پس بهونه های چرت و پرت واسه من نیار و شر نباف....

اخم کردمو گفتم:

-صیغه ات میشم ولی شرط داره...!؟

میخواست دراز بکشه اما تا اینو گفتم سرشو چرخوند سمتمو با طمانینه نگام کرد...

⬆انگشتامو تو هم قفل کردمو گفتم:

-شرطم اینکه مدت صیغه کوتاه باشه....دوم اینکه....با من خوب رفتار کن نه مثل یه کلفت....

اومد سمتم...چونه ام رو تو بین اشتاش گرفت و گفت:

-زررررشک! توی فوکلی واسه من شرط میزاری!؟ باز تو روت خندیدم پررو شدی!

دستشو پس زدمو گفتم:

-تو اصال بلد نیستی با یه دختر چطوری رفتار کنی...

اینو گفتمو به پهلو روی تخت دراز کشیدم....اونم دراز کشید...دقیقا پشت سرم...دستشو دور کمرم حلقه
کرد و بوسه ای روی سرشونه ام کاشت....
برخورد لبهای داغ و نرم ارسالن با سرشونه ی لختم، باعث شد شونه هامو جمع کنم...دستشو روی سینه
ام گذاشت و آهسته کنار گوشم گفت:

⬆-شکیل بانو میگه مرد باید بوی امنیت بده و زن بوی آرامش...

آهسته لب زدم:

-من بوی آرامش میدم که نمیزاری برم !؟

لبهاشو روی پوست دستم سر داد و گفت:

-خودت چیفکر میکینی!

-خودم چقزی فکر نمیکنم...واسه همین دارم از تو میپرسم...

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-پیش از اینکه بخوای حقیقت رو بدونی اول ببین توان شنیدنش رو داری!!!

⬆نه نداشتم...طاقت اینو نداشتم که بهم بگه دوستم داره و چون دوستم داره منو نگه داشته...نه! من
نمیخواستم این حقیقتو بپذیرم واسه همین سوال دیگه ای پرسیدم:

این شکیل بانویی که میگی مادرت !؟نفسش رو فوت کرد تو گردنمو جواب داد:
-اهوم...مادرم....

غمگین و با صدایی که ته تهش بغض کهنه ای موج میزد گفتم:

-خوشبحالت...

پرسید:

-چرا !؟

بغض کهنه ام رو قورت دادمو گفتم:

⬆-که مادرت زندست...

اینو گفتمو جنین وار توی خودم جمع شدم...حساب اینکه چند سال از مرگ مادرم میگذشته از دستم در
رفته بود...من بودم و چند خاطره ی گنگ و قدیمی...خاطراتی که غبار گرفته بودن و هیچ دستمالی
نمیتونست خاک انباشته شده روشون رو تمیز کنه....سکوت رو شکستم و برای اولین بار سفره ی دلم رو
باز کردم:

بعضی وقتها نمیتونم تصویر صورت مادرمو تصور کنم...یا حتی بابام رو... انگار هیچوقت وجودنداشتن...اگه ...اگه بابا زنده بود میومد دنبالم ... پیدام میکرد...نگرانم میشد....بغلم میکرد...می
بوسیدم...موهامو نوازش میکرد...تو رو دعوا میکرد...آره حتما تو رو دعوا میکرد...چون تو منو
زدی...روزبه روهم میزد...که چرا وادارم میکرد واسش مواد بفروشم... اصال اگه بابام بود نمیزاشت من
طعم نداری رو بچشم...نمیزاشت زن عمو ازم بیگاری بکشه...نمیزاشت

روزبه مواد فروشم کنه...بابام
منو نجات میداد...منو میبرد خونه...

شونه هام می لرزید و از چشمام اشک میبارید...فکر کنم این اولینباری بود که جلوی یه نفر از پدر و
مادرم حرف میزدمو اشک میریختم...شاید چون نبودنشون رو بیشتر از همیشه داشتم احساس
میکردم...چون اگه واقعا بودن یه همچین اتفاقایی واسه من نمیفتاد و مسیر زندگی من نمیشد اینی که االن
هست! اگه حداقل یکیشون زنده بود من االن گیر غول تشنی مثل ارسالن نمیفتادم....هرگز!
داشتم مثل یه بچه کوچولو که بخاطر مشقای ننوشته اش از معلمش سیلی خورده بود ،گریه
میکردم....بدون توجه به حضور ارسالن !

چند دقیقه بعد دستشو روی شکمم گذاشت و بعد اینکه منو تو حصار تنگ آغوشش فرو برد گفت:

⬆من ازت مراقبت میکنم...نمیزارم از نظرمالی کمبودی رو احساس کنی....هوم!؟ خب!؟ پس گریه‌نکن...حمایت من کم چیزی نیست!

دماغمو باال کشیدم و پوزخند کمرنگی زدم...در برابر کی میخواست ازم مراقبت کنه...خودش !؟
کاش اینو میدونست که در حال حاضر خود لعنتیش بزرگترین خطر زندگیم به حساب میومد ...بزرگترین
و بدترین!...

با پشت دستم اشکمو پاک کردمو گفتم:

-تنها چیزی که من از تو میخوام اینکه آزارم ندی...

صداش توی گوشم پیچید:

-تو آزار نمیبینی اگه مطیع باشی...

-من عادت به مطیع بودن ندارم....

-منم عادت به ناز کشیدن ندارم....

⬆من نمیخوام نازمو بکشی...من فقط میخوام تو مثل یه انسان با من رفتار کنی...و بدونی که یه انسان‌آرادی میخواد...زندگی نرمال میخواد...نه اینکه از صبح تا شب تو یه اتاق زندانی باشه....متوجهی!
صبح شده بود اما اتاق هنوز تاریک...صدای سشوار باعث شد تو اوج خواب پلکهامو باز کنمو غلت
بخورم...چشمام هیچ تمایلی برای باز شدن نداشتن چون تا دیر وقت مشغول چک و چونه زدن با ارسالن
بودم هر چند که ،آخر سر هم آقای زورگو حرف خودش رو به کرسی مینشوند...
چون عارش میومد یه زن حرف درست و منطقی بزنه...چون سفت و سخت رو عقاید مسخرش حساس
بود!
موهای پخش و پال شده روی صورتم رو کنار زدم و چشمامو کمی باز کردم.مثل همیشه تروتمیز و

مرتب آماده ی رفتن سر کار بود حاال چرا صبح به این زودی رو نمیدونم...؟
من که اگه جای اون بودم و موقعیت شغلیش رو داشتم هیچوقت صبح به این زودی نمی رفتم
سرکار....ترجیح میدادم نه برم...یا مثال ده...اصال هر وقت خواب از سرم میپرید میرفتم!...
خمیازه ای کشیدمو با صدای خواب آلودم اسمش رو صدا زدم...چند پیس عطر یه خودش زد و بعد
چرخید سمتمو گفت:

-بیدار شدی!؟

پتو رو تا زیر گردنم باال کشیدمو گفتم:

-بیدارم کردی!

⬆نیمچه لبخندی زد و حین مرتب کردن کرواتش چند قدمی اومد سمت تخت و گفت:

-کال زبونت تمایل زیادی برای نصف شدن داره!

حرفشو چندان جدی نگرفتمو گفتم:

خوشبختانه سرش رو به نشونه ی فهن حالم تکون داد و جواب دل خوش کننده ای داد:

درو نمیبندم...میتونی بری هوا بخوری....از کتابخونه هم میتونی استفاده کنی اینجوری حوصله ات سرنمیره....
انگار اول صبحی آدمیزاد شده بود...پس نهایت استفاده رو بردمو گفتم:

-واسه سر نرفتن حوصله به یه چیز قوی تر نیاز هست!

نیششو کج کرد و گفت:

🡅-مثال !؟

بی معطلی جواب دادم:

-مثال هم صحبت شدن با یه آدمیزاد!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد گفت:

باشه...وقتی برگشتم باهم حرف میزنیم‌چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-منظور من یه رفیق بود..یه زن...نه توی زورگو...

با شک نگام کرد و گفت:

-جالبه! خب ولد چموش...بگو ببینم باز چی تو کلته!؟

🡅پاهامو توهم جمع کردمو گفتم:

تو زندون زاویرای تو هیچ فکری به کله آدم نمیرسه...فقط خودت فکرشو بکن...از صبح تا شب تنها تویه خونه بدون یه هممصحبت....با اون گنده بک برج زهر مار هم که نمیشه صحبت کرد اصال...

پلک چپش پرید.اخم کرد و گفت:

-منظورت کیه؟

-فوزیه!

دستشو از جیبش بیرون آورد و همزمان با تکون انگشت اشاره اش گفت:

چ چ چ چ...حرف دهنت رو بفهم...بهت توصیه میکنم هیچوقت در مورد فوزیه اینجوری صحبت نکنی‌اون موقع کالمون بدجور میره تو هم...
ملتفت شدی!؟

🡅لحنش اونقدر جدی و قاطع بود که جرات مخالفت پیدا نکردم....در واقع در مورد اون زن رباط مانند آب
پاکی رو ریخت رو دستم...اصال فکر نمیکردم اینقدر رو فوزیه حساس باشه...حدس زدنش هم بنظر کار
سختی میومد....سرمو به نشانه ی اطاعت تکون دادمو گفتم:

-بزار مثل سابق شیرین بیاد پیشم...خواهش میکنم....

زبونشو توی دهنش چرخوند و گفت:

لعنتی آب زیرکا ! باز چی تو کله خرابت داره میگذره! بازم میخوای واسه فرار از اون شیرین ننه‌مرده....

پریدم وسط کالمشو گفتم:

نه نه....بازم داری تند میری ارسالن‌پوزخند زد:....

-تند میرم !؟ تو قبال اینکارو انجام دادی...رسما یه سابقه داری...اعتماد کردن با تو یه حماقت!

🡅عاجز نالیدم:

بیخیال ارسالن...گذشته اسمش روشه...قرار نیست من دوباره اون کارو انجام بدم...من فقط میخوام یه‌هممصحبت داشته باشم...بخدا تنهایی میپوسم تو این خونه...مثل قفس....نفس آدم تنگ میشه....

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-خیلی خب...شر و ور نباف! به فوزیه میگم اجازه بده از این به بعد شیرین کاراتو انجام بده

اینو گفت و تهدید کنان ادامه داد:

وای به حالت شانار اگه بخوای بازم دست از پا خطاب کنی....اون موقع دیگه یه درصدم بهت رحم‌نمیکنم....

اینو گفت و رفت سمت در اما چند دقیقه بعد راه رفته رو برگشت و با مکث گفت:

عصر میریم بیرون...نه نه...شب...شب میریم....تصمیمو گرفته ام...
صیغه ات میکنم‌نمیدونم چرا تصور میکردم اگه صبح بیدار بشیم.....
نظر ارسالن عوض میشه....و حاال احساس میکردم
دقیقا الی منگنه هستم...دپرس و تحت فشار ...نه راه پس نه راه پیش!

⬆اون رفت و با حرف آخرش خواب رو از سر من پروند...
دستی به صورتم کشیدمو با افسوس به باالی سرم خیره شدم....
چقدر مسخره شده بود این زندگی مزخرف من! چجوری میتونستم به بچه دار شدن فکر کنم....اینجوری
رسما آواره میشدم....آواره و بیچاره....یه بیچاره که دیگه هیچوقت نمیتونه برگرده سمت فک و
فامیلش!!!
نمیتونستم....نه نه ....تصور حامله شدن وحشتناک بود. اونم از مزد قلدری مثل ارسالن..اینجوری
میخواست منو پابند خودش کنه... میخواست منو وابسته ی بچه کنه و به واسطه ی بچه راه های رفتن رو
به روم ببنده! باید کاری میکردم...باید خودم فکری به حال خودم میکردم!!!

تا روشن شدن هوا بیخودی روی همون تخت غلت خوردمو هی باخودم هزارتا راه رو برای فرار از
حاملگی تصور میکردم....و هیچکدومشون به اندازه ی خوردن قرص کم

دردسر نبود...منتها مشکل
اینجا بود که من باید قرص از کجا تهیه میکردم!؟
هشت صبح بود که دل از تخت کندمو پایین اومدم.دست و صورتم رو شستم و بعد از زدن مسواک و
پوشیدن لباس از اتاقی که برخالف همیشه درش قفل نبود، بیرون اومدم..
خونه ساکت و آروم بود و فقط گاهی این سکوت با صدای سگهای ارسالن درهم میشکست....
از پله ها به آرومی پایین رفتم تا خودمو به حیاط برسونم....
یوسف که داشت با گوشی موبایلش کلش بازی میکرد با دیدن من از جا بلند شد و پرسید:

-میخواین برین توی حیاط !؟

سرم رو تکون دادنو گفتم:

⬆-آره...مشکلی هست!؟

شونه های پهنشو باال انداخت و گفت:

-نه! چه مشکلی! آقا سپرده!

"صبح بخیر شانار...."

این صدا فقط متعلق به اون جغد مارموز بود...اژدرخان!
اون بود که فکر بچه دار شدن رو انداخت تو سر ارسالن وگرنه اون

المصب عمرا اگه به داشتن بچه
فکر میکرد! بدون اینکه بچرخم سمتش با لحن سردی لب زدم:
-صبح شما هم بخیر....

و بعد هم از کنار یوسف که همچنان سرگرم بازی کلشش بود گذشتمو از اونجا زدم بیرون ...اما صدای
اژدر خان رو شنیدم که به یوسف گفت:

-به فوزیه بگو صبحانه ی مارو بیاره بیرون!

اهمیتی ندادم و قدم زنان سمت میز و صندلی های وسط حیاط رفتم...روی یکی از صندلی ها نشستم و
بی حوصله چشم دوختم به شفیع که با صبر و حوصله انبوه برگهای خشک ریخته شده روی سنگفرشهای
حیاط جمع میکرد!....
چند دقیقه ای باخودم تنها بودم تا اینکه سرو کله ی اژدرخان پیدا شد... از همون فاصله بهم گفت:

-امروز هوا خیلی عالیه...!؟ نظر تو چیه !؟

سرمو به سمتش چرخوندم و بی حوصله جواب دادم:

جوابم خیلی به مذاقش خوش نیومد.یکی از صندلی هارو عقب کشید و بعد از اینکه روش نشست گفت:

-بنظر یکم عصبانی میای!

نفس عمیقی کشیدم و حین تماشای منظره ی پیش روم گفتم:

⬆-بنظر نیست...من واقعا دلخورم....

اژدر خان با خونسردی پا روی پا انداخت و پرسید:

-از ارسالن!؟

-نه اتفاقا اینبار از خود شما...

با اون صدای پخته اش آهسته خندید و گفت:

-از من....!؟ حاال چرا از من !؟

سرم رو بردم جلو و گفتم:

-چون شما فکر بچه دار شدن رو انداختی تو کله ی ارسالن ....شما....

⬆تا اینو گفتم صورتش جدی شد.مستقیم خیره شد تو صورتم و با تامل گفت:

-این یه فرصت هست برای تو شانار....

ناباورانه نگاش کردم و پوزخند زنان گفتم:

-یه فرصت !؟ خدایا ببین چی میشنوم....! هه ! خنده داره...

اژدر بازم خونسرد و بیخیال پرسید:

-چرا !؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

⬆چون من هیچ نسبتی با ارسالن ندارم این یه دلیل...چون اون منو به زور اینجا نگه داشته این دومین‌دلیل...اون رسما منو دزدیده...این سومین دلیل....هزارتا دلیل دیگه هم میتونم بیار...

اژدر لبخند آرومی زد و گفت:

-تو دختر باهوشی هستی شانار....گفتن این حرفها از تو بعید...

چشمامو ریز کردمو گفتم؛
-منظورتون چیه!؟؟

دستشو روی پاش گذاشت و گفت:

من محله ای که تو اونجا زندگی کردی رو دیدم....من همه چیز رو راجب تو میدونم....حتی اینکه به‌زور پسر داییت شده بودی ساقی و دلبر معتادای درب و داغون زپرتی.....من همه چیز رو
میدونم....همه چیزو...

با تاخیر گفتم:

⬆-شرایط زندگی من چه ربطی به موضوع بچه داره...؟

اژدر تکیه اش رو به صندلی داد و با اعتماد به نفس گفت:

ربطش اینکه تو میتونی با آوردن یه فرزند برای ارسالن از دلبر پایین شهری تبدیل بشی به یه دخترمستقل که صاحب خونه ی دوبلکس.... ماشین لوکس...و حساب بانکی پر از پول بشه....متوجهی چی میگم !؟
حرفهای اژدرخان برای منی که همیشه تو فقر دست و پا میزدم یه جور وسوسه به حساب میومد...وسوسه ی زندگی بهتر....تو فکر حرفهاش بودم که دوباره زمزمه های وسوسه انگیزش رو از نو شروع کرد:

زنها ودختران زیادی هستند که آرزشون یه شب رو با ارسالن بگذرونن چه برسه به اینکه مادرفرزندش بشن...اینکه اینو یه بدشانسی بدونی عین حماقت! تو دختر باهوشی هستی....فکر نکنم بخوای با بپری تو شکم بختی که بهت رو کرده!

آب دهنمو قورت دادمو نگاهمو از چشمای پرنفوذش برداشتم!.... اون میخواست منو وسوسه کنه...وسوسه به موندن تو زاویرای ارسالن... به تحمل رفتار گهش! به بی آبروی خودم...بعدا چطور میتونستم برگردم پیش دایی و بگم من یه شکم زاییدم!؟ من صیغه ی یه مرد

شدمو واسش بچه دنیا آوردم حاال هم برگشتم!...

⬆سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه...نه....ارسالن آدم غیرقابل پیش بینی ای هست! تحملش خیلی سخت...

دستام دور بدنم حلقه شدن...کتک ها و شکنجه هاش که برام مرور شد تو خودم جمع شدمو با ترس
محسوسی گفتم:

اون آدمو کتک میزنه...زود از کوره در میره....شکنجه میده...عذاب میده....زخم زبون‌میزنه....شکاک...خیلی شکاکه....نمیشه با یه همچین آدمی کنار اومد....

چشم چپش پرید...کنج لبش رو به باال رفت و بعد آهسته لب زد:

تو برای ارسالن یه تفاوت با بقیه ی دخترا داری‌شمرده شمرده ادامه ی... حرفش رو به زبون آورد:

و اون تفاوت عالقه ی ارسالن....اون نسبت به تو احساسات مشخص و بهتری داره....چون دوست داره‌روت حساس....این قابل فهم !؟ درست!؟ درست نیست!؟

⬆سکوتم رو که دید نجواهاش رو ادامه داد:

ارسالن هیچوقت عالقه ای به ازدواجع از خودش نشون نداده...از زن جماعت خوشش نمیاد مگه برای‌اوقات فراغت اونم روی تخت....با زنهای زیادی ارتباط نداشته اما با همون دو سه نفر هم مدت کمی بوده....شکیل بانو همیشه آرزو داشته و داره که برای امیرارسالنش زن بگیره اما....ارسالن هیچوقت راضی نشد....اما.....

چشماش درخشیدن...لبخندی زد و ادامه داد:

اما در مورد تو راضی شد...پس...مطمئن باش...بهترین امکانات رو دراختیار مادر بچه اش قرارمیده....

نفس عمیقی کشیدمو غرق در فکر گفتم:

-من عالقه ای به ارسالن ندارم....نمیتونم برای مدت طوالنی کنارش بمونم....

اژدر خان خیلی کوتاه خندید و بعد گفت:

⬆مدت طوالنی!؟ مدت طوالنی ای در کار نیست! تو بعد به دنیا آوردن بچه میتونی بری....احتماال درحالی که یه خونه و ماشین و یه حساب بانکی پر از پول داری....

میتونستم تصور کنم که صیغه ی ارسالن شدمو واسش یه بچه آوردم... بعد هم همونطور که اژدر وعدش رو میده صاحب خونه و ماشین و کلی پول میشم...و بعدمیشم یه دختر

پول و پله دار که دیگه اختیارش
دست خودشه و میتونه با مردی که دوستش داره ازدواج کنه....با بوراک !

اما نه...اون خوشبختی احتمالی به حامله شدن نمی ارزید....اصال از کجا معلوم بعدش اجازه بده من برم
!؟ یا اینکه با بوراک ازدواج کنم!؟
اون که استاد زدن زیر قولش هست پس چه تضمینی وجود داره بعد پدر شدن منو به حال خودم رها
کنه....یا اینکه بهم پول و خونه و ماشین بده....با این حال...صالح هم نبود به این سرعت یه " نه " محکم
بگم....! در واقع باید می دیدم اوضاع چطور پیش میره....

همون موقع شیرین و سمیرا با وسایل صبحونه به سمت ما اومدن....
وسایل رو با نظم و سلیقه روی میز
چیدن و بعدهم به دستور اژدر رفتند....نه! نمیشد واسه خرید قرص رو شیرین حساب باز کنم....! باید
فکر دیگه ای میکردم!
با صدای اژدر خان به خودم اومدم:

-خب ...تو این هوای عالی یه همچین صبحانه ی توپی میچسبه! شروع کن شانار!

⬆لبخندی کوتاه و تصنعی ای زدم و تیکه ای از نون سنگگ داغ رو دهنم گذاشتم و غرق در فکر
جویدمش....که اژدر دوباره گفت:

-خب...نظرت چیه شانار....!؟

لقمه رو قورت دادمو جواب دادم:

-اون که در هر صورت کاری که بخواد رو انجام میده پس جواب آره یا نه من چه فایده ای داره!

اژدر اول لقمه ی توی دهنش رو قورت داد وبعد با تکون دستش گفت:

نه نه نه....ارسالن اون استبداد و زورگویی که تو تصور میکنی رو هم نداره...اون اگه احساس کنه تودوست نداری ازش صاحب فرزند بشی هیچوقت پا پیش نمیزاره....

پوزخندی زدمو گفتم:

⬆-ولی اون صبح قبل رفتن بهم گفت که امشب منو صیغه میکنه....

سکوت کرد و با تاخیرجواب داد:

-خب....پس انتخاب کن...یا دست کم بهش فکر کن...به حرفهای من...به آینده....

سرمو تکون دادمو به فکر رفتم:

-باشه....در موردش فکر میکنم....

وقتی به خودم اومدم که خبری از اژدر نبود...انگار با یه اجی مجی غیب شده بود شایدهم من اونقدر
غرق در فکر بودم که متوجه نشدم...
تا سرمو بلند کردم با شفیع چشم تو چشم شدم....دیدنش فکری رو به ذهنم رسوند که اگه عملی میشد همه
چیز طبق میل من پیش میرفت....نه اژدر یا ارسالن!
سرفه ای کردم تا توجه شفیع رو به خودم جلب کنم.کاله قهوه ای رنگش رو از سرش برداشت و از دور
گفت:

-سالم خانم....

⬆خانم...هه! چه لقب به ظاهر برازنده ای! هیچکس تاحاال منو اینطور خطاب نکرده بود یا دست کم به این
روش بهم سالم نگفته بود....

لبخندی زدمو گفتم:

-صبح بخیر شفیع! حالت خوبه !؟ خسته نباشید!

از احوالپرسی گرمم لبخند ملیح اما دوست داشتنی ای روی صورتش نشست...کمی خجول شد و جواب
داد:

-خوبمم شانار خانم...شما خوبی!؟

سوال خوب و کامال به موقعه ای بود چون دقیقا همون چیزی بود که من میخواستم....به صورتم حالت
غمگینی دادمو گفتم:

-نه شفیع....حالم خوب نیست....بدم...خیلی بد...

کالهشو توی مشتش مچاله کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت...
اوضاع رو که امن دید چند قدم جلوتر
اومد و گفت:

⬆-چرا حالت بده !؟ نکنه بازم آقا کتکت زده....چرا اینقدر با زبون تیزت بهش میپری که...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

نه نه...نه شفیع...کاش کتکم میزد....کاش لت و پارم میکرد...کاش از یه بلندی پرتم میکرد تا نفسم واسه‌همیشه قطع میشد...

باد مالیمی وزید و موهای بهم ریخته ی شفیع رو روی پیشونیش ریخت...بازهم محتاطانه اطراف رو
پایید و بعد گفت:

-چیشده !؟ چه اتفاقی افتاده!

انگشتامو توهم قفل کردمو گفتم:

-شفیع تو خیلی چیزارو در مورد من میدونی درسته !؟ جواب بده...

بی معطلی گفت:

⬆-آره...درسته...

با لحنی مظلوم گفتم:

-اون منو به زور نگه داشته...اذیتم کرد و میکنه....حاال هم....حاال...

صدام لرزید و این لرزش صدا شفیع رو ب افروخته و کنجکاو کرد:

-بگو چیشده !؟

صدام رو پایین آوردمو گفتم:

-اون از من بچه میخواد...باورت میشه !؟

شفیع با بهت و ناباوری بهم خیره شد...لبهاش لرزیدن اما صدایی از دهنش بیرون نیومد...سوی چشمام
سمت دستش رفت که با خشم کاله رو مچاله کرده بود...ظاهرا اونم فهمیده بود چه ارباب دیکتاتوری
داره!!!

⬆نوک پوتین سیاهش رو به زمین کوبید و بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

بچه...!؟ آقا از زن جماعت هم خوشش نمیومد حاال بچه میخواد!؟ چقدر عجیب‌سرمو جلو بردمو گفتم:....

-شفیع....میشه یه کاری برام بکنی!؟

-چه کاری...!؟

زیر جلکی اطرلف رو پاییدمو بعد گفتم:

-از دارخونه برام قرص بخر و قبل امشب بهم برسونش!

دهنش از تعجب باز موند..شوکه پرسید:

🡅-قرص !؟

مظلومانه و قبل اینکه فرصت فکر کردن بهش بدم، گفتم:

من نمیخوام از ارسالن بچه دار بشم...این یه بی آبرویی بزرگ...اون موقع دیگه هیچوقت نمیتونم‌برگردم سراغ فک و فامیلم...کمکم کن شفیع...خواهش میکنم...

متفکر نگام کرد امیدوار بودم تحت تاثیر حرفهام قرار گرفته باشه....دل توی دلم نبود واسه شنیدن
جوابش...در آخر اما سرش رو بلند کرد و گفت:

قراره برم و یه چیزایی از بیرون بخرم... بعد از ظهر...بسته ی قرص رو کنار درختی که سمت چپت‌هست میزارم....قبل اینکه کسی بفهمه برش دار!

تو اون لحظه فقط تونستم چشمامو ببندم و یه نفس عمیق بکشم...یه نفس راحت و آسوده!

چشمامو که باز کردم ،شفیع رفته بود...لبخندی زدم...خدارو شکر که تونست بهم اعتماد کنه....با هیجان
زیادی شروع به خوردن صبحانه کردم....

***

⬆شیرین سرش رو از الی در نیمه باز داخل آورد و با حالتی که مثال قهر و دلخور هست نگاهشو ازم
گرفت وبا اون لحن و لهجه ی بامزش گفت:

-خانمجان آقا زنگ زدن گفتن آماده باشید چون میخوان بیان دنبالتون....

از اون حالت صورتش خنده ام گرفت...از روی تخت بلند شدمو گفتم:

چشم شیرین جون!بدون اینکه نگام کنه گفت:

-ایش! مو شیرین جون هیچ کسی نیستوم خانمجان...خواهشا دختر خاله نشین!

اینو گفت و بی توجه به خنده های من از اتاق بیرون رفت...دختر بامزه ای بود خصوصا وقتی قهر
میکرد...سمت اتاقک لباسها رفتم تا خودم رو برای بیرون رفتن اماده کنم...
گرچه دل خوشی ای نداشتم اما...خودمم خیلی از قیافه ی بی روحم خوشم نمیومد...دلم یه عالمه رژ
میخواست....از همه رنگ...بخصوص قرمز!!!

⬆موهامو آزاد و رها کردمو شالم رو سرسری روی سرم انداختم...چیز خاصی برای پوشیدن نداشتم و
انتخابم یه شومیز کرم رنگ بود و یه ساپورت سیاه!
با این حال اما خیلی خسته و زشت بنظر نمی رسیدم!...
سفیدی پوستم...سیاهی ابروها و مژه هام...پرکالغی بودن موهام...اینا به اندازه ی الزم برای خوب جلوه
دادنم کافی بود!
مثل این مادمازلهای الکچری کیف گرونقیمت و کارتای بانکی هم نداشتم که بخوام چرخی توی اتاق
بزنمو پیداشون کنم ..از ادکلنهای ارسالن یکی که بوی مالیمی داشت رو انتخاب کردمو چند پیس به
خودم زدم و بعد با عجله از اتاق بیرون رفتم!...
ارسالن اطراف ماشینش، همونطور که به چپ و راست راه میرفت همزمان با تلفن هم صحبت
میکرد...خوشبختانه آروم بنظر می رسید و مثل خیلی از اوقات دیگه داد و فریاد نمیکرد!

تا بهش نزدیک شدم، تماسش رو قطع کرد و بهم خیره شد.صورتم رو از

نظر گذروند و بعد با پوزخند
گفت:

-داری میری عروسی !؟

حساسیتش بعضی وقتها مضحک و احمقانه بود...درست مثل حاالاا....
دستامو ازهم باز کردمو گفتم:

محض رضای خداا بس کن ارسالن....یجوری تیکه میپرونی هرکی ندونه فکر میکنه هفت قلم آرایش‌کردم !...

⬆شومیز تنم رو چنگ زدمو آوردم باال و گفتم:

فقط همین کوفتی ها تو کمد بودن که خودت گرفتی...تازه گشاد هم هست...پس دیگه نق زدنت چیه !؟چپ چپ نگام کرد و بعد بازوم رو گرفت و پرتم کرد سمت ماشین و گفت:

-برو بتمرگ ! اون موهای کوفتیتو هم ببند...سگ مصب...

با عصبانیت سمت ماشین رفتم و سوار شدم ...خشممو رو در خالی کردمو اونقدر محکم بستمش که یه آن
حس کردم از بیخ شکسته...ارسالن با عصبانیت اومد سمتی که من نشسته بودمو بعد داد زد:
-مگه مال باباته که اینجوری میبندی افریطه !؟ اگه میشکست کمرتو میشکوندم!

قیافه ی اخموش در ترکیب با صدای عصبانیش ازش یه هیوالی ترسناک میساخت برای همین جرات
نکردم چیزی بگم....جز اینکه زیر لب زمزمه کنم
"خسیس بی شعور!"...

به حالت قهر نگاهمو ازش گرفتمو حیاط رو نگاه کردم...دقیقا سمت صندلی ها...ودرختی که احتماال
شفیع باید واسم بسته ی قرصرو گذاشته باشه!...

⬆تا وقتی ارسالن ماشین رو از خونه بیرون برد نگاه من پی درخت نشون کرده بود...تا اینکه درها بسته
شدن و ماشین پیچید توی جاده!
گوشی ارسالن پی در پی زنگ میخورد اما اهمیت نمیداد...دستی تو موهاش کشید و گفت:

-از دخترای قهر قهرو خوشم نمیاد....

"هه" بلندی گفتمو جواب دادم؛

به همون اندازه و حتی چند برابرش من هم از مردای نق نقو خوشم نمیاد...اونایی که مثل تو به همه چی‌گیر میدن!

تو گلو خندید و گفت:

-چرت نگو شانار...من خیلیم مرد فوق العاده ایم!

اعتماد بنفش زیادی باال بود..در حد جرررر دادن سقف آسمون...با نیش کج نیم نگاهی بهش انداختمو بعد گفتم:

🔝-بعضی وقتها زیادی به خودت مینازی!

شونه باال انداخت و گفت:

-چون ارزش نازیدن دارم!

خنده ام گرفت...از اون خنده های ناباورانه...سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-آره البد...ارزششو داری!

واکنش خاصی نشون نداد.ضبط ماشین رو روشن کرد و گفت:

-بعد محضر میبرمت خرید...از همین حاال به چیزایی که دوست داری داشته باشی فکر کن!

غمگین شدم...دستم مشت شد و گره ی ابروهام بیشتر...پوزخندی زدمو گفتم:

🔝خونسرد و بیخیال گفت:

-نه! چون توبچه نیستی!

سکوت کردمو چیزی نگفتم...هنوز هم استرس داشتم...تا کی باید با قرص مانع حامله شدن خودم میشدم؟
تا کی باید این وضعیت ادامه پیدا کنه ! ارسالن در پی جذب من و من در پی فرار از دستش!....

وقتی ارسالن ماشین رو نگه داشت و ازم خواست پیاده بشم از عالم فکر بیرون اومدم...دست و پاهام
لرزش داشتن...نفس عمیقی کشیدمو پیاده شدم!...
زرق و برق شهر منو یاد آزادی هام انداخت...آزادی واقعی...نه جون کندن تو قفس ارسالن!
دستشو سمتم دراز کرد و بهم خیره شد...با تردید دستمو توی دستش گذاشتم و از پله ها باال رفتیم...
با سرافکندگی از محضر بیرون اومدم...ارسالن قدم زنان پشت سرم میومد و با تلفن صحبت
میکرد...رفتارش با قبل هیچ تفاوتی نکرده بود...شاید االن حتی بدتر هم میشد...چون بقول خودش یه
جورایی صاحب من شده بود!
احساس خوبی نداشتم چون حال دیگه نمیشد به چیزی مثل فرار فکر کرد....چون االن رسما منو صیغه
کرده بود.
این یعنی چندین ماااااه دوری اجباری دوباره از آزادی...اووووف! دیگه نمیشد به برگشتن به خونه ی دایی
فکر کرد!

⬆تماسش که تموم شد سرعت قدمهاشو بیشتر کرد جلوتر از من رفت

سوار ماشین و سوار شد...
نگاه گذرا و اندوهگینی به تاریک و روشن شهر انداختم....کاش االن قبل از اون اتفاق لعنتی بودم...کاش
هیچوقت بی گدار به آب نمیزدم...کاش..کاش ...آخ چقدر از این کاش گفتنها خسته شده بودم!

ارسالن شیشه رو پایین کشید و گفت:

قبل از اینکه با عصبانیتش برای خودم دردسر درست کنم، فورا رفتم سمت ماشین و سوار شدم...گوشیشو
کنار گذاشت و گفت:

سرمو به سمتش چرخوندم و با لحن سرد و بیتفاوتی گفتم:

-به چی !؟

تو صورتم دقیق شد و گفت:

⬆-که چی نیاز داری...لباس...پد...چمیدونم....همچین چیزی...لوازم آرایشی...لباس خونگی...هوم!؟ بگو!؟

سرمو پایین انداختمو بی حوصله گفتم:

-نه چیزی نمیخوام!

متعجب نگام کرد و گفت:

-دخترا عاشق خریدن...وقتی بهشون میگن بریم خرید عین اینکه بهشون بگی بریم بهشت!....

هه! چه حرفهای تلخ بیخودی!اینا حقیقت داشتن...ولی نه در مورد من...اون دخترایی که داشت ازشون
حرف میزد هیچکدوم رو احتماال ندزدیده بودن...به هیچکدوم تجاوز نکردن...هیچکدوم رو به اجبار
صیغه نکردن....تو فکر بودم که ماشین رو یه گوشه نگه داشت و دستشو زیر چونه ام گرفت...سرم رو
باال آورد و خیره شد تو چشمهام....
بی تفاوت نگاش کردم که آهسته لب زد:

-من نمیزارم بهت بد بگذره....

⬆تا زمانی که به خواست اون تو خونه اش زندانی بودم هیچوقت ،هیچ زمان و هیچ لحظه ای نمیتونستم
خوش بگذرونم....چیزی نگفتم...حرفی نزدم...
سرش رو آورد جلو و لبهاش گذاشت روی لبهامو با مالیمت شروع به خوردنشون کرد....این درحالی
بود که همزمان رون پام رو هم نوازش میکرد....
همراهیش نکردم....چه توقع بی جایی داشت !
به زور صیغه ام کرد و حاال میخواست از بوسه هاش لذت ببرم!
سرمو عقب بردم...اخم کرد ولی واسه اینکه شر به پا نکنه گفتم:

-ما االن تو شهریم نه توی خونه ات....میبینن!

خب ببینن! مردم تو خیابون سکس میکنن بوس که چیزی نیست!
نیشخندی زدمو گفتم:

مردم یا بیخیالن یا زیادی سرخوش!ماشین رو روشن کرد و گفت:

-هردو حالتش راز خوشبختیه!

🡅نامحسوس پوزخندی زدم...بنظر من که راز خوشبختی فقط رسیدن و بودن با کسیه که دوستش داشته
باشیم...
آااخ
چی میشد اگه بجای ارسالن بوراک کنارم بود!...

دلم میخواد امشب یه لباس خواب قرمز برام بپوشی ...لخت لخت...
فقط یه لباس خواب....هووووم!؟میپوشی!؟

از فکر بیرون اومدمو نگاش کردم...لبهامو بهم فشردمو با تکون سر گفتم:

-اهوم ...میپوشم.....

لبخندی زد و دوباره دستشو روی پام کشید و گفت:

-پس پیاده شو...

سرمو تکون دادمو از ماشین پیاده شدم

⬆شونه به شونه ی هم وارد یه پاساژ شدیم..یه پاساژ بزرگ و فوق العاده شلوغ...جمعیت به حدی زیاد بود
که میشد گفت سگ صاحابشو نمیشناسه!

تقریبا 90درصد چیزایی که میدیدم واسم جذابیت داشت...البته...اگه تا قبل این اتفاقات بود احتماال االن
داشتم با حسرت همه چیزو نگاه میکردم درحالی که االن احتماال قدرت خرید هر چیزی رو به واسطه ی
ارسالن داشتم!
از راهرو های شلوغ میگذاشیم و مغازه هارو دونه دونه از نظر میگذروندیم....
مغازه های زرق و برق داری که توجه هر بشری رو به خودش جلب میکرد
این وسط اما انگار دومین
چیزی که
زیادی واسه دخترا و زنها و یا حتی گاهی دختر بچه ها جذاب بنظر می رسید، ارسالن خون آشام بود...
دخترا نگامون میکردن و بعد شروع میکردن در گوش هم پچ پچ کردن!
ارسالن با اخم سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-چرا پسرا همش تو رو نگاه میکنن!؟

با حرص جواب دادم:

-به همون دلیلی که دخترا تو رو نگاه میکنن....

دندون غره ای کرد و با چنگ زدن بازوم گفت:

⬆احتماال از دوست پسرای قبلیتون نبودن!زیر جلکی نگاهی به آدمای اطرافمون انداختمو گفتم:

بس کن ارسالن...زده به سرت! دوست پسرم کجا بوددستمو ول کرد و... من زیر لب زمرمه کردم " روانی!"...

سرفه ای کرد و با صاف و صوف کردن کت بلند و پالتو مانندش گفت:

-سیرک که نیومدی! یه چیزی انتخاب کن و بخر!

باخشم نگاش کردمو چون میدونستم اینجا دیگه دستش واسه اذیت و آزار بسته اس گفتم:

-اینقدر اوقات تلخی نکن ارسالن ...منو آوردی خرید کنم یا اینکه زجرم بدی !؟

⬆دستمو تو دست خودش گرفت...سفت و بدون مالیت کشیدم سمت یه مغازه ای و گفت:

فعال که تموم گربه ها دنبال خوانم راه افتادن...برو تو همین کوفتی و چند دست لباس انتخاب کن....من‌اعصاب گشت و گذار ندارم شانار...

دستمو به زور از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-منم اعصاب تو رو ندارم...پس...یه کاری نکن داد و هوار راه بندازم...

گوشت بازوم رو بین انگشتاش فشار داد و از الی دندوناش غرید:

-من اگه تو رو امشب مثل سگ نکردم....ارسالن نیستم....

-خواب دیدی خیر باشه!

نیشخندی زد و گفت.:
-تحریک من عواقب بدی داره هاا...یه وقت دیدی تو ماشین مثل سگ گاییدمت!

⬆با تاسف نگاش کردمو گفتم:

-تو همه چیزت مثل سگ از رفتارت گرفته تا کارات

خونسرد لب زد:

-مثل سگ هم میکنم...خصوصا تورو..

خواستم جوابشو بدم که زن فروشنده به سمتمون اومد و با خوش رویی گفت:

-خوش اومدین....چه کمکتی میتونم بهتون بکنم !؟

حضورش یه سکوت وقفه ای بین من و ارسالنی که داشتیم مثل سگ و گربه بهم می پریدیم ایجاد کرد.ما
بهم و اون به مادوتا خیره شد.
اخالق گند ارسالن اعصاب خوش واسم نذاشته بود و نمیتونستم رفتار عادی داشته باشم برای همین چیزی
نگفتم اما ارسالن زودتر از من به خودش اومد و با هل دادنم به سمت رگالهای پر تعداد گفت:

⬆-انتخاب کن...یاال....

خیلی خودمو کنترل کردم که چیزی نگم...که گله و شکایت نکنم...که باز بهش نپرم!
یرای مسلط شدن رو اعصابم رفتمو خودم بین ردیفهای زیاد لباس گمو گور کردم...گورباباى
ارسالن...بزار هر چی دوست دارم بردارم...من که قرار نیست حامله بشم یا اینکه مدت زیادی پیشش
بمونم ...من میرم...من یه روزی از پیشش میرم!....

تقریبا هر چی که چشممو میگرفت و احتمال میدادم به تنم بیاد برداشتم ...
تو دوتا دستم یه عالمه لباس بود که بیشتر فقط جنبه ی خالی کردن جیب ارسالن رو داشت....
با قدم های آرومی به سمتش رفتمو لباسهارو چپوندم تو دستاش و گفتم:

-بفرما آقای خوش اخالق! حاال برو حساب کن!

با حرص یه نگاه به من و یه نگاه به اطراف کرد و گفت:

-نمیخوای پروف کنی!

⬆فاصله گرفتمو گفتم:

نوچ! من از اینا خوش اومده...میخوای بخر...میخوای نخر....میل خودت...چون داشتن یا نداشتنشون‌واسه من یکی مهم نیست!

ترسناک نگام کرد و بعد با باال اوردن انگشت اشاره اش شمرده شمرده گفت:

سعی کن زیاد با اعصاب من ور نری شانار...چون ...من اگه عصبی بشمو اون روی سگم باال بیاد برام‌مهم نیست کجا و تو چه موقعیتیم..
میفهمی که !؟ هان!؟ جواب بده!؟؟ نشنیدم!؟

با غضب گفتم:

-بس کن ارسالن...چرا همش میخوای قلدریتو به رخم بکشی؟

سرش رو تکون دود و خشن و جدی گفت:

-حرف مفت نزن...جواب سوالمو بده! فهمیدی!؟

⬆میدونستم تا جواب ندم ول نمیکنه واسه همین با حرص سرمو تکوم

دادمو گفتم:

-آره آره فهمیدم....

کتش رو مرتب کرد و گفت:

آهان! این شد یه چیزی! حاال برو یه گوشه بتمرگ تا من بیام!خرید فوق العاده مزخرفی بود چون مجبور بودم مثل یه گاو سرمو بندازم پایین و راه برم تا مبادا با
پسری چشم تو چشم بشم ...تا مبادا ارسالن خان فکر کنه قبال باهام دوست بوده....تا مبادا ارسالن خان
تصور کنه دارم کرم می ریزم!
دوست داشتم هر چه زودتر این خرید مزخرف تموم بشه و خوشبختانه هم شد.در واقع آخرید قدم خرید یه
سری وسایل آرایشی بهداشتی بود و بعدهم سفر به سیاره ی ارسالن!
توی ماشین تقریبا بیشتر از یه ساعت هر دو بدون حرف بودیم...
نمیخواست سر حرف رو باز کنه و من
هم واقعا ممنونش بودم....چون اصال حوصله اش رو نداشتم...خصوصا اینکه مدام بهم زور میگفت و
تحقیرم میکرد!
تمام مدت تو فکر این بودم که چجوری و با چه بهونه ای باید اون بسته ی قرص رو از پای درخت
بردارم البته اگه شفیع به داد من رسیده باشه و بسته ی قرصی وجود داشته باشه!....
تقریبا تا خونه فاصله ای نمونده بود...دست ارسالن روی رون پام نشست...از فکر بیرون اومدمو نگاش

کردم....لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

⬆الل شدی!؟ تو خیابون که خوب شیر شده بودی!!! رجز خونی میکردی‌میخواستی داد و هوار راه بندازی!....

دستشو از روی رون پام برداشتمو گفتم:

-توقع داری واست چه چه بزنم !

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-آره! میتونی اینکارو بکنی!

حتی وقتی اینجوری مسخرم میکرد هم روانم بهم میریخت.با حرص و جوش نگاش کردمو گفتم:

-از تحقیر بقیه چی عایدت میشه!؟

⬆سرشو به سمتم چرخوند و پرسید:

تحقیر...؟ تحقیر بقیه؟ من اینجا دیگرانی نمیبینم ...تو االن صیغه ی منی....جزیی از اموال و دارایی‌های من...

با نفرت گفتم:

بس کن ارسالن...غرورت تهوع آور....من یه آدم...احساسات دارم نه یه

شی...نه کیف پولت. .نه تختخوابت ....من آدمم...پس اینقدر نگو من جزیی از اموالتم....

حس میکردم کله ام در حال انفجار...نگاهمو از نیمرخش برداشتمو چشم دوختم به تاریکی مسیر و
ماشینهای در حال عبور....

تو گلو خندید....این خندیدن یعنی بی توجهی به تمام حرفهایی که براش زده بودم....ولی چه میشد کرد!
کاری از دستم برنمیومد!
پوزخندی زدم که لبخند خبیثی زد و گفت:

-بهتره بجای حرص و جوش خوردن به امشب فکر کنی...میفهمی که چیمیگم....

⬆اینو گفت و همونطور که سرانگشتاشو رو فرمون ماشین حرکت میداد جوری که انگار میخواست تهدید
کنه گفت:

-امشب...شب....پر جیغ و دادیه....

زبون ترمو رو لبهای خشکم کشیدم...میدونستم منظورش چیه...و از همین حاال ترسش تو جونم
بود...ترس یه رابطه ی خشن...البته من عاشق خشونت موقع رابطه بودم اما چیزی که خیلی منو
میترسوند خشونت از روی نفرت و بیزاری بود نه شهوت ...و البته بچه!

درگیر افکار خودم بودم که دستش بین پام لغزید و نوازشم کرد...
ناخواسته بین پاهام نبض شد و رونهامو
بهم چسبوندم...دستش دقیقا روی خشتکم بود و همونجا قفل شده
بود...نگام کرد...چشماش تا حدودی خمار
بود...خمار شهوت....
انگشتاشو به وسط پام فشار داد و گفت:

-دااااغ...و خیس....میتونم حسش کنم....

نفسم سنگین شده بود.دستشو از بین پام بیرون آوردمو گفتم:

⬆-بیخیال ارسالن....االن وقت اینکارا نیست.....

لبخند محوی زد و گفت:

بیخیال !؟ مطمئنی بهتره بیخیال بشم....!؟ آخه آل**ت داغت منو
میخوادمیخواست بازم دستشو همونجای قبلی ببره...پسش زدمو.....
گفتم:

-نه...نه...نمیخواد....

بدجنس تر از قبل دستشو با فشار بین پاهام حرکت داد و گفت:

؛ ولی داغ...و خیس....این یعنی منو میخواد....

نتونستم تحمل کنمو بخاطر فشار دستش یه جورایی وا رفتم...
خودم رفته رفته پاهامو ازهم باز کردم و اجازه دادم به مالیدن بین پام ادامه بده....من هیچوقت نمیتونستم
خودمو نگه دارم....لعنت!

⬆پیشروی دست ارسالن باعث خیس شدن بین پام شده بود و خودش هم به خوبی اینو میدونست چون وقتی
اینو متوجه شد تو گلو خندید و دستش رو از بین پام بیرون کشید و به رانندگیش ادامه داد...
نامحسوس نفس عمیقی کشیدمو سرمو چرخوندم سمت شیشه و کشیدمش پایین....تنفس هوای تازه و
برخورد نسیم مالیم با صورتم یکم از سرخی گونه هام کم کرد...اما شیطنت ارسالن انگار تازه گل کرده
بود چون با نیشخند گفت:

-دستمال یدم خدمتت !؟؟؟

تندی سرمو چرخوندم سمتشو با نفرت نگاش کردم...برای اینکه بیشتر حرصمو دربیاره چند دستمال از
توی جعبه بیرون کشید و بعد از اینکه اونارو به سمتم گرفت گفت:

-بفرماااا....فکر کنم خیلی بهش احتیاج پیدا کنی!

دستماال رو ازش گرفتمو بعد اینکه پاره پورشون کردم، همه رو از ماشین بیرون انداختمو گفتم:

-میشه دست برداری!؟

دستشو باال آورد و گفت:

⬆-از کجا !؟ از بین پاهات ؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

-نخیررررر....از کارای مسخرت دست بردار....

سرش رو یکم به سمتم متمایل کرد و بعد گفت:

-مطمئنی دوست داری دستمو بردارم !؟ خیس کرده بودیاااا....

دستش رو که دوباره سمت پاهام دراز شده بود با عصبانیت پس زدمو گفتم:

-ظاهرا دیشب تو آب نمک خوابیدی!

⬆ابرو باال انداخت و گفت:

-آره احتماال...تازه امشبم میخوام رو یه چیز دیگه بخوابم!

و همزمان نگاه معنی داری به هیکلم انداخت...چشم ازش برداشتمو گفتم:

-هیوالاااا...

نیشخندی که بارزترین ترین مشخصه ی صورتش بود رو دوباره تحویلم داد تا رسما تبدیل شه به سوهان
روحم...
تصمیم گرفتم باهاش کل کل نکنم جون دیگه شناخته بودمش...نگاهمو ازش گرفتم و زل زدم به رو به
رو....من باید بجای حرص و جوش خوردن باید به این فکر میکردم که چجوری اون بسته ی قرص رو
به دست میاوردم!....

وقتی ارسالن ماشین رو نگه داشت و پشت سرهم بوق زد فهمیدم که رسیدیم....چشممو از نقطه ی
نامعلومی که بهش خیره بودم برداشتمو به ابراهیم نگاه کردم که یه پتو دورش بود و با حفظ اون دور
بدنش سعی در باز کردن در داشت....
هوا تاریک و بود و سرد...ارسالن ماشین رو تا جای مشخصی روند و بعد از خاموش کردنش گفت:

⬆-پیاده شو....خریدهایی که کردی رو هم باخودت بیار!

چشمم همچنان دنبال همون درخت بود...درختی که احتماال بسته ی قرص رو باید همونجا برمیداشتم....

برای اینکه ارسالن مشکوک نشه فورا نگاهمو از درخت دزدیدمو پیاده شدم... یه نگاه به خریدهای انبوه

توی دستم انداختمو بعد با دلهره پشت سر ارسالن راه افتادم....

نمیدونستم باید با چه بهونه ای چند دقیقه ای رو تو حیاط میموندم....
تو فکر بودم که چرخید سمتمو گفت:

-اهههههه! چقدر آروم راه میای....بجنب....

نرم و آهسته گفتم:

-میشه یه چیزی بگم....!؟

سرش تو گوشیش بود...و تاحدودی سرگرم...بلند گفت:

⬆-بنال!

دست دست کردمو باالخره گفتم:

-میخوام یکم تو حیاط قدم بزنم...

فورا گفت:

-فکرشم نکن...سرما میخوری شرت میفته گردنمون....

ملتمسانه گفتم:

-خواهش میکنم ارسالن....دلم میخواد یکم قدم بزنم....این هوا رو

خیلی دوست دارم...

⬆بازم مخالفت کرد و گفت:

-گفتم که نمیشه....

اینبار لحنمد یکم لوس و مظلوم کردم:

-ارسالاااان....خواهش میکنم....فقط یکم....دلم میخواد قدم بزنمو با خودم فکر کنم...

سرشو چرخوند سمتمو پوزخند زنان گفت:

البد به فرارسرمو تکون دادمو گفتم:....

-نه...به رابطه ی امشب...

تا اینو گفتم ایستاد.چرخید سمتمو با ظن نگام کرد...واسه اینکه فکرش سمت چیزای شک برانگیز نره
فورا گفتم:

⬆-من به آمادگی نیاز دارم...و برای رسیدن به این آمادگی باید باخودم خلوت کنم....

مشکوک نگام کرد و گفت:

-بگو ببینم باز چی تو کلته!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-باور کن هیچی....فقط یکم دلم تنهایی میخواد....

تو فکر فرو رفت و زبونشو تو دهنش چرخوند....خدا خدا میکردم اجازه بده اما از حالت صورتش
مشخص بود قرار نیست اینکارو کنه....
اومد سمتم...مقابلم ایستاد و باخباثت گفت:

-شرط داره...

⬆متعجب نگاش کردمو گفتم:

چه شرطی!؟؟با دید و شناختی که نسبت به ارسالن داشتم انتظارمیکشیدم که شرط عجیبی بگه ...شرطی که من از پسش برنیان و حرف بشه حرف خودش...

خیره شدم به چشماش و پرسید:

-خب...شرطتت چیه !؟

صاف ایستاد و جواب داد:

-باید منو ببوسی...اگر بوسه ی دلچسبی بود اجازه میدم بمونی یکم هوا

بخوری اگه نه....میای داخل!

شرطهاش هم مثل خودش بودن....و منم تو شرایطی نبودم که
بگم"میشه عوضش کنی"....ناچار بودم...و
این ناچاری وادار به اطاعتم کرد..
خریدهای توی دستمو زمین گذاشتمو بدون اینکه ازش چشم بردارم
رفتم سمتش...
حتی اگه رو نوک پنجه هام هم وایمیستادم باز قدم بهش نمی رسید یا
الاقل حدودی مساوی
نمیشدیم...اما...رو نوک پاهام بلند شدمو و دستامو قاب صورتش
کردم...توی این هوای یخ بدنش داغ داغ
بود....یه داغی خوب...

⬆سعی کردم به اینکه میخوام لبهای کی رو بخورم فکر نکنم....
لبهاش نیمه باز بودن و برخالف همیشه طعم سیگار نمیدادن...از جلو
بهش چسبیدمو لبهاشو خیس و آبدار
بوسیدم....تکون نخورد...همراهی هم نکرد...انگار واقعا میخواست این
بوسه رو بسنجه... .
بیشتر بهش چسبیدم و با ولع و شدت بیشتری شروع به خوردن لبهاش
کردم...مردها همیشه اینجور بوسه
هارو دوست داشتن...بوسه های خیس و محکم و تند....
وقتی دستهاش روی باسنم نشستند و منو به خودش فشرد فهمیدم
عملیات بوسیدن هیوال تا حدودی موفقیت
آمیز بوده...
قد یه نفس گرفتن ازش جدا شدمو بعد دوباره لبهاشو تو دهنم بردمو
بوسیدم...کلفتی لبهای نرمش توی

دهنم رفته رفته واسه خودمم خوشایند شد...زبون خیسشو تو دهنم فرو بردمو همراه با آب دهنش شروع
به خوردنش کردم....خوشش اومد و اینو وقتی فهمیدم و حس کردم که لبه های باسنم رو با شدت زیادی
تو مشتاش فشار داد....

اووم اوممم کنان لبهامو روی لبهای کلفتش سر دادمو بعد از یه بوسه ی کوتاه ،ازش جدا شدمو نفس
زنان بهش خیره شدم...

پشت دستمو روی لبهای خیسم کشیدمو پرسیدم:

-حاال میتونم بمونم !؟

سرشو یکم خم کرد و بازم با شک و ظن نگام کرد...البد داشت با خودش میگفت حتما نقشه ای زیر سر
داره که حاضر شده منو اینجوری ببوسه...خب از ارسالن بیشتر از این انتظار نمیرفت...
اون در حالت عادی هم نسبت به همچی شک داشت وای به حال
االن!....

⬆نفسم تو سینه حبس شده بود! تو دلم خدارو التماس میکردم که بیخیال بشه و بره...باالخره دستی به
صورتش کشید و گفت:

-بمون!

تا اینو گفت حس کردم از هر دردی تهی شدم....نفس راحتی کشیدمو گفتم:

-ممنون....

چیزی نگفت و به سمت خونه رفت و تو همون حال بلند بلند گفت:

-نیم ساعت...فقط نیم ساعت میتونی بیرون بمونی!

دستمو روی سینه ام گذاشتمو نفس راحت دیگه ای کشیدم...
رو پاشنه پا چرخیدمو نگاهمو دوختم به صندلی ها...و درختی که احتماال باید بسته ی قرص اونجا
باشه...زیر چشمی نگاهی به جایی که ابی ایستاده بود انداختم...
نمیتونستم و نمیشد یه راست سمت درخت برم چون ابی بهم دید داشت و ممکنه بود دوزاریش بیفته
خصوصا اینکه مدام درحال ور رفتن با آنتن تلویزیونش بود و کامال به من دید داشت....

🔼به هوای قدم زدن یکم همون دور و بر چرخیدم...سعی کردم فاصله امو با درخت کم کنم تا اصال ببینم
بسته ی قرصی در کار هست یا نیست!...

در حالی که زیر حلکی دور و برم رو می پاییدم کم کم به درخت نزدیک شدمو جای مورد نظر رو نگاه
کردم...از دیدن بسته ی قرص نفس آسوده ای کشیدمو زمزمه کردم "

وای خدایاااا شکرت!!! "
خواستم برم سمت بسته ی قرص و قبل از دست رفتن فرصت برش دارم که صدای نزدیک شدن قدمهای
یه نفر تمام برنامه هامو بهم ریخت!
چرخیدم و فاصله ام رو با درخت زیادتر کردمو پشت سرم رو نگاه کوتاهی انداختم....
شیرین بود که با اخم بهم نزدیک میشد....بازم دلخور نگام کرد و گفت:

-سالم خانمجان!

بعدهم بدون اینکه جواب سالمشو بگیره رفت سمت جعبه ها و نایلونهای خرید و همه رو برداشت...
کلی حرص خوردم تا رفت و بعد دوباره شروع کردم به قدم زدن...
استرس داشتم...میترسیدم که مبادا به درست وقتی میرم سراغ بسته ی قرص سر و کله ی ارسالن پیدا
بشه و بعد از همون درخت آویزونم کنه....
نفسم تو سینه حبس شده بود...
اما نمیتونستم بیخودی وقت رو تلف کنم....

⬆باالخره از رفتن ابی به داخل کانکس نگهبانیش که مطمئن شدم،رفتم سمت درخت....
اضطراب زیادی داشتم اما باالخره خم شدمو فورا بسته ی قرص رو برداشتمو دویدم سمت نیز و صندلی
ها و روش نشستم که همون موقع شیرین با صدای بلندی گفت:

-خانجان...آاااای خانمجان....آقا میگن بیاین داخل....

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادمو با پنهون کردن بسته ی قرص تو جیبم شلوار بلند شدمو
سمت خونه رفتم
دستمو جوری چسبیده به شلوارم نگه داشته بودم که کسی متوجه برجستگی ایجاد شده ی جیب شلوارم
نشه...
از کنار یوسف گذشتم و اون مثل خیلی از اوقات اونقدر سرگرم بازی کلش بود که توجه خیلی خاصی
نشون نداد.
نفس راحتی کشیدمو از پله ها باال رفتم...اما هر چقدر به اتاق ارسالن نزدیکتر میشدم استرسم هم بیشتر
و بیشتر میشد...اون آدم زرنگ و تیزی بود و خیلی زود متوجه بعضی مسائل میشد واسه همین نگران
بودم که مبادا متوجه چیز مشکوکی بشه و همه چیز بهم بریزه!
رو به روی در ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم.
نباید رنگ رخساره ام همه چیز رو لو میداد.چند لحظه ای همونجا موندم و بعد با احتیاط داخل شدم....
چشم چرخوندم توی اتاق...انتظار دیدن ارسالن روی تخت رو داشتم اما صدای آب ثابت میکرد اون تو
حموم و این یعنی بهترین فرصت برای خوردن و پنهون کردن قرص ها!...

*🡅

روی تخت دراز بودمو تظاهر به خواب بودن میکردم...خب اینم یه تالش کوچیک برای سکس نکردن به

حساب میومد...یا میگرفت یا نه!
ارسالن قدم زنان ودرحالی که با حوله ی کوچکی موهای خیسش رو خشک میکرد به سمتم اومد...روی
لبه ی تخت نشست و بعد سرانگشتاشو روی کمرم حرکت داد و گفت:

خب! فکر کنم تا حاال اینو متوجه شده باشی که من...آدمی نیستم که اگه متوجه بشم تو مثال مثال خوابت‌گرفته لبخند بزنمو باعشق
بگم"اووووخی! خانمم خوابیده...بهتره بیدارش نکنم..."...من معموال تو اینجور
مواقع یه کار دیگه انجام میدم !

جرات نکردم پلکهامو باز کنم که مبادا از نیرنگم مطمئن بشه...همونجور بی حرکت موندم تا اینکه ضربه
ی محکمی به باسنم زد و گفت:

-من معموال اینکارو میکنم....بلند شو شانار...بچه گول میزنی! کسخل!

دردش اونقدر زیاد بود که خیلی زود رو تخت غلتیدم و با دست باسنم رو مالش دادم....دستش بشکنه
الهی !

⬆چپ چپ نگام کردو پرسید:

-خواب شیرینی بود !؟

رو تخت نشستمو گفتم:

-دستت بشکنه الهی!

نیشش رو کج کرد و گفت:

-تو هر چی میکشی از زبونته....یه روز سرتو بخاطرش از دست میدی!

بی توجه به تهدیدها چرت و پرتهاش گفتم:

-برو بمیر....نمیتونستی مثل آدمیزاد بیدارم کنی!

خندید و بعد خیلی یهویی خنده هاشو قطع کرد و گفت:

⬆-آدمیزاد....!؟؟؟ من که اینجا آدمیزادی نمیبینم....

یکم خودش رو کشید جلوتر و همونطور که انگشتاشو تو موهام باال و پایین میکرد تو ادامه ی حرفهاش
گفت:

-من اینجا....یه افریطه میبینم....که مثال مارو خر فرض کرده و خودشو زده به خواب

با تلخ زبونی گفتم:

-اصال هم اینطور نیست...وقتی من اومدم توی اتاق داشتی حموم میکردی واسه همین منم....

نذاشت جمله ام رو تموم کنمو با لحن بدی گفت:

-بس...بس...اینقدر شر تحویل من نده! اون منی که تو رو بیشتر از خودت میشناسم!

⬆از گوشه چشم نگاش کردم...اه! لعنت به من! بعضی وقتها با بعضی کارای بچگونه ام فقط خودمو مسخره
میکنم و بس! با این حال کوتاه نیومدمو باز گفتم:

-ولی من خواب بودم...حاال میخوای باور کن میخوای نکن!

چپ چپ نگام کرد...از اون مدل نگاها که میگفت" خر خودتی" ...سرمو پایین انداختمو تارهای فرفری
موهامو دور انگشتم چرخوندم که حوله ی مرطوب و خیس توی دستشو پرت کرد تو صورتمو گفت:

-پاشو مارمولک! اول دوش بگیر....بعد..

کمرش رو خم کرد تا سرش موازی صورتم بشه و بعد با شیطنت گفت:

بعدش یکی از اون لباساس خوشگلت رو بپوش‌قرار ما...همینجا روی.... تخت!

نفس عمیقی کشیدمو از روی تخت بلند شدم...اون سمت میز آرایشی رفت تا موهاشو سشوار بکشه و من

با اون قیافه ژولیده و باسنی که همچنان در حال مالیدنش بودم سمت حموم شیشه ای رفتم....

⬆دمپایی های جلوی در رو پوشیدمو وارد حمام شدم.برای اینکه ارسالن از پشت شیشه دیدی بهم نداشته
باشه پرده سفیدی رو کشیدم و بعد مشغول در آوردن لباسای تنم شدم....
آخ!
چی میشد بجای ارسالن من االن داشتمو خودمو برای بوراک آماده میکردم...
مردی که مثل ارسالن یاغی نبود!
اون ایده ال هر دختری بود...بخصوص منی که همیشه ی خدا تو زندگیم کمبود عاطفه و مهرو محبت
داشتمو از آدما جز نامهربونی چیز عایدم نشده بود...نمونه اش هم همین ارسالن خیر ندیده!
زیر دوش ایستادمو سرمو بااال گرفتم...قطرات آب که به صورتم خوردن چشمامو بستم و نمیدونم چرا
بازم فکر و ذهنم کشیده شد سمت بوراک....
حرفها و نجواهای عاشقانه اش که واسم مرور میشدن از خودم میپرسیدم:

'پس کجاست !؟ چرا خبری ازش نیست یا دست کم خبری ازم نمیگیره !....چرا سعی نمیکنه به یه نحوی
باهام تماس بگیره...یا جویای حالم بشه....اصال چرا واسه نجاتم از اینجا دست به کار نمیشع وقتی میدونه
برادر نامردش به زور اینجا نگهم داشته....وقتی میدونه دوسش دارم....

وقتی که ادعا میکنه دوستم
داره"....

اینا سواالتی بودن که هیچوقت راحتم نمیزاشتن و فکر من مدام
درگیرشون بود...اما بدبختی اینجا بود که
من واسه هیچکدومشون هیچ جوابی نداشتم
ارسالن روی تخت نشسته بود و اونچنان غرق لپتاپش بود که حتی وقتی
از کنارش رد شدمو سمت اتاقک
لباسها رفتم بازهم متوجه ام نشد...

بعد از خشک کردن تنم حوله رو همون جا آویزون کردم و با حوله ی
کوچکتری مشغول خشک کردن
موهام شدم...ظاهرا قدم بعدی انتخاب لباس بود...

🔝همه ی خریدهایی که کرده بودم به صورت مرتب روی قفسه های
سفید رنگ کمد چیده شده
بودن....لباسهای خواب....
ست های لباس زیر...
لوازم آرایشی...
انواع لوسیون....و چند دستگاه برای اصالح بدن که من خیلی بهشون
نیاز مبرمی نداشتم!

دوست نداشتم سوتین بپوشم اما شرت چرا....
شرت توری قرمز رنگ رو پوشیدم و لباس خواب دو بنده ی قرمزی که
جنس نرم و لختی داشت و
بلندیش تا روی رون پام می رسید پوشیدم...

بعد از اون کمی لوسیون به بدنم مالیدم و بعد از شونه کردن موهام و آرایش ملیحی از اتاقک بیرون
اومدم....
نفسم تو سینه حبس شده بود....استرس داشتم ولی نمیدونم چرا...
انگار بار اولم بود که میخواستم با این
مرد رابطه برقرار کنم....
چند لحظه ای کنار تخت ایستادم تا باالخره متوجه حضورم شد...
مات و مبهوت براندازم کرد و بعد لپتاپش رو کنار گذاشت و با قورت دادن آب گلوش گفت:

-بیا جلو....بیاااا....

نفس عمیقی کشیدمو با قدمهایی آرام به سمتش رفتم....
ریتم نفسهاش نشون میداد که بی طاقت شده....

⬆نزدیک تخت که رسیدم دستمو گرفت و کنار خودش نشوندم...
با چشمهاش جای جای صورت و بدنم رو از نظر گذروند...انگار داشت با نگاهش قورتم میداد و هر
قسمت از بدنم رو لقمه لقمه میخورد....
پاهامو که از تخت آویزون بودن گرفت و با گذاشتنشون روی تخت منو مقابل خودش نشوند...و بعد
خودش رو کشید جلو و پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و بازم محو تماشام شد....
نه اون حرف زد و نه من...
انگشتاشو روی لبهام کشید و گفت:

وقتی اینجوری...مثل یه بره...خودت میای سمتم خیلی خواستنی تر از وقتی میشی که جفتک میندازی وواسه یه لب ناقابل خون منو تو شیشه میکنی....
آهسته لب زدم:

-مثل یه بره....

سرش رو تکون داد:

آره...االن مثل یه بره ی سکسی هستی‌پرسیدم:....

⬆-مگه بره ها هم سکسی میشن!

آب دهنش رو قورت داد:

-گاهی وقتها آره...خصوصا اگه سوتین نداشته باشن و بجاش یه لباس خواب قرمز تنشون باشه...

همزمان با گفتن این حرف دوتا دستشو روی نوک سینه هام گذاشت و از روی لباس خواب نازک تنم
نوک خوابیده ی سینه هام رو بین انگشتاش مالید تا باالخره رفته رفته سیخ شدن....
و بعد سرش رو آورد سمت صورتم و با زبون خیسش لیسی به لبهام زد و گفت:

-اومممم...طعم لباتو دوست دارم.....

از تحریک نوک سینه هام ناخواسته پلکهام بسته شد...ارسالن اینو فهمید و بیشتر بهم نزدیک شد و اینبار
بجای لیس زدن مشغول خوردن لبهام شد....
همراهیش کردم و سعی کردم لذت ببرم....
کلفتی لب پایینیش توی دهنم حس خوبی بهم میداد...
حسی که باعث میشد منم لذت ببرم...

⬆وقتی لبامو ول کرد و اینبار سراغ گردنم رفت ناخواسته
سرم رو به عقب خم کردم و آاااه بلندی کشیوم که ارسالن رو جری تر از قبل کرد...
داغی زبون و دهنش نفسم رو تو سینه حبس کرد و از جهان فارغم کرد....
نتونستم جلوی خودمو بگیرم...دستامو دور گردنش حلقه کردم ودرحالی که از حرکت زبون و لبهاش
روی گردنم غرق لذت زیادی شده بودم، از روی شهوت ناله کردم:

-آاااه....ارسالاااان.....

برای چند لحظه دست از خوردن گردنم برداشت و بعد از یه لیس پر تف به سیبک گلوم گفت:

-جووووون ارسالن....

خمار نالیدم:

-داغی دهنتو دوست دارمممم....اومممممم...

⬆حرفهای من که از سر تحریک شدن شدید بود زیادی به مذاقش خوش اومد چون اینبار با لبهای داغش
شروع به مکیدن پوست سمت چپ گردنم کرد...
نفسهام مقطع و کشدار شده بود....رفته رفته وا رفتم....
حاال این من بودم که دلم میخواست این سکس پر از لذت به شدت ادامه پیدا کنه....
خصوصاااا که بین پاهام زیادی خیس شده بود....
لبهای ارسالن پوست نرم گردنم رو به بازی گرفته بود و دستهای جای جای بدنم رو....
انگار اون "نادر" بود و من "هند"...که اونطور همه ی بدنم رو با دستهاش فتح میکرد....
من از شدت شهوت به خودم می پیچیدمو اون همچنان با بوسه های داغش عقل و هوش رو از سر من و
خودش میپروند....
به سینه هام که رسید بندهای لباس رو از روی سر شونه هام کنار زد و لباس خواب رو کشید پایین و از
تنم درش آورد ...
با لذت به سینه های بزرگم خیره شد...
یکیش رو توی دستش گرفت و اون یکی رو توی دهنش فرو برد....چون روی سینه هام زیاد حساس
بودم جیغ بلندی کشیدم که وحشی شد و گازش گرفت....
یه گاز همراه با لذت و درد....چشمام خمار شد و نفسم تو سینه حبس...
بین پاهام به خارش افتاد....دلم میخواست هر چه زودتر مردونگی

کلفت و سفتش که از همین حاال سیخ
شدنش رو روی رونهام میتونستم حس کنم، به این حس شهوت
خواستن خاتمه بده....
دو تا سینه ام رو توی دستاش گرفت و بهم فشار داد....آاااااه کشیدمو
سرش رو به خودم فشار دادم که
زبونشو با ولع وسط سینه ام کشید....

⬆آب دهنش روی سینه هام روون شد....دلم میخواست خم بشمو آب
دهنشو بخورم...اما از شهوت و لذت
زیاد فقط داشتم به خودم میپیچیدم.....
وقتی سینه هامو بیشتر بهم فشار داد و جیغ کشیوم خودشو کشید باال
و یه لب طوالنی ازم گرفت و بعد
پرسید:

-دلت چی میخواد شانار ؟ هان ؟ جواب بده....

چشمامو باز کردمو به دراز کردن دستم به سمت آلتش گفتم:

-اینو....اینو میخوام.....مردونگی کلفت و داغتو میخوام ....میخوام تو
خودم حسش کنم....آاااااه.....

قبل اینکه حرفام تمو بشه دوباره خم شد روی بدنم....اینبار با زبونش
شروع به لیس زدن شکمم کرد....
از لذت زیاد پیچ و تابی خوردمو موهاشو چنگ زدم....حتی تو اون حالت
هم میتونستم روون شدن
ترشحات بین پام رو احساس کنم....انگار که شیر آب رو باز کرده

باشن...

ارسالن همزمان که شکمم رو می بوسید و می مکید و لیس میزد دستشو دراز کرد و رسوند به آلتم....

⬆از اینکه خیس خیس شده بود حسابی لذت برد چون وقتی داشت دستشو روش باال و پایین میکرد چسبناکی
و لزج شدن انگشتاش حتی برای منم ملموس بود...
زبونشو توی نافم چرخوند و گفت:

-اوممم....خیلی خیس.....چی دوست داره....؟ چی میخواد این کص خیس تو !؟

دستش رو که روی آلتم بود به خودم فشار دادمو گفتم:

-آاااه ارسالن تورو میخواد.....بمالش....تند بمالش.....آه....

ارسالن دستشو با سرعت بیشتری روش حرکت داد و من جیغ کشون بازم مثل مار به خودم پیچیدم اما
قبل اینوه ارضا بشم دستشو برداشت و بجاش مردونگی سفت و سیخ شده اش رو بهش مالوند....
تمام وجودم پر از حس خواستن شده بود....دلم میخوهست هر چه زودتر آلتش رو تو خودم حس کنم..با
شدت و قدرت ...
روی تن ارسالن و کمر من عرق نشسته بود...نفس رنون بهش خیره شدم....

خودش رو روی تنم کشید پایین و تا لیسی به وسط پاهام زد لرزیدم و آه بلندی کشیدم...

⬆داغی زبونش روی آلت خیسم اوج لذتی بود که میشد تو حسش فرو رفت...وقتی سروع به خوردنش کرد
نیم خیز شدمو سرشو به وسط پاهام فشار دادم....
از روی تنم کنار رفت و گفت:

-تو لباسامو از تنم درار...

فورا بلند شدمو مثل وحشی ها شلوار و شورتش رو باهم از پاش در آوردمو پایین کشیدمش...پرتشون
کردم پایین تخت که دستاش دور تنم حلقه شدن و زیر خودش درازم کرد...
یه راست رفت سراغ آلتم و اطرافشو بوسید...
داشتم واسه ارضا شدن جون میدادم اما لعنتی عوضی هر بار قبل اینکه ارضا بشم میرفت سراغ رونهام
و اونارو می مکید....
دیگه داشتم دیوونه میشدم...داشتم طاقتمو از دست میدادم....جیغ زدم:

-ارسالن....زودباش...دارم ی میرم....

بلند شد و گفت:

-چی میخوای!؟ هان !؟ بهم بگو!؟

⬆آلت مردونه اشو توی دستم گرفتمو فشار دادمو گفتم:

-اینو میخوام...این لعنتی میخوام...

دستشو رو سینه ام گذاستمو هلم داو روی تخت و بعد مردونگیش رو با آلتم تنظیم کرد و با بی رحمی
واردم کرد....

نتونستم خودمو نگه دارمو جیغ بنفشی کشیدم ...خیمه زد روی تنم و دستشو جلوی دهنم گذاشت....
دیگه صدای ناله هامو خودمم نمیشنیدم چون با دستش مانع اینکار شده بود...
تند و سریع تو بدنم تلمبه میزد...برخورد آلتش با تنم صدای تحریک کننده ای داشت.....
همزمان سرش رو خم کردو نوک سینه س سبخ شده ی سمت چپم رو توی دهنش فرو برد و مکید....
وقتی فهمید درد ضربه هاش واسم جاشک به لذت داده ،دستشو از روی دهنم برداشت و با گرفتن گلوم
شدت ضربه هاشو بیشتر کرد....
حس میکردم تا ارضا شدن خودم و خودش فاصله ای نمونده....
لذت شیرینی توی تنم نشست و تا اوج رفتم...تا یه خلسه ی شیرینی....لرزیدم ....و بعد ساکت شدم
...ارسالن هم همزمان با من ارضا شد و طبق برنامه ی قبلیش همه ی آب داغ و رقیقش رو توی بدنم
خالی کرد و بعد بیحال و بی رمق افتاد روی تنم....

⬆خوشبختانه یه غفلت ساده ی ارسالن برای خوردن قرص کافی بود...
هرچند که حس میکردم بدنم نسبت
بهشون واکنشی خیلی خوبی از خودش نشون نداده آخه حالم حال خوبی
نبود و اینو تو خودم حس
میکردم...اینکه عالئم بدی دارم...چون بار اولم بود خیلی جدیش
نگرفتم و سعی کردم جوری وانمود نکنم
که ارسالن شک کنه!
مثل همیشه لباس پوشیده بود و تروتمیز، آماده ی رفتن به محل کارش
بود...
بدون اینکه تالشی برای پوشیده نگه داشتن بدنم داشته باشم بهش
خیره شدمو گفتم:

-هی هیوال....

داشت توی آینه از مرتب بودن موهای کپ آلمانیش مطمئن میشد...و
من نمیدونم آخه اون مقدار مو هم
نیاز به شونه داشت !؟ برگشت و چپ چپ نگام کرد.
پا روی پا انداختمو مثل یه ملکه با لحن دستوری گفتم:

-واسه صبحونه هوس شیرموز کردم....و...اووووم...کیک...کیک
شکالتی...میخوام...حتما کیک میخوام..

آستین کتش رو مرتب کرد و چرخید سمتم...با طمانینه نگام کرد و بعد
پرسید:

-مادمازل امر دیگه ای ندارن احیانه !؟

⬆یکم فکر کردمو گفتم:

-چرا دارم....بجای فوزیه مثل گذشته ها شیرین بیاد...اون که باشه حوصله ام سر نمیره...

پوزخندی زد و گفت:

-و امر بعدی....؟

نگاه مغرورانه ای بهش انداختمو گفتم:

-شما فعال همینو اجراش کن تا ببینم بعد چی میشه...هوس چیز دیگه ای کردم حتما بهت اطالع میدم!

چشماشو تنگ کرد و نگاه نه چندان خوشایند و دلچسبی به سرو صورتم انداخت و بعد گفت:

-خب فکر کنم چون کتک خورت یکم کم شده زبونت خیاالت برش داشته ! درستش میکنم بعدااا

⬆نگاه تنفر آمیزی بهش انداختمو گفتم:

-خیلی خوشحالم که قراره صبحانه رو بدون حضور تو بخورم ! از صمیم قلبم خوشحالم!

قبل اینکه چیزی بگه یا با میمک صورتش بهم تشر بزنه پتو رو تا روی صورتم باال آوردمو یه جورایی
زیرش پناه گرفتم....صدایی ازش نشنیدم...حتی نمیتونستم ببینم که داره چیکار میکنه...بیشتر از ده دقیقه
همونطور زیر پتو موندم تا اینکه باالخره خودم خسته شدمو سرمو از زیر اون سوراخ موش بیرون
آوردم...و اون موقع بود که با اتاق خالی مواجه شد....
انگار رفته بود...مثل یه موجود نامرئے...و از ارسالن فقط بوی عطرش موند و بس!

نفس عمیقی کشیدمو به سقف خیره شدم...به شدت فکرم پی روزبه بود...اینکه چه بر سرش اومده....و
هر چقدر تالش میکردم که الاقل حاال که دستم از همه جا بسته اس بهش فکر نکنم موفق نمیشدم...روزبه
و دایی هیچوقت در قبال من کار خوبی نکردن...هیچوقت و هیچ زمان!
حتی میتونستم به جرات بگم خرابی زندگیم بابت کارای اونا بوده اما بازم با همه ی اینها نمیتونستم
بیخیال احوالش بشم ..دوست داشتم بدونم اصال زندس یا مرده ! چه بر سرش اومده....
بیچاره نصرت و طلعت!
دلشون خوش بود پسر دارن...خبر نداشتن که یه بی غیرت معتاد مواد فروش بزرگ کردن...یکی که از
اول تخت پیشونیش نوشته بود "فلک زده ی احمق"...البته که احمق بود...یه احمق به درد نخور....
احمقی که از چهارده سالگی درس رو ترک کرد و از 15سالگی شروع کرد

سیگار کشیدن و بعدشم افتاد
به دزدی و مواد فروشی!...
فکر کنم باز هم باید دست به دامن شفیع میشدم...
پکر و دمغ اینبار بجای سقف نگاهم کشیده شد سمت پنجره...ای کاش
پول یا الاقل جواهری چیزی می
داشتم تا از خجالت شفیع دربیام....
اینجوری خیلی ضایع بود که هیچی از من عایدش نشه و بعد خطر هم
قبول کنه و کارایی که میخوام رو
انجام بده!

⬆پتو رو کنار زدمو از جا بلند شدم...اول یه دوش مختصر گرفتم...چیزی
شبیه به گربه شور کردن بعدهم
از اونجا بیرون اومدمو لباس پوشیدم.
صرفا جهت سرما نخوردن موهامو سشوار کشیدم...شالی روی سرم
انداختم و بعد اون چیزی که مدنظرم
بودو توی جیب لباسم گذاشتمو از اتاقی که جدیدا ارسالن درش رو باز
میگذاشت بیرون اومدم...
همه جا ساکت و آروم بود...اونقدر آروم که صدای قدمهای من شبیه
برخورد یه سنگ به یه شیشه و
خورد کردنش بود...
از تکراری ترین راهرو و تکراری ترین وسایل و قاب عکسها گذر کردمو
خودم به قسمتی که شبیه یه
سالن بود رسوندم...سمت نرده ها رفتم...دستامو همونجا گذاشتم و با
خم کردن سرم گفتم:

-شیرین....شیرین....

بازم این من بودم که سکوت رو شکستم...ولی بجای شیرین یوسف بود که خودش رو تا جایی که در
دیدرسم باشه رسوند و گفت:

-مشکلی هست خانم!؟

جواب دادم:

⬆-نه فقط خواستم ازش بخوام که صبحانه امو واسم بیاره!

خمیازه ای کشید و گفت:

-مفهوم شد...یعنی چیز...باشه....االن بش میگم!

یکم گیج بنظر می رسید ولی چه اهمیت داشت.مردی که از صب تا شب یه گوشه بشینه و بخوره و
بخوابه و نگهبانی بده و سر آخر با یه دختر سکس کنه بهتر از اس ین نمیشه!....
رفتمو روی صندلی نشستم...ده دقیقه بعد شیرین که جدیدا زیادی واسه من قیافه میگرفت با سینی صبحانه
اومد پیشم....آروم سالم کرد و بعد وسایل صبحانه رو روی میز چید....
کارش که تموم شد روشو کرد سمت مخالف گفت:

-امر دیگه ای ندارید خانمجان !؟

لبخندی

⬆زدمو گفتم:

چرا دارم!-چی خانمجان !؟

-بشین تا بهت بگم!

عجب‌له دارم خانمجان باید برم!

-بشین شیرین میخوام یه چیزی بهت بدم!

گفتن همین جمله کافی بود تا نیشش باز بشه بپرسه:

-یه چیزی بدین به من خانمجان ؟ چی مثال !؟

خندیدم و دستبند نقره ای که اصرار کروم تا ارسالن از بدلیجاتی واسم خریدش ،از جیب لباسم بیرون
آوردمو به سمتش گرفتم....چشماش ستاره بارون شد و دهنش نیمه باز موند....

⬆دستبند خیلی زیبایی بود...الاقل در حدی که بتونه شیرین رو محو خودش کنه...لبخند زنون گفتم:

مات و مبهوت دستبند رو ازم گرفت و گفت:

-واااای خداااا چقذه خوشگلللللل.....

لبخند خبیثی زدمو از گوشه چشم نگاش کردم...این دختر به همون سرعت که از آدم ناراحت میشد به
همون سرعت هم میشد توجهش رو جلب کرد...قهرش قهر بچه ها بود و همین دوست داشتنیش میکرد!
نمیتونستم واسه باخبر شدن از حال روزبه رو شیرین حساب باز کنم چون دختر سربه هوایی بود و
مطمئنن خیلی زود گیر می افتاد و گند باال می آورد اما میشد واسه چیزای دیگه روش حساب باز کرد...
دستبند رو به دستش بست و محو تماشاش شد...تا تنور داغ بود شروع به پرسیدن سواالی توی ذهنم
کردم:

-شیرین جان االن کی خونه هست!؟

بدون اینکه نگاهشو از دستبند برداره جواب داد:

-آاااا...فوزیه خانم...سمیرا..کبری خانم جان ...آاااا...دیگه....آهان... یوسف...ابراهیم....

سرمو جلو بردمو گفتم:

-پس اژدرخان چی؟ یا شفیع؟

-اژدرخان و شفیع یه ساعت پیش از خونه رفتن بیرون....نقره اس

خانمجان !؟

غرق در فکر جواب دادم:

-آره عزیزم...نقره اس!

اومد سمتم و بعد از یه ماچ گنده روی گونه ام گفت:

-واااای دستت درد نکنه شانار جون!

نیشخندی زدمو با آستین لباسم آب دهنش رو که روی گونه ام پخش شده بود کنار زدمو گفتم:

⬆-شیرین تو شماره ای از بوراک داری!؟

باالخره چشم از اون دستبند برداشت و بهم خیره شد.اسم بوراک رو باخودش زمزمه کرد و بالفاصله
جواب داد:

روم سیاه خانمجان...چرا ما باید شماره ی آقا بوراک رو داشته باشم!؟ اینجا اگه کسی داشته باشه یا خودآقاست یا اژدر خان

مشخص بود چاخان نمیگه چون شیرین اصال دروغ گفتن بلد نبود.لب گزیدمو دوباره پرسیدم:

-آدرسی هم ازش نداری!؟

بازم بی درنگ گفت:

نه خانمجان! آقا بوراک یه کشور دیگه زندگی میکنه اصال...چی بود اسمش!؟ آاااخ یادم رفت....بعدا اگه‌یادم اومد میگم!

⬆پوفی کردمو گفتم:

-منظورت ترکیه اس؟

-آره آره! ترکیه ! همینجاست که گفتین...فکر کنم با مادرشون زندگی میکنن

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

مادرش!؟؟دستبند رو ناز کرد و گفت:

-نمیدونم خانمجان....فوزیه بهتر میدونه از اون بپرسین

⬆نه! مثل اینکه از این دختر چیزی عایدم نمیشد.لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

-خب! میتونی وسایلو جمع کنی و بری! من دیگه چیزی نمیخورم!

شیرین یه نگاه به میز انداخت و گفت:

-ولی خانمجان شما که چیزی زیادی نخوردین !؟

از پای میز بلند شدمو گفتم:

-همون شیرموز و تیکه ی کیک سیرم کرد...

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش بمونم قدم زنان سمت کتابخونه رفتم...کتابخونه ای که ازسالن
از قبل بهم گفته بود میتونم واسه سرگرمی از کتاباس استفاده کنم!....
همیشه هوش و زیرکی ارسالن منو تحت تاثیر قرار میداد اما جدا فکر نمیکردم تا به این حد اهل مطالعه
ی کتاب باشه....

⬆نگاه کلی ای به سرتا سر کتابخونه ی پیش روم انداختم...انتخاب کتاب به دلیل تعداد زیاد خیلی سخت
بود...دستمو روی لبه ی میز مطالعه ای که همونجا بود سر دادمو جلوتر رفتم..یه کتاب روی میز بود
توجه ام رو جلب کرد.روی صندلی نشستم و کتاب رو برداشتم...
روی جلد تاریک کتاب کنار تصویر نویسنده نوشته شده بود "کوری... "
کتاب رو باز کردم...صفحه ی اول روی سفیدی کاغذ با خودکار آبی زرق وبرق داری نوشته شده بود:

"تقدیم به ارسالن عزیزم ...عصر یک روز نارنجی رنگ پاییزی...."

از نوع خودکار که جوهرش اکلید داشت و همچنین ظرافت خط مشخص بود کتاب از طرف یک زن

هدیه داده شده....کنجکاوی برای هویت هدیه دهنده کامال بیفایده بود چون نه چیزی به خودی خود
مشخص میشد و نه من حوصله ی پرسیدن سوال از ارسالن رو داشتم...
کتاب رو ورق زدم و با حوصله
مشغول مطالعه اش شدم...
برای من فراری از درس و کتاب، تکون نخوردن از جا و سر نرفتن حوصله ام و هرق شدت تو نوشته
های اون کتاب ،شبیه یه اتفاق نادر بود....
اونقدر غرق خوندن شدم که زمان از دستم در رفت...انگار پرت شده بودم توی یه عالم دیگه ...یه عالم
شیرین و دلچسب!

با تکون سرشونه ام پلوهام ازهم باز شدن..اصال فکر نمیکردم خوابم گرفته باشه...تا سرمو بلند کردم با
ارسالنی مواجه شدم که رو به من نشسته بود روی لبه ی میز و نگام میکرد....
با لحن معنی داری بدون رعایت حال من گفت:

-پس خانم بجز الس زدن و چرخیدن با اینو اون اهل مطالعه هم هستن!

⬆خواب از سرم پرید...اخم کردمو گفتم:

-شوخی خوبی نبود!

کامال جدی گفت:

-در جریان باشه که من همیشه هم اهل شوخی نیستم....

پوزخندی زدمو گفتم:

-خوشحال بودم که الاقل یه امروز ریخت نحشتو نمیبینم!

با اعتماد بنفس گفت:

-دیدن ریخت من عین خوردن نوشیدنی انرژی زاست!

⬆ابروهامو باال و پایین کردمو گفتم:

هه هه هه... بپا اعتماد بنفست آسمونو جر نده و پرده ی الیه ی اوزون رو پاره نکنه....باباش میفهمه‌شر میشه واست!

.کم نیاورد و جواب داد:

-اوزون یه جنده اس که پردشو قبل از تو زدن!شما نگران نباش!

و بعد خم شد سمتم و با گرفتن چونه ام گفت:

نظرت در مورد سکس توی کتابخونه چیه !؟از روی صندلی بلند شدمو با کنار زدن پای ارسالن که سد راهم شده بود گفتم:

-اصال پیشنهاد خوبی نبود!

تو گلو خندید و بدون اینکه از روی میز بلند بشه چرخید سمتم...نگاهی به قد و قواره ام انداخت و گفت:

⬆پیشنهادهای دیگه ای هم دارم....سکس توی اتاق خواب، سکس توی حمام، سکس توی‌آشپزخونه....هوم!؟ کدومش!؟

دست به کمر رو کردم به جانبش و گفتم:

-همه از دم مزخرف و از نظر من رد شده ان! ببینم...؟ تو جز سکس به چیز دیگه ای هم فکر میکنی!؟

باالخره از روی میز بلند شد.دستاشو توی جیب شلوار مشکی راسته اش فرو برد و قدم زنان اومد
سمتم....
دستشو سمت پیرهن تنم دراز کرد...کاور کج شده ی پیرهن رو مرتب کرد و گفت:

-و تو...بجز سکس به درد چه چیز دیگه ای میخوری !؟ هان!؟

چرخید سمت گنجه های کتابخونه و خنده کنان گفت:

-اهوی کتابها بنظرشما این خانم به درد کاری جز سکس میخوره !؟؟؟

⬆و اینبار چرخید سمت میز:

-ای میز و ای صندلی....نظر شما چیه!؟ این خانم بجز سکس واسه کار

دیگه ای مناسب هست !؟

باز هم تحقیر...بازهم شماتت...عصبی و کالفه کف دستمو روی پیشونیم کشیدم...نمیتونستم اونجا بمونم تا ارسالن همچنان به نمایش مسخرش ادامه بده و اعصاب منو از هم متالشی کنه....سرمو با تاسف واسش تکون دادمو خواستم برم که با صدای پر تحکمش ناچار ایستادم:

-من کی اجازه دادم بری....؟؟؟

ایستادم.نفس عمیقی کشیدم و تنها به مشت کردن دستهام بسنده کردم.اومد سمتم.شونه ام رو گرفت و با عصبانیت چرخوندم سمت خودش و گفت:

جدیدا زیادی دور برت داشته....بقول این ژیگلوهای ناناس شاخ شدی... گنده تر از دهنت حرف‌میزنی....ببینم....نکنه یادت رفته کی هستی و اینجا وظیفت چیه ؟هان گدا گشنه؟

تمام بدنم از خشم می لرزید.با بند بند وجودم آرزو میکردم کاش الاقل میشد و میتونستم یه سیلی بهش بزنم...تا داغ دلم کور بشه!
لعنتی نامرد مثل یه سرو ایستاده بود مقابلم و هر چی دلش میخواستم بهم میگفت.. هرچی....نتونستم ساکت بمونم...یعنی غرورم اجازه مداد و باالخره دهن باز کردمو گفتم:

⬆نه ارسالن خاااااان...من هیچوقت هیچ چیزی رو یادم نمیره....یادم

میمونه دزدیدیم...یادم میمونه به زوراینجا نگهم داشتی...یادم میمونه با تهدید صیغه ام میکرد....همشون....یادم میمونه ....همشون....

دستشو رو شونه ام گذاشت و بعد اینکه به سمت جلو هلم داد گفت:

گنده گویی نکن فسقلی....راه بیفت سمت اتاق‌گوشه ای از لباسم رو....
گرفت و منو دنبال خودش تا توی اتاق خواب کشوند...حریم ارسالن....
حریم
سلطان ارسالن !
هلم داد داخل اتاق و با بستن در رفت سمت تختو روش دراز کشید...
دستهاشو زیر سرش گذاشت و گفت:

اووووی....مثل خر شرک اونجا واستادی و منو نگاه میکنی که چی !؟ بیا لباسامو در بیار....اول لزهمه کفشا و جوراب....زودباش....

انگار نوکر باباش بودم مرتیکه ی لندهور...با بی رغبتی سمتش رفت روی زمین، جایی که پاهاش رو از
تخت آویزون کرده بود نشستم و نه خیلی مالیم کفشا و بعد جورابای خاکستری رنگش رو از پا
درآوردم....
چشماش بسته بودن واسه همین کلی ادا که شدت نفرتم رو نسبت بهش نشون میداد از خودم درآوردمو
اینبار رفتم روی تخت تا دکمه های پیرهن چارخونه اش رو باز کنم....

⬆همینطور که دکمه هارو باز میکردم آهسته پرسیدم:

-امروزم باید همه اش تو خونه بمونم !؟

پوزخند زد.نمیدونم چرا وقتی اینکارو میکرد دلم میخواست یه چاقو بردارمو خرخره اشو نابود کنم....یکم
خودش رو تکون داد و گفت:

-احیانا مادمازل هوس رفتن به جایی رو کردن !؟

اخم کردمو جواب دادم:

اصال دلم نمیخواد اینجا بمونم....بابا تو چرا نمیفهمی....من آدمم....نه یه پرنده قفسی....دلم پوسید توی‌این خونه ی کوفتی ....میخوام مثل بقیه مردم برم بیرون.. قدم بزنم...برم شهر....برم دیدن
دوستام....اصال دلم میخواد برم دانشگاه....البته اگه تا االن حکم اخراجم رو صاد نکرده باشن...

باالخره چشماشو باز کرد و نظری بهم انداخت...یکم ازش فاصله گرفتم....ابروی چپش رو باال انداخت و
گفت:

🡅-میخوای بری دانشگاه!؟

سرم رو به نشونه مثبت بودن پاسخ سوالش تکون دادم:

آره ...دلم میخواد برگردم به روزهای عادیم....به همون وقتایی که میرفتم دانشگاه...به روزایی که باهمکالسیام میرفتیم بیرون....روزایی

که میرفتم سرکار...روزایی که آزاد بودم...نه االن که گرفتار قفس تو شدم ..نه االن که از صبح تا شب تو این خونه اسیرم....گوش کن ارسالن... اگه منو از دانشگاهی که
واسه قبولیش هزارویک بدبختی کشیدم اخراج کنن هیچوقت نمیبخشمت....هیچوقت...قسم میخورم!

تا نیم خیز شد وحشت زده از روی تخت پریدم پایین
ترس من ارسال رو به خنده وا داشت.با آرامش فریبنده ای نگام کرد و گفت:

-چیه!؟ چرا ترسیدی!؟

عقب رفتمو جواب دادم:

-مشخص نیست !؟ چون تو ترسناکی! یه هیوال با ظاهر آدمیزاد!

کوتاه خندید و گفت:

اه! بس کن شانار...اصال از این مسخره بازیا خوشم نمیاد! خب...من االن توقع دارم که اول پیرهنمو دربیاری و بعد شلوارمو....

بدون اینکه فاصله ام رو باهاش کم کنم گفتم:

-فکر کنم دوتا دست داشته باشی که از قضا میشه ازشون استفاده کرد...نمونه اش درآوردن لباسات!....

تا اینو گفتم سرشو خم کرد و خندید.اصال نمیشد پیش بینیش کرد... اصال....نه خنده اشو و نه عصبانیتشو!

تا سرش رو بلند کرد با اشاره به کنار خودش گفت:

-بدو بیا اینجا....بدو....

نوشخندی زدمو گفتم:

⬆-عه!؟ بیام که کتکم بزنی!؟

راست و دروغش که هیچوقت مشخص نبود اما با این حال سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-پاشو بیه کتکی در کار نیست!

نوچی کردمو گفتم:

-نمیخوام...نمیام...الکی میگی....اگه بیام میزنی!

لپهاشو باد انداخت و نگام کرد...از اون نگاه هایی که میگفت"پدرسوخته"...بعد پلکهاشو بازو بسته کرد و گفت:

ببین شانار من بخوام کتکت بزنم که اینقدر شیک و شکیل اینجا نمیشینمو نگات نمیکنم....خودم شخصابلند میشم میام سمتت و

چنان نر و ماده ای اینورو اونور صورتت میکارم که اسمتم یادت بره...خب...قانع شدی!؟

⬆دقیقا همینطور بود و ظاهرا حرفهاش منطقی به نظر می رسیدن....
قدم زنان به سمتش رفتم...اول باسنمو روی تخت گذاشتمو و بعد هم پاهامو باال کشیدم....
وقتی رام شدن منو دید کنار رفت تا روی تخت جا بشم و بعد به کنار خودش اشاره کرد وگفت:

-دراز بکش...اینجا....دقیقا همینجاااا....

مستقیم دراز کشیدمو بهش نگاه کردم...به پهلو دراز کشید و با حایل کردن آرنجش دست چپش رو تکیه
گاه سرش قرار داد تا به من تسلط پیدا کنه...
صورتم رو تو سکوت نگاه کرو و بعد خواست دستشو سمت شکمم دراز کنه که تو خودم مچاله شدم...از
واکنش من متعجب شد و گفت:

-هی هی هی..نترس...نمیخوام کاری کنم....باشه!؟ پس آروم باش....

کاری نکردم...تکون هم نخوردم حرفی هم نزدم.پیرهنمو داد باال و دستشو نوازش وار روی شکمم کشید
و آهسته گفت:

-امکانش هست بچه ی من اینجا باشه !؟

⬆سخت بود کنترل پوزخندم...بچه! هه!
هنوز اونقدر احمق نشده بودم که بخوام وا بدمو یه توله سگ واسش پس بدم...
اوه! بچه ی ارسالن چی بشه!البد یکی میشه عین خودش...سگ اخالق و غی قابل پیشبینی و وحشی!
نه! من هرگز دلم نمیخواد مادر یه همچین بچه ای باشم...
صدای ارسالن و حرفهاش دوباره توجه امو جلب کرد:

-من عاشق دختربچه هام...

به صورتش که نگاه کردم دیدم که انگار تو این عالم نیست...و عجیب این بود که هیچوقت فکر نمیکردم
اون عاشق فرزند دختر باشه...یعنی روحیاتش با خواسته اش همخونی نداشت اصال...سکوت کردم و اون
ادامه داد:

دخترا خیلی دوست داشتنی ان...خصوصا وقتی لباس آستین پفی میپوشن و ناخنهاشونو الک قرمزمیزنن...اگه دختر دار بشم تمام لباسهای خوشگل دنیارو واسش میخرم....و تمام الکهای خوشرنگ رو....

مکث کرد...ولی بعد دوباره گفت:

⬆اژدر میگه بچه باید پسر باشه....اما من میگه دختر بهتره....دختر هم میتونه مدیر و موروث باهوشی‌بشه....هوم...نظر تو چیه ؟

ارسالن خبر نداشت من چیکار کردم....فکر میکرد حاال که مثال منو

آبپاشی کرده میتونه صاحب بچه بشه
ولی کورخونده....این آرزو رو که من واسش بچه میارمو باید باخودش به گور ببره....

-هی! حواست کجاست !؟

به خودم اومدم و گفتم:

-هان !؟ چی!؟ چی پرسیدی!؟

اخم کرد و بدون اینکه سوالش رو تکرار کنه گفت:

-امیدوارم خیلی زود واسه من یه بچه بیاری!

🔺مثل خودش با اوقات تلخی جواب دادم:

-مگه من دستگاه جوجه پس انداختنم که اینو میگی! اگه حامله نشم بدون که آبت اصل نبوده!

و همزمان به لحن تمسخر آمیزم یه لبخند کمرنگ هم اضافه کردم....
چشماشو تنگ کرد و خیره به لبهام
گفت:

-آخرش یه روز....زبونتو....نصف میکنم...

با تلخی نگاش کردمو گفتم:

پس امیدوارم هیچوقت صاحب بچه ی دختر نشی...تورو چه به دختر داری آخه!؟ دخترا دوست دارن یه‌بابای مهربون داشته باشن...یه بابای خندون....یه بابای دل رحم....یکی که همه جا و همه لحظه پشت و پناهشون باشه....نه تو....نه تویی که زود از کوره در میری و دستت بیشتر از منطقت کار میکنه....نه
تویی که عاطفه نمیدونی چیه! نه تویی که واسه همچی به زور متوسل میشی....نه تویی که فکر میکنی
میتونی همه چی رو با پول و قدرت به دست بیاری....
عشق و عالقه خریدنی نیست... میفهمی!؟ نه...نمیفهمی...هیچوقت نمیتونی بفهمی!

⬆به چشمهای هم خیره شدیم...امتظار هر حرفی رو داشتم جز اینکه مثل یه موجود آروم و بیخطر بگه:

من بابای بدی نمیشم شانار...قسم میخورم....اونقدرا هم وحشتناک نیستم که تو فکر میکنی !اینو یادت‌بمونه!
صورت ارسالن موقع اعترافاتش معصوم و آروم بود.یه جورایی صداقت توی لحن و صدای بمش موج
میزد ولی چه اهمیت داشت؟ من که قرار نبود واقعا واسش بچه بیارم...
اصال چرا باید یه همچین حماقتی
انجام میدادم!؟ چرا باید خودمو میانداختم توی همچین هچلی!؟
من هزاران رویا داشتم...هزاران آرزو که هنوز به هیچکدومشون نرسیده بودم...به هیچ کدوم و اینم باید
بگم که توی هیچکدوم از رویاهام یه مرد رو کنارم تصور نکردم...
البته...اعتراف میکنم که ذهنم هنوز درگیر بوراک بوده و هست...آره..

دروغه اگه بگم نمیخوامش..من
واسه زندگی مشترک بوراک رو به هرکس دیگه ای ترجیح میدم...
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
یه سوال بپرسم..عصبانی نمی شی!؟
دوباره روی تخت دراز کشید و بعد اینکه دستهاشو زیر سرش گذاشت گفت:
شاید شدم
دوباره روی تخت نشستم و گفتم:
جدا....

🔼سرشو چرخوند سمتمو گفت:
باشه!سعی میکنم عصبانی نشم...
شاکی گفتم:
ببین ارسالن...اذیت نکن..من سوال می پرسم و تو لطفا مثل یه انسان عادی جواب بده..
خونسرد و آروم تو جواب حرفام گفت:
اوال که غیر عادی خودتیو هفت جد آبادت دوما...سوال چرت نپرس که من عصبانی بشم که بعدش ازم
بخوای نشم...ولی حاال بنال..قول میدم عصبانی نشم...
بخش اول حرفهاشو جدی نگرفتمو و بر اساس بخش دوم حرفهاش سوالمو به زبون اوردم:
چرا..چرا با یه دختر مناسب ازدواج نمیکنی...یکی که دوستت داشته باشه و توهم دوستش داشته باشی
یکی که گذشته ی پاکی داشته باشه خانواده و منصب داشته باشه چرا با یه همچین کسی ازدواج نمیکنی
که واست یه بچه که نه ..ده تا بیاره..هان؟!چرا گیر دادی به من بخت

برگشته ی ننه مرده!؟ بابا منو
همینجوری خدا زده...تو دیگه چرا میزنی!؟
امثال من اگه زنده ایم واسه اینکه کفن نداریم...نه خانواده درست و
حسابی دارم نه مال و منال و
منصب....گذشته ام هم از گذشته یزید کثیف تر...هاان!؟ چرا!؟
نگاهشو از صورتم برداشت و گفت:
سوال مزخرفی بود!

🡅دستامو روی تشک تخت گذاشتمو گفتم:
این یعنی چی!؟
خونسرد لب زد
این یعنی سعی کن دیگه سوال مزخرف نپرسی
دندونامو بهم فشردم...دندونایی که خیلی دلم میخواست باهاشون
تیکه پارش کنم..
این سوال کجاش مزخرف بود!؟
همه جاش!
اهاااان...از نظر تو همه چی مزخرف!
کنم لبشو باال داد
با من یکی بدو نکن بچه...
حرصی خندیدم
هاهاهاها... موقع سکس و بکن بکنت بچه نیستم اما موقع سوال بچه
ام اره!؟؟
با تاخیر و طمانینه سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

🡅دیگه وقتی مثل آدم جوابتو میدمو سرت داد نمی زنم سوءاستفاده
نکن و شاخ بازی واسه من در

نیار..خب!؟ االنم دهنتو ببند و خفه شو..
با عصبانیت گفتم:
تو جواب دادی!؟ تو کی جواب دادی!؟
دستاشو از زیر سرش برداشت و کفت:
اههههه...گاییدی منو بیا برو اونور حوصلتو ندارم...
ازش فاصله گرفتمو با بغض گفتم:
ازت متنفرم...
بیخیال و بی تفاوت و البته نامودب گفت:
به تخمم!
سرمو به سمتش چرخوندمو با انزجار نگاش کردم...اصال نمی شد با این آدم حرف زد...همون موقع یک
نفر به در زد ...چندین بار پشت سرهم...ارسالن با صدای بلند گفت:
بلههههه
شیرین از پشت در داد زد
آقا جان ناهار امادس..میز رو تو سالن پایین چیدیم...اژدر خان منتظرتونه

🡅خیلی خب ...میتونی بری....
چشم چشم!
ارسالن نیم خیز شد و بعد هم با بلند شدن از روی تخت،سمت اتاقک لباسهاش رفت.
چند دقیقه گذشت و بعد بیرون اومد در حالی که لباسهای خونگیش تنش بودن...یه شلوار سیاه با خط های
سفید و یه تیشرت مشکی...رفت سمت درو بعد از بازکردنش سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:
اووووی...بلند شو بیا...حجابتم رعایت کن...ملتفتی که!

پوزخندی زدمو از جا بلند شدم...
ارسالن جلوتر از من و من پشت سرش به سمت سالن پایین رفتیم...
همون سالن زیبا و خوش دیزاینی که آدم از غذاخوردن توی اونجا لذت میبرد و کف میکرد!
وارد سالن که شدیم بوی غذاها دستپاچه و هولم کرد.قسم میخورم توانایی اینو داشتم که تمام اون غذاها
رو درسته قورت بدمو همه رو به تنهایی بخورم...
اژدر مثل همیشه بدون قوز پشت میز نشسته بود و روزنامه میخوند..
صدای قدمهای مارو ک شنید
روزنامه رو کنار گذاشت و با لب خندون گفت:
خب ..پس باالخره اومدین!
مثل همیشه غذاهای امروز با روزهای قبل فرق داشت.پشت میز نشستم و با دهن اب افتاده به غذاهای
پیش روم نگاه کلی ای انداختم...حتی نمیدونستم که باید از کجا شروع کنم...

⬆من خیلی کم تو زندگیم یه همچین نهار تجمالتی ای رو به چشم دیده بودم...البته بعضی از دوست
پسرهای پولدارم گاهی منو رستوران های خفنی میبردن...مثل آرمان...اما خب..اکثر اوقات گشنگی
میکشیدم و این بخاطر تنبیه شدن از طرف دایی بود یا دیر رسیدن به نهار و شام...
بدون رودربایستی از ارسالن یا اژدرخان که انگار زیر نظرم داشت،بشقابم رو از سه نوع برنجی که
روی میز بود پر کردم و بعد هم چند تیکه ی مرغ توی بشقابم گذاشتم و با ولع شروع به خوردن کردم...

ارسالن حق داشت اینقدر قد بکشه و تنومند و زور دار بشه...هر کس دیگه ای هم اشپزی مثل کبری خانم
داشت همینقدر بهش خوش می گذشت قطعا!
اونقدر داشتم با ولع غذا میخوردم که اصال حواسم به نگاه های براق اژدرخان و ارسالن نبود...سرمو ک
بلند کردم با تعجب به هردوشون نکاه انداختم...
اولش نفهمیدم چرا اینجوری نگام میکنن ولی به خاطر لبخندهاشون چیزایی حدس زدم... مثال اینکه
ممکنه باردار باشم...
همین نگاه هاشون باعث شد به سرفه بیفتم.ارسالن در کمال تعجب خیز برداشت سمت پارچ و برام یه
لیوان آب ریخت و گفت:
بیا بخورش!لیوانو ازش گرفتمو با خوردن آب دوباره به هردوشون نکاه کردم...خصوصا ارسالنی که اصال چشم ازم
بر نمیداشت...
لبهامو با دستمال تمیز کردمو پرسیدم:
چرا اینجوری نگام میکنی؟!
اژدر خندید و گفت:

⬆راست میگه دیگه!اینجوری که تو بر و بر نگاش میکنی نمیتونه چیزی بخوره!
ارسالن که انگار تازه به خودش اومده بود سرش رو تکون داد و مشغول خوردن غذاش شد.
عوضی زورگو فکر میکرد من باردارم.کور خونده...
بعد اون کتک ها و شکنجه ها و آزار اذیت ها فکر میکرد واسش بچه میارم...شتر در خواب بیند پنبه

دانه!
میتونم برم توی حیاط!؟
قبل اینکه ارسالن جوابی بده اژدر فورا گفت:
آره...چرا که نه...برو قدم بزن ...هوا خوب!
زیر لب تشکری زمزمه کردمو بعد سمت در رفتمو خودمو به حیاط رسوندم...
دلم بدجوری درد گرفته بود...خودمو به صندلی ها رسوندم و روی یکیشون نشستم...شکمو ازروی لباس
تنم مالیدم...زیاده روی کرده بودم ناجور!
داشتم از درد شکم آخ و اوخ میکردم که سر و کله ی ارسالن پیدا شد.
چپ چپ نگاش کردمو گفتم:
چیه!؟ اینجا هم دست از سرم برنمیداری؟!!
رو صندلی کنارم نشست و گفت

⬆پاچه نگیر...
اخم کردمو گفتم:
مگه من سگم!
چشم غره ای رفت و گفت:
شر نگو!
سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و اون نگاهشو از صورتم به سمت دستم که روی شکمم بود
برو.ظاهرا خیاالتش رنگ واقعیت گرفت چون خودش رو کشید جلو و پرسید:
شانار...
با لحن تلخی گفتم:
هان چیه!؟

من من کرد و گفت
برات بی بی چک بخرم
دستمو از رو شکمم برداشتمو تندی چرخیدم سمتش...تو صورتش دقیق شدمو پرسیدم
بی بی چک!؟نه! چرا!؟

⬆صندلیش رو کشوند جلو...فاصله اش رو باهام کم کرد و بعد دستشو رو شکمم کشید و گفت:
فکر نمیکنی من دارم بابا میشم!
دستشو از روی شکمم کنار زدمو گفتم؛
بس کن ارسالن...
لبخندی زد و گفت:
بدخلق شدی...شکمو شدی...اینا تا حدودی عالئم بارداری... دیگه اینقدری که حالیمون میشه...
و بعد بلند شد و گفت
همین االن میرمو یه بی بی چک میخرم
بلند شدمو تا خواستم چیزی بگم ازم فاصله گرفت و گفت:
برمیگردم...تو برو تو سرما نخوری
باورم نمی شد دل درد من و پرخوریم تا به این اندازه ارسالن رو به وجد اورده باشه...اونقدر که شخصا
سوار ماشینش بشه تا بره و از داروخونه یه بی بی چک بخره!
دل دردمو از یاد بردمو با بلند شدن از روی صندلی به سمت خونه رفتم..
از واکنش بعدش میترسیدم..از
اینکه اگه بفهمه حامله نیستم دوباره پرخاشگر بشه یا اصال بفهمه کلک زدم...و وای یه روزی که اینو
متوجه بشه...

ناخواسته دستامو دور بدنم حلقه کردمو خودمو در آغوش گرفتم.من از کتک خوردن میترسیدم بدنم به
شکنجه و کتکهاش عادت نداشت..
تند تند از پله ها باال رفتم بدنم میلرزید استرس و اظطراب راحتم نمیزاشت..انگشتمو تو ذهنم بردمو
پوست کنار ناخونم رو جویدم...
در اتاق ارسالن باز بودم داخل اتاق رفتمو روی کاناپه ی چرم مشکی نشستم...
چیزی ک منو میترسوند این بود که خودمم نمیدونستم تا کی باید از کلک قرص برای حامله نشدن استفاده
میکردم!؟
یک ماه!؟دوماه!؟ سه ماه؟!
نه نه ! من دلم نمیخواست اینهمه مدت پیش ارسالن بمونم...باید از همین حاال به دنبال راهی برای فرار
میگشتم...ولی چه راهی!؟
بلند شدمو صدبار جای قرصهارو عوض کردم..وای به روز و لحظه ای که اون بفهمه من قرص استفاده
کردم..محشر کبری به پا میکنه البته قبلش من به درک می فرستم!
صدای کنار رفتن لنگه ی در منو از فکر و خیال بیرون کشید...نگاهم که به هیکل ارسالن افتاد تو خودم
مچاله شدم..لبش خندون بود داخل اتاق شد و گفت:
بلند شو شانار...بلند شو زود باش...
خشکم زده بود...حتی نمی تونستم تکون بخورم..اومد سمتم و دستشو سمت دستم دراز کرد:
دستتو بهم بده..زود باش...عههه چرا خشکت زده بده دستتو و بلند

شو..

⬆به ناچار دستمو توی دستش گذاشتمو بلند شدم بدون اینکه از خودم اختیاری داشته باشم دنبالش تا دسشویی
کشیده شدم..بی بی چک رو کف دستم گذاشت و هلم داد داخل سرویس و گفت:
بدو دختر..بدو ...من اینجا منتظر میمونم...
خودش درو واسم بست!تکیه دادم به در با تاسف به چهره ی زار خودم توی آینه خیره شدم..خدایاا حاال
جوابشو چی بدم!؟
اما باالخره که چی! نمیتونستم که تا ابد توی اون دسشویی بمونم...باید کارو یه سره میکردمو میومدم
بیرون تا دست از سر کچلم برداره...بزار اصال فکر کنه من نازا هستم!....
چند دقیقه بعد بیرون اومدم...داشت بیقرار و هیجان زده جلوی در قدم رو میرفت...تا منو دید فورا اومد
سمتم ..نگاهی به قیافه ی بی احساسم انداخت و گفت:
خب چیشد؟! بارداری؟!
بی بی چک رو سمتش گرفتم تا خودش ببینه..ازم گرفتش و بهش نگاه کرد..
رفته رفته خنده از روی لبهاش پر کشید و جاشو به یه اخم پررنگ داد....
قفسه ی سینه اش به نرمی باال پایین شد..نگاهی رو دوخت به صورت رنگ پریده ام و جور ترسناکی
براندازم کرد.
با ترس و لرز گفتم
م..من...من که...من که بهت گفتم اشتباه میکنی..

دستش مشت شد و صورتش شکل وقتایی که میخواست یه نفرو تا سرحد مرگ کتک بزنه...

⬆عقب عقب رفتمو گفتم
تقصیر من که نیست...هست!!؟
بی بی چک رو پرت کرد تو سینه ام و گفت:
خفه شو کثافت کودن...تو حتی عرضه ی حامله شدن رو هم نداری...تو به چه دردی میخوری...!؟
هاااان؟ تورو باید مثل سگ زد ...حیله گر کثافت..

عقب رفتمو و گفتم:
زده به سرت...حیله چیه..چی میگی تو...

دستشو آورد پشت سرمو موهامو چنگ زد و بعد هلم داد به سمت جلو...جیغ کشیدمو گفتم:
تو روانی هستی عقل تو کله ات نیست ...آخه مگه دست من...ولم کن...ولم کن وحشی عوضی...
پرتم کرد روی تخت و اومد به سمتم...اب دهنمو قورت دادمو بهش خیره شدم...
چشمای نگرانم روی دستهای مشت شده ی ارسالن به گردش درومد..
روی تخت تو همون حالت درازکش خودمو عقب تر کشوندمو گفتم:
واقعا میخوای منو بزنی اونم بخاطر چیزی که افتادن و نیافتادنش دست من نیست!؟من چه کلکی زدم
آخه...من که همش پیش تو بودم...خب حامله نشدم...میگی چیکار کنم!

⬆یه نفس عمیق کشید و بعد دیگه جلوتر نیومد دستاشو به کمرش تکیه داد و به فکر فرو رفت!..
وای خدایا اگه هربار بعد از هر سکس یه بی بی چک بده دست منو بعدهم که بفهمه باردار نیستم
اینطوری بکنه که دیگه چیزی از من نگون بخت باقی نمیمونه!
دستمو روی دلم گذاشتمو فشارش دادم دردش بیشتر شده بود...شبیه درد پریودی!
وای نه حوصله پریودی رو اصال نداشتم اما با حس گرمی بین پام دیگه تقریبا مطمئن شدم که دل دردم
بخاطر پریودی بود!
دستمو روی دلم گذاشتمو و خواستم سمت سرویس بهداشتی برم ک با تشر گفت:
کجا!؟
خجل و شرمنده گفتم
فکر کنم پریود شدم
پوزخند زد و با برداشتن پاکت سیگار و فندکش از اتاق بیرون رفت
با کمر خم شده از درد خودمو به دسشویی رسوندم و اونجا بود که مطمئن شدم بلههههه! پریود شدم!
از سرویس بیرون اومدم و بعد از برداشتن یه پد دوباره خودمو به دسشویی رسوندم شرت قبلیم رو پرت
کردم تو سطل اشغال و یه شرت دیگه پوشیدم...
حاال عالوه بر دلم کمرم هم درد گرفته بود...یه درد طاقت فرسای شدید

⬆خودمو رسوندم به تخت و روش نشستم.
حس میکردم دل و کمر که هیچ تمااااام بدنم درد گرفته ..و تمام استخونای تنم..

دراز کشیدم روی تخت و جنین وار توی خودم جمع شدم!
لعنت به این شانس!
آخه این چه وقت پریودی بود!
چشامو از درد بسته بودمو از درد به خودم میپیچیدم که شیرین در نیمه باز رو کنار زد و اومد
داخل...چشم تو اتاق چرخوند وقتی منو پیدا کرد و گفت:
شام آماده اس خانم جان!
از شدت درد حتی نمیتونستم بلند شم چه برسه به اینکه بخوام به خوردن شام هم فکر کنم...شکممو فشار
دادمو گفتم:
چیزی نمیخورم!
شیرین با تعجب پرسید:
نمیخورید خانم جان!؟ آخه چرا... ؟شامش خیلی خوشمزستاا
عصبانی و پرخاشگر گفتم
عههههه! گفتم که !نمیخورم حاال هم برو تنهام بزار
شیرین شونه باال انداخت و گفت

⬆چشم خانم جان... ولی اگه آقا عصبانی شد به من مربوط نیستاااا
دستمو تو هوا تکون دادم
باشه باشه فقط برو راحتم بزار...
وقتی رفت دوباره سرمو رو بالشت گذاشتمو چشمامو از درد بستم
نمیدونم چه مدت گذشت که باز دوباره
سروکله شیرین پیدا شد ...اومد داخل ..تقریبا تا نزدیک تخت و گفت:
خانم جان...خانم جان..هی خانمجان!
غلتیدمو گفتم:
عههههه چی از جونم میخوای تو المصب

با نگرانی گفت
خانم جان من به آقا گفتم که شما گفتین نمیاین پایین و چیزی نمیخورین ...آقا هم داد زد غلط کرده
زنیکه...گفت بهتون بگم که حتما باید بیاین پایین
نیم خیز شدمو و با درد گفتم

من حالم خوب نیست شیرین... برو اینو به اون آقای آشغال کله ات هم بگو!
شیرین نگاهی به رنگ و روی پریده ام انداخت و بعد چنگی به لپ سرخ و سفید خودش زد و گفت

🡅وای خانم جان چرا رنگ و روتون پریده!،؟واااای جوانک بیچاره...چتون شده خانمجان!؟بزار ...بزار
برم به آقا بگم...
اب دهنمو قورت دادم:

برام یه مسکن بیار...خواهش میکنم!
سرشو تکون داد و گفت:
چش...چش..االن میرمو میارم..
شیرین بدو بدو از اتاق بیرون رفت و منم همچنان مشغول تحمل دردی شدم که نمیدونم چرا خدا به ما
زنای بیچاره داد!
انتظارم اما به درازا کشید چون خبری از شیرین نشد..این که طول کشید فقط جای یه حدس میگذاشت و
اون حدس چی میتونست باشه جز اینکه ارسالن عوضی اجازه نداده باشه واسم مسکن بیاره تا همینطور

درد بکشم!
لعنت به ارسالن که دست یزیدو از پشت بسته بود!

درد تقریبا کالفه و بی طاقتم کرده بود انگار یه نفر با یه چماق باال سرم ایستاده بود و هی بدنمو خورد و
خمیر کرد...
یک ساعت بعد ارسالن عوضی از درد اومد داخل...درو پشت سرش بست و بعد قدم زنان اومد
سمتم...لبه تخت نشست و نگاهی تاسف بار به وضعیتم انداخت و گفت:

🔝حالت بده
با عصبانیت گفتم
کور ک نیستی ...خودت داری میبینی
با سرانگشت اشک گوشه ی چشمم رو کنار زدمو با بغض و خشم گفتم:
تو اجازه ندادی شیرین واسم مسکن بیاره!
سرش رو تکون داد و گفت:
اره!درست حدس زدی
دست بی جونمو مشت کردمو یه ضربه به پهلوش زدم و گفتم:
کثافت...من خیلی درد دارم! میفهمی!
با بیخیالی گفت:
نووووچ! نمیفهمم !چون من تا حاال پریود نشدم!
درد نمیزاشت به غد بازی هام ادامه بدم واسه همین با کمی عجز گفتم ارسالن...

🔝هووووم

یه مسکن بهم بده حالم خوب نیست خواهش میکنم
پووووفی کشید و گفت
نووووووچ باید درد بکشی

بغض کردم
خواهش میکنم ...جون مادرت!...
نیشخندی زد و بعد کف دستشو جلوم گرفت و گفت
بیا...برش دار....
به ژلوفونی که کف دستش بود نگاه کردم... چنگ انداختمو برش داشتم
خودش بهم یه لیوان آب
داد...مسکن رو خوردمو مستقیم دراز کشیدمو چشامو بستم...

دستشو روی شکمم گذاشت و شروع کرد نوازش کردنم...
اینکارا از ارسالن بعید بود...

⬆به تصاویر لباسهایی که باید از بین اونها یک کدوم رو برای مهمونی
انتخاب میکردم نگاهی گذری
انداختم.ویژگی مشترک همه ی این لباس ها این بود که تا حدودی
پوشیده بودن..یعنی مطمئنن تا گلوی من
رو میپوشوندن... در حالی ک من لباس های آزادتر و لخت رو بیشتر
میپسندیدم!...
لباسی که سینه های سفید و پرم رو به خوبی نشون بده...
و بازوهای لطیف و خوشفرم و پاهای خوشتراشم رو ..که البته به لطف
این لباسهام تمام گزینه ها منتفی
بود...
به ناچار دستمو روی لباس بلند سورمه ای رنگ شب نما گذاشتمو خطاب

به فوریه گفتم:
این! اینو به بقیه ترجیح میدم! اومدنش چقدر طول میکشه!؟
با تاخیر جواب داد
نهایتا یک ساعت
پس من آماده میشم تا وقتی که لباس سر برسه!
فوریه تبلت رو از پیش روم برداشت و بدون هیچ حرفی بیرون رفت
ارسالن میخواست منو ببره مهمونی دوستش..البته به اصرار خودم..قرار نبود اینکارو کنه ولی من
اونقدر اصرار کردم که باالخره راضی شد منو هم همراه خودش ببره..خب ...برای فرار این رو هم باید
یه شانس به حساب میاوردم!
سمت میز آرایشی رفتمو روی صندلی نشستم دستی به صورتم کشیدم و هردو طرف رخم رو توی آینه
ای که از تمیزی برق میزد تماشا کردم..

⬆با وسایل آرایشی اندکی ک من داشتم خیلی نمی شد آرایش شاخی انجام داد اما همونها هم کافی به نظر
میومدن خصوصا که من چندان عالقه ای به آرایش غلیظ نداشتم...
چون لباسم سورمه ای براق بود پوست سفید صورتم میتونست زیادی به چشم بیاد..کرم پودر روی پوستم
پخش کردم و مژه های فر و بلندم رو با ریمل سیاهتر و بلندتر کردم..تو هم گره میشن اما خیلی مهم نبود
اینجوری رنگ کهربایی چشمام بیشتر توی دید میومد ...مرحله آخر استفاده از یه رژ لب قرمز نه خیلی
جیغ بود..و البته آراستن موهام... موهای کوتاه روی پیشونیم رو کج زدم و مابقی رو باالی سرم بستم...

گوشواره گردنبند و تقریبا هیچ زیور آالتی نداشتم اما خیلی مهم نبود من به این مهمونی فقط به چشم فرار
فکر میکردم نه چیز دیگه!!!
یک ساعت بعد خود ارسالن لباس رو برام آورد.. تا به سمتش نگاه کردم چند لحظه ای محو تماشام شد
ولی بعد لباس رو پرت کرد سمتمو با روشن کردن سیگار توی دستش گفت:
هه!چیه؟ واسه کی اینقدر بزک دوزک کردی!؟
حاال وقت جدال نبود.. لبخندی زدمو با چرب زبونی گفتم:
واسه تووووو...
پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو فرستاد بیرون...خندید...خنده اش شبیه پوزخند بود..اهمیت
ندادمو با برداشتن لباس سمت اتاقک رفتمو لباس رو بدون اینکه آسیبی به آرایش صورت و موهام بزنه
پوشیدم..دوتا زیپ مخفی ای که تو پهلوهاش بود و باال کشیدم و بعد رو به روی اینه ی قدی ایستادمو
خودمو برانداز کردم...این لباس سورمه ای رنگ شبنما گرچه دست هام رو تا آرنج میپوشوند و تا زیر
گلوم رو از نظرها دور نگه میداشت اما شکوه و زیبایی خاصی بهم بخشیده بود...

کفشهای پاشنه بلند رو هم به پا کردمو بعد با گرفتن دنباله ی نه خیلی دراز لباس از اونجا بیرون اومدمو
رو به روی ارسالن ایستادم و گفتم:
چطور شدم....؟ بهم میاد؟

⬆از واکنشش همینقدر بگم که سیگارش رو نیمه ول کرد و لبخند زنان بهم خیره شد...
اومد سمتم مقابلم ایستاد سرش رو خم کرد و بوسه ی کوتاهی روی لبهام نشوند و بعد بهم خیره شد
...ناخواسته خندیدم ..هر دختری دوست داره دلبری کنه.. حتی اگه طرف مقابلش آدم پاچه گیری مثل
ارسالن باشه!!
اما خیلی زود لبخند از روی لبهاش پر کشید و جاشو به عصبانیت داد
اخم کرد و گفت:
منصرف شدم ...نمیای!
مات و مبهوت نگاهش کردم باز زده بود به سرش!و میدونستم دلیلش چیه!احتماال فکر میکرد اونجا
ممکنه مردها دور و برم بپلکن!
دویدم سمتش و بازوش رو از پشت گرفتم:
تورو خدا باز کن خلقی نکن ...پوسیدم تو این خونه! قول میدم از کنارت جم نخورم بزار بیام...قول میدم
دست از پا خطا نکنم!
نفس عمیقی کشید و چرخید سمتم...زل زد تو چشمام و گفت:
تو خود شیطونی
لبخند فریبنده ای زدمو با بوسیدن گوشه ی لبش دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم
قول میدم کاری نکنم که ازم عصبانی بشی!

⬆نیشخندی زد و گفت
امیدوارم!دنبالم بیا!
لبخند پیروزمندانه ای زدمو پشت سرش راه افتادم

از خونه که بیرون اومدیم یه راست سمت ماشینش رفتیم.برخالف همیشه راننده اش نبود...اون پشت
فرنون نشست و من کنارش...
قبل اینکه راه بیفته گفت
وای به حالت شانار وای به حالت اگه اونجا عشوه گری کنی..وای به حالت اگه کرم بریزی...وای به
لحظه ای که مردی بیاد سمتت...پدرتو در میارم..گرفتی!؟
سرمو آهسته تکون دادم و اون ماشینو روشن کرد و به سمت در خروجی روند...
با احتیاط از ماشین پیاده شدمو بعد از صاف کردن دنباله ی لباس، تو سیاهی زرق و برق دار حیاط
بزرگ اون ویالی سرسبز نگاه موشکافانه ای به تعدا خیلی زیاد آدمایی انداختم که لباسهای فاخر تنشون
بود با خوشحالی به سمت ورودی باشکوه ویال میرفتن...دو نگهبان جلوی در ویال بود و چند نگهبان
بصورت پراکنده تو قسمت های مختلف!
نمیدونم اصال میشد به فرار فکر کرد یا نه...!؟
ارسالن ماشین رو دود زد و اومدم سمتم...
دستمو دور بازوش حلقه کردمو دوشادوشش به راه افتادم..زن و مردهای زیادی همزمان با ما وارد خونه
شدن..تعدادشون قابل شمارش نبود...

🡅کنجکاو پرسیدم:
این یه مهمونی سادهاس!؟
ارسالن ساعت مچی نقره ای رنگش رو صاف کرد و گفت:

اینجا مهمونی بزرگان!نه در ظاهر ساده است و نه در باطن!اینجا معامله های کلونی انجام میشه:
تو خواب هم نمیدیدم پولدارای بااال شهری همچین مهمونی هایی برگزار کنن...مهمونی های شاهانه ای که
شاید هزینه ی میوه شیرینی هاش میتونست نصف مشکالت هم محلی های فقیر نشین منو رفع و رجوع
کنه،!
سعی کردم اهمیتی به زرق و برق این مهمونی ندمو بیشتر بچسبم به همون مسئله ی فرار!
وارد خونه ک شدیم بوی دود سیگار و قلیون توی مشامم پیچید..
پیشخدمتی با لباس فرم سیاه و سفید دوان دوان به سمتمون اومد و مارو به سالن راهنمایی کرد...
همه جای خونه پر بود از زن و مردهایی که هزار خندشون قاطی صدای موسیقی شده بود..
تا چشم کار میکرد آدم بود...
پیشخدمت ها جام های کمر باریک گیالس رو بین مهمونها پخش میکردن...و بعضی ها میوه و شیرینی...

⬆تو شلوغی جمعیت مرد بود خوش قدو باالیی با عجله خودش رو به ارسالن رسوند..تا بهش نزدیک شد
دستشو محکم فشرد و گفت:
امیر ارسالن...چطوری پسر!،؟ خوش اومدی زودتر از اینا منتظرت بودم!
ارسالن لبخند زد و گفت:
جاده لغزنده بود گفتم دیر برسم بهتر از اینکه هرگز نرسم!
هردو باهم خندیدن...و تازه اون موقع بود که اون مرد متوجه من شد..
شاید چون زیادی داشتم خیره

نگاهش میکردم...
دست ارسالن رو رها کرد و چرخید سمت من...موها و ریش بوری داشت..و چشمایی درشت و سبز
رنگ ..کت شلوار مشکی ک پوشیده بود زیاد بهش میومد..براندازم کرد و بعد با تعجب و کمی شیطنت
خطاب به ارسالن گفت:
و این بانوی زیباارسالن پیش دستی کرد و گفت:...
دوست دخترمه
صدای قه قهه ی مرد به هوا رفت ...شونه ی ارسالن رو فشرد و گفت:
پس باالخره بعد از مدتها دم به تله دادی...

⬆اینو گفت و باز به من خیره شد...با تحسین صورتم رو از نظر گذروند و بعد ارسالن رو خطاب قرار داد
و گفت:
نهال خیلی شاکی بود..بارها ازم خواست پادرمیونی کنم...ولی حاال بهت حق میدم که چرا ولش
کردی...این بانو واقعاااا معرکه اس!
لبخند تلخ گوشه ی لب ارسالن نشون میداد که چندان از تعریف و تمجید دوستش خوشش نیومده...اما
همون موقع مردی که هنوز اسمش رو نمیدونستم دستشو سمتم دراز کرد و گفت:
افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم!؟
زیر نگاه های سنگین ارسالن بدجور تو دوراهی موندم...اما فعال جلب توجه ارسالن از هر چیز دیگه ای
مهمتر بود واسه همین بازوی ارسالن رو سفت چسبیدمو گفتم:
شانار...شانار هستم!

از اینکه باهاش دست ندادم جاخورد ولی لبخندشو جمع و جور کرد و گفت:
منم حبیب هستم!...
آهسته لب زدم ؛خوشوقتم:
منم همینطور!
و بعد دستشو روی شونه ی ارسالن گذاشت و گفت
خب ارسالن..برو حسابی خوش بگذرون

⬆چشمک زد:
اتاقای باال خالی ان! خب ..من برم به بقیه مهمون ها خوشامد بگم در ضمن شانار رو با سونیا آشنا کن
..دوستای خوبی میشن!
وقتی رفت لبخند زدمو گفتم:
راضی هستی ازم!؟
چپ چپ نگام کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه از سالن گذاشت و به سمت دیگه رفت.به سمتی که نیمی
از جمعیت اونجا نشسته بودن و باهم گپ میزدن...تقریبا اکثرشون ارسالن رو میشناختن و باهاش خوش
و بش میکردن ..منم فقط اینورو اونور نگاه میکردم تا شاید راه فراری پیدا کنم این وسط حس میکردم یه
نفر همش داره خیره نگام میکنه یه جورایی سنگینی نگاهیی رو مدام رو خودم حس میکردم اما نمیدونم
کی بود و کجا بود!
همون موقع یه زن جوون و خوش اندام در حالی که یه جام گیالس توی دستش بود با عشوه به سمت
ارسالن اومد لبخند زد و گفت:

سالم آقای پارسال دوست و امسال آشنا..
ارسالن خوش بش با مردی که مقابلش ایستاده بود رو قطع کرد و
چرخید سمت همون زن...نیشخند زد و
دست زن رو که به سمتش دراز شده بود رو توی دست خودش فشرد و
گفت:
به به !مریم خانم..جفتت کو!؟
زن نگاهی به من انداخت و پوزخند زنان جواب ارسالن رو داد:

اگه منظورت سیروس باید بگم اونجا داره قمار میکنه.با یه مشت
خل...از حال نهال خبر داری!؟مصرفش
زده بااال...چیکار کردی با اون دختر ارسالن!؟تو که میدونی چقدر دوست
داشت و داره...ببینم به خاطر
این دختر دکش کردی،!؟ خوب مالیه ولی حق نهال این نبود...
چند قدمی ازشون فاصله گرفتمو سر چرخوندم ..که با یه زن چشم تو
چشم شدم..یه زن فوق العاده
سکسی...
یا چشمایی خمار و سگ دار...موهایی هایالت شده و لباس قرمزی که
جاه های وسوسه انگیز بدنش رو
پوشش نداده بود...
داشت خیره خیره منو نگاه میکرد لبای سرخ و کلفتش رو زیر دندون
گرفت و ازدور واسم بوس
فرستاد...
رفتارش بنظرم یکم عجیب بود...به دختری که بغل دستش بود اشاره
کرد که سمت من بیاد و اون دختر
هم با تکون سر،به سمت من اومد...
نگاهمو از دختری که داشت برای رسیدن به من از میون جمعیت می

گذشت برداشتمو عمدا جهت دیگه
ای رو نگاه کردم...
دودی که توی فضا پیچیده بود همه جا رو مه آلود نشون میداد..مه آلود و گاهی خفه!
به خاطر استشمام دود غلیظ سیگار به سرفه افتادم.. دستمو جلوی دهنم گرفتمو چندبار سرفه کردم که
دستی چندبار خیلی آروم روی شونه ام باال پایین شد...
برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که با همون دختر مواجه شدم لبخند نزد و حتی سعی نکرد شیرین
زبونی کنه...چیزی که من انتظارشو نداشتم!
فقط سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

⬆خانم من تمایل داره با شما صحبت کنه!به سمت راست نگاه کنید .به خانمی که لباس قرمز تنشون هست و
کنار اون تابلوی هنریه...ایشون میخوان شمارو ببینن..
اهسته سرم رو به همون سمتی که دختره میگفت چرخوندم..دوباره با همون زن چشم تو چشم شدم در
حالی که لبخند هیز و سکسی روی لب داشت...
دوباره سرمو به سمت دختره چرخوندم پرسیدم:
خانم تو با من چیکار داره!؟
با لحن مرموزی جواب داد:
وقتی برین پیشش خودتون متوجه میشین..فقط ..سعی کن جلب توجه نکنی!
دختر اینو گفت و رفت..رفتارش عجیب بود..هم خودش هم خانمی ک میخواست منو ببینه!کنجکاو بودم
ببینم اون زن ازم چی میخواد...یه جورایی چیزی منو به سمتش سوق

میداد...حس کردم میتونم برای
فرار رو کمکش حساب باز کنم فقط باید اول ارسالن رو دک میکردم!
زیر چشمی به زن نگاه کردم که داشت با همون دختر صحبت میکرد
همون موقع صحبتهای ارسالن
تموم شد و چرخید سمتم ،دستمو گرفت و گفت:
دنبالم بیا...
ناخواسته دنبالش کشیده شدم.رفت سمت یه جمعیت که همشون مرد
بودن..با همه دست داد و بعد روی یه
مبل نشست و از منم خواست رو مبلهای پشتی بشینم...ظاهرا اینجوری
رفقاش نمیتونستن منو ببین ! چه
مزخرف!
اونا سرگرم خنده شدن و من باز چشم دوختم به همون زن!

⬆از بیکار نشستن متنفر بودم...خصوصا تو جمعی که همه داشتن
خوش میگذروندن..انگار بار بود...یا یه
کافه بزن و برقص و حال کردن...
حاال تصور کنید من باید مثل یه دلقک یه گوشه می نشستم و بقیه رو
تماشا میکردم!
باالخره دل به دریا زدمو رفتم سمت ارسالن...کمرمو خم کردمو کنار
گوشش گفتم:
حوصله ام سررفته...چرا باید همش اینجا بشینم!
غضب آلود بهم نگاه کرد و بعد غرید:
به درک! مگه من خواستم بیای!
هووووفی کردمو گفتم:
اره میدونم...خودم اصرار کردم ولی الاقل بزار یه چرخی بزنم...
با عصبانیت گفت:

فکرش نکن...بتمرگ سر جات!
با لحن مظلومی گفتم:
ارسالاااان...خواهش میکنم..همین توی خونه یه چرخی میزنم..قول میدم...

⬆چون بحشون داشت داغ میشد واسه اینکه از شرم خالصه بشه گفت:
برو برو...فقط یادت باشه چه هشدارهایی بهت دادم...
لبخندی زدمو گفتم:
چشمممممم....
بعد با عجله از کنارش رد شدمو رفتم...اولش واسه رد گم کنی چرخی توی فضا زدم ولی بعد در نهایت
سمت همون زن رفتم..کنار دو مرد و سه زن دیگه ایستاده بود و باهاش صحبت میکرد...تا حضور منو
حس کرد از بقیه معذرت خواست اومد سمت من...مقابلم ایستاد و با لذت براندازم کرد!
نگاهش عجیب بود...مثل نگاه یه مرد هیز و هوس ران..
با قدم هایی سکسی به سمتم اومد .دستشو زیر چونه اش گذاشت و دست دیگه اش رو به سمتم دراز کرد
و گفت:
من سلینم...
دستمو تو دستش گذاشتمو فقط به گفتن اسمم بسنده کردم:
شانار..
دستمو فشرد و گفت:
خوشبختم دختر خوشگل!

⬆دیگه داشت زیادی دستمو می فشرد .بدتر از همه نگاه های هیزش بود..دستمو عقب کشیدمو گفتم:
به من گفتن شما با من کار دارید...

لبخند زد و گفت:
اووووووهم!ولی ترجیح میدم بریم یه جای خلوت...
یکم طاقچه باال گذاشتمو گفتم:
نمیتونم...اجازه نمیده...
و همزمان به ارسالن اشاره کردم تا منظورمو بفهمه...رد نگاهمو دنبال کردو و بعد با یه گام کوتاه بهم
نزدیک شد و با گرفتن بازوم گفت:

میریم جایی که اون متوجه نشه
و پیش از اینکه من چیزی بگم دنبال خودش کشوندم..از راهروهایی که خیلی شلوغ بود گذشتیم و به
سمت اتاقی که انتهای راهرو بود رفتیم...
همون طور که دنبالش میرفتم گفتم:
شما با من چیکار دارین!؟؟

⬆خندید و بجای اینکه جوابمو بده در اتاق رو باز کرد و اول خودش رفت داخل و بعد منو کشوند..تا به
خودم بیام درو بست هلم داد سمت دیوار و لبهاشو گذاشت روی لبهام...
تو شوک بودم..یه شوک غیر منتظره و طول کشید تا به خودم بیام...
بشدت پسش زدم و به فاصله ی چند قدم از خودم دور نگهش داشتم..
هیچوقت تا به حال یه زن منو نبوسیده بود..یا دست کم من یه زن رو

نبوسیده بودم..
برخالف من که مبهوت این اتفاق بودم.اون زن مرموز یا بهتر بگم هیز و عجیب رو به روم ایستاده بود
و با خونسردی نگام میکرد..لبخند چندشش هم هنوز کنج لبش جا خوش کرده بود!
با انزجار و خشم پشت دستمو روی لبهام کشیدمو گفتم:
تو دقیقا کی هستی!؟ مرد زن نما !؟نکنه ارسالن فرستادت تا امتحانم کنه و بهونه واسه اذیت کردنم پیدا
کنه!؟؟
خندید و سرش رو تکون داد..و بعد با خونسردی گفت:
آروم باش عزیزم..من نه یه مرد زن نما هستم و نه یه فرد اجیر شده از طرف دوست پسرت..من ..من
..فقط از تو خوشم اومده! همین!
حرفهاشو با خودم توی ذهنم مرور کردم..یعنی چی که از من خوشش اومده!؟
از فکر بیرون اومدمو گفتم:
یعنی چی !؟من منظورتو نمیفهم!
لبخند زنان اومد سمتم بهم نزدیک شد و من بیشتر چسبیدم به دیوار...گونه ام رو نوازشوار لمس کرد و
بعد کفت:

⬆تو خیلی خوشگلی...تا حاال هیچ زنی اینقدر محو مجذوب خودش نکرده بود...هم اندام فوق العاده ای
داری و هم صورت زیبایی ..تو هر آدمی رو در مورد خودت وسوسه میندازی تو همون سیبی هستی ک
چیدن و چشیدنت ارزش رونده شدن از بهشت رو داره...

هاج و واج نگاهش کردم ..چرا اینقدر از من تعریف میکرد!؟
سکوت وقفه ای رو شکست

نظرت در مورد سکس چیه!؟
از سوال نابجاش بیشتر حالت تعجب بهم دست داد من نگاش کردمو پرسیدم:
چرا این سوالو میپرسی!؟
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و جواب داد
چون خیلی مهم..و احتماال خیلی سکس داشتی آره!؟ البته به اون مرد حق میدم اگه با تو حتی هرروز
سکس داشته باشه..چون تو خیلی زیبایی بیبی..خب..تو تا حاال به سکس با همجنس خودت فکر کردی!؟
خب فکر کنم کم کم داشتم ملتفت میشدم..اون زن احتماال یه لزبین بود...ولی چرا دورو بر من میپلکید!؟
دستمو رو شونه اش گذاشتمو سعی کردم از خودم دورش کنم و همزمان گفتم:
نه! تا حاال فکر نکردم ..و فکر کنم دلمم نخواد از این به بعدهم فکر کنم..

⬆خندید و چشماشو خمار کرد ..دستشو از روی گونه ام تا روی سینه ام پایین آورد و بعد با انگشت شستش
نوک سینه ام رو مالید و گفت:
نمیخوای امتحان کنی !؟ با من!؟
نگاهی به دستش ک تقریبا باعث برجسته شدن نوک سینه ام شده بود انداختم و بعد گفتم؛
نه نمیخوام من همجنس باز نیستم عالقه ای به تجربه اش ندارم ..حاال

هم ممنون میشم اگه برید کنار باید
برم...ارسالن منو نبینه عصبانی میشه..

سرشو تکون داد و گفت:
بله..اینو متوجه شدم که حسابی حواسش بهت هست..اون با تو مثل یه معشوقه رفتار نمیکنه..بیشتر شبیه
اسیرش بودی...
با حرفهاش به فکر فرو رفتم یه جوری حرف میزد مثل طعنه زدن ..من سکوت کردم و اون ادامه داد:
من حس میکنم تو از بودن در کنار اون راضی نیستی ..درست میگم!بهتره بگم داری تحملش
میکنی..احتماال توی رابطه هم باید همینطور باشه ...درسته!؟
درست حدس زده بود...خب ..فکر کنم باید میرفتم سر اصل مطلب!
سرمو تکون دادم:
آره..از بودن در کنارش راضی نیستم ...ولی این دلیل نمیشه که بخوام با یه زن سکس کنم!
لبخند لوندی زد و گفت:

⬆امتحانش ضرر نداره ما میتونیم حسابی از هم لذت ببریم!
دستشو دوباره روی سینه ام گذاشت و گفت:
بیا و امتحانش کنیم ...حاال ..نوک سینه ات برجسته شده..این یعنی تحریک شدی..بهت قول میدم در ادامه
بیشتر لذت ببری...
سکوت کردم و اون جرات بیشتری برای دستمالی کردنم به خرج داد و اینبار با نوازش رون پام لب زد:

من حتم دارم شرتت خیس...
اب گلوم رو قورت دادم...لز کردن یکم واسم چندش بود اما اگه این زن میتونست فراریم بده با کمال میل
قبول میکردم واسه همین گفتم:
قبول...ولی یه شرط دارم...
از اینکه بهش گفتم شرط دارم خوشحال شد .چون میدونست که در نهایت حاضرم بهش پا بدم.یک قدم
ازم فاصله گرفت و دست به سینه متفکر نگام کرد و پرسید:
خب ..میشنوم ..بگو شرطت چیه!؟
این رها کردن یه تیر توی تاریکی بود..حتی امکان داشت که اون زن رو خود ارسالن فرستاده
باشه..البته این احتمال خیلی قوی نبود و همین منو مصمم کرد تا شرطمو به زبون بیارم:
کاری ک میخوای رو انجام بدم اما تنها به این شرط که کمکم کنی از اینجا فرار کنم..

⬆چیزی نگفت...تنها با گوشواره ی برلیانش ور رفت و موشکافانه صورتم رو از نظر گذروند..در نهایت
گفت..
به تو کمک کنم که از اینجا فرار کنی؟ چرا؟!
تو جواب سوالش حقیقت رو گفتم:
چون اون منو به زور پیش خودش نگه داشته..
زبونشو روی لبهاش کشید و گفت:
منظورت از اون دوست پسرت!؟
سرم رو به نشونه ی مثبت بودن حدسش تکون دادم.نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر نمیکنی اگه به تو کمک کنم ک فرار کنی اونوقت دستم میمونه تو پوست گردو...
خیلی سریع گفتم:
قبلش چیزی که میخوای رو انجام میدم..
آهسته خندید..گردنبندی که تا روی سینه های عریانش ادامه داشت رو صاف کرد و گفت:
چرا باید برای یکبار رابطه دست به یه همچین حماقتی بزنم!

⬆این زن تنها کسی بود ک میتونست به من کمک کنه..و شکی توش نبود..دیگه نمیتونستم به خوردن اون
قرصها ادامه بدم و سر ارسالن رو شیره بمالم ..باید فرار میکردمو گم و گور میشدم..باید خالص میشدم
از این گنداب بزرگ!
مچ دستش رو گرفتمو گفتم
به یکبار خاتمه پیدا نمیکنه...
نیشخند زد
از کجا معلوم!؟ اصال چه تضمینی براش هست!
دستپاچه گفتم:
قول میدم
خندید و بعد دوباره اومد سمتم...اینبار دوتا دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن و صدای لوندی گفت:

قول شفاهی فاقد اعتبار...خصوصا برای ما تاجرها که بدون مدرک دست به هیچ ریسکی میزنیم...حاال
بگو ببینم چرا میخوای از دستش فرار کنی اون خیلی جذاب و پولدار..
با تاخیر جواب دادم:

اذیتم میکنه..دست بزن داره..بد دهن..و بدتر از همه اینکه برخالف میلم منو پیش خودش نگه داشته...
سرش رو تکون داد و گفت:
که اینطور ! ولی تو هنوز نتونستی منو مجاب کنی ک کمکت کنم...

⬆خیلی برام سخت بود اما فاصله مون رو پر کردم و برای امتحان شانسم ،لبهامو روی لباش گذاشتم..
....
خیلی خوب اینکارو انجام میداد و مشخص بود که بار اولش نیست ...و کامال حرفه ای..
هنوزم حس چندش داشتم..اما وقتی به خالصی از دست ارسالن فکر میکردم دیگه هیچی واسم مهم نبود
حتی سکس با یه زن!
تو اون لحظات دیگه هیچی واسم مهم نبود..
چه لذت بخش میشد اگه بعدش از اینجا فرار میکردم..برای همیشه..
هیچوقت فکر نمیکردم با همجنس خودم سک س کنم اما برخالف میلم این کارو انجام دادم..
انگار زندگی به خودش قول داده بود همیشه منو شوکه کنه!
البته سلین توی رابطه فوق العاده حرفه ای و کاربلد بود درست مثل یه پورن استار واقعی!
خودش هم صورت و هیکل زیبایی داشت...
مشغول تن کردن لباسام بودن ک بهترین خبر ممکن رو بهم داد:
من کمک میکنم فرار کنی! از مردا متنفرم...حیف دختر لوندی مثل تو نیست ک از یه نره غول کتک
بخوره!
لبخند زدمو گفتم

⬆واقعا اینکارو میکنی!؟
موهاشو مرتب کرد و گفت:
البته که اینکارو میکنم...فقط اول باید ببینم دوست پسرت مشغول چه کاریه االن!
و بعد سمت در رفت و بدون اینکه بازش کنه پرسید:
النا پشت دری!؟
بله خانم...هنوز همینجام
برو چک کن دوست پسر شانار کجاست و چیکار میکنه می دونی ک کدوم رو میگم...؟

بله خانم...ارسالن مرصاد!
آفرین!،همون!
اینو گفت و دوباره اومد سمتم ..لبخندی زد و گفت:
از سکسمون لذت بردی!؟
به دروغ سرم رو تکون دادم:
اوهوم

⬆خوشحال شد..چشماش درخشید و گفت:
ما میتونیم باز این حس رو تجربه کنیم...اگه قبول کنی میتونم تورو ببرم پیش خودم ..من تورنتو زندگی میکنم..نظرت چیه!؟
دلم نمیخواست مابقی عمرم رو با یه لزبین زندگی کنم حاال چه توی بهشت چه توی تورنتو...
لبخند تصنعی ای تحویلش دادمو گفتم:
خانواده من اینجان و من میخوام بخاطر اینکه دوباره ببینمشون و برگردم

پیششون ز دست ارسالن فرار
کنم...البته...بودن با تو خیلی خوبه ولی امیدوارم درکم کنی..من میخوام
برگردم پیش خانوادم..نمیتونم
شکنجه های ارسالن رو هر روز و هرروز تحمل کنم..دیگه نمیتونم
کتکاشو نادیده بگیرم..نمیتونم مثل
اسیرش بهش خدمات جنسی بدم و تحقیر بشم..
پیاز داغشو اونقدر زیاد کردم که در نهایت گفت:
اوکی میفهمم...مردا همشون ابله و کثافتن...به همین خاطر که تمایل
من به زنها بیشتر...
همون موقع دستیارش در زد و اومد توی اتاق ..به سلین خیره شد و
گفت
ظاهرا درگیر معامله هستن..
پس این بهترین فرصت برای فراری دادن شانار..
دختر سرد رفتاری که بنظر میومد محافظ سلین باشه با تعجب گفت؛
میخواین فراریش بدین خانم!؟

⬆سلین جواب داد:
بله! و تو باید کمک کنی!
ارسالن آدم دم کلفتیه...
به درک...
ولی خانم...
کاری که ازت میخوامو انجام بده النا...
چشم خانم ولی اینجا خیلی محافظ داره خانم...چجوری باید اینکارو
انجام بدیم!؟شما فکری دارید!؟
سلین سرشو تکون داد و گفت:
برای من یه دست لباس مردونه پیدا کن..

از کجا!؟
لباسای راننده رو بیار
لباسای سیامک!؟
اره بهش بگو تو ماشین بمونه ..جوری که بقیه نبیننش..لباساشو برای شانار بیار بدو...عجله کن!

⬆النا چشمی گفت و فورا از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش سلین اومد سمتم ..دستاشو دور کمرم حلقه کرد
و گفت:
پس میخوای برگردی پیش خانوادت!؟
اره! همین تصمیم رو دارم!
صورتشو بهم نزدیک کرد...جوری که هرم نفسهاش روی پوستم پخش شد..لبامو آروم بوسید و بعد گفت
:
بنابراین دیگه نمیتونم همدیگه رو ببینیم چون من هم پسفردا پرواز دارم و برمیگردم
تورنتو...خب..نظرت با یه بوسه ی طوالنی محض خدافظی چیه!؟
به عنوان تشکر هم که بود گفتم:
کامال موافقم...
و بعد برای بوسیدنش پیش دستی کردمو رفتم سمتش...دستامون تواموهای هم فرو رفت و مشغول بوسیدن
لبهای همدیگه شدیم...
با لبخند بهم خیره شدیم...چشمکی زد و گفت:
لبات حسابی کبود شدن!
خندیدمو گفتم:
این کبودی هارو دوست دارم!

⬆از جوابم خوشش اومد و برق رضایت رو تو صورتش دیدم!همون موقع النا داخل اتاق شد و گفت:
آوردم!
سلین لبخند رضایتمندانه ای زد و پرسید:
کسی ک ندیدت!؟
نه!
لباسارو گرفت و به من داد و بعد گفت:
وقت زیادی نداری...زود اینارو بپوش..

سر تکون دادمو همونجا جلوی چشم هردوشون لخت شدمو لباسای مردونه رو پوشیدم....
لباسهای مردونه رو پوشیدم و کاله زمستوني رو سرم گذاشتم....

سلین رو به النا کردو بهش گفت:

_خب! از اینجا به بعدش به عهده ی تو....یه جوری ببرش بیرون که توجه کسی بهتون جلب نشه....مثل
همیشه کارت رو درست انجام بده النا...

⬆النا سرش رو تکون داد اما درنهایت با تردید گفت:

_با نگهبانای جلوی در چیکار کنم...؟

لبخند خبیثی گوشه ی لب سلین نشست....قدم رو رفت و بعد گفت:

_از اون بمبای دست ساز سیامک استفاده کن.....بدرد میخورن...
گردوخاک زیادی هم به پا نمیکنن

بعد رو به من کرد و زمزمه وار لب زد:

_من فقط میتونم تا بیرون رفتن از این خونه کمکت کنم ...مابقیش به عهده ی خودت! چون از اونجا به
بعدکاری از دست من برنمیاد..متوجهی که!؟

⬆️موهامو فرستادم زیر کاله و گفتم:

_متوجهم...تا همینجاش هم ازت ممنونم...

لبخند زد و دستشو پشت کمرم گذاشت:

_خب دیگه...وقت نداری..بجنب....

همراه النا از اتاق بیرون رفتیم.خونه خیلی شلوغ بود...و این بزرگترین خوش شانسی من بود.اینکه
شلوغی جمعیت باعث میشد حواس کسی سمت ما نیاد....
بازم استرس به جونم افتاد....حتی حس میکردم دست و پاهام می لرزن...راستش یه جورایی حس
میکردم هر آن قراره ارسالن متوجه فرارم بشه و از پشت دستمو بگیره....
دعا دعا میکردم تا بیرون رفتنم از خونه اتفاق خاصی نیفته...هرچند که تازه بعدش دردسرا شروع میشدن

اما خب...همینکه از این خونه میزدم بیرون خودش یه اتفاق بزرگ به حساب میومد!

⬆خداییاا...یعنی میشد از دست اون عوضی خالص بشم!؟
النا مدام ازم میخواست که سرم رو پایین بندازم و بیخودی سرفه کنم تا مجبور نشم با کسی چشم تو چشم
بشم....
از خونه بیرون رفتیم توی حیاط....تازه اونجا بود که متوجه شدم داره بارون میباره اما با وجود بارون
حتی حیاط هم شلوغ بود...پر از ماشین و آدمیزاد....
همراه النا سمت یه شاسی بلند مشکی رنگ رفتیم...سوت زد و بالفاصله بعدش یه مرد جوون قلچماق
از صندلی های عقب بلند شد و درو باز کرد.
النا باهاش مشغول صحبت شد و اونم فقط با تمون سر اطاعت امر میکرد....
باالخره اومد سمتم...چندین بار پشت سرمو نگاه کردم....
ارسالن آدم زیرک و باهوشی بود و همین زیرکیش منو میلرزوند..کافی بود نبود منو توی خونه حس
کنه...اونوقت همه جارو زیرو رو میکرد و هرجور شده پیدام میکرد!

النا اومد سمتم...بازوم رو گرفت و گفت:

_خوب گوش کن ببین چی میگم....ما اینجا یکم شلوغ بازی درمیاریم و تو از فرصت استفاده میکنی و از
در خارج میشی...این نهایت کاریه که منو سیا. میتونیم انجام بدیم که همینشم یه ریسک....یادت باشه اگه

نتونی در بری دیگه کاری از دست ما برنمیاد....

⬆به نشونه ی فهم حرف هاش سرجو تکون دادم و بعد ازشون فاصله گرفتم....
لباسها یکم به تنم زار میزد اما نه اونقدر که توجه ها به سمتم جلب بشه....

به بهانه های مختلف خودمو تا نزدیکی در رسوندم البته سعی کردم زیاد نزدیک نرم که نگهبان جلوی در
متوجه ام بشه....

چند دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه صدای انفجار نه خیلی مهیبی و بعد جیغ و داد زنها همه رو وحشت
زده و دستپاچه کرد...نگهبان پستشو ول کرد و بی فوت وقت به سمت آالچیقي که دود ازش بلند شده بود
دوید منم با تمام قدرت و توان شروع کردم به دویدن... اون به سمت محل انفجار و من به سمت در....
در نهایت اما...
از خونه زدم بیرون....حس میکردم سرعتم از میگ میگ هم بیشتر....
نفسم باال نمیومد اما به خودم اجازه نمیدادم بایستم حتی برای نفس گرفتن....فقط گه گاهی پشت سرم رو
نگاه میکردم...آخه همش حس میکردم ارسالن پشت سرم....
تاریکی شب ترسناک بود...بدتر ازهمه کفشای مردونه ای بود که واسم گشاد بودن و نمیدونستم درست و
حسابی بدوم....
از جاده ی اصلی پیچیدم تو قسمتی که همش درخت بود...اینجوری

احتمال دیدنم کمتر بود....

از یه جایی به بعد دیگه نتونستم تحمل کنم...تکیه اما به درخت دادمو نفس نفس زدم...
گلوم درد میکرد و حس میکردم سرمای بیرون تمام استخونامو کرخت کرده...دستامو روی زانوهام
گذاشتم نفس نفس زدم....

⬆پاهام درد میکردن اما نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم....حتما ارسالن تا االن متوجه نبودم شده و
داره دنبالم میگرده...باید میرفتم....باید دور میشدم از این خراب شده....
از الی درختا بیرون اومدمو سمت جاده رفتم....نمیدونستم کجام....حتی نمیدونستم مسیر درست کدوم اما
اینجا باید میگفتم یا شانس و یا اقبال....
پشت یه درخت پناه گرفتم و منتظر موندم یه ماشین سر برسه....البته حواسم بود که تا پیدا نشدن یه ماشین
مطمئن خودمو نشون ندم....واسه همین گرچه دو سه تایی ماشین از اونجا گذشتن اما از ترس اینکه مبادا
آدمای ارسالن باشن همونجا موندمو تکون نخوردم تا اینکه باالخره چشمم به یه کامیون افتاد...دویدم
وسط جاده و دستامو واسش تکون دادم....

واسه یه لحظه کنترلشو از دست داد و ماشین تو دستش لغزید اما در نهایت ایستاد....
راننده یه مرد مسن از این هیکل پهن

ای سبیل کلفت بود که فورا سرشو بیرون آورد و داد زد:

-آاااای بر پدر آدم زبون نفهم لعنت....ناکس وسط جاده چیکار میکنی؟؟؟

⬆بدون توجه به فحشش دویدم سمت ماشین....قطره های بارونو از روی صورتم کنار زدم و پرسیدم:

-آقا منو تا شهر میرسونی؟

اخم کرد....از اون اخمای ترسناک که آدمو به شاش کردن میندازه....
صداشو انداخت رو سرش و داد زد:

جغله ی زبون نفهم وسط جاده چیکار میکردی نزدیک بود بزنم هم تو رو هم خودمو این عروسو نفله‌کنم....
و به ماشینش اشاره کرد.

با لحنی شرمنده گفتم:

-بخدا شرمندم...مجبور شدم....حاال بیام باال؟

چپ چپ نگام کرد اما در نهایت راضی شد و گفت:

⬆-بیا باال پسر....

فکر میکرد پسرم....خب...چه بهتر....تو ماشین نشستم و درو بستم....
بدنم از سرما میلرزید...دستی به

سیبیل قیطونیش کشید و بعد اشاره ای به فالسک چایی رفت و گفت:

-یه لیوان چایی بخور نچایی جوجه فوکلی!

فکر بدی نبود....اما چندشم میشد از لیوانهاش استفاده کنم.....در نهایت ولی یه لیوان چایی داغ واسه
خودم ریختم و اتگشتای یخمو چسبوندم به لیوان تا یکم جون بگیرم...
سرمو به عقب تکیه دادم....خدایا شکرت...شکر که تونستم دوباره از دست اون نامرد خالص
بشم.....
ظاهرا ماشینش که خودش بهش لقب "عروس جاده " داده بود بخاری نداشت واسه همین باد سرد از درز
های ماشین داخل میومد و تنم رو می لرزوند....
خودش اما ککش هم نمی گزید.
در واقع پوستش کلفت بود اونم در حد المپیک!

⬆با یه دستش فرمون رو کنترل کرد و با دست دیگه اش یه لیوان چایی واسه خودش ریخت و بعد گفت:

_خب جوون بگو بینم مبدأ ت کجا بود مقصدت کجاست...!?هان?
نمیگي این موقعه از شب سگا تیکه
پارت میکردن تو جاده?!

اینو گفت و ضبط رو روشن کرد....مرد باحالی بود....
هم ماشینو می روند هم چایی میخورد هم سوال می پرسید هم با هایده شعر میخوند:

سالم من به تو یار قدیمی....
منم همون هوادار قدیمی.....

صداش کلفت و خشدارو گوش خراش بود اما چه میشد کرد...ظاهرا باید تحمل میکردم...

صدام رو یکم کلفت کردمو گفتم:

_میرم تهرون....

⬆نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نکنه سرایدار این خونه ویالیی هایی?!

به دروغ گفتم:

_آره..کارگرم..

پوزخند زد و گفت:

_دو کیلو گوشت به تنت نیست...لباسها تو تنت زار میزنن اونوقت جون کارگری کردنم داری??....پع!

چیزی نگفتم و فقط دستامو بهم چسبوندمو الی پاهام گذاشتم تا یکم جون بگیرن....

سرم رو به شیشه بخار گرفته تکیه دادم و چشمام رو بستم....باید تا شهر صدای نکره اش رو تحمل
میکردم....

⬆*********

با تکون دادن شونه ام چشمامو باز کردم...دمدماي صبح بود و هوا گرگ و میش...
راننده کامیون دستمال یزدی دور گردنش رو روی پیشونیش کشید و گفت:

_اووي جوون ...پاشو...پاشو بینم...

کمرم رو صاف کردمو خمیازه کشیدم....جلوی موهام رو بیشتر روی چشمام کشیدم تا آرایش چشمام
واسش جلب توجه نکنه....و بعد پرسیدم:

_رسیدیم?!
سرشو تکون داد و گفت:

_ببین جوون...مسیر من از اینجا دیگه یه ور دیگه میره...باس همینجا پیاده بشی...

⬆سرم رو تکون دادم و بعداز کلی تشکر ازعروس جاده اش پیاده شدم...

هوا هنوز تاریک بود...کاور پیرهن رو باال کشیدم تا باد سرد به دماغم

نخوره....
اولش تصمیم داشتم برم خونه ی دایي...ولی با این قیافه و یهویي....
نه!نمی شد!
یعنی شجاعت رفتم به اونجا رو نداشتم...بعد اینهمه مدت میرفتم و چی میگفتم?....
شک نداشتم که اگه همه چیز رو مو به مو براشون تعریف میکردم ذره ای باورم نمیکردن....
گذشته از این...اگه میرفتم اونجا ارسالن بازم میومد سراغم چه بسا همین حاالش هم رفته باشه....

خسته و کوفته یه گوشه کنار یه لبو فروش نشستم....
دست کردم توی جیب لباس تنم....چندتا ده هزارتومتي توش بود....
یکیش رو سمت مرد جوون گرفتم و
اون یه بشقاب لبو بهم داد....
نزدیک سطل آتیش نشستم و دستای یخ زده ام رو باالی آتیش نگه داشتم...
بدجوری تو مخمصه افتاده بودم....نه راه پس داشتم نه راه پیش....
بدتر از همه اینکه نمیدونستم کجا برم
و به کی پناه ببرم?!....
یه تیکه لبوي داغ دهنم گذاشتم و به همین موضوع فکر کردم....اینکه کجا برم?....
اما هرچقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که هیچکس رو ندارم....

⬆لبو هارو تیکه تیکه دهنم میذاشتم و چاشنیش غصه میخوردم که ذهنم رفت پی همون زنی که قبال یکبار

منو تا شهر رسونده بود...
همونی که خودش رو آرنا بیگی معرفی کرد و حتی ازم خواست که منشی کلینیک زیباییش بشم...
این واسه من یه نقطه ی امید بود...خصوصا اینکه دیگه مطمئن بودم ارسالن آدرس این یکی رو نداره...
البته کارتی که بهم داده بود رو نداشتم اما آدرس تقریبیش رو داشتم....واسه همین تصمیم گرفتم هوا که
روشنتر شد برم همونجا.....

چون اسم کلینیک و خیابونش رو یادم بود پیدا کردنش خیلی سخت نبود و طول نکشید....
وقتی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم خیره شدم به تابلوی بزرگی که اسم همون زن با خط بزرگی
روش حک شده بود....
نگاهی به سرو وضعم انداختم...
خیلی داغون بودم....
کثیف...شلخته...با لباسهایی مردونه...
و من فقط امیدوار بودم که اونجا راهم بدن....
رفتم داخل..چون صبح زود بود خلوت بنظر می رسید اما درهای ورودیش باز بودن ولی جز پرسنلش
هنوز کسی نیومده بود...

⬆تو بدو ورود چشمم ی یه دختر جوون با لباس فرم سیاه و زرشکی افتاد که بنظر می رسید منشی
باشه....متعجب و یا بهتره بگم با انزجار نگام کرد و پرسید:

_چه کمکی میتونم بهتون بکنم?!

رفتم جلو و گفتم:

بازم با چندش سرو وضعم رو نگاه کرد و گفت:

_برو خدا روزیتو جای دیگه بده....واال....گداها چه زرنگ شدن....

اخم کردم و گفتم:

⬆_خانم من گدا نیستم....میخوام خانم بیگی رو ببینم...هر چقدر هم الزم باشه اینجا منتظر میمونم.....

اینو گفتم و روی صندلی هایی که همونجا بود نشستم....
ظاهرم اونقدر غیر عادی بود و ظاهرا واسه کلینک اونقدري افت داشت که منشی مجبور بشه بره دفتر
رئیسش و بهش بگه که یکی میخواد ببینش....

خیلی خسته بودم...دلم میخواست یه دل سیر و با خیال و راحت و بدون ترس از ارسالن سرم رو زمین
بزارم و بخوابم....
چند دقیقه بعد منشی درحالی که هنوزم داشت با انزجار نگام میکرد و خودکار قرمز رنگ رو توي
دستش میچرخوند از اون اتاق شیک و خوشگل بیرون اومد و گفت:

_برو تو....

همیشه ی خدا افاده ی منشی ها از خود دکترها بیشتر بود...البته...
بعید بدونم اون زن پزشک باشه...یعنی
یه جورایی حدس میزدم که از این دکترای غیر قانونی باشه....اونایي که با یه مجوز تقلبی کارای تزریق
و زیبایی انجام میدن...

⬆از روی صندلی بلند شدم ...چون کفشها چند سایز واسم بزرگ بودن و هوای سرد به راحتی به داخلشون
نفوذ میکرد ،انگشتام یه حالت کرخت و یخ زده داشت...باید جمعشون میکردم تا به راحتی قدم بردارم و
بدتر از همه دستاي سردم بود....دستایي که حتی نمی شد مشتشون کرد....
با پشت انگشتام به در زدم و رفتم داخل...
دفتر خیلی شیک و زیبایي داشت....
دفتری که دکوراسیونش به تنهایي نصف جذابیت کلینیک رو به دوش میکشید...
رفتم جلو و با دقت به زنی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم....
خودش بود!
یه روپوش سفید روی پیرهن گلبهی رنگش پوشیده بود و همین یکم نا آشناش میکرد....اما محال بود
اشتباه بگیرمش....سالم کردم و اون با باال دادن عینکش گفت:

_سالم...

موهام رو از روی پیشونیش کنار زدمو پرسیدم:

_منو یادتون هست؟!

چشماشو تنگ کرد و با دقت سرتاپام رو با کمی تعجب برانداز کرد...
درنهایت سرش رو تکون داد و
گفت:

🡅_نه ....بجا نمیارم....

کاله رو از روی سرم برداشتم و سرم رو تکون دادم تا موهام رها بشن....
حاال دیگه قیافه اش حسابی متعجب نشونش میداد....
کت گشاد تنم رو هم درآوردم و بعد دوباره پرسیدم:

_حاال چی ? یادتون اومد?

تو سکوت بهم خیره شد و بعد از چند دقیقه از پای میز بلند شد و اومد سمتم...نگاه کلی ای به سرو هیکلم
انداخت و گفت:

_تو....تو باید همون دختری باشی که من اون روز بارونی....

🡅سرم رو تند تند تکون دادمو گفتم:

_بله بله بله....من همون دخترم....

انگشتشو باال آورد و گفت:

_درسته....گفتی اسمت چی بود?!

یادم نمیومد تو دیداری که داشتیم خودم رو با چه نامی معرفی کرده بودم اما خب....خیلی هم اهمیت
نداشت واسه همین نام واقعیم رو اعتراف کردم:

_اسمم شانار...

نگاهی به لباسهام انداخت و گفت:

🡅_درسته....شانار !ولی این چه لباسهایی که پوشیدی?!

آهی کشیدم و گفتم:

_مجبور بودم برای فرار از این لباساي مردونه استفاده کنم...

تعجب کرد...خیلی زیاد...کنج لباشو خم کرد و گفت:

_فرار??? فرار از کجا?از دست کی?!

اشک تمساح ریختمو شروع کردم به سرهم کردن یه قصه:

_من کارگر یکی از همون خونه هایی بودم که شما قبال منو همونجا سوار کردین....
صابکارم آدم هیز و کثافتي بود خانم....میخواست بهم تجاوز کنه واسه

همین فرار کردم....

⬆ابرو باال انداخت و گفت:

_خب تو خیلی زیبایي....زیبایی تو هرکسی رو واسه دست درازی کردن بهت وسوسه میکنه....خب....
حاال. چه کاری از دست من واسه تو برمیاد?!....

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

_من جایی رو ندارم که برم...یادمه که گفته بودین به منشی نیاز دارین...

پشتش رو تکیه دادبه میز و دست به سینه شد و گفت:

_داشتم ولی االن دیگه ندارم....در واقع زودتر از اینا منتظرت بودم.... دیر اومدی!

⬆نگاه مظلومی بهش انداختم و گفتم:

_آره ولي ...ولي من اینجا ممکن خیلی بدردتون بخورم... با کمترین دستمزد ممکن....من فقط یه جای
خواب میخوام همین....هرکاری هم بخواین واستون انجام میدم.....

تا این حرف رو زدم به فکر فرو رفت....همون موقع منشی به در زد و اومد داخل....

با چشمايي از کاسه دراومده به من نگاه کرد و بعد گفت:

_خ...خا....خانم چند تا از مراجعه کننده ها که نوبت داشتن اومدن....
خانم سرمدی هم اومده...میگه حس
میکنم ژل گونه اش جا به جا میشه...یکم شاکیه...

سرش رو تکون داد و گفت:

_اوکي....اول خانم سرمدی رو بفرست....

⬆منشی چشمی گفت و رفت بیرون درحالی که هنوزم داشت منو نگاه میکرد....

قبل اینکه مراجعه کننده بیاد داخل فکراشو کرد و گفت:

_بسیار خب!فکر کنم االن خیلی خسته باشي.. به منشی بگو در اتاق کنار انباری رو برات باز کنه ...فعال
اونجا باش و استراحت کن تا وقتی که کارم تموم بشه و صدات بزنم....

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

_باشه...خیلی ازتون ممنونم....

با خشوندي سرش رو واسم تکون داد....
کالهی توی دستمو مچاله کردمو رفتم بیرون....زنا و دخترايي که اونجا بودن با تعجب و خنده نگام کردن

اما من بدون توجه به نوع نگاه ها و پچ پچ هاشون یه راست. سمت منشی رفتم و بهش گفتم که اتاق رو
برام باز کنه...ا

اون هم که ظاهرا حضور من با او قیافه رو مایه ی افت کلینیک زیبایشون میدید به سرعت درو برام باز
کرد....

اتاق کوچک و گرمی بود ...الاقل در مقاب خیابوناي سرد و کامیوني که سوارش بودم هتلی به حساب
میومد واسه خودش!

یه تخت کوچیک کنج دیوارش بود. کاله رو پرت کردم یه گوشه و رفتم سمت تخت...روش دراز کشیدم
و پتو رو تا روی صورتم باال آوردم و مثل یه موش آب کشیده ی سرما زده زیرش پناه گرفتم.....

یعنی ارسالن االن داره دنبالم میگرده?
حتما همینطوره....
و البد بازهم اژدر و شفیع رو فرستاده در خونه ی دایي....

آخ گفتم دایي!!!

باید یه روز میرفتم همون بیمارستاني که مجتبی گفته بود....باید میرفتم و سراغ روزبه رو میگرفتم البته
اگه تا االن نمرده باشه....

⬆اصال شاید همین حاالش هم مرده باشه...اونوقت در و همسایه چی میگن؟!....

البد باخودشون میگن شانار نمک داییش رو خورد و نمکدون رو شکست
حتی تو مراسم پسر داییش هم
نیومد....

چشمامو بستم و همونجا زیر پتو موندم....

قبال آرزوهای زیادی داشتم....
مثال درس بخونم و واسه خودم کسی بشم....

پولدار بشمو موفق....یکی که دستش تو جیب خودشه....

یه خونه بخرمو یه ماشین....به جاهای مختلفی سفر کنمو از زندگی لذت ببرم اما االن تنها آرزوم این بود
که دست ارسالن بهم نرسه فقط همین....
تو حال و هوای یه خواب شیرین بودم که یکنفر صدام زد:

⬆_دختر...آی دختر....

پتو رو از روی صورتم پایین آوردم..چشمامو باز و بسته کردم و به کسی که صدام میزد و ازم
میخواست بلند بشم ،نگاه انذ
انداختم.همون منشي عبوس بود...هنوزم ابروهاش درهم گره شده

بودن...مطمئن که شد بیدار شدم گفت:

_برو اتاق خانم بیگی!منتظرت....

بلند شدم و با جلو کشیدن خودم روی لبه ی تخت نشستم...قسم می خورم بعد از اینهمه مد ت اسیري این
اولین باری بود که برای چندساعت با خیال راحت سر روی بالشت گذاشته بودم....

فارغ از هر درد غم ولو برای یه مدت کوچولو!...

⬆کفشهای گشاد مردونه رو دوباره پوشیدم...موهام رو پشت سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم....شکمم
به طرز ضایعي اي قار و قور میکرد...و اولین سوالی که اومد توی ذهنم این بود که مگه ساعت چنده که
من اینهمه احساس ضعف میکردم?!

چشم چرخوندم توی اتاق ولی ساعت ندیدم ناچار از اتاق بیرون رفتم...

کلینیک خلوت بود و تازه اونجا بود که چشمم به ساعت دیواری قهوه ای رنگ افتاد....

باورم نمی شد ساعت سه بعداز ظهر باشه....یا من زیادی خسته ام بود و خیلی خوابیدم و یا زمان زیادي
تند میگذشت!

به در اتاق زدم وبالفاصله صدای خانم بیگي به گوشم رسید:

_اگه شانار هستي بیا تو....

⬆درو باز کردمو رفتم داخل...
اتاقش بوی خوب عود عربي میداد...از اون عود هایي که آدم هی دوست داره هرکاري داره بزاره کنار
و مدام بو بکشه....

وقتی من رو دید عینک طبیش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.میز رو دور زد و اومد
روی مبل نشست...اشاره کرد که رو به روش بشینم و بعد گفت:

_بشین...چایی بخور...تازه دم....

روی مبل نشستم و فنجون جایی رو برداشتم...گرچه بیشتر گشنه ام بود اما همین جایی داغ هم توی اون
روز بارونی میچسبید...

لبخند زد و کمی از چاییش رو نوشید و گفت:

_پس گفتی صاحبکارت میخواست بهت تجاوز کنه....

⬆فنجون رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:

_اهوم....ولی من فرار کردم....

دوباره پرسید:

_خانواده ات چی!?نمیخوای بری پیششون?

با لحني متاسف جواب دادم:

⬆_خانواده ای ندارم....با داییم زندگی میکردم...اذیتم میکرد...اصال واسه همین میرفتم خونه مردم
کارگری...اما از شانس بدم اون اتفاق افتاد...هرجا می رم ازم چیزای ناجور میخوان....

با لحن مرموزی گفت:

_شاید منم چیز ناجوری ازت بخوام...اونوقت تکلیف چیه?!

زن زیرکي بود.حس کردم یه جورایي میخواد از زیر زبونم بکشه که من خط قرمز دارم یا ندارم!...

نفس عمیقي کشیدم و با لحن قاطعی گفتم:

⬆_شما هرکاری بخواید من واستون انجام میدم....هرکاري....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

_با اینکه وجود ارغوان به عنوان منشی اینجا کافیه اما من اجازه میدم که

.تو هم توی کلینیک بموني و
شبو همینجا بخوابي...باید زرنگ و سرزبون دار باشي و تا میتونی
نظرمشتری هارو جلب کني حتی اگه
شده به دروغ بگی تو همین کلینیک کارای زیباییت رو انجام دادي...مثال
تزریق گونه...لب...بوتاکس...

دروغ کثیفي بود.اما مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم....نه...قطعا
نداشتم...
بعد از یه سکوت طوالني و خیره شدن تو چشمای آرایش شده اش
گفتم:

_من که گفتم ...هرکاری شما بگید انجام میدم!

⬆لبخند رضایت بخشي صورتش رو از اون حالت جدی دور کرد...

تکیه اش رو به پشتي مبل تکیه داد و بعد از اینکه پاشو روی اون یکی
پاش انداخت گفت:

_فعال بهت حقوق نمیدم...الاقل تا وقتی که مطمئن بشم حضورت اینجا
ثمر داره....ولی میتونی توی
کلینیک بموني چون گفتي جایي رو برای خوابیدن نداري...شروع کار
کلینیک از هشت صبح تا معموال
همین زمان...و باز دوباره از پنج بعدازظهر ....خونه ی من ساختمون رو
به روییه...خودم برات لباس
میارم...درضمن وقتی اینجا تعطیل میشه ما درها رو قفل میکنیم....
مشکلی که نداری؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه ...ندارم....

_خوبه!

⬆بلند شد.کیف و گوشی موبایلش رو برداشت و گفت:

_بسیار خب....من می رم خونه دخترم منتظر....به ارغوان گفتم غذا و لباس واست آماده کنه....

بلند شدم و همراه خودش از اتاق بیرون اومدیم...رو به منشیش کرد و گفت:

_بهش غذا و لباس بده....من دیگه میرم...

منشي سرش رو تکون داد
بلند شدم و همراه خودش از اتاق بیرون اومدیم...رو به منشیش کرد و گفت:

⬆_بهش غذا و لباس بده....من دیگه میرم...

منشي سرش رو تکون داد:

_چشم خانم....

_پس فعال....

وقتی رفت منشي پشت چشمي واسم نازک کرد و گفت:

_یه دست لباس گذاشتم تو اتاق واست...از لباساي خود خانم....ناهار هم خب...چه کنم دیگه...مال خودمو
گذاشتم تو آشپزخونه...بعد اینکه خوردي ظرفهارو بشور...

و بعد کیف و وسایلش رو برداشت و همون طور که با ناز قدم برمیداشت گفت:

_درارو قفل میکنم...ساعت پنج برمیگردم....

⬆و بعدهم رفت....
پشت سرش اداشو درآوردم...دختره ی چندش پر افاده!!!

ترجیح دادم اول برم تو آشپزخونه و حالی به خندق بال بدم و بعد برم سراغ لباس....
خودمو به آشپزخونه رسوندم و پشت میز نشستم...ظرف غذای ر وی میز کشیدم جلو و با ولع شروع به خوردن کردم....
دیگه نه ارسالن واسم مهم بود..نه دایي نه روزبه نه برزو سیاه....
من باید تا وقتی آزادم و دست
ارسالن بهم نرسیده تکلیف خیلی چیزارو روشن کنم....اول از همه باید میفهمیدم کی بجای من اون پول
هنگفت رو پاس کرده....و بعد میرفتم سراغ علی ...علی و خواهرش....

اون خواهر و برادر بیچاره که تو فقر مطلق دست و پا میزدن....
اونا رو قول من حساب باز کرده بودن....

آره...خیلی کار است که باید انجام بدم...خیلی کارا....

⬆تقریبا یک ماهی از موندم توی مطب آرنا بیگی می گذشت....یه بهتره لگم به مطب کلینیک مانند که
معموال هر لولويي که واردش میشد رو تبدیل به هلو میکردن چون عالوه بیمار تزریقات زیبایي یه سالن
آرایشی هم داشت که حتی خیلی گسترده تر از مطب بود و باید اعتراف کنم که درآمدش هم بیشتر!
تو اون مدت تمام ی سعیمو کردم مثمر ثمر باشم ...نمیخواستم اون زن حتی برای یک ثانیه هم که شده به
بیرون انداختنم از اینجا فکر کنه...
البته تو این مدت حسابي نظرشو جلب کرده بودم.با نحوه ی رفتار و زبون بازی هام اونقدر مشتری
واسش جلب کرده بودم که حسابی تحویلم میگرفت....
البته هرچقدر که آرنا بیگی بهم عالقمند میشد همون اندازه نفرت منشیش ارغوان زیاد و زیاد تر میشد....
نمیدونم چرا حس میکردم از حضور من توی مطب احساس ترس داره...
شاید چون فکر میکرد ممکنه
من به زودی جاشو بگیرم!...
بعد از یک ماه تصمیم گرفتم از مطب برم بیرون و یه سري به بیمارستاني که توش بستری بود بزنم....
البته باید حسابي حواسمو جمع میکردم چون قطعا و بدون شک آدماي ارسالن االن همه جا زاغ سیامو

چوب میزدن!!!
تقریبا ساعت هشت بود که مطب خلوتی از بقیه ی ساعت شد...رفتم توی دفتر خانم بیگي...
کار تزریق ژل گونه ی یه زن رو انجام داده بود و داشت توصیه های الزم رو بهش میکرد .
چند ضربه آروم به در زدم و رفتم داخل...تا متوجه ام شد گردنش را به چپ و راست تکون داد و با
حالت خسته ای گفت:

_چی شده شانار؟!

🡅دستامو تو جیب لباس فرمم فرو بردم و گفتم:

_میخواستم اگه بشه برم بیرون....کار مهمی دارم....

عینکش رو لژ روی چشماش برداشت و گفت:

_دیر برمیگردی؟!

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

_آره یه کار خیلی مهم دارم که احتماال تا دیر وقت طول بکشه....

یه کم با خودش فکر کرد و بعد گفت:

🡅_بسیار خب....کلیدهارو از ارغوان بگیر که هر وقت اومدی اینجا بتونی

بیای داخل....

لبخند زدمو گفتم:

_باشه ممنون....حاال میتونم برم?
از پشت میز بلند شد و سمت بیمارش رفت و گفت:

_اوکی حل....

لبهامو بهم فشردمو یه مدت خیره نگاش کردم...وقتی متوجه شد که هنوز سر جام واستادم پرسید:

_چیزی شده شانار!? اگه هست بگو?!

من و من کردمو آخر گفتم:

_یکم پول احتیاج دارم....

⬆سرش رو به نشونه ی متوجه شدن تکون داد.رفت سمت میزش و سه بسته پول از کشور میزش بیرون
آورد.
اومد سمتم.بسته ی پول رو به طرفم گرفت و گفت:

_بگیر...اینم حقوق این ماهت....

بسته ی پول رو گرفتم...زیادتر از اون چیزي بود که با هم طی کرده

بودیم...بسته رو ازش گرفتم و گفتم:

_بیشتر از اون چیزیه که....

دستش رو باال آورد و گفت:
_میدونم چی میخوای بگی ولی هی نداره....چون از کارت راضی بودم دستمزد بیشتری بهت میدم....

لبخند زدمو گفتم:

⬆_ممنونم خانم.....

بسته رو تو جیب لباس تنم گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون...
دسته کلید رو از ارغوان گرفتم و از مطب رفتم بیرون....
کاور لباسم رو زدم باال و سالم رو پایین کشیدم تا قیافه ام کمتر توی چشم باشم...
یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس بیمارستان رو دیدم....
نمیدونستم اونجا چی در انتظارم یا اینکه قراره چه خبری بشنوم...اصال حتی امکان داشت آدماي ارسالن
اونجا باشن اما من نمیتونستم بیشتر از این تو بی اطالعی محض به سر ببرم....باید میفهمیدم چی به روز
روزبه اومده!

مسیر دو ساعته خسته وکسلم کرده بود...اونقدر که دلم میخواست از ماشین پیاده بشمو مابقی راه رو بدوم
اما انگار چاره ای جز صبوری نداشتم.

وقتی راننده ماشین رو نگه داشت و گفت رسیدیم ناخوادگاه
لبخند پهنی زدمو با دادن کرایه پیاده شدم.
شال گردنم رو باال کشیدم ....تقریبا تا روی دماغم....و ی د بااحتیاط و
درحالی که اطراف رو می پاییدم
سمت ساختمون بیمارستان رفتم....
اضطراب داشتم...بهحدی که اگه کسی از کنارم میگذشت حس میکردم
آدم ارسالن و هرکسی که از جلو
تو مسیری که من حرکت میکردم میومد بازم حس میکردم میخواد بیا
طرف من و خفتم کنه بعد هم تبدیل
ارسالن بده!!!

⬆رفتم سمت پرستارکه پشت سیستم نشسته بود و گفتم:

_سالم....

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

_علیک سالم...

نگاهی به دورو برم انداختم و باز پرسیدم:

_ببخشید میخواستم بپرسم بیماري به اسم روزبه سماوات اینجا بستری
هستن؟!

باالخره سرش رو بلند کرد و گفت:

_علت بیماریشون چی بوده؟!

⬆باتاخیر جواب دادم:

_اعتیاد داشته ....بعد زیادی مصرف کرد حالش....

_اجازه بدین چک کنم....

همونجا منتظر ایستادم و اونم تو سیستم یه بررسی انجام داد و بعد باالخره گفت:

_بله ...چند روزي هست بهوش اومده فکر کنم برده باشنش بخش....

لبخندی روی صورتم نشست...پس هنوز اینجا بود.....

⬆پرسون پرسون خودم رو به بخشی که احتمال می رفت روزبه اونجا بستری باشه رسوندم.البته با کلی
خواهش و التماس از نگهبانی که مدام میگفت االن وقت مالقات نیست.
در هر صورت حاال باید بیشتر احتیاط میکردم چون حاال دیگه تنها نگرانیم به ارسالن ختم نمیشد باید
دایی رو هم اضافه میکردم.
پشت در ایستادم و اول سرکی به راهروی طول و دراز انداختم.
چهره ی آشنایی به چشمم نخورد به همین خاطر احتیاط رو کنار گذاشتم و از در عبور کردمو رفتم
داخل....

در اولین اتاق و دومین و حتی سومی باز بود و این کارو برام راحت میکرد...روزبه تو هیچکدوم از
اون چند اتاق نبود واسه همین باید شجاعت به خرج میدادم و جلوتر میرفتم.
گوشه ی شال گردنمرو باال آوردم و خواستم از پنجره ی مربع شکل به داخل یکی از اتاق ها نگاه بندازم
که یک نفر از پشت به شونه امزد.
شک نداشتم ارسالن...نفسم تو سینه حبس شد.حتی جرات نداشتم برگردم و به عقب نگاه کنم...همونطور
مثل مجسمه خشکم زده بود که باالخره هرکی بود صداش در اومد:

-خانم کی شمارو اینجا راه داده؟

از نفس عمیقی که کشیدم قفسه ی سینه ام به وضوح باال و پایین شد...در واقع یه جورایی قلبم اومده بود
توی دهنم...ولی پرستار بی توجه به اینرنگپریدگی یهویی من با لحن تندی گفت:

⬆خانم با شمام؟گفتم کی شمارو راه داده!؟امون از دست این یاورکیش که هرکی واسش آه و ناله میکنه‌اجازه میده بیاد داخل....

دستپاچه و هول گفتم:
-چرا عصبانی میشی خانم پرستار!؟من همراه یکی از بیمارها هستم...

از پشت عینک طبیش زل زد به صورتم و با شک پرسید:

-اسم بیمارت چیه!؟

قبل از اینکه تو ذهنم واسش دنبال یه جواب بگردم حال یکی از بیمارها بد شد و اون با صدای همکارش
بدو بدو ازم فاصله گرفت...نفس راحتی کشیدم و رفتم جلوتر که صدای آشنایی به گوشم رسید...
و من شک نداشتم که این صدای تند و تیز و برنده صدای فائزه است...
دختر دایی دریده و زبون درازم!
و مثل همیشه داشت با یکی دعوا میکرد....
پشت ستون قایم شدم و به سمت فائزه نگاه کردم...گیر داده بود به یه پرستار و میگفت:

آخه شمرهم که مثل شماها نیست...چرا به این دادش ننه مرده ی من رسیدگی نمیکنین؟؟یه‌مسکنی..چیزی....بزنین به این بیچاره اینقدر درد نکشه....
بعدهم چند مشت به سینه ی خودش زد و گفت:

⬆الهی ذلیل بشی شانار ورپریده....که هرچی بدبختی میکشیم از دست توئه....به خاک سیاه بشینی دزدکثیف حق یتیم خور...

این دختر همیشه همینطور بود...همیشه باهمه سر جنگ داست
بخصوص من بدبخت...چون ازش
خوشگلتر بودم و چون برخالف من خیییییلی کم واسش خواستگار میومد همیشه بهم نق میزد و بهم می
پرید!
مثل االن که داشت درد خماری داداششو گردن من میانداخت و بهم

میگفت دزد کثیف!

یکی از پرستارها رفت سمتش و بهش تشر زد:

-اگه بازم سرو صدا راه بندازی میگم بندازنت بیرون....

التیماتیومش کارساز شد چون فائزه در گاله اش رو بست و ساکت موند...همون موقع دایی از اتاق بیرون
اومد...
چشمام روی صورت شکسته شده اش ثابت موند....
نمیدونم چرا یه لحظه هم دلم واسش تنگ شد هم دلم واسش سوخت....
مسخره بود...من همون زندونی ای بودم که کمکم به زندانبانش عادت کرد....
رفت سمت فائزه وبا تشر گفت:

⬆اینقدر نق نق نکن دختر....شوهرت بیرون منتظرته...اصال نمیخواد اینجا بمونی...تو برو من خودم‌همینجا شب پیش این پسره میمونم.....
اشک تو چشمام حلقه زد...یه دلم میگفت برو جلو و یه دل میگفت نه احمق...فکر کردی االن آغوششو
واست باز میکنه ؟؟ نه....اول یه دل سیر فحش بارت میکنه بعد قد خر کتکت میزنه بعدهم از خونه پرتت
میکنه بیرون....
چقدر زندگی من تاسف انگیز بود....
هیچکس رو نداشتم که بهش پناه ببرم...هیچکس!!!
اگه یه پشت و پناه داشتم اصال تا االن اسیر ارسالن نبودم....اگه

بابامزنده بود میومد دنبالم...پیدام
میکرد....اما دایی....هووووف....محال بود با آغوش باز ازم استقبال کنه و
از اومدنم خوشحال بشه...
اونا فکر میکردن عامل بدبختی روزبه منم و بدتر از همه اینکه تصورشون
این بود که من دزدم...دزد یه
مبلغ گنده!!!
آهی کشیدم...باید اول بی گناهیم رو ثابت میکردم بعد به برگشت فکر
میکردم اما خدا شاهد بود که من
جهنم دایی رو هزاربرابر به جهنم ارسالن ترجیح میدادم....

اشکی که نمیدونم کی از چشمم چکیده بود رو با پشت دستم پس زدم
و خواستم بچرخمو قبل اینکه ببینم
برم که صدای بم ارسالن از پشت سر به گوشم رسید....

قلبم اومد توی دهنم....
از جام تکون نخوردم...همونجا موندم و جم نخوردم....دقیقا با کمی
فاصله همراه با شفیع از کنارم
گذشتند....

⬆تند و با اقتدار و عصبی قدم برمیداشت و میگفت:

مطمئنی اینجا بستریه؟؟شفیع شونه به شونه اش قدم برداشت و جواب
داد:

-بله آقا....پرس و جو کردم گفتن پسر داییش اینجا بستریه.....

چشمم رفت سمت دست مشت شده ی ارسالن و بند بند تنم سست شد....
اخه این از کجا پیداش شد؟
باور نکردنی بود اما حتی نمیتونستم پاهامو تکون بدم....دستمو چسبوندم به دیوار تا بتونم سرپا بایستم....
ای لعنت به این شانس...ای بخشک این شانس...ای بدبخت شانار....
آخه این هیوال چرا دست از سر من برنمیداشت المصب!!!
چرا میخواست بره پیش دایی آخه!؟
نکنه بره و آبرومو ببره...!؟
نکنه صیغه نامه رو نشونش بده و شرف منو بر باد بده!؟
وای خدا...حس کردم فشارم افتاده....به خودم تکونی دادم و راه افتادم اولش آروم بعد تند تند و بعد تقریبا دویدم...صدای قدمهام توی راهروهای بیمارستان میپیچید و من حتی
نمیخواستم یه نیم نگاه کوتاه به عقب بندازم....

⬆احساس کردم خون تو رگهام یخ زده...و یا بدتر...جوری به هر حرف و نگاه و صدایی وحشت زده
واکنش نشون میداد که مطمئن شدم دیگه کنترلی روش ندارم....
اول جلوی در رو پاییدم....ماشین ارسالن رو به روی حیاط و دقیقا اونور خیابون پارک شده بود.بنظر
نمیومد کس دیگه ای هم همراش باشه واسه همین به سمت خیابون دویدم ودرحالی که هر لحظه پشت
سرم رو نگاه میکردم برای هر تاکسی که از کنارم میگذشت دست تکون میداد تا اینکه باالخره یکیش
جلوی پام ترمز کرد....
تا فهمید میخوام کجا برم راضی نشد و مسیر دور رو بهونه کرد اما من

بهش گفتم دو برابر بهش پول
میدم تا باالخره قبول کرد....
درو بستم و گفتم:

-آقا فقط زود حرکت کن....زود....

سرمرو به پشتی صندلی جلویی تکیه دادم و چشمام رو بستم....
لعمت به این شانس....بعد اینهمه مدت چرا اون وقتی باید به
بیمارستان که منم اومدم!؟ اصال از کجا
آدرس رو پیدا کرد و فهمید روزبه اونجا بستری شده!؟ راجب من چی به
دایی گفته!؟
اینا سواالیی بودن که لحظه ای راحتم نمیذاشتن ...مدام تو سرم
میچرخیدن و هی واسم مرور میشدن....و
این مرور سواالی تکراری واسه من واقعا سخت و تلخ بود....
فکر میکردم بعد این مدت دیگه از فکرم بیرون اومده اما مگه بیخیال
میشد این لعنتی عوضی!؟
آخه تا کی باید تو اون مطب لعنتی می موندم و اراجیف تحویل مردم
میدادم...!؟ تا ابد که نمیشد اونجا
زندگی کنم....خسته کننده بود...زندگی من واقعا خسته کننده شده
بود....

⬆تا راننده گفت رسیدیم فورا پولش رو بهش دادمو پیاده شدم...مثل
قاتلهای فرار کرده از زندان که فکر
میکنن یکی همش دنبالشونه اطرافمو پاییدم و بعد رفتم سمت
مطب....درو باز کردمو رفتم
داخل...چراغی رو روشن نکردم تا اونوقت شب توجهی جلب نشه آخه

مثل احمقها فکر میکردم ارسالن
هنوزم دنبالم...
رفتم توی اتاق ودرو از تو قفل کردم...خیز برداشتم سمت تخت و روش دراز شدم.....
پتو رو کشیدم روی تنم...
مسخره بود..
من به تاریکی یه اتاق و یه پتو پناه برده بودم....
آخه جز این چه کاری ازم بر میومد....تقریبا هیچی....هیچی....

با صدای عصبی ارغوان چشمامو باز کردم و با کنار زدن پتو از جا پریدم هوا....

پشت سر هم میزد به در اتاق و میگفت:

واااا...چرا درو قفل کردی!؟؟؟زود باش بیا بیرون....هزارتا کار داریم....
ولش کنی تا ظهر هم‌میخواب!واال بخدا مردم شانس دارن...

باورم نمیشد خوابم برده باشه....دستی به صورتم کشیدم و موهای پریشون و بهم ریخته ام رو از جلوی
چشمام کنار زدم...صورتم خیس عرق بود....عرق های ریز و درشتی که بی شک ناشی از ترس و
وحشتم بود....وحشت از اینکه مبادا دست هرسالن بهم برسه....کنه آدرسم رو پیدا کنه....نکنه آبروم رو
برده باشه...

⬆آخ!کاش میشد تا همیشه زیر همون پتو خودمو پنهون کنم.....

پارچ آب کنار تخت رو برداشتم و بدون استقاده از لیوان چند قلپ آب خوردم....
صورت و یقه ی پیرهن تنم خیس شد اما مهم نبود....
بلند شدمو رفتم سمت روشویی....چند مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد از روی تخت بلند شدم....حالم
اصال خوب نبود....
تب و لرز داشتم...
میدونستم که بخاطر شوک دیشب بود...آحه حتی نمیتونستم سر پا بایستم....
درو باز کردمو توی چارچوب ایستادم.
ارسالن بازم چپ چپ نگام کرد...این مدت چون خانم بیگی مدام متو تو سرش میکوبید زیادی باهام بد
شده بود اما من اونقدر مشکل داشتم که دیگه ناز و ادای اینو به حساب نمیاوردم....یعنی در واقع
گنجایشش رو نداشتم....

-به به...چه عجب خانم افتخار دادن و از قصرشون بیرون اومدن.....

دستی به پیشونی داغم کشیدمو گفتم:

-من حالم خوب نیست..میشه امروز تو اتاق بمونم....!؟

خیلی زود گفت:

⬆نه اصال....مثل اینکه اونجا خوردن و خوابیدن حسابی بهت خوش گذشته....خیلی کار داریم....اصال‌نمیشه....

داشتم باهاش سروکله میزدم که خود آرنا بیگی از در مطب اومد داخل....منتها همراه با یه مرد که بنظرم
دوست پسرش بود آخه تا اونجایی که من خبر داشتم اون از همسرش جدا شده بود.
اومد سمت ما و پرسید:

-چیه چه خبر!؟

-میگه میخوام برم بخوابم!

اینو ارغوان گفت....لعنتی...میخواست منو اونجور که خودش میخواد جلوه بده....دستمو روی گونع ی
سرخ از تب ام گذاشتم و گفتم:

سرما خوردم...حالم خوب ن‌یست.فقط خواستم استراحت کنم...
نگام کرد و بعد گفت:

⬆اهوم مشخص....میتونی استراحت کنی.نیازی نیست بیای سر کار.....
ارغوان واسه من و بهروزدوتاقهوه بیار....

خواستم برم توی اتاق که متوجه نگاه های خیره ی دوست پسر آرنا بیگی به خودم شدم.....یه جور خاص
نگام میکرد...
حس کردم منو میشناسه....
با ترس سرم رو پایین انداختم و برگشتم توی اتاق.....

هر نگاه خیره ای منو می ترسوند...هر زل زدنی به وحشتم میانداخت و بدتر از همه اینکه جرات نداشتم
پامو از مطب بندازم بیرون چون می ترسیدم...چون تصور میکردم همه آدمایی که بیرونن از زن و مرد
و پیر و جوون و بچه آدمای ارسالنن....همشون منتظرن من از سوراخ موشم بزنم بیرون تا دو دستی
تقدیم اون هیوال بدنم!....
پتو رو دور خودم پیچوندم و روی تخت نشستم.هیچ دلم نمیخواست تا همیشه توی اون مطب
بمونم...اینجوری همون روال زندگی با ارسالن رو داشتم..انگشتمو بین دندونام گرفتم و به این فکر کردم
که چجوری میتونم وضعیت خودم تغییر بدم.از چه کسی میتونم کمک بگیرم!
اگه میشد و میتونستم یه جورایی با بوراک ارتباط برقرار میکردم عالی میشد.آره...اونوقت حتما اون
کمکم میکرد و هر طور شده منو میبرد پیش خودش!
ولی....من نه شماره ای ازش داشتم و نه آدرسی...از فکرای بی نتیجه ی خودم مغزم به درد اومده بود
ولی در نهایت کسی جز سپهر داداش نوشین به فکرم نرسید.

⬆سپهر به من عالقه داشت...چندین بار منو از دایی خواستگاری کرده بود پس میشد رو کمکش حساب باز
کرد فقط نمیدونستم چجوری میشه پیداش کرد!تو کوچه که نمیشد...چون شک نداشتم که اونجا خیلی
راحت گیر میفتم....اما....بهتر بود برم محل کار سپهر تو تعمیرگاه پدرش....

تصمیمای مختلفی با خودم میگرفتم ولی به همون سرعت هم پشیمون میشدم....
کالفه دستامو توی موهام فرو بردم.دیگه حسابی داشتم از این شرایط گنگ و بهم ریخته ی خودم خسته و
عصبی میشدم...
ولی تهش که چی!؟نمیشد که همینطور دست روی دست بزارم....
چاره ای نبود.باید از سپهر کمک میگرفتم...یا حتی اگه شده ازش میخواستم کمک کنه تا یه جورایی از
تهرون بزنم بیرون....اونجوری وضعم بهتر میشد...البته وضع شدت ترس و نگرانیم!
بلند شدمو بعد از پوشیدن لباس به بهانه ی دکتر رفتن از مطب زدم بیرون....
مثل تحت تعقیب ها با هزار جینگولک بازی و هی تاکسی عوض کردن خودمو به خیابونی رسوندم که
تعمیرگاه پدر سپهر اونجا بود...
یه تعمیرگاه کوچیک تو یه راسته ی شلوغ....
سپهر پسر خوبی بود...همیشه هم هوامو داشت....مثل خیلی از بچه محل ها خواستگارم بود ...چندباری
مادرشو فرستاد خونه ی دایی و بیشتر هزار بارهم خودش ازم خواستگاری کرد اما من هر بار ردش
میکردم چون مطمئن بودم ازدواج یه آدم فقیر با یه آدم فقیر دیگه مساوی بود با یه عمر بدبختی....
جز این با بعضی اخالقاش حال نمیکردم...البته سپهر به خاطر قیافه و غیرت و البته شر و دزد نبودنش
همیشه محبوب هم محلی ها بود اما گاهی بعضی عقایدش منو میترسوند....خواهرش نوشین رفیق

صمیمی و همکالسیم بود...نوشین همیشه بخاطر سحت گیری های سپهر مجبور بود تو خونه باشه و
بیرون نزنه....حتی گاهی من شهر رو زرق و برقش رو براش توضیح میدادم....
من نمیخواستم با سپهر ازدواج کنم چون اون موقع میشدم یکی مثل نوشین...
صبح تا شب باید توی خونه میموندمو سالی یه توله پس مینداختم....
قید درس و آرزوهامو هم میزدم....
و این واسه من کالغ سیاه آزاد عین مرگ بود!
نزدیک مغازه که رسیدم با فاصله یه گوشه پست یه تیر چراغ برق ایستادم....
یکی دوتا ماشین جلوی مغازه بود که نمیذاشت چیزی رو ببینم....واسه همین مجبور شدم برم نزدیک
تر....
با احتیاط از خیابون رد شدم و خودم رو به سمت راسته ی تعمیرکارها رسوندم....

⬆شالم رو دور گردنم پیچوندم تا صورتم خیلی مشخص نباشه ....
اطرافم رو حسابی پاییدمو بعد سمت مغازه ی کوچیک سپهر رفتم....
جرات نداشتم جلو برم و به داخل
سرک بکشم...
دیدن سپهر بعد اینهمه مدت واقعا واسم سخت بود...اصال باید میرفتمو میگفتم چی!؟
دقیقا باید از کجا شروع میکردم حرفهامو...
ولی نه...سپهر منو دوست داشت و داره...حتما کمکم میکنه...حتما...

درحال کلنجار رفتن باخودم بودم که صداشو شنیدم....

"داداش یه استارت بزن ببینم ردیف شده یا نه"

صدای خودش بود...شک نداشتم!
کاپوت ماشین رو که زد پایین تونستم قیافه اش رو ببینم....لباس کار تنش بود و پیشونیش سیاه شده از
روغن سیاه ماشین...
پول دستمزد ماشینی که تعمیرش کرده بود رو گرفت و داشت میشمردشون....
جرات کردم جلو برم...جرات که نه....چیزی شبیه اجبار وادارم کرد برم سمتش....
تا گفتم "سالم" سرش رو آورد بالا و با این تفکر که ممکنه مشتری باشم خواست سرسری جواب بده که
چشماش روی صورتم ثابت موند و بسته ی پول از دستش زمین افتاد....

⬆انگار باورش نمیشد که منو دیده....شاید فکر میکرد خواب دیده...
اسمم رو باخودش لب زد و بعداز یه
نگاه طوالنی چند دقیقه ای باالخره خم شد و پوالشو از روی زمین جمع کرد...دو سه قدمی اومد جلو و
گفت:

-به به ! ستاره ی سهیل!

لحن تلخ و گزنده اش با تصوراتم همخونی نداشت...حتی نوع نگاهش

هم دشمن ستیز و خصمانه بود
درحالی که من فکز میکزدم اگه بعد اینهمه مدت منو ببینه حسابی از دیدنم خوشحال میشه....

جلوتر رفتم و آهسته پرسیدم:
-خوبی!؟

نیشخندی زد.پوالشو روی میز گذاشت و بعد با یه دستمال یزدی شروع کرد ب
ه تمیز کردن دستهای سیاهش و بعد گفت:
هِه! بعد اینهمههههه مدت یهویی اومدی و میپرسی خوبی!؟ چرا حال مارو میپرسی وقتی برات اهمیت وارزشی نداره.....!؟

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم:

⬆-معلوم که اهمیت داره...مگه میشه نداشته باشه!؟

طعنه زنان خندید....بعد خیلی سریع و هیستریک خشمگین و عصبانی دندون قروچه کرد و گفت:

زر مفت میزنی....تو هیچ مارو داخل آدم حساب باز نکردی....همیشه بیخودی از خودت دورمیکردی....بازیم میدادی...میدونستی دوست دارم ولی ذره ای اهمیت نمیدادی...
ننه راست میگفت....خوب رویان جهان رحم نداشت و ندارد دلشان....تو خودت جز از ما بهترون حساب
میکردی آخرشم پر کشیدی و رفتی ....دلبر خانم....خیلی وقته نبودی...

حاال هم نباش....به سالمت.....
ناباورانه به سپهر نگاه کردم.حتی دید اون همنسبت به من عوض شده بود...چی فکرمیکردم و چی شد!!!
رفت سمت وسایلش....عرق پیشونیش رو پاک کرد و سعی کرد با کممحلی کردنمکاری کنه که راهمو
بگیرمو برم....

اما....جلو رفتم...پشتش ایستادم و گفتم:

-تو راجب من چی فکر میکنی سپهر !؟

با لحن تندی گفت:

⬆من راجب تو هیچ فکر بدی نمیکنمخانم محترم....االنم زودتر از اینجا برو...زنم میخواد واسم نهاربیاره....دلمنمیخواد تو رو اینجا ببینه....

چیزیکه گفت بیشتر شبیه به شوخی بود.یه شوخی که هم جا واسه خنده داشت و هم واسه تعجب!
آخه اون بخاطر من هیچوقت نمیتونست به دختر دیگه ای فکر کنه....
اینو هزار باز از زبون خودش
شنیدم...هزاربار از زبون مادرش....و هزار بار از زبون نوشین....

بعد از یه سکوت طوالنی گفتم:

-تو...ت....تو.....تو ازدواج کردی سپهر؟

چرخید سمتم و با داد گفت:
-آره....سه ماهه که ازدواج کردم...از همون وقتی که فهمیدم که توی....

پوزخند زدم:

⬆دستمال سیاه و کثیف شده ی توی مشتش رو مچاله کرد و باعصبانیت پرتش کرد یه گوشه و گفت:

-برو شانار....برو همونجا که بودی!

ولوم صداش رو آورد پایین:

-نه دیگهخودم میخوام ببینمت و نه میخوامزنم وقتی اومد چشمش به تو بیفته.....برو....

رفتم....رفتم تا بیشتر از این تحقیر نشم...احساس میکردم من همونی ام که از همه جا رونده شده...حتی
نمیتونستم برم کالنتری....
اصال رفتنم به اونجا چه فایده ای میتونست داشته باشه....
ارسالن هم که همه جا نفوذ داشت و خرش می رفت..پس در نهایت باز به خودم ضربه میزدم....

****
از تاکسی پیاده شدمو با قدمهایی آروم رفتمسمت مطب....تقریبا ساعت ده شب بود و اینجور مواقع دیگه
معموال درو میبستن و میرفتن اما انگار هنوز توی مطب بودن...چون

درها باز بودن و چراغا روشن....

⬆با قدمهای آهسته رفتم داخل....برخالف تصورم خبری از ارغوان نبود.
نگاهی به سمت اتاق آرنا انداختم....از اتاقش صدای ملچ و ملوچ میومد
..حدس می زدم دوست پسرش
اومده باشه پیشش....
چند قدمی رفتم سمت در....صدای بوس و آه و تکون شدید تخت عالئم
سکس بود و بس!
خواستم رامو بکشم برم که آه غلیظ مردونه ای به گوشم رسید...
نیشخند زدم...ظاهرا زیادی زده بود
باال.....
صدای دوست پسرش بهروز که به گوشم رسید شکمبه یقین تبدیل
شد....

-عالی بودی عزیزم....مثل همیشه حاال اون جعبه ی دستمال رو بده من
آرنا....

لعنت به هرچی َمر ِد....که هیچی جز س*کس واسشون مهم نیست.
مثل اون ارسالن نامرد که باخودخواهی
و بی رحمی بکارت منو ازم گرفت....بکارت به کنار...آزادیمو ازم گرفت....
آرامش و راحتیم
رو....هووووف!

خواستم برم سمت اتاق که حس کردم دارن در مورد من حرف میزنن..
ایستادم و به عقب
برگشتم....گوشامو تیز کردم....پسره بهش گفت:

-وقتی ارغوان هست دیگه چه احتیاجی به حضور اون توی این مطب هست!؟

🡅ای بابا...باز شروع کردی بهروز....این دختره خیلی به دردم میخوره.... زبر و زرنگ و تند وتیزه....حاال بماند که جدیدا کلی مشتری به خاطر خوشگلیش میان اینجا چون فکر میکنن پروتزهاشو اینجا انجام داده....

ببین آرنا....ارغوان که هست...خدایی دختر زرنگ و کاربلدیه....بزار من این دختره رو ببرم خونه ازمامان مراقبت کنه...اینجوری خیال منم از بابت مامان راحت میشه و بهتر به کارم میرسم...حتی بیشتر میتونم پیش تو...هان نظر تو چیه!؟

-چیبگم!!!

-من قوربون اون هلوهات بشم آخه یکی یه دونه ی من!

ای زبون بازحله!؟-هوووف باشه.....

-پس بهش بگو آماده بشه که همین امشب ببرمش پیش مامان.... پیرزن تنهاست....

🡅ک-مگه کلفت و پرستار قبلیش چش بود که اخراجش کردی هان!؟

-به درد نمیخورد...آشغال بود....هم دستش کج بود هم اینکه خوب به

مامان نمی رسید....

-فعال که نیستش....رفته دکتر هنوزم نیومده.....

واسه اینکه نفهمن فالگوش واستاده بودم پاورچین پاورچین رفتم سمت در تا وانمود کنم تازه برگشتم....با
سرو صدا قدم برداشتم ودرو باز و بسته کردم تا متوجه حضورم بشن....
همون موقع خود آرنا از اتاقش اومد بیرون...بهش نگاه کردمو گفتم:

-سالم.

تکیه اش رو داد به آستانه ی در دست به سینه شد و گفت:

-سالم.بهتر شدی!؟

دستپاچه جواب دادم:

🔝-بله...یکم بهترم....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خب خوبه! حاال برو وسایلتو جمع کن...

میدونستم جریان چیه اما پرسیدم:

-برای چی!؟از کارم ناراضی هستید!؟ دیگه نمیخواید واستون کار کنم !؟

همون موقع دوست پسرش بهروز از اتاق اومد بیرون...کنار آرنا ایستاد و بعد از بستن کمربندش گفت:

قرار نیست تو اخراج بشی....فقط محل کارت تغییر میکنه....از این به بعد بجای اینجا میای خونه ی‌مادر من و ازش مراقبت میکنی.....پرستاری که بلدی....آشپزی!؟تمیزکاری!؟حموم کردن
مامان!؟میتونی؟

⬆ش خوشمنیومد...یه جورایی باش حال نمیکردم....
با تاخیر جواب دادم:

-بله...میتونم!

لبخند زد و گفت:

پس وسایلتو بردار ...من توی ماشین منتظرتم....

سرمرو تکون دادم:
-باشه آقا....

سوییچش رو توی دست چرخوند و اینبار رو به آرنا گفت:

⬆-تو همبیا عزیزم....خودممیرسونمت!...

اوکی!بزار کیفمو بردارم‌رفتم توی اتاق...اندک وسایلم رو برداشتمو اومدم

بیرون...با اینکه اصال نسبت به این مرد حس خوبی
نداشتم اما راضی شدم از مادرش مراقبت کنم....
هر سه قدمزنان تا خونه ی آرنا که تو ساختمون رو به رویی مطب بود
رفتیم....تو گوش هم پچ پچ
میکردن و بعدهمقاه قاه میزدن زیر خنده....
ته دلم راضی نبودم با اون مرد که حتی جنس نگاهش هم به دل
نمینشست همراه بشم اما این تغییر مکان
واسه من بهتر بود.اینجوری سخت تر میشد لو برم!....

به جدا شدن که نزدیک شدن رو بوسی کردن و دل قلوه تحویل هم
دادن...آرنا موهای شاه بلوطی رنگش
رو پشت گوشش زد و گفت:

-میای باال!؟

بهروز دستاشو تو جیب پالتوی مشکی رنگش فرو برد و گفت:

-نه دیگه عشقم...من زودتر برم پیش مامان....تو که نمیخوای باز نق
زدنهاش شروع بشه!؟؟؟

⬆آرنا که انگار چندان دل خوشی از مادر پیر بهروز نداشت پوفی کشید و
گفت:

وای آره تو رو خدا....مطمئنم همین حاالش هم داره کلی فحش به من
میده که من نذاشتم تو بری پیششو هزار یه حرف دیگه....

بهروز خندید و همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

-آفرین آفرین....ترشی نخوری عروس خوبی واسه ننم میشی!

بعدهم سوار ماشینش شد و اشاره کرد که منم سوار بشم.با قدمهایی سریع سمت ماشین رفتم..خواستم در
عقب رو باز کنم که گفت:

-بیا جلو بشین....

درکی از شخصیتش نداشتم و نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم اما ...به ناچار حرف گوش کردمو
رفتم جلو نشستم...

🡅آهنگ "you &i "از وان دایرکشن رو پلی کرد وهمونطور که تو بعضی قسمتهاش باهاشون همخونی
میکرد یه نیم نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

گروهشون رو دوست دارم...صدای بشاش و زنده ای دارن....انگلیسیت خوبه!؟متوجه معنیآهنگمیشی!؟

نمیدونم هدفش از گفتن این حرفا چی بود!؟شاید میخواست سر صحبت رو باز کنه تا با من صمیمی تر
بشه....این چیزی بود که میتونستم حس کنم....
نگاهمو دوختم به رو به رو و خیلی آروم جواب دادم:

-بله...کم و بیش متوجه میشم.....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه! خب! دوست پسر داری!؟

⬆از شنیدن این سوال یکم جا خوردم.فکر کنم این تو صورت و نوع نگاهمم مشخص بود که خودش شفاف
سازی کرد و گفت:

میخوام بگم اگه داری بهش بگو ابدا سمت خونه نیاد..چون من کسی رو میخوام که تمام وقت در اختیارمادرمباشه....خدمتکار قبلی زیاد جیم میشد...بعدش کاشف به عمل اومد خانم....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه من دوست پسر ندارم....

تا اینو گفتم سرش رو به سمتم چرخوند و اندامم رو با هیزی برانداز کرد و گفت:

-خیلی هم عالی!

از لحنش خوشم نیومد.خودمو چسبوندم به در چون گاهی به بهونه های مختلف دستش رو به بدنم می
مالوند....

وقتی دید چندان باهاش گرم نمیگیرم و خوش بش نمیکنم و سواالتش رو خیلی کوتاه و تک کلمه ای
جواب میدم یکم عقب نشینی میکرد.هرچند که همچنانگاهی نگاه هیزش تمومی نداشت.

⬆باالخره ماشین رو جلوی درب یه خونه ی بزرگ نگه داشت.
پیاده شد و از منم خواست که بیرون بیام.رفت سمت در و بازش کرد بعد هم جلوتر از من راه افتاد....
همونطور که پشت سرش قدم برمیداشتم حیاط پر درخت رو که شکوه و جاللش حتی تو تاریکی هم
مشخص بود نگاه انداختم که گفت:

مادر یکم بداخالق و بددهن...هرچی که بهت گفت انجام میدی ...توهین کرد ساکت می مونی از آدمایحاضر جواب اصال خوشش نمیاد....داروهاشو مرتب بهش بده...برنامه ی غذاییش رو چسبوندم به در
یخچال...طبق همون بهش شام و نهار بده....
فشارخون و قندش رو مرتب چک کن....
لپ تاپ و وای فای هست...ندونستی چجوری باهاشون کار کنی تو نت سرچ کن تا نحوه ی کارکردنشونو
یاد بگیری....متوجه شدی!؟

چون پشتش بهم بود واسش زبون درآوردمو گفتم:

بله!-براو....حاال بیا تو....

رفتیم داخل....اون خونه واسه یه پیرزن نق نقو زیادی درندشت و بزرگ بود...خب...پولداریه
دیگه...عالمی داشت واسه خودش!

⬆باهم رفتیم سمت اتاق مادرش..اتاقی که قد نصف خونه های هم محلی های ما بود.در رو باز کرد و رفت
داخل...منم همونجا تو چارچوب ایستادم.
مادرش یه پیرزن درشت هیکل عبوس بود که تازه داشت سمت تختش میرفت تا روش دراز
بکشه...بهروز سالم کرد و گفت:

-پرستار جدید آوردم....

پیرزن سرفه کرد و گفت:

-اگه مثل قبلی آشغال همین حاال دمشو بگیرو پرتش کن بیرون...

-نه این بهتر...

-خب برو بیرون...میخوام بخوابم....

روابط سرد و عجیبی داشتن...اومد بیرون و درو بست و گفت:

عادت میکنی به اخالقش....خب...من باید برم....اینجا معموال کسی رفت و آمد نمیکنه...فقط گاهی‌برادرم بهادر میاد یا با رفقاش یا تنها....
بهادر هیمجا زندگیمیکنه اما اکثرا تفریح...واسه همین رفت و

آمدش تق و لق....خب ...دیگه چی مونده که بگم...آهان...حقوقت.....

⬆چشمکی زد....یه بسته پول که همش ده هزاری بود به سمتم گرفت و گفت:

پیش پیش تقدیم شما بانو....در ضمن...اتاقی که میتونی اونجا استراحت کنی همین طبقه همکف‌هست....همونی که از کنارش گذشتیمو من درشو باز کردم...خب فکر کنم دیگه نیازی نیست موردی رو
یاداوری کنم....فعال!

اون
رفت و من هم از تنهایی و خالی بودن خونه
نهایت استفاده رو بردم و یه گشتی توش زدم...خیلی بزرگبود..خیلی....
در نهایت رفتم سمت همون اتاقی
که گفت میتونم اونجا استراحت کنم....
رفتمو روی تخت دراز کشیدم....
تخت نرمی بود....
چشمامو بستم و بسته ی پول رو روی شکمم گذاشتم....
برنامه ام این بود که بوراک رو پیدا کنم و برم پیشش....
حاال اون تنها کسی بود که حس میکردم میتونم رو دوست داشتنش حساب باز کنم!
دو سه روزی از موندنم توی اون خونه میگذشت....
اونجا،تو اون خونه ی بزرگ و بی روح ،همه چیز یه روال معمول و تکراری داشت....
صبح ها طبق یه برنامه ی مشخص صبحانه آماده میکردم برای پیرزن پر

غرور و عبوسی که به سختی
میشد یک کلمه از زیر زبونش حرف کشید....

⬆و نهار و شام هم همینطور.سر یک ساعت مشخص باید میز رو در قسمتهای مختلف خونه واسش آماده
میکردم.
صبحانه در آشپزخونه،نهار در سالن و رو ربه روی تلویزیون اونم حین پخش تکرار سلایر ترکیه ای
مورد عالقه اش و شام کنار شومینه همراه با پخش موسیقی اپرا!....
گرچه پیر بود اما کمرش قوز نداشت.مثل یک سرو باشکوه....اما با این حال به کمک عصای توی دستش
از روی صندلی بلند میشد....
لباس تکراری نمی پوشید...ادکلن و کرم دست و روغن کرچکو بادام چیزهایی بودن که من میدیدم مداوم
و روزانه استفاده میکنه....
دستهای لطیفش نشون میداد تمام عمر مثل یه ملکه زندگی میکرده...
درست مثل همین حاال...منتها اون یه
ملکه ی متروک شده بود....ملکه ای که هر روزش تکراری تر از دیروزش بود ....ملکه ای که تنها
بود.خیلی تنها....حاال این تنهایی میتونست انتخاب خودش باشه یا انتخاب روزگار !
بعد از شامیه چای سبز براش دم کردم...رو به روی تلویزیون نشست و درآرامش چاییش رو نوشید
بعدهم عصاش رو برداشت و با خاموش کردن تلویزیون بلند شد و سمت اتاقش رفت....
از توی اتاق داد زد:

-اهوی کلفت....

کک من با شنیدن این الفاظ نمی گزید! رفتم داخل اتاقش و بهش خیره شدم..اخم کرد و گفت.:
-بجای ابنکه به من زل بزنی دست و پاهامو کرم بزن....

⬆کاری که خواست رو انجام دادم بعدهم پتوش رو تا روی سینه اش بالا بردم و باخاموش کردن چراغ از
اتاق رفتم بیرون....
یه میز توی گوشه ی سالن بود که روش یه لپ تاپ و چند تا کتاب میشد دید.و البته اینترنت نامحدود
ظاهرا برای وقتی که پیرزن میخواست با بچه هاش تماس تصویری برقرار کنه!....
چون خوابش خیلی خیلی سنگین بود تقریبا کارارو آزادانه انجام میدادم....لپتاپ رو روشن کردم
....چشمامو بستم و تمرکز کردم....دقیقا روی روز و لحظه ای که بوراک آدرس و شماره تلفن و حتی
ایمیلش رو بهمگفت رو باخودم مروز کردم...
هیچکدوم جز ایمیلش تو خاطرم نمونده بود...بنابرین تصمیمگرفتم براش یه ایمیل بزنم...
براش یه ایمیل فرستادم.انتظار نداشتم همون لحظه و ثانیه ی اول جوابمو بده اما با این حال تا نصف شب
همونجا روی صندلی نشستم و هر چند دقیقه یبار همه چیزو برای دیدن یه ایمیل رویایی چک میکردم...
وقتی مایوس شدم که چشمای خوابالودمو باز کردم و متوجه شدم

ساعت از ۳صبح هم گذشته!
دیگه واقعا از گرفتن جواب ناامید شدم.لپ تاپ رو خاموش کردمو رفتم توی اتاق...پتو رو تا روی
صورتم باال کشیدمو همینکه پلکهامو روی هم گذاشتم بالفاصله خوابم برد...

****

زندگی منم تقریبا دیگه داشت میشد شبیه زندگی همین پیرزن....هر روز یه سری کار تکراری مزخرف
رو باید انجام میدادم..دیگه حسابی خسته و کالفه شده بودم بدتر از همه اینکه بوراک هنوز جواب ایمیلم
رو نداده بود.

⬆طبق روال چند شب گذاشته دست و پاهای پیرزن رو کرم مالیدم و بعد رفتم سمت اتاق...چه کاری از
دستم بر میومد جز اینکه دراز بکشم روی تخت و خیره بشم به سقف...
سقف اینجا با سقف خونه ی
ارسالن چه فرقی داشت آخه!!؟
من حس میکنم با اینکه از خونه ی ارسالن فرار کرده بودم اما همچنان تو همون شرایط گذشته بودم....
من یه خیال راحت میخواستم....
یه آزادی بدون قید و شرط!
یه خونه....یه ماشین....و یه کارت بانگی که حداقل چند میلیون پول توش باشه...همین!..
پلکهامو روی هم گذاشتم و دستامو روی شکمم.این مدت زیاد کابوس

ارسالن رو میدیدم...هربار که چشم
رو هم میگذاشتم خواب میدیدم مثل جن بو داده باالی سرم ظاهر شده
و میخواد به باد کتکم بگیره...
تنم توی خواب لرزید....روزی رو یادم اومد که انداختم توی قفس روی
پشت بوم ....بارون و رعد و
برق تمام تنم رو به وحشت و لرز مینداخت و کاری از دستم بر
نمیومد...نکنه اگه دستم بهش برسه
همینکارو باهام بکنه!؟
توی خواب حس کردم دستی خیلی آروم نرمی لبهام رو لمس کرده....
سرمو تکون دادم....اون حس وجود یه دست از بین رفت...اما فقط برای
چند لحظه چون اینبار حس
کردم اون دست از زیر پیرهن تنم رد شده و روی سینه هام نشسته....
ب اما وقتی
یه نفر داشت بدنمو دستمالی و انگولک میکرد....یه نفر که من حس
میکردم فقط تو عالم خوابِ
اون دست تا بین پام پیشروی کرد و نفسهای داغی روی گردنم پخش
شدن رفته رفته خواب از سرم
پرید...
در کسری از ثانیه چشام بازشدن....
یه مرد روی تخت بود...مردی که سرش تو گلوم بود و یه دستش روی
سینه ام و دست دیگه اش بین
پام....
با یه جیغ بلند از روی تنم پرتش کردم پایی....

⬆افتاد روی زمین...زود بلند شد و ایستاد.انگشت اشاره اش رو جلوی
لبهاش گرفت و گفت:

-هیسسس! جیغ نکش!

بلند شدمو ایستادم....قلبم اونچن
ان محکم به سینه ام میکوبید که شک نداشتم
صداش تو کل اتاق داره میپیچه....
عرق از سرو روم میچکید....نفسهام مقطع و تند شده بود....
بریده بریده پرسیدم:
-ک...کی...کی هستی!؟ تو کی هستی آشغال!؟چجوری اومدی اینجا !؟

نگاه طمع کارانه ای به هیکلم انداخت و گفت:

اگه میدونستم دافی مثل تو اینجا هست بیخودی وقتمو بیرون نمی گذروندم....نظرت با یه سک*س داغ‌چیه!؟

⬆ناباورانه به مرد جلفی که رو به روم ایستاده بود خیره شدم....داشت قدم زنون میومد سمتم...
رفتم عقب و گفتم:

به تخم چپم...جیغ بکش‌بعد لبخند کثیفی زد و تقریبا به سمتم خیز... برداشت....
اجازه ندادم دستش بهم برسه و فورا جا خالی دادم...رفتم گوشه ی دیگه اتاق اما قبل اینکه بخوام به سمت
در پا تند کنم خودش رو سد راهم کرد....

با وحشت گفتم:

چی از جونم میخوای کثافت !؟ اگه ...اگه همین حاال نزنی به چاک
اونقدر جیغ و داد راه میندازم تا ....تاصاحبخونه بیدار بشه....فکر نکن
من خودم تنهام....کسای دیگه ای هم اینجا هستن پس بزن به چاک
عوضی....

تمام مدتی که داشتم واسش قصه میبافتم با یه لبخند پلَشت چندش
و بیخیال نگام میکرد و هرازگاهی نیششو
وا میکرد و پوزخند میزد.

⬆دلم گواه بد میداد...اصال دلم نمیخواست دوباره بهم تجاوز بشه....
اونم اینِ کثافت چندش که بوی گند
مشروبش از هر فاصله ای به مشام می رسید....
اونقدر عقب رفتم که کمرم چسبید به دیوار....از ترس من لذت برد...
خواستم داد بزنم تا بلکه اون پیرزن
صدامو بشنوه که گفت:

-اگه اینجا خونه ماست ،جز ننه ی خرفتِمون کس دیگه ای نیست....

تا اینو گفت ذهنم پر کشید سمت حرفهای بهروز وقتی که یاداوری کرد
یه برادر کوچکتر از خودش به
اسم بهادر داره که ه ازگاهی به خونه سر میزنه....
حاال تو این وضعیت من چجوری باید این مست بی شعور رو از خودم
دور میکردم...این آدمی که منو به
شکل یه حوری جهت ارضای هوسش میدونست !؟؟
آب دهنم رو که قورت دادم سیبک گلوم به تندی باال و پایین شد...

دستمو سمت قلبم بردم...تند تند تپیدنش
رو میتونستم زیر انگشتام حس کنم.....
دقیقا نمیدونستم چطوری باید از این مخمصه خودمو نجات بدم...
پریشون حالی از رنگ رخساره ام
مشخص بود...
به ناچار ملتمسانه و از اونجایی که میدونستم خواب اون پیرزن به شدت
سنگین و محال به دادم برسه
گفتم:

آقا ..تو رو جون مادرت کاری به من نداشته باش...من...من اینجا فقط
یه خدمتکارم....شوهر دارم...بچه‌دارم...

⬆تا اینو گفتم هر هر خنده اش بلند شد.انگار وقتی فهمید ترسیدم و
متوجه شده امراه فرار ندارم بیشتر کیف
کرد باخودش...
با حرص و طمع دستاشو به هم مالوند و گفت:

ژووووون....اصن اثبات شده دخترا تا میترسن هَمچی یِ ه نَموره جذابتر
میشن....هووووووم...تو ازسمیرا و آرمیتا و النا و سامیتا هم
خوشگلتری...بیخودی داشتم تو شمال وقتمو با اون اسگال
میگذروندم...
..آاااخ من قوربون اون هیکل و اون هلوهات برم...

وقتی کمرم دیوار رو حس کرد فهمیدم خوردم به بن بست...درمونده و
دستپاچه نگاه پر استیصالی به دور
و برم انداختم...بخودم که اومدم دیدم تقریبا فاصله اش باهام به صفر

رسیده....
کف دست چپش رو کنار صورتم به دیوار تکیه داد و بعد خم شد رو صورتم....
بوی گند مشروبش حالمو بهم میزد....و حتی بوی عرق تنش....
با انزجار نگاهمو ازش برگردوندم....
انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو برگردوند سمت خودش و گفت:

-تو جدیدا اومدی!؟کلفت جدید مادمازل اشرف سادات خانمی!؟

درحالی که تنفس َگند دهانش داشت حالمو بهم میزد سرمو به معنی مثبت بودن جواب سوالش تکون دادم
بلکه از خیرم بگذره اما اون شروع کرد به پرسیدن سواالی بعدی:

🡅-بهروز تورو آورد اینجا بیبی خوشگل!؟

با لکنت جواب دادم:

-ب..ب...بله....

-چند روزه !؟

یه هفته‌اسمت چیه!؟-شانار.....

ژووووون باو ژووووون....میدونستم هلویی مثل تو اینجاست زودتر شمال رو تعطیل میکردموبرمیگشتم اینجا...باقبلی زیاد حال نمیکردم...

بلد نبود درست و حسابی حال بده....

لبخند کریهی زد و لب زد:

⬆-المصب زیادی گشاد بود اما....

انگشتشو روی لبهام کشید:

اما تو ....خدایی خَعلی عروسکی....خب عروسک من کاری باهات ندارم....فقط یه کوچووووولو باهم‌عشق و حال میکنیم...حله!؟
حالم،حال اون آدمی بود که تو قفس یه سگ وحشی گیر افتاده ....و دقیقا همینطور بود.
من توی یه اتاق بدون راه در رو گیر یه آدم حریص و طمعکار افتاده بودم که ظاهرا رابطه باهمه براش
یه تفریح و چالش باحال به حساب میومد...
مقابلم ایستاد ...سینه اش چسبید به سینه ام...

ملتمسانه گفتم:

آقا تورو خدا ولم کن‌خندید و چونه ام رو تو چنگالش سفت گرفت .....
جوری که لبام غنچه شده بودن....
سرش رو آورد جلو و خواست لبامو ببوسه که انگشتامو دور پایه ی چراغ خواب روی عسلی،حلقه
کردمو با تمام توان از پریز کندمشو محکم زدمش تو سرش ...
صدای جیغم گوش خودم رو هم کر کرد...
من زدمش....زدمش....

⬆یه چند لحظه مات و مبهوت نگام کرد....خون از سرش تا روی گردن و سرشونه اش سرازیر
شد...دستشو روی سرش گذاشت و بعد که چشمش به انگشتای سرخ از خون سرش افتاد از پشت پرت
شد روی زمین....

با چشمای از حدقه در اومده به بدن بیجون پسره نگاه کردم....دستهام لرزید....دور خودم حلقشون
کردم.....حتی نمیتونستم پلک بزنم...اولین سوالی که از دیدن بدن بیجون پسره و خون سرازیر شده از
سرش به ذهنم رسید این بود که نکنه کشته باشمش!؟؟؟
از این فکر تمام بدنم به لرزه افتاد....نفس زنون به سمتش رفتم...
کنارش روی زمین زانو زدم...
تمرکز رو از دست داده بودمو نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم....
انگشتمو روی سر خونین و بعد پهلوش گذاشتمو آهسته تکونش دادم:

-آ...آقا....هَی...هَی.....آقا...چشماتو باز کن....خ...خواهش میکنم چ...چش....چشماتو وا کن....

تکون نخورد....احساس میکردم حتی نفس هم نمیکشه....من کشتمش...من یه آدمو کشتم....
ولی تقصیر خودش بود...
اون بود که میخواست به من تجاوز کنه....
اون بود که خواهش و التماسمو جدی نگرفت...
ولی کی حقیقت رو باور میکنه!؟

کی میخوایت باور کنه من فقط میخواستم از خودم دفاع کنم !؟

⬆شوکه زده به عقب رفتم.دیگه نفس کشیدن رو هم از یاد برده بودم.
تمام بدنم مثل بید می لرزید...مثل یه بید
طوفان زده....من به همین سادگی تبدیل شدم به یه قاتل....یه قاتل....
دستپاچه و وحشت زده خیز برداشتم سمت وسایلم...چیز زیادی جز یه دوسه تا لباس و مسواک و یه مقدار
پول و چند تا خرده وسیله دیگه نداشتم.همه رو چپوندم توی کیف و درحالی که نگاهم همش پی پسره بود
از اتاق زدم بیرون....
قبل از فرار کردن تصمیم گرفتم برم و ایمیل رو چک کنم اما همون موقع در اتاق پیرزن باز شد و
چراغش روشن....

چشماشو رو مالوند و داد زد:

اهوی کلقت احمق چرا جیغ کشیدی....مگه دستم به بهروز نرسه....
همیشه باید یه مشت عوضی روبیاره اینجا....

بیشتر ترسیدم.اشک تو چشمام جمع شد.خدایاااا....من پسر اون پیرزن رو کشتم...من کشتمش....
چه بالیی سرم میارن اگه بفهمن همچین کاری کردم...!؟ حتما
میانداختنم هلفتونی بعدشم اعدادمم
میکردن...
از فکرش رعشه به تنم افتاد.قبل اینکه پیرزن متوجه ام بشه فلنگو بستمو از خونه فرار کردم

حالم خوب نبود.حالم اصال خوب نبود....حاال احساس میکردم تو یه نکبت بزرگ غرق شدمو به تمام
بدبختیام کشتن یه جوون هم اضافه شده....

⬆پام به حیاط نرسیده بود که صدای فریاد پیرزن به گوشم رسیدم...
چراغها روشن شدن....شک نداشتم جسد
پسرش رو دیده که اینطور از ته حلقومش داد میکشید....
بدنم به طرز غیر نرمالی شروع به لرزش کرد..وای خدایا....
اصال و ابدا باورم نمیشد....
یعنی واقعا من یه آدم کشتم !؟
از خونه رفتم بیرون و درو آهسته بستم....نه دل فرار داشتم و نه پای موندن...
احساس میکردم تا از زنده یا مرده بودنش خیالم راحت نشه نمیتونم قدم از قدم بردارم....
هوا یخ بود و منقبض کننده....
نمیدونستم ساعت چنده صبح....سه....چهار...پنج....
سر چرخوندم و نگاهی به چپ و راستم انداختم.... مه انتهای مسیرهارو نامشخص کرده بود و من
نمیدونستم باید چیکار کنم...
مدتی رو همونجا سردرگم و پریشون استادم...اگه همینطور می موندم توجه ام میشدن....ناچار به سمت
یه کیوسک تلفن که دقیقا اونور خیابون و رو به روی خونه بود دویدم...
درشو باز کردمو رفتم داخلش
نشستم...زانوهامو بغل کردم و یکی از لباسامو روی خودم انداختم....
میدونستم که اینکارم شبیه یه حماقت اما تا از زنده یا مرده بودن اون پسر مطمئن نمیشدم نمیتونستم قدم از

قدم بردارم....
وای خدا....
ببین چه آسون یه خونه ی امن و امان رو از دست دادم....
سرمو از پشت به کیوسک کوبوندم....لعنت به من...لعنت به من که تو هیچی شانس نداشتم....تو هیچی...
نگاهم رفت پی کف دستام....خون پسره کف دستم مشخص بود...با انزجار و ترس اونقدر به زانوی
شلوارم سابیدمش تا پاک شد....
سرمو روی زانوهام گذاشتم و ملتمسانه لب زدم:

⬆خدایا خواهش میکنم بهم رحم کن....من تحمل همه چی رو دارم جز اینکه بخوام یه عمر با حس قاتل‌سر کنم....خدایا من زندگیم جهنم....
جهنمی تر از اینش نکن....
بودن خودمَ

حدودا یکی دو ساعت بعد صدای ترمز چ
رخ ماشینی منو به خودم آورم...سرم رو یکم بال
ا آوردم و به اونور خیابون نگاه کردم....
چشمم که به ماشین بهروز و آمبوالنس افتاد کل بدنم خشک شد...
یعنی پسره مرده بود!؟
صدای نفسهای آلوده به ترسم توی فضای تنگ و کوچیک کیوسک پیچیده بود...
انگشتای یخ زده ام رو رو لبه ی دیواره ی آهنیش گذاشتم و به اون طرف خیابوننگاه کردم....
بهروز رو دیدم که با کالفگی کنار در ایستاده بود و تلفنی با کسی صحبت میکرد.اونمبا چه عصبانیتی..

آب دهنم رو با وحشت قورت دادم...رفتارهای بهروز نشون نمیداد شبیه کسی باشه که برادرش رو کشته
باشن....
دست به کمر یه گوشه ایستاد....چند دقیقه بعد برادرش بهادر رو روی برانکارد آوردن بیرون....همونجا
کنار بهروز نگهش داشتن...
با داد پرسید:

-کی این بالرو سرت آورده المصب!؟

⬆صدای بهادر رو نشنیدم اما دستشو دیدم که تکون خورد.
پس زنده بود!
کف همون کیوسک ولو شدم....و تند تند باخودم لب زدم:

خدایا شکرت....خدیا شکر....خدایا شکر...آخ خدایا شکرت....هووووف..
هووووف....اگه اون کثافت‌بالیی سرش میومد....وای نه...چه افتضاحی....چه افتضاحی به بار میومد....

تا روشنتر شدن هوا ترجیح دادم همونجا تو همون کیوسک بمونم...آخه جای دیگه ای نداشتم.حتی دیگه
نمیتونستم پیش آرنا برگردم چون شنیدم و دیدم که بهروز زنگ زد و بابت من حسابی شماتتش کرد...
حاال همشون به خونم تشنه بودن...شک نداشتم!
وقتی یه نفر با یه چیزی شبیه به پول خرد زد به شیشه ی کیوسک فورا مثل برق گرفته ها لرزیدم
...نگاهم با نگاه مرد رو به رو که تالقی پیدا کرد وحشت زده از جا بلند

شدم.
خودش درو باز کرد و گفت:

-معتاد پعتادی چیزی هستی!؟ چپیدی این تو که چی بشه!؟ بیا بیرون دیگه!

کیفمو چسبوندم به سینه ام و جوری که تنم به تنش نخوره با احتیاط از کنارش رد شدم.بعدهم بدو بدو از
شروع به دویدن کردم...
داد زد:

⬆خدا شفات بده‌توجهی نشون ندادن و اونقدر دویدم تا باالخره به حد... الزم از اون خیابون فاصله گرفتم....
اونقدر ضایع بودم که حس میکردم همه آدمای اطرافم اینو متوجه شدن که دارم از چیزی فرار میکنم.
توی یه پارک رفتم توالت و بعد بیش از صدبار دستهای آلوده به خونم رو با مایع شستم...
هیچوقت تو زندگیم تا به این حد احساس سرگردونی نمیکردم.
نمیدونستم کجا برم...چیکار کنم...
پژمرده و سرگردون با سر خمیده قدم زمان سمت بوفه ی همون پارک رفتم .یکم خرت و پرت و یه
لیوان چایی داغ گرفتم و رفتم یه گوشه پشت پرچینها روی یه نیمکت نشستم....
خیره به یه نقطه ی نامشخص غرق فکر،داشتم یه نوک به کیک توی دستم و یه نوک به چایی میزدم که
حضور یه نفرو کنار خودم حس کردم....

از بوی ادکلن و کرم مشخص بود یه زن...منتها من حتی حال چرخوندن سرم رو هم نداشتم.
تند تند آدامس توی دهنش رو می جوید و باهاش بادکنک درست میکرد و میترکوند....

یکم نگام کرد و بعد گفت:

-دخی فراری هستی!؟

⬆چون جوابشو ندادم دوباره پرسید:

-واس علفا که َچه َچه نمیزنم....میگم دخی فراری هستی!؟

سرمو آهسته به سمتش چرخوندم.چشمام روی صورت بزک کرده اش به گردش در اومد....الزم ندیدم
جوابشو بدم و ندادم هم...
تیکه ی کیک رو تو دهنم قورت دادم و یکم از چایی رو نوشیدم تا اون لقمه راحت تر از گلوی پر بغض
من پایین بره.....

ول نکرد و باز با صدای لشی گفت:

-پس دخی فراری هستی....بی جا و مکانی!؟

وقتی دید جواب هیچکدوم از سواالش رو نمیدم شاکی شد و گفت:

-هَی باباااا.....اللی!؟

بازم توجه نشون ندادم.پاکت سیگارش رو از داخل کوله پشتیش بیرون کشید.یه نخ الی لبهای خودش
گذاشت و یه نخ هم به سمت من گرفت:

⬆بگیر....آرومت میکنه....به این چس ناله هایی هم که پشت سرش میگن توجه نکن....سیگار اگه آدمکش‌بود هیچکس االن روی زمین نبود....بکش....آروممیکنه.....

لیوان یکبار مصرف چایی رو کنار گذاشتم و به سمتش نگاه کردم....
آرایش صورتش اونقدر غلیظ بود که
نمیشد سن و سالش رو حدس زد....نخ سیگار رو ازش گرفتمو بین دوتا انگشتم گرفتمش.....خودش واسم
روشنش کرد.بعدهم مال خودش رو....
پک میزد و دود رو همزمان از سوراخای بینی و دهنش بیرون میفرستاد....
معلوم بود خیلی وقته که میکشه.....نگاهمو از مژه های مصنوعیش برداشتم و
سیگارو به لبهام نزدیک کردم....پک اول رو که زدم سرفه ام گرفت....
اولش خندید....بعدش چشمکی زد
و گفت:

-ایول...تازه کاری....منم بار اول به سرفه افتادم....بکش...بکش تا عادت کنی....

دو سه پک زدم تا بعدش تونستم عادت کنم....راست میگفت...نرم نرمک اونقدر درگیر چطور پک زدن
شدم که یادم رفت بی مکانم...بی کسم...بی یاورم....فراری ام....
بدبختم....بیچاره ام.....

دود سیگار هربار برمیگشت سمت خودم....یه چیزی هی داشت توی سرم رژه میرفت....هی رژه
میرفت....هی رژه میرفت و قلقلکم میداد...
یه نِدا....یه ندا که میگفت معطل چی هستی دختر....هر طرف که بپیچی بن بست....برگرد پیش
داییت...برگرد...

⬆نفس عمیقی کشیومو بلند شدم.جهنم دایی بهزه جهنم ارسالن!...
ته مونده ی سیگارو پرت کردم کف سنگفرش پارک....
کیفمو برداشتم که
دختره گفت:

کجا دخی جووون...!؟ بیابا من بریم خونه ی ما....یه جا همین حوالیه....
ما هم یه مشت دختریم عین تو....من با بچه ها صحبت
میکنم اجازه بدن تو هم بیای....
سرمو تکون دادم:
-نمیخوام....

بازوم رو گرفت:

-ای بابا...ناز نکن...تو خوشگلی پول خوبی میتونی به جیب بزنی....

حالم از این تن فروشها بهم میخورد...پسش زدم و با لحن تندی گفتم:

⬆-گفتم که...نمیخوام....

فشاری به بازوم آورد:

-ای بابا....چرا ترش میکنی.....بیا بریم دیگه

با تمام توان به عقب هلش دادم.تلو تلو خوزد و افتاد زوی زمین منم پا گذاشتم به فرار...
باید میرفتم بیمارستان پیش دایی...
روبروی در بیمارستان ایستادمو به درب ورود و خروج خیره شدم...
راستش ...دیگه نمیتونستم خوب و بد رو هم تشخیص بدم یا اینکه بگم کدوم راه بهتره!
مسخره نبود اگه اعتراف میکردم یه دلم میگفت برم داخل و یه دل میگفت نرم...
یه قدم به جلو برمیداشتمو دو قدم عقب میومدم...اگه یه امید کوچیک...حتی یه امید کوچیک داشتم حتی
واسه یه لحظه هم به اومدن پیش دایی فکر نمیکردم...
هرچند این برگشت حکم اون داروی پر عوارض رو داره واسه من! همونی که بخورش یه درده
نخورمش هزارتا!...

⬆ولی در نهایت که چی!؟از بوراک یه ایمیل داشتم که هیچ جوابی واسم نفرستاد...یه سپهر رو تصور

میکردم میشه رو کمکش حساب باز کرد که اونم شدت شاکی بودنش اونقدر زیاد بود که اصال نمی شد
سمتش رفت!
هرچقدر هم که به مخم فشار میاوردم کس دیگه ای به ذهنم نمی رسید که بخوام ازش کمک بگیرم...از
رفقای دانشگاه هم من جز آرمان با کس دیگه ای ارتباط خوبی نداشتم..
که راستش غرورم اجازه نمیداد باهاش تماس بگیرم به هزارو یک دلیل...
اصال از کجا معلوم االن با کسی نباشه!؟ بود! پسرایی مثل آرمان حتی اگه خودشونم میخواستن نمیتونستن
سینگل بمونن چون خیلیا دنبالشون موس موس میکردن...
باید برمی گشتم پیش دایی...خب!احتماال برخورد خوبی باهام نمیکردن...هیچکدومشون..یه ماه
..دوماه...سه ماه ...شاید حتی یه سال باهام تلخ و سرد رفتار میکردن ولی مهم نبود...
یعنی نه که خوشحال باشم نه..ولی..دیگه نمیتونستم پیش ارسالن بمونم..اون اذیتم میکرد خیلی بیشتر از
روزبه و دایی..
یه جورایی دیگه تحملش از توانم خارج بود!
دستمو روی گلوم کشیدم ..نمیدونم چرا تو اون هوای سرد و آزاد احساس خفگی بهم دست داده بود!
شاید از ترس بود...شاید از دلهره...شاید از نگرانی رو به رو شدن با دایی نصرت!
هرچی بود حس خوبی نبود و باش حال نمیکردم!
وای کالفه شده بودم از دست خودم..که چرا نمیتونستم درست و حسابی تصمیم بگیرم...چشمامو بستم و

لب زدم:
"تصمیمتو بگیر شانار..یاال تصمیم بگیر...روبرو شدن با دایی سخت تره یا ارسالن!؟؟؟؟

⬆خب معلوم...ارسالن ..ارسالن از شمر و یزید و ابن مرجانه هم واسه من بدتر بود..پس همون دایی
گزینه قابل قبول تری به نظر می رسید.. آره دایی بهتر بود ..خیلی بهتر بود"...
با صدای بوق ماشین چشمامو وا کردم! از سر راه کنار رفتمو اون ماشین هم از کنارم رد شد و رفت
داخل!
دیگه داشتم بیخودی خودمو معطل میکردم..
جایی روهم ک نداشتم شب بمونم...هتل و مسافرخونه هم که رام نمیدادن...پس در نهایت باید برمیگشتم
پیش دایی!!!
یه نفس عمیق و طوالنی کشیدم..تصمیمو گرفتم و سعی کردم قبل اینکه پشیمون بشم برم داخل که همون
موقع یه مرد از پشت گفت:
خانم...خانم..
قدمهای برداشته رو به عقب برگشتم ..دستمو گذاشتم رو سینه ام و پرسیدم:
با من هستید!؟
مرد که زیر بغل یه جوونی رو گرفته بود و داشت به سمت ماشین هدایتش میکرد گفت:
میشه یه خواهش کنم ازتون!؟
سرمو تکون دادمو گفتم:

بله ...چه خواهشی!؟

⬆به ماشین اشاره کرد و گفت:
بی زحمت در عقب ماشینو وا کنین من داداشمو رو صندلی دراز کنم..اگه زحمتی نیست...قلبش درد
میکنه..
سرمو تکون دادم: نه چه زحمتی..باشه..
رفتم سمت ماشینو درشو باز کردم اما قبل اینکه بپیچم همون مرد از پشت هلم داد داخل ماشین و خودش
هم زود سوار شد و درو بست...اون یکی هم پشت فرمون نشست و سریع ماشین رو روشن کرد و با گاز
از جلوی بیمارستان رد شد و رفت...
همه چیز اونقدر زود و سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که اصال نفهمیدم چی شد..چه اتفاقی افتاد...چی
بر سرم اومد...تا خواستم واکنش نشون بدم همون مردی ک هلم داده بود داخل ماشین دست بزرگشو
جلوی دهنم گرفت و گفت:
هییسسسسسس! به نفعته هیچی نگی ! مثل یه دختر خوب بشین و تکون نخور وگرنه گوشتو میبرم...
تنم از ترس و وحشت می لرزید....
اونقدر که حس میکردم االنه که خودم خیس کنم!
هر چقدر زور زدم نتونستم دست قوی و بزرگ اون مرد رو از روی دهنم بردارم....تو چشمام اشک
جمع شده بود و قفسه ی سینه ام تند تند باال و پایین میشد...
درست مثل یه گنجشک بی پناه بودم که زیر یه بارون شدید گیر چند تا عقاب وحشی افتاده! همونقدر بی

پناه و قابل ترحم!
حتی برای یه ثانیه هم دستشو برنمیداشت که ازش بپرسم چرا و به چه دلیل منو دزدیدن...به چه
جرمی...؟به چه گناهی؟به چه دلیلی!؟

اگه کار بهروز باشه چی!؟ اگه برادرش مرده باشه چی؟؟! اگه بخواد کف بسته تحویل پلیس م بده چی!؟؟
یعنی من واقعا قاتل بود؟؟ نه نه...خودم دیدمش....خودم دیدم زنده بود...دستشو تکون داد....
داشتم از وحشت می مردم...وحشت قاتل بودن...
تند تند با بینیم نفس میکشیدیم تا خفه نشم....احساس میکردم دارم از حال میرم...احساس میکردم تو یه
محفظه ی تنگ و تاریکم که قراره به زودی پرت بشم ته اعماق دریا....
داشتم با ترس هر دوتا مردرو نگاه میکردم که همون غول تشن گوشیشو بیرون کشید و با کسی که
احتماال ازش خواسته بود منو بدزدن شروع به صحبت کرد:

-سالم آقا....بله آقا.....نه آقا حواسمون بود....بله آقا....ما همین نزدیک شما هستیم...رو چشم....باشه....

تماس رو قطع کرد و گوشی رو گذاشت توی جیب کاپشنش.....
تو همون حالت شروع کردم به گریه کردن کردم.شک داشتم دل داشته باشه....دل هم داشته باشه رحم
نداشت...اینو از چشاش میخوندم...
حدودا ده دقیقه بعد ماشین رو یه جای نامشخص نگه داشتن...بدون اینکه دستشو از روی دهنم برداره یه

تیزی از جیبش بیرون آورد و جلوی چشمام تکونش داد و گفت:

دست از پا خطا کنی....جیغ بکشی....لوس بازی در بیاری....با همین خط خطیت میکنم....اگه حالیت‌شد سرتو تکون بده...اگه نه....

⬆تا چاقورو به صورتم نزدیک کرد با وحشت و واهمه ودرحالی که چشمام مدام روی نوک تیز و براق
چاقو میچرخید،تند تند سرمو تکون دادم...
لبخند رضایت بخشی زد و بعد با باز کردن در ماشین پیادم کرد درحالی که هردوتا دستم توی یه مشتش
گیر بود...به سمت ماشینی که به شدت برام آشنا میزد هلم داد....
ماشیمی با پنجره های دودی....مخوف و ترسناک...
قلبم داشت میومد توی دهنم....
دستشو پشتم گذاشت وباخشونت هلم داد به سمت جلو...تلو تلو خوردم و فاصله ام با اون ماشینی که اصال
و ابدا حس خوبی بهش نداشتم نزدیک و نزدیک تر شدم....
ایستادم تا تعادلم حفظ بشه..خیلی نگذشت که در راننده بازشد و از ماشین پیاده شد...پشت به من بود ولی
مگه میشد نشناسمش....
نفسم تو سینه حبس شد...
چرخید سمتم....تو چشماش چیزی رو میدیدم و میخوندم که بند دلمو پاره کرد...
انگار داشت بهم میفهموند که چیز خوبی در انتظارم نیست....
بغضمو قورت دادم اما نتونستم جلوی ریختن اشکامو بگیرم....از چشمام چکیدن و تا زیر چونه ام پایین
رفتن....

شفیع سرش رو با تاسف و درموندگی واسم تکون داد و بعد در عقب رو برام باز کرد تا بشینم کنار
مردی که فقط پاهاش توی دیدرسم بودن....
پاهام راه نمیرفتن....حس میکردن برای برداشتن قدم باید با دستام بگیرمشونو راشون بندازم....
ارسالن بود....شک نداشتم....

⬆بدون اینکه کمرش رو کمی خم کنه تا باهام چشم تو چشم بشه با تکون انگشتاش ازم خواست سوار ماشین
بشم....
خدایا....مواجه شدن با عزرائیل هم همینقدر ترسناک....؟؟؟
با دلهره نگاهی به پشت سرم انداختم....گیر افتاده بودم...بدجورهم گیر افتاده بودم...نه راه پس داشتمو نه
راه پیش....
صدای نفسها و قلبم رو به وضوح میشنیدم....
با تاخیر زیادی پاهامو به دنبال خودم کشوندمو رفتم جلو...
کنار در ماشین ایستادم اما جرات نکردم خم بشم و بشینم....
صداش مثل ناقوس مرگ توی گوشام پیچید:

سوارشوبا ترس بی نهایت مشهودی،سرمو به سمت شفیع چرخوندم....
و تو چشماش نگاه کردم....
نامحسوس آهی کشید و بعد پشت فرمون نشست و درو بست.....
اگه توان و جراتش رو داشتم خودمو میکشتم....خودمو پرت میکردم زیر یه ماشین...تا خالص بشم...تا
نیست و نابود بشم...تا راحت بشم....

صدای ارسالن دوباره بلند شد:

⬆-نزار به بار سوم برسه....سوارشو....

بدنم لرزید....توانایی و شهامت مواجه شدن رو باهاش نداشتم...
لعنت به من....لعنت به من....چرا برگشتم سمت بیمارستان...چرا چرا چرا....
اشک بازهم از چشمام چکید...به گمونم چشمام نشتی داشتند...آخه هی ازشون آب میچیکید...هی
میچکید....مگه من چقدر اشک داشتم !؟

دستمو رو سقف ماشین گذاشتم و بدون اینکه به صورت ارسالن نگاه کنم سوار ماشین شدم و با فاصله
ازش روی صندلی نشستم.....
مردی که پشت سر من ایستاده بود اومد جلو و از ارسالن پرسید:

-امر دیگه ای نداری آقا !؟

"نه " رو که از ارسالن شنید درو بست و بعداز خداحافظی سمت ماشین خودش رفت....
انگشتام به طرزضایعی در حال لرزیدن بودن...
حتی بدنمم همینطور..
کارم رو تموم شده می

⬆دیدم...
حتما زجر کشم میکرد..حتما...

مشامم از بوی سیگارش پر شد....
یه بوی آشنا...
شده تا حاال با یه "بو"َپرت بشین تو روزای خاصی ...حاال یا خوب یا بد
!؟
این اتفاق واسه من تو لحظه افتاد.
بوی سیگار ارسالن واسه من نمادی از خودش بود...نمادی از رد دستش
روی صورتم....روی تنم....

ماشین آهسته حرکت کرد....یه محفظه بین صندلی های جلو و عقب
قرار داشت....چیزی معادل یه
پرده....ولی پالستیکی! وقتی اونو کشید پایین دیگه شفیع نه مارو می
دید و نه احتماال میتونست صدامون
رو بشنوه...
و این نشونه ی خوبی واسه من که داشتم از ترس ذره ذره آب میشدم،
نبود....

شیشه رو داد پایین....ته مونده ی سیگارش رو که پرت کرد پایین دوباره
شیشه ی دودی رو داد باال و
سیگار دیگه ای روشن کرد...
بالخره کمی به سمتم چرخید و به نیم رخم خیره شد....
سرم خم بود و تارهای موهام روی صورتم پراکنده....

⬆پک عمیقی به سیگارش زد...اونقدر عمیق که حس میکردم تمام دود
توی سیگارو یه باره فرستاده تو ریه
های خودش ....
فضا و جو بدی بود....خیلی َبد....

بخدا قسم که دلم میخواست همین لحظه یه گلوله تو مخم فرو کنه و خالص بشم....خالص بشم از این
زندگی پر دردسر....
دود سیگارشو فوت کرد توی صورتم....چشمامو بستم و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم....
طولی نکشید اما که اون سکوت ترسناک با صدای خودش شکست....

تو....اونقدر از من بدت میاد....که...واسه رفتن از پیشم...حاضر شدی با یه زززززن سک*س کنی!؟با...یه...زن !؟؟؟؟

کلمات رو جوری بیان میکرد که تحقیرم کنه...که بگه چقدر کوچیک و خارم....که بگه تن به چه ذلتی
دادم.....
آره....من اینکارو کردم چون خودش جونمو به لب رسونده بود....چون کاسه ی صبرمو لبریز کرده
بود....چون داشت نفسمو میگرفت....
خاکستر سیگارش افتاد روی دستم...سوخت...ولی دم نزدم....چون این آرامش ارسالن دقیقا همون آرامش
قبل طوفان بود....
اشک از چشمام چکید و افتاد روی رد سوختگی.....

⬆دست کرد توی جیب کت سیاهش....بسته ی خالی قرص رو درآورد و جلوی چشمام گرفتش.....این ت ِه
خط زندگی من بود....ته تهش!

پس باالخره این رو همکشف کرد!

هرم نفسش پخش شد روی پوستم....شمرده شمرده شروع به لرزوندن تن من کرد:

تو....واسه اینکه از من بچه دار نشی....قرص میخوردی!؟ تو....واسه اینکه در بری با یه زن رابطه‌برقرار کردی!؟...تو....

شونه هام لرزیدن و اشک بیشتری از چشمام چکید...
بسته ی قرص رو پرت کرد تو صورتم...خورد به چشمم و من تندی پلکهای خیسمو بستم....
سیگارشو انداخت کف ماشین و پرسید:

کی به تو قرص داد ؟ جز اون زنیکه کی کمک کرد فرار کنی!؟ تو این مدت کجا بودی!؟ پیش کی!؟نه نه نه....هیس.....هیچی نگو....تو عادت نداری ساده و بی دردسر و بدون اینکه به خودت آسیب نرسونی جواب سوالی رو بدی....
هیس...هیس....چیزی نگو...چیزی نمیخواد بگی....فعالاااا نمیخواد بگی ...اعتراف گزفتن از تو بدون دردسر حال نمیده...

دماغمو باال کشیدم....کارم تموم بود....حاال تا تالفی این مدتو در نیاره ول نمیکرد....شک نداشتم....
سرمو آهسته باال آوردم...باالخره جرات کردم به صورتش نگاه کنم.....

⬆همون آدم سابق بود...همون اخمهای ترسناک...همون چشمای کشیده و تنگ....همون نگاه های بدتر از آتیش!

آب دهنمو به سختی قورت دادمو بریده بریده گفتم:

-جونمو بگیر....جونمو بگیرو راحتم کن....

زل زد تو چشمام....بعد از چند هفته دوری حاال دوباره یه تقابل دوباره ....دوباره اون خیره شدن های
ترسناک...
دوباره داشت ِگره خوردن نگاه ها اتفاق می افتاد....
زل زد تو چشمام....بعد از چند هفته دوری حاال دوباره یه تقابل دوباره ....دوباره اون خیره شدن های
ترسناک...
دوباره داشت ِگره خوردن نگاه ها اتفاق می افتاد....
من میدونستم...من مطمئن بودم...من شک نداشتم باز قراره شکنجه ام بده....باز قراره عذابم بده....باز
قراره تحقیرم کنه....باز و باز و باز قراره همون روزای گند گذشته تکرار بشن....
باز اسیری....باز بدبختی..باز بیچارگی....
آخ خدایا ! ...برگشتن به بیمارستان چه تصمیم احمقانه و ناشیانه ای بود وقتی میدونستم آدماش حتی تا
اونجاهم رسیدن!

تک تک اعضای صورتم رو از نظر گذروند و بعد باالخره لب از لب باز کرد و پرسید:

-میخوای بمیری!؟

اون همیشه استاد پرسیدن سواالی عجیب و گیج کننده بود ...مثل حاال که معلوم نبود هدفش از پرسیدت
این سوال چیه اما من بی تردید ودر حالی که چشمام رو حاله ای از اشک گرفته بود گفتم:

آره....چون تو همه چی رو تو وجود من کشتی....تو حتی فرصت تغییر رو هم از من گرفتی....من‌داشتم زندگیمو میکردم...درس میخوندم....تو دانشگاه آدم موفقی بودم....آرزوهای زیادی واسه خودم
داشتم...اما تو همه رو ازم گرفتی....پس ترجیح میدم بمیرم....منو بکش...جسم دختری رو که چندبار
روحشو نابود کردی بکش....

به کلمه کلمه ای که از دهنم خارج میشد با دقت گوش داد...کلمه به کلمه....آخه اون همیشه پیش بینی
میکرد من میخوام چیبگم و همیشه حرفمو با یه تو دهنی قطع میکرد اما حاال....تو سکوت همه حرفهامو
گوش داد و بعد گفت:

من...دست من !
-زنده بودن یا نبودنت ...دستِ

محکم و جدی گفتم:

-پس منو بکش...یا دست کم اجازه بده اینکارو خودم انجام بدم....آخه جهنم خدا خیلی قشنگتره تا جهنم تو!

لگد محکمی به صندلی جلو زد و بعداز فریاد بلندی گفت:

⬆-لعنت به تو شانار...لعنت...

دستاشو از هم باز کرد:

-احمق....احمق....من به ترسناکی چیزی که فکر میکنی نیستم....
نیستم....

دهنش رو باز کرد و نفسش رو با شتاب بیرون فرستاد.عصبی وار دورو و
بر خودش رو نگاه میکرد و
تند تند پای راستش رو تکون میداد...
من میتونستم یه زندگی آروم داشته باشم...یا دست کم نسبتا آروم....
میتونستم االن بجای دربدری و آوارگی مشغول درسهام باشم...من از
طرف یکی از استادم پیشنهاد کار
توی شرکتش رو داشتم چون همیشه بهم میگفت با استعدادمو بیشتر
از بقیه از طراحی
سردرمیارم...میتونستم صاحب شغل بشم...میتونستم هویت پیدا
کنم....میتونستم مثل بقیه دخترا به یه
زندگی نرمال فکر کنمو واسه بدست آوردنش بجنگم...
اما حاال کجام !؟ توی ماشین ارسالن....
قراره کجا برم ؟ جهنم ارسالن....
قراره چیکار کنم؟ هوسش رو ارضا کنم....

زهرمار....این اسمش درد بی درمون...این
این زندگی اسمش زندگی نیست...بخدا نیست...این اسمش

اسمش مرگ تدریجی!....

⬆زبونشو توی دهنش چرخوند...پاکت سیگارشو پرت کرد کف ماشینو گفت:
گند زدی....گند زدی به چیزی که میشد درستش کرد-با تو هیچی قابل... درست شدن نیست و نبود

-حالم ازت بهم میخوره.....

بی درنگ گفتم:

-بنداز دور کسی رو که حالت ازش بهم میخوره.....

بی مقدمه زد توی دهنم....آخ بلندی گفتم و دستامو روی لبام که حس میکردم از همین حاال ورم کردن
گذاشتم....سرم مثل یه عضو بی اراده افتاد پایین و موهام روی صورتم پخش و آویزون شدن....
هم منو میخواست و هم نمیخواست ؟؟؟
این مرد چقدر عجیب بود....چقدر عجیب و ناشناخته!
رفته رفته ترس توی درونم برگشت...

⬆دستامو از روی دهنم برداشتمو پرسیدم:

-میخوای منو کجا ببری!؟

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با لحن عجیب و تا حدودی پر حرص گفت:

-دوست داری کجا بریم عزیزم !؟

به چشماش نگاه کردم...لعنت به چشماش...چشمایی که هیچوقت نمیشد فکر ارسالن رو از توشون
خوند....
دوباره گفت:

-بگو...بگو عزیزم....دوست داری کجا بریم...؟

خیلی دلم میخواست بگم هرجا که تو نباشی اما....مگه میشد با صراحت اقرار به همچین حرف دلی کرد
!!!؟؟؟
چون جرات نداشتم فیس تو فیس باهاش حرف بزنم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

⬆اگه میخوای منو ببری خونه ات که ازم اعتراف بگیری چجوری فرار کردم....چجوری قرص گیرآوردم....کجا بودم...پیش چه کسایی بود....
همین حاال از ماشینت پرتم کن بیرون ...یا حتی زنده بگورم کن....من الم تا کام حرف نمیرنم....حتی اگه زجر کشم کنی...به روح مادرم و به روح پدرم تو هیچی از
من نمیشنوی ارسالن هیچی...پس بکشو راحتم کن....
بلف نمیزدم....اگه ارسالن پرتم میگرد جلو سگای وحشیش تا تیکه پارم کنن بازم من الم تا کام حرف

نمیزدم...
شفیع که نباید تاوان کمک کردن به منو میداد...اگه میگفتم اون واسم قرص خریده حتما زنده به گورش
میکرد.یا اگه میگفتم این مدت پیش کی بودم حتما یه بالیی همسر اونا میاورد....
ولی انگار دیگه یه جورایی پذیرفته بودم نمیشه از دست ارسالن فرارکرد...حتی اگه یه قطره آب میشدمو
میرفتم توی زمین! نمیدونم...نمیدونم باید مایوس میشدم یا نه...واقعا نمیدونستم!....

وقتی ماشین نگه داشت فهمیدمباز اومدم دم در جهنم....همون جهنمی که آخرین بار یکی دو ماه پیش ازش
فراره کرده بودمو گمون میکردم دیگه هیچوقت برنمیگردم اونجا....
درها باز شدن و ماشین به آرومی رفت داخل....وقتی نگه داشت فهمیدم باید پیاده بشم.....درست مثل
ارسالن...
پیاده شد و کتش رو انداخت روی ساعد دستش....ایستاد تا من بهش برسم.قلبم به تندی می تپید....نگاهی
به اطراف انداختم...

باز این خونه...این خونه ی تلخ.پر از خاطره های دردناک!پشت سرش قدمبرداشتم....چرخید سمتم...مچ
دستمو گرفت و به راه افتاد.....

⬆دنبالش کشیده میشدم...لحظه ی آخر به شفیع نگاه کردم.کالهش رو از روی سرش برداشت و توی

دستاش مچاله کرد.....شاید نگران بود که مبادا من چیزی در مورد قرص ها به ارسالن بگم....ولی من
نمیگفتم....به هیچ قیمتی!
خونه سوت و کور بود...بیشتر از قبل....حتی اژدرخان رو هم ندیدم.... اون آرومتر و خونسردتر از
ارسالن بود...شاید اگه با نگاهم بهش التماس میکردم وساطت میکرد که ارسالن بالیی سرم نیاره...ولی
نبود....هیچودومشون نبودن....
پشت سرش ودرحالی که هنوز مچ دستم توی دستش بود از پله ها باال رفتم....
داشتم از ترس میمردم....نفسم به سختی باال میومد....
در اتاقش رو باز کرد و پرتم کرد داخل....تا وسط اتاق تلو تلو خوردم اما باالخره تعادلمو حفظ کردمو
همونجا ایستادمو سرم رو پایین انداختم....
پشت سر من وارد اتاقش شد.کتش رو پرت کرد روی دسته ی یکی از مبلها و بعد سر حوصله شروع
کرد به تا زدن آستینهای پیراهنش...
دستاشو به کمرش تکیه داد و چرخی دورم زد و گفت:

خب....شروع میکنیم.... سوال اول‌کی بسته ی قرص رو برات تهیه... کرد...؟؟

چیزی نگفتم....دوباره پرسید:

⬆هرزه بازیات تمومی ندارن....اونقدر که حاضر شدی با یه زن ل*ز کنی....با اینجاش کار ندارم چون‌اون باید بعدا به صورت جداگونه تسویه

بشه....بگو....کی....کمک کرد تا شهر بری!؟

بازم سکوت کردم...مکث کوتاهی کرد و سوال بعدی رو پرسید:

-تو این مدت پیش کی بودی!؟

سکوت و سکوت و سکوت.....نمیدونم چرا این سواال رو ازم میپرسید وقتی بهش گفتم که به هیچ قیمتی
حاضر نیستم سواالشو جواب بدم....
چند دقیقه بعد سوال بعدیش رو پرسید:

-کی کمک کرد این مدت مخفی بمونی!؟

لبمو زیر دندون گرفتم و چیزی نگفتم....
چرخی به دورم زد و بعد مقابلم ایستاد....دستشو زیر چونه ام گذاشت و بعد از بلند کردن سرم گفت:

-نمیخوای جواب بدی نه !؟؟

⬆نه حرفی زدم و نه حتی جم خوردم.....
چونه ام رو تو مشتش گرفت و فشار داد...وادارم کرد تو چشماش نگاه کنم....
هوا خفه شده بود چون بجای اکسیژن فضا پر شده بود از "ترس"...پر از انرژی منفی....
اگه از حال میرفتم اصال واسه خودم جای تعجب نداشت....تحمل اینهمه فشار روحی روانی هر کسی رو

از پا میناداخت....
زل زد تو چشمام و با لحن ترسناکی پرسید:

پس نمیخوای جواب بدی نه!؟خیلی خب...تو رو هیچوقت نپیشد درست و حسابی باهات حرف زد....مثل‌اسب باید شالق بخوری تا راه بیفتی.....
اینو گفت و کمربندش رو از توی شلوارش بیرون کشید....
یک قدم عقب رفتم و با وحشت به دستهاش نگاه کردم....
کمربندش رو که از دور کمرش آزاد کرد،دستامو مشت کردم و چند قدم عقب رفتم.
من به خودم قول داده بودم جواب هیچکدوم از سوالهاش رو ندم پس حاال باید آماده میشدم واسه هر
کتکی....هر دردی....هر زجری...هر شکنجه ای....
کمربند چرم سیاهش رو دور دستش پیچوند و زل زد تو صورتم....
سعی کردم به خودم دلداری بدم...تو ذهنم شروع کردم به گفتن حرفهایی که شجاعم کنن...که باعث بشن
کنار بیام با این شرایط...

⬆"تحمل کن شانار....تحمل کن دختر....تو که کتک خوردنت َملَس....
یادته از همه میخوردی...از دایی
نصرت...از روزبه....از برزو سیاه...از زن دایی....از فهمیه و فائزه...خب حاال فکر کن بازم تو اون
روزها قرار گرفتی...یکم کتک میخوری بعدهم ولت میکنه"....

کمربندش که روی نیمه ی راست بدنم فرود اومد کل تنم لرزید...
چشمامو بستم و لبهامو بهم فشردم...
درد داشت...خیلی درد داشت....بیشتر از اونچه که فکرشو میکردم...اما

تمام سعیمو کردم که گریه
نکنم...یا دست کم داد و هوار راه نندازم....از لوس بودن و ضعیف بودن تنفر داشتم....
من تو هر شرایطی دلم میخواست همون دختر سر تق و غد یه دنده باشم....
فقط یه جورایی تو خودم مچاله شدم....تو خودم جمع شدم...انگار خودم خودمو بغل کرده بودم....
منتظر بودم بازم کمربندشو روی تنم فرود بیاره اما طول کشید...آره..
جنگ و جدالش با تن بی دفاع من
یکم زیادی وقفه بینش افتاده بود.
چشمامو از هم باز کردم و به مقابلم چشم دوختم....خیره خیره صورتمو نگام میکرد....
یه نفس عمیق کشید و بعد کمربند رو پرت کرد جلوی پاهام و با منتهای تاسف گفت:

-حتی ارزش کتک خوردن رو هم نداری....

و بعد فریاد زد....یه فریاد بلند...اونقدر که حس کردم با فریادش تار موهای پخش شده روی صورتم به
هوا رفتن و آهسته فرود اومدن....

ناباورانه گفت:

🡅-اونقدر از من تنفر داشتی که حاضر شدی تن به اون رابطه ی کثیف و چندش بدی!؟

سرم رو پایین انداختم...با چند گام بلند خودشو بهم رسوند...یقه لباسمو تو مشتش گرفت و گفت:

هاان !؟ چرا ساکت شدی!؟ چرا الل مونی گرفتی!؟ بگو دیگه....بگو تا این حد از من بیزاربودی....!؟اونقدر که تن به رابطه با یه زن دادی!؟ هاااان !؟با یه زززززن !؟

سرمو بلند کردم...اشکهام تا زیر چونه ام رسیده بودن....با بغض گفتم:

-من فقط میخواستم برگردم خونمون....

از سر تاسف و تمخسر شروع کرد خندیدن و بعد خیلی یهویی خنده هاشو قطع کرد و گفت:

هِه....خونه.....میخواست برگرده خونه....خووووونه...هه....خدایا ببین چی میشنوم....خونه....احمق ازکدوم خونه حرف میزنی؟؟هاااان !؟ کدوم خونه...!؟
منظورت همون خونه ی قدیمی فکستنی داییته!؟؟ همونی که به زور اونجا راهت میدادن !؟؟

⬆گریه های بی صدام به هق هق تبدیل شد و هق هقهام به سکسکه....
سرمو بلند کردمو با صدای خیلی بلندی گفتم:

به تو چه....به توچه....اصن خونه ی من جهنم....اصن من زاغه نشین....به تو چه...به تو چه...به‌تووووووچه....زندگی من انتخاب من

نبود لعنتی ولی تو اینو هیچوقت نمیفهمی....اگه دست خودم بود خانواده داشتم....اگه دست خودم بود خیلی چیزا اینی نبود که تو میبینی.....ولی نیست...نه تولدم دست
خودم بود نه مرگ والیدنم و نه زندگی با دسته ی کورا و نه تحمل تو... میفهمی!؟میفهمی!؟؟؟؟

زدم زیر گریه....بلند و بی پروا....نه از سر ترس...نه از فرط بدبختی نه....مرگ و پدرو مادرم همیشه
واسه من یه چیری شبیه به زخم بود...یه زخم سرباز....و هربار که یادش واسم تداعی میشد مرور
کردنش عین این بود که رو این زخم نمک پاشیده بشه....
به همون اندازه دردناک!

دستامو از هم باز کردمو گفتم:

داری چی رو تماشا میکنی....بیا بزن دیگه...بیا من مثل سگ بزن....
اونقدر بزن تا جون بدم...من ازتنها چیزی که نمیترسم مرگ...آدمایی که هیچی واسه از دست دادن ندارن همه مثل منن....هیچکدوم از مرگ نمیترسن....پس بزن....

بدون هیچکاری فقط ایستاده بود و تماشام میکرد...وقتی دیدم قصد کتک زدنمو نداره پشت دستمو روی
گونه هام کشیدم و گفتم:

⬆-میزنی یا برم بخوابم !؟ خیلی خب....میرم میخوابم...

شالمو که افتاده بود روی شونه هام مثل یه لباس اضافی پرت کردم زیر پام....تند تند دکمه های مانتوم رو
باز کردمو با عصبانیت انداختمش پشت سرم....
رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم.بعدهم پتو رو تا روی صورتم باال آوردم و گفتم:

چراغ رو خاموش کن میخوام بخوابم‌وقتی رفتم و روی تخت دراز....
کشیدم فکرای جور واجوری به ذهنم رسید.
برگشتم رو جنجالی تر تصور میکردم.یجورایی انتظار اینو داشتم که بیشتر از اینا کتک بخورم...بیشتر
تحقیر بشم....بیشتر تشر بشنوم اما همه چیز به طرز غیرقابل باوری امن و امان بود!
در واقع همه چیز اونقدر آروم بود که با خودم فکر کردم نکنه اصال مرده باشم...!؟
نیشگونی از خودم گرفتم....دردم گرفت....نه! انگار زنده بودم هنوز!
نشون به اون نشون که یه طرف بدنم بخاطرضرب کمربند ارسالن حسابی درد میکرد!
دلم نمیخواست سرمو از زیر پتو بیرون بیارم...حس میکردم اگه اینکارو کنم این آرامش رنگ و بوی
موقت بودن به خودش میگیره ..یه اینکه ارسالن دوباره باهام چشم تو چشم بشه و عصبانیتش دوباره
دچار جوش و خروش بشه!
همه چیز برای چند دقیقه مثل چالش مانکن تقریبا صامت و ثابت بود.تا اینکه باالخره چراغ خاموش شد و
بعد از چند دقیقه حضورش رو روی تخت احساس کردم...
فقط چشمامو بستم و یه نفس رااااحت کشیدم....یه نفس راحت از ته

دل.....از اعماق وجود! همین که
قرار نبود کتک بخورم خودش یه بغل آرامش محض بود....

⬆پلکهامو رو هم گذاشتم و سعی کردم تو یکی از بدترین شبای زندگیم تاحدودی آروم بخوابم!

~~~~~~~~~~~~~~~~

صبح با صدای شلوغ بازی گنجشکها از خواب بیدار شدم....شنیدن صداشون واسم عجیب بود اما نه تا
وقتی که چشمم به پنجره ی باز نیفتاد...
پلکهامو باز و بسته کردم و چندینبار چشمام رو مالوندم اما من کامال تو بیداری به سر میبردم...پتو رو
کنار زدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم....
خیره به پنجره ی باز اتاق ارسالن درحالی که هنوز خواب کامال از سرم نپریده بود و هرازگاهی لنگ
میزدم ،به سمت پنجره رفتم....
آفتاب که به صورتم خورد لبخندی به پهنای صورت زدم ....
گنجشگها البه الی شاخ و برگها بودن و پرتو های نور مثل یک ملودی زیبا و خوش آهنگ همه جا
پراکنده بودن.....
دلم برای یه همچین آفتاب دل انگیزی تنگ شده بود...دلم برای خورشید،برای گرما و نورش تنگ شده
بود....یه نفس عمیق کشیدم و از پنجره ی باز فاصله گرفتم.
اما با این حال خیلی برام عجیب بود که چرا پنجره بازه....و این تعجب وقتی بیشتر شد که چشمم به در
~~~~~~~~~~~~~~~~

افتاد...آخه حتی در هم باز بود....
خم شدم و شالم رو از روی زمین برداشتم.چند قدم جلوتر هم مانتوم رو....

⬆به سمت در رفتم...از بیرون صدای خنده میومد و من مطمئن بودم این صدای خنده نه متعلق به
سمیراست و نه احیانا شیرین یا رباتی مثل فوزیه....
این صدا ناز و کرشمه ی خاصی داشت....این به راحتی قابل حدس بود ولی....کنجکاوی به خرج ندادم
چون احتمال میدادم یکی مثل سمیرا و یوسف از نبود ارسالن که احتماال االن باید سر کار رفته
باشه،نهایت استفاده رو دارن میبرن و عشق بازی میکنن....
واسه همین اول ترجیح دادم به سرویس بهداشتی برم و آبی به دست و روم بزنم ....
وقتی بیرون اومدم باز اون خنده های نا آشنا از بیرون به گوشم رسید....
دیگه بیشتر از این نتونستم کنجکاویم رو سرکوب کنم واسه همین با قدمهای آروم از اتاق بیرون رفتم...
وارد راهرو که شدم صداها واضحتر شدن....حاال دیگه مطمئن بودم این صدای خنده و گپ و گفت متعلق
به هیچکدوم از اعضای این خونه نیست...
از راهروی آروم و ساکت گذر کردم وخودمو با سالن باالیی رسوندم...
دستامو روی نرده ها گذاشتم و
سرکی به پایین کشیدم....
اون پایین،دختری پشت به من لم داده بود روی صندلی که فقط لباس سرخ و موهای زینت داده شدش در
جهتی که ایستاده بودم قابل دیدن بود.

جالب اینجا بود که ارسالن کنارش نشسته بود و باهم کتابی رو مرور میکردن و ورق میزدن...
اون زن مدام میخندید و ارسالن گاها....

فکرم در مورد هویتش به هیچ جا قد نمیکشید....آخه من هیچ شناختی نسبت به آشناهای ارسالن
نداشتم..ولی..ولی حدس میزدم دوست دخترش باشه!....

⬆البد تو مدتی که من نبودم باهاش دوست شده بود....و کاش واقعا همینطور باشه....
داشتم ِبر و ِبر نگاشون میکردم که یکنفر از پشت دستشو روی شونه ام گذاشت....
داشتم بِر و بِر نگاشون میکردم که یکنفر از پشت دستشو روی شونه ام گذاشت....
هین آرومی از سر ترس از دهنم پرید و با دستی که ناخواسته چسبیده شده بود به قلبم، به عقب چرخیدم
ودرست همون لحظه با اژدر خان مواجه و چشم تو چشم شدم....
جغد دانا....مثل همیشه آروم و زیرک و خونسرد به نظر می رسید!
داشتم با دستپاچگی نگاهش میکردم که گفت:

-دوری از ما خوب بود؟ بهت خوش گذشت شانار !؟ از جهان بیرون چه خبر....همچی امن و امان بود!؟

جوابی نداشتم که بدم و ترجیح دادم سکوت کنم...اما اون اونقدر بهم خیره موند تا من باالخره گفتم:

-آرزوی من این بود که دیرتر پیدام کنین....

گوشه لبش باال پرید...آهسته لب زد:

⬆-و آرزوی ارسالن این بود که زودتر پیدا بشی....

پوزخندی زدم و گفتم:

-ظاهرا خدای اون قوی تر بود!

اومد کنارم ایستاد.دستاشو روی نرده ها گذاشت و مثل چند دقیقه پیش من سرکی به پایین کشید و گفت:

تصمیم داشت دو دستی پَست بده به همونی که از دستش فرار کرده بودی....کامال مطمئن بود....میدونی‌که کی رو میگم!؟ همون احمق عربستانی تبار خیکی.....میگفت این واسه تو بدتر از صدبار سنگسار یا زنده به گوریه.....چرا شانار....!؟بنظر تو دلیلش چی میتونه باشه!؟ من فکر میکنم خدای تو قویتره...

از حرفهای اژدر سردرنمیاوردم....نمیدونستم دقیقا میخواد به چی برسه....پشتمو به نرده ها تکیه دادمو
گفتم:

-اژدر خان.....بزار یه سوال ازت بپرسم....جواب بده....نه فلسفی..... سلیس و ساده....

⬆همزمان سرهامونو به سمت هم چرخوندیم....اون چشمای تیزبینش رو دوخت به لبهام و من پرسیدم:

من عالقه ای به ارسالن ندارم.....اونم میدونه که ندارم.....پس چرا رهام نمیکنه !؟ چرا نمیزاره‌برگردم....

قانون اول رفتاری اژدرخان این بود....میتونی سوال بپرسی اما مطمئن نباش جواب میگیری....

و من مطمئن نبودم که اون جوابمو بده یا نه....یه نگاه طوالنی به اطراف انداخت....دستی به ته ریش
سفیدش کشید و گفت:

میتونستی برای ارسالن یه بچه بیاری....میتونستی اونو رام کنی....
میتونستی مادر بچه اش‌بشی....مبتونستی ....میتونستی.....نه....
بهتره دیگه حرفش رو نزنم چون فکر نکنم اون دیگه تمایلی به اینکه تو مادر بچه اش باشی داشته باشه.....راستی....نگفتی جهان بیرون چقدر خوب بود!؟

حرفهای اژدر خان مایوسم کرد....بی توجه به قسمت آخر حرفهاش نگران و پر دلهره پرسیدم:

⬆-پس میخواد بازم نگه ام داره....!؟

شونهاش خیلی آروم داد باال:

-من نمیدونم....در مورد تو گزینه های زیادی روی میزش هست....

پوزخند زدم و پرسیدم:

-مثال تحویل دادنم به اون شیخ!؟

نیشخند زد:

-اینم یه موردشه !

از کنارم گذاشت....رفت سمت پله ها...لحظه ی آخر اما برگشت سمتم و بهم گفت:

⬆تالش تو برای فرار از این وضعیت واسه منی که میدونم چه کسای زیادی حاضرن جات باشن قابل‌درک نیست.... با این حال....زیر بار زور نرفتنت قابل ستایش!

رفتم سمتش و گفتم:

-پس قبول داری اون به زور نگه ام داشته...؟

مکث کرد.و بعد بجای اینکه جوابم رو بده لبخند زنان به سمت پله ها رفت....پووووفی کردمو رفتم سمت
نرده ها....سرم رو خم کردم و بازم نگاهی به پایین انداختم...

در کمال حیرت ارسالن رو دیدم که روی کاناپه دراز کشیده بودو سرش رو

گذاشته بود رو پاهای اون
زن....
زنی که درکمال آرامش داشت نوازشش میکرد!؟
این ارسالن بود!؟
این واقعا خودش بود!؟
اصال نمیتونستم درکش کنم....و نمیدونم چرا یه جورایی حس
کنجکاویم تحریک شده بود
دلم میخواست زنی که ارسالن به این زودی تا به این حد باهاش صمیمی
شده بود و ببینم....

🔼دستامو از روی نرده ها برداشتم و به سمت پله ها رفتمبه آرومی از پله
ها رفتم پایین...میتونستم و فاصله
ای نمونده بود تا هردوشون رو ببینم خصوصا اون زن رو اما تو لحظه
منصرف شدم....اصال چه اهمیت
داشت که اون آدم کیه و چیکار میکنه!
این فکر به ذهنم خطور کرد که اصال شاید بخاطر وجود همین دختر
هست که ارسالن تا حدودی آروم و
حتی وقتی منو دید سعی نکرد تالفی کارایی که این مدت کرده بودمو
سرم دربیاره! پس دیگه چه اهمیت
داره کیه و چرا داره با مالیمت نوازشش میکنه.....
پله هارو بی سرو صدا باال رفتم...مقصد جایی جز همون اتاق نبود.
همون اتاق بزرگ ارسالن که حاال
برای اولین بار پنجره های بزرگش باز شده بودن....

قبال وقتی اون بیرون بودم به انجام کارای زیادی میتونستم فکر کنم...
اما مطمئن بودم که دیگه از این به

بعد نمیتونم ...از این به بعد باید یه سری کار تکراری رو برای فردام کپی پیست میکردم....
از خواب بیدار شدن،صبحانه خوردن،دوش گرفتن،نهار خورن ،شام خوردن و بعد خوابیدن و باز و باز
هم همین کارها.....

در نیمه باز رو با سرانگشتام کنار زدم...خسته و بی حوصله رفتم سمت اتاقک لباسها...لباسهایی که
هنوز سر جای قبلیشون بودن....پوزخندی زدم و اون چیزایی که مورد نیازم بود رو برداشتم و رفتم
سمت حمام.... وان رو پراز آب کردم....یه آب نه ولرم بلکه نسبتا گرم....
دراز کشیدم و تکیه ام رو به لبه ی وان دادم ....وقتی تن کرختم گرمای آب رو همه جوره حس کرد
چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم....به هیچی....
نمیدونم چه مدت توی اون وان بودم ...شاید بیشتر از نیم ساعت....اما با صدای فوزیه باالخره مجبور
شوم چشمامو وا کنم.....

⬆زد به شیشه و گفت:

-بیا بیرون....

وقتی قرار نبود هیچ اتفاق خاصی بیفته پس چرا باید برای بیرون اومدن از وان عجله میکردم!؟
و میدونستم که اون احتماال اومده تا بهم بگه صبحانه بخورم....
و من بین صبحانه و دوش آب گرم قطعا دومی رو انتخاب میکردم!

چشمامو باز کردمو دستمو روی تنم کشیدم و همزمانگفتم:

-من صبحانه نمیخورم !راحتم بزار....

دوباره زد به شیشه ی بخار گرفته و گفت:

-باید همین حاال بیاین بیرون....امر آقاست....

اههههه! باز هم آقا آقا گفتنهای فوزیه شروع شده بود....رباتی که همچی رو نقل قول میکرد.کم محلش
کردم که باز هم به شیشه زد و گفت:

⬆-باید همین االن بیای بیرون قبل اینکه آقا عصبانی بشه!

با عصبانیت دستامو روی آب باال و پایین کردمو غرولند کنان باخودم گفتم:

-اه...چرا نمیزارید راحت باشم....

از وان بیرون اومدم و با همون اخمهای درهم گره شده ،حوله ی سفید رو دور بدنم پیچ دادمو با همون
موهای خیسی که تپ تپ ازشون آب میچکید اومدم بیرون....
فوزیه بدون اینکه حالت صورتش ذره ای تغییر بکنه از شیشه فاصله گرفت ....نگاه تند و تیزی بهش
انداختم...این زن عادت داشت همیشه همه چیز رو واسه من تبدیل به

زهر مار کنه و جالب اینجا بود که
معموال موفق هم میشد!
نوکر و ارباب هر دو مثل هم !
شایدم بهتر بود بگم یکی از یکی بدتر!

با لحن تندی پرسیدم:
-اصرارت برای بیرون اومدنم این بود که صبحانه بخورم!؟

⬆دستاشو طبق همیشه از جلو درحالی که به پاهاش نزدیک بودن روی هم گذاشت و گفت:

-بله...ولی نه اینجا...باید بری تو یه اتاق دیگه!

پرسشی نگاهش کردم.گره ی حوله شل شد اما قبل اینکه بیفته نگهش داشتمو گفتم:

-همینجا میخورم.....

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-اینجا نمیتونی بمونی....باید بری اتاق دیگه ای.....

چشمامو تنگ کردمو درحالی که قطره های آب دون دون روی سینه ام میفتاد گفتم:

-اینو کی گفته؟تو ؟

لبهای کلفتشو ازهم باز کرد و با صدای نسبتا مردونه اش جواب داد:

⬆آقاپوزخندی زدم و گفتم:....

-هه! این ارسالن هم حالش خوب نیستاااا....شوخیش گرفته با من!

رفتم سمت اتاقک لباسها اما باز سرو کله ی فوزیه پیدا شد و گفت:

عجله کن!لباسهایی که باید بپوشی رو بردار و با من بیا....آقا میخوان بیاد اینجا و تو باید بری اتاق‌دیگه!

چرخیدم سمتش....حاال دیگه واقعا همچی عجیب شده بود.صاف ایستادم و زل زدم تو چشمای وزغیش و
دوباره گفتم:

چون اون میخواد بیاد اینا من باید برم !؟؟؟؟؟ البته نه اینکه سر سوزن این موضوع واسم مهم باشه ولی....ولی....چرا من باید برم یه اتاق دیگه!؟

بجای اینکه جوابمو بده گفت:

-عجله کن.....آقا اینجا بیاد و تو هنوز باشی حسابی عصبانی میشه!

⬆پوزخندی زدم و لباسهارو برداشتم....اون سمت در رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم...

تا نزدیکی اتاقی که توی همون راهرو اما کمی باالتر از اتاق ارسالن بود پشت سر فوزیه رفتم.
درو برام باز کرد و گفت:

-صبحانه روی میز....در قفل نمیشه اما حق بیرون اومدن نداری.....

گنگ و گیج داشتم فوزیه رو نگاه میکردم که همون موقع ارسالن و همون خانم خوش اندام وارد سالن
شدن اما قبل اینکه درست حسابی ببینمشون فوزیه به داخل راهنماییم کرد و با بستن در
بهم فهموند حق دیدن زنی که احتماال همخواب ا
مشب ارسالن رو ندارم...
غرق در فکر درحالی که با یه دستم لباسهامو نگه داشته بودم و با دست دیگه ام حوله ی دور بدنم رو
چرخی توی اتاق زدم....
قدم زنان سمت تخت رفتم لباسهامو انداختم روش و حوله رو از دور کمرم در آوردم....لباسهارو که
پوشیدم به سمت میز رفتم.روی صندلی نشستم و به وسایل صبحونه نگاه کردم.برای خوردن همه ی اون
خوراکی های خوشمزه به اندازه ی کافی اشتها داشتم اگر افکاری که مدام به سرم خطور میکردن راحتم
میزاشتن....

آهسته و آروم شروع کردم به گرفتن لقمه برای خودم هر چند که همچنان افکارم به هم ریخته بود....توی
سرم سواالی زیادی رژه میرفت که واسه خیلی هاشون جواب قانع کننده

ای نداشتم.یه جورایی جسممتوی
اتاق بودم اما روحم هزار و یک جا وول میخورد و می چرخید و من اصال نمیتونستم کنترلش کنم...
وقتی تو یه همچین حالتی قرار میگرفتم عصبی میشدم و تا عصبی میشدم باید یه چیزی میخوردمو فرق
هم نداشت چی باشه...اما االن تقریبا داشتم مثل یه هیوال همچی رو می بلعیدم....به تنها چیزی که بعد این
پرخوری ها نمیتونستم اهمیت بدم چاق شدن و به هم خوردن تناسب اندام بود....
چون دیگه اصال واسم اهمیت نداشت!
وقتی در باز شد دستم که به سمت تیکه ی آخر نون دراز شده بود همونجا خشک شد.منتظر موندم تا ببینم
کیه که میخواد داخل بشه....انتظارم چند ثانیه بیشتر طول نکشید و شیرین اومد داخل....
چند قدم از در فاصله گرفت و به من نزدیک ترشد.لبخند زنون نگام کرد و گفت:

سالم خانمجان....خوب هستین!؟حتما خیلی خوشحالین که رفتین دیدن خانوادتون....ولی خیلی‌موندین...فکر میکردم زودتر برمیگردین.....

متعجب به حرفهای شیرین گوش سپردم. اولش خواستم ازش راجب حرفهای بی مفهومش سوال بپرسم
ولی بعد دوزاریم افتاد قضیه چیه....احتماال یه جورایی به گوش اهالی این خونه رسونده بودن که من رفتم
دیدن خانوادم.....یه همچین چیزی!

طول کشید تا از فکر و خیال بیرون بیام:

-خوبی شیرین!؟ خیلی دلم واست تنگ شده بود!

⬆لبخندی به پهنای صورت زد و با لپهای گلگون شده گفت:

- ویی راس میگی خانِمجان !؟؟؟

لبخندی تصنعی زدم:

-معلوم که دلم واست تنگ شده بود!بیشتر از همه واسه تووو!

انگشتاشو تو هم قفل کرد و با ذوق گفت:
-واااااِی ِخداااا.....تا حاال کسی بهم نگفته بود دلش واسم تنگ شده!

تو همون حالت نشسته چرخیدم سمتش و پرسیدم:
-شیرین این خانمی که اینجاست کیه!؟

با سوال من لبخند رو لبش ماسید.بهم زل زد و گفت:

⬆را...راستش....راستش خانِمجان....من....من نمیتونم به شما بگم!
اخم کردمو گفتم:

-چرا !؟

منو ِمن کنان جواب داد:

فوزیه گفته‌بلند شدمو رفتم سمتش...دستامو رو شونه هاش....
گذاشتم و گفتم:

-تو به من بگو قول میدم فوزیه چیزی نفهمه...

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

-نه نه خانِمجان....جان مادرت کار منو ازم نگیر....فوزیه بفهمه پَدر منو درمیاره...

⬆بعدهم از کنارم گذشت و رفت سمت میز...سینی تکیه داده شده به پایه ی میز رو برداشت و تمام وسایل
رو روش گذاشت و خواست بره که باز پرسیدم:

-نترس شیرین...فوزیه از کجا میخواد بفهمه که تو راستشو به گفتی....

با ترس آب گلوش رو قورت داد...نگران نگاهم کرد و گفت:

-خانمجان اینجا شما عطسه هم کنی فوزیه میفهمه....

-فوزیه موش داره...موشم گوش داره....واال...

بعد هم از کنارم رد شد و بعد اینکه درو به سختی باز کرد از اتاق بیرون رفت...

انگار با وجود فوزیه نمیشد از یه سری چیرا سر درآورد....
منم نمیتونستم بیخیال فهمیدن این موضوع بشم...
این سوال مدام واسم پیش میومد که آخه مگه این کیه که ارسالن منو از اتاقش انداخته بیرون تا ببرش
توی اتاق....
دوست دختر جدیدش!؟ ای کاش باشه...و احساس میکردم هست که اونجوری سرشو گذاشته بود روی
پاهاش و اونم نوازشش میکرد....

⬆این میتونست خبر خوبی باشه چون ممکن بود ارسالن از من خسته بشه و دست از سزم برداره....البته
اگه صحت داشته باشه....
از رفتن شیرین که مطمئن شدم پاورچین پاورچین به سمت در رفتم....
خودم باید میفهمیدم اون زن کیه...
تا نزدیکی در اتاق پیش رفتم. نمیدونم چرا حس میکردم فوزیه یه جورایی داره منو دید میزنه وگرنه چرا
درو قفل نکرد و به گفتن همون گوشزد بسنده کرد!؟
ولی باز من نتونستم این کنجکاوی رو کنار بزارم...دستگیره رو بالا و پایین کردمو در رو به آرومی
نیمه باز گذاشتم....اول سرم رو از چهارچوب رو بیرون آوردم و چپ و راست راهرو رو نگاه انداختم...
همه جا ساکت و آروم بود و من تقریبا مطمئن شدم که اگه پامو از اتاق بیرون بزارم هیچکس متوجه ام
نمیشه البته اگه خودم سوتی ندم و سرو صدا راه نندازم...
با قدمهای سبک و آروم از اتاق بیرون رفتم....دستمو روی دیوار گذاشتم و همونطور بی سرو صدا جلو

رفتم....هر چقدر به اتاق ارسالن نزدیک تر میشدم قلبم از اضطراب تند تر می تپید....
در اتاقش بسته بود و من چیزی نمیشنیدم. افکار زیادی به سرم حجوم آورد.
حدس و گمانهایی که هر کدوم احتمال واقعی بودنشون به تنهایی ۸۰ درصدی میشد....
وقتی زن و مردی باهم توی اتاقی تنها میمونن به چه چیزی میشه فکر کرد جز اینکه یا داشتن همو
میبوسیدن ...یا سکس میکردن...یا احتماال در حال نوازش کردن همدیگه بودن....
هر کاری که میکردن قطعا دختره مثل من کتک نمیخورد!
رفتم سمت در اتاق....گوشمو چسبوندم به در...هیچ صدایی نمیشنیدم...هیچ صدایی!...
چشمامو بستم و بیشتر تمرکز کردم تا شاید چیزی بشنوم...اما انگار المصبا اونجا هر کاری هم که
درحال انجامش بودن البد با پانتومیم انجام میدادن...چند دقیقه ای همونجوری ایستاده بودم....که حضور
یه نفرو پشت سر خودم حس کردم....اهمیت ندادم تا وقتی که دستی روی شونه ام نشست....

⬆وحشت زده در کسری از ثانیه به سمت عقب چرخیدم که با هیکل درشت و ابوالهولی فوزیه رو به رو
شدم...مثل یه کوه ایستاده بود رو به روم و مثل برج زهرمار نگام میکرد....
آب گلوم رو قورت دادم و به چشمای بی احساسش نگاه کردم.مثل یک ربات که انگار کلماتی رو از قبل

توش ذخیره کرده باشن گفت:

-مگه نگفتم حق نداری از اتاقت بیرون بیای!؟

قلبم از ترس چنان تند میکوبید که حس میکردم اگه دستمو روش نزارمو نگهش ندارم میپره بیرون... بعد
از تاخیر زیادی که ناشی از ترس بود آهسته تته پته کنان جواب دادم:

-م...من....راستش ....من.....

دوباره پرسید:

-فالگوش واستاده بودی!؟

دستپاچه و هول گفتم:

⬆-نه نه....من...من فقط.....

نگاهش خشمگین شد.این حس بدی بهم میداد...
موهای افتاده روی چشمام رو زدم پشت گوشم و تند تند گفتم:

اَ....اَ...اص....اصال ولش کن...من...فکر کنمنباید میومدم بیرون
...من برمیگردم تواتاق...آره...برمیگردمبهتره....

خواستمبه سمت اتاق پا تند کنم که مچ دستمو بین پنجه های قویش گرفت....

ایستادم و با ترس به صورت بی احساسش خیره شدم.سعی کردم دستمو از توی دستش بیرون بکشم ولی
اجازه نداد....شایدم بهتر بود بگم زورم نرسید....
اخم کردمو با حرص گفتم:

-میشه لطفا دستمو ول کنی!؟

حتی یه ذره هم انگشتاش به دور مچ دستم شل نشد.محکم و قاطع اما آهسته گفت:

-باید به آقا اطالع بدم که فالگوش واسته بودی!

⬆باورم نمیشد که واقعا میخواد یه همچین کاری کنه...همین باعث شد بیشتر نگران بشم و ترس بیشتری به
وجودم رخنه کنه....
دستمو عقب کشیدمو گفتم:

-ولم کن....کی گفته من فالگوش واستاده بودم!؟من ...من داشتم میرفتم چرخی توی حیاط بزنم....همین....

دوباره ربات وار تکرار کرد:

-باید به آقا اطالع بدم !

خواست دستشو سمت در دراز کنه که گفتم:

-اینکارو نکن....من چیزی نشنیدم....قسم میخورم!

بی احساس تر از قبل گفت:

-چوپان دروغگو قابل باور نیست....

⬆-چوپان دروغگو بار آخر راستشو گفت....

تو چشاش میخوندم که رحم و بخشش نداره.اون نوکر وفادار و قانونمند ارسالن بود و خدا هم نمیتونست
راضیش کنه خالف نظر ارسالن انجام بده!

-من بهت گفتم حق نداری بیرون بیای...یه موضوع رو نباید بیش از یکبار تکرار کرد...

اینو گفت و با پشت انگشتای
مردونه اش چند تقه بلند به در زد....
قلبم داشت میومد توی دهنم....دستپاچه و هول گوشه پیرهنش رو گرفتمو گفتم:

-نکن المصب ...من که گفتم بر میگردم تو اتاق...

مجاب نشد...کدوم رباتی مجاب میشد که این دومیش باشه....بدون اینکه دستمو رها کنه،با دست دیگه اش
شروع کرد به در زدن....اونقدر در زد که باالخره صدای ارسالن به گوش رسید:

کیه!؟فوزیه ولوم صداش رو برد بالا: ....

⬆-فوزیه هستم آقا....امر مهمی هست که باید بهتون بگم!

نگرانی از سرو روم میبارید.حتی حس میکردم نفسم به سختی بالا میاد...طول نکشید که در باز شد و
ارسالن با تن لخت تو چهار چوب ایستاد....فقط یه شلوارک کوتاه چارخونه ی آبی پاش بود....
منو که کنار فوزیه دید اخم کرد...چشماش از صورتهامون به سمت دستامون سوق پیدا کرد و پرسید:
-چیه فوزیه !؟ چیشده؟ چه کار مهمی با من داری؟

فوزیه با چرخوندن سرش به سمتم،یه جورایی بهم اشاره کرد و بعد گفت:

-فالگوش ایستاده بود آقا....گفتم در جریانتون بزارم ...

تا اینو گفت ارسالن جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-ئِه....!!! پس فالگوش واستاده بود !؟

فوزیه سرش رو تکون داد:

⬆بله آقا!ارسالن نگاه تاسف باری بهم انداخت ...نگاهشو روی خودم دوست نداشتم....سرمو پایین انداختم و

سکوت کردم.
چند لحظه بعد گفت:
خیلی خب...تو میتونی بری فوزیه!فوزیه باالخره انگشتای کلفت و زور دارش رو که بی شباهت به دستبند پلیسها بود از دور انگشتام باز کرد و چند قدم عقب رفت....گزدنش رو به نشونه ی احترام واسه ارسالن خم و راست کرد و بعد پشت
به ما به راه افتاد...
ارسالن از چارچوب بیرون اومد.درو تقریبا بست و بعد مقابلم ایستاد و با تاسف بهم خیره شد....لب
پایینیمو زیر دندونام فشار دادم و زل زدم به فرش زیر پام....
یک قدم اومد جلو...
حاال گرمای بدنش رو کامال احساس میکردم...
بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-از فضوال خوشم نمیاد...خصوصاااااا از نوع همجنس بازهاش....

تا اینو گفت فورا سرمو باال گرفتم...تیکه ای که پرونده بود هممنو خجالت زده کرد هم عصبی هم
دلخور....و کال بهمم ریخته بود....

⬆یه تیکه ای پرونده بود که دیگه جا واسه حرف زدن من نذاشت..
دستهاشو به کمر لختش تکیه داد وپرسید:

-خب....فضول خانم اومد اینجا که از چی سردربیاره!؟

نفس عمیقی کشیدم :

-میخوامبرم تو اتاق....

خیلی زود گفت:

-میری...ولی بعد از اینکه جواب سوال من دادی!

سرمو باال گرفتم:

-حرفی واسه گفتن ندارم!

⬆و بعد دوباره نگاهمو دوختم به فرش...
پوزخند صداداری زد...دستشو زیرچونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد ...
مستقیم تو چشمام خیره شد و
گفت:

-حال بهم زن شدی شانار....خیلی هم حال بهم زن شدی!

نمیدونم چرا تا اینو گفت بغضم گرفت...با عصبانیت گفتم:

پس چرا اینجا نگهم داشتی!؟ تو که با کوچکترین اشاره دخترای رنگارنگ دورت میکنن....تخت خوابتوگرم میکنن....نوازشت میکنن....پس دیگه چه احتیاجی به من هست!؟
چیزی نگفت....بغضمو قورت دادم و شجاعتر از قبل ادامه دادم:

زنی که االن احتماال لخت روی تخت دراز کشیده نمیتونه راضیت کنه

!؟ممکنه بعدش ازش سیر بشی!؟ خب واسه تو که چیزی نیست چه به زور چه با زبون خوش بازم میتونی
نفر بعدی و بعدی و بعدی رو بیاری....
رو اون تخت لعنتی تا حاال با چند نفر خوابیدی!؟؟ با هزارتا !؟ کجا هستن!؟ کجا رفتن...!؟ زود دلتو زدن
آره !؟ خب بزار منم برم....منم یکی از اون همون....

قبل اینکه حرفم تموم بشه پشت دستش محکم خورد توی دهنم.یا بهتره بگم زد توی دهنم...بجای تعجب
فقط یه پوزخند زدم...

🡅اشک از چشمام سرازیر شد....
من بچه پررو بودم...
کتک هم زیاد خورده بودم....
اینارو گفتم که نگن لوسم...نگن تیتیش مامانی ام...گفتم که همه بدونن شانار کله خراب زبون نفهم،اگه
بغض میکنه...اگه اشک از چشماش میچکه یعنی دلش خیلی گرفته....
یعنی طاقتش طاق شده....
پشت دستمو زیر چشمام کشیدم...ارسالن راه پس و پیش واسه من باقی نذاشته بود....اونقدر که اگه همین
حاال از این خونه میندااختم بیرون من هیچ جایی رو نداشتم که برم....
این قلبمو می رنجوند...
لب زدم:
برو به جهنم‌بعد هم بدو بدو به سمت اتاق دویدم.....
بیش از یک هفته خودمو توی اون اتاق حبس کرده بودم.این در حالی بود که یکی دو بار خود فوزیه

وقتی که برام غذا آورد اینو گفت که میتونم برم توی حیاط چرخی بزنم...
ولی نرفتم...چون نمیخواستم
چشمم تو چشم هیچکس بیفته....
این یه نوع اعتصاب بود البته بدون حذف غذا!
شب بود و بشدت احساس پوچی میکردم...احساس کسل بودن
...احساس خستگی....احساس تکراری
بودن تمام لحظات زندگیم....
بلند شدم و رفتمسمت پنجره....پنجره رو کمی کنار زدمو نگاهی به
منظره ی سرسبز پیش روم
انداختم.....زمستون هم دیگه درحال تموم شدن بود. و بهار نزدیک....
چه بهار عجیبی!

⬆پنجره رو کمی باز کردم....باد خنک که به صورتم خورد چشمام رو
بستم غرق شدم تو خودم....تو
رویاهایی که تا قبل از تمام این اتفاقات داشتم....و حتی علی کوچولو....
وقتی بهش فکر میکردم قلبم درد
میگرفت و من این درد رو به وضوح حس میکردم.....
علی زاغه نشین بود.یه زاغه نشین بیچاره...یه پسر کم سن و سال که یه
مادر علیل داشت و یه خواهر
بینوا....عموی علی مجبورش میکرد بین یه مشت معتادو تزریقی که
کثیفترین نوع مواد رو میکشیدن
ساقی گری کنه و خواهرش هم که با یه مشت گدا سر چهار راه گل
میفروحت....
می ترسیدم...می ترسیدم از روز و لحظه ای که بالیی سر علی بیارن...
بهش تجاوز کنن مثل خیلی از
بچه های هممحلی خودش....و یا حتی زهرا ....من حتی بیشتر نگران

زهرا بودم....نگران اینکه مبادا
بدزدنش...مبادا بهش تجاوز کنن و بعد جنازشو بندازن به گوشه...
نفسم رو با تاسف و آاااه بیرون فرستادمو شقیقه هام رو با سر انگشتام مالش دادم....
من شرمنده ی خودم بودم...من حتی از خودمم نتونسته بودم مراقبت کنم چه برسه به علی و زهرا....و
مادر علیلشون....
باد سردی وزید....دستامو دور خودم حلقه کردم و سرم رو پایین انداختم.
همونزمان صدای باز شدن در اومد...حتی به خودم این زحمتو ندادم که نگاهی به عقب بندازم....شاید
چون اصال واسم مهم نبود کیه و چیکارم داره!
اما...از استشمام بو تونستم وجود ارسالن رو حدس بزنم....و حتی نوع قدم برداشتنش...اومد
سمتم....پشتم ایستاد...من میتونستم گرمای حضورش رو به خوبی حس کنم....دستشو دراز کرد سمت
پنجره و بستش بعد هم پرده رو کشید و گفت:

-سرما میخوری.....

⬆حرفی نزدم....حتی تو همون حالت موندم...چه اهمیت داشت...چه فرقی داشت....چه تفاوتی
داشت....دیدن چند درخت توی تاریکی با دیدن یه پرده ی کلفت زرشکی ؟!
بوی سیگار و عطرش باهم قاطی شده بود....هرچی بود بوی خوبی بود!
هه! داشتم به عطری که بهش

عادت کرده بودم میگفتم "بوی خوب!!!"
چقدر حقیریم ما آدما....چقدر زود به بدبختیامون عادت میکنیم!

-چرا این چند روز از اتاق نزدی بیرون!؟ نمیخوای بگی که عادت کردی به حبس شدن !؟

به آهستگی چرخیدم سمتش....بدون اینکه نگاهم روی صورتش طوالنی بشه سمت تخت رفتم....اونم
دنبالم اومد....کنارم رو لبه ی تخت نشست و گفت:

-روزه ی سکوت گرفتی!؟

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش و رک و بی پرده گفتم:

-حوصلتو ندارم....ازت بدم میاد....چه خوب میشه اگه بری بیرون!

خندید....اما با حالتی خسته! گردنش رو با بی حوصلگی خم و راست کرد و گفت:

⬆عجیبی....عجیبی شانار....خیلی عجیب! یه دختر زلون نفهم گاِو کله خراب! ولی نه....ماده روباه واسه‌توی دغل باز بهتره.....آره....تو یه ماده روباهی!یه ماده روباه مکار.....

چونه ام لرزید...یه وقتایی....یه لحظه هایی تو زندگی هست که آدم نا خواسته دلش میگیره....حس میکنه
هیچ چیز این جهان واسش قشنگ نیست....حس میکنه هیچ دلخوشی

نداره....یاس و نومیدی تو اینجور
مواقع یقه آدمو میگیره و ول نمیکنه!

قطره اشکی از چشمم چکید روی گونه ام...خیلی زود پسش زدم اما انگار
از نگاه ارسالن دور
نموند.سرشو بالا گرفت و گفت:

-گریه میکنی!؟ اشک تمساح! چرا گریه میکنی!؟ اینبار موظفی جواب بدی
!

دماغمو بالا کشیدم و بی هوا سکوتم رو شکستم:
دلم تنگ شده!تا اینو گفتم باز چشمای تنگش رو تنگ تر کرد و بهم زل
زد...ابروهای کشیدش که انتهاشون رو به بالا
بود رو کج و کوله کرد.....شکاک پرسید:

-دلت تنگ شده !؟؟ واسه کی!؟

⬆با پررویی گفتم:

-اصال مجبور نیستم به تو جواب بدم....

پوزخند زد و گفت:

-تو مجبور نیستی...ولی مجبورت میکنم....خب شروع کنم !؟

عصبی گفتم:

اههه....چرا همیشه میخوای زورتو به رخ بکشی !شونه هاشو باال انداخت و گفت:

-چون مدِلم!

-از مدلت بدم بیاد!

⬆مشکلی نیست‌نگاه تند و تیزی بهش انداختم که گفت:....

تو که خانواده درست و حسابی نداشتی و نداری که بخواد حس دلتنگی بهت دست بده....با یه مشت‌اسکل بدتر از خودت زندگی میکردی...غیر این !؟

دستامو مشت کردمو نگاهی پر نفرت بهش انداختمو گفتم:

-حق نداری به خانواده ام توهین کنی...اونا هر چی که باشن از توی نچسب بهترن!

و بعد نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به جای دیگه انداختم...ار سالن خودشیفته و مغرور بود اونقدر که به خودش ا
جازه ی توهین به هر کی که دلش میخواست رو میداد....نیشخندی زد....دست به سینه شد و گفت:

-چهار گزینه تو ذهن من....فکر کن چهار تا جعبه....کدوم رو انتخاب میکنی!؟

⬆نصف شب بازیش گرفته بود....با انزجار نگاش کردمو گفتم:
بازم میخوای تیکه بپرونی!؟ابروهاشو بااال انداخت:

-نووووچ! انتخاب کن....یک...یا دو....یا سه...یا چهار....کدومش !؟ زود باش شانار...زود....

نمیدونم باز چی تو فکرش بود اما باالخره بعد از کمی فکر کردن گفتم:
سه‌انتخاب آخرته!؟اهوم!بی حوصله اما تاحدودی کنجکاو چشم....
دوختم به لبهاش....
پاکت سیگارش رو از جیب لباسش بیرون آورد...با سر انگشتش زد رو پاکت و یه نخ وینستون بیرون
کشید و گذاشت الی لبهاش...فندکش رو به سمتم گرفت و گفت:

-تو روشنش کن!

⬆امشب به طرز ترسناکی عجیب شده بود.با این حال فندک رو ازش گرفتمو بعد آتیش کردن سیگارش
دوباره اونو به طرفش گرفتم.گذاشتش توی جیبش و بعد از یه پک به سیگار گفت:

گزینه ی اول این بود....کتک خوردن بخاطر پرو زبونی....گزینه ی دوم این بود چرخ زدن توی‌خیابون البته با ابراهیم....سومی این...برآورده کردن یکی از خواسته هات...چهارمی....فکر نکنم دیگه
مهم باشه !درست میگم!؟ واسه اینکه تو سه رو انتخاب کردی....خب بگو...میشنوم....خواسته ات رو

بگو....

با دقت چشماشو نگاه کردم....دنبال این بودم که چی تو سرش...و شاید چشماش لو بدن...

سر به سر من نزار ارسالن....بهتره بری تو اتاقت و حسابی به خودت حال بدی...کاری که تا االن‌داشتی انجام میدادی!

لبخند خبیثی زد و گفت:

-چیه!؟ حسودیت شده!

نگاهی طعنه آمیز بهش انداختم:

🡅-ابداااا

دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و گفت:

-تا حالم خوبه خواسته ات رو بگو....زود باش....

کنج لبمو دادم باال و پرسیدم:

-باز میخوای...

حرفمو قطع کرد:

-گفتم خواسته ات رو بگو...

ارسالن گاهی میزد زیر حرفهاش..و این گاهی واسه وقتایی بود که میخواست اوضاع به نفع خودش باشه
اما االن بنظرم تو وضعیت خاصی قرار نداشتیم که بخواد کلک بزنه....یا به سخره امبگیره....اصال
درکل...واسم اهمیت هم نداشت ...اگه باز بخواد سر به سرمبزاره ذره ای برام اهمیت نداشت با این حال
چشمامو بستم و گفتم:

⬆اسمش علی...هفت هشت سالشه....پدرش کارگر ساختمون بود و چند سال پیش از رو داربست افتادمرد....مادر علی فلج...یه خواهر به اسم زهرا داره....تو گند ترین و داغونترین حاشیه ی شهر زندگی میکنن....تو یه اتاقک خشتی بدون در زندگی میکنن...عموش مجبورش میکنه مواد فروشی
کنه....خواهرش رو هم وادار میکنه سر چهار راه ها بایسته....
قبال رئیس خیریه بهشونکمکمیکرد اما عموهه هی موش میدووونده...به علی قول داده بودم یه روز ...یه
روز.....بهش قول دادمیه روز از اون اتاقک خشتی بی در بیرون میارمش...میفرستمش مدرسه.... دیگه
نمیزارم بین یه مشت آدم الابالی و معتاد بگرده....گفتم...بهش گفتم واسه زهرا لباس میخرم....واسه
مادرش ویلچر میخرم....

دستامو با صورتم پوشندم و زدم زیر گریه و به حرفهام ادامه دادم:

اما نتونستم به حرفهام عمل کنم...به هیچکدوم نتونستم...االن....
نمیدونم چه بالیی سرشون اومده....آخه‌یه بچه هشت ساله چجوری میتونه زندگی رو بگذرونه....!؟ چجوری

وسط گریه هام صداش به گوشم رسید:

-بلند شو....

دستامو از جلوی صورتم برداشتم و سرمو باال گرفتم....بدون اینکه بخوام یا کنترلی رو خودم داشته باشم
اشک از چشمام سرازیر میشد...دستشو تکون داد:

-بلند شو...بلند شو دیگه....

⬆اشکامو کنار زدمو پرسشی نگاش کردم که گفت:

-چرا مثل خر نگام میکنی!؟ مگه نمیخوای علی رو ببینی!؟ از حالش باخبر بشی!؟

ناباورانه نگاش کردمو گفتم:

خب آره...معلوم که دوست دارم‌کالفه گفت:....
پس بلند شو دیگه...اه...چقد کندی! بلند شو دیگه!داشتم بر و بر نگاش میکردم که با پاش چند تا لگد به پام زد:

-ای باباااا....چقدر رو مخی...بلند شو تا پشیمون نشدم....

بلند شدم و پرسیدم:

⬆-داری شوخی میکنی!؟

شونه هاش بالا انداخت:
-نه کامال جدی ام....میبرمت پیش علی....

-واقعا؟

-قیافه ام شبیه کسیه که داره بلف میزنه!؟

-نمیدونم....خودت چیفکر میکنی!؟

-خودم!؟؟خودم میگم میرم تو حیاط و فقط پنج دقیقه منتظر می مونم تا بیای...

در کمال حیرت و بهتم رفت سمت در ....قبل بیرون رفتن اما چرخید سمتم و گفت:

-خواستی بیای یه چیز درست و حسابی بپوش!

⬆هنوزم باورم نمیشدارسالن تصمیم گرفته منو ببره پیش علی...۹۰ درصد مطمئن بودم تصمیم داره سر به
سرم بزاره....آخه اون چطور ممکنه تخت گرم و نرم و زنی که قراره حسابی بهش خوش بگذرونه رو

ول کنه و با من بیاد اون سر تهران! نه نه ! اصال قابل درک نبود !
باورم نمیشد...اصال باورم نمیشد..
باهمون لباسها از اتاق زدم بیرون....چیز گرمینداشتم که روی
شومیزمبپوشم...نگاهی به در بسته ی اتاق
ارسالن انداختم و تو ذهنم از خودم پرسیدم
"اون زن هنوز اینجاست!؟ اگه نیست چرا اینقدر زود رفت...!؟ اگه هست
چرا ارسالن تنهاش گذاشته و
اومده تا با من بره ته ته شهر...؟؟؟شایدم هست ولی خوابیده....آره...
احتماال خوابیده بود...."

تا پایان زمان کوتاه پنج دقیقه چیزی باقی نمونده بود.باعجله از پله ها
پایین رفتم و خودمو به خروجی
رسوندم ....چشم چرخوندم که نگاهم به ارسالن افتاد کنار ماشینش
ایستاده بود و سیگار میکشید....
رفتم سمتش....نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-۱۵ثانیه دیرتر میومدی منصرف میشدم!

مردد پرسیدم:

-واقعا میخوای با من بیای؟

سیگارشو پرت کرد زمین و گفت:

🡅-وقتی گفتم میام یعنی میام....سوارشو....

احساس میکردم قراره بهم کلک بزنه....شاید اصال میخواست یه بالیی سرم بیاره! نکنه ببرم یه جای
سوت و کور و با یه گلوله از شرم خالص بشه!؟ نکنه اصال بخواد تحویل اون شزخ عجوج مجوج بده!؟
صدای ارسالن از فکر و خیال بیرونم آورد:...

-اووووی نکبت....چرا سوار نمیشی!؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ماشین ...هنوزم مردد بودمو واسه سوار شدن یا نشدن شک داشتم....با
این حال ریسک کردمو سوار شدم.....
عقب عقب رفت و بعد هم ابراهیم در هارو باز کرد تا ارسالن ماشین رو از خونه ببره بیرون...اولش با
ترس نگاهش میکردم...همش منتظر بودم بپیچه جاده فرعی و بعد هم یه بالیی سرمبیاره....
نمیخواستمبمیرم....دست کمحاال نمیخواستمبمیرم!
اما وقتی دیدم تو مسیر اصلی داره رانندگیمیکنه تا حدودی خیالم راحت شد....
چند دقیقه ای تو سکوت گذشت تا وقتی که یه آهنگ پلی کرد....آهنگی که انگار خیلی دوستش داشت
چون بارها و بارها اونو گوش داده بود ....و من حدس میزدم اون احتماال با این آهنگخاطراتی داره...

On a dark desert highway, cool wind in my hair
در بزرگراهی در یک صحرای تاریک باد سردی در موهایم می پیچید

Warm smell of colitis1, rising up through the air
بوی غنچه های کوچک در هوا می پیچید
Up ahead in the distance, I saw a shimmering light
در دوردست ها نوری سوسو می زد
My head grew heavy and my sight grew dim
سرم سنگین شده بود و هیچ جا را درست نمی دیدم
I had to stop for the night
دیگر نباید به راهم ادامه می دادم چون تاریک شده بود
There she stood in the doorway;
همان جایی که او ایستاده بود
I heard the mission bell2
صدای ناقوس را شنیدم
And I was thinking to myself,
و داشتم با خودم فکر می کردم
"This could be Heaven or this could be Hell"
""اینجا بهشت است یا جهنم
Then she lit up a candle and she showed me the way
او شمعی روشن کرد و راه را نشانم داد
There were voices down the corridor,
از پایین راهرو صداهایی می آمد
I thought I heard them say...
...صدایشان را می شنیدم که می گفتند
Welcome to the Hotel California
به هتل کالیفرنیا خوش آمدید
Such a lovely place (Such a lovely place)
)جای به این دوست داشتنی (جای به این دوست داشتنی

Such a lovely face3↟
با نمایی بسیار زیبا
Plenty of room at the Hotel California
اتاق های بسیار در هتل کالیفرنیا
Any time of year (Any time of year)
)در هر موقعی از سال (در هر موقعی از سال
You can find it here
می تونید در این هتل اتاقی رزور کنید
Her mind is Tiffany-twisted4, she got the Mercedes bends
او سرشار از عشق و پول و ثروت است و مرسدس بنز دارد
She got a lot of pretty, pretty boys she calls friends
)با پسرهای زیادی دوست است (دوست پسرهای زیادی دارد
.How they dance in the courtyard, sweet summer sweat
چه تابستان خوبی بود که با هم در فضای باز می رقصیدند
Some dance to remember, some dance to forget
.بعضی می رقصند تا به یاد بیاورند و برخی می رقصند تا فراموش کنند
,So I called up the Captain
یادم آمد که به کاپیتان گفتم
"Please bring me my wine"
""لطفا شراب من را بیاورید
He said, "We haven't had that spirit5 here since nineteen sixty
"nine
"1969 تا حاال همچین نوشیدنی ای نداشتیم "از سال:او گفت
,And still those voices are calling from far away
.....و هنوز همان صداها از دوردست می آیند

⬆نتونستم خودمو قانع کنم که سوال توی ذهنم رو نپرسم واسه همین گفتم:

-چرا تصمیم گرفتی با من بیای و علی و خانواده اش رو ببینی.....!؟

خم شد و جعبه ی آدامسی از داشبورد بیرون آورد...د
وتاشو دهن خودش گذاشت و بعد بسته رو پ
رت کرد رو پاهامو گفت:

-تو میتونی سوال بپرسی منم میتونم جواب ندم ....

یکی از آدامس هارو دهنمگذاشتم و بعد سرم رو به شیشه تکیه دادم
این جواب از ارسالن بعید نبود ....به
لطف بخاری ماشین گرمبود و کمبود لباس گرم نداشته ام چندان توی ذوق نمیزد.....
تا رسیدن به اون مقصد مسافت خیلی زیادی مونده بود..میتونستم بخوابم....
اما دلم میخواست مسیر رو تماشا کنم.....
مسیری که هیچوقت فکر نمیکردمروزی برسه که تماشا کردنش اینقدر شیرین باشه.....
دستمو گذاشتم روی شیشه ودرحالی که گوشام به شنیدن آهنگ کالیفرنیا عادت کرده بودن مشغول تماشای
جاده ها توی تاریکی مسیر شدم....
زد رو شونه ام:

⬆خوابیدی!؟پلکهامسنگین شده بود و تو چرت بودم اما هوشیار....تکیه ام رو از در ماشین برداشتم و گفتم:
نه...نه...بیدارم....ساعت چنده !؟مچ دستش رو به سمتم گرفت تاخودم زمان رو نگاه کنم و بعد پرسید:

-خب...حاال باید دقیقتر راهنمایی کنی....االن من از کدوم سمت برم....

به برهوت رو به رومنگاه کردم و گفتم:

-باید از اون جاده فرعی بری....درست بعد اون فرعی میشه پیداشون کرد....

ماشین رو روشن کرد و از فرعی رفت...توی مسیر میشد تک و توک خونه های حاشیه نشین ها رو
دید....بعضی هاشون تو یه چادر پاره پور زندگی میکردن..بعضیاشون توی یه َکپَر که دیواره هاش بلوک
سیمانی بود و سقفش شاخ و برگهای خشکیده....
و من هنوز باورم نمیشد باالخره دارم میرم پیش علی....انگار همه چیز خواب و خیال بود...حتی فراتر
از اون....ارسالن پرسید:

⬆-از کجا میشناسیش!؟

سرم رو به سمت چرخوندم و سوالش رو با سوال جواب دادم:
منظورت علیه!؟آره!شرمگین جواب دادم:
روزبه گاهی مجبورم میکرد بجای خودش موادهای که از برزو سیاه

میگرفت رو پخش کنم...از من‌بیشتر به عنوان یه پوشش استفاده میکرد....علی رو هم یه بار موقع همینکار با عموش دیدم...روزبه میخواست به عموی علی مواد بفروشه...اون موقع فهمیدم که اون مرتیکه ی کثیف از علی به عنوان
ساقی استفاده میکنه....از اونروز با علی آشنا شدم....

چیزی نگفت چون تقریبا دیگه رسیده بودیم...یه جای کثیف و چرک که خیلی هم شلوغ و پر سرو صدا
بود...
آدمای فقیری که حتی تو سوراخای تپه ها زندگی میکردن....چادرهای رنگ و رو رفته... خونه های
ساخته شده با حلبی....
اینجا انگار جهان و دنیای دیگه ای بود!
ارسالن پرسید:

-همینجاست !؟

🡅سرم رو تکون دادم:
آره...همینجاست!عینک آفتابیش رو از روی چشماش برداشت و گذاشت روی داشبورد و گفت:
خیلی خب! پس پیاده شوپیاده شدم و درو آهسته بستم....مثل....
همیشه دورو بر پر بود از جوونهای معتادی که رنگ به رو
نداشتند....زنهای ژندپوشی که بدبختی از سرو روشون میبارید....بچه هایی که چرک و کثیف
بودن....مردهایی که یا خالفکار بودن،یا کیف قاپ،جیب بر....و یا....
آه عمیقی کشیدم.... چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم که ارسالن هم

اومد به سمتم. تقریبا همه اونایی که
اونجا بودن داشتن ماشین ارسالن رو نگاه میکردن....
درست عین اینکه هرگز چنین چیزی ندیده بود.ارسالن که زیادی رو
تمیزی لباسهاش حساس بودخم شد و
با انزجار خاک و خول نشسته روی پاچه ی شلوارش رو تکوند و لب زد:

-لعنت! اینجا دیگه چه خراب شده ای هست!

قدمزنان جلو و جلوتر رفتم....چند لحظه بعد هم ارسالن خودش رو بهم رسوند..
یه عده بچه از همه ردیف سنی درحالی که یا گل دستشون بود،یا جعبه ی آدامس و یا سیگار و جوراب از
رو به رو به ما نزدیک شدن...اونا داشتن مارو نگاه کردن و من هم بینشون دنبال زهرا میگشتم...

⬆نتونستم پیداش کنم...میخندیدن و در گوش هم پچ پچ میکردن....
نگاهشون معموال سمت لباسهای تنم بود و
گاها لباسهای شیک و پیک ارسالن...دخترای بزرگتر ذوق میکردن و قدو باالی ارسالن رو با هیجان
نگاه میکردن....پسراهم اکثرا چشمشون درگیر تماشای ماشین بود....
کنارشون ایستادم و از یکی از دخترها که تقریبا همسن و سال خود زهرا بود پرسیدم:
زهرا رو میشناسی !؟اول مات نگاهم کرد و بعد گفت:
اینجا صدتا زهرا داریم....کدوم رو میگی!؟دستمو رو شونه ی کوچیک و نحیفش گذاشتم و گفتم:

خواهر علی رو میگی‌دختره سکوت کرد اما یه پسر از وسط جمعشون... گفت:

اسکل خب علی توقی رو میگه دیگه‌کمرم رو راست کردمو گفتم:....
-علی رو میشناسی...؟

⬆با آستین پیرهنش آب بینیش رو تمیز کرد و گفت:
-آره که میشناسم....زهرا امروز نیومد...دیروزم نیومد...روز قبلشم نیومد

نگران پرسیدم:
چرا !؟شکمش رو خاروند و گفت:
-مریض....

تا اینو گفت حس کردمزانوهام سست شد...آشفته و نگران سرمو به سمت ارسالن چرخوندم....دستش رو
باال گرفت و گفت:
-بمون چند لحظه....

و بعد رو به جمع بچه ها کرد و گفت:

االن میخواین برین کجا!؟یکی از پسرا گفت:

⬆به تو چه مفَتشی!؟ارسالن اخم کرد و گفت:
-با یه وجب قد بلبل زبونی میکنی!؟ خب...بگو ببینم کجا میرید!؟

یکی از دخترا گفت:

پسرا میرن تو بازار کیف قاپی ..کوچیکترا با ترازو سر چهارا وزن میگیرن ما هم گل و فال و ازاینجور چیزا میفرشویم...
روزی چقدر در میارین!؟دختر یکم فکر کرد و گفت:
یه روز خوبه یه روز بد....بعضی وقتها بیشت تومن...بعضی وقتها سی تومن...چهل تومن...فرق‌میکنه....
ارسالن کیف پول تاشوش، رو از جیب کتش بلند بیرون آورد و گفت:
-به هرکدومتون یه پنجاهی میدم به یه شرط...

اسم پول همه شون رو به وجد آورد و یکصدا پرسیدن:

⬆-چه شرطی؟

ارسالن یه بسته پنجاهی درآورد و همونطور که یکی یکی پنجاهی هارو بینشون پخش میکرد گفت:

به شرط اینکه امروز رو بریدخونه هاتون و تا لنگ ظهر بخوابید!
پنجا
هی هاشون رو گرفتن و جیغ کشون شروع کردن به دویدن و خوشحالی کردن...لبخند کمرنگی از این
کارش گوشه ی لبم نشست اما تا یاد زهرا افتادم شروع کردمبه دویدن...
بدو بدو خودمو به خونه ی خشتی و تک اتاقه ی علی رسوندم....صدای قدمهای ارسالن رو هم از پشت
میشنیدم ...صدام میزد وازم میخواست بایستم اما فکر مریضی زهرا بشدت پریشونم کرده بود.اون دختر
بیچاره جسم و جون قوی ای نداشت....حتما خیلی رنجور شده....
نزدیک اتاقک خشتی که شدم ایستادم. پتوی کهنه ای که بجای در

آویزون کرده بودن پایین بود....ارسالن
باالخره خودشو بهم رسوند....
مچ دستمو سفت گرفت و گفت:

-منو از اینکه آوردمت اینجا پشیمون نکن شانار....

⬆خواستم دستمو از توی دستش بیرون بکشم اما نشد.خیره شدم به چشمای عصبانیش و گفتم:
-مگه نشنیدی چیگفت....زهرا مریض !؟

-به فرض مریض باشه...تو دکتری!؟متخصص کودکی!؟

با دلخوری گفتم:

محض رضای خدا باز شروع نکن! نترس! من فرار نمیکنم!تو این برهوت هرجا که برم آخرش میرسم‌به خودت!

نرمتر شد...دستمو ول کرد و گفت:
-اگه بیماریش چیز واگیر داری باشه و بهت سرایت کنه چی!؟

نیشخندی زدم و گفتم:
مثل ترسوها حرف میزنی!بعد هم تنه زنان از کنارش رد شدم ک سمت اتاقک رفتم.پتو رو کنار زدمو همونطور که علی رو صدا میزدم رفتم داخل....از داخل صدای سرفه میومد...

⬆زهرا روی پتوی کهنه و نازک شده دراز کشیده بود و مادرش کنارش

نشسته بود و بیصدا گریه
میکرد....علی اما انگار نبود....
رفتم سمت زهرا و به جسم داغش که انگار بخار داغ ازش بلند میشد
خیره شدم...صورتش از شدت تب
سرخ و سوزنده شده بود.....نگاهمو از چشمای بسته اش برداشتمو
گفتم:

-مونس خانم زهرا چیشده!؟؟

مونس خانم با پره ی روسریش اشک های زیر چشمشو کنار زد و گفت:

شانار خانم دخترم داره میمیره....اون سمیر از خدا بیخر مجبورشون کرد
تو بارون برن سرچهارراها....شب این دیرتر از بقیه پیداش شد...از بس
گریه کرده بود چشماش شده بود کاسه ی
خون...میگفت دو آقا میخواستن بدزدنم...فرار کرده بود....علی رو
فرستادم پیداش کن....بچه ام وحشت
کرده بود...وقتی علی دیدش داشت از تب میسوخت....

مونس خانم اشک می ریخت و قصه های بدبختیش رو تعریف میکرد....
دستمو روی پیشونی داغ و
کوچیک زهرا گذاشتم.....
آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم که متوجه حضور ارسالن شدم.
نمیدونم از کی تا حاال اونجا کنار در
ایستاده بود اما مونس خانم با دیدنش گفت:

شوهر شمان شانار خانم!؟ بفرمایید تو آقا...بفرمایید...ببخشید که من

نمیتونم بلند بشمو تعارفتون کنم....تورو خدا اونجا نمونید...هوا سرد...

⬆ارسالن دست در جیب جلوتر اومد...یه نگاه به زهرا و یه نگاه عال‌ءالدین کهنه و قدیمی انداخت و بعد
اومد کنار من....بی توجه به حضورش پرسیدم:

-مونس خانم علی کجاست!؟ نکنه بازم سمیر زورش کرده بره مواد فروشی!؟

مونس خانم سرشو تکون داد و گفت:

-نه...خودم فرستادمش پی دارو واسه زهرا....کله سحر رفت...االن دیگه باید بیاد....

ناله کنان گفتم:

این طفل معصومباید بره بیمارستان....اینجا موندنش که فایده نداره....
ارسالن دستشو روی دست نحیف و کوچولوی زهرا گذاشت....با شستش پشت دست زهرا رو ماساژ داد
و گفت:
اگه تشنج کنه ممکنه بمیره‌مونس خانم بیچاره با شنیدن این حرف....
رنگ باخت...درست مثل من...ارسالن گفت:

⬆-برو کنار...این بچه رو باید ببریم بیمارستان!

من کنار رفتم و اون پتو رو کنار زد و زهرا رو بغل کرد...مونس خانم به

گریه افتاد...زن بیچاره حتی
نمیتونست راه بره...دستاشو گرفتمو گفتم:
نترس مونس خانم....ما میبریمش بیمارستان تا حالش خوب بشه‌با....
گریه گفت:
-خدا خیرت بره....خدا خیرتون بده....

من پرده رو کنار زدم تا ارسالن زهرا رو ببره بیرون....دخترک بیچاره حتی نمیتونست چشماشو باز
نگه داره....
ارسالن با قدمهای سریع به سمت ماشینش رفت....بچه ها هنوز دور ماشینش بودن... درست مثل مورچه
ای که به دور قند جمع شده باشن!....
وقتی ارسالن به ماشین نزدیک شد همشون فاصله گرفتن....خطی که عمدا روی ماشینش انداخته بودن
بدجوری توی ذوق میزد...و خدا میدونست که کار کدومشونه!
با حالتی شرمنده به ارسالن نگاه کردم که گفت:
-ببین توله سگاااا چیکار کردن....

و بعد نگاه تندی به من انداخت و گفت:

⬆-پولشو بعداز تو میگیرما....من بخاطر تو اومدم تو این خراب شده....

اینو گفت و در عقب ماشین رو باز کرد...من عقب نشستم و اون زهرا رو تو بغلم گذاشت و بعد هم سوار
ماشین شد و روشنش کرد...
با ترس و نگرانی گفتم:

تندتر برون ارسالن....میترسم حالش بدتر از این بشه‌در کمال تعجب....
به حرفمگوش داد و ماشین رو با سرعت بیشتری روند...این خیلی جای تعجب
داشت....اون خودش یه امپراطوری داشت....امپراطوری ارسالن...تو خونه ی عیونیش زندگی میکرد و
غذاهای خوب خوب میخورد...اون چه بدونه بدبختی و بیچارگی و شکمگرسنه چیه آخه !؟
تو مسیر که داشتیم میرفتیم ،وسط جاده علی و عموش رو دیدم ....
سمیر کثافت داشت کتکش میزد....زدم
رو صندلی و گفتم:
ارسالن ارسالن...ارسالن‌نگران شد و گفت:...
چیه چیشده...نکنه دختره مرده!؟سرمو تکون دادمو با اشاره به بیرون.
گفتم:

نه نه...اون علی....اون ....اره‌خودشه....علیه...اون عموی کثافتش....
داره کتکش میزنه...وای خدا االن میکشه این طفل معصوم رو....

ارسالن با عصبانیت گفت:
خب میگی من چیکار کنم!؟ملتمس گفتم:
نزار علی رو بزنه....خواهش میکنم....تو رو خدا....برو و بیارش‌عصبانی... شد و گفت:
هیچی دیگه...همینم مونده بخاطر یه جغله بچه با یه معتاد چرک مواد فروش دست به یقه بشم‌خواهش میکنم....برو تا بالی سر بچه....
نیاورده‌ای بابایی باخودش زمزمه کرد و بعد ماشین رو نگه داشت و....
پیاده شد....

ماشین رو نگه داشت و با کالفگی پیاده شد...دستم روی پیشونی داغ زهرا بود و نگاهم پی
ارسالن...کتش رو از تن در آورد و انداخت رو صندلی بعد همبه سمت علی و عموش رفت...
وقتی نزدیکشون شد تقریبا همه چیز هنوز امن و امان بود...اما بعد صدای سمیر عموی علی توی سکوت
دشت پیچید که مدام چند کلمه رو تکرار میکرد:

🡅"به تو چه مربوط....برو گمشو.....تو کی هستی آخه!؟ به تو چه مربوط"

ارسالن اصوال وقتی میفهمید از نظر خودش طرف مقابلش فاقد شعور همه چیز رو با دعوا حل
میکرد.این یکی از منطق های محکمش بود....و منم همین انتظارو داشتم یعنی انتظار دعوا آخه سمیر یه
آدم بد ذات زبون نفهم کله خراب بود....با این حال آرزو میکردم که هرچه زودتر ارسالن بیاد آخه تن
زهرا لحظه به لحظه بدتر و بدتر میشد....
نگاهمو از رو به رو برداشتم و به زهرا خیره شدم....دخترک بیچاره....آخه چرا تو باید با این جسم
نحیف و این سن کم کار کنی و خرجی بدی!؟ تو بچه ای...باید بچگی کنی....
انگشتامو نوازشوار روی گونه ی داغش کشیدم که بالخره صدای آخ بلندی شنیدم....تندی سرمو بلند
کردم...ارسالن سمیرو گرفته بود زیر مشت و لگد و تا میخورد میزدش....
چند دقیقه بعد هم وقتی سمیر
دیگه نای بلند شدن نداشت ولش کرد و با گرفتن دست علی اومد سمت

ماشین....
لبخندی زدم....دیدن علی آشوب توی دلم رو آروم کرده بود....علی دست ارسالن رو ول کرد و دوید
سمت ماشین...در عقب رو باز کرد و با تعجب به من و زهرا نگاه کرد و بعد گفت:

-شاناااار.....اومدی !؟

نگاهم روی صورتش که رد سیلی روش مشخص بود چرخید و با بغض گفتم:

-علی....عزیزم.....آره من اومدم پیشت....اون عوضی چیکارت داشت!؟

⬆به پالستیکشربتهای توی دستش اشاره کرد و گفت:

-رفتم واسم زهرا شربت بخرم...میگفت باید برم مواداشو پخش کنم.... مشتری هاش عجله میکردن....

پس اون لعنتی هنوزم از علی سواستفاده میکرد.....پالستیک رو ازش گرفتم...نمیشد به علی گفت این
شربتها واسه زهرا افاقه نمیکنه با این به زور لبخندی زدمو گفتم:

-ما داریم زهرا رو میبریم بیمارستان تا زود خوب بشه....

مظلومانه پرسید:

-منم بیام خاله؟

با بغض ودرحالی که دلم به شدت واسه جسم نحیف شده اش میسوخت سرم رو تکون دادم:

-آره! برو و جلو بشین!

⬆خوشحال شد و ماشین رو دور زد و رفت جلو کنار ارسالن نشست.... ارسالن ماشین و روشن کرد و همزمانگفت:

-یارو رو فوت کنی باد میبرش بعد شاخ و شونه میکشه....نکبت!

علی با تعجب یه نگاه کوتاه به ارسالن انداخت.پسر بچه ی دوست داشتنی ای بود....مثل بقیه ی بچه ها
چندان توجهی به ماشین گرونقیمت نشون نداد و بجاش مدام با نگرانی زهرارو نگاه میکرد...

موهای سیاه زهرا رو نوازش کردمو گفتم:

-نگران نباش علی....وقتی ببریمش بیمارستان حتما اونجا حالش خوب میشه !

غمگین سرش رو تکون داد ....آهی کشیدم و پرسیدم:

-سمیر هنوزم مجبورت میکنه مواد فروشی کنی!؟

لب و لوچه اش رو آویزون کرد:

⬆-آره....

ارسالن با همون لحن محکم و قاطعش گفت:

چند سالته!؟علی فورا گفت:
-هفت سالم!

خب تو یه مردی دیگه....چرا میزاری بهت زور بگن!؟ با دستت میتونی مشت بزنی...با زبونت نعره‌و با پات لگد...جمع این سه تا میشه.... غوودا و غودا یعنی بروسلی... تو همه اون چیزایی که بروسلی داشت رو داری...پس یاد بگیر قوی بشی تا کسی بهت زور نگه.....

علی با دقت حرفهای ارسالن رو گوش داد و بعد گفت:

-آخه اون بزرگتر از من....زورم بهش نمیرسه!

-اون مفنگی رو زورت بهش نمی رسه!؟ اون که جون نداشت دماغشو بکشه باال....

⬆-شما چیکار میکنی که مشتاتون قوی میشه!؟

خواستم بگم رو من تمرین کنه اما چیزی نگفتم تا خود ارسالن جواب بده:

-ورزش! من ورزش میکنم.....

-چه ورزشی!؟

-بوکس...شنا....و باز بوکس....

علی غرق در فکر به ارسالن خیره شد....چه چیزایی میگفت این هیوال به این بچه ی بیچاره....خبر
نداشت علی بدبخت صبح تا شب جون میکنه که خودشو خواهر و مادرش از گشنگی نمیرن انوقت از
ورزش واسه بچه ی بیچاره حرف میزد...!
چند ساعت بعد باالخره رسیدیم بیمارستان....علی خیلی زود پیاده شد و درو واسه من باز کرد.زهرا رو
محکم بغل کردم و پیاده شدم....ارسالن اومد سمتم و گفت:

-بچه رو بده به من!

🡅مردد زهرا رو به آغوشش سپردم و خودم دست پینه بسته و زبر شده ی علی رو گرفتم و پشت سر
ارسالن به راه افتادیم!...
دکتر وقتی زهرا رو دید با تاسف در مورد وخیمبودن حالش صحبت کرد و حتی بهمون تشر زد که چرا
این بچه رو اینقدر دیر آوردیم....بیچاره زهرا که با این حال بدش تو هوا بارونی مجبور میشد گل
بفروشه!....
حالش اونقدر بد بود که بستریش کردن ...باید کنارش می موندم اما

نمیدونستم ارسالن این اجازه رو میده
یا نه!....
کنار علی رو ی صندلی نشسته بودم که اومد سمتم و گفت:
خب دیگه...بلند شو بریم‌علی دستمو سفت گرفت و گفت:....
میخوای بری ش‌انار !؟
نگاه نگرانمو به ارسالن دوختم...
دست علی رو ول کردمو رفتم سمتش تا راضیش کنم....
رفتم سمت ارسالن و رو به روش ایستادم.انگشتامو تو همقفل کردم و
بهش خیره شدم....داشتم تو ذهنم به
این فکر میکردم که باید حرفمو از کجا شروع کنم اما اون سرش تو
گوشیش بود و درحال تایپ... چند
لحظه بعد، گوشیشو توی جیب کتش گذاشت و گفت:

⬆-چرا معطلی! ؟من عجله دارم....باید برم...بجنب!

نگران پرسیدم:

-باید بریم !؟

فورا ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:

-خب معلوم که باید بریم!

لحن محکمش حس بدی بهم میداد.میدونستم که تا از اینجا نبرم ول
کن نیست از طرفی دلم میخواست تا
خوب شدن زهرا کنارش بمونم....واسه همین گفتم:

-پس زهرا چی میشه!؟

با بیتفاوتی گفت:

⬆یعنی چی که چی میشه !؟؟ بستریش کردن منمکه تمام هزینه های بیمارستانشو پرداخت کردم...خودشون‌بهش رسیدگی میکنن...الزم نیست تو بشی دایه ی عزیزتر از مادر

با لحن مظلومیگفتم:

ولی اون نیاز به مراقبت داره !بازم با بدخلقی جوابمو داد:
-داره که داره به تو چه مربوط...پرستارا ازش مراقبت میکنن...اصال بگو مادرش بیاد پیشش....

مادرش فلج...خودت که دیدی‌عصبی شد و گفت:...
-فلج که فلج...به من و تو چه...بجنب...یاال....

چرخید که بره...حتی چند قدمی هم دور شد...من نمیتونستم باور کنم ارسالن تا به این حد نامهربون باشه
واسه همین به سمتش دویدمو با گرفتن آستین کتش گفتم:

-وایسا ارسالن....وایسا...خواهش میکنم...

⬆ایستاد و از باال به چشمامنگاه کرد....نفسمرو بیرون فرستادمو گفتم:
-بزار بمونم! خواهش میکنم!

تا اینو گفتم انگار که حرف خنده داری شنیده باشه خندید و بعد به سرعت لبخندش رو با یه
اخمترسناکتعویض کرد و گفت:

-رو پیشونی من چی نوشته!؟ هان!؟ فکر کردی دیگه تنهات میزارم توله سگ عوضی !؟

اینبار مچ دستش رو گرفتم....حق داشت بی اعتماد باشه آخه من تقریبا همیشه از کوچکترین فرصتها
برای فرار استفاده کردم...اما حاال قضیه فرق میکرد.سرمو کج کردم و تقریبا ملتمسانه گفتم:

-ارسالن....بزار پیش زهرا بمونم....اون بچه کسی رو نداره....به شرافتمقسم فرار نمیکنم...

بازمطعنه زنان خندید و گفت:

-به چیت قسم!؟؟ بچه جون به چیزی که نداری قسم نخور....!یاال راه بیفت!

⬆سرمو به سمت علی چرخوندم....یه گوشه ایستاده بود و با اون چشمای درشت و پر بغضش
نگاهممیکرد...انگار فهمیده بود ارسالن اجازه نمیده بمونم....میشد اینو از چشماش خوند اما من دلم
نمیخواست تو اینشرایط تلخ تنهاش بزارم....اشکتوی چشمهامجمع شد

واسه آخرین بار تالشمو کردم:

بزار بمونم ارسالن....به روح مادرم فرار نمیکنم.....قسممیخورم....
فقطمیخوام کنار علی و زهراباشم...فقط همین.....

مدتی کوتاه توی سکوت نگاهمکرد و باالخره گفت:

-قسممیخورم اگه خیال باطلی به سرت بزنه ایندفعه دیگه زنده ات نمیزارم...

تو چشمام اشک جمع شد و لبهاملبخند زدن...سرمو تند تند باال و پایین کردمو گفتم:

-می مونم....همینجا می مونم! قول میدم....

یه نفس عمیق کشید و بعد کیف پولش رو از جیب کتش در آورد...خالی بود...پوفی کرد و گفت:
-پول نقد تموم کردم....چند لحظه بمون!

⬆اینو گفت و سمت عابربانکی که انتهای راهرو بود رفت و چند دقیقه بعد با یه مقدار پول
برگشت....اونارو به سمتم گرفت و گفت:

غذای درست و حسابی کوفت کن! تحت هیچ شرایطی از اینجا نمیزنی بیرون اون موقع اس که من‌سگمیشمو پدرتو در میارم.....در ضمن....اگه مردی اومد سمتت من از چشم تو میبینم...گرفتی!؟

سرم رو تکون دادم....و اون منو کنار زد و علی رو خطاب قرار داد:

-اووی جوون....مواظبش باش....

و بعد دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-به پرستار پول میدم که اجازه بده پسره پیشت بمونه....دیگه بهت اخطار نمیدم....

آخرین تهدیدهاشو کرد و رفت سمت قسمت پرستاری...دیدم که مبلغی پول به دست پرستار داد و بعد هم
نگاه آخری بهم انداخت و رفت.....
پوالرو تو جیبم گذاشتم و لبخند زنان رفتمسمت علی....روی نیمکت نشستم بعد هم دستامو باز کردمو
گفتم:
-بدو بیا بغلم....

⬆ذوق کرد ودوید سمتم...خودش رو انداخت تو بغلم و گفت.:

خاله شانار مگه قول نداده بودی که مارو از اونجا میبری یه جای خوب!؟ پس چرا اینقدر دیر اومدی !؟آهی کشیدمو همونطور که موهاشو نوازش میکردم گفتم:

آخه من یه جای دور بودم...یه جای خیلی دور...نگران نباش عزیزم... همچی درست میشه.....بهت قول‌میدم....
علی سرشو از رو سینه امبرداشت و گفت:

خاله دوبار آقای جوادی با پلیسها اومدن پیش ما...همش سراغ تو رو از من و مامان و زهرامیگرفتن....فکر میکردن تو پیش ما قایم شدی...آقای جوادی میگفت تو یه عالمه پول که واسه خیریه
بودو دزدیدی...ما باور نکردیم.....میگفت تو حق کلی یتیم رو خوردی...
من بهشونگفتم که تو اینطوری
نیستی....

متعجب به علی چشم دوختم.....باورم نمیشد....یعنی واقعا اونا فکر میکردن اون یه تون رو من دزدیدمو
بعد همزدم به چاک!
حاال میفهممچرا سپهر اونقدر
باهامبد شده بود...
پس همه ی اونها

⬆فکر میکردن من اون پول رو دزدیدمو زدم به چاک و احتماال غرق خوشی ام!....
کاش اونا میدونستن و یه روز به این پی ببرن که من حتی یه لایر هم از اون پول رو برنداشتم....
علی دراز کشیده بود رو صندلی های ردیف شده و سرش رو گذاشته بود روی پاهام....پسرک
بیچاره....حس میکنم زندگی اون خیلی سخت تر و تلختر از زندگی من!
روزهای خوب من محدود به همون کودکیم بود...همون روزهایی که کنار پدرو مادرم بودمو حاال جز یه
خاطره ی مات هیچی ازش باقی نمونده بود....اما علی....این پسر بدبخت از وقتی چشم باز کرد خودش

بود و یه مادر علیل و پدری که اعتیادش اجازه نداد شاهد قد کشیدن بچه هاش باشه...
ای کاش میتونستم کاری براش بکنم که دیگه مجبور نباشه به اونگندخونه برگرده!
دستمو نوازشوار روی سرش کشیدمو گفتم:

-علی جان...بیداری عزیزم !؟

فورا سرشو بلند کرد و گفت:
آره خاله بیدارم!گشنه ات نیست!؟یه کمی!لبخند زنانگفتم:

⬆-پس بلند شو باهم بریم یه چیزی واسه ناهار بخوریم.

یه نگاه به در اتاقی که زهرا اونجا بستری بود انداخت و بعد گفت:
پس زهرا چی خاله !؟از روی صندلی بلند شدمو گفتم:
کلی پرستار اینجاهست که همشون ازش مراقبت میکنن...نگران نباش عزیزم...خب..دستتو بده‌باهمبریمیه چیزی بخوریم...حله!؟

دستشو توی دستم گذاشت و گفت:
حله!باهمدیگه از بیمارستان بیرون رفتیم...تو بوفه ی اونجا چیزی جز ساندویچای بدمزه پیدا نمیشد منم
میخواستم یه چیز درست و حسابی بهش بدم واسه همین پرسیدم:

-خب...بریم کبابی یا پیتزا !؟

با ذوق گفت:

⬆-کبااااااب !؟؟؟ پول داری مگه خاله !؟

خندیدمو گفتم:
آره...پول دارم‌همون آقا مهربونه بهت داد...!؟ار لفظ مهربونی که پشت...
بند اسم ارسالن به کار برده بود خنده امگرفت...با این حال نذاشتم
تصورش
خراب بشه و گفتم:

-آره...همون آقا مهربونه بهم داد...خب..حاال یه پیشنهاد دارم...ناهار
کباب بخوریم شام پیتزا..

دستشو رو شکمش گذاشت و گفت:
وای کباب عالیه خاله!وقتی علی از شدت خوشحالی ذوق زده میشد منم
سر حال میومدم...خنده هاش یه جورایی حکم نیرو زا
داشت واسه من....باهم رفتیم کبابی و هر چی دوست داشت واسش
سفارش دادم...موقع خوردن مدام
ذهنش میرفت پی مادر و خواهرش...اینکه پس اونا چی میخورن!؟ با
این حال سعی کردم یه جورایی
سرگرمش کنم که لقمه ای که میخوره درست و حسابی به تنش
بشینه...آخه بیچاره بدجوری نحیف و
الغر شده بود...غذاش رو که خورد چند دستمال بیرون کشید و دستاشو
باهاش تمیز کرد و بعد گفت:

⬆دستت درد نکنه خاله....خیلی چسبید!دستامو زیر چونه ام گذاشتم و
محو تماشاش گفتم:

-نوش جونت علی....ولی...تو خیلی الغر شدی! مدرسه هم که نرفتی....
پس چیکار میکنی!؟

با اون صدا و لحن مظلومش گفت:
عمو سمیر اجازه نمیده...همش میگه باید کار کنم...تو کوله پشتیم مواد
میزاره که واسش جا به جاکنم....اینکارو نکنم کتکممیزنه...
متاسف گفتم:
تو نباید اینکارو کنی علی...نباید اجازه بدی ازت کار بکشه‌زورم بهش...
نمی رسه خاله....اگه اینکارو نکنمبهم پول نمیده...اونوقت زهرا و مامان
غذا ندارن بخورن‌گشنه میمونن....

اونقدر مظلومانه این حرفارو زد که جگرم بدجور واسش سوخت و اشک
تو چشمام حلقه زد...دستشو
گرفتمو بعد از تسویه ی پول کبابها از اونجا زدیم بیرون تا دوباره بریم
پیش زهرا....
یکم هله هوله واسش خریدم که تو همون بیمارستان نشست و همه رو
خورد...نمیخواستمزیاد ذهشن
درگیر بیماری زهرا بشه و الاقل برای یکی دو ساعت خوشحال باشه
بعدش باهمرفتیم تو اتاق زهرا و رو

⬆صندلی های کناری نشستیم....هنوز خواب بود...علی مدام بهونه
میگرفت که چرا زهرا چشماشو باز
نمیکنه ...یه جورایی فکر میکرد زهرا دیگه قرار نیست بیدار بشه منم
واسه اینکه خیالش راحت باشه
جلوی خودش

از پرستاری که اومده بود حال زهرا رو چک کنه پرسیدم:
-خانم پرستار علی خیلی نگرانآبجیش..فکر میکنه دیگه بیدار نمیشه!

پرستار لبخند زد و گفت:
نه عزیزم...نگران نباش...بدنش در مقابل این بیماری کهنه شده،یکم ضعیف شده بود ....حتما تا شب‌چشماشو باز میکنه!

لبخند زدمو بابت دلگرمیش ازش تشکر کردم اونم بعد انجام کارش خداحافظی کرد و رفت...بعدش رو
کردم سمت علی و گفتم:

-دیدعلی آقا....دیدی گفتم چیزیش نیست!؟

بیدار شد واسش کباب میخری!زهرا عاشق کوبیده اس!پیتزا هم دوست داره!خندیدمو گفتم:
-بیدار بشه همهه چی واسش میخرم..عروسک...لباس...پیتزا....کباب...

⬆خوشحال شد و با بلند شدن از روی صندلی رفت سمت زهرا...دستشو گرفت و گفت:

شنیدی خاله شانار چیگفت زهرا...میخواد واست لباس و عروسک بخره...تازه....تو بیدار بشی‌باهممیریم کبابی...پیتزا و سیب زمینی خالل هم میخوریم....پس بیدارشو باشه!؟ بیدار شو تا شوهر خاله شانار رو هم ببینی...خیلی پولدارو قویه....مشتاش مثل مشتای بروسلیه....عمو سمیرو که زد دیگه بلند
شد....من میخوام مثل شوهر خاله شانار قوی بشم....بیدار شو زهرا....

کنج لبم از حرفهای علی کج شد!
ارسالن هیوال تبدیل شده بود به
"شوهر مهربون و پولدار و خوشتیپ و قوی خاله شانار!!!...
عجب توصیفی!
تا شب همونجا کنار زهرا موندیم...علی ظهر رو خوابیده بود و حاال یکم پر انرژیتر بنظر می رسید!
خوبی بیمارستان این بود که خصوصی بود و دو تخت اضافه ی دیگه هم توی اتاق ..رو یکی علی
خوابیده بود و رو اون یکی من...در واقع اینجا باید میگفتیم با تشکر از دست و دلبازی ارسالن مشت
قوی!
دست علی رو گرفتمو گفتم:
خب فکر کنم تا ما بریم بیرون یه پیتزایی بخوریمزهرا هم دیگه چشماشو باز کرده باشهخوشحال شد ...بیشتر بخاطر زهرا....هردو.....
باهمرفتیمبیرون...پیاده یه مسیری رو طی کردیم تا رسیدیم به یه فست فودی خیلی بزرگ....علی هر چی که دوست داشت واسش سفارش دادم ،خودم اما نتونستم جز
چند تیکه سیب زمینی چیز دیگه ای بخورم...منتظر موندم تا علی با حوصله پیتزا و نوشابه و سیب
زمینی هاشو بخوره و بعدش دستشو گرفتمو از اونجا بیرون اومدیم...

⬆خیلی خوشحال و سرزنده بود...دلیلشم فقط این بود که یه جورایی اطمینان داشت وقتی برییم بیمارستان
زهرا حتما به هوش اومده...
دست تو دست هم وارد بخش شدیم..

از همون فاصله حس کردم صدایی آشنایی به گوشم رسیده...صدایی که هرچه جلوتر می رفتیم بیشتر
مطمئن میشدم واسه ارسالن...
انگار داشت داد و بیداد میکرد.....
مطمئن بودم باز داره جرو بحث میکنه حاال واسه چی هللا اعلم....
ناخواسته دچار استرس شدم...
راهرو رو با قدمهای طوالنی همراه علی طی کردم و به سمت قسمت پرستاری رفتم...وقتی دیدمش
استرسم بیشتر شد و شکم تبدیل به یقین!
با اون قد و باالی بلندش ایستاده بود رو به روی یه پرستار تپل کوتاه قد و سرش داد میزد که:
- د مسئولش تویی دیگ المصب...چرا اجازه دادین بره بیرون....؟؟

پرستار هم با اخم و ناراحتی میگفت:

-به من چه مربوط آقا....مگه من مسئول رفت و آمد کس و کارای شمام....

یکی دیگه از پرستارا که ظاهرا ،نگاهش افتاد سمت ما ،به ارسالنی که پشت به ما ایستاده بود گفت:

⬆-چخبرته آقا...چرا اینجوری سرو صدا راه میندازی! بفرما اومدن...مگه اونا نیستن!؟

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد خصوصا وقتی ارسالن چرخید سمتم و مثل میر غضبها بهم خیره

شد....شک نداشتم از اینکه رفتم بیرون اینجوری آتیشی شده....
احتماال فکر کرده بازم فراره کردم....
دست علی رو سفت گرفتم...سرشو بلند کرد و پرسید:
-خاله شوهرت چرا عصبانیه!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم:

-علی...

-بله خاله!

درحالی که داشتم لحظه لحظه نزدیک شدن ارسالن رو تماشا میکردم گفتم:
-علی...اگه سر من داد زد...یا حتی کتکمزد تو نباید بترسی ...باشه !؟

-کی خاله !؟شوهرت!؟ مگه اون تو رو میزنه!

⬆قبل اینکه جوابش رو بدم یا فرصت اینکارو پیدا کنم،ارسالن تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد و با اخم
ترسناکی بهم زل زد....نفسم تو سینه حبس شده بود....از الی دندونای بهم قفل شده اش پرسید:

-مگه نگفته بودم حق نداری از اینجا بری بیرون!؟

تا لب باز کردم که بگم برای چی و به چه خاطر رفته بودم بیرون دست سنگینش روی طرف چپ

صورتم فرود اومد و دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد!
بیچاره علی که از ترس دستمو رها کرد و شونه هاش لرزید....منو با نگرانی و ارسالن رو با ترس نگاه
کرد.....
صدای پر غضبش دوباره توی گوشهام پیچید:

-میخواستی فرار کنی آره !؟

بجای من علی با بغض گفت:

خاله شانار منو برد بیرون واسم پیتزا خریدپلکهام تکون خوردن و...
دستم باال اومد و پوست گر گرفته ی صورتم رو نوازش کرد....
لبهامو ازهم باز کردم و آهسته گفتم:

🡅-ع..علی تو برو پیش زهرا....منمبعدا میام!

علی سرش رو پایین انداخت و درحالی که هر چند قدم یکبار برمیگشت و به من نگاه میکرد سمت اتاقی
که زهرا اونجا بستری بود رفت...زل زدم به چشمای ارسالن و گفتم:

-دلت خنگ شداالن!؟ سبک شدی!؟

انگشتشو تهدید کنان تکون داد و گفت:
-مگه نگفته بودم حق نداری از بیمارستان بری بیرون!؟؟؟؟

انگار حرف حساب حالیش نمیشد...تحت هر شرایطی میخواست حرف

فقط حرف خودش باشه و به هیچ
وجه از موضعش کوتاه نمیومد. بغضمو قورت دادمو گفتم:

-رفتم واسه علی یه چیزی بخرم....گشنه اش بود

با کالفگیگفت:

-اه! بس کن...علی علی علی....همش علی...تمام فکر و ذهنت پی اون بچه هاس....

پشت دستمو روی گونه ام که انگار آتیشش زده بودن سر دادم و سرم رو پایین انداختم...بحث با ارسالن
کامال بیفایده بود چون در هر صورت حرف هیچکس جز خودش رو قبول نمیکرد.
از کنارش گذشتمو رفتمسمت صندلی ها...
روی یکی از صندلی ها نشستم و مثل مادر مرده ها زل زدم به زمین...
گاهی چقدر از دست رفتارای این مرد عصبی میشدم!
اونقدر که دلم میخواست از دستش خودمو خالص کنم!
تو فکر بودم که دیدم دکتر زهرا از اتاق بغلی بیرون اومد.یه دکتر جوون خوش خنده و البته
خوشچهره...فورا از روی صندلی بلند شدمو دویدم سمتش...نمیدونم واسه چی...اما درست و حسابی
تحویلم میگرفت...تا گفتم خسته نباشید آقای دکتر همزمان که شونه به شونه ی هم قدم برمیداشتیم جواب
داد:
ممنون ....هنوز اینجایی!؟ خواهرت بهتر شده!؟نگران و مضطرب جواب

دادم:

-نه!ما خیلی نگرانشیم...بنظرتون این حالتش یکم غیر طبیعی نیست! ؟

با لبخند جوابمو داد:

⬆-نه نگران نباش...جسمش یکمضعیفه و مقاومتش در مقابل این بیماری کم شده بود...بهتره میشه عزیزم!

و بعد وارد اتاق زهرا شد....زیرجلکی نگاهی به قیافه ی ترسناک شده ی ارسالن انداختم...دعادعا
میکردم"لفظ" عزیرمی که دکتر به کار برده بود رو نشنیده باشه ولی انگار شنیده بود چون قیافه اش
بدجوری عصبانی و خشن نشونش میداد..
تو چهارچوب درایستادمو نگاش کردم...زبونشو توی دهشن چرخوند و قدم زنان اومد سمتم...زل زد تو
چشمامو گفت:
عزیززززززم !؟؟ خوشم میاد اونقدر کار بلدی که یه روز مخ همه رو تیلیت میکنی!! هه! عزیزم!با ترس گفتم:
چرا عصبی میشی! تیکه کالمش بود!دستشو مشت کرد و گفت:
بزار این یارو بره....من یه تیکه کالمی نشونت بدم که تا آخر عمر یادت نره‌قبل اینکه بازم جلوی دکتر و پرستارا خجالت زده ام کنه و بزنه تو گوشم فورا رفتم توی اتاق...با فاصله
از دکتر که داشت وضعیت زهرا رو چک میکرد ایستادمو دست علی رو تو دستم گرفتم....
چندین بار به اسم صداش زد...زهرا هم چشماشو آروم بازو بسته

میکرد....هممن و هم علی حسابی از
بهبود حال زهرا خوشحال بودیم و من بیشتر بخاطر علی که دل بزرگش
بدجور واسه آبجی کوچیکش به
تب و تاب افتاده بود،خوشحال بودم!....

⬆مشخص بود چون بدنش در مقابل اون بیماری ناتوان شده نای حرف
زدن و بیدار شدن نداره...دکتر مچ
دست نحیف زهرا رو آروم رو ول کرد و چیزایی رو به پرستار گفت تا
یادداشت کنه بعد هم رو به من
کرد و خواست چیزی بگه که ارسالن سپر هیکلم شد و گفت:

-شما هر چی که الزم هست رو به من بگین!

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:
شما !؟قبل اینکه ارسالن جواب بده علی با ذوق گفت:
شوهر خاله شانارمه‌دکتر لبخندش رو جمع و جور کرد و لحنش یه....
جورایی عوض شد و با جدیت گفت:

خوابیدنش چندان غیر طبیعی نیست...بیشتر بخاطر ناتوان شدن و
سوء تغذیه اش هست...دارو هایی که‌واسش تجویز کردمو حتما بگیرید
و مرتب مصرف کنه...مطمئنا تا فردا صبح بهوش میاد

دکتر اینارو گفت و بعد به همراه پرستار از اتاق خارج شد....از پشت
ارسالن اومدم کنار و قبل اینکه
بخواد دوباره باهام دعوا کنه رفتم سمت علی ...دستشو گرفتمو بردمش
طرف تخت کناری و گفتم:

⬆-خب علی جان....دیگه بهتره تو هم بخوابی...

علی رو با اصرار روی تخت دراز کردم و بعد ملحفه رو تا روی تنش باال آوردم...به زهرا نگاه کرد و
گفت:
-نمیشه تا صبح پیش زهرا بیدار بمونم!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

نه عزیزم....نمیشه....چون تو خیلی وقته بس‌بیداری واالن دیگه دیروقت و تو باید بخوابی...بخواب عزیزم...من بهت قول میدم حتما حتما زهرا
صبحبیدار میشه....
پلکهاشو باز و بسته کرد..دستاشو بهم چسبوند و زیر سرش گذاشت و گفت.:
باشه خاله‌لبخند زدم...و سرشو نوازش کردم....همین نوازشهای من و.... خستگی خودش کافی بود که پنج دقیقه نشده
خوابش برد....بعد از اینکه مطمئن شدم خوابیده،بلند شدمو رفتمسمت در اتاق...کلیدی که اونجا بود رو
خاموش کردم و اتاق کمی تاریک شد....
ارسالن پاکت سیگارش رو بیرون کشید..خودمو بهش رسوندم...پاکتو از دستش قاپیدمو گفتم:

⬆-اینجا جای سیگار کشیدن!؟؟؟

مچ دستمو گرفت و چنان فشارش داد که حس کردم استخونام ترق ترق صدا دادن و بعد گفت:
-تو چی! بگو ببینم...اینجا جای هرزه پرونیه...

با درد پرسیدم:

از چی حرف میزنی ؟ آخه چرا اینقدر تو شکاکی!؟؟منو کشید جلو..جوری که بهش چسبیدم و بعد گفت:
من شکاکم یا تو زیادی شل و وارفته!؟ چرا اون دکتره باید فقط به تو بگه عزیزم!؟ من دیگه تو روشناختمت ...هرز پرونی تو خونته....

دستمو به زور از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:
اشتباه میکنی....علی اونقدر به این و اون تو رو به عنوان شوهر من معرفی کرده که خودمم بخوام بازکسی نمیاد سمتم...کل بیمارستان فکر میکنن تو شوهرمی....پس محض رضای خدا دست از این شکاک بازی هات بردار....

⬆کالفه و ناراحت رفتم سمت پنجره...بازش کردم تا نفسی تازه کنم...چشمامو بستم و نفس عمیقی
کشیدم...کاش منم یه زندگی عادی و نرمال داشتم....کاش عاقبتم این نبود ....کاش ارسالن اینقدر اذیتم
نمیکرد و زندگی رو به کامم تلخ نمیکرد!
نگاهم به آسمون سیاه بود که اومد و کنارم ایستاد...مثل من مشغول تماشای آسمون شد...دوباره خواست
سیگار بکشه که گفتم:

بخاطر بچه ها یه امشب رو نکش...یا الاقل برو بیرون‌از درآوردن نخ...
سیگار منصرف شد و گفت:

-تو که اینقدر عاشق این بچه هایی چرا قرص میخوردی که حامله نشی!؟؟هاان !؟

جوابی ندادم....یعنی حرفی واسه گفتن نداشتم...مطمئنن جواب من عصبانیش میکرد...آخه من دلم
نمیخواست از ارسالن بچه ای داشته باشم...دلم نمیخواست پابند زندگی با مردی بشم که عالقه ای بهش
ندارم...
سکوتم که طوالنی شد خودش گفت:
دلت واسشون میسوزه !؟سرمو به سمتش چرخوندم:..

اگه منظورت علی و زهراست آره...دلممیسوزه...چون حق علی گشتن میون یه مشت معتاد و اراذل‌نیست...و حق زهرا با اون جسم ضعیف گل فروشی ها سر چهارراه نیست....تو نمیدونی بدبختی و بی
پولی چقدر سخت...تو نمیدونی ارسالن....هیچی تو دنیا بدتر از نداری و فقیری نیست...دیگه اگه یتیم
باشی که....ولی من میدونم....من این بچه هارو درک میکنم....چون من هم درد یتیمی کشیدم...هم درد
بدبختی و فقیری...نصف شبای زندگیمو هم شکم گرسنه سر رو بالشت گذاشتم.....تو نمیدونی...نمیدونی..

در کمال حیرتم دیدم که دستشو روی شونه ام گذاشت و منو به خودش فشار داد....

باورم نمیشد این ارسالن هست که اینطوری صمیمانه منو به خودش فشرده ودستشو دورمحلقه کرده....
اون خیلی مغرور بود...
اونقدر مغرور و غد که خیلی کم ابراز احساست میکرد حتی اگه کسی رو به شدت دوست داشته باشه اما
اون لحظه....اون لحظه اینکارو کرد و منو تو آغوش خودش فشرد....
چشمامو بستمو سرمو گذاشتم رو شونه اش...و با بغض گفتم:

به علی و زهرا نگاه کن....اونا خیلی بدبختر از منن...خیلی بیشتر....من نمیخوام اونا بیشتر از این‌آسیب ببینن....مونس خانم میگفت چند تاجوون میخواستن به زهرا تجاوز کنن...وای خدا...حتی تصورشم تنمو می لرزونه....
ای کاش میتونستم کاری واسه زهرا و علی بکنم....ای کاش....

دستشو روی کمرم کشید وگفت:

-تا این حد نگرانشونی!؟

🡅دماغمو باال کشیدمو جواب دادم:

-خیلی بیشتر از اون چه که تصورشو بکنی..

مکث کرد و بعد چرخید سمتم:

براشون یه خونه میخرم....پسره و خواهرشو مدرسه ثبتنام میکنم و تا وقتی که واسه خودش کسی بشه‌خرج و مخارجشونو میدم...خوبه!؟از

فوزیه هممیخوامیه آدم درست و حسابی بفرسته خونشون که کاراشونو انجام بده....بخاطر شرایط مادرشون....خب....حاال خوب شد!؟

ناباورانه نگاهش کردم....مطمئن بودم داره سر به سرممیزاره....آره حتما سر به سرم میذاشت...ازش
فاصله گرفتمو گفتم:

بس کن ارسالن....االن اصال وقت شوخی نیست‌دستمو گرفت و...
دوباره کشوندم سمت خودش...زل زد تو چشمام و کامال جدی گفت:

-چرا فکر میکنی من دارم شوخی میکنم!؟

⬆تو همون چند ثانیه حس کردم من آلیس هستمو االن هم وارد دنیای شیرین عجایب شدم...دستمو رو
بازوی ارسالن گذاشتمو گفتم:

-تو...تو ...تو واقعا....وا....واق....واقعا....واقعا اینکارو میکنی!؟

بدجوری به تته پته افتاده بودم...اصال نمیتونستم باور کنم...ارسالن با همون جدیت جواب داد:

-بله که اینکارو میکنم.....بخاطر خودشون....

اشک تو چشمهام حلقه زد...اینبار هردوتا بازوش رو چنگزدم و گفتم:

-قسم بخور....قسم بخور که اینکارو میکنی!

نفس عمیقی کشید...انگار حوصله اش از این سواالی من بدجوری سر رفته بود:

-گفتم که....اینکارو انجام میدم...البته نه بخاطر تو....بخاطر خودشون.....

نمیدونم چیشد که خودم انداختم تو آغوشش و محکمبغلش کردم..

⬆سرمو چسبوندم به سینه ستبرش و بیصدا خندیدم....تو همون حالت ازم پرسید:

-چون میخوام اینکارو واسه اون بچه ها انجام بدم اینجوری مثل کنه چسبیدی بهم !؟؟؟

انگار خودش از عمد میخواست گند بزنه تو حالمون.سرمو از سینه اش جدا کردم و زل زدمتو
چشماش....اون داشت منو نگاه میکرد...زبون ترمو رو لبای خشکم کشیدم که گفت:
ببین چقدر بچه هارو دوست داری....حاال فکر کن بچه ی خودمون.....
حرفشو قطع کردمو نالیدم:
ارسالاااان‌دستامو گرفت:....
-من بابای بدی نمیشم.....مگه میشه پدری بچه اشو دوست نداشته باشه....

ازش فاصله گرفتمو گفتم:

-تو با من خوب نیستی....بدترین بالهارو سرم میاری همیشه... چطور میتونم بهت اعتماد کنم....!؟

⬆چرخیدم و پشت بهش به علی نگاه کردم...کاش این بحث رو بیشتر از این ادامه نمیداد چون من واقعا دلم
نمیخواست باز در مورد بچه حرف بزنه....
قدم زنان اومد به طرفم...از پشت بغلم کرد..سرش رو گذاشت رو شونه ام و دستهاشو روی سینه هام بهم
وصل کرد....
صورتم رو بوسید....دقیقا همونجایی که خودش بهش سیلی زده بود....و بعد اغواگرانه کنار گوشم زمزمه
کرد:

تو فقط واسه من یه بچه بیار....بعدش...اجازه میدم هرجا دوست داری بری...هرجاااا.....در قفستو وامیکنمو خودم پَرت میدم.....
نفسم تو سینه حبس شد....
دروغ چرا...میترسیدم که پسش بزنم و رای ش در مورد کمک کردن به علی و خانوادش عوض بشه !
پول ارسالن اهمیت زیادی داشت...وحاال که من خودم متحمل اینهمه سختی شده بودم باید فدا میشدم....فدا
میشدم تا علی خوشبخت بشه!
اینجوری الاقل این حس بهم دست میداد که الاقل واسه یکبارهم که شده تو زندگیم به یه دردی خوردم!
با این حال هنوزم نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم...چون ازش خاطره ی تلخ داشتم...چون اون بهم

تجاوز کرد!
اذیتم کرد...آزارم داد!....
آااخ! حتی حاال هم که به اون اذیت و آزارها فکر میکنم تمام تنم میلرزه!

⬆ارسالن بدون اینکه سرش رو از روی شونه ام برداره آسته آسته به سمت جلو هلم داد....شالم رو از
روی شونه ام کنار زد و بعد موهای پریشونم رو پشت گوشمزد و گردنم رو بوسید....نفس داغش که
روی پوستم پخش شد فهمیدم نه حال اون خوبه و نه حتی من!

با صدای آرومی گفتم:

-چیکار میکنی ارسالن....ممکنه یه نفر بیاد داخل!

گردنمو زبون زد و بعد تو گلو خندید و گفت:

-نصف شب هیچکس نمیاد اینجا....

اینو گفت و سینه ام رو آهسته فشار داد...نفسم تو سینه حبس شد و ناخواسته حس تحریک شدن بهم دست
داد...اما اینجا اصال جای اینکارا نبود ...خصوصا که علی و زهرا هم توی اتاق بودن!
تا جلوی تختی که خالی بود جلو رفتیم...یعنی یجورایی اون به جلو هلم میداد....شالم رو آهسته از سرم به
پایین آورد و حاال عمیقتر پوست گردنم رو مکید.....
چیزی نگفتم و فقط چشمام رو بستم....دلم نمیخواست بیشتر از این

پیش بره اما حقیقتا جرات مخالفت
کردن نداشتم....دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و شکمم رو نوازشواز
لمس کرد....
گرمی انگشتاش با سردی تنم تضاد داشت و حرکت انگشتاش مثل
شوک وارد کردن بود.

⬆دستش رو از زیر لباسم باالتر برد و سینه ام رو از روی لباس زیر دست
کشید....
نمیتونستم در مقابل این شرایط خودمو بیتفاوت نشون بدم...سکوت
من و پیشروی دستهای اون که هر
لحظه یک قسمت از بدنم رو فتح میکرد ،جو رو به کل عوض کرده بود!
لبهاش پوست گردنم رو میک میزد ،دست راستش سینه امرو می مالید
و دست دیگه اش رفته رفته به
سمت بین پاهام پیشروی میکرد....
خودم اینو حس کرده بودم که لباس زیرمو یکیم خیس کردم و اینو
ارسالن هممتوجه شده بود که دوباره
کنار گوشمپرسید:

-بگو شانار....بگو نظرت درمورد بچه دار شدن چیه!؟

میخواست تا تنورش داغ کار خودش رو بکنه...چیزی نگفتم و اون
دستشو رو آهسته وسط پاهام کشید و
گفت:

-اینجات که نشون میده بدجور آماده ای عزیزم....منم آماده ام....
میخوای ببینی !؟

حالمو خراب کرده بود...و لعنت به من که نمیتونستم خودمو کنترل کنم...
دستمو که گذاشته بود روی دستش گرفت و به ین پاهای خودش نزدیک کرد....
یه آن به خودم اومدمو دستمو پس کشیدمو نگران گفتم:

⬆ارسالن‌جوونم‌اینجا نه‌لباشو به گوشم مالوند و گفت:.....

-همینجا جاش...هش میگن تجربه ی متفاوت توی یه مکان متفاوت.....

و باز دوباره دستمو گرفت و گذاشت روی مردونگیش..
باورم نمیشد توی بیمارستان با ارسالن سک*س کردم اونم درحالی که مدام استرس حضور پرستارا و یا
بیدار شدن علی و زهرا رو داشتم....
مسخره بود اما تو تمام طول رابطه فقط به این فکر میکردم که کی میشه اون ارضا بشه و این رابطه به
تهش برسه!؟
تکونی به بدنم دادم و بی رمق شروع به بستن دکمه های ریز لباس تنم کردم!
ارسالن نفسش رو فوت کرد تو گردنم و به پهلو چرخید.دستش دور بدنم حلقه شد و گفت:

-روی یه تخت یه نفره خوابیدن هم چیز باحالیه!....

⬆نگاهی به علی انداختم و چون مطمئن شدم خواب به ارسالن گفتم:

-اگه راحت نیستی میتونم روی صندلی بخوابم!

دنبال یه بهونه بودم کنارش نباشم اما انگار اینا واسه ارسالن تجربه های جدیدی به حساب میومد...سکس
توی بیمارستان....خوابیدن روی یه تخت یه نفره!
منو به خودش فشرد و گفت:
-من که از جام راحتم! مگه اینکه تو ناراضی باشی....

لب باز کردم که بگم" آره من ناراضی ام...من بخاطر این سکس حس انزجار دارم اما....فکر کنم می
ارزید....آره...این رابطه به خوشبختی علی می ارزید!

میدونم که استدالل احمقانه بود اما تنها با این بهونه میتونستم خودم رو آروم کنم..تو بغلش چرخیدم...سرم
چسبیده به سینه ی ستبرش بود و دستهام روی کمرش!
من همیشه فکر میکردم حضور خدا تو زندگیم کمرنگ ...حس میکردم خدا مال بااال نشینهاست!
خدارو اون معلمی تصور میکردم که شاگردای زرنگ و پولدارشو بیشتر دوست داره!
واسه همین تصورم این بود که اون فراموشم کرده...حس میکردم ردپاش تو زندگیم نیست...اما حاال
انگار همه چیز طبق خواسته ی اون جلو رفته!

⬆ذهنم اما بیش از هر چیزی درگیر اون مبلغ چک بود! و حرفهای علی! چرا جوادی با پلیس اومده بود

دنبالم !؟ اولش تصور کردم بخاطر گم شدنم هست اما بعدش که علی گفت اونا میگفتن من پول خیریه رو
باال کشیدمفهمیدم که اوضاع اونجوری که فکر میکنم نیست !...
جوادی هم یکی مثل سپهر!
پچ پچ کنون گفتم:

ارسالن‌دستشو پشتم گذاشت و منو به خودش فشرد...چونه اش....
روی سرم گذاشت و گفت:

-چیه !؟

بی مقدمه گفتم:

-من واقعا اون پول رو ندزدیم....اگه اونپول رو برداشته بودم هیچوقت وضعیتم این نبود!

صداش خیلی آروم توی گوشم پیچید:

⬆شاید یه جا قایمش کردی و واسه همین هی فرار میکنی....فرار میکنی که بری پوالرو برداری و واسه‌خودت یه زندگی جدید بسازی!

از شنیدن این حرفش بشدت عصبانی شدم با اینحال تمام تالشمو کردم که حرف نابجایی نزنم و تمام
معادالت رو بهم نزنم!
اما سکوت هم نکردمو گفتم:

-آخه چرا اینطوری فکر میکنی!؟

با غروری که همیشه میشد تولحنش حس کرد جواب داد:

-من آزادم هر طور که دلممیخواد فکر کنم!

برای این طرز فکر کردنت متاسفم ! من هیچوقت پولی که قراره خرج بچه های نیازمند باشه رونمیدزدم...چه هزار تومن باشه چه یه میلیارد چه هزار میلیارد....

اینو گفتمو دستشو از روی کمرم برداشتم.
اینکه بهم اعتماد نداشت عصبیم میکرد!
نیم خیز شدمو از روی تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم....

🡅رفتم سمت پنجره....آرنجهامو روی طاقچه گذاشتم و انگشتامو تو موهام فرو بردم.
خسته بودم....خسته از این شرایط مزخرف!
خسته از فکرهایی که به ناحق در موردم میکردن....
گرچه نگاهم روی دنیای بیرون و چراغای روشن شهر در چرخش بود اما هیچی رو نمیدیدم چون باخودم
درگیر بودم...چون خیلی دغدغه داشتم!...
وقتی حضور ارسالن رو کنار خودم حس کردم باالخره از فکر بیرون اومدم و چشم دوختم به چراغ
روشنی در دور دست....
شالمو روی سرم انداخت و تکیه اشو به لبه ی پنجره داد و گفت:

-سرما میخوری!

پوزخند گفتم:

-اصال برام مهم نیست!

با خونسردی گفت:

-ولی برای من مهم! نمیخوام اگه هوس بوسیدنت به سرم زد بهونه بیاری!

⬆در ضمن...ممکنه یه مرد پفیوز از ساختمونهای اونوری بهت نگاه کنه..
چیزی که مال من هست رو
نمیخوام با بقیه تقسیمکنم!

وای از دست ارسالن که تحت هر شرایطی فقط به فکر خودش بود و بس...یه جوری حرف میزد انگار
من پاکت سیگارشم...چرخیدم سمتش و گفتم:

-ببین ارسالن....من قبال هزار بار بهت گفتم....االنم میگم...الزم باشه ده هزار بار دیگه هم میگم....

زل زدم تو چشماش و با تاکید ادامه دادم:

من...دست به اون پول نزدم...میدونم که نقد شده...درست همون روزی که ازت گرفتمش ولی من بهش‌دست نزدم....حتی روحمم خبر

نداره از موضوع نقد شدنش.....

نگاه آشفته ام رو دوباره دوختم به بیرون....رنجور و عصبی گفتم:

اگه تو منو تو خونه ات حبس نمیکردی فرصت خیلی کارا داشتم.....
زندگیم بهم نمی ریخت....بهم تهمت‌نمیزدن....اونا االن همشون فکر میکنن من اون پول رو برداشتمو احتماال االن یه جای توپ درحال عشق و حالمم و خبر ندارن که.....

به اینجای حرفام که رسیدم سکوت کردم....

⬆سپهر....جوادی....دایی....هم محلی هام....همشون فکر میکنن من دزدم....فکر میکنن پول خیریه روباال کشیدمو فرار کردم....تو همه پل های پشت سر منو خراب کردی....اگه یه روز بخوام برگردم
هیچکس منتظرم نیست....چون ذهنشون راجب بهممسموم شده...

چرخیدم سمتش....زل زدم تو چشماش و پرسیدم:

واقعا چرا نمیزاری برم....!؟ چرا نگهم داشتی !؟تو که خیلی زود از همه اونایی که باهاشون رابطه‌داری خسته میشی....هر کسی واسه تو نهایت یه هفته جذابیت داره...پ چرا منو نگه داشتی!؟؟؟
تکیه اش رو از پنجره برداشت و درش رو بست و بعد کشیدن پرده گفت:

حق نداری از بیمارستان بری بیرون! اون بیرون یه نفر هست که هر کاری کنی به من خبرشو میده!فردا دوباره برمیگردم! تا ا ن موقع سعی کن

خیال باطل به سرت نزنه...

تمام سواالی منو بی پاسخ گذاشت و از اتاق بیرونرفت....این رفتارش واقعا عصبیممیکرد...اونقدر که
دلم میخواست از شدت عصبی بودن جیغ بکشم....یه جیغ بنفش که کل آدمای شهرو بیدار کنه!

نفسم رو بیرون فرستادم و رفتم سمت تخت.روش دراز کشیدم و خودم زیر پتو پنهون کردم!!!
چقدر سخت آدم دلش جای دیگه باشه ولی مجبور باشه تنش رو به یکی دیگه بده!

⬆چقدر توی حصار موندن سخت و تلخ!
به پهلو چرخیدمو توی تاریکی اتاق به نیمرخ معصومانه ی زهرا نگاه کردم....
امیدوار بودم ارسالن زیر قولش نزنه و واقعا کاری رو بگه که وعده اش رو داده بودم....
من بخاطر علی و زهرا تن به رابطه دادم...
امیدوارم ارزشش رو داشته باشه...
پلکهامو آهسته روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم....
تو خواب و بیداری میشنیدم که یه نفر هی اسممو صدا میزد....
"خاله....خاله....خاله شانار....خاله"....

پلکهامو با خستگی از هم باز کردم....اون نجواها نمیتونست متعلق به دنیای خواب باشه....وقتی پهلو به
پهلو شدم،چشمام با چشمای درشت و معصومانه ی زهرا رو به رو شد....

موهای خوشگل خرمایی رنگش روی پبشونیش ریخته بودن و کنج لبش یه لبخمد دلنشین نشسته بود که
هر مرده ای رو جون دوباره می بخشید.....تا متوجه شد من بیدارمبا شادی کودکانه ای گفت:

-سالم خاله شانار....باالخره اومدی !؟ من به علی گفتم یه روز خاله شانار میاد....

ناباورانه از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین..انگار تو خواب و خیال بودم نه واقعیت...رفتم سمت
زهرا و پرسیدم:

⬆-عزیزم.....تو کی بیدار شدی !؟

لبخند دل ِکشی زد و گفت:

-همین حاال بیدار شدم....

صورتشو نوازش کردم...دیگه تو تب نمیسوخت....پیشونیش رو بوسیدم و با بستن چشمامگفتم:

-آاااخ زهرا...زهرا.....تو که مارو بدجور نگران خودت کرده بودی.....
عزیزم....عزیزم....

وقتی سرم رو از روی سینه اش برداشتم با اون صدا و لحن بامزه و بچگونه اش که تا بغض میکرد

انگار دل دنیا رو خون میکرد، گفت:

آدم بدا میخواستن منو بخورن....خواستن منو بدزدن..بعدش نوید بهمکمک کرد....نوید دوست داداش‌علی رو میگم....اگه نوید نبود من دیگه مامانمو نمیدیدم....بعدش ما زیر بارون پیاده اومدیم تا خونه....
من
گشنه ام بود اما غذا نداشتیم...سردم شد....نفت نداشتیم بریزم تو چراغ.....من خیلی گریه کردم
خاله....چرا اینقدردیر اومدی....!؟

نمیدونستم به حال بدبختی های خودم گریه کنم یا زهرا و علی و بچه های دیگه ای که شبیه اونا
بودن.....اشک چشمامو پاک کردمو گفتم:

ببخشید که دیر اومدم عزیزم....ولی بهت قول میدم دیگه اجازه ندم بری تو خیابونا گل بفروشی....برات‌لباس خوشگل میخرم....عروسک میخرم....میری تو خونه ای که اتاق جداگونه داره...بخاری
داره....میری مدرسه.....

لبهاش خندیدن و چشمهاش درخشیدن....انگار باورش نمیشد...
راستش خودمم هنوز باورم نمیشد....به
ارسالن اعتمادی نبود....حتی امکان داشت بزنه زیر حرفش و همچی رو انکار کنه....اما من باید دل این
دخترو خوش میکردم...باید.....
موهاشو از روی پیشونیش کنار زدمو گفتم:

-علی رو ببینین....همش منتظر بود تو بیدار بشی....خودت صداش بزن تا خوشحال بشه!

زهرا چرخید سمت علی...دو سه بار صداش زد تا اینکه باالخره علی بیدار شد و چشماش رو باز
کرد...واکنش اونم مثل من بود...باورش نمیشد زهرا بیدار شده باشه....
تند و سریع از روی تخت پرید پایین و اومد سمت زهرا و گفت:

-بیدار شدی زهرا ؟ حالت خوبه !؟ دیگه نمیسوزی!؟

زهرا سرشو تکون داد و گفت:

⬆نه خوبم....دیگه سرم درد نمیکنه....دیگه حس نمیکنم تو آتیشم....
دیدی علی!؟ دیدی گفتم خاله شانارمیاد! همه میگفتن خاله شانار یه عالمه پول دزدیده و دیگه هیچوقت برنمیگرده اما من به همونگفتم که خاله شانار دزد نیست...
علی با هیجانگفت:
آره...اونا دروغ میگفتن...خاله شانار فرار نکرده بود....اونرفت با یه آدم پولدار قوی عروسیکرد....مشتهاش خیلی قوی ان...

تا اینو گفت هر سه باهم زدیم زیر خنده....اونا از ته دل ذوق میکردن که من یه شوهر پولدار قوی دارم
و بهتره بود که با همین تصور شیرین لحظه هارو بگذرونن...همون موقع در باز شد و صبحانه رو
آوردن...مرد لبخند زد و با تکون انگشتش گفت:

-هاااان..اتاق ....۱۰۴این اتاق سفارش شده اس....واسه همتون صبحانه آوردم....

این لطف ارسالن بود بی شک...خب...ظاهرا هیوالها گاهی کارای خوب هم انجام میدن!
گرچه خیلی اشتها نداشتم اما چند لقمه ای کنار علی و زهرا صبحانه خوردم و منتظر شدم تا دکتر زهرا
برای بررسی وضعیتش بهش سر بزنه و بگه که آیا میتونه بره یا بازم باید بمونه....
از طرفی انتظار ارسالن رو هم میکشیدم...میخواستم بیاد تا ازش بپرسم کی قراره به وعده هاش عمل
کنه!

⬆علی و زهرا رو چند دقیقه ای باهم تنها گذاشتم و رفتم بیرون....دلم میخواست تا مطمئن نشدم بهشون
خبرایی که خودم شنیده بودمو ندم.....
رفتم و روی یکی از نیمکتهای حیاط اون بیمارستان شیک و ترو تمیز خصوصی نشستم درحالی که که
یوسف رو از دور میدیدم....قطعا داشت منو می پایید....پس وقتی یوسف هست یعنی ارسالن هم باید
باشه....
ترجیح دادم همونجا منتظر بمونم تا خودش بیاد سراغمو باهم صحبت کنیم.....
خیلی توی حیاط منتظر موندم تا ارسالن بیاد ولی خب ی ازش نشد...
پس تصمیم گرفتم برم سراغ بپایی
که واسمگذاشته بود!

از روی نیمکت بلند شدم...حس کردم نشیمن گاهم ِله شده از بس یه گوشه نشسته بودم.
لباسام رو تکوندم و رفتم سمت یوسفی که تو اون بارونی بلند و کاله و عینک آفتابیش شبیه کاراگاه گجت
شده بود!!!
تکیه داده بود به یه درختو یا حواسش به من بود و یا گوشیش....وقتی رفتم سمتش و فاصله امباهاش به
حداقل رسید،گوشی همراهشو گذاشت تو جیب بارونیش و بعد مثال حواسشو داد جای دیگه....
دست به سینه رو به روش ایستادمو گفتم:

-سالم آقای مراقب!

نگاهشو از آسمون برداشت و سرش رو خم کرد.عینکش رو داد باالی پیشونیش و گفت:

-سالم

⬆پوزخند کمرنگی زدم و پرسیدم:

-ارسالن نمیاد !؟؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-به من گفت بعد از ناهار...احتماال یه نیم ساعت دیگه بیان.....

سرم رو تکون دادم و دوباره برگشتم توی بخش....ناهار رو با علی و زهرا خوردم ...و بعد رو صندلی
کناری نشستم و همونطور که نوازشش میکردم شروع کردم به خوندن قصه براش....
خیلی داشت لذت میبرد...فکر کنم هیچوقت تو زندگیش اینطوری از ته دل لبخند نزده بود...دستای
کوچیک و نحیفش رو توی دست گرفتم ...بغض کردم وقتی نرمی دستمو روی زمختی کف دستش
کشیدم....
این درد اونقدر عمیق بود که باخودم گفتم اگه قراره باشه زیر رابطه های سخت ارسالن جون بدم باز
بخاطر این دوتا بچه اینکارو انجام میدم...
اجازه ندادم اشکامو ببینن...چند سرفه ی مصنوعی کردم تا صدام گرفته و بغض دار نباشه و باز شروع
کردم به گفتن قصه برای زهرا و علی ای که انگار هم حواسش پرت جای دیگه ای بود....بنظر یکم
نگران بود....یکم که نه خیلی.....واسه همین وسط قصه گفتن ازش پرسیدم:

⬆-چیشده علی!؟ تو فکر چی هستی !؟

یه نگاه غمگینانه به زهرا انداخت و بعد گفت:

-اگه نرم پیش عمو سمیر حتما وقتی ببینم حسابمو میرسه!

با گفتن این جمله،نگرانی علی به زهرا هم سرایت کرد...چون لبخندش

پر کشید و جاشو به یه نگرانی
عمیق داد....وحشت زده گفت:

وای خدایا....عمو سمیر مارو میزنه....میکشمون....با سیگار دست علی
رو میسوزونه...سر مامان دادمیکشه.....علی بلندشو بریم....من باید
برم گالرو از عمو سمیر بگیرم....باید برمگالرو
بفروشم.....وای....خیلی دیر کردم....وای هیچیگل نفروختم....

حال و هوای هردوشون بشدت بهمریخته بود.زهرا مثل مرغ سرکنده
اینورو اونورو نگاه
میکرد...میخواست سرم رو از خودش جدا کنه وبره پایین....دستشو
گرفتمو گفتم:

کجا کجاااا....!؟ من دیگه نمیزارم تو بری تو خیابونا فال و گل بفروشی....
دیگه نمیزارم سمیر نامرداذیتتون کنه....میفهمی! باهردونفرتونم....
بخصوص تو علی...تو باید از این به بعد بری مدرسه...باید
درس بخونی تا در آینده واسه خودت کسی بشی....یا تو زهرا....تو هم
باید بری مدرسه....باید تالش
کنید....دیگه نمیزارم سمیر ازتونکار بکشه...اجازه نمیدم اذیتتون
کنه.....

⬆من حرف میزدم و اونا گوش میدادن....صحبتهام براشون باورنکردنی
بود آخه اونا به بدبختی عادت
کرده بودن...و این خیلی بد....خیلی بَد!....
زهرا رو که نیم خیز شده بود دوباره سر جاش دراز کردم وملحفه رو روی
تنش کشیدم که همون موقع

در باز شد و ارسالن با اون قد و قامت بلندش توی چارچوب ایستاد درحالی که دو سه تا پشمک توی
دستش گرفته بود.
خندید و اومد داخل....
با علی مردونه دست داد و رو به زهرا گفت:

-بیدار شدی پرنسس !؟

زهرا یه نگاه به من و یه نگاه به ارسالن انداخت....از قیافه اش میشد فهمید داره به چی فکر
میکنه....داشت با نوع نگاهش ازم اجازه میگرفت که پشمک رو از دست ارسالن بگیره یا نه....لبخند
زدمو با خم و راست کردن سرم این اجازه رو بهش دادم...
ذوق کرد و پشمکرو از دست ارسالن گرفت....راستش یکم از رفتارش متعجب شده بودم...این
صمیمیت یهوییش بوی خوبی نمیداد و منو بیشتر میترسوند!
نمیدونم....شایدم این ترسم بیجا بود!....
زهرا رو نوازش کرد و گفت:

-غذا خوردین !؟

⬆علی فورا جای همه ی ما گفت:

-آره خوردیم....

ارسالن خندید و گفت:

-آفرین ...غذا بخور تا قوی بشی و از خودت و خانوادت دفاع کنی!!!

حرفهاش که با بچه ها تموم شد رفتم سمتش...خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-میشه بریم بیرون....تو حیاط....میخوام باهم حرف بزنیم!

انگار اون روز یکی از روزای خوبش بود چون برخالف همیشه نه با اوقات تلخی و لحن تند بلکه با
نشاط گفت:

-حتماااا....بریم....

دیگه واقعا داشتم شاخ درمیاوردم...با این حال چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم و اونم دنبالم اومد....

🡅ارسالن همیشه حالی به حالی بود.
یا بهتره بگم دمدمی مزاااااج اونم از نوع شدیدش!
گاهی خیلی خوب بود و گاهی خیلی بد!
و فکر کنم االن حالش خوب بود که اونجوری برخورد میکرد!
از پشت سر خودش رو بهم رسوند و پرسید:

-خب چی میخواستی بگی !؟

به ردیف صندلی های کنار دیوار اشاره کردمو گفتم:

-بشینیم اونجا !؟

منتظر تائیدش موندم و وقتی موافقتش رو اعالم کرد روی یکی از صندلی ها نشستمو پاهامو جفت
کردم...
اونم به فاصله ی چند ثانیه بعد کنارم نشست و گفت:

-خب بگو....میشنوم!

نمیدونستم از کجا شروع کنم.انگشتامو تو هم قفل کردم و بعد کلی من و منو کردن گفتم:

-تو....تو هنوزم رو حرفت هستی !؟

سرش رو به سمتم چرخوند و بعد پرسشی نگام کرد و چیزی رو به زبون آورد که واسه یه لحظه تنم رو
لرزوند:

-کدوم حرف !؟

رنگم به وضوح پرید.عصبی موهامو پشت گوشم و زدم و زل تو صورتش میترسیدم بزنه زیر....
حرفهاش....بعد از یه مکث طوالنی گفتم:

-تو...تو گفتی برای علی و خانواده اش خونه میخری...خرجشون رو

میدی....

سکوت کرد...سکوت کرد تا مطمئن بشم بازم زده زیر حرفش اما اون بعد چند لحظه جواب داد:

هستم....رو حرفم هستم.براشون یه خونه میخرم....هردوشون رو مدرسه ثبتنام میکنم و براشون‌خدمتکار میگیرم....

🡅نفسم رو آشکارا با خیال راحت بیرون فرستادم....

قول !؟سریع گفت:
-مرده و حرفش !

لبخند کمرنگی گوشه ی صورتم نشست.آروم و آهسته گفتم:
مچکرم!پاهاشو دراز کرد و گفت:
-احتیاجی به تشکر خشک و خالیت ندارم!

نفمیدم داره تیکه میپرونه یانه اما در هرصورت چیز بیشتری نگفتم که ورق برگرده !
انگشتامو بازم تو هم قفل کردم که پرسید:

-دکترش دیدش !؟

🡅سرمو تکون دادم:

-آره دید!

خب چیگفت !؟-گفت یه دو سه روز دیگه باید بمونه!

با خودش لب زد" چه زیاد" و باز دوباره سرش رو به سمتم چرخوند و هشدار گونه گفت:

-خیلی بهت لطف کردم که اجازه دادم تا همین حاالش هم اینجا بمونیم!

ترسیدم باز حرفی بزنم و اون بگه همین حاال باید اون بچه هارو تنها بزارم واسه همین گفت:

آره تو خیلی بهم لطف کردی...هم به من و هم به علی و زهرااز گوشه.... ی چشمنگام کرد و بعد کنج لبش رو خم کرد و خواست پاکت سیگار وینستونش رو دربیاره که
گفتم:

⬆هی هی....اینجا بیمارستان‌یه نخ بیرون کشید و گفت:....
گور بابای همشون!دستشو گرفتمو گفتم:
نکش...ممنوع....لطفانفسش رو با حرص بیرون فرستادو بعد سیگارو.... مچاله کرد و انداخت تو سطل آشغال!
نباید زیاد عصبانیش میکردم....مسخره بود اما من مدام استرس اینو داشتم که نکنه رای ش عوض بشه
....واسه همین یه مدت کوتاه هیچی نگفتم تا اینکه خودش سکوت رو شکست و گفت:

-منو از اتاق بیرون آوردی که این چرت و پرتهارو تحویلم بدی!؟ حرفی

میخواستی بزنی خب بزن....

لبهامو بهم فشردمو بعد گفتم:

-آره...میخوام یه چیزی بهت بگم...عصبی نمیشی!

شونه بالا انداخت:

🡅-شاید شدم....

-پس نمیگم!

بگومردد به چشمهای تنگ و کشیده اش نگاه کردم...اصرارش منو...
ترغیب به حرف زدن کرد!
مردد به چشمهای تنگ و کشیده اش نگاه کردم...اصرارش منو ترغیب به حرف زدن کرد!
رودربایستی و با بهتره بگم ترس رو گذاشتم کنار و خطاب به ارسالنی که دیگه داشت حوصله اش از
سکوت طوالمی مدتم سر میرفت گفتم:

علی و زهرا همش تو هول و وال هستن....میترسن...وحشت اینو دارن که عموشون ناغافل سر برسه ودوباره مجبورشون کنه کارای سخت انجام بدن..همه ی اینها یه طرف مادرشونم یه طرف دیگه....
از تنها موندش دلهره دارن...از گرسنه موندنش!....

ارسالن نفسش رو هوووف مانند بیرون فرستاد و گفت:

-من از مقدمه چینی متنفرم...تو هم دیگه داری حوصله امو سر میبری!
یا برو سر اصل مطلب یا....

⬆پریدم وسط حرفش و گفتم:

همین امروز براشون خونه بخر...همین امروز....میخوام وفتی زهرا از بیمارستان مرخص شد بره توخونه ای که مال خودشونه...خونه ای که مادرش اونجا در انتظارش باشه.....

تو سکوت بهم خیره شد.و بعد دستش رو روی پشتی صندلی من گذاشت و سرش رو به صورتم نزدیک
کرد....با دست دیگه اش چونه ام رو گرفت و پرسید:

-همین امروز !؟

لحنش باز عجیب شده بود.با این حال آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:

-آ....آره....همین امروز!

صورتش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک و نزدیک تر میشد....اونقدر که تقریبا لبهاش چسبیده بود به
لبهام و من هرم نفسهاشو روی صورتم حس میکردم...
انگشتاشو روی گونه ام حس میکردم و نمیدونم چرا اینبار پسش نزدم هر چند که تو یهمکانی مثل
بیمارستان بودیم....

⬆و این فقط دلیلش یه چیز میتونست باشه...زهرا و علی....
وقتی تقریبا مطمئن بودم تصمیم داره ببوسم چشمام رو بستم....هی انتظار اینو میکشیدم که قراره ببوسم
اما اون یهویی گفت:

-حاال چرا چشماتو بستی !؟؟

از این حرفش متعجب شدم....دوباره گفت:

-چیه!؟ بوس میخوای !؟

فورا چشمامو باز کردم....ازمفاصله گرفته بود درحالی که یه پوزخند گوشه ی لبش نقش بسته بود....
سرفه کردمو سعی کردموخودمو جمع و جور کردم....نمیخواستم فکر کنه واقعت به همین نیت چشمامو
بسته بودم ....اما اون دوزاریش افتاده بود....

نیشخند زد:

-خیلی بی ادبی! چرا تو یه همچین مکانی توقع داری من ببوسمت!!!!؟؟؟

⬆آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

-نه نه....نه اصال....من....من....همینطوری چشمامو بسته بودم

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی!؟؟

به دروغ گفتم:

بعله که مطمئنم‌شونه بالا انداخت و با غرور گفت:.....
-البته شاید به آرزوت رسوندمت و....

داشت تیکه میانداخت.دستمو جلوش نگه داشتم و گفتم:

-نه خیر...گفتم که همینجوری چشمامو بستم...

⬆-آره ارواح عمه ات!

اینو گفت و شروع کرد به گرفتن شماره ای و چند لحظه بعدش گفت:

چرا دیر جوابی میدی!؟..... مشغول بودی! داشتی با کی الس میزدی.....اصن من نمیفهمم تو که همش‌بامنی کی وقت میکنی مخ بزنی و دوست دختر بگیری و اینقدر باهاشون الس بزنی....

مطمئنم داشت با یوسف صحبت میکرد...چون اون خوشتیپترین و خوش هیکلترین آدم ارسالن بود و
همیشه هم در حال شیطونی های زیر جلکی....تو سکوت به ادامه ی صحبتهای ارسالن گوش سپردم:

برو همونجایی که بهت گفتم...با فوزیه هماهنگ کردم....نرمینه رو با خودت میبری.....نه پس‌فردا....امروز....آره امروز االن.....

تماس رو قطع کرد و گوشیشو گذاشت تو جیبش و بعد بی توجه به حضور پرستارا و آدمایی که از
کنارمون رد میشدین ناغافل لبهاشو گذاشت روی لبهام.....
ارسالن بی توجه به حضور پرستارا و آدمایی که از کنارمون رد میشدن ناغافل لبهاشو گذاشت روی
لبهام.....
اون خونسرد و ریلکس میبوسید و من با چشمای ورقلمبیده نگاش میکردم!

⬆بوسه هاش داشت شبیه میک زدنهای عمیق و طوالنی میشد کاری که مناسب اینمکان نبود!
دستمو رو کتفش گذاشتم و آهسته فشار دادم تا به عقب متمایل بشه و خودش رو ازم جدا کنه!....
خوشبختانه دیوونه بازی در نیاورد و ازم فاصله گرفت.پشت دستمو روی لبهام کشیدم و نگاهی به پشت
سرم و اطرافم انداختم.خدارو شکر هم خلوت بود و هم اینکه کادر پرستاری به سمتی که ما بودیم تسلط
نداشت!
وقتی دوباره سرمو به سمت ارسالن چرخوندم لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

-چون تو کفش بودی بوسیدمت!

واکنش من به جمله اش و اون لبخند مغرورانه و حق به جانبش تنها یه نگاه چپ بود و بس! فعال باید با
احتیاط با ارسالن رفتار میکردمو جلوی زبون تند و تیزم رو میگرفتم...
الاقل تا وقتی که وضعیت علی و
زهرا به وضعیت ایده ال و محکمی می رسید.
گوشی ارسالم دوباره زنگ خورد...بلند شد و چند دقیقه ای دور از من مشغول صحبت شد....حدود پنج
دقیقه بعد دوباره اومد سمتم و گفت:

-بلند شو بریم....بس هر چقدر اینجا موندی!

از روی صندلی بلند شدم اما نه با این نیت که بخوام همراهش از اینجا برم....با لحن مظلومی گفتم:

⬆-پس این دوتا بچه چی میشه!؟

اخم کرد و جواب داد:

من کلی پول تو حلقوم پذیرش این بیمارستان خصوصی ریختم...باید ازش نگهداری کنن و میکنن حتی‌بهتر از تو....

بازم گردن کج کردمو با مظلومیتی که حس میکردم ارسالن رو در برابر خواسته هام شل میکنه که
خدارو شکر دو سه دفعه ی قبلی کرده بود،گفتم:

ارسالن....خواهش میکنم....فقط همین امروز و فردا....اون بچه به

مراقبت و حضور من احتیاج‌داره....

با مکث اومد سمتم....بازوم رو گرفت و کنار صورتم گفت:

-منم بهت احتیاج دارم.....منظورمو که میفهمی!؟

و همزمان بدنم رو برانداز کرد تا من حالیم بشه و با پوزخند بگم:

🡅-آره....میفهمم...

ولم کرد و عقب گرد کرد.نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-فقط تا وقتی اون اینجا هست این اجازه رو میدم....بعدش برمیگردی خونه....

همین هم غنیمت بود....همینکه خیالم از بابت زهرا راحت میشد هم خیلی خوب و کافی بود.نفس عمیقی
کشیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه....فقط تا وقتی اون اینجاست....

دوباره زمان رو چک کرد.مشخص بود عجله داره و میخواد بره جایی....

-باشه!

نگاه آخرو بهم انداخت و هشدارگونه و با تهدید گفت:

⬆وای به حالت شانار اگه تو نبود من کرم بریزی....قبال هم بهت گفتم....اگه کسی بیاد سمتت من از چشم‌تو میبینم نه اون....در نتیجه حساب تو رو میرسم!

با دلخوری و اخم گفتم:

-چرا همش سعی میکنی منو یه دختر مزخرف جلوه بدی!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-چون هستی....

-من مزخرفم !؟

-به شدت....مثل اینکه هرزه پرونی هات یادت رفت...

پوزخند زدم و گفتم:

-هه باشه تو راست میگی!

⬆بازوم رو گرفت....فشارش داد....اونقدر که حس کردم استخون دستم له و لورده شده...و بعد با عصبانیت
گفت:

-دفعه ی بعد به من لبخند بزنی دندوناتو تو دهنت خورد میونم....

شیرفهم شد!؟

چیزی نگفتم...بازوم رو بیشتر فشار داد و باز پرسید:

-با توام....گفتم شیرفهم سد !؟

در حالی که از خشم بدنم می لرزید گفتم:
-آره شیرفهم شد....

اینو که گفتم بازوم رو باالخره ول کرد و رفت....
دستمو روی بازومگذاشتم و آهسته مالیدمش....ارسالن غیرقابل پیش بینی ترین فوتبال دنیا بود!که هر
ثانیه و هر دقیقه یه اتفاق جدید توش رخ میداد!
کسی که به هر رفتاری که باب میل خودش نباشه کارت زرد و قرمز میده و رجز خونی نزدیک خودش
رو پنالتی اعالم میکنه!

⬆شناخت ارسالن و کنار اومدن باهاش فلسفه ی خاص خودش رو داشت هرچند که گاهی در عین پیچیدگی
بشدت ساده و قابل حل بود!
چشمامو بستم و یه نفس عمیقی طوالنی کشیدم.نمیخواستم با قیافه ی برج زهرمارم برم پیش زهرا و
علی....لباسمو مرتب کردم.چند لحظه ی کوتاه پشت در ایستادم و بعد رفتم داخل....
زهرا و علی داشتن در گوش همپچپچمیکردن..زهرا مدام با اون صدای بانمک و بچگونه اش

میگفت"کتکت میزنه نرو علی" وعلی حرفهای رو برای مجاب کردن زهرامیزد که خیلی واضح نبودن!
به محض اینکه متوجه حضور من شدن ،علی فورا از تخت زهرا فاصله گرفت و کمرش رو به صندلی
کناری تکیه داد.لبخندی مصنوعی زدمو گفتم:

-داشتین در گوش هم چی پچ پچمیکردین شیطوناااا....جوک !؟ قصه !؟

زهرا موهای شلخته اش رو پشت گوشش زد و گفت:

-خاله علی میخواد بره پی.....

جمله اش تموم نشده بود که علی اومد جلو و گفت:
-آره میخوام برم تو حیاط ...اینجا خسته شدم...

⬆لبخند زدم و رفتم سمتش.دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-باشه عزیزم...برو تو حیاط و یکم بچرخ تا حال و هوات عوض بشه....
اصن صبر کن....

دست کردم توی جیبم،دوتا ده تومنی از جیبم بیرون آوردمو به سمتش گرفتمو گفتم:

بگیر...برو ساندویچی و یه چیزی بگیر و بخور....فقط وقتی از خیابون رد میشی حواست به ماشینهای‌اطراف باشه!

علی یه نگاه به زهرا انداخت و بعد پوالرو ازم گرفت و آهسته لبهاشو تکون داد و صداش خیلی نرم به
گوشم رسید:

-باشه...

خواست بره که گفتم:

-راستی علی....

⬆چرخید سمتمو گفت:
بله خاله؟با تاخیر گفتم:
اگه یه وقت آشناهای مشترکی که من و تو رو میشناسن دیدی یه وقت نگی که من اینجام....حتی از زهراهمچیزی نگو....مثل ...مثل جوادی و کارمنداش...مثل هر کسی که من و تو رو میشناسه....
علی منظورمو خوب فهمید و گفت:

-چشمخاله! خیالت راحت!

اینبار رو به زهرا کردمو گفتم:

-تو هم همینطور زهرا....تو همبه هیچکس نگو که منو دیدی....هیچوقت...به هیچکس...

زهرا سرش رو خم و راست کرد و گفت:

-به هیچکس نمیگمخاله!

⬆ما چیزی به کسی نمیگیم خاله!علی اینو گفت و باز یه نگاه به زهرا انداخت و بعدهم خداحافظی کرد و از اتاق زد بیرون...لبخند زدمو رفتم سمت زهرا...کنارش نشستم و گفتم:

موهات خیلی بهمریخته شدنا خوشگل خانم‌زهرا انگار تو فکر بود.....
سرش رو یکم باال گرفت و گفت:
خاله‌جانم‌حس کردممیخواد یه چیزی بگه....نگاه نگرانشو دوخت به.....
در...همین کافی بود تا دوزاریمبیفته باز علی
میخواد دردسر درست کنه!
دست زهرا رو گرفتمو گفتم:

-چیشده زهرا !؟ علی نرفت تو حیاط هوا بخوره نه !؟؟

مردد بود برای گفتن حقیقت اما در نهایت اعتراف کرد:

⬆علی رفت پیش عمو سمیرمثل فشفشه از جا بلند شدمو گفتم:....
رفت پیش سمیر واسه چی!؟زهرا با ترس گفت:
میترسید...اگه نمی رفت عمو سمیر کتکش میزد!رنگم پرید.سمیر زنده اش نمیذاشت....هول و وحشت زده از اتاق بیرون رفتمو دوون دوون از ساختمون
زدمبیرون....
مثل مرغ سرکنده هی اینورو انور میرفتم...
هر جا رو که سرک میکشیدم نمیدیدمش....
دوباره دویدم سمت در....

مثل میگمیگ از کنار یوسفی که کنار درخت ایستاده بود رد شدم...تا منو دید صدام زد و گفت:

-وایسا خانم...شانار خانم...وایسا...

من میدویدمو اونم پشت سرم می دوید چون فکر میکرد دارم فرار میکنم.....
بی توجه به صدا زدنهای یوسف تو پیاده روی سنگفرش شده که پوشیده از برگ درخت بود به سمتی که
احتمال میدادم علی از اونجا رد شده باشه دویدم....

🡅این درحالی بود که یوسف همبا تمامقدرت و توانش دنبالم می دوید...
اصال برام اهمیت نداشت که فکر
میکرد دارم فرار میکنم...برای من تو اون لحظه تنها علی مهم بود و بس!
چون میدونستمو مطمئن بودم اگه دست سمیر بهش برسه دیگه ول کنش نیست....اصال شاید حتی اونو
بدزده و بفروشه به مواد فروشایی که به یه همچین بچه ای با این سن و سال واسه ساقی گری نیاز
داشتن....
سر یه چند راهی ایستادم....نفس زنون خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانوهام....یه نگاه به سمت چپ
انداختم و یه نگاه به سمت راست...داشتم تو ذهنم احتماالت رو بررسی میکردمو بهشون درصد
میدادم....اینکه چند درصد امکان داره علی از هر کدوم از این مسیرها رد شده باشه.....
تو همین حین از دور پسری رو دیدمکه حس کردم پیرهن قرمز رنگش

همرنگ پیرهن علی....دوباره
امیدوار شدم...کمر راست کردمو خواستم دوباره دویدنو از سر بگیرم که دستی از پشت روی کتفمنشست
و سفت نگه ام داشت....
چرخیدم و به هیبت ترسناک یوسف خیره شدم.اونم مثل من داشت نفس نفس میزد....
یه نگاه به سمتی که ردی از علی پیدا کرده بودم انداختمو گفتم:

-چیکار میکنی نره غول....ولمکن....دستمو چرا گرفتی!؟

چند نفس عمیق کشید و گفت:

-میخواستی بازم دربری آره !؟؟

⬆یعی کردم خودمو از دستش آزاد کنم اما اون مثل بختک ول نمیکرد...
اگه همینطوری نگهم میداشت
دوباره علی رو گم میکردم...صدامو بردم بالا و با عصبانیت گفتم:

-چیکارمیکنی....ولم کن.....گفتم ولم کن....

پوزخند زد و گفت:

-هه! ولت کنم!؟شرمنده....ول کنم اتصالی پیدا کرده....تو رو ول کنم که آقا پدرمو در میاره....

و بعد گوشیشو ار جیبش درآورد و گفت:

-باس به آقا زنگبزنم....باش بگم بازم میخواستی فرار کنی....

خواست شماره بگیره که گفتم:

لعنتی من نمیخواستمفرار کنم....رفتم دنبال علی...همون بچه کوچولوی هفت ساله ی الغری که پیرهن‌قرمز تنش بود و ...بزار برم....اگه نتونم برش گردونم دیگه هیچوقت اثری ازش نمیبینم.....

⬆باور نکرد.کامال مشخص بود..دوباره خواست شماره رو بگیره که گفتم:

لعنت به تو نره غول....دارم بهت میگم اگه دستم به اونبچه نرسه دیگه هیچوقت نمیتونم پیداش‌کنم....جونش در خطره....

مکث کرد...یکمبهمنگاه کرد و گفت:

-دروغ میگی...من کلک خوردنم ملس نیست باس زنگ بزنم به آقا....

داد زدم:

لعنتی دارمبهت میگمجون اون بچه در خطره...اصال بیا باهمبریم.....
بالیی سر اون بچه بیاد من ازچشمتو میبینم...اون وقت با ارسالن سگ میشم...من با ارسالن سگ بشم اونم با تو....

حرفمو قطع کرد.ظاهرا خیلی زود دو دو تا چهارتاشو کرده بود.گوشیشو تو جیبش گذاشت و گفت:

-خب خب...بریم....ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی....

⬆چشم غره ای بهش رفتمو هردو باهم شروع به دویدن کردم.
اونقدر دویدیم که نفسمون باال نمیومد...وسط اون بدو بدو ها پرسید:

-چرا قبلش بهم نگفتی تا نزارم بره....

درحالی که به سختی صدام باال میومد گفتم:

-فکر نمیکردم بخواد بره....اگه بره پیش عموش دیگه نمیشه پیداش کرد.....

نفسم باال نمیومد....دیگه علی رو ندیدم...مایوس و خسته سرعتم رو کم کردمو تکیه دادمبه دیوارو نفس
بریده با صدای مقطع گفتم:

-دیگه...دی....دیگه...دیگه ن...نمی.... نمیتونم.....

یوسف برخالف من هنوز سرحال بود...رو کرد سمتمو گفت:

⬆-پیرهن قرمز و شلواره کهنه ی سیاه....مشخصاتص همین!؟

-آ...آره.....آره.....

-تو بمون.....من میرمو میارمش....

بعید میدونستم....با این حال سر تکون دادمو گفتم:

-باشه....باشه.....

یوسف مسیرو گرفت و رفت منم خسته و بی رمق همونجا روی زمین نشستم....بغض کردم....وای از
دست علی....البته نمیشد بهش سخت گرفت....
این بچه اونقدر از عموش ترس داشت که جرات نمیکرد کاری رو برخالفش انجام بده!
دیگه نفسم باال نمیومد.کمرمو به دیواره ی سیمانی زمخت تکیه دادم و چشمامو بستم...
با اینکه بیش از چند بار بهش اطمینان داده بودم ویگه نمیزاره عمو سمیرش اذیتش کنه اما انگار
نمیتونست باور کنه...
خب حق هم داشت!...
من قرار بود خیلی زودتر از اینا از اونمنجالبی که بودن بکشونمشونبیرون اما خیلی دیر اومدم...خیلی
دیر....
و چجوری میشد برای یه بچه هفت هشت ساله توضیح داد چه اتفاقایی واسم افتاده که نتونستم بیام
سراغش....

⬆چطور میتونستم بگم خودم گرفتار بودم....خودمگیر بودم....اگه اون اسیر عموی نامردش بود من تو بَن ِد
یکی مثل ارسالن بودم...یکی که صدهزاربرابر اونسمیر نامرد بی رحم

تره.....
صدای بوق ماشینها که توی سرمپیچید چشمامو باز کردم....از دور دیدم که یوسف با اون هیبتش زیربغل
علی رو گرفته بود و مثل یه کیف دستی سبک هی باخودش تا اونجای که من ایستاده بودم حمل میکرد.
تکیه ام رو از دیوار برداشتم ولبخندی به پهنای صورت زدم..نتونستم اونجا بمونم تا خودشون بیان واسه
همین با وجود خستگی زیاد دویدم سمتشون...
یوسف علی رو هل داد سمتمو گفت:

-بیا....کونم پاره .....یعنی....خالصه خیلی اذیت کرد المصب....

گرچه بشدت خوشحال بودم از دیدنش اما شاکی و گله مند زل زدم تو صورتش و گفتم:

آخه چرا رفتی بچه!؟ نمیگفتی اگه دست سمیر بهت می رسید دیگه عمرا اگه اجازه میداد برگردی پیش‌زهرا و مامانت!؟؟؟

علی با شرمندگی و ترس سرش رو پایین انداخت و لب زد:

-اگه پول در نیارم زهرا و مامانگشنه می مونن....

⬆اونقدر مظلوم و مایوس اینجمله رو به زبون آورد که حتی یوسف رو همتحت تاثیر قرار داد.....محکم
بغلش کردمو گفتم:

عزیزممن که بهت گفتم دیگه اجازه نمیدمبری توی اون کثافتخونه....من که گفتم دیگه نمیزارم گشنه‌بمونی...

یوسف نگاهی دلسوزانه به علی انداخت و بعدمنو خطاب قرار داد و گفت:

آقا براشون خونه گرفته....نرمینه رو همفرستاده اونجا....ماهیانه هم بهشونپول میده....به منمگفته‌مدرسه ثبتنامشونکنم ...بش بگو غصه نخوره...

راستش اصال به یوسف نمیومد اینقدر زود تحت تاثیر لحن مایوس یه بچه ی ژنده پوش قرار بگیره اما
گرفته بود چون هی نگاه غمگینشو از ما پنهون میکرد...خندیدم...
خندیدمو به علی گفتم:
دیدی....دیدی بهت گفتم همچی درستمیشه‌علی همخندید...خندید.....
و خودشو انداخت تو بغلم....

××××××××××

وقت مرخص کردنزهرا رسیده بود...من داشتمگریه میکردم و اونا با تعجب و غم نگاممیکردن آخه
ارسالن دیگه اجازه نمیداد کنارشون بمونم.قرار بود یوسف همراه علی و زهرا برندنبال مادر بچه ها و
بعد همه رو ببره خونه ی جدید.....

⬆خب...من خیلی خوش حال بودم اما از اینکه دیگه اجازه نداشتم

بیشتر از این همراهیشونکنم و کنارشون
بمونمغمگین بودم....
لحظه ی خداحافظی واقعا سخت بود! اونقدر بوسیده بودمشون که حس
میکردم همه جای سرو صورتشون
رد لبهام مونده....
ارسالن عصبی و کالفه اومد سمتم.بازومو گرفت و کشوندم عقب....

اههههه...بس دیگه وزه خانم....حوصله امو سر بردی مگه فیلمهندیه...!؟
هی ماالچ ملوچ....برو سوارماشین شو...زودباش....

بعد همرو به یوسف کرد و گفت:

-حواست به این دوتا بچه باشه....خب دیگه سوارشون کن...

یوسف چشمبلند باالیی گفت و بعدهم زهرا و علی رو که هی منو نگاه
میکردن سوار ماشین
کرد...ارسالن هممچ دست منو گرفت و تا نزدیکی ماشین کشوندم.....
درحالی که من همچنان پشت سرم رو نگاه میکردم...
صندلی جلو نشستم ودرو بستم...قبل اینکه ارسالن ماشین رو دور بزنه
و پشت فرمون بشین نگاهی به
عقب انداختم....
چشممدیگه ماشین یوسف رو نمیدید این یعنی احتماال فاصله اشون با
ما خیلی زیاد شده....
فقط امیدوار بودم درککنن چرا نمیتونم همراهیشون کنم...یا اینکه
هیچوقت به کسی نگن منو
دیدن..خصوصا جوادی !

⬆سرم رو پایین انداختم و با بغض به نقطه ی نامشخصی خیره شدم....
دلمگرفته بود.البته میدونستم که علی و زهرا دیگه از این به بعد
میتونن زندگی خوبی داشته باشن
...میدونستم زندگی تو شرایطی که ارسالن واسشون فراهم کرده کرده
نسبت به جایی که خودشون بودن
عین غلتیدن توی رفاه هست اما ...اما نمیدونم چرا دلمگرفته بود.....
عین الله ی واژگون سرم به حالت
غمگینی مدام از گردنم آویزون میشد.....
آه عمیقی کشیدم و اینبار نگاهمو دوختم به بیرون....
ارسالن قبل اینکه سوار ماشینش بشه یه نخ سیگار دود کرد...نصفش
مونده بود که پرتش کرد تو جوب و
بعد درو باز کرد سوار ماشین شد.....
بوی سیگار و بوی عطرش باهم قاطی شده بودن....ماشین رو روشن کرد
و یه نیمچه نگاه گذری به قیافه
ام انداخت و گفت:

چیه...!؟ باز داری آبغوره میگیری !؟سرمو تکون دادمو خیلی خالصه
گفتم:
نه!پوزخند زد و گفت:
نه !؟؟؟ کممونده گریت بگیره ...و االن دقیقا چه مرگته !؟؟سرمو
چرخوندم سمتشو با لحن تندی که اصال دست خودم نبود گفتم:

⬆-میشه بس کنی!؟میشه دست از سرم برداری !؟میشه اینقدر بهم گیر
ندی !؟

خندید...نه از سر خوشی....نه....یه جور تلخ خندید...انگار که داشت به حال خودش میخندید چون بعدش
گفت:

لعنتی! هیچوقت تو زندگیم اجازه ندادم کسی اینجوری باهام حرف بزنه....یعنی کسی به خودش اجازه‌نداد اینطوری حرف بزنه....

و بعد یه نفس عمیق کشید و دوباره با تاسف خندید و گفت:

-من زیادی لی لی به الالی تو گذاشتم....در واقع خرت از پل گذشته!

سریع سرمو به سمتش چرخوندم....رک بهش نگاه کردمو گفتم:

-من فقط یکم ناراحتم...همین....چرا پیچیدش میکنی!؟چرا واسش داستان سرایی میکنی!؟

با لحن گزنده ای گفت:

⬆ناراحتی!؟؟ توی گدا گشنه ی پاپتی که تا دیروز قوت روزانه نداشتی واسه من فاز میگیری!؟ تو چرک وکثافت زندگی میکردی....دلبر قرمساقهای غربتی بودی حاال واسه من آدم شدی!؟ تو کاخ من میخوری
و
میخوابی و ماشین پونشد میلیونی سوار میشی و حاال واسم عشوه خرکی میایی غربتی !؟

تحقیر و توهینهای ارسالن دوباره شروع شده بود....انگار عقده ی توهین

داشت....انگار اگه من به
رگبار توهیننمیبست آروم نمیشد....
بغض کردمو گفتم:

چته تو ارسالن !؟؟هاان !؟ انگار یادت رفته به زور نگهم داشتی! انگار یادت رفت منو دزدیدی و توخونه ات حبسم کردی....تو یه جوری حرف میزنی که انگار من خودم اومدم تو خونه ات و به زور
خودمو چپوندم تو زندگیت....
خندید و با تاسف گفت:
-خب....دیگه چیا بلدی ....بگو...بگو میشنوم...

صداجو بردم بالا و گفتم:
-تو حق نداری بهم توهیم کنی....حق نداری تحقیرم کنی....حق نداری..

حرفم تموم نشده بود که دستشو سمتم دراز کرد و یه ضربه ی محکم به دهنم زد...جیغی که کشیدم اصال
دست خودمنبود و یه جورایی به صورت غریزی و واکنش هر آدم به خطر بود....
صورتم از درد مچاله شد...دوتا دستمو روی دهنم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم....

⬆پشت انگشتمو روی اون قسمتی از لبم که سوز میداد گذاشتم ...وقتی بهش نگاه کردم خون قرمز روی
پوست انگشتم خودنمایی میکرد اما چه اهمیت داشت!....
آدمی که احتماال یه عمره اینجوری هست وامیدی به درست شدن اخالقش گهش نیست! تا میومدمراجبش

خوب فکر کنم گند میزد یه تمام تصورها و باورهای جدیدم!
داشتم از پشت شیشه بیرون رو تماشا میکردمو به حال خودمو ارسالن تاسف میخوردم که یه دستمال از
جیبش درآورد و به سمتم گرفت:
بزارش رو لبت‌محلش نذاشتم...عصبی شدو گفت:.....
کر شدی!؟ هوووی باتوام‌بازم چیزی نگفتم.بازوم رو گرفت و وادارم....
کرد سرمو به سمتش برگردونم...عصبی غریدم:

-چیه!؟ باز چی از جونم میخوای!؟؟؟بازم میخوای بزنی!

با نامالیمتی گفت:

-گه نخور بابا....اینو بزار رو لبت....

⬆دستشو پس زدمو گفتم:
نمیخوام....اول میزنی بعد دستمال میدی و میگی بزار رو زخمت....؟؟؟تو دیگه کی هستی!!دوباره دستمالو سمتم گرفت و با لحن ترسناکی گفت:

بزارش رو لبت و نزار مجبور بشم دوباره این حرفو تکرارش کنم چون اون موقع ممکن دکوراسیون‌صورتت بهم بریزه...

در اینجور مواقع فقط میشد یه کار کرد....گوش دادن و اطاعت کردن....
باید هرکاری میگفت رو انجام
میدادمو زیاد ساز مخالف نمیزدم!
دستمالو گرفتم و گذاشتم روی لبم و تا رسیدن به خونه ی ارسالن دستمو تو همون حالت نگه داشتم....

ماشینو رو به روی خونه نگه داشت و بوق زد..به ثانیه نکشیده ابراهیم لنگه های درو از هم باز کرد و
ارسالن ماشین رو برد داخل...
با دلخوری پیاده شدمو دستمالو پرت کردم روی زمین...نمیدونم چی ازش کم میشد اگه اجازه میداد پیش
علی و زهرا و بمونم!
داشتم تند تند راه میرفتم که از پشت خودش رو بهم رسوند.گوشه پیرهنم رو پرفت و گفت:

رفتی داخل یه راست میری توی حموم...بوی گند بیمارستان میدی....
توی همون اتاق میمونی تا بیام‌سراغت.....جز این آخه به چه درد دیگه ای میخوری...

⬆هلم داد به جلو و خودش رفت سمت شفیع و سراغ سگهای عزیزش رو گرفت....
آب دهنمو تف انداحتم روی زمین و با اون قیافه ی برج زهرمار شده وارد خونه شدم....یه راست
رفتمسمت پله ها...حدس میزدم اون زنی که ارسالن اجازه رخ نماییش رو نمیداد هنوزم باید تو خونه
باشه واسه همین ازم خواست تو اتاق خودش نرم....اصال چه اهمیت داشت...به جهنم!
تن من در ازای خوشبختی اون دوتا طفل معصوم!
نگاهی به در بسته ی اتاق ارسالن انداختم و رفتم سمت اتاقی که حاال جدیدا باید اونجا وقت رو سپری
میکردم!
در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل...همه چیز مرتب و منظم بود....رفتم

سمت حموم...ارسالن راست
میگفت...بو گند بیمارستان میدادم....توی حموم حوله بود اما لباس نه...چند روز پیش شیرین لباسهامو
گذاشته بود توی کمد همین اتاق....
آاااخ! بازم احساس یاس بهم دست داد...دلم نمیخواست با ارسالن بخوابم....دلم نمیخواست یه رابطه ی
دیگه رو تحمل کنم....رابطه ای که دلم باهاش نیست...
شاید آرزوی خیلی ها باشه که حتی یه شب رو با آدمی مثل ارسالن بگذرونن اما من نه....
من خیلی وقت بود که بوراک رو به خیلیا ترجیح میدادم هر چند که اون بی معرفت هم منو یادش
رفته....اصال شاید حتی تا االن عروسی کرده باشه....
با با صد جور دختر ترک رنگاوارنگ باشه....ولی مزه ی بوسه هامون هنوز زیر زبونم بود....
هووووف! چقدر اعصابم بهم می ریخت وقتی به این موضوع فکر میکردم!
دونه دونه لباسامو از تن درآوردمو پرت کردم تو سبد رخت چرکها و بعد رفتمو زیر دوش آب ایستادم...
چشمامو بستمو اجازه دادم قطره های بارون سرو صورتمو خیس کنن....
ذهنم هزارجا بود...عین دلم
...عین دلم که میخواست هرجایی غبر اینجا و پیش هرکسی غیر ارسالن باشه....بعد ربع ساعت شیر آب
رو بستم و از زیرش کنار اومدم .....حوله رو تنم کردم....کاله حوله رو روی سرم گذاشتم تا موهای
خیسمو بپوشونه و بعد دمپایی های خشک رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون.....

تا اومدم بیرون چشمم به ارسالن افتاد...با لباس خونگی یعنی یه تیشرت و یه شلوار خونگی
سیاه....نشسته بود روی تخت و منو تماشا میکرد.....

⬆بی توجه به حضورش رفتم سمت آینه....
رو به روی آینه ایستاده بودمو کاله حوله رو روی سرم میچرخوندم تا نم موهامو بگیره...
ارسالن محو تماشام به سمتم اومد....
میخواستم همه چی رو بیخودی لفت بدم تا دیرتر بیاد سراغم اما باالخره که چی....نمیشد ازش فرار
کرد!....
اومد و دقیقا پشت سرم ایستاد....
و این فاصله رفته رفته کم و کمتر شد....جوری که بهمچسبید...دستاشو گذاشت روی سرم و با اینکار
بهمفهموند که خودش قصد داره سرم رو خشککنه....
اجازه دادم کاری که میخواد رو انجام بده...و خودم دستام رو پایین انداختم.
در آرامش اینکارو میکرد...اونقدر آروم و خوب که گاهی چرتم میگرفت....
در حینی که اینکارو انجام میداد گفت:

زیاد خشک نشن بهتره....من موی نم دار بیشتر دوست دارم....موهایی که بوی شامپو بدن....مثل‌موهای تو....مثل االن موهای تو...

کاله رو کشید پایین و سرش رو تو موهام فرو برد....من چیزی نگفتم...هیچی...ذهنم بیشتر پی علی و
زهرا بود....و مشکالتم!

دستاشو دور شکمم حلقه کرد...اون موهامو بو میکشید و من از خودم میپرسیدم جای اون دوتا بچه
خوب!؟ واقعا مدرسه ثبتنامشون میکنه!؟ چرا جوادی فکر میکنه من دزد پوالی خیریه ام.....اه لعنت!...
ارسالن گره ی بند دور حوله رو باز کرد...دست گرمشو روی شکم سردم کشید و اینبار گردنم رو بو
کشید و آهسته بوسیدش....سرمو کج کردم و به تصویر هردومون توی آینه نگاه کردم....
نه اون با عشق میبوسید و نه من با عشق تن میدادم!....

⬆لبه های حوله رو گرفت و آهسته کنار زد.دستاشو آورد باال و سینه هامو توی مشتش گرفت و آهسته
فشار داد...ناخواسته لبهام از همباز شدن و آه آرومی کشیدم.....
نوک سینه هامبرجسته شده بودن....و اون بیش از هر چیزی از این برجستگی صورتی رنگ لذت
میبرد!....
بین انگشتاش گرفت و آهسته کشیدشون و بعد همزمان پوست گردنم رو مکید...
من اما تو تمام اون لحظات فقط داشتم خودم و اونو توی آینه نگاه میکردم!.....
حتی بین پام هم بخاطر تحریک شدن خیس شده بود اما بازم تو اتاق نبودم....
جسمم شاید...اما روحم نه!
وقتی دید کاری نمیکنم تو آینه بهم زل زد و گفت:
کجایی !؟طول کشید تا از فکر بیرون بیام....با تاخیر جواب دادم:
همینجام‌دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:.....

نه....اینجا نیستی!تو یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند.قیافه اش آروم بود...وقتی آروم بود من شیر میشدم....دهن باز
کردمو گفتم:

⬆-چیه!؟ چرا دست نگه داشتی....

دستامو ازهم باز کردم.....حوله کنار رفت و نمای رو به روی بدنم به کل نمایان....

چرا شروع نمیکنی!؟ خودت درش میاری یا خودم دربیارم!....دستاشو به کمرش تکیه داد.سرش رو کج کرد و بهم خیره شد.لباشو جمع کرده بود و گاهی باالمو نگاه
میکرد و گاهی پایینمو....
دوست داشتم زودتر کارشو با این تن بی صاحاب انجام بده و خالص بشم....
حوله رو از روی تنم انداختم پایین....سرمای موهای سرد و نم دارم کمرم و شونه هام رو لرزوند...با
این حال سعی کردم چیزی بروز ندم و گفتم:
خب...شروع کن....من آماده امیا نه...میخوای االن خودم شروع....
کنم....خب...تو بیشتر از لمس کجات تحریک میشی....!؟
لب!؟گردن!؟بازو؟ یا اون اصل کاری!؟ هان!؟ با کدوم....!؟ شروع کنم!؟
آره...بیا زود شروع کنیم....
خودمرفتم سمتش....لبهامو گذاشتم روی لبهاش ودرحالی که تند تند توی دهنم می مکیدمش با دستم پایین
تنه اشو لمس کردم...
چند لحظه ای تو همون حالت ثابت موند و فقط نگام گرد....

و من خسته بودم...از خودم...از شرایطم....تا کی !؟ تا کی باید به این زندگی گه ادامه میدادم....تا
کی....من هیچ دلخوشی ای نداشتم هیچی....هیچی....امید به زندگی کمکم داشت تو وجودم میمرد....

⬆حس میکردم چند کیلو گوشتم که هی باید دستمالی بشه....هرکی زورش بیشتر من اسیر همونم!
من آدم نبودم...
من بازیچه بودم....بازیچه ی دست آدمایی که چون کس و کار نداشتم مدام ازم سواستفاده میکردن..مثل
ارسالن!
دوتا دستشو روی شونه ام گذاشت و درکمال ناباوری به عقب پرتم کرد...
کمرم خورد به میز و صورتم از درد مچاله شد...
چشمامو که با درد بسته بودم باز کردمو بهش خیره شدم...عجیب بود...
بنظر عصبانی نبود...دست کمحاال
نبود.
اومد سمتم....ترسیدم و تو خودم جمع شدم...ناخواسته دستمو روی لبم گذاشتم...همونجای که زخم شده
بود....
پرسیدم:
بازم میخوای بزنیم.....!؟خودمو برای کتک خوردن آماده کرده بودم.
برای زخمیشدن سمت دیگه صورتم....برای سرخ شدن پوستم از رد سیلی های دردناکش اما....
صدای بیتفاوتش توی گوشام پیچید:
بعضی وقتها حیفم میاد دستجو بخاطر تو باال ببرم....بعضی وقنا بدجور ارزش کتک خوردن هم‌نداری....نمک به حرومی هستی که دومی

نداری....شیطونی....اونم از نوع خطرناکش...از نوع مونتش.....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم.:

⬆-تو خودخواهی....مغروری....میخوای همه ازت اطاعت کنن اما من نمیخوام...من برده ی تو نیستم....

رو به روم ایستاد...گردن کج کرد و گفت:

ِد لعنتی تو چه مرگته!؟ من واسه تو چی کم گذاشتم....!؟ بدبخت تو تا قبل این تو فالکت زندگی میکردی!واسه خرج یومیه ات به اینو اون سرویس میدادی.....حاال واسه من ناز میکنی!؟؟منو پَس میزنی !؟

آهسته لب زدم:

من کاخ پادشاهیی تو رو نمیخوام....من ترجیح میدم همون بچه گدا باشم....همون بچه گدایی که تو خرج‌یومیه اش مونده....
من میخوام آراد و رها باشم....ولی اینجا همش تو قفسم....نه...از قفس هم بدتر.....

انگشت و شست و اشاره اش رو به نشانه ی پول روی همسابید و گفت:

تو جزیی از اموال منی.... یه تومنی هم که باال کشیدی اینجوری تصورش میکنم که پولی بود که بابت‌تف کردم....هر چند که تو یه لایر هم ارزش نداری چه برسه به یه تومن....

رنجور و خسته دستامو توی موهامفرو بردمو عاجزانه گفتم:

⬆-لعنتی من نمیدونم کی اون پولو از حسابت برداشته....به خدا نمیدونم.....به پیر به پیغمبر نمیدونم....

دیگه خسته شده بودم...از این که هی واسه همه باید توضیح بدمپول ندزدیدم و در آخرهمباور نمیکردن
خسته شده بودم....از کنارش گذشتم و رفتم سمت تخت....همونجا نشستم و دستامو دور تنم حلقه کردم.....
چند دقیقه ای همونجایی که بود ایستاد و بعد سمت در رفت....
میخواست بره بیرون اما منصرف
شد...اینکارو چند بار انجام داد...هم دلش میخواست بره و هم نه... اما درنهایت اومد سمتم....کنارم
نشست....
موهامو پشت گوشمزد و اللّٰه ی گوشمو بوسید...انگار هر چقدر باخودش کلنجار رفته بود نتونست بیخیال
رابطه با من بشه....
نرمی گوشم رو که بوسید،چشمامو بستم و با دهن بسته یه نفس عمیق کشیدم....بهمچسبید...دستامو
ازهمباز کرد و دست خودشو گذاشت روی سینه ام و آهسته شروع به مالیدنش کرد....
نفسهام عمیق و کشدار شدن.....دستمو روی بازوش گذاشتم....گوشمو ول کرد و رفت سراغ
گردنم....جایی که زیادی روش حساس بودم و نرم نرمک باعث شد وا برم و سست بشم....

سرشو ازم جدا کرد...دستشو وسط پاهامکشید و بعد آوردش بالا...کف خیس دستشو جلوی چشمام گرفت
و گفت:

تحریک میشی ولی باز حاضر نیستی راه بیای....تو خود شیطانی‌اینو....
گفت و هلم داد روی تخت.....خودش بدنمو کشید بالا....عین عروسک خیمه شب بازی که هیچ
تسلطی رو خودش نداره فقط تماشاش میکردم.....خیمه زد روی تنم و لبهاینیمه بازمو شکار کرد...آروم
و عمیق می بوسید درحالی که دستهاش جای جای بدنم رو لمس میکرد....

⬆سینه هام...پهلوهام.... رون پاهام....بازوهام....شکمم.....
وقتی دستش وسط پاهام رو به بازی گرفت رفته رفته منم قاطی این فضای شهوت انگیز شدم....اینجا
دیگه عقل نبود که تصمیممیگرفت...اینجا حس تحریک شدن به بقیه ی حس ها تسلط پیدا میکرد و فکر
رو از کار مینداخت.....
دستامو دور گردشن حلقه شد و پاهام دور کمرش....وقتی دید قصد همراهی کردنش رو دارم شدت بوسه
هاش رو بیشتر و بیشتر کرد جوری که حس میکردم لبهام رو قورت داده....
نفس که کم آوردلبهامو ول کرد و بعد رفت سراغ گردنم.....داغی دهنش....سابیده شدن زبونش روی تنم،
حرکت دستهاش روی بدنم...مالش سینه هام....همه ی اینها باعث شد ناخواسته به تشک چنگ بندازم و

ناله سر بدم.....
آاااااه.....اووومزبونشو رو استخون ترقوه ام کشید و گفت:.....
-جووووون.....

پاهامو ناخواسته بهمچسبوندم که دستش بین رونهامقفل شد....بدون اینکه روی بدنم بشینه کمرش رو
صاف کرد و خودش تیشرتش رو درآورد.... بعد دوباره خم شد روی تنم....
یکی از سینه هام رو تو مشتش گرفت و یکی دیگه رو توی دهنش فرو بردو درحالی که توی چشمای
خمارم خیره خیره نگاه میکرد شروع به مکیدن نوک سینه امکرد....
از شدت لذت کمرمو بااال گرفتمو جیغ نه خیلی بلندی از سر لذتش کشیدم....
حاال دیگه هردومون درحال لذت بردن بودیم....و مهم نبود که قبلش داشتیم دعوا میکردیم....یا اینکه اون
تحقیرم میکرد....

⬆اون میخواست آرومبشه....مثل من....
وقتی حسابی آمادمکرد شلوارکش رو کشید پایین و خودش رو با بدنم هماهنگ کرد.....
جاهایی از بدنم رو که زیادی روشون حساس بودم رو میبوسید که تحریکم کنه تا دیگه نتونم پسش
بزنم.... بیشتر از همه گردنم رو چون تا اونجا رو می مکید چشمای من بسته میشد آه های غلیظی از
دهنمبیرون میپرید و نفسهام کشدار میشد.....
بدون اینکه چشمامو باز کنم دستامو روی کمر لختش سر دادم و بدنش

رو چنگ زدم.
واکنش های من به عشقبازی هاش جری ترش میکرد....
نفس بریده لبهاشو از روی گردن و دستهاشو از روی سینه هام
برداشت....سرو تنش عرق کرده بود و
چشماش مداوم روی بدنم در چرخش بود....
خودش رو کشید پایینتر....چشمامو باز کردمو همونطور که تند تند
نفس میکشیدم بهش خیره شدم....بدنش
رو کشید پایینتر....شلوار و شورتش رو همزمان باهم از پاش بیرون
کشید و پرت کرد پشت سرش.....
چشمم ناخواسته رفت سمت آلت کلفت و شق شده اش که انگار تو
حصار بود....
بین پاهام نشست و شروع کرد به بوسه بارون کردن بدنم....
از قفسه ی سینه ام شروع کرد به بوسیدن تا روی شکمم....
لبمو زیر دندون فشار دادمو دستامو توی موهاش فرو بردم.....لبهاش
تند و خشن پوست تنم رو
میکشید....
حاال دیگه خودم دلم میخواست بره سراغ اصل کاری....یه جورایی
دلممیخواست زودتر به اوج لذت
برسم و خسته شده بودم از این مقدمه بازی ها....
صدای نفسهای تند ارسالن و آه های از سر شهوت من توی فضای اتاق
پیچیده بود و جو رو سکسی و
شهوت انگیز کرده بود!..

⬆درحالی که زبونشو توی نافم میچرخوند،دستشو وسط پاهام برد
وشروع کرد به مالیدنش....خیس خیس
بود و حرکت کف دستش بخاطر این خیسی صدای شر میداد....انگار این

خیسی حال ارسالن رو بدتر
کرد...چون دوباره اومد باالتر ودرحالی که باخشونت نوک سینه هام رو
می بوسید و با دندون میکشید
گفت:
اووف....خیس خیس‌از شدت شهوت و بی طاقتی مثل مار به.....
خودمم‌یپیچیدم...پاهامو چفت کرده بودم...دلم میخواست آتیشی که
بین پاهام به پا شده بود رو خاموش کنه اما اون همچنان قصد داشت
این مقدمه چینی هارو ادامه
بده.....قبال توی بیمارستان نتونسته بود درست و حسابی هرکاری
میخواد انجام بده و حاال انگار داشت
تالفی اون لحظه هارو در میاورد.....
صدای ملچ ملوچ بوسه هاش توی گوشام میپچید و لحظه به لحظه
بیتاب ترم میکرد....
سرم از اونهمه خوشی و لذت درحال گیج رفتن بود...دلممیخواست زودتر
بره سراغ اصل کاری....بین
پام نبض میزد و کلفتی آلتش رو میخواست....
درحالی که داشت بینپام رو می مالید و زبون داغشو روی سینه هام سر
میداد،دستمو دراز کردم و
مردونگی کلفتش رو لمس کردم....
سفت و شق و داغ شده بود....
نفسم لرزید....
دلم میخواست هر چه زودتر اون لذت مطلق رو حس کنم.....تو دستم
فشارش دادم که تو گلو خندید و
گفت:

-چیه....!؟ خیلی بیقرار شدی!؟

نفسم رو بیرون فرستادمو بریده بریده گفتم:

⬆-برو سر اصل مطلب....

انگشتشو روی لبهام کشید و گفت:

-آروم یا خشن....!؟

سرانگشتمو روی کالهکخیس مردونگیش کشیدمو گفتم:
خششششن‌انگشتشو توی دهنم فرو برد و گفت:.....
-پس میخوای جر بخوری....

بدون اینکه جوابشو بدم شروع کردم به مکیدن انگشتشش اما خیلی سریع اونو از دهنم بیرون کشید و
خودش رو با بدنم هماهنگ کرد....
مردونگیشو به بینپاهام مالوند تا خیس بشه و بعد که حسابی لزج شد خیمه زد زو تنم...کف دونپتا دستش
رو طرفین نگه داشت و با یه حرکت خشن کل مردونگیش رو تا دسته واردم کرد تا صدای جیغ بنفشم
توی کل اتاق بپیچه...
خودش رو ثابت نگه داشت....یه نگاه به من انداخت و بعد گفت:

⬆-گفتی خشن آره!؟؟؟

قبل اینکه دهان باز کنم شروع کرد به کمر زدن.....اونقدر تند تند میزد

که تخت زیر پامو به لرزه در
اومده بود.....
تنگی من و کلفتی اون یعنی اوج لذت...و من واقعا در حال لذت بردن
بودم....شاید بیشتر از دفعات
قبل.....
واسه اینکه بازمجیغ نکشمخمشدو لبهامو توی دهن داغش فرو برد....و
بعد همچنامن به ضربات کوبنده
اش ادامه داد....
میتونستم حتی برخورد مردونگیش رو تا زیر دلمحس کنم.....و این
حرکت اونقدر برای من و خودش
لذت داشت که هردو باهم ارضا شدیم....
من بدنملرزید و سست شدم و اون آه تو گلویی کشید و خودش رو تو
بدنم خالی کرد و افتاد روی تنم.....
دلم نمیخواست از زیر پتو بیرون بیام....
غلت خوردم اما همچنان همون زیر بودم....موهام روی صورتم پخش و
پال بودن و پاهام توی هم
جمع...چشمام بسته بودن و انگیزه ای برای باز شدن از هم نداشتن....
زیاد پهلو به پهلو میشدم چون
خستگی از موندن روی یه پهلو رو حتی توی خواب هم حس میکردم!
دوباره غلت خوردم که صدای عصبی و خوابالود ارسالن از کنار،به گوشم
رسید:

-اههههه....اینقدر ورجه وورجه نکن.....مرده شورتو ببرن نکبت!

⬆چشمامو باز کردم....گردنمو تا اونجایی که امکان داشت چرخوندم و به
ارسالن نگاه کردم....پس تموم

اون اتفاقایی که دیشب افتاده بود خواب نبودن!....
اینبار به ساعت روی دیوار نگاه کردم.۶صبح بود و من با اینکه یکم احساس ضعف و گشنگی میکردم
اما دلم میخواست تا لنگ ظهر روی همون تخت دراز بکشم....ولی کنار ارسالن مگه میشد...!؟
من عادت داشت هی غلت بخورمو هی پهلو به پهلو بشم اما اون مدام نق میزد واسه همینبا صدای
خوابالودم گفتم:

میشه بری تو اتاق خودت بخوابی!؟با حرص پرسید:
چرااا!؟موهامو از روی چشمام کنار زدم و گفتم:

چون من میخوام تا ظهر بخوابم ولی اگه تو باشی همش نق میزنی....از دیشب صدبار تا حاال بهم گفتیوول نخور...ورجه وورجه نکن...تکون نخور....همش دو ساعت دست از سر کچل من برداشتی و
گذاشتی بخوابم اما صدبار تاحاال نق زدی و بیدارم کردی...بلند شو برو تو اتاق خودت....
فورا گفت:
-خیلیم دلت بخواد من بکنم*ت....

⬆با انزجار نگاش کردمو گفتم:
باشه تو خوبی...حاال بلند شو بروآخرش سیستمش بهم ریخت...پتو...رو با عصبانیت از روی خودش کنار زد و گفت:

-اههههه! اسکل....زهرمارمون کرد این خواب کوفتی رو....

کامال لخت بود. عصبی و کالفه خم شد و لباساشو از روی زمین برداشت و بعد از پوشیدنشون از اتاق
رقت بیرون....
لبخندی زدمو گفتم:
-برو به درک عززززیزم!

دوباره پتو رو تا روی صورتم باال کشیدم!
چشمامو بستم و خوابیدم...

××××××××××××

صدایی هی مکرر به گوشم می رسید:

⬆خانمجان....آی خانمجان....بیدارشو خانمجان‌پلکهامو آهسته ازهم..... باز کردم....چرخیدم و به شیرینی که شق و رق ایستاده بود و تن لختمو با تعجب و
شرم نگاه میکرد،خیره شدم.....چون فکر میکردم هنوز صبح گفتم:
صبح بخیر شیرین....چیزی شده !؟تا اینوگفتم دستشو روی دهنش گذاشت و خندید و بعد گفت:
صبح خانِمجان !؟؟؟صبح کجا بود خانمجان...لنگ ظهر...ساعت یک.... آقاگفته بیام بیدارتون کنم برای‌ناهار....
فورا نیم خیز شدم...چندبار پلکهامو بازو بسته کردمو به ساعت نگاه کردمو بعد گفتم:

-هووووف....چقدر خوابیدم....میشه لباسامو بهم بدی!؟؟؟

شیرین چشمی گفت و بعد همونطور که لباسامو از قسمتهای مختلف اتاق برمیداشت گفت:

-آقا گفته زود بیایین خانمجان....سمیرا میز رو چیده....دیر بیایین بازم عصبانی میشه هاا....

اینارو گفت و لباسهامو روی تخت گذاشت و گفت:

⬆با من کاری ندارید خانمجان !؟سرمو تکون دادم:
-نه میتونی بری....دست و صورتمو که شستم میام!

شیرین که رفت بلند شدمو بعدپوشیدن لباسهام،شستن دست و صورتم و مرتب کردن سرو وضعم از اتاق
بیرون رفتم .
از پایین صدای موسیقی میومد....یه موسیقی خیلی زیبا....
پله ها رو با حوصله رفتم پایین....شیرین اومد سمتم و تا سالن ناهار خوری راهنماییم کرد.
جایی که اژدر وارسالن پای میز نشسته بودن و بلند بلند میخندیدن.....
وقتی وارد سالن شدم ،نگاه اژدر به سمتم کشیده شد....چند مدتی بود اصال ندیدمش...هیچ تغییری درش
دیده نمیشد جز تغییر رنگ جلیقه اش از خاکستری به سیاه راه راه!....
ابروهاشو باال انداخت و گفت:
خوش اومدی شانار....بیا جلوترنگاهی به ارسالن انداختم و رفتم....
سمتمیز...صندلی رو عقب کشیدم و آهسته سالم کردم...اژدر جواب سالممو داد اما ارسالن چیز دیگه ای گفت:

-اونی که قرص خواب آور میخوره هم قَد تو نمیخوابه.....از این به بعد صبح زود بیدارشو...

⬆سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
مگه پادگان!؟نگاه طمانینه ای بهم انداخت و بعد گفت:
زبونت تالش زیادی برای تقسیم شدن به دو نیمه داره!نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم بجای کَلکَل کردن با این مرد همیشه ی خدا خشن از غذاهای خوش
رنگ و لعاب و خوش بوی روی میز یکی رو برای خوردن انتخاب کنم....
یکم برنج و چند تیکه ماهی
توی بشقاب گذاشتم و آهسته مشغول خوردن شدم که اژدر با حالتی پچ پچ مانند برای ارسالن شروع به
توضیح حرفهایی داد:

اینکه بری یا نری تصمیم باخودت اما من میگم برو....به هر حال اون خیلی جاها بدردمون خورده....بدنیشت این روابط پررنگتر بشه....
ارسالن مردد گفت:
-اصرارهای زیادش حالمو بهممیزنه....ولی نرفتن رو به رفتن ترجیح میدم اما من برعکس فکر میکنم...رفتن بهتره....

صورت ارسالن اونو برای پذیرش چیزی که اژدر درموردش حرف میزد،کمی مردد نشون میداد.با این
حال من همش فکر میکردم کجا رفته اون دختری که ارسالن بخاطرش منو فرستاده بود اینجا حاال خبری
ازش نیست...!؟ نکنه قایمش کرده!؟ نه نه....اگه قراره کسی قایم بشه مثل دفعه قبلی این من بودم...ظاهرا

⬆اون هرکی بود میشد بهش گفت سوگلی ارسالن...یه سوگلی مهم که نمیخواستن خاطرش مشوش بشه از
حضور من.....بی هوا پرسیدم:

-نمیاد با ما غذا بخوره !؟؟؟

تا اینو گفتم اژدر و ارسالن هردو باهم بهمخیره شدن....نگاهاشون پرسشی بود....چنگال رو پاین آوردم و
گفتم:
منظورم همون خانمو چشم دوختم به ارسالن:....
همونی که توی اتاقت بود!اژدر یه نگاه به ارسالن انداخت و بعد مشغول خوردن غذاش شد...اینکارش یه جورایی از زیر جواب در
رفتن بود عوضش ارسالن اخم کرد و گفت:
تو بهتره غذایی که گذاشتن جلوت رو کوفت کنی و سوال اضافه نپرسی!
دز تلخی لحنش به حدی زیاد بود که دیگه کنجکاویمو ادامه ندادم....ولی حس میکردم اون هنوز
هست...هست که من باید همچنان تو اتاق جداگونه سر میکردم و چه بهتر که باید توی یه اتاق جدا سر
میکردم!
غذامو که خوردم دستمال سفیدو روی لبهای چربم کشیدم و بعد رو به اژدر گفتم:

⬆میتونم برم بیرون !؟؟ تو حیاط....!؟اژدر نگاهی به ارسالن انداخت و بعد چون دید اون چیزی نمیگه و سرگرم خوردن ناهارش هست گفت:

آره....میتونی بری!ممنون‌از خونه زدمبیرون..... بعد اونهمه بارون.....
حاال گرمای افتاده حیاط خیلی دلچسب بود. یه جورایی آدم دلش
میخواست همه جوره اینگرمی رو جذب کنه....
ابراهیمجلوی در ایستاده بود و با شفیع شطرنج بازی میکرد....
و سگهای ارسالن یه گوشه غذا میخوردن...فکر کنم ارجب و قرب
اونسگها از تمام اهالی این خونه
واسه ارسالن بیشتر بود آخه اونقدری که به اون سه تا سگ می رسید به
بقیه نمی رسید!
نگاهمو از شفیع و ابراهیمگرفتم و سمت باغچه ی گلها رفتم.... یه باغچه
ی مستطیل شکل و طوالنی که
به شدت زیبا و خوش بو بود.نیم ساعتی از بودنم کنار اون باغچه
میگذشت که شیرین و سمیرا از دور به
سمتم اومدن....فکر کردم اومدن که بهمبگن باید برم داخل اما اینطوری
نبود...چون مقصدشون همون
ردیف باغچه های پر گل بود....
وقتی از کنارم میگذشتن شیرین با خنده و سمیرا با غرور نگام کرد.....
سالم خانمجان!جواب سالمشیرین رو دادم و بهشون خیره شدم...
کنجاکاو بودم بدونم میخوان چیکار کنن....سمیرا کنار
باغچه ایستاد و بعد گوشیشو سمت شیرین گرفت و گفت:
-بزنی رو اونقرمزه عکس میگیره.....

⬆شیرین نگران و پر تشویش گفت:
اژدر خان عکس گرقتن و ممنوع کرده...اگه بفهمه پدرمونو درمیاره!سمیرا
یه ژست سکسی گرفت و بعد گفت:
-عههههه....کارتو بکن دختر....ترسو.....

شیرین چند تا عکس از زوایای مختلف از سمیرا گرفت و بعد گوشیشو داد دستش و اومد سمت من و با
نیش باز بهم خیره شد و پرسید
-اَفتو چقذه خوبه خانمجان....نِه !؟؟

لبخند زدمو گفتم:
آره خیلی خوبه‌سمیرا هفت هشت تا سلفی از روایای مختلفت از...
خودش گرفت و بعد اومد سمتمو کامال بی مقدمه پرسید:

تو دقیقا نسبتت با آقا چیه!؟؟ دوست دخترشی !؟ اینجا خیلی چیزا راجبت میگنولی من کنجکاو بودم اززبون خودت بشنوم.....
هاج واج به این دختر پر رو نگاه کردم....

⬆شیرین تنه ای به شونه ی سمیرا زد و گفت:
عه! این چه سوالیه!؟فضول بودن و بدجنس بودن از وجناتش میبارید.از اون مدل دخترای ِسرتق آب زیرکا و
مارمولک....وقتی دید هیچی نمیگم خودش گزینه ها و حدسیاتشو به زبون آورد .

دوست دختر آقا ارسالنی!؟صیغه اشی!؟ زنش که نیستی مطمئنن.....آقا اگه اهل ازدواج و این حرفها بودکه تاحاال نه یکی و ده تاشو داشت.....
فکر کنم صیغه اش باشی آره!؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو چی!؟ تو نسبتت با یوسف چیه؟ دوست دخترشی!؟ یا زنشی!؟

یاصیغهاشی!؟؟؟

از حرفمجاخورد.چشماش گشاد شد و دهنش نیمه باز موند اما باز کم نیاورد و گفت:

یعنی چی!؟؟ منظورت چیه!؟ ما فقط اینجا کار میکنیم‌نیشخندی زدم.....
تا حساب کار دستش بیاد.اخمکرد.سرشو به سمت شیرینی که از قیافه اش مشخص بود
نگرفته چی به چیه انداخت و گفت:

🔺 -د چرا واستادی....بیا بریمدیگه االن صدای کبری خانم درمیاد....
اه.....

و بعد با عجله از کنارم گذشتن و رد شدن...من اصال نمیخواستم اولین مکالممون به این صورت کینه
توزانه رقم بخوره اما اون از اول با اونطعنه و تیکه ی توی کالمش نشون داد که شمشیر رو از رو
بسته !....
خب تقصیر خودش بود!من اصال نمیخواستمبه روی خودمبیارم که چندینبار صدای آه کشیدنهاشو زیر این
پسره شنیدم اما وقتی بلبل زبونی کرد و سعی کرد تحقیرم کنه سکوت رو جایز ندونستم....
چرخی توی حیاط زدم...خیلی دلممیخواست برمپشت حیاط....اونجایی که با بوراک هم خاطره ی تلخ و
همشیرین داشتم اما سگای ارسالن دقیقا سر راه بودن و من هم که حسابی ازشون میترسیدم....واسه همین

بعد یکمگشت زدن تو محوطه ای که با سگها فاصله ی قابل قبولی داشت دوباره برگشتم توی
خونه....وقتی من تازه داخل شدم ارسالن روی آخرین پله بود....پشت سرش راه افتادم.....متوجه من
نمیشد چون فاصله امون یکمزیاد بود اما صداشو مبشنیدم که درحال صحبت بود...عصبانی بنظر نمی
رسید اما با اینحال با لحن بدون نرمشش میگفت:

-خب پسبوراک اونجا چه غلطی میکنه!؟ میخواد بیاد ایران که چی!؟؟

گوشامو تیز کردم وقتی حرف از بوراک وسط اومد.میخواست بیاد ایران !؟؟؟ واقعا میخواست بیاد
!؟؟؟بدون اینکه با پاهامسرو صدایی ایجاد کنم چند قدمی دویدم تا بیشتر بهش نزدیک بشم.....
دستشو گذاشته بود پشت گردنش و همونطور که سمت اتاقش میرفت گفت:

🡅جدیدا زیاد از زیر کارا در میاره....آره به خودش مربوط....نه ولی بس.... نیاز نیست بیاد.....اه.....نه‌همچیخوب....خب پس میخواستی کجا باشم.....باخودش حرف میزنم.....نه گفتمکه.....نه.....

بیشتر حرفهاش برامنامفهومبود.حتی نمیدونستم داره راجب به چی حرف میزنه...درو باز کرد و رفت
داخل....از سکوت راهرو و خلوتی خونه همین قسمتش که میشد راحت استراق السمع کرد کافی بود.
گوشمو چسبوندم به در اما صدایی نمیشنیدم...پووفیکردم.....از در

فاصله گرفتمو رفتمسمت اتاقی که
جدیدا توش سر میکردم.....
همه چیز خیلی کسل و خسته کننده بود.از طرفی ذهنممدام پی بوراک
بودم.دلممیخواست یه جورایی
بفهممداره میاد یا نه....نتونستم خودمو کنترل کنم و بیخیال این
کنجکاوی بشم واسه همین از اونجا
زدمبیرون و رفتم سمت اتاق ارسالن....
با پشت دست چند ضربه به در زدم که صداش از داخل اتاق نه خیلی
واضح به گوش رسید:
کیه!؟منم-بیاتو.....

دستگیره رو که چرخوندم در باز شد....رفتم داخل....نشسته بود روی
تخت و سرش تو گوشیش
بود...رفتم سمتش و مقابلش ایستادم....چند لحظه بعد بدون اینکه
نگاهشو از صفحه ی تلفن همراهش
برداره پرسید:
خب !؟گیج گفتم:

⬆هان !؟سرشو بلند کرد و گفت:
خب چیه!؟ چیکار داری !؟-آهان...خب....میخواستم.....

من اومده بودم که بفهمم بوراکقراره بیاد یا نه اما یادم رفته بود چه
بهونه ای واسه سرک کشیدن پیدا
کنمتا اینکه خیلی یهوویی گفتم:

-میخواستم....بگم که.....حال علی و زهرا چطوره !؟ ازشون خبر داری!؟

دوباره نگاهشو انداخت به صفحه گوشی و بعد گفت:
-آره خوبن....

همینقدر مختصر جواب داد.جرات به خرج دادم و رفتم جلو....کنارش نشستم....حس کردم اصال متوجه
نشده آخه بدجوری غرق گوشیش بود و ظاهرا داشت به یه نفر پیام میداد....
از گوشه چشم به صفحه گوشیش نگاه کردم.

⬆.قلبم از دیدن اسمبوراک رو صفحه چت و ایز تایپینگ شدنش به لرزه در اومد...آخ! کاش الاقل میتونستم
شمارشو داشته باشم!
دستمو رو قلبم گذاشتمو نامحسوس نفسمو بیرون فرستادم که همون موقع ارسالن پرسید:

جات راحت !؟سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:
-هاان!؟؟ آره آره....

با انزجار گفت:
چته تو...؟ چرا یه نموره گیج میزنی !؟؟؟ظاهرا باز تابلو بازی در آورده بودم....واسه اینکه شکنکنه دستمو دور گردنش انداحتمو سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:
نه اتفاقا خوبم‌از اینکه سرمو گذاشنه بودم رو شونه اش چندان.....
استقبال نکرد.خودشو تکونی داد و گفت:

-اه...چرا

⬆تو اون شرایط و وضعیت نتونستم خیلی از پیامهاشو بخونم ...فقط حس کردم که بوراک میخواست بیاد
ایران اما ارسالن ازش میخواست اینکارو نکنه...مدام مینوشت ""میخوای بیای چه غلطی کنی...بمون و
به کارها برس"
بیشتر از این نتونستم چیزی از چتهاشون بخونمچون اون عصبانیتش از بوراک رو سر من خالی کرد و و
با حالتی کالفه پسمزد و گفت:
اَه....تو چرا مثل کنه چسبیدی به من!؟اخمکردمو گفتم:
چه بداخالقی تو!....با همون لحن نامالیم گفت:
-من بداخالق نیستم تو هی میچسبی به من...

قبل اینکه شککنه ازش فاصله گرفتم.اما از اونجا بلند نشدم.گوشیشو گذاشت کنار و گفت:

مگه تو بیرون نبودی!؟ مگه نگفتی میخوای چرخی بزنی و حال و هوات عوض بشه!؟پس چرا اینقدرزود اومدی!؟

موهامو پشت گوشم زدم و با تاخیر گفتم:

⬆خ....ب.....خب....خب راستش...حوصله ام سر رفت....آره....حوصله امسر رفته بود....اینجا هم که‌هیچ کاری نیست انجام بدم....همش بیکارم....حوصله امسر رفته...میگم....نمیشه منو ببری پیش علی و زهرا.....؟؟

نگاه تندی بهم انداخت و بعد یه "نه" کامال قاطع و محکمگفت! با این حال من باز پرسیدم:

-خبچرا !؟ الاقل واسه چند دقیقه هم که شده بزار.....

کالفه سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-دیگه حوصله سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم...وقتی گفتم نه یعنی نه!....

غمگین سرمو پایین انداختم...ظاهرا امروز یکی از اونروزایی بود که نباید سر به سرش میذاشتمو
باهاش زیاد کلکل میکردم.....
خواستم برم که افقی دراز کشید و سرشو گذاشت رو رونم و پاهاشو رو تاج تخت گذاشت.....
چشماشو بست و بعد اینکه دستشو روی سینه اش گذاشت گفت:

-نوازشم کن شانار.....

⬆نه به اون اخالق گند تندش و نه به این رفتارش....متعجب پرسیدم:
چیکار کنم!؟؟؟؟-کری!؟چندبار تکرار کنم....!؟

چیزی نگفتم و شروع کردمبه نوازش کردن موهاش....
انگشتامو تو موهاش که حاال یکم بلند تر از همیشه شده بود فرو بردمو آهسته نوازشش کردم.....

مثل یه نهنگ بی خطر شده بود...یه چیزی که میدونی خیلی خطرناکه اما با این حال تو اون لحظه
آروم.....
اشتباه کردم...بجای چند دقیقه پیش باید حاال ازش میخواستم بزاره برم پیش علی و زهرا!....
بیشتر از نیم ساعت تو همون حالت بودیم...دیگه کمکم خسته ام شده بود...کمرمو صاف نگه داشتم و
آهسته صداش زدم:

-ارسالن....

با تاخیر گفت:
هووووم-خسته امشده!....

🔼بیتفاوت گفت:
خب به درک!جدی میگم!منم جدی گفتم خب‌نیم ساعت بیشتره....
دارم فقط همینکارو میکنم‌بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:...
چیه!؟ دلت تنوع میخواد!؟-هاااان !؟

تا اینو گفتم چشماشو باز کرد.تو همون حالت بهم خیره شد و بعد یهو دستاشو قاب صورتم کرد ..سرم رو
آورد پایین و بی هوا شروع کرد به خوردن لبهام....
اینکارش اونقدر ناگهانی و غافلگیرانه بود که یه لحظه اصال نفهمیدمچی به چیه و فقط تو همون حالت
دستامو گذاشتم رو تخت تا تعادلمو بهمنخوره و نیفتم.....
دستاشو قاب صورتم کرد ..سرم رو آورد پایین و بی هوا شروع کرد به

خوردن لبهام....
اینکارش اونقدر ناگهانی و غافلگیرانه بود که یه لحظه اصال نفهمیدمچی به چیه و فقط تو همون حالت
دستامو گذاشتم رو تخت تا تعادلمو بهمنخوره و نیفتم.....

⬆بوسه اش رو تا حد نفس کم آوردن ادامه داد...اینبار اما ب خالف قبل دهن خوش فرمش طعم سیگار
وینستون نمیداد....
لب پایینیمو طوالنی مکید و بعد صورتمو ول کرد و سرشو از روی پاهام بلند کرد.
متعجب نگاش کردم....ریلکس و راحت بلند شدو رفت سمت کیسه بوکسش....دستکشهاشو پوشید و
شروع کرد ضربه زدن به کیسه ی قرمز و سیاه...
آرومضربه میزد...و این یعنی حالش خوبه!

پشت دستمو روی لبهام کشیدم که گفت:

-چیه!؟ چرا نق نزدی!؟

چرخیدم سمتش و گفتم:

-چیه!؟ عادت کردی به نق زدنهام !؟؟

کیسه بوکس رو با دستهاش ثابت نگه داشت و گفت:

آره...از بس نق میزنی و رو مخی عادت کردم ..نق نزنی جای تعجب داره...

جفتک نپرونی جای تعجب‌داره....

⬆با اخم و تخم رومو ازش برگردوندمو گفتم:

چقدرم که اخم و تخم های من روی تو تاثیر داره!تا اینو گفتم چیزی به زبون آورد که چون آهسته زمزمه کرده بودم خیلی واضح نشنیدم...و نمیدونم چرا
حس و حالش یکم خوب....کاش میفهمیدم....کاش میفهمیدم که بوراک قراره برگرده یا نه....!؟
یه چیزی ته دلم بهم نهیب زد...نهیب اینکه اگه بیاد خب....ربطش به من چیه!؟از کجا معلوم دوست دختر
یا حتی زن نداشته باشه!؟
از کجا معلوم هنوز منو بخواد....!؟ اووووف!
اصال چرا من اینقدر تو فکر این بشرم !؟؟؟ اصال از کجا معلوم که بیاد...
آخه این ارسالن هیوال مگه میذاشت!؟
بدبختی اینجا بود که مچ من و بوراک رو هم بدجور و بدجایی گرفته بود و یه جورایی نسبت به ما
حساس شده بود...
شاید اگه ما با دقت تر جلو میرفتیم اون اتفاقات نمیفتاد و ارسالن هم متوجه کارمون نمیشد....اونجوری
الاقل واسه اومدنش به اینجا سنگ جلو پاش نمینداخت....
یا اینکه راحت تر میتونستم باهاش صحبت کنم تا حاال که میدونه بین ما یه چیزایی بوده!

هووووف!چرا هر چی بیشتر میگذره بجای اینکه فراموشش کنم بیشتر بهش فکر میکنم.....

رابطه هایی که تعدادشون به دوسه تاهم نمی رسید هر شب واسم تدایی میشدن...
و به جرات میتونستم بگم شیرینترین بخش زندگیم بود!
تمام زندگی مزخرفم یه طرف قسمت شیرین مخصوص به بوراک یه طرف!

⬆انگار اون قسمت هدیه ی خدا به من بود...ولی خب....قربونش برم....خدا همیشه چیزای خوبو به آدم
نشون میداد و میگفت از این خوشت میاد...!؟قشنگ!؟ میپسندی!؟؟ دوستش داری!؟؟راضی هستی!؟؟؟
بعد که ما میگیم آره آره...همین خوبه میگه نه دیگههههه....فقط میتونی یه ناخونک بزنی! همین و بس!

-چیه!؟داری به چی فکر میکنی!!!؟؟؟

تا اینو گفت از فکر بوراک بیرون اومدم...سرمو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

-چیزی گفتی !؟؟

دستکشهاشو درآورد و رفت سمت میز آرایشی....چندتا دستمال از توی جعبه بیرون کشید و بعد از تمیز
کردن عرق پیشونیش اومد سمتم.....
رو به روم ،دست به کمر ایستاد و پرسید:

-باز داشتی تو ذهن فاسدت به چی فکر میکردی!؟؟؟

بازم به دروغ جواب دادم:

⬆به اینکه ای کاش منو میبردی پیش علی و زهرا-آره ارواح عمه ات.....

اینو گفت و خم شد و از روی عسلی جعبه سیگار و فندکشو برداشت و بعد گفت:

-پیش اونا نه....اما....میبرمت یه جای بهتر...

کنجکاو پرسیدم:

-کجا!؟

رفت سمت درو همزمانگفت:

دنبالم بیا....خودت میفهمی‌بلند شدمو علیرغم میل باطنیم دنبالش...
راه افتادم...من دلم میخواست از بوراک حرف بزنیم نه از چیزی که اونمیخواد.....
هر چیزی که مربوط به بوراک باشه اون واسه من جذاب بود!

⬆مسیری که داشت ازش رد میشد برام آشنا بود.راهی بود که به پشت بوم ختم میشد.و من ازش خاطره ی
خیلی تلخ و گندی داشتم...
پله هارو با حوصله باال رفت.منم بی اشتیاق دنبالش میکردم تا اینکه باالخره رفتیم روی پشت بوم.... باد

خنکی وزید.....و من حس میکردم این باد داره بوی عید رو باخودش میاره...
آره....زمستون دیگه داشت بارو بندیلشو میبست و جاشو به بهار میداد !...ارسالن رفت سمت قسمتی از
پشت بومکه هم باغچه بود هم چند تا صندلی و یه میز....
همونجا ایستاد...سیگارشو روشن کرد و بعد فندکو گذاشت روی میز و با لذت ازاون ارتفاع نگاه وسیع و
طوالنی ای به اطرافش انداخت.....
من اما همش یه گوشه ایستاده بود و حتی هیچ جای مشخصی رو هم نگاه نمیکردم...طبیعتا وقتی ذهن آدم
مشغول بشه عین اینکه هیچی نمیبینه....هیچی....
و من درگیر این بود که چقدر زمان واسه من تلخ و سخت و دیر گذشت! انگار ده سال تو حبس ارسالنم...انگار یه عمر...نه!!!! هر طور که فکر میبینم دیگه نه راه پیش واسه من
هست و نه راه پیش!....

رو کرد سمتم و پرسید:

-داری چی رو نگاه میکنی!؟زیر پاتو!؟ بیا جلو...

بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمتش....تند تند به سیگارش پک میزد و حظ میبرد از طبیعت پیش روش....
رفتم سمت و پشتش ایستادم.اشاره کرد که برم جلوتر...همینکارو کردم و اینبار دوشادوشش ایستادم!....

⬆دستشو دور شونه ام انداخت ....به نیم رخش نگاه کردم....نمیدونم

چرا ازم خسته و سیر نمیشد...چرا با
اینکه گه گاهی با بعضیا میپرید اما باز ول کن من نبود.....!؟
پرسید:
-قشنگ نه !؟

جواب دادم:

اگه حال دل آدم خوب نباشه....وسط بهشت هم که باشه....باز نمیتونه لبخند بزنه....باز نمیتونه از دیدن‌چیزی لذت ببره...

سرشو به سمتم چرخوند.دستسو از روشونه ام برداشت و بعد از اینکه دود سیگارشو فوت کرد تو
صورتم و با صدای بم مردونه اش گفت:

-بجای چرت و پرت گرفتن از چیزی که رو به روته لذت ببر....من عاشق اینجام....

رک و صریح گفتم:

-ولی من از اینجا متنفرم....

🡅پوزخند و گفت:
چرا ؟بجایی که قبال گذاشته بودم تو قفس اشاره کردمو گفتم:

-تو منو وادار کرده بودی زیر بارون....اونجا....بمونم.....

سیگارشو بین لبهاشگذاشت و گفت:

-اگه تنبیه شدی مقصر خودت بودی..من میخواستم آدمت کنم!!!....

با نفرت نگاش کردمو گفتم:
-اشتباه فکردی....تو منو آدم نکردی..فقط باعث شدی از همه جای این خونه بیزار بشم.....

نگام کرد اما دیگه چیزی نگفت.
نیم ساعت بیشتر همونجوری اونجا واستاده بودین و از اون بالا اطرافو نگاه میکردیم...
و تو هم فرصت شاید بیشتر از پنج بار سیگار کشیده بود.... وقتی حس سرما بهم دست دادگفتم:

🡅-بریم پایین ! من سردم!

ته مونده سیگارشو پرت کرد زیر پاش و گفت:

-چرا بهونه میاری عین بچه ها...هوا که خوبه!

-خوب نیست من سردم....

-از نظر من که سرد نیست!

چپچپ نگاش کردمو گفتم:

منم اگه یه پاکت سیگار میکشیدم میگفتم آره...سرد نیست‌واقعا....
سردته!؟-چندبار میپرسی....آره سردم....

⬆دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش....جوری که از پشت تو بغلش بودم...بعدش دستاشو دورم حلقه کردو
گفت:

االن گرمت میشه...یعنی من گرمت میکنم‌دستمو گرفت و کشیدم....
سمت خودش....جوری که از پشت تو بغلش بودم...بعدش دستاشو دورم حلقه کردو
گفت:

-االن گرمت میشه...یعنی من گرمت میکنم....

نیشخند زدمو و گفتم:

مگه تو بخاری هستی!؟چونه اشو گذاشت رو شونه ام و با شیطنت
گفت:

-اون پایین صدتا بخاری هست واسه خودش!

و همزمان خودش رو از پشت بهممالوند.چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

⬆-خدای اعتماد بنفسی!

با غرور گفت:

هم خوشگلم،هم خوشتیپم،هم دختر کشم هم پولدارم هم باهوشم ...
چرا اعتماد بنفسم باالنباشه!؟؟؟با حرص و تنفر نگاش کردم و لب زدم:
-خودشیفته ی از خودراضی!

دستشو از زیر لباسم رد کرد و به شکمم رسوند و گفت:
آره اتفاقا خیلی از خودم راضی هستم....چرا نباشم....!؟وقتی همچی تموم!کامال مشخص-میخواستی مشخص نباشه!؟؟؟....

آره...اخالقتم که ماشاهلل شیرررررین....عین عسل!!!اگه اخالقم شیزین نیست واسه اینکه مورچه ها بهم حمله نکنن....

⬆منظورت از مورچه ها همون دختران دیگه!!؟؟؟
-نه منظورم عمه هاشون....

نه مثل اینکه اصال قصد کم آوردن نداشت!!!با اینکه تن من یخ بود اما اون دستاش گرم بودن...هی
دستشو نوازشوار روشکمم میکشید و باال و باالتر می رفت.....
دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم:

-بیارش پایین!

تو گلو خندید و گفت:
مگه نگفتی سردت !؟؟؟آره‌خب منم میخوام گرمت کنم‌اینطوری!؟...
دستشو برد باال و از روی سوتین سینه امو نرم فشار داد و گفت:

⬆آره دیگه....اینم یه نوع وسیله گرمایشیه!دستای تو از کی تا حاال شدن وسیله ی گرمایشی!؟از خیلی وقت پیش....امتحان کنم!؟بازم دستشو از روی لباس گرفتمو گفتم:
نه....ترجیح میدم برم پایین و کنار آتیش!متعجب گفت:
-آتیش!؟؟؟

و خندید....بلند بلند....بعد سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

من دارم واسه تو و با تو کارایی رو انجام میدم که‌پریدم وسط حرفشو... گفتم:

آره آره...داری کارایی رو انجام میدی که خیلی دخترها آرزشون رو دارن.... خب تو که اینقدر خوبی‌چرا آرزوی این دخترارو برآورده نمیکنی!؟

⬆با غرور گفت:
چون هرکسی شایسته ی با من بودن نیست!طعنه زنان پرسیدم:
من هستم !؟؟؟بالفاصله زد تو ذوقم:
نه...اصال...حتی یه درصد!تو بغلش چرخیدم....دستامو دو طرف کمرش گذاشتم و با اخم زل زدم تو چشماش....اما بعد خیلی مالیم گفتم:

خب المصب منم دارم همینو میگم....چرا منی که شایسته ی کنار تو بودن نیستم باید االن کنارت باشم!....؟؟؟ بزار کسایی که شایسته هستن کنارت باشن....

دستاشو پشت کمرم گذاشت و به خودش فشارم داد و بعد گفت:

اگه من یه وقتایی مهربون میشم سعی نکن گند بزنی به اعصابم خب....!؟؟؟چون اون موقع شب وروزت میشه جهنم.....ملتفتی!؟

⬆واضحترین حقیقت در مورد ارسالن این بود که هیچوقت نمیشد اخالق نرمش سواستفاده کرد چون خیلی
زود از کوره در میرفت و این حاصل همون اخالق تغییر لحظه ایش بود!
دوباره گفت:
ملتفتی دختر!؟؟با حرص و دندون قروچه گفتم:
آره...آره‌دوباره رو شکمم زد و گفت:....
-آفرین! حاال خوب شد!

میخواست شیطنت کنه...مدام دستشو نوازشوار روی رونم میکشید و گاهی حتی تا اون وسط پیشروی هم
میکرد.
راستش تصور اینکه بخوام تو این هوای نسبتا سرد،لخت بشم و لنگامو بدم هوا تا ارسالن هر کاری
دوست داره بکنه یکم واسم سخت و سنگین بود واسه همین قبل اینکه هوس تجربه ی سکس روی پشت
بوم به سرش بزنه گفتم:
-باید یه چیزی بهت بگم....

دستاشو آورد باال و اینبار روی سینه هام قرار دادو بعد گفت:

⬆-گوش میدم....بگو....

-اگه یکم دیگه اینجا بمونم سرما میخورم....

ازم فاصله گرفت و گفت:
خیلی خب....بیا بریمپایین!نفس راحتی کشیدم.خوشحال شدم که بیشتر از این پیش نرفت و خیلی زود راضی شد بریم پایین!
جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش به راه افتادم....
دستامو دور بدنم حلقه کردمو همونطور که پشت سرش راه میرفتم پرسیدم:

-میتونمیه سوال تکراری بپرسم!؟؟

همونطور که مدام در فندک فلزیش رو باز و بسته میکرد گفت:
بپرس!من من کنان گفتم:

🡅-چند درصد احتمال هست قاطی نکنی!؟

تا اینو گفتم سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

۵۰درصد! ولی خب...وقتی اونقدر گاوی که میخوای سوالی رو بپرسی که میدونی ممکن من از شنیدنش‌قاطی کنم مشکلی نیست بپرس....گاو همیشه گاو....
راضی نشدم به این رضایت شفاهیش...از پشت پیرهنش رو گرفتمو کشیدم تا بایسته...ایستاد...چرخید
سمتمو گفتم:

-چیه!؟ فاز زلیخا برداشتی!؟؟؟

یکم ازش فاصله گرفتم که اگه خواست مشتی لگدی چیزی بندازه فرصت فرار داشته باشم و بعد گفتم:

-اول قول بده قاطی نمیکنی!؟

پووفی کرد و گفت:

⬆-اههههه! نمودی مارو....باشه....قول.....

اینو که گفت سوالمو پرسیدم:

-چرا اجازه نمیدی برمپیش علی و زهرا....!؟ وقتی اینجوری مانع اممیشی به یه چیزای شکمیکنم!؟

چشمای تنگش رو تنگتر کرد و گفت:

مثال به چه چیزایی!؟؟سرموپایین انداختم و با کمی خجالت گفتم:

-به اینکه جاشون امن و راحت نیست....

تا اینو گفتم حالت صورتش در ثانیه عوض شد...قشنگمشخص بود عصبانی شده ولی من خیلی زود
گفتم:

-یادت باشه که قول دادی قاطی نکنی!

⬆با لحنی جدی و نسبتا ترسناک گفت:

وقتی به یه سری چیزای آدم توهین میکنن دیگه نمیشه قاطی نکرد.....
من به چیه تو توهین کردم!؟؟به صداقتم! به قولهایی که دادم!-پس چرا نمیزاری برمپیششون!؟چرا نمیزاری ببینمشون!؟؟

اومد سمتم...فکر کردمباز میخواد بزنه اما بجاش انگشتشو به گیجگاهمزد و گفت:

یکمبه اینمخ معیوبت فشار بیار تا چراشو بفهمی‌اینو گفت و پله هارو....
با عجله پایین رفت...با حرص نگاش کردم...منظورش قابل فهمبود.اون میترسید
جوادی بازم بره سراغ علی و زهرا و اون دوتا بچه آدرس رو بده به پلیس....ولی....خب چیکار
کنم....دست خودم نبود....
تا نمیدیدمشون،تا از خوب بودن شرایطشون مطمئننمیشدم دلم آروم نمیگرفت!
ولی خب....راضی کردن ارسالن سخت بود...خیلی سخت!
پووووفی کردمو از پله ها پایین رفتم....

⬆ارسالن روی صندلی ماساژور لم داده بود و من کنار پاهاش زانو زده بودمو علیرغم میل باطنیم پاهاش
رو ماساژ میدادم....میگفت دست آدمیزاد خیلی بهتر از از صندلی میتونه به پا حال بده...منم عین کلفتها
ی عهد بوقی همینکارو واسش انجام میدادم.....گاهی همعصبانیتمو رو

پاش خالی میکردمو چنگش
میزدم.....گاهی اخم میکرد و گاهی تذکر میداد...خسته شده بودم
دیگه....عاجزانه گفتم:
-بس نیست!؟

درحالی که با گوشیش ور میرفت جواب داد:

-نوچ....هر وقت الزم باشه خودمبهت میگم

پووووفی کردمو گفتم:
خسته شدم آخه‌بیخیال و بیتفاوت گفت:....
به درک!زورگو-ماساژتو بده بابا.....نق میزنه همش.....

⬆کاش همیشه سرکار باشه...اونجوری الاقل بیشتر روز چشمم به جمال مزخرفش نمیفتاد..دستام دیگه بی
رمق شده بودن....دیگه اون آخرا داشتم با بیحالی ماساژش میدادم که اژدر خان اول به در زد و بعدهم
داخل شد.
ارسالن گوشیشو گذاشت رو میز کناری و پرسید:
چیه اژدر !؟اژدر خانم چند قدمی جلو اومد و بدون توجه به حضور من گفت:

یه خبر برات دارم که نمیدونمقراره چقدر از بابتش خوشحال با عصبانی بشی!جوری که اژدر حرف میزد منم کنجکاو شده بودم این خبرو بشنوم.
ارسالن کمرش رو راست کرد و
پرسید:

خب بگو میشنوم‌اژدر زل زد تو چشمای ارسالن و آهسته گفت:....

-مادرتون شکیل خانم....اطالع داد که میخواد بیاد اینجا....آرزو خانم هم همراهشون هستن.....

تا اینو گفت ارسالن پاهاشو از زیر دستای من بیرون کشید و با تعجب گفت:
-دارن میان اینجا !؟

⬆بله-چرا قبلش چیزی به خودم نگفت؟؟....

اژدر شونه هاشو باال انداخت و گفت:

شاید چون فکر میکرد تو باز ازش بخوای نیادوقتی اونا داشتن باهم...
حرف میزدن من آهسته از روی زمین بلند شدم.نگاهی به ارسالن انداختم ...تو
حالت صورتش دنبال این میگشتم که بفهمم از این خبر خوشحال یا نه....
از روی صندلی بلند شد....قدم رو رفت و بعد پرسید:

-کیمیرسن اینجا !؟

اژدر بعدازکمیفکر کردن جواب داد:

شاید آخر شب ....شاید فردا....دقیقا نمیدونم‌خونسرد بود و نمیشد...
حدس زد چه دقیقا چه حالی داره....چونه اش رو خاروند و گفت:

🡅-فقط مادر و آرزو ؟

اژدر سر تکون داد:

-آره ...ظاهرا که همینطور....

رو به روی اژدر ایستاد و گفت:

خیلی خب....میتونی بری...کاری چیزی اگه الزمبود نیازی به هماهنگی با من نیست...خودت بگو انجام‌بدن...

اژدر خان چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت...دلممیخواست بدونم حاال که خانوادش قرار بیان میخواد با
من چیکار کنه....احتماال بهشون بگه من خدمتکارم....یا اینکه مثل تمام دفعاتی که مهمون داشت حبسم
کنه تو اتاق و ازم بخواد الم تا کام چیزی نگم!....
گوشیشو برداشت و همونطور که پیامهاشو چک میکرد با خودش گفت"
چرا آرزو چیزی بهم نگفت....."
به سمتش رفتم و پرسیدم:
-خواهر و مادرت میخوان بیان اینجا !؟؟ با من میخوای چیکار کنی!؟؟؟

🡅چرخیدم سمتم و با ترش رویی و تند خویی گفت:

-اژدهای سه سر و آناکوندا که نیستی.....میری یه گوشه میتمرگیتا برن....

اگه حاالحاال ها قصد نرفتن داشته باشن چی!؟ همش باید تو همون یه گوشه بتمرگم!؟ اگه منو دیدن چی!؟اگه ازت پرسیدن من کی ام چی!؟

اومد سمتمو گفت:
بیست سوالیه!؟؟؟؟هی اگه اگه میکنی‌بی هوا گفتم:....

-اگه اومدن میزاری برمپیششون؟میزاری همو ببینیم!؟

زل زد تو چشمام....فکر کردمباز قراره کلی لیچارد بارمکنه اما فقط نگامکرد....از اوننگاه هایی که
مطمئنی درحال فکر کردن و فقط چشماش سمت آدم....بعد چند حظه سکوت گفت:

🡅-دوست داری بری پیششون !؟

سرمو تکون دادم و آهسته لب زدم:
آره‌در کمال تعجبمگفت:....
خیلی خب...این اجازه رو بهت میدم‌خیلی برام عجیب بود و جای...
سوال داشت که چرا ارسالن گفت اجازه میده من مادرو خواهرشو ببینم....واقعا برام جای سوال داشت و هر چقدر که فکر میکردمو واسش دنبال دلیل میگشتم بیشتر به بی
جوابی می رسیدم!....
اون روز شیرین و سمیرا حسابی خونه ای که از نظر من تروتمیز بود رو گردگیری کردن...از
حساسیتهایی که به خرج میدادن کامال مشخص بود مادر ارسالن یه زن

حساس و نکته سنج و البته
دقیق....چون مدام سعی میکردن هیچ کم و کسری ای وجود نداشته باشه....
شیرین اومده بود باال...یه چهارپایهی کوچیک گذاشته بود زیرپاش و قاب عکسهای خانوادگی رو دستمال
میکشید....رفتم سمتش و گفتم:

-سالمشیرین!

با دیدنم لبخند زد و گفت:

عه ِسالمخا ِنمجان....حالتان خوب... سالمتین‌لبخندی مصنوعی... زدمو گفتم:

ممنون شیرین....خوبم عزیزم...خیلی خسته شدی نه!؟؟؟نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

-نِه خانمجان...من عادت دارم به کار زیاد...کار نکنمخسته میشم...

واسه اینکه برسم به اون سواالی توی ذهنم اولش از یه مقدمه چینی شروع کردم:

-مهمونها خیلی زیادن!؟؟آخه شما خیلی دارید سنگتموم میزارید!

پارچه ی توی دستشو نرم و با احتیاط روی قاب عکس کشید و گفت:

-نه خانمجان خیلی هم نیستن....همی شکیل خانم...آرزو خانم و....

⬆مکث کرد و گفت:

-و فکر کنم آقا بوراک.....

تا اینو گفت حس کردم قلبم از کار ایستاد...دهنم باز موند و نبضم دیگه نزد....بوراک....بوراک.....چرا
بعد اینهمه مدت نتونسته بودم فراموشش کنم....!؟؟
چرا هنوزم عاشقش بودم؟؟؟
تته پته کنان پرسیدم:

-ب....بو....بورا.....بوراک هم همراهشون!؟ تو مطمئنی!؟

شیزین نه خیلی مطمئن جواب داد:

نه خانمجان راستش خیلی مطمئن نیستم....ولی خب شنیدم که اژدر خان هی تعداد مهمونهارو به کبری‌خانم میداد....اونجا اسم آقا بوراک رو شنیدم....

خدایاا...اصال باورم نمیشد...دستمو رو قلبم گذاشتم...واقعا بوراک میخواست بیاد اینجاا!؟
دستپاچه و هیجان زده پرسیدم:

⬆واقعا داره میاد!؟احتماال خانمجان!کی می رسن!؟ تو میدونی!؟؟اونطور که سمیرا میگفت یوسف رفته دنبالشون....تا یکی دو ساعت دیگه میان

خانمجان!دوباره دستمو روی قلبم گذاشتم....بوراک داره میاد...!؟ بوراک من واقعا داره میاد!؟؟ خدایا باورم
نمیشد....واقعا باورم نمیشد....اون دو ساعت دیگه داره میاد و من نه حموم کردم و نه حتی یه لباس
درست و حسابی پوشیدم....
باید وقتی منو ببینه دوباره به شدت اول عاشقم بشه...نباید تو چشمش شلخته ونامنظم باشم....نباید...
بدون هیچ حرفی بدو بدو رفتم سمت اتاق...درو بستم و با همون سرعت خودمو به حمام رسوندم...تند تند
و با عجله لباسای تنمو درآوردمو بعد تنظیم آب رفتمو زیر دوش ایستادم....
شامپو رو با عجله روی تنم می مالیدمو بدنمو به طرز مسخره ای لیف میکشیدم....خودمو گربه شور
کردمو اومدم بیرون....
موهامو سشوار کشیدمو بعد خشک کردن بدنم یکم لوسیون به بدنم زدم....که نرم و خوش بو
بشه.....گردن و مچ دستهامو ادکلن زدم و بعد رفتمسمت کمد.....نیم ساعت بیشتر رو به روی کمد ایستاده
بودم تا از بین لباسای کم تعداد یکی رو انتخاب کنم....
و درنهایت شومیزِ کرمرنگ و دامن قهوه ای و ساپورت رنگ پارو انتخاب کردم...و شال حریری که
همرنگ پیرهنم بود...
لبامو رژ زدم...و گونه هامو نیشگون گرفتم تا صورتی بشن.....موهامو فرق زدم....ساده اما زیبا.....تو
تمام لحظات ذهنم پی بوراک بود...
پی خودش....لبخندهاش....بوسه هاش....

⬆یعمی میشد یه بار دیگه ببوسمش!؟
یبار دیگه زیر تنش جون بدمو ناله کنم.....!؟

داشتم خودمو توی آینه نگاه میکردم که صدای ارسالن از پشت تنم رو لرزوند:

واسه کی اینهمه ترگل ورگل کردی مادمازل....!؟داشتم خودمو توی آینه نگاه میکردم که صدای ارسالن از پشت تنم رو لرزوند:

-واسه کی اینهمه ترگل ورگل کردی مادمازل....!؟

هول و دستپاچه به سمتش چرخیدم...المصب عین جن اومده بود داخل...اصال نفهمیدم کی درو باز کرده!
من و من کنان گفتم:

-خب....خ....نم....نمیخوام مامانت منو نامنظم ببینه! واسه همین گفتم برم حموم و لباس تمیز بپوشم...

با اون چشمای گربه ایش زل زد تو چشمام...انگار داشت دنبال راست و دروغ جوابم میگشت....واسه
اینکه پی به حقیقت نیتم نبره رفتم سمتش...رو به روش ایستادم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

⬆چطور شدم...خوب شدم !؟؟ قشنگم؟؟ بنظرت مامانت ازم خوشش میاد!تو گلو خندید و با برانداز کردنم گفت:

اره....خوشگل شدی!خندیدم و دستامو گذاشتم رو شونه هاش...بدنمو قر دادم....بهم خیره شد.اغواگرانه نگاهش کردمو بعد با
لوندی لبمو زیر دندون فشار دادم...دستاشو دور بدنمو حلقه کرد و گفت:

-چرا دیدن مامان من تو رو اینجوری به وجد آورده!؟؟؟

اههه! درست وقتی فکر میکردم همه چی رو ردیف کردم آقای خبیث دوباره نیت میکرد از زیر زبون من
حرف بکشه....لبخند از روی صورتممحو شده بود....به زور نیشمو وا کردمو گفتم:

-همینطوری....اگه اون ازت پرسید من کی ام تو میخوای چه جوابی بدی!؟؟

سرشو کج کرد و گفت:
میگم زنمی‌ماتم برد....همینجور تو بهت نگاهش کردم.واقعا....
میخواست یه همچین چیزی بگه!؟ ابدا دلم نمیخواست
اینو بگه....ابدا!.....
به سختی لبهامو ازهم باز کردمو گفتم:

ش...شوخی میکنی....!؟خیلی ریلکس گفت:
تو صیغه ی منی درست!؟پسکجای حرف من شوخی!؟؟تو اینو به مادرت نمیگی‌من اینو به مادرم میگم !.....داری سر به سرم میزاری!؟نه.....
مگه من از این بچه ژیگلوهام‌دیگه چیزی نگفتم.واقعا باورم نمیشد...
همچین چیزی بگه...شاید داشت شوخی میکرد...یا مثال واسه اینکه

از ریر زبون من حرف بکشه اینو میگفت....مدتی بهش خیره بودم که پرسید:

چیه!؟ دلت نمیخواد بهش بگمزن منی!؟؟؟ البته فکر نکنم اون ازت خوشت بیاد...چون تو هرچقدرهم که‌زیبا و فریبنده باشی که از نظر من خیلی هم نیستی باز نه ریشه داری نه اصالت....و خدا میدونه چندتا مرد دستمالیت کردن تاحاال....تو هیچ جوره با ما نمیخونی...

فورا دستامو از روی شونه هاش بر داشتمو ازش فاصله گرفتم....
دندونامو با خشم روی همسابیدم و
انگشتامو مشت کردم....لعنتی آشغال!
با خشم و طعنه گفتم:

⬆آره...همخونی نداریم....اگه من غربتی ام....اگه دستمالی شده ی این و اونم....اگه بی ریشه و بی اصالتم‌آقای همچی تموم چرا مثل چسب چسبیدی بهم و ول کنم نیستی.....!؟ چرا نمیزاری برم!؟ عادت با اصالتهاست که بچسبن به بی اصالتها ؟؟؟

از حرفهام حسابی داغ کرد.مشتشو آورد باال و گفت:

-زیادی داری ور ور میکنی شانار....اصال سعی نکن منو عصبانی کنی چون ضررشو خودت میبینی....

زدمزیر دستشو گفتم:

برو پی کارت....هر غلطی هممیخوای بکن.....فکر کردی من ازت

خوشممیاد ؟؟ نه آقا ...من ازتمتنفررررم....متنفرررر.....خودتو خانواده ی با اصالتت برید به...

قبل اینکه حرفمو به پایان برسونم دستشو باال برد و زد تو گوشم....
صدای نعره اش توی اتاق
پیچید....موهامو از پشت گرفت و پرتم کرد روی زمین و شروع کرد به لگد زدنم.....
جیغ کشیدم و خواستم سمت در برم که پیرهنمو چنگ زدم و پرتم کرد گوشه ی دیگه ای از اتاق و مثل یه
گاو وحشی که هیچی حالیش نباشه به منی که حکم همون پارچه ی قرمز رو داشتم دوباره حمله ور
شد....
با ته مونده ی جونم خودمو به تخت رسوندم تا دستمو اونجا تکیه بدمو بلند بشم....

⬆تمام تنم درد میکرد....تمام تنم....
باالی سرم ایستاد و گفت:
دفعه بعد تا سر حد مرگ کتک میخوری.....فهمیدی کثافت....!؟؟ غربتی بی کس و کارجیغ زدم:....
-ازت متنفرمممم....ازت متنفرررررم.....برو به درک....برو به د....ر....ک....

حرومزاده اونقدر زد که دستای خودشم درد گرفت و بعدهم انگار که نه انگار منو آش و الش کرده باشه
از اتاق بیرون رفت.....
صدای سرفه های خون آلود و ناله هام جایگزین جیغ و دادهای چند

دقیقه پیشم شد....
انگشتام،بدنم،پاهام،کمرم....سرو صورتم....همه جام درد میکرد....همه جام!
نامرد روانی یه جای سالم واسم نذاشته بود....دستامو رو تخت گذاشتمو از روی زمین بلند شدم....
اشکهای که خودمختار از چشمام میچکیدن عین نمک زخمای صورتمو به درد میاوردن...
ناراحت بودم....ناراحت آسیب دیدن صورتم....
به سختی خودمو به آینه رسوندم....از سرو وضع خودم توی آینه وحشت زده شدم....خدایا...باورم نمیشد...این من بودم!؟؟؟
انگشتای زخمیمو آهسته رو کبودی ها و زخم های صورتم سر دادم....
دوباره اشک تو چشمهام جوشید....
چطور میتونستم و چطور میشد با این ظاهر جلوی مردی که دوستش دارم ظاهر بشم!؟

⬆هه! با این قیافه حتی خجالت میکشیدم چشم خدمتکارا بهم بیفته چه برسه.....
آهی از ته دل کشیدمو رنجور لب زدم:

"خدا لعنتت کنه ارسالن....خدا بکشتت که منو به این روز درآوردی".....
این صورت محال بود دیگه واسه من صورت بشه....چی فکر میکردمو چی شد!
آه کشون برگشتم سمت تخت و روش نشستم....حس یاس تمام وجودمو پر کرد.اون شور و اشتیاق به
یکباره پر کشید و جاشو به نومیدی داد....

فین فین کنان پشت دستمو رو گونه ی کبودم کشیدم و شروع کردمزیر لب آه و نفرین کردن
ارسالن...خرس گنده ببین چه به روز سرو تنم آورد.....
اشک همینطور از چشمام میچکید.....نفرتی که از ارسالن داشتم حاال شدیدتر از قبل شده بود.
اونقدر ازش بیزار شده بودم که دلم میخواست با جفت دستام خفه اش کنم....تف بندازم تو صورتش....تا
میخوره فحشش بدم....
داغ دلم تازه شد....دراز کشیدم روی تخت....با این صورت درب و داغون دیگه نمیشد رفت دیدن
بوراک....پتو رو تا روی صورتم باال کشیدمو شروع کردم گریه زاری!.....

****

صدای چرخهای ماشین که اومد چشمامو باز کردم....دماغمو باال کشیدم و با کنار زدن پتو لرزون
لرزون رفتم سمت پنجره....موهای پریشونمو از جلوی صورتم کنار زدم...
اونقدر اشک ریخته بودم که

⬆پلکهام بهم چسبیده شده بودن...پرده رو با انگشتای ظریف اما کبودم آهسته نگه داشتم و چشم دوختم به
سمت ماشینی که ارسالن کنارش ایستاده بود....
فوزیه با اون هیکل درشتش جلوی دیدم رو گرفته بود اما درنهایت دیدم مادرش رو....
قیافه اش مشخص نبود و از اون فاصله فقط میتونستم رنگ لباسهاشو تشخیص بدم...چند لحظه بعد یه
دختر جوان و.....

ماتم برد.....بوراک....اونم اومده بود.....
قلبم از دیدنش به وجد اومد...فقط قلب نه...تمام ذرات تنم از دیدنش به وجد اومد و اون عشق خاموش
دوباره شعله ور شد....
نمیدونستم....خدا شاهد بود که نمیدونستم چرا اینقدر میخوامش....
شاید چون مهربون بود...شاید چون
تحقیرم نمیکرد...شاید چون همونطور که بودم دوستم داشت....شاید چون بهرین لحظات زندگیمو کنارش
تجربه کرده بودم....
از یه جایی به بعد دیگه بهشون دید نداشتم و من مثل احمقها هی گردنمو کج و کج تر میکردم تا شاید یه
ثانیه بیشتر ببینمش....اما بعد لبخند از روی صورتم محو شد....
پرده رو ول کردمو با شونه های خمیده برگشتم سمت تخت.....
اشک از چشمام چکید....
چه فایده...چه فایده...چجوری میتونستم با این ظاهرم جلوی چشماش ظاهر بشم....!؟
چجوری....!؟
با دستام صورتم رو پوشندم و بیصدا گریه کردم.....
لعنت به این بخت سیاه.....و این دیوی که دست از سرم برنمیداشت!!!!
نه کسی سراغمو گرفت و نه حتی من از اون اتاق بیرون رفتم....منفقط به طرز احمقانه ای انتظار داشتم
بوراک از اون در بیاد داخل....

⬆درست مثل یه ناجی....بعدش دستمو بگیره...دستمو بگیره و بگه " بلند شو شانار...اومدم که

ببرمت....واسه همیشه"
اما....آه از نهادمبلند شد....! خیاالت همیشه در حد همون خیال باقی میمونن...!هر چقدر هم که گسترده و
وسیع باشن!
اونقدر توی اون اتاق مونده بودم که دیگه داشت حالم از اون سکوت محض،اون بیخبری مفرط بهم
میخورد.....بلند شدم و رفتم سمت پنجره....با این امید که شاید بیاد توی حیاط...
آخ چی میشد که اگه واقعا وقتی پرده رو کنار میزدم چشمم بهش میفتاد!!!....
یعنی...همونقدر که من به یادش بودم اونم بود!؟؟ آره حتما بود....حتما بخاطر من اومده....آره! معلوم که
منو میخواد....معلوم که بخاطر من اومده بود....
لبخندی از این خیال شیرین روی لبم نشست...درست که وقتی پرده رو کنار زدم خبری از بوراک نبود
اما.....اما چیزهایی که داشتم توی ذهنم بهش فکر میکردم باعث شده بود ته دلم یکم شاد بشه....
صدای باز شدن در که اومد،پرده رو رها کردمو به عقب چرخیدم...
انتظار اومدن فرشته رو داشتم اما دیو اومده بود داخل....نگاهمو از صورت گرفته ی فوزیه برداشتم و
رفتمسمت تخت...خواستم برم روش دراز بکشم که گفت:

-وسایلت رو بردار....برمیگردی اتاق آقاااا.....

خیلی ازش خوشم میومد میرفتم تو اتاقش!؟ اخم کردمو گفتم:
-نمیخوام....نمیرم اتاق اون کثافت عوضی....

⬆از تعصب فوزیه روی ارسالن کامال آگاه بودم ولی توجهی به صورت به افروخته شدش نشون ندادم و
نشستم روی تخت.....
فوزیه با اون صورت سرخ از خشمش گفت:

-وسایلت رو جمع کن....باید بری اتاق آقا!

با خشم سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-گفتم نمیرم تو اتاق اون عوضی بی شرف!

چشماش با شنیدن حرفهام از حدقه در اومد.دیگه نتونست تحمل کنه و گفت:

-بس دیگه....حق نداری به آقا توهین کنی!متوجهی!؟

پوزخند زدم:

هه! آقاا....؟؟؟؟ حیف به اون غول بیابونی بی شعور کثافت احمق بگی آقا....اون یه حیوون...یه حیوون‌وحشی....حاال از اینجا برو بیرون وگرنه جیغ و داد راه میندازم.....برووووو.....برووووو....

⬆درحالی که مثل یه اژدهای خشمگین نفس میکشید و نگاهم میکرد از اتاق بیرون رفت..اصال برام مهم
نبود چه اتفاقی بعدش قرار بیفته اما دلم نمیخواست برم توی اتاق اون

هیوال...اون نامرد عوضی ای که
این بال رو سر صورتم آورده بود....
روی تخت نشسته بودم و با عصبانیت پوست گوشه ناخنم رو می
جویدم که در با ضرب شد و ارسالن به
همراه فوزیه اومد داخل....هر دو توی چارچوب در ایستاده بودنو مثل گاو
وحشی نگاهم میکردن....
میدونستم که قراره اتفاق بدی بیفته....ارسالن نگاهی به فوزیه انداخت
و گفت:
تو برو پایین فوزیه‌فوزیه یه نگاه غضب آلود به من انداخت و بعد از....
ارسالن پرسید:

-نمیخواید بمونم!؟

نه فعال احتیاجی نیست....بروچشم آقاااافوزیه که رفت ارسالن درو.....
پشت سرش بست اومد داخل....گردنمو چرخوندم و به دیوار زل زدم تا
چشمم به چشمش نیفته...
اومد سمتم...مقابلم ایستاد و گفت:

⬆-بلند شو لباساتو بردار برو اتاق خودم.....

هیچی نگفتم.هیچی....بیشتر بهم نزدیک شد...با پا یه لگد به ساق پام
زد و بعد گفت:

-مگه باتونیستم....بلند شو....زود باش...

سرمو با عصبانیت به سمتش چرخوندم و با صدایی که از خشم می

لرزید، گفتم:

از اینجا گمشو بیرون گاو نر وحشی....نمیخوام چشمم به ریخت نحثت بیفته...ازت‌متنفرم...متنفرم....نمیخوامببینمت....نمیخوام....
نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

ببین شانار...یا مثل بچه آدمبلند میشی و وسایلتو جمع میکنی و میری همونجایی که گفتم ...یا هم اونقدرمیزنمت...اونقدر میزنمت که صدای سگ بدی....صدای سگ....
اشک تو چشمهام جمع شد....بلند شدمو گفتم:

اونوقت منم اونقدر حیغ و داد راه میندازم که صدام کل این خونه رو برداره و مادرت بفهمه چه‌جونوری رو به دنیا آورده.....

⬆گفتن همین جمله کافی بود تا دوباره دستش باال بره و محکم روی صورتم فرود بیاد....
وقتی دستش روی صورتم نشست منم ناخواسته دستمو باال کردمو یه سیلی محکم به صورتش زدم....
بعدش فقط هی پلک زدم....پلک و پلک و پلک.....
چون انتظارش رو نداشت ماتش برد....حتی خودمم از خودم انتظار یه همچین حرکتی رو نداشتم....وَبدا
به حال کسی که یه همچین جسارتی بکنه!....
دستم به لرزش افتاد.وحشت سراسر وجودمو فرا گرفت چون میدونستم عاقبت یه همچین کاری چیه....قبل
اینکه بدترین بالهارو سرم بیاره خودم انداختم تو بغلش....
اون منو میکشت....اون کسی رو که مقابلش بلبل زبونی کنه به خاک

سیاه مینشوند چه برسه به اینکه
دست روش بلند کنن....
من چیکار کردم!؟؟ من احمق چیکار کردم..!
دستامو دور بدنش سفت و سخت حلقه کردمو تته پته کنان گفتم:

غلط کردم ارسالن....غلط کردم....ن...نمی....نمیخواست.....
نمیخواستم....نمیخواستم اینکارو کنم....تورو خدا کتکمنزن.....اذیتم
نکن....آزارم نده....بدنم درد میکنه ارسالن....صورتمزخم....تو رو خدا
کتکم
نزن.....بدنم جون نداره.....همه جای تنم درد میکنه.....

گریه میکردمو التماسش میکردم....دیگه غروری در کار نبود که بخوام به
شکستن و نشکستنش فکر
کنم....من فقط دیگه نمیخواستم کتک بخورم....جون کتک خوردن
نداشتم....جون تحمل ضرب دست
سنگینش رو نداشتم.....
من بازهم از ارسالن به خودش پناه بردم....

⬆و اون فقط سکوت کرده بود...فقط سکوت....وقتی داشتم همچنان
گریه میکردمو اشک میرختم،دستشو رو
شونه ام گذاشت و به عقب پرتم کرد....
افتادم روی زمین....صورتم خیس اشک بود...این حالت رنجور و عاجز
خودم رو اصال دوست
نداشتم...یه حس گه بدبخت بودن بهم دست میداد..
ولی واقعا هم بدبخت بودم....نبودم !؟؟؟ بودم...من بدبخت ترین و
فلک زده ترین آدم شهر بودم.....

دستامو روی زمین گذاشتم و با گریه تو چشماش نگاه کردم....بعد از یه سکوت رعب آور طوالنی
باالخره گفت:

شانس آوردی شانار....شانس آوردی مادرم اینجاست...وگرنه بالی به روزت میاوردم که مرغای آسمون‌به حالت گریه کنن.....شانس آوردی.....

قیافه اش موقع گفتن این حرفها اونقدر ترسناک شده بودکه خودم شک نداشتم اگه واقعا مادرش اینجا نبود
روزگارمو سیاه میکرد.....آروم اما ترسناک گفت:

بند و بساطتتو جمع میکنی و میری اتاقم...جیکت دربیاد دهنتو با نخ و سوزن میدوزم....هیچی اینجا جانزار....حتی یه تار مو....

اینارو گفت و رفت....کی جرات مخالفت داشت...بلند شدمو در کمتر از چند دقیقه هرچی لباس و خرت و
پرت داشتم از اونجا جمعکردم...حتی برسی که موهامو باهاش شونه میزدم....و حوله...مسواک....و
هرچیزی که کسی رو در مورد وجود یه نفر تو این اتاق به شک نندازه!
وسایلمو جمع کردم و رفتم داخل اتاق ارسالن...فوزیه اونجا ایستاده بود با پوزخند نگاهم میکرد....سرمو
پایین انداختم و از کنارش رد شدم و بعد هم رفتم داخل....درو بست....

آه کشیدم...به آه طوالنی....وسایل رو گذاشتم و مثل روز اولی که اومده بودم اینجا رفتمسمت همون کاناپه
ی چرم مشکی و روش دراز کشیدم....چشمامو بستم.....

دیگه نه انگیزه ای واسه دیدن مادر ارسالن داشتم و نه انگیزه ای برای دیدن بوراک....اصال چرا باید با
این قیافه جلوش ظاهر میشدم....!؟من دلم نمیخواست اینطوری ببینم....نمیخواستم تصوری که ازم تو
ذهنش هست خراب بشه....
شهر پر از دخترای خوشگل....دخترایی که صورتشون مثل من پوکیده نشده بود....دلم نمیخواست بوراک
مطمئن بشه که من درب و داغون شدم....دستمالی ارسالن شدم....دلم نمیخواست.....
هووووف! سرم درد میکرد....سرم از حجوم اینهمه فکر و خیال درد میکرد.....کاش اونقدر کتکممیزد که
زیر مشت و لگدهاش جون میدادمو می مردم....
کاش خالص میشدم از این زندگی نکبتی....
چند ساعتی توی اتاق بودم تا اینکه از بیرون سرو صداهایی شنیدم....
صدای زنی که مدام میگفت:
"باید ببینمش.....اصال ازت توقع نداشتم....رمز رو بزن ارسالن"....

نمیدونم چرا....ولی حس میکردم مادر ارسالن.....و احتماال داشت سر ورود به اتاق ارسالن باهاش چک
و چونه میزد!
دچار استرس شدم.....قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.....
نیم خیز شدمو نشستم که باالخره در باز شد...
در باز شد و یک زن درحالی که چهره ی درخشانی داشت از در وارد شد....
محو تماشاش شدم و چون
نگاهم به صورتش خیره مونده بود،حتی یادم رفت از جا بلند بشم.

⬆یعنی مادر ارسالن بود !؟ حتما بود...آخه شباهت های زیادی باهم داشتن.....ولی نه....چطور ممکن اون
فهمیده باشه یه دختر تو اتاق پسرش هست!!!؟
خیره نگاهش کردم...نگاه ممتد و طوالنی...
مثل پسرش قد بلندی داشت....صورتی که از سفیدی می درخشید و چشمهایی که ریز اما دقیق بودن...اینا
اول خصوصیاتی بود که از این زن پر اقتدار به چشمم خورد....
کت و دامن سیاه به تن داشت و شال حریر سیاهی روی سرش انداخته بود که زلفای سیاه پیچ و تاب
دارش رو از نظر دور نگه نداشت...
از طرفی اونقدر آراسته بود که نمیشد بهش گفت مسن و چروکهایی روی صورتش بود که نمیشد گفت
جوان....ولی....کاریزما یا بهتره بگم اقتدار عجیبی داشت!.....
آرام گام برمیداشت و صاف راه میرفت....مثل یک ملکه....ولی یه ملکه چطور تونست یه هیوال پس
بندازه !؟؟؟
اومد جلو و ارسالن هم پشت سرش قدم برمیداشت...وقتی فاصله اش به حداقل رسید گفت:

-چرا نشستی !؟بلند شو....

فورا بلند شدم....صدای آرومی داشت....دستاشو از جلو روی هم قرار داد و بعد پرسید:
اسمت چیه دختر جان !؟نمیتونستم بگم زن مهربونیه یا نه....هیچ نظری راجبش نداشتم ولی کسی که غول تشنی مثل ارسالن رو پس انداخته باشه و امثال من رو بی اصالت بدونه چجور آدمی

میتونست باشه !؟؟

⬆با تاخیر جواب دادم:
شاناراسمم رو که شنید حالت صورتش کمی متعجب شد ...انگار...
داشت باخودش میگفت این دیگه چه اسم قرتی
ای هست!
باز پرسید:
میدونی چرا پدر و مادرت این اسم رو برات انتخاب کردن !؟و من با
احساس شیرینی فلسفه ی اسمم رو براش توضیح دادم:
-پدرم توی کافه ای به این اسم با مادرم آشنا شد....وقتی به دنیا اومدن
اسمم رو گذاشتن شانار...

جلو و جلوتر اومد...دقیق و موشکافانه صورتم رو نگاه کرد و گفت:
-کی این بال رو سر صورتت آورده !؟؟؟

قبل اینکه جوابی یه سوالم بده سرش رو به سمت پسرش چرخوند و
گفت:
تو....تو کتکش زدی آره !؟؟ از همون بچگیت دست بزن داشتی
هیچوقت هم نشد درست‌بشی.....کتکش زدی و بعد انداختیش تو این
پستو که من نبینمش.....واسه همین رو نکردیش....واسه
همین از من مخفیش کردی!؟؟

⬆ارسالن اومد و مابین منو مادرش قرار گرفت و بعد گفت:
مقصر خودش بود....بلبل زبونی کرد و کتک خورد...بعدشم اینا مسائل
خصوصی و من و زنمه و بهتره‌شما کاری نداشته باشی.....

زن !؟؟؟ منو زن خودش معرفی کرد !؟ ماتم برد....مادرش با تاسف ارسالن رو نگاه کرد و گفت:

تو منو خیلی اذیت کردی ارسالن....از دست تو بیشتر از پدرت غصه خوردم.....نه به زمانی که‌هرکاری میکردم ازدواج نمیکردی نه به حاال که....
صحبتش رو ادامه نداد چون ارسالن پرید وسط حرفش و گفت:

ولم کن سر جدت شکیل جون‌چهره ی زن غمگین و کمی عصبی شد:.... اژدر نمیگفت که من حتی‌میشه ادامه ندی....بیا ببرمت تو اتاقت..... دلیل اینکه پنهونش کردی کبودی هاش!؟ اصال ما نباید بفهمیمم زن پسرمون کیه!؟چیه چیکارس!؟؟؟ ننه‌اش کیه...باباش کیه!....

⬆بعد رو کرد سمتمو پرسید:
دختر جان از پدرومادرت بگو !؟؟؟من زبونم بند اومده بود...هیچی نگفتم.خود ارسالن اومد جلو و گفت:

-ای بابا....چیکار به پدر مادرش داری آخه !؟؟ بیا بریم تو اتاقت....بیا.....

مادرش شاکی شد و گفت:
وا....یعنی چی که چیکار به خانوادش دارم....باالخره ما باید بفهمیمم تویی که اینهمه مدت هی نه خودت‌زن میگرفتی و نه اجازه میدادی ما واست آستین باال بزنیم با کی ازدواج کردی!؟؟
بعد رو کرد سمت من و همونطور که همچنان ارسالن رو مخاطب قرار داده بود گفت:

من باید بدونم چه ِسحری تو وجود این دخترخانم هست که عقل و هوش تو رو برده....مثال‌عروسمون.....تو هیچکاریت درست نبود....
هیچوقت و هیچ زمان.....تو منو اذیت کردی ارسالن....من برای ازدواج تو آرزوهای زیادی داشتم.....میفهمی پسر !؟؟؟

ارسالن کال آدم کم طاقتی بود خصوصا وقتی کسی سوال جوابش میکرد.
یا دست کم میخواست اینکارو
باهاش انجام بده.....رفت سمت مادرش...دستشو گرفت و گفت:

⬆-بیا بریم....بیا ببرمت توی اتاقت.....

مادرش عصبانیگفت:

من میخوام با زنت حرف بزنم....باید بدونم کیه چیه چجوریه!؟؟ راه و روشش کیه...رسمش‌چیه....ریشه و بن ش چیه!؟

بعد هم دست ارسالن رو کنار زد و اومد سمت منی که قلبم از استرس تند تند میتپید.....
دست ارسالن رو کنار زد و اومد سمت منی که قلبم از استرس تند تند میتپید!.....
هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری و به این نحو با مادر ارسالن رو به رو بشم.....
اصال فکر نمیکردم که اون متوجه حضورم بشه...ولی شده بود...
درحالی که من تو قشنگترین حالت خودم نبودم.....صورتم کبود بود و رد مشت روی پوست سفیدم
خودنمایی میکرد!....

اومد سمتم....
مقابلم ایستاد و گفت:

-ارسالن این بالرو سرت آورده!؟

یه نگاه به ارسالن انداختم.ازش میترسیدم...ممکن بود جوابی بدم که به مذاقش خوش نیاد و بعد خر بیارو
باقالی بار کن....

⬆ولی نه...فکر نکنم مقابل مادرش بتونه کاری باهام بکنه....اونقدر دیر جواب دادم که مادرش با لحن
شاکی گفت:

-استخاره میگیری!؟ چرا جواب نمیدی!؟

باالخره دهن باز کردم و گفتم:
چیبگم!؟ارسالن به این روز انداختت !؟؟آهسته جواب دادم:
بله!چرا !؟دوباره با تاخیر جواب دادم:
بهمتوهین کرد...سکوت نکردم...جوابشو دادممتعجب گفت:...
-بهت توهین کرد...!؟

⬆آره!عادتشه...یکمخودشیفته اس!بعد با مکث پرسید:
ببینم....چند مدت که عقل و هوش دل پسر منو بردی!؟؟؟

عقل و هوش!؟؟؟مگه پسرش عقل و هوش هم داشت....پسرش همه رو کیسه بوکس تصور

میکرد....موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:
دقیق نمیدونم....خیلی وقت اینجام‌بچه دار نشدین هنوز....!؟.....
بچه!؟؟هه! عمراااا.....سرمو تکون دادم:
نه‌ابرو بااال انداخت و گفت:.....
چرااا !؟یه نگاه زیرزیرکی به ارسالن انداختم و بعد چیزی گفتم که احتماال بعدا بخاطرش تنبیه میشدم:

⬆چون من هنوز زنش نشدم....ما فقط نامزدیم‌از پاسخم جا خورد.....
سر چرخوند سمت ارسالن که قیافه اش حسابی برزخی شده بود و بعد گفت:

من فکر کردم ازدواج کردین....پس هنوز نامزدین‌و بعد یه نفس....
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ارسالن سنش عین قدش همینطور داره هی میره بااال....تو چند سالته !؟؟ فکر نکنم سن و سال زیادی‌داشته باشی!؟؟ برای پسرم یه بچه بیار....نزار ریشه اش بخشک....البته بعد ازدواج

ارسالن دستپاچه اومد جلو...دست مادرش رو گرفت و گفت:
خب دیگه....دیروقت...خسته ای بیا برو تو اتاقت بخواب‌مادرش رو....
بردسمت در...یکم عصبی گفت:
ازت شاکی ام ارسالن...خیلی ازت شاکی ام....یعنی اگه من متوجه نمیشدم...اگه اژدر نمیگفت تو تصمیم‌نداشتی این دخترو به من نشون بدی درست میگم!؟؟؟
ارسالن همونطور که مادرش رو از اتاق بیرون میبرد گفت:

⬆-بعدا برات میگم.....تو که هستی فردا میبینیش.....

از اتاق بیرون رفتن...نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادن و دستمو رو قلبم گذاشتم....اصال دلم
نمیخواست به عنوان زن ارسالن شناخته بشم....من دلم بوراک رو میخواست..همین االن.....
مثل ماتم زده ها زل زده بودم به زمین که در باز شد و ارسالن اومد داخل....باخشم نگاهش کردمو
دندونامووهم سابیدم....بلند شدمو رفتمسمتش....
کاور پیرهنش رو تو چنگم گرفتمو گفتم:

چرا بهش گفتی منزنتم!؟؟؟؟ چراااااا.....من نیستم....منزن تو نیستم....
من نمیخوام زن توباشم....نمیخواااام.....

مثل یه سرو ایستاده بود و از باال نگاممیکرد. سرشو کج کرد....زل زد تو چشمام...چشمایی که اشک
توشون حلقه زده بود...بعد چند لحظه سکوت گفت:

-تو صیغه ی منی!!! اینکارو کردم که اگه توله پس انداختی بش نگن حرومزاده...وگرنه تو عین....عین..

چرخید و دستشو سمت میزی که مابین مبلها بود دراز کرد و گفت:

⬆وگرنه تو عین این میزی....یکی از وسایل این خونه....کهنه بشه میندازمش دور....قاطی آشغاال....پس....

انگشتشو چندبار به سرم زد و گفت:

پس اینقدر گه نخور.....اینقدر هارت و پورت نکن....که بد میبینی ....که میفتی دست همون شیخ خیکی‌که تقسیمت کنه با صدتا احمق مثل خودش....

تو چشمای بی رحمش نگاه کردم....بی رحم بود...خیلی بی رحم...بی رحم و بی احساس.....بغض
کردم....گناه کبیر من چی بود که گیر این افتادم آخه...!؟؟؟
بازومو گرفت....فشارش داد و آهسته کنار گوشم گفت:

-لباساتو دربیار و برو رو تخت دراز بکش....فقط به درد این میخوری که زیر من جون بدی...برو.....

هلم داد سمت تخت...افتادمروی زمین...بی توجه رفت سمت سرویس بهداشتی....دستامو رو
زمینگذاشتمو از جا بلند شدم....اشکامو با پشت دست کنار زدم...یه حس بد داشتم...حس نومیدی...حس
یاس....حس دلسرد شدن از دنیا....
چقدر سخت و تلخ....چقدر وحشتناک...اونی که دوستش داری یکی دو اتاق باهات فاصله داشته باشه ولی
نتونی صداش بزنی....نتونی بری پیشش....نتونی به آغوشش پناه ببری! حتی نتونی صداشو بشنوی....یا لیخندشو ببینی..
ارسالن از سرویس اومد بیرون و یه راست اومد سمتم....با خشونت زد رو شونه ام و گفت:

⬆-داری چی رو نگاه میکنی توله سگ....بهت گفتم لخت شو و برو رو تخت....

پشت پیرهنمو گرفت و بدون اینکه ولم کنه به سمت تخت هلم داد....
چونه ام از بغض و از خشم می
لرزید....پرت شدم روی تخت....یعنی اون وحشی پرتم کرد و بعد هم باالی سرم ایستاد و شروع کرد به
باز کردن دکمه های پیرهنش....
نمیخواستم باهاش رابطه داشته باشم...نمیخواستم...ای خدا....
نمیخواستم...نمیخواستم....بلند شدم و نشستم
رو تخت....چشمام رو تن لخت و بدون مو ورزیدش به گردش در اومد ....
قبل اینکه بیاد سمتم گفتم:
-نیا جلو....نیا سمتم.....

خشمگین نگاهم کرد..عقب تر رفتم:
-تورو خدا نیا سمتم....نیا لعنتی...

زل زد تو چشمامو بعد یه سکوت تلخ و کوتاه پرسید:
تو چه مرگت شده شانار....؟ چرا هر وقت خواستم باهات خوب باشم یه کاری کردی که همه چیز بهم‌بریزه.....خره....بیشعور.....دخترا آرزشونو جای تو باشن....دلت پی چیه که دل به دلم نمیدی!؟؟؟؟

⬆انگار که تمام منتظر شنیدن همین یه سوال باشم با چنان بغضی لب به سخن گفتن کردم که دلم خودمم به
حال خودم سوخت:

-تو اذیتم میکنی....اذیتم میکنی

نمیدونم قیافه ام موقع گفتن این حرف چقدر مظلوم بود که بهم نزدیک شد و بی هوا بغلم کرد....
دستاش دور بدنم حلقه شده بود...سفت و سخت و محکم...عین اینکه یه نفرو نگه داری که از یه پرتگاه
پرت نشه پایین....
و من...و من اون لحظه یه آغوش میخواستم که بهش پناه ببرمو اصال مهم نبود اون یه نفر همون کسیه
که خودش اذیتم کرده....تو بغلش شروع کردم گریه کردن...دستامو گذاشتم رو شونه هاش و بیصدا اشک
ریختم....
فشاری به کمرم آورد و گفت:

گریه نکن المصب....چرا همیشه تا تقی به توقی میخوری زودی آبغوره میگیری...نه به زبون تند وتیزت نه یه این اشکی که دم مشکت.....
چیزی نگفتم...حرفی نزدم...فقط اشکمی ریختم.....وقتی دیدم اینگریه ها قصد بند اومدن ندارن با لحن
شوخ طبعی گفت:

⬆اگه اینکارارو میکنی که من از خیر کرد*نت بگذرم عزیزم....قشنگم....خر زبون نفهمم...سخت‌دراشتباهی...من از تو نمیگذرم.....
بعد هم تو همون حالت درازم کرد رو تخت و خیمه زد رو تنم....
درازم کرد رو تخت و خیمه زد رو تنم.....پاهامو ازهم باز کردم....بوسم کرد...نه یک بار بلکه صدبار

گلوم رو بوسید....نه از روی هوس...از روی عشق...من اینو حس میکردم....عشق رو تو بوسه هاش
حسمیکردم.....ولی....این حس....یه حس یه طرفه بود....یه حس کامال یه طرفه!
چشمامو بستم.....
اینبار چونه ام رو بوسید....و بعد لبها...دو طرف صورتم....بینیم....مکث کرد.....
دستشو رو پیشونیم گذاشت و موهامو داد باال.....و بعد اینبار پیشونیم رو بوسید...عمیق و طوالنی....
شاید بیشتر از سه دقیقه لبهاشو همونجا رو پیشونیمثابت نگه داشته بود....
یه نفس عمیق کشید...نفسی که گرمیشو رو پوستم حس کردم....
دستاشو قاب صورتم کرد...سرشو کج کرد و بعد اشکامو که از گوشه چشمام سرازیر شده بود لیس زد!
چقدر عجیب شده بود این مرد امشب اما...مگه میشد آدم یه شبه عوض بشه...؟؟نه قطعا که عوض
نمیشد!....
این عادت ارسالن بود....یه روز خوب باشه و صد روز بد....اونقدر بد که نشه حتی نزدیکش شد و
باهاش گپ زد!
پاهامو وا کردم تا اگه میخواد شلوارمو از پا دراره....تا لذتی که میخواد ببره و راحتم بزاره....اما
اون....اینکارو نکرد...از روی تنم کنار رفت..بلند شد و نشست رو تخت....دقیقا باالی سرم.....
آهسته گفت:

-نمیخوای چشماتو باز کنی !؟؟

با همون چشمای بسته سوالشو با سوال جواب دادم:

⬆-نمیخوای لباسامو از تنم دربیاری و کاری که میخوای رو بکنی!؟

نه"نه" محکمش وادارم کرد چشمامو وا کنم...دستامو روی شکم....
گذاشتم و نگاهش کردمو خیلی مختصر
پرسیدم:
-نه !؟؟

-آره....نه

چرا !؟موهامو نوازش کرد و گفت:
مگه نگفتی اذیت میشی !؟خب...من اذیتت نمیکنم....دیگه اذیتت نمیکنم.....تو بشو همونی که من‌میخوام‌منم میشم همونی که تو میخوای.....
واقعا عجیب شده بود این مرد...اونقدر عجیب که حس کردم نکنه یکی دو ساعته جادو شده باشه....نکنه
مخش خورده باشه به جایی!؟
نکنه دیوونه شده باشه!؟؟
اونقدر به حالتش شک کردم که نتونستم طاقت بیارمو پرسیدم و گفتم:

⬆تو حالت خوب!؟تو گلو خندید و گفت:
آره....خوبم‌و بعد انگشتشو رو کبودی های صورتم سر داد و گفت:....
درد میکنن؟؟؟ماتم برد...هاج و واج نگاش کردمو باز پرسیدم:

تو حالت خوبه!؟؟برخالف همیشه که تا یه سوال رو چندبار ازش
میپرسیدم کالفه میشد و آب روغن قاطی میکرد اینبار
خونسرد و ریلکس جواب داد:
-آره خوبم....تو چی...خوبی!؟ دیگه کجات کبود شده...!؟ پیرهنتو بده
باال نگاه بندازم.....

منو که مات برده بود و حتی پلک هم نمیتونستم بزنم....اما اون خودش
پیرهنمو داد باال و شکم و کمرم
رو نگاه کرد و بعد با تاسف گفت:

-آره...کبود شده...خیلی درد داری !؟

⬆درحالی که مات و هاج واج نگاش میکردم گفتم:
وقتی دست میزنی درد میگیره‌خم شد.شکمم رو بوسید و بعد سرشو....
بلند کرد و گفت:
-دیگه نمیزنمت عزیزم.....

و بعد بلند شدو چراغ رو خاموش کرد...خودش با مالیمت کشیدم باال...
کنارم دراز کشید...دستشو دورن
حلقه کرد و پتو رو آورد باال...
این ارسالن بود!؟؟؟ مرتیکه ی روانی شده بود عین اسمیگل....یه روز
مثل سگ کتکم میزد و یه روز
عین ننه ام ترو خشکم میکرد...
ازش فاصله گرفتمو گفتم:

دوستی تو دوستی خاله خرسه است ارسالن.....بهم نزدیک نشو.....

حوصله ی کتک خوردن ندارم‌نه حوصله....نه جون...نه توان...پس...
بهم نزدیک نشو.....
اینو گفتمو خودمو کشیدم کنار....
من فکر میکردم چون پَسش زدم بازهم میزنه به سیم آخر اما هنوز
همون آرامش چند دقیقه پیشش رو
داشت...همون آرامشی که از نظر من هم نسبتا عجیب بود وهم کامال
موقت!

ارسالنی آدمی نبود که همیشه آروم باشه و معموال رفتار خوبش
همیشه یه حالت دائمی نه بلکه موقت
داشت!
دوباره خودشو کشید سمتم.دستشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

ببین شانار....من هر وقت خواستم با تو مثل آدمیزاد رفتار کنم همین
حرکاتو انجام دادی...پس اونی که‌مشکل داره تویی نه من....من میخوام
باتو خوب باشم...ولی تو نمیزاری....
به صورتم اشاره کردمو گفتم:

آره مشخص که کی مشکل داره....من بودم که زدم تو رو شَل و پَل
کردم...من بودم که زدم صورتتوکبود کردم....آره همش من بودم.....

اجازه داد حرفای گله مندانه ام رو کامل بزنم و بعد گفت:
آره آره....تو درست میگی....من کتکت زدم...ولی مقصر کی بود!؟؟
خودت بودی...اگه خودت شیرجه‌نمیرفتی رو اعصاب من مرض که
نداشتم بزنمت....تویی که همیشه میری رو مخ من....اصال انگار
ساختنت واسه همین یه کار...هی بری رو مخ.....

بدون اینکه اخمامو وا کنم نگاهی بهش انداختم.گرچه مشکوک بنظر نمی رسید اما من دوست داشتم که
فکر کنم مشکوک چون با هیچ منطقی نمیتونستم آدم شدن ارسالن رو بپذیرمو باورش کنم.....واسه همین
گفتم:

🔝راسشتو بگو ارسالن....باز چی تو کله ات هست که اینطوری مهربون شدی!؟باز چه نقشه ای برام داری!؟؟

تو گلو خندید و همزمان با تاسف سرش رو تکون داد....از حالت پهلو به مستقیم دراز کشیدن تغییر حالت
داد و بعد دستاشو زیر سرش گذاشت و خیره به سقف گفت:

-آخه مثال با تو میشه چه نقشه ای داشت یا عملیش کرد که یه همچین حرفی میزنی !؟

خب از این جهت راست میگفت! من خیلی ویژگی و جایگاه خاصی نداشتم که فکر کنمقراره ازم
سواستفاده بشه!!! با این حال بازم نمیتونستم در تغییر رفتار ارسالن به ایمان کامل برسم!
مثل خودش زل زدمبه سقف و گفتم:

-تو اصال جنبه ی انتقاد نداری....اصال و ابدا....

با اعتماد بنفس گفت:

-ندارم چون عیچ نقصی تو خودم نمیبینم.....

⬆از گوشه چشم نگاش کردمو گفتم:

-پس الیه ی اوزون رو تو سوراخ کردی!

-دیگه دیگه!

آدمی که جنبه انتقاد نداشته باشه قدرت درکش میاد پایین....و میشه یکی عین تو!تو همون حالت سرشو به سمتم برگردوند و گفت:
-یکیعین من!؟؟؟ علیا حضرت میشه بفرمایید یکی عین من یعنی چجوری!؟

لبامو روهم تکون دادمو بعد گفتم:
یکی عین تو یعنی اینکه نمیشه بهت گفت باال چشمت ابروئه....اصال جنبه اعتقاد نداری....حاضر نیستی‌نقص ها و ایرادای رفتاریتو بپذیری.....زود جوش میاری....تو اصطالح میگن"نمیشه اصن با یارو حرف زد!"
تو دقیقا جز همون یارو ها هستی....که نمیشه باهاشون حرف زد!

یکم باخودش فکر کرد و بعد پوزخند زد و گفت:

⬆که اینطور.....خب بگو ببینم...شروع کن‌موهایی که هی میفتادن..... رو چشمامو دادم باال و گفتم:
چی رو شروع کنم....!؟؟-انتقاد از منو دیگه...بگو ببینم ....هر چی دلت

میخواد بگو.....

با بی حوصلگی نگاش کردمو گفتم:

بیخیال....االن باز من یه چی میگمو باز تو قاطی میکنی‌در آرامش.....
گفت:
نه...قول میدم قاطی نکنم....پس بگوخب حاال که خودش....
میخواست چرا نگم...با مکث کوتاهی گفتم:
بداخالقی....بددهنی....مدام سعی میکنی آدمو تحقیر کنی....حرف حرف خودت...زدر گویی.....جوشی‌هستی....احساسات طرف مقابلت اصال برات مهم نیست.....هر حرفی دلت مبخواد میزنی و اصال هم برات نیست بعدا طرف مقابلت چه حالی پیدا میکنه....خیلی وقتا زیر قولت میزنی....در همه حال و در
همه شرایط فقط به فکر منفعت خودتی....او حتی توی رابطه هام خیلی قتا بعد اینکه خودت ارضا بشی
دیگه اهمیتی به طرف مقابلت نمیدی.....
بدبینی....شکاکی.....

🡅ترمز کردم....سرمو چرخوندم سمتشو گفتم:

بسه یا بازم ادامه بدم!؟؟؟؟بهش نگاه کردم تا قیافه اشو موقع شنیدن اون حرفها بشنوم...احتماال عین کوره ی آتیش شده بود...اما نشده بود...واقعا نشده بود و هنوز همون ارسالن خونسرد چند دقیقه پیش بود!
اووم اوومی کرد و بعد سرش رو تکون داد و گفت:
ببین شانار....باشه...اصال من بداخالقم... بددهنم... سودجوام.... کج

خلق و جوشی ام.... قبولشون‌میکنم....اما خودت چی....خودتمجنبه ی انتقاد داری!؟؟؟
ردیفشونکنم برات.....!؟

با بیخیالی گفتم:
باشه تو خوبی....بگوسرفه ای کرد و بعد با صدای بمش گفت:....
زبون نفهمی....قالتاقی....سر وگوشت میجنبه.....ادب مدب حالیت نیست.....سرتقی....لگدمیپرونی....حرف گوش کن نیستی.....من تو رو صیغه کردم....صیغمی ولی بجای اینکه خودت هی بیای
ناز و عشوه کنی و منو ترغیب کنی واسه رابطه هی مثل خر جفتک میپرونی و نمیزاری کسی بهت
نزدیک بشه....

⬆و بعد پوزخندی زد و مثل خودم پرسید:

-بسه یا بازم ادامه بدم!؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
من اصال یه همچین آدمی نیستم...اگه باشم هم چیزیه که خودت ازم ساختی‌نیشخند زد:.....
هه! رو رو برم باو...من از تو ساختم....!؟آره تو ساختی‌خندید...ولی.....
از روی تمسخر....بعدهم دستاشو از زیرش برداشت و گفت:

این چرت و پرتارو از کجات درمیاری تو آخه !؟؟ خودت خندت نمیگیره....
تو سرو گوشت میجنبه بعدمقصر منم.....!؟؟ عجباااا....
بحث با ارسالن بی فایده بود چون تهش با اون زبون تند و تیزش

جوابایی میداد که آدم به گه خوردن
میفتاد واسه همین ترجیح دادم زل بزنم به همون سقف.....
چند دقیقه ای هردومون داشتیم تو سکوت سقفو نگاه میکردم....در
مورد یه چیزایی خیلی کنجکاو بودم اما
نمیدونستم از چه سواالیی شروع کنم....بعد چند دقیقه گفتم:

⬆چرا مامانت یهویی اومد اینجا!؟؟؟بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
یهوویی نبود...خبر داشتم میخواد بیادتنها اومده....!؟نووووچ!پس با.....
کی اومده!...منظورم اینکه خواهرهاتم باهاش اومدن !؟بازم ابرو باال
انداخت و گفت:

-نووووووچ! قرار بود آرزو بیاد ولی نتونست...چون باردار شده....

نیشخند زدم:
یعنی تو دایی شدی!؟با خونسردی گفت:
-دایی بودم.....آسیه سه تا بچه دار....دو پسر و یه دختر....

⬆اصالاا بهش نمیومد خانواده داشته باشه چه برسه به اینکه دایی سه
تا گودزیال باشه....لبهامو بهم
فشردم....پامو روی اون یکی پام انداختمو پرسیدم:
دوسشون داری....!؟جواب داد:
زیاد نمیبینمشون...ولی آره...دوسشون دارمچه عجیب!چی عجیب...
!؟اینکه تو هم یه کسایی رو دوست داری!-این عجیب نیست چون من
تو رو هم دوست دارم!

یه آن خشکمزد....حاال دیگه شکم در مورد خوردن کله ی ارسالن به یه

جایی به یقین کامل رسیده بودم
وگرنه امکان نداشت اون صراحتا اعالم کنه منو دوست داره!!!!
ناباورانه خندیدم و گفتم:
سرت خورده به دیوار.....!؟؟؟میدونست منظورم چیه....جوابی نداد و بجاش پرسید:

🡅واس چی به مادرم گفتی هنوز زنم نشدی!نگاش کردمو گفتم:
چون نیستم‌دوست نداری باشی!نه!نه!؟؟ چراا !؟-هیچ دختری.....
دوست نداره زن یه مرد خشن و بداخالق و شکاک و بدبین بشه.....

-خیلی خب....یه مدت این اخالقارو میزارم کنار ببینم باز چه بهونه ای داری!

-بعید بدونم....

-امتحانش ضرر نداره.....

🡅اینو گفت و پتو رو کشید باال....خیلی عجیب شده بود این بشر...این بشری که حتی نخواست رابطه داشته
باشیم.....منم چیزی نگفتم و پتو رو تا روی صورتم کشیدم باال.....
با سقلمه های ارسالن به پهلوم،عصبی تو همون حالت خواب گفتم:
اهههههه نسناس....بزار بخوابم باباااصدای بم ارسالن کنار گوشم رسا...تر از همیشه به گوشم رسید:

بلندشو تنبل....بلندشو که مادرم اصال از دخترای خوابالو خوشش نمیاد....بسه هر چقدر خوابیدی-نمیخوام....من خوابم م...ی...اد.....

هنو

نه مثل اینکه به تو آسون بگیرم دور برت میداره‌پتو رو از روی تنم....
کشید کنار تا بلند شم...ولی من دلم نمیخواست حاالحاال ها از اون جای گرم و نرم دل
بکنم واسه همین واسه چند لحظه چشمامو وا کردم تا پتو رو دوباره بکشم باال و بعد که اینکارو کردم
دوباره خوابالود گفتم:
-ولمکنمیخوامبخوابم.....

اما ارسالن دوباره پتو رو از روی تنم کشید کنار....بازوم رو گرفت و نیم خیزم کرد و بعد گفت:

⬆بلند شو دیگه....حتما باید عین خر کتک بخوری تا یه کاری رو درست انجامبدی!؟ خب بلند شودیگه...چقدر میخوابی....بلند شو باید با مادرم صبحونه بخوریم.....

خسته و خوابالود موهامو از روی صورتمزدم باال و گفتم:
من خوابم میاد آخه‌رو لبه ی تخت نشست و همونطور که دکمه ی... پیرهنش رو به ترتیب میبست گفت:

االن وقت خواب نیست....گفتم که ...مادرم از دخترای خوابالو خوشش نمیاد.....بلند شو...دوش‌بگیر...لباس درست و حسابی تنت کن بریم بیرون.....

رفتم تو فکر....یعنی ممکنه بوراک رو هم ببینم ؟آره دیگه...حتما اونم

هست...باید خوشبو باشم....باید
لباس درست و حسابی تنم کنم....نباید این کبودی هام چیزی از زیبایی هام کم کنه.....
اینبار با دست خودم پتو رو کنار زدم.موهامو پشت سر هم جمع کردم و بعد خودمو کشیدم جلو....
ارسالن با لبخند نگام کرد و گفت:
باالخره تصمیم گرفتی بیدار بشی!؟لبخندی تصنعی زدم و بعد از روی تخت بلند شدم.لباسم رو که رفته بود کشیدم پایین و گفتم:
-آره...آره....مگه نگفتی مادرت خوشش نمیاد من خیلی بخوابم.....؟!پس بهتره بلند بشم....

⬆دکمه های پیرهنش رو بست و بعد گفت:
میخوای دوش بگیری !؟؟سرمو تکون دادم:
اهوم-پس من همینجا منتظرت میمونم....طولش نده من حوصله... انتظار ندارم....

با عجله رفتم سمت حموم و گفتم:
باشه باشه....زود میامبیرون‌اون همونجا نشست و من رفتم سمت.... حموم.به خیال خودش تمام اینکارا واسه اینکه جلوی مادرش
تروتمیز به نظر بیام ولی من فقط اشتیاق دیدن بوراک رو داشتم و به همین خاطر میخواستم حسابی خوب
بنظر بیام....
یه دوش کوتاه گرفتم ..میدونستم ارسالن از انتظار کشیدن خوشش نمیاد.حوله رو پوشیدم و اومدم
بیرون....گرچه زیاد دوش رو طولش نداده بودم اما اون نق زنان گفت:
اه....چقدر لفتش میدی....زودباش دیگه‌چپ چپ نگاش کردمو....

گفتم:
-نق نزن ....خیلی طول نکشید....

⬆اینو گفتم رفتم سمت میز...موهامو سشوار کشیدم تا زود خشک بشه...ارسالن مدام نق میزد اما توجهی
نکردمو همچنان به خشک کردن موهام ادامه دادم...از روی تخت بلند شد و اومد سمتم...هی سعی میکرد
زیاد عصبی نشه....عصبی نگام کرد و گفت:
میخوای بری عروسی....د زودباش دیگه...اه‌موهامو دم اسبی بستم.....
از بین لوازم آرایشی فقط رژلب رو انتخاب کردم چون نیازی به استفاده از بقیه
اشون نبود....! اما بعد که یادم به کبودی ها افناد باالجبار از کرم پودر هم استفاده کردماما عمق فاجعه
وقتی بود که نگاهم از آینه به حوله ی تنم افتاد با قیافه ای زار برگشتم سمت ارسالن و گفتم:
ارسالن‌هاااان....باز چیه!؟؟من لباس خوب ندارم...دو سه دست....
بیشتر ندارم....همه تکراری ان‌ای بابایی زمزمه کرد و بعد گفت:.....
خب بابا حاال توهم...انگار چیشده.....یه چیزی بپوش بریم پایین!.....
به ناچار رفتمسمت کمد.بوراک قبال منو با همه این لباسها دیده بود اما چاره نداشتم....یه بلوز سفید و یه
دامن مشکی و ساپورت پوشید و بعد شال تکراریم رو سرم کردمو گفتم:

-من آماده ام.....

⬆با ارسالن سمت در رفتیم.
تا درو باز کرد با استرس پرسیدم:

من خوبم !؟ شلخته نیستم!؟؟ این لباسای تکراریم تو ذوق نمیزنن!؟؟
مشکوک نگاهم کرد.دستی به صورت صاف و صوف شده اش کشید و
گفت:
چیه مادمازل!؟؟ چرا اینقدر نگران سرو ریختتی!؟؟؟واسه اینکه شکهای
جورواجور توی سرش تبدیل به یقین نشه و باز اون روی سگش باال نیاد
گفتم:
-نمیخوام مامانت فکر کنه یه دختر شلخته و نامنظمم.....

مچ دستمو گرفت.ترسیدم....سرش رو خم کرد و با اون هیبتش از باال
زل زد تو چشمام...واقعا نگران
شدم....قلبم عین گنجشک بارون دیده تاالپ تلوپ میکوبید به سینه
ام...اضطرابم از این بود که مبادا پی
به نیتم برده باشه....اما اون آهسته گفت:
-تو باید فقط نگران این باشی که یه چشم من خوب یا بد بنظر برسی....
بقیه مهم نیستن....

اینو گفت و بعد در کمال تعجب درو باز کرد و گفت:

درضمن....نگران نباش....مادر من اونجوری که فکر میکنی نیست....سر
فرصت هم میبرمت واستلباس میخرم.....پس بیا بیرون!

⬆دستشو پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایتم کرد.....چشمم هنوز
پی لباسها بود...با اخم و دلخوری گفتم:

-تو خونه ی فقیرونه ی داییم بیشتر از کاخ تو لباس داشتم!

از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

تو همینجوری هزار ادا و اصول و دردسر داری وای به روزی که کلی لباس زرق و برق دار هم بهت‌بدن.....بعضی وقتها پوشیدن بعضی لباسا جنبه آدمو قلقلک میده!

همزمان که دوشادوش هم سمت پله ها میرفتیم گفتم:
چرا همش میخوای منو یه جور بد جلوه بدی!؟خونسردانه پرسید:
منظورت چیه!؟نگاهش نکردم تا راحت تر حرفمو بزنم و بعدگفتم:

-منظورم اینکه منو اونجوری تعریف میکنی که خودت دوست داری نه اونجوری که واقعا هستم!

⬆بدون اینکه سرشو بچرخونه سمتم نگاهم کرد اما چیزی نگفت....باهم رفتیمپایین....قلبم تند تند
میتپید....میدونستم که قراره بوراک رو ببینم...میدونم مسخره است اما احساس مادری رو داشتم که بعد
از نه ماه انتظار .حاال میخواد بچه اشو ببینه!....
هم شوق داشتم...هم اضطراب....هم دلهره....آره...احساسهای درونم تلفیقی از همین احساسها بود !
نباید جوری رفتار میکردم که دوباره توجه ارسالن رو بکشونم سمت خودم....و این خیلی سخت بود!!!
نقش بازی کردن واقعا سخت بود!....
اینبار باید زیرکانه عمل میکردم...البته نبایدهم زیاد امیدوار باشم....
اصال شاید اون نامزد گرفته باشه!
شاید منو فراموش کرده باشه...شاید منو نخواد!.....

دستمو رو قلبمگذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.
همراه ارسالن سمت نشیمن مجللش رفتیم...انگار مادرش تصمیم داشت صبحانه اش رو کنار شومینه
بخوره!
تا وارد سالن شدیم صدای خنده های بوراک به گوشم رسید....
وای خدا! بدنم لرزید....نفسم بند اومد! صدای خودش بود....یه صدای گرم دلنشین!!!
هی پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم!....
و وقتی دیدمش پریشونیم وخیم تر شد.نیم رخش توی دیدم بود....
همون نیمرخ بی نهایت
جذابش....پلکهاش افتاده بودنو به چشماش حالت خمار میداد....تا میخندید گوشاش بالا و پایین
میشد....وای خدا چرا همه چیز این مرد واسم جذاب و بانمک بود....
؟؟؟چرا قدرت فراموش کردنش رو
نداشتم!؟؟؟ واقعا چرا!.....
داشت چیزی رو با خنده برای شکیل خانم،مادر ارسالن و اژدرخان تعریف میکرد.....اشکیل خانم فقط با
سر حرفاشو تائید میکرد اما اژدر خان گه گاهی میخندید....
تا به خودم بیامو خودمو جمع و جور کنم،ارسالن با گفتن " صبح بخیر " توجه اونارو سمتمون جلب کرد
....و همون موقع بود که نگاهم با نگاه بوراک تالقی پیدا کرد....
تا به خودم بیامو خودمو جمع و جور کنم،ارسالن با گفتن " صبح بخیر " توجه اونارو سمتمون جلب کرد
....و همون موقع بود که نگاهم با نگاه بوراک تالقی پیدا کرد!....

⬆دلم و عقل و ایمانم لرزید....خشکمزده بود...انگار نه انگار این خودم

بودم که قبلش با خودم کلی نقشه
ریخته بودم که عادی و ریلکس رفتار کنم.
نه!مثل قرار گرفتن توی یه موقعیت با تجسم کردنش زمین تا آسمون فرق میکنه!
بوراک اما خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت...چقدر زود....چقدر راحت....
عین کسی که احساس نداشته
باشه....این رفتارش از همون اول زد توی ذوقم....
پشت سر ارسالن حرکت کردم....نگاهی به مادر ارسالن انداختم و بعد سر پایین انداختمو گفتم:
-صبح بخیر.....

نگاهم کرد و گفت:

-صبح بخیر !!! بشین....

نشستم درحالی که چشمم پی بوراک بود....به اون و اژدر خان هم سالم و صبح بخیر گفتم...هردو آهسته
جوابمو دادن....کنار ارسالن نشستم و سرمو پایین انداختمو چشم دوختم به دستهام!....
آره....سرم پایین باشه بهتره از اینکه نگاهمو بدوزم به بوراک تا باز ارسالنو بندازم به جون خودم....
مادرش گفت:
ما منتظر بودیم شماهم بیاین تا باهمصبحونه بخوریم....شروع کنید دیگه‌رو پیشونیم عرق نشسته بود.قلب احمقم هی میکوبید به.....
سینه ام....لعنتی قصد داشت رسوام کنه....از
گوشه چشم نگاهش کردم....

⬆یکم آشفته بنظر می رسید...و غمگینو دلخور...نمیدونم....شایدم اشتباه کنم!....
تمام مدت سرم پایین بود حتی وقتی داشتم برای خودم لقمه میگرفتم...دلیلش هم فقط یه چیز بود.نمیخواستم
با بوراک چشم تو چشم بشم الاقل تا وقتی که ارسالن کنارم نشسته!...
تو اون جمع فقط من و بوراک ساکت مونده بودیم....حسی بهم میگفت اونم احساس منو داره....کمی هم
دلگیر بنظر می رسید....
چند دقیقه بعد،سمیرا و شیرین اومدن و وسایل رو از روی میز جمع کردن....فاصله ها بیشتر شد...بازم
به ناچار روی مبل راحتی کنار ارسالن نشستم .....نگاهی به بوراک انداختم تا واکنشش رو ببینم....اصال
نگام نمیکرد....مشخص بود نمیخواد چشمش بهم بیفته....ولی اونی که باید دلگیر باشه من بودم...من نه
اون...ابروهام درهم گره خوردن...روزی که فرار کردم از اون خونه ی لعنتی براش ایمیل فرستادم پس
چرا جوابمو نداد !؟؟؟ چرا اینهمه مدت ازم بیخبرو بی اطالع بود!
چرا یه بار....فقط یه بار سعی نکرد باهام تماس بگیره!حاال به هر نحوی!
آاااه عمیقی کشیدم من در یه موقعیت بد عاشق یه آدم اشتباه شدم....
آدمیکه سهم من نبود....ارتباط ما چه
پنهان و چه آشکار تقریبا محال بود به چیزی به نام ازدواج ختم پیدا کنه....اما.....من لعنتی اونقدر
دوستش داشتم که به دوستی با بوراک هم راضی بودم.....

اژدر گفت:

به ابراهیم گفتم عصر ببرتون یه چرخی توی طبیعت بزنید.....کاش آرزورو هم آورده بودین!شکیل خانم گفت:
-خودشم خیلی دوست داشت بیاد...اما پارسا میگفت دوست داره بعد از تولد بچشون برگردن....

⬆ارسالن همونطور که پاشو تکون تکون میداد گفت:
-من نمیدونم همین ایران چشه.....

شکیل خانم جواب داد:

-این هم خواست خود آرزو بود هم پارسا....

بحث اونا که داغ شد این جرات رو پیدا کردم تا سر بلند کنمو نگاهی ولو کوتاه به بوراک بندازم...دقیقا
همون لحظه هم اون سرش رو بلند کرد....و باز نگاه هامون توهم گره خورد....
این نگاه طوالنی شد و سوی چشم اون روی کبودی هام به گردش دراومد.....
داشت کبودی های صورتمو نگاه میکرد.
نگاهش رنگ ترحم گرفت....انگار داشت میگفت" پس بازم ارسالن کتکت زد!؟...."
کاش میتونستم لب از لب باز کنم و بگم آره....کتکم زد....و وقتی داشت اینکارو میکرد تو کجا بودی!؟؟؟
من میتونستم اینو از نگاهش بخونم که دلش میخواد باهام حرف بزنه مثل من....ولی نمیشد....یعنی

فرصتش نبود....
شکیل خانم دیگه دلش نخواست توی خونه بشینه...بلند شد و از بقیه هم خواست برن بیرون.....ارسالن و
مادرش درحالی که در گوش هم پچ پچ میکردن،شونه به شونه از خونه بیرون رفتن....
پشت سرشون آهسته قدم برمیداشتم تا این فرصت رو به بوراک بدم اگه میخواد بیاد کنارمو حرف
بزنه....و اومد.....نفسم تو سینه حبس شد....اولین جمله ای که گفت این بود:

⬆-بازم کتکت زد !؟

نمیدونم چرا تا اینو پرسید یهو اشک تو چشمام حلقه زد....بغض کردم و دلخورانه نگاهش کردمو گفتم:
آره....و تو اون موقع کجا بودی!؟؟؟ نه...نمیخواد جواب بدی....خودم میدونم‌این رو گفتم و با دلخوری ازش دور شدم.....
ما همدیگه رو هم جذب میکردیم و هم دفع....هم با نگاهمون به هم میگفتیم از هم دلخوریم وهم میگفتیم
چقدر دلتنگ همیم!
به طرز وحشتناکی دلم میخواست یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه باهاش رابطه داشته باشم...مثل همون
رابطه ی داغ و پر از عشقی که باهم داشتیم.....آخ! چه شیرین بود....و من چقدر اونو باخودم مرور
کردم شاید صدهزاربار....نه...حتی بیشتر از هزاربار....
اما حیف...حیف و صدحیف که من حتی جرات نداشتم بهش نزدیک بشم....! و اونم همینطور...شاید چون

میترسید بازم از طرف ارسالن آسیب ببینم!
داشتیم یه روز عصبی کننده رو میگذروندیم.یعنی از نظر من که اینطور بود...اول خوردن صبحانه،بعد
چرخیدن توی حیاط،خوردن ناهار....و از همین کارای کسل کننده و بی هیجان و خنثی!
بوراک همش سعی میکرد نیاد توی جمع...نمیتونستم به طور قاطع دلیل اینکارش رو حدس بزنم اما شاید
میخواست کمتر با من رو به رو بشه....
توی سالن کنار ارسالن نشسته بودم و درحالی که نگاهم خیره به مادرش بود،به بوراک فکر
میکردم.نمیدونم چه هدفی از اومدن به اینجا داشت اما کاش اصال نمیومد...آره...حاال که قرار نبود به من
برسه چرا اومد که هواییم کنه!؟ که داغ دلم تازه بشه!؟؟ که بیشتر از همیشه احساس بدبختی کنم!؟

⬆با ضربه ی آرنج ارسالن به خودم اومدم.مادرش داشت متعجب نگام میکرد و من دلیل این تعجب رو
نمیفهمیدم تا اینکه ارسالن گفت:
مامان با توئه....جواب بده!من اصال حتی صدای مادرش رو هم نشنیدم چه برسه به اینکه بدونم چیگفته واسه همین گیج و ویج گفتم:
هان!؟چی!؟ آخ ببخشید....مناصال حواسم نبود!
مادرش چندان پیگیر حواسپرتی من نشد و دواره سوالش رو تکرار کرد:
از اینجا که راضی هستی!؟؟لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
آاااا...آره آره....بد نیست‌متعجب و جوری که انتظار شنیدن جواب....
دیگه ای رو داشته باشه گفت:
بد نیست !؟؟ پسیعنی خوب هم نیست!!خیلی سریع واکنش نشون

دادمو گفتم:
نه نه نه ....خوبه..اینجا خیلی خوب...من دوستش دارم!پا روی پا انداخت و درکمال آرامش سرش رو تکون داد و گفت:
-از مادرت بگو....دختر رو باید از مادرش شناخت! دوست دارم ایشون رو ببینم!

⬆سنگینی نگاه ارسالن رو روی خودم حس کردم....میدونم انتظار داشت چرت و پرت و دروغ تحویل
مادرش بدم اما گاهی میتونیم از همون حقیقت به عنوان دروغ استفاده کنیم واسه همین گفتم:
مادرم سالها پیش فوت کرد....وقتی من بچه بودم!سرش رو آهسته تکون داد و گفت:
پس وقتی بچه بودی فوت کرد!!!خدا رحمتش کنه....خب...از پدرت بگو!
دیگه در مورد این یه مورد توضیح نداشتم.....احتماال اگه میگفتم اونمفوت کرده ارسالن کفری
میشد...خواستم باز یه چیزی بگم که ارسالن گفت:
پدرش خارج از ایران زندگی میکنه....هلند...منم اونجا با شانار آشنا شدم!سر چرخوندم و نگاهی به ارسالن انداختمکه داشت خیلی راحت دروغ تحویل مادرش میداد.اما
خب...چندان هم واسه من اهمیت نداشت....مادرش بازم با رضایت و تفکر سرش رو تکون داد و بعد رو
کرد سمت من و گفت:
پس تو اینجا با کی زندگی میکنی!؟بازم از حقیقت به عنوان یه دروغ مصلحتی استفاده کردم:
با داییم زندگی میکنم‌بالفاصله بعد اینکه من این حرف رو زدم....
ارسالن گفت:

دایی شانار یه مرد اصیل و نجیب زاده اس....اگه فرصتش پیش اومد بعدا باهاش اشنا میشی....فعال که‌به همراه خانوادش یه سفر خارجی رفته.
ناخواسته پوزخندی زدم...یه پوزخند کمرنگ! مادرش اما قصد تموم کردن سواالشو نداشت چون اینبار
ناغافل گفت:
-پسرم رو چقدر دوست داری !؟

⬆نمیدونم چرا این سوالو پرسید....اما این احتماال تنها سوالی بود که من میتونستم بدون مکث و تردید
جوابش رو بدم....قطعا و بدون شک دوستش نداشتم....اونی که من دوستش داشتم بوراک بود...نه
ارسالن.....
بیشتر از این نمیشد تاخیر کرد....یه نگاه به ارسالن که انگار خودش هم کنجکاو شنیدن جوابم بود کردمو
بعد گفتم:
اونقدر دوستش دارم که با وجود اینکه دست روم بلند کرده اما بازم ولش نکردم‌مادرش با رضایت و خرسندی سرش رو تکون داد و.....
گفت:
خب خدارو شکر که شما همدیگرو دوست دارید....زودتر ازدواج کنید و بچه دار بشین‌با زدن این حرف از روی صندلی بلند شد و بعد گفت:.....
من برم چرخی توی حیاط بزنم.....فعال تنهاتون میزارم‌مادرش که.....
رفت دستشو گذاشت رو شونه امزل زد تو چشمام و پرسید:
جوابی که به مادرم دادی دروغ بود !؟؟؟باید کلک میزدم....حتی به ارسالنی که خیلی سخت میشد اینکارو باهاش کرد.چشم از چشماش بر نداشتم..لب زدم

دروغ نبود..احساس واقعیمو گفتم!..خیلی سخت میتونست باورم کنه...اما حس کردم باورم کرد..چون سر انگشتاشو نوازشوار روی صورتم حرکت داد و لبخند زنان بهم خیره شدم...وقت جفتک پرونی نبود...باید اعتمادشو جلب میکردم تا بهم
سخت نمیگرفت...تا راحت تر کاری که میخوام رو انجام بدم..تا اعتماد شو بدست بیارم..
سرمو بردم جلو و خودم تو بوسیدن لبهاش پیش دستی کردم..
برام ثابت شده بود که ارسالن من رو دوست داره....اما نه از روی عشق بلکه از روی
خودخواهی!اونقدر مغرور بود و به خودش اعتماد داشت که اگه چیزی رو تمام قد به دست نمیاورد،بهش
بر میخورد! یا نه....بهتره بکم کسر شانش میشد!
اما منم واسه انجام چیزای توی ذهنم راهی جز ادعای دلبستگی پیدا کردن به این زندگی رو نداشتم....

⬆سرم کج شد تا اون راحت تره بتونه لبم رو بمکه....دستامو دور گردنش انداختم و خودمو کشیدم
جلو....حریصانه لب باالییش رو خوردم....انصافا خوب میبوسید...بهتر از همه مردایی که باهاشون
رابطه داشتم.....البته...بحث بوراک کامال جدا بود....
دیگه کم کم داشتم میرفتم تو حس...یه دستش پایین اومد و رفت سمت خش*کم...
فورا ازش جدا شدمو پاهام رو جفت کردم...با اخم نگام کرد...ارسالن اینجور مواقع فقط توقع همکاری
داشت اما فکر کنم خودشم یادش رفته خونه اش به خلوتی همیشه نیست....نیم لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-تو اتاقت نیستیم....این یک....خونه ات به خلوتی همیشه نیست این دو!.....

سرشو تکون داد:
-آره تو درست میگی.....دوست داشتی االن تو اتاق من بودیم!؟؟

گوشه لبمو زیر دندونم فشار دادمو گفتم.:

-آره...میدونی چرا!؟؟

خیره تو چشمام پرسید:

⬆چرا !؟با لوندی نگاهش کردمو گفتم:
-چون حس میکنم بین پاهام خیس شده!

تا اینو گفتم سیبک گلوش آهسته باال و پایین شد....صداش بم تر از همیشه به گوشم رسید:

با یه لب !؟؟انگشتمو روی لب برجسته اش کشیدمو گفتم:
اهووووم!!! داغ کردم‌پاهامو یکم ازهم باز کردم و گفتم:....
نبض میزنه....انگار آتیش گرفته باشه‌یه نفس عمیق کشید...داغ بود... نفسش...داغ داغ....دوباره سیبک گلوش با ریتم آشنایی باال و پایین شد....
بدون اینکه چشم از چشماش بردارم،دستمو با منظور خاصی از روی لبش تا روی کمربندش پایین

آوردم....و بعد حتی پایین تر هم اومد...سفتی مردونگیش از روی شلوار هم کامال مشخص و واضح
بود....تو دستم گرفتمشو گفت:

⬆-هووووف....چقدر سفت شده ارسالن.....

سرشو آورد جلو...احساس میکردم از بدنش آتیش میزنه بیرون....لب زد:

-دلت میخواد بره اون تو!؟؟

با لوندی سرمو تکون دادم:

-خیلی زیاااااد...

دیگه نتونست طاقت بیاره..بلند شد...دستمو گرفت و گفت:
دیگه نمیتونم تحمل کنم.....بلند شوبلند شدم...پس موفق شده....
بودم....با عجله سمت پله ها رفت و تند تند شروع کرد طی کردنشون...درحالی
که منم پشت سرش به دنبالش کشیده میشدم.....
باالخره رفت سمت اتاقش....رمز رو زد و درو وا کرد...بعدش من و هل داد داخل و خودشم وارد اتاق
شد.دستمو گرفت....بدجوری بیقرار بود....هلم داد سمت دیوار....آخی گفتم و بهش نگاه کردم...از جلو
بهمچسبید ...فکم رو تو دستش گرفت و شروع کرد خوردن لبهام....

⬆ا نقدر تند و حریص لبهامو میخورد که نه فرصت همراهی پیدا میکردم و نه حتی آخ و اوخ گفتن.....با
این حال خشونت و سرعتش رو دوست داشتم....این رابطه ها آدمو داغ میکرد....پاشو وسط پام گذاشت و
زانوش رو به وسط پام فشار داد....
کنار گوشش آه کشیدم .....نفس نفس میزد....دستاشو گذاشت رو سینه هام و فشارشون داد.....از سر
شهوت نالیدم:

-آاااخ ارسالن....آه...لعنتی.....اووووف....

بیشتر فشارشون داد و اینبار گردنم رو بوسید بعد ازم فاصله گرفت و گفت:
هنوزم داغ....!؟؟هنوزم دلش میخواد!نفس بریده گفتم:
بیشتر از قبل‌عقب رفت و گفت:.....
-پس خودت کمربندمو باز کن و درش بیار....

لوندانه نگاش کردمو گفتم:
-باشه....

⬆درحالی که یه لبخند لوند به ،صورتم حالتی از شیطنت و شهوت داده بود نگاش کردم و بعد دستامو به
سمت کمربندش دراز کردم...جلوی شلوارش کامال باد کرده بود و برجسته تر شده بود.....
زبون تر و داغمو روی لبهام کشیدم و اینکارو یکم لفت دادم تا بیقرارش کنم و شده بود هم....بدجوری

بیقرار و بیتاب شده بود...ریتم نفسهاش عادی و نرمال نبود....تنشم داغ داغ شده بود....هیچوقت ارسالن
رو تا به این حد بیقرار و تحریک شده ندیده بودم...هیچوقت!
سرش خم بود و دستهامو نگاه میکرد....کمربندشو باز کردم و بعد چشمامو بستمو دستمو با لذت روی
خشتکش سر دادم...کلفتیش...داغیش....سفتیش....حال خودم رو هم ناخوش و تب دار کرد....دیگه
نتونستم با لوندی پیش برم....
بی طاقت و مشتاق دکمه شلوارشو همباز کردم و بعد زیپشلوار رو کشیدم پایین....مردونگیش صاف و
شق پرید بیرون....
با لذت نگاش کردم و گفتم:
دلم میخواد طعمشو بفهمم.....میخوام بخورمش‌لبخندی گوشه ی.....
لبش نشست.انگار از این گار خوشش میومد...چیزی نگفت...آب از لب و لوچه
هردومون راه افتاده بود اما همینکه خواستم تو دستام بگیرمش یه نفر به در زد....درست سر بزنگاه...
نگاهی به ارسالن انداختم ...با اخم سرشو تکون داد و گفت:
ولش کن ادامه بده‌دستاشو دو طرفم به دیوار تکیه داد و منتظر حرکت...
من بود....خودمو کشیدم پایین...توی دستام
گرفتمش...اما باز قبل هر کاری دوباره یه نفر به در زد....اینبار چند بار پشت سرهم...
ارسالن دستشو مشت کرد و گفت:
اه لعنت لعنت‌منتظر نگاش کردم ....که چکار باید بکنم...اما صدای.....
مادرش به تردیدها پایان داد:
ارسالن!؟؟ تو اتاقتی!؟؟؟ارسالن باز لعنتی به شانس بدش فرستاد و بعد

گفت:
بله هستم‌درو باز کن و بیا بیرون کار مهمی باهات دارم‌نفسش رو.....
با حرص و کالفگی بیرون فرستاد.و بعد دستاشو از روی دیوار برداشت و با فاصله گرفتن از
من زیپ شلوارش رو باال کشید و کمربندش رو بست...خیلی عصبی بود.دستشو سمتم دراز کرد تا بلند
بشم.....نگاهم پی مردونگیش بود...هنوز همونطور تحریک بود و نمیدونم اون چجوری میخواست بره
پیش مادرش.....دستی به صورت گرمش کشید و گفت:
-یه چند دقیقه ی دیگه میام....شما برو پایین من میام....

⬆مادرش عصبی گفت:
میخوام همینجا باهات صحبت کنم!....پووووفی کرد و رو به من گفت:
خودتو مرتب کن...دکمه ی پیرهنتم باز شده ببندش‌بدون اینکه...
چیزی بگمو حرفی بزنم خودمو مرتب کردم...زمزمه وار باخودش لب زد" بخشک ای
شانس.....یه بار که خودش اومد اینجوری شد"...
این حرف رو زد و پرسید:
آماده ای!؟اهوووم‌از اطمینان من که باخبر شد سمت در رفت و درو باز....
کرد.مادرش اومد داخل....حواسش پی اینکه ممکنه
ما درحال انجام چه کاری بوده باشیم نرفت...یه راست رفت و روی مبل نشست و گفت:
بیا میخوام درمورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم‌ارسالن که.....
انگار هنوزم دلش میخواست ادامه ی حرکت قبلی رو بریم گفت:
نمیشه بزارینش واسه یه وقت دیگه!؟؟مادرش مصرانه گفت:
نه....خیلی مهم باید باهات صحبت کنم‌لبخندی زدم و گفتم:....

من میرم بیرون که راحت حرف بزنیداینو گفتم و از اتاق بیرون....
رفتم...خب این بهترین فرصت بود تا بوراک رو " حداقل" ببینم.....
آره....من اونقدر دوستش داشتم که حتی به دیدنش هم راضی بودم...
حتی از دور....
از پله ها پایین رفتم....از گوشه چشم چپ و راستمو نگاه کردم....توی
سالن نبود...ضایع بود هم اگه
شخصا میرفتم و بقیه جاهارو چک میکردم واسه همین با صدای بلند
چندبار سرفه کردم که اگه هست
بفهمه من تنهام بعدهم با قدمهایی آرام به سمت حیاط رفتم....
توی حیاط بود...کنار شفیع ایستاده بود و سگهارو نوازش میکرد....دلم
به تپش افتاد....تصمیم گرفتم برم
سمتش....هرچه بادا باد!

⬆من از سگها میترسیدم،اما حاال دیدن همون سگها شده بود بهونه ای
برای نزدیکشدن به
بوراک...قدمزنان رفتم جلو....اول این شفیع بود که متوجه ام شد....
یکم تعجب کرد.آخه میدونست من
زیاد به اون سه تا سگ عالقه ای نداشتم....با این حال گفت:

بیا جلو خانم....نترس....سگای آرومی هستن شما رو هم به عنوان
عضوی از این خونه‌پذیرفتن....نترس....بیا جلو

عجیب بود.بوراک حتی سرش رو هم به سمتم نچرخونده بود که نگام
کنه....این رفتارش سواالتی رو
واسم به وجود آورده بود.که دلیل رفتارش چیه!؟؟ چند قدم جلوتر
رفتم...دستمو دراز کردم و توله سگی

که توی آغوش بوراک بود رو با اکراه نوازش کردم....واق واق کرد اما نه دراون حدی که منو بترسونه
یا برم گردونه سرجای قبلیم!.....
پوزخندی کنج لب بوراک نشست....به روزه ی ندیدن من پایان داد و بعد سرش رو باال آورد و نگاهم
کرد....
شفیع قالده ی یکی از سگهارو گرفت و بردش به سمتی که ظرف غذا اونجا بود....یه بار دیگه دستمو با
تردید اما نوازش وار روی بدن اون توله یگ خوشگل کشیدم....همون موقع پوزخندی گوشه ی لب
بوراک نشست....طعنه زنانگفت:

-شفیع درست میگفت پس...اونا تو رو به عنوان یکی از اعضای این خونه قبول کردن انگار! ....

جنس لحنش طعنه وار بود.سرمو باال گرفتم و خشمگین به چشماش نگاه کردم....و بعد مثل خودش با
طعنه گفتم:

⬆بهت میگن صبر کن....میایم دنبالت.....اومدنمون دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.....بعد تومنتظر میمونی....انتظاری که هم دیر و زود داره هم سوخت و سوز.....و تو اونقدر منتظر میمونی که
یکی از خودشون میشی.....که سگهاشون دیگه بعد دیدنت واق واق نمیکنن....چون واسشون تکراری
شدی.....

به تصویر طغیانگر ،ناراحت،دلخور و غمگین خودم توی چشماش خیره شدم...خم شد...توله سگ رو
زمین گذاشت و گفت:
شانارنذاشتم چیزی بیش از اسمم بگه و گفتم:....

با رفتارهات دست پیش گرفتی که پس نیفتی!؟؟؟ لعنتی تو حتی یکبار....حتی یکبار هم سعی نکردیحتی صدامو بشنوی....وقتی ورفتی دیگه هیچوقت خبری ازت نشد....هیچ خبری....انگار که اصال وجود نداشتی....عین عشق و عاشقی این دختر پسرای ۱۴ -۱۵ساله....

دستاهاشو مشت کرد و گفت:

چجوری و با چه بهونه ای میتونستم اینکارو کنم وقتی که ارسالن به کوچکترین خطایی تک رو زیر بارکتک میگیره!؟؟ میتونستم اما نخواستم....چون حاضر بودم خودم از ندیدنت رنج بکشم اما تو اذیت نشی...تو کتک نخوری.....

آه کشید....به کبودی هام نگاه کرد و با حالتی غریب....حالتی که منو همو دوباره عاشقش کرد گفت:

⬆-چطور میتونه چون تویی رو کتک بزنه !؟ چطور میتونه.....

دلممیخواست بغلش کنم....تو این لحظه فقط باید طرفتو بغل کنی.... سفت و سخت و طوالنی...اما تجربه
ی هر سه گزینه اینجا و در این زمان تقریبا غیر ممکن بود....غیر ممکن....

یک قدم اومد سمتم...پر نفوذ زل زد تو چشمام و گفت:

دلم میخواد بغلت کنم....بوست کنم....لمست کنم.....حست کنم.....
دستتو بگیرمو بریم گردش....من دلم‌میخواد خیلی کارارو با تو انجام بدم اما چه فایده....هرچی دل من میخواد اتفاق نمیفته....من واسه اینکه
تو آسیب نبینی مجبورم....مجبورم بهت نزدیک نشم.....

اشک تو چشهام جمع شد....اونقدر که مطمئن بودم با پلک برهم زدنی گونه ام از رد اشک تر
میشه.....بدون اینکه چشم از چشماش بردارم گفتم:

من فرار کرده بودم....بیش از یک ماه.....از اینجا و از ارسالن دور بودم....سعی کردم باهات ارتباط‌برقرار کنم....ازت کمک بگیرم....باخبرت کنم اما هیچ اثر و نشونی ازت نداشتم....هیچ
اثری.....هیچی.....

چند دقیقه ای بدون اینکه حرف بزنه نگام کرد و بعد گفت:
-عزیزم....عزیزم.....خیلی بهت سخت گذشت !؟

با حالتی درمونده گفتم:
خیلی زیادغمگین و متاثر لب زد:.....

-متاسفم عزیزم.....متاسفم.....

اشک از چشمامسرازیر شد....فورا اشکمو کنار زدم و گفتم:

-تاسف دردی رو از من دوا نمیکنه.....

آهی کشید و گفت:

آره...میفهمم‌اینو گفت و نگاهی به شفیع که داشت سمتمون میومد.... انداخت وبعد با مکث کوتاهی لب زد:

-ای کاش میشد بغلت کنم و باهات حرف بزنم.....

⬆-میتونی.....

-چجوری

-آخر شب ساعت ۱۲توی سرویس بهداشتی....جز اونجا جای دیگه ای فرصت نیست....

همون موقع سرو کله ی شفیع پیدا شد.از بوراک فاصله گرفتم و خداحافظی کردم...
همه چیز در ظاهر یه روال عادی و معمولی داشت...من در کنار ارسالن و مادرش همون کارای
معمولی دیروز رو انجام دادم اما تقریبا تو همه ی اون شرایط فکرم پی بوراک بود.....
هدف شکیل خانم مادر ارسالن از اومدن به تهران تنها دیدن ارسالن نبود...منظور خاصی از این سفر
داشت که فقط خودشون ازش باخبر بودن و خودشون شامل ارسالن،اژدر و بوراک میشد!

دلم میخواست ساعت ۱۲بشه....اما زمان اونقدر کند میگذشت که انگار اصال نمیگذشت...همیشه اینطور
بوده.وقتی دوست داریم زمان زود بگذره دیر به دیر رد میشه و برعکس.....وقتی دوست نداریم زود
بگذره همه چیز در چشم به هم زدنی تغییر میکنه!
تکیه ام رو به مبل دادم و مشغول پوست کندن سیب توی دستم شدم....ارسالن داشت در مورد مسائل
مربوط به کارش با بوراک حرف میزد...تو تمام مدتی که کنار هم نشسته بودیم گرچه بوراک هم حضور
داشت اما حتی یکبار هم بهش نگاه نکردم....نمیخواستم هرچی رشته کرده بودم پنپه بشه....واسه همین
دقت زیادی به خرج دادم تا کاری نکنم که توجه ارسالن رو جلب کنه و باز اون روی مزخرفش باال بیاد!
همینطور که داشتم پوست میکندم و باخودم امشب آخر وقت توی سرویس بهداشتی رو تصور و تجسم
میکردم،صدای شکیل خانم از فکر بیرونم آورد.....

⬆-کی تصمیم دارید ازدواج کنید!؟

نگاهی به ارسالن انداختم تا بازم اون تو جواب دادن به دادم برسه....ولی اون بدجوری درگیر صحبت
کاری با بوراک بود.تک سرفه ای کردم ولی بازم نگاهش بهم نیفتاد و دیگه بیشتر از این نشد که تعلل کنم
و گفتم:

-راستش فعال مشخص نیست.....باید.....باید دایی من از سفر برگرده!

شکیل خانم که زن نسبتا آرومی بود سرش رو آهسته تکون داد و بعد گفت:

که اینطور.....اما بهتره زودتر ازدواج کنید.... من دوست دارم ارسالن زودتر بچه دار بشه.....سن اون‌داره واسه داشتن بچه زیادی باال میره....
گوشش که بدهکار نیست....هر چقدر اصرار میکردم حاضر
نبود ازدواج کنه...بهونه های بنی اسرائیلی میاکرد اما حاال خب
خداروشکر که الاقل فهمیده چه کسی رو
میخواد.....قبل اینم کتک زده !؟؟؟

بحث رو رسوند به جایی که میتونستم سواستفاده کنم....با این حال نه....فایده نداشت از راه های اینجوری
واسه در رفتن از دست ارسالن استفاده کنم....زیر چشمی نکاهی به ارسالن انداختم....مادرش از تاخیرم
واسه جواب دادن به سوال متوجه ترسم شد و گفت:

-از ارسالن نترس....حواسش نیست....جواب بده!

⬆دوباره سرمو به سمت شکیل خانم چرخوندم و گفتم:
آره....دست بزن داره‌پس زدت-زیاااااد.....

سرش رو با تاسف تکون داد و بعد گفت:

-این عادت گند رو همیشه داشت....هم دست بزن داره و هم زور زیاد میگه.....از کودکیش تا حاال.....

سرش رو بااال گرفت و رو به ارسالن گفت:

-مگه تو این دور زمونه کسی رو زنش دست بلند میکنه پسر ناحسابی!؟؟؟

راستش خودمم جاخوردم چه برسه به ارسالن...سرش رو چرخوند سمت مادرش و پرسشی نگاش
کرد.....بعد هم گفت:

⬆با منی !؟؟مادرش گله مند گفت:

-آره...باخودتم...ببین با صورت خوشگل این دختر چه کردی.....!؟؟ آخه مگه کسی زنشو میزنه!؟؟؟؟

نگاه ارسالن به سمت من کشیده شد...اخم نکرد...با ایما و اشاره خط و نشونی هم نکشید اما خب مشخص
بود داره با زبون بی زبونی میگه" چغلی نکن!"...
بعد از کمی سکوت گفت:

-باشه...دیگه نمیزنم.....

کنج لب مادرش بااال پرید....کف دستشو نشون داد و گفت:
من تو رو عین کف دستم میشناسم ارسالن....بچه که بودی هم هزار بار همین قول رو میدادی اما بعدش‌میرفتی تو خیابون و به جون صغیر و کبیر میفتادی....همیشه ی خدا در حال دعوا و کتک زدن اینو اون

بودی...دیگه الاقل با زنت اینکارو نکن....زن محبت میخواد نه کت.....

شکیل این حرفارو زد و بعد بلند شد و با شب بخیر گفتن رفت سمت اتاقش...راستش اصال فکر نمیکردم
بخواد ازم حمایت کنه....دیدم نسبت بهش حسابی عوض شده بود!

⬆وقتی اون رفت منم بلندشدم و گفتم:
شب بخیرارسالن پرسبد:....
میخوای بری بخوابی!؟؟آره-باشه برو.....

لحظه آخر نگاه پر اضطرابی به بوراک انداختم.....ساعت ده بود....و من باید تا ۱۲صبر میکردم.....
نگاهی به سمت در انداختم....آهسته کنار رفت...نور آروم و مهتابی راهرو توی اتاق پیچید.
اومد داخل و درو بست.گردنش رو چپ و راست کرد و شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد..از
گوشه چشم نگاهی به ساعت انداختم...هنوز ۱۱:۱۰دقیقه بود.....ارسالن پیرهنش رو که در آورد اومد
سمت تخت....
پیرهنش رو انداخت رو دسته مبل و بعد دراز کشبد رو تخت و پتو رو آورد باال.....
آهسته پرسید:

-بیداری!؟؟

⬆حس کردم اگه چیزی نگممکنه یکم غیر طبیعی بنظر برسم واسه

همین خوابالود گفتم:

-تقریباااا....

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:
تقریبا !؟ تقریبا دقیقا معنیش چی میشه !؟؟غلتی خوردمو چرخیدم سمتش...خمیازه ای کشیدمو گفتم:

تقریبا یعنی کمک داشت خوابم میبرد که تو اومدی‌عه پی من.....
باعث شدم بیدار بشی!؟آره!خوب کردم!چپ چپ نگاش کردم...فکر میکردم میخواد ناز بکشه و معذرت بخواد امانه....چه توقعات بیجایی من از
ارسالن داشتم.
دستامو زیر سرم گذاشتم و پرسیدم:

⬆-تا االن داشتین حرف میزدین!؟

با دهن بسته جواب داد:
اهووووم‌پس نتیجه میگیرم مردها وراجتر از زنها هستن!با خستگی.....
دستی به صورتش کشید و گفت:

حرفهای ما کاری بود ...زنها که فقط بلدن حرف مفت و چرت و پرت بزنن‌اینو گفت و خمیازه ای کشید.مشخص بود خسته اس....و این.....
منو امیدوار کرد...آخه نگران بودم که مبادا
ارسالن بخواد تا دیروقت بیدار بمونه و قرار ما تو اون فضای رویایی بهم بخوره!

واسه اینکه زودتر خوابش ببره آهسته شب بخیر گفتم جوابمو نداد و بجاش پتو رو تا روی صورتش باال
کشید و خوابید.....مدتی بود که درو قفل نمیکرد....و من رو همین حساب باز کرده بودم....البته ممکن
بود گیر بیفتم چون ممکن بود بیدار شه و بپرسه چرا از سرویس بهداشتی داخل اتاق استفاده نکردم...
این یه ریسک بود که من به شوق دیدن بوراک حاضر بودم بهش تن بدم.....
رفته رفته چشماش گرم شد و خوابش گرفت....این حتی از ریتم نفسهاش هم مشخص بود....اجازه دادم
خوابش سنگینتر بشه درحالی که تمام وقت چشمام پی ساعت بود که صفحه اشتو تاریکی روش بود....

⬆پنج دقیقه به ۱۲بود....از خواب بودن ارسالن که مطمئن شدم پتو رو اهسته کنار زدم و با احتیاط زیادی
از روی تخت بلند شدم.....
درحالی که تمام وقت نگاهم پی ارسالن بود، پاورچین پاورچین به سمت در رفتم....علت اینکه قرار رو
تو اون مکان مسخره گذاشتم واسه این بود که دیگه طاقت نداشتم تا منتظر بمونم که بفهمم احساس بوراک
نسبت بهم چیه و چقدر احتمالش هست که به وصالمون امیدوار باشم....
و اینکه اون سرویس بزرگ بود....تقریبا به اندازه ی یه اتاق خواب خونه ی دایی!!!
قلبم از اضطراب زیاد ،خیلی تند میتپید...دستمو رو سینه ام گذاشتم و با احتیاط خیلی زیادی،درحالی که

سعی داشتم ذره ای سرو صدا ایجاد نکنم از اتاق بیرون رفتم....این فعال مرحله ی اولش بود....
تو تاریکی راهرو چپ و راست رو نگاه کردم....
خونه غرق سکوت بود....
اونقدر ساکت بود که شک داشتم حتی بوراک اومده باشه با این حال به سمت سرویس بهداشتی
رفتم...درش رو باز کردم و رفتم داخل....
تاریک بود و آروم.....اما.....یه آن حس کردم نکنه بوراک از دوست داشتنم پشبمون شده و تصمیمگرفته
با نیومدنش اینو حالیم کنه اما همون لحظه،
دستم به سمت چپ کشیده شد و رفتم تو آغوش گرمی....
از عطر تنش شناختمش....عطری که انگار نه تنها تو مشامم بلکه تو تمام رگهای بدنم پیچیده بود و قصد
پر کشیدن نداشت.....
اصال چه کسی مدعی هست که بهترین عطر متعلق به مادمازل شنل هست!؟بهترین عطر ،بوی تن کسیه
که دوسش داری...که هیچوقت نمیتونی از خاطر ببریش.....
چشمامو بستم و سرمو رو سینه اش گذاشتم.دستامو دور کمرش حلقه کردم....خیلی آروم لب زد:

-خیلی خنده داره....

⬆بدون اینکه سر از روی سینه اش بردارم ،به آهستگی خودش پرسیدم:
چرا !؟تو گلو خندید و گفت:

واسه اینکه مجبور شدیم تو سرویس بهداشتی همدیگرو ببینیم‌پر....

بغض لب زدم:
-مهم نیست....اصال مهم نیست.....تنها چیزی که مهم اینکه من ببینمت....فقط این مهم....فقط این.....

بازوهامو گرفت و از خودش جدام کرد.تو تاریکی زل زد به چشمام و گفت:

-بغض کردی!؟

نباید بغض میکردم!؟؟ این حادثه گریه داره بغض که چیزی نیست.... چه دلتنگی ها که نکشیدم....چه
روزها که به یادش لحظه هارو نگذروندم ....چه شبا که با یادش نخوابیدم.....

🡅بغضمو قورت دادم و لب زدم:

آخه خیلییی دلم برات تنگ شده بود بوراک....خیلی.....به اندازه ی تمام این ماه های که ندیدمت دلم‌واست تنگ شده بود....خیلی زیاد.... خیلی.....

لبخند زد:

-منم عزیزم...منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.....ببخشید که نشد زودتر از اینها ببینمت....

سرم رو تکون دادمو گفتم:

نیازی به معذرت نیست....چطور میشه بدون اجازه ی زندانبان زندانی رو دید!؟؟ تو نمیتونستی منوببینی ....بهت حق میدم....

اینو گفتم و چراغ رو روشن کردم و بعد دستامو قاب صورتش کردم.....
فضا که روشن شد چشمامون
رو صورتهامون ثابت موند....
چه حیف که وقت اونقدر کم بود که من نتونم ساعتها همینطور مات و مبهوت نگاهش کنم.....درحالی که
دستهام قاب صورتش بود با شستم زیر چشماشو نوازش کردم.....
چرا اینقدر میخواستمش!؟؟
چرا نمیتونستم مرد دیگه ای رو جایگزینش کنم!؟؟

⬆چرا قابل فراموشی نبود!؟
اینا سواالیی بودن که هیچ جوابی براشون نداشتم....هیچ جوابی....
بعد از کمی نگاه کردن دستاشو رو کمرم گذاشت و آهسته چرخوندم....
کمرم به کاشی های سرد دیوار
چسبید و لبهای نیمه بازم شکار لبهای بوراک شد.....
آروم و مالیم و مهربون میبوسید....و با احساس....من این احساس رو همجوره حس میکردم....دلم
میخواست بیشتر از یه بوسه پیش بریممم....دلم میخواست وحشیانه به جونم بیفته....این مالیمت منو
راضی نمیکرد....هر چه مردی موقع رابطه وحشی تر باشه معنیش واسه من اینه که بیشتر دوستم
داره....جدای از اینکه این جنس رابطه بیشتر منو به وجد میاورد!
کمرش رو چنگزدم و به خودم فشردمش ...برخالف اون من لبهاشو با

ولع و شدت میبوسیدم....
بعد از یه لب دادن و لب گرفتن طوالنی ،نفس بریده از هم جدا شدیم....سرانگشتشو رو لبم کشید و بعد
زمزمه وار گفت:

اگه آروممیبوسیدمت واسه اینکه نمیخواملبات کبود بشه عزیزم.....
لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:
میفهمم‌گونه امو بوسید و گفت:.....
-برو اتاق شانار....نمیخوام دردسری برات درست بشه....هرچند که اصال دلم نمیخواد....

ادامه ی حرفش رو نزد...بجاش یه آه نامحثوس کشید و با کالفگی سرش رو پایین انداخت و دستشو روی
چونه اش گذاشت....نمیتونستم این حالتش رو ببینم و غمگین نشم.....اون دوست نداشت من کنار ارسالن

⬆سر کنم خب حق داشت....منم اگه بکدم اصال دوست نداشتم اون کنار یه زن غیر من شب و روز رو سر
کنه.....
دستشو گرفتمو گفتم:

من خیلی اجازه نمیدم بهم دست بزنه.....شبها کنارش نمیخوابم.....
بوراک....من فقط تو رو دوست‌دارم....فقط تو رو میخوام....فقط تو...
من حرف میزدم و بوراک گوش میداد.
نود درصدحرفهام دروغ بود آخه مگه ممکن ارسالن به من دست نزده باشه!؟؟

یا مگه ممکن باهم سکس نداشته باشیم!؟
من فقط اینارو میگفتم که اون آرومبشه و فکر نکنه زیادی دستمالی ارسالن شده ام....
و نمیدونم چقدر هم در این مورد موفق شده بودم....ولی میدیدم که تاحدودی خشمش فروکش شده بود....
قصه واسش میبافتم که از عالقه اش به خودم کم نشه....که دوست داشتنش همینطور ادامه پیدا کنه!
دستاشو گذاشت رو شونه هام و با یه نگاه به رد کبودی های صورتم گفت:

چرا سر به سرش میزاری که این بالهارو سرت بیاره !؟؟؟کدوم بال.....!؟ کدومش!؟؟-این کبودی ها....جای مشت....

⬆بهش فکر نکن-چطور میشه بهش فکر نکنه.....

لب زدم:

-مهم نیست....

شونه هانو تکون داد:

معلوم که هست....من طاقت نمیارم وفتی تورو تو این حالت میبینم.... چطور میتونه دست روی تو بلندکنه آخه.....

دوباره دستامو قاب صورتش کردم.اول چونه....بعد لب....بینی....لپ.... و درآخر چشمها و پیشونیش رو

بوسیدمو گفتم:

اصال اهمیت نداره.....ذره ای اهمیت نداره....من االن اینجام....کنار تو.....تو آغوشت ...این تنها چیزی‌که اهمیت داره.....

⬆بی رمق خندید...این خنده هاشو دوست نداشتم...این خنده های بیجون و بی اشتیاقی که انگار میگفت چه
فایده این دوست داشتن ما وقتی قرار نیست به جایی ختم بشه.....

سکوت رو شکستم و گفتم:

تا کی اینجا هستی!؟؟دقیقا چسبیده به گوشم گفت:

مشخص نیست.....هر وقت کارام اینجا تموم بشه‌صورتش رو نوازش.....
کردمو گفتم:

تو این مدت آرزو داشتم حتی صداتو بشنوم....میگفتم کاش ازت یه عکس داشتم....یعنی حتی به اونم‌راضی بودم امااالن....االن دیدنت حریصترم کرده....بوراک....این دیدن کوتاه منو قانع نمیکنه....من دلم میخواد بیشتر کنارت باشم....دلم میخواد....

نفسم داغمو فوت کردم تو گردنش و گفتم:

-دلم میخواد باهم یه سکس داغ داشته باشیم...به داغی اون رابطه دل چسب.....

⬆حرفم تموم نشده بکد که کمرم رو چنگزد و محکم منو به خودش فشرد...نامحسوس پایین تنه اش رو
نگاه کردم...خشتکش باد کرده بود....بوسه ی پر تعدادی روی سرو صورتم نشوند و بعد درحالی که به
شدت سعی داشت خودش رو کنترل کنه به اندازه ی یک قدم ازم فاصله گرفت و بعد بزاق دهنشو قورت
داد و گفت:

-برو شانار....ممکنه ارسالن بیدار شه....برو....

دستمو روی خشتکش کشیدم....نامحسوس لرزید...لرزشی که از شهوت و تحریک شدن شدید
بود....آهسته گفتم:

-میخوای آرومت کنم!؟؟ بخورمش برات!؟؟

لبهاشو بهم فشرد و گفت:

این آرزوی من باهات سکس داشته باشم...ولی.....فعال بهتره بری....
سعی میکنمیه نفشه بچینم همدیگروببینیم....یه جای بهتر.....فعال برو....
-باشه....بیصبرانه منتظر اون لحظه ام.....

آخرین بوسه رو روی لبهای همدیگه نشوندیم و بعد فاصله گرفتیم...
بوراک چراغ رو خاموش کرد و
گفت:

⬆اول تو برو عزیزم‌لبخند ملیحی تحویلش دادم و بعد بی سرو صدا.....
از اونجا زدم بیرون....
نفس عمبقی کشیدم و لبخندی به پهنای صورت زدم...چه خوب گفت موالنا....
جان زنده شود ِز روی جانان دیدن!...
حس میکردم شارژ شدم...به اندازه ی یه عمر....به خودم که اومدم دیدم رو به روی در اتاق
ارسالنم....چشمامو بستم...نگاهی به سرو وضعم انداختم و وقتی دیدم همچی خوب درو باز کردم و رفتم
داخل.....
سعی کردم تمام حرکاتم بی سرو صدا باشه....
درو بستم و خواستم برم سمت تخت که چشمم به ارسالن افتاد...
خشکم زد و تبدیل شدم به مجسمه....
نشسته بود رو تخت و تو تاریکی منو نگاه میکرد....
درو بستم و خواستم برم سمت تخت که چشمم به ارسالن افتاد.خشکم زد و تبدیل شدم به مجسمه....
نشسته بود رو تخت و تو تاریکی منو نگاه میکرد!....
زبونم بند اومده بود....این اتفاق عین این بود که بهم برق وصل کرده باشن....شوکه نگاهش کردم.....
دستمو رو قلبم گذاشتم و بعد از قورت دادن بزاق دهنم،پر ترس و پر دلهره نگاهش کردم.
صدای نفسهای پر ترسم رو میشنیدم.....و قلبی که تند و محکم میتپید....

⬆سرش پایین بود و دستاشو توهم قفل کرده بود....دیر به خودم

اومدم...سعی کردم عادی رفتار کنم....شاید
نفهمیده باشه....نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بعد
رفتمسمتش و با لکنت گفتم:
-چ....چرا....چرا نشستی رو تخت !؟؟

بالفاصله جوابمو نداد....بند بند وجودم می لرزید....میترسیدم مبادا
رنگ رخساره ام از سر درونم
خبرایی به این مرد زیرک بده....خدا خدا میکردم نفهمیده باشه....وای...
وای چه کنفیکونی به پا میشه اگه
بفهمه چخبر شده.....
بعد چند دقیقه باالخره با یه لحن ترسناک پرسید:

کجا بودی.....!؟تقریبا مقابلش بودم....تند تند آب دهنمو قورت دادم و
بعد گفتم:

-رفته بودم سرویس بهداشتی....

با دست یه اشاره به سرویس بهداشتی گوشه ی اتاق کرد و گفت:

-همینجا که سرویس بود....چرا رفتی بیرون....؟

⬆سوالش دهنمرو خشک کرد...رنگباخته بودم.حس میکردم جون از
بدنم پر کشیده...۹۰درصد احتمال
میدادم فهمیده باشه درحالی که تا پیش از این نود درصد مطمئن بودم ا
ن بیدار نمیشه و آب از آب تکون
نمیخوره ...اما....من استاد دروغگویی بودم...آره بودم...من نباید وا

میدادم....نباید کم میاوردم.....نباید
خودمو میباختم....
کنارش نشستم....دستشو گرفتم و گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:
-حالمبد بود....ببین....تب دارم....حالت تهوع دارم....رفتمبیرون...
نخواستمبیدارت کنم.....

دستشو پس کشید.سرشو چرخوند سمتم و با دقت زل زد تو صورتم....
من همه عالئمی که گفته بودمو
داشتم...همه رو...تب،سرگیجه،حالت تهوع،رنگ باختگی...اما اینا بخاطر
ترس بود نه چیز دیگه
ای.....و تو لحظه و بر اثر شوک سراغم اومده بود نه چیز دیگه ای!
دستشو آهسته ول کردم....یه نفس عمیق کشید و گفت:

-بلند شو پاکت سیگارمو بیار.....

با پاهایی لرزون سمت میز رفتم.پاکت سیگارش رو برداشتم و واسش
آوردمش....حالتش عجیب
بود...خیلی عجیب....میترسیدم....شدیدا میترسیدم ازش....پاکت رو
گرفت و یه نخ سیگار روشن کرد.....
تو تمام مدتی که داشت سیگارش رو میکشید حتی یک کالم هم حرف
نزده بود...دود سیگاره پیچیده بود
توی اتاق و سکوت بدی اسجاد شده بود....این بو ترسم رو بیشتر
میکرد....حتی حالمم بدتر
میکرد....باالخره اما گفت:
-هنوزم حالت بده؟!

⬆با ترس و لرز جواب دادم:
ی...ی....یکم‌پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت....تب داشتم.....
از ترس بهم شوک وارد شده بود و تب داشتم.....بعد
چند لحظه گفت:

-آره...تب داری....میخوای ببرمت تو حیاط چرخ بخوری.....؟

نگاهش کردم.مهربونیش یکم غیر عادی به نظر می رسید....شاید بهتره
بگم هر آن منتظر بودم دستشو تو
هوا بلند کنه و بعد یه سیلی جانانه بهمبفهمونه که خر خودمم و بعد تا
سرحد مرگ کتکم بزنه.....
نفس بریده حواب دادم:

-احساس نفس تنگیمیکنم.....پنجره رو باز کنی کافیه....

بلند شد...ته مونده ی سیگارش رو پرت کرد تو جاسیگاری و بعد رفت
سمت پنجره و بازش
کرد.....هوای سرد که به سرو صورتم خورد تاحدودی آروم شدم.....
چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم....
دستمو رو قلبم گذاشتم.....خدایا به خیر بگذرون.....
اومد سمتم....دستشو رو سینه ی ستبر و لختش گذاشت و بعد مقابلم
ایستاد و گفت:

⬆بهتر شدی!؟شدم‌سرشو تکون داد و بعد دراز کشید رو تخت.....
وقتی دراز کشید روی تخت ،یه نفس راحت از اعماق وجودم کشیدم.
باورم نمیشد...واقعا باورم نمیشد به این زودی بیخیال شده باشه....

احتماال باور کرده بود بدون قصد و غرض رفتم بیرون....نمیدونم...
شایدم خودشو زده بود به نفهمی ولی
نه...ارسالن این چنین آدمی نبود..قطعا اگه میفهمید همونجا کنفیکون راه میانداخت.....
کنارش دراز کشیدم....خیره شدم به سقف و دستامو روی شکمم گذاشتم.....حالم جا اومده بود.....اون
ترس و اضطراب رفته رفته کم و کمتر شد و قلبم آروم گرفت.....
بقول معروف خطر از بیخ گوشم گذشته بود...
چشمامو بستم و سعی کردم با تصور بوسه ی شیرینم با بوراک آروم و فارغ از درد و رنجها
بخوابم.....اما همون موقع گفت:
-از این به بعد هر چقدر هم که حالت بد بود از سرویس بهداشتی همینجا استفاده کن....

با ترس گفتم:
باشه-نمیخواد همبه فکر بیدار شدن یا نشدن من باشی....فهمیدی!؟...

⬆آره-خب حاال بخواب.....

***

ارسالن به همراه مادرش رفته بود بیرون...حتی اژدر هم همراهشون رفته بود این مطمئنم میکرد که
شکیل خانم صرفا جهت دیدن پسرش به ایران نیومده....
اما خبر بد واسه من این بود که بوراک رو ارسالن فرستاده بود دنبال کارهاشون و این یعنی در بهترین

موقعیت ممکن نمیشد به دیدنش امیدوار بود....و صد حیف!
تو حیاط رو صندلی نشسته بودم ...سرم رو میز بود و بی حوصله اطراف رو نگاه میکردمکه صدای بوق
ماشین ابراهیم رو از اتاقک نگهبانی بیرون کشید....
دوید رفت سمت در و بازش کرد...حدس میزدم ارسالن باشه ...حتی ماشین خودش بود اما راننده
بوراکبود....سرم رو از روی میز برداشتم و متعجب بوراک رو که پشت فرمون بود نگاه
کردم....لبخندی به پهنای صورت زدم....خودش تنها بود...
من دقیقا از خدا همینو میخواستم.....اینکه قبل اومدن ارسالن بوراک برسه خونه.....
ماشین رو پارک کرد و به سره اومد سمتم.
بلند شد و مشتاق ایستادم تا خودش نزدبک بشه....
لبخند شیرینی روی صورتش نقش بسته بود.
نزدیک که شد لبخند زد و گفت:

⬆خوبی!؟مگه میشد لعبتی مثل اون رو به روم باشه و حالم خوب نباشه....هم با سر جوابشو دادم و همزبونا!!:

-خوبم....تو خوبی !؟

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

-یکمخسته ام....ولی خوبم.....من دیشب دوپینگکردم...مگه میشه خوب نباشم....

با اینکه میدونستم معنی حرفش چیه اما ترجیح دادم از زبونش هم بشنوم...وصف العیش نصف العیش!
ابخندی لوند زدمو گفتم:
دوپینگ کردی!؟؟آره‌نیروزا بود!-یه چیزی تو همین مایه ها.....

🔝چیبود حاال‌صداشو آروم کرد و گفت:....
لبای تویه رعشه ی شیرینی تو تنم جریان پیدا کرد...لبخندی زدم و.....
با همون حالت لوند گفتم:

-دوست داری یه بار دیگه دوپینگ کنی!؟؟

وقتی بوراک رو پیش خودم میدیدم عمیقا خوشحال میشدم .اون قدر که حس میکردم زندگی بهتر از این
نمیشه....حاال فکر کنید بخنده ...اصال نوددرصد جذابیتش به خاطر خنده هاش بود!
سرش رو خم کرد و گفت اینقدر خودتو شیرین نکن شانار...یه وقت دیدی زد به سرم و همینجا درسته
قورتت دادم....
با لول کردن لبهام و مظلوم کردن صورتم به چهرم حالتی لوس دادم و گفتم خب بیا بخور....
خواست یه قدم بیاد جلو که نگاهش به نقطه ای نامعلوم ثابت موند...
رد نگاهشو که دنبال کردم چشمم
خورد به فوزیه که داشت با لحن تندی شفیع رو شماتت میکرد...چهره بوراک نگران شد فورا" نگاهشو
از فوزیه گرفت و گفت:فکرمیکنم بهتره که من برم توی اتاق...فوزیه خیلی تیزبین و زرنگه ...میترسم

تعبیر زیرکانه ای از این کنار هم بودن ما بسازه و تحویل ارسالن بده....
من اصال نمیخوام دوباره اون
صورت خوشگلت رو کبود کنه....دوست دارم عزیزم ....میرم توی
اتاق.....فعال"
درکش میکردم سرم رو به نشونه فهم تکون دادم و گفتم متوجه ام ....
متوجه ام ....خوب استراحت کن
....منم دوست دارم....
بوراک خیلی سریع از من رو برگردوند و رفت...وقتی نگاهمو ازش گرفتم،
از همون فاصله با فوزیه
چشم تو چشم شدم ...حس میکردم داره باز پوزخند میزنه....در هر
صورت اهمیت ندادم ...البته نباید این

⬆زن رو دست کم بگیرم اون یکی از مورد اعتماد ترین ادمای ارسالن بود
و اونقدر فوزیه رو باور داره
که هر چی بگه قبول میکنه!
بنابراین نباید حساسیتش رو نسبت به خودم تحریک میکردم.
ارسالن و مادرش و اژدر برای نهار نیومدن خونه من نهار رو تو اتاق ارسالن
خوردم ....و بوراک هم
احتماال" توی نهار خوری...انگار از قبل سپرده بودن ما کنار هم نباشیم...
و میشد حدس زد خواسته ی
ارسالن هست...
ساعت تقریبا ۹شب بود حوصلم حسابی سر رفته بود...و از طرفی
شدیدا" دلم میخواست برم کنار
بوراک...نتونستم تو اتاق بمونم...
از اتاق زدم بیرون ...خیلی عجیب بود که خبری از ارسالن نبود بدبختی
شیرین هم معلوم نبود کدوم

گوری رفته ؟!
هم صحبت نداشتن اتفاق بدیه واقعا!از اتاق رفتم بیرون همینطور که گشت میزدم چشمم رفت سمت چراغ
روشن سالن مطالعه...جهت مسیرم رو تغییر دادم و رفتم سمت اتاق مطالعه....
از دور چیزی رو دیدم که لبخند روی لبم نشوند
بوراک نشسته بود روی صندلی و کتاب میخوند...اونقدر غرق کتاب بود که متوجه من نشد تا وقتی که
پرسیدم:داری چی میخونی؟
تا اینو پرسیدم سرشو چرخوند سمتم و گفت :بیداری هنوز ؟؟؟؟
همونطور که قدم زنان سمتش میرفتم گفتم: من معموال شبا دیر میخابم...االن واسه خواب یکم
زوده...داری چی میخونی ؟؟؟؟
کتاب رو بست و با اشاره به جلدش گفت:-4 اثر فلورانس اسکاول شین....
رو به روش نشستم و آهسته پرسیدم :توچرا نخوابیدی؟؟؟؟ گفته بودی خسته ای
آره...یکم استراحت کردم...شام خوردم و گفتم بهتره بعدش یه راست نرم تو رخت خواب ...بیام اینجا وکتاب بخونم...
زل زدم تو چشماش و زمزمه وار لب زدم:به نظر تو کاری بهتر از کتاب خوندن نیست!؟؟

⬆انگار منظورم رو گرفت...کتابش رو بست و گفت:مثال چه کاری !؟؟
مثالاااا....مثال....بیخیال مقدمه چینی...من دوست دارم باهم بخوابیم‌ممکنه ارسالن بیاد.گ.با اینکه ممکنه اونا بفهمن....خدمه رو... میگم...مخصوصا فوزیه‌یه دستمو به کمرم تکیه دادمو دست دیگه م....

رو به سمت بوراک دراز کردم ...لبخند زد...کتاب توی
دستش رو کنار گذاشت و بعد دستمو گرفت و بلند شد...کشیدمش
سمت خودم ...رو نوک پنجه هام بلند
شدن و بوسهدای روی لبهاش نشوندم...
خندید و زمزمه وار گفت:تو خیلی خوشگلی بانو...
از این تعریفش قند تو دلم آب شد...اصال گدوم دختری بعد از تمجید
معشوقه اش ممکنه احساس
خوشبختی نکنه و بع این باور نرسه زندگی بهتر از این نمیشه...
لبخندی به پهنای شورت زدمو گفتم :تو هم خیلی خوشتیپی آقاااا...
دستمو باال گرفتو من چرخیدم ....واسه اینکه خنده ام نگیره لبهام بهم
چسبونده بودم ...بوراک با عشق
نگام کرد و گفت :میدونی دلم میخاد دستتو بگیرمو ببرمت کجا؟!
زل زدم تو چشماش و پرسیدم کجا؟!
ایتالیاااایتالیا؟حاال چرا اونجا؟؟آخه اونجا خیلی زیباست ...میخای یکی...
از آهنگای معروف ایتالیای رو برات بخونم؟صدات میره پایین‌آروم...
میخونم‌باشه تو بخون و من میرقصم‌تو گلو خندید و گفت:فکر.....
بکریه...
اون زمزمه وار شروع به خوندن کرد و منم شروع به قر دادن و رقصیدن...
بگذار تا بخوانم
با گیتاری در دست

⬆بگذار تا بخوانم
من یک ایتالیایی هستم
روز بخیر ایتالیا با اسپاگتی های تردت
و پارتیزانی مثل رئیس جمهور
با رادیوی اتومبیلی همیشه در دست راست و قناری کوچکی باالی پنجره

خنده م گرفته بود و به سختی جلوی خندمو میگرفتم دلیلشم پچ پچ کردنای بوراک بود...آخه رسم خوندن
ترانه با صدای بلند ادا کردنش هست نه اینکه به زور بشه شندیش....
من آهسته میرقصیدم و بوراک آهسته شعر ایتالیا رو میخوند ...هرگز خودمو انقد خوشبخت ندیده بودم
هرچند که میدونستم همه چیز موقتیه ....اما دلم میخاست تو لحظه زندگی کنم و از این موقعیت لذت ببرم
...لذت و لذت و لذت...
کنار گوشم گفت :بریم اتاق من...؟ اونجا اگه ارسالن بیاد زود متوجه میشیم ...وقتو تلف نکنیم بهتره...
فکر خوبیه ...بریم اتاق تودستمو گرفت و پاورچین رفتیم سمت...
اتاقش ...همینکه داخل شدیم درو با احتیاط بست و بعد رو کرد سمت من...دستاشو رو پهلوهام گذاشت و گفت :میدونی از کجا میشه فهمید عاشق یه نفر شدیم؟؟؟!
خیره تو چشماش پرسیدم:از کجا؟؟؟
عاشقونه براندازم کرد و گفت :از اونجا که میدونیم خوشکلتر از اونی که دوستش داریم هم هست ...اما
فقط همونو میخایم....
اینو گفت و بهم نزدیک شد ....چشماشو بست و سرش رو وو گردنم برد و عطر تنم رو عمیق و طوالنی
بو کشید...و من دقیقا همون لحظع حس تحریک شدن بهم دست داد...بو کشید و بعد چند دقیقه
گفت:نمیدونی چقدر دلم واسهدعطر تنت تنگ شده بود عزیزم....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :منم همینطور....
من بهترین رابطه رو با تو تجربه کردم‌اینو گفت و لبهاشو به سمت...
لبهام خم کرد...با کمال میل شروع به همراهیش کردم و همزمان

دستامو
روی کمرش گذاشتم و کمرش رو نوازش کردم....
هر چند ثانیه یکبار لبهاشو جدا میکرد تا نفسی تازه کنه و باز شروع میکردبه خوردن لبهام....
دستشو از روی پهلوم تا روی رون پام کشیدو بعد بلندش کرد....

⬆رون پام رو گاهی میمالیدو گاهی چنگ میزدنوازشهاش یه حس خوب بهم میداد...و بعد که گوشت بدنم
رو تو چنگش فشار میداد شوک شیرینی بهم وارد میشد ....دستمو روی صورتش گذاشتم و
گفتم:-چقدر دوسم داری؟
چقدر!؟اره چقدر.....!؟نپرس چقدر .....چقدر خیلی کوچیکه‌بوراک اینو....
گفت و دوباره با صبر و آرامش مشغول بوسیدن لبهام شد....
دیگه خوشبختی چی میتونست باشه!؟؟؟؟
اصال من آزادی هم نمیخواستم.....و دقیقا همین واسم کافی بود.....
اینکه اینجا کنار این ادم باشم و این
حرفها رو بشنوم....
وقتی سرش رو آورد پایین،نفس زنون ازش جدا شدم و
گفتم:-بو....را....ک...
شکسته گفت:-ج....ا....نم...
دستامو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:بدنمو کبود نکن....حتی یه ذره....ارسالن بفهمه کار هرجفتمون
تمومه.....
به جای مکیدن گردنم به لیس پر تف و تحریک کننده ای بسنده کردو
گفت:-باشه حواسم هست....
اینو گفت و بعد فاصله ای که به صفر رسونده بودرو به یک قدم رسوند و

بعد نگاهی به سینه هام از
روی لباس تنم انداخت.....دستشو آهسته روشون کشیدو بزاق دهنش رو قورت داد....
چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشدار کشیدم.....لب گزیدم آاااااخ....چقدر گرمی....
دستش تحریک کننده بود .....بدنش عرق کرده بود....دستشو سمت پیرهنم دراز کرد و اروم آروم شروع
به باز کردن دکمه های پیرهنم کرد....
وقتی همه رو باز کرد دو لبه و دو طرف پیرهنم رو کنار زد و بعد به تنم خیره شد ....دستامو پشت کمرم
گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم...
زبونم رو با لذت روی لبهاش کشیدم که دیگه نتونست طاقت بیاره و تقریبا به سمتم حمله ور شد....

****

با صدای بوق ماشین و بسته شدن درهای آهنین حیاط بوراک بالفاصله از روی تنم کنار رفت.....وحشت
زده نگاش کردم و گفتم:ارسالن!؟برگشته؟؟؟!

⬆بلند شد و گفت:-احتماال....بزار نگاه کنم...
با عجله رفت سمت پنجره ....گوشه ای از پرده رو کنار زد و بعد با عجله برگشت سمتم و گفت -:بدو
شانار....بدو....خودشه....
وحشت سراسر وجودموفراگرفت....لخت و عریون از روی تخت بلند شدم و دویدم سمت لباسام....خیز
برداشتم سمت پیرهنم و هر کدوم رو از یه گوشه برداشتم.....بوراک

مدام ازم میخواست عجله کنم....
تند تند لباسامو تنم کردم و بعد گفتم:-شب بخیر...
واستااومد سمتم ...دو طرف لپم رو گرفت و بعد از بوسیدن لبهام...
گفت:-دوست دارم....
منم همینطور....شب بخیرشب بخیرخندیدم در حالی که از استرس....
بدنم گاهی میلرزید....دویدم سمت اتاق...رفتم داخل و درو بستم....
هول و دستپاچه اطرافو نگاه کردم....نمیدونستم دقیقا باید چکار کنم...
اولش تصمیم گرفتم برم حموم ولی
بعد پشیمون شدم ...اینکه این ساعت برم حموم یکم مشکوک بنظر
میرسیدبنابراین دویدم سمت تخت و
روش دراز کشیدم و خودمو زدم به خواب.....
چشمام اما هنوز باز بودن ...تو تاریکی به یه نقطه زل زده بودم .سعی
در کنترل لرزش بدنم داشتم
...بعدش این فک مثل خوره افتاد به جونم که ای وای نکنه جایی از بدنم
کبود شده باشه ...هول و وحشت
زده پتو رو کنار زدم...چراغ رو روشن کردم و دودیدم سمت آیینه ...تنم
رو نگاه کردم....گردنم...سینه م
...بازوهام...و بعدش که مطمعن شدن کبودی روی بدنم نیست دوباره
چراغ رو خاموش کردم و دوباره
زیر پتو لولیدم...
جنین وار تو خودم جمع شده بودم و به درگاه خدا دعا میکردم که گناه
شیرینم رو نادیده بگیره و امشب
رو به خیر بگذرونه...
حدودا یه ده دقیقه بعد صدای باز شدن در اتاق اومد ...فورا به پهلو دراز
کشیدم و پتورو تا روی صورتم
باال آوردم ...انتظار روشن کردن چراغ رو داشتم اما پیش نیومد ...صدای

قدم های ارسالن که داشت
لحظه به لحظه بهم نزدیک میشد تپش قلبم رو شدیدتر میکرد....
صداش خیلی آروم و ضعیف به گوشم رسید: شانار... بیداری؟!؟
شانار....
دو سه باری اسمم رو صدا زد ....خیلی آروم صدام میزد...بیشتر میخاست مطمعن بشه که خابیدم تا اینکه
قصد بیدار شدنم رو داشته باشه...
در هر صورت من هیچ حرفی نزدم و همچنان وانمود به خواب بودن کردم....
اومد و کنارم نشست ...تخت آهسته باال و پایین شد...دستشو از روی همون پتو رد تنم کشید....

🔝وای از ترس زیاد قلبم داشت میومد توی دهنم....
لبه ی پتو رو آهسته از روی صورتم پایین آورد گ..خداروشکر اتاق تاریک بود و نمیفهمید که من دارم
چشمامو بعم فشار میدم وگرنه همون لحظه اول با تکون خوردن پلکهام به سادگی میفهمید که خودمو زدم
به خواب...
کنارم دراز کشید ...دستشو دور تنم حلقه کرد و بهمعد موهامو کنار زد و لبهاشو چسبوند به گردنم
...ناخواسته تکون خفیفی خوردم...
کاش اون اتفاقی که فکرشو میکردم رخ نده....
لبهاش ثابت نموند و پوست گردنمو مکید...
نمیدونستم تا کی میتونم خودمو به خواب بزنم در حالی که اون اینجوری داره باهام ور میره...
دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و به شکمم رسوند ...آهسته نوازشش کرد

...از نفسهای عمیقی که کنار
گوشم میکشید کامال مشخص بود تحریک شده ک هوس سکس به
سرش زده...
دستشو تا نزدیک سینه هام رسوند ...تکون خوردم اما همچنان چشمام
رو بسته نگه داشتم ...اینکارو
کردم که بیخیال بشه ولی نشد...
پاشو روی تنم انداخت و بعد اینبار سینه م رو تو مشتش گرفت ....
خدایا همینو کم داشتم!!!! درحالی وه
داشت گوشم رو آهسته میخورد شروع به فشار دادن سینه م کرد ...
دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو به
خواب بزنم...
چشمامو خیلی آروم باز کردم و با صدای مثال خوابالود آهسته گفتم
:چیکار میکنی ارسالن؟؟؟؟
آهسته گفت: بیدار شدی عزیزم ...؟! اومممم...چه بوی خوبی میدی...
حموم بودی ؟!؟!
نه‌اومممم....تو همیشه بوی خوب میدی‌نگران گفتم :این وقت شب....
داری چیکار میکنی؟؟!
خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد...بازم سینه م رو مالوند و گفت :کاری که
من میخام بکنم به وقت ربطی
نداره....
اینو گفت و یه نفس عمیق تو گردنم کشید و اینبار پتورو کامل کنار زد و
گفت :خب بذار ببینم اون پایین
چه خبره ؟!!!
اینو گفت و بعد دستشو از تو شلوار و لباس زیرم رد کرد و به وسط پام
رسوند ...نفسی که از سر شهوت
بود کشید و گفت :اومممم...خیس شده....

نفسم لرزید...وقتی یهدنفط نقاط حساس بدنمو میمالوند خب معلومه که خیس میشدم...دستشو گرفتم
همونطور که سعی میکردم بیرون بکشمش گفتم :االن وقتش نیست...
دستشو در نیاورد و گفت :وقت واسه من مهم نیست ...هروقت بخام میتونم از چیزی که دارم استفاده کنم

⬆دستشو در نیاورد و گفت:-وقت واسه من مهم نیست ....هر وقت بخوام میتونم از چیزی که دارم استفاده
کنم....
از این حرفش حس چندش بهم دست داد و خشم!!!اون همیشه میخواست به من بفهمونه هیچ فرقی با یکی
از وسایل خونش ندارم....
عین یه شی....با حرص دندونانو بهم ساییدم و دوباره مچ دستشو گرفتم و گفتم -:چکار میکنی ارسالن تو
داری اذیتم میکنی....
تقریبا بدنش مماس بدنم بود ....سنگینی وزنشو احساس میکردم....
دستامو رو شونه هاش
گذاشتم....غرولندکنان گفت:-تو هم لذت ببر....
فشاری به باالتنش آوردم و گفتم:-نمیتونم لذت ببرم ....االن همچی واسه من آزار دهنده هست همچی
....!!
تا اینو گفتم دستشو از توی شورتم بیرون کشید ....تو تاریکی زل زد تو چشام ....چقدر ترسناک شده بود
....هر آن انتظار یه تو دهنی محکم رو میکشیدم ....اب دهنمو با ترس قورت دادم ....دستشو بااال آورد و
گفت -:داری اذیت میشی !؟ولی اونجات چیز دیگه ای میگه ....و دست

خیس من....
اره درست میگفت....اگه ادامه میداد حتما شل و وارفته میشدم ....اما من نمیخواستم باهاش،رابطه داشته
باشم به دو دلیل....یکی این که لذت رابطه با بوراک واسم فراموش میشد یکی هم اینکه احتماال اگه
میخواست نزدیکی کنه خر که نبود خیلی زود میتونست بفهمه که من تازه رابطه داشتم....
پرسید -:اذیت میشی؟؟؟
نفس حبس شده تو سینم رو بیرون فرستادم و گفتم:-اره....
چند ثانیه ای نگام کرد.... اون در کل آدم غیر پیش بینی بود...و من از واکنشش میترسیدم ....اما در
کمال حیرتم دیدم که به نرمی از روی تنم کنار رفت و کنارم دراز کشید.
یه نفس عمیق کشید و گفت:-اگه تو اذیت میشی باشه....میزاریمش، واسه یه وقت دیگه...
همه چیز عجیب بود و منظورم از همه چی قطعا رفتار ارسالن بود ....تو این مدت کوتاه خیلی بامن
خوب شده بود و در اکثر موارد به خواسته هام احترام میذاشت بدون اینکه جاروجنجال راه بندازه!....
در واقع یه جورایی آدم شده بود و شبیه آدمیزاد رفتار میکرد....فکر کنم میخواست منو به خودش،پابند
کنه...ولی بالهایی که سرم اورده بودچطور میتونستم فراموش کنم؟؟؟
تمام اون دردها....زجرها.....تحقیرها.....کتکها.....عذابها.....نه اینا به هیچ وجه قابل فراموش کردن
نبود!!!

⬆مستقیم دراز کشید.. سوی چشمم رفت سمت پاهاش... آثار تحریک

شدنش هنوز مشخص بود و من در
حیرت بودم چطور تونست تحمل کنه و ب خواسته من احترام بزاره!....
پتو رو تا روی سینه ش باال آورد و بعد ساعد دستشو روی چشمانش
گذاشت و خوابید... طولی هم نکشید
که ریتم نفسهاش سنگین اما آروم شد....
چشامو باز و بسته کردم و یه نفس راحت کشیدم!!!
صبح با یه بوسه ی ارسالن روی پیشونیم چشمام رو باز کردم... غلتی
خوردم و به پهلو دراز کشیدم..
دلم می خواست بازم بخابم.. از من فاصله گرفت و بعد رفت سمت در
اتاق.... بوی ادکلنش توی کل اتاق
پیچیده بود..چشمامو بستم ک نفهمه بیدارشدم ..از کت شلوار تنش
مشخص بود داره میره سرکار...
رفت بیرون و دروهم پشت سرش رو بست!
خمیازه کشداری کشیدم و بعد نیمخیز شدم.. احتماال مادرش همینجا
بود و اونم کزیاد از دخترای خوابالو
خوشش نمیومد...
بلندشدم و رفتم سمت حمام... دوش اب ولرم حالم رو ب جا آورد...فقط
کاش ارسالن منو یه روز ببره
خرید و یکملباس واسمبخره ...خسته شده بودم از این لباس های
تکراری...حولهرو پوشیدموبیرون
اومدم... موهاموسشوارکشیدم و بعدکه از خشک بودن تنم که مطمئن
شدم حوله رو پرت کردم تو سبد
رخت چرکها و بعد لباسهامو تنم کردم... موهامو دم اسبی بستم و بعد
شال شیری رنگ رو سرم انداختم
واز اتاق بیرون رفتم...
خیلی خوشحال بودم ....از اینکه یه شب خوب رو با بوراک ولو در

استرس و اضطراب سپری کرده
بودم ...و اینکه ارسالن متوجه نشده بود اینا واسه من اتفاقات شیرینی
بود که بهم انرژی میدادن!....
از در نیمه باز اتاق بوراک و پچ پچ های شیرین مشخص بود اونم رفته
دنبال کارهاش.....
چند ثانیه بعد شیرین در حالی که زیر لب ترانه ای مازندرانی زمزمه
میکرد با سبدی در دست اومد
بیرون.....
با لبخند نگاش کردم و گفتم:
داری چی میخونی!؟صدامو که شنید متوجه ام شد ....خندید ...صورت
کک و مک دار و گونه های صورتیش قیافش رو مثل
اسمش شیرین جلوه میداد....

⬆داشتم شعر میخوندم خانمجان‌شعر؟اره ....یه شعر مازَ نی .....
افسانه ی طالب و زهره!در حالی که باهم به سمت پله ها میرفتیم گفتم:
طالب و زهره؟شیرین با ذوق گفت:
ها خانمجان....طالب و زهره یه افسانه مثل لیلی و مجنون ....این دوتا
بخت برگشته همدیگه رو خیلی
میخواستن ولی نشد خیلیاااااااخانمجان....
اصال عشقشون حد و مرز نداشت....ولی نشد یعنی نذاشتن بشه.....
زهره با یکی دیگه عروسی کرد و
طالب هم با یه زن هندی ....یه روز که به زهره گفتن طالب مرده اونم از
خونه رفت بیرون و دیگه هیچ
وقت برنگشت....میگن خودشو تو دریا غرق کرده....
با تاسف سرمو تکون دادم و گفتم:
بوراک پایینه ؟نه خانمجان.... صبح زود با آقا رفتن بیرون‌اهانی گفتم....

و باز پرسیدم:
مادر آقا کجاست‌تو نشیمن‌از پله ها پایین رفتم و خودمو به نشیمن رسوندم ....شکیل خانم نشسته بود روی مبل و کتاب میخوند...
رفتم سمتش و گفتم:
سالم صبح بخیر!با دیدن من کتاب رو کنار گذاشت و گفت:
صبح شمام بخیرمقابلش نشستم کمرمو صاف نگه داشتم

🡅و با لبخند بهش خیره شدم....
صبحانه مختصر اما مقوی روی میز چیده شده بود ....شکیل خانم کمی از لیوان شیر رو خورد و گفت:
من خیلی اینجا نمی تونم بمونم باید برم و کنار آرزو باشم‌متاسف....
گفتم:
چقدر بد ....ای کاش بیشتر میموندین‌خودمم خیلی دوست دارم اما.... امکانش نیست ...اونجا باید کنار آرزو باشم ....اون زیاد شیطون و پر جنب‌و جوش و کنجکاو...میترسم رعایت نکنه و مشکل براش پیش بیاد....امیدوارم یه روز هممون دور هم
جمع بشیم ...همین جا تو خاک خودمون....
لبخند زدم و گفتم:
امیدوارم‌لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:....
آشپزی بلدی؟؟خندیدم و گفتم:
اره ....تا حدودی بلدم‌صورتم رو تو سکوت برانداز کرد و گفت:....
دوست دارم ناهار امروز رو با دستپخت تو بخورم!!!خندیدم و گفتم:
چشم من ناهار امروز رو براتون درست میکنم...البته دستپختم خیلی خوب نیست‌نه من مطمعنم که دستپخت تو خوبه‌چی دوست.....
دارین براتون درست کنم؟فرقی نمیکنه ....هر چی خودت دوست داری‌چشم‌یه ساعتی کنار هم نشسته بودیم و گپ میزدیم...زن بدی....

نبودخوش صحبت و خوش مشرب بود...بعد از
اون بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...این اولین باری بود که تو این
قسمت از خونه میرفتم...

⬆همین که داخل شدم چشمم به سمیرا افتاد ...یه گوشه از آشپزخونه
نشسته بودو با تلفن پچ پچ میکردو
میخندید.....
چشمش که بهم افتاد بلند شد و گفت:
بفرمایید....کاری دارین؟سرمو تکون دادم و گفتم:
میخوام ناهار امروز رو خودم بپزم‌متعجب نگام کرد و پرسید:...
تووووو؟هه باشه ...برو به کبری خانم بگواز لحن و نگاهش اصال...
خوشم نیومد....چیزی نگفتم و رفتم سمت مطبخ....
رفتم سمت قسمتی که اولین بار بود پامو اونجا میگذاشتم اما همیشه
بوهای خوبی ازش میومد.
قرار بود برای اولین بار کبری خانم رو ببینم...
زنی که همه ی غذاهاش خوشمزه و خوش طعم بودن و من به جرات
میتونم بگم حتی بزرگترین و
برترین سرآشپزها هم احتماال نمیتونستن غذاهایی به خوشمزگی
غذاهای این زن نامرئی درست کنن...
از در چوبی که به سبک کافه های آمریکایی بود رد شدم ،کبری خانم
سرش خم بود و داشت با گوشی
نوکیای ساده اش ور میرفت...
حتی با گذشت چند لحظه ای که اونجا بودم هم متوجه من نشد ...
تا اینکه خودم گفتم :
سالم ...باالخره سرش رو باال گرفت...
پر دقت نگام کرد ...

اینکه تا به این حد براش غریبه بودم کامال طبیعی بود...
برخالف تصورم اصال پیر نبود...
یه زن حدود۴۰ سال... و حتی جوونتر...آره... جوونتر بود...زلفای سیاه و چشم های درشت سبز رنگ
داشت... یه لباس سبز بلند با خالهای سفید تنش بودکه با رنگ چشماش هماهنگی زیبایی داشت... سرش
رو کج کرد و گفت:

⬆علیک سالم...کی هستی تو !؟لبخندزدم و گفتم:
من ...قبل از اینکه جوابشو بدم سمیرا از پشت سرم اومدداخل و گفت:
همون دخترس دیگه...دوست دختر آقاباخم نگاهش کردم.....
خود کبری خانم هم خیلی از این حرف سمیرا خوشش نیومد و گفت:
زبونتو مار نگزه! برو سیبهارو پوست بکن!سمیرا دست به سینه تکیه اشو به دیوار دادو گفت:
نمیشه‌چرا؟آخه ایشون میخواد آشپزی کنه!خوبه واال...خدا شانس... بده!...منظورشو نفهمیدم تالشی هم برای فهمیدنش انجام ندادم...
کبری خانم اما پرسید:
شما میخوای امروز غذا بپزی !؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
بله... البته اگه اشکالی نداره!خیلی خونسرد و مودبانه گفت:
نه عزیزم چه مشکلی...بفرما...کل اینجا دراختیار شما...کمکی چیزی خواستی هم من هستم هم سمیرااز رفتارش خیلی خوشم اومد....
راستش تا قبل این تصورغلطی نسبت به این زن داشتم ...تصور میکردم یه
زن مسن و بداخالق... ولی انگار همه فکرام غلط بودن...همه از دم...اون حتی وقتی مردد بودنم رو دید
پرسید:

حاالچی میخوای درست کنی!؟یکم فکرکردم و گفتم:
امممم...راستش...راستش هنوز خودمم نمیدونم...بنظر شما چی
درست کنم!؟بی درنگ جواب داد:

⬆ارسالن کال همه غذاهارو دوست داره...نمیتونم غذای مشخصی رو
بگم‌پریدم وسط حرفش وگفتم:...
نه بیشتر مادرشون مدنظرم‌سرش رو با تفکر تکون دادو گفت:...
آهان...شکیل خانم...خب...فکرکنم قرمه سبزی و خورشت مرغ درست
کنی خوب‌باشه...یا...فسنجون...ولی در کل اگه نظر منو میخوای بدونی
من میگم غذایی رو بپز که تو پختش
مهارت داری!
لبخند زدم این پیشنهاد بهتری بود...
خیلی ممنون کبری خانم‌با مهربونی گفت:...
خواهش میکنم...حاال که تو میخوای آشپزی کنی من میدون رو واست
خالی میکنم...برم یه سری به‌شکیل خانم بزنم...
اینو گفت و گوشیشو گذاشت تو جیب لباسش و بعد رو به سمیرا گفت:
به شانار خانم کمک کن‌بعد هم از آشپزخونه بیرون رفت...با رفتن...
کبری خانم دست به کار شدم...سمیرا تقریبا هیچکاری انجام
نمیداد و فقط با اخم و تخم نگاه میکرد منم رو کردم بهش و گفتم:
ممنون میشم اگه بری بیرون...اگه کمک خواستم خودم صدات میزنم...
ایششششی کرد و بعد هم بدون هیچ حرفی بیرون رفت!اهمیت ندادم و
دست به کار شدم...دلم میخواست یه
غذای درست و حسابی درست کنم...غذایی که بوراک و شکیل خانم لذت
ببرن وگرنه که نظر ارسالن
اصال اهمیتی نداشت!!!
تا ظهر تقریبا توی آشپزخونه دست تنها داشتم غذا درست میکردم و

مخلفات میز ناهار رو آماده
میکردم...تا اینکه شیرین بدو بدو اومد پیشم و گفت:
سالم خانم جان غذاهاتون آماده است!؟؟بریم میز رو بچینیم!سرم رو تکون دادم و گفتم:
آره‌شیطان:...

⬆میز رو با کمک شیرین و سمیرا چیدم ...البته هنوز سروکله ی بوراک و ارسالن پیدا نشده بود..چند
شاخه گل توی گلدون شیشه ای باریک گذاشتم و نگاهی کلی به میز انداختم...
فکر کنم خیلی هم بد نشده بود..
زیباترین قسمت دقیقا مربوط به وسط میز بود همون جایی که عطر گلهای سرخ هر آدمی رو مجبور
میکرد چشمهاشو ببنده و از این رایحه ی ارامش بخش لذت ببره....
اژدرخان از زیر طاق رد شد و اومد توی نهار خوری و پرسید :
پس امروز تو دست به کار شدی‌نگاهش کردمو جواب دادم:...
بله...امیدوارم بد نشده باشه‌دستش و روی صندلی گذاشت وبا بیرون فرستادن نفسش گفت:
من فکر نمیکنم بد شده باشه..ارسالن حتما خیلی خوشحال میشه‌و....
بعد نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :
احتماال تا چند دقیقه ی دیگه میان خونه ...خوشحال شدن یا نشدن ارسالن ذره ای برام اهمیت نداشت هرکاری که میخواستم بکنم فقط واسه جلب
توجه مردی بود که دوستش داشتم و دلم میخواست ی روز باهاش زیر ی سقف زندگی کنم...خب آرزو
بر هیچکس عیب نبود و دنیا اونقدر کوچیک که یه همچین آرزوهایی جز

محاالت نباشه من امیدوار بودم
..امیدوار...
خیلی نگذشت که شکیل خانم و کبری خانم هم اومدن توی نهارخوری ..
مسرور بود...لبخندی زد و گوش
به حرفای کبری خانم سپرد
من که فکر میکنم غذاهای خوبی پخته ..با اجازتون برم تو آشپزخونه..
باشه کبری خانم شما بفرما ب کارات بریکبری خانم که رفت شکیل خانم
مشغول صحبت با اژدر خان شد صحبت هاشون رو به وضوح نمی
شنیدم چون تقریبا داشتم پچ پچ
میکردن صدای ماشین که اومد دیگه مطمئن شدم که وقت آوردن غذا ها
هم سر رسیده رفتم توی آشپز
خونه و با کمک شیرین و سمیرا طرف های غذاهایی که پخته بودم و
آوردم وقتی وارد سالن شدم با
ارسالن و بوراک مواجه شدم ..ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست و رو
ب روی بوراک کردم...

صورتش رو لبخند ملیحی پوشانده بود لبخندی که عین دمیدن تو روح
و زنده کردنش بود اما خیلی زود
رو ازش گرفتم ..نمیخواستم باعث ایجاد دردسر جدید بشم..شکیل
خانم روی صندلی نشست و گفت
این غذا خوردن داره..بنشینید پسرا ..بنشینید و با خوردن غذای شانار
خستگی در کنید....
بوراک با اشتیاق گفت:
بله حق با مامان شکیل ..این غذا رو باید خورد...من که خودم خیلی
گشنه ام بود ...خیلی وقت بود هم‌هوس غذاهای خوشمزه ی ایرانی ب
سرم زده بود ...اگه همه رو بخورم سیر نمیشم

ب خاطرتعریف و تمجید های بوراک از ته دل خندیدم ارسالن اما خونسرد و ریلکس دست در جیب
اومد سمتم ...یه نگاه به غذاها انداخت و بعد تو فرصتی که شکیل خانم و بوراک کنار هم حرف میزدم
پرسید:
واقعا اینارو تو پختی؟شک داری‌آره‌برو تحقیق میدانی کن تا.....
مطمئن بشی‌سرشو کنار گوشم آورد و گفت:...
طعم خودت که خوبه ..ببینم طعم غذای چطوره‌اینو گفت و با عقب...
کشیدن صندلی روش نشست ..دقیقا مقابل اژدرخانی که انگار جزئی از این خانواده
بود نه یه خدمت گزار..
بوراک انقد با لذت از غذاهایی که من میخوردم میخورد که کل خستگی این چند ساعت از تنم پرید...
صندلی رو آهسته عقب کشیدم و روش نشستم....چشمم به شکیل خانم بود...اولین لقمه رو که خورد
سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:
خوبه... خوشمزه ست‌دست پختم بد نبود چون زندایی طلعت همیشه... کارارو مینداخت گردن من ....تمام مدت سعی میکرد فهیمه
و فائزه رو بفرسته کالس خیاطی و گلدوزی و اینجور چیزا و بعد کارای خونه رو مینداخت رو دوش من
و برای همین با آشپزی بیگانه نبودم...
اهسته لب زدم:
نوش جونتون‌بوراک سرشو بلند کرد و خیره به چشمام گفت:....

🡅براو....عالیه شانار...من حاضرم یه رستوران توی استانبول بزنم و اسمشو بزارم سرآشپزشانار....مطمعنم از نوصرت هم معروف تر

میشی!!!!
از حرفاش خنده ام گرفت....نمیدونم....شاید هم ذوق میکردم اما وسط اون خنده هاوقتی چشمم به صورت
عبوس ارسالن افتاد لبخند رو لبم ماسیدو سرم رو پایین انداختم....
با حرص لقمه اشوجوید و یه چشم غره ی ترسناکی رفت که دیگه تا پایان اون تایم حتی ثانیه هم سرمو
باال نگرفتم....
بعد از ناهارسمیرا و شیرین اومدن و وسایل رو بردن....ارسالن هم بلند شد و از منم خواست که
همراهش برم....میترسیدم ...حس میکردم بخاطر اون خنده ها قراره تنبیه ام کنه....
داخل اتاقش که شدیم درو بست و یه راست اومد سمتم.....
#پارت۳۱۱
شیطان مونث
با دهن بسته یه نفس عمیق کشیدم...خدا بخیر بگذرونه دردسر حاصل خنده بی موقع منو!
دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و اومد سمتم سرتا پام رو برانداز کرد و گفت:
انگار خیلی بهت خوش گذشته اره!؟آب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم:
اره...آ...آر...ه...مادرت بهم گفت ناهار رو من بپزم...گفت دوست داره دستپخت منو بخوره...خوب‌بود...خوشت اومد....؟؟غذا خوشمزه بود!؟
لبخند زد ...اومدسمتم...به خاطر لبخندش تا حدودی خیالم راحت شده بود که شاید نخوادبرخورد تندی کنه
اما یهو دستش رفت تو هوا و قبل اینکه بفهمم اصال چیشده کشیده محکمی تو گوشم خوابوند...

بعدش با طمانینه سرش رو تکون داد وگفت:
اره ...دستپختت خوب بود خوشم اومددستمو روی صورتم گذاشتم و...
سر کج شده ام رو صاف کردم ...به چشماش نگاه انداختم..
این مرد دو قطبی بود ....واقعا دو قطبی بود...
با خشم پرسیدم:
چرا زدی؟؟؟؟سرش رو تکون داد و گفت:

⬆باریکالاااا...سوال خوبی بود...خیلی سوال خوبی بود...خوشم اومد....
در کل خیلی خوب که آدم دلیل‌بعضی چیزا رو بدونه...باید بگم که...
مکث کرد...یه نگاه به اطراف یه نگاه به من انداخت و گفت:
زدم که بدونی...همه چیزت مال من....همه چیزت....از جسم روحت
گرفته تا خنده ات‌رفته رفته لحنش دستوری و یا بهتر بگم تهدید....
گونه شد و ادامه داد:- من بعد بخوای اینجوری واسه کسی
بخندی ...دیگه از این سیلی های ناز نازی نمیزنم که...چنان میخوابونم
تو گوشت که کل دندونات بپره
وسط اتاق....کل دندونات...فهمیدی؟؟؟
دوباره تکرار کرد:- فهمیدی ؟؟؟
لب زدم -:فهمیدم!
واسم دست زد و گفت -:باریکال ....خوبه...گیراییت خوبه!حاال میتونی
بری پایین ...منم االن میام...
اااخ که چقدر دوست داشتم خرخره اشو با دندونام تیکه تیکه کنم....آخ
که چقدر دلم میخواست خونشو
سربکشم...پس اینجوریاست ارسالن خان...باشه ...دارم برات!...
با حرص و خشم قدم برمیداشتم...پوست صورتم میسوخت....گزگز
میکرد...حتی مطمعن بودم اینور
صورتم با رنگش با اون طرف فرق میکنه...

آخه چرا؟؟؟؟به جرم خندیدن!!؟؟؟
یعنی من هیچیم نباید دست خودم باشه؟؟؟نباید هیچ اختیاری از خودم داشته باشم؟؟؟
وای من روبروی بوراک خندیدمو اون یه همچین واکنشی نشون داد اگر میفهمیدکه باهاش سکس دارم
چی؟؟؟اون موقع چ واکنشی نشون میداد...قطعا"بی برو برگرد سرم رو از تنم جدا میکرد و گوشت تنمو
مینداخت جلوی سگهاش....
ولی اصال به درک...برام مهم نیست ...من که در هر صورت یه روز ولش میکردمو میرفتم با
بوراک....
رفتم پایین ...شکیل خانم و بوراک توی سالن نشیمن روبه روی هم نشسته بودن و گپ میزدن....قبل
اینکه برم پیششون یه گوشه ای ایستادمو یه نفس عمیق کشیدم بغض به گلوم چنگ انداخته بود و اشک تو چشام جمع شده بودباید به خودم مسلط میشدم و بعد میرفتم
پیششون...
شروع کردم با خودم حرف زدن و نهیب زدن...
گریه نکن شانار...خودتو نگه دار....تحمل کن....روزای خوب سر میرسن...روز خالصی از ارسالن
سر میرسه--

⬆قرار گرفتن دستی روی شونه ام باعث شد به خودم بیام و به عقب بچرخم...تا چشمم به ارسالن افتاد
دوباره نفرتم زبونه کشید...
لبخند مغرورانه ای زد و گفت:-اگه منتظر بودی من سر برسم دیگه نیاز

نیست ...بریم...
با عصبانیت دستشو از روی شونه ام کنار زدم و جلوتر از خودش به راه افتادم....
وارد جمع دو نفره که شدم سالم کردم....شکیل خانم و بوراک صحبتهاشونو نیمه ول کردن و جواب منو
دادن...
نتونستم لبخند بزنم و خودمو نرمال نشون بدم پاهامو جفت کردم و انگشتامو عصبی تکون دادم....
ارسالن با خونسردی نشست روی مبل و با صدای بلند شیرین رو صدا زد و ازش خواست چای تازه دم
بیاره....
این خونسردیش حالمو بهم میزد....اینکه منو اونجوری زد و حاال اینطور پا روی پا انداخته و دستور
چایی تازه دم میداد....
شکیل خانم اما متوجه حال بدم شد چون پرسید:-چیزی شده !؟
سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ...چشمش یه راست جلب سرخی صورتم شد و حس کردم تو لحظه
گرفت چیشده ...چون آخ کشید و پرسید:
یه چیزی شده‌یه نگاه به ارسالن انداختم و بعد گفتم:-بله.....
پسرتون زد توی گوشم.....به جرم خندیدن!!!!
#پارت312

شیطان مونث

یه نگاه به ارسالن انداختم و بعد گفتم: بله....پسرتون زد توی گوشم....به جرم خندیدن!! شاید هیچ کس

حتی خود ارسالن هم انتظار نداشت یه همچین چیزی رو بگم اما واسه تالفی کردن کارش الزم
بود....باید مادرش میفمید پسرش چه آدم مزخرفی!
واکنش مادرش یه سکوت تلخ کوتاه بود،واکنش بوراک خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت و واکنش
خودش یه پوزخند و بعد هم گفت:چغلی میکنه! هه هه هه!

⬆چیزی نگفتم...حتی نگاهش هم نکردم....مادرش عصبانی و دلخور و بالحن محکم و نشرگونه ای گفت:_
آخه چرا این رفتار بدت رو کنار نمیزاری مرد گنده!...
اون اصال نسبت به مادرش حرف شنوی نداشت....نسبت به هیچ کس نداشت...جز اژدرخان که یه
جورایی استثنا به حساب میومد... پاشو تکون داد و بعد گفت:_دیگه آدم اختیار اموال خودش رو هم نباید
داشته باشه!؟؟
_اموال! خدایاااا....ببین چه حرفا که نمیشنوم....اون نامزدته...نه یکی از وسایل خونه ات...
وای که وقتی منو جز اموالش میدونست و شی خطابم میکرد دلم میخواست چنان نعره ای بزنم که زمین
و زمان باهاش بهم بریزه...!اون لعنتی حتی نمیخواست من رو یه آدم هم حساب کنه!....
شکیل خانم دوباره با حرص گفت:آخه این چه دلیل و استدالیه که تو دادی مرد ناحسابی...!؟؟شما قراره
باهم ازدواج کنید....آخه مگه مرد دست رو زنش بلند میکنه...رن ناز کشیدن داره..... باید به سازش
رقصید..باید باهاش لطیف و مهربون رفتار کرد نه اینطوری...

حرفای مادرش سربه راهش نکرد که هیچ،فقط وادار به خندیدنش کرد...
از اون خنده هایی که حرص
همه رو در میاورد...اصوال هرکس اون رو میشناخت میتونست اینو
بفهمه که او هیچ وقت حرف شنوی
از هیچ کس نداره و معموال همون کاری رو انجام میده که دلش
میخواد...نه چیزی که بقیه ازش توقع
دارن!
همون موقع شیرین همراه با چایی های تازه دمش سر رسید...خواست
چایی هارو پخش کنه که ارسالن
نذاشت و گفت: بزار روی میز و خودت برو.....
_چشم آقاجان....
شیرین اینو گفت و به سرعت از نشیمن بیرون رفت...بوراک نگاهم کرد
...ناراحت بود...چشمش روی
قسمت سیلی خورده صورتم به گردش در اومد و بعد رو به ارسالن
گفت:-ارسالن....حق با مامان
شکیل.... فک کنم نباید....
ارسالن بالفاصله سگرمه هاشو تو هم زد و گفت:-لطفا تو یکی هیچی
نگو....
همین یه حمله کافی بود تا بوراک دیگه چیزی نگه و بعد هم با ناراحتی
روشو برگردونه و زل بزنه به یه
نقطه نامعلوم....
ارسالن با اون اخمهای ترسناکش یه نگاه بهم انداخت و بی واهمه جلوی
همه گفت:-واسه تو هم دارم
....زبونت که قیچی بشه دوزاریت میفته بعضی وقتها نباید بد موقع گه
بخوری!!
از تهدیدش هم ترسیدم هم لجم گرفت...مادرش غرولندکنان گفت:-ای

بابا....الاقل دیگه جلوی ما اینجوری
تهدیدش نکن....اصال آدم از کارای تو سر در نمیاره ...تو یه دنده و لجوج و قالتاقی!
بجای اینکه این دخترو کتک بزنی باهاش مدارا کن ...به محبت مدارا کن!....
تا اینو شنید زد زیر خنده ....از نظراین مرد لعنتی حرفهای تمام مردم دنیا مسخره و حرفهای خودش
درست بودن...

⬆اما خب این وسط اونی که بیچاره شده بود من بودم چون تو خلوت نه و جلوی بقیه تهدیدم کرده بود...
آب دهنمو با ترس قورت دادم خدا به خیر بگذرونه...
راستش دیگه میترسیدم باهاش تنها باشم...حتی بعد شام هم بیخودی هی وقت رو کنار مادرش میگذروندم
تا مجبور نشم باهاش تنها بمونم....اما آخه تا کی!؟؟
قبل خواب و قبل از اینکه مجبور بشم باهاش،برم باالیه نگاه به بوراک انداختم ...هنوز از حرف ارسالن
دلخور بود ...کاش بفهمه من اینجا چ سختی هایی میکشم...کاش زودتر کاری کنه تا این غم لعنتی به
پایان برسه...کاش زودتر کاری کنه که من سهم خودش میشدم نه ارسالن!....
قبل رفتن به اتاق رفتم سمت شکیل خانم و گفتم:-ارسالن شاید االن وانمود میکنه که نرمال اما میدونم
واسه تنها شدن با من بیقراری میکنه....منو تنها گیر بیاره حسابی اذیتم میکنه ...خواهش میکنم باهاش
حرف بزنید که آزارم نده...

با ناراحتی نگاهم کرد ...میدونستم که ارسالن با عشقی که به مادرش داره اما خیلی به حرفاش گوش
نمیده اما خب اینم تیری در تاریکی بود....
و چه میشد کرد ....شکیل خانم از روی مبل بلند شد و بعد گفت باهاش صحبت میکنم تو هم دختر جان
سعی کن عیب همسرتو جلوی کسی بازگو نکنی ....میدونم اون یه سری اخالق بد داره ولی زن که عیب
مردشو واسه کسی نمیگه!
شکیل خانم اینو گفت و رفت سمت ارسالن ...هووووووف خدایا....ببین من گیر چه ادمهایی افتادم...پوفی
کردمو یه گوشه ایستادم و منتظر شدم تا بره و با پسره نره غولش صحبت کنه....
#پارت۳۱۳
شیطان مونث
ناخنمو الی دندونام گذاشتم و عصبی وار شروع به جویدنش کردم....
چقدر روان ادمو بهم می ریخت بعضی حرفها...مثل همین سخنهای گرانمایه مادر ارسالن....که از من
میخواست هر کاری هم که پسرش باهام کرد سکوت کنم...چه مسخره!
اگه دامادش یه همچین کارایی با دخترش انجام میدادبازم خیلی خونسرد و آروم به دخترش میگفت'عزیزم
عیب شوهرتو جایی نگو...'
مگه مرده باشم که یه روز بشم زن این هیوالی روان پریش شکاک!!!

⬆کشیده بودش کنار و باهاش صحبت میکرد ...هر چند دقیقه یکبار هم منو نگاه میکردن...دلم از نوع
نگاهاش آشوب میشددیگه نتونستم اونجا بمونم و حرص بخورم....

اصال من باید از دست چند نفر حرص
میخوردم!؟
از خودم که نفهمیدم چی شد که تو این مخمصه ها گیر افتادم یا بوراکی
که هی دست دست میکرد و واسه
بدست اوردنم پاپیش نمیذاشت یا ارسالنی که عین آالزنگی افتاده بود
به جون منو روز به روز بدبخت تر
و افسرده تر از قبلم میکرد!!!
هووووووف!!!
مگه یه ادم چقدر میتونه تحمل کنه!
دیگه هر چقدر هم ادم پوست کلفت باشه از یه جاهایی به بعد واقعا
کم میاره!
انگشتمو از دهنم بیرون آوردم و راه افتادم سمت اتاق بدون اینکه
نگاهی به ارسالن بندازم ....خسته بودم
....از خودم ...از وضعیتم....از ارسالن ....از بوراک....
کاش دست از این احتیاط و این موش و گربه بازی ها برمیداشت....
کاش میرفت و رک و راست به مادر
و برادرش میگفت که منو دوست داره ....اون موقع نوبت به من می
رسید که انتخاب کنم ...و
قطعا"انتخابم خودش بود!
اما اون هیچکاری نمیکرد....عین یه بزدل....!
حاال که فکرشو میکنم واقعا حق با مادر خدا بیامرزم ...چیزی که یه مرد
رو به باالترین درجه از
جذابیت میرسونه نه صدای خوب... نه بوی خوب...نه لباس خوب....
بلکه شجاعتش....مردی که شجاع
نباشه ....مردی که بزدل و ترسو باشه پشیزی ارزش نداره...
البته من از خیلی جهات به بوراک حق میدم....

اون تو شرایط بدی قرار داشت....و احتماال دید همه بهش عوض میشد اگه به عشقش اعتراف میکرد
....اونوقت در نظر همه ممکن بود تبدیل بشه به یه نانجیب که به زن برادرش چشم داشت... و من یه
هرزه که چشم دوخته بودم به برادرشوهرم....
ولی چیزی که نباید این مسائل رو به وجود میاورد این بود که من اصال خودم رو زن ارسالن
نمیدونستم....ما فقط صیغه بودیم اونم به خاطر زوری که پشت سرم بود !
در نیمه باز رو با پام کنار زدم و رفتم داخل...
خسته،بی حوصله،بی رمق،بی انگیزه نشستم روی کاناپه و زل زدم به میز....بدتر از همه مغزم بود
...مغزم درد میکرد از بس با خودم فکر کرده بودم....
به خدا حاضر بودم برگردم به همون جهنم دایی که در مقابل اینجا کویتی بود واسه خودش....
اونجا جسمم آسیب میدید و اینجا روحم....و به خدا که درد روح سخت تر و غیر قابل تحمل تر از درد
جسمم بود!

⬆سرم رو که بلند کردم با ارسالنی که دست در جیب مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد خیره
شدم....پوزخند زدم و گفتم:
چیه!؟باز اومدی بزنی؟؟؟بیابزن...بیا...من و جسمم هر دو در اختیارت!
جوابی نداد اومد و کنارم نشست ...به نیم رخم نگاه کرد ...ازش رو برگردوندم ...نمیخواستم ببینمش...از
بس در نظرم منفور بود...

دستشو انداخت روی دوشم ...منو به خودش فشرد و بعد گفت:
به من نگاه کن‌آهسته و بیخیال و خسته سرمو به سمتش چرخوندم....
و گفتم:
چیه!؟باز چی میخوای!؟؟؟غیر منتظره پرسید:
زدم کدوم ور صورتت!؟؟منتظر جواب نموند ...چشم دوخت به همون سمت صورتم و گفت:
آهان....زدم اینجااینو گفت و بعد چونم رو گرفت و لبهای داغ و نرمشو... گذاشت همونجا و آهسته بوسید....
متعجب بهش نگاه کردم ...این مرد انگار رسمش این بود ....اول زخم میزد بعد نمک میپاشید و بعد
درمان میکرد!
منو به خودش فشرد و گفت:
درست وقتی میخوام باهات خوب باشم کاری میکنی که عصبانی بشم و دست روت بلند کنم‌کامل تو آغوشش بودم ...خسته و رنجور سرمو.... گذاشتم رو شونه اش ...چشمامو بستم و اون باز گفت:
عزیزم ...من ...تو روخواست چیزی بگه اما منصرف شد ...بجاش بغلم... کرد و با خودش برد روی تخت ....با احتیاط دراز
کرد ...لباسشو در اورد و بعد کنارم دراز کشید و دوباره بغلم کرد و گفت:
چشماتو ببند ....من نوازشت میکنم تا تو راحت بخوابی#پارت۳۱۴.....

⬆ شیطان مونث
چشماتو ببند من نوازشت میکنم تا تو راحت بخوابی‌باز زده بود به.... سرش ...اما...گهی خوب بود و گهی بد!
جالب اینجاست که منو دلیل عصبانیتهای خودش میدونست ....اخه کجای دنیا به جرم خندیدن کسی رو
میزدن !؟؟؟

اما...چند وقت میشد که با نوازش یک دست خوابم نبرده بود!؟نمیدونم حتی بوراک رو هم که دیده بودم یه
راست رفتیم سراغ سکس!
فرصت به نوازش نرسید...اگه میرسید هم نمیدونم این کارو میکرد یا نه....
چیزی نگفتم...مثل یه بره ی رام شده تو آغوشش،جا گرفتم و اونم در کمال آرامش دستشو نوازشوار
روی موهام کشید...اونقدر آروم که در دم پلکهام اهسته روی هم افتادن....دیگه مهم نبود این دست که
داره نوازشم میکنه همون دست شکنجه گری بود که بارها آزارم داد....
من تو اون لحظه فقط،دلم یه
خواب اروم میخواست ....خیلی اروم ....مثل حاال...مثل حاال که یه نفر داشت نوازشم میکرد....
**
پرتوی نورهای خورشیدروی صورتم باعث شد پلکهامو بهم فشار بدم و تکونی بخورم...اما انگار هرجا
که غلت میخوردم نور هم دنبالم میکردو اما بدتر از نور خورشید صدای موسیقی پخش شده توی اتاق بود
....این صدا چ خوب و چ بد ،بد طور روی مخمبود...الی پلکامو که باز کردم ارسالن رو دیدم که کنار
پنجره ایستاده بود و حیاط خونه و کوههای دور دست رو تماشا میکرد ...
اولش فکر کردم حتما ساعت
۱۱ شده اما بعد که چشمم به ساعت افتاد فهمیدم ۱۱نیست _۷لعنت به ارسالن....داشتم خواب خوب
میدیدم ....یه خواب خیلی شیرین ....از اون خوابها که آدم دلش نمیخواد هیچ وقت بیدار بشه...

غرولند کنان گفتم:
میشه صدای اهنگ لعنتیتو کم کنی؟؟تازه اینجا بود که فهمید بیدار شدم چرخید سمتم و گفت:
وقتی بمیری میتونی هر چقدر که دلت میخواد بخوابی....تا زنده ای لذت ببر از بیداری!هه!!! لذت بردن از بیداری اونم در جوار ارسالن !!!خب جوک سال هم اومد بیرون!
ملحفه رو کشیدم روی صورتم تا نور خورشیدی که تازه طلوع کرده بود بیشتر از این اذیتم نکنه و بعد
گفتم:
اگه بخته منه که وقت مردن هم نکیر و منکر نمیزارن بخوابم‌صداش....
به گوشم رسید:
-پس پروندت فقط پیش من سیاه نیست....خب حاال بلند شو ...بسته هر چقدر خوابیدی!!

🡅ملحفه رو از روی صورتم اوردم پایین و گفنم:
بسمه هر چقدر خوابیدم؟؟یه جوری میگی انگار ساعت یک ظهره ....با یه نیم چرخ به سمتم گفت:
امروز آخرین صبحیه که مامان اینجاست ...فردا میره ....بهتره امروز کنارش باشی‌با بیتفاوتی گفتم:...
بود و نبود من چ اهمیتی داره‌ارسالن به جای جواب دادن به این حرف....
چیز دیگه ای گفت:
بلند شو بیا اینجا رو تماشا کن بدونه مثل اینکه ول کن نبود...پتو رو....
کنار زدم و بعد بلند شدم چشمامو مالوندم و کش و قوسی به بدنم دادم
و با همون موهای ژولیده و چشمهای خوابالود رفتم و کنارش ایستادم...
نگاهی به منظره پیش رو انداختم ....همه جا سرسبز بود ....و شگفت

انگیز تر از همه این بود که بوی
عید میومد...اره دیگه ....ما فقرا هم میتونستیم بوی عید رو حس
کنیم....
بوی عید میادپوزخندی زد و گفت:....
یجوری از بوی عید حرف میزنی انگار تو عیدهای قبلی چ زندگی شاهانه
ای داشتی ...با زندگی تو اون‌گه دونی میشد بوی عید رو هم حس
کرد؟؟؟هه!
با تاسف نگاهش کردمو جواب دادم:
اتفاقا"عید ما بچه های پایین شهر صد برابر دلچسبتر از عید شما فوکلی
های کراواتیه!خندید و بالخره از پنجره فاصله گرفت....توی آینه نگاهی به
خودش انداخت و گفت:
لباس بپوش بریم پایین ...میخوام مادرم ببینه باهم خوب شدیم‌تا....
اینو گفت چرخیدم سمتش و با شک نگاش کردم ...تا مادرش بفهمه
باهم خوب شدیم؟؟
نکنه این مهربونیش هم فیلم بوده باشه....؟؟؟
با ترس آب دهنمو قورت دادم و رفتم سمتش...دستمو روی شونه اش
گذاشتم ...اهسته چرخید سمتم و
پرسشی نگام کرد...با ترس گفتم:
نکنه دلیل این که بامن خوب رفتار کردی هم همین بوده باشه!؟؟؟نکنه
بعد رفتن مادرت دوباره بیفتی به‌جون من....
ناخواسته قلبم دچار تپش شدید شد ....دستامو دور خودم حلقه کردم
و با رنگ پریده چند قدم به عقب
برداشتم....

🔝متوجه ترسم شد و گفت:
هی...هی....چته!؟؟چرا ترسیدی!؟چرا رنگت پریده‌بزاق دهنمو به....

سختی قورت دادم و گفتم:
چون تو میخوای بعد رفتن مادرت دوباره باهام‌نذاشت حرفمو کامل....
بزنم ...اومد سمتم و بی هوا در آغوشم گرفت و گفت:
قول میدم دست روت بلند نکنم ...نترس بچه !نترس#پارت ۳۱۵.....!
شیطان مونث

اومد سمتم و بی هوا در آغوشم گرفت و گفت:
_قول میدم دست روت بلند نکنم...نترس بچه! نترس!
دقیقا وقتی میگفت نترس من بیشتر میترسیدم. ...البته ارسالن آدمی نبود ک بخاطر کسی بخواد خودش
رو تغییر بده ولو مادرش...اما اینو در موردش میدونستم ک اون از اینکه کسی بره سر اعصابش
بیزار...پس ممکن بود بخاطر اینک مادرش هیچ بقول خودش نره سر اعصابش اینجوری اوضاع رو امن
و امان نشون میده...با این حال چاره ای نبود جز اعتماد!...
چند دقیقه بعد همراه هم از اتاقش بیرون رفتیم در حالی ک مدام از خودم میپرسیدم" یعنی بوراک هم
میره؟؟؟؟
و دقیقا چون جوابی واسه این سوال نداشتم لحظه به لحظه پریشونتر و کالفه تر میشدم. و ای کاش نره...
یعنی اگ اون بره من حس پوچی بهم دست میده...حس بی سرو تهی...
پایین ک رفتیم همه اونایی ک بودن جز بوراک!

⬆چشم چرخوندم ولی ندیدمش...جرات هم نداشتم سراغشو از کسی بگیرم!
به اجبار توی جمع نشستم ولی حکایتم همون حکایت حدیث حاضر و

غایب بود!
خودم توی جمع اما فکر و ذهنم همه از دم پی بوراک!
دلم میخواست یه فرصت مناسب گیر بیارم تا باهاش درست و حسابی صحبت کنم ...در مورد آینده ..یا
بهتر بگم آیندمون !
ارسالن یه سیگار روشن کرد و به مادرش گفت:
_عید نزدیک بمونی اینجا بهتر نیست!
شکیل خانم با اون صدای آروم و با وقارش گفت:
_دلم ک میخواد بمونم ولی ...نمیتونم اونجا باید پیش آرزو باشم ... نمیشه تو و شانار بیایین اونجا....
ارسالن دود سیگارش بیرون فرستاد و گفت:
_اینجا خیلی کار دارم ...ولی میام ...منتها بعد از انجام کارام...یا دست کم وقتی از اوضاع مطمئن بشم
...
شکیل خانم سرش رو به نشونه فهم تکان داد و گفت:
_باشه پسرم....هر وقت تونستی با خانمت بیا....

⬆ناخواسته پریدم وسط کالمش و گفتم:
_اما من هنوز خانمش نیستم....
تا اینو گفتم هر دو سرشون رو به سمتم چرخوند و بهم خیره شدن و تازه اون موقع بود ک فهمیدم چه
گافی دادم.
واسه همین دستپاچه گفتم:
_م...منظورم....منظورم اینکه....!اینکه ما هنوز ازدواج نکردیم...
رنگم پرید...اونا هیچ واکنشی نشون ندادن...اه لعنت بمن ک باز بی موقع دهنم رو باز کردم....

شکیل خانم ک اولش اصال از حرفم سردرنیاورده بود برداشت دیگه ای از حرفم کرد و گفت:
یا همینجا ازدواج کنید یا بیاین اونور....حق با شانار....اون هنوز زنت نشده...زودتر ازدواج کنید تا باخیال راحت هر جا خواستید برید ...
اسمش نره تو شناسنامه ات ک نمیتونه بیاد...
ارسالن عمیق نگاهم کرد...میدونم اون منظور منو بهتر فهمیده بود.حتی وقتی یه فرصت مناسب پیدا کرد
دستمو گرفت و ازم خواست با هم بریم توی حیاط...سعی کردم استرسم رو پنهان کنم ...اینجوری کمتر
به افکارم پی میبرد آخه من هر وقت ترس برم میداشت یعنی یه دست گل به آب دادم و ارسالن هم کامال
به این موضوع پی برده بود...
آهسته قدم برمیداشت...نگاهش پی سگهاش بود ...پرسید:
_منظورت ازون حرفی ک به مادرم زدی چی بود؟؟!!

⬆نمیشد خودمو بزنم به علی چپ چون طرفم اصال بچه نبود...واسه همین گفتم:
_منظور خاصی داشتم...
_ولی من فکر میکنم تو منظور داشتی..
اینو گفت و دستهاش رو به حالت آغوش برای سگهاش باز کردو گفت:
_بدو سیکو...بدو ...آفرین پسر خوب...بدو...
هر سه سگ تا ارسالن رو دیدن سریع به سمتش اومدن. ..من ترسیدم و پشتش پناه گرفتم اما اون خیلی
ریلکس و با عشق زانو زد و بعد سگهارو در آغوش گرفت شروع کرد به نوازش کردنشون. ..چند دقیقه
ای فقط سگهاش رو نوازش کردو بوسید و بعد گفت:

_من سعی کردم با تو خوب بشم...سعی کردم بهت آسیب نرسونم..
.سعی کردم...تو احساس خوشبخت
بودن بکنی ...اما...
عرق های ریز و درشت زیادی روی پیشونیم نشست...میتونستم پیش
پیش تصور کنم چی میخواد بگم...با
لحن آرومی ک برای من رعب و وحشت داشت گفت:
_تو...انگار ...با اینکه من باهات خوب شدم و سعی کردم کمتر آزار
ببینی اما...
بلند شد ...سمتم چرخید و گفت:
_دلت پی بوراک هنوز؟؟!!
با بهت بهش خیره شدم...باورم نمیشد همچین سوالی رو واقعا ازم
پرسیده باشه....

⬆#پارت۳۱۶

شیطان مونث
چرخید سمتم و گفت:
دلت پی بوراک هنوز!؟؟؟با بهت بهش خیره شدم.....باورم نمیشد یه
همچین سوالی رو واقعا ازم پرسیده باشه....و اصال نمیدونم
چیشد که یهو ذهنش رفت سمت یه همچین سوالی!به سختی لبخندی
زدم و گفتم:
چیمیگی تو ارسالن....!؟ آخه این سواال چیه میپرسی!؟؟دستشو آورد
بااال:
جواب منو بده...دلت دقیقا پیش کیه...!؟آخه باید چیمیگفتم....اصال
تف بر دهانی که بی موقع باز بشه....! اگه اون حرف رو نمیزدم دوباره
ذهشن پی این مسائل نمیرفت....و ظاهرا وقتش بود یکم بازی

میکردم...البته بازیگری جلوی آدم زرنگ
و دیر باوری مثل ارسالن واقعا سخت بود اما اونم یه نقطه ضعف
داشت....و اون این بود که منو دوست
داشت...همین!
رفتم سمتش....دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:
نمیدونم چی باعث شده یه همچین فکری بکنی....حتی نمیدونم خودم
چیگفتم و چه رفتاری کردم که تو به‌همچین نتیجه ای رسیدی....اما یه
چیزی رو خوب میدونم...اینکه از وقتی باهام خوب شدی فقط به خودت
فکر کردم....فقط به تو.....آره...من دختر فقیری ام...و بودم....پدرو
مادرم مردن و مجبور بودم تو خونه
داییم بمونم و ذلت و خاری بکشم....اما االن اینجام...کنار کسی که
گرچه گاهی اذیتم میکنه اما دست کم
دوستم داره....
من دیگه چیزی نمیخوام.....همین برام کافیه....
زل زده بود تو چشمهام و با دقت نگام میکرد....میتونستم اینو حس
کنم که داره به راست و دروغ حرفهام
فکر میکنه اما نبایدهم این فرصت رو بهش میدادم واسه همین گفتم:
اعتراف میکنم بوراک رو قبال دوست داشتم....اما االن واقعا هیچ حسی
بهش ندارم....اون واسه من‌چیزی و کسی جز برادرت نیست.....ببین
ارسالن....نمیدونم چقدر حرفامو باور میکنی...شاید هم اصال
باور نکرده باشی که احتمالش خیلی زیاده...اما من میخوام که بدونی
دارم صادقانه باهات حرف
میزنم....کامال صادقانه.....

⬆این سکوت و نگاه های ممتد و نافذش کالفه کننده بود.رو نوک پاهام
بلندشدم...بوسه ای به لبهاش زدم و

بعد ازش فاصله گرفتم....
چیزی نگفت...اما اینو حس میکردم که تاحدودی باورم کرده....اگه میخواست اینکارو نکنه بهم تیکه
میپروند و تحقیرم میکرد اما بر خالف همیشه اینکارو انجام نداد.....
یه مدت با سگهاش ور رفت و بعد هم منو فرستاد داخل و خودش رفت روی صندلی نشست و مشغول
گپ و گفت با اژدرخان شد.....
دیگه نمیتونستم بیشتر از این براش فیلم بازی کنم....باید با بوراک حرف میزدم اما لعنت....لعنت به این
شانس که هیچوقت همچین فرصتی گیر نمیومد....
اونقدر توی سالن باال منتظر موندم که باالخره سرو کله اش پیدا شد.
رفتم سمتش و گفتم:
سالم بوراک‌با خستگی دستی به چشماش کشید و گفت:....
سالم...چطوری‌خوبم...تو خوبی!؟آره فقط یکم خسته ام....میرم....
میخوابم‌قبل از اینکه بره دستشو گرفتم و گفتم:...
میخوام باهات صحبت کنم‌حاال؟؟سرم رو تکون دادم و گفتم:...
آره همین حاال....میدونم خسته ای ولی باید حرف بزنیم‌نگاهی به...
پشت سر انداخت و گفت:
ممکنه ارسالن یا خدمتکارا بیان...بزارش برای یه فرصت مناسب....هم من االن خسته ام و همینکه‌ممکنه دردسر درست بشه....بزارش واسه یه فرصت مناسب...
انگار فایده نداشت و نمیشد باهاش صحبت کرد....تسلیم شدم و گفتم:
ولی تو که میخوای بری!کجا!؟-مگه...

⬆انگار فهمید چی میخوام بگم چون تند تند گفت:

نه نه....شکیل خانم خودش تنهایی میره...من حاال حاال باید بمونم....
با خوشحالی غیرقابل وصفی گفتم:
واقعاااا!؟سرشو تکون داد:
آره...من فعال اینجا کلی کار دارم‌آروم شدم...لبخند زدم و گفتم:....
پس فردا باهات صحبت میکنم‌سرشو تکون داد و گفت:...
باشه‌و بعدهم رفت سمت اتاقش.....
اینکه بوراک قرار نبود فعال بره حس خوبی بهم میداد...خوشحال شدم که هست و میتونم یه روز مفصل
باهاش صحبت کنم....نفس عمیقی کشیدم و رفتمسمت اتاق ارسالن....
روی تخت نشستم و شالم رو پرت کردم یه گوشه و سعی کردم موهاجو ببافم که همون موقع ارسالن اومد
داخل و کنارم نشست.....لبخند زدم و نگاهش کردم....
چشماش روی موهام به گردش در اومد و گفت:
میخوای من برات ببافمشون!؟خندیدم و گفتم:
مگه بلدی!؟آره که بلدم‌باشه....پس بباف‌اومد و پشتم.....
نشست....منم تو بغلش بودم...آهسته و در آرامش مشغول بافتن موهام شد...اونقدر خوب و
آروم میبافت که آدم خوابش میگرفت.....
بعد اینکه کارش تموم شد موهام رو از شونه ام رد کرد و گفت:
بفرماخندیدم...وداشتم موهام رو نگاه میکردم که بوسه ای روی.....
سرشونه ام نشست...

⬆#پارت_۳۱۷

بعد اینکه کارش تموم شد موهام رو از شونه ام رد کرد و گفت:

بفرماخندیدم...وداشتم موهام رو نگاه میکردم که بوسه ای روی.....
سرشونه ام نشست...لبخند زدم ...خدارو
شکر....پس دروغ هامو باور کرد.راستش اصال ناراحت نبودم از
گفتنشون...هیچ عذاب وجدانی هم
نداشتم و مطمئن بودم گناهی گریبانمو نمیگیره....اصال چرا باید اینطور
باشه...!؟
مگه من بامیل خودم کنار ارسالن بودم!؟؟ نع ابدا...اون منو به زور نگه
داشته بود...یه کاری کرد و
درواقع اونقدر پیش خودش نگهم داشت که یجورایی پلی واسه
برگشتنم نمونه...پس چرا باید عذاب وجدان
داشته باشم....؟؟
اون اونقدر منو از خانوادم دور نگه داشت که دیگه حتی اگه میخواستم
هم نمیتونستم برم پیششش....عذابم
داد و بدتر از همه بکارتی بود که ازم گرفته بود.....پس چرا احساس گناه
کنم!؟
دستهاشو روی سینه هام گذاشت و با کج کردن سرش گوشم رو
بوسید....یه نفس کشدار کشیدم و گفتم:
خوب بلدی!....با صدای بمش پرسید:
چی رو!؟با لحنی شیطون و شوخ طبع گفتم:
بافتن مو....چندبار تاحاال اینکارو انجام دادی!؟هاااا...راستشو بگو....!؟
آروم و ریلکس گفت:
اولینبارم دست به این سوسول بازیا میزنم‌آهسته خندیدم....راست....
میگفت...اصال بهش نمیومد از این کارا انجام بده!پرسیدم:
اسمش سوسول بازیه!؟؟تو گردنم نفس عمیقی کشید و گفت:
اهوممم....قرتی بازی....سوسول بازی‌با شیطنت گفتم:....

⬆پس من اولی ام....؟؟آره...من خیلی چیزارو فقط باتو انجام دادم...
مثال....!؟همین بافتن موکنجکاوانه گفتم:....
و دیگه....!؟بغل کردن از سر عالقه‌خندیدم که فشاری به بدنم....
آورد....فشاری که باهاش نفسم توش حبس شد.....چشمامو با لذت بستم و سرمو
از عقب به سینه اش تکیه دادم....شاید بهتره باهاش راه بیام....
آخه تصمیم داشتم با بوراک حرف بزنم ...اون باید منو فراری میداد...
باید منو از اینجا دور میکرد...باید
دستمو میگرفت و میبردم یه جای دور....
ارسالن آهسته روی تخت درازم کرد....
چشمام رو بسته نگه داشته بودم....خیمه زد روی تنم.....نفسهای تو گلو میکشید زیر گلوم رو می
مکید....
دستامو تو موهاش فرو بردم.....
نمیتونستم چشمامو باز کنم چون حرکت دستهای ارسالن روی بدنم و لمس جاهای حساس تنم یه جوری از
خود بیخودم کرده بود....
لبهاشو روی لبهام گذاشت و درآرامش مشغول بوسیدن لبهام شد....
همراهیش کردم....
سنگین تنشو انداخت روی تنم.....میدونستم عاشق اینکاره واسه همین گرچه بهم فشار وارد میشد اما هیچ
اعتراضی نکردم..
تو همون حین سعی کرد لباسامو از تنم دربیاره....
اول بلوزم رو درآورد و بعد سوتیتم رو....هردو رو پرت کرد پایین تخت....
پاهمو جمع کردم.....دستاشو قاب سینه هام کرد و با جفت کردنشون زبون تر و داغشو وسطشون

کشید.....
نتونستم ساکت بمونم...لذت زیادی توی کل وجودم پیچید....
کمرم رو بلند کردم و آآاااه بلندی کشیدم.....
از لذت بردن من لذت میبرد....با رها کردن سینه هام خودش رو از روی تنم بلند کرد و اینبار روی تنم
نشست و بعد درحالی که توی چشمام خیره بود شروع کرد باز کردن دکمه های پیرهنش و بعد هم پرتش
کرد پایین تخت و زل زد تو چشمای خمارم.....

⬆بین پاهام نبض میزد....دلم میخواست بره سر اصل مطلب و اون عطشم رو خاموش کنه...
چند تا سیلی آروم به سینه هام زد و بعد اینبار شروع به مکیدن پوست تنم کرد.....
صدای آه هام بالا رفته بود....داشتم از شدت خواستن زیر تنش جون میدادم....
رفته رفته خودش رو کشید پایین تر برد تا که رسید به وسط پاهام.....
لب گزیدم و حرکاتش رو با لذت نگاه کردم....
اینو حس میکردم که مایع داغ و رقیقی هی از وسط پاهام روون میشه.....
ریتم نفسهام تند شده بود....خیلی تند.....
دستمو دراز کردم سمتش.....دستمو گرفت و بلندم کرد....مثل وحشی ها افتادم به جون لبهاش و شروع
کردم به مکیدنشون.....اونقدر وحشی میخوردم که دیگه نتونست معطل کنه و پرتم کرد به عقب....
کمربندش رو باز کرد و بعد درحالی که با لذت خیسی وسط پام رو نگاه میکرد دوباره خیمه زد روی

تنم....
دوباره لبهامو بوسید و همزمان خودش رو با بدنم هماهنکرد و قبلش گفت:
دیگه قرص نمیخوری که‌با حال خرابم گفتم:.....
نه‌اووووم....خوبه‌ایتو گفت و خودش رو با فشار واردم کرد.....
#پارت_۳۱۸

غلتی خوردم و تو نرمی تشک فرو رفتم...گرم بود و شدیدا نرم....این گرمی و نرمی تمایلم رو برای
خوابیدن بیشتر میکرد امادستشویی و فشار مثانه خوابو واسه من از زهر مارهم بدتر کرد...پتورو کنار
زدم و نیم خیز شدم...نه خبری از ارسالن بود و نه لباسهام...

🔼من کامال لخت بودم...لخت لخت....با یه یاداوری و مرور کوچیک مشخص شد چرا لختم...از تخت پایین
اومدم....هر کدوم از لباسهام یه گوشه افتاده بود...پلکهام نیمه باز بودن و تنم کرخت....
گردنم رو چپ و راست کردم وبعد از یه خمیازه ی طوالنی سمت سرویس بهداشتی رفتم....
داشتم مسواک میزدم که در باز شد و شیرین اومد داخل.....
کال وقتی ارسالن نبود خیلی ریلکس و خودمونی رفتار میکرد.وسط اتاق ایستاد و گفت:
خانِمجان صبح بخیر....کوجایید خانمجان...!؟درحالی که مسواک رو توی دهنم باال و پایین میکردم اومدم بیرون و گفتم:
اینجابا دیدنم نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:....
آاااا اونجایید خانمجان....صبحتون بخیرصبح تو هم بخیربرگشتم.....

داخل....دهنم رو شستم و بعد بیرون اومدم و پرسیدم:
چیزی شده شیرین!؟لبخند زد و گفت:
نه خانمجان...فقط اومدم بگم صبحانتون رو بیارم اینجا....!؟بی توجه به حرفش گفتم:
ارسالن خونه نیست....!؟نه خانمجان....مادرشون رو بردن فرودگاه!
متعجب گفتم:
مگه رفتن....!؟ها بله خانمجان....صبح زود رفتن‌عجیب بود.اون رفت.... بدون اینکه به من چیزی بگه...البته خب ما دیروز یا بهتره بگم دیشب باهم
خداحافظی کرده بودیم....
دوباره پرسیدم:
بوراک هم باهاشون رفته!؟-نه خانمجان....آقا بوراک تو اتاقش....

⬆تا اینو گفت نی نی چشمام درخشید....بوراک بود؟؟؟ پس چه موقعیتی برای صحبت با بوراک بهتر از
حاال!؟؟؟
رفتم سمت شیرین...دستمو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:
من صبحونه نمیخورم...االنم میخوام برم حموم...بعدشم میخوام بخوابم....نه تو نه هیچکس دیگه نیان بااو مزاحمم نشن....متوجه شدی....؟
شیرین متعجب گفت:
ولی خانمجان‌برو برو بروصبحانه چی‌گفتم که نمیخورم‌بهش.....
اجازه ی فرصت ندادم و از اتاق بیرونش انداختم درحالی که داشتم از ذوق میمردم....
این بهترین فرصت واسه حرف زدن با بوراک بود...بهترین فرصت ممکن.....

از رفتن شیرین که مطمئن شدم پاورچین از اتاق بیرون اومدم....لبخند زدم...مطمئن بودم حاال حاال ها
خبری از ارسالن نیست....
خودمو به اتاق بوراک رسوندم.چند تقه ی آروم به در زدم....میخواستم ببینم خواب یا بیدار....صدای
دلنشینش اما به گوشم رسید:
بفرمایید!درو باز کردم و رفتم داخل‌رو تخت نشسته بود و داشت....
ساعتش رو به مچ دستش میبست...با دیدن من متعجب و حیرون گفت:
شانار تویی!؟با ناز و کرشمه رفتم سمتش و گفتم:
انتظار کس دیگه ای رو داشتی!؟نیشش یه وری شد:
نه‌کنارش نشستم ..گونه اشو بوسیدم و گفتم:....
صبحت بخیرلبخند زد و گفت.:.....

⬆صبح توهم بخیر عزیزم‌پشت دستمو به حالت نوازش روی صورتش....
کشیدمو گفتم:
بوراگ....منو دوست داری!؟اولش از این سوال یهوییم یکمجاخورد اما بعد،نیمچه لبخند دختر کشی تحویلم داد و گفت:
آخه این چه سوالیه دیوونه.....خب معلومه که دارم‌چقدر!؟به فکر فرو...
رفت و گفت:
خب.....خب.....خیلی....خیلی زیاداونقدر که حاضری باهم فرار کنیم!؟...
اسم فرار که اومد وسط رنگش پرید...ناباورانه لبخند زد و گفت:
چیمیگی شانار....!فرار!؟؟؟آره....فرار....اگه منو دوست داری....اگه عاشقمی....بدون که تا تموم شدن صیغه ی من و ارسالن فقطیه هفته مونده....بیا دست همو بگیریم و فرار کنیم....
فکر میکرد دارم شوخی میکنم و فکرش رو به زبون آورد:

این شوخی خوبی نیست عریزم‌شوخی!؟؟؟ ولی من شوخی نمیکنم.....
بیا فرار کنیم بوراک‌بلند شد...دستشو تو موهاش فرو برد و گفت:....
این بحث رو ادامه نده....فرار تو این اوضاع واقعا مسخرست‌بلند....
شدم.رفتم سمتش و گفتم:
کجاش مسخرست!؟چرخید سمتم و عصبی گفت:
عزیزم فرار غیرممکن....آخه بریم کجا....کجا ممکنه دست ارسالن بهمون نرسه...!!!این فکرهارو بزارکنار شانار....بهتره بحث این موضوع رو پیش نکشی....اگه ارسالن شک کنه هم برای تو بد میشه هم
من....
با حرص گفتم:
پس تو نگران خودتی.....من میدونم که توی کار تجارت گاهی به ارسالن وابسته هستی و احتماال به‌همین دلیل نمیخوای تکلیف رو یه سره کنی.....!؟

⬆چه تکلیفی!؟؟با چشمای از کاسه در اومده نگاش کردم...باورم نمیشد بوراک اینجوری صحبت کنه....مات و مبهوت
گفتم:
داری میزنی زیر همه چیز....درست میگم!؟دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:
گوش بده عزیزم....ما فعال نمیتونیم همچین کاری کنیم...چون هرجا که بریم دست ارسالن بهمون می‌رسه....
با تاسف گفتم:
تو جوری رفتار میکنی که انگار ذره ای به من عالقه نداری‌دارم‌اگه.....
داشتی به این سادگیاااا نمیزدی زیر همه چیز#پارت_۳۱۹.....

صحبتهای ما داشت تبدیل میشد به یه بگومگوی عصبی کننده....به طرز

فجیعی حس میکردم تمام این
مدت ول معطل بودم...تمام این مدت بیخودی داشتم با ساز ارسالن می رقصیدم و باهاش مدارا
میکردم....
بدنم مثل کوره ی آتیش داغ و پر تب شده بود...اونقدر که هر آن احساس میکردم قراره از فرط خشم به
تشنج بیفتم!....
با اون چشمهایی که عقل و هوش رو از سر من پرونده بود نگاهم کرد و گفت:
چرا اینطوری فکر میکنی شانار...!؟اشک تو چشمهام جمع شده بود... نمیخواستم ضعیف باشم..حداقل در مقابل این آدم تا وقتی که نفهمیدم چی
به چیه!صدام بغض داشت....انگشتمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:
تو منو دوست نداری....نداری‌پلک زد...ودرآرامش گفت:....
دارم‌دستشو گرفتم:....

⬆پس بیا فرار کنیم....بیا باهم از اینجا بریم...بریم یه جای دور....اگه پولت رو بیشتر از من دوست نداری‌بیا و بریم....بریم جایی که دست هیچکس بهمون نرسه....هیچکس...
سرش رو تکون داد....دستشو از توی دستم بیرون کشید.کالفه موهاشو بهم ریخت و گفت:
ما نمیتونیم اینکارو کنیم....ماهیچوقت نمیتونیم اینکارو کنیم....اگه همچین کاری با ارسالن بکنم از چشم‌همه میفتم....از چشم تمام خانوادم...پدرم...مادرم...و خواهرهام...قسمت بدترش اینکه ما اصال نمیتونیم
مدت زیادی پنهون بمونیم....حتی ممکنه خیلی زود گیر بیفتیم...

میفهمی چیمیگم!؟
شنیدن کلمه ی"هیچوقت" از زبون بوراکی که تا االن چشم امیدم بهش بود خیلی اذیتم کرد...یه جورایی
قلبمو بدطور شکست....
اشک توی هردوتا چشمی که امروز داشت چیزهای وحشتناکی میدید جمع شد...
صدام باال نمیومد....لب زدم:
من تمام این روزهارو بخاطر تو تحمل کردم...فقط تو....حاال چطور میتونی زیر همه چیز بزنی‌نگاهی به چشمهام انداخت و گفت:....
اه لعنت....داری گریه میکنی!؟با مشت زدم به سینه اش و با صورتی که نفهمیدم کی خیس اشک شده گفتم:
من لعنتی بخاطر تو بودن کنار ارسالن رو تحمل کردم....فقط بخاطر تو...
میفهمی!؟ میتونی بفهمی!؟؟؟یه نفس عمیق طوالنی کشید و بعد گفت:
میفهمم شانار...ولی تو چی...!؟ تو میتونی بفهمی که نمیشه از دست ارسالن فرار کرد!؟؟تا سر خیابون هم نمیشه دور شد! هر جا بریم پیدامون میکنه.....هرجا.....
با بهت به چشماش زل زدم...اینهمه صبر،اینهمه چشم انتظاری.....نه نه....باور نکردنی بود....من به
امید اینکه یه روز بوراک سر می رسه و از اینجا نجاتم میده تمام مدت ای فضای خفقان آور رو تحمل
کرده بودم....فقط بخاطر اون....حاال آب پاکی رو ریخت روی دستم و بهم فهموند تمام مدت ول معطل
بودم....بزدل....بزدل بود.....یه بزدل لعنتی.....
اشک از چشمام چکید....برای چندمین بار!؟ خودمم نمیدونم....
ناخواسته خشمم تبدیل به عجز
شد....خودمو انداختم تو آغوشش و گفتم:

بیا فرار کنیم بوراک ....بیا باهم از اینجا فرار کنیم‌غمگین نگاه کرد.....
غمگین و درمونده ...نمیخواست اینکارو انجام بده...همه جکره اینو حس میکردم.....
رنجور گفت:
شانار....ما نمیتونیم همچین کاری کنیم...من خیلی بهش فکر کردم... همچین کاری غیر ممکن....به‌محض فرارمون گیر میفتیم....اونوقت دیگه بخششی درکار نیست...مننگرانتم....

🔼بی هوا بغلش کردمو و گفتم:
نگران منی!؟؟ نباش...نباش....بیا فرار کنیم...بیا از اینجا بریم.....بسا بریم یه جای خیلی دور....نمیخوام‌اینجا بمونم....نمیخوام کنار ارسالن بمونم....تمام این مدت داشتم تحملش میکردم...به امید اینکه یه روز با تو از اینجا میرم تحملش کردم.....به امید اینکه یه روز مال تو بشم اداعا میکردم دوستش دارم و تو رو
فراموش کردم....بیا فرار کنیم....
سکوت سنگین بوراک باعث شد سرمو از روی شونه اش بردارم....نگاهی به صورتش
انداختم...چشماش پشت سرم ثابت مونده بود...قلبش سنگین میتپید....احساس بدی داشتم...احساس خطر....
خیلی آروم دستامو از دور کمرش رها کردم و به عقب چرخیدم....
با دیدن ارسالن توی چهارچوب در ماتم برد...
#پارت_۳۲۰

خیلی آروم دستامو از دور کمرش رها کردم و به عقب چرخیدم....
با دیدن ارسالن توی چهارچوب در ماتم برد...
انگار که یه سطل آب یخ ریخته باشن روی سرم...نفسم باال نمیومد...

حتی پلک هم نمیتونستم بزنم....و
بدتر ازهمه دهانم بود که باز نمیشد....و اگه باز میشد من اصال چه حرفی برای گفتن داشتم!؟؟
هممن و هم بوراک،هردو خشکمون زده بود...هردو رنگ از رخمون پریده بود...هردو خشک و بی
حرکت بودیم...هردو انگار عزرائیل رو به رومون ایستاده بود....وحشت زده،پر بیم، بی
امید....مایوس.....
آاااه خدا....مرگ من حتمی بود....حتمی....
تکیه داده بود به در و با یه حالت غریب نگاهمون میکرد...سرم روی تنم سنگینی میکرد...بدنم سست و
بیجون شده بود....این مچ بد موقعه ای گرفته شده بود....
و اینجا بزنگاه ترسناکی بود!
چرا اومد خونه....چرا.....خدایا به من رحم کن...رحم کن....جون منو بهم ببخش...
قدم زنان اومد جلو....نگاهی به من و بعد بوراک انداخت ....توی اتاق بوی ترس و خشم میومد...بوراک
تته پته کنان گفت:
ا...ار....ارسالن...من....ارسالن من....من واقعا نمیخواستم این اتفاق بیفته...من میخواستم باهاش تمومکنم...بهش گفتم دیگه بهتره منو فراموش کنه.....قسم میخورم.....من....من نمیخواستم ادامه بدم.....من
ازش خواستمبعم فکر نکنه....

⬆شوکی که بوراک با حرفهاش بهم وارد کرده بود بعد تر از شوک حضور ناگهانی و غافلگیر کننده ی

ارسالن بود.....لعنت به من...لعنت به منی که دل بسته بودم به یه همچین بزدلی....لعنت به
من.....لعنت.....لعنت.....دنیا جلوی چشمام تیره و تار شده بود.....من کجا اشتباه کردم...کجا...!؟
ارسالن بی توجه به بوراک دستشو سمت من دراز کرد و گفت:
دستتو بده‌احساس کسی رو داشتم که مرگش قطعی شده بود و....
میخواستن بکشوننش باالی دار....و میدونست حتی
اگه گریه کنه،التماس کنه،شیون و زاری کنه هیچ تخفیفی براش قائل نمیشن....
عین موجودی که اختیاری از خودش نداشته باشه دست سردمو توی دستش گذاشتم.....
به راه افتاد....لحظه ی آخر برگشتم و نگاهی به بوراک انداختم.....اشک از چشمام سرازیر
شد....چرا....واقعا چرا.....
بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت....چیزی از درون قلبم رو مچاله کرده بود....
درد داشتم....سراسر وجود بی حس شده ام درد بود و بس...درد و درد و درد.....
دنبال ارسالن کشیده میشدم بدون اینکه بفهمم میخواد چیکارم کنه و چه بالیی سدم بیاره.....
منو از پله ها پایین برد.....
نه حرف میزد و نه تهدید میکرد و نه فحش میداد....فقط دنبال خودش میکشوند....و این ترسناکترش
میکرد...
شاید میخواست بندازم جلوی سگهاش،شاید باز میخواست اسیر اون قفسم کنه و اونقدر اونجا نگهم داره تا

بمیرم....تا زجر کش بشم...نمیدونم...خودمم نمیدونم.....واقعا نمیدونم.....
داشت منو سمت در خروجی بیرون.....
لحظه ی آخر چشمم به اژدر خان افتاد...نگاهش از جنس ارسالن بود و این یعنی اونم در جریان ِگند من
بود....پس نمیتونستم ازش کمک بخوام....نه...نمیتونستم....نفسم باال نمیومد...بغض بدی راه گلوم رو
بسته بود....دست و پا شکسته صداش زدم:
ار....ارس....ارسال....اسالن‌جوابی نداد....هیچی.....واقعا....
نمیدونستم میخواد چه بالیی سرم بیاره...نمیدونستم....
ون منو از خونه اش بیدون برد...در حیاط رو باز کرد و پرتم کرد بیرون.....افتادم روی زمین....آهسته
از درد ناله کردم...دستامو روی زمین نم دار گذاشتم و به سختی بلند شدم....تمام سرو تنم بخاطر ِگل
خیس شده از بارون کثیف شده بود.....
از زیر موهای پخش شده روی چشمام،نگاهش کردم....باالخره روزه ی سکوتش رو شکست و گفت:
-برو....برو دیگه پشت سرت رو نگاه نکن....

⬆هاج و واج نگاهش کردم.....ماتم برده بود....کاش اینکارو باهام نمیکرد...کاش عین یه لشهال پرتم
نمیکرد بیرون....
با بغض اسمشو به زبون آوردم:
ارسالن‌برو....برو دیگه هیچوقت جلوی چشمای من ظاهر نشو.....
دوباره نالیدم:
ارسالن خو...خواهش‌انگشتشو روی لبش گذاشت:.....

هیسسس....فقط بروخواستم برم سمتش....تقریبا داد زد:....
لعنتی فقط برووووگریه کردم...اون بغض باالخره شکست....التماس....
گونه گفتم:
ارسالن من‌نذاشت حرفمو بزنم و گفت:....
مگه نمیخواستی بری!؟؟ خب برو....برو....برو ودیگه هیچ وقت جلوی چشمام ظاهر نشو کثافت‌لجن.....تو کثافتی....حرومی.....نجسی.....
پلشت و کثیفی....برو....برو.....دیگه نمیخوام ریخت
حرومتو ببینم....نه ارزش مردن هم نداری تو.....
گریه کنان رفتم سمتش.....یه سیلی زد توی گوشم و پرت شدم روی زمین....نعره زد:
اگه اینجا ببینمت خونتو می ریزم حرومزاده ی کثیف لجن.....برو که نمیخوام ریختتو ببینم....چون‌بدجور از چشمم افتادی..بدجور....
#پارت_321
شیطان مونث
ارسالن رفت و درو بست...و من موندم و خودم و یه تن خسته و یه قلب شکسته و یه فکر به هم
ریخته....نشستم روی زمین....سرم رو پایین انداختم و های های زدم زیر گریه....
من گریه میکردم و آسمون رعد و برق میزد...

⬆من ممنون بودم از این بارونهای بهاری.....از این رعدو برقها.....
از این رعدوبرقهایی که نمیذاشت صدای گریه هام غرور له شده ام رو واسه کسی نمایان کنه..
هیچوقت با این شدت اندوه گریه نکرده بودم....هیچوقت....دلم به حال خودم میسوخت...دلم شدیدا به حال
خودم امیسوخت.....من همون کسی بودم که از همه جا رونده شده

بود....از همه جا و همه کس...بی راه
پس و پیش.....
و نمیدونم....نمیدونم چرا منی که همیشه منتظر رفتن از اینجا بودم
حاال از رونده شدن احساس درد
میکردم.....احساس حقارت....
گریه میکردم و به طرز احمقانه ای منتظر بودم ارسالن درو باز کنه و بیاد
سراغم و برم
گردونه....هه.....منِ چم شده بود....منی که همیشه میخواستم از این
خراب شده برم حاال چه مرگم شده
بود....!؟
کاش به این سکل از این خونه نمینداختم بیرون....عین یه دستمال
چرک شده.....کاش...
ولی خودم کردم که لعنت بر خودم باد...
چنگ زدم به زمین و ناخنهامو روی زمین کشیدم....لعنت به من....
لعنت به بخت سیاه و قلب
جاهلم....این دَم مردانه الفی بیش نبود! اون دوست دارمهای بوراک درد
بود و درد.....پوچ بود
مردونگیش و وفاش....پوچ بود خواستنش.....پوچ بود وعده هاش.....
نمیدونم چند ساعت و چه مدت اونجا بودم...اما دیگه تقریبا مطمئن
شده بودم هیچ کدوم از اهالی این خونه
قرار نیست منو بپذیرن!
بلند شدم....بدبخت و مفلوک و فلک زده و رونده شده از همه جا.....
چشمای پفک کرده...صورت خیس
اشک....بدنم ناتوان و قلبم شکسته.....بی هدف به راه افتادم....درحالی
که نمیدونستم باید کجا برم...
من واقعا هیچ جارو نداشتم....هیچ جایی رو....با سر خمیده و شونه

هام ی خم راه افتادم سمت جاده.....
یعنی باید برمیگشتم خونه ی دایی!؟ آخه جای دیگه ای جز اونجا نداشتم.....ولی....ولی اون محال بود
منوبپذیره....محال بود.....اصال باید بعد این مدت میرفتم اونجا و چیمیگفتم!؟
میگفتم این مدت کجا بودم !؟؟
هزارو یک حرف پشت سرم بود که نمیشد واسه تک تکشون جوابی پیدا کرد....
بی هدف....اونقدر سر جاده ایستادم تا باالخره یه وانت بار جلوی پام ترمز کرد....یه زن که بغل دست
راننده نشسته بود و یه بچه بغلش بود شیشه رو داد پایین و گفت که میتونم سوار بشم.....
رفتم و پشت وانت نشستم.....
هیچ تفاوت و فرقی با یه مرده ی متحرک نداشتم...هیچ فرقی.....حتی سوزش و سردی هوا و گاهی نم
نمهای بارون رو حس نمیکردم....یه جورایی هنوز تو شوک بودم....تو شوک تمام این اتفاقات.....
خدایا....من چی فکر میکردم و چی شد.....

⬆این عاقبت تلخ....این تلخی بی پایان....این زندگی سخت.....چطور میتونستم تحمل کنم....چطور!؟
اما چیزی که بشدت رنجورم میکرد....چیزی که عمیقا آزارم میداد و عامل اصلی حالم بی مهری و بی
وفایی بوراک بود.... در سخت ترین شرایط حاضر نشددستمو بگیره و رهام نکنه....
اون فاجعه ترین رفتار رو از خودش نشون داد....اون منو کشت..منو

عمیقا کشت....
در واقع....همیشه یه عده وارد دنیای یه عده ی دیگه میشن...قشنگ حرف میزنن،قشنگ فکر میکنن،
قشنگ رفتار میکنن....بهت عشق میدن.. امید میدن...حس زندگی میدن....عالقه میدن.... اما درست
وقتی فکر میکنی قراره بمونن،ناگهان با یه بهونه ی شدیدا ساده بچگونه شدیدااا تلخ میرن و رفتنشون عین
مرگ اون یه عده ی دیگه است...عین بوراک که منو کشت....
که حرفهاش عین یه اسلحه روی مخم بود....
و ای کاش وقتی میدونست قراره بره بهم یادگاری نمیداد.....
بخدا که اون بوسه ها یادگاری بودن.....و کاش نمیداد....
زانوی غم بغل گرفتم....سرم رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم گریه کردن.....
من باید به کی پناه میبردم....
این من خیانتکار بدبخت حاال باید به کی پناه میبردم.....
#پارت_۳۲۲

زدم به پشت شیشه تا ماشین رو توقف کرد.
بدون اینکه تشکر کنم از پشت وانت اومدم پایین....اون بارون بهاری نمناک حاال یکم شدیدتر شده بود.
هوا تا حدودی سرد تر از همیشه ....حیرون و سرگردون تو خیابونها به راه افتادم...من هیچ جایی رو
نداشتم ...و هیچکس رو.....انگار چاره ای نبود جز اینکه برم خونه ی دایی....ولی نه....بعد اینهمه مدت
با چه رویی آخه باید میرفتم اونجا.....میگفتم یه نفر منو دزدیده بود و تمام این مدت به زور منو تو خونه

اش نگه داشته بود باور میکردن!؟؟؟نه...محال بود باور کنن....محال بود!
اونا فکر میکردن من یه دزدم...یه دست کج که پول کلی بچه یتیم رو باال کشیده و زده به چاک! امکان
نداشت قبولم کنن....امکان نداشت!
حتی پولی هم نداشتم که بخوام با تاکسی برم...ضعف داشتم...پاهام خسته بودن و خودمم که تو شوک اون
اتفاق تلخ و ترسناک بودم.....عاقبت من همون عاقبت دستمال ِچرک شده بود.....

⬆با شنیدن صدای اذان نگاهم به سمت مسجد جلب شد.انگار اونجا تنها جایی بود که میتونستمبرم....نگاهی
به زنها و مردهایی که از ورودی های خودشون وارد مسجد میشدن انداختم.....شتید باید منم برای یخ
نزدن میرفتم اونجا....شالمو کشیدم جلو و رفتم سمت درهای باز شده ....نگاهی به اطراف انداختم و بعد
رفتم داخل....
کسی به کار کسی نداشت....هرکس چادر انداخته بود سرش و میرفت که به نماز جماعت برسه....منم
باهاشون رفتم داخل...
به ردیف ایستاده بودن....رفتمسمت قسمتی که چادر و مهر بود....یه چادر انداختم رو سرم و خودمو
قاطی جمع کردم.....
اولینباری بود که نماز میخوندم....یعنی اداشو در میاوردم....بعد از نماز از شلوغی استفاده کردم و رفتم
پشت دیوار که کلی فرش و چادر و مهر اونجا بود....خودمو کنج دیوار و

پشت فرشها قایم کردم تا بتونم
شب رو همینجا بمونم.....مردمی که اومده بودن مسجد همه کم کم
رفتن ...خسته ام بود...خیلی خسته.....
اما نباید تا قبل از اینکه مطمئن میشدم اوضاع امن و امان چشمامو
میبستم.....
عوضش بازهم شروع کردمبیصدا اشک ریختن...به حال خودم و
سرنوشت خرابم....
حدودا یکی دو ساعت بعد درهای مسجد بسته شون و چراغها
خاموش.....اونزمان بود که دیگه خیالم تا
حدودی راحت شد....کورمال کورمال و توی تاریکی خودمو به چادرها
رسوندم....چندتا شون رو
برداشتم و بعد برگشتن سرجای قبلیم...دراز کشیدم و اون چندتا چادرو
انداختم روی تنم و چشمای خسته
ام رو بستم.....
نفهمیدم کی خوابم برد....حتی احساس میکردم اصال نخوابیدم چون تا
بخودم بیام دوباره با صدای هللا اکبر
اذان گوی مسجد چشمامو باز کردم....خدایا...بازم باید یه گوشه مچاله
میشدم چون ممکن بود ببیننم!....
تقریبا تا ظهر توی همون مسجد پنهون بودم...اما آخه تا کی....از گنشگی
داشتم ضعف میکردم...بیشتر
از اون هم که نمیشد اونجا قایم بشم....زدم بیرون...رفتم سمت زنی که
خرما پخش میکرد....بجای یکی
دوتا ،یه مشت برداشتم و تند تند مشغول خوردن شدم.....زن متعجب
نگام کرد اما من بی توجه از در
مسجد رفتم بیرون...آخرش که چی ...درنهایت باید چیکار میکردم.....
ارسالن منو عین یه موش کثیف از

خونه اش انداخته بود بیرون و بوراک رک و صریح اعالم کرد که منو نمیخواد....
خدایا لعنت بر شیطون....چقدر احساس حقارت و بدبختی میکردم!!!
با اون صورت رنگ پریده و شل و ولیی که توی نحوه ی راه رفتن داشتم گاهی نگاه بعضی هارو به
سمت خودم جلب میکردم اما چه اهمیت داشت....
من دیگه کامال بی انگیزه بودم....کامال بی انگیزه.....
راه رفتنهای من اونقدر ادامه پیدا کرد....تا باالخره وقتی به خودم اومدم که دیدم سر کوچه ام....و تا
خونه ی دایی فاصله ی خیلی زیادی ندارم.....
هیییی! درنهایت عاقبتم همینجا بود....

⬆شونه ام رو به دیوار تکیه دادم....خدایا آخه من واقعا باید چیکار میکردم!؟ بعد اینهمه مدت میرفتمو
میگفتم چند َم ِن !؟؟؟
اشک از چشمم چکبد و تا زیر چونه ام پایین اومد...
لعنت به ارسالن....سر هیچ و پوچ و بیگناه منو اسیر خودش کرد....بهم تجاوز کرد و بعدهم عین یه برده
ی جنسی ازم سواستفاده کرد.....
من هیچ حرفی نداشتم....
هیچ حرفی.....
#پارت_۳۲۳

فکر کنم ساعت از 12شب هم گذشته بود اما من همچنان دودل و باتردید پشت درخت خودمو پنهون کرده
بودمو ته کوچه رو نگاه میکردم....

هی تصمیم میگرفتم که برم خونه ی دایی و به همون سرعت هم پشیمون میشدم....از واکنششون بعد دیدن
خودم میترسیدم...خیلی میترسیدم....
کنج دیوار کز کرده بودم که یه َون سبز سرکوچه ترمز گرفت و یه زن چادری ساک به دست ازش پیاده
شد....بعدهم ون به سرعت رفت...خوب که دقت کردم دیدم اون دختر چادری که خسته قدم برمیداشت
نوشین....رفیق چندین و چندساله ی منو خواهر سپهر....اما عجیب بود...عجیب بود که نوشین این موقع
از شب بیاد خونه.....چون هیچوقت بهش اجازه نمیدادن بیرون بره...
اما من حس کردم اونو تو اون لحظه خدا واسم فرستاده....
داشت میرفت سمت خونشون که صداش زدم:
نوشین‌ایستاد...پشت به من بود...پشت چادرش سیاهش روی زمین....
کشیده شد....اینو حس کردم که احتمال داده
اشتباه شنیده واسه همین دوباره صداش زدم....تا باالخره به سمتم چرخید....باترس گفت:
کی هستی!؟؟؟از پشت درخت و از توی تاریکی بیرون اومدم و گفتم:
-نوشین منم....شانار....

⬆ساک سیاهش ار دستش افتاد زمین و حیرون و ویرون نگاهم کرد
...انگار باورش نمیشد...اره...کامال
مشخص بود باورش نمیشد منو دیده....اما نمیدونم چیشد که یهو خم شد ساکش رو برداشت و بعد با عجله
شروع به راه رفتن کرد..نمیدونم چرا میخواست ازم دوری کنه.... بهش حق میدادم...لتبد حرفهای پشت
سرم رو اونم ناثیر گذاشته بود...اما دنبالش دویدم و گفتم:

صبرکن نوشین...خواهش میکنم.....توروخداایستاد..و باتاخیر دوباره...
به سمت من چرخید.از قیافه اش مشخص بود اگه ایستاده به حرمت
اون سالهای
دوستیمون....درحالی که اطراف رو نگاه میکرد اومد سمتم...دستشو
گرفتم و بردمش پشت درخت....
بروبر همو نگاه میکردیم..نوشین با لکنت گفت:
شانار...تو...تو....تو واقعا خودتی....؟آره....خودمم اما تو چی...!؟ تو
خودتی!؟؟ چرا میخواستی فرار کنی....؟من و من کنان گفت:
چون...چون....چون ...اه ولش کن...هووووف....بیا همو بغل کنیم....
انگار منتظر شنیدن همین یه حمله بودم...چون فورا پریدم تو
آغوشش...اونقدر تنگ همودرآغوش گرفته
بودیم که انگار یه نفر بودیم نه دونفر.....
دلمون که آروم شد ازهم جدا شدیم...ما رفیق شفیق لحظه های تلخ و
شادی زیادی بودیم...بعد چنددقیقه با
چشمایی اشکبار ازهم جدا شدیم....نوشین با گوشه ی چادرسیاهش
اشکاشو پاک کرد و گفت:
اینهمه مدت تو کجا بودی شانار....هاااان‌دستامودور خودم حلقه.....
کردمو گفتم:
سردم....خیلی سرده‌خم شد..از ساکش یه ژاکت زنونه درآورد و بهم....
داد و بعد کنار هم روی زمین نشستیم و تکیه امونو دادیم
به دیوار....پاهامو چفت کردم و گفتم:
ازخودت بگو نوشین....دلم خیلی برات تنگ شده بود...خیلی....
کنجکاوانه پرسید:
نمیخوای اول خودت حرف بزنی!؟؟ نمیخوای بگی تا االن کجا بودی!؟؟؟
حرف پشتت زیاده...گفتن توکلی پول زدی به جیب....گفتن باال شهر
نشین شدی....راست گفتن شانار!؟خوشبحالت.....ما که کال تو

بدبختی بودیم....مجتبی کچل گفته یه بار تو کوچه دیدت...گفت یه ماشین گرونقیمت زیر پات بوده....گفت
از سرتاپات طال بود....
متاسف خندیدم و گفتم:
-دروغ گفته تخم سگ...طالم کجا بود...ماشینم کجا بود....خالی بسته....

⬆پووفی کرد و گفت:
خاااکتو سر خالیبندش...کلی بقیه که باور کردن....نمیخوای بگی کجا بودی...!؟پوزخند زدم..و خیره به نقطه ی نامشخصی گفتم:
....-من ...من....ولش کن....از خودت بگو....چه عجب داداش جونت اجازه داده ازخونه بزنی
بیرون....شنیدم ازدواج کرده....تو چی...ازخودت بگو....؟؟
نوشین نفس عمیقی کشید و گفت:
آره...ازدواج کرده...یادت چقدر عاشقت بود!؟؟؟هه....آره‌واست جون....
میداد اما توهی پسش زدی...ازدواج کرده‌آره میدونم‌اینم میدونی که.....
با کی عروسی کرده‌نه‌با دختر داییت‌مات و مبهوت نگاش کردمو.....!
گفتم:
با دختر دایی من..!؟ دایی که دخترقبل اینکه جمله ام کامل بشه....
حرفی که میخواستم بزنم رو پیش بینی کرد وپیشپیش در جوابم گفت:
فائزتون عاشق سپهر بود اما سپهر تورو میخواست...بعد رفتنت...فائزه از شوهرش طالق گرفت و اومدخونه خیلی زرنگ بود...اونقدر زرنگ که مخ سپهر رو زد و اونم پاشو کرد توی یه کفش که یا فائزه یا هیچکس دیگه....
باورم نمیشه‌ما خومونم اولش باورمون نمیشد...اما دیگه عادت....
کردیم...توهم عادت میکنی‌متعجب گفتم:...

اما فائزه و هاشم عاشق هم بودن...چرا طالق گرفت...؟نوشین که از سرما تو خودش جگع صده بود گفت:
چیبگم واال...ماخودمونم نمیدونیم چیشد که اونجوری شد..اما گفتن فائزه رو با سپهر ما گرفتن...بعدش ازشوهرش زالق گرفت و ....نابقی ماجرارو هن که دیگه میدونی...

⬆از خانواده ی داییم بشتر از این خبر داری!؟یکم فکر کرد و گفت:
خبر خاصی نیست...فقط یه مدت روزبه مردنی بود که نشد.ببینم..تو نمیخوای ازخودت بگی؟ادامه رمان👇
پارت ۳۲۳
قسمت دوم

اه کشون گفتم‌میگم....یه روز بهت میگم...تو خودت چیکار:
میکنی!؟؟؟این موقع از شب کجا بودی!با خستگی کتفش رو فشار داد و گفت:
درامد سپهر تو مکانیکی بد نبود...باباهم کم و بیش با موتورش کار میکرد....اما از وقتی با فائزه ی‌عجوزه عروسی کرد دیگه قید مارو هم زد....بابا هم با موتور تصادف کرد و پاش شکست...خونه نشین شده...منم مجبور شدم برم کار کنم...با چندرغاز یارانه که نمیشه زندگی کرد.....
حاال کجا کار میکنی!؟رستوران...تاالر....هرجا....چه فرق میکنه‌باورم... نمیشد...فائزه چه بر سر سپهر غیرتی آورده بودد که دیگه هیچ اهمیتی به خواهرش نمیداد!!.....
اخه سپهر حتی اجازه نمیداد نوشین از در بزنه بیرون حاال اما نوشین تو خونه های مردم و تا این وقت
تو تاالرها کار میکرد و کک برادرش هم نمی گزید!...

بلند شدم.دستمو سمت نوشبن دراز کردمو گفتم:
تو خسته ای...بلندش و برو خونه‌بلند شد...چادرش رو تکون و گفت:....
تو میخوای بری کجا...!؟-خونه ی دایی....

⬆بعد اینهمه مدت قبولتت میکنن!؟؟آه کشیدم و گفتم:
نمیدونم...برو...تو بروامواظب خودت باش‌سرشو تکون داد و.....
گفت:
باشه...فردا میبینمت‌نوشین رفت سمت خونه خودشون و منم سمت....
خونه دایی.....
#پارت_۳۲۴

نوشین رفت سمت خونه خودشون و منم سمت خونه دایی.....حرفهای
نوشین منو درگیر خودش کرده
بود....چقدر سخت بود پذیرش حرفهایی که به تازگی شنیدم....مثل
طالق فائزه از همسرش و ازدواجش
با سپهر!
البته هیچی از این دختر دریده بعید نبود...هیچی!حتی اینکه بخواد با
وجود شوهر در َپی زدم مخ یه مرد
دیگه باشه! که همینکارو هم کرد....فائزه همیشه منتظر بود که سپهر
بیاد خواستگاریش اما اون منو
میخواست...آخرشم شد زن باقر....مرد بدی نبود....اما خب...انتخاب
اشتباهی کرد!
به خودم که اومدم دیدم رو به روی خونه ی دایی ایستادم....
نوشین بدو بدو اومد سمتم...نگاهی بهم انداخت...دستامو گرفت و
گفت:
من خیلی نگرانتم شانار....مواظب خودت باش....اگه داایین و روزبه

خواستم بزننت جیغ و داد راه بندازهمسایه ها پادرمیونی کنن...یا اصال بیا خونه ی ما....باشه...!؟
لبخندی به این دلگرمی هاش زدم و گفتم:
باشه...حاال برو...دیر وقت‌باشه...جواظب خودت باش‌بخدا که اگر.....
حتی یک جایی غیر از خونه دایی رو سراغ داشتم محال ممکن بود بیام اینجا....محال بود!!!
اما...اینجا اومدن پر دردسر...شاید دایی قبولم نکنه که این یه احتمال قوی بود...و شاید بعدش سرو کله ی
پلیس پیدا بشه و به عنوان متهم دستگیرم کنن.....

⬆از شدت درموندگی سرم پایین افتاد و آه از نهادم بلند شد.....
خدایا....چقدر احساس بیچارگی
میکنم...چقدر احساس درموندگی میکنم.....چقدر بی کسیم بیشتر از همیشه برام قابل ملموس!!!
کار من احمقانه بود....من اعتماد ارسالنی که باهام خوب شده بود رو بخاطر آدمی مثل بوراک که
حاضر نشد شجاعانه ازم دفاع کنه رو به سادگی از دست دادم.....
خدایاااا....چه کنم!!!!
دل توی دلم نبود....قلبم تند تند میتپید....اما آخرش که چی...!
؟نمیتونستم که توی شهر ویلون و سرگردون
بچرخم.....پسرهم نبودم که تو این شهر درندشت خراب شده خرجا دلم خواست بچرخم و نگران نگاه
خیره ای نباشم...
دستمو سمت زنگ رنگ و رو رفته و قدیمی دراز کردم و آهسته فشارش دادم...هرچه باداباد..
چند دقیقه بعد چراغ حیاط روشن شد...قلبم از اضطراب زیاد میخواست

از دهنم بپره بیرون....صدای
نفسهای سنگینمو میشنیدم...
آب دهنمو قورت دادمو یکقدم به عقب برداشتم....توانایی رو به رو
شدن با هیچکدومشون رو نداشتم
....یه دلم میگفت بمونم و یه دلم کلی بهونه واسم قرار میکرد که نباید
بمونم.....
صدای راه رفتن و کشیده شدن دمپایی ها کف موزائیکهای حیاط به
گوشم می رسید....صدایی که داشت
نزدیک و تزدیکتر میشد....نه....نمیتونستم باهاشون رو به رو بشم.....
خواستم برم که در وا شد و روزبه مقابلم ایستاد....هردمون رو مات
برد....من به اون خیره شده بودم و
اون به من....
قبلنها الغرمردنی بود اما االن یکم جون گرفته بود....کت چرم کهنه اش
رو انداخته بود روی شونه هاش
و یه شلوار کردی خاکستری گشاد هم به پاش بود....
باورش نمیشد داره کی رو میبینه....عین من...زبونمون بند اومده بود....
صدای دایی از داخل به گوش
رسید:
"روزبه....روزبه....کیه....؟"
تند تند پلکزد و گفت:
خودتی!؟؟؟سرم رو آهسته تکون دادم...حتی نمیتونستم حرف بزنم....
سرتاپام رو با دقت و ناباوری برانداز کرد و گفت:
تو....تو کجا و کدوم گوری بودی که االن سرو کله ات پیدا شده!؟؟؟دوباره
صدای دایی به گوش رسید:
"روزبه کیه این موقع شب....ای بابا...."

⬆از سر راه کنار رفت و گفت:
بیا داخل‌کنار که رفت منم رفتم داخل....هنوزهم اضطراب و ترس.....
داشتم.....
پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:
بیاین ببینین کی اومده! هه! علیا حضرت فرح پهلوی!بقیه ی چراغها هم
روشن شدن....صدای قدمهای دایی رو میشنیدم که میگفت:
نصف شبی خل شدی بچه...؟!نگاهم به سمتی رفت که دایی داشت
نزدیک میشد...بلند بلند سرفه میکرد و پاهاشو مثل روزبه رو زمین
میکشید....تا نزدیک شد و چشمش به من افتاد،ماتش برد و همونجا
ایستاد.....
بعد از دایی سرو کله ی زن دایی طلعت با اون چشمای پف کرده ی
خوابالودش هم پیدا شد....
پرسید:
چیه ؟ چیشده!؟؟به دیدن من انگار که خودش به جواب سوالش رسیده
باشه خاج و واج نگاهمکرد و بعد زد به لپش و
گفت:
بسمهللا!#پارت_۳۲۵

لحظات سختی بود ...خیلی سخت...چون میدونستم ازم توضیح
میخوان...و من همش به این فکر میکردم
که باید چیبگم و از کجا شروع کنم....!!! زن دایی طلعت با اون نگاه های
تیزبین و طعنه زنش دوسه
قدمی بهم نزدیک شد و گفت:
به به....ببین کی اینجاست...خانم غارتگر....خانم مال مردم خور....
پارسال دوست امثال آشنا....تاحاال‌کدوم جهنم دره ای بودی که االن
سروکله ات پیدا شده مادمازل!؟؟؟ مارو بی ابرو کردی و حاال اومدی

بگی چند من...
دایی که حسابی بهت زده شده بود با اون صدای کلفت و دورگه اش گفت:
زبون به دهن بگیر طلعتی...برو کنار ببینم‌بعدهم رو کرد سمت من و.... پرسید:

⬆تو یهو از کجا سروکله ات پیدا شد!؟؟ اصال تو تا االن کجا بودی!؟؟قبل هر حرفی از طرف من روزبه پوزخندی زد و گفت:
ِد خب معلوم که کجا بوده پدر من...با پوالیی که باال کشیده بود این مدت رو کیف و حال کرد و حاال که‌کفگیرش به ته قابلمه خورده برگشته اینجا.....
رو کردم سمتش و گفتم:
همش تهمت و افترا بود...من هیچ پولی ندزدیدم...هیچ پولی‌روزبه...
پوزخند زد و گفت:
البد شاهدتم دمته!؟نه...نه....من از این طعنه ها دلگیر شاید اما افسرده نمیشدم چون انتظارش رو داشتم...چون میدونستم همچین حرفها و سوالهایی پشتمه....
دایی با غضب گفت:
ما اینجا آبرو داریم....برو همونجایی که تا االن بودی‌چاره ای جز حرف.... زدن و دفاع کردن از خودم نداشتم...رفتم سمتش و گفتم:
فکر میکنید تا االن کجا بودم!؟؟ تو ناز و نعمت!؟؟ نخیر دایی...اجونت خواهرت تا االن تو بدبختی‌بود...بدبختی و فالکت....هر حرفی که پشت سرمن زدن دروغ محض بوده...من تا االن تو خفت و
خاری بودم دلیلش پسرتون بوده...روزبه...
روزبه دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
چی زر زر میکنی واسه خودت...حاال همچیو انداختی گردن من‌رفتم...

سمت روزبه...انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و گفتم:
این خودش...حی و حاضر...روز آخری که اینجا بودم مجبورم کرد
موادهاشو واسش ببرم پارک و جابه‌جا کنم....بهم گفت اگه اینکارو نکنم
میسپرم دست برزو سیاه تا بهم تجاوز کن... به امونت خواهرت
دایی....
روزبه گفت:
دروغ میگه‌داد زدم:...
دروغ نمیگم...مواداشو گذاشت تو کوله پشتیم و مجبورم کرد بریم محل
قرارش....اونجا پلیساگرفتنش....بعدشم افتادن دنبال من....از ترس
کیفو همونجا ول کردمو اومدم خونه..اخه میترسیدم بگیرنم
که اگه میگرفتم کم کم حکمم اعدام بود...موادا مال برزو بودن ..رفتن
سروقت روزبه ...روزبه هم
بهشون گفت موادا پیش من...اومدن تهدیدم کردن ..بهم گفتن موادارو
میخوایم...منم گفتم که همون شب تو

⬆مارک انداختمشون که پلیسا نگیرنم اما باور نکردن ....فکر کردم دست
از سرم برمیدارن و بیخیالم
میشن...تهدیداشونو جدی نگرفتم...همون روز رفتم همون شرکتی که
قراره بود به خیریه کمک کنه و
چک رو ازشون گرفتم....اما تا اومدم بیرون برزو سیاه انداختم تو ماشین
و بردم یه جای دورافتاده و
پرت ...مواداشو میخواست.....موادایی که من اصلت نمیدونستم
کجان...میخواستن آزار و اذیتم
کنن..خواستم فرار کنم که از باالی پل افتادم پایین...چند روزی بیهوش
بودم.....کمرم آسیب دیده
بود...وقتی هم بهشون اومدم دیدم خونه ی یه چوپونم....ازم مراقبت

کرد...طول کشید تا خوب بشم...اما
وقتی خواست برگردم دیدم همه بهم تهمت دزدی زدن....ولی به ارواح خاک پدرومادرم حتی یه تومنی هم
از اون پول برنداشتم...من بیهوش بودم...نمیدونم کی اون چک رو برد و نقدش کرد....
روزبه گفت:
مثل سگ دروغ میگی‌با خشم و نفرت گفتم:....
سگ تویی که منو انداختی تو این هچل....سگ تویی که غیرت نداشتی و میخواستی دختر عمه اتوبسپاری دست چندتا عوضی....
زن دایی طلعت دست به کمر شد و گفت:
هه...حاال که دیدی نمیدونی از خودت دفاع کنی هچی رو انداختی گردن روزبه آره...برو خودتو سیاه‌کن...ما خودمون زغال فروشیم....
روزبه اومد جلو...کتش رو از روی شونه هاش برداشت و گفت:
اگه راس میگی تا االن کجا بودی؟؟؟به دروغ گفتم:
وقتی دیدم همتون فکر میکنین من دزدم ....وقتی اون حرفهارو پشت سر خودم شنیدم تصمیم گرفتم‌برنگردم اینجا....واسه همین رفتم دنبال کار...تو یکی از خونه های بااال شهر کلفتی میکردم.....
واسه گذر از این دردسرها هم که شده بود شروع کردم اشک تمساح ریختن....
دستت دردنکنه دایی...دستت دردنکنه....وهللا روح مادرم ازت راضی نیست...راضی نیست ازت‌دایی با تاسف رفت و روی سکو نشست.....
طلعت گفت:
دروغ میگه...دروغ میگه نصرت‌باخشم گفتم:...
-من دروغ نمیگم....این تو و اینم پسرت...ازش بپرس.....

⬆ساکت شد....چون روزبه نتونست حرف بزنه...نتونست زیر حقیقت

بزنه....یه گوشه نشستم و شروع
کردم گریه کردن...
#پارت_۳۲۶

دایی تاحدودی رام شده بود...البته میدونستم که دیدش هیچوقت
نسبت به من عوض نمیشه و ممکنه همون
حس چندش سابق رو نسبت بهم داشته باشه اما با این حال سعی
کردم باهمون حرفها یه حس عذاب
وجدان بندازم به جونش...اینجوری شاید الاقل اجازه میداد تو خراب
شده اش بمونه..
دیگه من هر گهی که بودم بدتر از دخترش فائزه که نبودم...
زیرجلکی نگاهش کردم...دستشو به کمرش تکیه داد و گفت:
تف بر این بخت سیاه که یه مشت آبروبَر رو سیاه دورم جمع شده...
تف‌زن دایی طلعت که یه روسری سیاه به سر داشت و یه لباس...
بلندقهوه ای باگلهای ریز سفید،رفت سمت
دایی تا رای ش رو بزنه و بعد گفت:
گول این سلیطه رو نخور نصرت...بابا اینو من بزرگش کردم...این یَک مار
خوش خط و خالیه که فقط‌خدا میشناسش...خدا میدونه تا االن کجا و
تو کدوم خراب شده ای بوده...اینو پلیسا دنبالش
بودن...دزده...مال یتیم خوره...هللا اکبر...اشک تمساح میریزه توی
زودباور و احساسی رو رام کنه...
نامحسوس پوزخند زدم...چقدم که دایی احساساتی بود...دایی تا شمر
بودن فقط یه قدم فاصله داشت...
اومد سمتم...دستشو به کمرش تکیه داد.با اون چشمای دریده اش که
شباهتشو به دختراش بیشتر ازهمیشه
میکرد گفت:

تو اگه ریگی به کفشت نبود پلیس دنبالت نمیگشت...دروغ میگم روزبه!؟روزبه محکم گفت:
نه واال...تا نباشد چیزکی ملت نگویند چیزها...اصال از کجا معلوم‌بلند... شدم...مقابلش ایستادم و گفتم:
هان بگو...از کجا معلوم چی!؟؟روزبه اخم کردو جواب داد:
از کجا معلوم اون موادارو انداختی پیش پلیسها و فرار کردی..!؟خودش خودش رو لو داد....چشمامو گرد کردم و رو به سوی دایی گفتم:

⬆دیدی... دایی...دیدی...حاال باور کردین‌دایی رفت سمت روزبه و... گفت:
ای بر پدرت لعنت...آخرش تا سر خودتو نبری باالی دار ول نمیکنی... بدبخت ول کن این موادرو....رفته بودی تو کما...نزدیک بود نفله بشی....
طلعت گفت:
اون مال قبلنا بود...روزبه دیگه سمت مواد نمیره....مگه نه روزبه!؟؟روزبه ای که یه روده ی راست توی شکمش نداشت تته پته کنان گفت:
ها!؟ چی؟ آره...آره....نه...من دیگه سمت مواد نمیرم‌دایی رو کرد... سمتم و با تلخی گفت:
اگه بعد اینهمه مدت تو خونه رات دادم فقط واس خاطر اینکه فردای قیامت جوابگوی مادرت‌نباشم...البته که تو هم عین خودشی...اونم همیشه یه سر داشت و هزار سودا....ولی....پلیس بیاد سراغت حتی اگه حبس ابدهم ببرن برات من یکی کاری واست نمیکنم..... دایی خط و نشونهاشو که کشید،تهدیدهاشو که کرد،توهینهاشو که کرد از سکو باال رفت و خودشو به
اتاقش رسوند...زن دایی هم یه تف انداخت جلو پام و رفت....
آه کشون سرمو به سمت روزبه چرخوندم و بعد رفتم سمتش...رو به

روش ایستادم و گفتم:
روزبه من هیچوقت تورو نمیبخشم....میدونی چرا!؟؟ چون اگه تو مجبورم نمیکردی مواداتو واست جابه‌جا کنم هیچوقت تو این هچل نمیفتادم...
عین خیالش هم نبود...قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت:
بیخودی نو مقصر جلوه نده....تو خودت شیشه خورده داری‌پوزخند...
زدم:
دهنتو ببند روزبه....تو برزو رو انداختی به جون من‌نه پس پیش ننه...
ام بودن...خب پیش تو بودن دیگه‌چرا بهشون نگفتی پلیسا دیدنمون...
و دنبالمون کردن هان!؟چرا بهشون نگفتی موادا افتاده دست پلیس؟
چرااونارو انداختی به جون من!
از کجا معلوم....تو رو فقط خدا میشناسه...هیچ بعید نیست که پنهونشون کرده باشی‌یقه لباسشو تو مشت گرفتمو گفتم:...
چقدر تو بی چشم و رویی..ولی آره تو فکر کنپیش منن‌چشماش برق..
زد...جاخورده بود...ناباوردستی به ته ریشش کشید و گفت:

⬆پس پیش خودتن‌دهنمو کج کردمو گفتم:..
گفتم که...میتونی اینطوری فکر کنی‌خواستم برم سمت زیرزمین که...
دستمو گرفت...چرخوندم سمت خودش و گفت:
چیکارشون کردی....؟پوزخندی تحویلش دادم:
تو که دیگه دور موادو خط کشیدی‌حرف مفت نزن شانار با فروش اونا...
میتونم یه کاروکاسبی درست راه بندازم و از این عالفی دربیام بگو کجان...
ابروهامو باال انداختم و گفتم:
نمیگم...مگه به یه شرط‌چشماشو ریز کرد:...
چه شرطی!؟با مکث گفتم:

تهمت دزدیدن پول خیریه خیلی واسه من گرون تموم شد....۹۹درصد احتمال میدم کار برزو سیاه‌باشه....احتماال چک رو از کیفم قاپید ونقدش کرد...تو بهم کمک کن اینو ثابت کنم منم تمام موادارو بهت میدم تا زندگیتو بافروششون متحول کنی...
خوب فکراتو بکن روزبه...
زدن این چراغ سبز واسه خاطر این بود که ازش کمک بگیرم تا به خیلیا ثابت کنم من پولی ندزدیدم..
رفتم سمت زیر زمین،درشو باز کردم...دستجو رو کلید گذاشتم و با روشن کردن چراغ پامو به داخل
گذاشتم...
من برگشتم به همینجا...من دوباره برگشتم...
ولی...آه کشیدم...
بعضی چیزارو نمیشه فراموش کرد...منی که همیشه دوست داشتم از جهنم ارسالن بزنمبیرون حاال باورم
نمیشد که باالخره برگشتم اینجا...
و نمیدونم چرا خوشحال نبودم..
شاید چون داغ کاری که بوراک درحقم کرده بود هنوز واسم تازگی داشت.

⬆#پارت_۳۲۷

صبح شده بود اما من دلم نمیخواست از زیر زمین سرد و نمور بزنم بیرون...اصال دلم میخواست تا ابد
زیر همون پتو بمونم....هربار که یادم به یاد بوراک میفتاد خشم و استیصال سراسر وجودمو فرا
میگرفت....راس میگن بدترین قسمت زندگی اونجاییه که آدم باخودش میگه چی فکر میکردمو چیشد...!

من همه چیز رو یه جور دیگه پیش بینی کرده بودم...فکر میکردم بوراک اونقدر دوستم داره که بخاطرم
حاضره جلوی هرکسی واسته...حتی ارسالن....اما اشتباه میکردم....از یاد بردم که طبیعت ماتریالیسم
آدما بهشون اجازه نمیده به عشق فکر کنن....بقول حسین پناهی....
نه...هنوز واسه آدما زود که از عشق
حرف بزنن!!!
من و ارسالن هردو سخت در اشتباه بودیم...اون در مورد من و من در مورد بوراک...
چرا فکر کرد اگه باهام مهربون بشه...اگه به عنوان همسرش منو به مادرش معرفی کنه، میتونه تمام
گذشته رو از ذهن من پاک کنه ...میتونه متو عاشق خودش کنه!؟
آخه اصال من چطور میتونستم اون خاطره ی تلخ تجاوز رو از یاد ببرم....!
؟ چطور میتونستم اون
زجرها ودرد ها و شکنجه هاش رو از یاد ببرم!؟؟ چطور میتونستم تحقیرها و توهینهاشو فراموش کنم!؟؟
اصال مگه میشد زورکی مهر یکی رو بچپونیم تو قلبمون!؟؟؟ میشد!؟ نه که نمیشد.....
اما...بهش ثابت میکنم بی دلیل منو اسیر خودش کرد...بهش ثابت میکنم دزد پولهاش کیه...مجبورش
میکنم ازم معذرت بخواد...اون لعنتی باید بفهمه ایمهمه مدن بسخودی منو اسیر خودش کرده بود....باید به
غلط کردن بیفته....
در زیر زمین با ضرب باز شد...توجهی نکردم...زن دایی طلعت با لحن پر کینه ای گفت:
به به...همچین گرفته تخت خوابیده انگار اومده هتل شش ستاره....

بلند شو...بلند شو یه چیزی واسه‌ناهار درست کنه من میخوام برم به فائزه سربزنم....دخترم بارداره..بلندشو...
پتورو ازروی صورتم کنار زدم و نیم خیز شدم...هه...فائزه باردار؟؟ چه با افتخار درمورد دختر
خرابکارش حرف میزد....
پتورو از روی پاهام کنار زدم و بلند شدم....ای برگور پدرت سپهر....من که میدونم از سر لج و لجبازی
رفت فائزه رو گرفت....
بلند شدمو از زیرزمین اومدم بیرون...اول رفتم تو سرویس بهداشتی و بعد اومدم سمت حوض...دستامو
شستم و داشتم آب به صورتم میپاشوندم که سرو کله ی روزبه پیدا شد...همون رکابی چرک و همون
شلوار کوردی فراخ به پاش بود....انگار کسی خونه نبود چون یه راست اومد سمتم...پاشو روی لبه ی
حوض گذاشت و گفت:

⬆خب...موادا کجان!؟؟سرمو بلند کردم و یه پورخند اعصاب خراب کن تحویلش دادم...با کف دست زد به پیشونیش و گفت:
ببین شانار...ن اعصاب معصاب ندارم...کسیم خونه نیست....بالی...
نذاشتم شر و وراشو بگه زدم تخت سینه اشو گفتم:
بیابرو اونور بزار باد بیاد عملی....تورو فوت کنن باد میبرتت‌از کنارش...
گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم....از فریزر یه بسته گوشت بیرون آوردم
...روزبه دنبالم اومد و گفت:
با اون موادا چیکار کردی عجوزه!؟؟گوشتارو ریختم تو اب داغ تا یخشون آب بشه و بعد گفتم:

من که بهت گفتم روزبه ....به شرطی اون موادارو تمام و کمال بهت میدم که کمک کنی ثابت کنم پول‌خیریه رو کی باال کشیده...کی اون چک رو نقد کرده!...
کت کهنه اش که چرمش بلند شده بود رو برداشت و انداخت روی شونه هاش و گفت:
د المصب من از کجا بدونم که کی اون پول رو کشیده باال‌مشغول...
خیسوندن برنجها شدم و گفتم:
برزو سیاه...شک ندارم کار خودش‌از کجا معلوم!؟؟؟از اونجا که من....
وقتی به هوش اومدم خبری از چک نبود...کار خودش...شک ندارم...
اصال...بگو ببینم‌االن کجاست!؟؟
یکم فکر کرد ...پس کله اشک خاروند و گفت:
خب...نمیدونم....چندماهی میشه ازش خبر ندارم....یعنی کال نیستش‌پوزخند زدم...حاال دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود.....
مطمین بودم کار خودش...رفتم سمت روزبه...زل
زدم او چشماش و گفتم:
خب خره وقتی میگم چک رو اون نقد کرده چرا باور نمیکنی!؟؟زنجیر آهنی باریک رو دور انگشتش تاب داد و گفت:
چون اون یارو...چی بود اسمش... هان...یاسر جوادی-خب.....

⬆️یبار که با پلیسها اومد دنبالت اینجا گفت که تو بانک یه رن چادری اومد و چک رو گرفت...کارت‌شناسایی تو باهاش بود...
آهی کشیدمو گفتم:
اون من نبود...هرکی بود احتماال آدم برزو سیاه بود...ببین روزبه...اون موادا خیلی زیادن...بفروشیشون‌حداقل میتونی یه ماشین باهشا بخری...پس بهم کمک کن تا ثابت کنم...ثابت کنم که کی اون موالرو باال

کشیده....اون وقت منم تمام موادارو بهت میدم....
تو فقط رد برزو سیاه رو واسپ بگیر و کمک کن ثابت کنم کار اون بوده....خب هستی!؟؟
یکمفکر کرد...دستمو سمتش دراز کردنو دوباره گفتم:
هستی روزبه!؟بعد از یه تاخیر طوالنی دستمو فشرد و گفتم:
هستم✖✖✖✖✖
#پارت_۳۲۸

نزدیکای ظهر بود....رفتم تو حیاط و رو لبه ی حوض نشستم...سرسبز بود...ماهی های قرمز و سبزه
های رو ی لبه حوض نشون از اکمدن عید میداد.....
بوی عید همیشه قبل از خودش سرو کله اش پیدا میشد....ولی عید همیشه مال پولدارا بوده.. اونا هستن که
باهاش کیف میکنن...میرن خرید و هرچی عشقشون میکشه میخرن...
میرن تفریح....سفرهای
اونچنانی...کادو میدن بهم اونم چه کادوهای...اما ما چی....تازه عید که میشه بخاطر گرونی بدبختیامونم
تازه میشن....
انگشتامو تو آب فرو بردمو آهسته حرکتشون دادم....نمیدونم چقدر باید میگذشت تا اتفاقات تلخ رو
فراموش کنم.....کاش میشد ذهنم رو دیلیت اکانت کنم....یعنی صفر صفرش کنم....برسونمش به
هیچ....اما مکه میشد....این دردها تا همیشه با من بودن....اما همشون یه طرف و داغ رفتار بوراک یه
طرف....
لعنت به این چشمها که هر کس و ناکسی رو میبینن بهش وابسته

میشن....
ببین یه اتفاق کوچولو...چطور همه چیزمو به باد داد...دیگه فکر نکنم
حتی بتونم به دانشگاه رفتن فکر
کنم....اصال مگه ممکن بود بعد اینهمه مدت راهم بدن.....ولی نه...
پیگیرش میشم....هرجور شده میخوام
تحصیلمو ادامه بدم....

⬆صدای باز شدن در که اومد سرمو باال گرفتم...
اول زن دایی طلعت اومد داخل و بعد فائزه با اون شکم برآمدش...بیچاره
باقر...پنج سال فائزه زنش بود
و جرات نداشت بهش بگه چرا واسم بچه نمیاری حاال تعداد ماه های
بارداریش بیشتر از تعداد ماه هایی
بود که زن سپهر شده بود....داشت پشت سر من حرف میزدن....تا
رسیدن وسط حیاط بلند شدمو
نگاهشون کردم.....
فائزه دست به کمر اومد جلو....انگار باورش نمیشد منو دیده...اصال
احتماال واسه همین هم اومده بود
اینجا...که رفع فضولی کنه!
زن دایی چادرش رو از سر کشید و گفت:
ناهار درست کردی!؟؟؟سرم رو تکون دادمو گفتم:
بله!از کنارم رد شد..فائزه با اون شکم گنده اش خوب که دیدم زد کنج
لبشو داد باال و گفت:
باد آمدو بوی شانار خانم اومد....پص باالخره برگشتی!؟؟ چجوریاس که
پلیس هنونیومده سراغت.آخه‌واال تا نبودی پدر مارو درآورده بودن....
راستی....خودمونیما....با اون پول چیکار کردی!؟؟ میگن یه
میلیاااااارد بوده....هووووو...با این پول میشه کل بدبختی های این

محله رو صفر کرد....واقعا چرا پلیس
هنوز نیونده سراغت!؟
نیشخند زدم و گفتم:
انگار خیلی دوست داری بیان سراغم!؟؟شالشو روی سینه هاش مرتب کرد وطعنه زنان گفت:
دیگه عزیز...چیزی که عوض داره گله نداره...حق یتیم خوردن نداشت....
نباس اینکارو میکردی‌ببین کی داشت کی رو نصیحت میکرد.تصمیم...
گرفتم جوابشو ندم....رومو ازش برگردوندم و رفتم توی
زیر زمین....حاضر بودم گشنگی بکشم اما کنار اونا غذا نخورم....چون میدونستم هر لقمه بدتر از
زهرمار.....
خبر اومدنم مثل بمب توی محله پیچیده بود...و اون همسایه های فضول یکی یکی میومدن در خونه تا
مطمئن بشن...زن دایی هم که از خدا خواست جواب تک تکشون رو یکی یکی میداد...و واسه هر کس
یه قصه میبافت...یه قصه که نقش بدش متعلق به من بود!
خبر اومدن من کمکم به خیلیای دیگه هم رسید...بخصوص پلیسها ....
وقتی اومدن در خونه تقریبا داشتم از ترس می مردم...خبری از روزبه لعنتی نبود....
طلعت اومد پی ام و گفت:
-وای که بخاطر تو ما هرروز باید مسخره ی اینو اون باشیم...بیا برو دم در اومدن سراغت....

🔼شالمو سر کردم و با قدمهای لرزون رفتم سمت در....دایی اصال اهمیت نداد...نگاهی بهم انداخت و گفت:
از اول هم بهت گفتم...پلیس بیاد سراغت من هیچ دخالتی

نمیکنم.....هیچ دخالتی‌اهمیت ندادم...به درک...مشکلمو خودم....
حل میکنم.....
#پارت_۳۲۹

من از هیچکس هیچ کمکی نمیخوام فقط...نمیدونستم اگه قراره
حرفهایی که تحویل دایی دادم به پلیسها
همبگم باید در مورد مدت زمانی که نبودم چی میگفتم!؟ و اینکه کجا
زندگی میکردم.
به محض اینکه از خونه اومدم بیرون،درحالی که کل همسایه ها داشتن
نگاهم میکردن،
یه مرد با لباس شخصی بهم نزدیک شد و با نشون دادن مدرکش گفت:
شانار شهابی!؟چون انتظارشونو میکشیدم نترسیدم و فقط گفتم:
بله...خودمم‌من سروان توپچی هستم...شما باید همراه ما بیاید...
خانم‌باشه!سوار ماشین پلیس شدم.نگاه شماتت بار همسایه ها ذره ای.
برام اهمیت نداشت...زندگی من به حد کافی پر
از نجاست شده بود..و یکی از ویژگی های من این بود که هرگز حرف
مردم هیچوقت ذره ای برام
اهمیت نداشت..بنابرین هیچ برام مهم نبود درموردم چی فکر میکنن!.
بردنم آگاهی..تمام مدت داشتم جواب سوالهایی که احتمال میدادم
قراره ازم بپرسن رو واسه خودم مرور
میکردم،نباید سوتی میدادم...یا جایی گند میزدم.
واسه بازجویی بردنم تو یه اتاق کوچیک. و ازم خواستن روی صندلی
بشینم تا مامور پرونده بیاد.
چند دقیقه ای منتظر موندم تا باالخره یه مرد اومد داخل...پرونده ی توی
دستش رو گذاشت روی میز و
رو به روم نشست..قیافه ی جدی ای داشت.پرونده رو باز کرد و بعد

شروع کرد به حرف زدن..انگار
میخواست ماجرارو برام مرور کنه..اینم بهم یاداوری کرد که من یه
متهمم...متهم به دزدیدن پول ...و
شکایت کننده هم خیریه بود...و صدالبته جوادی نامرد که بعد اونهمه
مدت نفهمید من مال یتیم خور
نیستم...بعد از زدن اونهمه حرف پرسید:
خب...با اون پول چیکار کردی!؟انگشتامو توهم قفل کردمو گفتم:

🔼من اصال از اون پول خبر ندارم‌پس چرا فرار کردی!؟چرا این مدت..
متواری بودی!؟من فرار نکردم..یه اتفاق برام افتاده بودچرت و پرت و..
دروغ تحویل من نده...با اون پول چیکار کردی!؟مطمئنا پلیس اونقدر
احمق نبود که منو تنها متهم این پرونده بدونه...واسه همین گفتم:
من اون پول رو ندزدیدم.. دروغ هم نمیگم‌مامور بانک گفت یه خانم...
جوان...با مشخصات و کارت شناسایی تو اونجا رفته و چک رو نقدکرده...
از خوش شانسی تو دوربینهای مداربسته اون روز خراب بودن و چیزیو
ثبت نکردن...تو متهم
ردیف اول این پرونده ای!
سرمو تکون دادمو گفتم:
من اینکارو نکردم..قسم میخورم.اصال چرا منو با اون مامور رو به رو
نمیکنید.!؟؟اگه گفته من رفتم‌اونجا پس حتما میتونه قیافمو به خاطر
بیاره.
دست به سینه شد و گفت:
حدودا دوماه پیش بخاطر ایست قبلی مرد...اما از قبل همه ی مشخصات
تورو گفته بوداه لعنت به این شانس...حاال باید چجوری ثابت...
میکردم..آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
پسرهمسایمون عاشقم بود...چندباری تهدیدم کرد اگه باهاش ازدواج

نکنم منو میدزده و بهم تجاوزه‌میکنه..جدیش نگرفتم..اسمش برزوئه.
میتونین پرس و جو کنین..روزی که چک رو از خود ارسالن
مرصاد گرفتم، برزو اومد سراغم...تهدیدم کرد...بازم جدیش نگرفتم...به
زور سوار ماشینم کردن و
بردنم توی یه بیابون دور افتاده...خواست بهم تجاوز کنه فرار کردم ولی
از یه پل افتادم پایین.میتونم همین
االن هم شمارو ببرم اونجا..
جدی پرسید:
خب بعدش‌بعدش چیزی یادم نیست...چون بیهوش شدم‌بعد.....
اینکه بیهوش شدی!؟یه زن و شوهر کولی ازم مراقبت کردن...کمرم
آسیب دیده بود....میگفتن حدودا یه هفته ای بیشتر روزرو خواب
بودم....بعدش وقتی سراغ کیفمو گرفتم گفتن وقتی منو دیدن هیچی
همراهم نبود.
از قیافه اش مشخص بود هیچکدوم از حرفهامو باور نکرده. و جدی
نگرفته با این حال پرسید:
-خودت چی فکر میکنی!؟

🔺نمیدونم.من واقعا نمیدونم،کلی چوپون و ولگرد و معتاد اونجا بود...
احتماال یکی از همونها کیفو برده‌با اخم گفت:..
خب...تو این مدت کجا بودی!؟بعدش که حالم خوب شد و برگشتم
دیدم همه منو دزد میدونن.همه میگفتن من دزدی کردم.دیدم نمیتونم
ثابت کنم ..واسه همین برنگشتم خونه..
پس اون مدت رو کجا بودی!؟؟توی یه خونه ای کلفتی میکردم‌به کاغذ و..
خودکار گرفت سمتمو گفت:
همه چی رو مو به مو اینجا بنویس...همه چیوآدرس اونجایی رو هم که..
کارگری میکردی رو بنویس..

شروع کردم همه چی رو نوشتن..من اینو خوب فهمیده بودم که تقریبا همه فکر میکردن اون خونه ویالیی
بزرگ متعلق به شخصی یه اسم اژدر پازوکی هست..حتی رو سردر هم اسمش نوشته بود...اینکه چرا ارسالن میخواست همه فکر کنن اونجا خونه ی اژدر پازوکی
هست نه خودش رو نمیدونم اما به نفع من شده بود...و احتناال اژدر اونقدر باهوش بود که اگه پلیس بره
سروقتش قضبه رو بگیره....
بعد نوشتن توضیحاتم اجازه دادن برم..
وقتی از اتاق اومدم بیرون چشمم به ارسالن افتاد...شفیع همراهش بود ،مثل همیشه بداخالق بود و با تندی
میگفت:
من یه مبلغیو کمک کردم حاال اینکه هی شما منو بخواین که نمیشه، بگردین اون حرومزاده ای که پول‌رو برده پیدا کنین
با تندی حرف میزد و مامور هم سعی میکرد ارومش کنه،انگار امروز باید میدیدمش.
#پارت_۳۳۰

انگار امروز باید میدیدمش...چون منو هم به همون اتاق بردن...به اونجایی که ارسالن ایستاده بود...یکی
از مامورین محترمان اونو به داخل راهنمایی کرد.

🔼بعد از این مدت کوتاه و اون اتفاقات نمیدونستم رو به رو شدن باهاش چه مزه ای داره...
همراه همون افسر رفتم داخل...اونجا بود که باالخره چشم ارسالن به چشمم افتاد.

خیلی زودتر از من نگاهشو ازم برگردوند....انگار که یه آدم چندش دیده باشه!
باید یه چیزایی بهش میگفتم...اما چجوری !؟
همون موقع چند نفر همزمان باهم وارد اتاق شدن....صدای داد و بیدادشون حسابی اتاق رو شلوغ
کرد...افسر به صندلی ها اشاره کرد و گفت:
شما اونجا بشین کارمون که باهاتون تموم شد میتونی بری‌بعد....
همرفت سراغ اون چند نفر که حسابی داشتن بهم می پریدن....
کنارش نشستم....همون بوی همیشگی رو میداد...ترکیب عطر و یه بوی خفیف سیگار....
مدام ساعتشو نگاه میکرد و نسبت به حضور من ذره ای اهمیت نمیداد..
درحالی که همه درگیر اون چند نفر بودن از فرصت استفاده کردم و گفتم:
من بهت ثابت میکنم اون پولو ندزدیدم...اونوقت تو مجبوری ازم عذرخواهی کنی...یعنی وادارت میکنم‌اینکارو بکنی...بخاطر تمام....
بدون اینکه نگاهم کنه حرفمو قطع کرد وگفت:
دهنتو ببند هرزه ی خیانتکار!برو به درک!تمام بدنم از شنیدن این حرف منقبض شد.دستامو مشت کردم....دندونام ناخواسته بهم فشرده شدن....احساسم ترکیبی از خشم و بغض بود....من فقط با کسی بودم که دوستش داشتم...یه نفس عمیق
کشیدم و کفتم:
بهشون گفتم تو مدتی که نبودم توی یه خونه کار میکردم...آدرس خونه ی تورو دادم‌سرشو به سمتم چرخوند ودرحالی که خیلی احتیاط میکرد...
توجه کسی سمت ما نیاد گفت:
تو گه خوردی بی شرف بی پدرتند تند گفتم‌من میدونم که اون خونه:....
در ظاهر مال اژدر..وقتی به جرم نکرده حبسم کردی تو خونه ات و بهم

تجاوزکردی باید به اینجاش هم فکر نیکردی....
دستاشو مشت کرد و گفت:
احمق عوضی!-تازه من بهت لطف کردم که نگفتم چه بالهایی سرم آوردی ارسالن خان مرصاد....

⬆خواست چیزی بگه که مامور صدام زد....میدونستم اگه اوی کالنتری نبودیم میگرفتم به باد کتک و تا
مرز مردن لت و پارم میکرد.زیر یه برگه هایی رو امضا کردم و بعدهم ازم خواست که تا تکمیل پرونده
خارج از شهر نرم...چه مسخره!مثال من میخواستم برم کجا!؟ البد سواحل آنتالیا!!!
درحالی که زیرچشمی ارسالن رو نگاه میکردم از اونجا زدم بیرون....کارد میزدن خونش در نمیومد....
آدم عجیبی بود....اونقدر عجیب و خاص که نمیشد پیش بینیش کرد....شایدم عجیب نبود...از هرکی
خوشش میومد باهاش خوب تا میکرد و از هرکی بدش میومد یا ذره ای بهش اهمیت نمیداد یا پدرشو
درمی آورد!
پیاده به راه افتادم.....کاری که من کردم یه جورایی ارسالن رو هم حسابی محتاط میکرد.
اما اینجوری الاقل شاید چند درصدی هم به حرف های من بها بدن...
درهر صورت من خودم ثابت میکنم اون پول رو ندزدیدم...اول به ارسالن...بعدهم پلیس و
جوادی....فقط...کاش این وسط نرن سر وقت علی....اگه تغییر اوضاع علی رو ببینن بو مبکشن و
میرسن به چیزی که نباید....

البته اون موقع هم میتونم بهونه های خودمو بیارم...میتونم بگم از مردی که واسش کار میکردم خواستم تا
به اون بچه ها کمک کنن...
تو فکر بودم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد....
شفیع از ماشین پیاده شد و اومد سمتم...در عقب رو باز کرد و گفت:
ببخشید شانارپرسشی نگاهش کردم که با خشونت هلم داد داخل....
ماشین....بعدهم درو بست و بدون اینکه سوار بشه
رفت و تکیه اشو داد به سپر جلوی ماشین....
نفسم تو سینه حبس شده بود.با ترس نگاهش کردم...چرخید سمتم و فکم رو محکم تو دستش
گرفت....وحشت زده دستاشو گرفتم و گفتم:
ولم کن....ولم کن‌فشاری به فکم آورد و گفت:.....
حرومزاده....داری با من بازی میکنی!؟درحالی که از درد صورتم مچاله شده بود گفتم:
من اون پول رو ندزدیدم...کسی باور نمیکرد...همه میگفتن اگه اون پولو ندزدیدی پس این مدت کجابودی...مجبور بودم بگم یه جایی کلفتی میکردم...
فکمو رها کرد.یه سیلی به صورتم زد و بعد به عقب هلم داد و گفت:
-مووش کثیف....

⬆پر نفرت نگاهش کردمو گفتم:
تو باید ازم معذرت بخوای....روزی که بفهمی بی دلیل اون بالهارو سرم آورده بودی‌پوزخند زد...با تحکم گفت:.....
تو کثیف و لجنی....هرکاری کنن هرزه ای...نمک نشناسی...بی لیاقتی‌با دستمال سفید دستاشو پاک کرد...میخواست بهم بفهمونه.....
چرکم...دستمالو پرت کرد تو صورتم و بعد

گفت:
گمشو برو بیرون....ریختت حالمو بهم میزنه#پارت_۳۳۱..

با دستمال سفید دستاشو پاک کرد...میخواست بهم بفهمونه چرکم...
دستمالو پرت کرد تو صورتم و بعد
گفت:
گمشو برو بیرون....ریختت حالمو بهم میزنه‌تا دستمال به صورتم خورد...
چشمامو بستم...
دستمال بوی عطرشو میداد....
چشمامو باز کردم و گفتم:
تو بی دلیل ازم متنفری‌اول نگاهم کرد بعد بدون هیچ صمیمت و.....
نرمشی گفت:
من هیچ احساسی نسبت به نمک نشناسی مثل تو ندارم‌اما تو به روز....
میفهمی که ناعادالنه اونهمه بالسرم آوردی....تو بیخودی منو مجازات کردی....بیخودی‌ازم متنفری....
لیخند تلخی زد و گفت:
تو ارزش هیچ حسی رو نداری...جتی تنفر...تویی که نون منو میخوردی و دمتو واسه یکی دیگه تکون‌میدادی.....گمشو بیرون....حالم داره از صورت خوشگلت بهم میخوره!
تلخی و گزنده ای و طعنه ی کالمش بهمم ریخت...از ماشین پیاده شدم....
نگاهم با نگاه شفیع تالقی پیدا کرد....یه نفس عمیق کشید و بعد فورا سوار ماشین شد....

⬆دستمو روی صورت سیلی خوردم گذاشتم ودر حالی که دور شدن ماشینش رو تماشا میکردم گفتم:

من بهت ثابت میکنم تو به ناحق اونهمه بال سرم آوردی....بی دلیل.....
پوست صورتم میسوخت....رو برگردوندم و به راه افتادم...سوار سرویس خط واحد شدم....
تمام طول راه تو فکر بودم...تو فکر خیلی چیزا....خیلی اتفاقا.....
من شک نداشتم برزو پول رو دزدیده...حاال اینکه کی رو بجای من فرستاده رو نمیدونم....اما
خب....اینکه یه نفرو اجیر کرده و بعد گریمش کرده چندان دور از تصور نبود و نیست....
تنها چیزی که شدیدا درگیرش بودم این یه روز ارسالن رو وادار کنم ازم عذر بخواد...یا دست کم بفهمه
که چقدر با نامردی اونهمه درد و رنج بهم داد.....
تمام صندلی ها پر بودن...به ناچار سرپا ایستادم و سرم رو به میله تکیه دادمو چشمامو بستم....
عصر بود که رسیدم خونه.....
تو کوچه همه یه جوری نگام میکردن....صدام میزدن مال یتیم خور.... دزد....ولگرد....
زنها با انزجار ازم رو بر میگردوندن و مردها با تاسف سرشونو واسم تکون میدادن و حتی بعضی
هاشون تو روم میگفتن" لعنت بر آدمی که به مال یتیم رحم نمیکنه...."
مسخره نبود!؟؟؟ خیلی از این آدمایی که قضاوتم میکردن و بهم تهمت میزدن خودشون یا دزد بودن یا
مواد فروش یا کیف قاپ....رفتم در خونه و در زدم....روزبه درو برام باز کرد.....دماغشو کشید بااال و
گفت:
به به...خانم جیمز باند....شنیدم بردنت آب خنک خوری!درو بستم و گفتم:

دری وری نگو....بگو ببینم تونستی ردی از برزو بزنی....یا نه!؟؟دستشو زیر دماغش کشید و گفت:
زدم ولی اول مواداعصبی نگاهش کردم...اصال دلم میخواست....
عصبانیتمو از ارسالن و مردم کج فهم رو سر این خالی کنم....دندونامو روهم فشار دادمو گفتم:
گوش کن روزبه...قبال گفتم االن هم میگم....به جون مادرم اگه بخوای دبه کنی یه روز میرم همونجاییکه موادارو مخفی کردمو همه رو به فنا میدم.....پس مثل آدم راه بیا....
ترسید.مصنوعی نیشش رو وا کرد و گفت:
باشه بابا چرا جوش میاری-خب پس بنال.....

🔼زنجیر توی دستش رو چرخوند و گفت:
از صبح تا االن پی همین کار بودم...تو نَمیری پدرم در اومد از بس اینورو اونور سر زدمخب نتیجه اش؟؟؟میگن سعادت آباد یه خونه خریده...
شکالاااات....باورم نشد...با یکی از بچه ها رفتم اونجا و اونقدر خونهرو دید زدم تا باالخره با جفت چشمای خودم دیدمش....
متحیر پرسیدم:
مطمئنی خودش بود!؟شک داری خودت برو ببینآره...منو ببر تا....
خودم ببینمیکمفکر کرد و گفت:...
باشه....ولیولی چی!؟میتونی محمودو راضی کنی ماشینش رو بهمون....
بده...بدون ماشین دردسرهیکمفکر کردمو گفتم:.....
آره...میتونم#پارت_۳۳۲.....
قرار شد با روزبه بریم سراغ محمود.
یه پراید داشت که باید باهر ترفندی که میشد ازش میگرفتمش...اول روزبه زد بیرون ...شال سیاهمو
روی سرم انداختم و از زیر زمین اومدم بیرون...پامو گذاشته بودم رو پله

و داشتم بند کتونیم رو میبستم
که سرو کله زن دایی پیدا شد و گفت:
به سالمتی جایی تشریف میبری بانوی پاکدامن!؟؟؟بدون اینکه سرمو
باال بگیرم جواب دادم:
بله...میخوام برم جایی‌صدای پوزخندش به گوشم رسید و پشت....
بندش حرفهای تلخی که گوشم تقریبا به شنیدنشون عادت کرده
بود:...

⬆خوبه واالاا...تو چقدر رو داری دختر....انگار نه انگار که چه کارهای
شاخ درداری انجام‌دادی....انگار ما بودیم...واالاا.....دختری که از صبح تا
شب تو خونه این و اون پالس باش بَهزه اینم
نمیشه.....واسه ما که جلوی درو همسایه آبرو نزاشتی...اقَلکَن کمتر برو
بیرون که کمتر حرف
بشنویم.....حیا که قورت بدی همین میشه....
اه! چقدر حرف میزد این زن دایی....ور ور ور...فکشم خسته نمیشد
اصال! بند کفشامو که بستم انگار که
نه انگار حرفاشو شنیده باشم به راه افتادم....اونم که فکر میکرد من
بعد از نطقش برمیگردم تو زیرزمین
متعجب نگاهم کرد و گفت:
عه عه عه...نگاش کن تورو خدا...انگار یه ساعت داشتم واسه درو دیوار
حرف میزدم...واستا ببینم‌دختر....کجا کجا...داییت گفته حق نداری پاتو
از در خونه بزاری بیرون....شیرفهم شد....
نرسیده به در سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:
دفعه بعد شیرفهم میشه.....خداحافظ‌هر چی صدام زد اهمیت ندادم...
و از خونه زدم بیرون...کاله سویشرتمو انداختم رو سرم تا کسی نشناسم

بعد رفتم سراغ روزبه که سر کوچه واستاده بود...
نفسم که جا اومد پرسیدم:
چیشد...!؟ماشینو ازش گرفتی!؟زنجیرشو توی دستش چرخوند و گفتم:
تو نمقری فایده نداره....نمیده سگ مصب...باس واسش کرم بریزی و دم تکون بدی.... ممود دختر ببینه‌رام میشه....
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
باشه پس بریم سراغش!همراه روزبه رفتیم سراغ محمود.روزبه میگفت باید بامحمود بریم هم ماشین داره و هم تو این چندبار
باخودش رد برزو رو گرفته بود....تا واسش غمزه اومدمو اسمشو خوشگل تلفظ کردم رام شد و گفت تا
جهنمهم دربست میبرمون!
در واقع یه همچین آدم جوگیری تشریف داشت!....
سوار ماشین شدیم....مخمود یه ریز حرف میزد...اونقدر که دلم میخواست پنپه بزارم تو گوشهام....هی
اِفه ی پرایدشو میرفت و غیر مستقیم مثال پبشنهاد ازدواج میداد...
خدایا منو بکش...مردم خواستگاراشون
رونالدو و نیمار و حاال گیرم شجاع خلیل زادس مال ما اره و اوره و شمسی کوره!
از تو آینه نگاهی بهم انداحت و گفت:
شکر خدا کارو بارمون بدنیست...با همین پراید کار میکنم....جون شما فقط باال شهر...باال شهری هاپول میسرفن شانار خانم....راستی شانار خانم...من همیشه به روزبه گفتم...هللا وکیلی هرچی در مورد شما میگفتن من یبارم گوش ندادم....من همیشه گفتم شانار خانم اصال مال این حرفها ...یعنی

⬆چیزه.....میگفتم یعنی دیگه اگه تیغزن باشه...اه...چی...

میخواستمبگم....آهان...میخواستم بگم شانار خانم
اهل هرچی باشه که نیست اهل بردن یتیما نیست....
نگاهی به قیافه ی نچسبش انداختم....اه...
روزبه با چندش گفت:
اه بس ممود باو چقد فک میزنی....سرمونو بردی....هی وز وز وززود....
باش برون این قارقارکتو...چقد آروم میری...
باشه بابا...چرا شاکی میشی‌در طول مسیر با حرفهای عارفانه ی جناب.....
محمود خان حسابی حالمون جا اومد....المصب فک نبود که!
باالخره رسیدیم نزدیک خونه برزو...روزبه به در بزرگ طالیی رتگی اشاره کردوگفت:
اونجارو ببین ...اون در طالیی...چندباری خودم دیدم از اونجا اومد بیرون‌با دقت و هیجان به در نگاه کردمو گفتم:....
حاال از کجا معلوم خونه خودش باشه‌اینبار محمود بود که گفت:
هست شانار خانم هست....برزو خیلی وقت اینجاست....تازه...یه ماشین زیر پاشه که غلط نکنمقیمت‌خون خودش و هفت جد آبادشه...
روزبه پرسید:
حاال باید چیکار کنیم؟؟؟تکیه انو به عقب دادم و گفتم:
باید صبر کنیم تا مطمئن بشیم‌که چی!؟که برزو اینجا زندگی میکنه.....
روزله کامال مطمئن گفت:
میکنه بابا میکنه...خودم صدبار خواهرش اقدس رو دیدم که داخل همین خونه شد....باید ببینیش...این‌اقدس اون اقدس سابق نیستکه....عینهو زنهای باال شهری شده...! همچین آرایش میکنه انگار ننه ی
کریس رونالدوئه!
باحرص گفتم:
-رو مخ من راه نرو روزبه....من باید مدرک داشته باشم یا نه!؟ باید ازش

چندتا عکس بگیرم یا نه....

⬆حاال اگه نیومد بیرون چی‌اینقدر اینجا میمونیم تا بیادلم دادم.....
رو صندلی و خودم چشمامو بستم و از اونا خواستم کشیک بدن..لعنت به برزو که باعث و بانی
تمام بدبختی های من....اگه اون بالرو سرم نمیاورد...اگه چک رو نمی دزدید...مسیر زندگی من
اینجوری پیش نمیرفت!....
داشتم چرت میزدم که با ثروصدای روزبه بیدار شدم...
بلند شو...ببینش...دیدی گفتم خودشه...ا
اونم خواهر گنده بکشه...اقدس.....اونم ننشه....جمعشون جمع....
المصب عجب ماشینی زیرپاش....
خشمگین گفتم:
ای بر پدرش لعنت....پس پوالرو خودش باال کشید نامرد....زودباش اون گوشیتو بده چندتا عکس ازش‌بگیرم...زودباش...
گوشی روزبه رو ازش گرفتم و چندتا عکس از برزو و از خونه اش گرفتم....
تصمیم داشتم اول به ارسالن ثابت کنم و بعد به پلیس.....
باید به همشون ثابت کنم...به همشون.....
ارسالن
پاکت خالی سیگارو دور انداختم....
ارسالن
پاکت خالی سیگارو دور انداختم و گفتم:
بیا داخل اژدردر خیلی آروم کنار رفت و بازشد....اتاق تاریک بود و نور....راهرو چشمام رو اذیت کرد...بسته نگهشون
داشتم تا وقتی که اژدر دوباره درو بست...

⬆آروم و خونسرد به سمتم اومد....پرسیدم:
تو سیگار نداری!؟سرشو به چپ و راست تکون داد:
دارم...ولی بهت نمیدم‌دستمو تو موهای کوتاهم فرو بردم:....
هووووف....لعنت! خب...رفتن!؟سرشو رو به سمت پنجره ی بسته چرخوند...
آره رفتن‌چی میپرسیدن!؟؟همه چیز درمورد شانار بود..میخواستن....
مطمئن بشن اینجا کار میکرده‌شک که نکردن...!؟نه!عاجزانه گفتم:....
من سیگار میخوام‌بجای اینکه بهم سیگار بده رفت سمت پنجره.....
لعنت به شاناری که قدر ندونست....لعنت به هرچی آدم
بی وفاست....من لعنتی که باهاش خوب تا کرده بودم....میخواستم دوستش داشته باشم...میخواستم واسم
بچه بیاره....بد کرد...خیلی بد کرد.....
من چیز دیگه ای پیش بینی کرده بودم...یه زندگی نرمال....دیگه نمیخواستم دست روش بلند
کنم....میخواستم دوستش داشته باشم...
اژدر پرده هارو کشید کنار و پنجره هارو باز کرد....دستمو دراز کردمو گفتم:
نه...بزار بسته بمونن‌به حرفم توجهی نکرد و گفت:.....
بس کن ارسالن....شدی شبیه این جغله های ۱۸ساله که تا نومزدشون ولشون میکنه تکیه میکنن به‌دیوار و زارت زارت سیگار میکشن و گریه میکنن....
اخم کردم...کمرم رو صاف نگه داشتم و سرسختانه گفتم:
-هر چیزی که االن داری بهش فکر میکنی اشتباه.....

⬆اژدر از پنجره فاصله گرفت و اومد سمتم.. نور خورشید اتاق رو روشن

کرده بود...چشمام خیلی دیر به
این روشنایی عادت کرد....
رو دسته ی صندلی نشست و گفت:
زن ها در عین پیچیدگی موجودات ساده ای هستن ارسالن‌در مورد....
بعضی هاشون چنین دیدگاهی ندارم..اصال چه اهمیت داره پیچیدگی و
سادگی زنهااهمیتش اونجاست که تو داری به شانار فکر میکنی‌من.....
بهش فکر نمیکنم....من به اون احمق نمک نشناس فکر نمیکنم..این یه
موش کثیف بی لیاقت بود که‌پرت شد بیرون...من حتی از بوراک هم
ناراحت نیستم....یعنی بودم...حتی تصمیم داشتم یه گلوله تو
مخش خالی کنم اما بعدش از خودم پرسیدم من چرا با شانار خوب
شدم...چرا تصمیم گرفتم دوستش داشته
باشم....!؟ جواب خیلی ساده است....چون اون یه شیطان....یه شیطان
خبیث و ناسپاس....به بوراک حق
میدم که رامش شده باشه....اونم فریب خوشگلی های این ماده
شیطون رو خورد....
از ردی دسته صندلی بلنر شد....چرخی به دورم زد و گفت:
قبول کن هر چقدر خوشتیپ و پولدار باشی باز نمیتدنی تو دل دختری
جا باز کنی که هرروز کتکش‌میزدی....زنها...عاشق محبتن....اونا حتی قهر
کردنشون هم مختص خودشونه و خاص....مردها قهر که
میکنن دوست ندارن کسی نیاد سمتشون.... کسی دم پرشون نپلکه ...
اما زنها اینطور نیستن....اونا کامال
متفاوتن....تشنه ی محبتن و بس....کافیه هرروز عاشقشون باشی....
اونوقت هرچیزی رو تحمل
میکنن...هرچیزی.....قبول کن تو همش داشتی اذیتش میکردی....هر
جقدر تو اذیتش میکردی بوراک با
لبخندهای مهربونش اونو به خودش عالقمند میکرد....

سرمو به عقب تکیه دادم....شانار دیگه واسه من ذره ای اهمیت نداشت...نه شانار و نه هیچ دختر دیگه
ای....حتی ترجیح میدم اصال با کسی نباشم....آهسته و بیتفاوت گفتم:
دیگه برام اهمیتی نداره...پرت شد بیرون...عین نهال....اونا همشون لنگه ی همن!!....رفتم سمت پنجره.....بوی بهار....بوی عید....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
شاید عید امثال اینجا نمونم...شاید رفتم پیش مامان‌فکر خوبیه.....
نگاهم روی یه نقطه ی نامعلوم ثابت موند...دلم نمیخواست اینجا بمونم....دست کم برای یه مدت.....
#پارت_۳۳۴
شیطان مونث

⬆دیروقت بود که برگشتیم خونه...درحالی که تقریبا حاال دیگه مطمئن شده بودم دزدین پول کار برزو
سیاست....محمود مارو رسوند و خودش هم رفت خونشون....مابقی راه رو که خیلی هم زیاد نبود با
روزبه پیاده طی کردیم.قبل اینکه به خونه برسیم روزبه گفت:
خب حاال که فهمیدی پول رو کی برده بگو جای موادا کجاست!نگاش کردمو گفتم:
میگم ولی یه موقعه اش‌عصبانی پرسید:...
موقعه اش کی هست حاال!؟دستشو آورد باال...تهدیدکنون گفت:
ببین شانار...کلک تو کارت باشه‌زدم زیر دستشو گفتم:...
وز وز نکن روزبه...بجای این حرفها بگو ببینم...حاال توی خنگ نه و بقیه ...چطور یه درصد هم‌باخودتون فکر نکردین برزو سیاه چرک ندار....
چجوری یهو محل زندگیش از این پایین پایینا رفت اون باالبااالها و چطور موتورش یه شب شد یه شاسی بلند چارصدتومنی!؟؟؟

پشت گردنش رو خاروند و گفت:
کسی اصال ازش خبر نداشت که بدونه کجاست و چی میکنه...اونم ما کلی این درو اون در زدیم...تونمیری کلی خرج واسم برداشت...
با طمانینه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
باشه تو راس میگی!!!حاال گوشیتو رد کن بیادابرو درهم کشید و گفت:..
گوشی ؟؟ گوشی رو میخوای چیکار!بده دیگه...میخوامفردا برم و عکساشو ظاهر کنم!
گوشی یه چیزی عینهو مسواک نمیشه بدمش به توبدبخت تو اصال...
میدونی مسواک چه شکلیه!؟رد کن بیادبا حرص نگام کرد و بعد گوشی... رو داد دستم...اینکه اینجوری باهام راه میومد قطعا فقط بخاطر موادایی بود که واسشون دندون تیز کرده بود....در هر صورت مهم این بود که فعال با ساز من برقصه!
درو وا کرد و دوتامون باهم رفتیم داخل....دایس و زنش رو سکو نشسته بودن و قلیون میکشیدن....زن
دایی با صدایی شبیه به قارقار کالغ گفت:

⬆کجا بودی روزبه ی ذلیل شده...باز افتادی با این روسیاه بی بندو بار....
دایی قلیون رو کنار گذاشت و گفت:
خووووب به خودت حال میدی شانار خانم...میری...میایی....شب...نصف شب....کاروانسراست دیگه‌سرمو پایین انداختمو گفتم:....
ببخشید دایی....باید جایی میرفتم‌صداشو برد باال و گفت:...
غلط کردی....اینجا که هرکی هرکی نیست...تو که گه زدی تو آبروی ما دیگه اقلکن یکم حیا کن‌چیزی نگفتم و یه راست رفتم سمت...
زیرزمین...فردا باید این عکسارو نشون ارسالن میدادم...باید بهش میگفتم که برزو چول رو دزدیده نه من...باید بهش میگفتم...
****

صبح زود بعد از رفتن دایی منم از زیرزنین اومدم بیرون که راه بیفتم سمت خونه ارسالن...طبق معمول
زن دایی طلعت کلی خط و نشون واسم کشید و تهدیدم کرد که به دایی میگه و فالن میکنه و بهمان میکنه
اما توجهی نکردم و از خونه زدمبیرون.....
واسه اینکه ثابت کنم تمام این جدت بیخودی آزارم داد از هیچ کاری حاضر نبودم دریغ کنم.
تا رسیدم اونجا خیلی طول کشید...
فقط امیدوار بودم حاضر بشه منو ببینه...هرچند که بعید میدونستم...
اما خب...من اونقدر اونجا میموندم که
حاضر بشه ببینه.....
باالخره رسیدم...گوشی رو تو جیبم گذاشتم و چند ضربه ی محکم به در زدم....
چند دقیقه بعد همونطور که انتظار میرفت ،ابراهیم درو به روم باز کرد....
متعجب بهم خیره شد....چشم از هیکل درشتش برداشتم و گفتم:
میخوامببینمش...بهش بگو من اومدم‌خیلی جدی گفت:....
قدغن کرده...گفت ورود شما ممنوع...از اینجا برو...زود باش‌قاطع و....
عصبی گفتم:
نمیرم...برو بهش بگو من اومدم....خواهش میکنم.....لطفا.....من خیلی راه اومدم‌گفتم که نمیشه-الاقل به خبر بده....به اژدرخان..... خواهش میکنم...

⬆یکمفکر کرد و گفت:
خیلی خب...منتظر بمون تا خبرت کنم‌باشه‌رفت داخل و درو..... بست....

منم تکیه ام رو به در دادم و منتظر موندمتا خبری بشه....
#پارت_۳۳۵

ارسالن
"سیکو" رو تو بغل گرفتم و بوسیدمش....داشتم به این فکر میکردم اگه بخوام برم چجوری میتونم دوری
از این سه رفیق باحال رو تحمل کنم!؟
تو حیاط پشتی با هم قدم میزدیم...حتی دوست نداشتم که بزارمش زمین تاخودش همراهم بیاد....لوس شده
بود....و من کشته مرده ی این لوس بازیاش بودم.....
داشتم باهاش حرف میزدم و نوازشش میکردم که ابراهیم بدو بدو خودشو بهم رسوند....
نزدیک که شد پرسشی نگاش کردمو گفتم:
باز چی شده ابراهیم!؟؟خبریه!نفس زنون گفت:
بله آقا...یه نفر اومده و میخواد شمارو ببینه!چشمامو تنگ کردم:
کی!؟با تاخیر و یکم ترس گفت:
شانار خانم‌عصبانی شدم...سیکو رو گذلشتم زمین و داد زدم:....
-بر پدر هرچی مزاحم لعنت...مگه من بهت نگفتم نمیخوام ببینمش!

⬆از تحکم و صدای بلندم ترسید.آب دهنشو قورت داد و با گردن کج گفت:
خیلی خواهش کرد آقا...گفت میخواد یه چیزی بهتون بگه!پدرسگ هر گهی دلش خواست خورد و حاال اومده بود حرف بزنه....با اخم گفت:
بِش بگو بزنه به چاک....دردسر درست کنه دیگه بهش رحم نمیکنم...
ابراهیم مطیعانه بالفاصله گفت:
رو چشم آقاابراهیم رفت و من دوباره مشغول نوازش سیکو شدم.....

دختره ی احمق....اگه پلیسها اینجا میدیدنش
حسابی دردسرساز میشد....
گشتی تو حیاط زدم...پا به پام میومدن....
حدودا یه ساعت بعدش رفتم سمت ابراهیم که داشت تنهایی باخودش
فوتبال دستی بازی میکرد...صداش
زدم...دوید سمتم و گفت:
جونم آقارفت!؟نه آقا...هرکاری کردم نرفت....گفت میخواد حرف....
مهمی بزنه و اونقدر اونجا میمونه تا شما اجازه بدی‌ببینیش...
دختره س سرتق کله خراب....دوباره پرسیدم:
تو چی گفتی!؟گفتم تا هر وقت دلش میخواد بمونه...در هر صورت شما
نمیبینیش‌االن جلوی در!؟بله آقاخیلی خب...میتونی بری‌کالفه.....
دستامو به کمرم تکیه دادم...نباید بیخودی اجازه میدادم واسم دردسر
درست کنه...اصال حوصله
اون پلیسهای مزاحمو نداشتم....سیکو رو رها کردمو رفتم سمت در و
بازش کردم...تو چهار چوب
ایستادم....رو زمین نشسته بود اما با صدای در بلند شد و مقابلم
ایستاد...زل زد تو چشمام....و خیره
نگاهم کرد....انگشتامو تکون دادمو گفتم:
بیا جلو....یاال‌با ترس گفت:....
-میخوای بزنی....

⬆صدرصد میخواستم همینکارو کنم...ولی گفتم:
نه...بیا جلوترسیده بود و حرفمو باور نکرد.فکر کنم میترسید بیاد.....
جلو...آب دهنشو قورت داد و گفت:
من میخوام یه چیزی بهت بگم....یه چیزیو برات ثابت کنم‌خونسرد....
گفتم:

باشه...حاال تو بیا جلوبا قدمهای مردد به سمتم اومد.همین که....
نزدیکم شد دست دراز کردمو با گرفت یقه لباسش کشیدمش داخل
و محکم کوبوندمش به در....وحشت زده نگاهم کرد لنگه ی درو با پام
بستم...چشماشو بخاطر درد
کمرش و بهم فشار داد....عصبی گفتم:
ببین احمق....من دیگه نمیخوام ریختتو ببینم....با دادن آدرس اینجا به
پلیس به اندازه ی کافی واسم‌دردسر درست کردی....راتو بگیرو برو تا به
کشتنت فکر نکردم...تو....از چشم من افتادی....خیلی
وقت....پس بدون که اومدنهات به اینجا هیچی رو درست نمیکنه...
دستمو از رو یقه لباسش جدا کرد و گفت:
هووو تند نرو ارسالن خان....چی فکر کردی باخودت...فکر کردی اومدم
اینجا تا التماست کنم منو به‌جهنمت برگردونی....من هیچوقت دوستت
نداشتمو االن هم ندارم.....برامم مهم نیست چه حسی بهم
داری...نه...حتی بهتره بهت بگمخیلی هم خوشحالم که از چشمت
افتادم....اومدن من به هینجا دلیلش هر
چیزی جز اونی که خودت فکر میکنی....
دستم از دور یقه لباسش شل شد....چرا دوستم نداشت....چرا
نمیخواست مثل نهال یا خیلی های دیگه
التماس کنه تا برگرده به زندگیم....
واقعا چرا.....
#پارت_۳۳۶

دستم از دور یقه لباسش شل شد....چرا دوستم نداشت....؟؟؟چرا
نمیخواست مثل نهال یا خیلی های دیگه
التماس کنه تا برگرده به زندگیم....
واقعا چرا .....؟؟؟ چرا وقتی میدیمش اون نفرت پر میکشید!؟

⬆دختر لعنتی.....دختر عوضی.....چقدر راحت نفرتش رو ازم به زبون میاورد.....چقدر آسون از دوست
نداشتم حرف میزد.....
صدام از اون ریتم بالا فاصله گرفت و آروم شد...خفه کردن این کنجکاوی بخاطر غرور،خیلی دووم
نیاورد و پرسیدم:
تو به من گفته بودی بوراک رو فراموش کردی....گفتی دوستم داری....
شجاع و بی هیچ واهمه ای زل زد تو چشمام و گفت:
دروووووغ گفتم....میخواستم دست از سرم برداری....راحتم بزاری ....
میخواستم واسه حتی چند لحظه‌هم که شده پیش کسی باشم که دوستش دارم و اذیتم نمیکنه...
دستمو رو سینه ام گذاشتم و گفتم:
من میخواستم یه زندگی خوب واست بسازم‌شروع کرد خندیدن....اما...
خنده های تلخ....صورت خشمگین و ناراحتش باخنده هاش هماهنگ نبود....از
لحنش و صداش اما همچنان نفرت میبارید:
میخواستی واسم یه زندگی خوب بسازی!؟؟؟ تعریف تو از زندگی خوب چیه!؟؟ خونه بزرگ!؟ ماشین‌شنِل!؟؟ تو اگه همه ی ایناروهم واسه من فراهم میکردی باز
گرونقیمت!؟؟ لباس مارک!؟ ادکلن مادمازلَ
من هر ناکسی رو بهت ترجیح میدادم....تو چرا فکر کردی میتونی منو عاشق خودت کنی!؟؟ هنوزم که
هنوزم بعضی وقتها زیر پتو تنم می لرزه و تو خواب التماست میکنم منو نندازی تو قفس
سگهات.....ارسالن...تو....

دستهات بوی نوازش نمیدادن...دستای توفقط بلد بودن کتک بزنن....
چشمات عشق نمی دید...چشمای تو
تنمو میدید....صدات به گفتن هیچ حرف عاشقانه ای باز نشد....هرچی بود تحقیر بود و توهین....
جلوی همه تحقیرم کردی حتی مادرت...
مدام بهم میگفتی هرزه....اونقدر گفتی که باورم شد هرزه....
صداشو برد باال و با جیغ و گفت:
من هرزه نبودم....من نمیخولستم هرزه باشم....من بابا نداشتم....مادر نداشتم....مثل تو توی پر قوبزرگ نشدم....رسم دنیا همین...یکی پولدار یکی فقیر...یکی شاهزاده و یکی گدا....یکی مثل تو باال شهر نشین و یکی مثل من قعر نشین....و همیشه امثال تو باید گه بزنن تو زندگی و احوال امثال من....
تو چی فکر کردی باخودت ارسالن....؟؟؟ گفتی آره...عب نداره....یکم بهش محبت نکنم همچیو فراموش
میکنه و عاشقم میشه!؟؟ د المصب تو حتی منو به زور صیغه خودت کردی....تو منو بخاطر بچه
میخواستی....
از ته حلقوم داد زدم:
-من تو رو بخاطر بچه نمیخواستم.....

⬆صدام توی حیاط پیچید....ابراهیم فورا رفت توی اتاقک نگهبانی تا مزاحم نباشه....خودمم نمیدونم چرا
این حرف رو زدم....من فقط میدونم میخواستم جبران کنم....
میخواستم اونقدر خوشبختش کنم که گذشته
رو فراموش کنه....من دوستش داشتم.....اما کاری کرد که به بوراک هم حسادت کنم...

زل زدم تو چشماش و گفتم:
تو خیانت کردی....من...خوب یا بد....بهم خیانت کردی! تو صیغه ی من بودی....زن من بودی‌پوزخند زد:...
صیغه ای که به زور انجام بشه از نظر دین هم رد....من اون صیغه رو قبول ندارم....چون اگه زور تونبود انجام نمیگرفت...خودتم خوب میدونی....
اینو گفت...مکث کرد....ودرجوهب قسمت اول تشرهام سرشو تکون داد...پوزخند زد و گفت:
نه نه....من بهت خیانت نکردم....از نظر من...بین ما هیچ چیزی نبود که بخوام بهت خیانت‌کنم....میدونی چیه ارسالن....بزار یه حقیقتی رو بهت بگم....یه اعتراف....
من واقعا زندگی مزخرفی داشتم...اصال زندگی نکردم....نفهمیدم زندگی یعنی چی....هر چی بود رنج بود
و تلخی....
تو خونه ی تو...بعضی وقتها باخودم میگفتم باید به تو عالقمند بشم..باید تورو عاشق خودم کنم...اونوقت
میتونم دیگه مثل گذشته دغدغه ی پول و خیلی چیزای دیگه نداشته باشم....بزار اینجوری بهت
بگم....بعضی وقتها زور میزدم عاشقت بشم اما نمیتونستم...میدونی چرا....چون هی واسم مرور میشد
چقدر بی گناه اونهمه بال سرم آوردی..
نه ارسالن...من به تو خیانت نکردم....چون من هیچ حس و تعهدی نه به تو داشتم و نه خواهم داشت....
منو با حرفهاش شوکه کرد....انگار دیگه نمیتونستم حرف بزنم....
اشک تو چشمهاش حلقه زد....با نفرت گفت:
روز اول ...اون کاری رو که باهام کردی.....هرگز فراموش نمیکنم....

هرگز#پارت_۳۳۷.....

فکر میکردم دلیل برگشتنش پشیمونیش...فکر میکردم اینو فهمیده که چجوری به خوشبختی ای که
میتونست از طریق من بدست بیاره لگد زده...فکر میکردم مثل نهال اومده که عذر بخواد...طلب بخشش

⬆کنه و ازم بخواد دوباره باهم باشیم...اماحاال....نه...مثل اینکه اون هیچوقت مطابق فکرا و پیش بینی های
من جلو نمیره.....اومده بود اینجا و راست راست تو چشمهام از نفرتش نسبت به خودم حرف میزد...
لبهاشو بهم فشار داد....هر وقت کلی حرف تو دلش بود و میخواست زبونشو از نگفتنشون نگه داره این
کارو میکرد....اشکهاش مثل دونه ی بارون افتاد پایین و ادامه داد:
تو قصاص قبل محاکمه کردی....حتی حاضر نشدی به حرفهام گوش بدی....بریدی و دوختی و تهمت‌زدی و شکنجه کردی و اسیر کردی....
زندانی تو بودن حتی صلیب سرخ هم نداشت ...تو باعث شدی کلی حرف پشتم بزنن اونم به گناه نکرده....سپهری که عاشقم بود ازم بیزار شد و دزد و مال یتیم خور
صدام زد....رفیقم میخواست از دستم فرار کنه....اهل محله مدام بهم تیکه میندازن...از دانشگاه عقب
افتادم...کارمو از دست دادم...مفت مفت دچار سوء پیشینه شدم...
مقصرهمه ی این بدختیا تو بودی و باز
توقع داری عاشقت بشم....!؟؟
اشکاشو با پشت دست کنار زد...و بعد یه گوشی از جیب لباسش درآورد.
یکم باهاش ور رفت و بعد یه

عکس نشونم داد و گفت:
این برزوئه....همونی که بارها درموردش باتو حرف زدم اما حاضر نشدی
حتی یکبار به حرفهام گوش‌بدی....این هم محله ی ماست....یه مواد
فروش خرده ریز که تمام دارتیییش یه موتور بود اما االن یه
خونه تو سعادت آباد گرفته و ماشین زیرپاش فقط چند میلیون....
شب قبل روزی که من اومدم پیش تو قرار بود پسر دایی من چند بسته
مواد رو که با برزو شریک بوده
به یه مواد فروش بفروشن...روزبه منو مجبور کرد موادارو تو کوله پشتیم
بزارم و همراهش برم محل
قرار...منم همراهش رفتم...اونجا یهو سرو کله ی پلیسا پیدا شد...روزبه
رو گرفتن اما من فرار
کردن....نمیدونم چجوری اما روزبه تو کالنتری یه جورایی به گوش برزو
خبر رسوند که موادا پیش
من....اون اومد سراغم....موادا پیشم بودن اما به دروغ گفتم نیستن...
چون میترسیدم...چون میترسیدم
برزو دروغ بگه و کل موادارو ببره و بعد روزبه همچیو از چشم من ببینه
...اون تهدیدم کرد...خیلی
تهدیدم کرد اما جدی نگرفتم....فردا ی اون روز وقتی چک رو از تو گرفتم
،برزو سیاه منو گرفت و به
زور انداخت تو ماشین بعدهم بردنم توی یه بیابون.....میدونستم هم
موادارو میخواد ازم بگیره هم میخواد
بهم تجاوز کنه ..و واقعا اینکارو میخواست انجام بده...منم تصمیم
گرفتم فرار کنم از از روی یه پل پرت
شدم پایین و دیگه هیچی نفهمیدم....بعدش فهمیدم که گیر دوتا آدم
بدتر از برزو افتادم...شاپور....اون
یکیو یادم نیست...اونا دوا درمونم کردن و بعدهم فروختنم به اون

زن...شهال...آنجلینا...هرچی....من
خیلی از اون دونفر درمورد کیفم سوال پرسیدم اما اونا میگفتن وقتی منو پیدا کردن کیفی همراهم
نبوده....و تقریبا هم مطمئن بودم که دروغ نمیگن....بعدش فقط چند حدس میموند...یکی اینکه مجکن بور
برزو کیف منو برداشته باشه یا مثال یه معتاد کارتن خواب....یا یه چوپون...یا یه کولی..که بیشتر رو
برزو شک داشتم و االن تقریبا مطمئنم که کار خودش....پلیس میگفت من پول رو نقد کردم....من لعنتی
اون زمان بیهوش بودم...پس چطور میتونستم نقدش کنم! ارسالن خان مرصاد....پولی که تو به خیریه
دادی رو برزو سیاه داره باهاش خدایی میکنه..
انگشتشو رو سینه ام گذاشت و با نفرت گفت:

⬆تو بیخودی به یه دختر تجاوز کردی....تو بیخودی رنجش دادی....
بیخودی اذیتش کردی....بیخودی بهش‌تهمت میزدی....نمیبخشمت...
هیچوقت نمیبخشمت....میدونی چرا!؟؟ چون تو شانس خیلی چیزارو ازم گرفتی....من میترسم....وحشت دارم از روزی که داییم بفهمه دیگه باکره نیستم....اون روز...روز مرگ
من.....من..نمیبخشمت.....
اگه االن هم اومدم اینجا فقط و فقط یه این خاطر بود...بخاطر اینکه بهت بگم من پولتو ندزیدم....پول تو
رو برزو برده....اون پول چرکی که بخاطرش روزگار یه دختر رو سیاه کردی برزو سیاه برده.....
من....نمیبخشمت.....تو جهنمت بسوز!
رفت سمت در...بازش کرد و از اونجا زد بیرون...

پس نیومد که ازم بخواد برگرده....نیومد که ازم بخواد خیانتشو فراموش کنم..اون فقط اومد که بی
گناهیشو ثابت کنه.....
ولی آخه چرا !؟؟ من چی از بوراک کم داشتم؟ چرا اینقدر ازمن نفرت داره!؟؟ چرا منو دوست
نداره....چرا هر کسی رو به من ترجیح میداد...چرا....لعنت به تو شانار....لعنت.....
با قدمهای سریع رفتم سمت خونه ...یوسف رو بلند بلحد صدا زدم...
بدو بدو خودشو بهم رسوند و گفت:
میخوام با ابراهیم بری و در کمترین زمان ممکن یه نفرو واسم پیدا کنی و بیاری اینجا....یه جوری‌بیارینش که نفهمه کجا اومده!
رو چشم آقا ولی کی‌یه نرخره به اسم برزو سیاه...بیا در موردش برات....
میگم‌چشم آقا# پارت_۳۳۸.....

فندکو پرت کردم روی میز...دیگه حوصله سیگار کشیدن رو هم نداشتم...نگاهی به فوزیه انداختم از دور
داشت بهم نزدیک میشد...شیرین هم پشت سرش میومد...قبل از اونا شفیع اومد سمتم...قالده ی سیکو رو
نگه داشته بود و سعی میکرد کنترلش کنه....با تاسف گفت:
باز شما رو دید هوایی شده !دستامو توی جیبم فرو بردمو گفتم:
ببرش شفیع....حتی حوصله خودمم ندارم‌شفیع چشمی گفت و....
سیکو رو به زور ازم دور کرد.

⬆شروع کردم قدم زدن...
اگه حرفهاش درست باشه چی!؟؟
اگه من بیخودی بهش تجاوز کرده باشم چی!؟؟

اگه هر چی گفته درست باشه چی!؟؟
صدای فوزیه از فکر بیرونم آورد....
شربت خاکشیر براتون آوردم آقا...نا آرومید...آرومتون میکنه‌چرخید.....
لیوان شربت خاکشیر رو از توی سینی ای که توی دستهای شیرین بود برداشت و به سمتم
گرفت:
بخورید آقا...آرومتون میکنه‌لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:...
ممنون فوزیه‌لبخند زد و گفت:....
نوش جونتون...گوارای وجودتون مشکلی پیش اومده آقا...این روزا مثل همیشه نیستید...؟سرم رو تکوم دادم:
حل میشه همچی فوزیه ..بهتر میشم‌امری بود درخدمتم آقافوزیه.....
رفت و اژدر اومد...ازهمون فاصله گفت:
پروازت رو کنسل کردی!؟؟نشستم روی صندلی و گفتم:
آره‌اومد و کنارم نشست ودرحالی که گوشه پاچه شلوار پارچه ای...
مشکیش رو میتکوند گفت:
بخاطر شانار!؟؟لیوانو روی میز گذاشتم و گفتم:
اگه حرفهاش درست باشن چی!؟ اگه من بقول خودش قصاص قبل محاکمه کرده باشم چی‌لبخند ی زد...چهرش مثل تمام وقتهایی بود....
که همچیو میدونست....پا روی پا انداخت و گفت:
-بیا قبول کنیم اگر هم میدونستی بی گناه باز همه اون کارای قبلی رو انجام میدادی....

⬆پوزخند زدم....حرفهای اژدر همیشه منو باخودم درگیر میکرد....سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
شاید تو راست بگی‌باخونسردی گفت:...
پس ببخشش‌تلخ خندیدم...دستامو روی دو طرف صندلی گذاشتم و...

گفتم:
ببخشمش!؟؟بله...ببخشش ...ببخشش و ازش بخواه برگرده خونه...
بازم تلخ خندیدم و گفتم:
بخشش من ذره ای برای اون اهمیت نداره...از نظر اون کسی که باید ببخشه خودشه....هه...میبینی‌اژدر...انگار ناله و نفرینهای نهال کار خودشو کرده تا باور کنیم با دعای گربه سیاه بارون هم میباره....
بهم گفت نمیبخشم....گفت بدی هایی که در حقش کردم رو فراموش نمیکنه....
تو سکوت دستی به صورتش کشید و گفت:
عجولی ارسالن...خیلی عجولی....همین شد نقطه ضعفت‌افسوس وار....
نفس عمیقی کشیدم:
اون دیگه برنمیگرده‌کاش اگه برنگشت حداقل دردسر درست نکنه.....
سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
چه دردسری!؟؟تو بهش تجاوز کردی...کافیه بحشو پیش بکشه و به پزشک قانونی بره....البته که هیچوقت کاری ازدستش برنمیاد...ولی...فکر نکنم هم قصد تالفی داشته باشه....تصور من اینکه اون فقط میخواد ثابت کنه
تو بی گناه نگهش داشتی....همین....در هرصورت ارسالن....از نظر من...شانار...خوب یا بد...ناموس
توئه....
بهش خیره شدم....ناموس من..!؟؟؟ پوزخند زدم و گفتم:
زمان صیغه ی ما تموم شد اژدر ....نه اون به زندگی یا من عالقمند شد و نه حتی بچه ای برام به دنیاآورد...
اژدر زل زد تو چشمام و گفت:
اگه میاورد جای تعجب داشت.....اون فکر میکرد تو جهنم...کدوم زنی وقتی میبینه تو جهنم تصمیم‌میگیره یه بچه هم بیاره....بیا قبول کن

اون یه کم با نهال و بقیه فرق داشت.....

⬆حرفهای صحیح اژدر یکم ذهنم رو بهم ریخت....حق با اون بود...من نمیتونستم در این مورد خودمو
فریب بده.
صدای ماشین که اومد شفیع رو صدام زدم تا درو باز کنه اونم بدو بدو خودشو به در رسوند...فورا از
روی صندلی بلند شدم و گفتم:
پیداکردنش سخت نبود....فقط میگفتن یکم بدقلق...درستش میکنم‌اژدر درحالی که مثل من ماشین رو نگاه میکرد گفت:....
پدرشو دربیار....اینهمه مشکل رو اون درست کرد!به دست اشاره کردم که ماشین رو بیاره جایی که ایستاده بودم...ابراهیم همینکارو کرد.
ماشین رو آورد
جلو و نزدیک من نگه داشت...دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و چند قدمی رفتم جلو....کاله لبه دار
روی سرم رو برعکس کردم و منتظر موندم تا از ماشین میادش کنن....
اول ابراهیم پیاده شد ...یوسف مردی که کنارش نشسته بود رو از ماشین کشوند پایین و گفت:
سالم آقا....حل شد آقاهلش داد سمتم و گفت:...
تحویل شمادستها و چشما و حتی پاهاش رو بسته بودن...تعادل....
نداشت و افتاد...خیلی ترسیده بود...باالتماس گفت:
شما کی هستین...مگه من چیکار کردم...!؟ ولم کنید...ولم کنید برم اشتباهی گرفتینم...بجون مادرم اشتباه‌گرفتین....
نگاهی به یوسف انداختمو گفتم:
کسی متوجهتون که نشد!؟؟؟نه آقا خیالتون راحت‌بیارینش تو انباری!....
رو چشم اقابی توجه به التماسها و خواهش ها و گاهی فحش هاش....

همراه اژدر راه افتادیم سمت انبار...یوسف و
ابراهیم هم اونو باخودشون آوردن....نشوندنش روی صندلی وسط
انباری....
ادامه👇👇👇
ادامه رمان شیطان مونث👇👇👇

⬆️بستنش به صندلی....چشماش هنوز بسته بود...کم مونده بود
خودشو خیس کنه....گاهی التماس میکرد
ولش کنن...گاهی میگفت اشتباه گرفتین...گاهی هم فحش میداد....
رنگش پریده بود و اسم یه کسایی رو
میاورد که فکر کنم اونایی بود که باهاشون سر لج بود و کری داشت
باهاشون....
دستمو بردم بالا و یه مشت به صورتش زدم....
با اون صدای نکره اش آخ بلندی گفت و شروع کرد سرفه کردن:
د نامسلمونا شما کی هستین...چیکاره این....جه دشمنی ای بامن
داریدلب از لب باز کردم و گفتم:....
اینو زدم که از همین حالا بدونی حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم...
وقت خودت و منو تلف نکن‌با ترس گفت:....
باشه...باشه جون مادرت نزن...بگو...هرچی بپرسی جواب میدم....
هررچی ..خوب...آفرین خوشم اومد#پارت_۳۳۹...

پامو رو لبه ی صندلی و دقیقا وسط دو لنگش گذاشتم و گفتم:
خب سوال اول....صاف میرم رو اصل مطلب....چکی که توی کیف شانار
بود رو تو برداشتی!؟؟از این سوال من آشکارا جاخورد...حتی دهنشم
وامونده بود اما بجای اعتراف دبه کرد و گفت:
چک!؟ شانار!؟ چک چیه...؟شانار کیه....من‌حوصله ی چرت و پرت....

شنیدن نداشتم...فورا به یوسف اشاره کردم اونم یه مشت به صورتش زد که
خون توی دهنش جمع شد...به سرفه افتاد...سرشو خم کرد و خون توی دهنش رو تف کرد و گفت:
شما کی هستید آخه نامسلمونا ..مگه من چیکار کردم....!؟؟؟ بابا چک چی...کشک چی!چرخی به دورش زدم...موهاش تو چنگم گرفتم و بی توجه به داد و فریادهاش گفتم:
از اول بهت گفتم حوصله دروغ و دونگ ندارم بچه زرنگ....و اینو بدون... که اگه تو راست سواالیی‌که میپرسم رو بهم نگی زنده از اینجایی که هستی نمیزنی بیرون.....
با ترس و لرز شدیدی گفت:

⬆به ناموس جفتمون نمیدونم از چی حرف میزنین‌نعره زدم:....
از چک....از چکی که از کوله پشتی شانار برداشتی و بعد نقدش کردی!
وحشت زده گفت:
چک!؟؟؟ نه...من چکی برنداشتم من‌حرفش اپتموم نشده بود که....
اینبار خودم با مشت یه ضربه به شکمش زدم که باعث شد باهمون صندلی
بیفته رو زمین....عصبی چند لگد باپا هم حواله ی شکمش کردمو گفتم:
یا بگو یا اونقدر میزنمت که جنازتو از اینجا ببرن‌خون از دهنش راه....
افناده بود...برخالف هیکل گنده اش مشخص بود طاقت درد نداره....
گنده الت بود اما
به وقتش موش میشد....
یکم که کتک خورد امون خواست....به یوسف اشاره کردم...رفت و دوباره نشوندش روی صندلی و من
باز پرسیدم:

خب...دوباره میپرسم! چک رو تو نقد کردی!؟سرفه ای پرخون کردوگفت:
به ابلفضل من ازصدامو بردم باال و گفتم:....
نه مثل اینکه تومنو مسخره کردی....وقتی الشه ات شدی غذای سگایی
که میدونم صداشون داره به‌گوشت میرسه اونوقت ملتفت میشی نباید
چرند تحویل من بدی....
آقا غلط کردم....آقا...رحم کن جون ننه ات...اصال شما کی هستین....!؟
مامورین!؟ اطالعاتی هستین!؟؟برادر بسیجی هستین!؟
یقه لباسشو تو مشتم گرفتم و گفتم:
شر و ور تحویلم نده...جواب سوالو بگوتند تند گفت:....
باشه باشه میگم‌خب....بگومن از چکی که میگین اصال خبر.....
ندارم‌نه...مثل اینکه نمیخواست حرف بزنه...خولستم دوباره برم به....
طرفش که اژدر حلوم رو گرفت و پرسید:

⬆تو شانارو دزدیدی و بردی تو بیابون که آزارش بدی...اینم میخوای انکار
کنی!؟از سوال اژدر به تته پته افتاد...انگار میدونست ما درجریان همه
چیز هستیم چون باالخره گفت:
آآ...آره...من شانارو دزدیدم....من دزدیدمش‌بازم اژدر بود که پرسید:....
بردیش کجا!؟توی یه بیابون‌بعدش چه اتفاقی افتاد...؟کلی جنس...
دستش داشتیم...میدونستم پیش خودشن اما میگفت نیست....من
فقط میخواستم بترسونمش تاجای موادارو بگه اما اون موقع فرار از رو پل
افتاد...یکی از بچه هارفت نبضشو گرفت و بعد گفت
تموم کرده....ماهم زدیم به چاک.....
آره زدی به چاک...ولی قبلش کیفش رو بردی و بعدهم چک توی کیف رو
نقد کردی‌نفس زنون گفت:....
به خاک پدرم من از چکی که میگین خبر ندارم...ما ترسیدم....
نمیخواستیم کسی ببینتمون...طاقت‌هلفتونی نداشتیم واسه همین تا

فهمیدیم نبضش نمیزنه در رفتیم....
یعنی دست به کیفش نزدین؟چرا زدیم...فکر میکردیم شاید موادا توش باشن اما نبود...ماهم انداختیمش همون دورو بردندونامو روهم....
فشردمو گفتم:
مثل سگ دروغ میگی حرومزاده.....من تورو میکشمو الشتو میندازم جلو سگاشروع کرد گریه زاری:....
بابا به پیر به پیغمبر به ابلفضل من از چک مک خبر ندارم....خدا لعنت کنه این دلبرو....هرچی میکشم‌از اون....
بازهم اژدر جلومو گرفت...نگه ام داشت و گفت:
صبر کن ...عجله نکن‌و بعد خودش رفت سمت برزو و پرسید:...
ما میدونیم که قبال کجا مینشستی و االن کجا میشینی....قبال چی سوار میشدی و االن چی سوارمیشی....پس...سعی نکن مارو دور بزنی...
اگه تو چک رو تقد نکردی و پول رو باال نکشیدی چجوری تونستی تو این مدت اینقدر اوضاعت رو تغییر بدی!؟
سکوت کرد...فکر میکرد ما اطالعاتی هستیم و همچی رو واسه خودش تموم شده میدید....چون پرسید:

⬆راستشو بگم حکمم اعدام‌اژدر پوزخندی زد و گفت:...
تو راستشو بگو...من اعدامت که نمیکنم هیچ میگم ببرنت همونجایی که بودی‌دارین دروغ میگین....من میدونم...بعدش نفله ام....
میکنین‌بگو....و پشیمونمون نکن‌باشه باشه...میگم....زدم تو کار...فروش کرک و شیشه....یه آشپزخونه راه انداختم....واسه همین اوضاع فرق کرده....
نگاهی به اژدر انداختم...نمیدونستم حرفهای اینو باور کنم یا شانار...!؟
اژدر اومد سمتم...نگاهی بهم انداخت و بعد آهستع کنار گوشم گفت:
کار اون نیست....مطمئن باش!...#پارت_۳۴۰

یکم گیج شده بودم...
اگه کار برزو سیاه نیست پس کار کیه!؟
نگاهمو از برزو گرفتم و گفتم:
مطمئن حرف میزنی اژدر!چون مطمئنم‌اما این وسط یکی داره دروغ...
میگه...یا برزو یا شاناراژدر نفس عمیقی کشید و دوباره برزو رو نگاه....
کرد...معموال هیچوقت حدسهاش اشتباه از آب در
نمیومدن....مثل حاال که با اطمینان خاطر کامل نظرش رو میگفت....من
هیچوقت از اعتماد به اژدر
ضربه نخوردم و پشیمون نشدم...هیچوقت...
دوباره آهسته کنار کوشم گفت:
شک نکن این پپه چکو نقد نکرده....با یه تحقیق ساده هم میشه
مطمئن شد-یعنی شانار دروغ گفته؟....

⬆دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:
مطمئن نیستم...اون همیشه سعی داشت به ما بفهمونه پول رو
نبرده‌پس یعنی پای کس دیگه ای در میون!؟؟شایدهمراه اژدر.....
رفتیم بیرون....اشاره ای به یوسف کردم که دنبالم بیاد و بعد گفتم:
گوش کن یوسف... ولش کنین بره....فقط میخوام یه تحفیق برام کنی
مطمئن بشیم حرفهاش درست بوده‌یوسف سرش رو تکون داد و گفت:..
چشم آقاقدم زنان به راه افتادم...داشتم کالفه میشدم.این وسط یه....
چیزی میلنگه...اژدر ابخندی زد و گفت:
باز داری خودخوری میکنی آره!کالفه کننده است اژدر...اگه نه کار شانار و
نه کار این یارو...پس کار کیه!؟ کی! یکی این وسط داره‌مارو بازی میده....
هر احتمالی میشه داد....ممکنه نفر سومی وجود داشته باشه....ممکنه
هم یکی از این دو نفر به ما دروغ‌بگن...احتماال زیادن ....مهم اینکه تو

دلت چی بخواد....
ایستادم و به اژدر نگاه کردم....لبخندی زد و بدون توقف به راهش ادامه داد و رفت سمت خونه....
من چی دلم میخواد!؟ نمیدونم...!خودمم نمیدونم!
حوصله یاون اتاق تاریک رو نداشتم ...تصمیم گرفتم تو همون حیاط قدم بزنم....
ابراهیم و یوسف برزو رو دوباره سوار ماشین کردن و بردن...
شفیع رفت سمت درو بازش کرد....قرار بود درو پشت سرشون ببنده اما اینکارش به درازا کشید...چند
دقیقه ای همونجا درگیر بود....ناخواسته نگاهم رفت سمت در...
یه نفر به عقب هلش داد...پس شک من بیخودی نبود...میخواستم برم به همون سمت که باالخره در کنار
رفت و یه زن اومد داخل!
لپهام رو باد انداختم و دستهام رو به کمرم تکیه دادم....پس سرو کله ی گربه سیاه بازم پیدا شده بود!
شفیع درو بست و به سمتم نگاه کرد بعدهم با عجله و قبل از نهال خودشو بهم رسوند و نفس زنون گفت:
آقا مجاب نمیشد به جدم‌بهش گفتم االن.....
حرفشو قطع کردم:

⬆مهم نیست...برو پی کارات‌یه سیگار از پاکت کشیدم بیرون و...
گذاشتم الی لبهام...فندک رو از جیب شلوارم درآوردم و سیگارو روشن کردم....پک اول رو نزده بودم بهم نزدیک شد.تغییرات ظاهریش زیاد شده بود...هرچی بود
خوشگلتر شده بود...! پرسیدم:
هاان!؟ نهال!؟؟؟ مگه قرار نشد دیگه نبینمت!؟؟بجای جواب دادن فقط

تماشام میکرد...و بعد از پنج دقیقه سکوت و برو بر نگاه کردنم باالخره گفت:
میزاری بغلت کنم!؟اههه! حوصله این قرتی بازی هارو نداشتم...خاکستر سیگارو تکوندم و با گوشت تلخی گفتم:
بیخیال ...بیخیال‌غمگین لب زد:...
چرا اینقدر با من بداخالقی...فکر میکردم بعد از اینهمه مدت اگه بیام پیشت الاقل باهام یکم خوش‌اخالقی...
با بی حوصلگی و یکم عصبانیت گفتم:
چون تودر بدترین زمان و موقع ممکن اومدی سراغ من‌پوزخندی زد و.... گفت:
اما من اینطوری فکر نمیکنم...نظر من اینکه هر آدمی وایه تو یه تاریخ مصرف داره...یکی دوروز...یکی سه روز....یکی یه ماه...دو ماه...بعدش رفتارو تو باهاش همین میشه....تاریخ مصرفش که
تموم میشه تو نه واسش حوصله داری نه اعصاب!
سرمو به سمتش خم کردم و گفتم:
خب حاال که میدونی تاریخ مصرفت گذشته چرا ول نمیکنی....اصال بعد اینهمه مدت اومدی که بگی‌چی!؟؟
در هیچ حالتی سعی نمیکرد اون غرور و خودشیفتگیش رو کنار بزاره... درهیچ حالتی....اما همیشه
حالت مغرور صورتش با حرفهاش در تناقض بود...
اومدم که بگم دلم برات تنگ شده‌اما دل من برات تنگ نشده.....
پوزخند زد و طعنه وار گفت:
-آره میدونم...چون یه نفر زده تو برجکت....

⬆سیگارو پرت کردم رو زمین و نگاش کردم...رفتم سمتش ترسید و عقب رقت....مشکوک بنظر می

رسید...شک نداشتم یه چیزایی میدونه....با عصبانیتس کنترل شده گفتم:
تو االن چیگفتی!؟؟؟ تو دقیقا االن چیگفتی!؟؟؟فاصله امونو پر کرد و گفت:
اون دختره ولت کرد آره!؟؟؟#پارت_۳۴۱

با عصبانیتی کنترل شده گفتم:
تو االن چیگفتی!؟؟؟ تو دقیقا االن چیگفتی!؟؟؟فاصله امونو پر کرد و گفت:
اون دختره ولت کرد آره!؟؟؟از خشم زیاد دندونانو روهم سابیدم.مچ دستش رو محکم گرفتم و همونطور که بین انگشتام فشارش میدادم گفتم:
تو بعضی وقتها به من واسه گرفتن جون خودت انگیزه میدی‌صورتش....
از درد مچاله شد...سعی کرد خودشو آزاد کنه و بعد گفتم:
ارسالن من نیومدم اینجا که بازم باهم بحث کنیم‌دستشو جوری ول....
کردم که به عقب تلوتلو خورد.سخت تعادلش رو حفظ کرد و گفت:
ارسالن‌برو....برو پی کارت‌پشت بهش به سمت خونه راه افتادم.....
با اون کفشای پاشنه بلندش بدوبدو دنبالم اومد ..دستمو از پشت گرفت و گفت:
صبر کن ارسالن....خواهش میکنم‌بدون اینکه بایستم گفتم:.....
-برووو ....برو پی کارت....برو به زندگیت برس

⬆دوید دنبالم....از پشت دستمو گرفت و گفت:
صبر کن خواهش میکنم‌کالفه ایستادم....دور زد و رو به روم ایستاد.....
دستاشو رو شونه هام گذاشت و با خیره شدن تو چشمام گفت:

ارسالن....من میخوام کنارت بمونم....بهم فرصت بده....خواهش میکنم‌من دقیقا تو اون وضعیت حوصله ی تنها چیزی رو که نداشتم... یه همچین مسئله ای بود....دوباره عاجزانه
حرفهاش رو شروع کرد:
خواهش میکنم ارسالن....کی جز من میتونه باعشق کنار تو زندگی کنه....!؟؟بزار کنارت بمونم.....خواهش میکنم.....
دستشو از روی شونه ام کنار زدم:
ببین نهال....من االن اصال تو شرایط خوبی نیستم....اگه نمیخوای ازم تلخی ببینی برودستاشو اینبار دور کمرم حلقه کرد و گفت:...
من تلخی هاتو به جون میخرم....من تلخی هاتو با لذت به جون میخرم‌کالفه سرمو به عقب خم کردم و آه کشیدم.....
و ناگهان بدبختی ها همه باهم میان سراغ آدم! ....
حوصله نق و نوق هاش رو نداشتم....چیزی نگفتم و راه افتادم...
خوشحال شد....لبخندی به پهنای صورت زد و با گرفتن بازوم دنبالم اومد و همزمان گفت:
خیلی دلم برات تنگ شده بود....اونقدر که اگه عکسهات نبود نمیدونستم چطور میتونستم شب و روز روسر کنم.....
با شک پرسیدم:
تو از کجا فهمیدی که اون رفته!؟خودشو زد به علی چپ و گفت:
کی!؟؟چپ نزن نهال.....بگو....از کجا فهمیدی‌لبای قلوه ای قرمزشو....
روهم مالید و گفت:
خب....تو عصبی بودی.....میتونستم از رفتارت حدس بزنم.....دیگه بعد از اینهمه مدت من تو رونشناسم اگه که نهال نیستم...

⬆اونقدر خسته و کالفه بودم که دیگه حوصله هیچی نداشتم....حتی توجه به راست و دروغهای نهال رو هم

نداشتم.....
باهمدیگه رفتیم داخل....
فوزیه به نهال خیره شده بود و نگاش میکرد.
میدونستم از االن همشون به این فکر میکنن که شانار رفته و خیلی زود نهال جایگزینش شده اما واقعا
اینطور نبود..
من هیچ تمایل و اشتیاقی واسه بودن نهال نداشتم...نه نهال و نه هیچ زن دیگه ای.....
همونطور که باهم از پله ها بااال میرفتیم عصبی دستشو از دور بازوم جدا کردم و گفتم:
نچسب به من اعصاب ندارم‌اولش بهش برخورد ولی بعد سعی کرد.....
باهام راه بیاد و گفت:
ارسالن....میخوای اعصابتو آروم کنم!؟پوزخند زدم و گفتم:
سکنی!؟
م َلبخند لوندی زد و گفت:
نه ولی میتونم بشم#پارت_۳۴۲...

این سوال که ممکنه اون چک رو نقد کرده باشه واسم تبدیل به یه چالش و مشکل بزرگ شده بود....و من
در این باره اونقدر کنجکاو بودم که نمیتونستم نسبت بهش بیخیال بشم....
نهال اول شهل روی سرش رو درآورد و بعدهم رو انداز روی تاپ سفیدش رو....
چرخی توی اتاق زد و گفت:
-وای خدایا....چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود....!واسه این اتاق... والبته....

⬆مکث کرد.چرخید سمتم...لبخندی زد و با اون طرز راه رفتنهای خاص که نه...بهتره بگم سکسیش اومد
سمتم....
رو به روی منی که روی لبه تخت نشسته بودم و به معمایی که جدیدا واسم یه وجود اومده فکر میکردم،
ایستاد...خم شد و گفت:
دلمم واسه یه چیز دیگه تنگ شده‌دستامو دو طرف روی تخت....
گذاشتم و از فکر بیرون اومدم و به اون لبخند گیراش خیره شدم....
امثال نهال به چه دردی میخورن جز سرگرمی چندساعته...دخترایی که اونقدر سستن که فکر میکنن
واسه جلب توجه طرف مقابل و به دست آوردنش عرضه کردن بدنشون یه راه مناسب پس چه بهتر که
ازشون استفاده کرد و بعد انداختشون دور....
پرسیدم:
دلت دیگه واسه چیا تنگ شد؟؟؟خم شد...لبخندش پررنگتر شد.
دستشو از سینه تا بین پاهام پایین کشید و گفت:
اینجا...دلم واسه این لعنتی خوشمزه تنگ شده‌من حوصله هیچی... نداشتم....هیچی...حتی لذت بردن از دختری که داشت در باغ سبز نشون میداد...
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره....شانار که مطمئنم ندزدیده ...برزو سیاه هم که مشخص بود
تحول اوضاعش بخاطر چیه...پس کی این وسط اون پول رو بااال کشیده بود! کی رو میشد اصال متهم
کرد!؟؟؟
دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم....که باز حضور نهال رو کنار خودم

حس کردم...
رو به روم ایستاد...کمرش رو به پنجره تکیه داد و گفت:
تاحاال شده یه چیزی روهم دوست داشته باشی و هم نه...هم به تو
حس خوب بده هم بد !؟ میتونی درک‌کنی؟؟
من یه همچین حسی به این اتاق دارم...هم حالمو خوب میکنه هم بد...
هم دوستش دارمو هم
نه....ارسالن....من خیلی دوست دارم....خیلی زیاد...میخوام کنارت
باشم...نه برای چندروز یا چندماه یا
حتی چندسال...واسه همیشه...واسه تمام لحظات باقیمونده ی
عمرمون....
باز شرورهاش شروع شره بود...یه مشت خزعبل که قبال هزار بار واسم
تعریف کرده بود...با جدیت
بهش نگاه کردمو گفتم:
نهال‌از ته دل گفت:....
-جونم....

⬆روزی که باهم آشنا شدیمو یادت!؟با لذت جواب داد:
چطور ممکن آدم قشنگترین روز زندگیش رو از یاد ببره!؟ تو ازمن تعریف
کردی و من اولینباری بودکه از تعریفهای یه مرد از خودم داشتم ذوق
مرگ میشدم...فبل تو تنجبر هیچ مردی اون حس رو بهم نداد
من اونوروز بهت پیشنهاد دوستی دادم درسته!؟درسته‌یادت دقیقا....
بهت چیگفتم؟یکم از حرفم گیج شد...تعللش باعث شد خودم صحبت
رو ادامه بدم:
خب ولش کن خودم برات میگم....من بهت گفتم من فقط میخوام
باهم دوست باشیم...وممکن این دوستی‌کوتاه باشه ممکن بلند...در
هرصورت به حادثه ای به اسم ازدواج ختم نمیشه.....هیچوقت هیچ

زمانی...درست!؟؟ درست میگم نهال یا نه!؟ این عین جمله ی من بود... هم!؟
غمگین ودرحالی که همچنان نگاهش خیره به نگاهم بود جواب داد:
آره‌پس چی باعث میشه که هی حرفهایی بزنی که من مجبور بشم...
همچیو دوباره توضیح بدم!؟لب پایینیشو تو دهنش فرو برد و بعد یه سکوت کوتاه گفت:
نمیشه به دل گفت دل نبنده....نمیشه به دل این چیزارو حالی کرد....
نمیشه ارسالن...نمیشه واسه این دل‌بی صاحب محدوده تعین کرد...چرا درک نمیکنی!
دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:
بس کن نهال...من حوصله شر و ور ندارم‌اومد سمتم.....بغلم کرد و... گفت:
پس بزار الاقل کنارت بمونم....خواهش میکنم‌موهاشو تو چنگم گرفتم...
و سرشو از رو سینه ام برداشتم و باخم کردنش به عقب گفتم:
چرا اینقدر خودتو ذلیل میکنی....هیچ مردی از زنی که عاجز و ذلیل باشه خوشش نمیادغمگین و با بغض گفت:...
اگه میدونستی چطور تو این چند ماه با یادت سر کردم اسم عشف رو ذاللت نمیزاشتی..هرشب...هرلحظه...هر ثانیه...همش به تو فکر میکرم....حتی وقتی میخواستم غذا بخوزم....
حتی وقتی میخواستم موهامو شونه کنم...لعنتی همه چیز منو یاد تو میناداخت...

⬆زجر کشیدم ارسالن...زجررررر.....تورو خدا بزار باشم....
اههههه من متنفر بودم...من از هر چی آدم ذلیل متنفر بودم....جوابشو ول کردمو گفتم:
چقدر مزخرف میشی وقتی به التماس میفتی....روز اول به خاطر اعتماد

بنفس و قدرت شخصیتت ازت‌خوشم اومد اما االن میفهمم تو هم ذلیل احمقی!
دستمو گرفت...دوباره فاصله امو نو پر کرد...زل زد تو چشمامو گفت:
این خاصیت عشق.....خاصیت دل بستن به امثال توعصبی گفتم:....
برو پی زندگیت نهال...برو و ول کن منوزندگی من توی...خواب و خوراکم.
تویی...تو تو تو توو بعد لبهاش روی لبهام نشست....این خودش.....
بود که میبوسیدبدون همراهی من.....بزار ببوسه....بزار
بدون با حراج کردن خودش فقط شب منو داغ میکنه نه بیشتر.....
پارت #۳۴۳

با سوختن انگشتم به خودم اومدم...گوشی توی دستم رو کنار گذاشتم و از خیر گرفتن جواب پیامم
گذشتم...زیر لب یه دو سه تا فحش دادم و بعد ته مونده ی سیگارو پرت کردم زیر پام...
یوسف میگفت در مورد برزو کلی تحقیق کردن...و ظاهرا همه ی حرفهاش درست بودن....فکر کنم
دیگه نباید بهش اهمیت بدم.
آره...اصال من چرا باید بهش اهمیت بدم....من اون پول رو داده بودم به خیریه حاال بهتره خودشون
بگردن و دزد پولو پیدا کنن.....
این وسط چیزی که فهمیدنش برای من مهم بود و منو پیگیر میکرد این بود که در مورد دزد بودن یه
نبودن شانار به اطمینان برسم....حاال نه اینکه خسته باشم نه....
فقط حس میکنم پیگیری این ماجرا هیچ ارزشی نداره.....
من ازش خوشم میاد اما اون نه.....
من دلم میخواد واسه همیشه داشته باشمش و اون چنان تصور مخربی

از من داره،چنان از من بیزاره که
حاضر سر به تنم نباشه چه برسه به مابقی حرفها.....
-اینقدر سیگار نکش عزیزم !؟

⬆لبخند زدمو گفتم:
بلند شو خوابالو چقدرلبخند روی لبم ماسید....چرا من نهال رو با....
شانار اشتباه گرفتم !؟؟ لعنت ! التماس ذره ای آرامش!
لپهام رو باد انداختم و بعد نفسم رو بیرون فرستادم...باید میرفتم...
موندن تو این خراب شده دیگه لذتی
نداشت!
به پهلو دراز کشید و دستشو رو کمر عریونم کشید و گفت:
ساعت هنوز ۶صبح...این موقع بیدار شدی و سیگار میکشی!؟نوزم کارای
عجیب غریبی زیادی انجام‌میدی....
پاهامو آوردم بالا و کنارش دراز کشیدم...به انگشتم که سوخته بود و
هنوز یکم درد داشت تگاه کردمو
بعد گفتم:
لعنتی...یه ذره سوخته ولی خیلی درد میکنه!خندید و گفت:
اووووف شده...عب نداره....بده ببینم‌خودش دستمو گرفت و....
انگشتم رو نگاه کرد...خندید...خوشگل میخندید....یه نگاه بهم انداخت
و گفت:
هیچ نگران نباش امیرارسالن نامدار....االن از پیشرفته ترین و بی نظیر
ترین روش درمانی استفاده‌میکنم....
اینو گفت و بعدش انگشتمو تو دهنش فرو برد و شروع کرد
مکیدنش.....
بهش خیره شدم...اولینباری که دیدمش خیلی ازش خوشم اومد....
مغرور بود و خیلی سخت میشد به

دستش آورد....اما بعدش تونستم به دستش بیارم ...خیلی راحت تر از اونچه که فکرش رو
میکردم.....وقتی دیدمش یه دختر پولدار دست نیافتنی بود با چشمای درشت و عقاید سرسخت....اما
حاال.....یه دختر با موهای بلوند،لبهای کلفت،گونه های بزرگ،سینه های درشت،باسن بزرگ و کمر
بازیک که میتونه سرگرم کننده ی خوبی باشه.....دیگه از شخصیتش لذتی نمیبرم...چیزی اگه برای لذت
وجود داشته باشه اون بدنش نه بیشتر.....
و مقصر هم میتونه من دمدمی مزاج باشه هم نهالی که خودشو جلوم کوچیک میکرد....
خوب شد!؟؟؟از فکر بیرون اومدم....نیمچه لبخندی زدمو بیخودی گفتم:
آره...خوب شد!لبخند زد....رنگ لبهاش بخاطر بوسه های من بی روح شده بود اما مابقی آرایشش هنوز پابرجا
بود....بازومو نوازش کرد و گفت:

⬆میای امروز یا فردا بریم بریم بیرون!؟؟ یه گردش دو نفره...بهت قول میدم خوش بگذره....به‌هردوتامون...
از گوشه چشمام نگاش کردم و گفتم:
احتماال فردا دیگه اینجا نیستم‌لبخند نسبتا محوی زد و گفت:....
پس کجایی!؟ شرکت!نه....میخوام یه مدت ایران نباشم....میرم
اونورتا اینو گفتم مثل برق زده ها نیم خیز شد...هیچی تنش نبود.....
ملحفه از روی تنش افتاد پایین...جدهای
مزاحمشو پشت گوشش انداخت و گفت:
نه‌اهممم‌ارسالن...بگو داری شوخی میکنی ؟برام مهم نبود چه حالی....
پیدا کرده...خونسرد جواب دادم:

شوخی نمیکنم‌ماتش برد...رنگش پرید و گفت:...
آخه چرا!؟؟ چرا میخوای بری!؟؟ تورو خدا نرو....بمون...همینجا بمون....
صبح زود پیام دادم که واسم در اسرع وقت بلیط رزرو کنن.....
وای باورم نمیشه....ارسالن پ....پس ...پس من چی!؟یعنی چی که تو چی!؟؟ خب برو خونتون‌فقط همین!؟چیز بیشتری باید بگم.....!؟؟؟....
غمگین شد....آب دهنشو فورت داد و گفت:
اگه من ازت خواهش کنم میمونی!؟؟؟ابروهامو باال انداختنو گفتم:
نچ‌موهاشو باالب سرش جمع کرد و بعد با حرص رهاشون کرد و گفت:....

⬆همه چیز بخاطر اون دختره اس آره!؟ مگه خودت نداختیش بیرون
پس چراحرفش رو ادامه نداد....با شک نگاهش کردم....اون از کجا...
اینو میدونست!؟؟؟
نیم خیز شدمو خیره نگاش کردم....
#پارت_۳۴۴
با شک نگاهش کردم اون از کجا اینو میدونست!؟
نیم خیز شدمو خیره نگاش کردم...
مطمئن بودم اطالعات نهال یکم بیشتر از حالت معمولشه...لبهای بهم فشرده شدم رو ازهم باز کردمو
گفتم:
تو االن چیگفتی!؟یکم دستپاچه شد...با موهاش ور رفت و گفت:
هیچی..من. فقط گفتم...یعنی میگم که...تو چرا هنوزم داری به اون دختره فکر میکنی.!؟به کسی که رفته.
نه! نهال درست وقتی اومد که میدونست شانار نیست و رفته...وگرنه خودشم اینو خوب میدونست اگه
شانار اینجا بود هیچوقت اجازه نمیدادم بیاد اینجا...
باز برای پرت کردن حواس من از چیزی که نسبت بهش دچار شک شده

بودم گفت:
بیا بریم بیرون یکم قدم بزنیم‌دلم برای سیکو..سیاکو و سین تنگ...
شده...بیا بریم پیششون...
زبونمو توی دهن چرخوندم و گفتم:
نهال‌لبهای کلفتش رو با زبونش تر کرد و گفت:...
جانم‌بی مقدمه پرسیدم:...
-جاسوست تو خونه ی من کیه...!؟

⬆شوکه شد...گوشه ملحفه رو گرفت و باال کشید و بعد گفت:
این حرفها چیه ارسالن....من اصال نمیفهمم تو در مورد چی حرف میزنی!؟میگم اصال بیا بخوابیم‌هان!؟ اینجوری بهتر نیست!؟؟
خواست دراز بکش که مچ دستش رو گرفتم...شک نداشتم اون تو خونه ی من یه جاسوس داره...یه کسی
که ریز به ریز خبرارو بهش میرسونه....
دوباره پرسیدم:
بگو نهال....جاسوست !؟صورتش از درد،مچاله بشد...سعی کرد انگشتامو از دور مچ دستش شل کنه اما موفق نشد و گفت:
دیوونه شدی!؟ جاسوس کدوم...ول کن دستمو ارسالن میشکنه‌دوباره...
پرسیدم:
اسم!؟باز ساواکی شدی!؟؟میخوای وادارم کنی چیزی رو بگم که نمیدونم‌عصبی گفتم:...
اون روی سگ منو باال نیار نهال...خبرچینت تو خونه ی من کیه‌از درد...
نالید و گفت:
واااای دستم....اشتباه میکنی ارسالن...ولم کن دیوونه...آااخ....دستم دستم‌نمیگی نه...خیلی خب‌دستشو ول کردمو رفتم سراغ کیفش.....
بازم دستپاچه شد...از حالتهاش کامال مشخص بود یه کاسه ای زیر نیم

کاسه اش هست...
ملحفه رو دور خودش پیچوند و دوید سمتمو پرسید:
-داری تفتیشم میکنی!؟ کیفمو بده..کیفمو بده...

⬆دستمو باال گرفتمو داخل کیف روگشتم....مدام سعی میکردازم بگیرش اماآخرش گوشی موبایلشو پیدا
کردم...
رنگش به وضوح پرید...دلخور گفت:
ا..این...این رفتارتو اصال دوست ندارم ارسالن...اون گوشی لعنتیو روبزار سرجاش‌اهمیتی بهش ندادم.....
گوشی رمز داشت...پرسیدم:
رمز...!؟ارسالن گوشیمو پس بده!؟رمز!؟لعنتی چ مرگت شده.؟میگی یانه!؟لعنتی تو بیخودی حساس شدی...من همینطوری یه چیزی گفتم...آخه جاسوس چیه‌حوصله دری وری شنفتن نداشتم...پشت بهش چندتا رمزامتحان کردم که آخری درست از آب دراومد...یعنی همون رمز قبلیش بود...بیشتر از قبل واسه پس گرفتنش به تب و تاب افتاد اما هرکاری
کرد بهش ندادم...رفتم تو پیامکهاش و بعد فهمیدم که بله...حدسم درست بوده پس جاسوس داشت...
چرخیدم سمتش وچنان سیلی محکمی بهش زدم که پرت شدوافتادروی زمین....خشمگین گفتم:
ازجات جم نمیخوری تابرگردم‌نگاهمواز تن لخت لعنتیش برداشتم واز...
اتاق رفتم بیرون...پله هاروباعجله پایین رفتم...
فوزیه کنار اژدرایستاده بودوباهمگپ میزدن...
رو کردم سمتشو گفتم:
فوزیه!فوزیه از اژدر فاصله گرفت و اومد سمتم:

⬆جانم آقا!سمیرا کجاست!؟تو آشپزخونه آقابروبیارش‌الساعه آقاازدر....
بدون اینکه بلند بشه ،از همونجا نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:
زیاد سخت نگیردستامو به کمرم تکیه دادم و منتظر اومدنش شدم.....
دختره ی احمق...حاال واسه من جاسوس بازی
درمیاره..
درحالی که با ترس نگاهم میکرد همراه فوزیه اومدسمتم...
مقابلم ایستاد و گفت:
با من کاری‌حرفش تموم نشده بود که صورتش از رد دستم سرخ....
شد...
هیییین بلندی گفت و اشک تو چشمهاش جمع شد.
یوسف بدو بدو خودشو بهمون رسوند.اما نزدیکتر میومدنعره زدم:
از من دستمزدمیگیری واسه نهال واق واق میکنی!؟؟ جاسوس کثیف....
به گریه گفت:
آقا بخدا من چیزی نگفتم‌گوشی نهال رو پرت کردم جلوش و گفتم:...
پس اینا چیه...خبر دادن ریز به ریز زندگی من به نهال اگه اسمش
جاسوسی نیست پس چیه!؟؟دیگه چیزی نگفت...فقط یه بند اشک
ریخت...نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
بارو بندیلتو ببند و از اینجا بزن به چاااک‌وحشت زده دستشو از روی...
صورتش برداشت و گفت:
آ...آقا...آقا توروخدا-خفه شو و گورتو گم کن.....

⬆صدای فریادم اللش کرددختره ی کثافت.
دوباره از پله ها باال رفتمو خودمو رسوندم به اتاق...لباسهاش تنش
بودسرشو انداخته بود پایین و اشک
می ریخت.

آهسته گفت:
دوست داشتم،خیلی.خیلی زیاد،میخواستم به هردومون فرصت بدم...از خطام بگذر و بزار کنارهم باشیم‌دیگه حوصله هیچ زنی رو نداشتم،دیگه.
حتی نمیخواستم اینجا بمونم..یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:
برو...از خونه ی من..برو پشت سرتو دیگه نگاه نکن‌اشک ریخت و ناله..
کنون گفت:
ارسالن توروخدا باهام اینکارو نکن-فقط برو....

پارت_#۳۴۵

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
حاال دیگه کارت به جایی رسیده که آدمای خونه ی منو وسوسه میکنی واست جاسوسی بکنن... مبدونی‌چیه نهال....تو اثبات کردی لیاقت بودن با منو نداری! بزن به چاک....همین حاال...
اشکهاشو با پشت دست کنارزد و گفت:
ارسالن.....اینکارو با من نکن.....خواهش میکنم‌نه! محال بود دیگه.....
اجازه بدم این دختر بیشتر از این اینجا بجونه....

⬆کیفشو برداشتمو پرت کردم سمتش..
برو....همین حاال‌اومد سمتم...دستمو گرفت و گفت:....
ارسالن...من خیلی دوست دارم...بیشتر از خودم....نمیتونم ازت جدا بمونم....جدایی از تو آزارم‌میده...تو رو خدا ارسالن.....
هق هقهاش سرم رو به درد میاورد...کنارش زدمو گفتم:

آدما بصورت درهم برهم تو رندگی ،سر راه همدیگه قرار میگرن...تاثیر میدن و تاثیر میپذیرن....میان‌و میرن ...تو خوشگلی...گیریم خوب هم باشی...اصال تو خوب...ولی برو پی زندگیت...برو بدون که
اگه تا صبح هم اینجا اشک بریزی نظر من عوض نمیشه...
صورتش خیس اشک بود و چشماش تر....دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:
تکلیف احساسات من چی میشه ...منی که خیلی دوست دارم....منی که عاشقتم‌دستشو از روی دستم کنار زدمو گفتم:....
قبل اینکه قاطی کنمو داد و بیداد راه بندازم و با زبون خوش از اینجا بزن بیرون‌سیگاری برداشتم و رفتم سمت پنجره....آهسته گفتم:....
وقتی سیگارم تموم میشه دیگه دلم نمیخواد تو اینجا باشی*شانار*....
نگاهی به تابلوی سردر خیریه انداختم....اول خواستم برم داخل ولی بعد پشیمون شدم خصوصا که یکم
شلوغ بنظر می رسید...
آره...فکر کنم رفتن به اونجا خیلی هم فکر خوبی نباشه!
قبل از اینکه کسی ببینم فورا از اونجا دور شدم!...
باید یه جا منتظر می موندم تا جوادی از خیریه بزنه بیرون....
اینجوری ممکن بود خیلی معطل بمونم اما باید میریمش و چشم تو چشم حرفهایی رو بهش میزدم که
اینهمه مدت عین حناق تو گلوم گیر کرده بودن!
چون گشنه ام بود از سوپر مارکت یه نوشیدنی خنک و یه کیک خریدم...رفتم و یه گوشه ای که هم پرت
باشه و هم به جورایی ورودی خیریه تو دیدم باشه نشستم..یعنی ارسالن تا االن تونسته از زیر زبون
برزو حقیقت رو بکشه ببرون!؟؟

⬆یعنی تا االن فهمیده که ناعادالنه اونهمه بال سر من آورد...!؟؟ فهمیده که بابد ازم عذر بخواد..دچار عذاب
وجدان شده!؟؟
ارسالن و عذاب وجدان!؟ فکر نکنم!!!
همینکه بدون بیخودی اون رنجهارو بهم داد خودش خیلیه!
اونقدر غرق فکر بودم و اونقدر اونجا نشستم تا باالخره جوادی از خیریه زد بیرون....
تندی از جا بلند شدم...لباسهامو تکوندم...و با عجله به سمتش رفتم ...پشت فرمون نشسته بود و میخواست
ماشین رو روشن کن که با پشت انگشت چند تقه به شیشه زدم...
خیلی زود سرش رو باال گرفت و تا چشمش بهم افتاد شوکه زده نگام کرد....
در ماشینش رو باز کردم و صندلی جلو نشستم و بهش خیره شدم...
ماتش برده بود....هاج و واج داشت نگاهم میکرد که گفتم:
سالم آقا جوادی‌همچنان با ناباوری لکنت گفت:. .
ش...شا....شانار تو....تولبخندی تلخی زدمو گفتم:....
آره آقا جوادی....خودمم...خود خودمم!.....روی همون صندلی کمی به سمتم چرخوند و گفت:
دختر تو کجا بودی تا االن!؟؟؟ تو کجا بودی!؟؟ میدونی من‌حرفشو....
قطع کردمو کفتم:
نمیخواد شرح ماوقعه بدی آقا جوادی...خبرش به گوش رسیده چقدر پیگیر بودی و چقدر شکایت‌کردی...دستت درد نکنه ...دستت درد نکنه جوادی...تو دیگه چرا....!؟ تو که منو میشناختی دیگه چرا!؟
خواست جوابمو بده که باز گفتم:
میشه از اینجا دور بشی‌گرفت چیمیگم و گرچه حسابی تو شوک بود...
اما بی سرو صدا ماشین رو روشن کرد و از خیریه دور شد

و همزمان پرسید:
تو کجا بودی تا االن دختر!؟ کجا بودی!؟تو فکر کن جهنم....فکر کنم تو جهنم بودم‌متعجب نگام کرد.صورتش عین یه عالمت سوال گنده.... شده بود....

⬆شوکه زده گفت:
تو کجا بودی تا االن!؟ میدونی من چقدر دنبالت گشتم!؟پوزخند زدم و گفتم:
آره...خبراش رسیده که هی دنبالم اینور اونور میگشتی...اونم با مامورا... جوادی تو واقعا راجب من چی فکر کرده بودی!؟؟ هان!؟؟ تو فکر کردی من کی ام؟ چی ام!؟؟ یه دزد !؟
یه مار توی آستین!؟؟؟
منی که از همه چیزم واسه کمو به خیریه مایه میذاشتم حقم این تهمتها بود!؟؟؟ دمت گرم...خیلی دمت
گرم....
ماشین رو یه گوشه نگه داشت...یکم به سمتم چرخید و گفت:
تو رفتی چک رو نقد کنی ولی یهو ناپدید شدی...من موندم و کلی نیازمند و کلی کار نکرده....ما شوکه‌شده بودیم.....
چکهام برگشت خوردن و نتونستیم پول اجناسی که خریده بودیم رو پس بدیم....من مجبور شدم ماشین و
طالهای مادرمو بفروشم...این لگنی هم که االن زیر پام ماشین داداشم.....تو توی بدترین شرایط ممکن
ناپدید شدی...بدترین شرایط ممکن...من موندم و یه عالمه آدم چشم به راه و کلی بدهی!.....
واسه همین ازم شکایت کردی آره !؟؟؟نگاهم کرد....و بعد مکث کوتاهی گفت:

شانار...باور کن من نمیخواستم از تو شکایت کنم#پارت_۳۴۶

سر شانی رو باز کرد و به طرفم گرفتش...
باال گرفتمش و یکمش رو خوردم...نگاهی بهم انداخت و بعد از سر کشیدن نوشیدنیش گفت:
پس ازت بازجویی کردن!سرمو تکون دادم و گفتم:
-اهممم....چند بار....

⬆کنجکاوانه سوالی پرسید که این روزها همه ازم میپرسیدن:
تو این مدت کجا بودی!؟پووفی کردمو کفتم:
این روزا اینقدر همه این سوالو ازم پرسیدن که دیگه خسته شدم....من که برات توضیح دادم جوادی‌مشخص بود قانع نشده....تکیه اشو از... دیوار گلی برداشت و گفت:
خب آره..ولی....این اتفاقهایی که تو تعریف کردی بیشتر شبیه قصه اس‌قوطی شانی رو از دهنم دور کردمو گفتم:....
دستت دردنکنه..منظورت اینکه من دارم شر و ور تحویلت میدم‌تند و....
سریع گفت:
نه نه...نه دختر....من اصال همچین منظوری نداشتم....من فقط ... یکمگیج شدم‌دروغی که به بقیه گفته بودم رو تحویل جوادی هم.... دادم:
تو یه خونه ای کار میکردم‌جوابم رو باخودش زمزمه کرد و بعد گفت:... من خیلی دنبالت گشتم...چندباری هم رفتم پیش علی و زهرا....اوناهم ازت خبر نداشتن..راستش دیگه‌حتی از اونا هم خبر ندارم....
برای اینکه بحث به علی و زهرا کشیده نشه گفتم:
بهت گفتم که...همتون فکر میکردین من دزد پولهام واسه همین تصمیم گرفتم یکم دور باشم...تا دست کم‌بتوتم بی گناهیمو ثابت

کنم..االن یه نفرو گرفتن....که احتماال اون چک رو برده....
قوطی رو کنار گذاشت گفت:
یعنی دزد رو گرفتن!؟؟احتماال‌خدایا....دعا کن این اتفاق بیفته.....
شانار...من خیلی زیر فشارم....خیلی....به همه اون قولهایی هم که داده بودیم نتونستم عمل کنم...هیچکدوم.....بعضی ها که واسه دوا درمون تو شرایط بدی قرار داشتن و
ضروری بودن رو مجبور شدم ماشین رو بفروشم.....
خدا لعنت کنه برزو رو....اگه اون نبود هیچکدون از این دردسرا پیش نمیومد... با این حال بزرگترین
بازنده ی این ماجرا من بودم...منی که باکرگیم رو باخته بودم...و چه دردها که نکشیدم....
تو فکر بودم که نگاه های سنگین جوادی توجه ام رو جلب کرد.سرمو باال گرفتم و بهش خیره شدم و
گفتم:

⬆چیه!؟؟ چرا اینجوری نگاه میکنی‌یه آه کشید و یه لبخند زد:.....
میدونی چند وقت ندیدمت....خیلی دلم برات تنگ شده بود!پوزخند زدم:
آره...اونقدر دل تنگ شده بودی که که واسه پیدا کردنم و رفع دلتنگی دست به دامن پلیسها شدی‌دستپاچه گفت:....
شانار اصال اینطورحرفشو قطع کردمو گفتم:....
بیخیال‌قوطی شانی رو باال آوردم:....
بابت این ممنوع! من دیگه باید برگردم خونه....جوادی ...اون پول برمیگرده به خیریه....مطمئن باش‌اینو گفتم و جهت مخالفش پیاده....
به راه افتادم سمت خونه.....
وقتی رسیدم سرکوچه همزمان نوشین رو دیدم که داشت از بقالی اکبر

بقال خرید میکرد.منتظر ایستادم تا
بیاد بیردن و بعد رفتم سمتش و گفتم:
چطوری نوشین!؟چادر سیاهش رو کشید جلو گفت:
سالم شانار....میبینی تورو خدا...چهار قلم جنس خریدم شده
خداتومن.....کجا بودی!؟دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:
رفته بودم تا خیریه و یه سری زدم...امروز نرفتی سر کار!؟سرشو تکون
داد و با خستگی گفت:
نه...یکی دو روزی هست که دیگه نرفتم‌چرا!؟؟ نکنه انداختنت....
بیردن!؟نه....سپهر نذاشت برم....خستگی زیاد داشت....راه دور بود....
باید پنج صبح بیدار میشدم که به‌سرویس برسم و تا شب یه بند کار
میکردم....
حاال چیشده که رگ غیرت سپهرجونتون دوباره به جوش و خروش
افتاد!؟
شونه هاو بااال انداخت و گفت:

⬆چمیدونم...یکی دو روز پیش اومد خونه و گفت دیگه نرم سرکار....
گفت اونهمه تو مکانیکی کار میکنه‌دیگه نیاز نیست من کار کنم....یه
کمم پول بهمون داد....
پوزخند زدم:
اینکه فائزه بزاره داداشت جونت بهتون پول بده جای شکر داره‌لبخند....
تلخی زد و گفت:
خداروشکر که این چند روز خوب بهمون پول داده...احتماال زنش
نمیدونه...میگم شانار....چند ماه پیش‌یه زن مسن اومد اینجا و سراغتو
گرفت....ماشینش از این گرونها بود....خودشم لباساش شیک و پیک
بودن...
متعجب و کنجکاو گفتم:

مطمئنی!؟؟آره بابا....سراغتو از خودم گرفتن....یعنی اول آدرس خونه دایی نصرتتو خواستن...بعد که گفتم‌همسایمون سراغ تو رو گرفت ازم... هی میگفت تو حالت خوبه...چیکار میکنی.....یه پسر خوشتیپ هم همراهش بود...
نفهمیدی کیه!؟نه...چون بعدش یه راست رفت خونه داییت.....دیگه بعدش من رفتم سرکاراز حرفهای نوشین به فکر فرو رفتم.....
یه زن مسن و یه پسر خوشتیپ!؟
یعنی کی بودن!؟؟.....
پارت_#۳۴۷

از حرفهای نوشین به فکر فرو رفتم....
یه زن مسن و یه پسر خوشتیپ!؟
یعنی کی بودن!؟؟.....
غرق در فکر پرسیدم:

⬆شاید با دایی کار داشتن هان !؟؟نوشین کامال مطمئن گفت:
نه نه .....با تو کار داشتن....خوب یادم....همش سراغ تو رو میگرفت....
از سرو وضعشم پیدا بود ازاین آدمای پولدار...ماشینشونم از این شاسی بلندای سفید بود....یه پسر خوشتیپ هم همراهش بود که مامان صداش میزد...
در این مورد هیچ حدسی نتونستم بزنم واسه همین پرسیدم:
این قضیه مربوط به چه زمانیه!؟نوشین کیسه های خریدش رو تو دست جا به جا کرد و گفت:
هووو....واسه خیلی وقت پیش‌بعد از اون دیگه ندیدیشون....؟چرا....
فکر کنم کال دوبار دیگه هم اومدن اما حتی تا داخل خونه داییت هم نمیرفتن....فکر کنم داییت‌همچی یگی نگی خوب باهاشون تا نمیکرد.....

خب دیگه....من زورتر برم خونه....باید واسه شامشون یه چیزی درست کنم....تو با من کار نداری!؟
اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم نوشین کی ازم جدا شد و کی رسیدم جلوی در خونه ی دایی..
در که زدم زن دایی طلعت درو به روم باز کرد..
با سری به تاسف برام تکون داد و گفت:
جون به جونت کنن ولگرد و بی بندوباری! دخترو چه به اینورو اونور رفتن...دختر باس بشینه تو خونه‌آفتاب مهتاب نبینه بلکه بختش وابشه.....تو رو اگه کسی گرفت من اسممو میزارم گل پری!
واسه حرفهای زن دایی طلعت خیلی وقت که یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه.....
اون که در هر صورت از این حرفها بارم میکرد پس چرا باید بیخودی خودمو می رنجوندم !؟
از کنارش گذشتمو رو لبه حوض نشستم....دستمو تو آب فرو بردم....زن دایی نگاه تیز و طعنه داری بهم
انداخت و بعد رفت سراغ سبزه های عیدش....
هی باخودش میگفت یکی واسه فائزه..یکی واسه فهمیه...یکی واسه خودمون....حسابی سرش با سبزه
های که درست کرده بود سرگرم بود...ازش پرسیدم:
زن دایی!؟با نامالیمتی که همیشه توی لحنش بود گفت:
هان !؟چیه؟باز چته!؟-وقتی من نبودم...یه زن مسن اومد اینجا و سراغمو گرفت...درست!؟ اون زن کی بود زن دایی!؟

⬆سرشو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت....یکم قیافه اش درهم شد و بعد گفت:
کی همچین حرفی زد!؟نوشین‌کنج لبشو داد بالا و گفت:....

هه...نوشین....اون دختره مگه عقل درست و حسابی داره ...از بس کلفتی کرده مغزش قات زده...نه‌جونم....جز پلیس هیچکس اینجا نیومد و سراغتو نگرفت.....هع!
نمیدونم چرا حس کردم دروغ میگه....نمیدونم....شایدم حسم اشتباه باشه!
بلند شدمو رفتم سمت زیر زمین....اما بعد متوجه شدم کل اونجا بهم ریخته شده....عصبانی اومدم بیرون
و گفتم:
زن دایی که اینجارو بهم ریخته!؟چرخید سمتمو گفت:
روزبه!با حرص گفتم:
آخه واسه چی!؟؟؟واسه چیشو نمیدونم....حتما باز یه غلطی کردی....
ایششش!رفتم داخل....بی شعور همه چیزو بهم ریخته بود همه چی رو....شک نداشتم داشته دنبال موادا
میگشته....عجب کله خراب زبون نفهمیه....حاال خوبه باهاش توافق کردم بعد از ثابت شدن بی گناهیم
موادارو بهش میدم...
کالفه و عصبی دوباره شروع کردم به مرتب کردن اتاق....این روزبه عوضی گاهی با کاراش حال آدمو
بهم میزنه.....
داشتم شکستنی هارو جمع میکردمکه زن دایی صدام زد و گفت:
اوی دختر گیس بریده یکی دم در کارت داره‌از زیر زمین اومدم...
بیرون....پرسیدم:
با من،!؟ کیه!؟پشت چشمی نازک کرد و گفت:
تا حاال هرکی با تو کار داشته از جنس نر جماعت بوده...ایششش....
مجتبی کچل!مجتبی کچل یا من کار داره!؟ چه عجیب...رفتم سمت در....حاال خوب هنوز نوجون هم نمیشد بهش گفت

اما رفتاراش عین التای سر کوچه بود ....پرسیدم:

⬆چیه مجتبی!؟ چیکارم داری!؟یه نگاه به داخل انداخت بعد وقتی فهمید حواس زن دایی پی من نیست یه تیکه کاغذ داد دستمو گفت:
یه یارویی پنجاااآاااااه تومن بهم داد که این کاغذو بهت برسونم....عزت زیاددددپارت_#348.....
مجتبی یه نگاه به داخل انداخت بعد وقتی فهمید حواس زن دایی پی من نیست یه تیکه کاغذ داد دستمو
گفت:
یه یارویی پنجاااآاااااه تومن بهم داد که این کاغذو بهت برسونم....عزت زیاددددقبل اینکه بره پشت پیرهنشو کشیدمو گفت:.....
اووووی وایسا ببینمم‌وایستاد و دماغشو باال کشید و با خاروندن کله.....
کچلش گفت:
هان ؟ چیه!؟اونی که اینو بهت داده کیه!؟ زن؟مرد؟ پیر؟جوون!؟ عجوزه؟مجوزه!؟ کیه!شونه باال انداخت و گفت:
چمیدونم...اینو داد و گفت بدمبه تو....من دیگه باس برم....میخوایم گل کوچیک بازی کنیم با برو بچ‌وقتی رفت درو بستمو اومدم تو.....
حیاط...
کاغذ تا خورده رو باز کردمو متنشو با چشمام خوندم:
"سر خیابون تو ماشین منتظرم. ارسالن"
ارسالن!؟؟ اومده بود اینجا!باورم نمیشد...! ولی آخه چرا....آهان...پس باالخره به صدق بودن حرفهای
من رسید.باالخره فهمید که چقدر ظالمانه و با نامردی اون بالهارو سر من آورد...کاغذ رو جلوی دماغم
گرفتم و بو کشیدم....بوی عطرشو میداد...یه عطر خیلی خوش بو و خاص!

از فکر بیرون اومدم و رفتمسمت زیر زمین تا یه چیزی روی بلوزم بپوشم...موقع بیرون اومدن زن دایی
درحالی که سبزه هاشو آب میپاشید گفت:
-چیکارت داشت!؟

⬆پرسشی نگاش کردمو وقتی انتظارشو واسه جواب دیدم گفتم:
کی!؟ مجتبی!؟؟ هیچ...گفت نوشین باهام کار داره.....من میرم پیشش
االن میام‌نیششو کج کرد و با تلخی روشو ازم برگردوند.....
با عجله از خونه زدم بیرون.....
از اینکه میدونستم قراره ته این قدمها به ارسالن ختم بشه حس و حال عجیبی بهم دست داده بود....
که حتی نمیدونستم ترکیبش چیه!
از کنار بچه هایی که داشتن گل کوچبک بازی میکردن گذشتم و اونقدر جلو رفتم تا باالخره رسیدم سر
خیابون.....
اما هر چقدر چپ و راستم رو نگاه کردم ماشبنی که ارسالن سرنشبنش باشه توجه ام رو جلب نکرد!....
چند دقیقه ای همینطور معطل داشتم اطراف رو نگاه میکردم تا اینکه باالخره بوی عطرش به مشامم
رسید!.....
ناخواداگاه چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم.....
ظاهرش متفاوت تر از همیشه بود....یه تیشرت مشکی پوشیده بود و یه کاله آفتابی لبه دار و یه شلوار
حین مشکی!
سیگارشو پرت کرد زیر پاش و بعد کفششو روش گذاشت و مچاله اش کرد....

به همدیگه خیره شدیم....اون به چشمای من و من به ظاهرش.....
منتظر بودم تا خودش به حرف بیاد....
بیاد جلو بگه ببخشید که اونهمه بله سرت آوردم....ببخشبد که بیخود و بیجهت افتاد به حونم و روزگارمو
سیاه کرد....اما اونقدر هیچ نگفت تا باالخره خودم پرسیدم:
باالخره فهمیدی!؟ فهمیدی که من پول لعنتیتو نبردم!؟؟ فهمیدی که بیخودی اذیتم کردی!؟ بیخودی آبندموتباه کردی!
اومدی که معذرت بخوای آره....!؟ اومدی که ببخشمت!؟؟؟
خندید و بعد سرش رو تکون داد....
نور خورشید به صورتم تابید...چشمامو تنگ کردم و نگاش کردم...
خب من از آدمی مثل ارسالن توقع معذرت خواهی نداشتم اما همینکه هم بدون من اون پول رو نبردم
خودش خیلی بود....
اما اون در کمال تعجبم گفت:
-اونی که آمارشو دادی و ادعا کردی پول رو دزدیده هیچ خبری از اون پول نداره....

⬆بهت زده نگاهش کردم.....
امکان نداشت....برداشتن چک و نقد کردنش کار برزوئه و قطعا هیچ شکی هم توش نیست.....من
اونهمه مدرک بهش دادم....
با نفرت و خشم گفتم:
دروغ میگی.....دروغ میگی...تو اونقدر مغرور و خود شیفته ای و همیشه دلت میخواد فقط اونچیزی‌درست باشه که خودت میخوای....
اینم بهونه ات....چون نمیخوای بپذیری بی گناه منو عذاب دادی این حرفو میزنی....

فقط نگام میکرد....حتی وسط کالمم نمی پرید...فقط نگاهم میکرد
درحالی که یه پوزخند کمرنگ گوشه
لبش نشسته بود!.....
بنظر نمیومد دروغ بگه....یعنی یه جورایی ارسالن خودش هم اهل دروغ گفتن نبود.... سر به سر
میذاشت ،دبه میکرد، فریب میداد اما دروغ نمیگفت.....
واااای....دلم میخواست کله امو از تنم جدا کنم بعدش مغزمو دربیارمو بندازم دور.....
اگه کار برزو نبود پس کار کیه!؟؟
با همون حالت گیج و شوکه زده گفتم:
اگه کار برزو نیست پس کار کیه!؟؟چیزی نگفت...و فقط بازمنگام کرد.....انگار داشت با نگاهش بهم میگفت این وسط اونکه دروغ میگه منم....
یک قدم عقب رفتم....خیره شدم تو چشماش و پرسیدم:
تو که فکر نمیکنی من دروغ میگم!؟؟؟همون پوزخند هم از گوشه لبش پر کشید و گفت:
برام مهم نیست....یعنی دیگه نیست.....من برای چیز دیگه ای اینجام‌اومدم که قبل رفتنم حرف آخرمو بهت بزنم.....
#پارت_۳۴۹

⬆همون پوزخند هم از گوشه لبش پر کشید و گفت :
برام مهم نیست....یعنی دیگه نیست.....من برای چیز دیگه ای اینجام‌اومدم که قبل رفتنم حرف آخرمو بهت بزنم.....
من اصال نمیتونستم ارسالن رو بفهمم....نه از حرفهاش سردرنمیاوردم و نه حتی از کارهاش....
ذهن من همچنان و بصورت ممتد درگیر چک بود...راستش دیگه کم کم

داشتمبه خودم شک میکردم....به
اینکه نکنه من واقعا خودم چک رو دزدیدمو خبر ندارم!؟؟
اگه برزو نبرده پس اون وضع و اوضاع اشرافی رو چه جوری بهم زده!!!!
بعد از یه خبرگی طوالنی پلک زدمو پرسیدم:
من اون چک روکالفه سرشو تکون داد و گفت:....
بسه بسه....دیگه برام مهم نیست....بهتره همون یارو بگرده دنبالش و پیداش کن....یا پلیسا.....در هرصورت دیگه برای من دیگه مهم نیست.....
من میخوام برای یه مدت طوالنی از اینجا برم اما قبل رفتنماومدم که باهات صحبت کنم....
اون چه صحبتی میتونست با من داشته وقتی همه چیز تقریبا تموم شده بود....اما نه....هیچ چیز هیچوقت
تموم نمیشد...هیچوقت.....
مگر اینکه من دچار کوچیکی مغز و آلزایمر بشم!.....
رفت سمت ماشینش و گفت:
بیا سوارش وعجیب بود...برخالف همیشه خودش تنها بود...بدون.....
شفیع یا ابراهیم یا حتی یوسف....
با تعلل رفتم و سوار ماشین شد...درو بستم و اون شیشه رو داد باال تا هیچ صدایی نیاد....
دستامو روی پاهام گذاشتم و با یکم چرخوندن سرم بهش خیره شدم.....
دستشو رو فرمون گذاشت و بعد گفت:
من قراره برم‌خونسرد گفتم:....
اینو بهمگفتی....حرف جدید بزن‌سرش رو تکون داد و گفت:.....
-حرف جدید....باشه....حرف جدیدم اینه....

⬆کاله آفتابیشو از سر درآورد و گذاشت و کنار و بعد دوباره زل زد تو چشمام...از اون زل زدنهایی که
مطمئنی تمام تمرکز طرف همجوره رو خودته....و بعد گفت:
چیزی که میخوامبگم رو تا به حال توی زندگیم به هیچکس نگفتم....
وقتی میگم هیچکس یعنی واقعاهیچکس.....اما به تو میگم....
مکث کرد...و بعد درکمال تعجبم گفت:
اگه تو ازمبخوای میمونم.....اینجا میمونم کنار تو....کنار هم‌نه....
خوشحال شدم و نه شگفت زده.....فقط یکم تعجب کردم که زیاد هم دووم نیاورد...
لبخند تلخی زدمو گفتم:
ارسالن.....چرا من باید ازت بخوام که نری وقتی هرچقدر که تو از اینجا دور بشی حس لذت بیشتری‌به من دست میده!!!؟
بعد از چند دقیقه سکوت واکنشش یه خنده ی خیلی خیلی تلخ بود...
اون می رفت خارج کشور...خوش میگذروند...تو ناز و نعمت ...هر چی دل میخرید...هر کار دلش
میخواد میکرد....
اما من چی!؟؟؟
من دیگه حتی دختر نبودم و اگه روز کسی بویی از این ماجرا میبرد چی!؟؟؟
اون روزایی تلخی که توی خونه اش به سختی میگذروندم چی....!؟چجور میشد اون لحظات رو فراموش
کنم...
لبهامو ازهمباز کردمو گفنم:
برو ....هرجا دوست داری برو....هرجا....و بدون که هیچوقت دل من برات تنگنمیشه‌اونقدر غمگین شد که نتونست این رو تو حالت...
صورتش نشون نده!!!....

آه عمیقی کشید و گفت:
پس....تو منو دوست نداری.....و نمیخوای بمونم‌با صراحت گفتم:.....
نه...نه من از تو بیزارم....بیزار.....نمیخوامسر به تنت باشه....بعضی وقتها دلممیخواد این قدرتو داشتته‌باشمتا با دستام جونتو بگیرم...
نیشخندی زد و گفت:
تو از من بی رحمتری...خیلی بی رحمتر...پاش بیفته از ابلیس و یزید و صدام هم خبیث تر و بی‌رحموتر میشی....

⬆باز چند آه عمیق کشید....تلخ خندید وگفت:
امیدوار بودم ازمبخوای بمونم.....بعدشمیومدم خونه ی داییت...دستتو میگرفتمو واسه همیشه میبردمت‌پیش خودم.....میخواستم دوست داشته باشم....می....
با یه مکث کوتاه حرفش رو جور دیگه ای ادامه داد:
بیخیال....فکر کنم دیگه نباید ادامه بدم‌اینو گفت و دست کرد تو....جیبش و به کاغذ بیرون آورد....به سمتم گرفتش و گفت:
بگیرش‌کاغذ و ازش گرفتم...بازش کردمو متنش رو خوندم....و قبل....هرسوالی خودش توضیحی در موردش داد:
باهاش حساب کردم....درموردت بهش توضیح هم دادم....برو پیشش....اون برات چیزی روترمیم میکنه‌من که پارش کردم...
با انزجار نگاهش کردم.....
چه مفت درموردش حرف میزد....با لحن تلخی گفتم:
حتی اگه این اتفاق بیفته بازم هیچی بین ما درست نمیشه!هیچی!#
پارت_۳۵۰

چه مفت درمورد موضوعی که واسه من یه چالش شده بود،حرف میزد....
با لحن تلخی گفتم:

حتی اگه این اتفاق بیفته بازم هیچی بین ما درست
نمیشه!هیچی!میدونی چرا !؟؟ چون هیچ چیز مثل روزاول نمیشه.....
میتونی منو برگردونی به روزای قبل از اون اتفاق!؟؟ میتونی!؟؟ اگه
میتونی اونوقت از من
همچین چیزی بخواه.....
حرفهامو گوش میداد و نگاهم میکرد....
میدونم اگه شرایط یکم به نفعش بود االن پدر منو در میاورد....
پول و ثروت و جذابیت یه مرد خیلی مهم اما اگه اون مرد دست بزن
داشته باشه،بی احترامی کنه ،تحقیر
کنه ،اسیر کنه....شکاک و دمدمی مزاج باشه پس به چه درد میخوره!....
چشماشو تنگ کرد و گفت:

⬆پس تو میخوای با کسی غیر من باشی!!!با قاطعیت گفتم:
تمام تالشمو میکنم که نیازی به یه مرد پیدا نکنم اما اگر پیشامدهای
دیگه ای اتفاق افتاد صدالبته...ازدواج میکنم....با کسی غیر تو....
با کسی غیر من!؟؟بله....یه نفر که مثل تو بددهن ...بداخالق...دبه
کن....زورگو..بدجنس...تحقیرکن و به طور کلیعوضی نباشه!
پرسید:
پس فکر میکنی من عوضی ام!؟شدیدا!سرشو با تاسف برام تکون داد و
گفت:
لیاقتت تو همین که توی این آشغال دونی بمونی...با همین گداگوله
های پاپتی عهد بوقلبخند زدم تا حرصش رو دربیارم و گفتم:....
این آشغال دونی در مقابل جهنم تو بهشت!دیدم که دستش مشت
شد...اما چیز اضافی اس نگفت....بدنش ر وکش آورد و درو خودش وا
کرد و گفت:
گمشو برو بیرون! بی پدر!نگاه پر نفرتی بهش انداختم و از ماشین پیاده

شدم....
اشک تو چشمهام حلقه زد....سرمو به عقب برگردوندم و نگاهی بهش انداختم....رفت...و حتی سعی
نکرد دلم رو به دست بیاره....نه تنها اینکارو نکرد بلکه لحظه ی آخر همون رفتارهای مزخرفش رو
تکرار کرد....
بازمسعی کرد تحقیر و اذیتم کنه.....با پشت دست اشکهامو کنار زدم.....
برو ارسالن....دور شو....اونقدر دور شو که دیگه هیچوقت نشه ببینمت....هیچوقت.....
نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم ....یعنی باید میرفتم!؟؟ نمیدونم....
شاید یه روز اینکارو انجام دادم....
یه روز که امید به زندگی دوباره تو دلم به وجود بیاد....
کاغذ رو گذاشتم توی جیبم و داشتم راه میرفتم که یه نفر از پشت به جلو هلم داد....
تلو تلو خوردم اما خیلی سخت تعادلمو حفظ کردم که نیفتم.....

🡅عصبانی برگشتم و نگاهی به عقب انداختم...روزبه دست به کمر ایستاده بود و نگام میکرد.....دماغشو
باال کشید و گفت:
اون مرتیکه کی بود از ماشینش پیاده شدی!؟دندونامو باخشم روهم فشردم....کثافت عوضی.....چقدر بیزار بودم از اینکه کسی بخواد سوال پیچم
کنه....با لحن تندی گفتم:
به تو ربطی نداره! این فضولیا اصال به تو نیومده...احمق!خواستم برم که تند تند پشت سرم اومد و خودشو بهم رسوند و گفت:

جنسا کجان !؟ هان!؟؟ چیکارشون کردی!!!جوابشو ندادم....
دوباره دنبالم اومد و گفت:
ببین شانار...فکر نکنی من به این سادگیا ولت میکنم....فکر نکنی دست از سرت برمیدارم....اونقدرپاپیچت میشم که آخرش جاشونو لو بدی....
حین راه رفتن گفتم:
شرطمون چی بود روزبه! گفتم وقتی کمک کنی ثابت کنم اون چک رو نبردم موادارو بهت میدم‌د من که کمکت کردم المصب.....نکردم.....
روزبه چک رو نبرده!نبرده!؟؟؟؟نه!متعجب گفت:
پس کی برده‌شونه باال انداختم و گفتم:
اگه فهمیدی واسه منم بگو#پارت_۳۵۱....

⬆چراغ رو خاموش کردم و روی تشک دراز کشیدم.....
تو تاریکی واسه چندمینار کاغذی که ارسالن بهم داده بود رو لمس کردم....بخاطر خاموشی چیزی که
نمیدیدم اما ...کاغذ رو آوردم باال و جلوی بینیم گرفتم.....بوی ارسالن رو میداد...بوی همون ادکلن خوش
بوش که گاهی با بوی سیگار ونستونش قاطی میشد...
واقعا میخواست بره!؟
بدون اینکه به کارهایی که با من کرده بود فکر کنه !؟ به اون تجاوز...به اون ارتباطها.....
یعنی واقعا عاشقم بود که ازم میخواست کنارش بمونم تا دلش گیر شه و نره...!؟
البته....قبال چندبار بهم ثابت کرد که عاشقمه اما چه کنم که دلم باهاش صاف نمیشد....
خب...من اوایل تقریبا هیچ اختیاری از خودم نداشتم....عین یه اسیر تو

چنگالهای ارسالن گیر افتاده بودم
اما بعدش....
بعدش همچی فرق میکرد....بعدش این من بود که ادای سازگار شدن با شرایط رو درآورده بودم تنها به
این خاطر که بیشتر بوراک رو ببینم....بیشتر صداشو بشنوم...بیشتر باهاش حرف بزنم...و خیلی
چیزهای دیگه!
اما انگار حقیقت همین....
هیچوقت هیچ چیز اونجوری که ما فکر میکنیم جلو نمیره پس چی میگه این قانون مزحرف راز و
کائنات....!؟
که به هرچی فکر کنیم همون اتفاق میفته...من که مطمئنم همه چیز برعکس و همه ی اینا خزعبلن!!!
ارسالن میره پیش خانوادش...حتی تا اونجایی که من میدونستم تجارت اصلی و ساختمون شرکت اصلیش
اصلیش تو ایران نیست....
اون از اول هم برای ازدواج باید کس دیگه ای فکر میکرد....! به یکی هم سطح خودش...هم فکر
خودش...
نه من.....من چه به اون....من و چه به خونه تو بالا شهر !حالا هم که رفته....نمیدونم کی و چند روزه
دیگه برمیگرده اما میدونم وقتی برگشت احتمالا یه سوگلی باخودش میاره...
البته ارسالن خیلی زن باز نبود.....
با اینکه شرایطش رو همه جوره داشت اما اطرافش اصال شلوغ نبود و حتی قبل من هم انگار جز همون

نهال با کس دیگه ای در ارتباط نبود....
اگرم باشه من خبر نداشتم.
کاغذ رو تا کردمو دوباره گذاشتمش سر جاش!
کاغذی که بوی ارسالن رو میداد.....

🔝مردی که چه خوب و چه بد متعلق به بخش تلخ و پر دردسری از زندگیم بود!
چشمامو بستم....و خوابیدم
****
صبح با صدای نکره ی روزبه از خواب پریدم...
مثال داشت آواز میخوند....
نمیدونم از کی تاحاال فهمیده بود میتونه جایگزین شجریانها بشه!....
شالمو سرم انداختم و از زیر زمین اومدم بیرون.....
داشت کباب بره درست میکرد رو منقل و همزمان که زغالهارو باد میزد آواز هم میخوند....
زن عمو یه قالیچه پهن کرده بود رو تخته ی وسط حیاط و کلی سبزه ها به ترتیب ردیف کرده بود.....
هوا بدجور بهاری بود.....
زن دایی ته منو دید گفت:
به به....شانار خانم...خوب واسه خودت میخوری و میخوابی‌توجهی....
نکردمو رفتم سمت حوض...داشتم آبی به سرو صورتم می پاشوندم که زن دایی به عمد با صدای
بلندی که دایی نصرت هم یشنوه گفت:
پ اگه راس میگی دستمزد اینهمههههه مدتتو
ببینم....تو مگه نمیگی اینهمه مدت کلفتی میکردی‌چیکارش....!
کزدی!؟؟؟؟

هم دایی و هم روزبه نگاهم کردن....انگار واسه اونا هم سوال بود...
از پای حوض بلند شدمو به دروغ گفتم:
ازشون پول نگرفتم....گفتم بهم جای خواب بدین کافیه اوناهم قبول کردن‌زن دایی پوزخندی زد و گفت:.....
آره ارواح عمه ات‌سر به سرش نذاشتم....یعنی ترجیح دادم نزارم.....
رفتم یه گوشه نشستم که همون موقع در زدن....روزبه رفت رو درو باز کرد و بعد سپهر و فائزه اومدن
داخل.....
تا سپهر متوجه ام شد حیرون بهم زل زد....
میدونستم که حتما فائزه بهش گفته من اومدم اما بازم با تعجب نگاه میکرد.....

⬆خوشتیپ شده بود....یه کت شلوار درست و حسابی پوشیده بود و فائزه هم یه مانتوی مجلسی شیک.....
نمیدونم چرا هر وقت این دخترو میدیدم واسه سپهر دلم میسوخت و واسه شوهر سابقش خوشحال میشدم...
فائزه بدجنس بود و دریده....هیچوقت هم از من خوشش نمیومد...هیچوقت...
و حاال مطمئنم که باز دوباره تیکه پروندنهاش قراره شروع بشه.....
#پارت_۳۵۲

سپهر و فائزه کنارهم روی تخت نشستند....نگاه سپهر هنوز پی من بود و نگاه پر اخم فائزه پی سپهر!....
حساس بود....و این حساسیت بیشتر و احتماال به این دلیل بود که خودشم میدونست سپهر قبال خواستگار
پرو پا قرص من بوده....

و چه خوب که هیچوقت محلش ندادم با این دلیل که آدم فقیر و چه به ازدواج!
وصلت دوتا آدم فقیر نتیجه اش به دنیا اومدن بچه ایه که باید هی حسرت بخوره....
زن دایی مثل زن کدخدا نشست باالی تخته و هی دستور میداد که چی رو بیارم و چی رو نیارم!....
نگاهمو با بیتفاوتی از سپهر گرفتم....
خیلی خوشحالم که تونستم زات واقعیشو بفهمم...یه پسر سست که رام و خام فائزه شده و نسبت به خانواده
ی خودش بیتفاوت!
داشتم ظرفهارو توی سینی میذاشتم که بیرون ببرم...همون موقع فائزه درحالی که دستش رو به کمرش
تکیه داده بود به بهونه ی خوردن اب اومد توی آشپزخونه....یکم آب خورد و بعد نگاه تلخی بهم انداخت
و گفت:
اینو یادت باشه که سپهر هم زن داره و هم به بچه که قراره به زودی به دنیا بیادسرمو باال گرفتمو گفتم:...
منظورت از گفتن این حرفها به من دقیقا چیه!چرخید سمتم و با اون زبونش که از نیش مار بدتر بود گفت:
همه میدونن که تو چجور دختری هستی ...کارت همیشه تیغ زدن بچه پولدارای باال شهر بود...! هیچ‌ازت بعید نیست بخوای دست به کارای دیگه ای هم بزنی....

⬆وای که چقدر رو داشت....به شوهرش خیانت کرد و از سپهر حامله شد و بعد طالق گرفت و با اون
بزمجه عروسی کرد.. حاال دقیقا کی مزخرف بود!؟؟

پوزخند صدا داری زدم...چند قدم اومد جلو و گفت:
چیه؟؟ پوزخند میزنی !!!بلند شدم.سینی رو توی دوتا دستم گرفتم و گفتم:
فائزه...شوهرجونت ..ارزونی خودت‌نیششو کج کرد و گفت:....
آره...دیدم چجوری نگاش میکردی...اصال هم ازت بعید نیست که بخوای به شوهر من چشم داشت داشته‌باشی!
اووووف! دیگه داشت اعصابمو متالشی میکرد...بدون اینکه چیزی بگم از کنارش گذشتم و رفتم بیرون
.حوصله ی ماجراهای جدید رو نداشتم....
اینوه باز فائزه برام قصه بسازه!
واسه همین اونا سفره رو پهن کردن و دور هم مشغول صدن اما من فقط چند تیکه گوشت گذاشتم الی
نون و رفتم یه گوشه نشستم...
زن دایی با حسرت گفت:
الهیییییی بمیرم من واسه فهمیه! کاش دخترم اینجا بود و از این کباب بره میخوردفائزه با تبختر گفت:...
شوهر خسیس فهمیه نزدیک عید که میشه بلند میشه میره خونه پدرش که که یه وقت کسی نره خونه اش‌مهمونی..یا محبور نشه بیاد اینجا....
روزبه خندید و گفت:
حتمی در خونه اش یه کاغد چسبونده نیاین نیستیم‌فائزه دست کرد... توی کیفش...دوتا جعبه درآورد...یکیشو به طرف باباش گرفت و یکی رو به طرف
مادرش و بعد گفتم:
اینم کادوی عید من و سپهر!زن دایی با ذوق جعبه رو باز کرد و با دیدن انگشتر گفت:

وای الهی من دورت بگردم ....این حتما خیلی گرون....دورت بگردم
من‌دایی هم در جعبه رو باز کرد...یه ساعت براش خریده بودن....با....
رفت نگاهمو از سپهر برداشتم...

⬆خانواده ی خودش آرزوی چند هزارتومن پول داشتن اونوقت مثل ریگ
واسه فائزه و خانوادش خرج
میکرد....
چه بدبخت و حقیر بودن!
تو سکوت خودم داشتم لقمه هارو دهنم میزاشتم که صدای در اومد....
روزبه رفت دم در و بعد چند دقیقه اومد توی حیاط و گفت:
نوشین دم در کارت داره‌بلند شدم و رفتم دم در....نوشین نگران.....
نگاهم کرد و گفت:
یه چیزی بگم میتونی کمکم کنی!؟نگران نگاهش کردمو گفتم:
آره....هرچی که باشه‌چادرش رو کشید جلو گفت:....
میدونم سپهر اینجاست...اما نمیخوام اونچیزی بدونه....یه کار خوب
گیرم اومده...باال شهر....دوستم‌میگفت خوب پول میدن.....اما دست
تنها نمیتونم خونشونو مرتب کنم....میتونی همرام بیای....هرچی
درآوردم نصفشم به تو میدم....
دلم براش سوخت....آهسته گفتم:
مگه نگفتی سپهر گفته دیگه نمیخواد کار کنی‌غمگین گفت:...
پولی که اون میده از زهرمارهم بدتر....حوصله تیکه طعنه های زنشو
نداریم....میخوام با پول این کارباروببرم دکتر....
سرمو تگون دادمو گفتم:
باشه....کمکت میکنم‌لبخند زد و گفت:.....
ممنونم‌رفتم توی حیاط و به دایی گفتم که میخوام با نوشین بریم.....
خونه ی یکی از دوستهاش که عروسیش و کمک

میخواد...خیلی گیر نداد چون به قول خودش من دیگه براش مهم نبودم.....
لباس پوشیدم و از خدا خواسته همراه نوشین به راه افتادیم....

#پارت_۳۵۳

خیلی از خونه دور نشده بودیم ،که سپهر از پشت سر نوشین رو صدا زد...وقتی دید ایستادیم ،باعجله
خودشو بهمون رسوند...
مقابلمون ایستاد..یه نگاه عصبی و پر اخم به نوشین انداخت و گفت:
بازم میری واسه کار!؟مگه نگفتم دیگه نیازی نیست بری!!!نوشین گفت:
فردا باید بابا رو ببرم دکتر...واسه فیزیوتراپیش پول احتیاج داریم...
داروهاش خیلی شدن‌سپهر باهمون اخم گفت:....
پول که بیاد دستم خودم میبرمش پیش بهترین دکتر...یه کار جدید راه انداختم....کارم بگیره وضعم ازاین رو به اون رو میشه....
نوشین پوزخند زد و گفت:
داداش تو میلیاردر هم بشی باز بعید بدونم زنت بزاره پولی به ما بدی....
برو پی زندگیت...به فکر مانباش....خداکریم....
تو سکوت نوشین رو نگاه کرد....چقدر سپهر حال بهم زن شده بود...
اصال چقدر حال بهم زن بودن تمام
اون پسرایی که تا ازدواج میکنن میشن پسر خانوده ی زنشون!
باز گفت:
نرو....خودم هفته آیندهدپول جور میکنم‌نوشین سر تکون داد و...
گفت:
نمیشه....نمیتونه تحمل کنه...درد داره....تو برو به زنت و خانواده اش برس...اونا مهمترن !دستمو گرفت...نگاهشو از برادرش برداشت و گفت:

بریم‌گرچه نزدیک عید بود اما شبها همچنان سرد...کرایه تاکسی تمام....
جیب هامونو خالی کرد...سرکوچه که
رسیدیم نوشین آدرس رو دوباره نگاه انداخت و گفت:
-همینجاست...تو همین خیابون ...

⬆درحالی که از سرما توخودم می لرزیدم گفتم:
حاال چرا امشب! نمیشد بزارش واسه فرداشب!؟نوشین درحالی وه تند تند راه میرفت گفت:
ماهچهره میگفت جشن نامزدی دارن فردا صبح‌خب خودش...
کجاست!؟؟خودش مامانش سکته کرده.دیروز...بنده خدا نتونست بمونه....واسه همین کارو سپرد به من...میگفت زن از این پولدار خسیس ها
نیست..دستمزد خوب میده....کار که کنیم...هرچی گیرمون اومد نصف نصف ..نمیزارم تو زیاد کار
کنی...کارای سبک رو تو انجام بده که خسته ات نشه...
رسیدیم رو به روی خونه...نوشین گفت:
اینجاست!و بعد دکمه ی زنگ رو فشار داد...اونقدر سرد بود که هی مدام باال و پایین میپریدم ..سرمو تو گردنم
فرو بردمو گفت:
چرا جواب نمیدن!!! نکنه نباشن!نوشین روباره زنگ رو فشار داد و گفت:
نه...فکر نکنم...باید باشن‌پس چرا دروهنوز حرفم تموم نشده بود.....
که باالخره صدایی توجه مارو به خودش جلب کرد...
با کی کار دارین!؟هردو باهم چرخیدیم و به پسری نگاه کردیم که چند بسته و نایلون تو دستش بود و بنظر میومد مال همین خونه باشه...
نوشین چادرش رو کشید جلو و گفت:

منو خانم جعفری فرستاده!؟خیلی فکر نکرد و خیلی زود گفت:
آهان....رو میگین!؟؟نوشین سر ذوق اومد وگفت:
-بله بله...از طرف ....اومدم....

⬆از کنارمون گذشت و رفت سمت درو گفت:
قرار بود زودتر بیاین...یعنی من فکر میکردم حداقل قبل 7می رسین....
ولی نیومدین‌نوشین با اون صورت مظلومش گفت:....
ببخشید آقا....راه یکم رور بود.واسه همین دیر شد!....سرشو تکون داد و گفت:
باشه...مشکلی نیست...بفرمایید داخل...درو باز کرد و ماهم با فاصله پشا سرش راه افتادیم‌خونه ی درندشت و بزرگی بود و مشخص بودن.... مایه دارن....
نوشین که کال درحال ور رفتن با چادرش بود گفت:
خیلی قیافه اش واسم آشناس ولی نمیدونم کجا دیدمش‌لبه های....
لباسمو بهم نزدیک کردمو گفتم:
حاال ول کن این حرفهارو...زودتر بریم داخل تا یخ نزدیم!پشت سر اون مرد رفتیم داخل....وقتی ما نزدیک شدیم کلید انداخت تو قفل و همزمان گفت:
مادرم فردا صبح میاد....ما ظهر مراسم داریم...تا اون موقع و تاقبل مهمونها همچی آماده میشه!؟؟نوشین پرسبد:
غذاهم باید درست کنیم!؟درو باز کرد و کنار رفت تا اول ما داخل بشیم و بعد گفت:
نه....اونو از بیرون سفارش میدیم...شما میوه هارو بشورید و بچینید تو ظرفها..آجیل و شیرینی و ازهمین کارها دیگه.....
چشم آقاداخل که رفتیم مثل ندید بدیدها محو تماشای داخل خونه.... شدیم...خیلی خونه ی بزرگی و اشرافی ای نبود

اما خب....هر آدمی وقتی جایی میره ناخواسته مشغول تماشای دور و برش میشه!...
ادامه پارت ۳۵۳

وسط سالن ایستاده بودیم و داشتیم پچ پچ میکردیم که از پله ها اومد پایین...اینبار اما بدون وسایلی که توی
دستش بودن!

⬆یه کت روی پیرهنش پوشید و بعد با گوشیش مشغول صحبت شد...
از حرفهاش میشد فهمید که داره با
ماهچره خانم در مورد ما حرف میزنه..میخواست مطمئن بشه ما آدمای قابل اعتمادی هستیم یا نه!
و باالخره بعد چند دقیقه تماسش رو قطع کرد وبا کس دیگه ای مشغول صحبت شد...ظاهرا دنبال این بود
یه نفرو پیدا کنه کنار مادرش بمونه...اما پیدا نکرد... اومد سمت نوشین و گفت:
من مادرم بیمارستان...مجبورم امشب برم پیشش... دیگه کارهارو خودتون انجام بدین‌نوشیدن خیلی محکم گفت:...
چشممم آقا...خیالتون راحت!پس من دیگه میرم...فعال!وقتی کامل مطمئن شدیم رفته ،چرخی توی خونه زدموو گفتم:
عجب خونه ایا! با پول یه همچین خونه ای من و تو میتونیم تا آخر عمرمون راحت زندگی کنیم....

نوشین چادرش رو از سر درآورد و گفت:
ولی قیافه اش واسم آشنا بودخندیدمو گفتم:...
شاید دوست پسر سابقت باشه! با خواستگار سابقت...از همونهایی که

پشت در خونه صف کشیده بودن وتو محلشون نمیدادی...
نوشبن چپ چپ نگام کرد و گفت:
دیوونه! خودتو مسخره کن...زود باش شروع کن....خیلی کار داریم!باشه چشممم#پارت_۳۵۴....

ولو شدم روی کاناپه و گفتم:

🔼وای من دیگه جون کار کردن ندارم‌نوشین که انگار به اینکارا عادت.... کرده بود بدون خستگی یه دستمال برداشت و شروع کرد تمیز کردن میز و گفت:
بلند شو دختر...مگه نشنیدی دیشب چیگفت...قبل ظهر همراه مهمونهاشون میان‌اووووو...حاال کوتا بیان...هنوز ..11احساس...
میکردم خنثی بودن تو خونه ارسالن یکم تنبلم کرده بود.آخه اونجا همیشه همه چیز مرتب و منظم
بود و من کاری نمیکردم جز خوردن و خوابیدن وحموم کردن والبته حرص خوردن از دست ارسالن!....
حاال اون کجاست و من کجام....!؟
احتماال االن تو استخر خونه اش لم داده و درحالی که یه نوشیدنی خنک میخوره طبیعت لذت بخش روبه
روش رو نگاه میکنه...بعد یه سوگولی میادسمتش...حوله بهش میده ومیگه"عالیجناب ارسالن من رو
تخت منتظرتونم هر وقت عشقتون کشید بیاید یه دست منو بکنید"...
امیدوارم اونقدر بهش خوش بگذره که هیچوقت وقت نکنه یاد من بیفته!!!
صدای ماشین منو نوشین رو دستپاچه کرد.اومد سمتمو گفتم:
بلند شو بلند شو....اومدن...بدو برو تو آشپزخونه که فکر نکنن بیکار

بودیمو هیچی نمیکردیمچپ چپ نگاش کردمو گفتم:...
خل شدیا نوشین...از دیشب تا االن داریم عین گاو شخم میزنیم بعد...
وقتی صدای در اومد هردو ساکت شدیم و پریدیم تو آشپزخونه و
مشغول دستمال کشیدن میوه های خیس
شدیم....
همون مرد جوون درحالی که زیر بغل مادرش رو گرفته بود بردش توی
پذیرایی ...صداشون رو
میشنیدیم اما که بهم میگفتن:
"دیدی همش نگران بودی...ببین خونه رو چه مرتب کردن...چی میخوری
برات بیارم؟"!
'فقط یه لیوان آب خنک ! مهمونات دیر نکردن؟"!
"نه االن دیگه میان"
تا صدای نزدیک شدن قدمهای پسره رو شنیدیم دوباره دست از استراق
السمع برداشتیم و مشغول خشک
کردن میوه ها شدیم...
اومد توی آشپزخونه و خسته گفت:
سالم...بابت همچی خیلی ممنون‌نوشین لبخند زد و گفت:....

⬆خواهش میکنیم آقامیشه یه لیوان آب به من بدین!چشم آقا.....
نوشین یه لیوان آب دستش داد و اونم بالعاصله رفت سراغ مادرش...
بعدش پسره رفت حموم و لباسهاش
رو با پیرهن و شلوار اتو کشیده و رسمی ای عوض کرد...
ماهم تمام وقت توی آشپزخونه بودیم...حتی وقتی مهمونهاشون
اومدن...مهمونهایی که غرور و تکبر از
سرو روشون میبارید ....
داشتیم لیوانهارودوباره از آب پرتقال پر میکردیم که همون پسر به همراه

دختری که ظاهرا نامزدش بود
رفتن یه گوش و مشغول صحبت شدن...هم من و هم نوشین همزمان
که کار میکردیم به حرفهاشون هم
گوش میدادیم....دحتره معلوم بودداز اون سلیطه هاس چون تند تند
اولتیماتیوم میداد و میگفت:
"من این حرفها حالیم نیست اتابک...گفتی اینبار همچی حله اما باز
مامانت داره همون حرفهای همیشگیو
میزنه...من نمیتونم تو خونه ای که مادرت هست باشم..من دلم میخواد
مستقل باشیمو بریم خارج....من
دوست دارم عروسیمونو تو کشتی بگیریم...مگه من چیم از پرستو کمتر
که تو هتل تایتانیک عروسیشو
گرفت"
"تو به خواهر خودتم حسودی میکنی پریا!؟ ول کن جون مادرت این ادا
اصولهاتو...بزار بریم سر خونه
زندگیمون...کوتاه بیا از خارج رفتن الاقل"
"عمرا اتابک عمرا...من باید امروز همه حرفامو به اونومادر افریطه ات
بزنم...باید بین من و اون
مادرت که دو سال اجازه نداده بریم سرخونه زندگیمون یکی رو انتخاب
کنی...یاید باهاش اتمام حجت
کنم"....
'پریا....پریا صبر کن"
نگاهی به نوشین انداختم.لبشو گزید و آهسته گفت:
بیچاره اونی که این عروسش بشه‌واال‌بلند شدیم و هر کدوم یه.....
سینی رو برداشتیم و رفتیم تو سالن پذیرایی....
حسابی در حال بگو مگو بودن...کنجکاوانه عروس رو نگاه کردم...زبونش
سه متری میشد! مادرش و

خواهرهاشم از خودش بدتر.....
اونقدر حرف زدن و جرو بحث کردن که دعواشون گرفت...مادر عروس بلند شد و گفت:
اتابک جنازه دخترمم رو دوشت نمیزارم...مگه عقلم کم شده بزادم دختر دسته گلم پیش مادرت زندگی‌کنه....

⬆دعواشون اونقدر شدید شد دبود که یکیشون مادر پسره رو هل داد و اونم افتاد و حالش بد شد....دویدم
سمتش...انگارفشارش افتاده بود چون رنگ به رو نداشت...بیچاره پسره نمیدونست بیاد سمت مادرش یا
خانواده نامزدش....
صداش زدمو گفتم:
آقا...آقا حال مادرتون بد شده...نوشین بدو آب قند بیارهم پسره و...
هم نوشین هردوباهم اومدن سمت من و اون زن....
پسره بدجوری دستپاچه شده بود....یکم آب قند به مادرش دادم....
نوشین متعجب به زنه نگاه کرد و بعد
کفت:
عه حاال فهمیدم کجاقبل اینکه حرفش به من تموم بشه پسره ازم....
خواست کمک کنیم مادرشو سوار ماشین کنیمو برسونیم
بیمارستان.....
این درحالی بود که نوشین هی همش میخواست یه چیزیو بهم بگه اما نشد...
چون در نهایت نوشین تو خونه موند اما من همراه پسره و مادرش رفتیم بیمارستان....
#پارت_۳۵۵

خمیازه ای کشیدم و سرمو گذاشتم رو لبه ی تخت.... خسته بودم اما خوابم نمیومد چون یه نفر رو تخت
بغل بود که مدام ناله میکرد و یه جورای صداش هی دوتا گوشام میپیچید...
دلم میخواست دوتا پنپه بزارم تو گوشهام....تا واسه چند دقیقه هم که شده بخوابم.....
سالم‌این "سالم"قطعا خطاب به من بود.خیلی زود سرمو باال گرفتم و....
به پسر اون زن نگاه کردم...اسمش چی
بود...آهان...اتابک!...
زشت بود که اگه همچنام رو صندلی میموندم...از روی صندلی بلند شدمو گفتم:
سالم‌نگاهی به مادرش انداخت و گفت:...
-کی خوابید!؟

🔼میگرنشون یکم اذیتشون میکرد...از همون موقع که آرامش بخش زدن بیدار نشده!
سرشو تکون داد...اما نگاهش همچنان روی صورت مادرش بود...با حسرت و شاید درموندگی نگاهشو
از مادرش گرفت و گفت:
شماهم خیلی خسته شدی....بیایین بریم دوتا قهوه بخوریم‌این....
بهترین پیشنهاد ممکن بود...که رد کردنش از من برنمیومد.دنبالش راه افتادم...
من توی حیاط ایستادمو اون رفت و با دوتا قهوه برگشت....داغ بود و حسابی میچسبید!
یکمش رو که خوردم گلوی خشک و گرفته ام بهتر شد.....
چند دقیقه ای تو سکوت کنارهم بودیم...بدون اینکه حرفی بزنیم....یکم

دلم براش سوخت خصوصا بخاطر
اتفاقایی که تو خونه اشون اقتاد....ولی خب...مجبور نبود با کسی ازدواج کنه که تا به این حد مزخرف!
مادرم خیلی ناراحت بود !؟؟سرمو به سمتش چرخوندم....چون اون بیشتر دنبال کارای پذیرش و خرید دارو و اینجور چیزا بود،کمتر
از من مادرش رو دید....لیوان رو پایین نگه داشتمو جواب دادم:
سردرد شدید داشتن...اونقدر که چشماشون هم به زور باز میشد....ولی فکر نکنم ناراحت باشن‌سرش رو پایین انداخت و همونطور که جلوی....
کفش سیاهاشو مکرر به زمین میکوبید گفت:
این فکرو میکنی چون میگرنش امون بهش نمیداد...وگرنه من میدونم که اون چقدر از من ناراحت‌مادرا معموال از بچشون ناراحت نمیشن.....
بشن هم خیلی زود فراموش میکنن....خیلی زودبه قهو ی ناتمومش.....
نگاه کرد و گفت:
من بین خدا و خرما گیر کردم....از یه طرف مامان...از یه طرف پریااون....
دختری که من دیدم به هیچکس احساس خوبی نمیداد.زبون تند و تیزی داشت و از خواسته هاش
مشخص بود سازگار نیست....
رو کردم سمتش و گفتم:
ببخشید...من نه قصد فضولی دارم نه دخالت و نه حتی نصیحت....من به طور اتفاقی یکم از حرفهاتون‌رو با نامزدتون شنیدم....
بیتفاوت و شبیه کسی که آب از سرش گذشته باشه گفت:
مهم نیست‌چون این واکنشش رو دیدم گفتم:....
-من یه سری اعتقادات دارم...که ممکنه مضحک باشن....

⬆مثال!؟مثال دوست داشتن خالی خالی که نمیشه...اگه یه نفرو دوست داشته باشیم باید خیلی چیزا و در موردش‌بپذیریم....من...من...

من ِمن کردنمو که دید گفت:
راحت باش...حرفتو بزن‌واسه زدنم حرفم دودل بودم اما بعد که...
خودش ازم خواست راحت باشم منم حرفمو زدم:
هرکسی که باعث بشه شما از خانوادتون دور بشین اون هیچوقت شریک خوبی نیست!سرشو رو به تائید تکون داد و بعد از یه مکث کوتاه گفت:
مادرم دلش میخواد پیشش بمونم...من تنهابچه اشم...از اون طرف پریا میخواد خارج تحصیل‌کنه...دوست داره بریم اونور...
نمیدونم باید چیکار کنم...کارو بارم ..مادرم...سرمایه ام اینجاست...
نمیدونم چیکار کنم....
میدونید...از نظر من هیچ مردی توی دنیا و هیچ زنی توی دنیا ارزش اینو ندارن که بخاطرشون قلب‌خانوادمون رو بشکنیم....آدما شریک انتخاب میکنن که همچی عوض یشه...خوشحالتر و صمیمی تر از قبل بشن...اتحاد پیدا کنن...حاال اگه این حالت ها پیش نیاد پس همون بهتر که اون شریک از دست بره!
نفس عمیقی کشید و گفت:
پس تکلیف دوست داشتن چی میشه!؟دوست داشتن !؟؟؟میگن تو هر رابطه ای یکی اون یکی رو بیشتر دوست داره...امیدوارم اون یکی شما نباشین تا بتونین بهتر تصمیم بگیرن....
چیزی نگفت...سکوت کرد.نمیدونم داشت به چی فکر میکرد....آخه چطور میتونست مادر و رو ول کنه
و با یه دختر پر افاده بره اون سر دنیا...اصال ارزشش رو نداره....اصال و ابدا....
تکیه اش رو از نرده های بلوار برداشت و گفت:
من یه کار خیلی مهم دارم...هم باید چندجا سر بزنم و هم دفترچه ی مامان رو از خونه بیارن...بابت‌امشب خیلی ازتون ممنونم...من پولش رو

باهاتون حساب....
قبل اینکه حرفش تموم بشه گفتم:
من بخاطر پول به خونه ی شما یا حتی اینجا نیومدم....خانم جعفری دوستم نوشین رو جای خودش‌فرستاد و اونم چون دست تنها بود ازم کمک خواست منم همراهش اومدم.....از پول حرف نزنید !
لبخندی زد...سرش رو تکون داد و گفت:
-خیلی ممنونم....

⬆خواهش میکنم...خیالتون از بابت مادرتون راحت باشه....اگه خواستید امشب رو استراحت کنید و فرداسر فرصت بیاین....من بیدارمیمونم و تا اومدن شما حواسم بهش هست!
خیلی ازتون ممنون...صبح میبینمتون..خدانگهدارلیوانش رو انداخت....
تو سطل آشغال و رفت سمت ماشینش....
ادامه پارت ۳۵۵

مهر این زن و پسرش به دلم مینشست ..از طرفی ...من ترجیح میدادم تاهمیشه
تو همین بیمارستان بمونم اما برنگردم خونه دایی...
اینجا حداقل سرگرم بودم اما اونجا هی باید تیکه و طعنه میشنیدم....
خمیازه ای کشیدم و بعد نگاهمو از اون مرد برداشتمو دوباره رفتم سمت ساختمون....
#پارت_۳۵۶

کمک کردم تا صبحانه اش رو بخوره...با دستمال اطراف دهنش رو پاک کرد و گفت:
خیر ببینی دختر جان‌بعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت و دوباره....

لم داد رو تخت...هنوز کامال حالش خوب نشده بود....ناله کنون گفت:
موبایلمو هم که نیاورد...دخترجان پسرم اتابک نگفت کی میاد! دلم میخواد برم خونه...نمیخوام اینجابمونم...بوی بیمارستان بیشتر حالمو بد میکنه!
رو صندلی نشستم و گفتم:
پسرتون سحر بود که رفت.اونم چون اجازه نمیدادن تو بخش بمونه..آخه تو اتاق همش خانمن...اما گفتن که تو اسرع وقت میان اینجا پیشتون...

⬆آه کشید و گفت:
خیلی ناراحت بود!؟چه جالب...مادرو پسر هردو یه سوال رو درمورد همدیگه از من پرسیدن....لبخند زدم و گفتم:
انفاقا اونم همین سوال رو درمورد شما از من پرسید... خوب بودن... نگران نباشین!با تلخی سرش رو کج کرد و خیره به نقطه ای نامشخص گفت:
من اگه واسه اتابک مهم بودم هی اینقدر دور و بر پریا و خانوادش نمیپلکید...انگاری جادوش کردن‌پسره رو...هرچی بهش میگم اتابک جان...مادر...این دختر پر توقع، حیای زبونشو نداره، کوچیکتر بزرگتری حالیش نیست...انگار نه انگار...
دوباره سرشو به سمتم چرخوند..زل زد تو چشمام و گفت:
هنوز نیومده شرط گذاشته برن خارج....اصال هم واسش مهم نیست که من از تمام دنیا خودممو همین یه‌دونه پسر! چجوری دوریشو طاقت بیارم آخه...خدا کنه این پسر از خر شیطون بیاد پایین...خدا کنه پاگیر این سلیطه نشه!
هم خودش...هم خانوادش..هیچکدوم آدمای خوشنامی نیستن...پسرم

با اینا عاقبت به خیر نمیشه!!!مثل
روز برام روشن!
دستشو گرفتم و نوارشش کردم...یعنی حس کردم که باید اینکارو
بکنم....آهسته و با اطمینان گفتم:
نگران نباشید...پسرتون آدم فهمیده ایه..حتما تاحال تشخیص داده
کسایی که برای مادرش احترام قائل‌نبودن واسه خودشم نیستن..
انگار که حرف حسابی شنیده باشه گفت:
خدا پدرتو بیامرزه...منم همینو بهش میگم همیشه...میگم زنت و
خانواده ی زنت واسه من احترام قائل‌نیستم پس چجوری امیدواری واسه
تو خوب باشن....میدونی چیه؟؟؟ دختره اس که پسرمو ول
نمیکنه...جادوش کرده !
اون دردو دل میکرد و من به دردهای دلش گوش میدادم...دلش پر
بود....اما ته همه نگرانی هاش وصل
میشد به پسرش...چونه ام رو گذاشته بودم رو میله ی تخت و به
حرفهاش گوش میدادم که در اتاق با
ضرب بازشد...جوری که حتی اون دو بیمار دیگه و همراهاشون هم به
سمت در نگاه کردن....
اتابک بود.پسر همین زن...حالت صورتش آدمو نگران میکرد...یه راست
اومد سمت تختی که مادرش
روش دراز کشیده بود...اما بجای اون مقابل من ایستاد...راستش
بدجوری ترس برم داشت...اونقدر که
باخودم گفتم نکنه واسه نوشین اتفاقی افتاده باشه!؟؟
اون که حرف نمیزد و فقط هی نگام میکرد...واسه همین خودم پرسیدم:
چیزی شده آقا؟؟؟چیزی نمیگفت و فقط هی برو بر نگاهم میکرد...این
نگاهش مادرش رو هم متعجب کرد...چرسید:

⬆اتابک مادر اتفاقی افتاده!؟میترسیدم مبادا نوشین چیزیش شده باشه....اما اون باالخره ازم پرسید:
اسمت چیه!؟اسمم!؟؟ نمیدونم چرا یهو اسمم واسش مهم شده بود! اما باالخره گفتم:
ش...شاناراسم مادرت چیه!؟دیگه واقعا داشتم متحیر میشدم.....
سردرگم پرسیدم:
اسم مادرم!؟؟ واسه چی میپرسی!؟؟تند گفت:
خواهش میکنم فقط جواب بدهآهسته لب زدم:....
ناهیدچشماش گردتر شده بود و صورتش متعجب تر...ناباورانه نگام....
کرد و گفت:
و پدرت!؟عصبی گفتم:
استخدامیه!؟ آقا این سواالرو واسه چی میپرسیخواشه میکنم فقط.....
جواب بدهکالفه نفسم رو بیرون فرستادم وگفتم:...
احمدتا اینو گفتم رو کرد سمت مادرش و گفت:...
مامان...این شانار...میبینیش..دختر دایی احمد ...خودش... باورت میشه!؟؟واکنش مادرش عجیب تر از خودش بود..از رو تخت بلند شد .
چرخید سمتم و دستمو گرفت....حالت
صورتش عین پسرش شده بود....
دستامو گرفت و گفت:
-واای...چی دارم میشنوم...تو واقعا شاناری!؟ دختر احمد !....؟

⬆اینو گفت و شروع کرد گریه کردن....شونه های این زن چاق باال و پایین میشد و از چشماش اشک دون
دون میفتاد پایین....
اصال نمیفهمیدم...گیج شده بودم....سرشو باال گرفت و گفت:
اتابک مادرنتونست حرفشو بزنه چون باز چشمش به من افتاد و باز...

گریه کرد....
پسرش دستشو رو شونه مادرش گذاشت و گفت:
رفتم خونه...دختری که آورده بودم واسه کار اومد ازم پرسید آقا شما و مادرتون همونایی نبودید که چندبار اومدید در خونه ی آقا نصرت دنبال شانار...گفتم چرا...گفت خب اونی که همراه مادرت رفته بیمارستان شانار....خدایاااا.....باورم نمیشه....
گیج و سردرگم داشتم نگاهشون میکردن که زنه منو در آغوش کشید و گفت:
شانار....عزیزم...تو دختر احمدی....عزیزم...منم...عمه ات....عمه گلرخت‌خشکم زد....جاخوردم....به یه نقطه خیره شدم و گفتم:....
عمه!؟؟؟#پارت_۳۵۷

ما توی یه رستوران نشسته بودیم و ِبر و بر همو نگاه میکردیم...
من واقعا همچنان همه چیز برام گنگ بود....
راستش میدونستم که یه عمه دارم اما چون هیچوقت سراغی ازم نگرفت تقریبا همه چیز واسم شبیه این
بود که اصال ندارمش!
دستمال سفیدی از جعبه ی وسط میز بیرون کشید و همونطور که بینیش رو باهاش تمیز میکرد گفت:
با همین اتابک ده مرتبه اومدم در خونه ی اون نصرت خدانشناس.....
میگفت نیستت...میگفت خبری‌ازت نداره....اصال راهم نداد داخل....
اینها...این اتابک شاهد....
اتابک فقط به تکون دادن سرش بسنده کرد ولی خب در کل که چی....!؟؟
بعد اینهمه سال پیداش شده که چی؟؟ دلیلش چیه؟! یا چی میتونست باشه جز اینکه احتماال بخواد وجدانشو

آروم کنه...

⬆دایی نصرت هم احتماال به این دلیل باهاشون بد بود که وقتی من کوچیکتر بودم عمه حاضر نشد
سرپرستیمو به عهده بگیره....چون زندایی هم نمیخواست و بخاطر من هی به جون دایی نصرت نق
میزد....خودش در این باره گفت:
میدونم نصرت واسه چی ازم دلخوره....بچه که بودی....بعد فوت ...احمد و ناهیدبه اینجای حرفهاش که رسید یکم گریه کرد....بعد دوباره...
سرشو باال گرفت و گفت:
نصرت و طلعت میخواستن تو بیای پیش من زندگی کنی..میگفتن من جز اتابک بچه دیگه ای ندارم ودستم به دهنم میرسه....وهللا من از خدام بود بچه ی برادرمو بزرگ کنم ..اما ...هیییی.....شوهرم جالل اجازه نمیداد...خدارحمتش کنه ولی آدم خوبی نبود ....یکم خسیس و یکم بددهن و شکاک بود....تورو
میاوردم پیش خودم هم ذلیلت میکرد..
سکوت شد...وومن این سکوت رو شکستم و گفتم:
سر که میتونستین بهم بزنین!؟ نمیتونستین!هردوشون با شرمندگی سرشونو انداختن پایین ...من فقط همینطوری این حرف رو زدم وگرنه هیچ
توقعی از هیچ کس نداشتم....حتی همین االن هم هیچ حسی نسبت به پیدا شدن این دو آدم جدید توی
زندگیم نداشتم....هیچ حسی....
عمه گلرخ سرش رو با تاسف به چپ و راست تکون داد و گفت:
هیییی....راست میگی عمه...هرچی بگی راست گفتیاینبار اتابک بود...
که گفت:

ما تنها نشونی که ازت داشتیم همین خونه ی آقانصرت بود که هرچقدر میومدیم دستمونو میزاشت توپوست گردو...
چندباری هم سر خیابون کشیک واستادم گفتم شاید خونه باشی و یه وقت بخوای بیای بیرون بتونم
ببینمت...اماخب...حقیقتا نه چهرتو میشناختم و نه هرچقدر منتظر میموندم خبری میشد....
عمه باز اشک ریخت...اصال این زن اشکش دم مشکش بود...دستمال دیگه ای برداشت و گفت:
خدا رحمت کنه احمدو...شرمندشم...من تا قیامت شرمندشم...داداش بیچارم...تو خواب ببینه دخترش‌خدمتکار شده....
نیشخندی زدم...اون به چی فکر میکرد و من به چی فکر میکردم!!!
گارسون غذاهارو آورد و روی میز چید....
بی میل به غذاها نگاه انداختم....عمه گفت:

⬆ولی کار خدارو میبینین....ببین چجوری تورو به من رسوند...الهی شکر...الهی شکرشکر عمه دقیقا واسه چی بود!؟ پیدا کردن....
من!؟؟؟من که گم نشده بودم...یه عمر همینجا تو خونه دایی زندگی میکردم تو اینهمه سال یبار نمیتونست بیاد سراغم!؟؟ عجب!که حاال بقول خودش شرمنده ی
داداشش نباشه!؟؟
اتابک لبخند زد و گفت:
خب...حاال تا غذا از دهن نیفتاده شروع کنین‌آره عمه...قربونت....
برم...بخور...بخور تو خسته ای...همش یا داشتی کار میکردی یا تو بیمارستان پیش‌من بودی...بخور دورت بگردم...وای خداااا...گفتم چقدر مهر این دختر به دلم نشسته..نگو دختر
احمد.....

چه قدر همه چیز مسخره بود!اونا فکر میکردن این اتفاق منو خوشحال میکنه ولی زهی خیال
باطل...مطمئنا هیچ چیز قرار نبود تغییر کنه...هیچ چیز!
ناهار رو کنارشون خوردم...از نظر من چیزی قرار نبود تغییر کنه اما اونا انگار میخواستن بخاطر آروم
شدن وجدان خودشونم که شده هی به من برسن....
از رستوران که زدیم بیرون سوار ماشین گرونقیمت اتابک شدیم....
عمه گلرخ گفت:
میخوام تو رو بیارم پیش خودم....پیش من که باشی بهتره...بهت میرسم....نمیزارم تو خونه نصرت‌حیف بشی...اونجا تنگی میبینی...اذیتت میکنن....من میدونم
اتابک نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:
حق با مامان دختر دایی...بیا و با ما زندگی کن‌بد فکری نبود...راستش...
واقعا خسته بودم از خانوادهدی مزخرف دایی...با این حال لبخندی زدمو گفتم:
ببخشید آقا اتابک ولی فکر کنم عمه خانم هم االن قاچاقی تو اون خونه زندگی میکنن...آخه....نامزدشما...همچین بگی نگی از اتباع بیگانه تو خونه چندان راضی نیست....
اتابک ساکت شد.اما عمه با تاسف گفت:
واال راست میگه....اون سلیطه‌اتابک شاکی گفت:....
ماماااااان‌باشه...اون مادماااازل خانم..ملکه خانم...دختر اسفندیار....خان....با من که مادرتم هم مشکل داره....ولی‌تو نگران نباش عمه...
شکر خدا اتابک از نظر مالی مستقل و دست به دهنش میرسه....اگه خواست مهر
و شیر من رو نادیده بگیره و با اون دختر ازدواج کنه اونقدری داره که یه جای دیگه خونه بگیره....

⬆اتابک باز مامانش رو نگاه کرد و گفت:
مامان.....آخه این حرفا چیه میزنی...ای باباااابعد رو به من کرد و.....
گفت:
دختردایی بریم خونه آقا نصرت وسیله هاتونو جمع کنیم!؟؟قبل اینکه
من چیزی بگم عمه گفت:
برو...برو این سوال پرسیدن داره آخه‌ولی من‌انگار میدونست چی.....
میخوام بگم که گفت:
روی منو زمین ننداز عمه...بیا و چند روزی هم با من پیرزن باش....
لحنش اونقدر غمگین و عاجز بود که درنهایت گفتم:
باشه....میام‌پارت_۳۵۸...

اینکه قبول کردم دست کم یه مدت پیش عمه بمونم نه بخاطر خودش
بود...نه....برای اینکه اگه انتخاب
دیگه داشتم قطعا هیچوقت نمیرفتم پیشش اما راستش خسته بودم...
خسته از طعنه ها و کنایه ها...هیچوقت
برام اهمیت نداشتن اما آدمو خسته میکرد! اینکه هی فهمیمه و فائزه به
نوبت بیان خونه دایی و بگیرنم
زیر رگبار توهین اذیتم میکرد.... پس بهتر بود یه مدت پیش همین عمه
ناگهانی بمونم.... اتابک ماشین
رو جلوی در خونه دایی نگه داشت... تا پیاده شدم کبری خانم زن
همسایه گوشه چادر گل سفیدش رو
جلوی صورتش گرفت و گفت: -هرچه جنده تر باشی بیشتر طرفدار
داری...واال! بعدهم رفت داخل!
توجهی بهش نکردم ...عمه و اتابک اومدن سمتم... نگاهی بهشون
انداختم و گفتم: -ممکنه وقتی دایی شما

رو دید یکم...یکم بدقلقی و بددهنی کنه.... عمه فورا گفت: -مهم نیست عزیزم...نصرت همیشه خدا
جوشی و بددهن بود....نگران نباش....زور که نیست...نمیخوای اینجا بمونی.... مردد بودم...اما باالخره
چند ضربه دست به در زدم... دایی درحالی که دمپایی هاشو رو کف زمین میکشید و بلند بلند عطسه
میکرد اومد و درو به روم باز کرد....ریشخند زد و گفت: -به به....شانار خانم....ببینم تو..... حرفش با
دیدن عمه و اتابک ناتموم موند...هاج واج نگاهشون کرد...بعد پوزخند زد و گفت: -پس نوشین شر و ور

⬆نمیگفت! اومد بااال ...اخم کرد...کتش رو از روی شونه هاش کشید جلو و بعد گفت: -اون موقع که هر
چی میگفتیم بیاین و این دخترو ببینین محل سگ هم به ما نذاشتی گلرخ خانم...شوهرت نعمت خان که
ماشاال پولشم از پارو بااال میرفت کنفیکون راه انداخت...حاال چیشده که این گیس بریده اینقدر واستون
اذیت شده!!!؟؟؟ عمه که انگار از خلق و خوی دایی نصرت باخبر بود گفت: -دم در زشت نصرت
خان...الاقل بزار بیام داخل دو کالم حرف بزنیم... دایی کنار رفت و ما رفتیم داخل...درو بست تا
همسایه های کنجکاو فضولی نکنن...تا وسط حیاط هم نرفته بودیم که صدایی بلند و گوشخراش زن دایی
به گوش رسید: -کی بود نصرت!؟؟؟ دایی هیچ تعارفی نکرد...همون وسط ایستاد و گفت: -خب
امرتون.... من سرمو پایین انداختم و عمه گفت: -اومدم که بچه برادرم

رو ببرم پیش خودم... قبل هرکس
این زنددایی بود که پوزخند زنان ودست به کمر اومد سمتمون... نگاه سرزنش باری به عمه انداخت و
بعد گفت: -به به...گلرخ خانم...ملکه الیزابت سوم ...میگم یه وقت عب نباشه به محله های فقیر فقراها
اومدین.....اومدین سراغ طبل رسوایی!؟؟؟ حاال که قد کشیده لنگ دراز کرده و شده 60کیلو!؟؟؟ حاال که
مارو همه جا بی آبرو کرده! گذاشتیت گوساله گاو بشه بعد بیاین سراغش....؟؟؟ خوبه واال... نگاه
غمگینمو به اتابک انداختم....نباید میذاشتم بیان اینجا که حاال همچین حرفهایی بشنون..... کاش اصال
هیچوقت پیداشون نمیشد...هیچوقت..... عمه در آرامش گفت: -خوبین شما طلعت خانم....ماشاهلل هنوز
عین همون چند سال پیشین و یه ذره هم تکون نخوردین.... زن دایی نیششو کج کرد و گفت: -نه
جونم...مارو شکسته کردن یه حرفهایی و یه چیزایی....و یه کسایی ....عمه همچنان در آرامش نگاهش
میکرد ...زن دایی طلعت هی پشت سر هم حرف میزد و حرف میزد و حرف میزد.... دلم میخواست
دستامو بزارم رو گوشهام و به هیچکدوم از حرفهاش گوش ندم...به هیچکدوم.... اتابک متوجه غمگینی
صورتم شد...آهسته کنار گوشم گفت: -ناراحت نشو...ما دیگه پوست کلفت شدیم.... چجوری میتونستم
ناراحت نباشم...!؟ تا کی باید تظاهر به بیخیالی و بیتفاوتی میکردم!؟؟ من خسته شده بودم از این زندگی
پر تالطم...از این دردسرها.... من یه ذره آرامش میخواستم یه ذره

آرامش.... صدای محکم اتابک شد
حکایت یه کالم خطم کالم... -طلعت خانم اصال هرچی شما و آقا نصرت
میگین درست...ما اومدیم اینجا
که شانارو یه مدت ببریم پیش خودمون...خودشم کامال راضی هست...
االن هم اینجا نیومدیم که بحث و
جدال کنیم...شانار اومده که وسایلشو جمع کن.... دستمو گرفت و
گفت: -برو....برو وسایلتو بردار
بریم.... نگاهی به دایی انداختم...اخم کرد و گفت: -شانار هیچ جا
نمیره!!! عمه رفت سمت
طلعت...میدونست تسلط اون رو دایی خیلی زیاده.... تو گوشش
مشغول پچ پچ شد و بعد چند تراول
درآورد و گذاشت تو جیبش و از اون موقع به بعد بود که صداشو
شنیدیم..... -حاال اینهمه شما براش
زحمت کشدید...یه چند صباحی هم پیش من پیرزن باشه.... زن دایی
طلعت تراولهارو تو مشتش پنهون
نگه داشت و گفت: -دیگه چه میشه کرد دیگه...نصرت...بزار یه چند
روزی هم پیش اونا بمونه..... و به
همین سادگی بخاطر چند تا تراول طلعت رای دایی رو زد و اونم ول کرد
رفت داخل تا من هرکاری
میخوام بکنم.... با سرهای خمیده رفتم سمت زیرزمین..... اتابک و عمه
با تاسف نگاهم کردن....و دلیل
تاسفشون چی میتونست باشه جز اینکه فهمیدن من کجا میخوابیدم
...توی یه زیر زمین نمور! وسایل
ضروریم رو تو یه ساک ریختم و اومدم بیرون بعدخداحافظی کردمو
همراه اتابک و عمه از اونجا رفتم
#پارت_۳۵۹

⬆عمه نمیتونست چیزی روجبران کنه اما به خیالش میتونست....فکر میکرد اگه مثال غذای خوب درست
کنه،چای تازه دم برام بیاره،اتاق خوب بهم بده میتونه گذشته رو جبران کنه....
البته...من اصال ازش دلخور نبودم...هیچ فکری هم در موردش نمیکردم....اون که مسئول زندگی من
نبود! مسلما نبود!
یه زن مسن بود که دلم براش میسوخت وقتی میفهمیدم حس عذاب وجدان داره.... البته...اگر اومدم پیشش
تنها و تنها یه این خاطر بود که یه مدت از اون فضا دور باشم....از اون فضای تلخ که قرار هی سرزنش
بشم...حتی بیشتر از زمانی که تو خونه ی ارسالن بودم!
دو ماهی از اومدنم به خونه ی عمه میگذشت.
تقریبا تمام شبانه روزم کنار اون زن مسن میگذشت....بدون اینکه کار خاصی انجام بدم...یا جای خاصی
برم....
چیزهای زیادی بود اما که باید بهشون فکر میکردم...مثل اون پولی که تهش مشخص نشد کی
دزدیدش....مثل خیلی چیزای دیگه با این حال چیزی که من بشدت تو خونه ی عمه بهش فکر میکردم و
درگیرش بودم، این بود که مطمئن شده بودم عمه میخواد من و اتابک باهم ازدواج کنیم....
رفتارهاش ،کارهاش....دیگه فکر کنم این موضوع برای خوداتابک هم مشخص شده بود.....اما من مدام
سعی میکردم خودم رو به نفهمیدن و نادونی در این مورد بزنم!.....

نصف شب بود اما من همچنان بیدار بودم...
چهار زانو روی تخت نشسته بودم و از پنجره ی تاریک و روشنی کوچه رونگاه میکردم که یه نفر به در
زد...آهسته گفتم:
بفرمایید!طولی نکشید که لنگه ی در باز شد و اتابک اومد داخل...با دو لیوان چای توی دستهاش!
لبخند زد و گفت:
میدونستم بیداری! با چایی که موافق هستی!؟لبخند زدم و گفتم:
خیلی!اومد و مثل خودم چهار زانو نشست و لیوان رو به سمتمگرفت...
لیخند زدم و ازش گرفتمش....
اتابک مرد خوبی بود.با موقعیت نسبتا خوب...عمه میگفت شوهرش شدیدا خسیس بوده و تقریبا تو
پیشرفت جریان مالی اتابک هیچ نقشی نداشته این یعنی اتابک یه مرد خودساخته بود...یه مرد خودساخته
با ظاهر خوب،رفتار خوب و خیلی چیزای دیگه!

⬆وقتی داشتیم تو سکوت چایی هامونو میخوردیم پرسید:
کسی هست که دوستش داشته باشی!؟ منظورم یه مرد!؟تو لحظه هر چقدر به این فکر کردم نتونستم دلیل این سوالش رو بفهمم...و برای همین جواب دادم:
نه کسی توی زندگیم نیست....ولی تو زندگی تو هست...درست میگم.....!؟یه نفس عمیق کشید...لیوانشو کف دستش نگه داشت و جواب داد:
پریا خواهر دوستم بود...قبال...بصورت پاره وقت توی یه شرکت کار میکردم.گاهی حتی شب....باپیروز همونجا آشنا شدم....اونم مثل من گاهی شیفت شب کار میکرد...اون موقع ها مجبور میشدیم واسه

رفع گرسنگی خودمون یه چیزی درست کنیم و بخوریم...من اصال بلد نبودم....پیروز شماره خواهرش
پریا رو داد و گفت عاشق آشپزیه و تقریبا همه چی بلده درست کنه و میتونم هر سوالی دارم ازش
بپرس.....
به اینجای حرفهاش که رسید آهسته و تلخ خندید و بعد گفت:
و همه چیز دقیقا از همون سوالها شروع شد...نیمرو رو چجوری درست کنم....اونو چطور درست‌کنم...اینو چطور درست کنم...
لبخند زدمو و گفتم:
بعدش به خودت اومدی و دیدی عاشقشی!سرشو تکون داد و گفت:
آره..دقیقاکامال برام مشخص بود اتابک از اون پسرای ساده دلی بود... که چون با هیچ دختری ارتباط نداشت،با
صحبت کردن با اولین دختر غریبه عاشقش شد....فکر کنم خودشم به این موضوع آگاهی داشت!...
و تقریبا همه چیز اینطور به نظر می رسید...یه پسر زرنگ به اسمپیروز وقتی موقعیت نسبتا خوب یه
پسر سالم به اسم اتابک رو میبینه میگه چه خوب!تا تنور داغ این نون رو باید بچسبونم و بعد با یه روش
کامال ساده خواهرش رو با اتابو آشنا میکنه....به همین سادگی....
البته من نمیتونستم به طور دقیق بگم پریا چجور دختریه...خوب یا بد! اما تو دیدار اول خیلی چنگی به
دل نمیزد...نه ظاهرش و نه اخالقش!
لبمو زیر دندون فشار دادم و بهش خیره شدم...میخواست یه حرفی بزنه و باالخره هم تعارف رو کنار
گذاشت و گفت:
فکر کنم دیگه تا االن باید فهمیده باشی که مامانم یه جورایی در تالش

تا بین من و تو یه رابطه ی‌احساسی برقرار بشه!

⬆آهان...پس به این خاطر اومده بود اینجا...می ترسید من راضی باشم و بخوامجای پریا رو بگیرم....
برای اینکه از اشتباه درش بیارم گفتم:
آره ولی برقرار نمیشه....دالیلشم مشخص...هم شما یه نفر دیگه رو دوست دارید هم من تو رو فقط یه‌پسرعمه میدونم...اصال پسرعمه هم نه.....مثل برادر...خوب!؟
به چشمام خیره شد و گفت:
نه!گیج نگاهش کردمو گفتم:
نه!؟!سرشو تکون داد و گفت:
آره...بیا برای همدیگه فراتر از این نسبت فامیلی باشیم#پارت360...

سرشو تکون داد و گفت: -آره...بیا برای همدیگه فراتر از این نسبت فامیلی باشیم...! به اتابک خیره
شدم...یعنی اونم همون چیزی رو میخواست که عمه درحال مقدمه چینی براش بود!؟؟؟
ازدواج....!؟یعنی...توی همین دوماه فهمید من براش مناسبم....من از اینکه کسی لقمه رو دور سرش
بپیچونه واقعا متنفر بودم برای همین همیشه دوست داشتم اصل مطلبش رو بشنوم...واسه همینگفتم: -
منظور تو....از گفتن این حرف چیه پسرعمه؟آخه من ....خیلی متوجه حرفت نشدم... خیلی هم خجالتی
نبود...به این خاطر که چندان کوچه پس کوچه نرفت و گفت: -مادرم در مورد تو باهام صحبت کرد....
کوتاه و با شرم خندید و بعد گفت: -یعنی تقریبا دو سه روز بعد اومدنت

در مورد تو باهام حرف
زد...مامان....از پریا متنفر...بیزاره ازش....هی میخواست به تو بگه مثال
به ازدواج با من فکر کنی اما
من جلشو گرفتم....فکر نکنم دیگه بیشتر از این بتونم جاشو بگیرم....
االن اینجام که قبل اون خودمبهت
بگم....امروز فرداست که مادرم ازت بخواد با من ازدواج کنی.... حرفهاش
تا همینجا بود...بعدش ساکت
موند و بهم خیره شدتا واکنشم رو ببینه.... پلک زدم و بعد پرسیدم-
:پسرعمه...مگه تو پریا رو دوست
نداری!؟ این سوال رو پرسیدم چون میدونستم و برام کامال مشخص
بود که اونم بدش نمیاد به من فکر کنه
منتها در این خصوص یه بخشی از این داستان سواالیی واسه من به
وجود آورده بود...مثل همین
پریا...اتابک بعد از مکث کوتاهی گفت:-خانواده ی پریا چیزایی از من
میخوان که راستش جور
کردنشون سخت....مثال پریا میخواد خارج تحصیل کنه و من مجبور
بودم برم اونجا....این یعنی شروع
کلی سختی.... دستشو رو زانوش گذاشت و بلند شد....بعد آهسته
گفت:

🔝 حاال دیگه فکر کنم با زدن یه سری حرفها راحت شدم!شب بخیر
....خواستگاری سرو بسته ی اتابک‌واسه من عجیب بود.خیلی
عجیب.....اون به طور نامحسوس و غیر مستقیم به من گفت که از خیر
ازدواج با پریا گذشته و اگه من جوابم مثبت باشه میخواد یه زندگی
مشترک باهام راه بندازه.... چراغ رو
خاموش کردم و بعد دراز کشیدم روی تخت...من باید چیکار میکردم!؟ با

اتابک ازدواج میکردم و عین
بقیه یه زندگی عادی و مشترک رو تشکیل میدادم !؟ عادی...معمولی....
مثل بقیه ی دخترا.....!؟ ولی...آه!
وقتی گذشته برام مرور شد دلم به حال خودم سوخت...فکر کنم کسی
مثل من خیلی هم باید خوش شانس
باشه که از طرف یه آدم درست و حسابی و خوش اخالق و احتماال زن
دوست مثل اتابک شانس
خواستگاری داره....ولی...خدایاااا...من که دیگه دختر نبودم...ارسالن
لعنتی همه چی منو به باد داده
بود...آخ ارسالن...آااخ...چیکار کردی با من تو لعنتی !!!

***

صبح وقتی از اتاق بیرون اومدم،صبحانهوی مفصل و داغ عمه از همون
فاصله بهم چشمک زد.زن سحر
خیزی بود که اگه حال روحی و جسمیش خوب باشه سرحال و پر انرژی
میشد...رفتم و تو آشپزخونه
پیشش...بهش گفتم: -کمک نمیخوای عمه! با محبت نگاهم کرد و گفت-
:نه عزیزم...نه دورت بگردم
عمه...تو فقط بشینو صبحانه بخور...یچوقت کسی تو زندگیم اینجوری با
محبت و از ته دل قربون صدقه
ام نمیرفت....عمه شاید بعد خیلی سال اومده بود سراغم اما اونقدر زن
دل پاک و مهربون و صاف و
ساده ای بود که اصال نمیشد به رفتارش شک کرد..به اینکه ممکنه
رفتارش مثل سالمگرگ باشه! اصال
همچین زنی نبود و از ته دل به من عشق می ورزید....این منو سر ذوق
میاورد....حس میکردم اگه

مادرمزنده بود هم همینطور دورم می گشت... عمه رو به رومنشست و همونطور که هی ازم میخواست
شیر داغ بخورم گفت: -میدونی شانار....خدا شاهد که اگه دست خودم بود هیچوقت و هیچ زمان اجازه
نمیدادم حتی یک روز هم پیش خونواده ی داییت زندگی کنی.... اشک تو چشماش حلقه زده بود....خودش
چیزی نمیخورد اما هی از من میخواست صبحانه مفصل بخورم و بعد گفت: -نعمت آدم خوبی نبود..از تو
چه پنهون...خسیس و نظر تنگ بود....من این عمرو کنارش سخت زندگی کردم...خیلی سخت....اذیتم
میکرد و اگه دلم نمیخواست بچه بیارم به همین دلیل بود...واسه این بود که میدیدم اتابک و خودم چقدر
اذیت میشیم...شانار عمه...منو حالل کن...همش باخودم میگم اگه یه روز سرمو گذاشتم زمین و
مردم....جواب احمدو باید چی بدم...با پره ی روسریش اشکهاشو پاک کرد...دلم به حالش
سوخت....لبخندزدمو گفتم: -عمه من اصال ازت ناراحت نیستم....پدرمم نیست...مطمئن باش...لبخند تلخی
زد و پره ی روسریش رو رها کرد و گفت: -دلم میخواد تو عاقبت بخیر بشی....این تنها آرزوییه که
دارم...شانار عمه...اتابک پسرم بدآدمی نیست...خداروشکر به خودم رفته...نه به نعمت... راضی هستی
تو رو براش از داییت خواستگاری کنم!؟ منو ببخش که اینقدر زود در مورد این موضوع حرف
زدم....من سنم باالست و هزارو یه بیماری دارم...معلوم نیست تا کی زنده باشم...دلم میخواد قبل مردنم

خیالم از بابت تو ک اتابک زاحت بهش..عمه اونقدر سریع رفت سر اصل مطلب که یه جورایی
جاخوردم...موندم چه جوابی بدم...
#پارت_۳۶۱

🔼یکم جاخورده بودم اما غافلگیر نشده بودم چون رفتارها و حرفهای عمه قبال بهمثابت کرده بود باالخره
این حرف رو میزنه اما نمیدونستم به این زودی....
من زمان دوری رو براش پیش بینی کرده بودم....نه حاال!....
داشتم خیره و غرق فکر نگاهش میکردم که دستش روی دستم نشست.....
صورت عاجز و مهربونی داشت....رنجور گفت:
من قلبم خراب....اونقدر از اون طایفه ی‌اجوج مجوج بدبختی کشیدیم که دیگه جون برام نمونده...تو نمیدونی این پریا و خانوادش چه مارمولکایی
هستن....مخصوصا خودش و برادرش....اصن بدبختایی های من از همین برادر مارموزش...اون بود که
با زرنگی خواهرشو انداخته بود تو پاچه ی ما...
من میدونم که اون واسه اتابک مناسب نبود و نیست...ولی تو هستی....تو دختر
برادرمی...پاکدامنی....نجیبی....عزیزی....دلم میخواد تو عروسم بشی...
زن پسرم بشی...خو و اتابک
کنارهم خوشبخت میشین...
اینجا جا داشت یه پوزخند تلخ بزنم...
پاک دامن..نجیب..عزیز....من هیچکدوم از اینا نبودم...هیچکدوم.....
من دیگه حتی باکره هم نبودم!

اما این یه شانس بود...یه شانس که میتونست مسیر زندگی منو عوض کنه....مسیری که ختم میشد به یه
زندگی نرمال عادی....
میتونستم با اتابک ازدواج کنم....بچه دار بشم....هم همسر خوبی باشم و هم مادر خوب اما....یه مشکل
این وسط وجود داشت....یه مشکل لعنتی!
باید فکری به حال اون ماجرا میکردم....
عمه سکوت رو شکست و گفت:
راضی هستی عمه...!بعد مکث کوتاهی گفتم‌نمیرونم چی بگم عمه....:
خندید و گفت:
نمیدونم جیبگم یه نوع از انواع بله دادن‌و بعد خندید و شروع کرد...
قربون صدقه رفتنم!

**⬆
عصر به بهانه خرید یه سری چیزا از خونه زدمبیرون....اون کاغذ تا خوزده ای که ارسالن برای آخرین
بار بهم داده بودرو از جیبم بیرون آوردم و برای چندمینبار به کاغذ توی دستمنگاه انداختم....فکر کنم حاال
دیگه وقتش بود ازش استفاده کنم....
تاکسی گرفتم و رفتم به همون آدرس....
از ماشین که پیاده شدم دوباره نگاهی به همون آدرس انداختم.....
مطب توی یه ساختمون بزرگ پزشکان بود.
اسممتخصص رو به خاطر سپردم و بعد وارد ساختمون شدم...سوار آسانسور شدم و به طبقه ی هفتم که
رسید دوباره کاغذ رو از جیبم بیرون درآوردم و بهش نگاه انداختم...
یه نفس عمیق کشیدم.....

تعلل و فکر و دو دلی دیگه بس بود!
به تابلوی کوچک طالیی وصل شده به دیوار نگاه کردم
"دکتر حمیرا جمشیدی.متخصص زنان و زایمان"
و بعد رفتم داخل....
یکمشلوغ بود منشی هم حسابی درگیر...
رفتم سمتش اما چیزی نگفتم و بعد که یکم سرش خلوت شد گفتم:
سالم!؟بدون اینوه سرش رو باال بگیره گفت:
واسه امروز اصال وقت نداریم....نوبت اگه بخواین ماه دیگه میتونم
براتون وقت بگیرم!خیلی زود گفتم:
نه من....حرفمو ادامه ندادم...کاغذ رو به سمتش گرفتم و گفتم‌میشه:
یه نگاه به این بندازین‌باالخره سرشو باال گرفت و نگاهی به کاغذ....
انداخت....تا متنشو خوند متعجب بهم خیره شد....راستش
چون تا قبلش اصال حتی نگاه هم نیمنداخت حاال یکم متعجب شده
بودم...
وقتی با دقت نگام کرد گفت:
شانار شهابی هستی درست‌سرمو تکون دادم:....

🔝آره خودمم‌با مکث آهسته پرسید:...
برای ترمیم اومدی!؟آره‌یه جا بشین تا خبرت کنم.....
باشه ای گفتم و رفتم یه گوشه نشستم....نمیدونم چرا حس میکردم
رفتارهای این منشی یکم مشکوک.....
حتی حس کردم هی به من نگاه میکنه و تلفنی با کسی حرف میزنه.....
چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم و منتظر شدم تا صدام بزنه...
#پارت_۳۶۲

خیلی منتظر نموندم...شاید فقط ربع ساعت...بعد با وجود انبوه

بیمارانی که خیلی زودتر از من اومده
بودن،منشی صدام زد و ازم خواست برم سمتش....
فورا بلند شدمو خودمو بهش رسوندم... یه پرونده برداشت وگفت:
دنبالم بیاپشت سرش راه افتادم ...سرشو به سمتم برگردوند و....
پرسید:
میخواین ازدواج کنید واسه همین تصمیم به انجام ترمیم گرفتید
درسته!؟سر تکون دادمو گفتم:
بله میخوام ازدواج کنم!بیماری که داخل بود همون موقع بیروم اومد و
منشی منو فرستاد داخل و بعد رفت سمت دکتر...یکم
باهاش پچپچ کرد و بعد هم رفت بیرون و منو با خانم دکتر تنها
گذاشت....عینکشو داد باال و گفت:
بفرماییدنشستم و بعد گفتم:...
-من...میخوام دوباره بکارتم رو ترمیم کنم....

🔝سرش رو تکون داد و گفت:
صحیح! خب برو روی صندلی بشین تا من معاینه ات کنم!ترس
داشتم....ولی طبیعی بود....رفتم و روی صندلی مخصوص نشستم....
دستکشهاشو پوشید و گفت:
متاهلی!؟اه! عجب سوالی! دوست نداشتم اینو بشنوم...یکمباوخجالت
گفتم:
نه....جدا شدم!سرشو تکون داد و گفت:
آهان! درست!و بعد معاینه ام کرد.....یکم درد داشت...اما طول
نکشید...دستکشهاشو انداخت تو سطل و گفت:
به منشی میگمبراتون نوبت بزنه‌خودمو مرتب کردمو گفتم:....
میشه یه خواهشی ازتون بکنم!درحالی که پشت میز مینشست گفت:
چی !؟من قراره به زودی ازدواج کنم...میخوامقبل از اون اینکارو انجام

بدم....میشه...نوبت منو بندازین‌جلو....
درحالی که چیزی رو روی کاغذ برام یادداشت میکرد گفت:
دیگه اینو با منشی هماهنگ کنیدبعد کاغذ رو مهر زد و داد دستم .....
تشکر کردم و بعد از اتاق اومدم بیرون و رفتمسمت منشی....
پرسید:
معاینه ات کرد!؟بله....میشه یه خواهشی ازتون بکنم!؟چی!؟نوبت منو بندازین جلو-چرا !؟عجله دارین!؟؟؟..

⬆از سوالش خوشمنمیومد...همینطور از نگاه ها و پرسشهاش که رنگ و بوی فضولی میدادن!
با این حال گفتم:
آره...میخوام ازدواج کنم‌سر تکون داد و گفت:.....
باشه....واسه پسفردا خوب!؟اصال انتظارشو نداشتم...انتظار ایکنه به این زودی بهموقت بده....با خوش حالی گفتم:
آره...عالیه...فقط میتونم بپرسم هزینه اش چقدر میشه.....!؟آهسته ودرحالی که مشخص بود خیلی برا رفتن عجله داره جواب داد:
حساب شده واسه شما قبال! پسفردا بیاین مطب...صبح...قبل نه!
فعال‌عجیب بود....یعنی ارسالن پول رو حساب کرده! آره دیگه!جز....
خودش حدس دیگه ای نمیشد زد!....
از مطب زدم بیرون....میدونم که اینکار یه سری مراقبت و دردسر داره اما دیگه مجبور بودم تحمل
کنم.....
وقتی رسیدم خونه همزمان با من هم اتابک از راه رسید....پیاده شد و گفت:
سالم شانار....خوبی!؟لبخند زدمو گفتم:
ممنون...خوبم‌بیرون بودی!؟....

آره....رفتم یه چرخی بزنم...حوصله ام سر رفته بودتا اینو گفت....
متلسف شد و گفت:
آخ آخ....منم این مدت نشد یه بار ببرمت بیرون یه چرخی بزنی....حق داشتی حوصله ات سربره....ولی االن اگه خسته نیستی موافق سینما و خرید عید هستی!؟
خرید عید!؟؟ چه اسم قشنگی! خرید به همه ی خترها انرژی میده....یه انرژی فوق العاده...ذوق زده گفتم:
آره...موافقم‌پس سوارشوکنار اتابک خوش گذشت....منو برد.....
خرید...بهترین پاساژها....نه مثل ارسالن طعنه میزد...نه شکاک بود...نه بدبین و نه بخاطرم هی مثل خروس جنگی به اینو اون میپروند....
کلی برام خرید کرد و بعدهم با رفتیم سینما....

⬆کمکم داشتم به این باور می رسیدم که من میتونم کنارش خوشبخت بشم و یه زندگی خوب بسازم .....
مثل بقیه ی مردم....یه زندگی نرمال و عادی!
پفیال خرید و رفتیم سینما.....
حین تماشای فیلم آهسته گفتم:
عمه باهام حرف زددر مورد چی!؟تواینو که گفتم ساکت شد....یکم.....
خجالت کشید و بعد گفت:
امیدوارم ناراحتت نکرده باشه با حرفها و عاجز ناله هاش‌لبخند زدمو....
گفتم:
نه....نه.اصال...اون زن دوست داشتنی اس هست‌یه نفس عمیق.....
کشید و آروم لب زد:
پس من تورو واسه من خواستگاری کردآره....راحت...مستقیم.....
چکشی‌اینو گفتم و واسه فرار از نگاهش زل زدم به فیلم.....

اون اما همچنان داشت نگاهم میکرد....و باالخره پرسید:
جواب تو چی بود!؟؟نگاهمو از پرده ی سینما برداشتم....تو تاریک و روشنی سینما گفتم:
من.....من...قبول کردم.....
#پارت_۳۶۳

⬆احساس میکردم در مورد اتابک یه تصمیم عجله ای گرفته بودم....و نمیدونم بعدها اگه ازدواجی رخ بده
ممکن خوشبخت بشیم یا برعکس....
ممکنه عشق بعد از ازدواج رخ بده یا نه!
من هیچ چیزی رو در این مورد نمیتونستم پیش بینی کنم....هیچی....
ولی میدونستم که اگه اونا بفهمن من
دختر نیستم ...اگه خیلی چیزای دیگه رو بدونن ممکنه ممکن رفتاری رو باهام داشته باشن که ارسالن
داشت...یا حتی اصال بدتر از اون!!!
قدم زنان داشتیم راه میرفتیم ...هردو حرف داشتیم اما هیچکدوم نمیخواستیم شروع کننده باشیم...
در واقع هنوزهم باهم راحت نبودیم....ما یا دست کم من نمیتونستم ادای یه دختر خیلی خوش حال
رودربیارم که درشرف خوشبختی...
ما آدمایی نبودیم که اول عاشق هم شده باشیم و حاال بخوایم یه شروع عاشقانه داشته باشیم!
ازدواج ما کامالا توافقی بود..عین فروشنده و خریدار!
من دغدغه های خیلی زیادی داشتم...اونقدر زیاد که نمیدونستم به چندتاشون فکر کنم...اما میدونستم که
مهمترینشون ختم به خیر شدن یا بهتره بگم الپوشونی بکارتم بود!...

باز خدارو شکر که اون عوضی از قبل پولش رو پرداخت کرده بود وگرنه من چطور میتونستم هزینه ی
این عمل رو بدم!؟؟؟
اتابک درماشین رو برام بازکرد و من سواررشدم!...
من شبیه که...دقیقاهمون کسی بودم که پروندش سیاه سیاه بودوحاال میخواست بایه آدم که سابقه ی نسبتا
خوبی داره ازدواج کن و واهمه داره از این که مبادا...مبادا...مبادا بفهمن من چه کارایی انجام دادم...یا
اینکه چه چیزایی برمن گذشته!!!
اتابک گفت:
اگه چیزی الزمت که االن فکرخریدش به سرت زده بگو...حاال حاال وقت هست!لبخند زدمو کفتم:
نه مرسی!دلم میخواست ازش بپرسم واقعا چون از رسیدن به پریا مایوس شده داره به من فکر میکنه!؟یا نه....فکر
کنم اونم تو لحظه درگیروجلب زیبایی صورتم شده بود!
به همین خاطر نتونست ازم بگذره!
یه همچین آدمی....قطعا اگه خوشگلتراز من پیدا کنه جلبش نمیشه!؟؟؟
نمیدونم...فکر نکنم باید سخت میگرفتم...من باید خدارو شکر هم میکردم....که اتابک وعمه به موقع
واردزندگیم شدن...

🡅سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
اگه...ازدواج ما قطعی شد...من...نمیخوام همه چیز به سرعت انجام بشه‌یعنی.....
من و من کردنهامو که دیدپرسید:
منظورت اینکه جشن میخوای‌دستمو تکون دادمو گفتم:...

نه نه نه....لصال و ابدا..من هیچی نمیخوام...هیچی هیچ...منظورم من اینکه من میخوام همه چیز دو ماه‌یا الاقل دو سه ماه بعد اتفاق بیفته....
یکم تعجب کرد...خدایا...فقط امیدوار بودم شک نکنه و فکرش به اون سمت کشیده نشه....
پرسید:
چرا !؟؟؟ تو در مورد من مرددی!؟نه نه....فقط...فقط من میگم بهتره یک مدت فقط باهم نامزد باشیم ..اونجوری بیشتر و بهتر با اخالق ورفتارهای همدیگه آشنا میشیم!!!
قانع نشده بود...اینو میشد از حالت صورتش دید و فهمید...با این حال گفت:
من کاری ندارم...اما فکر کنم مامان خیلی عجله داره‌دقیقا من به همین.. دلیل اینو بهش گفته بودم...قانع کردن اتابک راحت تراز راضی کردن و قانع کردن
عمه بود...واسه همین اول سعی کردم اینوبه اون بگم...
من میدونم که عمه عجله داری...برای همین گفتم اول یه مدت نامزد بمونیم...به هم محرم بشیم ولی‌عقدنه...اون بمونه برای دو سه ماه بعد..
شونه هاش آهسته باالو پایین کردوگفت:
باشه...هر جور که تو میخوای...من حرفی ندارم‌لبخند زدمو گفتم:..
ممنون!وقتی رسیدم خونه عمه هنوز بیدار بود....خیلی کیف میکرد و لذت میبرد از اینکه قرار بود من و اتابک
باهم ازدواج کنیم...اتابک بهش گفت که ما اول به هم محرم میشیم و بعد از چندماه ازدواج میکنیم...اولش
راضی نشد...همون بهونه های همیشگی رو میاورد...اینکه میترسه عمرش قد نده...اتفاقای بد بیفته و از
این حرفها...

اما با یکم صحبت راضی شد که این اتفاق یکم دیر تر بیفته...

⬆*صبح زودروز بد،از خواب بیدار شدم.اتابک که رفت سر کارش منم یه بهونه ی بیخودی واسه عمه که
مدام میپرسید کجا و چرا میخوام جور کردم و از خونه زدم بیرون..
استرس داشتم...
حس و حال جنایت و مکافات!
انگار یه آدم کشته بودم و حاال میخواستم برم و جنازشو گم و گور کنم...
دقیقا یه حس به همین وحشتناکی!
تاکسی گرفتم و زودتراز موعود خودمو رسوندم به مطب....
قلبم تند تند میتپید....اصال نمیدونم چم شده بود...
با وجود اینکه این فکر کامال مضحک بود اماهمش فکر میکردم اتابک و عمه دارن تعقیبم میکنن...
اه لعنت....چرا من اینقدر بیخود شده بودم...
سوار آسانسور شدم و رفتم باال...
میترسیدم....خیلی زیاد...هم از کاری که قرار بود انجام بدم و هم از عواقبش و از خیلی چیزای دیگه..
به خودم که اومدم دیدم روبه روی در مطبم...ساعت هنوز هشت هم نشده بود....
دستمو رو زنگ میردم وفشارش دادم....
درحالی که قلبم محکم میتپید....احساس بدی داشتم....یه حس خیلی بد...مطمئن بودم قراره یه اتفاق بد
بیفته..
چند لحظه بعد منشی رو برام باز کرد..آهسته سالم دادم..
خیره شد بهم....

#پارت_۳۶۴

چند لحظه بعد منشی رو برام باز کرد ...آهسته سالم دادم....
خیره شد بهم..با سر جواب سالمو داد و بعد کنار رفت تا برم داخل....
منشی درو بست و من رفتم داخل....خلوت بود...یعنی در واقع جز من و اون کس دیگه ای اونجا نبود....

🔼رفت پشت میزش....
صدای پاشنه ی کفشهاش سکوت مطب رو شکست...
چیزی توی کشوی میزش گذاشت و بعد گفت:
خانم شهابی!؟نگاهمو از اطراف برداشتم و سرمد به سمتش چرخوندم...
نگاه هامون که بهم خورد گفت:
بفرمایید توی اتاق خانم دکتراینبار جسمم ثابت و سرم اما به سمت.....
در اتاق خانم دکتر چرخید...اونجا اونقدر ساکت بود که اصال بنظر نمیومد کسی داخلش باشه با این حال با قدمهای آروم به سمت در رفتم.....
من ترس داشتم...و هشتاد درصد این ترس بخاطر درد انجام اینکار بود!....
نرسیده به در از منشی که بهم خیره شده بود پرسیدم:
خیلی درد داره....؟نیمچه لبخندی زد و گفت:
تا حاال انجام ندادم!جواب قانع کننده ای بودم...دیگه چیزی نپرسیدم....
دستمو سمت دستگیره دراز کردم و باال و پایین کردنش رفتم داخل....
چند قدم رفتم جلو...
نگاهم سمت صندلی خالی دکتر بود که در از پشت بسته شد و شونه های من از ترس باال پریدن اما تا

برگشتم به عقب کسی رو دیدم که دیدنش عین دیدن عزرائیل بود.....
وحشت و خشم و نفرت...هر سه باهم به سراغم اومد....
پس اون منو بازی داد.....تمام این مدت منتظر همین لحظه بود...دقیقا همین لحظه!
آب دهنمو قورت دادم و با نفرت بهش نگاه کردم...فکر کردم قراره از زندگیم پاشو بکشه بیرون....فکر
کردم قراره به کلی بره...بره و دیگه هیچوقت برنگرده اما انگار اینطور نبود!
رو به روم ایستاد و گفت:
پس میخوای ازدواج کنی!؟؟یک قدم عقب رفتم و گفتم:
اگه تو بخوای ازدواج کنی من نمیپرسم "میخوای ازدواج کنی؟!" پس انتظار دارم تو هم همچین سوالی‌نپرسی!....
دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و باخودخواهی تمام گفت:

⬆تو تویی و من من....من هر زمان هر موقع دلم بخواد هرررر سوالی که بخوام میپرسم ....به تو هم‌اهمیت نمیدم!
رفتم جلو و گفتم:
میخوام از اینجا برم‌قبل اینکه از کنارش بگذرم دستشو گذاشت رو... کتفم و به عقب هلم داد.....
با تنفر گفتم:
تو منو فریب دادی....اون کاغذ لعنتی همش یه نقشه بود...یه نقشه که بفهمی من میخوام چیکار کنم و باکی ازدواج کنم...تو یه لعنتی به تمام عیاری... یه عوضی که مغزش پر از فکرهای آشغال!
با بغض و عصبانیت حرفامو به زبون میاوردم و اون فقط نگاهم میکرد....
دستاشو از جیب شلوارش درآورد و یک قدم اومد سمتمو گفت:
به این سرعت منو فراموش کردی هاان !؟؟ ازدواج واسه تو یه معامله

اس درست !؟ آدمایی مثل تومنفعت طلبن.....منفعت طلبهایی که به ازدواج به سبک خودشون فکر میکنن....عین یه معامله.....کی هست اون بدبختی که باز با سگ هار چشات گولش دادی و مخشو تیلیت کردی....!؟ هان !؟ کیه که
بخاطرش اومدی اینجا که بکارتتو ترمیمم کنی!؟؟؟
عصبی گفتم:
به تو ربطی نداره ارسالن‌حق به جانب گفت:....
چطور به من ربطی نداره هاااان !؟ تو بخوای نخوای زن من بودی‌با....
نفرت گفتم:
صیغه....اونم فقط یه مدت....به زور....و فکر کنم دین و شرع هم گفتن چیزی که به زور باشه رسماباطل!
نیشخند زد:
دین و شرع حرف مفت زیاد میزنن‌بس دیگه‌خودخواهانه به.....
حرفهاش ادامه داد:
اسمش چیه!؟؟ هان....پارسا؟؟پیروز!؟ شاهین!؟
رضا؟محمود؟مسعود....!؟؟؟هان!؟اسمش چیه!؟؟من مجبور نیستم به تو بگم‌با خونسردی گفت:....

⬆آره مجبور نیستی ولی وقتی مجبورت کنم ممکن بگی....آخه میدونی چیه....راستش من خیلی کنجکاوم‌بدونم اون شاسکولی که به این زودی رام تو شده و بهت پیشنهاد ازدواج داده کیه.....
خدایاااا...چقدر من ساده لوح و احمقم که نفهمیدم سالم ارسالن بی طمع نیست! که به این سادگی تو تله
اش افتادم..که فکر میکردم ممکن به این زودی دست از سرم برداره.....
یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:
اسمش اتابک....پسر عمه ام‌تا اینو گفتم زد زیر خنده و بعد گفت:...

خدایاااا....پسرعمه....تو گورت کجا بود که کفن داشته باشی....اصال تو زنده موندنت از بی‌کفنی....هه....پسرعمه....هاهاها....پسرعمه....
عمه.....حرف مفت تحویل من نده....
داد زدم:
حرف مفت نمیزنم.....من یه عمه داشتم...یعنی دارم...اون همیهش میخواست بیاد سراغ من اما داییم‌بهش اجازه نمیداد..حاال اومد..چند ماه که دارم باهاشون زندگی میکنم و حاال هم میخوام با اتابک ازدواج کنم...با پسرعمه ام..هیچ چیز و هیچکسی هم نمیتونه جلومو بگیره....
لبخند زد....از اون لبخندهایی که حرص و لج آدمو درمیاورد...
سرشو کج کرد و گفت:
اووووم....باشه...باشه....هر کار یمیخوای بکن....اما فکر کنم منمباید یه چیزایی رو به عمه جون وپسر عمه جووونت بگم....
من عاشق شفاف سازی ام...
آخ خدایا...حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه....نفسم به سختی باال میومد....
باالخره همون چیزی داشت به سرم میومد که ازش وحشت وواهمه داشتم..
#پارت_۳۶۵

باالخره همون چیزی داشت اتفاق میفتاد که ازش وحشت و واهمه داشتم....

⬆این دقیقا همون ترسی بودکه همیشه ته دلم حسش میکردم.....
من تازه میخواستم یه زندگی عادی رو شروع کنم...مثل بقیه....مثل اون دختری که هم پدر داره و هم
مادر....

فکر میکردم دیگه راحتم میزاره...اجازه میده روزای خوبی رو بگذرونم....
اما انگار نه....
وقت کَلکل کردن نبود.....شاید باید با زبون خوش ازش خواهش میکردم
ول کنم بشه....
اونقدر از حرفهاش عصبی شده بودم که حس میکردم رگهای اعصابم ورم
کردن و میخوان تو سرم
بترکن.....
نباید اینجا میومدم....باید میرفتم جای دیگه...حماقت کردم....حماقت!
تو از جون من چی میخوای!؟چرا راحتمنمیزاری!؟؟؟باز اون ابروهاشو تو
هم گره زد و گفت:
تو ناموس منی...زن‌نذاشتم حرفش تموم بشه...دستهاشو گرفتمو....
گفتم:
ارسالن...منزن تو نیستم...و نبودم.....چرا داری خودتو گول میزنی....!؟؟
هاااان!؟؟؟ تو فقط منوصیغه کرده بودی....صیغه کرده بودی که اگه من
ازت باردار شدم یه وقت اگه کسی
با بچه ات دعوا کرد بهش نگه حرومزاده....درست نمیگم!؟؟؟ و خدارو
شکر که من از تو بچه دار
نشدم.....
سرشو خمکرد و با زل زدن یه چشمامگفت:
واسه چی اینجوری دست و پا میزنی!؟؟ واسه کی!؟؟؟ تو این چند ماه به
این سرعت عاشقش‌شدی.....!؟؟
سرمو تند تند تکون دادمو گفتم:
آره آره آره...تاحاال تحقیرم نکرده.....کمتر از گل بهم نگفته..احترام....
احترامبرام قائل.....احترامممم‌لحنم بغض آلود شد....دستشو تکون.....
دادم:
بزار راحت باشم....بزار تو حال خودم باشم‌تو که خیلیا دوست دارن....

باهات باشن...چرا نمیری سراغ یکی از همونها....!؟
چیزی نگفت...جواب سوالمو نداد... عاجز نالیدم:
به حال خودم ولم کن‌عصبی گفت:.....

⬆که با اون یارو ازدواج کنی....!؟ با پسرعمه جونت!؟؟ باشه...برو باهاش ازدواج کن....من که حرفی‌ندارم....ولی....ولی من قبلش باید بهش بگم....باید بهش بگم که تو ،توی خونه ی من بودی...صیغه ام بودی.....زن من بودی.....همخواب من بودی.....
نه نه نه.....دلم نمیخواست این اتفاق بیفته...دلم نمیخواست....حس کردم سرم داره گیج میره.....انگشتامو
رو پیشونیم گذاشتم....
حاضر بودم هر اتفاقی بیفته جز اینکه دید عمه و پسرعمه نسبت بهم تغییر نکنه....
نفهمن چه کارهایی انجام دادم.....محزون لب زدم:
اینکارو نکن.....اینکارو باهام نکن....اگه دوستم داری بزار زندگیمو بکنم‌کارهای ارسالن بی رمقم کرده بود....ترس رو همجوره تو درون.....
خودم حس میکردم...این ترس لعنتی
ای که هیچوقت قرار نبود ولم کنه.....
دستاشو گذاشت روی شونه هام....کمرم آهسته خورد به دیوار....
هیکلش مثل یه سرو دیدم رو گرفته
بود....
سرش رو خم کرد و لبهامو آهسته بوسید....
دلم میخواست هلش بدم به عقب و یه سیلی بزنم به گوشش اما...اما نه....اینطور نفرت و لجش بیشتر
میشد....
وقتی دید هیچی نمیگی محکم بغلم کرد....

حس کردم تو آغوشش غرق شدم.....
چرا ولم نمیکرد.....چرا راحتم نمیزاشت....
چرا مطمئن بود من عاشقش میشم!؟؟؟
کنار گوشم گفت:
میتونی بری‌تازه خواستم از این حرف لذت ببرم که دوباره گفت:.....
ولی من همه چیز و به اونا میگم....اونوقت تصمیم باخودشون‌اینو....
گفت و از بغل خودش پرتم کرد به عقب ...رفت سمت در بازش کرد و
بعد رفت بیرون.....
و من ماتم زده به یه نقطه خیره شدم....لعنت...خدایا....خداییاا....تازه
فکر میکردم همه چیز درست شده
یا قراره درست بشه...اما انگار.....
کم مونده بود گریه کنم...بدجور بغض کردم...
یکم که به خودم مسلط شدم درو باز کردم و از اتاق زدم بیرون.....بدون
اینکه به اونمنشی عوضی
نگاهی بندازم...

⬆فقط موقع خروج از مطب درو چنان به هم کوبیدم که فکر کنم کل
ساختمون به لرزه در اومد.....
#پارت_۳۶۶

تمام راه تو فکر بودم....
یا بهتره بگم ترس....من ترسیده بودم...من بیشتر از همیشه
ترسیدماونقدر که دلم خواست برم و به
ارسالن بگم باشه...هرچی تو بگی...من با اتابک ازدواج نمیکنم ولی
توهم چیزی به عمه امنگو....
اوندید خوبی به من داشت....و من نمیخواستم این دید عوض بشه...

تغییر کنه و نابود بشه...واقعا
نمیخواستم!
اما...انسان بودمو انسان هم بنده ی وسوسه اش....من هوس داشتن
یه زندگی درست و حسابی کرده بودم
و مطمئن بودم کنار اتابک این حس رو دارم....
به خودم که اومدم دیدم جلوی خونه ام...
نمیخواستم عمه منو با این قیافه ببینه....
جلوی در قبل از اینکه برم داخل ،سعی کردم خودمو از اون حال تلخ و
عصبی و کسل دور نگه دارم و
بعد که تا حدودی در این مورد موفق شدم زنگ خونه رو فشار دادم....
چند لحظه ای منتظر موندم اما خبری از عمه نشد....
دوباره زنگ رو فشردم....اما بازم خبری نشد.....
دوباره و دوباره اینکارو کردم....
کم کم داشتم نگرانش میشدم...رو نوک پنجه هام بلند شدم تا شاید
بتونم لبه های درو بگیرم و یکم بپرم بالا
و نگاهی به داخل بندازم...
همینکارو کردم و بعد دوسه بار بالا و پایین پریدن بالاخره دستم به اون
بالا رسید و تونستم در ورودی
رو نگاه کنم ...باز بود....
این منو هم بیشتر ترسوند.
اگه باز بود چرا از عمه خبری نبود...!؟؟
چرا درو برام باز نمیکرد!؟؟؟

⬆ترسیدم....اینبار با دست محکم به در زدم ...دستپاچه و هول شده
بودم....البد یه اتفاق بد افتاده...گوشی
هم نداشتم که زنگ بزنم به اتابک.....

ناچار مودب بازی و خانم بازی رو گذاشتم کنار و پریدم روی در و از از همونجا پریدم توی حیاط.....
یکم دردسر داشت اما نهایت اینکارو کردم....و پریدم تو حیاط و شروع کردم دویدن به سمت در
ورودی....از همون فاصله شروع کردم صدا زدن عمه....
عمه!؟؟؟ عمه گلرخ....عمه کجایی....عمه....عمه منم شانار....عمه کجایی....عمه‌طول حیاط رو دویدمو رفتم داخل.....
دستپاچه و با ترس همه جارو دنبالش گشتم...اتاقها ...سالن.....نفس زنون اینبار خودمو رسوندم به
آشپرخونه....داشتم همینطور اطرافو نگاه میکردم که چشمم به بدن نیمه جونش افتاد....
وحشت زده نگاهش کردم...
دیدنش تو اون وضعیت شوکه ام کرده بود....
رفتم سمتش...کنارش زانو زدم و ناباورانه نگاهش کردم...
دستمو روی دستش گذاشتم...یخ بود....
قلبم به تپش افتاد....حس میکردم نفسم بالا نمیومد...دوباره صداش ردم:
عمه...عمه گلرخ.....عمه‌چیزی نمیگفت ...چشممو از چشمای بسته.....
اش برداشتم و دویدم سمت تلفن و شماره ی اورژانس رو گرفتم....

****

نشسته بودم رو صندلی و سرم رو به عقب تکیه داده بودم.....دکتر میگفت سکته مغزی کرده و خیلی
امیدی به زنده بودنش نیست....
نمیدومستم به حال عمه گریه کنم یا به حال خودم.....

پشت دستمو روی پلکهای خیسم کشیدم....
من نحس بودم یا زمان لج کرده بود.....حاال که بعد از یه عمر حس کردم صاجب کس و کار شدم همه
چیز یهویی ریخت بهم.....
چند تا دستمال از جیبم درآوردم و اشکهامو باهاش خشک کردم....
پرستار از بخش بیرون اومد...بلند شدمو رفتم سمتشو پرسیدم:

⬆خانم تو رو خدا ببخشید....میشه به من بگید حال عمه ام چطوره!؟؟
پرسشی نگام کرد و گفت:
اسمشون!؟گلرخ شهابی‌آهان همون خانم که سکته کرده بود...!؟تند...
تند گفتم:
آره آره همون‌متاسف نگام کرد و گفت:...
فکر نکنم بهوش بیان....همین االن هم با دستگاه زنده هستن‌اینو.....
گفت و رفت....مایوس و ناامید دوباره برگشتم و روی صندلی نشستم.....
دکترش هم همینو گفته بود ولی حاال دیگه مطمئن شدم که انگار قرار نیست عمه سالم از این در بزنه
بیرون...
و من مونده بودم که حاله باید این خبرو چجوری به اتابک بدم!؟؟
چجوری بهش بگم دکترا از خوب شدن
حال عمه قطع امید کردن!؟
همون موقع اتابک هم آشفته و بهم ریخته از راه رسید....
از دور شدت ترس و دلواپسیش مشخص بود...رنگ به رو نداشت تا منو دید بدون اینکه حرفی بزنه بهم
خیره شد.... بدون اینکه چشم ازش بردارم آهسته از روی صندلی بلند شدم.....

آب دهنشو قورت داد و به سختی گفت:
حال مادرم چطوره!؟؟؟نمیدونستم چی بگم.....راستشو یا...
غمگین سرمو پایین انداختم تا خودش بره و با حقیقت رو به رو بشه...
#پارت_۳۶۷

اتابک آب دهنشو قورت داد و به سختی گفت:

⬆حال مادرم چطوره!؟؟؟نمیدونستم چی بگم.....راستشو یا...
غمگین سرمو پایین انداختم تا خودش بره و با حقیقت رو به رو بشه...
اما اون نرفت...انگار میخواست
همه چیو از زبون من بشنوه....شاید واسه همین بود که موند و
بالبهای لرزون پرسید:
با توام شانار....جواب بده!؟حال مادرم چطوره‌نمیدونستم چیبگم.....
باالخره سرمو باال گرفتم...با بغض و شرمندگی گفتم:
خوب نیست....اصال خوب نیست‌دیدم که باز صورتش رنگبه رنگ....
شد....عین صورت روح...عین کالبدی که جون نداشته باشه و این از
شدت وابستگیش به مادرش نشات میگرفت....
ناباور و پر بغض گفت:
چرا....چ...چرا خوب نیست....چه اتفاقی افتاده.....اون...اون خوب
بود....اون حالش خیلی خوب‌بود.....
اشکهایی که تو چشمام حلقه زده بود دون دون از چشمام افتاد پایین....
واقعا هیچ حرفی نزدم..اتابک
دوباره پرسید:
چه اتفاقی براش افتاد...!؟اشکی که تا زیر چونه ام پایین اومده بود رو
کنار زدم و بعد گفتم:
دکترش گفت سکته کرده...سکته مغزی!تا اینو گفتم با تاسف تمام

گفت:
واااای....ای واییییییبریده بریده نفس میکشید....چشم دوخت به.....
در بخش آی سیو.....انگار حتی نمیتونست به اون سمت قدم
برداره.....
نگاهم کرد و گفت:
مگه تو پیشش نبودی!؟؟ هاان !؟؟؟ مگه پیشش نبودی!؟؟؟خدای
من....از همین میترسیدم....من همش فقط از همین میترسیدم.....
پرسبده شد اون سوالی که ازش
وحشت داشتم....
با گریه گفتم:
-اتابک...من....من رفته بودم بیرون...ولی خیلی زود اومدم وقتی
اومدم.....

⬆حرفمو برید و گفت:
پس پیشش نبودی!؟؟؟این سوال رو پرسید و بدون اینکه منتظر جوابش
بمونه رفت سمت بخش....
با چشمایی اشکبار بهش نگاه کردم.....
چرا...چرا اصال من قبول کردم بیام پیششون...کاش منی که هیچوقت
ندیده بودمشون حاال هم باهاشون
رو یه رو نمیشدم.....ای کاش.....
چند دقیقه بعد پرستار اومد بیرون.....نگاهش متاسف بود...فامیلی ل
عمه رو صدا زد و بعد که اتابک رفت سمتش و بهش گفت پسرش چیزی
بهش گفت که اون زانوهاش
سست شد و شونه هاش لرزید.....
**

عمه مرد....

این نه برای من غیر قابل باور بود و نه برای اتابک....
البته بیشتر اون! حق هم داشت....یه عمر کنار مادرش بود....عین یه دوست...یه همدم....یه رفیق
خوب.....
اونقدر تو خودش رفته بود که حس میکردم حتی نمیشه بهش نزدیک شد!.....
لباس سیاه پوشیده بود و یه گوشه کز کرده بود و در جواب تک و توو آدمایی که میومدن و بهش تسلیت
میگفتم فقط یه سر آروم تکون میداد.....
دست به سینه نگاه ماتم زده اش رو دوخته بود به نقطه ی نامشخصی!
به چند تا مهمون خانمی که اومده خرما تعارف کردم...تسلیت گفتن و بعد رفتن...
نه اونا منو میشناختن و نه من با اینحال به رسم احترامو‌چند دقیقه ای پیششون نشستم و بعد که رفتن قدم
زنان به سمت اتابک رفتم....
چشمای سرخ و گونه های خیسش از همون فاصله هم مشخص بود.....
مطمئن بودم به اینوزودی ها حالش خوب نمیشه....
بدتر از همه این بود که عمهوی بیچاره آخرش عروسی پسرشو ندید و مرد....این غم انگیز بود...خیلی
غم انگیز بود.....و من تو این مورد احساس گناه بهم دست بود....
اگه من مونده بودم خونه...هیچوقت این اتفاق نمیفتاد یادست کم پیشش بودم!!!
رفتم سمشت و صداش زدم...
اما حتی نگاهمم نکرد....

⬆و من به شدت احساس کردم که اون ازم ناراحت....

#پارت_۳۶۸

رفتم سمشت و صداش زدم...
اما حتی نگاهمم نکرد....
و من به شدت احساس کردم که اون ازم ناراحت....شاید به این دلیل که اون فکر میکرد اگه نمیرفتم
بیرون میتونستم زودتر مادرش رو برسونم بیمارستان.....
آهسته اسمش رو صدا زدم....باالخره سرشو باال گرفت....آهسته و با بغض گفتم:
من....من عمه رو دوست داشتم....من نمیخواستم این اتفاق بیفته....
چیزی نگفت....گلوله های اشک از چشماش افتاد پایین....ولی خیلی زود با انگشت کنارشون زد و بعد
گفت:
من میرم داخل پیش پیش مهموناین واسه من از صدتا فحش هم.....
بدتر بود...اما چیکار میتونستم بکنم....!؟ هیچی!
آه کشون گوشه شال سیاهمو که آویز شده بود انداختم رو شونه ام و بعد رفتم سمت در....مجبور بودم
اونجا بایستم و به کسایی که اومدن خوشامد بگم.....
چه کار مزخرفی! چه تقدیر گهی!
تو لباس سیاه هم قشنگی!صدای خودش بود....شک نداشتم....سرمو باال گرفتم و بهش نگاه کردم.....خوشد تنها بود...درحالی که
یه دسته گل بزرگ هم باخودش آورده بود..
تکیه ام رو از در برداشتم و ناباورانه بهش نگاه کردم....تو قفسه سینه ام سنگینی چیزی رو حس میکردم
که عذاب آور بود....
دستمو مت کردمو هم عاجز و هم عصبی گفتم:

اومدی اینجا آخه چرا لعنتی....!؟گردن کج کرد و گفت:

⬆اختیار داری...عمه جووووون شانار خانم مرده اونوقت من نیام یه تسلیت عرض کنم!؟؟؟نگاه نگرانمو دوختم به پشت سر.....میترسیدم کسی بیاد اینجا و ببینه....نمیخواستم تا وقتی اینجاست سرو کله ی اتابک پیدا بشه و همه چیو بفهمه....دوباره
بهش خیره شدم و گفتم:
برو ارسالن....بروووو لعنتی!خندید و گفت:
برم!؟؟ چرا برم!؟؟ من اومدم هم تسلیت عرض کنم و هم تبریک بگم! به پسر عمه ات...چی بوداسمش!؟؟ هاننننن! نه نه تو نمیخواد بگی من خودم میدونم...اتا...بک....آره....اتابک.....درست گفتم دیگه آره!؟؟
وای خدا...چرا آخه من اینقدر بد اقبالم...
ماتمسانه گفتم:
برو ارسالن....نمیخوام اتابک تو رو اینجا ببینه....خواهش میکنم....
سرشو تکون داد و گفت:
چ چ چ چ ...من باید آقا اتابک رو حتما ببینم‌با حرص گفتم:.....
ببینی که چی بشه آخه !؟سرشو آورد جلو و گفت:
که بهش بگم عجب آدم درجه ی یکی رو واسه زندگی مشترک انتخاب کرده.....راستی تو بهش گفتی‌صیغه ی من بودی!؟ در جریان بکارت مکارت یخ !؟؟؟از گذشته ی درخشانت چی!؟؟ چیزی میدونه!؟؟
از وفاداریت چی!؟در جریلن هست این احتمال وجود داره که مثال وقتی زنشی همزمان زیر خواب.....
دستمو آوردم باال.....
بس کن ارسالن....بس کن لعنتی.....برو...برو و نیا داخل‌صدای.....
اتابک رو میشنیدم.داشت یه نفرو تا در بدرقه میکرد....

وحشت کردم...ترسیدم که مبادا اتابک سر برشه و ارسالن همه ی اینهارو بهش بگه و منو رسوا و بی
آبرو کنه وای که اونوقت چه فکرها که در موردم نمیکنه.....
آب دهنمو قورت داوم و با وحشت گفتم:
خ...خوا....خواشه میکنم ارسالن...برو...بروچند قدم عقب رفت و.... گفت:

⬆االن ساعت ....۷من ۸تو ماشین منتظرتم....سر خیابون جلویی...زیر اون بید بزرگ...نیای میام‌اینجا...
برای اینکه بره به اجبار گفتم:
باشه باشه...باشه تو فقط برو#پارت_۳۶۹.....

ارسالن که رفت یه نفس راحت کشیدم.....هرچند که از االن باید به هشت شب فکر میکردم.به اینکه
چجوری بپیچونم و برم پیشش....خدایاااا.....چرا ارسالن اینقدر اذیتم میکرد....آخه چرا!؟؟؟
دوباره رفتم داخل...کمتر مهمون میومد....
و خونه برگشته بود به حالت سابق....ساکت و خنثی!
اتابک باهمون حال زار آخرین مهمونش رو بدرقه کرد...رفتم سمتش که باهاش حرف بزنم اما اون
غمگینتر از این حرفها بود که حتی سر بلند کنه....
با شونه ها و کمر خمیده رفت سمت اتاقش و درو بست.....آه عمیقی کشیدم....درست وقتی فکر میکنی
همه چیز خوب شده زندگی چنان آدمو میبافه که نمیشه بفهمی از کجا و چند گره خوردی!
نگاه پریشون و خسته ام رو دوختمبه ساعت...پنج دقیقه به هشت

بود.....و حاال که اتابک رفته بود توی
اتاقش فکر کنم بهترین موقع واسه جیم شدن بود.....
با عجله از خونه زدمبیرون.....بارون میومد...بارون بهاری..... خیس
شده بودم اما مجبور بودم زودتر
خودمو به ارسالن برسونم....
کله خراب بود و قالتاق! میترسیدم ساعت از هشت بگذره و همینو
بهونه کنه و بیاد سراغم....
یه قسمت از راه رو دویدم ....دیر می رسیدم کار دستم میداد
المصب....باالخره ماشینش رو
دیدم...میخواست حرکت کنه که دویدمسمتش و زدم به در....نگهش
داشت...درو باز کردمو نفس زنون
سوار شدم و بهش نگاه کردم.....
اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:
دیگه کمکم میخواستم خودم بیام سراغت‌موهای خیسمو کنار زدمو...
گفتم:
-تو از جون من چی میخوای ارسالن....چرا راحتم نمیزاری....!؟؟ چرا....

⬆نگاهی به رو به رو انداخت و گفت:
تو منو اذیت کردی....باید اذیت بشی‌از روی تعجب خندیدمو گفتم:....
دیوونه شدی....دیووونه شدی.....من تو رو اذیت کردم یا تووووو!؟؟؟
هاااان !؟؟؟؟نگاهشو از رو به رو برداشت و لبها و گردنم رو با دقت از نظر
گذروندم....نمیدونم دنبال چی
میگشت....شاید رد بوسه....
دستشو سمت یقه لباسم دراز کرد و کنارش زد...حاال دیگه مطمئن
شدم داره دنبال خونمردگی روی بدنم
میگرده....

با عصبانیت دستشو پس زدم و گفتم:
لعنتی....کی میخوای قبول کنی من مال تو نیستم....کی؟؟؟؟روی
صندلیش چرخید سمتم....دستشو زیر چونه امگذاشت و کشیوم سمت
خودش و بعد لبهاشو گذهشت
رو لبهام....غافلگیرم کرده بود...انتظار هر چیزی رو داشتم جز یه بوسه
ی شدید....
دستهاش دو طرف صورتم رو سفت نگه داشته بود....جوری که
نمیتونستم حتی گردنم رو چند درجه
تکون بدم.....
نه فرصت جدا شدن ازش داشتم و نه فرصت نفس کشیدن.....بدنم رو
اونقدر کشیده بود جلو که حس
میکردم نشستم رو دنده ها....
دستاش صورتم رو رها کردن و اینبار روی کمرم نشستن.....
شالم از سرم افتاد....واقعا داشتم خفه میشدم...دستمو رو شونه هاش
گذاشتم ولی لبهام هنوز توی دهنش
بود.....فشار آرومی به کتفش دادم....
موهامو از پشت تو مشتش گرفت تا سرمو تکون ندم و به بوسه اش
ادامه داد تا وقتی که خودشم هوا کم
آورد و بعد باالخره موهامو رها کرد و یه جورایی به عقب پرت شدم
درحالی که نفس نفس میزدم.....
نمیدونم چرا اینکارو کرده بود.....
پارت_۳۷۰

موهامو از روی صورتمکنار زدمو بهش نگاه کردم.امیدوار بودم کسی مارو
ندیده باشه هرچند که هوا
تاریک بود و خیابونها بخاطر بارون خلوت....

⬆به ارسالننگاه کردم....نه....فکر کنم باید اعتراف میکردم این مرد هر وقت هر زمان هر موقع تو هر
مکان هر کاری دلش میخواست انجام میداد و براش هم فرق نمیکرد طرف مقابلش کی باشه!!!
سکوت طوالنی رو شکست....عصبی بود و سعیتو کمترل خودش داشت اما نمیتومست ...انگار طاقت
از کف داد چون تند و بی مقدمه گفت:
میخوام امشب پیش خودم باشی!خدایا نه....نه نه نه.....اشک تو چشمهام حلقه زد....رسما با گریه گفتم:
نمیتونم‌با لجاجت گفت:....
میتونی‌گریه کردم:...
نمیتونم نمیتونم...نمیتونم‌داد زد:....
چرا نمیتونی!؟صداش تو ماشین پیچیده بود و تن منو به لرزه درآورد....
من گرچه همیشه وانمود میکردم ازش نمیترسم
ولی ...دروغ اگه نگم ته دلم همیشه از ابهتش وحشت داشتم.....قلبم نا آروم بود.....آب دهنمو با ترس
قورت دادم هر چند که مطمئن بودم حتی همون هم پایین نرفته از گلوم.....باالخره با یه دروغ یه جواب
مثال قانع کننده....
نمیتونم چون من و اتابک....من و اتابک....ما....ما عقد کردیم....قبل مردن عمه ام‌باور نکرد چون بالفاصله خندید....نباید بهش این....
فرصت رو میدادم که از دروغم مطمئن بشه واسه
همینگفتم:
چیه ارسالن....!؟ کدوم دختری آخه عاشق اونی میشه که بیگناه بهش تجاوز کرده....کتکش‌زده....آزارش داده....تو خونه حبسش کرده!؟؟؟تو

نمیتونی گناهتو توجیه کنی....زمانی که میخواستی اون
کار کثیف رو با من انجام بدی با گریه بهت گفتم من دخترم....من باکره
ام....من چیزی که فکر میکنی
نیستم اما گوش نکردی و کاری رو با من کردی که هیچوقت نمیتونم
فراموشش کنم....حاال چطور فکر
کردی با اونهمه کاری که باهامکردی میتونم بهت دل ببندم...!؟؟
هان!؟؟؟
مکث کردم...و بعددوباره ادامه دادم:
من همه چیو به اتابک گفتم...همه چیو...بهش گفتم میتونه
فرامشومکنه....بهش گفتم میتونم یه بهونه بیارمو برگردم خونه ی
داییم....ولی...میدونی چیه...اون دوستم داره.
.اون اونقدر دوستم داره که بهم گفت منو همونطور که هستم میخواد
...حتی اگه بهم تجاوز شده
باشه.....نوازشم کرد....بوسم کرد....گفت نرنجم....گفت همیشه
کنارم.....آره ارسالن.....این زندگی و

⬆این ارتباط نکبتی رو هندی هم که حساب کنی باز طبیعی نیست اگه
من عاشق تویی بشم که هنوز کابوس
میبینم میخوای دست رومبلند کنی.....
تو چشمام دقیق شد...حرکت و گرمی اشکهامو روی گونه هام حس
میکردم....دروغ ترین قسمت
دروغهام اون تصور ساختگی از اتایک بود...راستش....هیچکس منو به
اندازه ی همین ارسالن
نمیشناخت و دوست نداشت...اون بود که میدونست من چی بودم و
چی کردم و با این حال دوستم
داشت....ولی دوستش داشتنش عین دوست داشتن خاله خرسه بود..

یه دوست داشتن چرک و کثیف و آزار
دهنده!
اما االن همه چی دو حالت داشت.....یا ارسالن حرفهامو باور میکرد و
میرفت یا باور نمیکرد و گند
دروغ درمیومد.....
باالخره اما لبهاشو ازهم باز کرد وگفت:
پس آخرش کار خودتو کردی‌سر تکون دادم:.....
آره....وحاال زن و ناموس یکی دیگه ام...تو مرامت اگه دست درازی به
ناموس بقیه یه جیزی عادی‌هست بیا هر کاری دلت میخواد باهام
بکن....اگه نیست هم برووو.....
چیزی نگفت...انگار حرفهامو باور کرده بود...شاید چون تو اون نقش فرو
رفته بودم...در هر صورت
من به هیچ قیمتی نمیخواستم زندگی با اتابک رو از دست بدم...
میخواستم نگهش دارم....
وقتی دیدم چیزی نمیگه آهسته از ماشین پیاده شدم....قبل اینکه درو
ببندم بهش گفتم:
تو شاید بتونی به جسمم تجاوز کنی اما روح و قلبم نه....اونا تو رو پس
میزنن‌در ماشین رو بستم و بعد با قدمهای سریع به راه افتادم .....
همون موقع یه ماشین آهسته از کنارم گذشت و
راننده هر کی که بود با دیدن من فورا شیشه رو داد باال.....بعد تغییر
مسیر داد و دوباره برگشت و به
سرعت جهت مخالف من حرکت کرد.....
اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم تاوقتی که رسیدم خونه.....
با قدمهای سریع رفتم داخل.....تمام بدنم خیس خیس بود...آهسته و
بیصدا رفتمسمت اتاق خواب تا
لباسهامو عوض کنم پیش از اینکه اتابک متوجه بشه بیرون بودم....

ارسالن
سفیدی صورتش وسط اون لباسهای سیاه زیادی به چشم میومد....
چشمای کهربایی رنگلعنتیش هنوز بقه
آدمو مرفت و میکشوند سمت خودش....و لبهاش....طعمشون هنوز زیر
زبونم بود.....چجوری میتونه
اینقدر تنوع طلب باشه !؟؟ چجوری میتونه عاشق همه اون مردایی بشه
که سر راهش قرار
میگیرن....لعنت به این روش زندگیش....

⬆لعنت! حتی نمیشه تصور کرد که تنش رو یکی دیگه ببینه!.....
دستمو رو فرمون کوبیدمو گفت:
مردشورتوببرن ارسالن که نمیتونی یه از فکر یه ماده شیطون قرمساق
بیرون بیای...لعنت به‌تووو!.....
تو فکر بودم که درماشین باز شد و یه دختر اومد کنارم نشست...سر
بلند کردمو بهش نگاه کردم....
#پارت_۳۷۱

تو فکر بودم که در ماشین باز شد و یه دختر اومد کنارم نشست....سر
بلند کردمو بهش نگاه کردم....
آشنا نبود..یعنی نه میشناختمش و نه حتی قبال دیده بودمش..!
زیادی جلف نبود اما تنها حدسی که میشد در موردش زد این بود که از
این دوهزاری های باشه که
میپرن تو ماشین مردا و نرخ میدن.....اخم کردمو گفتم:
طویلت یه جای دیگه اس!بهش بر خورد...اخم تند و تیزی کرد و با
عصبانیت گفت:
این چه طرز حرف زدن....اشتباه فکر کردی!برای شروع جمله ی بدی

نبود...ولی در هر صورت اعصاب من االن به شدت شخمی بود و مدار خشونتم بدجور درحال فعال شدن بود..و مطمئن بودم اگه بازم بخواد بلبل زبونی بکنه عصبانیتمو از
شانار رو خودش خالی میکنم... واسه همین گفتم:
هر کی و هر چی که هستی بزن به چاک تا چک نخوردی!ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:
شما نمادی از تمام مردهای خوشتیپی هستی که درونشون ناجور بده!
من اصن دشمن شمانیستم....بدبختانه حس میکنم یه جورایی بهم ربط پیدا کردیم.....بدبختاااااانه....
با نیش کج اون قیافه ی حیله گرش رو نگاه کردم....با یه بررسی ظاهری مختصر اما دقیق میشد فهمید
از دارو دسته ی کدوم جنس آدمهاست....منتها....اینکه میگفت ما به هم ربط پیدا کردیم اون بحثش جدا
بود....خودش به زبون اومد و گفت:
-نه من شمارو میشناسم نه شما منو....منتها با این وجود ما احتماال یه جورایی کارمون بهم گره خورده....

🔼حوصله چرت و پرت شنیدن نداشتم چون شانار به حد کافی تِر زده بود به اعصابم...زبون توی دهن
چرخوندمو گفتم:
ببین...من نه حوصله احتماالت دارم....نه خاله زنک بازی و نه طرح کردن معامله....یا برو یا بحرف!فهمید که خیلی رو فرم نیستم....واسه همین گفت:
باشه پس فقط به من بگید با اون دختره نسبت دارید!؟؟چشم تنگ کردمو گفتم:
دقیقا کدوم دختره.....؟لبهاشو بهم فشرد و بعد گفت:

همون دختری که چند دقیقه پیش از ماشینتون پیاده شد!مشخص بود داره از شانار حرف میزنه...منتها اینکه چرا و به چه دلیل داشت در مورد اون حرف میزد
یه کم جای تعجب داشت...و البته ظن و شک و کنجکاوی !
دستمو رو فرمون گذاشتم و گفتم:
نمیدونم از کدوم خانم حرف میزنی!!موهای پرکالغیشو پشت گوشش زد و گفت:
من دیدم که از ماشینتون پیاده شد....اسمش شانار...و با جفت چشمام دیدم که کنارتون نشسته بودیه لبخند ریز هم این وسط اومد و....
گفت:
حتی دیدم که داشتین همو میبوسیدین‌خب....دیوار حاشا بلند اما با....قسمت بوسه اش نمیشد کاری کرد...میتونستم اینو هم رد کنم اما نمیدونم چرا
حس کردم باید یکم پا به پاش راه برم تا از یه سری چیزا سر دربیارم.....
واسه همین گفتم:
خب که چی!؟ فکر کن میشناسم...فکر کن بوسیدمش‌تا اینو گفتم....
دستشو مشت کرد و با خودش چیزی زمزمه کرد و بعد گفت:
ازتون خواهش میکنم بگید نسبتتون باهاش چیه!بدنمو کش آوردم و در ماشینو باز کردم و گفتم:
زیادی سوال پرسیدی....رو مخی....بزن به چاک‌پیاده نشد و بجاش.....
دوباره پرسید:
لطفا...فقط بهم بگین چه نسبتی باهم دارید...البته میتونم حدسبزنم...یه حدس درست اما دلم میخواد اززبون خودتون بشنوم...

⬆خیلی زرنگ تشریف داشت....و من نه از اون چشمای حیله گرش خوشم میومد نه از اون زبون تند و

تیز و لبخندهای بدجنسش! کال باهاش حال نمیکردم و بنظرم باید رو اون مردایی که این جنس دخترارو
دوست دارن استفراغ باال آورد! تو چشماش دقیق شدم...منو یاد گربه ها مینداخت....آهسته گفتم:
پیاااااده شودست کرد تو کیفش...از دفترچه یادداشت کوچیکش یه..... کاغذ کند و گفت:
یه شماره بهم بدین....فقط همین...خواهش میکنم....چیزهایی هست که بعد باید بهتون بگم....نمیدونم دقیقانسبتتون با اون دختر خونه خراب کن چیه....اما احتماال چیزهایی هست که شما باید بدونید...یه شماره
بهم بدین تماس بگیرم....بعدش پیاده میشم....
خب....بنظر چندان با خطر نبود...کاغذوخودکارشو ازش گرفتمو یه شماره براش نوشتم اونم فورا پیاده
شد و درو بست و رفت...
#پارت_۳۷۲

شانار
لیوان چایی رو گذاشتم توی پیش دستی و راه افتادم سمت اتاق اتابک....
این مرد مطمئنم اگه من نبودم بلند بلند میزد زیر گریه!!!حق داشت... وابستگی شدیدش به تنها کَسش یعنی
عمه اونو منزوی و سردرگریبون کرده بود و یه جورایی میشد بهش حق داد!
یه ضربه به در زدم و بعد رفتم داخل....نشسته بود رو تخت ...آرنجهاش روی زانوهاش بودن و با کف
دستهاش صورتش رو پوشونده بود....

رفتم سمتش....قهوه رو روی عسلی گذاشتم و بعد آهسته و بی سرو صدا کنارش نشستم...هر چقدر منتظر
موندم سر بلند نکردم تا باالخره خودم گفتم:
برات چایی آوردم‌سرشو بلند کرد...چشماش بدجوری قرمز و پف کرده.... شده بودن....
با صدای گرفته و ضعیفی گفت:
ممنونم‌حتی بهش نظر هم نکرد واسه همین گفتم:.....

اگه نخوری سرد میشه...خواهش میکنم بخورباشه ای زمزمه کرد و.... بعد لیوان رو برداشت و ذره ذره مشغول چشیدنش شد... یعنی تا چه مدت و تا کی
میخواست خودشو تو خونه حبس کنه و اینجوری تو خفا گریه کنه!؟؟
گوشی موبایلش زنگ خورد...چون دقیقا بینمون بود تونستم صفحه اش رو ببینم...دیدن تصویر و اسم
نامزد سابقش پریا یکم متعجبم کرد....چند بار زنگ خورد...اما اتابک جواب نمیداد...راستش اولش
خوشحال شدم که جوابش نمیده چون فکر میکردم منو دوست داره و اون براش اهمیت نداره... و واسه
اینکه از این فکر و حس خودم مطمئن بشم ازش پرسیدم:
نمیخوای جواب بدی!؟سر تکون داد و گفت:
نه‌برای پرسیدن سوال توی ذهنم تردید داشتم اما در نهایت گفتم:.....
میتونم بپرسم چرا !؟؟با تاخیر گفت:
میخواد بیا اینجا ولی من نمیخوام تو این حال ببینم!...از شنیدن این حرف خیلی جا خوردم....
جوابشو نمیداد چون میدونست میخواد بیاد اینجا و اون نمیخواد تو این حالت ببینش!؟؟؟

هه! شانار احمق! نمیدونم چرا بیخودی امیدوار بودم به عوض شدن سرنوشتم....
شایدم از من دلخور بود...دلخور از اینکه اگه مادرشو تنها نمیزاشتم احتمال افتادن اون اتفاق خیلی کم
بود...واسه همین پرسیدم:
تو از من دلخوری اتابک!؟روشو به سمتم برگردوند...با اون صورت خسته و غمگین و آب از سر گذشته اش پرسید:
نه...چرا....؟لحنش موقع گفتن اون " نه " قاطع نبود و این منو در مورد تصورات و احساستم یه جورایی و تاحدودی
مطمئن میکرد.....
انگشتامو تو هم قفل کردم و تو جواب چراش گفتم:
اتابک من اون روز...دلم گرفته بود...داشتم به این فکر میکردم که.... که....که چرا پدر و مادرم زنده‌نیستن...و اگه بودن خیلی چیزا واسم عوض میشد...من چند دقیقه رفتم بیرون و قدم زدم و وقتی
برگشتم.....
حرفمو برید و گفت:

اشتباه فکر میکنی....مادر من مشکل قلبی داشت واین اتفاق دیر یا زود براش میفتادپس چرا من حس میکنم که تو ازم دلخوری....!؟.....
لیوانش رو کنار گذاشت و گفت:
حست اشتباه....تو وقتی مادرت ترکت کرد ناراحت نشدی!؟؟ خب من مادرم مرده...عزیزترین‌کَسم...واسه همین دلخورم....واسه همین ناراحتم.....
سر تکون دادم....با من خوب حرف نمیزد لحنش حتی یه جورایی عصبی بود....اصال چرا من توقع
داشتم اتفاقای خوب به همین زودی بیفتن...؟؟ تو زندگی من چی

درست بکد که این باشه...!؟حس کردم
دوست نداره پیشش باشم.
.بلند شدمو گفتم:
شببخیربعد هم از اناق بیرون رفتم...خدایاااا آخه چرا من اینقدر.....
بدشانسم...اون از مرگ یهوویی عمه...اون از
هارت و پورتهای ارسالن....اینم از مردی که دلش هم پیش صغراس هم کبری!!!

***

اتابک بعد از یه هفته باالخره خودشو راضی کرد که بره سر کار هر چند که از لحاظ روحی حسابی
داغون و بهم ریخته بود....
صبح زود بیدار شدم و براش صبحانه آماده کردم...اما اون لب به هیچی نزد و بدون هیچ حرفی از خونه
زد بیرون.....
تو خونه تنها بودم.. با کلی فکر خیال....اصن نمیدونستم تو این زندگی نکبتی راهم چیه...سرنوشتم
چیه....اصال همه چیزم بهم ریخته بود....همه چیزم....
بلند شدم و رفتم توی حیاط...چرخی زدم....سوت و کوری خونه خوب نبود چون نبود عمه بشدت تو ذوق
میزد...اون تنها کسی بود که بعد مدتها به موقع تو زندگی من سروکله اش پیدا شد....قصد داشت بانی
خوشبخت کردنم بشه اما نشد....و لعنت به این بخت سیاه....لعنت!!!
ساعت 10صبح بود که زنگ خونه به صدا در اومد....
قدم زنان راه افتادم سمت در و تا بازش کردم با نامزد اتابک رو به رو شدم....

عینکش رو از روی چشماش برداشت و بی تعارف اومد داخل....
نه سالم کرد و نه علیک!
هیچی دیگه! هر کی یه ما می رسید یا شاخ بود یا داف!

⬆درو بستم و به سمتش چرخیدم و گفتم:
اتابک خونه نیست!نگاهی به حیاط انداخت و بعد به سمتم چرخید و گفت:
اینو خودمم میدونم دختر جون!اگه میدونی اومدنت به اینجا دلیلش چیه!؟ دیدن من!؟پیچ و تابی به ابروش چپش داد و گفت:
آره...تو اینطوری فکر کن‌اصال ازش خوشم نمیومد و حس خوبی بهش... نداشتم...خصوصا اون چشمای گربه ای بدجنسش...
ادامه پارت ۳۷۲

جلوم قد علم کرد و خصمانه و با کینه گفت:
از بهم خوردن رابطه ی من اتابک جز گرفتن جای من دیگه چی عایدت میشه!؟؟؟؟از حرفش جا خوردم....به صورتش دقیق نگاه کردم....بعله!
از اتاق فرمان بخت سیاه اشاره میکردن باید
با اینم سر شاخ میشدیم!
هی دردسر پشت دردسر....
گرفتاری پشت گرفتاری....
#پارت_۳۷۳

نمیدونم چرا اما انتظارشو داشتم که یه روز باالخره بیاد سراغم با این حال یه نگاه عصبی بهش انداختمو
گفتم:
-من اصال منظور شمارو نمیفهمم....!؟؟

اومد جلو و با لحن خصمانه ای گفت:
ببین دختر جون...تو واسه هر کی الت باشی واسه من شکالتی.....تو رو شاید اون عمه ات دوست‌داشته باشه اما اتابک اصال....
خداروشکر...فقط همینو کم داشتم...یه زن که بدتر از صدتا الت چاله میدونیه !
پوزخند حرص دراری تحویلش دادم و گفتم:
مطمئنی دوستم نداره!؟؟؟مطمئن جواب داد:
صدرصد!نیشخند زدمو گفتم:
اشتباه مطمئنی برای اینکه اگه اون اتفاق بد برای عمه ام نمیفتاد من و اتابک االن عقد کرده بودیم!خندید و گفت:
چقدرهم که ذوق و شوقشو داشتی...ولی میدونی چیه....اون زن گرچه تو زمان زنده بودنش خیلی منواذیت کرد و سد راه ازدواج منو اتابک شد اما خب...خوب شد چون الاقل با مرگش ذات واقعی تورو
نشون داد....
از طعنه و لحنش مشخص بود یه چیزایی میدونه...ولی چه چیزی رو نمیدونم....آخه یه جوری حرف
میزد...درست شبیه کسی که راز بد کس دیگه ای رو بدونه....دست به سینه بهم زل زد و گفت:
من همه چی رو دیدم....دیدم که داشتی تو ماشین با اون یارو عشق و حال میکردی....اینکه هم خداروبخوای هم خرمارو نمیشه.....
وای خدا!شد اون چیزی که نباید میشد ...پس اون منو دید....لعنت به تو ارسالن که تو تمام بدبختی هام
پای تو در میون...آب دهنمو دستپاچه قورت دادمو گفتم:
برای خراب کردن من تهمت زدن بدترین راهیه که انتخاب کردی واسه اینکه هیچ مدرکی نداری!با اون چشمای طوسیش که به رنگ چشمای

گربه بود زل زد تو چشمام و گفت:
از کجا معلوم ....شاید مدرک هم داشته باشم‌مطمئنا داشت.....
نمیدونم...شایدم داشت یه دستی میزد...ولی خب خیلی مطمئن حرف میزد...
چرخی به دورم زد و گفت:
من و اتابک عاشق هم بودیم و هستیم....ما همیشه میخواستیم ازدواج کنیم ولی مادرش اوضاع رو بهم‌میریخت...مدام از من بدمیگفت...
فحش میداد...توهین میکرد هم به خودم هم خانوادم....بعدشم که گشت و
گشت تا تورو پیدا کرد....فکر کردی بخاطر خودت بود!؟؟نه زرنگ خانم....میخواست جای منو پر
کنی....میخواست کاری کنه من زن اتابک نشم.....

بازم مقابلم ایستاد....حالم ازش بهم میخورد و دلم میخواست با جفت دستهام خفه اش کنم.لعنتی عوضی
رو....روانمو بهمریخته بود و ذهنمو درگیر هزار و یه مشکل و مسئله کرد...
دوباره سخنرانی ها نطق هاشو ادامه داد:
تو یه خدمتکار بودی درست میگم....!؟ کلفت!؟اخم کردمو گفتم:
یک....من خدمتکار نیستم.....دو...اگه باشم هم ابایی از گفتنش ندارم....سه.....بزن به چاک....همین‌حاال عالقه ای به تماشای معرکه ات ندارم!
اومد سمتم...چونه امو محکم گرفت و گفت:
پاتو از زندگی من و اتابک بکش بیرون وگرنه پتتو می ریزم رو آب‌زدم...
زیر دستش و از خودم دورش کردمو گفتم:
هیچ غلطی نمیتونی بکنی‌رفتمسمت در...بازش کردمو گفتم:....

هرررررررری‌عصبانی گفت:.....
به اتابک ثابت میکنم چی هستی و کی هستی!اینو گفت و از خونه رفت بیرون...درو با عصبانیت کوبیدم به همو و تکیه ام رو بهش دادم....
نفس حبس شده تو سینه ام رو فرستادمبیرون....حس میکردم دیگه نمیتونم ادامه بدم....من خسته شده
بودم....من از همچی خسته شده بودم....
تکیه امو از در برداشتم و قدمزمان رفتم سمت حوض....چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم....آخه این
چه تقدیریه....
زل زدم به آسمون. و لب زدم:
ایوب مونث میخوای خلق کنی....!؟؟ اینهمه دردسر آخه چراااادوباره....
به صورتم آب پاشیدم تا حالم جا بیاد...از صمیمم قلب و اونجوری که دلباخته ی بوراک بودم و
درواقع به اون صورت درگیر اتابک نبودم...من فقط میخواستم باهاش ازدواج کنم تا کنارش یه زندگی
نرمال داشته باشم اما انگار قرار نبود این اتفاق بیفته...
حاال من موندم و کلی ترس و وحشت....
اگه ازم مدرک داشته باشه چی!؟؟ اگه پای ارسالنو بکشه وسط چی!؟؟ اگه اتابک دوباره برگرده به اون
دختر چی!؟؟ وای خداااا نه....

⬆#پارت_۳۷۴

اتابک از سر کار برگشته بود ولی بازم با سر یه سالمی داد و بعد رفت توی اتاقش....درکش کار سختی
نبود اما اینکه تا این حد تو خودش فرو بره جوری که اصال منو نبینه این

یکم واسم مشکل بود....
انگار وجود نداشتم....و حتی بدتر...تکلیفم مشخص نبود و یه جورایی معلق بودم....
نگاهی به غذاهایی که پخته بودم انداختم...اینهمه زحمت بی فایده آزار دهنده بود...تصمیم گرفتم بلند بشمو
برم باهاش صحبت کنم...هر طور شده باید این مردو از تو خودش بکشم بیرون!
چند تقه به در زدم و بعد رفتم داخل...نشسته بود روی تخت و باحالتی افسرده زمبنو نگاه میکرد...حتی
لباسهاش رو هم هنوز عوض نکرده بود ....
ازهمون فاصله پرسیدم:
ناهار نمیخوری!؟؟؟سرشو به چپ و راست تکون داد و با صدایی فوق خسته گفت:
نه...چیزی نمیخورم‌ولی من غذاهایی درست کردم که فکر کنم دوست... داشته باشی....قورمه سبزی...سالاد...حتی کوفته هم‌درست کردم...
با حالتی شل و خسته کتش رو درآورد و گفت:
ممنون...ولی گشنه ام نیست!بجای اینکه کوتاه بیام وبرم بیرون رفتم سمتش....
کنارش روی تخت نشستم و خودم دکمه های پیرهنش رو یکی یکی باز کردمو پیرهنش رو از تنش
درآوردم و بعد یه پیرهن دیگه از کمد درآوردمو دادم دستش....لب زد:
ممنونم‌رکگفتم:....
ممنونم نمیشی....اگه میخوای بشی بیا و ناهارتو بخورتو چشمام.....
نگاه کرد...و بعد پیرهنشو تنش کرد....دستمو رو کمرش گذاشتم و همونطور که نوازشش
میکردم گفتم:

⬆خودت گفتی این اتفاق دیر یا زود برای مادرت میفتاد....تو باید خیلی خوشحال بشی که حاال ترکت‌کرد...درست وقتی که یه مرد بالغ و عاقل شدی...مردی که از پس خودش برمیاد....توباید خیلی
خوشحال باشی که تو سنی که من خانوادمو از دست دادم عمه رو از دست ندادی ...اتابک...عزاداری و
غصه خوردن بس...اینجوری روح عمه هم آزار میبینه...
همزمان که حرف میزدم پشتش روهم نوازش کردم...چشماشو آروم رو هم گذاشت ....انگار اینکار بهش
آرامش میداد....آهسته گفتم:
بیا ناهارتو بخور...بعدش بهت قول میدم تا وفتی که چشاتو روهم بزاری و خوابت ببره نوازشت‌میکنم....
باور نکردنی بود اما تسلیم شد...باهم رفتیم آشپزخونه و من میز رو چیدم...از اومدن نامزدش پریا چیزی
بهش نگفتم...هیچی...نمیخواستم ذهنش به اون سمت کشیده بشه درحالی که خودم به اندازه ی کافی نا
آروم بودم...
تقریبا 80درصد مطمئن بودم اون دختر احتماال منو با ارسالن دیده و ازمون عکس گرفته...و من باید از
همین حاال یه بهونه جور میکردم...بهونه ای که بتونه اون دیدار رو توجیه کنه و جای شک و ظن
نذاره....! اما چی!؟ چی میتونست اینکارو انجام بده!؟ چه بهونه ای!؟ چه توجیهی!؟؟
ناهار رو که خوردیم با همون صورت خسته و صدای زار گفت:
ممنون‌لبخمددزدمو گفتم:...
گرچه زیاد نخوردی ولی نوش جان...برو توی اتاقت ....چند دقیقه ی

دیگه میام پیشت!سر تکون داد و رفت...ای کاش با اتابک عقد بکدم...
اینجوری نود درصد ماجرا حل بود...ولی چند تا
مسئله وجود داشت...یکیش این بود که منواصال حسی بخش نداشتم
و فقط بخاطر داشتنیه زندگی نرمال
اینجوری خودمو پیشش نگه داشته بودم...و یکی دیگه اینکه من هنوز
موضوع بکارتمو حل نکرده
بودم....
ظرفارو که شستم رفتم تو اتاق پیشش....دراز کشیده بود روی تخت...
هنوز نامحرم بودیم ولی....ولی بیخیال...
کنارش دراز کشیدم...پشتش به من به بود و پلکهاش روهم...سرمو رو
بالش گذاشتم و بعد آروم آروم
دستمو روی کمرش کشیدم.....
ریتم نفساش آروم و منظم شد....آرامش گرفته بود....دلم میخواست
درمورد خودمون حرف بزنه...اینکه
اصال برنامه اش چیه
ولی اون چیزی نمیگفت....شاید باید من حرکتی میکردم...شاید باید به
دستش میاوردم قبل اینکه از دستش
میدادم....یکم خم شدم روش... اتابک جز اولین مردهایی بود که هیچ
حسی بهش نداشتم...یا بهتره بگم
نمیتونستم لمسش کنم...و با هیچ واژه ای هم نمیتونستم حسمو بیان
کنم....دوباره سرمو باال آوردم...واقعا
نمیتونستم....

⬆خودمو کشیدم عقب و ترجیح دادم به نوازش کردنش ادامه بدم تا
اینکه صدای زنگ سکوت خونه رو
شکست...

اونم نه یکبار بلکه چندبار پشت سرهم...اتابک چشماشو باز کرد....
قبل اینکه اونکه بلند بشه از روی تخت پایین اومدمو گفتم:
من باز میکنم‌با قدمهایی آروم و سست به سمت در رفتم.....
با دیدن تصویر پریا نفسم تو سینه حبس شد...
شک نداشتم اومده که هرجور شده منو از اینجا بندازه بیرون و دوباره بچسبه به اتابک.....
خشکم زده بود...میترسیدم که بیاد ذهنیت اتابک رو خراب کنه..اونقدر تعلل کردم که اتابک از پشت سر
گفت:
کیه!؟؟؟#پارت_۳۷۵

آروم و با تاخیر به سمتش چرخیدم و بعد گفتم:
خانم...
پریا ِاونم جا خورد.از حالت صورتش مشخص بود انتظار اومدن پریا رو نداشت...با این حال اومد به سمت
آیفن...نگاهی به تصویر پریا انداخت....تو صورتش حالتهایی مشخص بود که واسه من اثبات میکرد
دیدن نامزد سابق باعث شده دست و دلش بلرزه ...البته من بهش حق میدادم...چون وقتی تو ذهنم خودم
رو جاش میگذاشتم میفهمیدم که ممکن آدم دچار همچین تردیدهایی بشه...هرچی نباشه اون و پریا چند
سال همو میخواستم وحاال تنها مانع این ازدواج یه جورایی حذف شده بود....
پریا میخواست بره....ظاهرا دیگه از فشار دادن اون دکمه خسته شده بود....
و دقیقا همین چند ثانیه ی کوتاه خیلی چیزهارو مشخص میکرد...

خیلی....
به اتابک نگاه کردم....باید تصمیمشو میگرفت...و اما اون لحظه ی آخر دستشو رو دکمه گذاشت و درو
وا کرد تا پریایی که یکی دو قدم فاصله گرفته بود دوباره برگرده....
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم....پس چیزایی که فکر میکردم تا حدودی درست بود....
اتابک رفت سمت در و بازش کرد...میدونستم...میدونستم همه چیز به این راحتی پیش نمیره....

⬆چند دقیقه بعد پریا اومد داخل....بوی ادکلن و صدای کفشهاش چند قدم جلوتر از خودش بود.....
رو به روی اتابک که ایستاد بدون هیچ حرفی بهم خیره شدن.....
ناخواسته پوزخندی زدم...فکر کنم اگه
خودم از اینجا می رفتم سنگینتر بود!
اما اتابک با لحن تلخی گفت:
چرا اومدی پریا...؟پریا عینکش رو از روی چشماش برداشت و اومد سمت اتابک...مهربون نگاهش کرد و گفت:
اومدم چون نگرانت بودم‌اونقدر مهربون و مظلوم و عاشقانه این.....
جمله رو به زبون آورد که اگه برخوردهای چند دفعه قبلش رو نمیدیدم باخودم میگفت این زن عجب عاشق دلخسته ی کشته مرده ای هست !
اتابک اما بعداز سکوت کوتاهی گفت:
حرفهای آخر مادرت هنوز توی گوشم‌اون حرفها حتی تو گوش منم... بود...اوناحتی عمه روهمه زده بودن...و اتابک چقدر فقیر بود اگه از همچین چیزی بگذره...پریا اما انگار که کامال رگ خوابهای اتابک رو بلد باشه بهش نزدیکتر شد و

گفت:
اون عصبانی بود....عصبانی از اینکه دخترش مردی رو تا اون اندازه دوست داره اما اون مرد واسه‌رسیدن بهش تالشی نمیکنه....
من تالش نکردم!؟؟اگه کردی هم کافی نبودسکوت کوتاهی بینشقون.... برقرار شد...بازی انگار بازی نگاه ها بود....و من اون وسط یه تماشاگر بودم....یه تماشاگر معلق بین زمین و هوا....
اتابک با خستگی و ناراحتی گفت:
بیخیال پریا....کار ما از این صحبتها گذشته‌خودمم باورم نمیشد.....
اتابک همچیم حرفی زده....آخه در مقابل پریا بنظر خیلی تسلیم و دست از پا دراز تر
بنظر می رسید....
پریا اما تسلیم نشد و گفت:
چرا بیخیال!؟؟؟ چون االن این دختره هست‌پس باالخره پای منو.... کشید وسط....نگاه هاشون حاال سمت من کشیده شد....
با چشماش بهم اشاره کرد و گفت:

⬆پس میخوای باهاش عروسی کنی!؟؟ به این زودی همچین تصمیمی گرفتی!؟؟؟ به این زودی منو فراموکردی!؟؟ اسم گذاشتی رو من و چند سال منتظر نگهم داشتی که آخرش برسی به همچین چیزی....!؟؟؟
اتابک نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد رو به پریا گفت:
این حرفارو نزن پریاا نم حاضر جواب گفت:....
میزنم....میزنم چون زور داره...زور....تو این دخترو به من ترجیح دادی آره...!؟؟ دختری که مدام تورو میپیچونه و میره با دوست پسراش عشق و حال میکنه!؟؟
سر اتابک خیلی زود به سمت منی چرخید که بهت زده شده بودم...هرگز فکر نمیکردم اینقدر زود به من

توهین کنه و تهمت بزنه.....
اتابک گفت:
چیمیگی پریا....!؟پوزخند زد و گفت:
حقیقتو....خودم دیدمش....سوار ماشین یه غریبه شد و بعدهم یه لب عاشقانه بهش دادزبونم قفل شده بود....نمیدونستم چیبگم....و....
چجوری از خودم دفاع کنم...اصال چجوری میتونستم دفاع کنم!؟؟ چی میتونستم بگم!؟؟؟
اتابک عصبی گفت:
بس کن پریا این خاله زنگ بازی هاروصداشو برد باال و گفت:...
خاله زنک بازی نیست....مدرک دارم‌پس داشت....چه افتضاحی!...
گوشیشو از کیفش بیرون درآورد..قلبم مثل گنجشک بارون دیده محکم و تند
تند تو سینه ام میکوبید.....
گوشیشو سمت اتابک گرفت و گفت:
بیا بگیر.....خودت ببین.....من حتی با اون مرده صحبت هم کردم....
کافیه یه زنگ بهش بزنم و ازش‌بخوام بیاد اینجا.....میخوای اینکارو کنم.... !؟؟؟؟
ارسالن
سیگاری گوشه لبم گذاشتم و به حرفحای چند ساعت پیش اون زن از پشت تلفن فکر کردم....فکر
نمیکردم زنگ بزنه ولی زد.....و حتی ازم خواست دوباره منتظر تماسش بمونم...چیزایی از شانار گفت
که هم عصبانیم کرد و هم دلسرد.....
و...البته منو به این باور رسوند که شانار واقعا شیطان مونث!

⬆مکالممون هنوز خط به خط توی گوشم بود....

الو...الو....سالم...من همونی ام که اون روز سوار ماشینتون شد و باهاتون صحبت کردخب‌میخوام در مورد اون دختره باهاتون حرف..... بزنم ....شانار....حتما میشناسیدش آره!؟ قطعا بایدبشناسین.....

.
ادامه پارت ۳۷۵
فرض کن میشناسم‌ببینید آقا...من نمیدونم چه نسبتی با اون دختر.... دارید.....فقط...فقط اون زندگی منو بهم ریخته....بدجوربهم ریخته.... من و اتابک میخواستیم باهم ازدواج کنیم ولی از وقتی سرو کله ی این دختره پیدا شده همه
چیو بهم ریخته....زندگی منو بهم ریخته....بدجورهم بهم ریخته..... مگه...مگه اون زن اون پسره نیست!؟زن اتابک....!؟ نه ....خوشبختانه هنوز نه#پارت_۳۷۶...

نمیدونم چقدراز حرفهای اون زن در مورد شانار درست بود...همه اش یا یه مقدارش...اما...هیچ کاری
از شانار بعید نبود اینو وقتی فهمیدم که پا گذلشت رو همه چی و خودشو دودستی تقدیم بوراک کرد.....
پس گرچه آدمی بودم که تا چیزی رو با چشمای خودم نمی دیدم باورش نمیکردم اما اینبار خواه یا
ناخواسته اون حرفهارو تا حدودی پذیرفتم....
پوزخندی زدم....دختره عجب بازیگریه!
چه اشکی می ریخت تو ماشین که من باور کنم عقد کرده و محرم یکی دیگه شده...ای تف تو ذاتت
شانار....!

⬆*شانار*
نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم....زیر نگاه های سنگین و ناباور اتابک در حال له شدن بودم....خب حق
داشت اونجوری بهت زده نگام کنه چون داشت چیزای جدیدی در موردم میشنید....ولی....ولی اون بوسه
که اختیاری نبود....بود!؟
موهای بلند سیاهش به پیشونی عرق کرده اش چسبیده بودن....
اخمهاش توهم بودن و صداش
ضعیف...رو به پریا گفت:
این حرفها چیه پریا! بس کن این بازی مسخرتوپریا عصبی خندید و...
گفت:
هه ...بازی مسخره! بیا...عکسای این بازی مسخره رو نگاه کنو بعد....
گوشیشو به سمت اتابک گرفت...سرم سنگین شده بود...حس و حال اون لحظه ای رو داشتم که تنها
با بوراک توی اتاقش بودمو یهو سرو کله ی ارسالن پیدا شد....
به همون اندازه احساس بدبختی و بیچارگی میکردم....آخ که خودم کردم که لعنت بر خودم باد.....
اتابک اول ناباورانه عکسهارو نگاه کرد و بعد اومد سمتم....گوشی رو مقابل چشمهام گرفت و گفت:
این یارو کیه که تو ماشین کنارش نشستی.....؟؟؟حرفی نزدم....حرفی نداشتم که بزنم....زبونم بند اومده بود....اصال انگار حنجره ای نداشتم که آوایی
بخواد از توش بیرون بیاد.....
تنها چیزی که تونستم بگم این بود:
حرفاشو باور نکن....باور نکن‌پریا اومد جلوتر و تند تند و پشت....
سرهم گفت:

میخواستم بیام پیشت که دیدمش...سوار همین ماشین شد....یه گوشه ماشین رو نگه داشتمو نگاهشون‌کردم....تو ماشین همو میبوسیدن و ...مابقیش هم که قابل حدس...تو هیچی در مورد این دختر پایین
شهری نمیدونی....مادرت از من متنفر بود و چون همچین حسی داشت میخواست این دخترو ندیده و
نشناخته بده بهت.....اصال چرا از خود اون مرده نخواییم که بیاد اینجا و حقیقتو از زبون خودش
بشنوی....؟؟
آره...میدونی چیه...اون باید بیاد اینجا تا حقیقت روشن بشه...
پریا اینو گفت و گوشیشو از اتابک گرفت و بعد شروع کرد به گرفتن یه شماره و بعد چندقدم اون طرف
تر مشغول صحبت شد...نفسم داشت بند میومد...رنگم پریده بود....
اگه ارسالن میومد اینجا چه فاجعه ای
که به بار نمیومد....
اونوقت که میفهمید باز من براش فیلم بازی کردمو دروغ و دونگ تحویلش دادم....

⬆پریا درحالی که لبخند پیروزمندانه ای روی لبهاش نقش بسته بود اومد جلو و گفت:
االن میاد....و اونوقت همچی مشخص میشه!تا اینو گفت ته دلم خالی شد...و دنیا دور سرم چرخید....
فقط یه اتابک درموردم خوب فکر میکرد که همون هم بر باد رفت..
اشک تو چشمهام حلقه زد...خدایا خودت کمک کن! برای یه بارهم که شده بهم کمک کن.....دیگه خسته
شدم....دیگه از مخفی کردن گذشته ام از بقیه خسته شدم....خسته

شدم....
کاش قبل همه ی این اتفاقات از اینجا میرفتم....قبل از اینکه اینجوری آبروم جلوی اتابک بره ساکمو
میبستمو میرفتم....خدایا بس....بسه هرچی که کشیدم....
دیگه حرفی بین هیچکدوممون رد و بدل نشد....
اتابک اما مدام نگاهش روی صورتم ثابت بود....انگار انتظار داشت برم سمتش و بهش بگم پریا دروغ
میگه...ولی آخه چطور میتونستم بودن تو ماشین لعنتی ارسالن رو انکار کنم....
اگه ازم عکس و مدرک نداشت میتونستم یه جوری قضیه رو انکار کنم ولی نمیشد ...اصال نمیشد...
اتابک اومد سمتم...تو چشمهام نگاه کرد و گفت:
سکوتت رو پای چی بزارم شانار!؟ نمیخوای حرفی بزنی!؟خدایا....چقدر دوست داشتم اون لحظه آب بشمو برم توی زمین....خدایا آخه چرا....!؟ این همه بدبختی
واسه من بس نیست....آخه من دیگه خسته شدم....
دیگه بریدم....
سرم رو آهسته به چپ و راست تکون دادم و به اون روزه ی سکوت ادامه دادم....دیگه چیزی برای از
دست دادن نداشتمو هیچی برام مهم نبود هیچی.....
نمیدونم چه مدت گذشته بود که باالخره صدای زنگ سکوت حکمفرما ی توی خونه رو شکست....
پریا باعجله و شتاب خودشو به آیفون روسوند و گفت:
خودش...اومدبعد گوشی رو برداشت و دکمه رو زد و گفت:.....
بیاین داخل!چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.....پس اومد.....
کار من دیگه تموم....آبروم رفت....

⬆️پارت_۳۷۷

لنگه ی در باز شد و ارسالن اومد داخل به جرات میتونستم بگم تو اون لحظات قلبم اصال نمی تپید..
انگار که تو سینه ام خشکش زده باشه عین خودم..
چرا دیشب ساکمو جمع نکردم که از اینجا برم..!؟ موندم آخه به چه امیدی..لعنت به من....
ارسالن با قدمهای آروم اومد داخل..
پریا رفت سمتش وبا لبخند پیروز مندانه ای گفت:
سالم...خوش اومدی،کامال به موقع!ارسالن بدون اینکه چیزی بگه به من نگاه کرد،از اون نگاه هایی که عین کوره ی داغ آجر پزی آدمو ذوب میکرد..خب ارسالن...باالخره تو بردی و من بازم جلو چشمات آبروم بر باد رفت..
اتابک بااخم گفت:
این آقا کیه پریا..تو داری چیکار میکنی!؟این مرد همونیه که دختر دایی جونت پیشش بودبعد رفت سمت ارسالن و گفت:..
آقا...این همون دختریه که بهتون گفتم زندگی منو بهم ریخته.زندگی منو بر باد داده..اون با اومدنش‌باعث آزار و اذیت من وخانوادموشده... زندگیمونو فلج کرده..
اشک تو چشمهام حلقه زد.دیگه خسته بودم..خسته از اینکه از خودم دفاع کنم..ارسالن هم اونقدری از من
متنفر شده که بخواد همه چی رو بدتر جلوه بده..
من تو این دادگاه یه بازنده بودم..
پریا دوباره گفت:
ازتون خواهش میکنم خودتون همه چیو بگین تا نامزد من بدونه این

دختر چه جونوریه...تا زندگی من‌برباد نره...
اینبار اتابک بود که گفت:
-آقا....شما چه نسبتی با شانار دارین!؟ دیروز بین شما چی گذشت...!؟؟

سرم رو پایین انداختم...دیگه هیچ امید و انگیزه ای نداشتم و فقط افسوس اینو میخوردم که چرا دیشب یا
حتی روزای قبلتر از این بار و بندیلمو نبستمو از اینجا نرفتم....!؟؟؟
اتابک دوباره پرسید:
شما شانارو میشناسید!؟یه سکوت طوالنی برقرار شد و بعد باالخره صدای بم و خونسرد ارسالن سکوت رو شکست:
اهوووم معلوم که میشناسم‌کاش میتونستم با دستام صورتمو..
بپوشنم تا چشمم تو چشم هیچکدومشون نیفته..کاش میتونستم.
اتابک که حاال لحن و حالت صداش نشون میداد حسابی از من مایوس شده دوباره گفت:
اونی که تو ماشین پیش شما نشسته بود..شانار بود!؟و ارسالن جواب داد:
بله‌شما...شما چه نسبتی با شاناردارین.!؟ چرا میشناسیدش!؟؟اه.....
کاش میتونستم داد بزنم....داد بزنم بس کنین..آره من بدم...من خونه خراب کنم....من مزخرفم...من
تیغ زنم....ولم کنید ولم کنید و بزارید به حال خودم بمیرم اما ارسالن خیلی خونسرد و آروم گفت:
ایشون واسه من کار میکرده اما بخاطر...آره بخاطر عمه اش استعفا داد.....فقط اومدم که ازش بخوام‌برگرده آخه واقعا بهش احتیاج داشتیم ..اما اون گفت نمیتونه و منم رفتم....همین..
ناباورانه سرمو باال گرفتم و به ارسالن خیره شدم.
پریا هم به اندازه ی من شوکه شده بود...زل زد تو صورت ارسالن و

گفت:
یعنی چی؟؟؟ چرا دروغ میگی!؟ارسالن نگاه ترسناکی به پریا انداخت و گفت:
دروغ!؟؟ اصال از این لفظ خوشم نمیاد....آدمایی زیادی چند ماه چندماه تو نوبت وایمیستن که منو ببینن‌و من حاال وقت نازنینمو بخاطر شک و ظن تو دارم حروم میکنم..اصال از این خاله زنگ بازی ها
خوشم نمیاد.
پریا که حسابی جاخورده بود با بهت گفت:
-تو داری دروغ میگی! خودم...خودم دیدم که داشتین همو میبوسیدین!

⬆ارسالن ابروهاشو بااال انداخت و گفت:
بوس!؟؟ داشتم میبوسیدمش!؟حالت خوبه خانم!؟؟ چرا من باید این خانمو تو ماشینم ببوسم!؟؟ حاال واقعاواسه یه همچین چیز مسخره ای منو کشوندین اینجا!؟؟واسه این خاله زنک بازی ها و حسادت های مسخره ی زنونه!؟
چرا..!؟چرا ارسالن باید همچین کاری درحق من انجام بده!؟؟؟ درکش واسه منی که بهش شناخت داشتم
واقعا سخت بود...خیلی سخت..
اونجا فقط من نبودم که جاخوردم...اون بهت و ناباوری تو صورت پریا و اتابک هم مشخص بود...
پریا که حسابی شوکه شده بود یه نگاه پر نفرت به ارسالن و بعد اتابک انداخت و گفت:
دروغ میگه اتابک...دروغ میگه....حرفاشو باور نکن‌ارسالن عصبی دست..کرد توی جیبش و با درآوردن گوشیش گفت:
باید اول زنگ بزنم به پلیس و بعد وکیلم....با این خاله زنگ بازیا اصال حال نمیکنم‌قبل اینکه ارسالن کاری انجام بده اتابک اومد سمتش و..

گفت:
ببخشید آقا..شرمنده..اگه امکانش هست همچیو ندیده و نشنیده بگیرین‌ارسالن نیشخندی زد و گفت:..
باشه باشه،این زنها واسه ازدواج چه کارا که نمیکنن‌بعدهم پوزخندی.
تحویل پریا داد و بدون اینکه حرفی به من بزنه یا حتی نگاهم کنه از اونجا رفت.
رفت درحالی که من هنوزم ناباورانه از خودم میپرسیدم " همچی خواب بوده یعنی!؟"
اتابک دست به کمر پریا رو نگاه کرد..
پریاداد زد:
دروغ گفت دروغ گفت،نمیدونم چرا اما دروغ گفت‌بس کن پریا،دیگه..
نمیخوام چیزی بشنوم‌اتابک اینو گفت و بعد اومد سمت من..تو..
چشمهام خیره شد و گفت:
شانار من‌نه..دیگه بس بود...

⬆حاالکه اون افتضاح به بار نیومده بود باید میرفتم....حرف اتابک رو قطع کردم و گفتم:
نه...خواهش میکنم چیزی نگو....هیچی‌اینو گفتمو با قدمهای سریع...رفتم سمت اتاق...
#پارت_۳۷۸

درو بستم و تکیه ام رو بهش دادم..
انگاری واقعا خدا صدامو شنیده بود که نخواست و نذاشت آبروم بره....
پلکهامو آروم روی هم گذاشتم و یه نفس راحت از ته جون کشیدم.....
تصور شرایطی که چند لحظه پیش توش قرارگرفته بودم وحشتناک بود...وحشتناک..

درو قفل کردموازش فاصله گرفتم....
همه چیز تا همینجا کافی بود..دیگه نمیخواستم ادامه بدم...
نمیخواستم هی هر روز تن و بدنم بلرزه که مبادا سر و کله ی یه آشنا پیدا بشه و منو جلوی اتابک
شرمنده و سربه زیر کنه....پس باید میرفتم..
رفتم سمت کمد دیواری و بازش کردم..همه ی خرت و پرتهامو ریختم تو ساک ...اما بعد یادم اومد که
تقریبا هیچ جایی رو ندارم که برم....
ولی مهم نبود...ترجیح میدادم سرگردون و آواره ی کوچه و خیابون بشم اما دیگه اینجا نمونم...تا گند
نزده شده تو همچی باید می رفتم....
از بیرون صدای داد و هوار میومد.ظاهرا پریا هنوز نمیخواست زیر بار این قضیه بره...
دستامو رو گوشهام گذاشتم و نشستم رو تخت.....
چقدر من خوش خیال بودم آخه...چه خوش خیال بودم که باخودم فکر کردم مسیر خوشبختی همین جهتیه
که دارم توش قدم برمیدارم.
تو فکر بودم که چند مشت به در زده شد و بعدهم صدای عصبی پریا به گوشم که تند تند و با نفرت
میگفت:
شاید بتونی سر اتابکو کاله بزاری اما منو نه....من خودم باجفت چشمای خودم همه چی رو دیدم....همه‌چی رو...دست از سر اتابک برداره...پاتو از زندگی من بکش بیرون....بکش بیرون لعنتی...
بدون هیچ حرف و حرکتی فقط خیره بودم به در..

اتابک با کلی حرف از در دورش کرد..

و بعد دیگه هیچی نشنیدم.
دراز کشیدم رو تخت و جنینوار تو خودم جمع شدم..
من باید از اینجا میرفتم...ای کاش همین االن..همین االن این اتفاق میفتاد..
تا شب توی اتاق بودم....صدای قدمهاشو میشنیدم که گه گاهی میومد تا سمت در اما بعد پشیمون میشد و
برمیگشت.
پلکهام خسته بودن..سرم درد میکرد اما خوابم نمیگرفت...و این شب لعنتی تموم نمیشد و این خورشید
لعنتی طلوع نمیکرد که از اینجا بزنم بیرون.
بغض کرده بودم..
دربه در تر و بیکس تر از من خودم بودم..
دوباره صدای قدمهاشو شنیدم...چند ضربه ی آروم به در زد توجهی نکردم...حتم جم هم نخوردم..
کاش هیچوقت نمیومدم اینجا...خونه ی دایی گرچه هرروز درد میکشیدم از زخم زبونهاشون و زورگویی
های روزبه اما....بهتر از این بود که هرروز سرو تنم از این بلرزه که مبادا سرو کله ی یه نفر دیگه پیدا
بشه و بخواد حیثیتم رو ببره!
صدای اتابک از پشت در به گوشم رسید:
شانار....نمیخوای بیای بیرون!؟؟لطفاا...شانارچیزی نگفتم و اون با....
یکم مکث دوباره گفت:
لطفا حرف های پریارو به دل نگیر...فراموش کن هرچی که گفت رو.....
اون...اون بخاطر قضابای‌پیش اومده یکم دلخور و ناراحت....اون دلگیر...
بخاطر همین اون حرفارو زد و اون کارارو انجام
داد.....میدونم خیلی دلگیر و ناراحت شدی....خیلی ...ولی ازت خواهش

میکنم خودتو اون تو حبس
نکن....من...من نمیخوام تو ناراحت باشی...بخاطر مادرم..
از روی تخت بلند شدم...با قدم های آروم به سمت در رفتم و بعد بازش کردم...درست رو به روی هم
قرار گرفتیم..
راه گلوم رو یه بغض تلخ و سنگین بسته بود..
راستش من اونقدر تو زندگیم سختی و بدبختی کشیده بودم که یه جورایی پوست کلفت شده بودم اما منم
احساسات داشتم....من آدمیزاد بودم و احساسات داشتم.
منم کم میاوردم...منم خسته میشدم...
بی مقدمه گفتم:
-من فردا از اینجا میرم.....

⬆جاخورد....پشت سرهم چندبار پلک زد و بعد گفت:
میخوای بری!آره...من میخوام برم‌تند و دستپاچه گفت:....
ببین شانار من که گفتم پریا...پریا واقعا آدم بدی نیست..اون...بابت این دلگیر که ....که همیشه مادرم‌مخالف ازدواجمون بود..
دفاعهای اتابک از پریا منو برای رفتن مصمم تر کرد...اون هنوزم عاشق پریا بود....و با وجود اون
اتفاقات نه تنها ازش دلگیر و بیزار نشد بلکه بیشتر و بیشتر خواهانش شد....
و چه خوب....چه خوب که من از این بابت مطمئن شدم....وسط حرفهاش گفتم:
من فردا میرم...و ازت خواهش میکنم نیای سراغم....دنبالم نیای....بزار برگردم تو همون مسیری که‌بودم.....
غمگین گفت:

آخه چرامن..من بخاطر حرفهای پریا نیستم....فقط...فقط میخوام از....
جایی برم که متعلق به من نیست....این چندماهی که کنار تو و عمه
بودم رو یه سفر تصور میکنم...یه سفر شیرین به یه جای شیرین...
سفری که پر
از خاطرات خوب و من نمیخوام انفاقای بد قاطیش بشه...میخوام با
همون ذهنیت خوب از اینجا
برم.....پس....خواهش میکنم وقتی رفتم....پی من نیا.....
به تمام حرفهام گه گوش داد آهسته و ضعیف پرسید:
تصمیت واقعا جدیه!؟بغضمو قورت دادمو گفتم:
هیچوقت اینقدر جدی نبودم‌مطمئن بودم خودشم چندان از این اتفاق..
ناراحت نمیشه..
من باید میرفتم تا تصمیم درست رو میگرفت...تا کنار کسی زندگی
میکرد که دوستش داره..
آهسته گفتم:
امیدوارم کنار پریا خوشبخت بشی‌اینو گفتم ودرو بستم.....

⬆#پارت_۳۷۹

قبل اینکه درو ببندم اتابک دستشو اون وسط نگه داشت و گفت:
صبر کن شانادوباره درو باز کردمو بهش خیره شدم...اونم بهم خیره....
بود تا اینکه بعداز یه سکوت کوتاه گفت:
تو تمام این سالها مامان هرازگاهی یاد تو میکرد....حتی برات هم پول
میفرستاد ولی نمیدونم به دستت‌می رسید یانه....همیشه از بابا
خواهش میکر که با اومدن تو به اینجا موافقت کنه ولی....خدابیامرز مرد
خوبی نبود.عبوس و خسیس و بداخالق و بددهن...هه...خالصه بابای ما
آنچه بدا داشتنوهمه رو باهم یه

جا داشت...یه روز...یه روز دیدم تو اتاقش نشسته و داره گریه میکنه....رفتم پیشش دیدم یه عکس گرفته
و نگاهش میکنه و هی اشک می ریره...عکس پدرمادرت بود....همش میگفت احمد و ناهید حاللش
نمیکنن....شاید واسه همین بود که وقتی بابام مرد حتی یه ذره هم ناراحت نشد ومنو مجاب کرد بالفاصله
بعدش بیارمش خونه داییت دنبال تو...
تو خیلی شبیه مادرتی شانار....اونم زنخیلی زیبایی بود...با چشمهایی کهربایی....و زلفای سیاه....ما
خیلی اومدیم دنبالت ولی هیچ وقت نتونستیم پیدات کنیم...اون موقع همش میگفتم کاش هرچه زودتر تورو
پیدا کنیم اما دیروز به خودم گفتم کاش منو مامان نمیومدیم دنبالت...
وگرنه هیچوقت اینجوری اذیت
نمیشدی.....
نمیخوام مجبورت کنم اینجا بمونی...
ولی ازت خواهش میکنم هیچوقت از مادرم دلگیر نشی....
و اینکه...اگه میتونی بمون....اگه هم نمیتونی....مدیونی اگه چیزی بخوای و دریغ کنی.....
سرمو تکون دادم و بعد دوباره درو بستم...

****

نمیدونم چجوری صبح شده بود ولی من حتی چند ثانیه هم نتونستم پلک روی هم بزارم...حالم بد
بود...حالم عمیقا بد بود و به کسی احتیاج داشتم که بهش پناه ببرم اما هرچقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر

میفهمیدم که چقدر بیکس و بی پناهم....
اونقدر تو اون اتاق موندم تا باالخره مطمئن شدم رفت.....
ساکم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

⬆اینجا..گرچه رفاه و آرامش بود اما به من تعلق نداشت...یا بهتره بگم من به اونجا تعلق نداشتم....
عین اینکه بخوان یه بز کوهی همیشه آواره رو ببرن توی یه باغ وحش.....
رفتم سمت قاب عکس عمه که یه ربان سیاه باالش بود....
بهش خیره شدم...انگار اونم به من خیره بود....بابغض و اشک گفتم:
چرا اومدی دنبالم !؟؟ چرا بعد اینهمه سال تصمیم گرفتی دختر احمد و ناهید رو ببینی....چرا نذاشتی توتنهایی خودم بپوسم....چرا....
تا اومدم بودنت رو جشن بگیرم خودتو ازم دریغ کردی....آخه چرا...
صدای هق هقهام سکوت خونه رو شکست....
دیگه وقتش بود برم...اشکهامو با پشت دست کنار زدم و بعد باالخره از خونه زدم بیرون.....
در حیاط و که بستم نگاه آخرو به خونه انداختم و بعد با شونه های خمیده به راه افتادم....
نمیدونستم حاال باید چیکار کنم !؟ کجا برم...؟ به کی پناه ببرم...!؟
ظاهرا انگار باید دست از پا درازتر برمیگشتم خونه دایی.....
آاااخ...تحمل اونجا واسم سخت بود...خیلی سخت و تلخ....
شاناررررریه نفر منو صدا زد.یه آشنا....سر بلند کردمو به رو به رو نگاه...
کردم...از دیدن روزبه حسابی
جاخوردم....
با اون قیافه ی برزخیش زل زده بود به صورتمو زنجیرو دور دستش میچرخوند...

خدایا....فقط همینو کم داشتم....
اینکه سرو کله ی روزبه پیدا بشه و دوباره پای موادارو بکشه وسط...اصن شک نداشتم بخاطر همین
اومده بود سراغم....
با تشر گفتم:
چبه!؟؟ چی میخوای که باز دوباره بلند شدی اومدی اینجا!پوزخنده زد و همونطور که با نفرت نگاهم میکرد اومد سمتم.....
#پارت_۳۸۰

⬆روزبه پوزخنده زد و همونطور که با نفرت نگاهم میکرد اومد سمتم.....
جور بدی نگام میکرد....از اون نگاه ها که آدمو میترسوند.....
مثل روانی ها هی سرشو به اینورو اونور تکون میداد....شک نداشتم آب از سرش گذشته....
حتما باز اومده بود سراغ موادا....
و منم میدونستم اگه جای موادارو بهش نشون بدم دوباره میره سراغ اعتیاد ودوباره تبدیل میشه به همون
روزبه ی معتاد و بدبخت و چرک.....
بعد دوباره هی باید تو جوب دنبالش گشت
و ایندفعه اگه بالیی سرش میومد دایی و طلعت هیچوقت ازم نمیگذشتن و زنده زنده تو آتیش خشمشون
میسوزندنم.....
نمیخواستم با نشون دادن جای اون موادای لعنتی کلی آه و نفرین برای خودم بخرم آخه من همینجوریشم
کلی بدبختی داشتم.....
نمیخواستم جاشون رو لو بدم که بشه لقمه ی بدیختی چند جوون دیگه.....

چند قدم عقب رفتمو منتظر شدم خودش حرف بزنه....رو به روم ایستاد و گفت:
خووووب این چند ماه پیچوندی.....چپیده بودی تو این قصر اشرافی و هی هر شب به ریش ما میخندیدیآره.....!؟
پس حدسم درست بود....زده بود به سرش و طاقت از کف داده بود.....
ساکمو توی دستم جا به جا کردمو گفتم:
چی میگی روزبه!؟؟ باز اومدی چرت و پرت تحویلم بدی!؟؟چرا دست از سرم برنمیداری عوضی!؟؟چی از جونم میخوای!؟
از خشم زیاد انگار درحال آتیشگرفتن بود:
خیلی مارموزی....فکر کردی منم این جوجه فوکلی های باال شهرم که خر اون ناز و ادا و چشمات‌بشم!؟؟ نه....عمراااا.....بنال ببینم ...موادارو کجا گذاشتی!!!
عقب رفتمو گفتم:
برو پی کارت روزبه‌دستشو مشت کرد و گفت:.....
د المصب د الکردار....تو مگه نگفته بودی اگه کمک کنم زاغ سیاه برزو رو چوب بزنم جاشونومیگی....حاال دبه میکنی! شانار یا میگی موادا کجان یا پدرتو در میارم همینجا....

⬆غلط کردی‌داد زد:....
خفه شد افریطه ....کار تو از هفت خط بودن گذشته بابا تو جعبه مداد رنگی هستی المصب‌دستمو تو هوا بلند کردمو گفتم:....
هووووو....چه مرگته تو....چرا صداتو انداختی رو سرت....اینجا طویله نیست احمق جون که اینجوری‌داری عر عر میکنی....
زر مفت نزن آشغال‌آشغال خودتی عوضی‌با عصبانیت و عین یه.....
گاو میش نگامکرد و بعد گفت:
دیگه گول زبون بازی هاتو نمیخورم.....یا همین االن جای موادارو

بهممیگی یا با همین زنجیر آش والشت میکنم....
خفه شووواومد جلو...دستشو برد باالزد تو پیشونی خودش و بعد....
گفت:
شانار اعصاب منو خط خطی نکن....بگو موادارو کجا گذاشتیبا.....
عصبانیت گفتم:
نمیگم....بگم که دوباره معتاد بشی....دوباره شر گندت گردنمو
بگیره.....ول کن اون موادارونعره ای زد و گفت:.....
شر و ور تحویل من نده بگو موادا کجاستتا شب هم اینجا بمونی من...
چیزی نمیگمکه نمیگی آره....خیلی خب خودت خواستیفکر.....
میکردمتهدیدهاش فقط هارتو پورتن...اما واقعا زنجیرشو برد باال و زد به
کمرم....صدای جیغم تو
کل خیابون پیچید....
از درد افتادمروی زمین.....اومد سمتم و شروع کرد مشت ردن به سرو
صورتم.....
من فقط جیغ میکشیدم.....چندتا مرد و دو سه تا زن بدو بدو به سمت
ما اومدن....
روزبه هم منو میزد و میپرسید جای موادا کجاست.... دستامو گذاشته
بودمرو سرم و فقط جیغ
میکشیدم....
زیر مشت و لگدهاش دیگه داشتم کم میاوردم.....

⬆چندتا مرد اومدن و دستاشو گرفتنو ازم جداش کردن.....گرمی خون و
حرکتش از سر تا روی صورتم
رو حس کردم...
بلند شدم که در برماما روزبه خودشو از دست جمعیت خالص کرد و اومد
سمتم و هلم داد....اونقدر

محکم که به عقب پرت شدم و سرم خورد به لبه جوب....و پلکهام سنگین شد....
اینبار اونزنها بودن که جیغ کشیدن.....
از الی پلکهام دیدم که روزبه فرار کرد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم.....
هیچی.....
#پارت_۳۸۱

پلیس و پرستار باالی سرم ایستاده بودن و به جوابهای کوتاه و تک کلمه ای من گوش میدادن.....
به حد کافی خورد و خمیر بودم و حوصله این سوالهارو نداشتم اما ا نا هم ول نمیکردن....
سرم درد میکرد....
آثار مسکن از چشمای خمارم مشخص و هویدا بود....
اوایل بدنم گرم بود و نمیدونستم چه بالیی سرم اومده اما حاال کمکم میتونستم حس کنم چه قسمتهایی از
بدنم درد داره....
صورتم از درد مچاله شد....پلیس سمج بود و برای چندمینبار سوالش رو تکرار کرد:
پس نمیدونید اون شخص کی بود!؟سرمو تکون دادمو گفتم:
نه نمیشناسمش‌قبال هم ندیده بودینش!؟نه!؟از مشخصات...
ظاهریش برام بگید!؟چیز دقیقی یادم نیست....از این اراذلهای چاله میدونی بود-پس گفتید تاحاال ندیدینش!؟....

اه....چقدر سوال میپرسید....نالونگفتم:
نه فقط یادم که داشت تعقیبم میکرد...بعدبهم حمله کرد و سعی کرد کیفمو ازم بگیره ولی من مقاومت‌کردم....

چیزهایی که گفتمو یادداشت کرد...
واسه گفتن این دروغها دالیل خودمو داشتم...اولیش این بود که روزبه نفهمه چه بالیی سرم اومده تا بلکه
یه مدت به کل از زندگیم بکشه بیرون...
پلیس که رفت پرستار گفت:
کسی رو دارین که من باهاش تماس بگیرم!؟؟ هزینه های پذیرشتون تو بیمارستان هم هست که باید حتماپرداخت کنید....دکتر هم گفته باید تا فردا باشین...پس یه شماره بدین زنگ بزنم بیان اینجا پیشتون و هزینه های پذیرشتون روهم پرداخت کنه...
هیچکس جز ارسالن به ذهنم نرسید...اصال مگه من کس دیگه ای روهم داشتم....!؟؟
به دایی هم نمیخواستم زنگ بزنم پس از سر ناچاری شدید شماره ی ارسالن رو دادم ...پرستار شماره
رو یادداشت کرد و بعدهم رفت....
ملحفه سفید رو کشیدم باال دوباره چشمامو روهم گذاشتم.....
دلم نمیخواست خودمو اینجوری تو آینه ببینم آخه میتونستم حدس بزنم چه بالیی سرم اومده....
یکی دو ساعتی گذشته بود....سرم خیلی درد میکرد...دستامو رو شقیقه هام گذاشتم و فشارشون دادم که
ملحفه از رو صورتم کشیده شد و من با قیافه ی بیخیال و بی احساس ارسالن رو به رو شدم....
مثل ابولهول باالی سرم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد.....
اگه کس دیگه ای رو داشتم هیچوقت و هیچ زمان به اون زنگ نمیزدم...اما چه کنم که اند بی کس و
کاری بودم.....لبهای خشکمو ازهم باز کردمو گفتم:
اگه...اگه کس دیگه ای رو داشتم مزاحم تو نمیشدم‌سزشو کج کرد و....

گفت:
کس دیگه ای رو نداشتی!؟؟ نفرما مادمازل...نفرما ملکه ....پس شوهرتون کجاست!؟ مگه نگفتی عقدکردین!؟؟ خب کجان !؟؟ چرا بهش زنگ نزدی!
باز تیکه ها و طعنه هاش شروع شده بود....و من بی حوصله و خسته و داغون.....اخم گردمو گفتم:
اگه میخوای تیکه و طعنه بارم کنی برو...آره...برو....اشتباه کردم که بهت زنگ زدم....نباید اینکارومیکردم....نباید....
پوزخند زد...صدای پوزخندش آزار دهنده بود...با پا صندلی رو کشید جلو و روش نشست....هیچ فرقی
با گذشته نکرده بود...

⬆و حتی تیپهای خاص خودش رو داشت...از اون تیپهایی که تو خیابون میزد....یه شلوار جین سیاه پاش
بود و یه سویشرت مشکی که کالهاشو انداخته بود روی کاله آفتابی دیگه ای که روی سرش بود....
از بررسی ظاهریش دست برداشتمو با بغض گفتم:
خیلی خوشحالی!؟؟؟پرسید:
بابت !؟اینکه من اینجام...با این حال و روز اینکه اونقدر بدبخت بودم و هستم که جز تو کسی نبود بهش زنگ‌بزنم.....
خواست سیگار بکشه ولی بعد یادش اومد که توی بیمارستان....با عصبانیت پاکت سیگارو گذاشت تو
جیبش و گفت:
تویه مارمولکی هستی که فقط خدا میشناست! شیطون هفته ای سه بار میاد پیشت درس پدرسوختگی یادمییگره....
کالفه و رنجور گفتم:

بس ارسالن...بسه‌شوهرت کجاست!؟؟ شوهر عقد کردت!؟؟ میدونه....
ناموسش اینجا آش و الش افتاده رو تخت!؟؟؟دستامو گذاشتم رو
گوشهام تا حرفاشو نشنوم ولی اون از رو صندلی بلند شد و با عصبانیت
دستهامو از
روی گوشهام برداشت و با پشت دست یه تو دهنی محکم بهم زد و بعد
برگشت سر جاش و گفت:
توله سگ بازیگر....اون شرو ورها تحویلم داده بودی که چی!؟؟ که بشی
همخونه ی اون بچه‌دماغو...!؟ ای تف به اون ذاتت دختر آخه چرا اینقدر
رنگارنگی...
دستمو رو دهنم گذاشتم و بیصدا شروع کردم گریه کردن....
شرمنده بودم و هیچ حرفی نتونستم بزنم....هیچ حرفی....
#پارت_۳۸۲
اشک از چشمام سرازیر شد و بین لبهام موند...طعم شورش رو مزه
کردم...حال و روز من این روزا
دقیقا به شوری همین اشک بود.....
چقدر خر بودم که اسم و آدرس ارسالن رو دادم.....که بیاد اینجا و تیکه
بارم کنه.....
فین عین کنان گفتم:

⬆اشتباه کردم اسم و آدرس تورو دادم...برو....برو و راحتم بزاربه پهلو....
دراز کشیدمو زیر همون ملحفه ی سفسد شروع کردم گریه کردن....
اونقدر تو اون حالت موندم تا
باالخره صدای باز و بسته شدن در اومد....
ملحفهورو آوردمپایین و نگاهی به سمت در انداختم....پس رفته بود....
بغض بدی به گلومچنگ انداخت....عینپنجه های یه دست که چنگ
بندازه به خرخره....

اینبار دیگه نتونستم جلکی خودمو بگیرم...سرمو فرو بردم تو بالش تا صدای گریه هامو خفه کنم.....
****
جز بدترین شبای زندگیمبود ...اما از اونشبهایی که دلمنمیخواست صبح بشه.... داغ بی کسی یه طرف
داغ بی پولی یه طرف دیگه!!!!
در باز شد و پرستار همراه دکتر اومد داخل....
دکتر وضعیتم رو چک کرد....عکسهارو نگاه کرد و بعد گفت:
ایشون از نظر من مشکلی ندارن و میتونن مرخص بشن‌بعد رو کرد....
سمت خودم و گفت:
اگه اصرار داشتم بمونی به این خاطر بود که میخواستم از سالمبودن عکسهایی که از سرتونگرفته بودن‌مطمئن بشم.... میتونین مرخص بشین.....
دکتر رفت و پرستار مشغول نوشتن شد....
نیم خیز شدم...همونطور که سرم رو از دستمجدا میکرد گفت:
سر گیجه نداری!؟؟نه‌رفتی بیرون حتما یه آبمیوه ای چیزی....بخور.....
با ناراحتی گفتم:
ببخشید ولی....ولی هزینه ها چی میشن...!؟من واقعا نمیتونم پرداختش کنم...هیچیپول ندارم‌چسب و پنبه رو پرت کرد تو سطل....
آشغال و گفت:
شوهرتون پرداخت کردن‌متعجب پرسیدم:....
شوهرم!؟-آره دیگه...مگه اون آقایی که پشت در شوهرتون نیست!؟؟؟

⬆یکمسرمو خم کردم...بعد چشمم به ارسالن افتاد که داشت با تلفنش حرف میزد....پس نرفته
بود....پوزخندی زدم.....

از دشمنت به دشمنت پناه ببری....چه مسخره!
آه عمیقی کشیدمو بعد از رفتن پرستار بلند شدم....کاش میتونستم برم حموم...دوش بگیرم....
با قدمهایی آروم ودرحالی که خودمو بو میکردماز اتاق رفتمبیرون...
گوشیشو گذاشت تو جیبشو دست به سینه نگام کرد....از لباساش مشخص بود که شب همینجا بوده....آخه
همونایی تنش بود که دیشب تنش بودن.....
سر بلند کردمو پرسیدم:
چرا نرفتی!؟خونسرد گفت:
فکر کن دلم به حالت سوخت‌مگه تو دل هم داری!؟شیطونی مثل تو....
داره بعد من نداشته باشم‌چقدر پول دادی!؟حاال هرچی....همیشه...
ضرری‌با دلخوری گفتم:....
پَست میدم....هر چقدر هم که بشه‌پوزخندی زد و گفت:.....
آره جون عمه ات....بیا بریم که زیادی بخاطرت اینجا معطل شدم‌به....
راه افتاد و منم پشت سرش آهسته راه افتادم.....
بعید بود....از ارسالن بعید بود....
#پارت_۳۸۳

⬆باهمدیگه از بیمارستان بیرون اومدیم....
دستم روی دلم بود...احساس ضعف داشتم...دلم میخواست باند دور سرم رو باز کنم ولی چون فعال نمیشد
ترجیح دادم شالم رو بکشم جلو.....
سرم رو انداخته بودمپایین و پشت سرش راه میرفتم....
در ماشبن و باز کرد وگفت:
سوارشو!سوار ماشین شدم....اونم پشت فرمون نشست....نمیدونستم کجا میخواد بره....احتماال خونه اش....البته

اگه منو راه بده....مدت زیادی هیچکدوم حرفی نزدیم....انگار داشت دنبال جایی میگشت....
آهسته گفتم:
اگه ماشین رو یه جایی نگه داری من پیاده میشممیرم ....چیزی نگفت و چند متر پایین تر ماشین رو نگه داشت....و واقعا اینکارو کرد...!!!؟؟
چقدر یهو ته دلمخالی شد....در ماشین رو باز کردم و آرومپیاده شدم.....
هیچوقت فکر نمیکردم تو زندگیم به جایی برسم که دلم بخواد ارسالن نزاره از کنارش برم...
و این صرفا به این خاطر بود که واقعا و شدیدا بی مکان و بی یاور و بی پشت و پناه بودم.....
خواستم برم که دیدم خودشم پیاده شد و داره میاد سمتم....چیزی نگفتمو خواستم ببینم خودش میخواد
چیکار کنه که راه افتاد جلو و گفت:
بیاااامتعجب نگاش کردم...چند قدم رفت جلو و بعد چرخید و.....
پرسید:
واستادی منو نگاه میکنی!؟؟خب بیا دیگه!دویدم و رفتم سمتش و بعد شونه به شونه اش راه افتادم.....
پس داشت دنبال رستوران میگشت....فکر کنمفهمیده بود گشنمه....
باهمدیگه وارد رستوران سنتی شدیم....بدون اینکه نظرمو بخواد برنج و کوبیده سفارش داد و بعد گفت:
بمون من برم دستامو بشورم‌وقتی رفت یه نفس عمیق کشیدم و.....
تکیه ام رو با تخت دادم.....داشتم فواره ی توی حوض رو نگاه میکردمکه زنی که رو تخت بغلی نشسته بود نگام کرد و پرسید:
-کار شوهرت !؟؟

⬆با شنیدن صداش به سمتش چرخیدم و بعد چون نمیدونستم

منظورش چیه پرسشی نگاش کردم که اشاره
ای به زخمها و کبودی هام انداخت و گفت:
اینارو میگم....شوهرت کتک زده !؟قبل اینکه جوابی بدم خودش دوباره گفت:
دستش بشکنه! چجوری تونسته تو به این خوشگلی رو بزنه....ببین....
برو پزشکقانونی...یه بار که‌بری حساب کار دستش میاد دیگه از این غلطا نمیکنه....اون موقع میشه مثل موم تو دستت!!!
به سخنرانی و نصیحت و گوشزدهاش نتونست ادامه بده چوم شوهر و بچه هاش سر رسیدن و بعد
مشغول خوردن غذاشون شدن...
لبخندی زدمو نگاه ازشون برداشتم ...چند دقیقه بعد ارسالن هم اومد...داشت با تلفن حرف میزد به من اما
وقتی رسید تماسش رو قطع کرد و بعد اومد روی تخت نشست و بعد پرسید:
کی این بال رو سرت آورده !؟با مکث گفتم‌روزبه...پسر داییم‌دستش.....:
درد نکنه !!!با انزجار نگاهش کردم...خوشبختانه غذاهارو آوردن و بحث ادامه پیدا نکرد....
بوشون که به مشامم خورد بیشتر از همیشه گشنگی رو حس کردم....
بشقاب رو کشیدم جلو و با ولع شروع کردم غذا خوردن.....
اونقدر تند تند میخوردم که ارسالن سرشو آورد جلو و گفت:
از آفریقا اومدی!؟؟؟با اخم گفتم:
گشنمه....مشکلی داری!چپ چپ نگام کرد و گفت:
رو تو برم باباااا بخور...کوفتتو بخوربهش اهمیتی ندادم و شروع....
کردم غذا خوردن.....ا نقدر تند تند میخوردم و پت سر لیوانو دوغو سر میکشیدم که سر چند دقیقه بقاب خالی شد...بعد خودمو کشیدم جلو و از برنج ارسالن خوردم.....

اخم کرد و گفت:
-کولی بازیا چیه!؟؟ گاوی مگه....

⬆بشقابشو کشیدم سمت خودمو گفتم:
خیلی گشنمه.....یا بزار پیشت بخورم....یا کال بدش به خودمیا برای خودت دوباره سفارش بده‌متعجب نگام کرد و یعد بشقاب رو هل داد.....
سمتمو گفت:
گزینه ی دو...بخورش!!!شونه باال انداختم و به خوردن ادامه دادم..
#پارت_۳۸۴

غذای ارسالن رو هم که خوردم تکیه دادم به پشتی....دستمو رو دلم گذاشتمو یکم مالیدمش...
ارسالن از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:
سیر شدی!؟؟تقریباااااپاکت سیگارش رو بیرون کشید و بعد یه نخش رو گذاشت الی لبهاش...پاهاشو دراز کرد و خونسرد
مشغول کشیدن سیگارش شد....
بهش خیره شدم....تو فکر این بودم که وقتی از اینجا بیرون رفتیم اون کجا قراره بره،من کجا قراره برم!!!....
نکنه ولم کنه و بره...اونوقت تکلیفمچی میشد...!؟
نتونستم بیشتر از این سکوت کنم و باالخره پرسیدم:
از اینجا رفتیمبیرون...بعدش میریم کجا!؟؟؟درحالی که چشماش روی صورتم زوم بود پک عمیقی به سیگارش زد و بعد طعنه وارگفت:
جایی داری بری!؟چون لحنش طعنه و کنایه داشت منم باهمون لحن جواب دادم:
-اگه ندارم دلیلش قطعا تویی!

⬆نیشخندی زد....دروغ که نگفتم....درسته بدبختی های من از اون روزی شروع شد که برزو سیاه اون
کارو باهام کرد ولی ارسالن نقش پررنگتری تو سیته بخت شدنم داشت....
سری به تاسف تکون داد و با لبخند معنی داری گفت:
خیلیییی رو داری‌صریح و رک گفتم:.....
چون حقیقتو میگم.....و تو نمیتونی انکارش کنی....کورکورانه منو مقصر چیزی دومستی که هیچ نقشی‌درموردش نداشتم....
اگه االن آواره ام....اگه جایی رو ندارم برم....اگه امه بهم بدبینن فقط به خاطر توئه...
اخم کرد و گفت:
تو این زبون رو نداشتی میخواستی چیکار کنی!؟؟؟ای تف به اون چشمات‌تکیه داد به پشتی و ته مونده ی سیگارشو تو جا سیگاری....
شیشه ای مچاله کرد و گفت:
یه چند روزی میریم یه خونه ی دیگه‌کنجکاو نگاهش کردمو گفتم:....
یه خونه ی دیگه !؟؟؟با همون ابروهایی درهم گره خورده جواب داد:
آره....یه خونه دیگه‌چرا خونه ی خودت نمیری!؟پاکت سیگارشو تو....
جیب شلوارش گذاشت و گفت:
اونش دیگه به تو مربوط نیست.....بلند شو راه بیفت‌بلند شدیم و از.... اون رستوران سنتی بیرون اومدیم.حس کردم اینی که متو نمیخواد خونه اصلیش ببره حتما
یه دلیل خاصی داره...دلیلی که میخواد از من مخفی بمونه....
سوار ماشین که شدیم اونقدر برو بر نگاهش کردم که گفت:
چیه!؟؟ ارسالن ندیده ای!ارسالنو که عالقه ای به دیدنش ندارم فقط حس میکنم‌حس میکنی چی-هیچی ولش کن.....

⬆دیگه چیزی نگفتیم تا اینکه منو برد خونه ی جدیدش....اون عاشق فاصله گرفتن از آدما بود....اما اینبار
این یکی خونه خالقشو نشون میداد چون تو دل شهر بود...
درو باز کرد و باهم رفتیم داخل....فضا کامال ساکت و نسبتا سرد بود...
شواهد نشون میداد آقا خیلی اینجا نمیومده....
داشتم کنجکاوانه همه جارو نگاه میکردم که گفت:
شب برمیگردم....واسه شام هم خودم یه کوفتی برات میارم‌اینو....
گفت و از خونه بیرون رفت...توجهی نکردم...چه بهتر که رفت....گشتی توی خونع زدمو همه
جارو نگاه کردم....
خونه ی خوشگلی بود که من دلم فعال حمومش رو میخواست....
حس میکردم تمام تنپ بوی بیمارستان رو میده واسه همین رفتم توی حموم ....اول تمام لباسام رو
درآوردم و بعد
مقابل آینه ایستادم و باند دور سرم رو باز کردمو انداختم تو سطل....
نوبتی هم که باشه نوبت دراز کشیدن توی وان آب داغ.....
آب رو تنظیم کردمو بعد تو وان دراز کشیدم...مدت زیادی توی حموم موندم و بعد بیرون اومدم....فقط یه
حوله اونجا بود و همون رو پوشیدم.....
لباسای خودمو انداختم تو سبد و رفتم سمت یکی از اتاقها.....در کمد رو باز کردم....فقط لباس مردونه
توش پیدا میشد.....
یه تیشرت و یه شلوار خونگی که قطعا مال خود ارسالن بود تنم کردم و بعد دراز کشیدم روی تخت نرم
فنری و چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.....

#پارت_۳۸۵

لبهاش روی گردنم بود و دستش روی سینه ام....دستم رو روی پشت دستش گذاشتم و تکون آرومی
خوردم....ارسالن بود....با اونهمه غرور نمیدونم چیشد که نتونست خودشو کنترل کنه و اینجوری تو
خواب داشت منو دستمالی میکرد....
با صدای دورگه شده و خواب آلود و خسته ای گفتم:
-داری چیکار میکنی ارسالن !؟

⬆سرش رو از توی گردنم بلند کرد وگفت:
تو واقعا میخواستی زن اون پسره یشی!؟ اون بچه ننه...!؟با عصبانیت دستشو از روی سینه ام برداشتمو خودمو کشیدم عقب و بعد بلند شدمو گفتم:
نمیخوام راجبش حرف بزنم‌بلند شد...خوشحال بودم که سعی نکرد.....
به رابطه ی جنسی ای که فقط از طرف خودش درحال شکل
گیری بود ادامه بده....
از روی تخت بلندشدم....موهای نم دارمو پشت گوشم زدم و از اتاق رفتم بیرون.....
تا چشمم به جعبه های پیتزای روی میز افتاد لبخندی روی لبهام نشست...گشنه ام بود...رفتم سمت میز
..صندلی رو عقب کشیدمو روش نشستم....
ارسالن هم از اتاق بیرون اومد...کاله آفتابی ای که درهمه شرایط روی سرش بود و پرت کرد روی یکی
از مبلها و رو به روم نشست.....
من مشغول خوردن شدم...مغز و اخالق من ارتباط مستقیمی با شکمم

داشت و ترجیح میدادم قبل هرچیزی
شکمم رو پر کنم....
برخالف من ارسالن در کمال آرامش یه تیکه از پیتزاشو دهنش گذشت و
درآرامش مشغول خوردن
شد....
بهش نگاه کردم...حواسش به من نبود...امیدوارم فکر نکنه از نفرتی که
بهش داشتم حتی ذره ای کم
شده...
من فقط یه چیزو به خوبی فهمیدم...اینکه جز ارسالن هیچکسی رو
ندارم...هیچکس.....و اگه اونو ولش
کنم دوباره باید سرگردون و آواره بشم....
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
اگه میخوای اینجا بمونم چند تا شرط دارم‌جا خورد....قیافه اش....
میگفت"عجب بچه پرروئی"...دستاشو روی میز گذاشت:
امر دیگه ملکه ی پاکدامن!بی توجه به طعنه ی توی کالمش گفتم:
من حرفامو میگم تو میتونی بشنوی...میتونی هم دستاتو براری رو
گوشات و نشنوی‌بهم خیره بود و پیتزاشو میخورد بدون اینکه چیزی.....
یگه....
سس دور رهنمو با زبونم لیس زدم و بعد گفتم:

اگه میخوای من اینجا کنارت بمونم باید محرم بشیم....صیغه....حق
نداری اذیتم کنی...تحقیرم کنی...تیکه‌بپرونی یا دست روم بلند کنی....
رو مورد اول زیادی حساسم.....
پوزخند زد و گفت:
چیه! تریپ دوشیزه ی باکره ی پاکدامن برداشتی‌سرمو آوردم جلو و یه....
نگاه ترسناک بهش انداختمو گفتم:

مثل اینکه یادت رفته اگه دوشیزه ی با کره نیستم بخاطر خودت‌بازم.....
پورخند زد...چقدر وقتی پوزخند میزد میرفت روی اعصابم.....سعی کردم به روی خودم نیارم که با
این تیکهاش جقدر میره رو اعصابم...
یه مکث کردمو بعد گفتم:
و یه چیز دیگه....نمیخوام باهم رابطه جنسی داشته باشیم‌تا اینو...
گفتم کوتاه خندید...خنده هاش هم عین پوزخندهاش بودن....نیششو کج کرد و گفت:
صیغه ات کنم بعد تمکین نکنی!؟؟ پیاده شو باهم بریم....کیت میدلتونی یا مگان مارکل!؟ هووم!؟کدوموشونی!
اخم کردمو گفتم:
هیچ کدوم...خودمم...با همه اونابیم که اسم بردی هیچ فرقی نمیکنم جز اینکه اونا ساکن لندن و باشاهزاده ها در ارتباطن و من ساکن تهرانمو با دیو ها در ارتباط.....
ابرو باال انداخت و گفت:
اه اه...چه زبونی....این پیتزا بود یا تخم کفتر....!؟؟؟یکم رو صندلی خودمو کشیدم جلو و گفتم:
اینا شرایط من....نمیخوای...باشه...از اینجا میرم‌همیشه توی یه.....
رابطه یه نفر خیلی عاشقتر از اون یکی...و چقدر خوشحال بودم که اینجا اون یه نفر
ارسالن بود نه من....
هیچوقت نباید به روی کسی بیارین که چقدر دوستش دارین ...اونوقت که هرکاری و هر رفتاری دلشون
میخواد باهاتون انجام میدن.....
عشق یه ضعف....خصوصا اگه طرف مقابلت وفادار نباشه!!!
یقه پیرهنشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم....تو چشماش خیره شدم

و بعد سرمو بردم جلو و و با بیرون
آوردن زبونم دور لبشو که یکم سس قرمز بود لیس زدم.....

⬆بدون هیچ حرف و حرکتی فقط نگاهم میکرد....
ارسالن...شاید دستهام به قویی دستات نباشن که دردهاتو تالفی کنم..
اما کی گفته نمیتونم حالتو
نگیرم....!؟؟
تو منو دوست داری و مقابلم سست میشی من از همین موضوع واسه
آزارات استفاده میکنم حاال ببین....
نیمچه لبخندی زدمو رفتم عقب و دوباره رو صندلی نشستمو بعد گفتم:
سس بود...پاکش کردم#پارت_۳۸۶....

یه چیز رو در مورد ارسالن خوب میدونستم....اینکه دوستم داره و خیلی
از اوقات نمیتونته شهوتش رو
درمقابلم بروز نده!
میدونستم که دوستیش شبیه دوستی خاله خرسه است...میدونستم
آدم اهل مراعاتی نیست....میدونستم چون
از اول مایه داره بوده غرور و اعتماد به نفس باالیی داره.....من همه ی
اینارو میدونستم و حتی اینکه
فعال تنها کسیه که دارم.....
چشماش مدام روی لبهام در چرخش بود....نمبدونم قیافه ام تو
لباسهای ارسالن چه شکلی شده بود اما
انگار خیلی هم بدش نمیومد منو این ریختی ببینی....
انگار داشت به سختی خودشو مقابلم کنترل میکرد من اینو به عنوان
دختری که مردهارو خوب میشناخت
،میدونستم....

حاال ارسالن انگار حسابی این ریختی منو میپسندید....
با موهای نم دار و بهم ریخته، پیرهن گشاد و شلوارک چارخونه!.....
آخرین تیکه از پیتزامو برداشتم و پرسیدم:
پیش خانوادت بهت خوش گذشت!؟هر جا که تو نباشی به آدم خوش میگذره‌پوزخندی زدم...آره کامال مشخص بود!....
مادرت سراغی از من نگرفت!؟خونسرد جواب داد:

⬆چراخب تو بهشون چیگفتی!؟چرت و پرت!مثال !؟داییت اجازه نداده....
همراهم بیای!خب...واکنششون چی بود!؟اوه!فقط گفتن اوه !؟نیمچه لبخندی زد و گفت:
نه یه چیز دیگه هم گفتن!...نمیدونم چرا در مورد این موضوع کنجکاو بودم چون دوباره پرسیدم:
چی!؟دفعه بعد با هردونفرشون بیاهردونفر !؟اهوم‌یعنی چی!؟.....
یعنی تو و توله سگم!خنده ام گرفت ولی به سختی جلوی خودمو گرفتم...
دستمالی برداشتم و دور دهنمو تمیز کردم...از روی صندلی بلند شدم و رفت سمت اتاق خواب....منم بعد
شستن دست و صورتم چراغارو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق....
تیشرت و شلوارش رو از پا درآورد و درحالی که فقط یه شورت پاش بود روی تخت دراز کشید....
اومدم و روی تخت نشستم ...داشت با گوشیش عکس یه زنو نگاه میکرد...خیلی سعی کردم عکس رو
ببینم اما گوشیشو کج کرد و دقیقا به همین دلیل...اینکه من نگاه نکنم.....
دراز کشیدم و به روبه رو خیره شدم...
سکوت اتاق منو به فکر فرو برد....

امیدوار بودم روزبه فکر کنه سقط شدم تا دیگه ول کنم بشه....

⬆اصال اون چند روز اینقدر انرژی و واکنش بد از طرف خانواده دایی گرفته بودم که دیگه دلم نمیخواست
بدم سمتشون....
با ضربه انگشت ارسالن به لپ م از فکر بیرون اومدم....دستمو رو صورتم گذاشتمو نگاهش کردم که
پرسید:
چرا این بال رو سرت آورد !؟کی ؟پسر داییت !؟مواداشو میخواست....
اووووه....تو دقیقا تو کار چی نیستی! مواد هم میفروشی!جنست حسابی جوره!شاه دزدی دیگه‌اخم کردمو گفتم:....
اصال با این واژه حال نمیکنم....برای هزارمینبار بهت میگم...من اون پول رو ندزدیم این یک...و دوم‌اینکه... آره ...اون موادا پیش من و من قایمشون کردم و حاضر شدم تا حد مرگ از روزبه کتک بخورم
اما جای مواداروبهش نگم که بشم باعث و بانی بدبخت شدن چند جوون...
اینو گفتم و چشم از چشماش برداشتم.....اون اما همچنان داشت نگاهم میکرد و باالخره پرسید:
باهاش ارتباط جنسی نداشتی که!؟سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
روزبه !؟نه...خودت خوب میدونی کی رو میگم‌پس نمیتونست اتابک....
رو از سرش بندازه بیرون....جوابی ندادم تا رنج بکشه....دوباره گفت:
با توام ...چرا ساکت شدی!؟؟ گفتم باهاش ارتباط داشتی!؟گفتم "نه" ولی این "نه" جوری بود که بدتر از صدتا جواب بله بود...اونموحساس تر شد...یعنی چیزی که
من میخواستم....عصبی گفت:
توی هفت خط با یه مرد تنها باشی و کاری نکنی!؟؟ تو شیطونی....

غضبی...عایشه ای....بگو ببینم....تاچه حد باهاش پیش رفتی!؟؟؟
سکس داشتی!؟؟ آره دیگه...حتما داشتی....من کارتو راحت کردم
دیگه...عین خط شکن .راه رو باز کردم....
فقط یه نگاه بهش انداختم...بعد یه لبخمد حرص درار تحویلش دادمو
گفتم:
شبت بخیرپتو رو کشیدم رو صورتم تا بسوزه.....

🔝#پارت_۳۸۷

پتو رو کشیدم رو صورتم تا بسوزه....باید یکم اذیت میشد...هر چه
بیشتر جلوی ارسالن مظلوم باشی
بیشتر ازارت میده...من دیگه اینو در موردش فهمیده بودم....
پتو رو با عصبانیت از روی صورتم کشید....چشمام همچنان بسته
بود....آهسته بازشون کردم و نگاهی
بهش انداختم....
با عصبانیت گفت:
تو بجای جواب دادن به سوال من میری زیر پتو !؟؟خونسرد گفتم:
خب خوابممیاد....جواب سوالتممیشه "نه" نه نه نه...نه من با اتابک
رابطه ای نداشتم‌سنگینی نگاهش قابل مقایسه با یه وزنه ی چند.....
تنی بود....وقتی اینجوری نگاه میکرد آدم تو خودش می
لرزید.....
اما من ته دلم نگرانی های هم داشتم....نگران از اینکه نکنه این
آدمحالی به حالی قید دوست داشتنمو بزنه
و اونوقت من دقیقا و رسما تبدیل میشدم به یه آواره که باید کارتن
خوابی بکنه....پس زیاد هم نباید زیاده
روی میکردم...

دروغ چرا....تقریبا دیگه مطمئن شده بودم که من آش کشک خاله ی ارسالنم...بخورم پاشم نخورم هم
پاشم....
در واقع شانس زندگی من با یه آدم مثل اتابک و داشتن یه زندگی عادی کمتر از پنج درصد
بود.....پس....نباید زیادی هم به پروپاش میپیچیدم!!!
دوباره خواستمپتو رو بکشم باال که گفت:
صیغه ات نمیکنم‌تا اینو گفت رنگ از رخم پرید....این معنیش فقط....
یه چیز میتونست باشه.....منو نمیخواد...
نامحسوس آب دهنمو قورت دادمو سرمو به سمتش چرخوندم.....
احتماال نمیتونست خودشو متقاعد کنه که
به زندگی کردنم درکنار اتابک خیلی فکر نکنه.....نمیدونم...شایدم زیادی باهاش تند رفتم....
تو سکوت داشتم نگاهش میکردم که گفت:
عقدت میکنم‌خودم تو شوک بودم و حاال بیشتر شوکه شدم.....
همینطوری بِر و بِر داشتم نگاهش میکردم که گفت:

⬆عقدت میکنم که اگه دست از پا خطا کنی واسه بریدن سرت معطلی نکنم‌میخواست عقدمکنه !؟ عجیب بود...خیلی عجیب بود.....
ارسالنی که ازدواج رو قبول نداشت و سفت و
سخت مطمئن بود ازدواج یعنی حماقت حاال میخواست منو عقدم کنه...
برای عقد من باید از داییم خواستگاریم کنی..و من نمیدونم واکنشش چی میتونه باشه‌پوزخندی زد و گفت:....
واکنش!؟؟ هه! چه حرف خنده داری!یه مردخوشتیپ و باهوش و پولدار وبا اصالت قراره یه دخترهرزپر بی کس و کار پایین شهری رو بگیره.....

بنظرت چیزی هممیتونه بگه...!؟
فورا نیم خیز شدمو درحالی که از شدت خشم نفس نفس میزدم بهش نگاه کردم....تحمل این تحقیرهارو
نداشتم.....عصبانیتمو که دید اونم نیم خیز شد و گفت:
هان!؟ چیه؟ چته!؟ دروغ میگم مگه....تازه افتضاح تر از اونی هستی که من شرح کردم...لطف کردم‌بهت یه جورایی...
نفس زنون گفتم:
خیلی بد ذاتی ارسالن...ذاتت خراب‌دستشو تو هوا تکون داد و گفت:....
گه نخور بابا....آدم شده واسه من....تنها کسی که دستمالیت نکرده خواجه حافظ شیرازیه‌هر بار با یکی بودی...حتی حتی حتی تو خونه....
من درحالی که وانمود میکردی فقط بامنی..تو کوچیکترین
فرصت داشتی خودتو واسه بوراک لخت میکردی و خدا میدونه قبلش واسه اون یا کسای دیگه چندبار
اینکارو انجام داده بودی.....
از شنیدن این حرفها قلبم تیر کشید....تحقیر و توهین وحشتناک تر از تازیانه بود!
و دردش حتی خیلی بیشتر.....بغضی که راه گلوم رو بسته بود و به سختی قورت دادم و گفتم:
حتی اگه تا آخر عمرم مجرد بمونم باز به هیچ قیمتی حاضر نیستم زن تو بشم....به هیچ قیمتی‌پتو رو پرت کردم روی زمین و خواستم برم که.....
دستمو محکم گرفت و کشید روی تخت و بعد خیمه زد
روی تنم.....
زیر جسم سنگینش حتی نتونستم جم بخورم...چشمام بخاطر اشکهای جمع شده تار میداد....دندونامو روهم
فشار دادمو گفتم:
برو کنار میخوام برم‌تو چشمام خیره بود و فقط نگاهم میکرد...بعد.....

گفت:
-تو جز من آخه کی رو داری!؟؟

⬆نه...واقعا نداشتم.....همین خود لعنتیش براممونده بود با این حال گفتم:
میرم همون گورستونی که بودم....هرجا که تو نباشی.....لعنتی....
میدونی چرا بوراک رو دوست داشتم!؟ میدونی چرا حاضر شده بودم زن اتابکی بشم که هیییییچ حسی بعش نداشتم !؟ میدونی چرا همیشه مرد
رویاهام رو آرمان همکالسیم تصور میکردم !؟ میدونی چرا...!؟ چون همیشه بهم احترام
میذاشتن...دوستم داشتن....با محبت باهام رفتار میکردم...فحش نمیدادن...تحقیر نمیکردن....دقیقا کارایی
که تو انجام میدی...
پارت ۳۸۸

بدون اینکه بازم بپره وسط حرفهام و بزنه تو برجکم به حرفهام گوش داد.با تاکید و جدیت ادامه دادم:
خوب گوش کن ارسالن‌اگه واقعا بخوای اینجوری بهم توهین کنی به....
هیچ قیمتی کنارت نمیمونم...به هیچ قیمتی....حتی اگه آواره
کوچه خیابون بشم....حتی اگه مجبور بشم تا آخر عمرم کنیزی طلعت رو بکنم...
من احترام میخوام...وارزش...و آرامش....عشق....نه کتک و توهین و تحقیر....نه زخم زبون...اگه
نمیتونی این شرایط رو برام فراهم کمی ولم کن....ولم کن و بزار راه خودمو برم....

اگه فکر میکنی من یه دختر پایین شهری بی کس و کارم خب پس چرا دنبالمی!؟ چرا فراموشم
نمیکنی!؟؟
چرا نمیری با یه دختر با اصالت پولدار باال شهری ازدواجنمیکنی!؟ یکی مثل اونایی که گاهی
باهاشونمیخوابیدی!!!
از روی تنم کنارش زدم...سعی نکرد برم گردونه تو همون حالت قبل....
موهای پخش شده روی صورتم رو با دست دادم باال و بعد گفتم:
در مورد بوراک هم باید بهت بگم من هیچ تعهدی به تو نداشتم و ندارم...کدوم محرمیت....؟کدومت داشته باشم.....حتی دین تعهد....؟کدوم عشق....؟تو منو به زور صیغه کرده بودی...و میخواستی دوس ِ
هم میگه همچین چیزی وقتی به زور انجام بشه باطل...پس...من هیچ خیانتی به تو نکردم...هیچ
خیانتی....
بازم فقط نگاهم کرد....وقتی چیزی نمیگفت بیشتر جرات حرف زدن پیدا میکردم:....
امشبو اینجا می مونم ولی صبح زود برمیگردم خونه داییم....اگه منو میخوای....با احترام و عزت میای‌اونجا و منو ازش خواستگاری میکنی....
مطمئن هم نیستم جوابم بله باشه...

⬆پوزخند زدم...نگاه پر نفرتی بهش انداختم و بعد از اتاق بیرون رفتم....
دوست نداشتم بهش نزدیک باشم...حتی موقع خواب....
رفتم توی اتاق دیگه ای و رو تخت یه نفره دراز کشیدم....بازم برام عجیب بود که چرا حس زور گوییش

گل نکرد و بهم نپرید....
اون گلوش پیش من گیر کرده بود اینو خودشم خوب میدونست اما بخاطر اینکه من هیچوقت نمیخواستم
کامال مطیع و فرمونبرش باشمو کارایی رو بکنم که میخواد تالش زیادی داشت فراموشم کنه اما
نمیتونست و چون نمیتونست سعی میکرد این حس رو با توهین و فحش تخلیه کنه!
خیره شدم به سقف.....
فردا باید برگردم خونه دایی....برگردم و ببینم چی پیش میاد....و قراره چه اتفایی بیفته.....
****
صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم وقتی که حتی هوا هم روشن نشده بود....
لباسای ارسالن رو از تنم درآوردمو لباسای خودمو پوشیدم بعدهم از خونه زدم بیرون...
و حتی چشمم به ارسالن نیفتاد!!!....
دستامو تو جیب لباس تنم فرو بردمو قدم زنان به راه افتادم....
با پای پیاده چند ساعتی طول کشید تا برسم خونه ی دایی...مچ پاهام گرفته بود و حسابی از رمق افتاده
بودم....
اونقدری خشته ام شده بود که همش باخودم میگفتم نه غدا میخوام نه آب فقط برم بکپم تو همون زیر زمین
و تا روز بعد بخوابم....
جونم دراومد تا خودمو به خونه دایی رسوندم....
مقابل در ایستادم و ناامید از زنگ کهنه و خراب چند ضربه ی محکم به در زدم...

چند دقیقه بعد در باز شد و زن دایی طلعت با اون چشمای دریده اش بهم خیره شد....
آهسته سالمی دادمو اومدم داخل....
دست به کمر پوزخندی زد و گفت:
به به...باد آمد و بوی انبر آمد....اهووووی نصرت...بیا ببین کی اومده اونم بعد اینهمه مدت.....خداروشکر پسر نیستی...وهللا به پیغمبر.... دختری و هر شب یه جایی پسر بودی چی میشدی....ووی ووی ووی... خدا به دادمون برسه با این تحفه
ی احمد و ناهید....
اهمیتی بهش ندادم...یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه...

🔼چند دقیقه بعد سروکله ی دایی هم پیدا شد....
غضب آلود بهم نگاه کرد....
بی مهر و کم لطف نگاهم کرد....بعد گفت:
تا االن کدوم گورستونی بودی...خب میموندی همونجا#پارت_۳۸۹....

دایی با بیخیالی و انگار که دیگه نخواد به من اهمیت بده گفت:
تو دیگه اختیار و صالحت از دست ما در رفته....هرکاری دلت میخواد میکنی و هرجا دلت میخوادمیری....اومدی که چی....!؟؟ از این التای چاله میدونی هم که بدتر شدی...از اینا که هربار با یکی دعوا میکنن و یه جاشون کبود....
خیلی دلم خواست بگم اینا حاصل شاهکار پسرخودشونه اما ولش کن... حوصله توضیح نداشتم....
طلعت با عصبانین دستی تو هوا چرخوند و گفت:
گفتم خبر مرگش میده پیش گلرخ از شرش راحت میشیم حاال دوباره برگشته...واال ما آبرو داریم....پشت‌سرمون هزار جور حرف....هزاااار

جور...
سرمو پایین انداختم و گفتم:
عمه گلرخ مردتا اینو گفتم هردوشوون ساکت شدن و با تعجب بهم.....
نگاه کردن.....خودم دوباره گفتم:
چند روزی میشه که فوت کرده....سکته کرد....و دیگه نشد که کاری
براش بکنن....منم دیگه نتومستم‌اونجا پیش اتابک بمونم.....برگشتم!
دایی با خودش سوالی لب زد:
گلرخ مرد؟" ولی طلعت ناراحت و با لحنی حیف گونه گفت‌ای گه تو این:
شانس و بخت! حاال که شوهرش مرده بود و میشد یه قرون دوهزاری
ازش گرفت مردنگاهی به طلعت مارموز انداختمو گفتم:....

⬆اتابک میگفت عمه هر چند مدت یه مقدار پول واسم میفرستاده پس
چرا هیچوقت یه دست خودم نمی‌رسید...
تا اینو گفتم طلعت خشمگین و عصبانی اومد به سمتمو گفت:
ووی ووی ووی زبونشو برم.....بعد اینهمه که تروخشکت کردیم دوقورت و
نیمتم باقیه!؟ چیه جونم!؟چیفکر کردی باخودت !؟ پر کردن خندق بالت
خرج نداشت!؟؟ هاان !؟ اون چندرقازی که عمه جونت
میفرستاد خرج شیکمت شد جووونم.....هه! دو روز رفته باال شهر شیر
شده واسه من...
چیزی نگفتم.....
نگاهم فقط پی ردیف النگوهای طالش بودن که جیرینگ جیرینگ صدا
میدادن و باال و پایین
میشدن...طلعت و النگوی طال!؟؟ اونم اینهمه !؟؟ هه!
نگاه ازشون برداشتم و رفتم سمت زیر زمین ....تاریک بود....عین آینده
ی من....چراغ رو روشن کردم
و بعد درو از تو بستم و رفتم پایین.....

تشک رو تکوندنم بعد پهنش کردمو روش دراز کشیدم....گشنه ام بود ولی زور خستگیم بیشتر بود و
اونقدری خسته ام بود که تا چشم روهم گذاشتم فورا پلکهام سنگین شد.....
***
با سرو صدای روزبه از خواب بیدار شدم....کبکش حسابی خروس میخوند....از جا بلند شدمو اومدم
بیرون...تکیه داده بود به یه موتور درست و حسابی نو و پوالشو میشمرد و به طلعت میگفت:
حاال بزار ننه....بزار بیشتر کار کنم...بیشتر از اینا درمیارم‌یه نگاه به....
پوالی توی دستش و یه نگاه به موتورش که از نویی برق میزد انداختم.....
چجوریه که روزبهی که شپش ته جیبش معلق میزنه یه موتور میخره !؟؟
از چارچوب در اومدم بیرون و رفتم سمتش...تا منو دید هزاری و دوهزاری های توی دستش و گذاشت
تو جیبش و با تعجب بهم نگاه کرد ...
اصال یه لحظه شک کردم به اینکه نکنه جای موادارو دیده باشه!؟؟ ولی آخه چطور!؟؟
هیچ چیز تو زیر زمین بهم ریخته نبود.
بانفرت نگاهش کردمو گفتم:
به به....روزبه خان....حاال دیگه میزنی و در میری!؟ میدونستی میتونستم ازت شکایت کنمو بندازمت‌هلفتونی آب خنک بخوری!؟
بعدهم قضیه موادارو پیش بکشمو تا مرز اعدام برسونمت!
آب دهنشو قورت داد و گفت:
-اگه جاشونو میگفتی اونجوری کتک نمیخوردی....

⬆بدبخت تو که اگه باز رنگ مواد ببینی میشی همون شپشوی بدردنخور بوگندو که باید لششو از اینجوب‌و اون جوب جمع کرد...
اونش دیگه به تو ربط نداره...ا ن کتک حقت بودیه روز تک تک اون...
کتهایی که زدی رو میخوری‌انگشت شستشو باال آورد و گفت:....
رررررریپ! بشین تا کمبزه با خیار بیاد!خیلی دوست داشتمبدونم موتورو از کجا خریده....اما اونقدر ازش بدم میومد که ترجیح دادم دوباره برگردم تو زیر زمین...
یه گوشه نشستم و به ارسالن فکر کردم....
یعنی میاد اینجا!؟ و واقعا میخوادبه ازدواج فکر کنه !؟؟....
آهی کشیدمو چشمامو بستم.....دیگه هیچ چیز براممهم نبود...هیچی!
#پارت_۳۹۰

طلعت منو فرستاده بود که نون بگیرم و خودش زیر سایه درخت گردوی وسط حیاط نشسته بود و تو
خنکای عصر بهاری قلیون میکشید!...
این چند روز عادت کرده بودم به انجام تمام کارای ریز و درشت مادمازل طلعت....
دیگه مثل قدیم با جرو بحث از خونه نمیزدم بیرون...تو روش واینمیستادم...آخه شرایط من که مثل قدیم
نبود...کاری که دوستش داشتم رو از دست دادم و این خیلی واسم سخت بود...
من هیچ جایی رو به اندازه ی اون خیریه دوست نداشتم...به اندازه ی کمک کردن به امثال علی!
آخ که هیچی تو دنیا بدتر از فقر نیست...اصال یه جورایی مادر همه بدبختیاست!
موقع برگشتن نوشین رو دیدم که چادر گل گلی سفید و قرمز سرش و با

خجالت پسری که همراه
خانوادش از خونه بیرون اومده بودو نگاه میکرد...
یه نگاه به پسره، یه نگاه به لبخند روی لب نوشین و یه نگاه به
ماشینش انداختم...پس مثل خیلی از اهالی
اینجا بدبخت بیچاره نبود....
سپهر و پدرش حسابی تحویلشون میگرفتن و بابت اومدنشون به اینجا
ازشون تشکر میکردن!....

⬆یعنی خواستگار نوشین بودن...!؟؟
اونقدر به نوشین نگاه کردم تا متوجه ام شد...مهموناشون که رفتن چند
قدمی به خونشون نزدیک
شدم...نوشین برخالف خانوادش نرفت داخل و موند که بامن حرف
بزنه.....
رفتم سمتش و گفتم:
سالم...چه خوشگل شدی!لبخند زد و گفت:
سالم خانم بی معرفت...رفتی حاجی حاجی مکه!؟؟من بی معرفتم!؟نه
پس من ! عمه اتو که پیدا کردی دیگه اصال دوست و دشمن یادت
رفت....دقیقا از همون روز غیبت‌زد...
نفس عمیق کشیدمو گفتم:
تو از هیچی خبر نداری پس یه طرفه قاضی نرو....حاال بگو ببینم...
خواستگار بود!؟؟گونه هاش سرخ از شرم شد و گفت:
آره‌لبخند زدمو گفتم:....
خوشتیپ و خوشقیافه بود!؟واقعاا !؟خیلی!یا ذوق گفت:
پسر برادر اعظم خانم...همین همسایه سر کوچه....مرد خوبی بود...هم
خودم پسندیدمش هم مامان و باباو سپهر...
پس دوستش داری!؟خجل سرشو پایین انداخت و انگار که شرمش بیاد

صراحتا اینو بگه گفت:
خوب...بد نیست!یه قدم بهش نزدیک شدمو گونه اشو بوسیدم و از ته دل گفتم:
خوشبخت بشی عزیزم‌هنوز جواب آرزوی خیرمو نداده بود که سپهر.....
اومد سمتمون از همون فاصله با اخم و تخم گفت:

⬆نوشین‌نوشین با اضطراب رو به سوی سپهر کرد و گفت:.....
بله خان داداش‌سپهر یه نگاه پر انزجار به من انداخت و گفت‌صدبار:....
بهت نگفتم باهرکس و ناکس هم صحبت نشو...زود بیا داخل‌اینو....
گفت و رفت...تا منو عصبی کنه و خواهرشو شرمنده...دستمو گرفت و گفت:
تورو خدا حرفشو به دل نگیرلبخند تلخی زدمو گفتم:....
نمیگیرم...برو داخل....من دیگه برم‌خداحافظ کردمو ازهم جدا شدیم..
..اون رفت داخل و منم راه افتادم سمت خونه دایی....
سپهر بی شعور! اون موقع که چپ و راست سر راهمو میگرفت و التماس میکرد نیم نگاهی بهش بندازم
که از همه بهتر بودم حاال شدم کس و ناکس!
چقدر آدما زود تغییر میکنن....چقدر زود رنگ عوض میکنن و اون روی سکه اشون رو نشون میدن!
انگار هر آدمی نه یه نفر بلکه هزار نفر...هرار شخصیت...هزار جور رفتار...هزارجور طرز
فکر....مثل سپهر! هربار که میدیمش احساس میکردم یه آدم جدید...و هربار منفورتر از قبل!
نگاهی پر تاسف به پشت سرم انداختم و به قدمهام سرعت بیشتری دادم اما با دیدن ماشین جلوی خونه
ناخواسته سر جام خشکم زد.....

ماشین ارسالن بود....شک نداشتم.....
دویدم به سمت ماشین....مجتبی کچل رو چندتا دیگه از پسرای محله رو دیدم که هی دورش میچرخیدن و
درباره ی قسمتهای مختلفش نظر میدادن.....
باورم نمیشد که اومده باشه....از مجتبی پرسیدم:
صاحب ماشین رفت تو کدوم خونه !؟دستی به کله کچلش کشید و گفت:
آق نصرت دیگه.....کال با از ما بهترون میپلکه ها....نه...دمش گولی!
عجب ماشین سرحالیه‌مجتبی تو قیافه یارو دیدی!؟ صاب ماشین.....
منظورم‌یکم فکر کرد و گفت:....

⬆ها که دیدمش! از این مایه دارای از دماغ فیل افتاده بودهیکل....
درشت...قد بلند...
خودش بود...خود خودش! ولی آخه چرا اومده بود اینجا....نگاهمو از بچه ها و ماشین برداشتم و رفتم
سمت خونه....
جرات نداشتم برم داخل...نکنه اومده باشه که آبرومو جلو دایی ببره و بهش بگه من دختر نیستم.....!!
وای....
اصال دلم نمیخواست این اتفاق بیفته...اصال!!!
#پارت_۳۹۱

وقتی رفتم داخل چشمم که به کفشهای برق انداخته ی ارسالن افتاد تمام حدسیاتم تبدیل به یقین شد...
اومدنش دوحالت بیشتر نداشت...
یا واقعا میخواست خواستگاری کنه یا هم میخواست آبروی منو ببره که

امیدوارم بودم هیچکدوم درست
نباشن!
یا الاقل کاش نخواد از طریق راه حل دومی خدمت من برسه!
اه لعنت به زندگی پر اضطراب....
داشتم کفشارو نگاه میکردم که طلعت با اون قیافه کنجکاوش اومد
بیرون...متعجب نگام کرد و بعد نونارو
ازم گرفت....
از نگاه هاش حرص و حسد می بارید ..احتماال داشت با خودش میگفت
چرا یه همچین مرد پولدارو
خوشتیپی نصیب دخترای خودم نشده و خبر نداشت که این مرد
خوشتیپ و جذاب پولدار چه هیوالییه!
نیششو کج کرد و گفت:
برات خواستگار اومده‌پس مورد اول درست بود...چیزی نگفتم تا....
خودش ادامه بده:
یه ساعت مناظر تو نشستیم....ورپریده اینو از کجا گیر آوردی هان!؟
عجب شیطونی هستی ...عین‌ماد....
چون حس کردم میخواد از مادر بدبختم حرف به میون بیاره تندی گفتم:

⬆اسم مادرمو به زبون نیار طلعت خانم...زن داییمی درست...احترامت
واجب...ولی اگه بخوای درموردمادرم دزی وری بگی دوتا بگی ده تا
تحویلت میدم....پس احترام و حد و حدود خودتو نگه دار....
از کنارش زد شدمو رفتم داخل...
نهایت واکنش ارسالن و دایی فقط یه نگاه بود....من اما آهسته گفتم:
سالم‌فقط دایی بود که جوابمو سرد داد و بعد ازم خواست بشینم.....
کاری که گفت رو انجام دادم...همونجا یه
گوشه نشستم...چند دقیقه بعدهم طلعت اومد داخل...نتونست طاقت

بیاره و پرسید:
شما شانارو کجا دیدین!؟خودمم کنجکاو بودم ببینم چه جوابی میده....و
اون گفت:
تو کالنتری‌همه از این جواب جاخوردیم...طلعت خندید و به تمسخر....
گفت:
ماشاهلل ماشاهلل به این کماالت دخترمون...! تو کالنتری....! هه! دخترا
مردم چه شانس دارن...توکلونتری هم خواستگار واسشون جور
میشه...
دایی چشم غره ای به طلعت رفت تا ساکت بشه و بعد گفت:
تو کلونتری!؟؟ آخه مگه میشه!نمیدونم دلیل گفتن این جواب ارسالن
چی بود اما همچنان گفت:
بله...پرونده ی گم شدن پول به منم مربوط میشد...واسه همین تو
کالنتری دیدمش...خب....حاال نظرتون‌درمورد ازدواج ما چیه!؟البته....
همین االن بگم من اهل دادن شیربها و فالن و بهمان اینجور چیزا
نیستم...بگین واسه حق زحمه موندنش تو خونتون چقدر میشه همونو
بدم...درضمن.چون پولدارمم دلیل
نمیشه رقم باال بگین...
وای که چقدر دلم خواست بلند بشمو بزنم تو گوشش...این بود عزت و
احترامی که قرار بود قائل بشه!؟؟
.خود دایی اما گفت:
تند نرو جوون....گوسفند که نمیخوای بخری....همینجوری یه کاره بدون
هیچ بزرگتری بلندشدی اومدی‌اینجا خط و نشونم میکشی!؟؟
ارسالن خونسرد جواب داد:
بزرگتر من خودمم‌دایی با اخم نگاهش کرد...مشخص بود اصال ازش....
خوشش نیومده اما اینکه چرا پرتش نکرد بیرون
دلیلش فقط یه چیز بود...چشم غره های طلعت...و حتی خودش...انگار

اونا میخواستن هرجور شده از
شر من خالص بشن.... دایی گفت:

⬆نظر دختر هم شرط...گمون نکنم راضی باشه‌ارسالن پوزخندی زد و گفت:
راضی میشه....و ...من اینو خوب میدونم که شما و خونوادتون خیلی با بودن این دختر تو خونتون حال‌نمیکنین...نگید نه چون که من تحقیق کردم....پس با عقد ما موافقت کنید...
اینو گفت و دست کرد تو جیبش و چندتا بسته تراول خشک و تانخورده بیرون کشید....تراولهایی که از
دیدنشون رنگ از رخ طلعت پرید....
همه رو به سمت دایی هل داد و گفت:
شما اسمشو بزار شیربها من میزارم هزینه نگهداری‌اه لعنت....یه.....
جوری میگفت هزینه نگهداری انگار واقعا من گاوی گوسفندی چیزی بودم...و
دایی...اووف! اون واقعا سست شده بود...اما قبل اینکه دستش بره سمت پوال خیز برداشتمو همه رو تو
چنگ جمع کردمو بعد پرتشون کردم تو صورت ارسالن و گفتم:
این بود عزت و احترام....؟؟؟ گمشو بیرون...نمیخوام ببینمت#.....
پارت_۳۹۲

از شدت عصبانیت تا مرز انفجار پیش رفته بودم.....
و این عصبانیت دلیلش بیشتر به این خاطر بود که از قبلش بهش یه چیزایی رو گفته بودم....بهش گفته
بودم اگه منو میخواد باید با احترام بیاد دنبالم اما االن همچنان همون ارسالن مزخرف سابق بود...همونی

که میخواست تالفی لحظاتی که پسش میزدمو دربیاره....
خودش همچنان خونسرد بود اما دایی و طلعت با حیرت نگام میکردن...
از نظر اونا من داشتم به بختم
لگد میردم خصوصا وقتی طرف اینهمه پولدار بود....
طلعت به سمتم خیز برداشت.....گوشه آستینمو گرفت و کشیدم سمت خودش و ور گوشم گفت:
چیکار میکنین گیس بریده ی....عقلت ناقص شده! چرا همچین کردی!؟؟ چرا داری لگد به اقبالت‌میزنی...مگه نمیبینی طرف چقدر پولداره....هاان!
ارسالن بازم بسته های پول رو سر داد سمت دایی...منتها یکی از بسته هارو برداشت و گفت:
-اینو برمیدارم چون تو تربیتش کم و کاستی زیاد هست!

⬆اخمی مابین دوابروی طلعت نشست که قطعا بخاطر کم شدن یکی از بسته های پول بود.....و تالفیشو با
فرو بردن انگشتاش تو گوشت تنم جبران کرد...
دردش اما هرچند زیاد نتونست نگاه منو از ارسالنی برداره که خیلی پررو به دایی گفت:
همچین دختری رو بنظرتون کی میگیره!!!دایی با عصبانیت سرشو انداخت پایین و منو چپ چپ نگاه کرد...انگار داشت با اون نگاه های پر سرزنشش بهم میگفت آبروشو جلو مرد غریبه هم بردم....
عصبی شدم وقتی صحبتهاشون رو راجب خودم میشنیدم...انگار واقعا داشتن راجب یه کاال حرف
میزدن....یه چیزی که هیچ اختیاری از خودش نداره....
نتونستم تحمل کنم و داد زدم:
بس دیگه...از اینجا برو....مگه نیومدی خواستگاری من !؟؟ خب جواب

من منفیه...برو....بروسرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد...اون.....
خونسرد و من پر نفرت...
چرا بعضیا فکر میکنن چون پولدارن هر غلطی دلشون بخواد میتونن انجام بدن....!؟؟
چرا فکر میکنن بنده ی محبوب خدا هستن!؟؟؟
و چرا هرکس که به پولداری خودشون نباشه رو در سطح وحشتناکی میبینن!
با اعتماد بنفس بشدت باالیی که جزیی از وجه های ثابت شخصیتش بود گفت:
فکر کردی من پامو از در خونه بیرون بزارم بیرون کس دیگه ای حاضر هست برای خواستگاری‌کردن از تو بیاد اینجا؟؟؟ هان !؟؟
رو کرد سمت داییم و پرسید:
بنظر شما کسی هست ؟ کسی حاضره بیاد !؟؟دندونامو روهم فشردمو دستامو مشت کردم....اون داشت وسوسه اشون میکرد و از قیافه هاشون مشخص
بود که در شرف تسلیم شدن هم هستن.....با اینحال بازم داد زدم:
من نمیخوام باتو ازدواج کنم ...نمیخوام...برو بیرون‌طلعت فشاری به....
دستم آورد و دایی فریاد زدگفت:
دهنتو گل بگیر دختربعد دستی به ته ریش سفیدش کشید و.....
گفت:
شغل شما چیه!؟پرسیدن همین سوال سستم کرد....این یعنی دایی داره به این قضیه فکر میکنه....به ازدواج من و
ارسالن....

⬆کاش منو مفت و ارزون نفروشه هرچند که مشخص بود همچین قصدی دارن!

ارسالن خونسرد جواب داد:
تو کار نفتم....هر چیزی که به نفت مربوط به منم مربوز میشه ...شما اینجوری حسابش کن!چشم طلعت درخشید....لبخندی زد و گفت:
پس باید خیلی پولدار باشین درسته!؟؟ارسالن خونسرد گفت:
فکر کنم ! خب....تا از اون دسته پوال کم نشده و نظر منم تغییر نکرده
جواب منو بدین‌طلعت از هول پولها تند تند گفت:....
جواب که معلوم...مثبت‌دایی اما بلند شد و گفت:....
یکم منتظر بمون...من باید باخود شانارهم حرف بزنم‌اینو گفت و.....
اومد سمتم...بعدبهم اشاره کرد که دنبالش برم....
#پارت_۳۹۳

تنها توی اتاق فقط همدیگرو نگاه میکردیم...
من عاجزانه دایی رو و دایی به عنوان یه شی واشه معامله منو.....
گرچه چشماش رو صورت من ثابت بود اما به حدی نوع خیرگیش برام ملموس بود که شک نداشتم داره
به این فکر میکنه که چندتا از گره هاشو میتونه با اون بسته های پول حل و فصل کنه!
باالخره بعد از یه سکوت طوالنی با لحنی که کمتر ازش سراغ داشتم گفت:
ببین شانار....تو خودتم خوب میدونی چقدر خوش شانس بودی و خدا بهت محبت کرده که مهرتو انداخته‌به دل این مرد....فکر میکنی کسی واقعا حاضر میشه تورو بگیره وقتی که تو آگاهی پرونده داری و
هنوزم که هنوز هی میان تورو میبرن و ازت بازجویی میکنن!!!؟؟؟ نه دایی جون...از این خبرا
نیست....با اینجا موندن خواستگاری گیرت نمیاد مگر یکی عین تیمور که شاگرد نونواییه و چرک از

سرو روش میباره...یا یکی مثل بیژن سبزی فروش که بو گند عرقش از صدفرسخی حال آدمو بهم
میزنه.....

⬆وهللا به تموم مقدسات...به خدای محمد که من حیرونم از این بختت دایی جان....یه همچین مردی که فقط
میشه با پول ماشینش کل این محله رو نونوار کرد اومده اینجا و تورو ازمن خواستگاری کرده....
مکث کرد...ودر حیرت و ماتم زدگی من ادامه داد:
هرجور که فکر میکنم...میبینم....اگه تورو بهش ندم بهت ظلم بزرگی کردم...بزار الاقل بقیه عمرتو مثل
پولدارا زندگی کنی....من مطمئنم اینجوری مادرتم راضیه!
دایی رفت بیرون و من هاج و واج اطرافو تماشا کردم....پس کار خودشو کرد اون وجنات و
سکانت...اون پول اون لباسای مارک....
آخه اونا چه میدونستن....چه میدونستن این ارسالن چه آدم دیکتاتوریه !
چه میدونستن منو چقدر آزار داده تو این مدت!
اما سرشاخ شدن با ارسالن هم عین جنگیدن با گاو وحشی بود...
دید امثال دایی و آدمای اطراف من اونقدر تاریک بود که شک نداشتم اگه همچی رو براش توضیح بدم و
حتی اگه ارسالن گناهکار شناخته بشه باز اینمنم که صدمه روحی میبینم....چون دیدها نسبت به من
عوض میشه نه ارسالن که یه مرد!....
از اتاق بیرون رفتم ...میخواستم بدونم واقعا میخوان چجوری زندگی منو به تباهی بکشونن...

دایی مقابل ارسالن ایستاد و گفت:
با ازدواجتون موافقم اما...دست من فعال خالیه و فعال نمیتونم جهاز براش‌حرف دایی تموم نشدهوبود که ارسالن با لحنی مغرور همراه با..
چاشنی تمسخر گفت:
من از شما جهازی نمیخوام...هیچی نمیخوام....فقط رضایتتون!گل از گل دایی شکفت...چهره اش داد میزد تو دلش عروسیه که به به...عجب معامله ای!مفت مفت
دادمش به یه خرپول...
طلعت لبخند دندون نمایی زد و گفت:
پس مبارک دیگه!بهش نگاه کردم...حتی وقتی داشت این حرف رو میزد هم هنوز چشمش پی پوال بود....النگوهای جدیدش
جیرینگ جیرینگ صدا میدادن و احتماال تو فکر این بود تعدادشونو زیادتر کنه....
و من....قطعا دیگه چاره ای نداشتم...یه جورایی خسته بودم....و چون مطمئن بودم مخالفتم راه به جایی
نمیبره هیچ اعتراضی نکردم...
ارسالن نگاهی به من انداخت بعد از روی زمین بلند شد و گفت:
فردا صبح ساعت هشت میام اینجا که باهم بریم محضر.... مشکلی که ندارین!؟دایی تسبیح توی دستشو جا به جا کرد و گفت:

⬆نه نه...خوبه‌طلعت با چرب زبونی گفت:....
اوا شما که چاییتونو نخوردین!؟ارسالن چیزی نگفت و تنها یه پوزخند زد...نگاهش بیشتر پی من بود....
یعنی واقعا قرار بود رسما بشم زنش...!؟ که ذلیلم کنه.....!؟
کاش همه چی خواب باشه....
کاش اصال زندگی دکمه عقب داشت و من میتونستم الاقل برگردم به

اون روز نحث لعنتی....اون موقع
هیچوقت پامو واسه گرفتن چک تو شرکتش نمیزاشتم....
یا اون موادارو به روزبه میدادمو خودمو قاطی اینهمه ماجرا و بدبختی نمیکردم کاش....
به خودم که اومدم دیدم ارسالن رفته و دایی و طلعت هم دارن بدرقه اش میکنن....
#پارت_۳۹۴

دستامو دور زانوهای جمع شده ام حلقه کردم و به یه گوشه خیره شدم...
همه ی دخترا همیشه به رویایی به اسم ازدواج شیرین فکر میکنن...
کنار کسی که دوستش دارن....کی از اینکه با اونی که دوستش داره ازدواج کنه بدش میاد؟ قطعا
هیچکس!
مگه آدما قراره چقدر عمر کنن که این اندازه اش رو تو بدبختی سیر کنن !؟؟
حاال من شاید باید بپذیرم که کنار ارسالن باشم....
من نمیتونم اتفاقایی که واسم افتاده رو نادیده بگیرم...نمیتونم شبانه روز بشینمو ناله کنم که ای وای اگه
خانواده داشتم اینقدر بدبختی نمیکشیدم یا اگه فالن اتفاق نمیفتاد فالن مشکل واسم پیش نمیومد...یا اینکه
اگه ارسالن باهم اون کارارو نمیکرد شرایطم به بدی االن نبود....
واقعا دلم نمیخواست اینقدر تو فاز بدبخت بیچارگی بمونم....
خسته شده بودم از این فکرها و احساس های درد آور که اگه کنترل نمیشدن آدمو دو قطبی میکردن!
نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم....

⬆تشکمو پهن کردم....پتو بالش رو روش گذاشتم و بعدچراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم....
طلعت و دایی سرگرم نقشه کشیدن واسه پولها بودن....یعنی واقعا من اینقدر بد و غیرقابل تحمل بودم که
اونا حاضر بودن به این راحتی بسپارنم دست ارسالنی که حتی حاضر نشدن ازش بپرس اصال ننه اش
کیه؟ باباش کیه!؟ عموش کیه؟ خاله اش کیه؟
پتو رو کشیدم روی صورتم....
گاهی باید رفت تو دل مشکل....تو دل خطر!....

******

صبح با صدای مشتهای طلعت به در از خواب بیدار شدم....
اهووووی ...خوابی هنوز!؟ خرس هم قد تو نمیخوابه که ! بلند شو...
بلندشو االن اون یارومیاد....ایششش....چه قدر هم ازش بدم میاد...
مرتیکه پررو میگفت یه بسته رو برمیدارم چون خوب ادبش نکردین....پدرسوخته ها زیاد شدن....هرچی آدم پدرسوخته اس....
بیدارشو.....
پتو رو کنار زدم و نیم خیز شدم.....
اههههه! طلعت چقدر حرف میزد! بلند شدمو از زیر زمین اومدم بیرون ...
رفتم سمت حوض شیرآب رو
باز کردم کردم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم.....
کش و قوسی دادم به بدنم و نگاهی به طلعت انداختم و که نق زدنان جلوی سکو رو جارو میرد:
گور به گور بشی روزبه ایشاالاااا....کار کردنتم مثل آدم نیست...تا لنگ

ظهر میخوابه و بعدیادش میفته که باید بره دو قرون پول دربیاره...
امممم! خاک تو سرت با این کار کردنت!
جارو و خاک انداز و گذاشت یه گوشه ودستاشو تکوند و یعد نگاهی یه من که برو بر نگاهش میکردم
انداخت و با اون زیون تند و تیزش گفت:
چیه؟؟؟ داری چی رو نگاه میکنی گیس بریده!؟؟ خب برو یه دست لباس درست و حسابی تنت کن!نیازی به پوشیدن لباس درست و حسابی نبود از نظر خودم که اصال نبود....
روزبه با قیافه ای خوابالود اومد بیرون...موهاش شلخته بود و چشماش سرخ...شلوار کردی فراخش رو
داد باال و با خاروندن پاش گفت:
هه! ریدم تو خونه ای که شانار عروسش باشه!دایی با اخم و تخم نگاهی به روزبه انداخت و گفت:

دهنتو چفت کن پسرررررر....یارو میشنوه پسره پشت سرشو نگاه نمیکنه‌پوزخندی زدمو رفتم داخل زیرزمین...شال سیاه حریرمو از روی..... چوب لباسی درب و داغون یرداشتم و
انداختم زو سرم....
همون موقع دایی اومد تو چهارچوب ایستاد و گفت:
شانارو کردم سمتش و گفتم:....
بله‌تسببیحش رو تو دست باال و پایین کرد و گفت:....
وسیله مسیله اگه داری بریز تو ساکت....دیگه...قراره از همون ور باهاش یراس خونه خودتون‌خونه خودمون! چه اصطالح مزخرفی!....
پوزخند زدم...وسیله ای نداشتم که جمع کنم....هیچی...هرچی دورو ور خودمو نگاه کردم چیز
بدردبخوری ندیدم که بخوام بزارم تو کیفم و یاخودم بردارم....

حتی لباسهام هم به درد نمیخوردن!
یه شلوار جین آبی پوشیدم و یه مانتوی مشکی....همینها بس بودن....
صدای در که اومد اما فهمیدم که ارسالن اومده....
از زیر زمین اومدم بیرون...خودش بود که با اون نگاه مغرورش درحالی که لباسهای تمیز و مارک و
اتو کشیده ای تنش بودن سمت که منی ایستاده بودم رو نگاه میکرد....
دایی لبخند زنون به سمتش رفت و باهاش دست داد...طلعت که حسابی پاچه خاری ارسالنو میکرد شاید
بازم یهش پول بده...
چقدر حال بهم زن شده بودن...
دایی داد زد:
شانار بیا...بیا دایی جان‌چقدر خنده ام گرفته بود از لفظ "دایی.... جان..."
خنده دار بود...واقعا خنده دار بود.....
با قدمهای آهسته به سمت ارسالن رفتم.....
لبخندی پر غرور تحویلم داد و گفت:
-مراسم عزا میخوای بری که سیاه پوشیدی!؟

⬆لبخند تلخی تحویلش دادم و گفتم:
آره...دقیقا روز عزام#پارت_۳۹۵.....

چپ چپ نگام کرد ولی چیزی نگفت...نمیدونم...شاید مسخره باشم اما احساس میکردم خوشحال...و شاید
چون خوشحال بود تلخ زبونی های من زیاد بهمش نمی ریخت....اما از چی خوشحال بود...؟از اینکه
آخرش تونست منو به دست بیاره....کسی که رو که دوستش

نداره؟؟شایدم خوشحال بود منو اینبار منو
قانونی و نه مثل یه راز مخفی قرار بود داشته باشه!
دایی جلو کنار ارسالن نشست و من و طلعت عقب....
دل خوشی از هیچکدومشون نداشتم....نه از دایی...نه ارسالن و نه طلعت...ولی خب...یه بخشی از
زندگیم رو پذیرفنه بودم....
طلعت گوشه چادرشو کشید رو دهنش و آهسته زمزمه کرد:
این رخت سیاه چی بود تنت کردی دختر...وقتی داشتی اینارو تنت میکردی خجالت نکشیدی؟؟ عقل توسرت نیست.....
با تلخ زبونی گفتم:
ولم کن طلعت دلت خوشه هاااااخاک تو سری نثارم کرد و بعد دوباره.....
پچ پچ کنون در گوشم گفت:
یعنی میخوای بگی دلت خوش نیست؟؟؟ واال تو االن باید از خوشحالی بال دربیاری....وهللا...دخترای‌مردم از صبح تا شب تو خونه میشینن نه آفتاب میبینن نه مهتاب که شاید یه کوری کچلی چیزی بیاد
خواستگاریشون اونوقت تو که کارنکرده جا نداشتی تو کلونتری خواستگار یه این پولداری و خوشتیپی
گیرت اومده....وهللا به حضرت عباس!
ناشکری دیگه...ناشکری.....
هووووف! گوشم درد گرفته بود از بس طلعت هی از نصیحتهای بیخودیش ور گوشم میگفت.....
جدایی از خونه دایی بزرگترین لطفش اینکه دیگه کمتر چشمم به چشمشون میفته....خصوصا اون روزبه
کثافت چرک!
ارسالن ماشین رو یه گوشه نگه داشت...دقیقا رو به روی یه دفتر ازدواج....

⬆از ماشین پیاده شد....به عادت همیشگیش چندبار مرتب بودن لباس و سرو وضعش رو چک کرد....
در ماشین رو بستم...ارسالن جلوتر از بقیه راه افتاد جلو و رفت سمت محضر....
دایی زیرزیرکی نگاهی به ارسالن انداخت و بعد اومد سمتم و کنار گوشم با تاکید گفت:
دختررررر...خوب گوش کن ببین چیمیگم...این یارو مشخص خیلی پولدار ...تورو هم انگارمیخواد...اگه نمیخواست که نمیومد ار محله های من دختر ببره....حواستو جمع کن مفت مفت نری خونه اش....
طلعت تند تندگفت:
داییت راست میگه دختربله رو نمیدی مگر اول یه پولی ازش واسه ما نگیری‌پوزخندی زدمو گفتم:....
اگه فقیر باشه چی!؟ اگه این ماشین و این لباسها مال خودش نباشه و از کسی قرض گرفته باشه چی!؟؟؟اگه بخواد اینجوری منو از شما بگیره چی!؟؟
تا اینوگفتم هردوشون بهم خیره شدن....ولی دایی بعد مکث کوتاهی گفت:
نهههههه! من با این سن و سال اگه آدمارو نشناسم باید برم بمیرم‌آدم.... پولدار با آدمی که خودشو زده به پولداری فرقشون زمین تا آسمون....
دیگه چیزی نگفت....ارسالن گرگ بود و دایی نصرت روباه....اونا میتونستن همدیگه رو خوب بشناسن !
ار پله ها باال رفتیم...
محضریکم شلوغ بود چون یه مراسم عقد داشت اونجا برگزار میشد...

عاقداما با دیدن ارسالن محترمانه ازش خواست یکم منتظر بمونه تا وقتی که سرش خلوت بشه و بیاد...
چهار صندلی خالی اونجا بود که نهایتا مجبور شدم کنارارسالن بشینم...
واسه عصبی کردنش گفتم:
ننه بابات شاکی نشن بدون اجازشون میخوای زن بگیری!بجای عصبی شدن خونسرد گفت:
بچه ننه هاشم این روزا با اذن خودشون چندتا چندتا زن میگیرن...چه برسه به ما که خودمون اجازه‌صادر میکنیم...شما نگران اونجاش نباش!!!
یه نفس عمیق گرفتمو رومو ازش برگردوندم...کم نمیاوردکه!
طلعت مدام چشم ابرو می رفت...طمعش بی پایان بود و میخواست من واسش پول بکنم...ولی کور
خونده....

⬆همون پوالیی که عمه واسم میفرستاده و همه رو باال کشیدبسش بود.....
چند دقیقه بعد سرو کله ی حاج آقا پیداشد...اول سالمی به دایی و طلعت کرد و بعد که پشت میزش نشست
لب به خنده گفت:
حال واحوال شماخوب جناب مرصاد! به به! پس به سالمتی همراه با عروس خانم تشریف‌آوردید..عروس خانم شماخوبین؟ سالمتین!؟
لبخندی محو زدمو گفتم:
ممنونم حاج آقاسالمت باشین‌خب شروع کنیم!ارسالن سر تکون داد....
و گفت:
بله حاجی...شروع کن‌چشم...ببخشید که معطل شدین ..امروز....
سرمون خیلی شلوغ بود...خب...بسم هللا....نمیخواید برید پای‌سفره عقد!؟؟

ارسالن خیلی زود گفت:
نه حاجی....همینجا خطبه روبخونید!چشم...هرطور که خودتون میخوایدقبل اینکه اما اون شروع کنه من بودم که تا تنور داغ...
بودگفتم:
ببخشیدحاج آقاهمه بهم نگاه کردن.....طلعت میشش باز شد..شاید....
فکر میکرد میخوام چک چونه خودشو بزنم...
بفرما دخترم‌خیره به عاقد گفتم:...
من چندتا شرط دارم...شرایطمو اگه قبول کرد ایشون و قانونی ثبت شد
اون موقع خطبه رو بخونیدحاج آقا یکم متعجب پرسید:....
مگه از قبل‌حرفش تموم نشده بود که خودارسالن گفت:...
بزار بگه حاج آقا...شرایطتت رو بگو..میشنوم‌رومو ازش برگردوندم.....
حاال که قرار بود باهاش ازدواجکنم نباید اجازه میدادم فکر کنه مفت گیرش
اومدم..واسه همین

⬆نفس گرفتمو در برابر نگاه های خیرشون گفتم.
#پارت_۳۹۶

در برابر نگاه های خیره و کنجکاوشون گفتم:
میخوامممهریه ام پنج هزار سکه باشه...دقیقا همین عدد!چشمای حاج آقا گشاد شد از این عدد گنده و غیرنرمال اما من ادامه دادم...
باید به من حق تحصیل بده...یعنی اگه تصمیم داشتم دانشگاه برم مخالفتی نکنه‌باید یه ملک یه نامم کنه.....یه ملک که ارزشش بیش....
از یه تومن باشه....باید همینجا مقابل شما و داییم هم شفاهی و هم کتبی تعهد بده که هیچوقت منو آزار جسمی نده.....
تا اینو گفتم حاج آقا نگاهی به ارسالن انداخت و گفت:

آقای مرصاد شما ...دست بزن دارید!؟؟؟؟نوع پرسش حاج آقا و لحنش چنان سنگین بود که ناخواسته طرف رو دچار خجالت میکرد....ارسالن سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:
چرا باید همسرمو کتک بزنم...؟.تعهد میدم که خیالش راحت باشه.....
حاج آقا سر تکون داد و گفت:
زن چراغ خونه است....زنی که تو خونه شوهرش احترام و عزت و خوشی نبینه اون خونه پشیزی‌ارزش نداره....خب...دخترم شرط دیگه ای دارید!؟؟
نفس عمیقی کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:
نه.....اینا شرایطم....اگه قبول کردن که هیچ نکردن هم‌حاج آقا....
پرسید:
آقای مرصاد شما با شرایط خانم موافق هستید!؟ارسالن خالف انتظارم خیلی راحت گفت:
بله! مهریه همونقدر که خودش خواست....ملک هم به نامش میکنم تو هر نقط از تهران که بخواد-خب پس خطبه رو قرائت کنم !؟؟هان....
عروس خانم!؟

⬆لب زدم:
بله....بخونیددیگه شرطی ندارید؟وقتی حاج آقا اینو میپرسید دایی و....
طلعت با نگاه هاشون جلز و ولز میکردن واسه اینکه من بگم باید به اوناهم چیزی بدن ولی ....من آهسته جواب دادم:
نه...فقط میخوام چیزایی که گفتم بصورت قانونی ثبت بشن و ایشونم زیرشونو امضا کنن‌حتما...حتما....خیلی خب شناسنامه هارو لطف...
کنیدعمدا نگاهی به دایی و طلعت ننداختم چون میدونستم االن از...
اون وقتاییه که اگه کارد بزنی خونشون
درنمیومد....آخه احتماال بشدت انتظار داشتن چیزی از ارسالن واسشون

بماسه ولی کور خوندن نامردای
آدم فروش....
حاال که دایی حاضر نشد امونت خواهرشو مثل بچه خودش ازش
مراقبت کنه پس الیق هیچی نیست...
پول و سکه و خونه و این کوفت و زهرماریا اصال واسه من مهم نبود....
فقط نمیخواستم فکر کنه مفت گیرم آورده.....
وقتی برای بارسوم عاقد ازم پرسید که آیا حاضرم همسر ارسالن بشم
سرمو باال گرفتم و بهش نگاه
کردم.....
چقدر همه چیز به سرعت گذشت.... انگار همین دیروز بود که برای
اولینبار دیدمش.....انگار حتی
نمیشناختمش... ترکیب احساساتم برای خودمم عجیب و ناشناخته
بودن و نمیتونستم حتی با تفکیکشون پی
به حس و حال واقعیم ببرم.....
لبهامو از هم باز کردم و آهسته گفتم بله.....
نه توری از روی صورتم باال رفت.....نه حتی بعد دادن بله کسی واسم
کل و هورا کشید.....
همه چیز تو سکوت برگزار شد...و سنگینی نگاه هایی که بعضی هاشون
قابل شناخت بودن و بعضی هم
نه.....
اول ارسالن بود که بلند شد و دفتر رو امضا کرد و بعدهم من.....
طلعت اومد سمتم.....پوزخندی پر نفرت تحویلم داد و گفت:
بشکنه دست بی نمک من و دایی ذلیلت....این بود دستمزدمون !.....؟؟
چقدر از اون نگاه هاش بیزار بودم.... و چقدر خوب که دیگه قرار نیست
ببینمشون.....
دایی اومد به طرفم....فقط نگاهم میکرد...انگار که داره به یه قدر

نشناس لعنتی رو نگاه میکنه....
چیزی نگفتم....ارسالن اومد سمتم و از پشت دستم رو گرفت و بعد گفت:

⬆بریم !؟نفس عمیقی کشیدم و فقط سر تکون دادم.....
همراهش از محضر بیرون رفتیم....قبل اینکه به سمت ماشینش بریم دایی از پشت سر گفت:
عجب زمونه ای شده ..عجب زمونه ای شده....هه! بز هم پرورش میدادیم قل رفتن یه اهنی بع بعی‌چیزی میکرد...همینطور سرتو عین چیز انداختی پایین و میری؟؟....
ارسالن به سمت دایی چرخید و گفت:
ایندفعه رو نادیده میگیرم....میزارمش پای بزرگتری...ولی...دیگه نمیخوام بشنوم یا حتی ببینم که با زن‌من اینطوری برخورد میکنید.....
تویی که بچه خواهرتو به پول میفروشی بنظرت میشه اسمتو گذاشت مرد !؟؟؟ سوار شو....
زدن این حرفها از طرف ارسالن به دایی یکم تعجب آور بود...اما خودشم واسه آزار دادن سهمش کمتر
از دایی نبود.....
به سمت هردوشون نگاه کردمو گفتم:
نمیدونم دیگه میبینمتون یا نه....ترجیحم اینکه نبینم...نه اینکه ازتون متنفرباشم نه....فقط‌دلگیرم....همین...خداحافظ!
سوار ماشین ازسالن شدمو اونم روشنش کرد و راه افتاد.....به انگشتم که با اون پای برگه رو مهر زده
بودم نگاه کردم....
این اثر انگشت رسما میگفت من دست به چه کاری زدم....! انگار هی میخواست بهم یاداوری کنه خواب

نیستم.....مدت طوالنی هردوساکت بودیم تا اینکه پرسید:
چرا ساکتی!؟سرمو به سمتش چرخوندم و طعنه زنان گفتم:
چیز خاصی باید بگم !؟ یا نکنه توقع داری مثل این زوجهای عاشق پیشه ای که بعد عمری بهم میرسن‌شروع کنم حرف عاشقانه بزنم !؟
نگاهم کرد اما چیزی نگفت....فقط یه نفس عمیق کشید..

.
#پارت_۳۹۷

⬆پیاده شدم...اومد سمتم دستمو گرفت ...اخمی کردمو دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:
از این قرتی بازیا خوشم نمیادحرصی نگام کرد و گفت :....
باشه خانم برج زهرمار....بیا بریم داخل‌خوش اخالق شده بود چون....
چیزی که میخواست رو بدست آورد....اما من همچنان بداخالق و عبوس بودم...اصال هم دلم نمیخواست لمسم کنه اونم سعی میکرد عصبانیم نکنه....
غذا سفارش داد و خودش با اشتها خورد اما من نه...منتظر بودم تا بهم تیکه بپرونه...از همون حرفها و
تیکه های مزخرف همیشگیش....اینکه مثال بگه تو عمرم از این غذاها نخوردمو همچین جاهایی
نرفتم....دلم میخواست یه همچین چیزی بگه تا منم همینو بهونه کنمو خواهر مادرشو بیارم جلو
چشماش....
یه جورایی بدجور دلم میخواست خشممو روش خالی کنم اما پسر خوبی شده بود...زرنگ بود دیگه !!!
خوب میدونست کی بلبل باشه و کی کالغ!

کی چه چه بزنه و کی قار قار!
دو سه لقمه بیشتر نتونستم بخورم...قاشق رو تو بشقاب رها کردمو تکیه دادم به صندلی....پرسید:
تو که چیزی نخوردی! میخوای یه غذای دیگه سفارش بدم !؟دستمو سمت لیوان دراز کردم...یکم نوشابه خوردم و بعد گفتم:
نه! اشتها ندارم!باشه هرجور دوست داری!بعد از رستوران فکر میکردم مقصد خونه است اما اینطور نبود....تو ماشین ازم پرسید:
نمیخوای چیزی بخری!؟؟لباسی؟چیزیبی انگیزه سری تکون دادمو....
گفتم:
نه‌لبخندی زد و گفت:....
خب من از خدام ...چون اونوقت مجبور میشی لباسای منو تنت کنی!
نگاه تلخی بهش انداختمو گفتم:

⬆من اصال حوصله شنیدن این شر و ورایی که واسه عاشق معشوقهاس رو ندارم ارسالن....اصال با من‌حرف نزن...فکر کن من کرو اللم...نه چیزی میشنوم نه چیزی میتونم بگم.....هیچی نگو....میگی هم به من نگو....من لباس میخوام نه غذا نه کوفت و نه زهرمار.....
منتظر بودم با شنیدن این حرفها قاطی کنه اما نکرد...فقط گفت:
تو االن عصبی هستی....بیا آب خوروقتی بطری آب معدنی رو سمتم...
گرفت با عصبانیت پرتش کردم بیرون و داد زدم:
آره من عصبی ام و وقتی تو باهام حرف میزنی عصبی تر میشم‌اصال....
بنظر نمی رسید که داره خودشو کنترل میکنه....عادی و نرمال بود...
چیزی نگفت و سکوت
کرد..تا وقتی که رسیدیم خونه...خونه ای که چند مدت پیش یه شب رو توش خوابیده بودم....
پیاده شدیم....من همچنان عبوس و اون همچنان ساکت....درو که باز

کرد تنه زنان از کنارش رد شدمو
رفتم داخل.....فقط شنیدم که گفت:
عجب!یه راست رفتم سمت اتاق خواب....
مانتو و شالمو از تن درآوردمو پرت کردم کف اتاق...شلوارمم همینطور...
یه پیرهن آستین کوتاه سیاه تنم بود فقط...شلوارمم که درآورده بود و پرت کرده بودم یه گوشه....
کش دور موهام رو آزاد کردم و بعد دراز کشیدم رو تخت....
اونم اومد....کتش رو از تن درآورد وگذاشت یه گوشه....
خواست چراغ رو روشن کنه که گفتم:
روشن نکن‌باشه...فعال که تو رئیسی‌اینو گفت و شروع کرد باز.....
کردن دکمه های پیرهنش...اونو هم از تن درآورد و گذاشت کنار کتش...شلوارشم با یه شلوارک چارخونه عوض کرد و خواست بیاد کنارم که بازم گفتم:
پیش من نخواب...اعصابتو ندارم...میدونی نمیتونم بودنتو کنار خودم تحمل کنم....انگار که شمر کنارم‌باشه...برو یه جای دیگه....برو تو یه اتاق دیگه.....
یه نفس عمیق کشید....رو لبه تخت نشست و گفت:
پدرسوخته من همش منتظر همچین روزی‌جمله اشو ادامه نداد و.....
بجاش پرسید:
-تو چته شانار!؟ چرا عصبی هستی!؟

⬆واااای که انگار منتظر شنیدن همین یه جمله بودم چون فورا نیم خیز شدم بالشو با نفرت و عصبانیت
پرت کردم صورتش و گفتم:
چون ازت متنفرم....چون ازت بدم میاد...تو منو مثل یه کاال با داییم معامله کردی...عین برده جنسی‌از شنیدن این حرف باالخره واکنش...

نشون داد...بالشتی که پرت کرده بودم سمتش رو زد کنارو با غلظت گفت:
بر جدو آبادش لعنت اگه یه همچین حسی بهت داشته باشم....کسخول شدی!؟؟؟ تو خودتو کاالی من‌میدونی !؟ برده جنسی؟؟؟ به حضرت عباس اگه میخواستم برده جنسی بخرم صدتا که سهل هزارتاش رو هم یه شبه اجاره که هیچ میخریدم....کسشر چرا میگی آخه المصب! کاال چیه!؟ برده چبه!؟ این مزخرفا
چیه! به یارو پول دادمو آزادت کردم....
با نفرت گفتم:
آره...از زندون دایی انتقال داده شدم تو زندون تووووووو....حاال بیا و واسه این زندانی لباس قشنگ‌بخر...طال بخر....چه فایده....چه لذتی میبره این زندونی....!؟
واکنشش نسبت به حرفهام پوزخند معنی داربود....بلند شد و گفت:
آخرش مجبورم کردی سیگار بکشم‌رفت سمت پاکت سیگارش....یه....
نخ درآورد و گذاشت الی لبهاش...چندتا پک زد و گفت:
تو یه چیزایی رو نمیدونی.....من اهل زن و ازدواج و این حرفا نبودم....
پدرسوخته تو اگه اینجایی واسه‌اینکه میخوامت نه به عنوان یه کاال...نه مثل برده....تو دیگه اسمت رفته تو شناسنامه ام....
پوزخند بلندی زدم...هه....گوربابای خواستنت.....
مروه شور خواستنتو ببرن ارسالن‌تو هر کاری کنی نمیتونی خودتو....
تغییر بدی....دو روز دیگه سگ میشی...میشی همون ارسالن بدبین شکاک که اگه هرکاری خالف میلش انجام بدی بدترین بالهارو سرت میاره....
من دیگه تو رو شناختم....
با تاسف خندید...رفت سمت پنجره...خاکستر سیگارشو رو طاقچه تکوند و بعد گفت:

آتیشت خیلی تنده....خب پس بزار یه چیز خنده دار بهت بگم‌نگاه.....
پر نفرتمو بهش دوختمو منتظر شنیدن حرف خنده دارش شدم....
#پارت_۳۹۸

🔼با تاسف خندید.رفت سمت پنجره..خاکستر سیگارشو رو طاقچه تکوند و بعد گفت:
آتیشت خیلی تنده خب پس بزار یه چیز خنده دار بهت بگم!نگاه پر نفرتمو بهش دوختمو منتظر شنیدن حرف خنده دارش شدم..
پک عمیق دیگه ای به سیگار توی دستش زد و درحالی که از پنجره بیرون رو نگاه میکرد گفت:
میدونی مادرم فکر میکنه من ایرانم..و بقیه فکر میکنن من خارج از کشور...یه جایی پیش خانواده ام،هم‌اونا و اینا اشتباه میکنن....من تمام این چند وقت رو ابوظبی و بعد هم اینجا بودم،تو همین خونه کوفتی..خودمو با خیلی چیزا سرگرم کردم که یاد خیلی چیزا نیفتم....
خصوصا بخشهایی که به تو مربوط
میشد..
میخواستم به خودم فرصت بدم فراموشت کنم،یا به تو فرصت بدم برگردی!
پوزخند تلخی زد و ادامه داد..
اما هیچ کدوم اتفاق نیفتاد..نه خودم فراموشت کردم و نه تو برگشتی یعنی تنها برنگشتی بلکه حتی تا پای ازدواج باپسر عمه ات هم پیش رفتی..
اونوقت باخودت به این نتیجه رسیدی واسه من مثل کاال میمونی!؟؟ یا برده جنسی !؟؟
برده ی جنسی چیه!؟ این چه خزعبلیه که جدیدا افتاده رو زبون همه....
برده کیلو چند....مگه عهد

بووووق..مگه تو قرون وسطاییم..؟
مگه من جنون سکسی دارم که بخوامبرده بگیرم...خوب گوش کن ،بقیه رونمیدونم اما من محال زنی رو
ببوسم و باهاش بخوابم که رغبتی بهش نداشته باشم،حاال
بزار دو چیزو برات مشخص کنم شانار،!اولیش روابط جنسی و سکس و این حرفهاست...من اگه توی
زبون نفهم دریده رو صرفا واسه سکس میخواستم که میلیونها دختر از تو قشنگترهم هست که میدونی و
میدونم احتمال بدست آوردنشون واسه من باالی نود درصد. دوماا....من اگه خیلی به فکر بچه بودم تا
حاال صدتا زن داشتم و سیصدتا تخم سگ قدو نیم قد..
پس هوابرت نداره.!خیال برت نداره که من واسه این کسخول بازیا خواستمت...
من اهل ازدواج نبودم...اهل تعهد رسمی نبودم...تعداد دوست دخترای اون دهه هشتادی که هنوز مشق
شب مینویسه و وزنش سی کیلو هم نمیشه صدتاست تعداد کل زنایی که من باهاشون ارتباط داشتم دوتا....
و بعد تو باهیچکی....با هیچکس!
نکه نتونم با کسی نباشم نه...نخواستم و این دوتا فرقشون خیلیه...

⬆حرفهای عجیبی میزد..نمیتونستم به صداقتش شک کنم..اهل چرت و پرت گفتن نبود.
دود سیگارشو از دهنش بیرون فرستاد و بعد پاشو از رو صندلی برداشت...ته مونده سیگارو از پنجره
پرت کرد بیرون و بعد رو کرد سمتم گفت:
روزی که دیدمت...روزی که چک رو برات نوشتم هیچ حسی بهت

نداشتم...فقط میخواستم تو کمک‌کردن به اون بچه هایی که ازشون حرف میزدی سهیم باشم...اما بعدش که اون ماجراها پیش اومد..حرف از دزدی و اختالس و این حرفها ازت متنفر شدم.مادر نزایده بود سر منو کاله بزاره خصوصا زن
جماعت..
نتونستم پیدات کنم مثل پلیسها....انگار آب شده بودی رفته بودی زمین...گیرت میاوردم تیکه بزرگت
گوشت بود...تا اینکه تو اون مهمونی دیدمت..
میخواستی چه تصوری ازت تو ذهنم ایجاد نشه وقتی از اون مکان یه تصور و باور کامال ثابت و اثبات
شده داشتم..؟
دخترای تیغ زن و هرزه که کارشون کثافت کاریه خودشونو میسپارن دست شهال که حراجشون کنه واسه
مردای مایه دار چرک..
تو توی مهمونی مزخرف دقیقا راس این دخترا بودی..
اشک از چشمام چکید..لب زدم:
من که گفتم به زور وادارم کردن اون کارو بکنم!..توقع داشتی باور کنم !؟
هان شانار !؟؟تو یه لباس لخت تنت بود و واسه اون عرب خیکی قر و فر و ناز و ادا میومدی..بعد توقع داشتی حرفتو
باور کنم..؟
یه مشت مرد هیز و کثیف داشتن تمام تنتو دید میزدن و به وقتی فکر میکردن که زیر تنشون جر
مبخوری بعد توقع داشتی باور کنم !؟باور کنم که دختر خوبی هستی و اتفاقی اونجایی؟؟
بغض دار ودرحالی که دلم بیشتر به حال خودم سوخته بود گفتم:
میخواستم اون منو بخره چون یکی از دخترا فهمیده بود کمتر محافظ

داره میتونم فرار کنمو من کف دستمو بو نکرده بودم،واسه همین..
وقتی بردمت خونه سعی کردم به روش خودت تالفی کنم وواقعا
نمیدونستم تو باکره ای..
منم نامرد نیستم،میمونم پای کاری که کردم..
اشکمو با انگشت کنار زدم و پوزخند زنان گفتم:
-پس واسه این با من ازدواج کردی؟

⬆انگشت اشاره اش رو بالا آورد با لحن محکمی گفت:
این یه بخشی از این خواستن بود!فقط یه بخشیش..من به خاطر تو این
مدت رو اینجا سپری کردم...اماتو فقط داری مثل همیشه واکنش های
منفی منو میبینی..تو خودت از من هیوال ساختی وگرنه من اونی که
تو تصور میکنی نیستم..
تو کاری رو میکردی که من قبلش هزاران بار ازت میخواستم انجام ندی و
وقتی انجامش میدادی توقع
داشتی نوازت کنم...!؟ خب عصبی میشدم تو عصبانیتم که حلوا پخش
نمیکنن!
تو هیچوقت نخواستی منو ببینی،نخواستی یه هردومون فرصت بدی،
اونقدر برای خودت تکرار کردی از
من متنفری که واقعا این حس تو وجودت ایجاد شد.....
من اون چیزی نیستم که تو فکر میکنی شانار.....
کسی که تو ذهنته حاصل نفرتت...اون من نیستم!.....
#پارت_۳۹۹

بهش خیره بودم... .آره...اون درست میگفت من خودم هیچوقت
نخواستم فرصت کنار اومدن رو یه
هردمون بدم..ارش متنفر شدم چون به زور منو برد توی خونه اش و آزار

جنسیم داد....
از همون روز ازش بیزار بودم....
به زور نگهم داشته بود توی خونه و نمیخواست حرفامو باور کنه....اینا منو از اون بیزار کرده بود...به
حدی که دیگه دلم نمیخواست ریختشو ببینم....
اما حاال....حاال من دیگه قانونی و شرعی زنش بودم.....
اومد سمتم...کنارم روی تخت نشست....به صورتم خیره شد و گفت:
شانار...بیا و فکر کن آشنایی ما از امروز شروع شده.....بیا توافق کنیم دیگه به گذشته فکر نکنیم.....من‌به همه ی تعهداتم عمل میکنم....پنج هزار سکه که خواستی مهریه ات کردم سند همین خونه رو هم میزنم به نامت.....
اون فکر میکرد پول و خونه و مهریه واسه من اهمیت داره...قبال داشت...اما نه حاال.....
سکوت کردم که ادامه داد:
-بیا کنار بزاریم گذتشه رو.....

⬆تو از من میخوای چی رو فراموش کنم!؟ خاطره ی شیرین آزار جنسیتو!؟؟ یا شکنجه هاتو !؟کتکهاتو!؟؟ کدوم رو فراموش کنم....
چطوری فراموش کنم...از لحظه لحظه های کنار تو بودن من از تو خاطره ی بد دارم...چجوری فراموش کنم مجموع این لحظه هایی که روز و عمر منو تشکیل میدن!؟
نفس عمیقی کشید و گفت؛
تو هم بد کردی شانارهر بدی ای که کردم سزاوار اونهمه رنج....
نبودم....آدم که نکشتم...هزار بارهم بهت گفته بودم چی بهم‌گذشت اما حتی یه بار هم حاضر نشدی بهم توجه کنی....یا حتی گوش شنوا بشی واسه شنیدن حرفهام.....

تو مستبدی....زورگویی...خلق و خوی اشرافی و دیکتاتوری داری....
مغروری...از تحقیر من لذت
میبری.....
تند تند سرشو تکون داد و گفت:
نه نه نه.....اصال...به هیچ وجه ...این چیزیه که تو فکر میکنی...من نه دیکتاتورم....نه از تحقیرکسی لذت میبرم....من اونجوری که تو فکر میکنی نیستم!....
صدامو بردم باال و گفتم:
ولی تو همه ی اینکارارو با من کردی!چون تو با برادر من خوابیدی...تو صیغه ی من بودی اما با برادرم خوابیدی....و محض رضای خداشر و ور تحویلم نده....صیغه به زور بوده فالن بوده بهمان بوده باطل بوده بیسار بوده....
این اسمش کثافت کاریه...من به خاطر تو بوراک رو واسه همیشه از دیدن خودم محروم کردم....تو با
کارت بین ما فاصله انداختی اما من احمق بازم خواستمت.....
رومو ازش برگردوندم و به نقطه ی دیگه ای خیره شدم....
اسم بوراک حالمو بد میکرد چون یاداور اون روز وحشتناک میشد.....
اون ترسو بود...خوب بود، دوست داشتنی بود اما ترسو و بزدل بود....
من همچین مردی رو
نمیخواستم....
خودش رو کشید جلو....دستهاشو رو شونه هام گذاشت و گفت:
هر اتفاقی که تو گذشته افتاده برام مهم نیست...تو حاال دیگه زن منی...میخوام فردا باهم برگردیم‌خونه....اینبار دیگه به عنوان زنم....
آره...این چیزی بود که دیر یا زود اتفاق میفتاد....یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:
گوش کن ارسالن.....درسته راضی شدم همسرت بشم اما همیشه اینو

یادت بمونه که اگه چاره ای غیر از
این داشتم هیچوقت این اتفاق نمیفتاد...هیچوقت....

⬆از من توقع نداشته باش دوست داشته باشم چون همونطور که بهت گفتم از تو هر خاطره ای توی ذهن
من هست وحشتناک و کابوس وار...
پس توقع نداشته باش که دوست داشته باشم....یا مثل زنی که کشته مردته هی قربون صدقه ات برم.....
من....به عنوان زنت پا توی خونه ات میرارم اما از من توقع عشق و محبت نداشته باش.....چون
هرچقدر هم که برام توضبح بدی و سعی کنی اتفاقات گذشته رو توجیه کنی باز اون تلخی از زیر زبون
من نمیره که نمیره....هیچوقت.....
دستهاشو آهسته از روی شونه هام آوردم پایین....
خودمو کشیدم عقب و بعد پتو رو تا روی صورتم باال آوردم و جهت مخالفش به پهلو دراز کشیدم.....
اتمام حجت کردم که بدونه واسه چی حاضر شدم زنش بشم....
راستش من بین بد و بدتر بد رو انتخاب کردم....زندگی کنار یه احمقی مثل روزبه و تحمل رفتارهای
دایی و طلعت و دختراش واقعا سخت و طاقت فرسا بود.....
اونجا اجازه نمیدادن کار کنم....و نه تنها این اجازه رو نمیدادن بلکه مثل گاو شخم زن ازم کار میکشیدن
و مدام زخم زبونم میزدن.....خوردن یه لقمه غدا کنارشون از زهرمار هم بدتر بود و من تو خونه
ارسالن حداقل میتونستم یکم تو رفاه باشم.....
صدای نفس عمیقش رو شنیدم...

کنارم درازم کشید اما دیگه چیزی نگفت.....
امیدوارم که بعدها هم مثل االنش آدم باشه و آزارم نده.....
من حاال یه زخشی از زندگیم رو پذیرفتم...و حاال باید وارد بخش جدید دیگه ای بشم....
#پارت_۴۰۰

باورم نمیشد دوباره برگشتم به اون خونه..خونه ای که هم توش آزار دیدم هم عاشق شدم هم دل بریدم و
خیلی چیزای دیگه..
اینبار اما دیگه اومدنم زوری نبود خودم با پاهای خودم اونم به عنوان زن رسمی ارسالن..
چیزی که حتی خوابش رو هم نمیدیدم آخه اونقدر ازش بیزار بودم که فکرشم نمیکردم بخوام یه روز
راضی بشم باهاش ازدواج کنم.
چند تا بوق زد تا باالخره ابراهیم اومد و لنگه های درو براش باز کرد.

⬆همون ابی گردن کلفت سابق بود منتها ریششو زده بود.داشت با لبخند ارسالن رو نگاه میکرد که چشمش
به من افتاد و متعجب شد..
تعجبش طبیعی بود...انتظار نداشت منو بازم کنار ارسالن ببینه،راستش من خودمم همچین انتظاری
نداشتم.
ارسالن ماشین رو تا داخل حیاط روند و بعد تو ردیف بقیه ماشینها نگهش داشت،پیاده شد و منم باهاش
پیاده شدم.
نفس عمیقی کشیدمو اطرافمو نگاه کردم..هیچ چیزی فرق نکرده بود..

ابراهیم بدو بدو اومد سمت ارسالن...نگاهشو به سختی از من برداشت و بعد گفت:
سالم آقا...خوش اومدی‌ممنون..شفیع کجاست!؟حیاط پشتی آقا..
صداش بزن زود باش‌چشم اقابه ارسالن نگاه کردم..مشخص بود..
بدجور تو کف دیدن سگهاش.واسه همین قبل هر چیزی طاقت نیاورد و سراغ شفیع رو گرفت.
شفیع هم انگار که میدونست ارسالن دقیقا واسه چی اول اونو خواسته چند دقیقه بعد با سگها خودشو به ما
رسوند..سالم کرد و قالده هارو رها کرد.
من همیشه از این سگها بدم میومد.همیشه ازشون وحشت داشتم ... اونا اما به شوق دیدن ارسالن چنان به
سمتش شروع به دویدن کردن که من وحشت زده پشت ارسالن پناه گرفتم...متوجه ترسم شد...دستاشو باز
کرد و با چنان محبتی درآغوش گرفتشون که انگار بالنسبت ننشو میخواد بغل کنه..
البته محبت دادن اون سگها هم شدیدا عجیب بود..
آدم دلتنگیشونو واسه ارسالن هیوال حس میکرد.
همچنان که نوازششون میکرد گفت:
از پشت من بیا بیرون..این موجود بهترین و وفادارترین و عزیزترین جوندار دنیاست بیا و باهاشون‌رفیق شو بعدا میفهمی چقدر رفقای خوبی ان..
نه تنها نزدیک نشدم بلکه فاصله گرفتمو دورتر شدم..اونی که اسمش سین بود و کوچیکتر از بقیه رو بغل
کرد و بوسیدش و بعد از روی زمین بلند شد و گفت:
چقدر بزرگ شدی تو،دلم واست تنگ شده بودااین بشر چنان به این..
سگها عشق و محبت میداد که آدم باور نمیکرد خودش باشه..

⬆چند لحظه بعد چشمم به اژدر افتاد...از همون دور مشخص بود داره بجای ارسالن منو نگاه میکنه.
نزدیکتر که شد لبخند زد...مثل بقیه تعجب نکرده بود این جغد پیر!
ارسالن حتی اگه خودشو بخواد نمیتونست چیزی رو از این مردزیرک مخفی نگه داره..
قیاقه ی اون همیشه اثبات میکرد خودشو همچیرو میتونه کشف کنه...
آهسته بهش سالم دادم...لبخندی زد و گفت:
خوش اومدی شانار خانم‌تشکر نکردم...برگشتن به این جهنم که تشکر.. کردن نمیخواد.
ارسالن سین رو سپرد دست شفیع و بعد رو کرد سمت اژدر گفت:
اوضاع خوب!؟نفس عمیقی کشید و جواب داد:
نه خیلی! یه چیزایی بهم ریخته که باید مفصل راجبشونصحبت کنمیم...
راستی..بهت تبریک‌میگم...مبارک باشه! باالخره قاتی مرغا شدی.
همونطور که حدس میزدم هیچوقت نمیشد چیزی رو از این مرد مخفی کرد...ارسالن یه نگاه به من و بعد
دوباره یه نگاه یه اژدر انداخت و گفت:
پس گرفتی چیشد!اهوم !خوب حوصله توضیح نداشتم‌ارسالن.
دوشادوش اژدر راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم،گردنش رو به چپ و راست تکون داد و
گفت:
خیلی خسته ام...یه شربت خاکشیر میخوام خنک باشه .بسپر کبری یه چیز درست و حسابی درست‌کنه...حالم از غذاهای بیرو..
جمله اشو ادامه نداد..شاید نمیخواست رسما به اژدر باهاشو بفهمونه ایران بوده،داخل که رفتیم بدون اینکه
خیلی بهم اهمیت بده همراه با اژدر رفت رفتن تو سالنی که اونجا راجب

کارو بارشون حرف میزدن...با
اون صورت عبوس نگاهی به اطراف انداختم..
دوباره این خونه ...دوباره و دوباره..
از پله ها رفتم باال.
خودم میدونستم باید برم کجا...تو اون اتاق لعنتی..
درش باز بود...کنارش زدم و رفتم داخل.همه چیز عین سابق بود...بدون حتی یه تغییر کوچیک!..

⬆شال و مانتوم رو از تنم درآوردم و نشستم روی تخت....نگاهی گذری به اطراف انداختم و بعد بلند شدمو
رفتم سمت پنجره...از اونجا به بیرون نگاه کردم.چشمم به همون درحتی افتاد که برای اولین بار بوراک
رو اونجا بوسیدم.
قلبم گرفت..خاطرات خوب و بدم باهم قاطی شدن و یاواور لحظاتی شدن که تا االن همیشه سعی داشتم
اجازه ندم به ذهنم خطور کنن..
پرده رو رها کردمو برای اینکه به این چیزا فکر نکنم نشستم رو کاناپه و تلوزیون رو روشن کردم.
بیخودی کانالهارو عوض میکردم...چیزی توجه ام رو جلب نمیکرد...دو ساعت بیشتر تنها تو اون اتاق
نشسته بودم که شیرین با لیوان شربت اومد داخل.
نیششو تا بناگوش واکرد و گفت:
وای خانمجاان‌کنترل رو کنار گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم...
تو این خونه شیرین تنها کسی بود که میشد باهاش سرگرم شد..
#پارت_۴۰۱

صورت شیرین نشون میداد از دیدنم هم خوشحال هم متعجب....برای اینکه زودتر به من برسه اون
فاصله کوتاه رو دوید....ظرف توی دستش رو گذاشت رو میز و با لبخندی به پهنای صورت گفت:
ووی خانمجان.....عروس شدین!؟ تورهم پوشیدن!؟؟ آقا شمارو برو خارج؟؟ خارج چه شکلیه‌خانمجان!؟ میگن خارجی ها سفید و بور و قشنگن یه ذره هم کرم مرم نمیمالن به خودشون....میگن با زیرشلواری و پیرهن دوهزاری همینطور تو خیابون راه میرن و کسی نمیگه باال چشتون ابرو
ئه....ووووی خانمجان اصال باورم نمیشه شما و آقا باهم ازدواج کردین. طالهم براتون خرید!؟؟ حلقتو بهم نشون میدی!؟؟ کو حلقتون خانمجان؟
شیرین یه ریززززز حرف میزد و من فقط به این فکر میکردم که اون از کجا فهمیده من با ارسالن
ازدواج کردم...!؟
سوالی که توی ذهنم به وجود اومده بود رو به زبون آوردم و گفتم:
تو از کجا فهمیدی که من و ارسالن ازدواج کردیم !؟؟خندید و گفت:

⬆همه میدونن خانمجان‌حاال همه چی عجیبتر هم شده بود.....
من و ارسالن چند ساعت از اومدنمون نمیگذره اونوقت اونا چجوری فهمیدن ما ازدواج کردیم....!؟
پرسیدم:
از کجا فهمیدین!؟؟کنارم نشست و جواب داد:
اژدر خان گفتن برای خانم آقا نوشیدنی خنک ببرین‌این شد که هممون.. فهمیدیم آقا باالخره زن گرفته!!!! ووی خانمجان مبارکاا باشه..آقا چقدر خوش سلیقه
اس....بهتر از شما هیچوقت نمیتونست پیدا کنه....

موهامو از روی شونه ام انداختم پشت کمرم و لیوان رو برداشتم و یکم از اون شربت خوردم و بعد
پرسیدم:
خب شیرین..چه خبر!؟ تو مدتی که من نبودم اتفاق خاصی که نیفتاده!؟
سر تکون داد و با آب و تاب گفت:
اوفتاد خانمجان...اوفتاد....آقا سمیرارو انداخت بیرون‌متعجب گفتم:.
جدا ؟ چرا؟؟ولوم صداشو مثال آورد پایین و بعد گفت:
چون جاسوسی نهال خانم رو میکرد...آقا هم پرتش کرد بیرون و هر چقدر سمیرا التماس کرد راضی‌نشد برش گردون ....االن یکی دسگه جای سمیرا اومده...کبری خانم آوردش...اسمشم نارگل....خیلیم دختر قشنگ و خوبیه...من خیلی دوستش دارم خانمجان...چون مهربون ...آروم...مثل سمیرا آدمو نمیزنه
...زبون درازی نمیکنه..
خب دیگه چه خبر !؟یکم فکر کرد و گفت:
دیگهه....دیگه هیچ خبر...خبر خاصی نیفتاده‌حرفهای من و شیرین.....
با اومدن ارسالن ناتموم موند...بلند شد و فورا رفت بیرون.
اخمهای ارسالن درهم بود.کالفه و عصبی بنظر می رسید،لباسشو از تن در آورد و انداخت رو دسته
صندلی و بعد رفت سمت میزش
هی مدام غر میزد و غرولند کنان برگه هایی رو چک میکرد.

⬆از بس بهش نگاه کردم سرگیجه گرفتم آخه مدام اینورو اونور میرفت.
آخرش اما اومد کنارم نشست...یه جورایی رو کاناپه ولو شد و تو نرمیش فرو رفت..
نگاهی بهش انداختم....پاشو تند تند تکون میداد و شماره میگرفت.تا طرف پشت خط جواب داد زد:

سپهری پس تو چه غلطی میکنی تو اون خراب شده! مفت میخوری و مفت میخوابی که آخرش اینجوری‌شه؟؟ جواب منو بده....عجز و ناله نکن واسه من....چرا جلوی کشتی گرفتن!؟ خب مرتیکه تو رو واسه همین استخدام کردم....من این حرفها حالیم نیست سپهری....گوش کن....دهنتو ببند و گوش کن..اگه بار
من آزاد نشه سرتو میبرم و میزارم رو سینه ات چون خسارتی که به بار بیاد تا صد سال دیگه هم قابل
جبران نیست پس اگه نمیخوای سرت از بدنت جدا بشه دست بجنبون و تن لشتو به کار بنداز و واسه یه
بارهم که شده به یه دردی بخور...
گوشیشو با عصبانیت پرت کرد....نامحسوس یکم ازش فاصله گرفتم... اینجور مواقع یکم زیادی ترسناک
میشد ،خم شد...لیوان نوشیدنی منو از روی میز یرداشت و ته مونده شربت خنک رو سر کشید و بعد
پاهاشو انداخت رو میز و با عصبانیت به یه نقطه خیره شد..
هر بالیی سرش بیاد حقشه..امیدوارم اون خسارتی که ازش حرف میزد و بخاطرش اینجوری به تب و
تاب افتاده بود واسش پیش بیاد
آهسته گفت:
پاکت سیگارمو برام بیاربا لحن آروم و خالی از حسی گفتم:..
بگو برام میاری؟نگو برام بیار من نوکرت نیستم‌فقط یه نفس عمیق پر.. حرص کشید...انگار که بخواد خودشو کنترل کنه...بلند شدو پاکت سیگارشو براش
آوردم....یه نخشو بیرون کشیدم و دادم دستش...گذاشت مابین لبهاش....لبهایی که حاال یکم بخاطر سیگار
به کبودی میزدن..

جیباشو گشت تا فندکشو پیدا کرد و بعد شروع کرد کام گرفتن از سیگار..
البه الی دود به نیم رخ و چشمای بسته اش نگاه کردم.....خیلی دوست داشتم ازش بپرسم دقیقا از چی من
خوشش اومده که حتی یا اینوه میدونه ازش بدم میاد اما حاضر نشد از خیر ازدواج بگذره!..
من اگه کسی رو دوست داشته باشم اما حس کنم دوستم نداره حاضر نیستم حتی سمتش برم اما اون تا
بدست نمیاورد کوتاه نمیومد،شاید با من ازدواج کرد که به خودش ثابت کنه هرچیزی که بخوادو میتونه تو
چنگ بگیره.نمیدونم شایدم اشتباه فکر کنم،من که از ذهنش با خبر نیستم...
تلفنش دوباره زنگ خورد
سیگارو ناتموم تو جاسیگاری انداخت و بعد همونطور که تند تند حرف میزد از اتاق بیرون رفت

⬆#پارت_402

صدای داد و بیدادش تو کل خونه پیچیده بود....انگاری داشت آتیش میگرفت....جلوی بارهاش رو گرفته
بودن و افتاده بودن الی منگنه....
چشمم رفت سمت سیگار نیمه ی توی جاسیگاری.....هنوز روشن بود و هی ذره ذره میسوخت....
دستمو با تردید به سمتش دراز کردم و برداشتمش....یه نگاه به سمت در انداختم و بعد سیگارو گذاشتم
الی لبهام....

با پک اول سرفه ام گرفت اما دو سه تا پک بعدی نه.....تازه داشتم از کام گرفتن لذت میبردم که ارسالن
اومد داخل...دستپاچه و هول سیگارو پرت کردم تو جاسیگاری...
ارسالن گوشیو تو جیبش گذاشت و اومد سمتم.....شک کرده بود....بو کشید و بعد کنارم نشست و با یه
نگاه به جاسیگاری گفت:
سیگار کشیدی!؟؟؟سر تکون دادمو گفتم:
نهههه‌چونه ام رو تو مشت گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش و....
گفت:
دهنتو وا کن‌دستشو گرفتم و سعی کردم از خودم جداش کنم اما....
زورم نرسید.....دوباره ودرحالی که سعی میکرد زیاد
باخشونت باهام رفتار نکنه گفت:
وا کن دهنتو شاناربه ناچار لبهایی که داشتم محکم بهم فشارشون.....
میدادمو باز کردم...نفسمو بو کشید و بعد باالخره چونه ام
رو رها کرد و با درموندگی نفس عمیق اه مانندی کشید....
اینکارو کرد که به خودش مسلط بشه ...و بعد که خشمش خوابید
شمرده شمرده و آروم گفت:
من حالم بهم میخوره از این دخترایی که لش میکنن عینهو مردای چاله
میدونی سیگار دود میکنن و فکرمیکنن خیعلی باکالسن.....
من اگه سیگار میکشم واسه اینکه از بیست سالگی شروعش کردم....
عادت کردم به این سگ مصب
لعنتی...ترک این کوفتی مثل ترک تو مشکل بود...وابسته اش شدم...
میدونی وابستگی یعنی چی؟؟
میتونستم دیگه نمیکشیدم.....پس ..دیگه حق نداری لب بزنی اینو
قبال هم بهت گفته بودم...نزار به بار
سوم برسه!

⬆️حرفاشو که زد بلند شد...پشت دستمو رو لبهام کشیدم و چیزی نگفتم...دستشو سمتم دراز کرد و گفت:
بلند شو بریم ناهارزدم زیر دستش و گفتم:.....
خودم میتونم بلند بشم ....فقط سری تکون داد و بعد جلو جلو راه افتاد....با فاصله ار هم رفتیم تو سالن خصوصی ناهار خوری....
ارسالن هنوز بهم ریخته بود... شاکی بود از مدیری که شرکت دبیش رو مدیریت میکرد و مدام راجبش
با اژدر حرف میزد....
درحالی که آهسته ناهار میخوردم به صحبتهاصون گوش سپردم....اژدر میگفت:
سپهری و اسدی از پس کارا برنمیان...بزار دوباره بوراک رو برگردونم....
اونجا همیشه دست بوراک‌بوده .چم و خم کار دستشه.اون میدونه چی به جیه....زبون طرف حسابها رو بهتر بلده....
ارسالن غرق فکر فقط یا غذاش بازی بازی میکرد...انگار میلی نداشت... یکم عصبی بود...اژدر دوباره
گفت:
اگه تاحاال از اعتماد به من ضرر ندیدی اینبار هم گوش بده ارسالن... بوراک رو برگردون سرکارش...تو که نمیتونی همزمان هم اینجا باشی هم دوبی هم ابوضی هم ده جای دیگه...بزار بهش زنگ
بزنم....
نفس عمیقی کشید....سرمو پایین انداختم تا باهاشون چشم تو چشم نشم...ظاهرا اون بخاطر من بوراک رو
از شرکت انداخته بود بیرون.....
ارسالن اما بدون اینکه چیزی بخوره نفس عمیقی کشید و گفت:
بهش بگو برگرده‌بعد از پشت میز بلند شد و از سالن رفت بیرون.....

معلوم بود حسابی کارهاش بهم ریخته که حاضر شد کاری رو انجام بده که نمیخواد....منم دیگه تمایلی به
خوردن غذا نداشتم...
اژدر دستمال کاغذی رو باصبرگوشه لبهاش کشید و بعد بلندشد و گفت:
گاهی اولین ناهار زناشویی اینجوری میشه....ولی همچی درست میشه و برمیگرده رو ریتم قبلی.....ازدستپخت کبری خانم لذت ببر....
اژدر که رفت قاشق رو توی بشقاب رها کردم....
اسم بوراک عصبیم میکرد...و دقیقا نمیدونم چرا...شاید جون برام ترکیبی ار اتفاقهای تلخ و شیرین
بود...شاید چون بقیه میدونستن من چیکار کردم و به چه خاطر ار اینجا رفته بودم.....

⬆جمع همه ی اینها عصبیم میکرد....
چند لحظه بعد سرو کله ی فوزیه و شیرین پیدا شد.....
میزرو یا قدمهایی آروم دور زد درحالی که چشماش مدام منو نگاه میکرد.....
از اون چشمای مرموزش بیزار بودم...از اون طرز نگاه های سنگینش.....
شیرین از ترس فوزیه فقط سالمی کرد و مشغول جمع کردن ظرفها شد....
فوزیه نبود سه ساعت وراجی میکرد....
دستامو رو میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم....
ارسالم رو دیدم که رو به روی اژدر نشسته و تند تند سیگار میشکه و حرف میزنه....خسته نمیشد اینقدر
سیگار میکشید....ولی نه...بقول خودش وابسته شده....نمیتونه ترکش کنه حتی اگه بخواد.....
از پله ها باال رفتم و خودمو رسوندم به اتاق.....

دلم یه دوش آب گرم میخواست...که دراز بکشم تو وان و هر چقدر دلم میخواد تو اون گرمی خوش حالت
بمونم....
لباس برداشتم و رفتم سمت حموم شیشه ای...پرده رو کشیدم که مشخص نباشه...وان رو پر از آب کردم
و بعد توش داز کشیدمو چشمام رو بستم....
#پارت_۴۰۳

سردی آب هوشیارم کرد
پلکهامو آهسته از هم باز کردم
سکوت اتاق دلگیر بود..بلند شدم،توی این روزای گرم لرزیدم از سردی آبی که یخ شده بود!.
همونجا تنمو خشک کردمو لباسارو پوشیدم.
لباسایی که شسته و اتو زده بودن ،خب احتماال کار شیرین بود!
حوله کوچیک رو دور موهام پیچوندم و بعد از حموم رفتم بیرون..
دلم میخواست برم تو گرما،زیر آفتاب ،تو حیاط..
با قدمهایی آروم خودمو رسوندم به پنجره،پرده رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم،خبری از آفتاب
نبود..عصر بود و هوا کمی تاریک..

⬆صدای سگ میومد و خنده های شیرین..عجب ترکیبی!
هوس کردم برم پیششون..
موهامو با عجله سشوار کشیدم و بعد یه شال رو سرم انداختم که برم بیرون اما دوباره برگشتم تو اتاق.
نه...اینجوری و با این بلوز کوتاه میرفتم بیرون ارسالن پدرمو در میاورد..
رفتم سمت اتاقک لباسها..یکی از همون لباسهای قدیمی رو برداشتم و

پوشیدم و بعد رفتم بیرون.
صدای خنده های بانمک شیرین حسابی تو حیاط پیچیده بود.
از دور بهش نگاه کردم..تنها نبود..یه دختر دیگه هم کنارش بود..یه دختر که داشت شکوفه های دختر
نارنج رو جمع میکرد..
قیافه اش مشخص نبود.
قدم زنان رفتم سمتشون...کنجکاو بودم بفهمم دلیل خنده های شیرین چی هست!؟
نزدیکتر که شدم دیدم اون یکی دختر داره واسش چیزی رو تعریف میکنه:
"بعدش ما گل بابونه هارو جمع کردیم و رفتیم پیش نوبر خانم...همه رو وزن کرد و گفت: چقدر بارتون
سنگین.
شیرین چنان زد زبر خنده که حس کردم االن منفجر بشه...دیگه نتونست شکوفه جمع کنه...دستشو
گذاشت رو دلش و گفت:
"آی دلم....یعنی نوبر نفهمید که این بابونه ها همونایيه که پسرش چیده بود!؟؟
"نه نفهمید.....تازه شاه توت هم بهمون داد...پدرعاشقی بسوزه شیرین....عشق چه کارها که نمیکنه..ببین
علی مراد چقدر خاطراخواه بود که گل بابونه هارو همه رو داد به ما
آهنگ صدای اون دختر که تونیک بلند خردلی با گلهای سفید و آبی و دامن نارنجی پاش بود، اونقدر
گوش نواز بود که آدم بدجوری از شنیدن صداش لذت میبرد..
حواسشون به من نبود..حتی متوجه حضورمم نشدن.
خواستم برم جلو که یهو یوسف از تو پرچینها اومد بیرون و رفت سمت

همون دختر و گفت:
-نارگل خانم اینا چطورن !؟

⬆یوسف...با اون هیبت رعنا عین گربه البه الی بوته ها و پرچینها دنبال گیاه میگشت...نمیدونستم بخندم یا
تعجب کنم..
عجب مارمولکی بود این یوسف...حاال که سمیرا رفته گفته بزار مخ این یکیو بزنم..
دختره با اون صدای آروم و مالیمش گفت:
ممنون آره.این همون گیاهیه که گفتم....به عنوان دمنوش ازش استفاده کنید حتما جواب میده‌یوسف از اون لبخندهایی خجلی که اصال به..
هیکلش نمیومد زد و گفت:
دستتون درد نکنه نارگل خانم...دمنوش قبلی هم عالی بودشیرین..
دستشو گرفت و گفت:
آاا گلی...اونو ول کن...بگو آخرش چیشد!؟ علیمرادو میگم!؟حرفش تموم نشده بود که درهاباز شدن و ماشین ارسالن اومد داخل..
شیرین دستپاچه گفت:
وای خاک به سرم آقا اومددختری که حاال فهمیدم نارگل اسمشه آروم.
گفت:
نترس شیرین جان...آقا که هیوال نیست..آقا خیلی مرد خوبیه‌شیرین..
با ترس گفت:
نه اون وقتی عصبانی میشه از دیو هم ترسناکتر...ما نباید اینجا باشیم..
نارگل یه گل شقایق کنار گوشش گذاشت و با عطوفت گفت:
ولی آقا یکی از بهترین آدماییه که من تاحاال دیدم....مهربون....خوش اخالق....قلب رئوفی داره..چرابابد از اینکه ما تو حیاط الی گل و درختها باشیم عصبانی بشه!؟بیخودی از آقا یه آدم بد نساز!

سالم شانارخانم‌این یوسف بود که منو صدا زد....پس اول اون بود که..
متوجه حضورم شد.
وقتی یوسف بهم سالم کرد اون دوتا هم چشم از ارسالن برداشتن و بهم
نگاه کردن .ولی من قبل هر
چیزی به نارگل خیره شدم.
تاحاال شده تو زندگیتون آدمی رو ببینید که خیلی خوشگل نباشه اما
طرز نگاه کردنش...لبخندهاش،
ارامش صورتش و لطافت نگاه و صداش به حدی باشه که شما حس
کنین زیباترین آدمیه که دیدین!؟
راستش نارگل تو لحظه یه همچین حسی به من داد..

⬆حس یه دختر خوب و خوشگل....یه دختر پر آرامش آرامش که
برداشت فوق العاده عجیب و خاصی
نسبت به ارسالن داشت،.
لبخندی دلنشین زد و با دراز کردن دستش به سمتم گفتم:
سالم...من نارگلم‌لعنتی ..من که دختر بودم کیف کردم از صداش وای.
به حال یوسفی که داشت خیره خیره نیمرخشو دید
میزد.
دستش رو که به سمت دستم دراز کرده بودم فشار دادم و گفتم:
از دیدنت خوش حالم‌ممنون‌ارسالن که از ماشین پیاده شد جهت....
نگاهشون ازمن به سمت ارسالن تغییر کرد..
اومد سمتمون..
نارگا جور خاصی نگاهش میکرد...البته جذابیت و قدوباالی ارسالن واسه
هر دختری بینظیر بود.
نارگل هم انگار جز همین دخترها بود چون با لبخند ملیحی ارسالن رو
نگاه میکرد.

اومد سمتم....
کنارم ایستاد و دستشو رو شونه ام انداخت و گفت:
چه خوب که اومدی بیرون‌بعد همگونه ام رو ماچ کرد.....
ارسالن و اینکارا....عجیب بود...عجیب بود....
#پارت_404
شیطان مونث

دلم نمیخواست ارسالن در موردم حس مالکیت داشته باشه واسه همین چندباری خواستم دستشو پس بزنم
اما خوشبختانه قبل اینکه من اینکارو کنم خودش دستشو از رو شونه ام برداشت و خطاب به نارگل گفت:

⬆بازم که الی گالیی‌نارگل لبخند لطیفی زد و گفت:....
دارم شکوفه های درخت نارنج رو جمع میکنم آقا...اینا خیلی خاصیت دارن‌جدا!؟بله آقا...حیف همینجوری رها بشن...دستتونو بیارید جلو...
آقاارسالن کف دستشو برد جلو ...نارگل یه مشت شکوفه تو کف....
دست ارسالن گذاشت و گفت:
بو کنید آقا....بوی زندگی میدن!ارسالن آهسته زمزمه کرد:
بوی زندگی!!!بعد کف دستشو جلوی بینیش گرفت و عطر شکوفه هارو بو کشید و بعد با نفس عمیق گفت:
عالیه....بی نظیره!!!نارگل که انگار از همه جی سردرمیاورد گفت:
اینارو اگه بریزین تو چایی یه طعم و مزه ی آرامشبخش میگیره آقا...فوق العادست‌ارسالن سری تکون داد و گفت:...
میخوام...یعنی برام درست کن‌نارگل لبخندی پر آرامش زد و گفت:....
چشم آقاباریکال!بعد رو به یوسف کرد و گفت:....
تو هم داری شکوفه جمع میکنی!؟؟شیرین و نارگل ریز ریز خندیدن...

یوسف لبخندی مصنوعی زد و بعد دستشو پشت گردنش کشید و دستپاچه گفت:
چیزه آقا...چیزه... آهان...اومدم کمک‌ارسالن نیشخندی زد و به.....
شوهی و طعنه گفت:
بعله! جاده صاف کنی!شایدم ادوارد دست قیچی!ارسالن اینو گفت و با گرفتن بازوی من قدم زنان از اونا فاصله گرفت و گفت:

⬆چطوری !؟خیلی سرد و بیتفاوت گفتم:
چطور میخواستی باشم!؟ مثل روز قبل...و روز قبل ترش....و روز قبلتر از قبلش‌نرفت داخل....منو داشت دنبال خودش جاهایی میبرد که...
دوست داشت....رفت سمت میز و صندلی
ها...نشست و منم مقابلش نشستم و نگاه بیتفاوتمو دوختم به گلهای رز....
ارسالن یکم خودش رو کشید جلو و گفت:
چدا اینقدر تلخ و سرد شدی شانار !؟ تو اینطوری نبودی!سرمو به آهستگی به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم و گفتم:
آره...من اینطوری نبودم...فقیر بودم...بدبخت بیچاره بودم....کس و کار درست حسابی نداشتم اما آدم‌شاد و سرزنده ای بودم....خوشحال بودم...با بدبختیام حال میکردم....اینی که االن هستم حاصل دستپخت توئه...
نفس عمیقی کشید....دستاشو رو زانوهاش گذاشت و انگشتاشو تو هم قفل کرد.....و بعد گفت:
دوست داری بری سفر !؟ ایتالیا؟ مراکش؟ فرانسه؟ ورشو ؟ لندن ؟
چمیدونم....هرجا...هرجا.....هوم؟دوست داری بری!؟
پوزخندی زدم....فکر میکرد من با اینچزا حالم خوب میشه! ....
چه پیشنهادهای مزخرفی! حال آدم که بد باشه تو هر گورستونی که بره

هیچ فرقی نمیکنه!
بس کن ارسالن.....فکر کردی من با این چیزا حالم عوض میشه!؟؟تو با چه کوفتی حالت خوب میشه ها!؟ نمیخوام عین این آدمای بی روح و عین یه مرده کنارم‌باشی...قبلنا پاچه گیر بودی....ولت میکردن با دندونات تیکه تیکمون میکردی حاال فاز ننه مرده هارو
گرفتی و محل سگ نمیدی که چی!؟؟؟ هوووم؟؟؟
میخواستم جوابشو بدم که نارگل با سینی چایی به سمتمون اومد....
لبخند زد و لیوانهای شیشه ای چایی رو روی میز گذاشت...یکی رو آهسته به سمت ارسالن کشید و یکی
رو سمت من و بعد با لبخند گفت:
نوش جونتون آقا!....بلند شدم....حوصله اونجا نشستن نداشتن.... رو به نارگل گفتم:
نمیخورم‌صدای محکم ارسالن سر جا نگه داشت:....
-بشین.....

🡅عصبی گفتم:
میخوام برم داخل‌باز باهمون لحن گفت:....
بشین....نزار گفتن این حرف به بار سوم برسه‌دلم میخواست جیغ....
بکشم....با حرص گفتم:
اهمیت نمیدم‌گفتن همین حرف الزم بود تا نعره اش تنمو بلرزونه:....
"گفتم بشین....."
نارگل بیچاره وحشت زده سرش رو پایین انداخت و رفت.....قلبم به تپش افتاد....به ناچار نشستم که
گفت:
شورشو درآوردی دیگه.....چاییتو بخورعصبی گفتم:
چایی خوردن هم زور!؟؟آره زور....بخورپس زوره....هه! کاری میکنم که....

روزی صدبار از ازدواج با من پشیمون بشی آقای خود شاخ پندار!
لیوان رو برداشتم و با عصبانیت پرتش کردم سمت درخت....صدای شکستنش تو فضا پیچید....
یه نگاه به لیوان و یه نگاه به من انداخت...
بلندشدم...لبخند پر حرصی زدمو گفتم:
اینم چاییو بعد بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از طرفش باشم راه.... افتادم سمت خونه..
درو اتاق رو باز کردمو رفتم داخل...نشستم رو تخت و پاهامو تو خودم جمع کردم.....
چقدر زندگی واسم پوچ و بی معنی شده بود....حوصله هیچکسو نداشتم بخصوص ارسالن ...یه جورایی
بهش آلرژی پیدا کرده بودم....
نمیخواستم حتی نزدیکم بشه.....
در باز شد و اومد داخل....
بی مقدمه گفتم:

⬆یه اتاق جداگونه میخوام.....نمیخوام پیش تو باشم...ازت خوشم نمیاد...نمیتونم تحمل کنم کنارت باشمدستاشو به کمرش تکیه داد و.... گفت:
شانار دیگه داری تر میزنی به اعصابماااا....ناسالمتی زنمی هاااابری یه..... اتاق دیگه !؟؟؟
سرمو گذاشتم رو زانوهام....کالفه بودم...بهم ریخته بودم...سردرگم بودم...
آره...یه کالف سردرگم....
دستی دور بدنم حلقه شد
ادامه👇👇👇

ومنو به خودش فشار داد.....
آهسته گفت:
کجاااای این کره خاکی تو رو ببرم.... ممکنه واسه چند لحظه با من خوب بشی هاان !؟؟؟ کجا!؟ نامردم‌اگه نبرمت...نامردم اگه با اینهمه دغدغه و مشکل نبرمت.....بگو کجا !؟
سرمو از روی زانوهام برداشتم....
به چشماش نگاه کردم و گفتم:
هرجا بگم میبری ....؟هرجا که بخوای ...خودم میبرمت‌نمیزنی زیرش...
...؟قول مردونه میدم#پارت_405.....
شیطان مونث

⬆از ماشینش پیاده شدم و با شوق به خونه ی پیش روم نگاه کردم....
باورم نمیشد اونا واقعا اینجا زندگی
میکنن....بزرگ نبود...جای خاصی هم نبود اما واسه کسایی که یه عمر زاغه نشین بودن یه همچین خونه
ای عین قصر بود....
جلوتر از من رفت سمت خونه و بعد گفت:
معطل چی هستی!؟ خب بیا جلونگاهمو از خونه برداشتم و به صورت....
نسبتا خسته ی ارسالن نگاه کردم....
حاضر شده بود با وجود خستگی منو باخودش بیاره اینجا....
کال گاهی کارای عجیب غریبی انجاممیداد...جدیدا هم که واسه خاطر رامکردن من حاضر میشد تو یه
مواردی باهام راه بیاد و ازم دلخور نشه!
رفتم سمتش...دکمه آیفن رو که فشار داد صدای علی لبخندی به پهنای صورت روی صورتم نشوند...
کیه !؟ارسالنم...درو باز کن رفیق!سالم عمو ...چشم‌باورم نمیشد.....

چقدر دلم واسش تنگ شده بود...فکر میکردم هیچوقت تو زندگیم قرار نیست ببینمش....اما
حاال....در باز شد و ما رفتیم داخل....
گرمای خونه سرمای بیرون رو ازم دور کرد....
علی و زهرا و مادرش با ویلچرد به پیشوازمون اومدم...
هردوشون وقتی منو دیدن به سمتم دویدن و بغلم کردن...
رو صورت زهرا رد کثیفی نبود...لباساش کهنه و چند سایز بزرگتر نبودن...دستاش لطیف بودن....
و علی...صورتش آفتاب سوخته نبود....لباساش پاره پوره نبود و خبری از رد مشتهای عموش رو بدن
نحیفش دیده نمیشد....تپلتر شده بودن.....
اشک تو چشمام حلقه زد....
همیشه میگفتم خدایا بچگی و جوونی من حروم شد اما نزار این بچه ها هم تباه بشن...
مادرشون مدام قربون صدقه ارسالن میرفت وبراش دعای خیر میکرد....
زهرا با شوق از مدرسه حرف
میزد و علی عین یه بزرگ مرد فقط لبخند میزد و بابت همچی تشکر میکرد....
حالشون خوب بود و اوضاعشون ردیف بود و خوب....
کنارشون نشستم و از چای تازه دم زهرایی خوردم که معصومیت و پاکی از جفت چشماش میبارید....
دلم میخواست پیششون بمونم...دلم میخواست شبو کنارشون بمونم....

⬆دلم نمیخواست برگردم خونه ارسالن....
زهرا و علی مدام میگفتن"خاله شانار پیشمون بمون "....نمیدونستن که

خودم از خدام...هواییم کرده
بودن.....
نمیخواستم به اون خونه برگردم....به خونه بزرگ و ساکت ارسالن....
میخواستم همینجا بمونم...دقیقا
همینجا....واسه همین رو کردم به طرفش و گفتم:
ارسالن....میزاری امشب اینجا بمونم....؟تند تند گفت:
نه نه نه....فکرشم نکن.... یکمم منودرک کن شانار...من واقعا خسته
ام...فردا صبح زود هم باید برم‌شرکت....کارام بهم ریخته...نمیتونم...
باید برگردیم....
میدونم خسته بود...ولی اهمیتی واسه من نداشت....دوباره گفتم:
خب تو برو...ولی بزار من امشب اینجا بمونم‌جور خاصی بهم خیره....
شد...اینجور نگاه هارو دوست نداشتم واسه همین گفتم:
اینجوری نگام نکن...چیه...؟ فکر میکنی میخوام فرار کنم...هنوزم فکر
میکنی اسیرتم !؟؟کالفه نفس عمیقی کشید و گفت:
من فردا کلی کار دارم‌منم نگفتم ارسالن جون..عزیزم....پیشم....
بمون...گفتم بزار من بمونم...اصال روز عقد به توچیگفتم....گفتم اگه
قراره....
عصبی حرفمو قطع کرد و گفت:
بسه بسه...اینقدر واسه من َچه َچه نزن‌اخم کردم و با تلخی رو ازش
برگردوندم....طاقت نیاورد و گفت:
باشه...ولی خودمم میمونم‌فرقی نمیکرد بود و نبودش واسم...درولقع....
اهمیتی نداشت....واسه همین گفتم:
باشه‌وقتی به زهرا و علی گفتم خونشون می مونیم از شوق کلی ذوق....
کردن....چقدر ذوق و شوقشون آدمو سر
کیف میاورد....
تا دیروقت دورهم گپ میزدیم و آخرش ما رفتیم تو اتاق زهرا و اونم رفت

تو اتاق علی.....
درو بستم و به ارسالنی که ایستاده بود و درو دیوارو نگاه میکرد گفتم:

⬆تو رو تخت زهرا بخواب منم رو زمین‌یه نگاه به تخت زهرا و یه نگاه....
به قدو باالی خودش انداخت و گفت:
تیکه میندازی!؟؟؟شونه باال انداختم و گفتم:
مجبوری دیگه... میخواستی بری خونه خودت..من که رو زمین
میخوابم‌بالش رو گذاشتم رو فرش و پتو رو کشیدم رو خودم و گفتم:....
خواستی بخوابی چراغو خاموش کن‌با تعجب گفت:....
اینجا میخوای بخوابی!؟نگاهی بهش انداختمو گفتم:
بله سلطان...بله امپراطور...همه که مثل تو توی پر قو بزرگ نشدن....ما رو همه چی‌خوابیدیم... گل...زمین سخت ...فرش...گلیم کهنه ....االن این فرش حکم تخت داره...
یه نفس عمیق کشید و بعد بالشت رو برداشت و پرت کرد کنارم....
چراغ رو خاموش کرد و بعدهم اومد کنارم دراز کشید.....
پشتمو بهش کردمو گفتم:
یه شبم مثل ما بخواب‌پوزخند زد و بعد شماره ی اژدر رو گرفت وبهش....
خبر داد که شب نمیاد....
آه کشیدم و گفتم:
مادرت میدونه!؟چی رو؟اینکه با من ازدواج کردی!بنظرت میشه ندونه...!؟
آره میدونه....همشون میدونن‌یعنی بوراک هم میدونست...اه....
لعنت....چرا نمیتونستم از تو فکرش بیرون بیام...!؟ چرا هرچقدر زور میزدم نمیتونستم ازش متنفر بشم !؟ چرا واسم مهم بود که بدونه یا ندونه....اصال کاش بدونه....کاش
باخبر بشه...
ادامه👇👇👇👇

⬆️ادامه شیطان مونث 👇👇
کاش بدونهتا جگرش بسوزه...نامرد...چطور تونست اونقدر راحت ازم بگذره....اههههه....باید از سرم
بندازمش بیرون....باید فراموشش کنم لعنتی رو...
تو فکر بودم که خود ارسالن گفت:
آرزو تازه زایمان کرده و پیش اونه...وگرنه میومد...حاال یه روز میبرمت پیششپوزخند زدمو گفتم:...
دایی شدی!دایی بودم....آسیه سه تا بچه دارنفس عمیقی کشیدم و.....
چیزی نگفتم....
به پهلو چرخید وموهامو از روی گردنم کنار زد و پشت گوشم رو بوسید....تو خودم جمع شدم که دستش
روی شکمم نشست.....
#پارت_۴۰۶
شیطان مونث

وقتی دستشو روی شکمم و نرمی لبهاشو رو پشت گوشم حس کردم باصدای ضعیف گفتم:
ارسالن....؟بی اونکه دهنش رو باز کنه و به خودش زحمت بده گفت:
هوم‌نمیخواستم اینجا و توهمچین موقعیتی باهاش رابطه جنسی....
داشته باشم....یعنی در واقع فعال کال نمیخواستم
رابطه ای باهاش داشته باشم...حداقل تا وقتی دلم رضایت بده.....
آهسته گفتم:
امیدوارم هوس بعضی چیزا اینجا به سرت نزنه!نفس عمیقی کشید...
داغی هرم نفسشو رو پوست گردنم حس کردم....دستشو از رو شکمم برداشت و

گفت:

⬆رابطه جنسی بخشی از ازدواج شاناربا لحن تندی ودرحالی که فهمیده... بودم جدیدا برخالف شخصیت مستبد و زورگو و متکبرش،زیاد لی لی به اللم میزاره گفتم:
منو واسه رابطه جنسی میخوای آره !؟؟ پس چرا ازدواج کردی! تو که بقول پول و قیافه اشو داری‌شازده...هرشب با یکی خوش بگذرون...مگه همیشه نمیگفتی زن فقط به درد همین یه مورد میخورن....؟!
شکممونوازش کرد و گفت:
من و تو االن دیگه زن و شوهریم....رابطه جنسی بخشی از این ارتباط...
با حرص گفتم:
آهان...آخه واسه تو چه فرقی میکنه...تو که همون روز اول یه راست رفتی سر اصل مطلب...نه زن‌بودیمو نه شوهر...اون بخشش چی بود؟؟
واسه اون بخشش قبال بهت توضیح دادم‌کالفه گفتم:...
توضیحاتت به درد من نمیخوره...نگهشون دار واسه خودت‌دستشو.....
از زیر پیرهن تنم بیرون کشید و با سرانگشتاش زد رو لبامو گفت:
تند نرو...بگیر بخواب بابا...نخواستیم‌پشت بهم کرد و پتو رو کشید....
رو صورتش ....یه نفس راحت کشیدم...خدارو شکر که مثل قدیما سعی نمیکردهرچی میخواد رو انجام بده....
تکون خفیفی خورد و گفت:
االن فقط دلم یکی از اون دمنوشهای پر آرامش ناری میخواد ! راستی....
دوباره چرخید سمتم....یکم کمرش رو بلند کرد و خیمه زد رو تنم...لبامو ماچ کرد و گفت:
شب بخیر وحشی!و بعد دوباره به پهلو دراز کشید و خوابید.....
کارای ارسالم به چشمم نمیومد...حواسم جای دیگه ای بود....

خیلی چیزا برام تابو بود...خیلی از مسائل نامشخص و گنگ و عذاب آور بودن... همینکه خانوادش
درموردعروسشون کنجکاو نبودن....البته...مادرش منو دیده بود و تصور میکرد من از یه خانواده سطح
باالم....ولی...چیزی که بیشتر ازهمه منوواقعا ناخواسته سمت خودش میکشوندبوراک بود....

🔝عشق و عالقه ی بیخودیم که یادم میومد مغزم تا مرزانفجار پیش میرفت...و اون روز....اون روز
لعنتی...
چرااونقدر ساده و بزدالنه رفتارکرد!؟چرا بخاطرم نجنگید!؟چرا به اندازه ی ارسالن نخواست!؟
ترس...؟!نه...بوراک ترسونبود....اون فقط محافظه کاربود...نمیخواست به من آسیبی برسه....نه نه...نه
این درست نبود...اون ترسو بود...یه مرد بزدل ترسو....یکی که حاضر نشد بخاطر عشقش سفت و
سخت تو روی ارسالن بایسته..
آخ..لعنت به این زندگی....مغزم داشت منفجر میشد...کاش زودتر خوابم ببرع....کاش....
دیگه نمیخوام بهش فکر کنم...
ارزش فکر کردن نداشت...بره به درک!
ازش بیزارم...متنفرم..
***
صبح باصداهای ارسالن کنارگوشم ازخواب بیدارشدم...بازوم رو تکون میداد و آهسته صدام
میزد...تکون آرومی خوردمو سرمو به سمتش برگردوندم....

پلکهاموباکرختی ازهم باز کردم...اونقدر خوابم میومدکه تصویرشو مات میدیدم...
چیه!؟چرابیدارم کردی؟خوابم میادیه کارت و یه کم پول نقد کنارم....
گذاشت وگفت:
رمز کارت ...9045من باید برم شرکت....نمیتونم و وقتشو ندارم
برسونمت خونه...خواستی بری خریدمیتونی بری وهرچی خواستی بخری
ولی بعدش برمیگردی همینجا تاخودم بیام دنبالت....متوجه شدی!؟
چشماتو وا کن..با توام...گرفتی چیگفتم!؟
سری تکون دادمو گفتم:
باشه‌من میرم‌بروپوزخندی زد و چیزی باخودش زمزمه کرد که برای من خوابالود نامفهوم بود...
درهر صورت وقتی رفت دوباره تخت خوالیدم و وقتی بیدار شدم که علی و زهرا رفته بودن مدرسه.....
دست و صورتمو شستم و رفتم پیش مرضیه خانم....برام صبحانه آماده کرده بود....تو آشپزخونه ای که
کابینت بندبش جوری بود که اون میتونست آشپزی کنه...یاکارای معمول یه زن خونه دارو انجام بده.....
سالم کردمو پشت میز نشستم و پرسیدم:

⬆مرضیه خانم مگه یه زن اینجا کار نمیکرد ؟برام چایی آوردو گفت:
چرا شانار خانم...ولی بعد رفت...یعنی خودمون به آقا ارسالن گفتیم که نیازی بهش نیست...نمیخواستیم‌بیشترازاین شرمندش بشیم...اونم چندتا مردروآورد و کابینتهارو اینجوری درست کردن....
حاال دیگه خودم کارامو انجام میدم...خیر ببینه...ان شاهلل همیشه سرافراز باشه...عاقبت به خیر بشین
هردوتون.....

لبخندی زدم....حالم خوب شد از خوبی حال مرضیه خانم...
پس این ارسالن بلد بود یه جاهایی به درد بخوره
ناهارو خودم درست کردم.
بعدش دست علی و زهرارو گرفتمو باهم رفتیم خریددلم میخواست
حسابی براشون سنگ تموم بزارم
چند ساعتی تو پاساژها گشتیم و هرچی دلمون خواست خریدیم
ازولباس گرفته تا خوراکی...
البته....
به لطف کارت پول ارسالن!
#پارت_۴۰۷
شیطان مونث
رو به روی ویترین ایستاده بودم و لباسای نسبتا سکسی ای که تن مانکن بودن رو نگاه میکردم...
چقدر زیبا بودن....ولی آخه واسه کی باید میپوشیدم!؟؟ ارسالن !؟
اصال به درک! کلی لباس بود که من دلم میخواست همشون رو حداقل یکبار تو تن خودم ببینمو نمیتونستم
با این بهونه که ارسالن هم ممکنه منو ببینه از خیرشون بگذرم....
بعدهم پول که مال من نبود...بزار خرج بشه....
علی رفته بود تو کافه ی خود پاساژ و بستنی میخورد من و زهرا هم حسابی به خودمون حال میدادیم....
اشاره ای به لباسها کردمو گفتم:
بنظرت خوشگلن !؟؟؟زهرا کشدار گفت:
-خیییییلی....

⬆پس بریم بخرم‌باهم رفتیم داخل....یه ست ظریف سفید رنگ بود....
با حاشیه های طالیی.....

پیرهنش پشتش لخت بود و یقه اش شل و افتاده.....همرا با یه شورت که به زور قسمتی از رون رو
میپوشوند.....
دو رنگش رو انتخاب کردمو خریدم...فکر کنمدیگه زیادی وسیله خریده بودم....
بیشتر از اینمنمیشد بچه هارو چرخوند....
یکم دیگه گشتیم و بعد رفتیم ساندویچی و پیتزا خوردیم....تقریبا هشت شب بود که رسیدیم خونه....ماشین
ارسالن جلوی خونه پارک بود این یعنی اومده....
زنگ زدیم و خودش درو برامون باز کرد و بعد رفتیم داخل....
بعدمدتها لحظاتی که با علی و زهرا داشتم بهترین لحظه های این مدت اخیرم بود....
ارسالم دست به کمر تکیه داده بود به دیوار و عین ابولهول نگام میکرد....
وقتی نزدیکش شدم هیچی نگفت...البته نیازی هم نبود چیزی بگه چون اوننگاه های پر اخم و تخمش
حسابی با آدم درحال حرف زدن بودن....
زهرا بدو بدو رفت پیش مامانش و عروسکا و لباساشو نشونش داد ....بالبخندی از ته دل
خواستم برم سمتشون که
ارسالن دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:
میدونی چند ساعت اینجا معطل توام...!؟با لحن تندی گفتم:
میگی چیکار کنم !؟ هان !؟ خب خرید بودم....یللی تللی نبودم که....
اشاره به گوشیش کرد و گفت:
بعله! خبرش راه به راه میومد!پوزخندی زدمو گفتم:
زن گرفتن و زن داشتن خرج داره آقا ارسالن!شونه ام رو فشار داد و

گفت:
گوربابای خرجش....بحث من چیز دیگه اش...اصال ولش کن...راه بیفت بریم..بیرون منتظرتم‌آخ...چقدر دلم میخواست بازم اونجا بمونم.....
کنار علی و زهرا...ولی ظاهرا بدجوری باهاش تا کرده بودم....و حاال گمون نکنم باهام راه بیاد...

⬆از علی و زهرا و مامانشون خداحافظی کردم و خالف میلم از خونه زدمبیرون...خریدهارو ریختم
صندلی عقب و خودم کنار ارسالن نشستم.....
تارسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد....
فقط صدای اون خواننده ی زن خارجی بود که تو ماشین پخش میشد....
یه صدای مالیم که گاهی اوج
میگرفت و دردش رو فریاد میزد.....
تو فکر بودم که دستشو گذاشت روی پام...حرفی نزد...فقط لمسم کرد...
پامو جمع کردم تا دستشو برداره...نگاهی بهم انداخت و گفت:
اینکارو یه زن وقتی انجام میده که یه غریبه بخواد لمسش کنه...
موافقی!؟چیزی نگفتم که شونه هاش رو تکون داد که باخودش زمزمه کرد" چقدر خسته ام" ...خستگیش نیمچه
لبخندی روی لبهای من نشوند و شادم کرد....
آخه دلم میخواست هی یه جورایی از رابطه جنسی فرار کنم....دلم حاال حاال اونچیزی رو نمیخواست که
دل ارسالن میخواست....
وقتی رسیدیمجلوی خونه ماشین رو نگه داشت و بوق زد....برخالف همیشه ابراهیم تند و سریع نیومد که
درو باز کنه برای همین ارسالن دوباره چند بار پشت سرهم بوق زد اما بازم خبری نشد....

کالفه پشتشو به صندلی تکیه داد و سرانگشتاشو رو رون پاش حرکت داد....
بعد دوباره کف دستشو زد رو بوق و گفت:
چرا درو باز میکنه !؟ اه! نظرت چیه تا باز شدن در یه غلطایی بکنیم !؟پرسشی نگاش کردمو گفتم:
هاان !؟نیمچه لبخندی زد و بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و با جلو بردن صورتم چشماشو بست و شروع به
خوردن لبهام کرد...
اما خیلی زود با واکنش من رو به روشد...ازش جدا شدمو اسمشو شاکیانه برلب آوردمو گفتم:
ارسالاان....اینجا جای اینکارا نیستآره آفرین...این کارا دقیقا یه..... جایی داره به اسم اتاق خواب مشترک...منتها تو اعتقادی بهش نداری.....شانار....
اسممو خیلی خاص به زبون آورد....
خیره شدم تو چشماش که با عطش براندازم کرد و گفت:

⬆من خیلی خستمه اما اگه تو عشوه و نیایی و باز بهونه بنی اسرائیلی نیاری دلم میخواد ببوسمت....تمام‌تنتو.....میفهمی چیمیگم!؟ دلم میخواد لخت تو بغل بخوابی !؟هوم !؟قابل فهم برات!
با اخم رومو برگردوندمو گفتم:
من فعال خستمه‌خستته یا نمیخوای با من بگذرونی!؟هردو.....
واکنشش به صراحتم فقط فشردن لبهاش بهم بود...بعد چند ثانیه اما گفت:
درست میشی....درستت میکنم‌خواستم جواب محکمی بهش بدم..... که ابراهیم درو وا کرد...ارسالن ماشین رو برد داخل و با عصبانیت گفت:

کجا بودی!؟ابراهیم سر خم کرد و گفت:
ببخشید آقا...گالب به روتون‌نذاشت جمله ابراهیم تموم بشه و بعد....
گفت"
خیلی خب‌ماشین رو برد جلو و نگه داشت.....
ادامه 👇
ادامه شیطان مونث 👇
پیاده شدم....خریدهارو از عقب برداشتم و جلوتر از ارسالن راه
افتادم....
وقتی رفتم توی اتاق همه رو انداختم کف اتاقک مخصوص کمدهای
لباس.....
فعال حوصله مرتب کردن هیچی رو نداشتم.....
لباسامو از تن درآوردم و بعد دست و صورتمو شستم و دراز کشیدم رو
تخت...
اومد باالی سرم ایستاد و گفت:
-برات مهم نبست من چیزی خورده باشم !؟

⬆پرسیدم:
نخوردی!؟نه !بیخیال و ریلکس گفتم:
خب میخواستی بخوری...شب بخیراینو گفتمو سرمو بردم زیر پتو.....
امیدوارم توقع نداشته باشه ادای زن و شوهرای عاشق پیشه رو بازی
کنیم....
باید بدونه هیچیش واسه من مهم نیست....
#پارت ۴۰۸
شیطان مونث
تو طول روز، سر جمع دو دقیقه هم ارسالن رو ندیدم....تا ظهر شرکتش
بود و بعدهم بیرون و بعدهم

درگیر مهمونهاش....
حوصله موندن تو اتاق رو نداشتم.....شالی رو سرم انداختم و رفتم بیرون....
بنظرم بدترین اتفاق ممکن برای هرکسی فقط یه چیز میتونست باشه....اینکه تمام روزهاش مثل هم
باشن...عین تکرار یه سلایر..... حاال تقریبا احساس مبکردم تمام روزهام مثل همن....تمام روزهام....
من پر جنب و جوش بودم...یا درگیر کار یا دانشگاه یا شیطونی..یا اینورو اونور رفتن اما حاال اصال
روال زندگیم به خوبی و پر ماجراجویی سابق نبود....
هرچقدر بیشتر به پله ها نزدیک میشدم بیشتر صدای خنده ها و قه قهه های مردونه به گوشم می
رسید....اول دوست داشتم برم توی حیاط تا حال و هوام عوض بشه اما بعد خیلی یهویی راهمو به سمت
آشپزخونه کج کردم ...دلم میخواست بدونم اونجا چخبره...
درو آهسته کنار زدم و رفتم داخل...کبری خانم و نارگل مسئول پخت غذاها بودن و شیرین هم مثل فرفره
هی شربت و شیرینی و میوه میبرد و میاورد.. فوزیه هم که مثل زندانبان زاویرا فقط امرونهی میکرد....
تا باهم چشم توچشم شدیم ،درحالی که به وضوح از چشماش میخوندم و حس میکردم که چقدر بیزاره و
دل خوشی ازم نداره، سرسنگین بهم گفت:
کاری داری اینجا !؟؟نه دشمن ستیز و نه حتی خصمانه....فقط آروم گفتم:

⬆برای رفتن به آشپزخونه ی خونه ام باید از تو اجازه بگیرم فوزیه خانم

!؟حس میکردم لفظ "خونه ام" زیاد به مذاقش خوش نیومد....چون نفرتش رو از من با اخم بیشتری تو
حالت صورتش نشون داد....اهمیت ندادم و رفتم داخل... کبری خانم پای گاز بود و نارگل گاهی درحال
سرخ کردن سیب زمینی بود و گاهی درحال تزئین سالد ....
تا منو دید لبخند زد و گفت:
سالم شانار خانم....چیزی میل دارین که براتون بیارم!؟سری تکون دادم و گفتم:
نه....ممنون‌بعد روی صندلی نشستم و چشم دوختم به کبری خانمی....
که ارسالن عاشق دستپختش بود.....متوجه ام که
شد سالم و احوالپرسی گرمی کرد و بعد یه مشت آلو خشک بهم داد و گفت:
خیلی َملسن...بخوری مشتریشون میشی!خندیدم و آلوهارو ازش گرفتم....خوش طعم بود و ترش و ملس !
اونقدر که نتونستم حتی از خیر نخوردن چند دونه اش بگذرم....بعدش دستامو تمیز کردمو به نارگل گفتم:
سالدهارو من درست میکنم....تو بقیه کارارو انجام بده‌خوشحال شد....
و با زدن لبخندی به پهنای صورت گفت:
وای مرسی خانم!مشغول تزئینشون بودم که شیرین اومد داخل و بی اوینکه چشمش منو ببینه با آب و تاب گفت:
وای که قمر دیدم....یه رفیق داره آقا....از خوشگلی بهش صد میدم...
نارگل خندید و کبری گفت:
تو میوه و چای بردی یا رفتی مردا رو دید بزنی!شیرین باخنده گفت:
رفتم چایی ببرم که یهو اون مرد رو دید زدم....دست خودم نبود. دیدین وقتی میرین خندید یه چیزخوشگل خودش صدا میزنه آی بیا منو ببین و بگیر...ایندفعه هم همینطوری شد....

کبری خانم با نیش کج گفت:
آهان...طرف گفت آی شیرین بیا منو ببین و بگیراینبار منم از...
رویاپردازی های شیرین خنده ام گرفت و اون باالخره متوجه ام شد...
سرخ و سفید شد و
پرسید:

عه! خانمجان شما اینجا چیکار میکنی!؟؟اومدم کمک کنم‌متعجب و.....
با خنده گفت:
کمک ؟؟؟ بیکارید خانمجان !؟ من جای شما بودم که فقط میخوردمو میخوابیدمو امرونهی‌میکردم....مثال من اگه زن آقا بودم یه گوشه مینشستم و میگفتم ناری اینکارو بکن...ناری اون کارو
بکن....
نارگل بازم خندید...روحیه اش جوری بود که از هیچی بدش نمیومد اما کبری خانم شیرین رو چپ چپ
نگاه کرد و گفت:
شما از خوبیات بگو....خدا خر و دید شاخش ندادکبری خانم جان...
یعنی میخوای بگی من خرم !؟بالنسبت خر!اینبار منم خندیدم....شیرین واقعاشیرین بود ...
تو کارها کمکشون کردم...من حوصله ناز و ادا اومدن نداشتم....تو گذشته آدم فقیری بودم و هیچوقت
زندگی تجمالتی نداشتم پس چرا بخاطر اینکه شدم زن یه آدم پولدار خودمو بگیرم و وانمود کنم از اول
اشراف زاده بودم!....
من حتی شامم رو با اونها خوردم....و تا آخرشب کنارشون موندم .....
راستش خیلی هم بد نگذشت....البته اجازه ندادن که من خیلی دست به چیزی بزنم ولی آخرش خوش

گذشت....گرد هم نشستیم منهای فوزیه....
ناری یاهمون نارگل چای زعفرونی آورد وگذاشت وسطمون....
یه جمع سه نفره ی خوب بودیم...نارگل مهربون و لطیف بود و روحیه ای شاعرگونه داشت....شیرین
حرفهاش اول به دهنش می رسیدن و بعد به مغزش...و کبری خانم که ترکیب اخالقی جالبی
داشت...مهربون...نصیحت کننده...دوست....و خیلی چیزای دیگه!
شیرین یکم از چاییش رو چشید و بعد گفت:
ناری....برامون یه آهنگ قشنگ بخون‌به صورت لطیف اون دختر که...
لبخند شیرینی روش نشسته بود نگاه کردم....یعنی آواز هم میخوند... ولی
آره...با اون صدای زیباش حتما اگه چیزی میخوند خوب از آب در میومد ...و شیرین اونقدر اصرار کرد
تا باالخره ناری خیلی آروم شروع به خوندن کرد....

.

⬆یه شعر زیبا از شکیال...تو خاموشی خونه خاموش.. شب آشفته گل فراموش....
و اون....اونقدر زیبا این آهنگ رو خوند که من به این باور رسیدم صدمرتبه بهتر از نسخه واقعیش.....
آخه اون صدای خوبی داشت...خیلی خوب...کنارشون اونقدر بهم خوش گذشت که متوجه گذر زمان
نشدم....
فکر کنم تا یک شب کنارشون نشسته بودم تا وقتی که مهمونهای ارسالن رفتن و اون فوزیه رو فرستاد

دنبالم و گفت:
آقا گفته بیاین باال‌دلم نمیخوایت ولی چه میشد کرد...شب بخیر....
گفتمو از رو زمین بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق
خواب.....
#پارت_۴۰۹
شیطان مونث

دلم میخواست همچنان تو اون جمع خلوت باحال بشینم...شیرین
خودش به تنهایی جور صدتا استنداپ
کمدین رو به دوش میکشید و همه حرفهاش بانمک و طنز بود...
نارگل هم که آدم از شنیدن صداش کیف میبرد و کبری خانم هم تیکه
پروندنهاش به شیرین باحال
بود...اینکه هی میزد تو برجکش....
ولی خب...دیگه دیروقت بود و باید میرفتم تو اتاق....
درو باز کردم و رفتم داخل.....ارسالن در حالی که فقط لباس زیرش پاش
بود پشت میزایستاده بود و
کشوهاشو یکی یکی بررسی میکرد....
انگار داشت دنبال یه چیزی میگشت....
شال و لباسی که رو تیشرتم پوشیده بودم رو از تن درآوردم و رفتم
سمت آینه...
رو صندلی نشستم و موهامو شونه زدم.....ارسالن همچنان داشت دنبال
چیزی میگشت که من نمیدونستم
چیه....یکم از اینکه پیداش نکرده بود کالفه شده بود....
رومو ازش برگردوندم و مشغول شونه کردن موهام شدم....تا اینکه از
توی آینه دیدم که باالخره اون
چیزی که میخواست رو پیدا کرد...یه چیزی شبیه به فلش مموری بود....

خیلی زود گوشیشو برداشت و با یه نفر تماس گرفت و گفت:
"پیداش کردم ...فردا یکی رو بفرست بیاد ببرش"

⬆تماسش رو قطع کرد و اومد سمت من....پشتم ایستاد و گفت:
میخوای من برات شونه بزنم!؟از تو آینه به چشماش نگاه کردم و گفتم:
تو مگه بلدی از این کارا !؟نیشخندی زد و گفت:
از فضا که نیومدم....بلدیم یه چیزاییدستشو دراز کرد و شونه رو ازم....
گرفت و بعد شروع کرد شونه زدن موهام....خوب اینکارو انجام
میداد...اونقدر خوب که آدم دلش میخواست بخواب!....
همونطور که موهامو شونه میزد پرسید:
تو آشپزخونه بودی تا االن !؟سر تکون دادمو گفتم:
آره...اونجا بودم....پیش کبری خانم و شیریینانگار حسابی بهت...
خوش گذشته....یادت رفت بیای پیش منآره....خوب بود....چایی.....
خوردیم...حرف زدیم....بد نبود!خوبه که خوب بوداینو گفت و شونه رو...
داد دستمو گفت:
اینم موهات...بهتر از خودت شونه نمیزدم!؟؟لبخندی زد و بدون اینکه
منتظر شنیدن جواب بمونه رفت سمت تخت.....
نگاهی به خودم انداختم....دستمو آهسته تو موهام کشیدم....جدی
جدی خوب بلد بود....
شونه رو کنار گذاشتم....از روی صندلی بلند شدم و بعد از خاموش
کردن چراغ رفتم سمت تخت و
کنارش دراز کشیدم ....پتورو تا روی شکمم باال آوردم و بعد خواستم
چشمامو ببندم که به پهلو دراز
کشید و دستشو گذاشت رو شکمم....
وقتی سرشو تو گردنم فرو برد و عطر تنمو عمیق بو کشید فهمیدم که
این احتماال یه مقدمه واسه انجام

چیزیه که من چند مدتیه دارم هی ازش فرار میکنم.....
لباشو رو گردنم گذاشت....بوسش اونقدر آروم بود که نمیشد اصال اسمشو گذاشت بوس....
بعد خیلی آهسته انگشتاشو تو انگشتم قفل کردو با باال آوردن دستم گفت:
-رو دست من و تو جای خالی یه چیز بدجور تو ذوق میزنه!؟

⬆چون فکرم خالی از هر چیزی در این باره بود گفتم:
چی!؟یه چیزی شبیه به حلقه...همه زن و شوهرا از این دارن دیگه آره...!
؟خیلی دلم میخواست بگم همه زن و شوهرای عادی ...نه همه زن و شوهرای مدل ما.....
چیزی نگفتم که خودش پرسید:
نظرت چیه فردا باهم بریم و انتخاب کنیم....به سلیقه تو...قبول
!؟بدون هیچ شوق و ذوقی گفتم:
نمیشه بزاریش واسه یه روز دیگه.....؟؟نفی عمیقی کشید...نفس داغش پخش شد روی پوست خنک صورتم....
دستشو از زیر تیشرتم رد کرد و اول شکممو نوازش کرد و بعد دستشو باالتر برد و گذاشت روی سینه ام
و گفت:
ولی من تو این هفته فقط فردا وقت خالی دارم...متوجهی که‌متوجه....
ام ولی آخه....داشتن حلقه چه لزومی داره آخه!؟سینه ام رو آهسته فشار داد و گفت:
نمیدونم ضرورتی داره یا نه اما...من دلم میخواد اگه کسی تورو دید بدونه که متاهلی!دلم نمیخواست از یه همچین چیزی برسه به یه رابطه کامل...واسه همین بازوش رو گرفتم که دستشو
بکشم بیرون و بعد گفتم:

باشه ولی االن دوست دارم بخوابیم‌بیشتر سینه هام رو مالوند و....
گلوم رو میک زد ...اما وقتی این حرف رو شنید متعجب پرسید:
شانار تو واقعا تحریک نشدی!؟ نمیخوای با من رابطه داشته باشی!؟؟
هان!؟ مگه میشه غریزه ات یهوپر کشیده باشه!؟؟
دستشو به زور از زیر پیرهنم بیرون کشیدمو گفتم:
آره من تحریک نشدم....االنم دلم میخواد بخوابم‌عصبی نگام کرد و با....
حرص پرسید:
واقعا تو االن دلت میخواد بخوابی!؟-آره....من دلم میخواد االن بخوابم....

⬆اینو که گفتم بلند شد و نشست.....پتو رو کنار زد و عصبی شلوار و لباس زیرم رو باهم کشید پایین و بعد
با اشاره به خیسی لباس زیرم گفت:
که تحربک نشدی آره !؟ تحریک نشدی یا اینکه داری خودتو نگه میداری که با من ارتباط نداشته‌باشی!؟؟
تند تند نفس میزدمو نگاهش میکردم....
نگاهی به وضعیتم انداختم.....باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه.....واقعا باورم نمیشد...
#پارت_۴۱۰
شیطان مونث
باورم نمیشد همچین کاری باهام بکنه....ثابت کنه من تحریک شدم و صرفا چون دوستش ندارم دارم
غریزه جنسیمو نادیده میگیرم....
بروبر نگاهش میکردم که گفت:
تا کی میخوای با من اینجوری باشی شانار؟؟؟ هان!؟ تا همیشه !؟ تو االن زن منی....من شوهرتم‌قراره همیشه همینطور باشیم !؟ عین دوتا....

آدم آهنی باهم زیر یه سقف زندگی کنیم !؟ تو واقعا تصمیمت این !؟؟ من به تو تجاوز کردم !؟؟؟ خب پاش واستادم...من واسه خوشبختیت از هیچی دریغ
نمیکنم....حالیته !؟ اگه هست اینجوری نکن المصب...بشبن و باخودت فکر کن چرا اینجایی!؟ باچه
عنوان اینجایی؟؟داری سخت میگیری شانار...خیلی داری سخت میگیری .....گذشته واسه تو هرچقدر تلخ
بود من میخوام جبرانش کنم....پس...ناسازگاری نکن و گند نزن به همچی.....
شلوارمو ول کرد....نگاه کالفه ای بهم انداخت و گفت:
دیگه کاری باهات ندارم...به رفتارت اونقدر ادامه بده تا آروم بگیری....
اومد کنارم....دراز کشید و پتو رو کشید روی صورتش....ماتم زده به رو به رو خیره شدم....
واقعا تا کی؟! پس چرا من هنوز نمیخواستم بپذیرم اون چیزایی که ارسالن ازشون حرف میزد....
سرمو به سمتش چرخوندم... درست اینکارشو دوست نداشتم اما همینکه هم بازم سعی نکرد مثل گذشته
وادارم کنه باهاش رابطه داشته باشم خوب بود....
خم شدم...شلوارمو کشیدم بااال و دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.....
کاش پایان شبه سیاه من سفید باشه!
***

⬆چشمام بسته بود اما میدونستم که صبح شده.... صدای صحبتهای ارسالن با تلفن رو میشنیدم....و قدمهاش
توی اتاق....

الی یکی از پلکهام رو باز کردم...مقابل آینه ایستاده بود و کرواتش رو میبست...
فکر کنم حتی ساعت 6هم نشده بود....
دوباره پلکمو روهم گذاشتم...زندگی تو این خونه خوابالودم کرده بود....
دیگه دلم نمیخواست از اون تخت
و راحت و از اون فضایی که زمستون گرم بود و تابستون خنک دل بکنم....درست مثل حاال....
با این حال صدای پاهاش رو شنیدم که به تخت نزدیک میشد....بوی ادکلنش تو اتاق پیچیده بود....خم شد
روی صورتم و گونه ام رو بوسید و رفت.....
چند لحظه منتظر موندم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفته چشمامو وا کردم....
پشت دستمو گذاشتم رو گونه ام...احساس میکردم جای بوسه اش هنوز داغ...
اون واقعا دوستم داره !؟؟
چرا نمیتونستم این موضوع رو باور یا حتی درک کنم! همیشه این سوال واسم به وجود میومد که آخه
اون چرا باید از من خوشش بیاد! من معیارهایی که اون میخواست رو نداشتم همونطور که اون
معیارهای مدنظر منو نداشت.....
پس چرا....چرا باید کنارهم باشیم!
نفس عمیقی کشیدم....
کاش از این حالت دودلی و سردرگمی بیرون بیام....کاش.....
بعد از خوردن صبحانه رفتم توی حیاط.....
دلم میخواست قدم بزنم و این تنها چیزی بود که همیشه وقتش رو تو خونه ی ارسالن داشتم.....

رفتم سمت گلهای رز رو عمیق بو کشیدم..... گلهای خوش بوی صورتی و قرمزی که انگار نقاشی روی
بوم بودن نه واقعیت ..
واسه نرفتن خار توی دستم داشتم با احتیاط گلهارو لمس میکردم که صدای اژدر رو از پشت سر شنیدم:
این درختها حاصل زحمت آرزو هست‌به سمتش چرخیدم که نزدیک....
تر شد و ادامه داد:
آرزو وقتی اومد اینجا گفت حیاط خونه ارسالن گل بو کم داره..... واسه همین تو همه جای حیاط از این‌درختها وگلها کاشت.....
آهسته گفتم:
-قشنگن....و خوش بو....

⬆یکی از گلهارو چید....جلوی بینیش گرفت و گفت:
شانارآهسته لب زدم:.....
بله‌به چشمام خیره شد و گفت:....
فکر میکنی اگه ارسالن دوست نداشت حاضر بود واسه بدست آوردنت اینقدر باخودش سرو کله بزنه ؟؟من اونو بهتر و بیشتر از خودش میشناسم....خیلی بیشتر از خودش.....اگه واقعا دوست نداشت از یاد بردنت براش پنج ثانیه بیشتر وقت نمیبرد...
دوست داره...دوست داشتنهای ارسالن آبکی نیستن..و....یادت باشه دخترجان...
گاهی باید گذشته رو رها کرد ....زیاد درگیرش بشی توش غرق میشی ....گذشته اسمش روش.....گذشته
و دیگه برنمیگرده....
اینو از منی به خاطر بسپار که چند پیرهن بیشتر از تو پاره کردم.....
حرفهاشو که زد شاخه گل رو به طرفم گرفت.....بدون هیچ حرفی گل رو

ازش گرفتم و اون دستهاشو
پشت کمرش گذاشت و از کنارم رفت.....
نفس عمیقی کشیدم.....راستش همیشه میخواستم آزارش بدم تا یه جوری اون عقده رو خالی کنم اما حاال
میبینم انگیزه ای واسه اذیت کردنش هم ندارم.....
شاید حق با اژدرباشه....شاید نباید تو گذشته غرق شد....
ناهار رو کنار کبری خانم و شیرین و نارگل خوردم....کنار اونا بهتر میتونستم به چیزی فکر نکنم و
درست حسابی غذا بخورم.....
عصر بود که ارسالن اومد خونه....ولی حتی تا داخل هم نیومد...فوزیه رو فرستاد دنبالم و بهم اطالع داد
که لباس بپوشم و برم پیشش....
حاال یادم اومد که قرار بود امروز باهم بریم حلقه بخریم.....
#پارت_۴۱۱
شیطان مونث
واقعا نمیدونم گرفتن حلقه چه ضرورتی داشت....شاید ارسالن میخواست این رابطه رنگ و شکل جدی
تری بگیره....
ولی مگه با این چیزها میشد!؟

⬆وقتی سوار ماشینش شدم داشت با تلفن حرف میزد....اما واسه چند لحظه گوشی رو از صورتش دور
نگه داشت و گفت:
یه سالم هم نمیتونی بکنی!؟ زبونتو موش خورده!؟بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی بمونه دوباره مشغول صحبت شد....
منم چیزی نگفتم و ساکت و بیصدا فقط مسیری رو نگاه میکردم که

دیگه دیدنش واسم لطفی نداشت و
خیلی جذاب بنظر نمی رسید....
وقتی تلفنش رو کنار گذاشت آهسته گفتم:
سالم‌نگاهی بهم انداخت و بعد تو گلو خندید....چیزی نگفت...ولی....
من دوست داشتم یه چیزی بگه....یه چیزی
بگه تا بزنم تو برجکش...ولی خب نگفت....تا رسیدن به شهر فقط
صدای موزیک بود که به گوش می
رسید...و ما حتی بعدش یک کالم هم باهم حرف نزدیم!...
ماشین رو نگه داشت و اشاره کرد پیاده بشم....
پیاده شدم و هی خیره میشدم به صورتهای آدمایی که از اونجا رد
میشدن...یکی عبوس بود یکی
خندون...یکی مظلوم...یکی معصوم..یکی خشن...یکی بی احساس....
به کسی زل نزن‌سرمو به سمتش چرخوندم.خودش بهم رسوند و....
کنارم ایستاد....طعنه زنان گفتم:
اختیار نگاه هام رو هم ندارم...!؟دستمو گرفت و گفت:
یه خوشتیپ جذاب کنارت...چرا باید جای دیگه رو نگاه کنی!؟نیشمو کج
کددمو گفتم:
اعتماد بنفست آسمونو جر نده !؟نه....حواسم بهش هست!نیشخندی
زدم و شونه به شونه اش راه افتادم....
یه چیزی که واسم مسخره بنظر می رسید واکنش یه عده نسبت به
دیدن ارسالن بود....البته این عادی
بنظر می رسید....خیلی وقتها خیلی از ماها چه زن چه مرد وقتی کسی رو
میبینیم که قیافه اش واسمون
جذاب ناخواسته نگاهش میکنیم....
حاال وقتی راه می رفتیم می دیدم که بعضی از دخترها و حتی زنها
چجوری خیره نگاهش میکردن و تا

لحظه ای که ازش دور میشدن چشم برنمیداشتن از صورتش...
و اگر اغراق کردن رو کنار بزارم باید بگم گاهی حتی بهش تیکه میپروندن.....

⬆"خوشتیپ" "بابا هیکل" "جووووون" "اوف بابا"...چمیدونم...از همین چرت و پرتها...و اون ندیدم که حتی
یه بار اهمیت بده....یه جورایی کال بیتفاوت بودو حس میکردم که اصال گاهی انگار اون چیزایی که من
میشنوم رو نمیشنوه.....
باهم وارد پاساژی شدیم که مخصوص طالفروشها بود...
نگاهی گذری به اطراف انداخت و گفت:
انتخابش به عهده ی تو...تو بگو کدوم ور بریم....!؟خب حاال که تا اینجا اومده بودیم فکر کنم اذیت کردنش یکم مسخره بود....
واسه همین به رو به رو اشاره کردمو گفتم:
اونجا...بریم اونجا !؟سری تکون داد و گفتم:
حله !باهمدیگه وارد طالفروشی شدیم....بزرگ بود و هر قسمت یه فروشنده داشت که به جز ما چند زن و
مرد هم اونجا بودن.....
کنارهم به حلقه ها نگاه کردیم.....گرچه انتخاب رو به عهده ی من گذاشته بود اما خودش هم گاهی
چیزهایی رو پیشنهاد میداد.. یه لحظه دلم گرفت....چی میشد اگه االن با اون برای انتخاب حلقه اومده
بودم....
ولی ته نه....من به خودم قول دادم دیگه بهش فکر نکنم...
سری تکون داوم تا ذهنم خالی بشه و بعد ست به حلقه ای که مردونه اش طرح جالبی داشت و رو مدل

زنانه اش تنها یه گل کوچیک قرار داشت اشاره کردمو گفتم:
اون چطوره !؟نگاهش کرد و گفت:
خوبه !نگاهی به فروشنده انداختم و با اشاره به اونی که انتخاب کرده بودیم خواستم که بیارش...
خیلی زود گذاشتشون مقابلم و من داشتم امتحانش میکردم که دختر جوونی دوتا سرویس طال به ارسالن
نشون داد و با صدای پر عشوه و نازی گفت:
ببخشید....من واسه انتخاب بین این دوتا موندم....بنظر شما کدوم بهتره....!؟ارسالن به سرویس ها نگاه کرد....
ناخواسته نگاهمو از انگشت دستم برداشتم و به دختر جوون نگاه کردم.....

⬆از اون دخترای پولداری بود که از بس نمیدونن با پول بادآوردشون چیکار کنن خودشون رو میکوبن از
اول میسازن!...
ابروها، چشمها، بینی، گونه، لب چونه..مو..حاضر بودم شرط ببندم تو همشون دست بدده و کل ریختش
حاصل هنر دکترهاست نه خدا!
شک نداشتم اون سینه های باد کرده اش که خطشون هم مشخص بود هم پرونز بودن..وگرنه کمر به اون
باریکی و سینه و باسن به اون گندگی یکم زیادی غیر طبیعی بنزر می رسید....
ارسالن بالفاصله بعد نگاه ها به سرویس ها سمت چپی رو انتخاب کرد و گفت:
ای بهتره‌دختره اون لبهای سرخ باد کرده اش رو از هم باز کرد و با به....
رخ کشیدن دندونای سفید لمینت شده اش

گفت:
وای مرسی...میدونید خودمم از اول همینو انتخاب کرده بودم‌ارسالن....
لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:
جدا!؟دختره خندید و گفت:
آره...تولد مامانم...میخواستم بداش یه چیز ناقابلی بخرم....بین این دوتا سرویس نمیتونستم یه کدوم روانتخاب کنم....
راستش اولش بیتفاوت بودم ولی بعد زورم اومد....مطمئن بودم اگه من جای اون بودم پدرمو درمیاورد
واسه همین باعصبانیت رو به دختره کردمو گفتم:
فکر کنم به جز این آقا کسای دیگه ای هم باشن#پارت_۴۱۲...
شیطان مونث

....که بخواین نظرشون رو بپرسین!!
بعد با حرص به ارسالن نگاه کردمو گفتم:
-اگه اومدی اینجا واسه بقیه طال انتخاب کنی فکر کنم من برم بهتر باشه.....

🔝صحبتها و بگو بخندهای ارسالن و اون دختر عصبیم کرده بود...بهمم ریخته بودم چون دوست نداشتم
بهش خوش بگذره...
اگه من جاش بودم هزارو یک لیچارد بارم میکرد...آخرشم البد یه کتک مفصل نوش جون میکردم
اونوقت خودش درست جلوی من واسه دختره طال انتخاب میکرد!...
وقتی اون حرفهارو بهشون زدم ارسالن واکنش خاصی نشون نداد اما گره ی اخم دختره پیچیده تر شد....
با انزجار نگاهم کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه شاید جهت درآوردن

مثال حرص من ارسالن رو
مخاطب قرار داد و با لبخند گفت:
ممنون از کمکتون....فعال‌بعدهم فاصله گرفت و رفت...ارسالن از نبود فروشنده استفاده کرد و چرخید سمتم و گفت:
چرا پاچه میگیری !؟عصبی انگشت اشاره ام رو سمت خودم گرفتم و گفتم:
من پاچه میگیرم؟؟ اگه یه پسر میومد پیش من و بگو بخند میکردم باهاش تو چیکار میکردی هان !؟؟؟نگو که مثل روشنفکرها هیچی نمیگفتی ...نگو که به من بیچاره اعتماد کامل....
دستمو سفت گرفت...درد فشار دستش اونقدر زیاد بور که ساکت بشم ...کنار گوشم گفت:
ساکت شو شانار اینجا جای این دری وری ها نیست‌بعد دستمو با....
عصبانیت ول کرد و با صدا زدن فروشنده خواست که حلقه هارو برامون آماده کنه....
من عصبانی بودم اما نمیدونستم از کی و از چی...انگار که با زمین و زمان مشکل داشتم....انگار حس
میکردم همشون تو بدی اوضام تاثیر دارن و باید حال همشون رو بگیرم..
به محض اینکه تو ماشین باهم تنها شدیم با عصبانیت گفتم:
گوش کن ارسالن....همه چیز برای من و تو باید یکسان باشه....اگه بخوای هی با لینو اون الس بزنی‌پرید وسط حرفمو گفت:...
چی میگی تو!؟ فازت چیه!؟ من کی با اون زنه الس زدم!؟پوزخندی زدمو گفتم:
هه....دیوار حاشا خووووب بلنده....کی باهاش الس زدی!؟ تو اگه من پارازیت نمینداختم تا شماره دادن‌هم پیش میرفتی...خوب گوش کن ارسالن....تمام چیزایی که واسه من ممنوع واسه تو هم ممنوع...اگه

دفعه بعد ببینم با دختری اینجوری گرم گرفتی منم با مردای غریبه....
سرشو چرخوند سمتم و چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که الل شدم.....
دیگه هیچی نگفتمو حرفمو قیچی کردم.....پرسید:

⬆تو با مردای غریبه چی!؟ترسیدم....آب دهنمو قورت دادمو گپ رو عوض کردم:
تو حق نداری با زنای غریبه خوش و بش کنی‌لحن و ولوم وصدام آروم... بود.نمیخواستم دوباره اخالق گهش رو زنده کنم...البته دروغ چرا....من همش
دنبال بهونه بودم که از خودم عصبانیش کنم ..وادارش کنم کتکم بزنه که بگ دلیلی برای جداشدن داشته
باشم اما توی یه همچین موقعیتی با یه همچین اخمی چاره ای جز سکوت نداشتم.....
باهمون نگاه ترسناک صورتم رو دید زد و بعد گفت:
میرسونمت جلو یه آژانس...نمیتونم برسونمت خونه‌هیچی نگفتم.....
مشخص بود هنوز داره به حرف قبلیم فکر میکنه ولسه همین بود که اخم لحظه ای
صورتش کنار نرفت...
پیاده شد و برام آژانس گرفت اونم راننده ی خانم....ظاهرا مسیر دور حاضر نمیشدن برن اما با پولی که
ارسالن بهش داد فکر کنم تا جهنم هم منو می رسوندن.....
شب بود که رسیدم خونه.....
دلم یه دوش آب گرم میخواست....یه چیزی که از اون حالت کسلی بیرونم بیاره....
پالستیک جعبه ی حلقه رو انداختم رو میز و با درآوردن لباسهام لخت و

عریون رفتم توی حمام.....
دوش آب رو تنظیم کردم و بعد دراز کشیدم تو وان و اجازه دادم تا کمکم پر از آب بشه....
فکر نکنم چیزی توی دنیا بهتر از دوش گرفتن هم باشه.....
یه جورایی حال آدمو جا میاره...
بعد حمام حوله رو تنم کردمو اومدم بیرون....
سرو تنمو خشک کردم و بعد یکی از اون ست لباسهایی که خریده بودم رو پوشیدم.....
موهامو آزاد و رها رو شونه هام انداختم و مقابل آینه قدی ایستادم.....
با این لباس نیمی از کمرم و تقریبا تمام سینه هام مشخص بود...اونقدر که با یکم خم و راست شدن حتی
نوک صورتیشون هم میزد بیرون.....
بزار ارسالن یکم اذیت بشه! یا مثال وحشی! بد هم نبود!
به رونهای لختم نگاه کردم....همه مردها عاشق پاهای زنها هستن.....و
فکر کنم ارسالن هم از این قاعده
مستثنا نباشه!
نفس عمیقی کشیدم....

⬆نمیدونم اصال در کل چرا هم دوست ندارم با ارسالن رابطه داشته باشم و هم اینکه دوست ندارم بقیه بهش
نزدیک بشن یا اون به بقیه نزدیک بشه....!؟؟
تو فکر بودم که صدای باز و بسته شدن درو شنیدم....
پس باالخره اومد...
پشتش به من بود....کتش رو با کرختی از تن درآورد ....با قدمهایی آروم به سمتش رفتم و گفت:
سالم#پارت_۴۱۳.....

شیطان مونث
"سالمم" رو که شنید خیلی آروم و سر حوصله به سمتم چرخید....فکر میکردم محو لباسهای تن و هیکلم
بشه اما بدون ذره ای اهمیت به این موضوع گفت:
باالخره سر موقع سالم کردی!همین! فقط همینو گفت! بعد خمیازه ای کشید و با گفتن" چقدر خستمه" رفتم رو کاناپه و لم داد....بعد لنگهاشو دراز کرد و گذاشت رو میز....
خب انگار این دفعه اون بود که زد تو برجک من...از بیتفاوتیش نسبت به ظاهرم ناخواسته یکم دلگیر
شدم...رفتم سمت پنجره ...یکم بیرون رو نگاه کردم که گفت:
شاناربدن نه اما سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:.....
بله‌کف دستشو زد رو کاناپه و گفت:....
بیا اینجا بشین‌پرده رو رها کردمو با قدمهای آروم رفتم سمتش.....
اشاره کرد بشینم و منم نشستم.....صورتهامون خیلی باهم فاصله نداشت....
چشمهامو نگاه کرد و بعد دستشو آروم رو موهام کشید....
آب دهنمو آهسته قورت دادم....باال و پایین شدن سیبک گلوم رو حس کردم...
من گیر بودم....بین خواستن و نخواستن....

⬆هم دلم نمیخواست باهاش خوب بشم و هم دلم نمیخواست کسی بهش نزدیک بشه....
این حالتم واسم مسخره بود...
آروم گفت:
دلت میخواد بیای بغل من بشینی!؟؟؟پیشتها غیر منتظره ای بود...
پرسیدم:

فرق این جای که نشیسم با بغل تو چیه !؟فرق؟؟ دنبال فرقی!؟ نباش....
به حالش فکر کن..به حالی که بهت میده‌لبخند محوی زدمو گفتم:.....
بغل تو نشتن حال داره!؟خسته و بی رمق خندید و گفت:
اووووووو چه جووووورم...میخوای امتحان کنی‌شونه باال انداختم و....
بعد بلند شوم و روی پاهاش نشستم و بعد دستامو گذاشتم رو شونه هاش....
دقیقا رو جای حساسش نشسته بودم....همونجایی که به قول خودش اصل حال بود.....
دستاشو گذاشت رو پهلوهام و پرسید:
امروز باز اومده بودن شرکت.....میخواستن باهام صحبت کنم اما حوصله شونو نداشتم.....فکر کنم‌بازم سرو کله شون پیدا بشه و بخوام سواالی تکراری مسخرشونو بپرسن همشونو نفله کنم.....
میتونستم حدس بزنم داره از چی حرف میزنه واسه همین گفتم:
پلیسها منظورته!آره....دیگه دارن شورشو درمیارن....اگه نمیتونن یه همچین مسئله ی مجهولی رو حل کنن برن بمیرن‌بهتر...
یکم به فکر فرو رفتم و بعد گفتم:
یه روز حقیقت مشخص میشه‌نفس عمیقی کشید و گفت:....
دیگه برای من یکی که اهمیتی نداره ...اینو که گفت ناخواسته نیشم کج شد و پرسیدم:
-چجوری برای تو اهمیت نداره !؟؟؟ تو که بخاطرش منو....

🡅عصبی سرشو کج کرد و گعت:
اه بیخیال....حال و حوصله شنیدن حرفهای این مدلی روندارم .....بی احساس و سرد گفتم:
باشه پس راحتت میزارمکه‌همزمان با گفتن این حرف خواستم از رو.....
پاهاش برم پایین که سفت تر از قبل پهلوهام رو گرفت و نگهم

داشت و بعد گفت:
چقدر نازک نارنجی شدیاااا.....بمون کارت دارم‌پرسشی نگاهش کردمو...
گفتم:
چیکار!؟بوس....بوسیدن مگه یه نوع کار نیستم‌ایندفعه دیگه آمادگی...
یه رابطه رو داشتم هرچند که همچنان اون احساس ناخوشایند سرجاش بود...اما خب
تا کی هی باید اینجوری در میرفتم...!؟؟؟
خواست سرش رو بیاره جلو و بوسم کنه که همون موقع یه نفر به در زد...
دوباره تکیه اشک به عقب داد و بلند گفت:
چیه؟؟صدای فوزیه کمی نامفهوم از پشت در به گوش رسبد:
شام آماده است آقامنو از روی پاهاش بلند کرد و خودشم بلند شد و.....
گفت:
بیارش همینجا فوزیه....تو اتاق میخورم‌و بعد مشغول درآوردن...
لباسهاش از تنش شد.....
منم بلند شدم و رفتم سمت آینه و با برداشتن سوهان ناخن خودمو با اون سرگرم کردم تا اینکه شیرین شام
رو آورد...سالم کرد و بعد همونطور که زیرزیرکی منو با اون لباسها دید میزد ظرفهارو یکی یکی رو
میز کوچیک دونفره چید....
میدونستم چی توسرش میگذره....
داره با اون چشمهاش از همچی عکس برداری میکنه....خصوصا از سر و وضع من ....بعدهم میره و
همچی رو با آب و تاب واسه بقزه تعریف میکنه.....
وقتی رفت بازهم داشت منو نگاه میکرد....

⬆ارسالن پست میز نشست و از منم خواست که بشینم.....
با اشتها مشغول خوردن شدم.....دستپخت کبری خانم حرف نداشت....
اونقدر که احساس میکردم حتی با
هیچی هم میت نه یه چیز خوشمزه درست کنه....خالصه تا این حد!
برخالف من که با اشتها غذا میخوردم ارسالن خیلی آروم لقمه دهن
خودش میذاشت....انگار که تو فکر
چیزی بود وگرنه اون بقول خودش اهل سوسول غذا خوری نبود!
منم هیچی نگفتم بهش و ترجیح دادم از خوردن غذام لذت ببرم.....
چند دقیقه بعد وقتی شیرین اومد و وسایل رو برد ارسالن رفت پشت
لپتاپش نشست و منم رفتم سمت
سرویس بهداشتی و بعد از مسواک زدن اومدم بیرون....
دلم نمیخواست بخوابم اما کاری هم نبود که بخوام انجام بدم....
یاخودمو باهاش سرگرم کنم....
واسه همین نشستم رو تخت.....
بی حوصله و کسل داشتم موهامو میبافتم که اومد و پشتم نشست....
بافتمو از الی دستم بیرون کشید و
گفت:
بزار باز باشن....باز باشن من بیشتر دوست دارم‌خواستم بگم.....
دوست داشتن تو آخه چه اهمیت داره ولی بعد
ادامه پارت 👇👇۴۱۳
فهمیدم که حتی دوست داشتن خودمم خیلی اهمیتی نداره.....
واسه همین ترجیح دادم سکوت کنم و هیچی نگم.....
بافت موهامو باز کرد و بعد سرشو خم کرد و پشت گردنم رو بوسید....
شونه هانو جمع کردم.....
نمیتونستم صورتشو ببینم چون پشت به من بود....دستاشو دور
شکمم حلقه کرد و یه جورایی کشیدم تو

بغلش.....
سرم خم شد به عقب....
درست روی کتفش.....دستاشو گذاشت رو سینه هام و بعد تو همون حالت ازم لب گرفت.....
اعتراض نکردم....
فقط چشمامو بستمو همراهیش کردم.....

🔝شاید فقط باید همینو انجام میدادم...
#پارت_۴۱۴
شیطان مونث
دستاشو دور شکمم حلقه کرد و یه جورایی کشیدم تو بغلش.....
سرم خم شد به عقب....
درست روی کتفش.....دستاشو گذاشت رو سینه هام و بعد تو همون حالت ازم لب گرفت.....
اعتراض نکردم....
فقط چشمامو بستمو همراهیش کردم.....
شاید فقط باید همینو انجام میدادم...
شاید باید وارد این زندگی میشدمو می پذیرفتم ارسالن همسرم....نه یه غریبه....
لبمون که طوالنی شد دستهاش شروع به فتح بدنم کرد....
میتونستم حرکت انگشتاشو همه جای بدنم حس کنم....رو سینه هام...شکمم....
بین پاهام.....
اینبار دیگه وقتی درازم کرد و خیمه زد رو تنم پسش نزدم.....یه جورایی اجازه دادم کاری که میخواد رو
انجام بده ....

****
وقتی دستمو دراز کردمسمتش یهو پرکشید و رفت....دنبالش دویدم....
اونقدر دویدم که یهو پام خورد به یه
سنگ با صورت افتادم زمین.....
بی هوا از خواب پریدم....نفس زنون به اطرافم نگاه کردم.....
ناخواسته دستمو رو صورتم کشیدم و وقتی فهمیدم همچی خواب بوده
و صورتم زخمی نشده و اصال
نیفتادم یه چشمامو بارو بسته کردمو نفس راحت کشیدم....
بعد چشمم افتاد به تن لختمکه کبودی ها و خونمردگی های زیادی روش
مشخص بود.....خودمو کشبدم
باال ،سرمو گذاشتم رو بالشت نرم دوباره به پهلو دراز کشیدم...

⬆بدون اینکه سر بچرخونم نگاهی به اطراف انداختم.....
همون موقع بود که زیر دلم درد گرفت....خفیف بود ولی گاهی تیر
میکشید.....
از حموم صدای آب میومد...این یعنی ارسالن اونجا بود.....
خمیازه ای کشیدمو رفتم تو فکر خوابی که دیده بودم....
اونقدر درهم برهمبود که فکر کنم هیچ تعبیر خوابی نتونه از پس تعبیر
کردشن بربیاد.....
فقط بدترین قسمتش همون با مخ افتادن روی زمین بود....انگار واقعا
تو واقعیت افتاده بودم...
عین وقتایی که تو بچگی خواب میدیدم از رو ارتفاع میفتم.....
صدای کنار رفتن در کشویی حمام از فکر بیرونم آورد....نگاهی به ارسالن
انداختم که یه حوله کوچیک
پیچیده بود دور پایین تنهاش و دستشو تو موهای خیسش میچکید....

نگاهی به من انداخت و گفت:
بیدار شدی!؟خوابالود گفتم:
آره‌رفت سمت آینه و سشوارو برداشت و دوباره گفت:.....
جاییت که درد نمیکنه...!؟دستمو از همون زیر پتو گذاشتم روی شکمم و بعد گفتم:
چرا....درد دارم‌چیزی نگفت....فقط یه لبخند زد.....
چون بعدمدتها رابطه داشتم دردش یه جورایی تازگی داشت.....
البته خوشبحال اون شده بود چون لذتش واسه اون بیشتر شده بودو دردش واسه من.....
رفتم سمت اتاقکش و بعد از پوشیدن لباس اومد بیرون....
انگشتاشو تو موهای کپ کم پشتش کشید و بعد اومد سمتم....
نشست رو تخت .....پتورو از روی تنم کنار کشید ...اولش یه تکون خفیف خوردن.عین اینکه یه غریبه
بخواد ببینم...ولی بعد چیزی نگفتم چون یادم اومد من کی ام و اینجا چیکار میکنم.....
لخت و عریون جلوش دراز بودم.....
دستشو رو شکمم کشید و گفت:

اینجات درد میکنه!نفس عمیقی شکیدم و گفتم:
آره‌سه راه حل میزارم جلو پات.....بریم دکتر....مسکن برات.....
بیارم.....بزارمت تو وان.....!؟ کدوم !؟راه حل سومی همبهتر بود هم دل چسب تر....
موهامو از روی چشمام زدم کنار و گفتم:
سومی بهتربلند شد.....بغلم کرد و بعد گفت:.....
میدونستم درد داری صبر میکردم یه دوش دونفره بگیریم.....ولی....
االنم مهم نیست....بعدها دونفره اش‌هممیکنیم.....

جلو حموم که رسیدیم گذاشتم زمین.....وان رو پر از آب گرم کرد و بعد دوباره منو بغل کرد و گذاشت
تو وان.....
#پارت_۴۱۵
شیطانمونث
فایده ی اون دوش گرم یکم فاصله گرفتن از اون حالت کرختی و آروم شدن بدنم بود....
حاال دلم میخواست برم تو حیاط و با آفتاب صبحگاهی اون انرژی ای رو بگیرم که یه گل میگیره و به
قشنگترین حالتش درمیاد...یا یه غنچه میگیره و باز میشه...
به ارسالن که داشت آماده میشد تا بره ،گفتم:
من میرم تو حیاطکتش رو تنش کرد و گفت:....
صبحونه حتما بخوررفتم سمت در و گفتم:....
االن فقط دلم میخواد برم بیرونباشه....میگم برات بیارن همون....
بیرون!چیزی نگفتم و به راه افتادم...

⬆تا حاال همچین نوع زندگی رو تجربه نکرده بودم....زندگی بدون زحمت! اینکه هیچ کاری نکنی...هیچ
زحمتی نکشی....حتی معمولی ترین کارهاتو بقیه انجام بدن و همیشه آماده بخوری و بخوابی...یه
جورایی بقول بااال شهریا زندگی الکچری!منتها با حذف بخش خوش گذرانی!
و من حاال میفهمم که چرا پولدارا همیشه رنگ و لعابشون با بقیه فرق میکنه و سن و سالشون با شناسنامه
هاشون تطابق نداره....آخه المصبا اصال زحمت نمیکشن....یعنی زحمت به خودشون نمیدن...تو هیچ

موردی!
رفتم و روی صندلی نشستم....دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و بی حوصله اطراف رو نگاه
میکردم...جاه هایی که پیش از این هزار مرتبه دیگه هم دیده بودم....
اون درختها....اون گلها....اون زمین گلف....و خیلی چیزای دیگه.....
چشمامو بستم و یه نفس عمبق کشیدم....
عطر خوش گلها و درختها تا عمق جونم نفوذ کردن....
بوی خوبشون حال و هوای آدمو عوض میکرد....
صدای نزدیک شدن یه نفر رو به خودم میشنیدم اما همچنان دلم میخواست چشمام بسته بودن.....کنجکاو
نبودم ببینم کیه....
اما وقتی بوسه ای روی گونه ام نشیت فهمیدم ارسالن.....
چقدر با محبت شده بود این هیوال.....نمیدونم....شایدم واقعا من بودم که هی ازش هیوال میساختم.....
حاال چرا چشماتو بستی!؟سوالش بهونه ای شد برای برگشتن به دنیای روشنایی...سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و نگاهش
کردم....بعد آهسته گفتم:
همینجوری‌کنارم نشست...درست کنارم....دستشو رو شونه ام....
انداخت و بعد جعبه رو مقابل صورتم گرفت و گفت:
دیگه فکر کنم وقتشه به این حلقه ها افتخار بدیم....هوم؟ نظرت چیه!؟
منتظر نموند من جوابی بدم...دستشو از دور شونه ام برداشت و با باز کردن جعبه حلقه رو بیرون آورد
و بعد دستمو گرفت و همون کاری رو انجام داد که میخواست...
چیزی نگفتم....فقط در سکوت به حلقه ی زیبای روی دستم نگاه کردم....
حاال نوبت من بود....با تاخیر حلقه مردونه رو از جعبه بیرون آوردم.....

انگار این حلقه ها یه چیزی شبیه به یاداوری بود.... هی به ما یاداوری کنه متاهلیم و متعهد!
ارسالن دوباره دستشو رو شونه ام گذاشت و انگار که عین خیالش نباشه تو حیاطیم با در آغوش گرفتنم
یه لب کوتاه ازم گرفت.....

⬆اما این لب خیلی طوالنی نبود چون با صدای سرفه ی نارگل به سرعت به اون بوس خاتمه دادم و ازش
جداشدم....
شیرین و ناری درست پشت سرما بودن....با وسیله های صبحانه....
اه! چه بد موقع! اصال دلم نمیخواست منو تو همچین موقعیتی ببینن !
حاال فکر میکنن من کشته مرده ارسالنم....
ارسالن از روی صندلی بلند شد...رفت سمت ناری و شیرین.....درحالی که همزمان با من حرف میزد:
شاید شب خیلی دیر بیام خونه....اگه زودتر اومدم باهم میریم بیرون...
اگه نیومدم‌مکث کرد چون لیوان شیر رو سر کشید بعد رو کرد.....
سمتم و گفت:
فعال‌و رفت.... من و یا بهتره بگم هر سه مون رفتن و دور شدنش.....
رو نگاه کردیم....با عجله سوار ماشینش
شد و از خونه زد بیرون....
شیرین و نارگل اومدن پیشم...هردو اول چیزی رو که نگاه کردن حلقه ی روی انگشتم بود....پس خیلی
وقت بود که داشتن مارو نگاه میکردن....
اومدن سمتم و هردو باهم بهم سالم کردن.....
جوابشون رو دادم..نارگل نه اما شیرین مدام همه جامو با هیجان و کنجکاوی نگاه میکرد.... همیشه

همینجوری بود.....
یکم رو صندلی جا به جا شدم و بعد گفتم:
شماها هم بامن صبحونه بخوریدشیرین نشیشو تا بناگوش باز کرد و....
گفت:
وای چشم خانمج‌حرفش کامل نشده بود که با نیشگون نارگل ساکت.....
موند..نارگل اما لبخندی زد....بعد با اون صدای خوش
آهنگش گفت:
ممنون شانار خانم...شما خودتون بخورتون‌من تنهایی بهم....
نمیچسبه...شماها هم با من یه چیزی بخورید!اصرار من باعث شد
تعارفشون رو کنار بزارن و باهام یه چیزی بخورن....
دلم میخواست یکمباهاشون هممصحبت بشم...
و یکمبیشتر از نارگل بدونم....

⬆#پارت_۴۱۶
شیطان مونث
چیزی که دوست داشتم این بود که باهاشون صمیمی تر باشم و اونا
باهام حرف بزنن...درموردشون
کنجکاو بودم خصوصا نارگل....دختر خاص و دوست داشتنی ای بود که
اصال بهش نمیخورد برای
کمک آشپزی یا خدمتکاری ساخته شده باشه...آخه یه جورایی سراسر
کماالت و جماالت بود....
ولی خب....اونا یه سری محدودیت هایی واسه خودشون درست کرده
بودن....مثال گرچه من خیلی خاکی
و مثل رفیق صمیمی باهاشون رفتار میکردم و سعی کردم دوستانه
صبحانه رو باهاشون بخورم اما اونا
خیلی زود و با خوردن دو لقمه بلند شدن و رفتن که باغچه هارو در غیاب

باغبون آب بدن.....
نمیدونم چرا ازم دوری میکردن...شاید چون باخودشون فکر کرده بودن من زن ارسالنم و حق ندارن
باهام هم سفره بشن....
ولی من دلم نمیخولست همچین فکری راجبم بکنن...
میخواستم باهام صمیمی باشن....از سر بیکاری داشتم قدم میزدم که متوجه هردوتاشون شدم.....
نارگل عاشق و گل و گیاه بود و من فکر کنم اینو تو همون برخورد اول ازش فهمیده بودم....
از اون مدل دخترای آروم و صبور و مهربونی بود که دلش میخواست از صبح تا شب الی گلها باشه...
مثل االن که با چنان عشق و آرامشی گلهارو نوازش میکرد و براشون آواز میخوند و بهشون آب میداد که
انگار داره به یه بچه کوچولو رسیدگی میکنه!!!
هوس کردم برم پیششون...حاال یا ازبیکاری...یا به شوق شنیدن صدای ناری و خل بازی های شیرین....
با قدمهای آهسته به سمتشون رفتم....
باخستگی، پشت به من نشستن الی همون گلها...
عطر چایی تازه دم که باخودشون آورده بودن وسوسه کننده بود...تا خواستم به سمتشون برم حرفهای
شبرین متوقفم کرد:
ناری...بنظر تو شانارخانم خوشبخترین دختر شهر نیست!؟چطور !؟آخه مردی به پولداری و خوشتیپی آقا دوستش داره!!-بخاطر همینه که میگی اون خوشبخت ترین دختر شهر!؟

⬆آره دیگه....میدونی ...شانار خانم قبال همش میخواست فرار کنه....

فرارررر!؟ از اینجا !؟؟ها مگه تو نمیدونستی!؟؟نه‌یه وقت بهش...
نگیاااخب اگه نباید بگی نگو شیرین...شاید اون راضی نباشه تو در....
موردش حرف بزنی‌خب همه ما اینو میدونیم دیگه...میدونی ناری...آقا...
انگار به زور شانار خانم رو پیش خودش نگه داشته‌بود اونم هی همش میخواست فرار کنه....
یعنی از آقا بدش میومد !؟؟آره فکر کنم...حتما دوستش نداشت و ازش بدش میومد...وگرنه مگه میشه یکی رو دوست داشته باشی وهی بخوای از پیشش فرار کنی!؟؟
ناری به فکر فرو رفت...بعد چند تا شکوفه توی چاییش ریخت و گفت:
چطور میشه آدمی به خوبی آقا رو دوست نداشت!؟؟آقا گاهی زود بداخالق میشه‌همه آدما گاهی بداخالق میشن‌آقا شانارو کتک میزد....
گاهی‌بعضی وقتها بعضی رفتارامون دست خودمون نیست...آقا...
جوشیه... زود از کوره در میره اما دل صاف‌و پاکی داره....
شیرین سری تکون داد و گفت:
ولی بنظر من شانار خانم خیلی ناشکر....چطور میشه مردی به دوست داشتنی آقا دوستش داشته باشه واینجوری ادا اصول بیاد....خب همه مردا گاهی بقول عصبانی میشن!همه مردا گاهی زنشونو میزنن....آاخ...آاخ...اگه یکی مثل آقا منو دوست داشته بود چه میشد...
اینجوری نگو شیرین...ماکه از دل و زندگیشون باخبر نیستیم....حتما آقا کاری کرده که زنشو رو ازش‌رنجونده...ولی آره..شانار خانم خیلی زن خوش شانسیه...اینکه مردی مثل آقا ارسالن اینقدر آدمو بخواد خیلی خوب...
هیییییی...چی میشه منم یه روز یه مرد خوشتیپ و پولدار و جذاب مثل آقا ازدواج کنم!؟-از دست تو شیرین!

⬆هیییییی!یعنی میشه!؟نارگل خندید و گفت:

نه نمیشه چون از این مردا فقط یه دونه بود اونو هم دادن دست شانار خانم‌آره واال...خوشبحالش....اونم که شانار هی پسش میزنم.....
هیسسس...نگو شیرین.....زشته‌خب جدی میگم....خودم صدمرتبه دیدم...هی آقا میخواست با شانار باشه هی اون ادا اصول‌میومد.....اصال من نمیدونم چیشد که یهو آقا دوباره اونو برگردوند آخه خودش از خونه انداختش
بیرون....
شانار رو!؟آره....کسی نمیدونه چرا...اما انداختش بیرون بعد دوباره آوردش...هیییییی....خوشبحال شانار که یه نفراینقدر دوستش داره.....
بی سرو صدا عقب عقب رفتم...نمیخواستم متوجه حضور بشم....وقتی بقدر الزم ازشون فاصله گرفتم
بدو بدو شروع کردم دویدن....با عجله از کنار فوزیه رد شدم و رفتم باال.....
در اتاق رو با دست هل دادم و وارد اتاق شدمو تنمو انداختم رو تخت....
خیره شدم به سقف.... بعد خندیدم...اونقدر خندیدم که خودم به این نتیجه رسوندم دیوونه ام بعد بالفصله
بعدش اون خنده تبدیل شد به بغض.....
واقعا مسخره نبود!؟؟
اینکه بقیه فکر میکنن ما خیلی خوشبختیم.....این مسخره و مضحک بود!!!!
و چقدر اون دوتا به من غبطه میخوردن....واقعا چرا !؟؟
تو همین فکرا بودم که ارسالن درو باز کرد و اومد و داخل.....
بوی عطرش البته زودتر از خودش تشریف آورده بود.....
نیم خیز شوم و بهش نگاه کردم.....اینبار با دید جدیدی....
نگاهی بهم انداخت و گفت:
چطوری!ادامه پارت ۴۱۶

⬆بعد بدون اینکه صبر کنه جوابی بشنوه فورا رفت سمت سرویس بهداشتی....دست و صورتش رو شست
و اومد بیرون....
حاال که اون حرفهارو در موردش شنیده بودم یه جور خاص تری وانگار که اولینبارم دارم میبینمش
نگاهش کردم....
باورمنمیشد ارسالنی که من چشم دیدنشو ندارم همونیه که ناری و شیرین تو خیاالتشون خودشونو کنارش
تصور میکنن اونم به عنوان یه پیرمرد باحال!تیشرتشو از تنش درآورد و پرت کرد تو رخت چرکها....
من اما همچنان داشتم با دقت نگاهش میکردم....
میخواستم خودمو جای اونا بزارم و بفهمم اون واقعا همونقدر که بقیه میگن جذاب و باحال..!
#پارت_۴۱۷
شیطان مونث
اینکه آدم خودشو جای فرد خاصی بزاره و از دیدن اون دنیای اطراف رو نگاه کنه کمی تا قسمتی سخت
بود!
برای همین به خوبی نتونستم حس و حال نارگل و شیرین نسبت به ارسالن رو درک کنم....برام مشکل
بود! چون خودم کال یه دیدگاه دیگه داشتم!
درمورد ظاهر اما باید بگم ارسالن زیبا نبود اما خاص چرا...نوع لبخندهاش، حرکات میمیکی
صورتش....طرز نگاه کردنش اینا خاص و متفاوت جلوه اش میداد....و البته حالت چشمهاش.....

لباسای خونگیش رو که پوشید اومد بیرون....فورا چشم ازش برداشتم که متوجه نشه یه ساعت دارم عین
اسکال دیدش میزنم.....
گوشی موبایلشو از روی میز برداشت.....
گردنش رو به چپ و راست تکون داد و رو لبه تخت نشست....
وقتی داشت با انگشتش متن پیامکهاشو باال پایین میکرد چشمم رفت سمت حلقه رو انگشتش.....نمیدونم
چرا هنوزم این حادثه برام عجیب و سنگین!
داری پیامای منو میخونی یا چی!؟اینو که گفت فورا چشم از دستش برداشت و گفتم:

⬆یا چی درست ترسرشو به سمتم چرخوند و گفت:.....
موبایل حتی خصوصی تر و شخصی تر از مسواک‌با حرص گفتم:.....
خیال برت نداره....پیامهای تو واسه من اهمیت ندارن‌چشماشو ریز.... کرد و گفت:
پس نتیجه میگقرم داشتی یه جای دیگه رو دید میزدی....مثال لبهامو....ببینم ..نکنه دلت میخوادببوسمت!؟؟هوس ماچ آبدار کردی ؟هوومم!؟ دلت میخواد لباتو بخورم!؟؟ هان؟
عجب اعتماد به نفس و رویی داشت...با اخم گفتم:
نخیررررر.....نه بکستو میخوام نه لبتوبعد بلند شدم و همونطور که.... سمت آینه میرفتم گفتم:
من دلم تو این خونه پوسید....احساس میکنم یه سریالم که هی تکرار میشم...هی تکرار میشم.....همه چی‌خسته کننده اس....توهم که مدام سر کاری....
پشت آینه نشستم....ارسالن گفت:
خب این از شانس تو بوده که درست همین موقع کارای من یکم بهم

ریخته....البته درستشون‌کردم....ولی نه به طور صدرصد....
نگاهی به ردیف الکهایی که خودم خریده بودم انداختم و یه کدوم رو انتخاب کردمو یکم گله مند گفتم:
بیدار میشم...صبخونه میخورم...بعد اونقدر درو دیوارو نگاه میکنم که ظهر بشه و واسه ناهار صدام‌بزنن...بعد میرم تو حیاط میشینمو تصویرای تکراری رو میبینم....این تمام خالصه ی زندگی من تو این خونه است....من واقعا حوصله ام سر رفته!...
اینو گفتم دستامو باال آوردم و الک قرمز روی ناخنهامو فوت کردم که زود خشک بشن.....
ارسالن گوشیشو کنار گذاشت و بعد دراز کشید رو تخت و گفت:
باشه....شب میریم یه چرخی میزنیم بیرون خوب!؟؟پیشنهاد بدی نبود...خودمم خوشم میومد برم بیرون...
رو صندلی چرخیدم به سمتش و گفتم:
شب نه....همین االن که هوا خوبه بریم....از االن بریم که بتونیم خیلی کارا انجام بدیم‌دلم میخواد قدم بزنم.....

⬆گوشیشو گذاشت همون جای قبلی و گفت:
دلت دیگه چی میخواد !؟؟؟دلم میخواست کارایی رو تجربه کنم که تا قبل این خیلی نمیتونستم انجام بدم...یعنی تواناییشو نداشتم....
از فکر بیرون اومدم و گفتم:
االن نمیتونم چیزی بگم....فقط دلم میخواد برم بیرون هوا بخورم‌تو....
گلو خندید و گفت:
اینجا بجای هوا چیز دیگه ای میخوری !؟؟لحنش شوخ بود....اخم کردمو گفتم:
اینجا هوا تکراریه...من هوای بهتری میخوام...هوای جدید!....سرش رو آروم و با طمانینه تکون داد و گفت:

هوای بهتر! پس هوس هوای بهتر کردی! باشه...بپوشم بریم هوای بهتر بخوریم!اینکه با وجود برگشتن از سر کار نق نزد و از خستگی ننالید از ویژگی های خاص خودش بود....اینکه
هیچوقت ننالید....اینکه تنبل نباشه و به بهانه خستگی بیخیال انجام کارهاش بشه.....
در کل در عین بیخیالی و ریلکسی، مرد پر انرژی و پر جنب و جوشی بود...
از روی صندلی بلند شدم....ناخنهانهامو لمس کردم تا مطمئن بشم خشک شدن و بعد بلند شدم و رفتم
سمت کمد لباسها....
ایندفعه دیگه تنوع لباس زیاد بود....یعنی میتونستم عین دخترای قر و فر دار در عین داشتن صدتا لباس
بگم " حاال من چی بپوشم...."
پوزخند زدم....وبعد یه مانتدی جلو باز طوسی، یه شاوار جین آبی و یه روسری صورتی که میتونست
ترکیبی رنگی زیبایی بارنگ طوسی ابجاد کنه انتخاب کردم....لباسهارو که پوشیدم و اومدم بیرون
ارسالن رو دیدم که داشت جلوی آینه کاله آفتابیشو روی سرش میذاشت....
وقتی لباسی غیر کت و شلوار میپوشید زمین تا اسمون از نظر ظاهری تغییر میکرد....
تا اون از اینه فاصله گرفت که گوشی موبایلشو برداره من جاشو گرفتم و کیف لوارم آرایشیمو برداشتم و
خواستم درشو باز کنم که یهو پشتم ظاهر شد...دستشو گذاشت رو دستم و گفت:
نه آرایش نکن....اگه زن منی بدون، که بدون آرایش بیشتر دوست

دارم‌بهش نگاه کردم.....
بعد آهسته دستمو از روی کیف برداشتمو لب زدم:
-باشه....

⬆لبخند زد و گفت:
آفرین...حرف گوش کن که میشی ازت خوشم میادبعد دستمو گرفت.....
و باهم از اتاق بیرون رفتیم....
#پارت_۴۱۸
شیطان مونث
شیشه رو دادم پایین و دستمو بردم بیرون...باد با شدت زیادی کف دستمو به عقب متمایل میکرد....
انگشتامو جمع کردم....عین اینکه بخوام هوارو تو مشتم بگیرم....
به این میگن خوشی های ساده و بچگونه اما باحال!!!
کمکم بجز دستم سرم رو هم بیرون بردم....
خنکی هوا که به صورتم خورد پلکهامو روهم گذاشتم و چشمامو بستم.....
باد که به صورتم میخورد خنکی عجیبی تو سرتاسر وجودم احساس میکردم....
لبخندی به پهنای صورت زدم....همیشه اینکارو دوست داشتم.....اینکه دست و صورتمو در مسیر باد
قرار بدم.....
یاد بچگیات افتادی!؟؟ بیا داخل سرما میخوری‌اهمیت ندادم و.....
همچنان تو همون حالت موندم....لذت میخوردم از برخورد باد سرد و خنک به
صورتم.....
ارسالن نق زنان گفت:

دارم با صندلی حرف میزنم!؟ صندلی بیا تو سرما میخوری....بیا تو بچه‌دوباره سرجام نشستم و با حرص گفتم:.....
با این قد و وزن و قد چرا بهم میگی بچه !؟؟؟بدون اینکه نگاهشو از مسیر برداره ،شیشه رو داد باال وگفت:
بچه بودن که به سن و سال و قد و وزن نیست..من آدم میشناسم.
هیکلش قد فیل ولی تمام کارها و رفتارهاش بچگونه ان....
با اخم گفتم:

🡅حاال چرا شیشه رو دادی باال؟؟؟ چیه نگرانمی!؟باالخره نگام کرد و گفت:
آره...نگرانم...نگران اینکه مریض بشی و بخوام ببرمت دکتر...حوصله اینکارارو ندارم‌پووفی کردمو بعد پوزخندی زدم....پس واسه این نگران.... بود...با نیش کج نگاهش کردم و گفتم:
تو خیلی بووووقی ارسالن!نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:
من خیلی بووووقم؟؟؟ چرا سانسور میکنی خب! بوق چی میشه!؟بوق شامل همچی میشه! و اینجا منظور از همچی یعنی انواع و اقسام فحش!
سری تکون داد و هیچی نگفت....بعدش واسه اینکه سکوت ماشین رو بشکنه یه موسیقی گذاشت.....
تا رسیدن به شهر هردو ساکت بودیم....
چقدر دلم واسه شلوغی شهر و شبگردی و شیطنت تنگ شده بود.....
اما حاال خیلی از اون کارای سابق رو نمیشد انجام داد....تا چشمم به کافه سر راهی افتاد که کلی دختر و
پسر جوون اطرافش نشسته بودن هوس رفتن اونجا و دیدنشون از نزدیک زد به سرم....
رو کردم سمت ارسالن و گفتم:
همینجا نگه میداری....!؟؟چرا اینجا !؟؟دلم میخواد بریم اونجا...اون

کافه....هوس خوردن نسکافه داغ کردم‌خیلی زود راه اومد و قبول کرد.....
باهم بریم اونجا....کال آدمی بود که پایه همه چیز میشد البته اگه اخالفش
سگی نباشه اون لحظه!....
گشت و گشت تا یه جای پارک مناسب پیدا کرد و بعد پیاده شدیم و باهم رفتیم سمت کافه....
کیف میکردم و شایدم غبطه میخوردم به خنده های از ته دل دختر و پسرایی که اونجا باهم اوقات رو
خوش میگذروندن.....
حسودیم میشد به همشون...به اینکه کنار کسی بودن که دوستش داشتن....به اینکه بلند بلند و از ته دل
میخندیدن....
به خیلی چیزاشون حسودیم میشد....
محو تماشاشون بودم که دستمو سفت گرفت و گفت:
-موهاتو بده تو....شالو نمینداختی سنگینتر بودی! بده جلو...

⬆نمیخواستم اوقاتم رو بخاطر همچین چیزی تلخ کنم....دستمو روی شالم که خیلی عقب رفته بود گذاشتم و
کشیدمش جلو...و بعد باهمو دستم موهای ریخته رو صورتم رو فرستادم زیر شال....
از جوب رد شدیم و رفتیم سمت کافه....اونجا کال مخصوص ردیف همین ماشینهایی بود که تبدیلشون
کرده بودن به کافه.....
همه جا چراغونی و قشنگ بود.....آدم لذت میبرد از دیدنش.....
به سختی یه جای خالی پیدا کردیم....صندلی روعقب کشیدم عقب و روش نشستم...ارسالن پرسید:

چی میخوری!؟نسکافه!سری تکون داد و رفت....تو اون فاصله دوباره با لبخند آدمای دوروبرم رو نگاه انداختم.....
اکثرا همین دختر و پسرای جوونی بودن که تو مرحله رفاقت و دوستی ان....
تو فکر بودم که ارسالن با سفارشات آماده شده،اومد و رو به روم نشست.....نسکافه رو مقابلم
گذاشت....به طرح گلبرگ داخلش نگاه کردم و لبخندی زدم....
ارسالن خیای آروم مشغول خوردن قهوه اش شد....
فنجون رو با دو دستم گرفتم و به لبهام نزدیک کردم...برخالف همه ی اونهایی که باهم گپ میزدن و قاه
قاه میزدن زیر خنده و وقت واسه رد و بدل کردن حرف کم میاوردن من و ارسالن انگار هیچ نگفته ای
نداشتیم که بخوایم در موردش حرف بزنیم.....هم من ساکت بودم و هم اون!!!
یه لحظه دلم همون دوران بی پولی مجردیمو خواست.....اون موقع شاد تر بودم....پر جنب و جوش تر و
شیطون تر بودم....بیخیال و آزاد بودم.....
با آدمای مختلف جاهای مختلف میرفتم و هیچوقت پیش نمیومد روزهام تکراری و خسته کننده باشن....اما
حاال....حاال اون حال و هوا رو نداشتم....
تو سکوت بودیم که یه دختر جوون....از همین دخترای فانتزی با لباسهای باحال که هر تیکه اش یه
رنگ صندلیش رو برداشت و اومد کنار من و ارسالن نشست....به هردمون نگاه کرد و با لبخند سالم
داد....
متعجب بهش نگاه کردیم....قبل اینکه ما چیزی بپرسیم گفت:

ببخشید حتما براتون سوال پیش اومده که این دختر خل چرا یهو سرو کله اش اینجا پیدا شده‌ادامه پارت #۴۱۸....

⬆راستش من داشتم با دوستام جرات و حقیقت بازی میکردیم بعد من جرات رو انتخاب کردم اونا هم گفتن
باید بیام اینجا و به مدت پنج دقیقه کنار شما بشینم....میتونم بشینم!؟
ارسالن خونسرد گفت:
آره میتونی‌انگار این موضوع نه برای من اهمیت داشت و نه برای....ارسالن.....
چون اون سرگرم گوشیش شد و منم سرگرم خوردن همون نسکافه داغ....
دختره دستشو زیر چونه اش گذاشت و بعد یه نگاه پر تعجب به من و ارسالن انداخت و گفت:
تو چه مرحله ای هستین!؟؟ دوستی؟؟ قبل دوستی؟ نامزدی؟؟ مرحله ی رو به کات بودن رابطه...! ولی‌فکر کنم گزینه آخری بیشتر بهتون بخوره....شبیه دوتا دوست هستین که قصد جدایی دارن و هیچ حرفی واسه گفتن باهم ندارن....
ارسالن که انگار زیاد با دختره حال نکرده بود یه اشاره به ساعتش کرد و گفت:
پنج دقیقه ات تموم شده‌دختره لبخند دندون نمایی زد و بعد گفت:...من از شما خوشم اومده...همچین جذبه خفنی دارید....شمارمو بهتون میدم اگه کات کردین و موافق‌بودین با من رل بزنید!
#پارت_۴۱۹
شیطان مونث
دختره لبخند دندون نمایی زد و بعد گفت:

من از شما خوشم اومده...همچین جذبه خفنی دارید....شمارمو بهتون میدم اگه کات کردین و موافق‌بودین با من رل بزنید!
یه کارت صورتی خوشگل که گوشه چپش پاپیون بود از جیب لباسش درآورد و بعد باخودکاری که همراه
داشت پشت همون کارت شماره اش رو یادداشت کرد و سرش داد سمت ارسالن..
هاج و واج به اون دختر پررو نگاه کردم....
چقدر نفرت انگیز بودن این جور دخترای پولداری که صرفا بخاطر ثروتمند بودن اجازه ی هرکار و هر
رفتاری رو به خودشون میدادن!
وقاحت آخه تا چه حد....؟؟

⬆اینکه به یه مرد جلوی زنشپیشنهاد رابطه بدی!؟؟؟
از روی صندلی بلند شد...به لبخند به من و یه چشمک به ارسالن زد و گفت:
با اجازه! امیدوارم ببینمت!از شدت تعجب و ناباوری خنده امگرفت....
باورم نمیشد...راستش کم ندیده بودم از اینجور
دخترها....بعضی از این پولدارا انگار نه از ناف مادر بلکه از دماغ فیل افتاده بودن!
نگاه پر انزجار و نفرتمو از دختره برداشتم و به ارسالن خیره شدم....
کارت رو برداشت....پشت و روش رو نگاه کرد و بعد پورخند زد....
عصبی گفتم:
نه! خجالت نکش! برش دار...بزارش تو جیبت....شب بهش زنگ بزن...
فردا یه قراری‌بزار...دربندی...چیزی برین....
کارتو تو مشتش مچاله کرد و بعد گفت:
حسودی نکن! خوشگلی دردسر داره دیگه!میدونم لحشن بیشتر شوخ

طبعانه بود اما این شوخ طبعی رو مخ من بود و به مذاقم خوش نیومد....
دستمو سمت مشتش درار کردم....انگشتاشو باز کردمو کارت رو کشیدم بیرون...
انتظار همچین رفتاری رو نداشت و گفت:
تقصیر خودته دیگه....اونقدر منو بااخم نگاه میکنی ملت یه همچین فکرایی میکنن‌بلند شدمو با حرص گفتم:....
از بچه پولدارای پررو خوشم نمیادنگام کرد و گفت:....
چیکار میخوای بکنی!؟االن حالیش میکنم دختره ی کثافتوچیزی....
نگفت....فقط تماشام کرد....
با قدمهایی محکم و با چهره ی فوق عصبی رفتم سمت میز همون جمع دختر و پسر که هِر و کرشون
گوش خلق رو کر کرده بود....
البته من که با اینش مشکلی نداشتم.....
جوون باید بگه و بخنده...ولی اینجور کارا کثیف بود...اینکه به یه مرد متاهل پا بدی!
دستمو که کارت روش نوشته شده بود باال بردم و محکم زدم رو میزشون.....

⬆همشون ساکت شدن و متعجب بهم نگاه کردم....
رو کردم سمت همون دختر و با نشون دادن حلقه ام گفتم:
به این میگن حلقه....یه جورایی بگی نگی نشانه ی تاهل! و تو چقدر حقیر و بدبخت و حال بهم زنی که‌این نشونه رو رو دست من و شوهرم دیدی و اومدی شمارتو پشت کارت مینویسی و بهش میدی...اینقدر بیچاره ای!؟؟ اینقدر کسی نمیخوادت!؟؟ خب برو بمیر....این که خیلی بهتره تا اینکه برینی به خودت!

همشون با دهن هایی که اندازه غار باز شده بودن و چشمایی گرد شده نگاهم کردن....
حواس خیلی ها اومده بود سمت ما و یه جورایی همه کسایی که اون اطراف بودن متوجه کار زشتش
شدن...این طبل رسوایی حقش بود...
دیگه یه دختر اینقدراهم هم نباید گه باشه که!
من خالی از اشتباه نبودم...از نظر خودم سراسر گناه بودم اما همیشه معنقد بودن مردها هرچقدر پست و
نفرت انگیز باشن باز این خود ما مونث ها هستیم که تو زندگی هم دشمنی ایجاد میکنیم و دردسر به
وجود میاریم!
نگاه خشمگین و پر تاسفی بهش انداختم و رفتم سمت ارسالن و گفتم:
بلند میشی بریم !؟بدون اینکه چیزی بگه بلند شد....بعد نیمچه لبخند کمرنگ و نا واضحی زد و گفت:
اوهه! بابا جذبه ! بابا حسود ! بابا قالتاق! دیگه چیا بلدی!؟ رو کن با هنرات آشنا بشیم!با عصبانیت گفتم:
اصال حوصله شوخی ندارم‌اوه اوه...چشم چشم....ببینم حرکت....
بروسلی ای هم بلدی بزنی!؟با حرص گفتم:
ارسالنننننن‌باشه باشه...ریلکس باش!...بدون اینکه دست همو....
بگیریم به راه افتادیم...ارسالن میخواست بره سمت ماشینش اما من دلم میخواست
همچنان پیاده راه بریم واسه همین قبل از اینکه منحرف بشه گفتم:
میشه پیاده بریم!؟ میشه سوار ماشین نشیم!؟سرشو به سمتم چرخوند و گفت:
پیاده تا کجا....؟!نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

⬆تا هرجا....فرق نمیکنه....فقط دلم میخواد پیاده برم‌یکم فکر کرد.....
مردد بود...اما درنهایت راضی شد و گفت :
باشه! اینبارم بخاطر تودستامو تو جیب لباسم فرو بردم و به اطراف....
نگاه کردم...ارسالن پاکت سیگارشو بیرون آورد....یه نخ
سیگارگذاشت الی لبهاش و بعد فندک و زیرش گرفت و روشنش کرد....
همون لحظه پک عمیقی بهش زد.....دلم میخواست منم امتحان
کنم.....پرسیدم:
میزاری منم یه پک بزنم !؟نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:
سعی کن این آخرین باشه که همچین چیزی میخوای وگرنه بهت قول
نمیدم اینقدر آروم باشم....من ازاینکه بخوام چیزی رو چند بار تکرار
کنم بیزارم....این از اون کارایی که مخ منو قاطی پاتی میکنه!
حالیته !؟
سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و با دلخوری گفتم:
حاال خوبه خودت عین چی میکشی-باید خدمتت عرض کنم که در.....
این مورد هم قبل یه چیزایی گفتم...

..
ادامه پارت ۴۱۹

من خیلی وقت سیگار میکشم.. نمیشه ترکش کنم....
شایدم نمیخوای‌آره شایدم نخوام....درهرصورت خوش ندارم تو اهل...
دود باشی‌قضیه رو خیلی کش ندادم چون حوصله جرو بحث نداشتم و...
عالوه بر این دلم نمیخواست شبم خراب
بشه.....

⬆#پارت_۴۲۰

شیطان مونث

بیخودی تو شهر می چرخیدیم....عین آس و پاسها....
نمیدونم چرا دوست داشتم بین مردم بلولم....شاید چون خیلی وقت بود که از هیاهوی شهر به دور بودم و
تمام وقتمو تو خونه میگذروندم...حاال با این وجود پاهای من از خستگی درد گرفته بود اما ارسالن
نه....خیلی نق نمیزد....
تا چشمم به پشمک فروش افتاد پرسیدم:
ارسالن!چیه !؟برام پشمک میخری....!؟سرشو به سمت پشمک فروشی که کلی بچه کوچولو دورش جمع شده بودن چرخوند و گفت:
آخه این آشغاال چیه میخوری ....؟؟گرچه اینو گفت اما دست کرد تو جیبش و کیف پولش رو درآورد و رفت سمت پشمک فروش و یکی ازش گرفت....
ذوق زده نگاهش کردم...پشمکو ازش گرفتم و گفتم:
برا خودت نمیخری!؟چپ چپ نگام کرد...خندیدمو گفتم:
آهان آره..یادم رفت اینا از نظر تو آشغالن‌باهم وارد پارک شدیم و روی... یه نیمکت نشستیم...
همش سرش تو گوشیش بود و من خیلی بدم میومد از این کارش.... اینکه همش سرش تو گوشی باشه
واسه همین دستمو رو صفحه موبایلش گذاشتمو گفتم:
میشه جمع کنی اینو....؟؟؟ همش سرت تو گوشیه...چی این تو هست که نمیتونی بیخیالش بشی!؟یه نگاه ترسناک بهم انداخت! از اون نگاه ها که ترجیح میدادم سکوت کنم و چیزی بهش نگم...از اون نگاه ها که به یه نفر میندازن تا حساب کار دستش بیاد!

⬆سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و مشغول خوردن پشمک شدم اونم همچنان سرگرم گوشیش شد ....
هیچ مکالمه و حرفی بینمون رد ووبدل نشد تا وقتی که موبایلشو گذاشت تو جیبش و بعد پرسید:
پیاده قدم زدنت تموم شده!؟؟ سیر شدی ازش!؟؟ اگه شدی تاکسی بگیریم بریم اونجایی که ماشین روپارک کرده بودم.....
آخرین تیکه از پشمک رو هم گذاشتم دهنم و گفتم:
نه...بریم‌پس بلند شوهردو باهم بلند شدیم....دستشو سمتم.....
دراز کرد و دستمو گرفت....امشب یکم باهم بیشتر از همیشه شبیه زن و شوهرای واقعی شده بودیم.....
یه جورایی به واقعیت نزدیک شده بودیم.....
تاکسی گرفت و رفتیم همونجایی که ماشینش رو پارک کرده بودیم اخه اونقدر پیاده روی کرده بودیم که
حسابی دور شده بودیم.....
پشت فرمون نشست...کمربندشو بست و گفت:
خب...بریم خونه شام بخوریم یا رستوران....!؟یکم فکر کردمو گفتم:
رستوران‌خیلی راحت قبول کرد.....
دیدید وقتی همچی خوبه شک میکنید به یه چیزایی!
عین اون یارو که میگفت انقدر خوشحالم که فکر کنم قراره بمیرم!!!!
حاال ارسالن امشب اونقدر هی تو همه چی باهام راه میومد که ناخواسته فکر میکردم بعدش قراره یه
اتفاق بد بیفته....
ولی گور بابای تمام اتفاقای بد... بزار تاخوب کیف کنم...سرمو به عقب تکیه دادم...گردنمو کج کردمو
باخیره شدن به نیمرخش اسمشو آهسته صدادزدم:

ارسالن‌هووووم !؟میشه امشب نریم خونه !؟سرشو واسه چند لحظه به....
سمتم چرخوند و گفت:

⬆واسه چی!؟ پس بریم کجا...!؟یکم فکر کردمو گفتم:
هرجا غیر از خونه....مثال...مثال بریم....نمیدونم....ولی هرجا غیر خونه‌یعنی چی هرجا غیر خونه!؟یعنی دلم میخواد امشبو یه جای....
دیگه بخوابم...و بگذرونم‌یکم سکوت کرد بعدگفت:....
باشه کدخدا! امشبو هرچی تو بخوای!خوب شدن ارسالن تا به این حد مافوق باور من بود....نکنه سرش خورده باشه به جایی!؟؟ نکنه اصلت ارسالن نباشه!؟؟؟
ولی نه...خود خود المصبش بود!
دبگه چیزی نگفتم تا وقتی که رفتیم یه باغ بزرگ سنتی ...از اون باغها که مخصوص مراسمها و
عروسی ها هم هست....
بازوش رو گرفتم و باهم وارد باغ شدیم ...خیلی شلوغ بود....
باد خنکی می وزید.....
حیاط درندشتش سراسر چراغونی بود.....
و توی یه قسمتهایی یه گروه موسیقی روی سن موزیکهای درخواستی رو اجرا میکردن.....
خوشم اومد از فضاش....از شلوغیش...حتی از قل قل قلیون جمع دختر پسرا....
از بدو بدو کردنای بچه ها...
از قسمت باغ پرندگانس...
از خنده های جمع های خانوادگی....
زدم به شونه ارسالن و گفتم:
اینجور جاهارو از کجا بلدی شیطون....با کیا اومدی اینجا!؟؟پوزخندی زد و

گفت:
با عمه ام‌خندیدم که نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:....
-دوربرتو نمیبینی چقدر مرد هست بعد هر هِر میزنی زیر خنده....؟؟

⬆خودمو جمع و جور کردمو گفتم:
خب می چیکار کنم خنده ام گرفت‌به یه نگاه طمانینه بسنده کرد.....
بعدباهم رفتیم و روی یکی از تخت ها که درست وسط آب بود
نشستیم....خیلی قشنگ و جالب بود خصوصا صدای شر شر آب و
خنکی بادی که هرازگاهی می وزید و
صورتهارو نوازش میکرد....
چند دقیقه بعد یکی از گارسونها با منو اومد سراغمون....خوشامد گفت و
پرسید که چی میل داریم ...
هردو برنج و کوبیده سفارش دادیم...فکر کنم همچبن جایی همچین
غذایی میچسبید...
تا اماده شدن غذا من سرگرم تماشای اطراف شدم و ارسالن سرگرم
گوشیش.....
دستمو گذاشتم زیر چونه ام....پولدار بودن هم ل
بد چیزی نبودااا.....
آدم میتونست هرجا دلش بخواد بره و هرچی دلش میخواد بخره. ..
تازه داشتم با این قسمتش حال میکردم....
ادامه 👇👇
ادامه پارت ۴۲۰

با اون بخشش که میگفت شانار ورودت رو به عرصه پول دارها تبریک
می گوییم. ..
خود به خود خنده ام گرفت که یهو چشمم به سپهر و فائزه افتاد....

هنگ کردم....
تازه دایی و زن دایی و روزبه هم همراهشون بودن...بچشونم که تو بغل فائزه بود...
رفتن و روی یکی از تخت ها نشستن...گرچه فاصله بینمون زیاد بود اما شک نداشتم خودشونن...
آره واقعا خودشون بودن....
ناخوداگاه بهشون خیره شدم....
#پارت_۴۲۱

🔝 شیطان مونث

رفتن و روی یکی از تخت ها نشستن...گرچه فاصله بینمون زیاد بود اما شک نداشتم خودشونن...
آره واقعا خودشون بودن....
ناخوداگاه بهشون خیره شدم.... نمیدونم چند مدت میشو که ندیده بودمشون اما میدونستم که از ندیدنشون
خوشحال بودم.....یه جورایی اصال ندیدنشون اتفاق بدی برای من نبود!
اما...نمیدونستم چرا نسبت بهشون هم نمیتونستم بیتفاوت باشم.....
خوبه...خوب به خودشون میرسن و جاهای خوب خوب میگردن.....
بچه ی فائزه خانم هم که دنیا اومده بود!...
نامحسوس آه آرومی کشیدم.....اونا همیشه سعی میکردن منو اذیت کنن....اما حاال انگار فقط منتظر رفتن
من بودن...
منتظر بودن من نباشم تا حسابی به خودشون برسن!.....
کجا رو نگاه میکنی!؟همین سوال کافی بود تا خیلی زود سرمو بچرخونم و نگاهمو از اون جمع منفور بردارم....

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
هیچی‌اصال نمیخواستم ارسالن اونارو ببینه....میدونستم ازشون...
خوشش نمیومد پس بهتر بود که نفهمه...
چند لحظه بعد دو گارسون غذاهارو آوردن و روی تخت چیدن.....
بوی کبابهاب پرچرب و چیل که به مشامم خورد دلم ضعف رفت....ترشی ،دوغ،سبزی....یه ترکیب
غذایی فوق العاده پیش روم بود....
با این حال اما نمیدونم چرا همش دنبال فرصت بودم تا دایی اینارو ببینن....
آدمایی که جدیدا سبک زندگیشون عوض شده بود....
وقتی ارسالن یه لحظه نگاهش جلب غذاها بود من باز یه نگاه به پشت سر انداختم اما قبل از اینکه
ارسالن دوباره سوال قبلیش رو تکرار کنه و به شک بیفته زود سرمو چرخوندم.....
بشقاب برنج رو گرفت سمتمو گفت:
-بخور و بعد بگو ارسالن هیوالست!....

⬆چشمامو به روش خودش تنگ کردمو گفتم:
میخوای با یه غذا خرم کنی!؟مگه نیستی؟!اینو گفت و خندید.....
منمحوش شدم.....
این واقعاااااا اولینباری بود که اونبا من شوخی میکرد و خندید....
البته اون یه ته مایه ی طنز شخصیتی داشت...ولی با طنزش آدمو عصبی میکرد....
یا چطور بگم...حرص آدمو در میاورد...
اما حاال واقعا داشت میخندید....خیلی عادی و نرمال...
نگفتم منو بخور...گفتم غذاتو بخورسرمو تکون دادمو چشم ازش....

برداشتم...اخم کردم که فکر نکنه حاال چیشده....
قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که گفت:
زن باید دستپختش خوب باشه! زنی که دستپختش خوب باشه یک
هیچ از بقیه جلو هستبا اعتماد بنفس گفتم:....
من دستپختم عالیه!مطمئنی !؟؟هستمحاال بعدا ثابت میشه !چیزی....
نگفتم....روی تخت جوری نشستم که هم مشخص نباشم و هم اینکه
تاحدودی به دایی اینا تسلط
داشته باشم...
صدای خنده هاشون رو میشنیدم....خنده های دنباله دار فائزه....
قه قهه های لش مانند روزبه.....پرگویی های سپهر.....
تند تند حرف زدنای طلعت.....
و گاهی صدای گریه بچه ی تازه به دنیا اومدشون.....
سرمو پایین انداختم و آروم آروم مشغول خوردن شدم!
بیحیال....بزار شاد باشن....

⬆بعد از خوردن شام تقریبا یک ساعتی همونجا موندیم....گوش دادن
به اجرای موسیقی زنده خالی از لطف
نبود!....
ودر کل....شب بدی نبود....
یه شب آروم و کمی تا قسمتی منفاوت تر از بقیه شبها.....
سرمو به شیشه تکیه داده بودمو بیرون رو نگاه میکردم....
بخاطر من بیخودی داشت تو خیابونها می چرخید.....
دوست داشتم دور دور کردن تو شهر رو....
دوست داشتم خنکی باد رو ....
خلوت باخودمو.....میدونستم که که ممکنه همیشه به این خوش
اخالقی نباشه.....

اونبه جورایی دمدمی مزاج بود....
گاهی خوب و گاهی بشدت بد.....
حاال احتماال تو دوران خوبش بود...و بعد دوباره البد باید بد میشد.....
ساعت سه صبح بود....و ما همچنان داشتیم بیخودی تو خیابونا میچرخیدیم....
چشمام گرم شده بودن و پلکهام سنگین....داشت خوابم میبرد که باالخره ماشین رو نگه داشت....
رو کردم سمتش و گفتم:
اومدیم خونه !؟یه لبخند محو زد فقط....بعد ابروهاشو باال انداخت و گفت:
نوچ ...پیاده شوشارجر و گوشی و کیف پولش رو برداشت و خودش.....
پیاده شد....منم پیاده شدم.....
چشمای خوابالودمو باز کردم و به هتل بزرگ پیش روپ نگاه کردم.....
یعنی اومده بود هتل....!؟
دستشو سمتم دراز کرد....
گوشه لباسمو گرفت و گفت:
نیفتی!پرسیدم:
-اومدیم هتل....

⬆نه اینجا کالیفرنیا آمریکاست.....جلو پاتو نگاه کن نیفتی‌دنبالش...
رفتم.....یعنی بازم به حرفم گوش داده بود....؟؟؟
باهمدیگه وارد هتل بزرگ و شیکی شدیم که قطعا کال واسه ازما بهترونها ساخته شده بود....
و من متوجه شدم که ما قراره امشبو اینجا بگذرونیم....
#پارت_۴۲۲
شیطان مونث

نگاهی به داخل اتاق انداختم...زباد منو به وجد نیاورد چون اگه به خوشگلی بود، خونه و اتاق ارسالن
خیلی بهتر از این حرفها بود!!!
با این حال ازش خوشم اومد...تروتمیز و مرتب و پر آرامش بود....
خصوصا اون پنجره ی بزرگ
سرتاسریش بود که انگار میشد از پشتش تمام شهر رو نگاه کرد....
پرده ها دوطرف کنار زده شده بودن....و من دقیقا اون دسط داشتم شهرو نگاه میکردم....
حاال تا چند دقیقه پیش خوابم گرفته بود اما االن نه.....
االن دلم میخواست از اونجایی که ایستادم شهرو تماشا کنم.....
ارسالن درحالی که فقط شورتش پاش بود از سرویس بهداشتی اومد بیرون....همزمان که مسواک رو تو
دهنش باال و پایین میکرد رفت سمت گوشیش.....فکر کنم منم باید مثل اون یکم راحت تو این فضای
آروم وول میخوردم....
شال و بعد مانتوی جلو بازی که پوشیده بودم رو از تن درآوردم....
دلم میخواست شلوارمو هم دربیارم و لخت بچرخم.....
همینکارو هم کردم....تیشرت تنم بلندیش به حدی بود که تقریبا تا زیر باسنم رو پوشش بده....اصال چرا
بده !؟ مگه اینجا غریبه ای هم هست !؟؟نه نیست...ارسالن شوهرته....
هی داشتم این حرفارو به خودم توی ذهنم میگفتم که راحت تر بتونم با بعضی چیزا کنار بیام....
که خودمو وقف بدم با شرایط جدیدم...به زندگی جدیدم....
من دیگه باید قبول میکردم که نقشم تو زندگی ارسالن چیه...و یا بهتره بگم نقش ارسالن تو زندگی من
چیه !؟

کار ارسالن که تموم شد من رفتم سرویس بهداشتی....

⬆چند مشت آب به صورتم پاشوندم....مسواک زدم بعد با حوله صورتم رو خشک کردم و وقتی کش رو از
دور موهام باز کردم اومدم بیرون....
انگشتامو تو موهام فرو بردم و تکونشون دادم تا یه جورایی گره هاشونو ازهم باز کنم.....
ارسالن دراز کشید روی تخت و با لبخند به صفحه گوشیش زل زده بود.....
بدون اینکه نگاهشو از صفحه گوشی برداره گفت:
پرده هارو بکش!باشه ای گفتم و بعد رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم ....
ته دلم خوشحال بودم که امشب خونه نیستم....این خیلی جالب بود که آدم هرشب یه جا باشه...و اگه دفعه
بعد دشت و بیابون باشه که دیگه چه بهتر!
رفتم و کنارش دراز کشیدم...ناخواسته به صورتش که یه لبخند کمرنگ روش بود زل زدم بعد پرسیدم:
منم یه گوشی میخوام!برام میخری!؟نه‌چرا !؟گوشی میخوای چیکار...!؟
خب ...داشتن گوشی یه نوع سرگرمی دیگه....مثل تو که اینقدر سرگرم گوشیتی!بدون اینکه سرشو بچرخونه از گوشه چشمهاش نگام کرد....فکر کنم طعنه تو کالممو خوب
فهمید.....ولی من درکل دلم یه گوشی میخواست.....البته اگه بخره!
گوشیو گرفت سمتم و گفت:
بیا...نگاه کن‌توی دستهام گرفتمش و بهش نگاه کردم....عکس یه.....
زن و نوزاد تازه به دنیا اومده اش بود...
از یه سری مشخصات ریز میشد فهمید خواهرشه...مثال حالت

چشمهاشون....یا حتی رنگ چشمهاشون
....
و همینطور برجستگی و حالت و فرم لبهاشون....
پرسیدم:
خواهرته!؟اهوم...آرزو-چه بچه ی خوشگلی داره.....

⬆من آرزو رو بیشتر از بقیه خواهرام دوست دارم!چونگفت همه ی خواهرهام یکم تعجب کردم:
مگه تو چندتا آبجی داری!؟چهارتامتعجب گفتم:....
جداااا !؟ من همیشه فکر میکردم تو فقط دوتا خواهر داری!لبخند محوی زد و گفت:
زنی که نمیدونه چندتا خواهرشوهر داره ! تورو باید اسمتو تو تاریخ ثبت کنن!خندیدمو گفتم:
تو نخواستی که من بدونم...من خیلی چیرا از تو نمیدونم...مثال فکر میکردم تو دوتاخواهر بیشترنداری...آسیه و آرزو....
آهسته جواب داد:
من چهارتا خواهر دارم....آسیه..گلچهره....مریم و آرزو.... سرشون شلوغ و سرگرم زندگی و بچه‌هاشونن....آرزو ولی یه چیز دیگه اس!
خمیازه کشون و همونطور که دستسو رو صورتش میکشید گفت:
کارام درست بشن یه روز باهم میریم پیشش....حتما ازش خوشت میاد ...خیلی مهربون واحساسیه...اونقدر که هیچوقت دلم نمیخواست شوهرش بدیم....
لبخند زد...واقعا پیدا بود چقدر کشته مرده خواهرشه...همیشه هم بعد از مادرش دومین کسی که زیاد
باهاش تلفنی حرف میزد همین آرزو بود....واسه همین یکم درموردش به کنجکاوی افتادم....

اون تاحاال از تو نخواسته منو ببینه یا باهام حرف بزنه...؟چراا....
هزارباااارواقعا؟؟آره‌تو چیمیگفتی...؟میگفتم نه‌چرا....ترجیحم.....
اینه رودرو همو ببینین‌از گالری گوشیش خارج شدم...رفتم تو....
دوربین ...باال گرفتمش و بعد یه عکس سلفی گرفتم و گفتم:

⬆خب حاال اینو براش بفرست شاید دلش بخواد زن داداشسو ببینه.....
عه! نه بابا زنداداشش!آره دیگه....باید ببینه اونی بدبختی که شده زن
تو چه شکلیه!از خداتم باشه !از خدام نیست!پس من از فردا هرکی
شماره بهم داد میگیرم!اییششششش....بگیربا چندش نگاهش کردمو
پتو رو آوردم باال....چه خودشو تحویل میگرفت.....
عکس رو واسه خواهرش آرزو فرستاد.....
خنده ام گرفت...من چهارتا خواهرشوهر داشتم که حتی اسمهاشونم
نمیدونستم و حتی از وجودشون هم
باخبر نبودم .....
ارسالن گوشیو گذاشت
کنار...بعد به پهلو چرخید....صورتمو از نظر گذروند و با گرفتن بند
سوتینم از روی شونه ام و
پیچوندش بین انگشتش گفت:
بلند شو مثل یه دختر خوب دوتا کار خوب انجام بده....اول المپ رو
خاموش کن...بعد اینایی که تنت‌هستن رو دربیار....
خوب بلدی دستور بدیاپتورو کنار زدم و بلند شدم...چراغ رو خاموش....
کردم و بعد اومدم روی تخت نشستمو خواستم دراز بکشم
که گفت:
دربیار...میخوام لخت تو بغلم باشی‌تو تاریکی اتاق یه نگاه بهش....
انداختم....و بعد تیشرتمو از تن درآوردم....
دستمو گرفت و درازم کرد روی تخت...

حاال صورتهامون درست مقابل هم بود....
من به اون خیره بودم و اون به من.....
دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و بعد لب زد:
-من هیچوقت نمیذاشتم تو مال کس دیگه ای بشی....

⬆اینو گفت و با خشونت بدنمو صاف کردو خیمه زد رو تنم....

ادامه این پارت وانشات هست کسانیکه میخوان بخونن پست بعدی لینک داره بزنن روش و بخونن
#پارت_۴۲۴
شیطان مونث
صبح وقتی چشمامو باز کردم تو بغل ارسالن بودم..
صدای نفسهای آرومش رو کنار گوشم میشنیدم...
دستش روی شکمم بود..
زل زدم به یه گوشه و به دیشب و اتفاقاتش فکر کردم...البته اگه سکس یه اتفاق باشه!
رابطه ی خوبی بود و دروغ گفتم اگه بگم نچسبید.
یکم سرمو خم کردم...دیدی به گردنم نداشتم اما جای بوسه و خونمردگی رو سینه هام...شکمم و دستهام
مشخص بود..
جاه هایی دیگه رو به شرط مقابل آینه قرار گرفتن میشد دید.. که البته نیازی نبود و میتونستم بفهمم
چیشده!
بعضی وقتها یه رابطه ی جنسی پیش میاد انگار حتی اگه خیلی با طرف مقابلت حال نکنی....
دستمو گذاشتم روی دستش...میخواستم یکم خودمو بکشم جلو آخه

باسنم دقیقا رو خشتکش بود و با هر
تکون و جنبیدن آرومی قشنگ فشارش میدادم و واسه همین خواستم
خودمو بکشم جلو که با صدای نسبتا
خوابالود و گرفته ای گفت:
ولش کن ..بزار بمونه..جاش خوبه‌لبهامو بهم فشردم تا لبخند نزنم.....
با هرچیزی که به نفعش بود مخالفت نمیکرد!
دستشو از روی شکمم باال آورد و گذاشت رو سینه هام ...آهسته
فشارشون داد و گفت:
دیشب که اذیت نشدی!؟ هوم!؟دلم نمبخواست در مورد دیشب حرف
بزنیم...اما انگار اون بدش نمیومد...شاید میخواست به روم بیاره
درحالی که من اتفاقا دلم نمیخواست دیشبو بیاد بیارم.....با ای حال
نفس عمیقی کشیدم و بدوت اینکه
بچرخم سمتش جواب دادم:

⬆نه‌گوشمو بوسید و با لحنی خاص گفت‌حشری میشی جذابتر هم:..
میشی...هی داد میزدی تندتر...ارسالن تند تر ...جرم بده پارم کنه‌با....
آرنجم زوم تو شکمش و گفتم:
عوضیییی!تو گلو خندید و گفت:
منم جررت دادم....هی تند تند تر و تند تردستامو گذاشتم رو....
گوشهام و گفتم:
نمیخواااام بشنوم....نمیخواااام.....هیچی نگودستمو از رو گوشم...
برداشت و از عمد و واسه اذیت کردنم گفت:
اووف...ارسالن تند تر...جررم بده....بخورش‌فایده نداشت.....
میخواست اذیتم کنه ...بلند شدم...بالشت سفید نزم رو از زیر سرم
برداشتم...توهوا بلندش
کردم و کوبوندمش رو سرو صورتش..

کوتاه خندید...دستاشو جلوی صورتش گرفت و گفت:
بازم که وحشی شدی..نزن....نزن میگم‌حرف گوش ندادمو هی...
میزدمش رو سرو صورتش...یه لحظه مچ دستمو گرفت و خوابوندم روی تخت....بعد چرخید و اومد رو تنم و
وزنشو انداخت روی بدنم...
مچ دستهامو دو طرفم سفت نگه داشت و بعد گفت:
االن من دچار سردرگمی شدم....وقتی اینجوری وحشی میشی عصبانی هستی یا حشری!؟خواستم تکون بخورم اما نشد...با حرص گفتم:
ولم کن ارسالن..ولم کن‌خندید و با یه لبخند پلید مختص شخصیتش..
بهم خیره شد..هم من لخت بودم و هم اون.....یه چند لحظه ای بدون هیچ حرفی بهم خیره شد بعد سرشو خم کرد سمتم..فکر کردم میخواد ببوسه واسه همین چشمامو
بستم اما خبری نشد....
تا اینکه صدای خنده های آرومش به گوشم رسید که گفت:
-چیه!؟ منتظری ببوسمت..!؟

⬆فورا چشمامو باز کردم...نگاه پر اخم و تشرگونه ای بهش انداختم و گفتم:
اصالاااچرا دیگه...واسه من انکارش نکن....چشماتو بستی که من...
ببوسمت‌سرمو تکون دادمو گفتم:..
اصال...اینطور نیست خیال ورت نداره من‌حرفم رو کاما نزده بودم که..
سرش خم شد و پوست گردنم مابین لبهای نرمش کشیده شد..
دهنمو بازکردمو و از لذت حرکت یهوییش "هاااه"..بلندی گفتم....
پوست گردنمو مکید و بعد زبونشو از خرخره ام تا خط سینه ام پایین کشید...رد زبونش خیس و داغ بود..
باز سست شدم...

صورتشو گذاشت رو سینه هامو با لذت گفت:
هووووم..نرمن..خوشم میادبعد زانوش رو گذاشت وسط پام و آهسته..
فشار داد و گفت:
اینجا هم که باز خیس شده...فکر کنم هم تو و هم من یه دور دیگه باید بریم‌بدم نمیومد چون مزه ی رابطه ی دیشب رفته بود زیر زبونم....
هیکل ارسالن اونقدر عالی و درجه یک بود که آدم ازش سیر نمیشد.
چیزی نگفتم که سکوتم بشه عالمت رضا..
لبخندی خرسند زد و خواست شروع کنه که تلفنش پشت سرهم شروع به ز خوردن کرد..
نتونست بیخیال بشه و به کارص ادامه بده چون هی زنگمیخورد و هی زنگمیخورد.
کالفه گفت "سگ مصب" بعد مچ دستهامو ول کرد و از روی تنم کنار رفت.
گوشبشو برداشت و گفت:
الووو چخبره..!؟ خب!؟ میشنوم بگو..حاال من اگه یه روز تو اون بی صاحاب شده نباشم لنگ میمونه‌آره!؟ نه ..نه لهش بگو بمونه....
چمیدونم به جوری سرگرمش کن تا بیام...
گوشی رو گذاشت کنار..لخت بلند شد..شورت و شلوارش رو برداشت و مشغول پوشیدنش شد...
پرسیدم:
-باید بریم آره؟!

⬆چرخید سمتم...همونطور که کمربندش رو میبست جواب داد:
چیه!؟ دلت میخواد بمونیم!؟آره...واقعا ته دلم دوست داشتم بمونیم....دوست داشتم یکم حال و هوام تغییر کنه و روحیه ام بهتر بشه

اما خب انگار سرش خیلی شلوغ بود....
با کرختی بلندشدم و خالف میلم لب زدم:
فرق نمیکنه!نه! پس بپوش..تو با آژانس میری خونه منم میرم شرکت..
چیزی نگفتم و خیلی راحت قبول کردم.....
لباسامو پوشیدم....دست و صورتم رو شستم و منتظر ارسالن موندم....
#پارت_۴۲۵
شیطان مونث
خیلی عجله داشت...این از حرکات و کارهاش کامال مشخص بود...گوشی موبایل، سوئیچ ،کیف پولش
رو برداشت و بعد رو به من گفت:
چیزی جا نذاشتی که !...؟چیزی همراه خودم نیاورده بودم که بخوام جا بزارم واسه همین گفتم:
نه چیزی جا نذاشتم‌پس برو بیرون‌درو قفل کرد...کلید رو برداشت.....
و رفتیم سمت آسانسور....خیلی حیف شد...دلم میخواست بازم اونجا بمونیم اما انگار اینکه ارسالن کارو بارش رو بخاطرم تعطیل کنه و تماما دراختیارم باشه یه چیز
غیرعادی و دور از انتظاره...
کلید اتاق رو تحویل داد و بعد از تسویه از هتل زدیم بیرون.....
شالمو بیشتر دور گردنم پیچوندم که کبودی ها و خونمردگی های روی پوستم مشخص نباشن.....
باهم سوار ماشینش شدیم...سرعت زیادش بخاطر عجله اش بود...تند تند گفت:
-تورو میرسونم نزدیک آژانس...

⬆پرسیدم:
خودت منو نمیبری!؟ساعت مچیش رو نگاه کرد و گفت:

نه عجله دارم باید شرکت باشم...مهمون خارجی داریم...همین حاالش هم وقت کم دارم‌چیزی نگفتم...ماشین رو نگه داشت بعد دستمو.... گرفت و رفتیم سمت آژانس برام ماشین گرفت و با دادن
کارت عابر و یه مقدار پول نقد، رفت....
ولی در کل برای من فرق زیادی نمیکرد...چه باخودش باشم چه نه..... تو تمام طول مسیر فقط سرم رو تکیه داده بودم به شیشه و بیرون رو نگاه میکردم ....
به چیزهای درهم بدهمی فکر میکردم..به سپهر...دایی...به اتفاقاتی که بین خودم و ارسالن رخ داده
بود...و به خیلی چیزهای دیگه...
تو مسیر یه داروخونه بود...الزم بود که یه سری وسایل بهداشتی میخریدم آخه تاریخ پریودیم تاحدودی
نزدیک بود....
سرمو بلند کردم و گفتم:
آقا میشه نگه دارید....من یکم خرید دارم‌چشمی گفت و یکم پایین.... تر با احتیاط نگه داشت....
از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت داروخونه ....خیلی شلوغ نبود.... رفتم سمت دختری جوون...خسته
پرسید:
بفرمایییدچند بسته نوار بهداشتی، مسواک،کرم مرطوب کننده..... ماسک‌فکر کردم و ادامه دادم:....
اهان...یه لوسیون خوشبو هم میخوام‌سری تکون داد و رفت تا.... چیزهایی که سفارش دادم رو آماده کنه...تو همون فاصله حواسم رفت پی دختر
جوونی که با قیافه مضطربی از متصدی داروخونه بی بی چک خواست... هی ناخنش رو می جوید و با اضطراب پای چپش رو تکون میداد....

نوجون بود ولی هیکل درشتی داشت و مشخص بود دسته گل به اب داده!...
لبخندی زدمو و نگاهمو از نیم رخش برداشتم....
تا باشه از این دردسرا و شیطنتهاااا.....

اما...یهو یادم رفت سمت رابطه دیشبم....
نگرانی اون دختر یهو به منم سرایت کرد....نکنه باردار بشم....!؟؟
نه نه...من اصال حوصله بچه داری ندارم خصوصا تو همچین شرایطی که هنوز با اوضاع وقف
نیستم.....
وقتی سفارشهامو آورد گفتم:
میشه دوتا بی ب یچک هم بیارین‌باشه‌امیدوارم امشب پریود.....
بشم...آخ...هیچوقت فکر نمیکردم کارم به جای برسه که آرزو کنم پریود بشم.....
پول خریدهارو رو که تسویه کردم از اونجا زدم بیرون و دوباره سوار ماشین شدم....
نکنه پریود نشم !؟؟
نکنه سکس دیشب به بارداری ختم بشه....وای...آخ که از این فکر دچار سرگیجه شدم...من اصال طاقت
این اتفاق رو نداشتم...دلم میخواست این اتفاق زمانی بیفته که خودم میخوام....نه اینکه غیر منتظره باشه!
وفتی رسیدم جلوی خونه تشکر کردم و پیاده شدم....چند مشت محکم به در زدم و خیلی زود ابراهیم درو
برام باز کرد و گفت:
سالم ..کمک نمیخواین!؟نه ممنون...چیز زیادی نیستن!با گام های بلند به راه افتادم.....تو فکر این بودم که باید چی بخورم که پریودیم بیفته

جلو....و بعد یادم
اومد چایی نبات گزینه خوبی....
درو باز کردم و رفتم داخل...
نارگل و شیرین سرشونو خم کرده بودن تو گوشی یوسف و با دیدن یه فیلم هرسه باهم میخندیدن....
وقتی سالم کردم هرسه سر بلند کردن...اولش ترسیدن و ازهم فاصله گرفتن ولی بعد که فهمیدن ارسالن
همراهم نیست دوباره گرد هم جمع شدن و مشغول تماشای فیلم شدن....
رو کردم سمت شیرین و گفتم:
میشه یه چایی نبات برام بیاری شیرین!؟چش چش خانمجان.....
ممنون‌با عجله رفتم باال...بی بی چک هارو تو کشوی لباس زیرهام....
قایم کردم و بعد وسایلی که خریده بودم رو
گذاشتم تو یکی از قفسه های لباس....

⬆لباسهامو از تن درآوردم....دلم یه حموم میخواست...آره...یه حموم آب گرم هم میتونست پریودیم رو
بندازه جلو....
لخت شدم و رفتم حمام...
ربع ساعتی اونجا بودم و وقتی بیرون اومدم....
رفتم سمت میز کوبچیک دونفره....انگار شیرین از اون قبل چیزایی که میخواستمو رو آماده کردم...گره
ی حوله رو سفت کردمو نشستم رو صندلی...لیوان رو پر از چایی کردم و نبات رو داخلش چرخوندم....
گرچه پریودیم خیلی منظم نبود اما قاعدتا باید دیروز پریود میشدم.....
ولی چرا نشدم !؟؟

نه! من اصال اجازه نمیدادم حاالحاال ها بچه دار بشم....
#پارت_426
شیطان مونث
نگرانی من از رابطه ی قبلیم بود.از اینکه مبادا کار دستم داده باشه..
ولی نه..احتمالش کم..حاملگی باید یه سری عالئم داشته باشه دیگه که خوشبختانه من هیچ تغییری تو
خودم نمی دیدم..ولی.نه..حاال که فکرشو میکنم میبینم گاهی وقتها یه سری عالئم بیخودی هم داشتم...
اههه! لعنت به زن و زنیت!
درد پریودی..درد بارداری...اضطراب پریودی..اضطراب بارداری..عفونت و کوفت و زهرمار همه
واسه زن اونوقت مرد کال تشکیل شده از یه بووق اسمشو نیار!
کالفه سرمو تکون دادم..هی تو ذهنم به خودم دلداری میدادم که نگران نباش..هیچ خبری نیست..تازه
خیلی وقتها پریودیم جلو و عقب هم شده پس نباید بیخودی خودمو میترسوندم..
یه نفر به در زد..سر بلند کردمو گفتم:
بیا تونارگل بود..لبخندی محبت آمیزی نثارم کرد و گفت:.
سالم شانار خانم...ناهار آماده است..اژدر خان گفتن آقا ممکن تا عصر هم نیان شما ناهارتون رو همینجامیخورید !؟؟یا پایین!؟
غرق فکر بودم...اصال صدای ناری رو نمیشنیدم..یه بار دیگه ازم در این مورد سوال پرسیدو من
باهمون حالت متفکر بدون اینکه حتی نگاهش کنم گفتم:

⬆آره...همینجانمیدونم کی رفت..اصال رفت!؟؟..
قدم زنان رفتم سمت کاناپه و روش نشستم....دو سه روز دیگه صبر

میکنم...حتی بیشتر.اگه پریود نشدم
اون موقع یکی از بی بی چک هارو استفاده میکنم..آره...این فکر بهتریه..
عصبی و کالفه با دستهام صورتم رو پوشندم....نمیتونستم از ارسالن بخوام به صوررت طبیعی رعایت
کنه آخه اون بچه دوست داشت و دلش میخواست بچه دار بشیم ...این اون یعنی دقیقا نقطه مقابل من بود..
من اصال نمیخواستم مادر بشم..من حتی آمادگی ازدواج روهم نداشتم و اگه یه جورایی تو آمپاس قرارم
نداده بودن هیچوقت تن به اینکار نمیدادم...
حاال هم نمیخواستم بچه دار بشم..از هیچ لحاظ آماده ی نگهداری و مراقبت از یه جنین تو شکمم نبودم!!
نارگل ناهارم رو واسم آورد و ظروف رو با نظم و سلیقه روی میز چید..
همونطور که نفهمیدم کی اومد همونطور هم نفهمیدم کی رفت...ولی یادم که گفت "اگه چیزی الزم داشتید
خبرم کنید"...آره این جمله اش رو یادم...
رفتم سمت میز...صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم....اول به برنج نگاه کردم...بعد به کوبیده های
پرچرب....بعد به ماست...بعد به ظرف ترشی و سبد سبزی..
انگار میخواستم با خوردن همه ی غذاهای روی میز به خودم اثبات کنم عالئم بارداری رو ندارم....پش
شروع کردم غذا خوردن....تند تند و بی مکث.....
انگار دنبالم کرده بودن..ولی خب..فکر من پی چیز دیگه ای بود..
تمام چیزهایی رو که برام آورده بودن خوردم...
چند دستمال برداشتم و روی لبهام کشیدمو بعد عصبی پرتشون کردم رو میز...

دلم درد گرفته بود..
بلند شدم...دستمو رو شکمم گذشتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی..
مسواک که زدم اومدم بیرون و بعد
رفتم سمت تخت...
درد دلم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشد..با درد لبخند زدم...
آرزو میکردم این درد پریودی باشه..
دراز کشیدم رو تخت و پاهامو تو شکمم جمع کردم ..چشمامو آهسته
بستمو دعا دعا کردم وقتی بیدار
میشم پریود شده باشم..
****
با بوسه های آروم و کوتاهی که همه جای صورتم مینشست رفته رفته
خواب ازسرم پرید...یکم بدنم رو
کج کردم و پلکهامو از هم وا کردم و تازه اون موقع متوجه ارسالن شدم..

⬆لبخندی به پهنای صورت زد.لبامو بوسید و گفت:
دلم میخواد قورتت بدم‌بعد سرشو خم کرد و سیبک گلوم رو محکم..
بوسید.دستمو رو سرش گذاشتم و گفتم:
کی اومدی!؟ ساعت چنده!؟کنارم به پهلو دراز کشید..یه دستشو زیر
سرش گذاشت و با دست دیگه اش شکمم رو نوازش کرد و
گفت:
االن هفت عصر..منم نیم ساعت پیش اومدم‌خوبی!؟.
خوبم !؟ نمیدونم...وقتی میخواستم بخوابم از درد تو خودم مچاله شده
بودم اما االن خبری نبود...میخواستم
مطمئن بشم پریودم یا نه...
ولی نه...اگه شده بودن االن دیگه الاقل داغی و حس بد خون رو
میتونستم احساس کنم.نفس عمیقی

کشیدم....دستشو از تکیه گاه سرش برداشت و بعد کشیدم تو آغوش خودش.موهامو بو کشید و پرسید:
رفتی حموم.؟نفسمو رو سینه اش فکت کردمو گفتم:
آره‌کاش صبرمیکردی باهم بریم‌لبهامو چسبوندم به سینه اش و....
گفتم:
دوست داشتی با من حموم کنی!؟چجورم..زیر آب بغل کردنت،بوسیدنت ،نوازشت یه مزه و حال دیگه میده‌طعنه زنان گفتم:..
همش به فکر این چیزایی‌با اعتماد بنفس گفت:.
این نشونه عشق‌آهان االن میخوای بگی عاشق منی‌نبودم زنم...
نمیشدی!!! اینو یادت بمونه همیشه....یه مرد اگه به یه زن حس نداشته باشه سمتش نمیره وواسه سکس باهاش بیتاب نمیشه..
-االن تو بیتابی..

⬆شایدبرخالف تصورم که فکر میکردم داره واسه یه دور دیگه خودشو..
آماده میکنه بلند شد و گفت:
پاشو بریم تو حیاط یه چایی تازه دم دبش بخوریم..پاشودستمو گرفت..
و بلندم کرد.
اه لعنت..چرا من پریود نمیشم..پس اون درد کوفتی بخاطر چی بود!؟احتماال پرخوری و تندخوری!لعنت!
#پارت_427
شیطان مونث

چندروزی گذشت و پریود نشدم...کمکم داشت شکم به یقین تبدیل میشد...نگران و پریشونم کرده بود فکر
اتفاقی که بوی افتادنش میومد....
واسه همین درنهایت تصمیم گرفتم از بی بی چک استفاده کنم ....

هرچند که دعا دعا میکردم فکرام اشتباه
باشن...
خدایا من واقعا آمادگیشو ندارم...من از پس این اتفاق برنمیام...منو
آچمز نکن!
من نمیخوام یه نفر دیگه رو هم وارد این دنیای گه و مزخرف بکنم.....
نمیخوام!
برای انجام دادنش نیازی به استرس نبود....
برای اینکه فقط خودم توی اتاق بودم و ارسالن مثل خیلی از روزها کله ی
سحر از خونه زده بود
بیرون.....
دل تو دلم نبود.....
اضطراب و نگرانی داشتم.....اونقدر که گاهی از شدت دلهره حالت تهوع
بهم دست میداد و تا مرز باال
آوردن محتویات دل و روده پیش میرفتم....
رفتم تو اتاقک....
کشو رو کشیدم سمت خودم و یکی از بی بی چک ها رو از بسته اش
بیرون آوردم و جاشو دوباره زیر
همون لباسها پنهون کردم....
بعدش با قدمهایی سست و آروم به سمت سرویس بهداشتی رفتم....
برای اینکه همجوره مطمئن بشم در اتاق رو قفل کردم که بقیه فکر کنن
خوابم و حتی صبحونه
نیارن....بهت بود ناشتا انجامش بدم....

⬆هی زیر لب خدا خدا میکردم چیزی که ترسشو دارم اتفاق نیفتاده
باشه....
وای خدا یه اینبارو بهم رحم کن....

درو وا کردمو رفتم داخل....
به ترتیب کارای الزم رو انجام دادم و بعد زل زدم به نوار بی بی چک....
مثبت بود....
رنگ از رخم پرید و چشمام سیاهی رفت....پلکهامو روهم گذاشتم و
دستمو به دیوار تکیه دادم.....
نه نه نه.....من نمیخوام...نمیخوام باردار بشم...نمیخوام فعال به
داشتن بچه فکر کنم.....
کالفه و عصبی دستامو شستم و بی بی چک رو الی چندتا دستمال
پیچوندم و ته سطل گذاشتم.....
این شدت از بدشانسی روا نبود....داشتم دیوونه و کالفه میشدم...
روانی میشدم.....
دستامو شستم...چند مشت آب به صورتم پاشوندم و اومدم بیرون.....
حس و حال بدی داشتم...خیلی بد...
زار و پریشون حال نشستم رو تخت...
پیرهنمو دادم باال و دستمو رو شکمم گذاشتم.....
لعنت! من آخه چجوری از دست تو خالص بشم لعنتی !؟؟؟
میخوای بیای به این دنیا که چی !؟
به خیالت ننه ی خیلی خوبی داری...!؟ یا بابای دلسوزی !؟؟
من چیکار کنم با تو لعنتی ....چیکار کنم.....
یه نفر آهسته به در زد....حتی دستگیره رو هم باال و پایین کرد....
پیشونیم عرق کرده بود...صورتم نماد احواالتم بود....بد ...خیلی بد....
بلندشدم و خودمو به در
رسوندم...قفلش رو که وا کردم با فوزیه رو به رو شدم....
پرسیدم:
چیه چی میخوای !؟عین جن بی بسم هللا نگام کرد و گفت:
صبحونه رو بیاریم اینجا !؟سر تکون دادموبا بدخلقی گفتم:

-اه نه هیچی نمیخورم .....کسی نیاد سراغم...میخوام استراحت کنم....
حالم بد...کسی نیاد..هیچکس....

⬆درو محکم بستم...
حالم خوش نبود... دراز کشیدم رو تخت....رو تختی و چنگ زدم و نالیدم:
من بچه نمیخوام...نمیخوام...نمیخوام‌اشک تو چشمهام جمع شد.....
از اون اشکها که از شدن درماندگیه...
این عجز و دلهره و اضطراب منو به گریه انداخت....سرمو تو نرمی متکا فرو بردم و گریه کردم....من
نمیخوام...نمیخوام بچه دار بشم....نمیخوام تا وقتی تکلیفم با خودم با این دل بی صاحابم مشخص نیست یه
نفر دیگه رو به این دنیلی گند و پست بیارم...این دنیای مادر قحبه ....
این روزگار تلخ و گس و چندش!
سرمو بلند کردم....اشکهامو با پشت دست کنار زدم و انگشت اشاره امو زیر مژه های ترم کشیدم....
من نمیزارم تو به وجود بیای...
من نمیزارم تو به بقیه ی بدبختی هام اضافه بشی....
نمیخوام به دنیا بیارمت و بخاطرش شماتتم کنی...
دماغمو باال کشیدم.....
هرجور شده باید از دستت خالص بشم...هرجور شده.....
کل روزم تو اتاق بودم حتی ناهار هم چند لقمه بیشتر نخوردم.....از همین حاال دچار افسردگی شده بودم
و مدام تو ذهنم دنبال یه راه حل برای خالص شدن از این وضعیت میگشتم.....
عصر بود که ارسالن اومد خونه ....

از در که وارد شد کتش رو درآورو و پرت یه گوشه بعد شتاب زده اومد سمتم.....
یه لحظه ترس برم داشت....با چشمای گشاد شده نگاه ترس آلودی بهش انداختم....
یه راست اومد به طرفم....
کنارم نشست و پشت دستشو گذاشت رو پیشونیم و بعد گفت:
تب نداری!؟؟ نکنه مسموم شدی!؟ چی خوردی!؟؟حالت خیلی بده!؟
اونقدر تند تند ازم سوال میپرسید که گیج شدم و تازه بعد از چند دقیقه گرفتم که آقا نگرانم شده.... واقعا
نگرانم شده بود!؟؟ منطقی نبود....واقعا نبود..این سطح از نگرانی از طرف اون اصال تو مخیله ام نمی
گنجید .....
همینطور برو بر نگاهش میکردم که دوباره گفت:
نارگل گفت صبحونه هیچی نخوردی...ناهارتم دست نخوردی ول کردی ...
اتفاقی افتاده!؟ رنگتم که‌پریدس....ببرمت دکتر.....؟؟
سری تکون دادمو گفتم:

🔝نه خوبم...چیزییم نیست‌دستمو گرفت و گفت:...
نه بلند شو...بلندشو ببرمت بیمارستان‌بلند نشدم و گفتم:....
نیازی نیست...فقط...یکم سردرد و حالت تهوع‌ادامه👇
داشتم خوبم....
تااینو گفتم سکوت کرد و بهم خیره شد...از لبخند محو روی لبش مشخص بود داره به چی فکر
میکنه.....
خدایا نه...نباید بفهمه....نباید بفهمه من باردارم...این بچه نباید به دنیا بیاد...نباید.....

آهسته گفت:
شاید...شاید تووا‌سه اینکه منحرفش کنم تند و باعحله پریدم وسط...
حرفش وگفتم:
بدی حالم بخاطر پریودی‌تا اینو گفتم صورتش به کل مایوس شد.....
چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و گفت:
خیبی خب....میگم برات چایی درست کنن....بریم تو حیاط حالت و هوا عوض بشه‌تا لباسامو عوض کنم یه چیزی بپوش بریم تو حیاط.....
#پارت_۴۲۸
شیطان مونث
دستمو زیر شاخ و برگهای درخت گرفتم...با هر نسیم مالیمی شکوفه ها آروم آروم میفتادن.....عطرشون
رو دوست داشتم....حتی بیشتر همیشه...

⬆پلکهامو روهم فشردم...لعنت به من...لعنت به من که چند هفته پیش وقتی اونجوری زیر تنش سست شدم
یه ثانیه هم فکرم پی این موضوع که ممکنه اونرابطه به بارداری ختمبشه نرفت...پی الاقل خوردن یه
قرص کوفتی.....
اما حتی اگه فکرمم میرفت چطور میتونستم جلوش رو بگیرم....چطور میتونستمبی دردسر قرص گیر
بیارم و بخورم....!؟
یا چطور میتونستم به ارسالنی که عاشق بچه اس بگم میشه نشه....!؟
اههههه! لعنت به این دغدغه که وزنش از بقیه ی دغدغه ها سنگینتر!!!.....
صدای ارسالن از پشت سر به گوشم رسید:
چایی یا نسکافه یا چیز دیگه.....!؟خنک...دلم خنکی میخواست...

چرخیدم سمتش و گفتم:
هیچکدوم ....یه چیز خنک....یه چیزی مثل....شربت خاکشیر....
متعجب از انتخابم، سیکو رو از خودش دور کرد و بعد گفت:
آهاااان...کم کم داره از چیزایی خوشت میاد که من باهاشون حال میکنم‌بعد رو کرد سمت شیرین و گفت:....
چیزی که میخوادو براش بیارشیرین که داشت بساط چایی رو روی میز میگذاشت، اطاعت گرایانه "چشم آقاجانی "گفت و بعد رفت....
به چند تا شکوفه ی توی کف دستم خیره شدم...سرمو خم کردمو عطرشونو عمیق بو کشیدم....
چطور میتونم از شرش خالص بشم !؟
با چه ترفند و کلکی میشه جلوی رشد و نمو ش رو گرفت !؟؟
باید یه بهونه ای پیدا میکردم....باید دنبال راه حلی میگشتم.....
شکوفه هارو ریختم رو زمین و رفتم سمت میز و صندلی ها...
شفیع اومد و سگهای ارسالن رو باخودش برد....
صدای واق واقشون رو اعصابم بود و هرچقدر دور تر میشدن لذت بیشتر میبردم....
نشستم رو صندلی....
ارسالن همونطور که آهسته به سیگارش پک میزد گفت:
-جایی هست که بخوای بری !؟جایی که دوست داشته باشی و دلت بخواد...هرجا ...فرق نمیکنه ....

⬆سرمو آهسته به سمتش چرخوندم.... به صورت خونسردش نگاه کردم....اون مدام سعی میکرد کاری کنه
به من خوش بگذره....دلش نمیخواست اون حس ناراضایتی و جفتک انداختن باز بیاد سمتم....
چیزی نگفتم...تو فکر عمیقی فرو رفتم که گفت:

من این روزا یکم سرم شلوغ...ولی تو فرصت مناسب...یه تایم درست و حسابی، باهم میریم دور دورتو چند کشور خوش آب و هوا.... فعال به گردش و تفریح تو همین تهرون قناعت کن.....
به فکر فرو رفتم....چیزهای پلیدی تو سرم رژه رفتن.....فقط یه جور میتونستم از شر این بچه خالص
بشم ولی نه....قبل از هر چیزی اول باید مطمئن میشدم...شاید اشتباه کرده باشم....آره....شاید بچه ای در
کار نباشه...
اون بی بی چک لعنتی میتونه اشتباه کنه نمیتونه !؟؟
قاشق رو توی لیوان چرخوندم تا خاکشیرهای ته نشین شده دوباره باال بیاد....
تا فردا صبر میکنم...اگه پریود نشدم اونوقت به فکر یه چاره ی درست و حسابی میفتم.....
به چی فکر میکنی....!؟سرمو بلند کردم....بهش خیره شدم و خیلی ضایع گفتم:
به هیچی‌باور نکرد....چشماشو تنگ کرد و گفت:.....
مطمئنی!؟آره....به چیزی فکر نمیکنم‌اژدر خان اومد توی حیاط....بعد....
از دور گفت:
آهای پسر....با گلف چطوری !؟ارسالن باند شد و گفت:
هستمممم شدیدا هم هستم‌بعدهمبلند شد و رفت.....
با رفتنش نفس عمیقی کشیدم.....اگه یکمدیگه سوال پیچممیکرد همه چیو لو میدادم...نگرانیم و دلیلش رو
لو میدادم و یه بهونه واسه اذیت کردن دستش میومد.....
خدایا کاش نشه اونچیزی که من تو فکرم.....
کاش ترس و دستپاچگی واستفاده ی نادرست از اون بی ب چک آرامش منو بهم برگردون....

لیوان شربت رو یه نفس سر کشیدم....

🔝باز اون دل درد موضعی اومد سراغم....
لیوانو سرجاش گذاشتم و با گذاشتن دستم روی شکمم از جا بلند شدم.....
#پارت_۴۲۹
شیطان مونث
این درد با درد قبلیم یه تفاوت داشت....تو پایین کمرم تا شکمم میپیچید و حالمو بهم میزد....
با درد خودمو رسوندم به دستشویی....
یه دستمال توالت کندم تا دوباره شانسمو امتحان کنم...اینبار از دیدن لکه های خون چنان نفس عمیقی از
ته ته ته دا کشیدم که حس کردم تو لحظه دارم آرامش ابدی رو تجربه میکنم....
اونهمه اضطراب و دلهره جاشو به یه لیخند و یه آرامش ساکن داد....
لعنت به مخترع بی بی چک اگه نیتش تا پای مرگ بردن من بیچاره بوده باشه!
دستمالو پرت کردم تو سطل و اومدم بیرون...فکر کنم این اولینبار تو زندگیم بود که از پریود شدن خودم
تا سرحد مرگ راضی بودم....
خب این درس عبرتی شد واسه بعدا که فکری به حال این موضوع بکنم....باید قرص بخرم....ولی...اسم
قرص که میومد وسط دوباره یاد اوم روزای تلخ میفتادم....روزای جنگ و بگو مگو با ارسالن که چرا
قرص خوردم و جلوی بچه دار شدنمو گرفتم....
از نظر ارسالن ما همه جوره شرایط بچه دار شدن رو داشتیم....ولی از

نظر من نه....
من هنوز دل خوش و اطمینان نداشتم و حتی یک درصد هم دلم نمیخواست فعال باردار بشم.....
تلویزیونو روشن کردمو رو به روش نشستم...واسه فرار از دردش بهتر بود خودمو سرگرم میکردم...
داشتم کانالهارو یکی یکی باال و پایین میکردم که درو وا کرد اومد تو اتاق...کاله آفتابیشو گذاشت رو میز
و پرسید:
چه زودی اومدی باال....!؟حالم بد شد اومدم باال‌باالخره کنترل رو.... کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم یکی از اون سریالهای ترکیه ای ببینم... صرفا جهت گذر
وقت...
اومد کنارم نشست ...دنباله ی موهام رو که دم اسبی بسته بودم رو آهسته دست کشید و گفت:
-حالت بد بود !؟ حالت یهو چرا بد شد !؟

⬆به روش خودش پرسیدم:
حال من چرا بد شدی یهو!؟؟ تلویزیون تو میدونی حال من چرا یهو بد شد!؟؟ مبل تو میدونی حال من‌چرا یهو بد شد !؟؟؟
تو گلو خندید و گفت:
توله سگ کثافت !!!! بعد خودشو کشید سمتم....موهامو زد کنار و گردنم رو بوسید...سرمو کج کردم که‌نتونه ادامه بده....دلم نمیخواست وقتی پریودم حتی کسی بهم دست بزنه چه برسه به کارای دیگه....
ارسالن‌هوم‌میخوام فیلم ببینم‌زبونشو رو رگ کردنم کشید و.....
گفت:
این معنیش میشه ارسالن نکن !؟احتماال‌بگو ببینم من ببوسمت.....

قشنگتره یا سلایر ترکیه ای ببینی!؟توقع نداری که بگم گزینه ی اول...
سرشو برد عقب و گفت:
توقع ندارم ولی دوست دارم....اینکه بگی اولی....بعد بجای اون سلایر مزخرف چرت و پرت به من‌نگاه کنی...
نگاهمو از صفحه تلویزیون برداشتم و بعد رو به سوی ارسالن که فاصله ای باهام نداشت کردم و گفتم:
ارسالن....من حالم خوب نیست...االنم اگه دارم این سلایر بقول تو مزخرف رو میبینم فقط بخاطر اینکه‌سرگرم بشم تا دردم رو کمتر متوجه بشم...
چشماشو تنگ کرد و گفت:
حالت چرا بده !؟ خودت جواب بده...از مبل و درو دیوار نیازی نیست بپرسی...خودت جواب بده‌باشه...خودم میگم....پریود شدم...دل و...
کمرم درد میکنه‌پرسید:...
پریود شدی!؟سر تکون دادم:
-آره....

⬆یه جوری پرسید انگار خوش حال نشد...یه نفس عمیق کشید....
پوزخند زدمو گفتم:
چیه!؟ چرا پنچر شدی!؟؟زدم تو برجکت؟؟؟ البد امشبم میخواستی سکس داشته باشی‌بی هوا گفت:...
دلم میخواد بچه داشته باشیم شانار....پسر و دخترش فرق نمیکنه...
دلم میخواد بچه دار بشیم...به روزی‌فکر کن که تو این خونه صدای بچه بپیچه...صدای خنده و گریه اش...تو مادر بشی و من بابا....
تفریح های سه نفر....پیاده روی های سه نفره ...
اه لعنت! حالم بدتر شد...حس تهوع بهم دست دادوقتی اینجوری از چیزی که میخواست حرف میزد...

اون برخالف روحیه اش عاشق بچه بود و من نه...
اون چیزی رو میخواست که من همین نیم ساعت پیش از فکر افتادنش داشتم به جنون می رسیدم....
لبخند تلخی زدم و گفتم:
تو منو بخاطر بچه دوست داری...هه...تو هیچوقت منو بخاطر خودم دوست نداشتیعصبی شد و گفت:...
چرت نگو شانار...این دری وری ها چیه...کدوم مردی دلش میخواد از زنی که دوستش نداره تخم سگ‌داشته باشه!؟ هوم !؟؟؟
من لعنتی توی المصبو دوست دارم....چون دوست دارم میخوام ازت بچه داشته باشم...میخوام عینهو یه
خونواده ی واقعی بشیم...میخوام خوشبخت بشیم....من عاشق توام...
عاشق بچمون ...من واستون کم
نمیزارم...واسه خوشبختیتون از هیچکاری دریغ نمیکنم...
میخوام تورو همیشه خندون ببینم....و بچه ای که تو حیاط میدوئه...
یهش گلف یاد میدم....چه دختر باشه
چه پسر یادش میدم بوکسور خوبی باشه....دنیارو به پاش میریزم...هم خودش هم مادرش...
نیشم کج شد...مادرش هیچی نمیخواست....مادرش فقط میخواست اون به دنیا نیاد....
#پارت_۴۲۹
شیطان مونث
این درد با درد قبلیم یه تفاوت داشت....تو پایین کمرم تا شکمم میپیچید و حالمو بهم میزد....
با درد خودمو رسوندم به دستشویی....
یه دستمال توالت کندم تا دوباره شانسمو امتحان کنم...اینبار از دیدن لکه های خون چنان نفس عمیقی از

ته ته ته دا کشیدم که حس کردم تو لحظه دارم آرامش ابدی رو تجربه میکنم....

⬆اونهمه اضطراب و دلهره جاشو به یه لیخند و یه آرامش ساکن داد....
لعنت به مخترع بی بی چک اگه نیتش تا پای مرگ بردن من بیچاره بوده باشه!
دستمالو پرت کردم تو سطل و اومدم بیرون...فکر کنم این اولینبار تو زندگیم بود که از پریود شدن خودم
تا سرحد مرگ راضی بودم....
خب این درس عبرتی شد واسه بعدا که فکری به حال این موضوع بکنم....باید قرص بخرم....ولی...اسم
قرص که میومد وسط دوباره یاد اوم روزای تلخ میفتادم....روزای جنگ و بگو مگو با ارسالن که چرا
قرص خوردم و جلوی بچه دار شدنمو گرفتم....
از نظر ارسالن ما همه جوره شرایط بچه دار شدن رو داشتیم....ولی از نظر من نه....
من هنوز دل خوش و اطمینان نداشتم و حتی یک درصد هم دلم نمیخواست فعال باردار بشم.....
تلویزیونو روشن کردمو رو به روش نشستم...واسه فرار از دردش بهتر بود خودمو سرگرم میکردم...
داشتم کانالهارو یکی یکی بالا و پایین میکردم که درو وا کرد اومد تو اتاق...کاله آفتابیشو گذاشت رو میز
و پرسید:
چه زودی اومدی بالا....!؟حالم بد شد اومدم بالابالخره کنترل رو....
کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم یکی از اون سریالهای ترکیه ای ببینم...
صرفا جهت گذر

وقت...
اومد کنارم نشست ...دنباله ی موهام رو که دم اسبی بسته بودم رو آهسته دست کشید و گفت:
حالت بد بود !؟ حالت یهو چرا بد شد !؟به روش خودش پرسیدم:
حال من چرا بد شدی یهو!؟؟ تلویزیون تو میدونی حال من چرا یهو بد شد!؟؟ مبل تو میدونی حال من‌چرا یهو بد شد !؟؟؟
تو گلو خندید و گفت:
توله سگ کثافت !!!! بعد خودشو کشید سمتم....موهامو زد کنار و گردنم رو بوسید...سرمو کج کردم که‌نتونه ادامه بده....دلم نمیخواست وقتی پریودم حتی کسی بهم دست بزنه چه برسه به کارای دیگه....
ارسالن‌هوم‌میخوام فیلم ببینم‌زبونشو رو رگ کردنم کشید و.....
گفت:

⬆این معنیش میشه ارسالن نکن !؟احتماال‌بگو ببینم من ببوسمت.....
قشنگتره یا سلایر ترکیه ای ببینی!؟توقع نداری که بگم گزینه ی اول...
سرشو برد عقب و گفت:
توقع ندارم ولی دوست دارم....اینکه بگی اولی....بعد بجای اون سلایر مزخرف چرت و پرت به من‌نگاه کنی...
نگاهمو از صفحه تلویزیون برداشتم و بعد رو به سوی ارسالن که فاصله ای باهام نداشت کردم و گفتم:
ارسالن....من حالم خوب نیست...االنم اگه دارم این سلایر بقول تو مزخرف رو میبینم فقط بخاطر اینکه‌سرگرم بشم تا دردم رو کمتر متوجه بشم...
چشماشو تنگ کرد و گفت:
حالت چرا بده !؟ خودت جواب بده...از مبل و درو دیوار نیازی نیست بپرسی...خودت جواب بده‌باشه...خودم میگم....پریود شدم...دل و...

کمرم درد میکنه‌پرسید:...
پریود شدی!؟سر تکون دادم:
آره‌یه جوری پرسید انگار خوش حال نشد...یه نفس عمیق کشید.....
پوزخند زدمو گفتم:
چیه!؟ چرا پنچر شدی!؟؟زدم تو برجکت؟؟؟ البد امشبم میخواستی سکس داشته باشی‌بی هوا گفت:...
دلم میخواد بچه داشته باشیم شانار....پسر و دخترش فرق نمیکنه...
دلم میخواد بچه دار بشیم...به روزی‌فکر کن که تو این خونه صدای بچه بپیچه...صدای خنده و گریه اش...تو مادر بشی و من بابا....
تفریح های سه نفر....پیاده روی های سه نفره ...
اه لعنت! حالم بدتر شد...حس تهوع بهم دست دادوقتی اینجوری از چیزی که میخواست حرف میزد...
اون برخالف روحیه اش عاشق بچه بود و من نه...
اون چیزی رو میخواست که من همین نیم ساعت پیش از فکر افتادنش داشتم به جنون می رسیدم....
لبخند تلخی زدم و گفتم:

⬆تو منو بخاطر بچه دوست داری...هه...تو هیچوقت منو بخاطر خودم دوست نداشتی‌عصبی شد و گفت:...
چرت نگو شانار...این دری وری ها چیه...کدوم مردی دلش میخواد از زنی که دوستش نداره تخم سگ‌داشته باشه!؟ هوم !؟؟؟
من لعنتی توی المصبو دوست دارم....چون دوست دارم میخوام ازت بچه داشته باشم...میخوام عینهو یه
خونواده ی واقعی بشیم...میخوام خوشبخت بشیم....من عاشق توام...
عاشق بچمون ...من واستون کم
نمیزارم...واسه خوشبختیتون از هیچکاری دریغ نمیکنم...

میخوام تورو همیشه خندون ببینم....و بچه ای که تو حیاط میدوئه...
یهش گلف یاد میدم....چه دختر باشه
چه پسر یادش میدم بوکسور خوبی باشه....دنیارو به پاش میریزم...هم خودش هم مادرش...
نیشم کج شد...مادرش هیچی نمیخواست....مادرش فقط میخواست اون به دنیا نیاد....
#پارت_۴۳۰
شیطان مونث
وقتی ارسالن اونطوری با عشق از بچه حرف میزد چطور میتونستم در مورد کال منتفی کردن برنامه
بچه باهاش حرف بزنم....
و سکوت هم که نمیشه...تصمیم گرفتم غیر مستقیم یه چیزایی رو از زیر زبونش بکشم ...یکم بیشتر به
سمتش چرخیدم و بعد زل زدم تو اون چشمای پر نفوذش گفتم:
ارسالن‌دستشو به طرف صورتم گذاشت و همونطور که شستشو آروم...رو گونه ام میکشید گفت:
جونم‌واسه پرسیدن سوالم دودل و مردد بودم...با این حال دلو زدم....به دریا و گفتم:
اگه من نخوام حاالحاالها باردار بشم چی...تو چی میگی!؟نیشش کج شد...با دقت نگام کرد و گفت:
یعنی چی که نخوای !؟لحنش ترسوندم....و من با کمی ترس گفتم:
یعنی من اگه بگم فعال بچه نمیخوام تو چیکار میکنی!؟دستشو از رو صورتم برداشت و گفت:

⬆چرا نشی!؟ چرا نخوای!؟ واسه من و تو همین حاالش هم دیر شده...من دلم میخواد از تو بچه داشته‌باشم...

مکث کرد....
بعد چونه ام رو تو دست گرفت....ابروهاشو بالا برد گفت:
شانار این که من اصرار میکنم بچه دار بشیم به این معنی نیست که ممکنه بعدها اونو بیشتر از تودوست داشته باشم...
من دلم میخواد یه خانواده تشکیل بدم و تمام تالشمو واسه خوشبختی و خوشحالی این خانواده انجام
بدم.....
اینارو گفت و بلند شد....کش و قوسی به بدنش داد و بعد رفت سمت اتاقک قوس مانند لباسها....
نفس عمیقی کشیدم و کالفه درحالی که ناخنمو زیر دندون می جویدم پامو عصبی زمین کوبیدم.....اه! من
نمیخوام بچه داشته باشم...مگه زور....!؟
فقط یه شرت پاش بود...دستشو رو وکمه آیفنگذاشت و به نارگل گفت شاممارو بیاره بالا....
چند دقیقه بعد نارگل و شیرین غذاهارو آوردن...من اشتها نداشتم و زیاد نخوردم اما ارسالن حسابی به
خودش حال داد....
دلم همچنان درد میکرد...رفتم دستشویی...مسواک زدم و پدم رو عوض کردم و بعد اومدمبیرون...
ارسالن درحالی که فقط یه شرت پاش بود رفت سمت تخت و گفت:
فکر کنم حوصله اینو داشته باشم که شکمتو نوازش کنم دردش کمتر بشه خوابت بگیره....دیگه فکر کنم‌اونی که ازدواج میکنه باید از این قرتی بازیا دربیاره.....
تلویزیون رو خاموش کردمو....خب فکر نکنم راه فراری وجود داشته باشه....این ارسالن تا کاری که
میخوادو انجام نده ول نمیکنه...

باید هر طور شده یه بسته قرص میخریدم...
چراغ رو هم خاموش کردم و رفتم سمت تخت و بعد کنارش دراز کشیدم...خودم پیرهنمو دادم باال و اون
به پهلو دراز کشید و مشغول نوازش کردن شکمم شد....
تو تاریکی پرسیدم:
فردا صبح میری شرکتت !؟آره‌من نمیخوام مثل بقیه روزا تمام روز تو...
خونه باشم‌دلم میخواد صبح زود برم بیرون....شاید برم سراغ...
دوستای قدیمم....نمیخوام همش تو خونه
باشم...اونجوری روحیه ام بهتر میشه....

⬆میخوای بزاریش واسه روزی که منم باشم!؟نه نمیتونم صبر کنم ...
بمونم خونه بدخلق میشم...زن بدخلق دوست داری !؟؟تو گلو خندید و گفت:
نه‌پس من میخوام فردا برم بیرون بدون اینکه سوال پیچم کنی...یا....
اینکه کسی رو بفرستی پی ام‌کامال برخالف تصورم گفت:....
باشه برو....هرجا دوست داری برو...ولی هرجا بودی قبل تاریکی هوا
برگردلبخندی زدم...خوشحال شدم...میتونستم فردا برم داروخونه و..
قرص بخرم...لبخندی زدم و گفتم:
مرسی!شاکی گفت:
همین ! فقط مرسی!پس چی!؟آب و تاب بهش بده..ماچی موچی‌گونه....
اش رو آروم بوسیدم و گفتم:
بفرما...اینم ماچ‌قانع نشدم...محکمتر...پر آب ترلوس شدیا.....
ارسالن‌اینو گفتم و بعد طوالنی تر از قبل صورتش رو بوسیدم.....
#پارت_۴۳۱
شیطات مونث

پلکهامو عاجزانه ازهم باز کردم درحالی که واسه بازنشدن مقاومت زیادی میکردن...
اولش همه چیز یکم مات بود ولی بعد کمکم تصاویر واضح شدن هرچند همچنان دلم میخواست دل از اون
جای گرم و نرم نکنم....

⬆نفس عمیقی کشیدم و به عامل بیداریمنگاهی انداختم....
هربار یه گوشه از اتاق میرفت..کاراشو باعجله انجام میداد...این یعنی صبح شده و اون داره آماده میشه
که بره سر کار...وقتی رو تخت غلت خوردم سرش به سمتم چرخیده شد....
داشت خرده وسایلشو از رو میز برمیداشت...لبخند زد و گفت:
ببین کی بیدار شده‌فورا اومد سمتم....نشست رو تخت و با لبخند و..... لذت نگاهم کرد....
من خوابالود بودم و اون سرحال و قبراق...کال موجود شدیدا سحرخیزی بود....معموال سعی میکرد شبها
زود بخوابه اما اگر پیش میومد که نتونه بازهم خللی تو تایم بیداریش به وجود نمیومد..... مگر اینکه
خودش نخواد!
دوتا دستمو زیر سرم گذاشتم و گفتم:
چرا همچیننگام میکنی!؟با همون لبخند مالیمش و بدون اینکه کنارش بزاره، جواب داد:
برای اینکه وقتی از خواب بیدارمیشی دو برابر دوست داشتنی تر میشی‌جدا !؟آره....دیدی بچه هارو !؟ وقتی از خواب بیدار میشن آدم..... دوست داره درسته قورتشون بده...حاال توهم‌عین بچه هایی...از خواب که بیدار میشی من دوست دارم عین شکالت تو دهنم بچرخونمت و

بعد هم
قورتت بدم....
خندیدم....صدای خنده هام تو کل اتاق پیچید....موهامو از روی صورتم
کنار زد و بعد خم شد و همه
جای صورتم رو بوسید...
تو همون حالت دراز کش دستامو دور گردنش حلقه کردم و بعد گفتم:
میخوای بری سر کار !؟بخاطر دستهای من که دور گردنش حلقه شده
بودیم خودش رو خم کرد و بعد گفت:
آره....این روزا یکم زیاد سرم شلوغ نمیتونم همه چیو بسپارم دست
بقیه خودمم باید باشم...راستی...دل‌دردت خوب شد!؟بهتر شدی!؟
سرموتکون دادم و گفتم:
آره ...بهترم‌کف دستشو باال آورد و با تکون دادنش گفت:...
-به این میگن دست شفاگر و جادویی....

⬆بعد چشمکی زد و با لحنی نسبتا شیطون گفت:
جاه های دیگه روهم بماله گل میکنه‌از شیطنتش خنده ام گرفت .....
کشیدمش سمت خودم و چونه اش رو بوسیدم و بعد گفتم:
منم بیام !؟کجا ؟شرکت !؟نه....من دیشب بهت گفتم که‌نذاشت....
جمله امو ادامه بدم و گفت:
آهان...درست....یادم اومد....خیلی خب....بلند شو میرسونمت....
لبخند زدم و با آزاد کردن دستهام گفتم:
باشه‌بلند شدم...پتورو کنار زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم....
که گفت:
میرم پایین واسه صبحونه خیلی لفتش ندیا شانارتند تند گفتم"باشه...
باشه" بعدهم در سرویس رو بستم....
چند دقیقه بعد وقتی بیرون اومدم نبود...با عجله لباس پوشیدم خودمو

آماده کردم بعد کیفمو برداشتم و از
اتاق زدم بیرون....
وقتی ما متوجه اومدنم شد برام چایی ریخت...عجله ای صبحانه خوردیم
و بعد همراه هم از خونه زدیم
بیرون.....
تو راه ازم پرسید:
نمیخوای بگی کجا ها میخوای بری!؟شاکی اسمشو زدم و دلخور نگاهش
کردم و گفتم:
ارسالن سوال پیچم میکنی خیلی بدم میاد....فرار که نمیخوام بکنم.....
دوست دارم مثل هر زن دیگه ای‌گاهی از خونه بزنم بیرون و بچرخم...
باشه...من که مشکلی ندارم....کارتم پیشته؟آره‌پول نقد هم داری!؟...
دارم-زیاد بیرون نمون.....

⬆ارسالاااان‌باشه....ولی قبل تاریکی برگرد خونه....درضمن خواستی....
بیای خونه فقط میری یه آژانس معتبر و اونجاماشین میگیری....بگو
راننده خانم میخوای....
پووووفی کردمو گفتم:
یه جوری حرف میزنی انگار یه دختر بچه دوازده ساله ام....بابا من بچه
همین شهرم‌سوار ماشین شدین...کمربندمو بستم که گفت:.....
من نمیگم تو بچه ای...اون بیرون پر گرگ‌نترس....از جاه هایی رد....
میشم که گرگ نباشه‌خندید و دیگه چیزی نگفت.....
مسیر با حرفهای معمولی گذشت....مهربونتر شده بودمنم سعی میکردم
زیاد تو برجکش نزنم که باهام لج
نکنه و بتونم کارایی که میخوام رو انجام بدم....
بعد از کلی نصیحت و گوشزد باالخره اونجایی که میخواستم پیادم کرد و
بعد رفت....

اولین کاری که کردم این بود که برم داروخونه و قرص بخرم...
این واجب تر از هر کار دیگه ای بود و بعد تصمیم گرفتم برم پیش علی وزهرا و یه سری بهشون بزنم
ولی....ترجیح دادم قبلش جوادی رو ببینم...
من همچنان در مورد دزد پول کنجکاو بودم و لحظه ای نمیتونستم از فکرش بیرون بیام....
و تنها کسی که احتماال اطالعاتش در این زمینه باید بیشتر از بقیه باشه جوادی...نمیخواستم برم
خیریه....حوصله دردسر و یه سری حرف دری وری رو نداشتم واسه همین
با جوادی تماس گرفتم....وقتی خودمو معرفی کردم جا خورد....انتظار تماسمو نداشته.. بهش ادرس دادم
و ازش خواستم بیاد دیدنم و اونم قبول کرد....
اون حتما یه چیزایی میدونه.....
#پارت_۴۳۲
شیطان مونث
شانارد‌ستمو از لبه ی محافظ کیوسک تلفن برداشتم و به عقب نگاه.... کردم....به جوادی که ایستاده بود و متعجب
نگاهم میکرد...نه متعجب نه...عین اینکه بعد از هزار سال منو ندیده باشه نگاه میکرد...

⬆خودش که انگار خشکش زده بود واسه همین من رفتم سمتش و گفتم:
سالم‌سرشو خم کرد و با اون چشمهای جست و جو گرش از کفشهام.... براندازم کرد تا وقتی که نگاهش رو حلقه
ام ثابت موند و بعد گفت:

چند مدت پیش رفتم در خونه داییت سراغتو گرفتم...داییت گفت ازدواج کردی...شانار تو ازدواج‌کردی!؟
پس اون حالت متعجب و کنجکاوش به همین خاطر بود...ایکاش اینو نمیفهمید...حوصله شرح ما وقعه و
توضیح اوضاعمو نداشتم....
آهسته سری تکون دادم و گفتم:
آره‌باورش نشد و این ناباوری رو به زبون آورد:....
نه...دروغ میگی‌آره دروغ میگم‌پس چرا حلقه داری !؟عاجز و خسته.....
گفتم:
میگم ازدواج کردم میگی دروغ میگی...میگم آره دروغ میگم میگی چرا حلقه داری!؟جوادی....من ازدواج کردم....و ممنون میشم اگه نپرسی با چه کسی و کی....خواهش میکنم نپرس...
سری تکون داد و بعد گفت:
یکم پایینتر یه آبمیوه فروشیه...بریم...!؟باشه‌سوار ماشینش شدم و... باهم رفتیم همون جایی که گفت..یه آب انار و یه آب پرتقال گرفت و اومد....
آب پرتقال رو داد دست من و بعد گفت:
شانارلبهام نی داخل لیوان رو رها کردن..سرمو باال آوردمو گفتم:...
بله!-داییت به زور وادارت کرد ازدواج کنی!؟

⬆یکم از آبمیوه رو خوردم....سکوت کردم...ارسالن بد بود ولی بی انصافیه اگه بکم االن هم بد....تالش
زیادی داشت که من احساس خوبی تو خونه اش داشته باشم...سعی میکرد همجوره بهم خوش
بگذره....حتی میخواست با آوردن بچه منو پابند خودص و زندگی کنم....
نفس عمیقی کشیدم...

مرد بدی نیست‌پورخند تلخی زد....نی رو با تاسف تو لیوان چرخوند و....
گفت:
منم دوست داشتم....ولی قابل ندونستی...حاضر شدی با کسی که
داییت انتخاب کرده عروسی کنی‌ولی....
پریدم وسط حرفش و گفتم:
یاسر خودتم میدونی خانواده ی تو به هیچ وجه حاضر نمیشدن تو با من
وصلت کنی....اونا مالکهایی‌واسه انتخاب زن برای تو داشتن و دارن که
من یکیش رو هم ندارم...خانواده. .. نجابت...اصالت....محل
زندگی...موقعیت اجتماعی....یادت مادرت چیگفت!؟؟
میگفت دلش میخواد یه دختر از یه خانواده مذهبی کله گنده بگیره
برات...حاال من
من کدوم رو داشتم هووووم!؟ بچه سعادت آباد با بچه پایین شهر آبش
تو یه جوب نمیره ...
بدون اینکه نگاهم کنه و انگار که دلش حسابی پر بود گفت:
اینا بهونه است....تو خودت منو نمیخواستی‌کالفه گفتم:.....
هووووف ...یاسر...من اونی نیستم و نبودم که تو میتونستی باهاش
خوشبخت بشی‌بازم یه پوزخند زد و گفت:....
آره تو راس میگی‌دلم نمیخواست کل وقتم رو دراین مورد حرف بزنم....
واسه همین بحثی که بخاطرش اومده بود پیشش رو
وسط کشیدم:
خبری از دزد پولها نشد...پلیسها نفهمیدن کی چک رو نقد کرده !؟لب
ترشو روهم مالید و بعد جواب داد:
یه دختر چادری که صورتش خیلی هم مشخص نبوده میاد و چک رو نقد
میکنه و میره...از شانس‌قشنگش دوربینها اون روز خراب بودن و در
دست تعمیر ...این یعنی هیچ تصویری ازش ثابت
نشده..هیچ تصویری ....تنها کسی که میتونست صورتشو شناسایی کنه

کارمند بانک بوده که خودت
میدونی جه اتفاقی براش افتاد...بنده خدا مرد...
مات و مایوس گفتم:

⬆پس یعنی‌کامال مطمئن گفت:..
یعنی هرکی برده دیگه برده و احتماال االن پولو خورده و یه آبم
رووووش..پلیسها ول معطلن....من که‌به خود امیرارسالن مرصاد
مشکوکم....
تا اینو گفت سرمو باال گرفتم و بهش خیره شدم....
جوادی همونطور که درتالش بود تا هرجور شده ته مونده ی آمیوه رو با
نی بکشه باال ادامه داد:
به قیافه عبوس و جدیش نمیخوره اهل کمک کردن باشه....روزیم که تو
گفتی حاضر شده اونهمه پول بده‌من شاخ درآوردم...از کجا معلوم
خودش پولو نبرده باشه....؟
نه ممکن نیست‌اونقدر جدی این حرف رو زدم که سرشو باال گرفت...
متعجب بهم نگاه کرد....
محال ارسالن همچین کاری کنه....اون هرچی که باشه پست فطرت و
خسیس و حیله گر نیست...مرام
داره..درسته با من بد تا کرد..
درست شرایط رو اونجوری چید که مجبور بشم باهاش ازدواج کنم ولی
بعید بدونم همچین کاری کرده
باشه....
تو چرا از اون دفاع میکنی...!؟؟؟از فکر بیرون اومدم و به جوادی نگاه
کردم...جواب سوالش این بود " چون امیرارسالن مرصاد همسرم"
ولی ترجیح دادم سکوت کنم.....
بلند شدم...کیفم رو برداشتم و گفتم:

باید برم‌ازاینکار ناگهانی من جا خورد...بلندشد و گفت:...
میخوای بری!؟آره‌کجا....!؟چندجا کار دارم‌سربسته و کوتاه جوابشو.....
میدادم که خیلی پاپیچ نشه ..خداحافظی کردم که برم...ولی پرسید:
راستی....تو از علی و زهرا خبر نداری !؟؟؟برای اینکه شک نکنه یا بعد
بفهمه و اوضاع بی ریخت نشه جواب دادم:

⬆چرا...یه خبرایی دارم‌جداااا!؟؟ جالبه!واال !انگار اب شدن رفتن زیر...
زمین....
از یکی شنیدم یه خیر پیداشده بهشون جا و مکان داده‌بهم خیره....
شد....ظاهرا جدیدا هر حرفی که من میزدم جوادی رو به تعجب
میانداخت...
اومد سمتم و گفت:
جداااا !؟آره...چیز بیشتری نمیدونم....خب ...من دیرم شده باید برم....
خدانگهدار!#پارت_۴۳۳
شیطان مونث
هرجور شده بود جوادی رو پیچوندم....اگه پیشش میموندم هی ازم
سوال میپرسید...هی سوال
میپرسید...اونقدر که منو به سوتی دادن میانداخت....پس بهتر بود
هرجور شده میرفتم....
یه مقدار میوه و شیرینی و عروسک و کتابو دفتر و ازهمین خرت و پرتها
خریدم و بعد تاکسی گرفتم....
شاید یکم مسخره باشه اما تنها چیزی که منو حالمو..اوضاعمو خواب
میکرد بودن کنار علی و زهرا
بود....
بچه هایی که زندگیشون داغونتر از من بود...
یه مادر معلول...یه پدر که خیلی زود از دست رفت و عمویی که

وادارشون میکرد دست به کارای
وحشتناکی بزنن....
دلم نمیخواست مثل خیلی از بچه های کار دیگه به زهرا تجاوز بشه...یا
حتی به علی...و بعد عاقبت
یکیشون به بارداری ختم بشه و عاقبت اون یکی به انواع و اقسام
بیماری....
خداروشکر...خداروشکر که ارسالن الاقل این دوتا بچه رو از منجالب
نجات داد....
وقتی من رفتم خونشون زهرا خونه بود ولی علی مدرسه ...مادرشون
خیلی از دیدنم خوشحال شد...و
زهرا بیشتر...دست به کار شدم تا براشون غذا درست کنم و همزمان از
زهرا پرسیدم:
-زهرا عموتون که دیگه نیومد سراغتون....!؟هان!؟

⬆یه چارپایه زیر پاش گذاشت تا بتونه سبدهارو از کابینت دربیاره و بهم
بده و بعد جواب داد:
نه خاله شانار...دیگه نیومدنفس راحتی کشیدم و گفتم:....
خب خداروشکر....اگرم اومد سراغتون به عمو ارسالن زنگ بزنید...
شمارشو که داریدسر تکون داد و گفت:....
آره شمارشو دارم‌آفرین...پس اگه یه وقتی اومد سراغتون به عمو...
ارسالن زنگ بزن‌اون خوب میدونه چیکارش کنه...
چشم غلیظی گفت و اومد کمکم کنه تا غذا درست کنیم...
علی که از مدرسه اومد همه کنارهم ناهارو خوردیم...بعدش هر
چهارنفری رفتیم بیرون.. هرجایی که
میشد بهمون خوش بگذره...حتی مادرشون هم بود...
تا عصر باهم بودیم...به منم خوش گذشته بود....انگار نیروزا تزریق

کرده بودم ولی قبل شب باید
برمیگشتم خونه...واسه همین دوتا ماشین جداگونه گرفتم...یکی برای خودم و یکی برای اونها....و البته
همونطور که ارسالن میخواست به شرط راننده ی خانم!....
یکم دیر رسیدم خونه....یعنی رسیدنم به موقع نبود و ساعت هشت شب شده بود....فقط امیدوار بودم
ارسالن دعوام نکنه...
وقتی رفتم داخل تو سالن نشسته بود و با اژدرخان شطرنج بازی میکرد....تا گفتم سالم فورا سرشو به
سمتم چرخوند و نگام کرد....هم خودش و هم اژدر...لبخند زنان رفتم سمتشون ..روصندلی خالی
کنارشون نشستم....دوباره و
پر انرژی گفتم:
سالم‌ارسالن فقط نگاه میکرد اما اژدرخان با لبخند جوابم رو داد:....
سالاااام.....خوبی!؟یه سیب از سبد میوه برداشتم ودرحالی که زیرجلکی منتظر فهمیدن واکنش ارسالن بودم گفتم:
آره خیلی خوبم‌خب خداروشکر ...ارسالن یکم نگرانت شده بودرو.....
کردم سمت ارسالن و گفتم:
-با علی و زهرا و مادرشون بیرون بودیم....دیگه...نشد که زنگ بزنم....

⬆آهسته گفت:
باشه ایراد نداره‌اژدرخان مهره ی شطرنج رو رو جا به جا کرد و گفت:....
حاال کجا رفتین!؟سیب جویده شده رو قورت دادم و گفتم:
خیلی جاها....ولی اکثر وقتمون تو شهربازی گذشت....زهرا نمیتونست دل بکنه‌بچه ان دیگه....شام خوردی!؟آره...پیتزاخوردیم‌خوبه.....
خوشحالم که بهت خوش گذشته‌ممنونم‌وسط مکالمه ی ما ارسالن.....

آهسته خطاب به اژدر گفت:
کیش و مات....پیر شدی پیرمرداژدر خان خندید و گفت:....
تو تقلب کردی....وگرنه من مرد باخت نیستم‌ارسالن بلند شد.....
دستشو سمت من دراز کرد و گفت:
باشه...خودتو باهمین حرفها گول بزن‌بعد منو کشید سمت خودش.....
دستشو دور شونه ام حلقه کرد وهمونطور که باهم از پله ها بالا می رفتیم
گفت:
بهت خوش گذشت !؟با ذوق گفتم:
خیلی...خیلی زیادخوبه...ولی یکم دیر اومدی‌ببخشید...پیش.....
اومدگونه امو ماچ کرد و گفت:....
عب نداره....برات یه چیزی خریدم-چی!؟؟....

⬆تو اتاق‌ذوق زده باهاش رفتم بالا...
.رفتیم توی اتاقش....
کیفو پرت کردم رو میز و خیره شدم به جعبه ی توی دستش.....جعبه ی تلفن همراه بود...هیچوقت فکر
نمیکردم واسم بخره...شاید چون میترسید سرو گوشم بجنبه....البته به قول خودش...
جعبه رو به سمتم گرفت و گفت:
نمیدونستم چه مدلی دوست داری....بهترینشو خریدم‌گوشی رو از....
جعبه اش درآوردم و نگاهش کردم...
شیطان مونث
#پارت_۴۳۴

نمیدونم چرا باالخره راضی شده بود برام گوشی موبایل بخره..

اون..آسته آسته داشت یکی دیگه میشد..داشت آسته آسته خواسته های منو برآورده میکرد...افکار
مریضی به سرم هجوم آوردن..
یه چیزی..تو ته ته وجودم بود که دلش نمی خواست ارسالن آدم خوبی باشه...میخواست بد بمونه تا بهونه
برای دوست نداشتنش داشته باشه...
این غیر طبیعی بود!؟ این حس! از چی نشات می گرفت!؟..
نمیدونم ..هیچ پاسخ روشنی براش نداشتم ..فقط دلم نمی خواست اون آدم خوبی بشه...
ازش خوشت نیومده!؟؟سوالش عین دستی بود که بی هوا چنگ زد به لباسم و از فکر و خیال بیرونم کشید..
چطور میشد این گوشی رو ازش خوشم نیاد وقتی میدونستم تا قبل بودن با اون حتی نمی تونستم همچین
چیزی رو لمس کنم و نهایت از پشت ویترین تماشاش میکردم...
سرمو بالا گرفتم و گفتم:
-نه خوبه...ولی..

⬆دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و پرسید:
ولی چی!؟اینبار بجای اون گوشی موبایل خودشو نگاه کردم و بعد جواب دادم:
چرا حاضر شدی برام گوشی بخری!؟تو دوست نداشتی این کارو بکنی..
وقتی هم ازت خواستم گفتی..
نذاشت حرفمو کامل بزنم و گفت:
الزم میشه..مثل امروز..میتونستم بهت زنگ بزنم و بپرسم کجایی..که نگرانت نشم‌ارسالن و نگرانی! عجیب! البته اون نگران من نبود.. اون..
نگران این بود که نکنه من مثل گذشته بزنه به

سرم و الفرار..
شانار حس میکنم خیلی ازش خوشت نیومده ...میخوای فردا باهم بریم خودت انتخاب کنی!؟؟سرمو تکون دادم و با زدن یه لبخند گفتم:
نه نه...خیلیم خوب..خوشم اومدمطمئنی!؟اره عالیه!!!!بعد خم شدم و.. گوشیو گذاشتم رو میز و گفتم:
میرم دست و صورتمو بشورم...بهت بگم چیکارا کردیم... کجاها رفتیم!؟ اره بگورفتم سمت سرویس بهداشتی و همونطور که صورتمو...
میشستم گفتم:
خیلی جاها رفتیم..پشمک خوردیم بستنی خوردیم..پارچه خریدیم دادیم خیاط لباس بدوزه..شهربازی‌رفتیم.. من و زهرا از ارتفاع ترس داشتیم نتونستیم بریم چرخ و فلک عوضش چیزای دیگه رو امتحان کردیم ...حاال یه چیزی میگم نخندیاا..ولی هرچقدر علی اصرار کرد پایه اش نشدیم که سفینه سوار شیم..
من اگه سوارش میشدم مخم تاب برمی داشت..بااال میاوردم ..شایدم سکته میکردم...
علی ولی سوار شد...بچه شجاعیه...از هیچیم نمیترسه..همینش بد ... اینکه از هیچی نمیترسه..من دوست
دارم اون یکم ترس داشته باشه...
راستی بهت گفتم تو بخت آزمایی یه عروسک خرس گنده بردم..!
؟تیرانداز خوبی بودم خودم خبر
نداشتم...

⬆کارامو که انجام دادم اومدم بیرون..اما همون لحظه از دیدن چیزی که چشمام روش ثابت مونده بود لبخند
رو لبم ماسید...
کیفی که پرت کرده بودم رو میز محتویاتش ریخته بودن روی زمین و

ارسالن بسته قرص رو دیده بود...
نفسم تو سینه حبس شده بود ..قلبم تند تند به سینهام می کوبید...
با قدم های آروم به سمتش رفتم ...کمرش رو بلند کرد بسته قرص رو تکون داد و بعد پرسید ؛:
ش..نار..تو..تو دوست نداری از من باردار بشی!؟این اتفاق اونقدر غیر منتظره بود که واسه چند لحظه حتی قدرت تکلمم رو هم از دست دادم...
با زبون بود اومده چه جوابی میتونستم بدم..بغض کردم لبامو بهم فشردم ...نه ..من دلم نمیخواست بچه
ای داشته باشم ...من هنوز حضور خودمو تو این زندگی زوری دوست نداشتم...چطور میتونستم یه
دغدغه ی دیگه رو هم تحمل کنم...
سرمو آهسته به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
نه ...من دوست ندارم بچه دار بشم..ازدواج با تو یه تحمیل بود...انگار که یه نفرو بزور بچپونن توجایی که واسش اندازه نیست...
منو مچاله کردن تو زندگی تو...حالیشونم نشد اینجا جا نمیشم.. من مچاله شده ام...نمیخوام بچه دار بشم
...نمیخوام بچه ای داشته باشم..نمیخوام...
هیچی نگفت...هیچی..حتی یک کلمه...
لب از لب باز نکرد..فقط همینطور خیره نگاهم میکرد ..از اون نگاه های ناخوانا...ازون نگاه هایی که به
خط میخی شبیه بودن و فقط باستان شناسا میتونستن ترجمه اش کنن..هیچی نمی شد فهمید..هیچی..
یه نفس خیلی عمیق کشید و بعد بسته قرص رو کنار گذاشت ...سرشو خم کرد..کفششو آهسته به زمین
کوبید و بعد بسته سیگار و فندکش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت...

اشک از چشمام چکید..
بیرون رفتنش رو از اتاق تماشا کردم
شد اون چیزی که نباید میشد...

🔝 شیطان مونث
#پارت_۴۳۵

به محتویات کیفم که روی زمین پخش و پال شده بودن نگاه کردم...
ببین یه اتفاق کوچیک چه چیزایی در
پی داشت..بدون اینکه خم بشم و جمعشون کنم با قدمهای شل و ول
رفتم سمت تخت و روی لبه اش
نشستم...
چشمام عین یه پارچه ی خیس شده بود..بدون اینکه چلونده بشه هم
ازش آب می چکید..
طعم شور اشک رو گوشه ی لبم حس کردم...دو سه ساعتی می گذشت
اما هنوز نیومده بود داخل..این
آرامش قبل طوفان بود!!؟؟
نمیدونم چی شد و چرا کنفیکون راه نانداخت.. چرا دوباره سعی نکرد منو
زیر باد کتک بگیره..
با تاسف و بی اختیار سرم خم شد و نگاهم قفل زمین..اشکهایی که
نمیدونم چجوری تو چشام جمع شده
بودن یکی یکی چیکه میکردن و میفتادن زمین...
گفتن این حرفا واقعا سخت بود برام..
حتی تا قبل این اتفاق من جرات اینو نداشتم که رودرو و مقابلش

بایستم و همچنین حرفی بهش بزنم و شاید
اگه خودش اون بسته قرص رو نمی دید هیچوقت هم پیش نمیومد که بگم...
سرمو بالا گرفتم و اشکهای روی صورتم رو با پشت دست کنار زدم..بلند شدم و رفتم سمت پنجره..
صورتمو تو شیشه میدیدم..چشمهای پف کرده و قرمز...صورت خیس و رنگ پریده..و دماغی که قرمز
شده بود ..شده بودم یه دلقک گریون!!!..
پنجره بیشتر به قسمت کناری حیاط دید داشت اما تونستم ببینمش...
کنار سگهاش قدم میزد و سیگار پشت سیگار میکشید ،نفس عمیقی کشیدمو پرده رو رها کردم..
با خستگی و ناراحتی لباسهای بیرونمو از تن درآوردم یه تاپ و شلوارک ست سورمه ای تنم کردم و با
خاموش کردن چراغ روی تخت دراز کشیدم،ساعت از دو گذشته بود و احتمالا اون تصمیم داشت امشبو
داخل نیاد...
به پهلو دراز کشیدم و پتورو آوردم بالا..

⬆حالا من دیگه آماده ی هر اتفاقی بودم،آماده ی فحش خوردن..حرف شنیدن..شماتت شدن و کتک خوردن
و حتی بیرون انداخته شدن ازین خونه..
واقعا آماده بودم،نمیخواستم به بعدش فکر کنم..حتی به اینکه اگه ارسالن تصمیم گرفت باهام بهم بزنه کجا
باید برم.. تو زندگی من یه جورایی دیگه هیچی مهم نبود..
صدای در نشون از وارد شدن ارسالن میداد درو بست و اومد داخل..
تکون نخوردم ،حتی آروم نفس می

کشیدم که صداش باال نره..
احساس میکردم هرآن قراره بیاد سمتم..بازومو بگیره و با بلند کردنم از روی تخت یه کتک مفصل نثارم
کنه و بعد هم...اما نه ..همه چیز یه حالت صامت داشت..
حس کردم داشت لباسهاشو از تنش در میاورد..و چند دقیقه بعد اومد روی تخت..
بوی سیگار ونستون میداد..دلم میخواست یه حرفی بزنه یه حرکتی انجام بده ولی..آهسته به سمتش
چرخیدم..چشاش باز بود و داشت گوشیشو چک میکرد..خیلی زود خاموشش کرد و گذاشت کنار آروم
گفتم:
ارسالن،من‌انگشتشو گذاشت جلو لبهاش و گفت:...
هیششش!!! تو گفتی نمیخوای حامله بشی!خب باشه..نشو...شب بخیر!...این حالت غیر طبیعی بود..خیلی غیر طبیعی بود برام..من نمی تونستم باور کنم تمام واکنش اون این
باشه..همین جمله ی مسالمت آمیز...
انگار تا جارو جنجال راه نمینداخت باور نمی کردم این بحران رو حداقل واسه یه مدت کوتاه کنار
گذاشتم..
شایدم دنبال جرو بحث بودم تا بهونه ی محکمی واسه بهم زدن این رابطه یا دست کم بچه ندار شدن پیدا
کنم..ناباورانه پرسیدم:
همین‌ساعد دستشو رو چشماش گذاشت و نسبتا خشن گفت:...
یعنی چی همین!!؟اون عصبانی شده بود دو نمی تونست انکارش کنه..
آهسته گفتم:
تو مشکلی نداری با اون قرص ها..!؟خشن جواب داد:

خب میگی چیکار کنم!؟بلند شم سقفو رو سر خودم و خودت خراب کنم...!؟یا اینکه ببندمت به تخت ووادارت کنم به رابطه..خب نمیخوای..چیکارت کنم..چیکارت میتونم بکنم..

⬆چرخید و پشت بهم دراز شد و حتی بعدش پتورو کشید باال تا ریختمو نبینه..
لبامو رو هم فشردم و با عصبانیت گوشه پتورو تو مشتم جمع کردم..
چرا بلند نمی شد داد و بیداد راه بندازه..
دلم بهونه ی محکمی واسه دلخور شدن میخواست..
واسه طلبکار شدن..
واسه اینکه بعدا رفتارشو بکوبم تو سرش..ولی انگار ممکن نبود..نفسمو رها کردمو رو تخت دراز
کشیدم..
اوضاعی که من دنبالش بودم برعکس شد.حاال اون بود که طلبکار بود و دلخور و سرسنگین..
این چیزی نبود که من میخواستم..
لعنت به من که با یه اشتباه کوچیک همچیو بهم زدم...

شیطان مونث
#پارت_۴۳۶

صبحانه رو کنار هم و باهم خوردیم...اخمو نبود.حتی بداخالقی هم نکرد...ساکت بود،ولی من نمیخواستم
ساکت باشه ..
دنبال بهونه بودم بزنم به تیپ و تاپش ولی اون کامال منو خال سالح

کرده بود با رفتارش !
بعدش رفت بیرون..معموال زمانهای استراحتش کارهای معمول همیشگی رو انجام میداد .
قدم زدن...گذروندن وقت با سگها...چایی خوردن..گلف بازی کردن..
سیگار کشیدن هم که دیگه نقل و
نباتش بود !..
ابنبار اما یه بیلچه کوچیک گرفته بود دستش و افتاده بود به جون باغچه !!!
دستهامو دور بدنم حلقه کردمو قدم زنان رفتم سمتش ..
شیرین کنارش ایستاده بود و هرچی ارسالن میخواست به دستش میداد !...

⬆نزدیک تر که شدم حرفهاشونو هم شنیدم :
آقاجان این قسمت که گلها مچاله شدن این کار سیکو هست...خیلی شیطون آقاجان...شفیع که سربه هوامیشه اختیار این سگهای زبون بسته از دستش در میره...ایناهم میفتن به جون این باغچه ها ..
ارسالن دستکشهاشو از دست درآورد و گفت :
شیرین اینقدر نگو این کار سیکو هست....این کار سیکو نیست....این گلها بخاطر چیز دیگه ای مچاله‌شدن ..
سالم شانار خانم ..سرمو به عقب چرخوندم و به ناری نگاه کردم...یکم حالت صورتش خجل و شرمسار بود..هی با
انگشتاش تارهای موهاش رو میفرستاد زیر روسریش ....
خوبی نارگل !؟بله خانم..خوبم..ولی فکر کنم باید قبل اینکه سوتفاهمی پیش بیاد یه چیزی رو برای آقا روشن کنم...یابگم اعتراف کنم ...
پرسشی نگاهش کردم...ولی چیزی نگفت...آهسته و قدم زنان رفت سمت ارسالن و شیرین ..

منم جلوتر رفتم...راستش...یکم از چشم تو چشم شدن باهاش احساس خجالت میکردم اما صبحانه ی امروز از شدت این خجالت کمتر کرد ..
کمرش رو راست کرد و نگاهی به من و نارگل انداخت....بعد با تاسف گفت :
من عاشق این شقایقها بودم....بو ندارن...ولی خوشگلن....
خوشگلیشون به اون در....حیف شد له‌شدن...آرزو بهم داده بود ....
نارگل آهی کشید و گفت :
آقا...!؟اروم جواب داد :
بله....!؟نارگل سربه زیر و با شرم گفت :
آقا....راستش....راستش من دیروز ..هی من و من میکرد و حرفشو نمیزد ....صورتش حاله ای از ترس داشت....و فکر کنم ارسالن هم اینو متوجه شد چون سرشو کج کرد و گفت:
-تو از من میترسی نارگل !؟فورا سرشو بااال گرفت و گفت :

نه آقا ....ارسالن با لحنی نسبتا شوخ گفت :
من تاحاال سرت داد زدم؟انگشتاتو گذاشتم الی خودکار؟؟از موهات کندم....انداختمت تو انباری پر ازسوسک..!؟؟؟هان؟؟شیرین خندید...
ناری هم خندید و گفت :
نه آقا ....پرسید :
پس چرا با ترس حرف میزنی...خب مخلص کالمتو بگو دیگه !نارگل یه کفس عمیق کشید و گفت :
آخه من یه کار بد کردم...ولی قسم میخورم ناخواسته بود ....اینو که گفت منو هم به کنجکاوی انداخت.....منتظر بهش نگاه کردیم که گفت :
دیروز که داشتم اینجا قدم میزدم و شکوفه هارو جمع میکردم یهو پام سر خورد و افتادم رو گلها .....شیرین تندی گفت :

ای ای ای...تو بودی زدی گلهارو خراب کردی ...ناری گیس بریده .....ناری سر به زیر انداخت و ارسالن باخنده به شیرین گفت :
دیدی بیخودی گیر داده بودی به سیکو ....نارگل با تاسف گفت :
من واقعا شرمندم...نمیخواستم این اتفاق بیفته...هی میخواستم بیامبهتون بگم هی نمیشد...یعنی نه که‌نشه نه....شدنش که میشد.... فقط...فقط میترسیدم ...
ارسالن عقب رفت و گفت :
میترسیدیعصبانی بشم و اوقاتم تلخ بشه؟بله آقا ....ارسالن خندید...و بعد رفت سمت باغچه و سه تا از گلهای نازنینشو چیدبعد دوباره اومد سمت ما ....
یکی از گلها رو به طرف شیرینی گرفت که با لبخند گل و گشادی خیره به ارسالن،تا مرز ذوق مرگ
شدن پیش رفته بود ....
گل بعدی رو داد دست نارگل و گفت :
اینگل برای نارگل خانم تا دیگه فکر نکنه من آدم کج خلقی ام ....ناری لبخندی به پهنای صورت زد و گفت :

⬆نه آقا...من هیچوقت همچین فکری راجب شما نمیکنم ...شما اصال بداخالق نیستین ...آفرین!این خوبه !اینو گفت وبعد اومد رو به روی من .....
چند لحظه ای به صورتم خیره موند و بعد گل رو گذاشت پشت گوشم و گفت :
این جاش اینجاست ...اینجا که باشه به قشنگترین حالت خودش میرسه ...نفس آروم یکشیدم...این لعنتی چرا اینطوری میکرد آخه!؟؟؟لعنت....

شیطان مونث
#پارت_۴۳۷
ناری و شیرین رفتن و ما دوباره باهم تنها شدیم..
آروم و بی آزار و خانواده دوست شده بود و نمیدونم اون از اول همینجوری بود و یا نه ....
نشست رو صندلی وبا برداشتن قوری دوتا لیوان چایی ریخت و بعد گفت :
شکوفه بریزم تو چاییت !؟رو به روش نشستم و گفتم :نه نمیخواد ... خوش طعممیشه و عطر میگیره ....نه ...هرجور دوست داری ....لیوان رو با دست و جوری که چایی داخلش نریزه رو میز سر داد به سمتم و بعد گفت :
مادرم ازم خواسته بریم پیشش....فکر کنم بد نباشه تو رو باهاشون آشنا کنم ...واقعا ارسالن براش مهم نبود یا خودشو میزد به علی چپ....!؟؟

⬆چطور ممکنه بعد شنیون اون حرفها...بعد نخواستن بچه اینقدر خونسرد و آروم و عادی با این مسئله
برخورد کنه...و این قضبه اینقدر برای من جای سوال گذاشته بود که نتونستم خودمو از پرسیدنش
منصرف کنم ....
ارسالن واقعا واسه تو مهم نیست!؟سرشو بااال گرفت و پرسید :چی!؟
اینکه من نمیخوام بچه دار بشم ....شونه هاشو تکون داد و گفت :
بگم بشو میشی!؟؟ چندبار بهت گفتم بیا بچه دار بشیم...هربار گفتی نه...حاال هم که رفتی قرص‌خریدی...خب وقتی نمیخوای بچه دار بشی چیکار کنم....نشو... -همین !؟

چیه!؟ انتظار چیز بیشتری داری....!؟ یا سبک گفتنمو عوض کنم....
عزیزم...خانمم...خوشگلم...نمیخوادبچه دار بشی عب و ایراد نداره ....
پوزخند زدم :
تو منو واسه بچه میخوای درسته !؟اینو که گفتم عصبی شد...کف دستشو محکم زد رو میزو من از ترس تو خودم مچاله شدم.. انگشت اشاره
اشو به سمتم گرفت و گفت :
صدبار اینو به روم آوردی هر صدبارش گفتم اول تو بعد هرچیز و کس دیگه ....گفتم یا نگفتم!؟ با توام!؟ جواب بده!؟؟
زبونت کو؟؟ االن که داشتی سه متر درازش میکردی!!!جواب بده!؟از ترس جواب دادم :
گفتی ولی من باور نمیکنم ...ِد خب غلط میکنی باور نمیکنی سگمصب ...من تورو دوست داشتم همیشه...بعد توی قرمساق هی میگی‌بچه بچه بچه
...گوربابای بچه..گفتی نمیخوای حامله شی گفتم باصه موردی نیست.... نشو...نمیخوام اصال....دیگه چرا
هی چشم ابرو نازک میکنی و ادا میای!
گوش کن شانار....منو به نقطه جوش نرسون ..من عصبی بشم آتشفشون میشماااا....از اونا که تا هرجا
بری گدازه هاشون دنبالت میاد و ذوبت میکنه ...تو زن منی....زن آدم عین جون دوم آدم....جون دومنی
دنیارو میریزم به پات...بچه هم
نخواستی خب نخواستی...هروقت دوست داشتی حامله شو...هروقت عشقت کشید....ولی ...ولی.....دفعه
دیگه از این چرندیات بشنوم....دفعه دیگه از این غلطا بکنی...که من تورو واسه بچه و این چرت و

پرتها میخوام کنفیکون راه میندازم ....

⬆تمام مدت اون میگفت و من میشنیدم ...هرچی بیشتر به روش خودش بهم اظهار عالقه میکرد من بیشتر
گیج میشدم .....
اون تا این حد منو دوست داشت و داره !؟
اگه واقعا تا این حد دوستم داره نکنه جدی پوالرو خودش دزدیده باشه که بهونه ای واسه گیرانداختنم
داشته باشه....!؟هجوم این همه فکر به سرم داشت دیوونه ام میکرد ....
واقعا اگه همینطور باشه چی!؟
اون عاشق من شد....بعد تصمیم گرفت از اون راه حل واسه به دست آوردنم استفاده کنه ....
یعنی امکان یه همچین چیزی هست !!!؟؟
تو ممنوع الخروجی!؟سوالش از فکر و خیال بیرونم کشید!؟؟با اخم جواب دادم :
نمیدونم....فکر کنم ....یکم از چاییش رو چکید و گفت :
به وکیلم میگمپیگیرت کارت بشه بتونی با من بیای .....اونا میدونن تو ازدواج کردی!؟آره...همشون میدونن ....در مورد من چی....در مورد من چی میدونن ....تو چشمهام خیره شد و گفت :
-خودت که رفتی میفهمی...

شیطان مونث
#پارت_۴۳۸

⬆دیگه چیز خاصی نداستم که بخوام توی اون کیف چرم بچپونم...
تقریبا فقط چیزهای ضروری رو
برداشتم..
گوشی موبایلی که فقط ارسالن و علی شماره اش رو داشتن رو از روی
عسلی برداشتم و گذاشتم تو جیب
شلوار جینم ....
ارسالن درحالی که ساعت مچیش رو نگاه میکرد اومد توی اتاق و گفت :
آمده ای شانار!؟آره آماده امچیزی جا نزاری !نه چیر خاصی نیست...
دیگه...هرچی الزم بود برداشتمپس وسایلتو بردار که بریم...یکم دیر...
شدهکیف چرم بزرگ رو برداشتم و همراهش از اتاق بیرون رفتم ...
با پیگیری های وکیل ارسالن منم تونستم اجازه ی خروج از کشور
بگیرم...باورم نمیشد قراره برم یه
کشور دیگه و با آدمایی رو به رو بشم که تا حاال ندیدمشونو باهاشون
برخوردی نداشتم...البته بجز
مادرش....شکیل خانم !
مدام از خودم میپرسیدم یعنی واکنش خواهرهاش چی میتونه باشه!؟
یا مثال پدرش..
شکیل خانم زن بدی نبود...و من امیدوار بودم مابقی خانواده ی ارسالن
هم خوب باشن..
تنها کسایی که مارو بدرقه کردن اژدر و فوزیه بودن... شفیع هم که قرار
بود مارو برسونه..
من و ارسالن عقب نشستیم و شفیع راه افتاد...مدام سفارش سگهاشو
میکرد...غذاشون دیر نشه...کسی
اذیتشون نکنه و
.....
نفس عمیقی کشیدم و بیرون رو نگاه کردم..

یه استرس خاصی داشتم...استرس رو به رو شدن با آدمایی که احتماال میخوان عضو جدید خانوادشون
مطابق میل و معیارهایی باشه که همیشه واسه برادرشون در نظر داشتن..
شفیع مارو تا فرودگاه رسوند و رفت....پرواز خیلی تاخیر نداشت اما من حتی وقتی داشتم سوار هواپیما
میشدم همچنان به این فکر میکردم که چقدر همچی یهویی اتفاق افتاد و ای کاش رفتن به آلمان با مقدمه
چینی انجام میگرفت ..
ارسالن کیف رو بااال گذاشت و کنارم نشست...دستشو روی پام گذاشت و گفت :
ساکتی!؟ به چی فکر میکنی!؟یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :-ارسالن..

⬆جانم‌من....من‌بگو راحت باش..تو چی!؟من یکم استرس دارم....
!سرشو کج کرد و به منی که هی از چشم تو چشم شدن باهاش پرهیز میکردم نگاه کرد و گفت :
از پرواز میترسی!؟آهسته و باحالتی خسته خندیدم و گفتم :
نه...اضطراب و استرس من بابت چیز دیگه ایه‌خب بابت چیه؟..
نمیدونستم چطور میشه با چند کلمه یا جمله اون چیزی که تو ذهن و درونم هست رو واسش بیان
کنم...برای همین دست و پا شکسته و من من کنان گفتم :
من...من خانواده ی تورو تاحاال ندیدم...تو چهارتا خواهرداری که من هیچی راجب هیچکدومشون‌نمیدونم...درست وحسابی
نمیشناسمشون...ندیدمشون....و بابات....اونا ممکنه چه واکنشی نشون بدن اگه
بفهمن من...من خانواده ی درست و حسابی ندارم..و...وهزار چیز

دیگه...
سر تکون داد و گفت :
خب اوکی...گوش کن...من همچی رو برات روشن میکنم‌ببین...اصال....
قرار نیست هول کنی و اضطراب داشته باشی..تو که مامان رو دیدی
درست!؟ درست!؟-آره
دیدم ....
خب این یعنی پنجاه درصد ماجرا حل....یک اینکه قرار نیست کسی
چیزایی که بین من و تو هست و تاابد هم بینمون میمونه رو بدونه....
همون توضیحاتی که درمورد خانوادت به مامان دادیم همونها کافیه و
تمام....اما ..
هر چهارتا خواهر من آدمای بدی نیستن....افاده و غرور ندارن و مطمئن
باش رفتار بدی ازشون
نمیبینی .
پدرت چی.!؟مکث کرد....یه نفس عمیق کشید و گفت :
بابا معموال بیشتر وقتش رو پیش یوالندا میگذرونه..اگر هم خونه و
پیش بقیه بود.نمیخواد بترسی آدم‌خوبیه....مهربون..
کنجکاو گفتم :

⬆یوالندا..!؟سرشو به عقب تکیه داد و گفت :
آره‌اون کیه !؟آهسته و زمزمه وار لب زد :..
زنش‌متعجب بهش نگاه کردم...من گیج شدم..یعنی..یعنی پدرش..
دوتا زن داشت !؟؟ولی...ولی اون هیچوقت
نگفته بود...نتونستم از خیر کنجاوی در مورد برخی مشائل بگذرم و
پرسیدم :
اون همسر دوم بابات!؟نفس عمیقی کشید و گفت :آره...یوالندا مادر
بوراک..درکل نمیخواد نگران همچین مسائلی باشی..خانواده ی من آدمای

بدی نیستن‌فهمیدم که زیاد دوست نداره در مورد پدرش حرف بزنه...
البته ازدواج دوم پدرش...ولی چقدر عجیب بود
همه چیز..من همیشه دنبال شباهت چهره ای و رفتاری بین این دو برادر بودم حاال فهمیدم که اونا برادر
ناتنی ان...برادرهای که شک داشتم حتی از یه پدر باشن..
با این حال زیاد پیگیر این قضیه و یا کندوکاو تو این ارتباطات خانوادگی نشدم و بجاش نیشخندی زدمو
گفتم :
اگه خانوادت اونجوری هستن که میگی پس تو دقیقا به کی رفتی !؟؟ابرو باال انداخت وپرسید :میخوای بگی من بدم !؟با لبخند گفتم :میخوای بگی خوبی !؟با اعتماد بنفس گفت :خب آره...معلوم که خوبم..حتی شاعر در خصوصم شعر سروده و گفت ارسالن تو چنین خوب‌جرایی...
خندیدمو گفتم:بعله کامال در جریانم ..
لبخندی زد و با اشاره به شونه اش گفت :
سرتو بزار رو شونه ام و بخواب ..بد فکری نبود ..
لبخند زدمو گفتم :
باشه‌و بعد چشامو بستمو سرمو گذاشتم رو شونه اش....

🔝 شیطان مونث
#پارت_۴۳۹

تصمیم گرفته بودم بخاطر خودمم که شده حرفهای ارسالن رو باور کنم و بپذیرم که نباید قبل از دیدنشون
تصویر وحشتناکی ازشون تو ذهنم بسازم..
همین افکار باعث شده بود تا حدودی اون حس گنگ و پر آزار ازم دور

بشه..
دستشو سفت گرفتم و درحالی که محو تماشای اطراف بودم دنبالش به همون سمتی رفتم که قدم
برمیداشت..
همه چیز برام رنگ و بوی جدید داشت....اعتراف میکنم...هیچوقت هیچ زمان فکرشم نمیکردم یه روز
بتونم خارج تهرون رو ببینم چه برسه به خارج از ایران ...
برام جالب بودن ،حتی زنها و مردهایی که از کنارمون رد میشدن ....
خوشبحالشون....آره...هی تو دلم میگفتم خوش بحالشون که استقالل دارن اونم از هر نوع و مدلش !
مسخرست دختری به سن من تو ایران هشتش گروه نهشه اونوقت تو کشورهای غربی جوونها هم به
استقالل مالی میرسن هم فکری هم شخصیتی ....
از ساختمان بزرگ و گسترده فرودگاه اومدیم بیرون درحالی که من همچنان درحال تماشای دورو بر
بودم .
سیمکارت دیگه ای که از قبل توی گوشی موبایلش گذاشت بود رو چک کرد و بعد شماره ی کسی رو
گرفت و به زبان آلمانی مشغول صحبت شد..
دستشو محکم گرفته بودم ..عین بچه ای که غرق تماشاست و از طرفی دلش نمیخواد تو ازدیاد جمعیت گم
و گور بشه..
اوناهاش...اومد...کیفتو بردار !به سمت ارسالن نگاه کردم و بعد به جایی که اشاره کرده بود....یه مرد خندون از ماشین پیاده شد و اومد سمتمون...

⬆با زبونی که من اصال ازش سردرنمیاوردم چیزهایی به من و ارسالن گفت....حتی نمیتونستم واسه خودم
زیرنویس یا جمع بندیش کنم... فقط اومد جلو کیفهامون رو گرفت و جلو جلو رفت سمت ماشین..ارسالن
دستمو گرفت و همراه هم رفتیم و سوار ماشین شدیم...
گرچه دلم هنوز با ارسالن صاف نشده بود اما من همچنان دلم میخواست همون شانار خوشگل سابق باشم ..
آینه ی کوچکی از کیفم همراهم بیرون آوردمو خودمو نگاه کردم...کرم روی صورتم همچنان اثراتش باقی مونده بود اما رژلبم نه...تقریبا محو شده بود..
رو کردم سمت ارسالن و گفتم :
تشنمه ...یه بطری نوشیدنی بهم داد...ازش گرفتمش و چند جرعه خوردم تا راه گلوم صاف بشه و بعد رژلبم رو برداشتم و یکم رژ به لبم مالیدم...
دستمو توی دستش گرفت و گفت :
خسته ای!؟کیف و آینه ام رو تو کیف گذاشتم و جواب دادم :
خسته نه....بیشتر هیجان زده بودم...و این هیجان بخاطر خیلی چیزا بود ...
سری تکون دادم و گفتم :
خیلی نه‌وقتی رسیدیم خونه استراحت میکنیم‌میدونن ما اومدیم....
!؟خندید و گفت :معلوم که میدونن...مگه میشه ندونن ...یعنی االن منتظر ما هستن!؟پشت دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت :
تب هم که نکردی....پس چرا هذیون میگی!؟چون داشت مسخرم میکرد با اخم نگاهش کردمو بعد دستشو از روی پیشونیم برداشتمو گفتم :
خودتو مسخره کن‌خب آخه این سواال چیه میپرسی..!؟-سوال سواله...

دیگه....چه فرق میکنه چی باشه ...

⬆بازم آهسته خندید و ولی دیگه مسخره نکرد ...
منم ترجیح دادم بیرون رو تماشا کنم...شهری که همه چیزش واسم جدید بود...همه چیزش...از آدماش
گرفته تا رنگ و لعاب شهرشون ....
ماشین که توقف کرد حس کردم که احتماال رسیدیم.
ارسالن با راننده مشغول صحبت شد بعد هم از من خواست پیاده بشم.
احساس میکردم ضربان قلبم بیشتر شده..
راننده وسایلمون رو از صندوق عقل درآورد و بدوبدو رفت سمت خونه و زنگ رو فشرد ....
چسبیدم به ارسالن..حاال وسط اینهمه غریبه اون تنها آشنای من بود....
بازوش رو گرفتم...استرسی که
کنترلش کرده بودم دوباره اومد سراغم..
نگاهم کرد و با لبخند گفت :
نگران نباش...همه چی اوکیه !هیچی نگفتم....چون همون لحظه چشمم رفت سمت شکیل خانم و دختر جوونی که با قدمهای سریع سمت در حیاط
میومدن...دیوارهای کوتاه....درهای آهنی بدون پوشش...با وجود اینا حریمی وجود نداشت و همه چیز
مشخص بود ...
دست ارسالن رو محکمتر گرفتم و پرسیدم :
اون مادرت اون یکی کیه...؟لبخند زد و گفت :آرزوئه ....یه نفس عمیق کشیدم...وقت روبه رو شدن به خانواده ارسالن سر رسیده بود ..
وقتی درو باز کردن و بیرون اومدن آرزو خواهر ارسالن درحالی که لبخند باشکوه و مهربونی روی

صورت داشت اول به ارسالن نگاه کرد و بعد اومد سمت منو دستاشو به حالت آغوش برام باز کرد .
اولش عین گیجا فقط نگاهش کردم ولی بعد فهمیدم که باید بغلش کنمو باهاش روبوسی کنم ..
قلبم همچنان تند میکوبید اما از درون آرومتر شده بودم....خداروشکر که خواهر و مادرش عجوزه و
افریطه نبودن.
وقتی ازم جدا شد و گفت :
خیلی خوش اومدی شانارجان...من آرزو هستم-ممنونم...از دیدنتون..
خوشحالم..

⬆آرزو که سرگرم ارسالن
من رفتم سمت شکیل خانم صورتش رو بوسیدم و عرض ادب کردم تا از
االن بهونه برای دشمنی دستش
ندم ..
هرچند که خودش عین اسمش زن شکیل و خوبی بود ..
گرم تحویلم گرفت و با بوسیدن سرم بهم خوشامد گفت ..
همین یکم ارومم میکرد..
اینکه با استقبال بدی رو به رو نشدم...

شیطان مونث
#پارت_۴۴۰
شکیل خانم تعارف کرد تا از قهوه و بیسکویتهایی که آرزو درست کرده بود بخوریم و لذت ببریم .....
جالب بود.اونا زندگی خیلی شاهانه ای نداشتن..گرچه میتونستن داشته

باشن.....حتی غرور و تکبر هم
نداشتن...این یعنی اصالت...اصالت و کالس !
چقدر قراره بمونین !؟ نکنه بازهم خیلی زود میخوای بری !ارسالن پاشو
روی اون یکی پاش انداخت و درجواب سوال مادرش گفت :
خب خیلی که نمیتونم بمونم...سرم شلوغ ....شکیل خانم شکوه کنان
گفت :
اونهمه خدم و حشم که چغندر نیستن....هستن !؟؟چغندر نیستن ولی
خودمم الزم باشم ....صدای گریه های بچه ی آرزو صحبت ها رو درمورد
کار و بار ارسالن قطع کرد...درحالی که براش
لبخند میزد و انگشت اشاره اشو رو لبهاش باال پایین میکرد از پله ها
پایین اومد ....
اون بچه اونقدر تپل مپل و خوشگل بود که آدم دلش میخواست درسته
قورتش بده ....

⬆اون اومد پیش ما....محجبه نبود اما دختر خوبی بود... دختر
کوچولوش رو که گاهی میخندید و گاهی
گریه میکرد باال گرفت و گفت :
سالم دایی ارسالن ....دلت نمیخواد منو ماچ کنی !؟دختر تپلش رو داد
دست ارسالن و خودش روی مبل‌نشست ...
خداياااا...معلوم نبود یه بچه بود یا یه حبه قند !؟تپل و سفید با لپهای
صورتی و چشمهای رنگی ....
ارسالن خندید و واسش زبون درآورد و گفت :
هی ...آنا کوچولو....بخند ببینم ....لباشو بوس کرد...آنا خندید و گونه
هاش چال افتاد...ناخواسته رو کردم سمت ارسالن و گفتم :
میخوام بغلش کنم ....با کمال میل آنارو بهم داد.بغلش کردم ومحکم به
خودم فشردمش...خیلی دوست داشتنی و شیرین

بود...عسل بود...عسل خالص !
آرزو با اخمی مصنوعی گفت :
ولی من خیلی ازتون دلخورم....چرا بدون هیچ جشنی آخه عروسی کردین !؟؟ ارسالن ازتو بعیدبود...خیلیم بعید بود....ما برنامه های زیادی واسه تو داشتیم...باید یه جشن میگرفتیم ....
ارسالن یه بیسکویت دهن خودش گذاشت و گفت :
ولمون کن ارزو...این قرتی بازیا چیه!آرزو باز اخم کرد و گفت :عه این کجاش قرتی بازیه! من بخاطر تو اومدم اینجا...بنظر من که باید جشن بگیریم....یه جشن‌خوب...شانار تو چرا از ارسالن توقع کم داری! من که اگه جات بودم چیزهای زیادی ارش میخواستم ....
واکنش من فقط یه لبخند بود...آخه عروسی میخواستم چیکار.....یه چیز بیخودی بود وقتی ....هیییی!
بیخیال....فکر کنم بهتره درموردش حتی باخودمم حرف نزنم ....
ارسالن فنجون قهوه رو سرجاش گذاشت: وپرسید :
تحریکش نکن.... راستی...بقیه کجان !؟؟ چرا اونا نیومدن !؟؟شکیل خانم گفت :میان...خودم گفتم فردا بیان که تو وشانار امروز استراحت کنی ....بابا چی!؟اونم فردا میاد ....خدمتکار اومد سمت شکیل خانم و گفت که میز شام آماده است...فارسی حرف میزد و مشخص بود ایرانیه ...

⬆شکیل خانم دستشو به دسته صندلی تکیه داد و بلند شد :
خب...شام هم آماده است. بلند بشین که نوبتی هم باشه نوبت شام...
راستی...من اتاق بالا رو براتون آماده‌کردم...بعد شام برید بالا استراحت کنید که صبح حسابی سرتون شلوغ میشه..وقوم مغول میاد سر
وقتتون ...

آرزو بلند شد و آنای دوست داشتنیش رو از من گرفت و گفت :
آره....فردا حسابی سرتون شلوغ میشه.....خدا به دادتون برسه ....
ارسالن رو کرد سمتم و به منی که منظور آرزو رو نگرفته بودن گفت :
منظورش اینکه فردا خواهرزاده ها میریزن اینجا و سرتو با شلوغ بازی هاشون به درد میارن ...آرزو خندید و گفت :
جدیش نگیر شوخی میکنه...فردا روز معرفی عروس حان ....خب خب... شروع کنین تا غذاها یخنزدن ...
شام رو چهار نفره خوردیم...دیگه خبری از اون استرس و اضطراب نبود....برای اینکه آرزو واقعت
عالی بود و با احترام با من برخورد میکرد و نامردی بود اگه میگفتم نه خانوادش آدمای بدی هستن !!!
بعد از شام همراه ارسالن رفتیم تو اتاق...لباسهامو از تن درآوردمو با خستگی روی تخت دراز
کشیدم ....
ارسالم با عوض کردن لباسهاش اومد و کنارم دراز کشید...خودش پتورو کشید باال و پرسید :
خب....ترسناک که نبودن!؟با دهن باز خندیدم...تارهای پراکنده روی صورتم رو با کف دست از دوی صورتم کنار زدم و بعد گفتم :
تو واقعا به کی رفتی...خانوادت بد نیستن...خواهرت مهربون...مادرت آروم و خونسرد....تو به کیرفتی!؟
دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت :
من شبیه هیچکس نیستم...من خودمم...خود خودمم....چیزی که این روزا کمرنگ شده ...چی کمرنگ شده!؟یک رنگ بودن ..این روزا آدما خودشون نیستن....بلکه چیزی ان که دوست دارن تو ببینی ....این یه قلم رو درست میگرفت ....این روزا هیچکس خودش نبود .....
چشمامو بست و گفت :

شب بخیر ....

🔝 شیطان مونث
#پارت_۴۴۱
انگار فقط به رضایت دادن آینه راضی نبودم که چرخیدم سمت ارسالن و با اشاره به لباسهای تنم
پرسیدم :
خوبن !؟ سر تکون داد و گفت :آره خوبی! بیا بریم پایین‌اون رفت...
سمت در ولی من اول کیفمو زیرو کردم تا ادکلنمو پیدا کنم..خوش بو بودن اصل مهمیه و باید
همیشه ودرهمه حال رعایت میشد !
ارسالن دوباره گفت:
چیکار میکنی بیا بریم دیگه!شیشه ادکلن رو گذاشتم جلو آینه و به سمتش رفتم تا همراه هم بریم پایین ..
خوشبختانه هنوز خونه به شلوغی چیزی که دیروز آرزو منو ازش ترسونده بود نشده بود..ولی احتماال تا
ظهر میشد..
پایین که اومدیم اولین کسی که دیدم آرزو و دختر تپل مپلش بود..باور نکردنی بود اما ثانیه ای خنده از
رو لب این دختر جوان کنار نمیرفت و ذره ای از انرژیش کم نمیشد
اونقدر که آدم حس میکرد
خوشبخترین موجود روی زمین فقط خودش !..
داشت برای دختر خوش خنده اش ادا اطوار درمیاورد و وقتی مارو دید گفت:
هی ببین کی اینجاست...بلند شو نی نی ملوس من...دایی ارسالن و شانار و ببین‌از دور لبخندی بهش زدم و وقتی پله های چوبی رو پایین..

اومدیم اول هم به سراغ دخترش رفتم...
صبح بخیرلبهای سرخش رو ازهم باز کرد و ردیف دندونای سفید و...
براقش رو به نمایش گذاشت :
صبح تو هم بخیر عزیزیم...!دیشب خوب خوابیدی!؟ خواب بد که ندیدی!؟ آخه من خودم هر وقت ازخونه خودم دور میشمو میرم جای دیگه خواب بد و چرتد میبینم....از اون خوابای اکشن و جنایی!
خندیدم و گفتم:
-خوشبختانه خواب بد ندیدم...میتونم بغلش کنم!؟

⬆آره چرا که نه !آنا رو بغل کردمو بوسه ی آرومی رو گونه اش کاشتم...
ارسالن اومد سمتم...لپ آنا رو کشید و بعد رفت
سمت آشپزخونه..
چند دقیقه بعد شکیل خانم هم که فکر کنم تو آشپزخونه بود اومد سمت ما و گفت:
صبح بخیر شانارجان...بیا صبحانه بخور ....صبح شما هم بخیر...چشم...
آرزو آنارو ازم گرفت و گفت:
برو صبحانه بخورتو نمیای؟نه من و آنا خیلی وقت پیش صبحونه...
خوردیم...تو برو عزیزم !آرزو از اون دخترایی بود که آدم زود میتونست باهاش صمیمی بشه...خندون بود و مهربون....و امیدوار
بودم بقیه خانوادش هم همینطور باشن...
صبحانه رو که خوردیم رفتیم توی حیاط برای صرف چایی داغ و تازه دم ایرونی !
حیاط خونشون خیلی قشنگ بود...سرسبز و چشم نواز ...
وقتی توی حیاط بودیم یه ماشین مشکی رنگ جلوی خونه توقف کرد که ازش صدای جیغ و داد بچه
میومد ....

آرزو که خندید فهمیدم احتماال باید یکی از خواهرهاش باشه و ظاهرا همینطور هم بود...چون به فاصله
ی چند قانیه بعدش زن و مرد جوانی به همراه چهار تا بچه از ماشین پیاده شدن...درو باز کردن اومدن
داخل...اول اونا و بعد ارسالن رو نگاه کردم و پرسیدم :
اونا کی ان....؟اون خواهر بزرگم....گلچهره و شوهرش بیژن ...از روی صندلی بلند شدم..زشت بود اگه مثل چوب خشک همونجا مینشستم و نگاهشون میکردم ....
تو همون نگاه اول فهمیدم اوناهم آدمای خوبی ان..آخه خنده کنان به ما نزدیک شدن ...خیلی گرم تحویلم
گرفتن...همشون هم مثل آرزو به جون ارسالن نق میزدن که چرا بی سرو صدا عروسی کرد و از این
حرفها...روز شلوغی بود...چون لحظه به لحظه داشتم با آدمای جدیدتری آشنا میشدم...مثال با خواهر
دیگه اش یعنی مریم و شوهرش و بچه هاش...و آسیه و بچه هاش ..و جالب اینجا بود که واقعا همشون
خوب بودن ..گرم و صمیمی و باحال ...

⬆رفتار خوب و دوستانه ای هم با من داشتن ....ارسالن هم سر به سرشون میذاشت و زیاد باهاشون شوخی
میکرد...یه جورایی با خواهرهاش رفیق بود....و من مونده بودم کدوم خلق و خوش رو باور کنم...اون
خوی خشنش یا این خوی شوخش!!؟؟
عصر که شد شوهر آسیه که اسمش مصطفی بود و فوق العاده آدم جالب و شوخ و شونگ شروع کرد
همزمان آواز خوندن و همبرگر سرخ کردن....خوب میخوند و با شعرهاش

که معموال در مورد مادر زن
و شوهر و این حرفها بود بقیه رو میخندوند ....
تو این جمع ولی جای دو نفر رو حس میکردم خیلی خالیه...یکی بابای ارسالن و یکی بوراک ....
اونجور که فهمیده بودم باباشون پیش زن دومش بود...یعنی ترکیه ! یعنی بوراک هم ترکیه است !؟ دلم میخواست از اوضاع و احوالش سر دربیارم ...از اینکه کجاست و
چیکار میکنه...ولی نه....اون کار بدی با من کرد...تو بدترین شرایط ممکن عین صندلی زیر پا حودشو
پس کشید تا من حلق آویز بشم...اون.....نامردی رو در حق من تموم کرد .....
پس بهتره دیگه بهش فکر نکنم.....
#ادامه پارت_۴۴۱

محمود شوهر مریم که مدام بحثش سر سیاست و ترامپ و روحانی و ظریف و اینجور حرفها بود اومد
سمت جمع...یه موز برداشت و با اشاره به ارسالن که داشت با خواهرزاده هاش فوتبال بازی میکرد
،گفت:
شانار خانم چجوری این هیوال رو تحمل میکنی!؟وقتی اینو گفت خندیدم .خداروشکر..پس باالخره یه نفر فهمید ارسالن هیوالست
...نگاهش کردمو جواب
دادم:به سختی..!
شکیل خانم رو کرد سمت دامادشو گفت:
-محمود!؟؟ دور از جون پسرم...ماشا ارسالنم نمونه نداره .

..
مریم گفت :

⬆ارسالن کوچکتر از همه بود اما بزن بهادر بود....یه جورایی همیشه مارو اسکرت میکرد...هیچکس‌جرات نداشت بهمون بگه باال چشممون ابروئه...مامان یادته!؟؟شکیل خانم جواب داد :
آره...اسکرت خواهراش بود همیشه !گلچهره گفت :
ولی زورگو هم بود خدایی ....اینبار آسیه بود که گفت :
نه اصال...نه زورگو بود نه بداخالق....آروم بود و باهوش و بزن بهادر .....
خب...انگار بحث راجب ارسالن داشت به جاهای خوب می رسید ...
دلم میخواست چیزای زیادی راجبش بدونم....

شیطان مونث
#پارت_۴۴۲

من تازه کمکم داشتم ارسالن رو میشناختم...شخصیت کودکی و شخصیت االنش رو ...
اما...واقعا....ارسالن واقعی اونی بود که خانوادش تعریف میکردن یا اونی بود که من میشناختم....؟؟
مردی که هرچی میلش بکشه باید به دست بیاره...و دقیقا همچی از همین "باید " شروع میشه !
اونجور که من متوجه شده بودم شوهر آسیه پسرخاله شون بود...حتی اون بود که گفت :
من و ارسالن کل بچگی رو باهم بودیم....زبون نفهمی بود که دومی نداشت ...ولی راس میگه‌آسیه...مخش خوب کار

میکرد ...
آقا بیژن از دورگفت :
-د اگه مخش کار نمیکرد که االن به اینجاها نرسیده بود ...

⬆مصطفی،شوهر آسیه دوباره گفت :
تو مدرسه درس اصال نمیخوند ولی از همه زرنگتر بود ....محمود آقا گفت :
ول کنین حرفهارو...بگو ببینم ارسالن...کار و بار نفت چطوره....!؟
شنیدم یکی از کشتی های نفتکشت‌دچار مشکل شده !؟
مصادرش کردن آره !؟بوراک میگفت آخه ...
ارسالن ابروهاشو باال انداخت و گفت :
میخواستن ولی نذاشتم...بیخودی میخواستن اینکارو بکنن....ولی سگ دو زدن خیلی داشت ....با دزدهای سومالی در چه حالی...؟ !خندید و گفت :
میخوام ازشون زن بستونم‌فامیل بشیم ....
نه جدا با اونا درچه حالی !؟خندید و برگشت سمت بیژن و یه همبرگر ازش گرفت...مردها دور هم جمع شده بودن و حرف سیاسی میزدن و خانمها همیه بعضی وقتا سازش...یه بعضی وقتا مالش ... دور هم ....
خیلی باهم رفیق و صمیمی بودن ....
گلچهره همزمان که چاییش رو جرعه جرعه مینوشید پرسید :
شانار تو چطوری با ارسالن آشنا شدی!؟ خیلی سخت پسند! خیلی! ولی نامرد عجب مارموزیه‌هاااا....من هر وقت بهش زنگ میزدم میگفتم بیا با فالنی آشنات کنم میخندید و راضی نمیشد نگو دلش پیش تو گیر کرده بود ....
مریم خندید و گفت :

اینو که پرسید بقیه حتی مردها هم به ما نگاه کردن...انگار همه از دم تو کف فهمیدن همین موضوع
بودن...دلم میخواستعریزم...عجب داداش باحالی داریم ما....شانار جون بگو ببینم چجوری باهاش آشنا
شدی !؟؟
ارسالن مداخله کنه و خودش جواب بده اما اونم سکوت کرده بود...انگار منتظر بود بشنوه من میخوام
چی تعریف کنم ....
دیگه سکوت هم بیش از این غیر طبیعی بنظر نی رسید واسه همین گفتم :

🡅من توی یه خیریه کار میکردم...یه روز رفتم شرکت ارسالن تا ازش بخوام به خیریه کمک کنه ....آقا محمود خندید و گفت :
و ناگهان آنجا بود که ارسالن ما یه دل نه و صد دل عاشق شدمه باهم.... خندیدن و من زیر جلکی ارسالن رو نگاه کردم ....
چقدر همه چیز تو چند کالم بصورت خالصه تعریف شده بود درحالی که هزاران شب تلخ پشت سر
گذاشته شده...روزای
سختی که خیلی شبهاش واسه من به شکل یه کابوس ظاهر میشدن .....
آرزو بچه اشو بغل کرد و گفت :
وای چه عالی....شانار تو توی خیریه کار میکنی!؟کار میکردم ولی االن دیگه نه...بیشتر وقتم تو خونه میگذره ...شکیل خانم که خیلی زن روشنفکری بود گفت :
میشه....ارسالن مشغله های کاریش خیلی زیادن...اون اگه گاهی وقت نمیکنه تو خودت به خودت

....بقول امروزیا حالدخترم همش تو خونه بودن خوب نیست....آدم اگه تمام وقتشو تو خونه بگذرونه دلش
روحش حتی جسمشم پیر
بده .....
لبخند کم جونی زدم ....
من چیز خاصی نگفتم که اونا پی به اوضاع و احوال زندگی واقعی ما نبرن ....
گلچهره پرسید :
شانار جان قصد بچه دار شدن ندارین...؟؟.من میگم زودتر بچه دار بشین....هر چه اختالف سنیتون بابچه هاتون کمتر
باشه بهتر ....
خانواده هرچی شلوغتر باشه بهتره....من دوتا دختر و دوتا پسر داریم...
ولی راضی نیستم....دلم میخوادددخترام زبادولی ما تازه ازدواج کردیم....
واسه بچه یکم زود ....
باشن ...
مریم گفت :
اووو...تو چقدر حوصله داریا گلچهره....من همین دوتا پسر شیطون رو بزرگ کنم هنر کردم‌بقران .....

⬆امیدوار بودم دیگه ارسالن این حرفهارو نشنوه که باز هوس بچه دار شدن بزنه به سرش و روز از تو و
روزی از نو ....
بعد خوردن ناهار رفتم سمت باغچه ی سبزیجات....اونا انگار خیلی به این چیزا اهمیت میدادن....به گل
و گیاه و سرسبز
بودن اطرافشون...خم شرم و گلهای خوش رنگ و بو رو دست کشیدم

....
ارسالن اومد کنارم...چند لحظه ای مثل من باغچه هارو نگاه کرد و بعد گفت :
ایناهم کار آرزوئه...هرجا میره باید کلی گل و گیاه تو حیاط بکاره....جنگل هم بهش بدن بایدجنگلستونش بکنه ...
خب....چطور بودن !؟ بد که بهت نگذشت....!؟
خانوادش عالی بودن....و خواهرهاش یکی از یکی باحالتر .....
سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم :
خوب بودن ...خب من که بهت گفتم ....پس تو فقط یا من بدی !!!ابرو باال انداخت و گفت :
من باتو بدم !؟نیستی!؟بلند شد و با برعکس کردن کاله آفتابیش گفت : من اونقدری که به توی المصب محبت کردم به خودم نکردم... پایه ای بریم بچرخیم!؟؟پیاده !؟نه میخوای بیا رو کولم‌باشه...بریم‌بلند شدم....
و با همدیگه از خونه بیرون رفتیم...

شیطان مونث

⬆#پارت_۴۴۳

سر بطری انرژی زا رو داد دستم و خودش دستاشو روی نرده های آهنی پل گذاشت و خیره شد به
فضای پیش روش ....
سر بطری رو گذاشتم دهنم و یه نفس تا نیمه اش رو سر کشیدم ....
نگاهی بهم انداخت و گفت :
خفه نشی !نه خیالت راحت ظرفیت باالست !چرخید و اینبار کمرش رو به

میله ها تکیه داد ...
امروز روز خوبی بود... چون جاهای خوبی رفتم....البته همراه ارسالن...و واقعا چیزهای خوبی رو
تجربه کردم ...
نمیدونم چرا موندن تو این شهر بهم میچسبید...شاید چون خیلی چیزهرو تازه میدیدم و تجربه
میکردم !!!....
سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم :
یه وقت ناراحت نشن شام رو با اونا نخوردیم !نه ...خودم زنگ زدم گفتم که منتظر نباشن....دورهمی بمونه برای روزهای دیگه ...از خونه که زدیم بیرون پیاده هزار جا رفتیم....شام رو هم توی یه رستوران ایرانی خوردیم ...
تا 11شب بیرون بودیم و من کمکم دیگه داشتم در حد عالقمندشدن به خوابیدن وا میرفتم واسه همین ازش
خواستم بریم
خونه و اونم قبول کرد ....
تاکسی گرفت و رفتیم خونه...شکیل خانم خوابیده بود اما آرزو که ظاهرا شوهرش دور از خودش و به یه
سفر کاری رفته
بود، داشت آنارو تو اتاق می چرخوند تا شاید خوابش بگیره ...
رفتم سمتش و سالم کردیم..باخوش رویی جوابمون رو داد هرچند که صورت خسته ای داشت ...
عاجرانه گفت :

⬆آنا خیلی خسته ام کرده...هرکاری میکنم نمیخوابه وقتی هم میزارمش تو گهواره اش گریه میکنه...منم‌هزارتا کار

دارم...باید اونارو قبل خواب انجام بدم ...
بی تعارف ودرحالی که دلم ضعف میرفت واسه اون دختر تپل مپل دوست داشتنی به آرزو گفتم :
خب آنارو بده من تو برو کاراتورو انجام بده ....نه ...نمیخوام اذیت بشی عزیزم ...لبخند زنان جوابشو دادم :
نه اذیت نمیشم...من عاشقشم ...آنارو داد دستمو گفت :
مرسی عزیزم...اگه خسته یا اذیتت کرد بیار بهم بدش ....نه اذیت نمیکنه...دختر خوبیه مطمئنم ...لپ سفیدش رو ماچ کردم و بعد باخودم بردمش باال ....
ارسالن دستشو گذاشته بود پشت کمرم و گام به گام باهام باال میومد و همراهیم میکرد عین یه محافظ ...
وقتی رفتیم توی اتاق اون یه حوله برداشت و رفت حمام منم مشغول الالیی خوندن برای آنا شدم.....
اون خیلی خوشگل و دوست داشتنی بود....اونقدر دوست داشتنی که منو برای به دنیا آوردن بچه وسوسه
میکرد...وروجک
نمیخوابید و همش دنبال شیطونی بود ...
تو اتاق گردوندمش اما به هرچی که می رسید فورا دستشو دراز میکرد تا لمسش کنه ....
انگار دنیا اسباب بازی اون بود و بس !
قلقلکش دادم...خندید و با صدای خنده اش ضعف رفتم...راستش...
من جدی جدی داشتم برای بچه دار
شدن وسوسه
میشدم .....
اونقدر چرخوندمش که باالخره پلکهاش رو آهسته بست و خوابش گرفت ....

آروم و با احتیاط گذاشمتش روی تخت و خودمم کنارش دراز کشیدم ...
انگشتمو گذاشتم رو لبهای قلوه ای سرخش.....لبهاشو باز کرد و
انگشتمو مکید ...
خنده ام گرفت ....

⬆خیلی خواستنی و خوشگل و بانمک بود ...
ارسالن اومد داخل درحالی که داشت باحوله سرش رو خشک میکرد...
زودی سر بلند کردم و بهش گفتم :
سر تکون داد و درو اروم بست و اومد جلو....نگاهی به آنا که ادم دلش
میخواست مچ دستش رو عین
گوشت سیخاری گازهیس...آروم....تازه خوابش گرفته ....
بزنه انداخت !!!
آهسته گفتم :
دلم میخواد قورتش بدم ....اینو گفت و رفت سمت کمد تا لباس
بپوش.....نفس عمیقی کشیدمو اینبار انگشتمو الی دستت تپل مپل انا
گذاشتم....خبآره خیلی جیگر ....
که چی....تا کی میتونم ناز و ادا بیامو بچه نخوام...؟ تا کی میتونم قرص
بخورم ...
یعنی تا همیشه.....؟؟؟
داشتن یه شکالت و یه همدم مثل آنا ضروری نبود!؟
ارسالن اونور آنا نشست وهمونطور که لپ آویزونشو نوازش میکرد گفت
:
خیلی خشوگل...به داییش رفته !سرمو باال گرفتمو با خنده نگاهش
کردم ....
به تو !؟آره پس چی!؟به تو اگه رفته بود که رو دست مامانش باد میکرد و
اینقدر خوشگل نبود ....چشم غره ی مصنوعی ای بهم رفت و گفت :

اتفاقا عین یه حاللزاده ی واقعی به من رفته که اینهمه خوشگل....
حاال....یه پیشنهاد دارم....!؟پرسشی تگاهش کردم ...
چی ؟؟بلند شد و اومد سمتم...دستاشو دو طرفم گذاشت و گفت :
موافقی ببوسمت .....فقط خیره نگاهش کردم...تنها چیزی که
میدونستم این بود که بدم نمیومد لبهای خوش طعمش رو
بچشم .....
سکوت کردم تا بگه :

⬆تو محله ی ما سکوت عالمت رضاست .....لبخند زدم و اون از فرصت
استفاده کرد و لبهای نیمه بازمو به دندون گرفت و کشید....
خشن شروع کرد اما من توی رابطه خشونت رو بیشتر میپسندیدم ....
نرم نرمک خم شد رو تنم....بوسه اش داشت شدت میگرفت که با
صدای در خیلی زود از روی تنم بلند
شد ...
صدای آرزو آهسته به گوش رسید :
میتونم بیام داخل...!؟
ادامه....
بلند شدمو خودم درو براش باز کردم....لبخند زد و گفت :
ببخشید مزاحم شد..اومدم دنبال آنا...وای خداجون....نگاش کن..
..خوابیده ....آره خیلی وقت ....بغلش کرد و گفت :
قشنگ معلوم پدر و مادر خوبی برای بچتون میشدین...
خب من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.....شب بخیر .....
آرزو که رفت ارسالن از پشت بهم چسبید و گفت :
من شمارو به یه سکس خشن توپ دعوت میکنم !لب گزیدم ...
بدم نمیومد ....
چرخیدم سمشت و اینبار من بودم که به جون لبهاش افتادم....

شیطان مونث

⬆#پارت_۴۴۴

تو تاریکی اتاق،به دست ارسالن که روی شکمم بود نگاه کردم....قفسه ی سینه اش آروم آروم باال و
پایین میشد و این یعنی
تو خواب عمیقی فرو رفته ....
دستشو آهسته از روی شکمم برداشتم و خیلی آروم و بی سرو صدا از روی تخت پایین اومدم...دستمو
روی سینه هام نگاه
داشتم و بعد رو زمین زانو زدم و سعی کردم لباسهامو از رو کف اتاق جمع کنم ....
بیخیال پوشیدن سوتین شدم...بلوزمو تن کردم و با پوشید شلوارم کورمال کورمال خودمو به ساکم که توی
کمد دیواری بود
رسوندم ....
نمیخواستم ارسالن بیدار بشه واسه همین خیلی کند و آهسته کارهامو انجام میدادم...زیب ساک رو باز
کردمو قرص رو
درآوردم و بعد با برداشتنش از اتاق بیرون رفتمو خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم...چراغ رو روشن
کردمو رو به روی
آینه ایستادم .....

یه نفس عمیق کشیدم...یه دونه ی قرص درآوردم و انداختم دهنم اما بعد ....
باور نکردنی بود ولی منصرف شدم....نمیدونم دقیقا چیشد و چرا....
ولی...قبل از اینکه قورتش بدم تفش
کردم تو سطل و
دهنوو با اب شستم .....
چرا باید قرص بخورم !؟ تا کی باید از شرایطم...از زندگی جدیدم...از همه ی اینها فرار کنم....تا کی
باید ارسالن رو پس
بزنم و این روند رو ادامه بدم !؟
خدایا من آدم خوبی نبودم ...
ادعای خوب بودن هم ندارم....اما کمکم کن....بزار کنار بیام با پیشامدهای زندگیم....بزار منم عین یه ادم
عادی زندگیمو بگذرونم...

⬆بسته قرص رو انداختم تو سطل و با خاموش کردن چراغ از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و خودم رو به
اتاق رسوندم و
دوباره خیلی آروم کنار ارسالن دراز کشیدم و پلکهامو با خستگی روی هم گذاشتم ...

***

وقتی از خواب بیدار شدم ،ارسالن رو کنارم ندیدم...خمیازه ای کشیدم و بلند شدم...موهای پریشونم رو
باالی سرم جمع
کردم و بستم ....

شال نازک صورتی رنگ روی لبه ی تخت رو برداشتم و سرسری روی سرم انداختم و بعد از شستن
دست و صورتم از پله ها
پایین اومدم .....
فقط خدمتکار توی خونه بود که اونم داشت کیک خونگی شکالتی رو تیکه تیکه میکرد و توی ظرف
میچید ....
رفتم سمتش و گفتم :
صبح بخیر ....لبخند زد و گفت :
صبح بخیر خانم ....میتونم بپرسم بقیه کجان!؟اونا توی حیاطن...
تشریف ببرید اونجا ....زیر لب تشکر کردم و بیرون رفتم ...
تو چهار چوب در چوبی سفید رنگ ایستادم و به دختری نگاه کردم که قطعا از خواهرهای ارسالن
نبود ...
موهای بلوند و پوست خیلی سفید و چشمهای رنگی داشت....بلند بلند میخندید و با هیجان چیزی رو یه
زبون که برای من
نامفهوم بود برای ارسالن و آرزو تعریف میکرد و اوناهم هرازگاهی وسط صحبتهای دختر جوون
میخندیدن ....
کنجکاوانه ودرحالی که لحظه ای نتونستم چشم ازش بردارم سمت جمع رفتم ....

⬆اول به شکیل خانم که آنارو بغل کرده بود و توی حیاط میچرخوند سالم که کردم و بعد رفتم پیش بقیه ....
سالم که کردم ارزو اول جوابمو داد و گفت :

صبح بخیر عزیزم....شب خوبی داشتی ....لبخند زدم ...
دختری که من نمیشناختمش نگاهم کرد و بعد به آلمانی صحبت کرد
حرف زدن...من هیچکدوم رو متوجه
نشدم..انگار داشتبله ممنون ....
سوال میپرسید...و آرزوهم سوالهاشو جواب میداد....حدس میزدم
داشت منو معرفی میکرد...و ظاهرا
وقتی فهمید کی
هستم لبخندش کمی کمرنگ شد... اول ارسالن بعد منو نگاه کرد و بعد
دستشو به سمتم دراز کرد و
خودش رو "می " معرفی
کرد ....
دستشو آهسته تو دستم فشردم و لبخندی نثارش کردم ....
چقدر بد که هیچی از حرفهاش رو متوجه نمیشدم...درست عین یه آدم
بی سواد...خدمتکار با کیک
خوشرنگ و لعاب و قهوه
های داغ اومد سمتمون ....
تو اون صبح دل انگیز همچین چیزی واقعا میچسبید ....
اون دختر دوباره شروع کرد حرف زدن ..ارسالن تیکه کیک رو گاز زد و با
خنده و شوخی شروع کرد
المانی حرف زدن ....
وقتی دختره همش اونو مخاطب قرار میداد و گاهی حتی دستش رو
میگرفت و لمسش میکرد اعصابم
خورد میشد .....
آرزو بشقاب رو به سمتم گرفت و گفت :
بگیر شانار....کیکهای می واقعا خوردن داره هاا ...بشقاب رو ازش گرفتمو
پرسیدم :

نسبت خانوادگی باهم دارین!؟سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:
باعث صمیمیتمون شده ...می و برادرش باستین و ارسالن رفقای دوران بچگی هم هستن....خیلی همو
دوست دارن.....اتفاقنه ولی خیلی سال که همسایه هستیم.....البته مادر می ایرانی االصل...هم این و هم
اینکه سالهای طوالنی همسایه بودیم

⬆باستین اینجا بود...ولی ده دقیقه پیش رفت کاش اونو هم میدیدی ...
جوری که اون دختره با ارسالن بگو بخند میکرد و حرف میزد انگار همه چیز فراتر از یه صمیمت و
دوستی بود....آره اونا
فراتر از دو دوست قدیمی باهم گرم گرفته بودن ....
دلم میخواست بلند بشمو برم کنار ارسالن بشینم ....
اخم کردم...تا شاید از اخمم بفهمه زیادی داره با اون دختره الس میزنه....

شیطان مونث
#پارت_۴۴۵

یه حالتی شبیه خودخوری داشتم...از یه طرف هی وسوسه میشدم برم سمتش و بگم به چه حقی با اون
دختر گرم گرفتی
و از طرف دیگه غرورم نمیذاشت واسه همین فقط هی خودخوری میکردمو به نگاه کی پر حرص و

لبخندهای زورکی بسنده
میکردم ....
ولی نه...ارسالن قصد کوتاه اومد نداشت و ظاهرا چون بعد مدتها می رو
که دوست دوران بچگیش بودو
دیده بود حسابی
داست باهاش گپ میزد و از فرصت بدست اومده استفاده میکرد ....
داشتن از چیزی حرف میزدن که بشدت بخاطرش خندشون گرفته بود...
اونقدر که منم کنجکاو شدم...می
دست ارسالن رو
گرفت و تو گوشش چیزی گفت و باز خندیدن ....
نگاه تاسف باری به ارسالن انداختمو طعنه زنان گفتم :
بدم نمیاد تو خنده هات شریک بشم !خواست جواب بده که آرزو گفت :
-می داره یکی از باحالترین خاطره هامونو تعریف میکنه ...

⬆خاطره !؟باستین یه چیز تیز گذاشته بود زیر باسن خواهر یکی از
قلچماقهای کالس و خالصه حسابی به فناش
داد...بعدش اون پسرهآره....من خودمم دقیق یادم....ما توی یه مدرسه
بودیم ....
به تالفی من و می رو تو راه مدرسه دنبال کرد...داد میزد و میگفت
هردوتاتون رو میندازم تو رودخونه
تا خوراک جونورا
بشین..
نیشخندی زدم و گفتم :
این خنده داره واقعا آرزو..؟ این بیشتر شبیه یه قصه ی ترسناک ....قه
قهه زد و گفت :
خب اره خنده دار نیست...اون موقع واقعا همه چی ترسناک بود اما حاال

که بزرگ شدیمو مرورش‌میکنیم واسه هممون
خنده داره ...
من تونستم فرار کنم اما قلچماق کالس می رو گیر انداخت و کشون
کشون بردش تا سمت رودخونه ی
کوچیکی که تو همونباستین از اونا بود که همیشه خرابکاری میکرد و
درمیرفت و جورشو ارسالن
میکشید...اون روزهم همینکارو کرد...خالصه خب بعدش چیشد....؟
مسیر بود...باورت نمیشه شانار... واقعا میخواست پرتش کن...می هم
مدام جیغ میکشید و فحش
میداد...خود باستین
لعنتی هم معلوم نبود کدوم گوری رفته ....
لبخندی تصنعی زدم و بعد از یه نگاه به می که با محبت ارسالن رو نگاه
میکرد گفتم :
البد بعدش ارسالن سر رسیدو شاهزده خانمو نجات داد..؟!آرزو باز زد زیر
خنده...اونفدر خندید که دلش درد گرفت و اشک تو چشمهاش جمع
شد و گفت :
خیلی گنده بود و واقعا نمیشد باهاش گالویز شد...اونم هی با اون
شیکم گنده اش باال و پایین میپرید زار
میزد و ماتحتشو خداياا...هیچوقت اون روزو یادم نمیره....ارسالن یه
چوب تیز برداشت و زد تو کون
پسره....آخه هیکلش نسبت به ماها می مالید ....
نگاهی به ارسالن انداختم...می بهش چسبیده بود و با لحن آرومی
گذشته رو مرور میکرد....نه...نتونستم
تحمل کنم....بعد
از یه نگاه پر نفرت به ارسالن بلند شدمو گفتم :
-خاطره ی خیلی باحالی بود...من برم یه چرخی توی حیاط بزنم ...

⬆حتما عزیزم....برو ....بلند شدمو ازشون فاصله گرفتم که اگه اینکارو نمیکردم فشارخونم میرد باال....شاید رو هزار و در حد
انفجار زمین !
دستامو دور بدنم حلقه کردمو رفتم سمت درختها تا یکم بوی گل و گیاه استشمام کنم بلکه حالم جا
بیاد...مبخواستم اونقدر
دور بشم که چشمم بهشون نیفته ...
چند دقیقه ای از خلوت باخودم نگذشته بود که حضور یه نفرو کنار خودم حس کردم ..تا فهمیدم ارسالن
با اخم ازش رو
برگردوندمو گفتم :
نیا پیش من...برو پیش دوست جونت ...متعجب گفت :
شانار .. ..با لحن تندی گفتم :
اسم منو به زبون نیار...برو .نمیخوام ببینمت....برو ..انگار که دلیل رفتارامو درک نکرده باشه اخم کرد و گفت :
چته....چرا اینجوری میکنی!گ‌چرخیدم سمتش...زدم رو سینه اشو گفتم :
برو ...نمیخوام ببینمت...برو پیش می جووونت..برو بهش بچسب...
بغلش کن شوالیه جان...زوروجان....هه...واال ما
رابینهود شنیده بودیم اما ارسالن هود نه .....
آخ که داشتم میترکیدم...برخالف تصورم خندیدو اومد سمتم...بعدبا گرفتن بازوهام گفت :
ای حسود خواستنی ...فورا منکر این حالت شدمو گفتم :
هاهاها..خیال خام....هه....حسادت!؟اونم من..چرند ...اغواگرانه نگاهم کرد وبدون در نظر گرفتن اداعاهام گفت :

حسود میشی من هوس میکنم یه دور دیگه بکشونمت رو تخت و دمار از روزگارت دربیارم سگمصب !خودمو به زور ازش جدا کردم و پشت کردم بهش :

🔝هه! اونوقت به من میگه شیطان مونث! اگه من شیطان مونثم تو هم ابلیس نری! سردسته ابلیسای نری‌اصال.
از پست بهم چسبید و گفت:
جوون..بابا حسود شکاک‌گردنمو گاز گرفت....آخ بلندی گفتمو آرنجمو..
زدم به شکمش و بعد چرخیدم سمتش :
داشتی چی در گوشش وز وز میکردی هاااا....!؟ حرف عاشقونه....گوش کن ارسالن... بخوای زیرآبی‌بری گوشنو میپیچونما
..حاال واسه من الس میرنی..باشه...باشه ...برو...برو الستو بزن السو..
بازم خندید...دستاشو به کمرش تکیه داد و با پایین انداختن سرس خندید..عصبی ترشدمو گفتم:

ادامه👇👇👇
شیطان مونث
ادامه #پارت_۴۴۵

نخند !
سرشو بااال گرفت :
نه حرف بزنم...نه الس بزنم...نه بخندم....الاقل بزار گازت بگیرم !؟اینو گفت و خواست بیاد سمتم،
پوزخند زدم و بعد دستمو مابینمون نگه داشتمو گفتم :
به من نزدیک شدی نشدیا...جیغ میکشم ....لباشو لول کرد و گفت :
-اووووف جووووون....وحشی کی بودی تو....دلم میخواد یه دل سیر االن

بخورمت ....

⬆هه..منو یا می رو !؟اخم کرد :
حسودی نکن...می یه دوست...تو عشقی...خانممی...زنمی....
رفیقمی.....زندگیمی ....نفسمی....عمرمی ....تو...تو جونمی....تو
اولین و آخرین عشق منی ...
قلبم داشت هی عین طبل صدا میداد تو سینه ام...لعنتی عوضی.....
این حرفهارو ازکی یاد گرفته
بود...نکنه خود ارسالن
نباشه....نکنه جن باشه....یه جن تو قالب ارسالن... آخه اون بلد نبود
اینقدر عاشقانه حرف بزنه ..
نتونستم حتی پلک بزنم...بهم که نزدیک شد عین اینکه یه خرگوش
شکار کرده باشه محکم دستامو گرفت
و هلم داد سمت
درخت...اول زانوش رو گذاشت وسط پاهامو بعد افتاد به جون لبهام....

شیطان مونث
#پارت_۴۴۷
همونطور که موهامو از زیر کاله حوله آروم آروم تکون میدادم تا نمشون
کم بشه درو باز کردم و رفتم
تواتاق.....
گره ی حوله رو سفت تر کردم و به ارسالن که خسته و کرخت دراز
کشیده بود رو تختو با گوشیش ور
میرفت نگاهی انداختمو گفتم:
چرا با کفش دراز کشیدی رو تخت...این عادتتو همه جا باید باید داشته
باشی!؟؟از بشقاب کنار دستش چندتا آلو برداشت و گذاشت دهنش و

گفت:
حال ندارم درشون بیارم...میتونی بیا در بیارپوووفی کردم و رفتم....
سمتش....خودم خسته بودم...خسته از گشت و گذار و تفریح.....
آخه ارسالن حرف گوش کن شده بود و حسابی در مورد منبه خودش زحمت داد و سعیکرد یه جورایی
تو مدتی که اینجاییم به من خوش بگذره....
و انصافا هم که اصال ب ام کم نذاشت....
خم شدم و کفشا و جوراباشو از پا درآوردم و گذاشتم کنار که گفت:
-باریکال دختر خوب.....

⬆چیزی نگفتم و رفتم سمت میز آرایشیو رو به روش نشستم....
حوله رو از روی سرم برداشتم تا زودتر خشکشون کنم.....
موهامو با سشوار خشک کردم و بعد خواستم شونه رو بردارم که ارسالن از پشت بهم نزدیک شد....
خم شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و از توی آینه زل زد تو چشمام گفت:
پسفردا دیگه وقت رفتن‌لب زدم:.....
میدونم‌گردنمو کج کرد و نبضمو بوسید....اینبار برخالف همیشه وقتی.... داشت اینکارو مبکرد چشمامو نبستم و تو
خودم مچاله نشدم....
از توی آینه نگاهش کردم....چشماشو گذاشته بود رو هم و با محبت و عشق میبوسید.....
تماشا کردنش تو همچین حالتی برام جالب بود.....میشد فهمید کدوم مرد با عشق میبوسه و کدوم مرد با
هوس.....
موهامو رها کرد و سرشو باال آو د و گفت؛

میخوای من موهاتو شونه کنم !؟سر تکون دادمو گفتم:
اگه دوست داری آره‌آره دوست دارم‌اینو گفت و شونه رو خیلی آروم.....
از زیر دستم بیرون کشید.....
کمرشو صاف کرد و شروع کرد شونه زدن موهام....خیلی خوب اینکارو انجان میداد...
در آرامش و با عشق....اونقدر که گاهی حس چرت زدن بهم دست میداد.....
حاال اگه من خودم بودم واسه اینکه زود اینکارو انجام بدم شونه رو مثل خنجر تو موهام میکشیدم اما
ارسالن نه....
اینکارو آروم انجام میداد.....اونقدر که دلم خواست بعدش بخوابم....
طول کشید تا صافشون کرد...بعد شونه رو گذاشت کنار و گفت:
بخوابیم !؟بهترین پیشنهاد ممکن بود.....با کمال میل گفتم:
-آره بخوابیم...

⬆اون لباساشو عوض کرد و رفت روی تخت منم با درآوردن حوله و پوشیدن یه تیشرت سفید با گلهای
صورتی و یه شورت چراغ رو خاموش کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم....
اینبار هوس کردم برم تو بغلش مچاله شم....
دلم میخواست سرمو تو سینه اش مخفی کنم و دستشو محکم بگیرم....
احتماال دیوانه شده بودم! دیوانه.....
خودم رفتم تو بغلش....خوشش اومد و پاشو انداخت روی کمرم و پیشونیم رو بوسید.....
نفس عمیقی کشیدم...گرمایی که از بونش عبن پرتوی خورشیر ساطرمیشدو دوست داشتم....

بهم آرامش میداد....
عین اینکه بخوای یه مسکن بخوری.....
کمکم پلکهامون گرم شد....آهسته گفت:
بوس قبل از خواب بده و بخواب‌سرمو باال گرفتم لباشو بوسیدم و.....
بعد دوباره چشمامو بستم....

****

روز خداحافظی همه ی خانوادش تو خونشون جمع شده بودن و یه جورایی میخواستن مارو بدرقه
کنن....خانواد ه ی پر جمعیتی که نمیدونم چرا برخالف پسرشون هرجای دیگه ای غیر از ایران رو
برای زندگی انتخاب کرده بودن!.....
اونا یکی منو بغل میکردن و بهمکادو میدادن...
و من یه چیزی رو این وسط خوب متوجه شده بودم....اینکه ظاهرا اونا آرزو داشتن ارسالن ازدواج کنه
اما به حرفاشون گوش نمیداد و حاال حسابی ذوق زده شده بودن از اینکه باالخره از خر شیطون پیاده شد
و ازدواج کرد.....
نمیدونم خودشون میدونستن داداششون خودش یه پا شیطون !!! ؟؟؟
ولی...من دلم میخواست بازم اونجا و کنار اون خانواده بمونم....یه جورایی جمعشون اونقدر گرم و
صمیمی و شلوغ و باحال بود که آدم دلش نمیومد ترکشون کنه.....
آخرین نفر مادرش بود که بردم یه گوشه خالوت تا باهام گپ بزنه.....

شیطان مونث

#پارت_۴۴۸_۴۴۹
دور از بقیه و کنار هم نشستیم..
دستامو توی دستش گرفت و مستقیم تو چشمهام نگاه کرد.کنجکاوانه منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه..
کاش از خانوادم نپرسه کاش اصال نخواد چیزی از من بدونه...
میگن آدم دروغگو حافظه اش ضعیف میشه
من حافظه م در این مورد ضعیف شده بود
واقعا اگه در این مورد ازم سوال بپرسه شاید تپق بزنم و یا جیزایی رو لو بدم..
مثال اینکه بچه پایین شهرمو خانواده ای ندارم..
شکیل خانم اما بعد از تماشای صورتم که مدام بابتش ازم تعریف میکرد ،
باالخره سکوت رو شکست و گفت:
شانارجان،من خیلی بابت ازدواج شماها خوشحالم،خوشحالم که پسرم سرو سامون گرفته و عروسی به‌خوشگلی خوبی تو دارم.
ارسالن به خاطر شغل و موقعیتش همیشه بدخواه زیاد داشته،همیشه یه کسایی بودن که میخواستن به
پسرم آسیب بزنن...آدمای موفق همیشه بدخواه دارن شانارجان...
دخترم..تو زندگیت صبور باش،زن که
زندگی رو میسازه..
زنه که به زندگی لعاب میده..به شوهرت محبت بده..زندگیتونو قشنگکن....بچه دار شو و بزار جمعتون
قشنگتر بشه..
ارسالن البته...مرد خوبیه..فقط گاهی عین باباش زود از کوره در میاره و آتیشی میشه....نزار کسی به
زندگیتون آسیب بزنه..

میدونم ارسالن گاهی تند..میدونم....باخبرم....
اون از بچگی همینطور بود...هرچیزی که تحملش براش ناممکن بود رو با مشتهاش حل و فصل
میکرد..ولی مرد بود..با معرفت بود...کسی رو اگه دوست داشته باشه دنیارو به پاش می ریزه و هیچی
واسش کم نمیزاره...
هیچی نگفتم...چی داشتم بگم یا چی میتونستم بگم...راستش خیلی از حرفهاش درمورد ارسالن درست
بود...
اون مرد دقیقا همونی بود که مادرش توصیف میکرد فقط دل من...دل من همچنان با این زندگی نبود..
عشق زوری نیست،واقعا زوری نیست...هرچند که من در تالش بودم خودمو با زندگی وفق بدم..

⬆حتی گاهی سعی میکنم بهش عالقمند بشم..
حرفهاشو که زد،لبخند زنان دستبند روی دستش که بشدت قدیمی و آنتیک و زیبا بود رو از دستش
درآورد و به دست من بست و گفت:
اینو نگه داشته بودم برای زن ارسالن....برای روزی که عروسی کنه....خب ..االن باید طبق رسم‌خانوادگی برسه به تو..
دستپاچه گفتم:
ارزش من....
نه نه...این یه طالی موروثی با
لبخند زد و پیش از اینکه حرفمو بزنم دستشو رو دستم گذاست و گفت:
این باید به تو میرسید عزیزم..تو خانم ارسالنی.. پس از االن مال
توئه...تا وقتی که‌پسرداربشی...پسرت دوماد بشه و برسه به عروست ...

خدایاا...من زنده ام اون روز رو ببینم !؟؟
نگاهی به دستبند انداختم..نمیدونم چرا احساس میکنم خدا خیلی یهویی منو از یه
دنیای دیگه پرت کرد تو یه دنیا و جهان دیگه..
انگار من متعلق به اینجا نبودم....واقعا نبودم!.
حرفهای مادر ارسالن که تموم شد بلند شدیم رفتیم پیش بقیه..
همه حواسم پی اون دستبند موروثی گرونقیمت و عتیقه بود.واقعا..این دستبند باید مال من میشد !؟؟
اونقدر غرق فکر کردن به این موضوع و تماشای دستبند بودم که صدای ارسالن رو اصال نشنیدم و حتی
متوجه حضورش هم نشدم تااینکه شونه ام رو تکون دادو گفت:
حواست کجاست شانار...!؟سرمو باال گرفتم و گفتم:
هان !؟ با منی؟ منو صدا زدی؟!دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
یعنی تا این حد پرتی!؟مچ دستمو باال آوردمو گفتم:
مادرت دستبند موروثی ش رو به من سپردمچم رو گرفت و دستبند رو..
نگاه کرد...بعد آهسته رهاش کرد و گفت:
اینو مادربزرگم بهش داد...خیلی وقت دست به دست میشه‌نگاهمو از... دستبند برداشتم و گفتم؛

⬆ارسالن..من..من حس میکنم نمیتونم از این نشون گرونقیمت مواظبت کنم....حس میکنم داشتنش برای‌من سنگین..
دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:
این باید به همسر من می رسید..تو االن چه نسبتی با من داری!؟هوم!؟
آهسته لب زدم:
من فقط...من حس میکنم نمیتونم از این‌دستشو دور گردنم گذاشت..

و کشیدم سمت خودش و گفت:
به چیزایی منفی و ببخودی فکر نکن..بیا بریم پیش بقیه..شاید طول بکشه تا دوباره بخوایم ببینیمشون‌احساس میکردم چیزی با ارزشمندی..
همراه منه که هر لحظه باید ازش مراقبت کنم..چیزی که شاید حق من نباشه...یا برای من مناسب نباشه...برای منی که هنوز یه این زندگی وصل نبودم!!
همراه ارسالن رفتم پیش بقیه...اولین کسی که چشمش به دستبند روی مچم افتاد گلچهره بود.
با خوشحالی گفت:
ئه..پس بالخره رسالت مامان در مورد این دستبند عزبز به پایان رسید.
دستبند رسید به ملکه ی ارسالن !مریم لبخند زنان گفت:
عزیزم مبارکت باشه..تو واقعاوخوشگل و زیبایی و این دستبند واقعا برازندته‌لبخندشو با لبخند جواب دادم و ازش تشکر کردم....
اونا واقعا گاهی با تعریف و تمجیدهاشون آدمو خجالت زده میکرد..
اجازه نمیدادن لحظه ای به من بد بگذره و مدام دورم جمع میشدن و بگو بخند راه مینداختن.اونقدر که
وقتی کنارشون مینشستم تمام بدبخیت هامو از یادم میبردم...
من مطمئن بودم وقتی از اینجا بریم حسابی دلمبرای همشون تنگ میشه
خصوصا برای شانار...

شیطان مونث
#پارت_۴۵۰

⬆من اونقدری احساس خستگی میکردم که به زور راه میرفتم و قدم از

قدم برمیداشتم.....کرخت و کسل
بودمو عیب و ایراد نمیگرفتن از ارسالن خواهش میکردم تا توی اتاق
بغلم کنه!
یوسف بدو بدو خودشو به ماشین ارسالن رسوند....با ذوق گفت:
سالم آقا...خوش اومدین‌ارسالن اهسنه جواب سالم یوسف رو داد و.....
ازش خواست وسایل رو برامون بیاره....فکر کنم
هردونفرمون فقط به یه چیز فکر میکردیم....به خواب...
ارسالن که انگار نمیتونست بدون سیگار سر کنه دوباره دست کرد تو
جیبشو پاکت ونستونش رو بیرون
آورد و یه نخ گذاشت الی لبهاش....
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
ارسالاااان....همین چند دقیقه پیش یکی کشیدی!!!!چیزی نگفت...تند
تند به سیگارش پک میزد....کالفه رومو ازش برگردوندم...جدا کردن
سیگار از
ارسالن جز ماموریتهای غیر ممکن بود! هیچ جوره نمیشد ازهم
بریدشون.....
قبل از اینکه بریم داخل فوزیه به استقبالمون اومد مثل همیشه چاکرانه
و مخلصانه به ارسالن سالم کرد و
خوشامد گفت اما حتی نگاه کوتاهی هم به من ننداخت....این زن
هیچوقت منو الیق ارسالن نمی دید واسه
همین ازم بیزار بود...
خواستیم بریم داخل که مانع شد و گفت:
آقاهردو ایستادیم و به فوزیه که حتی چشماش هم تو اون لحظه در....
حال حرف زدن بودن نگاه کردیم.....
ارسالن پرسید:
چیشده فوزیه....!؟ خبریه !؟سرش رو خیلی آروم تکون داد و گفت:

بله آقا....مهمون ناخونده دارین !؟ارسالن کنجکاوانه پرسید:
کی !؟-نهال خانم....

⬆حتی منم جاخوردم....چرا اون باید دوباره بیاد اینجا...به نیمرخ ارسالن نگاه کرد.عصبانی پرسید:
چرا راش دادی !؟ چرا اومده اصال ؟؟ به اژدر بگو یه جوری ردش کنه!!!اژدر خان نیستن آقا...دوروزی هست که رفتن بیرون ...معلوم نیست کی برمیگردن.....نمیخواستم اجازه‌بدم بیان داخل....حتی بهشون گفتم مسافرت هستین....مجاب نمیشد....گفتم میمونه و جلب توجه میکنه برای همین....
ارسالن دستش رو کمی باال آورد و گفت:
خیلی خب خیلی خب....ایرادی نداره‌باهم رفتیم داخل، از فوزیه که....
پشت سرمون راه میومد پرسید:
کجاست !؟تو نشیمن‌کتش رو درآورد و داد دست فوزیه بعد رو کرد....
سمت من و گفت:
تو برو باال تو اتاق‌چرا من باید می رفتم باال...!؟ حاال هرچیزی که به....
ارسالن ربط پیدا میکرد به منم مربوط میشد
دیگه...ولی خب...قبل از اینکه من چیزی بگم اون رفت سمت نشیمن خانوادگی.....
آروم آروم به سمت پله هارفتم درحالی که داشتم از شدت کنجکاوی میترکیدم....
یعنی با ارسالن چیکار داشت !؟ چی میخواست بهش بگه !؟
نکنه بخواد کرم بریزه و ارسالن رو بکشونه سمت خودش!؟؟
واسه همین بود که راه رفته رو برگشتم و پاورچین رفتم سمت نشیمن....
کنار دیوار ایستادم و سرکی به داخل کشیدم....

ارسالن پشت به من روبه روی دختری که به خاطر هیکل ارسالن هیچ کجاش مشخص نبود ،ایستاده بود
و با لحنی عصبی میگفت:
تو اصال بیخود کردی اومدی اینجا....کی بی تو گفت بیای اینجا....!؟ هان !؟؟؟ مگه نگفتم نمیخوام دیگه‌ببینمت هاااان !؟
صدای پوزخندش به گوش منم رسید...بی توجه به خط و نشون ها و هارت و پورتهای ارسالن بهش
نزدیک و نزدیک تر شد و گفت:
تو ازدواج کردی !؟ با اون دختره آره !؟؟ ارسالن تو میدونی اون کیه !؟ تو بخاطر اون منو پس‌میزنی!؟ ارسالن....ارسالن.....
داو زد:

اهههههههه.....ول کن نهال.....به تو چه اصال.....به تو ربطی نداره.....
اومد سمت ارسالن و دستشو گرفت....اخمی مابین دو ابروم نشست....
مظلوم و با بغض گفت:
ارسالن....من بدون تو نمیتونم....من حاضرم تحت هر شرایطی کنارت باشم.....من عاشقتم....دوست‌دارم.....بیشتر از خودم....
ارسالن به عقب هلش داد و خنده کنان گفت:
برو....برو کم کس*شر تحویلم بده‌نمیخوام ببینمت....این باشه.....
واسه بار آخر.....
این بار نهال بود که داد زد:
لعنتی من میگم دوست دارم.....دوست دارم....من عاشقتم.....من بدون تو نمیتونم‌دلممیخواست برم پیششون و محکم و جدی به.....
اون دختر بگم حق نداره این حرفهارو بزنه
اما....نشد.....مکالمه های بعدیشون نذاشت.....
ارسالن با تاکید و شمرده شمرده گفت:

ببین نهال.....بزار واسه بار آخر بهت بگم.....دیگه دوست ندارم تو رو ببینم....من از هیچی تو خوشم‌نمیاد...نه از ریختت نه از اخالق گهت... از هیچیت.....از بدنتم سیر شدم.....حتی واسه سکس هم نمیخوامت....من زن دارم...زنمم میخوام....شدیدا هم میخوامش..... پس برو رد کارت....
هه...اون هرزه رو میخوای...اونی که سرو تنشو واسه یه مشت مرد لخت کرده بود و قر میداد تابپسندنش!؟
آخخخخ که از این حرفش داشتم آتیش میگرفتم اما سیلی ارسالن رو صورتش این آتیش رو خاموش
کرد.....

شیطان مونث
#پارت_۴۵۱
آخخخخ که از این حرفش داشتم آتیش میگرفتم اما سیلی ارسالن رو صورتش این آتیش رو خاموش
کرد.....
با این حال نمیتونستم در مورد احساساتش نسبت به ارسالن بهش خرده بگیرم.....

⬆آخه من میدونستم آدمعاشق که میشه غرورشم بشکنه باز نمیتونه از اونی که دوستش داره دل
بکنه....سخت بود....واقعا سخت بود.....
ناباورانه به ارسالن نگاه کرد.انگار انتظار این سیلی رو نداشت....موهای بلوندش رد از روی صورتش
کنار زد تا بهتر بتونه ببینش و بعد گفت:

تو یه زمانی عاشق من بودی....دوستم داشتی....چیشد اون عالقه.....
؟؟هان !؟؟تو منو زدی.....تو اینطوری نبودی..
ارسالن کالفه و درحالی که کامال مشخص بود داره حوصله اش از این دیدار سر میره گفت:
هر آدمیزادی تو زندگیش ممکنه چندبار عاشق بشه...درضمن من عاشق تو نبودم..ما فقط دوست‌بودیم..االنم اگه نمیخوای ریده بشه تو این دوستی از اینجا بطن به چاک..
مظلومگفت:
ارسالن با من اینکارو نکن‌اهههههه! آه و ناله نکن نهال...من حوصله..
شنیدن این حرفهارو ندارم....اصال حرفهات چه فایده ای دارن‌یا حتی میتونن داشته باشن!؟هوم !؟ من ازدواج کردم.....من رسما و قانونا ازدواج کردم....زن
دارم....زنمم شدیداا میخوام....بیشتر از اون چیزی که تو یا حتی بقیه تصورشو میکنی....پس دالیلی
برای شنیدن این حرفها نمیبینم..
پوزخندی روی صورت نهال که حاال تقریبا به صورتش مشرف بودم نشست....ثری تکون داد و گفت:
و احیانا زنت همونی نیست که در واقع برده ی فراری شیخ عبدالصمد!؟؟
حرفهای کینه توزانه ی نهال قلب منو به تالطم و اضطراب انداخت...
نفسم تو سینه حبس شد و
صورتمرنگباخت..
نکنه یه روز بیان دنبالم؟؟ نکنه این دختره لو بده که من اینجام....!؟
به زانوهایی سست شده به مابقی حرفهاش گوش سپردم....انگشت شستشو گوشه ی لبش کشبد و به قطره
ی خون نگاه کرد و بعد گفت:
گمون نکن چون مدت زیادی گذشته شی بیخیال ولد چموشی شده که

بابت پول گزافی پرداخت‌کرده...هنوزم که هنوزم دنبالشه....حتی بیشتر از قبل..هه....حاال فکر اون بدونه که تو اون دخترو
آوردی خونه ی خودت و عقدش کردی...بنظرت....دشمنی هاتون زیاد نمیشن !؟؟ اونمشیخی که روابط
کاری شدیدی با تو داره ؟؟ هان !؟
رسما داشت ارسالن رو تهدید میکرد.....ونم تو سکوت داشت به تک تک کلمات نهال گوش میسپرد..
حس میگفت اتفاقهای بدی تو راه....اتفاقهای وحشتناک...
ارسالن با اخم و عصبانیت اما شمرده شمرده از نهال پرسید:
-تو داری منو تهدید میکنی !؟هان؟؟ تو...توی کثافت داری مممن رو تهدید میکنی!؟

⬆شونه بااال انداخت و ریلکس ودرحالی که ظاهرش نصون میداد آتوی بد و سنگینی از ارسالن داره گفت:
مختاری هر اسمی دلت میخواد براش انتخاب کنی‌اینبار دیگه نتونستم..
اونجا بمونم و رفتم توی سالن..
هردو با دیدنم سرشونو به سمتم چرخوندن....ارسالن عصبانی شد و داد زد:
تو اینجا چی میخوای.....!؟ هان؟؟حس میکردم از چشماش...از حالت نگاهش و حتی از صداش آتیش میباره اونقدر که عصبانی بنظر می رسید..
ترسیدم و چند قدم عقب رفتم..
نهال با پوزخند نگام کرد..شایدم با حرص و حسادت...
سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:
از جون من چی میخوای!؟ به من چه که ارسالن نمیخوادت...به من چه که دوست نداره.....تو و اون‌شیخ چاقال هم برین به دررررک.....مگه من

برده ام که خرید فروشم بکنن!؟؟
نه من برده ام...و نه این عصر ،عصر قرون وسطی هست...
نیشخندی زد و گفت:
هه! تو هنوز خیلی چیزارو نمیدونی خانم کوچولو....از شوهررر جونت بخواد بیشتر برات توضیح‌بده...
اینو گفت و با برداشتنش کیفش رو به ارسالن خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون..
ارسالن همچنان تو سکوت به یه نقطه ی نا مشخص خیره شده بود.....
انگار حرفهای نهال بدجوری تو
فکر انداخته بودش..
چند دقیقه بعد دستاشو از جیب شلوارش بیرون آورد و انگار که تازه متوجه من شده باشه گفت:
کی به تو گفت بیای اینجا؟؟؟ مگه ازت نخواسته بودم تو اتاقت بمونی هان ؟؟؟من می‌داد که زد که زبونم بند اومد:..
من ازت خواسته بودم تو اون اتاق کوفتی بمونی....اومدی اینجا که چی...!؟آهسته ودرحالی که زل زده بودم تو چشمهای خشنش لب زدم:
سر من داد نزن‌دستشو دراز کرد و دوباره با صدای بلند گفت:...

⬆برو تو اااتاق....حاالاانگاه خشمگینی و پر نفرتی بهش انداختمو.....
درحالی که با عصبانیت دندونامو رو هم فشار میدادم از اونجا
بیرون اومدمو با عجله رفتم سمت اتاق..
حق نداشت سر من داد بزنه اونم وقتی این وسط هیچ تقصیر و گناهی نداشتم.....
اه....لعنت به تو نهال..زندگی من تازه داشت یه روال عادی و نرمال به خودش میگرفت..
اومد و گند زد به همه چیز و بعد همرفت..

لباساجو از تن درآوردمو لباس خواب های نرم و سبکی تنم کردم و بعد دراز کشیدمرو تخت..
ارسالن لعنتی..
وقتی عصبانی میشدعین سگاش وحشی و هار میشد..
تو خودم مچاله شدم و به خودم قول دادم محل سگم بهش ندم...

شیطان مونث
#پارت_۴۵۲

ارسالن

گردنم رو به چپ و راست تکون دادمو با برداشتن پاکت سیگارم به سمت بالکن رفتم....
سیگاری روشن کردمو الی لبهام گذاشتم و دستهامو روی نرده های آهنی گذاشتم و به حیاط خیره
شدم...به نقطه ی نامشخصی در تاریکی....
باد خنکی وزید...شایدم سرد...نمیدونم....سیگار به حد کافی درجه حرارت بدنمو باال میبرد و داغم
میکرد....اونقدری که حتی تو سرما هم احساس گرمی بکنم....
دود سیگارو بیرون فرستامو پامو آهسته به نرده ها زدم. ..

⬆مسئله ای که به صدت برای من مبهم و گنگ بود این بود که نهال از کجا این موضوع رو فهمیده !؟ چجوری باخبر شده شانار همونیه که.....اه لعنت! هیچ یادم نبود
اون روز اونم تو مهمونی بود.....دیگه بدتر از اینم مگه داشتیم !؟؟

اگه این خبر درز پیدا میکرد گند خیلی چیزا درمیومد...بدتر اینکه روابط کاری بهم می ریخت و یه سری
مشکل و خلل واسه من به جود میومد.....
دختره ی احمق!!! نه نه ...احمق من بودم که اجازه دادم شانارو ببینه....
هووووف! هیچوقت اوضاع خودم
اینقدر بی ریخت ندیده بودم!!!
تنها چیزی که برای من اهمیت داشت آرامش شانار بود و نمیخواستم تحت هیچ شرایطی این آرامش بهم
بخوره.....
کاش الاقل اژدر زودتر برگرده...عقل من که فعال تو بن بست گیر کرده بود شاید کاری از اون بربیاد!
سیگارم که تموم شد پرتش کردم پایین و اومدم داخل...فوزیه اومد سمتم و لیوان خاکشیر رو به طرفم
گرفت....بدون اینکه ازش دوربشم یه نفس همه اش رو سر کشیدم.....
با تملق گفت:
نووش جان آقا! چیز دیگه ای میل نداری!؟سری تکون دادمو راه افتادم سمت اتاق.....
درو باز کردم و رفتم داخل...
به لطف نور ماه و پرده های کنار رفته و پنجره های باز ،اتاق چندان هم تو تاریکی مطلق فرو نرفته
بود.....
نگاهی به شانار انداختم....پشت به من دراز کشیده بود رو تخت و پاهاشو جمع کرده بود تو شکمش....
من نمیخواستم سرش داد بزنم....هیچوقت نمیخوام سرش داد بزنم ولی....همیشه دقیقا بعد از اینکه
اینکارو انجام میدم یادم میاد که چه قوالیی به خودم داده بودم.....

نفس عمیقی کشیدم و اول پیرهن و بعد شلوارمو از تن درآوردمو رفتم سمت تخت....
ب آهسته و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم....دستمو به سمت موهای سیاه موج
به گمون اینکه خوا ِ
دارش دراز کردم....
شانار،...این دختری که هنوزم حس میکنم دلش با من نیست....این دختری که هنوزم یه دنده و
لجباز....این دختری که سخت میشه قانعش کرو....این دختر نیمی از ذهن و نیمی از قلب من!.....
بی دلیل دوستش داشتم....برای جسزی که هست....
من دوست داشتنی که دلیل داشته باشه رو نمیخوام....حس خالص اینکه بی برهان و بسی دلیل باشه.....
تا انگشتامو تو موهاش کشیدم یکم به سمتم چرخید و با عصبانیت دستمو پس زد و پر نفرت گفت:
-به من دست نزن!!!

ازم فاصله گرفت....بازوش رو گرفتمو کشیدمش سمت خودم و خواستم ببوسمش که نیم خیز شدو هلم داد
عقب....
نفرت تو چشماش موج میزد...انگشت اشاره اشو باال آورد و تهدید کنون گفت:
حق نداری منو لمس کنی ارسالن....حق نداری‌صداش عالوه بر خشم.....
و نفرت بغض هم داشت.....
من این لعنتی رو همه جوره میخواستمو دوستش داشتم....حتی وقتی عصبانی میشه و واسم خط و نشون

میکشه....
حتی وقتی ازم دوری میکنه...من تو همه حالت و درهر زمان و مکانی دوستش داشتم....میدونم نمیدونه
..
میدونم باخبر نیست چقدر عاشقشم.....میدونم هنوزم دلش با این زندگی نیست و اونقدری که من میخوامش
نمیخوادم....
من همه ی اینارو میدونم....اما کاش اونم بدونه یه تار موش رو به هزار هزار دنیا نمیدم....
کاش بدونه از خودمم بیشتر دوستش دارم....کاش بدونه حاضرم واسه یه لبخندش دنیارو زیرو رو کنم ....
کاش بدونه.....
تو چشمای هم خیره بودیم بدون اینکه چیزی بگه یا چیزی بگم.....
از من عصبانی شده بود...دختر پوست کلفتی که همیشه درحال لگد انداختن بود حاال نازک نارنجی شده
بود.....دل نازک من!!!
یه نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:
شانار...یه گاهی اوقات اگه سرت داد میزنم....اگه دستم روت بلند میشه دست خودم نیست....این جمله‌اصال توجیه کننده نیست....باور کن میدونم ولی....من همیشه باخودم عهد میبندم اینکارو نکنم اما بعدش
که انجام دادم میبینم که وفادار به عهدم نموندم....
شده یه کاری رو همیشه انجام بدی که دست خودت نباشه!؟ که کنترلی روش نداشته باشی....؟؟ هان؟ شده
!؟
خودمو کشیدم جلوتر....چیزی نمیگفت و فقط نگام میکرد....زل زم تو

چشمای کهربایی رنگش.....
چشمایی که همیشه منو به تالطم میانداخت.....
چشمایی که تمام چشمای دنیارو از چشم من انداخت و زنجیرم کرد به خودش....
دستامو رو بازوهای لختش گذاشتم و گفتم:

⬆ادامه 👇👇
من خیلی بلد نیستم عاشقونه حرف بزنم..ولی رک و بی پرده میگم خیلی میخوامت..تو ماه رو بخوای ازاون بالا واست میارمش پایین.. تو خورشید بخوای واست میزارمش کف دستت...تو هرچی بخوای توو جون بخوای نامردم اگه واست دریغ کنم سگمصب!
سیبک گلوش آهسته بالا وپایین شد.....نرم تر شده بود و دیگه از خودش نمی روندم.....
کشیدمش تو بغل خودم.....
گردنشو بوسیدم....عطر تنش واسه من عین اکسیژن بود....تنفسش نمیکردم تا خفه گی پیش میرفتم ....
آروم گفت:
اون عربه میاد سراغم‌صداش ترس داشت....دستاشو دور بدنم حلقه..... کرد و تو بغلم جا گرفت.....
اون منو میبره....منو میکشن...بدترین بالهارو سرم میارن‌شانار از.....
هرچی و هرکس که نترسه از این عربها و عاقبت دخترایی که به بردگی میگرفتن به شدت
ترس داشت....تو گلو به ترس بچگونه اش خندیدمو گفتم:
مگه من شلغمم که بزارم ناموسمو ...زنمو....عشقمو ببرن....وسی چپ نگاهت کنه میبندمش به رگبار.....
خندیدم که آروم بشه....و شد هم....نفس عمیقی کشید و سرشو از

روی شونه ام برداشت.....

شیطان مونث
#پارت_۴۵۳
خندیدم که آروم بشه....و شد هم....نفس عمیقی کشید و سرشو از روی شونه ام برداشت...بهم خیره شد و
گفت:
اگه اومدن سراغم چی !؟دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

🔼نمیان‌مطمئن گفت:....
اون دختره میره بهشون میگه‌اینو درست میگفت....نهال اگه بیفته.....
رو دنده لج دیگه غیرقابل کنترل میشد!!!
از اونا که شعارشون همیشه این بود"دیگی که واسه من نجوش میخوام".....
از فکر بیرون اومدمو گفتم:
اگه اون خیکی بفهمه تو اینجا پیش منی هیچ غلطی نمیتونه بکنه.....
آروم نشده بود هنوز...خودشم میدونست شاید واقعا اونا نتونن کاری کنن اما قطعا مشکالتی به وجود
میارن.....با ترس و نگرانی کامال مشهودی گفت:
من نمیخوام با ترس و لرز زندگی کنم ارسالن...دلم میخواد دست کم مجبور نباشم عین کسی که از سایه‌ی خودشم میترسه زندگی کنم....
اونا حتما سعی میکنن زهرشونو بریزن....من دلم یه همچین زندگی ای نمیخواد....
دستمو زیر چونه اش گرفتم و گفتم:
دختر....اینقدر نترس...یعنی تا وقتی من هستم نیازی نیست از هیچی

بترسی....از هیچ‌چیزی....متوجهی !؟؟
مستقیم تو چشمام نگاه کرد...شاید حتی بیشتر از چند دقیقه و بعد گفت:
یه کاری کن اون دختره چیزی به کسی نگه‌نمیدونم واقعا چرا....
میترسید...شاید چون داشت به واقعیات فکر میکرد.....
آروم گفتم:
الزم باشه یه گلوله تو مغزش خالی میکنم!پورخند زد...سری تکون داد و بعد گفت:
نمیخوام زن یه قاتل باشم‌اه لعنتی! کالفه نگاهش کردم...نمیدونستم...
چه تضمینی از من میخواد که آروم بگیره و دیگه نترسه!
شانار من نمیزارم هیچ احدوناسی به تو آسیب بزنه...من شوهرتم...
سپرتم...محافظتم....تا منو داری ازهیچی نترس...هیچی....
زبونشو رو لبهاش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:
-نمیشه..نمیشه....نمیشه یه جوری باهاش توافق بکنی که....

اخم کردمو گفتم:
چی!؟ غلط کرده! عمراااا...من به کسی باج نمیدم‌مگه اون چی.....
میخواد!؟سوالش منو به فکر فرو برد...اونقدر سرش داد و بیداد کردم که اصال یادم رفت همچین سوالی ازش
بپرسم...
ولی خب چی میتونست بخواد جر اینکه کنار من باشه....
دراز کشیدمو دستشو کشیدم تا اونم کنارم دراز بکشه...
تو بغلم گرفتمش و گفتم:
بهش فکر نکن....خب !؟سرشو به سینه ام فشار داد و گفت:
نمیتونم....اون کابوس من!داشت کالفه ام میکرد....
دلم نمیخواست از چیزی بترسه الاقل تا زمانی که منو داره.....

اما نمیخواست اینو قبول کنه....
سرسو نوارش کردمو با بوس کردن پیشونیم گفتم:
فقط بخواب عزیزم....بخواب‌نفس عمیقی کشید و گفت:.....
نمیخوای بگی اون چی میخواد در عوض بستن زیپ دهنش!؟برای گرفتن جواب کامال جدی بود....
نمیدونم....ازش نپرسیدم‌اون عاشقت‌به درک....مهم اینکه من.....
خودم یه نفرو بیش از خودم دوست دارم و االن هم تو بغلم‌دوباره....
بوسیدمش و دوباره گفتم:
-به هیچی فکر نکن و فقط بخواب.....

~~~~~~~~~~

⬆خیلی آروم و یا احتیاط دستمو از زیر سرش بلند کردم و نیم خیز شدم....
کش و قوسی به بدنم دادمو با یه نگاه به شانار که خیلی آروم خوابیده بود از روی تخت پایین اومدم....
یه دوش کوتاه گرفتم و بعد با برداشتن پاکت سیگارم از اتاق زدم بیرون.....
یه نخ سیگار الی لبهام گذاشتم و همونطور که آروم آردم بهش پک میزدم از پله ها رفتم پایین....
مثل همیشه فوزیه ی سحر خیز اومد سمتمو پرسید:
صبح بخیر آقاصبح بخبر فوزیه‌صبحانه رو کجا میل میکنید آقا.....
همینجا یاسوالش رو با سوال جواب دادم:....
اژدر نیومده !؟؟اومده....چهار صبح اومدن‌االن کجاست....!؟تو حیاط.....
پس صبحانه رو اونجا میخورم‌چشم آقاارفتم تو حیاط و خودمو.....
به اژدر که رسوندم....
~~~~~~~~~~

شیطان مونث
#پارت_۴۵۴
رو به روش نشستم و به صورت فکورش خیره شدم...
تمام حرفهای منو شنیده بود بدون اینکه نظری بده....
دلم میخواست در این مورد یه حرفی بزنه و یه چیزی بگه.....

🔝راهکارها و پیشنهادهاش همیشه راه باز کن بودن حاال هم که خودم به بن بست فکری رسیده بودم دلم
میخواست مثل همیشه پیشنهادی بده که بتونم از پس این مشکل بربیام!
خواستم دستمو سمت پاکت سیگارم دراز کنم که باالخره به حرف اومد و گفت:
حرف حسابش چیه!؟؟ چی میخواد....؟؟به صندلی تکیه دادمو گفتم:
من عصبانی بودم انداختمش بیرون.... منتظر شنیدن بقیه حرفهاشو نموندم‌خم شد...فنجون چاییش رو برداشت و گفت:....
مذاکره....باید مذاکره میکردی!پوزخند زدم:
با نهال!؟؟؟ پع! بیخیال اژدر....بیخیال رفیق ....من نمیخوام آرامش شانار بهم بریزه ...نمبخوام دوباره‌از خودم ناامیدش کنم ...نمیخوام ذهنش آشفته بشه...برای من هیچ چیز و هیچکس مهمتر از شانار نیست و نخواهد بود.... ترسیده....از وقتی شنیده حس میکنه قراره زندگی براش جهنم بشه....بداش عین یه
کابوس و نمیخواد باور کنه تا وقتی کنار من کسی نمیتونه بهش آسیب برسونه.....
چاییش رو که نوشید بلند شد و گفت:

پس ایندفعه اگه اومد سعی نکن با کتک بندازیش بیرون....جنگ با آدمی که فکر میکنه چیزی برای ازدست دادن نداره سخت....
حالم ازش بهم میخوره‌بعضی وقتها آدما چون یه نفرو زیادی دوست...
دارن همین عالقه زیادیشون باعث میشه خواسته یاناخواسته به اونی که دوستش دارن صدمه بزنن.....مثل خودت...
حرفهاشو که زد از روی صندلی بلند شد...
تحلیل تیکه ی آخر حرفش سنگین بود....
صداش دوباره به گوش رسید اینبار اما مخاطبش من نبودم... خوش خلق گفت:
صبح بخیر شانارسرمو چرخوندم و متوجه حضور شانار پست سرم....
شدم...لبخندی به اژدر زد و گفت:
صبح شما هم بخیرسفر خوش گذشت؟آره....جای شما خالی‌اژدر.....
رفت و شانار اومد که بجاش بشینه اما من به پام اشاره کردمو گفتم:

اینجا...جای تو اینجاست‌لبخند زد و اومد روی پاهام نشست.....
دستامو دورشکمش حلقه کردمو گفتم:
صبح بخیر خاانم‌صبح تو هم بخیرموهاشو کنار زدم...پشت.....
گردنشو بوسیدم و گفتم:
خوب خوابیدی !؟آره....ولی یه خواب بد دیدم‌برای همین بود که بهت...
میگفتم به چیزای منفی فکر نکن...نتیجه اش دقیقا همچین چیزیه!!!
خمیازه ای کشید و بدنش روتو بغلم عین یه بچه کش و قوس داد....
لبخندی زدم و یه سیگار از پاکت
بیرون آوردم وگذاشتم الی لبهامو روشنش کردم.....
پک اولو نزده بودم که سرشو چرخوند سمتم و اول به خودم و بعد به سیگار توی دستم نگاه کرد....
انگار که تازه برام یاداوری شده باشه چه حسی نسبت به دود سیگار داره

‘
دستمو به حالت تسلیم باال آوردمو گفتم:
اوخ اوخ! یادم نبود بدت میاد...االن خاموشش میکنم‌خواستم.
خاموشش کنم که گفت:
نه نه....خاموشش نکن....بدم نمیاد....سیگارتو بکش‌متعجب نگاهش..
کردم...بیشتر اوقات خوشش نمیومد من سیگار بکشم...اما حاال...
پرسیدم:
چیشده که بدت نمیاد!؟شونه باال انداخت و گفت:
نمیدونم....ولی بوش رو دوست دارم‌خیلی عجبب شده بود...ولی خب...
چه بهتر که دیگه از بوی بد سیگار گالیه نمیکنه....
چونه امو گذاشتم رو شونع اش و همزمان شکمشو نوازش کردم....
دستشو روی دستم گذاشت و گفت:
دلم میخواد برم دانشگاه و یه سری به رفقای قدیمیم بزنم.....دلم برای
دوستم مینو تنگ شده‌دوباره گردنسو بوسیدمو گفتم:....

رانندگی بلدی !؟با اعتماد بنفس گفت:
معلوم که بلدم‌پس سوئیچ ماشینو بهت میدم هرجا دوست داشتی.....
بروسرشو به سمتم چرخوند و گفت:....
واقعا !؟آره‌هرجا دوست داشتم !؟هرجا که دوست داشتی‌لبخندش.....
عریضتر شد...بلند شد و اینبار از روبه روی روی پاهام نشست ...
دستاشو دور گردنم حلقه کرد
و بدون اینکه از دود سیگارم حالت انزجار بهش دست بده گفت:
وقتی پسر خوبی میشی ازت خوشم میادآهسته خندیدم.....
انگشت شستشو رو لبهام کشید و گفت:
حاال که پسرخوبی شدی...منم بهت جایزه میدم‌جایزه !؟اهمممم‌چی....
مثال....!؟زبونشو رو لبهای سرخ و گوستینش کشید و گفت:

لباتو میخورم‌چاق نشی....؟بلند بلند خندید.....صدای خنده هاشو....
دوست داشتم...حس میکردم به زندگیم جون میده....دستمو تو موهاش کشیدم که سرشو به سمتم خم کرد....آهسته گفتم:
سیگارم اذیتت نمیکنه....!؟؟سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:
-نه برعکس...وقتی دهنت بوی سیگار میده بیشتر دوست دارم ببوسمت.....

⬆اینو گفت و لبهاشو رو لبهام گذاشت....

شیطان مونث
#پارت_۴۵۵

بهترین صبحم بود....
صبحی که شانار نه با اصرار و خواسته ی من بلکه به خواست خودش داشت منو میبوسید ....
چیزی که واسه من ارزش و اهمیت داشت بوسه نبود...محبتش بود...عشقش بود که میخواست فقط
معطوف به من باشه....چیزی که تالش داشتم به دستش بیارم....و سخت بود...و خودم میدونستم
سخت.....
اون خاطرات خوبی با من نداره.....
هرچی بود تنش بود و بحث.....
من راه طوالنی ای واسه به دست آوردن قلبش پیش رو داشتم....
ودستاش قاب صورتم بود و آروم آروم لب پایینی و گاهی لب باال و حتی گاهی زبونمو با مهارت

میخورد....
چشمامو باز کردم.....
میخواستم با چشمای باز تو حین انجام این کار تماشاش کنم تا باورم بشه واقعا خودشه که رو پاهای من
نشسته و با میل خودش منو میبوسه.....
عجیب شده بود....
هر وقت زیادی مهربون میشد بعدش میفهمیدم که...نه نه...دلم نمیخواد به شانار و بوراک فکر کنم....اون
فقط مال من....فقط من....
چشمامو بستمو دستامو دور کمرش حلقه کردمو محکم به خودم فشارش دادم.....
وقتی نفس کم آوردیم و ازهم جدا شدیم باز خندید و موهای سمجشو که مدام مزاحم کارش میشدن رو پشت
گوشش زد....
دستامو دو طرف پهلوهاش گذاشتم و گفتم:

⬆چسبید....عین کله پاچه‌خندید و به عقب خم شد و بعد گفت:...
لبای من طعم کلپاچه میده!؟مگه کله پاچه چشه!؟ خیلیم خوب!!!
خودشو رو پاهام باال و پایین کرد و با شیطنت و لوندی گفت:
اووووم...ارسالن کوچولو بیدار شده.....دلش چی میخواد!؟محو تماشاش شدم...چی میشه همیشه همینقدر مهربون باشه با من !؟؟یا دست کم دوام داشته باشن...
نیمچه لبخندی زدمو گفتم:
دلش تورو میخواد!خندید وبا تکون انگشت اشاره اش گفت:
شرمنده ی اخالق ورزشی ارسالن کوچولو....االن وقت اینکارا نیست....
بخوابه بهتره! البته...شایدم‌وقتش باشه....

رفت روی صندلی و مقابلم نشست....خودم واسش لقمه گرفتم و بعد به سمتش گرفتمشو گفتم:
بخوردهشنو باز کرد و لقمه و انگشای منو همزمان باهم گهز گرفت.....
خیلی سریع و غریزی دستمو از دهنش بیرون کشیدمو گفتم:
تمساح بازی درنیار...منم بلدم گاز بگیرم‌جداااا!؟اهووم...البته دست.
نه‌من جاهای بهتری رو گاز میگرم.....
لنگاشو باز کرد و همونطور که انگشت آغشته به عسلش رو می مکیدبا اشاره به بین پاهاش گفت:
مثال اینجا رو!؟آره...دقیقا همونجاتوانگشتشو بیرون آورد...لبشو زیر.....
دندون فشار دادو گفت:
دیگه کجا هاروووو !؟یکم فکر کردمو با اشاره به سینه هاش گفتم:

اونجاااارولبخند دندون نمایی زد....بعد دستشو تو عسل فرو برد و..... گفت:
بنظرت...اگه من بخوام اینجا شیطونی کنم کسی میبینه...؟؟؟نمیدونم منظورش چی بود اما درهر صورت داشت منو روانی میکرد...
اون خیلی لوند بود...لوند خواستنی....
ولی واقعا چون لوند بود اینقدر بهش کشش داشتم یا چون میخواستمش!؟؟
نه!
قطعا دومی درست تر..
برای اینکه من لوند تر از اون هم سراغ داشتم.....
خیره خیره نگاهش میکردم که بلند شد و اومد سمتم...
دوباره رو پاهام نشست...
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
عزیزم داری منو واسه انجام یه سری کارا وسوسه میکنی‌خندید.....

کاش میتونستم خنده هاشو تو الکل نگه دارم...
تا همیشه...تا ابد....
کاش لحظه به لحظه...
قانیه به ثانیه..
دقیقه به دقیقه...
هردم برام بخنده....
این لعنتی خواستنی خنده هاش آدمو شل و ول و سست میکرد!
با ناز و ادا رو پاخام نشست و بعد یقه پیرهنشو کج کرد...

پارت بعدی رو بعلت صحنه های مثبت هجده توی کانال وانشات گذاشتیم....

⬆
شیطان مونث
#پارت_۴۵۶

برش گردوندم سمت خودمو ازش لب گرفتم....لبخند زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
به این میگن یه صبحانه ی درست و حسابی!....زیر گلوش رو ماچ کردمو شلوارمو کشیدم باال.....نفس نفس میزد و برای اینکه نیفته خودشو تکیه داده
بود به درخت....
پیرهن تنشو که پاره شده بود یعنی من پارش کرده بودم از دو طرف کشیدمو با نزدیک کردنشون به هم
گفتم:
بریم!؟؟ شیرین المصب عالمو ادمو خبردار کرده...کم مونده تیم جستجو

بفرسته دنبالمون‌خندید و گفت:....
اینو درست میگی....بریم‌دستمو دور گردن انداختم و باهم از مشت...
درختها اومدیم بیرون و دوباره برگشتیم سمت میز و صندلی
ها...خندیدمو با اشاره به شیرین که داشت از ابراهیم سراغمون رو
میگرفت گفتم:
نیگاش کن...سگمصب همرو خبردار کرده‌سوت زدم تا بچرخه سمت....
ما...صداروشنید و دوید سمتمون.....
به وسایل روی میز اشاره کردمو گفتم:
صبحانه بخور ضعف نکنی!مطیعانه گفت:
باشه چشم‌لبخند زدمو به کف دستم که بخاطر فشار دندونای شانار....
خون ازش زده بود بیرون نگاه کردم اما بهش
نشون ندادم...
شیرین بدو بدو اومد سمتموم و نفس زنون گفت:

اقا جان همه جارو دنبالتون گشتم...کوجا بودین!؟ وای آقاجان گفتم
غیب شدین....! بفزمایید اقا جان‌براتون شربت خاکشیر آوردم....
ازش گرفتمو گفتم:
مرسی...میتونی بری‌تا رفت شانار پرسید:....
چرا اینقدر شربت خاکشیر میخوری!؟چشمکی زدمو گفتم:
چون به اندازه ی لبای تو خوشمزست‌لبخندی به پهنای صورت زد و...
مشغول خوردن صبحانه شد و بعد دوباره پرسید:
میری سرکار!؟؟آره...یه ربع ساعت دیگه میرم!منم میتونم برم بیرون!؟
آره بروشربتو یه نفس سرکشیدم.....
نگاهی به ساعت مچیم انداختم...دیگه وقتی نبود و باید میرفتم...
بلندش کردمو گفتم:
مطمئنی رانندگی بلدی!؟؟سر تکون داد و گفت:

ها که بلدم....حاال درسته بچه پایین شهر بودیم ولی دیگه شوت نبودیم....یه چیزایی حالیمونه‌نفس عمیقی کشیدمو گفتم:....
باشه...پس مواظب خودت باش...با احتیاط ماشین رانندگی کن....اگر هم الزم دونستی ابی یا یوسف روباخودتت بر....
نه الزم نیست...میخوام خودم تنها برم‌باشه...هر طور راحتی....من...
برم خب!؟ خیلی کار دارم...فعال!چند قدمی دور نشده بودم که صدام زد...ایستادمو چرخیدم سمتش که گفت:
نهال چیشد!؟؟

🔝 شیطان مونث
#پارت_۴۵۷

شانار

ایستاد و خیلی آروم به سمتم چرخید..دستاشو تو جیب شلوار راسته ی مشکیش فرو برو و گفت:
به نهال فکر نکن‌چجوری میتونستم بهش فکر نکنم وقتی میدونستم....
اگه اون شیخ عرب بدونه من کجام واسه تالفی کارم دست کم آرامشمو ازم میگیره....
البته...به قدرت ارسالن ایمان داشتم ولی به رئوفی اون عرب لعنتی نه!!!
من دلم نمیخواست امنیتم خدشه دار بشه...زندگی این مدلی رو دوست نداشتم...اینکه دیگه نتونم راحت و آروم برم بیرون و هی مدام باید دور و ورم رو بپام که کسی خفتم نکنه و نندارم تو گونی و.....
من واقعا کشش ماجراهای جدید رو نداشتم...
اینکه بخوام دوباره درد بکشم و سختی ببینم...

اونا دیگه ارسالن نبودن که بهمعالقمند بشن و مثل ملکه ازمنگهداری کنن....
حتما نقره داغممیکردن....حتما!
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
اگه بره بگه چی....؟؟ اگه اون لعنتیا بیان سراغم چی؟؟ اگه زهرشونو بریزن...اگه...اگه‌فکر کنم خسته اش کرده بودم از بس از این سواال....
پرسیده بودم با این حال اومد سمتم....دستشو گذاشت
رو شونه ام و با دست دیگه اش انگشت عاکش رو نشونم داد گفت:
ببین...من به فاااک میدم اونی که بخواد تو رو چپ نگاه کنه چه برسه به اینکه بهت آسیب برسونه....باخیال راحت تو خیابون قدم بزن....تو ... پشتت به من گرم!
عجب جمله ی دلگرم کننده ای ولو برای چند ثانیه یا چند دقیقه ی کوتاه....لبخند زدم که دستشو چند بار
به شونه ام زد و گفت:

⬆واقعا رانندگی بلدی!؟؟اینبار من بودم که دست به سینه و خیره نگاش کردم...خندید و گفت:
باشه باشه...قبول....میگم ابی سوئیچ رو بهت بده‌اینو گفت و....
رفت....اما من دوباره برگشتم سمت میز و به خوردن صبحانه ام ادامه دادم....تو فکر این
بودم اول و قبل هرچیزی برم سراغ مینو....
صمیمی ترین دوستم تو زمان دانشگاه و حتی قبلش یعنی مدرسه...یه شماره و یه آدرس ازش داشتم
...شماره که خاموش بود امیدوار بودم حداقل آدرس خونه شون تغییر نکرده باشه!!!....
ارسالن که رفت به فاصله ی نیم ساعت بعدش من هم آماده شدم و با

گرفتن سوئیچ از ابراهیم خونه رو
ترک کردم.....
ماشینی خوبی بود....از اونا که فکر کنم من فقط تو رویا میتونستم
خودمو پشت فرمونش تصور کنم....
صدای موسیقی رو بلند کردم و همزمان متن اهنگ رو تکرار میکردم....
بزار یه روز هم حال ما خوب بباشه و به خودمون سخت نگیریم!!!
رفتم سراغ آدرسی که از مینو داشتم اما بعد متوجه شدم که خیلی وقت
پیش خونه شون از اونجا رفته و
ساکنین جدید خونه هم حتی درست و حسابی نمیشناختنشون چه
برسه به اینکه نشون جدیدشون رو بهم
بده!
ضدحال بدی بود چون دست کم تصورم این بود که میبینمش و یه دل
سیر باهاش گپ میزنم و میگردیم...
خوش میگذرونیم....
تالفی روزایی که باهم نبودیم و ازهمبیخبر بودیم رو در میاریم....
اما فعال که هیچ خبری ازش نبود....
ولی مدام به این فکر میکردم که اگه مینو بعد اینهمه مدت منو ببینه
چیکار میکنه!؟؟حتما خیلی خوشحال
میشه....آره....
بعدهم به عادت همیشگیش شروع میکنه سوال پیچ کردنم....کجا
بودم...چیکار میکردم...چرا بهش زنگ
نزدم....چرا اصال یهو غیبم زد و کلی جریان دیگه!!!....
حاال البته فقط دلم میخواست ببینمش ...همین بس بود واسه من...
چون هیچ جوره نتونستم هیچ نشونی ازش پیدا کنم تصمیم گرفتم برم
دانشگاه....اونجا شاید میشد از طریق
بچه هایی که قبال اینجا درس میخوندن و باهم سالم و علیک داشتیم

احتماال ازش ردی پیدا کنم....
تا رسیدم اونجا همونجا تو ماشین نشستم و محو تماشای ورودی دانشگاه شدم....
چه خاطره ها که نداشتیم...چه روزها که نگذرونده بودیم....همشون تموم شدن..دود شدن و رفتن هواااا...
از ماشین پیاده شدم و راه افتادم....گاهی بشدت دلم میخواست گریه کنم....

⬆بغضم گرفت....دلم اون روزای خوبمو میخواست...که عین یه بچه کالغ آزاد و رها بودم....شوخ
بودم....شاد بودم...روحیه خوبی داشتم ...اما همچی یه روز بهم ریخت.....
خیلی ها هستن که صبح وقتی از خواب بیدار میشن فکر میکنن قراره یه روز عادی رو پشت سر
میگذرونن ولی بعد مثل من میفهمن که اشتباه کردن و زندگیشون داره ناخواسته زیرو رو میشه!!!....
درست مثل من که گرفتار برزو و بعدهم ارسالن شدم و شب و روزم سیاه شد...عین شب!
نگهبان عوض شده بود....
و این اولین تغییر بد بود...آخه ما با آقای جیرانی کلی خاطره خوب داشتیم...با اون شکم گنده و چشمای
هیزش....چقدر ما ازش شارژ کشیده بودیم.....و چقدر پیچوندیمش!!!
لبخند تلخی زدم و قدم زنان کل حیاط رو گشت زدم....
خاطراتم....روزایی که اینجا با بچه ها میگذروندیم....هم حالمو خوب میکرد و هم بد...
قسمت بدش اما االن بیشتر بود...مرورش آزار دهنده بود واقعاااا.....

واقعا آزاردهنده بود....
داشتم تو حیاط قدم میزدم که یه نفر از پشت اسممو صدا زد.....

شیطان مونث
#پارت_۴۵۸

هیجان زده پشت سرم رو نگاه کردم و دنبال تصویر اون صدایی گشتم که اسممو به زبون آورده بود..
اینکه بعد اینهمه مدت یکی اینجا منو بشناسه و بجا بیاره واسه خودمم یه حالت کنجکاو کننده همراه با
هیجان زیاد داشت..
کالهش رو از روی سرش برداشت و با لب خندون اومد سمتم و گفت:
نشناختی!؟بدون اینکه جوابشو بدم خندیدم....مگه میشد نادرو نشناسم..نادر کله قارچی!!

🔝الغر و دراز و ترو فرز! با موهای فرفری که بخاطرش بهش میگفتن نادرکله قارچی...دانشجوی رشته
موسیقی..
و عضو ثابت جمع ما آخه هم واسمون گیتار میزد...هم ساکسیفون و هم هرچیزی که بشه باهاش فاز جمع
رو عوض کرد.
خیلی کاربلد و حرفه ای بود..اونقدری که میگفتن نادرکله قارچی از چوب خشک هم صدا میکشه
بیرون!!
به خودم که اومدم گفتم:

نااادر....چطوری!؟وای باورم نمیشه!!سرتاپام رو برانداز کرد و گفت:
باورت میشه نیم ساعت هی دنبالت میکردم تا مطمئن بشم خودتی!
لبخند کمرنگی زدم..حق داشت خب...من فاصله گرفته بودم از همه چیز..بی مقدمه رفت سر اصل مطلب
و پرسید:
کجا بودی شانار این مدت؟چرا یهو درس و دانشگاه رو ول کردی و بیخبر رفتی..اگه ادامه داده بودیاالن مثل بقیه دوستات تموم کرده بودی..
آخ کاش این حقیقت تلخ رو برام یاداوری نمیکرد..اینکه چقدر مفت روزای خوبم حروم شدن
باهمدیگه رفتیم روی یه نیمکت نشستیم...پیشنهاد من بود آخه خسته بودم از اونجا واستادن..
سازشو گذاشت پیشمو رفت از بوفه دوتا آبمیوه گرفت و برگشت پیشم..اون سمت چپ نیمکت نشست و
من سمت راست..خودمم کم سوال نداشتم ازش بپرسم اما اول به حرفهای اون گوش دادم..
خب نمیخوای بگی چرا یهو غیب شدی!؟سربسته جواب دادم:
خب....یه سری مشکل برام پیش اومد که قابل حل نبود و مجبور بودم از دانشگاه برم‌پیگیر نشد و سوال پیچم نکرد انگار که خودش فهمیده..بود خیلی دوست ندارم در این مورد حرف بزنم..با
این حال دوباره پرسید:
خب تو که درس رو ول کردی و بیخبر رفتی،حداقل بگو این مدت کجا بودی چی کار میکردی!؟یکم از آبمیوه رو خوردم تا وقت بگیرم واسه پیدا کردن یه جواب منطقی و نسبتا بیخودی!!
خب راستش این مدت سر کار بودم..آره..درگیر کار و زندگی..تو چه خبر؟تموم نکردی هنوز کله‌قارچی!؟
خندید،لپهاش گود افتاد و چشماش زیر موهای فرفریش مخفی شد..و

بعد جواب داد:
-ترم آخرم..با چند تا گروه معروف و خواننده های هم کار میکنم...

⬆واقعاا؟آره...ما اینیم دیگه!ایول نادر...خیلی خبر خوبی بود....
خیلیی....دمت گرم واقعاا..راستی بگو ببینم از بچه ها چه خبر ؟ازمینو خبری داری؟؟ شماره ای که من ازش دارم خاموش..آدرسشون هم عوض شده...تو شماره ای
نشونی چیزی ازش نداری!؟
موهاشو داد بالا و گفت:
بعد اینکه دیگه یهو هیچ خبری ازت نشد بچه ها هی همه ازهم سراغتو میگرفتن اما آخرشم پیدات‌نکردیم..مینو هم مثل بقیه دختراست دیگه..از اینا که تا شوهر میکنن مفقودالثر میشن..
اون خندید و من کنجکاوانه و بیقرار و بیصبر گفتم:
ازدواج کرد مینو !؟؟ با کی!؟از اینم خبر نداشتی!؟نه‌با آرمان دیگه‌ماتم....
برد.هنگ گردم و عین رباتی که کل سیم پیچیش بهم ریخته باشه هز کار افتادم..
مینو..صمیمی ترین دوست من با پسری که من دوستش داشتم ازدواج کرد !؟
نادر هی باهام حرف میزد اما من اصال انگار توی یه دنیای دیگه بودم....
فقط تیکه آخر حرفشو شنیدم که
گفت:
بیا اینم عکسشون‌و بعد گوشیشو به طرفم گرفت....
قلبم سراسر نفرت شد وقتی مینو رو تو اون لباس سرخ و بلند کنار آرمان دیدم...
آرمانی که مثل همیشه لبخند بر لب داشت و مهربونی از سرو روش میبارید....اما آخه چطور؟؟ چطور

همچین چیزی ممکن...اون میدونست که من با آرمان در ارتباطم....
میدونست که من چقدر دوستش
داشتم....همه اینارو میدونست و اینکارو کرد..
آره...درسته...من االن همسر یکی دیگه ام....همسر ارسالن...ولی خیلی
زور داره... خیلی زور داره
تورو از اونی که همه جوره ازش خوشت میاد جدا کنن و بعد بفهمی رفیق
جینگت باهاش ازدواج
کرده....آخه مگه اتفاق مزخرف تر از این هم داشتیم!
نادر اونقدر صدام زد که از فکر بیرون اومد و بعد گفت:
حواست کجاست شانی!؟ کجایی؟؟ هپروت!؟-آدرس و نشونی ازمینو داری
بهم بدی!؟؟

⬆سر تکون داد و گفت:
اهوووم دارم...میخوای بهش سر بزنی!؟آره.میخوام ببینمش‌باید.
میدیدمش و تف میندااختم توصورتش..رفیق نامرد از هرچیزی بدتر....از
هرچیز و هرکسی.
نادر دستهاشو از دوطرف رو پشتی نیمکت آهنی گذاست و گفت:
از من میپرسی نرو..ولش کن..از وقتی با آرمان ازدواج کرده فاز برش
داشته....اخالق و رفتارش تغییرکرده....حتی دیگه اجازه نمیده آرمان با
دوستهای خودش هم بپره..
عب نداره....فقط میخوام ببینمش‌باشه حله یادداشت کن تو گوشیت...
ادرس و شماره تلفن رو یاداشت کردم و بعد از نادر خداحافظی کردم و
رفتم درحالی که همچنان مات و
مبهوت از شنیدن این خبر بودم.....
شیطان مونث
#پارت_۴۵۹

انگشتم رو اعداد لغزید و شمارش رو گرفتم....چند بوق خورد بعد گفت"الو"...
صدای خودش بود...شک نداشتم....لبهام از هم باز شدن اما صدایی از حنجره ام بلند نشد...
چندبار دیگه هم گفت "الو " و چون من مثل کسی که زبونش بند اومده و توان حرف زدن نداشته باشه
هیچ حرفی نزدم با عصبانیت گفت" کثافت مردم آزار..."
صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید....اهسته انداختمش رو صندلی و چونه امو گذاشتم رو فرمون.....
به طرز مسخره ای حالم گرفته بود.بدجور پکر و افسرده شده بودم.....
احساسی که بد بود و ازش خوشم
نمیومد!!!
حس میکردم بدبخترین موجود دنیام و مینو همونی که خوشبختی ای که میتونست مال من باشه رو ازم
گرفته....
آره...بجای مینو من میتونستم االن کنار آرمان باشم.....اما واقعا برام سوال بود که
چرا و چطور شد که صمیمی ترین رفیقم با پسری ازدواج کرد که میدونست با من درارتباط !؟؟
آه عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین....حس میکردم قلبم تیر میکشه...میخواستم بیتفاوت باشم اما
نمیتونستم...واقعا نمیتونستم....

⬆احساس میکردم رگهای سرم درحال ترکیدن هستن و هر لحظه قراره اعضای بدنم ازهم متالشی بشه و به
فنا برم...

مینو چرا اینکارو کرد....؟ چرا؟
تلفنم که زنگ خورد سرمو از روی فرمون برداشتم.ارسالن بود...با نفرت به اسمش خیره شدم....لعنتی
عوضی...بغض کردم....
داد زدم:
"لعنتی عوضی...باعث و بانی همه چی تویی...ازت متنفرم"...
دماغمو باال کشید و با دستمال اشک های جمع شده گوشه چشمم رو کنار زدم و با کشیدن چند نفس عمیق
ودرحالی که میدونستم اگه جوابشو ندم ممکن دوباره شروع کنه زنگ زدن و ول کن نشه،تماسشرو جواب
دادم....
حالمو پرسبید...جوابی سرسری دارم و وقتی بهم گفت کجام بهش گفتم پیش یکی از دوستامم و شب
برمیگردم...
فقط میخواست مطمئن بشه حالم خوبه و منم جوابی دادم که این اطمینان رو پیدا کنه ودست از سرم
برداره!!!
گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری و دستاهامو دو طرف سرم گذاشتم که همون موقع یه ماشین از
کنارم گذاشت و جلوی خونه شون توقف کرد....پیاده شدن..
اینبارهردوشون باهم....
چشمام رو بچه ای که بغل مینو بود ثابت موند ....و بعد آهسته ه سمت آرمان چرخیده شد....
نوزاد کوچولوش رو از مینو گرفت و شروع کرد واسش ادا درآورد و بعد هم رفت داخل..
بچه داشتن!؟؟؟ اونا بچه داشتن!؟؟؟

هه! پس مینو حسابی میخشو محکم کوبیده بود!
یه آن دستم رفت سمت دستگیره و خواستم پیاده بشم اما....
نه....بعضی وقت ها فقط باید ایستاد و تماشا کرد...
فقط تماشا....
اصال من چرا باید دنبال سوال و جواب میگشتم وقتی همچی احتماال مشخص بود....
مینوی جاه طلب...صمیمی ترین رفیق من از غیبتم استفاده میکنه و به بهانه ی من وارد رابطه با آرمانی
میشه که آرمانی ترین پسر برای ازدواج...
مینو حالم بهم زن...واقعا حالم بهم زن....
از هرچی نارفیق متنفرم...متنفرم!

⬆دیگه موندن تو شهر بیفایده بود.اصال کاش نمیومدم...کاش به ذهنم نمی رسید که بیام و سراغی از رفیقم
بگیرم....
دلم میخواست تا وقتی میرسم خونه دست کم یکم به خودم مسلط بشم...
دادهامو بزنم....
جیغامو بکشم...
گریه هامو بکنم....
چند نفس عمیق کشبدمو بوق زدم تا ابراهیم درو برام باز کنه....
خیلی زود درهارو باز کردو رفتم داخل...از ماشین پیاده شدم و با قدمهایی سریع رفتم داخل....
ارسالن هنوز نیومده بود خونه..به شیرین گفتم اشتهایی واسه شام خوردن ندارم و درعوض فقط یه چایی
برام بیاره و بعد رفتم تو حیاط و رو پل چوبی ای که دقیقا وسط حیاط بود

و از باالی یه آب روون و
زالل رد میشد نشستم و زل زدم به مرغابی ها.....
لعنت به من که لحظه ای نمیتونستم از فکر مینو و آرمان بیرون بیام...
تو فکر بودم که سایه ارسالن رو پشت سر خودم حس کردم....سرمو به سمتش چرخوندم که گفت:
نیم ساعت باالسرت ایستادم و االن متوجه ام شدی‌چی تورو اینجوری....
تو خودش غرق کرده!؟؟

شیطان مونث
#پارت_۴۶۰

بدون اینکه پاچه هامو بدم باال پاهامو از پل آویزون کردم و
گذاشتمشون تو آب خنک و سرد، و گفتم:
به هیچی!دوست نداشتم تو صورتش نگاه کنم چون حس میکردم اونه که به نوعی بخش های مختلفی از زندگی منو
تلخ و زهرمار کرد....
من از اینکه آرمان ازدواج کرده ناراحت نیستم از نارفیقی ناراحت بودم....

⬆از چیزای دیگه....از اینکه اگه ارسالن منو سر گناه نکرده اسیر خودش نمیکرد االن همونطور که نادر
گفته بود مثل بقیه دوستام میتونستم از دانشگاه فارغ التحصیل بشم و با کسی ازدواج کنم که حالم کنارش
خوشه بدون اینکه مجبور بشم قبلش هزارو یه جور شکنجه جسمی و روحی بشمو طعم تحقیر و حقارت
رو بچشم ....

ارسالن چطور میخواست زخمهای روحی منو درمان کنه وقتی هر بار به پشت سر نگاه میکنم میبینم تمام
چیزایی که دوست دارمو ازم گرفته.....
صداش خیلی آروم به گوشم رسید:
مگه میشه آدم به هیچی فکر کنه...!؟کنارم نشست....پاهامو تو آب
خیلی آروم تکون دادم و گفتم:
آره...بعضی وقتها هیچی تو زندگیت نمیبینی که بخوای بهش فکر کنی....هیچی‌به نیم رخم نگاه کرد و گفت:....
رفتی پیش دوستت....؟دستای سردمو روی پاهام گذاشتم و گفتم:
آره رفتم‌خوش گذشت!؟پوزخند زدم و گفتم:....
اووووو چجووووورم‌دستشو رو شونه ام گذاشت و منو به خودش نزدیک... کرد...لبهاش روی صورت سردم نشست و آهسته
بوسیدمو گفت:
صبح و ظهر شب ورژنهات فرق میکنناا....صبح وقتی باهم بودیم اینجوری نبودی‌بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم جواب دادم:.....
چیزیم نیست....فقط یکم خستمه.....همین‌فکر کنم از تمام حرکات.... و حالتهام پیدا و مشخص بود که دقیقا یه چیزیم هست...حتی به همین خاطر
همین خیلی نامطمئن پرسید:
مطمئنی !؟باالخره سرمو به سمتش چرخوندم و عصبی گفتم:
چیه!؟ دنبال چی هستی!؟ بازم میخوای گیر بدی!؟، هان!؟ دنبال چیز خاصی میگردی؟؟ اتفاق خاصی!؟؟چیزی که بتونی باز به من بدبخت گیر بدی و آزارم بدی آره....!؟؟؟

⬆عصبانیت و حرص تو صدا و لحن دشمن ستیز و خصمانه ام کامال مشخص و هویدا بود...

دلم میخواست بزنمش...دلم میخواستم یه کشیده ی محکم بزنم تو گوششو بگم لعنت به تو که گاهی باعث
میشی من اینقدر تاسف بخورم و احساس بدبختی و پوچی و افسردگی کنم....
جاخورده بود....اول اجازه داد من همه حرفامو بزنم بعد دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:
تب هم که نداری پس چرا داری هذیون میگی!؟با این حرفش حسابی کفریم کرد....
اونقدر که حرصمو رو دستش خالی کردمو با عصبانیت از رو پیشونیم کنارش زدمو گفتم:
حرص منو درنیار....اصال با من حرف نزن...نمیخوام کنارم باشی...برو یه جای دیگه‌اخم کرد...با این حال مثل خودم با داد و بیداد حرف نزد.....
فقط آروم گفت:
تو صبح خوب بودی رفتی بیرون و برگشتی اینجوری شدی....چیشده!؟ کی رو دیدی!؟از ته حلقوم داد زدم:
هیچکس.... هیچ چیز....حالم بهم میخوره وقتی عین ساواکی ها میخوای ازم حرف بکشی‌تو چه مرگت شده دختر!؟بلند شدمو با....
همون صدای بلند گفتم:
خودت چه مرگت شده ...؟ چرا ول کن من نیستی!؟اونم بلند شد...
دستاش رو به کمرش تکیه داد و با لحنی نسبتا تهدید آمیز گفت:
شانار....تو منو خوب میشناسی....من واسه خوشحالیت از هیچ چیز و هیچکاری دریغ نمیکنم...یه‌کاری نکن از این به بعد اجازه ندم بری بیرون....
مقابلش ایستادم و صاف تو چشماش زل زدمو گفتم:
اسیر گرفتی آره !؟؟؟ خونه ت شده زندون زاویرا !؟؟؟من شده بودم یه بمب...یا شاید بهتره بگم یه نارنجک که ارسالن ضامنش رو کشیده بود

و حاال تقریبا
منفجر شده بودم....داد و بیراد میکردمو بدون اینکه ترمز بگیرم حرف میزدم...ابراهیمم از اتاقکش اومده
بود بیرون و مارو نگاه میکرد..ارسالن هم فقط ایستاده بود و حرفامو گوش میداد....
سرشو تاسف وار تکون داد و گفت:
بس کن دیگه‌نمیخوام...نمیخوام بس کنم...نمیخوام‌پووووووفی.....
کرد و گفت:

⬆چته ؟؟ چرا پاچه میگیری بیخودی نکنه پریودی!؟دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:
برو بابابااالخره کفری شد و گفت:.....
شانار بس کن و نزار اون روی من باال بیاداااتا خواستم جوابشو بدم.....
صدای زنگ و در توجه هردوی مارو به خودش جلب کرد...
ابراهیم پرید تو اتاقک نگهبانی و بعد چند دقیقا اومد بیرون دوید سمت ما و گفت:
آقاارسالن عصبی پرسید:....
چیه؟؟ کیه!؟ابراهیم با مکث و ترس گفت:
خانم...
نهال ِ
شیطان مونث
#پارت_۴۶۱

خبر ابراهیم ارسالن رو حسابی عصبی و ناراحت کرد.
دستاشو به کمرش تکیه داد و زل زد به ابراهیم....پوزخند زدم...گل بود به سبزه نیست آراسته شد...

ابراهیم با ترس گفت:
چیکار کنم اقا..؟ درو باز کنم!؟یه نفس عمیق کشید....مشخص بود چاره وراهی نداره جز اینکه این اجازه رو بده...
اول سر خمیده اش رو تکون داد و گفت:
بزار بیاد داخل‌ابراهیم " چشم آقایی" گفت و دوید سمت در و بازش... کرد تا نهال ماشینش رو بیاره داخل...

⬆نمیدونم چرا دست از سر ارسالن برنمیداشت...چرا نمیخواست قبول کنه ارتباطشون تموم شده....
شایدم نباید بهش خورده میگرفتم...مثل خودم که همچنان تو فکر بوراک بودم....
آره من واقعا گاهی به اون مرتیکه ی لعنتی عوضی فکر میکردمو درکمال ناباوری باید بگم متاسفانه
متاسفانه همچنان همفکر میکنم پیش اون اگه بودم....اگه بودم....اگه بودم احتماال حالم حال خوبی بود.....
آره....حال خوب از هرچیزی بهتره و متاسفانه ما گاهی فقط کنار یه عده ی خاصی حالجون خیلی
خوب!!!
اما،انگار یه رفتار غلط و اشتباه بین همه ی ما دخترا وجود داشت...و اون این بود که وقتی یه نفرو
دوست داریم این دوست داشتن حتی بعد از دیدن رفتارهای بد اون یه نفرهم ادامه پیدامیکنه و بعضی
هامون حتی غرورمون رو بخاطرش میشکنیم.....
با حوصله و درآرامش قدم برمیداشت ...یه شلوار جین پوشیده بود که خیلی کوتاه بود و مچ پاهاش کامال
مشخص بودن....

و یه پیرهن کوتاه که تا باالی نافش بود و یه مانتوی جلو بهز و یه شال هم به ظاهرش اضافه کنید...
از پل اومد باال ...دستشو رو نرده اش گذاشت و به ارسالن خیره شد....
قیافه اش با ظاهر دفعه قبلیش تفاوت فاحشی داشت....
رنگ موها و ابروهاش رو عوض کرده بود.....لباش کلفت تر شده بودن که این فکر کنم حاصل تزریق
دوباره ی ژل باشه....
در کل و به دور از حسادت و هر نوع حس دیکه اعتراف میکنم اون خیلی خوشگل بود...خیلی زیاد....
آهسته گفت:
سالم ارسالن.....میبینم که خلوت کردی با خانمت‌لحنش تلخ و سرد....
و پر نفرت و پر حسرا بود....
ارسالن پرسید:
چرا دوباره اومدی اینجا!؟ فکر کنم بهت گفته بودم دیگه نمیخوام ببینمت‌نیشخحدی زد و جواب داد:.....
فکر کنم منم بهت گفتم زمان کوتاهی بهت میدم تا تصمیمتو بگیری....
و حاال این حرفت فکر کنم‌یعنی...یعنی اینکه میخوای من همچیو به عدنان بگم که اونم به شیخ بگه.....
ارسالم آروم اما عصبی گفت:
ببین....برو هر غلطی میخوای بکنی بکن‌نهال،لبهاشو که با رژ صورتی...
رنگی زیباتر از حالت عادیشون کرده بود ازهم باز کرد و گفت:

⬆ارسالن‌ارسالن که ذهشن بخاطر رفتارهای من حسابی بهم ریخته بود...
دستشو جلو لبهاش گرفت:
هیسسس! هیسس!!! فقط برو ...برو نهال‌انگار فهمید ارسالن راضی....
نمیشه حرفاشو بشنوه چون با تنفر گفت:

ارسالن من همچیو میگم‌فریاد زد:....
بگووووووو...برو به هر احمق پدرسگ حرومزاده ای هرچی دلت میخواد بگو...فقط دیگه سمت من‌نیاااا...دیگه نیاااااا.....
بعدهم دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند....
نهال مغلوب و ماتم زده گفت:
باشه...همچیو میگم...همچیو به عدنان میگم....اونوقت که زندگی واسه عشق جانت جهنم میشه‌اینو که گفت تنم لرزید فورا ایستادم.....
نفسم تو سینه حبس میشد...یعنی قراره از این به بعد همش تو خونه بمونم...!؟؟ شب و روزمو تو همین یه
نقطه بگذرونم که مبادا کسی بهم آسیب برسونه؟؟ که مبادا بدزدنم؟؟ که مبادا هزار چیز کلفت رو تجربه
کنم...تف به زنرگی ای که بخواد این مدلی جلو بره.....
وقتی دیدم ایستادمو راه نمیرم،
چرخید سمتمو گفت:
چرا واستادی!؟؟ بیا بریم‌زل زدم تو چشماش و گفتم:....
شرطشو بشنو....من نمیخوام تمام عمرم اینجا تو این خونه بگذرونمو همش از این بترسم که نکنه یکی‌بخواد بیاد سراغم....
عصبی گفت:
سگمصب مگه من نگفتم نمیزارم کسی‌حرفشو قطع کردمو گفتم:..
خیال ناراحت من با این حرفا آروم نمیشه....برو شرطش رو بشنونهال....
لبخند پیروزمندانه ای زد و همونطور که میومد سمتمون گفت:

⬆اون پایین شهری انگار از تو عاقلتره...چون میدونه اگه عبدالصمد بدونه دختری که بابتش یه قیمت باال‌و گزافی داده تو خونه ی توئه چه کهرها که نمیکنه تا زهرشو بریزه.....و چه بسا به تو ضرر کاری هم برسونه.....مثال دزدهایی سومالی رو بفرسته سراغ نفت عزیزت... یا

هرجور دیگه....
مثال....یه روز....زنتو یه گوشه خفت کنه....
ارسالن دندوناشو رو هم فشرد و گفت:
اگه نمیخوای زنده زنده تو باغچه به جای گلها چالت کنم حرفتو بزن و شرطتتو برای بسته موندن زیپ‌دهنت بگو....
لبخند زد و گفت:
شرطم !؟؟؟ باشه....شرطمو میگم‌اومد جلوتر....رست به سینه.....
مقابلمون ایستاد...صورتامونو از نظر گذروند و گفت:
میخوام کنارت زندگی کنم‌راستش منم حسابی جا خوردم چه به برسه....
به ارسالن که به خنده هم افتاده بود....
حرف مفت نزن نهال‌میخوای اسمشو بزار شرطمیخوای همبزار حرف.....
مفت#ادامه_پارت_۴۶۱....
در هر صورت من اینو میخوام...
ارسالن حسابی افتاده بود الی منگنه.....
خیلی دلممیخواست بدونم دلیل این صرط نهال چیه...اما نمیشد تو کله اش نفوذ کرد و ذهنشو خوند.....
ارسالن دوباره گفت:
هیچ میدونی داری چی میگی تو....هان!؟؟سر تکون داد و مطمئن گفت:
آره میدونم.....و این شرط من‌قطعا چیزای زیادی تو سرش بود که....
راستش واسه من اهمیتی نداشت....
ارسالن بهم خیره شد.....انگار داشت با نگاهش ازم سوال میپرسید.....
بعد از سکوتی طوالنی ای گفتم:

⬆نمیخوام زندگی ناامنی داشته باشم....برام هم ذره ای اهمیت نداره که بخواد بیاد تو خونه ات و کنارت‌باشه....
فکر کنم اصال انتظار همچین حرفی رو نداشت و یه جورایی از اینکه یه

روز من بهش عالقمند بشم
پاااک مایوس شد.....
نگاه آخرو به هردوشون انداختم و بعدهم از کنارش گذشتم و راه افتادم سمت خونه.....

شیطان مونث
#قسمت_۴۶۲

به طرفم دوید...دستمو گرفت و از پشت کشید سمت خودش....بعد زل زد تو چشمام و گفت:
ببین المصب...شرط اون یکی المصب اینکه پیش من بمونه. ..تو خونه ام.. میخواد کنارم زندگی کنه...من شوهرتم ...واسه تو مهم نیست من با کس دیگه ای جز تو نباشم!؟؟؟ هان!؟
کی باور میکرد من جوابی برای این سوال ندارم....!؟
من واقعا نمیدونستم....
نمیدونستم اگه نهال رو هی کنار ارسالن ببینم چه حس و حالی بهم دست میده....تنها چیزی که من تو اون
لحظه میدونستم فقط و فقط این بود که نمیخواستم این امنیت و آسودگی خیالم از بین بره...واسه همین
خیلی سخت ودرکمال ناباوریش گفتم:
نه مهم نیست‌انگشتاش خیلی آروم از دور بازوم شل شدن .....
باورش نمیشد شدت عالقه ی من بهش اونقدر کم و ناچیز
باشه که بودن یه زن دیگه تو خونه اش اهمیتی واسم نداشته باشه.....
چشم از صورت پر از سوالش برداشتم و اینبار با قدمهای سریعتر از کنارش رد شدم و رفتم....

ارسالن
ناباورانه رفتن و دور شدنش رو تماشا کردم....اگه یه تیر میزدن وسط قلبم تا این حد ناراحت نمیشدم....

⬆ودردش حتما کمتر از درد این واقعیت بود!
این دختر که تک تک سلولهای بدنم خواهانش بودن ذره ای...ذره ای به من عالقه نداره.....
و حرفهاش...وحرفهاش عین این بود که یه سطل آب یخ رو تنم خالی کرده باشن... چرا ؟؟ واقعا چرا !؟
نهال دست به سینه اومد سمتم و گفت:
میدونی چیه امیرارسالن....دنیاهمین...همون جمله ی معروف...من تورو میخوام...توی یکی دیگه رو واون یکی دیگه، یکی دیگه رو....
عین یه دومینو....
ت نداره....اگه داشت محال ممکن بود من کنارت بمونم....
دوسِ
سرم درد گرفته بود...تنها چیزی که نیاز داشتم کشیدن سیگار بود و بس....رو کردم سمش و با بهم
ریختگی شدیدی گفتم:
ببین نهال....من االن انبار باروتم....منتظر اینم یه کیسه بوکس گیر بیارمو خیلی چیزارو روش خالی‌کنم....اگه نمیخوای کیسه بوکس من بشی راتو بگیرو برو....برو داخل...بروهرجهنمی که میخوای فقط دورو بر من نباش....
منو میشناخت... خوب هم میشناخت....ازم فاصله گرفت و رفت سمت ماشینش...کیفش رو از اونجا
درآورد وبعدهم رفت داخل....
پاکت سیگارمو از جیبم درآوردم و شروع کردم قدم زدن و سیگار

کشیدن....شاید همون شب چهار پاکت
هم بیشتر کشیده بودم....
اونقدر زیاد که گاهی نرمی ته مونده هارو همه جای حیاط میدیدم...همه جا.....
چرا دوستم نداشت!؟؟
چی واسش کم گذاشتم!؟
چیکار باید میکردم که نکردم!؟
من که همه جوره باهاش راه اومدم....
من که گفتم چقدر میخوامش...
پس چرا منو نمیخواست!؟
چرا هنووووووزم دلش با این زندگی نبود! واقعا چرا نبود!؟
ساعت حول و حوش 4صبح بود که رفتم داخل....پله هارو آهسته باال رفتم...
در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل....
اینبار برخالف همیشه لباسهامو از تن درآوردم و بعد دراز کشیدم رو تخت...

🡅بهش نگاه کردم....
پشت به من لخت و عریون خوابیده بود....
میخواست آزارم بده!؟ شکنجه ام کنه !؟؟؟
نگاه ازش برداشتم....ساعد دستمو روی چشمام گذاشتم و سعی کردم یکم بخوابم تا واسه رفع این
فشارهای لعنتی مجبور به دود کردن سیگار نشم.....
دریغ از چند دقیقه خواب.....
دوباره از روی تخت بلند شدم....نمیتونستم این درگیری ذهنی رو کنار بزارم.....سیگارهام تموم شده

بودن....
از اتاق بیرون رفتم و خودجو به حیاط رسوندم تا الاقل اونجا وقت رو یه جورایی بگذرونم.....
این بدترین "هفت صبح" زندگی من بود....
بدترین!
دوباره صدای لعنتیشو از پشت شنیدم:
ارسالن‌با حرص و عصبانیت و بدون اینکه به عقب بچرخم گفتم:...
عوضی مگه نگفتم نمیخوام ببینمت‌اومد سمتم...پاکت سیگار و....
فندکی جلوم گذلشت و بعد روی صندلی نشست و آهسته گفت:
خوابم نبرد....اگه میخوای کتکم بزن وبی بزار کنارت بمونم‌دستامو.....
دوطرف سرم گذاشتم و به زمین خیره شدم....
بعد از چند دقیقه سکوت به صدای گریه آلودی گفت:
همیشه به این فکر میکنم که چیشد که تو اینقدر ازم متنفر شدی ....تو دوستم داشتی‌پووووووف! باز همون حرفهای مزخرف همیشگی.....
دست بردم سمت پاکت سیگار....یه نخ بیرون آوردم و گذاشتم الی لبهام.....

شیطان مونث
#پارت_۴۶۳

⬆پووووووف! باز همون حرفهای مزخرف همیشگی....
دست بردم سمت پاکت سیگار....یه نخ بیرون آوردم و گذاشتم الی لبهام.....
اون از خودش حرف میزد و من تو فکر شاناری بودم که امشب به نحوی بدتر از همیهشه بهم حالیم کرد
همچنان ازم بدش میاد...شاید حتی بیشتر از قبل...

لش کردم رو صندلی و دود سیگارو از بینی و دهن فرستادم بیرون....
انشگت اشاره اش رو زیر چشماش کشید و گفت:
تاحاال شده از خودت پرسی این نهال چرا هنوزم تو فکرمه!؟؟ هان؟؟
تاحاال شده از خودت بپرسی....!؟فکر کردی راضی به این رفتاراتم....!؟
فکر کردی دلم نمیشکنه وقتی اونطوری بی رحمانه سرم داد
میزنی و تحقیرم میکنی!؟؟
ارسالن....زمزمه هات هنوز تو گوشم...تو قلبم...تو ذهنم....نمیتونم
ازت دل بکنم ....نمیتونم فراموشت
کنم..حاضرم به هر قیمتی شده کتارت بمونم....حتی به عنوان...
دستمو باال آوردمو گفتم:
محض رضای خدا بس کن...ببین....من حوصله خودمم ندارم نهال چه
برسه به تو یا هر پدرسوخته ی‌دیگه.....من االن قاطی ام....مخم
تعطیل...برو پی زندگیت من سگمصب به چه دردت میخورم شاهزاده
خانم ...؟؟؟
بابا تو اشاره کنی صدتا پدرسگ جلو درخونه ات ظاهرمیشن واسه خایمه
خالی...هم قشنگی هم پولداری
هم فالنی و هم بهمان و هم بیسار....منو میخوای چیکار...؟ من روانی
ام! من بی اعصابم..من دمدمی
مزاجم....من کوفتم من خود خود خود زهر مارم منو میخوای چیکار....!؟
برو حال کن....برو خوص بگذرون....برو یه روز با این باش و یه روز با
اون نخواستی هم با اصغر
کچل بمون.....
با بغض و چونه ای لرزون گفت:
اما من تورو میخوام...فقط تورواز سر کالفگی پووووفی کردمو دوباره....
خودمو انداختم رو صندلی...هاه! چی میشد این جمالت...این
کلمات ساده رو از زبون شانار میشنیدم....واقعا چی میشد!؟؟؟

من همچی داشتم و وقتی شانار ازم دوری میکرد انگار هیچی نداشتم....
تکیه امو از صندلی برداشتم...چند پک عمیق به سیگار زدم و گفتم:
خبببب...االن فازت چیه!؟؟ مشکلت چیه!؟؟ بفرما....خراب کردی همچی رو...گیریم ما گفتیم با عدنان‌نگو و همینجا بمون....میخوای اینجا بمونی که چی!؟ تو خونه من احیانا حلوا میدن و من خودم خبر ندارم!؟ هوم ..؟؟

زل زد تو چشمام....چشماص خیس اشک بود....بازم مظلوم و با بغض کفت:
من فقط میخوام کنارت بمونم...همین برام بسه‌عصبی خندیدمو....
گفت:
نهال توداری منو دیوونه میکنی....من کی ام؟؟ من کی ام که اینجوری عین آویزونا چسبیدی بهمو ول‌نمیکنی!؟؟ بابا من نصف اونایی که شب و روز دورت میچرخن و خایه مالیتو میکنن هم خوشگل و خوشتیپ نیستم..دل بستی به یه سیگاری دمدمی مزاج که چی هان !؟ خسته از استداللهای من
داد زد:
آره آره....خودم میدونم...تو سیگاری هستی...سگ اخالقی...دمدمی مزاجی...یه روز خوبی یه روزبد...یه روز شادی یه روز پکر....
میدونم....میدونم....ولی دوست اارم...چیکار کنم...دست خودم نیست....تو میتونی به دلت بگی اون دختره رو دوست ندشته باشه!؟ هان میتونی!؟ بهش بگی حالیش میشه!؟؟ تو کتش میره !؟؟ میره یا نمیره
!؟؟ نمیره...بخدا نمیره ...دل این مسخره بازی ها و این خط و نشونها حالیش نمیشه...دل اگه خواست دیگه خواسته....

دام منم تورو میخواد ارسالن ..بزار کنارت خوش باشم...
گریه کنون اومد سمتم...کنارم رو زمین نشست و سرشو گذاشت رو پاهام و با گریه و عجز گفت:
راضی نبودم تهدیدت کنم...راضی نبودم....اما چه کنم که چاره نداشتم و تو راضی به دیدنم نبودی...ارسالن ...سخت بود....شبهایی که با یادت گذاشت سخت بود....
موهاشو تو چنگم گرفتم و سرشو باال آوردم....تو چشماهای خیسش نگاه کردم و گفتم:
نهال من حالم از کسشر شنیدن به بهم میخوره....برای من از این حرفها نزن‌هق هق میکرد....شونه هاش می لرزید:...
بزار کنارت بمونم....بزار بمونم‌آخ لعنتی! لعنتیا...یانکیا....یانکیای.....
لعنتی....این چه شرایطیه که آخه من توش قرار گرفتم...؟
آخه مگه بدتر از این هم میشد.....
سرشو باال آورد....با اون چشمای خیسش زل زد تو چشمام و بعد گفت:
اون دوست نداره.....باور کن نداره.....اگه داشت حاضر میشد عالم و آدم بفهمن که پیش توئه اما حاضرنشه من پیشت بمونم...
زنی که حسودی نکنه یعنی دوست نداره....

⬆بهمم ریخت با این حرفهاش....با این حرفهای درستش.....
راست میگفت...متاسفانه این یه مورد رو درست میگفت....
اون لعنتی اگه منو دوست داشت ....آخ که حتی فکر کردن بهش هم دیوونه کننده بود...

#پارت_۴۶۴
شیطان مونث

دود سیگارو بیرون فرستادم و دستمو خیلی آروم زیر چونه اش گذاشتم و سرشو آوردم باال....
تو چشمهاش نگاه کردم و بعد همونطور که گونه اش رو نوازش میکردم گفتم:
نهال‌لبخند زد و گفت:....
جانم‌سیگار بین دستامو به لبهام نزدیک کردم...یه پک به سیگار.....
زدمو اینبار دودشو فرشتادم تو صورتش و
بعد گفتم:
اگه...االن یه گلوله تو مخت خالی نمیکنم فقط یه دلیل داره.....اسلحه ام تو اتاقمه و حیف که نمیتونم‌دست دراز کنمو برش دارم...
دستمو پس زد و با عصبانیت بلند شد....پر نفرت ودرحالی که حس میکرد تمام کارهاش بی نتیجه بوده
نگاهمکرد و گفت:
لعنت به تو ارسالن که نه احساس داری و نه عاطفه‌چونه اشو تو....
مشتم گرفتمو همونطور که فشارش میدادم گفتم:
میدونی که نفله کردنت کاری واسمنداره....میتونم جوری سر به نیستت کنم که خدا هم نفهمه چه بالیی‌سرت اومده....پس با من در نیفت و کاری نکن بزنم به سیم آخر....
دستشو به زور از چونه ام جدا کرد و بعد بدو بدو ازم دور شد.....
دور شدن اون مصادف شد با اومدن اژدر...
چون میدونستم خودش که داره از پشت سر بهم نزدیک میشه گفتم:

⬆اژدر....االن فقط یه چیز میتونه منو آروم کنه!....خندید....نشست روی صندلی و گفت:
کلتت !؟دقیقاااااپاو روی پا انداخت...کالهشو از سر برداشت و.....
همونطور که رو انگشت اهسته میچرخوندش گفت:

به این یه مورد فکر نکن...خودتم میدونی سر به نیست کردن دختری مثل نهال خیلی کم اهمیت تر ازاون چیزیه که تو خودتو درگیرش کردی...بهش توجه نکن....این مسئله خیلی کم اهمیت...
از سر تعجب زیاد خندیدمو گفتم:
کم اهمیت!؟ چی میگی اژدر!؟ خودتی که داری این حرفهارو میزنی ؟؟ این افریطه به خیالش داره ازمن حق السکوت میگیره....! شانارو ببین....
ذره ای براش اهمیت نداشتم....از ترس اون خیکی حاضر شد وجود نهالو اینجا تحمل کنه....اصالهم براش نبود...میفهمی!؟؟
هووووووف...میدونی چیه اژدر....
سیگار دیگه ای روشن کردم...میدونستم دیگه دارم شورشو درمیازم... ولی....واقعا منفجر میشدم اگه
خودمو با اون کام گرفتن ها آروم نمیکردم...
دود رو از دهنم بیرون فرستادمو گفتم:
بعضی وقتها از خودم میپرسم پشت شانار به کی گرم که بود و نبود من ذره ای براش اهمیت نداره...!؟سرشو بالا گرفت و گفت:
خودت میدونی عمال جز تو کسی رو نداره....اون دایی بی عرضه اش هم که ذره ای براش ارزش قائل‌نبود...درواقع انگار شانار کم اهمیت ترین موضوع زندگیش بود....
تو صورتش دقیق شدمو گفتم:
من همه اش به این فکر میکنم که پشت شانار به یکی غیر من گرم...
آره...شک ندارم.....حتما پشتش به‌کسی گرم که به من توجهی نمیکنه و بنیاد زندگیمون براش مهم نیست ..
ببین اژدر...تو شاهدی...اون بالا سری هم شاهد....من تموم سعیمو کردم تا گذشته رو جبران کنم....تا
براش یه زندگی خوب بسازم.... ولی اون ...اصال دلش با من نیست
اژدر پشتشو به صندلی تکیه داد...کالهشو به آرومی روی سرش گذاشت

و گفت:
تو همچین شرایطی دخترایی مثل شانار به دو دسته تقسیم میشن...
دسته ی اول همه چیزو فراموش‌میکنن فراموش هم نکنن دست کم
کنارش میزارن و خیلی راحت درگیر این زندگی تجمالتی و این رفاه
میشن و دسته ی دوم مثل شانار....
دستمو باال گرفتم و گفتم:
-میدونم چی میخوای بگی اژدر...ولی من بیزارم از مسائلی که فقط باید با
گذر زمان حال میشن...

⬆انگشت اشاره اش رو نزدیک به صورت خودش گرفت و گفت:
من اصال نمیخوام تو توی دردسر بیفتی....گوش کن پسر....نهال یه
موضوع حاشیه ای....دوروز اینجابمونه و بفهمه پشیزی برات ارزش نداره
خودش برمیگرده همون جهنم دره ای که بوده..فکر سر به
نیست کردنشو از سرت بنداز بیرون....ارزششو نداره...
به سمت میز خم شدم و ته مونده سیگارو روی میز فشار دادم تا
خاموش بشه و بعد گفتم:
باید از اینجا بره....حاال یا افقی یا عمودی....انتخاب خودش‌بازم.....
داری عجوالنه تصمیم میگیری‌برای من فعال تنها چیزی که اهمیتی....
داره همون المصبیه که براش اهمیتی ندارم....تازه داشت همه چیزخوب
میشد....
ما تقریبا مثل یه زن و شوهر واقعی شده بودیم اما...بهم خورد....تو
چشم به هم زدنی ....من این زندگی
رو دوباره میسازمش...
سکوت کردم ...زل زدم به یه نقطه ک به درهمی اتفاقات و پیشامدهای
جدید فکر کردم....من....باید
تکلیفمو با شانار روشن میکردم!!!

شانار
تنها چیزی که میتونستم باهاش خودمو سرگرم کنم شونه زدن موهام بود....
شونه رو برداشتم و اهسته از بالا تا پایین موهام کشیدمش که لنگه ی در کنار رفت و نهال اومد داخل....
سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهی بهش انداختم.دست به سینه بهم خیره شد و قدم زنان اومد جلو....
نگاهمو ازش گرفتم و دوباره خودم رو مشغول شونه زدن موهام نشون دادم که خودش گفت:
فکر میکنی ارسالن خوشبختت میکنه!؟؟ هه! نه دختر خوب....اون هیچی نیست جز یه مرد پولدارعوضی!
پورخند زدم و گفتم:
برای یه آدم عوضی اومدی اینجا و جلز و ولزادامه👇👇
میکنی !؟
خندید...و بعد نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:

⬆شاید از نظر سن و سال تقریبا باهم برابر باشیم ولی بچه تر و کوچولوتر از اونی که بتونی چیزی روبفهمی یا حتی برات توضیحش داد....
تو فکر کردی اینجا خبریه!!! فکر کردی کنار ارسالن میتونی تبدیل بشی به سیندرال!؟؟؟
اون تورو دوست نداره.....
به محض اینکه ازت سیر بشه عین یه دستمال کاغذی چرک شده میندازت دور.....

#پارت_۴۶۵
شیطان مونث
با حالتی خنثی بهش نگاه کردم.نمیدونم نهال چرا اینقدر خودشو اذیت میکرد.مثال میخواست چی رو به من
ثابت کنه!؟اصال داشت چه کسی رو از چی میترسوند!؟؟
منو از موضوعی که برام اهمیت نداره..؟
خب من که از خدام از این زندگی پرت بشم بیرون.
من همینم که هستم. قدرنشناس..عوضی..مزخرف....بدرد نخور..بی لیاقت..ولی دست کم خودمم..و خود
واقعیم دلش هنوز تو دل این زندگی جا نگرفته..
با این حال صرفا برای قهوای کردن این دختر پولدار پررو گفتم:
میدونی چیه! خیلی دلم برات میسوزه که داری خودتو با بعضی حرفها گول میزنی....مثال فکر میکنی‌اگه بیای اینجا میتونی مردی رو به خودت عالقمند کنی که بعد از هزاران بار خواهش حاضر شدم باهاش
ازدواج کنم..اینو بادت باشه...من االن زنشم نه دوست دخترش.
تو االن چی هستی!؟بزار خودم بهت بگم....یه موجود آویزون بدبخت که عین اسپند رو آتیش قرار دود
بشه و بره هوا..
عصبی شد اما سعی میکرد به روی خودش نیاره..میخواست ادای آدمای خونسرد رو دربیاره ولی قطعا
موفق نبود.و نمیتونست هم باشه چون حقیقتی که شنیده بود تلخ بود..
اما بازم کم نیاورد و گفت:
خوش خیالی..تو هنوز ارسالنو نشناختی ولی من خوب میشناسمش..اون هر زمانی که حس کنه دیگه‌واسش ارزش و اهمیت نداری پرتت میکنه بیرون...حاال میخواد دوست دخترش باشی..میخواد زنش..

نگاه تحقیر آمیز و مذمت باری بهم انداخت و بعدهم رفت..

⬆آه عمیقی کشیدم..
سرمو رو میز گذاشتم..
بعضی وقتها از خودم میپرسم چته دختر لعنتی!؟ چرا سعی نمیکنی از زندگی جدیدت لذت ببری...چرا یه
جوری رفتار میکنی انگار قبال تو کاخ باکینگهام زندگی میکردی و ارسالن از اونجا دزدیت!؟ مگه نه
اینکه تو خونه معمولی داییت توی یه زیرزمین نمور وقت میگذروندی ؟؟
مگه نه اینکه روزبه و طلعت و
دایی و دخترای افریطه اش گاهی خون به جگرت میکردن پس چه مرگت!؟ چرا با این زندگی نمیسازی
!؟ چیشده که نه میتونی باخودت کنار بیای...نه با ارسالن..
فکر کردی بوراک هنوز دوست داره!؟ اون لعنتی تو بدترین شرایط ترکت کرد.
یا مثال فکر میکنی میتونستی زن آرمان بشی!؟؟ فکر کردی خانواده الکچری اون حاضر میشدن بیان
خواستگاری دختری که بچه جنوب شهر و ننه بابا هم نداره..!؟
حاال که یه مرد پیداشده که بیشتر از خودت دوست داره جفتک میندازی و سربااال میری ؟؟
تو از خودت چی میخوای!؟؟ از ارسالن چی میخوای..
از این زندگی چی میخوای...؟؟
سواالی لعنتی..اینا درون منو به آشوب انداخته بودن....آشوب و آتیشی که هیچ آب سردی خنکش
نمیکرد...
در باز شد و ارسالن اومد داخل...تمام فکر هام عین دسته گنجشکهایی

که صدای غریبه فراریشون داده
باشه از مغزم پراکنده شدن...فورا سرمو بالا گرفتمو شونه رو برداشتمو نگاهمو دوختم به تصویر خودم
توی آینه..درو محکم بست و اومد سمتم..
شونه رو تو موهام کشیدم و سعی کردم نگاهش نکنم..
کنارم ایستاد و گفت:
میترسی اون عوضی بفهمه تو اینجایی!؟هیچی نگفتم....
دوباره پرسید:
میترسی بهت آسیب برسونن یا بدزدنت !؟از همین چیزها میترسی آره !؟
جوابشو ندادم و همچنان داشتم موهامو شونه میزدم که دستشو آورد جلو شونه رو ازم گرفت و محکم زد
به شیشه و فریاد زد:
-دارم باتو حرف میزنم سگمصب..

⬆صدای خورد شدن شیشه تو گوشم پیچید..سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.مثل کوره ی
آجر پزی شده بود.شایدم یه آتشفشان....یعنی تنها چیزایی که میتونستم بهش تشبیهش کنم همین بود.
دست مشت شده اش رو باز کرد و گفت:
دیگه برام اهمیتی نداره‌نمیدونستم میخواد چیکار کنه...از اتاق بیرون...
رفت...با ترس بلند شدمو دنبالش رفتم....تند و با عجله اما مصمم و جدی قدم برمیداشت رفت سمت اتاقی که نهال این یکی دو روز و اونجا بود...
هیجان زده و با ترس نگاهش کردم..
درو باز کرد و رفت داخل و با صدای بلندی گفت:

بلند شو...بلند شو باید از اینجا بری‌چیمیگی ارسالن؟ دیوونه شدی؟آره..
دیوونه شدم....باید از اینجا بری‌ارسالن‌وسایلتو جمع کن...م‌تو...
دیوونه شدی‌آره دیوونه شدم...وسایلتو بردارو از اینجا برو...برو به عدنان بگو شانار اینجاست...برو و به‌هرررپدرسگی میخوای بگی بگو....فقط برو..
وای نه! نه...من نمیخواستم اون لعنتیای بی رحم بفهمن من اینجام...
هراسون از پله ها باال رفتم..تا
چشممبه نارگل افتاد گفتم:
ناری اژدرخان کجاست!؟نگاهی به صورت پر ترسم انداخت و گفت:
داره گلدونهارو آب میده.گلدونهای جلوی دربدوبدو خودمو بهش...
رسوندم..
خونسرد و آسوده داشت گلهارو آب میداد...نفس زنون کنارش ایستادمو گفتم:
زده به سرش..میخواد نهال رو بندازه بیرون...اگه اینکارو کنه من بدبخت میشم..اژدر خان..یه کاری‌بکن.

⬆چیزی نگفت..

..
چطور میتونست اینقدر خیالش آسوده و راحت باشه....!؟؟؟
دوباره صداش زدم:
اژدر خان....تورو خدا یه کاری بکن....جلوشو بگیر...اگه نهال از اینجا بره همچیو به اونامیگه....میگه که من اینجام....
خونسرد سرشو باال آورد...تو چشمام نگاه کرد....

#پارت_۴۶۶

شیطان مونث

زل زدم تو چشمای مرموزش...من اون نگاه هاشو دوست نداشتم...نگاه هایی که با لبخندش در تضاد
آشکاری بودن ...
عاجزانه و حتی ملتمس گونه لب زدم:
اژدر خان....اگه نهال همه چی رو لو بده....اگه بفهمن من اینجام....اگه بدزدنم‌اگه منو شکنجه بدن...من نمیخوام آسیب ببینم...نمیخوام.....
لبخند زد..قیافه مرموزش همیشه جوری بود که انگار همه چی رو میدونه و به همه چیز آگاه...به همه
چیز...حتی عالم غیب!
اما من حتی این لبخندش رو هم دوست نداشتم....
خیلی آروم گفت:
شانار...اینو یادت باشه...ازدواج یعنی ما...نه من‌منم منم هات داره....
"ما"بودن تو و ارسالن رو ویران میکنه.....
هضم حرفش ساده نبود....
آبپاش توی دستش رو کنار گذاشت و با قدمهایی آروم رفت داخل....

⬆چند ثانیه بیشتر نگذشت که نهال درحالی که کیفش توی دستش بود از در رد شد و اومد بیرون ...
منو که دید توقف کرد...
نگاهی پر نفرت به صورتم انداخت و بعد گفت:
آرامش و جونت رو ازت میگیرم...از امروز باید از همچی بترسی حتی سایه خودت‌اون دختر لعنتی....اون عوضی خودخواه....آتیش و.....
آشوب رو به جونم انداخت و رفت.....
با قدمهایی سریع به سمت ماشینش رفت سوار شد و بعد هم عقب

عقب ماشین رو از دری که ابراهیم باز
کرده بود بیرون برد و از نظر پنهون شد....
هاااه !!! شد اون چیزی که نباید میشد...اتفاق افتاد اون چیزی که نباید میفتاد.....
آه از نهادم بلند شد...چرا اینکارو کرد !؟ چرا ارسالن نهال رو انداخت بیرون....به چه قیمت
...میخواست منو آزار بده!؟؟ به این خاطر....؟
آره...آره حتما میخواست منو آزار بده...میخواست رفتارمو تالفی بکنه....
اشک تو چشمهام جمع شد...بغض راه گلوم رو بست....
از ارسالن عصبانی شدم...اونقدر زیاد که دلم میخواست سرش داد بزنم ..اونقدرداد بزنم که حنجره ام
پاره بشه....
تا به خودم اومدم دیدم جلوی در اتاقم...با دست کنارش زدمو زفتم داخل....
وسط اتاق ایستاده بود و دکمه های پیرهنشو دونه دونه باز میکرد....
نارگل هم کنار میز نشسته بود و داشت خورده شیشه ها رو جمع میکرد...
رفتم سمت ارسالن و گفتم:
آخرش کار خودتو کردی هان؟؟؟ انداختیش بیرون که منو بهم بریزی
اره‌جوابمو نداد.... حرص و جوش زیادی رو داشتممتحمل میشرم.....
رحدونامو روهم فشردمو با مشت کردن دستم خسته از این بی توجهی ها و بی توجه به حضور حارگل
گفتم:
هووو عوضی با توام‌صدای دادم تو کل اتاق پیچید.....
آهسته به سمتم چرخید ...یه نگاه به منو یه نگاه به ناری انداخت و گفت:

برو بیرون‌نارگل بلندشد و با گفتن جمله ی کوتاه"چشم آقا" از اتاق.....
بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست.....

⬆اشکهام سرازیر شدن....
اول به دقت نگاهم کرد...
دستشو سمت صورتم دراز کرد و بعد اشک زیر چشمم رو کنار زد و خیره شد تو چشمهای سرخ شده ام
و گفت:
من هستم...همین کافیه... نیازی نمیبینم از چیزی بترسی‌دوباره داد.....
زدم:
اون میره همچیو میگه‌خب بگه.....نه نهال نه هیکس دیگه....دلیلی....
برای ترسیدن وجود نداره‌پشت به من رفت سمت تخت....پیرهنشو...
انداخت یه گوشه و بعد دراز کشید...
چطور میتونست همینقدر آسوده و بیخیال باشه...اینقدر راحت....
ماتم زده جلو رفتمو روی لبه ی تخت نشستم و خیره شدم به آینه ی چهل تیکه شده...
این چه بخت و اقبالی بود که من داشتم آخه... عین شب تار و سیاه....
از شب هم سیاهتر..
حاال اون آدمخوار میفهمه من کجام...میفهمه و یه روز میاد سراغم....
مبفهمه و دنیارو جهنم میکنه برم....
آهی کشیدم که دستم از پشت کشیده شد و افتادم تو بغل ارسالن.....
وادارم کرد بچرخم و بعد سرمو گذاشت رو سینه اشو حین اینکه نوازش وار دستشو رو سرم میکشید
گفت:
من حواسم بهت هست....حتی بیشتر از خودم.....خیالت پیش من تخت تخت باشه‌نامهربونی باش...کم لطفی..باش...هرچی میخوای....

باش ولی باش....
پلکهامو روهم گذاشتم...من خسته بودم.....
از این شرهیط....از این دلواپسی ها....من واقعا خسته بودم.....

#پارت_۴۶۷
شیطان مونث

⬆پلکهامو روی هم گذاشتم....من خسته بودم....خسته از این شرایط....از این دلواپسی ها.....
از سردرگمی ذهنی و روحی خودم...
از اینکه تا همچی میخواست درست بشه دردسر جدید به وجود میومد .....از خیلی چیزا!
چشمهام بسته بودن و غوطه ور بودم توی تاریکی تلخی که حس میکردم ارسالن برام رقمش زده.....
سرم رو سینه اش بود....نفس که میکشید سر منم آهسته باال و پایین میشد....
با خشم گفتم:
اون از من متنفره. ....هرکاری میکنه تا من آسیب ببینم‌دستشو رو.....
سرم گذاشت و گفت:
نهال نمیخواد بپذیره هرچی بین خودم و خودش بوده تموم شده...فکر میکنه به من وابسته اس....فکرمیکنه اگه با من نمونه شکست خورده ...به محض اینکه یه پسر دیگه دلشو به دست بیاره و ازش خوشش بیاد من و تورو فراموش میکنه...نکنه و بخواد آسیبی به تو برسونه باخودمطرف.....هرکی هم با من
طرفش بشه بهتره بدونه به فکر دوا درجون نباشه...به فکر خرید قبر

باشه....
دست مشت کردمو آهسته رو بدنش فرو آوردمو گفتم:
لعنتی...لعنتی....تو خیلی لعنتی هستی!!مابقی حرفمو تو ذهنم زدم:
"کنار تو هیچوقت آرامش نداشتم...هیچوقت".....من با این حرفها آروم نمیشدم....هیچوقت نمیشدم.....
بدنمو چرخوند و به پشت درازمکرد....چشمامو باز کردم....خیمه زد رو تنم ولی وزنشو نانداخت رو
بدنم.....
اول چشمها بعد لبها و بعد بقیه ی جاهای صورتم رو از نظر گذروند.....
و باز دوباره به چشمهام.....پرسید:
شانار....تو واقعا منو دوست نداری !؟؟نفسم از این سوال تو سینه حبس شد....چه جوابی میتونستم بدم!
بگم آره...بگمنه...یا بگم هیچ حسی....نه ازت بدم میاد و نه خوشممیاد.....
اینکه آدم از متجاوز خودش خوشش بیاد و عاشقش بشه واسه فیلمهای هندی هم نمیشه اجراش کرد!!!....
میدونم اونزمان اون تصور میکرد من یه هرزه و تن فروشم....
خب حق داشت....من با لباسهایی که تمام تنمو به نمایش گذاشته بود داشتم واسه یه خیکی بدردنخور نازو
غمزه میومدم....

⬆خودم میدونستم دارم واسه نجات خودم همچین کاری میکنم اما بقیه که نمیدونستن.....
با این حال....من همیشه طرفدار زندگی ای بودم که عاشق طرف مقابلم باشم....نه اینکه.....
سوالشو دوباره تکرار کرد اینبار اما بل ترتیب دیگه ای:

ازم متنفری ؟؟؟سرمو تکون دادجو گفتم:
من ازت متنفر نیستم‌درحالی که صورتش فاصله ی چندانی با صورتم.....
نداشت گفت:
نه ازم متنفری....نه دوستم داری.....این یعنی بیتفاونی....رسم و
َروشت چیه!؟؟برای چی حاضری هرکس دیگه ای غیر منو دوست داشته
باشی!؟
دلت پیش کیه!؟
میدونستم داره غیر مستقیم به بوراک اشاره میکنه.....
کسی که من مدام درحال تالش برای فراموش کردنش بودمو نمیخواستم
دوباره برام یاواوری بشه یا
بخوام مجبور بشم راجبش حرف بزنم.....
خواستم از زیر تنش بلند بشم که جفت دستامو گرفت و با یه دستش
باالی سرم قفلشون کرد و گفت:
جواب منو بده.....پشتت به کی گرم و دلت با کیه که ککتم نمیگزه از
اینکه با من دربیفتی و از این خونه‌بزنی بیرون و بری که بری.....!؟؟
پشتم به کسی گرم نبود اما دلمم با این زندگی نبود....
با حرص گفتم:
ارسالن برو کناراخم کرد....صورتش دقیقا همون مدلی شد که من.....
باهاش خاطره های بد داشتم یعنی وقتی اینجوری میشد
دیگه خدا هم حریفش نبود....
دوباره گفتم:
داری اذیتم میکنی!!!سرشو کج کرد....چشمای تنگ و کشیده اش رو
تنگتر کرد و گفت:
تو چجور زنی هستی که حتی یه بار هم حاضر نشدی و نمیشی به مردی
که اسمش تو شناسنامته بگی‌دوستش داری.....؟؟؟
سرمو یه وری کردم که باهاش چشم تو چشم نشم اما با دست آزادش

چونه امو سفت گرفت و خیره شد تو
چشمهام و گفت:

⬆جواب بده.....دوستت دارمهاتو نگه داشتی واسه کی!؟؟؟ هاان....!؟پر
حرص نگاهش کردم و تو همون حالت بد گفتم:
لعنتی عوضی.....هیچوقت این جمله رو از زبون من نمیشنوی!!!!!تا اینو
گفتم دستصو برد باال و یه سیلی زد به گوشم....
هیچی نگفتم.....
دوباره بهمسیلی زد....بازم هیچی نگفتم.....
دیگه برام اهمیت نداشت....بزار خودشمبدونه منبهش عالقه ای
ندارم.....
یعنی اگه ندارم مقصر خودش....
من هر وقت خواستم بهش نزدیک بشم اون همچیو خراب کرد.....
به خودش اشاره کرد و گفت:
سگمصب من شوهرتم....مال منی....بعد همه چیزتو ازم دریغ
میکنی!؟؟؟ هوووم!؟؟؟چقدر تو بیشرفی....چقدر من بیشرف ترم که باز
تورو میخوامت.....
سرشو خم کردو لبامو بوسید....پوزخند زدمو گفتم:
اول کتکمیزنی بعد میبوسیم.....!؟؟ توقع نداری که همراهیت کنم
هان!؟؟با خشم نگاهم کرد و گفت:
چرا اتفاقا اینبار باید اینکارو بکنی... یا با میل خودت یا به زوردیگی.....
واسه من نجوش میخوام سر سگ توش بجوش.....
تن و محبتتو اگه به من ندی به خاک و خون میکشم خودت و اونی که به
هواش داری عشق و غمزه هاتو
ذخیره میکنی....
نشست رو پاهام....دو طرف لباسمو گرفت و پیرهنمو با خشونت جر

داد.....

#پارت_۴۶۸
شیطان مونث

⬆یه ملحفه دور خودم پیچوندم و به سمت آینه ی شکسته رفتم...
هر قدم که برمیداشتم درد آثار اون رابطه ی خشن تو نوع راه رفتنم بیشتر مشخص میشد....
حتی خودم اینو فهمیده بودم که موقع راه رفتن لنگ میزنم....
یه درد بدی رو حس میکردم.چیزی شبیه به سوزش!
به تصوریر چهل تیکه ی خودم توی آینه شکسته خیره شدم...
سرمو جلوتر بردم...نه! حتی نیاز نبود اینکارو کنم....
کبودی های لبهام با یه دید و نظر مختصر هم مشخص بودن...
بدتر از این خونمردگی ها و رد رابطه خشن و درد جسمی درد حرفهاش بود...اینکه فکر میکرد من
خیانتکارم.....
تصور میکرد همه جوره خودمو واسه یکی دیگه نگه داشتم...حتی شاید به همین خاطر فکر میکرد من
بچه نمیخوام درصورتی که من خیلی وقت قرصی استفاده نکردم.....
ملحفه از دستم رها شد...یعنی خودم رغبتی برای نگه داشتنش نداشتم....خیلی آروم و نرم افناد کنار
پاهام...یک آن وحشت زده به خونمردگی هایی که همه جای بدنم دیده میشدن خیره شدم...
عین سربازی بودم که از جنگ برگشته...درب و داغون....
لعنت به تو ارسالن که وقتی عصبی میشه عین گاو هیچی نمیفهمی!

بدون اینکه خم بشم و ملحفه رو بردارم رفتم سمت اتاقک لباسها....
بدون وسواسیت یه بلوز و شلوار ساده پوشیدم و با برداشتن یه شال کرم از اون اتاق لعنتی که فضاش
حسابی برام خفقان آور شده بود بیرون رفتم....
یوسف طبق معمول رو صندلی نشسته بود و با گوشیش بازی میکرد...
فقط وقتی من از کنارش رد شدم
چند ثانیه ای سرشو بالا گرفت و بعد باز سرگرم گوشیش شد....
رفتم تو حیاط ...به پول چوبی که رسیدم همونجا نشستم و خیره شدم به آب زلال و مرغابی هایی که آزاد
و بی دغدغه واسه خودشون اونجا جولون میدادن.....
نمیدونم چه مدت از بودن اونجا میگذشت که سرو کله ی نارگل و شیرین پیدا شد...هرکدوم یه طرفم
نشستن..
نارگل یه لیوان دستم داد و گفت:
گل گاوزبون شانارخانم‌لبخندی مثارش کردمو لیوان رو ازش گرفتم من...
از یه گاو وحشی پناه میبرم به یه گل گاو زبون!!!
یه کمش رو که خوردم شیرین با اون لهجه غلیظ و باحال رشتیش گفت:

⬆آاا خانمجان چقد خوشحالم که اون نهال از اینجا رفت...فکر میکنه از دماغ فیل افتاده...آاا بوخدا منم اگه‌قد اون پول و پله دار بودم االن از اونم خوشگلتر بودن....
نارگل خندید...متکجه خمده های ناری که شد نطقش رو قطع کرد و بعد از یه نگاه معنی دار گفت:
چیه خب مگه دروغ میگم! جدیدا یه ضرب المثل معروف رایج شده که میگه ما زشت نیستیم ما پولدارنیستم....
آاااا خانمجان بوخدا راس میگم...اون بازیگر معروفه که همیشه تلویزیون

نشون میده من خودم عکس
بدون آرایششو دیدم باور کن اگه پسر بودم اتفاقی هم نگاهم بهش نمیفتاد....
نارگل با لبخمد ملیحی گفت:
آره اون دختر لیتقت اقا رو مداره...اون دختر خوبی نبودرو کردم سمت
نارگل که همیشه دید مثبتی به ارسالن داشت و پرسیدم:
تو چرا فکر نیکنی نهال دختر بدی بود!؟بی فوت وقت جواب داد:
این سوال به فکر کردن هم نیاز نداره خانم... اصال زنی که بخواد پا تو زندگی یه زن دیگه بزاره‌ارزشش از هر چیز مفتی هم کمتره....
همچنام خیره به صورت ملیح و مهربونش پرسیدم:
و چرا فکر میکنی ارسالن آدم خوبیه !؟یکم فکر کرد و گفت:
آقا عاشق گل و گیاه....با حیوونها رفتار خوبی داره....به ما اضافه برحقوقمون میده....احساس کنه‌مشکل داشته باشیم دریغ نمیکنه... همچین آدمی نمیتونه بد باشه.....
جوابی نداشتم که بهش بدم..اونا دید خوبی نسبت به رئیسشون داشتن و حاال هرچقدر که من میگفتم خوب
نیست باورشون نمیشد که نمیشد!
شیرین عین اینکه تو خیاالت شیرینی سیر کنه گفت:
ناری راست میگه خانمجان...خوشبحالتون که یکی مثل آقا پشتیبانتونه!
نارگل لبخندی زد و گفت:
و صدالبته خوشبحال آقا که کسی مثل شمارو داره ...آخه شما خانم این خونه اید...ثروت آقا ثروت شماهم به حساب میاد دیگه...ولی نه فیس و افاده دارید...نه بداخالقید...نه تکبر دارین...بخاطر اومدن نهال خانم هم آقارو اذیت نکردین وهر زن دیگه ای بود حتما شر به پا میکرد....تازه شما با ما که یه جورایی
خدمتکارای خونه هم هستیم مثل دوست میشنید و گپ میزنید.... آقا

خیلی مرد خوش شانسیه که شمارو
داره....خیلی!

⬆چقدر این دوتا دنیای ساده و بی غل و غشی داشتن....
یه دنیای ساکت و آروم و رنگی!!!
نه خاکستری یا تیره یا حتی ابری!.....
شیرین نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:
ولی آقا بوراک خیلی مهربونتره‌اسم بوراک که اومدوسط نگاه پر اخمم به سمت شیرین شوق پیدا کرد...با چنان مسرت و رضایتی
ازبوراک حرف میزد که انگار جز اون هیچ آدم خوب دیگه ای روی زمین نیست....
نارگل گفت:
من که تاحاال آقا بوراک رو ندیدم!ای وای ندیدی! آاااا خو بدشانسی دیگه....آقا بوراک خیلی جذاب و خوشقیافه اس...اگه بدونی چقذه مهربون...آخ اگه بدونی ..هروقت میاد اینجا به من میگه شیرین جان... وووووی...نمیدونی چقدر اسممو
قشنگ صدا میزنه اصال اونقدر قشنگ که خودم عاشق اسم خودم میشم
ادامه
پارت #۴۶۸
...تازه بهم پول هم میده...هر وقت هم میاد اینجا حتما حتما به چیزی برام میاره...اون خیلی مهربون...
با تعریفایی که تو ازش میکنی دلم میخواد منم ببینمش‌شیرین با....
حسرت گفت:
آقا بوراک خیلی وقت نیومده اینجا....خیلی وقت...کاش بیاد...دلم براش تنگشده‌صدای محکم و عصبی فوزیه از دور نارگل و شیرین رو....

دستپاچه و هول کرد...هردو با نگرانی بلند
شدن...تند تند خداحافظی کردن و رفتم تا به کارهاشون برسن قبل از
اینکه فوزیه دمار از روزگارشون
دربیاره....
پاچه هامو دادم بالا و پاهامو تو آب سرد و خنک فرو بردم و بعد پلکهامو
روهم گذاشتم.....
بوراک اگه آدم خوبی بود منو اونجوری ترک نمیکرد....
همیشه تو شرایط سخت که میشه بعضی هارو شناخت و به ذات
واقعیشون پی برد....

⬆#پارت_۴۶۹
شیطان مونث
بعد از چهار روز اومد خونه...
حتی نمیدونم اون چند روز کجا بود و گرچه مایل بودم بدونم کجا بوداما
در این مورد خیلی کنجکاوی
نکردم.
در موردش یه خودخواهی عجیب داشتم یه چیزی تو مایه های تالفی...
مثال باخودم میگفتم چهار روز
نبود!پس یعنی این چهار روز درحال خوش گذرونی بوده....چرا من اینجا
بمونم و اون بره خوش
بگذرونه اونم بعد اونهمه اذیت!
اگه اذیت شدنی هست باید شامل حال اون هم بشه!!
سردرد خفیفی داشتم که نمیخواستم با بستن موهام تشدیدش کنم..
هی روی تخت این پهلو و اون پهلو میشدم و با هر صدای ریز و بزرگی

گمون میکردم ارسالن که
میخواد بیاد داخل،که بعد هم میفهمیدم اشتباه میکردم..
وقتی آدما باهم قهرن خصوصا اگه چندروز ازهم دور بشن بعدش
باخودشون میگن وقتی طرف مقابل،رو
دیدیم چه واکنشی باید نشون بدیم!؟
و من دقیقا همچین حسی داشتم...از یه طرف دلم میخواست باشه از
یه طرف نه!
نگاهم به سمت ساعت رفت...خیلی توی تاریکی عقربه ها و اعداد
مشخص نبودن.خسته و کالفه از این
این پهلو و اون پهلو شدن،از روی تخت بلند شدم.
بند ربدوشامبر صورتی رنگ تنم رو بستم،چراغ خواب رو روشن کردم..
ب...ساعت 2نصف شب بود و ارسالن با اینکه اومده بود خونه اما
نیومده بود توی اتاق..
عجیِ
اولین حدسی که تونستم بزنم این بود که داره با اژدر تخته نرد بازی
میکنه..یا شایدم داره راجب مسائل
کاری باهم گپ میزنن ...اینبار دیگه نتونستم برگردم سمت تخت خواب
و ناخواسته پاهام به سمت در
هدایتم کردن...
رفتم بیرون..خونه تو سکوت مطلق بود.یه سکوت سنگین و تکراری!
پله هارو خیلی آروم پایین رفتم....سرکی به چپ و راست و جاهایی که
میشد ارسالن رو اونجا دید
کشیدم....
بوی سیگار از نشیمن خصوصیش منو به همون سمت کشوند...حدسم
درست بود..لش کرده بود روی
مبل.پاهاشو رو مبل مقابل دراز کرده بود و سیگار میکشید درحالی که

دوسه دکمه های پیرهن نامرتبش
باز بودن و کرواتش شل و کج.....

⬆سر حوصله سیگار میکشید و هرازگاهی پاهاشو یه تکون ریز میداد..
معلوم نیست کدوم جهنم دره ای بوده که بعد چند روز اومده خونه و حتی حال نداره تا باال بیاد!!!
فقط بلده واسه من اولدورم بلدورم راه بندازه!
خواستم قبل دیدنم برگردم توی اتاق که بدون اینکه سرشو به سمتم بچرخونه گفت:
بودی حاال!!متعجب بهش نگاه کردم.من خودمم صدای قدمهای خودمو نشنیدم نمیدونم چجوری فهمید پشت سرش
هستمو دارم تماشاش میکنم!
بقول خودش سگمصب خیلی تیزه!
خاکستر سیگارشو تکون داد و با خم کردن سرش به عقب گفت:
ای جونور! دلت برام تنگ شده بود هوم !؟دست به سینه پوزخندی زدم و گفتم:
خیلی باید دل خجسته ای داشته باشی که با اون رفتارات باخودت تصور کنی من دلمم واست تنگ میشه!آهسته و لش و تو گلو خندید.
بعد گفت:
رفتارا !؟ کدوم رفتارا..اگه منظورت رابطه ی چند شب پیش باید بگم..تو خودت گفتی عاشق سکس‌خشن هستی..منم با کمال میل چیزی که دوست داشتی رو واست به مرحله ی اجرا درآوردم!..
ابرو درهم کشیدم و گفتم:
سکس خشن با سکس زوری فرق میکنه آقای به ظاهر جنتلمن!!!به طرفش رفتم..مقابلش ایستادمو گفتم:
تو هر رفتاری دلت میخواد با من میکنی عین خیالت هم نیست‌سکس..

چند شب پیشت عین تجاوز بود..در واقع تو به من تجاوز کردی..
کنج لبشو داد باال و گفت:
تو هم به من تجاوز کردی..تجاوز من قبول مال تو نیست!؟مصنوعی
خندیدم...و شابدم از روی حرص و گفت:
هه هه! دقیقا به کجات تجاوز کردم!دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

⬆اینجاو بعد به سرش اشاره کرد:..
و اینجا...تو به قلب و ذهن من تجاوز میکنی و بعدهم رو برمیگردونی و ادعای بی میلی میکنی..تجاوزاز این بدتر!؟
سرمو تکون دادمو گفتم:
بس کن ارسالن...بحث من سر اینکه به من سرکوفت میزنی که اصول زندگی مشترکو رعایت نمیکنمبعد خودت منو ول کردی به امون خدا و رفتی و حاال بعد از چند روز برگشتی خونه..
این چه زندگی ای که واسه خودت و من ساختی!؟
منتظر بودم یه جواب روشن و جدی بهم بده اما
شروع کرد خندیدن....پشت سرهم و بی وقفه....میخندید و با تاسف سر تکون میداد..با حرص نگاهش
کردم....چقدر رو مخم بود خنده هاش...لعنتی!!!
بعد از چندین دقیقه خندیدن سرشو باال گرفت و گفت:
شانار فازت چیه !؟از یه طرف رسما جلو امثال نهال بهم میفهمونی پشیزی واست ارزش ندارمو از یهطرف بهم گیر میدی چرا دیر اومدم خونه !؟
سگمصب، آخرش ما نفهمیدیم دقیقا واسه تو حکم چی رو داریم.
آخرش ما نفهمیدیم تو هم اونقدی که من میخوامت ...یا اقال نصفش هم مارو میخوای یا نه!!لیلی جلو تو
لنگ میندازه.

خندید و دوباره سیگار دیگه ای روشن کرد و گذاشت الی لبهاش و لب زد:
االن هرمردی سرش رو پاهای عشقشه و دست طرف الی موهاش وول میخوره....اونوقت ماپک عمیقی به سیگارش زد.....
باز سرش رو به عقب خم کرد و دود سیگارو از بینی و دهنش بیرون فرستاد.....
دستمو جلوی صورتم تکون دادم و نگاهی پر تاسف به دود سیگار پراکنده توی اتاق انداختم....
#پارت_۴۷۰
شیطان مونث
وقتی دوباره سیگارو به لبش نزدیک کرد تا پک بزنه چشمم به زخم دستش افتاد.

🔺زخمی که بخاطر فشار دندونای من بود..
فکر نمیکردم جاش بمونه اما مونده بود..
بدتر اینکه رو طرف راست صورتش رد خراشهایی بودکه من اون شب رو صورتش انداختم..
نگاهمو از رد ناخنام روی صورتش برداشتم و چشم دوختم به جاسیگاری ای که پر بود از ته
مونده...حتی فضای نشیمن هم پر دود شده بود.
تو همین چند ساعتی که اومده بود بیشتر از یه پاکت سیگار تموم کرده بود..
قدم زنان رفتم سمتش که گفت:
میدونی اشکال تو چیه شانار!؟ اشکال تو اینکه هنوز فکر میکنی زن من نیستی..فکر میکنی همون‌دختری هستی که به زور آوردنش اینجا..یادت رفته االن زن منی..

اگه از اول رفتار مناسبی داشت ممکن بود همچین روزایی پیش نیاد...
ولی من نمیدونم حتی اگه مرد خوبی بود من عاشقش میشدم؟؟
خم شدم که پاکت سیگارو بردارم اما تا دستمو سمتش دراز کردم
دستمو گرفت و گفت:
نوچ.بزار بمونه‌پاکتو کشیدم و گفتم:..
میخوای خفه بشی!؟نیشش کج شد...خندید و جواب داد:
کسی با دود سیگار خفه نشده...اما..با چیزای دیگه آره"اما " رو خاص.
گفت...اونقدر خاص و معنی دار که فهمیدم به خودم ربط پیدا میکنه...
پرتش کردم تو
سطل آشغال و گفتم:
حتی سیگار کشیدن هم یه حدی داره‌دستشو تکون داد و چون نخ..
سیگار توی دستش به ته رسیده بود گفت:
بیارش.زوددست به سینه شدمو خیلی محکم گفتم:
نع! فکرشم نکن.. بسه هرچقدر ریه هاتو پر از دود کردی!نمیدمش‌با...
اخم زل زد به صورتم...یه آن از اون اخم پر ابهتش ترسیدم...تهدید
کنون گفت:
یا پاکت سیگارو بده یامکث کرد.اما بعد دوباره گفت:..

⬆یا هم بیا بشین اینجارد دستشو که دنبال کردم دیدم به بغلش اشاره.
میکنه
طعنه زنان گفتم:
فکر میکنی میام..!؟ من تصمیم داشتم دیگه حتی نگاهتم نکنم.اینو به
خودتم گفتم...وقتی اونجوری روی‌تخت داشتی وادار به سکسم میکردی
بهت گفتم اگه بعدش پشیمون بشی بخششی درکار نیست..
با لحنی خاص و صدای خش داری گفت:
پس پاکت سیگارمو بده تا خفه بشمو بمیرم!قبلش تصمیم داشتم

همینکارو بکنم اما بعدش...با شنیدن این جمله و اون لحن و صدا منصرف شدم..
احتماال اینا دالیل قانع کننده ای برای بخشیدنش نبودن.
نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمتش و بعد با تعلل روی پاهاش نشستم..
دستشو رو سرم گذاشت و با اینکار ازم خواست سرمو رو سینه اش بزارم..
ناخواسته همینکارو کردم..
صداش خیلی نا واضح به گوشم رسید
چهارروز نبودم که نبینیم...که اذیت نشی!مزخرف....اینکه هی از اونی که اذیتت میکنه به خودش پناه ببری.. هم درد و هم درمان یه نفر باشه!؟عادالنه نیست..
عین اینایی که مست میکنن و حرفهای درهم برهم میزنن ،داشت عجیب و غریب حرف میزد!
پرسیدم:
این چند روز کجا بودی!؟استانبول!یعنی پیش بوراک بوده!؟ولی اون دیگه کمتر به بوراک اهمیت میداد...یعنی بعد از اون روزی که مارو باهم دید دیگه خیلی رابطه ی خوبی باهاش نداشت..
بوراکی که فهمیده بودم اصال از پدر و مادر ارسالن نیست.
چیزی که فهمیده بودم این بود ک خیلی سال قبل پدر ارسالن برای تجارت به ترکیه میره..کسی نمیدونه
چجوری و کی،اونجا با مادر بوراک یعنی یوالندا که یه بیوه زن دورگه ترکیه ای و آلمانی بوده آشنا
میشه و باهاش ازدواج میکنه....این درحالی بود که شوهر یوالندا بخاطر حمله قلبی مرده بود و اون یه
بچه چهارساله هم داشت...یعنی بوراک..که اتفاقا آرزو،آسیه و بقیه

خواهرهای ارسالن خیلی زیاد
دوستش داشتن و باهم در ارتباط بودن..

⬆و همین به شک و شبه های من پایان داد....آخه همیشه دنبال ویژگی مشترک بین این دو برادر بودم...اما
حاال دیگه خیلی چیزارو میدونستم..
حرکت نوازش وار دست ارسالن روی کمرم منو به خودم آورد..
آهسته گفتم:
چرا منم باخودت نبردی!؟دوست داشتی بیای!؟اهومم....من ترکیه رو دوست دارم‌مگه میشه جایی رو ندیده دوست داشت..!؟آره چرا..
نشه....مثال من تاحاال ایتالیا ،فرانسه رو ندیدم ولی عاشق اونجام..
یاخیلی جاهای دیگه‌اینبار دستشو رو موهام کشید و گفت:..
باشه دفعه بعد تورو میبرم ترکیه.هر چند من برای کار رفته بودم نه خوش گذرونی‌کار و چشم چرونی!؟خیلی آهسته گفت:.
آره چشم چرونی هم کردم..به چشم خواهری همه خوشگل بودن..
دخترایی بلند با چشمهای درشت!معلوم خیلی دقیق چشم چرونی کردی!
دستشو خیلی آروم زد به کمرم و گفت:
خب وقت خواب.بلند شوبلند شدم..بند ربدوشامبرم باز شده بود و..بدنم نمایان.
نگاهی به تنم انداخت،فکر کردم باز هوس سکس میکنه اما بر خالف تصورم اینطور نبود.
اصال حتی بلند هم نشد.
یعنی نمیخواست باهام بیاد!؟
پرسیدم:
مگه تو نمیای!؟سرشو تکون داد و گفت:
-نه همینجا میخوابم.

⬆چون دلیلی برای اینکار نمیدیدم پرسیدم:
خب چرا !؟چیه خیلی دلت میخواد بیام پیشت بخوابم !؟چون اینو گفت فهمیدم دارم زیادی کنجکاوی و اصرار به خرج میدم واسه همین گفتم نه اصال بهتر..همینجا بمون‌خندید و گفت:...
جوونور سگمصب!
#پارت_۴۷۱
شیطان مونث
من آهسته پله هارو بالا میرفتمو اونهم انگار که داره همراهیم میکنه پشت سر دنبالم میومد....
ارسالن یه چیز رو درست فهمید....اینکه من هنوزهم باورم نشده وارد یه زندگی مشترک شدم....اینکه
همچنان فکر میکنم تو همون دوران دارم به سر میبرم...دورانی که مثل یه اسیر تو خونه اش حبس بودم.
حضورشو پشت سرم حس میکردم....درو بست....دوست نداشتم بخوابم چون تو این خونه اوتقدر
خوردمو خوابیدم که هردوی این دو عمل واسم تکراری شده بودن....
تو فاصله ای که اون داشت لباسهاشو عوض میکرد
نشستم رو تخت و زانوهامو تو خودم جمع کردم....
یه چیز عجیب تو جود من رخ داده بود.....و اون این بود که دیگه آزارهای ازسالن برام مهم
نبودن....اون سعی میکرد برای خوشبختی و خوشحالی من کم نزاره اما وقتی میفهمید با این چیزا نمیتونه
توجه منو جلب کنه و دلمو به زندگی با خودش خوش کنه عصبانی میشدو کارو به اونجاییی می رسوند
که چند شب پیش رسوند بود..

دعوا...جرو بحث...بگو مگو....یه یه رابطه خشن...
و جالب اینجا بود که بعدش خیلی زود هم پشیمون میشد....
پرده هارو کشید ....چراغ خواب رو روشن کرد تا اتاق از اون تاریکی مطلق بیرون بیاد و بعد اومد کنام
نشست.....
هی وسوسه میشد سیگار بکشه آخه میدیدم که چشمش پی پاکت روی عسلی هست.....
فورا با اخم نگاهش کردمو گفتم:

اصال بهش فکر نکن....تو خیلی معتاد به سیگار شدی....مصرفت هم زیادی باالس....فکر نکنم دیگه‌ریه ای برات مونده باشه....
چشم از پاکت سیگار برداشت و با کج کردن سرش گفت:
االن نگران منی یا نگران خودت!؟؟میدونستم از درون می مرد واسه گرفتن جوالب اولی ولی من بیتفاوت گفتم:
مشخص نیست!؟؟ خب معلوم خودم....من از سیگار بدم نمیاد ولی از اینکه بخاطر دود زیادش که‌حاصل زیاده روی تو هست تا مرز خفگی پیش برم بیزارم..
لبخندی تلخی زد و گفت:
آدم یکی مثل تو توی خونه اش داشته باشه دیگه نیازی به مار ندره....
جونور!!!با طمانینه نگاهش کردم و گفتم:
من یا تو....!؟خب معلوم توانگشت اشاره انو به طرفش گرفتم و...
گفتم:
نووووچ تووووو....تو منو اذیت کردی بعد یهو غیب شدی....و بعد سر از ترکیه در آوردی.....اونوقت‌من جونورم !؟
خیره به صورتم گفت:
دوست داشتی باهام بیای؟؟شونه باال انداختم و گفتم:

من فقط دست دارم تو بعضی وقتها موقع عصبانیت به خودت مسلط
بشی‌یه نفس عمیق کشید و با خم کردن سرش گفت:....
منم دوست دلرم وقتی میان خونه تو بیای استقبالم...حاال ماچمم
نکردی،نکردی ولی الاقل لبخند بهم‌بزنی...
البته عالقه ی ارسالت برای من اثبات شده بود..اون خیلی وقتها خیلی
چیزهارو در مورد من نادیده
میگرفت تنها به هین خاطر که دوستم داشت....
موهامو پشت گوشم زدم و پرسیدم:
ارسالن ....یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟سرشو تکون داد و گفت:

⬆من همیشه راستشو میگم‌تقریبا در این باره مطمئن بودم...اینکه.
اهل چاخان و دورغ و بلف نیست.. واسه همین سوالی که مدتها
بود ذهنمو یه خودش مشغول کرده بود رو لزش پرسیدم.:
اگه اون روز....با من سکس نمیکردی....اگه....باکرگی منو ازم نمیگرفتی
بازم....بازم به من عالقمندمیشدی!؟؟؟
این سوال رو ازش پرسیدم چون یادم یه روز تو اوج عصبانیتش گفت
منو خواست تا پای کاری که باهام
کرد بمونه....خب مگه آدما همیشه صارق ترین حرفهاشونو تو اوج
عصبانیت نمیزنن....!؟ پس یعنی اون
فقط منو به لین خاطر میخواد !؟؟
سکوت ایجلد شره رو شکست و گفت:
جواب سوالت مثبت! بازم میشدم‌خودش رو کشید جلو و بعد هم دراز...
کشید و دستهاشو گذاشت روی شکمش.....چشمم روی تن برهنه اش
به گردش در اومد...آهسته پزسید:
نمیخوای بخوابی؟بی حوصله گفتم:
نه‌چرا...نکنه جاییت درد میکنه هان !؟دوباره بلند شد...با دقت نگاهم...

کرد و گفت:
حالت بده!؟ مریضی!؟سرمو یه چم و راست تکون دادمو و خیره به خراشهای روی صوزتش جواب دادم؛
نه خوبم‌چونه انو تو دستش گرفت و سرمو کج کرد و خیره شد به.....
گردن زخمم...به رد دندوناش درست همون
جایی که گاز گرفته بود...
متاسف گفت:
درد میکنه!دستشو پس زدمو آروم گفتم:
تو حق نداری همچین سوالی بپرسی! من بهت گفتم ارسالن....وقتی به من عصبی رفتار میکنی بعدش‌پشیمون نشو....چون پشیمونیت فایده نداره....چون زمان برنمیگرده به عقب که تو کار درست روانجام بدی!....
صدای نفس عمیقش تو سکوت اتاق به گوشم رسید....

⬆خودش رو کشید جلوتر..
اول پیشونیم رو بوس کرد و بعد بغلم کرد و گفت:
من شاید هر روز نتونم زبونا بهت بگم دوست دارم...ولی تو بگو ارسالن جونتو بده...من دو دستی‌تقدیمت میکنم.....
آره...ما شایر بلد نباشیم عین این جوونا هی هر روز جمله عاشقانه از خودمون ابداع کنیم اما کم
نمیزاریم....
ما دوست داشتنمونو عملی نشون میدیم.....
#پارت_۴۷۲
شیطان مونث
ما شاید بلد نباشیم عین این جوونا هی هر روز جمله عاشقانه از خودمون ابداع کنیم اما کم نمیزاریم‌ما دوست داشتنمونو عملی....

نشون میدیم.....
حرفهای خوب خوبش تناقض آشکاری با بعضی اعمالش داشت....
آره...من میدونستم اون بیشتر مرد عمل...حتی میدونستم که درست میگه وبیشتر سعی میکنه عالقه اش
رو عملی ثایت کنه.....
ما....شاید اگه بعضی جریانها بینمون پیش نیومده بود زوج خوشبختی بودیم ولی معیارهایی که من
میخواستم اون نداشت ....شاید هم من در خصوصشون خودمو میزدم نابینایی و کم بینایی.....
ارسالن واسه کسی که دوستش داره همیشه سعی میکنه سنگ تموم بزاره ولی شرایط من و خودش به
دالیلهای زیادی هحوز عهدی و نرمال نبود..
حرفهاش که تموم شد گفتم:
ما نمیتونیم به یه نفر صدمه ی جسمی یا روحی وارد کنیم و بعد براش کلی حرف عاشقانه مروز کنیم....
این جور مواقع ها نمیشه گفت این به اون در....تو کاری رو کردی که نباید....درست مثل چند شب
پیشت....
به اون صدای بمش لب زد:
من نمیخواستم به خو آسیب برسونم ولی انگار تو میخوای من اینکارو بکنم ...نمیدونم چرا و به چه‌خاطر....ولی مشخص که همش میخوای منو از خودت عصبی بکنی که بتونی همچین مواقعی یه همچین
حرفهایی بزنی..من احمق نیستم...اگه بعضی وقتها بعضی چیزارو به روی خودم نمیارم صرفا بخاطر
اینکه زنمی و خیلی میخوامت....

⬆خب حاال که بعضی حقیقتهارو به روم آورد الزم بود من هم بهش بگم:
من یه نفرو میخواستم همیشه و تو همه شرایط باهام خوب بشه....من عشق‌میخواستم.....احترام.....زندگی بی حاشیه.....
حاال با تو هیچکدوم رو ندارم....چون تو هم آزارم دادی....هم سعی کردی تحقیرم کنی...هم.....اصال
ولش کن...صحبت کردن در این مورد خیلی مزخرف....و بیفایده....
خواستم دراز بکشم که دستنو گرفت و خیره تو چشمهام شروع به حرف زدن کرد:
من بارها از تو خواستم که از نو شروع کنیم....نخواستم !؟عصبی گفتم: خواستی ولی چه فایده داره وقتی تو خودت نمیتونی خودتو کنترل کنی....من در مورد تو همیشه تو شکم‌چون تو یه روز خوبی یه روز بد.....یه روز یه آدم فوق العاده ای یه روز یه آدم مزخرف.....
لبخند محوی زد و گفت:
بقول یارو گفتنی تو این رابطه با موچین داری دنبال چی میگردی!؟؟؟ بابا سگمصب من که پسر خوبی‌شده بودم...نشدم؟؟هوووم!؟ سر فلش اتهامت سمت من و نمیخوای قبول کنی که خیلی از این رفتارا رو خود تو هم داری....تویی که یه روز با من خوبی و ده روز بد...
پوزخندی زدمو به دراز کشیدم روی تخت و گفتم:
بیخیال....انگار صحبت کردن در این مورد هیچ فایده ای نداره و من فکر میکنم واسه اینوه دوباره بحثی‌بینمون باال نگیره بهتره به بحث خاتمه بدیم...
پتو رو کشیدم روی تنم که صحبتهانون ادامه پیدا کنه.....
آخه میدونستم تهش ختم میشه به چی و چه حرفهایی....منم واقعا خسته بودم....
خسته از گفتن و شنیدن بعضی حرفها که احساس میکردم قراره برای

چندمین بار بهشون اشاره کنیم....
کنارم دراز کشید.....
از زیر پتو گفتم:
میخوام فردا برم بیرون.....اجازه هست قربان !؟صورتشو که نمیدیدم...
اما صداشو شنیدم که گفت:
فعال که قربان تویی‌پس راضی شده بود...دوباره گفتم:....
ماشین هم میخوام-اهم...باشه.....

⬆تو فردا خونه ای....؟نه....میرم ومعلوم نیست کی برگردم.....تو ولی قبل تاریکی برگرد خونه...زیاد بیردن نمون‌آخرین مکالماتی که.....
اونشب بینمون رد و بدل شد همینها بود دیگه بعدش ندیدمش...حتی صبح روز بعد!
تا لنگ ظهر خوابیدم.....دلم نمیخواست دل از تخت بکنم حتی وقتی شیرین اومد تابرای صبحونه بیدارم
کنه هم محلش ندادم.....
تصمیمم داشتم روزمو همونطور که دوست دارم بگذرونم...برای همین اول تا هرزمان که دلم خواست
خوابیدم و بعد چون هوس حلیم کرده بودم شیرین رو مجبور کردم هرجور شده برام حلیم جور کنه بعد هم
سوئیچ رو از ابراهیم گرفتم،سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیردن.....
وقتی میرفتم بیردن حال و هوام بهتر میشد....صدای موسیقی رو زیاد کردم و به این فکر کردم که چطور
باید روزمو تقسیم بندی کنم تا بتونم کارای مورد عالقه ام رو انجام بدم....ولی نه....این سوسول بازیا به
ما یا دست کم به من یکی نیومده...
اول میرم مدرسه دنبال علی و زهرا بعد میبرمشون بستنی فروشی....

بعد....آره آره.....کل روزو میخوام باهمون دوستای کوچولوم بگذرونم....
میخوام حسابی بهشون خوش
بگذره.....
اگه من یتیم بودم و زندگی پر فراز و نشیب و پر از حسرتهای کوچیک ،
چرا نباید کاری کنم گاهی
گاهی....الاقل اونا همچین چیزایی رو تجربه کنن تا یادشون بره چه
سختی های تو اون سن متحمل
نشدن.....
ماشینو رو به روی مدرسه نگه داشتم و بعد پیاده شدمد بهش تکیه
دادم تا تعطیل بشه.....
و نمیدونم چرا یه آن حس کردم یه نفر داره از دور تماشام میکنه منتها
تا سرمو چخوندم دیگه اون
سنگینی نگاه رو ندیدم.....شونه باال انداختم
ادامه پارت ۴۷۲

و به خیال اینکه توهن زدم رفتم سمت سوپر مارکت و یه آب معدنی
خنک گرفتم و باز دوباره برگشتم
سمت ماشین.....
همون موقع سرایدار درو باز کرد تا بچه ها از مدرسه بزنن بیرون....
چشم تیز کر.دم تا زهرارو ببینم.....

⬆کوچولو بود و آفتاب سوخته با چشمهای مشکی.....یه همچین
موجودی با اون صورت نعصوم و متفاوت
و رنج کشبده اش شدیدا از میون اون همه صورت لطیف که مشخص
بود الی پر قو بزرگ شدن مشخص
بود.....

اسمشو صدا زدمو دستمو براش تکون دادم.....
از خوشحالی چشماش درخشید با صدا زدن اسمم به سمتم دوید.....

#پارت_۴۷۳
شیطان مونث
شوق و شعف زهرا به منم سرایت پیدا کرد و اندازه ی خودش خوشحال شدم ..حتی بیشتر..
کمربندشو براش بستمو همونطور که از آینه پشت سر رو نگاه میکردم، گفتم:
خب..بگو ببینم زهرا خوشگله..مدرسه خوش میگذره‌پلکهاشو گذاشت..
روهم و گفت:
آره خیلیییییی‌دوست هم پیدا کردی!؟همشون دوستامم ولی با یکی..
بیشتر از بقیه صمیمی ام...اسمشم گلنازصداشو آروم کرد و گفت:
میدونی خاله....گلنازهم مثل من بابا نداره...با مامانش و داداش و آبجیش خونه پدربزرگش زندگی‌میکنن..
لبخند تلخی زدم...انگار این یه قانون اینکه آدما همیشه به سمت کسایی که شبیهشون هستن کشش پیدا
میکنن..
دستمو رو سرش کشیدمو گفتم:
گفتی امروز روز آخرت مدرسه ات بود ؟با خستگی خودشو به عقب تکیه داد و گفت:

🔼وای آره خاله...دستام خسته شده بودن از بس مشق نوشته بودم دیگه حاال میتونم تابستون همش صبحهاتا هر وقت دلم خواست بخوابم.....به دغدغه ها و عالیقش خندیدم....دنیای کوچیک و خالصه

شده ای
داشت...البته همیشه همینطوره....به مرور مشکالت و غصه ها مونم
باهامون قد میکشن و بزرگ میشن
و تو شکل و شمایل تازه ای خودشونو نشونمون میدن..
لبخندی زدمو گفتم:
نظرت چیه بریم دخترونه یه گشتی بزنیم!؟ هان!؟ بریم خرید!؟خرید
لباس،عروسک‌چشمهاش چنان برقی زد که حس کردم دوتا چراغ...
روشن شده ...دختری که زیر قوطی کهنه ها زندگی
میکرده، از تو آشغاال غذا جمع میکرده، ال ب الی معتادا و کارتونوخوابها
بزرگ شده حاال باورش نمیشد
میخواد بره خرید..
اول با دقت و هیجان نگاهم کرد و بعد گفت:
خاله میخوای منو ببری خرید!؟؟؟خندیدم و گفتم:
آره‌آهسته و انگار که بخواد درگوشی حرف بزنه گفت:..
خیبی پول داری خاله!؟؟ عموارسالن بهت داده !؟"عمو ارسالن" جه واژه ی
باحالی !!!!
نیشخندی زدم ...و بعد جواب دادم:
آره عمو ارسالنت بهم پول داده‌با ذوق و بس تفاوت نسبت به اون..
موهای سیاه پر کالغیش وه پریشون روی صورتش ریخته بودن و
جذابی صورت ملوسش رو چندین برابر کرده بود،از ته دل گفت:
وای من عاشق عموام...خیلی مهربون.... قوی هم پولدار ...خوشبحالت
خاله شانار...او اونقدر خدب ومهربونی که خدا عمو ارسالنو بهت داد تا
هیچوقت اذیت نشی....
فکر کنم ارسالن مهره مار داشت که همه تو دیدن اول اونجوری شیفته
اش میشن....مثل زهرا...یا حتی
علی...مثل نارگل ..و مثل خیلیای دیگه.. ...

ماشین پارک کردم و پیاده شدم ..کوله پشتیش رو گذاشت صندلی پشت و پیاده شد دستشو گرفتمو بردم
سمت پاساژ و بازهم نمیدونم چرا حس کردم یه نفر داره پشت سرم راه میاد و همش نگاهم میکنه ..
ایستادم و سر چرخرخوندم تا پشت سرمو ببینم..
اما هرچقدر چشم چشم کردم به جایی نرسیدم....زهرا پرسید:
-خاله دنبال کسی هستی!؟

⬆یه نگاه گذری و کلی به دور و ور انداختم و چون هیچ چیز مشکوکی ندیدم رو به زهرا که برای خرید و
دیدن پاساژ بزرگ لحظه شماری میکرد گفتم:
نه عزیزم....بیا بریم‌چون ساعت 5/11بود به اندازه ی همیشه شلوغ..
نبود...اینجوری همیشه میشه راجت تر خرید
کرد...برهی اینوه خوش حالیش دو چندان بشه گفتم:
اول کلی خرید میکنیم ...بعد میریم غذا میخریم میریم خونه....غذاهم هرچی تو خواستی همون قبول!پرید باال و گفت:
آاااخ جون‌از پله برقی باال رفتیم و وارد اولین طبقه از ماساژ شدیم .....
چشم کنجکاو زهرا همه جا میرفت...دلم
میخواست هررچی که دوست داره براش بخرم....هر چیی....کارت ارسالن هم که هیچوقت نمیشد
نگران خالی شدنش شد!!
با هم قدم میزدیم و از هرچی خوشمون میومد میخریدیمش..
بعدازکلی خرید و برای اینکه که خستگیمون در بشه رفتیم تو کافه ی خود پاساژ...دوتا آبمیوه سفارش
دادیم و همونجا نشستیم ...من که دیگه پاهام جون راه رفتن نداشتن اما از لب خحدون زهرا پیدا بود

همچنان انرژیش نیفتاده....
تلفتم که زنگ خورد نگاهمو از زهرا برداشتمو به صفحه گوشی که اسم ارسالن روش خودنمایی میکرد
نگاه انداختم...
خیلی زود تماس رو جواب دادم چون میدونستم از انتظار کشیدن خیلی خوشش نمیاد....تا گفتن الو صدای
بم مردونه اش تو گوشم پیچید:
خوبی !؟اهممم‌بیرونی!؟آره با زهرا اومدم خرید...االن هم پاساژ هستیم...اومدیم کافه‌مشکلی که پیش نیومده برات!؟نه چه مشکلی... مثال!؟حس کردم سوالش بو میده...
با تاخیر گفت:
-هیچی هیچی...برام عکس بگیرو بفرست..

⬆بی حوصله گفتم:
نمیشه نفرستم !؟بالفاصله گفت:
نه بفرست‌باشه‌مواظب خودت باش عزیزم‌تماس که قطع شد فورا.....
رفتم تو دوربین و چند تا سلفی از خودم و زهرا گرفتم....لبخند میزد و ژستهای
جورواجور میگرفت و کیف میکرد از ثبت عکسش توی گوشی..
همه ی عکسارو برای ارسالن ارسال کردم ولی سین نخورد...ظاهرا سرش خیلی شلوغ بود!!
گوشی رو گذاشتن کنار و خواستم شروع کنم به خوردن آب میوه که چشمم یه سپهر و فائزه و روزبه و
یه دختر غریبه افتاد..
دختری که گام ب گام با روزبه راه میومد و جیک تو جیک هم بودن..

#پارت_۴۷۴
شیطان مونث
ساختن یه روز نسبتا خوب برای دوتا بچه خیلی کار سختی نبود....حتی با یه شهربازی هم میشد یه
خاطره درجه یک براشون ساخت امامن سعی کردم زمان رو جوری تقسیم بندی کنم که بتونم تا اونجایی
که راه داره جاه های مختلف ببرمشون.....
شب بود که ازشون خداحافظی کردمو سوار ماشین شدم که بیام خونه....دیگه انرژی ای برای خودم
نمونده بود...خمیازه ای کشیدمو از آینه نگاهی به ماشینی که با کمی فاصله پشت سرم میومد نگاه
کردم...چون جاده خلوت بود میتونست سبقت بگیره ولی اینکارو نمیکرد.....
اهمیتی ندادم وبه رانندگیم ادامه دادم.
راستش من اونقدر خسته بودم که ذهنم سمت دیگه ای نمیرفت و به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم این
بود که برسم خونه و فقط بخوابم.....
تلفنم زنگ خورد.. درحالی که چشمم به مسیر بود دستمو دراز کردمو گوشی رد از داخل داشبورد
برداشتم ....تنها مخاطبی که داشتم ارسالن بود تنها کسی هم که بهم زنگ میزد بازم فقط خودش بود ...
تماس رو جواب دادم:

⬆بله ارسالن....توجه کردی خیلی زنگ میزنی!؟خانم با توجه االن کجایی!؟؟نزدیک خونه ام دارم میام‌منم نزدیکم میام پیشت...توهم... زود برو خونه‌چطور؟؟ چیزی شده!؟نه فقط هوا تاریک برو خونه.....

"باشه"ی آرومی گفتم و متعجب گوشی رو کنار گذاشتم...رفتارهای ارسالن یکم عجیب شده بود....دوباره
از آینه پشت سر رو نگاهی انداختم...
جز ماشینی که تو خلوتی جلده پشت سرم میومد چیز مشکوک دیگه ای به چشمم نمیخورد....با این حال
رفتار ارسالن یکم ترسونده بودم...
سرعت ماشین رو بیشتر کردم تا زودتر برسم خونه... اگه اونجا می رسیدم احساس امنیت میکردم هرچند
خود ارسالن هم گفته بود فاصله ای باهام نداره و نزدیکمه....
در هرصورت اون آتیش ترس رو انداخته بود به جون من....آخه هی ذهنم میرفت سمت نهال...نهالی که
میگفت همه چی رو به عدنان نامی میگه تا اونم بودن من تو خونه ی ارسالن رو به گوش شیخ سعودی
برسونه!
به خونه که نزدیک شدم یه نفس راحت کشیدم...
چند تابوق زدم تا ابراهیم درو باز کنه ولی خبری ازش نبود....
بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدمو دویدم سمت در....چند مشت به در زدمو همزمات ابراهیم
رو هم صدا زدم....
صدای توقع ماشین درست پشت سرم با یکم فاصله باعث شد با ترس سر به عقب بچرخونم....دعا دعا
میکردم ارسالن باشه....اگه اون میومد پیشم دلم آروم و قرص میشد ولی نبود.....
یه مرد با قد متوسط درحالی که صورتش بخاطر کاله و لبه های بالا اومده ی لباسش خیلی مشخص نبود
با قدمهایی سریع از اون طرف خیابون به سمتم اومد...

پاهام خشک شدن و نفسم تو سینه حبس شد...نمیدونم چرا حس میکردم اون آدم داره میاد سمت من.....
قلبم از ترس تند تند میتپید...نفسم تو سینه ام حبس شده بود.....
فاصله ای باقی نمونده بود که بهم برسه اما همون موقع ماشین ارسالن درست پشت سر ماشین مقابل در
ترمز کرد...به سرعت پیاده شد و همونطور که اسممو صدا میزد به سمتم دوید.....
اون غریبه با دیدن ارسالن جلوتر نیومد ولی دست برد توی جیبش وبا بیرون آوردن یه کلت کوچیک اون
رو به سمتم گرفت و شلیک کرد....

⬆همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد ....
چشمامو بستم و خودمو پذیرای مرگ کردم ولی دست ارسالن روی سینه ام نشست و درست وقتی
دبراهیم درو باز کرد پرتم کرد داخل.....
چشمام بسته بودن و جرات نمیکردم بازشون کنن....
فقط اینو حس کردم که ابراهیم دستامو گرفت و کشیدم داخل و بعد با فریاد ارسالن که ازش میخواست
دنیال اون غریبه بره از در بیرون رفت.....
هنوزم جرات نداشتم چشمامو باز کنم.....نفهمیدم چیشده و چه اتفاقی افتادا....فقط
دست لرزونمو روی تنم کشیدم که بدونم کجام تیر خورده....
با تاخیر و وقتی جایی از بدنم درد رو حس نکردم چشمامو باز کردمو نیمخیز شدم...اینبار با چشمای باز
خودم رو نگاه کردم....آب دهنمو قورت دادم و دنبال اثر تیر و رد خون گشتم.....باورم نمیشد اون تیر بی

رحم بهم اثابت نکرده باشه.....
یه نفس راحت کشیدم....
دستمو به زمین تکیه دادم و بلند شدم.....
با قدمهای لرزون رفتم بیرون.....
ارسالن ایستاده بود و انتظار ابراهیمی رو میکشید که به سمتش میومد...دست راستشو روی بازوی چپش
گذاشته بود....بازویی که همینطور بی امون خون ازش میچکید....
وحشت زده نگاهش کردم....
دویدم سمتش و با لکنت زبونی که حاصل ترس و وحشت بودگفتم:
ت...تی....تیر خوردی...!؟بدون اینکه دستشو از روی دستش زخمیش برداره گفت:
برو داخل شانار ..بروفوزیه، اژدر و یوسف اومدن بیرون.....اوناهم به....
اندازه ی من از تیر خوردن ارسالن شوکه شده
بودن.....
چند لحظه بعد ابراهیم با ماشین ارسالن اومد....پیاده شد و متاسف و نفس زنون گفت:
-نتونستم گیرشون بندازم...فرار کردن....

⬆#پارت_۴۷۵
شیطان مونث
ترس همچنان تو وجودم بود...احساس ناامنی و پریشونی میکردم...بدتر از همه اینکه ارسالن اجازه
نمیداد کسی نزدیک بشه و دستش هم بی امون خون ازش سرازیر میشد....! نمیخواست بره بیمارستان که

سوال و جواب پس بده و ظاهرا سپرده بود تا یه دکتر بیاد خونه.... اون بخاطر من تیر خورده بود و
برای اینکه من آسیب نبینم خودش رو سپر تنم کرده بود.... دلم نمیخواست برم پیشش...باید
میدیدمش....قدم زنان و آشفته رفتم سمت در اتاق...فوزیه با ظرف ودستمالهای خونی اومد بیرون و درو
بست... نگاه پر نفرتی بهم انداخت ..از اون نگاه ها که بهم میگفت مقصر تیر خوردن و آسیب دیدن
ارسالن منم... یه چند قدم از در دور شد..آهسته قرم برمیداشت زیر جلکی نگاهم میکرد که ببینه من
میخوام چیکار کنم... خواستم برم سمت در که فورا چرخید سمتم و گفت: -آقا نمیخوان کسی رو ببینن....
حرصم گرفت از این حرف....حتی اینم واسه من امرونهی میکرد...اخم کردمو گفتم: -من هرکسی
نیستم....زنشم.... اینو گفتم و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از این زن پر غرور که فکر میکرد
مالک ارسالن هست نموندم رفتم داخل.... داشت با اژدر حرف میزد و پشت سرهم سیگار
میشکید....متوجه من که شدن دیگه حرفی نزدن..... اژدرخان از روی صندلی بلند شد و گفت: -میرم و
دکتر که اومد باهاش میام.... اومد و از کنارم گذشت و رفت بیرون.... با قدمهایی آروم رفتم سمت
ارسالن ...رو به روش ایستادم و به کسی که خودش رو سپرم کرده بود تا آسیبی نبینم خیره شدم....
سیگار دیگه ای روشن کرد و مابین دو انگشتش گرفتش.....انگار اینجوری میخواست خودش رو آروم

بکنه.... پیرهن سفیدش کامال خونی شده بود.....رو به روش نشستم و اینبار دستشو نگاه کردم و بعد از
یه سکوت طوالنی گفتم: -از طرف اون شیخ اومده بودن !؟؟ چیزی نگفت.....دوست داشتم حرف
بزنه....جوابمو بده.... اما انگار اون این قصد رو نداشت.... دوباره گفتم- :من میدونستم اونا اگه بدونن
من اینجام میان سراغم....برای....برای همین ازت خواسته بودم با نهال راه بیای... بازم حرفی نزد و
چیزی نگفت....انگار ترجیح میداد به جای هر حرف و سوالو جوابی فقط سیگار بکشه... حتی از درد هم
نمی نالید و توجهی به خونی که از دستش جاری میشد نداشت.... چند دقیقه بعد ابراهیم با گرفتن اذن
ورود ،اومد داخل....ارسالن خاکستر سیگارشو تکوند و گفت: -ابراهیم- ....جانم آقا -همین حال میری
سراغش و برام پیداش میکنی... نفهمیدم مخاطبش کیه...شاید همونی که به طرفم شلیک کرده بود شایدم
نهال.... ابراهیم مطیع و اطاعت گر گفت: -چشم آقا....میارمش خدمتتون....امر دیگه ای ندارین!؟ -نه
برو.... اه لعنت به من که یه درصد حواسمو جمع نکردم...که اگه اینکارو کرده بودم الاقل میفهمیدم یه
نفر داره پشت سرم میاد.... ذهنم اونقدر درگیر خانواده ی دایی اللخصوص روزبه ودختری جوونی که
همراهیش میکرد بود که اصال به این شک نکردم که یه نفر داره تعقیبم میکنه.... وقتی دیدم اصال حرفی
نمیزنه رفتم سمتش و گفتم: -من...من نمیخواستم اینطور بشه ارسالن ...من ترسیده بودم... باالخره دهن

باز کرد و حرف زد: -تقصیر تو نبود....کسی هم که باعث و بانی اینکار بوده دیر یا زود...االن یا بعدا
جواب کارشو میبینه..... چون اون روز چندین مرتبه بهم زنگ زده بود فهمیدم حتما یه چیزی هست ....
انگار شک کرده بود....به اینکه قرار بود یه اتفاقی بیفته..... نفس عمیقی کشیدمو گفتم: -خیلی درد
داری!؟ جواب نداد.....نتونستم ساکت بمونم...چشم دوختم به زخمش و گفتم: -نمیخوای بری بیمارستان!؟
خون زیادی ازت رفته.... سرشو به عقب تکیه داد...حاضر بود درد بکشه اما خم به ابرو
نیاره....توهمون حالت نگاهی به زخم دستش انداخت و گفت-
:نه...حوصله دردسرای بعدش رو

⬆ندارم..... -آخه خون زیادی داره ازت میره.... -االن دکتر میاد...تو برو بیرون..... -میخوام پیشت
باشم.... سرس تکون داد و با نگاه به دست غرق خونش گفت: -نه ...تو برو بیرون..... همون لحظه
اژدر به همراه دکتر اومدن داخل....ارسالن اجازه نداد تو اتاق پیشش بمونم شاید چون نمیخواست زخم
دستش رو ببینم....منم خیلی لجاجت به خرج ندادم و با اینکه دلم میخواست پیشش باشم اما رفتم بیرون.....

#پارت_۴۷۶
شیطان مونث

نه خوابم میبرد و نه ارسالن اجازه میداد برم تو اتاق پیشش..... چیزی که این مدت اخیر وحشتش رو
داشتم برام پیش اومده بود....اگه تونستن تا این حد بهم نزدیک بشن و روم اسلحه بلند کنن پس دفعه های
بعدی قادر به انجام همچین کاری هستن... اون بهم هشدار داده بود ....گفته بود زندگی رو واسم جهنم
میکنه.... دستمو روی پیشونیم گذاشتم و کمرمو به عقب تکیه دادم... وقتی اون صحنه یادم میومد تنم از
ترس می لرزید... چه تضمینی هست این اتفاق دوباره نیفته! ...صدای نارگل رو که شنیدم چشمامو باز
کردم....باالی سرم ایستاده بود درحالی که یه لیوان نوشیدنی توی دستش بود ...خیلی آروم گفت :
بفرمایید خانم‌تشکر کردمو نوشیدنی خنک و خوش طعمی که خودمم.... نمیدونستم چی هست رو جرعه جرعه خوردم و
بعد گفتم :
ممنون..... جواب تشکرم رو داد و نگران پرسید: -حاال آقا خوب‌سرمو.... به چپ و راست تکون دادمو گفتم: -خودمم نمیدونم ....
چند ثانیه از گفتن این جمله نگذشته بود که اژدرخان به همراه دکتر درحالی که خیلی آروم باهم گپ
میزدن از پله ها پایین اومدن... فورا بلند شدمو رفتم سمتشون و پرسیدم :
حالش چطوره !؟؟ خوبه !؟ میتونم برم پیشش! اژدرخان رو به دکتر گفت شانار خانم هستن....همسر ارسالن! ایشونم دکتر خلعتبری هستن ...:
با تحسین نگاهم کرد و بعد گفت:
حال همسرت خوبه نگران نباش....زخمش عمیق نیست....گلوله رو هم درآوردیم....با استراحت ومراعات همچی درست میشه .....آهسته لب

زدم"ممنون" و بعد هم پله هارو باال رفتمو خودمو به اتاق

⬆رسوندم.... درو کنار زدم و رفتم داخل...دراز کشیده بود روی صندلی راحتی و چشماشو بسته بود.... با
قدمهای آروم به سمتش رفتم.... بوی سیگار میومد که تا چند دقیقه پیش مثل همیشه درحال سیگار کشیدن
بود.... بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت :
هنوز بیداری!؟مثل خودش آروم جواب دادم:
آره ....برو بخواب ....خوابم نمیومد و این حاصل تلفیق چند احساس و هزارو یه جور فکری بود که قادر نبودم از خودم دور
نگهشون دارم....بیشتر بهش نزدیک شدم و گفتم :
خوابم نمیاد.....تو خوبی!؟سرش رو یکم جا به جا کرد و گفت:
آره االن بهترم .....وقتی دید بدون هیچ حرفی دارم نگاهش میکنم انگار که سنگینی نگاه هامو حس کرده باشه ،چشماشو باز
کرد و با اشاره به کنار خودش گفت:
میخوای بیایی اینجا.....!؟ نمیخوای بخوابی.....!؟نفس عمیقی کشید و گفت:
نه.....تا وقتی ابراهیم نیاد خوابم نمیبره..... رفتم جلو و کنارش دراز کشیدمو یه جورایی خودمونزدیکش جا دادم....سرمو گذاشتم رو شونه اش که گفت :
فکر نکن چون همچین غلطی کردن بازمیتونن اینکارو بکنن....اولین اشتباه کسی که بخواد به من واطرافیان من آسیب برسونه میشه آخرین اشتباهش.....
کنجکاو گفتم :
ابراهیم و یوسف رو فرستادی دنبال کی ؟! -نیازی نیست به این چیزا فکر کنی .....میدونستم گفتن این حرف به این خاطر که نمیخواد من دچار

ترس و وحشت بشم با این حال متعجب گفتم :
اون تیر قرار بود بخوره تو سینه ی من....چطور میتونم بهش فکر نکنم!؟؟؟؟از درد یه نفس عمیق کشید.....چشماش رو هم فشار داد .....ظاهرا درد سنگینی رو داشت تحمل
میکرد..... آهسته پرسیدم:
- خیلی درد داری!؟

⬆نمیدونم راست میگفت یا دروغ اما درحال جواب گفت :
نه....مسکن زدم خوبم....فقط پلکهام هی سنگین میشن.....نمیخوام بخوابم .....بزار من برم ....تو بخواب .....خواستم بلند بشم که نگه ام داشت و گفت:
نه بمون پیشم .....تو خودت مسکنی.....بهتر از صدتا مسکن
حتی‌پلکهاش سنگین شد و صداش خسته و پژمرده و بعدهم در.....
کمتر از ثانیه مسکنش تاثیر خودش رو گذاشت
و خوابش گرفت.....

#پارت_۴۷۷
شیطان مونث
وقتی از خواب بیدارشدم ارسالن رو کنار خودم روی اون صندلی راحتی چرم ندیدم!
بلند شدم و دستپاچه نگاهی به اطرافم انداختم...هیچ جای اتاق نبود...
ناخواسته ترسیدم...نکنه بالیی سرش
اومده باشه!؟؟؟
نکنه حالش بد شده باشه....
اول رفتم و آبی به دست و صورتم بزنم تا اون پژمردگی و حالت کسل ازم

دور بشه و بعد با عجله از
اتاق بیرون رفتم.....
اولینباری بود که از سکوت راهرو و فضاهای بالا ترسیدم....همش حس
میکردم یه اتفاق بد افتاده یا
میخواد بیفته!
اولین جایی که نگاه کردم صندلی ای بود که بیشتر وقتها یوسف اونجا
مینشست اینبار اما خالی بود....
با صدای بلند شیرین رو صدا زدم:
شیرین....شیرین کجایی ....شیرین‌خیلی نگذشت که بدو بدو از.....
آشپزخونه خودش رو بهم رسوند و گفت:
-بله خانمجان....چیشده !؟؟؟

⬆نگران پرسیدم:
ارسالن کجاست!؟ چرا نمیبینمش!؟طبیعتا همچین سوالهایی رو باید از
فوزیه میپرسیدم یا حداتقل اژدر اما هیچکدوم به چشمم نخوردمو از
روی ناچاری پناه بردم به شیرین...اظهار بی اطالعی کرد و گفت:
من نمیدونم خانمجان! چرا از اژدر خان نمیپرسی....یا یوسف!؟هیچکدوم
رو نمیبینم....ببینم....نکنه اتفاقی....اه تو که اصال خبر نداری!....
دستمو تو هوا تکون دادم و بعد به سمت در رفتم.....
یوسف روی سکو ایستاده بود و با تلفن حرف میزد...به سمتش رفتم و
بیقرار و حتی قبل از اینکه
نزدیکش بشم پرسیدم:
ارسالن کجاست یوسف؟؟ نکنه اتفاقی براش افتاده‌تا چرخید سمتم....
چشمام روی صورتش ثابت موند....خشکم زد....نه امکان نداشت.....
امکان نداشت.....
چندبار پشت سرهم پلک زدم به این امید که بعد هر پلک زدنی کسی

که رو به روم ایستاده بود غیب
بشه...که من بفهمم توهم زدم....تو خیاالتم.....
اما نه...حقیقت داشت....من به اون خیره بودم و اون به من.....
هردو محو تماشای هم بودیم....چطور امکان داشت اون اینجا بیاد!؟؟؟
تمام روزای خوب و بد ،تمام لحظه های تلخ و شیرینی که باهاش تجربه کردم واسم تو لحظه تدایی
شدن.....
میدونید...بعضی وقتها ممکنه مدت زمان کمی با یه نفر باشیم....اما به اندازه ی یک عمر...به اندازه ی
یک عمر درگیرش بشیم ...
مثل همون جریان عشق 30ثانیه ای.....
و هزارو یک فلسفه ی دیگه!!!
ضربان قلبم شدید شد....دستام مشت شدن و اخمی ما بین دو ابروم نشست....لعنت به تو بوراک.....لعنت
به تمام روزای تلخی که بخاطر تو تحمل کردم....
چرخیدم که بیشتر از این باهاش چشم تو چشم نشم حتی پا بلند کردم که قدم اول رو بردارم اما تا اسممو
صدا زد نفسم تو سینه حبس شد و لرزش بدی تو تمام تنم حس کردم.....
هر حسی که بود من دوستش نداشتم....خوب یه بد داشت منو رنج میداد...ولی لعنتی....ببین چطور با
نگاه ها و طرز صدا زدنش منو آزار میداد.....
لبمو زیر دندون فشار دادم و پلکهامو روهم فشردم.....
کاش منو اینقدر آزار نده....

اصال چرا اومده اینجا....!؟ چرا !؟

چرخیدم سمتش و با عصبانیت گفتم:
چیه!؟؟ چطور روت میشه اسم منو به زبون بیاری هان!؟؟ اصال چرا برگشتی!؟ کی به تو گفته بیای‌اینجا !؟؟ هان !؟؟ نمیخوام ببینمت...
نمیخوام صداتو بشنوم....تو یه آدم نامردی...یه نامرد پس فطرت....یه عوضی تمام عیار.....یه....
بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.....
اون اولین مردی بود که با تمام وجود دوستش داشتم....با تمام وجود....بخاطرش به ارسالن خیانت
کردم....بخاطرش هی تو برجکش میزدم....بخاطرش عصبانیت اونو به جون خریدم اماحاال چی....اون
بخاطر من چیکار کرد.....؟؟
نمیدونم اشک توی چشمعام رو دید یا نه....نمیدونم متوجه بغض و نفرت توی صدام شد یا نه اما ...گفتم:
تو نفرت انگیز ترین و نامرد ترین مردی هستی که توی تمام زندگیم دیدم‌چیزی نگفت....بعنی فرصت نکرد چیزی بگه چون....
با عصبانیت از کنارش رد شدم و رفتم.....
گرچه داشتم به سمت شفیع می رفتم اما حس میکردم حتی جسمم همونجا همچنان رو به روی بوراک....
انگار اونجا جا گذاشتش بودم.....
فقط سریع قدم برمیداشتم که برسم به ارسالن و از فکر بوراک بیرون بیام.....

#پارت_۴۷۸
شیطان مونث
سرو صداهای زیادی از انباری میومد که حواس منو از بوراکی که حسابی

تحت تاثیرم قرار داده بود
پرت کرد.....
یوسف هم با یکم فاصله از در ایستاده بود و من رو که قدم قدم بهش نزدیکتر میشدم نگاه میکرد.....
نگاهی بهش انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که دستشو مقابلم گرفت و گفت:
-نمیتونید برید جلو....

⬆متعجب نگاهش کردم....اینکه نزاره برم جلو برام غیر طبیعی بود....
یعنی یه جورایی از نظر خودم
دلیلی نداشت اینکار انجام بده....
سرنو به عقب خم کردم تا بتونم تو صورتش نگاه کنم و بعد گفتم:
میخوام برم پیش ارسالن‌کامبا جدی گفت:....
نمیشه....تاکید کردن هیچکس اونجا نره‌به خودم اشاره کردمو گفتم:...
من هیچکسم !؟؟؟متاسفم...نمیتونید برید داخل‌خواستم جوابشو...
بدم که صدای داد و هوار ارسالن و بعدهم جیغ و داد یه زن به گوشم رسید....
خیلی کنجکاو بودم اونجا چه خبره ولی خب...یه غول به اسم یوسف رو به روم ایستاده بود که نمیذاشت
جلوتر برم...
حرصم گرفته بود...بعضی وقتها حس میکردم تو این خونه هیچکاره ام.....
کالفه و دست به سینه چند قدمی ازش فاصله گرفتم...سرم پر از سوال بی جواب بود...یعنی بوراک به
چه خاطر اومده بود اینجا!؟؟؟
کی توی انباری بود !؟؟ آخ که چقدر بیزار بودم از سوالهای بی جواب!.....

سر بلند کردمو از هموم فاصله به سمتی که بوراک تا چند دقیقه پیش اونجا بود نگاه کردم.....داشت تو
حیاط قدم میزد و سیگار میکشید...
بوراک و سیگار !؟؟ اون که هیچوقت اهل سیگار نبود...پس چرا االن داشت اینکارو میکرد!!؟؟
تا صدای کوبیده شدن در انبار به گوشم رسید سرمو بلند کردمو به عقب چرخیدم...خودش بود.....
مشتش خونی بود....به یوسف که رسید دستمالی ازش گرفت و خون روی دستشو پاک کردو بعدهم
دستمالو پرت کرد یه طرف و چیزهایی به یوسف گفت...
رفتم سمتش...تند تند قدم برمیداشت...پرسید:
تو اینجا چیکارمیکنی!؟بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:
ارسالن کی رو اونجا حبس کردی!؟جوابی نداد و گفت:
-دیشب خوب خوابیدی!؟

⬆همونطور که پا به پاش قدم برمیداشتم بازم بی توجه به سوالش که جنبه پیچوندن داشت پرسیدم‌دستت خونیه!؟ کی رو زدی!؟ کی رو:
داشتی اونجا میزدی؟؟؟نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:
شانارایستاد...منم ایستادم...زل زد تو چشمام و گفت:....
اگه قرار باشه تو چیزی رو بدونی بدون اینکه بپرسی خودم همچی رو بهت میگم‌پوزخند زدمو گفتم:...
و یعنی من االن نباید بعضی چیزارو بدونم!!!!....دختر خوبی باش!جواب کوتاه و مختصر و گنگی داد و بعد هم رفت داخل....
من اما همچنان همونجا ایستاده بودم ....دو باره سرمو به عقب چرخوندم و به انبار نگاه کردم....یعنی کی
اونجا بود !؟؟

داشتم گیج میشدم.
من دیگه امنیت نداشتم...من دیگه خارج از این خونه حتی نمیتونستم بی دردسر قدم بردارم....
رفتم داخل....اژدرخان داشت به ارسالن راجب زخم دستش تذکر میداد و اونم که طبق معموال اصال به
هیچی گوش نمیداد!....
سیگار میشکید و حرفهایی میزد که واسه من نامفهوم بود...
دلم میخواست منم تو جریان باشم...این مسئله ای بود که به منم ربط پیدا میکرد...
اینبار دیگه نتونستم کوتاه بیام....رفتم سمتش ...اژدرخان تنهامون گداشت...کنارش نشستم و گفتم:
میخوام بدونم کی توی انباریه!؟به چشمام زل زد و بعد جواب داد:
نهال‌هیچ فکر نمیکردم اینقدر زود جوابمو بده.....
متعجب و وحشت زده گفتم:
تو اونو آوردی تو انباری !؟؟ ارسالن ..اون االن تو انباریه!؟ تو داشتی اونو میزدی!؟؟؟یه زن رو !؟سیکارشو بین لبهاش گرفت و بعد از چندلحظه گفت:

⬆هیچوقت به هیچکس اینقدر تذکر ندادم....چندبار بهش گفتم دست از زفتارهای احمقانه اش برنداره‌شوخی بدی کرد...باید آدمش کنم.....
درست که اون منو لو داده بود و امنیت جانیم رو به خطر انداخته بود اما من اصال راضی به آزارش
نبودم.....
اون هرکاری که میکرد از سر عالقه اش به ارسالن بود.....
نکن.... ارسالن اینکارو باهاش نکن‌انگشت اشاره اشو باال آورد و...
گفت:

-تو....دخالت نکن....تمام.....

#پارت_۴۷۹
شیطان مونث

میدونستم و آگاه بودم تا مردن فاصله ای نداشتم و اگه ارسالن به موقع خودشو بهم نرسونده بود اتفاقای
بدی برام میفتاد....اتفاقایی که غیرقابل جبران و اسفناک میشدن ولی نمیدونم چرا نمیخواستم این وسط به
کس دیگه ای هم آسیب برسه...ولو اگه اون کس دشمنم باشه....یکی مثل نهال!!!
در هر صورت من باید دخالت میکردم....
گرچه با گفتم کلمه ی "تمام" مستقیم ازم خواستم صحبت کردن رو کنار بزارم اما من دستشو گرفتم و
گفتم:
ارسالن بزار بره‌متعجب نگاهم کرد و گفت:.....
چی!؟؟ بزارم بره!!؟؟ اگه نفله میشدی و میمردی میومدی توی خوابمو همینو بهم میگفتی!؟؟ میگفتی‌ارسالن بزار بره....یا اگه من می مردم میومدی سر مزارم و میگفتی ارسالن من اجازه دادم اون
بره....!!! هووووم!؟؟میدونی چیه...اگه اینکلرو میکردی اون موقع من از زیر خاک میومدم بیرون و
یکی میخوابوندم زیر گوشت....
بیشتر با حالتی نگران ودرحالی که دیگه از تحمل هر نوع دردسری عاجز بودم گفتم:

⬆ولی اگه آسیب ببینه چی؟؟ اگه دردسر بشه چی!؟دستشو با عصبانیت از توی دستم بیرون کشید و با قلدری گفت:
من خودم دردسرم‌نه...هیچوقت نمیشد باهاش درست و حسابی....
حرف زد...تو چشماش زل زدم و گفتم:
ارسالن‌تنها همین یک کلمه رو گفته بودم که انگشت اشاره اشو....
گذاشت روی لبهاش و گفت:
هیسسس! دستم درد میکنه اعصاب ندارم‌بعد هم با اخم از روی.....
صندلی بلند شد...میدونستم که بخاطر من عصبانیه...بخاطر اینکه میخواستن به من
آسیب برسونن اما من دلم نمیخواست اون وارد این دردسرای پیچیده بشه!.....
ولی انگار قرار نبود به این آسونیا و سادگیا بیخیال این موضوع بشه.....
اون صدرصد و بی شک دنبال تالفیه!
اون بلند شد رفت باال اما من ترجیح دادم برم بیرون تو حیاط....
دستامو ددر بدنم حلقه کردم و رفتم بیرون....ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت انباری...یعنی االن نهال
اونجا بود!؟؟ ارسالن چه بالیی سرش آورده بود !؟؟؟
نکنه آزارش بده !؟؟؟
شانارصدای بوراک بود....شک نداشتم....نفسم تو سینه حبس شد و....
دست و پام دچار لرزش خفیفی شدن...
جرات و توانش رو نداشتم که برگردم به عقب و پشت سرم رو نگاه کنم.....
وقتی دید من حتی به سمتش نمیچرخم دوباره گفت:
نمیخوای حتی نگام کنی!؟؟؟با عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم:
آدم نامرد تماشایی نیست!!!آه غلیظی از دهانش بیرون اومد....صورتش به بشاشی سابق نبود.... غمگینتر و آرومتر شده بود...

آهسته گفت:
هرچی بگی حق داری....حتی اگه بزنی تو گوشم‌پوزخند زدم.لعنتی !....

⬆چنان تصور وحشتناکی از روز آخری که باهم بودیم داشتم ،که حتی فکر کردن بهش هم تنمو می
لرزوند...
و حتی دل و احساسم رو....من اونقدر میخواستمش و اون.....
خواستم از کنارش بگذرم که گفت:
یه چیزایی هست که تو نمیدونی‌من هر چیزی که الزم باشه رو....
میدونم...یعنی با چشمای خودم دیدم....تو بزدل و ترسویی ....
ترسوترین‌مردی هستی که تاحاال دیدم....
سیبک گلوش آهسته باال و پایین شد...میدونم مسخره و مزخرف بود اما من تواناییش رو نداشتم که حتی
تو چشماش نداشتم....میترسیدم دوباره دلم بلرزه....میترسیدم محو اون صورت مهربون و جذاب بشم.....
شانار تنها آرزوم اینکه تو بهم فرصت حرف زدن بدی‌عصبی گفتم:....
فرصت چی بهت بدم!؟ تو اصال برای بزدلیت چه توضیحی داری!؟ چه توضیحی میتونی داشته‌باشی....!؟؟
هیچوقت اون روز رو فراموش نمیکنم....هیچوقت....
با بدترین و غمگینترین حالت ممکن گفت:
به مادرم که مقدس ترین موجود زندگیم اون روز هرچیزی که گفتم بخاطر تو بود....فقط به خاطرخودت....
از سر تعجب زیاد خندیدم...از اون خنره های تلخ و بعد گفتم:
لعنت به تو بوراک به این دروغهای کثیفت....تو اون روز جلوی ارسالن منو محکوم کردی....راست‌راست تو چشمهاش نگاه کردی و گفتی این من بودم که....

حرفمو قطع کرد و گفت:
من قسم جون مادرمو خوردم شانار....توی این کره ی خاکی فقط منم و یه مادر....این اولینباریه که‌جونش رو قسم خوردم.....
من توضیح میدم....
من باید به تو یه چیزایی رو توضیح بدم....
اینو گفت و ازم فاصله گرفت ....از پشت سر نگاهش کردم رفت کمی دور تر شروع کرد سیگار
کشیدن....
نمیدونم چیشد که پاهام شروع کردن حرکت کردن ...انگار ناخواسته داشتم به سمتش میرفتم بدون اینکه
اختیاری از خودم داشته باشم....

⬆تا بهش نزدیک شدم سیگارو از دستش قاپیدمو پرت کردم روی زمین و بعد بدون اینکه حرفی بهش بزنم
رفتم سمت خونه....
اون سیگاری نبود..
اون هیچوقت اینقدر بهم ریخته و غمگین نبود...
هیچوقت....

#پارت_۴۸۰
شیطان مونث

نارگل چیزی که ازش خواسته بودم رو برام آورد و گفت:
خانم ...چیز دیگه ای الزم ندارید!؟پرسش ناری از فکر و خیال بیرونم آورد...فکری که به کل درگیر بوراک و حرفهای گنگ و نامفهومش بود....

من نمیخواستم ببینمش ...تصورم هم این بود که هیچوقت همچین اتفاقی نمیفتاده اما انگار حاال افتاده
بود....حاال من دیدمش درحالی که میگفت خیلی چیزارو من نمیدونم و باید برام توضیح بده!.....
یه لحظه از خودم میپرسیدم اخه چرا باید توضیحاتش برام مهم باشه و لحظه ی دیگه وسوسه میشدم
چیزایی که میگفت رو بدونم!.....
روی کاناپه دراز بود و با گوشی ور میرفتم که نفهمیدم کی خوابم برد....
زمزمه های گنگی باالی سرم بیدارم کرد...تکون نخوردم تا صحبتهای ارسالن و اژدر رو بشنوم:
شانار جز خط قرمزخای من...رحم نمیکنم به کسی که بخواد بهش آسیب برسونه‌داشتن در مورد من و نهال صحبت میکردن.....
اژدرخان گفت:
همچی یه حسادت زنونه اس....بنظر من ولش کنی بره بهتره ...اصل کاری کسای دیگه ای هستن!!!-اینکارو میکنم ولی نه حاال...

⬆خیلی خب...کاری که فکر میکنی درسته همون درسته!بوراک کجاست!؟فرستادمش پیش جعفر حمزه ای!خوب خوب...کار به موقع ای بودچون صدای بسته شدن در اومد سرمو آهسته بلند کردم.اژدرخان.... رفته بود اما ارسالن داشت سیگار
روشن میکرد...وقتی اینکارو انجام داد اونم از اتاق زد بیرون....فورا بلند شدم و پشت سرش راه
افتادم.....
تعقیب و گریز سختی نبود چون خونه آروم و خلوت بود...آهسته و بافاصله قدم برمیداشتم که متوجه ام
نشه...

یه راست رفت سمت انباری...اینبار یوسف رو اون حوالی ندیدم....
خود ارسالن درو باز کرد و رفت داخل.....
دلم میخواست بدونم واقعا نهال اونجاست!؟؟ و اگه اون اونجاست دارهچه بالیی سرش میاره.....
در روی هم بود اما قفل نبود...یکمش رو با احتیاط کنار زدم تا داخل رو ببینم...
پشتش نهال به ستون چوبی بود و دستهاش هم دو طرف بسته....
صورت و بینبش خونی بود و از سرو شکل بهم ریخته و عاجزش مشخص بود حسابی از نفس افتاده.....
ارسالن رو به روش ایستاد...دیگه نتونستم صورت نهال رو ببینم....
نمیدونم چرا یه ان اون روزای بد
خودم برام یاداوری شد...
دود سیگارشو فوت کرد تو صورت نهال ....با عجز شدیدی ودرحالی که حتی انگار حتی تحمل ایستادن
رو پاهای خودش رو هم نداشت گفت:
چی از جونم میخوای عوضی...هان!؟ داری زورت رو به رخ من مبکشی امیرارسالن مرصاد...؟؟توهیچی نیستی...هیچی نیستی جز یه وحشی تمام عیار....یه عوضی....یه لعنتی....
با ته مونده ی توانش یه جیغ کشید....
ارسالن چیزی نگفت...جلوی چشماش قدم رو رفت و پشت سرهم از سیگار توی دستش کام گرفت....
نهال اینبار با گریه و بغض گفت:
دست از سرم بردار ارسالن...هرچی بخوای بهت میگم...فقط بزار برم....
ارسالن پشتش به من بود نمیتونستم صورتش رو ببینم ..اما صداشو شنیدم که گفت:
-چیزی از تو به درد من نمیخوره که بخوام بدونم....

⬆نهال با ترس و حال و احوالی پریشون و صورت رنگ پریده ای گفت:
میخوای منو بکشی!؟؟ میخوای منو بکشی ....تو میخوای اینکارو بکنی ....پدرم اگه بفهمه راحتت‌نمیزاره.....قسم میخورم....
واکنش ارسالن بعد شنیدن این حرف یه خنده بود....
دستشو تکون داد و گفت:
به درک فرستادن یکی مثل تو و هفت جد آبادت واسه من عین آب خوردن‌تو...توی کوفتی....تو چطور به خودت اجازه دادی با من.....دربیفتی....؟؟
اشک از چشمهای نهال سرازیر شد.....
با گریه گفت:
چه بالیی میخوای سرم بیاری!؟؟ هاان!؟ترس بدی توی وجودم نشست... نکنه بالیی سرش بیاره.....
اسلحه اش رو از جیبش بیرون آورد و اونو رو به روی نهال گرفت....

#پارت_۴۸۱
شیطان مونث

تا کلت توی دستش رو روبه روی پیشونی نهال گرفت درو باز کردمو و رفتم داخل...
واقعا اینکارم دست خودم نبود...اما میدونستم چی منو به اونجا هل میده...ترس از دردسر!!!
نگاه هردو به سمت من سوق پیدا کرد...اگه اینا بخوان هی کارهای همو تالفی کنن آخرش یکی از دو
طرف ضربه ی سنگینی میخوره....و از کجا معلوم که من سیبک این

هدفها نباشم!!!؟؟
شانار....چرا اومدی اینجا!؟آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

⬆نکشش!کلتش رو دور انگشتش پیچوند وبعد ثابت نگهش داشت و گفت:
زنده موندنش به ضرر طبیعت...اکسیژن رو بیخودی مصرف میکنه!....
قدم زمان رفتم سمتش ...با فاصله ی کمی رو به روش ایستادم و گفتم:
دلم نمیخواد تو یه قاتل بشی....اون اسلحه رو بزار کنار...حتی دیدنش منو میترسونه‌خونسرد جواب داد:.....
باید بمیره‌نگاهم رفت پی نهال....حتی تواین حالت و این وضعیت.....
هم با نفرت و کینه و انگار که من عشقش رو از
چنگش درآورده باشم نگاهم میکرد...دوباره سرمو به سمت ارسالن چرخوندم....
فاصله ای بینمون نمونده بود.تو چشماش دقیق شدم و لب زدم:
بزار بره...من نمیخوان تو دستت به خون کسی آلوده بشه‌کلت خوش...
دستش رو غالف ورد و بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو باال گرفت و گفت:
تو خیلی رئوفی....ولی این خصلت همیشه هم چیز خوبی نیست دختر خانم....حاال چون منو دوست‌داری نمیخوای دستم به خون اون آلوده بشه یا چون از خون...
قبل از اینکه حرفشو کامل بزنه لبهام خیلی آروم گذاشتم رو لبهاش تا حداب سوالشو بدونه...
دست سالمش رو یه طرف صورتم گذاشت و همراهیم کرد.....
فکر کنم این برای نهال بدتر از هرچیزی توی دنیا بود....اینکه شاهد همچین چیزی باشه....
حیرون و مبهوت محو تماشای من و ارسالنی بود که داشتیم ازهم لب

میگرفتیم اونم درست جلوی
چشماش.....
انگار تحمل نداشت....با نفرت نگاهمون میکرد و حرص میخورد....
فکر کنم همین شکنجه براش کافی و بس بود....
لبشو ول کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:
بزار بره....توی اتاق منتظرتم‌بدون اینکه بچرخم درحالی که خیره تو....
چشمهاش بودم،عقب عقب رفتم...
پشت دستمو روی لبهام کشیدم ...نگاه آخرو به نهال انداختم و بعداز
اونجا رفتم بیرون...
اگه میخواست خط و نشونی براش بکشه و اولتیماتیومی بهش بده دیگه
برای من مهم نبود....من فقط
میخواستم کاری کنم که از گرفتن جونش منصرف بشه ...همین ...
مابقی چیزها برام مهم نبود!!!

🔝دستامو دور بدنم حلقه کردم و رفتم سمت خونه درحالی که چشهمام
درحال جست و جوی بوراک توی
حیاط بود...
یعنی چی میخواست بهم بگه!؟
چه حرفهایی داشت که بهم بزنه!؟؟؟
دلم میخواست این فرصت رو بهش بدم....فرصت حرف زدن...میدونم
کاری که اون کرد جا واسه هیچ
حرفی باقی نذاشته بود اما خب...یه چیزی ته وجودم وادارم میکرد
اینکارو انجام بدم و بهش این فرصت
برو بدم...نمیدونم...شایدم این اجازه رو بهش ندادم....
رفتم توی اتاق، اول دوش گرفتم....یه دوش کوتاه مدت...
خودم بهش گفته بودم منتظرش میمونم تا بیاد.... رفتم سمت اتاقک

لباسها...یه لباس خواب توری قرمز
پوشیدم... بدونوهیچ لباس زیری....
با گامهای آردم به سمت آینه رفتم و مقابلش ایستادم و خودمو تو اون
لباس خواب سکسی که رنگ جیغ
قرمزی داشت برانداز کردم...
تن سفیدم توی لباس خواب توری قرمز به شدت تو چشم بود و موهای
سیاه و موج دارمم که حاال کمی
بلندتر شده بود، آزاد و رها روی شونه ها و پشت کمرم رها بودن.....
چرخ آرومی به دور خودم زدم....
سینه هام باال و پایین میشدن و باسنم تکون میخورد.....و فقط باید
انتظار اومدن ارسالم رو
میکشیدم.....صدای در که اومد رو از آینه برگردوندم....
خودش بود....
اومد داخل....از همون دور محو تماشام شد و با کمی تاخیر قدم زنان به
سمتم اومد.....رو به روم
ایستاد..دستامو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم:
باهاش چیکار کردی.....؟؟لب زد:
ولش کردم بره‌نفس راحتی کشیدم که ادامه داد:.....
از اول هم قرار نبود بکشمش فقط میخواستم بترسه همین‌اولش.....
کمی تعجب کردم ولی بعد از خودم خنده ام گرفت که چرا همچین چیزی
برام قابل حدس نبود.....!؟
پرسیدم:
یعنی واقعا نمیخواستی بکششی!؟جواب داد:

⬆نه....زنده موندن و نموندش هیچ فرقی برای من نداره!!!مکث کرد...
صورت و بدنم روبا لذت و کیف از نظر گذروند و گفت:

چقدر توی این لباس خوشگل شدی المصب.....؟؟لبخند زدم و گفتم:
واقعا !؟؟محو تماشام گفت:
اهووم....خیلی‌وقتی لبهاشو به لبهام نزدیک کردچشمامو بستم تا....
همراهیش کنم....

#پارت_۴۸۳
شیطان مونث
کنار جوی آب خم شدم...زانو زدم و سرانگشتامو توی آب خنک فرو
بردم....
نهال رفته بود...یعنی ارسالن ولش کرد....ظاهرا از اول هم نیتش تنها
این بود که یکم به تالفی کاری
کرد آزارش بده.....
جمله ی آخرش به نهال هنوز یادم....بهش گفته بود:
"هی احمق...اگه بازم هوس جفتک پرونی به سرت بزن اونقدر میکنمت
که به فاااک بری"..
احساسی که نمیدونستم تو ذهنمواز کجا نشعت میگرفت بهم میگفت
نهال رو نباید بخاطر کاری که
کرد،سرزنش کرد...اون کاری رو کرد که ممکن بود خیلی های دیگه انجام
بدن...
مثال یه نفر که یه نفر دیگه رو خیلی دوست داره...بعد میفهمه که اون
یه نفر دلش پیش کس دیگه است....
این یه حادثه است...یه حادثه ی تلخ ...تلخ تر از زهر مار...اگه من
بفهمم بوراک یه نفر دیگه رو دوست
داره چه حسی بهم دست میده!؟؟
سررمو تکون دادم تا این فکر و خیالها از سرم بپرن...

چرا باید اصال این موضوع به من ربط داشته باشه....

⬆شاناروای لعنت! بازم خودش بود!....
کمر راست کردمو بلند شدم....
دست در جیب داشت نگاهم میکرد درحالی که با چشماش مدام اطرافو می پایید...
تنها کسی که اون حوالی بود شفیع بود که قالده ی سگها توی دستش بودن و دنبال خودش میچرخوندشون
و هرازگاهی از دور مارو تماشا میکرد....
از همون فاصله تو چشمهای شفیع نگاه کردم...
اون اولین کسی بود که توی ای خونه باهاش همکالم شده بودم و بعید میدونستم آدمی باشه که بخواد
راپرت بده به ارسالن...
اون اروم بود....درست عین الکپشتی که همش سرش تو الک خودش باشه....
با این حال چه اتفاقی میفته اگه ارسالن مارو تنها باهم ببینه....چه فکری ممکنه بکنه!؟؟
دستی تو موهاش کشید و گفت:
روزی که از اینجا رفتم باخودم گفتم ایران بهترین جای دنیاست یا بدترین....!؟ گیر کردن بین بدترین وبهترین واقعا سخته و من این سختی رو تجربه کردم شانار...
وقتی عین نیروی جاذبه کشفت کردم ایران و تهران...این شهر دودی واسم شد بهترین نقطه از جهان
...و...روزی که اونجوری مجبور شدم ازت جدا بشم شد بدترین جای این کره ی خاکی....
پوزخند تلخی روی صورتم نشست و سمت چپ لبم باال رفت....طعنه

زنان گفتم:
مجبور نشدی...بزدل بودی‌سر پایین انداخت و با لحن فوق غمگینی....
گفت:
تو همیشه غیرت منو زیر پاهات لگد مال میکنی‌یه نفس عمیق....
کشید....غمگین بود....خیلی زیاد....
با تاسف و اندوه و حسرت شدیدی گفت:
شانار....من قبل از ارسالن تورو دیدم...ولی اون زودتر ازمن تورو کشید
سمت خودش‌این بزرگترین اندوه و حسرت من....بزرگترین سوال من....
از خدا...از خودم....شانار...
تو....تو باید بدونی....باید بدونی ...باید دلیل من رو بشنوی.....
بغضشو قورت داد....مکث کرد و با همون لحن که برای من دردناک بود
گفت:

⬆میدونم االن همسر ارسالنی...میدونم مال اونی....میدونم ...
میدونم.....ولی بزار دل خوش کنم به این که
بازم تصور خوبی ازم داری....
به هیچ وجه دلم نمیخواست اینقدر عاجز ببینمش...هر دختری دوست
داره مردی که دوستش داره یا حتی
حس خوبی بهش داره رو همیشه محکم و قوی و سرفراز ببین...
اما االن بوراک غمگینی و پژمرده ای رو به روی من بود که فاصله ی زیادی
با اون بوراک خندون و
مهربونی که من میشناختم داشت....
نه نه....من راضی نبودم اونو تو همچین حالتی ببینم....هرگز راضی
نبودم و نیستم....
برای همین این فرصت رو بهش دادم و گفتم:
-بگو...دلیلتو میشنوم....

#پارت_۴۸۴
شیطان مونث
کنار جوی آب خم شدم...زانو زدم و سرانگشتامو توی آب خنک فرو بردم....
نهال رفته بود...یعنی ارسالن ولش کرد....ظاهرا از اول هم نیتش تنها این بود که یکم به تالفی کاری
کرد آزارش بده.....
جمله ی آخرش به نهال هنوز یادم....بهش گفته بود:
"هی احمق...اگه بازم هوس جفتک پرونی به سرت بزن اونقدر میکنمت که به فاااک بری"..
احساسی که نمیدونستم تو ذهنمواز کجا نشعت میگرفت بهم میگفت نهال رو نباید بخاطر کاری که
کرد،سرزنش کرد...اون کاری رو کرد که ممکن بود خیلی های دیگه انجام بدن...
مثال یه نفر که یه نفر دیگه رو خیلی دوست داره...بعد میفهمه که اون یه نفر دلش پیش کس دیگه است....
این یه حادثه است...یه حادثه ی تلخ ...تلخ تر از زهر مار...اگه من بفهمم بوراک یه نفر دیگه رو دوست
داره چه حسی بهم دست میده!؟؟
سررمو تکون دادم تا این فکر و خیالها از سرم بپرن...
چرا باید اصال این موضوع به من ربط داشته باشه....

🔝شاناروای لعنت! بازم خودش بود!....
کمر راست کردمو بلند شدم....

دست در جیب داشت نگاهم میکرد درحالی که با چشماش مدام اطرافو می پایید...
تنها کسی که اون حوالی بود شفیع بود که قالده ی سگها توی دستش بودن و دنبال خودش میچرخوندشون
و هرازگاهی از دور مارو تماشا میکرد....
از همون فاصله تو چشمهای شفیع نگاه کردم...
اون اولین کسی بود که توی ای خونه باهاش همکالم شده بودم و بعید میدونستم آدمی باشه که بخواد
راپرت بده به ارسالن...
اون اروم بود....درست عین الکپشتی که همش سرش تو الک خودش باشه....
با این حال چه اتفاقی میفته اگه ارسالن مارو تنها باهم ببینه....چه فکری ممکنه بکنه!؟؟
دستی تو موهاش کشید و گفت:
روزی که از اینجا رفتم باخودم گفتم ایران بهترین جای دنیاست یا بدترین....!؟ گیر کردن بین بدترین وبهترین واقعا سخته و من این سختی رو تجربه کردم شانار...
وقتی عین نیروی جاذبه کشفت کردم ایران و تهران...این شهر دودی واسم شد بهترین نقطه از جهان
...و...روزی که اونجوری مجبور شدم ازت جدا بشم شد بدترین جای این کره ی خاکی....
پوزخند تلخی روی صورتم نشست و سمت چپ لبم باال رفت....طعنه زنان گفتم:
مجبور نشدی...بزدل بودی‌سر پایین انداخت و با لحن فوق غمگینی.... گفت:
تو همیشه غیرت منو زیر پاهات لگد مال میکنی‌یه نفس عمیق....

کشید....غمگین بود....خیلی زیاد....
با تاسف و اندوه و حسرت شدیدی گفت:
شانار....من قبل از ارسالن تورو دیدم...ولی اون زودتر ازمن تورو کشید
سمت خودش‌این بزرگترین اندوه و حسرت من....بزرگترین سوال من....
از خدا...از خودم....شانار...
تو....تو باید بدونی....باید بدونی ...باید دلیل من رو بشنوی.....
بغضشو قورت داد....مکث کرد و با همون لحن که برای من دردناک بود
گفت:

⬆میدونم االن همسر ارسالنی...میدونم مال اونی....میدونم ...
میدونم.....ولی بزار دل خوش کنم به این که
بازم تصور خوبی ازم داری....
به هیچ وجه دلم نمیخواست اینقدر عاجز ببینمش...هر دختری دوست
داره مردی که دوستش داره یا حتی
حس خوبی بهش داره رو همیشه محکم و قوی و سرفراز ببین...
اما االن بوراک غمگینی و پژمرده ای رو به روی من بود که فاصله ی زیادی
با اون بوراک خندون و
مهربونی که من میشناختم داشت....
نه نه....من راضی نبودم اونو تو همچین حالتی ببینم....هرگز راضی
نبودم و نیستم....
برای همین این فرصت رو بهش دادم و گفتم:
بگو...دلیلتو میشنوم#پارت_۴۸۵....
شیطان مونث
برای همین این فرصت رو بهش دادم و گفتم: -بگو...دلیلتو میشنوم
....چشمهاش....چشمهاش دیگه مثل
سابق نبودن...برق نمیزدن....انگار یه الیه غم رو چشمهاش بود.... چند

ثانیه ای تماشام کرد و بعد که
انگار داره یه چیز ممنوعه رو تماشا میکنه به خودش اومد و با خیره شدن
به جای دیگه ای گفت: -اگه
اون روز میگفتم من اومدم سراغت ارسالن بی برو برگرد یه گلوله تو
مغزم خالی میکرد....نه اینکه
بزرگم و صد گلوله هم تو تنم خالی کنه باز من لب از لب باز
توان دفاع نداشته باشم نه..ارسالن برادر

نمیکنم... ترس من از اتفاقهایی بود که اگه میفتاد خیلی چیزا به فنا
میرفت.... آبرو...آبروی تو
ومن....شانار...اگه من اون شب اون حرفو میزدم اون یه گلوله تو مخم
خالی میکرد...اونوقت خیلی
اتفاقها میفتاد...اون میشدقابیل....میشد قاتل برادرش....کمر مادر من
که جز من هیچکس رو توی نداره
میشکست.... من میشدم مردی که به ناموس برادرش چشم داشت...
تو میشدی فاحشه ای که برادر
شوهرش خوابیده....و ارسالن میشد قانل برادرش... شانار....اون تورو
خیلی دوست داره.... بهت گفتم
تو اومدی که خیلی اتفاقها نیفته دقیقا به همون دلیلی که گفتم...من
ترجیح میدم یه بزدل باشم اما تو دلیل
برادر کشی نشی ولقب فاحشه نگیری.... شانار.... گرچه تا سرحد مرگ
دوست دارم...گرچه اولین عشق
زندگیم بودی...گرچه روست داشتن و دوست داشته شدن رو با تو
تجربه کردم اما.... تنها و تنها فقط و
ت.....سخت
سخ...

فقط بخاطر خودت از این به بعد عین خواهرم میمونی....زن ارسالن خواهر منه... ِ
ولی.... خوشبخت بشی شانار..... رفت....رفت تا سرازیر شدن اشک از چشماش رو نبینم ولی من
دیدم.... دیدم اون قطره هایی که توی چشمش حلقه زده بودن با پلک زدنی روی صورتش سرازیر
شدن...من حتی بغض توی صداش رو هم حس کردم... چونه ام لرزید....قلبم تیر کشید....زانوهام سست
شدن ...دستمو به نرده ی پل تکیه دادم تا نیفتم و واژگون نشم
...چشمهام پر از اشک شد...دنیا دور سرم
تیره و تار شد... خدایاااا...چه وضعیتی بدتر از اینکه زن یکی دیگه باشی و دلت پیش یکی دیگه.... !؟
حرفهای آخرش هی تو سرم اکو میشدن.... همچی بین ما دفن میشه ... من میشم زن برادرش و اون میشه
... لبمو زیر دندون فشار دادمو سرمو رو به آسمون به عقب خم کردم
....خدایاااا....یا منو عاشق

⬆شوهرم کن یا کاری کن دل از اون عشق ممنوعه بکنم... دوباره کنار جوی آب زانو زدم.... خم شدم و
هی پشت سرهم آب میپاشیدم به صورتم که صدای شفیع رو از سمت راست شنیدم.... -آقا آدم
خودخواهیه....تو آقا رو دوست نداری....گاهی زور میزنی که دوستش داشته باشی...گاهی هم وانمود
میکنی دوستش داری ولی نداری...دوست داشتن که زورکی نمیشه..... اون خودخواه ...خودخواه و بی
رحم....آدمای اینجوری یه روز تقاص کارهاشونو میبینن.... شفیع عجیب

حرف میزد...خیلی عجیب.....
کمرشو خم کرد...ظرف توی دستش رو پر از آب کرد و بعدهم با گام های آروم و سر حوصله ازم دور
شد! دستمو به زمین تکیه دادم و بلند شدم.... نمیخواستم کسی سرخی چشمهام رو ببینه و از اشک ریختنم
بو ببره برای همین با سر خمیده و قدمهای سریع رفتم داخل خونه و خودموبه اتاق رسوندم.... شالمو از
سرم برداشتمو پرت کردم روی زمین..... دکمه های بلوز تنن رو دون دون باز کردم و بعد رفتم سمت
پنجره ....قلب لعنتیم دویاره داشت به بوراک فرصت میداد درحالی که اون تصمیمش رو گرفته بود و
میخواست از این به بعد براش همون زن برادر باشم..... باز نفرتم به ارسالن شعله ور شد.... اولین
مردی که دوست داشتم بوراک بود اما اون لعنتی مجبورم کرد راهی جز ازدواج باخودش نداشته باشم...
با سر و شونه های خمیده برگشتم سمت تخت ...اونجا نشستم و با اندوه به یه نقطه ی نامشخص خیره
شدم...

#پارت_۴۸۶
شیطان مونث
همه دور یک میز نشسته بودیم،جرات نداشتم مقابل ارسالن و اژدرخان به بوراک نگاه کنم..بوراکی که
حتی به صورت تصادفی هم سعی نمیکرد نگاهی بهم بندازه! یعنی واقعا از این به بعد من براش فقط

همون کسی هستم که گفت..؟؟ زن داداش!!! نکنه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه و این بهانه اش
باشه بهانه ی برای فراموش کردن من !؟
چرا با غذات بازی بازی میکنی!؟؟سرمو بلند کردمو نگاهی به ارسالن انداختم،دوباره پرسید:
اگه دوستش نداری بگم برات غذای دیگه ای بیارن!؟ سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم: -نه!خوبه!میخورم. اشتها نداشتم اما موندم و به خوردن اون غذایی که دلم نمیخواست بخورمش، ادامه
دادم..بیشتر اما دلیل اینکه نمیخواستم برم بوراک بود.میخواستم تا وقتی اون پای میز هست منم
باشم..غداشو که خورد بلند شد و گفت: -اژدرخان حاال میفهمم چرا همیشه اینقدر قبراقی...هیچکس
نمیتونه به خوبی کبری خانم غذا درست کنه..بعضی کلمات رو با لهجه حرف میزد..یه جورایی طرف
مقابلش با یکم دقت میتونست بفهم فارسی خیلی هم براش سلیس و روان نیست..البته آرزو گفته بود
بوراک تقریبا خیلی وقتها با اونا بود و به همیت خاطر انگار از اول زاده ی ایران بود.با این حال گاهی

⬆برخی از کلمات رو صحیح و روان نمیتونست تلفظ بکنه..چقدر زود غذاشو خورد و بلند شد..حاال دیگه
منم دلم نمیخواست اونجا بمونم ولی. نمیشد بلند بشم..دستمالی برداشتم و مشغول تمیز کردن چربی روی
لبهام بودم که فوزیه وارد سالن شد و گفت:-دکتر برای معاینه ی آقا اومدن اژدرخان گفت: -راهنماییش
کن توی اتاق.ماهم االن میایم...غذاشون رو خوردن و رفتن باال..اینجور

مواقع اونا باهم حرف خصوصی
زیاد میزدن برای همین ترجیح دادم برم بیرون.. بزرگترین تفریح من این روزا همین بود.قدم زدن توی
حیاطی که شبیه به یه تیکه از جنگل بود.. شالمو کشیدم جلو و چشم چرخوندم تا چیزای برای وقت
گذرونی پیدا کنم...اما...کنار جوی روی پل انگار معرکه گیری شده بود.. نارگل لب جوی نشسته بود و
برای شیرین و بوراک آواز میخوند.. قدم زنان به سمتشون رفتم..یدرا و شیرین پاهاشونو از پل چوبی
قوس دار آویزون کرده بودن و بدوناینکه حتی پلک بزنن نارگل رو تماشا میکردن و به آوازش گوش
میدادن...یه لحظه به نارگلی که بوراک محو تماشاش بودحسادت کردم.. من میدونستم خودم االن زن کس
دیگه ای هستم..میدونستم بوراک فقط میتومه برادر شوهرم باشه اما چه کنم که به هرکسی که لبخندش رو
میدید احساس حسادت میکردم.. نکنه به نارگل عالقمند بشه!؟ نکنه برای فراموشی من دل ببنده به ناری!
یا اصال هرکس دیگه! وای خدا کی منو نفرین کرده بود که افتادم تو همچین مخمصه ی فکر ای!!! تا
سرش رو بلند کرد چرخیدم که برم اما اون صدام زد و گفت: -هی شانار.. چقدر عادی صدام
میزد....یعنی واقعا اون فراموشم کرده بود...مگه میشه!؟ چرخیدم سمتشون...لبخنددزدم تا مثل خودشون
وانمود کنم همه چی برام عادیه..نارگل با اومدن من دیگه به خوندن ادامه نداد..بساط چاییشون هم که پهن
بود..بوراک گفت: -صدای نارگل خیلی آرامشبخش!نه !؟ سدمو با لبخند

تکون دادم و گفتم: -آره
موافقم...نارگل لبخندی به پهنای صورت زد و با گونه های گلگون شده و صورتی نسبتا خجالت زده با
ذوقی که حاصل تعریف و تمجیدهای بوراک بود گفت: -شما به من لطف دارین..بوراک خیلی جدی و با
عطوفت گفت: -نه این لطف نیست این اسمش واقعیت..نارگل سرشو پایین انداخت و گفت: -پس عجب
واقعیت قشنگی! نتونستم جلوی اخم نکردن خودمو بگیرم...نسبت به بوراک یه حس مالکیت احمقانه
داشتم....حسی که میگفت اون نباید به کسی غیر از من لبخند بزنه... نباید از کسی جز من تعریف
کنه...نباید هیچ دختری رو غیر من تحویل بگیره.... اه که عجب حس مزخرفی بود! شیرین دستشو باال
آورد و با اشاره به دستبند روی مچش پر ذوق و شوق گفت: -آاااات خانمجان اینو ببین....ببینش....اینو آقا
بوراک برام خریده....بوخدا این آقا بوراک لنگه نداره....برای ناری هم گردنبند خریده ..ناری نشون خانم
بده....زودباش ناری...ناری گردنبندشو که طرح یک انار کوچیک سرخ بود بهم نشون داد و با خجالت
سرشو پایین انداخت.... وای که اگه اون لحظه خون بوراک رو بهم میدادن همه رو میخوردم.... پوزخند
زدم و طعنه زنان گفتم: -دست آقا بوراک درد نکنه...ظاهرا خوب بلدن واسه خانما هدیه بخرن ..فکر کنم
متوجه طعنه ی توی کالمم شد..چون لبخند روی صورتش محو شد....به سختی نگاهشو ازم گرفت و بعد
بلند شد و گفت: -بابت چایی ممنون ناری جان...بهترین چایی ای بود که

تا حاال خوردم....خب دخترا من
دیگه تنهاتون میزارم.. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از کنارم رد شد و رفت..به محض رفتنش شیرین رو
به نارگل گفت: -دیدی دیدی گفتم اقا بوراک محشره .هم اخالقش و هم قیافه اش.. بعد هم دستاشو به حالت
دعا رو به آسمون گرفت و گفت: -آاااای خدا.قربونت برم.چی میشه یه شوهر اینجوری نصیب من بوکنی
ها قربانت شوم!؟ نیشخندی زدمو از کنارشون رد شدم رفتم..

#پارت_۴۸۷
شیطان مونث
لباس پوشیدم که برم بیرون...اعصاب موندن توی خونه رو نداشتم اونم درحالی که بوراک اونجا بود اما
به عروسی اهمیت میداد غیر من.... یه جورایی فضای خونه برام غیرقابل تحمل شده بود... میخواستم
برم بیرون که ذهنم آرومتر بشه و تحمل خیلی چیزا آسونتر بشه برام!!!
...وقتی رو به روی آینه ایستادم
و خواستم شالم رو سرم بندازم در اتاق باز شد و ارسالن اومد داخل....یه سیگار دستش بود که برخالف
همیشه گرچه خیلی ازش مونده بود اما انداختش داخل سطل کنار میز توالت و بعد اومد سمت من و
پرسید: -جایی میخوای بری!؟ شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم-
:آره....میخوام برم بیرون... کتش
رو از تن درآورد و گفت: -منتفیش کن.... هیچ دلیلی ندیدم که بخوام

همچین کاری بکنم....چرا من نباید
برم بیرون....سوال ایجاد شده توی ذهنم رو به زبون آوردم و گفتم: -چرا
من نباید برم !؟ صورتش از
سوالم درهم شد...انگار که توقع نداشته باشه همچبن سوالی بپرسم
گفت: -چی میگی شانار!؟ خودتو زدی
به نفهمی یا واقعا متوجه نشدی!؟ حالتی که اون داشت رو من هم
دچارش شده بودم.... -تو خودت
چیمیگی ارسالن!؟ آخه چرا من نباید برم بیرون!؟ به زخم دستش که
حاال و بعد از گذشت این مدت
طوالنی،تقریبا بهتر شده بود اشاره کرد و گفت: -به این دلیل !!! از کنارم
رد شد...باند دور دستش رو باز
کرد و انداخت تو سطل اشغال و رفت که لباسهاشو دربیاره.... کالفه بودم
از توی خونه موندن....با
حالتی نسبتا درمونده گفتم: -من از توی خونه موندن خسته ام...چند
هفته اس همش توی خونه ام و به
همین دلیل از ساده ترین چیزها محرومم.... دلم پوسید تو این خونه....
میدونی اصال چیه!؟ میخوام
بمیرم...بزار هرکی میخواد منو بکشه ....من که نمیتونم تا آخر عمرم
همه اش توخونه بمونم که مبادا
کسی بالیی سرم بیاره.... چیزی باخودش زمزمه کرد که خیلی برای من
قابل فهم نبود...شابد جمله ای
شبیه به این "اگه بالیی سر تو بیاد من چی میشم
"....نمیدونم....شایدم اشتباه شنیده باشم.... پیرهن و
شلوار رسمی تنش رو با یه شلوار جین آبی و به تیشرت مشکی عوض
کرد و بعد اومد سمتم..... فکر
کردم االن مسئله رو سخت میکنه و این سختی به بدوبیراه گفتن میرسه

.....ولی کامال خالف تصوراتم
عمل کرد... دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: -خودم میبرمت بیرون
....بهش خیره شدم...من فقط
نمیخواستم اینجا بمونم چون دیدن بوراک اذیتم میکرد...هواییم میکرد
وبازتابش رو هم خودم میدیدم و هم
ارسالن.... آهسته دستمو توی دستش گذاشتم و دوشادوشش از خونه
زدم بیرون.... بوراک ابنبار توی
حیاط و با دخترا نبود... نشسته بود رو صندلی و با اژدرخان شطرنج بازی
میکرد.....اونقدر غرق بازی
بود که حتی گذر ما و بیرون رفتنمون رو هم متوجه نشد. نامحسوس آه
کشیدم.... هر چی که اون روط
بهم گفت درست....اون فراموشم کرده بود..... سوار ماشین ارسالن
شدم و سرم رو به شیشه تکیه
دادم... یه موسیقی پلی کرد و با روشن کررن کولر گفت: -کجا حالت
خوب میشه....؟من میبرمت
همونجا.... نگاهی به دستش انداختم و گفتم: -دستت درد
نمیکنه!؟میخوای من رانندگی بکنم!؟ نگاهی بهش
انداخت و گفت: -نه....خوب...بهترم...خب نگفتی!؟ کجا بریم!؟ واقعا
نمیدونسنم...من فقط میخواستم از
خونه برنم بیرون...همین....برم که فکرم آروم بشه هرچند میدونستم
فقط زمانی اتفاق میفته که بوراک
بره...بره و دیگه پشت سرشو نگاه نکنه تا آرامش من برگرده-
...نمیدونم.....فرق نمیکنه.... صدای
موزیک رو کم کرد و گفت: -نمیدونی!؟ پس میخواستی کجا بری!؟؟ با
حالتی عصبی گفتم: -داری سوال
پیچم میکنی!؟؟ برخالف من اون آروم بود... شاید نمیخواست بحثی بین

خودم و خودش صورت بگیره.
.خونسرد گفت: -نه! چرا اینکارو کنم...تو میخواستی بری بیرون....خب بگو کجا میخواستی بری بیرون

⬆من ببرمت همونجا... دوباره سرمو بهش یشه تکیه دادمو گفتم: -فرق نمیکنه...هرجا دوست داشتی برو...
چیزی نگفت....تو تمام طول مسیری که نمیدونستم قراره به کجا ختم بشه بینمون سکوت بود و بس تا
اینکه ماشین رو نگه داشت و گفت: -پیاده شو.... سرمو بلند کردمو از پشت شیشه اطرافو رو نگاهی
کوتاه و گذری انداختم.... اولینبار بود همچین جایی میومدم.... انگار یه جای تفریحی بود.....نه نه...یه
کلبه بود.... یه کلبه چوبی مابین کلی دارو درخت..... فکر کنم هز اون کلیه هایی بود که معموال به
مسافرا و زوجها و اکیپهای تقریحی اجاره میدادن.... اخه اون حوالی از این چیزا زیاد بود..... دور و
اطراف رو نگاهی انداختم و پرسیدم: -اینجا کجاست !؟؟؟ اومد سمتم....
دستمو گرفت و گفت: -بیا بریم
داخل....خودت متوجه میشی....

#پارت_۴۸۸
شیطان مونث
کلید انداخت و قفل درو باز کرد بعد هم رفت داخل و لنگه ی درو برای من باز کرد و کنار رفت تا مثل
خودش برم داخل... جای خیلی دنج و قشنگی بود...یه جا دور از جاده ی

اصلی.... وارد کلبه شدم...
فضای ساده و جالبی داشت.... یه شومینه که اطرافش چندتا مبل بود... یه گلیم که وسط بود...یه سماور و
قوری....یه گنجه پر از فنجون های چینی....شبیه کلبه ی ماریال و متیو بود....لبخندی گوشه لبم
نشست.... ارسالن نشست روی تخت گوشه کلبه و بعد دوباره نگاهی به دستش انداخت.... همه جارو از
نظر گذروندم....جای بی نهایت دنج و دوست داشتنی ای بود... فقط نمیدونم اون که اینجارو سراغ داشت
چرا سعی نمیکرد منو بیاره اینجا....شاید دلیلش این بود که برای من چیزهای بزرگتری همیشه پیشنهاد
میداد....مثل سفر به کشورهای خارجی..... درحالی که من این چیزارو بیشتر دوست داشتم.... یه کلبه
دنج و آروم...دور از هیاهوی شهر... وقتی دید من اینجوری محو تماشای کلبه هستم پرسید: -ازش
خوشت میاد !؟ نگاهمو از قوری روی سماور برداشتم و گفتم: -آره...خیلی قشنگ....اینجا مال توئه....!؟
سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: -نه...ولی گاهی میام اینجا... البته خیلی وقت نیومدم... چای
درست کن بخوریم.... فکر بدی نبود.چایی یه همچین جایی میچسبید... توی یه همچین کلبه ی دنج و
خوشی... شال و مانتوم رو از سرو تنم جدا کردم و گذاشتم کنار که راحت تر باشم و بعد مشغول درست
کردن چایی شدم... حس و حال اونجا جوری بود که بودن تو این کلبه تو هر فصلی به جان و دل
میچسبید....هم پاییز و زمستون که بشینیم پای شومینه و هم بهار و

هم تابستون که هواش خنک بود و
دلچسب و گرمی داغ تابستون سوز رو نداشت.... من عشق همچین جاه
هایی بودم.... یه سیگار روشن
کرد و گذاشت الی لبهاش و بعد دراز کشید رو تخت و گفت: -یه کلبه
همینجوری...نه...یکم بزرگتر تو
یکی از روستاهای مازندران دارم....درست کنار دریا.... صبح کلی مرغابی
میبینی...ودسته دسته پرنده
ی مهاجر...کنار دریا صندلی های چوبی هست و هیزم هایی برای روشن
کردن آتیش.... پوتین های
گلی...چایی های آتیشی... غذاهای مازنی.. موسیقی مازنی...شالیزارها
....از تعریفهایی که میکرد لذت

⬆میبردم....انگار داشت بهشت رو برام توصیف میکرد.... چونه امو رو
پشتی صندلی گذاشتم و پرسیدم: -
یه روز منو میبری اونجا!؟ پک عمیقی به سیگارش زد و بعد اشاره کرد برم
سمتش.... از روی صندلی
بلند شدم و رفتم سمتش...کنارش نشستم ...دستشو بلند کرد و با
نوازش موهام گفت: -
آره...میبرمت....میبرمت و اونجا رو به تو هدیه میدم! متعجب و درحالی
که انتظار این بخشندگی رو
نداشتم گفتم: -به من !؟ اینبار به جای موهام صورتم رو نوازش کرد و
گفت: -آره به تو...مگه تو
شهریوری نیستی!؟ یکم خودمو خم کردم و سرمو گذاشتم رو سینه اش
و گفتم: -چرا هستم.... -شهریور
به دنیا اومدی....آخرین روز از شهریور درست...!؟ -آره...آخرین روز از
شهریور.... دستشو رو سرم

کشید...بوسیدم و گفت: -پس من تورو تو آخرین روز از شهریور میبرم اونجا و اونو بهت هدیه میدم.....
سرمو از رو سینه اش بلند کردمو بهش نگاه کردم...به چشمای کشیده و تنگش.... سرش رو کج کرد تا
دود سیگارش نره تو صورتم.... باور نکردنی بود که چیزی که اینطور با عالقه ازش تعریف میکنه رو
بخواد به من هدیه بده.... پرسیدم: -مگه دوستش نداری!؟ -چرا...خیلی- ...پس چرا میخوای اونجارو به
من هدیه بدی!؟ درحالی که دستشو آهسته روب سرم میکشید گفت- :من اونجارو دوست دادم اما نه بیشتر
از تو....درضمن.....آدم اگه چیزایی که دوست داره رو ببخشه محبتش واقعی...وگرنه....چیزایی که
دوست نداریم رو خوب دوست نداریم دیگه..... لبخندی گوشه لبم نشست....این یکی رو باهاش موافق
بودم.... چشمامو بستم و سرمو خم کردم تا لبهاشو ببوسم....

#پارت_۴۸۹
شیطان مونث
دو فنجون چایی ریختم...یه فنجون رو سمت ارسالن گرفتم و یکی دیگه رو خودم برداشتم... رو دسته ی
مبل کنار پنجره نشستم و بیرون رو نگاه کردم.... دلم میخواست زندگیم به حالت نرمال پیدا
کنه....میخواستم همونقدری که ارسالن دوستم داره منم دوستش داشته باشم...میخواستم از فکر بوراک
بیرون بیام....فراموش کنم گذشته رو و بچسبم به زندگیم.... شاید

اصال این یه شانس باشه...یه شانس
بزرگ....یه فرصت برای دور شدن از زندگی مزخرف گذشته.... تمام مدت
حواسش به گوشیش
بود...انگار که منتظر باشه...آره شبیه آدمهایی بود که سخت و عجوالنه
انتظار کسی رو می کشید....
نگاهمو از پنجره برداشتم و اسمشو صدا زدم: -ارسالن.... با حالتی
نزدیک به وسوسه شدن پاکت
سیگارش رو نگاه کرد و بعد نگاهشو از پاکت برداشت و گفت: -جانم!؟ -
منتظر کسی یا چیزی هستی...!؟
آره...منتظر یه خبرم.... ؛ میتونم بپرسم چی!؟ -آره میتونی - ...خب
منتظر چی هستی!؟ لبخند کمرنگی‌زد و گفت: -من گفتم میتونی بپرسی
ولی نگفتم جوابتو میدم... سرمو خم کردم و آهسته خندیدم...اون
همیشه اینکارو میکرد ..و من همیشه این کلک رو میخوردم... سرمو
بلند کردم و گفتم: -بگو منتظر چی
هستی !؟ -به موقع خودم بهت میگم...وقتی خودمم فهمیدم.... وقتی
اون همچین جوابی میداد یعنی نباید
بیشتر از این سماجت به خرج داد.... فنجون توی دستم رو کنار
گذاشتم...بلند شدم و رفتم سمتش...نشستم

⬆رو تخت و پاهامو جمع کردمو گفتم: -یه سوال دیگه بپرسم....!؟ سرشو
تکون داد: -بپرس - ....تو نهال
رو دوست داشتی درست!؟ صادقانه جواب داد: -آره دوستش داشتم...
اگه نداشتم چه دلیلی داشت باهاش
باشم...مگه میشه آدم با کسی باشه که دوستش نداره..... -اونم تورو
خیلی دوست داره...ولی بیشتر از
تو...برای همین نتونست فراموشت کنه ولی تو تونستی.... -خب این

طبیعی...و از سر دوست داشتن زیاد
نیست...از سر وابستگیه...زنها احساسی ترن...و آدمهای احساسی
وابستگیشون زیاده..... اون فقط
وابسته بود همین.... کنجکاوانه پرسیدم: -اگه دوستش داشتی چرا یه
مدت بعد ولش کردی.... نگاهشو از
گوشیش برداشت و گفت: -هیچ احد و ناسی نمیتونه اثبات کنه تو
زندگیش از هیچکس خوشش
نیومده...هر بنی بشری دست کم چندبار تو زندگیش از چند نفر
خوشش اومده....منم از نهال خوشم
اومد...تو یکی از همین مهمونی ها ودورهمی ها باهاش آشنا شدم....
ازش خوشم اومد چون تصور
متفاوتی ازش داشتم.. سلطان ناز و غرور...به مردهای دورو برش اهمیت
نمیداد....مغرور بود...مغرور
و خودشیفته....من ازش خوشم اومد یه مدت هم باهم بودیم اما بعد
فهمیدم اونی نبود که من تصور
میکردم....و کاری رو کردم که باید...کات کردیم....تموم شد رفت...حاال
اینکه اون دوست نداره فراموش
کن مشکل من نیست...مشکل خودش... دیگه چیزی در این مورد
نپرسیدم....این نوع ارتباطات خیلی
زیادن...اون راست میگفت....محال این روزا دختر یا پسری تو دوره های
مختلف زندگیش از کسی
خوشش نباد...نمونه اش خودم...یه مدت از آرمان خوشم اومد...بعدش
بوراک....بوراک....بوراک....هاااااه..... از سر و قلب من برو بیرون....برو
ودیگه برنگرد.... بلند
شدم و رفتم سمت پنجره....کوچیک بود و رو به تاریکی باز میشد
...هموم موقع یه پیامک اومد رو

گوشیش....فورا برش داشت و محتواش رو خوند و بعد نیمچه لبخندی زد و گوشی پرت کرد کنار و
گفت: -خب...دیگه الزم نیست بترسی.... کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم: -از چی!؟ -از عدنان...از شیخ
عبدالصمد... این به من مربوط میشد...مسئله ای که این روزا ازش واهمه داشتم..... رفتم سمتش و
پرسبدم: -چطور !؟ -جورباشو از پا درآورد وهمونطور که آماده میشد تا روی تخت دراز بکشه گفت: -
باهاش به توافق رسیدم...دیگه کاری باهات نداره.. باور نکردی بود... چطور ممکن بود همچین
چیزی؟؟؟لبخندی از سر ناباوری زدم و پرسبدم: -آخه چطور !؟ -حاال .....دراز کشبد روی تخت و بعد
هم گفت: -بیا بخواب.....بیاااا و بخواب و به هیچی فکر نکن.....

#پارت_۴۹۰
شیطان مونث
دراز کشید روی تخت و بعدهمگفت:
بیا بخواب...بیا و بخواب و به هیچی فکر نکن‌اینبار به حرفش گوش... دادم....
اول شمع هارو فوت کردم و بعد رفتم سمتش وکنارش دراز کشیدم.....

⬆چون تخت خیلی عریض نبود بهش چسبیدم و بعد پرسیدم:
واقعا دیگه اونا با من کاری ندارن!"نه " پر تحکمی گفت و ادامه داد:
دبگه نیاز نیست بترسی....من باهاشون به توافق رسیدم‌انگشتمو رو.... لبهاش گذاشتم و خیره به چشمهاش گفتم:

ممنون‌انگشتمو بوسید و گفت‌جایزه هم دارم !؟خندیدمو گفتم::....
نه‌چراا !؟با شوخ طبعی گفتم:...
عادت میکنی بعدا واسه هر کار خوبی جایزه میخوای‌تو گلو خندید و...
گفت:
باشه هرچی تو بگی‌بعد هم محکم بهخودش فشارم داد و لب زد:...
-شبت بخیر عزیزم...

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~
یه نفر چند ضربه آروم به کلبه زد و چند بار یاهللا گفت...چشمامو باز کردم و تو آغوش ارسالن جا به جا
شدم....اونم مثل من با اون ضربه های که با فاصله اما پشت سرهم بودن چشماشو باز کرد.
موهای ریخته شده روی چشمهامو کنار زدم و گفتم:
کیه ارسالن....!؟ کسی قرار بود بیاد....!؟از روی تخت اومد پایین و بعد گفت:
-گمونم حیدر باشه....

🔝پرسشی نگاش کردم...این اسم برای اولین بار به گوشم میخورد...
حیدر کیه!؟سینه صاف کرد و با پوشیدن کفشهاش گفت:
حیدربابا سرایدار خونه ی کار واحدی هست...این کلبه هم مال خودش
حاال که ملتفت شده بودم پرسیدم:...
نیاز هست لباس تن کنم!؟نه نمیاد داخل...راحت باش‌بعد از جواب...
دادن به سوال من و پوشیدن کفشهاش رفت سمت در بازش کرد.....
با صدای بشاشی گفت:
به به بابا حیدر....کلبه ات رو اشغال کردیم آره !؟صدای مسنی به گوشم رسید که بشدت مهربون بنظر می رسید....
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

نه بابا جان....راحت باشید...اومدم بگم براتون صبحانه آوردم....برای تو و خانمت‌چرا زحمت کشیدی بابا حیدر...میرفتم خونه میخوردم‌نه.....
اختیار داری...تو یه جورایی مهمون منی‌پس ما صبحانه رو خوردیم...
میریم دیگه‌به همین زودی!؟آره...البته شاید بعدا بازهم مزاحم...
بشیم‌قدمت رو چشم....من میریم خونه درختهارو آب بدم...خواستی...
بری در کلبه رو قفل کن و کلیدش روبزار همون جایی که برداشتی...
باشه! خیالت راحت!باالخره اومد داخل....یه نون سنگگ دستش بود و یه ظرف پالستکی که خبر از محتویاتش نداشتم....
رفت روی صندلی ای که تنه ی بریده شده ی درخت بود نشست و بعد گفت:
دست و صورتتو بشور و بیا صبحانه بخوررفتم بیرون.....دستامو ازهم...
باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم....صبح شگفت انگیزی بود...هوا ال به
الی اونهمه درخت عالی بنظر میرسید....و بماند بوی خوش طبیعت....
رفتم سمت تانکر کوچیکی که همونجا بود...شیرش رو باز کردم و آبی به دست و صورتم زدم و بعد
دوباره رفتم داخل.....

🡅رو به روی ارسالن نشستم و به صبحانه ای که برخالف همیشه مفصل نبود نگاه کردم..درست مفصل
نبود اما شدیدا باصفا بود...نون سگ....پنیر و کره محلی...مربای محلی....
ارسالن همونطور که تند تند لقمه برای خودش می گرفت گفت:
زودتر بخوریم بریم خونه....من باید نه شرکت باشم‌سرمو تکون دادم....
و شروع کردم با عجله لقمه گرفتن..سرمو باال آوردم که دستشو مقابل دهنم دیدم

درحالی که یه لقمه برام گرفته بود...بهم لبخند زدیم...دهنمو باز کردم و اون لقمه رو گذاشت دهنم.....
میخواستم تالشمو بکنم....میخواستم همونطور که بوراک فراموشم کرد منم فراموشش کنم و بچسبم به
زندگیم....
براش یه لقمه گرفتم...ازم گرفتش و با گفتم جمله ی کوتاه" با عشق" گذاشتش دهنش و خندید....
بلند شد...آخرین تیکه از کره رو الی نون گذاشتم و گفتم:
بریم‌هردو باهم از کلبه زدیم بیرون ...اون منو رسوند خونه و بعد....
خودش رفت شرکتش.....
همونجا تو حیاط موندم و سعی کردم باهمنشینی کنار کبری خانم و نارگل و شبرین اوقاتم رو بگذرونم....
انگار دورهمی دخترونه گرفته بودن....گرد هم نشسته بودن و سبزی پاک میکردن....این اولینبار بود
کبری خانمو بیرون میدیدم...معموال هر صبح که میومد اینجا ،اکثر وقتش رو توی آشپزخونه میگذروند
...و ظاهرا اینبار سنت شکنی کرده بود....

#پارت_۴۹۱
شیطان مونث
به جمعشون نزدیک شدم...سالم که کردم با لبخند و احترام نگاهم کردن....
کبری خانم گفت:
سالم عزیزجان...بیا بشین که گلمون کم بود فقط... بین شیرین و نارگل نشستم و گفتم‌گلتون که فوزیه اس ت!تا اینو گفتم هر و کر خنده:
شون به هوا رفت....کبری خانم ازمون خواست آرومتر حرف بزنیم و بعد

گفت:
-باد به گوشش برسونه داریم غیبتشو میکنیم سر هممونو از دم تیغ میگذرونه...

⬆با کنایه والبته شوخ طبعانه گفتم:
آره حتما اینکارو میکنه...درست مثل یه مرد میمونه...شایدم دوجنسه باشه‌بازهمه زدن زیر خنده!....
نارگل آهسته گفت:
تازه شوهر هم نکرده!شیرین خیلی جدی گفت:
ای بابا...شوهر کجا بود بود توهم...مگه گیر میاد...اگه شوهر بود که من االن مجرد نبودم...واال‌بوخدا....قحطیه و خشکسالی شوهره!
ناری خندید و بااشاره به شفیع که طبق معمول داشت یا جای سگارو تمیز میکرد...یا غذا بهشون میداد
...گفت:
چشماتو خوب وا کنی هست‌مثال....!؟مثال همین شفیع! چشه!؟....
شیرین ابرو باال انداخت و گفت:
برووو توهم...این شفیع هم عینهو همین سگای آقا میمونه...دیگه کسی که صبح تا شب با سگاست حتمی‌اخالقشم مثل سگ دیگه....
کبری حانم زیرجلکی یه نگاه به شفیع انداخت و گفت:
واال من تو این چندین و چندسالی که اینجا کار کردم از این بنده خدا بدی ندیدم...همه کار واسه آقامیکنه...از سگهاش هم مراقبت میکنه همیشه هم اقا ازش راضی بوده....
نارگل دستشو گذاشت زیر چونه اش گذاشت و رو به من مشتاقانه پرسید:
آقا خیلی مهربون نه شانار خانم...!؟لبخند زدم ...اگه هنوز تو گذشته بودم میگفتم نه اما حاال به زبون آوردن منصفانه نبود...ارسالم خوبی

های زیادی داشت...خوبی هایی که گاهی عیب و نقص های رفتاریشو پوشش میداد...البته هر آدمیزادی
خوبی و بدی داره....جواب دادم:
آره اون مرد خوبی!شیرین گفت:
آقا اخم که میکنه من ستون فقراتمم باهاش می لرزه‌بازهم همه زدن....
زیر خنده...نارگل گفت:

⬆ولی بنظر من آقا خیلی خوبه...ولی شفیع چیز دیگری است بهش فکر کن‌شیرین شوخی های ناری رو جدی گرفت و گفت:...
پس تو هم بیشتر به یوسف فکر کن...که همش حواسش بهته!کبری خانم که تند تند سبزی پاک میکرد و برخالف بقیه موقه اینکار ناز وادا نداشت گفت:
اووو! بوسف که به همه نظر داره ماشاهلل! سمیرا هم که اینجا بود همه ش با اون جیک تو جیک بودهمنشینی با این آدما که دنیای ساده و....
معمولی ای داشتن بد نبود...اونا خاکی و پایه و صمیمی
بودن....شیرین هم که نقل و نباتشون بود.... ولی من دیگه باید میرفتم داخل....راستش..دیشب شب خوبی
ال ارسالن داشتم...بهش ب عالی برای فراموشی بوراک....
بلند شدم و گفتم:
خب من میرم باال‌به سالمت خانمجان‌قبل از اینکه برم داخل، رفتم.....
سمت جوی آب تا دستهامو تو آب خنک فرو ببرم که حضور شفیع رو کنار
خودم حس کردم....دستکش به دست داشت و داشت ظرف غذای سگهارو تمیز میکرد...لبخندی بهش زدم
و خواستم کمر راست کنم و برم که گفت:
آقا سعی میکنه کاری کنه تو گذشته رو فراموش کنی.....گذشته

هیچوقت فراموش میشه....مثال...شماچطور میتونی روزایی که میندااختنتون تو قفس و مثل یه حیوون باهاتون رفتارمیکرد و فراموش کنید؟!
تو همون حالتی که بودم ثابت موندم...منظورش از گفتن این حرفها چی بود!؟ چرا سعی کرد تلخی
روزهای گذشته رو بهم گوشزد کنه....نگاهمو از اب زالل جوی برداشتم و به شفیع که حواسش در ظاهر
سرگرم کارهاش بود نگاه کردم....
من چیزی نپرسیدم که خودش گفت:
تو دختر باهوشی هستی...و احتماال میدونی ایناهمه بازیه.....اون بازیت دادرمزآلود حرف میزد...گنگ و نامفهوم به چیزایی اشاره میکرد که....
درکشون سخت بود...یه جورایی
داشت منو به مرتب کردن یه پازل نامنظم و بهم ریخته دعوت میکرد....
آهسته پرسیدم:
از چی حرف میزنی شفیع!؟باالخره تو چشمهام نگاه کرد و گفت:
بعضی وقتها حقیقت بهمون نزدیک اما ما یه دوربین میگیریم دستمون و دوردستهارو رو نگاه میکنیم‌منظورشو نمیفهمیدم...حرفهاش گیجم.....
میکرد....سردرگم نگاهش کردم...دوباره گفتم:
-تو یه چیزایی رو میدونی آره !؟؟

⬆چیزی نگفت....سطل توی دستشو تو آب فرو برد تا پرش کنه....نگاش کردمو گفتم:
آره من باهوشم...چندتا سرنخ بده دست این آدم باهوش تا چیزایی که میگی رو کشف کنه!....درحالی که به ظاهر سرگرم پر کردن ظرف از اب بود گفت:
آقا همیشه همه رو خر فرض میکنه....جز خودش هیچکس دیگه ای

براش مهم نیست...هیچکس دیگه‌ای...اون برای آدمای پایینتر از خودش پشیزی ارزش قائل نیست حتی....آدمای فقیر و بدبخت واسش حکم ریگ بیابون رو دارن. ریگ مفت که باید گرما ببینه و اهمیت بهش داده نشه....
اگه چیزی رو خواست به دست میاره....به هر قیمتی و اگه نخواد عین تفاله ها دورش میندازه....
بلند شد...تو چشمهام نگاه کردو لبهاشو به حرکت درآورد:
تورو دور ننداخت چون میخواستت....برای نگه داشتنت گیجت کرد...تا نفهمی هیچ دزد پولی در کارنیست...دزد.
..خودش...
.این تنها راه نگه داشتنت بود...
چشمام سیاهی رفت....نفسم قطع و وصل شد...سرمو تکون دادمو با صدای تحلیل رفته ای گفتم:
نه...این امکان نداره....ا...امک...امکان نداره....داری چرند میگی.....
پوزخند زد و از کنارم رد شد...اون منو انداحت تو یه چاه تاریک و بعد به حال خودم رهام
کرد....چطور میتونستم همچین چیزی رو باور کنم....!؟؟
سرم گیج رفت....همونجا کنار جوی آب نشستم.....
حرفهای شفیع هی تو سرم رژه می رفتن و آزارم میدادن.....بهمم ریخت....بهمم ریخت اون چند کالم
حرفش....
چطور همچین چیزی امکان داشت!
یعنی ارسالن خودش پول رو دزدیده بود ...خودش پول خودش رو برد که بتونه اینجوری با این بهونه
منو نگه داره !؟؟؟

#پارت_۴۹۳

🔝 شیطان مونث
حرفم تا نوک زبونم میومد اما ...فقط تا همینجا...
اگه واقعا تا االن همچی بازی بوده، اگه اون خودش پول رو دزدیده باشه، پس یقینا اگه من ازش بپرسم
انکارش میکنه.....
آره...حتما انکارش میکنه....
ولی اگه حقیقت داشته باشه واقعا چطور تونست همچین کاری با من بکنه، مگه من چه بدی ای درحقش
کردم...؟؟؟
چرا مسیر زندگی منو عوض کرد !؟ من میخواستم عاشقش بشم...
میخواستم دوستش داشته باشم....
دستاشو زیر بدنم برد و با درآغوش کشیدنم توی هوا بلندم کرد و همونطور که گردنمو می مکید از کاناپه
دور شد....
آهسته روی تخت درازم کرد و بازهم خیمه زد روی تنم...اینبار بوسه هاشو از شکمم شروع
کرد....زبونشو دور نافم چرخوند و همزمان کمرمو نوازش میکرد.....
تمام مدت با اخم داشتم نگاهش میکردم درحالی که ذهنم درگیر سواالت و ابهامات پیش اومده بود...
وقتی دید هیچ کاری انجام نمیدم و حتی آه و نالهنمیکنم
اسممو صدا زد....
شانار...شاناربه خودم اومدم و چشماشو نگاه کردم...پرسید:....
خوبی !؟نه خوب نبودم! شفیع به همم ریخته بود.موضوعی رو باهام در

میون گذاشته بود که درباورم
نمیگنجید....حتی نتونستم تظاهر به نرمال بودن اوضاع بکنم و آهسته گفتم:
نه خوب نیستم‌به وضوح نگرانی رو توی صورتش دیدم....از رو تنم....
بلند شد و گفت:
خوب نیستی!؟ چرا !؟؟ ببرمت دکتر؟؟ کجات درد میکنه‌نیم خیز...
شدم.....بند لباس تنم رو کشیدم باال و گفتم:
نه نیازی به دکتر نیست-میخوای بگم یه چیزی بیارن بخوری!؟....

⬆سرمو به سمتش چرخوندم...از وقتی شفیع اون حرفهارو زد و درمورد بعضی چیزها روشنم کرد حسم
یه جورایی بهش عوض شده بود....
تصور اینکه همه چیز یه بازی بوده واقعا آزار دهنده بود...
این یعنی پولی در کار نبود و اون بیخودی به من انگ دزدی زد....
بیخودی منو روسیای عالم کرد...اون دردهایی که کشیدم...تهمتهایی کهدشنیدم...طعنه و تیکه های دایی و
سپهر و بقیه....آخ چطور میتونستم اونارو فراموش کنم.....
چجوری باید از صدق و صحت داشتن این موضوع مطمئن میشدم.....؟؟
چطوری!
پرسیدم:
ارسالن‌با محبت گفت:....
جونم‌تو منو چقدر دوست داری!؟کنج لبش باال رفت....چشماشو....
تنگ کرد و پرسید:
هنوزم اینو نمیدونی...!؟ هنوزم باور نداری باارزشترین داراییم هستی !؟؟آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
میخوام بدونم.....میخوام بازم بشنوم‌نفس عمیقی کشید و گفت:.....

آره دوست دادم....خیلیم دوست دارم....بیشتر از هرکس دیگه ای توی دنیاو حاضری بخاطرم چیکار کنی!؟کامال محکم و قاطع گفت:...
هرکاری....هررر کاری....یه نشونه هایی مثل همین محکم حرف زدنش منو درمورد حقیقت داشتن‌حرفهای شفیع مطمئتر میکرد....
آره...اینکه برای داشتن من از هیچ کاری دریغ نمیکنه برای من اثبات شده بود...خیلی وقت هم اثبات شده
بود....
تو چشمهاش خیره بودم....صورتمو نوازش کرد و بعد گفت:
-تو رو باهیچی عوض نمیکنم...باهیچی...

⬆بلندشد و لبش رو ترکرد ....شونه هامو گرفت و دوباره درازم کرد رو تخت... خیمه زد رو تنم ولباهامو
به بازي گرفت ....
همزمان شلوارشو از پاش درآورد.... لبهامو خورد و بی فاصله از صورتم لب زد:
بوسمکن شانار....بوسمکن‌چندبار اینو ازم خواست ...چشمامو بستم... و بوسیدمش.....
پن نباید بی گدار به آب میزدم....باید اول مطمئن میشدمشاید شفیع دروغ گفته باشه...شاید هم نه....در هر
صورت دلممیخواست اول از همچیمطمئن بشم بعد تصمیم گیرمکه چه رفتاری با ارسالن داشته باشم.....
آلت کلفت و سف شده اش رو روي بهشتم حس کردم، مي خواستم اعتراض کنم که واردم شد و لبام هم
نمیتونستن فریادبزنن.....
دو بند لباسم رو گرفت و کشید پایین.....سینه هامزیر فشار دستهاش درد گرفته بودن...اینبار بر خالف

همیشه خشونت توی رابطه رو اصال دوست نداشتم.....
داخلم شروع کرد به تلمبه زدن، اولش اروم بود ولي بعدش خشن شد....
آه وناله هام اتاق و پرکرده بود...آه و ناله های که ناخواسته از بین لبهامبیرون میومدن....
همینطور که تلمبه میزد گفت:
_داره میاد بریزم کجا!؟؟
بحاطر تحلیل رفتم انرژیم حتی نای جواب دادن هم نداشتم و اجازه دادم هرکاری میخواد بکنه.....دوباره
لبهامو بوسید و بعد بی رمق
کنارم افتاد ....فکرمي کردم بعد اینکه خوش بگذرونه وحال کنه بهم فکرنکنه اما دستش که دورم پیچید و
صداش که توگوشم زمزمه شد فهمیدم حتی بعد خالی شدن آب کمرش هم حواسش به من هست.....
-دوست دارم شانار....دوست دارم

#پارت_۴۹۴
شیطان مونث
ارسالن که از خونه بیرون رفت منم زدم بیرون....

🔝میخواستم بیشتر با شفیع صحبت کنم آخه مطمئن بودم اون چیزای زیادی میدونه...
همه جای حیاط رو دنبالش گشتم اما نبود و در آخر مجبور شدم سراغشو از یوسف بگیرم....یوسفی که
داشت پیچ شل شده ی لوالی در انبارو سفت میکرد:

سالم‌بدون لینکه دست از کار بکشه جوابمود‌اد:....
سالم خانم‌آقا یوسف تو شفیع رو ندیدی!؟مشکوک نگاهم کرد و...
پرسید:
شفیع!؟ با شفیع چیکار دارید خانم...!؟بدون اینکه دستپاچه بشم و یا خودم گم کنم جوابی بهش دادم که از قبل آماده کرده بودم:
قرار بود بهم یاد بده چطوری با سگها دوست بشم....بهم گفت سعی میکنه راهی رو بهم نشون بده که‌ازشون نترسم...آخه من ازشون خیلی میترسم ولی دوست دارم باهاشون خوب بشم...
آهاان....نیستش االن....آقا فرستاده بودش پی کاری‌نمیدونی کی...
میاد!؟هر وقت کارش تموم بشه...حاال اینکه کی تموم بشه رو من نمیدونم‌باشه ممنون‌خواهش میشودازش فاصله گرفتم و رفتم.....
سمت صندلی های سفید رنگی که سایه بونشون شاخ و برگهای گسترده ی
درختها بود.....
اونجا نشستم و دوباره به فکر فرو رفتم...شفیع باید توضیحاتی دراین باره به من بده...حرفهای گسخته و
گریخته اش برای من قانع کننده نبود.
من حس میکردم اون چیزایی
بیشتری میدونه...
شاید اگه میخواستم آرامش حاالم پایدار بمونه نباید کنجکاوی به خرج میدادم اما چه کنم که نمیتونستم و
نمیشد بیخیال نفهمیدن همچین موضوع مهمی بشم!!!
وقتی ابراهیم درو باز کرد فهمیدم و احتمال دادم که شفیع اومده...
فورا بلند شدم...چند کیسه دستش بود و با سر خمیده و صورتی که نشون میداد باز تو الک خودش قدم
زنان جلو و جلوتر میومد....

⬆منو دید اما خیلی زود نگاهشو ازم برداشت...انگار که نه انگار اصال دیده باشه!!
چپ و راست و حتی جاو و پشت سرمو نگاه کردم و بعد رفتم به سمتش...هردو تند و سریع قدم
برمیداشتیم...اون برای اینکه از من دور بشه و من دقیقا برای اینکه بهش نزدیک بشم....
از پشت سر صداش زدم:
بمون شفیع باهات حرف دارم‌بدون اینکه برگرده و به پشت سرش....
نگاه کنه گفت:
برو خانم....دنبال من نیاکوتاه نیومدم و گفتم:...
میخوام باهات حرف بزنم...میخوام بدونم چراچرخید سمتم ،حرفمو...
برید و گفت:
شانار خانم اگه آقا بو بیره من حرفی به شما گفتم برای من خیلی بد میشه...برای شما هم بد میشه...اون‌رحم و عاطفه نداره....
همه چیز برام خنده دار شده بود...پوزخند زدم و گفت:
شفیع تو نمیتونی چند تا کد به من بدی و بعد از بهم ریختن ذهنم راحت و اسوده بری کنار...یا نبایدچیزی میگفتی یا حاال که گفتی باید سواالمو جواب بدی.....
عاجزانه نفس عمیقی کشید.از سر تاچاری و چون راه درو نداشت گفت:
خب بگو چی میخوای بدونی!؟میخوام بدونم حرفات درمورد ارسالن تا چه حد صحت داره‌کامال جدی گفت:....
علیه آقا حرف ردن سودی نداره که بخوام اینکارو بکنم....من فقط...فقط خواستم بدونی که یه چیزایی‌رو نمیدونی....تو از مایی...مثل نهال پولدار نیستی که رو کردن ذات واقعی آقا برات اهمیتی واسم نداشته
باشخ...تو مثل مایی... دلم برات میسوزه خصوصا وقای یادم میاد چه

بالیی سرت آورد...
مستاصل گفتم:
میخوام بدونم...اون همسرم...میخوام بدونم کسی که کنارشم کیه چیه
چیکارکرده باهام‌نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:.....
اینجوری نمیشه...ممکن یوسف و ابراهیم یا بقیه ببینن....میرم پیش
آلونک سگها...بیا اونجاخیلی زود رفت همونجایی که بیشتر وقتشو.....
اونجا میگذروند....برای سگها شامپو و غذا و از این خرت و
پرتها خریده بود....

⬆به همون بهانه الکی رفتم سراغش...از همون لحظه اول نداشت بیکار
بمونم و ازم خواست غذای
سگهارو که البته حاال دیگه با دیدنم زیاد واق واق نمیکردن....
کاری که گفت رو انجام دادم که همون موقع گفت:
اینجا جز اژدرخان و فوزیه کسی سراز کارای آقا درنمیاره...اما من
درآوردم...چون چندباری‌میبردمشون اینورو اونور....تیمور که نبود من
میشدم راننده....آقا تورو میخواست اما تو نمیخواستی...تو
همیشه ازش فرار میکردی...پیشتهاد اون جغد پیر بود که اینجوری
نگهت داره...که دزدیدن پوالرو
بندازه گردنت و با این بهونه نگهت داره...
ناباورانه سر تکون دادمو گفتم:
امکان نداره‌مختاری که باور کنی...یا حتی نکنی...من فقط خواستم....
تورو روشن کنم...تمام چیزایی که میدونستم بهن‌گفتم...دیگه پی من
نیا شانار خانم...منو تو دردسر نداز...من خرج چند سر عائله رو میدم....
خرج
یتیمهای ب ادر جوون مرگمو...
ظرف غذا از دستم افتاد... نمیدونستم چی رو باور کنم...حرفهای شفیع

رو یا محبتهای ارسالنو!؟ کدوم
یکی تظاهر میکرد...ارسالن یا شفیع.....
شانارخودش بود.ارسالن.دستپاچه از شفیع دور شدم و به سمتش....
رفتم.انگار تازه از سر برگشته بود...نزدیکش
که شدم گفتم:
سالم‌مشکوک نگاهم کرد و گفت:...
سالم...اونجا چیکار میکردی!؟؟نگاه پر شکاکش دستپاچه ام کرد....

#پارت_۴۹۵
شیطان مونث

⬆ارسالن آدم تیز و زرنگی بود و حتی گاهی چهره زنی و چهره خوانی هم میکرد! انگار میتونست از
صورت آدم پی به افکارش ببره...برای همین منتهای تالشمو به کار بستم تا خودمو خونسرد و آروم
نشون بدم و بعد گفتم :
میخواستم با دوستات دوست بشم‌چشماشو تنگ کرد و زبونشو تو... دهنش چرخوند..هروقت این شکلی میشد یعنی حس میکنه طرف مقابلش
داره به ریشش میخنده! و سزای کسی که همچین کاری میکنه قطعا چیرای وحستناکیه....این یعنی عبور
از خط قرمز!
و من امیدوار بودم واسه من سخت گیری به خرج نده...
پوزخند زد و گفت:
منظورت سین ،سیاکو و سیکو هست...!؟؟سرمو تکون دادمو گفتم:

آره...من فقط همین سه تا دوستتو میشناسم بقیه رو که تو افتخار آشنایی باهاشون رو نمیدی!....نیشش کج شد:
همین سه تا از همه بهترن‌از همه بهترهم که باشن من آدمیزادم.....
آدمیزاد به هممصحبتی با آدمیزاد احتیاج داره حتی اگه یه تادوست خوب به اسم سین و سیاکو و سیکو داشته باشه....
از کنارش گذشتم تا فرصت پیدا نکنه بیشتر سوال ازم بپرسه...از گوشه چشم نگاهش کردم تا واکنشش
رو ببینم...خوشبختانه پیگیر نشد ..کتش رو انداخت رو دوشش و بعد همونطور که خونسردانه قدم
برمیداشت گفت:
یه روز میفهمی همین رفقای من از تمام آدمها بهتر...از همشون‌باهم.....
رفتیم داخل، اژدر و بوراک مقابل هم نشسته بودن با کلی پرونده و کاغذ روی میز....
متوجه ما که شدن هردو باهم سرشون رو بالا گرفتن...ناخواسته نگاهم با نگاه بوراک قفل شد.....
ارسالن خیلی نامرده اگه واقعا اینکارو با من کرده باشه ...اگه مسیر زندگی منو بخاطر عالقه ی
خودخواهانه واحمقانه اش اینجوری تغییر داده باشه دیگه حتی نمیخوام کنارش بمونم.....
کتش رو به طرفم گرفت و گفت:
تو برو بالا من میام‌اون رفت سمت اژدر و بوراک و منم سمت پله....
های عریض..چند پله بالا رفتم ...دستمو رونرده ها
گذاشتم و بعد آهسته سرمو چرخوندم و عقب رو نگاه کردم....چقدر اون لحظه به اژدر و حتی ارسالن
حسادت میکردم که اونقدر راحت کنار بوراک نشستن و باهاش گپ میزنن...

⬆این چیزی بود که حسرتش یه عمر به دل من بود...تا سرش و باال گرفت و متوجه نگاه های من شد فورا
رومو برگردوندم و تند تند پله ها باال رفتم...
کت ارسالن رو آویزون کردم و بعد رفتم و مقابل آینه ایستادم و به صورت خودم نگاه کردم...
صورت و بدنم چاقتر شده بود.دلیلشم این بود که هیچ فعالیتی نداشتم و کار من همیشه یه جورایی خوردن
و خوابیدن بود و استراحت کردن....
دستمو زیر چشمام کشیدم...روی لبهام....روی پوست صورتم....مگه یه آدمیزاد قراره چقدر زنده
بمونه...چرا نباید کنار کسی باشم که خودم دوستش دارم!؟
نفرت عمیقی از ارسالن سراسر وجودم پر کرد...اون بود که نذاشت از زندگیم لذت ببرم...اون بود که
نذاشت با کسی باشم که دوستش دارم....اون بود که زندگیمو با کامم زهر کرد....
صدای بسته شدن در که اومد سرمو به سمتش چرخوند....
امشب باید همه چی رو به من بگه...همه چی رو....
رفتم سمتش و با صدای آرومی که سعی در کشش داشت گفتم:
ارسالاان‌جانم‌منو میبری اون کلبه!؟کراوتشو شل کرد و بعد گفت:...
کلبه !؟آره...بیا امشبو بریم اونجا...!؟ دلم میخواد اونجا باشم..مثل اون شب‌دستشو پشت گردنش کشید و بعد گفت:.....
مثل اینکه بودن تو اون کلبه بهت چسبیده!پورخند محوی زدم و گفتم:
خیلیییی‌کش و قوسی به بدنش داد و گفت:...
باشه...میبرمت!لبخند محو پیروزمندانه ای زدم...من خیلی سوال داشتم که امشب باید برام مشخص میشدن و هیچ جایی

بهتر از اون کلبه برای یه همچین گپی نبود....
بعداز خوردن شام سوار ماشینش شدیم و اون به سمت کلبه رفت...

⬆از همون لحظه تو ذهنم دنبال سوال گشتم...سواالیی که باید این بحث رو باهاش شروع میکردم تاحقیقت
کشف بشه...
تو راه کلید کلبه رو از پیرمرده گرفت و بهش اطالع داد که میریم اونجا.....
همزمان باهم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت کلبه.....
کلبه ای که اینبار ترسناک بود....
شبیه به کلبه ی وحشت....

#پارت_۴۹۶
شیطان مونث
باالخره سیگار کشیدنش یه روز به درد خورد...
فندکشو از جیبش درآورد و شمع هارو روشن کرد...رو تخت نشستم و بهش نگاه کردم...
آخرین شمع رو هم روشن کرد و بعد اومد کنارم نشست....
میخواست سیگار بکشه..لبخند زد و با مروز گذشته اش گفت:
بچه که بودم خودم واسه آرزو یه کلبه ساختم...یه کلبه درختی...
ساختنش طول کشید...تو نصبش هم یه‌نجار حرفه ای کمکمون کرد اما خب...اصل کاری هارو خودم انجام دادم...اون موقع 11سالم بود...یادم آرزو هرروز که از مدرسه برمیگشت تو دستش یه عالمه شمع بود...کلبه رو کرده بود شمع
بارون...هرجا نگاه میکردی شمع بود....شب که میشد چراغارو کهد خاموش میکردن ما می رفتیم تو کلبه و شمعارو روشن میکردیم....آی

می چسبید....تازه بقیه خواهران
هم تشریف فرما میشدن...روزای خوبی بود...دوستشون دارم...
یه روز برای بچمون تو حیاط یه کلبه درختی درست میکنم...خودم با دستای خودم براش میسازمش....که
شبا توش یه عالمه شمع روشن کنه.....و من تو کنارش دراز میکشیم و ستاره هارو تماشا میکنیم....
موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:
عوضش من هیچ خاطره ی قشنگی واسه تعریف کردن ندارم‌اشک تو....
چشمهام حلقه زد..بغض کردمو گفتم:
بابا و مامانم اونقدر زود مردن که من حتی به یاد ندارم کی از دستشون دادم...سر نخواستنم دعوابود...دایی پاسم میداد به عمه شوهر عمه پاسم میداد به دایی.....هه..میدونی...وقتی آدم میره مسافرت و

⬆مجبور میشه چند روزی رو خونه یکی دیگه بمونه همه اش باخودش میگه آخ که هیچ جا خونه خود آدم
نمیشه...حاال فکر کن مثل من هیچوقت خونه خودت نباشی...هیچوقت....
اشک از چشمام سرازیر شد..فکر کنم حتی ارسالن هم داشت تحت تاثیر قرار میگرفت...اینو از نگاه
هایی که فقط سنگینش رو روی خودم حس میکردم میتونستم بفهمم....بغضمو قورت دادم و با گریه گفتم:
همیشه دعوا...همیشه تشنج...همیشه فرار...همیشه نداری...همیشه بدبختی...جرو بحث با طلعت‌کتکاری با فهیمه و فائزه...زور شنیدن از روزبه...اشک بی امان از چشمام
میچکید...قلبم...دلم...احساستم ..ذهنم...خاطراتم...همه و همه به من رنج میدادن ورنجهامو برام یاداوری

میکردن...
درد های من که یکی دوتا نبودن....رنجهایی من که فقط به یه بخش از زندگیم ختم پیدا نمیکرد....
مفهوم خانواده همیشه برای من بی معنا بود...آغوش مادر...آغوش پدر...محبت مادر...محبت‌پدر....هیچوقت...هیچوقت اینا برای من تعریف نشدن چون هیچ تجسمی ازشون نداشتم...هیچوقت....
من بجای نوازش پدرم از داییم کتک میخوردم....مادرم اگه زنده بودو بهم نق میزد من غرولندهاشو به
جون میخریدمو میخندیدم اما هر طعنه ی طلعت...هرتیکه اش...هر زخمش عین نمک رو درد بود....
از خیر روشن کردن سبگارش گذشت...پاکتو گذاشت کنار و بعد دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:
من برات جبران میکنم عزیزم...من‌نذاشتم حرفش تموم بشه...محکم...
زدم زیر دستش و گفتم:
من جبران تورو نمیخوام....تووبیشتر از اونا آزارم دادی‌متعجب به.....
چشمهام خیره شد.عصبی شدن یهویی من باعث شد جا بخوره....
متعجب نگاهم کرد که گفتم:
فقط میخوام راست چیزی که قراره ازت بپرسمو بهم بگی‌مشکوک....
نگاهم کرد و گفت:
آروم باش شانار...توهرچی بپرسی من بهت میگم‌پشت دستمو زیر....
چشمهام کشیدم و گفتم:
نمیخوام چرت و پرت بشنوم‌منو آوردی اینجا که ازم اعتراف بگیری....!...
؟با همون چشما و صورت خیس و صدای پر بغض عصبانی گفتم:
من فقط میخوام راست سواالیی که تو ذهنم رو ازت بشنوم‌با اطمینان...
بهم گفت:
-تو راستشو میشنوی ...پس بپرس....

⬆اینجا بهترین جایی بود که میتونستم باهاش حرف بزنم...عهد بستم اگه اینکارو باهام نکرده باشه تاهمیشه
کنارش بمونم....دوستش داشته باشم....اما...اما اگه نه....اصال چطور میشد در اون صورت بخشیدش!؟؟
بغضمو قورت دادمو با صدای گرفته شده ای گفتم:
من میخواستم دوست داشته باشم...داشتم عاشقت میشدم....تو....
نگران گفت:
المصب حرفتو بزن....چیه که بخاطرس اینجوری بهم ریختی هاااان!؟
نفس عمیقی کشیدم و بعد از یک سکوت طوالنی گفتم....

#پارت_۴۹۷
شیطانمونث
نفس عمیقی کشیدم و بعد از یک سکوت طوالنی گفتم:
تو پوالرو دزدیدی درسته!؟تو حالت صورتش تغییری ایجاد نشد.فقط داشتِ بر و بِر نگاهم میکرد....
درست وقتی داشتم باخودم به این نتیجه می رسیدم که تنها کس و کارم ارسالن...تنها پشتیبان و تکیه گاهم
خودش...درست همون موقع همچی بهم ریخت....
با گریه گفتم:
کار تو بوده درست!؟؟؟ تو پوالرو برداشتی...خودت...وبعد سعی کردی وانمود کنی بقیه اینکاروکردن..بعدهم واسه رد گم کنی باخودم افتادی دنبال برزو سیاه....تو میدونستی من دوِست
ندارم....میدونستی مهرت به دلم ننشسته واسه همین اون نقشه ی شوم و کثیف رو ریختی....
اسممو آهسته صدا زد...جیغ کشیدم:

فقط بهم راستشو بگو....من هنوزم نتونستم رنج و عذابهاتو فراموش کنم...هنوزم اون روزای تلخ وسخت رو یادم...شکنجه هات یادم...طعنه هات...تحقیرکردنهات....فحش هات...چطور ممکن
فراموششون کنم.....
تو بیشتر از بقیه آزارم دادی...خیلی بیشتر....
چشم از چشمهام برنمیداشت...انگار داشت یه نمایش تماشا میکرد...
یه تئاتر....لحنم عاجز و درمانده
شد...مستاصل نالیدم:

⬆چرا بامن اینکارو کردی!؟ چه گناه و ظلمی درحقت کردم؟؟؟ من خودم زده ی خدا بودم تو دیگه چرازدی...!؟ هاان!؟
تنها یه چیز گفت:
شانار داری اشتباه میکنی‌از روی تخت بلندشدم...پوزخند زدم...دیوانه..
وار خندیدم و گفتم:
دروغ میگی دروغ میگی دروغ میگی‌مقابلش ایستادم...باخشم و.....
نفرت بهش خیره شدمو گفتم:
من همه چیو میدونم....همه چی رو....تو خودت اون پولهارو برداشتی و جز تو کار هیچکس دیگه ای‌نمیتونه باشه....تو اینکارو کردی که منو به دست بیاری...که یه آتو ازم داشته باشی تا واسه همیشه پیش خودت نگهم داری...
بلندشد...
سرشو به چپ و راست تکون داد و خیلی آروم گفت:
من همچین کاری نکردم شاناردلیل بیار...قانع ام کن....من هزار دلیل.... دارم که تو اینکارو کردی یه دلیل محکم بیار که اینکارو انجام‌ندادی...
قسم میخورم باور میکنم...
لب زد:

من دوست دارم...داشتم ودارم و خواهم داشت...چه دلیلی از این محکمتر....داری اشتباه میکنی‌خونسردیش...اینکه هیچ تالشی....
نمیکرد تا قانع ام کنه کار خودش نیست اینا منو بیشتر به صدق داشتن حرفهایی که ازش شنیده بودم مطمئن میکرد....
بغضی که مدام سعی در سرکوبش داشتم ترکید وبا گریه گفتم:
من نمیبخشمت ارسالن....نمیبخشمت.....نه...نمیبخشمت...من ترکت میکنم....ترکت میکنم....دیگه‌نمیخوام کنارت باشم...نمیخوام آدمی مثل تورو تحمل کنم....همه ی دوست دارمهات دروغ بود...همه اون چیزایی که تو گوشم میخوندی دروغ بود....دروغ بود.....
چند قدم اومد سمتم....سرشو تکون داد...دستاشو باال آورد و گفت:
نمیدونم کی راجبم چی گفته ولی توداری اشتباه میکنی ...شانار گوش بده‌داد زدم:....
نه تو گوش بده.....دیگه نمیخوام کنارت بمونم...میخوام درخواست طالق بدم...میخوام آواره کوچه‌خیابون بشم...میخوام اسیر چنگال گرگهای خیابونی بشم ولی دیگه کنار تو نمیمونم ...

⬆خواست به سمتم قدم برداره که در کلبه با شدت باز شد و شفیع اسلحه به دست اومد داخل....

#پارت_۴۹۸
شیطان مونث
خواست به سمتم قدم برداره که در کلبه با شدت باز شد و شفیع اسلحه به دست اومد داخل....
حیرت زده اول به خودش و بعد به اسلحه ی توی دستش خیره شدم...
حتی ارسالن هم مثل من و به شدت من از چیزی که می دید،شوکه شده

بود....
شفیع...اسلحه به دست...چطور ممکنه بود!؟؟؟
درو بست و با نفرت به ارسالن خیره شد...
همه چیز عین یه فیلم شده بود...عین یه کابوس حتی ...ارسالن به سمتم شفیع چرخید.. یه نگاه به صورت
خشمگین و اسلحه ی توی دستش انداخت و بعد گفت:
تو اینجا چه غلطی میکنی!؟شفیع پوزخند تلخی زد....دو دستی اسلحه اش رو گرفت و گفت :
چیه امیرارسالن خان نامدار....ترسیدی!؟؟واکنش ارسالن یه لبخند از سر تمسخر بود و بعد گفت:
شغاالی مثل تو ترس ندارن...فقط باید جلوشون تف انداخت‌اینو....
گفت و آب دهنشو انداخت جلوی پاهای شفیعی ای که هنوز
نمیدونستم چرا رو ارسالن اسلحه
کشیده...
کینه توزانه نگاهی به ارسالن انداخت و گفت:
هیچوقت هیچکس جز خودت برات مهم نبوده...هیچوقت....تو یه آدم خودخواه عوضی هستی که حقت‌فقط مردن و بس....
اسم مردن که اومد وسط نفسم تو سینه حبس شد...نکنه شفیع واقعا به ارسالن تیراندازی کنه!؟ دستمو رو
قلبم گذاشتم....ترس تمام وجودمو فراگرفته بود....
ارسالن بازهم خونسرد گفت:

⬆تو هم یه احمق به تمام معنایی...یه مار که نباید پرورش داده میشد....یه آشغال ...خب...بگو کی و چقدرخریدت!؟
شفیع با عصبانیت داد زد:
من نوکر خودمم...با داغ برادر رو سینه ام... برادری که بچه هاشو یتیم

کردی و زنشو تو 23سالگی‌بیوه....
چهره ارسالن متفکر شد...انگار داشت چیزی رو به خاطر میاورد...شاید داشت باخودش میگفت کی و
چه موقع چه کاری کرده که این مرد ...مردی که اینهمه سال تو خونه اش بوده حاالعزم کشتنش رو
کرده...
خود شفیع دست از کد گفتن برداشت و لب به سخن باز کرد:
حتما شجاع یادت...شجاع فخری....همونی که ده سال پاودت بود...ده سال واست جون کند...پادوییت روکرد...خونه زادیتو کرد...همونی که تو اون دعوای تن به تن سپر بالت شد...
شفیع با گریه و صدای بلندی ماباقی حرفهاشو زد:
همونی که تو حتی حاضر نشدی جنازه اشو با خودت بیاری...همونی که یه بارهم سراغ زن و بچه اشونگرفتی....
ارسالن زبونشو توی دهنش چرخوند و دستشو تو موهای کم حجمش فرو برد....انگار داشت به خاطر
میاورد چی به چی....نفس عمیقی کشید و گفت:
مرگ شجاع یه اتفاق بودشفیع بازهم با اشک داد زد:....
اون سپر بالی تو شدنتونستم نجاتش بدم...تیرخورده بود به قلبش.....
اگه میموندم خودمم می مردم‌پوزخند تلخی روی صورت شفیع نشست...
میبینی...فقط به فکر خودتی...فقط خودت...تو باعث و بانی مرگ شجاع هستی...تو باعث فالکت زنش‌و یتیمی بچه هاشی...تو...
نگاهم بین ارسالن و شفیع به گردش دراومد...اونا خودشون میدونستن دارن از چی حرف میزنن اما من
نه...من واقع گیج شده بودم...شفیع دوباره ودرحالی که همچنان اسلحه ی توی دستشو سمت ارسالن
گرفته بود گفت:

تو فقط به فکر خودتی...فقط خودت....شجاع زنده بود...نفس میکشید...ولی تو بخاطر نجات جون‌خودت اونو ول کردی....نابودت میکنم ارسالن مرصاد...داغتو رو دل مادرت میزارم همونطوری که داغ شجاع رو دل مادرم موند....

⬆نه...شک نداشتم اون شفیع شفیعی که من میشناختم نیست....
اونقدر باخشم و کینه ونفرت حرف میزد که
یقین پیدا کردم تا زهرشو نریزه نمیشینه....
ناباورانه گفتم:
شفیع تو...تواینبار اسلحه رو به سمت من گرفت:....
خفه شو...تو بدبختر از برادر منی....زنده ای و ذلیل...زنده ای و بازیچه ی دست یه آدم پست ورذل....آدمی که مثل یه خوک کثیف باهات رفتار کرد.....حالم ازت بهم میخوره وقتی که از سر ناچاری
و بیچارگی تن به زندگی کردن کنار این عوضی میدادی....
ارسالن پوزخند زد...نگاهی به من انداخت و بعد رو به شفیع کفت:
پس تو اون اراجیفو درمورد من به شانار گفتی‌شفیع با اطمینان گفت:....
تو خودتم خووب میدونی اینا اراجیف نیستن....تو به پیشنهاد اژدر خودت اون پوالرو دزدی که بتونی‌شانارو پیش خودت نگه داری...ولی دیگه کورخوندی..من حقیقت رو بهش گفتم....نمیزارم اونم مثل برادرم یه روز مفت مفت بمیره....ارسالن مرصاد....نمیدونی چقدر منتظر این لحظه بودم....منتظر
روزی که گیرت بیارم و تقاص خون برادرمو ازت بگیرم....
ارسالن نفس عمیقی کشید وگفت:
بزار شانار از اینجا بره...قول میدم باهم حرف بزنیم‌خف شو کثافت...
خفه شوصدای داد شفیع وتیری که شلیک کرد باهم ادغام شد.....
مات و مبهون به پای دست خونی ارسالان نگاه کردم....

باورم نمیشد....
اون...اون به ارسالن شلیک کردو یه تیر به بازوی چپش زد.....
ماتم برد....بدنم خشک شد و زبونم قفل....
#پارت_۴۹۹
شیطانمونث
من نمیدونم دقیقا چه اتفاقاتی توی گذشته افتاده بود که حاصلش نفرت عمیق شفیع به ارسالن بود!

⬆نگاه هاش به ارسالن اونقدر با کینه و خشم و نفرت عمیق بودن که شک نداشتم این دردسر به این راحتی
ها قابل حل نیست....
رنگ پریده و وحشت زده به دست خونی ارسالن نگاه کردم....
خودش اما خونسرد و آردم به دستش نگاه کرد وبعد گفت:
شفیع...بزار شانار بره....چیزی اگه توی اون گذشته ی لعنتی باشه که نیست باید بین من و تو حل‌بشه.....من و تو نه من و تو و شانار....
شفیع انگار که نه انگار حرفهای ارسالن رو شنیده بی توجه به این خواسته اش با همون لحن خصمانه و
دشمن ستیزش گفت:
تو بچه های برادرمو یتیم کردی....آواره شون کردی...تو مادرمو از پا انداختی...کمر پدرموشکوندی....
ارسالندستشو رو زخمش که همینطور ازش خون سرازیر شده بود گذاشت و بعدگفت:
من خیلی دنبال زن و بچه اش گشتم ولی پیداشون نکردم...از خونه قبلیشون هم رفته بودن‌شفیع باهمون ولوم صدای بلند گفت:....
آره آره نبودن....نبودن چون از اونجا انداخته بودنشون بیرون....چون این بی خانمانها آواره شدن...زن‌شجاع سکته کرد...بچه هاش بدبختی و

فالکت کشیدن و همه ی اینها تقصیر توئه...تقصیر تو...من ازت نمیگذرم ارسالن...دیگه اجازه نمیدم نفس بکشی ...دنیارو از شر آدم کثیفی مثل تو کم میکنم....
ارسالن همچنانخونسرد بودولی میتونستم بفهمم که اونم فهمیده قرار نیست همه چیز به این سادگیا رفع
بشه....
اون یه اتفاق بود...مرگ داداش تو یه اتفاق بود و من هیچ تقصیری نداشتم‌هه....دممرگ خوب چه چه میزنی‌چرا تو هیچی حالیت.....
نمیشه نفهم‌آره آره من نفهمم...من هیچی نمیفهمم...من از وقتی....
برادرم مرد نفهم شدم...تنها چیزی که من میفهمم ومیدونم اینکه تو قاتل زندگی ما هستی و درعوضش باید زندگیت گرفته بشه.....
ارسالن نمیتونست شفیع رو قانع کنه تو مرگ بردارش که من خیلی ازش چیزی نمیدونستم ،دخلی
نداشته!
از ترس زبونم قفل شده بود....
حس بدی داشتم...شک نداشتم قراره اتفاقهای بدی بیفته...و یه نمونه اش هم افتاده بود....دست خونی
ارسالن گواه این اتفاقها بود.....

⬆ته همه جرو بحث ها و بگو مگوهاشون به همون نفرت شفیع ختم شد...به چیزی که ظاهرا اینهمه سال
بخاطرش خودشو تو خونه ارسالن جا داده بود....
درحالی که ازش بیزار بود و اونو قاتل بردارش میدونست...با این حال باز بهش گفت:
شفیع.....من هیچ دخلی تو اون قضیه نداشتم...بعد مرگ شجاع هم خیلی دنبال خانواده اش گشتم تاساپورتشون کنم اما نبودن و هیچکس

هم خبری ازشون نداشت....اون اسلحه رو بده به من و برو....قول میدم کاری باهات نداشته باشم.....
شفیع بلند بلند و عین دیوونه هاشروع کرد خندبدن و بعدهم مصممتر از قبل گفت:
کور خوندی ارسالن مرصاد...کورخوندی اگه فکر کردی من بعد اینهمه سال آسون و راحت ازت‌میگذرم....نمیزارم راست راست واسه خودت بچرخی و با عشقت خوش بگذرونی اونم وقتی داداش
بیچاره ی من االن تمام تنش خوراک مورچه هاشده.....وقت خداحافظیه.....
ناباورانه به شفیع نگاه کردم ...رحم نداشتم و نمیخواست هم داشته باشه.....
به عنوان حرف آخر گفت:
تو که بمیری خیلی ها شب رو آروم میخوابن...حتی همین دختره ی بدبخت بیچاره که به زور پیش‌خودت نگهش داشتی.....خداحافظ امیرارسالن مرصاد...
وقتی برای دومین بار صدای گلوله تو فضا پیچید تمام تنم یخ کرد.....
چشمای بسته شده ام رو با وحشت باز کردم و به ارسالن نگاه کردم....
بدنش دیگه نتونست مقاومت کنه....چشماش بسته شدن و آهسته روی زمین افتاد.....
نه...امکان نداشت.....چطور یه آدممیتونست اینقدر قلب سخت و بی رحمی داشته باشه که راحت و آسون
یه آدمو بکشه...
کنج لبم به لبخندی کج شد...
ارسالن مرد !؟؟ به همین راحتی....!؟
باورم نمیشد....
#پارت_۵۰۰

شیطان مونث
نمیدونم چه مدت به بدن غرق خون ارسالن که افتاده بود کف زمین و نفس هم نمی کشید خیره شده
بودم....چند ثانیه...چند دقیقه...چند ساعت...نمیدونم.....

⬆پلک که زدم اشک از چشمام عین یه قطره بارون افتاد پایین....
ماتم برده بود از این فاجعه...از این رخداد....از این حادثه....
اینی که روی زمین واقعا ارسالن بود!؟؟؟
نه نه...باورم نمیشد...
شفیع اسلحه ی توی دستش رو پایین آورد...رو تمام صورتش عرق نشسته بود و ترس از سرو روش
میبارید..حتی حس میکردم انگشتاش دچار لرزش شدن....
آب دهنشو قورت داد...سیبک گلوش آهسته باال و پایین شد ...
نگاهشو از ارسالن برداشت و رو به من
گفت:
دنیارو از شرش خالص کردم...حاال دیگه هممون آروم میشیم‌با گریه....
گفتم:
تو چه غلطی کردی شفیع!؟ تو چیکار کردی نامرد!؟؟ از پشت خنجر میزنی؟؟ تو مردی!؟؟؟ تومردی؟؟؟تو نامردی...نامردی...
همونطور که حرف میزدم رقتم سمتش...یقه پیرهنشو چنگ زدمو با چشمهای اشکبار گفتم:
تو چیکار کردی لعنتی آشغال...!؟؟ تو کشتیش...تو اونو کشتی کثافت نامرد...نامرد...نامرد حرومزاده‌دستشو رو کتفم گذاشت وبا شدت...
زیادی به عقب پرتم کرد...اونقدر محکم که خوردم زمین و دستم آغشته به خون ارسالن شد...
با عصبانیت و نفس نفس زنون گفت:

نامرد اونه نه من....تو هیچ میدونی اون چه بالیی سر خانواده ی ما آورد!؟؟ برادر بدبخت من همش30سالش بود....تمام عمرش پادویی ارسالنو کرد...دست راستش بود...جونشو واسه ارسالن گذاشت ولی اون نامرد حتی حاضر نشد جنازه ی برادر منو از الی اون الشخورای حرومراده بیرون بکشه....نامرد
اونه که کمر پدرومادر منو شکوند...نامرد اونه که باعث و بانی خرابی خونه ی ما شد ...
با گریه داد زدم:
تو شوهرمنو کشتی...تو کشتیش نامرد...نامردعقب عقب رفت و...
گفت:
هه...شما زنها همتون احمقید...توهم احمقی...یادت رفته چه بالهایی سرت آورد!؟؟ یادت رفت چقدرآزارت داد....؟؟؟؟ولی حاال خالص شدی... قدر این خالصی و آزادی رو بدون....
چشم از من برداشت و تو چشم به هم زدنی از کلبه رفت.....
نگاهی به دست خونیم انداختم....اونقدر تو شوک بود که درعین اینکه دلم میخواست هق هق کنم باز
نمیتونستم....

🡅رفتم سمتش و کنارش زانو زدم...
زل زدم به صورتش...به چشمای بسته اش...
نه من نمیتونستم باور کنم که اون مرده....نمیتونستم...
دست خونیمو روی سینه اش گذاشتم و اسمشو صدا زدم:
ار...ارسالن...ارسالنبغضم ترکید...اینبار با گریه اسمشو صدا زدم:....
ارسالن...ارسالن توروخدا چشماتو باز کن....ارسالن...ارسالن چشماتو باز کن..ارسالاااان.....ارسالن غلط کردم...دیگه نق نمیزنم...دیگه دعوا مرافه نمیکنم...دیگه اذیتت

نمیکنم....دیگه بداخالقی نمیکنم....چشماتو باز کن....ارسالن.....
ارسالن توروخدا ....ارسالن....
اونقدر باال سرش گریه کردم که صدام گرفت....اما شیون و زاری های من آخه مگه فایده ای هم
داشت!؟...
در کلبه باز شد...سرمو به سمت در چرخوندم و با چشمای سرخ و پر اشکم به همون سمت نگاه کروم....
بوراک اومد داخل و درو پشت سرش بست....یه نگاه به من و یه نگاه حیرت زده به ارسالن انداخت.....
با صدای خش داری که به سختی از حنجره ام بلند میشد گفتم:
شفیع کشتش....شفیع به سمتش شلیک کرد....اون..اون بهش شلیک کرد....اون اینکارو باهاش کردحیرت زده به ارسالن نگاه کرد...به بدن...غرق خونش...اونم به شدت من از دیدن بدن غرق خون ارسالن
شوکه شده بود... چندبار پشت سرهم پلک زد تا به خودش اومد...
دستشو روی صورتش کشید و بعد دستپاچه اومد سمتم
دستمو گرفت و گفت:
بلند شو شانار...بلندشومقاومت کردمو گفتم:....
نمیام...نمیخوام تنهاش بزارم...دستمو کشید و گفت‌دیوونه شدی:
دختر....!؟؟ میخوای همه چیز بیفته گردن تو....بلند شو...بلندشو...
نمیتونم...نمیخوام تنهاش بزارم...نمیخوام‌دستمو محکمتر کشید...از...
کلبه کشیدم بیرون و گفت:
-موندن تو اینجا هیچ فایده ای نداره....بلندشو دختر....بلندشو....

⬆
#پارت_۵۰۱
شیطان مونث

دستمو گرفت و دنبال خودش از کلبه کشید بیرون...نگاه آشفته ام هنوز پی ارسالن بود و حتی وقتی
بوراک کشون کشون از اونجا بیرونم برد بازم داشتم کلبه رو نگاه میکردم ....شالم افتاد روی
زمین....بوراک بدون اینکه مچ دستمو رها کنه خم شد و از روی زمین برداشتنش و انداختش روی سرم
وبعد دوباره تند تند گفت: -بیا شانار...بیا...راه بیفت...راه بیفت....راه بیفت دختر. با گریه گفتم: -
ارسالن....ارسالن.....ارسالن تنهاست..... چشماش گرد شد انگار که بخواد بهم تشر بزنه تا بخودم بیام
داد زد: -دیوونه شدی!؟؟ هاان!؟ اون مرده...ارسالن مرد.... با صدای گرفته و چشمهای که کم مونده
بودن خون گریه کنن گفتم: -نه نه...نمرده...نمرده....ارسالن نمرده.... آخه مگه میشه!؟ -بله اگه دوتا
گلوله به سمت شلیک کنن - ....نامردیه اگه ولش کنم.... دوباره داد زد- :مرده مرده....اون مرده و دیگه
زنده نیست....باید بریم شانار...اگه تورو اینجا ببینن خون اون میفته گردن تو.... میفهمی!؟ راه بیفت تا
کسی مارو اینجا ندیده..... کم کم داشت صبح میشد و هر ثانیه واسه من به اندازه ی یک سال بود....حتی
یک درصد نمیتونستم بخودم بقبولونم ارسالن مرده....حتی یک درصد!!! بوراک منو سوار ماشین کزد و
بعد خودش پشت فرمون نشست و با سرعت زیادی شروع به رانندگی کرد...یه جورایی بیشتر میخواشت
زودتر از اونجا دور بشیم...از جایی که من روحمو جا گذاشته بودم.... تو راه درحالی که من عین یه

جنازه ی بی روح سرمو رو شیشه گذاشته بودمو نقطه ی نامشخصی رو نگاه میکردم گفت: -وقتی داشتی
با ارسالن بیرون می رفتی پشت پنجره داشتم باحسرت نگاهتون میکردم چون دیدنت با اون اذیتم
میکرد...خیلی زیاد... ولی حتی یک لحظه هم فکر نمیکردم اون آخرین باریه که قراره زنده ببینمش....
حالم بد شده بود واسه همین اومدم بیرون همین حوالی داشتم گشت میزدم که صدای تیر شنیدم.. مکث
کرد.نفس عمیقی کشید و بعد چشماشو مالوند و با حسرت و ناباوری گفت: -شکیل خانم وقتی این خبرو
بشنوه می میره...باورم نمیشه..ارسالن...اون...وقت مردنش نبود ...اشک از چشمام چکید.صدام باال
نمیومد...به زحمت گفتم: -میخوام برم پیش ارسالن... سعی کرد بهم بفهمونه نمیشه... -نمیشه -من میخوام
برم.... -اون دیگه مرده...رفتن تو اونجا هیچ فایده ای نداره... -برام مهم نیست ...بازم سعی کرد بهم
بفهمونه تصمیمم اشتباهه واسه همین دوباره با لحن شماتت گونه ای گفت: -لجبازی رو بزار کنار...هیچ
مدرکی وجود نداره که جز تو کس دیگه ای اونجا بوده باشه! شفیع جتما برگشته خونه و احتماال
همونطور که کسی ندید اون اومد بیرون کسی هم احتماال نمیبینه که رفته داخل...هیچ شاهدی وجود
نداره....همه چیز علیه توئه...تو با اون بودی و هیچ رد و اثری از شفیع نامرد نیست.... سرمو ار رو
شیشه برداشتم و گفتم: -من اون کارو نکردم...من نکشتمش....من نکشتمش... -من میدونم تو نکشتیش تو

میدونی نکشتیش ولی اونا که نمیدونن! میدونن!؟؟ بوراک داست میگفت.همه چیز علیه من بود..همه چیز!
ولی تقصیر من بود.من این فرصت لعنتی رو برای شفیع نامرد جور کردم.
من...من لعنتی.... خواستم با
دستهام صورتمو بپوشونم که چشمم به انگشتای خونیم افتاد...حالم بهم خورد...سرم گیج رفت و دچار
حالت تهوع شدم...دل دل که زدم بوراک ماشین رو نگه داشت و گفت-:چیشدی شانار؟؟حالت بد شده!؟؟

⬆دستمو رو دهنم گذاشتم و از ماشین رفتم بیرون...دویدم سمت لب جاده و بعد اونقدر اوق زدم تا باال
آوردم. بوراک دوید سمتم خم شد و گفت: -حالت بده!؟ ببرمت دکتر!؟
به دست خونیم اشاره کردمو گفتم: -
وقتی میبینمش حالم بد میشه -نگران نباش...االن آب میارم دستتو بشوری رفت و با یه بطری آب
برگشت.دستامو که شستم بلند شدمو دوباره سوار ماشین شدم..بدنم می لرزید.دوباره توخودم جمع شدم و
گفتم: -داری منو کجا میبری !؟ کتش رو از عقب برداشت و داد دستم و بعد جواب داد: -میبرمت خونه ی
یکی از دوستای ترکم...اینجا نیست ترکیه اس ولی کلید خونه اش دستم...میبرمت اونجا تا ببینیم بعدش
چی میشه.... کتشو رو خودم انداختم و بیشتر پاهامو جمع کردم .....این نامردی نبود !؟ اینکه من ولش
کردمو اومدم حتی اگه مرده باشه!؟ پلکهامو روهم گذاشتم و یه آه بلند کشیدم....نباید ازش میخواستم بریم
اونجا...نباید.....

#پارت_۵۰۲
شیطان مونث
نمیدونم چرا احساس لرز بهم دست داده بود. ثانیه ای ذهنم از ارسالن منحرف نمیشد و شاید همین این
حس رو تشدیدش میکرد. بوراک با یه پتو از توی اتاق بغلی بیرون اومد. پاهامو آوردم بالا و اون پتو رو
روی دوشم انداخت...تو خودم مچاله شدم.یعنی تا االن دیدنش!؟
نگاهم رفت سمت ساعت....4ظهر
بود...حتما حاال دیدنش...حتما.... بوراک رفت توی آشپزخونه و اینبار با یه فنجون قهوه برگشت...کنارم
نشست.فنجونو روی میز گذاشت و گفت: -بخورش...تو که نخوابیدی غذایی هم که گرفتم دست نخورده
باقی موندن...الاقل این قهوه رو بخور بدن سردت داغ باشه... سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم: -بنظرت
تاحاال دیدنش...؟ نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد گفت-
:نمیدونم...کسی به من زنگ نزده...اگه
دیده بودنش حتما.... حرفشو بریدم: -تقصیر من بود...من شرایطی رو فراهم کردم که شفیع بتونه نیت
شومش رو ....آاااه....لعنت به من! با اون صدای آروم و دلگرم کننده اش گفت: -اشتباه نکن شانار تو
مقصر نیستی...شفیع درهر صورت یه روز اینکارو انجام میداد...هزچند که حتی دلیلشم برای من
نامشخص... اشک از چشمم چکید: -اون همه اش از برادرش میگفت... از شجاع... -فکر کنم

بشناسمش...پس اون داداش شجاع... دماغمو باال کشیدم وگفتم: -اون به من گفت دزدی پولها کار
ارسالن...گفت ارسالن اینکارو کرده تا بتونه منو نگه داره-
...خب...درست میگفت!؟ -نمیدونم واقعا
نمیدونم...ارسالنانگیزه ی کافی واسه انجام اینکارو داشت اما نمیدونم واقعا خودش اینکارو انجام داده یا
نه... خواست دستمو لمس کنه که فورا خودمو عقب کشیدم.نمیدونم چرا اما واسم عینهو یه رفتار غریزی
بود.آخه ارسالن دوست نداشت غریبه هام لمسم کنن.... لبهاشو بهم فشرد و بعد یه نفس عمیق کشید و بعد
دستشو پس کشید و گفت: -شانار...من تو هر شرایطی پشتتم...تو هر شرایطی! بلند شد..بعد ازیه سکوت
کوتاه گفت: -من میرم...باید ببینم ارسالنو پیدا کردن یا نه....غذا خریدم و گذاشتم تو یخچال دسته کلید هم
رو اپن آشپزخونه.... فرصت مناسب گیر بیاد میام پیشت....مواظب خودت باش... دست کرد توی

🔼جیبش...یه گوشی ساده بیرون آورد و گذاشت رو میز و گفت: -بهت زنگ میزنم.... بوراک رفت و من با
چشمهای خیس رفتنشو تماشا کردم. از تنهایی میترسیدم...از این دل آشوبی و بیقراری میترسیدم...از نبود
ارسالن...از مرگش جلوی چشمای خودم... رو همون کاناپه دراز کشیدمو پتورو تا روی صورتم باال
آوردم....دلم ارسالن رو میخواست...حاضر بودم بازم کتکم بزنه اما باشه...تحقیرم کنه اما باشه...سرم
داد بزنه اما باشه...فحشم بده اما باشه....باشه ..فقط باشه... با توام...

ای غم...ای غم مبهم...هرچه هستی
باش اما باش.... پلکهام سنگین شدن انگار دیگه نمیتونستم بیشتر از این از خودم بیخوابی بکشم.
خدایا...بیا به منی که زندگیم سرتاسر درد و رنج بوده یه لطف کن...من بخوابم و چشمامو وا کنمو ببینم
کنار ارسالنم و اون زندس...لعنت به من اگه کتکم بزنه و اعتراض کنم... فحشم بده و اعتراض
کنم...تحقیرم کنه و اعتراض کنم.فقط باشه..فقط باشه همین! گوشی موبایل که زنگ خورد وحشت زده نیم
خیز شدم.... نگاهم رفت پی گوشی که ویبره میخورد و رو میز می لغزید ...دست لرزونمو به سمتش
دراز کردمو با قورت دادم آب دهنم از روی میز برداشتمش.... دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو پای
گوشم گرفتم.صدای غمگین و متاسف بوراک توی گوشم پیچید-
:متاسفم شانار... پس شد اون چیزی که
نباید میشد... -شفیع فرار کرده...و ارسالن...باورم نمیشه..خودمم باورم نمیشه... گوشی از دستم افتاد
روی زمین و هق هق من سکوت سنگین خونه رو شکست.....

#پارت_۵۰۳
شیطان مونث
حاال که از دستش داده بودم، نه اینکه عاشقش شده باشم نه...فقط فهمیده بودم همه کس من اون بود...اونی
که اگه اخ میگفتم واسه خاطرم همه کار میکرد ارسالن بود...اونی که هرچی میخواستم واسم فراهم

میکرد ارسالن بود....
اونی که تا میگفتم دلم گرفته میگفت شال و کاله کن بریم یه دوری بزنیم ارسالن بود....
اونی که بیشتر از خودش دوستم داشت ارسالن بود...
اونی که درعین بد بودن درست مثل یه کوه تکیه گاهم بود ارسالن بود.....
آره من درعین اینکه بخاطر ماجرای اون پول لعنتی ازش عصبی بودم بخاطر مرگش شوک بزرگی رو
متحمل شدم.
من...حس اون بچه ای رو داشتم که یتیم شده بود....
آره...عین کسی بودم که تازه یتیم شده باشه!
عذاب وجدان داشتم...یه عذاب وجدان بد و آزار دهنده....

⬆اگه من نمیگفتم بریم کلبه اون فرصت گیر شفیع نمیومد که تروتمیز و شیک و مجلسی جون ارسالنو
بگیره و آب هم از آب تکون نخوره....
خداییاااا....
دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار....دیگه داشتم کم میاوردم....
داشتم روانی میشدم....
صدای باز شدن در که اومد فورا از روی مبل بلند شدم.
قلبم اون چنان تند و محکم به سینه ام می کوبید که گاهی حس میکردم االن که از سینه ام میفته بیرون....
نفسم سخت باال میومد...اینهمه هیجان...ترس...دلهره...دلواپسی و وحشت و اضطراب تحملش دردناک
بود! خیلی هم دردناک بود!
بوراک اومد داخل.....

منو که دید رو به روم ایستاد و بهم زل زد....
صورتش نوید از اتفاقهای خوب نمیداد....
با قدمهای لرزون به سمتش رفتم....
جونم به لبم اومد تا باالخره پرسیدم:
مرد....!؟نفس عمیقی کشید و بعد از مکث طوالنی ای جواب داد:
تو خونه همه چیز عادی بود...یوسف و ابراهیم شطرنج بازی میکردن...
فوزیه به شیرین امرونهی‌میداد...کبری خانم غدا میپخت...ناری گالرو آب میداد....ولی...شفیع نبود....اژدرهم نبود....
امیدوار و رنجور گفتم:
پس...پس یعنی احتمال داره زنده باشه؟؟ هان؟؟ درست!؟ اگه اینجوری چرا قیافه ی تودرهم هاان؟ شایدنمرده باشه هان!؟
من پشت سرهم سوال میپرسیدمو اون فقط نگاهم میکرد...خوشحال نبود و همین بهم یاس میداد....
دلم یه جواب آرومکننده میخواست.چیزی که تسکینم بده....میخواستم بشنوم که زنده است....ولی...
بعد از یه سکوت طوالنی گفت:
من حس میکنم اون مرده...مرده که همچی آروم....که انگار نه انگار....
احتماال این سکوت باز یکی ازاون ترجیحات اژدر....شانار...ارسالن مرده....شک ندارم...وقتی امیراردالن هم مرد اوضاع همین شکلی بود...درست همینجوری....باز همچی آروم بود....همچی...کارگرا مشغول کارشون بودن و خونه
عین روزای عادی بود درحالی که نبود....
چون این اسم تازه به گوشم خورده بود آهسته و پرسشس لب زدم:

⬆امیراردالن....!؟نفس عمیقی کشید و همزمانگفت:
آره....امیراردالن...پسرعموی ارسالن....20سالش بود که مرد...تو کار

فروش مواد بود و یه روز باشرکاش زدن به تیپ و تاپ هم اونا هم جلو خونه ارسالم تیربارونش کردن....
قسم میخورم همه چیز اون روز شبیه امروز بود....
زانوهام سست شدن....بدنم بی حس شد و دنیا دور سرم چرخید و بعدش دیگه نفهمیدم چیشد و چه به سرم
اومد!
آب هایی که بوراک به صورتم می پاشید وادارم کرد چشمامو وا کنم....دل ناگرون قاشق رو توی لیوان
چرخوند و گفت:
ضعف کردی....فشارت افتاده.....نباید باخودت اینکارارو بکنی...نباید....
بیصدا اشک ریختم....کاش این اتفاقا نمیفتاد کاش....
با صدای گرفته ای گفتم:
بوراکمن...من نمیخواستم این اتفاق برای ارسالن بیفته نمیخواستم....
هیچکس همچین چیزی نمیخواست شانار....به خودت سخت نگیر....
حاال چه بالیی سر من میاد؟اینو که پرسیدم به فکر فرو رفت...از روی زمین بلند شد با نشستن روی مبل گفت:
باید بری....اگه بمونی ممکنه همه این اتفاق رو از چشم تو ببین‌ناباور....
نگاهش کردمو پرسیدم:
من....!؟؟ چرا من !؟ ولی....ولی من‌حرفمو برید:.....
آره...تو هیچ کاره ای...ولی فکر میکنی ممکنه خانواده ارسالن و یا حتی اژدر همچین فکری کنه!؟نه...قطعا نه.....
تو یه راه بیشتر نداری شانار....باید از ایران بری....
تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:
نه نه....من نمیتونم....نمیتونم.....تک و تنها...بی کس...بی پناه....
سختم...از آوارگی عاجزم‌تو چشمام زل زد و گفت:.....
-ولی من هستم....تحت هر شرایطی هستم.....

🔝شانار...ایندفعه دیگه نمیخوامجا بزنم و تنهات بزارم.....

پارت_۵۰۴
شیطان مونث
دو هفته ای میشد که توی اون خونه بودم.
دوهفته نه...بهتره بگم یک عمر...
بوراک برای اینکه مزاحمم نباشه و یه جورای توی اون خونه احساس امنیت وراحتی کنم خیلی پیشم
نمیومد .حتی خودشم برام غذا نمیاورد و سپرده بود مرتب برام بیارن.....
ظهر بود !
مثل تمام روزای گذشته اونقدر به ارسالن فکر کرده بودم که حس میکردم دارم مریض احوال میشم....
نمیتونستم بخوابم.اگر هم میخوابیدم کابوس میدیدم.کابوسایی که آزارم میدادن...اذیتم میکردن...
من مریض احوال بودمو فریادرسی نبود!
روز شب تو فکر ارسالن بودم! هر لحظع و هرثانیه...
حس عذاب وجدان داستم...همش باخودم میگفتم کاش ولش نکرده بودم کاش اون لحظات آخر کنارش می
موندم....
شاید اگه مونده بودم، اگه زنگ میردم آمبوالنس زنده می موند...
وای خدایا...این اسمش زندگیه یا جهنم...اگه زندگیه که بدون مفت هم نمی ارزه...اگه جهنم بدون که بد
میسوزونه!
زنگ در به صدا دراومد.تو این مدت گرچه فهمیده بودم همیشه همین

موقع همین ساعت پیک واسم
غذامیاره اما بارم اضطراب داشتم...
بازم استرس...
همش حس میکردم قراره اژدر همراه چندتا مامور از بیرون بیان داخل و
بعد منو باخودشون ببرن وبه
جرم قتل ارسالن بندازن تو زندون!!!
نفسم از این خیاالت و توهمات توسینه حبس شد! عرق رو پیشونیم
نشست و باز سرگیجه و حالت تهوع به
سراغم اومد.
رفتم سمت آیفون و تا وقتی تصویر پبک موتوری رو ندیدم آروم
نشدم...

⬆دستمو رو قلبم گذاشتمو یه نفس عمیق کشیدم!
درو باز کردم و غذارو ازش گرفتمو رفتم داخل...
موقع رد شدن از جلوی آینه ی توی راهرو مکث کردمو به خودم نگاهی
انداختم !
خیلی با اون شانار روزهای قلل فرق کرده بودم...زیر چسمام گود افتاده
بود...صورتم رنگ پریده شده
بود و لبهای گوشتینم پر ترک...
افسرده و ژولیده با نگاهی بی امید !
حتی صورت و بدنمم الغر شده بود...الغر و کم جون و حال!
اشک تو چشمهام جمع شد...من این وضعیتو دوست نداشتم!
رفتم سمت کاناپه دراز کشیدمو جعبه ی پیتزارو گذاشتم روی پاهام....
یه تیکه برداشتمو بعش گاز زدم...اشک دونه دونه از چشمام میچکید و
میفتاد تو جعبه....
....هی مثل دیوونه ها چند سال تکراری عصبی کننده رو از خودم

میپرسیدم!؟ که چرا منو تنها
گذاشت...چرا اینقدر من بیقرارم....چرا اون دیگه نیست....
چرا مرگش هنوز برام دور از باور....!؟
بوراک تصمیم داشت از ایران خارجم کنه ...میگفت دربدر دنبالمن تا بگیرینم....حالم خوش نبود چون پام
تو این قضیه گیر بودو چه میخواستم چه نمیخواستم اگه دستشون بهم می رسید اوضام خیت میشد!
امابرام سخت بود...سخت بود اینجوری برم..ارسالن...من فقط دلم ارسالنو میخواست.همون لعنتی
بداخالق دست بزن دار....
من میخواستمش با همه ی اخالقای گهش میخواستمش نه اینکه چون که دوستش داشتم...چون بهش نیاز
دلشتم ولی نه....
حاال دیگه اون نیست و منم باید برم....آره من باید برم..حالم بد شد..
تیکه ی پیتزارو پرت کردم تو جعبه
و بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی! سرگیجه و حالت تهوع امونمو بریدهبود...بی میلی و بی اشتهایی
هم که شده بود قوز باالی قوز!
آخه که چقدر حالم بد بود اونقدری که دستمو به دیوار تکیه دادمو تا تونستم بیامو به زحمت خودمو به
کاناپه برسونم...حالم بد بود...خیلی بد بود....بدنم بیجون شد و تنم یخ....
چشمام سیاهی رفت...پلکهام روهم افتاد که صدای بوراک به گوشم رسید :
شانار...شانار....شانار باتوام‌میخواستم جوابشو بدم اما نمیتونستم.....
لبهام ازهم باز نمیشدن...حتی تصویرخودش روهم مات می دیدم...

دستمو گرفت و گفت:
-واای خدایا...عین یخ میمونی...

⬆بی فوت وقت بغلم کرد و بدوبدو از خونه زد بیرون...
در ماشینو هرجورشده باز کرد و صندلی های عقب درازم کرد....
پشت فرمون نشست درحالی که من همچنان تو اون حال بد سیر میکردم....
پریشون نگاهم کرد و گفت:
شانار...صدامو میشنوی!؟ اصال نگران نبلش...تحمل کن من االن میرسونمت بیمارستان‌با سرعت زیادی ماشینو می روند وهرازگاهی....
خودشو فحش بارون میکرد که چرا زودتر به من سر نزده
...و من حتی قادر نبودم اسمشو صدا بزنم....
ارسالن...تووددلیل بدی احوال منی...چرا تناتم گذاشتی؟ چرا....
بیشتر از اینکه حواسش به مسیر باشه به من بود...دوباره گفت:
شانار عزیزم...شانار.....شانار....حرف بزن....اگه میتونی باهام حرف بزن‌صداشو میشنیدم اما نه واضح.....
دوباره پلکهام روهم افتادنو من بعدش دیگه هیچی نفهمیدم....

پارت_۵۰۵
شیطان مونث
صدای گریه های زنونه ای هوشیارم کرد.
صدایی که آروم بود و از پشت سرمیومد..من کجا بودم که صدای گریه میشنیدم!؟
آهسته نگاهی به اطراف انداختم...به پرده های آبی رنگ...
همچین مشخصاتی فقط به بیمارستان میخورد!

یکم مشتمو باز و بسته کردم.
حاال یکم بهتر از قبل بودم..دیگه کمتر اون احساس بیجونی رو داشتم اما همچنان کرخت و بی حوصله
بودم.
پرده کنار رفت و بوراک یا لبخند اومد داخل..

⬆حاال همچی یادم اومد.من حالم بدشدو بوراک آوردم بیمارستان...توی یه دستش برگه های ازمایش بود و
توی دست دیگه اش گوشی موبایلش!
اومد سمتم.رو صندلی نشست و با لب خندون گفت:
بهتر شدی خانم!؟؟آهسته سر تکون دادمو گفتم:
آره.بهترم‌خب خداروشکر!برگه هارو گذاشت پیشم و گفت:..
چیز خاصی نیست فکر کنم فشارت افتاده بود..چقدر من به تو گفتم غذا بخور و اینقدربه خودت سخت‌نگیر...خب سرمت هم که دیگه آخراشه...میرم برات آب میوه بخرم...زودمیام!
اون رفت و من با کرختی دستمو رو پیشونیم گذاشتم که همون موقع دکتر زنی به همراه پرستار جوونی
اومدن سراغم..
نبضم رو چک کرد و گفت:
چطوری دختر جون!؟لب زدم:
نمیدونم خوب یا بد اما میدونم حاال میتونم حرف بزنم‌خندید و بعد... آزمایشهارو برداشت و گفت:
خب! حدسم درست بود!انتظار داشتم همچی ربط پیدا کنه به ضعف و افت فشار اما اینطور نبود!
بد شدن حالت ربط پیدا میکنه به بارداریت...به خودت نرسیدی دختر جون اوضاع اینجوری شد! تغذیه‌خیلی مهم...حاال دبگه دونفری...

وقتی دکتر بهم گفت باردارم ماتم برد...حتی خنده ام گرفت..
امکان نداشت...
حس کردم دوباره حالم بد شده آخه بدترین خبرممکن همین بود !
مچ دست دکتر رو گرفتم و دستپاچه و دل نگرون گفتم:
خانم دکتر شما مطمئنی!؟ریلکس گفت:

⬆بله! شما بارداری‌وای نه! کاش بهم میگفت درو بی درمون دارم اما.
نمیگفت باردارم...امیدوار پرسیدم:
خانم دکتر ممکنه اشتباهی پیش اومده باشه!؟ احتمالش هست!؟
درحین یادداشت جواب داد:
نه خانم...شما بارداری هم عالئم و هم آزمایشها اینو نشون میده...
داروها که برات نوشتم استفاده‌کن...سرمت هم که تموم شد مرخصی..
واااای نه! لعنت به این بخت سیاه! بچه ای که بابا نداره آخه بدنیا بیاد که چی!؟
خدایا..آخه حکمت این کارت چیه!؟
آخه چراا...!؟ چرا حاال...حاال که ارسالن مرده...وای خداااا....
چشمامو که بستم اشکهام سرازیر شدن...
دلم میخواست دردامو جار بزنم...من فقط همینو کم داشتم.اینکه تو همچین موقعیتی وقتی ارسالن مرده و
خودم یه آواره ی تحت تعقیبم بی مقدمه خبر بارداریمو بهم بدن!
بوراک که اومد داخل فورا برگه هارو زیر لحاف پنهون کردم.پالستیک آبمیوه رو گذاشت رو میز
کوچیک کنار تخت...یه نوشیدنی مقوی برام سر باز کرد و داد دستم و گفت:
بخور که جون بگیری‌آبمیوه روازش که گرفتم متوجه خیسی چشمهام..
شد...زل زد به صورتمو گفت:

داری گریه میکنی!؟پشت دستمو رو گونهام کشیدم و چیزی نگفتم..چی داشتم که بگم...یه بغض ناجوری چنگ انداخته بود به
این گلوی بی صاحاب شده..
تا وقتی ارسالن زنده بود این اتفاق نیفتاد حاال که مرده من باردار شدم..
شانارچشمای خیسمو دوختم بهش.....
بدون اینکه چشم از چشمای خیسم برداره گفت:
قسم میخورم تحت هیچ شرایطی تنهات نزارم شانار...رو من حساب کن...نترس...دلهره نداشتهباش...من مثل کوه پشتتم...میبرمت اونور
نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره..نمیزارم کسی بهت آسیب
برسونه !
بازم سکوت کردم...حرفی برای گفتن نداشتم چون خودمم هنوز تو شوک این خبر بودم.

🔺بارداری یهو واسم تبدیل شد به دردسر بزرگ و گنده...یه چالش سخت واولین چیزی هم که درموردش به
ذهنم رسید این بود که باید از شر این بچه خالص بشم!
بچه ای پدر نداشته باشه و مادرش یه زن تحت تعقیب همون بهتر که اصال به دنیا نیاد!!!
ده دقیقه بعد پرستار اومد و سرم رو از دستم جدا کردم.
نمیشد خیلی راحت اونجا تردد کرد واسه همین گرچه دلم یکم هواخوری و پیاده روی میخواست تا باخودم
درمورد این بچه کنار بیام اما نشد...
خیلی زود سوار ماشین بوراک شدم و اون هم منو رسوند خونه
دراز کشیدم رو کاناپه...یه پتورو تنم دراز کرد و گفت:
امشبو اینجا میمونم‌نیازی نیست‌نه اتفاقا نیاز.من باید باشم.....
میترسم حالت دوباره بد بشه‌لباسشو از تن درآورد وخواست بره سمت..

اتاق که صداش زدم:
بوراک‌برگشت و گفت:
جانم‌از لفظ "جانم"خوشم نیومد.آخه.اگه نگن دیوونه ام باید بگم این.
جانم گفتن فقط از زبون ارسالن به دل
مینشست..
لبخندی تلخی زدمو گفتم:
من فکر کنم کار درست فرار نباشه..باید برم...نرفتنم یه دلیل محکم
واسه گناهکار بودن‌خیلی جدی گفت:.
حتی فکرشم نکن شانار...کافیه دستشون بهت برسه،اونوقت دنیارو
واست جهنم میکنن..آخه از نظر اوناتو همدست شفیع بودی و تو
ارسالن رو بردی بیرون تا شفیع اونکارو بکنه..پس اصال بهش فکر نکن
چون تا بخوای بیگناهیت رو اثبات کنی عمرت در عذاب گذشته..
منو مایوس کرد و رفت توی اتاق خواب..
#پارت_۵۰۶
شیطان مونث

⬆صبح وقتی بیدار شدم با صبحانه ی مفصلی مواجه شدم که احتماال
باعث و بانیش بوراک بود.
سرمو خم کردمو دستمو رو شکمم گذاشتم!
باید باتو چیکار کنم کوچولوی مزاحمی که بد جوقع هوس دیدن این دنیا
به سرت زده....!؟
صبح بخیر!تکیه از دیوار آشپزخونه برداشتمو به بوراک نگاه کردم.
لبخندی تحویلم داد و بعد از کنارم رد شد و رفت
داخل...
یه صندلی از پشت میز عقب کشید و گفت:
بفرما خانم...بفرما عزیز..بفرما بشین....بیادیگه...بیا..تشریف فرماشو

ملکه!لبخند تلخی روی صورتم نشست واشک گوشه چشمام جمع شد.
چقدر من این روزا زود احساساتی
میشدم....
راستش همیشه دلم میخواست همسرم یه همچین رفتاری باهام داشته
شاید به همین دلیل بود که جذب و
شیفته ی بوراک شدمو به هر مرد دیگه ای ترجیحش دادم....
چیزی که هیچوقت از ارسالن ندیدم.البته اون نوع محبتهاش باهمه
مردهای دیگه فرق داشت...به روش
خودش ابراز عالقه میکرد.روشی که شاید واسه دخترای مغرور پسند
جالب باشه اما واسه من نبود!....
من به اندازه کافی رنج کشیده بودم و دلم آرامش احترام خوشبختی و
راحتی میخواست نه تنش و چالش و
رنج و تحقیر و دعوا!
پشت میز نشستم و اونم روبه روم...خودش واسم لقمه گرفت و داد
دستم و گفت:
این اولینباریه خودم آستین باال زدم و رفتم خرید...برات هم حلیم
خریدم.هم آش..هم نون سنگگ...هم کله‌پاچه...خالصه هرچی که
فکرشو خریدم تا توهرکدوم که عشقت کشید بخوری....خب حاال کدوم
!؟
بغضمو قورت دادمو بی ربط به موضوعی که بوراک داشت راجبش حرف
میزد گفتم:
ارسالن واقعا مرده !؟داشت واسم لقمه میگرفت اما تا اینو گفتم لبخند
از روی صورتش محو شد...
میدونم ناراحت میشد از این رفتارهای من....میدونستم...
نفس عمیقی کشید و گفت:
شاناربا بغض گفتم:....

-من باورم نمیشه بوراک...با اینکه خودم شاهد مرگش بودم اما هنوزم باورم نمیشه...

⬆میفهممت...ولی از دست تو چه کاری برمیاد آخه!؟ میتونی زنده اش کنی!؟ کی تاحاال تونسته مرده روزنده کنه که تو بتونی!؟هان!؟
ارسالن مرده شانار...مرده...خونه اش سوت و کور شده...اژدر افسرده و غمگین و عصبی شده...شکیل
خانم روزی ده بار سراغ پسرشو از من میگیره...هیچ کاری از دست تو برنمیاد بدتر اینکه اونا فکر
میکنن تو همدست شفیع هستی....
آشفته گفتم:
شاید اگه اینجا پنهون نمیشدم این فکرو راجبم نمیکردن‌اونا این فکر... کردن حتی اگه تو برمیگشتی خونه چون باور دارن تو با شفیع همدست شدی تا از ارسالن‌انتقام بگیری....خب خب...بیخیال...دیگه بهش فکر نکن...صبحانه بخور....این تنها کاریه که تو باید
انجام بدی!
آه کشیدم.اون درتالش بودتا حواس منو از بدبختی هام دور کنه ولی مگه میشد...
چطور میتونستم شبیه آدمای بیخیال رفتار کنم....
اونقدر اصرار کرد تا مشغول خوردنم شدم خودشم مشغول شد و بعد همزمان گفت:
دارم کاراتو ردیف میکنم...با یکی صحبت کردم....قابل اعتماده....
میبرمت لندن...اونجا خودم خونه دارم...من حمایتت میکنم شانار به هیچی فکر نکن....
اونقدر برام حرف زد تا واقعا بیخیال صحبت کردن در این مورد شدم و خودمو سرگرم غذا خوردن کردم

ولی آخه تکلیف این بچه چی میشد!؟
باید باهاش چیکار میکردم!؟
باید میکشتمش!؟ یا نه.....آره...نداشته باشمش بهتره برای اینکه اون با من هیچ آینده ای نداره...
صدای بوراک از فکر بیرونم آورد...
یک ماه...یک ماه صبر کن شاناردرست یک ماه دیگه تو دیگه ایران....
نیستی! بهت قول میدم!

#پارت_۵۰۷
شیطان مونث

⬆*ارسالن*
پیروز کال ارتباط خوبی با در زدن و اجازه گرفتن نداشت!
درست مثل همین حاال...عین گاو سرشو انداخت و اومد داخل و شروع کرد غرغر کردن ..درست عین
زنها ...
بابا ول کن دیگه هی سیگار پشت سیگار...اگه اون گلوله ها تورو نکشتن این سیگار حتما میکشه‌پاکتهای سیگار روی زمینو با پا شوت کرد....
اینورو اونورو گفت:
نیگاش کن توروخداااا....انقدری که تو از سیگار لب گرفتی جانی از الکسیس نگرفت!ته مونده ی سیگاری که تو یاد شانار گذشت رو از ارتفاع پایین انداختم.پیروز هنوزم غر غر
میکرد...تکیه از نرده ها برداشتمو اومدم تو اتاق....
شونه ام هنوز درد داشت ولی دردش قابل تحمل بود.
نشستم رو مبل و گفتم:

یه وقتایی هم به فکت استراحت بدی بد نیستاااخندید و گفت:...
چایی سبز...؟قهوه....؟یا همون کوفتی خودت !؟سرمو به عقب تکیه دادم و گفتم:
همون کوفتی خودم!لیوان خاکشیر رو داد دستم و بعد گفت:
بیشتر استراحت کن ارسالن...تحرک زیاد واست خوب نیستپامو...
آهسته و جوری که فشاری به زخمم نیادروی اون یکی پام انداختن و گفتم:
تخم کفتر خوردی پیروز!؟ یه بند فک میزنی‌قاه قاه خحدید و گفت:...
نه داداش...بهتر از تخم کفتر خوردم بگم برات...!؟دستمو باال آوردم تا در گاله رو ببنده چون میدونستم میخواد چیبگه!
از سری تفریحات پیروز پریدن با دخترای جورواجور بود.هرکدوم هم واسش دو روز بیشتر تاریخ
مصرف نداشتن!!!

🡅عین اینکه از جعبه دستمال بکشه بیرون همونطور دوست عوض میکرد!
قهوه اش رو که خورد زخمهام رو چک کرد و بعد گفت:
خب...نسبت به روزی که جنازتو تحویل من دادن بهتری! اونوقت بگو پیروز خوب نیست...من نبودم‌سقط شده بودی.. ولی خودمونیماا...
اینقدری که تو دشمن داری جان اف کندی نداشت...بپا بازم واسه ترورت دسیسه چینی نکنن...خب من دیگه باید برم...
دکمه پیرهنمو بستمو گفتم:
شامو با ما بخورنه! شبو جای دیگه ای باید باشم‌صورتش شیطون و.....
خبیث شد.پوزخندی زدمو گفتم:
تخم سگ حروم !خندید و گفت:
خداحافظ جان اف کندی!با رفتن اون اژدر اومد داخل...هربار که میومد

داخل چشم میدوختم به دهنش تا چیزی رو بشنوم که میخوام.
رو به روم نشست و پرسید:
بهتری!؟آره خوبم....اژدز..خبری ازش نشد!؟سرشو به چپ و راست تکون داد و جواب همیشگی رو داد:
نه! انگار آب شده رفته توزمین‌دوباره سرمو به عقب تکیه دادم....
چشمامو بستم و بعد گفتم:
اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی!؟صدای نفس عمیقش رو شنیدم.چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
من...خیلی احتمال نمیدم که شفیع اونو باخودش برده باشه‌این....
جمله ای که از زبونش میشنیدم جدید بود.چشم باز کروپدمو با دقت نگاهش کردم و گفتم:
به چی فکر میکنی اژدر..میخوام بدونم...فکراتو برای منم بخون‌نفس....
عمیقی کشید و همونطور که دستشو روی ته ریشش باال و پایین میکرد گفت:

اژدر میخواست با کشتن تو تقاص خون شجاع رو بگیره...خب اگه تصور کرده تو مردی دیگه چه دلیلی‌داره از یه مرده انتقام بگیره...میدونی ارسالن...دوست ندارم اینو بهت بگم اما...من حس میکنم شانار خودش رفته...پذیرفت که تو مردی و واسه همین رفت....
زخمهام تیر کشیدن! یعنی اینقدر از من بیزار بود!؟ منتظر بود من بمیرم که بره رد کارش...!؟
لعنت !
نگاهمو دوختم به نقطه ی نامشخصی و گفتم:
اون جایی رو نداره بره ! یه عمه داشت که مرد پسرعمه اش هم ازدواج کرد و زنش دل خوشی ازشانار نداره... داییش هم که شک ندارم حتی

اگه شانار کارتن خواب هم بشه دیگه بهش اهمیت نمیده!
اژدر...من نگران شانارم...من میخوامش ...باید صاف تو چشمهام نگاه کنه و بگه دلیل رفتنش چی
بود....میفهمی!؟
سرشو تکون داد و گفت:
میفهمم ولی دوماه گذشته...حتی‌ادامه نده اژدر...میدونم چی میخوای..
بگی! ولی...من میخوام اونو ببینم ..یه سواالیی هست که باید ازش بپرسم اون موقع تصمیم میگیرم که تو خونه ام و کنارم بمونه یا گمشه و بره به درک!
بلند شد.نگاهی بهم انداخت و گفت:
پس تصمیم نداری بری خونه!؟نه ولی تو برو...برو و هروقت سراغ منو ازت گرفتن هیچی نگو و مثل تمام این مدت سکوت کن..مثل این..
دوماه گذشته وانمود کن من دیگه وجود ندارم....
بزار تا وقتی دستمون به شفیع نرسیده تصور کنه من مرده ام....
سرشو متفکرانه تکون داد و گفت:
باشه....پس من میرم!دوباره چشمهامو بستم!
اینبار قسم خوردم اگه رفتن شانار دست خودش بوده باشه نه از اجبار، ثانیه ای برای دور کردنش از
خودم درنگ نمیکنم! بسه جنگ و جدال واسه نگه داشتن کسی که حتی حاضر نشد باال سر جنازه ام
بمونه!!!
تا اون موقع اصال تصمیم نداشتم برم خونه...بزار همشون فکر کنن من زنده نیستم....
حتی خود شانار لعنتی

⬆#پارت_۵۰۸

شیطان مونث
شانار
هرچه بیشتر میگذشت بیشتر وجودش رو تو درون خودم حس میکردم!
از رنگ و رو ورمق افتاده بودم بس که باخودم درگیری ذهنی داشتم...من باید با این بچه چیکار
میکردم!؟ میذاشتم بمونه یا نه !؟
خدایا لعنت به این بخت سیاه من...لعنت!!!
اینهمه سال بچه دار نشدم حاال که ارسالن اینجوری شده من باید بفهمم باردارم! خدایا کمکم کن....من
گیجم...سردرکمم...بی کَسم...من باید چیکار کنم!؟؟
گوشه مبل کز کردمو دستامو روی شکمم گذاشتم..چشمامو بستمو نجواکنان باخودم گفتم:
توپسری یا دختر !؟ شبیه منی یا شبیه بابای بداخالقت!؟ خیلی دوست داری وارد این جهان مزخرف‌بشی!؟؟ هاننن!؟ خوشحالی که مادرت شانار و پدرت ارسالن!؟ هه...از من بدت میاد!؟ البد بدت میاد
دیگه...وگرنه بدموقع نمیومدی که بشی درد...که بشی بغض...آخه نیم وجبی من باتو چیکار کنم!؟ هان!؟
میدونی چیه...من فکر میکنم تو نیای بهتره...آره...پا به این دنیا نزاری واسه خودت بهتره...من خودم تو
این جهان هستم...باور کن جای قشنگی نیست...مزخرف...اونقدر مزخرف که نمیتونی فکرشو
بکنی...آدما نامردن...پستن...هزارو یه رنگن...نمیخوام اذیت بشی... نمیخوام...
صدای در که اومد از حرف زدن با بچه ای که حتی نمیدونستم جنسیتش چی هست رو کنار گذاشتم.تنها
کسی که اینجا رفت و آمد داشت بوراک بود و حاال هم مطمئن بودم

خودش....
اومد داخل درحالی که یه دسته گل رز توی دستش بود...مثل تمام دفعات قبل...اون هیچوقت دست خالی
نمیومد پیش من...هیچوقت
سالاااام!لبخند کمجونی زدم و گفتم:
سالم‌گل رو با احترام به سمتم دراز کرد و گفت:...
گل برای گل‌بی رمق خندیدم ودسته گل رو ازش گرفتم.....

⬆کنارم نشست و گفت:
خوبی!؟گلهارو بو کردمو گفتم:
آره..آره خوبم‌اون از وجود بچه اصال باخبر نبود.یعنی خودم....
میخواستم باخبر نشه..اینجوری بهتر بود! تا وقتی که خودم تصمیم نگیرم باهاش چیکار کنم بقیه نباید چیزی ازش میفهمیدن!
خبر خوبی برات دارم‌نگاهمو از گلهابرداشتم و به بوراک نگاه کردم.....
لبخند برلب داشت و بشاش بنظر می رسید!....
کنجکاو پرسیدم:
چه خبرخوبی!؟کاراتو ردیف کردم...فردا شب میریم...یعنی تو میری...به یکی از دوستام سپردم که تورو از مرز روکنه...میبرت ترکیه ..به محض اینکه تو رفتی اونجا بار یه نفر میاد دنبالت...من فکر همه جارو کردم...چند روز بعدش هم خودم میام...میامو میبرمت لندن...
خوشحال که نشدم هیچ تازه بیشتر بهم ریختم...
به سرعت اینهمه مدت گذشت و ظاهرا حاال وقت رفتن بود.
نمیدونم چرا استرس و اضطرابم بیشتر از قبل شده بود...دل آشوب بودم و بخش بیشترش مربوط به این
بچه بود..نه میتونستم موضوع بچه رو بگم و نه میتونستم نگم....

خدایا من باید چیکار میکردم!؟
بوراک بلند شد و گفت:
نمیتونم بیشتر از این پیشت بمونم شانار....بیشتر بمونن به رفت و آمدهام شک میکنن...خودتو آماده‌کن..فردا شب میام دنبالت که همراه نادر بفرستمت....شانار...به من اعتماد کن ...خب...فعال تنهات میزارم...
اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رفت....وای خدا...خدا...خدا...
داشتم روانی میشدم!
شروع کردم گریه کردن..حاال من خودم تنها نبودن که بخوام سرسری تصمیم بگیرم....یه بچه تو شکم
من المصب بود...بچه ی ارسالن!
کله ام داشت منفجر میشد.اونقدر باخودم فکر کرده بودم که دیگه داشتم روانی میشدم.
ولی نه...بسه خودخوری! بلندشدم.لباس تنم کردمو تو تاریکی از خونه زدم بیرون....

⬆من جرات کشتن این بچه رو نداشتم....باید بدونن ارسالن بچه داره...
اگه بفهمن بهم رحم میکنن....
همینکه درو بستم با بوراک چشم تو چشم شدم....
هاج واج نگاه کروم...اون اینجا چیکار میکرد مگه نرفتن!؟؟
اومد سمتم و گفت:
کجا میخوای بری!؟؟نفس حبس شده تو سینه امو بیرون فرستادم...چی باید میگفتم.....
دوباره پرسید:
شاناربا توام!؟کجا میخوای بری!؟-من باردارم بوراک....من باردارم....

#پارت_۵۰۹
شیطان مونث
متفکرانه درحالی که دستهاشو پشت کمرش نگه داشته بود جلوی چشمام قدم رو می رفت.
من تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که این بچه نباید دنیا بیاد. برای اینکه من حتی از
خودمم نمیتونستم مراقبت کنم چه برسه به اون
نمیخواستم دردها و زجرهایی که خودم کشیدم رو اونم تحمل بوته..
باالخره ایستاد.رو کرد سمتم و پرسید:
از کی متوجه شدی!؟سرم پایین انداختم و اندوهگین جواب دادم:
همون روزی که حالم بد شد...همون روز دکتر بهم گفت‌سرشو کالفه..
تکون داد و گفت:
پس چرا هیچی به من نگفتی!؟-چون خودمم باورم نمیشد...تو شوک بودم...هنوزم هستم..

⬆سرشو باال گرفت و به سقف نگاه کرد.برای اونم شنیدن همچین حرفی سخت بود اما درنهایت خالف
چیزی که خودم تصور میکردم گفت:
ببین شانار...تو نباید تصمیم غلطی بگیری...بچه رو نگاه دار...من هم از تو هم از اون مراقبت میکنم‌ولی‌اجازه نداد حرفم تموم بشه:....
ولی چی شانار...؟!تو که نمیخوای بالیی سر اون بچه بیاری!؟؟ تو حق نداری زندگیشو ازش‌بگیری..جون اونو همون کسی میتونه ازش بگیره که بهش بخشیده...پس اصال نمیتونی به کشتنش فکر
کنی...
با چشمهایی اشکبار و حالتی عصبی گفتم:

ولی من شرایطش رو ندارم...ارسالن مرده...بچه ای که پدر و پشتوانه نداشته باشه میشه یکی عین‌من..عین منی که تو زندگیم از هیچی خیر ندیدم...عینمنی که اواره بودم..
کامال مطمئن گفت:
من حمایتتون میکنم...رو من حساب کن شانار...قسم میخورم که حماییتتون میکنم...به شرافتم قسم ازهیچ کاری برای خوشبختی تو و بچه ات دریغ نمیکنم...
دوباره سرمو پایین انداختم.نمیدونستم باید چیکار کنم...واقعا نمیدونستم..
بوراک دوباره گفت:
پن باید برم...تاهمین حاال هم دیر کردم...دلیل اینکه برگشتم این بود که بهت بگم بجای فرداشب‌نادرپسفردا شب میاد دنبالت...از چشمامم بیشتر بهش اطمینان ندارم پس خودتو بسپار بهش و اصال
نگران نباش و نترس...شاید نتونم بیام دیدنت..نادر همه کارتو ردیف میکنه...مواظب خودت و بچه ات
باشه...خدانگهدار....
نجواکنان لب زدم"خداحافظ" و اون هم رفت..
لباسامو از تنم درآوردم و رفتم سمت پنجره..
چیزی ته وجودم میگفت خانواده اش یا دست کم اژدرخان باید بدونن من از ارسالن باردارم....شاید اگه
اینو بدونن بهم امون بدن ..بفهمن هیچ تقصیری تو این حادثه نداشتم...بفهمن راضی به این حادثه نبودم..
ولی یه حس دیگه هم بود که منو میترسوند..حسی که بهم میگفت ممکن همون چیزایی پیش بیاد که
ازشون میترسی...اینکه همه چیو از چشم من ببینن و..
من واقعا دیگه کشش نداشتم و نمیتونستم چالش های دیگه ای رو هم

متحمل بشم...اونم منی که هیچ پناهی
نداشتم...هیچ پناهی!
دستمو رو شکمم که حاال کمی برحسته شده بود،گذاشتم...هروز بیشتر
از دیروز حسش میکردمو اگه
مسخره نباشه حرفم باید بگم من داشتم بهش وابسته میشدم و یه
جورایی ندیده خاطرخواهش بودم...

🔺البته...از دستش عصبانی هم بودم...از دست این مهمون ناخونده!
مهمونی که با رفتن باباش سرو کله اش
پیدا شد!
~~~~~~~
خبری از بوراک نشده بود چون خودش هم گفت دیگه نمیتونه بیاد
پیشم.
راستش دروغ چرا...وجود و حمایتهاش واقعا به من کمک کرده بود.شاید
حتی اگه اون نبود من خودمو
میباختم...آره قطعا خودمو میباختم!
ولی...تو وجود من باالخره اون حس برنده شد.حسی که میگفت خانواده
ی ارسالن یا الاقل اژدر باید
بدونه من از ارسالن بچه دارم...
اگه بی خبر از اینجا میرفتم...اگه واسه همیشه ناپدید میشدم شاید
مرگ اون میفتاد گردن من..
واسه همین بود که بعداز کلی سرو کله زدن باخودم، باالخره شبونه از
خونه زدم بیرون..
آژانس گرفتم و آدرس خونه ی ارسالن رو دادم.
مردد بودم هنوز اما میخواستم قبل از اینکه این حس تردید پشیمونم
کنه کاری رو بکنم که درست بود.
~~~~~~~

تمام طول راه تو فکر بودم اونقدر تو سرم باخودم حرف زده بودم که مغزم درو گرفته بود..
برم؟ نرم؟ بگم؟ نگم..
شرایط پیچیده و آزاردهنده ای بود و مدام میگفتم من قراره چجوری از این مخمصه خالصی پیدا کنم!؟
وقتی راننده ماشین رو نگه داشت بدون اینکه پیاده بشم از همون فاصله چشم دوختم در خونه ارسالن..
اشک تو چشمهام حلقه زد.یه آن پشیمون شدم...ترس تمام وجودم فرا گرفت حتی...دستم می لرزید و
پلکهام قدرت حرکت نداشتن..
راننده وقتی سکوت منو دید پرسید:
درست اومدیم دیگه!؟بله...بله‌دست بردم توی کیفم وچند اسکناس بیرون آوردمو به طرفش گرفتم و بعد پیاده شدم و گفتم:
بمونید..شاید برگردم‌چشم‌نفس عمیقی کشیدم و باقدمهای لرزون....
رفتم سمت در..
دیر موقع بود و یک ثانیه پشیمون میشدم و یک ثانیه مطمئن.
میرفتمو چی میگفتم آخه !؟

⬆میگفتم نقشی تو مرگ ارسالن نداشتم ؟ میگفتم باردارم !؟..
با تردید و کمی فاصله از در ایستادم و به رو به رو خیره شدم..
بهتر بود برم...مرگ یه بار و شیون هم یه بار....
باقدمهای لرزون به سمت جلو رفتم...
دستمو بلند کردم تا زنگ رو فشار بدم....

#پارت_۵۱۰
شیطان مونث

جلو رفتم...
دستمو بلند کردم تا زنگ رو فشار بدم اما درست همون موقع رای م برگشت و پشیمون شدم.بیفایده بود!
درنهایت فکر میکردن من مقصرم....
چرخیدم که برم اما همون موقع در بازشد.خشکم زد...
وحشت زده به رو به رو خیره شدم بدون اینکه جم بخورم!
یه نفر بدون اینکه حرف بزنه و بدونه اینکه هویتش برام قابل حدس باشه از پشت سر بهم نزدیک شد.
نفسم تو سینه حبس شد و باالخره صدای آروم و سنگین اژدر از پشت به گوشم رسید و تنمو لرزوند:
شانارحتی پلک هم نتونستم بزنم...از لحنش مشخص بود از حضورم....
خیلی تعجب کرده و یجورایی باورش نمیشد...
باالخره چرخیدم سمتش ..اشک از چشمام سرازیر شد مظلومو غمگین ، پیش از اینکه اون چیزی بگه یا
بپرسه، با چونه ای لرزون گفتم:
بخدا من هیچ تقصیری نداشتم...من...من خیلی ترسیده بودم....اون یهو اومد تو کلبه...اسلحه دستش بودو بعدهم....اژدرخان...به روح پدرومادر من....
انگشت جلو لبهاش گرفت و گفت:
-هیسسسسس! اینارو برای من نباید بگی....

⬆با اون چشمای خیسم تو اون تاریکی شب به صورت آرومش خیره شدم.
منظورش رو متوجه نشدم..شاید میخواست منو تحویل پلیس بده...
باترس پرسیدم:

میخواین منو ببرین کالنتری!؟دستی به ته ریشش کشید و بدون اینکه جواب بده به ماشینش که پایین سراشیبی بود اشاره کرد و گفت:
برو سوارشونیم نگاهی به ماشین آژانس انداختمو گفتم:...
با اون‌نذاشت حرفم تموم بشه:...
برو سوارشو...من بهش میگم بره!دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و بعدرفتم سمت زانتیای مشکی و صندلی جلو نشستمو منتظرش موندم تا اینکه بعداز چند دقیقه سرو کله اش پیداشد...پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.
انگشتامو توهم قفل کردم تا لرزش انگشتامو نبینه....
چرا هیچی ازم نمی پرسید....!؟ چرا با عصبانیت حرف نمیزد!؟
تمام بدنم از ترس می لرزید و همش به این فکر میکردم میخواد منو کجا ببره!؟ پیش پلیس!؟؟
سکوت روشکستم و پرسیدم:
اژدر خان ما داریم کجا می ریم !؟چیزی نگفت....
دوباره گفتم:
به روح مادرم من اصال از اومدن شفیع خبرنداشتم...من و ارسالن تو کلبه بودیم که سروکله اش پیداشد...از بردارش حرف زد و گفت ارسالن مقصر مرگ برادرش بود بعد هم با اسلحه ...بغضم ترکید و
شروع کردم گریه کردن....نمیتونستم خودمو کنترل کنم...با دستهام صورتمو پوشندم که منو تو اون حالت
نبینه...
اشکهام و گریه هام بند نمیومدن...بدبختی های من که یکی دوتا نبودن آخه...
یه دستمال به سمتم گرفت...دستهامو از جلوی صورتم برداشتم و دستمال رو ازش گرفتم...
آهسته گذاشتم رو چشمام...

کاش دلش به رحم بیاد.کاش باور کنه من بی تقصیرم...
دوباره گفتم:

⬆نمیخواین بگین منو کجا میبرین !؟جایی که باید بری...اونجا یه نفر منتظرت!سردرگم بهش نگاه کردم.اصال نمیدونستم داره راجب چی حرف میزنه...
کی منتظر من آخه !؟ حاال دیگه مطمئن شدم میخواد تحویل پلیسم بده....
دیگه فکر کنم وقتشه همچه چیزو بسپارم دست خود خدا.آره..هرچه بادا باد!..
دو ساعت بعد ماشین رو جلوی یه خونه نگه داشت..هرجا بود کالنتری نبود.
ریموت رو زد و درو وا کرد.
ماشین رو برد توی حیاط و بعد گفت:
پیاده شودرحالی که کنجکاوانه همه جارو نگاه میکردم از ماشین میاده.... شدم...
هویت این خونه واقعا برام نامشخص بود و مطمئن بودم تاحاال یکبارهم اینجا نیومدم...
اژدرخان جلوتر از من راه افتاد و گفت:
دنبالم بیاآب دهنمو قورت دادمو با کشیدن یه نفس عمیق پشت.... سرش راه افتادم.....

#پارت_۵۱۱
شیطان مونث
ارسالن

حتی دیگه سیگار کشیدن هم نمیتونست آرومم بکنه...شاید واسه همین بود که دیگه رغبت نکردم آخرین
نخ رو هم دود کنم....
یک نفر آهسته به در زد.انتظار اومدن اژدر رو داشتم چون باهم قرار داشتیم واسه همین گفتم:
-بیا تو اژدر....

🔺حوله کوچیکی که سرمو باهاش خشک کرده بودمو انداختم رو سرم و رو صندلی راحتی لم دادم....از
این بیخوابی ها خوشم نمیومد.بیخوابی و کم خوابی عصبیم میکرد!
صدای قدمهاش به گوشم رسید....
بدون اینکه حوله رو از روی صورتم بردارم گفتم:
پیروز پیش پای تو رفت...اینقدر فک زد گوشهام کر شدن...نمیدونی چقدر بی اعصابم...فردا برمیگردم‌خونه....اون دست و پا چلفتی اگه نتونستم تاحاال پیداش کنن حیف نون و مفت هم نمی ارزن!
بی هیچ مقدمه ای گفت:
مهمون داری ارسالن‌مگه نگفتم نمیخوام حاالحاال ها کسی رو....
ببینم‌این یکی باهمه فرق داره‌نمیدونم چرا این جمله ی ساده اش.....
یکم واسهمن پر از خبر بود...
حوله رو از روی صورتم کنارزدم و به اژدر خیره شدم....من دیگه این رفیق شفیق رو خوب
میشناختم...میتونستم از حالت صورت و نگاهش بفهمم و بدونم خبر مهمی داره....
تکیه امو از صندلی برداشتم و گفتم:
مهمون ناخونده ی من کیه اژدر...!؟تو چشمام زل زد و جواب داد:
شانارجاخوردم.شانار!؟....

امکان اومدن هرکس دیگه ای رو داشتم به جز شاناری که فکر میکردم مردن منو غنیمت دونسته و زده
به چاک....
البته... نمیخواستم تا وقتی حرفهاشو نشنیدم ازش بیزار و دلسرد بشم.
باید بهش فرصت میدادم...
برای همین سوالی رو پرسیدم که واسم اهمیت زیادی داشت و شاید میتونست واسه من َحکَمی برای
قضاوت باشه...
خودت پیداش کردی یا...خودش اومد!؟نه خودش اومدشاید اگه....
میگفت خودش پیداش کرده حتی راضی نمیشدم ببینمش واسه همین نفس راحتی کشیدمو گفتم:
-میدونه میخواد منو ببینه...!؟میدونه زنده ام!؟

⬆سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:
نه!پس بگو بیاد داخل‌چشم!اژدر رفت...اینکه اون خودش پیدا شده....
واسه من نشونه خوبی بود..
یا بهتره بگم واسه خودش!
از روی صندلی بلند شدم و ایستادم دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و به رو به رو خیره شدم....
در آهسته کنار رفت و شانار اومد داخل...
تو لحظه اول نه...اما چند ثانیه بعدش چشماش به من افتاد و ماتش برد....
حتی ترسید...ترس از دیدن آدمی که فکر میکرده زنده نیست!
هاج و واج بهم خیره شد و حتی پلک هم نمیزد...فقط گاهی لبهاش آهسته ازهم باز و بسته میشدن بدون
اینکه صدایی از دهنش بیرون بیاد...

سرمو کج کردم و خونسرد اما کنجکاو نگاهش کردم.درست به اندازه تمام روزایی که ندیده بودمش...
الغرتر شده بود و رنجور و...تا االن کجا بود...پیش هرکسی بود از امانت من خوب مراقبت نکرد!
اومد جلوتر.
باالخره تونست زبون واکنه و با لکنتی که حاصل حیرت زدگی و ناباری شدیدش یود بگه:
تو... تو....ت...توزند....توزنده ای‌پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:....
دوست داشتی مرده باشم!؟بغض کرد...دیدم که چشمهاش پر اشک شد...عین تجمع آب پشت دیوار سد...
دستشو سمتم دراز کرد و لمس کرد...فکر کنم هنوزم باورش نمیشد.
خب حق داشت...
من بامرگ فاصله ای نداشتم و اگه به موقع ...منو نمیدید شاید االن اینجا نبودم....
یک دو قدم باقیمونده رو دوید سمتمو محکم بغلم کرد...
دستاشو همه جای کمرم میکشید تا لمسم کنه و ایمان بیاره من وجود دارم...
با گریه گفت:
-توزنده ای...تو زنده ای...خدایا ممنونم...

⬆بیش از صدبار این کلمه رو تکرار کرد.خوشحال بود زنده ام!؟ اون که دوست نداشت سر به تنم
باشه...اون که حتی باال سر تن تیرخورده ی منم نموند...
از خودم جداش کردم....تمام صورتش خیس اشک بود.دستمو باال بردمو محکم زدم توی گوشش ولی
خندید...خندید و گفت:

بزن..بزن...هرچقدر دوست داری بزن...محکمتر بزن...بیشتر بزن...
هرچقدر دوست داری بزن...ولی‌بزار بغلت کنم...من نمیخوام این یه خواب باشه...نمیخوام بیدارشمو ببینم هیچی واقعی نیست...
نمیخوام...
شانار همیشگی اینجور مواقع صد تیکه به من می پروند...پاچه میگرفت و حتی فحشم میداد اما حاال ازم
میخواست بزنمش...
دوباره دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو رو سینه ام گذاشت....
از گریه ی زیاد به سکسه افتاده بود....
یه چیزای برای من تناقض داشت....
اگه این احساس واقعیشه چرا تنهام گداشت و رفت...چرا ناپدید شد!؟
کجا بود این مدت!؟ پیش کی بود....؟!

#پارت_۵۱۲
شیطان مونث
دستمو رو شونه اش گذاشتم تا سرشو از رو سینه ام برداره....
با اینکه ازم سیلی خورده بود...با اینکه صورتش غرق اشک بود اما بازم داشت لبخند میزد...از اون
لبخندهای از ته دل....
صاف تو چشماش ز ل ردم و گفتم:
اشک تمساح می ریزی!؟تا اینو گفت لبخند از رو صورتش محو شد...
سرشو باال گرفته بود تا بتونه تو چشمام نگاه کنه....
دوباره گفتم:

⬆تو ول کردی و رفتی....اصال من مرده....تو واسه مرده ی منم تره خورد

نکردی که نکردی‌باز بغض کرد...باز سد چشماش شکسته شد و....
شروع کرد اشک ریختن...
من...من فکر میکردم تو مردی....تو حتی نفس هم نمیکشیدی....تنت یخ یخ بوددستمو باال آوردم:...
به من یه چیزو فقط بگو....چرا رفتی؟چرا برگشتی!؟؟سکوت کرد و همچنان بهم خیره موند....
منتظر باش چشم دوختم تا جواب سوالمو بده.....
چند بار لبهاشو باز کرد تا حرف بزنه اما هی پشیمون میشد....
اما من میخواستم جواب بشنوم...تا مطمئن بشم دوست داشتنش خطا و اشتباه نبود...
باالخره بعداز یه سکوت طوالنی گفت:
از اینکه چرا رفتم نپرس...از اینکه کجا رفتم نپرس...چون خودمم نفهمیدم چی به روزم اومد....هیچ‌شبی رو آروم نخوابیدم...هیچ لحظه ای بدون یاد تو نگذشت...آره..از اون نپرس اما...واسه برگشتنم دلیل داشتم....من...من دوست داشتم...
این اولینباری بود که این دختر اینجوری تو چشمهام زا میزد و میگفت دوستم داره..
تمام دوست دارم های قبلیش دروغ بود اما این یکی نه....
بعداز مردنم فهمیدی دوستم داری!؟سرشو پایین انداخت ...حرفی نداشت که بزنه اما...
من میخواستم یه بار دیگه بهش فرصت بدم...یه بار دیگه دوستش داشته باشم...
دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو باال آوردمو گفتم:
منو ببین‌نگاهشو از زمین برداش و بهم خیره شد.....
من دوست داشتم...حتی وقتی چشماش اینجوری خیس بود و درمونده بنظر می رسید!!!

من...از تو عصبانی نیستم ...عصبانی نیستمو به شدت قبل دوست دارمو میخوامت‌بغض کرد....چرا اینقدر جدیدا هی اشکش دم مشکش... بود!؟
دوباره محکم بغلم کرد....عین کسی بخواد پناه ببره به کسی...
اون نمیدونست...نمیدونست من همیشه دوستش داشتم.همیشه ودرهمه حال و درهمه حالت....فقط دلگیر و
دلخور بودم ازش چون ول کرد و رفت و حتی حاضر نشد بمونه....

اما گاهی باید بعضی چیزارو نادیده گرفت...بخاطر خودمون...من یادم که اون چقدر ترسیده بود.یادم
وحشت زده داشت شفیع رو نگاه میکرد و التماس میکرد کاری با من داشته باشه حاال این که چرا رفت
بزار دفن بشه واسه خودش....
من از این روز به بعد رو حساب میکنم...عین اینکه امروز باهاش آشنا شده باشم....
دستمو رو کمرش گذاشتم.انگار قصد نداشتم ولم کنه...دلتنگیش برام فجیب غریب بود ولی...
دل به دل راه داره...منم درعین عصبانیت ودلخوری دلم براش تنگ شده بود....
واسه همین سپرده بودم دنبالش باشن....سالمتیش واسم از هر چیزی مهمتر بود!
نشستم رو صندلی و اونم نشوندم رو پاهام....
هیچی نمیگفت...عین بچه ی گمشده ای که تازه مادرش رو دیده باشه چسبیده بود بهم و ول نمیکرد...
اما همونقدر که اون از من آرامش میگرفت منم ازش میگرفتم....
آهسته گفت:

فکر میکردم مردی....فکر میکردم دیگه قرار نیست هیچوقت ببینمت...
ارسالن...من خیلی خوشحالم که‌توزنده ای...خیلی خوشحالم که
هستی...حتی اگه بداخالق باشی...حتی اگه بزنی....حتی اگه فحش
بدی...حتی اگه حبسم کنی تو خونه....
همین که هستی بس...قسم میخورم....
میتونستم خیسی سرشونه لباسم رو بخاطر گریه هاش احساس کنم....
من تمام حرفهاشو میتونستم باور کنم...تمام حرفهاشو....

#پارت_۵۱۳
شیطان مونث
*شانار *
حتی حاال هم که تو آغوشش بودم هم باورم نمیشدکه زنده اس...
تفریبا مطمئن بودم دیر یا زود قراره از
خواب بیدار بشم و ببینم همچی توهم بود و بس!

⬆اگه بیداریه که خداروشکر...
اگه خواب که عجب خواب شیرینی!
من فقط میدونستم که خوشحالم...میدونستم که خدا اینبار بهم رحم
کرد...
یه جورایی حس میکنم اون همه چی رو کنارهم چید تا من بدونم و
بفهممو ببینم که ارسالن زنده اس!
آره...قسم میخورم هیچ چیز اتفاقی نبود.شاید اگه اون فکر مثل خوره
بجون من نمیفتاد و من نمیرفتم سمت
خونه ارسالن...اگه اژدر با ارسالن قرار نداشت و به موقع بیرون نمیومد...
شاید اون وقت من اینجا نبودم

و هیچوقت نمیفهمیدم ارسالن زنده اس...حتی ممکن بود واسه همیشه با دوست بوراک برم و...نه
نه....دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم...تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که اون هنوزم منو
نمیخواست....
منو میخواست که به بخشیدنم فکر کرد...که سوال پیچم نکرد!
شاید اگه من بودم فکرای بدی میکردم...شاید اگه بود اصال نمیبخشیدمش ولی اون درک کرد...اون منو
فهمیدو باورم کرد....
چقدر حاال آرومتر شده بودم.چقدر حس خوبی داشتم....
حس سبکی و راحت شدن...آسودگی...آرامش...
خدایا هرچی تاحاال بدی
بختی کشیدم با همین لطفت جبران شد....
کابوس بود برام تنهایی بزرگ کردن این بچه....
بارداری تو غربت...به دوش کشیدن اسم قاتل بودن و بی وفایی....
خدایا شکرت...از ته ته دل شکرت!
سرمو از روی شونه اش برداشتم و بلند شدم ....رفتم سمت بالکن و توهوای آزاد چندنفس عمیق کشیدم....
دلممیخواست هوار بکشم که آاااای خدا ممنونتم!
دستامو روی نرده های آهنی گذاشتم و چشم دوختم به نقطه ی نامشخصی.....
ارسالن به هیچکس نگفت زنده اس...یعنی اصال اجازه نداد کسی بفهمه چه اتفاقی براش افتاده....
تو این یکی دوماه اینجا بود و در مورد خودش هیچی به هیچکس نمیگفت!
نمیشد بوراک رو مقصر دونست! اون صمیمانه میخواست به من کمک

کنه...نمیدونم شایدم میخواست من
دور کنه تا...
سرمو تکون دادمو از فکر بیرون اومدم.دیگه نمیخواستم به چیزای منفی فکر کنم....
شالمو از روی شکمم کنار زدم و بهش نگاه کردم.

⬆باید بدونه..ولی....
به سمتش چرخیدمو ازهمون فاصله گفتم:
من فکر میکردم مردی...خودم دیدم نفس نمیکشیدی‌آهسته جواب.... داد:
به موقع اومد کلبه‌پس صاحب کلبه رو میگفت...اون شده بود منجی... نجات ارسال....دوباره پرسیدم:
خواست خودت بود که هیچکس نفهمه کجایی و چه بالیی سرت اومده!؟
آره...دلیلشم شفیع بود.باید فکر میکرد من مردم...بدونه زنده ام از سوراخ موشش نمیزنه بیردن...اینهمه‌سال بیخ گوشم بود و نفهمیدم مار توی آستین...
حاال میخوای چیکار کنی؟ پیداش کنی و بکشیش!؟گردنش و به چپ و راست تکون داد و گفت:
فعال فقط به مرحله ی اول فکر کردن...یعنی پیدا کردنش‌تکیه از نرده.... ها برداشتم و اومد سمتش...مقابلش زانو زدمو با گذاشتن دستهام روی پاهاش گفتم:
من...من باید یه چیزی بهت بگم‌تو چشمام دقیق شد و گفت:...
اگه میخوای بگی این مدت کجا بودی و چیکار میکردی بدون که برام مهم نیست...من بهت فرصت‌دوباره دادم....از امروز به بعد باید حواست به کارهات باشه....
نه..میخوام حرف دیگه ای بزنم....چیزی که بخاطرش برگشتم...آخه...

آخه من واقعا فکر میکردم تومردی...
خونسرد گفت:
خب بگواز روی زمین بلندشدم..سخت بود گفتنش و خودمم....
نمیدونم چرا...فقط میدونستم به زبون آوردنش عین
آپلو هوا کردن....دستشو گرفتمو گذاشتم رو شکمم و بعد گفتم:
من ...من..من باردارم‌چشم ازم برنداشت....بعد از چند ثانیه یه...
نیمچه لبخند زد و گفت:
واقعا !؟آهسته خندیدم:

⬆آره‌بازم لبخند ناقص زد! بلند شد و با گرفتن دستم بردم سمت...
تخت خواب...نشوندم و خودشم کنارم نشست و
بعد لباسمو داد بااال و شکم نسبنا بدآمدم رو نگاه کرد....البته این
برامدگی خیلی کم بود ولی خب عادی
نبود و همین عادی نبودنش گواه از وجود یه بچه میداد...
سرشو گذاشت رو شکمم.....
چند ثانیه ای هیچی نگفت...هیچی....
بعد سرشو بااال گرفت و گفت:
بارداری!؟خندیدمو گفتم:
چندبار میپرسی ارسالن...آره....آره....ببین...لمسش کن....میشه
حسش کردصورتش خندون و شاد شد و گفت:...
آره...آره میتونم حسش کنم انگار خودم باردارم‌اینبار هردو بلند بلند....
خندیدیم....

#پارت_۵۱۴
شیطان مونث

وحشت زده از خواب پریدم.
میتونستم نشستن عرق زیادو روی صورتم حس کنم...سراسیمه و
وپریشون دور و اطرافمو نگاه
انداختم...می ترسیدم...
می ترسیدم از اینکه همچی خواب بوده باشه...
میترسیدم از اینکه هنوزم تو خونه ی دوست بوراک باشم..میترسیدم از
اینکه همه اون چیزای خوب و
خوشی که دیدم خواب و خیال بوده باشن....
نگاه وحشت زده ام رو دنیای اطرافم چرخید....

⬆دنبال رد و نشونی از واقعی بودن اتفاقات بودم که ارسالن با یه لیوان
آب به سمتم اومد...کنارم روی
تخت نشست و پرسید:
شانار...خوبی!؟ هان!؟ خواب دیدی!؟؟فقط بهش خیره شدم بدون اینکه
حرفی بزنم یا جوابی بدم...میخواستم سیر تماشاش کنم تا مطمئن
بشم
واقعیت داره!
دستمو باال بردم و صورتشو لمس کردم و بعد که مطمئن شدم همه اون
چیزای خوب خوب توهم و سراب
نبودن با خیال راحتی نفس عمیقی از ته ته دل و از عمق وجود کشیدم!!!
آخ که اگه همچی خواب بود من می مردم....
حالت بده!؟ ببرمت دکتر!؟لیوان آب رو ازش گرفتم و گفتم:
نه خوبم...خوبمیکم از آب رو خوردم...حالم بد بود اما خوب بودم.....
درعین بد بودن خوب بودم.همین که ارسالن
بود...همینکه زنده بود...همین کافیه!
دوباره ازم پرسید:

خواب بد دیدی!؟با صدای رنج کشیده ای جواب دادم:
آره...خیلی بدیکم خودشو کشید عقب و بعد بغلم کرد و ازم خواس...
سرمو بزارم رو پاهاش...
همینکار کردم تا ازش آرامش بگیرم....
دستشو که الی موهام کشید دوباره پلکهام روی هم افتادن....آهسته پرسید:
نمیخوای بگی خواب بدت چی بود!؟تومن!؟آره تو....تو نبودی...خواب...
دیدم بیدار میشمو تو نیستی...چه کابوسی بدتر از نبودن تو ارسالن...؟!
لبهاش روی پیشونیم نشست.آهسته بوسیدم....
صبح بود اما من دلم میخواست از بغلش جم نخورم.دلم میخواست همونجوری تا همیشه سرم رو پاهاش
باش و دستای اون الی موهام.....

⬆درحین نوازشم پرسید:
نمیخوای صبحانه بخوری...؟دلم میخواست خودمو واسش لوس کنم...
برای همین گفتم:
نه دلم میخواد فقط تو بغل تو باشم‌باشه...اینم بدفکری نیست!....
دوباره دستشو نوازشوار روی موهام کشید...حاال من بودم که پرسیدم:
ارسالن‌جانم...!؟دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر!؟بی معطلی....
گفت:
فرق نداره...فقط سالم باشه...همین....واسه تو فرق میکنه!؟آره...من دوست دارم پسر باشه...که منو حمایت کنه...که پشتیبانم باشه‌با...
لحن خشنی که جنبه شوخی و تصنعی داشت گفت:
غلط کرده پدرسوخته....تورو فقط یه نفر حمایت میکنه اونم منم...
خندیدم:
بهش حسودیت میشه!؟اگه دنیا بیاد و تو بیشتر از من دوستش داشته

باشی آره‌نترس...بیشتر از تو دوستش ندارم!صدام زد...آهسته و...
آروم.چشمامو باز کردم....خیره بهم پرسید:
این حرفو جدی زد یا فقط واسه دل خوشی من....!؟سرمو از روی پاهاش برداشتم.چرخیدم سمتش و بعد دستامو دور صورتش حلقه کردمو گفتم:
ارسالن....نمیخوام هیشکی رو بیشتر از تو دوست داشته باشم....دیگه آزارم نده...دیگه رنجم نده....همه‌کس من االن فقط تویی...
سرمو بردم جلو و لبهامو گذاشتم رو لبهاش...تو سکوت شروع به خوردن و بوسیدن لبهای همدیگه
کردیم....
چشماموباز کردمو با رها کردن لبهاش سرمو عقب بردم و گفتم:

⬆من میدونستم اون قراره بیاد کلبه...قبلش بهم گفته بود تو پوالرو دزدیدی...هزار نشون بهم داد و گفت‌نشون به اون نشون که دزدیدن پوال کار ارسالن تا نگهت داره ...تا نتونی بری...من نخواستم حرفهاشو باور کنم اما اون هربار دالیل بیشتری برام میاورد....
حرفامو گوش داد و گفت:
دزدیدن پوال کار من نیست...من هرچی باشم نامرد نیستم‌دستامو از...
دو طرف صورتش برداشتم و گفتم:
من فریب خوردم‌نفس عمیقی کشید و گفت:....
وقتی یه نفرو باور داشته باشی هرچقدر هم که پشتش بد بگن زیر بار نمیری...اینکه تو منو تا اون حدباور نداشتی....خب...ممکن دالیل مختلفی داشته باشه...
اتفاقی که برای شجاع توی یه درگیر مسلحانه افتاد تقصیر من نبود.. من هیچوقت اونو همچین جاهایی
نمیبردم دلیلم خانواده اش بود...نمیخواستم از زن و بچه اش دور باشه

ولی اون روز اون اتفاق افتاد...من
پول زبادی به آدما و واسطه های مختلف دادم تا جنازشو برگردونن...
بعدش خیلی گشتم دنبال خانوادش
اما رو و نشونی ازشون نبود....
حاال میخوای پیداش کنی..شفیع رو میگم!؟یکم فکر کرد و گفت:
آره‌میخوای بکشیش!؟به چهره ی ترسیده ام نگاه کرد....لبخجد کم...
جونی زد و گفت:
بکشمش!؟؟؟ توراجب من چی فکر میکنی...!؟ نه.....نمیکشمش.....
لبخند زدم:
ممنون بابا ارسالن‌خندید و با ا ن چشمای خمارش گفت:.....
بابا ارسالن بدجور دلش هواتو کرده.....تشنتم...میفهمی!؟دستمو گرفت
و آهسته درازم کرد رو تخت.....
منم تشنه بودم....تشنه ی بوسیدن و بوییدنش...

⬆#پارت_۵۱۵
شیطان مونث

دستمو گرفت و آهسته درازم کرد رو تخت.....
منم تشنه بودم....تشنه ی بوسیدن و بوییدنش...
خیلی آروم کنارم دراز کشید...قبل از اینکه حتی ببوسم،دستشو گذاشت
زیر سرش و مشغول تماشامشد.....
لبخند زدمو گفتم:
اینجوری دراز کشیدی یه وقت اذیت نشی‌لبخند کمرنگی زد:....
میشم....ولی دوست دارم اینجوری‌دستشو گذاشت رو شکمم...بعد....

خندید و گفت:
چدا من نفهمیدم که شکمت بزرگشده!؟هان!؟ولی نه...نبایدم میفهمیدم چون اوال خیلی بزرگ نشده‌ودوما....
نگاهشو آورد باالتر....اونقدر که رسید به چشمام...به لبهام....انگشتاشو رو لبهام گذاشت و گفت:
اصال وقتی دلت برای یه نفر تنگ میشه همین که ببینش بسه‌از....
حرفهاش حس خوبی بهم دست میداد.
مثل قبال نمیتونستم بگم کالمهاش به دلم نمیشینه....
مثل قبال نمیتونستم بگم حرف که میزنه ذهنم میپره پی بوراک...
من حاال خودشو میخواستم....فقط خودش....و بیشتر از همه دوستش داشتم اونقدر که دیگه نمیتونستم جز
خودش به احدوناسی فکر کنم....
نجوا کنان پرسیدم:
دلت برام تنگ شده بود!؟انگشت نرمشو ازروی لبهام تا چونه ام پایین کشید و گفت:
-خیلی زیاد....

🔝آهسته خندیدم:
ازشدت دلتنگی زدی تو گوشم!؟انگار که تازه براش یاداوری شده باشه دستشو روی همون طرف صورتم که سیلی زده بود انداخت و بعد گفت:
بگم الهی دستم بشکنه....؟ دستم‌فورا مچشو گرفتمو با ترس گفتم:...
نه نه نه.....نه....تورو خدا نه....دیگه هیچوقت آسیب نبین...حتی خراش هم برندارپشت دستشو بوسیدم و سفت به سینه ام....
چسبوندمش....تو این مدت سخت و تلخی که گذرونده بودم تمام ذرات تنم به این نتیجه رسید تنها کسی که دارم خودش....تنها کسی که

حتی اگه خطا میکنم باز منو
میبخشه خودشه.....تنها کسی که تو تمام شرایط میتونم رو عشق و
عالقه و خواستنش حساب کنم
خودش...
من...من حتی دلم براش تنگ شده بود...برا نگاه هاش...برای
صداش....و اگه احمقانه نباشه باید بگم
حتی برای بوی سیگارش!
آهسته روی تنم خم شد بدون اینکه سنگینی وزنشو رو بدنم بندازه..
لبهاش که روی لبهام نشست چشمامو بستم و دستمو سمت لباسش
بردمو آروم آروم ودرعین اینکه بهش
لب میدادم شروع به باز کردن دکمه های لباسش کردم...
دلم تنشو میخواست.....
دستاشو تو موهام فرو برد و شروع کرد نوازش کردنم....
با لمسش...با تماسهاش حسابی حالی به حالی میشدم....
چقدر حاال با تمام وجود میخواستمش بدون اینکه ذهنم سمت کس
دیگه ای باشه....
دستاشو از زیر پیرهنم رد کرد و رسوند به سینه هام اما تا فشردشون
ناخواسته از درد ناله کردم....ترسید
وبا رها کردن لبهام سرشو بلند کرد و نگران پرسید:
چیشده!؟؟ لبتو گاز گرفتم؟زبونتو!؟درد داری!؟نکنه شکمتو فشار
آوروم‌خندیدمو گفتم:....
نه نه....فقط....فقط‌هان فقط چی!؟خجالتو گذاشتم کنار و گفتم:...
-سینه هامو که دست میزنی خیلی درد میگیرن....

⬆آهان باشه...باشع یگه فشارشون نمیدم‌دستامو دور گردنش حلقه....
کردمو عاشقانه بهش زل زدم....

باید به چه زبونی از خدا بابت زنده موندن ارسالن تشکر میکردم!؟؟
من...من طبق یه سری محاسبات حماقت بزانگیز احتماال امروز باید با دوست بوراک میرفتم ترکیه ولی
پیش ارسالنم.....
حاال بابتش چجوری باید خداروشکر میکردم!؟
پیرهنشو کشیدم تا درش بیارم...بعد گفتم:
نمیخوای شروع کنی!؟نمیخوام آسیب ببینی‌من هوس کردم تا ظهر....
زیر تنت تو باشم....ازم دریغ نکن!با کمال میل پیرهنشو پرت کرد پایین...شلوارشو درآورد و افتاد به جون بدنم هرچند که همه ی کارهاش بخاطر زخمهای بدنش آروم بود.....
راستی بوراک کجاست!؟
داره چیکار میکنه!؟
فهمیده که من رفتم....و نیستم....امیدوارم فهمیده باشم....امیدوارم برای همیشه از سر من بیرون بره چون
من حاال عاشق همسرم بودم....
من این مهریهویی رو می پرستیدم.....

#پارت_۵۱۶
شیطان مونث
چندبار اسممو صدا زد تا باالخره چشمامو باز کردم.پتورو تا روی سینه های عریونم باال آوردمو نگران
پرسیدم:
-چیزی شده!؟

⬆لبخند زد:

نه عزیزم...اومدم که بیدارت کنم ناهار بخوریم...گشنه ات نیست!؟اسم غذا که اومد وسط ضعفم برام یاداوری شد:
چرا چرا خیلی...خیلی زیادپس لباس بپوش تا بریم!اون رفت توی...
بالکن تا سیگارش و بکشه و منم مشغول پوشیدن لباسهام شدم
بعدش بلند شدمو رفتم سمت
روشویی...دست و صورتمو شستم و ارسالن رو صدا زدم...چرخید سمتم و گفتم:
جانم!؟من آماده ام‌سیگارشو نصف و نیمه رها کرد واومد داخل.....
دستمو گرفت و گفت:
پس بریم‌خواستم شالنو بکشم رو سرم که انداختش دور و گفت:....
نمیخواد....لباس هم فقط واسه این گفتم بپوش که یه وقت سرما نخوری‌با لبخند گفتم:....
االن که زمستون نیست‌نگام کرد و گفت:...
دبگه بدتر...تو نمیدونی سرمای تابستونه چقدر مزخرف‌هرچقدر بیشتر...
از اتاق خواب دور میشدیم بیشتر مطمئن میشدم کسی خونه نیست...
درحالی که فکر
میکردم احتماال خدم و حشمش رو اینجاهم آورده ولی حتی خبری از اژدر خان هم نبود...واسه همین
کنجکاو پرسیدم:
کسی خونه نیست!؟جواب داد:
نه!یعنی من و تو تنهاییم!؟آره‌بوی غذا به مشامم خورد...کی ممکنه...
اونو درست کرده باشه وقتی جز خودمو خودش کسی اصال اینجا نبود:

⬆غذا از بیرون گرفتی!؟اژدر گرفت...خودشم رفته ویال‌رفتیم تو...
آشپزخونه..خودش برام صندلی رو عقب کشوند تا روش بشینم و بعد

گفت:
بخور...صبحونه خیلی نخوردی پس ناهارتو کامل بخوربا لذت غذاهای...
خوش طعم و خوش بو رو از نظر گذروندم و گفتم:
چشم‌هردو باهم مشغول خوردن غذاشدیم...میدونستم تو این مدت...
به خاطر اتفاقای بد نحیف و رنگ پریده شده
بودم واسه همین میخواستم جبران کنم...
تند تند غدا میخوروم که ارسالن گفت:
آرزو بچه که بود موقع غذا یه عادت بقول پرستارمون ایکبیری داشت!
باخنده پرسیدم:
چه عادتی!؟کاسه ی ماست رو برداشت و گفت:
االن بهت تشون میدم اینجوری انگشتشو فرو میبرد تو کاسه ی ماست و
بعد میذاشت دهنش...تازه‌ماروهم کمکم داشت عادتِ میداد...چقدر
سرهمین قضیه بقیه رو حرص میداد...
انگشتمو تو ماست فرو بردمو همینکارو انجام دادم بعد باخنده گفتم:
جالب!دوست داشتی!؟خیلی! امتحان کن‌کردم...ولی بازم میکنم.....
انگشتشو برد تو ماست و خواست بزاره دهنش که مچشو گرفتمو
دستشو آوردم سمت خودم و گذاشتم دهنم
و با ولع خوردمش....تو گلو خندید و گفت:
مثل اینکه با عادت بد آرزو حال کردی‌زبونمو رو لبهام کشیدمو گفتم:....
خیلی...بازم میخوام‌باشه‌دوباره همینکارو انجام داد و من باز.....
انگشتشو مکیدم..

⬆خندید و گفت:
دیگه بسه بد عادت میشی‌با دستمال دستشو پاک کرد.پرسیدم:...
تا کی اینجا می مونیم.دلم میخواد بریم خونه ...اونجارو بیشتر دوست
دارم...اینجا دلگیره‌از پشت میز بلندشد.منم چون غذامو خوردم...

بلندشدمو باهم رفتیم توی حیاط....
اون رو تاب نشست و منم دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو پاهاش..
دستشو تو موهام کشید و گفت:
به اژدر گفتم فردا صبح بیاد دنبالمون...فردا میریم‌شفیع چی میشه!؟....
ردشو گرفتن...احتماال تافردا گیر بیفته‌نفس عمیقی کشیدم...شفیع....
لعنتی! چقدر قلبش پر بود از کینه و نفرت...
بالیی سرش نیار ارسالن...اون خانواده برادرشو حمایت میکنه‌موهامو...
نوازش کرد و گفت:
بالیی سرش نمیارم با اینکه هیچ تقصیری تو مرگ برادرش ندارم...شجاع به من خیانت کرده بود...من‌اونو سفرهای دور نمیبردم که از خانواش دور نباشه اما اون هم با من بود و هم بارقبام...شریک دزد و رفیق قافله...اوناهم سرهمین موضوع تو درگیری کشتنش....من هیچوقت اینو نگفتم ولی...بازم
درهرصورت کاری با برادرش و خانوادش ندارم...
تصمیم خوبیه...نوازشم کنم‌چشمممم خانم‌بی دلیل خندیدم.....
چشمامو بستم و از حرکت انگشتاش الی موهام لذت بردم....

#پارت_۵۱۷
شیطان مونث

⬆اینکه قرار بود برسم خونه حس بهتری بهم میداد.
به اونجا عادت کرده بودم. به دیدن شیرین و نارگل...به دیدن اون حیاط سرسبز...به خوردن شربت
خاکشیرها و معجونهای نارگل...حتی به اخم و تخم های فوزیه!!!
اژدر در ماشین رو برام باز کرد و من کنار ارسالن نشستم.خودشم پشت

فرمون نشست...
دست ارسالن رو گرفتم لبخند زد و گفت:
خوشحالی که می ریم اونجا...!؟آره خیلی!اونجا رو بیشتر دوست دارم....
بهتره...شایدم بهتر نباشه ولی به من که حس بهتری میده!سرشو تکون داد و گفت:
آره منم اونجارو بیشتر دوست دارم‌دیگه چیزی نگفتم...سرمو....
گذاشتم رو شونه اش و دستشو گرفتم.نمیدونم چرا جدیدا اینقدر مثل کنه به
ارسالن میچسبیدم.شاید دلیلش این بود که مدام ترس از دست دادنشو داشتم...ترس از اینکه نکنه کسی
بخواد اونو ازم بگیره و دوباره بی پناهم کنه....
آخه من دیگه فقط من نبودم....من دونفر بودم.خودم و بچه ای که با اینکه نمیدونستم حتی جنسیتش چی
هست اما بازم حسش میکردم...دوستش داشتم و میخواستم خوشبخت بشه و سختی های که من کشیدمو
متحمل نشه....
هنوزم وقتی به این فکر میکنم که ممکن بود دیشب من اصال ایران نباشم تمام تنم می لرزید....این اولین
تصمیم درست زندگیم بود.اولین!
اما بوراک کجاست!؟ چیکار میکنه!؟ فهمیده که من اومدم پیش ارسالن...!؟ امیدوارم بدونه...و حتی اینکه
دیگه نمیخوام بهش فکر کنم....
شانار پیاده شوچشمامو باز کردمو سرمو ازروی شونه اش برداشتم....
ظاهرا رسیده بودیم...
دستمو گرفت تا پیاده بشم.ابراهیم دوید سمتمون و گفت:
سالم آقا..سالم خانم...خوبی آقا؟چشممون روشن اقا باالخره شمارو

دیدیم...مسافرت خوب بود اقاآره آره...خوب بود...تو چطوری!؟لبخندی...
روی صورت پر ابهت ابراهیم نشست.دستشو به نشانه ی ارادت روی
سینه اش گذاشت و کفت:
مخلصیم آقا..ماهم خوبیم‌خب! پس به جز اژدر بقیه ی اهالی این...
خونه تصورشون این بود ارسالن رفته مسافرت...

⬆باهمدیگه رفتیم سمت خونه...همش منتظر بودم بوراک بیاد بیرون...
دلم میخواست بدون که
اینجام...میخواستم بدونه دیگه نمیخوام به فرار فکر کنم..یا حتی به
ترک کردن ارسالن برای چند
دقیقه!!!...
اما تنها کسی که به استقبال اومد فوزیه بود.مثل همیشه انگار که نه
انگار من هم وجود داشته باشم رو
کرد سمت ارشالن تا کمر براش خم شد و گفت:
خوش اومدین آقا...قدم رنجه فرمودین‌ممنون فوزیه‌چیزی میل.....
دارید آقا!؟بله...مثل همیشه...شربت خاکشیر با گل محمدی و زعفرون
...خنک باشه‌چشم آقااهسته درگوشش گفتم:.....
منم میخوام‌تو که دوست نداشتی‌حاال دوست دارم‌با لبخند سرشو.....
بلند کرد و گفت:
برای شانارهم بیارپشت چشمی نازک کرد و گفت:...
اطاعت امر آقادرحالی که بازوش رو گرفته بودم اروم آروم پله هارو....
رفتیم باال...اون خیلی خوب نمیتونست راه
بره....گاهی دردش تیر میکشید.برای همین اهسته و بااحتیاط جوری که
زخمهاش تیر نکشن قدم
برمیداشت....
تا رفتیم توی اتاق گفت:

من میرم دوش بگیرم‌باشه‌نشیتم رو کاناپه و اون رفت حموم...چند.....
دقیقه بعد فوزیه با سینی سفارشها اومد داخل....اون شربت
زعفرون و خاکشیر و گل محمدی و تخم شربتی آب از لب و لوچه ام
آویزون کرد.....
کنار میز خم شد و سینی رو گذاشت مقابلم....
لیوان گود و بزرگ رو برداشتم و یکمش رو خوردم....اووووم...عالی بود...
بی نظیر....با لیخند گفتم:

⬆مرسی فوزیه جان!از لفظ جان جفت ابروهاش باال پرید.متعجب نگاهم
کرد و بعد اخمی مابین دو ابروش نشست...فکر کنم
این زن اصل کلمات محبت آنیز با ذائقه اش یازگار نبود ظاهراااا!
پشت چشمی نازک کرد و خواست بره که گفتم:
فوزیه‌ایستاد و آهسته چرخید سمتم.با لبخند بهش خیره شدم و....
بعد گفتم:
میشه بیای جلوسرسین نگاهم کدد و چند قدمی اومد جلو....اروم...
گفتم:
میخوام یه خبر بهت بدم‌بدیحت گیج شده بود.شاید داشت....
باخودش میگفت این دختر که ازش بدم میاد چه مرگش شده
امروز....خشک و بی احساس گفت:
چه خبری !؟به زور لبخندمو کنترل کردمو گفتم:
من باردارم..ارسالن داره پدر میشه‌هیچی نگفت.هیچی واکنشی.....
شاید ماتش برده بود بعدش دو طرف لبهاش کش اومدن و چیزی
باخودش
گفت که من نفهمیدم.....
اما بعد خیلی سریع و انگار که متوجه حضور من شده باشه لبخندشو
جمع و جور کرد و گفت:

مبارک باشه‌و رفت...خندیدم.من که میدونم خوشحال شده اما بخاطر....
روحیه اش به روی خودش نمیاره....
فوزیه است دیگه.....چیکارش میشه کرد!

#پارت_۵۱۸
شیطان مونث

⬆وقتی ارسالن اومد بیرون یه راست اومد کنارم نشست...یه حوله سفید کوچیک هم گذشته بود رو دستش
تا موهاشو خشک کنه....به لیوانهای خالی نگاه کرد و بعددرحالی که با چشماش دنبال شربت خنک مورد
عالقه اش میگشت پرسید:
واسه من کو !؟هرچقدر سعی کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و آخرش خندیدم....بعد با شرمندگی گفتم:
من خوردم! خیلی خوشمزه بودهمینجوری بی هیچ حرفی نگاه کرد.بعد....
سرشو تکون داد و گفت:
آخ اخ! اصال یادمون رفت...ما در کل باید از فوزیه میخواستیم بجای دوتا سه تا شربت بیاره...یکی‌تو..یکی من...یکی هم اون وروجک.....نوش جان! میگم فوزیه دوباره بیاره !
بلند شد و رفت سمت ایفن و از فوزیه خواست بازم واسمون شربت خاکشیر زعفرونی بیاره....بعد دوباره
برگشت و سمتم نشست....
یکم از حوله اش که کنار رفت زخمشو دیدم...جای تیری که یکم باالتر از قلبش بود و شاید چند سانت
پایینتر میتونست یه فاجعه به بار بیاره....

دستمو از زیر حوله تنش رد کردم و رسوندم به زخمش...آهسته لمسش کردم..تپیدن قلبشو زیر کف دستم
حس میکردم....بوی تنش...بوی سیگارش...جدیدا بیش از همیشه این دو بو از طرف اون منو مجذوب
خودش میکرد...سرمو خم کردمو زخمشو بوسیدم....لبخند زد و گفت:
چیکار میکنی!؟نگاهش کردم....میدونم واسش سخت بود بهم دوباره اعتماد کنه...هروقت بهش گفتم دوستش دارم پشت
این حرفم کلکی در راه بود اما اینبار واقعا من میخواستمش...ما حاال یه خانواده بودیم و من میخواستم
تمام تالشمو بکنم تا بچه ام توی یه جو خوب به دنیا بیاد...
دوباره گفتم؛
ارسالن من خیلی خوشحالم....خوشحالم که توزنده ای...خوشحالم که تو نمردی! از ته ته قلبم خوشحالم‌دستشو یه طرف صورتم گذاشت و...
شستشو روی لبهام کشید و بعد گفت:
من واسه خوشبختی و خوشجالی و تو و بچمون هیچی کم نمیزارم....
هیچی‌لبهاش کش اومدن و طرح لبخند گرفتن...لبخندی که بوی...
آرامش میداد...چشمامو بستمو گفتم:
بوسم کن‌خندید:....
با کمال میل خوشگله!خودشو کشید جلو...دستاشو دور کمرم حلقه کرد و شروع کردن بوسیدن و خوردن لبهام...

⬆جدیدا...و تازگیا شدیدا به ابراز عالقه هاش احتیاج داشتم....
مثل حاال که داشتم از بوسه اش لذت میبردم...واسه خودمم مسخره بود اما همش دوست داشتم بهم اهمیت
بده...دوروبرمو بگیره....قربون صدقه ام بره حتی ازم سکس بخواد....
نمیدونم چرا...شاید به بارداریم مربوط میشد ولی واقعا همینطور شده

بودم...
محبت...بیش از هرچیزی تشنه ی محبت بودم!
عطش وار خواهان محبت بودم اونم فقط و فقط از طرف ارسالن....
حاال دیگه هم بابام بود...هم مامانم...هم شوهرم....دلم میخواست
واسه من جای این هرسه مورد محبت
بکنه...
صدای ضربه به در که اومد ازهم فاصله گرفتیم...
فوزیه بود ...اومد داخل و بعد دوباره سینی رو گذاشت مقابلمون...کمر
صاف کرد و ایستاد.با لبخند به
ارسالن خیره شد و گفت:
مبارکتون باشه آقا! من...من خیلی خوشحال شدم...خیلی آقاارسالن...
گیج نگاهش کرد و بعد گفت:
بابت چی!؟بابت...بابت پدرشدنتون اقا..الساعه از شیرین و ناری میخوام
تو کل خونه اسپند دود کنن اقاوقتی رفت ارسالن رو کرد سمتمو....
گفت:
اون میدونست....؟؟آره!؟چحوری از کجا!؟بدون ذره ای احساس سیری از
خوردن اون شربتهای خوشمزه یکمش رو سر کشیدمو گفتم:
من گفتم...بزار بدونه بلکه یکمم دوستم داشته باشه‌خندید و گفت:...
آهاااااان! پس واسه همین بهش گفتی...نقطه ضعفشو فهمیدی!آره
دیگه...منو دوست نداره...گفتم بهش بگم بلکه از این به بعد یکم
خوش اخالقتر بشه‌یه لبخند زد و بعد لیوان رو برداشت و مشغول...
خوددن شربت شد...
دلم میخواد ناهارو بیرون بخورم...تو حیاط...کنار درختها و گلها...آاا....
بگو...بگو برام کوفته درست‌کنن...

⬆دستشو رو شکمم گذاشت و گفت:

چه بهونه گیر شده پدررررسگ !با ناز گفتم:
بهونه گرفتن بده!؟نه...نازشو به دالر و یورو و فرانک و پوند خریدارم به هررقیمتی‌سرمو کج کردمو پرسیدم:...
ققط نناز خودش!؟؟کشدار گفت:
نه خیررر ناز مادرشو بیشتر....میرم به فوزیه بگم یه پورسوخته ای یه دنیا نیومده هوس کوفته کرده‌خندیدمو گفتم:...
-باشه.....

#پارت_۵۱۹
شیطان مونث

خوردن غذا توی حیاط و اون هوای مطبوع حسابی به دلم نشست...
ارسالن سیگار می کشید و من میوه های درختهای همیشه بهار رو بو میکردم...
با اندوه به سگهاش که حاال وظیفه ی نگهداریشون به طور موقت افتاده بود گردن یوسف بخت برگشته،
نگاه کرد و گفت:
به اون شفیع پدرسوخته عادت کرده بودن...با یوسف اصال نمیسازن...
ببین توروخدا...عین بچه ها می‌مونه یوسف گیجشون کرد!

⬆با لبخند سر برگردوندم و به یوسف نگاه کردم.خنده ام گرفت از حرکاتش....نه میتونست هرسه رو کنترل
کنه، نه میتونست درست و حسابی بهشون غدا بده..حاالهم که هر سه تا سگ دوره اش کرده بودن..یکیش
پیرهنشو میکشید یکیش پاچه شلوارشو...بدبخت فقط بلد بود هی

چخه چخه بکنه!
ارسالن با عصبانیت صداشو برد باال و گفت:
اهوی یوسف...به سگهای من میگی چخه!؟؟ اونا اسم دارن المصب....
یوسف با شرمندگی گفت:
شرمنده آقا....آخهآقا با من نمیسازن...حرف گوش نمیگیرن...ولشون کنم تومبونمو از پام درمیارن‌خندیدم و رفتم کنارش نشستم و گفت:...
خب اون بنده خدا راست میگه...باید یکی رو بیاری عین شفیع...کسی که زبون این سگهارو بلد باشه‌ته مونده ی سیگارشو تو جاسیگاری...
فشار داد و بعد گفت:
آره...تو فکرشم....ولی اون خیلی خوب باهاشون راه میومد...یه جورایی باهاشون رفیق شفسق شده‌بود....
کنجکاو گفتم:
بقیه چیزی از اتفاقهای پیش اومده میدونن!؟سری تکون داد و گفت:
نه! و نباید هم بدونن....حتی بوراک همچیزی نمیدونه!یکمرفتم تو فکر و بعد دوباره پرسیدم:
در مورد نبود شفیع کنجکاو نشدن....!؟فندکصو انداخت رو میز و جواب داد:
اژدر بهشونگفته که پدرش مرده و برای همیشه رفته دهاتشون‌که....
اینطور! پس نبودش رو اینجوری توجیه کرده بودن!
دستمو روی پاش گذاشتم و حین مالوندنش گفتم:
ارسالن‌جانم!؟من باید تحت نظر یه پزشک باشم...یه متخصص ...از این به بعد یه سری دردسر درست میکنه بچه‌جونت!
سرشو چرخوند سمتم.یه بوسه کوتاه رو لبهام نشوند و گفت:

⬆اتفاقا میخواستم راجبش باهاش صحبت کنم...از این بعد خودم در این مورد دربست دراختیارتم....دیروزاز یکی از بچه ها خواستم بهترین

زن متخصص رو برام پیدا کنه و برات نوبت بزنه..فردا تورو میبرم پیشش! استرس که نداری !؟
نه...یعنی داشتم...ولی حاال حالم خوبه!خب خوبه!اژدر از دور به سمتمون اومد.شک نداشتم خبری توی آستینش...نزدیک که شد با لبخند اول رو به من
گفت:
عصرت بخیر شاناردستمو از روی پای ارسالن برداشتم و مثل خودش...
خوش رو جواب دادم:
عصر شما هم بخیر اژدرخان‌خیلی خوشحالم که تو قراره مادر بشی.....
برازنده ی این اتفاق قشنگی!تنها یه لبخند زدم.لبخندی که همراه با گلگون شدن گونه هام بود...
بعد از زدن حرفهاش آهسته به ارسالن چیزی گفت.همانطور که حدس میزدم یه خبر مهم براش
داشت...نمیدونم چرا ناخواسته نگران شدم.آره...من حاال برعکس گذشته با کوچیکترین و ساده ترین
اتفاقها دچار ترس و اضطراب میشم....
ارسالن قبل از اینکه بره رو کرد سمتم و گفت:
من میرم بیرون‌نگران دستشو گرفتم:...
کجا میخواس بری!؟ من میترسم!؟متعجب گفت:
میترسی!؟؟ چرااا!؟ تو نباید بترسی...دلیلی نداره این احساس رو داشته باشی...منو ببین...من فقط بااژدر میرم بیرون و بعد سعی میکنم خیلی زود برگردم.قبول!؟
نه قبول نبود.ترس داشتم.ترس از اینکه مبادا اتفاقی براش بیفته...
ترس از اینکه مبادا باز کسی باشه که
بخواد اونو ازم من بگیره...
دستشو سفت گرفته بود خندید و گفت:

شانار من که یزید نیستم که کلی بدخواه اون بیرون منتظر باشن تا خنجرم بزنن..قول میدم یه تارمو ازسرم کم نشه..باشه دختر خوشگل !؟
لبخند و آرامشش یکم آرومترم کرد.آهسته گفتم:
-بوسم میکنی...!؟

⬆باز تو گلو خندید.سرشو آور جلو و لبهامو یکم طوالنی بوسید و بعد بلند شد و گفت:
میبینمت عزیزم‌بعد با قدمهای سریع رفت سمت اژدر و سوار....
ماشینش شد.
تا وقتی از خونه زدن بیرون تماشاشون کردم و چشم ازش برنداشتم.
خودمم خیلی از این حس بد که جدیدا درگیرش شده بودم خوشم نمیومد.آزاردهنده بود احتماال...هم برای
من و هم برای ارسالن ولی خب...واقعا دست خودم نبود...
یه جورای داشتم تحملش میکردم چون کنترلش ممکن نبود....واقعا نبود....

#پارت_۵۲۰
شیطان مونث
با رفتن ارسالن نارگل و شیرین که انگار منتظر همین بودن بدو بدو خودشونو بهم رسوندن
نیش هاشون تا بناگوش باز بود و گونه هاشون از شدت ذوق گلگون!...
بهم چسبیده بودن این به اون میگفت تو بگو ،اون به این میگفت نه تو بگو.
دستمو روی دسته صندلی گذاشتم و گفتم:

بیاین بشینین دختراهردو رو به رو نشستن.هی واسه پرسیدن سوال..
این پا و اون پا میکردن و معلوم نبود چی میخوان
بگن!..
صورتاشونو از نظر گذروندم و گفتم:
چیزی میخواین بگین!؟؟شیرین اونقدر آرنجشو به پهلوی نارگل زد تا
باالخره دختر بیچاره به زبون اومد و پرسید:
شانار خانم...شما...شما باردار شدین!؟ظاهرا تو این خونه همه از این
موضوع خبردار شده بودن و فقط خواجه حافظ درجریان نبود.لبخند زدمو
پرسیدم:

⬆کی بهتون گفته!؟شیرین انگار که تو مسابقه شرکت کرده باشه
دستشو برد بااال و گفت:
من بگم!؟؟ خودم شنیدم از فوزیه..داشت با اژدرخان صحبت میکرد...
اتفاقی شنیدم‌لبخند زدمو گفتم:.
پس درست شنیدی!ذوق زده و با محبتی کامال شفاف و دوستانه گفت:
وای خداااجان....آقا داره بابا میشه....چقدر بهشون میاد بابا شدن..
میگم خانمجان دختره یا پسره!؟خندیدمو گفتم:
نمیدونم شیرین...هنوز اونقدری بزرگ نشده که بشه فهمید جنسیتش
چیه!نارگل با عطوفت خاصی که تو صداش بود گفت:
بنظر من هیچی بهتر از سالمتی نیست..سالمت باشه هرچی میخواد
باشه!دقیقا همون جمله ی ارسالن! گرچه تصور میکردم دلش پسر
میخواد ولی اوال گفت سالمتی براش مهم
ودوما بین پسر و دختر دومی رو انتخاب کرد که خیلی ازش بعید بود.
شایدهم بخواد یه دختر داشته باشه
که عین یه پسر جنگجو بارش بیاره ! ازش بعید نیست..
از فکر که بیرون اومدم دیدم لب و لوچه شیرین آویزون و نارگل هم داره

بهش میخنده..
موهای ریخته روی چشمامو کنار زدمو پرسیدم:
چیشده شیرین!؟ چرا لبات آویزون‌انگار که سر درد و دل باز شده باشه..
گفت:
آاای خانمجان...چیبگم....هرچی خواستگار ماستگار واسه من میاد یا کچل یا کور...یا خاک تو سر یه‌بار نشده یه آدم درست و حسابی بیاد خواستگاری ما...
نارگل و من زدیم زیر خنده...لحن و حالت نگاهش موقع به زبون آوردن این حرفها واقعا بامزه بود.از
خنده های ما دلخور شد و گفت:
اییییی! به من میخندین!؟مارو باش داریم واسه کی درد وودل میکنیم...
ای بابا!نارگل با خنده دستشو رو شونه ی شیرین گذاشت و گفت:
شیرین جونم ..غصه نخور باالخره آن مرد می آید!دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

⬆آاا پس دیگه کی!؟ وقتی گیسم همرنگ دندونام شد!؟ آاا میخواااام صدسال سیاه نیاد..سرپیری موخوامش‌چیکار..
خیلی بانمک بود این شیرین...یه دنیای جالب و خاص داشت واسه خودش.ازش پرسیدم:
حاال چجور مردی میخوای!؟باز نیشش تا بناگوشش باز شد.این دختر همینطور بود.در ثانیه ای غمش از بین میرفت و جاشو به لبخند داد:
میدونی چیه خانمجان ...من همیشه دلم میخواست شوهرم یه مرد قد بلند چهارشونه ی خوش اخالق‌مهربون و خندون باشه ..هی برام گل بیاره...بعد جز من هیچ دختر دیگه ای به چشمش نیاد...منو زیاد دوست داشته باشه اونقدر که یه لحظه هم نتونه بدون من سر کنه و

شیرین جان از دهنش نیافته...خوشتیپ
باشه...خوشقیافه باشه...به من بگه دیگه شیرین جان حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی...
هرچقدر منو نارگل خودمونو نگه داشتیم آخرش نتونستیم جلوی خنده هامونو بگیریم.آخه المصب خیلی
خنده داشت...و باالخره هم زدیم زیر خنده....چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:
آاااا...از اول هم میدونستم میخواین به من بخندین...آاااا رو آب بخندی تو ناری....خنده داره...!؟؟نارگل به سختی خودشو کنترل کرد و بعد گفت؛
عزیزم مشخصاتی که دادی واسه اون بازیگره معروف...چی بود اسمش...
آهان برد پیت‌دستشو یه بازوی ظریف ناری زد و گفت:..
اتفاقاااا طالق گرفته نمیدونی بدون!البد میاد تورو بگیره!دنیا اونقدر گرد و کوچیک که هیچ بعید نیست...شاید اومد منو گرفت...مثال میاد ایران بگرده بعد منوببینه یه دل نه صد دل عاشقم میشه بعد میگه از ایران نمیرم تا شیرین زنم نشه..یا شیرین یا مرگ!
نارگل بلند شد و گفت:
بلند شو شیرین...بلندشو که بدجور توهم زدی!با اجازتون شانار خانم..
اونا رفتن و من هم بلند شدم و قدمی توی حیاط زدم...دلم نمیخواست برم داخل...دلم میخواست همونجا تو
حیاط وقت رو کنار درختها و گل ها بگذرونم..
داشتم کف دستمو آهسته و نرم رو گلها میکشیدم که در باز شد و صدای چرخهای ماشین تو فضا پیچید..
فکر کردم ارسالن با لب خندون و باخوشحالی به عقب چرخیدم اما با بوراک چشم تو چشم شدم..
بوراکی که از همون فاصله ناباورانه زل زده بود تو چشمای من..

از دیدنم جاخورده بود.حق داشت...احتماال دنبال من توی آسمونها میگشت اما حاال اینجا تو حیاط خونه ی
ارسالن پیدام کرده بود.

⬆در ماشین رو بست و آهسته به سمتم اومد.
آب دهنمو قورت دادمو دستمو از سمت گلها عقب کشیدم.
فکر کنم این رویارویی باید دیر یا زود اتفاق میفتاد

#پارت_۵۲۱
شیطان مونث
یک قدمیم ایستاد و انگار که داره یه خیال یه سراب رو تماشا میکنه ، بهم خیره شد.
بعداز یه سکوت طوالنی، درحالی که جاخوردگی حتی از صدا و لحنش هم مشخص بود گفت:
شانار...من...من...میدونی من چقدر تو این مدت‌زنده بود.ارسالن... زنده بود...چه چیزی توی دنیا واسه من میتونه مهمتر از این باشه بوراک!؟حیرت زده از حرفهام گفت:
ولی...ولی تو دوستش نداشتی‌اون راست میگفت.من ارسالنو دوست... نداشتم چون یه دوره ی تلخی رو باهاش گذرونده بودم...بخاطر اینکه منو وادار کرده بود جایی بمونم که نمیخواستم اما حاال اوضاع و شرایط فرق میکرد. حس سابق رو
بهش نداشتم. آدمها تغییر میکنن...نمیکنن!.؟سرمو تکون دادم و بعد گفتم:
آره...آره...تودرست میگی...من بجای ارسالن تورو دوست داشتم....ولی آدما اشتباه میکنن.نمیکنن!؟هاج و واج نگاهم کرد. به وضوح مشخص بود ذره ای انتظار شنیدن همچین حرفی رو از طرف من

نداشت.دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:
م....من...من غلط بودم!؟ دوست داشتن من غلط بود!؟اینبار با کمی بغض اما اطمینان گفتم:
آره..دوست داشتن تو غلط بود بوراک...تو خوبی...تو مهربونی...ولی... ولی مرد روزای سخت نبودی!اشک تو چشمهاش جمع شد.آره واقعا داشت گریه میکرد...بغضشو قورت داد و گفت:
ش..ان...ار....شانار من میخواستم ...میخواستم جبران کنم واست... من...من میخواستم دنیارو به پات‌بریزم!
لبخند تلخی روی صورتم نشست:

⬆یادت اون روز چی بهم گفتی!؟ گفتی از این به بعد فقط واست زن دادشم...همین و بس‌همزمان با سرازیر شدن اشک از چشماش گفت:... فکر میکردم میتونم فرامشوت کنم اما نتونستم!چند قدمی عقب رفتم و خیره به چشمهای ترش گفتم:
من میخوام زندگی جدیدی رو با ارسالن شروع کنم...میخوام بچه ام وقتی به دنیا اومد تو خونه ای‌بزرگ بشه که پدرومادرش همدیگرو دوست دارن...توی یه فضای خوی یه دور از درد ورنج و تلخی و دشواری....و تو از این به بعد فقط عموی بچه ی من...فقط عموش نه بیشتر! خداحافظ بوراک!
اسممو با بغض و گریه صدا زد اما دیگه حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم...
نمیخواستم اون اشتباه قدیمی دوباره تکرار بشه که اگه میشد اینبار بخشیده نمیشدم.
حاال که ارسالن ازم نپرسید کجا بودمو چرا ترکش کردمو چرا نموندم، دلم نمیخواست گند بزنم به همچی....

بین من و بوراک هرچی که وجود داشت باید تموم میشد.همچی!
با عجله رفتم داخل و خودمو رسوندم به اتاق....
شالمو از روی سرم برداشتم و انداختم رو دسته ی صندلی و بعد رفتم سمت پنجره...
یه آن احساس نفس تنگی کردم.سرمو از پنجره بیرون بردمو چند نفس عمیق کشیدم....
امیدوارم هیچوقت پشیمون نشم.امیدوارم همچی به حد نرمال پیش بره...
من از خدا یه زندگی معمولی میخواستم همین و بس!
پرده هارو کامل کنار کشیدم و دوباره برگشتم توی اتاق.حاال احساس بهتری داشتم.اینکه دیگه اون معلق
بودن و سردرگمی وجود نداشت....
حاال هم میدونستم از کدوم سمت باید برم و هم بوراک...دیگه بالتکلیفی ای درکار نبود...
نشستم رو مبل راحتی و تلویزیونو روشن کردم.دلم میخواست تا اومدن ارسالن همونجا تو اتاق
بمونم...رفته رفته پلکهام سنگین شد...سرم کج شد و افتاد رو دسته ی مبل....
چشمامو بستم و آروم خوابیدم اما خیلی نگذشت که با احساس لبها و بوسه های یه نفر روی صورتم
چشمامو باز کردم....
خودش بود.عطرشو که قاطی بوی سیگارش شده بودو میتونستم احساس کنم...
خوابالود گفتم:
ارسالن...برگشتی!؟کنارم نشست و کشیدم تو بغلش:

⬆آره! ببین...یه تار موم هم کم نشده‌تو گلو خندید...سرمو رو شونه....
اش گذاشتمو دستمو نوازشوار روی کمرش کشیدم وبعد گفتم:
خوب شد که اومدی‌االن واسه خواب وقت مناسبی نیست.....
بلندشو...دست و صورتتو بشور باهم بریم شام بخوریم‌ازش جدا شدم و گفتم:
-چشم....

#پارت_۵۲۲
شیطان مونث
از صبح که از خونه زدیم بیرون تا خود ظهر درگیر کارای بچه کوچولویی بودیم که نیومده کلی کار سر
پدرمادرش ریخته بود.
من اما راضی بودم.راضی بودم همش درگیر اون باشیم شاید دلیلش این بود که میخواستم ارسالن همش
دور و بر خودم باشه...وقتی پیشم بود خیالم آسوده بود و وقتی هم نبود هزارو یک فکروخیال میزد به
سرم.
برای اینکه حال و هوامو تغییر بده بردم یه جای تفریحی..یه مکان سرسبز که رستوران هم داشت و قبال
هم باهم اونجا رفته بودیم
کنارهم روی تخت نشستیم.پاکت سیگار و فندکشو گذاشت وسطمون و بعد گفت؛
چی میخوری!؟فرق نداره...فقط خنک باشه‌گارسون با لباس سنتی اومد...سمتمون..ارسالن نوشیدنی و غذا سفارش داد و بعد پاکتش رو برداشت

گفت:
میرم جایی سیگار بکشم که تو اذیت نشی!تا خواست بلند بشه دستشو گرفتم و گفتم:
-نه بمون...نرو....میخوای سیگار بکشی خب همینجا بکش...

⬆دوباره رو تخت نشست.یه نخ سیگار بیرون کشید و گفت:
گرچه خیلی بو ندارن ولی بازم ممکن اذیت بشی‌مطمئن گفتم:...
بشین...اذیت نمیشم!شونه باال انداخت و گفت:
حاال که اینطور میخوای باشه...همینجا میکشم‌فندکو زیر سیگار...
گرفت و آتیشش زد.
راستش خیلی بیراه هم نگفته بودم گرچه قدیما از بوی سیگار بدم میومد اما حاال دیگه نه...یعنی از وقتی
فهمیدن باردارم چیزایی که قبال دوست نداشتم یا اصال بهشون فکر نمیکردم یهو برام خواستنی و جالب
شدن....مثال دلم میخواست ارسالن تمام وقتشو یامن بگذرونه...از بوی سیگارش خوشم میومد..دلم
میخواست همش دورو برم باشه و به محبت کنه.
هیچ کنترلی هم روی این رفتارها، عالیق و کارهام هم نداشتم.
چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم.قبال با ارسالن اینجا اومده بودم..جای یاحالی بود که فضاهای مختلفی
داشت.یهو ذهنم رفت سمت روزبه ..من قبال خانواده دایی رو اینجا دیده بودم
ولی اونا چطور میتونستن بیان هنچین جایی گرونقیمتی!
خانواده دایی و باال شهر !؟
یه همچین جایی آخه کجا به گروه خونی روزبه میخورد!
کف دستامو از روی تخت برداشتم و بعد گفتم:

ارسالن‌جانم‌میدونی دارم به چی فکر میکنم!؟دود سیگارو از دهنش.....
بیرون فرستاد و باخنده گفت:
به من!لبخند زدم:
نه!خاکستر سیگارو تو جاسیگاری تکوند و گفت:
-خب پس اگه به فکر نمیکنی الزم شد بدونم به چی فکر میکنی...

⬆کمرمو که یه عقب خم کرده بود صاف کردمو گفتم:
من قبال یه بار روزبه رو اینجا دیدم...با سپهر و فائزه‌خب این چیه آخه...
که تو بخوای بهش فکر کنی!؟ موضوع بی اهمیت تر از اینم هست
آخه!؟ببین...چیزی که منو درگیر خودش کرده این که خانواده دایی من
اصال پولدار نیستن...تو که بهترمیدونی و میشناسیشون...روزبه هم که
تکلیفش مشخص...یه ..یه پسر معتاد بیکار و بی عار...اما چندین
بار جاهایی دیدمشون که با گروه خونیشون همخونی نداشت...
آخرین پک رو به سیگارش زد و بعد ته مونده رو پرت کرد تو جاسیگاری و
گفت:
چی میخوای بگی شاناریه چیزای تو سرم بود که واسه گفتنشون تردید...
داشتم.شاید اشتباه باشن نمیدونم...شایدم درست...بعداز
مکث طوالنی ای گفتم:
خب...من...من حس میکنم یه چیزی این وسط عجیب‌چهار زونی...
نشست رو تخت و گفت‌صغری کبری نچین دخترجون...حرف توی سرتو:
بزن‌نفس عمیقی کشیدمو گفتم:...
اونا مشکوکن همین‌مشکوک!آره مشکوکن...مشکوکن چون واسه...
خوردن شامان و ناهار نیان باال شهر...مشکوکن چون خریدشون
باالشهر...تو پاساژهای گرون گرون میچرخن...عجیب تراز همه اینکه من
روزبه رو درحال خرید از
طالفروشی یا یه دختر جوون دیدم...به روزبه گربه هم نمیدن چه برسه

به زن...پول نخ سیگارشو از اینو
اون کش میرفت اما اون روز داشت تو لوکس ترین طالفروشی ها واسه دختری که احتماال نامزدش بود
خرید میکرد!
حرفهای من اونوهم تو فکر برد.اونقدر که بعداز یکم سکوت گفت:
باید اینارو زودتر میگفتی شانارتو همون چیزی فکر میکنی که من فکر...
میکنم!؟دستی به ته ریشش کشید و گفت:
نمیدونم...شاید غلط باشه‌حیرون از این زیرو روشدن یهویی اوضاع...
خانواده دایی گفتم:

⬆من تو اون خانواده بزرگ شدم...حتی کسی رو ندارن که بگم ممکن یک درصد امکانش باشه که یه‌ارثی چیزی بهشون رسیده باشه...
ارسالن...فقط دوتا حدس باقی می مونه..یادخانواده دایی من گنج دیدن یا....
زل زد تو چشمام و پرسید:
خب یا چی...!؟خیلی مطمئن نیستم اما...حس میکنم اونا تو قضیه ی گم شدن پولها دخالت دارن‌اونم رفت تو فکر.....
همون موقع سفارشهامونو برامون آوردن...
از فکر بیرون اومد و گفت:
فعال ناهارتو بخور...بعدش میریم یه سرو گوشی آب بدیم.اینجوری بهتره...قبول!؟لبخند زدمو درحالی که از بوی خوش غذا حسابی مست شده بودم گفتم:
آره...قبول‌پس ناهارتو بخور که ضعف نکنی‌لبخند زدمو گفتم:.....
این یکی هم قبول .
#پارت_۵۲۳
شیطان مونث

ماشین خودش رو یه جا پارک کرد و با گرفتن دستم رفتیم سمت ایستگاه...
کنجکاو پرسیدم:
میخوای تاکسی بگیری!؟آره!خب چرا! تو که ماشین همراهت هست!
اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

⬆با این ماشین اگه بریم کل اون محله خبردار میشن دوتا آدم باچنین مشخصاتی اومون اونوراآره.این یه مورد رو درست میگفت.کافی بود.... بفهمن و ببین اونوقت یکی یکی به گوش هم می رسوندن...
تاکسی گرفت و سوار شدیم.بهش چسبیدمو دستشو سفت گرفتم.کاش خانواده دایی تو این یه مورد شرمندم نکنن...کاش به این باور نرسم که نامردی رو درحقم تموم کردن...اونا همیشه به هرنوعی درحقم ظلم کردن...کاش اینبار ..کاش اینبار مایوسم نکن.
راستش من حاضر بودم تا آخر عمر نفهمم دزد پولها کیه اما خانواده دایی نباشن.
از تاکسی پیاده شدیم چون از یه جایی به بعد به خاطر باریکی مسیرها نمیشد از کوچه رد شد.
شالمو پایینتر کشیدم تا کمتر صورتم مشخص باشه....
از این کوچه ها بیزار بودم.کوچه هایی که خیلی وقتها خودمو اینجا درحال فرار می دیدم.فرار از خونه...فرار از دایی...فرار از روزبه...فراز مامورا....
با فاصله از خونه دایی ایستادیم پشت یه دیوار...با افسوس گفتم:
ارسالن‌نگاهم کردو گفت:...
چیه!؟با تاسف گفتم:
من نمیدونم چجوری ممکنه کار اونا باشه اما ...اما دلموپ نمیخواد کار

اونا باشه.احساس بدی دارم!احساس بدی نداشته باش...حاال منم میخوام ثابت بشه که دزدیدن پول کار کیه...خصوصا برای اینکه توبفهمی من دخالتی تو اون قضیه نداشتم...
حق داشت همچین حرفی بزنه.من خیلی بهش شک کرده بودمو سر همین شک و شک بازیا اون ماجراها
پیش اومد....
دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:
فقط...فقط نمیدونیم از کجا شروع کنیم....ببین...تورو تقریبا میشناسن...همینجا بمون تا من حوالی خونه‌داییت یه گشتی بزنم... تکون نخور...
باشه همینجا می مونم!اون رفت و من تکیه دادم به دیوار.
یعنی ممکنه اونا تو این کار دخالت داشته باشن!؟ ولی آخه چطور!؟ چطور ممکنه امکانش باشه....!؟
ولی اگرهم دخالت نداشته باشن غول چراغ جادو که اوضاعشونو زیرو رو نکرده!
از طرف خانواده دایی بوی خیانت به مشامم می رسید...

🡅بوی تعفن وخیانت!
ده دقیقه بعد ارسالن دوباره برگشت.زبونشو تودهنش چرخوند و یه منی که کنجکاو نگاهش میکردم گفت:
یکی از همسایه ها گفته خیلی وقت خونه شون از اینجا رفتن‌متعجب..
گفتم:
رفتن.!؟کجا رفتن!؟شونه باال انداخت:
نمیدونم...پرسیدم...اوناهم نمیدونستن‌پوزخند زدم.نگاهی به دور و.... اطراف انداختم و گفتم:
میدونن...ولی مفتی مغور نمیان!کتک چی!؟ با کتک هم راه نمیان!

بیخیال ارسالن...اینجا کافیه با یه نفر دعوا کنی...سه سوته صدنفر می ریزه روت..صد نفر چاقو کشوجانی و روانی ...تیکه پارت میکنن...
چشمم که به مجتبی کچل افتاد.لبخندی گوشه لبم نشست.محاله اون از این جور چیزا خبر نداشته
باشه.باخوشحالی گفتم:
اون مجتبی کچل...همه چیو میدونه...شک ندارم خبر داره دایی اینا کجا رفتن‌داشت با دوتا پسر حرف میزد.سرش که خلوت شد همراه ارسالن...
دفتیم سمتش...از دور صداش زدم:
هی مجتبی!اول نشناخت ولی نزدیکتر که شد بجا آورد و گفت:
یه به...شانارخانم...دلبر پایین شهری...با ازما بهترون میپری مادمازل!
همزمان نگاهی به ارسالن انداخت و کله کچلش رو خاروند.پرسیدم:
تو میدونی داییم کجا رفته!نه!یه ده هزارتومنی از جیبم درآوردمو دادم دستش:
هنورم نمیدونی!؟پوزخند زد:
-با این دهی آدرس حمومو هم بهت نمیدن چه برسه به خونه دایی جووونت....

⬆یه ده هزاری دیگه درآوردم:
بگیر و بنال‌بیست!؟ همش بیست...راس میگن هرچی پولدار تر....
خسیستر....پیرهن تن آقات خدا تومن قیمتشواونوقت...
ارسالن کالفه دوتا تراول پنجاهی داد دستشو گفت:
بنال بچه‌با تراوال خودشو باد زد و گفت:...
به به...ناز شستت...عرض کنم دایی جان شما به دسته ی ژن برترها پیوستن...عینهو مارپله، یه شبه ازنردبوم صدپله رفتن باال...بعلههه....اینجوریاست!
پس حدسمون درست بود. اوضاع مالی خانواده دایی یه جورایی تغییر

کرده بود.آدرسو از مجتبی گرفتیم
و بعد از اون کوچه های تنگ و چرک زدیم بیرون....
پس تقریبا حدسمون در این مورد درست بود
نتغییراتی که توی زندگی دایی ایجاد شده بود واقعا جای شک داشت!

#پارت_۵۲۴
شیطان مونث
همراه ارسالن به همون آدرسی رفتیم که مجتبی کچل بعد از گرفتن کلی پول بهمون داده بود. هرچقدر تو
این زمینه بیشتر پیش میرفتیم بیشتر مطمئن میشدم که خانواده دایی یه جورایی تو قضیه گم شدن پول
دخالت دارن وگرنه چطور ممکنه یه شبه از این رو به اون رو بشن!!!
ارسالن ماشین رو نگه داشت و
بعد با اشاره به خونه ی دو طبقه ای که در سیاه و نمای سنگ کاری شده داشت گفت: -به به!دایی جان
شما یه شبه فرعون شدن!؟؟ این خونم حداااااقل هفتصدتا می ارزه
...متعجب گفتم: -جدا !؟ -آره... -شاید
اجاره باشن.... سرشو سمتم چرخوند و گفت: -کی رو داری گول میزنی شانار...!؟ خودتو؟؟ یا منو!؟ به
فرض که اجاره نشین باشن...رهنو اجاره همچین جایی خیلی زیاده
....چشم از خونه برداشتم و گفتم: -
خب حاال چیکار کنیم...چه جوری میشه ته و توی قضیه رو درآورد!؟
بدون اینکه جواب بده از ماشین
پیاده شد.سیگاری از پاکت بیرون کشید و بعد فندکو زیرش گرفت و با روشن کردنش سرشو بااال

گرفت.... منم پیاده شدم و رفتم سمتش...پک عمیقی به سیگارش زد و بعد گفت: -گفتی اسم پسر داییت

⬆جیه!؟ آهان روزبه...باید اون گرفت و مثل چی زد تا زبون باز کنه و به حرف بیاد... مخالف اینکار
بودم.اینجوری اونا محافظه کار میشدن و بهونه های دیگه ای میاوردن! تو ذهنم یه پیش بینی از این
پیشنهادسرسختانه ی ارسالن کردم و بعد سرمو تکون دادمو گفتم: -نه نه...اینجوری نمیشه برای اینکه
ممکنه انکارش کنن...همشون...حتی دایی و بقیه! روشو برگردوند سمتم و پرسید: -پیشنهاد بهتری
داری!؟ بعداز یکم فکر کردن گفتم: -آره...پیشنهاد من این بریم سراغ نوشین چون نمیشناختش پرسشی
نگاهم کرد و بعداز یه مکث که حاصل جستجوی این اسم تو لیست آدمای توی مغزش بود گفت: -کی
هست!؟ -خواهر سپهر... پک دیگه ای به سیگارش زد و با بالا و پایین کردن دستاش گفت: -تو همش
داری یه سری اسم و کد ناشناخته به من میدی شانار.... -نوشین دوست صمیمی من بود خواهر سپهر و
سپهر شوهر فائزه است و فائزه دختر دایی من....خب توضیحات کامل !؟ سیگارو پرت کرد دور و گفت:
خب آره...این شد یه توضیح درست و حسابی.حالا کجاست این نوشین خانم!؟ -خیلی وقت میشه ازدواج‌کرد ولی فکر کنم یه آدرس ازش داشته باشم....بریم!؟ خسته نیستی!؟ رفت سمت در و گفت: -نه بابا...کی خسته اس دشمن! سوارشو بریم... سوار شدم و اینبار مقصد شد خونه ی نوشین بود... و من امیدوار بودم

الاقل از طریق اون یه چیزی دستگیرم بشه چون نمیخواستم دست خالی برم سمت دایی و عیالش...
دوباره رفتیم سراغ آدرس بعدی. اینبار این من بودموکه اول پیاده شدم و رفتم سراغ خونه ی
نوشین...زنگ خونه اش خراب بود واسه همین در زدم.ارسالن ماشین رو خاموش کرد و اومد سمتم...
چند دقیقه بعد خود نوشین درو برام باز کرد. چشمش که من افتاد ماتش برد و هاج واج نگاهم
کرد.ونمیدونم چرا با دیدنش لبخند روی لبم نشست.... آهسته اسممو لب زد و بعد خودش اومد سمتم و بغلم
کرد.... دستامودور کمرش حلقه کردم و گفتم: -سالم نوشین.... بدون اینکه ولم کنه گفت: -وای شانار
شانار... تو کجا اینجا کجا....!؟ ازش جدا شدم و گفتم: -اومدم چون الزم بود ببینمت...راستی.... دستمو
سمت ارسالن دراز کردمو با لبخند گفتم: -همسرم ارسالن... نگاهش از من چرخید روی صورت ارسالن
و بعد با خجالتی که جزئی از شخصیت همیشگیش گفت: -سالم آقا ارسالن.... ارسالن دستاشو تو جیب
شلوارش فرو برد و آهسته گفت: -علیک سالم....دعوت نمیکنی بیایم داخل !؟ نوشین دستپاچه از سر راه
کنار رقت و گفت: -وای ببخشید...بفرما داخل..بفرمایید.... باهم رفتیم داخل...از لباس های روس طناب
توی حیاط مشخص بود بچه داره...تعارف کردیم بریمداخل ولی ما همونجا توی حیاط نشستیم.برامون
چایی آورد و گفت: -شرمنده...بچه رو خوابوندم داشتم لباساشونو میشستم... با شوق گفتم: -تو بچه داری

نوشین...!؟ گونه هاش گل افتاد و آهسته گفت: -بله...محمدم
یکسالشه... اینو گفت و زیرجلکی ارسالن رو
نگاه کرد.میدونستم درموردش کنجکاوه ولی روش نمیشد جلو خود
ارسالن درموردش ازم سوال بپرسه
... برای اینکه وقتو تلف نکنم پرسیدم: -میخوام چندتا سوال ازت بپرسم
نوشین... مکث کردم و بعد گفتم:
در مورد سپهر.... اینو که گفتم صورتش رنگ به رنگ شد.حس کردم
ترسیده... و چع دلیلی داشت اون‌بخاطر همچین سوال عادی ای دچار
ترس بشه! پس قطعا شک ما بی دلیل نبود...

#پارت_۵۲۵
شیطان مونث

🔝این اتفاق ساده که اینقدر کش پیدا کرده بود و شده بود یه راز مخوف
باید یه جوری حل میشد. حتی آسته
آسته...حتی گام به گام...حتی از طریق سپهر یا خانواده دایی! نوشین
موهای آشفته اش رو پشت گوشش
زد و گفت: -چیشده که سراغ سپهرو میگیری!؟ لبهاموازهم باز کردم تا
جوابشو بدم اما قبل از من این
ارسالن بود که گفت: -هیچی! عاشق چشم و ابروشیم میخوایم احوالشو
بپرسیم! نوشین از رفتار و طرز
برخورد ارسالن هم ترسید و هم متعجب شد.این ترسش بود که بیشتر
واسم جلب توجه میکرد.چرا اون
باید اصال بترسه!؟ از چی و از کی واقعا؟! دستشو گرفتم و گفتم-
:نوشین ...میخوام درمورد سپهر ازت

سوال بپرسم و خواهش میکنم جز حقیقت چیزی بهم نگو...یعنی اگه نمیخوای حقیقت رو بگی سکوت کنی
بهتره! آب دهنشو با ترس قورت داد و بعد گفت: -اتفاقی افتاده!؟ -نه! - پس چرا یهویی اومدی اینجا و
سراغشو ازم میگیری.... -من فقط چندتا سوال ساده دارم نوشین نه بیشتر.. -چی میخوای بدونی!؟ اینو که
گفت یکم امیدوار شدم درمورد اینکه اون سرنخ هایی بهم بده....آخه دراین مورد خیلی امیدوار
نبودم.اینکه بخواد برادرشو لو بده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -تو میدونی منم میدونم سپهری فقط یه
شاگرد مکانیک بود که بعدا کمکم تونست یه مکانیکی کوچیک بزنه... چطور میشه ظرف این مدت با
کارتوی مکانیکی یه خونه گرونقیمت بخره!؟ چطور تونست با کارگری توی مکانیکی اونقدری درآمدش
بزنه باال که حتی خانواده دایی منم ساپورت کنه و کار به زن گرفتن واسه روزبه بکشه!؟؟؟ چطور
نوشین!؟ هان!؟ گنج دیده!؟ دیده!؟ برای حرف زدن و نزدن دودل شده بود اما درنهایت و بعد از یه
سکوت نسبتا طوالنی گفت: -این چیزا برای خود ما هم سوال بود ولی نه قبال.... یه روز سپهر پنهونی
اومد خونمون تا به بابا سر بزنه...آخه فائزه خیلی بهش اجازه نمیدادبا ما رفت و آمد بکنه...به بابا گفت
میخواد یه خونه بهتر اچازه کنه واسمون گفت خودش پولشو میده باباهم قبول کرد. بعدش فهمیدیم که یه
خونه دوطبقه هم برای خودش گرفت که خودشون باال میشینن و داییت اینا پایین... کنجکاو گفتم: -ازش

نپرسیدن چجوری پولشو جور کرده!؟ یکم فکر کرد تا اون روزارو بخاطر بیاره و بعد گفت: -بابا که
ازش پرسید پولشو از کجا آورده گفت به واسطه ی یکی از دوستاش رفته تو کار خرید و فروش و
ساختمون واز این چیزا...ماهم باور کردیمو هیچی بهش نگفتیم.... من و ارسالن اول به همدیگه و بعد به
نوشین نگاه کردیم.مطمئنن اون اهل دروغ نبود ولی اگه چیزی هم نمیدونست دلیلش این بود که واقعا
نمیدونه.با این حال ازش پرسیدم: -یعنی شما واقعا باور کردید!؟ -خب آره... -واصال براتون جای شک
نداشت که چطور ممکنه ظرف این مدت اون با شراکت و کارکردن واسه یه آدم که هویتش مجهول هم
تونسته خونه بخره هم ماشین هم روزبه رو زن بده...!؟ مضطرب گفت- :به جون محمدم من فقط همینارو
میدونم....اصال ما سپهرو نمی بینیم که بخواییم ازش چیزی بپرسیم یا از کاراش باخبر بشیم....اون جرات
نداره از جلو درخونه ما هم رد بشه یا حتی سراغی از مامان بابا بگیره واسه اینکه فائزه
نمیزاره...شانار...توروخدا بگو چیشده!؟ نکنه خالف مالفی کرده!؟ هان !؟ دستمو رو شونه اش گذاشتمو
گفتم: -نه نترس....چیزی نشده...فقط خواستم دلیل تغییر یهویی وضعیت دایی اینارو بدونم همین...منتها
من نمیتونستم با کسی جز تو دراین باره حرف بزنم.... -باور کن ما خیلی با سپهر درارتباط
نیستیم....اون اصال با ما نمیچرخه! لبخند زدمو گفتم: -میففمم چی میگی...من خودم از رفتارهای خانواده

داییم باخبرم.... صدای گریه ی بچه اش که اومد ازش خواستم بره سراغش...رفت و با پسر خوشگلش
برگشت ماچش کردمو بعد از یه خداحافظی مفصل از خونه زدیم بیرون ...به محض اینکه تو ماشین با
ارسالن تنها شدم گفتم: -ارسالن من حاال شک ندارم پای سپهر و روزبه تو این ماجرا درمیونه.....
ماشین رو روشن کرد و گفت: -آره...احتمالش هست! -حاال چیکار کنیم؟ -میریم خونه... -خونه؟ پس
فهمیدن حقیقت چی میشه!؟ -اونو دیگه بسپار به من...میگم یوسف این آقا سپهر گل گالب و اون روزبه
شاخ شمشادو بیاره خونه یه سالم و علیکی باهاشون داشته باشیم ....باز میواست به زور متوسل

⬆بشه.واسه همیم گفتم: -این راهش نیست! کامال مطمئن گفت- :اتفاقا تنها راهش همین....من آدمای
اینجوری رو بهتر میشناسم شانار.اینا باچندتا چک زبونشون باز میشه و گناهای دوران طفولیتشونو هم لو
میدن.... شونه هامو باال انداختمو گفتم: -نمیدونم...تصمیمش با خودت...هرچند که مطمئنم اونا تو قضیه
ی گم شدن پول دخالت دارن.... -آره...احتمالش زیاده!خب دیگه بریم خونه. وقت وقت استراحت...
سرمو به عقب تکیه دادم و گفتم: -آره...وقت وقت استراحت....

#پارت_۵۲۶
شیطان مونث

با خستگی روی تخت نشستم. خیلی احساس بی حوصلگی میکردم شاید دلیلش این بود که ذهنم زیادی
خسته بود.خسته از فکر کردن در مورد این که تا االن من بازیچه ی دست کی شده بودم! خانواده داییم!؟
یا سپهر!؟ داشتم موهامو میبافتم که اومد توی اتاق...پیرهن تنش رو با یه تیشرت عوض کرد و بعد گفت:
داری به چی فکر میکنی!؟ همچنان که موهامو میبافتم پرسیدم: -چرا فکر کردی دارم به یه چیزی فکرمیکنم. شلوارش رودرآورد و با پوشیدن شلوارک گفت: -هر وقت با موهات ور میری و فقط یه نقطه رو
تماشا میکنی یعنی خیلی سخت داری به یه چیزی فکر میکنی.... اومد سمتم.درست میگفت.داشتم به یه
چیزایی فکر میکردم که تا پیش از این حتی یک درصدهم بهشون فکر نکرده بودم.یا بهتره بگم ذهنم به
سمتشون نرفته بود. کنارم که نشست گفتم: -داشتم تو ذهنم همه چی رو عین یه پازل کنارهم
میچیدم...اینکه چطور ممکنه خانواده دایی یا سپهر نقشی تو اتفاقاتی که واسه من افتاده داشته باشن.... -
خب...پازلت تکمیل شد!؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم: -نه! همش یه جاش میلنگه! موهامواز دستم
گرفت و نگاهشون کرد...بعد آوردشون باال و با بوییدنشون گفت: -من خودم پازلتو تکمیل میکنم...نگران
نباش..... موهامو رها کرد و بعد پشت دستشو رو گونه ام کشید و آهسته گفت: -نمیخوام به این چیزا فکر
کنی و بخاطرشون آزار ببینی...من میخوام تو به چیزای دیگه ای فکر کنی...به هرچیزی غیراز موضوع
هایی که دلخورت میکنن...! میدونستم که به فکرم ولی هرکس دیگه ای

هم جای من بود نمیتونست با این
قضیه اینقدر ساده و عادی رفتار کنه...هیچکس.... شستشو اینبار رو
لبهام کشید...یکم خیره نگاهم کرد و
بعد چشماشو بست و سرشو نزدیکتر آورد.... فهمیدم میخواد ببوسم
ولی اینبار چشمامو نبستم.دلم
میخواست باچشمای باز تماشاش کنم... لبهاشو رو لبهام گذاشت و
خیلی آروم خالف ذائقه ی خشن
همیشگیش مشغول مکیدنشون شد....و من مشغول تماشا... هردو
مشغولیت قشنگ بود.هم اینو هم اون....
بدون اینکه چشماشو باز کنه دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با کج
کردن سرش بوسه رو طوالنی تر
کرد و من همچنان و همچنان با چشمای باز محو تماشاش بودم. اون
وقتی منو میبوسید دیگه ارسالم
نبود.یه مرد آروم عاشق بود...کسی که با لذتی که حاصل دوست داشتن
منو میبوسید.... وقتی نفس کم
آورد و لبهاشو از لبهام جدا کرد دست از تماشا کردنش برداشتم. متوجه
نشده بود دلیل اینکه خیلی
همراهیش نمیکردم چیه... فقط پیرهنمو داد باال و گفت: -اذیتت که
نمیکنه!؟ سرمو تکون دادمو گفتم: -

⬆فعال که بچه ی خوبی بوده ببینیم بعرش چی میشه.... رستشو رو
شکمم کشید و با نولزش کردنش گفت؛ -
نیومده دل مارو برده اینو گفت و درکمال تعجبم خم شد و شکمم رد
بوسید.اون خیلی بچه دوست بود.و این
بچه دوستی خیلی بهش نمیومد. یعنی یه جورایی تو نگاه و برخورد اول
همه تقریبا مطمئن میشدن

بداخالق و خودشیفته و قلدر و مغرور... ولی نه...باید مثل من با ارسالن زندگی کنی تا بفهمی شاید گاهی
تندی کنه اما بامرام...بامعرفت....بخشندس....خانواده دوست
....بلندشد و گفت: -بریم حیاط!؟ بخاطر تو
گفتم شام رو اونجا برامون بزارن...هوا بیرون عالیه...خنک و دلچسب با کمال میل بلندشدم. دستشو
گرفتمو گفتم: -باشه بریم...

#پارت_۵۲۷
شیطان مونث
تصویری که از دور می دیدم اشتهام رو باز کرد.
یه میز و صندلی خوش رنگ زیر سایه ی درختهای پربار...
فکر کنم حتی اگه قبلش تاخرخره هم غذا خورده بودم باز نمیتونستم تو همچین موقعیتی جلوی خودمو
بگیرم!
ارسالن خودش برام صندلی رو عقب کشید تا من روش بشینم....
غذاهای گوناگون روی باعث شد معترض گونه بگم:
الزم بود اینهمه غذا!بشقابمو برداشت تاخودش برام غذا بریزه و بعد گفت:
معلوم که الزم....الزم نبود که نمیگفتم کبری اینهمه غذا درست کنه...تو االن باید به اندازه ی دونفر غذابخوری!
نمیدونم ارسالن منو چی فرض کرده بود.احتماال یه غول...واسه همین شروع کردم خندیدن و بعد
پرسیدم:
چیییی!؟ به اندازه ی دونفر!؟؟؟ مگه من هیوالمچپ چپ نگام کرد و... گفت:

آره..هیوالهم نباشی باید بشی...تو دیگه االن فقط خودت نیستی که...
دونفری.پس هم باید واسه خودت بخوری هم بچه کوچولوت!!!
بشقابو از برنج پر کرد و گذاشت مقابل...بشقاب که چه عرض کنم کوه برنج...خیلی جدی گفتم:

⬆ارسالن من اینقدر نمیخورم! نمیتونم بخورم!نمیخورم چاق میشمو از اینا نداریم.باید غذاتو کامل بخوری...خب مرغ یا قیمه!؟مثل اینکه چاره ای نبود.باالجبار تسلیم شدمو ظرف قیمه رو کشیدم سمت خودم.
اما قبل اینکه بخوایم شروع کنیم صدای در و بوق ماشین توجه مون رو به خودش جلب کرد.
پرسیدم:
با کسی قرار داشتی!؟سرشو رو چرخوند و با نگاه به سمت در جواب داد:
نه‌ابراهیم که درد باز ورد انتظار ما برای فهمیدن هویت شخص پشت...
در به پایان رسیدماشین بوراک اومد
داخل و بعد چند دقیقه خودش پیاده شد.
ناخواسته نگاهم روش ثابت موند.فکر میکردم رفته اما هنوزم همینجا بود....
هرچند که من ته دلم دعا دعا میکردم بره...بره چون نمیخواستم دیگه مشکلی توزندگیمون پیش بیاد.
من دیگه عالقه ای بهش نداشتمو اگر هم عالقه ای وجود داشت واسه گذشته بود...
گذشته هم که اسمش روش...گذشته!!
اومد سمتمون...خبلی سعی میکرد منو نگاه نکنه اما هرازگاهی اختیار چشماش از دستش در می رفت و
به سمتم نگاه میکرد تا وقتی که بهمون نزدیک شد.
سالم کرد و ماهم جوابشو دادیم.

من سرمو پایین انداختمو خودم سرگرم خوردن نشون دادم اما ارسالن به صندلی کناریش اشاره کرد و
گفت:
بیا بشین بوراک...خوب موقعه ای رسیدی!!!مادر زن آیندت احتماال خیلی خاطر خوات...
بوراک صندلی رو کنار کشید و روش نشست.ارسالن براش بدنج کشید ولی بوراک بی توجه به غذا
گفت:
فردا صبح پرواز دارم!تت اینو گفت نفس عمیقی از ته دل کشیدم....یه جورایی آرومم کرد خبر رفتنش...
اینجوری شاید رو هم بهتر میشد.
گاهی لهترین گزینه همون دوری و دوستیه!

⬆ارسالن خونسرد گفت:
فکر میکردم میخوای بیشتر بمونی و حتی مادرت یوالندارو هم یه مدت بیاری همینجابوراک بی میل سری تکون داد و گفت:
نه...تهران موندن انگیزه و شوق میخواد که من ندارم...شهر پردود و بی رنگ و روتون بمونه برایخودتون...من اگر انگیزه ای داشته بودم االن دیگه ندارم...
اینو گفت و همزمان زیر چشمی منو نگاه کرد.
فورا چشم ازش برداشتم.
ارسالن پرسید:
پس تصمیمت برای رفتن جدیه!؟نفس عمیقی کشید و گفت:
آره...از اینجا خسته شدم...اینجا...اینشهر واقعا خسته کننده است...
بیش از حد...راستی...پدرشدنتمبارک....
روشو سمت من چرخوند:

به توهم تبریک میگم شانار...امیدوارم زندگی خوبی کنار ارسالن و بچه کوچلتون داشته باشی‌به زور لبهامو ازهم کش دادم تا دست کم طرح....
یه لبخند بگیرن و بعد گفتم:
ممنون بوراک ..
#پارت_۵۲۸
شیطان مونث
اندوه توی صورتش ناراحت کننده بود اما حاال که فکرشن رو میکردم میبینم دوست داشتن بوراک غلط
نبود...فقط...من میتونستم جور دیگه ای دوستش داشته باشم....
باهمون عنوانی که هست...یعنی برادر
شوهر و یا بهتره بگم عموی بچه ام!
تلفن ارسالن زنگ خورد و دست از غذا کشیدن برداشت و رفت کمی دور تر مشغول صحبت شد.
به محض رفتن ارسالن بوراک گفت:
-خوشحالم که خوشحالی !

🔝سرمو باال گرفتم و گفتم:
من میخواستم این بچه نباشه...تو اجازه ندادی...اگه اون هست بانیش تویی...اگه من االن حالم خوب‌دلیلش تویی...
لبخند تلخ و کمرنگی روی صورتش نشست و بعد گفت:
پس من تو زندگیم باالخره یه کار خوب انجام دادم!...لبخند زدم و گفتم:
من جدی میگم آخه واقعا تصمیمی واسه نگه داشتنش نداشتم...تقریبا مطمئن بودم نگه نداشتنش بهترازنگه داشتنش...
با حسرت صورتمو نگاه کرد و بعد گفت:
امیدوارم همیشه خوشحال باشید....همیشه‌فرصت به این نرسید که....

بخوام جواب آرزوی خیرش رو بدم آخه ارسالن تلفنش تموم شد و اومد سمتمون...
رو به روم نشست و خواست حرف بزنه که بوراک بلند شد و گفت:
خب...من دیگه برم‌ارسالن پرسید:...
حاال !؟ خب امشب رو همینجا بمون!بی میل و غمگین جواب داد:
نه...به یکی از دوستام قول دادم امشبو پیشش بمونم‌بلند شد و...
دستشو دراز کرد.ارسالن صندلی رو داد عقب و با بلندشدن از روی صندلی باهاش دست
داد....
وهمین....همین خداحافظی ساده مقدمه ای شد برای رفتن بوراک از خونه....بوراکی که تقریبا دیگه
مطمئن شده بود هیچوقت نمیتونه منو به دست بیاره...
لیوان آب رو برداشتم و شروع کردم خوردن....ارسالن نشست رو به روم و گفت:
یوسف پسر داییت و دومادشون رو آورده اینجا...یعنی داره میاره...
توراهن‌باورم نشد.به همین زودی!؟...
متعجب پرسیدم:
-واقعا!؟

⬆آره‌دردسر نشه! تو که نمیخوای بالیی سرشون بیاری پس بعدش چی...
میشه اگه شکایت کنن‌خونسرد جواب داد:....
کار به بعد نمی رسه!یعنی چی!؟یعنی اینکه آدمای اینجوری اونقدر آتو دست اینو اون دارن که بشه خفه شون کردنمیدونم چرا یه آن...
ترسیدم.شاید چون دیگه دلم نمیخواست دردسری برای ارسالن درست بشه....
نگرانیم رو به زبون آوردم و گفتم:

من...من میترسم!نگاهم کرد ودرحالی که ترسم براش قابل درک نبود پرسید:
از چی!؟ مگه قراره باهاشون گالویز بشم!؟میبرمشون انباری دوسه تا چک که بزنی دروغایی که به‌مامان و معاون مدرسه شون هم گفته بودن رو لو میدن....
همون موقع یه پیامو اومد روی گوشیش. متنش رو خوند و بعد دستمالو خیلی آروم رو لبهاش کشید و با
بلند شدن از روی صندلی گفت:
بلندشو...برو باال توی اتاق!اینو که گفت شک نکردم که احتماال یوسف با سپهر و روزبه اومره اینجا...و نمیدونم چرا من اینقدر
استرس داشتم!
بلند شدم.
دستشو پشت کمرم گداشت و تا یه جایی همراهیم کرد.بهش گفتم:
منم میخوام باشم‌االن نه‌ولی‌ولی نداره شانار....توبرو توی.....
اتاق‌کنجکاو بودمو نمیتونستم این کنجکاوی رو پنهون کنم:....
میخوام موقع اعتراف کردن حرفاشونو بشنوم‌باشه باشه.... وقت که به... اعتراف کردن رسید خبرت میکنم‌منو فرستاد داخل و خودش تو حیاط.... موند.

⬆چقدر کنجکاو بودم بدونم و بفهمم قراره چی بشه.....

#پارت_۵۲۹
شیطان مونث
به حدی کنجکاو بودم که حتی نمیتونستم یکجا بند بشم.
دلم میخواست هر حرفی که سپهر و روزبه میزنن رو بشنوم حتی اگه

کامال بی ربط باشن....
میخواستم از اول پیششون باشم.از اول صحبتهاشون....
برام وحشتناک بود اینکه روزبه عامل تمام اون بدبختی ها و سختی ها باشه!
دیگه نتونستم اونجا تو اتاق بمونم.صبر و انتظار ازمن برنمیومد...
شالمو روی سرم انداختم و بعد از اتاق بیرون رفتم.
من نمیتونستم اونجا هی صبر کنم تا وقتی که ارسالن خبردارم بکنه....
میدونستم که بخاطر سالمتی
روحی و جسمیم هم که شده احتماال اجلزه نده اونجا باشم اما من میخواستم باشم.
یه راست رفتم سمت انبار...ابراهیم همونجا گشت میزد و اطراف رو نگاه میکرد.
تا منو از دور دید یه جا ثابت موند و ازهمون فاصله نگاهم کرد.
بهش نزدیک شدم و گفتم:
سالم‌سالم خانم‌قبل اینکه بخوام چیز دیگه ای بگم چشمم رفت.....
سمت در انبار...گوشامو تیز کردم تا صداهاشونو یشنوم
ولی صدایی به گوشم نرسید....
دوباره سرمو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:
ارسالن داخل!؟آره ولی گفته کسی نیاد دنذاشتم حرفشو کامل بزنه، .....
از کنارش رد شدم و گفتم:

⬆من که هرکس نیستم! هستم!؟نتونست جلوم رو بگیره...درو باز کردمو همین که پامو گذاشتم داخل چشمم رو دست و پاها و چشمهای بسته و سپهر و روزبه ثابت موند.
ارسالن و یوسف سرشونو به سمتم چرخوندن...یکی عصبانی و اون یکی متعجب....

اومد سمتم.بازوم رو گرفت و از انبار بیرونم آورد و عصبانی گفت:
مگه نگفتم به وقتش خودم صدات میزنم....چرا اومدی اینجا!؟حرف دلمو براش به زبون آوردم:
وقتش کی هست!؟؟ هر وقت که هست از تحمل من خارج‌دستشو به...
سمت خونه دراز کرد و گفت:
برو شانار...برو داخل...برو و استراحت کن!از جام تکون هم نخوردمو گفتم:
ولی من میخوام باشم...این قضیه به منم مربوط میشه دیگه...نمیشه!؟
بزار باشم ارسالن...قول میدم‌چیزی نگم....
یکم خیره نگاهم کرد و بعد که انگار تسلیم خواسته ام شده باشه گفت:
باشه...بیاهمراهش رفتم داخل.پاهای روزبه به وضوح می لرزید و با....
اینکه یه پارچه مشکی رو چشماش بود اما
بازم مدام سرشو اینورو اونور تکون تکون میداد.
ارسالن یه اشاره به یوسف اشاره ای کرد و اونم یه راست رفت سمت سپهر و بی مقدمه و خبر قبلی یه
سیلی محکم تو گوشش زد...اونقدر محکم که سر سپهر باهاش کج شد و صدای فریادش تو انبار پیچید....
هنوز یه سمت روزبه نرفته بود که با لرز گفت:
منو نزنیاااا...جون مادرت نزن....مزن‌دست یوسف اما بااال رفت و....
دومین سیلی رو به گوش روزبه زد.به محکمی اونی که هدیه داده بود به سپهر...
ارسالن آستین لباسهاشو تا زد و با تکیه دادن دستهاش به پهلوهاش رفت سمت سپهر...رو به روش ایستاد
و بهش خیره شد.
سپهر داد زد:
نامرد کثافت اگه راس میگی دستامو باز کن تا حالیت کنم‌یوسف یه....

ضربه به پاش زد و گفت:

⬆دستاتو هم باز کنیم هیچ گوهی نمیتونی هیچ بخوری...هارتو پورتتو بزار واسه گربه های محله تون‌از ته حلقوم داد زد:...
نامرد آخه کی هستین!؟ چه دشمنی ای با ما دارین...!؟ مگه ما چیکار کردیم!روزبه که کم مونده بود زهره ترک بشه با ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت:
مامورین !؟ به جدم قسم من پاک پاکم....به جون ننه ام اگه لب یه سیگار زده باشم چه برسه به اینکه‌مواد بدم دست مردم....من ترک کردم ..بوسیدم گذاشتمش کنار....
به ناموسم قسم...
سپهر داد زد:
خفه شو روزبه...دهنتو ببندپوزخند زدم.احمقها...ارسالن درست... میگفت.این دوتا ادلنگ با چندتا کتک گناهای کبیر و کوچیکشونو لو میدادن...البته سپهر همچنان قصد حرفزدن نداشتت و سعی میکرد ترسش رو بروز نده.
ارسالن دوتا دستشو دراز کرد و کاری رو انجام داد که فکر نمیکردم... چشم بندهای هردوشون رو کشید پایین و مقابلشون ایستاد....

#پارت_۵۳۰
شیطان مونث
ارسالن چشم بندهاشونو که پایین کشید اول بخاطر روشنایی یکم پلکهاشونو بهم فشار دادن ولی بعد که
سرشونو باال آوردن و با صورتهای آشنای ما مواجه شدن هردو حیرت زده و انگار که همچین چیزی

براشون غیر قابل باور باشه ماتشون برد....
البته! دیدن من ظاهرا بیشتر براشون جای تعجب داشت!
روزبه با تته پته گفت:
د..د....دخت....دختر عمه‌پوزخند زدم.من همیشه در همچین مواقعی...
از شانار،دلبر کثیف،دخترهرزه،جیب زن بی کس و کار تبدیل
میشدم به "دخترعمه! "

⬆روزبه با ترس نگاهم میکرد و سپهر با نفرت.هردو نگاه برای من قابل درک بود.
ارسالن بی داد و بیداد ،خونسرد و آروم روزبه رو که چشمای ملتمسشو از من برنمیداشت خطاب قرار
داد و گفت:
منو نگاه کن...کسی که باید ببینیش منم نه اون‌سپهر پوزخند زنان...
زبونشو رو گوشه لبش که خونی شده بود کشید و بعد گفت:
هه...رفتی با بزگترت اومدی شانار خانم!؟ واسه این با ما نمیپریدی آره??
دلبر پایین شهریها بودی ولقمه ی ازما بهترون!؟
یکم نفرت چاشنی طعنه هاش بود.ازم بیزار بود چون نخواستمش...چون پسش زدم...چون ردش کردم...
ارسالن چونه اش رو گرفت و سرشو چرخوند سمت خودش و گفت:
هوی ژیگلو...منو نگاه کن...من...نه اون‌بازم پوزخند زد.باز منو نگاه....
کرد و گفت:
تبریک میگم دختر همسایه...دستم باز بود حتما واسه ازدواج شکوهمندت بیالخ نشون میدادم‌ارسالن....
دستاشو به کمرش تکیه داد و بی توجه به چرت و پرتهاش گفت:
خب ...بیشتر از کوپنت حرف زدین.....حاال نوبت من....یه سوال میپرسم که امیدوارم بتونیم دوستانه‌بین خودمون حل و فصلش

کنیم....چون اگه کار بخواد به جای باریک برسه کالهمون بدجوره میره توهمو منم که بی اعصاب...یه وقت دیدین گفتم گوربابای بعدش و دخل هردوتاتون رو درآوردم...
کنجکاو به هردوشون نگاه کردم.خیلی دلم میخواست بدونم دخالتی تو این قضیه دارن یا ندارن ...هرچند
که احساسم میگفت دارن....
ارسالن دوباره گفت:
یه مقدار پول گم شده که مقدارش ذره ای برای من اهمیت نداره...واسه من عین اینکه یه هزارتومنی گم‌کرده باشم ولی...ولی....این وسط یه سری چیزای دیگه اهمیت داره ...مثال اینکه کی اون پول رو برداشته!!! خب...میشنوم...کدومتون!؟
سپهر اخم کرد. قیافه ای حق به جانب و شاکی به خودش گرفت و با لحن تند ی گفت:
یعنی چی!؟؟ مارو خفت کردین آوردین اینجا بهمون تهمت و انگ دزدی بزنین!؟؟ارسالن عین خودش با بداخالقی و لحن هشدار دهنده ای گفت:
الف پاک دامنی واسه من نبا جغله ی ژیگلو...بگو کی و چه موقع و چطور و کدوم یکیتون پولودزدیدن!؟؟؟
سپهر خوددشو رو صندلی تکون داد...زور زد طنابهارو باز کنه و همزمان فریاد زد:

⬆د لعنتی میگم ما از این پول خبرنداریم‌برخالف تصورم ارسالن تند....
نشد و سپهر تبدیل نکرد به کیسه بوکس جدیدش...
فقط بجای اون رفت سمت روزبه و گفت:
خب....اون یکی پسر خوبی نبود...ببینم تو چه جوابی میدی!بگو ببینم روزبه خان...شازده دوماد گل گالب...پول رو تو برداشتی آره !؟
روزبه با ترس آب دهنش رو قورت داد و تته پته کنان گفت:

ن..ن...نه ب..ب...بجو...بجون خودم‌ارسالن خندید...خندید و گفت:...
میدونی...من کال آدم بی صبر و بی طاقتی ام...منم مراعاتتو بکنم
یوسف نمیکنه‌سپهر داد زد:....
ماهیچی نمیدونیم...اصال نمیدونیم راجب چی حرف میزنین....کشک
چی پول چی‌ارسالن که فعمید به این سادگی ها نمیتونه حرفی از زیر
زبون سپهر بیرون بکشه اشاره ای به یوسف
کرد و اونم یه راست سمت سپهر و شروع کرد کتک زدنش....
صدای فریادهای سپهر تن روزبه رو به لرزه درآورد.
.چشمامو بستم چون نمیخواستم ببیننش....
کتک خوردن یه نفر هیچ لذتی نداشت...هیچوقت
ارسالن فهمید از طریق روزبه چیزای بیشتری میتونه بفهمه واسه همین
باز رفت سراغش و گفت:
-خب....بگو...میشنوم....پول چیشد!؟

#پارت_۵۳۱
شیطان مونث
قطعا از طریق روزبه زودتر میشد چیزای بهتر و به درد بخور تر و بیشتری
فهمید.
سپهر سرتق تر و لجوجتر بود و احتماال اگه هم این وسط نقشی داشته
باشه خیلی دیر زبون باز میکنه...

⬆وقتی ارسالن از روزبه سوال پرسید گرچه رنگ به رو نداشت و کم
مونده بود عین بچه ها خودشو خیس
کنه اما با این حال بازم گفت:
ن. ن ..نمیدونم آقا....من نمیدون...م ا...ز چی ح...حرف میزنین....

ارسالن پورخند زد و گفت:
اگه چیزی نمیدونی چرا ترسیدی!؟؟ اصال از چی ترسیدی!؟؟ن...
نترسیدم‌آره مشخص...خب...داری حوصله امو سرمیبری‌اشاره ای به.....
یوسف کرد:
اون رفیقمون یکم قروقاطی داره...یکمم بی حوصله اس...حرف میزنی یا صداش بزنم !؟روزبه چشمش که به هیکل درشت و ورزشکاری یوسف افتاد بازم ملتمس گونه گفت:
به پیر به پیغبر من پولی ندزدیدم‌ارسالن که انگار کم کم داشت از...
دست روزبه کفری میشد با خشم یقه پیرهن روزبه رو گرفت و گفت:
پیغمبر بزنه تو کمرت مرتیکه...اگه پولی ندزدی از کجا آوردی تو اون خونه بشینی!؟ از کجا آوردی‌طالهای اونچنانی واسه نومزدت بخری!؟ آخه تواگه پول نداشتی خر دخترشو میداد دستت!؟ مینالی یا
همینجا خونتو بریزم نفله!؟
سپهر با نگرانی و دستپاچگی گفت:
چیکارش داری نامرد...اگه راس میگی بیا دستامونو باز کن تا حالیت کنیم جوجه فوکلی باال شهر!یوسف دوید سمت سپهر و بعداز این که یه مشت جانانه به شکمش زد گفت:
خفه شو توله سگ‌یوسف سپهرو میزد و روزبه انگار که خودش داره....
این کتکهارو میخوره هی چشماشو میبست و می
لرزید و باخودش "غلط کردم" زمزمه میکرد....
ارسالن دوباره گفت:
ببین توله...واسه بار آخر ازت میپرسم...از هردوتاتون...اون پول رو شماها ازشانار قاپیدین!؟روزبه با گریه دادزد:
کدوم پول...کدوم پول آخه...ما پولی ندزدیدیم‌بعد رو کرد سمت من....
و گفت:

⬆شانار غلط کردم...گه خوردم کتکت میزدم و دعوات میکردم...بهش بگو بزاره من برم...من پسردااییتم....عین برادرتم...
با تاسف سری تکون دادم.برادر....چع واژه ی غریبی...
اون هیچوقت واسه من برادری نکرد.هیچوقت....همیشه رنج و عذابم میداد.همیشه مجبورم میکرد عین
ساقی ها واسش مواد فروشی کنم.
گاهی حتی بخاطر چند مثقال مواد منو میفروخت به پسرای محله و چه اتفاقای وحشتناکی ممکن بود بیفته
اگه من...اگه من خودم خودمو از اون مخمصه های ریز و درصت نجات نمیدادم!!!
با اخم و خشم گفتم:
رو کمک من حساب نکن روزبه...هرچی میدونی بدون و مطمئن باش دوست دارم خفه خون بگیری تاارسالن انگیزه کافی واسه گرفتن جونت داشته باشه...میدونی که چقدر ازت بیزار و متنفرم پس هرچی میدونی بگو...
عاجزانه گریه کرد.عین سوسولها...
ارسال ضربه ی آرومی که فقط باعث تکون خوردن سرش شد بهش زد و گفت:
بچه ننه ی احمق!حرف بزن...اگه راستشو بگی میزارم بری...اگه نه همینجا تو همین انبار زنده زنده چالت میکنم!
بی توجه به سپهر که هی همش بهش خط میداد گفت:
اگه ولم نکردی چی!؟میزارم بری...پس شروع کن‌با ترس گفت:...
دروغ میگی نمیزاری برم‌ارسالن عصبی دادی زد و گفت:...
نه مثل اینکه فایده نداره‌دستشو سمت یوسف دراز کرد:...
رد کن بیا اسلحه اتو یوسف‌تا یوسف خواست دست تو جیبش ببره...
باز گریه کنان داد زد:

-نه نه نه...میگم میگم...سپهر...سپهر پولو دزدید...

⬆
#پارت_۵۳۲
شیطان مونث
اعتراف روزبه چنان منو به حیرت انداخت که به آن فکر کردم دارم تو خواب و خیال سیر میکنم! آخه
بی ربط ترین آدم به این ماجرا فقط و فقط همین سپهر میتونست باشه...
البته شایدم روزبه واسه خالصی خودش همچین اعترافی کرده بود.
سپهر آتیشی شد و داد زد:
چرا گه بیخودی میخوری مفنگی !؟ من آدمت کردم...من جمعت کردم حاال‌روزبه عین خری که تو گل کرده باشه و هی عرعر کنه شروع کرد...
داد و بیدا راه انداختن:
من گه بیخودی میخورم یا تو که منو فائزه رو اغفال کردی هاان !؟؟
هیچی نشده کشیدی کنار و گناهاتوانداختی گردن ما...!؟
خفه شو روزبه وگرنه خودم اون دهن کثیفتو پلمپ میکنم الشی
پاپتی‌افتاده بودن به جون همو هرچی از دهنشون درمیومد نثار....
همدیگه میکردن..این به اون میپرید و اون به این...
ارسالن هم که انگار داره یه تئاترجنجالی میبینه بدون هیچ حرفی فقط نظاره گر جروبحث هاشون بود.
شاید چون باور داشت اونا خودشون، خودشونو لو میدن هیچی نمیگفت..مثل همین حاال....
با تاسف هردوشونو نگاه کردم درحالی که به دوتا سگ بسته شبیه بودن...سگهایی که کافی بود قالده

هاشون باز بشه اونوقت که میفتادن به جون هم و همدیگه رو تیکه پاره میکردن....
قدم زنان رفتم سمت سپهر.
سپهری که یه زمانی ادعا میکرد خدای دومش منم.
هه! چه خزعبالتی که برام بلغور نمیکرد....و چقدر خوشحالم که هیچ کدوم از اون حرفهاش باعث نشد
وابسته اش بشم.
اصال کاش میتونستم به همه دخترای دنیا بگم هیچوقت فریب نجواهای عاشقانع ی هیچ مردی رو نخورن
چون تهش میرسن به پشیمونی....به یه مشت خاطرهدی بی سرو ته آزاردهنده....
نفس عمیقی کشیدم و با سوالم به جرو بحث ها و داد و بیدادهاون خاتمه دادم:

🡅سپهر تو اون پولو دزدیدی!؟چیزی نگفت....دوباره پرسیدم:
حواب بده سپهر....تو اون پولو دزدیدی!؟ راستشو به من بگواول فقط...
تو سکوت نگاهم کرد.بعد سرشو کج کرد که چشمش به چشمم نیفته و گفت:
نه خیر...بعد اینهمه مدت سرو کله ات پیدا شده که چی!؟ که دزدین پوالتو بندازی گردن من !؟؟؟روزبه دوباره دهن به اعتراف باز کرد و گفت:
دروغ میگه این کالش مارمولک....برداشتن پوال کار خودشو و نقشه ی خودش بودسپهر داد زد:
خفه شو روزبه خفه شو...کاری نکن که کاری کنم پروانه واسه هپیشه قیدتو بزنه‌وقتی اسم پروانه که ظاهرا نامزد روزبه بود اومد وسط....
دهنش بسته شد و انگار نه انگار خودش بود که
داشت مثل بلبل چه چه میزد.

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد.
ارسالن بهش گفت:
خب شادوماد...منتظر بقیه اشم!بدون اینکه ارسالن رو نگاه کنه سر به زیر جواب داد:
هرچی گفتم دروغ بود...فقط میخواستم آزادم کنی‌ارسالن خسته و...
عصبانی از این تغییر رنگ یهویی روزبه آفتاب پرست گفت:
خب...رحم کردن دیگه تموم...حاال حتی اگه واقعا دزدیدن اون پول کار رفیقت باشه باز کتک خورتویی...
اینارو گفت و تا روزبه بخواد به خودش بیادگرفتش زیر بار کتک....
انگار که کیسه بوکسش پیش روش باشه بی امون میزد و توجهی به داد و فریاده های روزبه هم
نمیکرد...
گاهی حتی با التماس اسم منو صدا میزد....
دلم به حالش سوخت.اون خودش یه جون در رفته ی اسکل بود و میترسیدم با چندنا مشت از ارسالن
مغزش تکون بخوره و نفله بشه..واسه همین رفتم سمت ارسالن نا دستشو بگیرمو ازش خواهش کنم دیگه
ادامه نده اما همون مدقع دهن باز کرد و گفت:
-میگم میگم...همه چی رو میگم به جون مادرم همه چی رو میگم...فقط نزن...نزن جون مادرت نزن...

⬆ارسالن کشید کنار... و بعد دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:
آفرین گل پسر...خب بگو میشنوم‌یوسف دهن سپهرو که مدام سعی...
میکرد روزبه رو منصرف کنه بست و فضا دوباره ساکت شد...
چندبار سرفه کرد...خون توی دهنش ریخت رو زمین و بیحالتر از قبل شد اما چند دقیقه بعد سرشو بلند

کرد و گفت:
چند روزبعد از اینکه مامورا به جرم حمل مواد انداختنم تو بازداشتگاه سپهر پیش یکی از دوستاش برام‌سند جور کرد تا آزادم کنه....گفتم شاید داره از سر رفاقت اینکارو میکنه ولی بعد نه...گفت برزو سیاه دختر عمه تو نفله کرد وانداخت فالن جا...اولش باورم نشد تا وقتی که سوار موتورش رفتیم همونجایی
که شانار افتاده بود...زیر یه پل قدیمی...
من نمیدونم زنده موندش معجزه است یا مسخره بازی اما اون روز من یه جنازه دیدم...حتی نفس هم
نمیکشید...صورتش همش خون بود و مگس دور بدنش جمع شده بود...من که جرات نداشتم بهش دست
بزنم اما
سپهر گفت مرده...بعدشم یه چک از جیبش بیرون کشید و گفت تو کیف شانار دیدش و اگع دست بجنبونیم
میتونیم بریم نقدش کنیم...
گفت با اون پول زندگیمون از این رو به اون رو میشه...گفت دیگه خداحافظ فقر...خداحافظ کوچه های
پایین شهر...خداحافظ خماری و نداری...
خب...خب منم وسوسه شدم...
واسه همین قبل اینکه کسی ببینمون از اونجا رفتیم.
سپهر گفت واسه نقد پول به کمک فائزه احتیاج داریم...گفت زرنگتر از خواهرخودش نوشین و کار راه
بندازه...
با فائزه صحبت کردیم و
ادامه 👇
اونم قبول کرد...بعدش اونو فرستادیم بانک تا پول رو نقد کنه و کرد....

تا چند مدتی واسه اینکه کسی بهمون شک نکنه پول پیش فائزه بود...
یعنی...یعنی تا قبل اینکه ریز ریز
تبدیلش کنیم به چیزایی که میخوایم....
حرفاشو که زد چشماشو بست و سرشو پایین انداخت...
باورم نمیشد....پس دزد پولها همون اطرافیان خودم بودن....

⬆
#پارت_۵۳۳
شیطان مونث
سپهر دیگه اعترافهای روزبه رو انکار نکرد.حتی دیگه دست از داد و بیداد کردن هم برداشت و ساکت
موند.
باورم نمیشد...اینهمه مدت شده بودم بازیچه ی دست این عوضی ها....
آخه چطور دلشون اومد با من اینکارو بکنن!؟
چرا بهم تهمت میزدن، بهم میگفتن دزد کثیف درحالی که اون پولو خودشون برداشته بودن....
از خشم زیاد، از زور تحمل اون روزای سخت اون لحظات آزاردهنده دلم میخواست با دستهای خودم
خفه اشون کنم.
اونا باعث شده بودن اونهمه درد و رنج رو تحمل کنم.
می دیدن چطور عذاب میکشن و خودشونو میزدن به اون راه....
ارسالن رفت سمت روزبه.پارچه روی دهنش رو کشید پایین و بعد گفت:
خب...حاال عین یه پسر خوب خودت شروع کن‌دستامو مشت کردم و...
با نفرت به سپهر زل زدم.
سپهری که هنوز بدو بیراها و تهمتهاش تو گوشم بود....
ببیم با زندگی من چه کرده بودن!

عامل بدبختی من این دوتا احمق بودن...دوتا احمق حرومزاده...
سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد بعد باالخره دهن باز کرد وبا قیافه
ای که خبری از ندامتش توش
نبود،شروع کرد حرف زدن:
قبلنا که مکانیکی سیار داشتم زنگ که میزدن زیاد اینور اونور می رفتم ..
یه روز یه نفر زنگ زد که‌برم ماشینشو درست کنم واسه همین رفتم به
آدرسی که داده بود.ماشینشو که درست کردم موقع برگشتن
برزو سیاه و نوچه هاشو دیدم که داشتن به زور شانارو سوار ماشین
میکردن...دویدم که برم کمکش کنم
اما قبل از اینکه بهشون برسم سوار ماشینش کردن و تخت گاز رفتن....
خیبی دستپاچه شده بودم و میدونستم حتمی میخوام یه بالیی سرش
بیارن واسه همین دنبالشون رفتم....

⬆️بردنش سمت یه برهوت همون حوالی منطقه ی خودمون....اونا
ماشین داشتن و من با اون موتور
فکستنی نمیتونستم خیلی بهشون نزدیک بشم ولی از مسیرهایی که
می رفتن حدس میزدم که میخوان
ببرنش کجا ...آخه بچه محل ها هر وقت میخواستن کسی رو خفت کنن
میبردنش همونجا ...از شهر دور
بود و یه برهوت خشک و خالی...
تا رسیدم دیدم که برزو سوار ماشین شدن و به گاز از اونجا رفتن...
اونجا بود که باخودم یقین کردم حتما یه بالیی سرش آوردن....
انداخته بودنش زیر یه پل قدیمی ...یه پل نصف و نیم...
آره تک تک حرفهاش رو میشد تصور کرد اونقدر که با واقعیت مچ
بودن....من خودمو یادم...یادم که
چجوری پرت شدم زیر پل و صدای آخم تو سکوت دشت خالی پیچید....

یادم که بدنم نمیتونست جم
بخوره...یادم که خون ازش جاری شده بود...یادم...همه اشو یادم!
بغضمو قورت دادم و به ادامه ی حرفهاش گوش سپردم:
رفتم باالی سرش...بدنش غرق خون بود...صداش زدم ولی جواب نداد..
نبضشو که گرفتم دیدم هنوززندس دستشو گرفتم که بلندش کنم
ولی....
مکث کرد."اون ولی" شد بهانه ای برای بهم ریختن زندگی من....
ولی بعدش پشیمون شدم.آخه شانار ...آخه‌سرشو پایین انداخت.آه....
کشید و ادامه داد:
آخه من جونمو واسش دادم و اون حتی محل سگ هم بهم نمیداد...
باخودم گفتم چرا باید خودمو بخاطرش‌بندازم تودردسر وقتی ذره ای برام
ارزش قائل نیست...وقتی اصال دوستم نداره و قرار نیست مال من
بشه برای همین ولش کردم اما...اما..قبل رفتن کوله پشتیشو برداشتم
تو کیفش یه چک بود...چک رو
برداشتم و...
دیگه نیازی نبود ادامه ی حرفهاش رو بشنوم.شنیدن سیاهی و بدبختیم
چه لذت و کنجکاوی ای میتونست
داشته باشه واسه من....
رفتم سمتش..رو به روش ایستادم و با بغض و اشک گفتم:
خیلی پست و نامردین...بخاطر شما دوتا عوضی من چه سختی هایی که
نکشیدم...چه تهمت هایی که‌نشنیدم...خودتون...خودتون انگشت
اتهامتونو به سمتم میگرفتین و بهم انگ دزدی می زدین...چطور
تونستین با من همچین کاری کنین...خیلی نامردین....خیلی....
دیگه نمیخواستم اونجا بمونم و برام اهمیت نداشت قراره ارسالن چه
بالیی سرشون بیاره...واقعا مهم نبود
حتی مرگشون....

لعنت....لعنت به همشون...

⬆با گریه از انبار زدم بیرون.....
من حاال حتی از ارسالن هم ناراحت بود...بیشتر از اون دوتا حتی....
اون منو به جرم نکرده آزار داد...
حاال باید بیگناهیمو فریاد میزدم....

#پارت_۵۳۴
شیطان مونث

به حدی ناراحت و بهم ریخته بودم که حس میکردم تمام رگهای سرم درحال انفجار هستن.... چیزی که
تمام ذرات تنم رو به درد میاورد این بود که یه نفرت احمقانه باعث شد من اون روزای سخت وتلخ رو
تجربه کنم.... مسیر زندگیم عوض شد و دردهایی کشیدم که کمر خم میکرد! حالم بد بود...حالم واقعا بد
بود...حس میکرد یه حس نفرت نسبت به تمام آدمای اطرافم دارم.رنجی که آشناها و اطرافیانم بهم داده
بودن نه غریبه ها.... صدای باز شدن در که به گوشم رسید بدون اینکه چشمهارو باز کنم چشم چرخوندم
و به همون جهت نگاه کردم. چشمهام فقط پاهای بلندش رو می دید...
ولی حاال حتی از ارسالن هم
عصبانی و بیزار بودم برام تداعی شد تمام لحظه هایی که از ته حلقوم براش داد میزدم من دزد پولهاش
نیستم و اون سرسختانه در مقابل فهم این اعتراف صادقانه از خودش

مقاومت نشون میداد. با گام های
آردم به سمتم اومد.کنارم روی کاناپه نشست ....چند دقیقه ای مثل
خودم ساکت و بدون حرف کنارم
نشست و بعد پرسید: -خوبی!؟ بی حاشیه و کتمان حقیقت احوالم
گفتم: -نه..خوب نیستم.... نگاهمو از
پارکتها برداشتم.سرمو بلند کردمو با زل زدن تو چشمهای تنگ و کشیده
اش گفتم: -خوب نیستم...خوب
نیستم چون پولی که هیچ نقشی تو گم شدنش نداشتم زندگیمو زیرو
رو کرد....چون به جرم گناه نکرده
دردهایی رو تحمل کردم که هنوزم از تصورشون رعشه به تنم میفته...آره
من خوب نیستم...من عصبانی
ام....من هزاریم که زمین و زمان رو به پام ریزن باز بخشی از مغزم روزا و
لحظه هایی رو برام مرور
میکنه که بغض میشه توی گلوم....حناق میشه....سردرد میشه...گریه
میشه.... تمام حرفها ها ودرد دل ها
و گالیه هامو گوش میداد بدون اینکه اعتراضی بکنه اخم کنه یا حرفمو
قطع کنه و باز با قیافه ای حق به
جانب خودش رو آدم خوبه و آدم بی گناهه ی قصه جا بزنه.... برای اولین
بار کاری رو کرد که شاید
درست باشه.... دستشو گذاشت رو شونه ام و کشیدم تو آغوش خودش
...آهسته تو گوشم گفت: -من از
تکرار توضیح دادن یه مسئله یا یه بحث بیزارم...اما برای هزارمین باشه
میگم همه چیز اون زمان دست
به دست هم داده بود تا من تقریبا مطمئن بشم ...نه...اصال بیا
راستشو بشنو.... سرمو از رو سینه ی
خودش برداشت. تیکه ی آخر جمله اش سخت کنجکاوم کرد... چشم از

چشمهاش که برخالف همیشه
میشد هزار حرف رو از توش خوند برنداشتم تا وقتی که شروع به زدن
حرفهایی کرد که هیچوقت باور
نمیکردم روزی اونا رو به زبون بیاره.... -اولین باری که تورو دیدم خوب
یادم...تو یادت !؟ من

⬆یادم...حتی یادم چی پوشیده بودی...حتی یادم موهات کدوم سمت
صورتت بودن...بحث عشق تو نگاه اول
نبود اما روزای بعد وقتی بهت فکر کردم ناخواسته ذهنم کندوکاوت
میکرد...تو یه بند منو مواخذه
میکردی و من آرزو میکردم کاش آدم کثیفتری بودم تا تو بیشتر شماتتم
کنی و من بیشتر صداتو بشنوم....
باورم نمیشد ارسالن داره این حرفهارو میزنه.آخه این اولینباری بود که
اینقدر رک و صریح و بی پرده
واسم شروع به حرف زدن میکرد... همچنان متحیر بهش خیره بود که
لبخند کج و کوله ای زد و گفت: -
تو نفهم بودی...عین گاو... کنج لبم کج شد. گاو....!؟؟؟ چه تشبیه
شکوهمندی.خب ارسالن بود
دیگه.نمیشد بابت این چیرا بهش خرده گرفت... موهای روی چشمهام رو
پست گوشهام زد و گفت: -اگه
یه تفرو دیدی و دیگه نتونستی بهش فکر نکنی بدون عاشقش شدی
....من...من همه جا به تو فکر میکردم
حتی وقتی چایی میخوردم...حتی وقتی رو تخت دراز میکشیدم و به
سقف خیره میشدم...تو اوج
استراحتم...تو اوج شلوغی هام...همه جا...همه جا تورو می دیدم ولی...
ولی حالم بد گرفته شد وقتی بین

دخترای شهال دیدمت.اون موقع تمام تصوراتم خراب شد چون نمیخواستم کسی که ازش خوشم اومده رو
بین یه مشت تن فروش ببینم...و تو بودی تو بین یه عده تن فروش بودی.... تا قبلش با اینکه تمام مدارک
علیهت بود ولی نمیخواستم باور کنم میخواستم درموردت مثبت فکر کنم اما اون شب حرکاتت تو اون
مهمونی گند زد به همه چی...گند زد.... مکث کرد.نفس عمیقی کشید و بعد دست کرد توی جیبش و پاکت
سیگارش رو بیرون آورد... نمیدونم چرا دلم میخواست بازم برام حرف بزنه... آره من سخت در انتظار
شنیدن مابقی حرفهاش بودم....

#پارت_۵۳۵
شیطان مونث
سراپا چشم و گوش بودم هرچند خسته از زمانه...
هرچند خسته از بی مهری و کم لطفی آدمها.....
و حاال داشتم حرفهای جدیدی از ارسالن میشنیدم.
حرفهایی که بیشتر شبیه به تقال کردن بود.تقال برای به دست آوردن دل من...برای بخشش روزایی که
سخت فراموش میشدن...
تو مکثی که بین حرفهاش داشت گفتم:
زبون عشق و دوست داشتن اعتراف به عالقه است...محبت...عشق ورزیدن نه کتک زدن...نه آزارجسمی دادن....این چه رسمی بود که تو داشتی!؟ رسمت غلط بود...
سرشو با تاسف تکونداد و گفت:

آره...تودرست میگی...راه و روش من غلط بود...شاید اگه اونجور که یه دختر انتظارشو داره پیش می‌رفتم اوضاع اینجوری نبود و دست کم تواینقدر مثل لیلی منو آزار نمی دادی....
اولینبار بود که احساسات واقعیش رو اعتراف میکرد...اولینبار بود که کارای اشتباهش رو اعتراف
میکرد.اولینبار بود که به غرورش مسلط شده بود....
چه اولینبارهای جالبی! کاش از کالبدش بیرون بیاد و نگاهی به خودش بندازه ...اون موقع میفهمه چه
خواستنی میشه وقتی مهربون...وقتی با گیر دادنها و غد بازی هاش قسمت خوب خودش رو تو چشم دور
و وری هاش برباد نمیده!
دستشو روی رون پام گذاشت و گفت:
شانار...آدما عوض نمیشن...وقتی یه آدم بیست سال یه مدل باشه تو بیست و یکمین بهار زندگیش تبدیل‌نمیشه به کس دیگه ای...من نمیتونستم خودمو تغییر بدم...و نمیتونم از طرفی دلم نمیخواد تحملم کنی دلم
نمیخواد بخاطر بچه ی توی شکمت تحملم کنی....دلم میخواد دوستم داشته باشی برای اینکه....برای اینکه
من بعداز مادرم تورو بیشتر از هرچیز و هرکس دیگه ای دوست دارم...
با صدای آردمی پرسیدم:
حاال فهمیدی که من اون پول کوفتی رو ندزدیدم!؟سوالم رو با سوال جواب داد و گفت:
حاال فهمیدی شفیع دروغ میگفت و من پول رو ندزدیدم!لبخند خسته ای زدم و بعد یا تاسف گفتم:
فکرشم نمیکردم تمام این مدت همه چیز زیر سر روزبه و سپهر بوده

باشه‌دستشو رو پام نوازشوار باال و پایین کرد و بعد گفت:...
پول بازی های کثیفی راه میندازه...داشتن و نداشتنش هردو مایه ی دردسره‌اندوهگین گفتم:....
ولی من از خودشون بودم‌از این حرفم خنده اش گرفت و گفت:....
فکر کردی آدما وقتی پای منافع خودشون در میون باشه دوست و آشنا حالیشون میشه!؟؟؟ولی پول ارزششو نداره‌تو اینطور فکر میکنی اما....
جهان نه....امه چیز بر محوز پول میچرخه....بخاطر پول خیلی ها کشته میشن...خیلی ها افسرده...خیلی ها قابیل و خیلی ها شمر....
سرس به تاسف تکون دادمو آه کشون گفتم:

⬆ببین چقدر ازم متنفر بودن که تو اون حال دیدنم اما بازم رهام کردن‌با لحن قاطعی گفت:...
مهم نیست...هیچکس هم که دوست نداشته باشه مهم نیست....تا من هستم انگار که دنیارو داری‌لبخند کم جونی زدمو گفتم:...
ولی بازم نمیتونم این درد رو فراموش کنم‌یه نفس عمیق کشید و....
بعد گفت:
ببین شانارتو هر اتفاقی ردپای پول هست ...توهراتفاقی... ماجرایی...
هم که واسه تو پیش اومد حاصل وسوسه ی
دوتا ابله در برابر پول بود. یکی ندار و اون یکی آسمون جل و معتاد...اونا طبیعی ترین کار ممکن رو
انجام دادن حاال تصمیم باتوئه...من با اونا همون کاری رو میکنم که تو میخوای...
من ازشون بیزار و متنفر شده بودم اما بازم نمیدونستم بهترین مجازات برای اونا چی میتونه باشه...
برای سپهری که میتونست نجاتم بده اما نداد...برای فائزه ای که بخاطر پول به شوهرش خیانت کرد...

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
نمیدونم ارسالن...من واقعا گیجم‌دستشو از روی پام برداشت و گفت:...
من یه جارو میشناسم مخصوص آدماییه که گیجن...اونجا گیجیشون از ریشه رفع میشه!پرسشی زل زدم تو چشماش و بعداز مکث کوتاهی لب زدم:
کجا !؟دستشاشو باز کرد.منو کشید تو بغل خودش و گفت:
اینجا...دقیقا همینجاآهسته سرمو رو سینه اش گذاشتم و پلکهام رو.... بستم. آغوشش آرامش داشت...
میشد غرقش شد...میشد بهش تکیه کرد...میشد روش حساب کرد...

#پارت_۵۳۶

🔝 شیطان مونث
سرم که کج شد،لبهای داغش روی گردنم نشست ...چشمامو بستم و دستمو رو کمرش کشیدمو پیشونیمو
چسبوندم به شونه اش...
آهسته گفتم:
ارسالن‌لبهاشو از رو گردنم برداشت و گفت:....
جونم ...سرمو بلند کردم و با نگاه کردن به چشماش گفتم:
یادت گفتی یه خونه ی چوبی قشنگ توی یکی از روستاهای گیالن داری!؟ کنار دریا...دریایی که توساحلش کلی قایق هست...!؟
آره یادم‌مظلوم و یا شاید خسته گفتم:...
میشه منو ببری اونجا...من خسته ام...از همه ی اینها منو ببر...منو یه روز ببر اونجالبخندی روی صورت مغرورش نشست چشماهاشو باز و... بسته کرد و گفت:

چشممم...من تورو تو بهترین و اولین فرصت میبرم اونجالبهند...
عاشقانه ای تحویلش دادم.
دستشو رو شکمم کشید و پرسید:
االن حالت خوبه !؟نفس عمیقی کشیدم.موهای بلندم رو از روی شونه ام عقب زدم و بعد گفتم:
آره...من...من یه چیز دیگه هم میخوام!...مشتاقانه پرسید:
چی !؟ جون !؟لحنش یکم شوخ بود واسه همین لبخندی زدم و گفتم:
نه...میخوام که سپهر و روزبه تو این خونه نباشن...کاری که اونا با من کردن خیلی بد بود...نامردی رودرحقم تموم کردن و نمیدونم با چه مجازاتی میتونم خشممو خالی کنم ولی...ولی االن درحال حاضر تنها چیزی که میخوام این که اونا اینجا تو این خونه نباشن.اونقدر ازشون بیزارم...اونقدر حالمو بهم میزنن که

⬆نمیخوام جایی باشن که هستم....واقعا نمیخوام...بودنشون تو این حوالی حس مزخرفی بهم میده و باعث
میشه هی ذهنم بره سمتشون....
یکم فکر کرد و بعد بلند شد و رفت سمت پنجره.دستاشو به عادت همیشگی تو جیبهای شلوارش فرو برد
و بعد گفت:
کاری رو باهاشون میکنم که بایداز روی کاناپه بلند شدم.پشت سرش....
ایستادم و بعد گفتم:
اون پول حق آدمایی بود که شدیدا بهش احتیاج داشتن...آدمایی که بیصبرانه چشم انتظار بودن...امیدشون‌با گم شدن این پول ناامید شد...باید پول به همونا برسه نه به سپهر و روزبه نامرد....
بعداز مکث کوتاهی گفت:
آره....این پول حیف دست اونا باشه‌این دوتا فوکلی مفنگی اینهمه....

مدت مارو بازی دادن و خر فرضمون کردن و به ریشمون خندیدن...باید یه
درس درست و حسابی بهشون داد....
چرخید سمتم.دستاشو از جیب شلوارش بیرون آورد و دوباره، درحالی که یه لبخند مرموز و کمرنگ کنج
لبهاش بود گفت:
قبل هرچیزی باید یه گوشمالی درست و حسابی بهشون بدم‌وقتی...
قیافه اش این شکلی میشد یعنی به خیلی چیزا داره فکر میکنه.به چیزایی خالف مقررات
....کنجکاوانه پرسیدم:
میخوای باهاشون چیکار کنی ارسالن!؟ یه وقت بالیی سرشون نیاری!به صورت نگرانم با تعجب نگاه کرد و بعد پرسبد:
تو نگرانی شانار...؟؟سر تکون دادمو تند تند گفتم:
آره آره...من نگرانم...من نگرانم‌انگار که نتونه دروم کنه باز متعجب...
گفت:
نگران اون عوضی ها!؟زل زدم تو چشماش و گفتم:
نه نگران توام...نمیخوام بالیی سرشون بیاری...نمیخوام خون کثیفشون بیفته گردنت ...نمیخوام بخاطراون دوتا کثافت مشکلی برات پیش بیاد.نمیخوام باز همچی بهم بخوره....این آزامش نباید بهم بخوره ارسالن

⬆دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:
بهم نمیخوره..نمیزارم بهم بخوره....من حواسم جمع جمع‌لحن قاطعش خاطر جمعم کرد هرچند که ذهنم لحظه ای از اون دوتا منحرف نمیشد.... لعنتی های نامرد.اون دوتا بیشرف حتی از برزو سیاه هم بی شرف تر بودن....

منو عین گوسفند قربونی انداختن جلو تا خودشون هرکاری دوست دارن بکنن ولی قانون روزگارو
یادشون رفت...
ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه...هیچوقت!

#پارت_۵۳۷
شیطان مونث

دیگه خبری از روزبه و سپهر توی انبار ته حیاط نبود
نمیدکنپ ارسالن دقیقا چه بالیی سرشون آورده بود و باهاشون چیکار کرده بود اما برای منم نمیگفت.
هربار که ازش میپرسیدم میگفت" ارزش فکر کردن نداره و بهشون فکر نکن .به موقع برات میگم" چون
این جمله روسه بار از دهنش شنیدم دیگه خیلی سماجت به خرج ندادم...البد وقتی میگفت خودش میگه
میگفت...
اما خب...میدونستم یکی دو هفته ای به تالفی اینهمه مدت که مارو بازی داده بودن حسابی ازشون
پذیرایی شده بود.
اونم چه پذیراییی!
داشتم لباسهامو توی ساک میذاشتم که از بیرون صدای داد و بیداد شنیدم.اهمیت ندادم چون باید وسایل
مورد نیازمو جمع میکردم.آخه باالخره قرار براین شده بود که باهم بریم همون ویالیی که بهم قولش رو
داده بود.میخواست منو از این جو و تشنج چند روزی جدا کنه و این

خواست خودم بود.بعدمدتها این
فرصت بدست اومده بود و هردو نمیخواستیم از دستش بدیم.
آخرین پیرهن رو تا کردم و گذاشتم تو ساک...سرو صداها بیشتر شده
بود و حاال دیگه نمیتونستم بیخیال
و بی توجه باشم!
ساک رو کنار گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

🔼رفتم سمت پنجره و با کنار زدن پرده نگاهی به حیاط انداختم ولی
چیزی ندیدم.صدا بدون تصویر!!!
خیلی وقت بود که هر تشنج و هر صدایی منو میترسوند.اینبارهم اون
سرو صداها و داد و بیدادها باعث
شده بود که حس ترس و دلشوره به سراغم بیاد.
و فکرم سمت اولین چیزی که رفت این بود که مبادا ارسالن بالیی سر
روزبه و سپهر آورده باشه وحاال
پلیس اومده باشه سراغش..اه من چقدر اینوروزها مضطرب و ترسو شده
بودم و قطعا دلیلش بچه ی توی
شکمم بود.
از روزی که فهمیدم باردارم تا االن من همیشه نگران به هم خوردن
زندگیم بودم.من آرامش میخواستمو
جهان در تالش بود خواسته ی منو نادیده بگیره....
رفتم سمت در و شبرین رو چندبار صدا زدم...اونقدر صداش زدم تا
باالخره بدو بدو و نفس زنون
خودشو بهم رسوند.
به من که رسید دیگه نفسش باال نمیومد.
بریده بریده گفت:
خ..خا...خان....خانمجان...چیشده!؟ با من کاری دارید!؟این سرو صداها

چیه از بیرون میاد شیرین!؟ چه خبر شده!؟اول نفس گرفت و بعد با اون لهجه ی شیرین و بانمک گیالنیش گفت:
فک و فامیالتونن خانِمجان...هی میگن شانار شانار...هی ابراهیم میخواد بندازشون بیرون هی مجاب‌نمیشن هی میگن...آخه یه سروصدایی راه انداخان جلوی در که نگو و نپرس تمام عالم و آدمو خبر دار کردن...
متعجب پرسیدم:
فک و فامیالی من!؟؟سرشو خم و راست کرد و جواب داد:
ها خانمجان....دوتا زن و دوتا مرد....ایششش یکیشونم ِچقَذه چندش خانم...همش نیشش بازه...با چشماش‌میخواست منو درسته قورت بده...واال بوخودا
حتی نمیتونستم وحدس بزنم کی هستن واسه همین لباس تنم کردم و همراه شیرین زدم بیرون....
قبل بیرون رفتن از در فوزیه سر راهمو گرفت و گفت:
شما نباید برید بیرون !؟با اخم نگاهش کردم.میدونستم احتماال دادن ابن اخطار بخاطر سالمتی خودمو ولی خب مثال قرار بود چه اتفاقی بیفته !؟
-چرا نباید برم!؟

⬆بخاطر خودتون‌آدمخوارا و خونشامها که حمله نکردن فوزیه.....
آدمیزادن‌از کنارش گذشتم و رفتم بیرون.شیرین هم همراهم بود....
خیلی کنجکاو بودم ببینم کی هستن...تو راه
پرسیدم:
داد و بیدادهاشون بخاطر چیه!؟شیرین همونطور که با قدمهای سریع تند تند دنبالم میومد گفت:
میخوان شما رو ببین ابراهیم نمیزاره‌از دور که دیدمشون یه دفعه...

خشکم زد.
متعجب به فائزه و طلعت خیره شدم.
حتی یکم اونورتر حتی دایی نصرت هم ایستاده بود سربه زیر و مشغول رد کردن دونه های تسبیحش...
یعنی چی اونا رو کشونده اینجا !؟
منو که دیدن دست از کل کل کردن با ابراهیم که ظاهرا حسابی از دستشون عاصی شده بود برداشتن...
طلعت با اون زبون تند و تیزش زد تخت سینه ابراهیم و گفت:
اوناهش ...ببینش زبون نفهم قلچماق ..اونه...دختر عمه ی بچه هام...
ابراهیم کالفه سرشو سمت من چرخوند و بعد بهشون گفت:
همینجا بمونین و تکون همونخورین....باید از خانم اجازه بگیرم‌به....
سمت من دوید و تا بهم نزدیک شد گفت:
سالم خانم...من چیکار کنم با این دوتاورن! زن نیستن که...با زبونشون درسته آدمو قورت میدن...میگن‌قوم و خویشاهاتونن..راس میگن !؟؟
از همون فاصله بهشون خیره شدم....
همین که میگن دنیا گرده...همین که میگن کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم چرا...
حاال ابنبار اونا بودن که اومدن سراغ من....طلعت و فائزه و دایی و مرد جوون خندون و بانمکی که
نپیشناختمش....
آره‌ابراهیم دوباره پرسید:
چیکارشون کنم خانم!؟آهسته جواب دادم:

⬆هیچی...کاری باهاشون نداشته باش‌بازی های چرخ و فلک چقدر....عجیب بود.چقدر عجیب...
طلعت درحالی که با قدمهای تند به سمتم میومد از همون فاصله شروع

کرد قربونوصدقه رفتنم....که الهی
دورت بگردم...الهی داغت نبینم....الهی همیشه تندرست باشی و این
باالباالها...
هه! چه خزعبالتی! آخه کیه که ندونه سالم طلعت بی طعم نیست!؟

#پارت_۵۳۸
شیطان مونث

میخواست بغلم کنه که یک قدم عقب رفتم...با اون چشمای بی
احساس و درشتش بهم خیره شد.هیچوقت
از این خانواده خیری به من نرسید.هیچوقت...هرچی بود شر بود و بحق
و بدبختی و جدال...
به خودش اشاره کرد و عین این بازیگرای حرفه ای..عین اینکه من به اونا
بدی کرده باشم نه اون،گفت:
شانار...منم...زندایی طلعت...رسیدی به اینجا دیگه مارویادت رفت!؟؟؟
هه! خدایا....بعضی آدم وقاحت رو به تهوع می رسوندن...حاال اون
داشت کی رو گول میزد !؟ من با
خودش رو....
پوزخند زدم و گفتم:
نه...بادم نرفتین ..مگه میشه شماهارو از یاد برد!؟؟سرمو به سمت فائزه
چرخوندم.فائزه ای که تو بدجنس بودن حریف نداشت و صدرجه از
مادرش خبیث
تر بود.لبخند تلخی زدم.هه! ظاهرا پول مفت یا بهتره بگم پول بچه
یتیمها حسابی بهش چسبیده
بود...اونقدر که هم گونه کاشت و هم لب پروتز کرد و هم ....اما خر

همچنان همون خر!!!
پرسبدم:
چی میخواین!؟؟اصال کی آدرس اینجارو بهتونوداده!؟از آگاهی گرفتیم....
آگاهی! هان! پس اومده بودن التماس....تو فکر بودم که ملتمس گفت:

🡅شانار دخترم...روزبه پسر داییت و سپهر شوهر دختر داییت...رحم کن به ما و به فائزه‌ببین چه کسایی از رحم حرف میزدن! آدمایی که هیچ... بویی ازش نبرده بودن..هیچ بویی...آدمایی که
ازخودشون بودم اما بدترین رفتارهارو باهام داشتن...بهم انگ دزدی و هرزگی زدن...فاحشه صدام
میزدن و خودشون بدمو پیش این و اون میگفتن...
سرمو به سمت فائزه چرخوندمو گفتم:
تو و شوهرت با پولی که میدونستین واسه بچه های یتیم حسابی به خودتون حال دادین...منو آالخون‌واالخون کردین...زندگیمو بهم ریختین...دادینم دست پلیس حاال اومدین اینجا که چی!؟؟ که ببخشمتون!؟؟
شما ها که میدونستین من هیچ کسی رو ندارم...نه ننه دارم نه بابا نه خواهر و نه برادر بهم رحم کردین
که من بکنم؟؟؟
پررو تر از اونی بودن که سکوت کنن و خجالت بکشن.درواقع بدهکار که نه طلبکار بودن.
حتی زبونش حاال درازتر شده بوده طلعتی که هیچوقت چشم دیدن منو نداشت:
چیمیگی شانار !؟؟ ما به تو رحم نکردیم!؟؟ ما زندگی تو رو بهم ریختیم ؟؟ مااا !؟؟؟از این صورت حق به جانبش حالم بهم مبخورد.از اینوه جوری حرف میزد که هرکی ندونه فکر میکرد

این من بودم که در حق اونا ظلم کردم...چقدر این آدما بی چشم رو بودن ...بی چشم و رو و رو سیه!
نمایش مسخره اش رو تموم که نکرد هیچ ،زد روی دست خودش و گفت:
بشکن این دست که نمک نداره....شانار تو جز نصرت آخه کی رو داشتی!؟؟؟ یه الف بچه بودی اومدی‌پیش ما ازت خاانوم ساختیم....
عمه ات...همون عمه ای که دم آخری قید مارو بخاطرش زدی...همون هم تورو نخواست...نصرت بود که عین به پدر بزرگت کرد...من بودم که ترو خشکت کردم...من از حق
بچه های خودم میگذشتم تا تو گشنمه نمونی...نصرت واسه بچه های خودش پدری نکرد اما واسه تو
کرد...هی هی هی...هی چرخ گردون ..ای تف به دست که نمک نداره به حضرت عباس که باید دست
بی نمک رو از ریشه کند و انداخت دور....
نههه...گله ای از تو نداریم.رسم روزگار همین....تو این پیشونی از اول نوشته بود طلعت بدشانس...
حالم داشت از اراجیفش بهم میخورد.سرم درد میکرد از این بازی های مسخرش....با عصبانیت گفتم:
من چی فرض کردین!؟؟ االغ !؟ اینجارو چی تصور کردین!؟؟ سالن تئاتر...!؟؟ بس کنید...نمیخوام‌هبچکدومتون رو ببینم ...شوهرم به اندازه ی من باهاتون محترمانه برخورد نمیکنه...از اینجا برید بیرون نمیخوام ریخت هیچکدومتونو ببینم....نمیخوام...
خواستم برم که صدای دایی از پشت متوقفم کرد:
شانار وایسا دایی‌لحنش عاجز بود.دلم به حالش سوخت و صد لعنت...
فرستادم به این دل...این دلی که هزارو یه ظلم دید اما
نمیتونست متنفر بشه ازشون....هیچی نگفتم که خودش دوباره شروع

کرد حرف زدن:

⬆من یه پسر بیشتر ندارم...عصای دست پیریم....عصای دست منو ازم میخوای بگیری بگیر ولی ازشوهر فائزه بگذر...بچه شون تلزه دنیا اومده کی خرجشونو بده !؟
شانار...دایی جان...میگن شاکی پرونده شوهر تو و خیریه است...میگن جرمشون سنگین و حاالحاالها
اسیرن....رحم کن دایی...رحم کن....التماست میکنم..
به گریه افتاد ...آره...دایی نصرت باالخره یه بار جلوی من به گریه افتاد....ولی
من از این موقعیت رضایت خاطر نداشتم.از اینکه بیفتن به پام و التماسم کنن تا رضایت بدم واقعا راضی
نبودم.
اگه سپهر اون روز جون منو نجات میداد نیازی نبود من اونهمه رنج رو تحمل کنم و اونقدر درد بکشم....
اگه منو میبردبیمارستان ،اگه اون پول به موقع به حسای مدد جوها واریز میشد نه من تو ذهنم کلی
خاطره ی تلخ و بد داشتم و نه اونا االن به پای من میفتادن...

#پارت_۵۳۹
شیطان مونث

صدای بوق ماشین که از بیرون اومد حدس زدم ارسالن باشه....ارسالن از اونا بیزار بود و حتی گاهی
فروشنده های بی غیرت صداشون میزد !

حتی یادم میگفت گرچه بی غیرتی داییم به نفع اون شد و تونست با من ازدواج کنه اما با این حال از
آدمای این مدلی که واسه پول غیرتشون رو هم به باد میدن بیزاره.
و من حاال شدیدا نگران بودم که اینجا بگو مگویی پیش بیاد واسه همین
دوباره به طلعت اخطار دادمو گفتم:
من هیچکاری ازم برنمیاد...وقتی که داشتن اون پولو باال میکشیدن باید فکر اینجاهاشو میکردن نه‌حاال...مال یتیم خوردن نداشت...
به خودم اشاره کردم:
حتی تهمت زدن به یتیم هم‌ابراهیم به سمت در دوید تا بازش کنه.....
طلعت و فائزه و دایی هم که اصال قصد رفتن نداشتن...

⬆نگران به سمت در نگاه کردم. حدسم درست بود...
ارسالن اومد داخل.ماشینش رو تو مسیری که ماشینها ازش رد میشدن و ختم میشد به پارکینگ، نگه
داشت و بعد پیاده شد.
هیبتش حتی از اون فاصله هم مشخص بود.
دستاشو تو جیب شلوار مشکیش فرو برد و اومد سمت ما....تقریبا ازهممون یهدسرو گردن که نه...دوسر
و دوگردن بلندتر و خوش هیکلتر بود...
و من نمیدونم چرا تو اون اوضاع نابسامون تازه متوجه هیکلش شده بودم.
لبخندی روی لبش بود که ترسناک جلوه اش میداد.اون معموال فقط وقتی همچین لبخندهایی میزد که بخواد
حال کسی رو بد بگیره!
دوباره رو به سوی هرسه نفرشون کردمو گفتم:

از اینجا برید...خواهش و تمناهاتون هیچ فایده ای نداره...عین خواهش و تمناهای من یه تو دایی...عین‌من که بهت میگفتم به جون مادرم دزد نیستمو تو باور نمیکردی...چطور میتونستی اون لحظه تو چشمام نگاه کنی و قصاوت به خرج بدی....دایی من بچه خواهرت بودم!
چیزی نگفت و سکوتش همزمان شد با نزدیک شدن ارسالن ...
با خوش روییه مورد داری گفت:
به به جناب خان دایی جاان...راه گم کردین احیاناااا!؟؟؟دایی اخم کرد و همچنان سر به زیر با دونه های تسبیحش ور رفت...
ارسالن رو به روش ایستاد.چشماشو باریک کرد و باز گفت:
جنس خریده شده پس داده نمیشود!دایی سری تکون داد و لب زد:
هللا اکبر....ببین جوون شانار از پوست و گوشت و استخون من وقبل...
اینکه حرفش تموم بشه ارسالن طعنه زنان گفت:
آدم که پوست و گوشت و خون و استخون خودشو نمیفروشه لوتی!
میفروشه!؟ آره...امثال تومیفروشن....حاال امرتون !؟
طلعت اونقدر به دایی چشم و ابرو رفت تا باالخره دایی سکوت چند دقیقه ایش رو که بخاطر طعنه های
ارسالن به وجود اومد شکست و گفت:
اومدم که بگم اون دوتا پدرسوخته جاهلی کردن....نادونی کردن...نفهمیدن و شکر زیادی خوردن.پاسگاه‌گفته شاکی اصلی شماییین اون آقا...جوادی رو میگم...اونم گفتم اگه شما اجازه دادین رضایت میده...
سپهر

⬆دست و پاش شکسته و روزبه انگشتش قطع شده...هردوشون اوضاعشون نابسامون...اگه میشه رضایت
بدین...
اینبار طلعت بود که با خواهش و تمنا گفت:

شما دیگه االن دوماد خانواده ما هستین...دخترمون زنتون....ما فامیلیم و فامیل باید به فامیل رحم کنه!ارسالن پوزختد زنان از کنار اونا گذشت و اومد سمت منی که شالمو جوری گرفته بودم تا شکم نسبتا
برآمدم رو نبینن..درست کنارم ایستادو گفت:
نووووچ...شرمنده اخالق حاجی و عیالش....کال دست به رضایتم خیلی ملس نیست‌فائزه که تالش زیادی داشت تا خشم ونفرتش رو ازما....
موقع حرف زدن سانسور کنه گفت:
دست و پای شوهرم شکسته....جالش خوب نیست...خواهش میکنم رضایت بدین‌ارسالن دستاشو زیر گوش خودش گرفت و باجلو بردن....
سرش خطاب به فائزه گفت:
هاات!؟ چی!؟؟ تیکه آخر حرفتو نشنیدم‌فائزه فهمید داره تمسخر....
میشه اما بازم چون هیچ کاری ازش برنمیومد اهسته گفت:
خواهش میکنم رضایت بدین‌ارسالن باز گفت:...
اههههه..لعنت....گوشهام امشب چقدر سنگین شدن...دوباره دختر جون...دوباره تکرار کن‌فائزه نامحسوس دندون قروچه ای کرد و یعد با....
مشت کردن دستهاش بلندتر از دفعات قبل گفت:
خواهش میکنم ازتون....خواهش میکنم رضایت بدین شوهر و برادرم
بیان بیرون‌ارسالن سرشو عقب برد و گفت:...
تو خواب ببینین یانکیاا...اون موقع که پولو هاپولی کردین و چند نفرو نسبت بهم بدبین کردین باید فکراینجاشو میکردین....این مدت خوردین خوابیدن کیفشو بردین همون چند مدت بستون بود...اون هدیه ی ما
به شما اما....اما دیگه نه....آق داداش شما و شوهرجونتون خربزه خوردن و خربزه خوردن هم لرز
داره....
با زدن حرفهاش دستشو به سمت در دراز کرد و گفت:

در دقیقا اونجاست....نمیگم خوش اومدین چون اصال از دیدنتون خوشحال نشدم....برید...بدید پی‌کارتون که عادت به خسته کردن فکم ندارم...
رسما بهشون ر.....ده بود! ولی خبر نداشت که خانوادهدی دایی من یه چیزی تو مایه های سنگ پای
قزوینن.....
و حتی میتونم بگم بدتر!

🡅طلعت با اخم و با اون زبون تند و تیزش نطق از روی عصبانیتشو شروع کرد و گفت:
شوهر بدبخت من حق پدری به گردن زن دردونه ی تو داره‌ازش....
مراقبت کرد...
بزرگش کرد....این دختره صدبار صدتا بی آبروئیی واسه ما به بار آورد اما نصرت باز نگهش داشت
لقمه از دهن بچه خودش درمیاورد و میذاشت دهن دختر خواهرش....
همین دختر...همینی که اینجوری االن اهمیت سگ به داییش نمیده
همین وقتی بچه بود حتی خواهر پدرشم
نخواستش....ما بزرگش کردیم ما آب و دونش دادیم...ما رسوندیمش به اینجا....
جهت نگاهشو از ارسالن به سمت من سوق داد:
باریک هللا شانار خانم...باریک...آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره تورو جو پولداری گرفته...دستت که‌به یه جایی رسید شوهر پولدار که گیرت اومد ما شدیم عخ پخ !؟؟ هیی...هی روزگار....
چیزی نتونستم بگم جز اینکه پوزخند تلخی بزنم....فقط همین!!!
چون که در حیرت بودم.درحیرت بودم از این جنس آدمها.آدمای دروغ گو وریا کار....آدمایی که

هرچقدر ورقشون میزدی شخصیتهاشون تموم نمیشدن که نمیشدن....

#پارت_۵۴۰
شیطان مونث

طلعت واسه خودش میبرید و میدوخت و چنان فلسفه میبافت که من بدهکار شدم و اون طلبکار....
راستش تو چشمم اونقدر وقیح بودن که حتی سعی نکردم جوابشونو بدم. اونا بی چشم و رو تر از این
بودن که بخوان احساس پشیمونی و ندامت بکنن... با تاسف سرمو تکون دادم که ارسالن اینبار نه با
شوخی بلکه جدی و حتی تاحدودی ترسناک گفت: -ببین دایی جان به اصطالح محترم...واسه منی که
ادمای هم جنس شماهارو میشناسم کم قپی بیاین....از چه حقی حرف میزنین خانواده تناردیه !؟ روزی که
من اومدم خونتون شما همین دختری که اینجوری از حقعایی که به گردنش دارید حرف میزنید و ندیده و
نشناختن به چند بسته اسکناس فروختین به من.... آدم مرغشو هم بخواد بفروشه اول ته و توی خریدارو
درمیاره ولی شما حتی از من نپرسیدن چی ام کی ام چیکاره ام.... تا چشمتون به کت تنم و ماشین زیرپام
افتاد خیاالت برتون داشت...اگه من یه جانی زنجیره ای بودم...اگه اصال این ماشین و کت اجاره بودن

⬆چی!؟؟ مکث کرد. دستشو دور گردنم انداخت و بعد گفت: -دلم

نمیخواد آرامش زنم بهم بخوره...دفعه بعد
اینوارا ببینمتون دیگه اینقدر محترمانه باهاتون رفتار نمیکنم
....حرفهاشو اونقدر با تحکم و جدیت زده بود
که دیگه هیچکدوم جرات نکردن چیزی بگن.... همه داشتیم نگاهش
می کردیم که رو به سوی ابراهیم
کردو گفت: -نرفتن به زور بندازشون بیرون... ابراهیم پرسید: منو
برگردوند و باهم شروع به راه رفتن
کردیم.سرمو چرخوندم واز روی شانه نگاهی به عقب انداختم.ابراهیم
داشت با اخم و تشر از اونجا
بیرونشون میکرد. آه کشیدمو سرمو پایین انداختم ارسالن منو به
خودش فشرد و گفت: -چیه!؟ چرا اینقدر
پکر و ناراحتی!؟ سرمو بلند کردم و با تاسف گفتم: -نباید ناراحت باشم
!؟؟ فکر میکنی دیدن خانواده ی
داییم تو همچین حالتی خوشحالم میکنه!؟ -نمیکنه!؟؟ به نیمرخش نگاه
کردو گفتم: -نه..معلوم که نمیکنه!
من ناراحتم چون اونا سرافکندم کردن... با بیخیالی گفت: -اهمیت نده و
بهشون فکر نکن...تو به تنها
کسی که باید اهمیت بدی خودت و خانوادت و خانوادهی تو داییت یا زن
داییت و اون ژیگلوها نیستن....
خانواده ی تو منم..و بچمون هووووم؟؟ درست نمیگم!؟ لبخند کمرنگی
روی صورتم نشست.اون درست
میگفت.از این به بعد خانواده ی منم اون بود و بچه ی توی راهمون...نه
دایی...نه طلعت...نه فائزه و
روزبه یا هرکس دیگه ای... -آره... -چی آره !؟ سوال و جواب میکرد که من
از فاز غم بیرون بیام.منم
جواب دادم: -که خانواده ی من تو و بچمین... دستشو آهسته رو شونه

ام باال و پایین کرد و گفت: -آره
آفرین...جواب درست همین.... صورتمو ماچ کرد.محبتهاش دلممو گرم میکرد. دوباره پرسبد: -وسایالتو
جمع کردی!؟ -آره همین امروز میریم... اشاره ای به یوسف کرد و یوسف درو برامون باز کرد تا بریم
داخل و همزمان گفت: -آره...کارارو سپردم دست بقیه...همیت امروز میبرمت که از این شهر کوفتی
دور بشی.... چه خبر خوبی....دورشدن از تهرون تنها چیزی بود که توی اون شرایط الزم داشتم. اژدر
خان اومد سمتمون.راضی و خوشحال نگاهمون کرد و پرسید: -پس موعود سفر رسیده.... ارسالن
خوشحال جواب داد: -اهوم....وقتشه حالی به خودمون بدیم... -سپردم اونجارو براتون مرتب
کنن....امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره! خوشحال بود.حتی لیشتر ازما و این از شدت عشق و عالقه
اش به ارسالن نشات میگرفت...

#پارت_۵۴۱
شیطان مونث
یوسف چند قدم عقبتر ازما وسایل رو میاورد و ارسالن تلفنی راجب امورات و کارهاش با چندتا از
دستیارهاش صحبت میکرد.
میدونستم خیلی کار و خیلی مشغله داره اما خوشحال بودم که با وجود داشتن اونهمه مشغله برای من وقت
گذاشته بود.

باز از دور ابراهیمو دیدم که هی با یه مرد کلکل میکرد.

⬆مردی که همراه دایی و بقیه اومده بود اما نمیشناختمش...حتی شیرین هم اونجا بود و با اون لهجه ی
غلیظ ولی شدیدا بانمکش مدام به ابراهیم میگفت:
آاااا بندازش بیرون...ایششششه! نیششو نگاه! زبون آدمیزاد حالیش نمیشه هاا خب برو بیرون دیگهآاااا....ای بابا....چقذه ازش بدم میاد
ابراهیم پشت پیرهنش رو گرفت و گفت:
بیا برو بیرون ...بیا برو که امروز اعصاب ندارم...بیا تا کار دستت ندادمگرچه ابراهیم با یه دستش تو هوا نگهش داشته بود اما بنده....
خدا که جثه الغر و نحیفی داشت، هی دست و
پا میزد ومی گفت:
بجان ننه ام من با اونا نبودم...بابا من اصال اونا رو نمیشناسم‌صحبت.
ارسالن که تموم شد گوشی رو گذاشت تو جیبش و بعد خیره به دوردست گفت:
دوباره چه مشکلی پیش اومده !؟اه! سگمصب! خود مرکز ثقل دردسریم ما!با صدای بلندی گفت:
ابراهیم....این یارو کیه؟؟؟مردی که هنوز هیچ شناختی ازش نداشتیم با التماس گفت:
آقا تورو خدا بگین منو بیاره پایین...خفه شدم به موال‌ارسالن اشاره... کرد و ابراهیم آوردش پایین و کالفه گفت:
زبون آدمیزاد حالیش میشه مگه آقا... از در میندازیش بیرون از پنجره میاد، از پنجره میندازم بیرون ازسوراخ موش میاد....
ارسالن که تصور میکرد اون مرد از آشناهای ماهست و همراه دایی اومده پرسید:
میشناسیش !؟؟بدون اینکه نیاز باشه با دقت به صورتش نگاه کنم

جواب دادم:
نه! حتی تا قبل االن یه بارهم ندیدمش‌ارسالن قدم زنان رفت...
سمتش.رو به روش ایستاد و پرسید:
هوس مزاحمت کردی عمو!؟ اومدی زنگ بزنی فرار کنی!؟کت چارخونه ی
نسبتا از مد رفته اش رو مرتب کرد و با نیش باز گفت:
-نه آقا جان...منو صولت فرستاده....صولت قلندری...واسه نگهداری از
سگهاتون!

🡅حرفهاشو که زد یه کاغذاز جیبش درآورد و اومد سمت ارسالن...کاغذ رو
بهش داد و با لبخند و اشتیاق
منتظر موند ببینه چی میشنوه.
ارسالن که انگار با دیدن برگه تازه موضوعی رو به خاطر آورده باشه سر
تکون داد و گفت:
آهان! درست همینطوره!آره...خودم به صولت سپرده بودم....
تا اینو از زبون ارسالن شنید خندید و واسه شیرین زبون درآورد و گفت:
پعرا خانم پیف پیف اه اه! دیدی گفنم من مزاحم نبستم!شیرین کنج
لبشو کج کردو بعدرو ازش برگردوند و گفت:
ایششششش! برو گمشو!چه دختر بددهنی هستیاااارسالن کاغذشو به...
سمتش گرفت و گفت:
بگیرشاد و شونگ پرسید:...
آقاجان از کی بیام مشغول بشم!؟کارتو که بلدی آره !؟ها که بلدم
اقاجان...به عمره کارم همینه!شیرین کنار گوشم گفت:
اییییش! چه مرد خنک و سبکی خانمجان! همین از بس با سگا بوده عین
خودشون شده!خندیدم که ارسالن بهش گفت:
کارایی که باید انجام بدی رو ابراهیم بهت میگه.خونه داری!؟ها آقا ولی
اینجا نه‌رو کرد سمتابراهیم و گفت:...

اتاق شفیع از این به بعد واسه‌چون ارسالن مکث کرد گفت:....
-نوکر شما غالم

⬆خب غالم...با یه جمله ختم کالم میکنم.جون تو و جون سگهای من...ودرضمن...میتونی از این به بعدهمینجا و تو اتاق نگهبان قبلی زندگی کنی.از بابت حقوق و مزایات هم نگران نباش...من پول دوتا کارمندو به تو میدم!
از این وعده ی شیرین نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:
ای جانم به قربانتون آقا...مثل تخم چشمام ازشون مراقبت میکنم‌و....
بعد دوباره واسه شیرین زبون درآورد.
کل کل خودش و شیرین خیلی باحال و بانمک بود.اونقدر که دلم میخواست بشینم به تماشا ولی ارسالن
دستمو گرفت و بردم سمت ماشین....
خودش پشت فرمون نشست و منم کنارش.با لبخند نگاهش کردم.سر تکون داد و گفت:
چیه !؟؟ گوشام دراز شدن!؟ یا چی!؟آهیته خندیدم و گفتم:
هیچی! هیچی !ابراهیم که درو باز کرد ماشین رو برد بیرون درحالی که فوزیه رو از اینه بغل می دیدم که پشت
سرمون آب می ریخت....
نگاهم پی فوزیه بود که دستش روی رون پام نشست و گفت:
میدوستی مسیر یکم طوالنیه!؟دستمو رو دستش گذاشتم ودرحین مالیدنش گفتم؛
اهووممم...هرچه دورتر بهترپامو فشار داد که خندیدم و تو خودم...جمع شدم.از گوشه چشم با اون سبک خاص نگاه خودش دیدم زد و گفت:
سکسی!من!؟آره‌پس بپا...مسیر طوالنی و یه زن سکسی هم کنارت.....

باز از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:
-هم فال هم تماشا....

⬆
#پارت_۵۴۲
شیطان مونث

صدای برخورد سرانگشت به شیشه باعث شد چشمای خسته ام رو باز کنم. اولش چیزی ندیدم جز یه
نور تیز تو دل سیاهی نوری که قطعا واسه جراغهای ماشین بود ولی بعد که سرمو چرخوندم چشمم به
صورت ارسالن افتاد. اشاره کرد تا پیاده بشم.یعنی رسیده بودیم ؟؟؟
خمیازه ای کشیدم و تکیه ام رو از
صندلی ای که تختش کرده بودم تا راحت باشم و زودتر خوابم ببره برداشتم و با باز کردن در پیاده شدم.
سردی و خنکی باد که به صورتم خورد صورت خوابالودم قبراق شد.لبخند زدم و چشمامو همراه با یه
نفس عمیق باز و بسته کردم. سرد بود....یه هوای سرد خوب.آره...
میشد گفت یه سرمای دوست داشتنی!
چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم و اطراف رو نگاه کردم.من صدای دریا رو میشنیدم...برخورد موجها
به ساحل ولی تو تاریکی چیزی نمیشد دید. به سمت دریا دویدم
....صدام زد و از پشت گفت: -هی
هی...هی ندو...هی شانار میفتی.. من می دویدم و اونم به دنبالم.از پشت دستمو گرفت و برم گردوند تو
بغل خودش...خندیدم که با نگرانی گفت: -اگه بیفتی چی!؟ اگه آسیب

ببینی!؟؟ دستاش دور کمرم حلقه شده
بود...اون نگران و من خندون.دلم دریا رو میخواست حتی تو تاریکی!
انگشتمو گذاشتم رو لبهاشو گفتم: -
میخوام برم کنار دریا.... سرشو خم کرده بود که بتونه تو صورت من نگاه کنه: -االن !؟ -آره! -بزارش
واسه بعد! االن سرده...سرما میخوری اونوقت تمام روزهای بعدی رو باید تو درمونگاه بگذرونی....
دستمو گرفت و منصرفم کرد و بعد بردم سمت خونه و گفت: -قول میدم فردا میبرمت...اصال خودت
برو...ولی االن نه.االن هوا خیلی سرده...دیروقت...توهم خسته ای میترسم سرما بخوری برای تو و بچه
ات خوب نیست... این یه مورد رو درست میگفت.نمیخواستم به به جای خوش گذرونی درمونگاه
گذرونی کنم! وقتی داشتیم به سمت خونه می رفتیم پرسیدم: -ابنجا همسایه هم داریم!؟ به دو سه قسمت
اشاره کرد و گفت: -آره...یه روستاست دیگه...اون خونه رو ببین...اون خونه نزدیکتر از بقیه ی خونه
هابه خونه ی ماست....واسه یه زوج جوون اگه اشتباه نکنم... باهم رفتیم سمت خونه.چون همه جا تاریک
بود خیلی خوب نمیتونستم توصیفش کنم اما زیبا بود.و این زیبایی حتی تو دل تاریکی هم واسه هر کسی
قابل ملموس بود. یه خونه ی کوچیک چوبی به سبک تمام خونه های گیالنی ...پله هارو باال
رفتیم.ارسالن کلید رو زد و بالکنش روشن شد. ذوق زده اطراف رو نگاه کردم.بینظیر بود....بینظیر...
صدای دریا...صدای باد...صدای تکون خوردن شاخ و برگ درختها ...

جیرجیرگ...زوزه ی گرگ....
انگار تو رویا بودم نه واقعیت! دستمو از پشت گرفت و بردم داخل.درو بست و پرده جلوش رو کشبد تا
باد سرد داخل نیاد. رفت سمت شومینه ..دست به کمر رو به روش ایستاد و گفت: -خب ظاهرا باید مثل
قدیمی ها هیزم جمع کنیم و بندازیم ت آتیش... هیجان زده ودرحالی از سردی فضای داخل مجبور شده
بودم دستامو تو آستینهام باال ببرم تا گرم بشن گفتم: -فکر نمیکردم اینجا اینقدر سرد باشه! -اصال به
اینجاش فکر نکرده بودم. -ولی خیلی تمیزه همه جا...گردوخاک هم نیست... -آره چون اژدر سپرده بود
اینجارو تمیز کنن.یخچال هم احتماال پر..خب.امشبو خودم گرمت میکنم فردا که یه فکری براش
بکنم.بخوابیم!؟؟ لبخند زدم: -آره بخوابیم! رفتیم تو اتاق بغلی...اونجا کوچیکتر از اون دو سه تا فضای

⬆دیگه بود.ارسالن چندتا تشک و پتو و بالشت از گوشه اتاق برداشت و گفت: -اینجا دیگه خبراز تخت گرم
و نرم نیست...باید کف زمین رو تشک بخوابیم! از خدا خواسته گفتم- :من اینجوری بیشتر دوست دارم! -
واقعا!؟ -آره خیلی...توی یه همچین خونه ای که تو ارتفاع...با پنجره هایی که رو به دریا و بهشت باز
میشن و..تو بغل تو... اینو که گفتم خیره نگاهم کرد.بعد لبخند زد و خودش تشکهارو چسبیده بهم پهن کرد
و با مرتب کردنشون ازم خواست با خیال راحت دراز بکشم. من دراز کشیدم و اون لباسهاشو درآورد و

یه تیشرت و یه زیرشلواری پوشید و بعد اومد کنارم دراز کشید
....خودمو کشیدم سمتش.سرمو گذاشتم
رو بازوش و بعد گفتم: -تو که همچین خونه ای داشتی چرا زودتر از اینها منو نیاوردی اینجا!؟ شسشتو
رو لبهام کشید و بعد یکم سرشو آورد پایین تا لبهاش رو به روی لبهام قرار بگیرن و بعد گفت: -فرصتش
پیش نیومد...تو همیشه درحال جدال با من بودی! آزه درست میگفت.
ماهمیشه درحال بحث و جدال بودیم
و من درتالش برای دور شدن از اون...

#پارت_۵۴۳
شیطان مونث
آره درست میگفت.ما همیشه درحال بحث و جدال بودیم و من درتالش برای دور شدن از اون.
اما حاال آرامش میخواستم.یه زندگی نرمال..بی دغدغه، بی جنگ و بی مرافه بی تشنج و تحقیر.
سرانگشتامو رو بازوش کشیدم و بعد آهسته و آروم گفتم:
تو گذشته دنبال مقصری !؟دستشو رو گودم کمرم گذاشت و پاشو وسط پام و بعد جواب داد:
نه... من هیچوقت تو گذشته ها قدم نمیزدم...هیچوقت!درست برخالف من.نمیدونم درست بود یا غلط اما من این مدل آدم نبودم که اونقدر قوی باشن تا به گذشته
فکر نکن.من همیشه بقول ارسالن تو گذشته قدم میزدم اونقدر که گاهی حال و آینده رو به کل فراموش
میکردمو از یاد میبردم.

منو به خودش فشرد و زبونشو رو لبهام کشید.اه کشیدم و تو چشماش زل زدم.نیمچه لبخندی زد و گفت:
شبیه کسی شدی که قراره برای اولین بار یه مرد لمسش کنه‌نه!....
شبیه همچین کسی نبودم.اون زمان از نوازشها و کارها ورابطه هاش با خودم لذت نمیبردم چون حس
االن رو نداشتم.
دوست داشتم خستگی سفر درکار نبود تا دوباره باهم بکی میشدیم.

⬆با صدای ضعیفی که ناشی از برخورد نزدیک تن داغش با بدنم بود گفتم:
نه...تو که لمسم میکنی من این حالی میشم‌سکوت کرد.هرومون....
سکوت کردیم.دستمو رو قفسه ی سینش گذاشتم که لبهاشو روی لبهام گذاشت.
با کمال میل همراهیش کردم و عین تشنه ای که سیراب نشده باشه اونقدر لبای همدیگه رو خوردیم تا نفس
کم آوردیم...
نفس گرفتمو خودمو بهش چسبوندم.دستمو دور کمرش انداختم و لب زدم:
شب بخیرصبح میبیننت!خندیدم و پلکهای سنگین شده ام رو...
بستم...
***
دست ارسالنو خیلی آروم از روی تنم برداشتم و بلند شدم.
من اونقدر واسه دیدن این روستا و این طبیعت تو روشنایی هیجان زده بودم که خستگی راه رو به کل از
یاد بردم.
اومدم بیرون و تو بالکن ایستادم....ناباورانه سمت نرده های چوبی رفتم

و دستامو رو چوبهای نم دار
گذاشتم....
یه قسمت دریا و یه قسمت طبیعت وحشی ای که بخاطر شدت مه اصال
مشخص نبود...
خدایا...زیباترین جایی بود که تو کل زندگیم دیده بودم زیباترین و
شگفت انگیزترین...
لبخندی از ته دلم به این زیبایی خدادادی زدم و رفتم تو آشپرخونه ی
کوچیک .ارسالن راست میگفت.تو
اون بخچال کوچیک سبز رنگ همچی پیدا میشد.
اول چایی درست کردم و بعد سفره انداختم تا وسایل صبحونه رو روش
بزارم که همون موقع یه نفر از
پایین و بیرون صدام زد:
خانم...خانم‌مطمئن نبودن دارن منو صدام میزن و باخودم کار دارن....
اما با این حال از اونجا اومدم بیرون و رفتم توی
بالکن...سر که خم کردم زن جوونی رو دیدم که دوتا ظرف دستش و
پایین ایستاده...منو که دید لبخند زد
و گفت:
سالم صبحتون بخیر.خواب که نبودین خانمجان‌متعجب بهش خیره...
شدم.اصال نمیشناختمش.پله هارو پایین اومدم و دفتم یمتش...
لباس محلی تنش بود و پوتین به پاش...چشم از پویتینهای گلیش
برداشتم و گفتم:

⬆سالم‌سالم...ببخشید اگه بیدارتون کردم‌نه من بیدار بودم.ولی.....
م..من...من شمارو نمیشناسم‌خندید.سفید بود عین برف...با...
چشمهای سبز و موهای بور...یه زن جوون بیست و چند ساله...شاید
همسن خودم.

به سمت راست اشاره کرد وگفت:
من انیس هستم.همسایه تون...خونمون اونجاست.دیروز از صفدر شنیدم که میخواین بیاین اینجا..براتون‌شیرتازه و کره ی محلی آوردم...
ظرفهارو ازش گرفتم و پرسیدم:
واسه ما آوردین!؟؟؟بله خانمجان...نوش جونتون...کاری چیزی اگه داشتین تعارف نکنیدخوشحال از این محبت و این لطف بی ریا....
گفتم:
ممنونم از لطفتون...حتما!پس با اجازتون من برم.میترسم بچه ام بیدار بشه منو نبینه گریه کنه...فعال ..با اجازتون خانمجان‌براش دست...
تکون دادگ و گفتم:
به سالمت! بازم ممنون از لطفتون‌بعضی از آدما توهمون لحظه اول... اونقدر به دل میشینن که انگار صد سال میشناسیشون! درست مثل این
زن جوون...انیس!
دوباره پله هارو باال رفتم.
رفتم تو آشپزخونه...به سفره مختصر و زیبامون کره و شیری که انیس برام آورده بودم رو اضاف کردم
و بعد پای گاز ایستادم تا لیوانارو پراز چایی کنم که دستهای ارسالن از پشت دور شکمم حلقه شد.
سرشو تو گردنم فرو برد و گفت:
-میبینی...ارسالن هم از این قرتی بازیا بلده....

#پارت_۵۴۴

من و ارسالن بیشتر از اینکه لحظات عاشقانه باهم داشته باشیم بیشتر درحال جنگ و جدال بودیم.
و بعد...و بعد....کم کم کم فهمیدیم که تنهای کس همدیگه ایم.
مثل من که فهمیدم تنها پشت و پناهم همونیه که دارم ازش فرار میکنم.
آره...من غیر ارسالن هیچکس رو نداشتم و اون خودش به تنهایی کوه بود..حتی از کوه هم کوهتر!
چونه اش رو شونه ام بود و دستهاش رو شکم نسبتا برآمدم.
پرسیدم:
سفره رو دیدی!؟؟ حاضرم شرط ببندم بهترین صبحونه ای که تا به حال دیدی و خوردی....یعنی قراره‌که اینطور باشه
تو گلو خندید.و من درجواب به این خنده گفتم:
نخند...من جدی میگم.باهات شرط میبندم دیگه.میدونم تو همیشه بهترین خوراکی هارو خوردی ولی باورکن این احتماال فوق العاده ترینشون....
چونه اشو از روی شونه ام برداشت و بعد رفت سمت سفره کوچیکی که پهن کرده بودم.
دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت کره و شیر تازه از آسمون اومد!؟
چایی هارو برداشتمو بعد پای سفره نشستم و گفتم:
یه خانم به اسم انیس آورد برامون...گفت همسایه اس و اگه چیزی الزم داشتیم میتونیم ازش‌بگیریم....بنظرت ازش بخوایم یه چراغ بهمون بده !؟
نشست و بعد گفت:
نه.صبحونه بخورم میرم یکی میخرم‌باشه‌هردو باهم مشغول.....
خوردن شدیم.وصف اون لحظه عین وصف رویاست و توصیف رویا یکم مشکل....

من همیشه تو خیالم خودمو تو همچین خونه ای تصور میکردم.یه خونه ی همین شکلی و دقیقا همین
ریختی...با پنجره های بزدگ وآبی که رو به بهشت باز میشه درست مثل همین خونه....
با لذت لقمه هاشو میخورد.فکر کنم حال دیگه به حرف من رسیده بود چون گفت:
فکر کنم حق باتو باشه‌خندیدمو گفتم:

اینکه ارسالن حق رو به یه نفر غیر خودش بده عین اینکه 6هیچ از رقیبت جلو باشی‌لبخندی جذابی روی صورت مغرورش نشست و بعد.... گفت:
خب خوبه...واقعا خوبه‌برام یه لقمه گرفت و بعد گرفتش سمت دهنم.
و ناگهان عشق و عالقه ی ارسالن فوران میکند و شکوفا میشود...
پرسیدم:
واسه من گرفتی!؟نیمچه لبخندی زد و گفت:
جز تو کس دیگه ای هم اینجا هست...!؟دهنمو باز کردمو اون لقمه رو گذاشت دهنم اما نذاشتم انگشتشو راحت بیرون بکشه چون گازش گرفتم و
انگشتش درست بین دندونام موند.
خیلی آخ و اوخ راه نانداخت اما دستشو تکون داد و گفت:
هی...گاز نگیر...ول کن بچه!خندیدمو انگشتشو رهام کردم.حس کردم داره از خنده هام از خوشحالیم از حس و حال خوبم کیف میکنه.
اینو از تو چشماش میخوندم.
یکم شیر خورد و بعد پرسید:
انگشت من خوشمزه بود یا کره ی محلی زن همسایه؟؟؟یکم فکر کردمو بعد گفتم:

اووووم....خب...الید بگم با اختالف زیاد کره ی زن همسایه بازنده اس!
انگشت الیکشو باال آورد و بعد با حالتی پراز خودشیفتگی گفت:
میدونستم انگشتام خیلی خشومزه ان‌چپ چپ و با اخمی مصنوعی....
نگاهش کردم و بعد گفتم:
بجای ارسالن مرصاد باید تورو ارسالن خودشیفته صدا بزنن!چهره ای مغرور به خودش گرفت و به شوخی گفت:
پیشنهاد بدی نیست! من عالی ام!خوشتیپم...خوشقیافه ام...
باهوشم...پولدارم چرا خودشیفته نباشم!؟؟ آدمی‌که خودشو دوست نداشته باشه دوِ قرون هم نمی ارزه!

⬆قاشق توی لیوان چاییش هم زد تا شیرین بشه و بعد گفت:
یه چیرو همیشه یادت باشه شانار...خطا برای انسان و اصال به همین خاطر از خونه ی اصلیش که‌بهشت رونده شده...آدمی که خطایی توپرونده اش نباشه پاک یا معصوم نیست یه پپه ی خل و چل که هیچوقت از زندگیش لذت نبرده....گناه شیرین....گناه خیلی شیرین و تبدیل میشه به خاطر و خاطره گواه
و مدرک روزهایی که گذروندی
و آدما نباید بخاطر خطاهاشون از خودشون متنفر بشن....آدما باید به خودشون حس خوب داشته باشن تا
بتونن از زندگی لذت ببرن....میفهمی!؟
درحالی که تمام وقت با دقت به حرفهاش گوش میدادم سرمو آهسته تکون دادم.لبخندزد و بلند شد و بعد
گفت:
تو خونه بمون...یه چند کیلومتر اونورتر از روستا یه روستای دیگه هست که میتونم چراغ رو اونجابخرم...زود برمیگردم.چیزی هم اگه الزم داشتی زنگ بزن تا بیارم...

بلندشدم تا بدرقه اش کنم.
کتش رو پوشید و با برداشتن سوئیچش آماده ی رفتن شد.
وقتی از پله ها پایین می رفت صداش زدم:
ارسالن‌ایستاد و سرشو به سمتم برگردوند.....
دستمو دور ستون حلقه کردم و آهسته گفتم:
زود برگردلبخند زد:....
-زود برمیگردم....

#پارت_۵۴۵
شیطان مونث
برای دیدن اون طبیعت بی نهایت زیبا نمیتونستم تا اومدن ارسالن صبر کنم.
یه جورایی صبر و قرار نداشتم و میخواستم هرچه زودتر اون حوالی رو ببینم.

⬆پله هارو اروم آردم پایین اومدم و همزمان به شکوه و عظمت طبیعت اطرافم خیره شدم.
ما میون دود و شلوغی و مردم اینجا وسط این بهشت زندگی میکردن.
محو تماشای اطراف بودمو حواسم نبود بخاطر بارونای اخیر، زمین پر از گل و الی شده بود....
راه که میرفتم بخاطر قدم گذاشت رو گل خیس یه صدای باحال به گوشم می رسید.
پاهام گلی شده بودن....سرمو خم کردم و دو طرف لباس ساحلی بنفش رنگم رو دادم بالا و پاهام که تو
گل فرو رفته بودن نگاه کردم.حتی این گل خیس هم اونقدر باحال بود

که آدم دلش میخواست هممینجا
بشینه و باهاش مجسمه درست کنه!
به تفکرات خودم خندیدم و جلوتر رفتم.صدای دریا انگار منو صدا میزد.
انگار میگفت شانار بیا جلوتر...واقعا نمیدونستم چنر طرف رو نگاه کنم.
انگار برگشته بودم به دوران قدیم
چون اینجا همچی واقعا آنتیک باحال بود.
مثل مردی که تو فاصله چند متری داشت گاوش رو به سمت انبار میبرد.
یا بچه هایی که تو دریا بازی میکردن....
جوونهایی که تو قایق ایستاده بود و ماهی میگرفتن....
یا زنی که داشت شیرش رو روی آتیش هیزم ها گرم میکرد.
راه افتادم سمت دریا...و قسم میخورم که یکی از زیباترین موسیقی های زنده ی دنیا همون صدای دریا
بود و بس!
کنار ساحل ایستادم و به ته نامعلوم آب ابی رنگ خیره شدم.به جوونهایی که نیخواستن برن ماهی بگیرن
و حتی اونایی که ماهی هاشونو گرفته بودن و حتی میخواستن برگردن خشکی....یکم اونور تر و به
فاصله ی چند متری همون خانم همسایه رو دیدم.انیس...
زن جوونی که مهربون و دوست داشتنی بود و حاال اومده بود تا از مردی که ظاهرا شوهرش بود ماهی
بگیره....
داشتم تماشاش میکردم که اومد به سمتم درحالی که یه سبد ماهی تو دست راستش بود.
از همون فاصله لبخندی زد و بهم سالم داد.
لباس محلی هایی با رنگ شاد به تن داشت و روسری سبز رنگی که فقط موهاش رو پوشونده بود و

گردن و حتی گوشهاش هم مشخص بود.
نزدیکتر که رسید:
سالم خانم...خوب هستید!؟اسمم شانار-اووو آره شانار.....

⬆به جز قیافه ی بور و سفید و خوشگلش لهجه ی باحالی هم داشت.
میشد گفت یکی دو درجه غلیظتر از
شیرین.با دست به پاهاش گلی م اشاره کرد و گفت:
شانار خانم اینجا دیگه اینجور کفشها فایده ای نداره ها...باید مثل ما از این پوتینها بپوشید خصوصا که یه‌چند روز دیگه هم ممکن بارون بباره...
نگاهی به پاهای گلی شده ام انداختم و گفتم:
اهان باشه حتماچیزی که الزم ندارید!؟سرم رو تکون دادمو گفتم:....
نه نه همچی هست...واقعا ممنونم‌خب پس بیاین بریم تا من به....
شما ماهی بدم...اینارو همین چند دقیقه پیش شوهرم علی مراد از دریا گرفته....خوشمزه ان ها...بخصوص کبابشون! من خودم میخوام واسه ناهار قلیه ماهی درست
میکنم...برای شماهم میارم....
ممنون‌باهم رفتیم سمت خونه، از ماهی های بزرگش دوتا به من داد .به هم باهم از خونه زدیم بیرون اما رو پله
ها نشستیم.سبد ماهی هاشو گذاشت کنار و گفت:
تو این چندسال اخیر اینجا همیشه خالی بوده...شماروهم برای اولینباره میبینم‌لبخند زدم و گفتم:...
آره من اولینباره میام اینجاشما شهرنشینید دیگه‌آره ولی من واقعا به....
شما حسودی میکنم که همچین جایی زندگی میکنیدخندید و گفت:....
یه مدت پسر بزرگم بهونه میکرد بریم تهران....بیشتر بخاطر مدرسه فوتبال ولی خداروشکر از خرشیطون پایین اومد...من یکی که اصال نمیتونم از اینجا دل بکنم.اصال کار و زندگی ما اینجاست!

به سن و سالش نمیخورد مادر چندتا بچه باشه ولی ظاهرا بود.کنجکاو بودم دراین مورد واسه همبن گفتم:
اصال بهت نمیخوره بچه داشته باشی‌با خجالت خندید و گفت:..
خانمجان پسر بزرگم االن 9سالشه....من سه تا لچه دارم.دوپسر و یه دختر....کم سن و سال بودم که زن‌علی مراد شدم.شما چی.بچه ندارین!

⬆با لبخند دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
تو راهه هنوزخندید و نگاهش سوق پیدا کرد سمت شکمم و بعد....
گفت:
آهان پس باردار هستید...مبارک باشه ایشاهلل‌صدای ماشین ارسالن....
توجه مارو به خودش جلب کرد.
انبس بلند شد.سبدش رو برداشت و گفت:
مثل اینکه شوهرتون اومده....من برم به کارام برسم....بااجازه تون....
خوش اومدین‌ال رفتن اون ارسالن از ماشبنش پیاده شد.....
رفتمسمتش.در صندوق عقب رو باز کرد و گفت:
میبینم رفیق پیدا کردی....!؟؟به انیس که داشت ازمون دور میشد نگاه کردمو گفتم:
آره....زن مهربونی....باورت میشه سه تا بچه داره‌خندید و گفت:....
یادمبابام همیشه وفتی عصبانی میشد واسه اینکه سرکوفتمبزنه بهممیگفت" تو یه پسر مفهمی‌امیرارسالن....پسرای همسن و سال تو بچه هاشونو همزن دادن...."
اینبار باهم شروع به خندیدن کردیم.....

#پارت_۵۴۶
شیطان مونث

هردو کنار اون عالالدین دراز کشیده بودیمو پاهامونو گذاشته بودیم رو لبه ی طاقچه ای که رو به طبیعت
باز میشد.... تو اون حالت ما یه قاب میدیدیم که کلی طرح درخت و گل توش...با انبوهی از شاخ و برگ
سبز.... دستمو رو شکمم گذاشتم و گفت: -احساس میکنم اونم دوست داره مثل من بقیه ی عمرشو اینجا
بگذرونه.... روشو چرخوند سمتم و پرسشی نگاهم کرد.انگار که ندونه "اون " کیه پرسید: -اون....!؟؟

⬆لبخند ملیحی زدم و گفتم: -بله دیگه! این اقازاده رو میگم! متوجه که شد، لبخندی روی لبهاش نشست و
گفت: -گفت...اهان....پس آقا زاده هم عین مامانش شیفته ی اینجا شده.... -اهوم خیلی.... پاکت سیگارش
رو برداشت.یه نخ بیرون آورد که روشن کنه ولی بعد درکمال ناباورین کنارش گذلشت و گفت: -
بیخیال....بعدا میکشم.... سیگار نکشبدن ارسالن جز عجایب بود.با این حال گفتم: -خوشبحال اونایی که
اینجا زندگی میکنن... با شنیدن این حرف گفت: -ببین شانار...اینجا برای تو که بچه شهر بودی اصال
واسه همه آدمای شهر اولش هیجان انگیز...همش به به چه چه میکنی...از دیدن دریا...از چیدن
تمشک....از چایی آتیشی...از بارونهای شدید ولی بعدش کم کم شروع میکنی نق زدن...چرا دستشویی
داخل نیست!؟ چرا واسه حموم خودم باید آب گرم کنم!؟ چرا ماشین لباسشویی نیست...چرا باید تو تشت
لباسامو بشورم.... چرا این اینجوری؟ چرا اون اونجوریه؟ چرا دماغش کج

....به این قسمتهاش هم باید
فکر کنی آهسته خندیدم و به این فکر کردم که پر بیراه هم نمیگه و
بعضی حرفهاش بجا ودرستن! با
اینجال گفتم: -من همه ی این سختی هایی که تو میگی رو میفهمم اما
بازم اینجا برام یه چیز دیگه
اس...دلم میخواد همیشه اینجا بمونم.... دستاشو زیر سرش گذاشت و
بعد گفت: -آره...منم عاشق
اینجام!مثال اینجارو به هر خراب شده ای دیگه ای ترجیح میدم....حتی
به آلمان! دستشو دراز کرد و
گذاشت رو شکمم....بهش خیره شدم.چشماشو بست و گفت: -اذیت
که نمیکنه!؟ به شوخی گفتم: -نه مثل
باباش اذیت نمیکنه! چشماشو باز کرد و با اخمی که مشخص بود
مصنوعیه گفت: -من اذیت میکنم!؟؟؟ با
شیطنت نگاهش کردم و گفتم: -آره خیلی.... -توله سگ...مادر توله سگ
جدید! اینبار چون احتیاط بچه
اش رو میکرد تن سنگینش رو نانداخت رو تنم اما عوضش دستشو دور
تنم حلقه کرد و بعد سرش رو به
صورتم نزدیک کرد.... پخش شدن هرم نفسهای داغشو روی پوستم
حس میکرد....کم از نوازش نداشت
و واسه همین بود که ناخواسته چشمامو بستم. این نزدیکی بیش از حد
هوارو سنگین کرده بود.... منتظر
بودم لبهاشو روی لبهام بزاره ولی نذاشت...من صبر میکردمو هرچه
بیشتر صبر میکردم بیشتر مطمئن
میشدم که قصد بوسیدنمو نداره...انگشتشو به نوک دماغم زد و با
نیمچه خنده پرسید: -حاال چرا چشماتو
بستی!؟ فورا چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم.حس کردم ضایع

شدم .اونم که هی با اون لبخندش بهم
میفهموند چقدر هول بودم واسه خوردن لباش... چون جوابی نداشتم
گفتم: -هیچی همینطور.... لبهاش
بیشتر کش اومدن.چپ چپ نگام کرد و پرسید: -همینطوری یا منتظر
بودی من ببوسمت!؟؟نمیدونم چرا
اولینبار بود که ازش خجالت میکشیدم. اونقدر که روم نمیشد تو
چشماش نگاه کنم واسه همین ترجیح دادم
فضارو ترک کنم. یکم کمرم رو بلند کردمو گفتم - :من برم بیرون ا
....نذاشت حرفمو کامل به زبون
بیارم چون دستاشو گذاشت رو شونه هام و درازم کرد و بعد گفت: -کجا
میخوای دربری...بمون که
میخوام ببوسمت....مگه نمیخواستی ببوسمت!؟ من زبون دراز پررو ،گیج
و خجالتی پرسیدم: -هان چی!؟
نه من.. دیگه صدای خودمو نشنیدم چون لبهاشو گذاشت روی لبهام...

#پارت_۵۴۷
شیطان مونث

⬆یکی دو هفته ای از اومدنمون به اون طبیعت زیبا میگذشت.
کم کم بجای اینکه از اونجا خسته بشم داشتم وابسته اش میشدم.
اونقدر که دلم میخواست به ارسالن بگم
کاش بشه تاهمیشه همینجا بمونیم....
من داخل و در حال بافتن موهام بعداز حموم بودم که از پایین صدام
زد...بلند شدم.شالمو سرم انداختم و
بعد اومدم بیرون...تو بالکن ایستادم و با گذاشتن دستام روی نرده هام

خم شدم و پایین رو نگاه کردم.
بله!با دستش اشاره کرد که بیام پایین و گفت:
بیا...بیا بریم تمشک بچینیم!با شوق گفتم:
واقعا!؟آره یه جا رو بلدم تمشکای خوبی داره...یه سبد بردار بیابا عجله...
و شوق رفتم داخل.به سبد کوچیک برداشتم و بعد با پوشیدن پوتینهای مشکی رنگ از پله ها
اومدم پایین....
همونجا پایین ایستاده بود و منتظرم بود و هرچند ثانیه یه بار تذکر میداد و میگفت:
پله هام نم دارن آهسته بیا...آهسته‌به آخرین پله که رسیدم....
دستموگرفت و دوشادوش هم به راه افتادیم.
هوا خوب بود.خوب که...تقریبا عالی!
اونقدری این چند روز این طرف و اون طرف چرخیدم که دیگه مسیرهارو کامال میشناختم.
مسیر پر درخت، باریک و خیسی که موقع راه رفتن پوتینهامون گاهی به ِگل ت َرش گیر میکرد ردشدیم و
از تپه ی بلندی رفتیم باال...
رسیدیم به جای خیلی سرسبزی....شبیه یه باغ بود چون دورش حصار کشیده بودن و پر بود از
درخت...تمشکها ی سرخ و سیاه افتاده بودن بیرون و میشد ازشون چید.
ارسالن بهشون اشاره کرد و گفت:
بفرما...این شما و این کارخانه ی تمشک!دلم ضعف رفت براشون...
مشتاق رفتم سمت درختها و شروع کردم چیدن و خوردن.اونقدر خوشمزه و
خوش طعم بودن که فکر کنم سبد رو بیفایده آورده بودم چون اصال

دلم نمیومد کنارشون بزارم و هرچی
که میچیدم رو همون لحظه میخوردم.
ارسالم سبد رو ازگرفت و برام پرش کرد و بعد خودش یه گوشه روی
زمین نشست.

⬆نتونستم دل از اون تمشکها بکنم و هنوزم مشغول خوردن بودم که
صدام زد و گفت:
بیا بشین شانار...بیا اینقدر نخور حالت بد میشه این نزدیکی هاهم
درمونگاه نیست‌اره من تو خوردن تمشک زیاده روی به خرج دادم....
اونقدر که یکم دلم درد گرفت.آخرین دونه رو خوردم
و بعد رفتم سمتش و کنارش نشستم.سرمو گذاشتم رو شونه اش که
گفت:
اگه موافقی چندروز آینده برگردیم....هرچقدرهم آدمای مورداعتمادم
کارامو انجام بدن باز باید خودم‌باشم...
دستمو رو دلم گذاشتم و بعد گفتم:
یعنی نمیشه بیشتر بمونیم!؟ما خیلی وقت اینجاییم دخترخانم‌آره....
ولی خب من هنوزم دوستش دارم‌وقتی دید دست آزادم روی شکمم اخم
کرد و پرسید:
دلت درد گرفته آره!؟با لبخند قدم برداشتم و گفتم:
یه کوچولووووانگشتاشو محکم گرفته بودم.سرشو با تاسف تکون داد....
و گفت:
من که گفتم زیاده روی نکن‌خندیدم که دراز کشید و سرشو گذاشت....
رو پاهام. چشماشو بست و دست به سینه پاهاشو روی هم
انداخت...
دستمو با تعلل تو موهاش فرو بردم بعد پرسیدم:
اگه بریم بازم میایم اینجا...!؟آره بازم میایم...شاید سه نفری.اینجا دیگه

مال توئه‌متعجب گفتم:...
مال من !؟آره...هدیه ی من به توشوق عجیبی قلب هیجان زده ی منو...
به تکاپو انداخت.
من هیچوقت...هیچوفت همچین هدیه ای به این باشکوهی از کسی نگرفته بودم.هیچوقت.....
سرمو خم کردم.چشماش بسته بود.موهامو پشت گوشم زدم و بعد لبهامو گذاشتم رو لبهاش....

⬆چشماشو باز کرد و تو همون حالت بهم نگاه کرد بعد دستاشو قاب صورتم کرد و اجازه نداد صورتم رو
بلند کنم و اون بوسه لحظه به لحظه طوالنی تر شد ...تا اینکه گوشیش زنگ خورد.اون موقع بود که
دستاشو از دور صورتم برداشت و منم سرمو بلند کردم آهسته لب زد" اژدر" و بعدهم جواب داد...یکم
مشغول گفت و گو شد و هرازگاهی میپرسید:
"این داد و بیداد ها بخاطر چیه!؟؟"
همین حرف کوتاه باعث شد تا با دقت حرفهاشو گوش بدم چون حس میکردم طلعت و دایی باز اومده
باشن اونجا و داد و بیداد راه انداختن اما از حرفهاش فهمیدم که بحث در مورد نارگل....
اجازه دادم تلفنش تموم بشه و بعدازش پرسیدم:
چیشده ارسالن‌بلند شد.گل و الی چسبیده به لباسهاش رو تکوند و با....
دراز گردن دستش به سمتم جواب داد:
چیز خاصی نشده‌دستمو تو دستش گذاشتم و بلندشدم:....
ولی ظاهرا اینطور نیست‌اژدر میگه پدر نارگل اومده و به زور بردش...
ظاهرا دلش نمیخواد دخترش اونجا کار کنه‌متعجب گفتم:....

از اونجا بردش!؟؟آره ولی به زورچون به حضوری ناری تو اون خونه عادت کرده بودم با تاسف گفتم:
آخه چرا-نمیدونم...درجریان نیستم....

#پارت_۵۴۸
شیطان مونث
دستمو از پنجره بیرون بردم و چشمامو بستم.

⬆خنکی بادی که به صورت و کف دستم میخورد اونقدری خوب و دلپذیر بود که منو میبرد به کودکی...به
روزای خوبی که با پدر و مادرم داشتم.
به خاطرات کمی که من برای محو نشدنشون هرازگاهی به مرورشون می پرداختم.
نمیخواستم اون تصاویر ..اون روزای خوب ناپایدار اما عزیز....
هرجا خواستی، هرجا که گشنه ات شد تو مسیر بگو ماشینو نگه دارم.
دستمو آوردم داخل...سرد و بخ و بی حس شده بود.با اون یکی دستم مالوندمش تا یکم گرم بشه و بعد
گفتم:
هوس کباب کردم ارسالن...دلم کباب میخواد!سرعت ماشین رو کم کرد و گفت:
هوستو خریدارم....یکم جلوتر یه کافه رستوران کوچیک که غذاهای محلی و کباب تازه‌داره...ولی...خیلی شکمو شدیاااا.....جدیدا فقط درحال هوس خوردن غدا هستی...
تو گلو خندید.ارسالن کال به ندرت میخندید.حتی میتونستم صدرصد مطمئن بگم بیشتر اوقات عبوس بود

مگر وقتهایی که میخواست چیزی رو به سخره بگیره!...
وقتی داشت میخندید فورا فرصت غنیمت دونستم و با بیرون آوردن گوشیم به سرعت ازش عکس گرفتم
...
تا متوجه شد سرشو به سمتم چرخومد و گفت:
عکس انداختی!؟به شاهکار خودم نگاه کردم و لبخند زنان گفتم:
آره...به این میگن شکار لحظه‌نیمچه لبخندی زد که کنج لبش باال...
رفت و بعد درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من پرسید:
شکار لحظه !؟؟؟ لبخند من شکار لحظه است!؟؟شیشه رو یکم داوم باال
چون از پخش و پال شدن موهام روی صورتم خسته شده بودم و بعد جواب دادم:
بله...ثبت لبخند آدم اخمویی مثل تو شکار لحظه استپوزخند زنان و....
کامال مطمئن و انگار که جزیی از عقاید سرسختش باشه گفت:
مهربونی صفت مزخرفیه! مهربونا همیشه قلبشون میشکنه...یعنی میشکنش...ضربه ی احساسی زیادمیخورن، راحت اعتماد میکنن و سخت رنج میبینن ...مهربون بودن عین بره بودن البه الی هزارگرگ درنده بودن ملتفت شدی خانم!؟؟

⬆اون عقاید خاص خودش رو داشت هین هر آدم دیگه ای!
یه سیب سبز توی دستم گاز زدم و گفتم:
آره...ملتفت شدم ولی ما نمیتونیم مهربون نباشیم چون ممکن ضربه بخوریم....اونجوری که دنیا میگنده‌و پر میشه از یه مشت سنگ....
بازم یه لبخند زد.یه لبخند کمرنگ و معنی دار، بعد آهسته گفت:
همین حاالهم همه جا پر از سنگ....حاال اون سیب برو بده منم یه فیضی ببرم‌درحالی که همچنان به اون جمله اش فکر میکردم سیب رو...

به طرفش گرفتم و اون با یکم جلو اوردن
سرش گازی بهش زد....
یه گاز اون و یه گاز من....
چند دقیقه بعد ماشین رو نزدیک یه کافه نگه داشت تا الوعده وفا بکند.
از همون لحظه ای که از ماشین پیاده شدم بوی کباب که به مشامم
خورد گرسنه تر از قبل شدم.
بازوش رو گرفتم و باهم رفتیم سمت یکی از تخت ها.من اونجا نشستم
و ارسالن سفارش غدا داد و چند
دقیقه بعد اومد کنارم نشست.
سیگاری روشن کرد و گدشه لبهاش گذاشت و بعد مشغول تماصای
اطراف شد.
ناگهان ذهنم رفت سمت نارگل....
نارگلی که ارسالن میگفت پدرش اکمده و به زور از اونجا بردش....دلم
نمیخواست نارگل بره و تنهامون
بزاره....
کاش ارسالن کاری بکنه....
وقتی دید تو فکرم پرسید:
چیه!؟؟چرا پکری‌تو فکر نارگلم....یعنی از خونه میره‌آره...حتما رفته.....
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
-من برم دستامو بشورم.....

⬆#پارت_۵۴۹
شیطان مونث
یه وقتایی یه جایی هستی که دلت نمیخواد برگردی اون جای قبلی که

بودی ولی وقتی برمیگردی ،حتی
با اکراه بعدا متوجه میشی که ئه....واسه اینجاهم دلت تنگ شده!
مثل من....
طاقت دل کندن از اون خونه رو نداشتم اما حاال که اومدم فهمیدم دلم
تاحدودی واسه اینجا و آدماش تنگ
شده بود.
ابراهیم لنگه های درو باز کرد و ارسالن ماشین رو برد داخل توی حیاط.
چون مدت زیادی توی ماشین نشسته بودم احساس میکردم پاهام بکم
ورم کردن و درد میکنن....با این
حال بیشتر از هرچیزی تو فکر نارگل بودم.
اینکه چرا پدرش اونو به زور برده! دلیلش چی بوده اصال!
اژدر فورا از خونه اومد بیرون.آرام ودرحالی که دستهاشو از پشت روهم
گذاشته بود به سمتمون اومد.
نزدیک که شد لبخند آردمی زد و خونسرد گفت:
خوش اومدین‌اون همیشه مختصر و آروم حرف میزد.گپ مفصلی هم....
اگه داشت با ارسالن تقسیمش میکرد.
چون خسته بودم دلم نمیخواستم برم داخل، ترجیح دادم همونجا تو
حیاط بشینم.
ارسالن که انگار از همین حاال بحثش راجب کار شروع شده بود ازم
پرسید:
تو نمیای داخل !؟؟رفتم سمت صندلی راحتی ،روش لم دادم و گفتم:
نه میخوام یکم همینجا بمونم...فقط میشه بگی برام چایی بیارن!سرشو
تکون داد و گفت:
آره میگم‌اون همراه اژدر رفت داخل اما من همونجا نشستم و سرمو به....
عقب تکیه دادم.
پاهام درد داشتن و حتی وقتی تکونشون میدادم اون درد چند برابر

میشد.
لباسمو ساحلی تنم رو دادم بالا و به پاهای ورم کرده ام خیره شدم که شیرین "خانمجنان خانمجان"کنان
ودرحالی که یه سینی که روش بساط چایی بود تو دست داشت، به سمتم اومد.

⬆نزدیک که شد گفت:
وای خانمجان چقدر خوشحالم که شما اومدین...آاااا....داشتم از تنهایی و بی هم زبونی میپوسیدم‌فوزیه که نگاه میکنه آدم تو خودش میشاشه.
کبری خانم جان هم که حوصله گپ زدن نداره و همش میگه
دختر کمتر حرف بزن اینکارو بکن اونکارو نکن....
لبخندی زدم.حاال که می دیدیمش میفهمم چقدر دلم حتی واسه این کوچولوی وراج تند و تیز هم تنگ شده
بود.
ازش خواستم بشینه.نگاهش که به پاهام افتاد گفت:
وای خانمجان چقد پاهات ورم کردناااآره...خیلی ورم کردن‌جا به جا.....
شد.
لیوان شیشه ای چایی رو داد دستم وبعد رفت کنار پاهام نشست و شروع کرد ماساژ دادنشون....ازش
تشکر کردم و پرسیدم:
راسته که نارگل رفت!؟؟؟غمگین و ناراحت جواب داد:
ها خانمجان رفته....هیییییی....همین یه همزبون رو داشتیماکنجکاو.....
پرسیدم:
راسته که به زور بردنش!؟؟آره خانمجان....پدر از خدا بیخبرش اومد تا تونست کتکش زد و بعدهم به زور بردش‌یکم از چایی رو نوشیدم و....
بعد گفتم:

کتکش زد!دستشو بلند کرد و گفت:
اووووو....ها خانمجان...خیلی هم کتکش زد....بیچاره ناری!خب آخه چرا....!؟آه عمیقی کشید و گفت:
هیییی چیبگم خانمجان...نارگل بیچاره! آقاش میگفته باید حتما حتما باید زن پسر عموش بشه...اما ناری‌از پسرعموش خوشش نمیومد. میگفت دوستش نداره....میگفت حاضره بمیره اما زن پسرعموش نشه...باباش هم اومد به زور بردش....غلط نکنم حتما تا االن دیگه شده زن پسرعموش...

⬆آی چقد من از این ازدواجهای زوری بدم میاد خانمجان....آخه شما بگید.ظلم از این بدتر هم داریم که
کسی رو به زور بدن به کس دیگه!؟خیلی گناه داره...خیلی...
غمگین لب زدم:
آره...خیلی گناه داره‌رفتم تو فکر ناری..دختر بیچاره! همیشه یه آدمای.... زورگویی توی زندگیمون هستن که گند بزن به حال و
هوا و روزهامون...
تو فکر بودم که یه نفر با خنده و صدای شاد و بلندی گفت:
سالم خانم....خوش آمدین خانم‌سر که بلند کردم.غالم رو دیدم....
لبخند زدم و گفتم:
سالم آقا غالم....خوب هستین.... ؟دستشو رو سینه اش گذاشت و با خنده گفت:
خوبم خانم مخلصتون هستم. توخوبی شیرین خانم !؟سالمتی؟؟رو به راهی؟ رو به روشدی!؟شیرین با انزجار روشو ازش برگردوند و گفت:
ایششششش به تو چه که من خوبم یا بد....برو کارتو انجام بده!تند اخالقی شیرین باعث شده خنده از رو چهره ی بانمک غالم کنار بره..
چیزی نگفت و رفت و شیرین

باز گفت:
ایشششش....چقد من از این بدم میاد..روزی صدمرتبه سالم میکنه...
چندش‌خنده ام گرفت از این ادا و رفتارها و پیف پیف اه اه های....
شیرین و گفتم:
چیکارش داری این بنده خدارو...بنظر بد آدمی نیست...چرا هی میزنی تو برجکش!انگار که داره درمورد شمر و یزید حرف میزنه همونقدر با نفرت گفت:
خیلی پرروئه آحه این خانمجان....بهش رو بدی سوارت میشه زودی پسرخاله میشه....ازش بیزارم...بدم‌میاد..میبینمش انگار قاتل پدر پدرمو میبینم.
امان از دست شیرین...چه دنیای داشت واسه خودش!
چاییمو که خوردم بلند شدم.
ظاهرا دیگه قرار نبود نارگل برگرده....چه حیف...
شبرین وسایل رو برد و منم رفتم خونه...
ارسالن تو نشیمن با اژدر درحال گپ و گفت بود

⬆حتی وقت نکرد لباس عوض کنه....
رفتم توی اتاق...لباسهای تنمو دراوردمو خودمو رسوندم به حمام.
االن فقط حموم میچسبید..

#پارت_۵۵۰
شیطان مونث
نمیدونم چون خسته ام بود همونجا تو وان خوابم برد یا چون دراز کشیدن تو آب ولرم آرامشبخش بود،
نتونستم بیدار بمونم اما درهرصورت صدازدنهای آروم ارسالن بود که

باعث شد چشمهام رو آهسته
ازهم باز کنم.
روی لبه ی وان نشسته بود و منو نگاه میکرد.
چشمهام رو که باز کردم نیمچه لبخندی زد و گفت:
خواب تو حموم خوش گذشت!؟تکیه ام رو از عقب برداشتم و بعد با
کنار زدن موهای خیسم همچنان خوابالود گفتم:
خواب بودم!؟ چه مدت اینجام... ؟من دوساعت که اومدم باال.درنتیجه
احتماال توهم حدود دوساعت که اینجاییدستشوتوی آب فرو برد و...
گفت:
یخ شده.بیا بیرون شانار.بیا که تو ظاهرا اصال بفکر خودت نیستی...
دستمو توی دستش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم وبا بلند شدن
از تو وان گفتم:
نمیدونم اصال کی خوابم برداز وان اومدم بیرون و پاهامو جفت کردم....
خیلی زود حوله ی سفید رنگ رو برام آورد تا تنم کنم و بعد
باهم از اون فضای شیشه ای بیرون اومدیم.
موهام رو با دستهام دادم باال که پرسید:
بریم شام بخوریم!؟بی اراده ی خودم از دهنم در رفت و پرسیدم:

شام!؟ چی هست!؟یکم با تعجب نگاهم کرد و گفت:
چی هست!؟ اولینباره از این سواال میپرسی..فرقی هم میکنه!؟حالم
چندان مساعد نبود.بخصوص که تو قسمت پاها و سینه هام احساس
درد خفیفی داشتم که کالفه کننده
بود.
بدترین قسمتش اما اون احساس تهوع ریزی بود که هرازگاهی میومد
سراغم و تمام دل و روده ام رو به
بازی میگرفت.

نشستم رو صندلی و گفت:
آره...االن احساس میکنم از بعضی چیزا متنفرم‌حس و حال جدیدیه...
قبال نداشتمش...
قدم زنان اومد سمتم.دستشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:
چی مثال...!؟قورمه سبزی....قیمه....دمپختک....الزانیا...پیتزا...اه اه...
حالم بهم میخوره ازشون‌خندید و بهم نزدیک تر شد وگفت:....
تو ویار داری!؟نمیدونم.خودمم نمیدونستم چون اوضاع تا پیش از این
یکم بهتر بود و کمترباهمچین حس های مواجه
میشدم اما االن گاهی وقتی تصویر یه غذا به ذهنم میومد یا بوش رو
استشمام میکردم میفهمیدم که چقدر
واسم تهوع آوره....
یکم باخودم فکر کردم و بعد گفتم:
نمیدونم‌خم شد.چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت:....
ببینم....به من که ویار نداری هاااان....!؟لبهام آهسته از دو طرف کش
اومدن.نه...همه چیز برعکس بود.من حتی حاال بیشتر
میخواستمش....بخصوص لبهاش رو که گاهی طعم سیگار میدادن....آخ
که شدیدا برام دوست داشتنی
بودن...
دستهای سردمو دوطرف صورتش گذاشتم و آهسته جواب دادم:
-نه...

⬆لبخند کمرنگی روی صورتش نشست.زبونشو بیرون آورد و رو لبهام
کشید.خندیدم که ازم فاصله گرفت و
گفت:
بگو هوس چی کردی بگم همونو برات آماده کنن....برای اینکه شام
قورمه اس و توهم که بدت‌میاد.میگم اصال بااال نیارن....

یکم فکر کردم و گفتم:
دلم یه چیز سبک و آبکی میخواد...یه چیزی تو مایه های...سوپ....
سوپ!؟؟ حاملگی هم عجب دنیایی داره....خب سوپ داریم...میگم فقط سوپ بیارن باال‌لبخند زدم:....
مرسی بابا ارسالن‌از لفظ بابا خوشش اومد و چشمکی تحویلم داد و....
بعدهم از اتاق رفت بیرون...
دستمو رو سینه هام که حس میکردم دارن روز به روز بزرگتر میشن گذاشتم.حتی لمس کردنشون هم
واسه من درد به همراه داشت!
بلند شدم و رفتم سمت اتاقک لباسها تا یه چیزی تنم کنم.
شلوار گرمپوشی پوشیدم و تیشرت تو بندی سفید ی که تا باال ناف بود.
موهام رو باالی سرم بستم تا وقتی که حوصله ام یاری کنه صافشون کنم.
هموم موقع ارسالن اومد داخل....
نگاهش رو اندامم به گردش دراومد...سینه های درشت، کمرباریک و باسنی که توی اون شلوارک یکم
بزرگتر از حالت عادیش بود.
از همون فاصله گفت:
گفتمسوپ بیارن...شیرین االن میاره‌با حسرت گفتم:....
ای کاش ناری نمی رفت‌موندنش دست خودش نبود .پدرش دلش...
نمیخواست دخترش اینجا کار کنه‌اون رفیق خوبی بوددستاشو باال.....
انداخت و گفت:
وقتی پدرش راضی نباشه نمیشه به زور دخترشو اینجا نگه داشت-...
شیرین میگفت پدرش میخواد اونو به زور شوهرش بده!

⬆مسائل خصوصی اونا که با مربوط نیست‌با تاسف گفتم:

ولی من دلم هم واسه خودش هم واسه معجونهای باحالش حسابی تنگ شده!ببین...تو هرچیزی هررر چیزی که به ذهنت رسید و هوس کردی بخوری رو به من بگو برات تهیه‌میکنم...میوه هوس کردی و فصلش نبود من فصلش رو میسازم برات...جون آدمیراد بخوای میارم برات...شیر گنجشک بخوای میارم برات....
هرچی بخوای....هرچی که بخوای معجونهای ناری پز که دیگه چیزی نیست...بگو شیرین یا کبری خانم
برات آماده کنن....نکنن هم میرم دم درخونشون خودش برات درست کنه
مطیعانه و خوشحال از این قدرت کالم و اهمیت دادنهای شدیدش گفتم:
هرچی تو بگی!کنج لبش باال رفت.اومد سمتم.دستاشو دور کمرم که بخاطر کوتاهی لباس تنم لخت بود حلقه کرد و گفت:
درضمن دل تو فقط واسه منوباید تنگ بشه‌اینو گفت و لبهامو محکم....مک زد.

ادامه 👇....
اونقدر محکم اینکارو انجام میداد که به من فرصت نمیداد حتی همراهیش کنم.
حرکت دستهاش و باال و پایین شدنش روی کمرمو دوست داشتم اما درست وقتی دستهاشو جا به. جا کرد
و سعی کرد سینه هامو تو دستهاش فشار بده با درد و فورا انگار که جریان برقی رو لمس کرده باشم
ازش جدا شدم.
متعجب و جاخورده نگاه کرد.
بعد پرسید:

چت شد یهو!؟؟؟نمیدونستم چی بگم.درد مزخرفی بود و باهاش حال نمیکردم اما با این وجود گفتم:
درد میکنن!چی!؟ کجات!؟تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:

⬆سینه هام‌لبرو بالا انداخت و گفت:....
اه! چه حیف....من عاشقشونم‌خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم.حتی....
احساس کردم بدنم یه جوری شده.انگار که حتی باهمچین کالم ساده ای تحریک بشم...یه همچین حالتی!
اومد سمتم دوباره و بعد گفت:
عب نداره! جای شکرش باقیه که جای دیگه ات درد نمیگرن....
میدونستم چی رو میگه واسه همین زده ام به شونه اش و گفتم:
-خیلی بدی!

#پارت_۵۵۱
شیطان مونث
کف اتاقی که اختصاص داده بودیم به شاهزاده کوچولوی توی راه،پر بود از جعبه کادوهایی که دون دون
باز کردنشون چندین ساعتی ازمنی که تازگیا حتی بلندشدن و نشستن هم واسم مشکل شده بود، زمان برد!
کارت پستالی که روی بزرگترین جعبه بود رو برداشتم و با لبخند نگاهش کردم.
روش تصویر یه مادر بود که بچه اش رو در آغوش گرفته بود.دو طرفش رو از هم باز کردم و متنی که
با روان نویس سیاه روش نوشته شده بود رو زمزمه وار خوندم:
"همه ی ما دوست داریم عزیزم و بی نهایت از بچه دار شدن تو و ارسالن

خوشحالیم.بخصوص من که
حاال میتونم تمام آرزوهام رو برآورده شده ببینم.
مارو ببخش که نتونستیم بیایم و بهت سر بزنیم.به دالیل زیادی که
بیشتر مربوط به مدرسه ی بچه ها و
سرکار بودن بقیه است نتونستیم بیایم ایران و بهتون سر بزنیم.اما در
اولین فرصت ما به دیدارتون
میایم.امیدوارم پسر کوچولوت صحیح و سالم به دنیا بیاد.هرسه ی
شمارو دوست دارم.
مادر تو وامیر ارسالن شکیل"

⬆لفظ مادر منو برد تو فکر.مادر داشتن حس خوبیه مثل مادر شدن.
راستش اوایل از این موضوع واهمه
داشتم.از بارداری...از بی آیندگیم با ارسالن ،از آمادگی نداشتنم ...
میترسیدم نتونم مادر خوبی
باشم.خصوصا که زندگیم توی تنش بود و هنوزم نتونسته بودم با
ارسالن کنار بیام اما حاال تقریبا همه
چیز یه حالت نرمال داشت.
شاید از پا قدم مهموننا‌خوونده بود.
مهمونی که نیومده همه رو عاشق و معشوق خودش کرده بود.
دستمو به پایه ی محکم گهواره تکیه دادم و بعد با بلند شدن از رو زمین
خودمو رسوندم به کمد صورتی
رنگ کنار دیوار در کشو رو باز کردم و اون کارت پستال زیبارو گذاشتم
داخل.بعد دستمو رو شکمم
گذاشتم و رفتم سمت پنجره.....
پروه هارو کشیدم کنار تا بارون رو از پشت پنجره تماشا کنم و همزمان
دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

بیداری پسر کوچولو!؟ ببخشید که هنوزم تورو پسر کوچولو صدات میزنم آخه من و پدرت هنوز تصمیم‌نگرفتیم اسم تورو انتخاب کنیم.شاید اگه دختر بودی کار آسونتر میشد چون اون موقع اسمتو میزاشتم
باران....باران قشنگه و کسی نیست عاشقش نباشه.
طاقت نیاوردم و پنجره رو باز کردم.بعد دستمو بیرون بردم و تا بارون رو لمس کنم.سردم شد اما مهم
نبود چون کیفش بیشتر بود.
لیخند زدم و بعد گفتم:
" راستی تو کی قراره دنیا بیای هان!؟ نکنه میخوای سورپرایزم بکنی!؟ عزیزم.چقدر حس میکنم دوست
دارم.انگار سالهاست میشناسمت...انگار میلوینها سال منتظر اومدنتم درحالی که نبودم.
نمیدونم بعدها از اینکه مادری مثل من و پدر جوشی ای مثل ارسالن داری چه حسی پیدا میکنی اما....
در که باز شد صحبتم با خودم و بچه ی ای که همچنانتو شکمم جا خوش کرده بود ناتموم موند.
درو بست اومد داخل.وقتی دید پنجره ها بازن و اتاق سرد با دلخوری گفت:
شانار...ببینم میتونی اخرش کار دست خودت بدی!پنجره رو بست و پرده رو کشید.بعد دستمو گرفت و بردم سمت صندلی های راحتی که بیشتر مثل تاب
بودن...کنارهم نشستیم.بوی سیگار میداد.بیشتر ازهمیشه حتی ..پرسیدم:
زیاده روی کردی ظاهراسرشو به عقب تکیه داد و خیره به جعبه...
کادوهای پخش شده کف اتاق گفت:
فقط دو سه نخ!-نه من فکر میکنم بیشتر از دو سه نخ...پیرهنت بوی

سیگار میده!

⬆این بو اذیتت میکنه!سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
نه! فقط فکر نکنم زیادی مصرف سیگار چیز خوبی باشه‌در این مورد...
حرفی نزد اما با اشاره به کادوها گفت:
چرا کسی از این کادوها به من نمیده!خندیدم و اون دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو گذاشت رو شونه ی خودش.آهسته گفتم:
حسادت به پسری که هنوز دنیا نیومده منطقی نیست جناب ارسالن خان!سرشو چرخوند اینجوری فاصله بین صورتهام به حداقل رسید.بهتره بگم اصال فاصله ای وجود نداشت
چون بینی هامون چسبیده بود به هم.
تو چشمام نگاه کرد و گفت:
من بهش حسودی نمیکنم ولی خیلی بچه ی پررویی...من چندماه حتی نمیتونم تورو لمس کنم ..هرجاتوکه دست میزنم آخ و ناله ات بلند میشد نمونه اش همینها...
دستشو رو سینه ام گذاشت.خب در این مورد تاحدودی راست میگفت.
مدتها بود گرچه هردومون دلمون میخواست اما چندان رابطه ای باهم نداشتیم اونم بخاطر من.
تو فکر بودم که ارسالن با شوخ طبعی گفت:
پسره ی پدرسوخته نیومده همه جای تو رو تصاحب کرده واسه خودش!
مطمئنم دنیاهم که اومد بازاوضاع همینجوریه!
منم مثل خودش به شوخی گفتم:
در نهایت اون بزرگ میشه ازدواج میکنه و بعد دوباره من میمونم تو...
ببینم.تو پیری حوصله داری بازم‌همینقدر منو بخوای!؟
خندید و گفت:
بابا آتیش پیرا تند تره‌اینبار هردوباهم خندیدیم.سرشو برد تو گلوم و...

درست گودی وسط گلوم رو بوسید...
نفس آرومم عمیق شد.دلش رابطه میخواست اما همش مالحظه و تحمل میکرد.نمیدونم.شایدم دلش
نمیخواست باهم سکس داشته باشیم.
میدونم همچی غیر طبیعی شده بود.میدونم نه به اون موقع که پسش میزدم و نه به حاال که...اما
خب...آدما عوض میشن...گاهی خودشون گاهی احساساتشون..

⬆لباشو آرورد بااال و لب پایینیمو تو دهنش فرو بود دلم میخواست این بوسه از اون بوسه ها باشه که ختم
بشه به سکس ولی نشد چون بوسیدمو سرشو عقب برد.
این حرکاش منو کالفه کرد.این کاری که تو این چند ماه انجام میداد.
اینبار اما دیگه اجازه ندادم بیخیال بشه.چون دستامو قاب صورتش کردمو گفتم:
ارسالن من میتونم‌تو چشمهام خیره شد و گفت:....
چی رو میتونی!؟لب زدم:
سکس‌خودشو عقب کشید و گفت:....
نه! میترسم اذیت بشی و آسیب ببینی!من یا بچه ات!؟سوال من یه سکوت کوتاه ایجاد کرد اما در نهایت گفت:
خب معلوم توگالیمند گفتم:...
ولی تو همش داری از من دوری میکنی!
تو سکوت نگاهم کرد و هیچی نگفت....

#پارت_۵۵۲
شیطان مونث

بلند شدم و رفتم سمت پنجره.
فکرهایی تو سرم افتاده بودن که در حکم خوره عمل میکردن.

⬆هی همش باخودم میگفتم ِد آخه منی که چشم دیدنش رو نداشتم حاال چرا اینقدر روش حساس شدم .
چرا دارم به این فکر میکنم که چون چاق شدم و شکمم سه قدم جلوتر از خودم راه میره اون دوست نداره
باهام سکس داشته باشه!؟؟؟
یه حس بد به خودم و بدنم پیدا کرده بودم.
اعتماد بنفسمنابود شده بود و میترسبدم از اینکه چشم ارسالن بره پی دخترای ترکه ای ترگل و ورگل!
همونایی که مثل من صورتشون ورم نکرده،بدنشون چاق نشده،سینه هاشون درشت نشده و.....
امیدوار بودم اینکه ازم نمیخواد رابطه داشته باشیم دلیلش این نباشه که احتماال با زنهای دیگه ای در
ارتباطه!!
پرده رو کنار کشیدمو حین تماشای بارون گفتم:
نکنه با زن دیگه ای سکس داری که دوست نداری با من رابطه داشته باشی!؟با شنیدن این حرف خیلی زود بلند شد و اومد سمتم.
پشت سرم ایستاد و گفت:
همه ی زنهای حامله مثل تو خیالباف میشن!؟؟؟اگه میشن من دیگه نمی ریزم اون تو که تو اینجوری‌جنی بشی...
از لحن شوخش لبخمد محوی رو صورت غمگینمنشست.
من واقعا می ترسیدم.می ترسیدم از دستش بدم.میترسیدم کنارم بزاره و بره پی کس دیگه ای...از
آوارگی،از بی ارسالنی....از اینا واهمه داشتم.

لب زدم:
شاید همینطور باشه ....سدشو کج کرد و بااخم گفت:
ببین منو...روتو کن سمتم‌آهسته به سمتش چرخیدم.چونه امو تو....
دستش گرفت و بهم خیره شدبعد گفت:
تو همچین فکری میکنی!؟با تاخیر جواب سوالش رو دادم و گفتم:
خب آره...من چاق شدم.سینه هام بزرگ شدن...از همین حاال بعضی قسمتهای بدنم ترک افتاده‌صورتم ورم کرده.....

انگار که داره لطیفه میشنوه شروع کرد خندیدن.ولی این خنده ها خیلی دووم نداشتن چون صورتش جدی
تر از همیشه شد و گفت:
میدونی.....اگه از من بپرسن راحت ترین کار دنیا بعداز آب خوردن چیه میگم پیدا کردن یه نفر نه اصال‌صدنفر واسه سکس...حتی راحت تر از آب خوردن...هم برای زنها هم برای مردها..واسه هردو
طرف...واسه منم که سهل و آسون....
بخوام صدتا دختر ردیف میشه برام ولی....صدتا که هیچ...سه هزارتا حور و پری هم تو اتاق من قطار
بشن من باز میگم شانار...شانار و شانار....
بهش خیره شدم.بی حرف و کالم اما اون باز گفت:
دخترجون....من تورو تو تمام حالتهای ممکن میخوامت...چه وقتی چاقی...چه وقتی الغری‌اینو گفت و اول پیرهنش رو از تن درآورد و....
انداخت کنار بعد شروع کرد باز کردن کمربندش....
همینطور متعجب بهش نگاه کردم.نمیدونستم چرا داره لخت میشه تا وقتی که خودش دهن باز کرد و گفت:
من تا االن داشتم مالحضه ی تو و اون فسقلی رو میکردم اما االن که خودت دوست داری باشه‌پدرجفتتونو درمیارم.....

همینطور بهش خیره بودم که شلوارشم دور انداخت و بعد عین یه وحشی رام نشده بهم حمله ور شد.البته
به لبهام...
لبهام عین تیکه ی پیتزا تو دهنش کش میومدن و زبونم چنان محکم میخورد که حس میکردم بعدش که
ازم جدا بشه زبونی تو دهن من نیست و احتماال تو شکم ارسالن....
نفس کم آوردم.ولی خوشم اومده بود....
دلم لک زده بود واسه سکس های وحشیمون....واسه دراز کشیدن زیر اندام وسوسه کننده و بی مثال
ارسالن.....
حسابی که لبها و زبونمو خورد یه قدم عقب رفت و گفت:
چسبیدپشت دستمو رو لبهای خیس و تفیم کشیدمو گفتم:....
شدیداپس میریم واسه راند بعدی‌خمدیدم که دستمو گرفت و.....
بغلم کرد..انگار که پر کاه بلنده کرده!
بعد آهسته رو فرش درازم کرد و خودشم کنارم دراز کشید....
بازم ازم یه لب طوالنی گرفت و بعد سرشو برو تو گردنم....

⬆لبها و نفسهای داغش تو لحظه منو رام و سست کرد...
شل و ول شده بودم زیر تنش....اون لعنتی خواستنی میدونست من چقدر رو گردنم حساسم.
برای همین بود که کشش داد و همزمان یقه پیرهنم رو داد پایین و سینه هامو گرفت...
از درد اه کشیدم ولی بر خالف همیشه ولشون نکرد و گفت:
آخ ماخ نداریم....هرچی تحمل کردم بسه‌اینو گفت و پیرهنمو محکم داد.
پایین و بعد افتاد به جون سینه هام.....

#پارت_۵۵۳
شیطان مونث
بازوش انگار نرم ترین بالش دنیا بود.
سرم روی ابر بود انگار نه روی بازوش....حتی راحت تر از ابر!
میخواستم مال خودم باشه.در موردش حریص شده بودم .اونقدر که فکر اینکه دختری لمسش کنه عصبیم
میکرد.
فکر اینکه کسی غیر من نظرشو جلب کنه یاجتی صدای پر جذبه و خنده های کم تعدادش رو ببینه..
آخ آخ...با مجموع اینا مخ منو متالشی میشد.چطور میتونستم بگم اون بیتفاوتی و بی میلی به کل پرکشیده
بود و جاش رو به حسادت و نگرانی زنانه داده بود!؟
من حتی دلم نمیخواست به این فکر کنم که ممکن توی محل کارش زنهای دیگه ای رو هم ببینه.
چشمام بسته بودن و دستم رو کمرش و پام الی پاش.
جا امن تر، شیکتر، نرمتر و ارامشبخش تر از اینجا نبود که نبود....
همچنان کف اتاق دراز بودیم درحالی که یه رابطه باحال داشتیم و تنمون لخت و کبود از این رابطه!
اسمشو عاشقانه صدا زدم:
-ارسالاااان....

⬆به عادت همیشگیش عین این چاله میدونی ها گفت:
هاان....!؟دوستم داری!؟فکر کنم این خز و خیز ترین سوالی بود که میشد از اون بپرسم.یعنی پرسیدن همچین سوالهایی از آدمی با روحیه اون یکم قرتی بازی به حساب میومد.

فکر کردم االن میگه شانار این " سگمصب سواال چیه" ولی نگفت....
بجاش خندید و گفت:
این حاملگی هم عجب ماجرای داره واسه خودش...زن مارو پاک خل کرده!خندیدم و با باز کردن چشمام گفتم:
من خل شدم!؟؟ برو باباااچشم که باز کردم دیدم داره تماشام میکنه.
تمام مدتی که من سرم رو بازوش بود و چشمام بسته اون داشت تماشام میکرد.
از نگاهش میخوندم که خیلی سخت باورش شده این لحظات.این بودن من بدون اخم، بدون گالیه، بدون
تقال واسه دور شدن ازش....
دستمو رو شکم گذاشتم که پرسید:
یه گاهی اوقات فکر میکنم خوابم!چرا...؟نفس عمیقی کشید و گفت:
نمیدونم....فقط میدونم گاهی حس میکنم خوابم.خوابم و تو خواب که تو پیشمی ...خوابم و تو خوابم که‌قراره بابا بشم....
دستمو رو بازوی لختش کشیدم و گفتم:
میخوای نیشگونت بگیرم بفهمی خواب نیستی!؟اخم مصنوعی ای کرد و گفت:
آاااای حواست باشه که من شوخی رو جدی جواب میدم.نیشگونی بگیری گاز میگیرم‌خندیدم و بعد صورتشو ماچ کردم و گفتم:....
یه چند تا نکته میخوام برات یادادری کنم...من میگم تو گوش کن!-گوش میدم!

⬆اول اینکه نگاه طوالنی کردن به جنس مونث کامال ممنوع...دوم اینکه صحبت با جنس مونث هم ممنوع‌خصوصا طوالنی....سوم اینکه فکر کردن به هر جنس مونثی غیر من ممنوع چهارم اینکه پسرت هنوز اسم نداره!

خیره شد به سقف و گفت:
جغله اسم نداره !!! باشه..واسش اسم انتخاب میکنیم.ارسطو چطوره!؟ یا مثال ارشمیدس!؟ به ارسالن هم‌میاد....
خندیدمو گفتم:
برو دیوونه! من همچین اسمایی رو بچه ام نمیزارم‌باشه...اسم خوب. میزاریم واسش!چی!؟؟؟حاال بماند...روزی که دنیا اومد میفهمی!بگو ارسالن!؟من نمیگم تو هم تو خماری بمون‌آدم مادر بچه اش رو اذیت.... نمیکنه!من آدم نیستم ارسالنم!صدای خنده ام تو کل اتاق پیچید.راست میگفت.آدمیزاد نبود که! دیو بود! دیووو..
درحال بگو بخند بودیم که یه نفر به در زد و بعد با مکث صدای شیرین به گوشمون رسید:
آقاجان...آقاجان....داخلین آقاجان!؟ارسالن با صدای بم بلندی گفت:
چیه شیرین!؟؟ چه خبر شده!؟خب نشده آقاجان شام اماده اس‌باشه.... تو بروماهم میایم‌چشم آقاجان!خمیازه ای کشید و نیم خیز شد....
گردنش رو چپ و راست کرد و بعد گفت:
بلند شو لباس بپوش بریم شام بزنیم بر بدن! بلندشو مادر جغله!
نگاهم رفت پی خونمردگی های تابلوی گردنش....
نگاه ها و خنده هامو که دید پرسید:

⬆چیه!؟گردنت کبود!خیلی!؟خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم تا نخندم و بعد گفتم:
خیلی‌بیخیال...تا باشه از این کبودی هالباساشو تنش کرد و بعد..... کمک کرد منم لباس هامو تنم کنم و بعدهم همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.

#پارت_۵۵۴
شیطان مونث
آهسته کاراشو انجام میداد که من بیدار نشم ولی شدم.
غلتی خوردم و پتورو بیشتر کشیدم باال.
داشت ساعت مچیش رو به دستش میبست که متوجه چشمهای باز من شد.
لبخند زد و پرسید:
صبح بخیر کوچولوهمونطور خوابالود اخم کردمو گفتم:....
من کوچولوام !؟؟اب و باال انداخت و با غرور گفت:
با تو نبودم که...با پسرم بودم‌بالش خودش رو پرت کردم سمتش و....
گفتم:
از دوتاتون متنفرم.هم تو و هم پسرت!-باشه پس من اون یه تیمیم تو هم خودت تنهایی یه تیم دیگه!

⬆تیمی هم اگه در کار باشه بازنده تو و پسر بدون اسمتی!تو گلو خندید و اومد سمتم.
خم شد و لپم رو اونقدر محکم ماچ کرد که باخودم شرط بستم جاش تا خیلی وقت هم دیگه رو صورتم
موندگاره!
خندیدم و گفتم:
نکن ارسالن....نکن‌سرشو عقب برد و گفت :....
چرا دروغ میگی من کی کردمت!؟دیوونه !!! میخوای بری‌آره‌دستشو...
گرفتم و با نگرانی گفتم:
نرو ارسالن پیشم بمون!دستشو تو موهام کشید و گفت:
خیلی کار دارم.نمیتونم به خودم مرخصی بدم !!!موهامو از جلوی چشمام کنار زدم و گفتم:

من همش نگرانم‌نگران چی!؟نگران لحظه ای که دردم شروع بشه و تو....
نباشی.اضطرابشو دارم‌نوک بینیم رو کشید و گفت:...
نترس...توزن ارسالنی زن ارسالنو چه به ترس...بعدشم.مگه حاال وقتشه!؟؟نه خب ولی....من دوست دارم این مدت کنارم باشی‌یکم سرم شلوغ....مدام درحال سفرم از این کشور به اون کشور.اوضاع طوفانیه آروم بشه بیشتر توخونه وقت میگذرونم.
دستشو محکمتر گرفتم و گفتم:
حس خوبی ندارم بمون ارسالن بمون‌شانار از چی میترسی!؟ فوزیه... هست...اژدر هست بقیه هستن...منم قول میدم تا قبل ناهار برگردم پیشت.قبول!؟

⬆بر میگردی!؟آره‌باشه.قبول‌خم شد لبامو بوسید و بعد رفت.....
پایینتر...پیرهنمو داد باال و یه بوسه هم رو شکمم کاشت و رفت....
خودمم نمیدونستم دلیل این دل ناگرونی هام چیه اما هرچی بود حس خوبی نداشتم.
ربع ساعت بعد از رفتن ارسالن منم دل از تخت کندم و از اتاق رفتم بیرون.
صبحانه رو تو بالکن خوردم و بعدهم از سر بیکاری چرخی توی حیاط زدم....
شیرین و غالم باز درحال بگو مگو و دعوا بودن.
عین سگ و گربه بهم میپریدن و شک نداشتم اگه ترسشون از فوزیه نبود دست به یقه هم میشدن!
گلها نم دار و مرطوب بودن و هوا نسبتا سرد!
از اینکه گاهی معمولی ترین کارها برام سخت و آزاردهنده میشد از خودم کالفه و عصبی میشدم.
راه رفتن، نشستن....اینا واسه من سخت شده بودن نه خیلی اما خب

وقتی خودمو با قبل حاملگی مقایسه
میکردم به این نتیچه می رسیدم حاملگی خر است!
سرمو رو به آسمون گرفتم و گفتم:
میدونی چیه خدا....کاشکی میشد حاملگی نه ماه نباشه...مثال یه ماه باشه...آره...یه ماه بسه.باتشکر.بنده‌ی تو شانار....
اه خانمجان خانمجان....توروخدا بیا یه چیزی به این زبون نفهم بوگو خانمجان.آاا مخ برای من نذاشته‌سرمو چرخوندم به سمت شیرین!....
عین بچه ها شده بودن این دوتا....
غالم درحالی که ظرف غذای سگها تو دستش بود بدو بدو اومد سمتم و گفت:
شکر میخوره خانم این دختره ی پررو....آخه تو مخ داری اصال!؟؟؟
نمیدونستم به این دونفر بخندم یا چی!؟؟
دستممو رو شکمم گذاشتم و با کمی درد گفتم:
باز چیشده!؟ چرا سر سازگاری ندارید و همش باهم دعوا میکنید!؟ آقا غالم...شما مگه مسئول رسیدگی‌به سگها نیستید!؟
کت طوسی کهنه اش رو از دو طرف بهم نزدیو کرد و با سپر کردن سینه اش گفت:
بله خانمجان‌بعد رو به شیرین کردمو گفتم:

⬆شیرین تو هم مگه تو آشپزخونه نیستی!؟با چندش نگاهشو از غالم برداشت و گفت:
بله خانمجان‌خب پس قضیه چیه که هی گذرتون به هم میفته و....
میفتین به جون هم !؟ هان!؟؟؟هردو بدون هیچ حرفی سرشونو پایین انداختن، بدون گفتن هیچ حرفی...انگار خودشونم یه لحظه رفتن تو فکر ....
به سختی جلو خندیدنم رو گرفتم و بعد گفتم:

خب...حاال اگه نمیخواین فوزیه اخراجتون کنه برین سراغ کاراتون....شر راه ننداازین اینقدرهم به هم‌نپرین!
ترس از اخراج باعث شد کوتاه بیان و دست از اذیت کردن هم بردارن.
اونا که رفتن پی کارهاشون منم چون حس میکردم حال و احوالم زیاد مساعد نیست و نمیتونم بیشتر از
این رو پاهام بمونم ترجیح دادم برم داخل....
هر قدم که برمیداشتم حالم بدتر از لحظه ی قبل میشد.
درد داشتم و حس میکردم قراره کمرم دو نیم بشه!
به زحمت خودمو رسوندم به اتاق خواب...فکر میکردم اگه دراز بکشم ممکنه حالم خوب بشه...ولی
نشد.حتی دراز کشیدن هم حالمو خوب نکرد.
از درد کشیدن بیزار بودم و چون میدونستم حاالحاالها وقت دنیا اومدن اون بچه نیست ترجیح دادم یه
جورایی خودمو سرگرم کنم تا وقتی که این درد کمتر بشه و دست از سرم برداره!
رفتم تو اتاق بچه و شروع کردم انجام دادن کارهای نکرده....
تخت رو جا به جا کردم چون جای قبلی رو دوست نداشتم.
همینطور اون دوتا مبل عروسکی صورتی رنگ رو...
یه جورایی همه جارو بهم ریختم و از نو وسایل رو چیدم.
ادامه....
من کار میکردم که درد یادم بره بره ولی دردبیشتر و بیشتر شد واسه همین تصمیم گرفتم برگردم تو اتاق
خودمون....
به سختی قدم برداشتم و خودمو رسوندم به اتاق...

⬆هی به خودم میپیچیدم و تحمل میکردم ولی از یه جایی به بعد حتی

تحمل هم از عهده ام برنیومد.
داشتم از درد می مردم و هیچکسم دور و برم نبود.
دو سه بار بلند شدم اما هی میفتادم.
به بدبختی خودمو تا نزدیک در رسوندم و بعد با صدایی که سخت و نامفهوم باال میومد چند بار شیرین
رو صدا زدم.
نمیشنید...خب نباید هم میشنید چون صدای من خیلی نامفهوم بود.
درد مگه اجازه میداد بتونم حرف
بزنم....
به سختی از روی زمین بلند شدم....تمام تالشم برای باال بردن صدام بیفایده بود.
تنها راه این بود که خودمو به آیفن برسونم و اینکارو درحالی انجام دادم که از شدت درد درحال از حال
رفتن بودم.
دستمو رو دکمه گذاشتم و گفتم:
ف.....وز....یه‌با تاخیر گفت:.....
خانم تا ناهار که خیلی مونده‌درد دارم‌فقط همینو تونستم بگم.....
بعدش بی حال و بیجون و با تحمل اون درد بی امون و طاقت فرسا کف زمین
افتادم....

#پارت_۵۵۴
شیطان مونث

سراسیمه و آشفته پرده رو کنار زد و اومد داخل.

خیلی پریشون بنظر می رسید.
چشمش که به من افتاد دیدم که نامحسوس نفس راحتی کشید با این حال بازم عصبی و کفری بود.

⬆از ا نا که مثال دارن مراعات میکنن و داد و هوار راه نمیندازن!
البته...شک نداشتم این آرامش قبل طوفان!
فورا اومد سمتم و گفت:
تو نبود من چی شدی !؟ چه اتفاقی برات افتاد!؟؟ چرا این ازگال تورو آوردن اینجا!؟؟ تو رو باید ببرن تویه اتاق خصوصی نه تو اورژانس...
پدرشونو درمیارم...
یه مشت دکتر و پرستار فوکلی بیسواد
میدونستم االن که سر هیچ و پوچ کل اینجارو می ریزه بهم واسه همین گوشه کتش رو گرفتم و گفتم:
ارسالاااان....بمون‌موند و به سمتم برگشت.....
به خودم اشاره کردم و گفتم:
من خوبم‌عصبی و کفری گفت:....
نه تو خوب نیستی اگه خوب بودی که این حال و روزت نبود بعد رو کرد سمت فوزیه و با خشم گفت‌مسئولیت مواظبت از اون مگه برعهده ی تو:
نبود هاااان!؟لحن عصبی و خشمگینش تن فوزیه و حتی منو لرزوند.
شرمنده سر به زیر انداخت اما من گفتم:
مگه من بچه ام که اون بخوادحرفمو با صدای بلندش قطع کرد و....
گفت:
تو هیچی نگو دارم با اون حرف میزنم‌بعد دوباره رو کرد سمت فوزیه و.
گفت:
هرروز قبل بیرون رفتن صدبار به تو میگم که حواست به شانار باشه ولی تو اونقدر ازش بدت میادکه...

گرچه ازش می ترسیدم ولی باز پریدم وسط حرفهاش و گفتم:
اگهمواظبم نبود که االن من اینجا نبودم!نگاه خشمگینش رو دوخت به من و گفت:
-شانار ساکت شو!

🡅ساکت شدم.یعنی باید میشدم.اینجور مواقع هیچی و هیچکس نمیتونست اونو آروم کنه مگر خودش پس
دخالت نکردم.
فوزیه سرش رو آهسته بلند کرد و گفت:
توی آشپزخونه بودم آقاآشپزخونه جای شیرین و کبری ست نه...
تووووو...نه تویی که قرار بود مواظب شانار باشی‌آقا من‌انگشت.....
اشاره اش رو بااال آورد و گفت:
چیزی نگو فوزیه....دکترش میگفت اون کار سخت انجام داده که بهش فشار اومده.شانار چه کار سختی‌انجام داده!؟؟؟ هاان !؟؟؟
اینبار من بودم که با ترس سرمو پایین انداختم و چشم دوختم به جای دیگه ای...
فوزیه کامال مطمئن گفت:
ایشون کاری انجام ندادن...اول توی حیاط بودن بعدهم تو اتاق
استراحت کردن‌دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:....
پس البد دکتر چاخان کرده‌قبل اینکه جرو بحث بزرگی راه بندازه خودم...
لب به اعتراف گشودم و گفتم:
اتاق بچه رو مرتب کردم.تخت رو جابه جا کردم بعدش....بعدش حالم بدتر شداینبار روشو سمت من کرد.....
از ترس جرات نکردم حتی تو صورتش نگاه کنم.
دو سه قدم به تخت نزدیک شد.
سنگینی نگاه های غضب آلود ارسالن یه طرف، نگاه های پر نفرت فوزیه

یه طرف دیگه.
اومد کنارم ایستاد و بعدرو به فوزیه عصبی و بلند بلند گفت:
که همش درحال استراحت بود آره؟؟؟؟اشاره کرد که فوزیه بره..با رفتن اون گفت:
سرتو بال بگیر ببینم‌با ترس سرمو بال آوردم و بهش خیره شدم.....
آهسته اما غضب آلود گفت:

⬆شانار تو....خیلی عالقه داری یه بالیی سر خودت و اون توله سگ بی پدر بیاری!؟هان سگمصب!؟می ترسیدم .می ترسیدم دعوام کنه....
با اضطراب آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
دیگه تکرار نمیشه!تکرار بشه که تو مردی! یعنی خودم قبل اینکه خودت ،خودت رو بکشی ،میکشمت.....آخه کسی که‌دکتر استراحت مطلق بهش داده چرا باید یه اتاق رو مرتب بکنه!؟؟ تخت جا به جا کنه...میز و صندلی جا
به جا کته....
با دلخوری رومو ازش برگردوندم و گفتم:
تو کارو به من ترجیح میدی! وقتی منو تو اون خونه درندشت ول میکنی میری سرکار توقع داری‌اوضاع بهتر از این بشه!؟؟؟
عصبی نگام کرو و گفت:
د سگمصب من که نمیتونم همش تو خونه وردلت بشینم اون شرکتای بی صاحاب باس یکی بال سرشون‌باشه....صدتا دست چپ و راست هم که داشته باشی باز خودم نباشم خیلی چیزا....
حرفشو بریدمو گفتم:
همش کار کار کار....هر زنی دوست داره ماه های آخر بارداریش شوهرش بیشتر پیشش باشه!با صدای بلند گفت:
پع! عین نی ناس ناس ها حرف میزنیاااا....مگه من شمسی خانممم از

صبح تا شب کنار تو بشینم!؟؟البد باس غیبت کردن هم یادبگیرم!؟؟؟
تو نزدیک بود جون خودت و بچه رو به خطر بندازی به جون
خودم و خودت و خودش اگه بالیی سر خودت و خودش میومد خودت و
خودشو به فاااا...بیخیال!
ا نقدر سرو صدا کرد که یه پرستار اومد داخل و گفت:
چه خبرته آقا!مگه اومدی چاله میدون!؟؟؟ کل اورژانسو گذاشتی رو
سرت!؟؟؟با نیش کج گفت:
برو بیرون بابا نی قلیون!دختره حیرت زده از این لحن بی ادبانه ی
ارسالن گفت:
خجالت بکش آقا...عفت کالم هم که نداری!عفتو هفته میش شوهر
دادیم‌پرستاره با تاسف گفت:
-بیچار این زن که شوهری مثل تو داره!

⬆برو بیرون جوجه فولکلی...همچین ژست گرفته انگار پروفسور سمیعیه
واسه من َچه َچه میزنه‌حسابی که پرستارو قهوه ای کرد نیمنگاهی به...
من انداخت و گفت:
میرم سیگار بکشم! زنیکه گفته سرمت تموم بشه میتونی بری!از گوشه
چشم قایمکی نگاهش کردم
ادامه پارت_۵۵۴
عصبی و کفری پرده رو زد کنار و نگاه غضب الودی به پرستار سر راهش
انداخت و حتی زدش
کنار....
پرستار با عصبانیت گفت:
عه اقا ....جلوتونو نگاه کنید!بیا برو اونور جوجه!دختره چپ چپ نگاهش
کرد اما اون سیگارشو الی لبهاش گذاشت و از اونجا رفت بیرون....
دختره که داخل بود گفت:

ولش کن بابا...مرتیکه پررو#پارت_۵۵۵.....
شیطان مونث
دکتر برای چندمین بار وضعیتم رو چک کرد و بعد باالخره اجازه مرخصی داد.
حتی محض احتیاط فشارم رو گفت:
فشار خونتم نرمال! خوشبختانه هم خودت هم بچه ات سالم هستید فقط تنها چیزی که بهش تاکید میکنم‌استراحت استراحت و استراحت!
دستمو رو پنپه ی روی دستم فشار دادم و پرسیدم:
-پس میتونم برم!

⬆نگاهی بهم انداخت و گفت:
بله البته اگه شوهرتون اینجا رو رو سر ما آوار نکنه !پرستاری که از ارسالن بدرفتاری دیده بود با تنفر گفت:
خانم دکتر شوهر این خانم هرچی از دهنش در اومد به ما گفت...دم آخری هم تهدید کرده بالیی سرزنش بیاد از چشم ما میبینه
بعد رو کرد سمت خودم و با تاسف گفت:
همچین آدم دیکتاتور و قلدری رو چطورمیتونی تحمل کنی...من شوهرم بهم بگه باال چشمم ابروئ‌ه‌پدرشو درمیارم جرات نداره جلوی من پاشو دراز کنه تو چطور میتونی همچین آدمی که قلدری تر
سروروش میباره رو تحمل کنی.؟!
فوزیه با اخم گفت:
شوهر فوکلی زن زلیلتو با آقای من مقایسه نکن.کاری که بخاطرش اینجا پول میگیری رو انجام بده وبرو شکر اضافه هم نخور!
دختر متعجب به فوزیه نگاه کرد و بعد پر نفرت با خودش چیزایی زمزمه کرد و سر آخر
سرم رو ازم جدا کرد و انداخت تو سطل و بعدهم رفت.

شالمو روی سرم مرتب کردم و میخواستم بیام پایین که صدای پوزخند و طعنه اش رو شنیدم:
آدمی که از ته دلش یه نفرو دوست نداشته باشه واسش غیرت نداره
سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم.میدونستم با خودم ولی چیزی بهش نگفتم.
اومدم پایین.کفشهامو پوشیدم و پرده رو زدم کنار
فوزیه نگاه غضب آلودی بهم انداخت و درحالی که پا به پام آروم و آهسته قدم برمیداشت گفت:
تو هنوز خیلی بچه ای! به درد زندگی مشترک نمیخوری! امیرارسالن یه روز میفهمه چه انتخاب‌اشتباهی داشته!
نگاهی به صورت سردو بی احساسش انداختم و گفتم:
چرا همچین فکری میکنی؟سرشو به سمتم چرخوند و گفت:
چون تو یه فقیر زاده ای...چون همش با کارهات همه رو به زحمت ودردسر میندازی .رفتار هایی ازت‌سر میرنه که هیچوقت از یه اصیل زاده سر نمیزنه و بر عکس...نشونه های تربیت یک رعیت زاده ی نابالغ همه تو وجود تو دیده میشه.درست عین بچه ها می مونی....یه بچه ی لجوج که درست همون کاری
رو انجام میده که ازش میخوان نده....

⬆دلیل اینهمه تنفر فوزیه برام نامشخص بود.ولی نه...اون عاشق ارسالن بود.عین پسر نداشته ی خودش
میخواستش و به همون اندازه از من بیزار بود.
امیدوار بودم.امیدوارم بود از منپیش خانواده ی ارسالن بد نگه.این بدگویی میتونست دوباره زندگی منو
پریشون و بهم ریخته بکنه...
ایستادم و باخشم بهش خیره شدم.

داشت راه می رفت ولی وقتی دید من دنبالش نیومدم اونم ایستاد و به سمتم چرخید.
یک قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:
مادر من یه زن فوق العاده باشخصیت و مهربون بود و پدرم یه مرد شریف و سخاوتمند ..یه مردبزرگ...یه مرد بزرگبا روح بزرگ... اینو همیشه یادت بمونه....ودرضمن...اینبار رو نشنیده میگیرم
ولی دیگه نه.تو میتونی به خودم هر توهینی که دلت میخواد بکنی ولی به پدرومادر مرحومم نه....
با عجله و شاید بگم عصبانیت از کنارش رد شدم و رفتم.
من هرچیزی رو میتونستم تحمل کنم جز توهین به پدر و مادرم!
ارسالن تو حیاط بیمارستان قدم میزد و سیگار میکشید اما وقتی متوجه من شد سیگارو نصف و نیمه
انداخت زیر پا و اومد سمتم.
نگاهی بهم انداخت و گفت:
پع! مرخصت کردن!؟با باال و پایین کردن سرم مثبت بودن جواب سوالشو نشون دادم.دستاشو به کمرش زد و گفت:
طویله اس دیگه! از بیرون بیمارستان خصوصیه از داخل طویله‌گوشه....
ای از شالمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
من خوبم....چون خوبم مرخصم کردن!جوشی شده بود و به این راحتیی راضی بشو نبود.چون دوباره گفت:
اگه ما رفتیم خونه و یه بالیی سرت اومد چی!؟ اونوقت تکلیف چیه!؟؟
هان...نه...تکلیف رو من البته‌مشخص میکنم...تکلیف اینکه اون موقع اینجارو رو سرشون خراب میکنم!
خسته از این یکی بدو ها گفتم:
ارسالن...من االن حالم خوب...بچه هم حالش خوب...میتونیم بریم خونه و جای نگرانی هم نیست !نفس عمیقی کشید و آرومتر از قبل به

پشت سرم خیره شد.جایی که احتمال میدادم فوزیه اونجا ایستاده باشه...
دستشو گرفتم و گفتم:

⬆بریم!؟محض خاطر جمعی خودش پرسید:
مطمئنی!؟؟ نریم خونه بازنذاشتم حرفشو کامل بگه:...
خوبم توبم...بخدا خوبم‌باشه پس بریم‌همراه هم ار بیمارستان خارج... شدیم.
خودش پشت فرمون نشست من کنارش و فوزیه هم عقب.
سرمو به شیشه تکیه دادم .صدای موسیقی رو به خاطر من کم کرد و گفت:
این یکی دوروز رو خونه می مونم...یه مهمون هم دارم.راستی فوزیه... اژدر درمورد مهمونم باهات‌صحبت کرد!؟
فوزیه باهمون لحن بی احساس و سردش جواب داد:
بله آقا! نگران خاطر نباشید.مهمون شما هر موقع که بیان چیزی کم نداریم‌سر تکون داد و گفت:..
خوبه خوبه! خبر خوبیه!بهش نگاه کردم و پرسیدم:
مهمونت کیه!؟یکی از رفقای صمیمی و کاری‌حاال امشب وقتی اومد خودت میبینی
#پارت_۵۵۶
شیطان مونث
به شیرین نگاه کردم. یه گوشه از اتاق ایستاده بود و برو بر منو نگاه میکرد. دستمو زیر چونه اش
گذاشتم و بهش نگاه کردم. نمیدونم دقیقا تا کی میخواست اینجا وایسه و منو تماشا کنه!؟ بالشت روی پاهام
رو برداشتم و گفتم: -شیرین!؟ -ها خانمجان!؟ بلندشدم و گفتم: -تا کی

میخوای اینجا بمونی و هی منو نگاه

⬆کنی هان!؟ اومد جلو و بهم نزدیکترشد و گفت: -آخه خانمجان فوزیه گفت باید اینجا بمونم اب هم خواستین
خودم بدم دستتون! فوزیه از ترس ارسالن و شیرین از ترس فوزیه دست بردار نبودن....کالفه گفتم: -
مگه من خودم دست و پا ندارم کارامو انجام بدم؟ -چرا خانمجان اما تقصیر من چیه....مجبورم
خانمجان.... -اصال مگه، ارسالن مهمون نداره...!؟ تو بهتر بری کمک کبری خانم. با ترس و اون
چشمای گرد شده از تعجب گفت: -وای خانمجان میخواین فوزیه سر منو ببره بزاره رو سینه ام! حاال مگه
این شیرین مجاب میشد.از من نمی ترسید اما از فوزیه مثل چی وحشت داشت.با حرص گفتم: -
شیررررین! برو به کارات برس نمیخواد اینجا بمونی! قیافه اش یه جوری بود که انگار نمیخواد بره.منم
که به زور نمیتونستم دستشو بگیرمو بندازمش بیرون! داشتم با حرص نگاهش میکردم که در باز شد و
ارسالن اومد داخل. آخ که چه به موقع!از من که حساب نمیبردن پس باید متوسل میشدم به ارسالن شیرین
سرشو پایین انداخت و برگشت سر جاش...رفتم سمت ارسالن و گفتم-:تو خواستی شیرین بیاد اینجا و
هی اینجوری برو بر منو نگاه کنه!؟؟ کتشو از تن درآورد و گفت: -عزیزم شیرین اینجاست که تو مجبور
نباشی به خودت زحمت بدی! تقریبا ملتمسانه گفتم: -بگو بره...
لطفاااا....ارسالن! نگاهی از سر ناچاری

نگاهی بهم انداخت و گفت: -باشه.شیرین..میتونی بری! شیرین چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون.
ارسالن رفت سمت اتاقک لباسها...صدام زد و گفت: -بیا بگو چی بپوشم!؟ با لبخند رفتم سمتش.تکیه دادم
به دیوار و پرسیدم: -حاال قضیه چیه که نظر من مهم شده برات!؟ با یه نیم چرخ، یه نگاه پر ابهت بهم
انداخت و گفت: -بده نظر زنمو بپرسم!؟ خندیدم و رفتم سمتش و گفتم: -نه! کی گفته بده!؟ خیلی هم خوب
پس انتخاب کن نگاهی به لباسهاش انداختم و گفتم: -رسمی یا غیر رسمی! -نظر خودت چیه!؟ -من میگم‌غیررسمی... -خب باشه.یه چیزی انتخاب کن هوتن پرسید بگم سلیقه زنم. لبخند کمرنگی از این حرفش روی صورتم نشست.درحالی که لباسهاشو دون دون نگاه میکردم تا بهترین رو واسش انتخاب کنم گفتم: -
چقدر خاطر این دوستت واست عزیزه.... -هوتن!؟؟ آره...بد نیست... رفیق قدیمیه...رفیق گرمابه گلستان
ولی همون ار جنس قدیمیش! باالخره واسش لباس انتخاب کردم.
پیرهن و شلوار رو دادم دستش و گفتم: -
اینا...اینا باید به تو بیان... نگاهی بهشون انداخت و گفت - :آره...خوبن! صدای در که اومد ارسالن از
اتاقک پرو لباس بیرون اومد و گفت: -بیا تو... شیرین نفس زنون سرش رو از در آورد داخل و گفت: -
آقاجان..مهمانتان تشریف آوردن... -باشه...تو برو.... ارسالن لباس پوشید، ادکلن زد و بعدهم آماده ی
رفتن شد اما قبلش گفت: -من میرم پایین...توهم هر وقت لباس پوشیدی بیا..هوتن عالقمند توروهم ببینه
لبخند زدم و گفتم: -باشه چشم ارسالن که رفتم منم با وسواش مشغول

انتخاب لباس شدم. میخواستم حتی با
وجود بارداری زیبا و خوشگل بنظر برسم واسه همین یکی از بهترین
لباسهامو انتخاب کردم و بعد با سر
انداختن شال آماده ی بیرون رفتن شدم. قبل رفتن خودمو تو اون لباس
یشمی رنگ که حالت لخت و گشاد
داشت نگاه کردم. بهم میومد و تقریبا شد همون چیزی که خودم
دوست داشتم. ادکلن زدم...لبهامو
روهممالیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم. قبل از اینکه پایین برم چند بار
سرفه خشکه کردم تا صدام گرفته
نباشه و بعد لبخند مالیمی روی صورتم کاشتم و سمت پله ها رفتم
.چون از پله ها به پایین اشراف دیدی
بود سر خم کردم و کنجکاوانه نگاهی به پایین انداختم... به جایی که
ارسالن و دوستش ایستا ه بکدن و
بگو بخند میکردن اما ...یه دقعه سر جا خشکم زد.چشمم رو صورت
خندون و آشنای دوست ارسال ثابت
موند... آره آشنا بود....خیلی هم آشنا بود....

⬆#پارت_۵۵۷
شیطان مونث
چشم از هوتن دوست ارسالن برداشتم و بدون اینکه متوجه ام بشن یا
حتی صدای پام به گوششون برسه
بی سرو صدا به عقب قدم برداشتم. عندِعند بد شانس هم من بودم.
آخه چرا از بین اینهمه آدم این
!؟صداشو شنیدم که بلند بلند خطاب به ارسالن میگفت: -ببینم

ارسالن..نمیخوای خانم والده رو به ما هم
نشون بدی!؟عروسیت که دعوتمون نکردی..کوه به کوه نمیرسه ولی آدم
به آدم میرسه حاال اگه من از این
به بعد تورو تو مجالس عیش و نوشم دعوت کردم...پله های پایین
اومده رو با عجله باال رفتم. اون نباید
منو میدید.نه. از پله ها باال اومدمو با قدمهایی سریع خودمو رسوندم به
اتاق خواب ..اگه اون منو میدید
و میشناخت، که قطعا میتونست بشناسه حتما حتما بعدش دوباره
اوضاع بین من و ارسالن بهم میریخت.
در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل...شالمو از سرم عقب زدم و نفس زنون
رو مبل راحتی لم دادم.
امیدوارم دوست ارسالن خیلی اینجا نمونه و اگرم موند برای دیدن من
سماجت به خرج نده! آه! اینا آثار
خرابکاری ها و شیطنتهای گذشته ان...گذشته ای که قرار نیست
حاالحاالها ول کن من باشه.... در که
باز شد هینی از ترس کشیدم.ترس من شیرین رو هم ترسوند.آب
دهنشو قورت داد و گفت: -بوبخشید
خانمجان....مثل اینکه ترسوندمتون...روم سیاه! نفس عمیقی کشیدم و
گفتم: -قبال یه دری میزدی شیرین..
آاا شرمنده خانمجان...من گمون بردم شما اصال تو اتاق نباشید دستی
به صورتم کشیدم و گفتم: -خب‌باشه...بگو چی میخوای!؟ -آقاگفت چرا
نمیاین پایین!؟ دوباره ترس تو وجودم فوران کرد.نکنه اصرار
کنه..!؟ نکنه من حتما باید یرم اونجا... وای که سرم یه لحظه گیج رفت.
من نمیخواستم هوتن منو
ببینه...نمیخواستم وگرنه بدجور شرمنده ارسالن میشدم و حتی اونو
مضحکه ی دوستاش میکردم. به

دروغ گفتم: -برو و بگو من حالم خیلی خوب نیست و میخوام تو اتاق بمونم و استراحت کنم! شیرین با
اضطراب گفت: -وای خانمجان چتون شده؟ کجاتون درد داره؟ آقا رو خبر کنم!؟؟ دکتر خبر کنم!؟؟ با
حرص گفتم: -شیرین اینقدر منو حرص نده....فقط برو بگو من میخوام استراحت کنم وحالم اونقدر خوب
نیست که بتونم بیام.... تند تند گفت: -چشم چشم قبل اینکه بره باز گفتم: -ببین...یه جوری نگی ارسالن
بگرخه....فقط بگو نمیتونه بیاد پایین...میخواد استراحت کنه -چشم خانمجان چشم... شیرین که رفت باز
سرمو به عقب تکیه دادم .نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد کردم و با بستن چشمهام رفتم تو گذشته:
- فلش بک-با ترس به دایی نزدیک شدم. لب حوض ایستاده بود و-- دست و صورتشو میشست.کتش رو شونه هاش
بود و کمرش خم...میترسیدم حرفمو بهش بگم.یه جورایی دودل بودم اما درنهایت دلو زدم به دریا و گفتم:
دایی ...با گرفتن کتش چرخید سمتم.نگاه پر نفرتی به خودم و موهای بیرونریخته از مقنعه ام انداخت وگفت: -بفرست تو اون شراره های آتشو
...موهام رو که دادم داخل پرسید: -حاال بگو بینم چته!؟ -یکم پول احتیاج دارم!؟ کتشو از رو شونه هاش درآورد و خواست چیزی بگه که طلعت از آشپزخونه بیرون اومد
و گفت: -مگه نصرت رو گنج قارون نشسته به تو پول بده اونم وقتی دخترش جهاز و کوفت و زهرمار

⬆میخواد...با سرو صدای طلعت فائزه هم از اتاقش بیرون اومد و با نیش کج گفت: -برو پول درس و

دانشگاهتو ازهمونهایی بگیر که واست ماتیک و سرخ اب سفیداب میخرن! هه! از خانواده دایی هیچوقت
خیری به من نرسید.شر نرسونن کافیه! کوله امو رو دوشم انداختم و بعداز یه پوزخند به طلعت و فائزه
گفتم: -دیگه نمیخوام.دست گدایی جلو مردمدراز کنم بهتره..از خونه زدم بیرون درحالی که همش باخودم
میگفتم پول چندتا کتابی که استادا معرفی کرده بودن و هزینه خرید وسایل ماکت رو از کجا باید جور کنم
آخه !؟؟ سه تا صلوات فرستادم و دست کردم تو جیبم و گفتم: -اجی مجی الترجیبی....یه چندهزارتومن
پول بده خدا القل بتونم تا یه جایی با تاکسی برم... نبود.حتی شپش هم ته جیبم نبود. پیاده تا یه جایی رفتم
و بعدهم با سرویس تا یه قسمتی از شهر رفتم و بدون اینکه کرایه بدم البه الی چندتا زن چادری قایم
شدمو زدم به چاک.... بعدازظهر کالس داشتم و هنوزم هیچی نخریده بودم.استادها هم از اون زبون
نفهمها بودن.از اونایی که نمیشد بهونه واسشون جور کرد. سرمو رو به آسمون گرفتم و گفتم: -ببین
خدا...ببین خودت ..من هی میخوام دختر خوبی باشم هی نمیزارن..االن تو اگه از آسمون پول واسه من
میفرستی من اقدامی نکنم اما اگه حرفهای فلسفیم باخدا تموم نشده بودکه توجه ام جلب مردی شد که پشت
به من رو به ویترین شیرینی فروشی ایستاده بود و همزمان تلفنی صحبت میکرد.البته چیزی که توجه من
رو به خودش جلب کرده بود کیف پولش بود.کیف پولی که خیلی راحت میشد از جیبش بیرون کشید.

نگاهی به دور اطراف انداختم.مجبور بودم وگرنه هیچوقت دست به همچین کاری نمیزدم. پول کرایه،
پول کوفت و زهر مار..مسیر شلوغ بود رفتم پشتش ایستادم و تو یه لحظه کیفو بیرون کشیدم و فورا ازش
فاصله گرفتم.

#پارت_۵۵۸
شیطان مونث

چیزی که تو اون لحظه منو قانع میکرد کار اشتباهی نکردم این بود که برام کامال مشخص بود اون
شخص پولدار و ثروتمند.
اصال از رنگ و رو و لباسهاش کامال مشخص بود.
کسی که ورساچه ی اصل میپوشه چطور میتونه آدم نداری باشه!؟؟
حاال اگه یه همچین آدم مایه داری یکم پول به من بده که آسمون زمین نمیاد!؟
یه جا تکیه به دیوار دادم و درحالی که از دور نگاهش میکردم کیف رو باز کردم.هنوزم همونجا بود
...نفس زنون نگاهی به داخل انداختم..
لعنت به این شانس.همش کارت اعتباری بود و فقط چندتا ده تومنی توش بود. نه! نمی ارزید.این کار بد
نفرت انگیز به برداشتن چندتا ده هزاری نمی ارزید.

⬆پامو کوبوندم به دیوار و چندتا فحش زیر لب باخودم دادم.
شانس نیست که! تصمیم گرفتم برم و کیف پول رو یه جوری پس بدم.

قدم زنان به سمتش رفتم.
دست کرد تو جیب عقب شلوارش تا کیفش رو بیرون بیاره و پول شیرینی هارو حساب کنه که دید جا تره
و بچه نیست....
داشت جیبهاشو میگشت که به سمتش رفتم و گفتم:
سالم‌برگشت سمتم و درحالی که باخودش فکر میکرد من کی هستم و...
چی میخواستم گفت:
سالم‌کیف رو سمتش گرفتم و گفتم:...
بفرمایید.فکر کنم این مال شما باشه.افتاده بود رو زمین‌به کیف توی...
دستم نگاه کرد و بعد گفت:
اوه! مرسی‌لبخنی تصنعی زدم و گفتم:..
خواهش میکنم.بیشتر مراقب کیفتون باشید جیب پشتی اصال جای مناسبی واسه کیف پول نیست!به نصیحتت عمل میکنم‌از کنارش رد.
شدم و رفتم.نگاهی به دستهام انداختم.خدا نکنه یه روز به همچین چیزی عادت کنم.
دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و پیاده به راه افتادم که همون موقع یه ماشین درست کمی اونور تر
توقف کرد.
نگاهی به راننده انداختم.قیافه اش آشنا بود.اصال مگه میشد قیافه کسی که قصد دزدیدن پولش رو داشتم از
یادم بره!
شیشه رو داد پایین و گفت:
میتونم یابنده ی کیفم رو تا یه جایی برسونم!؟بند کیفمو گرفتم و با زدن یه لبخند گفتم:
فکر کنم بتونیدپس سوارشودر ماشین گرونقیمتش رو باز کردم و.....
کنارش نشستم.فورا یه موسیقی پلی کرد و بعد خیره به چشمهام

گفت:

⬆چشمای خوشگلی داری!خیلی خونسرد گفتم:
ممنون‌کیف پولمو به موقع نمی رسوندین اونهمه موندن جلوی...
شیرینی فروشی میشد ول معطل بودن‌خندید و منم واسه اینکه از....
اون مدل دخترای فوالد ذره نباشم یا دست کم اون همچین شباهتی رو حس
نکنه با خنده گفتم:
پس من شمارو از ول معطل بودن نجات دادم!؟درحالی که از فرصت کوچیکی برای دید زدن صورتم استفاده میکرد گفت:
دقیقا...حاال در جعبه رو باز کن تا هم تو دهنتو شیرین کنی هم من!
همینکارو کردم.در جعبه رو باز کردم و بعد جعبه رو مابینمون گذاشتم.
دهنش باز کرد و گفت:
شما بزار دهن من‌دهنش رو باز کرد و سرش رو به سمتم گرفت منم....
قبل از اینکه واسه یه شیرینی هردومون رو به فنا ببره
یه تیکه شیرینی دهنش گذاشتم و اونم شروع کرد به به کردن....
به حلقه اش نگاه کردم.پس متاهل بود.چطور میتونست با وجود تاهل و تعهد با دختر دیگه ای همصحبت
بشه!؟
شاید چون پولدار بود.آره این پولدارها به خودشون اجازه ی هرکاری رو میدادن....
تلفنش زنگ خورد و خیلی زود مشغول صحبت شد.همزمان در داشبورد ماشینش رو باز کرد.انگار
داشت دنبال چیزی میگشت و دقیقا همون لحظه بود که چشمم به بسته اسکناسهای توی داشبورد افتاد.
یکی از اونا میتونست واسه چند روز من کافی باشه...فقط یکیشون!

پاهامو آوردم باال.دستامو دورشون حلقه کردم و به محض اینکه تلفنش تموم شد با لبخند گفتم:
شما دقت کردین!؟گوشی رو کنار گذاشت و درحالی که با لبخند شکل و نحوه ی نشستن منو نگاه میکرد گفت:
به چی!؟به اینکه موقع حرف زدن با تلفن جذابتر میشین!خندید و گفت:
-داری مخمو میزنی!؟

⬆مخ رو که با سنگ میزنن...شما تو دست من سنگ میبینین!؟؟؟لپمو کشید و گفت:
ای شیطوووون....نه ازت خوشم میاد. ببینم...میتونم اسم کسی رو که ازش خوشم اومده بدونم!؟؟لبخند دلبرونه ای زدم و گفتم:
نبات‌واقعا!؟آره...مگه نبات چشه!؟بابام عاشق نبات بود.واسه همین...
اسممو گذاشت نبات‌خندید و گفت:...
البد اسم خواهرتم قند!؟با لحن لوسی گفتم:
نه فقط یه نسخه داریم اونم همون منم‌با هیزی براندازم کرد.....
چشماش اول صورتم دید زد و بعد بدنم رو ...میتونستم بفهمم االن داره تو ذهنش
منو زیر خودش درحالی که اه و ناله میکنم و خودش محکمه تلنبه میزنه، تصور میکنه.دارم براش!
آهسته گفت:
همین یه نسخه واسه درآوردن پدر خیلی از مردها کافیه...شما خیلی خوشگل تشریف داری نبات خانم‌راستی برنانه امشبت چیه!؟؟؟...
زبونمو رو لبهام کشیدمو گفتم:
فکر نکنم برنامه ای داشته باشم‌ته ریشش رو خاروند و بهم آدامس تعارف کرد و بعد گفت:
یه کلبه درویشی تو زعفرانیه داریم...امشبو اونجا بگذرونیم !؟چشمکی

زدم و گفتم:
پایه ام‌دستشو روی رون پام مالوند و گفت:...
جووووون#پارت_۵۵۹.....

🔝 شیطان مونث
ازش بدم اومد.از همه مردهای پولداری که متاهل و هیز و پلید بودن بدم میومد.
درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من، رون پام رو چنگ زد و گفت:
میتونم تصورش کنم...رون پاتو میگم.خیلی وسوسه انگیزه...سفید و توپردلم میخواست روش باال بیارم ولی با ناز گفتم:
تصورت خیلی قویه!هیجان زده پرسید:
درست حدس زدم؟بعله!چشمکی زد و گفت:
تو چی نبات خانم!؟ قدرت تصورت باالست!؟از اون نوع نگاه ها و چشمها و لبخندهای حال بهم زنش احساس چندش بهم دست میداد.متاهل باشی و
اینقدر رقت انگیز!؟
ابرو باال انداختم و گفتم:
تا اون چیز چی باشه!؟لنگهاشو باز کرد و با اشاره به خشتکش گفت:
این هیوال رو میگم...که قراره نبات خانمو بخوره....بلدی تصورش کنی!؟
کم کم داشتم از حرفها و کارهاش باال میاوردم بس که چندش بود با این حال گفتم:
اممم بزارید فکر کنم...بزرگ‌درسته خب؟اممممخندید و گفت:...
زیاد به مخت فشار نیار...حاال وقتی رفتیم تو کلبه درویشی خودت میبینیش...راستی سایز اون هلو هات‌چند!؟
کاش میتونستم با جفت دستهام خفه اش کنم.این آدمی که زن جماعت

رو یه زیرخواب میدید..مثل خودش
با شوخی گفتم:

⬆تو کلبه درویشیتون که تو زعفرانیه اس اینم میبینین‌بلند بلند...
شروع کرد خندیدن و گفت:
خوشم اومد.ببینم....اوپن هستی دیگه اره!؟لبامولول کردمو گفتم:
تو چی دوست داری!؟تلفنش زنگ خورد.چشمم افتاد به تصویر زنی که احتماال زنش بود.جواب نداد.گوشی رو سایلنت کرد و
گفت:
خب دلم میخواداوپن باشی که حسابی هردومون بریم تو فضابشکن...
زدمو گفتم:
پس خوشبحالت شدبا هیجان گفت:.
اوپنی!؟آره‌ایوللل....من همیشه آدم خوش شانسی بودم.دیگه اینجا به...
خوش شانسیم کامال ایمان آوردم...یه نبات اوپن‌پیدا کنی جووون.....
دختر به خوشگلی و سکسیت ندیدم....
چشمم که به داروخانه افتاد گفتم:
ماشینو نگه دار یه لحظه‌سرعتشو کم کرد و گفت:...
چرا عزیزم!؟فکر نمیکنی یه چیزیو یادت رفته!؟چشماشو ریز کرد و گفت:
چی مثال!؟رک و صریح گفتم:
کاندوم‌بشکنی زد و گفت:..
-اره...زدی تو خال...

⬆یه داروخونه اونجاست...میتونی بگیری‌سرمو بردم جلو و بالحن..
اغواگرانه ای گفتم:
خار دار بگیرچون میخوام حسابی پارم کنی و جررررم بدی!ماشین رو نگه داشت وخیلی یهویی لبامو بوسید و گفت:

اووووف....خیلی هاتی به وهللا...میگیرم...خاردارشو میگیرم‌زود سرمو..
عقب بردم.حالم بهم خورد.کاش میتونستم لبامو بکنم بندازم دور بس
که این شخص چندش و
منزجر کننده بود!
پیاده شد و رفت سمت داروخونه که درست اون طرف خیابون بود.
هرازگاهی برمیگشت و از دور برام بوس میفرستادو منم بالبخند جواب
محبتهای خرکیش رو میدادم.
تا رفت داخل داروخونه فورا داشبورد رو باز کردم و بعد یه بسته از اون
اسکناسهارو برداشتم...ولی
نه.آدمی مثل اون بیشتر باید تنبیه میشد.
دو بسته برداشتم و دیگه طمع نکردم.
خواستم برم که
تلفنش زنگ خورد.ناخواسته دستمو سمتش دراز کردم وبرداشتمش..
همون بود.همونی که زنگ می زد و
جواب میداد.
جواب دادم و ولی حرف نزدم.زنی با عصبانیت گفت:
چرا اینهمه زنگ میزنم جواب نمیدی!؟ نمیگی نگرانت میشم‌الوصدامو..
که شنید یه لحظه ساکت شد بعد با عصبانیت و تعجب گفت:
شما !؟من نباتم‌مسخره میکنی!؟گوشی شوهرمن دست شما چیکار
میکنه!؟من دوست دخترشم‌داد زد:...
-چیییی!؟

⬆من دوست دخترشم.االنم تو ماشینش نشستم.اونم رفته داروخانه
کاندوم خاردار بگیره واسه ضیافت‌امشبمون.... با اجازه...راستی واسه
این جوابتو نمیدادچون داشت با من الس میزد.از این به بعد بیشتر
حواست به شوهرت باشه....گوشی رو پرت کردم رو صندلی و بعد پا

گذاشتم به فرار..
اونقدر از اونجا دور شدم تا تقریبا مطمئن شدم نمیتونه ببینم.
یه جا یه آب معدنی خریدم و دهنمو حسابی باهاش شستم و دستمو چندبار رو لبهام کشیدم و غرولند کنان
گفتم:
مرتیکه ی عوضی بی ناموس‌به بسته های پول نگاه کردم.یه بسته رو..
بیرون آوردم و باهاشون خودمو باد زدم که یه کارت ازش افتاد بیرون...
کارتی که اسم و شماره تلفن همون هیز بی مصرف روش نوشته بود.
هوتن گلشیری!
پوزخندی زدمو رفتم سمت تلفن عمومی و شماره اش رو گرفتم.عصبی و خشن گفت:
الوخندیدم و گفتم:..
خاردار خریدی!؟؟داد زد:
کثافت..هرزه ی کثافت...مگه دستم بهت نرسه..تیکه پارت میکنم‌قاه...
قاه زدم زیر خنده و گفتم:
اینقدر داد و هوار راه نانداز اونجات میترکه هاچندتا نعره زد و تهدید...
کنون گفت:
برو دعا کن دستم بهت نرسه که اگه برسه از وسط جررت میدم‌فعال که تو جررر خوردی راستی...سعی کن امشب پناه ببری به همون کلبه درویشیت چون زنت بدجورازدست شاکی بود...
قبال اینکه فرصت گفتن حرف دیگه ای پیدا کنه گوشی رو گذاشتم سرجاش و از کیوسک بیرون اومدم.
لیوان آب که از دستم افتاد به زمین به خودم اومدم و از گذشته پرت شدم تو حال....
در باز شد و من با اون صورت عرق کرده ام به ارسالن نگاه کردم

#پارت_۵۶۰
شیطان مونث

به لیوان شیشه ای افتاده جلوی پاهام نگاه کرد و انگار که این تصویر نگرانیش رو بیشتر کرده باشه
سراسیمه خودشو بهم رسوند و با گرفتن مچ دستم گفت:
بلندشو...بلندشو بریم‌خودمم یه لحظه جاخوردم.حتی دروغمم یادم....
رفت و پرسیدم:
چرا چیشده؟ کجا برم!؟دست از کشیدن دست من برداشت.ایستاد و پرسید:
مگه به شیرین نگفتی حالت بد !؟ خب بلند شو برسونمت دکتر...شاید وقتش رسیده‌آاااخ! حاال یادم اومد چه دروغی سرهم کردم.راست میگن آدم دروغگو فراموشکار! شده بود حکایت من!
دستمو آهسته از حصار انگشتای دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ارسالن مگه من ماه آخرم که وقتش رسیده باشه‌انگار که این حرف از قبل تو دهنش بوده زود گفت:
به ماه آخر نیست که...خیلی از بچه ها زودتر دنیا میان...عجله دارن ببینن دنیای خارج از شکم‌مادرشون چه شکلیه...شاید پسر منم عجله داشته باشه! بلندشو...بلندشو برسونمت دکتر....
من حالم خوب بود و گفتن اون دروغ صرفا جهت پایین نرفتن و مواجه نشدن با هوتن گلشیری بود.
اون به خون منی که یه زمانی بد حالشو گرفتم تشنه بود.
گاهی ما تو گذشته کارهایی میکنیم که بعید میدونیم روزی مصکلی واسمون ایجاد کنن عین کار من! آخه

چه میدونستم زمین گرد تر از هر گردی ای است...میچرحه و میچرخه و چنان متعجبت میکنه که تا مرز
شاخ درآوردن هم پیش میری!
اما من

⬆قسم میخورم اون زمان با اون پول فقط مایحتاجم رو تامین کردم و مابقی رو بین کسایی تقسیم کردم که
میدونستم ندارن...مثال همین نوشین....زمانی که سپهر سربازی بود و ننه اش از درد رماتیسم تکون
نمیتونست بخوره و باباش پول تعمیر موتورش رو نداشت و لنگ پول خرید یه بسته نوار بهداشتی بود من
یه بسته از اون پولهای ده هزاری رو بهش دادم.تا هم باباش بتونه موتورشو تعمیر کنه و هم خودش واسه
یه دونه نوار بهداشتی هی به دختر همسایه رو نزنه....
اما حاال مگه اون هوتن زن باز این چیزارو میفهمه!؟ مگه اگه من بهش بگم پولی که ازت بردم خرج
چندتا بدبخت بیچاره شد کوتاه میاد!؟
اصال اینا اگه بخشش بلد بودن که اینقدر مایه دار نبودن و پولشون از پارو باال نمی رفت.
ولی نه! چیزی که منو میترسوند این بود که ابروی ارسالن میره.من دوست نداشتم این اتفاق بیفته!
هرگز!
لبخندی زدم تا آروم بشه و بعد گفتم:
آره من به شیرین گفتم حالم بده ولی نه اون قدر که کارم بکشه به بیمارستان.فقط...فقط نمیتونم بیام پایین‌پیش تو و دوستت....دلم میخواد همینجا بمونم و استراحت کنم.این اجازه رو میدی!؟

کمر راست کرد و گفت:
معلوم که میدم.هوتن اصرار داره تورو ببینه ولی ...بیخیال.بمونه واسه یه وقت دیگه! تو بمون استراحت کن.میگم شامت رو بیارن همینجا....
گوشی موبایلت کجاست!؟
چیکار داری!؟فقط بگو کجاست!؟به میز توالت اشاره کردم و گفت:
اونجا....رو میزرفت سمت میزتوالت و با برداشتن گوشی به سمتم اومد.
اونو گذاشت رو عسلی کنار تخت و گفت:
بگیرش.هر زمان.هرساعت و هر لحظه ای که حالت بد شد فقط شمارمو بگیر.من مثل جت خومومیرسونم باال سرت....
لبخندی روی صورت آشفته ام نشست.دل شاد از این میزان اهمیت و توجه لب زدم:
ارسالن‌میخواست بره ولی به سمتم برگشت و گفت:...
هووووم !؟-دوستت امشب اینجا میمونه!؟

⬆دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت‌چطور!؟درحالی که تالش:
زیادی برای ریلکس نشون دادن خودم داشتم گفتم:
هیچی همینطوری‌جوابمو که شنید بدترین پاسخ ممکن رو داد:
آره میمونه ..تا کی!؟سوالهای پشت سرهم من ذهن و حدسیاتش رو قلقلک داد چون پرسید:
شانار...چرا اینقدر موندن و نموند هوتن واسه تو جای سوال داره!؟با ترس آب دهنمو قورت دادم.همیشه باید از گیرایی ارسالن ترسید و وحشت کرد.اه باز گند
زدم.نمیدونستم باید به شانس گه ام لعنت بفرستم یا به دستپاچگی و سوتی های خودم!
من من کنان گفتم:
ه..هیچی...همینطوری.دلم نمیخواد ا ن همش اینجا باشه و من همش

باال‌نمیدونم بهونه ام رو باور کرد یا نه اما در هر صورت گیر نداد و...
گفت:
ایرادی نداره.بهش میگم که تو خیلی خوب نیستی‌لبخمد زدم و گفتم:
مرسی‌چشمکی زد.عقب عقب رفت و بعد گفت:..
آخرشب میام پیشت.حالت بد شد تماس بگیرگوشم از گوشزدهاش....
پر بود.زنگبزن...استراحت کن...حالت بد شد منو خبر بده....
من حالم بد نبود من فقط عصبی بودم که چرا اینقدر بدشانسم که
هوتن گلشیری باید دوست گرمابه و
گلستان همسرم از کار دربیاد!!

#پارت_۵۶۱

🔝 شیطان مونث
از تنها بودن خسته شده بودم،
از بودن توی اون اتاق و درآوردن ادای یه آدم مریض و بدحال...ارسالن و
دوستش هم که تازه فکشون
گرم شده بود!
فقط تنها چیزی که البته اهمیت داشت این بود که هوتن منو نبینه.دلم
نمیخواست هوتن منو ببینه و ارسالن
شرمنده و رو سیاه بشه....
در اتاق رو آهسته باز کردم و نگاهی به ته راهرو انداختم.دو دل بودم که
پامو بیرون بزارم یا نه .
میفهمیدن حالم خوبه دروغم لو می رفت....
با این حال طاقت نیاوردم و از اتاق اومدم بیرون.دستم رو گذاشتم روی
شکمم و با گام هایی آهسته و

آروم به راه افتادم.
میدونستم تو سالن وسط خونه بساط چایی و سیگارو قلیون و تخت نردشون به راه...
به نرده ها که رسیدم یه کم سرمو خم کردم و نگاهی به پایین انداختم.
هوتن عوضی که تو خوش شانسی دست تمام خوش شانسهارو از پشت بسته بود!
آره! باید بهش میگفتن هوتن خوش شانس! اگه نبود که منو اینجوری گیر نمی نداخت!
سرم روبیشتر خم کردم تا بهتر ببینم و بفهمم دارن چیکار میکنن.
هوتن چهار زانو نشسته بود ودرحالی که صدای هر و کر خنده اش تو کل خونه پیچیده بودبا چنان هیجان
و آب تابی بازی میکرد که انگار تو المپیک !
قلیون میکشید و دودش رو حلقه ای بیرون میفرستاد.
ارسالن پرسید:
خب بعدش چی شد!؟چی میخواستی بشه...پدرشو درآوردم...چنان پرونده ای واسش ساختم که به سلطان سلطانهای‌فسادشناخته شد.
دیگه اگه پشت گوشش رو دید رنگ آزادی روهم میبینه...ارسالن...این شر ورارو بزار
کنار...بگو ببینم بچه ات دختر یا پسر!؟
ارسالن خسته از بازی با رفیقش ،تکیه داد به مبل...حاال دیگه خیلی خوب بهش اشراف دیدی نداشتم
ولی دیدم که پا روی پا انداخت...و همینطور دود سیگاری که از دهنش خارج میشد.
هوتن قلیون رو کنار گذاشت شروع کرد میوه خوردن بعد کنار گوش اژدر حرفهایی زد که من نتونستم
بشنوم.

بلند بلند می خندید و انگار که خونه ی خودشه....

⬆جام شرابش رو برداشت وخطاب به ارسالن گفت:
میخوری!؟نه‌خندید و گفت:...
آهان یادم نبود تو سوسولی و نمیخوری...میگم ارسی...بگو دیگه بچه ات پسر یا دختر!؟واسه تو چه فرقی میکنه!؟میخوام اگه دختر بود بدمش به پسرم هومن‌نه پسرخب پس دخترمو میدم بهش‌و باز.....
صدای هر و کرش تو خونه پیچید.مست بود.خیلی هم مست بود.نفس عمیقی کشیدم و بافاصله
گرفتن از نرده ها دوباره سمت اتاق برگشتم.
مگه من مرده باشم پسرم دختر توی دیوث رو بگیره.اه اه.نمیدونم واقعا زنش کنارش موند و ترکش
نکرد!؟؟؟
من یکی که اگه دوست دختر شوهرم بهم زنگ بزنه و اون حرفهارو که من تحویل زنش داده بودم بهم
بزنه حتما زیر اون زندگی میزدم حتی اگه ده تا بچه از شوهرم داشته باشم.
رفتم سمت پنجره و بازش کردم.احساس گرمی میکردم اما بادکه به سرو تنم خورد همچی یادم رفت.
گردنمد به چپ و راست تکون دادم.
رفتم سمت تخت و با کنار زدن پتو خیلی آروم دراز کشیدم.
نگاهمو دادم به سقف...تو تاریکی اتاق که چیزی مشخص نبود ولی همه اونایی که تا رو تخت دراز
میکش و خیره میشن به سقف یعنی قراره خیلی چیزارو باخودشون مرور کنن....خیلی چیزارو....
گذشته ام رو دوست نداشتم.

حاال ترس رو حوالی خودم احساس میکردم.
که نکنه اونایی که باهاشون رفیق میشدم و بعد ازشون پول میکشیدم یا سر به سرشون میذاشتم یه روزی
سر راهم قرار بگیرن....
خوش به حال همه اونایی که گذشته ی پاکی دارن....که تو روزای قبلشون هیچ غلطی
نکردن....خوشبجال اونایی که سر آروم زمین میزارن....خوشبحالشون....
صدای بازشدن در که به گوشم رسید سرم کج شد و نگاهم رو صورت ارسالن ثابت موند.

⬆فکر میکرد من خوابم واسه همین آروم آروم قدم برمیداشت.
آهسته گفتم:
من بیدارم ارسالن‌ایستاد و گفت:...
فکر کردم خوابی‌پیرهن و سلوارس رو درآورد و بدون اینکه هرکدوم سر... جای مناسب خودش بزاره اومد سمتم.
بوی قلیون و بوی سیگار میداد.خودش ازم پرسید:
اذیتت که نمیکنم؟کنارم دراز کشید.بازوش رو گرفت و صورتمو روش گذاشتم و گفتم:
نه...من که گفتم...وقتی بوی سیگار میدی خوشم میاد!دستشو رو کمرم انداخت.پرسیدم:
دوستت خوبید!؟اول بگو ببینم خوبی!؟مثل قبلم‌بزار ببرمت دکتر...یا حداقل دکتر بیارم اینجابرخورد پوست صورتم رو پوست نرم بازوش...
حس شیرینی بهم می داد.با چشم بسته گفتم:
من بچه نیستم اگه حس کنم به دکتر نیاز دارم خودم اینو بهت میگم یادت دکتر چی بهم گفت!؟ ازم‌خواست استراحت مطلق داشته باشم.
وقتی راه میرم با زیاد میشینم یکم ناخوش میشم همین....

حرفهام قانعش کرد.چون کوتاه اومد و گفت:
باشه...هرجور تو دوست داری!تا االن پیش دوستت بودی!؟آره...
چه خوش خنده اس!-هوتن!؟آره خیلی

⬆#پارت_۵۶۲
شیطان مونث
هوتن تقریبا یه سب و یه نصف روز خونه مونده بودو من توی اون مدت زمان پامو از اتاق هم بیرون
نذاشتم.
نمیدونستم تا کی باید خودم از برخی رفقای ارسالن مثل همین هوتن مخفی کنم ولی می ارزید !
اون حبس شدن تو اتاق به اینکه منو مبینه و نشناسه می ارزید!
بالفاصله بعداز رفتنش اومدم توی حیاط تا یه چرخی بزنم.
آاااخ که چه لذتی بردم از تنفس هوای خنک.تو اون زمان که مجبور بودم همه وقتمو تو اتاق بگذرونم
حس کردم تو زندونم.اصال از زندان هم بدتر بود.
گلی از باغچه چیدم و جلوی بینیم گرفتم و همزمان به غالمی نگاه میکردم که تو حیاط دنبال سین می
دوید تا قالده اش رو بندازه گردنش بهش غداش رو بده.
این ناسازگاری البته برمیگشت به عادت اونا به شفیع! آره اونا حتما شفیع رو میخواستن. به غالم و
حرکاتش خندیدم.خیلی بانمک بود.باحال و سرتا پا طنز!
شیرین پیف پیف اه اه کنان اومد سمتم.
لیوان آب رو داد دستم و گفتم:

ایششششه خانمجان میبینید تورو خدا...نمیدونم آخه اقا اینو چرا اینجا نگه داشته...دست و پا چلفتی‌سگهارو هم جون به لب کرده
لیوان رو ازش گرفتم و با خنده گفتم:
شیرین اون که تورو خیلی احترامت میکنه...شیرین خانم جان از دهنش نمیفته...آخه تو چرا اینقدر ازش‌بدت میاد؟
یکم باخودش فکر کرد.گمونم خودشم پاسخی برای این سوال نداشت.
ولی زبون به دهن نگرفت و با
آوردن یه بهونه ی الکی گفت:
خب...خب...خب خانمجان رو مخه دیگه...همه چیزش رو مخ‌کجاش...
رو مخ بنده خدا خیلیم بانمک‌با چندش گفت:...
-اایش خانمجان...این یالقوز کجاش بانمک....عین خر شرک میمونه...

🡅داشتم به حرفها و حرکاتش میخندیدم که یهو کمرم تیر کشید.
ناخواسته و ناخوداگاه انگشتام از دور لیوان
شل شد و افتاد زمین و هزار تیکه شد.
شیرین حیرت زده عقب رفت و با اون چشمای ورقلمبیده اش بهم خیرموند.
صورتم از درد تو هم مچاله شد دستم رو به کمرم تکیه دادم و گفتم:
وای شیرین تورو خدا...برو...برونه من نای حرف زدن داشتم از شدت....
درد و نه اون لکنت زبون و ترسش اجازه میداد به خودش بیاد:
ب ب ب ب ب ب ب ب ررر م ک ک جا....!؟حالم بده‌افتادم رو...
صندلی و شیرین شروع کرد جیغ کشیدن.انگار اون داشت درد میکشید!
هوار کشان داد زد:
اهووووی آقا غالم...غالم...غالم آقا...آی به داد خانمجان برسید...ای هوار...ای فوزیه خانم...اژدرخان...
فکر کنم مردم کشوار های همسایه هم صدای داد و هوار و کولب بازی

های شیرین رو شنیدن.
داشتم ازشدت درد می مردم.
میدونستم بازم ارسالن نیست و ازهمین میترسیدم.اون وقتایی که پیشم بود من احیاس دل قرصی
میکردم.حاال که نبود می ترسیدم.از این درد امان بر می ترسیدم.
غالم سگا رو ول کرد و نفس زنون دوید سمت شیرین و گفت:
چیشده شیرین خانم‌به من اشاره کرد و گفت:....
خانم درد داره...یه کاری بکن‌غالم با دستپاچگی گفت:....
ای خاک به سرم....من که دکتر زنان و زایمان نیستم....بزار برم اژدر خلنو بیارم‌طول نکشید که کل اهالی خونه دورم جمع شدن....
فوزیه و کبری خانم کمکم کردن سوار ماشین بشم.
چون دست کبری خانم رو سفت گرفته بودم آخرشم خودش بجای فوزیه باهام اومد....
تو همون حال بد از اژدر خان که جلو نشسته بود و هی از یوسف میخواست سریعتر ماشین رو از حیاط
خارج کنه پرسیدم:

⬆ارسالن....ارسالن کجاست...ارسالنو میخوام‌سعی کرد ارومم کنه و.... گفت:
تحمل کن شانار...بهش زنگ زدم.ازش خواستم بجای اینجا بیاد بیمارستان‌دردی که تحمل میکردم درد نبود.زجر بود....
حتی تصورش روهم نمیکردم بارداری اینقدر زجر آور باشه.این حجم از درد چطور میتونست برای
آدمیزاد باشه!
نفسم داشت می رفت.اونقدر اذیت شدم که همش دلم میخواست خودم شکممو جر بدم و لون بچه رو

دربیارمو پرت کنم بیرون....
خجالت میکشیدم جبوی یوسف و ازدر جیغ بکشم اما درد گاهی اونقدر بهم فشار میاورد که فریادم بی اذن
خودم از حنجره ام بیرون میومد....
حس میکردم دارم می میرم...
و مدام همین حس رو داشتم.اینکه باهمچین دردی من چطور قرار بعدش زنده بمونم...
کاش زودتر همچی تموم میشد...
کاش این بچه دنیا میومد و من خالص میشدم...
کاش خالص میشدم

#پارت_۵۶۳
شیطان مونث
حاال احساس میکردم یه وزنه ی آهنی سنگین از رو دوشم برداشته شده.
آره...تا قبلش حس کسی رو داشتم که یه چیز خیلی خیلی سنگین رو دوشش بوده و از این سنگینی کمرش
قوز برداشته،ما حاال اون بار افتاده و کمرش راست شده.
دلم نمیخواست چشمامو باز کنم.میخواستم همچنان تو عالم بی خبری و بی حاای و بی کاری بمونم.
همینقدر خنثی و بی حرکت.راستش اونقدر اذیت شده بودم اونقدر درد کشیده بودم که دیگه دلم نمیخواست
حتی پلکهام رو باز نگه دارم.

🔝وای که وقتی یاد اون دردها میفتادم تمام استخونام می لرزیدن!

با گذروندن این خان هفتم بارداری، تمام وجودم طلب استراحت میکرد اما
سرو صدای شاکی ارسالن مگه میذاشت؟؟هی داد میزد:
پ چرا این المصب چشمشو وا نمیکنه ها!؟؟آقای محترم نگران نباشید. حال خانمتون خوب...اجازه بدید صبور باشید خودشون به هوش میان‌دو ساعت ما اینجا عالفیم هی بهوش میاد بهوش میاد پ کو !؟.... این...این اگه بهوش نیاد و چشماشو وانکنه من اینجا رو رو سر همتون خراب میکنم
میدونستم اگه چیزی نگم کنفیکون راه میندازه واسه همین به سختی پلکهامو تکون دادم و گفتم:
ار..ارسالن‌پرستار با حرص گفت:....
بفرمایید.اینم خانمتون...اووف خدایا....عجب آدمایی پیدا میشه!صدای نزدیک شدن قدمهاش به خودم رو شنیدم.
چشمامو بیشتر باز کردم و عاجزانه نگاهش کردمو پرسیدم:
باز دعوا راه انداختی!؟دعوا چیه...!؟ مگه من اهل دعوام!.؟با صدای ضعیفی گفتم:
آره تو همیشه سرت درد میکنه واسه به رخ کشیدن زوربازوت و صدای کلفتت!من صدای کلفتو واسه کسی میبرمباال که دوهزاریش کند باشه و وظیفه اشو درست و حسابی انجامنده‌حاال بیحال بودن من چه ربطی به وظیفه ی اونا داره‌رو صندلی کناری نشست و بعد دستمو گرفت و گفت:
خب حاال ...بگو ببینم خوبی؟؟ بهتری؟؟ درد نداری؟؟ بگم پرستار بیاد؟؟ بگم دکتر بیاد؟؟بی توجه به سوالهای پشت سرهمش چون بچه ای ندیدم اولین سوالی که با اضطراب ازش پرسیدم این
بود:
پس...پس بچه کو !؟؟ چرا نمیبینمش!؟؟دستمو آهسته تو دستش فشرد و گفت:

-خوبه.االن میارنش...تو خودت خوبی!؟

⬆حالش خوبه؟؟ سالم؟؟کالفه گفت:
ای بابا سگمصب شدیاااا من حال تورو میپرسم تو حال توله سگو !...؟
آره بابا از من و تو بهتره‌پدرسوخته...
یه نفس راحت از ته دل کشیدم.چقدر حالم جا اومد وقتی خبر
سالمتیشو شنیدم اما با این وجود تا نمی
دیدمش اون آسایش و راحتی واقعی رو نمیتونستم به دست بیارم.
ازش خواستم یکم تخت رو بیاره باالتر.تو تب و تاب دیدن بچه بودم.
بچه ای که هنورم نمیدونم چه اسمی
براش انتخاب کرده بود.
در که باز شد هیجان زده به همون سمت نگاه کردم
پرستار باالخره بچه رو آورد.ناخواسته خندیدم.ارسالن بلند شد و رفت
سمتش بچه رو ازش گرفت و بهش
نگاه کرد.
بعد با غرور گفت:
نه خوشم اومد به خودم رفته‌دستامو باز کردمو هیجان زده گفتم:...
بیارش...بیارش میخوام ببینمش...بیارش‌قدم زنان اومد سمتم و....
بعد اونو خیلی آروم کنارم گذاشت.چشمام رو چشمای بسته و صورت
سفیدش به
گردش دراومد.مثل ماه بود.یه ماه پر درخشش....
از شوق داشتن همچین بچه ای بغضم گرفت.اینبار این بغض اما از سر
بدبختی نبود بلکه برعکس....
مادرش من بودم.مادر این بچه ی خوشگل و آروم من بودم.عین رویا
بود....مادرشدن انگار تبدیل شدن به
یه نفر دیگه بود.

اشکم افتاد رو پتوی دورش...خندیدم.اشک و لبخندم تناقض بامزه ای باهم داشتن.
سرمو باال نگه داشتم و با خنده گفتم:
بچه ی ماست‌نیمچه لبخندی زد و گفت:....
ها که مال ماست.دیگه بچه ای که باباش من باشم باید اینقدر خوشگل و خوشتیپ باشه‌خندیدم و باز هم چشم دوختم به بچه.اونقدر....
خوشگل و بانمک بود که آدم از تماشا کردنش سیر نمیشد.
موهامو کنار زدم تا جلوی دیدم رو نگیرن و بعد پرسیدم:
-اسمشو چی گذاشتی!؟

⬆امیرسام‌لبخندی از سر رضایت زدمو گفتم:
خوبه.فکر کنم بهش بیادبا افتخار گفت:
اسمپدربزرگم...مرد بزرگی بود.قدرتمند و سرزنده و البته بخشنده....
خیلی چیزا ازش یاد گرفتم‌بهش نگاه کردم و گفتم:.
هر اسمی تو بزاری خوبه!گرچه تو بغلم بود اما هنوزم حس میکردم خوابم.یا مثال تو رویام...من و حس مادری!؟؟ ولی پسر عجولی بود.آخه چند روز زودتر ار موعود به دنیا اومد.بقول ارسالن ظاهرا واسه دیدن این دنیا یکم بگی نگی
عجله داشت!
انگشتمو خیلی آروم الی انگشتای کوچولوش گذاشتم و کفتم:
خیلی خوشگل نه !؟ دلم میخواد درسته قورتش بدم!ابروش رو باال انداخت و گفت:
ناسالمتی بچه ی من.بایدم خوشگل باشه‌انگشتمو رو لبهاش کشیدم....
خیلی دوستش داشتم و این عالقه لحظه به لحظه داشت بیشترو بیشتر و بیشتر
میشد.

انگار دیگه االن خودم مهم نبودم.اون مهم بود...اون جان من بود.
میتونستم از همین حاال خودمو و جونمو
فداش بکنم.....
انگشتمو رو لبهاش که کشیدم لبهاشو بازو بسته کرد و دست و پای
کوچولوش رو تکون داد.
ولی آروم بود.آروم و تپل و معصوم.....
ادامه پارت ۵۶۳
چند دقیقه بعد یه پرستار اومد داخل و از ارسالن
خواهش کرد بیرون بره تا من هم بتونم استراحت کنم هم به بچه شیر
بدم.
خوشبختانه بی بحث و بگو مگو مجاب شد.
پاکت سیگار و فندکشو بیرون آورد و گفت:

⬆من جایی نمیرم.تو حیاط می مونم گوشیت کنارت..چیزی الزم داشتی
بهم زنگ بزن‌لبخند زدم و گفتم:....
باشه‌چشمکی زد و رفت بیرون....
پرستار تخت چهار چرخ بلند نوزاد رو کنار تخت گذاشت و بعد با چک
کردن سرمم گفت:
شوهرت خیلی آدم خوبیه...خوب هم نباشه پاقدم پسرت واسه بعضیا
خیلی خوب بود و شوهرتم بانی کارخیر کرد...
محو تماشای پسر کوچولوی خوشگلم گفتم:
چطور !؟پرسید:
خبر نداری !؟متعجب و کنجکاو گفتم:
از چی!؟لبخند زد و گفت:
شوهرت بخاطر سالمتی خودت و بچه ات یه پول خیلی هنگفت به بخش
بیماران سرطانی بخشید....برای‌بیماران نیازمند..خدا خیرش بده

یکمقلدر و حرف گوش نکن هست اما...اما خوبه دستش درد نکنه.....
شوق شنیدن این حرف بخدا که بیشتر از شوق دیدن بچه ام بود

#پارت_۵۶۴
شیطان مونث
ما با عضو جدید برگشته بودیم خونه.با کسی که تا پیش از این فکر میکردم یه پیشامد ناخواسته بود اما
حاال دیگه نه...حاال دیگه همچین فکری ندارم من اونو االن دارم یه هدیه ی عزیز. به صورتش که نگاه
میکردم خنده ام میگرفت.گریه نمیکردولی همش اخمو بود.درست عین باباش! میتونستم از همین حاال

⬆شرط ببندم اونقدر همه جوره شبیه باباش که تقریبا باید مثل سیبی که از وسط دو نیم شده رو براشون به
کار برد!!ابراهیم درو باز کرد و بعد با لب خندونو دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت: -خوش اومدین
آقا...قدم نورسیده مبارک! ارسالن سری تکون داد و ماشین رو توی حیاط برد. شیرین و غالم که بازم
درحال سرو کله زدن و یکی بدو باهم بودن با دیدن ما بدو بدو سمتموم اومدن. تو دست شیرین اسپند بود
و تو دست غالم از این سازدهنی های کوچیک .تقریبا همه توی حیاط بودن اما شوق و ذوق اینا باهمه
فرق داشت. گاهی بهم میپریدن و گاهی قربون صدقه بچه می رفتن و گاهی کل و سوت میکشیدن. شیرین
شروع کرد اسپند دود کردن و غالم ها عین بچه ها باال و پایین می پرید

و ساز میزد. ارسالن اول
خودش پیاده شد و بعد ماشین رو دور زد و اومد در سمت من رو باز کرد
.بچه رو ازم گرفت تا بتونم
راحت پیاده بشم. شیرین عین بچه ها تند تند گفت: -آقاجان آقاجان
تورو خدا بزار ببینمش...آقاجان.... با
اینکه درد داشتم ولی خندیدم.درست عین دختر بچه ها بود. فوزیه یه
چشم غره ی ترسناک بهش رفت و
گفت: -شیرین! بیا مثل بچه آدم یه گوشه واستا و حرف نزن! شیرین از
ترس فوزیه عقب رفت و سرشو
با زیر انداخت. برای اینکه دلش نشکنه درحالی که از کنارش رد میشدم
آهسته گفتم: -میتونی بعدا بیای و
بغلش کنی! در لحظه غمش تبدیل به شادی و شعف شد!هیجان زده
گفت: -واقعنی خانمجان!؟ -
آره...واقعنی! گفتن همین کلمه ساده چنان خوشحالش کرد که دوباره
شد همون شیرین سرزنده.رفتیم داخل
...وقتی روی صندلی راحتی لم دادم و امیرسام رو بغل گرفتم هنوزم
باورم نمیشد من حاال دیگه یه
مادرم. انگار مادر شدن یعنی پا گذاشتن توی یه دنیا و جهان دیگه... این
غیرقابل پیشبینی ترین اتفاق
زندگیم بود.! ای کاش...ای کاش میتونستم این لحظه ی خوبمو با پدر و
مادرم تقسیم کنم.ای کاش زنده
بودن و عین من که داشتم از طعم مادر بودن لذت میبرم اوناهم تز نوه
دار شدن لذت ببرن... حیف که
عمرشون به بزرگ شدن بچه ی خودشونم قد نکشید چه برسه به
.....ارسالن اومد داخل.انگار که عاجز
از لباسهای رسمی تنش باشه خیلی زود لباساشو از تن دراورد و یه

تیشرت تنش کرد و بعد پرسید: -چرا
پکری!؟؟ بودم ولی انکارش کردم و گفتم: -نه نیستم.... انگار که حاال
دیگه منو بهتر و بیشتر از خودم
بشناسه اومد سمتم و گفت: -چرا ...پکری....چیزی شده!؟ نکنه دچار
اتفاقهای بعداز زایمان
شدی....چمیدونم.افسردگی ..بیزاری از همسرو بچه..از همین حاال بگم
اگه میخوای میتونی از امیرسام
متنفر بشی اما از من نه... غمگین لبخندی زدم و گفتم - :نه فقط...فقط
داشتم به پدرومادر خودم فکر
میکردم.به اینکه اوناهم میتونستن تو این شادی سهیم بشن ولی
....کنارم نشست و درحالی که امیرسام
رو تماشا میکرد گفت: -هبچوقت افسوس دو چیز رو نخور....رویاهای
محال.اتفاقهایی که
افتادن....افسوس برای هردوی اینها یعنی رنج کشیدن! فکر کنم اون
درست میگفت! رنج کشیدن لذت
بخش نبود! گوشیشو از جیب شلوارش بیرون آورد و اول چند تا عکس از
امیرسام گرفت و بعد با باال
بردن دستش گفت: -لبخند بزن.... -میخوای عکس بگیری!؟ -نه میخوام
برقصم خندیدم و گفتم: -من شلخته
ام! لباسامم خیلی خوب نیستن! -سخت نگیر چندتا عکس معمولی برای
مامان و بقیه اس.پدرمو درآوردن
از بس گفتن عکس بفرستم. -پس وایسا یه لحظه...یکم خودمو جمع و
جور کردم بعد لبخندی زدمو
امیرسام رو باال تر آوردم و به دوربین خیره شدم اونم چندتا عکس
پشت سرهم گرفت و گفت: -
خب...خوب شد! از رو دسته ی صندلی اومد پایین.درحالی که عکسهارو

برای مادر و خواهرهاش
ارسال میکرد گفت: -میخوای پرستار بگیرم.!؟ یکی که تو بزرگ کردن و
انجام کارهای امیرسام بهت
کمک بکنه!؟ نمیدونم با شنیدن این سوال چرا یهو ذهنم رفت سمت
نارگل...من جای خالیش رو به شدت
احساس میکردم.اون خیلی توب و رئوف بود.درست عین یه خواهر.تمام
کارهاش رو با عشق انجام
میداد.حتی چیزهای معمولی ای مثل دمنوش درست کردن یا مثال
رسیدگی به گلها. شاید اگه اون بود
کمک حال خوبی برای من میشد اما االن نه...بعید بدونم بتونم به وجود
کس دیگه ای عادت کنم و
نگهداری از امیرسان رو به عهده اش بزارم. برای همین گفتم: -نه نیازی
نیست.. -چرا !؟ -من تمام وقت
بیکارم.میخوام خودم از اون مراقبت کنم. خیلی زود راضی شد گفت-
:باشه...حاال که اینطور میخوای

⬆حرفی نیست. خم شد.دستاشو رو زانوهاش گذاشت و بعد سرشو به
صورتم نزدیک کرد و لبهاشو روی
لبهام گذاشت.... لبهامو آروم می مکید و سرش رو خیلی آروم و
هماهنگ با مک های آرومش چپ و
راست میکرد.....

#پارت_۵۶۵
شیطان مونث

چهار ماه بعد

جلوی چشمای بی طاقت و براقش بدن لختمو براش نوازش کردم....با لوندی
پیچ و تاب میخوردم و زبونمو رو لبهام می کشیدم.
با این کار، جونی زیر لب گفتش و افتاد به جون تن عریونم.
من مشتاق بودم و اون مشتاق تر....و اون ساعت بیشتر شبیه به " تایم طالیی یا فرصت طالیی"بود.
اسمشو همچین چیزی گذاشتم چون وقتی امیرسام بیدار میشد دیگه عمال نمیشد کاری کرد و حتی به بوس
هم فکر نمیتونستیم فکر کنیم.
واسه همین ارسالن تا اومد تو اتاق و دید من از حموم اومدم بیرون و امیرسام هم خواب دیگه وقت رو
هدر نداد....
تند تند نوک سینههام رو میخورد و مک میزد.
دستامو از رو بدنم برداشتم تا مانع حرکت انگشتهاش روی تنم نشم و همزمان ناخوادگاه شروع کردم آه
کشیدن.
میدونستم آه و ناله هام دیوونش میکنه.
میدونستم خوشش میاد و بیشتر تحریک میشه....
در همون حین، دستش رو پایین برد و بدون هیچ مانعی بدنم رو مالید.

⬆برخورد و حرکت دستش منو بدجور بهم ریخت....
گاهی حتی از شدت لذت زیاد نیم خیز پیشدم و تن ارسالنو چنگمیزدم دهنسو رو نوگ برجسته شده ی.
سینه ام گذاشت و شدت حرکت دستشو بیشت کرد.

پیچ و تاب بدنم بیشتر شد و صدام اوج گرفت.
از سی*نههام دل کند وبا برداشتن دست خیسش نگاهش رو به زیر شکمم دوخت.
رونهای پام خیس خیس بودن....
لبخند زد و کف دست خیسشو بهم نشون داد....
سرمست و حشری خندیدم و مچش رو دو دستی گرفتم و بعد کف دستشو لیس زدم.
با اینکارم بیشتر داغ کرد.
خم شد و یه لب خشن و نفسگیر ازم گرفت و بعد رفت پایین و خیره شد به وسط پاهام.
مثل همیشه همونجوری بود که میخواست! سرش رو خم کرد و زبونش رو؛ روی نقزه ی دیوونه کننده ی
تنم کشید.
زبونش داغ داغ بود ک من کشته مرده ی این داهی...موهاشو میکشیدم و سرش رو بیشتر به خودم فشار
میدادم.
پیچ و تاب بدنم بیشتر شده بود.
یا بهتره بگم شدیدتر از همیشه خواهانش بودم و بدنمم که حسابی براش آماده شده بود.
نفس زنون سرشو باال گرفت و به منی که تا پیش از این از ملچ ملوچهاش به طرز وحشتناکی غرق لذت
بودم گفت:
برای اصل کاری حاضری؟خمار نگاهش کردم و با آروم بوسیدن گردنش، امادگیم رو اعالم کردم.
خیره به چشمهام انگشتشو تو دهنم برد.
براش مکیدمش.حتی اینم پر لذت بود.

بی هوا انگشتشو داد بیرون و بعد
پاهامو داد باال و خودش رو با بدنم تنظیم کرد.
در حین انجام اینکار ودرحالی که ریتم نفسهای هردومون تند و شدید شده بود گفت:
تمام روز داشتم به تو فکر میکردم.حتی سر کار....به همچین لحظه ای‌خشن!؟؟؟....

⬆لبمو گاز گرفتمو گفتم:
مثل همیشه خشن‌یک دفعه، با ضرب واردم کردم که جیغم بلند شد....
جونی گفت و تند تند شروع کرد به جلو و عقب کردن خودش...
آه و ناله میکردم براش تا دیوونه ترش کنم...نه زهتره بگم اصال اه و ناله هام دست خودم نبود.
ما تو این مدت نتونسته بودین درست و حسابی باهم باشیم و یه عطش عجیب نسبت به هم داشتیم....
اون با دیدن تن من چنان از خود بیخود میشد که همچی یادش می رفت....
مثل االن که اعتراف میکرد تو محل کارش هم داشت منو لخت تصور میکرد.
از اینکه داشتم به جنون میکشوندمش، راضی بودم!
وقتی لب زدم محکم تر، از خود بی خود شد.
پشتش رو چنگ زدم و لبمو به دندون گرفتم.بدنم واسه به ارضا رسیدن زیر تن برومندش له له میزد...
صدای برخورد بدنامون به هم و ناله هامون، فضا رو شهوت انگیز تر میکرد.
یک دفعه جیغ زدم:
آههههه ارسالاااان‌جوووونی با این حرفم گفت و ضربه هاشو شدید تر کرد.

خیلی شدیدتر....
اونقدر که تخت محکم تکون میخورد و صدا میداد و تن منم روش باال و پایین میشد...
به سینه هام سیلی میزد و قربون صدقه ی تنم می رفت و منم از این قربون صدقه ها نهایت لذتو میبردم.
اصال من عاشق این قسمتش بودم.عاشق این قربون صدقه رفتنها....
میدونست از این کارش، لذت میبرم.خوب هم میدونست.
بدنم دیگه داشت کم کم بی حس میشد و وقتی اون آخرین ضربه رو محکم زد با حس یه لذت شدید داد
بلندی کشیدم و بدنم لرزید....و حتی همزمان اونم با من آروم گرفت و تنش افتاد رو تنم...
خندیدم و با گذاشتن دستهام روی کمرش گفتم:
ما باالخره موفق شدیم‌نفس عمیقی کشید و با صدای بمش کنار...
گوشم گفت:
آره...ما می توانیم‌بازم خندیدم و به خودم فشارش دادم و پاهامو دورش حلقه کردم.

🔝پرسید:
-تا باشه از این خوابها

#پارت_۵۶۶
شیطان مونث
هنوزم رو تنم دراز بود.
اما خودمم بدم نمیومد چون لحظات خوبی رو پشت سر گذرونده بودمو لفظ عامیانه اش میشه"خوب حال

داد!"
ولی آره...خوب حال داده بود!
نفس عمیقی کشیدم و سرانگشتامو آهسته رو کمر لختش حرکت دادم و گفتم:
ارسالن‌هاها نگوباشه...جان؟امروز نرو سرکار...!؟تکون خفیفی خورد.....
چونه اشو به گردنم مالوند و گفت:
چرا...؟سه تایی بریم بیرون...!؟نمیتونم.یکی دو ساعت دیگه چندتا جلسه ی مهم دارم.اگه االن بهشون نرسم بعدا به ضررم تموم میشه و باید سه برابر االن واسش وقت بزارم...
درکش کردم.خودمم البته از نق زدن خوشم نمیومد.نمیخواستم تبدیل بشم از این زن غر غروهایی که تا یه
چیزی رو میخوان خونه رو جهنم میکنن.میتونستم کوتاه بیام چون میدونستم بعدا هم میشه اینکارو انجام
داد.برای همین پیشنهاد بهتری رو کردم:

⬆پس بزار الاقل من و امیرسام بریم بیرون...میخوام ببرمش پیش زهرا و علی...چندبار که بهشون زنگ‌زده بودم کلی ازم خواهش میکردن که امیرسام رو ببرم ببینن!
نفسشو تو گردنم فوت کرد و گفت:
باشه ولی شرط داره!چه شرطی!؟با یوسف بری با یوسف هم برگردی!
دستمو آهسته رو کمرش باال و پایین کردم و گفتم:
قبول!صدای گریه ی امیرسام که اومد هردو مثل فنر ار جا پریدیم.
خسته نالیدم:
وای پدرم دراومد تا خوابوندمش!ارسالن خم شد و از روی زمین لباس زیر و شلوارش رو برداشت و گفت:
همینقدر هم که خوابید تا پدرو مادرش بتونن یکم یاهام خوش

بگدرونن کافیه‌خندیدم که چشمکی زد و گفت:....
میرم دوش بگیرم‌به سمت تخت کوچیکی که بچه رو اونجا گذاشته.
بودم رفتم.
اتاق خودش در واقع اصال اتاق خودش نبود چون تمام وقت همینجا کنار ما بود.دلم نمیومد اونو تنها و
دور از خودم بزارم واسه همین با یه تخت کوچیک دیگه کنار تخت خودمون گذاشتم که همش پیشم باشه.
به چشمای گریونش نگاه کردم.تپل و سفید بود و روز به روز بیشترو بیشتر شبیه پدرش میشد.یه جورایی
هیچ چیزش به من نمیخورد.
حالت کشیده ی چشم و ابروهاش...مژه های سیاه و پرپشتش...رنگ پوستش...بینی و حتی لبها و موهاش
هم شبیه پدرش بود.
یه جورایی انگار ارسالن زایده بودش نه من....
خندیدم و گفتم:
هیییی....بیدارشدی تپل من!؟؟ وای که چقدر تو خواستنی هستی...من یه روز خودم درسته قورتت میدم‌بلندش کردم و تو آغوش گرفتمش..
گاهی اونقدر مهرم بهش فورارن میکرد که خودم دلم میخواست اونقدر محکم ماچش کنم که لپش از جا کنده بشه....

⬆با دو دستم تو هوا نگهش داشتم و واسش شکلک درآوردم ولی نخندید.عین باباش بداخالق بود.پاشو به
صورتم زد و شروع کرد سرو صدا کردن....
زیرلب گفتم:
پدرسوخته ی بی ادب!تو عین باباتی ..همه چیزت عین اون‌دستم زیر...
پوشاکش گذاشتم و گفتم:

آخ آخ اخ....پرشده هاااا...واسه همین بیدار شدی اره شیطون!؟؟ هان وروجک بدجنسی که اجازه نمیدی‌بابا مامانت دو دقیقه هم باهم باشن!!!
گذاشتمش رو تخت و بعد یه پوشاک تمیز برداشتم و پوشکش کردم.
پوشک قبلیش خیلی سنگین شده بود و
فکر کنم به همین خاطر بیدارشد و نذاشت یه کم بیشتر پدرو مادرش یاهم خوش بگذرونن!
پای تپل خودش رو گرفت و گذاشت دهنش...از حرکاتش خندیدم و بعد گفتم:
تپل خوردنی....بزار لباس خوشگل تنت کنم که دلبری کنی واسه پدرت... قبول!؟؟ هان!؟ بعدشم میبرمت‌یه جای باحال...پیش دوتا از دوستای خوبت....
چند دقیقعه بعد ارسالن اومد بیرون درحالی که یه حوله ی سفید دور کمرش بود.
با دیدن امیرسام گفت:
بیدارشده؟؟؟سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
آره...تو که رفتی حموم اونم بیدارشد...پوشکش پرشده بود بخاطر همین گریه کرداومد سمتش و گفت:...
چرا بیدارشدی وروجک...من االن چطوری میتونم از تو دل بکنم...!؟
امیرسام تا باباشو دید شروع کرد سروصدا کردن و تکون دادن دست و پاهاش....
اونقدر تند تند که حسودیم شد.از صبح تا شب با من بود اونوقت ذوق و شوقش فقط مخصوص باباش بود!
ارسالن خم شد و بغلش کرد.براش شکلک درآورد و اونم اونقدر خندید که مارو هم به خنده انداخت.
دست به سینه گفتم:

عجب بدجنسیه هاااادرحالی که واسه امیرسام زبون درمیاورد تا....
بخندونش گفت:
-چرا!؟

⬆چون نق و نوقهاش واسه من خنده هاش واسه تو....راستی.خواستی بری بیرون یه جور برونبینت....اگه گریه کنه من نمیتونم سرگرمش کنم!
لباسهای کثیفش رو تو سبد انداختم و بعد یه گوشه رو صندلی نشستم و مشغول تا زدن مابقی لباسهاش
شدم...
گاهی سر بلند میکردم و با لبخند به هردوشون نگاه میکردم.
ارسالن شکلک درمیاورد و امیرسام قاه قاه میخندید.
اونقدر که گاهی نفسش می رفت.
نگران گفتم:
ارسالن اینقدر نخندونش...دلش درد میگیره‌دماغشو گاز گرفت و اون....بغض کرد.از بغض امیرسام و لب و لوچه ی آویزونش اینبار خودش زد زیر
خنده و گفت:
وقتی این شکلی میشه خیلی باحال میشه‌دستامو دراز کردم و گفتم:....بدش به من و لباس بپوش‌آروم و قدم زنان اومد سمتم.لپ بچه رو...ماچ کرد و بعد
#پارت_۵۶۷
شیطان مونث
به محض اینکه پدرش اونو به من سپرد دوباره شروع کرد گریه کردن....
اخم کردمو گفتم:
نه دیگههههه...تو خیلی لوس شدی..خیلی‌بلندشدم و چرخوندمش ولی...

بازم گریه میکرد.مدام سرش رو برمیگردوند و به همون سمتی نگاه میکرد
که ارسالن رفته بود.
اونم وقتی صدای گریه هاشو شنید از همونجا گفت:
چیشده!؟ واسه چی گریه میکنه‌اروم آردم به پشتش زدم و گفتم:

⬆بخاطر توئه‌با اینکه هنوز خیلی کوچولو بود اما از همین حاال بهونه....
گیر بود و سرتق.وقتی پدرش رو میخواست هیچ
جوره اهل کوتاه اومدن نبود.
نمیدونم.شاید در ظاهر یکم مسخره بنظر بیاد ولی...ولی من قشنگ میتونستم شباهتهای زیادی رو بین
امیرسام و پدرش احساس کنم.هم تو خلق و خو و هم ظاهر.
ارسالن لباس پوشید و اومد سمتمون و گفت:
بدش...بدش به خودم‌تا پدرش دستاشو دراز کرد فورا خودشو....
انداخت تو بغلش و گریه اش تبدیل به خنده شد.
چپ چپ هردوشون رو نگاه کردم ارسالن تو گلو خندید و گفت:
قیافه ات میگه درحال حسودی کردنی!ابرو باال انداختم و گفتم:
میدونی دارم به چی فکر میکنم!؟نگام کرد و گفت‌به چی!؟با اینکه اگه:
بعدها کسی از امیرسام بپرسه پدرت رو بیشتر دوست داری یا مادرت رو بی معطلی میگه‌گزینه اول...یعنی حتی بابتش فکر هم نمیکنه!
خندید و امیرسام رو توهوا چرخوند و یکم باهاش بازی کرد و بعد گفت:
خب معلوم که پدرشو بیشتر دوست داره...بایدم بیشتر دوست داشته باشه‌عه پس اینجوریه!بلههههباشه!بازم یکم با امیرسام بازی کرد و.....
اونم که به تمام کارای پدرش میخندید و خودش رو بیشتر لوس میکرد.ولی من که میدونستم االن که بخواد بره دوباره دردسرای من شروع میشه.

باید اول با کلی ترفند ازش جداش کنم بعد کلی سرگرمش کنم تا پدرش بتونه بره...
درحینی که اونو توهوا می چرخوند گفت:
شانار من باید دو ساعت دیگه شرکت باشم.جلسه دارم و چند تا مهمون مهم‌شونه هامو بالا انداختم و گفتم:...

⬆به من چه! باخودت ببرش...تورو بیشتر دوست داره پس بهتره پیش خودت باشه!با اخمی مصنوعی اومد سمتم.رو به روم ایستاد و با گرفتن چونه ام گفت:
مامان بدجنس بودن اصال بهت نمیاد!بعد رو کرد سمت امیرسام و گفت:
مامان رو ببوسم!؟؟ هان!؟؟ اجازه میدی!؟یقه پیرهنشو گرفتم و گفتم:
عه ارسالن تو واسه بوسیدن من از این فسقلی اجازه میگیری!؟نگاهی به لبهای امیرسام که بخاطر اب دهنش و بازی های خودش خیس شده بود انداخت و بعد گفت:،
آره دیگه...از این به بعد هرچی ایشون بگه...بگه میبوسم نگه نمیبوسم‌چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:....
واقعا که‌خواستم پشتمو بهش بکنم که خندید و دستشو رو شونه ام... گذاشت و بعد چرخدندم سمت خودش و گفت:
خب حاال قهر نکن‌بعد امیرسام رو یکم خم کرد و بهش گفت:....
ببوس...مامانو ببوس‌امیرسام با اون لبهای خیسش لبامو بوسید و... خندید.در واقع خودش که بلد نبود و این ارسالن بود که لباشو خم میکرو رو لبام.دلم غش رفت واسش بعدهم که نوبت ارسالن رسید و درست همونجایی رو بوسید که
امیر سام لبهای خیسشو روش گذاشته بعد گفت:
به به...چقدر تفش خوشمزس‌خندیدمو گفتم:....

مگه نمیخوای بری سرکار!؟نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:
آره باید برم‌خب پس فقط یه راه داریم.....
اینگه باهم بریم تو حیاط اونجا من امیرسام رو یه جوری مشغول و
سرگرم کنم که تو بتونی جسم فنگ
بشی....
-باشه فکر خوبی...

⬆لباس پوشید و باهم رفتیم بیرون.یکم عجله داشت.جلوی در یوسف
رو که دید بهش گفت:
شانارو هرجا خواست میرسونی و میمونی تا هروقت که الزمو بعد
باخودت برمیگردونی‌یوسف دستشو رو سینه اش گذاشت و مطیعانه.
گفت:
چشم اقا...خاطر جمع باشید!رفتیم توی حیاط.طبق معمول شیرین
داشت با غالم جرو بحث میکرد.
عاجزانه گفتم:
وای بازم شیرین و غالم...خدا میدونه این بار واسه خاطر چی بجون هم
افتادن!به سوئیچش که توی دست امیرسام بود نگاه کرد و گفت:
اون دوتا رو ول کن...اونا اگه بجون هم نیفتن جای تعجب داره...بگو
چجوری اینو ازش بگیرم و برم‌نگران نباش...سگارو که ببینه اونقدر محو.
تماشاشون میشه که یادش میره اصال تو وجود داری!عخ جدا....
عجباااامیرسام رو از آغوش باباش جدا کردم و با اشاره به سگها....
حواسشو پرت کردم.اولش گریه میکرد و
میخواست برگرده سمت پدرش ولی تا سگهارو دید همونطور که خودم
گفته بودم حتی ارسالن رو هم از
یاد برد.
اصال ازشون نمی ترسید حتی وقتی واق واق میکردن و میدونستم اگه

بزارمش زمین همینطور
چارچنگولی میره سمتشون....
اینم یه ویژگی مشترک دیگه بین خودش و پدرش!

#پارت_۵۶۸
شیطان مونث
خیلی وقت بود که تمام روزهام، تمام لحظه هام و تمام ثانیه هام رو با امیرسام میگذروندم.

⬆انگار منم داشتم باهاش بزرگ میشدم ولی این بزرگی رو بقیه میدیدن نه من....وقتی شیرین یا بقیه
میگفتن "ماشاهلل چقدر بزرگ شده" بغلش میکردمو اونقدر نگاهش میکردم تا خودمم این تغییراتش رو
ببینم.
تا یه سالگیش فقط دو هفته مونده بود.
باورم نمیشد.
امیرسام من یکسالش شده بود.
نمیتونست درست و حسابی راه بره.بلند میشد.یکی دو قدم برمیداشت و بعد دوباره میفتاد.
تپل بود و بشدت شبیه به پدرش.اونقدر که گاهی ارسالن کوچولو صداش میزدم.
حتی وقتی خانواده ی ارسالن اومده بودن اینجا دیدنش با اینکه این ریدار مربوط به چند ماه قبل و زمانی
که سام کوچیکتر از االن بود ،میشد بود اما حتی همون موقع هم همشون به اتفاق میگفتن که درست عین

بچگی های ارسالن.....
چقدر دوستش داشتم.چقدر خوشحال بودم از اینکه دارمش.شاید قبال بخاطر این بارداری احساس خشم
میکردم.شاید بخاطرش هم ازخودم رنجیده بودم هم از ارسالن اما االن چقدر خوشحالم که دارمش.که
پیشم.عطرش نفس بود..صداش آرامش....
انگار پشت و پناه دارم.انگار یه نفرو دارم که تا ته مونده ی عمرم میتونه بهم انگیزه ی نفس کشیدن بده...
عاشق توپ بود.بعداز ارسالن تنها چیزی که اونقدر براش ذوق میکرد توپ فوتبال بود.
بغلش کردم و اومدم توی حیاط....توپش رو هم باخودم آوردم.
بردمش سمت چمن بزرگ زمین گلف ارسالن.اونجا دیگه میتونستم نگران افتادنش نباشم چون سبزه ها
لطیف و نرم بودن.
تا گذاشتمش زمین فورا رفت سمت توپش.....
مشغول بازی و سرگرم کردن امیرسام بودم که یه نفر با ضرب و پشت سرهم به در ضربه زد.
ناخوداگاه قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.
ترسیدم.باخودم گفتم نکنه اتفاقی برای ارسالن افتاده باشه!!! ابراهیم بدو بدو خودشو به در رسوند و بازش
کرد.یه زن سراسیمه خودشو انداخت داخل.
از اون فاصله نمیتونستم درست و حسابی ببینمش که تشخیص بدم کیه اما مدام درحال التماس بود.
بعدش سرشو به سمتم برگردوند....ماتم برد و نگاهش کردم.جس میکردم آشناست ولی آخه کی بود؟
شیرین رو صدا زدم تا بیاد امیر سام رو بگیر...چند دقیقه بعد با

سروصداهای من اومد بیرون و گفت:
جانم خانمجان!؟-مواظب امیرسام باش!

⬆چشم خانمجان‌با عجله رفتم سمت اون زن...زنی که ظاهرا باردار بود....
و از بدحالی یا خستگی همون کنار در ولو شده
بود.
یه زن باردار اخه اینجا چیکار میکرد!؟
چیزی که نگرانم کرده بود داد فریادهای ابراهیم و مرد غریبه ای بود که
ظاهرا قصد به زور داخل
اومدن داشت.
به اون زن که داشت ناله میکرد نگاه کردم.
با اینکه سرش خم بود و گریه میکرد و از درد می نالید اما حس میکردم
میشناختمش...
رفتم سمتش.کنارش روی زمین زانو زدم و بعد بهش نگاه کردم.تا سرش
رو خیلی آروم بلند کرد از
دیدنش ماتم برد.باورم نمیشد...
آخه چطور همچین چیزی ممکن بود!؟
دستمو سمتش دراز کردمو جیرت زده گفتم:
ن...نار...نارگل تویی!؟؟نه باورم نمیشد.باورم نمیشد این دختر رنجور با
چشمای سرخ و گونه های خیس و شکم برآمده ناری
باشه.همونطور دختر خوشگل و پر عاطفه و زیبایی که لبخند از روی
لبهاش پر نمی کشید.
اشک از چشمهای سرخش سرهزیر شد دستمو گرفت و مظلومانه لب زد:
ش...ا....شانا...ر خانم‌یعنی این نارگل بود که به این روز افتاده....
بود!؟؟ اونقدر غمگین و رنجور و پژمرده شده بود که حتی
تصورش رو هم نمیشد کرد.

مم اونو تو بدترین و داغونترین حالت خودش هم اینجور نمیتونستم تصور کنم.
هاج واج نگاهش کردمو بعد پرسیدم:
تو ...تورو کی به این روز انداخت!؟ تو بارداری!؟ملتمس گفت:
کمکم کن شانار خانم...میخواد منو به زود ببره...میخواد وادارم کنه بچه امو بکشم....توروخدا کمکم‌کن...
بدنش می لرزید.دستهاش یخ بودن و اشک پی درپی از چشماش سرازیر میشد.پرسیدم:
کی!؟؟ کی میخواد وادارت کنه!؟نفس زنون و بادرد لب زد:

⬆شوهرم...شوهرم‌ابراهیم درو بست و اومد داخل.دستاشو به....
کمرش تکیه داد و با بیرون فرستادن نفسش گفت:
عجب االغیه...هرچی میزنمش از رو نمیره‌نارگل با اشک و آه و ترس....
گفت:
تورو خدا شانار خانم.تورو خدا کمکم کنید...نزارید مصیب منو باخودش ببره...اگه دستش بهم برسه هم‌منو میکشه همین بچه رو...
چقدر دلم به حالش سوخت.عجزش منو به یاد روزای بد خودم میانداخت اما چیزی که خشمگینم میکرد و
بهم میگفت باید با تمام وجود ازش مراقبت کنم یچه ی توی شکمش بود که ظاهرا پدرش میخواست قاتل
جونش بشه.حاال که بچه داشتم.حاال که دوره ی بارداری رو پشت سر گذرونده بودم میتونستم بفهمم مادر
بودن یعنی چی!
مردی که ظاهرت شوهرش بود مدام داد و هوار راه میانداخت و به در ضربه میزد.
ابراهیم هم کم کم درحال جوش آوردن بود.

موهای ریخته شده روی صورتش رو کنار زدم و گفتم:
اگه همسرت پس چرا اینطوری میکنه!؟ چرا ازش میترسی!میخواد بچه امو بکشه...میخواگریه امونش نداد حرفشو بزنم...
ادامه 👇👇👇
ادامه پارت 👇👇👇
باهاش صحبت میکنم!؟نه نه خانم‌مصیب زبون نفهمتر از این... حرفهاست.پاش به داخل باز بشه منو میشکه...
اون احساس امنیت نمقکیرد و من باید این احساس رو بهش میدادم برای همین رو کردم سمت ابراهیم و
گفتم:

⬆ابراهیم!؟بله خانم!یوسف رو صدا بزن و اون مرتیکه ی عربده بکش رو اونقدر بزنید تا صدای سگ بده!انگار که خیلی هم بدش از اینکار نیاد
زود و سریع گفت؛
پدرشو درمیاریم#پارت_۵۶۹...
شیطان مونث

دستشو بلند کردم و کمک کردم از روی زمین بلند بشه.
دست دیگه اش رو به در تکیه داد و شروع کرد سرفه کردن.دختر بیچاره نه رنگ به رو داشت و نه
حتی میتونست راحت قدم برداره.
از بیرون صدای داد و بیداد و آخ و هوا میومد.مدام برمیگشت و سمت درو نگاه میکرد.انگار می ترسید
اون مرد بیادداخل و اتفاقی رخ بده که ازش واهمه داره..
چهره اش اونقدر نگران بود که نتونستم تحمل کنم و گفتم:
اینقدر نترس نارگل...هالک هم که باشه عمرا بتونه از پس یوسف و

ابراهیم بربیاددستشو ول کردمو رفتم سمت در.چشمی درو باال زدمو.
بیرون رو نگاه کردم.ابراهیم و یوسف گرفته
بودنش به باد کتک و اونم اصال از رو نمی رفت.
درست و حسابی نمیتونستم قیافه اشو ببینم اما از تیپش پیدا بود از اون عشق خالفهای چاله میدونیه.
برگشتم سمت نارگل.با گریه گفت:
من مصیبو میشناسم.اون حاالحاال ها ول کن نیست...تا منو از اینجا نبره ول کن نیستبا خشم گفتم:...
غلط کرده.من اجازه نمیدم کسی تورو به زور جایی ببره‌بیصدا اشک...
ریخت.شکمش هنوز خیلی بزرگ نبود اما پیدا بود بارداره.
رو جاه های مختلف صورتش آثار کتک خوردن مشخص بود.این که یه زن به همچین روزی بیفته از
قوی بودن مردش نیست.از احمق بودن و آشغال بودنش.

🡅اما اگه شوهرش هست پس چرا همچین بالیی سر زنش آورده!؟ چرا کتک زده زن باردارشو؟؟
با درد دستشو زیر دلش گرفت و نالید.باید شیرین رو صدا میزدم چون نارگل توان قدم برداشتن نداشت.
اون که از قبل هم خودش هم غالم هی چشم چشم میکردن بفهمن این زن کیه و چه اتفاقی افتاده تا صداش
زدم امیرسام رو بغل کرد و بدوبدو اومد سمتم.
همینکه نزدیک شد ،چشمش به نارگل افتاد حیرت زده نگاهش کرد.
دقیقا همون واکنشی که من هم به
محض دیدن ناری بهم دست داده بود.
باورش نپمشد این نارگل باشه.این دختر رنجور با صورت کبود و شکم برامده.

حیرت زده گفت:
ناری تویی!؟اونقدر غرق تماشای نارگل مریض احوال بود که حتی مشتهای پی درپی و سنگین امیرسام به سرو
صورتش هم نتونست اونو به خودش بیاره.قبل اینکه بچه از دستش بیفته گفتم:
شیرررین‌سر به هوا گفت:...
ها؟بچه رو بده غالم بیا کمک کن‌با دست به سر خودش زد و گفت:..
آی خودا...خاک عالم به سرم...کی آخه این بالرو سر تو آخه آوده ناری جونم؟بچه رو داد غالم و اومد سمت نارگل و دستش رو گرفت.
غالم که هی امیرسام کالهشو پایین مینداخت و هی خم میشد و برش میداشت سینه سپر کرد و گفت:
خانم کی مزاحمشون شده!؟ برم دخلشو بیارم!؟شیرین کنج لبشو داد باال و گفت:
اووو...یه جوری حرف میزنه انگار قدش دوماره و وزنش صد کیلو...بیا برو اونور باد بیادغالم خشمگین از اینکه شیرین اینجوری زده تو پرش.. گفت:
برو بابا...نمیدونم چرا اسم تورو گذاشتن شیربن...به تو باید بگن زهرمارهوووف خداااا حتی تو این موقعیت هم دست بردار نبودن....
چشم غره ای به هردو رفتم و گفتم:
نمیخواید بس کنید شما دوتا!؟هان!؟میخواید تا شب همینطور به جون هم نق بزنید؟!هردو با شرمتدگی عذرخواهی کردن.عین بچه ها می موندن دوتاشون.

⬆نارگل رو بردم به یکی از اتاق ها.درازش کردم روی تخت و بعدرو به سوی شیرین که با بغض نارگل
رو نگاه میکرد گفتم:

یه لیوان شیر داغ بیار.چندتا قندهم بنداز داخلش‌کی اینو به این روز..
درآورده خانمجان!؟تو فعال برو چیزی که ازت خواستمو بیارفین فین..
کنان چشمی گفت و با عجله از اتاق رفت بیرون.
پتورو روی تنش کشیدم و موهای ریخته روی صورتش رو کنار زدم و گفتم:
نارگل تا وقتی اینجایی من نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه‌باز بیصدا...
اشک ریخت و بعد گفت:
شما...شما مصیبو نمیشناسید...اون یه عوضی به تمام معناست...یه حرومزاده‌دستمو روی کبودی زیر چشمش کشیدم و گفتم:..
اون این بالها رو سرت آورده!؟سرشو تکون داد و آه کشید و بعد گفت:
میخواد مجبورم بکنه بچه ام رو بکشم.میخواد به زوردستمو رو شونه...
اش گذاشتم و گفتم:
آروم باشم...اروم باش ناری‌لبهاش لرزیدن.اشک ریخت و گفت:.
اگه دستش بهم برسه‌تو اینجایی ناری.تو این خونه...من ازت مراقبت...
میکنم نمیزارم کسی بهت اسیب بزنه...نمیزارم‌چند دقیقه بعد شیرین.
دستپاچه و سراسیمه وارد اتاق شد.پشت سرش فوزیه هم اومد داخل.
باهمون نگاه
خونسرد و خنثی که بیتفاوتیش نسبت به تمام جهان رو ثابت میکرد.
کمک کردم تا ناری یکم خودش رو بکشه باال و بعد لیوان رو بهش دادم تا یکم بخوره و جون بگیره.
برای اینکه این حس ترس و نگرانی دیگه آزارش نده و خاطراطمینان بشه گفتم:
میگم زنگ بزنن تا دکتر بیاد اینجا و معاینه ات کنه.نمیزارم از اینجا بری بیرون که کسی فرصت میداکنه بهت اسیب بزنه..ازت نگهداری میکنم...
تاهروقت الزم باشه ازت مراقبت میکنم...تاهروقت
شیرین آه کشید و من به این فکر کردم که اصال چیشد که این دختر از

پیش ما رفت چیشد که ازدواج کرد
و به این روز افتاد.

⬆دلم به حالش سوخت و متنفر شدم از هرچی مرد دست به زن دار!
لیوان شیر رو ازش گرفتم
و اون غمگینانه دستشو رو شکمش گذاشت و گفت:
براش نگرانم‌نترس.از یوسف میخوام دکتر بیاره تا معاینه ات کن.نگران نباش‌رو کردم سمت شیرین و گفتم:.
به کبری خانم بگو یه سوپ مقوی درست کنه خودتم برو و به یوسف بگو دکتر رو خبر کن بیاد اینجاچشم چشم‌شیرین که بیرون رفت....
دوباره روی صندلی کنار تخت نشستم.
سرش رو نوازش کردم و گفتم:
نگران نباش ناری‌باصدای خش دار و ضعیفی گفت:...
نگرانم شانار خانم ..مصیب آدم خوبی نیست .اون خیلی خطرناک خانم-هرچقدر هم که خطرناک باشه از پس ارسالن ما برنمیاد.بخواب.....
بخواب نارگل...بخواب...

#پارت_۵۷۰
شیطان مونث
وقتی دکتر از خوب بودن حال نارگل و بچه اش بهم خبر داد تونستم آرومتر بشم.
میگفت فقط باید گرم نگهش داریم که سرما نخوره و مهمترازهمه اینکه از لحاظ تغذیه بیشتر بهش برسیم.
باید میبردمش کالنتری تا از شوهر نامردش شکایت کنه.
اون مرد عوضی باید تقاص کارشو میداد.

⬆من احوالشو میفهمیدم.درست بود االن یه آرامش نسبی دارم اما خودمم یه روزی از همچین دردهایی بی
نصیب نبودم.
ولی نارگل گناه داره.زن باردار کتک بخوره ظلم..ستم...
در باز شد و شیرین اومد داخل.فکر کنم اومده بود یه خبر بهم بده اما تا چشمش به نارگل افتاد حرفش
یادش رفت و گفت:
بیچاره ناری! میدونین چیه خانمجان ؟ پدرش اینو به زور داد یه اون مصیب هفت خط...خدا ازهردوشون نگذره!
نگاهمو از نارگل برداشتم و پرسیدم:
تو این چیزارو میدونستی و به من نگفتی!؟سرشو پایین انداخت و با تاسف لب زد:
ب دانستم خانمجان.آاا...من روسیاه فکر میکردم ناری به این حال و روز دربیاد آخه!؟
هَیییِیی ِچه ِهییی..هان راستی خانمجان...آقا اومده ..آی خدا خاک به سرم.اصال من واسه همین اومدم...اومدم بگم اقا
اومده....
امان از دست این شیرین.از اتاق رفتم بیرون.ارسالن پشت به من امیرسام رو بغل کرده بود و همه جای
صورتشو ماچ بارون میکرد.
لبخند زدم.یعنی حس حضورش لبخند رو روی لبم کاشت.دلم براش تنگ شده بودحتی با اینکه فقط نصف
روزی از دیدنش محروم بودم.با خوشحالی و هیجان رفتم سمتش و گفتم:
سالم‌چرخید.اول تماشام کرد وگفت:..

سالم.من نبودم انگار خبرایی شده‌آره.نارگل بیچاره بدترین لحظاتشو..
پشت سر گذرونده....خیلی دلم به حالش سوخت.نه..بیشتر براش
عصبانیم.نمیدونم شوهرش چطوری به خودش اجازه داد همچین بالیی
سر این دختر بینوا بیاره اونم وقتی
که بارداره..
با کمی تعجب پرسید:
نارگل بارداره!؟آره...بارداره..ارسالن من نمیزارم ناری دیگه از اینجا بره.
دیگه نمیخوام شوهرش اون بالهارو سرش‌بیاره !
سکوت کرد.نگران بودم که نکنه بگه اون شوهرش و اگه بخواد زنش رو
ببره هیچکس نمیتونه مانعش
بشه.اما اون بعداز به سکوت کوتاه گفت:

⬆نگران نباش.نمیزارم از اینجا ببرنش‌خوشحال شدم.با شوق و شعف...
گفتم:
میدونستم همچین جوابی میدی.میدونستم ناامیدم نمیکنی‌یه نگاه..
پر غرور بهم انداخت و گفت:
همچین مواقعی یه تشکر خشک و خالی میشه شبیه چایی بدون قند...
قندش کو!؟خندیدم و بعد دستامو گذاشتم رو سینه هاش و رو نوک
پاهام بلند شدم و لباشو بوسیدم.
امیرسام اول اخم کرد ولی انگار که اینکار جالبی براش باشه کارمنو تکرار
کرد و لبای باباش رو بوسید.
ارسالن خندید و با گرفتن زیربغلهاش تو هوا چرخوندش و گفت:
پدرسوختههه... هی..امیرسام...بگو باباارسالن دوست دارم...بگو..اگه
نگی لپتو گاز میگیرم...بگودستامو دراز کردمو گفتم:
اونو بده به من و برو لباساتو عوض کن!امیرسام رو بوسید و اجازه داد
من بغلش کنم و گفت:

به دوش هم احتیاج دارم پس برو باال تا بهونه ات رو نگرفت‌لپش رو...
گرفت و کشید.جالب اینجا بود که امیرسام با وجود اینکه دردش
میگرفت اما چون باباش رو
خیلی دوست داست هیچی نمیگفت .
اذیتش نکن ارسالن...گناه داره‌به اصرار من لپش رو ول کرد و رفت باال ..
همون موقع شیرین بدون اینکه از اتاق بیرون بیاد و درحالی
که سرش رو بین در نگه داشته بود گفت:
آی خانمجان ناری بیدار شده‌فورا رفتم سمت اتاق و گفتم:..
برو سوپش رو بیارچشم چشم‌رفتم داخل.تا دیدم بازم چشماش...
خیس با دلخوری گفتم:
بازم گریه ناری!؟داری خودتو اذیت میکنی‌با گوشه ی روسریش اشک.
چشماش رو کنار زد و شرمنده گفت:

⬆منو ببخش شانار خانم.نمیخواستم مزاحمتون بشم و براتون دردسر
درست کنم.چه کنم که که جز شماپناهی نداشتم...این پسرتون شانار
خانم!؟
لبخند زدمو گفتم:
آره...امیرسام‌خودشو کشید باال و رو تخت نشست درحالی که پاهاش.
دراز بودن.
دست تپل امیرسامو گرفت و با نوازشش گفت:
چقدر خوشگل و دوست داشتنیه..شباهت زیادی به اقا داره‌آره...
همچیش به ارسالن رفته‌آقا خیلی خوب..درست ظاهر اخمویی داره اما.
خیلی خوبه...خوشحالم که حاال از اقا یه نسخه ی‌اورجینال دیگه هم
داریم.
باهمدیگه خندیدم و من برای اینکه دهنش یکم از این دردسرهای پیش
اومده دور بشه پرسیدم:

راستی...بچه ی عزیزت پسر یا دختر!؟با لبخند دستشو روی شکمش کشید و بعد گفت:
راستش خودمم نمیدونم‌من که میگم دختر خوشگل عین خودت.به..
اسمش فکر کردی!؟از تصور روزی که درآغوش بگیرش و اسمشو صدا بزنه ،لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:
نه..ولی..فقط از خدام میخوام سالم باشه و بتونم ازش مراقبت کنم.
دستمو رو شونه اش گذاشتم.اشک تو چشمهاش جمع شد و بعد گفت:
از وجودش بیخبر بودم تا وقتی که یه روز حالم بد شد رفتم آزمایش دادم فهمیدم باردارم..دوستش‌دارم.ولی میترسم مصیب اونو ازم بگیره...
با تحکم گفتم:
اون هیچ غلطی نمیکنه‌با دلشوره و نگرانی گفت:
شما مصیب رو نمیشناسی..اون ادم خطرناکیه؛یه عوضی به تمام معنا#..
پارت_۵۷۱
شیطان مونث

⬆اصال چیشد که رفتی...چیشد که ازدواج کردی؟!سرش رو پایین انداخت. اه عمیقی کشید و بعد..
غمگین و غرق درفکر، درحالی که شونه رو روی موهام میکشیدم،خیره شده بودم به امیر سامی که
خیلی آروم خوابیده بود و فقط گه گاهی توی خواب لبهاشو تکون میداد.
درست عین اینکه بخواد شیر
بخوره!
تخت که باال و پایین شد حضور ارسالن رو کنار خودم حس کردم.
دیدن نارگل توی اون شرایط و با اون اتفاقات باعث شده بود روزای تلخ خودم برام مرور بشن.

طول کشیده بود تا بتونم به زندگی در کنار ارسالن خو کنم.
طول کشید تا قسمتهای بد پیش اومده تو زندگیم رو کنار بزارم و قسمتهای خوبش رو بهانه ای برای ادامه
زندگی بدونم.حاالاما حرفهای و القصه های نارگل اون روزای بد رو دوباره برام زنده کرد.
چیشده!؟ چرا اینقدر تو فکری؟ارسالن بود که بی سروصدا کنارم نشست.
سرمو به سمتش چرخوندم و از نزدیک ترین فاصله به چشماش نگاه کردم و بعد جواب دادم:
چیزی نشده‌بی حوصله شونه رو گذاشتم کنار و دوباره خیره شدم به... امیرسام.
دستشو خیلی آروم روی موهام کشید و گفت:
هیچی که نمیشه .توهر بار میری پایین ناری رو میبینی این شکلی میشی بعدهم که ازت میپرسم چیشده‌میگی هیچی....هیچی تو یه چیزی تو مایه های یه کلمه ی چینیه که صدصفحه ترجمه و معنی داره..
لبهامورو هم فشردم.اینکارم بیشتر باخشم بود. متاسف گفتم:
از احساس برتری آدمها نسبت به هم بیزارم...از اینکه نرها فکر میکنن نر بودن بهتر از زن بودن...ازاونا که به خودشون اجازه ی هر رفتاری رو میدن...تو ارسالن...توهم قبال همینطور رفتارهارو با من داشتی...
دوباره دستهاشو تو موهام کشید و بعد گفت:
میخواستی از ناری شروع کنی که به اینجا برسی!؟ هووم!؟نسبتا عصبانی گفتم:
-نه ولی من خودمو تو اون میبینم...نارگل همون من گذشته اس....

⬆دستشو از روی موهام برداشت و بعد گفت:

از کالبدشکافی گذشته چیزی عایدت نمیشه.ما قرارهایی با هم گذاسته بودیم....اولیش حذف نه ولی دست‌کم کنار اومدن با گذشته یا فراموش کردنش...
اینو راست میگفت.ما قبل به دنیا اومدن امیرسام باهم صحبت کردیم و قراره گذاشته بودیم دیگه دراین
مورد حرفی نزنیم.
حاال من داشتم این قول رو نادیده میگرفتم....
نمیدونم چرا...اما بی ربط به بحثمون پرسید:
موهاتو ببافم!؟کنج لبم کج شد.چقدر این کارا بهش نمیومد.پرسیدم:
مگه بلدی!؟چپ چپ نگاه کرد و گفت:
پع! کاری نیست که من نتونم‌اینو گفت و خیلی آروم شروع کرد به....
بافتن موهام .منم همزمان اوضاع و احوال ناری رو مختصر تر از
اون چیزی که خودش برام گفته بود برای ارسالن گفتم:
پدر و نامادریش یه زور وادارش کردن بایه عوضی به اسم مصیب ازدواج کنه...زندگی کوتاه مدتش‌سراسر بدبختی بود.
شوهرش قمار باز بود...از اونا که به زن خودشم رهم نمیکرد و روش شرط میبست....ناری خیلی رنج
کشید.وقتی هم که مصیب عوضی فهمید بارداره از هیچ کاری واسه گرفتن جون بچه ش کم
نذاشت....دستش بهش برسه کارهردوشونو تموم میکنه....ناری....دختر بیچاره....بیچاره تمام زنهای
سرزمینم....
یه چیزیو خوب میدونم...که توی زندگیم تنفر خیلی شدیدی نسبت به کلمه ی اجبار دارم.اجبار آدما به
انجام هرکاری یه بازی کثیف...یه بازی خیلی کثیف...
موهای منو رها کرد و بعد گفت:

سیگار و فندکم رو بده‌چیزی که خواست روبهش ندادم و گفتم:...
نه ارسالن...اینجا نه.نمیخوام امیرسام تو سیگار کشیدنای تو سهیم
باشه‌انگار که چاره ی دیگه ای نداسته باشه بلند شد و گفت:.

🔝باشه...اینجا نمیکشم!میخوای بری کجا!؟تو حیاط‌منم بیام!؟بیا#.....
پارت_۵۷۲
شیطان مونث
قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم رفتم سراغ امیرسام.
خم شدم و خیلی آروم بینیش رو بوسیدم.
جایی که فکر میکردم بانمک ترین جا برای بوسیدن یه بچه است.
پتوش رو کشیدم روی تنش که ارسالن گفت:
کاش اونقدری که به اون میرسی یه کمم به ما اهمیت میدادی‌سرمو به.!
سمتش برگردوندم و گفتم:
حسود کامال بی سود!آروم و کوتاه خندید.یه نخ سیگار الی لبهاش
گذاشت و گفت:
نباس کاری کنی حس حسادت ایجاد بشه‌چشمکی زد و بعد قدم زنان به
راه افتاد.
کمر راست کردمو با انداختن نگاه دلسوزانه ی دیگه ای به امیرسام پی
ارسالن رفتم.
بازوش رو گرفتم وقبل اینکه بخواد باز سیگارشو روشن کنه گفتم:
اینجا هم نه‌پس کجا!؟فندکو ازش گرفتم و گفتم:...
تو حیاط-باشه فرمانده.....

🔝همینکه پا توی حیاط گذاشتیم خودم سیگارشو براش روشن کردم.
از جهت مسیرش مشخص بود میخواد بازم به سگهاش سر بزنه...
سگهایی که دیگه حاال منو عین ارسالن

خوب میشناختن و نه تنها با دیدنم خشن نمیشدن بلکه حتی گاهی به سمتم میومدن تا نوازششون کنم هرچند
من همچنان یه ترس ریز نسبت بهشون داشتم.
دودسیگارو بیرون فرستاد و گفت:
االن حالش جطوره!؟ناری!؟ خوب...ولی همش وحشت داره.به کوچیکترین صداها واکنش نشون میده چون فکر میکنه مصیب میخواد بیلد سراغش...راستش منم براش میترسم.اگه بره و با مامور بیاد چی!؟
خاکستر سیگارش رو تکوند و درحالی که از اون فاصله مشتاقانه سگها رو نگاه میکرد گفت:
هر ادمی یه قیمتی داره.به همین سادگی‌با تعجب و بیشتر به این خاطر که با تصور توصیفای ناری از شوهرش باورم نشه اون با گرفتن یه مقدار پول بیخیال بشه گفتم:
یعنی اون ممکنه با پول خودشو عقب بکشه!نود درصد اره....آدمای گه معموال ارزونترن!یکم وقت برای تماشا و نوازش سگهاش گذاشت و بعد رفتیم سمت قسمت پشتی ساختمون....
جایی که زمینش پوشیده از برگ درخت بود.بخاطری سردی هوا بیشتر به ارسالن چسبیدم.بوی سیگارشو
دوست داشتم بی اینکه بفمم چرا !؟
به جا نزدیک جوی ابی که تقریبا همه جای حیاط جاری بود ایستاد و گفت:
تو گاهی توی ذهنت منو با مصیب مقایسه میکنی اره!؟متعجب از شنیدن این سوال بهش خیره شدم.
نمیدونم چرا اینو پرسید و هدفش از پرسیدنش چی بود اما سوالش بوی خوبی نمیداد.
دستم خیلی اروم از دور دستش شل شد و اون چند قدمی ازم فاصله

گرفت.
تکیه به تنه ی درخت کنار جوی آب داد وبا کام گرفتن از سیگارش ادامه داد:
تو با خودت تو ذهنت میگی ارسالن ترسناکتره یا مصیب!؟ بعد احتماال نتیجه میگیری و حاصل این‌نتیجه میشه...
میدونستم چی میخواد بگه واسه همین نذاشتم ادامه بده .به سمتش رفتم و قبل تموم شدن حرفش گفتم:
اگه حرفتو ادامه بدی محرومت میکنم‌سرشو کج کرد و با چرخوندن زبونش توی دهن گفت:

⬆از چی!؟بهش نزدیک و نزدیک ترشدم.دستامو دو طرف کمرش گذاشتم و بعد رو نوک پاهام بلند شدم و لبهاشو
خیلی آروم بوسیدم درحالی که عاشق طعم سیگارش بودم.
بعد با لبخند ازش جدا شدم و گفتم:
از این‌زندگی من، دیگه زندگی من نبود.آره...درست....دست خودم....
اگه بود شاید خیلی وقت پیش بوراک رو
برای زندگی مشترک انتخاب میکردم اما حاال جز خود ارسالن هیچ بنی بشر دیگه ای رو نمیتونستم به
عنوان سوهر کنارخودم یا تجسم کنم.
اسمشو نجوا کردم:
ارسالن‌بله‌تو پدر بچمی....من از تو متنفر نیستم‌آره...چون پدر.....
بچه اتم‌ظاهرا من گند زده بودم.میخواستم همچی رو درست کنم ولی.... برعکس شد.
در واقع ما اومدیم ابروش رو درست کنیم ولی زدیم چشمشم داغون کردیم.
سرمو تکون دادم و گفتم:

نه نه من‌حرفمو برید و گفت:....
-من خودم میدونم شانار....میدونم فقط بخاطر امیرسام کنارمی...

#پارت_۵۷۳
شیطان مونث

میدونستم ارسالن همچین تصوری داره.برای اینکه روند زندگی ما عادی و نرمال نبود.

⬆ما زن و مردی نبودیم که هردو عاشق هم شدن و بعدهم مثل خیلی از ادمایی دیگه یه روند طبیعی رو
برای ازدواج باهم گذرونده بودن....نه! ما اینطور نبودیم.
برای همین میتونستم حدس بزنم اون همچنان مثل گذشته فکر میکنه تو این زندگی یه عشق یه طرفه
جریان داره و من بخاطر پسرمون دارم کنارش اوقات رو میگذرونم
.خصوصا که از عالقه ی من به
بوراک باخبر بود و حتی شاهد خوابیدن من با اون بود.
مجموع همه ی اون اتفاقات باعث شده بود اینطوری عکر کنه و من بهش هم حق میدادم و هم حق
نمیدادم.
ولی اینطوری نبود.
من حاال دوستش داشتم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد بدون اینکه برای لحظه ای چشم ازش بردارم پرسیدم:
تو اینطوری فکر میکنی!؟دستشو باال آورد.سیگارو به لبهاش نزدیک کرد

و بعد پک عمیقی به سیگارش زد و درحالی که دودشو
از دهان و بینی بیرون میفرستاد گفت:
نگو که اینطور نیست‌با بغض گفتم:....
نیست ارسالن‌لبخند تلخی روی صورتش نشست.من...من برای ابراز...
عالقه به اون هیچوقت سعی نکردم کم بزارم اما
حس میکنم اون همچنان فکر میکنه چیزی که پای منو به این زندگی بند
کرده امیرسام...
غمگین گفتم:
تو همیشه خودخواهانه تصمیم گرفتی ارسالن...تصمیمات یکطرفه...
همیشه خودت برید و دوختی..بدون‌اینکه نظر منو بپرسی.مثل حاال که
داری جای من حرف میزنی...
پشت بهش کردم تا بغضمو نبینه.اشکهام جاری شدن و من خیلی زود با
پشت دستم کنارشون زدم تا اون
نبینه و باخودش فکر نکن از اون مدل زنهایی هستم که میخوان با اشک
و آه و ناله شرایط رو به نفع
خودشو در بیارن!
با اندوه و ذهنی بهم ریخته و پریشون خیره به نقطه ی نامشخصی بودم
که دستهاش روی شونه هام
نشست و از پشت بهم نزدیک شد.با اینکه از روی شال بافتنی ،سرم رو
بوسید اما بازهم تونستم متوجه ی
این بوسه ی آروم بشم.
چشمام رو آروم بستم.شونه هام رو نوازش کرد و گفت:
تو خودتم خبر نداری چقدر دوست دارم.خودتم خبر نداری چقدر
مشتاقم بدونم چقدر دوستم‌داری...خبرنداری نباشی نمیخوام باشم...

⬆سرمو کج کرد تا بتونه لبهامو ببوسه بعد نجوا کنان کنار گوشم گفت:

میدونی روزی که تورو بردیم بیمارستان تا امیرسام رو دنیا بیاری دکتر چی بهم گفت!؟سکوت کردم تا خودش ادامه بده:
بهم گفت حال خانمتون خیلی وخیم...شاید مجبور بشیم یه کدوم رو نگه داریم.یا بچه یا مادر...اون روزحتی یه ثانیه هم فکر نکردم...حتی یک ثانیه...حتی یک ثانیه هم تعلل نکردمو گفتم که تورو میخوام...فقط تورو...
چشمامو باز کردم.احساسی تر از قبل شدم به سمتش چرخیدم و با پر کردن فاصله امون از کمترین
فاصله ی ممکن بهش چشم دوختم.
موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار زد و گفت:
اون روز به حدی که مشتاق دیدن تو بودم برای دیدن بچه بیتابی نکردم...حتی االن هم اینو بی تردیدمیگم...بین تو و هرکس دیگه ای تو انتخاب منی...
بغضم بیشتر شد.با صدای پر لرزشی گفتم:
اما تو فکر میکنی من دوست ندارم‌داری!؟حالت صورتش موقع....
پرسیدن این سوال اونو از کالبد ارسالنی که من میشناختم جدا کرده بود.دستامودور
کمرش حلق کردم.
باید اعتراف کنم تو تمام طول زندگیم هیچوقت هیچکس منو به اندازه ی اون دوست نداشت.هیچوقت....
آزارم داد.برای نگه داشتنم حبسم کرد.رنج و عذابم داد.تحقیرم کرد.تو گذشته با وجود همه ی اینها گاهی
از خودم میپرسیدم چطور میتونم همچین آدمی رو ببخشم و زندگی در کنارش رو تحمل کنم!؟
چطور میتونم به عنوان همسر بپذیرمش و در کنارش خوش و خرم و نرمال زندگی کنم!؟

اما بعدش تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم.به خودم...یه اون...و حاصل این فرصت شد این زندگی نسبتا
آروم و امیرسامی که خیلی دوستش داشتم و از داشتنش به خودم میبالیدم.
نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و گفتم:
من ...من دو...من دوست دارم .دوست دارم‌خودم رو انداختم تو...
بغلش و شروع کردم بیصدا گریه کردن.
خیلی وقت بود به داشتنش عادت که نه احتیاج داشتم. وقتی بود حس میکردم هستم.وجود دارم و
خوشبختم.
من اونو دوست داشتم.با همین روحیه ی متفاوتش...باهمین سبک ابراز عالقه اش.
اونم دستاشو دور تنم حلقه کرد.سرمو میبوسید و تو گوشم حرفهایی میزد که بهشون احتیاج شدید داشتم..

⬆منم دوست دارم...منم دوست دارم شانار....بیشترازهمه...بیشتراز همه‌با گریه خندیدم و گفتم:...
مثال حتی بیشتر از امیرسام؟اونم خندید و گفت:
-آره...حتی بیشتر از اون...

#پارت_۵۷۴
شیطان مونث
کمرم چسبیده به تنه ی درخت و دستهام روی شونه ها و چشمام خیره به چشمهاش بود.
نوک بینی ،لبها، چونه و سیبک گلوم رو بوسید و با صدای بم

دلنشینش اسممو صدا زد:
شانارچشمامو باز کردمو گفتم:...
جانم‌درحالی که با دکمه های بلوزسبز رنگ تنم ور می رفت گفت:
فکر نمیکنی درودیوار خونه ی ما یه چیزی کم داره!؟با سوال گنگش رفتم تو فکر اما به نتیجه ای نرسیدم.خونه ی اشرافی اون از نظر من چیزی کم نداشت
برای همین جواب دادم:
نمیدونم...فکر نکنم چیزی کم داشته باشه‌لبخندی زد و گفت:...
چرااا...داره...اما حلش میکنیم دوتایی‌دستمو گرفت و دنبال خودش.... کشید.خندیدمو پرسیدم:

⬆کجا میبری منو ارسالن!؟میریم کم و کاستی درو دیوارهای خونمون رو پر کنیم دیگه!منو دنبال خودش میکشوند بی اینکه جواب درست و حسابی ای بهم بده.
وقتی دیدم داریم سمت ماشینش میریم فهمیدم احتماال قراره بریم بیرون.سوال به جود اومده توی ذهنمو
ازش پرسیدم:
میریم بیرون...!؟آره!امیرسام چی!نگران اون نباش...تو این خونه تعداد آدمایی که مواظب امیرسامن زیاد هستن...من و تو میریم‌بیرون...سوار شو...
به سروضعم نگاهی انداختم.لباسام بدنبود اما...مناسب بیرون هم نبود.واسه همین گفتم:
لباسام چی!؟شانار نق نقووو....راس مسگن زن نق نقو آدنو میر میکنه ..گوشه چشمم کم کم داره چروک میشه‌خندیدم و گفتم:...
عه خب جدی میگم...بااین لباسا بیام بیرون تو خوشتیپ باشی من نباشم!؟عزیزم تو گونی هم بپوشی بهت میاد.کیسه برنج خاطره هم

تنت کنی بهت میادداشت عجیب غریب شد اما من نه نیاوردم و سوار...
ماشین شدم.کمربند رو بستم و اون ماشین رو عقب
عقب برد و از حیاط خارج شد.
شیشه رو دادم باال و موهام رو که بخاطر باد روی صورتم ریخته بودن
پشت گوشم زدم و گفتم:
هنوزم نمیخوای بگی منو کجا میبری! اصال بگو ببینم...درودیوار خونه
ی ما دقیقا چی کم داره؟!صدای موسیقی رو یکم زیاد کرد و گفت:
اگه بگی جایزه داری! اونم چه جایزه ای‌لیمو زیر دندون گرفتم وبعد گفتم:
باشه قبول....ولی راهنمایی کن!باشه...اولش با قاف شروع میشه‌غرق...
درفکر چند تا حدس زدم که همه اشتباه بودن.دستشو از ماشین بیرون
برد و گفت:
-چوب خطت حدس زدنات داره پر میشه!

⬆دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم:
خب ارسالن بیشتر راهنمایی کن‌شوخ طبعانه گفت:...
زن خنگ هم نعمتیه ها! از امیرسام پرسیده بودم تاحال جواب روگفته
بودبا اخمی مصنوعی ضربه ی نه خیلی محکمی به بازوش زدم و گفتم:.
خودتو مسخره کن!خب اون چیه که وصلش میکنن به دیوار اولش هم با
قاف شروع میشه...!؟ اگه امیرسام زبون داشت‌فورا میگفت منظور من
چیه!
بلند بلند شروع کرد به خندیدن....
چپ چپ نگاش کردم از اون نگاه ها که درحکم اولتیماتیوم و بعد گفتم:
اوال به من نخند...دوم جواب سوالت قاب عکس!دستشو روی رون پام
زد و گفت:
آهاااان این شد یه چیزی.یاالخره مغز آکبند رو به کار انداختی!مغز من
خیلی هم فعال! اگه جواب سوال به ذهنم نرسید واسه این بود که

جواب خیلی مسخره است.حاال‌جایزمو بده ببینم.
واسه چند لحظه کوتا چشم از جاده برداشت و رو به من پرسید:
جایزتو میخوای آره!؟اهوووم‌سرعت ماشین رو کم کرد بعد چونه امو...
گرفت و با جلو آوردن سرش لبامو خیلی محکم و آبدار بوسید و
گفت:
بفرماااا....اینم جایزت‌زبونمو رو لبهای خیسم کشیدم و گفتم:
اووم به اونهمه فشار آوردن به مخم می ارزیدابروهاشو باال انداخت....
و گفت:
چیه خوشت اومد!؟چهار زانو روی صندلی نشستم و گفتم:
-خیلی!؟؟

⬆عه!؟؟آرهههه!دیگه از چیا خوشت میاد!؟چشمامو تنگ کردم.لبمو به
دندون گرفتم و بعداز یه نگاه لوند و اغواگرانه گفتم:
خیلی چیزامثالاا !؟مثل اینکه تودراز بکشی...من بیام رو تن تو...
گردنتومکث کردم.نیم نگاهی انداخت و گفت:....
بخوری!؟خندیدمو گفتم:
نه گاز بگیرم!اینو گفتم و با جلو بردن سرم گردنشو گاز گرفتم.چند
فحش بهم داد و بعد به زور منو از خودش جدا
کرد...
عقب رفتم و بلند و قه قهه وار شروع به خندیدن کردم...
#پارت_۵۷۵
شیطان مونث
دستمو گرفت و باهم سمت عکاسی رفتیم.
نگاهم روی تابلوی بزرگی که سردر عکاسی بود به گردش در اومد.
واقعا منو آورده بود اینجا درحالی که فکر میکردم همچی یه شوخیه یا
اینکه جای دیگه ای ببره.اما نه

..انگار ما واقعا قرار بود عکس بندازیم.
اون رفت داخل اما من ایستادم.وقتی دید راه نمیام ایستاد و پرسید:
چرا نمیای!؟اشاره ای به لباسهام انداختم و درحالی که این قضیه واسم خنده دار بود گفتم:
-ارسالن با این لباسها!؟

⬆دستمو ول کرد.به سمتم برگشت و بعد دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
تو منو قبول داری!؟بهش خیره شدم و با سردرگمی پرسیدم:
چرا میپرسی!؟مختصر گفت:
فقط بگو قبول داری یا نه !؟کامال مطمئن جواب دادم:
بعله که دارم‌اشاره کرد:.
پس دنبالم بیافکر کنم الزم بود بهش اعتماد کنم هرچند که خودم....
دلم میخواست لباس بهتری تنم باشه!
باهمدیگه رفتیم داخل.ظاهرا میشناختنش چون با جود مشتری های دیگه باز یکی از اوناسمت ما اومد و
حسابی تحویلمون گرفت و واسه انجام درخواست ارسالم ثانیه ای وقت تلفی نکرد.ارسالن ازش خواست
اول باهمون لباسهای تنمون ازمون عکس بنداره و بعد خواست که من آرایش کنم و با چند لباس مختلف
عکس بندازم.
فکر نمیکردم اینجا همچین امکاناتی هم باشه ولی بود.
چندین و چند عکس باهم و کنارهم انداختیم اونم باچند لباس مختلف!
اینکارمون چند ساعتی زمان برد.ارسالن ازشون خواست تابلوعکسهارو بعداز آماده شدن بفرستن به
خونه و بعدهم باحساب هزینه هردوباهم از اونجا زدیم بیرون.

هوا سرد بود.بهش چسبیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و بعد گفتم:
ارسالن...کاش امیرسام هم بود عکس سه نفره میندازیم‌قفل ماشین...
رو زد و گفت:
نگران نباش...وقت واسه اینکارهم هست.خب...حاال توپیشنهاد بده...
با دلی که حاال خیلی خوش بود یه دست کم احساس خوشی میکرد گفتم:
چی پیشنهاد بدم!؟خب من عکاسی و عکس انداختن رو پیشنهاد دادم و حاال تو پیشنهاد بده!سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا زودتر به ماشین برسیم و بعد گفتم:

🔝من فعال فقط تنها پیشنهادم اینه که زودتر بریم سوار ماشین بشیم چون من خیلی سردم‌پشت فرمون که نشست شروع کرد دادن.
پیشنهادات. یه اهنگ از ادل گذاشت و بعد بانگاه کردن به ساعت مچیش گفت:
خب حاالحاالها وقت گشت و گذار هست دیگه فکر نکنم امیرسام هم اونقدر بدجنس باشه که چشم خوش‌گذرونی های پدرومادرش رو نداشته باشه پس من یکی یکی نام میبرم و تو هرکدوم رو خواستی توهوا
تیک بزن !
تعداد زیاد بشن چی؟نترس شما به حافظه ی من ایمان داشته باش....
کمربند نبستم چون میخواستم بازم به عادت دیرینه چهارزانو بشینم و هروقت میلم کشید به هرجهتی که
میخواستم بچرخم.
دستمو زیر چونه ام گرفتم و گفتم:
ارسالن...بگو ببینم.. چه خوابی واسه من دیدی اینقدر مهربون شدی!؟

خندید و گفت:
من بخوام خواب واسه تو ببینم اصال نیازی به مهربونی نیست....
اوههههه! کی میره اینهمه راه رو! ولی حاال چه سالمت با طمع باشه چه بی طمع با رستوران رفتنت‌موافقم. چون از هرچه بگذریم سخن شکم زیباست....
تو گلو خندید بعداز آینه نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:
خب خانم شکمو...شما اول اون آرایشتو پاک کن!اخ ارتیش! یادم نبود واسه چندتا عکس ساده یه، یک ساعتی زیر دست خانم آرایشگر بودم.
آینه ماشین رو دادم پایین و نگاهی به صورتم انداختم و گفتم:
نمیشه بیخیالش بشی!؟دوسه بار ابروهلشو باال و مایین کرد و گفت:
خیررررر! نمیشه...شما زیادی خوشگل شدی...وقتی هم زیادی خوشگل میشی فقط من باید ببینمت نه‌مردم کوی و برزم!
واسه دررفتن از زیر ،افتادن بجون صورت و پاک کردن آرایش گفتم:
آخه مردم کوی و برزن چجوری جرات میکنن به من نگاه کنن وقتی من کنار تو هستم و توهم که اخمت‌همه رو به شاش میندازه چه برسه به....
سرشو تکون داد وگفت:

⬆شانارجون!مارو رنگ نکن...هندونه هم زیر بغلمون نزار...اون لبای... خوشگلتو یا خودت سرخابشو پاک کن یا به‌روش خودم پاکش میکنم....
واسش زبوم درآوردمو گفتم:
روش خودت!؟ روش خودت چجوریه!؟انگار که بخواد تذکر و اخطار بده گفت:
روش خودم خیلی جالب نیستاااا...ازما گفتن بود.همچین بگی نگی خشن‌لجوجانه وبا لبخند گفتم:....
من که پاک نمیکنم!خیلی خب...خودت خواستی‌داشتم با لبخند

نگاهش میکردم که ریلکس ماشینو یه گوشه نگه داشت و بعد با باز کردن کمربندش
خودشو به سمتم خم کرد ولبهاشو گذاشت روی لبهام....
آهان! پس روشش این بود ولی....عجب روش خوشمزه ای! من عاشق طعم لبا و دهنش بودم!
دو طرف صورتمو سفت نگه داشت تا جم نخورم ک بعد همونطور که خودش گفته بود اونقدر خشن و
سریع و حریصانه لبامو مکید تا کل رژ لب پاک شد!

#پارت_۵۷۶
شیطان مونث
دیر وقت بود که برگشتیم خونه و من حسابی برای دیدن امیرسام بیتاب بودم انگار که ده سال ازش دورم
نه چند ساعت!
چقدر مادر بودن عجیب بود! انگار آدم دیگه متعلق به خودش نیست... نگران خودش نیست...حواسش به
خودش نیست.یه جورایی همه چیز معطوف میشه به بچه اش!

⬆حاضر خودش گشنه بمونه اما بچه اش نه.
خودش درد بکشه اما بچه اش نه....
همراه ارسالن از ماشین پیاده شدم.البته من باعجله.و اون وقتی این عجله رو دید گفت:
چته شانار!؟ مگه دنبالت کردن!میخوام برم پیش امیرسامعجب....
!حاال که پا تو خونه گذاشتم و میدونستم تا دیدنش فاصله ای نیست
خوشحال گفتم:

چقدر دلم واسش تنگ شده.ببینمش قورتش میدم!میگم نکنه تو نبود ما گریه کرده باشه؟؟ نکنه چیزی‌نخورده باشه!؟نکنه حالش بد شده باشه!؟
ارسالن که برخالف من نسبت به این دغدغه ها کامال خونسرد و خنثی بود گفت:
فکر میکنی اگه هرکدوم از این چیزایی که میگی پیش اومده بود مارو خبر نمیکردن!؟این یه مورد رو درست میگفت.آخه خودش شخصا به فوزیه تلفنی گفته بود که تمام وقت حواسش به
امیرسام باشه....
من رفتم باال اون اما همون پایین پیش اژدر موند.
واسه دیدن امیرسام دیگه یک ثانیه هم نمیتونستم صبر کنم.
تو راهرو فوزیه رو دیدم.
خیلی زود پرسیدم:
خواب!؟منظورم رو گرفت و گفت:
آره...تازه خوابش گرفته!غذاشو خورد!؟ گریه که نکرد؟سوالهای من گرچه واقعا بی منظور و از سر نگرانی زیاد بود اما ظاهرا چندان به دل فوزیه ننشست چون با اخم و دلخوری گفت:
منظور شما از پرسیدن این سوالها اینکه من نمیتونم از پس یه الف بچه بربیام!؟؟؟نه من فقطخشن و با تحکم گفت:...

⬆محض اطالعتون من درهر امری ذره ای کوتاهی نکردم و گواه این ادعام هم خود اقا هست.هه! تو البته‌این چیزارو چه بدونی....تو عروسی هستی که نه چک زدیم و نه چونه و اومدی تو خونه....چه بدونی اینجا چه گذشته و ما چه آدمایی هستیم!
هووووف خدا! من از پس هرکی میتونستم بربیام بجز فوزیه!
تنه ای به شونه ام زد و از کنارم رد شد و رفت.

بعداز گذشت اینهمه مدت اون هنوزم از من خوشش نمیاد.چیکارش کنم.فوزیه اس دیگه!
به سمت اتاق پاتند کردم.درو باز کردم و رفتم داخل....وای خدا....دلم غش رفت براش.فورا به سمتش
رفتم.آروم و معصوم تو تخت خواب کوچیکش خوابیده بود و گاهی انگشتشو میک میزد.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نبوسمش....
آره من واقعا نپیتونستم واسه بوسیدنش تا بیدار شدنش صبر کنم.
خم شدم و بوسه ای روی صورت تپل و سفیدش کاشتم.
و بعد آهسته گفتم:
ببخشید که من و بابا تنهات گذاشتم و رفتیم بیرون‌یکی طلبت پسر... دوست داشتنیم.
ارسالن درو آروم باز کرد و اومد سمتمون.منو از پشت بغل کرد و گفت:
ولش کن شاناار...بزار توله سگ بخوابه! بیدار بشه پدرمنو درمیاره
آهسته خندیدم و گفتم:
پدر بودن دروسر داره دیگه...ولی بازی کردن با امیر سام که دردسر نیست.لذت خالص!آره خب....ولی یه جوری زل میزنه تو چشمای آوم نپیشه بهش نه گفت....بعدشم تا وقتی که خودش‌خسته بشه ول کن نیست...فد چی ازم کار میکشه...از جوجه بازی گرفته تا آب بازی و بقول خودش هاپ
هاپ بازی....
خندیدم و پتورو کشیدم رو تن امیرسام و گفتم:
ارسالاان...اون دویت داره که همه اش میخواد باتو باشه‌گردنمو بوسید...
و گفت:
بر منکرش لعنت!حاال بچرخ ببینم!تو بغلش چرخیدم و به صورتش نگاه کردم.

چشمکی زد و گفت:

⬆یه اعترافی بکنم!؟ابروهام باال پریدن...لبخند عریضی روی صورتم که تا چند دقیقه پیش بخاطر امیرسام حسابی حالت
نگرانی به خودش گرفته بود ،نشست و گفتم:
اووووه ارسالن اعتراف...بگو ببینموقتی تو ماشین میبوسیدمت.....
مکث کرد.خیره تو چشماش گفتم:
خب‌کم مونده بود کنترلمو از دست بدم و همونجا لختت کنم! من در...
برابر تو همینقدر سستم....تو نقطه‌ضعفمی...
اینو گفت و به کمرم چنگ زد.آهی کشیدمو گفتم:
حاال منم یه اعتراف بکنم خنده ات بگیره‌بگو ببینم‌با لوندی لبمو زیر....:
دندونام فشار دادمو گفتم‌وفتی تو داشتی لبامو میخوردی همش:
باخودم مفتم کاش ارسالن منو....بک....نه!قه قهه وار شروع به خندیدن کرد و بعد بغلم کرد و بردم سمت تخت....
خشن و حش...ری پرتم کرد رو تخت و بعد باال سرم ایستاد و دونه دونه لباساشو از تن درآورد و
هرکدوم رو انداخت یه طرف....
چشمام روی بدن عضالنیش به گردش دراومد.دلم میخواست هرچه زودتر اتیشمو خاموش کنه....
تا خم شد رو تنم فورا دستامو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش تو آغوشم....
#پارت_۵۷۷
شیطان مونث
خیلی آروم از آغوش ارسالن اومدم بیرون. مورچه وار حرکاتمو انجام میدادم که بیدار نشه آخه اون
خوابش خیلی سبک بود و چون فکر میکردم خسته اس دلم نمیخواست

بیدارش کنم. پتورو کشیدم رو تن

⬆لختش و رفتم سمت امیرسام. درسته که دو سه بار وسط عشق و حال بابا و مامانش بیدار شد و سکانس
عاشقانه رو کات کرد اما ارسالن واسه فیض بردن خودش هم که شده بود به هربدبختی ای که شد
خوابوندش.... بوسیدمش و بعد با پوشیدن لباسهام خواستم از اتاق برم بیرون که ارسالن از پشت سر
گفت: -شانار...کجا میخوای بری!؟ برگشتم سمتش.نگاهی بهش انداختم و گفتم: -اووووخ! بیدارت کردم؟
کش و قوسی به تن و بدنش داد و گفت: -باید بیدار میشدم.همین االنشم دیرم شده.... با قدمهایی آروم به
سمتش رفتم ...رو لبه ی تخت کنارش نشستم و گفتم: -دیشب همش درحال چرخوندن من بودی..خسته
ای...نمیشه بمونی خونه!؟ پتو رو کنار زد و بعد خمیازه ای کشید و با فرو بردن انگشتاش تو موهاش
گفت: -من خسته نیستم تو مگه خسته ای؟ ابرو باال انداختمو پر انرژی جواب دادم: -نخیررر معلوم که
خسته نیستم لبخند مکش مرگ مایی زد و شوخ طبعانه گفت: -نبایدم خسته باشی من کمر میزدم من
میخوردم حالشو تو بردی ...یه لحظه حواسم از امیرسام پرت شد و بلند بلند زدم زیر خندا گفتم: -بدجنس
شدیاااا - ...مگه دروغ میگم.بیا اعتراف کن زنها تو همچین موردی بیشتر حال میبرن ...بلند شدمو گفتم:
آره جون خودت!!! من میرم پایین پیش نارگل! اون رفت سمت سرویس بهداشتی من هم شنل طوسی‌رنگم رو دوشم انداختم و بعد پله هارو

اروم اروم پایین رفتم. کسی توی سالن نبودم.قدم زنان سمت اتاقی که نارگل اونجا بود رفتم. در زدم و چون صدای بفرماییدش رو شنیدم فهمیدم که بیداره و رفتم داخل. منو
که دید خواست نیم خیز بشه اما این اجازه رو ندادم و گفتم: -خودتو به زحمت ننداز ناری...استراحت کن
یکم خودش رو کشید بالا و تکیه اش رو به تاج تخت داد و گفت: -االن بهترم شانار خانم...نگران نباشید.
دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: -آره االن بهتری.رنگ و روت که خوبه دستشو رو شکمش گذاشت و گفت:
من تا ابد مدیون شما و آقا هستم خانم.بچه ام پسر باشه نوکرتون میشه دختر باشه کنیزتون.... دلخورگفتم: -این حرفهارو نزن ناری .بچه ی تو صحیح و سالم دنیا میاد بزرگ میشه پناه تو میشه نه نوکر و کنیز بقیه. اشک تو چشمهاش حلقه زد و نگران گفت: -سرو کله مصیب که پیدا نشد؟ -نه...پیدا بشه هم
هیچ غلطی نمیتونه بکنه انگار که بهتراز هرکسی شوهر شرش رو بشناسه گفت: -شما هنوز مصیب رو
نشناختی خانم...اون تا کاری که میخواد رو انجام نده ول کن نیست! میترسم...برای خودم نه اما برای
بچه ام میترسم.نمیخوام بمیره....درست بارداریم ناخواسته بود اما حاالهم دلم نمیخواد بمیره.اگه بمیره...
جمله اش رو ناتموم گذاشتم و گفتم: -اینقدر حرف از مردن نزن ناری. هیچ بالیی سر تو و بچه ات
نمیاد.درضمن..ارسالن اجازه داده همینجا زندگی کنی.اون ازتو حمایت میکنه شک نکن... زیر لب
باخودش گفت: -خدا حفظتون کنه.... بلند شدم و گفتم: -میرم که استراحت کنی! نیم خیز شد و قبل از

اینکه از اتاق برم بیرون گفت: -شانار خانم؟ به سمتش چرخیدم و گفتم-
:جانم... -میشه برگردم سر شغل
سابقم...نمیخوام سربار باشم.نمیخوام هی بخورمو بخوابم -این چه
حرفیه ناری تو سربار نیستی -خواهش
میکنم خانم.اونجوری خودم احساس بهتری دادم گرچه دلم نمیخواست
کار کنه اما ناچار لبخندی زدم و
گفتم: -باشه...میتونی برگردی
#پارت_۵۷۸
شیطان مونث
با عجله از حموم اومدم بیرون.عجله ام البته از بابت گریه های امیرسام
بود.

⬆از گریه ی زیاد به سکسه افتاده بود و صدای زار زدنهاش تو کل خونه
پیچیده بود و فقط گاهی البه الی
صدای گریه هاش "مامان" گفتنهاش قلبمو به درد میاورد.
بند دور کمری حوله رو محکم گره زدم و به سمتش رفتم.
شیرین و فوزیه سعی میکردن آرومش کنن اما از پسش برنمیومدن.
همچین بچه ای نبود که بخواد همش
بهونه بگیره و گریه کنه اما االن نمیدونم چرا اینطوری بیقراری میکرد.
قبل از اینکه من بهش برسم در با ضرب باز شد و ارسالن هولزده خودش
رو به شیرین رسوند.
ظاهرا دستپاچگی و هول زدگیش به خاطر شنیدن زجه زدن های امیرسام
بود و به همین خاطر اونطوری
با ترس اومد داخل .شاید فکر میکرد اتفاقی براش افتاده.
باعصبانیت بچه رو از فوزیه گرفت و داد زد:
سه نفر آدمین نمیتونین نیم وجب بچه رو آروم کنید...؟؟ هاااان؟با

صدای دادش نفس هر سه ی ما تو سینه حبس شد.
سرجام ایستادم و دیگه بهشون نزدیک نشدم.
شدت گریه ی امیرسام کمتر شده بود اما هنوزم هع هع میکرد.
شیرین که از ترس ارسالن زبونش بند اومده بود اما فوزیه سرشو باال گرفت و گفت:
بهونه ی مادرشو میگرفت هرکاری کردیم آروم نشدمادرش هم که توی حموم بودبا شنید این حرف از دهن فوزیه سرشو به سمتم چرخوند و با. عصبانیتی که نمیدونم دقیقا دلیلش به چه
خاطر بود داد زد:
تو می میردی اگه یه وقت دیگه ای حموم میکردی هاان!؟فریادش تو کل اتاق پیچید و منو ماتم زده کرد.
بعداز مدت ها این اولینباری بود که اینجوری سر من داد میزد و برای همین تو لحظه ته دلم خالی شد و
بشدت از دستش رنجیده خاطر شدم...
فوزیه و شیرین سرشون رو پایین انداختن و از اتاق بیرون رفتن من موندم و ارسالنی که با اخپ
ترسناکی بهم خیره شده بود.
آب از موهام می چکید و من همه اش تو ذهنم از خودم میپرسیدم:
واقعا به خاطر امیرسام اونطوری سر من داد کشیده...!؟اومد سمتم.
چونه ام رو با دستش محکم گرفت و گفت:
-تو چطور مادری هستی که گریه های بچه ات اینقدر برات بی اهمیت ؟؟؟

⬆واقعا برخوردش اونقدر برام سهمگین بود که تا چنددقیقه ای زبونم بعد اومد و وقتی هم تونستم لبهامو
بجنبونم تنها تونستم بگم:

من...من فقط...من فقط رفتم حموم‌باز داد زد:
حموم بخوره تو سرت وقتی اون اینجوری از گریه رنگش میپره تو فقط باید پیشش باشی نه حموم یاهرجای گه دیگه...
از صدای دادش دوباره بچه به گریه افتاد.کم مونده بود خودمم به گریه بیفتم.
چه دل نازک شده بودم.قبلنها عین خیالمم نبود چون برام اهمیت نداشت اماحاال نه...حاال اگه بهم میگفت
باال چشمم ابروئه باز من می رنجیدم...
امیرسام دستاشو به سمتم دراز کرد تا بغلش کنم.بغلش کردم و گفتم:
من حق حموم کردن هم ندارم!؟عصبی و با صورتی برافروخته به سمتم برگشت و باز داد زد:
نه حق نداری...وقتی اون داره گریه میکنه تو حق هیچ کاری رو نداری جز اینکه کنارش باشی‌متوجهی!
دستمو نوازوش وار رو کمر امیرسام کشیدمو گفتم:
من تنها چیزی که متوجه اش نیستم عصبانیتت توئه... تو نق نداری
اینجوری سر من داد بکشی‌با صدای بلند داد زد:....
الزم نیست حق و حقوق منو بهم یاداوری کنی حالیته!؟صدای فریادش تن من و امیرسام رو لرزوند. موندن کنار ارسالن تو همچین شرایطی وقتی که اینطوری
عصبی میشد به صالح اعصاب نبود!
دلخور گفتم:
باز از کجا ناراحتی که داری داد و فریادشو سر من میزنی؟؟ هان!؟خفه شو شانار...خفه شو..اون بچه رو هم بده به من.وقتی عرضه ی نگه داشتنشو نداری بهتر پیش تونباشه
حلقه ی دستامو دور امیرسام تنگتر کردمو وحشت زده و نگران گفتم:
من بچه امو به تو نمیدم!چشماشو تنگ کرد و درحالی که آهسته به

سمتم میکمو با لحن ترسناکی گفت:
-بچه ات!؟

⬆آره..بچه امهه...بچه ام...مسخره‌درحالی که تحملش واسم تو اون...
لحظات غیرممکن شده بود دوباره عقب عقب رفتم و گفتم:
برو بیرون ارسالن....برو ...برو بیرون...برووووکمرشو صاف کرد.دستاشو از روی پهلوهاش برداشت و با کشیدن نفس عمیقی از اتاق بیرون رفت...
من شک نداشتم اون بخاطر مسئله ی دیگه ای اینجوری عصبیه.
#پارت_۵۷۹
شیطان مونث
غمگین و پکر نشسته بودم رو صندلی حرکات امیرسام رو نگاه میکردم.
دلم میخواست بیخیال رفتار ارسالن بشم اما نمیتونستم. هرچقدر در تالش بودم تا فکرم رو از این قضیه
منحرف کنم موفق نمیشدم.
حق نداشت اونجوری سر من داد بکشه اونم بخاطر اینکه رفتم حموم.
اصال مگه نگفت من از همه چیز و همه کس براش مهمترم پس چرا بخاطر گریه کردن های امیرسام
اونجوری سر من داد زد اونم جلوی فوزیه و شیرین!؟
امیرسام واسم میخندید اما حتی رغبت نداشتم لبخند تصنعی هم بزنم.
برای اینکه بهونه بگری نکنه یکم خودمو بهش نزدیک کردم و سعی کردم با اسباب بازی هاش براش
خونه بسازم یا کمکش کنم خودش اینکارو بکنه .خوشش اومد و دوباره برام خندید...همون موقع در باز
شد و ارسالن اومد داخل.
میدونستم خودش و حتی سنگینی نگاه هاش رو از اون فاصله احساس کنم اما حتی سرم رو بلند هم نکردم

تا چشمم بهش بیفته.
کتش رو از تن درآورد و گذاشت یه گوشه و یه راست اومد سمتم...
کنار امیرسام نشست.ماچ آبداری رو گونه اش کاشت و گفت:
داری خونه میسازی آره؟ هوم مرد کوچولو..؟ افرین سام‌از کنار امیرسام..
بلند شد و اومد کنارم من نشست.دلخور و ناراحت خودمو کنار کشیدم .
چیزی نگفت فقط
تماشام کرد.قبلنا همچین مواقعی همچین اداهای کفریش میکرد...یه جورایی از سر غرور زیاد بهش
برمیخورد اما االن در کمال تعجب واکنشش نسبت به این قضیه فقط سکوت بود.

⬆دستش گذاشت رو شونه ام اما عصبی زدم زیر دست شو گفتم:
به من دست نزن‌باعطوفت گفت:..
باشه...ببین..من نمیخواستم سرت داد بزنم.عصبانی بودم ازوسط..
حرفهاش با لحن تند و عصبی ای گفتم:
آره اره...میتونستم خودمم حدس بزنم که از جای دیگه عصبانی هستی و میخوای سر من خالیش کنی‌سعی کرد آرومم کنه.من عصبانی بودم.
حاال اما اون نه.دستاشو رو پاهاش گذاشت و گفت:
چندتا از بارهام دچار مشکل شده بودن..ضررمالی زیادی بهم زدن اونم بخاطر بی عرضگی آدمایی که‌قیمت خونشون بهشون پول دادم اما نارو زدن و...بیخیال.من فقط دارم توضیح میدم که.
سرمو به سمتش چرخوندم.چشمام رو چشماش ثابت موند.لحن و نگاهم نشون میداد قصد بخشش ندارم:
مسخره نیست بنظرت؟؟؟ چند نفر دیگه گند زدن به کارو بار تو اما دعواشو با من کردی...فحشاشو من‌خوردم...
تو به من میگی از همه برات مهمترم ولی بعد بخاطر چند دقیقه دیر

رسیدن به امیرسام هرچی از دهنت
درمیاد به من میگی ...سرم داد میکشی و بعدهم خیلی ریلکس مشغله های کاریتو بهونه میکنی!
دستشو انداخت دور شونه ام.باز باحالتی عصبی گفتم:
به من دست نزن ارسالن..من حتی نمیخوام ببینمت‌شانارشانار بی...
شانار من پرستار بچه ی توام.پرستاری که حق نداره حتی حموم بره‌اینبار
با دوتا دستش سعی کرد منو سمت خودش بکشونه.ناراضی و دلخور گفتم:
ولم کن ارسالن‌توجهی نشون نداد.منو کشید تو بغلش و با حلقه کردن.
دستهاش دور کمرم گفت:
باشه هرچقدر میخوای ناز کن...قهر کن...ولی اجازه نمیدم ازم دور بشی.
قهری خب باش ولی حق‌نداری باهام حرف نزنی..قهری بازم میگم خب باش ولی حق نداری تو بغلم نباشی .تمرین میکنم وقتی
عصبانی ام دیگه سرت داد نکشم
تو بغلش آروم گرفتم.مهره ی مار داشت!؟؟ حتی وقتی سرم داد میکشید هم دوستش داشتم.اونقدر که با یه
دلجویی ساده به راحتی یه چشم برهم زدن از خطاهاش میگذشتم.
منو بیشتر تو آغوشش کشید و گفت:
-به گفته بودم تا قهر میکنی جذابتر میشی!؟

⬆بهت گفته بودم جدیدا زیاد زبون بازی شدی!؟اون تو گلو خندید اما من خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم.دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:
اگه قهر من اینقدر جذاب پس از این به بعدانگار که بدونه قراره..
چیبگم حرفمو قطع کرد و گفت:
نه نه نه بیخیال شوکمرمو چنگ زد و کنار گوشم خیلی آروم گفت:.
من طاقت قهر کردنای تو رو ندارم دختر....پس بیخیال جذابیت بازی

شوخندیدم که تلفنش زنگ خورد.دستاشو از دور کمرم برداشت و با.
بیرون آوردن گوشی موبایل از جیب
شلوارش گفت:
اووه! الناز...اصال یادم نبودمتعجب گفتم:
الناز !؟ الناز کیه!؟بلند شد و قبل از اینکه تلفنش رو جواب بده گفت:
الناز دختر داییم.قرار بود بیاد ایران.من باید میرفتم دنبالش و از
فرودگاه میاوردشم اینجابلند شدمو گفتم:.
پس چرا درموردش پیزی به من نگفتی!؟ا ونقدر اعصابم بابت بارها خراب
بود خودمم یادم رفت‌ابنو گفت و بعد با دختر داییش مشغول صحبت.
شد.
اولینبار نبود که اسمش رو میشنیدم.اما خب هیچوقت ندیده بودمش
جون کال کشور دیگه ای زندگی
میکرد.من فقط درهمین حد میدونستم که یدونه و درددونه ی دایی
ارسالن.
تند و باعجله گفت:
"تو االن کجایی؟؟ خب باشه..نه نه خودم میام...باشه الی...باشه متوجه
ام...میام.بمون میام"
گوشی رو گذاشت تو جیبش اول منو بوسید بعد امیرسام و گفت:
باید برم دنبال الی وگرنه کسی نیست حریف زبون پدرومادرش بشه‌خب.
چرا به یوسف نمیگی!؟-نه خودم باید بدم..زود برمیگردم مواظب
امیرسام باش.

⬆قبل اینکه بخوام حرفی بزنم با عجله از اتاق زد بیرون
#پارت_۵۸۰
شیطان مونث
مقابل آینه ی قدی ایستادم و خودم رو توی اون بلوز و دامن کوتاه آبی

کاربنی که پاپیون سفید داشت
برانداز کردم.
فکر کنم تو این لباس تبدیل شدم به یه دختر خفن ارسالن کش !
البته...بیشتر از ارسالن نظر دختر داییش اهمیت داشت.اون برای اولین
بار بود که به خونه ی ما میومد
و من دلم میخواست اگه تصور خوبی ازم داره این تصور تو نظر اول
درست از آب دربیاد و اگه تصور
بدی داره نظرشو عوض کنه.
نگاهی به سمت ساعت انداختم.احساس میکردم یکم دیر کرده بود.
شاید سرراه اونو برده باشه رستورانی ،
کافه ای جایی.... اه! چه تصور مزخرفی! اگه واقعا اونو همچین جایی برده
باشه باید بگم تف تو روح
الی!
با صدای در دل از آینه کندم و گفتم:
کی با من کار داره!؟صدای ضعیفی به گوشم رسید:
ناری ام خانم‌بیاتو ناری...در قفل نیست‌اومد داخل.موهاش رو زیر.
روسری گل گلیش فرستاد و گفت:
خانم...گفتن شما مهمون دارین.کدوم اتاق رو مرتب کنیم برای
مهمونتون!؟ اتاق کنار کتابخونه خوب؟همون رو آماده کنیم!؟
پیشنهاد خوبی بود.از اون اتاق خیلی کم استفاده میشد و فکر کنم
گزینه ی مناسبی برای دختر دایی جان
ارسالن باشه.دختری که حتی برام توضیح نداد دلیل اومدنش به اینجا
چی هست! قطعا دیدن من و پسرم
نبود.
همون رو آماده کنین ناری...تو زیاد نمیخواد کار کنی.بزار شیرین کارای
سنگین رو انجام بده‌لبخندی زد و گفت:.

-چشم خانم...ولی من حالم خوبه.تنهایی از پس هرکاری برمیام.

⬆وقتی رفت من دوباره سری به امیرسام زدم.خوابیده بود و وقتی اون خواب یعنی اوضاع کامال امن و
امان.
تا صدای چرخهای ماشین رو شنیدم فورا به سمت پنجره رفتم.درست خیلی از اونجا به اطراف در دیدی
نداشتم اما جهت رفع کنجکاوی یه سری چیزا دستگیرم میشد که همون کافی بود.
با عجله از اتاق بیرون رفتم و خودم رو رسوندم پایین.
درستی وقتی پام رو از اخرین پله ی باقیمونده زمین گذاشتم اول یوسف اومد داخل درحالی که دوتا
چمدون دستش بود و بعدهم ارسالن...
من بیش از همه کنجکاو دیدن دختر داییش بودم واین کنجکاوی وقتی رفع شد که ارسالن کنار رفت و
گفت:
بیا تو الی! هیچ فکری واسه دختری که قراره سرما بخوره ندارم‌باالخره.
مادمازل تشریف فرما شد.
الغربود و بلند.با اونهمه قد، کفشی پوشیده بود که برای بلند قد نشون دادن یه کوتوله هم کافی بنظر می
رسید.
لباسی گرم با طیف رنگی زیبایی تنش بود.یه بافت یقه اسکی نارنجی، یه کت چرم مشکی کوتاه با
آستینهای بلند.شلوار مشکی چرم و چکمه هایی به رنگ بافت...
و صورتی با آرایش کالسیک.
لبهای سرخ ،موهای بلوند!

به سمتش رفتم و گفتم:
سالم خوش اومدین!ارسالن از بینمون کنار رفت و گفت:
همسرم شانار...و اینم الی‌گرچه در نظر اول دختری با خلق و خوی..
مغرور و به دل نشین جلوه میداد اما درهرصورت اول این من
بودم که دستمو به سمتش
دراز کردم و گفتم:
از دیدن و آشنایبتون خوشحالم الی خانم‌دستکهای چرمش رو که بیشتر.
جمعیت ست بودن با تیپش پوشیده بود رو درآورد و بعد با آهسته
فشردن
دستم گفتم:
مرسی‌مرسی. فقط همین!عجب! نگاهی به ارسالن انداختم.منتظر بودم
تا اون حرفی بزنه.

⬆اشاره ای به شیرین کرد و گفت:
خانمو راهنمایی کن اتاقش‌نگاهی به هردوشدن انداختم و گفتم:
نمیخوای اول یه چیزی بخورین؟سرشو تکون داد و گفت:
نه نه..ترجیحم این که بخوابم.بیخوابی به سالمتی پوستم آسیب
میرسونه‌اوهه! خدایا...چه پر ناز و چه پر اوعا و پر عشوه.کی میرفت...
اینمه راهرو...
نگاهی به شیرین و ناری انداختم و گفتم:
شیرین وسایل خانمو ببر باال...اتاقشون روبهش نشون بدین‌اون چشم
گفتم و کاری رو انجام دادن که بهشون سپرده بودم.
ارسالن باخستگی شونه اش رو ماساژ داد و گفت:
امیرسام خواب؟آره...چرا اینقدر دیر کردی!سرراه الی رو بردم رستوران...
قیافه ام پکر شد.پس شبو حسابی باهم گذرونده بودن.
برای همین دیر کردی؟آره‌دلم میخواد ببوسمش‌با حیرت گفتم:....

الی رو ؟؟؟؟اول متعجب نگام کرد و بعد خندید و گفت:
نه بابا...این چه حرفیه.امیرسامو میگم.برای چی اینقدر زود خوابوندیش!؟درحالی که شونه به شونه ی هم پله هارو باال می رفتیم گفتم:
زود خوابوندمش؟ ارسالن بد نیست یه نگاهی به ساعت مچیت بندازی‌همینکارو کرد و بعد فهمید که حق با من و دیروقت. خواستیم.... سمت اتاق خواب بریم که شیرین بدو اومد
سمتمون و گفت:

⬆آقاجان خانمجان‌نگاهی به صورت کالفه اش انداختم و گفتم:...
چیشده ؟؟این خانمه‌اخم کردمو گفتم:....
این خانمه چیه شیرین...الناز خانم‌بله ببخشید...الناز خانم‌خب حاال...
چیشده ؟میگن از اون اتاق خوشش نمیاد.میگن دلگیره.یه اتاق میخوان پنجره داشته باشه.گل تازه کنار تختشون‌باشه...
پووووووف! مثل اینکه با موجودی عجیبی قراربود وقت بگذرونیم.
ارسالن یکم فکر کرد و گفت:
اتاق بوراک رو بهش بدین...اتاق باال رو#پارت_۵۸۱....
شیطان مونث
ناز و اداهای الناز تمومی نداشت.
خانم یه اتاق دلباز میخواست با نور طبیعی.با پنجره ای که رو به حیاط باز بشه و صبح ها بتونه از هوای
خوش صبحگاهی لذت ببره!
ودسته گلی کنار تخت...و پتویی نرم و لطیف ...و خوش بو کننده ای دلنشین!
درحالی که پا به پای ارسالن سمت اتاق می رفتیم دور از چشم الناز کنار گوشش گفتم:

ببینم...چرا این دختر دایی گل شما اینقدر ناز و ادا داره! نکنه فکر میکنه مالنیا ترامپ و اینجاهم کاخ‌سفید؟
با اشاره ی چشم و ابرو بهم فهموند تند نرم و بعد گفت:
-بیخیال شانار...فقط یه چند روز تحمل کن.این خیلی بددل..گ

⬆خود ارسالن در اتاق رو باز کرد.
اتاقی که شیرین و نارگل درحال آماده کردنش بودن و قبال بوراک اونجا استراحت میکرد.
ناخواسته ذهنم رفت پر کشید سمت سمت بوراک.سمت روزی که خودم با پای خودم پا توی این اتاق
گذاشتم تا خودمو براش لخت کنم.
به یاد لحظه ای افتادم که ارسالن پا توی اتاق گذاشت و منو تو اون حالت دید...به یاد خیلی چیزا...
کاش میتونستم این خاطراتو به کل از ذهنم پاک کنم.
کاش همچین گذشته ای نداشتم...کاش!
با سوال ارسالن از الناز از فکر بیرون اومدم:
خب اینجارو میپسندی!؟الناز دست به چانه نگاهی به داخل انداخت.به گلهایی که شیرین کنار تخت گذاشته بود.به خوش بو کننده
ای که ناری روی دکور گذاشته بود و حتی به لحاف ها....
بعد چرخید سمت ارسالن و گفت:
اهوم ...خوبه! میتونین اتاق قبلی رو بزارین برای سیروان‌پرسشی به....
ارسالن نگاه کردمو بعد با نیش باز و امیدوارانه گفتم:
سیروان شوهرش؟؟؟یکی از اون نگاه ها که میگه "آخه این چه سوالیه بهم" انداخت و بعد گفت:
نه برادرش!آهان‌دلم میخواست این دختره شوهر داشته باشه ولی نداشت.

دلیلش هم این بود که اون همه اش خودش رو وایه ارسالن لوس میکرد.
شیرین و ناری بیرون اومدن و ماهم شب بخیر گفتیم و رفتیم سمت اتاق خواب خودمون.
وارد اتاق که شدیم پشت سرش ایستادم و کتش رو از تن درآوردمو پرسیدم:
حاال اگه اعصابتون آروم میتونم بپرسم چیشد که این مادمازل تصمیم گرفتن بیان اینجا!؟یه راست رفت سمت تخت گهواره ای مانند ،امیرسام .دیدنش لبخند روی صورتش نشوند.خم شد و
بوسیدش و بعد رفت سمت کمد لباسها و همزمان گفت:
الی یه طراح لباس...یه شرکت بزرگ طراحی لباس هم داره حاال قراره ظاهرا یه شوی لباس اینجابرگزار کنه...

⬆سر تکون دادم و گفتم:
آهان که اینطورحاال تا کی میمونن!؟نمیدونم‌باالی سر امیرسام...
ایستادم.
عادت داشت همیشه با پاهاش پتورو از روی خودش کنار میزد.سرمو خم کردنو شروع کردم بوسیدن
دستهای تپل و خوشگلش که همون موقع ارسالن اومد سمتمون.
سام که تکون خورد و یکی از چشماشو باز کرد نگاهمو از ارسالن برداشتم و دوباره موهای سام
کوچولو رو دست کشیدم تا خوابش ببره و بعدهمزمان گفتم:
بخواب قربون اون چشمای خوشگلت برم...تپل من...دوست داشتنی من. من.بخواب عزیز دلم...بخواب‌کوچولوی خواستنی...
تو فاصله ی یه قدمیم ایستاد و بعد دست به سینه گفت:
به یه چیزی توجه کردی!؟نگاهمو از امیرسام برداشتم و به ارسالن نگاه

کردم اخم کرده بود و بنظرهم نمیومد این اخم تصنعی باشه.
پرسیدم:
به چی!؟به اینکه تو همه اش به امیرسام توجه میکنی...همش قربون صدقه ی اون میری...تاحاال یه بارم به من‌نگفتی قربونت برم...
بنظرم قیافه اش شبیه کسی نبود که داره شوخی میکنه.اتفاقا خیلی هم جدی بود...
دست به سینه شدم و گفتم:
االن داری حسودی میکنی!؟ به امیرسام!نه حسودی نمیکنم فقط من عزیز توام...من اونی ام که تو باید هی حواست بهش باشه...یه فسقل بچه روکردی رقیب ما که چی!؟
از کنارش گذشتم و گفتم:
دیوونه ای ارسالن‌پشت سرم اومد و گفت:..

🔺اینکه از زنم میخوام حرفهای این مدلی بشنوم دیوونگیه!؟ زور نیست؟ این فسقلی همچین حرفهایی بشنوه‌من نشنوم!؟؟؟؟
باکرم نمیشد داره جدی جدی به امیرسام حسودی میکنه و این حسودی رو به زبون هم میاره!
عجیب بود.

#پارت_۵۸۲
شیطان مونث
باورم نمیشد اون داشت جدی جدی به امیرسام حسودی میکرد واین حسودی رو به زبون هم میاورد
درحالی که اون به حدی مغرور و تودار و خودپسند بود که به زبون آوردن

همچین حرفهایی رو قرتی
بازی و حتی کسرشان میدونست.
من اونو حاله دیگه خوب میشناختم.
همسرم بود و کدوم زنیه که ندونه همسرش چه خلق و خویی داره!؟؟
رفتم سمت اتاقک لباسها و خندیدم.خنده ی من اما خیلی به مذاقش
خوش نیومد چون پشت سرم وارد
اتاقک شد و بعد پرسید:
به چی میخندی!؟حین درآوردن بلوز از تنم جواب دادم:
به تو...به اینکه ازم میخوای چیزایی رو بهت بگم که همیشه به امیرسام
میگم‌این قضیه اگه برای من جای خنده داشت اما واسه اون ظاهرا...
اینطور نبود.چون باز اون صورت
همینطوری پر جذبه اش رو حدی تر کرد و گفت:
ایرادش چیه!؟چرخیدم سمتش.اون امشب حواسش ادنقدر پی
دختردایی جان عزیز و خوش لباسش بود که متوجه من تو
اون لباسهای آبی کاربنی زیبا رنگ نشد لباسهایی که خودش برام خریده
بود و میگفت دوست داره اونارو
بپوشم.
برای هنین بجای اینکه بهم بگه چقدر خوشگل شدم هی فقط سواالیی
رو می پرسید که واسه من مضحک
و واسه خودش پر اهمیت بودن.

⬆هنوزم ایستاده بود و به من نگاه میکرد.اینکه ما داشتیم درمورد چی
حرف میزدیم برام خنده دار بود برای
همین پیرهنمو گذاشتم سرجاش و گفتم:
ارسالن تو که احیانا درحال سربه سر گذاشتن من نیستی!؟هون؟نه!
معلوم که نیستم ...پس برو بخواب و بزار منم لباسامو عوض کنم‌موند و

گله مند پرسید:
آهان پس یعنی تا االن شما فکر کردی من دارم چرند میپرسم!؟تیشرت بلند نخی گشادی که یقه شل و ولش از شونه ام پایین میفتاد تنم کردم و بعد رفتم سمت تخت.
پتورو باال گرفتم و زیرش دراز کشیدم..قدم زنان اومد سمتم.
باال سرم ایستاد و یه جور خاصی بهم خیره شد.از اون نگاه ها که آدم هم میترسیر هم میخندید.باهمین
شدت تناقض.
پتورو زیر گلوم گرفتم و گفتم:
نمیخوای دراز بکشی ؟بقول خودت داری استخاره میگیری سگمصب!؟
ابرویی باال انداخت و با اخم پرسید:
منو مسخره میکنی؟؟؟خندیدم و گفتم:
نه بابا ما غلط کنیم تورو مسخره کنیم‌دستشو تکون داد و گفت:.
چرا ...چرا....تو‌داری منو مسخره میکنی بچه‌نتونستم جلو خودمو بگیرم.
خندیدم وبعد درحالی که زیادی به خودم فشار میاوردم گفتم:
بابا من اصال جراتشو دارم تورو مسخره کنم!؟؟؟دیگه چیزی نگفت.فقط با طمانینه نگاهی بهم انداخت و بعد پتورو کنار زد و کنارم مستقیم دراز کشید.
به پهلو چرخیدم و دستمو گذاشتم روی سینه اش و بعد چونه اشو رو بوسیدم و گفتم:
قهری !؟بدون اینکه زحمتی به خودش بده و بچرخه فقط از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:
-مرد مگه قهر میکنه...؟قهر مال بچه ها و زنهاست...

⬆انگشتمو رو لب پایینیش گذاشتم و گفتم:
اگه قهر نیستی چرا نبوسیدیم!؟ توهمیشه قبل خواب منو میبوسیدی

اما االن نه‌انگار که بخواد تالفی بکته گفت:....
بوس واسه بچه اس...واسه امیرسام.نه تو..تو مگه بچه ای !؟بیشتر بهش چسبیدم.میدونستم داره خودشو لوس میکنه اونم سر جوابای بی سروته من.یکم خودمو بلند
کردم بعد ودستشو دراز کردم و سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم:
آره که بچه ام.دختر بچه ی توام دیگه‌نیشش یه وری شد و این یعنی... امید به خندوندنش بود.
لپشو گرفتمو کشیدم.
اونقور کشیدم که صداش دراومد و گفت؛
چیکار میکنی!؟نکن‌میخوام امیرسام رو درک کنی تا دیگه لپشو نکشی....
بعله.لپ کشیدن همینقدر درد داره...دیگه لپای بچه رواونجوری نکش...
دستمو کنار زد و گفت:
ای بابااا...تو تخت خواب هم باید همش به اون فکر کنی پس من چی میشم!؟؟ البد یه چند روز بعدهم‌باید من کال از این اتاق برم
خندیدم و با بوسیدن گلوش گفتم:
ارسالاااان...نگووووتالفی میکنم.....
بکن‌خندیدمو صورتش رو بوسه بارون کردم و همزمان دستمو روی تنش کشیدم.روی تنش...پاهاش و حتی
صورتش....
خیلی زود داغ کرد.به پهلو چرخید.دستشو پشت کمرم گذاشت و بدنمو به خودش چسبوند.
دست دیگه اش یقه تیشرتمو کشید و بازوم رو چنگ زد.....
لبهاشو که روی لبهام گذاشت فهمیدم چقدر مشتاق یه رابطه ی داغم....
رابطه ای به طعم ارسالن....
#پارت_۵۸۳

⬆ شیطان مونث
روزی که امیرسام دنیا اومد منو ارسالن یه درخت پرتقال براش تو یه قسمت از باغچه کاشتیم تا با
امیرسام قد بکشه و بلند بشه... هرازگاهی به اون نهال که جدا از بقیه ی درختها بود سر میزدم و خودم
بهش آب میدادم. اونقدر غرق اون نهال و رسیدگی بهش بودم که متوجه حضور اون غریبه پشت سرم
نشدم. نشدم تا وقتی که خودش گفت: - لوسش نکنید...لوسش کنید واسه هر میوه ای که بخواد بده کلی
عشوه میاد. متعجب و با قیافه ای جاخورده برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. یه مرد بلند قامت تسبتا
الغر...نه..الغر که نمیشد گفت.بهتره بگم با یه اندام کشیده بدون کم و کاستی ،رو به روم ایستاده بود که
به تیپ رسمی و شیکش یه کاله لبه دار چرم هم اضاف کرده بود. داشتم همینطور نگاهش میکردم که
پرسید: -خدمتکاری !؟؟ نمیدونم کی بود و یهویی سروکله اش از کجا پیدا شد اما ظاهرا با اهل این خونه
غریبه نبود. اگه بود قطها مانعی به اسم ابراهیم رو اینقدر زود رد نمیکرد .به نشانه ی نفی بودن جوابش
گفتم: -نه لبخند دخترکشی زد.از اون لبخندا که پسرا جهت دلبری میزنن بعد دستاشو تو جیب شلوارش
فرو برد و گفت: -از اولم میدونستم هیچ خدمتکاری نمیتونه به این زیبایی و خوش تراشی
باشه....خب...بنابرین تو باید....تو باید قبل اینکه بند نافش از فشار زیاد به مخش بترکه گفتم: -من
شانارم! بشکنی زد و گفت: -اوه آره شانار...شانار....جدیدا یه کم بخاطر

خستگی کاری کم حافظه شدم.
پس تو همسر ارسالنی....؟ درحالی که هنوزم نمیدونستم اون کیه و
چیکارس گفتم: -بله من همسرشم....
دستشو سمتم دراز کرد و گفت: -خوشبختم...منم سیروان هستم.
پسردایی شوهرت... آهان! پس این بود
سیروان.برادر خانم پر ناز و ادا! به دستش که به سمتم دراز شده بود
نگاه کردم. دستشو آهسته فشردم و
گفتم: -منم همینطور.... نگاهی به درخت انداخت و بعد با لمس شاخ و
برگهاش گفت: -خوشگل...باید
پرتقال باشه لبخند زدم و گفتم: -بله وقتی پسرم به دنیا اومد اینو اینجا
کاشتیم ابروهاشو بالا انداخت و
گفت: -اوه! باورکنید اصال به شما نمیاد بچه ای داشته باشید.شما خیلی
خوشگل و ...مکث کرد یک قدم
عقب رفت و با برانداز کردن اندامم گفت: -و خوش اندام.شما درست
شبیه یکی از مدلهای ما هستیم با این
تفاوت که اون مدل متاهل و مادر نیست برای بدنش هم رژیمهای زیادی
رو متحمل شده..... لبخند
کمرنگی زدمو ودرحالی که نمیدونستم دقیقا باید چه جوابی در مقابل
تعریف و تمجیدهاش بدم گفتم: -
ممنون.شما لطف دارید.آخ ببخشید.من اصال یادم رفت به شما تعارف
کنم...لطفا بفرمایید داخل... با کمال
میل گفت: -حتما... با کمی فاصله ازهم به سمت خونه رفتم. قد بلندی
داشت و برخالف خواهرش مغرور
و خودپسند و متکبر به نظر نمی رسید. نگاهی به اطراف انداخت و به به
کنان گفت: -اینجارو دوست
دارم...چه تو تابستون چه توی زمستون همیشه همینطوری خوشگل

بوده و هست...جون میده واسه عکس
از مدلها... من راهنمای اون دم و دعوتش کردم داخل. سمت نشیمن خانوادگی رفتیم و همزمان با صدا
شیرین زدن از اون خواستم تا روی مبل راحتی کنار شومینه بشینه. از شیرین خواستم نوشیدنی گرم بیاره
و بعد رو به روش نشستم و پرسیدم: -شما با خواهرتون اومدین!؟ یه دستشو روی مبل انداخت و بعد با
گذاشتن پاهاش روی هم گفت: -آره ولی نمیتونستم بیام اینجا چون فورا باید میرفتم و به کارهام رسیدگی
میکردم.البته فکر کنم وسایلم رو خواهرجان آورده باشه درست میگم!؟ درحالی که با نگاه های سنگینش
مدام منو معذب میکرد گفتم: - آره...حتی اتاقتون آماده است.هروقت که احساس کردید خستتون میتونم
شما رو اونجا راهنمایی کنم لبخندی زد ووقتی شیرین بزاش چایی آورد گفت: -نه نه...فعال ترجیح میدم
هممصحبتی با تورو از دست ندم وقت واسه خواب هست.... منظورش رو درست حسابی نفهمیدم و ذهنم
درگیرش بود تا وقتی که گفت: -ارسالن خیلی سخت پسند بود و زیربار زن گرفتن نمی رفت.تو جادوش

⬆کردی!؟ درست؟ پرسشی نگاهش کردم.از حالت صورت و نوع نگاه هام خنده اش گرفت وگفت: -شک
ندارم باهمین چشمات جادوش کردی.و چقدر سخت با کسی که چشماش اینقدر قشنگ حرف زد....
همینطور داشتم نگاهش میکردم که ارسالن زیر سقف قوس دار ی که دوطرفش پرده ی ضخیم طالیی

رنگ بود بی هوا ظاهر شد و پرسید: -کی کی رو جادو کرده!؟؟
#پارت_۵۸۴
شیطان مونث
همینطور داشتم نگاهش میکردم که ارسالن زیر سقف قوس دار ی که دوطرفش پرده ی ضخیم طالیی
رنگ بودایستاد و پرسید:
کی کی رو جادو کرده؟حضورش اونقدر یهویی و غیر منتظره بود که هم من و هم پسردااییش سیروان حسابی جاخوردیم!
عین روح سرگردان یهو سرو کله اش پیدا شد.
هردو باهم بلندشدیم.سیروان دستاشو ازهم باز کرد و با خوشحالی گفت:
ارسالاااان...چطوری پسرواکنش ارسالن نسبت به اینهمه شور و شعف..
پسر داییش فقط یه لبخند کمرنگ و محو بود که فقط با ذره بین میشد رو صورتش دیدش!
برخالف اون سیروان دوباره باخوشحالی گفت:
چطوری تو پسرعمه ی عنق!؟خوبم!خندید و رو کرد سمت من و گفت:
میبینی شانار!؟ ابن ارسالن ار همون طفولیت تا االن همیشه ی خدا همینجوری عبوس بوده! بابا نیشتو واکن...
باالخره صورت گرفته ی ارسالن ازهم باز شد.دست دراز شده ی سیروان رو آهسته فشرد و گفت:
خوش اومدی بچه!صدای قه قهه ی سیروان تو نشیمن پیچید.به هردوی ما نگاهی انداخت و گفت:
-توروخدا ببین...به منی که همسن خودشم میگه بچه!

⬆کنج لب ارسالن کج شد و درحالی که منو نگاه میکرد و سمت مبلها می رفت گفت:

آره تو صدسالت هم بشه باز بچه ای...بچه ای که قرتیه...حاال چرا واستادی قرتی؟ بیا بشین!سیروان که انگار به این اخالق پسر عمه اش آگاهی و آشنایی کامل داشت خنده کنان اومد و رو به روش نشست.
کنار ارسالن نشستم و نسکافه ی خودم رو به اون تعارف کردم.
فنجون رو برداشت و از سیروان پرسید:
کی اومدی اینجا!؟حدودا یه ساعتی میشه...هی راستی...پیش پای تو داشتم از اندام شانار تعریف میکردم.خیلی خوش اندام‌نظرت راجب مدل شدنش چیه!؟؟
حس کردم زمانی که سیروان این حرفهارو زد ارسالن از عصبانیت دندوناشو روهم سابید آخه صدای این
سابش خیلی واضح به گوش من رسید.
بعد پا روی پا انداخت و گفت:
اون همچین جیزی رو دوست نداره!سیروان تند تند گفت:
نه نه نه...این خودخواهی ناعادالنه ات رو بزار کنار..جای اون حرف نزن بزار خودش جواب بده‌اینو گفت و روشو کرد سمت من و پرسید:...
خب شانار بگو؟ نظر خودت چیه!؟خم شدم و با برداشتن یه تیکه شیرینی گفتم:
خب راستش من‌جمله ام رو کامل نگفته بودم که دستشو دراز کرد...
گفت:
هی چیکار میکنی!!!میدونی اون شیرینی چقدر کالری داره !؟؟ با تغذیه ی نامناسب گند نزن به اندامت‌شانار...
من که هاج وواج فقط نگاهش کردم اما ارسالن نرم نرمک درحال جوش آوردن بود چون با لحنی نسبتا
عصبی گفت:
خب فکر کنم وقت دادن شیر امیرسام رسیده...شانار نمیخوای بری

بهش شیر بدی!؟از همه جا بیخبر گفتم:
-نه همین چند دقیقه پیش شیرشو بهش دادم....

⬆سرشو خیلی آروم به سمتم برگردوند و بعداز یه چشم غره ی ترسناک گفت:
شاید دوباره گشنه اش شده باشه‌خیلی واضح داشت با نگاهش یه... سری چیزارو بهم حالی میکرد.چیزایی که تا چند دقیقه پیش خیلی متوجهشون نشده بودم.
فکر کنم داشت با طرز نگاه هاش بهم میگفت تو کی به این خنگی شدی و گیرایت ضعیف شده!؟
ارسالن ابنبار رو به سوی سیروان کرد و بعد گفت:
خب فکر کنم تو یکم استراحت بکنی بهتر باشه...اتاقت آماده هست.
شیرین رو صدات میزنم توروراهنمایی کنه
سیروان کش و قوسی به بدنش داد و بعد انگار که تازه یادش اومده باشه چقدر خستشه گفت:
آخ گفتی...چقدر خسته ام.اونقدر که احساس میکنم اگه سررو بالشت بزارم تا چندروز بیدار نمیشم.این‌مدت حتی چند ساعت هم نتومستم بخوابم
پس بزار شیرین رو صدا بزنم‌لطف میکنی پسر عمه جاان!ارسالن.
بلندشد با صدا زدن شیرینی که عین فرفره خودشو رسونده بود ازش خواست سیروان رو به
اتاقش راهنمایی بکنه.
سیروان اما قبال رفتم با همون صورت بشاش و فاقد خستگی گفت:
بااجازه پسر عمه جان و شانار جان...میبینمتون ...البته دوست دارم وقتی بیدارشدم وروجکتونم کنارتون‌باشه
لبخندی تحویلش دادم که با نگاه سنگین ارسالن خیلی زود از روی

صورتم محو شد.
عصبی و خشمگین گفت:
بلندشو بریم باال...زودباش‌خیلی عصبی به نظر می رسید و ظاهر عصبانیتش به منم ربط داشت.
از روی مبل بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.همچین مواقعی نمیشد خالف میلش کاری رو انجام داد.

#پارت_۵۸۵

🔝 شیطان مونث
از روی مبل بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.همچین مواقعی نمیشد خالف میلش کاری رو اتجام داد.قبل اینکه خیلی از نشیمن فاصله بگیریم ،دور از چشم ارسالن عقب گرد کردم و چندتا شیرینی برداشتم.سرشو برگردوند و با تنگ کردن چشمهاش خط و نشون برام کشید.سرمو خم کردم تاخنده ام رو نبینه و حرص نخوره و بدو به سمتش دویدمو خودم بهش رسوندم.اون با عجله ای که ناشی از عصبی بودنش بود قدم برمیداشت و من مجبور بودم برای اینکه هی خودمو بهش برسونم مثل بچه ها رو پله ها بودم و پنگونئی راه برم.خصوصا که تو اون لباس بلند نمیشد پاهامو تا هراندازه که بخوام باز کنم و قدم بردارم.لباسی که بعداز اومدن سیروان خیلی سریع تتم کرده بودم تا آراسته و خوش پوش به نظربیام.رفت داخل اتاق و درو باز نگه داشت.ظاهرا اخالق ارسالن باز قرار بود سگی

سگی بشه هرچند که من کامال
خونسرد و بیخیال بودم.لم دادم رو کاناپه و درحین خوردن شیرینی
گفتم:-چرا امیرسامو بهونه کردی
سیروانو بفرستی اتاق خواب!؟انگار که به شنوایی و قدرت گوشهاش
شک کرده باشه با گام های آروم به
سمتم اومد درحالی که بازهم چشماش تنگ شده بودن و ابروهاش
چسبیده بهم.پرسید:-کی!؟
خب‌سیروان دیگه!...
سیروااان ؟؟؟درحالی که دلیل حساسیتش رو این قضیه برام قابل درک
نبود گفتم:-اسم دیگه ای داره؟ چیز دیگه ای باید
صداش بزنم !؟کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت.دستهاشو از پشت
بهم نزدیک کرد و گفت:-چه زود
پسرخاله دخترخاله شدین... لبخند زدمو گفتم:-آخه بد آدمی نیست...
اولینبار منو میبینه اما انگار
هزارمینبار...از اوناس که ادم زود باهاش گرم میگیره...پسر
خوبیه!دندون قروچه ای کرد و گفت:-آهان!
آدم شناس شدی شانار خانم....تو همین چندساعت فهمیدی طرف پسر
خوبیه!؟ دندون قروچه ای کرد و
گفت:-آهان! آدم شناس شدی شانار خانم....تو همین چندساعت
فهمیدی طرف پسر خوبیه!؟
کنجکاو گفتم:
یعنی نیست!؟؟من کی گفتم نیست....؟!یه تیکه دیگه از شیرینی
گذاشتم دهنم و گفتم:-خودت االن گفتی...یادت رفت!؟دستشو توهوا
تکون داد و
با سگرمه هایی که ظاهرا حاالحاالها قصد وا شدن نداشتن گفت:-حرفو
عوض نکن....منو نکشون سمت

بحثی که حرفام یادم بره.تیکه ی شیرینی رو قورت دادم، دستمو به حالت کشیدن زیپ از کنج لبم کشیدم
وبعد گفتم:-خب باشه ! اصال آاااا آاااا...میبندم دیگه باز نمیکنم.خب... حاال بفرما ببینم بحثی که گمون
کردی من میخوام بپیچونمش چی هست !؟
صاف و جدی مقابلم ایستاد.نگاه غضبناکی بهم انداخت و پرسید-: این چه لباسیه پوشیدی!؟

⬆متعجب نگاهی به سرو وضعم انداختم و بعد گفتم:-مگه لباسم چشه!؟
تو خودت اینو برام خریدی...یادت رفت؟؟عصبانی غرید -:نه یادم نرفت ولی من اینو خریدم برای خودم
بپوشی نه سیروان باهر مرددیگه ...که بدنتو ببینن و به به چه چه کنن....نگاهشو از من برداشت و
باهمون عصبانیت باخودش شروع کرد حرف زدن درآوردن ادای سیروان ":شانار تو اندامت برای مدل
شدن خوب...تو باید مدل میشدی...اه اه اه "سرمو کج کردم تا از اون زاویه بهتر بتونم قیافه اش رو
ببینم.اول که به امیرسام حسودی میکرد حاالهم که به سیروان.جدیدا چقدر حسود شده بود.از سر بدجنسی
پرسیدم:-اینکه به نفر به من بگه اندامم خوبه چیز بدیه!؟در آنی به سمتم چرخید و با دراز کردن دستش و
به رخ کشیدن انگشت اشاره اش تهدیدکنان گفت:-بلههههه بخصوص اگه اون شخص یه مررررد
باشه!مرد رو چنان کشیده به زبون آورد که باورم شد واقعا با پسرعمه اش حال نمیکنه و نسبت فامیلی

تغییری دراین احساس به وجود نیاورده!زیر سنگینی نگاه های پر غیظش تیکه باقیمونده از سوهان توی
دستم رو گذاشتم توی جا آجیلی روی میز و گفتم:-که اینطور! باشه من این لباسو عوض میکنماین شیرینی
رو هم میزارم اینجا .بقول پسرعمه ات کالریش زیاده میترسم چاق بشم....از روی کاناپه بلند شدم و
خواستم برم سمت اتاقک پرو که از پشت سر اسممو صدا زد:-شانار... ایستادم واز روی شانه نگاهی
پرسشی بهش انداختم.خم شد و از روی میز تیکه سوهان رو برداشت و گفت:-بیا...بخورش...کالری داره
که داره...به جهنم.اصن میخوام قد فیل چاق بشی ..عقب رفتم و گفتم:-نمیخورم دیگهشیرینی رو تو دستش
تکون داد و گفت:-بیا بخورررررش...متعجب نگاهش کردمو گفتم:-دیگه نمیخورم.میخوای به زور وادارم
بکنی بخورمش ؟؟دو سه قدم اومد جلو و گفت:-سیروان گفت نخور ، نخوردی...من میگم بخور بهونه
میاری!؟؟عجیب شده بود.عجیب و نق نفو!حاال من با این ورژن جدید ارسالن چجوری باید کنار میومدم؟؟

شیطان مونث
#پارت_۵۸۶
عجیب شده بود.عجیب و نق نقو!حاال من با این ورژن جدید ارسالن چجوری باید کنار میومدم؟؟ وقتی
که هم خودخواه میشه هم غیرتی و هم حساس و زورگو!؟؟دستامو بغل کردم و گفتم:-ارسالن االن داری

زور میگی بهم ؟؟دوباره شیرینی رو تکون داد و گفت:-اسمشو هرچی دوست داری بزار...ولی حرف
حرف من نه حرف سیروان یا هر مرد دیگه....بخورش! زن منی...با چاق شدنت هم هیچ مشکلی
ندارم...پس بخورش!مثل اینکه چاره نبود.رفتم سمتش سوهان رو ازش گرفتم و جلو چشمای خودش همه
رو خوردم.حین جویدن شیرینی چسبناک که حسابی دندونهامو مورد عنایت قرار میدادن تو ذهنم با خودم
شروع کردم حرف زدن:"ارسالن وای به حالت اگه من چاق بشم بعد تو چشمت بره پی زن دیگه ای.چه
اتفاقی و چه اصال غیراتفاقی..."کامل که قورتش دادم و پرسیدم:-خب ارسالن زورگو...بگو ببینم.االن
راضی شدی؟؟نگاه پر غرورش رو بهم دوخت و گفت:-حاال شد یه چیزی! االن نوبت لباس...برو
عوضش کن!با حرص نگاهش کردم.واقعا که یه زورگوی تمام عیار بود.
سرعت قدمهامو بیشتر کردمو

⬆خودم رسوندم به فضای نه چندان بزرگی که حالت نیم دایره داشت و سراسر کمد و قفسه بندی مخصوص
لباس بود.لباس مجلسی تنم رو با بلوز و شلوار شیری رنگ ستی که تو قسمتهای مختلفشون مرواریدهای
سفید به کاررفته بود عوض کردم.لباسهایی ساده ودرعین حال شیک!بعداز پوشیدنشون مقابل آینه ایستادم
و خودم رو برانداز کردم.اندامم رو کشیده تر نشون میداد چون پاچه ی شلوار گشاد بود.یه لباس
گرونقیمت از کارهای ویکتوریا بکهام که ارسالن از کره برام خریده بود.

خیلی بهم میومدن و شک نداشتم
اینا دیگه نظرشو جلب میکنه!جدا از نظر ارسالن من دوست داشتم با سرو وضعی مرتب جلوی سیروان
و الناز ظاهر بشم.اراستگی و شیک پوشی تو همچین موقعیتی واقعا برام مهم بود.با لب خندون اومدم
بیرون و گفتم:-خب....من دیگه االن کامال آماده ام! توهم دیگه هیچ ایرادی نمیتونی به لباسم بیاری...چون
خیلی مناسبسرتاپام رو با وسواس زیادی برانداز کرد.درست عین کسی که یه ذربین گرفته باشه
دستش!بعداز یه نگاه موشکافانه سرشو تکون داد و گفت:-عوضش کن!ناباورانه ودرحالی که تقریبا
مطمئن بودم قرار نیست هیچ ایرادی ازشون بگیره پرسیدم:-چی عوضشن کنم!؟؟محکم و جدی گفت:-آره
همین حاالا
اعاجزانه گفتم:-ارسالاااان....بیخیال....آخه مگه چشونه اینا !؟-عوض کن..زووود.....-میشه بپرسم چرا
??? قدم زنان بهم نزدیک شد و دستاشو روی سینه هام گذاشت و گفت:-بخاطر اینا.با این لباس زیادی
میان تو چشم....پرواضح بود داره بهونه ی بنی اسرائیلی میگیره وگرنه من که میتومستم بجای اون
کالهی که موهام رو توش جمع کرده بودم یه شال سرم کنم و یه قسمتشو رو سینه هام بندارم.باز با لحنی
عاجز گفتم:-ارسالن...جون شانار بیخیال شو! من اینارو دوست دارم .مصمم و جدی گفت:-گفتم عوض
کن شانار....من اصال دلم نمیخواد برجستگی های بدن تو برای مرد دیگه ای غیر خودم مشخص

باشه...متوجهی؟ پس عو ض کن!باد توی لپهام رو خالی کردم و دوباره رفتم سمت اتاقک پرو...باز برای
انتخاب و پوشیدن لباس کلی وقت صرف کردم.ابنبار سعی کردم چیزی بپوشم که بزرگی سینه هام تو
چشم نباشه تا دوباره بهونه دستش بدم.شومیزی که بلندیش تا باال زانوم بود همراه ساپورتی مشکی و
شالی سیاه...تقریبا مطمئن بودم از این ایراری نمیگیره برای همین وقتی رفتم پیشش گفتم:-خب! دیگه
عمرا اکه از این بتونی ایراد بگیری.بریم!؟؟ حتما النازهم اومده...زشت تنها باشن...جوابم رو نداد و
بحاش مشغول تماشام شد و بعدازمکث کوتاهی گفت:-درش بیار...
رونهات مشخصنبا حرص و خشم و
عصبانیت گفت:-هووووف ارسالاااناخم کرد و گفت:-واسه من ادا نیاااا...
اولین نقطه ی بدن زنها که
توحه هرمردی رو جلب میگه رونهاشون...عوض کن یه جیز دیگه بپوش...دندونامورو هم سابیدم و نفس
زنان گفتم:-ارسالن زورررگوو...زورگووو...دوباره با کالفگی رفتم سمت اتاق پرو...باز لباس دیگه
ای پوشیدم و بازهم اومدم پیش حضرت اقا تا تائیدش کنه.انگشتو تکون داد و گفت:-بچرخ....جلو چشماش
چرخیدم و امیدوارانه بهش نگاه کردم.کاش اینبارو رضایت بده.چشم دوختم به لبهاش و اون باالخره
گفت:-نههاج و واج پرسیدم:-اینبار دیگه چراابا کف دست ضربه ی آرومی به باسنم رد و گفت:-به این
دلیل....باسنت زیادی تو این لباس مشخص...منم که رو باسنت حسااااس...پس برو عوض کنوای که از

حرص و عصبهنیت زیاد رسیده بودم به نقطه ی جوش! دستشو گرفتم و گفتم:-تو دیگه منو کالفه
کردی...اینجا نه شوی لباس و نه من مانکن...یا من دیگه نمیام پایین یا خودت بیا یه لباس انتخاب کن تا
من بپوشم...کشون کشون تا توی اتاقک لباس بردمش.خودم رو صندلی نشستم و گفتم:-خب...من دیگه
خسته شدم.خودت انتحاب کن من چی بپوشم...چرخی رو و بعد رو به روم ایستاد و با اشاره به خودش
پرسید:-من؟ من بگم چی بپوشی!؟کنج لبموکج کردمو گفتم:-بلههه من که هرچی میپوشم تو ایراد میگیری
پس ریش و قیچی دست خودت.هرمدلی میخوای اصالح کن...

شیطان مونث
#پارت_۵۸۷
نمیدونم چرا ارسالن اینقدر بهونه گیر شده بود.اون هیچوقت همچین واکنش های تندی نسبت به نحوی
لباس پوشیدن من از خودش نشون نمیداد اما اینبار دلیل اینهمه گیر دادنهاشو نمیفهمیدم.اما یه چیزو خوب
میدونستم.دربرابر ارسالن برای ارامش خودم و خودش و زندگیمون گاهی باید کوتاه میومدم.برای همین
قبل از اینکه سیروان بشه یه دردسر جدید گفتم:-ارسالن ...توهرچی بگی من همون رو میپوشم....هرچی
که باشه!جوابم آرومش کرد.چون سرشو با رضایت خاطر تکون داد و گفت:-خوبه! این جواب خوبه!یه
شومیز آبی چارخونه که بلندیش تا روی زانوم بود از رگال برداشت و داد

دستم بعد دوباره چرخی زد و
اونقدر گشت تا یه شلوار جین مشکی پاچه گشاد هم پیدا کرد و گفت:-
اینا...اینارو بپوش!مگه چاره ای
دیگه ای هم داشتم ولی چی فکز میکردمو چیشد.بلندشدم.لباسها نه اینکه بعد یا زشت باشند نه...فقط...فقط
بازم باید تکرار کنم که چی فکر میکردمو چیشد!دلم میخواست یه چیزشیکتر بپوشم به لباس خانومانه
تر....مظلوم نگاهش کردم.خودش التماس توی نگاهمو گرفت و گفت:-
نظر من عوض نمیشه شاناردوباره
مظلوم وکشدار اسمشو صدا زدم:-ارسالاااان.... -تو این مدلی نمیتونی منو خام کنی وسالم همون که
گفتم....درثانی اینارو مگه خودت نخریدی پس چرا االن دوست نداری بپوشیشون!؟؟رفتم سمتش.دستامو
دور گردنش حلقه کردمو با باال گرفتن سرم خیره تو چشماش یکم لوس اما رک و صریح گفتم:-چون دلم
میخواد یه لباس بهتر بپوشم.یه لباس عالی دختر دایی و پسردایییت اولینباره منو میبینن من میخوام عین
اون الی جونتون که هرچی دوست داره میپوشه و حسابی به خودش می رسه خب منم یه چیز خوب تنم
کنم پوزخند زد و گفت:-درمورد خوشگلی تو نظر کی مهم من یا ه
ی!؟چشمامو بستم و با چسبوندن لبهام
به زیر گلوش گفتم:-تووو تووووو-کی باید بگه تو خوش لباس و خوش اندامی؟لبهامو به گلوش فشار دادمو
درحالی که اینبار دستامو رو کمرش میکشیدم جواب دادم:-تووووو-من کی ام!؟-ارسالن-چی تو میشم!؟-
شوهرم-پس نظر بقیه منتفیه! حاله هرکی میخواد باشه باشه...برخالف

تصورم اصال از بوسه هایی که
داغی نفسم رو روی پوستش پخش میکرد رام نشد و حرکت و گردش
دستهام روی تنش سستشش نکرد
چون با زدن اون حرف منو از خودش دور کرد و بعد گفت:-بپوش...بپوش
من پایین میبینمت!یه کالم ختم
کالم کرد و بعدهم از اتاق بیرون رفت و این یعنی ارسالن از خر شیطون
حسابی خوشش اومده!رفت تا
من دیگه نتونم با نگاه های پر ناز و ارسالن ارسالن گفتنهام دستور
قلطعانه اش رو کنسل کنم.با حرص
خیره بودم به لباسهاکه دوباره برگشت داخل و گفت:-شانار...ناخوداگاه از
تصوز اینکه که کوتاه اومده،
لبخندی به پهنای صورت زدم و بعد گفتم:-هاان جان!؟ابرو باال انداخت
و مخض یادآوری گفت:-درضمن!
آرایش تعطیل!تا خواستم اعتراض کنم لبخند مغرورانه و با بهتره بگم
شیطنت آمیزی زد و دوباره بیرون
رفت.به ناچار لباس هارو پوشیدم.آخه اطاعت نکردن از از جناب ارسالن
خان پدر امیرسام گرامی
عوارض زیادی داشت!بعداز پوشیدن لباسها،شال مشکی ای سرم
انداختم و بعدهم مقابل آینه ایستادم و
همونطور که به خودم ادکلن میزدم نگاهی به صورت و ظاهرم انداختم.
بد نبودم.ساده و ...و خوب!اما
خوبترهم میشدم اگه اخالق سگی ارسالن گل نمیکرد واجازه میداد یه
چیز بهتر میپوشیدم. مثال یکی

⬆ازهمون ستهای زیبایی ویکتوریابکهام...مثل اون پیرهن سفید و شلوار
پاچه گشاد یشمی و کمربند قهوه

ای ...دل از آینه کندم و از اتاق بیرون رفتم.شیرین و ناری به کمک هم میز ناهار خوری رو آماده کرده
بودن ...کفته بودم ناری کار نکنه ولی گوشش بدهکار نبود اصال!رفتم توی سالن نشیمن.جایی که صدای
خنده های الناز و برادرش به گوش می رسید.خواهر و برادر نایه دار و خودساخته ای که جهان رو
انگشت کوچیکه ی خودشون هم به حساب نمیاوردن .روصورتم لبخندی نشوندم ودرحالی که به سمتشون
می رفتم گفتم:-سالم....الناز فقط یه سر تکون داد اما برادرش سیروان با تحسین براندازم کرد و گفت:-
سالم ودرود برتو. هی! چقدر لباسات بهت میان خدایا ...ببینش! ساده و شیککنار ارسالن نشستم و به
عنوان تشکر یه لبخند تحویلش دادم.گمونم اینبار ارسال مجبورم کنه لخت بگردم جون درهرصورت
سیروان دست لزتمجید برنمیداشت.الناز نوشیدنیش رو که نمیدونستم محتویاتش چی هست رو روی میز
گذاشت و گفت:-سیروان سخت گیر و سخت انتخاب....البته اون هم خوش سلیقه اس هم گاهی اغراق
گر...حرفهاش دوپهلو بودن.نفهمیدم داره تیکه میندازه یا تعریف میکنه .خدشبختانه شیرین به موقع پیداش
شد و خبر آماده شدن غذارو داد و همین بهانه ای شد تا همه از اونجا بلندبشیم و سمت ناهار خوری
بریم....

شیطان مونث

#پارت_۵۸۸

به نظرم اومد جواب سرخوشانه ی من خیلی به مذاق پرنسس النازی که واقعا در تغذیه و پوشش به اندازه
ی یک شاهزاده به خودش می رسید خوش نیومد!
ولی من جدا نمیتونستم مثل اون مدام به فکر این باشم که هر کوفتی که دوست دارم و خوشم میاد بخورم
چقدر کالری داره!؟
قبل از سررسیدن ارسالنی که حاال با دیدن امیرسام دیگه نتونست به بازی گلف ادامه بده باز با تبختر،
شونه باال انداخت و گفت:
درهرصورت گفتم که بدونی تا چاق نشی...چون بنظرم سطح اطالعاتت یکم دراین مورد پایین‌بازم با لبخند گفتم:...
نگران نباش عزیزم...من از اونام که هرچی میخورن چاق نمیشن!
پوزخندی زد که خیلی از چشمم دور نموند ولی خب اصال اهمیت نداشت.

⬆دنیای من و اون فرق و تفاوتهای زیادی داشتن و من نمیخواستم شبیه اون باشم حتی اگه اون بهترین باشه
.
من میخواستم خودم باشم...مگه خودم چمه !؟
ورجه وورجه ی امیرسام که زیاد شد فهمیدم البد باباشو دیده.
اما قبل از اینکه اونو بغل کنه اول منو بوسید و وقتی یه لبخند تحویلم داد گفت:
صبحت بخیرامیرسامو دادم دستش و گفتم:
صبح توهم بخیرامیرسامو دوسه بار هوا انداخت.بچه کوچولوی ما...

عاشق اینکار بود...عاشق اینکه بندازنش هوا...از ته
دل میخندید و دلبری میکرد اونقدر بلند که گاهی نفسش به خاطر خنده
هاش بند میومد.
چنددقیقه بعد سیروان هم به سمتمون اومد.
دستکش هاش رو درآورد و بعد نشست رو صندلی و کنار ارسالن ایستاد
و با باز کردن دستهاش رو به
امیر سام گفت:
هیییی....بیا بغلم...بیاااا....بیا دیگه تپل خان!صدای خنده ی ارسالن به
هوا رفت و دلیلش این بود که تمام تالشهای سیروان برای کشوندن
امیرسام
سمت خودش بیفایده بود.
چنان دستشو دور گردن پدرش انداخته بود که هیچ جوره نمیشد ازهم
جداشون کرد.
لپش رو ماچ کرد و گفت:
زیاد زور نزن بچه قرتی! این بغل باباشو با هیچی عوض نمیکنه!عه!
میگم نکنه مثل تو گند اخالق باشه!شایدم باشه !دستشاو آورد پایین و
گفت:
این ارسالن وقتی بچه بود اگه حتی کسی جور نعنی داری نگاهش میکرد
یا اسمشو با طعنه صدا میزد یه‌فصل کتکش میزد....حاال امیدوارم سم
رو مثل خودش بار نیاره!
ارسالن با تاکید گفت:
امیرسام! اتفاقا تصمیم دارم همینطوری بارش بیارم-مرد! چرا اسم پدر
بزرگتو روش گذاشتی!!! یه اسم امروزی متاسبتر نبود!؟

⬆نه! من دوست دارم اون شبیه پدبزرگ باشه و میشه‌بزار بچه ات....
شبیه خودش باشه این بهتر!من واسه اینکار جلوشو نمیگیرم!سیروان

یه بار دیگه سعی کرد امیرسامو بغل کنه اما موفق نشد چون اون همچنان چسبیده بود به باباش و
ول کن هم نبود واسه همین وقتی از بغل کردنش ناامید شد ،اومد روی صندلی نشست و بعد گفت:
خیلی پدرسوخته اس! و خیلی هم خوشگل و بامزس!ارسالن باالخره به جمع پیوست و با نشستن روی صندلی گفت:
بایدم خوشگل باشه.. پسری که باباش منم میخوای خوشگل نباشه!؟
سیروان یه دمنوش برای خودش ریخت و گفت:
این ارسالن همیشه سطح اعتماد بنفسش همینقدر باال بوده!حتی میگن پارگی الیه اوزون بخاطر ایشون....
خندید و یه نیم نگاه به ارسالن انداخت.
امیرسامو نشوند روی پاهاش و گفت:
پارگی الیه ی اوزون بخاطر اعتماد بنفس کاذب...مال ما کاذب نیست ...
واقعی!مال تو رو ولی نمیدونم!
یه بررسیش کن!
سیروان باز خندید و گفت:
باشه باشه...تو مگه کم میاری! ولی خوشگلی پسرت اصال جای حرف نداره!لبخند زدم و گفتم:
شماهم ازدواج کنید صاحب یه بچه ی خوشگل بشین‌کمرشو تکیه به...
صندلی داد و با از نظر گذروندن صورتم گفت:
همه که مثل ارسالن خوش شانس نیستن تا خانم زیبا و همچی تمومی مثل تو پیدا کنه شانار عزیزم!اگه یکی مثل خودت سراغ داری من حتماااا دم به تله میدم.
لبخند روی لبم ماسید وقتی سنگینی نگاه پر اخم ارسالن رو دیدم.
نمیدونم باز کدوم یک از حرف سیروان به مذاق ارسالن خوش نیومد که اونجوری اخمو شده بود.

⬆به بهانه ی بازی دادن امیرسام بلند شد و بعداز همون فاصله اشاره کرد که منم برم سمتش درحالی که
میدونستم باز قراره کلی نق و تشر بشنوم..

شیطان مونث
#پارت_۵۸۹

الناز که با برادرش مشغول صحبت شد منم فرصت رو غنیمت دونستم و با یه عذرخواهی کوچولو بلند
شدم و به سمت ارسالنی رفتم که بخاطر امیرسام مجبور شده بود تا نزدیکی سگها پیش بره و از جمع
دورتر و دور تر بشه.
اما اونجوری که اون با اون اخم و تخم هاش ازم خواسته بود پیشش برم شک نداشتم قراره باز یکم دیگه
برام خط و نشون بکشه....
پشت سرش بودم اما خلوتش با سام رو بهم نزدم تا وقتی که خودش متوجه ام شد و برگشت سمتم.
چیری نگفت و فقط نگاهم کرد.
شونه هامو باال آوردمو گفتم:
ازم خواستی بیام اینجا که فقط نگام کنی؟با یه لحن خاصی گفت:
نه االن برات عملی توضیح میدم برای چی خواستم بیای اینجااینو...
گفت و بلند بلند و تقریبا عصبانی غالمو صدا زد:
غالم...غالاام با توام مگه کری....بیا اینجاراستش منم ترسیدم چه برسه به غالم بیچاره.

یحتمل باز همه چی مربوط میشد به سیروان...لعنت! آخه چرا اینقدر رو این مرد حساس بود!؟
غالم دستشو رو کالهش گذاشت تا نیفته بعد بدو بدو خودشو به ما رسوند و گفت:
-جانم آقا

⬆امیرسامو گرفت سمتش و گفت:
ببرش پیش سگهاغالم بچه رو گرفت و گفت:
ماشاهلل چقدر چاق شده...چشم چشم...رو چشم آقادستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد خیره موند به منی که نمیدونستم باز دقیقا به چه خاطری قراره
شماتت بشم.
به خودم اشاره کردمو گفتم:
ارسالن باز منو کشوندی اینجا که باهام بحث کنی‌محکم و جدی و با صدای بلند گفت:
بله دقیقایه آن باصداش شونه هام از ترس باال پرید.
هوف! باید حدس میزدم! پرسیدم:
آخه چرا!؟ مگه من چیکار کرده!؟همونطور که قدم به قدم به سمتم میومد و منم هی عقب عقب میرفتم گفت:
چرا اون باید به تو بگه عزیزم !؟ چرا اون باید بگه دلش میخواد یکی مثل تو پیدا کنه...حتما بهش رودادی که اینقدر باهات صمیمی شده آره؟؟
متعجب و با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:
من !؟ من بهش رو دادم...بس کن ارسالن.تو زیادی رو اون حساس شدی...اونقدر زیاد که به من جرات‌نمیدی اسمشو بگم و هی مجبور میشم بگم اون....اون....اون.....من که هرچی گفتی رو گفتم چشم.
لباسی

رو پوشیدم که تو خواستی.آرایش هم که نکردم.
جرات ندارم با مهمونهامون یک کلمه حرف بزنم چون هی ممکنه به
تیریش قبای تو بربخوره یا مثل االن
فکر کنی یه سروسری باهاش دارم یا اینوه بهش رو دادم تا
باهاموصمیمی بشه اصال میدونی چیه من
میرم تو اون اتاق لعنتی و دیگه بیردن نمیام.تو بمون و بچه ات و
مهمونهات....
قبل تز اینکه چیزی بگه ازکنارش رو شدم و باعجله سمت خونه رفتم.
من اعتماد نیاز داشتم.از گیر دادن بدم میومد کاری که دایی و روزبه
همیشه باهام میکردن و ارسالن حاال
داشت تکرارش میکرد.
اصال نگه نگفت رضایت خاطر من مهمترین مدضوع زندگیش پس چرا
االن باحسودی های بیخودیش
داشت منو محدود میکرد.

⬆درو اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
ناخنمو الی دندونام گذاشتم و شروع کردم قدم رو رفتم تو اتاق.
یکم عصبی شده بودم.
چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم بیام و همزمان سمت پنجره
رفتم....
با صدای باز شدن در پلکهامو از هم جدا کردم.من از طرز قدم
برداشتنش میتونستم بفهمم خودش....با
اینحال از جام تکون نخوردم تا وقتی که بهم نزدیک شد.
درست پشت سرم ایستاده بود.نزدیک بود بخندم.امیرهزسالم مرصاد...
کوه غرور...خودشیفته ی دست
نیافتنی....مرد حق به جانب باالخره یه بار به خودش زحمت داد وقتی

کسی لزش رنجیده دنبالش بره....
اونقدر هیچی نگفتم تا گفت:
تو میدونی من حالم از قهر بهم میخوره‌بدون اینکه بچرخم سمتش....
گفتم:
اگه یکی بهت تهمت بزنه قهر که هیچی...دیکه دلت نمیخواد تا آخر عمر ریخاشو ببینی‌دستهاش دور کمرم حلقه شد وبا اعتماد بنفس گفت:...
تو چطور میتونی تا آخر عمرت منو نبینی؟؟ هوم؟؟دستهاشو از دور کمرم برداشتم و گفتم:
میتونم خوب میتونم‌تو گلو خندید ومغرورانه گفت:....
واصال هم دلت واسه قیافه ی قشنگم تنگ نمیشه هوم؟ یا مثال چیزی که عاشق خوردنشی!؟اینو گفت و دوباره سعی کرد کمرمو بگیره که بکشونتم تو بغل خودش و منم باز مقاومت کردمو گفتم:
خودشیفته ی عوضی!من دلم واسه هیچی تو تنگ نمیشه‌باالخره منو....
از پشت کشوند تو بغل خودش و سفت نگه ام داشت.
سعی کردم دستاشو که انگار میخ شده بودن به بدنم از پهلوهام جدا کنم ولی نشد.یعنی زورم نرسید....
دستاشو از زیر پیرهن تنم رد کرد و گفت:
اینقدر بدقلقی نکن....من مدل وحشی بیشتر دوست دارم‌ولم کن....
ارسالن‌خندید و گفت:

⬆بقول اون یارو بچه قرتیه ول کنم بهت اتصالی کرده ...
شیطان مونث
#پارت_۵۹۰
راستش با شناختی که نسبت به ارسالن داشتم همین که بخاطر من تا اینجا هم اومده بود جای تعجب و
حتی خوشحالی داشت دیگه این ناز کشیدن که جای خود داشت و حتما

باید تو تاریخ ثبت میشد!
به طرفش چرخیدم.دستهاش همچنان رو پهلوهام بودن.تو چشماش نگاه کردمو گفتم:
تو خیلی نسبت به من بی اعتمادی...زندگی مشترکی که توش اعتماد نباشه به هیچ دردی نمیخوری!دستهامو رو سینه اش گذاشتم و خیلی آروم به عقب هلش دادم و با ناز از کنارش رد شدم و رفتم سمت تخت.
رو تخت نشستم و همزمان کش دور موهام رو بیرون کشیدم و دوباره خواستم سفت تراز قبل ببندم که
اومد سمتم و قبل از اینکه اینکارو بکنم دستمو توهوا گرفت و کش رو محکم کشید.
اینکارش باعث شد همه موهام اطراف سرم پراکنده یشن....
بااخم نگاهش کردم که کنارم نشست و بعدگفت:
کی گفته من به تو اعتماد ندارم!؟بااخم جای دیگه ای رو نگاه کردم و گفتم:
نیاز نیست کسی بگه .رفتارهای تو کامال نشون میده که نسبت به من بی اعتمادی!آهسته گفت:
اوال که وقتی حرف میزنی به من نگاه کن دوما من به تو اعتماد دارم به سیروان ندارم...از بچگی دختربازبود.تمام عمرشم که دنبال فریب دادن دخترا واسه منافع خودش...
سرمو به سمتش چرخوندم.نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد دوباره از جا بلند شدم و باز برگشتم سمت
پنجره و گفتم:
اینکه تو به سیروان اعتماد نداری چرا باید باعث بشه که به منم بی اعتماد بشی...؟ این ناعادالنه‌اس...من میخوام تو خیالت از بابت من اونقدری راحت باشه که هزار نفر هم مثل اون تو خونمون باشن

باز فکرت بخاطر من مغشوش نباشه....ولی انگار اینطوری نیست!

⬆دوباره بلند شد و اومد سمتم.دوباره پشت سرم ایستاد و بعد دستاشو رو شونه هام گذاشت و گفت:
شانار داری ناز میکنی...منم فقط تا یه جایی بلدم ناز بکشم بعدش وحشی میشم‌دستاشو دور بدنم حلقه کرد و عین ماری که بخواد طعمه... اش رو اسیر بکنه سفت نگه ام داشت و بعد
دهنشو رو گردنم گذاشت و بشروع به مکیدنش کرد....
کثافت میدونست من چقدر رو کردنم حساسم و میتونم سست بشم....
سعی کردم انگشتاشو از دور بدنم شل کنم اما نتونستم چون داشتم لذت میبردم از کارش....
اونقدر گردنم رد خورد و مکید که ریتم نفسهام سنگین شد.
و اون اینو خوب فهمید چون دیگه به محکمی قبل نگهم نداشته بود.
دستمو رو دستش گذاشتم.قفسه ی سینه
ام خیلی آروم باال و پایین شد و اون که فهمیده بود حسابی رامش شدم اینبار دستشو پایینتر برد و درست
روی سینه ام گذاشت.
آهسته گفتم:
ارسالن من انذاشت جمله ام رو کامل بزنم و گفت:....
هیسسسسسس! هیچی نگوسینه ام رو آهسته از روی لباس فشار داد....
توهمون حالت سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.
پلک هامو که روهم گذاشتم فهمید دلم چی میخواد.فرصتو از دست نداد و لبهامو شکار کرد. دیگه با
مالیمت اینکارو انجام نداد.
محکم و تند و وحشی ...این ریتم اصلی ارسالن واسه انجام همچین

کارایی بود...
دستشو از پیرهنم رد کرد و رسوند به سوتینم.
با خشونت کشوندنش پایین و اینبار سینه ام رو بدون مانعی مثل پیرهن یا سوتین تو مشتش گرفت و فشار داد.
درد و لذتی که باهم تجربه اش کردم باعث شد لبشو رها کنم و آه بکشم .دستشو بیرون کشید. آه کشدار و
تحریک کننده ی من،
جری ترش شد و با گرفتن دو طرف بلوزم همه ی دکمه هاش از جا کند و جرش داد....
متعجب بهش نگاه کردم.
بازومو گرفت و چرخوندم سمتش خودش.
چونه امو گرفت و دوباره لبهاشو رو لبهام گذاشت و همزمان اونقدر جلو اومد و من اونقدر عقب رفتم تا
کمرم به دیوار چسبید....

⬆حاال تنم بین تن گرم و اون و دیوار سرد احاطه شده بود....

#پارت_۵۹۱
شیطان مونث
با چشمای بسته دستمو رو جای خالی ارسالن کشیدم.
نمیدونم چندبار دیگه باید اون دست لعنتی رو این طرف اونطرف میبردم تا باورم بشه نیست!
ولی آخه کی از اینجا بلند شده که من نفهمیدم؟چرا منو بیدار نکرده.
نیم خیز شدم و ملحفه رو سفت گرفتم تا از روی تن لختم نیفته.
موهامو از روی صورتم زدم کنار و بعد چشمای تنگ شده و خوابالودمو

بیشتر باز کردم و نگاهی به
اتاق انداختم.
حواسم از ارسالن پرت شد و فکرم رفت پی امیرسام.
به کل یادم رفته بود.سراسیمه از جا بلند شدم وبا اینکه دلم شدیدا یه حمام آب گرم میخواست اما نتونستم
حتی یک ثانیه وقت رو هدر بدم. لباسهای پخش و پالشده اطراف تخت رو یکی برداشتم و بعداز
پوشیدنشون فورا از اتاق زدم بیرون....
درحین دویدن نگاهی به ساعت توی راهرو انداختم.
یعنی من واقعا اینقدر خوابیدم؟
عجیب .چطور اینهمه ساعت امیرسام بهونه ام رو نگرفت؟؟ امکان نداره اینهمه مدت بدون من بمونه و
بهونه نگیره....اون حتی وقتی با ارسالنی که اونقدر بهش وابسته اس، زمان میگذرونه باز بهونه ی منو
میگیره....
دلشوره داشتم.آخه من چه مادری بودم که اینهمه مدت بیخیال و بیخبراز بچه ام تو اتاق خوابیده بودم!
اولین جایی که سر زدم اتاق خودش بود.یعنی نزدیکترین اتاق به اتاق خواب ما.
امیدوارانه درو باز کردم به امید اینکه امیرسام رو تخت خوابش ، خوابیده باشه اما تا چشمم به جای
خالیش افتاد قلبم از ترش اومد تو دهنم.
یه دلشوره ی بد داشتم...یه دلشوره ی خیلی بد....خیلی بد..
هراسون هی تو خونه میگشتم و اسمشو صدا میزدم....

⬆دویدم سمت آشپزخونه با این گمان که شاید پیش کبری خانم و

شیرین باشه اما وقتی اونجا رفتم دیدم که
هردو پشت میز نشستن و سبزی ها رو بسته بندی میکنن....
دل ناگرون و نفس زنون گفتم:
شیرین...امیرسام کجاست!؟تعجب کرد و همین تعجب منو بیشتر ترسوند.این یعنی خبری ازش نداره اگه نداشت که اونجوری نگام نمیکرد....آب دهنمو با ترس قورت دادم و اونقدر منتظر بودم تا باالخره گفت:
نه خانمجان...من فکر کردم پیش خودتونن‌همین وحشتمو بیشتر... کرد.بیشتر دستپاچه شدم و گفتم:
یعنی چی؟؟ پیش من نیست...من...من لعنتی خواب بودم‌کبری خانم... گفت:
نگران نباش دخترم.برو از یوسف بپرس شاید آقا باخودش برده باشه یه دوری بزنن...گاهی اینکارومیکنه!
میدونستم اینکارو گاهی میکنه اما االن نه...االن تقریبا مطمئن بودم ارسالن نبردش ولی بازم امیدورانه از
اونجا رفتم بیرون و خودمو به یوسف رسوندم که روی صندلیش لم داده بود و با گوشیش بازی میکرد.
رو به روش ایستادم و گفتم:
یوسف ارسالن کی از خونه رفت بیرون؟اول بازیش رو استپ کرد بعد گفت:
سه ساعت پیش خانم‌امیرسام هم همراش بود!؟نه خانم...آقا که بچه... رو باخودش سرکار نمیبره‌همین جمله برای به تپش انداختم قلب من.. کافی بود.
آخه مگه میشه این بچه یهو غیبش زده باشه؟؟
نگرانیم رو که دید گفت:
خانم شاید پیش نارگل باشه‌نارگل ؟آره...پیش نارگل‌اسم نارگل که...

اومد خوشحال شدم.حاال یه امید دیگه هم داشتم.ناری....

⬆اینبار به سمت اتاق نارگل پا تند کردمو تا در اتاقش رو باز کردم دیدم که کنار کمد نشسته و لباساشو تا
میزته و یکی یکی تو کشو میذاشت.منو که دید متعجب و جاخورده نگاهم کرد.
چشم چرخوندم و وقتی ندیدمش با قیافه ای زار تکیه به در دادم.
دستشو به کمد تکیه دادم و بلند شد و گفت:
چیشده خانمجان‌عاجزانه و غمگین گفتم:....
امیرسام نیست....نیست نارگل!رو به روم ایستاد و گفت:
نترس شانار خانم پیش آقا سیروان‌ناباورانه گفتم:...
واقعا!؟اره...تو حیاطن...داشتن با مرغابی ها بازی میکردن....خودم چنددقیقه پیش دیدمشون‌صورت غمگینم دوباره شاد شد.لبخند عریضی زدم و بعد گفتم:
واقعا!؟آره‌بدو بدو از خونه زدم و خودمو رسوندم به حیاط پشتی.....
به جایی که سیروان زیر بغلهای امیرسام رو گرفته بود و کمک میکرد که تو آب راه بره...کنار
مرغابیها...
تو اون لحظه تنها کاری که خونستم انجام بدم این بود که یه دستمو به درخت تکیه بدم و دست دیگه ام رو
روی قلبم بزارم و یه نفس عمیق کشیدم....
چنددقیقه بعد حالم که بهتر شد سمتشون رفتم تو فاصله چندقدمی اسمشو صدا زدم:
سااام....امیرسام‌همین که صدامو شنید فورا سرشو به سمتم....
برگردوند و با اون چشمای خوشگلش بهم زل زد و بعد با
دراز کردن دستهاش ماما ماما گفتنهاشو شروع کرد

به سمتش رفتم و بغلش کردم.محکم به سینه ام فشارش دادم ودستمو رو کمرش کشیدم.
خودمم باورم نمیشد تا به این حد به این بچه وابسته باشم.اونقدر که اگه چند ثانیه نباشه دنیا واسم جهنم
بشه...

⬆سیروان رو لبه ی جوی آب نشست و گفت:
من اولین باره که توی زندگیم اوقاتمو با یه بچه میگذرونم....خیلی دوست داشتنیه...درست به اندازه ی‌تو...
#پارت۵۹۲
شیطان مونث
وقتی یه مرد از زیبایی یه زن بدون تعارف و با صراحت تعریف و تمجید میکنه،اون آدمارو باتوجه به
نیتشون از اینکار به دو دسته تقسیم میکنن.
دسته ی اول مردایین که از سر نظر سو و بد اینکارو میکنن ودسته ی دوم مردایی که بدون غرض و از
سر عادت تمجیداز زیبایی ها همچین کاری میکنن اما من االن اصال در مورد سیروان نمیتونستم این
دسته بندی رو انجام بدم.
نمیدونستم اما حس میکردم شاید اینکارش از روی عادت باشه هرچند که ارسالن خالف من فکر میکرد.
اما...اون مدام با کلی مانکن خوشگل و اندام ترکه ای و خالصه همه جورش درارتباط کاری و اصال
غیر کاری بود پس فکر کنم کسی که همچین شغلی داره در برخورد با آدمها شاید بیش از هرچیزی
درمورد زشتی یا زیبایی صورت و اندام ها حرف میزنه....

امیرسام رو گذاشتم زمین.دستاشو لبه ی جوی گذاشت و با آب بازی کرد خودم اما کمر راست کردم و
گفتم:
ممنون...شما خیلی به من لطف داری!خندید و گفت:
نچ نچ! اشتباه نکن شانار جان..من دراین مورد اصال تعارف ندارم.
میدونی خیلی وقتها خیلی از زنها و مردها حتی میتونم بگم از کشورهای مختلف میان برای تست بنظرت
من میتونم تعارف بکنم و بگم بله تو خیلی زیبایی؟؟ نه نمیتونم....من همیشه دراین مورد رکم...رک که نه
..راستشو میگم!
لبخند زدم و شوخ طبعانه گفتم:
ممنون که راستتون اینقدر به دل نشین!خندید.بعد از سر جوی آب پرید و اومد سمتی که من بودم و گفت:
شانار میدونستی چرا مانکن ها هیچوقت لبخند نمیزنن!؟اول یه نگاه به امیرسام انداختم و بعد که خیالم از بابتش راحت شد یکم فکر کردمو بعد گفتم:

نمیدونم....به نتیجه ی خاصی نرسیدم!یکی دوقدم به سمتم اومد و گفت:
چون اگه لبخند بزنن دیگه توجه ها جلب اون چیزی نمیشن که ما میخوام...اون موقع تمام حواس ها میره‌پی اون لبخند...پس ...درنتیجه سعی کن توی یه جمع خیلی لبخند نزنی چون نظم رو بهم میزنی!
اینبار هردو باهم خندیدیم.پدرسوخته! چقدر خوب بلد بود زبون بازی بکنه.باید حتما ارسالن رو میفرستادم
پیشش تا یه دوره ی زبون بازی و دلبری از همسر یاد بگیره!
دست به سینه شدم و پرسیدم:

آقا سیروان...!؟جانم!؟چرا شما مجردین!؟دستهاشو توی جیب شلوار جین پاره پوره اش فرو برد و گفت:
ببین...مجرد بودن دیگه یه اتفاق ناخواسته نیست.مجردی یه انتخاب‌و شاید شما هنوز کسی رو پیدا نکردید که باعث بشه....
انتخابتونو تغییر بدین!مرد خوش خنده باز خندید و بعد گفت:
نه اونجوریاهم که تو فکر میکنی نیست...من به واسطه ی شغلم با خانمهای جورواجور و مختلفی‌سروکار دارم..خیلی وقتها خیلی که نه بعضی هاشون اونقدری جالب هستن که بقول تو انتخاب آدمو تغییر بدن ولی..من همونطور که به تو گفتم مجردی یه انتخاب...در ضمن..
ازدواج به اون صورت پیش ما
مرسوم نیست...من نامزد داشتم.اسمشم کلوئی بود.یه دو سالی باهم بودیم بعدش ولی به صورت دوستانه
جداشدیم..
سرمو متفکرانه تکون دادم و گفتم:
آهان...رسم و رسومات اونوری ها یادم رفته بودچرا میگی رسم و رسومات اونوریا !؟؟ من دوستان زیادی تو ایران دارم که رسمشون ازدواج‌سفید... کنارهم زندگی میکنن تا وقتی که به این نتیجه میرسن دیگه نمیتونن باهم کنار بیان..
دستی به صورت صاف و بدون موش و یا بهتره بگم پوست لطیف تراز پوست زنونه اش کشید و بعد یه
چرخی زد و گفت:
ارسالن هم تو همچین فضایی بزرگ شده...بیشتر وقتشو اونور بوده اما نمیتونم چرا تهش دم به تله‌داد...البته این تله کم از بهشت نداره..
لبخند زدم.باز نتونستم بفهمم داره تمجید میکنه یا چی..رفتم سمت امیرسام.لباساشو بخاطر آب بازی خیس
کرده بود.آستینهاشو تا زدم و دادم باال و گفتم:

⬆شما مردها نمیتونید بدون خانمها دووم بیارید.مردها عین بچه هان...
یکی باید باشه ترو خشکشون بکنه!اومد سمتم.رو به روم ایستاد و گفت:
آره این یکی رو درست میگی..مثال اگه دوتا خدمتکارام نبودن معلوم نبود چه بالیی سر من و زندگیم‌میومد..
سکوت کردیم.
اما اون چند دقیقه بعد سکوت رو شکست و گفت:
میدونی به چی فکر میکنم و چه آرزویی برات دارم!؟پرسشی نگاهش کردم که گفت:
دوست دارم و برات آرزو میکنم سری بعدی که اومدم اینجا یه دختر تو بغلت ببینم اونوقت حتی اگه‌بابای یه دندش هم راضی نشه من میدزدمش بزرگش میکنم و یه مونیکا بلوچی دوم لزش میسازم....تو آخه...درست به قشنگی مونیکایی...بااین تفاوت که چشمای کهربایت دو هیچ جلو هستن....پس دخترتم
شبیه خودت..
لبخمد زد.کالهشو از سر برداشت و رو انگشتش چرخوند و بعدهم عقب عقب رفت و گفت:
فعال بدرود شانار! تو منو احتماال تا آخرشب نمی بینی! بای!فرصت نشد چیزی بگم چون خیلی زود رفت.می موندهم جوابی نداشتم تحویلش بدم!
رفتم سمت امیرسام و گفتم:
خب بازی دیگه بسه ،بریم داخل که سرما میخوری‌گریه کرد چون دلش.. نمیخواست
آب بازی رو کنار بزاره کنار اما این گریه از گریه ی درد کشیدن و سرما خوردن بهتر بود پس بغلش

کردم و به راه افتادم
#پارت_۵۹۳
شیطان مونث
شلوغ بازی ها و گریه زاری های امیرسام واسه برگشتن پیش مرغابی ها و آب بازی منوعاصی و خسته
کرده بود.
گریه میکرد و من میتونستم دندونای قشنگ و حتی تا ته حلقومش رو ببینم.

⬆لوس شده بود میدونستم.واین لوسیش بخاطر من بود وگرنه ارسالن میگفت پسر باید ازهمین حاال قوی بار
بیاد.
من بودم که چوب کردم الی آستین این تربیت پدرانه....که اونقدر لوسش کردم تا اینجوری شده.هرچی
خواست رو با گریه به دست بیاره...
کل خونه رو گذاشته بود رو سرش و کوتاه هم نمیومد.
سرو صداهاش یوسف رو کشوند سمتم.
نگاهی به امیرسام انداخت و گفت:
ِچشه بچه خانم !؟دستمو رو کمرش گذاشتم تا خودش رو از عقب نندازه و همزمان جواب یوسف رو دادم:
بهونه ی آب و مرغابی هارو میگیره...نمیتونم بزاره بره اونجا سرما بخوره ارسالن از چشم من‌میبینه...
دستاشو باز کرد و گفت:
بده من بغلش کنم خانم...ببرمش پیش غالم و سگها آب بازی یادش میره...غالم دلقک بازی درمیاره‌سرگرم میشه..
تسلیم شدم چون خسته بودم یعنی اون نیم وجب جغله منو خسته

کرده بود
باشه...منو که دیگه خسته کرده...میسپارمش به تو یوسف...مواظبش باش‌چشم خانم.خاطرجمع باشین‌یوسف بغلش کرد و باخودش برد... بیرون.اصال نمیشد این نیم وجبی رو گول زد.حرف فقط حرف خودش بود البته االن امیدوار بودم یوسف بتونه گریه و بهونه هاشو بند بیاره....
از اونجا که حوصله ام سررفته بود تصمیم گرفتم برم تو مطبخ پیشه بقیه.
چون بی سروصدا وارد شده بودم هنوزم متوجه ام نشده بود.همشون دور میز چوبی نشسته بودن و
سرگرم کار.
شیرین همزمان با سبزی پاک کردن وراجی میکرد.
کبری خانم چایی میخورد و ناری هم گوشت رو تیکه تیکه میکرد.
لبخند زدم و گفتم:
سالم. مزاحم نمیخواین!؟همشون با خوش رویی و مهربونی ازم استقبال کردن.
پشت میز نشستم.

⬆کبری خانم رو به شیرین گفت:
دختر پاشو یه چایی واسه خانم بریز...زودباشه‌چش چشم...چش...
کبری خانم‌ناری با مهربونی پرسید:.
خانم امیرسام کجاست؟ دلمون براش تنگ شده‌با لبخند گفتم:...
وای ناری...نمیدونی چقدر اذیتم کرد.واسه اینکه بیشتر بمونه و بقول خودش آب بازی بکنه پدرمودرآورد.یوسف بردش بلکه سرگرم بشه اب بازی یادش بره....
خب همینجا تو وان حموم اجازه میدادین آب بازی بکنه‌از شیرین بابت..

چایی ای که آورده بود تشکر کردم و بعد گفتم:
سرما میخورد...اونوقت ارسالن از چشم من می دیدشیرین بحث رو..
کشوند سمت میهمانهای جدیدمون و گفت:
خانمجان....امشب اون خانم افاده ای و کاکاش میان اینجا!؟ ایششش
ِ چقذه من بدم میاد از این‌دختره...خانم جان بخاطر یه شربت آاا ده بار
منو مجبورم کردبرگردم آشپزخونه و عوضش کنم...
کبری خانم یه کاغذ از جیب جلویی پیشبندش بیرون آورد و گفت:
این کاغذو داده من که صبحونه و ناهار و شام رو براساس این لیست
براش درست کنم....نمک و فلفل وشکر و فالن و بهمان رو حذف کرده.
آخه خانم شما بگو...غذا بدون نمک هم مگه داریم ؟؟؟ بدون ادویه
مگه میشه!؟
شیرین با حرص گفت:
من بیچاره رو کله سحر بیدار میکنه براش گل بیارم بخور بده...لباساشو
هم فقط با رایحه ی فالن وبهمان باید بشوریم ...غالم بیچاره روهم دیروز
فرستاد پی یه دونه شامپو...غالم گفت دور تا دور تهرون
رو چرخید تا باالخره تونست شامپورو گیر بیاره....آاا بیچاره اونی که اینو
میگیره...غضب
خداستاا...خیلی قر وفر داره بو خودا....
خندیدم و گفتم:
خب شکل زندگیشون فرق میکنه دیگه....از اول این مدلی زندگی کردن
نمیتونن خودشونو تغییر بدن‌شیرین دوباره با دهن کج شده گفت:....
همش افاده اس...بقول کبری خانم کاکاش هم عین خودش...به اندازه
خواهرش وحشتناک نیست اما بی‌غرور هم نیست

⬆کبری خانم چشم غره ای به شیرین رفت و گفت:
بجا این حرفا بلندشو نسکافه آماده کن برای آقا و اژدرخان...تو که

میدونی از انتظار بدش میادشیرین مطیعانه چشمی گفت و بعد بلند..
شد و رفت تا نسکافه آماده بکنه.
صدای قه قهه های امیرسام که به گوشم رسید فورا بلند شدم و گفتم:
امیرسام...من برم پیشش..بااجازتون‌فورا از اونجا زدم بیرون .....
امیرسام فقط وقتی اینجوری میخندید که باباشو دیده باشه.یعنی
اونقدری باباشو
میخواست که حتی با بی مزه ترین کاراش هم از خنده بیهوش میشد.
البته باید بگم خودمم دلم واسه ارسالن تنگ شده بود یه جورایی..
وارد سالن که شدم مطمئن شدم که درست حدس زده بودم.
ارسالن امیرسامو تو هوا گرفته بود و واسش ادا درمیاورد و اونم غش
غش براش میخندید.
جالب اینجا بود که اصال کارخاصی انجام نمیداد اما همونطور که گفتم
این پسره زیادی خاطر باباشو
میخواست.
رفتم سمتش و با لبخندگفتم:
ارسالن‌چشمش که به من افتاد امیرسامو آورد پایین اومد سمتم...
بهش خیره شدم.لبخندی زد و گفت:
چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟خواستم دستمو دور کمرش حلقه کنم و
بگم دلم برات تنگ شده که همون موقع اژدر خان اومد سمت
ارسالن و همین باعث شد از زدن حرفم منصرف بشم

#پارت_۵۹۴
شیطان مونث

دستایی که بااال اومده بودن تا دور کمر مردونه اش حلقه بشن، از این

کار انصراف دادن و پایین اومدن.

⬆چقدر یهویی هوس کرده بودم محکم بغلش کنم و سرمو بزارم رو سینه ستبرش و از وجودش فیض ببرم
ولی...
مگه میشد همچین کاری کرد وقتی یوسف چند قدم عقبتر ایستاده بود و اژدر خان درست کنار ارسالن!؟
انگار میخواستن راجب موضوع مهمی حرف بزنن چون رو کرد سمتم و گفت: -امیرسام رو بغل میکنی؟
من یکم کار دارم...
نگاهم ،رو صورتی که چند ساعت ندیده بودمش به گردش دراومد و گفتم:
خسته نیستی؟ تو تازه االن اومدی؟کتش رو از تن درآورد و گفت:
نه خسته نیستم...بعدا باهم صحبت میکنیم!چقدر اون لحظه به اژدر خان که، ارسالنو سمت خودش کشونده بود حسودیم شده بود.اون خسته که میشد
من دوستش داشتم چون دیگه تو پر آدم نمیزد.
تبدیل میشد به آدمیزاد آروم که میشد دقایق زیادی پیش خودم نگهش دارم حاال اما شده بود سهم
اژدرخان...
پله هارو آهسته و بااحتیاط باال رفتم.
کو تا شام ؟ و کو تا اومدن مادمازل الناز و مسیو سیروان!؟
و حتی کو تا وقتی که صحبتهای اژدر و ارسالن تمومی پیدا کنن و یکم از وقتش سهم من بشه؟
پس همون بهتر که برم توی اتاق...
امیرسام رو گذاشتم روی زمین و چندتا از اسباب بازی هاشو که تقریبا

همه جای خونه میشد ازشون دید
رو دستش دادم تا سرگرم بشه و چقدر زودهم تمام دنیاش شد اون ماشین پلیس کوچولو و قطار دراز و
هواپیمای شکسته....
کاش منم میتونستم همینقدر زود سرگرم بشم و از فکر ارسالن بیرون بیام!
اصال من چرا اینقدر هی زود به زود دلم براش تنگ میشد!؟
یه جای کار دلم اشکال داشت...دل که نباید سرخود بشه هی با خواسته هاش آدمو پریشون بکنه!
امیرسام که سرشو باال گرفت و خیره به چشمام خندید،یه آن اون غم بیخودی جاشو با یه لبخند کوتاه مدت
اما از ته دل عوض کرد.
نمیدونم توهم زده بودم یاواقعا این جغله پسر حتی لبخندها و خنده هاش شبیه باباش بود!؟
عاشق اون دندونای خوشگلش بودم...اون دوتا دندون پایینی که عین دوتا دوست کنارهم دو دهن
خوشگلش ایستاده بودن!
اسباب باری هاشو ول کرد و اومد سمتم.

⬆دستشو رو سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد.با اینکارش ازم میخواست دراز بکشم.به خیالش اینم یه
بازی بود.منتها از اون بازی ها که ختم میشه به خواب...
و من عاشق این بودم که هم لی به الالش بزارم و هم اینکه به سازش برقصم...حاال هر اهنگی که دلش
خواست بزنه!
دراز کشیدم و اونم اومد روی تنم.سرشو گذاشت رو سینه ام و همونطور

که با گل روی لباسم بازی
میکرد شروع به گفتن حرفهای نامفهومی کرد.حرفهایی که گاهی بینشون فقط میشد "
دده..بابا...ماما....آب و...رو فهمید و متوجه شد.
دستمو نوازش وار روی کمرش کشیدم و همزمان براش الالیی خوندم.
رفته رفته آروم گرفت و حتی پلکهاش سنگین شد و چنددقیقه بعدهم خوابش گرفت.
خسته و بیحال دستهامو دوطرفم ازهم باز کردم و بعد زل زدم به سقف.
تنها که میشدم به خیلیا فکر
میکردم.
مثال به دایی...به طلعت...به فائزه و فهمیه...به سپهر...به نوشین...به روزبه و حتی به آرمام و مینو و
اتابک!
به روزایی که از ارسالن فراری بودم وبه روزهایی که فهمیدم تنها کسی که دارم خودش....
پلکهامو آهسته روهم گذاشتم.من هیچوقت همچین اتفاقهایی رو توی زندگیم برای خودم پیش بینی نمیکردم
من حتی حس میکنم بزرگترین لطفی که خدا درحقم کرد همونی بود که ظلم تصورش میکردم...یعنی
ارسالن!
در آهسته باز شد.صدای قدمهای آرومش رو شنیدم اما پلکهای من در مقابل باز شدن مقاومت زیادی از
خودشون نشون میدادن.
اومد باالی سرم ایستاد.گرمای حضورشو احساس کردم و بعد گرمی صدای بمش رو...
شانار...شانارپلکهامو آهسته ازهم باز کردم و به صورتش خیره شدم.....

لبخندی زد خم شد و بعداز اینکه دستشو رو کمر امیرارسالن کشید گفت:
چرا اینجا خوابیدی!؟خواب نبودم .سام داشت بازی میکرد ازم خواست دراز بکشم...عادت داره گاهی اینجوری میخوابه‌اینبار بجای امیرسام.... موهای منو نوازش کرد.سرشو خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت. مشتاقانه لبهاسو بوسیدم.دلم میخواست بیشتر ادامه پیداکنه اما نکرد...چون اون امیرسام رو
خیلی آروم از روی تنم بلندش کرد و بعد بلند شد و بردش سمت تخت کوچیک گهواره ای مانند توی
اتاق...آروم گذاشتش تو تختش و بعد دوباره اومد سراغ من...

⬆لبخند زد و گفت:
اینجوری به امیرسام میرسی حسودیم میشه هاا!؟تو دلم گفتم:
"منم وقتی تو حسود میشی عاشقت میشم"
اما تو اون لحظه بجای هرحرفی فقط تماشاش کردم و لبخند زدم.
یه دستش رو زیر کمرم و دست دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت و بعد با بلند کردنم از روی زمین بردم
سمت تخت...

#پارت_۵۹۵
شیطان مونث
منو آهسته روی تخت گذاشت و بعد با درآوردن کتش سمت از تخت فاصله گرفت و اونو انداخت رو
دسته ی کاناپه.
به پهلو چرخیدم.کف دوتا دستمو بهم چسبوندم و زیرسرم گذاشتم و

بعد گفتم:
تو از گپ زدن راجب کار خسته نمیشی؟دستشو سمت دکمه های پیرهنش برد تا بازشون کنه و همزمان پرسید:
مگه تو خسته شدی؟نیم خیز شدم.با اشاره ی دست گفتم:
بیا من برات باز میکنم‌از کاناپه فاصله گرفت و اومد سمتم.قبل از. رسیدن به تخت سرشو به سمت امیرسام چرخوند و بهش خیره شد.موهامو پشت گوشم زدم و یرای راحت کردن خیالش از بابت شازدش گفتم:
بیا...اون عادتشه.همیشه تو خواب انگشتشو میک میزنه...بیا...
بیاجلونگاهشو از امیرسام برداشت و اومد سمتم.کنارم روی تخت... نشست.چرخیدم تا دقیقا رو به روش باشم .یکم
خودم رو کشیدم جلو و بعد اولین دکمه ی پیرهشنو باز کردم.
دست دراز کرد سمت صورتم .گونه ام رو با شستش نوازش کرد و بعد گفت:

⬆نگفتی؟یه لحظه چشم از دکمه های پیرهنش برداشتم و نگاهی به چشماش انداختم و پرسیدم:
چی رو؟اینکه بدت میاد از اینکه‌چون میدونستم چی میخواد بگه قبل...
از اینکه حرفشو کامل بزنه خودم گفتم:
نه نه...بدم نمیاد.فقط.. .فقط‌مکث کردم.سومین دکمه رو هم باز....
کردم و اون بی طاقت گفت:
بگو...حرفتو نخور...فقط چی؟هوم؟سرمو باال گرفتم.یه نفس عمیق کشیدموگفتم:
تو بیشتر از اینکه با من حرف بزنی با آدمای دیگه راجب کار حرف میزنی‌چیزی نگفت و ساکت موند.آخرین دکمه ی پیراهنش رو هم باز....
کردم و بعد دو طرف پیرهنش رو کنار

زدمو با جلو کشیدن خودم و کم کردن فاصله ی بینمون، دستامو دور تنش حلقه کردم و بعد سرم رو
گذاشتم رو سینه اش و گفتم:
تمام روزو منتظر بودم بیای...دلم برات تنگ شده بود!بازم سکوت کرد.
به گمونم سکوتش از تعجب زیاد بود.
ارسالنی که زمین و زمان رو بهم می ریخت تا یه لبخند از من ببینه حاال داشت اززبون خودم همچین
حرفهایی رو میشنید.
سرم رو بلند کردم.زل زد تو چشمام.دستشو زیر چونه ام گذاشت وبا لحنی در ظاهر عادی اما برای من
متعجب و ناباور پرسید:
دلت واسه من چی شده بود!؟سوالش مسخره بود.از اون سواال که آدمو به خنده میانداخت اما من لبخند زنان جواب سوال مسخره اش
رو دادم:
تنگ...تنگ شده بود!موهای پیچ و تاب داره ریخته روی گونه هامو پشت گوشم زد و گفت:
تنگ ؟؟سر تکون دادم:
-اهوم...

⬆حدسم درست بود.واقعا باورش نمیشد دل من براش تنگ شده بود.
آخه عادت به شنیدن این حرفها نداشت:
دل تو...دل تو...واقعا برای من تنگ شده؟لبهامو روهم فشار دادم.غلط بود.غلط اندر غلط بود که گوش یه مرد با نجواه های عاشقانه ی همسرش
آشنا نباشه اماخب...زندگی ما اینجوری جلو اومده بود دیگه.اما چرا نباید حاال براش ناز میکردم؟ چرا

من نباید لحظات عاشقانه ای داشته باشم اونم با کسی مثل ارسالن که خیلی ها آرزوی دیدن لبخند و
توجهش رو داشتن!!
لبخند زدم.دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:
آره...دلم برات تنگ شده بود.ولی...گمون نکنم دل تو واسه من تنگ شده باشه هان؟ درست میگم؟اگه‌تنگ شده بود که زودتر میومدی خونه یا مثال یه راست میومدی پیش من !؟
چشم از چشمام برنداشت.آب دهنشو قورت داد و گفت:
من ؟؟ بی انصاف....من حتی وقتی به تو فکر نمیکنم هم دارم به تو فکر میکنم‌سرمو کج کردمو همونطور که دستامو آروم رو صورتش پایین....
میاوردم گفتم:
خیلی دوستم داری؟خیلی‌خیلی‌اینبار سیبک گلوش رو که آهسته باال...
و پایین شده بود رو نگاه کردم و بعد پرسیدم:
خیلی یعنی چقدر؟نفسش سنگسن شده بود و من داغیشو روی پوست سرد صورتم حس میکردم.با همون صدای آردم گفت:
خیلی من خیلی این جوجه فوکلی ها و این بچه پودری های کوچه خیابون نیست...خیلی من یعنی...یعنی‌تومنی...من توام.یعنی تو روحی...روح نباشه جسم نیست؟ هست؟
ابروهامو باال انداختم و گفتم:
نه نیست‌پس حاال فهمیدی خیلی من چقدر؟خندیدم:....
آره فهمیدم حاال...به من میدی؟ابروهاشو درهم گره زد و پرسید:
-چی؟

⬆زبونمو دور لبهام چرخوندم و گفتم:
لباتو...میزاری بخورم؟کنج لیش باال رفت و گفت:
آدم واسه جنس خودش که اجازه نمیگیره میگیره‌بلندتر از قبل....

خندیدم و بعد دو طرف پیرهنش رو تو مشتهام گرفتم و لبهام رو روی لبهاش گذاشتم و با
عطش زیادی مشغول مکیدن لبهاش شدم.
دستاشو پشت سرم گذاشت.موهام رو تو مشتش خیلی آردم جمع کرد و تو این بوسه ی پر عطش همراهیم
کرد.
رفته رفته من بهش تسلط پیدا کردم و اون به عقب خم شد و بعد به کمر دراز کشید رو تخت

#پارت_۵۹۶
شیطان مونث
رفته رفته من بهش تسلط پیدا کردم و اون به عقب خم شد و بعد به کمر دراز کشید رو تخت... لبخند زدم
و گفتم:
تسلط چیز خوبیه هاکنج لبش کج شد و گفت:...
اهووم...دقیقاا به همین خاطر که مردها عاشق رابطه از پشت هستن چون رو تن طرفشون تسلطپیدامیکنن
سرمو متفکرانه تکون دادم و بعد رو تنش دراز کشیدم و با گذاشتن انگشتم رو لبش گفتم:
تو هم ؟دستاشو زیر سرش گذاشت تا یکم بهتر بتونه حرف بزنه و بعد گفت :
من هم چی؟زل زدم تو چشماش و گفتم:

🔝 توهم عاشق رابطه از پشت هستی!؟ نه وقتی که همسرم دوست نداشته باشه ....زبونمو دور لبهام چرخوندم و گفتم:

از کجا میدونی دوست ندارم؟ یعنی داری؟آهسته خندیدم و گفتم:
نه..معلوم که نه...دردش زیاد .حالت نگاهشو خبیث کرد و محض شوخی گفت: -حاال بیا امتحانش کنیم درد داشت درش میاریم
باهمدیگه خندیدیم.سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم :
ارسالن‌جونم خسته ام ...خوابت میاد!؟همونطور که انگشتمو رو بازوی خوش فرمش می کشیدم گفتم:
نه.از اینجا موندن خسته ام.از وقتی امیرسام دنیا اومده کمتر فرصت شده باهم بیرون بریم.راستی‌ارسالن ...
یه دستشو از زیر سرم برداشت و با نوازش کمرم گفت :
جونم!؟میدونستی من عاشق بازوهاتم!؟تو گلو خندید و گفت :
اتفاقا دوست دخترامم همینو میگن ...سرمو از رو سینه اش برداشتم و یه نگاه خط و نشون دار و با اخم بهش انداختم و بعد گفتم:
- که دوست دختراتم همینو میگن ....

⬆از رو تنش بلند شدم که برم اما نیم خیز شد و دستمو گرفت و بعد از پشت کشیدم تو بغل خودش.پاهاشو
دور پاهام انداخت و دستاشو رو شکمم گذاشت و گفت :
ای حسووود....ولی زنها حسود که میشن سکسی ترمیشن....البته نه هرزنی مثال حسادت فقط توروسکسی میکنه !
پشت چشمی نازک کردم و گفتم :
زبون نریز...برو واسه همون دوست دخترات چرب زبونی کن‌خندید و دستاشو از زیر پیرهنم رد کرد و همونطور که شکممو نوازش میکرد چونه اش رو روی شونه
ام گذاشت و گفت؛
لوس کن خودتو...هرچقدر دوست داری خودتو لوس کن من کیف میکنم.من بااخم تو من با لوس بازی‌های تو با ناز کردنای تو من باهمچی

تو حال میکنم!
نامحسوس لبخندی زدم.و دستامو از روی پیرهنم تمم رو دستاش که رسیده بود به باالتنه ام گذاشتم و بعد
گفتم :
دلم میخواد بیشتر باهام وقت بگذرونی...مثال....مثال دلم میخواد االن نریم پایین و با دختردایی پسردایییت‌شام نخوری ...
نذاشت حرفمو کامل بزنم انگار که منو خوب بشناسه گفت :
تو االن دلت دور دور میخوادلبخند زدم.واصال دوست داشتن یعنی همین! یعنی طرفت تورو حدس بزنه و حدسهاش هم درست باشن
یکم سرمو کج کردم تا بتونم ببینم صورتشو و بعد با زدن لبخند گفتم :
آره دقیقا ....تو اون زاویه ی نه خیلی راحت لبهاشو رو لبهام گذاشت و یه لب طوالنی ازم گرفت و سرشو عقب برد و
یه نفس گرفت. دور لبهام خیس بود. خیس آب دهنش که من عاشقش بودم.زبونمو یا لذت روش کشیدم و
پلکهامو خمار کردم چون داشت جایی رو می مالید که جز منطقه های حساس بقول خودش شیطان مونث
بود! آب دهنشو قورت داد و خیلی آروم کنار گوشم گفت-
:قبول....بلندشو بریم !
جدا ؟ آره.شامو بیرون میخوریم.دوتایی‌خوشحال شدم چون این دقیقا... همون چیزی بود که دلم میخواست بشنوم. دستاشو از زیر پیرهنم بیرون
آورد و بعد با بلند شدن از روی تخت گفت: -بدیش اینکه من دوباره باید این دکمه هارو ببندم .
خوشحال و شاد دویدم سمت کمدهای لباس و گفتم :
اگه مشکلت این خودم میبندم برات‌من مشغول پوشیدن لباس شدم و اون سمت گهواره ی امیرسام رفت. از همون فاصله گفتم :

⬆انگولکش نکنیا بیدار میشه‌آماده که شدم پاورچین سمتش رفتم نگاهی یه صورت تپل و خوشگل امیرسام انداختم و گفتم :
عادت داره تو خواب انگشتش میک بزنه تو خواب میخنده‌اهوم.....
همیشه‌چرخیدم سمتش و دکمه های پیرهنش رو دوباره براش بستم گفت :
تو راست میگی...من جدیدا خیلی سرم گرم کار .وقتی نیستی بهونه تو میگیره اما من دیگه استاد پیچوندنش شدم.میگم یه وقت بیدار نشه؟
دستشو دور گردنم انداخت و گفت :
بیا بریم...میسپرم ناری بیاد پیشش...فعال وقت تفریح‌دستشو که دور گردنم انداخته بود گرفتم و لبخندزنان همراهش از اتاق زدم بیرون....

#پارت_۵۹۷
شیطان مونث

قبل از اینکه همراه همدیگه ازخونه بیرون بریم رفتم سمت اتاق نارگل.
بهش توضیح دادم که احتماال یکم دیر بیام وخونه و بعدهم ازش خواستم تا اومدن ما تو اتاق پیش امیرسام
بمونه.
زدن این حرفها و سپردن امیرسام به نارگل خیالمو راحت کرد.
انگار حاال دیگه میتونستم بی دغدغه از بودن با ارسالن لذت ببرم.
دویدم سمتش.کنارش ایستادم و خوشحال و قبراق نگاهش کردمو گفتم:
حاال دیگه میتونیم بریم‌پالتوی سیاه رنگی که بلندیش تا یکم باالتراز.
زانوش بود رو پوشید و گفت:

⬆پس حاال دیگه خیالت راحت شده!لبخند زدم و اجازه دادم لباسش رو بپوشه بعد دستمو دوربازوش حلقه کردم و گفتم:
آره حاال خیالم راحته راحته چون به نارگل گفتم پیشش بمونه...
باهمدیگه به راه افتادیم اما درست قبل رد شدن از در فوزیه باقدمهایی سریع به سمتون اومد و ارسالن
رو از پشت صدا زد:
آقاماهردو به سمتش برگشتیم و اون همزمان حرفی که بخاطرش مارو..
منتظر نگه داشته بود به زبون آورد:
تشریف میبرید بیرون؟ارسالن جواب داد:
آره چطور مگه!؟شام رو با فامیالهاتون میل نمیکنید!؟ارسالن سوال فوزیه رو با سوال جواب داد و پرسید:
سیروان کجاست؟هنوز نیومدن آقاو الی ؟حمام هستن‌خب...بهشون بگو برای من یه کار مهم پیش اومده و نتونستم شام رو کنارشون باشم.
منتظرمم نمونن مادیر وقت میام.
فوزیه باهمون ظاهر جدی و عبوس سرش رو تا سینه خم کرد و گفت:
به چشم آقااینبار دیگه سوالی نبود که اون بخواد جواب بده.هردوباهم.
وارد حیاط شدیم و به سمت ماشینش رفتیم.
اون پشت فرمون نشست و من هی موسیقی های رو پشت سرهم رد میکردم و نکست میزدم تا چیزی که
میخوام رو بشنوم.
شیشه هارو داد باال و گفت؛
چیکار میکنی؟دارم دنبال یه موسیقی و آهنگ ایرانی میگردم.همه اش خارجی گوش میدی‌کمربندش رو بست و خیره به مسیر جواب داد:...

⬆ایرانی ها جدیدا مزخرف شدن.آهنگهای خارجی بهترن...هم

موسیقیشون هم متن آهنگشون حاال بجای‌اینکار از پاکت سیگار یه نخ دربیار...
کاری که گفت رو انجام دادم.از پاکت سفیدو سیاه یه نخ سیگار بیرون کشیدم.سرشو به سمتم کج کرد و
من نخ سیگارو الی لبهاش گذاشتم و بعدهم فندکو زیرش گرفتم.به محض اینکه روشن شد روشو
برگردوند و بعد یه دستشو رو فرمون گذاشت و با دست دیگه اش سیگارو گرفت و شروع کرد پک زدن.
پک های عمیق و طوالنی...
کمربند نبسته بودم.پاهمو باال آوردم و بعد کج نشستم و دستامو دور زانوهام حلقه کردم.دقیقا به همین
راحتی.
لبخند زدم و گفتم:
ارسالن‌هان‌اولین بار که سیگار کشیدی چندسالت بود!؟سیگارو از لبهاش دور کرد و با بیرون فرستادن دود، زبونشو به عادت همیشگی توی دهنش چرخوند و
گفت:
22-سالگی
واقعا؟کوتاه و مختصر جواب داد:
آره‌چرا؟نیم نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند که معنیش میشه"دختر این سواالی خرکی چیه" پرسید:
چرا چی؟؟موهای بیرون اومده از زیر شالمو پشت گوشم زدم و گفتم:
چرا سیگار کشیدی!؟مگه سیگار کشیدن چرا داره؟آره گاهی داره‌اولش...
سکوت کرد.بعد یه نفس عمیق کشید.یکم شیشه روداد پایین و با تکون سیگار و انداختن خاکسترش
دوباره شیشه رو داد باال و گفت:

همه اش از یه سری روزای بد شروع شد.مثال وقتی که بابا خونه رو ترک کرد و بجای موندن پیش مایوالندا رو به مامان ترجیح داد....
اولینبار بود همچین حرفهایی میزد.آخه اون تودار بود.خیلی تودار...
هیچوقت عیان نبود.هیچوقت حتی
قابل حدس نبود و حتی خیلی سخت میشد اززیر زبونش حرف بیرون کشید.
دوباره پرسیدم:
حتما روزای بدی بودپک عمیقی به سیگارش
بد نبودن گه بودن چون مامان یه دوره ی طوالنی رو بیمار شد...اون روزا تنها چیزی که آرومم میکردهمین سیگار کشیدن بود و یه گه گاهی هم با اینو اون خوابیدن
دوست دختر داشتی!؟یه چندتا آره...ولی کوتاه بودن...منظورم اینکه من خیلی نمیتونستم باهاشون بمونم.لبخند زد.حتی یه کوچولو خندید و.
گفت:
هیچکدوم به اندازه ی سیگار نتونستن دل ببرن.ناراحت نشدم از...
شنیدن این حرفها.همه ی آدمها...همه ی آدمها بدون استثنا گذشته ای دارن که نباید توش
ورود کرد.
حتی نمیشه معیار سنجش یه آدم به حسابش آورد.گذشته از اون...االن ارسالن برای من اهمیت داشت نه
گذشته اش!
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
برای ترک سیگار تالش کردی؟سرشو آهسته تکون داد و گفت:
آره ولی نشد...نمیشه هم.ما رفیق چندین و چندساله ایم...تودوست داری من ترک کنم!؟بالفاصله و با قاطعیت گفتم:

نه.من که گفتم.همیشه مردهای سیگاری رو دوست داشتم و دارم...ولی بگو ببینم.تو که خودت سیگارمیکشی چرا بدت میاد من بکشم!؟
اگه چیز خوبی بود خودم بهت میدادم امتحان کنی‌با تفکر سر تکون دادم.دستشو دراز کرد و جایگزین من برای وررفتن با آهنگها شد.
من اما به این فکر میکردم که چرا پدرارسالن تاحاال سعی نکرده منو ببینه!؟ سوال توی ذهنم به زبون
آوردم هرچند حس میکردم ممکن از این بابات ناراحت بشه:

⬆ارسالن ؟بله‌چرا پدرت تاحاال یه بارهم سعی نکرده منو و نوه اش رو ببینه!؟بدون اینکه سرشو به سمتم برگردونه با حرکت دادن چشمش بهم نگاه کرد.
ولی این واقعا برای من جای سوال داشت که چرا پدرش هیچوقت سعی نکرد اینجا بیاد و من که
هیچ...الاقل نوه ی پسریش رو ببینه اونم درحالی که جای خیلی دوری نیست و ترکیه است....
به ارسالن که سکوت کرده بود خیره شدم تا جوابمو بگیرم

#پارت_۵۹۸
شیطان مونث
به ارسالن که سکوت کرده بود خیره شدم تا جوابمو بگیریم. نمیدونم چرا ارتباطش با پدرش اینقدر کم
بود.البته گاهی می دیدم که باهم درتماس هستن اما...هربار اون تماسها و اون گپ ها ختم میشد به بگو
مگو....دیگه کم کم داشتم از گرفتن جواب ناامید میشدم که گفت-
:اینجوریاهم که تو فکر میکنی

نیست.مطمئن باش اون زودتر ازهمه عکسهای امیرسام رو دیده-
.خودشو ببینه بهتر نیست!؟ نگاهی بهم
انداخت و بعد واسه عوض کردن بحث گفت: -یکم که حالم بهتر بشه
باهم میریم کلبه... چشمام از هیجان
گشادشد.دیگه حتی از فکر پدرش هم بیرون اومدم. دو تا گوشه لبم رو
به بالا رفت و ناباورانه گفتم: -
کلبه؟ کلبه جنگلی ؟ -آره.من تو امیرسام بعالوه شیرین و غالم! اون
دوتاروهم میبریم کارارو انجام
بدن...یه چندروزی خشو بگذرونیم هیجان زده و خوشحال دستامو کف
صندلی گذاشتم و بعد بدنمو به
سمتش دراز کردمو لپش رو چنان ماچ آبداری کردم که صداش تو ماشین
پیچید و صورتش سرخ و قرمز
شد. برگشتم سرجام و خندیدم.دستشو روجایی که بوسیده بودم
گذاشت و بعد یه نگاه به آینه انداخت و
گفت: -این چه وضع بوسیدن؟نگاه کن...خونمرده نشه شونه هامو بالا
انداختم ودرحالی که خیلی سخت
خودمو کنترل میکردم تا به لپ سرخش نخندم گفتم: -خب بشه! ابروی
چپشو که بالا انداخت چشم راستش
تنگ کوچیک شدو ای یعنی اخم.... -یعنی چی که بشه!؟ اونوقت من با
این صورت ضایع چجوری میتونم
از ماشین پیاده بشم!؟ سرمو بهش نزدیک کردم و بعد با کج کردن خودم
گفتم: -باشه اصال بیا تالفی
کن.تو محکمتر ببوس حالت صورتش خبیث شد.با دستش فکم رو
گرفت و گفت: -باشه تالفی میکنم!
خواست سرشو بیاره جلو و ببوسه که خنده کنان، دستشو از دور فکم به
زور جوا کردمو خودمو عقب

کشیدمو گفتم: -نه تو گاز میگیری میدونم.. یه لبخند محو زد و دوباره حواسشو جمع مسیر کرد و بعد

⬆گفت: -اون پایینتر چون جاده رو ارتفاع جای باحالیه یه جورایی انگار دنیا زیر پات! کمکم سرعتش رو
کم کرد وبعد ماشین رو نگه داشت. هردوباهم پیاده شدیم.قدم زنان لب جاده رفت.یه جای پر ارتفاع که
ختم میشد به یه شیب و پیچ تند. دست کرد تو جیب کتش و پاکت سیگارش رو بیرون آورد و بعد دوباره
یه نخ الی لبهاش گذاشت.سیر نمیشد از این سیگار ...فندکو زیر سیگارگرفت و با روشن کردنش به
بغلش اشاره کرد و با این اشاره ازم خواست برم سمتش. درماشین رو بستم و با قدمهایی سریع به سمتش
رفتم.کشوندم تو بغل خودش و دستاشو روی شونه هام گذاشت درحالی که گاهی دود سیگارش دور
صورتم پراکنده میشده و به هوا می رفت. مشغول تماشای اطراف شدم و گفتم: -قشنگ... درحالی که
دستش رو شونه ام دراز بود خاکستر سیگارشو تکوند وبعد گفت: -مگه میشه من جایی قدم بزارم و اونجا
خوشگل نباشه هان!؟من جهنم پا بزارم بهشت میشه تو گلو خندید.
سرشو خم کرد و با نگاه کردن به نیم
رخم گفت: -قبول نداری؟ با طمانینه نگاهش کردم و بعد جواب دادم-
:باز مغرورشدیا خودشیفته جان پر
اعتماد بنفس جواب داد: -من مغرور بودم نه که شدم -بله کامال
درجریانم اینو گفتمو دستشو گرفتمو به
لبهام نزدیک کردم تا یه پک به سیگارش بزنم اما خیلی زود خودشو

عقب کشید و گفت: -دلت کتک
میخواد؟ خندیدم: -ارسالاان...یه پک فقط -شانار جدی جدی میزنمتاا
شیطون نگاهش کردم و با باال
انداختن ابروهام گفتم: -نووچ تو نمیتونی منو بزنی.... اینو گفتم و قدم
زنان به سمتش رفتم. فکر کرد
دوباره میخوام به سیگارش پک بزنم که دستشو عقب برد و گفت-
:شاانار.... -خب بزار الاقل لباتو
بخورم.حتما االن طعم سیگار میدن! نیشش یه وری شد.دستاشو باز کرد
که برم تو بغلش... چقدر
خوشحال بودم که مسیر خلوت بود و فقط ما اونجا پرسه میزدیم. رفتم
تو بغلش...رو نوک پاهام بلند شدم
و با قاب کردن دستهام به دور صورتش چشمامو بستم و لباهامو رو
لبهاش گذاشتم. لبهایی که طعم سیگار
میدادن و خوردن و مکیدنشون واسه من اوج لذت بود
#پارت_۵۹۹
شیطان مونث
چشمام بسته بودن و دستای سردم قاب صورت همیشه گرم و پر
حرارتش بودن...حس میکردم اون
گرمی داره به منم منتقل میشه که دیگه دلم نمیخواست لبهامو از روی
لب هاش بردارم.
دهنشو که باز کرد ،فرصت رو غنیمت دونستم وزبونشو بین لبهام
گرفتم و محکم و حریصانه مکیدم.
احساس شیرینی که ناشی از فعال شدن و قلقلک حس تحریک بود تو
بدنم جریان پیدا کرد.حسی که دلش
میخواست جسمم بیشتر به این کار ادامه بده.
اندام های جنسیم لذت بیشتری می طلبید اما اینجا وتوجاده همچین

چیزی خیلی هم م َیسر نبود.
طعم زبونشو، بوی سیگارشو، نرمی لبهای کلفتشو دوست داشتم اما هوا و اکسیژن بهم فرصت ادامه دادن
بیشتر نداد.
چقدر دلممیخواست تو اتاق خواب مشترکمون می بودیم اون موقع مثل وحشیا به جون این تن عضله ایش
میفتادم.
لبشو بین دندونام کشیدم و بعد با عقب بردن سرم ولش کردمو خندیدم.

⬆قفسه ی سینه ام تند تند بااال و پایین میشد ومن درعین خیره شدن به چشمای نافذش هوارو حریصانه می
بلعیدم.
انگشت شستشو دور لبهای خیسم کشید و بعد گفت:
خب...خوشمزه بود!؟لبخند زدم و با فرو بردن دستام توی جیبهای لباسم گفتم:
بلههههه...شدیدا!لبخندی مغرورانه زد و گفت؛
بازم خواستی مشکلی نیستدستمو بیرون آوردمو زدم رو شونه اش:.
برو دیوونه!راه افتاد سمت ماشین و گفت:
تو گشنه ات نیست ؟من گشنه ام.اونقدر که میتونم درسته قورتت بدم
منم دویدم سمت ماشین.دروباز کردمو کنارش نشستم و گفتم:
بگم هوس خوردن چی کردم!؟ماشین رو روشن کرد و همزمان پرسید:
هوس !؟ هوس کردی!؟باتکون سر جوابشو دادم.دستشو دراز کرد سمت شکممو گفت:
نکنه بازم توله تو شکمت هست....؟ هوم؟هم خودش خندید و هم من.
دستشو از روی شکمم برداشتم و گفت:

حاال دیگه ماهروقت هوس خوردن چیزی به سرمون زد توله سگ تو شکممون داریم!؟دستشو تو موهام فرو برد و بابهم ریختنشون گفت:
چیه؟ بدتت میاد توله ی من تو شکمت باشه!؟سرمو به سمتش برگردوندم و با نگاه کردن به نیمرخش گفتم:
مثل اینکه بابا شدن خیلی بهت حال داده هاااانگار که بخواد مقدمه...
چینی بکنه جواب داد:
-امیرسام نباید خواهر داشته باشه هاان !؟؟

⬆لبهام از دو طرف کش اومد.پس بگو آقا داشت چک و چونه ی کی رو میزد.آرنجمو به پشتی صندلی
تکیه دادم و با گذاشتن کف دستم زیر سرم و ایجاد یه تکیه گاه موقت گفتم:
آاااااه....پس بگو اقا هوس دختر دار شدن زده به سرش.دلت دختر میخواد آره؟زبونشو تو دهن چرخوند و بعد یه طرف لپش رو باد کرد و آخر سر جواب داد:
چرا دلم نخواد وقتی میدونم قراره یه تو بره و به خوشگلی تو باشه !؟گرچه از شنیدن این حرف کرور کرور قند توی دلم آب شداما باز پرسیدم:
از کجا معلوم شبیه من باشه!؟ از کجا معلوم مثل آقازادت همه چیش به خودش نره‌انگار که بخواد یه بچه رو گول بزنه و آبنباتشو ازش بگیره....
گفت:
نه ببین ...پسرا معموال به باباهاشون میرن دخترا به ماماناشون.پس امیرسام میشه شبیه من دخترمون‌میشه شبیه تو.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
چک و چونه نزن آقای زرنگ‌شونه هاش رو باال انداخت و گفت:.
هرجور خودت دوست داری.من واسه خودتم وگرنه خرجش یه عملیات

دخول ساده اس دیگه‌شاکیانه گفتم:
ارسالاااااان‌نگاهم کرد. با اون صدای بم جذابش خندید و گفت:....
جووووون‌که خرجش فقط یه عملیات دخول!؟آره دیگه.بیشتر از این....
!؟به حالت قهر روازش برگردندم و دست به سینه مسیری که ماشین ازش گذرمیکردو نگاه میکردم که
گفت:
قهری !؟فکر کن آره‌چندمیگری آشتی کنی!؟خریدنی نیست بیخودی رقم نده-باشه.....

⬆اینو گفت و سرعت ماشین رو کم کرد.نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا وقتی که ماشین رو نگه داشت و
بعد دستمو گرفت و محکم کشیدم سمت خودش و لبهاشو روی لبهام گذاشتم

#پارت_۶۰۰
شیطان مونث
زبونمو از زیر بستنی تا اون نوک پیچ و تاب دارش بالا آوردم و بی توجه به نگاه های خیره و پر تشر
ارسالن لیس جانانه ای بهش زدمو گفتم: -به به! آی میچسبه بستنی..
از دستم قاپیدش...متعجب نگاهش کردمو گفتم :
عه! ارسالن بستنینو چرا گرفتی؟خیلی جدی گفت :
بخوای اینجا وسط خیابون اینجوری لیس بزنی بستنی بی بستنی‌دلیلش.
برام مسخره بود برای همین خندیدم.یعنی اول همینطور بروبر نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده
و گفتم :

بده بستنی رو منحرف !راضی شد بستنی رو بده اما پشت بندش گفت :
تو منحرفی !نه تو منحرفی که یه راست به اون نکته فکر کردی شک نکن
خودت منحرفی‌بحث داشت درمورد اینکه کی منحرف همینطور طوالنی
میشد که به عنوان یه کالم ختم کالم گفت :
.-تو منحرفی...این آخه چه وضعشه!؟ وسط خیابون بستنی رو اینجوری
لیس میزنن؟؟ خندیدم و گفتم:
ارسالن...خب معلوم تو منحرفی وگرنه از یه بستنی خوردن ساده یه چیز
اونجوری تو ذهنت نمیساختی‌پرسشی نگاهم کرد و گفت :
-یه چیز چجوری؟

⬆باناز لبمو زیر دندون فشار دادم و بعداز گوشه چشم نگاهش کردمو
گفتم:
حاالاااا ...از جعبه شیرینی پیش روش یه شیرینی نارگیل برداشت و
تیکه تیکه با چایی خورد و همزمان نگاهی به
اطراف انداخت تا چشماش بیکار نباشن. هوا خوب بود.خوب و به دل
نشین.نه سرد و نه گرم. شهر هم
که شلوغ و پر تردد... شونه ام رو زدم به شونه اش و گفتم :
امپراطور...اگه مشکلی نیست میخوام سرشو بخورم .باز چپ چپ نگام
کرد و بعد گفت :
شیطون شدیاا شانارخندیدم و بعد دستمو دور گردنش حلقه کردمو
گفتم :
دیدی گفتم خودت منحرفی.خوردن سر بستنی کجاش عیب؟؟پشت
دستشو باال آورد و با به رخ کشیدنش گفت؛ -شانار میزنماا
تو بزن من میبوسم‌سرشو به تاسف تکون داد:
با این زبونت ....آخرین تیکه ی نون بستنی رو قورت دادم و بعد جعبه
شیرینی هارو کنار زدم و گفتم:

شیرینی زیادی ممنوع ارسالن.درضمن.من گشنمه! بریم شام!؟اهوم !از رو صندلی بلندشد.یه پنجاهی روی میز گذاشت و با اشاره به مسئول کافه بهش فهموند و رسوند که
پولو روی میز گذاشته و بعد دستمو گرفت و باهمدیگه سمت ماشینش رفتیم. شب خوبی بود.مثل یه خاطره
ی معمولی اما به دل نشین.شام رو باهم خوردیم و بعد چرخی توی شهر زدیم و بعداز یکم خرید برگشتیم
خونه. تو فکر امیرسام بودم.دلم میخواشت وقتی رسیدم بغلش کنم و دیگه ازش جدا نشم اونقدر که دلم
براش تنگ شده بود. سرمو به عقب تکیه دادم و پرسیدم :
ارسالن.بنظرت امیرسام بیدار نشده؟بهونه نگرفته ؟صدای موسیقی رو کم کرد تا حرفهام رو بشنوه و همزمان گفت:
نه.اگه بیدار شده بود نارگل زنگ میزد شاید بیدارشده اما سرگرمش کرده تا الزم نباشه بهمون زنگ بزنه آخه گاهی که زود میخوابه بدموقع بیدار میشه.

⬆نگاهی بهم انداخت و پرسید:
این بده؟ که حتی اگه بیدارشده باشه اونقدر سرگرم که یاد من و تو نیفته؟یکم فکر کردمو بعد گفتم:
نه خب...ولی...اصال ولش کن.میگم سیروان و الناز تا کی اینجا هستن؟نگاه شکاکی بهم انداخت و پرسید: -از بودنشون ناراحتی !
سرمو تکون دادم و بی تردید جواب دادم؛
نه اصال....فقط خواستم بدونم تا کی هستن‌سرعت ماشین رو بیشتر کرد و با باال انداختن شونه هاش گفت؛
نمیدونم به من که چیزی نگفتن ولی خیلی نمیمونن.اونا هیچوقت تجارتشون ول نمیکنن و تو تهرون وبقول خودشون تو این کشور پر خط

قرمز وقت تلف کنن
دست به سینه گفتم :
اگه همچین فکری میکنن پس بهتره برگردن شهر خوشگل خودشون ...
خندید و دستشو تو موهام فرو برد و بهم ریختشون.سرمو عقب بردم و گفتم:
عه...تو مثل اینکه خیلی از بهم ریختن موهای من حال میبری آفرین.
زدی تو خال.خیلی ...خندیدمو لب زدم :
-کثافت خواستنی

#پارت_۶۰۱
شیطان مونث
همه توی حیاط جمع بودیم و مشغول کاشتن گلهایی که غالم از باغ عموزاده اش سوغات آورده بود.
البته منظورم از همه، همه ی همه هم نبود و این "همه "شامل من و نارگل و شیرین و غالم میشد و
صدالبته امیرسامی که مثل همیشه سرگرم بازی باتوپش بود.

🔼دستهای گلیم رو تکوندم و گل صورتی رنگ رو از نارگل گرفتم و تو باغچه کاشتم.حاال دیگه کمکم
داشتم عاشق حیاط این خونه میشدم.حیاطی که سراسر گل و درخت و سبزه بود.
درست عین یه تابلوی نقاشی!
تابلویی که آدم دوست داره یه گوشه بشینه و بروبر نگاه کنه.
نارگل یه گل کوچیک پشت گوشش زد و گفت:
اینجا دیگه یه تیکه از بهشت.من عاشق اینجام.روزی که اولینبار اینجا

اومدم باورم نمیشد قراره اینجابمونم و کار کنم.همه اش باخودم میگفتم یعنی واقعا قراره اینجا کار کنم؟
شیرین همونطور که با بیلچه خاک رو میکند گفت:
آاااا...میدونی من چندسال اینجا کار میکنم؟؟ از 13سالگی....من اینجا بزرگ شدم اصال‌ابراهیم از کنار در ،درحالی که دستش به سگک... کمربندش بود گفت:
هووووی غالم‌غالم نگاه خیره اش رو از شیرین برداشت و با دراز کردن دستش گفت:
هو تو کالته نره غول.چته؟ چی میخوای؟ابراهیم ولوم صداش رو باال تر برد و گفت:
حواست به اینجا باشه من دل پیچیه گرفتم برم توالت و برگردم‌غالم شروع کرد خندیدن و بعد جواب داد:
باشه باشه توبرو بری‌میخواست یه حرف مثبت چندین و چندسال... بزنه که تا نگاهش به ما افتاد حرفشو خورد وبجاش اهسته
جوری که صداش فقط به گوش ما می رسید گفت:
باشه برو...برو من هستم‌ابراهیم ظاهرا اونقدر عجله داشت که منتظر.
شنیدن جواب غالم نموند و درچشم برهم زدنی راهشو گرفت
و رفت سمت توالت و غیب شد اما همون موقع یه نفر محکم به در زد اونم نه یکبار بلکه چندبار مداوم و
پشت سرهم.
هیچکدوم به دراهمیت ندادیم حتی غالمی که خود ابراهیم ازش خواسته بود حواسش به پست اون باشه...
دوباره در کوبیده شد.شیرین با اخم گفت:
آاااووو چقذه حرف میزنی تو غلوم...خب پاشو برو درباز کن...
ایششششش! حرف میزنه هی‌ورورور...
غالم که حسابی ضایع شده بود بلند شد.پشت شلوارش رو تکوند و با

نگاهی خجل راه افتاد سمت در.

⬆نارگل با لبخند گفت:
اینقدر تو پر این غالم ننه مرده نزن‌خندیدم.این یه مورد و کامال موافق بودم.غالم با اون زبون تند و تیز و فلفلیش خیلی دربرابر شیرین تسلیم بوداونوقت شیرین اینجوری تو برجک بیچاره میزد!
داشتیم دراین مورد میگفتیم و میخندیدم که صدای نعره ی مردونه ای تن هممون رو لرزوند.
نگاه های وحشت زده مون کشیده شد سمت در.
ظاهرا یه نفر قصد داشت به زور وارد خونه بشه
بگو مگوش با غالم باال گرفته بود و آخرسرهم محکم به عقب هلش داد و انداختش روی زمین...
ترسمون چندبرابر شد و وقتی اوج گرفت که مصیب شوهر شرور نارگل به زور اومد داخل.
دسته گلهای توی دست نارگل روی زمین پخش شدن...
نفسش به شماره افتاد و خشکش زد.
مصیب نعره زد:
نارگل حرومزاده....کجایی دزد بچه هرزه!؟نگاه وحشت زده ام زوم شد رو صورت رنگ باخته ی نارگل بیچاره....
رنگ به رو نداشت.خودمو سپرش کردم و گفت:
نترس من هستم.شیرین امیرسام رو ببر...برو و یوسفو خبر کن...بدو..
مصیب بدو بدو به سمت ما اومد.نارگل از ترس زیاد زبونش بند اومده بود و حتی نمیتونست لبهاشو باز
کنه...
شده بود عین بیدی که در معرض یه باد شدید...می لرزید و مصیب رو نگاه میکرد

پارت_۶۰۲
شیطان مونث
مصیب بدو بدو به سمت ما اومد.نارگل از ترس زیاد زبونش بند اومده بود و حتی نمیتونست لبهاشو باز
کنه...

⬆شده بود عین بیدی که در معرض یه باد شدید...می لرزید و مصیب رو نگاه میکرد.
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
نترس نارگل‌ترسی که تو وجود نارگل رخنه کرده بود کامال برام ملموس.. و آشنا بود.من این ترس رو میشناختم و
تجربه اش کردم حتی تو همین خونه.
حال االن ناری حال اون روزای من بوداون روزای بد...خیلی بد.
با لکنت و چونه ای آویزون و لرزون گفت:
خ...خا....خا...نم....منو...م...میکشه‌گرچه خودمم مضطرب بودم اما برای اینکه اون حالش بد نشه و بیشتر از این نترسه گفتم
اون هیچ گهی نمیتونه بکنه.تو اینجایی...پیش ماراستش دل قرص.. نبودم.اگه تمام اسکرت ها و بادیگاردهای عالم کنارم باشن ولی ارسالن نباشه حس
تنهایی بهم دست میداد.اونقدر باورش داشتم.اونقدر قبولش داشتم. اونقدر روش حساب باز میکردم که تا
بود زمین و زمان هم علیه ام متحد میشد باز من ذره ای نمی ترسیدم.
شیرین امیرسامو بغل کرد که ببره اما وقتی مصیب بهمون نزدیک شد حتی اونم ترسید و سر جا خشکش

زد.
غالم هم که یه گوشه افتاده بود و از درد سر و پا می نالید.
نارگل واقعا حق داشت.یه همچین آدمی با اون اخم و پیرهنپشکی و
شلوار شش جیبه و موهای فر و
چاقوی ضامن دار بایدم ترس داشته باشه.
با غیظ و خشم و تهدید نارگل رو نگاه کرد و گفت:
اون پشت قایم شدی که چی هرزه ی کثافت؟داد زدم:
هرزه خودتی و هفت جد آبادت....گمشو از خونه ی من برو بیرون تا
زنگنزدم پلیس‌نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:
تو یکی خفه‌اینو گفت و انگشت تهدیدگرش رو باال آورد و خطاب به ناری
شروع کرد خط و نشون کشیدن:
به خیالت میتونی از دست من دربری آرههه!؟میکشمت نارگل....امونت
نمیدم.عین یه سگ خونتو می‌ریزم...
با صدای پر تحکمی گفتم:

⬆تو غلط میکنی.دست روش بلند بکنی میدم سقطت کنن‌نعره زد:
مگه نگفتم تو خفه؟ الزم باشه خون تورو هممی ریزم...تویی که زیر پای
این احمق نشستی و هواییش‌کردی..
دستمو سمت در دراز کردم و با خشم زیادی گفتم:
از اینجا برو تا شوهرمو خبر نکردم‌اول پوزخند زد و بعد
دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
خودت چه گهی هستی که شوهرت باشه‌بعدهم رو کرد سمت ناری:
خودت با پای خودت بیا بریم وگرنه گیساتو میگیرمو از همینجا تا خونه
میکشونمت.حالیته؟؟اینبار نوبت من بود که صدامو بندازم تو سرم و داد
بزنم:
گمشو از اینجا برو بیرون وحشی آشغال‌داد زد بیا برو اونور ضعیفه.

دستمو گرفت و هلم داد روی زمین.نارگل جیغ کشید و امیرسام شروع کرد
گریه کردن.
به زحمت روی زمین بلند شدم و همزمان داد زدم:
یووووسف...ابراهیم‌دستشو باال برد و سیلی محکمی به نارگل زد.دختره...
بیچاره تلو تلو خورد و افتاد روی زمین...خون از
دماغش جاری شد و اشکش دراومد.
داد زدم:
بهش دست نزن عوضی‌و باز شروع کردم فریاد زدن اسم یوسف و ابراهیم.
اولش فکر کرد واقعا کسی خونه نیست و من صرفا جهت ترسوندنش دارم اسم یوسف و ابراهیم رو صدا
میزنم اما وقتی یوسف از در اومد بیرون و بدو بدو به سمت ما دوید چند
فحش ناموسی نثار هممون کرد
و بعد در کمال حیرتم رفت سمت شیرین.
امیرسامو به زور ازش گرفت و گفت:
-تا زنمو بهم ندین بچتو بهت نمیدم

🡅ناباورانه بهش زل زدم.باورم نمیشد همچین اتفاقی داره میفته.
امیرسامو عین یه اسباب بازی زیر بغل گرفت و شروع کرد سمت در دویدن....
جیغ گوش خراشی کشیدمو گفتم:
بچه اااام....بچه اام‌اون می دوید و من پشت سرش.دستمو دراز کرده....
بودمو با اشک و آه و گریه امیرسامو صدا میزدم.
چون هیچکس سرراهش نبود خیلی راحت تونست از خونه بزنه بیرون
.یوسف و ابراهیم اما حاال که

دیگه خودشون شاهد ماجرا بودن به دنبال گرفتن مصیب از خونه زدن بیرون..
نفسم بند اومده بود.قلبم تیر میکشید و استخونام از وحشت و اضطراب زیاد می لرزید.
می دویدم و با گریه داد میزدم:
توروخدا بچه امو ازش بگیرین.توروخداااااا....بچه ام‌صدای هق هقهام....
تو فضا پیچیده بود و وحشت از دست دادن بچه ام دیوانه و روان پریشم کرده بود.
اونقدر دویدم که نرسیده به در با شکم و صورتم افتادم روی زمین.
نتونستم بلند بشم.
تنم سست شده بود و حتی لبهام هم تکون نمیخوردن...
شیرین و نارگل با گریه به سمتم اومدن.
کنارم نشستن و شروع کردم گریه کردن.
اگه اتفاقی براش میفتاد؟اگه بالیی سرش میاورد....اگه میکشتنش....اگه می دزدیدش و دیگه هیچوقت نمی دیدمش...اگه اگه...
دنیا داشت دور سرم میچرخید.
قلبم نمیتپید.انگشتام می لرزیدن و اشک بی اختیار از چشمهام سرازیر میشد.
نارگل دو دستشو برد بالا و زد تو سر و صورت خودش و هق هق کنان گفت:
خاک بر سرمن...خاک برسرم....روسیاهم خانم...خداااایا...منو بکش...
جونم و بگیرسرمو با زحمت از رو زمین برداشتم و نگاهی به در انداختم..
چشمام همه جارو مات میدید.چشمام امیرسامو میخواست میخواست اونو ببینه فقط اونو..

⬆️پارت_۶۰۳
شیطان مونث
یه وقتهایی تو زندگی یه اتفاقهایی پیش میادکه هرچقدرهم پوست کلفت و قوی و سخت باشی باز کمرت
"تا " میشه.اونوقت دیگه نمیتونی خم به ابرو نباری چون ابروت بی اِذن تو خم به خودش میاره.
وحاال....
هرچیزی هر اتفاق بدی که به امیرسام مربوط میشه منو تبدیل میکرد به یه آدم ضعیف.آدمی که دلش
میشه دریای مواج و طوفانی...آدمی که صبوریش کم میشه و بیقراریش زیاد.
آدمی که دل تودلش نیست و نمیدونه به چی و کی پناه میبره.
بدتر ازهمه چشمام بودن که میخواستم...اما نمیتونستم ازهم بازشون کنم.
سرم درد میکرد.شقیقه هامتیر میکشید وضربان قلبم به طرز آزاردهنده و دردآوری کم و زیاد میشد.
حرفهای زیادی رو بااال سر خودم حس میکردم که نمیتونستم تشخیص بدم اونی که به زبون میارش
کیه....
من که هنوزم میگم باید ببریمش دکترچ چ چ.....صورتش داغون شده.
شانار....؟باید شکایت کنی ارسالن‌نمیخوامپای پلیس به خونه ام باز.
بشه!یعنی این قضایا اصال برات مهم نیستن!؟مهمن ولی دلیلمو گفتم دلیلت موجه نیس‌آره بنظر منم نیست‌من که اگه جات بودم قبل از هرکاری تموم آدمای خونه ات رو اخراج میکردم.سه تا مرده گنده...اَه...

واقعا که!
داره چشماشو باز میکنه-آره....

⬆شانارمیشه تنهانون بزارین!،آره البته‌بیا بریم بیرون‌دستمو رو.....
پیشونیم گذاشتم و چشمام رو باز نگه داشتم.ارسالن کنارم نشسته بود و من اولین تصویری که
دیدم،صورت جدی اون بود.
چه کسی قادر بود تو اون لحظه احساس منو درک کنه؟
چه کسی میتونست بفهمه و حدس بزنه که من زبونم واسه پرسیدن در مورد هر سوالس راجب به امیرسام
تو دهنم نمی چرخید.
نگاهی به جای خالیش انداختم.چونه ام لرزیر و اشکم بی اختیار از صورتم روون شد
شوری اشک صورتمو سوزوند اما این به اندازه ی نبود بچه ام آزار دهنده نبود.
نیم خیزشدم و شروع کردم گریه کردن
از ته دل و بلند بلند.
بدون امیرسام من می مردم.نه...حتی نفس هم نمیت نستم بکشم بدون اون
دوتا دستمو گرفت و خیلی عصبانی بدنمو تکون داد و گفت:
ِچته؟؟؟هاان ؟واسه چی گریه میکنی!؟؟؟میدونستم صورتم زخمی شده.حتی سوزشی که احساسم میکردم به همین جهت بود.اما بی توجه به این
درد پست دستمو رو چشمهام کشیدم و گفتم:
بچه ام...امیرسام‌هق هقهام بهم مهلت حرف زدن نمیداد.دوباره تکونم داد و گفت:

گریه نکن‌نمیتونستم گریه نکنم چون اصال دست خودم نبود.محکمتر از قبل تکونم داد و با صدای بلند گفت:
میگم گریه نکن‌زدم زیر دستش و داد زدم:
چطور گریه نکنم وقتی بچه ام رو دزدیدن-بچه ات تو اتاقش.....

⬆هنگ کردم.بهش خیره موندم و منتظر شدم حرفشو تکرار کنه.
گفت خواب؟ گفت تو اتاقش خوابه ؟؟؟باور نکردم.نکردم چون خودم دیدم مصیب حرومزاده بچه ام رو به
زور از شیرین گرفت و باخودش برد.
با گریه گفتم:
دروغ میگی...دروخ میگی‌خونسرد گفت:....
چرا باید دروخ بگم؟؟تو میخوای منو آردم کنی برای همین داری بهم دروخ میگی!باهمون خونسردی شک برانگیز گفت:
دروخ نمیگم.خواب..فوزیه هم پیششبا بهت بهش زل زدم.خدایا...
یعنی داره جدی میگه!؟
من نمیدونم کی ازدواج کردم،کی عاشق ارسالن شدم کی متنفر کی خواهانش کی برعلیهش حتی نمیدونم
ب خوب میدونستم.
چیشد که بچه دارشدم اما یه چیزی رو خوِ
اینکه نفسم بند به نفسهای امیرسام.
دستشو گرفتم و مظلوم پرسیدم:
ارسالن...توروخدا....جون من....راستشو بهم بگونفسشو باحرص بیرون داد و گفت:
امیرسام تو اتاقش خواب...این هزارباراورم نمیشد.یعنی تا نمیدیدمش نمیتونستم باور کنم.
بغضو به سختی قورت دادم:

ببرم پیشش...توروخدااستراحت کن بعد میبرمت‌هه!استراحت.....
استراحت من دیدن امیرسام بود نه دراز کشیدن روی تخت.
بلندشدمو گفتم:
من تا بچه ام رو نبینم آروم نمیشم‌دستمو از پشت گرفت و گفت:....

⬆خواب.استراحت کن بعدا برو پیشش‌زل زدم تو چشماش.ترسیدم..
ترسیدم از اینکه نکنه داره دروه تحویلم میده.نکنه امیرسامی درکار نیست و
....
وای نه.فکرشم روانیم میکرد.
دستمو به زور از توی دستش بیرون کشیدمو بدو بدو از اتاق بیرون رفتم.
این دل پر آشوب آردم نمیشد مگر با دیدن بچه کوچولوم.....

#پارت_۶۰۴
شیطان مونث
در اتاق امیرسام رو که باز کردم اول چشمم به فوزیه افتاد که دستشو زیر چونه اش گذاشت بود و به
نقطه ی مشخصی نگاه میکرد.
تخت امیرسام.
سرم گیج رفت از دیدنش.زانوهام سست شدن و پاهاپ بی رمق اما هر طور شده بود خودمو به تختش
رسوندم.
کنارش زانو زدم و با چشمهای اشکبار صورت آروم و ۶رق خوابشو از نظر گذروندم.

باورم نمیشد.باورم نمیشد اون واقعا اینجا باشه.
بی رمق پای تخت نشستم.دست تپل و کوچیکشو گرفتم و لبهامو
بهشون چسبوندم.سیر نمیشدم از
بوسیدنش....بوئیدنش....تماشا کردنش.
کوچولوی عزیز من....چقدر تا از دست دادنت فاصله ای نبود.
دیگه به هیچ چیز و هیچکس نمیخواستم فکر کنم.همین که اون بود
برام کافی و بس بود.
ارسالن اومد توی اتاق.
با اشاره ی سر از فوزیه خواست بره بیرون و بعد اومد سمتم.صندلی رو
کشید جلو و کنارش
نشست.درست نزدیک به من.

⬆خیره شد به چشمهای بسته ی امیرسام و حقیقت زجر دهنده ای رو
راجب باعث و بانی این دلشوره برام
گفت:
میخواست بترسونه یا واقعا بچه دزدی بکنه درهرصورت گذاشتش زمین
و سوار موتورشد و رفت‌نفس راحتی کشیدم و بیصدا اشک ریختم.....
هیچی نگفتم و اون بعداز یه سکوت طوالنی گفت:
صورتتو تو آینه دیدی!؟ پیشونیت.گونه ات.چونه ات...زخمی زخمین.جای
سالم توصورتت نیست‌پلکامو بستم و با بو کشیدن دست امیرسام
گفتم:
مهم نیست....تنها کسی که برام اهمیت داره االن دستش تودستم....
بغض کردم.سرمو باال گرفتمو خیره به چشمهاش گفتم:
ارسالن من داشتم می مردم....من راستی راستی داشتم می مردم‌چیزی.
نگفت و بلند شد.یه نگاه به امیرسام انداخت و بعدهم از اتاق بیرون
رفت.

همچین مواقعی ترسناک میشد.ترسناک و سخت گیر برای همین نتونستم بیخیال بشم و پشت سرش آهسته
راه افتادم.
از پله ها پلیین رفت و با عبور از قسمتهای مختلف خونه سمت در خروجی رفت و همزمان گفت:
یوسف دنبالم بیایوسف مطیعانه و پر استرس چشمی گفت و پشت... سر ارسالن رفت بیرون.
حتی اژبدر و فوزیه هم مثل من کنجکاوانه منتظر بودن ارسالن زمان آرامش قبل طوفانش رو میگذرونه
میخواد چیکار بکنه.
رفت توی حیاط....اشاره کرد ابراهیم و غالم و هم بیان.
رفتم سمت اژدرخان و پرسیدم:
چیکار میخواد بکنه‌خیره به ارسالن گفت:
هرکاری بخواد انجام بده حتما به صالح هست‌این جواب کوتاه و مختصر اژدر منو ساکت نگه داشت.
هرسه نفرشون رو به روش ایستادن.
دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
خب....تا االن هم که هنوز تو خونه هستین یه نوع لطف....من مترسگ نمیخوام.چک تسویه حسابتونم‌میدم اژدر....

⬆دستشواز جیب شلوارش بیرون آورد و تو هوا تکون داد:
حاالهم هرررررری‌هرسه نفر با بهت و ناباوری به ارسالن خیره شدن..... خودشونم باورشون نمیشد اینقدر راحت اخراج شده
باشن.
خواستم قدمی به جلو بردارم که اژدر خان گفت:
بهتره اجازه بدی کار درست رو انجام بده‌ولی آخه‌اژدرخان سرشو به.....

آرومی به سمتم برگردوند و گفت:
نزدیک بود بخاطر سهل انگاری اونا پسرت رو ازت بدزدن.اتفاق های وحشتناکی ممکن بود رخ بده پس‌بهتره دخالت نکنی....
چیزی نگفتم و به اون سه مرد مبهوت و نادم و نگران خیره شدم.
ابراهیم با تاسف گفت:
آقا به خداارسالن دستشو به نشانه ی سکوت باال آورد:...
هیسسسسس! فردا همین موقع برای تسویه بیاید اینجا هیچ حرف اضافی ای هم نمیخوام بشنوم.هیچ‌حرفی....
بیچاره غالم.عین ننه مرده ها فقط ارسالنو تماشا میکرداما دیدم که کاله از سر برداشت و باخودش گفت
"آخه من ننه مرده چه خبطی کردم ؟من نگهبان سگهام نه....ای خوودا...بر بخت بد تف"
ارسالن درحالی که تند تند راه میرفت پاکت سیگارشو از توی جیبش بیرون آورد و یه نخ الی لبهاش
گذاشت و همزمان اومد سمت من.
دستمو گرفت و دنبال خودش برد....
مقصد اتاق خواب امیرسام بود و این از مسیر برای من عیان و پیدا بود.
به دنبال خودش بردم داخل و درو بست....

#پارت_۶۰۵

🔝 شیطان مونث
رو صندلی، کنار گهواره اش نشسته بود و تماشاش میکرد.
نگاه هاش خیره و طوالنی بودن.از اون نگاه ها که نمیشد ترجمه شون کرد یافهمیدشون.

به گمون برخالف اونچه که نشون میداد، شدیدا نگران امیرسام شده بودحتی شاید بیشتر از منی که از یه
جایی به بعد نفهمیدم چیشدم و چی به روزم رفت.
تو حس و حال خودش و غرق تماشای امیرسام بود و همزمان دست برد تو جیبش و پاکت سیگارش رو
بیرون آورد.فورا به طرفش رفتم.میدونستم حواسش نیست که کجاست و کنار کیه برای همین پاکت سیگار
رو ازش گرفتم و گفتم:
ارسالن...سیگار برای امیرسام خوب نیست‌درست حدس زدم.اصال تو.... حال و هوای خودش نبود.پرت بود.پرت اتفاقایی که تو کم تراز چند ساعت
افتاده بودن و حال هممون رو خراب کرده بود.
پاکت سیگار و فندکشو روی میز صورتی رنگ گذاشتم و بعد برگشتم و کنارش نشستم.
به نمیرخش خیره شدم و بعد گفتم:
الزم بود که اخراج بشن؟با صدای آرومی ودرحالی که پیدا بود داره مراعات امیرسام رو میکنه گفت:
آره‌برخالف اون من اینطور فکر نمیکردم چون شاهد همچی بودم.اونا همه تالششون رو کرده بودن ولی
خب انگار همچی دست به دست هم داده بود تا اون اتفاق بیفته.
لباهمو رو هم فشار دادم و بعد دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:
همچی واقعا یه بدشانسی بود.ابراهیم دستشویش گرفت.یوسف داشت المپ رو عوض میکرد.فقط غالم‌بیچاره بود اونم که از پس اون نره غول برنمیومد...
سرشو برگردوند سمتم و گفت:
شانار...بالیی...بالیی اگه سر تو یا بچه ام میومد سر تک تکشونو از

بدنشون جدا میکردم.هرچند همین‌حاالش هم خیلی بالها سر تو اومده...برو قیافه تو ،تو آینه ببین...
از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آینه روی میز.

🡅برای دومین بار صورت خودمو تماشا کردم و نگاهی به زخمهام انداختم.دوباره افتاده بودم روی
زمین.بار اول مصیب هلم داد و بار دوم خودم افتادم و صورتم رو زمین کشیده شد.
مهم نبودن.واقعا نبود.تنها چیزی که برام اهمیت داشت سالمتی امیرسام بود.همین و بس!
از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمتش.کنارش نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:
من میدونم االن خیلی ناراحتی‌ناراحت نیستم.عصبانی ام.از این که...
اینهمه آدم گنده تو خونه ام بود و این اتفاقها افتاد...اگه اتفاقی برای امیرسام میفتاد ..اگه میفتاد...
دندوناشو روهم فشرد ودستهاشو مشت کرد.رگهای گردنش از خشن زیاد متورم شده بود و به وضوح
میشد دیدشون.
فکر میکردم اون باید به من دلداری بده.اون کاری کنه از فکر این اتفاقای بد بیرون بیام ولی انگار قضیه
برعکس بود.آره...ظاهرا من باید برای اون اینکارو میکردم نه اون برای من.
از روی صندلی بلند شدم و دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:
ارسالن...بیا بریم پایین چایی بخوریم. بیا...بمونم حالم بد میشه اگه نمیخوای حالم بدتر بشه بیا بریم‌دستمو گرفتو کشوندم سمت خودش..
منو نشوند روی پاهاش و بعد سرمو تو گردنش فرو برد و گفت:

اگه اتفاقی برات میفتاد دیگه هیچوقت نمیخندیدم.دیگه از هیچی لذت نمیبردم.از هیچی‌باورم نمیشد که تا به این اندازه دوستم داشته... باشه.حتی..حتی حس کردم بیشتراز امیرسام واسه من نگران شده.
گاهی واقعا به این فکر میکردم ارسالن چه کار دیگه ای باید انجام بده که من باور کنم واقعا ،خالصانه و
از ته دل دوستم داره.
دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:
من حالم خوبه ارسالن...خوبم.واقعا خوبم.تو که باشی.امیرسام که باشه دیگه هیچی نمیخوام.هیچی‌سرمو از رو سینه اش برداشتم و لبخند زدم.
تا بدونه خوبم.تا از این حالت پکر بیاد بیرون.
صورتشو بوسیدم:
بریم پایین؟آهسته وآروم گفت:
-بریم.

⬆دست همو گرفتیم و از اتاق رفتیم بیرون.گرچه میدونستم اون خیلی با الناز و سیروان حال نمیکرد اما
بهترین راه برای اینکه یکم از اون حس و حال فاصله بگیریم همین بودن کنار اونا و گپ و گفت در
خصوص هرچیزی برای فرار از فکر کردن از اتفاقات امروز بود.
رفتیم و به اون دورهمی خواهر و برادر پیوستیم.تخت نرد بازی میکردن و همزمان در مورد
موضوعهای کاریشون صحبت میکردن.
سیروان تا مارو دید بلندشد و گفت:
اووووهه! اصن بهتر از این نمیشه...چه خوب که اومدین پایین.کم کم داشتیم دلواپستون میشدیم.هی‌شانار...میدونستی تو تنها دختری

هستی که حتی وقتی صورتش زخمیه بازم خوشگل !؟
لبخند محوی زدم اما خیلی زود حتی همون لبخند محو هم از روی صورتم پر کشید چون وقتی از گوشه
چشم ارسالن رو نگاه کردم دیدم که اخم کرده و زیر لب غرولندکنان باخودش حرف میزنه.من میدونستم
سیروان داره شوخی میکنه.اصال مدل شوخی کردنش اینجوریه ولی ارسالن شوخی و جدی سرش
نمیشد.خصوصا در مورد همچین چیزی!
روی مبل نشستیم.امیدوار بودم سیروان مثل همیشه بجز حرف زدن درمورد من بحث رو به گپ و گفت
خنده داری بکشونه تا ارسالن از این حس و حال بیرون بیاد.اما الناز لعنتی با سوالش زحمات منو بر باد
داد:
ارسالن هنوزم نمیخوای شکایت بکنی؟؟ ببین چه بالیی سر زنت اومده! ممکن بود حتی اتفاقی بدتر ازاین بیفته

.
هم برای پسرت هم زنت....
سوال الناز دوباره ارسالن رو بهم ریخت تکیه داد به مبل و بعد گفت:
نه.ترجیح میدم بجای پلیس خودم تنبیهش کنم‌شنفتن این حرف از..
زبون ارسالن دوباره تن منو لرزوند.وفتی اینو میگفت یعنی مصیب رو گرفته و شک
ندارم با این شدت از عصبانیت حتما یه بالیی سرش میاره...
و باز دردسر...دردسر ودرسر.....

#پارت_۶۰۶

🔝 شیطان مونث
دسشتو گرفتم و نگران نگاهش کردم.میخواست مثل مصیب بشه!؟ زورشو به رخ بکشه!؟
اسمشو صرا زدم:
ارسالن‌خم شد.فنجون چاییش رو برداشت و بعد گفت:....
میدونم چی میخوای بگی‌ارسالن من نمیخوام تو همه رو باخودت... دشمن بکنی.نمیخوام اون مصیب لعنتی هم به لیست آدمایی که‌ازمون بدشون میاد اضافه بشن! االن تو انباره آره !؟ میخوای باهاش چیکار بکنی!؟
ریلکس جواب داد:
کاری که حقشه!عاجزانه گفتم:
نه...خواهش میکنم.بزار بره.بدش دست پلیس اصال‌عصبانی و...
خشمگین گفت:
بزارم بره که دوباره از ابن غلطا بکنه!؟بزارم بره که بیاد تو خونه ام زنمو به این روز بندازه و بچه امرو برداره باخودش ببره...!؟؟
باز غیرمنطقی شده بود.و همچین مواقعی به حرف کسی که خالف نظرش حرف بزنه رو گوش نمیکرد.
دوست نداشتم با مصیب دربیفته.نه اینکه ذره ای فکر بکنم مصیب از اون زوردارتره نه...فقط نمیخواستم
دوباره اون ماجرای تیراندازی و جرو بحث های خطرناک پیش بیاد.
نفس عمیقی از سر درماندگی کشیدم که همون موقع نارگل با چشمای ای که کاسه ی خون شده بودن ،
ساک به دست به سمتمون اومد.
متعجب نگاهش کردمو پرسیدم:

شال و کاله کردی که بری کجا ناری!؟
سر به زیر انداخت و فین فین کنان جواب داد:
من برم بهتره خانم...همچی تقصیر من...مصیب بخاطر من اومد اینجا...
بخاطر من بچه تون رودزدید...خدا منو بکشه خانم.روم سیاه بخدا...
قبل از اینکه من چیزی بگم الناز بود که با اخم پا روی پا انداخت و گفت:

⬆رو سیاهی تو چیزی رو جبران نمیکنه.بخاطر توی کلفت ببین چه دردسرایی پیش اومده !...هوووف! به‌نوکر که رو بدی همین میشه!
حرفهای الناز نمکی بود روی زخمهای نارگل مظلوم و درمونده
دستشو رو کشمش گذاشت و با شدت بیشتری شروع به گریه کرد.گریه هایی که صدا نداشتن اما اشک
چرا....
با غیظ نگاهمو از الناز که نمیدونم به چه حقی این اجازه رو به خودش میداد که تو کارای ما دخالت کنه
برداشتم و بعد رو به نارگل گفتم:
تو که نمیخواستی اینطوری بشه.میخواستی!؟ اتفاقی بود که پیش اومد و خداروشکر همچی حل و فصل‌شد.
الناز پوزخند زد و گفت:
خدایاااا ...تو داری با نوکرت حرف میزنی نه رئیس خونه ات!دیگه کم کم داشت حرصمو درمیاورد این دختره ی پر افاده.دندون قروچه ای کردم و بعد درحالی که
تالش زیادی میکردم تا زبونم از منطقم پیشی نگیره گفتم:
ناری این وسط هیچ گناهی نداره.اون خودشم از ترس مصیب به اینجا پناه آورده‌ابرو باال انداخت و گفت:...
و اینجا پناهگاه !؟ یادت باشه سالمتی تو و بچه ی ارسالن در اولویت قراره داره....نه یه نوکر بی‌ارزش!

باورم نمیشد اون اینطوری حرف بزنه. من حتی همیشه تصورم این بود آدمایی که اونور زندگی میکنن
تحت تاثیر فرهنگ اونجا خیلی شگفت انگیزتر فکر میکنن اما الناز بهم ثابت کرد آدم مزخرف هرجا که
باشه بازم مزخرف.
سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
بچه ی ارسالن؟؟؟ ببخشید تو جوری صحبت میکنی انگار امیرسام فقط پسر ارسالن...انگار نقش من توزندگی اون...
چون کم کم عصبانیتم داشت فوران میکرد تصمیم گرفتم حرفمو بخورم و چیزی نگم.
بلند شدم و رفتم سمت نارگل و گفتم:
نیازی نیست بری‌ولی خانم‌گفتم که...نیازی نیست بری! همین که....
شنیدی‌اینو گفتم و با عصبانیت رفتم سمت پله ها و خودمو به اتاق.
امیرسام رسوندم.

⬆هنوزم خواب بود باالی سرش ایستادم و بهش خیره شدم.
این جور حرفها منو دلگیر میکرد.اینکه جوری رفتار میکنن که انگار من تو زندگی ارسالن فقط نقش
کسی رو بازی میکردم که تنها وظیفه اش به دنیا آوردن یه بچه بوده.
همین و بس!
چند دقیقه بعد یکم وول خورد و بع هم چشماش رو باز کرد.
لبخند زدم و گفتم:
امیر...عزیزم‌منو که دید خندید و گفت:.
ماما...مامابغلش کردمو گفتم:....
عزیزم.پسر قشنگم‌توهوا چرخوندمش و چونه اش رو بوسیدم.دستای...
تپلش رو تو موهام برده بود و هم میخندید و هم موهام

رو میکشید.
ارسالن اومد داخل و تکیه داد به در.چیزی نگفتم.حتی وانمود کردم اصال ندیدمش...اونقدر موند تا
باالخره خودش خسته ش و گفت:
الاقل یه جوری رفتار نکن که انگار وجود ندارم‌چیزی نگفتم.امیرسامو....
بغل کردمو بردم سمت پنجره.حتی نمیخواستم باهاش حرف بزنم

پارت_۶۰۷
شیطان مونث
چیزی نگفتم.امیرسامو بغل کردمو بردم سمت پنجره.حتی نمیخواستم باهاش حرف بزنم.
نمیدونستم هنوز هم به شدت قبل قهر و دلخوریم براش اهمیت داشته باشه یا نه اما میخواستم از این طریق
دست از در افتادن با آدمای رذلی مثل مصیب برداره.
البته اون آدمی نبود که تحت تاثیر حرفهای کسی قرار بگیره ولی قدرت حرفهارو هیچوقت نمیشد دست
کم گرفت.

⬆میترسیدم الناز و سیروان اونقدر در گوشش وز وز کنن که به کل ذهنش درگیر این اتفاق بشه و دیگه نشه
رای ش رو برگردوند.
اومد سمتم.خودم رو سرگرم امیرسام نشون دادم.
پشت سرم ایستاد و گفت:
شانار من این اخالقتو دوست ندارم‌چیزی نگفتم و اون باز ادامه داد:.
درضمن...من حوصله ناز کشیدن هم ندارم‌با این جمله آب پاکی رو.

ریخت روی دستم.و این یعنی ناز و ادا و قهر من راه به جایی نمیبره.
این غمگین و حتی عصبیم میکرد.برای همین دیگه متونستم ساکت بمونم و گفتم:
این یعنی من و حرفها و خواسته هام برات اهمیت نداره امابا صدای...
چر تحکمی که منو میترسوند گفت:
اما چی هان؟؟برگشتم سمتش و بااخم بهش زل زدم و گفتم:
من و حرفهام برات مهم نیستیم اما خوب میتونی به دری وری های دختر دایی جووونت گوش بدی‌عصبی شد و گفت:
چرند نگو شاناراز صدای دادش امیرسام هم گریه اش گرفت.لب و...
لوچه اش آویزون شد و خیره به ارسالن منتظر موند
براش مثل همیشه بخنده یا شکلک دربیاره تا باور کنه اون داد یه شوخی بودولی نبود.
تو اون شرایط دیگه حتی امیرسام هم براش اهمیت نداشت.دستمو پشت امیرسام کشیدم و گفتم:
میشه داد نزنی!؟؟ من حرفاتو میفهمم حتی اگه صداتو بال نبری....
نفس عمیقی کشید و دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد.
امیرسام رو تکون دادم و بعد گذاشتمش رو زمین و چندتا از اسباب بازی هاش رو دادم دستش تا یکم سرگرم بشه....
دوباره گفت:
من رو فقط باید یسپاری به من...
کاری که مربوط به ِبلند شدم و گفتم:

⬆تو هیچوقت این اخالقتو ترک نمیکنی ارسالن...هیچوقت...همیشه میخوای حرف حرف خودت‌باشه.همیشه میخوای همچی رو با زورت و قلدریت حل بکنی.همیشه....

باعصبانیت چرخید سمتم.رگهای گردنش از خشم زیاد برجسته شده بودن و چشماش سرخ
از ترس یک قدم به عقب برداشتم اما اون اومد جلو و با گرفتن چونه ام گفت:
من نمیتونم مثل تو احساسی و احمقانه تصمیم بگیرم اونم در مورد همچین موضوع مهمی.فهمیدی!؟مات و مبهوت بهش خیره شدم و بعد لب زدم:
حاال حرفهای من شدن احمقانه؟؟ وقتی حرفهام احمقانه ان پس خودمم باید احمق باشم.خب ارسالن...بگوببینم.زندگی درکنار یه احمق چه حسی داره!؟؟هووم ؟فکر نمیکنی تو انتخاب زن اشتباه کردی؟؟
صداشو برد باال و گفت:
خفه شو شانار...خفه شومثل خودش داد زدم:..
خفه نمیشم ارسالن...خفه نمیشم.....دیگه تحمل بعضی رفتارهاتو ندارم.فکر میکردم در طول زمان‌درست میشدی ولی نشدی و هیچوقت همنمیشی...همیشه حرف حرف خودت.همیشه قلدری...همیشه زورگویی....همیشه دنبال دردسری.من زندگی آروم میخوام به اندازه ی کافی تو گذشته تشنج و درسر و
بدبختی دیدم و چشیدم.تحمل اضطراب و دردسرو ندارم.میفهمی؟؟؟؟نه نمیفهمی...تو هیچوقت نمیفهمی
چون تو شروری چون تو دنبال دردرسری...چون تو مزخرفی....و من ازت بدم میاد...
صدای من داشت اوج میگرفت و امیرسام از ترس بلند بلند گریه میکرد و وقتی می دید نه من و نه باباش
بهش اهمیت نمیدیم گریه اش شدت بیشتری میگرفت.
وسط حرفهای من دادزد:
ساکت شو...ساکت شوتو ساکت شو ارسالن...تو.من دیگه حوصله اتو...

ندارم....ندارم.از جرو بحث ها و درگیری هات خسته امخسته امخسته ام....
اون جرو بحث ها و تشنج با سیلی ارسالن به گوش من خاتمه پیدا کرد.
البته...یه خاتمه ی بد.
ناباورانه بهش خیره شدم.باورم نمیشد اینکارو کرده باشه.باورم نمیشد بازم دست رو من بلند کرده
باشه....
اشک تو چشمام حلقه زد.
نه...اون هنوز همون آدم سابق بود.همونی که اگه کسی خالف میلش حرفی میزد از زور بازوش استفاده
میکرد.

⬆دندوناشو روهم سابید و بعدهم از اتاق زد بیرون.
درو که بهمکوبید اشکهای منم از چشمام سرازیر شدن....
چونه ام لرزید.بغضمو قورت دادم و رفتم سمت امیرسامی که از گریه ی زیاد به سکسه افتاده بود.....

#پارت_۶۰۸
شیطان مونث
شیشه شیر امیرسامو روی توی سبدش گذاشتم و بعد آهسته از روی زمین بلندش کردمو گذاشتمش روی
تختش.
ترجیح میدادم تمام روزمو کنار اون تو همین اتاق سپری کنم تا برم پایین و با ارسالنی که دوباره غیر
منطقی و زور گو شده بود چشم تو چشم بشم.

تقه ی آرومی به در زده شد و بعد صدای آروم نارگل به گوشم رسید:
میتونم بیام داخل خانم ؟موهامو با کش باالی سرم گوجه ای بستم و بعد گفتم:
آره بیاتواومد داخل و درو پشت سر خودش بست....
سر به زیر و خجل تکیه به دیوار داد و گفت:
من همچی رو یه جورایی بهم ریختم.من حتی بین شما و آقا هم...
دستمو باال آوردم و گفتم:
ادامه نده نارگل...من میدونم چرا اومدی اینجا و چی میخوای بگی...
نگران و آشفته گفت:
من مصیب رو خوب میشناسم خانم.تمام روزایی که به اسم زندگی مشترک کنارش موندم هر لحظه اش‌درد بود...هر ثانیه اش...مصیب یه آدم شرور کثیف.یه رباخوار...یه قمار باز کثیف.

⬆باهمه دشمن...باهمه سرجنگ داره...میترسم.میترسم با شما هم دربیفته و دوباره منو شرمنده کنه.تا
خونش ریخته نشه نمیشه از غضبش درامون موند.بیفته هلفتونی هم هیچ توفیری نداره چون کلی آدم
بیرون داره.کلی آدم که شبیه خودشن...همه شرور و الت...
رفتم سمتش.
دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:
نگران نباش ناری.اینجا بموم تا بچه ات دنیا بیاد.ارسالن خودش خوب میدونه از پس چنین آدمایی‌چطوری بربیاد.ببینم ناری تو اصال چیشد که با این مصیب ازدواج کردی؟؟ اونم تو...تو با این احساسات لطیف و مهربون...آخه...
سرش که خم شد افتادن قطره های اشکش رو روی فرش دیدم.
زبونشو رو لبهای خشکش کشید و گفت:

پدرم بهش بدهکار بود.زن بابام اونقدر زیرپاش نشست تا قبول کرد جای بدهی منو بدن به مصیب‌آهی کشیدم...و باز همون قصه ی....
کلیشه ای فقر و بدهکاری و سیاه بخت شدن یه دختر بیچاره.
لبخندی زدم هرچند خودم شدیدا به دلداری نیاز داشتم.
خودمم احساس بهم ریختگی میکردم اما...حاال حس میکردم نارگل بیشتر از من به شنیدن حرفهای آردم
کننده و دلداری احتیاج داره.برای همین گفتم:
نارگل...منم تو خانواده پولداری بزرگ نشدم.احتماال شنیدی که پدرومادرم فوت کردن و من پیش داییم‌کشور ،زندگی میکردم ولی اینطوری نیست...منم مثل تو تو فقر و
که یه تاجر میلیاردر و االن خارج

بدبختی زندگی میکردم.تو محله های پایین شهر همین پایتخت کوفتی...میدونی...بدبختی انواع مختلف
داره.انواع مختلف...حاال برو.برو واستراحت بکن و دیگه همچین بحثی رو پیش نکش.
لبخند تلخی زد و گفت:
ببخشید که وقتتون رو گرفتم‌نه عزیزم.تو وقتمو نگرفتی‌شب بخیربا...
پره ی روسریش گوشه اشک چشماش رو خشک کرد و بعد از اتاق رفت بیرون اما پشت بندش سرو
کله ی شیرین پیدا شد.
سرشو از الی درآورد داخل و گفت:
خانمجان آقاجان گفته بیاین شام بخورین‌پوزخند زدمو گفتم:
-برو بگو خانمجان گفته کوفت هم نمیخورم چه برسه به غذا!

⬆چشماش گرد شدن.آب دهنشو قورت داد و گفت:

خاک می سر...اینو به آقا بگم که گوشمو میبره‌عصبی گفتم:
شیرین برو بیرون چیزی نمیخورم‌درمانده گفت:..
هیییی...چشم خانمجان!شیرین که رفت بیرون خم شدم تا اسباب بازی
های پر تعداد امیرسام رو از روی فرش جمع بکنم.کم هم
نبودن که ماشاهلل!
تا اونجایی که تونستم با دستام جمع کردم و بعد همه رو گذاشتم روی
میز که همون موقع در باز شد و
ارسالن اومد داخل.
بهش پشت کردم و اسباب بازی هارو گذاشتم سر جاشون...چند قدمی
اومد جلو و گفت:
برای چی مسخره بازی درمیاری؟؟ چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ قهر
میکنی و چیزی نمیخوری که‌چی بشه چرخیدم سمتش و با عصبانیت
گفتم:
میشه بری بیرون...نمیخوام ببینمت...نمیخوام باهات حرف بزنم.من
هیچ کاری با آدمی که منطقش زوربازوش ندارم...بروووو...
دوباره خم شدم و تا بقیه اسباب بازی هارو از روی زمین جمع کنم.
با قدمهایی سریع اومد سمتم و درحالی که از خشم زیاد مشتاش می
لرزیدن و عضله هاش سفت شده بودن
گفت:
داشت بچه تو می دزدید...بچه اتو....بچه ای که بخاطرش اونجوری از
حال رفته بودی بعد توقع داری‌نازش کنمو بگم قربون دست وپنجه ات؟
سر یلند کردمو گفتم:
بزار بره...هرگهی خورد به درک فقط بزار بره...بزار شرش کنده بشه.. االن
تنبیهش کنی جری ترمیشه باز به فکر انتقام میفته
داد زد:
به گور پدرش خندید مرتیکه پدرسگ‌بلند شدمو از ترس بیدار شدن

امیرسام صدامو آوردم پایین و عصبی گفتم:
بس بس‌به در اشاره کرد و گفت:...

⬆از اینجا بزن بیرون شانار..یاال‌دیگه واقعا حوصله این بگومگوها اونم درمورد این موضوع رو نداشتم.حوصله قلدربازی های ارسالنو
هم نداشتم:
اونی که باید بزنه بیرون تویی ارسالن نه من‌بهش نزدیک تر شدم زل....
زدم تو چشماش و شمرده و شمرده و با تاکید گفتم:
میدونی چیه...حوصله اتو ندارم. حوصله ات...رو....ندارم.....غذایی که بخواد کنار تو خورده بشه اززهرمار هم بدتر! پس برررو

#پارت_۶۰۹
شیطان مونث
ارسالن هیچوقت نمیتونست با آدمایی که خالف میلش رفتار میکنن کنار بیاد. حتی اگه اون فرد همسرش
باشه.
دستمو گرفت و گفت:
شانار اون روی سگ منو یاال نیاردستمو به زور از دستش بیرون...
کشیدم و گفتم:
داری بدجور اذیتم میکنی ارسالن بجدر...گاهی وقتها اصال تحملتو ندارم. مثل االن.از اینجا بروبیرون...برو برو برو...
دستامو رو سینه اش گداشتم و به عقب هلش دادم.واکنشی نشون نمیداد.اصال...فقط نگاهم میکرد اونقدر
هلش دادم تا باالخره از اتاق افتاد بیرون منم فورا درو بستم و بهش تکیه دادم.

چشمامو روهم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم و بعد دستمو رو پیشونیم گذاشتم و خودم به اون مبل
راحتی رسوندم.اهرمش رو فشار دادم و قسمت های تاشوش رو باز کردم.
حاال شده بود مثل یه تخت خواب.کش موهام رو باز کردم و دراز کشیدم و زل زدم به سقف.
خوشبحال امیرسام که نمیدونم تو دنیا چخبره...خوشبحالش که نمیدونه تنش و دروسر وجروبحث چیه.
خوشبحالش که همه چیزش خالصه میشه تو چند تا اسباب بازی!

⬆اونقدر عصبی و ناراحت بودم که دیگه احساس گرسنگی نداشتم.فقط دلم خوای میخواست.اینکه پلکهام
گرم بشن و بتونم چنددقیقه چشم روهم بزارم.
بلند شدم.چراغ اتاق رو خاموش کردم و بعد دوباره روی مبل دراز کشیدم.
ریتم نفسهام که آروم تر شد رفته رفته خوابم گرفت.این واقعا تنها چیزی بود که احتیاج داشتم.
به پهلو دراز کشیدم و با دستم چشمهام رو پوشوندم که همون موقع حس کردم صدای پای یه نفر به گوشم
می رسه...
اونقدر از لحاظ روحی خسته بودم که نه خوابم میبرد و نه حتی حوصله سر بلند کردن رو داشتم.
موهام روی صورتم پراکنده بودن و شقیقه هام درد میکردن...حتی چشمام هم میسوختن...
حضور کسی رو کنار خودم احساس میکردم که بوی عطرش لوش میداد.
با چشمای بسته گفتم:

برای چی اومدی!؟ مگه نگفتم نمیخوام ببینمت....؟! اههههههحرفی...
نزد.موهامو از روی صورتم کنار زد و بعد دستشو همونجایی گذاشت که سیلی زده بود.
همیشه همینطوری بود.میزد و بعد خودش هم پشیمون میشد.بازهم زدم زیر دستش.
سکوت کرد اما چند لحظه بعد اسمم رو صدا زد:
شانار...بلندشو...تو پیشم نباشی خوابم نمیبره‌بس تفاوت گفتم:...
من ژلوفن نیستم.خوابت نمیبره برو یه مسکن بخوراز رو زمین بلند..
شد و روی یه تیکه از مبل نشست.دستشو رو پهلوم گذاشت و گفت:
میشه لجات رو بزاری کنار!؟نه نمیشه...درضمن این اسمش لجاجت نیست.ایت فاصله گرفتن از یه آدم وحشی‌گله مند گفت:
من وحشی ام !؟سرمد بلند کردم و نیم خیز شدم و جواب دادم:
آره آره...تو وحشی هستی...خیلیم وحشی هستی....از نظر من هرمردی که رو زنش دست بلند میکنه‌وحشیه. توهم وحشی هستی....
برخالف تصورم این بار دیگه قاطی نکرد.سرشو تکون داد و گفت:
-باشه باشه...باشه من وحشی ام...باشه.هرچی تو بگی.حاال پاشو بریم.
پاشو بریم اتاق خودمون

⬆هلش دادم عقب هرچند که تکون هم نخورد:
بلندشو برو من کنار تو نمیخوابم...تو منو فقط واسه همین موقعه ها میخوای...فقط همین موقعه هادستمو گرفت و کشیدم تو بغلش...
خودش.جوری نگه ام داشته بود که نتونم تکون بخورم و بعد گفت:
بیخشید.عصبی بودم.یه لحظه نفهمیدم اصال چیشد.داغ کردم‌مشت...
آرومی به کمرش زدم و گفتم:
همیشه همین رفتارو داری ..میزنی و بعد میای میگی ببخشید یه لحظه عصبی شدم نفهمیدم چیشدوچیکار کردم....همیشه ..همیشه..

کارهمیشگیته...
خسته سرم رو شونه اش گذاشتم که گفت:
بگم غلط کردم خوبه ؟؟؟هان؟ گفتم که ...یه لحظه عصبی شدم.اصال آخه سگمصب...تو که میدونی خلق‌و خوی من چجوریه چرا عصبیم میکنی
بفرما هر وقت عصبی شدی باید منو بزنی‌نفسش رو باصدای بلند....
بیرون فرستاد و گفت:
شانار...اذیتم نکنبیا بریم‌ازش جدا شدم و گفتم:....
برو ارسالن...برو چون من نمیام‌چونه ام رو گرفت و آهسته گفت:.
داری اذیتم میکنی!؟؟ چیکار کنم که منو ببخشی‌به در اشاره کردم:...
برو...فقط همین‌ازش رو برگردوندم.چیزی تنش نبود جز یه شلوارک.
کوتاه.نونه سرما بخوره....!؟ کاش بره.کاش بره تو
اتاق و اینجوری لخت نگرده.
دوباره گفت:
شانارچیه !؟یا میای یا بغلت میکنم به زور میبرمت انتخاب....
کن!؟؟کدوم...اولی یا دومی!؟؟؟#پارت_۶۱۰

🔝 شیطان مونث
دستاشو گرفتمو از بدنم دور کردم و بعد خودمو کشیدم کنار.
منو دوست داشت.میدونستم دوستم داره چون بهم ثابت شده بود.
خیلی هم بهم ثابت شده بود اما گاهی با
برخی تصمیماتش منو جوری آزار میداد که ناخواسته حس میکردم هنوز اتاقم همون زیر زمین نمور...
هنوز آقا باالسریام همون دایی سخت گیر با اعتقادات افراطی و روزبه الت و معتاده....
موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

بازم داری زور میگی...بازم داری با زورگوییات همچی رو به نفع خودت تموم میکنی!به من دست زدیانزدیاااا ارسالن....
لپهاشو باد انداخت و بعد سرشو با تاسف تکون داد وبعد نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
کجای صورتت زدم!؟؟ اینجا...!؟دستشو روی صورتم گذاشت وگفت:
ببخشید ببخشید...چندبار دیگه باید بگم ببخشید!دستشو از رو صورتم برداشتم و گفتم:
هزار بار دیگه هم عذرخواهی بکنی باز من قبول نمیکنم! میفهمی!؟ عقب نشینی کرد و بعد با صدای‌آرومی گفت:
پس یعنی اونقدری دوستم نداری که بخوای ببیخشیم.. تو هنوز هم... توهنوز هم دوستم نداری!سکوت سنگینی بینمون برقرار شد.سکوتی که هم اونو دلگیر میکرد هم منو...
من ارسالنو دوست نداشتم!؟؟
داشتم....من دوستش داشتم....
خودمو کشیدم جلو.به تصور اینکه من هنوز هم مثل قبلنها ازش بیزارم پکر و دلگیر سر به زیر انداخته
بود.
میدونستم هیچ چیز به اندازه ی اینکه ثانیه ای حس کنه من دوستش ندارم اذیتش نمیکنه.لبهامو روهم فشار
دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
ارسالن‌سرشو آهسته بلند کرد و بهم خیره شد.....

⬆آب دهنمو قورت دادم و بعد گفتم:
فکر نمیکنی چرا میگم با مصیب در نیفت؟؟ بخاطر توئه...دلشوره های من بابت‌توئه...نمیخوام...نمیخوام آسیبی بهت برسه.نمیخوام.
سرشو آهسته به سمتم برگردوند.تو همون تاریکی زل زد تو چشمام و

دمغ و پوزخند زنان گفت:
تو نگران شوهرت نیستی...تو نگران پدر بچتی‌این قضاوت بی رحمانه بود.واقعا بی رحمانه بود.
تو واقعا اینطور فکر میکنی!؟ فکر میکنی من دوست ندارم؟ فکر میکنی اگه کنارتم بخاطرامیرسام!؟هان!؟ اگه اینطوری فکر میکنی چرا طالقم نمیدی؟ چرا زنی که دوست نداره رو طالق
نمیدی....
زل زده بود تو چشمام بدون اینکه چیزی بگه یا حرفی بزنه.
باورم نمیشد که هنوزم این ترس تو وجودش باشه...اینکه من دوستش نداشته باشم.
هردو ساکت و آروم خیره شده بودیم به نقطه ی نامشخصی.
اون به من اعتماد نداشت.واقعا نداشت.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
ارسالن...من ...من تحمل آسیب رسیدن به تورو ندارم.تحمل زخمی شدنت رو ندارم‌نارگل میگفت مصیب شرور...میتونم پای شرارت وسط.
باشه تو شرورتر میشی ولی اون آدم التیه که
هیچ و هیچکس واسش مهم نیست.
آدمی که هیچ چیز و هیچکس واسش مهم نیست خطرناک...باید ازش ترسید...
با یه نیم چرخ دستاشو دور تنم حلقه کرد و بعد همونجایی رو که سیبی زده بود شروع کرد بوسیدن...
تند تند و پشت سرهم....محکم و آبدار....
چشمام رو بستم و لبخند زدم.
چطور میتونستم دوستش نداشته باشم.داشتم...به وهللا داشتم.....
وسط بوسه هاش اسمشو صدا زدم:
ارسالاان‌جانم‌بهم گفتی دوست ندارم....بگو ببینم....مگه میشه آدم...

همه کسشو دوست نداشته باشه....!؟ هان میشه!؟بعداز چند دقیقه خیرگی کنج لبش کش پیدا کرد.

⬆چشماشو بست و پیشونیم رو بست و بعد کشیدم تو بغلش....
وچه آرامشی قشنگی داشت حصار دستهاش.
سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
دوست دارم....دوست دارم‌من بیشتر ...من بیشتر....من بیشتر از....
همه کس...حتی بیشتر از امیرسام....حتی بیشتر از اون‌دستشو....
پشت کمرم کشید و گردنم رو بوسید....
#پارت_۶۱۱
شیطان مونث
من رو مبل راحتی نشسته بودم و اون سرشو گذاشته بود رو پاهامو ازم میخواست نوازشش کنم.
لبخند زنان انگشتامو تو موهای نه خیلی پر پشتش فرو بردم و گفتم:
خیلی زشت شد نه !؟پاهاشو روهم انداخت و گفت:
چی!؟که من الناز و سیروان رو ول کردم و به حالت قهر اومدم اینجا و حتی واسه شام هم پیششون نرفتم‌چشماش رو بست و همزمان...
جواب داد:
مهم نیست.چیزیه که اتفاق افتاد و نمیشه به عقب برگشت‌با تاسف....
و افسوس گفتم:
آره واقعا...بدترین قسمت زندگی اونجاست که یه کار اشتباه میکنی و دیگه نمیتونی برگردی به عقب تااصالحش کنی....ارسالن میخوای بدونی چرا از دعوا و دشمنی میترسم!؟
چرا...!؟حتی یاداوریش هم از لحاظ روحی آشفته ام میکرد و بهمم می ریخت ولی این یه قسمت غیرقابل گذشت
از زندگیم بود که نمیتونستم نادیده اش بگیرم.

از اون زاویه نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم:

⬆سن و سالم خیلی کم بود که مجبور شدم با خانواده ی دایی زندگی کنم‌کنار آدمایی که به سختی شکم خودشونو سیر میکردن و منو سرخر. و مزاحم میدونستن...دایی یه آدم
مذهبی به شدت افراطی و سخت گیر بود و طلعت یه زن خبیث...اصال میتونم بگم صد درجه خبیثر و
بدجنستر از اون... دوتا دختر دایی هام فهمیه و فائزه هم تو بدی کم از مادرشون نداشتن حاال به این جمع
باشکوه روزبه رو هم حساب کن...مواد فروش...ساقی...الت...چاقو کش...دعوایی...همیشه هم از من
مایه میذاشت گاهی حتی مجبورم میکرد واسش مواد بفروشم.قمارباز بود و سر من هم شرط
میبینید....هفت روز هفته 6روزش روزبه دعوا داشت.هر وقت میومد تا یه جاش زخم یا یکی رو زخمی
کرده....مدام واسه خودش دشمن تراشی میکرد.گاهی حتی حق داشت و حق باخودش بود که کار اونایی
که بهش نارو میزدن و از پشت میزدنش رو تالفی کنه ولی میتونست یا تالفی نکردن از خیلی دردسرها
جلوگیری کنه...
ترکشهای دشمن تراشی های روزبه و جنگ و دعواهاش باهمه به ما میخورد.یا حتی میتونم بگم به
من....مثل وقتایی که دوستاش باهاش دعوا میکرون و واسه تالفی میومدن سراغ من....من از همین
میترسیدم هنوز هم میترسم....
نفس عمیقی کشید و گفت:

شانار...گاهی باید به دشمنات سیلی بزنی تا یادبگیرن مشتهای توهم قوی ان! اگه اینکارو نکنی به خیلیااجازه میدی فکرهاو نقشه های بدی تو سرشون علیهت بکشن.
نمیدونم.شاید این حرفهاش درست بودن اما من دلم نمیخواست.دلم نمیخواست اون با آدم چندش و مزخرفی
مثل مصیب یی پدر در ییفته.
مصیبی که به زن باردار خودش رحم نمیکنه چطوری میتونه به ما رحم کنه !؟
تو فکر بودم که پرسید؛
بخاطر اون یارو هنوز تو فکری!؟مصیب رو میگی!؟خب....خب یه جورایی آره‌اگه تو از اون بترسی دلیلش اینکه منو باور نداری.من دیگه اجازه.
نمیدم کسی تو و پسرمونو اذیت کنه‌چشماش رو باز کرد و توهمون...
حالت دراز کش بهم خیره شد و لبخند زد.
سرمو خم کردم و لبهامو گذاشتم رو پیشونیش و با بوسیدنش گفتم:
میدونی...دلم میخواد امیرسام وقتی بزرگ شد شبیه تو بشه.صورتش مثل تو باشه...چشماش لبهاش‌بینیش و حتی موهاش مثل تو باشه .. حتی شبیه به تو بخنده ولی....
مکث کردم و بجای ادامه دادن حرفم لبخند زدم که پرسید:
-ولی چی!؟

🡅 ولی دعوای نباشه...آروم باشه!سرشو از روی پاهام برداشت و کنارم نشست.دستهاشو باز کرد تا برم بغلش.نشستم رو پاهاش و اون دستاشو دور تنم حلقه کرد و گفت:
من دعوایی ام!؟پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:
اووووه...چه جورم!نوچ! من دعوایی نیستم.من فقط آدمایی که با رفتارشون ثابت میکنن عالقه زیادی به نوش جان کردن‌مشت و کتک

دارن و یه آرزوشون می رسونم.
خندیدم و گفتم:
این تئوریت خیلیم جالب نیستاااا...و دقیقا همین منطقت که بحث رو میکشونه به دشمنی و دعوالبهای داغشو رو الله ی گوشم گذاشت و.
گفت:
باشه.بخاطر تو دیگه کاری به کار اون موش چرک ندارم‌خوشحال از این.
شنیدن حرف لبخند عریضی زدم و دستمو دو گردنش حلقه کردم و گفتم:
مرسی...حرف گوش کن که میشی من دلم میخواد بخورمت!چشمکی زد و گفت:
دقیقا کجامو!؟منحرررف‌بلند بلند شروع به خندیدن کرد.....

#پارت_۶۱۲
شیطان مونث

اون از حرف من بلند بلند شروع به خندیدن کرد و من از ترس بیدار شدن امیرسام دستمو رو لبهاش
گذاشتم و گفتم: -میخوای بیدارش بکنی؟ بیدار بشه باید تا صبح خودت بهش سواری بدی!؟ یا توهمین هوا

⬆ببریش پیش سین و سیکو و سیاکو...تصمیم باخودت! حرفها و تذکرو هشدارهای من سر عقل
آوردش.دیگه نخندید.یه نگاه پر ترس به امیرسام انداخت و بعد سرشو تکون داد و گفت: -اصال حوصله
اینکه این موقع اسب امیرسام بشمو ندارم.... از روی پاهاش اومدم

پایین و رفتم سمت امیرسام سر خم
کردم و نگاهی به صورت ماه و آرومش خیره شدم.خوشبختانه هنوز
خواب بود. سر بلند کردمو خطاب
به ارشالن گفتم: -اوضاع امن و امن! جور خاصی بهم خیره شد و با تکون
انگشتاش نگاهم کرد وگفت: -
اگه اوضاع امن و امان بیا اینجا.... لبخند لوندی زدم وبه سمتش رفتم
.دامن چین دار کوتاهمو دادم بااال و
نشستم رو پاهاش. یه جورایی لم داد رو مبل و با گذاشتن دستهاش رو
دو طرف پهلوهام بهم خیره شد و
گفت: -من لذت میبرم وقتی تو بهم بگی دوستم داری...لذت میبرم از
وقتایی که خودت به سمتم
میایی....لذت میبرم وقتی بهم لبخند میزنی وقتی اظهار عالقه میکنی
....اون حرف میزد و من با لبخند به
حرفهاش گوش میدادم. ارسالن یه نقطه ضعف داشت.من....شاید
گاهی آزارم میداد اما واقعا دوستم
داشت. من حتی قلقش روهم میدونستم اما خودمم نمیدونم چرا کمتر
از این قلق استفاده میکردم!؟ ارسالن
رو گاهی با همه سختی و زورگویی و لجاجتش میشد با ناز و ادا رام کرد
.یه دستمو دور گردنش انداختم
و دست دیگه ام رو روی سینه اش. به عمد دامنم رو داده بودم بااال آخه
حاال یه جورایی دقیقا رو جایی
نشسته بودم که ذره ذره درحال بزرگ شدن بود. چشمام تو تاریکی اتاق
روی صورتش به گردش در
اومد. آهسته گفتم: -بهت گفتم وقتی پسر خوب و حرف گوش کمی
میشی دلم میخواد بخورمت!؟ -آره
گفتی...منم بهت گفتم تا کجارو بخوای بخوری.... آهسته خندیدم و با

چسبوندن پیشونیم به پیشونیش انگشتم
و رو لبهاش گذاشتمو گفتم: -همه جاتووو....از این لبها که دارن داد
میزنن شانار بیا مارو بخور تاااااا.....
مکث کردم.دستمو آوردم پایین و رسوندم به عضو وسوسه کننده اش و
گفتم: -تا این ! بازم آب دهنشو
قورت داد و بعد با صدای خفه ای گفت: -نمیدونم چرا ازت سیر نمیشم
....تو گوشش خندیدم و بعد دوتا
دستمو رو شونه هاش گذاشتم و به عقب هلش دادم و بدنمو رو عضو
کلفت شده اش مالیدم. چشماش خمار
شد.بزاق دهنشو به سختی قورت داد و بعد دامن کوتاهمو داد بااال و با
کشیدن دستهاش روی باسنم گفت: -
لعنتی داری دیوونه ام میکنی! نفس داغمو فوت کردم تو گردنش و با
فشار دادن پایین تنه اش گفتم: -
دیوونه شدنتو دوست دارم...بزرگ شدن این هیوالروهم دوست دارم
...باسنمو چنگ زد و گفت: -یادت
باشه خودت خواستیاااا.... گردنشواز گرفتم و گفتم: -میخوام بدجورهم
میخواااام..... -باشه خانم خانماا....
خودمم دلم میخواست زیر تن ورزیده اش یه بار دیگه طعم لذت جنشی
رو بچشم. حتی خیسی شورتمم
حس میکردم. خواست شروع کنه که گفتم: -اینجا!؟ -پس کجا !؟ -اینجا
نه...من میخوام ناله کنم اه
بکشم...اینجا نمیشه چک آرومی به باسنم زد و گفت: -ای به
چشمممم...هرجا تو بگی... از رو پاهاش
اومدم پایین دستشو گرفتم و باهمدیگه به سمت در اتاق رفتیم...
پارت_۶۱۳
شیطان مونث

از روی پاهاش اومدم پایین.
دستشو گرفتم و باهمدیگه به سمت در اتاق رفتیم.
اما همینکه دستشو به سمت دستگیره دراز کرد صدای گریه ی امیرسام بلند شد.

⬆به همدیگه خیره شدیم.گریه ی امیرسام یه زنگ خطر برای اعالم بهم خوردن برنامه هامون بود.جز این
برداشت دیگه ای نمیشد از این اتفاق کرد.
هردو به عقب چرخیدیم.امیرسام داشت گریه می کرد و ازم میخواست بغلش کنم.
کلید اتاق رو روشن کردم و به سمتش رفتم.دیدن اشک چشمهاش تو لحظه به هم ریخت.بغلش کردمو
گفتم:
امیرسام...من اینجام مامان...ببین منو پسرخوشگلم‌ارسالن که.
میدونست یه ضیافت اساسی از طرف من رو از دست داده دست در جیب اومد سمتمو گفت:
ببین این نیم وجبی چطور عین خروس بی محل گند زد به همچی!باباشو که دید خندید و دستاشو باز کرد.
لباشو بوسیدمو گفتم:
قربون این دندونت برم..میخوای بری بغل بابایی!؟ارسالن که بهمون نزدیک شد خودشو انداخت تو بغلش.
خندیدم و گفتم:
خب...باید عرض کنم برنامه کنسل شد!اخمی مصنوعی کرد و با بغل کردن امیرسام گفت:
بیخود.من دلم میخواد!اشاره ای به امیرسام کردمو گفتم:
تا امیرسام که خواهد و میلش به چی باشه‌زیر گلوی امیرسامو بوسید و.

خطاب به من گفت:
میخوابه ..یکم دورش بزنم و میخوابه!خندیدمو گفتم:
یه جوری حرف میرنی انگار پسرتو نمیشناسی.باید تا صبح باهاش بازی کنی‌امیدوار و دل خوش به برنامه ای که امیر عامل بهم خوردگیش بود...
گفت:
نه میخوابه...یکم بدخواب شده االن میخوابه!شونه بال انداختمو گفتم:
-باشه...اگه زورت میرسه بخوابونش!

⬆خندیدمو نگاهش کردم.گمون میکرد امیرسام به این سادگیا میخوابه ولی اینطور نبود.
یکم تو اتاق چرخوندش.باهاش بازی کرد.حتی چار دست و پا شد تا بشه اسب امیرسام و خالصه به همه
سازش رقصید اما امیرسام تازه بازی کردن شردع شده بود.
دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت.خمیازه ای کشیدمو با بی حوصلگی قطار توی دستمو کنار گذاشتم و
گفتم:
ارسالن‌درحالی که خونه سازی های امیرسامو رو واسش درست میکرد....
جواب داد:
هوم !؟خوابم میادسرشو تندی بال گرفت و گفت:...
نخوابیاال...این وروجک هنوز راضی نشده برگرده تو تخت خوابش‌به زور.
چشمامو باز نگه داشته بودم.دلم میخواست برم رو تخت و دراز بکشمو بخوابم ولی گیر کرده
بودم بین این پسر و پدر لجوج!
ربع ساعت دیگه هم پیششون موندم.
ارسالن سعی میکرد به بهونه های مختلف امیرسامو بکشونه سمت تخت خوابش ولی موفق نشد که نشد.

خسته و عاجز بلندشدمو گفتم:
ارسالن من میخوام برم بخوابم‌دستاشو زیر بغل امیرسام گذاشت و با.
بلند کردنش گفت:
فایده نداره.بزار ببریمش تو اتاق خومون‌با لبخند سری به تاسف....
براش تکون دادمو گفتم:
گمون کردی ببریش اونجا ممکنه بخوابه؟؟ نه ارسالن خان.پسرت عین خودت! اانم خواب دیدی خیرباشه.این پسرت به این سادگیا بیخیال بازی نمیشه!
مچ دستهای تپل امیرسام رو گاز گرفت و امیرسام اونقدر دوستش داشت که معموال حتی اگه دردشم
میگرفت باز چیزی نمیگفت.
پشت سرم راه افتاد.
رفتم تو اتاق و یه راست خودمو رسوندم به تخت.
خیلی احساس خستگی میکردم.

⬆گردنمو با کرختگی به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
وای جقدر خستمههههدراز کشیدم روی تخت.ارسالن هم دراز کشید و امیرسامو بینمون گذاشت. لپشو آروم کشیدمو گفتم:
تپل دوست داشتنی.تو چقدر آخه عزیزیییی‌ارسالن چشم غره ای بهم....
رفت و گفت:
ولش کن بزار خوابش بگیره به ماچ و موچمون برسیم.ای باباااا....
خندیدمو دستشو گرفتم.وقتی اینکارو میکردم امیرسام بدش میومد و اخم میکرد.حتی دستشو رو صورتم
میذاشت و یه جورایی پسم میزد تا منو از ارسالن دور کنه.
خندیدمو گفتم:
عجب پدرسوخته ایه...تورو فقط مال خودش میدونه حاال فکر کن من

بخوام جلوی این تورو ببوسم‌ارسالن که هنوز عطش خواستنش تموم.
نشده بود و همچنان امیدوار بود امیرسام خوابش بگیره تا بتونه
عین یه گرگ گرسنه بهم حمله کنه امیرسامو تو بغل خودش فشرد و
گفت:
این بخواب همچی حل میشه‌خندیدمو گفتم:
نمیخوابه‌دستشو آورد بالا تا دستمو تو دستش بزارم.امیرسام اخم...
کرد و باز زد تو صورت من و بعد دست ارسالنو
گرفت و گذاشت رو دهنش.
درمورد پدرش یه احساس مالکیت داشت.
احساسی که نمیخواست با کسی تقسیمش کنه و من از اونجایی که
میدونستم اون وقتی این موقع از خواب
بیدار میشه دیگه تا صبح نمیخوابه به پهلو چرخیدمو گفتم:
شب بخیر ارسالاااان...من تورو با پسرجونت تنها میزارم.خوش بگذره....
نخواب شاناررررمن خوابم‌شانار بخوابی دیگه نه من نه توپتورو روی....
صورتم کشیدم بالا و گفتم:
شب بخیررررغرولند کنان گفت:

⬆سگمصب...میخواستی بگیری بخوابی چرا فیل مارو نصف شبی یاد
هندوستون انداختی!؟#پارت_۶۱۴
شیطان مونث

یک هفته ای تموم از اون اتفاقات تلخ و شیرین میگذشت. ارسالن
بخاطر من حاضر شده بود قید تنبیه
کردن مصیب رو بزنه و پرتش کنه بیرون البته بعداز کلی خط و نشون!
خوشحال بودم که اینکارو کرده
چون حالا یکم آرومتر شده بودم.یعنی دیگه ترس نداشتم اگرهم گاه

گاهی حس میومد سراغم خیلی کمتر
از دفعات قبل بود. اما اتفاق بهتر این بود که الناز و سیروان باالخره وقت رفتنشون سر رسیده بود.
چیزی که منو از بابت رفتنشون خوشحال میکرداین بود که واقعا گاهی دخالتهای بیخودیشون زندگی منو
ارسالن رو تحت تاثیر قرار میداد. تا جلوی ماشینی که یوسف پشت فرمونش نشسته بود همراهیشون
کردیم. ارسالن عجله داشت و مدام ساعتش رو چک میکرد. النازکه انگار داره روی سن شوی لباس قدم
برمیداره و راه میره با کلی ناز و عشوه به سمت ماشین رفت و بعد رو کرد سمت غالم و گفت: -وسایل
مارو بزار توی صندوق ماشین... غالم چشمی گفت و اطالعت امر کرد سیروان اومد سمت من.لبخند.
زد و بعد لپ امیرسامو گرفت وگفت: -اوه! احساس میکنم قراره دلم خیلی برای این کوچولوی دوست
داشتنی و بانمک تنگ بشه! لبخند زدمو گفتم: -ماهم دلمون براتون تنگ میشه.این مدتی که اینجا بودین
واقعا بهتون عادت کرده بودیم. الناز دستکش چرم قهوه ای رنگش رو پوشید و بعد طعنه زنان نگاهی به
من انداخت وگفت: -مطمئنی عروس عمه! پرسشی و متعجب پرسیدم- از چی الناز جون !؟ پوزخند:
واضحی زد و گفت: -خب از اینکه رفتن ما خوشحالت نمیکنه! زدن این حرف جلوی بقیه از نظر من
نشون از بی شخصیتی اون بود نه بیشتر...با این حال من خیلی وقت بود که عالقه ای به دهن به دهن
شدن با کسایی که محتاج اینن که بقیه فکرکنن حق باخودشون،نداشتم

.دستمو پشت کمر امیرسام کشیدمو
گفتم: -نه الناز جان.اشتباه فکر میکنی.من از بودن مهمون تو این خونه همیشه خوشحال میشم. سیروان
برای پایان دادن به اراجیف خواهرش رو کرد سمت ارسالن گفت: -توهم بیا ارسالن...بیا و به ما سر
بزن شانار و سم روهم بیار...ما واقعا خوشحال میشیم ارسالن برای چندمین بار ساعت مچیش رو چک
کرد و بعد گفت: -حتما.ببخشید که نمیتونم تا فرودگاه همراهیتون بکنم.یه جلسه خیلی دارم که نمیتونم به
وقت دیگه ای موکولش کنم سیروان با ارسالن دست داد و گفت: -بهش فکر نکن ارسی.. قه قهه وار
خندید: -آخ ببخشید.یادم رفت تو بدت میاد ارسی صدات بزنن.خب... امیروارم بازم بتونیم همه رو
ببینیم.... واسه ندیدن ریخت پر افاده و تکبر الناز لحظه شماری میکردم .دلم میخواست زودتر بره و
شرش کنده بشه.زبونش عین نیش کبرای هندی بود !!! شیرین کنار گوشم گفت: -آخ خانمجان.چقذه
خوشحالم که این عجوزه میخواد بره! به سختی جلوی خحده ام رو گرفتم و بعد چشم غره ای بهش رفتم و
گفتم: -عه شیرین.زشته نگو سر به زیر انداخت و گفت: -چشم خانمجان! رفتن الناز و سیروان یه کم طول
کشید و همین یکم زمان ارسالن برای رسوندن خودش به شرکت رو کمتر کرده بود. دستشو گرفتم و
گفتم: -باید بری؟ سرشو تکون داد و گفت: -آره.خیلی کار دارم. دلم نمیخواست بره.دوست داشتم کنارم
بمونه خصوصا که تو طول این یه هفته شاید سرهم رفته چند ساعت

هم کنارم نبود. عاجزانه گفتم: -کاش
میشد نری.کی برمیگردی!؟ چونه امو گرفت و گفت: -نمیدونم.تونستم
زود میام -هیلی وقت زود اومدنهای

⬆تو ختم میشه به ساعتی که منو امیرسام خوابیم -میام..سعی میکنم
زودتر بیام.خب دیگه...برو داخل.برو
خم شد.امیرسام رو بوسید و بعدهم رفت سمت ماشینش.سوار شد و
تو چشم به هم زدنی از خونه رفت....
کاش الاقل بهش میگفتم اینقدر با سرعت زیاد رانندگی نکنه. با رفتن
ارسالن منم دیگه توی حیاط نموندم
و ترجیح دادم برم داخل.

#پارت۶۱۵
شیطان مونث
مقابل آینه روی صندلی نشستم و مشغول شونه زدن موهام شدم.این
رورها شاید اگه امیرسام نبود که
باهاش وقت بگذرونم یه جورایی از بی ارسالنی دق میکردم!
البته...بودن شیربن و نارگل واقعا خوب بود و وجودشون اجازه نمیداد
خیلی احساس تنهایی بکنم اما
انگار هرچه بیشتر دلم خواهان گذروندن وقت بیشتری با ارسالن میشد
امید رسیدن به این خواسته اش
کمتر و کمتر میشد.
موهامو باالی سرم جمع کردم و با کش باریک سیاه رنگی بستم و بعد
بلند شدم و رفتم سمت پنجره.
پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.

میدونستم به احتمال زیادمثل این یکی دوهفته اخیر بیشتر وقتش رو به کارهاش اختصاص بده و حتی
برای شام هم خونه نیاد.
پرده رو رها کردم و همزمان که سمت در می رفتم شال مشکی لطیفی که روی دسته ی صندلی پشت
میز بود رو برداشتم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
خونه تو سکوت کامل بود.و ما مدتی بود که البته با این عادت ثابت خداحافظی کرده بودیم.درست از
زمان به دنیا اومدن امیرسام.
تا وقتی اون بیدار بود خونه هم شلوغ و درجنب و جوش بود.
از راهرو عبور کردم و به سمت پله ها رفتم.
حتی اژدرخان و یوسف هم نبودن و این یعنی حاال جو به نوعی زیاد زنونه بود.
از سر بی حوصلگی رفتم تو آشپزخونه کنار بقیه خانمهای خونه.
کبری خانم داشت چایی میخورد اما به محض دیدن من گفت:

⬆سالم دخترم.شام رو آماده کنیم!؟ یا صبر کنیم آقا و بقیه بیان! البته یوسف و اژدرخان که گفتن امروز وفردا نمیان خونه! حاال شما شامو میخورین یا منتظر میمونین آقا بیاد !؟
رفتم داخل.صندلی چوبی رو عقب کشیدم و نشستم روش و گفتم:
نه...ارسالن حاالحاالها نمیاد.پیشنهادم این اگه شما بخواین شام رو باهم بخوریم!لیوان چاییش رو گذاشت کنار و گفت:
به چشم خانم.راستش من مونده بودم که بعد شام از آقا بخوام یه چندروزی برم مرخصی...واقعیتش‌دخترم وقت زایمونش میخوام کنارش باشم.
از ناری که باردار بود خواستم بشین و بعد با کمک شیرین و خود کبری

خانم وسایل رو روی میز چیدم
و گفتم:
نیازی نیست بمونید تا ارسالن بیاد کبری خانم.اون ممکنه تا دیوقت نیاد خونه.شما برید و هر چندروزخواستید بمونید.شیرین هست...
دیس برنج رو روی میز گذاشت و گفت:
این دختر زبر و زرنگه ولی سر به هواست.میترسم متونه از پس کارا بربیادشیرین گفت:.
آاا کبری خانِم...این جی چی حرف آخه!؟خندیدمو گفتم:
نگران نباشید.شیرین بلده از پس اوضاع بربیادخوشحال شد و گفت:.
الهی همیشه خنده به لبتون باشه.پس من میتونم برم‌نشستم رو صندلی و گفتم:
بله.میگم ابراهیم براتون آژانس بگیره نگران نباشید!فکر کنم حاال غذاخوردن بیشتراز همیشه بهش میچسبید.
شام رو کنار اونها خوردم و انصافا هم بیشترازهمیشه بهم خوش گذشت.
بعداز شام از ابراهیم خواستم برای کبری خانم آژانس بگیره تا بره خونه.
از اونجایی که برای کبری خانم احترام خاصی قائل بودم تا جلوی در همراهیش کردم و بعد برگشتم
داخل.
اول رفتم کتابخونه و یه کتاب انتخاب کردم و بعد اومدم توی اتاق امیرسام.

⬆خواب بود.
رو مبل راحتی دراز کشیدم و تو سکوت شروع به مطالعه ی کتاب کردم.
نمیدونم چه مدت گذشت اما اونقدر غرق خوندن کتاب بودم که متوجه باز شدن در و اومدن ارسالن نشدم.

کتاب رو کنار گذاشتم و گفتم:
ارسالن! کی اومدی!؟با صدای آرومی جواب داد:
همین حاال‌اینو گفت و رقت سمت گهواره امیرسام.خم شد و خیلی...
آروم بوسه ای روی دستش نشوند و من همزمان
نگاهی به ساعت انداحتم.
12شب بود.این یعنی اون به نسبت روزهای قبل زودتر اومده خونه.
پرسیدم:
چیزی خوردی!؟سرشو تکون داد و باخستگی گفت:
نه!برم غذا برات گرم کنم!؟آره اگه میتونی‌لبخند زدم و گفتم:
برو تو اتاق.میرم غذا برات گرم میکنم‌سر تکون داد و باهم از اتاق.
اومدیم بیرون.اون رفت سمت اتاق خواب و من راه افتادم که برم سمت آشپزخونه....

#پارت_۶۱۶
شیطان مونث

⬆غذاهارو مرتب روی میز کوچیک ناهارخوری دونفره چیدم و دست به چانه منتظر موندم تا بیاد.
وقتی از سرویس بهداشتی اومد بیرون چشمام روی صورت خسته اش به گردش دراومد.
حوله لطیفی که باهاش دستهاش رو خشک کرده بودو کنار گذاشت و اومد رو به روم نشست.
نگاهی به غذاها انداخت و گفت:
درست تو درست نکردی ولی همینکه آوردی شامل جمله ی " به به چه کدبانویی"میشی!خندیدم و گفتم:

مرسی بابت الطاف زیباتون!دوتادخبر دارم.اولی مربوط به کبری خانم دومی مربوط به کدبانوت.کدومواول بگم!؟
چنگالشو تو انبوه سبزیجات فرو برد و گفت:
دومی رو اول بگو!لبخند زدم.محو تماشا گفتم:
خیلی دلم واست تنگ شده بودخیلی‌دستش جلوی دهنش متوقف.... شد.نیشصو یه وری کرد و گفت:
پا میشدی میومدی پیشم رفع دلتنگی میکردی!چون لحنش موقع زدن این حرف تقریبا جدی بود متعجب پرسیدم:
واقعا!؟ باید میومدم!یه تیکه از فیله سوخاری شده به سمتم گرفت و بعد گفت:
نه خانم کدبانو....گوشی موبایل اختراع شده واسه یه همچین مواقعی... تازه اگه درجریان نیستی باید بگم‌بشر یه چیزی به اسم تماس تصویری هم اختراع کرده.جهت رفع دلتنگی.فقط زیدها که نباید ازش استفاده کنن...واسه ماها هم هست دیگه!
فیله مرغ رو ازش کرفتم و بعد آهسته خندیدم و گفتم:
مرسی که منو از گمراهی نجات دادی.مرسی که بهم اطالع دادی تلفن همراه اختراع شده...مرشی که‌مطلعم کردی از پدیده ی ارتباط تصویری!
ولی..خب زنگ نزدم گفتم شاید مزاحم باشم.آخه تو جدیدا سرت شلوغ
این بحث رو رد کرد.منظورم شلوغی سرش بود.انگار دوست نداشت درمورد مسائل کاریش حرف بزنه
چون پرسید:
-خبر اولت چی بود!؟

⬆خبر اول کبری خانم بود که من بجای تو بهش مرخصی دادم.آخه میگفت زایمان دخترش نزدیک ومیخواد پیشش باشه.

سرشو تکون داد و گفت:
خوب کردی.ببینم خودت شام خوردی!؟دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:
اهووووم.تحمل گشنگی بعداز معدن سخت ترین کار دنیاست‌بی رمق....
خندید.چقدر این روزا خسته بود.و این خستگی حتی از لبخندهاش هم کامال مشخص بودن.
خیره به صورتی که وقت نکرده بود مثل همیشه اونقدر صاف و صوفش کنه که مورچه روش لیز بخوره
گفتم:
ارسالن یه چیزی بگم!؟بگوتو این روزا همه اش مشغول کاری.نمیدونم حواست هست یا نه اما تو این چندهفته روهم رفته شاید چندساعتم پیش ما نبودی...میشه به خودت مرخصی بدی؟
به غذا خوردنش ادامه داد درحالی که در ظاهر احساس میکردم حرفمو نشنیده.
دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:
هی! الووو.....فردا بریم یه چرخی بزنیم!قاشق چنگالش رو کنار گذاشت.
دستمالی از جعبه بیرون کشید و روی لبهاش کشید و بعد گفت:
باید با چیزی بهت بگم‌لحنش ترسوندم.حس میکردم قرار نیست چیز خوبی بهم بده.
منتظر به چشماش چشم دوختم که گفت:
من فردا قراره برم!پرسیدم:
کجا !؟لندن...اونم نه واسه یکی دوروز....واسه دو هفته‌ناباورانه بهش زل زدم.دو هفته !؟ من چطور میتونستم دوهفته نبینمش!؟
دو دستمو رو میز گذاشتم و گفتم:
-دووو هفته !؟؟

⬆️سرشو تکون داد:
آره...دو هفته‌پس من چی؟؟؟ من به درک....امیرسام چی؟تو که میدونی چقدر بهت وابسته اس‌چیزی نگفت.نفس عمیقی کشید و بعد تکیه.
داد به صندلی

#پارت_۶۱۷
شیطان مونث
چیزی نگفت.نفس عمیقی کشید و بعد تکیه داد به صندلی.کل برنامه هایی که تا قبل اومدنش تو ذهنم واسه
خودم چیده بودم نقش برمال شد.
چطور میتونستم دوهفته با نبودنش کنار بیام !؟
کاش چیز دیگه ای ازم میخواست.
خیره بودم به لبهاش تا کالمی بشنوم که آرومم کنه تما توم بجای گفتن حرفی که از شدت دلگیری من کم
کنه گفت:
شاید حتی از دوهفته هم بیشتر بشه‌شنیدن این جمله پکر ترم کرد.
سرمو بردم جلو و گفتم:
امیرسام چی میشه؟؟ من نمیتونم بهونه جویی هاشو تحمل کنم‌ریلکس.
جواب داد:
تو مادرشی شانار...اون کنار تو میمونه و بهش خوش هم میگذره حتی اگه من نباشم!هی مقومد نوک زبونم حرف دلم اما قورتش میدادم.
تکلیف دل خودمچی میشد.من نمیتونستم دو هفته
نبودنش رو تحمل کنم.واقعا نمیتونستم!
بعداز مکث کوتاهیی با ابروهای درهم گره خورده و لحنی خسته گفتم:
دیگه نمیخوری؟؟سرشو تکون داد و گفت:

-نه

⬆از روی صندلی بلند شدم.وسایل روی میز رو تو سینی چیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم.
شب بود و همه خواب.دلم نیومد واسه شستن چندتا ظرف شیرین رو بیدار کنم واسه همین بدازمدتها خودم
دست به کار شدم.
طرف شستن و کوزت بازی های من از وقتی تموم شد که پا به خونه ی ارسالن گذاشتم وگرنه منم یه
زمانی کل زمانی که خونه بودم وقتم صرف شستن ظرف و ظروف میشد.
با گام های سبک و بی سرو صدا از پله ها اومدم باال.
اول یه سر به امیرسام زدم. خواب خواب بود.از ترس اینکه یه وقت بیدار بشه و بهونه گیری کنه بغلش
کردم و با خودم آوردمش توی اتاق.
ارسالن برخالف منی که تو دل من ولوله به پا شده بود دراز کشیده بود رو تخت و دستاشو گذاشته بود
زیر سرش.
امرسامو که بغلم دید پرسید:
مگه بیدار شده!؟آهسته گفتم‌نه.ولی میترسم بیدار بشه چون شب:
یکم زود خوابیدخیلی آروم گذاشتمش کنار ارسالم و خودم سمت چپش.
دراز کشیدم.
به پهلو چرخید و دست کوچیکشو تو دستش گرفت و بوسید. میدونم خیلی وقتها خیلی از مردها مجبور
میشن مدت زمان زیادی رو از خانواده هاشون دور باشن اما برای منی که ارسالن برام یه جور حس
امنیت قوی بود این دوری خیلی سخت و طاقت فرسا جلوه میداد.

انگشتاشو بوسید.
با حالتی متذکر گفتم:
میخوای بیدار بشه!؟ ایندفعه آره‌شکاک پرسیدم:....
چرا ایندفعه آره!؟پشت دستشو روی لپ تپل و سرخ سفید امیرسام کشید و گفت:
چون فردا میرم‌پگر تر از قبل شدم.حتی عصبانی و دلگیر شدم.اون.... میخواست بره....بدون اینکه قبلش با من هماهنگی کنه.بدون اینکه قبلش باهام درموردش حرف بزنه.

⬆چیزی نگفتم چون دیگه زدن هیچ حرف ی رو جایز ندونستم.رومو برگردوندم و چشمامو بستم که دستشو
روی موهام حس کردم:
دلگیری!؟نفش عمیقی کشیدم و گفتم:
نه‌ولی "نه"ت رو جور بدی گفتی...همون"بله" بود!دلخور گفتم:
حاال اگه بگم نه فرقی هممیکنه؟؟ نه فکر نکنم بکنه.امیدوارم بالد کفر حسابی بهت خوش بگذره .شب‌بخیر
گفتم شب بخیر که دیگه هیچی نگه.نمیگفت بهتر بود.میگفت هم اثری نداشت.
اون تصمیمش رو گرفته بود و دیگه فایده نداشت.

#پارت_۶۱۸
شیطان مونث
گفتم شب بخیر که دیگه هیچی نگه.نمیگفت بهتر بود.میگفت هم اثری نداشت آخه اون دیگه تصمیمیش رو
گرفته بود.

آب تو آونگ ریختن فقط باعث خستگی میشد و بس!
سرانگشتاشو رو بازوی لختم کشید و گفت:
نگو که قهری!؟پشت بهش جواب دادم:
نه خیالت راحت.اونی قهر میکنه که نازش خریدار داشته باشه‌اینبار...
سرانگشتاشو تا روی مچم پایین آورد.درست عین اینکه یه مورچه داره رو بدنم حرکت
میکنه.پرسید:
-که نداره هاا!؟ ناز تورو که من ناز نخر خریدم ...درشت هم خریدم به دالر و فرانک هم خریدم!

🔼بی حوصله گفتم:
گوش من از شنیدن این شوخی ها خسته اس پس بیخیال‌وقتی دید.
عمق کالفگیم بخاطر این موضوع، بیشتر از چیزی بود که پیش بینی کرده اینبار نه شوخ
طبعانه بلکه جدی پرسید:
تو از چی ناراحتی؟ از سفر رفتن من؟ من قبال هم میرفتم مسافرت...
اونم بیشتر از این مدت و یادم‌هربار میگفتی تو اون مدت مزه آرامش رو چشیدی.حاال چرا باید همچی برعکس باشه!؟
یه آن به گوشهام شک کردم.واقعا اون بود که داشت اینطوری تیکه میپروند؟ اصال چه هدفی داشت از به
رخ کشیدن رفتار من در گذشته ؟؟؟اونم گذشته ی دور و درازی که خیلی وقت پیش هردمون عزممون
رو برای فراموش کردنش به کار بستیم!؟
فورا به سمتش چرخیدمو خواستم حرف بزنم و جوابشو بدم که چندبار انگشتشو رو لبش زد و گفت:
هیس هیس هیس...میدونستم هرچقدر هرچی بگم برنمیگردی سمتم

،اون حرفهارو زدم روتو کنی سمت‌ما...تله بود خانوم!
نیش لبخندی زد که کم از یه نیش ترمز پر خاک و خول نداشت.با حرص نگاهش کردم و بعد گفتم:
ارسالن اذیت میکنیاا...خودتو بزار جای من.من یکاره بیام بهت بگم ارسالن من از فردا دو هفته نیستم‌چی میگی؟
مسئله رو به شوخی گرفت چون بازم با لبخند گفت:
میگم بیخوودنفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی که ولومش بیشتر به خاطر امیرسام پایین اومده بود گفتم:
ارسالن حرص منو درنیار!من دارم جدی باتو حرف میزنم...چرا همه چیزو به شوخی میگیری!؟صورتش جدی شد.انگشت اشاره اش رو از الی انگشتای امیرسام بیرون کشید و گفت:
دیگه درموردش بحث نکن.حوصله توضیح اضافی ندارم‌دلخور نگاهش... کردم.رسما داشت منو به خفه شدن دعوت میکرد.صحبت کردن درمورد همچین مسئله ای
رو گذاشته بود توضیح اضافی...واقعا که هنوز همون ارسالن سابق بود.
چند ثانیه ای همینطور نگاهش
کردم.لبهامو رو هم فشار میدادم و حرفهای دلمو قورت میدادم.
ودرنهایت لبخند تلخی زدم و گفتم:
باشه.الزم نیست توضیح اضافی به من اضافی بدی!در ضمن من که گفته بودم شب بخیر خودت این‌بحث کوفتی رو کشیدی وسط....
کالفه سری تکون دادم و بعد دوباره پشت بهش دراز کشیدم.اینباراما شده به زور هم چشمامو بستم که
خوابم بگیر و این شب لعنتی طوالنی کوتاه بشه...قابل تحمل بشه...

⬆چند دقیقه بعد با اینکه چشپام بسته بود و نمی دیدمش اما فهمیدم که از روی تخت اومده بیرون.فکر کردم

میخواد بره سیگار بکشه اما چند لحظه بعد مشخص شد چه قصدی داره.
پتوی روی تنمو بلند کرد و روبه روم دراز کشید.
دستشو دور کمرم گذاشت و کشیدم تو بغل خودش و بعدهم دوباره پتورو انداخت رو سرو صورت
هردومون...
اینکارش به دلم نشست هرچند همچنان اخم کرده بودم و سعی داشتم تحویلش نگیرم....
اما من غرق شده بودم تو آغوش گرمش.سرم رو سینه اش بود درحالی که دستش مثل یه حصار قوی دور
تنم حلقه شده بود...
خب سگمصب میمیری بگی ارسالن دلم برات تنگ میشه نرو...حتما باید هارت و پورت کنی؟قهرکنی!؟ حتما باید بغلت کنم؟ تو بغلم مچاله ات کنم!؟ هان
چون تو بغلش فشارم داد خنده ام گرفت اما هر طور شده بود جلو خودمو گرفتم و گفتم:
میخوام بخوابم-باشه بخواب! ولی همینجوری.آش کشک شوهرته....
بخوری پاتم نخوری پاتم....

#پارت_۶۱۹
شیطان مونث
هنوزم دلم راضی به رفتنش نبود و گاهی حتی تا نوک زبونم میومد که بگم "نرو...بگو گوربابای کار و
پیشمون بمون" ولی...این حرف بیرون نمیومد.این جمله ها فقط همون توک زبون میموندن و جلوتر نمی

رفتن.
موهام بخاطر وزش باد روی صورتم پراکنده شده بودن و من صرفا بخاطر پلک نزدن و محروم موندن
ثانیه ای از تماشای کسی که نفهمیدم کی اونهمه نفرتی که ازش داشتم تبدیل شده بود به دوست داشتن!
ابراهیم وسایلش رو گذاشت تو ماشین و پشت فرمون نشست.حاال تو نبود یوسف و اژدری که نمیدونستم
کجا رفتن ظاهرا قرار بود ابراهیم کارارو انجام بده.
اومد و روبه روم ایستاد.پالتوی کت مانند مشکی رنگش رو گرفتم سمتش و گفتم:
من چک کردم اونجا هوا سرد.خودتو گرم بپوشون‌پالتو رو ازم گرفت و... گفت:

⬆اووووه چه قد نگران ! داره به خودم حسودیم میشه!آهسته خندیدم.
کاش االن اینقدر بلبل زبونی نکنه.اینجوری منو بیشتر افسرده و دلتنگتر میکرد.
یک قدم جلوتر اومد. اونقدر جلو که دیگه تقریبا فاصله ای نمونده بود.
سرشو خم کرد و گفت:
مواظب خودت باش...مواظب امیرسامم باش‌نیشخندی زد.گوشی.
موبایلشو باال آورد و با تکون دادنش گفت:
ودرضمن به تکنولوژی هم اعتماد کن! تماس تصویری بگیرسرمو آهسته تکون دادم و بعد با مرتب کردن پیرهنش گفتم:
باشه ولی شرط داره‌موهای پراکنده شده رو صورتمو خیلی آروم و با احتیاط انگار که اگه اینکارو با لطافت انجام نده ممکنه
صورتم آسیب ببینه، کنار زد و گفت:
باشه شرطهاتو بگوسرمو باال گرفتم و خیره تو چشمهاش خیلی آروم و....

نجواکنان گفتم:
باید منو امیرسامو فراموش نکنی...مبادا دخترای بور و چشم رنگی مارو از یادت ببره!خندیدم که بدونه شوخی میکنم.ولی باید صادقانه اعتراف کنم ما آدما اکثرمون...همیشه شوخی شوخی
حرفهای جدیمونو میزنیم!!!
حرفهای من خندوندش اما نه اونقدر که بتونم یه تصور جدید از وقتی کل صورتش غرق خنده میشه تو
ذهنم بسازم!
پرسشی گفت:
دخترای بور چشم رنگی!؟؟؟ هاها! جالب بود !خب.من باید برم! دیرم میشه ممکنه به پرواز نرسم....
خم شد تا بتونه گونه ام رو ببوسه ووقتی اینکارو کرد خواست بره که مضطرب گفتم:
هواپیمایی که میخوای باهاش بری مورد اطمینان؟ یه وقت هز این هواپیماهای قدیمی درب و داغون که‌کم از تابوت ندارن نباشه!؟
قیافه اش شد شبیه اون ایموجی معروف.هممی که دوتا مقطه و یه خط!
این چندمین بار بود که این سوال رو ازش میپرسیدمو واسه همین صورتش این شکلی شده بود!
شانار-هوم!؟...

🡅زبونت مودرنیاور از بس اسن سوالو پرسیدی!؟ از دم در تا اینجا صد مرتبه اینو گفتی!یادم بود که گفتم ولی یادم نبود جوابی گرفته بودم از بس هی ذهنم درگیر این رفتن بود!
تو فکر بودم که گفت:
نترس من اهل جنس بنجل نیستم!چشمکی زو و خیلی سریع به سمت

ماشین رفت.
هنوزم باورم نمیشد داره میره.آره زمان این سفر کم بود اما....اخ کاش اصال درموردش باخودم فکر
نیمکردم ولی میشد؟ امکان داشت !؟
تا وقتی که از خونه خارج شد محو تماشاش بودم...نمیخواستم تا زمانی که فرصت دیدنش رو دارم
خودمو از این موضوع محروم کنم.
تا رفت نفس عمیقی کشیدم و با گام های آروم به راه افتادم.
زیر لب باخودم گفتم:
"تو کی اینقدر آویزون شدی شانار ؟چشم روهم بزاری این دوهفته هم تموم میشه...نکنه میترسی!؟ هان
شانار؟
نکنه عین این زنای شکاک میترسی یه وقت کسی مخ شوهرتو بزنه !؟
لبخندی به تصورات خودم زدم و از پله ها رفتم باال و خودمو رسوندم به اتاق امیرسام.درو اهسته باز
کردم.
بیدار شده بود! ای وروجک !
نارگل از روی زمین بلند شد و گفت:
همین یکی دو دقیقه پیش بیدار شدلبخند کمجونی زدم و همونطور که.
سمت ارسالن می رفتم گفتم:
عجب نامردیه هاا....ارسالن خیلی منتظر موند که بیدار بشه ولی نشد حاال که رفته ...آی آی وروجک‌من.
بغلش کردمو پشت سرهم لپاشو بوسیدم.بوی ارسالنو میداد....
چقدر این بو رو من دوست داشتم...

⬆#پارت_۶۲۰
شیطان مونث

یک هفته از رفتن ارسالن میگذشت.هفت روز...هفت روز به صورت الک پشتی! دلتنگی و
انتظار..چقدر بد بودن این دو مورد! دلم میخواست چشمامو ببندم و بعد وقتی بازشون میکنم کنارم باشه.
بغلش کنم و سرمو بزارم رو سینه اش! گوشی موبایلمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و گذاشتم رو
سینه اش. دیروز باهم تصویری صحبت کردیم اما من بازم دلم میخواست اینکارو انجام بدم. یه حس
بیقراری داشتم که تا صداشو نمیشنیدم و تا خودش رو نمی دیدم رفع نمیشد! برای همین دودلی رو گذاشتم
کنار و تصویری شماره اش رو گرفتم.جواب نمیداد و من دوسه بار زنگ زدم تا باالخره جواب داد. دیدن
صورتش بهم انرژی داد.از حالت دراز کش اومدم بیرون.نیم خیز شدم و نشستم رو تخت و گفت: -
ارسالن....سالاام خیلی اطرافش شلوغ بود چون سرو صدا خیلی میومد.از جایی که بود بلند شد و رفت
جای دیگه ای نشست و گفت: -خوبم.خودت چطوری!؟ دلت برام تنگ شده بازم!؟ خندیدم و گفتم: -ازکجا
فهمیدی زررررنگ!؟ داشت راه میرفت و همزمان جواب داد: -از اونجا که دیروزهم زنگ زدی! -خب
ببین همه اش من زنگ میزنم.از وقتی تورفتی یه بارم نشده اول تو زنگ بزنی!حاال چرا همه اش داری

راه میری!؟ صداش قطع و وصل میشد اما نه اونقدر که جمله هاشو نفهمم: -دارم میرم یه جای خلوت تر
که جواب تورو بدم. زانوهامو جمع کردم تو بغلم و انگار که هزار سال از دور شدنش میگذره، دمغ و
غمگین گفتم: -ارسالن کی برمیگردی!؟ تو گلو خندید و گفت: -کی بر میگردم؟ خوشگله من که هنوز یه
هفته اینجام. دوباره دراز کشیدم. گوشی رو باال گرفتم و گفتم: -دلم برات تنگ شده! هندزفری گذاشت و
گفت: -برا خودم یا چی!؟ اخم کردم و اون خندید: -زودتر بیاااا -سعیمو میکنم.امیرسام چطوره!؟ خوبه!؟
بهونه که نمیگیره؟ هوم؟ سرمو تکون دادم: -نه... چهره اش شیطون شد.اشاره کرد گوشی رو بگیرم پایین
تر احتماال دلیلش این بود که ببینه چی تنم و بعد گفت: -پس به گمونم تنها کسی که داره این وسط اذیت
میشه تو خودتی....هی...ببرش پایینتر ببینم چی تنت...خندیدم و گوشی رو بردم پایینتر.لباشو روهم فشار
داد و بعد گفت: -سگمصب! تیشرت بدون سوتین.چیزی که من عاشقشم.... لبای گوشتینمو به رخش کشیدم
و گفتم: -اگه عاشقشونی فقط سعی کن زودتر بیای.... یازم صداش قطع وصل شد و جمله اش بصورت
منقطع به گوشم رسید: -اینجا من هنوز خیلی کار دارم... همون زمان یه نفر اومد سمتش.یه نفر که از
گوشه لباس قرمزش کامال مشخص بود دختر...ارسالن باهاش مشغول حرف زدن شد و من کنجکاوانه
محو تماشاش شدم خودشو به ارسالن نزدیک کرد درحالی که مشتش به من بود.یه دختر باموهای مشکی

پاهای بلند کشیده و لباسی که بزرگی سینه ها و باسنشو حسابی نشون میداد. منتظر بودم از پیش ارسالم
بره اما نه تنها نرفت بلکه بهش نزدیک و نزدیکتر هم شد اونقدر که دیگه تقریبا تو بغلش بود. عصبی
پرسیدم: -این کیه ارسالن!؟ بجای جواب دادن گفت: -شانار من بعدا باهات تماس میگیرم -نه همین االت
بگو اون کیه.... صدا قطع وصل شد.همینطور تصویر....خیلی عصبی و بهم ریخته شده بودم و این
بخاطر حساسیت و غیرت زیادی بود که نسبت به ارسالن داشتم. دلم میخواست فقط واسه خودم
باشه...فقط خودم و خودم و خودم.نه هیچ بنی بشر دیگه...برای همین دیدن همچین چیزایی شدیدا بهمم می
ریخت.اونقدر که مثل االن عصبی و کالفه میشدم. تماس قطع شد تا یه عالمه فکر جورواجور و منفی
هجوم بیار به ذهن منو آشفته و پکر و عصبیم بکنه. مدام از خودم میپرسیدم اون زن کیه!؟ نکنه دوست

⬆دخترش!؟ نکنه بخواد مدتی که اونجاست رو با اون دختر بگذرونه.
مجموع همه ی این سوالهای بی پاسخ
اونقدر بهمم ریخت که یک ساعت بیشتر رو اون تخت منو تو خودم جمع کرده بود! چه وحشتناک بود
اینکه حتی نمیتونستم بهش دسترسی داشته باشم!!! بعداز مدتها کلنجاررفتن باخودم و فکر کردن به اون
افکار منفی نفس عمیقی کشیدم و با بلند شدن از روس تخت از اتاق رفتم بیرون.... باید یه نسکافه داغ
میخوردم تا اینطوری الاقل یکم آروم میشدم الاقل تا وقتی که پیامهایی

که واسش ارسال کردم رو یخونه و
باهام تماس بگیره و درمورد چیزی که اتفاق افتاده بود توضیح بده!
#پارت_۶۲۱
شیطان مونث
شدت رنجش و کالفگیم از ارسالنی که هزاران هزار مایل ازم دور بود، برای خودم که هجوم افکار
منفی و دردآور کاسه صبرمو گاهی تا مرز لبریز شدن پیش میبرد به حدی زیاد و غیرقابل توصیف بود
که حتی حوصله بازی کردن با امیرسام و سرگرم کردنش رو نداشتم.
اون برام میخندید و من حتی یه لبخند زورکی هم نمیتونستم تحویلش بدم برای همین سپردمش به شیرینی
که حاال با اومدن کبری خانم مسئولیتهاش کمتر از قبل شده بود.
عین این دخترای آویزونی که دوست پسرشون بعداز یه مدت اخالق و رفتارشون باهاشون عوض میشه و
از درد این فراق اجباری نه خواب دارن و نه خوراک زل زده بودم به اون گوشی موبایل لعنتی و انتظار
پیام و تماسش رو میکشیدم.
من کامال در مورد خودم اطمینان داشتم اگه با پیام یا با تماس بهم توضیح نده چه اتفاقی افتاده و اون دختر
کی بوده حتما حتما هوش و حواسم بهم می ریخت.
ناخنمو الی لبهام بردم و شروع کردم جویدنش که تلفن زنگ خورد.
فورا دستمو به سمتش دراز کردم و برداشتمش.اینبار اما تماس تصویری نبود و همین بیشتر درمورد
حضکر اون زن مصکوکم میکرد.
"الوالو..مشکل از اینترنت من بود که قطع شداون دختره کی بود!؟...
کدوم دختر؟کدوم دختر؟همونی که تو بغلت بود-بیخیال اشتباه میکنی!

⬆باشه من اشتباه میکنم!این انکار بهمم ریخت.وقتی چیزی رو باجفت چشمهات ببینی و بعد تصور کنن االغی و انکارش
کنن،زور داشت.دکمه رو فشار دادم و با قطع تماس گوشی رو کنار گذاشتم.
باافاصله و به گمون اینکه تماس مشکل پیدا کرده دوباره زنگ زد.
خواستم بردارمش که تو لحظه منصرف شدم..تو اون لحظه این سوال تو ذهنم به وجود اومد که من اصال
چرا باید جوابشو بدم!؟ چه دلیل و توجیهی فراره منو فریب بده!!!
من قراره با دروغ و توجیه آروم بشم!؟
جواب ندادم! به همین سادگی!
رو برگردوندم و پاهامو جفت کردم.هم از خودم عصبی بودم و هم از اون.
از اون به هزار دلیل و ازخودم به دوهزار دلیل...این شدت از وابستگی و حساسیت از منی که تمام
زندگیم ار همه لحاظ حتی احساسی مستقل و غیر وابسته بودم واقعا بعید بود وحاال بخاطرشون گاهی
احساس شرم بهم دست میداد!
دوباره و دوباره زنگ زد.تماس آخریش عصبیم کرد.فورا چرخیدم و رد تماس دادم که البته این رد تماس
ظاهرا چندان به مذاقش خوش نیومد چون به روش دیگه ای سعی کردباهام صحبت بکنه....
اول صدای در اومد و بعد صدای نارگل....
شانار خانم...میتونم بیام داخل!؟به نفس عمیق کشیدم و درحالی که تالش بیهوده ای در نرمال نشون دادن خودم داشتم گفتم:
بیاتودرو باز کرد و اومد داحل درحالی که گوشی تلفن هم دستش بود....

بهش اشاره کرد و گفت:
آقاست...باهاتون کار داره‌اخم کردم و گفتم:.
بهش بگو شانار خواب‌با کمی شرمندگی گفت:....
بهم گفتن بهتون بگم یا جواب میدین یامکث کرد.انگار خجالت....
مبکشید بقبه پیغام ارسالن رو بهم بگه اما درنهایت نگاه های پرسشگر من وادار
به حرف زدنش کرد:
-گفت بهتون بگم یا جواب میدین یا همین فردا پا میشه میاد و خونه رو رو سرتون...

⬆پوزخند زدم.حتی اونسر دنیا هم که باشه دست از تهدید کردن برنمیداره .بلند شدم و گوشی رو ازش
گرفتم و گفتم:
باشه برونارى که رفت گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفنم:...
چیه!؟صدای داد بلندش کل تنمو تحت تاثیر قرار داد و انگار که همین رو به روم وایستاده باشه و داد بکشه از
ترس شونه هام جمع شدن و چشمام بسته:
تو رد تماس میدی!؟ تو رد تماس میدی اونم تماس منو!؟؟؟ تو چه غلطی کردی شانار!؟ هاااان!؟ چه‌گوهی خوردی!؟
با اینکه اون خطا کرده بود اما این من بودم که داشتم محاکمه میشدم و واقعا هم از ترس زبونم بند اومده
بود.
بدجور شاکی شده بود و دلیلشم خب کامال مشخص بود...اون بیش از ده بار زنگ زد و من پنج بارش رو
رد تماس داده بود.کاری که هیچوقت هیچکس توزندگیش باهاش انجام مداده بود.

اما خب...حاال که یادم اومد اون اون سر دنیاست و من این سرشیر شدم و گفتم:
من چه غلطی کردم؟؟ من؟؟ تو بودی که دخترای رنگارنگ تو بغلت جولون میدادن بعد من غلطکردم..!؟ بهت گفته بودم ارسالن...گفته بودم با ما اینکارو نکن...
دوباره صدای دادش چهارستون بدنمو لرزوند:
حرف نزن...تو حرف نزن...تو گوه میخوری وقتی من زنگ میرنم رد تماس میدی...حالیته کثافت!؟خیلی عصبی و بهم ریخته شدم.خیلی زیاد...
تند تند گفتم:
آره اره..برو..برو حالتو بکن...چیه عصبی هستی؟ هان!؟ نکنه وسط بکن بکن قالت گذاشته هان!؟؟خفه شو...خفه شوواسه تو کاری نداره...این... نشد بعدی.اصال بگو ببینم واسه همین چیزا رفتی اونور آره!؟شانار...
نمیخوام صداتو بشنوم‌شانار دعا کن نرسم ایربا فشار دکمه ی قرمز به...
ترسی که داشت ذره ذره تو وجودم رخنه میکرد خاتمه دادم.
باید تمومش میکردم وگرنه امشب از ترس خوابم نمیبرد...

⬆
#پارت_۶۲۲
شیطان مونث
باید تمومش میکردم وگرنه امشب از ترس خوابم نمیبرد.
گوشی رو پرت کردم رو تخت و شروع کردم تو اتاق قدم رو رفتن....
عصبی و پریشون و با ترس ناخن می جویدم و ازهمین حاال به تهدیدهاش فکر میکردم.
به اینکه وقتی برسه اینجا منو میکشه...اصال چرا اینطوری شد!؟ چیشد که کار به اون بگو مگو رسید!؟
وای خدا داشتم دیوونه میشدم!

خسته از راه رفتم توی اتاق، نشستم رو تخت و بافرو بردن دستهام تو موهام چشمامو بستم و به این فکر
کردم که کاش کنترلم رو از دست نمیدادم و اوضاع رو به اینجا خاتمه نمیدادم.
صدای محکم در از فکر بیرونم کشید.پرسیدم:
کیه!؟شیرینم خانم...امیرسام داره گریه میکنه‌در که بازشد هق هقهای امیرسام هم بیشتر به گوشم رسید.با تموم بی حوصلگی و با وجود خستگی
روحی شدید دویدم سمتش و محکم بغلش کردم.
تو لحظه آروم شد.انگار که اصال بخاطر خودم داشت گریه میکرد.
از شیرین خواستم بره و بعد امیرو بردم سمت تخت.نشوندمش و چندتا از اسباب بازی هاشو دادم دستش
و بهش خیره شدم.
کپی برابر اصل پدرش! ابروهاش...چشمهاش...مژه هاش...بینی...چونه لب...کپی ارسالن! انگار واقعا
عملیات کپی پیست انجام داده بودیم!
اخم کردمو گفتم:
ارسالن کوچولو...تو هم یه روز میشی عین بابات.اصال گوش کن ببین چی میگم امیرسام...وای به‌روزت اگه وقتی بزرگ بشی این زورگویی و قلدری باباتو به ارث ببری...وای به حالت اگه سر زنت
داد بزنی...اگه بهش فحش بدی...اگه کتکش بزنی یا تهدیش کنی اونوقت من میدونم تو.بدون که من از
همین حاال تو تیم عروسمم....

⬆یکی از اسباب بازی هاشو پرت کرد سمتم که خورد به پیشونیم.
خیلی درد گرفت آخ بلندی گفتم که صدای قه قهه اش به هوا رفت.

دستمو روپیشونیم گذاشتم و گفتم:
پدرسگ!بازم خندید.کال عاشق و شیفته ی پرت کردن ویایل و شکوندن اسباب بازی هاش بود.
بلحد شدم و رفتم سمت آینه و به گلی که روی پیشونیم کاشته بود نگاه کردم.
چرخیدم سمتش و گفتم:
ببین چیکار کردی!؟خمدید و دستاشو بهم زد....
تشویق میکرد خودشو توله!
****
سه روز بعد
با صدای رعدو برق از خواب بیدارشدم.چشمامو باز کردم اما تکون نخوردم که امیرسام تو بغلم بیدار
نشه.
میدونستم خیلی زیاداز رعد و برق میترسه برای همین خیلی آروم از کنارش بلند شدم و رفتم سمت پنجره
ها...پرده هارو کشیدم و اتاق رو تاریک کردم تا صاعقه هابیدارش نکن.
بند کمری لباس خوابمو بستمو نگاهی به ساعت انداختم.
اعتراف میکنم دیگه اون احساس قبل رو نداشتم.
روزهای قبل برای گذاشتن دقیقه ها و ساعتها و روز ها لحظه شماری میکردم که ارسالن بیاد خونه اما
حاال از ترس تهدیدهاش دیگه دلم نمیخواست زمان زود بگذره.
برگشتم سمت تخت و دوباره کنار امیرسام دراز کشیدم که دوباره صدای ترسناک رعد و برق خونه رو
لرزوند و همین صداها باالخره امیرسامو بیدار کرد.
من واقعا عاجز بودم چون واسه خوابوندنش تا سه صبح بیدار بودم و حاال دوباره بیدارشده بود اونم با

گریه...
گریه هایی که اصال بند نمیومدن.
بغلش کردم و گفتم:
-نترس مامانی...نترس...

⬆اشکهاشو از رو صورتش کنار زدم و صورتشو بوسیدم اما همچنان گریه میکرد.
کفری و عصبی صدامو بردم بااال:
اه بس دیگه....سرم رفت...لنگه ی بابای عوضیتی‌گریه هاش شدت...
گزفت.برای اینکه به بهونه های بیخودیش خاتمه بدم بلند شدم رفتم سمت اسباب بازی
هاش...تو سبد داشتم دنبال چیزی که بشه باهاش سرگرمش کرد
میگشتم اما یهو صدای افتادن و بااال
گرفتن گریه اش که شدیدتر و دلهره آورتراز قبل شده بود تنمو لرزوند...
وقتی چرخیدم سمتش دیدم که با صورت افتاده زمین اونم از اون ارتفاع...
نفسم بند اومد.
وحشت زده و سراسیمه هرچی تودستم بود و زمین انداختم و دویدم سمتش...

#پارت_۶۲۳
شیطان مونث
دست به سینه، با چهره ای زار و خسته به امیرسام که به سختی و بعداز کلی گریه ،خوابش برده بود
خیره شدم.

ناری که از خیلی وقت پیش میتونستم سنگینی نگاه هاشو حس کنم
باالخره سکوت اتاق رو شکست و
گفت:
اینقدر ناراحت نباش خانم! به خیر گذشته! دکتر هم که بردینش.پس
چرا اینقدر نگرانین!؟نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن نگاهم از بینی
زخمی امیرسام گفتم:
ارسالن اگه امیرسام رو اینجوری ببینه منو میکشه!خیلی روش حساسه.
خیلی...حاال کافیه اونو این‌ریختی ببینی...وای!
لبخند آرومی زد.دستش رو روی شکمش کشید و گفت:
من که اینطور فکر نمیکنم خانم برای اینکه احساس من میگه آقا شما رو
بیشتر هرکس دیگه ای دوست‌داره.
سرمو به نشونه ی تکذیب حرفش تکون دادم وبعدهمونطور که سمت
در می رفتم گفتم:

⬆نه نارگل.ارسالن خیلی زیاد رو امیرسام حساس...اونو این شکلی ببینه
منو مقصر میدونه! آاااخ! چراحواسم بهش نبود.لعنت !
نارگل که حاال به خاطر شکم براومده اش قدمهاشو خیلی آرومتر
برمیداشت پشت سرم اومد بیرون و با
بستن در اتاق گفت:
نگران نباش خانم.بچه تا بزرگ بشه روزی هزار مرتبه میخوره زمین...
نخوره زمین بلند شدن دویادنمیگیره..اصال همه ی آدم بزرگا کلی زخم رو
بدنشون دارن که یادگار دوران کودکیشون ..خیالتون
راحت باشه..
گرچه حرفهای نارگل دلگرم کننده بود اما من همچنان ترس داشتم.ترس
از اینکه وقتی ارسالن که ممکن
بود همین امروز فردا سرو کله اش پیدا بشه ،بیاد خونه و امیرسامو

اینجوری ببینه، از دست من بی
نهایت عصبانی و دلگیر بشه هرچند که همین حاالش هم هست!
کالفه دستامو تو موهام فرو بردم و بابهم ریختنشون سعی کردم حرصم
از خودم و بی دقتیم رو سر اونا
خالی کنم!
فکر کنم باید دعا دعا میکردم ارسالن دیرتر بیاد شاید زخم بینی امیر
بهتر و سطحی تر بشه.
میخواستم برم توی اتاق که صدای اژدر خان و یوسفی که این مدت
معلوم نبود برای چه کاری به کجا
رفته بودن منصرفم کرد.
پس باالخره برگشتن.میتونستم سراغ ارسالنو از اژدرخان بگیرم و بدونم
دقیقا کی قراره بیاد.
آره اون همیشه از ریز و پیز ارسالن باخبر بود و هست و حتما هم االن
میدونه.
با قدمهایی سریع از راهرو گذشتم و با پایین رفتن از پله ها و گذر از
سالن خودمو به اژدر خان که
نشسته بود روی مبل و استراحت میکرد رسوندم.
حضور منو که حس کرد سرشو باال گرفت.به این مردی که مثل خیلی از
آدمای این خونه به وجودش
عادت کرده بودم، لبخند زدم و گفتم:
سالم.خوش اومدین!اول سرش رو تکون داد.بعد عینک مطالعه اش رو
روی میز گذاشت و گفت:
سالم شانار.ممنون‌رفتم و رو به روش نشستم.نمیدونستم چیزی که.
میخواستم بدونم رو دقیقا باید از کجا شروع کنم و حرفشو
پیش بکشم.
دستامو رو پاهام گذاشتم و برای شروع به یه جمله ی کلیشه ای رضایت

دادم:
این مدت جاتون خیلی خالی بودآهسته و خندید.بعد پاشو روی اون.
یکی پاش انداخت و گفت:
-جای من !؟ فکر میکردم کسی ما پیرمردهارو یادش نمیمونه و متوجه نبودمون نمیشه!

اختیار دارین! شما که پیر نیستین! شما خیلی هم جوون و سرحالید.
شیرین برامون چایی آورد.گرچه رنگ و لعابش وسوسه کننده بود امابرای مزه کردنش هم دست و دلم
سست نشدن چون مدام میخواستن جواب سوال توی ذهنمو بدونم ودرنهایت هم گفتم:
اژدرخان ارسالن کی برمیگرده !؟نگاه مرموزانه ای بهم انداخت.میتونستم ترجمه اش کنم:
"تو زنشی! بعدازما نیپرسی"
اصل معنی نگاهش جز این چی میتونست باشه!؟
بعداز چند لحظه سکوت با لحن و صدای آرومی گفت:
به خودت نگفته!؟سوالی پرسید که هیچ جوره نمیشد جواب قرو قاطی و یا گمراه کننده ای تحویلش داد.
حتی اعتراف میکنم یکم دست پاچه شده بودم اینحال بیشتر از این سکوت نکردم:
خب...همیشه میگه چندروز دیگه...نمیدونم چرا ویزاش تموم نمیشه!!!
با اون چشمای همیشه مرموز و پررمز و رازش بهم خیره شد و گفت:
شانارآب دهنمو قورت دادم و گفتم:.
بله!ارسال تابیعیت اونجارو داره‌آهان...راستش نمیدونستم‌به گمونم سوتی داده بودم.واسه اینکه نفهمه بین ما بحث پیش اومده شروع کردم دری وری گفتن:

امیرسام گاهی بهونه میگیره..اون دلش میخواد باباشو زودتربببینه ..
خب.ما...چیزه...خب....ارسالن‌هربار یه تاریخ میگه...تقریبا دوهفته و چندروز گذشته اما هنوز نیومده...فکر کنم بازم اونجا میمونه!
برخالف من که حسابی دستپاچه بودم اون خونسرد گفت:
میاد.به زودی میاد.کارهاش که تموم بشن دراولین فرصت برمیگرده...
لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
-اهووووم...میاد...باشه.من برم باال .بهتره پیش امیرسام باشم آخه دیروز خورده زمین و زخمی شده..

⬆االن حالش چطوره!؟خوبه...دکترهم بردمش محض اطمینان...خوب فقط پوست بینیش زخمی شده و باالی ابروش.خوب‌چیزی نگفت و..
فقط سرش رو تکون داد.آدم پیش این مرد احساس دستپاچگی بهش دست میده.
بلند شدم و گفتم:
با اجازتون من دیگه برم‌چاییت رو نمیخوری!؟نه نه مرسی‌چیزی ازش....
نشنیدم.نفس حبس شده رو آزاد کردم و با عجله به راه افتادم
#پارت_۶۲۴
شیطان مونث
با کرختی از روی تخت نیم خیز شدم.
کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و دستمو این سو اون سو کردم تا باالخر گیرموی سیاه رنگمو پیدا
کردمو موهای مزاحمم رو باهاش پشت سرم ثابت نگه داشتم و همزمان نگاهی هم به امیر انداختم.
بیدار بود و رو تختش با خودش و اسباب بازی کوچیکش بازی میکرد.
لبخندی روی صورت خوابالودم نشست.با ذوق گفتم:

صبح بخیر بچه جون‌منو که دید شروع کرد ورجه وورجه کردن و حرف...
زدن.لبخندم عمیق تر شد.بلند شدم و رفتم سمتش
.خودش دستاشو باز نگه داشت که من بغلش کنم.
با اشتیاق زیادی بلندش کردم و درآغوش گرفتمش و گفتم:
عزیز دلم.... پسرکوچولوی قشنگم...بریم دست و صورتمونو بشوریم و
بریم صبحونه؟؟ هان کوچول‌موچول...!؟
عزیز دوست داشتنیم...خب خب...بزار زخمتو ببینم...توروخدا زودتر
خوب شو تپلوی من.بابات تورو
اینجوری ببینه تیکه بزرگه مامان گوششه هاااا.....
بردمش تو سرویس بهداشتی.دست و صورتم خودم و اونو شستم و
بعدهم رفتم پایین که به صبحونه
بخوریم.
اژدر خان که توی سالن بود با دیدنش گفت:

🡅به به...ببین کی اینجاس‌اومد سمتش و با ماچ کردن دستش گفت:...
خب...زخمش به نسبت روز اولی که من دیدم بهتر شده!لبخند زدم و
گفتم:
آره خداروشکرلپ امیرو آروم کشید و گفت:....
بهتر هم میشه!اینو گفت و رفت سمت در و من هم رفتم تو آشپرخونه .
پشت میز نشستم و صبحونه رو درکنار بقیه
خوردم...
شیرین برام چایی شیرین درست کرد و گفت:
آی خانمجان یه چایی شیرین درست کردم براتون به شیرینی خودم و
پسرتون...امیرسام رو بدین من وباخیال راحت چاییتون رو بخورید.
لبخند زدم و گفتم:
نه الزم نیست...بهونه میگیره..ولی بعد صبحونه میخوام یه دوش بگیرم

اون موقع یه جوری سرگرمش‌کن خودت
چشم بلند باالیی گفت و مشغول خوردن صبحونه اش شد.
یک ساعت بعد وقتی امیرسام رو سپردم دست شیرین باخیال راحت
رفتم تو اتاق، حوله برداشتم و یه
راست رفتم توحموم شیشه ای....
دلم یه دوش آب گرم میخواست که سرحال بشم.
بعداز اینکه لخت شدم و لباسامو تو سبد چرکها انداختم،
آب رو ولرم کردم و دوش رو باز نگه داشتم و زیرش ایستادم.
چشمامو بستم و سرمو رو به بااال گرفتم.
درکمتر از چند ثانیه تمام تنم سرو تنم خیس شد.دست دراز کردم
سمت شامپو که حس کردم یه نفر اومده
داخل اتاق.
اولش حس کردم اشتباه کردم و خطای صنواییه اما وقتی در اتاق بشته
شد مطمئن صدم یه نفر اومده.فکر
مبکردم شیرین که از پس امیرسام برنیومده و دوباره باخودش آوردش
داخل اما وقتی از پشت شیشه
چشمم به ارسالن افتاد سرجا خشکم زد.
ترس تمام وجودمو فرا گرفت.

⬆آب دهنمو قورت دادم و وقتی دتدم داره میاد سمت حموم فورا دویدم
سمت در شیشه ای از داخل قفلش
کردم و چند قدمه رفتم عقب.
کیف توی دستشو پرت کرد یه گوشه.پالتوش رو انداخت رو پارکتها و جلو
و جلوتر اومد....
نفسم تو سینه حبس شد.
چرا یهو و بی خبر اومد؟ چرا قبلش هیچ اطالعی نداد!؟

قلبم داشت از ترس میومد توی دهنم.نفس زنون عقب و عقب تر رفتم.
ای تو روح شیرین.چرا اون هیچی نگفت.چرا خبرم نداد.
دستگیره رو بااال و پایین کرد و کقتی دید قفل گفت:
باز کن درو شاناربا ترس سرمو دادم بااال و گفتم:
باز نمیکنم میخوای بزنی‌بجای اینکه سعی کنه بهم اطمینان بده اینکارو نمیکنه گفت:
باز کن شانار...باز کن‌با ترس گفتم:
باز نمیکنم.برو بیرون...شده تا همیشه این تو بمونم باز نمیکنم....
دستگیره رو عصبی بااال و پایین کرد:
دو راه داری...یا باز میکنی یا میشکونمش....کدوم!؟لعنتی لعنتی...بازم داشت زور میگفت.بازم زور..

#پارت_۶۲۵
شیطان مونث
دستگیره رو عصبی بااال و پایین کرد:

⬆دو راه داری...یا باز میکنی یا میشکونمش‌لعنتی لعنتی...بازم....
داشت زور میگفت.بازم زور.
توجهی نکردم.به حرفش گوش ندادم.حتی اگه در روهممیشکوند هم بازم درو باز نمیکردمبراش تا وقتی
که عصبانیتش فروکش بشه.
حوله ای دور بدنم پیچوندم و از پشت شیشه بخار گرفته بهش نگاه کردم.
دست برد تو جیب شلوار مشکیش.پاکت سیگارش رو بیرون آورد و چند بار انگشتش رو پشت جعبه زد

تا نخ سیگار بیاد بیرون.
آروم بود ولی از اونجایی که من خوب میشناختمش میدونستم این دقیقا این آرامش قبل از طوفان!
پک عمیقی به سیگارش زد و همزمان سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت.دود سیگار برای چند
لحظه صورتش رو پشت خودش پنهون کرد.
دستشو آورد پایین و حرفش رو تکرار کرد:
بیا بیرون‌سرمو دادم باال:....
نمیخوام.میخوای بزنی‌دوباره و عین رباطی که یه صدای از پیش ضبط..
شده رو هی تکرار کنه گفت:
بیا بیرون‌عصبی شدم.یه چند قدم اومدم جلو و از پشت شیشه با....
صدای بلند گفتم:
تو همیشه همین مدلی بودی و هستی و خواهی بود و هیچوقت هم عوض نمیشی....من صاکی بودم...من‌گله من بودم اما تو اونقدر پررو و زور گویی که جای خودم و خودت رو عوض کردیتو صدی طلبکار و
من شدم بدهکار..اون هرزه کی بود تو بغلت؟ مگه تو به من قول نداده بودی دور و بر هیچ ج*نده ای
نپلکی؟ ارسالن لعنتی...ارسالن عوضی....زدی زیر قولت.زدی زیر قولت...
انگار که بخواد بچه گول بزنه و جوری که واقعا انگار طرف حسابش یه بچه باشه گفت:
باشه.آره...آره تو درست میگی حاال بیا بیرون .بیا بیرون کاریت ندارم.
پوزخند زدم و گفتم:
هه هه هه....تو گفتی و منم باور کردم.من تورو خوب میشناسمت.
بیشتر از خودت.من پامو از اینجانمیزارم بیرون.
سیگارو بین دو انگشتش گرفت و با پایین آوردنش گفت:

⬆باشه.پس تا صبح همون تو بمون‌یعنی من واقعا باید تا صبح اونجا...
میموندم؟توی اون حموم شیشه ای!؟
دکمه های لباسش رو دون دون باز کرد و بعدرفت سمت میز کنار کاناپه.
خم شد و سیگارش رو توی جا
سیگاری ِله و مچاله کرد و بعد دوباره گفت:
بیا بیرون شانار...بیا اونجا موندن فایده ای نداره‌نمیتونستم حرفهاش...
رو قبول کنم الاقل تا وقتی که همجوره باور کنمکامال آروم آروم.
تکیه دادمبه دیوار و حوله رو دور خودم سفت نگه داشتم درحالی که آب
قطره قطره از موهام میچیکید و
رو شونه هاممیفتاد.
لم داد رو کاناپه...یه سیگار دیگه کشید.عجیب بود که حاضر نشده بود
فعال امیرسام رو بیارن
پیشش.احتماال خواب بود.
نمیدونم...شایدم باباش میخواست مامانش رو تو حموم سر به نیست
بکنه!
سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
نمیخوای بیای بیرون!؟با ترش رویی ازش رو برگردوندم و نگاهمو دوختم
به کاشی های دیوار ولی بازهم صداش رو شنیدم:
بیا بیرون شانار...از اونحموم بیا بیرون من کاری باهات ندارم‌اینبار خیلی
آروم سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.
شاید سیگار کشیده آرومتر شده...نمیدونم ولی تنها چیزی که
میدونستم این بود که دلممیخواداز اون حموم
بزنم بیرون..
تکیه از دیوار برداشتم و رفتمسمت در.از همون فاصله یه نگاه بهش
انداختم تا شاید از رو ظاهر بفهمم
االن آتیش زیر خاکستر یا چی....!؟

دستمو با تردید سمت دستگیره دراز کردم اما خیلی زود منصرف شدم.
خیلی زود....
چسبیدم به شیشه و گفتم:
اگه بیام بیرون چیکارممیکنی!؟ابرو چپش رو باال انداخت و گفت:
همچین میگی چیکارم میکنی انگار من یه گرگ درنده یا یه خرس
گوشتخوار وحشی ام...بیا بیرون دیگه‌اهههههه
به عالقه زیادش به خودمفکر کردم.به اینکه منو خیلی دوست داره و هر
بار این شدت عالقه رو هم به
زبون آورده هم همجوره ثابت کرده.

⬆یعنی اگه برم ممکنه کاریم نداشته باشه!؟
ولی تهش که چی؟؟ تا خود فردا که نمیتونستم تو اون حموم بمونم از
ترس اینکه ارسالن دست روم بلند
میکنه!
یه نفس عمیق کشیدم و بعد دلو زدم به دریا و باخودم گفتم" هرچه
باداباد! "
قفل درو کنار زدم و با کنار زدن در کشویی بازش کردم.
نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته اما تو ا ن لحظه سرسختانه به ضرب
المثل مرگ یه بار شیون هم یکبار
اعتقاد پیدا کرده بودم!
به محض اینکه فهمید من درو باز کردم سیگارو تو جاسیگاری شیشه ای
انداخت و از روی کاناپه بلند
شد...

#پارت_۶۲۶

شیطان مونث
به محض اینکه فهمید من درو باز کردم سیگارو توی جاسیگاری شیشه ای انداخت و از روی کاناپه بلند
شد.
ناخواسته از ترس همونجایی که ایستاده بودم خشکم زد.
یه راست و بی کج کردن مسیر به سمتم اومد و دقیقا رو به روم ایستاد.
آب دهنمو با ترس قورت دادم و بهش خیره شدم.با اون هیبت پر ابهتش سد راهم شد.
سرش رو خم کرد تا بتونم درست و حسابی من کی که زیر سنگینی نگاه های ترسناکش درحال آب رقتن
بودم نگاه کنه و بعد گفت:
چرا وقتی بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی!؟ چرا تلفنت رو قطع میکردی!؟نفسم باال نمیومد احساس میکردم دهنم و زبونم خشک شدن.باسر خمیده و نگاه میخکوب شده روی زمین
جواب دادم:
-تو با یکی دیگه بودی...

🔼برخالف من که با صدای ضعیف و ار ته چاه بلند شده ای حرف میزدم اون بلند یلند و رسا گفت:
نه مثل موش مرده ها حرفتو نزن...سرتو باال بگیر و درست و حسابی به زبون بیار...هان؟ الل نشوجواب بده !؟
سرمو باال گرفتم و باالخره ترس رو کنار گذاشتم و زل ردم تو چشماش و گفتم:
اونجا دور و اطراف تو پر بود از زن و دخترای رنگاورنگ...خودم دیدم یکیشون تو بغلت بودابروی چپش رو باال انداخت و گفت:...
آهاان...هرکی تو بغل ما بود با ما خوابیده...البد الکسیس تگزارس اون

فیلمای سه ساعتش رو هم با ماپر کرده! گناه اصلی روهم ما با انجلیناجولی بازی کردیم نه آنتیوباندراس...!؟ بروسلی رو هم ما کشتیم...ما بودیم کون اون یارو گذاشتیم..ما قیمت بنزینو بردیم باال ما.....
حرفشو ادامه نداد چون با خشم و دلخوری و عصبانیت گفتم:
من خودم دیدم.خودم دیدم تو بغلت بودچونه ام رو گرفت.از ترس....
عقب خوردم و کمرم چسبید به شیشه.زل زد تو چشمام و آردم و مالیم گفت:
تو اون مهمونی چیزی که فت و فراوون بود دختر و زن سانتی مانتالی...
وقتی داشتم باهات حرف میزدم‌یکیشون که خیلی هم مست بود یهو تعادلش رو از دست دادم و افتاد رو من گوشی از دستم افتاد و خاموش شد.
پوزخند زدم و طعنه زنان گفتم:
آهاااان...از بین اونهمه آدم یه راست اومد سمتم تو و افتاد تو بغلت...
اون زن کثافت عوضی تو بغلت‌بود من خودم دیدم...لباسشم قرمز بود.
رنگ قرمز حشریت میکنه آره!؟؟ تا کجا باهاش پیش رفتی!؟ دیگه چه کارا باهاش کردی؟ چند شب باهات خوابید؟ هر شب یا فقط وقتی کوک بودی!؟؟
اول سکوت کرد ودرسکوت فقط نگاهم کرد و بعد گفت:
بینم...چرا و به چه دلیلی من باید یه تو دروغ بگم !؟ مثال ازت میترسم !؟ هان !؟من از تو میترسم!؟
این یه مورد رو درست میگفت.اون که ازمن نمی ترسید ولی...چرا...اون همیشه ترس از دست دادن منو
داشت شاید االنم بخاطر اینکه من ازش حس نفرت پیدا نکنم داره این دالیل رو برام به زبون میاره....
این بار نه با ترس بلکه محکم و جدی گفتم:

ارسالن...بگو به جون امیرسام تو با اون زن نخوابیدی..!؟متحیر پرسید:
-یعنی تو اینقدررر نسبت به من بی اعتمادی که تا برات قسم نخورم باور نمیکنی!؟

⬆بجای جواب دادن به این سوال مصرانه گفتم:
ارسالن فقط برای من قسم بخور...جون امیرسامو قسم بخور تا باور کنم‌باز سکوت کرد.....
کاش بدونه من آروم نمیشم.آروم نمیشم تا وقتی که خیالمو با قسم جون پسرش راجت کنه.دیوانه کننده بود
این موضوع برای من که حتی ارسالن یه زن رو ببوسه و وای به اینکه....
دستشو تو موهای خیسم فرو برو و گفت:
از اونجا که من تورو بیشتر از امیرسام دوست دادم‌مکث کرد.چند تاراز...
موهای خیسمو دور انگشتش پیچ داد و بعد گفت:
جون اونو قسم نمیخورم..جون تورو قسم میخورم چون حتی از اونم برام مهمتری...من نه با اون زن ونه با هیچ زن دیگه ای نخوابیدم باهیچ زن دیگه ای...هیچ زنی.....
تو اون لحظه حس کردم یکی یه پارچ اب یخ رو آتیش وجودم خالی کرده باشن.
حاال دیگه خبری از اون دل آشوبی و ترس نبود.از اون دلهره...از اون سر درد ها...
لبخند کمرنگی روی صورتم نشست که لحظه به لحظه درحال پررنگ تر شدن و عریضتر شدن بود.
پرسیدم:
واقعا ؟!گردن کج کرد و گفت:
آخه توله سگ بیشرف...من دیگه چجوری باید به تو ثابت کنم از وقتی شناختمت از وقتی فهمیدم این دل‌سگ‌مصبم پات گیر کرده میلم به

هرررر زنی بجز خود بی شرف رو از دست دادم هاان!؟
خنده ام گرفت.
نمیدونم زده بود به سرم یه واقعا از شنیدن فحشهاش احساس خوشحالی بهم دست داده بود!؟
لبایی که از بس روهم فشارشون داده بودم تا جلوی خنده رو بگیرم و ازهم باز کردم و گفتم:
جدی میگی!؟نه دروغ میگم...میخوای بازم قسم بدی‌لبمو به دندون...
گرفتم و سینه لختش رو نگاه کردم.حاال که عصبانیتم فروکش شده بود فهمیدم چقدر دل
المصبم واسش تنگ شده بود....
خندیدم و بعد با رهاکردن حوله دستامو دور کمرش انداختم و افتادم به جون لبهاش....

⬆#پارت_۶۲۷
شیطان مونث
خندیدم و بعد با رها کردن حوله دستامو دور کمرش انداختم و افتادم به جون لبهاش...لبهایی که دلم به
شدت براشون تنگ شده بود اما از یه جایی به بعد عصبانیت ودلخورهایی که پیش اومد نذاشت دیگه به
چیزی بیش از اون موردهایی که آزارم میداد فکر کنم.
بعداز یه لب طوالنی عقب رفتم درحالی که هنوز دستهام روی شونه هاش بود.
بدنم رو با لبخند برانداز کرد و گفت:
زن خوب زنیه که درواقعا این ریختی بیاد استقبال شوهرش...یه چرخ بزن ببینم خوش هیکل!دستشو گرفتم و با خنده جلو چشمهاش چرخیدم.

موهای خیسم به صورتش میخوردن و اون با لبخند از این چرخش ها استقبال میکرد.
تو دور آخر دستشو آهسته رو باسنم زد و گفت:
توله سگ! توله سگ سکسی!دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
اگه سکسی نبودم بازم دوستم داشتی!؟موهامو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:
من عاشق بدن و صورتت نشدم...عاشق خودت شدم پس چه سکسی باشی چه نباشی...چه خوشگل باشیچه نباشی من به همین شدت میخوامت...
لبخند لوندی زدم و بعد دستمو آهسته و آروم از روی گردن تا زیر کمربندش پایین آوردم و بعد تو دستم
از دوی شلوار فشارش دادم و گفتم:
ارسالن‌از جلو بهم چسبید و همین باعث شد یه جورایی منو یه هل.... کوچیک بده و کمر لختم بچسبه به حموم...
جونم...دلت اونو میخواد!؟مالیدمش و با چشمای خمار گفتم:
خیلیییی‌دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:....

🔼من به همون اندازه لبای خوشمزتو میخوام....چقدر دلم واسه جررر دادنت تنگ شده بودم‌هم خنده ام گرفته بود و هم تحریک شده... بودم.
لباشو روی لبهام گذاشت وشدید و با ولع شروع به میک زدم لبهام کرد این بوسه اونقدر شدید بود که این
وسط فقط اون بود که داشت لبهای منو میبوسید نه من...
اما دوست داشتم.وقتی خشن میشد و مثل یه تشنه به آب نقطه نقطه ی بدنم رو میبوسید و می مکید
باالترین اوج از لذت جنسی رو تجربه میکردم.

دستشو رو سینه لختم گذلشت تا من سرمو عقب ببرم.اینکارو کردم و سرم رو به دیواره ی شیشه ای تکیه
دادم تا اون بتونه تو حالت بهتر و راحت تری گردنم رو ببوسه...
زبونشو به حالت لیس روش میکشید و همزمان دستشو بین پاهام جلو و عقب میکرد.
این کاراش یه صدای شاالپ شلوب آروم میداد چون درست از لحظه ای که شروع به بوسیدنم کرده بود
من تحریک شده بودم و عین شیر باز شده ی آب، مایع لزج از بدنم سرازیر شده بود و پایین رفتنش رو تا
روی رونهام هم حس میکردم....
دستامو از رو کمرش برداشتم و پیرهنشو رو از تنش درآوردم.
دلم میخواست تنش رو لخت و بی مانع لمس و حس کنم...
سینه هامو تو دستش گرفت و همه جای گردنم رو لیس زد و بعد بی طاقت درآغوشم کشید و بردم سمت
تخت....
انداختم رو تخت و بعد خیمه زد روی تنم....
خندیدمو گفتم:
دلم برات تنگ شده بود.برای اون وحشی بازیاااتهمزمان دستمو...
بردم سمت کمربندشو بازش کردم.انگشتشو از رولبهام تا روی سینه هام پایین آورد و
گفت:
اگه دل تو تنگ شده بود...دل من بی شعور و قالتاق و نفهم شده بود تورو میخواست و توهم کهخندیدم و اون شلوارشو از پا درآورد و....
دوباره خیمه زد روی تنم....
هردوتا سینه ام رو که حاال دیگه تو مشتش جا نمیشدن رو با دستهاش گرفت و بهم نزدیک کرد و به

نوبت شروع به خوردنشون کرد
چشمام از شدت اون لذت غیرقابل توصیف ناخواسته و بی ارداده بسته شدن....
دهن بازکردم و با چنگ زدن کمرش آه بلندی از سر شدت کشیدم.
نوک سیخ شده ی سینه ام رو بین دندوناش گرفت و شروع به کشیدنش کرد.
جیغ کشیدم و تو خودم جمع شدم و پیچ و تاب خوردم..

🔼این کارای من، دیدن لذت بردنم حشری ترش کرد که کمرمو گرفت و مردونگیش رو با بدنم تنظیم کرد...
نفسم تو سینه حبس شده بود....

#پارت_۶۲۸
شیطان مونث
احساس میکردم راه رفتن برام مشکل شده برای همین طبق تجویز خودم چندتا حرکت کششی انجام دادم تا
شاید از این حالت کرختی بیرون بیام و همزمان سمت کمدلباسها رفتم .یه ساپورت مشکی و یه سویشرت
کرم رنگ پوشیدم و بعد از ردیف جورابهای رنگارنگ یکی از اون مدل جورابا که رنگ شادی داشتن و
طرح باب اسفنجی روشن خودنمایی میکرد و امیرسام زیادی باهاشون حال میکرد از کشو بیرون آوردم
و میخواستم بپوشمشون که همون موقع ارسالن اومد داخل.... اومد جایی که من بودم و پشت سرم ایستاد.
حضورشو احساس کردم اما نچرخیدم چون داشتم جورابارو میپوشیدم

اما اون خودش گفت: -میشه بگی
چه بالیی سر صورت این بچه اومده !؟؟ کمر دوال شده ام رو صاف کردمو چرخیدم سمتش.قبل از
امیرسام،نگاهم سمت تن لخت خودش کشیده شد.نگران گفتم: -چرا هیچی نپوشیدی!؟سرما میخوریاااا....
به صورت امیرسام اشاره کرد و گفت: -جواب منو بده شاناااار...این بچه چرا اینطوری شده!؟چرا سرو
صورتش زخمیه!؟ رفتم سمت کمد درش رو کنار زدم وهمونطور که دنبال یه پیرهن مناسب براش
میگشتم گفتم -از رو تخت با صورت افتاد روی اسباب بازیش... -ای تف ....اینو با چنان غلظتی گفت که
نتونستم درموردش سوال نپرسم: -تف به من !؟ -نه...به اسباب بازی... باید بیشتر حواست بهش
باشه.داغون شده.... یه پیرهن آستین کوتاه مشکی که وسطش یه ِآرم دایره ای شکل بود بیرون کشیدم و
گفتم: -امیرو بده من و اینو بپوش! با یکی از دستهاش پیرهنو ازم گرفت و بعد اومد جلو که امیرو بده
دستم اما اون دوتا دست کوچیک و تپلش رو دور گردن باباش حلقه کرد و واسه اینکه نیاد بغل من سفت
و سخت خودشو بهش چسبوند. خندیدمو گفتم: -نمیخواد بیاد بغل من! -خب من االن چجوری پیرهنمو تنم
کنم!؟ شونه باال انداختم و گفتم: -این دیگه مشکل خودت عزیززززم یه کاله بافتنی، رو سرم گذاشتم که
مجبور نباشم روسری سر کنم و بعد رفتم سمت آینه. یکم نرم کننده به صورتم زدم و یکم ادکلن به گردن
و مچ دستهام. ارسالن امیرسام رو گذاشت رو تخت و کنارش نشست تا

بتونه پیرهنش رو بپوشه. رفتم
سمتشون و ما بینشون نشستم.برای تحریک حسادت امیرسام سرمو
گذاشتم رو سینه ارسالن و گفتم: -
ببینش االن...حاضر منو بزنه اما نزاره بهت نزدیک بشم. خندید و
دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: -
المصبم من...اینقدر خواستنی ام که هیچکی دوست نداره منو به کسی
غیر خودش بده... -اووووه اووووه
اعتماد به سقف... امیر سام دستاشو به خودم تکیه داد تا بلند بشه و
بعد موهام رو کشید و شروع کرد با
دست زدن به سرو صورتم و تکرار چند تا کلمه... ارسالن خندید و گفت-
:ها ماشاهلل...بیشتر
بزن...محکمتر بزن...پسری که باباش بوکس کار که اینقدر شلو و ول
نباید مشت بزنه....بزن...محکمتر
بزن.... ارسالن تحریکش میکرد و اونم با اخم و عصبانیت و بیشتر
بخاطر اینکه باباشو لمس کردم

⬆شروع کردن با دستهای تپلش مشت زدن.... خندیدمو سرمو از رو
سینه ارسالن برداشتم و گفتم: -چقدر
نامردین شما دوتاااا....سام توله سگ! پدرسوخته!چقدرم مشتاش
سنگینن.... منو که فراری داد رفت رو
پاهای ارسالن نشست.دقیقا تو بغلش و بعدهم خندید. دلم ضعف
رفت واسه اوم دندونا و اون لپها و چال
گونه هاش...دماغشو کشیدم و گفتم: -من ترو خشکت میکنم بعد
طرفدار باباتی! ارسالن دراز کشید و
امیر سامو تو هوا نگه داشت و گفت: -پسر کو ندارد نشان از پسر...
بایدم مشتاش سنگین باشه... دستمو

رو پای لختش گذاشتم و گفتم: -خیلی دلش برات تنگ شده بود.تا هرشب عکس و فیلماتونو براش نمیذاشتم
خوابش نمیبرد... لبخند زد و گفت: -مامانش چی؟؟ مامانشم تا عکسامو نمی دید خوابش نمیبرد آره!؟
خندیدم و گفتم: -بروووو دیوونه! -دروغ میگممگه !؟؟ -نووووچ.... از رو تخت بلند شد و رفت سمت
کیسه بوکسش و چند بار مشت زدت به کیسه رو تکرار کرد و از امیرسام هم خواست همینکارو انجام
بده. بلند شدم و رفتم سمتشون.دسته به سینه رو به روش ایستادم و گفتم: -ارسالن جون من خشن بارش
نیار...من نمیخوام بوکس یاد بگیره! چپ چپ نگام کرد و گفت- :پَعععع! این چه حرفیه دیگه! این دست
چپ و راستشو که یاد بگیره اولین چیزی که باید یادبگیره همین..بلد نباشه از خودش دفاع کنه ضعیف بار
میاد.... -اگه روحیه اش خشن بشه چی!؟ -این حرفا چیه.کی گفته ورزش روحیه رو خشن میکنه...!؟ این
یه نوع ورزش...بهش سالمتی و اعتماد به نفس و خیلی چیزای دیگه میده.. شونه باال انداختمو گفتم: -
باشه...هرچی دوست داری یادش بده
#پارت_۶۲۹
شیطان مونث
یه نگاه به تقویم گوشی انداختم و یه نگاه به ارسالن که هم با امیرسام بازی میکرد و هم با اژدرخان که
تازگیی ها برگشته بود خونه صحبت میکرد.من هیچوقت دوست نداشتم تو مسائل کاری ارسالن دخالت
کنم و حتی خودشم همینطور میخواست!

تقویم اما تاریخ خاصی رو به من نشون میداد.این یعنی فردا نه ولی فردا تولد ارسالن بود.چیزی که
اوصال بهش اهمیت نمیداد اما من اینبار دوست داشتم این تاریخ رو تبدیل به یه روز خاص بکنم هم برای
خودش و هم برای خودم.
خیره به اون غرق فکرها و نقشه های خودم بودم که تصور کرد دارم خودشو نگاه میکنم و به همین
خاطر پرسید:
چیه؟؟ چرا ماتت برده!از فکر بیرون اومدم و گوشی رو آوردم پایین و بعد گفتم:
هیچی...نگاه میکردم.نگاه کردن جرم !؟لبخندی زد و گفت:
-نه هرچقدر دوست داری نگام کن مشکلی نیست بعدا هزینه شو ازت میگیرم!

🔼آهسته خندیدم و با بلند شدن ازروی مبل گفتم:
حواست به امیرسام هست من کار دارم !؟آره حواسم هستجواب منو...
که داد دوباره سرگرم صحبت با اژدرخان شد.پشت لباسم رو مرتب کردم و بعد راه افتادم
سمت آشپزخونه.
دلم میخواست از کبری خانم بخوام برای فرداشب یه کیک خوش ریخت و خوشمزه برام درست بکنه.
یه کیک بزرگ و خوش طعم که بشه تمام افراد خونه روتو خوردنش سهیم کرد.
از بین دو تا در دکوری کوچیک رد شدم و رفتم تو آشپزخونه.
کبری خانم داشت با صبر و حوصله و ذوق گلدونای رو طاقچه رو گل میداد.

حضور منو که حس کرد بدون اینکه سرشو بچرخونه سمتم گفت:
میبینی خانم ؟؟؟ خونه ی بدون گل کم از بیابون بی آب و علف نداره
...این گالرو همه رو خودم توگلدون کاشتماا....من دلم به همینا خوشه!
آشپزخونه از تمیزی برق میزد.بوی خوب میداد و رو طاقچه ی پنجره
هاش تا چشم کار میکرد گلدون
بود اونم چه گلدونایی...خوش رنگ و خوش بو!
دستمو رو برگهای لطیف گل بو کشیدم و گفتم:
کبری خانم‌جانم خانم؟شما میتونید کیک درست کنید!؟آب پاش...
کوچیک رو گذاشت لب پنجره و گفت:
بله خانم....انواع شیرینی و کیک...شما عکس بده جنازه بگیر!خندیدم و
با پایین آوردن ولوم صدام گفت:
راستش فردا تولد ارسالن...دلم میخواد یه جشن کوچیک خودمونی
براش بگیرم!لبخند عریضی روی صورت به دل نشینش نشست.وانگار
که خوشش اومده باشه از این پیشنهاد گفت:
وای چه خوب...چه عالی...خیلیم خوب خانم خیلی تصمیم خوبیه.تو این
خونه هیچوقت از این چیزا نبوده‌البد رواج بدین این کارارو...
ذوق زده گفتم:
-پس زحمت کیک و شیرینش گردن شما...میخوام هممون باشیم.
همه....

⬆خندیدم و بعد در ادامه گفتم:
هرچند که فکر نکنم ارسالن خیلی از اینکاراخوشص بیاد و احتماال
بعدش میگه دختر این قرتی بازیا وسوسول بازیا چیه؟
چون صدامو کلفت کرده بودم خنده اش گرفت و بعد گفت:
نه..اینجوریا هم نیست.شما باهمه براش فرق دارین من خیلی وقت به
این نتیجه رسیدم!دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

پس کیک فردا شب با شمادستشو رو چشمش گذاشت و گفت:.
ای به چشم خیالتون از این بابت راحت راحت...یه کیکی من بپزم برای شما انگشتاتونم باهاش بخوریم‌ممنونم کبری خانم‌صورتش رو...
بوسیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون درحالی که مدام از خودم میپرسیدم من برای ارسالن به
عنوان هدیه چی بخرم!؟
غرق در فکر دوباره برگشتم توی نشیمن.
اژدر خان نبود اما ارسالن و امیرسام چرا...
کنارش روی زمین نشسته بود و باهاش بازی میکرد.
رفتم پیششون و گفتم:
همبازی نمیخواید...!؟ارسالن سرشو بلند کرد و گفت:
هراسباب بازی میزارم دستش در کمتراز چند ثانیه اوراقش میکنه....
خندیدمو دستمو رو موهای لطیفش که یه حالت پیچ و تاب دار داشتن کشیدم و گفتم:
عادت همیشگیش...راستی ارسالن...تو فردا میری شرکت !؟آره چطور...!
؟برای اینکه به نقشه های توی سرم پی نبره گفتم:
هیچی همینطور فقط میخواستم بدونم فردا میری یا نه!ماشین خراب شده ی امیرسام رو برداشت تا شاید بتونه درستش کنه و بعد گفتم:
میدونم که صبح زود میرم ولی نمیدونم کی برمیگردم!چیه...باز میخوای زود برگردم؟ دلت چه زود به‌زود تنگ میشه هاا...پدر عق بسوزه!

⬆ابروهام اخم کردن و لبهام خندیدن.این تناقض از سر شنیدن حرفش بود:
ماشاهلل اعتماد به نفس نیست که.اصال میدونی چیه...شما تا هروقا دوست داشتی شرکت بمون‌عههه!؟آره!باوشه...من که میدونم دلت...
عین چی واسم تنگ میشه ولی خب باشه...دیرمیام که بیشتر تنگ

بشه!خندیدمو گفتم:
شما الزم نیست به فکر دل من باشی ارسالن خان!#پارت_۶۳۰
شیطان مونث
ته مونده سیگارشو انداخت رو زمین و بعد کفششو روش گذاشت و تا تونست فشار داد وبا لبخند معنی
داری منی که داشتم گوشیمو باال و پایین میکردم نگاه کرد و گفت:
خوب پیچوندی امیرسامو و منو کشوندی اینجا!رفتم تو دوربین و بعد گفتم:
ناراحتی از اینکه با من اومدی بیرون هاننن!؟نه بابا...من که اصال قشنگترین قسمت روز و شبم اونجاس که باتوام‌جمله اش رو گفت و دست کرد توی جیبش.
خواست سیگار دیگه ای از پاکت بیرون بیاره که فورا رفتم سمتش و با گرفتن دستش گفتم:
نکش دیگه ارسالاان....عمر خودتو با این سیگارا کوتاه میکنی که چی بشه‌دستشو بیرون کشید و گفت:...
همش دو سه نخ‌گله من چرخی به دورش زدم و گفتم:
تو گفتی نمیتونی ترکش کنی منم گفتم باشه...نکن...ولی دیگه قرار نیست با این سیگار کشیدنا خودتو به‌کشتن بدی

⬆پاکت سیگارو توی دستش تکون داد و شبیه کسی که به اندازه ی میلیونها سال تجربه ی زندگی روی
زمین داشته باشه گفت:
چیزی که آدمو میکشه شانار خانم...نامردیه. خیانت ..نارفیقیه ..خنجر از پشت! نه سیگار! ولی باشه .یه‌امشبو به خاطر تو به همونایی که کشیدم رضایت میدم...
خندیدم و دستشو گرفتمو با زدن یه چرخ رفتم تو بغلش و گفتم:

بقول خودت اینقدر عاشقت میشم وقتی پسر حرف گوش کنی میشی!
صدای خنده های تو گلوش تو سکوت خیابون به دل انگیزی شنیدن صدای ویلون بود.همونقدر دل انگیز
همونقدر به دل نشین....
هوا که سرد شد پرسید:
اجازه میدی بریم خونه!؟ از عصر همینطور داری منو تو خیابونا میچرخونی.مابقی تالفی این مدت‌دوری رو میشه بزاری واسه یه وقت دیگه!؟
به چشماش که داشت عاجزانه خواهش میکردن بریم خونه نگاه کردم و به زور جلوی لبخندمو گرفتم. در
واقع این دور دور فقط یه نقشه بود.یه نقشه برای بیرون کشیدن ارسالن از خونه تا شیرین و کبری خانم
بتونن چیزایی که من ازشون خواسته بودم رو اجرا کنن...یعنی بساط تولد و اینجور حرفها!
چون منتظر خبر و پیامک اونا بودم و هنوز این پیامک نیومده بود رو گوشیم مجبور شدم یکم دیگه
معطلش کنم .اولش دستپاچه شدم ولی بعد قیافه ای شاکی به خودم گرفتم و پرسیدم:
ارسالاااان....اینقدر از اومدن با من خسته ای!؟؟خیلی سریع گفت:
خب معلوم که نهههههتو از بس هی گفتیم بریم بریم که پدر منو درآوردی...انگار قراره بری به امیرسام شیربدی‌اینبار بلند بلند خندیدو... گفت:
توله سگ....بهونه گیرشدیاااادست به سینه و لوس نگاهش کردم....
منو کشوند تو بغلش تا گرم نگهم داره و بعد گفت:
من واسه خودتماااا..سرما میخوری...از ما گفتن بود..این با من گشتنا به فین فینای بعدش و تب و لرز وعطسه و سرفه اش نمی ارزه ها....

دستامو دور کمرش حلقه کردمو گفتم:
این با تو بودنا حتی کوتاه به همه این مواردی که ردیف کردی حتی بدتراز اینا می ارزه‌همون موقع گوشیم ویبره خورد.فورا از بغلش پریرم بیرون... و دست کردم تو جیبم تا گوشی رو بیرون بیارم.

⬆متعجب نگاهم کرد و گفت:
عه چه خبره! امشب همش سرت تو گوشیه هاانگار با ناشی بازی هام... داشتم خودم دستی دستی همچیو لو میدادمو برنامه رو خراب میکردم. یکم فور کردم و بعد دردسترس ترین دروغ رو به زبون آوردم و حین باز کرون پیامک گفتم:
ناریه...بهش گفتم اگه امیرسام بیدارشد و بهونه گرفت خبرم بده بیدارشده االن!؟اول متن پیامک رو که نوشته بود همه چیز اماده است خوندم و بعد گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با لبخند گفتم:
آره داره گریه میکنه‌اگه داره گریه میکنه تو چرا داری لبخند میزنی!؟خدایا بازم سوتی! لبخند دست و پا شکسته ای زدمو گفتم:
ه..هیچی...خوب موقعه ای بیدارشد.وقتی که هردومون دیگه دور دورمونو زدیم.لبخندم واسه این...حاال‌بریم.!
رفت سمت ماشین و گفت:
-بریم که دلم حسابی براش تنگ شده!

#پارت_۶۳۱

شیطان مونث

وقتی ماشین رو جلوی خونه نگه داشت قبل از اینکه بخواد بوق بزنه تا ابراهیم درو راش باز بکنه
خودش اینو متوجه شد که در باز هست.
تعجب کرد چون همچین چیزی رو اصال عادی و نرمال نمیدونست و شاید به همین دلیل بود که رو کرد
سمت من و گفت:

⬆در بازه!درست میگفت در باز بود.نگران شد.شاید بیشتر ازهمه برای امیرسام.
ولی من برخالف اون کامال آروم بودم چون یه چیزایی رو میدونستم که اون نمیدونست.
پیاده شد و دوید سمت در.ابراهیم رو صدا زد اما جوابی نشنید.خودش لنگه های در رو باز کرد و بعد
دوباره اومد پشت فرمون نشست و گفت:
خیلی عجیب.دارم نگران میشم!با اینکه خودم درجریان بودم اما پرسیدم:
چرا مگه چیشده!؟ابراهیم نیست درهم بازماشین رو به سرعت برد...
داخل.خیلی زود و حتی مستونپ بگم عجول و دستپاچه پیاده شد.
خودش دوباره
درهارو بست و نگران ابراهیم و حتی یوسف روهم صدا زد.
فکر کنم ما یکم واسه عمل سورپرایز کردن زیادی پیش رفته بودیم.
از ماشین پیاده شدم و با زدن در گفتم:
شاید رفته دستشویی اینقدر صداش نزن!اخم کرد و گفت:
یعنی چی!؟ قانع کننده نی...بخواد بره دستشویی چرا باید درهارو باز کنه.اگه باز یه احمقی مثل مصیب‌سرشو عین گاو بندازه و بره داخل و بچه منو برداره چی !؟ یک حالی من از این یوسف بگیرم تا حالیش

بشه دیگه عین سر به هواها رفتار نکنه.
تند و سریع قدم برمیداشت.منم که مجبور بودم مثل خودش باعجله راه برم که ازش جا نمونم و همزمان
گفتم:
سخت نگیر ارسالن‌باز بااخم و جدیت گفت:...
یعنی چی سخت نگیرم!؟من من کنان گفتم:
یعنی به خاطر اتفاقی که نیفتاده و تو فقط احتمال میدی که ممکن بود بیفته خلقت رو تنگ نکن...البدحواسش پرت بود نفهمید درو باز گذاشته.
عصبی گفت:

اهههه...چی چی رو خلفتو تنگ نکن من میگم اگه بخاطر حواس پرتی اون اتفاقی واسه بچه من بیفته‌چی؟اون موقع کی پاسخگوئه؟ ببینم اصال تو چرا اینقدر ریلکسی!؟ تو که تو همچین مواقعی استاد پریشون شدن بودی...
اینو گفت و همزمان دستشو سمت در دراز کرد و بازش کرد.
مونده بودم چی جوابش رو بدم.دستپاچه شده بودم و رفتارم ضایع.
ابروهاش رفت باال و چشمای کشیده اش
از شدت تعجب درشت تر از حالت واقعیش شد.
اینبار به جای خالی یوسف اشاره کرد و گفت:
یعنی چی؟ یوسف کجاست؟؟ البد اونم رفته توالت‌با صدای بلند...
شروع کردبه صدا زدن یوسف.
اونو صدا میزد و جوابی نمیگرفت.
تعجبش بیشتر و بیشتر شد.دل ناگرون گفت:
ای بابا...یعنی چی!کجا رفتن اینا...؟ عین خونه ی ارواح شده‌دستشو.
گرفتم و گفتم:

ارسالن اینقدر عصبی نشوکالفه تر از دفهات قبل گفت:...
یعنی چی عصبی نشم.خونه تاریک.یوسف نیست...ابراهیم نیست...
امیرسام..امیرسام...سپرده بودیش بی‌کی؟ کجاست؟؟ پیش ناریه یا شیرین!؟
دیگه داشت زیادی نگران میشد.خصوصا که کل خونه تاریک بود.دستشو گرفتم همونطور که می بردمش
سمت نشیمن گفتم:
بیا ارسالن...امیرسام بیداره...حالشم خوب خوب‌پامونو که گذاشتیم...
توی نشیمن ،طبق اون چیزی که قبال از بقیه خواسته بودم چراغا روشن شدن و
صدای یوت ابراهیم و یوسف به هوا رقت.
اژدرخان خندید و گفت:
بیا ارسالن...بیا جلو که اینم عاقبت زن و زن داریه‌شیرین خندید و...
تک و تنهایی کف زد وگفت:
تولدتون میارک آقاغالم شمع رو روشن کرد و با اون دهم باز شده تا....
بناگوش گفت:
-ایشاهلل رکورد زندهدبودن بین بشریتو بزنید آقا...

⬆بعداز شیرین و غالم بقیه هم تک به تک اون جمله ی تبریک تولد رو تکرار کردن.
ارسالن نگاه از کیک و بقیه برداشت و بعد سرشو چرخوند سمتم من و درحالی که به زور جلوی
لبخندش رو میگرفت گفت:
شاناربالبخند و خوش رویی و محبت زل زدم به صورتش و گفتم:...
جووونم‌این قرتی بازیا کار توئه آره ؟؟؟میدونستم.میدونستم بالفاصله وقتی تو این موقعیت قرار بگیره همینو میگه واسه همین به خنده

افتادم و
جواب دادم:
آره کار منه‌سرشو یکم کج کرد و چشماشو ریز:...
کلک باز.واسه همین منو کشوندی بیرون...؟خب آره‌اینا ولی سوسول بازیه هاا...این سوسول بازیا آخه کجاش به من میاد!الزم ارسالن...بادر کم گاهی سوسول بازی الزم‌دستشو گرفتم و بردم وسط نشیمن.درست جایی که کیک رو گذاشته بودیم رو میز سه پایه ی بلندی.
اژدر خان دستشو چندبار رو شونه ی ارسالن زد و گفت:
تبریک مارو بی دست و شعر قبول میکنی دیگه آره!؟ارسالن تو گلو خندید و گفت:
مسخره میکنی منو پیرمرد !؟من از تو جوونترم بچه جووون....شمعتو فوت کن!انگار عارش میومد شمعشو فوت کنه.کنار گوشش گفتم:
فوت کن ارسالن...البته.یادت باش که باید قبلش یه آرزو بکنی‌خیلی...
آروم و پچ پچ کنان گفت:
گرفتن همچین چیزی الزم بود!؟ اونم واسه من مرده گنده!دستشو گرفتمو گفتم:

⬆بلههههه که الزم...فوت کن‌از من اصرار و از اون انکار اما درنهایت.
افتاده تو عمل انجام شده و شمع رو فوت کرد.
غالم پرید رو مبل و شروع کرد دست و سوت زدن:
کف کف کف...کف بزنید واسه آقاکارا و رفتارهای👇...
غالم واقعا خنده داشت.کال از اون مدل آدما بود که حتی درحالت عادی هم آدمارو میخندوند.مشتشو جلو
دهنش گرفت و گفت:
و حاال شمارو به یه شنیدن یه آهنگ توپ دعوت میکنم البته با اجازه ی آقاغالم که شروع کرو آواز خوندن ارسالم خندید و سرشو پایین...

انداخت.فکر کنم این اولینباری بود که یه
نفر براش تولد میگرفت.
دستشو دور گردنم انداخت و گفت:
من بعدا حساب تورو میرسونم‌فوزیه یه تیکه کیک تو بشقاب گذاست...
و اومر سمتم ارسالن.به من نداد اما واسه ارسالن آورد.
اخمی تحویل من داد و با لب خندون رو به ارسالن گفت:
نوش جانتون آقارفتم سمت نارگل.امیرسام رو ازش گرفتم وگفتم:.
به شیرین بگو برای همه چایی بیاره‌چشمی گفت و از نشیمن رفت
.دوباره رفتم سمت ارسالن.امیرسامو که دید اونو ازم گرفت و بغل کرد و
گفت:
بیشترازهمه به این پدرسوخته خوش گذشته انگارلبخند زدم:...
نه خیر...بیشتر ازهمه به من خوش گذشته که خداتوروبهم دادخم...
شد.اینبار بی محدودیت گونه ام رو بوسید و گفت:
از تو یکی ساخته شده اونم نصیب من شد...هی راستی.من فقط یه آرزو
کردم.که تو تا همیشه پیشم باشی.نه کمتر نه بیشتر...

⬆#پارت_۶۳۲
شیطان مونث
کادوم رو گذاشته بودیم تا به عنوان آخرین نفر اونو بهش بدم.
ولی جشن دوستانه ای که گرفته شد خیلی بهتر و باحالتر از اون چیزی
که میخواستم و انتظارش رو
داشتم از آب دراومد.
غالم کاله بامزه اش رو ازسرش درآورد و بعد با خجالتی باحال که قیافه ی
بامزه اش رو صدهزار مرتبه
بانمکتر کرده بود از روی مبل اومد پایین و گفت:
دیگه ببخشید دیگه...از شماعی زاده خوندم که حالشو ببرین‌ارسالن....

دلرحمانه گفت:
خوب بود غلومی.. دمت گرم‌اینو گفت و کمرش رو صاف نگه داشت و.
بعد پرسید:
زحمت کیک رو کی کشید؟!کبری خانم لبخند دوندون نمایی زد.لبخندی که تضاد شدیدی با نگرانی توی چشماش داشت.نگرانی ای که مشخص بود بابت نپسندیدن احتمالی کیک:
من آقا من...بدمزه بود آقا !؟ارسالن سرشو آهسته به چپ و راست تکون داد و گفت:
نه فوق العاده بود.بی نظیر.دستت گلتون درد نکنه‌ودستشو رو شونه.. ی من انداخت.مشتاقانه به چشمام چشم دوخت و گفت:
دست گل شماهم درد نکنه مامان امیرسام‌من لبخند زدم و کبری خانم. که انگار باهمین چندکلمه ی ساده کل خستگیش از تنش پریده بود بشاش و
شاداب گفت:
نوش جونتون آقا...قابل دار نبودتکیه داد به مبل و سرم منو به سینه... خودش بیشتر نزدیک کرد و بعد گفت:

🔝من هدیه دادنو بیشتراز هدیه گرفتن دوست دارم برای همین امشب هرکدومتون یه خواسته از من بخواین‌براتون برآورده میکنم اگه خواستتون از عهده ام بربیاد....
اول ازهمه هم...فوزیه...فوزیه بگه!
روی صورت خشک و بی نهایت جدیش لبخندی نشست که تا به حال ندیده بود مگر زمانهایی که مورد
توجه ارسالن قرار میگرفت.
با اشتیاق گفت:
من خانزاد شماهستم آقا...من. هیچی از شما نمیخوام جز اینکه سالمت

باشین و سایه تون همیشه مستدام‌باشه!
کلمه ی چاکر واقعا برازنده ی فوزیه بود.اون شدیدا چاکر و مخلص ارسالن بود.اونقدر وفادار که نمیشد
شدتش رو تخمین زد.
ارسالن با رضایت گفت:
ممنون فوزیه ..ولی دوست دارم چیزی ازم بخوای‌دستپاچه گفت:
آخه...آخه من‌اژدرخان وسط من منهای فوزیه گفت:....
تعارف رو بزار کنار فوزیه.اینو ارسالن خودش ازت میخوادشرمگین سر یه.
زیر انداخت و گفت:
تنها چیزی که ازتون میخوام اینکه هیچوقت از من عاجز نشین و بیرونم نندازین حتی وقتی که خودم پیرو عاجز شدم.
لبخند زد و گفت:
نترس فوزیه.. تو برای من از رفیق عزیزتری.تو ...تو عین یه مادری !..هم برای من و هم برای‌پسرم..
ارسالن اینو گفت و رو کرد سمت کبری خانم:
خب کبری خانم...شما خواسته ات چیه!؟کبری خانم باخجالت ولی با صراحت گفت:
راستش آقا...روم سیاه... دختر کوچیکه ام چندماهی هست نومزدی کرده...خرج این بچه یتیما بامن...یکم این روزا گرفته اس حق هم داره... تاحاال نشد جز چند قلم جنس جهاز دندون گردی براش بخرم.

⬆ارسالن بالفاصله گفت:
ناراحتم کردی‌کبری خانم دلواپس گفت:.
چرا آقا؟!من دوست نداشتم همچین چیزی رو ازم مخفی نگه داری...خب ولی مهم نیس...من چک میکشم میدم‌اژدر لوکس ترین و گرونقیمت

ترین وسیله هارو از ریز تا درشت برای دخترت مونس بخره!
چشمهای کبری خانم چنان درخششی داشت توی اون لحظه که بیشتر به یه نقاشی غیرواقعی می موند.
اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:
سرتون سالمت آقا...زنده باشین همیشه....الهی دست به خاک بزنید براتون طال بشه‌ارسالن لبخند زد و چرخید سمت غالم:...
خب غلومی...بگو ببینم.تو چی میخوای !؟لپهای غالم گل انداخت.زیر چشمی ارسالنو نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت و با خجالت گفت:
آخه آقا...چیزی که من میخوام نمیدونم شما بتونین...نمیدونم اصال باید بگم نگم...خجالت میکشم بگم آقا!همه کنجکاوانه چشم دوختیم به غالم.هنوز هم سرشو باال نگرفته بود.
ارسالن دوباره گفت:
بگو غالم...بگو اگه از دستم کاری بیاد برات انجام میدم خجالت هم نمیخواد بکشی‌ار سرم شرم زیاد خندید.بیشتر سرشو خم کرد اونقدر که انگار سرش بین دو شونه اش پنهون شده بود.
با صدای تحلیل رفته ای گفت:
راستش آقا ما گلومون پی یکی گیر کرده!تا اینو گفت همه زدن زیر خنده...یوسف و ابراهیم بیچاره رو اونقدر سر به سرش گذاشتن که از گفتم
حرف دلش پشیمون شد..ابراهیم گفت:
غلومی حاال کیه اون اختر خوشبخت!؟یوسف با حرفش بیشتر به این جو پرتمسخر دامن زد:
هرکی هست اگه جواب رد بده لگد به بخت گهش زده!اونا سر به سرش میذاشتن و ما میخندیدیم.بامزه بود...حتی عشق و عاشقیش.
ارسالن جو رو آروم کرد و سعی کرد بهش شجاعت حرف ردن بده:

⬆بگو غالم...این چیزا که خجالت نداره‌غالم من من کنان گفت:....
آخه...آخه میترسم ازم عصبی بشه‌مگه آشناس!؟آره آقاخب بشه.....
عوضش تو حرفتو میزنی...بگو کیه من واست پا درمیونی بکنم‌لبخندش.
عمیقتر و عریضتر شد.کالهشو از سرش برداشت.نیم نگاهی به شیرین انداخت و گفت:
شیرین آقا...شیرین خانم#پارت_۶۳۳....
شیطان مونث
اونقدر خندیده بودم که گوشه چشمهام اشک جمع شده بود و حتی حس میکردم دلمم درد گرفته!
باورم نمیشد کل اون اتفاقات و ماجرها همین چند دقیقه پیش افتاده بودن.
جیغ جیغ کردنای شیرین، غلط کردمهای غالم،خنده های بقیه و چشم غره های فوزیه!
دستمو رو شکم گذاشتم و با با برداشتن ظرف پسته و آجیل از روی میز رفتم سمت تخت...
هرچقدر سعی میکردم خودمو کنترل کنم فایده نداشت و خنده ام بند نمیومد.
ارسالم که روی تخت دراز بود چشم غره ای بهم رفت و گفت:
نترکی باباااااباور کن هرلحظه همین حس رو دارم.حس ترکیدن و به....
فنا رفتن‌دستمو رو دلم گذاشتم و گفتم:
آخ آخ...آی دلم...دلم درد گرفت .آخ اخ‌یکم خودش رو کشید باال، یه بالشت گذاشت پشت کمرش و همزمان با روشن کردن تلویزیونی که درست
رو به روی تخت خواب قرار داشت گفت:
از بس خندیدی‌کنارش نشستمو با دراز کردن پاهام گفتم:....

⬆بخدا دست خودم نیست.. نمیدونم چرا یادش میفتم خنده ام میگیره‌ظرف آجیل رو گذاشتم روی شکمم.یه پسته باز کردم و گذاشتم دهنش .کناالروباال و پایین کرد و
همزمان گفت:
اینقدر شما به اون دوتا بدبخت خندیدین فکر کنم بیچاره دیگه تا آخر عمرش به هیچ غلطی اعتراف‌نکنه...یه پسته دیگه بده.
پوست کندم و گذاشتم دهنش و بازم باخنده گفتم:
وای خداجون...وقتی یاد لحظه ای که شیرین تا اون حرف رو شنید افتاد به جون غالم میفتم از خنده‌روده بر میشم ولی خیلی به هم میان خیلی زیاد...نه ارسالن !؟
پسته رو ازم گرفت و گفت:
آره خیلی...درو تخته ان دیگه‌بازم خندیدم.واقعا اون خنده ها دست خودم نبودن.اشک جمع شده گوشه چشممو کنار زدم و گفتم:
وای خداا...دلم درد گرفته ..غالم بیچاره.چقدر کتک خورد از شیرین!پاشو روی پاش انداخت و آروم گفت:
شیرین داره ناز میکنه وگرنه مطمئنم خیلی از غلوم بدش نمیاد...پسته بده‌بازم براش پسته پوست کندم و گذاشتم دهنش.اینبار انگشتمو گاز گرفت.فورا و به صورت غریزی
انگشتمو کشیدم بیرون و گفتم:
آی ای آی...دیووونه. دیووونه...آخ...جای دندونات رو انگشتم معلوم...
تو گلو خندید و بعد چرخید سمتم و گفت:
خب...از فاز غالم و شیرین بیا بیرون و بگو ببینم.آرزوی تو چیه شیطان مونث !؟ابروی چپم رو بااال انداختم واز اونجایی که انتظار لقب بهتری داشتم گفتم:
شیطان مونث !؟ من شیطانم !؟خودش موهامو پشت گوشم زد و گفت:
آره دیگه...تو شیطونی..شیطونی که من هیچوقت نتونستم از وسوسه ی

دوست داشتنش دراموناشم.منتها از جنس مونتش...
خندیدم.لقب خوبی نبود اما توضیحات بعدش به دل نشینش میکرد.
دستمو روصورتش گذاشتمو گفتم:
-ولی ایده ات خوب بود...

⬆پرسید:
چه ایده ای!؟همینکه بجای هدیه گرفتن تصمیم گرفتی هدیه بدی...
مثال امشب خیال کبری خانم از بابت جهاز دخترشراحت راحت شد.یا مثال شیرین فهمید غالم دوستش داره...غالم باالخره اعتراف کرد و تو بهش قول
دادی هرکمکی الزم باشه دریغ نکنی....یا مثال فوزیه...یا حتی ناری و یوسف و ابراهیم...
خوب بود.خیلی خوب بود این شب هم برای اونا عالی بود و هم من...
نوک بینیم رو بوسید تا باز منو بخندونه و بعد گفت:
ولی توهم خوب مارو وادار به اون قرتی بازیا کردی...فوت کردن شمع و برش کیک...خب.حاال بگوببینم آرزوی تو چیه!؟ هدیه منم که ندادی!
خودمو لوس کردمو گفتم:
االنم نمیدم...هدیه من و امیرسام رو فردا میگیری!کنجکاوانه پرسید:
حاال چرا فردا !؟لو ندادمو گفتم:
حاالاا دیگه....تا فردا مشخص میشه.توهم خودتو به زحمت ننداز چون من کوتاه بیا نیستم پس فکراینکه از زیر زبون من حرف بکشی بیرون رو بنداز دور..
پیگیر نشد و گفت:
باشه.هر طور دوست داری.حاال تو نمیخوای بگی چه آرزویی داری من برآورده کنم.اصال داری!؟شستمو رو پوست صافش کشیدم و گفتم:
مگه میشه نداشته باشم!؟پس بگو ببینم چیه!؟نه...اونم بمونه واسه.

همون فرداهمچی رو هی میسپاری به فردااااچرخید...کنترل رو.....
برداشت و دوباره کاناالرو باال و پایین کرد تا باالخره یه کدوم رو
پسندید....یه
موزیک ویدیو از برادران جوناس که فکر نکنم باب سلیقه اش بود اما
ظاهرا به خاطر ریتمش و یا شاید
بی حوصلگی انتخابش کرد....

⬆هردو خیره شدیم به تلویزیون.به خواست من زد کانالی که فیلم
داشته باشه و کنارهم سرگرم تماشا شدیم
درحالی که من مدام براش پسته پوست میکندم و عین بچه ها
میذاشتم دهنش...
#پارت_۶۳۴
شیطان مونث
صبح شده بود اینو از اون جهت متوجه شده بودم که ارسالن قصدداشت
بلند بشه.
اصال اون چه روزایی که به خودش تعطیلی میداد و چه روزایی که باید
می رفت سر کار درهرصورت
دقیقا ۶صبح بیدار میشد.
خواب بودم ولی وقتی سعی کرد خیلی آروم دستشو از زیر دستم بکشه
بیرون یکم هوشیارشدم.
دلم نمیخواست بره واسه همین دستشو رو رها نکردم و خواب آلود
گفتم:
کجا میخوای بری ارسالن؟ بمووووناون "بمون"رو کشدارو طوالنی و....
ملتماسانه و لوس به زبون آوردم تا به رحم بیاد و نره و اون خیلی
آروم گفت:
باید یکم بدوم صبحونه بخورم و بعد آماده بشم برم شرکت‌ولی من....

دلم نمیخواد بری...پیشم بمون...خواهش میکنم...یکم دیگه...یکم...
شانارچشمام بسته بودم حتی به گمونم خواب بودم اما لجوجانه و...
لوس ازش میخواستم تکون نخوره چون تو
آغوش گرمش بهم خوش گذشته بود.
بمون بمون یکم دیگه...پنج دقیقه دیگه‌صدای خنده اش رو شنیدم...
اما چشمام واقعا قصد باز شدن نداشتن.
با صدای آرومی گفت:
باشه....یکم دیگه میمونم‌بخاطر من تو همون حالت موند.دستمو دور...
بازوش حلقه کردم و عین بچه ای که به مادرش سفت بچسبه
و محکم نگهش داره خودمو بهش نزدیک کردم که یه وقت قالم نزاره
بره...
خندید و دستشو رو پیشونیم کشید:

⬆یه پا امیرسام شدیاا....دستمو گرفتی در نرم!اهوم...نمیخوام بری....
اینو گفتم و دیگه نفهمیدم کی دوباره خوابم برد.یعنی از اول هم چشمام
خواب بودن و فقط زبونم بود که
داشت حرف میزد.
نمیدونم چه مدت بعد اما اینو متوجه بودم که آروم آروم قدم
برمیداشت که من بیدار نشم.
تازه اومده بود توی اتاق .پاورچین به سمت حموم رفت دوش گرفت و
حدودا ده دقیقه بعد اومد
بیرون.موهاشو سشولر کشید و بعد سرگرم لباس پوشیدن شد.
تا قبل از این فقط یه چشمم باز بود اما بعدش هردو...
پرسیدم:
ارسالاان...مبخوای بری!؟سرشو به سمتم برگردوند و با کمی شوخ طبعی
گفت:

با اجازه بزرگترا بعله!مارو عین زن ذلیال کردی...تموم ابهت مارو بردی زیر سوال.نذاشتی برم سرکار...االن ساعت ...۹
خندیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم و گفتم:
تازه اگه زورم می رسید بیشتر نگهت میداشتمکرواتش رو مرتب کرد و...
گفت:
اوه اوه....یادگرفتیا...حاال بمونمپیشت که چی بشه بعدش !؟لبهاجو روهم فشردم و بعداز یکم فکر کردن جواب دادم:
خب...خب همین که باشی خوب و کافیه دیگهکتش رو تنش کردو خم... شد و با برداشتن ادکلنش چند پیس به گردن مچ دستهاش زد و بعد گذاشتش
سرجاش و گفت:
من مشخص نیست کی بیامنیپم خیز شدم و پرسیدم:.
حتی واسه ناهار !؟حتی واسه نهارسرمو خاروندم و متفکرانه گفتم:....
-بد شد که.....

⬆چون صدام آروم بود نشنید واسه همین چرخید سمتم و پرسید:
چیزی گفتی!؟نه نه...چیزی نگفتماومد سمتم.دستشو زیر چونه ام.
گذاشت و با بوسیدن لبهام گفت:
فعال....مراقب خودت باشلبخند زدم:..
توهم همینطورتا لحظه ای که تو دیدرسم بود ازش چشم برنداشتمو...
وقتی بیرون رفت و درو بست باالخره نگاهمو از
اون سمت برداشتم.
خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد پتورو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.
کش موهامواز روی عسلی برداشتم و با بستن موهام و پوشیدن لباسهام از اتاق رفتم بیرون.

یه راست رفتم سمت اتاق امیرسامی که شک نداشتم حتما خیلی وقت پیش بیدار شده.
بغل شیرین بود و داشت براش مسخره بازی درمیاورد تا بخندونش....
نمیدونم چرا تا چشمم به شیرین افتاد خنده ام گرفت شاید چون باد دیشب افتاده بودم.
منو که دید گفت:
آاااای خداروشکر اومدین خانم...پدر منو درآورد این پسرت‌بغبش کردمو...
بوسیدمش و همزمان از شیرین پرسیدم:
چرا واسه چی!؟بااخم جواب داد:
آخه هی میگه هاپو هاپو...اون هاپوها هم با اون غالم گور به گورشدن..
چشم دیدنشو ندارم‌اینو که گفت با صدای بلند شروع کردم خندیدمو...
گفتم:
باشه خودم میبرمش .....
#پارت_۶۳۵

🔝 شیطان مونث
وقتی دیدم غالم شاداب تر و باحالتراز همیشه برای امیرسام دلقک بازی درمیاره تا بخندونش باخودم گفتم
کاش همه جوونایی که جواب رد میشنون و طرفشون یه پا لیلی پدر دراره میرن تو فاز غم و درد و سیر
شدن از زندگی، یکم از غالم یادبگیرن!
فکر کنم حتی تئوریش این بود که شد شد نشد نش!
آخه خیلی سرخوش بود درست مثل روزای قبلش...
دستمو زیر چونه ام گذاشتم و مشغول تماشاش شدم.
غالم قد کوتاهی داشت و تن نسبتا نحیفی اما تروفرز و زبرو زرنگ بود درست عین همون شیرینی که

بهش دلبسته بود.
چشمای روشنی داشت و کله ی کم مویی.همیشه ی خدا هم درحال خندیدن و مسخره بازی درآوردن بود.
شیرین سینی به دست اومد سمتم.
خم شد و لیوان شیر داغی که ازش خواسته بودم رو مقابلم گذاشت و گفت:
جز شیر و کیک چیز دیگه میل ندارین خانمجان !؟دستمو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:
نه‌پس بااجازه تان من برم‌قبل از تموم شدن جمله اش گفتم:.....
نه صبر کن...بمون‌برگشت سمتم و پرسشی نگاهم کرد.با اشاره....
دست ازش خواستم بشینه.
مطیعانه کاری رو انجام داد که ازش خواسته بودم و بعد پرسید:
چیزی شده خانمجان!؟نه چیزی نشده فقط میخوام ازت سوال بپرسم...
عین دوتا دوست‌لبخند زنون گفت:...
بپرسید خانمجان...هرچی دلتون میخواد بپرسین!دستمو دور لیوان داغ حلقه کردم و گفتم:

⬆چرا از غالم بدت میاد!؟نگاهی به پشت سر انداخت.جایی که غالم با امیرسام سرگرم بازی بود و بعد گفت:
من ازش بدم نمیاد خانم...ولی‌ولی چی؟با لحن خنده داری جواب داد:
خیلی پررویٔه آخه...من از آدم پررو خوشم نمیادمیخوای نظر منو راجب مردها بدونی!؟خیلی مشناق تر از اونی که حدسش رو میزدم گفت:
بله خانم‌پس بدون که من مردای پررو رو خیلی به مردای کم رو ترجیح....
میدم! خب ..حاال میتونی بری به کارات‌برسی
بلندشد و لبهاش رو باز کرد تا مثل همیشه "چشم خانمجان"ی تحویلم بده که صدای جیغ نارگل از کنار

باغچه ی گیاهای دارویی که خودش کلشته بود هردوی مارو وحشت زده کرد.
لیوان شیرو ول کردم و دویدم سمت نارگل.حتی شیرین هم مثل من وحشت کرده بود.
اشاره کرد سمت باغچه بریم .ترسیدم که مبادا عقربی ماری نیشش زده باشه اما وقتی دیدم رو زمین لفتاده
و از درد شکم ناله میکنه فهمیدم احتماال وقت زایمانش هست....
این صحنه ها منو هم دچار استرس میکردن جون روزی که امیرسام دنیا اومده بود هم من به همین
اندازه احساس درد میکردم و حاال درکش عین تجربه کردنش بود.
سخت و تلخ و پر درد...
دست نارگل رو گرفتمو رو به شیرین کفتم:
بدو ابراهیم یا یوسفو خبر کن باید برسونیمش بیمارستان....بدوسرو صداهای نارگل و شیرین کل خونه رو خبردار کرد
به دقیقه نوشیده همه اومدن بیرون و دور ما حلقه زدن.یوسف ماشین رو آورد نزدیکتر تا راحت تر بشه
نارگل رو سوار کرد.
خواستم باهاش برم و کنارش باشم که اژدرخان این اجازه رو نداد و گفت:
شما نمیخواد بری!متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

⬆چراااا...!؟ من باید پیشش باشم!شما باید پیش امیرسام باشید...و ارسالنی که هرآن ممکن برسه.پس بهتره نرید.بجای شما فوزیه رو میفرستم....
نرم نرمک عقب گرد کرد.
ظاهرا باید به حرفهای اون مرد گوش میسپردم هرچند خیلی دلم

میخواست تو تمام همچین لحظاتی کنار
نارگل باشم.
فوزیه و شیرین هردو سوار ماشین شدن و من اونجا فقط یه تماشاگر بودم...
نمیدونستم چطور میتونم اونجا موندنو تحمل کنم وقتی ازهمین حاال ذهنم رفت سمت ناری...
دختری که عین خودم هیچکس رو نداشت.
البته...من خیلی خوشبختر از نارگل بیجاره بودم.
من کسی مثل ارسالن رو داشتم.
کسی که منو میخواست و تحت هرشرایطی کنارم بود اما ناری چی!؟
اون بیچاره دشمنش شوهرش بود.
نامردی که میخواست جون بچه ی خودشو بگیره!
#پارت_۶۳۶
شیطان مونث
عین مرغ سرکنده هی اینور اونور می رفتم و انتظار یه خبرو میکشیدم.
عین معتادی که در انتظار یه مثقال تریاک باشه.
تو بیخبری محض بودم و حتی جرات خبرگرفتن رو نداشتم.مدام باخودم میگفتن حتما یه اتفاقی افتاده که
تاحاال خبری از هیچکدومشون نشده.
امیرسامی که به بدبختی خوابونده بودم رو خیلی آروم و بااحتیاط توی گهواره اش گذاشتم.داشتم پتورو
آروم آروم رو تنش مبکشیدم که در باز شد.
نمیدونم چرا نسبت به سروصداها اینقدر حساس شده بودم.
هیییینی از ترس گفتم و فورا سرمو چرخوندم وبه پشت یر نگاه کردم.

⬆ارسالن دستاشو آورد باال و گفت:

منم....ترس چرا!؟به نفس راحت کشیدم و بعد گفتم:
نمیدونم....نمیدونم چرا ترسیدم....کی اومدی؟ االن!؟آره‌اومد سمت...
تخت خواب.خم شد و صورت امیرو بوسید و گفت:
چرا خوابوندیش!؟ زودتر اومدم که یکم باهاش وقت بگذرونم!مضطرب گفتم:
ناری حالش بد شد...یوسف بردش بیمارستان.فوزیه و شیرین هم همراهش رفتن ولی...ولی هنوز هیچ‌خبری ازشون نشده...
سرشو تکون داد و گفت:
آره میدونم...در جریانم.دستاشو گرفتمو گفتم‌میشه ما هم بریم:
بیمارستان!؟من خیلی نگرانشم‌از گهواره امیرسام فاصله گرفت و جواب داد:
نه..نمیشه‌چرا !؟چون امیرسام رو نمیشه دست یکی مثل اب اهیم.
سپرد!میشه!؟این یاداوری کوچیک بهم فهموند که حق با اون..هیچکدوم از کسایی که وقتی میخواستم برم بیرون
امیرسام رو میسپردم دستشون اینان اینجا نبودن.
دستشو انداخت روی شونه ام و چند قدمی راه رفت.
همزمان شماره ی یوسف رو گرفت و گذاشتش روی اسپیکر...بعداز دوبوق فورا گفت:
"سالم آقاااخوبی یوسف!؟مخلصم آقااز نارگل چخبر...خوب!؟-واال آقا فعال هیچی...هنوز تو اتاق عمل.ما هنوز منتظریم....

⬆پس اگه خبری شد به من اطالع بده!رو چشمم آقا"...تماس رو قطع کرد وگوشی رو پایین گرفت و به منی که حاال اضطرابم بیشتر از قبل شده بود گفت:
خب...فکر کنم هرچیزی که الزم بود و میخواستی بشنوی رو شنیدی!
دلشوره داشتم.به چشمای آرومش نگاه کردم و گفتم:

آره ولی...ولی االن اضطرابم بیشتر شده.حتما یه چیزیش هست آره!؟یه چیزیش هست که تا االن خبری‌ازش نشده؟؟اگه ...اگه یه وقت....
بدون اینکه دستش رو از دور گردنم برداره گفت:
میگم میشه یه دو دقیقه بجای نارگل حواستم به شوهرت باشه؟؟هوم!؟
لبخند زدم:
خب ببخشید....فکرو ذهنم همش پی نارگل بود.ببوسمت حل!؟رو توک پاهام بلندشدم تا ببوسمش اما سرشو عقب برد خندید.
دوباره خواستم ببوسمش اما اون بازهم همینکارو کرد.انگار قصد داشت اذیت بکنه.
نق زنان گفتم:
ِعه ارسالاااان.....من خودم امروز خسته ام بعد توهم هی اذیت میکنی‌دستشو از دور گردنم رها کرد و آروم آروم بردم سمت دیوار.....
پشت به دیوار چسبید و اون رو به روم ایستاد.
انگشتشو رو لبهام گذاشت و گفت:
ببینم....هدیه ی من کو!؟تو که مارو بردی وسط یه ماجرای قرتی بازی...
حاال بگو ببینم چیشد هدیه ام!؟تبسم ملیحی روی صورتم نشست.
لبامو روهم فشردم و بعداز مکث کوتاهی گفتم:
نگران نباش...میدم بهت!انگشتشو آروم آروم رو لبهام کشید و گفت:
عه جالب....هی میپیچونی‌نپیچوندم که...مگه قراره دربرم.میدم بهت....
دیگه‌خووش یک قدم عقب ایستاد و بعد سرشو آوردجلو و گفت:....

⬆ببوس...کادو پیشکش‌خواستم ببوسم که باز نذاشت.اون خندید....
اما منی که همچنان تو فکر نارگل بودن نق زنان گفتم:
ئه ارسالن داری اذیت میکنیاااصن زن که نباس شدهرش بگه بیا نو....
ببوس...توخودت عین وحشیا باید بیای منو ببوسی و بخوری‌اصال...
خسته خندیدم.میدونستم داشت شوخی میکرد.دستامو روی سینه اش

گذاشتم و بعد گفتم:
باشه...از فردا به بعد میشم زن وحشی...ولی امروز معافم کن‌خندید....
و با گرفتن دستم گفت:
باشه...ولی به شرطی که یه لیوان چایی بدی دست من‌چشمامو باز و...
بسته کردمو گفتم:
-چشمممم

#پارت_۶۳۷

شیطان مونث
در اتاق رو با پا باز کردم و رفتم داخل. رو کاناپه نشسته بود و گوشیش رو چک میکرد. درو با پا بستم
و بعد رفتم سمتش.کنارش نشستم و گفتم: -اینم چایی شانار دم کن برای ارسالاان...
گوشیش رو گذاشت کنار، یکی از لیوانهارو برداشت و بعد لم داد به پشتی کاناپه تا درآرامش چاییش رو
بخوره...
انگشتامو دور لیوان گرم حلقه کردم و بعد یکم از چایی رو چشیدم که با سوال ارسالن سرم رو بالا
آوردم:
- چیه؟ هنوزم تو فکری !؟

⬆لیوان رو آوردم پایین و گفتم :
خب آره...احساس میکنم نمیتونم آروم بشم دست کم تا وقتی که مطمئن نشم حال نارگل خوب‌ریلکس گفت :...

بیخودی نگرانی...میخواد بزاد نمیخواد که آپلو هوا کنه‌زاییدن از آپلو هوا کردن هم سخت تر ارسالن خان...نمیدونی بدون! دردی که زن موقع زایمان تحمل‌میکنه اصال قابل بیان نیست ....
لیوان رو کنار گذاشت و به عادت همیشگیش یه راست رفت سر اصل مطلب ...یعنی سیگار ! فندکو زیر
سیگار گرفت و با آتیش زدنش گفت:
اینو میگی که از زیر بچه دار شدن در بری !چشمامو واسش تنگ کردمو گفتم :
هی...ببینم...نکنه بازم بچه میخوای!؟ هان !خندید و بعد گفت :
هرپدری باید یه دختر داشته باشه...دیگه اگه بیشتر که چه بهتر ....
لبخند زدمو لیوان نیمه رو گذاشتم روی میز. عجب! پس دلش دختر میخواست ! تلفنش که زنگ خورد خم
شد واز روی میز برداشتش و بعد مشغول گفت و گو شد. از حرفهاش متوجه شدم داره با یوسف در مورد
نارگل حرف میزنه
..بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.
بازوش رو گرفتم و کنار گوشش گفتم:
کیه ؟؟ یوسف!؟ چیمیگه!؟؟ نکنه حال ناری بد شده هاااا!؟؟ اتفاقی واسش افتاده هاااان!؟؟؟بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد و بعد گفت :
شانار تو که پدر منو درآوردی ...لبخند زدمو.سرمو بردم عقب و گفتم :
-خب میخوام ببینم نارگل حالش چطوره؟ یه وقت اتفاقی فراش نیفتاده باشه !

⬆خیالت راحت اون حالش از من و تو هم بهتره ...اون دل آشوبی در لحظه از بین رفت.لبخند عریضی زدم و گفتم:
حالش خوب !؟ بچه اش دنیا اومد !؟؟چونه ام رو گرفت و گفت :

شانار من خیلی حسودماااا...اصال دوست ندارم بجز من برای کس دیگه ای هم تا به این اندازه نگران‌باشی ...
مچ دستش رو گرفتم و خیلی آروم آوردم پایین.
بعد بلند شدم و روی پاهاش نشستم. دستمو دور گردنش حلقه کردمو گفتم :
میخوای بگی به نارگل حسودیت شده !؟از سیگارش کام گرفت و گفت :
وقتی اینجوری همه اش حواست پی اون..وقتی همه اش سراغ اونو میگیری توقع داری حسود نشم !؟خندیدم و بعد دستمو رو سینه اش گذاشتم و سرشو به عقب خم کردم. با لبخند زل زد به صورتم و همزمان از سیگارش کام گرفت ...البه الی دود، سرمو خم کردمو سیبک گلوش رو لیس زدم و همزمان
دستمو آروم آروم پایین بردم و گذاشتم روی کمربندش.... نفس عمیق و کشداری کشید و قفسه ی سینه اش
خیلی آروم باال و پایین شد و حتی خیلی زود کلفت و سفت شدن مردونگیشو زیر دستم احساس کردم.
خیلی آهسته لب زدم :
پس گفتی دختر دوست داری‌پک دیگه ای به سیگارش زد و گفت :....
یه دختر درست شبیه به تو ..خودمو بیشتر تو آغوشش جا دادم و با لبخند گفتم:
شبیه به من!؟یکم خودش رو شل کرد و دستاشو باز گذاشت تا من هرکاری میخوام انجام بدم و گفت: -آره...درست
شبیه تو.... اصال میخوام یه کپی پیست از تو باشه...همین چشمها.... همین ابروها...همین لبها...همین
صدا....همین چونه ....
-اینقدر دوستم داری!؟؟

⬆خیلی بیشتراز اون که تو فکرشو بکنی‌خندیدم و بعد لبهامو روی...
لبهاش گذاشتم آخه من عاشق بوسیدن لبهاش بودم خصوصا وقتی
طعم سیگار
بدن... لبهاشو می مکیدمو همزمان کمربندشو باز میکردم.بعداز
چنددقیقه ور رفتن باال باالخره تونستم
بازش کنم.... واسه چند ثانیه سرمو باال آوردم نفس گرفتم و بعد دوباره
لبهامو روی لبهاش گذاشتم و
اینبار از روی لباس زیر شروع به مالیدن و فشار دادن مردو*نگیش
کردم....

#پارت_۶۳۸
💦💦وانشات شیطان مونث💦💦
واسه چند ثانیه سرمو باال آوردم نفس گرفتم و بعد دوباره لبهامو روی
لبهاش گذاشتم و اینبار از روی
لباس زیر شروع به مالیدن و فشار دادن مردو*نگیش کردم....
فشار دادنش خودش به نوع لذت دادن بود.یه لذت شیرین....
لبهاشو با ولع می مکیدم و با دستهامبدنش رو به بازی می گرفتم.
صدای بوسه هام تو فضا پبچیده بود و شاید صدای اون ملچ ملوچها
خیلی بیشتر از خود بوسه ها لذت
داشتن...یه لذت عمیق....
لبهاشو ول کردمو اومدم پایین تر...
چشماشو بست و سرشو گذاشت رو پشتی کاناپه....
صدای جیر کاناپه چرم و بوسه های من تلفیق هوس برانگیزی داشتن....
دستمو از روی مردونگیش برداشتم و شروع به نوازش به نوازش سینه
اش از روی پیرهن تنش کردم و

همزمان پاهامو جوری گذاشتم که وسط پاهام به رون پاش مالیده بشه....
چند ثانیه بعد چشماش رو باز کرد و دستش رو خیلی آروم روی کمرم کشید.
دست از لیسیدن گردنش برداشتم و گفتم:
بگو ببینم....عسل خوشمزه تر یا لبای من !؟دستشو خیلی آروم از زیر پیرهن تنم رد کرد و رسوند به کمرم....داغ بود ..عین تن من...

⬆آردم آروم ودرحالی که انگشتاشو به سینه هام می رسوند گفت:
لبهای توسرمو خم کردم رو صورتش، پیشونیم رو چسبوندم به....
پیشونیش و بعد گفتم:
اونجای من خوشمزه تر یا شکالت !؟باالخره دستشو به سیته ام رسوند
آهسته از روی سوتین مالوندش و گفت:
اینکه دیگه پرسیدن نداره...اونجای تو!خندیدم و آه آرومی تو صورتش کشیدم.
دست دیگه اش رو گرفتم و گذاشتم روی سینه ام تا بمالش...
دلم میخواست اینکارو انجام بده....خیلی زیاد و مداوم.
لیسی به لبهاش زدم و خنده کنان مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم. دکمه هاش رو که دونه دونه
باز کردم دو طرف پیرهنشو کنار زدم و بعد دستامو رو سینه ستبر و بدن عضله ایش گذاشتم.
آه خیلی خیلی آرومی کشید که از گوشم دور نموند.
نوک سینه هاش رو بین انگشتامگرفتم و کشیدم.
ابرو چپش باال رفت.من خنده ام گرفت و اون پرسید:
چرا همچین میکنی دختر !؟میخوام بدونی وقتی سینه های منو با دندون میگیری و َجری میشی و میکشی چه دردی داره‌تو گلو خندید و گفت:....

کثاااافت...میخوای تالفی بکنی!؟؟حالتو میگیرم‌میخواست بلند بشه....
که دوباره دستمو رو سینه اش گذاشتم و هلش دادمبه عقب و با تکون انگشتم گفتم:
نوچ نوچ نوچ....تکون نخور ارسالن‌میخوای اذیت کنی...!؟خندیدم:.....
نه نه نه....اذیت نمیکنم...اگه دردت گرفته االن برات جبران میکنم‌خم شد مو سینه اش رو غرق بوسه کردم.لبخندی از سر خوشی زیاد زد روی لبهاش نشست.ظاهرا از این
کار خیلی لذت میبرد....
آروم آروم رفتم پایینجلوی پاهاش زانو زدم و دستمو گذاشتم رو کمربندش...

⬆خیره به چشمهاش کمربندشو باز کردم ودو طرفش رو گرفتم.یکم بلند شد تا من بتونم شلوار و لباس
زیرش روپایین بکشم.
حاال من بودم و به مردونگی کلفت و شق شده که بدجور به من و لبهام چشمکمیزد.
بین دستهاش گرفتمش و لیس از پایین تا باال زدم.
پلکهاشو لرزیدن و آه خفیفی از بین لبهاش بیرون اومد....
لذت میبردم وقتی اینجوری لذت میبرد یعنی این عین این بود که خودمم لذت ببرم.
سرمو خم کردم و باالخره کالهک قارچی شکل آلتشو تو دهنم فرو بردم....
اول آروم آروم و کم و بعد کِ‌لش رو....
اوق زدم اما انگار این اوق زرپدن ها و برخورد کالهک مردونگیش با حلقومم اونو خیلی بیشتراز جیزی
که من تصور میکردم برای اونِ‌لذت بخش بود....

با سرعت زیادی مشغول ساک زدن شدم و بعد برای نفس گرفتن از دهنم بیرونش آوردم و یه نفس عمیق
کشیدم.
سرشو از پشت کاناپه برداشت و یکمخمشد و بعد دستشو زیر چونه ام گرفت و گفت:
خبببب....حاال تو بگو.....چیزی که االن میخوری خوشمزس یا شکالت!؟؟خندیدم و همونطور که بین دستهاش باال و پایینش میکردم گفتم:
خب معلوم....دومی‌خندید و گفت:....
-پس ادامه بده....

#پارت_۶۳۹
🔥💦وان شات شیطان مونث💦🔥
کالهک مردونگیش بین لبهای گوشتینم بود و چشمام خیره به چشمهای باریک و کشیده اش...
حلقه دستهام رو دور مردونگیش تنگتر کردمو سر خیسشو مکیدم..

⬆️دستشو سمت سینه هام دراز کرد و شروع کرد مالیدنش اما خیلی زود بیخیالشون شدچون لذتی که از کار
من میبرد اونقدر زیاد بود که نمیتونست رو کار دیگه ای تمرکز بکنه ...
باالخره بعداز کلی ساک زدن تنش منقبض شد.تکیه اش رو از پشتی کاناپه برداشت و با بلحد شدن از
روی اون و با گرفتن دستم منو پرت کرد رو کاناپه.خندیدم و شروع کردم مکیدن انگشتام.
خم شد شلوارش رو از پا درآورد و بعد شلوار پای من روهم باخشونت

زیاد تا روی رون پاهام پایین
کشید و بعدآبشو درست روی واژنم خالی کرد....
از سر هیجان زیاد لبخندی زدم و بعد خودم یکم کمرمو بلند کردم و
پیرهن و بعد سوتینم رو از تن
درآوردم و منتظر موندم ببینم ارسالن میخواد چیکار بکنه....
روی واژن و همه جای رون پاهام رو بوسید...
دلم آلت کلفتشو میخواست.دلم میخواست اونو تا دسته تو واژن تنگم
که براش نبض میزد فرو بکنه و
تمامشو پر بکنه.
نفس نفس میزدمو آلتشو می طلبیدم....
زودتر ارسالاان....آاااه...زودتر....بکنش تو....زود باش‌اول شلوارمو...
کامل از پام بیرون کشید و بعد خم شد رو تنم.کاناپه زیر تنمون جیر
جیر صدا میداد.
مردونگیشو تو دستش گرفت و چند بار با ضرب رو واژنم ضربه زد و وقتی
بیتابیم رو دید باالخره اونو
با واژنم تنظیم کرد.سرشو رو فرستاد داخل و بعد خم شد رو تنم.
دستشو گذاشت روی تنم و چون
نمیخواست صدام اتاق رو پر بکنه باشدت خیلی خیلی زیادی شروع به
تلنبه زدن کرد.اونقدر شدید که تنم
روی کاناپه جلو عقب میشد وتکون میخورد....
دستش رو دهنم بود و صدای ناله هام خیلی تو فضا پخش نمیشد اما آه
های خفه ام به گوش خودش و
خودم می رسید.
همونطور که تو واژنم تلنبه میزد خم شد و سینه ام رو تو دهنش فرو
بدو وشروع به مکیدنش کرد.
لذت خیلی زیادی رو داشتم تجربه میکردم.لذت خیلی خیلی زیادی...

دستشو از دو دهنم برداشتم و شروع کردم ناله کردن و آه کشیدن....
با صدا نفس میکشید و لحظه به لحظه شدت ضربه هاشو بیشتر میکرد.
دستامو دور گردنش حلقه کردم سنگینی تنشو رو بدنم انداخت و سرش رو فرو برد تو گردنم...
من رو گردنم حساس بودم و تا ارسالن شروع به مکیدنش کرد به کل شل و ول و سست شدم...
حلقه ی دستهامو تنگتر کردم و بیشتر به خودم فشارش دادم.خودش میدونست این قسمت برام هیجان
انگیز ترین و برای همین با لذت و شدت بیشتری شروع به مکیدن پوست گردنم کرد...
سرعت تلنبه هاش یکم کمتر شده بود اما سینه هام زیر فشار دستهاش حسابی درد گرفته بود.

🔼سرشو از بین گردن و کتفم برداشت و بعد دستهاشو دوطرفم قرار داد.
زل زد تو چشمام و گفت:
دوست داری!؟دستمو رو سینه و تن عضله ایش کشیدم و گفتم:
زیاااادوست داری جوری بکنمت که جر بخوری...!؟زبونمو دور لبهام....
کشیدم و گفتم:
اهووووم...خیلی‌هنوز حرفم رو کامل تلفظ نکرده بودم که چنان با شدت..
آلتشو تو واژنم جلو و عقب کرد که هیییین بلندی
کشیدم و به کاناپه چنگ انداختن و همزمان از شدت لذت تو چنان خلسه ای فرو رفتم که قابل وصف
نبود.
دوتا لنگمو آوردم توهوا و بعد خودم تو همون حالت ثابت نگهشون داشتم که اون تو حالت بهتری تلنبه

بزنه....
اینکارو تا چنددقیقه انجام داد...
تا وقتی که هردو باهم به ارگاسم رسیدم و اون آبشو تو واژنم خالی کرد....
تنشو انداخت رو تنم و سرشو گذاشت رو سینه ام...
نفس زنان شروع به نوازش کمرش کردم و همزمان شونه اش رو بوسیدم.
کنار گوشم گفت:
تجربه سکس رو کاناپه هم چندان بد نبودخندیدم و گفتم:....
مثل انباری‌آدم حشری که بشه به مکان نمیتونه فکر کنه ..سینه ام رو...
بوسید و گفت:
مرسی...تو همیشه عالی بودی و هستی‌لبخند زدم و چشمام رو بستم....
و لب زدم:
-توهم همینطور...

⬆#پارت_۶۴۰
شیطان مونث
به محض مرخص کردن نارگل و وقتی از بیمارستان آوردنش به خونه فورا و بی فوت وقت رفتم
پیشش...
یه جورایی بدجور واسه دیدنش بی طاقت شده بودم.هم واسه خودش که مهرش عین خواهر نداشته تو دلم
نشسته بود و هم بچه اش...
گونه نارگل رو بوسیدم و بعد رفتم سمت گهواره و با شوق به بچه ی ناز و تپلش نگاه کردم.
دستامو دو طرف صورتم گذاشتم و گفتم:

واااای خدایاااا....چه دختر خوشگل نازی! وای خداجووون!اونقدر خوشگل و دوست داشتنی بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغلش نکنم.
آروم بود.درست مثل یه فرشته....چشماش رو بست و تکون خورد.
انگشتمو بین دستای کوچولو و سفیدش
گذاشتم و با بوسیدنش گفتم:
خدایاااا....داره کم کم بهت حسودیم میشه نارگل...خیلی قشنگ و دوست داشتنیه!نارگل با درد خودش رو کشید باال و بعد گفت:
ممنون خانم...ولی شما که خودت یه فرشته کوچولو داری...یه فرشته ی مهربون.یه گل پسرخندیدمو محو تماشای دختر کوچولوی نارگل گفتم:...
خب آره...ولی خدایی دختر یه چیز دیگه اس!نشستم روی صندلی و بعد پرسیدم:
خب ناری جون...بگو ببینم اسمشو چی گذاشتی؟ هان !؟لبه های پتوی پهن شده روی پاهاش رو تو دست گرفت و با اون گونه های گلگون شده و صورت خجل
گفت:
ِسلدالبخندم عریضتر شد.سرمو باال گرفتم و گفتم:...
وای چه اسم قشنگی...اسمشم عین خودش قشنگ...عزیزم.باور کن عاشقش شدم!نارگل با درد خندید و گفت:

⬆قابلتون رو نداره خانمِمن تعارف بلد نیستماا یه وقت دیدی
برداشتمش واسه خودم!باز خندید و بعد سرش رو پایین انداخت و گفت:
کنیزتون خانمِخیلی آروم بود و فقط گه گاهی چشماش رو باز میکرد و. بعد دوباره میبست.
صورت سفیدش همه جوره از آدم دلربایی میکرد.مهربون بود و دوست

داشتنی...خالصه نیومده دل برده
بود حسابی!
داشتم آهسته تکون تکونش میدادم که یه نفر به در زد.سرمو چرخوندم
و چون میدونستم نارگل روسری
سرش هست گفتم:
بیا تودر خیلی آروم باز شد اما خیلی به ضرب به دیوار کوبیده شد.....
چشمام و لبهام هردو باهم خندیدن وقتی دیدم امیرسام دستشو
گذاشت رو در و با لبهای وا شده تا بناگوش
بهم نگاه میکنه....
از اول هم حدس زدم خودش...
آخه فقط اون بود که عادت به محکم بستن درها داشت. یکم به سمتش
چرخیدم و گفتم:
سالم کوچولوی مامان‌خندید.دست زد و بعد بدو بدو اومد سمتم....
پشت سرش ارسالن هم اومد توی اتاق و با زدن در گفت:
سالم‌نارگل روسری روی سرش رو مرتب کرد و گفت:...
سالم آقاکنار من ایستاد و به سلدا نگاه کرد.کم کم رو صورت مغرورش...
لبخند محوی نشست.بعد از چند دقیقه
تماشا کردنش پرسید:
اسم هم براش انتخاب کردین!؟آره...سلداسرشو با تحسین تکون داد....
و گفت:
-اهوووم خوبه...

⬆سرشو بلند کرد.نگاهی به نارگل انداخت و گفت:
دختر خوشگلی داری نارگل‌ناری بازم با شرم معصومانه ای، با اون....
چشمهای آروم، اون لبخند ملیح و گونه های گلگون گردن خم
کرد و گفت:

ممنون آقا....اگه شما نبودین...اگه شما حمایتم نمیکردین شاید هیچوقت نمیتونستم سلدارو زنده به دنیابیارم...
من همیشه حمایتت میکنم ناری...از این بابت خیالت راحت باشه!اون تشکر کرد و من سلدارو خیلی با احتیاط گذاشتم تو گهواره و بعد با صدای آرومی گفتم:
ما میریم بیرون که تو استراجت کنی ناری جان! بازم بهت سر میزنم به شیرین هم میگم مدام حواسش به‌تو باشه
با چشمای لباب از اشکش که از احساسات لطیفش نشات میگرفت گفت:
من تا عمر دارم قدردان محبتتات هستم‌امیرسام رو بغل کردم و بعد همراه ارسالن از اتاق زدیم بیرون...
من دست راست و اون دست چپ امیرسام رو گرفتیم و رفتیم توی حیاط یکم قدم بزنیم.
هوا عالی بود...عالی و بهاری!
لبخند زنان گفتم:
دیدی چقدر خوشگل بود!با اعتماد به نفس و چهره ای متکبر گفت:
آره من همیشه خوشگلم!چپ چپ نگاهش کرد م هرچند ابهت این چپ چپ نگاه کردنها رو لبای خندونم به صفر رسوند .به
نیمرخش خیره شدم و گفتم:
خیلی خودتو تحویل میگیریاا...من منظورم سلدا بود!سرشو تکون داد و گفت:
آهاااان...اره خوب خوشگل‌دوباره صورت ملوسشو تو ذهنم تصور کردمو گفتم:
انقدررر خوشگ ِل دلم دختر خواست!خونسرد و بیشتر با حالتی شوخ طبعانه شونه باال انداخت و گفت:

⬆من اصال مشکلی با این قضیه ندارم هر وقت بخوای آماده ام تورو به ارزوت برسونم‌نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و بلند بلند شروع به....
خندیدن کردم و همزمان لب زدم:
"دیوونه ی خودپسند"
#پارت_۶۴۱
شیطان مونث
"سه سال بعد"
روی صندلی راحتی نشسته بودم و کتاب میخوندم که اومد سمتم.
نوکیا ساده ی غالم دستش بود که باز خدا میدونه چجوری ازش کش رفته بود.
این عادت مزخرفش کم کم داشت منو عصبی میکرد.
اونو سمتم گرفت و گفت:
به بابا زنگ بزن!کالفه ام کرده بود این مدت.به جز لحظه هایی که با سگها یا سلدا سرگرم بود مدام بهونه ارسالن رو
میکرد.
کتابم رو پایین آوردم ودرحالی که سعی میکردم با عصبانیت باهاش رفتار نکنم گفتم:
باز گوشی غالم رو بی اجازه برداشتی!؟بهش پسش میدم ولی اول به بابام زنگ بزن‌نوکیا پوکیده ی غالم رو که با انواع و اقسام نوع چسب.
قسمتهای مختلفش رو بهم وصل کرده بود رو
ازش گرفتم و بعد گفتم:
امیرسام...چند بار بهت بگم بابات هرزمان که وقت بکنه خودش بهت زنگ میزنه‌با قلدری به صندلی زیر پام ضربه زد ...
گاهی چقدر غد و بی ادب میشد.هم اخم کرد هم با صورتی گرفته و لحنی آماده ی گریه گفت:
میگم به بابام زنگ بزن همین حاال همین حاال همین حاال....همین

حاال!متاسف گفتم:

⬆خیلی بی ادب شدی امیرسام خیلی...وقتی بابات بیاد بهش میگم.
میگم چه پسر لوس و بهونه گیری شدی!این کارتم خیلی بد بود.خیلی...
صداشو برد باال و داد زد:
منم به بابام میگم تو اذیتم کردی‌من اذیت کردم!؟؟پاهاشو زمین...
کوبید و گفت:
آره آره...تو گفته بودی میاد ولی نیومد...تو دروغگویی...دروغگویی!
دستمو سمت پیرهن کثیفش دراز کردم ولی عقب رفت تا بهش دست نزنم.کالفه نفسمو فوت کردمو بعد
گفتم:
من بهت دروغ نگفتم عزیزم‌دستای کوچیکشو به کمرش تکیه داد و..
گفت:
پس اگه دروغ نگفتی چرا بابا ارسالن نیومده!؟بابات میخواست بیاد ولی نتونست چون بازم براش کار پیش اومددمغ و خسته پرسید:.
یعنی دیگه نمیااد...!؟میاد...ولی حاال نه...شاید یکم دیرتردوتا...
دستشو توی دستم گرفتم.لبخند پر محبتی بهش زدم و خیره به صورت عزیزش که شدیدا شباهت
زیادش با باباش رو نشون میداد گفتم:
امیرسام ...عزیز دلم اینقدر منو اذیت نکن خب !؟اخمو و حق به جانب نگاهم کرد.درست عین باباش...اونم همیشه همین قیافه ی همیشه حق به جانب رو
به خودش میگرفت. پرسید:
من کی اذیتت کردم!؟آهسته و آروم خندیدم:
بگم!؟ دیروز..روز قبلش...روز قبلترش...امروز...بازم بگم!؟هی میایی و بهونه باباتو میگری...اگه‌بابات بفهمه که منو اذیت کردی شاید اون

اسباب بازی ای که ازش خواسته بودی رو واست
نیاره...منظورم همون هواپیمای بزرگ...
یکم فکر کرد.اسم هواپیما که اومد وسط کال شد یه پسر خوب و آروم.
پشت کله اش رو خاروند و با اون
صدای گوش نوازش گفت:

⬆خب باشه...ولی باید امشب زنگ بزنی بابام من باهاش حرف بزنم...
خندیدم.کال عین باباش همیشه به سبک خودش اوضاع رو به نفع خودش درمیاورد.
چشمامو آهسته روهم باال و پایین کردم و گفتم:
چشم! قول میدم اصال تماس تصویری میگیریم...باشه!؟راضی شد و خندون:
قبول‌دستمو باال آوردم:...
پس بزن قدش‌دستشو به دستم زد.ماچش کردم و بعد گوشی غالم...
رو دادم دستش و گفتم:
حاال بدو برو گوشی عمو غالم رو بهش بده که االن فقط خدا میدونه بنده خدا چقدر دنبالش گشته‌چشمی گفت و با گرفتن گوشی بدو بدو...
رفت سمت غالمی که فکر کنم دیگه باخودش به این نتیجه رسیده هروقت گوشیش گم میشه اونو فقط یه جا میتونه میدا کنه...پیش امیرسام!
دور شدنش رو تماشا کردم و بعد دوباره کتاب رو باال آوردم و سرگرم خوندنش شدم.
چنددقیقه بعد چشم از صفحات کتاب برداشتم و نگاهی به حیاط انداختم تا مطمئن بشم دنبال دردسر نیست
ووقتی دسدم سرگرم بازی و گپ با سلدا شده تقریبا دیگه خیالم راحت شد.

توپ رو گرفته بود و از سلدا میخواست باهاش فوتبال بازی کنه...
خندیدم.همیشه سلدارو مجبور میکرد بازی های رو انجام بده که خودش میخواد...
نگاهمو ازشون برداشتم و بعد دوباره با ورق زدن کتاب مشغول خوندن شدم که ای کاش....
ای کاش...

#پارت_۶۴۲

شیطان مونث

⬆کتاب توی دستمو بستم و گذاشتم کنار وقتش بود یکم از چاییم رو بچشم قبل از اینکه یخ بکنه.
دسته ظریف لیوان رو تو دست گرفتم و یومش رو چشیدم که سرو کله نارگل پیدا شد.
یه دسته از سبزی های دارورییش که تازه باغچه چیده بود دستش بود .
اومد نزدیکتر و پرسید:
خانم شما سلدارو ندیدی!؟ دور باغچه داشت بازی میکرد بعد ندیدمش
دیگه‌لبخند زدم و با آرامش گفتم:...
با امیرسام بود .داشتن بازی میکردن‌پس من برم پیداشون کنم.حتما....
باز رفتن سراغ مرغابی هاااون رفت و من به چایی خوردنم ادامه دادم...
و همزمان گوشیمو از کنار کتاب برداشتم و رفتم تو گالری
گوشی.دلم برای ارسالن تنگ شده بود و چقدر به امیرسام حسودی میکردم.به اینکه میتونه راحت و
آسون داد بزنه دلش واسه باباش تنگ شده اما من نه...من نمیتونستم

اینو به زبون بیارم برای همین وقتایی
که دلم براش تنگ میشد به صورت پنهونی می رفتم تو گالری و
عکسهاش رو نگاه میکردم درست مثل
حاال...
محو تماشای عکسهای سه نفرمون بودم که صدای پریشون نارگل باعث
شد دستپاچه گوشی رو پایین
بیارم و بهش نگاه کنم.
بی نهایت آشفته به نظر می رسیدگوشی رو کنار گذاشتم و به بلند شدن
از روی صندلی گفتم:
چیه چیشده!؟هن هن کنان گفت:
دستم به دامنتون شانار خانم...هرچقدر میگردم بچه هارو نمی بینم...
لضطراب نارگل عین یه بیماری مصری به منم سرایت کرد وحشت زده
پرسیدم:
دور و اطراف جوی و مرغابی ها نبودن!؟سرشو تکون داد و با قورت دادن
آب دهنش گفت:
نه خانم...نه....همه جارو گشتم.همه جارو...ندیدمشون‌فلبم به تپش...
افتاد.جلوتر از نازی راه افتادم سمت ابراهیم گاهی حتی برای زودتر
رسیدن به اون می
دویدم.
تکیه داده بود به در کانکس نگهبانی و مسابقه آنالین کشتی کج می دید
و این از سرو صداهای بلند شده
از گوشیش کامال مشخص بود.
وقتی حضور مارو حس کرد گوشی رو آورد پایین و گفت:
-سالم خانم....چیزی شده!؟

⬆آره بچه هارو ندیدی!؟ احیانا از اینجا نرفتن بیرون!؟هم مطمئن و هم

متعجب گفت:
نه خانم.من خیلی وقت اینجام تکون هم نخوردم.ولی دیدم که رفتن پشت ساختمون‌نارگل از پشت سر گفت:
نیستن ابراهیم نیستن‌مگه میشه! ؟ حتما رفتن پیش مرغابی ها.....
یا...یاشاید سین و سیاکوچرخیدم.منظره پیش روم رو نگاه کردم و...
بعد در لحظه تصمیمم عوض شد و دویدم سمت حیاط پشتی.باید خودم نگاه میکردم از اونجا میتونستم به لونه سگها هم سرک بکشم...
من میدویدم و ناری پریشون احوال هم به دنبالم میومد.
اول رفتیم پشت عمارت که خودش یه پا حیاط مجلل بود و بعدهم به بقیه سوراخ سنبه ها سرک کشیدیم...
من واقعا کم کم داشتم نگران میشدم.
قلبم به تپش افتاد.ترس از اینکه بالیی سرشون اومده باشه بدجور به هراس انداخته بودم.
تقریبا همه داشتیم دنبالشون میگشتیم.من ..ناری...شیرین...فوزیه...غالم یوسف و حتی اژدرخان!
نارگل به گریه افتاده بود و من به خنسی!
ما همه جارو گشته بودیم.همه جارو....همه جای این خونه ویالیی لعنتی!
بی رمق تکیه دادم به درخت و گفتم:
آخه مگه میشه آب شده باشن!؟؟ هاان !؟؟؟غالم کله کم موش رو خاروند و گفت:
خانم...شاید...شاید از اون سوراخه رد شده باشن‌همه به غالم خیره...شدیم.
آب دهنشو قورت داد. زیر سنگینی نگاه های پر دقت ما زبونش بند اومد.
اژدر خان رفت سمتش و گفت:

بنال غالم...بگو ببینم کجارو میگی!؟دستپاچه گفت:
دیوار ته حیاط رو میگم...اونجا یه قسمت از دیوار خراب شده ما قوطی گذاشتیم تا وقتی که تعمیربشه....یه بعضی وقتا میرفتن اون سمتا...

⬆فوزیه با عصبانیت گفت:
الل مونی بگیر غالم...می مردی زودتر بگی‌همین حرف غالم کافی بود تا... ما همه بدو بدو به همون سمت بریم....
#پارت_۶۴۳
شیطان مونث
غالم مارو برد همونجایی که احتمال میداد بچه ها اونجا رفته باشن...یه قسمت از دیوار که قبل به خاطر
بارون شدید و عوامل محیطی دیگه دچار این خرابی شده بود.
دعا دعا میکردیم اونجا نرفته باشن یا اگه رفتن همچنان همونجا باشن اما نه....
دعاهامون بی اثر بودن...
اونجا که رسیدیم با وسایل کناررفته از جلوی اون قسمت تخریب شده روبه روشریم و همین هممونو
دچار وحشت کرد.
چون حاال دیگه شک نداشتیم بچه ها همینجا بودن...
شیرین با ترس ونگرانی گفت:
یا خودااا...بچه هه همینجا بودن ..اونم اسباب بلزی امیرسام‌ابراهیم.
خم شد و با نگاه کردن به قسمت تخریب شده و بررسی کردنش گفت:
یه نفر این قسمتهارو کنده...مشخص..اونم واسه اینکه این توخالی بیشتر بشه و بتونه رد بشه‌صدای گریه های نارگل نفسم رو تو سینه... حبس کرد.
حاله دیگه منم این زنگ خطری که اون از چنددقیقه پیش حسش کرده

بودو رو به وضوح احساس
میکردم.
با حس و حال بدی پرسیدم:
یعنی...یعنی یه غریبه اومده اینجا تا بچه هارو بدزده!؟؟متاسف جواب
داد:
نمیدونم ...شایدمن و نارگل و ابراهیم چهار دستو پااز اونجا ردشدیم و...
همزمان شروع کردیم صدازدنشون...

⬆ناامید بودم.واقعا ناامید بودم.حس میکردم دیگه قرار نیست پسرم یا
سلدارو ببینم تا وقتی که بیوسف از
پایین ارتفاعی که ما ایستاده بودیم شروع کرد صدا زدنمون.
منو نارگل سراسیمه به سمت پایین رفتیم.
دیگه حتی بقیه هم خودشوتو به ما رسونده بودن.
چشمم که به امیرسام افتاد .
لباسهای گلیش رنگ از رخم پروند و پاهام رو بی حس کرد.
نتونستم راه برم و وحشت این رو داشتم که نکنه چیزیش شده باشه .
اژدر خان نگاهی به صورت رنگ
پریده ام انداخت و گفت:
اینقدر ضعیف نباش شانارنفس بریده گفتم:
اگه بچه ام چیزیش شده باشه..اگه‌چطور میتونستم ضعیف نباشم...
وقتی می دیدم بچه ام با اون سرو وضع تو بغل یوسف.اصال جون و رمق
داشت!؟
وقتی اومد سمتمون و امیرسام سرشواز رو شونه اش برداشت نفسی که
فکر میکردم از تنم رفت دوباره
برگشت تو جونم.. دویدم سمتش و بغلش کردم.
امیرسام...امیرسام... دورت بگردم...کجا بودی؟؟ هاا!؟ جاییت که زخمی

نشده؟ هاان!؟ بگو...به مامان‌بگو....
بجای اون یوسف بود که جواب داد:
سالم...اون پایین گیر کرده بود تو گال‌اژدرخان پرسید:...
سلدا چی؟ اونو ندیدی!؟یوسف با تاسف گفت:
نه ندیدم‌با غالم برید دورو اطراف رو بگردیدنارگل دودستی توی.....
سرش زد و افتاد روی زمین...
بیچاره شدم...بدبخت شدم...دخترم...دخترم‌شیون میکرد و اشک...
می ریخت.دلش ناآروم...از اول هم ناآروم بود.

⬆صورت کثیف شدهدی امیرسام رو بوسیدم و گفتم:
امیرجونم...مامان به من بگو سلدا کو !؟ ها؟ کجا رفته !؟دستهای گلیش رو بهم مالید و بعد گفت:
باباش بردش‌همه مات و مبهوت به امیرسام نگاه کردیم چون قطعا...
ذهن هممون رفت سمت مصیب.
دوباره پرسیدم:
باباش !؟ ولی سلدا که باباش نیست‌سرشو تکون داد و با صدای آرومی...
گفت:
چراا...خودش گفت باباش...گفت یه جایی بوده هالن برگشته.سلدارو فرد براش عروسک بخره من رفتم‌دنبالشون افتادم تو اون گال...
نارگل دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:
خدایاا...مصیب بود...مصیب بوداژدر خان با عصبانیت گفت:....
یوسف ...ابراهیم...ماشینو بردلرین برید دنبالش....حتما خیلی دور نشده فقط دست بجنبین‌هزدو چشم گفتن و رفتن اما کی میتونست...
این وسط جلوی گریه زاری های نارگل بیچاره رو بگیره!
شیون میکرد و میگفت:
خداایا...خدایاا بچه ام...بچه ام....ای خداااشیرین و فوزیه....

دستهاشو گرفتن و به سختی از اونجا بلندش کردن و بردنش توی عمارت....
امیرسامو سپردم به شیرین چون ترجیح دادم کنار نارگل بمونم.
بغلش کردمو گفتم:
نگران نباش ناری...پیدا میشه شک نکن‌ضجه زنان گفت:
نه نه نه....مصیب حرومزاده بچه ام رو دزدیده....دزدیده....سلدا...
سلدای عزیزم...دختر بیچاره‌ام...میکشش...مصیب واسه تالفی کردن کار من میکشش..
چشمامو بستم و اشک ریختم و همزمان سرشو گذاشتم روی شونه ام...
حالش واقعا گریه داشت و واقعا کی جز مصیب میتونست این کار کثیف رو انجام بده!

⬆#پارت_۶۴۴
شیطان مونث
لیوان آب قند رو از فوزیه گرفتم و به سمت نارگل گرفتم.
اونقدر گریه کرده بود که چشماش شده بودن کاسه ی خون....سری تکون داد و لیوان رو پس زد.حتی
صداش هم باال نمیومد.
دل نگرون ودرحالی که رنجش عمیقا برام قابل درک بود گفتم:
نارگل...بخدا میفهممت...و حتی به اندازه خودت ناراحتم ولی تو‌داری خودتو میکشی...التماست میکنم یه‌چیزی بخور..
سرشو تکون داد.پلک زد
فین فین کنان صدای تحلیل رفته ای که انگار از ته چاه بلند میشد گفت:
یعنی سلدا االن کجاست؟؟ بدون من دووم نمیاره! بدون من نمیخواب....خداایا جگرم سوخت...دارم زجرمیکشم...

دستمو با تاسف روی دستش گذاشتم.حاال دیگه چشمای خودمم لباب از اشک شده بود.اشکهایی که هیچ
اختیارو تسلطی روشون نداشتم...دستشو نوازش کردمو گفتم:
پیدا میشه نارگل...یعنی پیداش میکنیم.هرجور شده‌سر بی اختیار...
خم شد.اشکهاش دون دون رو زانوهاش چکیدن و شونه هاش لرزیدن....با مایوس ترین
حالت ممکن گفت:
نه نه...دیگه پیدا نمیشه...مصیب دختر منو جایی میبره که دست هیچکس بهش نرسه...شاید اصال‌بفروشش...بفروشش که وادارش کنن گدایی بکنه...سلدای بیچاره ی من..
آه عمیقی کشیدم.یه لحظه غفلت ختم شد به یه اتفاق وحشتناک...
اتفاقی که بوی جبران نشدنش بدجور
پیچیده بود..
رو کردم سمت غالم و پرسیدم:
خبری از یوسف و ابراهیم نشد!؟غالم نگاه دلسوزانه اش رو از نارگل برداشت وگفت:
-نه خانم...فعال که هیچی!

⬆جمله ی غالم دوباره نارگل رو به گریه انداخت و چقدر تو اون لحظه بیشتر و بیشتراز همیشه نبود
ارسالن
تو این روزای اخیر ملموس تر و شدیدتر شد برام.
حتی حس میکردم اگه اون بود هیچوقت همچین اتفاقی نمیفتاد.
هیچوقت!
آه عمیقی از ته ته دلم کشیدم.دلم میخواست گوشی رو بردارمو بهش زنگ بزنمو بگم که باید همین حاالی

حاال بیاد..
در که باز شد هردوی ما بلندشدیم.
چشم دوختیم به اژدر خانی که حتی خودش هم مثل یوسف و ابراهیم به تکاپو افتاده بود.
شتابان خودمو بهش رسوندم.
یاس از صورت مرموز و غیرقابل حدسش میبارید...آره...این اولین باری بود که میتونستم از صورت
مبهمش بی سوال و بی کنجکاوی جوابم رو بگیرم.
ایستاد.نگاهی به من و نگاهی به نارگل انداخت و بعد لب از لب باز کرد و گفت:
نه...نتونستیم‌صدای هق هق نارگل سکوت اتاق رو شکست اصال....
نیازی نبود جمله اش رو ادامه بده چون همه ی ما
فهمیدیم چی شده و چه اتفاقی افتاده...
کورسهای امیدمونم که یکی یکی محو میشدن...
چند دقیقه بعداز اژدرخان یوسف و ابراهیم هم اومدن.اونا هم به مایوسی اژدرخان بودن و مشخص بود
هیچ رد و اثری پیدا نکردن....
ناری همچنان هق هق میکرد و حق هم داشت.پاره ی تنش رو دزدیده بودن و دستش به هیچ جا بند
نبود.یه هیچ جاااایی....
ابراهیم که تا به این موقع از شب پا به پای یوسف و اژدرخان درحال جست و جو بود بعداز نفس عمیقی
و بی اینکه خستگی دربکنه با پایان نتیجه ی جستجوش همه مارو به رعب و وحشت و یاس انداخت:
دوربینای پشتی رو شکسته بود واسه همین چیزی ضبط نشد...تمام جاده و مسیر رو زیرو رو کردیم وبازم نشد ردی پیدا کنیم.کامال مشخص

از میانبر رفته...از جاده های فرعی که دوربینهای راهنمایی رانندگی هم نتونه ثبتش کنن...
و اینکه...ظاهرا خیلی وقت اینجارو زیرورو داشت...
اژدرخان ناباورانه و با خشم پرسید:
خیلی وقت اینجارو زیر نظر داشت اونوقت شما متوجه نشدین...!؟؟
بجای ابراهیم یوسف بود که سر به زیر انداخت و گفت:

⬆یه چند روزی یه لبو فروش اومده بود همی پایین جاده لبو و باقال میفروخت...یه درصدهم شک نکردیم‌اون حرومزاده باشه آخه همیشه این جوونا دور و اطرافش جمع میشدن و بساطش به راه بود....
اژدرخان لباشو روهم فشرد و گفت:
گند زدین...گند زدین‌هق هق ناری شدت گرفت.ضجه میزد و میگفت...
دیگه دستش به دخترش نمی رسه...
کنارش نشستم.دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:
مایوس نشو ناری...پیداش میکنیم...پیداش میکنیم‌گریه کنان....
گفت:
نه نه...مصیب بچه امو دزدیده...مصیب دیگه بچه ام رو پس نمیده ..
دختر بیچاره ام...حتما االن داره‌بهونه منو میگیره...خداااا....خداااایا دخترم....
کشیدمش تو آغوشم و خودمو بجای اون تصور کردم.اگه یه نفر امیرسامو ازم می دزدید من چه حالی بهم
دست میداد!؟ اون اگه چند ثانیه ازم دور میشد من به جلز و ولز میفتادم وای به اینکه....
سرشو گذاشتم رو شونه ام.رمقی براش نمونده بود...چقدر دلم به حالش سوخت و چقدر پشیمون شدم از
اینکه همون روز اجازه ندادم ارسالن حساب مصیب رو برسه...

آره آره....مثل سگ از کارم پشیمون شدم.
حتی تو لحظه حس تنفر از خودم بهم دست داد.یه حس تنفر تهوع آور....
اون بهم گفته بود.گفته بود آدمارو خوب میشناسه و مصیب آدمیه که نبودنش واسه خیلیاااا موهبت
.خواست تنبیهش کنه خواست جونشو بگیره من نذاشتم..
.من لعنتی....
چقدر احساس عذاب وجدان داشتم...یه عذاب وجدان بد...خیلی بد...
حتی احساس مقصر بودن...
مقصر جدایی نارگل و دخترش....
#پارت_۶۴۵
شیطان مونث

⬆کنجکاو و نگران چشم دوختم به دکتری که پیدا بود چندان از اینکه امشب به اصرار اژدر خان اینجا
اومده بود راضی نبود خیره شدم و منتظر موندم حرفهاشو بشنوم.
یکم عبوس بود اما تنها چیزی که برای من اهمیت داشت نارگل و احواالتش بود.
وقتی گوشی پزشکیش رو آورد پایین تا بزاره توی کیف به سمتش رفتم و گفتم:
حالش چطوره آقای دکتر !؟ من خیلی نگرانشم‌اول یه نگاه به نارگل که....
به واسطه تزریق آرامشبخش چنددقیقه ای دیگه نه شیون میکرد و نه گریه و بعد
دوباره سرشو به سمت من چرخوند و گفت:
خوب نیستی...سعی کنید حتما فردا ببریدش بیمارستان.تنها کاری که از دست من براومد این بود که یه‌آرامشبخش بهش تزریق بکنم یکم آردم

بگیره کمتر خودآزاری بکنه....چه اتفاقی براش افتاده!؟
به سمتش رفتم.کنارش روی لبه ی تخت نشستم و گفتم:
دخترشو دزدیدن!متاسف شد.دستی به ریشش کشید و گفت:
کی همچین کار کثیفش کرده!؟غمگین سر به زیر انداختم و گفتم:
همسرش‌باورش نشد.چون پرسید:...
واقعا !؟ همسرش !؟ چطور همچین چیزی ممکن!؟ مگه میشه یه مرد
دختر خودشو بدزده...؟!فقط سرمو تکون دادم و اون که حاال دیگه
عبوس نه بلکه دلسوز به نظر می رسیدگفت:
شکایت هم کردین!؟آره...ولی هنوز خبری نشده!شونه هاشو باال
انداخت و گفت:
چیبگم...این روزا اتفاقایی میفته که آدم شاخ درمیاره!خب.بااجازتون‌به...
احترامش بلند شدم و گفتم:
ممنون که اومدین!دست تکون داد:
-خواهش میکنم...

⬆دوباره برگشتم سمت ناری.به صورت مظلومش که حتی توی خواب هم
نا آروم به نظر می رسید خیره
شدم.
چیزی که همیشه ازش وحشت داشت باالخره اتقاق افتاد.
اون...اون همیشه فکر میکرد یه روز مصیب بچه اش رو ازش می دزده ...
همیشه.یه جورایی این واهمه
همیشه براش شبیه به کابوس بود.کابوسی که باالخره به واقعیت
پیوست!
پتورو روی تنش مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.
چند بار شیرین رو صدا زدم تا باالخره سرو کله اش پیدا شد و گفت:
بله خانمجان !؟خسته گردنم رو چپ و راست کردم و بعد گفت:

امشب رو پیش نارگل بمون و ازش مراقبت کن‌نچ نچ کنان و با تاسف.
سری تکون داد و بعد گفن:
بیداره!؟نه...ولی معلوم نی این آرامشبخشها کی اثر خودشونو از دست میدن !آاااخی....بیچاره....چقدر براش ناراحتم‌من میرم یکم استراحت.
کنم حواست باشه‌تند تند گفت:
چشم چشم...خیالتون راحت.مثل جغد تا شب پیشش می مونم و چش ازش برنمیدارم...
لبخند خسته ای زدم و گفتم:
مرسی پس حسابی حواست بهش باشه‌مطیعانه گفت:....
چشم خانمجان خیالتون راحت‌خواستم برم که دوید سمتم:...
خانمجان خانمجان‌سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و گفتم:....
-بله !؟

⬆آقا کی برمیگرده!؟؟ نبودشون خیلی حس میشه‌میاد.یعنی قراره به...
زودی بیادانگشتاشو توهم قفل کرد و گفت:
میدونه چه اتفاقی افتاده!؟لب زدم:
آره میدونه....شب بخیرشب بخیر خانمجان‌خسته و کوفته رفتم.....
سمت پله ها...حتی رمقی برای راه رفتن هم نداشتم اما هرطور شده خودمو رسوندم
به اتاقم...
درو آهسته بازو بسته کردمو رفتم سمت تخت.
خیلی آروم پتورو برداشتم و کنارش دراز کشیدم.
ناخواسته خودمو نارگل دیدم و اونو سلدا....
حتی تصورش هم وحشتناک بود.دستمو دور بدن تپل موپول و کوچولوش حلقه کردمو گفتم:
"اگه تو رو کسی ازم میگرفت من میمردم....می مردم"

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به صورت آروم و غرق خوابش...
صورتی که هربار بهش چشم میدوختم ارسالن برام تصور و تجسم میشد.
کاش برگرده...کاش زودتر برگرده...
#پارت_۶۴۶
شیطان مونث
پنج روز گذشته بودولی هیچ خبری از سلدا کوچولوی نارگل نشده بود.
سلدایی که هممون بخاطرش
احساس ناراحتی داشتیم و نه فقط نارگلی که دیگه جون و رمقی براش نمونده بود.
بدتراز همه پلیس هیچ خبر امیدوار کننده ای دراین مورد به ما نداد و تنها اتفاق خوب این بود که ارسالن
قرار بود از سفر کاریش برگرده.

⬆دست امیرسام رو تو دستم گرفتم و از پله ها پایین اومدم و رفتیم سمت اتاقی که ناری نگون بخت اونجا
بود.
جلوی در شیرین رو دیدم که یه سینی گرفته دستش .ازش خواستم بمونه و بعد با صدای آرومی پرسیدم:
حالش چطوره!؟شیرین با تاسف و دلسوزی گفت:
بد...خیلی بد...هیچی هم خورد...خیلی وقته هیچی نخورده حتی لب به آبم نزده...براش نگرانم‌خانم.اینطوری بخواد پیش بره حتما می میره...
بگو دور از جون‌لب گزید:...
دور از جون‌نگاهی به امیرسام انداختم.می ترسیدم.می ترسیدم اونو باخودم ببرم داخل یاد سلدا بیفته و شدت غمش
چندبرابر بشه برای همین آهسته گفتم:

تو امیرو باخودت ببر من میرم پیششچشم خانمجانامیرو سپردم.....
بهش و بعداز چند لحظه وارد اتاق شدم.
عین یه جنازه بود...درست عین یه جنازه ی بی رنگ و رو...شده بود
پوست استخون با دوچشمی گود
رفته ی بی رمق...
سخت بود.سخت بود عزیزترین کس آدمو ازش بگیرن...
مند که دید گفت:
پیدا نشد نه !؟ دیگه هم پیدا نمیشه...دیگه دختر کوچولوم پیدا
نمیشه....دیگه نمیتونم دستشوبگیرم...نمیتونم موهاشو دست بکشم.
میدونین چند روزه نبوسیدمش!؟؟ میدونیم چند روزه بغلش نکردم!؟
من زنده نمی مونم...من بی سلدا زنده نمی مونم...
اشک تو چشمهام حلقه زد. هیچوقت همچین روزایی رو پیش بینی
نمیکردم و روز به روز و لحظه به
لحظه از خودم بابت اینکه اجازه نداده بودم ارسالن پیش مصیب رو ادب
کنه بیزارو بیزارتر میشدم.
کنارش نشستم دستمو رو شونه اش گذاشتم و کشیدمش تو آغوش
خودم:
ناری...صبور باش...صبور باش...خدابزرگ...سلدا پیدا میشهدیگه...
حتی گریه هم نمیکرد...
دریغ از یه قطره اشک...دریغ..

خیره به نقطه ی ناگعلومی گفت:
من زنده نمی مونم...من دیگه نمیکشم...دیگه نمیتونم ادامه بدم
.نمیتونمخودمم دیگه حالم از این حرفهای امید دهنده بهم میخورد.....
از اینکه بگم پیدا میشه و نشه...از اینکه بگم
مصیب و میگیرن و هیچ اتفاقی خوبی نیفته.دستمو رو کمرش کشیدم و

گفتم:
نارگل توروخدا دووم بیار...اینجوری حرف نزن...دخترت پیدا میشه...
صداشو نشنیدم...خیلی وقت بود سکوت کرده بود.سر بی جونشو از روی شونه ام برداشتم و نگاهی به
صورت بی رنگش انداختم.
وحشت زده بهش خیره شدم.تکون نمیخورد...
نفس زنون اسمشو چندبار پشت سرهم صدا زدم اماهربار هیچی نشنیدم جز همون صداهای خودم....
بدنش یخ بود.یخ یخ...درست عین یه تیکه گوشت منجمد شده....
آهسته زدم تو گوشش تا چشماشو باز کنه یا واکنش نشون بده اما نه ...بیجون بود.بیجون و بی رمق...
شیرین رو صدا زدم گاهی حتی فوزیه...
یکی خودشو به من برسونه...فوزیه شیرین...یوسف ..اوزوخدا یه نفر بیادیوسف بدو بدو خودشو رسوند توی اتاق و گفت:....
چیشده ؟ چه اتفاقی افتاده!؟پریشون و آشفته گفتم:
توروخدا کمک کن یوسف. حال ناری بده.. بدنش یخ‌دوید سمت...
نارگل.نبضش رو گرفت و بعد بی معطلی انداختش رو دوشش و گفت:
نبضش نمیزنه باید زودتر برسونیمش‌جمله و ترس یوسف منو....
سرجام خشک نگه داشت.نفس نفس میزدم و به این فکر میکردم که باید چیکار
کنم تا اینکه به خودم اوموم و به دنبالش دویدم..اون داشت ذره ذره میشد چشم من آب میشد و هیچ کاری
از دستم براش برنمیومد.
یوسف اونو تو ماشین گذاشت و داد زد تا ابراهیم درو باز کنه...
کنار نارگل نشستم و سرش رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم اشک ریختن اگه بالیی سر ناری

میومد من هیچوقت خودمو نمی بخشیدم هیچوقت...
تمام اون دقیقایق و لحظات سخت و تلخ گذشت.اونقدر تلخ که حتی نمیتونستم توصیفش کنم.
فقط میتونم بگم جز بدترین روزای زندگیم بود.جز بدترین...

🔝رسوندیمش بیمارستان...یوسف یکی از پرسنل رو صدا زدن اونا برانکارد آوردن و تن بی جون نارکل
رو روش گذاشتن ...
آخرین تصویری که اون لحظه ازش دیدم یه دست بی جون بیرون افتاده از برانکارد و یه صورت بی
رنگ بود...
و چشمهایی که انگار دیگه قصد باز شدن نداشتن هیچوقت....
#پارت_۶۴۷
شیطان مونث
روی یکی از صندلی های توی راهرو نشسته بودم و گه گاهی هم بلند میشدم واز پشت شیشه نارگل رو
نگاه میکردم.دلم براش میسوخت...برای این سرنوشت عجیب و اسفناکش!
یوسف با قدمهای آروم اومد سمتم و گفت:
خانم موندنتون اینجا فایده نداره...حرفهای دکتر روهم که شنیدین ..بیاین شمارو برسونم خونه‌سرمو به چپ و راست تکون دادم و...
آهسته گفتم:
نه...ترجیح میدم بمونم! یعنی میخوام که بمونم‌برای اینکه راضیم....
کنه ببرم خونه گفت:
اینجوری که نمیشه تا صبح اینجا میخواید بمونید!؟ باور کنید هیچ فایده ای نداره...بیاید بریم من شیرین‌میارم جای شما!

اسمشو صدا زدم:
یوسف‌بله خانم‌تو برو...الزم باشه بهت زنگ میزنم!انگشتاشو...
توموهاش فرو برد و با خاروندنش گفت:
مطمئنید!؟ یعنی واقعا میخواید بمونید...!؟خسته از تکرار یه جمله گفتم:
-کفتم که آره میمونم...توهم برو...

⬆به ناچار چشمی گفت و بعد هم رفت.آه عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم.احساس عذاب وجدان لحظه
ای راحتم نمیزاشت.من برای اینکه دست همسرم به خون یه آدم لجن آلوده نشه باعث دم یه آدم مهربون و
دلپاک مثل ناری سکته کنه و حالش تا به این اندازه بد بشه....
کاش زمان به عقب برمیگشت.کاش میشد....
سرمو تکیه دادم به ویوار و با فرو بردن دستهام تو جیب کت بلند یشمی رنگ تنم ،چشمام رو بستم و تو
دلم هزار بار دعا کردم حال ناری خوب بشه...یا نه اصال اول سلدا پیدا بشه...اون صدای سلدارو بشنوه
از این حالت بیرون میاد...زنده میمونه اگه دست سلدارو تو دست خودش ببینه...زنده میمونه شک ندارم..
تو خواب و بیداری بودم که یه نفر اول کنارم نشست و بعدهم دستمو گرفت توی دست گرمش..
خیلی زود چشمامو باز کردم و وقتی سرمو برگردوندم کسی رو دیدم که تنها و تنها دیدن خودش تو
همچین موقعیتی میتونست آرومم بکنه....
از سر شوق زیاد و ناباوری گفتم:
ارسالاان....خودتی!؟لبخند زد:

ن په عمه امم‌لبخند کم جونی زدم و خودمو تو آغوشش جا دادم و...
دستهامو دور بدنش حلقه....
من تو همچین لحظاتی واقعا همینو از خدا میخواستم.فقط همینو...
سرمو گذاشتم رو شونه هاش و پرسیدم:
کی اومدی ارسالن هان!؟چند ساعتی میشه رسیدم .حالش چطوره !؟اینو که پرسید ازش جدا شدم.انگار که تمام بدبختی هام یادم اومده باشن گفتم:
خوب نیست...دکترش گفته هوشیاریش خیلی پایین‌از روی نیمکت...
بلند شد.دستشو سمتم دراز کرد و گفت:
بعضی اتفاقها تو سرنوشت آدمن و نمیشه جلوشون رو گرفت.بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم‌دستمو توی دستش گذاشتم.اینبارهم که با...
وجود خستگی زیاد ترجیح داد اول پیش من بیاد برای من واسه چندمینبار ثابت شده بود که جقدر براش مهمم.
باهمدیگه رفتیم بیرون.اون هز بوفه دوتا نسکافه گرفت و بعد اومد پیشم.
کنار هم روی یه نیمکت نشستیم.دستامو دور لیوان حلقه کردم و گفتم:
ارسالان‌یکم از نسکافه اش رو چشید و گفت:....

⬆جانم‌چشم دوختم به صورتش که خیلی وقت بود از تماشاش...
محروم بودم و بعد گفتم:
من از خودم دلخورم...آهسته گفت‌ازخودت دلخوری!؟چرا؟متاسف:
گفتم:
چون همه چیز...همه چیز تقصیر من بود اگه تو اون زمان که میخواستی حالشو بگیری من این اجاره‌رو میدادم این اتفاقا نمیفتاد....
پوزخند زد و بعد گفت:
این چرت و پرتها چیه آخه میگی!؟ چه ربطی به تو داره...!؟ فکر میکنی

اگه اون زمان من یه فصل‌کتکش میزدم االن اینکارو نمیکرد!؟
یکم فکر کردم و گفتم:
نمیدونم‌خودش دوباره گفت:...
من جوابو بهت میگم...میکرد.بدتر از اینهم انجام میداد.شاید اون موقع حتی سعی میکرد به امیرسام هم‌آسیب برسونه...
ناری خیلی گناه داره...خیلی‌دستشو دور گردنم انداخت و با نزدیک...کردن من به خودش گفت:
من تمام سعیمو میکنم مصیبو پیدا کنم که سلدارو ازش پس بگیریم
..تمام سعیمواملتمسانه گفتم:....
اینکارو بکن ارسالن .سلدارو برگردون...ناری اگه بوی سلدارو حس بکنه حتما خوب میشه‌دستمو تو دستش فشرد:...
شک نکن...من تمام تالشمو میکنم عزیزم.تمام تالشمو ...
#پارت_۶۴۸
شیطان مونث

⬆کت تنش رو در آورد و انداخت روی شونه هام.من دیگه حتی اگه سردمم بوده باشه حضور اون گرمم
کرده بود.زیرلب تشکر کردم و لبه های کت رو بهم نزدیک کردم.سیگاری از پاکت توی دستش بیرون
کشید و بعد گفت:
اینجا موندن ما فایده ای نداره.. اتفاقی بیفته خودشون خبرمون میکنن
دلم راضی نمیشد تنهاش بزارم واسه همین گفتم:
نارگل خیلی گناه داره.از احساس دلسوزی خیلی خوشم نمیاد اما حاال واقعا دلم برای نارگل میسوزه.اون‌هیچکسی رو نداره...
سیگارو بین انگشتاش گرفت و بعداز یه پک عمیق گفت:
وقتی یه اتفاقی میفته احمقانه ترین کار ممکنی که بعدش میتونیم

انجام بدیم همین شرو ورای کلیشه‌ایه...اینکه کاش زمان به عقب برگرده...اینکه کاش اینکارو میکردم کاش اونکارو نمیکردم...گوش کن شانار اتفاق وقتی بیفته دیگه افتاده.من نمیتونم دلسوزی بکنم نه که ناراحت نباشم نه اما قسم میخورم سر
قولم هستمو تا هروقت که الزم باشه بچه هارو مامور میکنم دنبالش بگردن...سلدا واسه من انداره
امیرسام عزیز بوده و هست...اصال من به خاطر اون کارارو سپردم به محتشم و خودم اومدم...پس دیگه
از این حرفها نزن!
دستشو دور گردنم انداخت.سرمو گذاشتم رو شونه اش.حرفهاش حاال یکم آرومترم کرد.نفس عمیقی کشیدم
که دود سیگارو فرستاد بیرون و گفت:
دقت کردی!؟به چی!؟به بومتعجب کلمه ای که گفته بود رو تکرار...
کردم:
بو !؟ بوی چی !؟سرشو آورد پایین و با یه لبخند به سبک خودش گفت:
بوی عید....من همیشه بوی عیدو حس میکنم!حتی یکی دوماه قبل....
آهسته خندیدم و گفتم:
آره...منم بوی عید رو حس میکنم...فقطفقط چی!؟ هوم...
!؟کاش‌نذاشت حرفمو بزنم و گفت:...

⬆مگه نگفتم دیگه حرف از کاش نزن...هوم!؟باشه باشه‌بریم !؟ناری...
چی میشه....!؟من به یکی از پرستارا پول دادم که حواسش بهش باشه.
فردا صبح هم دوباره میایم من یکم خستمه...دلمم
بدجور برای امیرسام تنگ شده..تشنه دیدنشم.بریم !؟
دلم نمیخواست اذیت بشه چون میدونستم تازه رسیده واسه همین گفتم:

باشه...بریم!دستمو گرفت و باهم راه افتادیم و از حیاط بزرگ و طویل بیمارستان بیرون رفتیم.
پک آخرو به سیگارش زد و بعد پرتش کرد تو سطل زباله.
پرسیدم:
تو خودت سردت نیست!؟سرشو تکون داد:
نه من سیگار کشیدم گرمم شده‌عه سیگار اینقدر گرم میکنه!؟اره پس چی‌پس بده منم بکشم گرمم بشه‌یه چشم غره رفت:
هوس کتک کردیاااااسمشو با لبخند صدا زدم و گفتم:...
ارسالن...مگه نشنیدی میگن زنها وقتی سیگار میکشن جذاب میشن!
ابن جذابیت مفت هم نمی ارزه... همچین زنایی فقط واسه پر کردن یکی دو ساعت ویدیو با عمو جانی‌خوبن!
خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.
باهمدیگه از درب ورود و خروج رفتیم بیرون.
اونجا تاکسی دربست گرفت .اول درو برای من باز کرد و وقتی سوار شدم کنارم نشست و انگار که
بخواد حواسم رو پرت بکنه گفت:

⬆بهونه ی منو نمیگرفت!؟امیرسام !؟آره‌خیلی...خیلی زیاد.نمیدونی با چه بدبختی ای بعضی وقتها سرگرمش میکردم.گاهی هم میگفت تماس تصویری بگیر ولی خودم از عمد حواسشو پرت میکردم.وقتی باهات حرف می زد بیشتر هوایی میشد....
سرشو به عقب تکیه داد و دست منو که تو دستش گرفته بود گذاشت روی پاش و گفت:
خیلی دلم براش تنگ شده بود. فکر کنم اگه عکسهاش نبود یه روزم اونجا دووم نمیاوردم ..خیلی آروم گفتم:
فقط دلم برای اون تنگ شد!؟ دارم حسودی میکنماااالبخند زد ولی...

چیزی نگفت.منم سرمو گذاشتم رو شونه اش و چشمام رو بستم...
خداروشکر که ارسالن بود.حضورش دلگرمم میکرد.اونقدر که وقتی هست حس میکنم یه کوه محکم پشتم
.. دیگه حس ترس هم سراغم نمیومد...
یه جورایی....انگار وجودش برابر با یه لشکر مرد بود!
دستامو دور بازوش حلقه کردم.
چه خوبه که هست..چه خوبه!

#پارت_۶۴۹
شیطان مونث
دیروقت بود که رسیدیم خونه و همونطور که انتظار می رفت ارسالن اولین جایی که تصمیم گرفت بره
اتاق امیرسام بود.
میگفت دلش واسه عطر و بوی تنش تنگ شده واسه همین تا درو وا کرد و رفت داخل سرشو خم کرد
گردن و لباسش رو بو کشید...عین معتادی که بخواد گرد بکشه!
آهسته خندیدم و گفتم:

⬆چیکار میکنی تو!؟ خب بیدارش کن ببوسش‌کمر دوال شده اش رو...
صاف نگه داشت و بعد گفت:
نه نه ..نمیخواد بیدارش کنی! فردا کل روزمو باهاش میگذرونم...
اینجوری بهتره.نمیخوام بدخواب بشه‌تمام مدتی که داشت با من...
حرف میزد نگاهش خیره به امیرسام بود و من کامال نمطمئن بودم توانایی
اینکه نگاهشو از اون برداره واسش سخت....دستشو تو دستش گرفته

بود و گاهی خم میشد و بوسه ای
روش میکاشت...دودل بود.بین بیدار نکردنش...هم میخواست باهاش
حرف بزنه وسیر ببوسش و هم
نمیخواست بدخوابش بکنه!
دستمو از پشت چندبار خیلی آروم زدم رو شونه اش و گفتم:
ارسالن...دودلی نکن ..بیدارش کن!عقب گرد کرد که بیشتر از این
وسوسه نشه و بعد با صدایی که ولومش خیلی پایین بود اون صرفا
جهت
بیدار نکردن امیرسام گفت:
نه نه.. خوابش برام مهمتره..بیا بریم!دستشو رو شونه ام گذاشت و
باهم از اتاق رفتیم بیرون.اون راه می رفت و همزمان دکمه های پیرهنشو
باخستگی باز میکرد.
من در اتاق رو باز کردم وباهم رفتیم داخل....
پشت سرش ایستادم و گفتم:
صبر کن لباستو من دربیارم‌خسته ایستاد و دستهاشو یکم ازهم باز..
کرد و بعد گردنش رو به چپ و راست تکون داد.اول کت و بعد
پیرهشن رو از تنش درآوردم.
چشمم که به تنش افتاد دوباره هوایی شدم.چقدر دلم واسه این تن و
هیکل ورزیده تنگ شده بود...
خنده ام گرفت از خودم.لبمو زیر دندونم فشار دادم که یه وقت صدای
خنده ام به گوشش نرسه و بعد کتش
رو انداختم رو ساعد دستمو اینبار مشغول درآوردن پیرهنش شدم که
سرشو چرخوند و نگاهی به تابلو
عکسی که دقیقا رو دیوار رو به روی تخت نصب شده بود چرخوند....
تابلو عکسی که من تمام پس اندازمو بابتش داده بودم و یه هنرمند
بزرگ اونو براساس یه عکس سه نفر

از ما کشیده بود و من اونو به عنوان هدیه ی تولد بهش داده بودم
نیمچه لبخندی زد و گفت:
بدی هدیه ی تو میدونی چیه!؟اخمی مصنوعی کردم:
-هدیه ی من عیب و ایراد داره!؟ بگو ببینم چیه!؟

⬆چرخید تا پیرهن رو کامل از تنش دربیارم و بعد گفت‌بدیش اینه که:
نمیشه هرجا میرم باخودم ببرمش‌خندیدم و بعد گفتم:...
زبون نریز...شلوارتودربیار و بیا دراز بکش...میخوام بهت حال بدم...
چشمکی زد و گفت:
حال اساسی!؟؟چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:
نخیرماساژت میدم بخوابی!شلوارش رو درآورد و داد دستم.همه رو بردم گذاشتم تو سبد.
وقتی من برگشتم اون روی تخت دراز بود و میگفت:
آاااخیش! گل گفت اونی که فرمود هیچ جا خونه خود آدم نمیشه!اومدم روی تخت.پتورو برداشتم و کنارش نشستم.خیلی خسته بود و این خستگی تو صورتش کامال
مشخص و هویدا بود.
شروع کردم به ماساژ دادن بدنش و بد گفتم:
چشماتو ببند ...تا وقتی بخوابی من کارمو ادامه میدم!دستمو گرفت و گفت:
نه نمیخوام...توخودتم خسته ای بیا دراز بکش..تو بغلم باشی عین اینکه همون کارو انجام بدی!نه من خسته نیستم‌چرا...خسته ای!...
یوسف گفت خیلی وقت بیمارستانی.پس نیازی نیست ...فقط بیا تو بغلم...به اندازه ای که‌دلم واسه امیرسام تنگ شده بود به همون اندازه حتی بیشتر دلم واسه تو تنگ شده!بعضی شبا بدجور
هوس بغل کردنت به سرم میزد....

لبخند رضایت بخشی زدم و بعد خیلی آروم تو بغلش دراز کشیدم .عطر موهامو بو کشید و بعد دستشو رو
رو بدنم گذاشت وبا بوسیدن پیشونیم گفت:
شب بخبر عزیزم!آهسته لب زدم:
-شب توهم بخیر...

⬆#پارت_۶۵۰
شیطان مونث
دستشو تو دستم گرفتم و آروم به راه افتادم.هنوز نمیدونست باباش اومده.همینطور که دنبالم میومد پرسید:
مامان ...جونم!؟خاله نارگل حالش خوب نشده!؟دستمو رو سرش کشیدم و با محبت گفتم:
نه عزیزم ..ولی خوب میشه...خیلی زود خوب میشه‌لب و لوچه اشو آویزون کرد و پرسید:
پس سلدا چی !؟کی دزدیدش!؟نمیخواستم ذهنشو دچار تشویش کنم یا همچین کلمه هایی رو بندازم تو کله اش واسه همین گفتم:
نه...سلدا پیش باباش‌باباش آدم بدیه!؟آره...بعضی باباها بدن‌ولی.....
بابای من خیلی خوبه! ازهمه باباهابهتر و قویترخندیدم و گفتم:...
آره دیگه...تو که نمیگی ماست من ترش‌خمیازه کشید و دهن خوشگلشو اندازه غار باز کرد.بی حوصله بود ولی من میدونم به محض اینکه باباش رو ببینه حسابی خوشحال و سرحال و قبراق میشه....
قبل از اینکه به اتاق نزدیک بشیم و با آگاهی از اینکه ارسالن بیداره گفتم:
میخوام یه چیز باحال بهت نشون بدم!چی!؟نمیگم که...سورپرایز!-مثل تولدم!؟

⬆یه چیزی شبیه همون...حاالبدو برو در اتاق رو باز کن‌دوید سمت درو...
بازش کرد.تا نرفت داخل چشمش به ارسالن نیفتاد و وقتی دیدش
صدای داد و جیغش تو
کل خونه پیچید.
دویددسمت تخت و همزمان باصدای خیلی خیلی بلند گفت:
باااااابا....بابااااایی.....بابا جونمممم ..ارسالن که خودشم تقریبا دیگه
بیدارشده بود خندید و با باز کردن دستهاش امیرسامو بغل کرد و شروع
کرد ماچ کردنش....
با گامهای آروم به سمتشون رفتم و محو تماشاشون لبخند زدم.
امیرسام سرازپا نمیشناخت و فقط کم مونده بود بال پرواز تماشا
کردنشون لذت داشت .لذتی که نه قابل
توصیف بود و نه قابل بیان و نه حتی قابل فروش و تعویض با حس های
دیگه!
ارسالن همه جاشو ماچ کرده بود.همه جای پسرکوچولویی خوش
سرزبونش رو!
باال و پایین پرید و گفت:
چی برام خریدی بابا چی برام خریدی!؟همچی...همه چیزای باحال رو
برات خریدم‌پرید هوا و با کوبیدن دستهاش بهم گفت:
هوراا هوراااا هی هی..هورا هورا..گهی هی‌چشمکی زدمو گفتم:
کارت دراومده ارسالن خان...از االن باید دربست دراختیارش باشی....
بلندشد و با بغل کردن امیرسام گفت؛
هستم...مخلصشم من همیشه!پرسیدم:
بریم پایین صبحونه بخوریم !؟آره بریم...ولی اول بزار من چیزایی که
براش خریدمو نشونش بدم وگرنه ول کن نمیشه‌باشه‌اول اسباب.....
بازی های امیرسامی روبهش داد که سرازپا نمیشناخت و به قدری هیجان
زده شده بود که یک

ثانیه هم سرجا بند نمیشد.

⬆چند دقیقه بعد باهم رفتیم پایین.من خیلی به خوشحالی اونا نبودم و نهایت و منتهای تالشم ختم میشد به
چندتا لبخند خسته وزوری چون تمام ذهنم پیش نارگل بود.
نارگل و سلدایی که معلوم نبود چه به روزش اومده!
بعداز صبحونه باهم رفتیم توی حیاط...
صدای ارسالن از فکر بیرونم آورد:
چرا اینقدر توهمی!؟نمیتونم حواسمو پرت کنم...مدام یاد نارگل میفتم.
خیلی دلم براش میسوزه ..من پیگیری میکنم اوضاع رو...میسپرم مصیبو پیدا کنن‌آه پرسوزی کشیدمو مایوس گفتم:....
یعنی میشه که پیدا بشه‌کار نشد نداره‌ولی مصیب گم و گورشده و.....
فقط خدا میدونه االن کجاست!دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و محو تماشای امیرسام و سگهایی که دورو برش میچرخیدن گفت:
پیدا میشه....یه روز باالخره پیدامیشه...خیالت راحت‌وقتی اون....
همچین حرفهایی میزد من ته دلم بیشتر روشن میشد.
بهش نگاه کردمو گفتم:
ارسالن من خیلی خوشحالم که اومدی.کاش دیگه هیچوقت اینقدر از ما دور نشی..هیچوقت!نیمچه لبخندی زد و گفت:
میخوای از این به بعد همه ش تو خونه بشینم باهم سبزی پاک کنیم... حیاط جارو بزنیم...کهنه بچه‌بشوریم...
خندیدمو گفتم:
اتفاقا بدفکری نیست‌آره...غیبت میکنیم.چایی میخوریم...باشه رو پیشنهادت فکر میکنم‌بازهم آهسته خندیدم و بعدسرمو گذاشتم رو.... شونه اش....
#پارت_۶۵۱

🔝 شیطان مونث
باهمدیگه از در بخش رد شدیم و رفتیم داخل.قدمهامو با تردید
برمیداشتم چون دلم نمیخواست با نارگل رو
به رو بشم اونم وقتی هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم.هیچ حرفی
...درست نیمه های راه پزشک معالجش
رو دیدیم که مشغول صحبت با پرستار کناریش بود. ارسالن به سمتش
رفت و باهاش دست و بعد گفت: -
حالتون خوب آقای دکتر..من مرصاد هستم! دست ارسالن رو توی
دستش فشرد و بعد گفت: -متشکرم - .
حاال بیمار ما چطوره!؟ -قبال بیماری قلبی داشت!؟ ارسالن یکم فکر کرد
و بعد با خم کردن کنج لبهاش به
نشونه ی ندونستن سرش رو تکون داد و بعد رو کرد سمتم من و جواب
این سوال رو به من واگذار کرد.
یکم فکر کردم و بعد گفتم: -راستش منم خیلی نمیدونم.ولی...ولی
گاهی دمنوش هایی واسه آرامشش
میخورد که همیشه حس میکردم صرفا به خاطر عالقمندیش اما یه بار
گفت بخاطر خوب شدن حالش
میخوره... دکتری سرش رو متفکرانه تکون داد و بعد گفت: -ایشون
مشکل قلبی دارن و با این سکته
مشکلشون حادترهم شده...بزرگترین توصیه ی من آرامش...آرامش
آرامش و مصرف به موقع
داروها.... غمگین و متاسف باخودم زمزمه کردم: -چطور میتونه آرامش
داشته باشه وقتی بچه اش رو
ازش دزدیدن!؟ به خودم که اومدم دیدم دکتررفته و ارسالن داره تو
سکوت منو نگاه میکنه. سرمو که باال

گرفتم پرسید: -به چی فکر میکنی!؟ نمیخوای بریم پیشش!؟ دستشو گرفتم و نگران گفتم: -نه
ارسالن...اصال بیا بریم.من نمیتونم با ناری رو به رو بشم تعجب کرد و بعد گفت: -تو خودت اصرار
داشتی بیایم اینجا حاال میخوای بری!؟ تند تند و نادم گفتم: -آره آره... بریم. نگرانی و ترس رو تو چشمام
دید و واسه همین پرسید: -چیمیگی شانار...بریم کجا!؟ -خونه... -شانار مگه تو نیومدی که نارگل رو
ببینی!؟ خب پس االن چرا میخوای که بری!؟ با بغض گفتم: -چون نمیتونم تو چشماش نگاه کنم و بگم که
نتونستم دخترشو پیدا کنم چونه ام رو تو دستش گرفت و بعد گفت- :شانار....حرفهایی که قبال بهت گفته
بودم رو به خاطر بیار.اگه تو این ماجرا کسی مقصر باشه که نیست آخرین نفر تویی.... حاال راه بیفت...
نمیدونستم حق با اون یا نه.گاهی مجاب میشدم که من گناهکار نیستم اما گاهی هم این باور خیلی سریع
تغییر حالت میداد. با تردید دنبالش راه افتادم و رفتم داخل. بی رمق چشماش رو باز کرد و بهمون خیره
شد. دیدنش تو اون حالت وباوجود اونهمه دم و دستگاه واقعا آزاردهنده بود اونقدر که سخت پشیمون شدم
از این اومدن اما واقعا تا کی میتونستم خودمو ازش مخفی نگه دارم!؟؟ با گام های آروم، پشت سر
ارسالن به راه افتادم و رفتم سمتش... باالی سرش ایستادم و به چشمای گود رفته اش خیره شدم.چشمایی
که حتی تو این حالت هم لباب از اشک بودن.دستشو با زحمت زیادی باال آورد و با برداشتن کمک نفسش

شکسته بریده اولین چیزی که در موردش پرسید دخترش بود-
.سل...دا....سلدا چیشد شانارخا...نم....؟
دخت....رم کو!؟ آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و سرم رو به سمت ارسالن چرخوندم.عین کسی که
سر جلسه امتحان باشه و بخوان بهش تقلب برسونن... و چقدر ممنون ارسالن بودم که این تقلب رو
رسوند و گفت: -پیداش میکنیم.... اشک از چشماش سرازیر شد.با لحتی پر بغضی گفت: -پس هنوز پیدا
نشده !؟ دخترم...سلدای بیچاره ام...سلدای سیاه بختم.... اون گریه کرد و قلب من هزار تیکه شد ...هزار
تیکه... من که دیگه نتونستم حرفی بزنم اما ارسالن جلو رفت و گفت-
:گریه نکن نارگل.آب که نمیتونه
بشه و بره زیر زمین...کره ماه و مریخ هم که نمیتونه بره.پیداش میشه...شک نکن... اشکهاش تو سکوت
از گوشه چشمهاش سر میخوردن و میفتادن پایین و من چقدر از خودم بابت اینکه نمیتونستم کاری انجام
بدم دلگیر میشدم. بیصدا اشک می ریخت و سلدارو صدا میزد و همین باعث شد حالش بد بشه. پرستار
خیلی سریع خودش رو به اتاق رسوند و بعداز چک کردن وضعیت پیش اومده گفت: -لطفا تشریف ببرید

⬆بیرون.هرچه اطرافشون خلوت تر باشه بهتر.... من زودتراز ارسالن اومدم بیرون چون دیگه تقریبا
داشت حالم از خودم بهم میخورد. لعنت به من که نذاشتم همون موقع ارسالن جون اون حرومزاده رو
بگیره...لعنت به من...

#پارت_۶۵۲
شیطان مونث
مسیر ،مسیر خونه نبود و من اونقدر تو فکر بودم که اصال نفهمیدم دارم میریم کجا...
تو ماشین صدای غمگین خراطها پخش میشد و این صدا و شعر غمگین بدی حال منو چند برابر کرده
بود.حتی کلماتش مدام تو مغزم تکرار میشدن...
شرمنده ام اگه عکساتو هنوز دارم
روی شونه ام عطر موهاتو هنوز دارم
شبیه یه مرده روی تخت صدسال نوری
نه میخوابم نه بیدارم...
از فکر بیروم اومدم و خیلی زود صدهپای موسیقی رو اونقدر کم کردم که دیگه فقط یه هممهمه ی گنگ
ازش به گوش می رسید.
ارسالن سرشو به سمتم برگردوند و پرسید:
چرا کمش کردی!؟حالمو بد میکنه!اوکی..میخوای یه چیز دیگه بزارم؟
سرمو تکون دادمو گفتم:
نه اصال چیزی نزاری بهتره.داریم کجا میریم!؟شهر!انتظار هر جوابی رو داشتم به جز این...شهر رفتم و دور دور جز قرارمون نبود واسه همین پرسیدم:

⬆شهر!؟ چرا شهر!؟لبخند محو و کمرنگی زد.اکثر مواقع خنده هاش این مدلی بودن به جز یه وقتای خاص..
شهر رفتن جرم!؟شونه هام رو باالو پایین کردم و گفتم:
نه ولی فکر کردم یه راست میریم خونه!سرشو جنبوند و گفت:
نه! فعال نمیریم خونه...میریم یکم خرید.خرید حاال خانمارو خوب

میکنه من میخوام حالت خوب بشه!در عین خستگی و ناخوشی حالم آهسته خندیدم.
همین چیزاش بود که گاهی منو بد کشته مرده اش میکرد.
مثال همین که تحت هر شرایطی نه از سر تظاهر دورویی بلکه از ته دل سعی میکرد حواس منو از یه
سری چیزای منفی و بد پرت کنه.
لبخندی زدمد گفتم:
پس منو آوردی خرید!!! از این کارای لوس هم بلدی!با یه قیافه ی پر غرور گفت:
تازه کجاشو دیدی...من استاد انجام کارای خوبم حاال اون پاکت سیگار منو از داشبورد دربیار و یه نخبده به من...
یکم خم شدم و بعد پاکت سیگارشو از داشبورد بیرون آوردم ویه نخش رو بهش دادم.ازم گرفتش و
گذاشتش بین لبهاش و بعد دست کرد توی جیب شلوارش و با بیرون آوردن فندک روشنش کرد.
محو نیمرخش گفتم:
ارسالن!؟هوم!؟تو االن عصبانی هستی!؟سرشو تکون داد و با گرفتن چند کام از سیگارش گفت:
نه عصبی چرا!؟ من االن حالم خوب‌پس چرا سیگار میکشی وقتی نه ناراحتی نه عصبی..اصال توجه کردی..!؟-به چی!؟

⬆به اینکه دیگه سیگار کشیدنت ربطی به حال و احوالت نداره...کال عادت کردی به کشیدن سیگار فقط‌میکشی زمان و مکان و حال احوالت هم اصال اهمیت ندارن
نگاهی بهم انداخت و با بیرون فرستادن دود سیگار گفت:
من که از اول بهت گفتم به این سگمصب عادت کردم .ترک عادت مرض

است شانار خانم! مثل توابروهامو کج و کوله کردم و پرسیدم:...
مثل من!؟آره دیگه...ترک تو مرض است!خندیدمو گفتم:
نه میبینم که کم کم درحال پیشرفت هستی...میگم نکنه مشاوره
میری!؟ابروهاشو بااال انداخت و گفت:
نه بابا من خودم حرفه ایم‌اووه بابا حرفه ای!وهسه چند لحظه سرشو..
به سمتم برگردوند و با لبخند یه نگاه عاشقانه بهم انداخت و بعد
ماشین رو نگه
داشت و گفت:
خب .پیاده شو!کمربندمو باز کردم و بعد پیاده شدم.
خیلی وقت بود از شلوغی شهر دور شده بودم و فاصله گرفته بودم.از
طرفی...حالم چندان خوب نبود اما
نمیخواستم ارسالنو از خودم ناامید کنم.
نمیخواستم شبیه به یه زن ضعیف رفتار کنم.اونایی که تحت هر
شرایطی خودشون رو میبازن و میشن یه
موجود کسل کننده!
اومد سمتم.سیگارشو انداخت زیر پا و بعد پاشو روش فشار داد و بعد
دستمو گرفت و باهم به سمت
ورودی بزرگ پاساژ بزرگ وبا عظمتی که مقابلش ایستاده بودیم رفتیم...
#پارت_۶۵۳
شیطان مونث

⬆اومد سمتم.سیگارشو انداخت زمین و پاشو روش فشار داد و بعو
دستمو گرفت و باهم به سمت ورودی
بزرگ پاساژ بزرگ وبا عظمتی که مقابلش ایستاده بودیم رفتیم.
برای من این اتفاق ساده همینقدر ارزش داشت که اون میخواست
خوشحالم کنه و از فاز غم بکشونم

بیرون وگرنه من خودمم میدونستم اون بخاطر سلدا و نارگل چقدر ناراحت!
وسط اون فضای شلوغ و شدیدا پر رفت و آمد ایستاد و گفت:
خب...از کجا باید شروع بکنیم!؟ طال دوست داری...لباس دوست داری...کفش دوست داری...کیف‌دوست داری...کدومش!؟
با لبخند جواب دادم:
برای من که فرقی نمیکنه!پس راست همین پله برقی رو میگیریم میریم ببینم اون باال باالها چه خبره!باهم سمت پله برقی رفتیم و روبه روی هم ایستادیم.
اون منو نگاه میکرد و من اونو ..
آدما گاهی به یه جایی خیره میشن درحالی که ذهنشون سمت چیز دیگه ای هست و من نمیدونستم اونم
همین مدلی داشت منو نگاه میکرد یا نه!
منتها من یکی که فقط به خودش فکر میکردم.به خودش که نمیدونم کی شده بود همه کس من!
سوالی پرسید که نیاز به لب خونی داشت و خوشبختانه تونستم بفهممش.اون پرسیده بود:
باز رفتی تو فکر!؟سرم رو عین بچه ها باال و پایین کردم و یه کلمه جواب دادم اونم به روش خودش؛
بله!به چی!؟به تودرست همون زمان از پله برقی فاصله گرفتیم و...
دوباره دوشادوش هم دست توی دست هم مابین مغازه های مختلف شروع به قدم زدم کردیم.
کف دستمو که توی دستش بود قلقلک داد و بعد گفت:
چرا به من فکر میکردی!؟شیطون جواب دادم:

🔼من بدون دستمزد جواب نمیدم!تو گلو خندید و بعد گفت:

آهان اینجوریاس...فهمیدی نازت خریدار داره نرختو بردی بالا...باشه...
حالا دستمزد چی میخوای!؟آهسته خندیدم و گفتم:
بووووس!سوتی زد و گفت:
اووووه...چه گرون‌وباز دوباره وسط دستمو قلقلک داد.دستمو جمع کردمو باخنده گفتم:
عه نکن ارسالم...خنده ام میگیره‌سرشو به سمتم چرخوند و گفت:....
عه جدا!؟آره!بازخوبه تو خنده ات گرفت.من یه بار بخاطرش یکی رو از دست دادم‌کنجکاو گفتم:
چی!؟دست راستشو تو جیبش فرو برد و همونطور که مثل من ویترینهارو نگاه میکرد گفت:
بزار یه خاطره برات تعریف کنم...چندین سال پیش فکر کنم حدودا 18 سالم بود شایدم ..19توی یه‌مهمونی قرار بود یه قرار داد چرب و چیلی با یکی از این کله گنده ها ببندم...اون موقع من هنوز تو کار
فروش نفت نبودم ولی کار حفاظتی انجام میدادم.یعنی اینکه وظیفه حفلظت و اسکرت کشتی رو برعهده
میگرفتیم.اون روز اگه قرارد رو با مودت که معروف شده بود به مسیو مود میبستم عالوه بر اعتباری که
به دست میاورم سود خالصم اونقدری بود که بتونم از لحاظ مالی به استقالل بزرگی برسم.دختر مسیو
مود هم تواون مهمونی بود که فکر کنم اولین دختری بود که نسبت بهش حس خاص پیدا کرده
بودم..همسن خودم بود ولی پا به پای پدرش کار میکرد.تازه با اون سن کم به چند زبان هم مسلط بود.
حسابی محو شنیدن حرفهاش شده بودم اونقدر که دیگه حواسم از ویترینهای رنگاورنگ پرت شد و بعد
گفتم:

بعدش مخشو زدی آره!؟خب ازش خوشم اومد چون یه تصوری ازش واسه خودم ساخته بودم که خیلی باشکوه بود.ببین اصال‌خیلی وقتها خیلی ها که عاشق میشن دلیل وابستگیشون اینکه نمیتونن از طرفشون که حتی پسشون میزنه
و گه میزنه به غرورشون دل بکنن اینه که از اون شخص یه تصور عجیب و فوق العاده برای خودشون

🔼ساختن که یه جورایی فکر میکنن جز همون شخص باهیچ کس دیگه ای نمیتونن احساس خوشبختی داشته
باشن.
تو هم اون لحظه نسبت به اون دختر همین حس رو داشتی!؟خندید و گفت:
نه بابا ولی فقط شاید مثل تا اون سن اون اولین دختری بود که ازش خوشم اومدخب بعدش چی شد!؟بعدش یه نفر از دوستام اومد و...
بهم پیشنهاد داد که مثال اگه بتونم مخ دختره رو بزنم فالن میشه بهمان‌میشه و یه شبه صد پله باال میرم و خالصه از این مدل حرفها.ولی خب من خودمم قصد داشتم باهاش گرم
بگیرم واسه همین اون شب نرم نرمک سمتش رفتم اون خودشم بدش نیومد و بقول معروف چراغ سبز
مارو بی جواب نذاشت و اومد تو باغ سبز...
کنجکاو گفتم:
خبببب‌کمکم باهم گرم گرفتیم.کنارهم نشستیم و بعد کلی بگو بخند... محو تماشای موسیقی زنده ی یه گروه باحال‌شدیم.یه گروه خارجی که بیشتر اهل موسیقی جاز بودن..همون موقع هم یه سری دعواهای خانوادگی
پیش اومده بود.بین بابا و مامان و اورالندو...تلفنم زنگ خورده بودم و

داشتم پشت تلفن باهاشون بحث
میکردم که دختره دستمو گرفت...من مدام داشتم جرو بحث میکردم و
زور میردم که کار اونا به جاه
های باریک کشیده نشن و اون هرچند دقیقه یه بار کف دستمو قلقلک
میداد و تاهم نگاهش میکردم یه
لبخند مکش مرگ تحویلم میداد...
خندیدمو پرسیدم:
دقیقا مثال االن تو آره!؟با تاکید گفت:
دقیقاا خالصه شدیدا رفته بود رومخم...شدیداااااخندیدم و....
کنجکاوترازقبل پرسیدم:
خب خب بعدش#پارت_۶۵۴....
شیطان مونث

⬆خندیدم و کنجکاوتر از قبل پرسیدم:
خب خب بعدش‌من کنجکاو بودم اما اون ریلکس و قطره چکانی حرف...
میزد.برام جالب شده بود داستان و دلم میخواست
بدونم در ادامه چه چیزی پیش اومد.
اون اما باخونسردی به یکی از ویترینها اشاره کرد و گفت:
اون خوشگله هوم!؟رد اشاره اش رو دنبال کردم و رسیدم به لباس خواب
بلند و خاصی که خوشگل بود اما بلندیش نظر منو
جلب نمیکرد واسه همین گفتم:
نه زیادی بلند...درست عین تور...بقیه اش چیشد!؟دوباره دستشو تو
جیب شلوارش فرو برد و گفت:
یه چندبار چپ چپ نگاهش کردم تا بیخیال بشه اما نشد از اونور مامان
هی پشت خط گریه میکرد ومیرفت رو مخ من...خالصه یه لحظه قاطی
کردم و چنان دادی سر دختره زدم که چهارستون بدنش لرزید

و خشکش زد...
خندیدم و شوکه گفتم:
واقعا!؟آره...بیچاره! رنگش پریده بود و به تته پته افتاده بود منم که دیگه کنترل اعصابم دستم نبود داد زدم چه‌مرگته هی اینکارو میکنی آخه!؟؟؟
خودش خنده اش گرفت وبعد در ادامه گفت:
دختر بیچاره با تته پته گفت معنی اینکار اینه که تمایل دهره با من سکس انجام بده‌خندیدم.عجب ماجرایی....یکم فکر کردم و گفتم:...
واقعا!؟ معنیش همین میشه!؟آره دیگه...البد همین‌از گوشه چشم با...
حالتی پر شیطنت نگاهش کردم و پرسیدم:
پس یعنی تو االن دلت جیز میخواد آره!؟تو گلو و با دهن بسته خندید و جواب داد:
ما خواسته هامون رو به صورت عملی میگیم..یعنی فقط حرفشو نمیزنیم..یه راست میریم سر اصل‌مطلب!
لب زدم:

⬆"دیووونه"
خب...بعدش چیشد!؟روبه روی یه ویترین بزرگ و طویل ایستادو گفت:
هیچی میخواستی چی بشه...اون کار کلون که میتونست سکوی پرتاب من باشه به کل از دستم دررفت...
از دختزه هم خبر داری!؟واسه جواب دادن به هین سوال یکم فکر کرد و بعد گفت:
آخرین باری که دیدمش یک سال پیش بود.یه دختر هفت ساله و یه پسر سه ساله هم داشت شوهرشم یه‌پفیوز عوضیه!
چشماموریز کردمو گفتم:
مثل اینکه خیلی از لین بابت ناراحتی!؟از چه بابت...!؟بابت اینکه

شوهرش پفیوزشونه باال انداخت و گفت:
نه بابا...فقط نمیدونم چرا انتخابش شد اون پفیوز!تنه ای بهش زدم و گفتم:
چیه نکنه از زدن اون داد متاسفی و اونو بزرگترین پشیمونی زندگیت میدونی!؟خنیدید و بعد با لحن قرصی گفت:
نه باباااا...من خودم یکی گیرم اومده که اگه آیشواریارای هم از جلوم رد بشه محل سگ بهش‌نمیزارم....
اینبار من بودم که بلند بلند شروع کردم خندیدم جدیدا مدل تعریف دادنهاش هم عوض شده بود بقول
خودش سگمصب!!!
اینارو نگاه کن .اینا از اون لباسا هستن که سگ دارناا...پاچه میگیرن اساسی‌میدونستم داره شوخی میکنه اما بازم به نظرش اهمیت دادم و...
به لباسی نگاه کردم که بهش اشاره کرده
بود.یه لباس که در توصیفش یک کلمه میگفتم کافی بود.سکسی!
آره...تا به همبن حد جذاب...منتها این هم مدلش بلند بود و همین بلندی و نزدیکی مدلش به اون یکی لباس
قبلی به من فهموند احتماال ارسالن دوست داره منو تو همچین لباسی ببینه واسه همین گفتم:
-آره خیلی قشنگ...

⬆انگار با جوابم حسابی حال کرد چون پرسید:
پس توهم دوستش داری!؟آره...قشنگ‌حاال ببین اگه رنگ قرمزش...
تنت باشه چی میشه!دستمو گرفت و باهم وارد مغازه شدیم.اون از اون مدل لباس نه یکی بلکه سه چهاررنگش رو سفارش داد
تا به من کامال ثابت بشه چقدر از اون خوشش اومده...
این خرید کردنها چند ساعتی از ما وقت برد و ارسالن هم مدام منو

مجبور میکرد هرچیری میبینم و میلم
بهش میکشه بخرم.
من اما واسه خرید تنها چیزی که یکم از خودم اشتیاق نشون دادم
لباس و اسباب بازی برای امیرسام بود
واسه همین درعین خستگی گفتم:
بریم برای امیرسام یه چیری بخریم!؟سرشو تکون داد وگفت:
آره بریم...که اگه اینکارو نکنیم پدرمنو درمیاره ..طبقه های باالتر
مخصوص فروش پوشاک کودک و کال وسایل کودک بود برای همین از
پله برقی رفتیم
باال و خودمون رو رسوندیم به اونجا...هموم زمان گوشی ارسالن زنگ
خورد.تا گفت سالم بابایی فهمیدم
امیرسام ...احتماال از بازی کردن خسته شده بود و حاال بهونه ی
مارومیگرفت.ارسالن در آرامش شروع
کرد باهاش حرف زدن و من هم نگران و کنجکاو بیشتر بهش نزدیک
شدم تا متوجه حرفهاش بشم:
"میام...باشه زود میام...خب تو خواب بودی وگرنه من توروهم باخودم
میبردم....باشه...میخرم
برات...قول میدم"...
خداحافظی کرد و گوشیش رو گذاشت توی جیبش .خیلی سریع
پرسیدم:
امیر بود آره!؟اهوم!خرید کنیم زودتر بریم؟ میتونم تصور کنم االن چقدر
بابت اینکه ولش کردیم و دوتایی اومدیم خریدناراحت...
باشه...چیزایی که میخوای براش بخری رو بخر که بریم#پارت_۶۵۵...

🡅 شیطان مونث
امیرسام رو باهزار دوز و کلک کشونده بودم حموم چون مثل همیشه

بازی باسگ ها و شیطونی کردن
رو به هرکار دیگه ای ترجیح میداد.
میخواستم همه ی کارهامو انجام بدم تا عصر فرصت اینو پیدا کنم بازم به نارگل سر بزنم.
من با حوله موهای خیسش رو خشک میکردم و اون سگرمه هاشو زده بود توهم و بیخودی نق میزد.
آی سرم...آی موهامو کندی....آی...دستم‌چپ چپ نگاهش کردمو....
گفتم:
بیخودی نق نزن امیرسام.جدیدا خیلی لوس شدی...باید به زور ببرمت حموم...به زور موهاتو خشک‌کنم...به زور مجبورت کنم غذا بخوری...
عادت های خیلی بدی پیدا کردی که کم کم داره وسوسه ام میکنه راجب بهشون با بابات حرف بزنم.
با زرنگی پرسید:
یعنی میخوای چغلی بکنی!؟خنده ام گرفت اما یه سختی خودم رو کنترل کردم تا نخندم و بعد گفتم:
نخیر...این اسمش چغلی نیست.تو یه سری رفتار بد پیدا کردی که من باید راجب بهشون با بابات حرف‌بزنم.
دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:
خب مگه زور من دلم نمیخواد همه اش برم حموم.هی هر روز هرروز حموم حموم حموم‌متعجب از این دروغای شاخ دار نگاهش کردم و....
گفتم:
عه جغله تو کی هرروز هرروز رفتی حموم!؟ عجبااا....تو پنج روزه نرفتی حموم االنم اگه اومدی به‌زور من...
یه نفر به در زد.حدس میزدم شیرین باشه.باصدای بلند گفتم:
بیاااتوخودش بود.اومد داخل و گفت:...
خانمجان آقاجان گفتن بیاید پایین تو نشیمن-باشه ممنون میتونی...

بری...

⬆امیرسام دوباره غرولند کنان گفت:
وای سرمو کندی از بس حوله رو اینجوری اونجوری کردی.اه اه اه‌بس....
دیگه امیرتو بس دیگه...من میخوام برم هزارتا کار دارم‌هزارتا کار تو چیه دقیقا؟میخوام به سین غذا بدم‌غالم اینکارو میکنه‌خودم میخوام اینکارو بکنم موهامو سشوار بکش‌دکمه های پیرهنش رو بستم و گفتم:
شرمنده! سشوار برای بچه ها ممنوع‌چرا!؟چون به سر آسیب...
میرسونه‌اگه به سر آسیب میرسونه چرا بابا اینکارو میکنه!؟بابات فقط...
گاهی اینکارو میکنه!کاله بافتنیشو گذاشتم سرش و بعد گفتم:
حاال میتونی بری!عین میگ میگ از جلو چشمام غیبش زد.یعنی با چنان سرعتی رفت بیرون که اصال به گرد پاش هم
نرسیدم.
نفس عمیقی کشیدمو سری تکون دادم و بعدهم آروم و باحوصله از اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم به
نشیمن.
نشسته بود روی مبل و با اژدر خان پچ پچ میکرد.
سالم که کردم توجهشون به سمتم جلب شد.اژدر خان دستاشو دوطرفه مبل گذاشت و با بلند شدن از اونجا
گفت:
من میرم بیرون‌اون که رفت من جایگزینش شدم.به بساط روی میز...
نگاه کردم.قهوه...سیگار...میوه...شطرنج....
لبخند زدمو گفتم:
-حسابی مشغول بودینا....

⬆سرش رو بلند کرد و گفت:

امیر کجاست‌پامو روی اون یکی پام انداختم و گفتم:...
کلی منو دعوا کرد و بعدهم دوید رفت تو حیاط! تمام زندگیش شدن سگها..ارسالن من واقعا دوست ندارم‌اون اینجوری صبح و شبش رو با اونا بگذرونه...داره شورشو درمیاره.به حرف منم که گوش نمیده اصال سرخود شده...به تو گوش میده.براش یه تایم خاصی رو تعیین کن و بهش بگو که فقط همچین
مواقعی حق داره بره بیرون...
با خونسردی گف:
باشه بعدا باهاش صجبت میکنم...تو خودت خوبی!؟آره چطور مگه.!
هیچی همینطوری‌فنجون کوچیک رو چرخوند.حس کردم میخواد یه... چیزی روباهام درمیون بزاره...یه موضوع مهم.
نگران شدم.دلواپس پرسیدم:
چیزی شده ارسالن!؟سرشو باال گرفت و زل زد تو چشمهام.
حدسم درست بود.میخواست یه چیزی رو بهم بگه.
آب دهنپو قورت دادمو نگرام تراز قبل گفتم:
ارسالن توروخدا اگه چیزی شده به من بگو...خواهش میکنم‌زبونشو....
توی دهنش رو چرخوند و گفت:
آره من باید یه چیزی رو بهت بگم‌نگران و دلواپس بهش خیره شدم.....
نمیدونم چرا اما قلبم به تب و تاب افتاده بود.یه حسی بهم میگفت اتفاق
ناخوشایندی افتاده...

#پارت_۶۵۶

نگران و دلواپس بهش خیره شدم.نمیدونم چرا اما قلبم به تب و تاب افتاده بود.یه حسی بهم میگفت اتفاق
ناخوشایندی افتاده یا دست کم قراره بیفته.پرسیدم :
چی؟؟ چی رو قراره به من بگی؟ اتفاق بدی افتاده!؟ارسالن واسه اینکه من بیشتراز این مضطرب و ناراحت نشم گفت :
نه! چرا تو جدیدا این مدلی شدی!؟؟ هر خبری میشه فورا میری تو فاز نگرانی!اندوهگین گفتم :
خب چیکار کنم.دست خودم نیست...هروقت یه چیزی پیش میاد میترسم و باخودم میگم نکنه یه وقت‌اتفاقی برای کسی افتاده باشه. مخصوصا نارگل...
با تاکید گفت :
نه خیررر...اتفاقی برای کسی نیفتاده...فقط‌مکث کرد....تو صورت پر... سوال و کنجکاوم نگاه کرد و گفت:
مهمون داریم‌درحالی که ذهنم از این بابت سمت هیچکس نمی رفت....
پرسیدم:
مهمون !؟ کی!؟مکث کرد و بعداز چنددقیقه گفت:
پدرم!!!تنها کسی که حتی یک درصد حدس نمیزدم قراره بیاد اینجا پدرش بود.پدری که حتی یکبار هم ندیده
بودمش و ظاهرا بیشتر وقتش رو تو ترکیه و کنارهمسردومش میگذروند. یعنی یوالندا مادر بوراک !!! چندبار پشت سرهم پلک زدم و ناباورانه گفتم:
پدرت!؟ واقعاااا !؟آهسته سر تکون داد و گفت :
آره.قراره بیادهیچ تصور و شناختی نسبت به پدرش نداشتم.هیچی..... یعنی یه جورایی شناختم درحد صفر بود واسه
همین ناخواسته دچار استرس شدم و گفتم:
- واقعا میخواد بیاد!؟

🔝 چندبار میپرسی شانار!؟ آره..میخواد بیاد !تنهایی!؟نه! با یوالندا و بوراک‌نفسم تو سینه حبس شد.این ترکیب واقعا جای اضطراب هم.... داشت.نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
حاال چرا اینقدر یهویی پدرت تصمیم گرفت بیادااینجا!؟ اونم بعدازاینهمه سال! اون حتی واسه تولدامیرسام هم نیومد !
به گمونم این موضوع برای خودش هم جای سوال داشت. تکیه داد به پشتی مبل و بعد درحالی که
متفکرانه به گوشه نامشخصی خیره شده بود گفت:
آره...هیچوقت نیومد چون با من مشکل داره‌من همیشه حدس... میزدیم که رابطه ی ارسالن با پدرش خیلی قوی نیست.قهر نبودن اما خیلی هم کاری به
به کارهمدیگه نداشتن. تو سکوت صورتش رو نگاه کردم و بعد پرسیدم :
تو از اومدن پدرت خوشحال نیستی!؟نفس عمیقی کشید و گفت :
من به یاد ندارم پدرم در طول زندگیم به من اهمیت داده باشه یاحتی اینکه حمایتم کرده باشه‌تو لحن و صداش یه دلخوری کوچیک وجود.... داشت .یه دلخوری که جنس کهنه و قدیمی ای داشت. خم
شد.یه نخ سیگار از پاکت بیرون آورد و بعد با روشن کردنش گفت :
اون هیچوقت تو سختی ها کنار من نبود...نه کنار من و نه کنار بقیه خانواده ام.... درست وقتی هممون‌بهش احتیاج داشتیم فیلش یاد هندوستون کرد ورفت ترکیه....حاال بعداز اینهمه سال نمیدونم چرا تصمیم
گرفته بیاد !
درکش میکردم.اما پدر همیشه پدر...حتی اگه نامهربون باشه.خیره تو صورتش که پشت حاله ای از دود

پنهون شده بود گفتم :
ولی اون پدرت....حقشه که تورو ببینه...یا نوه اش رو !دود سیگارو
فرستاد ببرون و گفت :
-دلم میخواد این حق رو ازش بگیرم !

⬆ولی تو اینکارو نمیکنی! درست!؟سکوت کرد.دود سیگارش توی فضا
پخش شده بود.آهسته و آروم گفتم :
بزار بیاد...بزار این ارتباط قوی بشه ...پک عمیقی دیگه ای به سیگارش
زد و بعد گفت :
من که جلوش رو نگرفتم...بیاد...ولی این اومدن باعث نمیشه من
گذشته رو فراموش کنم !لبهامو روهم فشار دادم و بعداز مکث کوتاهی
گفتم :
گذشته ها اسمش روش ارسالن....گذشته و تموم شده خیلی زود گفت :
نه نه نه....گاهی مدل گذشته ها هیچوقت نمیگذرن.پدر من هیچوقت
تو زندگیم نبوده شانار...هیچوقت ...پدر منم نبوده‌لعنتی این دومورد رو
مقایسه نکن....پدرت نبود چون فوت کرده....پدر من زنده بود اما
نبودهیچوقت‌نبود.....صدبار زمین خوردم هربار این خودم بودم که بلند
شدم....هربار ...
عصبی بود. دستشو به پیشونیش تکیه داد و تو سکوت به سیگار
کشیدنش ادامه داد....
#پارت_۶۵۷
شیطان مونث
دستشو به پیشونیش تکیه داد و تو سکوت به سیگار کشیدنش ادامه
داد.
حس کردم تو اون لحظات نیاز هست برم پیشش...نیازهست بهش
بفهمونم منم هستم.شاید به اندازه ی تو

قوی نباشم اما به اندازه ی تودوست دارم...
از روی مبل بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.دستشو توی دستم که گرفتم سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.
آهسته گفتم:

⬆ارسالن....من خیلی دوست دارم.سالهاست گذشته رو بوسیوم و گذاشتم کنار..سالهاست واسه فراموش‌کردن اون اتفاقات بد در تالشم ولی بدون که دوست دارم.ماهمیشه کنارهم می مونیم...من تو امیرسام. با
پدرت مهربون باش...بزار وقتی اومد اینجا اتفاقی پیش نیاد که بره و پشت سرشم نگاه نکنه.من دلم
میخواد امیرسام با عمه هاش درارتباط باشه...دلم میخواد عمه هاش رو بشناسه...دلم میخواد بابابزرگشو
بشناسه..
نمیخوام مثل من باشه...مثل منی که عمه ام رو فقط چند روز آخر عمرش دیدم.مثل منی که خاله ای
نداشتم...پدربزرگی نداشتم...مادربزرگی نداشتم.نزار امیرسام هم این حس بد رو تجربه کنه!
با صدای که بخاطر مصرف بی رویه سیگار دورگه شده بود جواب داد:
تئوری من با تئوری تو فرق داره...آدمایی که تو غصه هات کنارت نبودن حق ندارن تو خوشی هات‌کنارت باشن!
دستشو آوردم بالا و به لبهام نزدیک کردم:
اگه من ازت بخوام واسه این یه مورد چندان به تئوریت اهمیت ندی چی!؟ حاضر میشی اینکارو بکنی!؟خیره تو چشمهام لبخند کمرنگی زد و گفت:
تو چشمات همیشه سگمصب بود! گاون...از اون گاوای خشن که حمله

میکنن و باشاخ هاشون تموم قلبتوجرواجر میکنن...
آهسته خندیدم:
این یعنی میتونم نگران نباشم!؟اره میتونی ...دستشو بوسیدم و خودم انداختم تو آغوشش...برای اولین بار بوی سیگارشو شدیدا حس‌میکردم.
گردنشو بوسیدم و گفتم:
اونی که مال توئه و چشماش گاو وحشی شاخ داره یه چیز دیگه هم ازت میخواد!دستشو رو کمرم کشید و به خودش فشردم:
دیگه چی!؟سیگار نکش...توروخدا نکش...میکشی هم کمتر بکش ...کمترش کن‌بند سوتینمو از پشت کشید و بارها کردنش گفت:....
االن داری از بوی سیگار اذیت میشی...؟آره‌منم دارم میشم!کنجکاو...
گفتم:

⬆از چی!؟از جایی که دستت روش!به خودم که اومدم دیدم دستم دقیقا رو خشتک شلوارش...اصال حواسم نبود.خندیومو با برداشتن دستم
گفتم:
ببخشید...اصال حواسم نبود!چشمای تنگو خمار کرد و گفت:
خواهش میکنم مال خودت اصال قابل نداره‌بازم خندیدم.سرشو کج... کرد و با نوهزش موهام گفت:
من ضعف میکنم برات وقتی میخندی!خودمو براش لوس کردم:
جداااا !؟آره‌بیام بغلت !؟سیکارشو پرت کرد تو جاسیگاری و گفت:...
من پیشنهاد بهتری دارم!شیطون نگاهش کردم و پرسیدم:
چی!؟بریم باال‌بلند شد.دستشو سمتم دراز کرد و گفت:...
پاشونمیپاشم‌نمکدون شدیاا...بلندشودستمو تودستش گذاشتم.....
و از جا بلند شدم.
از مسیری که داشت منو دنبال خودش میکشوند کامال مشخص بود

مقصد کجاست.
باهم رفتیم سمت اتاق.درو باز کرد و کشیوم داخل و بعد با پا درو بست و هول و عجله ای منو بین
خودش و دیوار خفت کرد....

⬆با لبخند لوندی بهش خیره شدم.شالمو از روی سرم کشید پایین و دستهاشو قاب صورتم کرد.
خیلی آروم لب زد:
عینهو لواشک ترش و ملسی المصب...باید اول لیست زد بعد قورتت
داداینو گفت و زبونشو به حالت لبس از چونه تا چشمام کشید و من...
عین بی جنبه ها عنان از کف دادم و تو
لحظه سست و تحریک شدم....
#پارت_۶۵۸
شیطان مونث
ارسالن باخیال راحت دراز کشیده بود روی تخت و با گوشیش ور می رفت
اما من عین مرغ سرکنده هی
اینور اونور می رفتم و تو گنجه ها و کشو ها و رگالها دنبال لباس مناسب و درخور شانی میگشتم که
توش جلوه ی زیبا و دوچندانی پیدا کنم.
اما...اما همه ی اون لباسها تو چشمم مزخرف به نظر میومدن!
حاال توی اون وضعیت،
من اضطراب مسئله ی همیشگی خانمهارو داشتم یعنی همون داستات کلیشه ای " من چی بپوشم ؟؟؟ " و
ارسالن ریلکس و راحت دراز کشیده بود و چت میکرد!
خسته از این نگاه کردنها با استصال رومو به سمت ارسالن چرخوندم و باحالتی عصبی گفتم:

نمیخوای نظر بدی!؟؟ من دارم کالفه میشم‌خیلی خونسرد و ریلکس پا روی پا انداخت وگفت:
سخت نگیر...فردا یه چیزی تنت کن دیگه .فرق نداره...اصال گونی بپوش‌با حرص گفتم:
وای ارسالن داری منوعصبی میکنی! چرا نمیخوای درک بکنی!؟ اونا قراره برای اولین بار منو ببینن‌دلم نمیخواد تودیدار اول ازم زده بشن...
بازم خیره به گوشیش جواب داد:
نمیشن....بیخود نگرانی!نفس عمیقی کشیدم و لباسهای توی دستمو انداختم کنار و گفتم:

اشتباه کردم.باید امروز می رفتم خرید!باید یه چیز درست و حسابی میخریدم!تو اونهمه لباس داری بعد هنوز تو فکر خرید یه چیز درست و حسابی هستی!؟ بیخیال دختر...هرچی‌بیشتر بهش فکر کمی بیشتر اذیت میشی....
رفتم سمت آینه....بدبختی دیگه ی من این بود که آثار رابطه ی جدید هنوز رو گردن و بدنم مشخص
بود.آخ که من اینو باید کجای دلم میذاشتم!؟؟اصال آخه اون چه موقع حشری شدن بود!؟؟
کرم مخصوص خونمردگی رو از کشو برداشتم و حین مالیدنش روی خونمردگی ها گفتم:
حاال اینم شده دردسر جدیدباالخره یکم لحظه گوشیش رو از جلو چشماش آوزد پلیین و گفت:
چی هست این دردسر جدید!؟چرخیدم سمتش تا بتونه ببینم و بعد با اشاره به گردن و سینه هام گفتم:
ببین...همه جارو خونمرده کردی!لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
خوب کردم!چپ چپ نگاهش کردم:

ارسالاااان....اونا این خونمردگی هارو ببینن زشت میشه‌مگه قراره لخت...
بشی که ببینن!؟ لباس میپوشی دیگه میدا نیستن‌اینو گفت و دوباره گوشیش رو مقابل خودش گرفت.
چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمتش درحالی که ذهنم همچنان سمت انتخاب لباس بودگ
هنوزهم نمیدونستم دقیقا باید چی بپوشم!
کت دامن!؟ کت شلوار؟ شومیز؟ لباس های بدون دکمه و تجمالتی!؟ چی دقیقا چی...
کنار ارسالن دراز کشیدم و گفتم:
ارسالن‌بدون اینکه سرش رو برگردونه سمتم گفت:....
هوم!؟دستمو روشکمش کشیدمو با مظلومیت گفتم:
-هرچقدر گشتم یه لباس خوب و مناسب ندیدم...

⬆اون اتاق پر از لباس چطور چیر مناسبی ندیدی!؟ میخوای اصال لباسای خودمو بپوش!زدم رو شکمش:
بدجنس نشوجدی میگم...اگه فکر میکنی لباسات هیچکدوم خوب...
نیستن از لباسای خودم استفاده کن‌با اخم بهش پشت کردمو گفتم:
واقعا که...همش منو مسخره میکنی!باالخره گوشیش رو گذاشت کنار و از پشت منو کشید تو آغوش خودش و گفت:
تو بخوای هم من نمیرارم لباسامو بپوشی مگر واسه خودم...اونجوری خیلی خوشمزه تر میشی!دستشو دور بدنم حلقه کرد و پشت گردنمو آروم بوسید.
بوسه هاش آرامشبخش بود.دستمو رو دستش گذاشتمو گفتم:
من اضطراب دارم!نفس گرمشو روی گردنم پخش شد:
چرا!؟چرخیدم سمتش تا چشم تو چشم و فیس توفیس باهاش گپ بزنم؛

نمیدونم...شاید چون اولینباره قراره پدرتو ببینم.همیشه اولینبارها یکم سختن‌موهامو نوازش کرد و گفت:...
نگران نباش.بد آدمی هم نیست.یکم جدیه فقط‌واقعا ؟آره‌خندیدمو...
پرسیدم:
مثل تو خشن!؟من خشنم.!؟خیلی‌کثافت‌اینو گفت و نیشگونم.....
گرفت.جیغ آرومی کشیومو از بغلش اومدم بیرون و همونطور که بدنمو با دست می
مالیدم گفتم:

⬆خیلی بدی ارسالن.خیلیییییی‌چشمک زد و گفت:....
دیگه از یه آدم خشن بیشتر از این انتظار نمیره!تو گلو خندید و قیافه ی تماشایی منو به تمسخر گرفت....
#پارت_۶۵۹
شیطان مونث
ثابت نگه داشتن امیرسام شیطونی که کال عادت به یکجا ایستادن نداشت و ورجه وورجه نکردن و
خرابکاری درنیاوردن واسش خیلی سخت بود، منم عاصی میکرد و ایمان آوردم که اینکار سخت تر از
انتخاب لباس برای خودم هست!
داشتم کت شلوارش رو تنش میکردم.البته...یکمم اذیتش کردم چون اول تصمیم داشتم کت شلوار زرشکی
تنش کنم ولی بعد پشیمون شدم و رنگ طوسی و سفید رو انتخاب کردم.
سرش رو کج کرد و گفت:
واااای....اعصابم رو خورد کردی..پدرمو درآوردی اه اه اه‌عین باباش نق...
نقو بود المصب.دستشو محکم تکون دادم و گفتم:

تکون نخور امیرسام...تکون نخور من لباستو تنت کنم‌سعی کرد خودشو.
بکشه عقب که پا بزار به فرار اما محکم نگهش داشتمو گفتم:
امیرسام من بقیه نیستم نازتو بکشم تکون بخوری وای به حالت‌همون...
موقع ارسالن اومدداخل.براش اهمیتی نداشت که قرار بود پدرش بیاداینجا عین خیالشم نبود.
یعنی اونقدر بیخیال بود که بجای هرکار و هرفکری تو حیاط گلف بازی میکرد با اژدرخان...
کاله آفتابیشو گذاشت کنار و گفت:
چیه!؟ باز داری دعواش میکنی!باحرص گفتم:
خونمو کرده توشیشه...یه لباس پوشیدنو ربع ساعت طول داده...
امیرسام قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

⬆بابا بیا منو از دستش نجات بده پدرمو درآورده‌ارسالن شروع کرد خندیدن و بعد گفت:
ول کن بچه رو.. تا دیشب خودت درگیر لباس بودی حاال نوبت امیرسام!؟با قیافه ای حق به جانب گفتم:
مکنه توهم مثل خودش فکر میکنی باید لباسای کثیف و خاکیش رو تنش بکنه؟نیشخندیدزد و گفت:
خب مگه نمیبینی پدرش دراومده‌باالخره لباسش رو مرتب کردم ،....
موهاش روشونه کشیدم و بعد اجازه دادم بره ازی کنه...
بلندشدم و با تکون انگشت اشاره ام به نشانه ی تهدید گفتم:
اگه کثیفشون کنی با من طرفی!با حرص گفت:
باشه باشه باشه‌بعدهم بدو بدو از اتاق رقت بیرون....
کالفه و خسته ام کرده بود حسابی این بچه ی پر انرژی و لجوج!
ارسالن دستکشهاش رو پوشید و اینبار رفت سراغ کیسه بوکسش...
دست به کمر بهش خیرهرشدم و گفتم:

هین پسرت میمونی! ما مهمون داریم اونوقت تو اینجا نشستی و تمرین بوکس میکنی!؟ موهام از دست وتو امیرسفید شده...
بازم فقط خندید و بعد گفت:
توقع داری چیکار کنم هان!؟بدو حموم بعدهم لباسی که میخوای بپوشی رو بده من برات اتو بکنم‌بیخیال ودرحالی که بخاطر تحرک زیاد نفس....
نفس میزد گفت:
نیازی نیست‌کالفه و مستاصل گفتم:....
وای ارسالاااان....تودیگه منو عذاب نده....لطفا!ضربه محکمی به کیسه ی مشکی رنگ زد و گفت:

⬆اونی که داره تورو عذاب میده خودتی....اونم یه آدم عادیه....میاد و بعدهم میره‌اون از نظر من که یه مهمون معمولی نیست.میشه پدر تو... پدرشوهر من و پدربزرگ امیرسام.نسبتهاروواضح توضیح دادم؟
بله خانم معلم‌موهامو از روی چشمام کنار زدم و دوباره باهیجان گفتم:
من میخوام همچی عالی پیش بره...میخوام....میخوای گاف ندیم...
سوتی ندیم..توهیچ موردی!با همون ریلکسی و بیخیالی ای که برای من کالفه کننده بود گفت:
نمیدیم خیالت راحت!نه! مثل اینکه فایده نداشت چون اون عین امیرسام سرآخر همون کار خودشو انجام میداد....
رفتمدسمت اتاقک لباس...کت و دامن خوش رنگ و خوش مدلی رو روبه روم گرفتم و بعد رفتم جایی که
در دیدرسش باشم و گفتم:
ارسالن‌هوم‌من آخرش اینو انتخاب کردم.قشنگ!؟رنگش هم یه...
جورایی سنگین و جلف نیست‌نگاهی بهش انداخت و گفت:...
آره خوب‌پس همین دیگه!؟ توهم تاییدش میکنی!؟به شدت و خشم...
زیادی و انگارکه بخواد حرصش رو ردی چیز دیگه ای خالی بکنه به کیسه

ضربهدزد و
جواب داد:
انتخاب تو انتخاب من‌یکم نگران و یکم باترس، خیره نگاهش کردم....
و واقعا هم رفتارش جای نگرانی داشت...من حس میکردم اون اصال از اومدن پدرش خوشحال
نیست.حتی یک درصد!
دستکشهاشو از دست درآورد و ولوشد رو کاناپه و گفت:
برام آب میاری!؟کت دامن رو کنار گذاشتم واز یخچال کوچیک توی اتاق یه نوشیدنی خنک بیرون آوردم و رفتم سمت....
کنارش نشستم و بطری رو دادم دستش و به نیمرخش خیره شدم....

⬆آب رو که نوشید دستمو رو شونه اش گذاشتم و بهش نزدیک تر شدم...

#پارت_۶۶۰
شیطان مونث
کنارش نشستم و بطری رو دادم دستش و به نیمرخش خیره شدم....
وفتی اون داشت آب می نوشید من بی
هیچ حرف و سخنی تماشاش میکردم.
هیچوقت نتونسنم واضح و روشن ازش بپرسم دلیل بد بودن رابطه اش باپدرش چیه.
البته در ظاهر اینطور به نظرمی رسید اون بابات ازدواج مجدد پدرش ناراحت و شدیدا با این موضوع
مشکل داره ولی من حس میکردم چیر دیگه ای هم این وسط هست....
دستمو روی بازوش کشیدم و گفتم:

سر قولت که هستی!؟کدوم قول‌عاجزانه گفتم:...
نگو که به این زودی یادت رفته!؟ من...من فقط میخوام تو خونسرد باشی حتی وقتی پدرت رو دیدی!گردنش رو تکوند و گفت:
هستم‌خودمو بهش نزدیک کردم .پشت دستمو روی صورت صافش...
کشیدم و گفتم:
نیستی‌سرش رو خیلی آروم چرخوند تا بتونه تو چشمام نگاه کنه و...
بعدرسید:
چرا فکر میکنی نیستم!؟چون من تورو میشناسم .دستمو زیر چونه اش گذلشتم و گفتم:

⬆فکر من همه اش پیش ناری...مدام زنگ میزنم و احوالش رو میپرسم اما با وجود این دغدغه ی بزرگ‌ذره ای دلم نمیخواد پدرت از اومدن به اینجا پشیمون بشه....
سکوت کرد.من به دنبال ارتباطات قویتر بودم اما اون نه...من دلم میخواست بچه ام فامبل داشته باشه اما
اون نه...
امیرسام فکر میکنه اژدرخان پدربزرگشه و تا همین یه سال پیش ازمن میپرسید فوزیه رو باید مامان
بزرگ شدا بزنه و شیرین واقعا خاله اش هست!؟؟
من دوست داشتم اون یه پدربزرگ واقعی داشته باشه چیزی که من خودم هیچوقت نداشتم.
اسمشو نزدیک به صورتش لب زدم:
ارسالن‌زل زد تو چشمام و منتظر موند ببین من چی میگم.لبخند زدم:...
تو همچی رو به من گفتی!؟این سوال با لبخند روی صورتت همخونی نداره‌از کنارش بلند شدم و روی پاهاش نشستم و یعد جواب دادم:....
االن شدم شبیه خودت ..شبیه به وقتایی که میخندیدی اما تهدید

میکردی‌فقط یه لبخند زد..
دستامو دور گردنش حلقه کردم و بعد با کج کردن سرم گفتم:
تو عصبانی هستی‌انکارش کرد:...
نه نیستم‌ولی هستی....هزوقت عصبی هستی میری سراغ کیسه بوکست تا آروم بشی و اصال نمیدونی یه نفر توزندگیت هست که میتونه بیشتر از کیسه بوکس آرومت بکنه....
نجوا کنان پرسید:
اون یه نفر کیه!؟سرمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:
اون یه نفر منم‌لبهامو رو لبهاش گذاشتم و آهسته بوسیدمش .....
دستاش روی کمرم نشست.
تمایل به طوالنی شدن این بوسه داشت اما من خیلی زود سرمو عقب بردمو گفتم:

⬆بگو که نمیزاری عصبی بشی‌شاید شدم دست خودم نیست‌ولی نشو...
خندید و گفت:
االن شدی مثل امیر...اصرار نکن شانار...خب...اصرار گاهی اوضاع رو خرابتر میکنه..حاال بیاجلو....بیا میخوام بخورمشون...
خمدیدم و لبهامو دوباره گذاشتم روی لبهاش...
#پارت_۶۶۱
شیطان مونث
لبهاشو بوسیدم و بعد درست وقتی میخواست بره توی حس و این بوسه رو طوالنی بکنه من با شیطنت
سرمو بردم عقب و به خماری چشماش خندیدم.
لبهاش خیس بودن...زبونشو روش کشید و گفت:
مردم آزار!قه قهه ای زدم و گفتم:
ارسالن میدونستی آزار دادنت لذتی داره که با هیچی قابل مقایسه

نیست!؟دستشاشو از زیر پیرهنم رد کرد و گفت:
ای توله!براش زبون درآوردم و گفتم:
من شدیدا رگه های از دگر آزاری سادیسمی رو تو وجود خودم حس میکنم البته فقط وقتی کنار توام‌سرشو رو باحالتی متفکرانه تکون داد...
و گفت:
عجب! خب...بگو...دیگه چه آپشنهایی داری !؟خندیدمو سرمو فروبردم تو گردنش و دستامو پشت سرش گذاشتم.
زبونمو رو گردنش کشیدم و یه میک آروم زدم که نفس عیقی کشید و گفت:

⬆تو که دوست نداری اونا منو با گردن کبود ببینن.هوووم!؟کنار گوشش نجوا کنان گفتم:
خب من هوس کردم‌هوس کبود کردن من!؟بازهم خندیدمو بعد گفتم:
فکر کن آره‌بازوهام رو گرفت و سرمو از روی شونه اش آورد عقب.زل زد...
تو چشمام و گفت:
اگه غلظت هوست خیلی باالست بگو دنبال تدبیر باشم‌شاکیانه اسمشو.
صدا زدمو گفتم:
ارسالاااان‌هووووم‌با من از این شوخیا نکن!خب !؟ راستی بهت.....
گفتم باالخره چی انتخاب کردم!؟ بمون تا برم‌بیارمش.امیدوارم توهم بپسندی...
من یه ریز حرف میزدم و اون فقط گوش میداد.
دویدم سمت اتاق لباس ها.اونی که انتخاب کرده بودم رو از روی رگال برداشتم و با عجله اومدم سمت
ارسالن.رو به روش ایستادم و لباس رو مماس بدنم گرفتم و گفتم:
خب...نظرت چیه!؟تکیه از مبل برداشت.آرنجهاشو روی رون پاهاش گذاشت و بعد لباس رو از نظر گذروندو گفت:

خوب‌با تاکید پرسیدم:...
خوب یا عالی!؟خب این دوتا اسم چه فرقی دارن!؟خیلی...واسه من خیلی فرق داره‌دوباره به عقب تکبه داد و بعد دسشو رو پشتی مبل گذاشت...
و گفت:
هر لباسی وقتی لقب عالی میگره تو تن تو باشه.االن خوب..وقتی تو بپوشیش میشه عالی!البهام از دو طرف کش اومدن.چه لذتی میبردم من از شنیدن این حرفها... با لبخند پرسیدم:

داری مخ زنی میکنی!؟ابروشو باال انداخت و پرسید:
مخ...!؟ من بدون هیچ حرفی قادر به زدن مخ هر بشری هستم‌هینو...
گفت و بازوش رو به رخ کشید.
میدونستم بیشتر داره باهام شوخی میکنه.
لباس رو کنار گذاشتم و رفتم سمتش و صورتش رو بوسیدم و بعد گفتم:
دوست دارم‌لبخند ملیحی روی صورت همیشه مغرور و نسبتا....
عبوسش نشست.اشاره کرد برم سمتش.
اطاعت امر کردم و روی پاهاش نشستم و بهش خیره شدم.دستشو روی موهام کشید و گفت:
اگه میدونستی چقدر کشته مرده ی این جمله از دهن توام روزی هزاربار برام تکرارش میکردی‌محو تماشاش لبخند ملیح و آرومی زدم و گفتم:....
دوست دارم...مزه اش به اینکه هرازگاهی بگیش.که تکراری نشه.
دستاشو دور تنم انداخت و منو به خودش فشرد و باحالتی که خیلی کم ازش دیده بودم گفت:
نه من از شنیدن این حرف از دهن تو هیچوقت سیر نمیشم...
هیچوقت‌انگشتمو زیر چونه اش گذاشتم و با یکم باال آوردن سرش....
شکاک تو چشماش نگاه کردمو با شوخ طبعی

گفتم:
ارسالن به جون خودم تو میخوای مخ بزنی...هوس سکس متفاوت کردی آره!؟ داری مقدمه چینی‌میکنی!؟؟
بلند بلند خندید و گفت:
بی شرررف! بلند شو به تو خوبی نیومده‌ضربه آرومی به باسنم زد و...
بعد بلند شد و گفت:
میرم تو حیاط پیش امیر...دلم میخواد الاقل وقتی خونه ام وقتمو با اون بگذرونم‌باشه‌اون که رفت منم لباس رو برداشتم و رفتم سمت اتاقک....
لباسها....
#پارت_۶۶۲

🔝 شیطان مونث
وقتی می دیدم ارسالن اونقدر راحت روزمرگی هاش رو انجام میده کالفه میشدم و باخودم میگفتم من
زیادی قضیه رو جدی گرفتم یا اونا زیادی شل و ول!؟
پدر ارسالن قرار بود برای اولین بار بیاد اینجا اونوقت اون چطور میتونست اینقدر راحت لم بده روی
مبل و با یوسف راجب هرچیزی حتی مصیب حرف بزنه و همزمان میوه بخوره!؟
درست من وقتی رفتم سمتشون صحبتهای یوسف تموم شد و با گفتن یه "با اجازه "از اونجا بلندشد و
رفت.
نشستم روی مبل و امیدوارانه پرسیدم:
ارسالن یوسف خبری از مصیب و سلدا گیرش اومد؟ چیزی هم دستگیرش شد بعداز این مدت!؟تیکه ی سیب رو گذاشت تو بشقاب و گفت:

نه متاسفانه...ولی حدس بچه ها اینه رفته یه جایی غیراز تهران‌دلگیر...
از روند کند پیدا کردن مصیب پرسیدم:
یعنی شما میگین تهران نیست!؟نه..نیست.شک ندارم نیست‌متاسف و درمونده گفتم:
بیچاره نارگل....من حس میکنم این روزای سخت رو داره به امید دیدن دوباره ی سلدا سرمیکنه...من‌باید چی جوابش رو بدم.
بلند شد و راه افتاد سمت حیاط و همزمان شروع کرد حرف زدن:
ما تمام تالشمون رو میکنیم که اونا پیدا بشن‌خودمو بهش رسوندم و...
پرسیدم:
به ابراهیم زنگ نزدی!؟ نپرسیدی ساعت چند می رسن!؟نگاهی به ساعت مچیش انداخت و جواب داد:
احتماال تا ربع ساعت دیگه اینجا باشن‌ابن جواب منو مضطرب کرد....
دستپاچه شدم و گفتم:
-وای! نمیدونم چرا تا تو میگی فالن رمان دیگه می رسن من اینقدر مضطرب میشم

⬆خندید گفت:
کم کم داری تبدیل میشی به سوژه خنده‌با اخمی هرچند تصنعی بهش...
فهموندم نباید با من درمورد این یه مورد شوخی بکنه.
قدم زنان باهم تا توی حیاط رفتیم.کنجکاو پرسیدم:
ارسالن پدرتو بدام توصیف میکنی!؟خندید و گفت:
مگه پدرم تابلو نقاشیه توصیفش کنم!؟عه مسخره نکن اینقدر منو..یه کوچولو فقط...مبخوام یه شناخت ولو اندک نسبت بهش داشته باشم..
زبونشو توی دهنش چرخوند و بعد از مکث کوتاهی گفت:
خب اون...کم حرف...ممکنه تو نظر اول تصور کنی بداخالق و سرد و بیتفاوت ولی این فقط یه حالت‌ظاهریه...

سختگیر...سخت انتخاب...دلسوز هم نیست
این یکی خصلت برام شدیدا جای سوال داشت واسه همین پرسیدم:
منظورت چیه!؟منظورم اینکه محال دلش به حال کسی بسوزه...
سرسختانه باور داره که جهان بی رحم و اگه تو بی رخم‌نباشی پس همون بهتر که بمیری!
خندیدم و گفتم:
آهان پس پدرت از اوناس که اگه یه گدا ظرفی رو به طرفش گرفت نه تنها پولی داخل ظرفش نمیندازه‌بلکه اونو میکوبونه توسرش!
بشکنی زد و شوخ طبعانه گفت:
آفرین! دقیقا...وقتی من توی دنیای بی رحم تجارت شروع به کار کردم حتی یک لایر هم به من سرمایه‌نداد..هیچوقت نداد...هیچوقت....
اینجوری که تومیگی باید خیلی‌قبل تموم شدن حرفم گفت:...
نه نه...بزار باهاش برخورد کنی بعد خودت میفهمی چطوریه!با وسواس پرسیدم:
-اگه درمورد خانواده ام ازم پرسید چی بهش بگم!؟

⬆بدون معطلی جواب داد:
همون حرفهایی که در این مورد به بقیه زدیم.پدر و مادرت تصادف کردن و تو پیش داییت بزرگ‌شدی...داییت یه تاجر معروف که االن ساکن یه گورستونیه...یه چیزی توهمین مایه ها...
مضطرب گفتم:
بنظرت اون ازمن خوشش میاد!؟؟شونه هاش رو باال انداخت و گفت:
نمیدونم...در این مورد جواب خاصی ندارم بهت بدم جز اینکه من خوش سلیقه ترین مرد دنیام..تحسین‌نکردن سلیقه ی من نشون از بی سلیقگی بقیه داره...
خندیدم آخه تمجید باکالسش حسابی به دلم نشسته بود.

اما سوالهای منم تمومی نداشتن واینبار از یوالندا پرسیدم:
یوالندا...اون چطور زنیه!؟نگاهی به امیرسام که مشغول حرف زدن با غالم بود انداخت و بعد گفت:
میخوای بدونی چطور زنیه!؟خب اون زنیه که حاضر شده با یه مرد متاهل ازدواج کنه!ارسالن اینو گفت و با یه سوت بلند از امیرسام خواست بیاد سمتمون....
#پارت_۶۶۳
شیطان مونث
هممون به ردیف جلوی در ایستاده بودیم و انتظار داخل اومدن پدر و زن پدر ارسالن رو میکشیدم.
البته باید اعتراف کنم واژه ای بهتر از این واسه اونایی که تاحاال ندیده بودمشون سراغ نداشتم.
کمرم رو دوال کردم و با اخم به امیرسام گفتم:
شیطونی نمیکنیا...شیطونی، بی ادبی، شرور بازی ممنوع...بپر بپرهم ممنوع...متوجه شدی!؟سرش رو تکون داد و با تبلتش سرگرم بازی شد.
کمرمو که صاف کردم ارسالن گفت:
-چیکارش داری.اینقدری که تو به این التیماتیوم میدی کیروش به بازیکنای تیم ملی نداده بود...

⬆جوری که خود امیرسام نشنوه گفتم:
باید براش خط و نشون بکشم وگرنه آبرو ریزی درمیاره.االنم اگه نمیگی ولش کن اون تبلت رو ازدستش بگیر لطفاااا....
نیشخندی زد و گفت:
مگه نمیخوای آروم باشه!؟چراخب پس بزار باهمین سرگرم باشه‌با..
حرص گفتم:
ولی این شیوه تربیتی درستی نیست!!درست همون موقع صدای باز

شدن درها توجه هارو به خودش جلب کرد.
یوسف درهارو باز کرد و بالفاصله بعدش ماشین اومد داخل.
نفسم توسینه حبس شده بود و احساس دستپاچگی شدید بهمم ریخته بود.
ابراهیم فورا پیاده شد و درو برای پدر و خانم یوالندا باز کرد و من اونجا برای اولینبار چشمم به
صورتها و جمالشون افتاد.
اونا به سمت ما اومدن و ما به سمت اونا رفتیم.
امیرسام پرسید:
اون کیه مامان؟ اون مرده که کت شلوارسیاه پوشیده!؟پدربزرگت...
آهاان...این پدربزرگ که قبال عکساشو دیدم وای خاک تو کله ام اصال قیافه اش یادم رفت‌مزه پرونی های سام داشت منو میخندوند اما من...
لبهامو بهم فشردم که این اتفاق نیفته. امیر دوباره پرسید:
پس اون زن کیه!؟اون مادربزرگت!گیج شد و گفت:
یعنی دوتا مادربزگ دارم!؟ حاال مامان شکیل مادربزرگ اصلیم یا این خانم!؟با حرص گفتم:
-هیسس! هیچی نگو بچه

⬆بهم که نزدیک شدیم رو به روبپی هم ایستادیم.
پدرارسالن چنان ابهت و صالبتی داشت که تو هیچ آدمی به سن خودش ندیده بودم.
به اولین کسی که نگاه کرد ارسالن بود. انگار بیشتر داشت تماشاش کرد و کامال مشخص بود داره تالفی
این سالها دوری رو درمیاره...
ارسالن که قول داده بود رفتار ناکوکی ازخودش نشون نده دستشو به سمت پدرش دراز کرد وگفت:

سالم...خوش اومدی!دست ارسالن رو توی دست فشرد و گفت:
بزرگ شدی !ارسالن پوزخندی زد و گفت:
این اتفاق خیلی وقت پیش افتاده‌و باالخره نگاهش سمت ما چرخید....
لبخند ملیحی زدم و کمی دستپاچه رو به هردوشون گفتم:
خوش آمدین...من واقعا از دیدارتون خوشحالم‌نگاهم کرد و با تکوندسر.
گفت:
ممنون‌چشمهای پرنفوذی داشت.حتی خیلی بانفوذتز از ارسالن....
زل زد به صورتم.من به جرات میتونستم بگم نوع نگاه های اون فقط
باخورشید قابل مقایسه بود...
سوزنده...خیلی سوزنده...
اون مردی بود چهارشانه و بلندقامت.درست عین پسرش.
موهاش سپید بودن و شقیقه هاش سیاه...
صورتش بی روح بود و عاری از حس! اما
اقتدار...اقتدار تو ظاهرش موج میزد.
شبیه آدمایی بودن که کوله باری از تجربه ان ...
بعداز اون سرمو به سمت یوالندا چرخوندم و گفتم:
از دیدنتون خوشحاالم‌اما یوالندا.....

⬆یوالندا زنی بود با موهای مشکی، چشمهای درست و لبهای کلفت ...یه
خال سیاه زیر چشم و یه خال
کوچیک دیگه هم باالی لبش داشت و به طور حدسی میشد گفت حدود
55ساله است اما اون در جواب
خوش آمدگویی های من تنها تونست دست بده و به ترکی چندکلمه
حرف بزنه همین! حرفهای کوتاهی که
من متوجه شون نشدم چون ترکی بلد نبودم.حتی یک کلمه!
پدرارسالن پرسید:

تو باید عروس من باشی‌امیرسام سرشو بااال گرفت و گفت:...
منم نوه تون هستم#پارت_۶۶۴...
شیطان مونث
پدرارسالن پرسید:
تو باید عروس من باشی‌دهن باز کردم تا جوابش رو بدم اما قبل از...
من این
امیرسام بود که سرشو بااال گرفت و گفت:
منم نوه تون هستم‌لب گزیدم از خجالت زیاد.میلیونها بار بهش گفته...
بودم ،تاکید کرده بودم که نباید حرف بزنه تا وقتی که
ازش سوال بپرسن اما اال‌ن همچی رو بهم زده بود.
وای حتما اال‌ن فکر میکنن این قصور از طرف من الکردار بوده!
پدر ارسالن به صورت زیبای امیرسام خیره شد و گفت:
اسم تو چیه مرد جوان!؟امیر با غرور و تحکمگفت:
امیرسام مرصادلبخند خیلی محوی زد.از اون لبخندها که فقط میشد با
ذره بین تماشاشون کرد.انگار از نوه اش خیلی هم
بدش نیومد!

⬆دستشو به سمت امیر دراز کرد و گفت:
از دیدنت خوشحالم مرد جوان!امیرسام دست پدربزرگشو توی دست
فشرد اما بجای گفتم یه جمله ی مودبانه گفت:
من بعدا جواب این حرفتون رو میدم‌حیرت زده به امیرسام گستاخ...
نگاه کردم.به وضوح میتونستم رنگ پریدگی خودم رو احساس کنم.
خودم
رو مثابه اون آدمی می دیدم که آبروش به کل از بین رفته!
دستپاچه گفتم:
امیرسام این چه حرفیه که زدی!؟وای خدا آبروم رفت.بیچاره شدم.آب

دهنمو باترس قورت دادم و به ارسالن نگاه کردم
میخواستم با اون نگاه های پر استرس و اضطرابم بهش بفهمونم که جلوی امیرسام رو بگیره اما قبل از
اینکه اون بخواد کاری بکنه پدر ارسالن کنجکاو پرسید:
بعدا جواب چه چیزی رو میخوای بهم بدی مرد جوان!؟امیرسام با اون صدای بچگانه ی دلنشینش شروع کرد بل کمی کردن:
اینکه از دیدن شما خوشحال میشم یا نه!هینی گفتم و لبم رو زیر دندون فشار دادم.وای خدا...سرم گیج رفت.پاک آبروی منو برو این جغله بچه! با
تاسف شدید و تته پته گفتم:
من...من واقعا بابت رفتار زشت پسرم ازتون عذرمیخوام اون‌دستشو... باال آورد تا ادامه ندم.سقلمه ای به ارسالن زدم تا اون القل کاری کنه اما کامال مشخص بود اون
خیلی هم از وراجی ها و گستاخ باری های پسرش بدش نیومده و ناراحت نیست.
پدرارسالن دوباره رو به امیرسام گفت:
میشه بدونم چرا !؟امیر تبلتش رو با دو تا دست گرفت و گفت:
خب بستگی به رفتار آیندتون داره اگه بتونید به خوبی عمو اژدرباشید همیشه از دیدنتون خوشحال میشم‌ولی اگه نباشین دیگه نمیتونم از دیدنتون خوشحال باشم!
اژدرخندید و بعد گند امیرسام رو با دراز کردن دستش به سمت در جمع و جور کرد:
بچه است و خوب و بد رو به خوبی تشخیص نمیده...خوش آمدین...
پدرارسالن یه نگاهی به ارسالن انداخت و بعد گفت:

⬆پسرتم عین بچگی های خودت پدرسوخته اس!اینو گفت و همراه

همسرش از پله ها باال رفت.خواستم گوش امیرسام رو بپیچونم ولی واسم زبون درآورد
و فرار کرد رفت داخل.اون دقیقا ورژن کوچیک پدرش بود چه در ظاهر چه دراخالق ولی یکم شیطون
تر...
با حرص گفتم:
ارسالاان...چرا هیچی بهش نمیگی!؟؟ پاک آبرومون رو برد!ارسالن لبخند خبیثی زد و بعد گفت:
ولی من که اینطور فکر نمیکنم!چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
بله کامال مشخص...ولی فکر آبرومون هم باش..بخصوص من.میترسم پدرت فکر کنه من تو تربیت‌امیرسام کم گذاشتم!
آهسته گفت:
نترس اتفاقی نمیفته.بیفته هم مهم نیست‌وای! من دوتا بچه داشتم.... نه یکی.امیرسام و امیرارسالن! یکی از یکی بدتر!
دوشادوشش رفتم داخل.دلم نمیخواست چیزی کمو کسر باشه برای همین واسه پذیرایی زیاد حساسیت به
خرج دادم.
همه روی مبل نشستیم.البته منظور ازهمه ما بودیم و پدر و زن پدر ارسالن.جو خونوادگی بود چون حتی
اژدرخان هم که تقریبا همه کاری ارسالن و بزرگتر این خونه بود هم نموند.
رو به روی یوالندا نشستم.
تصور میکردم زیاد فارسی بلد نیست ولی بلد بود چون با نگاه به امیرسام دست و پا شکسته و بالهجه
گفت:
شبیه به تو هست...و شبیه به ارسالن‌اینو و گفت اینبار روبه من...

گفت:
از بوراک خواهش کردم.برای من عروس بیاره تا من بشم مادبزرگ...اون البته با ما اومد.خیلی کارداشت...بعدا خواهد اومد.دوست داشت پسر را ببیند...
لبخند زدم...خیلی کد دار و گاهی نامفهوم حرف میزد.مثال گاهی عین پازل باید کلماتی که به کار می برد
رو کنارهم می چیدیم تا یه جمله ازش میخواستم.البته بعضی حرفهارو هم درست و با قاعده تلفظ میکرد.
پدرارسالن که حتی حاضر نبود به خودش زحمت بده میوه خورد کنه و شیرین این کار رو براش انجام
میداد رو به ارسالن گفت:

⬆میای استانبول ولی نمیای طرفای ما...گاهی یادت میره پدر داری!
ارسالن پوزخندی زد و گفت:
اگه نیومدم نمبخواستم مزاحم خلوتت بشم‌میدونی که نمیشی!عه.
جدا!؟ تا االن فکر میکردم که میشم‌حرف ارسالن سکوت سنگینی...
برقرار کرد. ظاهرا قولش رو از یاد برده بود....
#پارت_۶۶۵
شیطان مونث
ار رفتارهای ارسالن کامال مشخص بود مدام درحال کنترل کردن خودش.
یه جورایی تمام لحظات مراقب
خودش بود تا خودش رو کنترل کنه و با پدرش وارد بحث نشه.
و من هنوزهم نمیدونستم دلیل اینهمه خشم چیه و اون پیرمرد هم که تقریبا از روی خوش نشون دادن
پسرش نسبت به خودش مایوس شده بود پناه برده بود به مکالمه و گفت و گو با امیرسام و اژدرخان....

وقتی اونا داشتم قدم میزدن، ارسالن ترجیح داد بره سمت سمگهاش....
من حاال دیگه بعداز چندینسال زندگی مشترک فهمیده بودم وقتی خیلی از لحاظ عصبی فشاری رو تحمل
میکنه ترجیح میده به جای هر آدمیزادی با سگهاش وقت بگذرونه.
شیرین برای ما قهوه آورد و بعدهم رفت هرچند از نگاه هاش کامال مشخص بود قصد فضولی و استراق
السمع داره.
با لبخند به یوالندا نگاه کردمو گفتم:
بفرمایید قهوه ی ترک...امیدوارم بپسندین‌فنجون رو برداشت و یکم از.
قهوه اش رو چشید و بعد گفت:
پسرم تورو زیاد تعریف دادبوراک نسبت به من لطف داره‌بوراک تورو..
دوست داشت! درست میگم!؟از سوالش جاخوردم.شنیده بودم بجز ما ایرونی ها بقیه مردم دنیا تقریبا رک و صریح هستن و اهل حاشیه رفتن نیستن اما دیگه فکر نمیکردم تا این حد.

⬆حدا از ابن قضیه اصال فکرشو نمیکردم بوراک بخواد این موضوع رو به مادرش بگه و حتی اینو به
روی خودم آوردم و گفتم:
فکر میکردم عالقه ی اون تو سینه اش مثل یه راز بمونه‌با تاکید و...
شمرده شمرده گفت:
بوراک فقط 3سال داشت که پدرش مارو ترک کرد من نه تنها مادر بلکه پدر و رفیقش هم هستم قلب اون‌قلب من...راز اون راز من..اما اون ... اما....
میخواست اصطالحی رو به کار ببره که ظاهرا تلفظش رو از خاطره برده بود واسه همین بعداز کلی من
و من جمله اش رو جور دیگه ای ادامه داد:

قبل از اینکه تو همسر ارسالن بشی اون به من گفته بود به یک دختر عالقمند هست....تورو برام‌توصیف کرد.یک دختر با چشمهای خیره کننده...لبهای صورتی...موهایی سیاه و بلند...من از تو در ذهن خودم یک تصویر ساختم...
هربار از ایران برمیگشت حالش بد بود.با دختران مختلف آشناش کردم اما هربار خیلی زود تنها
میشد.مدام همه اونایی که وارد زندگیش میشدن رو با تو مقایسه میکرد و بعد به این نتیجه می رسید تو
براش فرق میکنی.من حق داشتم تورو بشناسم...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
بوراک خیلی خوب‌اگر خیلی خوب هست چرا انتخابش نکردی!؟دقیقا... باید چی بهش میگفتم!؟ یا نکنه انتظار داشت براش همه چی رو با جزئیات توضبح بدم!؟
قبل از طوالنی شدن مکثم جواب دادم:
چون من ارسالن رو دوست داشتم‌اما اون میگفت ارسالن تورو اذیت میکنه‌ناخواسته اخم کردم و دلگیر شدم.مونده بودم چیزی هم مونده که بوراک به مادرش نگفته باشه!
با طعنه گفتم؛
ظاهرا بوراک همه چیز رو به شما گفته‌یکم دیگه از قهوه اش رو چشید... ودر حالی که مجبور بود برای درست ادا کردن کلمات آهسته سخن بگه گفت:
آدما با دوستهاش درد و دل میکنن من دوست بوراکم...اما اون دهن لق نیست.اون حالش بد بود بک‌روز...میگفت وقتی تو اذیت میشی و اذیتت میکنن انگار اون دردهارو خودش هم متحمل میشه..البته البته...

⬆پسرهمسرم همیشه مرد زورگویی بوده و هست..
در دفاع از پدر بچه ام گفتم:
ولی اون فوق العاده ترین مردی هست که میشناسم.اون مثل کوه محکم‌یک آدم فوق العاده هرگز دیگران رو آزار نمیده اما اون در گذشته.. تورو آزار داد و همیشه پدرش روهمه ی آدما مسئله هایی دارند که دیر... حل میشه‌آیه پدرش یک مسئله است!؟ ارسالن زورگو بوده و هست.... امیدوارم یک روز آدم خوبی بشه و من‌خمچین آرزویی دارم...
از اون فاصله نگاهی به سمت ارسالن انداختم.
کل دنیاهم که بسیج بشن و ازش بد بگن باز من عاشقشم.
نگاهمو ازش برداشتم وبا قاطعیت گفتم:
اما من عاشق همسرم...اون بی نظیر...بی نظیر#پارت_۶۶
شیطان مونث
خیلی ها همسرشون رو دوست ندارن اما بچه دار میشن، خیلی ها هم برای اینکه همسرشون عاشقشون
بشه بچه دار میشن برای اینکه به اصطالح پایه های زندگیشون قوی بشه....
خیلی های دیگه هم هستن که همسرشون رو دوست ندارن و امیدی هم به آینده ندارن اما بچه دار میشن!
ولی من جز این دسته ی آخر نبودم.من اگه ارسالن رو دوست نداشتم هیچوقت حاضر نمیشدم صاحب
بچه بشیم حتی اگه یه چاقو میذاشت بیخ گلوم.
برای همین از ته دلم ازش حمایت کرده بودم از ته دلم .
یوالندا یا تفکر سرش رو تکون داد و گفت:
آیا میشود کسی که آزارت میدهد دوست داشته باشی!؟نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشت به من بفهمونه ارسالن منو اذیت میکنه!؟؟
واقعا چرا اینقدر اصرار داشت؟

لبخندی که بیشتر حرص درونیم رو نشون میداد زدم و بعد گفتم:

⬆ولی ارسالن عاشق من...دوستم داره...و اگه اذیتی در کاربود مربوط به گذشته است نه االن!آاااه...امیدوارم.امیدوارم اینطور باشدمسخره بود..
واقعا مسخره بود.مثل اینکه هی به یه گاو نر بگی زودباش بزا...
هرچقدر میگفتم من عاشق همسرمم و اونم دوستم داره باز مصرانه معتقد بود اون منو اذیت میکنه....
درهرصورت چیزی نگفتم چون نمیخواستم تا وقتی توی خونه ی ما هست ازمون دلگیر بشه.
یکم از قهوه ام رو چشیدم که گفت:
ارسالن کمی شبیه به باباش بود. همسرم در گذشته مثل ارسالن تند خو و عصبی بود و این بخاطررفتارهای بد همسرش شکیل بود.اون هروقت به آلمان میرفت و برمیگشت تبدیل میشد به مردی خشمگین...عصبی...ودیوانه...
باتوجه به شناختی که نسبت شکیل خانم داشتم و میدونستم چه زن باکالس و با پرستیژی هست گفتم:
ولی شکیل خانم خیلی مهربونن‌سرش رو تکون داد و با تاسف گفت:...
اوه نه نه! اون همیشه جو رو متشنج میکرد...من برای آرامش همسرم تالش زیادی کردم!این یکی رو دیگه نمیتونستم باور کنم.یکم بالبم وررفتم و بعد پرسیدم:
ولی تا جایی که من میدونم اون زن بی نهایت آرومی هست‌شونه هاش رو باال آورد و گفت:
شاید حاال کمی آروم شده، قبال که اینطور نبود.اون سالها واقعا همسرم دچار مشکالت روانی شده بود واین بخاطر رفتارهای عصبی شکیل خانم بود
لبخند معنی داری زدمو گفتم:

خب این طبیعیه!کمی متعجب پرسید:
طبیعی هست!؟بله با اطمینان گفتم!
بله طبیعی هست...خب ایشون اون زمان متوجه شدن همسرشون با زن دیگه ای ازدواج کرده شما که‌توقع نداشتین از این بابت خوشحال بشه!؟ اصال خودتون رو بزارید جای ایشون...اگر همین االن متوجه بشید همسرتون یک زن دیگه هم دارند اون موقع آیا به آرومی و خونسردی حاالتون هستید!؟
بهم خیره شد. نمیدونم تو اون احظه چه حسی نسبت بهم پیدا کرد. ساکت شد.باید هم ساکت میشد.

⬆چطور ممکنه یه زن بدونه مردی که ازش خواستگاری کرده خودش زن بچه داره و یا وجود همه ی اینها
پیشنهاد نکبت بار رو قبول کنه!؟؟؟
دیگه هیچی نگفت و به این میگن پاسخ دندان شکن!
به وقت شب ،یکی از بهترین اتاقها رو دراختیارشون گذاشتیم و من حتی تا اونجا همراهیشون کردم و
بعد رفتم تو اتاق تا امیرسام رو بخوابونم.
خسته ام بود و دلم میخواست زودتر برم تو اتاق و استراحت کنم اما امیرسام همچنان درحال شیطونی
بود
تبلتش رو ازش گرفتم و گفتم:
دیگه بس!بس نیست!به چشمات رحم کن بچه‌مامان!؟تبلت رو گذاشت تو کشو و گفتم:
جانم!؟چرا من تاحاال پدربزرگمو ندیدم!؟؟چرخیدم سمتش و جواب دادم:
چون اون یه جای دور زندگی میکنه!منو دوست داره!؟خودمم جواب

همچین سوالی رو نمیدونستم اما جواب دادم:
خیلی...اگه دوست نداشت برای دیدنت تا اینجا نمیومدمرد باحالیه ولی یکم حوصله سربره‌خندیدمو گفتم:...
امیررررر...بسه دیگه! بخواب د.بخواب منم برم استراحت بکنم!میخوای برات قصه بخونم خوابت‌بگیره!؟
یه قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:
نه مگه من دختر بچه ام!؟؟رفتم سمتش و باخنده پرسیدم:

🡅ای بابا! مگه دختر بچه ها فقط قصه گوش میدن!؟؟؟بلههه‌خم شدم و با بوسیدن پیشونیش گفتم:
پس بخواب‌باشه‌شبت بخیر عزیزم‌شب بخیر مامان!چراغ رو خاموش....
کردم و از اتاق رفتم بیرون.
خمیازه ای کشیدم و با گام های آروم به سمت اتاق خواب رفتم...
فکر میکردم ارسالن خواب اما وقتی درو باز کردم و رفتم داخل متوجه شدم بیداره و داره با گوشیش ور
میره....
#پارت_۶۶۷
شیطان مونث
فکر میکردم ارسالن خواب اما وقتی دروباز کردم ورفتم داخل متوجه شدم بیداره و داره با گوشیش
ورمیره.درو آهسته بستم و بعد گفتم:
فکر کردم خوابیدی!فعال که بیدارم .امیرخوابید!؟رفتم سمت اتاقک لباسها و همزمان جواب دادم:
آره.به بدبختی البته!چقدر عاجز بودم از پوشیدن اون لباسهای رسمی و خوشگل! اصال همونطور که هیچ جا خونه ی خود
آدم نمیشه هیچی هم لباسهای خواب خود آدم نمیشه...

اصال حاال که فکرشو میکنم میبینم راحتی صدبرابر زیبایی اهمیت داره!

⬆اینکه تویه لباسی بپوشی که توش راحتی خیلی بهتر از اینکه لباسی بپوشی که فقطه جنبه زیبایی داره و
قرار نیست تو تنت راحت باشه!
یه شلوار گشاد پوشیدم و یه تیشرت گشاد سفید که یقه شل و ولی داشت و مدام تا زیر شونه ام پایین میومد
هم تنم کردم.
این ست مورد عالقه اما راحت من بود!
و دیگه بهترین قسمتش نپوشیدن لباس زیر بود.
همچنان که سمت تخت و می رفتم گفتم:
آخیششش!چقدر من عاشق این لباسای راحتمم!نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت:
منم هاشف هین لباساتم...خصوصا وقتی سوتین نمیبندیباهمدیگه...
خندیدیم.کنارش دراز کشیدم و بعد با اشاره به لباسهام گفتم:
بعضی چیزا خیلی سخت ارسالن!مثال!؟؟مثال با ادب بودن ..مثال پوشیدن لباسهای خوشگل..مثال همیشه مرتب بودن...همیشه خوشگل بودن!خندید و بعد گوشیش رو گذاشت کنار و بعد گفت:
که اینطور...خب...بگو ببینم.گپ و گفت با یوالندا خوش گذشت!؟ حاال تونستی هردوتاشون رو بشناسی!به پهلو دراز کشیدم و بعد دستمو یه طرف صورتش گذاشتم و گفتم:
بنظرت یه نصفه روز زمان مناسبی برای شناخت دوتا آدم !؟نیمچه لبخندی زد و گفت:
گاهی برای شناخت آدم یه ساعت هم کافیه‌یکم باخودم فکردم واسه آدمی مثل اون شاید.حتی میتونم بگم یه جورایی باهاش موافق بودم اما حاال

بازم میگم این دونفر فرق داشتن:
آره تودرست میگی! ولی این دونفر فرق دارن...یه ساعت که نمیشه فهمید چطورین...ارسالن....میشه‌یه سوال بپرسم !؟
یکم خودش روش کشید سمتم.دستشو رو بدنم انداخت و گفت:
بگو-یکم خصوصیه آخه...میترسم بدخلق بشی!....

⬆فوقش یه کتک ناقابل میخوری!خندیدمو گفتم:
ارسالاااان...بدجنس نشو دیگه....تو اصال دلت میاد منو کتک بزنی!؟زل زد تو چشمام و گفت:
آره پس چی!چون جدی جواب داد ناباورانه پرسیدم:
جداااا ؟؟؟ میزنی!؟امتحانم کن‌اینبار من بودم که گفتم:
اگه داری شوخی میکنی بدون که شوخیش هم خوب نیست! اصال ولش کن نمیپرسم!خندید و نذاشت بچرخم.نوک بینیم رو بوسید و با لحنی طنز دار گفت:
به من چه که وقتی شوخی میکنم یه جوری بنظر می رسم انگار جدی ام! خب حاال بپرس سوالتواز اول هم میدونستم داره سربه سرم میزاره....
واسه همین اصال به دل نگرفتم و بعد گفتم:
بابات و شکیل خانم باهم مشکلی داشتن !؟ مشکلی که مثال پدرت بخاطرش با یوالندا ازدواج کرده باشن!سکوت کرد.یکم باخودش فکر کرد و بعد گفت:
نه...هیچ مشکلی...ما خوب بودیم.مشکلی هم اگه بود بعدش به وجود اومد...تمام تنش ها، بدرفتاری هااز وقتی پیش اومد که فهمیدیم بابا با یوالندا ازدواج کرده!
ارسالن هرچی و هرکی که بود دروغ تو کارش نبود پس حاال دیگه شک نداشتم که اونی که این وسط
حرف نامربوط زده یوالنداس...اصال حاال میفهمم چرا ارسالن ازش

خوشش نمیاد و باهردوشون خیلی
حاال نمیکنه
تو فکر بودم.تو فکر حرفهایی که بهم زده بود که ارسالن آوردم تو باغ:
کجایی!؟هان!؟ هیچی...همینجا کنار تو روی تخت!حاال چیشده که
همچین سواالیی میپرسی!؟ هوم!؟ کسی چیزی گفته!؟نمیخواستم
حرفهای یوالندارو برنم که این کدورت و کینه بیشتر و بیشتر بشه برای
همین هیچکدوم از
اون حرفهارو براش نگفتم:
-هیچی.سوالهامو بزار پای کنجکاوی....

⬆خسته خمیازه ای کشید و گفت:
خیلی خب...پس اون چراغ خواب رو خاموش کن.نور اذیتم میکنه...
لبخند زدم:
چشمممم‌چراغ رو خاموش کردم و برگشتم تو آغوشش..
سرمو گذاشتم رو بازوش و چشمام رو بستم

#پارت_۶۶۸
شیطان مونث
ما میز صبحانه رو توی حیاط چیدیم.
با گلدونهایی که پر از گل بود.گلهایی زیبایی که منو یاد نارگل میانداخت.
چقدر من این مدت از این دختر غافل شده بودم.از وقتی پدر ارسالن
اومده بود اینجا نتونستم حتی یه بار
هم بهش سر بزنم.
دستی روی شونه ام نشست و من از فکر بیرون اومدم.ارسالن بود.
خودش روهم که نمی دیدم بوی

عطرش رو که میشناختم.
یه تیکه نون گرم از توی سبد برداشت و گفت:
باز که تو فکری!چرخیدمو با تکیه دادنکمرپ به میز گفتم:
ارسالن...قول میدی عصر منو ببری پیش نارگل!؟ خواهش میکنم...در حد یکی دو ساعت!تو که چند روز پیشش بودی!؟خب خودت میگی چند روز پیش...عذاب وجدانگرفتم از بس نرفتم پیشش.اینجوری همه ش هی میرم توفکرش...نبینمش روزم بد میگذره!
-باشه باشه...عصر میبرمت!

⬆پدر ارسالن و یوالندا که به سمتمون اومدن دیگه حرفی نزدیم.جالب اینجا بود که امیرسام هم همراه
پدربزرگش بود.
پدر ارسالن ازش پرسید:
خب جوون....بگو ببینم.نظرت راجب ما عوض نشد!؟امیرسام همچنان که با بازی فکریش ور می رفت گفت:
کم کم داره ازتون خوشممیاد!واای.چقدر این بچه منو با ادبیات التی و چاله میدونیش رتج میداد!
با حرص بیخ گوش ارسالن گفتم:
من این بچه رو گوششو میکنم‌خندید و گفت:
چرااچرا نداره.پا آبرومون رو بردوقتی نزدیک شدن دیگه نشد حرفی...
بزنیم.پشت صندلی ها نشستیم و من از اونجا که میدونستم امیرساممکنه بازم خرابکاری بکنه رو کردم سمتش و با لبخندی دندون نما و حرصی گفتم:
امیرجان پسرم بیا اینجا من برات لقمه بگیرم‌عین آدم بزرگا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
که من کوچولوام واسم لقمه بگیرین!پدربزرگص به صندلی کنار خودش

اشاره کرد و گفت:
بیا اینجا بشین پسرجان.قول میدم لقمه هم واست نگیرم‌دعا دعا میکردم نره اونجا نشینه ولی رفت نا من بیشتر حرص بخورم.
نگاهی پر التماس به ارسالنانداختم و لب زدم:
یه کاری بکن االن دوباره میره خرابکاری میکنه!شونه باال انداخت و گفت:
من هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم‌سرمو باال گرفتم و گفتم:
آقای مرصاد ما به خاطر شما و یوالندا خانم گفتیم میز صبحونه رو اینجا بچینیمکه شما از این هوای‌سالم و بهاری لذت ببرین....

🔼سرش رو با لذت تکون داد و گفت:
بله ممنون...اینجا هوا عالی هست..ممنون از انتخابت عروس.راستی. خانواده ی شما به دیدن ما نمیان!؟اینو که پرسید نفسم تو سینه حبس شد.
با اینکه قبال ارسالن در مورد این قضیه طی کرده بودیم اما االن به کل دستپاچه شده بودم.
با این حال پیش از اینکه سکوتم زیادی طول بکشه گفتم:
پدر و مهدرم توی یه تصادف فوت کردن!یوالندا با دلسوزی گفت:
آاااخ! چه غمانگیز! حتما زندگی سختی داشتی!من واقعا متاسفم‌بله... ممنون از ابراز همدردیتون‌من هم وقتی بچه بودم پدرم رو از دست دادم‌خدارحمتشون کنه‌ممنون‌پدرارسالن که قبالهمگفته بود اصالت...
براش اهمیت زیادی داره کنجکاوتر از قبل پرسید:
و بعد شما با چه کسانی ندگی کردید!؟با داییم...خب...ایشون مرد خیلی متشخصی هستن‌شغل شریف داییتون چی هست!؟این یکی رو دیگه... نمیدونستم چی بگم اصال واسه همین زبونم بند اومد اما خوشبختانه ارسالن جای من

جواب داد:
تاجر فرش‌االن ایران هستن !؟نه‌دیگه سوالی نپرسید.دستمو رو قلبم....
گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم.
کاش دیگه هیچوقت درمورد دایی چیزی نپرسن یا هوس نکنن
ببیننش...
#پارت_۶۶۹

🔝 شیطان مونث
کاش دیگه هیچوقت درمورد دایی چیزی نپرسن یا هوس نکنن ببیننش.
کاش پیگیر نشن که نفهمن من چه
زندگی ای داشتم.نفهمن دایی من و خانواده ام چجور آدمایی بودن...
نفهمن پسر دایی من یه ساقی مواد
بود.
نفهمن من گاهی وسیله ای میشدم واسه پخش مواد..البنه واسه
همچین چیزی من برای خودم نگران
نبودم.نگرانی من بخاطر ارسالن بود.دلم نمیخواست بخاطر من سرزنش
بشه...یا سرکوفت بشنوه!
تمام مدتی که واسه صبحونه کنارهم بودیم من اضطراب همین رو
داشتم.حتی موقع ناهار....
لباسهای امیرسام رومرتب کردم و گفتم:
میخوام باهات خیلی جدی حرف بزنم!با کالفگی کودکانه اش گفت:
حتما میخوای بگی با تبلتت بازی نکن...مامان داری خسته ام میکنی!
من بزرگ شدم.نمیخوام هی بگی‌امیرسام اینکارو بکن اونکارو نکن مگه
من دختر...
هووووف! من آخه با این ارسالنکوچولو باید چیکار میکردم.
نشستم رو صندلی و گفتم:

ببین امیرجونم....پدربزرگت آدم نکته سنجیه‌نکته سنج یعنی چی!؟...
یکم فکر کردمو بعد گفتم:
اووووم...خب....یعنی اینکه....اینکه مدام مارو زیر نظر داره که یه وقت رفتار بی ادبی از خودمون‌نشون ندیم.یه چیزی تو همین مایه هاا....
لباشو کج و کوله کرد و با یکماین پا و اونپا کردن پرسید:
خب میگی چیکار کنم!؟دستای کوچولو و نرمشو گرفتم و تو جواب سوالش گفتم:
هیچی فقط بعضی چیزارو به بابابزرگت نگی...مثال حرفی که اون روز بهش زدی خوب نبود...روزی‌که واسه اولینبار دیدیش...مودبتر باش عزیزم..باشه!؟
لبخند خبیثی زد و گفت:
شرط داره!-چی!؟ واسه مودب بودن شرط میزاری!؟

⬆شونه هاش بالا انداخت و با اون صدای بچگونه اش گفت:
به من چه.اگه میخوای با ادب باشم شرط داره‌جغله بچه واسه من شرط و شروط میذاشت.کاریش همکه نمیشد کرد چون االن دست من زیر ساطورش
بود!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
بفرما عالیجناب...شرطتتو بگولباشو روهم فشار دادگاونقدر که تقریبا....
نامشخص شدن بعد مثل بدجنسا و جادوگرا خندید و گفت:
هاهاهاها باید برام گربه بخرین...از اون گربه ها هست...تپلن...پشمالو هستن‌از اونجا که من به شدت از حیوون خونگی بدم میومد و حتی هنوز هم که هنوز بود نتونستم با حضور
سگهای ارسالنکنار بیام محکم و جدی گفتم:
نه اصلاااا ابداااا....فکرشم نکن!بازم نیم وجبی واسه من شونه بالا

انداخت و گفت:
به من چه....منم بی ادب میشم‌حرصی صدامو بردم باال:
امیررررر...داری واسه مادرت شرط و شروط میزاری‌انگشتشو باال آورد و باتهدید گفت:
اگه واسم نخری بوخدا منم بی ادبی میکنم‌متعجب نگاهش کردم.
خدایاا...فسقل بچه داشت عین شیرین حرف میزد !!!
بو خدا!! عجب!
با عصبانیت گفتم:
اوال که قسم نخور....چون چیز خوبی نیست دوماا بوخدا نه....به خدا... سوما گربه بی گربه!باشه...پس دیگه نگی امیرسام مودب باش مودب باش...االنم میرم بی ادبی میکنم.میرم صندلی روزیرپاش میکشم تا بیفته رو زمین
بلند شدم و حیرت زده گفتم:
اکه اینکارو بکنی میکشمت‌خندید و دوید سمت درو گفت:....
-به من چه خودت خواستی

⬆قبل از اینکه بره بیرون از سر ناچاری گفتم:
باشه باشه...میخرم‌دستگیره رو گرفت و گفت:....
از کجا معلوم راست میگی!؟بلند شدمو رفتمسمتش و گفتم:
میدومی چیه...حاال که اینطور شد باید بهت بگم جغله جون من اصال به تو باج نمیدم.گربه بی گربه‌واینکه وای به حالت اگه بی ادبی کنی....
اخمکرد و گفت:
نمیزاری گربه بخرم!؟با جدیت گفتم:
نه‌باشه...پس منم میرم بی ادبی کنم‌دویدم سمتش اما خیلی زود از اتاق زدبیرون....
#پارت_۶۷۰

شیطان مونث
دویدم سمتش اما خیلی زود از اونجا رفت بیرون و یه جورای از خشم من قسر دررفت.اون عاشق
حیوون خونگی بود و میخواست هر طور شده منو راضی کنه براش گربه بخرم امامنم اصال دلم
نمیخواست این روش، که به نوعی باج گیری هم به حساب میومدرو بهش یاد بدم.
به دنبالش تا پایین رفتم.
کنار باباش ایستاده بود داشت بهش میگفت که چی به من گفته و بعدهم با ارسالن دست داد و
رفت.میخواستم برم سمتشون اما حضور و در دیدرس بودن پدر ارسالن مانع اینکار شد.
دست به سینه ایستادمو ارسالن رو از همون فاصله با سرزنش نگاه کردم.
از اول هم باید حدس میزدم اون این روش رو به جغله اش یادداده.
اسمشو چندبار صدا زدم نا متوجه ام شد.

🔼چون پدرش و اژدرخان درحال بازی شطرنج بودن نمیخواستم هوش و حواسشون بیاد سمت ما.
بشقاب میوه ی توی دستشو کنار گذاشت و اومد سمتم.نزدیک که شد با حرص گفتم:
میخوای منو آزار بدی!؟دستاشو تو جیب شلوارش فرو برو و با جمع کردن لبهاش گفت:
نووچ‌انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم:...
ولی داری اینکارو میکنی!؟خودشو زد به علی چپ و گفت:
چته دختر !؟من همچین کاری نمیکنم‌پس چرا به امیر یاددادی که

چجوری منو مجبور به انجام کاری بکنه که خودش میخواد!؟انکارش کرد و گفت:
من!؟شانار به من میاد همچین آدم خبیثی باشم!؟باخم و عصبانیت گفتم:
بلههههه...تو بهش یاد میدی....خودت....از دست هردوتون کالف شدم‌جدی بر خورد کردم که بفهمه رو داستان تربیتی امیرسام چقدر.
حساس هستم. یه سهل انگاری میتونست
این دیوارو تا ثریا کج بکنه.
صدامزد اما من نموندم و به سرعت رفتم باال توی اتاق امیر تا ریخت و پاشهاش رو جمع کنم.
و اینم یکی دیگه از کارهای بدش بود.
اینکه عادت داشت همه چی رو بهم بریزه...داشتم اسبای بازی هاشو از روی زمین جمع میکردم که
ارسالن اومد داخل و درو بست.
همونجا ایستاد و جلوتر نیومد و گفت:
میدونی امیرسام یه روز چی بهم گفت؟گفت مامان هر وقت عصبانی میشه قیافه اش عینهو اون خانمی‌میشه که تو برنامه کوک تام و جری هست ....
اسبای بازی هارو تو گنجه چیدمو پرسیدم:
واقعا همچین چیزی گفته!؟-آره

اوال من که زیاد عصبانی نمیشم دوماون خانمه که تو برنامه کودک هست هیچوقت قیافه اش مشخص‌نیست
تو گلو خندید و گفت:
اتفاقا منم همینو گفتم‌خل اون چی جواب داد!؟گفت کله ی اون زن عین فوزیه است دیگه‌خندیدم.پدرسوخته!

نگاهی به ارسالن انداختم و گفتم:
خیلی پدرسوخته اس‌اومد سمتم و گفت:
اتفاقا از نظر من مادر سوخته اس‌خندید.دستاشو قاب صورتم کرد و....
گفت:
نیشتو وا کن....خب!؟مگه تو پسرت میزارین من نیشم وا بشه‌من...
میبوسمت که وا بشه‌اینو گفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت...

#پارت_۶۷۱
شیطان مونث
بخاطر من واصرارم ودلی که دیگه بیشتر از این راضی نمیشد این دوری رو تحمل بکنه باالخره ارسالن
راضی شد من رو برسونه بیمارستان.
اون رو تخت نشسته بود و من باعجله لباس می پوشیدم.همزمان ازش پرسیدم:

⬆اگه خیلی خسته ای من خودم میرم‌سرشو تکون داد و گفت:
نه خودم میبرمت‌همون موقع در با ضرب باز شد و امیرسام بدو بدو...
اومد داخل.این بچه حتی با بازو بسته کردن درهم منو
حرص میده...
یه توپ تو دستش بود که مدام باال و پایینش میکرد.
با تشر گفتم:
اوال خونه جای مناسبی واسه فوتبال بازی کردن میست دوما درو
اونجوری که تو باز میکنی بازنمیکنن.
با کف دست میزو رو میزد رو زمین و بی توجه به جرفهای من گاهی
پدرش رو تگاه میکرد و گاهی

توپش رو بعدهم پرسید:
میخواین جایی برید!؟ارسالن اشاره کرد بره سمتش و بعد گفت:
آره‌بی پاهای ارسالن ایستاد و با ول کردن توپش روی زمین دوباره..
پرسید:
کجا !؟شالمو روی سرم انداختم و بعداز یه نگاه آخر به خودم توی آینه گفتم:
هرجا هست واسه تو مناسب نیست‌دست به سینه شد و یه قیافه ی.
اخم آلود به خودش گرفت.وقتی این شکلی میشد درصد خوشمزگیش خیلی
می رفت باال...
ارسالن سرشو کج کرد تا بتونه اون لبهای جمع شده و ابروهای درهم گره خورده اش رو نگاه کرد و بعد
گفت:
اووهه! اخمهارو ...بگو ببینم قهر کردی االن !؟دلخور گفت:
آره...همیشه دوتایی میرید بیردن ولی منو باخودتون نمیبریدارسالن...
خندید و امیررو بغل کرد و نشوند روی پاهاش و بعد شروع کرد بوسیدن صورتش...
رفتم سمتشون و رو به امیرسام گفتم:

⬆امیرجان ماهروقت جای خوب رفتیم تورو بردیم و میبریم...وقتی میخواییم جایی بریم که میگیم تو مبایدبیای معنیش اینه که اون مکان ،جای مناسبی برای تو نیست....
لجوجانه گفت:
من میخوام بیاام‌ارسالن لپش رو کشید و دوباره ماچش کرد و بعد....
گفت:
تو باید بمونی پیش پدربزرگت....قول میدم به زودی ببرمت ببرمت هرجا

که دوست داشتی...شهربازی‌سینما....هرجا که دلت خواست
ظاهرا رام شده بود.چون دیگه نق نزد و بجاش پرسید:
پس شما االن میخواید برید کجا!؟بیمارستان‌پیش مادر سلدا...
!؟آره‌قول میدی زود برگردی‌قول میدم.توهم قول بده تا اومدن ما.....
پدربزرگت رو حسابی سرگرم کنی!از بغل ارسالن بیرون اومد و رفت سمت توپش و بعد گفت:
اون با من بازی نمیکنه...همه اش ازم میخواد حرف بزنم‌خندیدم و. گفتم:
خب از بس شیطونی و شیرین زبونی...حاال بدو بیا بغل مامان‌دوید...
سمتم و خودشو انداخت تو آغوشم.جای جای صورتش رو بوسیدم و بعد درنهایت راضیش کردیم
امروزهم سماجت به خرج نداد و حاضر شد تو خونه بمونه نا وقتی که ما بیایم....
باهم از اتاق زدیم بیرون...امیرسام رفت توی حیاط و با توپش سرگرم شد و ما هم رفتیم سمت ماشین که
همون زمان پدر ارسالن و همسرش قدم زنان بهمون نزدیک شدم و ما به احترام اونها سوار ماشین
نشدیم....
یعنی نشد که بشیم..
پارت_۶۷۲
شیطان مونث

⬆پزشک معالج نارگل همه چیز رو راجب عمل و حال و احوال االن ناری توضیح داد.
ته ته همه حرفهاش ختم میشد به این موضوع که نباید اون غم و غصه بخوره...نباید فکرو خیال بکنه.اما

مگه واقعا میشد!؟
دخترش رو دزدیده بودن و از هر نوع آسودگی ای کیلومترها کیلومتر فاصله داشت.
ارسالن دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
کی مرخصش میکنین!؟دکتر همزمان که پرونده پزشکی نارگل رو نگاه میکرد جواب داد:
تا دو سه روز آینده باید بمونه ولی احتماال مدت موندنش همین چندروزخوشحال گفتم:...
پس یعنی میتونیم تا چندروز دیگه اونو ببریم خونه!؟پرونده تو دستش رو داد دست پرستار و بعد دستاشو تو جیب روپوش سفیدش فرو برد و گفت:
بله ولی درجریان هستید که دست چپ ایشون دچار یه بی حرکتی شده که البته این کوتاه مدت هست و باتمرینات ساده و ماساژهای معمولی میشه کارایی دست رو به حالت سابقش برگردوند...تجویز من اینه..استراحت استراحت و استراحت غصه بی غصه!
خیلی ممنون‌این چیزی بود که ارسالن خطاب به دکتر گفت و بعد هم... نگاهی سمت خروجی انداخت و گفت:
فکر کنم اگه بدونه به زودی قراره مرخص بشه حالش بهتر میشه از لحاظ روحی ..تو این خبرو خوب‌رو بهش بده...
تو نمیای!؟نه اون باتو راحت تره! تنها برد منم بیرون منتظرت میمونم.
باید سیگار بکشم‌باشه...زیاد نکش خب!؟خندید:
امرونهی نکن شانار...هرچندتا دلم بخواد میکشم‌چپ چپ نگاهش... کردم که پاکت سیگارشو از جیب کتش بیرون کشید و بعدهم رفت سمت درهای
خروجی...
اما من...هرچقدر به اتاقی که ناری اونجا بستری بود نزدیک تر میشدم

دلگیرتر میشدم.

⬆با اینحال به خودم قول دادم قیافه مایوسی به خودم نگیرم.
یه نفی عمیق کشیوم و لعد لبخندی زورکی روی صورتم نشوندم و بعدرفتم داخل و گفتم:
سالم....سالم ناری خانم گل‌سر کج شده اش رو آروم صاف کرد و با...
صدای آروم و تحلیل رفته ای گفت:
سالم شانار خانم‌به گلهای توی دستم اشاره کردم و گفتم:...
ببین چی برات آوردم...از گلهای باغچه است.باغچه ای که خودت خیلی بهش رسیدی...ببین چقدرخوشگل و خوش بو هستن!
تغییری تو حالت صورتش به وجود نیومد.اون همچنان غمگین بود....
رو صندلی کناری نشستم و با شور و شوقی تصنعی گفتم:
یه خبر خوب دارم.دکترت گفته چند روز دیگه مرخصت میکنه.دیگه از اینجا خالص میشی و باهم‌میریم خونه...
اصال خوشحال نشد و یه راست رفت سراغ همون چیزی که فکرش رو میکردم:
خبری از سلدا نشد...!؟نمیدونستم چی جوابش رو بدم.از تو یخچال میوه بیرون آوردم و گذاشتم تو بشقاب و همزمان گفتم:
پیدا میشه...باالخره میشه..پیداش میکنیم.توکل کن به خداشروع...
کردم پوست کندن میوه...صدای آه های عمیقش به گوشم که رسید خودمم حالم بد شد اما سعی
کردم قوی باشم تا الاقل حس خوبمو به اون انتقال بدم:
تو این مدت خیلی الغر شدی نارگل...باید حسابی خودتو تقویت بکنی...
البته من خودم تو این یه موردکامال در خدمتتم.قول میدم از کبری خانم بخوام اونقدر غذای خوشمزه درست کنه که سر چند روزه بشی قد یه غول گنده ....حاال این تیکه سیب رو بخور و قلب منو شاد کن!

به دستم که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد و گفت:
نمیخورم خانم‌نارگل...تو خیلی وقت اینجایی...بدنت ضعیف شده...باید قوی باشی و قوی بمونی که بتونی دخترتو پس‌بگیری...درست میگم یا نمیگم! پس باید امروز همه ی آبمیوه ها و میوه هات رو بخوری...
انگار حرفهام قانع و ترغیبش کردواسه همین سعی کرد تیکه ی میوه روازم بگیره اما نتونست...چون
دستش تکون نخورد و همین باعث شد وحشت کنه...

#پارت_۶۷۳🔝
شیطان مونث
انگار حرفهام قانع و ترغیبش کردواسه همین سعی کرد تیکه ی میوه رو ازم بگیره اما نتونست.چون
دستش تکون نخورد و همین باعث شد وحشت بکنه...بازم سعی کرد ولی بازهم نتونست.ترسید و گفت:
نمیتونم دستمو تکون بدم‌خیلی سریع گفتم:...
نترس نترس! ببین دکترت گفت بخاطر حمله ی قلبی و سکته ای که پشت سر گذروندی دستت ممکنه تایه مدت همینطوری بمونه...ولی اصال نگران نباش گفت یه مدت بگذره دستت دوباره خوب میشه فقط باید یکم صبر داشته باشی...حاال باز کن این لبهای خوشگلتو من خودم یکم از این کمپوت بهت بدم...
به زور و هرجور شده بود یکم از اون کمپوت بهش دادم.بی میل بود و این هم به شرایط روحی و هم
شرایط جسمیش برمیگشت.
دستمالی برداشتم و گوشه لبش رو تمیز کردم که نگاهی به دستش انداخت و گفت:
خانم شما مطمئنی دست من خوب میشه!؟آره بجون نارگل...حتی نیازی

به فیزیوتراپی هم نداری‌باورم کرد و سوال دیگه ای پرسید:....
نمیشه زودتر مرخص بشم!؟ میخوام خودم برم دنبال دخترم !؟پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:
روزای خوب میان نارگل...باور کن.تو سلدارو پیدا میکنی.دوباره باهم جمع میشیم...امیرسام و سلدا توحیاط بازی میکنن...شیرین و غالم کلکل میکنن و ما میخندیم...باغچه رو گل میدیم....بهار ...باید بیلی ببینی چه بویی میدن شکوفه ها
با بغض لبخند زد.شاید امیدارشده بود.امیدوار نسبت به آینده...
کی میرم خانم...کی!؟به زودی...با دکترت حرف زدیم گفت دوسه روز دیگه می تونی مرخص بشی.اصال خودم میام‌دنبالت...قول میدم.
همون موقع یه پرستار اومد داخل و گفت:
-لطفا تشریف ببرید بیرون...بیشتر از این نمیتونید اینجا بمونید...

⬆از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
باشه‌پرستار اومد و مشغول چک کردن سرم شد.دیگه وقتی نبود.تخت رو دور زدم و رفتم سمتش.خم شدم با
بوسیدن صورتش گفتم:
دفعه بعد میام که ببرمت...زود خوب شو!لبخند زد:
ممنون که هستین شانار خانم.ممنون که فراموشم نکردین‌خدانگهدار...
ناری‌به سالمت خانم‌نگاه آخرو بهش انداختم و بعد واسش دست....
تکون دادم و از بیمارستان رفتم بیرون.
بارون نم نم میبارید...این عید نباید تلخ باشه.این عید باید با پیداشدن سلدا قشنگتراز تمام عیدهای قبلی
شروع بشه....
یه نفس عمیق کشیدم و بعد با چشم به دنبال ارسالن گشتم.
یه گوشه ایستاده بود سیگار میکشید و همزمان تلفنی صحبت میکرد.به

طرفش رفتم و بهش نزدیک شدم.
حواسش به من نبود.صحبتش که تموم شد گوشی رو گذاشت تو جیب کتش.
از پشت سر سیگار نیمه اش رو از الی انگشتاش بیرون کشیدم و بعد گفتم:
خدا میدونه تا االن چند نخ کشیدی..متعجب نگاهم کرد و گفت‌کی:
اومدی!؟همین االن‌پرسید:...
نارگل چطور بودرفتم و سمت سطل آشغال.سیگارو پرت کردم اونجا و بعد جواب دادم:
بهتر از قبل‌واقعا!؟آره...یکم روحیه اش بهتر شده‌دستشو به سمتم... دراز کرد:

⬆خب خوبه...بریم!؟دستمو توی دستش گرفتم:
بریم‌باهم و دوشادوش هم قدم زنان به راه افتادیم.حیف این هوای.... خوب و حیف بدی حال و هوای گه گاهی
ما....
من عاشق همچین هوایی ام.وقتی بوی خاک و گل و شکوفه میاد وقتی بارون نم نم میباره....کاش همچی‌خوب بشه...
قطره های روی صورتشو کنار زد و گفت:
خوب میشه....یه روز همچی خوب میشه#پارت_۶۷۴....
شیطانمونث
رو شیشه ی بخار گرفته ی ماشین سه تا قلب کشیدم.
سه تا قلب که توی ذهن من نمادی بود از خانواده.
من خانواده نداشتم اما حاال دارم...ارسالن و امیرسام اونا خانواده های من بودن.
تو فکر چی هستی!؟نگاهمو از شیشه برداشتم و سرمو به سمت ارسالن

چرخوندم:
چی !؟؟ابروهاشو بالا انداخت و با شوخ طبعی گفت:
اووووه...پس معلوم خیلی تو فکری! تو فکر چی هستی هان!؟؟جمله ی تو ذهنم رو به زبون آوردم:
عید نزدیک‌سرش رو تکون داد و گفت:....
آره.عید نزدیک...عید هم یه روز و تاریخ معمولی هست نه یه چیز شدیدا با اهمیت...عید میتونه‌هرروزی باشه که تو خوشحالی...اگه تو سالن نو حالت خوب نباشه اون عید دیگه عید نیست...

⬆نمیخواستم مایوس بشم.میخواستم امیدوار بمونم به روزای خوب....
با تصور سالهای قبل گفتم:
عید سال پیش خوب بود.و سال قبلترش...و حتی قبلتر عید امسال بنظر نمیاد خوب باشه‌با تاکید گفت:....
میشه‌اگه نشه چی!؟لبخندی زد و گفت:
تو مثال رفتی که به نارگل روحیه بدی!؟؟ عجب روحیه ای...بمبی تو اصال.. .چطور تو بیمارستان‌نترکیدی....
سرم رو به عقب تکیه دادم و بعد چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
داری مسخره میکنی منو آره !؟خندید و بعد گفت:
جدا یه وقت اون بدیخت رو مایوس نکرده باشی‌با خنده های بی رمقی...
سرمو تکون دادم و گفتم:
نه نه...اشتباه میکنی من خیلی سعی کردم به ناری روحیه بدم‌اون.
خوشحال که قراره یه زودی مرخص بشه..روحیه اش به داغونی اون اوایل نیست و اینکه...تو فکر
اینکه که بیاد بیرون و خودش دنبال دخترش بگرده.اصال انگار به همین دلیل زنده اس....منم سعی کردم
حرفهایی رو بزنم که دوست داره بشنوه.سعی کردم بهش امید بدم....

خندید و بعد گفت:
اگه اون امیدی که خودت بهش داده بودی رو باور نداشته باشی هیچ حس و انرژی خوبی از تو به اون‌منتقل نمیشه...
اینو گفت و ماشین رو نگه داشت.حرف خوبی زد و باید بگم یه جورایی حق با اون.
چیزی که خودم بهش باور و ایمان نداشته باشم رو چطور میتونستم یه اون متقل کنم !؟
کمربندش رو باز کرد.پرسیدم:
جایی میخوای بری!؟کیف پولش رو از توی داشبورد برداشت و گفت:
به امیرسام قول داوم براش یه چیزایی بخرم...بمون تا بیام‌اون پیاده....
شد و من با تاکید زیادی گفتم:

⬆️هله هوله براش نخریاخندید و گفت:...
-نق نزن دختر...

#پارت_۶۷۵
شیطان مونث
رفت توی سوپر مارکت و چند دقیقه بعد با دوسه پالستیک خرید برگشت.
من اصال از این رفتار و منش ارسالن خوشم نمیومد.اینکه هرچی امیرسام میخواست رو براش فراهم
میکرد.هرچی!
پالستیکهای خریدش رو گذاشت رو پاه های من و بعد دوباره ماشین رو روشن کرد.
محتوای پالستیکهارو نگاه کردم...چیپس ،پفک، لواشک، تخمه و ترقه و

کلی خرت و پرت دیگه...با
چشمهای درشت شده پالستیکی که کال شامل انواع ترقه بود رو باز کرد و با نگاه کردنش گله مندانه
گفتم:
ارسالاااااان‌مثل خودم صداش رو کشید و جواب داد:....
جاااااان‌ترقه آخه !؟ترقههههه؟؟؟خندید و گفت:...
ای بابا. چرا چشاتو واسه من درشت میکنی.سفارش امیرسام‌با حرص پالستیک پراز ترقه رو تو دست تکون دادم و گفتم:
هرررچی که امیرسام باید بخواد تو باید بخری!؟؟ تو که هرچی من رشته کرده بودمو پنپه کردی پدرنمونه!
-وقتی اون میخواد وقتی اصرار میکنه وقتی خواهش میکنه خب چیکار میتونم بکنم!

⬆باجدیت گفتم:
من اینارو بهش نمیدم‌اونوقت من بدقول پیشم چون تو فروشگاه بهم زنگ زد منم بهش گفتم براش خریدم‌هووووف...باشه...پس اگه چشمش کور شد یا اتفاق بدتری براش افتاد من همچی رو از چشم تو میبینم‌اینا از اون نوع خطرناکش نیستن دختر بیشتر جنبه روشنایی تو شب رو دارن از اینا که تو عروسی وتولدا هستن دیگه....
چپ چپ نگاهش کردم.فقط داشت توجیه میکرد.اصال به من چه بزار پدر و پسر هردو باهم ادب بشن
اونوقت میفهمن چرا من اینقدر حرص و جوش میخورم....
وقتی رسیدیم جلوی خونه ابراهیم درو باز کرد و ارسالن ماشین رو برد داخل..
پدرارسالن کنار شومینه ایستاده بود و کباب ترک درست میکرد.
یوالنداهم عین یه ملکه لم داده بود رو صندلی و شیرین امرهاش رو

اطاعت میکرد.
امیرهم کنار پدربزرگش ایستاده بود و نمیدونم داشت راجب چی واسش وراجی میکرد.
وقتی متوجه ما شد بدو اومد سمتمون و گفت:
کو ؟ کجاست؟ برام آوردی بابا!؟؟پالستیکهارو از من گرفت و با خوشحالی زیادی قبل از هرچیزی رفت سراغ ترقه ها.
پدر ارسالن درحالی که بادبزن توی دستش رو می چرخوند،قدم زنان به من نزدیک شد و گفت:
شما زن و شوهر عادت دارین بی خبر برید بیرون!؟ارسالن دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
اگه نگفتیم صرفا جهت بهم نزدن استراحتتون بوده‌میدونست ارسالن داره تیکه میپرونه با این حال سخت نگرفت و سوال دیگه ای پرسید:
رفته بودید تفریح و گردش دونفره!؟قبل از ارسالن من بودم که جواب دادم:
نه ما رفته بودیم بیمارستان عیادت ...یوالنداهم که با ما نزدیک شده بود پرسید:
عیادت!؟ شما بیمار دارید!؟-بله...یکی از خدمتکارها

⬆تعجب کرد و باهمون حالت پرسید:
شما رفتین عیادت یه خدمتکار؟؟؟از تعجب اون من دچار تعجب شدم.
بنظرم این موضوع اصال جای تعجب نداشت.
بله...خدمتکار اینجاست‌الزم نیست به یه خدمتکار اینقدر توجه.
بشه‌همچین حرفی واقعا باعث احساس انزجار میشد و من درادامه....
گفتم:
ولی نارگل از دوستای ماست.فقط یه خدمتکار نیست...یه دوست هم هست! یه عضو از خانواده ی این‌عمارت...

دست به سینه سری تکون داد و گفت:
اشتباه میکنی.اینطور اونها پر...پر....آ....آهان....پررو میشن...پررو....
درست گفتم !؟کلمه رو درست گفتین ولی راستش من باهاتون موافق نیستم.شغل اونا شغل شرافتمندانه ای هست وچیزی از ارزش و مقام اجتماعیشون کم نمیکنه..
میخواست جوابمو بده که همون موقع امیرسام شیطون یه ترقه انداخت جلوی پاش و با ترکیدن ترقه ای
که ارسالن تا قبل این از بی خطر بودنشون کلی فلسفه بافته بود، جیغ بلندی کشید و عقب رفت.
ناباورانه و با حیرت به امیرسام نگاه کردمو بعد با خشم و صدای بلندی اسمشو داد زدم اما اون
خبیثانه خندید و بعد هم پا گذاشت به فرار...
#پارت_۶۷۶
شیطان مونث
تو اتاق قدم رو میرفتم و غرولند کنان باخودم حرف میزدم.
میدونستم اونا اال راجب من چه فکری میکنن...اونا فکر میکنن من یه زن بی مسئولیت و بیفکر هستم که
ذره ای برای تربیت بچه ام وقت نذاشتم.
سر ما هیچ...سر خودت گیج نرفت این قدر قدم رو رفتی!؟؟با خشم و عصبانیت زیادی سرمو به سمت ارسالن و امیرسامی چرخوندم که کنارهم روی تخت نشسته
بودن و منو نگاه میکردن.

⬆نگاه تند منو که دیدن هردو ساکت تر از قبل سرجاشون نشستن....
آبروی منو بردن و عین خیالشونم نبود.
به سمت هردوشون چرخیدم و با دراز کرد دستم گفتم:

شما دوتا منو خجالت زده کردین...حتی روم نمیشه پاجو از اینجا بزارم بیرون!ارسالن که شک نداشتم نه تنها از بابت این جریانات ذره ای دلخور و عصبانی نشده بلکه خوشحال و چه
بسا از عمد برای امیر ترقه خریده بود گفت:
بیخیال شانار...چقدر سخت میگیری تو آخه!؟با دلخوری غیر قابل توصیف و بیانی گفتم:
ارسالن چرا جوری وانمود میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...من...من حتی خجالت میکشم برم‌بیرون.خجالت میکشم با بابات و همسرش چشم تو چشم بشم.
بازهم با بیخیالی و بیتفاوتی گفت:
چرا خجالت میکشی ؟ مگه چه اتفاق خاصی افتاده یه ترقه بوده دیگه!
دستامو مشت کردم ودرحالی که بشدت از این بابت حرص میخوردم گفتم:
واااای خداا....چطور میتونی این حرفو بزنی الاقل جلوی خودش از این حرفها نزن! تو پرروش‌کردی...شیطونش کردی...سرخودش کردی...
از روی تخت پایین اومد و گفت:
بیخیال...بیا بریم پایین...خوب نیست واسه شام اونجا نباشیم!وقتی بیشتر حرص میخوردم که بیخیالی ارسالن رو می دیدم.
که اصال واسش هیچی اهمیت نداشت.مهم نبود که من شرمسار شدم.
مهم نبود پسرش دست به چه کاری
زده...هیچ کدوم از اینا واسش مهم نبود.
ارسالن‌بی حوصله گفت:...
دیگه چیه!؟میدونی اون چی به من گفت‌پووووف .ای بابا...چیگفت!؟
گفت...گفت ای کاش بجای اینور اونور رفتن یه ذره وقت واسه تربیت امیرسام میذاشتی!به قیافه ی گرفته و دماغ آویزونم نگاه کرد و بعد گفت:

🔝شانار اون فقط یه بچه اس من نمیتونم به یه بچه بگم بچگی نکن...
نمیتونم اونو از چیزایی که ازانجامشون لذت میبره منع کنم...
امیرسام بلند شد و گفت:
آفرین بابایی‌با تشر داد زدم:
تو یکی ساکت!ارسالن آهسته براش لب زد:
هیچی نگو.تنها فکر خوب همین !بعدهم دوباره سرشو به سمتم برگردوند و ادامه داد:
بیا بریم پایین و تظاهر کن هیچ اتفاقی نیفتاده ...دو طرف لباسشو گرفتم و گفتم:
پسرت بدترین کار ممکن رو انجام داده بعد تو میگی برم پایین و تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!؟؟ریلکس جواب داد:
آره دقیقاااااامیرسام که اصال ککش هم از این بابت نمی گزید از تخت پرید و گفت:
مامان من گشنمه‌ناخواسته باصدای بلند گفتم:
به من نگو مامان.تو منو همه اش خجالت زده میکنی اگه دوستم داشتی
به حرفهام گوش میدادی‌غمگین شد و ناراجت سرش رو انداخت....
پایین. تو همون لحظه چنان عذاب وجدانی اومد سمتم که نتونستم طاقت بیارم و دویدم سمتش و محکم بغلش کردم.
لعنتی...اونقدر دوستش داشتم که حتی نمیتونستم از دستش ناراحت بشم.
یه نفس عمیق کشیدم و سرشو به سینه ام چسبوندم و بوسیدمش.
ارسالن تو گلو خندید و بعد گفت:
خب....صحنه های بالیوودی بره واسه بعد...بریم شام‌امیرسامو یه بار دیگه بوسیدم و گفتم:
-خواهش میکنم مامانو اذیت نکن..به حرفهام گوش بده خب

⬆لوس کرد خودشو و گفت:
میزاری شام بخورم!؟دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:
آره که میزارم عزیز دلم.توهم قول بده پسر خوبی باشی‌پسر خوب بودن سخت اما تمام تالشمو میکنم حاال دیگه ولم کن میخوام برم خفه ام کردی‌قبل از اینکه ازم جدا بشه دستاشو محکم گرفتم و گفتم:...
سر میز شام از خانم یوالندا معذرت خواهی کن! یعنی باید اینکارو بکنی معذرت خواهی رو دوست ندارم‌متاسفم که اینو بهت میگم امیر اما تو یه کارخیلی زشت و ناپسند انجام دادی و باید بابتش عذرخواهی‌بکنی...
اما و اگر نمیشه هم نداریم...
پووووفی کرد و گفت:
باشه‌باشه نه...باید قول بدی‌شاید اینکارو کردم‌اینو گفت و به زور..
خودشو ازم جدا کرد و بعدهم پا گذاشت به فرار....
#پارت_۶۷۷
شیطان مونث
بلند شدم و با تعجب بیرون رفتنش رو تماشا کردم.
این بچه توله سگی بود که مثل و مانند نداشت.
نگاهی پر از عالمت سوال به ارسالن انداختم و گفتم:
دیدی ارسالن....دیدی!؟؟ ببین چجوریه...فقط بلده حرص آدمو دربیاره...
اومد سمتم و دستشو دور گردنم حلقه کرد گفت:

⬆آخه تو که طاقت نداری بهش بگی باال چشمت ابروئه واسه چی هی باهاش جرو بحث میکنی دخترخوب!؟ هووم!؟
رنجور و گله مند گفتم:
آخه ...آخه منو خجالت زده و شرمنده کرد.نمیدونی وقتی یوالندا اون حرف رو بهم زد چقدر احساس‌خجالت بهم دست داد.دلم میخواست

زمین دهن باز کنه و منو ببلعه!
گونه ام رو ماچ کرد و گفت:
بیخیال...اینقدرحرص و جوش نخور زشت میشی ...زشت بشی هم من میرم یه زن دیگه‌میگیرماا...گفتم درجریان باشی!
با اخم مصنوعی گفتم:
میری زن میگیری!؟آره پس چیفکر کردی...یکی هم نه و سه چهارتا میگیرم‌خندیدم و گفتم:
باشه بگیر...اصال خودم میرم واست خواستگاری!اینبار اون بود که اخم کرد و گفت:
بیخود!چی بیخود!؟این خونه فقط یه خانوم داره اونم تویی‌خندیدم:....
ای زبون بازدیگه دیگه....مخ زنی رو بلدم‌باهمدیگه از پله ها پایین...
رفتیم و خودمونو رسوندیم به سالن ناهار خوری.
اونا اونجا بودن و من همچنان احساس خجالت میکردم.
امیرسام رو صدا زدم تا اومد سمتم.
دستشو گرفتم و گفتم:
باید از خانم یوالندا معذرت خواهی بکنی‌با عصبانیت پاشو زمین کوبید و گفت:
-واااای...نمیخوام.همه اش عصبانیم میکنی اعصابمو خورد میکنی

⬆با چشمهایی درشت شده نگاهش کردم و گفتم:
عه عه! من اعصاب تورو خورد کردم! عجبااا...چه رویی داری تو.باید معذرتخواهی بکنی عزیزم‌دستشو گرفتم و باهم رفتیم سمت میز.من...
باخجالت سالم کردم و بعد رو به یوالندا گفتم:
امیرسام میخواد یه چیزی بهتون بگه‌یوالندا که هنوزهم بابت این موضوع دلگیر و ناراحت بودسرشو باال گرفت وروکرد سمت امیرسام و بهش چشم دوخت.

سقلمه ای بهش زدم تا باالخره لبهاشو ازهم باز کرد و گفت:
ببخشیدآهسته گفتم:...
بلندتر بگو امیروااااایزودباش‌با حرص ودرحالی که اصال دلش.....
نمیخواست اینکارو یکنه دوباره واینبار باصدای بلندتری گفت:
معذرت میخوااااام.نمیخواستم اونکارو بکنم!یوالندا پشت چشمی نازک کرد گفت:
تقصیر تو نیست پسر...تقصیر مادرت هست اون باید زمان بیشتر برای تو ...برای...برای...اون بایدتربیت تو وقت بزاره!
هوووف! حاال مگه ول میکرد.نگاهی به ارسالن انداختم شونه باال انداخت و لب زد:
چه میشد کرد دیگه!همه دورهم نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم که همون موقع شیرین سرو کله اش پیدا شد و گفت:
ببخشید خانمجان مهمان داریم‌همه سرمونو به سمت شیرین چرخوندیم.ما که اصال منتظر کسی نبودیم واسه همین گفتم:
کی هست!؟شیرین آب دهنش رو قورت داد وبا زدن یه لبخند عریض گفت:
-آقا بوراک...

⬆#پارت_۶۷۸
شیطانمونث
خبر اومدن بوراک یه خبر معمولی نبود چون ناخواسته خیلی چیزا مرور میشد خصوصا برای من.
راستش میلیونها سال هم که میگذشت من نمیتونستم روزی رو که خودم رو توی اتاق براش لخت کردم
رو از یاد ببیرم.
نمیدونم واسه ارسالن هم همینطور یا نه اما واسه من که همه چیز

همین طور بود.
چیزایی مرور میشد واسم که اصال خوشایند نبود.
یوالندا خوشحالترین فرد اون جمع بود و ارسالن شبیه به مردی یه نظر می رسید که تالش زیادی داره تا
خیلی چیزا رو اجازه نده تو ذهنش مرور بشن.
چنددقیقه بعد باالخره بوراک وارد سالن شد.
غالم وسایلش رو برداشت و برد باال اما نگاه همه سمت خود بوراک بود.
یوالندا باخوشحالی بلند شد و گفت:
عزیزم....چقدر خوشحالم .چقدر خوشحالم که اومدی...بیا حتما خیلی خسته هستی.تو زیاد کارمیکنی...اصال به خودت استراحت نمیدی!
بوراک لبخند زد و گفت:
سالم‌این سالم، یه سالم به تمام آدمای توی سالن بود....
چقدر ظاهرش تغییر کرده بود.دیگه سیبیل نداشت.پوستش اما از سفیدی زیاد برق میزد.
اما...اما اون ار لحاظ ظاهری تغییر های زیادی کرده بود.صورتش از اون حالت خامی دراومده بود و
یکم پخته تر بنظر می رسید.
آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:
سالم..این صدا اونقدر ضعیف بود که به گوش خودمم نرسیدارسالن.
نیشخندی زد و گفت:
بیا بشین که مادر زن آینده ات خیلی دوست داره‌بوراک کالهش رو از...
سرش برداشت و بعد همونطور که سمت میز میومد گفت:
-شهر تهران رو تو شبهای نزدیک به عید خیلی دوست دارم.

⬆شلوغ ولی این شلوغی خیلی خوب.... اوه !
همزمان که سمت میز میومد و این حرفهرو میزد نگاهش رفت سمت

امیرسام.
همونجا کنار صندلی ایستاد و محو تماشای امیر لب زد:
اوه پسر...عجب ! این امیرسام!؟تغییر مسیر داد و رفت یه سمت امیرسام.دستشو به سمتش دراز کرد و چندثانیه ای محو تماشاش شد و بعد هم گفت:
خیلی خوشحالم که تورو میبینم امیرسام‌اینو گفت و دستشو به سمت.
امیر دراز کرد.
امیر باهاش دست داد و گفت:
ممنون...ولی من که شمارو نمیشناسم‌بوراک خندید و گفت:.
خب...خب من یه جورایی عموی تو هستم‌امیرسام خندید و گفت:.
من هم عمو داشتم هم بابابزرگ هم دوتا مامان بزرگ اماخودم اینو نمیدونستم‌جمله ی کوکانه ی امیرسام واسه بزرگترها چیزی شبیه به... یه طعنه ی خنده دار بود.
این بچه پاک حیثیت منوبا حرفهاش بر باد داد.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
امیرجان مودب باش لطفابوراک خندید و گفت:
فکر کنم حق با امیرسام باشه...دوری و دوستی همین چیزارو هم دارن...
راستی پسر کوچولو من برای‌تو یه هدیه آوردم...که البته ترجیح میدم بعد شام اونو بهت بدم...
نمیشه همین حاال بهم بدین!؟نه چون تو هنوز شامت رو کامل نخوردی.
مثل من که هنوز چیزی نخوردم‌بوراک برگشت و سرجاش نشست.به....
سختی نگاهمو ازش گرفتم...
نمیدونم چرا هربار می دیدمش یه جوری میشدم.
دچار به حس های ناشناخته...به احواالت غریبی..

⬆#پارت_۶۷۹

شیطان مونث
نمیخواستم هی تو فضاهای مختلف خونه بگردم و سراغ بوراک و امیرسام رو از این و اون بگیرم واسه
همین باالخره بعداز کلی قدم زدم و سرک کشیدن فهمیدم که توی حیاط هستن...
بوراک که نمیدونم از کجا و از طریق کی مورد عالقه ی امیرسام رو فهمیده بود یه گربه از نژاد مورد
عالقه ی اون واسش آورده بود و با همین هدیه ی جون دار حسابی دل از امیرسام برده بود.
اونقدر خوشحال بود که سرازپا نمیشناخت و کم مونده بود بال دربیاره
آخه پسر کوچولوی ما شدیدا
طرفدار حیوانات بود و اگه کنترلش نمیکردیم مار و تمساح هم میاورد تو خونه.
قدم زنان به سمتشون رفتم.
بوراک داشت نحوه ی نگهداری و غذاهای که باید به گربه میداد رو واسه امیرسام توضیح میداد تا اینکه
متوجه حضور من شد.
دست نوازشی روی تن پشمالوی گربه کشید و گفت:
سالم‌لبخند زدم:...
سالم‌کمر دوال شده اش رو صاف نگه داشت و گفت:..
شب خوبیه نه!؟ هواعالیه..بهاریه...خوب...خیلی عالی!چیزی نگفتم.
نگاهی به گربه ی فربه ی توی دست امیر انداختم و بعد گفتم:
از کجا میدونستی اینقدر عاشق گربه اس!؟دستاشو به کمرش تکیه داد و بعد گفت:
خب...خبرا می رسه دیگه اون خیلی شبیه پدرش‌نگاهی به صورت...
امیرسام انداختم.این اولین نکته ای بود که هرکسی بعداز دیدن

امیرسام به من میگفت...
سرمو تکون دادم و گفتم:
-آره شبیه ارسالن....

⬆امیرسام گربه اش رو بغل کرد و گفت:
مامان خیلی خوشگل نه!؟خندیدم.باالخره به اون چیزی که میخواست رسید:
آره خیلی...مثل خودتم خیلی شیطون‌همش میخواد فرار بکنه... سلدا که برگشت میزارم اونم باهاش بازی بکنه....اسمشو چی بزارم مامان!؟یکم فکر کردمو گفتم:
نمیدونم...خودت چیزی در نظر داری!؟گربه ای که با اون وزن سنگینش مدام قصد فرار داشت رو به خودش فشار داد و گفت:
نمیدونم...کریس چطوره!؟بوراک بلند بلند خندید و گفت:
کریس!؟ کریس چرا!؟خب چون کریس رونالدو رو دوست دارم‌بوراک بلند تر از دفعه ی قبل خندید و بعد گفت:
کریس رونالدو....خیلی باحال این پسر...باشه بزارش همون کریس!گربه از بغل امیر پرید پایین و اونم بدو دنبالش رفت.
بین من و بوراک یه سکوت کوتاه ایجاد شد سکوتی که البته اون خیلی سریع شکستش....
زندگی خوب میگذره!؟به چشماش نگاه کردم و گفتم:
آره ...همچی خوبه.همچی بجز اتفاقی که برای نارگل افتادبا تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
آخ آره...شیرین بهم گفت.من...من واقعا متاسفم از این بابت! امیدوارم هرچه زودتر دختر کوچولوی اون‌پیدا بشه...
امیدوارم‌لبخند زد.اون حالت متاسف رو کنار گذاشت و گفت:...
من فردا شماهارو با یه نفر آشنا میکنم‌چون با یه حالت سرخوشانه...

درموردش حرف میزد کنجکاو گفتم:

⬆کی!؟لبهاش از دو طرف کش اومد.مکث کرد و بعد گفت:
با نامزدم!#پارت_۶۸۰
شیطان مونث
لبهاش از دو طرف کش اومد.مکث کرد و بعد گفت:
بانامزدم!متعجب بهش نگاه کردم.خبرش خبر عجیبی نبود اما راستش
من اصال فکر نمیکردم و حتی حدس هم
نمیزدم قراره همچین چیزی اونبگه و من بشنوم.
لبخندی زدم که خیلی هم غلیظ و از ته دل نبود و بعد پرسیدم:
نامزد!؟سری تکون داد و بعداز زدن یه لبخند ملیح گفت:
آره‌فکر نمیکردم تو رسما نامزدی کرده باشی‌دستاشو تو جیب شلوار.....
طوسیش که ترکیب خوبی با پیرهن سفیدش داشت فرو برد و گفت:
خب آره...تو ترکیه باهم آشنا شدیم‌پس ترک...!؟خندید:...
نه...ایرانیه!واقعا!؟ ایرانیه!؟متعجب جواب داد:
آره...ایرانیه.ولی تو استانبول باهم آشنا شدیم دختر خوبیه‌سرم رو به...
نشونه ی متوجه شدن حرفهاش تکون دادم و گفتم:

⬆اهوم...متوجه ام...خیلی برات خوشحالم.خوشحالم که اونی که دوست
داری رو پیدا کردی‌خوشحال بود.خوشحالتر از همیشه.و درحالی که....
سعی میکرد این حس خوب رو به من هم منتقل بکنه
گفت:
ممنونم شانارو فکر کنم این دوسه روز پیش اون بودی‌با خجالت...
خندید و گفت:
آره یه جوری ..دوری ازش سخت‌چشمای پر ذوقش رو تماشا کردم.یه....
زمانی اگه اون همچین حرفی میزد من تا مرز سکته می رفتم اما

حاال...حاال نه...
با مکث پرسیدم:
خب...حاال کی قراره این دختر خوشبخت رو ببینیم؟سرخوش گفت؛
فردا....فردا میارمش‌فکر خوبیه ..اینجوری جمعمون جمع...خب .مزاحمت نمیشم مرسی که برای امیر اون گربه روخریدی !
با همون لحن صمیمانه و مهربونش گفت:
آاااا...راستش کاری نکردم.دلم میخواست خوشحالش بکنم و خوشحالم که خوشحال شده‌آهسته گفتم:...
ممنون....شبت بخیر بوراک!خیلی آروم لب زد:
شب تو هم بخیرشانارازش فاصله گرفتم و رفتم سمت امیر.صداش..زدم و گفتم:
هیییی...بدو بیاا...وقت خواب‌گربه اص رو بغل کرد و گفت:...
کریس رو هم میتونم بیارم!چون میدونستم اگه بگمنه ممکنه حسابی اذیت کنه گفتم:
-باشه...بیارش.

⬆خوشحال شد و با بغل کردن گربه اش بدو بدو اومد سمتم.آهسته کنار گوشش گفتم:
به عمو بوراک شب بخیر بگواز اونجایی که بوراک بخاطر آوردن این گربه براش شده بود به یه موجود بی نظیر بی چک و چونه
چرخید سمتش و با صدای بلند داد زد:
شبت بخیرعمو بوراک...خیلی باحالی دمت گرم‌بوراک خندید و بعداز اینکه براش دست تکون داد گفت:
شب توهمبخیر مرد قهرمان!با اخم گفتم:
این چه ادبیاتیه بچه....!؟گربه اشو ناز کرد و عین نوجوونای قالتاق و یا بهتره بگم بیشتر شبیه به پدرش گفت:

سخ نگیر مامان‌سعی نکن ادای باباتو دربیاری‌اووف....مامان نق نقو...
باشه#پارت_۶۸۱...
شیطان مونث
برای راضی کردن امیرسامی که از سر شوق گربه ی پشمالوش خواب به چشمش نمی رفت ،مجبور
شدم کریر بچگیش رو برای اون گربه آماده کنم و اون گربه رو بزارم داخل....
نگاهی به امیر انداختم و گفتم:
خب...بفرما...خوبه؟ میپسندی!؟ حاال دیگه بخواب ساعت 5/11تو نیاید تا این ساعت بیدار باشی بچه!پتورو زیر گلوش سفت نگه داشت و گفت:
یه چیزی هم بزار روش تا سردش نشه‌سرمو به سمتش برگردوندم و.... گفتم:
-امیرجان....اون سردش نمیشه.حیوونها که سردشون نمیشن

⬆️بااخمگفت:
اون حیوون نیست یه گربه است اسمشم کریس‌باشه باشه کریس....
کالفه نفسمو بیرون فرستادم و بعد به ناچار یه پتوی کوچیک از داخل کمد برداشتم و رو گربه اش پهن
کردمو پرسیدم:
خب عالیجناب! راضی شدی!؟سرشو با لبخند تکون داد و گفت:
آره حاال راضی شدم‌بلند شدم و رفتم سمتش.پیشونیش رو بوسیدم و بعد گفتم:
شب بخیر عزیزم‌نمیخواد واسش قصه بگی!؟برای گربه!؟آره دیگه....
باخشمگفتم:
امیررررخودش میدونست داره منو عصبی میکنه برای همین سرش رو

برد زیر پتو گفت"
شب توهم بخیر مامان‌چراغ اتاق رو خاموش کردم ودرحالی از اتاقش زدم بیرون که گربه خپل و تمبلش مدام میومیو میکرد و
امیرسام این میومیوهارو شب بخیر گفتن تلقی میکرد.
از اتاق رفتم بیرون...
قبل از اینکه برم توی اتاق خواب سرو صدای بوراک و مادرش از کتابخونه توجه ام رو جلب کرد.
ناخواسته تغییر مسیر دادم و نگاهی به اون سمت انداختم.
یوالندا شنلی خوش رنگی دور شونه ها و باروهای لختش انداخته بود و از بوراک سوال میپرسید:
پس میخوای فردا بیاریش؟-آره بهش پیشنهاد دادم اونم قبول کرد

⬆میدونی که من خیلی نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم؟چرا...اون دختر خوبیه!بنظر که اینطور میاد ولی از نظر من بیشتر شبیه این دخترایی هست که قبال باهزار نفربوراک اجازه نداد مادرش ادامه ی....
حرفش رو بزنه و گفت:
مامااا....اینو نگو...اون خوبه..خوشگله و منو دوست داره‌تنها مورد خوبش اینکه از شانار خوشگلتره...البته اگه بیشتر از این لباشو باد نکنه مامااااباشه باشه‌قبل از اینکه متوجه حضورم بشن از اونجا دور شدم و...
رفتم سمت اتاق خواب.اونا داشتن راجب دوست
دختر بوراک حرف میزدن.
دختری که ظاهرا قرار بود فردا بوراک اونو به اینجا بیاره و ما روی ماهشو ببینیم.
درو باز کردم و رفتم داخل....
ارسالن پشت میز نشسته بودو با لپتاپش در می رفت.
متوجه من که شدپرسید:

باالخره اومدی!؟منتظرم بودی شوهرمهربات!؟یه جورایی‌قبل از هرکاری....
رفتم و لباسهام رو با یه لباس خواب صورتی حریر عوض کردم دمپایی خرسی های
روفرشی رو پوشیدم و اومدم پیش ارسالن.
پشت صندلیش ایستادم و پرسیدم:
تمام مدت داشتی با این کار میکردی!؟آره...همچی گاهی توی‌این کوفتیه یه آبنبات کوچیک دهنم گذاشتم و بعد دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
-خسته نشدی!؟

⬆مجبورم...دوست ندارم کارام عقب بمونن‌درحالی که آبنباتو توی... دهنم می چرخوندم خم شدم و اللّه ی گوششو بوسیدم....
سرشو تکون داد و گفت:
نکن دخترخندیدم و دستامو تو همون حالت رو سینه اش کشیدم و گفتم :
فردا قراره سورپرایز بشیم‌حین کار کردن با لپتاپش گفت:
سور پرایز؟اهوووم!دوباره پرسید:
با چی!؟با نامزد بوراک#پارت_۶۸۲....
شیطان مونث
خندیدم و دستامو تو همون حالت رو سینه اش کشیدم و گفتم :
فردا قراره سورپرایز بشیم‌حین کار کردن با لپتاپش گفت:
سور پرایز؟اهوووم!دوباره پرسبد:
با چی!؟با نامزد بوراک‌تا اینو گفتم دیگه انگشتاش رو صفحه کلید.... حرکت نکرد.یه چند ثانیه ای به صفحه لپتاپ نگاه کرد و بعد گفت:

⬆نامزدش...؟؟؟بیشتر خم شدم.اونقدر که چونه ام رو گذاشتم روی شونه اش و بعد جواب دادم:
آره..نامزدش!میخواست بیخیال و بیتفاوت رفتار کنه اما نتونست چون درادامه پرسید:
حاال کی هست این نامزدش!؟سرمو فرو بردم تو گردنش و با فوت کردن نفس داغم رو پوست صاف تنش گفتم:
اووممممم...خب نمیدونم.باید صبر کنیم تا فرداسرش رو تکون دادو گفت:
نکن شانارتو گوشش خندیدم و گفتم:...
چرااا!؟؟ چی رو نکنم!؟ مگه اصال من دارم چیکار میکنم!؟درحالی که تو اون حالت صورتم در دیدرسش نبود تا باهام چشم تو چشم بشه گفت:
داری شیطونی میکنی!من میدونستم اونم مثل همه ی مردها روی سینه اش حساس هست برای همین خندیدم و بعد با شیطنت بیشتری دستمو روی سینه اش کشیدم و همزمان گردنشو عمیق بوسیدم و بعد گفتم:
خب من اگه با تو شیطونی نکنم با کی اینکارو انجام بدم!؟؟همین بوسه ی عمیق باعث شد سرش رو به عقب و روی صندلی تکیه بده و اون مدلی نگاهم بکنه.
از همون زاویه!
خم شدم و سرم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:
من یه پیشنهاد بهتر از کار کردن دارم‌لب زد:...
چی!؟به سیبک گلوش که بدجور منو وسوسه میکرد تا ببوسمش نگاه کردم و بعد گفتم:
اوممممم....بوسه‌صندلیش رو یکم کشیدم عقب و بعداز پشت سرش.... اومدم کنار و دستامو رو دو طرف دسته های صندلی گذاشتم و گفتم:

⬆پیشنهادم چطوره!؟لبخند زد:
بد نیست‌درحالی که تو چشماش خیره بودم لنگهام رو باز کردم و...
نشستم روی پاهاش و بعد با گرفتن یقه ی
پیرهنش گفتم:
بد نیست!؟ انتظار شنیدن یه جواب دیگه رو داشتم‌چشمامو ریز کرد و...
گفت:
مثال چی!؟دستامو آروم آروم از روی سینه اش تا نزدیک کمربندش
پایین آوردو گفتم؛
مثال اینکه" پیشنهاد عالیه"خندید ولی خیلی آروم...
دستشو به سمت سینه ام دراز کرد.
حتی سوتین هم نپوشیده بودم. لبخند زدم و دستشو پس زدم.
چیزی نگفت...سرمو به صورتش نزدیک کردم ولی بجای بوسیدنش
زبونم رو لبهاش کشیدم و لیسش
زدم
چشمامو بازو بسته کرد و آه کشید....
لبخندی خبیث زدم و سرمو بردم عقب و مشغول باز کردن کمربندش
شدم...
#پارت_۶۸۳
شیطان مونث
بی رمق از روی تن ارسالن کنار رفتم و چند نفس عمیق کشیدم.هیچ
فعالیتی به اندازه ی این یه مورد
لذت و خستگی نداشت!
خیره شدم به سقف و خطاب به ارسالن گفتم:
دلم میخواد کوتاهشون کنم!از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

⬆جمله ی بی پس و پیش نگو...چی رو میخوای کوتاه بکنی!؟دستی تو موهای بلندم کشیدم و گفتم:
موهامو...خیلی بلندن....دلم میخواد کوتاهشون کنم.هم کوتاهشون کنم هم رنگشون کنم‌ظاهرا ایده ام خیلی به مذاقش خوش نیومد...
چون گفت:
همینجوری خوبن‌به پهلو چرخیدم و بعد دستمو گذاشتم روی سینه...
ستبرش و گفتم:
دلم تنوع میخواد.و اینکه میخوام واسه یه بارم که شده بعداز اینهمه مدت کوتاهشون کنم خب‌سرشو یکم به سمتم متمایل کرو و بعد...
دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت:
اگه اینطور دوست داری باشه‌چون قکر نمیکردم به این سرعت راضی یشه گفتم:
واقعا!؟ کوتاه کنم !؟دستشو رو کمر لختم گذاشت و با یه فشار آروم منو به خودش چسبوند و گفت:
وقتی اینجوری میخوای و این خوشحالت میکنه خب انجام بده‌سینه...
اش رو نوازش کردم و گفتم:
وقتی بچه بودم از بپموی بلند بیزار یودم برای همین هروقت احساس میکردم از شونه ام اومدن پایینتریه قیچی برمیداشتم و تو همون زیر زمین خونه دایی کوتاهشون میکردم.
با صدای آرومی پرسید:
چرا ؟لبخند تلخی زدم و این لبخند حاصل فکر کردن به تموم اون روزای بد بود. همونطور که دستمو آروم
آردم رو تنش حرکت میدادم گفتم:
چون طلعت همیشه مینشست نو حیاط و موهای فائزه و فهمیه رو سر حوصله میبافت و قربون صدقشون‌می رفت اما هیچوقت هیچکس نبود اینکارو برای من انجام بده....برای همین کوتاهشون میکردم که این

هوس از سرم بپره
به چشمام که تو اون لحظه پراز اندوه مرور خاطرات تلخم بودن نگاه کرد
و بعد انگشتشو روی لبهام
گذاشت و گفت:
واسه خاطر همین داستان میخوای موهاتو کوتاه کنی!؟ اونجا کسی نبود..
اینجا من هستم..میتونم ببافم‌برات...
خندیدم و گفتم:

⬆خب نه...ایندفعه دیگه واقعا خودم دلم میخواد اینکارو انجام بدم....
دلم واسه مدل موی کوتاه تنگ شده‌از نظر من که هم رنگ موهات....
خوب و هم بلندیشون‌سرم رو از روی بازوش برداشتم و بعد از روی تخت
پایین اومدن تا یه لیوان آب برای خودم بریزم و
همزمان گفتم:
اینجوری که میگی دودل میشماااایکم خودش رو کشید بااال و گفت:
دودل نشو...برای منم یه لیوان آب بیارنگاهی بهش انداختم و بعد..
پارچ شیشه ای رو برداشتم و لیوان رو پراز آب کردم و قدم زنان به
سمتش رفتم.
لخت مادرزادکنار تخت ایستادم.
اول یکم از آب رو چشیدم و بعد لیوان رو به سمتش گرفتم اما درست
وقتی دستشو دراز کرد تا ازم
بگیرش لبوان رو عقب آوردم و خندیدم.
نگاهم کرد و گفت:
شوهر آزار...بده‌بلندتر خندیدم و دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم اما
وقتی بار خواست لیوان رو ازم بگیره همون حرکت
قبلی رو باهاش انجام دادم...
من خندیدم و اون با حرص گفت:

بده شاناردستمو باال گرفتم و یکم از آب رو ریختم روی سینه اش و...
گفتم:
اوخ اوخ‌چشماشو ریز کرد و گفت:...
چیکار میکنی دختر!؟ببخشید...دستم بی اختیار کج شدنشستم رو...
لیه ی تخت و بعد خیره تو چشمهاش خم شدم و آب ریخته رو شکمشو هورت کشیدم و لیس
زدم...
نفس عمیق تو گلویی کشید و گفت:
-سگمصب...

⬆#پارت_۶۸۴
شیطان مونث
خیره تو چشمهاش خم شدم و آب ریخته رو شکمشو هورت کشیدم و لیس زدم.
نفس عمیق تو گلویی کشید و گفت:
سگمصب‌خندیدم و بهش خیره شدم.من عاشق تحریک کردن ارسالن... بودم.وقتی اون با کارای من تحریک میشد
لذت میبردم و کیف میکردم.
سرش رو خیلی آروم کج کرد و گفت:
میخوای پدر کمر منو در بیاری!؟بیشتر خندیدم و بعد خیلی یهو اون بوسه و میکدن رو تا زیر نافش ادامه دادم...
دیگه نتونست خودش رو نگه داره و آه مردونه ای کشید و بعد با گرفتن موهام گفت:
تو هنوز داغی!؟ هنوز دلت میخواد!؟قبل از جواب دادن با اشاره ازش خواستم یکم خودش رو بکشه باال و بعد که اینکارو کرد نشستم روی پاهاش.درست روی آلت مردانه اش..

بعد دستمو زیر چونه اش گذاشتم و گفتم:
میخوای صادق باشم!؟آب دهنشو قورت داد و گفت:
با من که جونم واست میره صادق نباشی با کی میخوای باشی روح دوم من!؟چشمامو زپریز کردمو همونطور که انگشتمو از چونه اش رد میکردم تا لبهاش رو لمس کنم پرسیدم:
روح دوم!؟پلکهاش رو آهسته باز و بسته کرد و بعد خیلی آروم گفت:
آره...تو روح دوم منی...هراتفاقی که برام بیفته من نمی میرم...چون تورو دارم...چون توروح دوم‌منی این تفاوت من باهمه ی آدماست!
خم شدم تو صورتش و پرسیدم:

⬆اگه اونقدر دوستم داری که اینقدر یا قدرت میگی من روح دومتم چرا اون روزها..چرا اون سالها اونقدراذیتم میکردی!؟
سکوت کرد.شاید چون تصور میکرد من همچنان اون قضایا رو فرامشو نکردم درحالی که من واقعا
دیگه همچی رو از یاد برده بودم.
یعنی اگه از خاطر نمیبردم االن این زندگی رو نداشتم.امیرسامو نداشتم..آرامش و عشق نداشتم با این حال
واقعا درموردش کنجکاو بودم.خیلی زیادهم کنجکاو بودم!
باالخره اما بعداز یه سکوت کوتاه گفت:
چون تو تنها کسی بودی که منو نخواست...قبولم نداشت و حاضر نبود دوستم داشته باشه!سر انگشتمو رو لب پایینیش کشیدم و گفتم:
پس فقط میخواستی به خودت ثابت کنی که میتونی هرکسی رو درمقابل خودت به زانو دربیاری....؟موهام رو تو دست گرفت و خیلی آروم نوازششون کرد و بعد جواب داد:
نه...این یه بخشیش بود.بخش دیگه اش مربوط میشد به صورتت که اصال از فکرم بیرون نمی رفت‌این اعتراف عاشقانه و صادقانه از...

ارسالنی که اصوال خیلی اهل به زبون آوردن احساساتش نبود برای من حالت خوشایندی داشت.
لبخند زدم و گفتم:
واقعا!؟آره...البته یه فکرای کثیفی هم تو سرم بود!؟خندیدم و با نگاه یه حالت شیطون صورتش پرسیدم:
مثال چه فکرایی!؟دستاشو رو سینه هام کشید و جواب دادمثال باخودم:
گفتم این دختره خیلی داف و مال.واسه یه مدت دوستی و عشق و حال بد کیسی نیست‌دستمو از رو لبش برداشتم و سیلی خیلی آرومی به.. .
صورتش زدم و گفتم:
اییییییی ناکس#پارت_۶۸۵....
شیطان مونث

⬆دستمو از رو لبش برداشتم وسیلی خیلی آرومی به صورتش زدم و گفتم:
اییییی ناکس....حقته بکشمت !خندید و حرکت آهسته سرش رو کج کرد و ادای کسی رو درآورد که یه ضربه ی محکم خورده و بعد گفت:
اهههههه المصب عجب ضرب دستی داری.چی خوردی ایقدر قوی شدی؟ همونی که روش نشستی!؟ای المصب! خوب بلد بود تیکه بپرونه.
جلو خنده ام رو گرفتم و گفتم:
ببینم بابای امیرسام‌دستاشو رو پهلوهام گذاشت و گفت:...
بله مامان امیرسام؟سرمو با طمانینه تکون دادمو پرسیدم:
پس تو اون موقع ها هزار بار تو ذهنت منو کردی‌سوال من خندوندش....
یکم فکر کرد و بعد گفت:
تو داری از من اعتراف میگیری...ولی خب آره‌دستامو رو شونه هاش....
گذاشتم و گفتم:

ای مرد هیز بدجنس! هیز هیز هیزخندید و بعد گفت:....
نه گوش بده...گوش بده دختر...همه مردها وقتی زنی چشمشون رو میبگره ناخواسته و یاشایدم خواسته‌بارها تو ذهنشون با اون زن سکس میکنن..
لبخند خبیثی زدم و گفتم:
و تو اینکارو کردی!؟سرش رو تکون داد و گفت:
نه...واقعا نه...من فقط میخواستم باتو دوست بشم.میخواستم یه مدت باهم باشیم.رابطه جنسی داشته باشیم‌ولی به مرور فهمیدم تورو برای یکی دو وز یا یکی دوهفته نمیخوام...من تورو واسه ابد میخوام...
لبخند کمرنگی زدم و به کارهای خودم در گذشته فکر کردم.

🔝حتی به اون روز نفرت انگیزی که مجبور شدم برای نگهبان غول بیابونی ارسالن کارایی رو انجام بدم
که حاضر بشه برام وقت بگیره..
باید اعتراف کنم هروقت یاد این قضیه میفتادم به شدت از خودم عصبی میشدم و امیدوار بودم هیچوقت با
اون یارو برخوروی نداشته باشم.
چون تقریبا شبیه یه فاجعه بود اگه میفهمید دختری که سالها پیش تو سرویس بهداشتی باهاش اون کارارو
انجام داد حاال همسر رئیسش افتضاحی بزرگی به وجود میومد هم برای من هم ارسالن !
شانار !؟از فکر بیرون اومدم:
جانم‌زل زل تو چشمهام گفت:
هیچوقت گمون نبر از عشق من به تو کم میشه!سرمو کج کردمو باناز درحالی که طره ای از موهام رو دور انگشتام پیچ و تاب میدادم پرسیدم:
حتی اگه چاق بشم!؟ شکمم گنده بشه!؟ چشمام چپ بشه!؟ موهام

همرنگ دندونام بشه!؟ کج کوله بشم؟
لبخند زنان و با روی خوش جواب داد:
حتی اگه زشت بشی...کج کوله بشی...موهات سفید بشه...اصال دیگه زشت تر از این!؟؟؟عصبانی گفتم:
ارسالاااااان‌خندید:.....
اوخ اوخ .حساس نشو...شوخی کردم.شوخی کردم‌شوخی نمیکردی که.
من تورو میکشتم‌اوهه بابا جذبهه‌دستامو به حالت رقص پیچ و تابی...
دادم و بعد خم شدم روش و شروع به خوردن و بوسیدن لبهاش کردم...
صدای ملچ ملوچهای من توی اتاق پیچیده بود.دستامو رو تنش میکشیدم و با ولع زیاد لبهاشو مکیدم.
نفس که کم آوردم لبهاشو ول کردم و کمرم رو راست کردم و بعد کنارش دراز کشیدم.
خم شد و پتورو گرفت و بعد پتو رو کشید رو تن هردومون و با بوسیدن پیشونیم گفت :
امشب دیگه هرچی بود و نبود رو از زیر زبون من بیرون کشیدی‌با ناز.
گفتم:

⬆خوب کردم‌پیشونیم رو بوسید و گفت:
توی المصب بهترین بازجوی دنیایی....جز تو هیچکس نمیتونه از زیر زبون من حرف بکشه...خندیدم‌و گفتم:
دیگه دیگه...زن توام‌دوباره بوسیدم اینبار اما لبهامو و بعد گفت:
شبت بخیر عزیزم‌شب توهم بخیر#پارت_۶۸۶.....
شیطان مونث
امیرسام رو سپردم دست شیرین تا برم و به کارهام برسم.
از قبل با آرایشگاه هماهنگ کرده بودم برای همین میتونستم قبل از ناهار برگردم و مهمونهام رو زیاد

تنها نزارم.
قرار شد خود ارسالن سر راه منو برسونه و خب چه بهتر..داشتم جوش کوچولویی که کنار گوشم بیرون
زده بود رو تو آینه نگاه میکردم که
با تاکید گفت:
شانارابابت این جوش بد موقع تفی به شانسم فرستادم وگفتم:..
جونم‌موقع برگشتن آژانش میگیری...سعی کن زود بری خونه و اینجا...
نمونی‌آینه رو دادم باال و گفتم:...
باشه‌زیاد هم خودتو جینگولی مستون نکن من همینجوری بیشتر...
میپسندم...اورجینال!با لب و لوچه آویزون گفتم:

⬆ارسالن شانس رو میبینی!!! جوش زدم! درست کنار گوشم...ببین‌سرم رو کج کردم تا جوش رو ببینه.خندید و گفت:
تو به این بگو جوش...!؟ این اصال مشخص نیست.نمیخواد حساس بشی‌نمیتونستم نسبت بهش حساس نباشم برای همین دوباره...
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
المصب بد موقع دراومد!ماشین رو نگه داشت و گفت:
اینجاست!؟نگاهی به بیرون انداختم.به ساختمون آرایشگاه و بعد گفتم:
آره...همینجاست‌بعد دوباره سرمو برگردوندم سمتش و شوخ طبعانه گفتم:
صورت مرا به خاطر بسپار..پرنده قراره عوض بشه!خندید و نوک بینیم رو کشید و گفت:
امیدوارم پرنده زشت نشه‌گله مند گفتم:..
عه ارسالن اینجوری نگو دیگه!ای بابا...تو دو دلم میکنی همه اش‌باشه...
من دیگه چیزی نمیگم!آفرین..این تصمیم خوبیه‌خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت آرایشگاه....

از قبل تماس گرفته بودم برای همین نیازی نبود منتظر بشینم تا نوبتم بشه.
لباسهام رو درآوردم و وسایلم رو آویز کردم و روی صندلی نشستم.
آرایشگر پشت صندلی ایستاد و موهای بلند و پیچ و تاب دار مشکی رنگم رو با دستهاش بالا و پایین
کرد.انگار که بخواد باهاشون اطراف رو باد بزنه!!
لبخند زد و گفت:
احتماال وقتی داشتی میومدی بهت نگفتن حیف نکن!؟بهشون دست نزن...رنگ نزن..یا همچین چیزیی؟خندیدم و جواب دادم:

⬆چرا...همسرم چندبار بهم گفت ولی من دلم میخواد تغییر کنم اونقدر که وقتی برگشتم از حرفی که بهم زدپشمون بشه!
خندید و گفت:
شک نکن همینو میگه...ایده ام این...موهات رو تا روی شونه ات کوتاه میکنم البته بدون این پیچ وتابهای خوشگل...صرفا جهت تنوع صافشون میکنم..ابروهات رو هم برمیدارم البته..همه ی اونا بعالوه
ی یه هایالت خوشگل...
لبخند رضایتمندانه ی زدم و گفتم:
پیشنهاد خوبیه..همینکارو بکنید!#پارت_۶۸۷
شیطان
از روی صندلی بلند شدم و به سمت ردیف آینه های قدی توی سالن رفتم.
چشمم که تو آینه به خودم افتاد خنده ام گرفت.
این شدت از تغییر قابل پیش بینی نبود!
موهام رو نسبتا ساده تا روی شونه هام کوتاه کرده بود و دیگه خبری از اون حالت فر و پیچ دار نبود.

یه قسمتشو پشت گوشم زدم و دستمو رو سمت دیگه که از صافی برق میزدن کشیدم.
من خودم که در لحظه کشته مرده ی این شدت از تغییر و تحول شدم و امیدوار بودم ارسالن هم خوشش
بیاد و نق نزنه!
درحال تماشای شمایل جدید خودم بودم که آرایشگر از پشت سر پرسید:
شانار جان خوب!؟ پسندیدی!؟سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:
بله...دوستش دارم‌لبخند زد و گفت:
خب خداروشکر...من تقریبا چهارروز پیش از استانبول برگشتم.اونجا یه دوره ی یه هفته ای رو پیش‌یکی از معروف ترین و کاربلدترین آریشگرای ترک گذروندم.عدنان واقعا مرد کاربلدی بود و تمام
کارآموزها و مشتری هاش هم خانم بودن...

🔝راضی از کارش کارت پولم رو از توی کیف پول بیرون آوردم و دادم دستش و گفتم:
ممنون! من که خیلی راضی ام از کارتون...خدمت شمالبخند زد و گفت:
قابلتون رو نداره!ممنون لطف دارید شما.فقط اگه میشه برای من یه ماشین بگیریدبله حتمالباسهام رو پوشیدم و با برداشتن کیفم و.....
یکم انتظار واسه رسیدن ماشین، باالخره از آرایشگاه زدم بیرون.
بعداز سالها این اولینباری بود که قانون اورجینال بودن رو کنار گذاشتم و دست به تغییر سرو صورت
خودم زدم.
سوار ماشین شدم و آدرس رو دادم و همزمان شماره ی ارسالن رو گرفتم.
چند بوق خورد تا جواب داد:
بله جان؟ارسالن کار من تموم شده من االن دارم میرم خونه گفتم بهت بگم‌خوب کردی...رسیدی خونه هم پیام بده‌باشه‌حاال چیکار کردی با.

سرو صورتت...!؟خندیدم و گفتم:
اون یه مورد توضیح دادنی نیست.دیدنیه‌باشه عکس بفرست‌نوچ...
نوچی کردم و گفتم:
نمیشه...باید خودت از نزدیک ببینی‌اووه...باشه...میایم و میبینیم...
بعدا!پس فعال‌گوشی رو گذاشتم تو کیفم و سرم رو تکیه دادم به عقب
و چشمهام رو بستم تا وقتی که خود راننده ماشین
رو نگه داشت و خبر رسیدنمون رو داد.
کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.
در زدم و مثل همیشه ابراهیم درو به روم باز کرد.

⬆داشتم خبر رسیدنم رو به خونه واسه ارسالن پیامک میکردم که
امیرسام بدو بدو به سمتم اومد و گفت:
مااامان...مامااااان‌گوشی رو گذاشتم تو کیف و دستهامو باز کردم تا....
بغلش کنم.
نزدیکم که شد توپشو انداخت زمین و خودشو انداخت تو بغلم و گفت:
کجا بودی مامان؟بوسیدمش گفتم:
جایی کار داشتم عزیزم..تو خوبی!؟از بغلم پرید پایین و گفت:
آره خوبم‌اینو گفت و توپ جدیدش رو که قبل از پریدن تو بغل من...
گذاشته بود پایین نشونم داد و گفت:
توپم قشنگه؟نگاهی بهش انداختم و گفتم:
آره خیبی...بابات گرفته!؟لبخند دندون نمایی زد و جواب داد:
نه نامزد عمو بوراک برام آورده#پارت_۶۸۸...
شیطان مونث
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
آره خیلی...بابات گرفته!؟سرش رو تکون داد و گفت:
نه نامزد عمو بوراک برام آورده‌جواب امیرسام معنیش این بود که نامزد...

بوراک االن خونه ی ماهست...
بلند شدم و دوباره پرسیدم:

⬆نامزد عمو بوراک !؟ مگه اومده اینجا ؟توپش رو از روی زمین بلند کرد و گفت:
آره. باعمو اومده.خیلی هم خوشگل...مهربون ..همه ش هم یه من میگه کپی برابراصل!ابرو درهم کشیدم و گفتم:
چی!؟چرا اینو بهت میگفت؟لباشو کج و کوله ورد و با اون لحن و صدای بامزه اش گفت:
خب واسه اینکه شبیه بابامم دیگه...راستی مامان چقدر خوشگل شدی...موهات یه جور دیگه‌شدن...صورتتم یه جور دیگه شده. آخ جووون....من میرم فوتبال...مامان خوشگل مامان خوشگل
امیرسام حرفهای عجیب میزد.چیزایی میگفت که منو گیج میکرد.حتی نموندهم که ببینم دقیقا چی میگه و
بیشترازش حرف بکشم.سرگرم توپش شد بدو بدو ازم فاصله گرفت.
قدم زنان ودرحالی که همچنان درحال فکر کردن و تجزیه تحلیل حرفهای امیربودم راه افتادم سمت
ساختمون.
دسته های کوچیک کیفم رو توی دستم گرفتم و از ورودی عبور کردم.
صدای بگو بخند از داخل نشیمن به گوشم می رسید و من کنجکاو ترازقبل میشدم.
کاش امیرسام یه چنددقیقه سرجا بند میشد ازش میپرسیدم این دخترخانم کی اومد اینجا!
قدم زنان به نشیمن نزدیک و نزدیکتر میشدم که همون موقع با صدای شیرین شونه هام از ترس باال
پرید:

خانمجان!با حرص چرخیدم سمتش و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم؛
هووووف! شیرین!!! ترسیدم خدایاااابا خجالت و با اون لهجه ی باحالش گفت:
بوبخشید! خانمجان...حدس بزنید کی اینجاست!؟کامال بیخبر بودم و از حدس زدن عاجز..
سرم رو تکون دادم و گفتم:
نمیدونم شیرین تو خودت بگوخواست جوابم رو بده که فوزیه صداش زد و اونم از اونجایی که زیادی از فوزیه حساب میبرد و ازش
میترسید خیلی سریع دوید سمت مطبخ و منم مجبور شدم خودم کشف حقیقت کنم و پرده از هویت نامزد
بقول امیرسام خوشگل و مهربون بوراک بردارم.

⬆باالخره وارد نشیمن شدم.
اونا گردهم نشسته بودن و بگو بخند راه انداخته بودن.
اما از شانس بد پشت اون دختر به من بود و نمیتونشتم صورتش رو ببینم.
چنددقیقه ای همونجا بودم و بعد وقتی دیدم متوجه ام نشدن خودم ، گفتم:
سالم‌اولین نفر خود بوراک بود که بالبخند سرش رو به سمتم...
برگردوند و گفت:
سالم شانارنگاه من اما همچنان پی چهره ی اون دختر بود.
خیلی آروم و باحوصله از روی مبل بلند شد و بعد سرش رو به سمتم برگردوند تا من شوکه بشم از
تماشای شمایلش....
باورم نمیشد...اصال باورم نمیشد.
چطور ممکن بود آخه!؟

لبخند پر نازی زد و گفت:
سالم شانار جووون‌شوکه لب زدم:
سالم‌ماتم برده بود.من حتی یک درصد هم نمیتونستم حدس بزنم....
روزی دوباره پای نهال به این خونه باز بشه
اونم به عنوان نامزد بوراک...
#پارت_۶۸۹
شیطان مونث
ماتم برده بود.من حتی یک درصد هم نمیتونستم حدس بزنم روزی
دوباره پای نهال به این خونه باز بشه
اونم به عنوان نامزد بوراک...
ولی آخه چرا ؟ چطور...
بوراک میدونست نهال دوست دختر سابق ارسالن چرا اینکارو کرد!؟

⬆سکوت من که طوالنی شد نهال خودش به سمتم اومد و رو به رو ایستاد و پرسید:
از دیدنم خوشحال نشدی ؟نه.چطور ممکن بود از دیدنش خوشحال بشم.از دیون دوسن دختر قبلی همسرم.البته که من میدونستم ارسالن ذره ای به اون عالقمند نیست اما حضور اون به عنوان نامزد بوراک میتونست بی دردسر
نباشه.چون این یعنی راه ورود اون به این خانواده باز شده...
به سختی ،به خودم اومدم و گفتم:
خوش اومدین!کینه و نفرت تو چشمای درشتش موج میزد و این تفاوت واضحی با لبخندهای مارموزانه اش
داشت.لبخندهایی که کامال مصنوعی بودن و نقاب دار بودن صورتش رو نشون میداد.
موهای بلوندش رو که تاب ظریفی داشت از روی لبهای سرخش کنار زد و

پرسید:
پس شدی خانم این خونه! خوب...خوب ...این اسمش پیشرفت.اینکه از یه برده ی جنسی تبدیل بشی به‌خانم این خونه واقعا یه پیشرفت.
داشت با کلماتش اعصاب منو متشنج میکرد.بو دار حرف میزد.شبیه کسی که خیلی چیزا ازم میدونست...
به آنی دچار وحشت شدم.
وحشت از اینکه نکنه چیز بیشتری از من بدونه ؟ نکنه از اصل ماجرای زندگی من باخبر باشه و این رو
بخواد به خانواده ی ارسالن هم بفهمونه.
با اینحال جهت حفظ ظاهر و اینکه بدونه منم یه چیزایی ازش میدونم گفتم:
البته توهم پیشرفت کردی...از یه دوست دختر رونده شده و کنار گذاشته شده رسیدی به نامزدی مردی‌که قبال برای رسیدن به برادرش له له میزدی...باور کن اینم یه نوع پیشرفت!

⬆حاال اون بود که با خشم و دلهره منو نگاه میکرد.البته بیشتر خشم.
کفری شده بوداز دستم ولی حرف
بیشتری نتونست بزنه چون همون موقع بوراک بهمون نزدیک شد و گفت:
بیا بشین شانار...نمیخوای که از خیر خوردن این چایی زعفرونی بگذری!؟
نگاه سرد و معنی داری به بوراک انداختم.بوراکی که میدونست نهال کیه و چیکارس اما بازهم از
آشناییش تو ترکیه با دختر مورد عالقه اش حرف میزد و اینجوری اونو باهامون آشناش میکرد.
آهسته جواب دادم:
نه از خیرش نمیگذرم.لباس عوض میکنم و میام پیشتون!منتظرت

میمونیم‌با قدمهای سریع از اونجا دور شدم و به سمت پله ها رفتم...
هیچ جوره نمیتونستم با این موضوع کنار
بیام.چون مسخره بود.یه سناریوی کامال مسخره و مضحک...
بوراک نباید اینکارو میکرد.نباید با نهال وارد رابطه میشد...نباید.
خودمو رسوندم به اتاق و رفتم داخل.
کیفمو انداختم یه گوشه و با کالفگی روی مبل نشستم.
نمیدونستم باید چیکار کنم حتی نمیدونستم چجوری باید این خبرو به ارسالن بدم.
شاید اگه میفهمید جنجال بزرگی راه مینداخت.
کالفه دستهامو توموهام فرو بردم و زل زدم به فرش...
اصال باید بهش بگم یا نگم!؟
نه نه...جراتش رو نداشتم.جرات نداشتم بهش بگم نامزد بوراک نهال..
نهالی که به نظر میاد با نقشه و
نیت خاصی خودش رو به این مرحله رسونده...
بوراک بوراک...آخه چرا ؟
اینهمه دختر چرا نهال!؟

⬆#پارت_۶۹۰
شیطان مونث
بارها گوشی رو تو دست گرفتم تا به ارسالن زنگ بزنم اما هی منصرف میشدم و اینکارو به طرز
احمقانه ای بیش از ده بیست بار انجام دادم.
مشکل اینجا بود که دقیقا نمیدونستم چجوری این رو بهش بگم.
موبایلم رو انداختم رو تخت و بعد باالخره از اتاق بیرون رفتم.
از پایین صدای قه قهه های پر عشوه ی نهال میومد.این افریطه اصال قصد نداشت حاالحاالها دست از

سر خانواده ی ما برداره. امیدوارم فقط این وسط هوس موش دووندن به سرش نزده باشه!
با گام های آروم از پله ها رفتم پایین...
رسیدن من همزمان شد با بیرون رفتن اونا.
ظاهرا هوس حیاط گردی به سرشون زده بود.
باید سردرمیاوردم از این اوضاع پیچیده...
باید میفهمیدم چرا بوراک با دونستن این موضوع بازم با نهال وارد رابطه شده ..باید میفهمیدم قصد نهال
چیه و باز میخواد چه زهری بریزه!
از در که رد شدم روی سکو ایستادم و بهشون خیره شدم.
یوسف اومد سمتم و آهسته کنار گوشم گفت:
خانم نهال خانم‌درحالی که از تون فاصله خیره به اون دختر مرموز و آب...
زیرکا بودم لب زدم:
آره...میدونم...کی اومد اینجا!؟دستی به چونه اش کشید و جواب داد:

⬆تقریبا یکی دوساعت قبل از اینکه شما بیاین با آقا بوراک اومد!ارسالن عصبانی میشد.من میدونستم.هممون باید منتظر یه جنجال باشیم.یه جنجال بزرگ.اه...جنجالی که
باز اخم و تخم و دلخوری و گند اخالقیای ارسالن رو واسه من میاره.
رفته بود تو زمین گلف و بوراک رو هم دنبال خودش کشونده بود تا اونجا....
دستامو دور تنم حلقه کردم و تا اون نزدیکیا رفتم.
حس خوبی نداشتم و احساس میکردم اتفاقی بدی درراه هست.
اتفاقایی که قطعا بخاطر حضور نهال و شاید زندگی مارو تحت تاثیر قراره بده.
به سمت یوالندا که باهمون زبون خودش عین بلبل تند تند و پشت

سرهم حرف میزد رفتم.
خیلی سریع صحبتش رو با پدرارسالن قطع کرد و اینبار رو به من به فارسی گفت:
شما آمدین ؟پدرارسالن به سمت امیرسام رفت و من درحالی که از گوشه چشم ردشو دنبتل میکردم گفتم:
بله..ببخشید که تنهاتون گذاشتم و تا بیرون رفتمبا صدای کلفت اما گوش نواز قشنگش گفت:
مشکل نیست...به ما خوش گذشت.نامزد بوراک واقعا خوشگل و با نشاط هست.اون باهوش وزیباست....من از انتخاب بوراک واقعا خوشحالم.
یه سختی لبخند تصنعی زدم و گفتم:
-بله بله...بهتون تبریک میگم

🔝موهاش رو پشت گوشش زد و با تبختر ادامه داد:
در ایران اگر یک دختر خوشگل باشد اون نصیب پسر من شده‌داشت... اغراق میکرد تا شاید به من بفهمونه نهال از من خوشگلتر یا شاید هم نیتش این بود که اعتماد به
نفس منو بیاره پایین...اما این صحبتها اصال برای من اهمیت نداشت.
اینکه کی خوشگلتره کی زشت تره یه بحث بی محتوا بود و برای من اولین اولویت و تنها مهم زندگی،
آرامش خانواده ام بود و بس نه چیز دیگه ای!
لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:
پس به زودی قراره ما یه جشن عروسی دعوت بشیم!؟لبخند زد و گفت:
-این دیگه با خودشون هست.باید اونا اینو تعیین کنن...

#پارت_۶۹۱
شیطان مونث
باید با بوراک صحبت میکردم. باید میفهمیدم از سر غرض اینکارو کرده یا ...نه! منطق و عقل من نمی
پذیرفت همه چی اتفاقی بوده باشه! وقتی از زمین گلف فاصله گرفت و اومد تا از کیف اب معدنی برداره
و رفع تشنگی و خستگی بکنه به سمتش رفتم. متوجه ام که شد بطری رو آورد پایین و گفت: -بیا و با ما
خوش بگذرون شانار...ورزش مورد عالقه ی برادرم احتماال باید جورایی مورو عالقه ی تو هم باشه
خیره به چشمهاش گفتم: -ورزش موردعالقه ی ارسالن اول بوکس!
خندید و با تکون دستش گفت: -آره
آره..اینو درست میگی.برای اون بوکس اولین اولیت.. خب میای با ما ...قبل از تموم شدن حرفش گفتم:
-بوراک میخوام ازت سوال بپرسم لبخندی نه خیلی صادقانه زد و گفت- :اوکی..بپرس اول نگاهی به نهال

⬆انداختم.قوز کرده بود و میخواست با تمرکزبه توپ ضربه بزنه و بعد دوباره سرمو به سمت بوراک
چرخوندم و تنها یه کلمه گفتم: -چرا ؟ لبخند کمرنگی زد.اونقدر کمرنگ که فقط کنج لبش باال رفت و بعد
پرسید: -چرا چی !؟ لبخندی عصبی زدم.اون خوب میدونست من دارم راجب به چی حرف میزنم اما
نمیدونم هدفش از انکار این داستان چی بود. نفس عمیق کشیدم لبهامو بهم فشردم و با مکق گفتم: -تو
میدونی راجب چی حرف میزنم...البته بهتره بگم راجب کی! بازم خودش

رو زد به اون راه و گفت: -من
واقعا اصال نمیدونم تو داری راجب چی یا بقول خودت کی حرف میزنی
شانار.. دستامو دور تنم حلقه
کردم و با نگاهی گذری به اطراف گفتم: -منظورم نهال...تو همه چیز رو
میدونی بوراک.همه اتفاقهایی
که افتاد..دردسرها..کش مکش ها... خندید.ظاهرا حرفهای من براش
جای خنده داشت.سر بطری آب
معدنی رو پیچوند و بستش و همزمان گفت: -شانار...گذشته ها فقط
گذشته و تموم شده به حساب
میان.بهتره حرفشون پیش کشیده نشه... حرفهاش عصبی کننده بودن
چون من اصال تصور نمیکردم اون
با همچین دالیل پیش پا افتاده ای بخواد قضیه رو فرمالیته توضیح و
توجیه بکنه و بعد بزارش تو سبد
گذشته ها... پوزخند زدم و گفتم: -بوراک تو میدونی منم میدونم نهال
جز گذشته ای که بشه نادیده اش
گرفت به حساب نمیاد.یه چیزایی بین ما بوده که تو درجریان همه اش
هستی بطری آب معدنی رو
سرجاش گذاشت و بعد سر حوصله سرش رو به سمتم چرخوند و گفت-
:شانار... -بله. -من نهال رو
دوست دارم اونم منو دوست داره.تمام
#پارت_۶۹۲
شیطان مونث
سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:
من نهال رو دوست دارم اونم منو دوست داره.تمام!تمام! تمام یعنی
چی!؟ یعنی انار به تو ربطی نداره!؟ اما مگه میشد به من ربطی نداشته
باشه! پای زندگی

و اعصاب خانواده ی من هم در میون بود.
اصال اون خودش چطور میتونست با زنی زندگی کنه که قبال دوست دختر که نه...زیرخواب برادرش
بود.
این از اون فرهنگهای مزخرف خارجی ها بود.اینکه گاهی اینچیزا نمیتونست براش اهمیت داشته باشه!
خواستم برگرده پیش نهال که گفتم:
-بوراک....

⬆ایستاد و سرش رو به سمت من چرخوند.مستاصل گفتم:
تو لیاقت بهترینهارو داری!پوزخند زد و گفت:
همونطور که تو داشتی! درست؟ تو لیاقت بهترینهارو داشتی برای همین اونو به من ترجیح دادی آره‌متحیر بهش چشم دوختم.باورش سخت... بود.باور اینکه این حرفها داره از دهن خود بوراک بیرون میاد.
لب زدم:
بوراک‌شونه هاش رو باال و پایین کرد و گفت:...
ببین شانار...من قبال تورو دوست داشتم.اما نشد.زودتر از ارسالن با تو آشنا شدم و زودتر از اون‌دیدمت اما اون خوش شانستر بود چون زودتر از من دست جنبوند و تورو واسه ازدواج به دست آورد.اما
حاال آدمی هستم که چندسال تالش کرد تا یه تو و برادرش که عشقش رو ازش گرفت فکر نکنم...جنگیدم
برای فراموش کردنت و حاال بعداز سالها کسی رو که میتونه آرومم کنه و کنارش خوشحالم پیدا کردم...
با خشم به بوراکی گه انگار با نابینایی محض داره پیش میره گفتم :
ولی اون دوست دختر سابق ارسالن بود.تو توی جریان تمام اون اتفاقها.. برخوردها..دعوا ها و همه چیزبودی

سری به نشانه ی بی تفاوتی نسبت به این موضوع تکون داد و بعد گفت:

⬆این شاید برای خیلی از ایرونی ها غیرعادی به نظر برسه اما برای من نه...من حتی ایرانی هم نیستم.نه ایرونی ام و نه تربیت شده ی این فرهنگ
اصال معلوم بود داره چیمیگه!؟ یعنی حالیش نبود نهال کیه...حالیش نبود این همون دختریه که سمیرا رو
جاسوس خودش کرده بود تا منو بده دست اون شیخ عرب!
با عصبانیتی کنترل شده گفتم:
تو هیچوقت نمیتونی من یا ارسالن رو مقصر بدونی...هروقت این افتاد توی سرت رفتار خودتم به یادبیار...
به یاد بیار لحظه ای که مثل ترسوها منو تنها گذاشتی...زیرپامو خالی کردی
ولی بعدش جبران کردم.نکردم!؟جبران کردن یا نکردن واسه من مهم نیستخواست حرفی بزنه که گفتم:
ببین ببین...بوراک من اصال نمیخوام حرف گذشته رو پیش بکشم.منم مثل تو همه چیزو فراموش کردم‌همه چی رو...فقط میخوام بدونی و حواست باشه داری چیکار میکنی....
با طمانینه نگاهم کرد و گفت:
من خوب میدونم دارم چیکار میکنم.من عاشق نهالم..خیلی بیشتر از اونچه که بقیه از بیرون‌میبینن...عاشقشم
-ولی..

⬆نذاشت حرفمو کامل بزنم:
ولی و اما و اگری در کار نیست...یعنی من نمیخوام باشم.تنها من

نیستم که نامزدمو دوست دارم مامان‌هم دوستش داره
زل زدم تو چشماش و گفتم:
امیدوارم این دوست داشتنت فقط ختم بشه به چیزای خوب‌لبخند
حرص دراری تحویلم داد و گفت:
آره...قسمت خوب زندگی من مونده‌ازم فاصله گرفت درحالی که دیگه...
حرفی برای من نیومد.
چی میتونستم بگم وقتی این قضیه از نظر اون ذره ای اهمیت نداشت.
من حس ناخوشایندی داشتم.بشدت ناخوشایند.
این موضوع شاید به این سادگی ها رفع نشه مگر وقتی که از اینجا
برن....
از اینجا برن و خانواده ی منو راحت بزارن!
#پارت_۶۹۳
شیطان مونث
وقتی امیرسام موقع بدو بدو افتاد زمین نگاه از بوراکی که هنوز تو فکر
حرفهاش بودم برداشتم و به
سمت امیر دویدم.

🔼غد تر از اون بود که گریه کنه حتی با اینکه چشمم دنبالش بود ودیدم
چجوری افتاده بود روی زمین.
درد رو تحمل میکرد و پاش رو می مالوند.
بهش نزدیک شدم و با دلخوری همراه بانگرانی مادرانه پرسیدم:
چرا حواست نیست عزیزم!؟ چرابابد حتما بدویی!؟؟اگه دستت یا پات
میشکست چی؟؟پاش رو صاف کردم و نگاهی به زخم پاش انداختم.چون
شلوارک پاش بود پوست پاش ساییده شد.دردش
میکرد اما درتالش بود تا درد کشیدنشو از من مخفی نگه داره و حتی
گفت:

چیزیم نشده‌چپ چپ نگاخش کردم و گفتم:...
اگه قراره بازی های انجام بدی که هی باهاشون به خودت آسیب بزنی بنظرم بهتره اصال بازی نکنی!نه من خوبم مامان...نگاه کن ببین‌با...
زدن این حرف واسه اینکه به من ثابت کنه خیلی خوبه شروع کرد تکون دادن پاش اما مگه من خنگ
بودم که نفهمم اینکارو میکنه که من اجازه بدم بازم به بازی کردن و بدو بدوهاش ادامه بده!
دستشو گرفتم و با بلند کردنش گفتم:
باشه.برو بازی کن ولی بیشتر مواظب خودت باش!عین میگ میگ از کنارم ردشد و رفت.انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش به خاطر همین
بدوبدوهاش افتاده بود.
با لبخند رفتنش رو تماشا کردم که احساس کردم یکنفر پشت سرم ایستاده و وقتی چرخیدم با نهالی رو به
رو شدم که کاله آفتابیش نیمی از صورتش رو پوشونده بود.

⬆دستمال های توی دستش رو خیلی آروم اطراف گردنش کشید و گفت:
شبیه ارسالن! پسرتو میگم‌میل و اشتیاقی به دیدن یا حتی شنیدن.
صداش نداشتم اما باید میفهمیدم با چه غرضی اینبار خودش رو چسبونده به بوراک:
آره شبیه پدرش‌خندید و گفت:...
امیدوارم پسر من هم شبیه به پدرش بشه.بوراک خوشتیپترین مردیه که دیدم‌میدونم چرا این حرف رو زد.درواقع غرضش از گفتن این حرف برای من به روشنی روز بود.میخواست
به من بفهمونه احتماال قراره نیست ارتباطش با بوراک ختم بشه به یه دوستی کوتاه مدت...

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:
امیدوارم همچین اتفاقی بیفته!لبخندی معنی دار زد و طعنه زنان گفت:
میفته اگر بعضی ها سعی نکن سنگ پرونی بکنن!فاصله ی بین ابروهام از اون اخم ناخواسته اونقدر کم شد که تقرییبا بهم چسبیدن چشمام رو ریز کردم و
گفتم:
-بعضی ها!؟ منظورت از یعضی ها من که نیستم احیانا!

🡅آشکارا پوزخندی زد و گفت:
چرا اتفاقا منظورم خود تویی شانار ..عجب! تو حیاط خونمون داشت بهم تذکر میداد و تیکه میپروند.سرمو باتاسف تکون دادم و گفتم:
نمیفهمم چی میگی!؟مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت:
چرا اتفاقا خوب میدونی!داشتی به بوراک چیمیگفتی؟؟داشتی پشت سرمن حرف میزدی آره؟؟ هه! چیه!؟ارسالن راضیت نمیکنه عزیزم؟؟ میخوای بوراک رو هم از من بگیری!؟ میدونی چیه شانار...داستان خیلی اسفناکی شده دنیای بین من تو...
من انتخاب میکنم ولی تو شکارشون میکنی!
شدیم عین این تیمای فوتبالی که رقیب همدیگه ان!
که هرکدوم دست میزنن روی یه بازیکن اون بکی خیلی زود باهاش قرارداد میبنده!
لبخندی از سر تاسف زدم و گفتم:
عزیزم ظاهرا تو هنوز نپذیرفتی که ارسالن دوستت نداشت هیچوقت و هیچ زمان وگرنه هرگز همچین‌حرفی نمیزدی....
بلند بلند خندید و گفت:
انگار خیلی به خودت مینازی! تو نصف چیزایی که من داشتم رو نداشتی...امثال تو تنها کاری که بلدبودن زدن مخ پارتنرهای این و اون

بود!

⬆خیلی خودمو نگه داشتم که هیچی بهش نگم...خیلی! رفتارش مشئز کننده و ابلهانه بود.
حسادت از چشماش و رفتاراش میبارید و من مطمئن شدم این دختر اومده تا اتیش به پا کنه...
#پارت_۶۹۴
شیطان مونث
حسادت از چشماش و رفتاراش میبارید و من مطمئن شدم این دختر اومده تا آتیش به پا کنه وگرنه اصال
همچین حرفهایی رو پیش نمی کشید.
اصال انگار اومده بود به جنگ من نه به عنوان مهمون به این خونه...
من اما نه مثل اون با طعنه و آسمون ریسمون بافتن بلکه رک و صریح گفتم:
تو خیال باف خوبی هستی نهال...خیال باف و قصه ساز! انگار دوست داری واقعیت رو اونقدر برای‌خودت این پهلو و اون پهلو بکنی که از توش یه واقعیت دیگه دربیاد.
تو خوب یادت که من هیچ تالشی برای به دست آوردن ارسالن نداشتم.
من حتی نمیخواستم یک ثانیه اینجا بمونم اما اون نه.. اون بود که منو خواست .منو دوست داشت پس
بیخودی برای خودت قصه نباف عزیزم.ارسالن هیچوقت به تو عالقمند نبوده...دلم نمیخواد اون اصطالح
رو برات به کار ببرم خصوصا که بقول خودت قراره بشی همسر بوراک...
پوزخند زد.و نگاهشو جلو پاش به گردش درآورد.
از لحاظ ظاهری فرق چندانی با گذاشته نکرده بود.
با اینکه صورتش دستخوش جراحی های زیبایی زیادی بود اما میتونست

لقب یه صورت بی کم و کاست
و زیبا رو به خودش بگیره.
ابروهای پهنی داشت که انتهای باریک شده اش رو به باال بود و
چشمایی کشیده با مژه های مشکی فر
شده...
رنگ چشماش طوسی بود و یه حالت مرموز بهش داد اما بنظر نمیومد
لنز باشه و این فقط یه معنی
داشت اینکه قبال لنز میگذاشت نه حاال...

⬆بینیش عملی اما خوشگل بود و لبهاش پروتز اما خوش حالت بعالوه ی
پوست خیلی روشن و موهای
بلوندی که دیگه کوتاه نبودن و حاال بلندیشون تا گودی کمرش بود!
البته اونارو بافته بود و انتهاشون رو با کش صورتی بسته بود.
کش مویی که همرنگ کفشهای اسپورت و بلوز تنش بود.
زیبا بود...خیلی زیبا و من ناخواسته دچار اضطراب شدم.
نکنه اومده بود که دلبری کنه..که برای ارسالن دم تکون بده و لودگی کنه
تا دوباره...
نه نه نه! ارسالن عاشق من بود محال جز من به زن دیگه ای فکر کنه!
کاله آفتابیش رو از سرش برداشت و با دستش چتری های یکدست
قیچی شده اش رو مرتب کرد و گفت:
هه! داستان قشنگی تعریف کردی ....فقط باید بدونی ارسالن دیگه برای
من اهمیتی نداره و من اجازه‌میدم تو خودت باخودت فکر کنی که اون
عاشقت....
من اصوال مررای تنوع طلب رو دوست ندارم.هوس کردم با کسی باشم
که تا همیشه با من باشه نه
ارسالنی که با وجود داشتن زن و بچه تو سفرهای تجاریش در اتاق

خواشو به روی هر زنی وا میکنه!
نمیدونم چی میگفت.اما هر حرفی هم که داشت میزد به همون نیتی بود که قبال پیش بینی کرده بودم.
میخواست با این حرفها زندگی منو بهم بریزه و ذهنیت من رو نسبت به همسرم خراب بکنه!
با لحنی که بهش بفهمونه اصال از دری وری هاش خوشم نیومده گفتم:
تو مطمئنی فقط به عنوان نامزد بوراک اینجا اومدی!؟اخم کرد و بهم زل زد که به تمسخر گفتم:
تو بیشتر شبیه خاله زنکها داری رفتار میکنی! گفتم بهت بگم شاید خودت درجریان نباشی!شونه هاش رو باال انداخت و انگار که از چیزی کامال مطمئن باشه گفت:

⬆هرچیزی دوست داری اسمشو بزار عزیزم! حقیقت متاسفانه همیشه تلخ...خصوصا اگه درمورد تنوع‌طلبی مرد باشه...مردی که ازش بچه داری!
با تحکم و جدیت گفتم:
ببین دختر خوب...تا وقتی که تو خونه ی منی باهات بااحترام و به عنوان یه مهمان برخورد میکنم مگراینکه سعی کنی منو به این باور برسونی ارزش رفتار خوب رو نداری....متوجهی که!؟؟
اینو گفتم و با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و سمت ساختمون رفتم.
#پارت_۶۹۵
شیطان مونث

از پشت پنجره، نگاهی به سمت ارسالن انداختم.تازه از ماشین پیاده شده بود و یه اسباب بازی هم دستش
بود که قطعا برای امیرسام بود.
مضطرب شدم و نفسهام سنگین و طوالنی...

میدونستم این تازه اول داستان.اما نگرانی من از لحظه ای بود که همدیگرو می دیدن.از این که بعدش
قراره چه اتفاقی بیفته!؟ اینکه
واکنش و رفتار ارسالن چی میتونه باشه!
شک ندارم اونم به اندازه ی من و حتی شاید بیشتر شوکه و متعجب میشه! از پنجره فاصله گرفتم چون
دیگه نمیتونستم اونجا بایستم و هی پیش بینی کنم االن چه اتفاقی میفته بعدش چه اتفاقی میفته!
اینجوری حسابی بهم می ریختم.هم روحی و هم ذهنی!
برای اینکه به خودم مسلط بشم شروع کردم قدم زدن توی اتاق....
میدونستم بیرون هزارتا اتفاق داره میفته اما جرات نداشتم برم و تو بطن اتفاقها قرار بگیرم.

⬆شرایط بدی بود.خیلی بد...لبهام رو بهم فشرده بودم و برای گذروندن وقت مدام اینور اونور می رفتم و
پیوسته از خودم سوال میکردم چیشده النا! نکنه ارسالن جنجال به پا کنه؟ نکنه با نهال دعواش بشه؟؟
نکنه بوراک رو بزنه....
میلیونها اتفاق رو برای خودم تو همون چندثانیه پیش بینی کردم و لعنت میفرستادم به اونا که متحد شده
بودم تا جو آروم خانواده ی منو بهم بریزن....
به هردوی اونها که رفته بودن سراغ نبایدها تا تبدیلشون بکنن به باید و نمیدونم چه مدت گذشت.شاید یک ساعت...شاید کمتر شایدهم بیشتر!
اما در اتاق که باز شد دیگه نتونستم حتی تکون بخورم.
بهش خیره شدم.

از وقتی از در اومد داخل تا االن که اومد اینجا توی اتاق شاید یه ساعت بیشتر طول کشید.
قدم زنان اومد جلو و بعد کتش رو از تن دراورد و انداخت رو دسته ی صندلی و رو به روم ایستاد.
چنددقیقه ای تو سکوت بهم خیره شدیم.
حتما نهال رو دید.حتما فهمید که نهال همون نامزد بوراک...
بعد از یه سکوت طوالنی گفت:
تو میدونستی!؟میدونستم داره از چی حرف میزنه.ولی باید چه جوابی میدادم؟باید چیمیگفتم!؟ با تعلل لبهام رو ازهم باز
کردم و گفتم:
امروز فهمیدم!همین چند ساعت پیش!کرواتش رو باعصبانیت باز کرد و انداخت روی کتش بعدهم باحالتی عصبی مشغول باز کردن دکمه ی اول پیرهن سفید تنش شد.
به خودم اومدم و فورا رفتم سمتش...
دستهاش رو گرفتم و خیلی آروم کنار زدم تا خودم دکمه های پیرهنش رو باز کنم.
سر حوصله و آروم آروم مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم که باز پرسید:

⬆چرا بهم زنگ نزدی!؟بدون اینکه تو چشمهاش نگاه کنم گفتم:
زنگ میزدم چی میگفتم!؟ میگفتم نهال برگشته اونم با عنوان و منصب جدید!؟ میگفتم قراره بشه زن‌بوراک..چی باید میگفتم واقعا؟؟
سکوت کرد.ولی من دلم نمیخواست سکوت کنه.احتیاج داشتم به صداش..به حرفهاش ..به چیزایی که توی
ذهنش بودن.
میخواستم بدونم چی توی سرش.چه فکرایی داره میکنه اما اون

پیرهنش رو از تن درآورد رفت سمت
اتاق مخصوص لباسها....
دنبالش نرفتم.
یه گوشه ایستادم و منتظر موندم تا ببینم اون قراره چیکار کنه یا چه حرفی بزنه.
چنددقیقه بعد درحالی که یه تیشرت و یه شلوار مشکی راسته به پاش بود از اتاق اومد بیرون و گفت:
یه لیوان آب میدی!؟فورا رفتم سمت پارچ شیشه ای روی عسلی.لیوان رو برداشتم و از اب پرش کردم و بعد برگشتم سمتش
و لیوان رو به طرفش گرفتم:
اگه میخوای بگم برات شربت خاکشی‌حرفم تموم نشده بود که گفت:....
-نه نمیخواد.همین کافیه...

⬆یک قدم عقب رفتم و بهش نگاه کردم.به گلوش موقع خوردن آب...به چشماش که خیره بودن به سقف..
لعنت به بوراک و نهال که روز مارو خراب کردن.
روزی که من باهزار شوق سعی در متفاوت کردنش داشتم.
اما حاال حتی ارسالن متوجه تغییرات ظاهریم هم نشده بود.
آب رو که خورد لیوان رو به سمتم گرفت و رفت سمت تخت.
کاش حرف میزد.کاش چیزی میگفت.کاش میگفت باید چیکار کنیم.باید چه رفتاری در قبال این قضیه
داشته باشیم.گوشیش رو برداشت و سرگرم اون شد.
نمیدونستم باید سر صحبت رو دراین باره باز کنم یا نه...
کنارش نشستم.حضورم رو که احساس کرد سرش رو باال گرفت و پرسید:
اینجا چیکار میکنی؟ نمیخوای بری پایین!؟سرمو تکون دادم و گفتم:

میرم ولی باتو#پارت_۶۹۶...
شیطان مونث

سرمو تکون دادم و گفتم:
میرم ولی باتوحرفی نزد و من از خوندن اونچه تو سرش میگذشت...
کامال عاجز و درمونده بودم.حتی جرات نداشتم
حرفهای نهال رو براش بازگو کنم .

⬆نمیخواستم فکر کن و باخودش به این نتیجه برسه که من بهش بدگمانم که اصال نبودم.
عشق اون برای من اثبات شده بود.
دلم خواست جو بینمون رو عوض کنم.جوری رفتار کنم که بدونه بودن اونا ذره ای اهمیت نداره و
نمیتونه داشته باشه اما چطوری!؟ با نشون دادن تغییراتی که اصال متوجهشون نشده بود؟
دستمو دور بازوش که حلقه کردم چشم از صفحه گوشیش برداشت و بهم زل زد.
گوشه و کنج لبهام خیلی آروم از دو طرف کش اومدن.
سرش رو تکون داد و گفت:
چیه!؟ انگار اولین بارته میبینیم‌خندیدم و پرسیدم:...
تماشا کردن اونی که دوستش دارین جرم!؟خیلی جدی گفت:
آره جرم..اونجوری منو نسبت به صورت خودمم حسود میکنی‌باز خندیدم:
میخوای تا کی اینجا بشینی؟گوشیش رو گذاشت کنار و بعد از پشت خیلی اروم رو تخت دراز کشید.دستهاشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

دوتا احمق که فکر میکنن شبیه دوتا عاشقشن اینجان و من باید قیافه های لعنتیشون رو کنارهم ببینم ووانمود کنم از اینکه در جوارشون هستم خوشحالم...

⬆پس داشت درمورد اونا تامل میکرد.اما من میخواستم اون نسبت به این موضوع بی اهمیت باشه.
به چشماش که خیره به سقف بودن نگاه کردم و گفتم:
اهمیت که نداره.درسته!؟معلوم که نداره‌خوشحال شدم از شنیدن...
این جواب.چون دلم میخواست همین رو بشنوم.هرچند هردومون میدونستیم اونا
یه نیتی از این نامزدی و باهم بودن دارن...
درحالی که نگاهش خیره به سقف بود پرسید:
اینا از کی باهمن !؟سرمو تکون دادم و گفتم:
نمیدونم...با من اصال خوب نیستن...بخصوص نهال نتونستم چیز زیادی متوجه بشم.ارسالن!؟نگاهشو از سقف برداشت و خبره به صورتم با صدای بم آرومش گفت:
جونم‌دستمو رو بازوش کشیدم و گفتم:...
بودنشون که اهمیت نداره.درسته!؟اونا میرن...همیشه که قرار نیست اینجا بمونن...چند روزی‌مهمونمونن و بعد میرن...

⬆ارسالن زبونشون توی دهنش چرخوند و بعداز کمی سکوت گفت:
فکر کردی پای بوراک به این زودی از این شهر کنده میشه!؟جمله ی هشداری ارسالن نگرانم کرد.یعنی اونم فکر میکرد که اونا اومدن اینجا تا دردسر درست کنن.تو
فکر بودم که نیم خیز شد.
سرش رو آورد جلو و لبهام رو بوسید و گفت:

بهشون فکر نکن..بلند شو بریم که حسابی گشنمه‌بلند شد ودستشو...
به سمتم گرفت تا من رو هم بلند بکنه.وقت ناهار بود و نمیشد
مهمونهارو تنها بزاریم.
شالم رو سرم انداخت و باهم از اتاق بیرون رفتیم.
حق با ارسالن بود.
نهال ساکن تهران بود پس اگه قراره اتفاق جدی ای بین اونها بیفته البد
اونها هم تهرون نشین میشن البته
اگه نهال خانم ایران رو الیق زندگی بدونه!
قبل از اینکه بریم پایین توراهرو دست ارسالن رو گرفتم و گفتم:
اگه شرایط بر وفق مراد نبود باهاشن بحث نکن...عصبی نشو خب
!؟کوتاه و تو گلوخندید و گفت:
مگه من ال اعصابم‌به شوخی جواب دادم:

⬆گاهی آره‌دستمو تو دستش فشرد:..
باشه..پسر با اعصابی میشم امروز ..البته اگه بزارن!تیگه ی آخر حرفش
رو باخودش زمزمه کرد اما با این حال من هم شنیدم و امیدوار بودم
امروز خیلی
روز جنجالی ای نباشه...

#پارت_۶۹۷
شیطان مونث

از اونجا که کمبود خدمتکار داشتیم حتی یوسف هم دست به کار شده
بود و تو انجام کارها به شیرین که
دیگه فرفره بودن و زبر زرنگیش اینجا کارآمد نبود کمک میکرد.

مثال با اون هیکل ورزشکاری گنده اش ظرف سوپ رو گرفته بود دستش و به سمت میز میومد.
امیرسام بدو بدو اومد سمتم.
اهسته ازش پرسیدم:
دستاتو شستی!؟کف دستهاشو جفت کرد و گفت:

⬆آره بجون غالم‌چشم غره ای بهش رفتم:
درست صحبت کن‌صورتش رو محض شوخی و خنده کج و کوله کرد و گفت:
اووخی..باشه‌دستشو گرفتم و گفتم:
موقع ناهار آداب رو رعایت کن.حرف زدن ممنوع خصوصا با دهن پر..قوز کردن هم ممنوع‌اول پدرارسالن و بعدهمسر پدرش یوالندا پشت میز نشستن.
یوالندایی که مدام احساس رضایتش رو از بودن بوراک به طریق مختلف نشون میداد.
کنار ارسالن نشستم.
درحالی که همه سوپ سبکی رو برای پیش غذا آماده کرده بودن نهال با صدای رسایی گفت:
اگر هنوز آشپز این خونه کبری خانم باشه من بهتون پبشنهاد میدم هیچ کدوم از غذاهایی که قراره‌صرف بشه رو از دست ندید...هیچ کدوم رو
یوالندا که بااون زبون و لهجه ی باحالش اسمهارو به سبک خودش تلفظ میکرد با احترام پرسید:
-ناهال جان...تو با خانم کبری آشنایی! میشناسی این خانم رو!؟

⬆نهال نه دستپاچه و نه حتی با تته پته بلکه با لبخند و تحکم گفت:

بله که میشناسم.خیلی خوب هم میشناسم.من قبال گاهی اینجا میومدم...هم با ارسالن هم با آشپز و نگهبانو اسکرت ارسالن کامال آشناهستم...
به ارسالن نگاه کردم.بی اهمیت و بیخیال داشت سوپش رو میل میکرد ولی من حیرون شده بودم.حیرون
از این بابت که نکنه بخواد همه چی رو بریزه رو داریه!
حرفهای نهال یوالندا رو کنجکاو کرده بود چون بازهم پرسید:
پس تو از خیلی وقت پیش ارسالن رو میشناختی!؟نهال از گوشه چشم نگاهی به ارسالن انداخت و درجواب سوال یوالندا گفت:
البته که میشناسم...پدر من حیطه کاریشون با ارسالن یه جورایی یکیه و ما چندباری باهم مراوده‌داستیم..من هم ارسالن رو خوب میشناسم هم خانمش رو
امیر اهسته بهم گفت:
مامان بهم سیب زمینی میدی!؟ارسالن سرش رو باال آورد و با نگاه کرد به امیر یه جورایی به نهال تیکه پروند:
امیرسام خوب نیست موقع ناهار حرف بزنیظرف سیب زمینی رو دادم..دستش وهیچی نگفتم.نمیخواستم کل کل کنم یا ختی طعنه بزنم.اما اون انگار
برای همینکار اومده بود چون بازهم گفت:

راستی شانار خانم...ارسالن هنوز هم تورو آزار جسمی میده و کتکت میرنه!؟ عزیزم...امیدوارم اینعادتشو ترک کرده باشه! خیلی بده شوهر ادم مدام بگیرش به باد کتک و همیشه صورت و بدنش کبود باشه
خیلی زود سرم رو باال آوردم و با رنگ پریده به نهال خیره شدم.
لعنتی عوضی آخه نیتش از به میون کشوندن گذشته و زدن این حرفهارو

چی بود؟
ماتم برد.نمیدونستم چی جواب بدم...
یوالندا گفت:
ولی مگه ارسالن همسرش رو کتک میزنه!؟ اوه خدایاا..این خیلی وحشتناک!میخواست آبروم رو ببره.میخواست هرجور که شده اینکارو انجام بده دختره ی لعنتی...
#پارت_۶۹۸
شیطان مونث
اون نهال لعنتی میخواست آبروم رو ببره.میخواست هرجور که شده اینکارو انجام بده دختره ی لعنتی.
مونده بودم چی بگم و چیکار کنم.
رنج میبردم از نگاه های پدر ارسالن و یوالندا....
نگاه های پرتاسف و ترحم برانگیزشون مثل سوهانی بودن که روح رو رنج میدادن!
جواب به موقعه ی ارسالن اما تو امون زمان حال و هوام رو به کل عوض کرد.
شونه هاش رو باال پایین کرد و خونسرد گفت:
خب آره اعتراف میکنم در گذشته گاهی همچین کاری میکردم اما دست من اصول برای اینکار تقسیم‌بندی انجام میداد گاهی کسایی رو که بشدت دوستشون داشتم کتک میزدم که دیگه ابدا تکرار نمیشه و گاهی آشغاالرو گوش مالی میدادم...آشغاال شامل دخترایی میشدن که دلشون میخواست هرجورشده
خودشونو بچسبونن به من منتها اونا برای من حکم دستمال کاغذی رو داشتن...دستمال کاغذیا فقط یه بار

⬆قابل استفاده ان بعدش باید مچالشون کرد و انداختشون دور البته

مورد داشتیم خم سده از روی زمین
دستمال مچاله شده رو برداشته، تا کرده و گذاشته تو جیبش! البته باید به اینا گفت مرسی که کار شهرداری رو آسونتر میکنین!
آاااخ که چقدر تو اون لحظه دلم خنک شد خصوصا وقتی دهن نهال بسته شد و مردمک چشماش از خشم
زیاد لررزید!
و یا حتی وقتی که بوراک سرفه خشکه کرد و سر به زیر انداخت .
گرچه جواب ابلهان خاموشی بود اما گاهی الزم بود حال یک ابله رو به روش خودش جا بیاری !
آشکارا لبخند زدم و به نبمرخش نگاه کردم.
کاش میتونستم ماچش کنم و بگم مرسی که حرف نمیزنی اما اگرهم بزنی طرفو خوب میکوبونی!
نهال ساکت شد.بهتره بگم دهنش بسته شد.
آخه یکی نبود بهش بگه دختر خوب...از نبش قبر کردن چی عایدت میشه!؟
از کینه توزی چی؟ از اون چی گیرت میاد.
لبخند زدم و به دفاع از ارسالن گفتم:
همه ی زن و شوهرها گاهی بینشون بحث پیش میاد و من و ارسالن هم مستثنا نبودیم.تمام خاطرات‌خوبی که من دارم با ارسالن و اون بهترین شوهر دنیا و بهترین پدردنیاست و من همچین مردی مثل اونو برای تمام دخترای دنیا آرزو میکنم.
ارسالن لبخندی نثارم کرد و بعد گونه ام رو بوسید و گفت:
مرسی ملکه ی من!بعدهم به خوردن مابقیه غذاش ادامه داد.
حاال که نهال دهنش پلمپ شد یوالندا ول نکرد و در ادامه گفت:

⬆خیلی خوشحالم که ارسالن دیگه اینکار انجام نمی دهد.ولی هیچ چیز

وحشتناک تر از این نیست که یه‌مرد همسرش رو بزنه.
بعد با لبخند پرمهری پسرش رو نگاه کرد وگفت:
پسری که من تربیت کردم هرگز همچین کاری نمیکنه.البته...ناهال آنقدر زیبا هست که هیچ مردی دلش‌نیاد کتکش بزنه موافق نیستی عزیزم!؟
پدرارسالن در تایید حرف همسرش گفت:
البته! نهال بسیار زیباست‌بقول ایرانی ها آن چیز که...که عیان است چه حاجت به بیان است‌اون خندید و به نهال جون دوباره داد.تخریب من و..
ارسالن همینطور ادامه داشت.
نهال لبخنوی عریض زد و باعشوه گفت:
مرسی یوالندا جانم‌عزیزم توقشنگترین دختری! بعضی ها فکر میکنن... قشنگن ولی نیستن...خصوصا بعداز این که بچه به‌دنبا میارن..مثال شانار باعکسهای قبل ازدواجش فرق زیادی کرده.اما تو مطمئنم حتی اگه بچه دار بشی
بازم خوشگل میمونی .
خیلی مضحک بود خیلی.. مگه من چه بدی ای درحقشون کرده بودم که اینطور متحد شده بودن تا ویرونم
کنن؟؟؟
پوکر فیس به امیر تو غداخوردن کمک میکردم که
ارسالن دستمالی برداشت و با تمیز کردن کنج لبش بازهم به دفاع از من حسابی گرد و خاک راه انداخت
وگفت:

⬆منم موافقم که نهال خیلی زیباست و باید به خالقش تبریک گفت.. اون قطعا برای این زیبایی مقت زیادی‌کشیده...آخه کوتاه کردن خط پیشونی، لیفت ابرو و چشم، ترزیق ژل به لب، زاویه سازی فک، جراحی

گونه، کاشت ابرو، جراحی بینی ..اینا قطعا انجام دادنشون خیلی پر درده!
به طور کلی اصوال آدما دو دسته هستن دسته ی اول مثل شانار خوشگل مادر زادن و خالقشون اون باال
سریه دسته ی دوم هم مثل نهال جون خالقشون یکی ازهمین فوق تخصص های زیباییه...دسته ی اول
خیلی نایاب و نادرن ولی خوشبختانه من یکیشون رو دارم...

لبخند زد و به من نگاه کرد...
#پارت_۶۹۹
شیطان مونث
با همه حرفهای نیش و کنایه دار نهال اصال دوست نداشتم تا وقتی اینجاست از ما رنجیده بشه.
صورت خوبی نداشت که موقع ناهار اونجوری هی بپریم به هم.
من اعتراف میکنم تحت تاثیر حرفهای اونا حالم بد بهم ریخته بود اما مگه میشد بلند بشم و شروع کنم قیل
و قال راه انداختن !؟
جرو بحث و داد و هوار کاری بود که همیشه آدمای ضعیف وسط دعوا انجام میدن!
با این حرفهای ارسالن بدجور نهال رو عصبی کرد چون باالفاصله به حرفهای ارسالن واکنش نشون
داد و گفت:
دارین اغراق میکنین آقای مرصاد! من فقط بینیم رو عمل کردم اونم بخاطر انحرافی که داشت‌ارسالن نیشخند زد و گفت:...
-البد تو راست میگی!

⬆نهال دستشو زد رو میز و گفت:

معلوم که راست میگم.من فقط یکبار بینیم رو عمل کردم و یکبار تزریق ژل لب انجام دادم ولی بعدش‌دیگه نه.لبهای من االن اورجینالن!
بوراک رو به سوی نهال کرد و گفت:
عصبی نشو تو همیشه خوشگلی عزیزم‌با حرص رو به سوی بوراک کرد و گفت:
باید از خودم دفاع میکردم یا نه!جو داشت متشنج میشد.این اصال برای من قابل پیش بینی نبود!
حتی با اون حال خراب هم نمیخواستم اینجوری بشه برای همین خودم برای عوض کردن جو دست به
کار شدم و خیلی زود گفتم:
از وقتی بوراک برای امیرسام اون گربه ی خوشگل رو خریده امر حسابی پسر کم دردسری شده.عاشق‌گربه اش...خیلی زودهم باهم رفیق شدن امیرسام که می دیدم چطور دور از چشم من داره لقمه هاشو از زیر میز رد میکنه و میده به گربه اش
خوشحال از اینکه من همچی رو میدونم و قرار نیست دعواش کنم گفت:
هرچی بهش بدم میخوره اشتهاش خوبه.میخوام بهش بوکس هم یاد بدم بهش دفاع شخصی هم یاد میدم‌پدرارسالن خندید و گفت:...

⬆اون گربه است یا الک پشت نینجا که میخوای همه ی اونارو بهش یاد بدی!؟امبر با اون صدای کودکانه ی بانمکش گفت:
از الک پشت نینجا قویترش میکنم!صحبتهای بچگانه ی امیرسان جو رو تا حدودی عوض کرد و من
خداروشکر کردم که برای یکبارهم که شده حیوانات خونگی مورد عالقه ی اون بدرد خوردن.
بعداز اون ناهار اما دیگه کسی حوصله گپ نداشت.
انگار تا قبلش همه تو رینگ مسابقات کشتی کج بودیم و این کشتی کج

وحشیانه همه رو به قدری خسته
کرده بود که دیگه کسی تمایل به صحبت نداشت و تقریبا همه چرت
بعداز ناهاررو به گپ بعداز ناهار
ترجیح دادن!
حتی امیرسام هم خیلی آروم با اون صورت غرقش خوابش رو کاناپه دراز
کشیده بود.
ارسالن بغلش کرد و باهم رفتیم باال...
من رفتم توی اتاق و اونم هم امیر رو برو توی اتاقش.
لباسهام رو از تن درآوردم و نشستم رو کاناپه...
خوابم نمیومد.
اصال مگه میشد بعداز اون حرفها خوابید...بعداز اون توهینهای یوالندا و
نهال...
صدای تلوزیون رو کم کرده بودم و غرق فکر بی هدف کانالهارو یکی یکی
باال و پایین میکردم که
ارسالن اومد توی اتاق.....
غرق فکر بی هدف کانالهارو یکی یکی باال و پایین میکردم که ارسالن
اومد توی اتاق.
اومد و کنارم نشست ولی چیزی نگفت .
کنترل رو گذاشتم روی میز و دستم رو رو زیر چونه ام گذاشتم.
مثل من خیره بود یه تلویزیون تا وقتی که خودش ثکوت رو شکست و
پرسید:
خیلی خاله زنگ شده بودم امروز نه؟!...خندید و به من نگاه کرد تا
واکنشم رو ببین.حس کردم میخواد از اون حال و هوا بیرونم بکشه اما
من
بعداز تیکه ها و طعنه های گزنده حس خندیدن و خوش گذروندن
نداشتم برای همین گفتم:

⬆اونا خودشون شروع کردن‌دستشو دراز کرد و رو لبه ی پشتی کاناپه.
گذاشت و گفت:
ولی خاله زنگ بازی هم بد چیزی نیستا..مثال امروز بدرد خورد.شما خانما سالح های خوبی دارینا!!!البخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم.هی مدام حرفهای یوالندا برام تکرار میشد.
البد حق یا اون...باید من بعدبارداری خوشگلیامو از دست دادم که ارسالن حتی حاال متوجه تغییرات
ظاهریم نشده.
من موهامو کوتاه کرده بودم اما اون حتی حاالهم متوجه نشده بود.
آخه مگه میشه...دقیقا تو همین فکرها بودم که پرسید:
هی ببینم...موهاتو کوتاه کردی!؟پس باالخره متوجه شده بود.پوزخندی زدمو آهسته لب زدم:
آره فکر کنم!متوجه سردی رفتارم شد.من ازش دلخور بودم حتی خیلی بیشتر ار حرفهای نهال و یوالندا...چون اینکه
اون متوجه این تغییرات نشده بود منو به شک مینداخت که شاید حرفهای یوالندا درست باشه...
اه چه تلخ! هیچ زنی توی دنیا دوست نداره یه روز از چشم شوهرش بیفته یا براش تکراری بشه.حتی
حسش هم رنج آور بود.
من خیلی سعی کردم اینو بزارم پای درگیری های ذهنیش ولی خب...دل و عقل هیچوقت عقایدشون باهم
یکی نبود و نمیشد!
دستشو توی موهام کشید و گفت:
خوشگل شدنا!!!چیزی نگفتم.ارسالن خیلی ابراز عالقه کردن بلد نبود.....
اون میزان و شدت عالقه اش رو با عمل نشون

میداد شاید واسه همین االن بلد نبود با زبون توجه ام رو جلب کنه یا دلمو به دست بیاره.
بیفتاوت و خیره به صفحه تلویزیون گفتم:
ممنونم‌نرم نرمک حال و هوای بد من براش آشکاراتر شد.چونه ام رو....
گرفت و سرم رو برگردوند سمت خودش
و موشکافانه صورتم رو از نظر گذروند و با زدن یه سوت کوتاه گفت:
اووه! صورتشودستشو با دلخوری اززیر چونه ام کنار زدم و با پوزخند....
تلخی گفتم:
-االن متوجه شدی...!؟ هه..

⬆بیشتر این نتونستم دلخوریمو ازش نگه دارم.باید بفهمه دیگه.
همیشه هم که نباید احساساتمو مخفی کنم و
بریزم تو خودم.
دستشو تو موهاش کشید و گفت:
عه! پس حسابی دلخوری آره!دست به سینه نگاهمو دوختم به
تلویزیون.آدما وقتی یه نفرو خیلی خبلی زیاد دوست داشته باشن مدت
طوالنیی نمیتونن ازش ناراحت بمونن خصوصا وقتی که به صورتش نگاه
میکنن...
این البته درمورد من خیلی صدق میکرد.نمیدونم شاید چون هیچوقت
توزندگی طعم واقعی خانواده رو
نچشیده بودم اینقدر به ارسالن و امیرسام وابسته بودم که وقتی زیادی
عصبانیم میکردن کافی بود
باهاشون چشم تو چشم بشم.
اون موقع خیلی زود همچی رو فراموش میکردم...خیلی زود.
بهم نزدیک شد.دستشو دور گردنم انداخت و گفت:
شانارچیه...؟خبره به صورتم گفت:...

بابا دلخور بشه، یوالندا دلخور بشه نهال پدرسگ دلخور بشه بوراک ناراحت بشه زمین ناراحت بشه‌زمان ناراحت بشه من میگم به تخم چپ امیرسام...ولی تو نه...تو نباید ناراحت بشی یعنی من نمیزارم...
لبهامو بهم فشردم تا لبخندمو نبینه.گفته بودم نمیتونم مدت زیادی ازش دلخور ناراحت بمونم.واقعا نمیتونستم...
با این همچنان دلخور گفتم:
ولی تو دلخورم کردی..خیلی زیادهم دلخورم کردی‌گفته بودم نمیتونم... مدت زیادی ازش دلخور وناراحت بمونم.واقعا نمیتونستم...
با این حال همچنان دلخور گفتم:
ولی تو دلخورم کردی..خیلی زیادهم دلخورم کردی‌دستشو یه طرف..
صورتم گذاشت و پرسید:
جدی میگی اینو!؟پشت چشمی براش نازک کردمو با اخم و تَخم جواب دادم:
نه پس شوخی دارم باهات!کنجکاوانه و بیقرارپرسید:

⬆چیکار کردم من مگه !؟هان؟ بگو ببینم‌کامل چرخیدم سمتش.دستامو باال گرفتم و با اشاره به صورتم گفتم:
تو اینهمه تغییرات رو تو صورت من ندیدی...البد حرفهای یوالندا و نهال درستن..درست نبودن که تومیفهمیدی من موهامو کوتاه کردم..رنگ کردم...و خیلی کارای دیگه.نفهمیدی دیگه...نفهمیدی...وقتی نفهمیدی یعنی من زشت شدم
دهنش وا موند از شنیدن این حرفها اما بعد واکنش با اونچه من فکرش رو میکردم توفیر زیادی داشت
چون خندید و گفت:
آهان...پس داستان اینه! خب رئیس ازنظر من توضیح نشانه ی ضعف

ولی به تو توضیح دادن که ضعف‌نیست.چون تو رئیسی! اصال انتظار اومدن نهال به اینجارو نداشتم خصوصا به عنوان نامزد
بوراک...معلوم نیست باز با چه دوز و کلکی به بوراک نزدیک شده...
هرچی هست نیت خوبی نداره...و
اگه نفهمیدم تو خوشگلتر شدی واسه خاطر این قضیه بود و اما حرفهاشون...ببین...بزار یه جور دیگه
برات بگم...دوست داشتن به قیافه نیست.. به هیکل و به چشم و لب و ابرو هم نیست به گیسوان کمندهم
نیست...وقتی عاشق ظاهر یه نفر میشی شاید تا یه مدت برات تازگی داشته باشه ولی بعدش نه...چون
همیشه یکی هست که قشنگتره و اینکه آدری هیپبورن هم که باشی پیرمیشی...الیزابت تیلورهم که باشی
پیرمیشی...زیر چشمات چروک میفته...پیشونیت خط میفته...لبات تحلیل میره...پوستت آویزون میشه
این اصال خیانت..خیانت که یه نفرو به خاطر قیافه اش بخوایم.
اینو میگم چون تجربه اش کردم.چون من قبل نهال با ایمی بودم.
مکزیکی بود و تو اسپانیا همدیگرو دیده
بودیم برگشتم ایران از چشمم افتاد چون سارینا رو دیدم.قیافه اش یادم نی فقط میدونم خوشگل بود بعدش
نهال رو دیدم خب اونم خوشگلتر از سارینا بود...پس یه مدت هم با نهال بودم...
میبینی...وقتی کسی رو بخاطر ظاهرش بخوای پشت سرهم عوضش میکنی این روند واسه من ادامه پیدا
کرد تا وقتی که تورو بخاطر اونچه که بودی خواستم نه ظاهرت...نه چشمات...نه ابروهات...نه لبهات..
مکث کرد.لبخندی حواله ام کرد و بعد با صداقتی که از چشماش هم

برای من پیدا بود گفت:
ولی وقتی یه نفرو بخاطر خودش دوست داشته باشی هرروز باهاش خوشحالتری..هرروز بیشتر توچشمات قشنگتره...هرروز برات عزیزتر از دیروز...من تورو اونقدر میخوام که گاهی یادم میره چه شکلی هستی! چشمات چه رنگیه...لبات چه فرمیه...
من خودتو میخوام...حاال این تو هرجور که هستی باش..کوری باشی کچل باشی کوتاه هستی بلند
باشی..نق نقو باشی..غر غرو باشی...
من و تو تا ابد بیخ ریش همیم.دست از سرت برنمیدارم حتی تو گور...
خندیدم و خودمو انداختم تو بغلش.چقدر به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم.واقعا احتیاج داشتم.
همیشه همه ی زنها به شنیدن همچین حرفهای احتیاج داشتن....
منو تو بغلش فشرد و گفت:

⬆خیلی دوست دارم‌با اشتیاق و ذوق گفتم:...
من بیشتر...من خیلی بیشتردستشو نوازشوار روی کمرم کشید و...
گفت:
به چرندهای اون دوتا توجهی نکن...از نظر من اونا دوتا زن حسودن که میخوان تالش کنن تا توروا‌ونجوری که دوست دارن باشی جلوه بدن...
نزار موفق باشن...
تو برای یه نفر باید مهم باشی اون یه نفرم منم.گورباباى بقیه عروسک..
قبول !؟
خندیدم:
آره قبول‌امن ترین پناهگاه هر زن و دختری بعداز پدر همسرش ومن از...
نعمت اولی خیلی زود محروم شدم.اونقدر
که حافظه ام حتی درمورد زمانش درست و حسابی یاریم نمیکرد.

اونقدر نداری و درد و رنج کشیده بودم که مدام سعی میکردم با زدن مخ این و اون و دوست شدن با
پسرای مختلف نیازهای مالیم رو رفع کنم.
روزی هم که گیر ارسالن افتادم احساس میکردم منفورتربن آدم زندگیم.
آدمی که هیچوقت نمیتونم باهاش
کنار بیام.
آدمی که ازش بیزار بودم و دیدنش برام عین جهنم بود اما حاال ...حاال همه چیز فرق میکرد و من فقط
میتونستم شدتش رو با اصطالح از رمین تا آسمون بیان کنم.
واقعا احساسات من نسبت به ارسالن از زمین تا آسمان فرق پیدا کرده بود.
سرمو گذاشتم روی سینه اش و با لبخند چشمام رو بستم.
دستمو رو بازوش باال و پایین کردم و گفتم:
من از اینکه دور و اطرافمون پر از مهمونهای مختلف باشه خوشم میاد اما نه تا وقتی اون آدما سعی‌کنن با حرفهاشون ذهنمو بهم بریزن...
با باال آوردن پاهاش و دراز کشیدن روی کاناپه منو کشید تو بغلشو و یه جورایی اون شد تخت من.
آخ چقدر لذت بخش بود سرتو بزاری رو سینه ی کسی که از اعماق وجودت دوستش داری و کنارش
حس آرامش بهت دست میده!
دستشو روی موهام کشید و گفت:
بعضی وقتها باید دور بعضی آدمهارو خط بکشی و روشون ضربدر قرمز بزنی.اینکار برای آرامش‌بهترین راه حل و گزینه اس....اعتماد بنفست ، آرامشت، حتی موقعیتت گاهی به آدمای دور و اطرافت

⬆ربط پیدا میکنه...این ایدئولوژی من.هروقت احساس کردم بعضیا

قراره آرامش رو بهم بزنن حذفش
کردم...حاال این حذف کردن گاهی با ذهن..
کنجکاو گفتم:
چجوری!؟خیلی ساده اس...کافیه دیگه بهش فکر نکنی! همین! واگه از ذهنت پرتش کمی بیرون و یادبگیری هیچ‌چیزی درمورد اون روی تو تاثیر نزاره خود به خود برات تبدیل میشه به یه موجود خنثی تو زندگیت!
به گمونم راه حل درست همینی بود که ارسالن ازش حرف میزد.باید حذف میکردم همه ی اون آدمایی
رو که میخواستم آرامشم رو بهم بریزن.
نفس عمیقی کشیدم.خودمو رو تنش کشیدم باال و گفتم:
ولی سخت...سخت بعضیارو حذف کنی خصوصا اگه از خانواده ات باشن!
پوزخند زد و گفت:
هرکاری تا زمانی برات سخت که انجامش ندادی...بعدش میشه آب خوردن!زیر گلوش رو بوسیدم و گفتم:
برای من که مهم نیست که علیهمه...یکی رو دارم که پشتم اونقدر بهش گرم اونقدر بهش گرم که تمام‌عالم و آدمم که بسیج بشنن زمینم بزنن باز نمیترسم...از هیچ اتحادی علیه خودم نمی ترسم...
تو گلو خندید و درحالی که دستشو آروم آروم روی موهام میکشید گفت:
اون کوه قوی احیانا ارسالن جون نیست!؟؟خخدیدمو گفتم:
چرا خود سگمصبش‌یکم سرش رو خم کردم و با بوسیدن سرم گفتم :...
من مخلصتم...تا قیامت مخلصتم‌با شیطنت پرسیدم:...
ارسالن‌جان‌تو بری بهشت من برم جهنم یا حتی من برم بهت و تو بری..
جهنم و دور بشیم ازهم چیکار میکنی؟هان!؟
با کف دست خیلی آروم زد رو کمرم و گفت:

المصب این سوال اخه...؟حاال تو جواب بده!یکم فکر کرد و بعد گفت:

اگه تو جهنم بری که مشکلی نیست.برو بچ جهنم همه رفقای خودمن .ولی اگه بری بهشت یه لشکر التو لوت جمع میکنم میام داد و قال راه میندارم بهم می ریزم بهشتو...بیرونت میارم...خوب؟ پسندیدی!؟
بلندبلند خندیدم و گفتم:
آهان میخوای منو از بهشت برداری باخودت بری جهنم! عمراچپ چپ...
نگاهم کرد و بعد با قیافه ای مثال جدی گفت:
نه پس فکر کردی میزارم همونجا تو بهشت بمونی یا یکی از حوری های بهشت بریزی روهم؟؟عمراااا....
به شوخی و با شیطنت گفتم:
آره دقیقاااا...یکی از این حوری های مرد جیگراز زیر تنم بلند شد و بعد...
گفت:
بقول امیرسام آش ماش به همین خیال الش‌من باز خندیدم و اون..
دستاشو زیر کمر و پاهام فرو برد و تو هوا بلندم کرد و برد سمت تخت.....
من باز خندیدم و اون دستاشو زیر کمر و پاهام فرو برد و تو هوا بلندم کرد و برد سمت تخت.
دست و پا زدم و از اونجایی که مدام حس میکردم میخواد شیطنت کنه و بندازم زمین گفتم:
بزارم زمین ارسالن االن میفتم!با بدجنسی گفت:
آره احتماال بیفتی زمین‌میدونستم این فکر پلید توی سرش هست....
برای همین شروع کردم مشت زدن به بازوش و بعد گفتم:
باور کن اگه بندازیم تا یک‌هفته باهات حرف میزنم.حتی حق نداری رو تخت کنارم بخوابی...فهمیدی!...
کنار تخت ایساد و جواب داد:
بندازمت پایین؟؟ملتمس گونه گفتم:

⬆نه ارسالن ...نه جون من استخونام خورد میشن‌نترس دختر مو...
کوتاه! زیر پات عین پنپه نرم!تا خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم
دستاشو از زیر تنم رها کرد و من از همون باال افتادم روی تخت.
تنم روی تخت نرم باال و پایین شد.
جشمام رو بستم و گفتم:
من تورو میکشم ارسالاان‌خندید و گفت:...
من میخوام واسه خاطر تو بیام تا دم در بهشت جارو جنجال راه بندازم
بعد تو میخوای بمونی با حوری‌های بهشتی عشق و حال بکنی!؟؟
چشمامو وا کردم و به ارسالن که مشغول درآوردن پیرهن تنش بود
گفتم:
ظاهرا قضیه رو زیاد جدی گرفتی!پیرهنش رو انداخت پایین تخت و اومد
کنارم وهمزمان جواب داد:
چی فکردی ؟شوخی با این یه مورد جز خط قرمزای من!کنارم دراز کشید
ودستاشو زیر سرش گذاشت.چرخیدم و به شکم دراز کشیدم.دوتا
دستمو زیر چونه ام
گذاشتم و یه تکیه گاه برای سرو گردنم جور کردمو بعد گفتم:
چقدر تو پررویی بشر! اومدیم و تو رفتی بهشت و من رقتم جهنم!اون
موقع نه با یه حوری و بلکه هر یه‌ساعت یه یار با یکیشون خوش
میگذرونی...
خیره یه سقف با لذت گفت:
آاااخ گفتیاااا...عشق و حال و بعدش هم خوابیدن کنار نحر شراب و الس
زدن با حوری‌جدی و خشمگین تو چشماش نگاه کردم و قبل تموم...
شدن حرفش گفتم:
ارسالن!خندید:
هوم !؟خیلی جدی و حتی عصبانی و پرحرص گفتم:
دفعه بعد از این حرفها بزنی دیگه نه من نه تودستاشو از زیر سرش...

برداشت .چرخید و خیمه زد رو تن منی که به شکم دراز کشیده بودم و بعد گفت:
-اوه اوه غیرتی و حسود که میشی من هوس یه چیزایی به سرم میزنه!

⬆چی مثال؟؟بوس موس‌اینو گفت و شروع کرد بوسه بارون کردن...
صورتم و همزمان قلقلک دادنم.
میخندیدم و التماس میکردم ولم کنه ولی انگار اینطوری بیشتر کیف میکرد.
دستشو گرفتم و گفتم:
ارسالن جون امیرسام ولم کن..کم کم دارم تو خودم‌حرفم تموم نشده...
بود که باالخره ولم کرد و از روی تنم کناررفت.نفس عمیقی کشیدم و چند تا مشت آروم
به بازوش زدم:
لعنتی لعنتی لعنتی‌خندید و گفت:...
اوه اوه...وحشی‌دستمو رو دلم گذاشتم وبرای چندمینبار چندنفس...
عمیق کشیدم.
گاهی که یادم می رفت چه اتفاقی برامون افتاده و چه آدمایی اومدن این خونه و چه حرفهایی زدن،
میتونستم اینجوری شاد باشم.
بخندم و از بودن کنار همسر و پسرم لذت ببرم....
کاش اونا برن یا اگه نرفتن دست کم چیزی رو خراب نکنن!
آهسته گفتم:
ارسالن ؟جان ؟دستتو دراز کن سرمو بزارم روش‌نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید؟
بالشت مجانی ؟؟؟خندیدم:
مجانی نبود بوس دادم‌باشه‌به پهلو دراز کشید و بازوش رو جوری..

گذاشت که من سرنو بزارم روش.

⬆پام بین لنگهاش گذاشتم و دستمو رو پهلوش بعد هم با بستن
چشمام نجوا کنان گفتم:
کاش امشب دیر صبح بشه‌صورتمو بوسید و گفت:
میخوای نوازشت کنم !؟دوست داری؟مشتاق گفتم:
آره خیلی‌دستشو رو کمرم کشید و گفت:...
چشم رئیس‌نهال شب رو خونه ی ما مونده بود البته توی اتاقی...
جداگونه!
به گمونم خودش هم فکر نمیکردم بازهم اینجا برگرده اینبار اما کسی
جرات نکنه بندازش بیرون چون هم
مهمان بود و هم نامزد یه عضو از خانواده..
من هیچ وقت اما دختری به روداری اون ندیده بودم!
باخفت و خاری رفته بود و اما با افتخار و غرور کذایی برگشته بود.
لباسهای امیرسام رو که تنش کردم دستشو تو دست گرفتم و از خونه
اومدم بیرون تا صبحانه رو درکنار
اون جمع جدید، تو حیاط، زیر خنکای درختها بخوریم...
گرچه درحال قدم برداشتن و لبخند زدنهای گاه و بیگاهی به امیربودم اما
همزمان داشتم به چیزهای
مختلفی فکر میکردم.
البته...ارسالن دیشب با حرفهای دلگرم کننده و قاطعش بهم امید و
اطمینان و عشق دوصد چندان هدیه
داده بود اما بازهم نا آرومی های رو ته دلم حس میکردم.
تو فکر بودم که امیرسام پرسید:
کاش میتونستم گربه ام رو به سلدا نشون بدم‌اه! چه بد که این یکی...
دوروز نتونستم بیشتر به سلدا و نارگل فکر کنم ویا اینکه حتی به دیدن

نارگل
برم.لبخند زدم و امیدوارانه گفتم:
یه روز بهش نشون میدی!اگه ازش خوشش اومد میزارم کریس رو بغل کنه‌خمدیدم ودستی به سرش کشیدمو گفتم:.
-تو چنین خوب چرایی هان!؟ دورت بگردم من مهربون من! خیلی دوست دارم...

⬆باال و پایین پرید و گفت:
مامان‌نمیدونم چرا وقتی مامان صدام میرد خنده ام میگرفت.دوستام...
اگه بدونن من مامان شدم چی میگن!؟ آهسته
خندیدمو جواب دادم:
جانم!من گم بشم تو چیکار میکنی..؟ برام گریه میکنی یا مثل خاله ناری میری بیمارستان!؟اصل از سوال کنجکاوانه اش خوشم نیومد.چون حتی حرف و فکر اینجور قضیه ای روانی کننده بود.
خیلی سریع گفتم:
تو هیچوقت از من جدا نمیشی.دیگه هیچوقت همچین چیزی نگو.
خب!؟از اونجا که همیشه با عطوفت جوابش رو میدادم این جدیدت برای اون تازگی داشت شاید به همین خاطر
دیگه سماجت به خرج نداد و فقط گفت:
باشه ماماتفس عمیقی کشیدم و گفتم:
دوست دارم‌دست کوچیکشو از الی انگشتام بیرون کشید و بدوبدو...
رفت سمت گربه اش و من ازهمون فاصله خیره
شدم به ارسالن و نهالی که کنارهم ایستاده بودن و گپ میزدن...
ارسالن
مثل مار افعی به دورم میچرخید و نیش زهردارشو به رخم میکشید.
توجهی بهش نکردم چون حتی الیق توجه هم نبود.

اگه میخواست زندگی کنه از نظر من میتونست قابل تحمل بشه ولی اگه نیت دیگه ای داشته باشه یا بخواد
همسر و پسرم رو آزار بده با یه ارسالن دیگه روبه رو میشد.یه ارسالن بی رحم و ترسناک....
یکی صدبرابر بدتر از شمر و یرید!
دود سیگارمو که بیرون فرستادم، لبخند زد و گفت:
هنوزم همون مارک! قبال تنوع طلب بودی ارسالن...تغییر کردی!پک دیگه ای به سیگار الی انگشتام زدم و گفتم:
فقط چیزایی که باهاشون حال نمیکنمو میندازم دوربازم خندبد....
بیسکویت آغشته به کاکائوی توی دستش رو ،روی لبهاش کشید و بی توجه به تیکه ام گفت:

⬆قبال مهربونتر نبودی!؟ از آثار زن گرفتنت...!؟به چشمای حیله گرش نگاه کردم.شک نداشتم با همین نگاه ها بوراک رو خام خودش کرده
البته با یه
برنامه ریزی از پیش تعیین شده!
خاکستر سیگارو تکوندم و بعد تو جواب حرفهاش گفتم:
آره...داشتن یه نفر مثل شانارو آدمو از هرچیز دیگه ای بی نیاز میکنه!
پوزخند زد و بازهم حرفهای به دل نشین و چرندش رو ازسرگرفت:
سعی نکن بیخودی وانمود کنی خیلی باهاش خوشبختی اگه بودی که...
مکث کرد.لبخند شیطانی روی صورتش نشوند و مشکوک بهم خیر شد.
ناتموم گذاشتن جمله اش معناهای خاصی داشت...
پس اصال برای همین اومده بود.
اومد که خیلی چیزارو خراب کنه....
ناتموم گذاشتن جمله اش معناهای خاصی داشت...
پس اصال برای همین اومده بود.

اومد که خیلی چیزارو خراب کنه....
به کسی می موند که خیلی چیزها راجب یه نفر میدونه و داره با کد فرستادن بهش میفهمونه من تورو
خیلی میشناسم و زیاد ازت آتو دارم....
اما این گزینه درمورد من نمیتونست کاربرد داشته باشه پس به نفع خودش بود خیلی روش حساب باز
نکنه.
و اینکه...نباید جنگی رو شروع میکرد چون دیگه پایانش دست ا ن نبود .درواقع
میتونست شروع کننده باشه اما تموم کننده نه.
ریلکس پک آرومی به سیگارم زدم و گفتم:
بزار یه چیزی رو بهت بگم نهال...اسم وفامیلی تو و پدرت تو دهن هرکی گنده بنظر بیاد واسه من یه‌چیزی تو مایه های اکبر جوجه است پس فکر نکن و باخودت به این نتیجه نرس که ممکن با خاله زنگ
بازیات جو خونه ی منو بهم بریزی.
دست به سینه صورتم رو پر دقت از نظر گذروند و گفت:
زنها باید حقیقت رو بدونن..این شعار من! چون این کمترین حقشونه...
مثال من فکر میکنم زن تو بایدبدونه اون روز تو اون سفر تجاریت همزمان با دو دختر...
مکث کرد.خبیثانه خندید و زل زد بهم.

⬆آهان! پس رو این داستان مانور میداد و روی اون برای دپرس کردن من حساب باز کرده بود.
با تاسف و لبخند سری تکون دادم و گفتم:
مثل اینکه هنوز تو کفمی..خیلی به سانارحسودیت میشه نه!؟ خیلی دلت میخواست جای اون باشی آره؟انگار که داغ دلش روتازه کرده بودن

چون دیگه نتونست اون قیافه ی حق به جانب همچی دان رو به خودش بگیره.
عصبی و بهم ریخته شد.
ب۶ چپ و راست قدم برداشت و بعد دوباره روبه روم ایستاد و گفت:
خیلی تلخی ترسالن...تلخ که نه. عین لیمو شیرینی...اولش شیرین... عین قند ولی بعدش مثل زهرمارمیمونی..آدمارو وابسته خودت میکنی بعد رهاشون میکنی به امون خدا و میری سراغ بعدی!
منصفامه نیست...منصفانه نیست خیلی ها بعداز تو بخاطر تو دپرس بشن و تو خوش و خرم لذت ببری
از زندگی جدیدت...
پوزخند زدم و برای دومین بار خاکستر سیگارو تکون دادم و گفتم:
گوشم از چرت و پرتات پره...حرفهای خوب بزن!با دلخوری و کینه گفت:
حرف خوب!؟؟ دنبال حرف خوبی...باشه میگم‌پدرم همچنان با شیخ... عبدالصمد درارتباط...به تو اینجوری فهمونده شده که اونم باخبر از همچی ولی
درواقع نیست...کافیه بفهم دختری که براش کلی پول داده بود شهال، االن اینجا تو خونه ی توئه و نسبتهای جالبی هم باهات داره همسر و مادر فرزند!
بازم خندیدم.فکر میکرد برای من مهم ولی نبود.
اون شیخ گنده بک که هیچ...دگیا هم بسیج میشد نمیزارم و نخواهم گذاشت کسی به خانواده ام آسیب
برسون.
هنوزم به دری وری گفتن عالقه داری ...مثل اینکه! راستی چجوری مخ بوراک رو زدی!؟؟ فکر نکنم‌برای حرفه ای مثل تو اینکار وقت زیاری برده باشه...کارت اینه دیگه...
در لحظه بغض کرد.

آب دهنشو قورت داد و گفت:
تو کاری کردی من بشم اینی که هستم تو...خواستمت نخواستیم...
موندم پات نموندی...بخاطرت همه کارکردم بخاطرم آخ هم نگفتی...

🔝من اینی که هستم حاصل عشق لیموشیرینیه توئه...اول شادم کردی بعد همچی رو به کامم از زهرمار هم
بدتر کردی...
ظاهرا دوباره برگشتیم سرخونه ی اول.
حوصله ی این حرفهارو نداشتم.
زنم بچه ام زندگیم رو دوست داشتم و دیگران برام مهم نبودن برای همین گفتم:
بوراک خوبه.. دست از خاله زنگ بازیات بردار و کنارش خوشبخت شو...
زنم ،بچه ام زندگیم رو دوست داشتم و دیگران برام مهم نبودن ..نه دیگران و نه حاشیه هاشون...خانواده
ی من اولویتم بودن.
و دقیقا به همین خاطر گفتم:
بوراک خوبه.. دست از خاله زنک بازیات بردار و کنارش خوشبخت شو...
خواستم رد بشم و فاصله بگیرم تا دیکه دست از اراجیف گفتن برداره اما سد راهم شد و گفت:
همیشه همینطوری بودی ارسالن...همیشه برات مهم نبودن سر آدمایی که با احساساتشون بازی میکنی‌چه بالهایی میاد!
سیگارو انداختم روی زمین و با کفش لهش کردم.بعد سر و کمرمو خم کردم تا یکم همقدش بشم و
همزمان گفتم:
سوال میپرسم جواب بده.جواب ندی کتک میخوری‌دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

هنوزم زورگوییبه جون خودم میزنم جواب بده.تو االن نانزد کی هستی؟
هان؟ نامزد کی هستی؟؟با ترس جواب داد:
بوراک!کمر راست کردم و گفتم:
خب! پس حاال که دیگه نامزد یکی دیگه هستی و زندگیت سوا شده از ما بکش بیرون وگرنه بد میبینی!پوزخندی تلخ زد.موهاشو از روی چشماش کنار زد و گفت:
خیلی بی رحمی.ولی باتو باید بی رحم بودخندیدم.حرص میخورد وقتی....
حرف میزد و پاسخ من خنده بود. سرم رو تکون دادم و با یه لحن از سر باز کن بیخیالی گفتم:

⬆بله بله...حق با توئه...من خیلی بی رحمم..خیلی.اصال شخصیت منفی تمام فیلمهارو از روی من ساختنبا تاسفی که ظاهرا حاصل.
رفتارهای من بود و از اونجا که من آدم بده بودم و اون آدم خوبه دوباره سخنرانی هاش رو از سر گرفت:
تو باید تاوان کاراتو ببینی ارسالن...باید ببینی ...نمیشه که دل شکست و بعد آسوده و بیخیال یه زندگیقشنگت ادامه بدی.
باید همه ارسالن واقعی رو بشناسن...
زنت باید بدونه چندان هم کشته مرده اش نیستی اگه بودی که اون دوتا تحفه رو به ا..
قبل تموم شدن حرفش برای خاتمه دادن به دری وری هاش گفتم:
دهنت رو ببند و از زندگی کنار نومزدت لذت ببر...اگه میخوای از شر من در امون بمونی!زل زد تو چشمام و گفت:
شر..!؟ از شر تو...واقعا میخوای به من آسیب برسونی!؟؟ تو یه جوری حرف میزنی انگار اول این منبودم که یه زمانی به تو پیشنهاد دوستی دادم!
پوزخند زدم:

ما یه سالی یه روزی یه باری به تو یه تیکه محض شروع گپ و گفت پروندیم حاال چندسال گذشته و تووِل کن نیستی
دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:
تو عوض شدی هم عوض صدی هم عوضی.. به منی که یه زمانی برای نزدیک شدن بهم سر صحبت‌رو با تعریف از خوشگلیم شروع کردی حاال میگی عملی و فیک! عوضی شدی ارسالن
بازم خندیدم.اصال هم برام اهمیت نداشت خنده های من کالفه اش میکرد.
فندک توی دستم رک گذاشتم تو جیب شلوارم و گفتم:
برای االن و برای همیشه ات ...من عاشق زن و بچه امم...یه تهر موی شانارو با دنیا عوض نمیکنم‌از کنارش رد شدم و رفتم روی صندلی لم دادم و سیگار دیگه ای روشن کردم.
پشت سرهم به سیگار یه پک میزدم که با سایه ی یه نفر سرم رو باال آوردم.
شانار بود لبخند زدم و رو اون صندلی دونفره جا باز کردم تا کنارم بشینه.
نشست و پرسید:
چی داشت میگفت ؟؟؟دود سیگارو تو هوا رها کردم و گفتم:

⬆چرت و پرت‌سالم دوستای گلم و خواننده های عزیزم شیطان مونث...
تا یکی دو ماه دیگه تمومه.دقیق نمیدونم ولی تا
اون موقع تمومه شاید فردا و شاید دو ماه دیگه...اما فصل جدیدش که مربوط به زندگی امیرسام پسرشانار
و ارسالن و سلدا هست
کنارم نشست و پرسید: -چی داشت میگفت ؟ دود سیگارو تو هوا رها کردم و گفتم: -چرت و پرت...اصال
جز چرت و پرت چی داره که بگه!؟ من خیره شدم به رو به رو و اون خیره

شد به نیمرخ من.دستشو
روی دستم گذاشت و گفت: -عصبیت کرده! آره؟ سرم رو آهسته به
سمتش چرخوندم و گفتم: -نه! دستشو
سمت سیگهپهرم دراز کرد و گفت: -هروقت تو کشیدن سیگار زیاده روی
میکنی معنیش این یه چیزی
عصبیت کرده این یه مورد رو درست میگفت.اون دختره ی گاو واقعا با
ناله ها و شر و ورهاش رفته
بود رواعصابم. بوراک هم که یه هیچ سوراخی نه نمیگه... نمیدونم چرا
دلبسته ی این شد آخه. سرمو
عقب بردم تا سیگارو ازم نگیره. شانار درست میگفت.اینا برن باز جو
خونه ی ما مثل گذتشه آردم و گرم
میشه.پس امیدوار بودم خودشون زودتر به فکر رفتن بیفتن! از سیگار
کام عمیقی گرفتم و گفتم: -اگه یه
وقت اومد سراغت و شروع کرد دری وری گفتن حرفهاش رو باور
نکن!میدونی چی میخوام بگم!؟؟ همه
چیزش با قصد و غرض.. گوشت واسه حرفهاش درو دروازه باشه.. کنجکاو
گفت: -گوشم برای چه
حرفهایی درو دروازه باشه!؟ لبهامو روهم مالیدم و بعداز مکث کوتاهی
گفتم: -تو قرار قبلیم اون کسی که
باهاش معامله داشتم.. مکث کردم.نمیدونستم چطوری باید بهش
توضیح بدم که دلگیر نشه بهش برنخوره
و فکرای ناجور به سرش نزنه! سرفه خشکه کردم و چون نگاه های
کنجکاو و پرسشگرش رو دیدم ادامه
دادم: -اون شخص ...دوتا... مکثهای من رو که دید از طاقت رفت و
پرسید: -چیه ارسالن؟ این چیه که
گفتنش واسه تو سخت ...؟ شانارو خوب میشناختم اما نمیدونم اگه

میفهمید اون روز تو هتل دوتا دختر
بزک دوزک کرده ی لخت اومدن تو اتاق من و.... حس میکردم تا
همینجاش هم که میگفتم به عنوان یه
زن حسابی بهم می ریخت. همین قضیه من رو از گفتن موضوع و
حقیقتی که نهال داشت رو باج کشی
ازش حساب باز میکرد منصرفم کرد. سرمو تکون دادم دستشو توی
دستم فشردم و گفتم: -هیچی
بیخیال... آهسته تو صورتم پرسید: -مطمئن ی بیخیال؟؟ چشمامو بازو
بسته کردم و با کام گرفتن دوباره
از سیگار گفتم: -آره فعال آره... خوشبختانه یا بدبختانه سوال پیچم نکرد
البته این از شعورش بود اون
گاهی حسادت زنونه اش رو خیلی تحویل نمیگرفت و همین تبدیلش
میکرد یپبه آدمی که بشه باهاش از
خیلی چیزا صحبت کرد. خواستم سیگار رو بار دیگه به لبهام نزدیک
بکنم که با اخم گفت: - نکش
ارسالن..اینقدر سیگار نکش... سیگار رو خیلی آروم از الی انگشتام
بیرون آورد و انداخت دور...دود
رو بیرون فرستادمو گفتم: -المصب میذاشتی یکم بکشم... با اون لحنی
که دیکه نمیتونستم درمقابلش نه
بیارم و مقاومت بکنم گفت: -ارسالن...نکش .کمتر بکش جون من مهم
نیست برات که قسمت بدم پس
جون امیرسام ادامه نده سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم: -اصال از
این حرفا خوشم نیومداا...قبال
گفتم عزیزم.ترک این یه مورد واسه من ترک بد و سختیه...رفیقم...
رفیقمو از نگیر! نفسش رو باخستگی
بیرون فرستاد.این خستگی البته طبیعی بود چون گوشش تقریبا از این

حرفها پر شده بود. شونه هاش رو
باال و پایین کرد و گفت: -چیکارت کنم دیگه...حرف گوش نمیدی...
بخاطر اون هم که شده بود دیگه به سیگار کشیدنم ادامه ندادم.
دلش میخواست ترک کنم اما نمیتونستم.بارها بهش گفته بودم سیگار رفیق من! رفیق چندین و چندساله....
یقه پیرهنم رو مرتب کرد و بعد گفت:

⬆ارسالن‌صدام که زد نگاهم رو از بوراک و نهال برداشتم و گفتم:...
بله‌کاور لباسم رو مرتب که کرد یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:...
میخوام یه چیزی بهت بگم!نمیگفت هم میشد از چشمهاش و حالت صورتش فهمید قصد داره راجب مسئله ای باهام صحبت بکنه پس گفتم:
بگو...هرچی دوست داری بگو!نگاهش فقط رو من متمرکز بود.تردید و دودلی رو گذاشت کنار و به حرف اومد:
ارسالن من دلم میخواد هروقت هر مسئله ای پیش اومد هرچیزی که وجود داشت و داره و تو با من‌درمیونش نذاشتی یه روز از زبون خودت بشنومشون هرچی که هستن...هرچی...
من...من میخوام نگفته هارو از زبون تو بشنوم نه آدمای دیگه...حتی اگه تلخ باشن...من از اون آدما
نیستم که با دروغ آروم بشم... صداقت از هرچیز دیگه ای برای من مهمتره!
از کنارم بلند شد و رفت سمت امیرسام.من میدونستم اون داره راجب چی حرف میزنه.یعنی جست و
گریخته یه چیرایی حدس میزدم!
درسته...اون باید خیلی چیزارو از زبون خودم میشنید نه نهال...یا هرکس دیگه...

دستی به صورتم کشیدم و قدم زنان به سمتش رفتم.
خم شده بود و گربه ی امیرسام رو نوازش میکرد.
امیر هم مثل همیشه سوال پیچش میکرد و چیزایی میپرسید که جوابهاشون نیاز به کلی قصه بافی داشت.
پشت سرشون ایستادم.
شانار سر حوصله جواب سوالهای امیر رو میداد.
از پشت سر صداش زدم.فورا سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.
قبل از ابنکه اون یا من حرفی بزنیم امیرسام پرسید:
بابا گربه ها مثل ما آدما شبا خواب میبینن!؟خنده ام گرفت.آخه این چه سوالی بود !
بجای دادن یه جواب درست و حسابی یه جورایی دست به سرش کردمو گفتم:
-غالم حتما جواب این سوالت رو میدونه ...برو پیش اون.

⬆با ذوق گفت:
ای وای آره چرا به فکر خودم نرسید .شیرین میگه غالم خودش جونور برای همین میفهمه جونوراچیکار میکنن و چی میگن
من خندیدم اما شانار یه چشم غره بهش رفت و گفت:
دیگه این حرفهارو نزن خب ؟ خوب نیست راجب آدما اینطور حرف بزنی!
این رو به شیرین هم بگو!چشمی سرسری گفت و بعد گربه اش رو بغل کرد و بدو بدو سمت غالم رفت.از این چشمهایی سر سری زیاد ازش شنیده بودیم.
بازیگوش بود و کنجکاو و شیطون و البته گاهی قلدر..
منو یاد بچگی های خودم میانداخت با اینتفاوت که اون از همین بچگی غرق رفاه هست و در ظاهر نیازی
نداره در آینده تالشی برای به دست آوردن پول و رفاه مالی انجام بده!

شانار بلند شد و گفت:
خب...کاری داشتی با من !؟دستی به صورتم کشیدم و گفتم"
خب آره...موضوعی هست که من فکر میکنم باید به تو بگم قبل از اینکه نسخه ی سانسور و ادیت شده‌اش به گوش تو برسه!
کامال به سمتم چرخید و رودر رو و فیس تو فیس مقابلم ایستاد.
با اون صدای دلنوازش که واسه من از هر موسیقی ای پر آرامش تر بود گفت:
خب...بگو میشنوم!دست کردم تو جیبم و پاکت سیگارم رو بیرون آوردم.دستهام بی اذن خودم و سرخود اینکارو انجام میدادن...این حسی بود که گاهی اوقات شدیدا بهم دست میداد. اینکه دستهام گاهی بی اراده ی خودم
سیگار الی لبهاممیذاشتن...
فندکو زیرش گرفتم و بعداز گرفتن اولین کام گفتم:
تو درست گفتی‌راجب چی!؟قدم زنان به راه افتادم و جواب دادم:...
اینکه هرچی هست و نیست رو بهتره از زبون خودم بشنوی تا کس دیگه‌اون همونطور که دوشادوشم راه میومد با لبخندی کمرنگ گفت:...
-آره...الزم باشه صدبار دیگه هم بهت میگم!

⬆آهسته خندیدم و با پا لگدی به سنگ ریزه ای که چشمم زوم شده بود روش زدم وباالخره تصمیم گرفتم
براش اون چیزی که گمان میبردم نهال بخواد با سلیقه ی خودش براش تعریف کنه تا میونمون رو
شکراب بکنه توضیح بدم...
باالخره تصمیم گرفتم براش اون چیزی که گمان میبردم نهال بخواد با سلیقه ی خودش براش تعریف کنه
تا میونمون رو شکراب بکنه توضیح بدم.

پک عمیقی به سیگار زدم تا درونم و حتی فکرم آروم بشه و بعد گفتم:
چیزی که میخوام بگم ممکن ناراحتت بکنه!سرش رو بلند کرد و گفت:
اگه از زبون کسی غیر خودت بشنوم ناراحتم میکنه.پس حرفتو بزن‌دود سیگارو با لول کردن لبهام بیرون فرستادم و بعد گفتم:
تو زک حدید رو میشناسی!؟یکم فکر کرد وبعد سرش رو باال گرفت و گفت:
آره...بارها اسمشو از زبونت شنیدم.در همون حد که خودت ازش حرف زدی‌میدونستم میشناختش.من اما همون آره رو فقط میخواستم بشنوم.سر جنبوندم و گفتم:
ما بیست و اندی سال که رفیق هستیم دورادور معامله های زیادی باهم داشتیم اما آخرین باری که هم رودیدیم و مالقات داشتیم حدودا ۱۴سال پیش بود..اون زمان من یه جوون یاغی بودم که کله اش بو قرمه سبزی میداد..
خندید و گفت:
کله ی تو همیشه بوی دعوا میده بوی پول...بوی فکرهای اقتصادی! بوی خوب‌خنده اش خودم روهم خندوند.دستی تو موهای نه خیلی...
پرپشتم کشیدمو گفتم:
زک حدید یه دورگه ی کویتی -فرانسویه خونگرم اولینباری که باهم معمامله داشتیم تو هتل لوکسش توابوظبی یه اتاق برای اقامت چند روزه اش بهم داد اون موقع اون به رسم دیرینه ی مهمون نوازیش که به سبک خودش بود شبونه به عنوان هدیه یه دختر جوون فرستاد توی اتاقم...
مکث کردمو به صورتش که خیره به مسیر بود نگاه کردم.سراپا گوش شده بود.از سیگارم کام گرفتم و
ادامه دادم:
این برای اونا یه رسم بود..یه نوع ارادات و عالقه ی زیاد نسبت به

مهمانشون‌سرشو رو بلند کرد و پرسید:

⬆باهاش خوابیدی؟وقتی این حرفهارو میزدم انگار پرت میشدم تو همون سالهای نه خیلی دور و دراز..دستمو پشت گردنم
کشبدم و گفتم:
وسوسه کننده بود .نتونستم از خیرش بگذرم امایاد تذکرهای اژدر که اون موقع هم مثل حاال بهترین‌راهنمای زندگیم بودافتادم بیخیالش شدم وصرفا واسه اینکه زک حدید فکر نکنه از هدیه اش استقبال نکردم و بهش بی اعتمادم و صد البته اینکه یه وقت تو معامالتم خدشه ای وارد تشه بوسیدمش...
خودش پیشقدم شده بود که پیرهنم رو از تنم دربیاره .آموزشش داده بودن واسه همچین روزایی منم کم کم
داشتم تذکرهای اژدرو فراموش میکردم که باهاش بخوابم اما بعد دیدم داره گریه میکنه.
مدام سعی میکرد خودش رو کنترل کنه...اشک نریزه با مثال ادای هرزه های لوند رو دربیاره بعدش
فهمیدم بخاطر بدهیی ای که برادرش به زک حدید داشته مجبور به پذیرفتن این شغل شده...
به صورتم نگاه کرد و پرسید:
سکس داشتی باهاش؟سرمو به نشانه ی منفی بودن جواب سوالش تکون دادم و گفتم:
نه! بدهیش رو دادم تا آزاد بشه!لبخند رضایت بخشی زد و گفت:
چفدر خوب.تو فوق العاده ای ارسالن!اونو باهاش درمیون نذاشتم که تهش بگه تو فوق العاده ای ارسالن.گفتم که کمکم ذهنش رو با هدایا و پیشکشهای حدید آشنا کنم.
خاکستر سیگارمو تکوندم و بدون اینکه تو چشمهاش نگاه کنم ادامه

دادم:
تو آخرین سفرم به کویت هم اون اینجوری ازم استقبال کرد.شبونه دوتا دختر فرستاد توی اتاقم‌از همینها که مثلشون رو فقط تو فیلمهای...
ناجور میشد دید...
حالت صورتش جور خاصی شد.حتی حس کردم رنگش پریده و ترسیده.
بیقرار پرسید:
نگو که خوابیدی ...نگو که رابطه داشتی ؟چشمام روی صورت هراسونش به گردش دراومده بود.
مسخره بود اگه میگفتم نگرانی و دلهره هاش و حتی حسودی کردنهاش و از عصبانیتش از این بابت
عجیب شیرین میشد و به دل من مینشست؟؟
گوشت میشد به تنم این حسادتهاش ..اینکه دیگه مثل اون روزای بد قدیم بیتفاوت نبود.
این یعنی دوستم داره..

⬆کیف میکردم یه همچین وقتایی....
وقتایی که عمیقا باور میکردم دوستم داره و خاطرمو میخواد.
آره باید اعتراف کنم همچین مواقعی لذت میبروم از زندگی!
دستمو باال آوردم و گفتم:
صبر کن...توضیح میرم برات.هنوز حرفامو کامل نزدم‌با همون چشمای پراز نگرانی بهم زل زد.انتظار رو همه جوره از صورتش می دیدم و قبل از اینکه
شدت بگیره تصمیم به گفتن اصل قضیه گرفتم....
انتظار رو همه جوره از صورتش می دیدم و قبل از اینکه شدت بگیره تصمیم به گفتن اصل قضیه کردم:
گوش کن شانار...چیزایی که من بهت میگم مو به مو عین حقیقت.

هردوی اون زنها اومدن توی اتاق من‌ولی حتی بهشون دست هم نزدم...
تو سکوت بهم خیره بود.
یه سکوت به موقع!دستامو بالا آوردم و ادامه دادم:
چیزی که احتمالا بخوان باهاش داستان بسازن این بود که اون دوتا حدودا ربع ساعت یا احتمال بیست‌دقیقه توی اتاقم بودن و دقیقا همون موقع من داشتم تو بالکن تلفنی صحبت میکردم بعد که سرم خلوت شد
و برگشتم تو اتاق فهمیدم دوتا دختر منتظرن تا من برم سر وقتشون!
ولی من بهشون رست هم نزدم.توضیح دادم که نیازی به اینکار نیست چون همسر دارم و متاهل هستم
بعدهم ازشون خواستم برم که پذیرفتن...
هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد...حالا تو بجز اینایی که من بهت گفتم هر چیز دیگه ای که شنیدی بدون دروغ
محض...دروغ محض حتی یک کلمه بیشتر!
نفس عمیقی کشید.نفسی که حاصل راحت شدن خیال مشوش شده اش بود و بعد بالبخند گفت:
میدونستم‌حرفی نزدم و کالمش رو قطع نکردم چون محتاج شنیدن... حرفهاش بودم.محتاج شنیدن صداش...اصال
محتاج به اظهار عالقه اش هرروز بیشتر از دیروز...
محتاج به شنیدن اطمینانش
مفت که به دست نیومد.
سگمصب جون منو به لبم آورد تا دل داد به این زندگی...
موی من تا مرز سپید شدن رفت از بیتفاوتی هاش و حالا هرروز عطشم برای دوست داشتنش و حتی
دوست داشته شدن از طرف اون بیشتر و بیشتر میشد!

⬆موهای خوشرنگش رو پشت گوشش زد و گفت:
میدونستم تو بهم خیانت نمیکنی‌دستم رو دور شونه اش انداختم و...
گفتم:
معلوم که اینکارو نمیکنم! مگه میشه یکی مثل تورو داشت و به کس دیگه ای فکر کرد؟دستم رو که روی شونه اش بود گرفت و گفت:
داری مخ میزنی؟؟؟نگاهی سراسر شیطنت به صورت ملوس و دلفریبش انداختمو جواب دادم:
من که خیلی وقت مخ تورو زدم نشون به اون نشون که یه بچه هم ازت دارم‌چپ چپ نگام کرد.از اون نگاه ها که البته فقط سام رو میترسوند.
ایستادیم و دوباره چرخیدیم تا همون مسیر قبلی رو برگردیم.
چشم دوختم به رو به رو...تو شعاع دیدم خیلی هارو میتونستم ببینم.
آدمایی که بعضیاشون نیتهای پلیدی تو
سرشون داشتن...
نفس عمیقی کشیرم و گفتم:
نمیخوام حرفهایی که قراره بگن یا حتی اگه گفتم رو باور کنی! گفتن موضوعی هم که حرفش رو پیش‌کشیدم از نظر من بی اهمیت بود اما شایده یه عده بخوان ازش سو استفاده کنن...
ترجیح دادم راست قضیه رو از زبون خودم بشنوی تا اینکه تحریف شده و تغییر داده شدش رو از زبون
اونایی که خودت بهتر میشناسی...
سرش رو تکون داد و با گرفتن دستم گفت:
متوجه ام ارسالن..میفهمم چیمیگی ...خیلی خوب شد که تو خودت همچی رو بهم گفتی...منم همینومیخواستم این که هرچیزی که هست و هرچیزی که نیست رو بهم بگی قبال از اینکه اونا بهم بگن...آخه اون روز...اون روز یه حرفهابی نهال زد یه تیکه هایی پروند که...
مکث کرد.انگار سخت بود براش حرفهای خودش رو ادامه بده.

پس حدسم درست بود.میخواست نیومده زهرشو بریزه حرامزاده!
سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
نهال حرفی زد آره‌بقول خودت چرت و پرت-پس چرا هیچی نگفتی!؟...

⬆چون اهمیت نداشت.چون من تورو قبول دارم نه اونونبمچه لبخندی...
زدمو گفتم:
سگمصب! اونی که داره مخ میزنه تویی‌خندید و سرش رو گذاشته رو...
شونه ام و گفت:
نمیزارم حسودا بینمونو خراب کنن‌منم همینو میخوام اینکه نزاری...
بینمون رو خراب بکنن...بی اعتمادمون کنن دقیقا همین...فقط همین!
خندید و سرش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:
نمیزارم حسودا بینمون رو خراب کنن...نمیزارم!آهسته لب زدم:
اونی که بهت دروغ نمیگه منم.اونی که هواتو داره منم.اونی که
باهیچکس عوضت نمیکنه منم‌من به تو خیانت نکردم شانار...بخوام...
میتونم اما نامردم اگه اینکارو کرده باشم...هرچه موفق تربلشی
دشمنات زیادترن...پس بدون هر زر اضافی ای که شنیدی دروغ محض...
با اطمینان خاطر گفت:
من باورشون نمیکنم ارسالن...دنیهی من و تو از وقتی که باهمیم حساب
درسته؟ منم کم خطا نکردم...توکه یه وقت با خطاهای گذشته ام منو
نمیسنجی هان!؟
محکم و قاطع گفتم:
نه...معلوم که نه‌پس بیخیال همه اونایی که میخوان ازهم دورمون...
بکنن!ه‌گرچه عادت کرده بودم به سیگار.عادت کرده بودم به وقتایی که
برای آروم شدن باید پناه میبردم به پک
های پی درپی اما همچین مواقعی من عمیقا میفهمیدم اونی که درواقع
بهش اعتیاد دارم شانار و بس نه

کس و چیز دیگه ای...
لبخندهاش، خند هاش، اخمهاش، بوسه هاش، شیطنتهاس...همه و همه چیزش برای من اعتیاد آوربودن.
معتاد بودم به آغوشش، به آهنگ صداش و به بودنش...
و من از تنها چیزی که توی دنیا واهمه داشتم ترس از دادن شانار بود وبس!
یه زمانی اونقدر دوستش داشتم که ازش متنفر شده بودم.
متنفر بودم که چرا اونقدری که من میخوامش اون منو نمیخواد که چرا آدمای دیگه براش در اولویتن و
هزار چرای دیگه اما حاال که دارمش و مال من اجازه نمیدم کسی ازم بگیرش و عشقش رو نسبت بهم کم
بکنه..هیچوقت همچین اجازه ای رو به هیچکس نمیدادم!

⬆قدم زنان تا کنار جمع رفتیم.
دوست نداشتم شانار با یوالندا گرم بگیره اما فعال راجبش حرفی نزدم.
ازم فاصله گرفت و گفت:
میرم پیش امیرسام.باید برای کالس ژیمناستیکش آماده اش کنم...
حتی نمیدونم االن کجاست‌دستهام رو تو جیب شلوارم فرو بردم و...
گفتم:
اگه همه جارو گشتی و ندیدیش بدون پیش کبری ست‌خندید و گفت:...
اتفاقا همین حدس رو میزدم آخه کبری خانم همیشه برای امیر قصه ها و متل های قدیمی میگه...عادت‌کرده بهش
شانار که رفت من دوباره تنها شدم.سمت اون جمع خسته کننده نرفتم چون حوصله هیچکدوم رو نداشتم.
بی هدف داشتم قدم میزدم که بوراک بهم نزدیک شد.
رو به روم ایستاد و گفت:

وقت واسه حرف زدن داری!تا اون حرف چی باشه!اول یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:
میخوام راجب یه موضوعی حرف بزنم!چشمامو ریز کردم و پرسیدم:
چه موضوعی؟برای جواب دادن یکم تعلل به خرج داد امادرنهایت گفت:
راجب نهال‌عالقمند به شنیدن تنها چیزی که نبودم همین بود!صحبت درمورد نهال.
با این حال خیلی تو پرش نزدم و گفتم:
فکر میکنی چیزی هست که من باید بدونم؟با تکون سر جوابم رو داد:
آره..یه چیزایی هست که من دلم میخواد راجبشون باتو حرف بزنم‌با...
لحنی که بهش جرات حرف زدن بده گفتم:

⬆باشه هرچه میخواهد دل تنگت بگواول به من نگاه کرد و بعد سرش...
رو برگردوند و چشم دوخت به نهال.حدس زدم هرچی که هست راجب اون.
نهالی که خوب میدونستم به نقشه و کلک به بوراک نزدیک شده
بوراکی که روحیات خاصی داشت و میتونست خیلی راحت فریب امثال نهال رو بخوره..
باالخره سرش رو برگردوند سمتم و گفت:
میخوام راجب نهال حرف بزنم‌منتظر بهش خیره شدم.راستش فکر...
کنم صحبت کردن در این مورد خیلی هم بد نبود و حتی نسبتا لزوم
بودنی برای فهمیدن بعضی مسائل درکار بود برای همین گفتم:
خب....بگو...میشنوم!سرش رو خم کرد.پاش رو تکون داد و بعد دست از وقت تلفی برداشت و گفت:
میخوام با نهال رفتار بهتری داشته باشی چون اون از این به بعد قراره عضوی از خانواده‌بشه...خب...خب اون نامزد من...
بی توجه به حرفهاش پرسیدم:

بعداز این مدت کجا دیدیش!؟چیشد که یهوسی سروکله اش تو زندگی تو پیدا شدبی حرف ایستاد.زبونش بند اومده بود ظاهرا...آخه چرا این بچه فکر کرده نهال میتونه همون کسی باشه
که همیشه انتظارش رو داره.
خب چرا باخودش فکر نمیکرد اگه نهال خوب بود من خودم باهاش ادامه میدادم؟!
باالخره زبون باز کرد و به حرف اومد:
استانبول!سرم رو تکون دادم.انتظارش رو داشتم همچین جایی رو بگه چون استانبول یکی از شهرهای تفریحی
مورد عالقه ی نهال بوده همیشه.
یه دختر مایه دار که با پول باباییش هرجای دنیا که بخوادمیتونه بره...ولی...ولی یه جای کار می لنگید!
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
آهان...پس تو و اون خیلی خیلی اتفاقی تو استانبول همدیگرو دیدین بعد اون گفت عه تویی بوراک و توگفتی اوه نهال چقدر خوشحالم که میبینمت...
رو صورتش رفته رفته اخمی نشست که مشخص بود دلیلش نارضایتی از شنیدن حرفهای من.سرش رو
تکون داد و گفت:

⬆من میدونم تو چی میخوای بگی ارسالن ولی واقعا اینطور نیست...
لبخند زدم:
چی اینطور نیست ؟خیلی سریع به دفاع از خودش و اون مار زیرگلیمی که من میشناختم گفت:
همین چیزایی که احتماال تو توی سرت داری راجب من و نهال میکنی...ما بعداز سالها همدیگرو توی یهمهمومی کاری دیدیم و بعد ابن ارتباط

شکل گرفته.
تو ...تو برای من همیشه یه بزادر بزدگتر بودی واالن چیزی که ازت میخوام اینکه به اون به عنوان
نامزد من احترام بزاری...
نیشخندی زدم و گفتم:
احترام که احترام میاره رفیق...تا زمانی احترامش واجب میشه که احترام خونه ی منو نگه داره‌ازش دفاع کرد و گفت:...
میدونم میخوای چی بگی ولی نهال دختر فوق العادیه ...دیگه نمیخوام یه همچون تیکه هایی بهش‌بپرونی...میخوام اینو بپذیری که اون حاال نسبتی با من داره...
طعنه دار گفتم:
پس باهات نسبت داره!؟سرش رو تکون داد و گفت:
آره داره...واون ناراحت االن‌پورخمد زدم و پرسیدم:.
ناراحت ؟دلخور جواب داد:
آره ناراحتم...وچون اون ناراحت منم ناراحتم‌میشه بپرسی عضو جدید.
خانواده چرا ناراحت؟؟اون فکر میکنه اینجا بهش احترام گذلشته نمیشه و این بی احترامی از طرف توئ‌ه‌پوزخند زدم.حرف از نسبت میزد..
نسبت....کله اش بو قرمه سبزی نمیداد و نمیخواست یه درصد باخودش
فکر بکنه ممکن همه چیز با نقشه باشه.
پشت دستمو چندبار خیلی آروم به سینه اش زدم:

⬆نهال واسه تو مناسب نیست...این پنپه رو از تو گوشت دربیار بوراک.
فریب دوسه تا عزیزم وروشنفکری واین بازی کالم خانمهارو نخور
عصبانیتش بیشتر شدچون اخمش غلیظ تر شد.
با جدیت و شجاعتی که درمقابل خودم خیلی ازش ندیده بودم گفت:

ارسالن...تو با اینکه نه از پدر و نه از مادر هیچ نسبت خونی ای با من نداری اما من به عنوان یه‌برادر بزرگتر همیشه احترامت رو نگه داشتم. کارهات رو هدایت کردم.. امرونهی هات رو انجام میدادم اما حاال در قبال اونهمه لطفی که در حقت
کردم فقط احترام به نامزدم رو میخوام...همین!
شیرش کرده بود نهال که بیاد و همچین حرفهایی به من بزنه!
بوراکی که همه چیزش رو مدیون من بود ،بوراکی که خودم بهش کار دادم خودم بهش سرمایه دادم
خودم از یه آدم معمولی تبدیلش کرده بودم به یه مرد با نفوذ حاال صاف صاف تو چشمام نگاه میکرد و
حرف از کمک به من میزد.
اصال دوست نداشتم حرف لطفهایی که درحقش کرده بودم رو به میون بیارم اما حاال فکر کنم باید واسه
این گربه که با چهارکالم از یه دختر شده بود ناسپاس الطافم رو مرور میکردم.
انگشت اشاره ام رو وسط سینه اش گذاشتم و گفتم:
تو...تو مثل اینکه یادت رفته کی و چی بودی! تو پسر یوالندا بودی..فقط همین...من خواستم که تو االن‌شدی اینی که االن هستی.من به تو سرمایه دادم...من به تو کار دادم...من تورو بانفوذ کردم...
تو چی بودی جز یه جوون عالف که با ته مونده ی سرمایه مادرش تو کوچه خیابون ول میچرخید و تو
بارها به سالمتی دخترا مشروب باال میزد...
من به تو سرمایه دادم...من از تو اینی ساختم که هستی...
تو لطفی درحق من انجام ندادی اگرهم انجام دادی پولشو گرفتی...
دستهاش مشت شدن بودن اما لبهاش همچنان روی هم بودن.شک نداشتم ...شک نداشتم نهال تو گوشش

فرو کرده که ارسالن حق توروخورده...که ارسالن از تو یه نوکر مخلص ساخته..که ارسالن از تو یه
خر باری ساخته ...وگرنه بوراک پول تو جیبشم از صدقه سر من داشت و حاال داشت الطافشو به رخ من
میکشید هه!
پوزخندی از سر یه تاسف بیخودی زد و گفت:
پس تو فکر میکنی تا االن داشتی به من لطف میکردی!؟؟دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و خونسرد گفتم:
هرجور مایلی فکر کن! برای من اصال مهم نیست..اصال‌سرشو رو...
بازهم با تاسف تکون داد و گفت:

⬆نهال راس میگه...تو خودخواه ترین آدمی هستی که همه ی ما تابحال به چشم دیدیم...تو همیشه به من به‌چشم یه وسیله نگاه کردی تا کارهات رو پیش ببری..
حدسم درست بود.پس نهال توپشو پر کرده بود. پاکت سیگارمو بیرون آوردمو یه نخ گذاشتم بین لبهام و
همزمان گفتم:
پس نهال تورو به این نتیجه رسوند آره!؟انگار حاال متوجه سوتی ای که داده بود شد.چون یکم دستپاچه بنظر رسید و خیلی زود هم حرفش رو پس
گرفت:
نه...میدونی چیه ارسالن...تو چون از نهال بیزاری حاال به هر دلیلی سعی میکنی همچی رو بندازی‌گردن اون..توهم برت داشته...فکر میکنی همه آدمای دنیا باهات دشمنن...
پوزخندی زدم و طعنه زنان گفتم:
من تنها چیزی که فکر میکنم این که نهال یه سری حرف تو گوش تو فرو

کرده که بندازت جلو و با من‌دربیفتی.درحالی که خودت هم میدونی تموم اون حرفا پوچ و مزخرفن!
امشب قبل از خواب حتما از گذشته تا به االن رو واسه خودت مرور کن...به یاد بیار کی بود ی و من
ازت چی ساختم...
به یاد بیار چقدر سرمایه دراختیارت گذاشتم تا اینی بشی که هستی...
من توی این جامعه ی درنده و بازار رقابتی مثل سپر رو به روی تو قرار گرفتم و تا نوک قله
رسوندمت....
به همه ی اینا فکر کن!
سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:
تو همیشه فقط خودتو در نظر داری ارسالن.خودخواهی و خودشیفتگی و خود شاخ پنداری توذاتت...مغرور بودن تو ذاتتت...تو همیشه به من به چشم یه وسیله نگاه کردی..به چشمه یه بچه...
تو حتی اون کسی روهم که من اول به دست آورده بودم ازم گرفتی...
یادت که نرفته!؟
من باهرچی هم که میتونستم کنار بیام با هر موضوعی که ربط پیدا میکرد به شانار نمیتومستم.
یقه لباسشو تو مشت گرفتم و گفتم:
شانار به اونی رسید که لیاقتش رو داشت و دیگه هیچوقت نمیخوام راجبش حرفی به میون بیاد..متوجهی‌که...
خیلی آروم یقه ی لباسش رو ول کردمو سیگار و از بین لبهام برداشتم و خاکسترشو تکوندم
پوزخندی زد و با مرتب کردن کاور پیرهن تنش گفت:
-خیالت راحت داداش بزرگه من پیدا کردم اون کسی رو که دیگه نخوام به زن تو فکر کنم.

⬆یکی که خیلی باوفاتر و بهتر...یکی که خدارو بابت داشتنش شکر مبکنم..
یکی که بزودی کارت دعوت عروسیمون میرسه دستت....
خیره تو چشمهام عقب عقب رفت و وفتی فاصله اش باهام زیاد شدچرخید و پشت بهم سمت نامزدش
رفت.
عصبی پک دیگه ای به سیگار زدم و با تاسف سری تکون دادم...
یه عمر زحمت بکشی برای برادری که از خون و رگت نیست، همچی به پاش بریزی و آخرش اینجوری
حقتو بزاره کف دستت...
عصبی پک دیگه ای به سیگار زدم و با تاسف سری تکون دادم...
یه عمر زحمت بکشی برای برادری که از خون و رگت نیست، همچی به پاش بریزی و آخرش اینجوری
حقتو بزاره کف دستت...
قبل از دور شدنش گفتم:
اون من رو انتخاب کرد.منوبه سمتم چرخبد و گفت:...
تورو انتخاب کرد چون تو این عشق رو فرو کردی تو حلقش چون تو مجبورش کردی فقط تورو روست‌داشته باشه...فقط خودتو...
اون حق انتخاب نداشت.یا تو و بازهم یا تو...
کارد میزدن خونم در نمیومد.پاهام میخواستن حرکت کنن...میخواستن به سمتش بدون و دستهام میخواستن
خفه اش کنن...اینا قدر نشناسن!
اینا همونایین که نمک میخورن و نمکدون میشکنن.همونایی که تو آستینت پرورششون میدی و آخرش
مار از آب درمیان!

از جمع فاصله گرفتم تا آروم بشم چون دوست نداشتم عصبانیتم از اونو رو کس دیگه ای خالی بکنم!
تف انداختم رو زمین و لعنت فرستادم به دست بی نمک!
حرف از شانار که میزد خونم به جوش میومد.
چه راحت و ساده ادعا میکرد زن من اول مال اون بوده.
ریختن خونش حرام نبود...واقعا نبود!
مرتیکه صاف صاف تو چشمام نگاه میکنه و حرفهایی میزنه که اگه خودم رو به روش نبودم باورم نیمشد
از دهن اون اومده باشن بیرون....
سیگارو پرت کردم رو زمین که شانار از پشت سر صدام زد:

⬆ارسالن اینجایی هنوزنه چیزی گفتم و نه حتی از سر جام تکون...
خوردم.دوباره پرسید:
ارسالن نمیای داخل!؟سر که برگردوندم دیدم جز خودم هیچکس تو حیاط نیست.زمان گذشته بود و من همچنان داشتم اونجا
حرص میخوردم و سیگار پشت سیگار دود میکردم.
هیچی نگفتم و فقط نگاهش میکردم.
حس کردم فهمید چیشده.اومد سمتم و روبه روم ایستاد.زل زد به چشمام و بی مقدمه پرسید:
اتفاقی افتاده؟ کسی ناراحتت کرده!؟کنترل خشم سخت ترین کار دنبا بود وقتی از خودی ضربه بخوری...وقتی از خودی حرف ناحق بشنوی....وقتی از خودی زخم زبون بشنوی!
دستامو به کمرم تکیه دادم و گفتم
توی یه مقطعه زمانی چهارسال تموم از بابا هیچ خبری نداشتیم...هیچ خبری...دریغ از یه تلفن...همیشه‌همینجوری بود.یوالندا جادوش کرده بود اونقدر که اصال براش مهم نبود پسر داره دختر داره زن

داره...حتی تو عروسی آرزو هم نبود...تو سختی ها نبود تو بدبختی ها نبود تو خوشی ها
نبود....هیچوقت نبود.بعداز چهار سال وقتی فهمید واسه خرید یه سری هتل زنجیره ای به ترکیه رفتم
خیلی یهویی اومد دیدنم.
بعداز چهارسال....گفت بوراک بیکاره.. بی پول شده...سرمایه اش رو از دست
داده...سرگردون...آویزون....پول اجاره خونه نداره...ماشینشو مصادره کردن...آس و پاس..الکلی
شده...کمکش کن...به چشم برادر کوچیکتر ببینش و راش بنداز..
مکث کردم.یادم که به اون روزها میفتاد از خودم متنفر میشدم که چه زحمتهایی واسه این آدم نمک
نشناس کشیدم.
دندونام ناخواسته روهم فشرده شدن و ادامه دادم:
پنج تا هتل درجه یک تو پنج شهر توریستی مختلف ترکیه دادم
دستش...پنج هتل پنج رستوران...براش‌خونه گرفتم ...شد دست چپ خودم...معمالت بزرگ رو بهش سپردم سود کالن بهش دادم....گفت میخواد
تو خرید و فروش پوشاک بخشی از مدیرت شرکتم بشه گفتم باشه..
بهش بها دادم.. سرمایه دادم....
شد اینی که هست...حاال صاف صاف تو چسمام نگاه میکنه و میگه...اه لعنت
از شدت تاسف دیگه نتونستم ادامه بدم.اومد سمتم و دستهام رو گرفت و بعد گفت:
مهم نیستن...هیچکس اونقدر مهم نیست که بخواد تورو اینقدر ناراحت بکنه چه بوراک چه هرکس‌دیگه...

ما مهمیم مگه نه؟ من و تو !؟

⬆با تاسف و خشم گفتم:
نهال شیرش کرده تا بیاد این حرفهارو به من بزنه وگرنه مال این حرفا نبودارسالن!؟به صورتش نگاه کردم به چشمابی کهربایی رنگش...عین. دلربا بودن.آرومم میکردن یه همچین وقتایی
لبهای خوشگلش آهسته تکون خوردن:
مگه نگفتی نباید اجازه بدیم اونا ناراحتمون کنن؟؟ هوم!؟سرم رو تکون دادم و لب زدم:
آره‌عاجزانه و باخواهش گفت:..
پس این اجازه رو بهشون نده...دیر یا زود میرن.. و وقتی برن باز همچی خوب میشه خوبتر ازقبل.اصال چرا ما باید حالمونو گره بزنیم به اونا؟؟
چه باشن چه نباشن نا خوبیم.. آره ؟
اینا حرفهایی بود که خودم همیشه تو گوشش میخوندم.که هیچکس جز خودمون مهم نیست...هیچکس!
ولی ...ولی بوراک ذهنمو درگیر کرده بود با چرت ورتهاش...
واقعا من کاری کردم که تنها انتخاب شانارخودم باشم!؟
انتخابش از سر اجبار بود نه عشق؟
بوراک ذهنمو درگیر کرده بود با چرت و پرتهاش...
واقعا من کاری کردم وپکه تنها انتخاب شانارخودم باشم!؟
انتخابم از سر اجبار بود نه عشق؟
گاهی یه کلمه ،یه جمله با طعنه ذهن و فکر آدم رو بهم می ریزه درست مثل االن...
مثل من که ذهنم آشفته شده بود و نمیتونستم کنترلش کنم.
نگاه های خیره اما پرت و بی حواسم رو که دید گفت:
ارسالن...دیگه به چیزایی که بوراک گفت فکر نکن.مهم نیستن...واقعا

نیستن!من به اون چیزی که اون فکر میکرد، فکر نمیکردم.موضوعی که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود تیکه
های بودن که عین پارازیت ذهنمو آشفته کردن.
بی مقدمه پرسیدم:
شانار دوستم داری!؟اول متعجب نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

⬆معلوم که دارم‌بهم راستشو بگو...تو واقعا منو دوست داری!؟خنده... از روی لبش پرکشید و جاش رو به یه تعجب خفیف که کم کم داشت شدت میگرفت داد. گیج و
سردرگم پرسید:
من راستشو گفتم...من همیشه ولسه این یه مورد راستشو گفتم...اما چرا اینارو میپرسی؟با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:
تو با من ازدواج کردی چون من تنها حق انتخاب تو بودم!؟سرش روتکون داد و گفت:
نه ابدا..واقعا نه‌حاال میتونستم نگرانی رو هم تو صورت و چشماش... ببینم.حق داشت...حق داشت اینجوری بهم
بریزه...حق داشت گیج بشه و اوضاع رو درک نکنه. دستشو سفت تو دست گرفتم و گفتم:
بیا بریم داخل‌نگران پرسید:...
ارسالن چیزی شدی؟ اون چی بهت گفت که تو اینجوری شدی؟ هان؟
جوابی ندادم و فقط دنبال خودم کشوندمش.گاهی برای اینکه ازم عقب نمونه مجبور میشد دنبالم بدوه.
باهمدیگه وارد ساختمون شدیم.
دلم نمیخواست شانار اونارو ببینه یا باهاشون مراوده داشته باشه.
میترسیدم ذهنش رو با حرفهاشون آلوده و مسموم بکنن ..
به اتاق که نزدیک شدیم دستشو رها کردم.

هیچی نگفت.شاید درک کرده بود این شرایط رو دوست ندارم.
شاید فهمیده بود با این اوضاع و احوال حال نمیکنم.
رفتم داخل و پیرهنم رو از تنم درآوردم.
حس میکردم داغم و گرم.
نشستم رو تخت و به پشت خودمو پرت کردم روی تشک نرم فنری...
اومد سمتم و کنارم نشست.صورتم رو از نظر گذروند و گفت:
-یه چیزی شده من میدونم.ولی نمیدونم چرا نمیخوای باهام درمیونش بزاری...

⬆چشمامو بستم و گفتم:
هیچی نشده فقط من االن یه درخواست دارم‌پرسید:
چی؟و من باهمون چشمای بسته جواب دادم:
دلم میخواد بیای بغلم‌تعلل به خرج نداد و بی فوت وقت خودش رو...
کشید جلو و تو آغوشم دراز کشید.سرش رو که گذاشت رو
سینه ام دستامو دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردمش...
هیچ چیزی توی دنیا به اندازه ی خانواده ام برام مهم نبود و خیلی ها میخواستن همینو برای من تبدیل کنن
به نقطه ضعف...
دستمو رو موهاش کشیدم و گفتم:
یه روز سه نفری میریم یه جای دور...اصال یه کشور دیگه‌جوابی رو داد...
که بشدت به دلم نشست:
هرجای دنیا بری باهات میام ارسالن...میخواد کره ی ماه باشه میخواد جهنم باشه میخواد بهشت باشه‌گفته بودم بارها...و بازهم میگم.لذت میبردم از زندگی یه همچین وقتایی...وقتی همچین حرفهایی میشنیدم.
سرش رو بوسیدم و گفتم:
تا حاال بهت گفتم که خیلی دوست دارم شانار؟خندید و باخنده هاش

دلم منو شادتر کرد:
آره گفتی ولی بازم باید بگی...الزم باشه هزاربار دیگه هم باید بگی ...
اصال هرروز بگو .من خسته‌نمیشم.به جون خودم...
اینبار من بودم که خندیدم و گفتم:
اینقدر دوست داری بشنویش!؟آره...شنیدن این جمله از زبون تو خیلی
کیف داره‌دستمو نوازش وار روی کمرش کشیدم:
قرتی بازیه ولی باشه قبول‌بازم خندید.عاشق آهنگ صدای خنده هاش...
بودم.با دندوناش گازم گرفت و گفت:
-قرتی باش...قرتی و وحشی!

⬆چرخیدم و باخیمه زدن رو تنش گفتم:
ای به چشم* شانار*...
گونه ام رو بوسید و از روی تنم کنار رفت.به قبراقی همیشه نبود.شبیه
به کسی به نظر می رسید که از
درون بهم ریخته اس اما سعی میکنه اینو تو ظاهرش نشون نده
نمیدونم بوراک چی بهش گفته بود که
اونطوری بهمش ریخت. کاش این لعنتیا از این خونه میرفتن...کاش
...بلند شدم و رفتم سمت پنجره پرده
هارو کنار زدم تا اتاق از نور آفتاب روشن بشه و بعد گفتم: -بلندشو
ارسالن...من نمیخوام مغلوب این
بازی بیخودی بوراک و نهال بشیم. اتحاد ما از اتحاد مسخره ی اونا
قویتر...خیلی هم قویتر! لبخند زدم و
دست به کمر چرخیدم سمتش همچنان کمرش روی تخت بود و پاهاش
آویزون: -بلندشو پسر...به زودی
میرن و از شرشون خالص میشیم... دستهاش رو گذاشت زیر سرش تا
یکم بهتر بتونه منو ببینه و بعد

گفت: -اونا فعال جایی نمیرن! این حرف بی مقدمه ی بی پس و پیش خبری، لبخند رو از صورت من
پروند.قدم زنان جلو رفتم و پرسیدم: -جای نمیرن؟یعنی چی نمیرن؟
نفس عمیقی کشید و گفت: -اهوم فعال
نمیرن! بیشتر بهش نزدیک شدم چون کالفه شده بودم با این جوابهای نصف نیمه و کوتاهش. دستامو باال
و پایین کردمو گفتم: -بقول خودت مزد زبونتو میخوای حرف بزنی؟خب بگو چرا فعال نمیرن!؟ -چون
نهال و بوراک میخوان ازدواج کنن! سرجا خشکم زد.برای منی که همچی رو بین این دونفر یه شوخی و
یه بازی مسخره تلقی میکردم، این خبر واسم شبیه یه شوک بود. در نظر من همچی یه بازی بود.یه بازی
برای بهم ریختن زندگی ما وگرنه چطور ممکنه انتخاب نهایی نهال برادر کسی باشه که رسما از خونه
اش انداختش بیرون!؟ یا چرا باید بوراک کسی رو به عنوان همسر خودش انتخاب کنه که قبال با برادرش
رابطه داشته؟! راستش باید اعتراف کنم اصال دلم نمیخواست این اتفاق بیفته و پای اون به ایران واسه
همیشه باز بشه.چون من هروقت اونو می دیدم یاد حماقتهای ابلهانه ام میفتادم و از بابتشون رنج دردآوری
متحمل میشدم. من هنوزم باورم نمیشد.لبخندی محو زدم و گفتم-
:امکان نداره.... نیم خیز شد و گفت: -
امکان داره عزیز من...امکان داره.من نمیدونم چی تو سر این دوتا میگذره اما میدونم که تصمیمشون
برای ازدواج جدیه و احتماال به زودی باید بریم براشون قند بسابی! واقعا باورم نمیشد.چرا آخه !؟ خیره

شدم به رو به رو و گفتم: -مسخره است...آخه چرا !؟ یعنی واقعا ارزشش رو داره!؟ یا مثال فکر گیکنن
اینجوری بیشتر میتونن زندگی مارو بهم بریزن!؟ شونه هاش رو باال انداخت و گفت: -دلیلشون هرچی که
هست به تخم پسرم! خندیدم.این یه مشکل بود اما من داشتم میخندیدم! اونا به طرز مضحکی اونقدر از ما
متنفر بودن که برای مشوش کردن فکر و ذهنمون تصمیم گرفته بودن ازدواج کنن! از فکر این تصمیم
مزخرف تاریخیشون بیرون اومدم و گفتم: -بزار یه حقیقتی رو بهت بگم ارسالن...این مزخرفترین و
مسخره ترین خبری بود که تا به االن شنیدم! تحمل و تصور نهال به عنوان جاری یه فاجعه اس! تو گلو
خندید و بعد با دوتا دستش موهای منی که فاصله ام باهاش خیلی کم شده بود رو کامال بهم ریخت و گفت:
گور باباش! بقول تو اتحاد اونا که از اتحاد ما خفن تر نیست!؟ -نه معلوم که نیست. موهام رو بیشتر بهم‌ریخت.سرمو بردم عقب و گفتم: -نکن ارسالن...عجب گیری دادی به موهای من... -از وقتی کوتاهشون کردی جون میدن برای اینجوری بهم ریختنشون...راستی.امیرسام کجاست!؟ حین مرتب کردن موهام
جواب دادم: -کجا میخواستی باشه!؟ طبق معمول پیش کبری خانم! دراز کشیده بود تو بغلش و مجبورش
کرده بود براش قصه بگه... فکر کنم صدتا قصه بیشتر براش گفته بود! خندید و با بلند شدن از روی
تخت گفت: -کم کم دارم به این نتیجه می رسم اون کبری خانم رو بیشتر از مامان شکیل دوست داره! منم
بلند شدم و گفتم: -خب طبیعیه عزیزم...امیرسام هرچند ماه یکبار

مامان شکیل رو میبینه ولی از صبح که

⬆چشم باز میکنه تا وقتی که دوباره چشم میبنده پیش کبری خانم!
سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت: -
آره..دلیلش احتماال همین که تو میگی!بریم یه چیزی بخوریم!؟ لبخند زدم: -بریم!
حاال دیگه تقریبا مطمئن شده بودم ازدواج بوراک و نهال یه شوخی یا یه تصمیم زودگذر نیست. اونا واقعا
قصد داشتن ازدواج کنن و ما با قیافه هایی درهم مشغول تماشای خیمه شب بازی هاشون بودیم.
از بنگاه امالک یه نفر رو آورده بودن تا بهترین خونه هادر بهترین نقطه های تهران رو بهشون معرفی
کنه.
اون امالکی دغل باز یه تبلت گرفته بود دستش و یکی یکی خونه هارو بهش نشون میداد.خونه هایی با
مبالغ هنگفت.
نگاهی به ارسالن که دست به چانه و با تاسف کاراهای معنی دار اونارو تماشا میکرد،خیره شدم.
دستمو تودستش گرفته بود ولی کامال غرق تماشای اون لعنتیا بود.
نهال موردایی که بنگاه دار یکی یکی بهش نشون دادبود رو با سختگیری رد کرد و گفت:
نه نه...من یه جای خاص میخوام...استخر این یکی اصال به دلم نمیشنینه!بنگاه دار تصویر دیگه ای بهش نشون داد و گفت:
این یکی چطوره خانم؟ این فکر کنم گزینه ی فوق العادیه ای هست و به اون چیزی که تو ذهنتون‌نزدیک...نوساز و اگه قراره باشه اون رو انتخاب بکنید شما درواقع اولین ساکنای اونجا هستین معمارش

هم ایتالیاییه...
نهال نگاهی مغرور آمیز و پر دقت به تصاویر خونه انداخت و بعد گفت:
یوالندا جان نظر شما چی هست!؟یوالندا فنجون چایی سبز توی دستش رو با احتیاط و آرامش روی میز گذاشت و بعد نگاهی کلی به خونه انداخت و جواب داد:
خب فکر کنم شان تو و بوراک خیلی باالتر از اینجور خونه هاست... حیاطش منو یاد اینجا میندازه...این‌عمارت اصال به دل نمیشینه...برای فیلمهای ترسناک خوبه! نه نه...این اصال خوب نیست..
نهال در تائید حرف یوالندا گفت:
آره! منم با شما موافقم.بنظرم حالت حیاطش شبیه اینجاست...به دلم نمیشینه! یه چیز بهتر میخوام! یه‌خونه ی خاص...نه مثل اینجا...
یوالند با بادبزن صورتش رو خنک نگه داشت و گفت:
حاال که قراره اینجا یه خونه داشته باشین و مدتی رو تهران زندگی کنید پس بهتره یه جای دلباز و زیباانتخاب بکنید...نه خونه ای شبیه به این ...دلگیر و سرد!

⬆نهال متفکرانه سرش رو تکون داد و گفت:
منم با نظر یوالنداجان موافقم...آقای رزاقی من که گفتم بدون محدودیت پولی خونه ای میخوام که هم به‌دل خودم بشینه و هم پدر و مادرم و بقیه...میخوام هرروز از زندگی در اونجا لذت ببرم..
چشم...موردایی زیادی هستن...نگران نباشیدنگاهی دوباره به ارسالن انداختم و بعد خیلی خیلی آهسته گفتم:
اینجا در شانشون نیست!!پوزخند کمرنگی زد وبعد مثل خودم آهسته لب زد:
بنظرت بلند بشم برم پدرم ازم مایوس میشه!؟خندیدم.یه خنده ی کنترل شده و بعد سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

نه!...پس من میرم بیرون یه قرار با مدیر داخلیم شکوهی دارم.شب دیر میام!باشه.مواظب خودت باش‌ارسالن بلندشد و با یه خداحفظی...
معمولی از جمع جدا شد و رفت منم که بدون اون اصال دوست نداشتم موندن تو اون جمع رو تحمل کنم حدودا ده دقیقه بعد بلند شدم وگفتم:
ببخشید.من برم امیرسام رو پیدا کنم...معلوم نیست کجا رفته!با زدن یه لبخند تصنعی از اونجا بیرون اومدم.باورم نمیشد در حضور خودمون اینجوری راجب خونه
حرف بزنن! خونه ای که االن داشتن اونجا اوقات میگذروندن...مسخره و مضحکتر از این هم مگه میشد
آخه !؟
این امیرسام هم که شده بود کش تومبون! ولش میکردم سر از مطبخ درمیاورد!
از چهارپله ای که دو اختالف سطح باال و پایین رو بهم وصل کرده بود پایین اومدم و به سمت مطبخ
رفتم و همزمان امیرسام رو هم صدا زدم:
امیرسام ...کجایی!؟هیچ جوابی از اون نشنیدم.
نگاهی به اتاقهای توی مسیر امداختم .جاهایی که معموال میشد پیداش کرد اما اینبتر اصال اونجاها نبود.
کم کم داشتم نگرانش میشنیدم چون هر وقت فکر میکردم اون اینجاست از همین نقطه که صدهش میزدم
تا وقتی به مطبخ می رسیدم دست کم دو سه مرتبه داد میزد " مامان من اینجام!!! "
من از غیب شدن امیرسام هیچ تجربه ی خوبی نداشتم چون تهش ختم میشد به همون ماجراهای بد...
ماجرایی که اگه دنبالش رو میگرفتیم می رسیدیم به دزدیده شدن سلدا

و بد شدن حال ناری...

⬆دوباره ودوباره صداش زدم اما جوابی نشنیدم همین باعث شد اون مسیر باقیمونده رو شروع کنم دویدن.
توراه به شیرینی که سبد سیب زمینی دستش بود بر خوردم.سبد از دستش افتاد روی زمین و سیب زمینی
ها پراکنده شدن.متعجب نگام کرد و پرسید:
چیشده خانمجان !؟ اتفاقی افتاده !؟نگران پرسیدم:
امیرسام...کجاست.؟پیش کبری خانم‌مطمئنی!؟آره خانمجان...با جفت...
چشمای خودم دیدم!دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم.
شیرین همچنان که با تعجب نگاهم میکرد خم شد تا سیب
زمینی های افتاده روی زمین رو جمع کنه.
از کنارش رد شدم و رفتم تو قسمتی که جدا از مطبخ بود و یه جورایی ناهار خوری خدمه ی عمارت
بود.
اونجا بود که چشمم به کبری خانم که چهل روزی از مرگ دومادش میگذشت و بخاطر ش سیاه پوش شده
بود افتاد.
نشسته بود و اشک میریخت امیرسام با بغض تماشاش میکرد
کبری نشسته بود و اشک می ریخت و امیرسام هم با بغض تماشاش میکرد.
این وروجک اینجا بود و من قلبم بخاطرش اینجوری به تپش افتاده بود.
قدم زنان جلو رفتم.حتی تا اون لحظه هم متوجه ام نشده بودن.
بیچاره کبری خانم! اشک که می ریخت آدم از درون براش پژمرده میشد.
بیشتر بهشون نزدیک شدم و امیرسام رو صدا زدم:
امیرجان! تو اینجا چیکار میکنی!نگرانت شده بودم‌درست همون موقع

بود که هردو متوجه ام شدن.کبری خانم فورا با پره ی رسوریش اشکهاش رو پاک
کرد و امیرسام حاضر جواب گفت:
مگه من بچه ام که نگرانم شده باشی؟خندیدم و گفتم:
-نه پس...بچه نیستی پس چی هستی!؟

⬆سینه سپر کرد و گفت:
من مردم مررررردهی منو میخندوند.پشتش ایستادم و گفتم:....
باشه مررررد...بلندشو برو...بلندشو که وقت خوابت گذشته‌میخوام...
پیشش بمونم‌پاشو امیرسام...وقت خوابت گذشته.تازه غذای گربه ات.
رو هم ندادی‌تا اینو گفتم دستاشو بالا برد و به عادت دیرینه اش...
گفت:
وای خاک تو کله ام غذای کریس رو ندادم!بلند شد و در چشم به هم زدنی از اونجا بیرون رفت.عاشق گربه اش بود دیگه.بجای اون نشستم و با
بیرون کشیدن به دستمال از جعبه ،اونو به سمت کبری خانم گرفتم و گفتم:
با گریه که هیچی حل نمیشه...دوماد خدابیامرزت که زنده نمیشه هیچ خودت بیمار میشی‌دستمال رو ازم گرفت و بعداز فین فین کردن...
گفت:
دلم برای دخترم و نوه ام میسوزه...دخترم همه اش 17سالشه...تو 17 سالگی بیوه بشی خیلی‌سخت...خیلی...من خودم همه اش 20سالم بود که شوهر خدا بیامرزم از رو داربست افتاد و
مرد...بعدش من موندم و دوتا دختر کوچیک...دلم براش میسوزه...
اقبالش عین اقبال خودم تلخ...
دستمو رو دوشش گذاشتم و گفتم:

چرا تو این سن کم شوهرش دادی!؟دست من نبود خانمجان..یه دل نه صددل عاشق مرتضی شده بود...همو خیلی میخواستن...مرتضی با خونوادش فرق داشت.واقعا جوون خوبی بود
بسپارش به خدا...خدابزرگ! هوای بنده هاش رو داره و هیچوقت فراموششون نمیکنه! نگران نباش‌فین فین کنان گفت:...
خودم نوکرشم خامم...یه عمر کار کردم خرجشون رو دادم از این به بعدهم همینکارو میکنم ولی میترسم‌براش...خانواده ی شوهرش آدمای خوبی میستن...شارالتانن خانم شارالتان...قبل از مرتضی مظفر بود که نسرین رو میخواست ولی نسرین دلش با مرتضی بود.میترسم اذیتشون بکنن...این مظفر آدم
حرومخوار و بی رحمیه..نگران نسرین و دخترشم...فقط چهارسالشه...تو چهارسالگی یتیم شدن خیلی
سخت!
درکش میکردم.چون خودمم سن و سالی نداشتم که پدر و مادرم رو از دست دادم.
دستشو تو دستمو گذاشتم و نوازشش کردم:

⬆خدابزرگ...بسپار به خودش!کمکی هم اگه از دست من بر میاد بگو دریغ نمیکنم!اشکهاش رو با دستمال خشک کرد و گفت:
شما که همیشه به ما لطف دارید خانمجان...میگما خانم قضیه ازدواج این دختره با آقا بوراک جدیه!؟لبخندی زدم و گفتم:
ظاهرا که جدیه!دستمال رو جلو بینیمش کشید و بعد گفت:
من این آتیشپاره رو میشناسم خانم.شارالتانیه که دومی نداره...خدا میدونه هربار که آقا ردش میکرد چه‌کولی بازی و کنفیکونی که راه نمینداخت ...بعضی وقتها باخودمون میگفتیم این اصال تخم آدمیزاد ؟؟؟

دختر باشی و اینقدر وحشی و دریده!؟ بی آبرو بود خانم...بی آبرو...اون موقع شما نبودین...چه آتیشا که
راه نمینداخت.
حیف خانمجان...حیف بوراک...
خندیدم و گفتم:
حرص و جوش نخور کبری خانم.خدا دروتخته رو خوب جور میکنه..البد خودشون رو برای همدیگه‌مناسب میدونن!
دستاشو باال آورد و گفت:
چیبگم واال! من که اگه بهم میگفتن بوراک میخواد با غالم عروسبی بکنه بیشتر باورم میشد!بیشترم‌خوشحال میشدم...
شروع کردم خندیدن.این یک مورد رو کامال موافق بودم!
بلندشدم و گفتم:
با اجازتون کبری خانم.من برم امیرسام رو بخوابونم.شماهم دیگه اینقدر تو خلوتت گریه نکن...خداهیچوقت بنده هاش رو فراموش نمیکنه...
خدا خدای همه است...خدای من و شما و نوه تون!...
غرق فکر سر تکون داد و محزون گفت:
بله خانم...شما درست میگی! خدا ان شا هللا امیرسام شما و نوه ی منو عاقبت به خیر بکنه!ان شاهلل! حاال بلند شین و برید استراحت بکنید!
بلندشو کبری خانم بلند شو!چشمی گفت و بلند شد.دلم به حالش میسوخت.با اینکه سنی ازش گذشته بود اما مجبور بود جور خیلی هارو بکشه و غصه خیلی هارو بخوره...خب البته حق هم داشت.
خیلی سخت که آدم تو 17سالگی بیوه بشه...خیلی سخت...
ذهنم رو چندجا قفلی زده بود و کنترلی روش نداشتم.

باید به مهمونهام فکر میکردم یا با یوسف میرفتم دنبال نارگل ...؟
اصال گیریم رفتم و ازم پرسید دخترش چیشدا؟ چه جوابی باید بهش

میدادم!؟
کتم رو برام میاری شانار !؟از فکر بیرون اومدم و به سمتش رفتم. صاف ایستاد تا من کمک کنم کتش رو تنش کنه و بعد گفت:
بازم متاسفم که نمیتونم همراهت بیام..حجم کارهای امروزم خیلی زیادن!لبخند مجوی زدم.دستمو پشت کتش کشیدم تا صاف بشه و بعد دور زدم و رو به رو ش ایستادم و گفتم:
نه من با یوسف میرم دیگه...فقط...فقطفقط چی!؟با وسواسیت....
کرواتش رو مرتب کردم و جواب دادم:
اینجا خب مهمون داریم‌درحالی که این موضوع رو کم اهمیت و غیر.. مهم میدونست گفت:
بابت این تو فکری!؟؟اگه واقعا نگرانیت از این بابت که باید بگم قبل از اینکه تو باشی فوزیه اینجارورو انگشتش میچرخوند عزیزم...بعضی وقتها مهمونی های پونصدنفری رو یه تنه راه میانداخت...پس اصال نگران نباش و اینجارو بسپار به اون!
چشم از کرواتش برداشتم و گفتم:
نه نه...خب اونم هست ولی بیشتراز هرچیزی بخاطر نارگل ناراحتم. نمیدونم چه جوابی بهش بدم! اگه‌بیقراری کنه...اگه سلدارو بخواد...من باید چی جوابش رو بدم!؟
رفت سمت میز و با برداشتن ادکلنش جواب داد:
ما برای پیدا کردن سلدا دست رو دست نزاشنیم.هرجا که الزم بود رو گشتیم...ولی خب فعال نشد ردی‌ازش پیدا کنیم...مصیب خالفکار و هزارتا راه و چاه برای پنهون کردن دخترش سراغ داره.باور کن من حتی سپردم بین بچه های کارهم حسابی بگردن...
سرم رو تکون دادم:
میدونم...میدونم تو از هیچ تالشی دریغ نکردی!اومد سمتم .گونه ام رو بوسید و گفت:

مراقب خودت باش.خداحافظوسط اتاق ایستادم و اونقدر تماشاش...
کردم تا وقتی که درو باز کرد و رفت بیرون.
اونجا موندن من و تمرکز کردن رو دردسرا کامال بیفایده بود.

⬆یه گاهی اوقات باید رفت تودل چیزایی که ازشون واهمه داریم.باید باهاشون مواجه و رو به رو شد.
لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.
تا اونجایی که من اطالع داشتم بوراک و نهال رفته بودن تا از ملک جدیدشون دیدن کنن...ملکی که
ظاهرا تصمیم داشتن چند روزی رو بعداز ازدواج اونجا سپری کنن و بعدش حاال یا بمونن و یا برن
ترکیه.
امیرسام رو سپردم دست شیرین و با یوسف رفتیم که نارگل رو از بیمارستان بیاریم.
هر لحظه که متوجه میشدم لحظه ی دیدن داره نزدیک و نزدیکتر میشه دل آشوب تر میشدم به هزارو
اندی دلیل.
اولیش دست خالی بودن...
بیخبر از سلدا بودن...
یوسف ماشین رو برد داخل حیاط بیمارستان.
اون رفت تا کارای تسویه رو انجام بده و منم راه افتادم سمت اتاق نارگل.
چند ضربه به در زدم و رفتم داخل.
بهیار داشت بهش کمک میکرد تا لباسهاش رو بپوشه.
سعی کردم جوری رفتار کنم که اون فرصت غصه خوردن پیدا نکنه:
سالم نارگل جونم...خوشگل خانم...باالخره میخوای آزاد بشی...؟؟به به...احساس حبس کشیده هارونداری احیانا !؟

خندیدم هرچند درونم آشوب بود.
نحیف شده بود.نحیف تر از اونچه که میشد فکرش رو کرد.
لبخند رنجوری زد و گفت:
ممنون خانم...ممنون که تا اینجا اومدین...و شرمندتونم که اینهمه خرج گذاشتم رو دستتون!خودم خم شدم و با جفت کردن کفشهاش گفتم:
ای بابا.. این چه حرفیه ناری...من حسابی دلم برا خودت و اون دمنوشات تنگ شده..اصال به خاطرهمین اومدم دنبالت...اومدم که زودتر ببرمت برام دمنوش درست کنی...فکر کردی واسه خاطز خودت اومدم!؟
حاصل شوخی های من یه لبخند کمرنگ رو صورت نحیف شده اش بود.
خچل و شرمنده گفت:
من همیشه ممنون شمام...تا ابد...تا وقتی که نفس تو سینه دارم!بلند شدم و زل زدم به چشمای درشتش:

⬆تو فقط خوب شو...همین!به روزای خوب فکر کن.روحیه ات رو نباز... پیداش میکنیم.یه روز باالخره‌پیداش میکنیم...
زل زد به نقطه ی نامشخصی و لب زد:
آره...شده زمین و زمان رو بهم بدوزم پیداش میکنم...البته اگه عمرم قد بده به گشتن‌به صورت معصوم و چشمهاه های خیره شده اش به در... نگاه کردم.میدونستم چرا اینجوری ماتش برده و زمان و مکان رو به کل فراموش کرده.
این خونه قطعا اونو یاد دخترش میانداخت.دختری که معلوم نبود کجاست و چه بالیی سرش اومده!
دستمو پشت کمرش گذاشتم و اهسته صداش زدم تا به خودش بیاد:
ناری ...نارگل‌بعدازاینکه سه چهارباراسمشو صدا زدم باالخره از فکر.... بیرون اومد.نگاه میخکوب شده اش رو از در

برداشت و جواب داد:
بله...بله خانم!دستشو گرفتم و گفتم:
بیا بریم داخل نارگل بیاابراهیم درو برامون باز کرد.اول ما بودیم که...
رفتیم داخل و بعد یوسف پشت سر با ماشین وارد حیاط شد.
قدم زدن و هوا خوردن برای نارگلی که مدت خیلی زیادی رو تو بیمارستان سپری کرده بود خوب به
نظر می رسید.
مدام بغضش رو قورت میداد و پر حسرت دور و بر رو نگاه میکرد.
هیچکس نمیتونست اونو درک کنه...
مادر مرده رو یه مادر مرده میفهمه...دل سوخته رو یه دل سوخته میفهمه و دقیقا برهمین اساس حال
اونی که بچه اش رو از آغوشش دزدیدن رو فقط یه آدم که همین درد رو کشیده میتونه بفهمه!
غرق شده بود تو خاطراتی که با سلدا اینجا تو این خونه داشت.
از چشم من پنهون نموند اون قطره های اشکی که بی اختیار خودش از چشماش چیکه چیکه سرازیر
میشدن بدون اینکه حتی متوجهشون شده باشه.
اگه میذاشتم اونجا میموند درد قلبش اوت میکرد برای همین دوباره گفتم:
ناری...بیا بریم داخل...تو باید استراحت بکنی!با بغض و صدای لرزونی خیره به باغچه گفت:

⬆اونجا کلی گل باهم کاشتیم.عاشق شقایقهایی بود که تو حیاط پشتی رشد میکردن.بهشون میگفت خونه ی‌زنبورا...سلدا....سلدا کوچولوی من...
سلدارو که با بغض صدا میزد صداش می لرزید.دلم خیلی براش

میسوخت ولی آخه چه کاری ازم
برمیومد!؟
دستمو نوازشوار روی کمرش کشیدم و بعد گفتم:
پیدا میشه...پیدا میشه اینقدر غصه نخور..آب که نشده بره تو زمین؟
پیدا میشه‌انگشتشو زیر چشماش کشید تا اشکهاش رو کنار بزنه.....
همون موقع شیرین "ناری جان" "ناری جان" کنان
به سمتمون دوید.
چقدر لحظه ی خوبی اومده بود.چون اون میتونست جو رو عوض کنه.
نزدیک که شد نارگل رو کشید تو بغل خودش و با ذوق و اشتیاق زیاد
گفت:
وای ناری ناری...دختر چقدر دلم برات تنگ شده بود ناری..خداروشکر که
اومدی ناری‌سعی کردم شیرینی که ناری رو درخت تصور کرده بود که...
اونجوری ازش آویزون مونده بود رو بیارم
عقب و بعد گفتم:
شیرین جان...ناری باید استراحت کنه.اینجوری هم که تو پریدی بغلش
حتما دوباره درد قلبش شدیدمیشه!
شیرین که به حالت آویزون چسبیده بود به ناری با حرف من فهمیده
باید درمورد نارگل بیشتر احتیاط به
خرج بده ازش فاصله گرفت و گفت:
وای خانمجان ناری رو دیدم اینقذه هیجانی شدم اصال حواسم نبود
ناخوش احوال!ناخوش نیست...خوبه خوبترهم میشه ...حاال ببرش
اتاقش تا استراحت بکنه!صحبتهایی که موقع ترخیص ناری دکترش تو
خلوت بهم گفته بود اوضاع جسمی ناری رو خیلی نرمال
نشون نمیداد.میگفت اگه ناری همچنان به غصه خوردنش ادامه بده
حتما دوباره کارش به بیمارستان
کشیده میشه!

شیرین ناری رو برد تو اتاقش و منم تصمیم گرفتم برم باال ولی قبلش از سر ادب به سمت یوالندا که
اینبار تنها و بدون همسرش رو کاناپه نشسته بود کآلبوم ورق میزد رفتم.
ایستاده لبخند زدم و گفتم:
سالم‌از اول متوجه ام شده بود ولی چیزی نگفت تا خودم سالم کنم..
زبونا چیزی نگفت و فقط سری تکون داد.
کمی شرمنده گفتم:
-ببخشید که بازهم مجبور شدم تنهاتون بزارم.راستش یه کار خیلی ضروری پیش اومده بود.

⬆آلبوم توی دستش رو ورق زد و بعد گفت:
تو منو به تعجب میندازی!حرفش اونقدر بی مقدمه بود که یه جورایی جا خوردم و کنجکاو پرسیدم:
من!؟ من شمارو به تعجب میندارم!؟ چرا همچین فکری میکنید!؟انگار که کارهام براش غیرقابل درک باشه گفت:
تو زیادی به کسانی اهمیت میدی که شان پایینی دارند.یک اصیل زاده و خانم یک خونه و خانواده ی‌گسترده و بزرگ هرگز وقتش رو صرف خدمتکارانش نمیکنه..
آدم بزرگ با آدمای بزرگ نشست و برخاست دارد
ولی توآدمای مهمی مثل مارو رها میکنی و به امورات آدمای کم اهمیت رسیدگی میکنی....
درحالی که اصال انتظار شنیدن همچین حرفهایی رو نداشتم گفتم:
ولی تعریف من از اصیل زادگی چیز دیگه ایه !از نظر من اصیل زاده کسیه که صدای داد ظالم و ناله‌ی مظلوم براش یکسان نباشه..
به دیگران درحد تواناییش کمک کنه.باهمه همونطور رفتار بکنه که دوست داره باخودش رفتار

میکنن...معیار سنجش آدمها براش میزان سرمایه شون نباشه و خیلی چیزای دیگه...
حالت صورتش جوری بود که انگار از من فحش یا ناسزا شنیده.ولی من خودم که اینطور فکر
نمیکردم.آلبوم توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:
حرفهایی که شما زدین بیشتر یک نوع رفتار عادی از یک آدم بسیار معمولی بود.اگر تودریک خانواده‌ی بزرگ منش و یک خانواده ی بزرگ و اصیل بزرگ شده باشی پس باید بدونی باید مثل یک پرنسس
رفتار کنی. یک پرنسس هرگز خودش رو درگیر مشکالت کوچیک نمیکنه!
از اینکه بهم تیکه پروند اصال ناراحت نشدم چون حرفهاش ذره ای برام مهم نبود.
لبخند عریضی زدم و گفتم:
پس اگه اصیل زادگی اون تعریفی هست که شما میگین من ترجیح میدم اصیل زاده نباشم چون اون‌تعریفهای شما بیشتر نمادی ازیه شخص خود پسند و خودشیفته اس!
چشماش رو درشت کرد و انگار که از طرف من بی ادبی غیرقابل بخششی شنیده باشه گفت:
خانم شانار شما فکر نمیکنید یکم زیادی بی ادب تشریف دارید!؟لبهامو روهم مالیدم و به چشمای درشتش که خشم توشون موج میزد خیره شدم.
عصبی تر شده بود.
خیلی خیلی عصبانی تر و متنفر از من.کی گفته قراره من همه رو از خودم راضی نگه دارم؟

⬆یوالندا رو از خودم راضی نگه دارم، بوراک رو از خودم راضی نگه دارم و و و....

واقعا کی گفته!؟ یادم یه دوست قدیمی بهم میگفت بدبخت ترین آدم اونیه که مدام درتالش همه رو از
خودش راضی نگه داره کاری که من یه مدت بود داشتم انجام میدادم و مدام میخواستم آدمایی رو از
خودم راضی نگه دارم که خیلی باهاشون حال نمیکردم.
نفس عمیقی کشیدم و طعنه زنان پرسیدم:
شما همیشه هرکسی رو که رفتارش مطابق سلیقه تون نباشه رو بی ادب میدونید!؟دهانش رو باز کرد و "هاهی" از تعجب کشید.این درحالی بود که من واقعا چیز خاصی نگفتم.
سری به تاسف تکون داد و گفت:
به شکیل بابت عروسش تبریک میگم‌اصال نمیخواستم باهاش دهن به دهن بشم.برام مهم نبود چه فکزی راجبم میکنه فقط سعی کردم به روش
خودم به همه چی خاتمه بدم برای همین گفتم:
یوالندا خانم من برای شما و آقای مرصاد احترام خیلی زیادی قائلم.شما تاهرزمان که اینجا باشین ما بادیده ی منت ازتون پذیرایی میکنیم ولی... من اصال نمیخوام مثل شما فکر کنم.من خودمو دوست دارم و
خودم تغییر نمیدم به اون چیزی که مدنظر شماست...خب من برم پیش پسرم.حتما االن خیلی سراغمو
گرفته.با اجازتون...
از جلوی چشمای پر شماتتش رد شدم و به سمت پله ها رفتم.همزمان که پله هارو باال میرفتم یکی یکی
دکمه های لباس چارخونه ی تنم رو باز میکردم.
برای من از اصالت و رفتار نجیب زاده ای حرف میزد!!! کاش الاقل خودش اینو نمیگفت اونم وقتی که با
دونستن این موضوع که آقلی مرصاد زن و بچه داره باهاش ازدواج نمیکرد

و برای همیشه اونو از
خونواده اش جدا نمیکرد.
اول سراغ اتاق امیرسام رفتم.درو که باز کردم با دیدن صورت خوشگلش
لبخندی روی صورتم نشست و
تمام خزعبالت یوالندا از ذهنم پرکشید.
امیر اصال پسری نبود که یه جا بند بشه اما االن تو اتاقش نشسته بود
و با جدیوترین اسباب بازیش بازی
میکرد.
گربه ی خوشگلش هم همون حوالی می چرخید.اونقدر غرق بازی با
خودش بود که متوجه من نشد البته تا
وقتی پاتوی اتاق گذاشتم و گفتم:
امیرسام‌سرش رو باال گرفت و بهم نگاه کرد و بعد خوشحال و خندان...
جیغ کشید وهمونطور که به سمتم می دوید
گفت:
-مااامان...

⬆دستامو باز کردم و اون پرید تو بغلم.یه ساعت که ازش دور میشدم
انگار هزار روز ازش دورم بودم و
به اندازه ی هزار سال دلم واسش تنگ میشد.دستاشو دور بدنم حلقه
کرد وگفت:
تو باز هم منو ول کردی رفتی‌دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:
قرار نیست من هرجا برم توهم بیای گل پسرهیجان زده پرسید:...
سلدا اومد؟؟ خاله ناری اومد؟دلم برای سلدا تنگ شده...میخوام
ببینمش‌بجز نارگل یکی دیگه هم بودکه همیشه سلدارو از من طلب...
میکرد و اون همین وروجک بود.
سرش رو گذاشتم رو شونه ام و گفتم:

فعال فقط خاله ناری اومده ولی یه روز هم سلدا پیداش پیشه‌سرش...
رو از رو شونه ام برداشت و گفت:
بریم پیش خاله ناری؟لبخند زدم و گفتم:
باشه ولی به شرطی که بزاری من یه دوش بگیرم و لباسهام رو هم عوض کنم‌سرش رو تکون داد و گفت:
باشه‌دست امیرسام رو گرفتم و همراه خودم به سمت اتاقی که نارگل.
اونجا استراحت میکرد بردم.
انتظار داشت وقتی وارد اتاق شد سلدا روهم اونجا ببینه.دست نرم و تپلش رو تو دستم آهسته فشار دادم و
گفتم:
وقتی رفتیم پیش خاله ناری حرفی از سلدا نزن باشه!؟سرشو باال گرفت و گفت:
چرا !؟چون ممکن دل خاله نارگل برای سلدا تنگ بشه‌خب تنگ بشه چه.
اشکالی داره!؟لبخند زدم و گفتم:
-وقتایی که من دلم برای تو تنگ میشه چیکار میکنم!؟

⬆فورا جواب داد:
بغلم میکنی لپمو چونه مو دماغمو همه جامو بوس میکنی‌آفرین...ولی...
اگه خاله ناری دلش برای سلدا تنگ بشه دیگه نمیتونه اونو بغل بکنه.
ماچش کنه...اون وقت‌که ممکن خاله ناری خیلی ناراحت بشه
سرش رو متفکرانه خاروند و بعد گفت:
خانم یوالندا بهم گفت نباید به شیرین بگم خاله شیرین نباید به عمو غالم بگم عمو غالم نباید به عمویوسف بگم عمو یوسف...گفت اینجوری صداشون نزنم پررو میشن
تعجب کردم از شنیدن این حرفها.سرم رو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

پس گفت چجوری باید صداشون بزنی!؟گفت باید با اسم کوچیکشون صداشون بزنم.گفت اونا نوکرای منن...نباید بهشون احترام بزارم اونا باید به‌من احترام بزارن گفت باید خودشم صدا بزنم خانم یوالندا.
من واقعا مونده بودم چی باید بگم! باید امیرسام رو دعوا میکردم یا قید احترام و همچی رو میزدم و
میرفتم پیش یوالندا و سفت و محکم توروش می ایستادم و میگفتم که دیگه حق نداره تو تربیت پسر من
دخالت بکنه؟!
خدایا فقط از اینجا برن....فقط برن...
مکث کردم.یه نفس عمیق گرفتم و بعد کنارش زانو زدم و با گرفتم بازوهاش گفتم:
خوب گوش کن امیرسام...تو هرگز حق نداری به کسی بی احترامی بکنی. هرگز حق نداری بزرگترازخودت رو به اسم کوچیک صدا بزنی...هرگز حق نداری به اژدرخان یا فوزیه خانم با حتی شیرین و
غالم و ابراهیم و یوسف بی احترامی کنی! متوجخی!؟
سرش رو تکون داد و گفت:
اهوم باشه!دستی به سرش کشیدم:
آفرین پسر خوب!دستشو گرفتم و باخودم بردم سمت اتاق.به در زدیم و بعدهم رفتیم داخل. نارگل داشت داروش رو
میخورد اما به محض دیدن امیرسام با اشتیاق و بغض ازش خواست بره سمتش تا بتونه بغلش کنه.
لبخند زدم و همونجا ایستادم.گریه میکرد و اشک می ریخت چون دیدن امیرسام اونو یاد دخترش
میانداخت.
تو همون اسنا صدای خنده ها و قه قهه های نهال توجه ام رو به خودش جمع کرد.

⬆ظاهرا قرار بود به زودی جشن عروسیشون رو برگزار کنن و من تنها چیزی که میخواستم این بود که
هر غلطی میخوان بکنن بکنن فقط از اینجا برن...
برن تا آرامش دوباره به این خونه برگرده...
رفتم سمت نارگل و امیرو ازش جدا کردم و گفتم:
اگه میدومستم قراره اینجوری گریه میکنی هیچوقت اجازه نمیدادم امیرسام رو ببینی!یه دستمال برداشت و همونطور که اشکهاش رو پاک میکرد گفت:
ببخشید خانم...یاد سلدا افتادم!استراحت کن! تو به استراحت احتیاج داری!برای اینکه آرومش کنیم تا بتونه خواب چنددقیقه ای پیشش موندیم و بعد که تحت تاثیر آرامشبخش ها
خوابش برد دست امیرو گرفتم و بردم بیرون.
این چیزی که من از این دختر می دیدم شدیدا به این باورم می رسوند بدون سلدا خیلی نمیتونه دووم
بیاره.
امیرسام دستمو رها کرد و بدو بدو سمت در رفت تا احتماال بره دنبال خرابکاری و شیطنت.
هرچه به سالن نزدیکتر میشدم صدای بگو بخندهای اونا برام واضحتر میشدن
وسط سالن معرکه گرفته بودن.
نهال تور عروسش رو گرفته بود جلوی خودش و میگفت:
خوبه یوالندا جان!؟ سفارشیه... دست دوز...چهار خیاط پنج روز بادقت روش کار کردن‌لبه هاش طالدوزی شد اش...خاص و شیک نظر شما.... جیه!؟
هنوزم باورم نمیشد.واقعا باورم نمیشدنهال و بوراک بخوان باهم ازدواج

کنن.
بوراک بد پسری نبود.
از اون مردهای ساکت و آروم و جذاب و البته سرمایه دار که مورد پسند دخترا هست.
حاال چجوری گیر همچین شارالتانی افتاده....هللا اعلم!
بوراک بد پسری نبود.
از اون مردهای ساکت و آروم و جذاب و البته سرمایه دار که مورد پسند دختراست.حاال چجوری گیر
همچین شارالتانی افتاده....هللا اعلم!
میگم شارالتان چون میدونستم چه بازی هایی که راه نانداخته!
بدجنس بود و دغل باز...پلید و بد سرشت!

⬆پله های کم تعداد رو باال که رفتم از پشت سر تماشاش کردم.
ایستاده بود و تورش رو مقابل خودش گرفته
بود و برای یوالندا خودنمایی میکرد.
یه دختر هم کنارش ایستاده بود که حس میکردم حتی از اون زاویه و با اینکه قیافه اش مشخص نیست
خیلی برام آشناست!
خم شد و تاج رو جمع میکرد.
نهال اما وقتی نگاه یوالندا به پشت سر خودش رو دید متوجه حضورم شد و چرخید سمتم.
یه نگاه به خودش و یه نگاه به تور توی دستش انداختم.زیبا بود و خاص!
لبخند زد و گفت:
عه تویی! چطوری جاری جان!حتی لبخندی زوری هم نتونستم بزنم.چقدر نسبت به این لفظ احساس انزجاربهم دست داده بود.همونطور

که ارسالن از درون بوراک رو برادر خودش نمیدونست من هم نمیتونستم اونو جاری خودم بدونم.
و باید اعتراف کنم تا االن گمون میکردم پدر ارسالن برای دیدن نوه اش اومده.تنها نوه ی تنها پسری که
از گوشت و استخون خودش بود اما االن کامال باور داشتم اون اونقدر تحت تاثیر یوالندا بود و ازش
حرف شنوی داشت که احتماال فقط بخاطر مراسم ازداج پسر زنش اینجا اومده بود نه بیشتر.
تور عروسش رو به رخم کشید وبا تبختر و افاده پرسید:
خب...تور خوبیه نه!؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
آره مبارکتون باشه!ابروهاش رو به چشماش نزدیک کرد و بعد پرسید:
آاااا...خبلی احساس بدی داری نه! از اینکه ارسالن برای تو جشن عروسی نگرفت!؟ خب عب‌نداره...همچین جشنی خیلی هم به درد تو نمیخورد.تو که کس و کاری نداری که ل
بخواد بیاد عروسیت!
دست به سینه لبخندی زدموو گفتم:
کس و کار؟ کس و کار من همونیه که سالها عاشقش بودی ولی بهت محل نداد چون دلش پی من بود!میخکوب شد از این حرف من.چرا فکر کرد میتونه هرچی دلش بخواد بگه و ازمن فقط سکوت ببینه!؟
راستش من همیشه دختر حاضر جوابی بودم و حتی یادم طلعت همیشه بهم میگفت زبون دراز...خب اگه
کسی به آرامش ذهنیم ناخونک میزد منم برخالف میلم مجبور میشدم به اعصابش ناخونک بزنم!
اخم کرد و با جمع کردن تور گفت:

اگه کس و کارت قسمت من نشد واسه این بود که خودم نخواستم.

من تاحاال هرچی میخواستم رو به دست‌آوردم هرچی...
پی حرفش رو نگرفتم که بحثی پیش نیاد.یکی گفت یکی شنید و همین بسش بود.
تور رو جمع کرد و گفت:
سمیرا! این تورو بزار تو جعبه‌نگاهم سریعا به سمت اون دختر رفت.
چشمی گفت و شروع کرد جمع کردن تور و درست اون لحظه بود که من شناختمش.
خودش بود سمیرا...دختری که یه مدت اینجا جاسوسی نهال رو میکرد و ارسالن بعداز آگاهی از این
موضوع برای همیشه اخراجش کردو ظاهرا حاال نهال دوباره مای اون رو به این خونه باز کرده بود.
محض اطمینان پرسیدم:
تو سمیرایی؟بلند شد و با پررویی مقابلم ایستادو جواب داد:
آره که خودمم‌تو اینجا چیکار میکنی؟ ارسالن بفهمه خیلی عصبانی...
میشه!با همون وقاحت و گستاخی گفت:
چرا باید ناراحت بشه؟ مگه قتل کردم‌با اون چیکار داری!؟متعجب رو به..
سوی نهال که این سوال رو طلبکارانه پرسیده بود چرخوندم و گفتم:
ارسالن میدونه!؟سمیرا خدمتکار شحصی من و فکر نمیکنم این موضوع به ارسالن دخلی داشته باشه!یوالندا به دفاع از عروسش اومد سمتمون گفت:
بله...حق با نهال.بعضی مسائل به ارسالن مربوط نیستند.خب ناهال جان.من فکر میکنم بهتره بری‌سراغ انتخاب میکاپت ...
این یه باری بود.این کامال به یه بازی می موند.یه بازی مسخره از طرف یه مشت عوضی.
سری به تاسف تکون دادم وراه افتادم سمت پله ها تاهرچه زودتر خودمو به اتاق برسونم.

اونو میخواستن با این کارها و رفتارهاشون یه بازی اعصاب علیه ارسالن راه بندازن.
اونا نسبت بهش احساس حسادت داشتن و من واقعا نگرانش بودم..
خیلی زیاد هم نگرانش بودم....

⬆ارسالن فرصت پیدا نکرد وعده های غذاییش رو کنار ما بخوره.نه برای ناهارکنارمون بود و نه حتی
برای عصرونه.
باهاش تماس گرفتم و گفت دیروقت میاد وازم خواست حتی برای شام هم منتظرش نمونم.
چقدر این روزها هم نگرانش بودم و هم بیشتر از همیشه وابسته.
ازم که دور میشد حس میکردم قلبم از ندیونش تو سینه بند نمیشه...
سری به نارگل زدم.حالش چندان مساعد نبود و معموال بیشتر اوقاتش رو روی تخت میگذروند.
اونو که میدیدم بیشتر افسرده میشدم چون حس میکردم پاره ی تن خودم رو ازم جدا کردن.سخت
بود.واقعا سخت بود...
در اتاقش رو بستم و اومدم بیرون.غرق در راه میرفتم که نگاهم رفت پی شیرین.نچ نچ کنان و با تاسف با
اون لهجه غلیظ گیالنیش برای یوسف از کسی حرف میزد که ظاهرا به کبری خانم ربط پیدا میکرد:
صورت داغون...چشم کبود... بیچاره شده بود عین روح.من اینو دیدم قبال اینجوری نبود...آی‌یوسف...دختر بیچاره اش رو صورتش جای پنج انگشت مونده بود.یه چی میگم یه چی میشنویاااا
ر...موندم اون انگشتا انگشتای آدمیزاد بودن یا بالنسبت خرسی سگی جونوری چیزی... ای کبری خانم

بیچاره...
میگفتی میرفتم پدرشو درمیاوردم هرکی به این روز انداختخته بودشون فعال که یوالنداخانم گفته حق ندارن بیان داخل‌متعجب به سمتشون... رفتم.همینکه متوجه حضور من شدن هردو سکوت کردن.سمت شیرین رفتم و
پرسیدم:
تو داری راجب کی حرف میزنی شیرین!؟چرخید سمتم و جواب داد:
دختر و نوه ی کبری خانم‌متعجب پرسیدم:
اینجان!؟سرش رو تکونی داد و گفت:
آره خانم.ولی به گمومم االن دیگه رفته باشن چون یوالندا خانمشون به کبری خانمشون گفت اینجا مسجدو امامزاده نیست مشکل گشایی کنن براشون ...گفت باید برن.
کبری خانمم دختر و نوه اش رو راهی کرد
دستامو از خشم مشت کردم.چطور میتونست با آدمای خونه ی من اینطوری حرف بزنه؟ باعصبانیت از
در گذر کردم و رفتم بیرون.

🔼یوالندا تو هوای آزاد نشسته بود و ماسک هم روی پوستش بود.
به خودش می رسید و تو زندگی آدمای این خونه در حد دست بردن تو حلق ،دخالت میکرد.
ته حیاط نزدیک به در کبری خانم تک و تنها درحالی که چادرش رو دور کمرش بسته بود شک می
ریخت و با دست به رون پای خودش میزد.
می دیدم که بخاطر گریه ی زیاد شونه هاش چطوری می لرزیدن...
رفتم به سمت یوالندا که بگم اینقدر تو امورات من و آدمایی که به من ربط پیدا میکنن دخالت نکنه اما

نیمه های راه منصرف شدم چون قطعا دراون لحظه کبری خانم بیشتر به من احتیاج داشت.
امیرسام بدو بدو از کنارم من ردشد و خودش رد رسوند به کبری خانم.
نگرانش بودم.چون اون زن هیچکسی رو نداشت که همچین مواقعی پشت خودش و دخترای مظلومش
دربیاد!
به سمتش رفتم و پرسیدم:
چیشده کبری خانم!صورتش غرق اشک بود های های گریه کرد و میگفت:
دخترمو به روز سیاه نشوندن...بیچاره نسرینم...بیچاره نوه ام...کتکش زدن خانم.برادر شوهرهاش تاتونستن خودش و بچه اش رو گرفتم به به کتک...آخه دختر چهارساله کتک زدن داره!؟ یتیم زدن داره!؟
دختر بی بابا زدن داره...!؟
یا رقیه ی حسین....آخ خدایا....
آه این زن نفسم رو تو سینه حبس کرد.
لعنت به همه مردهایی که دنیا رو برای زنها تبدیل میکردن به جهنم...
لعنت.نگران پرسیدم:
دخترت االن کجاست!؟دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
رفت...آی بیچاره و سرگردون نسرینم...ذلیل و سیاه بخت نسرینم...
سرم رو به سمت ابراهیم که تکیه داده بود به در نگهبانی و مارو تماشا میکرد
چرخوندم و گفتم:
چرا واستادی مارو نگاه میکنی...برو بیارشون‌از درفاصله گرفت و گفت:...
-آخه یوالندا خانم...

⬆پریدم وسط حرفشو با خشم گفتم:

زن این خونه منم نه اون لعنتی.برو بیارش‌چشمی گفت و به سرعت از... خونه رفت بیرون.خم شدم ودست کبری خانم رو توی دست گرفتم و گفتم:
آدمایی که همیشه زندگی آرومی داشتن نمیدونن و به خیالشون حکایت آزار و اذیت زنها یه دروغ‌بزرگ...نگران نباش کبری خانم...دنیا که همیشه اینطور نمیمونه...
اشک ریزون گفت:
خداسر شاهده راضی نیستم بیان اینجامیدونستم بخاطر حرفهای...
یوالندا این حرف رو میزنه واسه همین بهش گفتم:
این عمارت مال شماست...شما هرکس رو بخوایید میتونین به اینجا دعوت کنیدسر به زیر انداخت و گریه کرد.از بغض اون منم غمگین... شدم.
جهان هیچوقت رنگ صلح و آرامش و عشق به خودش نمیگیده هیچوقت!
ناله کنان گفت:
کسی رو جز من نداشت بهش پناه ببره...شوهر اون یکی دخترمم آدم خوبی نیست.راهش نمیده‌نگران نباش....نگران نباش تا هروقت....
بخوان میتونن اینجا بمونن‌باز اشک ریخت و له به الی گریه هاش گفت:.
خدا تورو خیر بده مادرچنددقیقه بعد ابداهیم به همراه دختر و نوه ی.... کبری خانم وارد حیاط شد....
چنددقیقه بعد ابراهیم به همراه دختر و نوه ی کبری خانم وارد حیاط شد.
نوه اش که یه دختر کوچولوی خوشگل چهارساله بود چشمش که به کبری خانم افتاد، دست مادرش رو
ول کرد بدو بدو دوید سمت مادربزرگش.
کبری خانم با اشک و آه و ناله نوه اش رو بغل کرد و شروع کرد ماچ کردن

سرو صورتش....
جالب اینجا بود که بوسه های اون به صورت نوه اش امیرسام رو عبوس و خشمگین کرده بود
میدونسم چه حسی نسبت به کبری خانم داره.
اونو مادربزرگ خودش میدونست و وقتی عطوفت اون نسبت به بقیه ی بچه هارو می دید بشدت
حسودیش میشد.اینبار هم دست اون دختر کوچولوی دوست داشتنی رو از پشت گرفت و باخشونت
کشوندنش عقب جوری که نزدیک بود دختر بیچاره تلوتلو بخوره و به عقب بیفته.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

⬆امیرساااام‌مال خودم‌مگه کبری خانم اسباب بازیه که مال تو باشه.....
کبری خانم اونم بوسید تا از این حسادت کمتر کنه.بچه بودن ودنیای خاص خودشون رو داشتن.به سمت
دختر کبری خانم که خجل و شرمگین ایسناده بود و زمین رو تماشا میکرد رفتم.
رو به روش ایستادم و شرمنده گفتم:
سالم نسرین خانم.من ...من واقعا نمیدونم چطوری ازتون عذرخواهی بکنم.من تا ابد شرمندتون‌هستم.خانمی که اجازه ندادن شما بیاید داخل
از طرف خودش همچین حرفی زده...من واقعا از این بابت متاسفم...
باالخره نسبت به حرفهای من وکنش نشون داد و سرش رو بااال آورد.
صورت بسیار زیبایی داشت.زیبایی ای که پشت کبودی های زیاد هم مشخص بود.
یک دختر جوان و دوست داشتنی....قدو باالش با سن و سالی که من از

کبری خانم شنیده بودم همخونی
نداشت.
متعجب از حرفهام گفت:
دشمنتون شرمنده...من...من شرمنده ام که اومدم اینجاباخوش رویی..
گفتم:
این چه حرفیه آخه!؟ بفرمایید...بفرمایید بریم بنشینیم من میگم
براتون یه چیز خنک بیارن‌یوالندا از دور با دیدن ما عصبانی و دلخور...
بلند شد و راه افتاد سمت ساختمون.نمیدونم باخودش چیفکر
کرده بود...فکر کرد من اینجا نوکر باباشم!؟ یا اینکه خودم و خدمتکارها
همه باید دربست اطاعت گوی
ایشون باشیم!
از رفتنش خوشحال شدم.خیلی هم خوشحال ظاهرا هرچقدر من احترام
اونارو نگه میداشتم بیشتر به
خودشون این اجازه رو میدادن که هرطور عشقشون مبکشه رفتار کنن...
شیرین رو صدا زدم و ازش خواستم وسیله ی پذیرایی بیاره تو حیاط.
چشمی گفت ودرلحظه از نظر دور
شد .
یوالندا و فوزیه آدمایی بودن که تو این خونه همیشه کارهای من رو به
حساب بی اصالتیم میگذاشتن اما
اگه اصالت اون چیزیه که اونا تصور میکنن پس من به بی اصالتیم
افتخار میکنم.
کبری خانم بلند شد و گفت:
من برن یه سری به غذا بزنم.این شیرین سر به هواست میترسم گند
بزنه به همچی‌نوه اش بیقراری کرد وبا گرفتنگوشه ی لباس کبری خانم...
گفت:

⬆نه نه نروبرمیگردم...برمیگردمننه‌کبری خانم که رفت رو کردم سمت دختر کوچولوی دوست داشتنی.صورت گردی داشت و موهای سیاه و بلند که جلوشون رو چتری زده بود.
چال گونه هاش و سرخی لبهاش اونقدر خواستنیش کرده بودن که آدم دلش میخواست هی گازش بگیره.
بالبخند ازش پرسیدم:
دوست داری گربه ی امیرسام رو ببینی!؟موهای بافته شده اش رو دور انگشتش پیچوند و پرسید:
گربه داره!؟آره...اسم گربه اش کریس...امیرسام گربه ات رو بهش نشون بده!بچه ها که رفتن دوباره به دختر کبری خانم نگاه کردم.همه جای صورتش کبود بود.متاسف پرسیدم:
این بالهارو واقعا برادر شوهرات سرت آوردن!؟غمگین جواب داد:
بله‌نمیفهمم.آخه چرا باید با یه دختر کم سن و سال که زن برادر... مرحومشون هست همچین بالیی بیارن؟
البته...بودن آدمایی که به خودشون حق میدادن آدمای دیگه رو تنبیه کنن و یا اصال هرکاری که دلشون
میخواد باهاشون انجام بدن...
مثل برادرشوهرهای نسرین...
مثل دایی خودم...مثل روزبه مثل زن عمو طلعت....
پرسیدم:
آخه چرا دلیلشون چیه!؟بعضشو قورت داد و گفت:
میگن من باید زن مظفر بشم‌برادر شوهرته!؟آره...15سال ازخودم. بزرگتره...زن داره بچه داره‌نفس عمیقی کشیدم و به صورت رنجورش... نگاه کردم.چقدر گناه داشت این دختر.حقش نبود تو ابن سن کم بیوه بشه اونم با وجود داشتن یه دختر کوچیک...

⬆با اندوه گفتم:
کبری خانم بهم گفت تو سن کم ازدواج کردی...بهم گفت چقدر شوهرتو دوست داشتی.بابت فوتش واقعامتاسفم.
موهای پریشون ریخته رو صورتش رو کنار زد و گفت:
14-سالم بود مرتضی رو دیدم.مدرسه که میرفتم دیدمش...شاگرد فرش فروشی باباش بود.از هموم موقع
عاشقش شدم.هرروز قبل اینکه برم مدرسه یا برام گل میاورد یا خوراکی یا هدیه هایی که با حقوقش برام
میخرید....اون صبح زود از حجره ی آقاش و من صبح زود از خونه میومدیم بیرون که قبل رفتن به
مدرسه همو ببینیم...اون موقع اون 20سالش بود.حرف منو که واسه خانواده اش پیش کشید خونوادش
گفتن بچه اس گفتن هردومون بچه ایم....صبر کردن تا وقتی که من 16 سالم شد...دیگه مدرسه
نرفتم.ازدواج کردیم و چندماه بعد
چند ماه بعد صاحب یه دختر شدیم...
وسط حرفهاش گفتم:
فکر میکردم سنت حتی کمتر از این بود که ازدواج کردی...آخه مادرت...
ادامه حرفمو حدس زد و با لبخندی تلخ و کمرنگ گفت:
مامان همیشه واسه اینچیزا اشتباه میکنه...ما زندگیمون خوب بود.
مرتضی مرد خیلی مهربون و خانواده‌دوستی بود اما برادرش مظفر اصال ازمن خوشش نمیومد..حتی بعداز چهارسال که از ازدواج ما
میگذشت هم تو رندگیم دخالت میکرد
کنجکاو پرسیدم:
چرا !؟خیره به میز جواب داد:
چون وقتی برای اولین بار مرتضی منو بهشون معرفی کرد اونم ازم

خوشش اومد و حتی پنهونی اومدبهم گفت مرتضی رو رد کنم و زن خودش بشم...
متعجب بخش نگاه کردم.چیز عجیبی شنیدم.
حرفهایی که بی رحمی و سقاوت بعضی از آدمای این کره ی خاکی رد می رسوند.
آدمایی که چشم به ناموس خودشون داشتن و از حیوون هم بدتر بودن!
باور حرفهایی که از نسرین میشنیدم سخت نبود.
منم مثل نسرین...سختی هایی کشیدم.از آدما ضربه خوردم.تحقیر شدم.کتک خوردم....ما مثل همبودیم
فقط نوع دردهامون فرق داشت!
بهش خیره شدم.

⬆دستمال گوله شده رو روی چشمهای تَرش خیلی آروم فشار داد و بعد گفت:
حجره ی فرش فروشی حاج محمدعلی نزدیک مدرسه ای بود که اونجا درس میخوندم.همیشه از کناراون حجره رد میشدم.تو همین اومد و رفتها بود که مرتضی عاشقم شداما من اونقدر حواسم پی مرتضی بود که هیچوقت نگاه های هیز و کثیف مظفرو به خودم جدی نگرفتم. حتی یکی دوسه بار تعقیبم کرد. اون موقع فکر میکردم چون فهمیده مرتضی ازم خوشش اومده میخواد
ببینه چطور دختری هستم اما یه روز اومد و بهم گفت که ازم خوشش اومده...گفت میدونه خانواده ام
فقیرن و اگه صیغه اش بشم بهم مال و منال میده...قبول نکردم و این راز رو پیش خودم نگه داشتم.به
مرتضی نگفتم چون نمیخواستم بعدا بگن دختره نیومده دوتا برادرو انداخت به جون هم...نمیخواستم

مرتضی از برادرش متنفر بشه
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
وحاال دوباره مزاحمتهاش دارن شروع میشن...؟اشک ریخت و گفت:
آره...پدرشون حاج محمدعلی مرد خوبی بود امااز وقتی فوت کرد مظفر شده همه کاره...با اینکه زن وچهارتا بچه داره اما بازم حاضر نیست دست از من بکشه...خونه مون رو ازمون گرفته آخه اونجا مال خودش بود و به مرتضی اجاره داد. شرط گذاشته فقط اگه زنش بشم میزاره اونجا بمونیم
دلم گرفت از اینهمه بی رحمی.از اینهمه ظلم و ستم.
لبخند کمجونی زدم و گفتم:
هر کمکی از دست من بربیاد دریغ نمیکنم..میتونی تا هروقت دلت خواست پیش کبری خانم‌بمونی.اینجارو خونه ی خودت بدون!
سر به زیر انداخت و گفت:
ممنونم...واقعا ممنونم‌شیرین اومد سمتمون.سالم کرد و بعد وسایل روی سینی رو گذاشت روی میز و پرسید:
آخ آخ...الهی دستش بشکنه نسرین جان.خدا ایشاهلل درد مرض بگیرش..خدا ایشاهلل به خاک‌چشم غره ای به شیرین رفتن و گفتم:...
شیرین! ناله و نفرین نکن...برو تو آشپزخونه کبری خانم بتونه بیاد اینجا...بروسینی رو پایین گرفت و گفت:
چشم ..چشم خانمجان!شیرین که رفت برای اینکه اون دختر راحته باشه منم بلند شدم و گفتم:
-ازخودتون پذیرایی کنید نسرین خانم هرچیزی هم که الزم داشتین به شیرین بگین براتون میاره!

⬆لبخند تشکر آمیزی روی صورت غمگینش نشست.اشک چشمش رو خشک کرد و گفت:

ممنون خانم!بلند شدم و قدم زنان به راه افتادم.
امیرسام گربه اش رو تو بغل گرفته بود و حاضر نبود اجازه بده اون دختر کوچولوی دوست داشتنی
نوازشش بکنه.
ایستادمو به هردوشون نگاه کردم.
نو ه ی کبری خانم با اون صدای دخترانه ی به دلنشینش رو به امیرسام گفت:
میزاری نازش کنم!؟امیرسام باعصبانیت گفت:
نخیر..کریس از دخترا خوشش نمیاد!برو کنار...نمیزارم بهش دست بزنی..زشتوخودت زشتویی‌نه تو زشتویی با اون سوراخای روی لپت‌دختره
رفت سمت گربه و گفت:
فقط نازش میکنم‌امیرسام محکم به عقب هلش داد وبلند بلند گفت:
نمیخوام برو وگرنه با مشت میزنم تو صورتت‌خوی وحشی این پسر و رفتارش منو عصبانی کرد.چشمامو واسش درشت کردم و گفتم:
امیرساام...وحشی بازی درنیار!شنیدی چیگفتم!؟اجازه بده کریس رو نوازش کنه.قرار نیست که بخورش‌سری به تاسف تکون دادم و بعد راه افتادم و رفتم داخل.
درست همون موقع با کبری خانم چشم تو چشم شدم.ایستادمو گفتم:
کبری خانم.کارارو بسپار به شیرین و برو پیش دخترت.اون االن بیشتر از همیشه به تو احتیاج داره‌دستاشو روی هم گذاشت و گفت:.
خدا خیرت بده خانم‌درضمن.. اون میتونه شب رو اینجا باشه‌نگران.
گفت:
-ولی یوالندا خانم گفتن نمیشه..

⬆عصبی گفتم:
شما هم که میخواین حرف بقیه رو تحویل من بدین.خانم این خونه

کیه!؟یوالندا!؟نه خب اون که معلوم شماپس دختر و نوه ات میتونن شب رو بمونن. شام رو هم میمونم ارسالن بیاد.بقیه میتونن غذاشون روبخورن!
گوربابای احترام! دیگه حوصله هیچکدوم از اون آدمای مثال با اصالت رو نداشتم.
راه افتادم سمت اتاق.دلم میخواست دوش بگیرم.یعنی تا وقتی که اینکارو نمیکردم اعصابم همینجور
خراب میموند!!!
در اتاق رو بستم و بعد رفتم سمت حموم.
پرده رو کشیدم و همزمان با پر کردن وان، شروع به درآوردن لباسهام کردم...
آب که تا سطح دلخواهم باال اومد با چشمای بسته توی وان دراز کشیدم.
ارسالن اگه میفهمید سمیرا اینجا اومده حتما عصبانی پیشد واین یعنی دردسرها قراره دوباره شروع بشن!
آخ کی میشه این تنش ها و دردسرها ختم به خیر بشن!؟ کی...
هیچوقت هیچیز به اندازه ه ی یه دوش آب ولرم نمیتونست منو سرحال بیاره.
یکم که حالم بهتر از قبل شد حوله رو دور بدنم پیچوندم و بعداز اینکه موهای خیسمو
تو کاله سفید جمع کردم در کشویی حموم رو کنار زدم که بیام بیرون اما درست حموم موقع رفتم تو
آغوش ارسالنی که سد راهم شده بود.
در کشویی حموم رو کنار زدم که بیام بیرون اما درست حموم موقع رفتم تو آغوش ارسالنی که سد راهم
شده بود.

دیدنش شور و شعفی تو وجودم به وجود آورد که توصیفش سخت بود.
دستامو دور تنش حلقه کردم و با ذوق گفتم:
ارسالاان‌لبخند زد وبی حرف دستشو رو قسمت لخت کمرم کشید.....
چقدر خوشحال شدم از اومدنش.از بودنش.انگار
صد روز که ندیده بودمش...صدروز...
خیلی وقته که اون واسه من شده بود مسکن...از اون مسکنهای قوی که اگه بهم نمی رسید بدحال
میشدم...رنجور میشدم...کم حوصله میشدم...
آخ که تماشا کردنش هم کیف داشت!
غرق تماشای صورتم بود که لب زنان پرسیدم:

⬆کی اومدی؟نفس عمیقی کشید و جواب داد:
چند دقیقه ای میشه‌لبخند زدم و دوباره پرسیدم:
خوبی !؟یه نفس عمیق کشید و بعد دستشو رو گودی کمرم گذاشت و یه کوچلو به خودش فشارم داد و گفت:
مگه میشه از تو دور باشم و حالم خوب باشه!؟خندیدم.یه نیمچه کنج لبش باال رفت و گفت:
چیه؟ این حرفها به ما نمیخوره!؟دست چپم دور گردنش بود و دست راستم روی صورتش.نوازشش کردم و گفتم:
عاشقتم ارسالن...اونقدر که نیستی حالم بده..احساس غریبی میکنم حتی تو خونه..دوست دارم.خیلی‌دوست دادم
لبهاش رو روی سرم گذاشت و موهام رو عمیق بو کشید و نجوا کنانگفت:
کیفمیکنم وقتی این حرفاتو میشنوم‌رو پنجه های پا بلند شدم و واسه... بوسیدنش خودم اول پیشقدم شدم.نمیدونم چرا اونجوری با ولع و عطش

وار لبهاشو میخوردم.فقط میدونم تشنه اش بودم. بدجورم تشنه اش بودم.
سر و کمرش رو خم کرد تا بتونه بهتر همراهیم بکنه.
مسخره بود اگه میگفتم داغ کرده بودم و دلم میخواست این بوسه ختم بشه به یه سکس طوالنی!؟
با اون از این شیطنتها نمیکردم با کی باید میکردم.
وقتی ملچ ملوچ کنان لبهاشو میبوسیدم شروع کردم به درآوردن کتش.
دستشو صاف نگه داشت و کمک کرد تا از تنش درش بیارم.
کتش رو انداختم رو دسته مبل و بعددوباره شروع کردم بوسیدنش...
برام مهم مبود االن وقتش هست یا نیست...
برام مهم نبود االن خسته است یا نیست...
من فقط میخواستمش ودرموردش اصال قادر به صبر کردن نبودم.
دستشو گرفت و دنبالم خودم کشوندم سمت تخت.

⬆هلش دادم و اون انگار که خودش هم بدش نیاد بی مقاوت از پشت خودشو انداخت رو تخت.
از تخت رفتم باال و روی پاهاش نشستم.
خم شدم رو صورتش و حین باز کردن دکمه های پیرهن طوسی رنگش دوباره به جون لبهای خوش
طعمش افتادم.
گره ی حوله ی دور تنم رو باز کرد و دستش رو بدون مانع روی کمرم کشید.
چونه اش رو گرفتم و زبونش رو با اشتها تو دهنم باال و پایین کردم.
نفس که کم آوردم سرمو باال گرفتم و هوارو حریصانه بلعیدم.
دستهاش رو روی دوتا رونم گذاشت و گفت:
بهت گفتم بدون من نرو حموم‌خندیدم و خم شدم رو سینه اش.نوک...

قهوه ای سینه اش رو مکیدم و اون آخش دراومد.خنده کنان سر بلند کردم.
شستمو رو لبهاش کشیدمو گفتم:
دلمون خیلی برات تنگ شده بودرونهامو نوازش کرد و گفت:.
فقط نیمی از دوز نبودم!تو هشت صبح رفتی و االن نه شب...این واسه من نصف روز نیست نصف عمر!دستشو سمت حوله ی روی سرم دراز کرد و گفت:
میخوای از این به بعد بمونم وردلت!؟ هوم!؟با خنده سرتکون دادم و گفتم:
آره عزیر دلم.بمون ور دل خودم .من از بودن تو کنارتو سیر نمیشم موهای نم دارم از حوله افتادن بیرون.سرمو خم کردم و سیبک گلوش رو بوسیدم دستش رو باسنم کشید و
گفت:
دوستم داری؟!باسنمو از روی شلوار به مردونگیش مالیدم و گفتم:
حیلی..خیلیدوباره تکرار کرد.اینبار اما دستشو تا زیر شکمم آورد و با...
نوازش سینه هام دوباره تکرار کرد:
-دوستم داری شانار..!؟

🔝زبونمو همه جای گردنش کشیدم و گفتم:
بیشتر از همهموهامو تو مشتش گرفت و سرم رو باخشونت بلند کرد.
کیف میکردم وقتی اینجوری خشنن میشد.خندید و
درحالی که سرم کج شده بود بهش خیره شدم.
عطش وار سوالش رو برای چندمینبار تکرار کرد:
دوستم داری شانار..؟خیلی ارسالندستمو سمت لبهاش دراز کردم.اجاز...
نداد لمسشون کنم با اون یکی دستش مچم رو گرفت و پرسید:
دلت میخواد چیکارت کنم؟دلم میخواد جرم بدیزمزمه کنان باخودش...

گفت"لعنتی"...سکسی سکسی...
موهام رو ول کرد و انداختم رو تخت و جاهامون رو باهم جابه جا کرد.
حاال من دراز بودم و اون خیمه
زد روی تنم.
موهام رو ول کرد و انداختم رو تخت و جاهامون رو باهم جابه جا کرد.
حاال من دراز بودم و اون خیمه
روی تنم.
دستهاش روی سینه هام نشستن و لبهاش روی لبهام.
من چه مرگم شده بود.
یه جوری لباشو میخوردم انگار ده سال سکس نداشتم.
غرق لذت خوردن لبهای لذیذش بودم که رهام کرد و از روی تنم کنار رفت.
فکر کردم میخواد عقب نشینی کنه و بیخیال سکس بشه اما اون فقط خودش رو کشید پایینتر..
هیجان زده سینه هام رو با دست مالوندم و بهش خیره شدم.
پای کشیده و سفیدم روتوی دست گرفت و آورد باال.
آه کشیدم و لبم رو زیر دندونام آهسته فشار دادم.
بوسه ی ریزش روی انگشتای پام حسابی حشریم کرد.
نفسم از شدت لذت زیاد تو سینه حبس شده بود.
انگشت بزرگه ی پام رو خیلی آروم بین لبهاش گذاشت و شروع کرد به بوسیدن و میک زدنش..
سینه های بزرگمو تو مشت جمع کردم و آه بلندی کشیدم.کمرم باال و پایین شد و چشمام خمار.

⬆دلم میخواست..دلم تو اون لحظه خیلی چیزا خواست...
دوتا پام رو باال گرفت و گاهی این پام رو می مکید و گاهی اون پام رو...

واژنم به طرزعجیبی شدیدا نبض میزد. بدنم حالت بیقراری داشت و دندونام بی اراده ی خودم از شدت
تحریک شدن زیاد روهم فشرده میشدن.
پاهامو ول کرد و رفت پایین.ایستاد و اول پیرهنش رو درآورد و بعد شلوارش رو.
نتونستم فقط یه تماشاگر بمونم برای همین
از روی تخت اومدم پایین و جلوی پاهاش زانو زدم...زانو زدم و سر بلند کردمو بهش خیره موندم..
دستش روی سرم نشست و قفسه ی سینه اش آهسته باال و پایین شد.پاشو تو دستام گرفتم و زبون خیسمو
از روی ناخن تا روی زانوش کشیدم....موهامو چنگ زد و گفت:
اووف....چقدر خوب میخوری....عاشقتم شانارابرای اینکه زبونمو جاهای دیگه هم سر بدم بلند شدمو روی تخت نشستم و کشیدمش سمت خودم.
رو به روم ایستاد درحالی که آلتش شق و رق شده بود.
تو دست گرفتمش و لبهامو روی کالهکش گذاشتم.
موهامو چنگ زد و شروع کرد اه های مردونه و تو گلو کشیدن.
با یه دستم خودمو می مالیوم و با دست دیگه ام آلتش رو سفت نگه داشته بودم و ساک میزدم.
نذاشت اونقدر اینکارو ادامه بدم که ارضا بشه.
موهام رو گرفت و بلند کردم.
کشوندم سمت تخت و گفت:
هنوز واسه ارضا شدن زودپرتم کرد روی تخت و پایین پاهام نشست .سرش رو خم کرد و زبونش رو بیرون آورد.
تنم از لذت لرزید.
مسیر خیس زبونش مثل یه جاده از ساق پا تا رونم ادامه پیدا کرد...

میخواست دیوونه ترم بکنه برای
همین سر انگشتاشو روی رون پاش نوازشوار باال و پایین کرد..
آه بلندی کشیدم و ملحفه رو تو مشتهام جمع کردم.
لبخند تحریک آمیزی زد و پاهامو خیلی آروم از هم باز کرد و زل زد به واژنم خیسم..
زمرمه کنان باخودش گفت:

⬆تپل و هوس انگیز و تنگ و خوشمزه‌خندیدم و اون...
انگشت فاکشو رو قسمت باالیی واژنم کشید...از داغی آلت من حس میکردم انگشتش میسوزه ...لبمو زیر
دندون فشار دادمو کف دستمو خودم باالش کشیدم و مالیدم.
اول نگاهم کرد و بعد خم شد و شروع کرد خوردنش.
به محض انجام و شروع اینکار غرق شدم تو عالم لذت....
آه کشون نوک سیخ شده ی سینه سمت چپم رو درحالی که حرکاتش رو مشتاقانه نگاه میکردم مالوندم و با
لذت گفتم:
اووف! آههههه..اووووم..ارسالن...عاشقتم...آاااه‌لنگهامو بیشتر باز....
کردم و با چنگ زدن موهام سرشو به وسط پام فشار دادم و گفتم:
اووووه...هووف..لعنت....بخورش...تند بخورش....اوممم...آاااه..
پاهامو با دو دست گرفت و یکم به عقب هلم داد تا بتونه درست بشینه و بعد همونطور که نقطه ی
حساس واژنم رو می مکید دوتااز انگشتاشو همزمان تو واژنم فرو کرد.
جیغ خفه ای کشیدم و روی تخت پیچ و تاب خوردم.. از شهوت و لذت زیاد وول میخوردم و ناله
میکردم..دیگه طاقت نداشتم
دلم میخواست بجای انگشت با اصل کاری جرم بده

.با ناله گفتم:
آاآه ارسالن...میخوام....زودباش ...زود باش جرم بده‌قبل اینکه ارضا بشم دستشو بیرون کشیدو چندتا چک محکم رو واژنم زدم...از شهوت زیادخندیدم و
زبونمو رو لبهام کشیدم...خودشو کشید باال و خیمه زد رو تنم و انگشتاشو فرو کرد تو دهنم....با ولع
انگشتای خیس شده از آب لزج خودم رو مکیدم.
خم شدم رو سینه هام و هردو رو تو مشتش گرفت هرچند که به زور تو دست جا میشدن...
سینه هامو خورد و نوکشون رو با دندوناش کشید
بدجور به نفس نفس افتاده بودم و دلم میخواست از ته دل جیغ بکشم اما نمیشد.
حرکاتش بدتر حشریم میکرد...
دیگه طاقت نداشتم.دلم میخواست بره سر اصل مطلب..
باالخره لنگهامو گرفت و ازهم باز کرد.
خودش رو با بدنم تنظیم کرد و بعد گفت:

🔝آماده ی جر خوردنی!؟آره‌دستمو گرفت و خودش گذاشتش روی...
دهنم وگفت:
جیغ نکش‌باشه‌تا گفتم باشه مردونگیش رو باشدت و قدرت واردم کرد و اونقدر تلنبه زد و به حرکات وحشیانه و خشنش
ادامه داد تا باالخره هردو باهم ارضا شدیم...
خودم ازش خواستم آبشوتو واژنم خالی کنه و اون بعداز اینکار باخستگی کنارم دراز کشید.
سرمو رو بازشو گذاشتم و خودمو تو بغلش جا دادم.پیشونیم رو بوسید وخیلی آروم گفت:

وقتی داشتم میومدم یه دختر کوچولو دیدم تو حیاط‌دستمو رو سینه اش کشیدمو جواب دادم:
نوه ی کبری خانم.با مادرش اومده اینجا.بهش گفتم میتونه پیش کبری خانم بمونه آخه شوهرش تازه فوت‌کرده
دست آزادشو الی موهام کشید و گفت:
اگه از لحاظ مالی شرایط خوبی نداشت بهشون کمک مالی بکن!تو چشماش نگاه کردمو پرسیدم:
واقعا!؟آره.هرچقدر نیازشون بود میتونی بهشون کمک کنی.کبری خانم حکم مادربزرگ پسرمو داره.امیر عین‌خودم خاطرشو خیلی میخواد!این زن اینجا حق آب و گل داره
لبخند زنان گفتم:
کشته مارو اون شخصیتت‌از تو آغوشش اومدم بیرون.موهام هنوزم نم داشتن.همه رو با دستم پشت سرم جمع کردم و پرسیدم:
شام خوردی!؟خمیازه ای کشید و گفت:
آره یه سری مهمون کویتی داشتم که بردمشون رستوران! اونجا یه چیزایی خوردم‌خندیدم و ازروی تخت اومدم پایین و با برداشتن حوله ی. خیس از روی زمین گفتم:
-ولی من نخوردم.مونده بودم تا تو بیای باهم بخوریم

⬆دستشو رو شکمم کشید و گفت:
اتفاقا من هنوزم گشنمه! بگو یه چیزی بیارن باهم بخوریم‌واقعا!؟آره... گشنمه.توهم که پدرکمرمو درآوردی با این سکسی بازیات توله سگ ! برو..برو میزو آماده کن!لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:
چشم! میگم شیرین غذارو بیاره همینجا باهم بخوریم!حوله رو تو سبد حموم گذاشتم و بعد گوشی آیفونی که وصل بود به آشپزخونه رو برداشتم و به شیرین

گفتم برامون شام بیارن.
تو اون فاصله رفتم سمت اتاقک و لباس پوشیدم.یه شلوار خردلی رنگه راسته ی فاق کوتاه و یه بلوز
سفید.
از اتاق که اومدم بیرون رفتم سمت آینه.دو سه بار برس رو توی موهام کشیدم و گفتم:
ارسالن‌خمیازه ای کشید و جواب داد:...
جون ارسالن‌میدونی خوبی موی کوتاه چیه!؟تو بگودوتا گیرمو دو.....
طرف موهام زدم و گفتم:
اینکه دیگه شونه کردنشون زیاد وقت آدمو نمیگیره.راحت و آسوده با دوسه بار شونه کردن همچی حل‌میشه!
خندید و گفت:
اگه واسه خاطر این کوتاشون کردی که خیلی‌فورا سرمو چرخوندم...
سمتش و لبخند پرسیدم:
خیلی چی؟ گشادم آره!؟خندید و راه افتاد سمت سرویس بهداشتی و همزمان گفت:
دقیقا!یعنی تو کوتاه دوست نداری!؟-چرا...تو کچل کنی هم باز من دوست دارم

⬆خندیدم و سری به تاسف براش تکون دادم.
چرا گشاد بودن منو تایید کرد!؟
ارسالن گفتی من گشادم!؟درو بست و رفت تو سرویس صدای در که اومد چشم از در سرویس برداشتم واز پای میز بلندشدم وراه
افتادم رفتم سمت در.بازش که کردم شیرین با سینی غذا اومدداخل وگفت:
آی ای خانمجان آی خانمجان یوالندا خانم اونقدر نق زد که نگو و نپرس...

کنجکاو پرسیدم:
چرا!؟وسایل رو یکی یکی روی میز چید و جواب داد:
خب واسه اینکه شما نیومدین شام رو با اونا بخورید...هی به آقای مرصاد میگفت عروست احترام مارونگه نمیداره.بی ادبی و گستاخی میکنه..گداگوله هارو جمع میکنه تو خونه.از من نشنیده بگیرین خانمجان
ولی میگفت عروست اینجارو کرده خانه ی نیازمندان!
دست به سینه با تاسف پورخندی زدم و گفتم:
باشه باشه.راجب این موضوع نمیخواد چیزی به بقیه بگی.مهم نیست.
میتونی بری‌چشمی گفت و با برداشتن سینی از اتاق رفت بیرون
میدونستم احتماال همچین حرفهایی قراره پشت سرم گفته بشه اما واقعا مهم تبود.
ارسالن که اومد بیرون با دیدن پیازهای سوخاری شده به به کنان گفت:
عاشق پیاز سوخاری ام!نشست رو صندلی و شروع به خوردن کرد.چیزی درمورد حرفایی شیرین نگفتم اما برای اینکه بعدها از شنیدن بعضی چیرا جانخوره یکم که گذشت تصمیم گرفتم بهش بگم سمیرا خدمتکار شخصی نهال:
ارسالن!؟هوم‌امروز نهال با خدمتکار شخصیش اومده بود اینجا تا..
تورش رد به یوالندا نشون بده‌سرگرم خوردن جواب داد:
خب؟!من من کنان ودرادامه گفتم:
-خدمتکارش...خدمتکارش...

⬆سرشو بلند کرد و گفت:
قفلی زدی ؟ خب بگو دیگه‌نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
خدمتکارش سمیرا بود! سمیرایی که خودت انداختیش بیرون‌دست از.
غذا خوردن کشیدم تا واکنشش رو ببینم.اینکه قراره چه رفتاری از

خودش نشون بده یا با این
موضوع چجوری قراره کنار بیاد!
زبونشو زیر لبهاش کشید درحالی که نگاهش خیره روی لیوان آب بود.
نفس عمیقی کشید.دستمالی برداشت و گوشه ی لبش رو باهاش تمیز
کردو گفت:
کسی که از خونه ی من رونده میشه دیگه حق پا گذاشتن به اینجارو
نداره‌سرش رو آورد بالا و به منی که کامال ساکت فقط نگاهش...
میکردم گفت:
دیگه حق نداره بیاد اینجا.در اون صورت خود نهال روهم میندازم بیرون
اصالهم برام نیست که عین‌مارای پیتون دور تا دور عقل بوراک چمبره
زده!
خیلی جدی به نظر می رسید.شدت جدیتش در اون حدی بود که آدم
میترسید حتی بهش نزدیک بشه یا تو
چشمهای سوزندش خیره بشه.
از پشت میز بلند شد.نگران گفتم:
تو که چیز زیادی نخوردی!قدم زنان رفت سمت پنجره و جواب داد:
نمیخورم‌لبخند زدم و واسه عوض کردن جو و دور کردم اون از کسایی که.
داشتن قوانین خونه اش رو بهم می
ریختن گفتم:
پس فقط واسه اینکه من تنها نباشم گفتی هنوزم گشنته آره!؟جوابمو
نداد چون از پنجره محو تماشای بیرون شده بود.صداش زدم بازهم
چیزی نگفت.انگار اصال
حرفی نمی شنید.
چنددقیقه بعد انگار که متوجه کسی یه چیزی شده از پنجره فاصله
گرفت و خیلی سریع از کنارم رد شد و
رفت بیرون.

روی صندلی به سمتش چرخیدم و پرسیدم:
-ارسالن...ارسالن کجا میری آخه!؟ ارسالن...

⬆حاضر بودم شرط ببندم حتی صدام روهم نشنیده.از پای میز بلند شدم و دویدم سمت پنجره تا ببینم اون
چی دیده که اینقدر سریع از اتاق رفت بیرون.
چیزی که کشوندش سمت خودش حتما بااهمیت بوده!
نگران نگاهی به بیرون انداختم.از اون طاویه خیلی به بیرون دیدی نبود اما محوطه ای بود که ماشینها
پارک میشدن.اونجا بود که چشمم به نهال و بوراک افتاد.
نگران لب زدم " وای نه..."
اصال لعنت به دهانی که بدموقع باز شود.
شالی روی سرم انداختم و بدو بدو از اتاق زدم ببرون.خودمم نفهمیدم پله هارو چطوری پایین رفتم اما
فقط میخواستم هرجور شده خودم رو به ارسالن برسونم تا جاروجنجال راه نندازه و واسه خاطر اون
سمیرای پرروی زبون دراز پدرش رو نرجونه...
وقتی من وارد حیاط شدم اون تقریبا دو سه قدمی نهال و بوراکی که تازه از بیرون برگشتن، بود.
قلبم از اضطراب زیاد چنان تو سینه ام می تپید که ناخواسته دستمو رو سینه ام گذاشتم تا بی اختیار نپره
بیرون.
رو به روشون ایستاد و دستهاش رو به دو طرف کمرش تکیه داد.
نفس زنان تو چندقدمیش ایستادم.
نهال که تقریبا از بوراک آویزون شده بود لبخند پت و پهنی زد و گفت:
به به...برادرشوهر! باالخره بعداز چندروز ما شمارو زیارت کردیم‌ارسالن.

بی مقدمه گفت:
تو سمیرارو آوردی اینجا!؟فقط یکم از سوال ارسالن جاخورد.حتی من خس کردم اون از قبل خودش رو آماده ی گرفتن جواب کرده بود.چون خیلی سریع گفت:
هر خانم محترمی نیاز به یه خدمتکار شخصی داره.پس طبیعیه که اون همراه من باشه حتی اینجاپوزخندی روی صورت عصبی و جدی ارسالن نشست.با تاکید گفت:
پس خوب گوش کن خانم محترم.خونه ی من قانونهای خاص خودش رو داره.کسی که از خونه ی من به‌هردلیلی بیرون انداخته میشه دیگه حق نداره برگرده اینجا...تو برگشتی چون خواست بوراک بود.خواست بوراک اجابت شد چون خواهش پدر بود خواهش پدر روی چشم گذاشته شد چون پدر پدره...
قوانین خونه ی منو بهم نریز نهال وگرنه در مورد خودت هم اجرا میشه...
اونا ماتشون برده بود.جدیت ارسالن درحدی بود که حتی اونارو هم تحت تاثیر گذاشته بود.

🔼نهال دهنش رو بسته بود ولی بجای اون بوراک بود که به حرف اومد و پرسید:
چیشده ارسالن!؟ارسالن پوزخندی زد و گفت:
از همسر آینده ات بپرس!چرخید و حتی بی حرف از کنار منم رد شد و رفت.نهال دست بوراک رو رها کرد و به سمت ارسالن پا تند کرد و همزمان گفت:
تو میخوای من سمیرارو بیرون بندازم!؟ چون قبال خطا کرد و تو بیرونش انداختی...؟؟ارسالن نموند و به حرفهاش توجه نکرد.به سرعت قدم برمیداشت تا زودتر بره داخل.

میدونستم اعصاب دیدن اونو نداره.
نهال اما ول کن قضیه نشد.دوباره دنبالش رفت و دوباره گفت:
تو زورگویی..یه آدم زورگو با قوانین مسخره...چرا باید اونو بندازم بیرون!؟ارسالن حین راه رفتن دستش رو باال برد و گفت:
چون خطا کرد .چون من انداختمش بیرون...قوانین خونه ی من نباید شکسته بشن‌نهال گستاخانه گفت:
اگه اینجوریه که زن خودتو باید زودتر از همه بنداری بیرون چون اون بیشتر ازهمه خطا کاحرفش تموم تشد که ارسالن ایستاد و با چرخیدن...
به سمتش چنان سیلی محکمی حواله ی گوشش کرد که
همه توی حیاط میخکوب شدیم..
حتی پدرش...حتی یوالندا...
راستش کارش اصال قابل پیشبینی نبود ب ای همین همه ی ما شوکه وار به اونها خیره شدیم.
باالخره افسار اعصابش از دستش دررفت و شد اون چیزی که نباید میشد...
نباید میذاشتم اصال از اتاق بزنه بیرون باید هرطور شده جلوش رو میگرفتم چرا اینکارو نکردم چراااا....
اما دیگه کار از کار گذشته بود و این آب ریخته شد روی زمین...
انگشت اشاره اش رو به سمت نهال گرفت و با اون صورت برافروخته ازخشم و چشمهایی که رحمی
درکارشون نبود فریاد زد:
اولین و آخرین بارت باشه راجب زن من اینطوری حرف میزنی اینو خوب تو گوشت فرو کن!صدای دادش اونقدر بلند بود که حتی بچه هارو هم متوجه خودش کرده بود.رگهای گردنش زده بود
بیرون و حتی من هم جرات نمیکردم به سمتش برم.

⬆نهال دستش رو گذاشته بود روی صورتش و نفس زنون ارسالن رو تماشا میکرد. بوراک هم بی کالم و
بی حرکت سر جاش ایستاده بود و جرات جلو رفتن هم نداشت.
اگه میدونستم گفتن این خبر ختم میشه به اینجا هیچوقت ماجرارو نمیگفتم.لبهام رو روی هم فشردم و بهش
خیره شدم.
نهال نباید اینجوری توروی ارسالن می ایستاد.
مدام در تالش بود تا شان این خونه رو بیاره پایین و با شکستن قوانینش ثابت کنه هرکاری دلش بخواد
انجام بده و این دقیقا همون چیزی بود که ارسالن نمیتونست بپذیرش!
یوالندا با قدمهایی خیلی سریع به سمتمون اومد. ضربان قلبم شدت گرفت چون حس میکردم این جرو
بحث قراره شدیدتر بشه.
به ارسالن که نزدیک شد رو به روش ایستاد وبا خشم زیاد و صدای بلندی گفت:
تو...تو حق نداشتی همچین کاری بکنی!؟ حق نداشتی بزنی تو گوش ناهال!تودلم خدارو التماس میکردم ارسالن چیزی نگه.خودش رو کنترل کنه و به اعصابش مسلط باشه.
پدر ارسالن هم بهمون نزدیک شده بود و به نظر نمی رسید بخواد طرف پسرش رو بگیره.
دلم میخواست برم سمتش دستشو بگیرم و دنبال خودم بکشونم ببرم داخل اما جراتش رو نداشتم.
یوالندا رو کرد سمت پدر ارسالن و گفت:
تقصیر توئه...چرا نمیزنی تو دهنش؟چرا ؟ چرا اجازه میدی پسر قلدر و زورگوت با عروس من‌اینطوری رفتار بکن اینجا و توی این خونه!؟ چرا بهش این اجاره رو میدی؟تو همیشه سکوت کردی

مقابلش...تو بهش اجازه ی هر رفتاری رو دادی...اون زد تو گوش ناهال...
این برای من غیر قابل
پذیرش میفهمی!؟ چطور میتونی سکوت کنی؟
یوالندا داشت پیاز داغ همچی رو زیاد میکرد.میخواست جو رو بدتر از
اون چیزی که بود
بکنه.میخواست خانواده رو اینجوری بندازه به جون هم.
ملتمس بهش نگاه کردم.به چشمای ارسالن میدونستم تو اون لحظه
چقدر در تالش تا خودش رو نگه داره
و جلوی خشمش رو بگیره.
رفتم سمتش و گفتم:
ارسالن.خواهش میکنم بیا بریم داخل‌دستش رو با عصبانیت از توی...
دستم بیرون کشید و دندوناش رو روی هم فشرد.
یک قدم عقب رفتم چون میدونستم تو همچین مواقعی ممکنه حتی سر
منم داد بزنه.
اما یوالندا اونقدر گفت و گفت و جو رو متشنج کرد تا پدر ارسالن باالخره
توروش ایستاد و با خشمی
که محصول حرفها و داد و بیدادهای یوالندا بود گفت:

⬆واقعا برات متاسفم...برای خودم متاسفم که آدمی مثل تو پسر من...
چشمام رو اهسته بازو بسته کردم و آه کشیدم.
به لطف یوالندا و نهال پدروپسر باالخره توی هم قرار گرفتن....
به خودش اشاره کرد و گفت:
آدمایی که نمک میخورن نمکدون میشکنن حق نداره دوباره برگردن
اینجاآدمی که مهمون من حق نداره به زنم توهین کنه..زن من از...
پسرم برام عزیزتر...ازهمه برام
عزیزتر...به زنم بی احترامی بکنن به خودم بی احترامی کردن

میدونستم چقدر در تالش تا فریاد نزنه.تا جلوی خودش رو بگیر و داد و هوار راه نندازه..
کاش اوضاع به اینجا نمی رسید.کاش شرایط اینقدر سخت نمیشد.
یوالندا با عصبانیت گفت:
دیگه اجاره نمیدم اینجا بمونیم.باید بریم...من تو خونه ای که حرمتمون رو نگه نمیدارن نمیمونم..پسرت‌به تو احترام نمیزاره.حرمتت رو شکسته...
اگه پدرارسالن از اینجا می رفت قهر چندین و چندساله شون ابدی میشد ...یعنی یوالندا داشت اونو
تحریک میکرد که این اتفاق بیفته.
این اتفاق وحشتناک بود ..وحشتناک...
برای همین رفتم جلو و گفتم:
خواهش میکنم آقای مرصاد...اینقدر سریع تصمیم نگیریدیوالندا باعصبانیت گفت:
ما اینجا نمیونیم.ارسالن به پدرش احترام نمیزاره.پدرش رو هیچی هم حساب نمیکنه اجازه نمیدم اون‌اینجا بمونه..
مشخص بود صالح همه دست اونه.اما من نمیخواستم قهر ارسالن و پدرش ابدی بشه.نمیخواستم اونقدر
کش پیدا بکنه که دیگه هیچوقت راهی واسه برگشت وجود نداشته باشه برای همین دوباره گفتم:
خواهش میکنم.اینقدر سریع تصممی نگیرید اجاحرفم تموم نشده...
بود که ارسالن دستمو گرفت و باعصبانیت کشوندم عقب تا ساکت بمونم.
حرفم تموم نشده بود که ارسالن دستمو گرفت و باعصبانی کشوندم عقب تا ساکت بمونم.
این حرکت و اینکارش یعنی تو هیچی نگو...تو ساکت بمون و گپ نزن...

ولی مگه واقعا میشد!؟ مگه میشد ساکت موند!؟

⬆اگه پدرش از اینجا میرفت ارتباط اونها برای همیشه بهم میخورد.من نمیخواستم پسرم از داشتن پدربزرگ
محروم بمونه.میخواستم حتی اگه قرار باشه ده سال یکبارهم پدربزرگش رو نبینه اما بدونه که یه نفر
هست که میتونه با این لفظ صداش بزنه.
گوش نگرفتم و عقب نشینی نکردم حتی اگه ارسالن کاری که با نهال کرده بود رو با من هم انجام میداد.
بینشون قرار گرفتم و گفتم:
خواهش میکنم..میشه همچی رو حل کرد.ازتون خواهش میکنم...آقای مرصاد خانم یوالندا بخاطرمن...خواهش میکنم...
یوالندا با عصبانیت گفت:
من حتی یک ثانیه هم‌نذاشتم حرفش رو بزنه.دستمو گذاشتم روی...
قلبم و خیره به چشمهای هردونفرشون گفتم:
بخاطر من...خواهش میکنم بخاطر من...اگه برای من ذره ای احترام قائل هستین اگه منو به عنوان‌همسر ارسالن حتی یه ذره دوست دارین بمونین.قرار نیست که هر اتفاقی هر دعوایی ختم بشه به قهر کردن و رفتن از اینجا...خواهش میکنم...
اگه از اینجا برید من احساس میکنم براتون اهمیتی ندارم.خواهش میکنم...
لحن ملتمسانه ی من اونارو کم کم نرم کرد اما هرچقدر اونارو نرم میکرد ارسالن رو که مشخص بود
حسابی از رفتارمن کفری شده عصبی تر میکرد.
میدونستم چقدر از دستم ناراحت و عصبانی شده اما بعدا وقتی آروم بشه میفهمه این خواهش و تمناهای

من بابت چی بوده و هست.
نگاهی به من انداخت.نگاهی که پر از خط و نشون بود اما من اون نگاه هارو به جون میخریدم.
تمام قد حاضر بودم به جون بخرمشون ...
با تاسف چشم از من برداشت بعد راه افتاد سمت خونه.
حاال من مونده بودم و آدمایی که برای موندن و رفتن دو به شک بودن.
چشمهای پر خواهشم رو صورت تک تکشون به گردش دراومد و ناگهان همون کسی که اصال انتظارش
رو نداشتم یعنی خود نهال گفت:
بمونیم...حق با اونه.هر دعوایی که نباید ختم بهش به رفتن...پیش میاد دیگه...ارسالن هیچوقت اختیاراعصابش رو نداشته هیچوقت...
حالم بد بود و تو همون حال بدی میدونستم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره. نیتش برای
من به روشنی روز بود.هدفش این بود که خودش رو آدم خوبه و ارسالن رو آدم بده ی این ماجرا جلوه
بده...

⬆یوالندا به سمتش رفت.درآغوش گرفتش و گفت:
عریزم...تو چقدر قلب بزرگ و رئوفی داری‌تعجب نکردم.اون بود که توهین کرد.اون بودکه جو رو متسنج کرد.اون بود که با حرفهاش خون ارسالن
رو به جوش اورد...
اون بود که تو این خونه حرمت شکست و به من توهین کرد اما االن با اشک تمساحش همه چیز رو به
نفع خودش ثبت کرد.
ولی اینها برای من اهمیت نداشتن.تنها چیزی که من بهش فکر میکردم

این بود که این خانواده بیشتر از
این ازهم نپاشه....
حاال اما...من یه جورایی بین ارسالن و اونا قرار گرفته بودم و خوب
میدونستم گرچه اینارو آروم کردم
اما االن اصال نمیتونم به ارسالن نزدیک بشم.
وقتی راهشون رو کج کردن و به سمت ساختمون رفتن یه نفس خیلی
عمیق کشیدم و باخم کردن کمرم
دستهامو روی زانوهام گذاشتم.
واقعا نفسم بریده بود اما می ارزید.اون تالشها به نگه داشتن اون
خانواده می ارزید...
کمرم رو که صاف نگه داشتم اطرافم رو خالی از آدم دیدم فقط تو اون
فاصله ی دور کبری خانم
ودخترش رو دیدم که سر پا ایستاده و مشغول تماشای من بودن.
البته به جز اونها دوتا کوچولوی دیگه هم داشتن من رو نگاه میکردن...
امیرسام و اون دختر کوچولوی دوست داشتنی که فکر کنم حقش نبود
بجز خونه ی خودشون اینجاهم
شاهد تشنج و جرو بحث باشه.
سعی کردم به خود مسلط باشم و بعد قدم زنان سمت کبری خانم و
دخترش رفتم.
رو به روشون ایستادم وبا تاسف و شرمندگی گفتم:
ببخشید من نمیخواستم اینطور بشه‌کبری خانم با غصه گفت:...
روزی که پای این دختر یه این خونه واشد میدونستم تهش قراره
اینطوری‌بشه...لبخندی زوری زدم و گفتم:
پیش میادسرشو تکون داد و گفت:
این شارالتانو من میشناسم خانم...این حیله گر...دغل باز..باید خیلی
مراقبش باشی خانم.ازش غافل بشی‌یهو میفهمی خونه رو زیرو کرده و

همه رو به جون خم انداخته
حرفهای کبری خانم درست بود.سر تکون دادم و گفتم:

⬆آره شما درست میگی ولی چه میشه کرد.بایدد کنار اومد باید تا رفتنشون سوخت و ساخت‌دستاشو به حالت دعا باال آورد و گفت:..
خدا خداش به خیر بگذرونه‌لبخند زدم و گعتم:..
بیاین داخل.اینجا کم کم داره هوا سرد میشه..کبری خانم نسرین خانمو ببرین داخل استراحت کنن‌چشم خانم‌اینبار به سمت اون دوتا وروجک... رفتم.امیرسام بدو بد اومد سمتم و دستاشو دور پاهام حلقه کرد و با ناراحتی گفت:
بابا داد زد..چرا عصبانی بود؟دستمو نوازشوار روی سرش کشیدم و گفتم:
بابا عصبانی نیست.فقط یه کوچولو ناراحت بود.با صورتی پکر گفت:..
ولی اون دعوا کرد..داد زد_نه دعوا نکرد قربونت برم...
کنارش زانو زدم و شروع کردم ماچ کردن صورتش و بعدهم دستامو دو طدف لپش گذاشتم و گفتم:
گاهی بزرگا ناراحت میشن...عصبانی میشن داد میزنن‌باعصبانیت...
دستاشو مشت کرد و گفت:
ازشون خوشم نمیاد.ازهرکی بابام رو عصبانی کنه خوشم نمیاد.همشونو با مشت میزنم‌خندیدم و گفتم:...
کی رو میخوای با مشت بزنی؟ چرا تو همیشه میخوای همه رو با مشت بزنی؟دست مشت کردنش رو باال آورد و گفت:
چون اونا بابام رو عصبانی کردن...من همشونو میزنم‌بی رمق خندیدم...
و بلند شدم.دستشو گرفتم و گفتم:
پسرم کتک زدن اصال کار خوبی نیست ..بیا بریم داخل من به تو غذا بدم...بیادستمو سمت دخترکوچولوی نسرین دراز کردمو گفتم:...
-خانم خوشگله...توهم بیا بریم داخل...

⬆دوید سمتم و با لبخند دستشو توی دستم گذاشت
جرات رفتن به اتاقمون رو نداشتم چون توان رو به رو شدن با ارسالن رو در خودم نمی دیدم.
میدونستم وقتی خیلی عصبی میشه کنترل دستش از دستش در میره و ممکنه منو بزنه...ممکنه داد و بیداد
راه بندازه و عالم و آدم رو از گرفتاری های پیش اومده باخبر بکنه!
بحث اما بحث کتک خوردن نبود.اون سالهای قبل یه جورایی به کتکهاش عادت کرده بودم.وقتی منو میزد
عصبانی میشدم و تودلم نفرینش میکردم و سعی میکردم کارایی رو انجام بدم که اون ازشون متنفره و
ممکن بخاطرشون عصبانی بشه یا یه جورایی از شونمتنفره اما حاال...
حاال اونقدر دوستش داشتم که اگه
چپ چپ هم نگام میکرد بغضم میگرفت.
واسه همین نرفتم پیشش که یه وقت ازش نرنجم.
من تو اون لحظات فقط امیدوار بودم خشم ارسالن فروکش بشه و تو خلوت باخودش متوجه بشه اگه من
خواهش کردم اونا بمونن به چه خاطر بود.
امیرسام شام میخورد و من غرق فکر رو به رو رو نگاه میکردم.رو به رو که نه....یه نقطه ینامشخص
و نامعلوم رو...
از وقتی پای نهال دوباره به اینجا باز شد دردسرهای ماهم شروع شدن.
اسممو صدا زد و گفت:
مامان...مامان...من دیگه غذا نمیخورم.میخوام برم پیش بابااز فکر.
بیرون اومدم و دستمو زیر سرم برداشتم.نگاهی به بشقابش انداختم و گفتم:

تو که نصف غذاتو نخوردی‌یه لیوان آب خورد و بعد جواب داد:
دیگه نمیخوام بخورم.میخوام برم پیش باباعصبی میشدم وقتی اینطور.
هی بابا بابا میکرد.سگرمه هامو زدم تو هم واسه اینکه یکبار برای همیشه
ملتفت بشه گفتم:
چندبار بهت بگم.نمیشه بریم پیش بابا.میشه اینقدر منو عصبی نکنی؟
میشه اینقدر نگی بریم پیش‌بابا؟؟میشه!؟
فهمید یکم داخور و عصبی ام و دیگه هیچی نگفت.اگه میرفتم پیش ارسالن که کله ی هردومون رو از جا
میکند.
دست به سینه چنان اخمی کرد که هرکی ندونه فکر میکرد همین حاال کشتی هاش تو گل غرق کردن!
انگشتمو رو دماغش زدم و گفتم:
-حاال اینجوری اخم نکن!

🔝بلندشد.زد زیر دستمو گفت:
من میرم پیش بابا...اون وقتی منو ببینه بغلم میکنه کتکم نمیزنه
میخواست بره ولی دستشو گرفتم و باحرص گفتم:
امیرساااام...بشین سرجات.بابات عصبانیه دعوات میکنه ناراحت میشی بعد میای ور دل من ناله میکنی‌که چی...که بابام منو دوست نداره..که بابام از من خوش نمیاد.
دستاشو روی میز گذاشت و دوباره حالت صورتش رو عبوس کرد.
هم ناراحت بود هم عصبانی.عادت داشت همیشه این موقع با ارسالن بازی کنه...صبحها بهش گلف و
اسب سواری یاد میداد و این موقع ها بوکس...رفیق باباش بود اما حاال من داشتم مجابش میکردم سمتش

نره و همین ناراحتش میکرد.
همون لحظه چشمم رفت سمت دختر کوچولوی نسرین.پشت دیوار خودش رو قایم کرده بود و فقط سرش
رو آورده بود بیرون تا مارو تماشا کنه.
صداش زدم و گفتم:
بدو بیا...بدواز پشت دیوار اومد بیرون و با قدمهای مردد سمتمون... اومد.یه شکالت به سمتش گرفتم تا از دستم
بگیرش.
خیلی خوشگل بود از همون دخترای ملوسی که منو به غبطه خوردن میانداخت که کاشکی منم یه دختر به
این خوشگلی داشتم.
شکالت رو تکون دادم و بالبخندگفتم:
بیا بگیر! بدووودوید سمتم و شکالت رو ازم گرفت.خیلی دوست داشتنی بود.نشست رو صندلی.پرسیدم:
تو چراهنوز بیداری؟ مگه نباید زود بخوابی!؟شکالت رو از تو جاش بیرون آورد و گفت:
وقتی مامانم خوابید خودمم میخوابم.االن هنوز نخوابیده.پیش ننجون داره گریه میکنه!امیرسام با غیظ نگاهش کرد و گفت:
اون ننجون تو نیست ننجون من! دفعه بعد بهش بگی ننجونمیزنمتاااا
چشم غره ای به امیرسام رفتم و گفتم:
باشه عزیزم.اگه بخوای میتونی با امیرسام بازی کنی.اون کلی اسباب بازی داره!امیرسام عین بدجنسا تا اینو گفتم نگاه ترسناکی به دختر کوچولو انداخت و گفت:

⬆من با دخترا بازی نمیکنم.مگه من دخترم؟ اسباب باری هام رو هم بهش نمیدم! اگه اومد سمت اسباب‌بازیام با مشت میزنمش...میزنم تو

دهنش...میزنم تو دماغش
امیرسام با این حسادتها و وحشی بازی هاش داشت کالفه ام میکرد.
خسته از این بدخلقی هاش که بیشتر
بخاطر ندیدن باباش بود گفتم:
تو چرا اینقدر بداخالقی امشب...!؟قلدرانه سینه سپر کرد و گفتم:
نیستم‌هستی! اگه بابات به تو بوکس و تکواندو اینجور چیزا یاد میده...
دلیلش این نیست که میخواد تورو تبدیل‌بکنه به یه آدم زورگو که باید بقیه رو کتک بزنی..میخواد تو بتونی از خودت دفاع کنی.نه اینکه بقیه رو اذیت کنی...
دست به سینه اخم کرد و گفت:
ولم کن اصال!نه اینجوری فایده نداشت.این تا وقتی باباش رو نمیدید همینطوری بداخباقی میکرد.چپ چپ نگاهش کردم
و گفتم:
بلندشو...بلندشو برو پیش بابات ولی اگه دعوات کرد یا عصبانی شد ازت نیای بگی مامان فکر کنم بابامنو دوست نداره...گفته باشم
ثانیه ای صبر نکرد.انگار اصال از اول منتظر شنیدن همین کلمه بود.فورا بلند شد و بدو بدو رفت که
خودشو برسونه به بابا جونش.
پسره ی فسقلی پاش می رسید باباشو به من ترجیح میداد!
لبخند کمرنگی زدمو گفتم:
دیدی!؟؟ منو ول کرد رفت...توهنوز اسمتو به من نگفتیا!؟نصف دیگه ی شکالتش رو هم خورد و جواب داد:
ساتین‌لبخند زدم:
چه اسم خوشگلی! به به! خب ساتین خوشگله.نظرت چیه بریم اتاق امیرسام و به اتاقش دستبرد بزنیم‌خندید و چاله گونه هاش منو بیشتر.
متاسف کرد که چرا دختر ندارم!؟دوید سمتم و دستش رو خودش

گذاشت توی دستم و.
دختر که رفیق و همدم مادر...
آخ دلم رفت براش...چقدر دلم میخواست دختر داشته باشم.

⬆دستشو تکون دادم و گفتم:
تو چقدر خوشگلی !ای جان!ریز ریز خندید و گفت:
شما هم خیلی قشنگی‌واقعا!؟ مرسی‌برای اینکه نرم پیش ارسالن..
دستشو گرفتم و باهمدیگه راه افتادیم سمت اتاق خواب امیرسام که طبقه باال
بود
خندید و آروم گفت:
امیرسام اسباب بازی داره!؟آره‌عروسکم داره؟!خندیدم:
آره!مگه پسرا هم عروسک دارن!؟خب نه...ولی وقتی بچه بود من براش خریدم! االن باهم میریم اونجا تا تو باهاشون بازی بکنی‌خوشحال شد...
و لبخند عریضی زد.
میخواستم وقتم رو جوری بگذرونم و سر خودم رو اونقدر شلوغ بکنم که وقت نشه برم توی اتاق و با
ارسالن رو به رو بشم و این درحالی بود که هوش و حواسم مدام پی امیرسام بود.
البته هنوز خبری از اتفاق غیرخاصی نبود و این یعنی اوضاع فعال امن و امان!
در اتاق رو باز کردم و گفتم:
بفرما داخل خانم کوچولوی خوشگل!باخجالت سرش رو پایین انداخت و رفت داخل.یه شلوارک پاش بود و یه بلوز جین آبی و موهایی که یلندیشون تا باسنش بود.
نمیدونم چرا همینجوری که نگاهش میکردم دلم ضعف می رفت براش و

بدتر اینکه همه ش باخودم
میگفتم کاش منم یه دختر داشتم یا کاش دختر دار بشم.
نگاهی سراسر ذوق و هیجان به اتاق امیرسام انداخت و گفت:
-واااای اینجا چقدر اسباب بازی هست...

⬆از شوق و ذوق اون من هم دچار شور شعف و شادی شدم.به یکی دوتا گنجه میگفت " وای اتاق پر از
عروسک" ! بهش نزدیک شدم.کمرمو خم کردم و با گذاشتن دستهام روی شونه هاش پرسیدم:
ببینم تو آلیس رو میشناسی!؟سرشو برگردوند سمتم و فورا جواب داد:
آلیس در سرزمین عجایب!؟آره آلیس در سرزمین عجایب‌اره میشناسم!.
میخوای باهم بریم اونجا!؟ جایی که الیس رفت!؟متعجب پرسید:
میتونیم!؟معلوم که میتونیم!دستشو گرفتم به راه افتادم.گوشه ی سمت راست اتاق امیرسام یه در بود که ختم میشد به سالن بازیش.
سالنی که بزرگ بود و یکی از دیوارهاش کامال شیشه ای.دیوار شیشه ای که رو به طبیعت محوطه ی
پشتی بود و با باز کردن دری که در قسمت پایینی اون قرار داشت میشد وارد بالکن شد و از اونجا روی
سرسره سر بخوره و بیفته توی استخر نسبتا بدون عمقی که مخصوص قدو قواره و سن و سال خودش
طراحی شده بود!
البته.ساتین حاال نمیتونست از همچین چیزایی استفاده کنه مگر فردا!
چراغ هارو روشن کردم تا همه جا روشن بشه.
وارد که شد با دیدن اون تعداد از اسباب بازی و وسایل تفریح ماتش برد.
فورا دوید سمت توپ استخر و
بعد هم اسباب بازی ها...

نشستم روی صندلی بادی و تماشاش کردم.
ساعت از 12شب هم گذشته بود و من و اون دختر کوچولوی دوست داشتمی همچنان بیدار....
برای اینکه مادرش نگران نباشه آیفنی که توی سالن بازب بود رو برداشتم و با زدن دکمه ای که به
مطبخ وصل میشد با پایین تماس گرفتم.خود کبری خانم جواب داد.
بهش گفتم ساتین پیش من و نگرانش
نباشن.غرق بازی شده بود و من هم غرق تماشاش البته ذهنم در سمت و سوق دیگه ای سیر میکردیکی
از اسباب بازی هارو از روی کمد برداشتم.یه دختر خوشگل با موهای طالیی.
به سمتش رفتم و با نوازش موهاش گفتم:
این مال تو!ترسید و گفت:

⬆پسرتون دعوام میکنه‌خندیدم و گفتم:.
نترس.کاری باهات نداره‌ذوق کرد و عروسک رو تو آغوشش فشرد و..
دوباره سرگرم بازی شد.
درست همون موقع احساس کردم صدای باز شدن در به گوشم رسیده.
بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی کوچیکی که از اون سالن رو به اتاق امیرسام باز میشد و نگاهی به داخل
انداختم.
ارسالن بود.درو با پا کنار زد و امیرسامی که خوابیده بود رو تو آغوش گرفت و آورد داخل.
وروجک چقدر زود خوابید.چشمم که به صورت غرق خوابش افتاد هوس کردم بر جلو و ببوسمش ولی
بعد پشیمون شدم و از پنجره فاصله گرفتم.

حاال که ارسالن آروم به نظر می رسید بهتر بود نرم جلو تا دوباره همه چیز متشنج نشه!
به سمت ساتین رفتم.چشماش غرق خواب بود اما همچنان واسه اینکه با اون اسباب بازیا بازی کنه هر
طور شده چشماش رو باز نگه میداشت.
نوازشش کردم و گفتم:
ساتین کوچولو...برو پیش مادرت فردا دوباره بیا بازی کن!بلند شد وخوابالود گفت:
چشم!عروسکش رو سفت و سخت بغل کرد و بعدهم از اتاق رفت بیرون.فکر میکردم ارسالن رفته ولی تکیه
داده بود به دیوار و ظاهرا انتظار بیرون اومدن من رو میکشید.
بی حرکت ایستادم و بهش نگاه کردم.
حالت صورتش خبر از آرامش قبل از طوفان میداد.
ساتین نگاهی پرسشگر بهم انداخت.
لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
عزیزم برو پیش مامانت‌بدوبدو از اتاق رفت بیرون من اما همچنان بی.
حرکت ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم.
چیزی تنش مبود.دلم میخواستم بزم جلو و خودم یه چیزی تنش کنم تا یه وقت سرما نخوره
ولی....آخ...امان از دعوا و بحثهای امروز...

⬆سرمو پایین انداختم و انگشتامو توهم قفل کردم اما حتی تو اون حالت هم سنگینی نگاه هاش رو احساس
میکردم.
اومدم که از کنارش بگذرم و همزمان آهسته گفتم:
من برم بخوابم‌در نیمه باز رو بست و گفت:..

وایسا سرجات‌همین دوکلمه کافی بود تا قلب من از ترس به تپش. .
بیفته...
در نیمه باز رو بست و گفت:
وایسا سرجات‌همین دوکلمه کافی بود تا قلب من از ترس به تپش..
بیفته.وقتی میگفت وایسا یعنی وایسا که میخوام دعوات
کنم.
یعنی وایسا که باید تقاص رفتارتو پس بدی...
ایستادم و منتظر موندم تا شروع کنه شماتت کردنم.
من کامال آماده بودم برای هر رفتار و برخوردی.برای هر توپ و تشری.
آماده بودم که سکوت کنم. و اون خودشو خالی بکنه..
قفسه ی سینه ی عریانش آهسته باال و پایین شد.
با صدای آرومی پرسید:
اومدی اینجا قایم شدی!؟گرچه چندساعتی بود مدام باخودم در تمرین
بودم که اگه هرچی که گفت پاسخی جز سکوت ندم اما خیلی
ناخواسته جواب دادم:
نه من فقط اومدم ساتین رو بیارم یکم اینجا بازی بکنه.ولی تو اگه
دوست داری اسمش رو بزاری قایم‌شدن باشه بزار...
با عصبانیت گفت:
آره اسمش گند زدن... دخالت کردن.. خراب کردن و قایم شدن...برای
چی دخالت کردی؟ برای چی‌کاری رو کردی که اون دختره میخواست!؟
اون پشت سرهم حرف میزد و من فقط نگاهش میکردم.دلم میخواست
دستامو بزارم روی گوشهام و
چیزی نشنوم اما این عواقب کاری بود که باید میپذیرفتمش و باخودم
در موردش به توافق رسیدم!

⬆تو نمیشناسیشون...تو هیچکدوم رو نمیشناسی من میشناسم.تو با

کارا و رفتارای احمقانه ات داری خون‌منو به جوش میاری...
خیلی عصبانی بود.اونقدر که رگهای گردنش از زیر پوستش کامال مشخص و نمایان بود.بهم نزدیک شد
و مقابلم ایستاد.
با ترس گفتم:
من نمیخواستم اونا قهر بکنن و برن‌عصبانیتش اوج گرفت.دستهاشو مشت کرد و با غیظ زیادی گفت:
تو نمیفهمی...تو فقط همچی رو خراب میکنی اونا نمی رفتن اونا کاری که میخواستن رو انجام دادن وتو با رفتار احمقانه ات نقشه های اون سلیطه رو همونطور که میخواست پیش بردی...
اون منو دعوا میکرد و من حواسم پی تن لختش بود.نباید لخت بگرده.
میدونم دمای اتاقها مساعد بود اما
اگه سرما میخرد چی!؟
چشمم رفت پی زخم زیر نافش...
دستمو سمت شکمش دراز کردم و با ترس و نگرانی شدیدی گفتم:
زخمی شده؟ چراابا نامالیمتی زد زیر دستم و گفت:
منو عصبانی نکن... دارم باهات صحبت میکنم ...دیگه نمیخوام از اینکارای احمقانه انجام بدی! نباید تواینکارا دخالت کنی !وقتی از مکرشون خبر نداری..
لحنش خصمانه بود.حتی میتونم بگم خیلی ترسناک شده بود.دستمو خیلی آروم عقب بردم و سر به زیر
انداختم.
تشر گونه و با تاکید و تهدید گفت:
دیگه حق نداری حتی باهاشون صحبت کنی...حق نداری.من این حقو بهت نمیدم.نمیدم‌به دفاع از خودم گفتم:...
من نمیخواستم با پدرت قهر بمونی.نمیخواستم این قهر طول بکشه..

نمیخواستم این کدورتها بکشن به هفته‌و ماه و سال...
با تحکم گفت:
ساکت! ساکت شو شانار ساکت شوپوست کلفت شده بودم من از...
این خط و نشونها و تهدیدها و دعواهاش که دلگیر نمیشدم.من خودمم آماده
بودم.یعنی از قبل آماده ی این بحث ها بودم.

🔼اصال گرچه اون مدام درحال دعوا و جرو بحث با من بود اما من مدام چشمم پی زخم تنش بود.
چرا متوجه اش نشدم!؟ چرا زخم شده بود؟
سرمو بااال گرفتم و گفتم:
دعوا کردی ارسالن؟؟ چرا تنت زخم؟؟عصبانی از این گیر دادن من به زخم تنش دندون قروچه ای کرد و باتاسف و خشمی ته قصد مهار
کردنش رو نداشت بهم خیره موند.
دستم رو برای دومین بار سمت شکمش دراز کردم .
آخ ! من طاقت ناراحتیش روهم نداشتم حاال چطور این زخمو ببینم و دم نزنم!؟
سر بلند کردم و گفتم:
برم چسب زخم بیارم بزارم‌حرفم تموم نشده بود که باز زد زیر دستم و..
باصدای خیلی بلند و ترسناکی گفت:
اینقدر اعصاب منو خورد نکن لعنتی‌چنان خشمش فوران کرده بود که...
دیگه هراس برداشتم از نزدیک شدن بهش.عقب رفتم و نگاهی به امیرسام انداختم.داد ارسالن باعث شده بود چشماش رو باز کنه
هرچندهمچنان چشماش غرق خواب بود.
عاجزانه به ارسالن نگاه کردمو گفتم:
خواهش میکنم آرومتراینو گفتم و به سمت امیرسام رفتم.بوسیدمش...

و با نوازش کردن سرش دوباره کاری کردم که بخوابه...
دستمو آهسته و آروم روی سرش کشیدم و گفتم:
تو االن عصبانی هستی‌جلوتر اومد و گفت:..
آره عصبانی ام چون تو بدموقع کارایی کردی که اونا میخواستن.آدمایی که قصد پایین آوردن شان این‌خونه رو داشتن...آدمایی که میخوان بگن من اینجا بی اراده ام...که بگن هرکاری دلشون میخواد میتونن انجام بدن...هرکاری...
میخوام نظم زندگی منو بهم بریزن...میخوان آرامش خونه ی منو بهم بریزن...به تو توهین بکنن به من
توهین بکنن تو کارام دخالت بکنن و تو همه ی این فرصتهارو بهشون دادی....میفهمی!؟
چیری نگفتم.اون خیلی عصبانی بود و همچین وقتهایی نمیشد باهاش صحبت کرد.
با غصه گفتم:
-هرکاری کردم واسه تو بود.واسه پسرمون..

⬆همچنان خشمگین بود و دلخور.بالفاصله به حرفهای من واکنش نشون داد و گفت_تو بیخود کردی جلو
اومدی من به تو گفتم نمیخواد حرف بزنی
.گفته بودم...
سکوت کردم.باید خودشو خالی میکرد.یعنی تا اینکارو نمی کرد آروم نمی شد..
سکوت کردم.باید خودشو خالی میکرد.یعنی تا اینکارو نمیکرد آروم نمیشد.
باید هرچقدر دلش میخواست سر من داد و هوار راه میانداخت.
ولی شکمش چرا زخم بود!؟

یعنی دعوا کرده بود با کسی !؟ چشمش نزن یه وقت ...
سرما نخوره یه وقت!
پتورو تا زیر گردن امیرسام آوردم بالا و گفتم:
هرچقدر میخوای دعوا بکن.هرچقدر دوست داری...هرچی هم دوست داری میتونی بگی.میتونی فحش‌هم بدی...اصال میتونی کتکمم بزنی!
کالفه پوزخندی زد و تو اتاق شروع کرد قدم رو رفتن.به نوازش کردن امیرسام ادامه دادم اما از گوشه
ی چشمی دوباره نگاهی نگران به شکمش انداختم.
زخمش هنوزم تو چشم بود.باید یه چسب زخم میزدم روش.آره باید حتما یه چسب زخم میزدم روش.
خشمگینتر از قبل گفت:
تو کارایی که نباید دخالت میکردی، دخالت کردی..ورود کردی به چیزی که ممنوع و از ممنوعیتش‌خبر داشتی.
چرخید سمتم.رگهای گردنش هنوزم باد کرده بودن.تو اون حالتهایی بود که میدونستم بحث بعضی چیزا
نبود با دوتا دستهاش خفه ام میکرد.اونقدر با دستهاش گلوم رو فشار میداد تا کف بالا بیارم
میدونستم...میدونستم تو سرش چی میگذره. ولی واقعا چرا ؟! چرا شکمش زخم بود!؟
دندونهاش رو روی هم میسابید و به قدم رو رفتنش ادامه میداد.
دستشو با عصبانیت تکون داد و باتحکم سختگیرانه و رعب آوری گفت:
تووو...تو ..تو چیزایی که نباید انجام بدی رو انجام میدی و بعد میای اینجا قایم میشی.عبن بچه ها گندمیزنی...گند میزنی و در میری...
با ترس ودرحالی که هر لحظه گمان میبردم قراره سرم داد بزنه گفتم:
-من پشیمون نیستم ارسالن!

⬆با چنان خشمی سرش رو به سمتم برگردوند که نزدیک بود قلبم بیاد تو دهنم.به سمتم قدم برداشت.وحشت
کردم چون مطمئن بودم قراره حسابی عصبانیتش رو سرم خالی بکنه اما درست تو فاصله ی یک قدیم
ایستاد و هرجور شده خودش رو کنترل کرد.
عجیب بود که تونسته خودش رو کنترل بکنه.انگشتاش رو جمع کرد تا تبدیل بشن به یه مشت.مشتی که
بتونه جلوی فرود اومدنش رو صورت منو بگیره.
بلند شدم و صاف تو چشماش خیره نگاه کردم و پرسیدم:
میخوای بزنی!؟؟ نمیتونی...تو منو دوست داری.. خودت گفتی..مگه میشه آدم کسی رو که دوست داره‌کتک بزنه!؟ میشه!؟
لبهاش رو روی هم فشرد و سرش رو باخشم تکون داد. خیلی از دستم حرص میخورد خیلی...
با بغض گفتم:
ارسالن‌انگشتشو باال آورد و گفت:..
اینجوری صدام نکن که خوب میدونم میخوای گندکاری هاتو جمع بکنی‌ملتمس و عاجز تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:...
بزار باهات صحبت کنم...بزار راجع بهش حرف بزنیم‌فاصله گرفت و.
گفت:
بس کن...هیچی نمیخوام بشنوم هیچی‌خواست ازم فاصله بگیره اما...
من دستش رو گرفتم و اجازه ندادم بیشتر از این ازم فاصله بگیره.
باید باهاش صحبت میکردم و میگفتم چرا نخواستم بره.دنبال رفت و گفتم:
ارسالن من میدونم چی تو سر نهال‌صداشو برد باال و گفت:...
نه تو هیچی نمیدونی...هیچی نمیدونی وگرنه اونقدر احمقانه رفتار نمیکردی‌پشت سرش ایستادم و گفتم:

من احمقانه رفتار نکردم.من کاری رو کردم که الزم.اونا قراره برن...دیر یا زود میرن...ما بایدتحملشون کنیم حتی اگه تحملشون سخت.اونا بعداز ازدواج نهال و بوراک برمیگردن استانبول ...چرا
بزاریم با دلخوری و قهر برن وقتی میتونیم برعکسش رو رقم بزنیم!؟
با نفرت گفت:

⬆ناراحت؟ به جهنم که ناراحت میشن از من...هبچوقت توی زندگیم نقشی نداشتن .بود و نبودشون مهم‌نبود و نیست.. هیچوقت برام اهمیت نداشته چه احساسی نسبت بهم دارم هیچوقت.
مکث کوتاهی کرد انا خیلی زود با باال بردن ولوم ثداش گفت:
من بهشون اهمیت نمیدم و بدام مهم نیستن چون بهشون احتباجی ندارم اما تو با کارت به اونا به غلط‌فهموندی که ما بهشون احتیاج داریم...
نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد رفتم.جعبه کوچیک کمکهای اولیه رو بیرون آوردم و به دنبال یه چسب
زخم گشتم.
وقتی پیدا کردم دوباره جعبه رو سر جاش گذاشتم و برگشتم سمت ارسالن.
رو به روش ایستادم.پوسته ی چسب زخم رو کندم و خواستم بزنم رو زخم زیر نافش که عقب رفت و با
دلخوری ارم رو برگردوند.
غمگین نگاهش کردم.پا پیش نکشید و دوباره جلو رفتم .دستمو سمت شکمش دراز کردم که گفت:
میگم نمیخوادبزار بزارم ارسالن جون شانارجون خودم رو که قسم...
دادم آروم شد و چیزی نگفت.
چسب رو آروم روی زخمش گذاشتم و دستمو خیلی نرم روش کشیدم تا

صاف بشه و بعد گفتم:
دعوا کردی؟!آهسته جواب داد:
آره‌دل نگرون نگاهش کردم.چرا دعوا میکنه؟ مگه نمیدونه هروقت دعوا..
میکنه قلب من از ترس میاد توی
دهنم !؟
سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه انداختم.ترس و نگرانی تو چشمام موج میزد.
آشفته پرسیدم:
با کی دعوا کردی!؟جز به جز صورتم رو از نظر گذروند و جواب داد:
با پسرت‌به قیافه اش نمیخورده بخواد باهام شوخی بکنه.نگاهمو از..
چسب زخم سفید رنگ که عکس کیتی روش
بود و یه جورایی دخترونه و بچگونه به نظر می رسید برداشتم و سرمو باال گرفتم

⬆نگاهمو از چسب زخم سفید رنگی که عکس کیتی روش بود و یه جورایی دخترونه و بچگونه بنظر می
رسید برداشتم و سرمو باال گرفتم.
بعدازچنددقیقه سکوت و تماشا کردن صورتش گفتم:
با امیرسام مسابقه دادی آره؟ اجازه دادی بازم زخمیت بکنه؟هیچی نگفت.لبهامو روهم مالیدم و باز شروع کردم حرف زدن:
با چی زخمیت کرده؟ با شمشیرش؟ بهش بوکس و تکواندو وکاراته و همچی یاد میدی و اون اونقدر بچه‌اس که نمیدونه با یادگیری این ورزشها نباید هی زورشو به رخ همه بکشه و بچه های دیگه رو کتک بزنه...خشن شده...توروهم زخمی کرده!
حرف نزد ولی من دلم میخواست چیزی بگه.دلم میخواست دوباره باهام خوب بشه و این اخم و

سرسنگینی رو کنار بزاره.از کنارم رد شد و رفت سمت پنجره.
چشمم مدام در تعقیبش بود.طاقت اخم و قهرش رو نداشتم و خودمم نمیدونم این وابستگی شدید و بی
طاقتی از کجا نشات میگرفت!
پرده رو کنار زد و با ،باز کردن پنجره دستهاشو، رو لبه ی پنجره گذاشت و سرش رو برد بیرون تا
صورتش هوا بخوره.
نتونستم بیتفاوت اونجا بمونم وقتی اونهمه دل و ذهنم درگیرش بود. به سمتش رفتم و گفتم:
ارسالن...میشه چنددقیقه بدون عصبانیت به حرفهام گوش بدی!؟بدون اینکه سرش رو بیاره داخل و بهم نگاه کنه گفت:
الزم نکرده چیزی بگی.حرفای پوچ و نااگاهانه ات از همین حاال برای من مشخص‌نه! انگار قرار نبود توپ و تشرهاش حاالحاال ها تموم بشن..
دلخوری ارسالن ادامه داشت و من بهش حق
هم میدادم.
کمرم رو تکیه دادم به دیوار و همونطور که با انگشتام بازی بازی میکردم گفتم:
میدونم خیلی از دستم عصبانی هستی اما...من هرکاری کردم به خاطر تو و پسرمون بود.من نمیخواستم‌ارتباط تو و پدرت کمرنگتر از این بشه.
بوراک و نهال به زودی ازدواج میکنن و همچی تموم میشه.پدرت و یوالندا برمیگردن استانبول اون دوتا
هم میرن پی زندگی خودشون...
بازم هیچی نگفت.سرم رو آهسته به سمتش برگردوندم و بدن لختش رو نگاه کردم.باد سردی می وزید و
من نگرانش بودم یه وقت سرما نخوره.
دل ناگرون گفتم:

-ارسالن پنجره رو ببند سرما میخوری...الاقل یه چیزی بپوش!

⬆نیم نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:
الزم نکرده تو نگران من باشی.تو اگه نگران من و این اعصاب داغوت لعنتی باشی‌بغضم گرفت.چرا آخه کینه و کدورتو کنار نمیذاشت.چرا... دست از قهر با من بر نمیداشت؟ مگه نمیدونه
من دیگه اون شانار سابق نیستم؟
اون شاناری که از خداش بود ارسالن باهاش قهر بمونه..اون شاناری که مدام دنبال جرو بحث و دوری
بود...چرا نمیدونست من دیگه اون آدم نیستم و االن اونقدری شیفته و دلباخته اش هستم که نخوام و نتونم
ازش دور بمونم.
از پشت دستامو دور تنش حلقه کردم و سرمو روی کمر عریونش گذاشتم و گفتم:
باهام قهری ارسالن !؟بیا آشتی کنیم...اصال تو بگو چیکار کنم که آشتی بکنی!؟ هان !؟سرش رو خم کرد و به دستهام که دور بدنش حلقه شده بودخیره شد.اگه باهام آشتی نمیکرد و مهربون
رفتار نمیکرد امشب از غصه دق میکردم.
با غصه گفتم:
ارسالن باهم آشتی کن!دستهامو از دور شکمش برداشت و گفت:
میخوام بخوابم‌از کنارم رد شد وبه سمت دررفت.صورتم غمگین شد.... ببین چقدر عصبانیه که هنوزم حاضر نشده ببخشم
و باهام خوب بشه و خوب رفتار بکنه.
دستش سمت دستگیره دراز شده بود که غمگین صداش زدم:
ارسالن!؟ایستاد و سرش رو به سمتم چرخوند و منتظرشد که ببینه چی میخوام.

مظلوم نگاهش کردم تا شایددلش به رحم بیاد و یادش بیفته من همونی ام که خودش گفته با دنیا دنیا
عوضم نمیکنه:
من نیام!؟اخم کرد:
کجا!؟اتاق...میام بخوابم پیشت!؟چند لحظه ای بدون جرف تماشام کرد و بعد شونه باال انداخت و گفت:
-خودت انتحاب کن کجا بخوابی!

⬆این حرفش خیلی دلخورم کرد خصوصا اینکه با یه نوع حالت بیخیالی به زبون آورده بودش.
خیلی زود گفتم:
هرجا تو بگی میخوابم و اگه اینقدر از دستم عصبانی هستی که دلت نمیخواد حتی توی اتاق پیشت باشم‌باشه.. تنهات میزارم و همینجا میخوابم....
حرفهای دلم رو زدم و رفتم سمت تخت بزرگ امیرسام.
ظاهرا باید امشب رو کنار اون میخوابیدم آخه باباش اصال اعصاب دیدن منو نداشت
حرفهای دلم رو زدم و رفتم سمت تخت بزرگ امیرسام.
ظاهرا باید امشب رو کنار اون میخوابیدم آخه باباش اصال اعصاب دیدن منو نداشت.
من امیدوار بودم.امیدوار بودم اون وقتی باخودش تنها شد و ذهنش آروم،
درک کنه تالش من برای اینکه از پدرش فاصله نگیره و دورتر از این نشه الیق هرچی باشه الیق
شماتت نیست!
تا لحظه ای که به تخت امیر نزدیک شدم امید داشتم صدام بزنه و ازم

بخواد برم پیشش و با هم بریم توی
اتاقمون بخوابیم اما امیدم خیلی زود ناامید شد چون اون چراغ رو
خاموش کرد و بعدهم از اتاق بیرون
رفت.
آه عمیق و کشداری کشیدم.
تف بر دل نازکی...تف بر وابستگی...
حالم به رفتارش بسته بود.اخم که میکرد غمگین میشدم.می خندید
عالم به روم میخندید...
حاال دیگه قهرش که جهنم بود.
دستمو زیر سرم نگاه کردم و تو تاریکی زل زدم به امیرسام که با عکس
بچگی های باباش مو نمیزد.
میخواستم رفع دلتنگی کنم عین اون دختری که دوست پسرش باهاش
کات کرده و حاال داره جور دیگه
ای شب و سحر میکنه...
نجوا کنان در حین نوازش صورتش گفتم:
"تو خواب خوابی...ولی من بیدارم و نمیدونم این بیداری تا کی قراره
طول بکشه !
من بخاطر تو دست به کاری زدم که بابات حتی نذاشت پیشش
بخوابم...
من میخوام تو هروقت دلت برای بابا بزرگت تنگ شد یا خواستی به
عالم ثابت کنی یه پدربزرگ داری
هر دم که اراده کردی و میلت کشید، بتونی ببینیش .
نه اینکه برات بهونه بیارم...نه اینکه پدرت این اجازه رو نده و دلیلشو
بزاره کینه و کدورت و قهر...
نمیخوام یاد بگیره پدر میتونه با پسر قهر کنه یا پسر میتونه با پدر...

⬆میخوام تو یاد بگیری دوست داشتن رو...عشق رو"...
دستمو از دوی بدنش آوردم پایین و به کمر دراز کشیدم.زل زدم به سقف و لعنت فرستادم به بیخوابی...
***
چشمم گرم خواب بود.
خوابی که به سختی گیر من بیخواب اومده بود.
بدنم رو آروم تکون دادم و چشمامو روهم فشردم اما مکالمه ی امیر سام و ساتین نرم نرمک منو از
خوابالودگی دور کرد:
من عصر از خونتون میرم بزار با اسباب بازیات بازی کنم‌نمیزارم.تازه اونوهم ازت میگیرم‌مامانت خودش بهم داد.تا ما باهم دوست بشیم..
من نمیخوام باتو دوست بشم‌خودم یه دوست صمیمی دارم که خیلی.
هم خوشگلتر از توئه..
تازه موهاشم بلندتره ..
لپهاشم مثل تو سوراخ نیست
اسمش چیه؟سلداپس چرا اینجا نیست‌گم شده ولی بابام بهم قول داده پیداش میکنه‌موهام رو از روی چشمام کنار زدم و آهسته نیم خیز...
شدم که با ساتین که انگار متوجه بیدار شدنم شده
بود چشم تو چشم شدم....
لبخند زد.از اون لبخندها که روح آدمو شاد میکرد اما...اما کاش نارگل هیچوقت چشمش به ساتین نیفته
که اگه میفتاد باز بیقراری هاش شروع میشد!
نیم خیز شدم و گفتم:
صبح بخیر بچه ها!امیرسام با اخم سرش رو برگردوند سمت من و طلبکار و شاکی پرسید:
-مامان چرا عروسک منو دادی به این دختره صورت سوراخی؟!

⬆هم عصبانی خوب میدونستم از چه راهی کاری کنم که دیگه دل ساتین بیچاره رو بخاطر اون عروسک
خون نکنه و بعد گفتم:
امیرسام...عروسکهای این مدلی فقط برای دختراهستن! حاال اگه دلت داشته باشیشون میخواد اونو ازساتین بگیر...
یکم باخودش فکر کرد و بعد گفت:
نه نمیخوام مگه من دخترم...؟خندیدم و از روی تخت اومدم پایین.به همین سادگی نظرش عوض شد.دستمو رو کله ی ساتین تکون دادم و بعدهم از اتاق امیرسام زدم بیرون.با گام های آروم و خمیازه کشون سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد
از اینکه آبی به دست و صورتم زدم تصمیم گرفتم سری به آشپزخونه بزنم.
بعد از مدتها وقتی اولین بار ناری رو پشت اون میز چوبی و درحال کار دیدم دلم شاد شد و غصه ی
خودم از یادم رفت.
وقتی کاز میکرد کمتر حواسش می رفت سمت سلدا و همین منو خوشحال میکرد.
بجز ناری البته نسرین دختر کبری خانم هم اونجا مشغول خوردن صیحانه بود
لبخند زدم و گفتم:
سالم به همگی!سالم خانم.صبحتون بخیرپشت میز نشستم و رو به..نارگل پرسیدم:
بهتری؟سری تکون داد و لب زد:
الحمدهللا...چایی بریزم براتون !؟بریزدرست همون موقع شیرین..غرولند کنان اومد داخل.سینی رو پایین گرفت و گفت:

آی خدا.کوشته مارو این یوالنداخانم...یا به چایی گیر میده یا به مزه ی عسل یا به دمنوش یا...آاااا...خدازن غر غرو رو نصیب گرگ بیابون نکنه.
حاال خودش کم بود بقول خودش ناهال خانمشم اضافه
شد...بابت اون چکی که از آقا خورده تاحاال صدمرتبه خودشو با انواع و اقسام آب میوه تقویت کرده
....به من میگه خیار تازه ی محلی بیارم رنده کنم بزاره رو پوستش التهابش کم بشه. آخه من خیار محلی
تازه از سر قبر بابای بابام بیارم!؟
ما خندیدم اما کبری خانم چشم غره ای بهش رفت و گفت:
-الل بشی شیرین.ناغافل میاد اینجا صداتو میشنوه کار میدی دستموناااا...

⬆نشست رو صندلی و رو به من گفت:
خانجان بابا بزرگ شونصدساله ی من از یه کوه بلند قِل خورد افتاد پایین دره یه بار نگفت منو ببرین‌دکتر اونوقت این ناهاااال خانم یه چک خورده هی پوستم قرمز شده پوستم ال شده بل شده راه انداخته...
پدر مارو درآورده...صدجور ماسک با این میوه های ترو تازه براش درست کردم االنم این غالم ننه
مرده رو مامور کرده براش خیار محلی بخره..تازه زنگ زده دکترهم خبر کرده...
آهسته لبخندی زدم و به چایی خوردنم ادامه دادم.
به خاطر اون نهال لعنتی ارسالن با من قهر کرده.
کاش فقط رودتر شرش کنده بشه و بره....
دو سه روزی میشد که توی اون عمارت همه باهم سرسنگین بودن.
نهال و بوراک تقریبا تمام روز رو باهم ودرکنار هم درگیر عروسی و خوش گذرونی بودن و ما آقای

مرصاد و یوالندا رو فقط به وقت شام و ناهار می دیدیم.
این وسط تنها کسی که آسیب داده بود من بودم.
منی که ارسالن باهام سرسنگین شده بود و دو شبی میشد که توی اتاق امیرسام، شب رو صبح میکردم.
عموی ساتین اومده بود عمارت تا با نسرین و کبری خانم صحبت بکنه.
نمیخواستم احساس کنن اینجا قراره کسی تو کارهاشون دخالت بکنه و یا قصد مزاحمت داره برای همین
فضا رو براشون آروم و خلوت نگه داشتم تا باهم صحبتهاشون رو بکنن.
دست ساتین و امیرسام رو گرفتم و بردم پیش مرغابی ها...
اینجا تو خونه ی خودمون بی ارسالن احساس تنهایی میکردم.تا کی میخواست باهام قهر بمونه؟
تا کی میخواست با من سر سنگین باشه ؟!
این یکی دو روز دلم میخواست بیشتر خونه باشه حتی اگه میخواد با من حرف نزنه اما خیلی سرش شلوغ
بود.اونقدر که من اصال نمی فهمیدم کی میره و کی میاد!
دو سه ساعتی باهم توی حیاط بودیم.اونا بازی میکردن و من تماشا...
بعداز اون ،نسرین با کمی فاصله ایستاد و ساتین رو صدا زد:
ساتو...ساتو بیا وقت رفتن!ساتین با بغض و حسرت اول به امیرسام و بعد به من نگاه کرد.دختر بیچاره نمیدونم تو خونه ی خودشون
چه دردهایی رو تحمل میکرد و شاهد چه اتفاقهایی بود که با نگاهش به آدم میفهموند دلش نمیخواد از این
جایی که توش احساس امن بودن میکرد دور بشه.
از لب جوی بلند شدآروم آروم اومد سمت من و بهم نگاه کرد.

⬆چشمای این دختر با آدم حرف میزدن.چشماش...چشماش پر از درد بود.پر از خواهش اما آخه چه کمکی

از دست من برمیومد!؟
با اون صدای دخترونه ی خوش آهنگش گفت:
خداحافظ خاله شانازدستمو روی سرش کشیدم و گفتم:.
خداحافظ دختر کوچولوی دوست داشتنی من!یکبار دیگه به امیرسام نگاه کرد و بعدهم با قدمهای نه خیلی مطمئن رفت سمت مامانش.
مشخص بود دلش نمیخواد بره.اما بچه ها هیچوقت اراده و صالحشون دست خودشون نیست.
من و امیرسام هم همراهیش کردم.نسرین با صورتی غمگین و دپرس کلی تشکر کرد و گفت:
ممنون که اجازه دادین من ودخترم چندروزی اینجا بمونیم‌لبخند زدم و.
با فشردن دستش گفتم:
اینجا خونه ی کبری خانم هم هست.تو و ساتین هروقت بخواید میتونین بیاین اینجاآه پر حسرتی کشید و گفت:.
ممنون خانم...ولی...ولی دیگه فکر نکنم ما بیایم اینجاوقتی حرف میزد مدام به سمت در نگاه میکرد.اونجایی که برادر شوهرش ایستاده بود و با اون قیافه ی
عبوسش خیره خیره نگاهش میکرد.
حس میکردم نسبت به اون شخص حس ترس داره...یه ترس پررنگ و ناخواسته!
رد نگاهشو دنبال کردم و بعد گفتم:
نسرین جان...تو مجبور نیستی با برادرشوهرت ازدواج بکنی.هیچکس نمیتونه تورو مجبور به انجام‌کاری که دوست نداری بکنه
چقدر دلم برای این دختر که توی اوج جوونی باید اینجوری غمگین زندگی کنه میسوخت...
غمگین سرش رو پایین انداخت و گفت: -من حاال دیگه یه زن بیوه ام با یه بچه ی چهارساله ...

دستش رو بازهم فشردم و اهسته گفتم: -این دلیل نمیشه که فکر کنی افتادی توی دردسر...
سرش رو با غم و اندوه به چپ و راست تکون داد و بعد گفت :
من کسی رو ندارم.زندگی من همینه دیگه..کاریش نمیشه کرد ...
خداحافظی کردن و رفتن و ما فقط تماشاچی بودیم.تماشاچی هایی که هیچ کاری از دستشون برنمیومد.
اون خودش رو یه زن بیوه ی بی کس میدونست که انتخابی جز برادر شوهرش نداره .

⬆وقتی رفتن یه چشم کبری خانم اشک شد و یه چشمش خون. حس کردم به کمک و وجودمن تو اون لحظه
نیاز هست برای همین به امیرسام گفتم بره بازی و بعدهم خودم رفتم سمت کبری خانم. پره روسریشو تو
دست گرفته بود و همونطور که باخودش یه شعر رو میخوند وزمزمه میکرد اشک می ریخت و آه
میکشید. دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:
گریه نکن کبری خانم ...فین فین کنان گفت :
دلش با این مظفره نبود. اما آخرش راضی شد باهاش بره...هرکاری میکنه به خاطر ساتو ئه ....برای اینکه آروم بشه گفتم :
وقتی اینقدر میاد دنبالش و هی پیگیرش هست خب البد خیلی دوستش داره...اگه دوستش داره میتونه‌خوشبختش کنه !
بغضشو قورت داد و گفت :
دوستش نداره خانم... اصال کی گفته هرکی یکی رو دوست داره میتونه خوشبختش کنه.مظفر زن داره‌بچه ی درشت داره ...
حق با اون بود. اینکه یه نفر یه نفر دیگه رو دوست داشته باشه دلیل نمیشه بتونه خوشبختش بکنه. اما من

باید چیزی میگفتم که اون آرومتر بشه. برای اینکه نگاهشو از سمت در برداره اول اسمش رو صدا زدم :
کبری خانم ..به سمت چرخید و با چشمای پر اشکش بهم زل زد.لبخند زدم و گفتم:
دختر گلت رو بسپار به خداااا... همونطور که خدا مادر و پدر من اینکارو کردن..اون حواسش به همه‌ی بنده هاش هست ...همیشه و همیشه... همیشه ودرهمه حال !
با پره ی روسریش اشکهاش رو پاک کرد و گفت :
تو درست میگی مادر...تودرست میگی من نباید از درگاه خود مایوس بشم.نباید... لبخند زدم اما این‌لبخند خیلی سریع با شنیدن صدای بوق ماشین ارسالن از پشت در از روی صورتم پر کشید. چندین بار
بوق زد و ابراهیم بدو بدو رفت و درو باز کرد. چند لحظه بعد ماشینش رو آورد داخل. چشم من لحظه به
لحظه در تعقیبش بودپیاده شد و کتش رو روی ساعد دستش انداخت و بعد با ابروهای درهم گره خورده
بدون اینکه سالم بکنه یا حرفی بزنه رو به کبری خانم گفت :
میرم اتاقم بگو ناری با یه لیوان خاکشیر بیاد پیشم ...مکث هم نکرد .گفت و رد شد. غمگین و دپرس شدم. چرا بهم یه نگاه گذری هم نانداخت آخه !
چرا یه جوری رفتار کرد انگار وجود ندارم!؟
نفس عمیقی کشیدم و همونجا تک و تنها وسط حیاط ایستادم.ظاهرا هیچ چیز قرار نبود از طرف اون به
این سادگی حل بشه.

⬆قدم زنان به راه افتادم.یه احساسی به من میگفت احتماال تا وقتی که تاریخ عروسی اونها مشخص نشده

جریان همین جریان و همه چیز با همین روند تلخ ادامه داره!
وارد ساختمون شدم و به سمت پله ها رفتم.اگه قرار بود آروم بشه تا حاال شده بود و من تقریبا مطمئن
بودم این سرسنگینی زیادی داره کش پیدا میکنه.
دو سه پله باال نرفته بودم که فوزیه در آرامش ودرحالی که یه لیوان خالی دستش بود از پله ها پایین
اومد.
مشخص بود برای ارسالن خاکشیر برده.
منو که دید ایستاد و گفت:
میخوای بری پیش آقا !؟بله‌خواستم قدم بعدی رو بردارم که سد راهم شد.زل زدم به چشمهای مرموزش که همیشه یه حالت گنگ و
مبهم داشتن.
نمیفهمیدم دلیل اینکارش چی هست.پرسشی نگاهش کردم و گفتم:
اجازه میدین رد بشم رئیس!؟سرش رو خیلی آروم به طرفین تکون داد و گفت:
نه.آقا داره با نارگل حرف میزنه گفتن کسی وارد اتاق نشن! حتی تو...
"حتی تو"رو با چنان تاکیدی گفت که دیگه حتی اگه خودم میخواستم هم باز پاهام قدم بعدی رو
برنمیداشتن.یه نفس عمیق کشیدم و بعد راه رفته رو برگشتم و پله هارو پایین اومدم.
خودمم نمیدونستم کجا باید برم و چیکار کردنم.
به شیرین سپردم یه قهوه برام بیاره و بعدهم رفتم تو ایوون.
نشستم رو صندلی و دست به چانه غالمی رو تماشا کردم که شده بود جایگزین شفیع و رفیق سگهای
عزیز ارسالن!
ذهنم رفت پی شفیع.یه انتقام کور کورانه ی احمقانه باعث شد کار برسه

به خراب کردن پلهای پشت سر.
راستی کجاست!؟ چیکار میکنه! در چه حالیه...
دایی نصرت کجاست؟ اون درچه حالیه!؟ روزبه و سپهر هنوز زندانن یا...
ارسالن بعداز اون ماجراها دیگه اجازه نداد پیگیرشون بشم و من
نمیدونم اصال کجا رفتن و چیکار کردن
و چه به روزشون اومده!
صدای قدمهای شیرین از فکر و خیال خانواده ی دایی کشوندم بیرون.

⬆لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:
خانمجان چیز دیگه ای هم الزم دارید!؟بهش نگاه کردم و بعد جواب
دادم:
نه ولی...شیرین...ناری هنوز پیش ارسالن !؟بله خانمجان‌تو نمیدونی...
باهاش چیکار داره!؟سری تکون داد و گفت:
نه خاحرفش رو کامال نزده بود که صدای گریه های نارگل هردومون رو...
متعجب و وحشت زده کرد.به اولین
چیزی که فکر کردم این بود که شاید ارسالن بعداز اینهمه دردسر و
سختی رسما از پیدا کردن دخترش
مایوسش کرده و با شایدم یه خبر بدتر بهش دادم.
با ترس نگاهی به شیرین که عین من حسابی دستپاچه شده بودم
انداختم و پرسیدم:
صدای ناریه!؟بله فک کنم‌هردو با عجله به راه افتادیم.صدای گریه هاش
از آشپزخونه میومد.نفس زنان خودمون رو رسوندیم اینجا.
سرش رو سینه ی کبری خانم بود و زار زار اشک می ریخت.
با گام های سست و پر اضطراب به سمتشون رفتم. آب دهنم رو قورت
دادم و گفتم:
چیه؟ چیشده!؟کبری خانم که ظاهرا از ما بیخبرتر بود کنج لبهاش رو خم

کرد و گفت:
نمیدونم واال مادر...اشکش بند نمیاد ببینم چیشده!دستمو رو شونه ی ناری گذاشتم وگفتم:
ناری جان...نارگل...باما حرف بزن...بگو چیشده!؟هن هن کنان سرش رو از رو شونه ی کبری خانم برداشت.
از شیرین خواستم یه لیوان آب براش بیاره و بعد دوباره گفتم:
حرف بزن ناری...قلبم اومد توی دهنم‌پشت دستشو رو چشمای خیس... اشکش کشید و گفت.اونقدر گریه کرده بود که آدم از دیدن صورت رنگ پدیده و سفیدش وحشت میکرد.

⬆همه نگرانش بودیم مبادا دوباره حالش بد بشه.
آب رو از شیرین گرفت و بعداز اینکه یکی دو قلپ آب خورد نفس بریده گفت:
آقا...آقا گفته‌چشم دوخته بودیم به لبهاش.از ترس زیاد قلبم محکم... به قفسه ی سینه ام میکوبید.
سوم که جون گرفت گفت:
آقا گفته مصیبو پیدا کرده‌حیرت زده بهش خیره شدم.باورش برای من.. ممکن بود.آخه من به ارسالن ایمان داشتم.ایمان داشتم اون میتونه هرکاری بخواد رو انجام بده.
لبخند زدم و گفتم:
واقعا!؟ واقعا پیداش کرده!؟سرش رو تکون داد.لبهاش میخندید و چشمهاش اشک می ریخت.سرشو تکون داد و گفت:
بله گفت پیداش کرده...پیداش کرده...وای خدا سلدا...خدایا دیگه صبر ندارم...دیگه ندارم‌کبری خانم دستهاشو به حالت دعا رو به آسمون...
گرفت و گفت:
الهی شکر! خب تو باید خوشحال باشی مادر...گریه چرا!شیربن خندید و

گفت:
آ خوب حرف میزنی کبری خانمجان...اشک شوق دیگه!نفس راحتی کشیدم و لبخندی به پهنای صورت زدم.میدونستم...میدونستم ارسالن میتونه پیداش بکنه....
خوشحال بودم.خوشحال بودم از اینکه باالخره این غیر ممکن،ممکن شد .لبخند زدم و گفتم: -مبارکت
باشه ناری...اینم سلدات!
دستمالی از جعبه بیرون کشید و با تمیز کردن اشکهاش گفت :
هنوز که اون نیومده.آقا گفته ردشو زدن و قراره یکی رو بفرسته
سراغش همینش هم خوبه! همین که باالخره ردشو زدن کافیه! بقیه...
اش آسون...شک نکن سلدا پیدا میشه...شک‌نکن !
یه نفس راحت کشیدم و از اونجا اومدم بیرون. حاال دیگه دلم میخواست برم پیشش حتی اگه باهام
بداخالقی بکنه. اینبار قبل از اینکه فوزیه سد راهم بشه پله هارو باعجله باال رفتم و خودمو رسوندم به
اتاق خواب. در زدم و رفتم داخل.دستکشهاش رو پوشیده بود و به کیسه بوکسش ضربه میزد. درو بستم و
همونجا تکیه ام رو بهش دادم و گفتم :
-مزاحم که نیستم!؟

⬆حرفی نزد.چقدر این سکوتهاش آزردهنده بودن.دلم میخواست باهام حرف بزنه.گوشهام صداشو
میخواست و قلبم حرفهای آروم کننده اش رو ...تکیه از در برداشتم و قدم زنان به سمتش رفتم.لبخند زدم
و گفتم :
ناری اونقدر خوشحال که حد و مرز نداره.من..من میدونستم تو میتونی.

میدونستم میتونی اونو پیدابکنی ...
بازم چیزی نگفت و همچنان به ضربه زدنهاش ادامه داد. هر مشتی که به اون کیسه ی مشکی رنگ میزد
تن من باهاش می لرزید. یکم فاصله گرفتم و گفتم :
بریم باهم تو حیاط چایی بخوریم!؟حین مشت زدن جواب داد :
نه !شنیدن همین " نه " هم از زبون اون امیدوار کننده بود.دلم شاد شد و پرسیدم:
بریم قدم بزنیم !؟بازم یک کلمه گفت :
نه !لبهاموروهم مالیدم و به این فکر کردم چجوری میشه سر صحبت رو باهاش باز بکنم.وقتی ایستاد و کیسه
رو ثابت نگه داشت فورا براش یه ۸حوله برداشتم تا عرق نشسته رو صورتش رو تمیز کنم و بعد گفتم :
بزار عرقتو پاک کنم ...نیازی نیست‌درسته اینو گفت اما من گوش ندادم. حوله رو برداشتم و رو به روش ایستادم و بعد اونو خیلی آروم روی پیشونی و گردن و سینه اش کشیدم.قفسه ی سینه اش به خاطر ورزش زیاد تند تند بالا و پایین میشد.
درحالی که حوله رو آروم روی پیشونیش میکشیدم پرسیدم :
نمیخوای باهام آشتی بکنی؟به صورتم خیره شد. تشخیص سنگینی نگاه هاش از اون فاصله چندان کار مشکلی نبود.آهسته نفس کشید و به همون آهستگی هم گفت :
قهر واسه بچه هاست ...سرمو بالا گرفت و با ذوق نامحسوسی پرسیدم-یعنی...قهر نیستی!؟:
حوله رو از دستم کشید و با تمیز کردن عرق سینه اش رکابی تنش رو درآورد و انداخت تو سبد و بعدهم
گفت :
-نه نیستم !

راه افتاد سمت حموم.دنبالش رفتم و گفتم :
ولی من حس میکنم تو با من قهر کردی.تو چند روزه با من سرسنگینی.
چندشب پیشت نخوابیدم ولی تواصال اهمیت ندادی ...
همونطور که به سمت حموم می رفت گفت :
من به تو گفتم پیش من نیا؟ تو خودت انتخاب کردی کجا بخوابی ...
حرف دلمو صادقانه به زبون آوردم و گفتم :
من همیشه دلم میخواد پیش تو باشم.ولی رفتار تو به من این احساس رو می داد ...تقریبا رسیده بود جلوی حموم.قبل از اینکه بره داخل دستشو از پشت گرفتم و گفتم :
ارسالن ...میخواست قدم بعدی که ختم میشد به حموم رو برداره اما چون من دستش رو گرفتم و صداش زدم ایستاد
و خیلی آروم به سمتم چرخید. میخواستم خاتمه بدم به این سرسنگینی و فاصله برای همین گفتم :
عادالنه اس !؟ عادالنه اس نهال با بوراک خوش بگذرونه و عشق و حال بکنه اما تو بخاطر اون باشانارت اینجوری نامهربون تا بکنی!؟ عادالنه اس!؟
اخم کرد.اخمی که انتظارش رو نداشتم.اخمی که منو یکم دلگیر کرد.
خیلی جدی گفت :
اون عددی نیست که من بخوام بخاطرش خانوادمو ناراحت کنم !لبخند زدم و گفتم: -پس بخند که من بدونم تو دیگه ازم ناراحت نیستی! بخند ارسالن...بخند !
دستشو آروم کشید سمت خودش و گفت :
باید برم حموم دوش بگیرم...بگو بازم برام خاکشیر خنک زعفرونی آماده کنن...توش گل باشه ...لب و لوچه ام آویزون شد.نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :

چیز دیگه ای نمیخوای بگی!؟نه...همون که گفتمو آماده کن..میام تو حیاط میخورم‌اینو گفت و رفت داخل.هوووف! دستامو به کمرم تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم. نه! مثل اینکه آقا
ارسالن حاال حاال حاضر نبود مارو ببخشه!
روی صندلی زیر سایه ی انبوه شاخ و برگهای درختها نشسته بودم و دست به چانه قاشق باریک بلند
طالیی رنگ رو توی لیوان شربت خاکشیر می چرخوندم.
این نوشیدنی مورد عالقهدی ارسالن بود و من حاال مبخواستم طعمش رو بچشم هرچند تا قبل از این
چندان عالقه ای به این ترکیب نداشتم.

⬆زعفرون، خاکشیر، تخم شربتی، گل خشک شده و کمی شکر...اینا ترکیباتی بودن که ارسالم یه عمره
بهشون وفادار مونده بود.قاشق رو الی یخها میچرخوندم که صداش از پشت سر به گوشم رسید.
دیگه اون دختر کوچولو رو اینجا نمیبینم!؟سرم رو باال گرفتم و بهش نگاه کردم.اومد سمتم و کنارم نشست.دست از چرخوندن اون قاشق برداشتم و
گفتم:
رفت‌جا تنگ بود اما اون هر طور شده خودشو کنارم جا داد...
وپرسید:
رفت..!؟ چه بد! میخواستم امروز اون و امیرسامو ببرم بیرون بچرخونم...
به صورتش نگاه کردم.یه درجه روسنتر شده بود به خاطر حموم.اما هنوزهم میتونستن حس کنم موهاش
نم دارن واسه همین کمی نگران گفتم:
نم دارن.سرما نخوری یه وقت‌دستشو روی شونه ام انداخت و سرش رو.

اونقدر به سرم نزدیک کرد که تقریبا پیشونیش چسبیده شد به سرم ،بعدهم کنار گوشم گفت:
چرا اینقدر نگرانی!؟نکنه منو با امیرسام اشتباه گرفتی...!؟من تورو باهیچکس اشتباه نمیگیرم !خندید و سرش رو برد عقب و با برداشتن لیوان شیشه ای شربت، پا روی پا انداخت و شروع کرد نوشیدنش. آهسته گفتم:
ارسالن یه سوال بپرسم!؟بپرس‌تو اون فضای خبلی تنگ یکم به سمت راست چرخیدم تا بهتر بتونم ببینمش و بعدهم گفتم:
اگه خانوادت...منظورم پدرت...اگه پدرت با دلخوری از خونه ات می رفت االن میتونستی اینجا راحت‌بشینی و شربت خاکشیر بخوری!؟
نگاهشو از رویه رو برداشت و یه جور ترسناکی به چشمام نگاه کرد و بعد گفت:
که چی این سوالها...!؟جواب بده ارسالن‌سکوت کرد.من از دل ارسالن... خبرداشتم.با اینکه مشخص بود دربچگی و نوجوونی از دفنار پدرش زیادی آسیب دیده اما ته دلش دوستش داشت و شک نداشتم اگه پدرش اونجوری از اینجا می رفت اون
هیچوقت نمیتونست اینقدر آسوده و راحت اینجا بشینه و نوشیدنی بخوره.

⬆لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:
تو هیچی نمیدونی از پدر من...تو هیچی از گذشته ی ما نمیدونی...تو نمیدونی چقدر سخت پدرت مادرتورها کنه و سنگینی بار خونواده بیفته رو دوشت.
تو نمیدونی ده سالگی و خرج خونواده دادن یعنی چی...تو نمیدونی تو غدبت سگ دو زدن یعنی چی...تو
هیچی نمیدونی چدن یه خانواده نداشتی که بخوای سرپا نگهشون داری

اونم تو کشور غریب درحالی وه
پدرت تو سواحل آنتالیا درحال خوش گذرونی با زنیه که...
مکث کرد.حالت صورتش دوباره عبوس شد و بعداز چنددقیقه گفت:
دیگه دوست ندارم چیزی بشنوم‌بدون اینکه چشم از صورتش بردارم..
گفتم:
ولی من دوست دارم یه چیزایی بهت بگم‌بهم نگاه کرد و پرسید:
چی ؟انگشتامو توهم قفل کردم.نفس عمیقی کشیدم و بعد حرفهای دلمو به زبون آوردم:
دلم میخواد باهام آشتی کنی.دلم میخواد زودتر قهرتو بزاری کنار..دلم میخواد بازم تو گوشم حرف
عاشقانه بزنی...دلم میخواد کنارت باشم.شب روز وقت نمیه وقت...ولم برات تنگ شده ارسالن...
با صدای خیلی آرومی گفت:
من که پیشتم‌دیگه بدتر...فکر کن اونی که عاشقشی میشته ولی باز...
دلت برلش تنگ میشه!نفس عمیقی کشید و بعد دستهامو ازهم جدا کرد و انگشتامو آهسته و با مالیمت تو دست گرفت و گفت:
بهت گفتم!؟پرسشی نگاهش کردم:
چی رو!؟زل زد تو چشمام و گفت:
اینکه دوشبی که پیشم نبودی خوابم نبرداین جمله ی به ظاهر ساده...
حال من رو از این رو به اون رو کرد.
با لبخندی که ناخواسته رو صورتم نقش بسته بود پرسیدم:
-پس چرا نیومدی دنبالم...!؟

⬆چون یه کم باید تنبیه میشدی‌با لبخندی که ناخواسته رو صورتم..
نقش بسته بود پرسیدم:
پس چرا نیومدی دنبالم...!؟چون یکم باید تنبیه میشدی!جوابش هم

متعجبم کرد هم یه لبخند کمرنگ روی صورتم نشوند.میدونستم اونم عین من طاقت دوری
نداره و این اخم و تخم ها و سگرمه ها و کم محلی هاش واسه خاطر اینه که ازم دلخوره. اما حاال بقول
خودش و طوری که خودش اعتراف کرده بود میخواست تنبیه ام بکنه!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
یعنی هربار من کاری رو انجام دادم که باب میل تو نیست تو باید تنبیهم بکنی ؟ یا مثال من اگه دیدم توکاری انجام دادی که خالف میل من باید باهات قهر بکنم!؟
انگشتامو آهسته رها کرد و بعد از یه نگاه که مدتش همینجور داشت طوالنی و طوالنی تر میشد گفت:
اینو میگی که اگه از این به بعد تا نقی یه توقی خورد برس تو فاز قهر !؟خندیدم و بعد سرم رو تکون دادم و گفتم:
نه نه...تو شاید بتونی دو سه شب دور از من وقت بگذرونی و شب رو تنهایی تو اتاق بخوابی اما من‌نه...
پرسید:
داری تیکه میپرونی!؟اینبار من بودم که دست اون رو گرفتم.یه لیخند به چیدمان صورتم اضاف کردم و یه نگاه پر محبت
تحویلش دادم.
پشت دستش رو نوازش کردم و بعد گفتم:
ارسالن....دو دقیقه به حرفهام گوش میدی؟آره بگونفس عمیقی کشیدم و گفتم:
من دقیقا نمیدونم تو گذشته ی شما چه اتفاقی افتاد.من همون چیزای ناکامل و سربسته ای رو میدونم که‌تو این مدت زندگی مشترکمون بهم گفتی.همینقدر که پدرتون توی یکی از سفرهاش به ترکیه دیگه
برنگشت و بعد شما متوجه شدین با یوالندا ازدواج کرده...اینکه برای یه

مدت از لحاظ روحی روانی جو
خونتون متشنج بود...من همینقدر میدونم...اما...میدونی من چیمیگم.
من میگم میدونم که ما یه خانواده ایم.
یه خانواده ی سه نفره که همدیگرو خیلی دوست داریم و جز خودمون
کس دیگه ای دلسوزمون نیست اما
نزار دور و اطرافمون پر باشه از ادمایی که باهاشون قهریم...من...
بغض کردم.بغضی که حاصل بعضی نداری ها و ضعفها در گذشته بود.

🔝حاصل این بغض یه مکث کوتاه بود تا بتونم به اعصابم مسلط بشم و
بعد گفتم:
من دلم میخواست سام دایی داشته باشه.خاله داشته باشه...ولی خب
نداره میدونم بوراک یا پدرت قرارنیستن هیچوقت اون آدمایی باشن که
حضور و وجودشون حس خوب بده اما امیرو محروم نکن از این
لفظها...الزم نیست باهاشون مراوده داشته باشیم الزم نیست رفت و
آمد داشته باشیم اما الزم هم نیست
باهاشون در جنگ و قهر بمونیم.بزار یه نفر باشه که امیر بعدها بتونه
پدربزرگ صداش بزنه.یا یه نفر
باشه که بهش بگو عمو تمام حرف من همین...من میگم اونا که قراره به
زودی برن پس چرا با جنگ و
دعوا و قهر...!؟ نمیخوام امیر یاد بگیره میشه پسر با پدر قهر بکنه...
میخوام وقتی بزرگ شد هیچوقت از تو رو برنگردونه حتی اگه تودرحقش
بدی کنی...میخوام تو بهتربن
الگوش باشی...
تو فکر رفته بود.یه نفس عمیق کشید و گفت:
تو از من چی میخوای شانار!؟این سوال امیدوار کننده بود.این سوال
یعنی اون قابل انعطاف...لبخند زدم و گفتم:

هیچی...هیچی جز اینکه اجازه بدیم این ماجرا ختم به خیر بشه.بزاریم اونا عروسیشون رو بگیرن وراهشون رو سوا کنن...همین!
با تاخیر جواب داد:
خیلی خب...باشه! ولی شرط داره!مشتاق جواب دادم:
هرچی باشه قبول!؟هرچی!؟چشپامو یاز و بسته کردم و گفتم:
هرچی!سرش رو آورد جلو و کنار گوشم گفت:
شرطم اینه...امشب برگردی پیش خودم!خندیدم و زبونمو با شیطنت رو لبهاش کشیدم و گفتم:
نمیگفتی هم خودم میومدم اقاآهسته خندید و بعد از یه نگاه خبیث و بدجنس گفت:
پس خودت رو برای تالفی دو شب تالفی اماده کن‌اینو به شوخی و..
بیشتر سر شیطنت گفت و بعد از روی صندلی بلند شد.

⬆منم بلند شدم و بعد پرسیدم:
ارسالن‌دست در جیب قدم زنان به راه افتاد و گفت:...
جانم!؟دنبالش رفتم و گفتم:
کی سلدارو میاری پیشمون!؟پاکت سیگارش رو از جیب بیرون آورد و گفت:
هنوز مشخص نیس‌چجوری پیداش کردی!ایستاد تا بهش برسم و...
وقتی دستمو دور بازشو حلقه کردم گفت:
میشه سوزن رو تو انبار کاه پیدا کرد...میشه عزیزم!ایستاد تا بهش برسم و وقتی دستمو دور بازشو حلقه کردم گفت:
میشه سوزن رو تو انبار کاه پیدا کرد...میشه عزیزم!من خیلی کنجکاو بودم که اون چطور سلدارو پیدا کرده برای همین این جمله اش برام قانع کننده نبود و
دقیقا ب ای همین دوباره کنجکاوانه پرسیدم:

نمیخوای درموردش حرف بزنی!؟آخه من اعتراف میکنم که اصال فکرش روهم نمیکردم سلدا یه روزپیدا بشه...وای اگه بدونی نارگل چقدر خوشحال ارسالن...اگه بدونی!
سیگاری از پاکت بیرون آورد و بعداز روشن کردنش اونو گذاشت الی لبهاش و گفت:
ردشو گرفته بودیم...سپرده بودم یه نفر اینکارو بکنه.تمام وقت پیگیرش بود تا اینکه ردشو به واسطه ی‌چندتا از این کولی های خیابون زد..سلدارو داده بود دست یکی از این تکدی گرها...
دهنم از تعجب و تاسف واموند و چشمام درشت شد.باور نمیکردم که اون همچین کاری کرده باشه.
چطور دلش میومد اون دختر خوشگل و ملوس رو بسپاره دست گداها و کولی هایی که تو سرما و گرمای
خیابون وسط جمعیت لول میخوردن و گدایی میکردن؟
خشمگین گفتم:
چطور دلش اومد همچین کاری بکنه؟ اون دختر بیچاره مگه چندسالش!؟
سیگارو بین انگشتاش گرفت و با بیرون فرستادن دود سیگار گفت:
-آدمایی مثل مصیب واسه چندرقاز پول دست به هرکاری میزنن

⬆حاال بیشتر از همیشه دلم میخواست اونو پیدا بکنیم.متاسف و عصبی گفتم:
خیلی پست...خیلی.ارسالن زودتر پیداش کن...قبل از اینکه آینده ی اون دختر و خراب و سیاه بکنه‌کام دیگه ای از سیگارش گرفت و بعد گفت:
هر آدمی یه نرخی داره...هر آدمی.پیداش که کردم چندرقاز میزارم کف دستش و شک نکن دو دستی‌سلدارو تقدیم میکنه...اصال از اول هم همین نیت رو داشته....

چه نیتی!؟ اینکه پولی به جیب بزنه!؟آره‌ولی اون که میدونست ناری پولی در بساط نداره‌ما که داشتیم‌یکم باخودم فکر کردم و بعد پرسیدم: منظورت اینه که اون دندون طمعش رو واسه ما تیز کرده؟شک نکن... البته ظاهرا تا االن حسابی هم از طریق اون پول به جیب زده مرتیکه ی حرومخوار‌دستمو رو بازوش کشیدم و گفتم:
ولی واقعا بنظر تو مصیب اونو در ازای پول به مادرش برمیگردونه؟ آخه میدونی..ناری بارهاشخصیت اون مردو برای ما توصیف کرد.میگفت از این آدمای لج باز و پست و رذل و بی شرف. یه
حرومزاده ی واقعی! فکر نکنم به راحتی با گرفتن پول رضایت بده دست از آزار نارگل برداره!
از کنج چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:
مگه دستش خودشه!؟ پدرشو درمیارم...سلدارو که ازش گرفتم یه فصل کتک دعوتش میکنم تا حالش جابیاد!
نفس عمیقی کشیدم و با خم کردن سرم به عقب و خیره شدن به آسمون گفتم:
روزی که سلدا پیدا بشه من یه نفس راحت میکشم....امیرسامو بگو ..اگه بدونه خیلی خوشحال میشه!حاال کی قراره بدی دنبالش؟ کی میاریش!؟
سرش رو کج کرد تا دود سیگارو فوت نکنه تو صورت من و بعد از اینکار نگاهی به صورتم انداخت و
گفت:
تو که بیشتر از ناری عجله داری!خندیدم و با رها کردن بازوش گفتم:

⬆خب ما این مدت هممون شاهد غصه خوردن ناری بودیم.من خودم یه لحظه هم نمیتونم خودمو جای اون‌بزارم.یک دقیقه که از امیر دور میشم دلم براش تنگ میشه وای به اینکه ..هوووف...فکرش هم قلبمو

درمیاره!
دستشو دور گردنم انداخت و بعد کنار گوشم گفت:
بیخیال...بگو ببینم نظرت چیه حاال که پدرم و یوالندا و بوراک شام رو مهمون خونواده ی پدر نهال‌هستن شام امشبو بریم بیرون !؟ سه نفری!؟
هیجان زده و خوشحال گفتم:
واقعا؟آره‌لبخند زدم و گفتم:...
معلوم که موافقم‌پس زودتر آماده بشین از همین حاال بریم‌مطیعانه و..
با اشتیاق گفتم:
ای به چشم‌امیرسام به طرز جالب و خنده داری سعی داشت تمام... حرکات پدرش رو تقلید بکنه.
لباسی شبیه به لباس ارسالن داشت و هرکاری اون انجام میداد رو بالفاصله تقلید میکرد.
مثل اون روی صندلی مینشست.مثل اون غذا میخورداون میخواست شبیه پدرش باشه چون اونو بهترین
مرد دنیا میدونست اما درست چیزی شده بود که میشد اسمش رو گذاشت "ظاهر ارسالن" نه باطنش!
هرکی که از بیرون ارسالن رو میدید بی درنگ باخودش به این نتیجه می رسید اون یه مرد با اعتماد به
نفس باالو تکبر زیاد هست که بی نهایت سخت گیر و عبوس و بی رحم.
خب دو مورد اولی تاحدودی
درست بودن اما موردهای بعدی نه...اون رحم و عطوفت داشت.برای عزیزانش به کوه می موند و بی
نهایت آدم بخشنده ای بود اما...امیرسام شده بود اون چیزی که از بیرون پدرش میشد به غلط برداشت
کرد.

خودسر، مغرور، زورگو، بدقلق، خشن و قلدر! خصوصیاتی که من اصال دوست نداشتم!
یه دستمال به امیر دادم و بعد رو به ارسالن گفتم:
از اینجا خیلی خوشم اومده...باحال و خاص!کنج لبهاش رو با دستمال تمیز کرد و من تو اون لحظه بازهم حواسم به سام بود که داشت برای انجام
اینکار کوچیک هم طوطی وار حرکات پدرش رو تقلید میکرد.بعداز این جواب داد:
-اینجا رستوران محمود احمد یکی از رفقای

🔝قدیمی و صمیم هست....
محمود احمد؟ چه اسم باحالی..ایرونیه؟آره بابا...اصالتا ولی عرب ...بچه ی آبادان‌چه جالب‌اون بهترین رستورانهارو باهمین نام این رستوران تو... کشورهایی مثل ترکیه، کویت، امارات و حتی‌کشورای اروپایی داره..
جدا !؟آره...البته تصمیم داشت این شعبه در ایران رو یه جورایی محنحلش بکنه ولی نمیدونم چرا منصرف‌شد!احتماال زنش نذاشته اینکارو بکنه اونم بخاطر برادرهاش که بیکار نباشن..
با لذت و البته شوخی به بشقاب خالیم اشاره کردم و گفتم:
من که خیلی غذاهاشون رو دوست داشتم.ببین بشقابمو...خوردم همه رو!لبخند آرومی زد و گفت:
خوبه..هرچقدر دوست داری بخوری اصال هم به چاقی فکر نکن درهرصورت من تورو میخوام!هرروز بیشتر از دیروز..چاق و الغرشم فرق نمیکنه
خندیدم و سرمو پایین انداختم که مردی کت شلواری درحالی که لبخند صمیمانه و پر محبتی بر لب داشت
قدم زنان به سمتمون اومد.از نگاه هاش به ارسالن فهمیدم احتماال اونو

میشناسه همس و سال خودش بود
شاید یکی دوسال بزرگتر.
نزدیک که شد باخوشحالی گفت:
ارسالاااان...پارسال دوست امثال آشنا. به ما سر نمیزنی و شبیه بی معرفتها شدی!ارسالن بالفاصله بلند شد و هم باهاش دست داد و هم درآغوشش کشید و بعدهم باهم مشغول خوش و بش
شدن.
بلند شدم و چون فهمیدم بگو بخندهاش با ارسالن تموم شده گفتم:
سالم‌بهم خیره شد و جواب سالمم رو مودب و خوش رو داد...
ارسالن به من اشاره کرد و گفت:
همسرم شاناربعد جهت دستش رو به سمت امیرسام تغییر داد و..
ادامه داد:
-پسرم امیرسام!

🔝محمود احمد رو به من با لبخندی دندون نما گفتم:
بسیار بسیار از دیدار و آشناییتون خوشبختم خانم شانار...راستش از وقتی فهمیدم ارسالن ازدواج کرده‌شدیدا مشتاق بودم شمارو ببینم چون قطعا یه انسان خارق العاده و خاص هستین که اونو مجاب کرده به ازدواج فکر کنه!
هرسه باهم خندیدیم.اون بعداز این دستشو به سمت امیرسام دراز کرد و گفت:
چطوری مرد جوان!؟امیر همونطور که گفتم درست شبیه به پدرش دست محمود احمد رو فشرد و گفت:
عالی ام!از لحن و جواب امیر بازهم خنده ش گرفت.روی یکی از صندلی ها نشست و مارو هم دعوت به نشستن
کرد.دستاشو رو میز گذاشت و گفت:

خیلی خوشحالم که وقتی اومدین اینجا که منم بودم آخه معموال یا نه بهتره بگم تقریبا اصال این شعبه‌نمیام.اینجارو همه جوره سپردم دست برادر زنم...منتها بخاطر ازدواج برادرم کوچیکترم منصور مجبور شدم بیام ایران..حاال غذا خوب بود.راضی بودین!؟
من لبخند زدم و درجواب دادن به این سوال پیشقدم شدم و گفتم:
عالی بود!خیلی خوشحالم که نظرتون رو شنیدم‌ارسالن با یه لبخند محو به کنایه و مزاح گفت:
گمونم اگه منصور ازداج نمیکرد از تو همچنان ردی اینجا باقی نمی موند
محمود احمد خندید و گفت:
خب...برادر کوچیکتر همیشه به برادربزرگتر احتیاج داره.باید میبودم...
راستی...توهم مثل اینکه همین‌روزا قراره مثل من بشی ساقدوش برادر کوچکتر!
خندید و بعد ادامه داد:
بوراک رو میگم...کارت دعوتش به دستم رسیده‌ارسالن سری تکون داد و گفت:
آره به زودی قراره ازداج بکنه!محمود احمد با رضایت خاطر سری تکون داد و بعد گفت:
خیلی تصمیم خوبیه..بنظرم واقعا الزم بود بوراک و نهال ازداجشون رو رسمی بکنن اللخصوص بخاطرپسرشون!

⬆من و ارسالن هردو جا خوردیم.من فکر کردم یه شوخیه.یا یه اشتباه یا حتی یه خطای لفظی برای همین
چیزی نگفتم اما ارسالن شکاکانه پرسید:
بچه!؟ کدوم بچه!؟محمود احمد ریلکس و راحت ودرحالی که اصال بنظر نمیومد داره اشتباه میکنه کامال مطمئن گفت:
خب آره...پسرشون! اونا یه پسر پنج ساله دارن‌محمود احمد ریلکس و...

راحت ودرحالی که اصل بنظر نمیومد داره اشتباه میکنه کامال مطمئن گفت:
خب آره...پسرشون! اونا یه پسر پنج ساله دارن‌من و ارسالن ناباورانه و حیرون بهم زل زدیم.همچین چیزی امکان نداشت.چطور ممکنه اونا یه پسر پنج
ساله داشته باشن اونم درحالی که فقط چند ماهه باهم هستن.
قبل از ارسالن این من بودم که این تعجب رو به زبون آوردم و گفتم:
نه نه این امکان نداره...اونا فقط چندماه باهم آشنا شدن و به تازگی میخوان ازدواج بکنن.چطور ممکنه‌یه پسر چند ساله داشته باشن
اهسته خندیدم و گفتم:
حتما اشتباهی پیش اومده!انگشتاشو توهم قفل کرد و یه نگاه چندثانیه ای به سیمای ارسالن و یه نگاه به سیمای من
انداخت.نمیدونستیم ما یه چیزایی رو میدونیم و اون خبر نداره یا اونه که یه چیزایی رو میدونه و ما خبر
نداریم.بعداز چنددقیقه سکوت با توجه به حالت صورتها و حرفهامون گفت:
گمونم درجریان نبودید! ببینید...نهال از بوراک یه پسر داره.یه پسر پنج ساله.زمانی که نهال از اون‌باردار بود تو بیمارستانی که همسر من پزشک اونجاست زایمان کرد.اصال خود زن من پزشک معالجش
بود خوب اونم چون بوراک رو میشناخت به من گفت...البته ما قبلش همه چیزو میدونستیم..
برام باور نکردنی بود.همچین چیزی امکان نداشت.یعنی تا االن داشتن مارو بازی میدادن و همچین
موضوعی رو مخفی میکردن!؟
تعجب از روی صورت ارسالن کنار رفت و جاش رو به خشم داد.
میدونست این وسط اتفاقهایی افتاده که

سعی کردن ازش پنهونش بکنن.نگاهمو از صورت ارسالن برداشتم
میدونستم که خیلی سخت یه نفرو
همه جوره ساپورت و حمایت کنی و بعد اون یه نفر اینجوری از تو چیزایی
رو مخفی بکنه که خونتو به
جوش بیاره. لبهامو خیلی آروم روی هم مالیدم و گفتم:
شاید...شاید اون پسر بوراک نباشه ومکث من به محمود احمد فرصت...
توضیح داد.لبخند زد و گفت:

⬆فکر کنم شما هیچ چیزی رو نمیدونی و ظاهرا من بیشتر از شما از همه
چیز باخبرم...نه شانار خانم‌چیزی که شما فکر میکنی درست نیست اون
بچه، بچه ی خودشون هست. آخه اونا درواقع االن چندماه
نیستن که باهم در ارتباطن...اونا تقریبا پنج شش سالی هست
باهمدیگه ان...
کار از حیرت و تعجب گذشت.باورم نمیشد.اونا اینهمه سال باهم بودن و
ما بیخبر !...؟
ساکت بودیم.ساکت و غرق فکر.انگار مدام تو ذهنمون دنبال رد و اثر از
یه اتفاقی بودیم که االن بگیم
عه آره...اینم نشونه ها و مدارکش!
محمود احمد سکوت بین مارو شکست و رو به ارسالن پرسید:
تو خبر نداشتی!؟ارسالن سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و
گفت:
نه من خبر نداشتم‌کنج لبهاشو رو به پایین خم کرد و گفت:.
عجیب...این بی اطالعی از همچین موضوعی واقعا عجیب آخه راستش
من میدونستم نهال قبال باتوبوده!
نتونستم سکوت کنم چون حس میکردم مغزم دنبال به دست آوردن
جواب های بهتریه برای همین

کنجکاوانه پرسیدم:
اونا خیلی درگیر جشن ازواج و عروسی ان...این با توجه به چیزی که شما میگین درک کردنی‌نیست.چه لزومی داره همچین کارایی رو انجام بدن وقتی بقول شما یه بچه پنج ساله دارن!
محمود احمد حرفهام رو که شنید گفت:
من دقیقا نمیدونم رابطه ی اونا از کی شروع شد اما پنج سال پیش بود که اونا اومدن برای آزمایش دی‌ان ای...خوب یادم...ماه اکتبر بود خود نهال اصرار داشت بوراک بدونه که بچه ش از خود اونه.
اون روز من رفته بودم دنبال خانمم.در موردش از بوراک سوال پرسیدم ظاهرا اون موقع عقد موقت
بودن این یعنی االن قصد دارن این عقد موقت رو دائم بکنن ...ما که اینطور شنیدیم
ارسالن نگاه خیره و متفکرانه اش رو از وسط میز برداشت و رو به احمد گفت:
بلندشو باهات حرف دارم‌ای به چشم قربون!اونا بلندشدن و از پیش ما.. رفتن. ظاهرا ارسالن میخواست چیرای بیشتری بدونه.
ولی عجیب بود.ارسالن همیشه همه چیز رو میدونست حاال اما....
خیلی عجیب بود برام آخه اونا کی فرصت کردن همدیگرو ببین و بشناسن.مارو بگو که فکر میکردیم
همه چیز مربوط به همین روزای اخیر.

⬆یعنی بوراک و نهال واقعا اینهمه سال باهم بودن و داشتن برای ما ادای آدمای سینگل رو درمیاوردن!؟
بچه ی پنج ساله!؟ خدایاا
امیرسام با سوالش منواز فکر بیرون آورد:
یعنی من االن یه پسرعموی پنجساله دارم!؟با لبخندی از سر تعجب

شدید جواب دادم:
فکر کنم!پر نفرت گفت:
بره به جهنم‌چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
امیررررررالم تا کام حرفی نمیزد.صم بکم رانندگی میکرد و احتماال...
مدام توی ذهنش به این فکر میکرد برادرش از
کی تاحاال نقش یه جاسوس رو داشته!
سرمو رو برگردوندم و با تشر به امیرسام گفتم:
دستتو نبر بیرون خطرناک!حوصله ام سررفته!میدونستم وقتی اینو
میگه درواقع منظور و هدفش اینه "مامان گوشی لعنتیتو بده بازی کنم
تا زجرت ندم"!
اونو به سمتش گرفتم و چون میدونستم باهاش غرق میشه توی به
عالم دیگه گفتم:
بیا بااین بازی کن .دقیقا شد همون چیزی که خودم حدسش رو زده
بودم.دستشو بیرون آورد و شیشه رو داد باال و بعدهم
سرگرم بازی هایی شد که خودش گاه گاهی رو گوشی نصب میکرد.
سرمو به سمت ارسالن چرخوندم و گفتم:
ارسالن...میشه دیگه اینقدر به اون دوتا فکر نکنی!؟یه نیم نگاه کوتاه
بهم انداخت و بعد دوباره حواسش رو جمع رانندگی کرد و گفت:
فکر نکنم!؟ مگه میشه...چندبار چندتا از معامالت سنگینم لو رفت...
میخواستیم تحریم دور بزنیم ولی‌راپرتمونو دادن و همچی بهم ریخت.اینا
فقط یه معنی میدن.اینکه بوراک احمق...یعنی بوراک احمق یه
چیزایی رو کف دست نهال که سگ مشام تیز بابای پدرسگش هست
گذاشته که نباید!
حرف که میزد شدت عصبانیتش بیشتر میشد.زد رو فرمون و گفت:

🡅ای گه تو قبر هفت جدت بوراک! پسر پنجساله داره...هه.یارو پنج

ساله داره دختره رو میکنه بعدما االن‌فهمیدیم
لب گزیدم و آهسته گفتم:
ارسالاان...امیرسام گوشاش تیزه ها.درجریان هم باش که شدیدا مقلد
توئه‌تذکر من مجابش کرد دیگه فحش نده.گوشیش رو از داخل جیب..
شلوارش بیرون آورد و شماره ی کسی
رو گرفت که امیدوار بودم هرکی هست بوراک نباشه.چند دقیقه بعد
گفت:
"الو ابی...خونه ای؟ بوراک اونجاست...هست یا نیست یه کالم بگو...
خب نزار بره بیرون تا من بیام...نه
نمیگم جلوش رو بگیر ودست به یقه شو میگم اگه خواست بره نزار.
جلوش رو بگیر و ازش بخواه بمونه
تا من بیام"
ناخوداگاه نگران شدم.نگران اینکه یه وقت نخواد با بوراک دست به یقه
بشه. دل ناگرون پرسیدم:
ارسالن ...میخوای باهاش دست به یقه بشی؟ میخوای دعوا کنی
باهاش!؟جوابی نداد.سکوتش رو هزار جور تعبیر کردم که هر هزارجورش
ناجور بود.اونقدر خیره خیره نگاهش
کردم که باالخره به حرف اومد و واسه اینکه من بیشتر از این نگران نشم
گفت:
نترس.کار به مشت و لگد نمیرسه!یه نفس راحت کشیدم و گفتم:
ببین ارسالن...من میگم زن داره که داره به جهنم...بجای چندماه
چندسال باهاش که هست بازم به‌درک... بچه داره خب داره...به ما چه.
ارسالن...
لبهام همینطور باز موندن چوم دستشو خیلی آروم روی لبهام گذاشت و
گفت:
شانار...چیزی نگو خب‌ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و شروع کرد...

بوق زدن.بالفاصله بعدش ابراهیم درو باز کرد و ارسالن
ماشین رو برد داخل.دست امیر رو گرفتم و پیاده اش کردم.همچنان
داشت با گوشی بازی میکرد. بوراک
و نهال داشتن قدم زنان سمت در میومدن. ظاهرا بوراک خات قصد
داشت برسونش خونه شون.
میدونستم االن قراره باهم بحث بکنن. چون دیدم داره میره سمشتون
رو کردم سمت ابراهیم و گفتم:
ابراهیم امیرو میبری پیش شیرین؟ بگو پیشش وایسه تا مسواک بزنه
دهان شو استفاده کنه کرم مرطوب‌کننه هم بزنه به دست و پاهاش..
ابراهیم دست امیر رو گرفت و گفت:
-چشم

⬆سرمو به سمت ارسالن چرخوندم رسیده بود نزدیک بوراک و نهال.
دویدم طرفشون.دستاشو دو طرف
کمرش گذاشت و پرسید :
تو که دور و برت پر بود از دختر...چرا این !؟هردو متعجب و با صورتی
جاخورده به ارسالن نگاه کردن.نهال پشت چشمی نازک کرد و گفت:
منظورت از این منم !؟ارسالن انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و
گفت:
آره دقیقا خود تووجلوتر رفت.زد تخت سینه بوراک و گفت :..
تو بچه پنجساله داری؟ تو پنج ساله با اینی؟ با دشمن من !؟دشمن
دشمن تو شد دوست تو؟ من دشمنت‌بودم !؟ منی که همه جور بهت
رسیدم و هواتو داشتم شدم دشمن..راپرت معامله های منو میدی!؟
شده بودن عروسک.عروسکهایی که فقط چشماشون بازه...خودشون هم
باورشون نمیشد ارسالن از همه
چیز باخبره.

ایندفعه دیگه دخالت نکردم.
چند قدم دورتر ایستادم تا خودشون حرفهاشون رو بزنن..
بوراک به تته پته افتاد اما نهال توروش ایستاد و محکم گفت:
گیرم صدتا بچه ازش داشته باشم...گیرم بجای پنجسال ده سال باهاش بوده باشم ربطش به تو چیه!؟ هان؟ربطش یه تو چیه!؟
چندسال پیش میخواستمت...تا سرحد مرگ میخواستمت...واسه بودن کنار دست به هرکاری زدم...به
هرکاری..ولی تو چیکار کردی؟ هیچی...پسم زدی...دورم انداختی...به التماسام توجه نکردی...به
حرفهام گوش ندادی...به حال و روزم اهمیت ندادی..دعوام میکردی... فحشم میدادی...کتکم
میزدی...روزی هم که با این دختره آشناشدی انگار خداتو پیدا کردی.. شدی زاهد شانار
جونت...پرستیدیش و اصال یادت رفت نهالی هم وجود داره...تو که دورم انداختی...تو منو دور انداختی
و شانار جونت بوراک رو
پس به شمادوتاچه ربطی داره که ما بچه پنج ساله داریم.
از خشم می لرزید و یه بند حرف میزد.حرفهایی که ته دلش مونده بودن...حرفهایی که انگار غمباد شده
بودن رو دلشون
ارسالن دندوناشو باخشم رو هم سابید و گفت:
بوراک تو حروم لقمه ای...نمک نشناسی...تو معامالت منو لودادی...نمک خوردی و نمکدون‌شکستی...با دشمن من ریختی روهم که تالفی بکنی آره...؟
بوراک تته پته کنان گفت:

⬆ا...ارس...ارسالن ببین‌ارسالن داد زد:...
دهنتو ببند کثافت‌نهال اومد جلو و مابین بوراک و ارسالن ایستاد و زل...
زد تو چشمای ارسالن و گفت:
هرررچی میخوای بشنوی ازمن بشنو..از من‌پوزخندی روی صورت ارسالن.
نشست.پدرش درحالی این حرفهارو میزد که نمیدونست ما همه چیز رو
راجب بوراک و نهال میدونیم.
از عقد موقتشون تا ماجرای داشتن پسر پنج سالشون...
سرش رو خیلی آروم خم و راست کرد.
پای چپش رو روی پای راستش انداخت و گفت:
به به به به...مبارکا باشه...پس شازده رو میخواین دومادش بکنین!؟
یوالندا با خوشحالی و غروری که پیش از این هم در تمام حرکاتش
مشخص و عیان بود گفت:
پسرم وقت سرو سامون گرفتنش بود دیگه...خیلی خوشحالم که باالخره
قراره با یه دختر با اصالت از یه‌خانواده ی بزرگ ازدواج بکنه ...همین که
انتخابش یه آدم با اصالت مجهول نیست برای ما بسیار قابل
تحسین!
وقتی تیکه ی آخر حرفش رو به زبون میاورد منو نگاه میکرد.دیگه ذره ای
برای اهمیت نداشتن طعنه
هاش.هیچولقت نداشتن االن هم نداشتن.
اون خودش یه زن حقیر بود که سعی میکرد با این حرفها منو حقیر جلوه
بده درحالی که همه چیر
ناخواسته برعکس میشد.
در واقع همچین زمانهایی اینجور مسائل نتیجه ی عکس میوه و
معکوسش رخ میوه.
ارسالن عصبانی از این دروغهای رنگارنگ گفت
شما خسته نشدین...؟ خسته نشدین از دروغ گفتن!؟ هوم!؟ بس

نیست این چرندیات!؟ بس نیست پنهون‌حقایق!؟
هردو جاخورده ارسالن رو نگاه کردن.اینبار من طبق قولی که به خودم و اون دادم قسم خوردم اصال و
ابدا تو کارهاش دخالت نکنم.
اقای مرصاد سگرمه هاشو توهم زد و پرسید:
باز چیشده ارسالن!؟ باز از چی عصبی هستی!؟یوالندا دستشو توهوا چرخوند و اول به ترکی و بعد فارسی گفت:

اوه خدا! ارسالن همیشه عصبانی هست.از همه چیز و همه کس‌رو...
کرد سمت آقای مرصاد و ادامه داد:
هزار بار بهت گفتم اون دوست نداره ما اینجا بمونیم .بهت گفتیم بریم هتل...بریم خونه ی نهال وبوراک..ما مجبور نیستیم اینجا بمونیم و رفتارای زننده ی پسرتو تحمل بکنیم...
آقای مرصاد کالفه رو به سوی ارسالن کرد و پرسید:
ارسالن...اگه واقعا از حضور ما توی خونه ات ناراحتی خب چرا رک و راست بهمون نمیگی تادممونو بزاریم رو کولمونو بریم یه جای دیگه!؟
اصال بریم هتل...این شهر پر از هتل...پر از خونه های خالی...میتونستیم تا جشن عروسی بوراک اونجا بمونیم و اینقدر از تو تلخی نبینیم و نشنویم...
داشتم کم لطفی میکردن هردونفرشون.
ارسالن واسه اونا هیچی کم نذاشت هیچی.هزار بار ازشون بدی دید اما هیچوقت جواب بدی هاشون رو
با بدی نداد.
هیچوقت!
ارسالن دستشو باال آورد و گفت:
بس کنین...عروسی! کدوم عروسی شوخیتون گرفته!؟ از چی حرف

میزنید اصال! بابا...من از تو انتظارنداشتم کاری به یوالندا ندارم... اما جدا از تو انتظار نداشتم همچین موضوع مهمی رو ازم پنهون بکنی...ناسالمتی من پسرتم.از گوشت و استخونتم...خونت تو رگهامجریان داره پس چرا برای من له له
ای و برای لوراک پدر؟
آقای مرصاد عصبی دندوناشو روهم فشار دادو با تکون هردو دستش گفت:
آخه تو‌داری از چی حرف میزنی هان !؟ از چی !؟ارسالن زل زد تو چشمای پدرش و گفت:
چطور میتونین صاف تو چشمهای من نگاه کنید و بهم دروغ بگید...من میدونم...میدونم که بوراک ونهال بیشتر از پنجسال باهمن....
هردو سکوت کردن و خیره شدن به ارسالن.
شاید اصال فکرش رو نمیکردن این اتفاق به این زودی لو بره.
وقتی پنج سال کسی نفهمید قطعا تالش زیادی کرده بودن که بعدش هم کسی نفهمه.
بقول ارسالن دردش اینجا بود که از خودی داری نارو میبینی!
یوالندا حیرت زده پلک زد و گفت:
-کی همچین چیزی گفته!؟

⬆مهم نیست کی گفته مهم اینه که منم فهمیدم‌آقای مرصاد با حالتی از خجل گفت:
نخواستن کسی بدونه...شرط کرده بودن باهامون.ازمون قول گرفتن....
پوزخندی روی صورت ارسالن نشست .دیگه نمیتونستن حاشا بکنن و خودشون رو بزنن به کوچه ی
نفهمی...ارسالن لبخند تلخی زد و گفت:
ازت قول گرفته بود که به پسرت نگی ؟ که نصف معامله های منو لو

بده!؟ شک دارم به اینکه پسرت‌باشم...شک دارم...
از روی صندلی بلند شد و طعنه زنان گفت:
شبت خوش پدر!با رفتن اون منم از روی مبل بلند شدم و به هردوشون نگاه انداختم.پدر ارسالن خیلی سریع بلند شد و رو
به من گفت:
عروس تو باهاش حرف بزن.به بگو که ما اگه چیزی نگفتیم به این خاطر بوده که اونا ازمون قول گرفته‌بودن.قول گرفته بودن همه چیز بین خودمون بمونه.
خیانتی در کار نبود ما چیزی از لو رفتن معامالتش نمیدونستیم...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
کسی که باید قانع بشه اونه نه من آقای مرصاد!جلوتر و اومد تند تند گفت:
ولی تو میتونی اونو قانع بکنی‌نگاهی به صورت آشفته و عصبانیش..
انداختم و پرسیدم:
من چطور میتونم اونو قانع بکنم آخه!بالفاصله جواب داد:
چون توروی اون تسلط داری...چون اون به تنها کسی که گوش میکنه تویی .تو باید بهش بگی که پنهان‌بودن این ماجرا خواست خود بوراک و زنش بود.حریم خصوصیشون بود و حق خودشون میدونستن
پنهانش کنن و به کسی نگن!
دستامو از جلو روی هم گذاشتم و صورتهاشون رو از نظر گذروندم.یکی دلخور و اون یکی عصبانی.
لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:
-آقای مرصاد...ارسالن از ازدواج اونا دلگیر نیست.چیزی که باعث ناراحتی اون شده در واقع...

⬆حرفم ناتموم مونو چون یوالندا صداشو انداخت روی سرش و باخشمی

که هم از صدای مرتعش شده و
هم از چشمهای گشاد شده و صورتش سرخ شده اش مشخص بود
گفت:
البد از پسر من ناراحت! اصال اون به چه حقی با صراحت به پسر من
توهین میکنه و بهش تهمت‌میزنه! چه مدرکی هست بوراک من اینکارو
کرده باشه؟
چه مدرک محکم و قرصی وجود داره که پسر من معامله های اونو لو داده
باشه...هیچ دلیلی واسه اینکه
اون بخواد همچین کاری انجام بده وجود نداره....
من یه چیز رو خوب میدونستم.اینکه ارسالن محال ممکن وقتی از چیزی
مطمئن نیست راجع بهش
صحبت بکنه.محال...
از روزی که پاشون به این خونه باز شد دردسرای جدید ما هم آغاز شد.
دردسرایی که همینطور ادامه داشتن و یکی از یکی بدتر.
حوصله اونجا موندن و شنیدن حرفهای یوالندا رو نداشتم...
لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:
بهتر این حرفهارو به خود اون بزنید نه من.شب خوبی داشته باشین‌از...
کنارشون رد شدم و به سمت پله ها رفتم. نمیدونم این ماجراها کی قرار
بود تموم بشن.آه خدایا زودتر
این تاریخ لعنتی روز عروسی اونهارو برسون تا شرشون کم بشه!!!
اول به سمت اتاق امیر رفتم تا مطمئن بشم خواب...بازیگوش بود و
میترسیدم همچنان با اون تبلت لعنتیش
درحال بازی باشه.
آخرش تا چشمای خودشو کور نمیکرد ول کن نمیشد.
در اتاقش رو خیلی آروم باز کردم.
گرچه شیش سالش بود اما کلکی بود که دومی نداشت.گاهی اوقات تا

میفهمید من پشت درم فورا چشماشو
میبست و ادادرمیاورد و خودش رو میزد به خواب تا بازهم بتونه بازی
بکنه .
درو باز کردم و رفتم داخل.
خوشبختانه از قیافه اش کامال مشخص بود که خواب.
لبخندی زدم و پتورو تا روی شکمش باال آوردم و با بوسیدن صورتش
پاورچین از اتاقش بیرون رفتم.
همزمان که سمت اتاق می رفتم شالمو از سرم درآوردم و شروع کردم به
دونه دونه باز کردن دکمه های
شومیز تنم.
نمیدونستم االن ارسالن دقیقا چه حالیه.عصبی و کفری یا نسبتا
خونسرد!؟
فقط امید داشتم با من یکی اینجور نباشه.
درو باز کردم و رفتم داخل.

⬆انتظار داشتم مثل همیشه یا روی تخت باشه یا روی کاناپه اما نور
روشن حمام و صدای شر شر آب ثابت
میکرد اونجاست.
شال و شومیزم رو از تن دراوردم و پرت کردم تو سبد قهوه ای و بعد با
گام های آروم به سمت حموم
رفتم.
پشت دیواره ی شیشه ای ایستادم و گفتم:
ارسالن‌با تاخیر شیر آب رو بست و جواب داد:...
چیه !؟آخ آخ ! این چیه خبلی معنا میداد! اصال من اعصاب داشتم یا
نداشتم ارسالن رو همچین مواقعی میفهمیدم.
وقتی میگفت جونم یعنی خیلی اعصابش آروم و وقتی هم همچین

جوابهایی میداد مشخص بود اصال حال
و حوصله نداره...
دستمو رو لبه ی شیشه ی کلفت و قطور گذاشتم و گفتم:
اگه عصبانی هستی حرف نزنم و برم بخوابم اگه نیستی مهربون حرف
بزن جرات کنم چیزایی که‌میخوام رو بگم...
از همون جا پرسید:
چی میخوای بگی!؟ریز خندیدم و گفتم:
نمیگم...پن که هنور نمیدونم تو بداخالقی یا خوش اخالق‌بی حوصله
گفت:
شانار اگه اومدی که بازهم نصیحت کنی و فاز مامان بزرگا برداری بدون
اصال اعصابشو ندارم‌لبمو به دندون گرفتم و گفتم:...
نه اومدم یه چیز دیگه بخوام‌چی!؟از پشت شیشه تنش رو نگاه کردم....
از تو پرده ای بود که چون ارسالن اکنو نکشیده بود میشد داخل رو
دید.چشمام از همونجا رو تن ورزیده و عضله ای لختش به گردش
دراومد....
چشمام از همونجا و پشت شیشه رو تن ورزیده و عضله ای لختش به
گردش دراومد....
میتونستم پایین اومدن قطره های آب رو ،روی تن عضله ای بی نقصش
ببینم و لذت ببرم.

⬆آب دهنمو قورت داد و خیره به تنش دستمو روی سینه هام کشیدم و
از همون فاصله و از پشت همون
شیشه بهش خیره شدم و گفتم:
گفتنش شرط داره‌بگو ببینم شرطتت چیه!؟دیدن تنش حشریم کرده...
بود.اون زمان وقتی باهم بودیم وقتی اون عاشق بود و من به همون
اندازه ازش

متنفر هیچوقت نتونستم زیبایی ظاهریش رو ببینم.حتی بعضی از زیبایی های اخالقیش رو...
رفته رفته و کم کم بود فهمیدم چقدر جذاب و خوش چهره اس...مثل وقتهایی که باهم میرفتیم خیابون و
محال بود زن یا دختری از کنارمون رد بشه و نگاهش نکنه.
دستمو روی سینه ام کشیدم.سینه هایی که دلم میخواست اون لمسشون بکنه نه خودم و بعدهم جواب دادم:
که اونقدری که از پدرت و یوالندا عصبانی هستی از من نباشی‌با جکث...
جوابی داد که خیالم راحت بشه و حرفمو بزنم:
باشه...بگو...بگو چی میخوای هوم!؟لبمو زیر دندون گاز گرفتم و خمار اما شیطون جواب دادم:
بچه...دلم میخواد یه بچه ی دیگه داشته باشم..یه دختر به خوشگلی سلدا و ساتوهنوز حرفم تموم نشده بود که در کشویی حموم کنار رفت... و تو قاب در ایستاد.چشمم روی قد و قواره اش
به گردش در اومد.لخت لخت بود و آب از تنش چیکه میکرد.
دستش رو به لبه ی دیواره ی حموم تکیه داد و پرسید:
دلت چی میخواد!؟لبخند لوحدی زدم و زبونمو دور لبهام چرخوندم و جواب دادم:
بچه ! دلم بچه میخواد!چشماش روی تنم به گردش دراومد. شلوار پام بود و یه تاپ حلقه ای...
آهسته پرسید:
پس دلت بچه میخواد !؟با لذت ودرحالی که برای لمس تن وسوسه کننده اش طاقت نداشتم گفتم:
اهووم...ایندفعه دیگه باید بریزی توش‌آب روی صورتش رو با دست...
کنار زد و سرتاپام رو برانداز کرد و بعد پرسید:
-باز چی تو کلته!؟ این لوندی ها مقدمه چه صحبتهاییه!؟

⬆بلند بلند خندیدم.خب ظاهرا من اینقدر از این راه برای رسیدن به مقصودم استفاده کردم که تقریبا هربار
خودم میومدم سمتش گمون میکرد نقشه ای زیر سر دارم.
همونطور که به زور سعی در کنترل خنده هام داشتم گفتم:
ارسالن...بدجنس نباش دیگه.یعنی من هر وقت خواستم بیام سمت تو حتما یه چیزی توی سرم بود!؟ هوم! بی انصاف...
دستمو جلو بردم و سرانگشتمو رو سیکس پکش کشیدم.
خودش رو عقب کشید و با یه هل کوچیک به عقب پسم زد و گفت:
بگو شانار...بگو چی تو سرت! میخوای بعدش چک و چونه ی کی رو بزنی.
پدرم و یوالندا!؟بازم خندیدم.انگشتمو الی لبهام گذاشتم و اون یکی دستمو بین پاهام و بعد گفتم:
اینکه اینجام دلش واسه اونجات تنگ شده حتما باید یه نقشه ی پلید پشتش باشه !؟اون مشکوک نگاهم کرد و من با لبخند انگشتمو مکیدم و زبونمو دور لبهام کشیدم.
چشمای تنگ کشیده اش رو تنگتر کرد و با شک پرسید:
پس دل اونجات واسه این تنگ شده!؟به مردونگیش نگاه کردمو وانگشت خیسمو از الی لبهام بیرون کشیدم و گفتم:
اهووم...خیلی... هوس کرده جرش بدی‌سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و گفت:
شانار...ای شانار مارموزباز خندیدم.نمیدونم چرا برای اولین بار وقتی..
اون جدی و خشن نگاهم میکرد من خنده ام میگرفت.
قدم زنان رفتم سمتش و گفتم:
بیام پیشت رفع دلتنگی می کنی!؟دوباره با دست هلم داد.تلو تلو خوردم و کمرم خورد به دیواره ی شیشه ای..
بازم خندیدم و لبمو زیر دندون گرفتم.پرسید:

اون پایین چی بهت گفتن که تا باال اومدی هوس سکس به سرت زد!؟
صادقانه و دلگیر گفتم:
به جون تو و امیرسام هیچی...به جون تو و امیری که دنیامین و بدون وجودتون نمیخوام یک ثانیه‌زندگی کنم...بابا خب دل خودم برات تنگ شده
نفس عمیقی کشید و بهم زل زد.دلگیر شدم از اینکه چرا باورم نکرد.

⬆که اون مدل فکرها به سرش خطور کرد.
شونه هامو باال انداختم و آهسته گفتم:
اصال به جهنم که دلش تنگ شده...میرم‌خواستم از دیواره ی شیشه...
ای حموم فاصله بگیرم و برم که
دستمو گرفت و خشن به دنبال خودش کشید...نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا اینکه منو همراه خودش
کشون کشون برد توی حموم....
خواستم از دیواره ی شیشه ای حموم فاصله بگیرم و برم که
دستمو گرفت و خشن به دنبال خودش کشید...نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا اینکه منو همراه خودش
کشون کشون برد توی حموم....خشومتش بجای اینکه منو بترسونه خندوندم. هلم داد سمت دیواره ی شیشه ای حموم و رو به روم ایستاد.
دست به کمر براندازم کرد و گفت:
که دلت تنگ شده براش!؟بازم زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:
اووم چه جورمممم‌که دلت بچه میخواد!با عشوه و بکمم لوس سرم رو...
باال و پایین کردمو حواب دادم:
اهووم عشقم!با چشم و ابرو یه اشاره به شلوار پام کرد و گفت:
شلوارتو دربیار...زودباش!از خدا خواسته با قر و فر کمرم درحالی که باریکی کمر و بزرگی و گردی باسنم رو به رخشم میکشیدم

شروع به درآوردن شلوار پام کردم.
وقتی تا روی زانوهام آوردمش خودش پایین خم شد و با خشونت کشیدش پایین...
خندیدمو دستمو روی سرش کشیدم.خیلی سریع بلند شد.
دیدن بدن لخت و ورزیده و بدون کم و کاستش از اون زاویه نزدیک حشریم کرد.
دستمو سمت مردونگیش دراز کردم اما زد زیر دستم و اجازه نداد لمسش کنم.
یه جورایی هی میخواست همچنان تو کفش بمونم...
دوباره مقابلم ایستاد.

⬆انگشتشو از وسط پاهام تا روی لبم باال آورد.
لذتی که از اینکار و از لمس بدنم میبرد منو به وجد آورد.ریتم نفسهام تند و کشدار شد...
سرش رو آورد جلو و لبهام رو بوسید تا خواستم دستام رو قاب صورتش کنم و این بوسه رو تبدیل کنم به
لب طوالنی سرشو عقب برد.
لعنتی...حاال که فهمیدم خودم حشری شدم داشت سواستفاده میکرد.
سر انگشتمشو قلقلک وار روی رونهای پام باال و پایین میکرد.
نفس عمیق کشیدم و لرزیدم.
تحریکم میکرد که بیشتر از پیش نسبت بهش حس تشنگی بهم دست بده....
چشمای خمارمو وا کردم و گفتم:
ارسالن من میخوامش بکن دیگه‌به لبخند محو زد و بعد دو طرف...
شورتم گرفت و همونطور که میکشید پایین گفت:
دلت میخواد آره!؟سرمو تکون دادم و گفتم:

اهووووم خیلی...خیلی...زودباشه دیگه‌باالخره سرش رو اورد جلو و...
لبهاش رو گذاشت روی لبهام.به محض انجام اینکار فورا دستهامو قاب صورتش کردم که دیگه نتونه خودشو پس بکشه.
وقتی داشتم با ولع لبهاش رو می بوسیدم و می مکیدم ازجلو بهم نزدیکتر شد و تا به خودم بیام دو طرف
کمرم رو سفت گرفت و مردونگیش رو با فشار واردم کرد.
اینکارو اونقدر محکم و سریع و خشن انجام داد که ناخوداگاه لباش رو رها کردمو جیغ کشیدم اما اون
خیلی سریع کف دستشو روی دهنم گذاشت و ضربانش رو تکرار کرد.
تنش رو اونقدر محکم به تنم میزد که صدای شاالپ شلوپی که میداد حسابی توی حموم پیچیده بود.
دستش رو هنوزم روی دهنم نگه داشته بود.
دلم میخواست آه بکشم و ناله کنم تا این حس شهوت و و لذت رو یه جورایی تخلیه کنم بدای همین دستمو
روی دستش گذاشتم و هرجور شده از روی دهنم برداشتم.
هنوز هم داشت مردونگیش رو تو واژن تنگم عقب و جلو میکرد.
هر بار که اون کلفتی تو تنگی واژنم داخل میرفت و بیرون کشیده میشد بدن من سرشار از لذتی میشد که
آدمی رو عاشق زندگی میکرد.
دستامو روی باسنش گذاشتم و با تکیه دادن سرم به شیشه شروع کردم ناله کردن:

⬆آاااه ارسالن...اووووم...اووووف....محکمتر محکمترهمونطور که...
خودشو عقلو جلو میکرد و بشدت تلنبه میزد پرسید:
محکمتر!؟ محکمتر !؟آروم و وسوسه انگیز کنار گوشش گفتم:
آره آره محکمتر خیلط محکمتر...اووووم...دوستش دارم....خیلی کلفت...

حین تکرار اون ضربات پرسید:
کی داره جرت میده شانار هان!؟ کی؟با لذت الله ی گوششو لیس زدم و هموطور که وستهامو روی تنش باال و پایین میکردم گفتم:
تو تو تو...اووووم...عاشقتم ارسالن عاشقتم‌سرش فرو برد تو گردنم و....
شروع به مکیدن پوست گردنم کرد.وقتی اینکارو انجام داد من تقریبا از لذت
داشتم میفتادم جلوی پاهاش..
آه میکشیدم و گوشش از صدای این آه و ناله های پر شهوت و تحریک کننده پر میشد و ضرباتش
شدیدتر....
غضروف گوشمو بین دندوناش گرفت و جوری خوردش که دستام از دور کمرش شل شد.
خیسی تفش روی گوشم تحریک کننده تر از عقب و جلو شدن مردونگیش تو واژنم تنگم بود.
آه پر لرزش کشیدم و کف دوتا دستمو به دو طرف شیشه چسبوندم و گفت:
هاااه ارسالن....اووووم....تندتر...خواهش میکنم....تندترکم کم...
داشتم به ارضا شدن نردیک میشدم اما اوم ناغافل و چون فهمید میخوام ارضا بشم مردونگیشو
کشید بیرون و این عین این بود که از بلندی آدمو پرت بکنن و با کمر بیفتی روی کلی سنگ و کلوخه ...
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
ارسالن نه... خواهش میکنم...ادامه بده میخوام ارضا بشم‌سرشو با لبخند تکون داد و گفت:
نمیزارم به این زودی ارضا بشی‌اما من میخواستم بشم چون واژنم...
نبض میزد

دستمو سمتش بردم و خواستم بمالم که مچ رو گرفت و گفت:
-نه...برنامه ها دارم برات...

⬆دستمو گرفت و بردم سمت وان.نمیدونستم میخواد چیکار بکنه.چون شیر باز بود آب از بالا ریخت روی
سرم.و نشوندم کف وان...زل زدم تو چشمای تنگ و خمار شده اش...
روبه روم نشست و خودش رو
کشید سمتم و انگشتشو زیر چونه ام گذاشت ...زبونشو درآورد و از روی چونه تا روی لبهام بالا
کشید.ناخواسته چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم.
جلوتر اومد و تقریبا بهم چسبید...تا کمر توی آب ولرم بودیم و این حس خوبی بهم میداد و حتی از خاطرم
برد چنددقیقه پیش داشتم التماسش میکردم ارضام بکنه.
سرش رو به سمتم خم کرد و لبامو کوتاه بوسید ..دوسه بار دیگه هم اینکارو کرد و هربار کوتاه و
آروم.همزمان دستاشو روی سینه هام گذاشت و از روی تاپ حلقه ای تنم فشار آرومی بهشون داد.خوشم
اومد از این حرکتش.دستامو دور کمر لختش حلقه کردم و اینبار خودم تو بوسیدن لبهای خوشمزه و خوش
فرمش پیش دستی کردم...طعم لبش محشر بود...تو دهنش آهی کشیدم که خودشو از جلو بهم
کوبوند...برخورد بدنامون خیلی حشری و تحریک کننده بود...همونطور که ازهم لب میگرفتیم مشتش رو
پر از آب کرد و بعد اون آب رو روی سینه هام ریخت...پیرهنم خیس شد و به تنم چسبید....حاال بهتر
میتونست نوک سیخ شده ی سینه هام رو ببینه.انگشتای شست

هردوتا دستشو روی نوک سینه ام گذاشت و
فشار داد....آهی کشیدمو خودمو به عقب خم کردم.دستشو زیر تاپ برد
و همراه سوتینم از تنم درآوردشو
بعد هم پرتش کرد بیرون وان.حاال لخت رو به روی هم نشسته
بودیم...دیگه نتونستم تحمل کنم..خم شدم
سمتش و سینه ی سمت چپشو توی دستم گرفتمو سینه ی سمت
راستشو توی دهنم فرو بردم آه بلند مردونه
ای از دهنش بیرون اومد و موهامو محکم تودست کشید.
من خوب میدونستم ارسالن رو سینه هاش حساس و وقتی لمسشون
میکنم یا میمکمشون فورا تحریک
میشه.
خودش اینو بهم گفت و خودمم عمال دیدم.
با زبونم نوک سینه اش رو قلقلک میدادم و اون یکی سینه اش رو هم
می مالیدم...سرش رو به عقب
تکیه داد و دستاشو دراز کرد سمت سینه هام...با یکم تقال تونست
نوک سیخ شده ی سینه هام رو پیدا کنه
و بعد هردو رو با خشونت به سمت خودش کشید....یه لحظه سینه اش
رو از دهنم بیرون درآوردمو جیغ
کوتاهی کشیدم اما اون با بوسیدن و مکیدن لبهام صدامو خفه کرد.
خیلی خوب و حرفه ای می مکید...نفس
که کم آوردم برای چند لحظه ای کوتاه ازش جدا شدم اما با کشیدن
موهام سرمو به سمت خودش برد و
اینبار زبونم رو تو دهنش باال و پایین کرد و همزمان نوک سینه هام رو
به بازی گرفت...غرق چنان
لذتی شدم که دلم میخواست تا همیشه تو همون لحظات بمونم و تو
ذهنم گفتم جتی این میتونه بهتریم قسمت

متاهل بودن باشه.بین پام بدجور شروع به خارش کرد اونقدر که دلم میخواست داد بزنم گور بابای
مراعات من زود باش منو بگا ...یه لحظه زبونمو ول کرد..موهامو کشید و سرم رو به عقب خم کرد و
لیسی به گلوم زد...از شدت تحریک زیاد آه بلندی کشیدمو چشمام رو بستم...آب دهنش رو تف کرد توی
دهنم و دوباره مشغول خوردن زبونم شد و بعد دستش رو پایین برد و واژنم خیسم رو از زیر آب چنگ
زد....
جیغ کشیدم و پاهام رو بهم چسبوندم..جوری که دستش بین پاهام ثابت موند و قفل شد...از چفت بودن
پاهای من نهایت استفاده رو برد و و واژنم رو بیشتر تو مشتش فشار داد و بعد کمکم شروع به مالیدنش
کرد...اول آروم آروم و بعد که من پاهامو ازهم باز کردم تند و بدون وقفه....اون لبامو به طرز وحشیانه
ای میخورد و بین پام رو بی امون می مالید...دستش به راحتی روی واژن خیس و لزجم سر میخورد و

⬆️باال و پایین میشد...به ارضا شدن که نزدیک شدم مچ دستشو گرفتمو به خودم پیچیدم...فهمید میخوام
ارضا بشم و بیشتر شروع به مالش بین پام کرد.اینبار ظاهرا دیگه نخواست اذیت بکنه این از حرکاتش
مشخص بود.جیغ کشیدم و لرزیدم....گازی از لبم گرفت و چند بار چند چک محکم به واژنم زد تا در
نهایت با یه لرزش شدید بی رمق کف وان ولو شدم....
بی رمق خندیدم و گفتم:

چشمامو بستم.تاحاال هیچوقت به اندازه ی امروز از رابطه ی جنسی با شوهرم لذت نبردم.
دستشو روی سینه های خیسم کشید و گفت:
خوب بود..!؟چشمامو وا کردم و با صدای شل و ولی جواب دادم:
عالی بود....خوشم اومددستمو روی واژنم گذاشتم و گفتم:...
هنوزم داغ‌با شهوت نگاهم کرد و پرسید؛...
این یعنی چی!؟لبخندی حشری کنتده تحویلش دادم و گفتم:
این یعنی بارم دلش میخوادحاال نوبت من بود که اونو رو ارضا کنم..توی وان خودمو جلو کشیدمو دستامو قاب صورتش
کردم.زبونمو بیرون درآوردمو لیسی آبدار به لبهاش زدم...چون من خودم یکم رو بلند کردم تا بهتر ببوسم
سرش رو به عقب خم کرد.دستامو روی شونه های لختش کشیدم و اینبار زبونمو از وسط سینه اش تا
روی سیبک گلوش باال کشیدم....دستاش روی کمرم نشست و پوست تنم رو چنگ زد.نفسهای عمیقش
نشون میداد چقدر تو عمق حس این ارتباط جنسی پر لذت فرو رفته .اینبار لبهاشو شکار کردم و با ملچ و
ملوچ شروع به مکیدنشون کردم.همراهیم کرد و بعد زبونش رو تو دهنم فرو برد تا میکش بزنم.اینکارو
تا حد نفس کم آوردن انجام دادیم.سرش رو کج کرد و من اینبار به جای لبها الله ی گوشش رو تو دهنم
فرو بردم...آه غلیظش نشون میداد چقدر روی گوشش حساس....خیمه زدم رو تنش و با تسلط بیشتری
سینه هاش رو مالوندم و گردنش رو مکیدم....آه های آروم مردانه اش که تو سکوت حموم میچپید و
هردومون رو حشری میکرد.کمکم سرم رو پایین آوردم و مثل قحطی زده

ها بجون سینه های گرد و
بزرگش افتادم...تا نوک سینه اش رو مکیدم موهامو توچنگش فشار داد..
با سرعت بیشتری شروع به خوردن سینه هاش کردم که با خشونت سرم رو بلند کرد و بعد از یه لب
وحشیانه مجبورم کرد براش ساک بزنم و بخورم.
قبل از اینکار بهم گفت:
-اگه دوست نداری میتونی انجامش ندی...

⬆پشت دستمو روی لبهای خیسم کشیدم و با زدن یه لبخند هیز گفتم:
نه...من عاشق این آبنباتم‌سرم رو خم کردم و دو دستی مردونگیش رو تو دست گرفتم.یکم خودش رو کشید باال که تو آب نباشه.
سرمو خم کردم و شروع کردم ساک زدن
رفته رفته داشت خشن و خشنتر میشد ...
ارسالن همیشه با رابطه های خشن ارضا میشد و اینبار هم مطمئن بودم فقط با همین مدل ارضا
میشه.سرمو به بدنش فشار داد و داد زد:
تندتر...بخورش....تا ته‌تقریبا داشتم خفه میشدم اما نمیتونستم...
ازش جدا بشم چون اون تازه داشت بهش خوش میگذشت.سرم رو بیشتر به خودش فشار داد و موهامو بیشتر کشید...داشتم نفس کم میاوردم...دستمو تو آب تکون دادم تا
باالخره موهامو کشید و سرم رو عقب برد....
نفس عمیقی کشیدم و حریصانه هوا رو بلعیدم و پشت بندش یه خنده ی شیطونی رفتن....
از توی آب بلند شد و گفت:
یاال بلند شوبا گرفتن موهام از توی آب بلندم کرد.خودش چرخوندم....

وگفت:
دستاتو بزار رو لبه ی وان و قمبل کن...زودباش‌موهای خیسمو از روی..
صورتم کنار زدم و باسنم رو قمبل کردم. پشتم ایستاد...خواستم بچرخم که با
مردونگیش زد روی باسنمو
گفت:
تکون نخور شانارباسنمو واسش چرخوندم و گفتم:...
اووومممم...چشممم عشقم....تو فقط جر بده و بکن توش‌پشتم زانو زد و بعد از اینکه مردونگی سیخ شده اش رو با ترشحات روون شده از بین پام خیس کرد به
سوراخ باسنم مالوند.از سر لذت زیاد بدنم سست و شل شده بود.سر مردونگیش رو فرو کرد تو سوراخ
کونم.جیغ کشیدم و خواستم بچرخم که بی رحمانه چند تا سیلی محکم به لپ های باسنم زد و بعد با کشیدن
موهام گفت:
تکون نخوره و گرنه جلوتو هم جر میدم....فهمیدی!؟ فهمیدی ؟سرمو
تکون دادمو گفتم:
-فهمیدم...فهمیدم!

⬆بلند شد و مردونگیش رو با خشونت زیادی واردم کرد و همزمان دستاشو دراز کرد و یکی از سینه های
آویزونم رو تو مشتش گرفت.
ضرباتش اونقدر خشن و سریع محکم بود که بدنم به شدت تکون میخورد و حتی سینه ام باال و پایین میشد
و به صورتم میخورد...
غرق یه لذت و درد بی نهایت بودم. ارسالن همونطورکه سینه ام رو تو

مشتش میچلوند و مردونگیش رو
تو سوراخ تنگم عقب و جلو میکرد داد زد:
تو مال کی هستی!؟با درد و لذت جواب دادم:
تو تو توکی داره کونتو جر میده!؟تو..توهیچکدوم نمیفهمیدیم.....
داریم چی میگیم.فقط میدونستیم که تو یه خلسه ی شیرینیم...بعد چند دقیقه باالخره
برای بار دوم ارضا شدمو لرزیدم و افتادم کف وان...سرمو باال گرفتمو نفس نفس زدم که خیمه زد رو
تنم و با دراز کشیدن رو بدنم دستاشو دورتنم حلقه کرد و تمام آبش رو توی واژنم خالی کرد...
سرمو باال گرفتمو نفس نفس زدم که خیمه زد رو تنم و با دراز کشیدن رو بدنم دستاشو دورتنم حلقه کرد
و تمام آبش رو توی بدنم خالی کرد....
به حس خوب راحتی بهم دست داد. نمیتونستم توصیفش کنم یا یه طور دقیق بگم چه حالیه ولی خوب
بود.باقلوا....
گونه ام رو بوسید و من دستهامو دور تنش حلقه کردم که سر نخورم و نرم زیر آب.
اهسته تو گوشم گفت:
گفتی بچه میخوای دیگه اره!؟ناخنامو رو تنش کشیدم و گفتم:
اهووم...یه دختر خوشگل‌تو گلو خندید و گفتم:...
وظیفه ی من بود بریزم توش حاال دیگه ببینیم خدا چی میخواد...دختر باشه یا پسر رو نمیدونم‌خندیدم و دستامو قاب صورتش کردم و...
پاهام رو به دور تنش حلقه و بعد هم گفتم:
فکر کنم وظیفه ات رو خوب انجام دادی!؟-لذت بردی!؟

⬆با تور اون یکی دوساعت ساعت رابطه ی شیرین اما طوالنی لب زدم:
چجورررررم...میخوام بخورم‌از فاصله نزدیک ودرحالی که لبهاش به..
سانتی لبهام بودن پرسید:
چی رو؟لباتو...بیا جلو...من هنوز سیر نشدم‌چشمامو بستم و به لب..
خیلی طوالنی ازش گرفتم و بعدهم که دلم خنک شد ولش کردم و
گفتم:
هووووم... جگرم حال اومدخودش بغلم کرد و از حموم آوردم بیرون...
دستامو دور گردنش حلقه کردم و درست روی نبضش رو بوسیدم.میشد
همیشه دلش رو به دست آورد اما
نه هرکسی و هرجایی...
من بودم که یاد گرفتم و کشف کردم چجوری میشه تسخیر یا آرومش
کرد.
نشوندم رو صندلی.
پاهامو جمع کردم و حوله رو دور خودم پیچوندم.
پشت به من رفت سمت اتاقک لباسها تا یه چیزی بپوشه و تنش بکنه.
همونطور که بخاطر سردی هوا تو خودم مچاله شده بودم پرسیدم:
ما که برای عروسیشون میریم آره!؟از همونجا پرسید:
عروسی کی!؟موهای خیسمو از رو چشمام کنار زدم وجواب دادم:
خب معلوم عروسی بوراک و نهال‌از اونجا اومد بیرون درحالی که یه
شلوارک سرمه ای پوشیده بود و یه تیشرت مشکی.انگشتهاش رو
دوسه بار تو موهای نم دارش کشید و گفت:
داری سو استفاده میکنی!؟هوم!؟ داری از لحظات خوبمون سواستفاده
میکنی و هرسوالی دلت میخوادمیپرسی.
خندیدم و اسمشو با ناز و لوس صدا زدم:
-ارسالن...من که همه نیستم مگه نه؟من هرچی بخوام میتونم به تو
بگم...

⬆چپ چپ نگاهم کرد و این نگاه ها یه ترجمه داشت و معنیش میشد تو‌داری از من سواستفاده مبکنی.
دستامو سمتش دراز کردم و گفتم:
ارسالن...اینجوری نگام نکن.برم لباس بیارایستاد و دست به کمر بهم.. خیره شد.نوع نگاه هاش منو میخندوند.
سرمو تکون دادم ودرحالی که به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا نخندم گفتم:
چیه خب چرا اینطوری نگام میکنی!؟نفس عمیقی کشید و گفت:
من برم برات لباس بیارم!؟خودمو لوس کردم و چون میدونستم خیلی در مقابل من نه گفتن بلد نیست -البته اینجور مواقع-لوس و ننر گفتم:
اهووم....خب چی میشه مگه!بیار دیگه‌سری به تاسف برام تکون داد... و گفت:
پدرسوخته ی سواستاده گر لعنتی لوند هات ...روباه مکارراه افتاد سمت اتاقک.با صدای بلند گفتم:
اهوی ارسالن شنیدم چیگفتیاابهتر که شنیدی‌رفت توی اتاقک و.....
برام از اونجا یه تاپ و شلوارک بیرون اورد و اومد سمتم.مقابلم ایستاد و حوله رو
کنار زد و بعدهم انگار که بخواد لباس تن بچه کوچولوش بکنه دو طرف تاپ سفید رنگ رو گرفت و
خودش اونو تنم کرد.
پرسیدم:
جوابمو ندادی ارسالن‌سوالت چی بود!؟دستمو از حلقه لباس رد کردم و... جواب دادم:
این بود که آیا به عروسی اونها میریم یا نمیریم!شلوارکو انداخت رو پام

وگفت:
اینو دیگه خودت بپوش‌راه افتاد سمت تخت.از رو صندلی پریدم پایین.
و گفتم:

⬆باز که جواب ندادی...من دوست دارم بریم.خیلی وقت که من یه همچین جایی نرفتم.منظورم جشن‌عروسیه...خب ماهم دل داریم.حاال عروسی هرکی که میخواد باشه باشه....
دلم هوس یه لباس مجلسی و یه آرایش خفن کرده...
وقتی داشتم با هیجان و شوق زیاد از عروسی رفتن و پوشیدن لباس زیبا و آرایش مناسب مهمونی حرف
میزدم اون بیخیال و بی توجه خودش رو به تخت می رسوند .
رو لبه اش نششت و مثل همیشه قبل از خواب تلفن همراهش رو چک کرد.
اول از کرم مرطوب کننده ی روی میز یه کم به دستهام مالیدم و بعد به طرفش رفتم و بارهم چک و
چونه زنان گفتم:
من است اصال فکر میکنم رفتن به همچین جایی یرای هردونفرمون الزم.میدونی چرا!؟ چون ما میریم‌مهمونی روحیه مون شاد میشه...اصال امیرسام تاحاال جشن عروسی نرفته نمیدونه عروسی چجوریه
سرش رو باالگرفت و با کنار گذاشتن گوشی موبایلش بهم خیره شد.
از اون خیره شدنها که آدمو میترسونه.انگشتامو تو هم قفل کردم و لبهامو رو هم فشردم.
با سنگینی نگاه هاش تن آدم به عرق کردن میناخت.
دستمو باال آوردم و با تکون دادنش صورتمو باد زدم و گفتم:
وای ارسالن میشه اینجوری نگام نکنی!؟برای دررفتن از نگاه های عجیب غریب و ترسناکش از پیش روش کنار رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

پتورو تا روی تنم باال آوردم و به پهلو دراز کشیدم.
من دلم عروسی میخواست...
دلم مبخواست اون لباس آبی کاربنی خوشگلم رو بپوشم.یایه مخملی ابی بزنم و موهای هایالت شده ام رو
آراد بزارم و فقط یه قسمت از موهام یه گل سر خوشگل بزارم.
تصور این شرو شکل ناخوداگاه یه لبخند روی لبم نشوند که از چشم ارسالن دور نموند آخه پرسید:
به چی میخندی!؟از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:
هان چی؟ هیچی هیچی‌مثل خودم به پهلو دراز کشید.دستشو روی... موهام گذاشت و اون دسته ی ریخته شده روی لپم رو پشت گوشم زد و بعد گفت:
بزار خودم بگم به چی فکر میکردی‌از خدا خواسته باهیجان گفتم:...

⬆آره بگو...بگو ببینم درست میگی یا غلط. درست گفتی معنیش این که منو خوووب میشناسی!نیشخندی زد و جواب داد:
صدرصد داشتی به لباسی که توی عروسی دوست داشتی بپوشی فکر میکردی‌از جوابش خنده ام گرفت اخه کامال درست بود.سرانگشتمو روی صورتش کشیدم و پرسیدم:
ذهن خوانی کردی!؟نه زن خوانی کردم‌بازم خندیدم و بعد نفس عمیقی.. کشیدم و گفتم:
ولی مسخره است..یعنی وقتی بهش فکر میکنم خنده ام میگیره.اونا پنجسال باهم بودن یه بچه دارن که‌پسر و ما البته اسمش رو نمیدونیم.
راستی به مظرت تو اسمش رو چی گذاشتن...
خمیازه ای کشید و جواب داد:
چه فرقی داره...البد نویان!"نویان! ابن اسم چندبار تو سرم تکرار شد.
تعجب نکردم ولی فکرم رفت پی اینکه خب اون چرا میدونه و

چرا باخبر!؟
کنجکاوانه پرسیدم:
چرا اینو میگی!؟چرا چی رو میگم!؟چرا گفتی نویان!؟بازهم دستی توی موهاش کشید و بعد جواب داد:
چون اون همیشه عاشق این اسم بود...چون تو پرسیدی نظرم چیه و منم جواب دادم‌لبخندی تلخی زدم وطعنه زنان گفتم:
چه خوب یادت مونده که چه اسمی رو دوست داره برای پسرش بزاره..
سرش رو اهسته به سمتم برگردوند و با طمانینه نگاهم کرد و گفت:
این چه حرف مسخره ایه که میپرسی!؟صورتش میرفت که اون حالت عصبانی رو به خودش بگیره..دلخور و ناراحت پرسیدم:
مسخره اس!؟خیلی جدی گفت:

⬆آره مسخره اس چون معناهای مزخرفی میده‌دلخور گفتم:.
باشه اصال من چیزی نمیگم‌چرخیدم و پشت بهش چشمامو بستم که بخوابم اما اون دستشو دور تنم انداخت و کشیدم تو آغوش خودش.
گردنم رو بوسید و گفت:
ناز میکنی!؟دلخور گفتم:
نخیرپس قهری‌نه‌اگه نیستی بوسم کن‌سرمو برگردوندم سمتش تا....
ببوسمش آخه من اصال طاقت قهر نداشتم اما دیگه نذاشت بچرخم و لبهاشو
روی لبهام گذاشت و سفت و محکم تو آغوش خودش نگه ام داشت و گفت:
حق نداری قهر کنی...جای تو اینجاست.تو بغلممن...گوربابای هرکی غیر خودم و خودت و خودش‌دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:...
خودش کیه‌امیرسام‌رو به روی آینه ایستادم و وکاور بلوز یاسی رنگ...
تنم رو مرتب کردم.دو طرف شال کوتاهم رو از پشت

گردن رد کردم تا اینجوری گلوم آزاد باشه و حس خفگی بعم دست نده اصال هم برام مهم نبود در چنین
حالتی ممکنه کبودی های گردنم مشخص باشه.
ادکلن رو از روی میز برداشتم و یکم به مچ دست و گردنم زدم و بعد موهای فر ریخته رو پیشونیم رو
از دو طرف مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.
گوشواره های کوچیک حلقه ایم رو با دست لمس کردم تا مطمئن باشم همچنان سرجاشون هستن.
من همیشه این ترس بچگونه ی مسخره رو همراه خودم داشتم.
همیشه حس میکردم وقتی قراره دستامو باال ببرم و لمسشون بکنم احتماال یکیشون رو نیست.
پله هارو پایین رفتم.

⬆فردا روز عروسی نهال و بوراک بود و من خوشحال و راضی از اینکه لباسهامو انتخاب کردم و با
میکاپ آرتیست قرار گذاشتم آسوده و راحت پله هارو پایین رفتم.
فوزیه پشت صندلی نشسته بود و بافتنی میبافت.
عجیب و مسخره بود.با این روحیه ی خشن و رفتار سرد داشت بافتنی میبافت.
اینجا و این تصویر فقط اژدرخان با اون قیافه ی مرموز و مبهمش رو کم داشت.
چند روزی میشد که مسافرت رفته بود اما کجاش رو هیچکس جز ارسالن نمیدونست.
از کنار فوزیه رد شدمو گذشتم و همزمان گفتم:
سالم‌جوابی نداد و فقط یه پشت چشم نازک کرد.فوزیه بود دیگه....
عادت داشتم به اخالق و رفتارهای این

مدلیش.
رفتم بیرون.امیرسام با ابراهیم فوتبال بازی میکرد با کسی که این روزها تنها دوست و رفیق و همبازیش
بود آخه ارسالن مدام درگیر انجام کارهایی بود که راجع بهشون با کسی صحبت نمیکرد.حتی من...
زود میرفت و دیر میومد وقتی هم ازش سوال میپرسیدم جست و گریخته جواب میداد.
حرفهایی که کنار چیدنشون هیچ پازلی رو حل نمیکرد.
فقط همینقدر میدونستم البه الی کارهاش گاهی میره سراغ مصیب و پیگیرش میشه....
ایستادم و سرم رو به سمت دیگه چرخوندم.
مثل خیلی از اوقات نارگل یه گوشه کنار باغچه نشسته بود و کبری خانم و غالم و شیرین هم گردهم
ایستاده بودن و گپ میزدن.
شیرین پشت به من بود اما میتونستم از همون فاصله ببینم دارن راجع به یه چیز مهم صحبت میکنن.
قدم زنان به سمتشون رفتم و وقتی فاصله ام باهاشون کمتر شد متوجه شدم اونا کارت عروسی نهال و
بوراک رو دست گرفتن و دارن متنش رو بلند بلند میخونن...
این کارتی بود که نهال به ارسالن داد و اون پرتش ورد روی زمین.
سالم کردم تا متوجه ام بشن:
سالم‌سرها همه به سوی من چرخید.دستامو آزاد کردم و پرسیدم:...
مزاحم که نیستم!غالم که هیچوقت نمیشد صورتش رو بدون نیش باز شده ی تا بناگوش دید جواب داد:

⬆نه خانم شما مراحمی‌کبری خانم کارت دعوت رو از غالم گرفت و گف:...

تاریخ عروسیشون فرداست واال به خدا من هنوزم باورم نمیشه اینا میخوان باهم ازدواج بکنن ....لبخند کمرنگی زدم.اونا هیچکدوم نمیدونستن نهال و بوراک سالهاست باهم در ارتباطن و حتی یه بچه ی پنجساله دارن که احتماال اسمش نویان...شایدم هم چیز دیگه ای...
شیرین خوش خیال خندید و پرسید:
خانمجان...مارو هم دعوت میکنن عروسی!؟سرمو به نشانه ی ندونستن تکون دادم و گفتم:
نمیدونم شیرین!غالم دهنش رو تا ته باز کردو شروع کرد خندیدن.
اونقدر خندید که من زبون کوچیکه ی ته حلقش رو هم
دیدیم ظاهرا این خنده بابت حرف شیرین بود چون بعداز خندیدن چنددقیقه ای گفت:
آاا دوختر ! مگه نهال خانم رو خدا زده پس کله اش من و تو و کبری خانم رو دعوت بکنه!؟ اون‌آدمای باکالس رو دعوت میکنه نه مارو...
کبری خانم متفکرانه سر تکون داد و بعد گفت:
این غلومی راس میگه.نهال از ما بدش میاد...جواب سالم ماروهم نمیده
شیرین امیدوارانه گفت:
ولی قبلنا با من خوب بود.حتی یه بار به من یه دستبند دادکبری خانم...
دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
اووووهه! اون که مال خیلی وقت پیش ...ده بار از کنار ما گذاشت یه نگاه گذری هم بهمون‌نداخت...فکر این عروسی رو از سرت بنداز بیرون شیرین.
شیرین با حسرت به عکس بوراک و نهال خیره شد و بی زد:
چقدر لباساشون قشنگ‌غالم خندید و بعد گفت:...
شیدسن جان خانم.میخوای لنگه ی همین لباس رو برات بخرم !؟چی ؟تو؟تو بخری؟؟؟ها نَ َپ چِ
-تو جفت کلیه ها که هیچ َکل هیکلتم بفروشی تاج روی سرش رو هم

نمیتونی بخری...

⬆تو زن من بشو من قول میدم بهترشو برات بخرم..شیرین شیرین ناز شیرین‌همین پیشنهاد غالم سر آغاز یه دعوای بزرگ بین اون دونفر.... بود.
درست عین دوتا بچه بودن.دوتا بچه که اصال باهم سازگاری نداشتن و ندارن.
خندیدم و بعد دستامو از پشت تو هم گره زدم و قدم زنان سمت ناری رفتم...
دستامو از پشت تو هم گره زدم و قدم زنان سمت ناری رفتم.
لب باغچه نشسته بود و دست به چانه دوردست رو نگاه میکرد.جایی که شک نداشتم خودش هم نمیبینش
حتی با اینکه نگاهش زوم کرده بود روش.
کنارش که نشستم باالخره از فکر و خیال بیرون اومد.رنگ پریده تر از همیشه بود.
اونقدر نحیف و الغر شده بود که حس میکردم حتی خود سلدا هم اگه برگشت ممکنه دیگه نشناسش.
لبخندی بی رمق زد و گفت:
خوشبحالشون...تنها دغدغه شون اینه نهال خانم دعوتشون میکنه عروسی یا نه‌رد نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به شیرین و غالمی که هنوزهم داشتن بحث میکردن و کبری خانم
بیچاره هم نمیتونست ازهم سواشون بکنه...
دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:
ارسالن خیلی پیگیر کارت.نگران نباش‌سرش رو آهسته تکون داد و... گفت:
میدونم خانم.تنها کسی که حواسش به من هست...تنهاکسی که

پشتمو خالی نکرده و هنوز هم نداشته امیدمن ناامید بشه آقا ارسالن...
من خیلی مدیونشم...خیلی...نمیدونم اگه آقا نبود چه به روزم میومد!
شونه اش رو مالیدم و گفتم:
پاشو...پاشو بریم داخل عزیزم‌نگاه نگران و رنجورش رو باال آورد و...
گفت:
نه...میخوام بمونم تا آقا بیاد.قراره از سلدا برم خبر بیاره‌نمیدونم...
درست میگفت یا نه اما حس کردم داره خیال میکنه...خیال میکنه که
ارسالن رفته دنبال سلدا.
به نیمرخ ماتم زده اش نگاه کردم و گفتم:
ناری...بیا بریم داخل..ارسالن سر کاره االن نمیاد اینجادستاشو روی...
زانوهاش گذاشت و گفت:
-چرا...اون میاد...آقا قراره از سلدا برام خبر بیاره...

⬆سرم رو خم کردم تا بهتر بتونه تو چشمهاش نگاه کنم و بعد پرسیدم:
خود ارسالن اینو بهت گفته!؟سرش رو آهسته تکون داد و گفت:
بله....بله خودش بهم گفت‌خودمم کنجکاو شده بودم.پرسیدم:
چی بهت گفت!؟گفت میخواد بره سراغ واسطه ای که رفیق مصیب.قسم
جون سامی رو خورد با خبرای خوب برگرده‌پیشم..
لبخند زدم و گفتم:
پس دیگه بخند...بخند دختر...بخند که ارسالن وقتی گفته ازش برات
خبر میاره شک نکن میاره‌بغض کرد:..
کاش آقا...کاش آقا خبری بیاره برام...کاش‌نمیدونم.نمیدونم واقعا...
اینطور بود یا قرار نبود هیچ اتفاقی بیفته.من فقط میدونستم ناری باید
از این حس و
حال بیرون بیاد.
دستمو از روی زانوش برداشتم و با نوازش گفتم:

گوش کن...سلداحتما پیدا میشه...حتما حتما پیدا میشه ولی من یه پیشنهاد دارم من میگم سلدا اگه توروواینجوری ببینه حتما ناراحت میشه ...میگم تو باید شاد باشی...شاد و خوشحال و قبراق و سرحال.سلدا همچین مامانی میخواد نه مادری که سگرمه هاش توهمن...فردا تورو باخودم میبرم عروسی باشه!؟
میدونم نهال نچسب....اما میتونیم تو عروسی همین آدم نچسب یکم خوش بگذرونیم....
سرش رو آهسته تکون داد و گفت:
نه نه...من اینجا میمونم.میمونم تا دخترم پیدا بشه..آقا ارسالن پیداش میکنه.خودش بهم گفت...گفت میره‌که خبری خوش برام بیاره...
نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به رو به رو.
چیکارمیکردم آخه؟ چیکار میکردم که از این حس و حال بیرون بیاد...
نه! اینطور فایده نداشت.اگه خبری از سلدا نپیشد حتما کارش به مرگ می رسید.
وقتی اون اینطوری حرف میزد من اصال دست و دلم به زندگی نمی رفت.
بلند شدم و گفتم:
-تو باید بخندی نارگل...من نمیزارم.نمیزارم تو اینقدر ناراحت باشی... باید بخندی...

⬆دو سه قدمی جلو رفتم و گفتم:
شیرین...غالم...کبری خانم‌دعواهاشون تموم شد و سرشونو به سمت...
من چرخوندن. با تکون دست ار غالم خواستم بیاد سمتم و گفتم:
آقا غالم...بیا یکم بگو برقص بکوب...بیا ناری باید بخنده... دیر یا زود دخترش پیدا میشه باید از همین‌حاال شادش بکنیم...
منظورمو گرفتن.یعنی خوشبختانه گرفتن....آقا غالم کالهشو روی سرش مرتب کرد.دوید سمت سطلی که

کنار باغچه بود.
شیلنگ رو برداشت و انداخت دور و با بلند کرد سطل شروع کردن طبل زدن و دادار دودور راه
انداختن.
شیرین سرخوشانه گفت:
من بخونم خانمجان؟ بخونم آهنگ گیلکی برای ناری جون!؟همونطور که مثل خانم کف میزدم گفتم:
آره بخون...یه چیز خوب بخون‌کم کم همه دور ناری جمع شدن.حتی... امیرسام و ابراهیم هم فوتبال رو کنار گذاشتن و اومون سمت ما...
ما دست میزدیم شیرین میخوند و غالم هم می رقصید و به سطل میکوبید....
تاری باید خوب میشد...
باید واسه چنددقیقه هم که شده خوب میشد
ارسالن
پاکت سیگار رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و یه نخ گذاشتم الی لبهام .سرم رو باال گرفتم و خیره به
اون مصطفوی مفنگی سر فندکم رو زدم و زیر سیگار گرفتم. روشن که شد کالفه ضربه ای به سنگ
جلوی پای زدمو پرتش کردم الی خارو خاشاکها و عصبانی گفتم: -دهه! یارو مارو مسخره کرده...اسکل
گیر آورده.یوسف ...یوسف همون چند قدم فاصله ی بینمون رو دوید و وقتی نزدیک شد جواب داد: -
جونم آقا سیگارو بین انگشتام بیرون آوردم و گفتم: -به مصطفوی بگو معامله بی معامله...یه قرونم بهش
نمیدم! یارو مارو مچل خودش کرده... ببین...یه جوری یهش بگو خفش بگیره زودتر زبونش باز بشه

یوسف کنار گوشم گفت: -آقا بزار اینو مثل سگ بزنم عالج اینا کتک و یه مثقال تریاک کام آرومی از
سیگار گرفتم و گفتم: -دارم برای همه شون ولی نه حاال...به موقعه اش!
-موقعه اش کی هست اقا؟ اون
مراد لندهور تا کتک نخوره قفل دهنش وا نمیشه. دود سیگارو فرستادم توهوا گفتم: -اول میزارم
مصطفوی زورشو بزنه...چیزی دستگیرمون نشد زبون دوتاشونو از حلقومشون میکشم بیرون... چند
دقیقه ی دیگه به انتظارم اضاف کردم.سیگار نبود افسار خشم از دست میدادم و هردو رو همونجا نفله
میکردم ولی...بخاطر سلدا سعی کردم یکم دیگه سازگاری بکنم... باالخره مصطفوی بدو بدو خودش رو

⬆بهمون رسوند.مفنگی بود و جون میکند دو قدم راه بره. هن هن کنان اومد باال و گفت: -اقا..راضیش
کردم آقا...وای میگه بجای یه دوتمن پنجاه تا میخواد آقا یوسف با نعجب مصطعوی رو نگاه کرد و بعد
خشمگین گفت: -چی؟ پنجاه تا !؟ تا دیروز دو تومن بود االن شده پنجا تا ...اقا...آقا بزار من اینو بزنم آش
و الشش بکنم... دستمو باال آوردم و اینجوری ازش خواستم چیزی نگه تا مصطفوی نترس و عقب نکشه.
سرمو تکون دادم و گفتم: -باشه باشه...بهش بگو قبول...بجای پنجاه تا شصت تا بهش میدم خندید و ردیف
دندونای زرد و خرابش نمایان شد.دستمال چرک و کثیفی که مدام فین ده و تفش رو باهاش تمیز میکرد،
تو دستهای سیاهش جا به جا کرد و گفت: -مرام و کرمت رو عشقه آقا

ارسالن...ا..ال...االن بهش میگم
بیاد دو سه قدمی دور شد و بعداز همون بلندی جون کند تا مراد رو صدا بزنه.مردی که از رفقای
صمیمی مصیب بود و اگه کسی میتونست آدرسش رو به ما بده همین مرادی بود که ماه ها طول کشید تا
پیداش کردیم: -اهوی مراد بیا باال..بیا باال آقا بجا پنجاه تا شصتا میخواد اخ کنه... یوسف اومد سمتم و
گفت: -نکن آقا..اینا الشخورن...اول گفت پونصدهزار بعد گفت یه تومن بعدشم گفت دوتمن..حاال میگه
پنجاه تا...اینا فهمیدن آقا...فهمیدن شما کی هستین اقا بزار من دوتاشونو توهم فیتیله پیچ بکنم انگشتمو
روی لبهام گذاشتم و گفتم: -هیسس! فعال هیچی نگو.ما ردپا دنبال کردیم تو این شهر و کشور تا رسیدیم به
مصطفوی...معلوم که دبه میکنن..کارشون همین ولی فعال تنها سرنخمون و تنها کسی که ممکنه مارو به
مصیب برسون همین مراد...پس چیزی نگو که بترسه فقط..یه جوری کنارش بمون راه فرار نداشته باشه
بدون اینکه احساس ناامنی بکنه -چشم! مراد باالخره موتورش رو خاموص کرد و اومد باال.یه مرد حدود
38ساله بود با بدنی سراسر رد چاقو و تیزی و ...کچل بود و دور تا دور سرش خالکوبی...یه شلوار
چهار جیبه ی سبزپسته ای پاش بود و یه تیشرت سیاه چسبون ...دستمال یزدی توی دستشو دور مچش
پیچوند و با اخم اومد سمتمون... می ترسید بخوایم خفتش کنیم واسه همین بالفاصله ایستاد. موشکافانه
نگاهش کردم.الت و لوت بود ولی نه واسه ما که خودمون کف خیابونای

صدتا کشور چرخیدیم و باهمه
مدل آدم چرخیدم و جنگیدمو گالویز شدم ...سینه سپر کرد و صدای
کلفت دورگه اش رو به رخمون
کشید: -پنجاه تا میگیرم.نقددد...پنجاه تا که بگیرم آدرس رو می دیدم
ولی اگه قرار باشه خودم بچه رو
بیارم صد میگیرم...به هرحال...گرفتن اون بچه از مصیب دردسر داره
سیگارمو انداختم زیر پا و گفتم:
نه...شما چرا زحمت میکشی! ما خودمون تشریف میبریم منزل مصیب
جان!خب پش پنجاه تا... دماغشوباال کشید و ابروی چاقو خورده ی
شکسته اش رو که دمش اصال مو نداشت رو باال انداخت و گفت: -
بله...پنجاه تا! چشمامو بازو بسته کردم و گفتم: -چشممم...چک روز
میدم خدمتتو... عقب رفت و با
عصبانیت گفت: -چک مک قبول نی نقد.. مصطفوی به بازوش زد و
گفت: -مراد جون چک روز همون
پول نقد لبخندی زدم و گفتم: -مصطفوی اگه یه حرف راست تو عمرش
زده باشه همین آقا مراد
یوزپلنگ...چک روز همون پول نقد.چون از اینجا که بری یه راست
میتونی بری بانک و نقدش بکنی...
دست بردم توی جیبیم تا دسته چک رو بیرون بیارم...
دست بردم توی جیبم تا دسته چک رو بیرون بیارم اما بجاش یه رینگ
بیرون آوردم و با تمام توان اونو
به صورتش زدم البته نه از قسمتی که تو پوست و گوشتش فرو بره...
گیج و منگ شد..چندبار پلک زد و بعد افتاد روی زمین...
دو سه مشت دیگه به گیجگاهش زدم.هیکل بزرگ و بی ریختش افتاد
روی زمین و زیر پاش لرزید.
مصطفوی دهن گشادشو وا کرد و تته پته کنان به فکر فرار افتاد که

چشم غره ی یوسف سر جا نگهش
داشت.
بدنش از ترس می لرزید.

⬆رفتم باالی سر مراد.پامو رو خرخره اش گذاشتم و گفتم:
حرومزاده...فکر کردی نمیدونم تو بودی که کمک کردی مصیب بی شرف اون دخترو از خونه ی من‌بدزده..هان!؟؟؟ حاال اومدی منو چپاول و غارت بکنی!؟ اگه تاحاال زنده موندی لطف من..
تکون خورد.
پامو بیشتر به گلوش فشار دادم.دو دستش رو دو طرف پام گذاشت و فس فس کنان گفت:
خ...خف...خفه شدم‌عصبی خندیدم و گفتم:...
خ خ خ خ خفه شدی!؟ نمیزارم خفه بشی چون قراره بدتر از اینا سرت بیارم.من تو رو به تالفی کمکی‌که به مصیب کردی سالخی میکنم.هر تیکه از بدنت رو یه گوشه از این شهر دفن میکنم...مادر زاییده نشده به خونه من دستبرد بزنه و آزاد و راحت بگرده و بچرخه و باج بگیره...
کم کم داشت کف باال میاورد.چشماش سرخ شده بودن و کم کم رو به باال می رفتن.فس و فس کنان گفت:
چ...چی...چی میخوای!اسلحه ام رو از پشت کمرم بیرون آوردم و خم شدم.سر تفنگ رو گذاشتم وسط پیشونیش و گفتم:
جونتو...جونتو باید بگیرم!عزممو جزم کرده بودم برای رها کردن اون گلوله..یه سگ کمتر شهر بهتر.
آمارش دستم بود.هم خفت گیر بود هم متجاوز...یه آشغال پست که سرش درد میکرد واسه دروسر و
خرابکاری.شک نداشتم اگه یه میلیارد هم بهش میدادم بازه دبه میکرد

و تهش مارو میپیچوند.
قبل از فشار داون ماشه گفت:
میگم میگم...م...میگم... به شرفم میگم‌تو صورتش داد زدم:
تو شرف نداری حرومزاده ی حرومخور اگه داشتی یه دختر بچه رو از مادرش جدا نمیکردی تو بایدبمیری...
الت و لوت و پر ادعا بود اما تو اون لحظه شروع کرد گریه کردن و التماس کردن.یکم دیگه ادامه میدادم
تو خودش میشاشید.
التماس کنان ضجه زد و گفت:
نه جون مادرت منو نکش...نکش آقا نکش...به ناموسم میگم...میگم..
به جون ننه ام میگم‌پامو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:
-تو حرومی...حروم و کثیف.میکشمت تا شهر از شرت خالص بشه...

⬆صدای هق هقش تو دشت پیچید.پامو گرفت و التماس کرد:
نه اقا نه جون مادرت نکش میگم میگم کجاست...دختره پیش مرضیه اس...پیش مرضی شیش دست...یه‌جیب بر خیابونیه باخودش میبرش گدایی...زن مصیب
پامو به قفسه ی سینه اش فشار دادم و گفتم:
کجا؟ مرضی شش دستو باید کجا پیدا کنم!؟سعادت اباد...عصرها تاشب میبرش محله پولدارا گدایی بکنه...حسن دکه..حسن دکه یه مجله فروش که‌آمار میده همه اونجا میشناسنش اون میدونه مرضیه کجاست...
عقب رفتم و دستمو سمت یوسف دراز کردم.چند بسته پول کف دستم گذاشت.
یه بسته شو پرت کردم سمت مصطفوی و گفتم:
تو لنگ هزارتومنی من یه تومن بهت میدم‌بسته پول رو بوسید و تملق

گویانه گفت:
س..سرت سالمت آقا.نو..نوک..نوکرتم‌بسته ی دیگه رو پرت کردم تو....
صورت مراد و گفتم:
اینم سهم تو....یوسف‌جونم اقابندازش تو صندوق‌پامو از روی سینه...
اش برداشتم یوسف اومد سمتش دستاشو گرفت و شروع کرد
بستنشون.
مراد با ترس گفت:
چیکار میکنید...چیکارمیکنید!؟ من که همچی رو گفتم‌عقب رفتم و...
گفتم:
تو پیش ما می مونی...می مونی تا وقتی که من سلدارو پیدا بکنم...
یوسف دستها و دهنش رو بست و کشون کشون بردش سمت ماشین.
انداختش تو صندوق و با بستن در
رفت و پشت فرمون نشست.
قبل رفتن نگاهی به مصطفوی انداختم و گفتم:
وای به روزگارت نسناس اگه زیر آبی بری و خبری بهشون بدی‌آب...
دهنش رو قورت داد و گفت:
-من غلط بکنم آقا...م....من گه بخورم...

⬆پوزخندی زدم و رفتم سمت ماشین...
از ماشین پیاده شدم و سیگار دیگه ای بین لبهام گذاشتم.
هروقت یه نخ از پاکت بیرون میکشیدم صورت شانار با اون اخم
متزلزلش پیش روم ظاهر میشد.
تو سیگار کشیدن که زیاده روی میکردم با اینکه میدونست چقدر از
اینکه یه نفر ازم بخواد اینکارو انجام
ندم متنفر و بیزارم ولی با ترس و اخم خواهش و تمنا میکرد کمتر بهش
لب بزنم.

خسته شده بودم از انتظار...
نگاهی به ساعت مچیم انداختم.ده و نیم شب شده بود.
خسته و کرخت گردنم رو چپ و راست کردم و کمدم رو به ماشین تکیه دادم.
دوست داشتم این وقت از شب رو کنار زن و پسرم نباشم اما نه تا وقتی که به نتیجه ی خوبی در مورد
سلدا نرسیدم.
پک آرومی به سیگار زدم و چشمام رو بستم تا اینکه باالخره صدای یوسف به گوشم رسید.
حله آقا...پیداش کردم...یه مجله فروشی بزرگ داره همین اطراف...
سیگارو بین انگشتام تکوندم تا خاکسترش بریزه رو زمین و بعد گفتم:
باهاش که صبحت نکردی!؟نه آقا خیالتون راحت فقط پرسو جو کردم آدرسش رو پیدا کنم‌با تحسن و رضایت سرمو تکون دادم و گفتم:.
خوب کردی...ببینم.جای مراد که امن!؟بله اقا خیالتون راحت...سپردمش دست بچه ها.تا سلدارو پیدا نکردیم آزادش نمیکنم‌دستمو تکون.
دادم:
پیشنهادخوبیه...چیزی در موردش میدونی!؟گوشی موبایلشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت:
ساقیه اقا! ساقی بچه مایه دارا...همچی هم میفروشه..کراک شیشه گل...رمزش حسن فرفره است.رمزکسایی که میخوان ازش مواد بگیرن...
همین مرضیه شیش دست هم اگه اشتباه نکنم خرده فروشش...
با رضایت پک دلنشینی به وینستون آلی توی دستم زدم:
-خوبه خوبه! خوشم اومد!

🡅من راه افتادم و اون هم دنبالم اومد.از اون چهارراه شلوغ رد شدیم و به سمت مجله فروشی حسن

رفتیم.یه مرد تپل قد کوتاه بود که اگه قرار بود توصیفش کنم میگفتم یه کوتوله ی تیز و بز ! مثل فرفره
میچرخید و مجله هارو مرتب میکرد و مشتری هاشو راه میانداخت.
با نیم وجب قد لقب موش هم زیادش بود ساقی بی پدر!
یوسف چند قدمی و یکم دور تر ایستاد و من جلو رفتم.
خم شدم و حین سیگار کشیدن ودرحالی که مجله ها و روزنامه ها رو نگاه میانداختم گفتم:
چطوری حسن فرفره...؟خیلی سریع تر از اونچه که انتظارش رو داشتم واکنش نشون داد.سرش رو بالا گرفت و گفت:
من حسن دکه ام اشتباه گرفتی‌یه روزنامه برداشتم و همونطور که الیه هاش رو ورق میزدم گفتم:
نه درست اومدم.چی تو بساطتت داری!؟شک کرد.با اخم گفت:
بهت نمیخوره اهل چیزی باشی‌لبخندی زدم و سرمو به سمتش...
چرخوندم و گفتم:
همیشه که رنگ رخساره خبر از سر درون نمیده حسن فرفره!نگاهی به چپ و راستش انداخت و گفت:
ماموری اومدی به دستی برنی!؟ هرکی آدرس داده سر به سرت گذاشته
من حسن دکه ام اینجاهم فقط‌مجله میفروشم
روزنانه رو پرت کردم رو مجله ها و رفتم سمتش.خم شدم و تو صورتش گفتم:
تو بساطتت آدرس هم هست!؟ کاش باشه...اگه باشه که دوتا صدی تانخورده بی زحمت و دردسر میده توجیب پیرهنت کپل خان اگه هم نه که...
نذاشت حرفمو بزنم و گفت:
چی میخوای!؟مرضیه شیش دست!همون که جیب بره و بچه هارو میفرسته گدایی و دزدی!؟آره همون-چیکارش داری!؟

⬆دوتا تراول از جیبم بیرون آوردم و همونطور که روهم می مالیدمشون گفتم:
میگی و تراول هارو میزاری تو جیبت یانذاشت کار به " یا "گفتن برسه...
پوالرو ازم گرفت و زود گفت:
رفته خونه اش...ده دقیقه پیش با یه وانت رفت خونه اش‌آدرس ؟ندارم
سرمو تکون داوم و گفت:
آخ اخ...اومدی و یا راه نیای..رد کن پوالرودستشو گذاشت رو جیب کوچیکه ی پیرهنش و گفت:
به ابلفضل ندارم.نمیگه به کسی...عصر که میشه با چندتا بچه قدو نیم قد میاد اینجا گدایی و دزدی‌مواد فروشم هست!؟نه خودش مصرف میکنه‌هرچه بیشتر اون زن رو میشناختم بیشتر مطمئن میشدم سلدا.. باید زودتر از اینها پیدا بشه.
مصیب حرومزاده که معلوم نبود کی با این زن نجس ازدواج کرده دختر بیچاره و معصوم رو کرده بودن
یه نیمچه گدا ! زودتر پیداش نمیکردم میشد ساقی وسیله جنسی یه مشت پفیوز کودک آزار سادیسمی!
سیگارو پرت کردم رو زمین.دیگه حتی اینم آرومم نمیکرد.
پرسیدم:
تو که دروغ نمیگی هان!؟ اون بچه ها فقط گدایی میکنن یا مواد فروشی هم‌حرفم تموم نشده بود که خیلی زود صرفا جهت اینکه جواب...
سوالهام رو بگیرم و براش دردسر درست
نکنم گفت:
من خبر ندارم...مرضیه و شوهرش هردوشون مصرف کننده ان..اینکه خرده فروشی میکنن یا نه روحبر ندارم ولی وادارشون میکنه گدایی بکنن! آقا زودتر از اینجا برو...دردسر نشو ما اینجا...

دستمو باال آوردمو گفتم:
جرف نزن حسن دکه..هرچی میپرسم مو به مو جواب بده تا برم....همراه اون زن یه دختر چهارساله هم‌بود! ؟ یه دختر چهارساله با موهای بلند بور و چشمهای رنگی...
خواست دهنشو وا بکن که فورا گفتم:
-حرف مفت و دروغ تحویلم بدی حسن دکه خودت و دکه ات رو به فاک میدم!

⬆با ترس آب دهنشو قورت داد و گفت:
چرا هست.همیشه میفرستش واسه مواد.دو سه شبی هست همراه خودش نمیارش...ازش که پرسیدم گفت‌مونده پیش باباش آخه مصیبه تصادف کرده پاش شکسته
چجوری میتونم پیداش کنم!؟نمیتونی مگه اینکه فردا بیای اینجا دنبالش و تعقیبش کنی هیشکی این دور و اطراف آدرسشونداره...حتی بقیه گداها...زنیکه سلیطه اس جز خودش نمیزاره کسی این اطراف گدایی بکنه و گرنه
خودش و شوهرش خراب میشن روش..
به نظر نمی رسید دروغ بگه.دو سه بار با دست خیلی آروم به لپ بزرگ و گوشتی و تپلش زدم و گفتم:
آفرین حس جون! خوشم اومد ازت...فقط ببین...وای به حال و احوال و روزگارت اگه من فردا عصراینجا باشم و مرضی شیش دست نباشه...وای به اون روز و اون لحظه!
لبخندی دندون نما که خشم زیادم رو می رسوند تحویلش دادم و بعدهم راه افتادم سمت ماشین.
یوسف دوید دنبالم و پرسید؛
چیشد آقا ؟مثل اینکه نیم ساعت پیش رفتن.آدرسی ازشون نداشت.

مجبوریم فردا عصر بیایم که بتونیم ببینیمش‌شاید دروغ گفته باشه...
اقا!نه دروغ نگفته...جراتشو نداره‌االن چیکارمیکنیم آقا!؟همونطور که با گام های سریع به سمت ماشین می رفتم گفتم:
هیچی...کاری از دستمون برنمیاد مگر اینکه فرداشب دوباره بیایم اینجا . باید تعقیبش بکنیم تا ادرسشوگیر بیاریم آخه حسن دکه میگفت دو سه شب سلدارو باخودش نمیاره اگه فرداشب هم نیاوردش مجبوریم تعقیبش کنیم تا بفهمیم کجا زندگی میکنه...
هردو سوار ماشین شدیم.خسته بودم چون از وقتی که بیدار شدم به یاد ندارم حتی واسه چندقیقه هم که
شده استراحت کرده باشم.
چشمامو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم.
تصور اینکه چندساعت دیگه میرسم خونه و میتونم شانار و امیرسام رو ببینم اوضاع رو برام قابل تحمل
میکرد.
چشمامو بسته بودم و به هردوشون فکر میکر میکردم که تلفنم زنگ خورد.
فورا دست بردم تو جیبم و بیرونش آوردم.

🡅شانار بود و انتظار داشتم صداش رو بشنوم اما بجاش امیر سام بود که پرسید:
"بابا"...
"جونم.تو هنوز بیداری !؟ فکر میکردم االن خوابیدی"
"نه میخوام بیدار بمونم تا بیای"
"فقط پنج دقیقه...فقط پنج دقیقه ی دیگه صبر کن ..نزدیک خونه ام"
"باشه زود بیا"...
صدای بوق آزاد همزمان شد با توقف ماشین جلوی در خونه.

یوسف چندتا بوق زد و ابراهیم فورا درهارو باز کرد.
یوسف ماشین رو برد داخل.پیاده شدم و با گام های سریع به راه افتادم سمت ساختمون.
درست جلوی ورودی وقتی در چوبی رو کنار زدم و رفتم داخل با نارگل رو به رو شدم.
مشخص بود برای دیدن من از قبل اونجا ایستاده بود چون فورا به طرفم اومد و تند تند گفت:
سالم اقا ...سلدا چیشد آقا!؟ پیداش کردین آقا!؟ دیدینش؟ مصیبو دیدین؟ اصال خبری ازش پیدا کردین!؟اجازه دادم تا همه سوالهاشو بپرسه.خیلی عجول و بیقرار بود که البته حق هم داشت.
درآرامش گفتم:
ناری‌مکث کرد.آب دهنش رو قورت داد و گفت:...
ب...بله آقابرای اینکه خیالش راحت و تخت بشه گفتم:...
فردا این موقع دخترت تو بغلت‌ماتش برد.اشک تو چشماش حلقه زد و...
گفت:
آقا وقتی شما میگین فردا این موقع تو بغلم یعنی واقعا فردا این موقع تو بغلم...من بهتون ایمان دارم‌چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:
اگه باورم داری برو شبو راحت بخواب و باور کن فردا این موقع سلدا تو بغلت‌لبخند کمرنگی زدم و از کنارش رد شدم تا راحت تر گریه از...
خوشحالی آخه مشخص بود صرفا بخاطر
حضور منه که هی بغضشو قورت میده و پلک نمیزنه که اشکهاش چیکه چیکه نیفتن رو گونه هاش....

🡅مچ دستشو گرفتم و خواستم از بین پاهام بکشم بیرون اما اون لبخند شیطوی زد و انگشتشو به وسط پام
فشار داد ک من ناخواسته یه آه ریز کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

اینجا جای اینکارا نبود واقعا نبود برای همین سعی کردم هرجور شده خودم رو کنترل بکنم و اجازه ندم
شهوتم بر منطقم غلبه بکنه.
دستشو بیرون آوردم و گفتم:
ارسالن لطفاااا...میبینن!لبخند زد و دستاشو بیرون آورد و گفت:
خیلی خب...باشه! باشه!اینو گفت و با پوزخند خیره شد به بوراک و نهال.تماشای نیمرخ و نوع نگاه های ارسالن برای من از رقص اون دونفر تماشایی تر بود. زیر لب گفت:
دوتا دلقک مارو دعوت کردن به سیرک مسخرشون!آهسته پرسیدم:
تو همه چیزو یه سیرک میدونی!؟نیمچه نگاهی به صورتم انداخت و بعد انگار که حاال از سیر تاپیاز ماجراهای بین نهال و بوراک باخبر شده باشه گفت:
همه چیز کامال مشخص...نهال برای ضربه زدن به من واردو رابطه با بوراک شد...از انجام هیچ‌کاری برای نزدیک شدن به اون دریغ نکرد...
بوراک وقتی به خودش اومد و فهمید نیت نهال چیه که کار از کار گذشته بودو چند سوتی گنده داد...نخواست ادامه بده اما نتونست چون نهال ازش باردارشد...حاال
هم...اینم نتیجه ی مسخره بازی هاشون..احتماال میخوان بعدها وقتی پسرشون بزرگ شد بهش بگن
بفرما...اینم فیلم عروسی ماما و ددی...
خیلی مطمئن حرف میزد.خیلی خیلی مطمئن.دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:
ولی برای من و تو مهم نیست درست!؟ بگو که نیست‌سرش رو خیلی...
آروم به سمتم برگردوند.زل زدم تو چشمهای کهربایی رنگم و گفت:
نه نیست...پدرم و یوالندا احتماال فردا از ایران میرن...میدونی بعداز رفتم اونا چه تصمیمی دارم!؟کنجکاو گفتم:

چی!؟چه تصمیمی!؟خندید و گفت:
-نمیگم..سورپرایز...

⬆بازوش رو گرفتم و گفتم:
ارسالن...بگو بگو بکو من از فضولی می میرم...خواهش میکنم..من طاقت ندارم صبر کنم‌سرش رو تکون داد و گفت:...
نوچ نمیگم..بگم مزه اش میپره‌بی طاقت گفتم:
نه نمیپره...ببین اگه نگی‌صاف تو چشمهام نگاه کرد و پرسید:...
اگه نگم چی!؟لبهامو به گوشهاش نزدیک کردم و گفتم:
اگه نگی دیگه خبری از سکسهای سخت نیست. .از ما گفتن بود!ابروی چپش رو باال انداخت و پرسید:
داری تهدیدم میکنی سگمصب!؟دقیقا آره‌لبهاشو رو فشرد و بعد...
زبونش رو به عادت همیشگی توی دهنش چرخوند و گفت:
اوکی میگم...به محض رفتن اونا بارو بندیلمونو میبیندیم و سه نفری میریم کلبه جنگلیمون‌حیرت زده گفتم:...
واقعا!؟لبخند زد و گفت‌اهوم واقعا!شاید که نه...صدرصد بهترین خبری: که بعداز پیدا شدن سلدا میتونستم بشنوم فقط و فقط همین بود.
اینکه
فارغ از اینهمه مشکل و سختی چند صبایی رو جایی بگذرونیم که نه خبری از درسر باشه و نه هیچ
مورد آزار دهنده ی دیگه ...من اون و پسرمون...ما! یه جمع خیلی ساده ولی قوی!
پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:
کارات چی میشن!؟با لحن بیخیالی کفت:
گورباباى کار...خیلی وقت دلم میخواد سه نفری بریم یه جای دور.دوست دارم وقت بیشتری باتو و پسرم‌بگذرونم...هرچه قدر بعضیارو کمتر

ببینی لذت بیشتری از زندگی میبری!

⬆خندیدم و گفتم:
دقیقا!وقتی چشم تو چشم میگفتیم و میخندیدم نهال و بوراک به سمتمون اومدن.نهال دست گلش رو پایین آورد و
رو به ارسالن درحالی که سعی میکرد خودش رو قوی و شاد نشون بده گفت
خوشحالم که میبینمت براادر شوهر!من میتونستم حسرتو تو چشماش ببینم.حسرت اینکه چرا جای من کنار ارسالن ننشسته!؟ چرا اونقدری که ارسالن منو دوست داره اونو دوست نداشت و نداره.....
من میتونستم حسرتو تو چشماش ببینم.حسرت اینکه چرا جای من کنار ارسالن ننشسته!؟ چرا اونقدری که
ارسالن منو دوست اونو دوست نداشت و نداره...زندگی قابل پیشبینی نیست.
همونطور که اون هیچوقت فکر نمیکرد ارسالن خودش رو رها کنه و با من ازدواج بکنه یا همونطور که
من فکرشو نمیکردم اون روزی با بوراک ازدواج کنه یا اینکه از اون صاحب یه پسر بشه...
آدما حتی روزای بعدشون رو هم نمیتونن پیش بینی کنن!
ارسالن سرش رو آهسته تکون داد و بعد خیلی اروم براشون کف زد و گفت:
خوب خوب...نمایش خوبیه..نمایش خوب بازیگرای خوب!نهال دست بوراک رو توی دستش فشرد و گفت:
ولی این یه نمایش نیست.همه چیز واقعیه ارسالن..میبینی که ...من اون نهال سابق نیستم.اونی که مدام‌آویزونت بشه و تو با کم محلی هات دلش رو خون بکنی...من کنار بوراک و پسرم نویان خوشبخترین

زن روی زمینم!
نویان! پس اسمی که ارسالن حدس زده بود کامال درست از آب دراومد.
بوراک که تا اون لحظه فقط نقش یه تماشاچی و شنونده رو داشت
دستشو دور کمر نهال حلقه کرد تا
اثبات بکنه اونم خوشبخته.
شاید میخواست عن نهال که میخواست هرجور شده به ارسالن بفهمونه
دیگه بهش فکر نمیکنه، اونم به
من بفهمونه که حاال فکر وذهنش نهال و دیگه به من اهمیت نمیده.
که البته اصال مهم نبود.
من مردی رو داشتم که یه تار موش رو با دنیا عوض نمیکردم و پسری که
نفسم به نفسش بند بود ....
اون صورتای مارو از نظر گذروند و گفت:
نهال الیق احترام...و من از شما ها فقط احترام میخوام نه چیز دیگه...
همسر و پسرم دارایی های باارزشمند منن از االن تا به ابد!

⬆ارسالن که کال اون دوتارو به سخره گرفته بود و حتی در شان خودش
نمیدونست نظری بهشون بندازه یه
سیب از طرف سفید رنگ چیبنی برداشت و با گاز زدنش گفت:
باشه باشه! بابت به دست آوردن و فتح این دارایی های ارزشمند حسابی
بهت تبریک میگم‌میدونست ارسالن داره تمسخرش میکنه بااینحال...
حفظ ظاهر کرد و گفت:
ما فردا همراه مادرم و پدرت از اینجا میریم‌ارسالن لبخند زد و گفت:...
عه جدا! میری ماه عسل!؟ جالب شد! جدیدا آدما پنج-شش سال باهم
زندگی میکنن بچه میزائن بعدهم‌عروسی میگیرن و به فکر ماه عسل
میفتن! خوبه خوبه...میتونم جت شخصمیمو بهتون بدم یا بفرستمتون
جزیره ی خودم...به هرحال اینم هدیه و کادوی من!

نهال پوزخندی زد و گفت:
ما اونقدری داریم که نخوایم محتاج قوطی بالدار و جزیره ی نیم وجبی تو باشیم !بوراک نفس عمیقی کشید و گفت:
ما فقط برای یه مدت اونجا میریم‌بنظرم رفتارای ارسالن درست نبود...
اونم وقتی بوراک تا به اون حد سر به زیر و مالحظه گر صحبت میکرد.بلند شدم و دستمو به سمت بوراک دراز کردم و خیره تو چشمهاش گفتم:
خوشبخت بشین بوراک! برای تو آرزوی بهترینهارو دارم‌لبخندزد....
لبخندی که کمرنگ بود.لبخندی که هرآن سعی داشت جلوی پررنگتر شدن و گسترش رو
بگیره...
و اینبار دستمو به سمت نهال دراز کردم:
خوشبخت بشین!برخالف میل باطنیش ودرحالی که نفرت و بیزاری از من توی چشمهاش موج میزد جواب داد:
مر...سی!لبخندی زدم و نشستم روی صندلی.امیرسام مثل یه مرده گنده از رو صندلی اومد پایین و گفت:
عمو به پسرت حسودیم میشه.اولین پسریه که میتونست بعداز به دنیا اومدن عروسی پدر و مادرش روببینه!
نهال پوزخندی زد و با خودش گفت:
"خدایا عین باباش نچسب"
چشم غره ای به امیرسام بابت این حرفش زدم و گفنم:

⬆امیرساااام‌بوراک خندید و گفت:
پیغامتو به نویان میرسونم!امیر باهاش دست داد و گفت:
شبیه کیه عمو؟ شما یا عروستون!؟بوراک بازم خندید و گفت:
خب...ترکیبیه دیگه! ترکیبی از من و عروسم‌امیرسام بارم از اون قیافه..

و ادا ها که بیشتر میخواست خ دش رو آدم بزرگی جلوه بده و حسابی منو
باهاشون حرص بده به خودش گرفت و گفت:
پس تو خوشتیپی به پای من نمی رسه!بوراک خندید ولی نهال با نفرت و انزجار نگاهش کرد و گفت:
بچه جون پسر من خیلی ار تو سرتر! تو بنظر عین کوچولویی های باباتی...مثل پدرت نچسب نباش!با پورخند سرم رو تکون دادم.حتی نسبت به امیر هم تنفر و حسادت داشت البته این چیزا تو روحیه خشن امیر اصال تاثیر نداشت چون بالفاصله گفت:
ولی من میخوام مثل پدرم نچسب باشم تا هرچیزی و هرکسی سمتم نیادبوراک سرش رو اهسته تکون داد و گفت:...
خدایاا...نصفش زیر زمین‌وقنی نهال و بوراک به سمت بقیه ی..
مهمانهاشون رفتن رو کردم سمت امیرسام و با غیظ گفتم:
بعضی کارا و رفتاراتو دوست ندارم!شبیه پدرش یه ژست مغرورانه گرفت و گفت:
مثال!؟مثال همین حرفهات..این چه حرفی بود که به عمو بوراکت و زنش زدی هان !؟شونه هاش رو باال انداخت و گفت:
به من چه من که چیزی بدی نگفتم.همیشه میگن دروغگوها میرن جهنم نه راست گو هانگاهی به ارسالن انداخت تا تائید اونو بگیره و...
بعد گفت:
-مگه نه بابا!؟

⬆ارسالن خندید وبا باال آوردن دستش گفت:
بزن قدش دقیقاااچشمامو واسه پدرو پسر درشت کردم و گفت:.....
وای ارسالن همش تقصیر توئه... اگه خشن اگه قلدر اگه تو مهد کودکش همه رو میزنه و رئیس بازی‌درمیاره اما اسباب بازی مورد عالقه

اش تفنگ اگه گنده گویی میکنه همش بخاطر توئه...
ارسالن دستشو بالا و پایین کرد و گفت:
آروم آروم...باشه امیرسام دیگه کارایی که مامانت گفت رو انجام نده!
احترام نظامی گذاشت و گفت:
اطاعت پدر...حالا میشه زودتر بریم خونه! من از دیدن این زنای خوشگل که قرار نیست‌باهیچکدومشون برقصم خسته شدم.بریم خونه میخوام سلدارو ببینم..
وای خدا! دستمو به پیشونیم تکیه دادم و باخودم گفتم:
"داره دیوونه ام میکنه..شیش سالشه و اینه بزرگ بشه کی میتونه کنترلش بکنه...."
بعداز تموم شدن اون عروسی که بیشتر جنبه ی نمایشی داشت ماهم تصمیم گرفتیم بریم خونه.
قبل از رفتن به ارسالن اصرار کردم بریم پیش پدرش.این حالت محترمانه تری داشت.
اون و یوالندا کنار هم ایستاده بودن.ارسالن نسبت به یوالندا تنفر خاصی داشت و شاید از همین بابت
چندان با پدرش نمیتونست ارتباط برقرار کنه.
لبخندی روی صورتم نشوندم و گفتم:
آقای مرصاد خوشحال میشیم امشب رو هم بیاین پیش ماخواست حرفی بزنه اما قبلش یوالندا دستشو دور بازوی آقای مرصاد حلقه کرد و گفت:
نه نه! ما تصمیم داریم امشب پیش پسرم باشیم‌آقای مرصاد نگاهی به.
یوالندا انداخت و بعد رو کرد سمت ما و گفت:
فردا بلیط داریم‌متاسف گفتم:...
پس شما فردا برمیگیردین!؟سرش رو تکون داد
بله عروس!دستمو دور گردن امیرسام انداختم و گفتم:

⬆ما دوست داشتیم شما این شب رو ام کنار ما بمونید ولی خب.هر طور که راحتیدآقای مرصاد دستشو سمت امیرسام دراز کرد و گفت:...
امیدوام به زودی زود ببینمتو بعد رو کرد سمتش پسرش.شبیه دوتا... غریبه بودن.دو غریبه که خیلی چیزا راجع به هم میدونن.
نفس عمیقی کشید و گفت:
و تو ارسالن...تو خوشبختی.امیدوارم خوشبختیت پابرجا و پایدار باشه... از پسرت یه مرد بساز!پورخندی گوشه ی لب ارسالن نشست.آهسته گفت:
حتما!پدرارسالن و یوالندا همراه ما نیومدن و اونا خونه ی اشرافی بوراک و نهال رو به عمارت ارسالن
ترجیح دادن. شاید اینطور حتی یه جورایی بهتر هم شد.دست کم دیگه حاال میتونستم یه نفس راحت بکشم
و مطمئن باشم هیچ چیزی قرار نیست آرامشمون رو بهم بزنه.
به محض اینکه یوسف ماشین رو توی حیاط پارک کرد و نگه داشت .امیرسام ذوق زده از ماشین پیاده
شد و گفت:
خب خب خب ...سلدا کجاستخندیدم و رو به ارسالن گفتم:...
بیشتر از همه شوق داره‌ارسالن دستشو رو شونه ام انداخت و همونطور که پا به پام راه میومد گفت:
خب دیگه...ریفیق قدیمیشه!اون جلوتر از ما دوید و رفت داخل و شروع کرد سلدا رو صدا زدن .همشون توی نشیمن نشسته
بودن.اصال فکرشم نمیکردم تا االن بیدار باشن..
سلدا تو بغل مامانش بود اما به محض اینکه امیر صداش زد دوید و اومد سمتش.
همدیگرو بغل کردن و ما فقط خندیدیم.
خنده های از سر شوق .نگاهی به ارسالن انداختم و گفت:

با هیچ دختر بچه ای سر سازگاری نداره.مربی مهدش میگفت بیشتر کیسهای مورد آزار امیر دختر بچه‌هان...کتکشون گیزنه و بالهای عجیبی سرشون میاره اما به طرز عجیبی سلدارو دوست داره...
باور میکنی!؟ حتی از نوه ی دوست داشتنی کبری خانم هم متنفر بود و اجازه نمیداد دست به کریس
بزنه!اما سلدا واسش فرق داره
ارسالن دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

⬆هرچه آدمای کمتری رو دوست داشته باشی آسیب کمتری میبینی...
سرمو کج کردم و اسمشو کشدار به زبون آوردم و گفتم:
ارسالاان...نگو...این تئوری هاتو تو سر سامی فرو نکن!شونه باال انداخت و لبخند زنان گفت:
باوشه!ارسالن رفت باال اما من دلم میخواست یه دل سیر سلدارو ببینم.کنارشو ن زانو زدم و صورت نحیف
شده اما خوشگلش رو تماشا کردم.دستمو روی سرش کشیدم و بعداز بغل کردنش و یه دل سیر بوییدنن و
بوسیدنش گفتم:
سلدا...چقدر خوشحاام که تو اومدی پیشمون ملوس خانم...عزیزم...
سرمو باال گرفتم و اینبار رو به نارگل گفتم:
چشمت روشن ناری...خیلی خوشحالم که سلدا دوباره برگشته پیشت ...
یعنی پیشمون‌با چشمهای لباب از اشک گفت:...
من بودن اونو مدیون آقا هستم‌شیرین از روی صندلی پرید پایین و...
گفت:
ای بابا...چقذه گریه میکنی تو ناری...پدر مارو درآورده با اشک
ریختنهاش‌حرفهای شیرین گرچه حرفهای معمولی ای بودن اما همه ی...
مارو خندوند.رو کرد سمتم و پرسید:

خانمجان...عروسی خوش گذشت!؟ نهال خانم چی پوشیده یود!؟ اه اه حتما اون سمیرای مارمولک‌ساقدوش عروس بود..تعریف کن برامون خانمجان! تورو خودا
فوزیه از روی مبل بلند شد و بااخم رو کرد سمت شیرین و گفت:
بس دیگه..چقدر ور میزنی شیرین برو بخواب که فردا خستگی رو بهونه نکنی از زیر کار دربری!دستمو روی لبهام گذاشتم و ریز ریز خندیدم .
فوزیه همیشه رئیس همه ی ما بود چون حتی یوسف و ابراهیم با اون هیکالی گندشون هم ازش حساب میبردن...
دستمو روی لبهام گذاشتم و ریز ریز خندیدم .فوزیه همیشه رئیس همه ی بود چون حتی یوسف و ابراهیم
با اون هیکالی گندشون هم ازش حساب میبردن.
اما به محض اینکه از کنارمون رفت شیرین دوباره جرات حرف زدن پیدا کرد و گفت:
وای خانمجان این فوزیه خانم هم که عین زهرمار...نمیشه وقتی هست دو کالم هم حرف‌زد.خانمجان...نهال خانم خوشگل شده بود؟تورش چه شکلی بود؟ سمیرا هم بود!؟ رقصیدن؟

⬆یه بند سوال میپرسید بدون توقف.کبری خانم که داشت با حسرت سلدا رو نگاه میکرد و احتماال دلش
خیلی به حال نوه ی خوشگل خودش تنگ شده بود دست به کمر از روی مبل بلند شد و گفت:
آی خدا بیامرزه پدر این فوزیه رو که حرف راست به تو گفته...دختر چقدر تو حرف میزنی.ول کن‌خانمو خسته است .
شیرین غمگین و با لب و لوچه ی آویزون گفت:
ای بابا.هرکی میرسه به من گیر میده...دیواری کوتاهتر از دیوار شیرین ننه مرده پیدا نکردین!؟کبری خانم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

ایی! از دست تو.برو بخواب دختر فردا هزارتا کار داریم‌بعد هم رو کرد..
سمت امیر و گفت:
گل پسر من ماچ منو ندادی!امیر که حسابی سرگرم سلدا بود و اصال حواسش پی کبری خانم که ننجون صداش میزد نبود دوید
سمت کبری خامم و گفت:
سالم ننجون حواسم نبود.ننجون من و سلدا امشب پیشت بخوابیم؟
کبری خانم از خدا خواسته گفت:
ها که میتونی یکی یه دونه...ها که میتونی ناج سر...قربون این قدو باالت برممن‌فورا چشم غره ای به امیر سام رفتم.این سالها و چون اون... فکر میکرد مادربزرگ واقعیش کبری خانم
هست تقریبا از هر روز هفته پنج روزش رو پیش اون میخوابید.بد عادت شده بود:
نمیشه امیرسام...کبری خانم رو اذیت نکن!کبری خانم دست دوناشونو گرفت و گفت:
عب نداره مادر ...این دوتا سهم من امشب...بزار پیشم بخوابن براشون قصه و اتل متل بگم‌به ناچار سری تکون دادم و با کشیدن یه نفس... عمیق گفتم:
باشه...خودتون اذیت میشین اینا االن مختونو میخورن.تا صبح ازت قصه میکشن‌کبری خانم خندید و دست امیر و سلدا رو گرفت.
وباخودش برد.خسته گردنم رو تکون دادم و به ناری
نزدیک شدم. خیلی ضعیف شده بود و تمام این سختی ها بخاطر دور شدن بچه اش بود.
دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفنم:
دیگه نگران نباش نارگل...گرچه ارسالن حاضر نشد توضیح بده چجوری مصیب رو پیدا کرده امامطمئنم دیگه به خودش این اجازه رو نمیده که دوباره بخواد از اون غلطا انجام بده...

پریشون پرسید:

⬆خانم...آقا برای منم توضیح نداد ولی نکنه یه وقت باز مصیب بخواد....بخواد بارهم سلداروبرای اینکه به نگرانی هاش خاتمه بدم...
گفتم:
نترس نارگل.نترس...ارسالن بهش پول داده که دیگه سراغ سلدا نیاد.از اون بابت هم ترسوندش دیگه‌جرات نداره بیاد این طرفا...که اگه بیاد یعنی جون خودشو نمیخواد.
به نفس راحت کشید و بعد آهسته گفت:
هنوزم باورم نمیشه سلدا پیشم...حس میکنم خواب و خیال.از خواب بیدار میشم و بعد که میفهمم توآغوشم دوباره سرمو رو بالش میزارم...
لبخند زد و سعی کردم بهش دلگرمی بدم:
دیگه هیچوقت نترس نارگل هیچوقت.اون پیشته...خب شبت بخیر!
شب بخیر خانم!خسته به سمت پله ها رفتم و خودمو رسوندم به اتاق خواب. اونقدر خسته بودم که دلم میخواست یه نفر
بیاد لباسمو از تنم دربیاره و آرایش روی صورتمو تمیز بکنه...
ارسالن لباسهاش رو از تن درآورده بود و آسوده نشسته بود روی تخت و تلفنش رو چک میکرد.
درحالی که گوشواره هام رو از گوش درمیاوردم گفتم:
خوشبحال شما مردایه لحظه سرش رو بالا آورد و پرسید:..
چطور.!؟گوشواره هارو گذاشتم توی جعبه جواهرات و با گذاشتن جعبه توی کشو و گفتم:
چطور نداره دیگه! راحت و آسوده و راحتین...نه میخواین اصالح بکنین و به فکر لیزر بدنتون باشید نه‌آرایشی نه زیر سازی نه پاکسازی...وقتی هم که میخواین برید مهمونی نیاز نیست عین ما زنها یه َمن
آرایش بکنید و سوتین و فالن و بهمان بپوشید.از هفت دولت آزادین...

خندید و بعد گفت:
عجب...که اینطور ! بدو بیا بغلم ببینم‌به سرو وضعم اشاره کردم و...
پرسیدم:
اینجوری آخه!؟چیه مگه؟ به این خوشگلی-بخاطر آرتیش و این لباس...
حس سبکی ندارم.دلم میخواد این آرایشمو پاک کنم و لباسهای خوابمو بپوشم...

⬆نیمچه لبخندی زد و گفت:
خب باشه...آرایشتو پاک کن.لباستو عوض کن و بیا اینجا!چشم آقا!
لبخند زنان دستمال مرطوب رو از جلوی آینه برداشتم و راه افتادم سمت حمام.
اول تمام آرایش روی صورتم رو پاک کردمو بعد هم وسوسه شدم دوش بگیرم.آره اینجوری بهتر بود.
اون حس سبکی ای که طالبش بودم بیشتر و بیشتر میشد....
بعداز خشک کردن موهام حوله رو از تن درآوردم و لباسهای خواب نرم و لطیفم رو که ارسالن به
عنوان هدیه از سفرش از ایتالیا برام آورده بود پوشیدم.
نرم بودن و لطیف و لخت...
عاشقشون بودم.من حس میکنم این حس رو همه دارن.همه یعداز پوشیدن لباسای نوشون یه حس خوب و
خوشایند دارن....
اما درصد بیشتری از اون حس خوب رو کوتاهی موهام بهم میداد .
موهایی که حاال زودتر خشک
میشدن، زودتر صاف میشدن و...و کال یه حس سبکی خوبی داشتم که باهاش خیلی حال میکردم.
به سمت ارسالن که حاال روی تخت دراز کشیده بود رفتم و گفتم:

من اومدم!ابروی چپشو بال انداخت و گفت:
عجب!فکر کنم قرار بود چنددقیقه ای برگردی.گفتی قراره فقط اون سفیدکاری و گچ مالی هارو از روی‌صورتت پاک بکنی و لباس بپوشی ..یه ساعت از اون زمانی گه قولشو دادی میگذره!
خندیدمو رفتم زیر پتو و کنارش دراز کشیدم.دستشو توی دست گرفتم و گفتم:
میدونی چیه ارسالن!وسوسه شدم.خب چشمم می رفت سمت دوش آب...دوش نمیگرفتم به خودخوری‌میفتادم.
عجب!خندیدم و گفتم:
پشت رجب!نیشخندی زد و بعد دستشو دور کمرم انداخت و کشوندم سمت خودش و بعد گفت:
حدس میزنی برنامه ی فردا چیه!؟به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

⬆ما میخوابیم...صبح زود بیدار میشیم‌قبل از اینکه حرفم رو تموم..
بکنم انگشتتشو گذاشت روی دهنم و گفت:
هی هی استپ استپ! نه خیر! ما تا هروقت که دلمون بخواد میخوابیم‌خندیدمو پرسیدم:...
مثال تا لنگ ظهر!؟آره مثال تا لنگ ظهر! بعد وسایل رو جمع میکنیم و سه تایی میزنیم به دل جاده‌لبخند زدم و با تصور کلبه ی جنگلیمون...
گفتم:
وای عاشقشم ارسالن.بعضی وقتها خوابش رو میدیدم باورت میشه!؟ اگه بریم بعداز سالها میشه این‌اولینباری که سه تایی قراره بریم اونجا ....چقدر ذوق دارم.
دستشو الی موهام که هنوزم یه نموره نم و رطوبت داشتن کشید و گفت:
آره خیلی وقت سه نفری یه تفریح خوب نرفتیم‌نفس داغش که روی...

صورتم پخش شد چشمامو بستم و دستامو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
ارسالن‌با صدای خیلی خیلی آرومی گفت:...
جونم‌دستامو روی شکمم باال و پایین کردم و شوخ طبعانه حرف جدی...
ته دلمو به زبون آوردم و گفتم:
چرا ما هرچی میکنیم این اسپرمهای لعنتی تو تبدیل نمیشن به یه توله!؟لبهاش از هم کش اومدن و دندونهای سفیدش نمایان شدن.
دستاش روی صورتش کشید و گفت:
همین یکی کافی نیست!؟نفس پر اندوهی کشیدم و گفتم:
ولی من دلم به دختر میخواد.یه دختر به خوشگلی سلدا و ساتین....
نگاهی به صورت غمگینم انداخت.شاید فکر نمیکرد من جدی جدی از این بابت ناراحت باشم.موهام رو
از روی صورتم کنار زد و گفت:
واقعا ناراحتی!؟به پهلو دراز کشیدم دستشو بغل کردم و به سینه چسبوندم و گفتم:
اهووم...دلم بچه میخواد! یه دختر خوشگل...مثل ساتین...مثل سلدا...موهاشونو ببافم! گیرمو بزنم روموهاش...لباسای خوشگل و عروسکی براش بخرم....

⬆انگشتشو رو لبهام کشید و تا روی شکمم پایین اورد و گفت:
اگه بخوای بازم میتونم امتحان کنم‌خندیدم دستمو رو سینه ی لختش...
کشیدم و گفتم:
نه...خسته ام....اگه به شدن بود که تو دفعات قبلی میفتاد دیگه!نه !؟ابروهاش رو باال انداخت و گفت:
نوچ! شاید راهشونو گم کردن اون توشکوه کنان اسمشو صدا زدم:...
ارسالاان نگووووبا یه نیمچرخ خیره زد روی تنم و سرش رو فرو برد توی...

گردنم و شروع کرد پشت سرهم بوسه بارون
کردن گردنم و همزمان شکمم رو قلقلک داد.
خندیدم ک همونطور که تکون میخوردم ملتمس گفتم:
ارسالن ارسالن . .جون امیرسام نکن....ارسالاان...آخ آخ شکمم اخ..
بدجنس خندید و از روی شکمم کنار رفت و گفت:
دیگه غصه نخوریاا...وقت واسه کردن زیاده!چپ چپ نگاهش کردم که
پشال با این نگاه ها بترسونمش اما خب یادم نبود این چشم غره های
من دیگه
تاثیری روی این پدرو پسر نداره....
اینجوری نگام نکن دروغ میگم مگه!؟ واسه تنها کاری که وقت زیاده
همین کردن‌بد جنس اینجوری حرف نزن..دستتو دراز کن سرم رو بزارم...
روش‌چشممم‌دستش رو دراز کرد و من سرم رو گذاشتم روی بازوش.
شیطنت گونه بازوش رو لیس زدم و اون نفس
عمیقی کشید و گفت:
میخوای!؟ اگه میخوای چرا میگی خسته ای!خندیدم و باخجالت گفتم:
آره میخوام!دستشو دراز کرد و یه ضربه ی آروم به باسنم زد و گفت:
توله سگ‌اینو گفت و خیمه زد روی تنم به محض اینکار خودم لبهامو....
روی لبهاش گذاشتم.

⬆حاال که فکرش روو میکروم می دیدم اصال خسته نیستم...
طول کشید تا تونستیم امیرسام رو راضی بکنیم که نمیتونه گریه یا
سگهاش رو باخودش بیاره.
کله شق بود و اصال اطاعت کردن رو بلد نبود و در مقابل امرونهای هایی
که بهش میشد شدیدا مقاومت
میکرد.
غالم وسایل رو صندوق عقب گذاشت و با نیش باز شده تا بناگوش کنار

شیرین که هنوزهم براش پشت
چشم نازک میکرد ایستاد و گفت:
خانمجان همه وسایلو گذاشتم تو ماشین‌لبخند زدم و با نگاه به لیست.
توی دستم گفتم:
ممنون غالم...منم فکر نکنم چیزی از قلم انداخته باشم‌همه اون چیزایی که لیست کرده بودم رو ظاهرا تو ساک گذاشتم.مدتی که قرار بود اونجا بمونم یه
کوچولو بیشتر از یک هفته بود و باید وسایل مورد نیازمو همراه خودم میبردم.
ارسالن کاله آفتابیش رو برعکس روی سر گذاشت و رو به اژدرخان که باالخره از سفر برگشته بود
گفته:
اینجا کمپلت دست تو!اژدر خان لبخندی زد و گفت:
نگران هیچی نباش!انگار قرار بود یه سفر طوالنی بدون بازگشت به اینجا داشته باشیم که همه توی حیاط ردیف شده بودن تا
مارو بدرقه بکنن. لبخند زدم و چهره هاشون رو از نظر گذروندم.
شیرین با بغض گفت:
چقذه من از همی االن دلم واسه شما تنگ میشه!ارسالن امیری که عین کنه چسبیده بود به کبری خانم رو از آغوشش جدا کرد و رو به تک تکشون
گفت:
تو مدتی که اینجا نیستم میتونید برید مرخصی...کبری خانم شما هم میتونید برید پیش دختر و نوه‌تون...شیرین...تو هم میتونی بری پیش پدرت یکم استراحت بکنی!
ودرضمن مثل همیشه تو نبود من اژدرخات همه کارست....
با اژدر دست داد و رفت سمت ماشین و خودش هم پشت فرمون

نشست .
یلدارو ماچ کردم و با لبخند رو به بقیه گفتم:
-خداحافظی همگی....

⬆شیرین با حسرت نگاهمون کرد و گفت:
خوش بگذره خانمجان‌کبری خانم با چشم پر اشک قربون صدقه ی...
امیر رفت و گفت:
در پناه خداما به این سفر و این دوری احتیاج داشتیم.احتیاج داشتیم.
برای خودمون باشیم.برای خودمون و کنارهم...
تو مسیر وقتی مشغول رانندگی بود با لبخند نیمرخش رو نگاه کردم.
چقدر این مدت آرزو داشتم به دور از
کار و شلوغی و دردسر درگیری چند روزی فارغ از هر دغدغه ودردسری
باهم باشیم.
بیشتر و بیشتر و بیشتر از قبل خواهانش بودم.
حس میکردم نفسم به نفسش بنده..بدون اون زندگی رو دوست
نداشتم نه تنها دوستش نداشتم بلکه حتی
حس میکردم اصبا نمیخوام بدون اون به زندگی ادامه بدم.
متوجه این نگاه های خیره ی من به خودش شد برای همین پرسید:
چطوری ارسالن ندیده؟خندیدم و آرنجمو روی صندلی گذاشتم و گفتم:
من ارسالن ندیده ام!؟آره دیگه...اینجوری که تو نگاه میکنی انگار
اولنیباره منو میبینی!لوس نگاهش کردم و گفتم:
اصال دلم میخواد...دوست دارم هی نگاهت کنم‌شوخ طبعانه کفت:...
آره...آره...نگام کن...منم شوهرم مردی به این جذابی بود حتما از صبح
تا شب نگاهش میکردم‌خندیدم و زدم به بازوش و گفتم:...
ارسالن خودپسند!لبخند پر شیطنتی زد و دستشو گذاشت روی رون پام
و آهسته مالید و گفت:

امشب شب قشنگیه‌سعی کردم دستشو بردارم اما نشد.تا وسط پام....
پیشروی کرد.مچش رو گرفتم و پرسیدم:
چرا!؟رونم رو تو مشت فشرد و گفت:

⬆به یک دلیل خاص‌کنجکاو پرسیدم:...
دلیل خاصت چیه!؟لبخندی مرموز زد و گفت:
حاالاا...بماندااینو گفت و انگشتاشو به وسط پام فشار داد.دوتا رونمو...
چفت کردم و قبل از اینکه امیرسام که سرگرم
بازی با گوشی موبایل من بود گفتم:
نکن ارسالن...اینم هستاااایما و اشاره هام به امیرو گرفت و با گفتن یه آهان دستشو پس کشید.
خندیدم و اون زیر لب گفت:
"توله ی پدرسوخته ی مزاحم"
آهسته گفتم:
ارسالاان نگووو...دلت میاد...ما تو فکر چندتا مزاحم دیگه هم باید باشیم‌بلند بلند خندید و بعد دستشو از پنجره ماشین بیرون برد و با...
حس و لمس باد خنک جواب داد:
هیچی دیگه...یه باره بگو کال بیخیال یه خلوت کوچولک بشیم...یه چند مدت دیگه واسه یه بوس ناقابل‌عین این دختر پسرایی هست که ننه باباشون تو جریان هیچی نیستن هی باید اینور اونور دنبال سوراخ موش باشیم یه لب بگیریم از هم....
خندیدم و گفتم:
نه بابا فکر نکنم کار به اونجا برسه‌چرا اینجوری که تو پیش میری...
همینجوری هم میشه تو ماشین هم نمیتونم راحت باشیم‌چپ چپ...
نکاهش کردم و گفتم:
چایی بریزم برات!؟نه سیگار برام روشن کن‌گرچه دلم نمیخواست...

بکشه اما به ناچار گفتم:
باشه‌ناهار و شام رو تو راه خوردیم.

⬆اون مسیر برای من قشنگترین مسیر دنیا بود چون بعداز مدتها یا بهتره بگم سالها یه تفریح ساده ی به
دلنشین رو داشتیم تجربه میکردیم.
تو ماشین خوابم برده بود.عین امیرسام.تالش کرده بودم بیدار باشم تا وقتی که ارسالن پشت فرمون
هست اما از یه جایی بعد خودمم نفهمیدم کی پلکهام سنگین شد و خوابم گرفت.
لبهاش روی لبهام نشست و صداش کنار گوشم شنیده شد:
شانار.عزیزم بیدارشو رسیدیم‌خیلی آروپ پلکهامو ازهم باز کردم.هنوزم فکر میکردیم تو مسیریم.سرم روبلند کردم و خوابالود پرسیدم:
رسیدیم!؟کمربندشو باز کرد و باخاموش کردن ماشین گفت:
آره رسیدیم‌شب و همه جا تاریک اما این بهترین خبری بود که...
میتونستم بشنوم اونم بعداز اونهمه خستگی...نگاهی
به امیر انداختم.خواب خواب بود.
ارسالن گفت:
تو پیاده شو وسایلو بیار منم امیرو بغل میکنم‌باشه ای گفتم و پیاده شدم.یه مقدار از وسایلو برداشتم و راه افتادم سمت کلبه. اونم امیرو بغل کرد و
باخودش آورد داخل...
درو باز کردم و رفتم داخل.چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.این خونه ای که ارسالن اونو به عنوان
هدیه بهم داد.
دوستش داشتم و واسم خیلی ارزش داشت.

پشت سرم اومد داخل و با باال رفتن از پله ها که ختم میشد به دوتا اتاق و یه ایوون باحال گفت:
از قبل دادم اینجارو مرتب کنن...در اتاق سمت چپ و باز کن.اونجارو آماده کردن برای امیرسام‌وسایلو یه گوشه گذاشتم و درو باز کردم....
آهسته و آروم رفت داخل و امیرو با احتیاط گذاشت روی تخت و بعد پتورو کشید روی تنش و پاورچین اومد بیرون:
هیششش! امیدوارم فعال بیدار نشه‌خندیدم و گفتم:
نه حاالحاال ها بیدار نمیشه.خیلی اینورو اونور رفت و بازی کرددستمو.
گرفت و گفت:
-میخوام ببرمت یه جای باحال.

🡅زل زدم تو چشماش و پرسیدم:
خسته نیستی!؟نمیخوای استراحت بکنی!؟سرش رو به چپ و راست تکون داد و با نوازش صورتم گفت:
نه نیستم چون تمام مسیرو به این فکر میکردم که اونجارو بهت نشون بدم‌لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:
باشه ولی...اجازه میدی لباسامو عوض کنم؟ از اینا خسته ام...از این شال و از این‌حرفم تموم نشده بود که گفت:...
باشه بیرون کلبه منتظرت میمونم‌به محض اینکه رفت فورا باعجله...
کیفم رو برداشتم و رفتم توی اتاق.تند و سریع لباسهامو از تن درآوردم و لخت لخت شدم.
یه لباس ساحالی بلند دو بنده که از زیر سینه به بعد گشاد میشد پوشیدم.لخت و نرم و لطیف بود جوری که
انگار پر قو پوشیده بودم....
رو به روی آینه کوچی اویزون شده به دیوار ایستادم.رژ زدم و با دو تا گیر موی کوچیک موهام رو دو

طرف بستم.
قبل از اینکه برم خم شدم و ادکلنم رو هم برداشتم و چند پیس به گردن و مچ دستهام زدم و بعدهم بدو
بدو از اتاق بیرون رفتم.
ارسالن جلوی کلبه درحالی که فقط تیشرت و شلوارک به تن داشت قدم میزد و از همون فاصله دریارو
نگاه میکرد.
یه نفس عمیق کشیدم و اسمشو صدا زدم:
ارسالن!از حرکت ایستاد وبه سمتم چرخید.سرتا پام رو با لذت و تحسین برانداز کرد.لبخند زدم ودستمو به سمتش
دراز کردم:
من آماده ام‌دستمو توی دست گرفت و باهم به راه افتادیم.همونطور...
که راه میرفت گفت:
میدونی خیلی دوست دارم!؟لبخند زدم:
میدونم‌پرسید:

⬆.میدونی حاضر نیستم با هیچ کس عوضت کنم؟ با هیچ کس و هیچ چیز!؟بازم لبخند زدم و بازهم گفتم:
میدونم‌نفس عمیقی کشید.مثل یه راهنما منو هدایت کرد و گفت:...
میدونستی قشنگترین اتفاق زندگیم تو هستی!؟چون بهم اثبات شده بود چقدر دوستم داره گفتم:
آره..میدونم‌دستشو دور شونه ام حلقه کرد و بازهم گفت:...
میدونستی قشنگترین زنی هستی که تو عمرم به چشم دیدم!؟
خندیدم:
میدونم‌سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:..
خوبه که میدونی...خوبه‌صدای دریا به گوشم می رسید.صدایی که عین..

یه موسیقی خوشایند و گوش نواز بود یه موسیقی شگفت انگیز.
جلوتر که رفتیم همه ی اطراف رو پر از شمع دیدم.شمعهایی که رونش بودن...رو زمین...رو شاخهای
شکسته...رو تنه ی درخته...همه جا پر از بادکنک و شمع و کاغذای رنگی بود.
و درست نزدیک به ساحل یه قلب سرخ و بزرگ بود که با گلهای قرمز این فرم رو به خودشون گرفته
بودن....
شگفت انگیز بود.همین که خواستم ازش بپرسم اینجا چه خبره کلی فشفشه به هوا رفت و غوغایی به پا
شد که نمونه اش رو ندیده بودم.
سرمو خم کردم و به آسمون نگاه کردم.پشت سرهم فشفشه ها به هوا می رفتن و انفجار نور به راه
میناختن...
خندیدم و هیجان زده گفتم:
وای این عالیه‌خم شد و از وسط همون قلب پر گل به جعبه ی قرمز...
برداشت و با باز کردنش اونو به سمتم گرفت و
گفت:
-تولدت مبارک قشنگترین اتفاق زندگیم!

⬆نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم.واقعا شوکه بودم.اشک تو چشمهام جمع شده بودم.بغض کردمو خیره شدم
به گردنبند بی نهایت زیبایی که برام هدیه گرفته بود.
گردنبندی خاص و آنتیک که شک نداشتم از بزرگترین حراج های دنیا خریده.

لبهامو رو هم فشردم و درحالی که اشک از چشمام رو گونه هام سرازیر شده بود گفتم:
ممنون ارسالن...ممنون‌ابروهاشو کج و کوله کرد و گفت:...
گریه میکنی!؟خودمو انداختم تو آغوشش و گفتم:
گریه ی شوق‌دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:...
دوست دارم‌کمرشو چنگ زدم و گفتم:...
من بیشتر...من خیلی بیشتر...من خیلی خیلی بیشتریه زمانی فکر...
میکردم زندگیم به ته خط رسیده.هیچ نقطه ی روشنی توی زندگیم نمی دیدم. هیچ نقطه ی
روشنی.
بیزار بودم از ارسالن و آرزوی مرگشو داشتم اما حاال...حاال بدون اون ثانیه ای هم نمیتونستم صبر کنم.
شده بود پدر نداشته ام، شده بود مادر نداشته ام ،برادر و خواهر نداشته ام...شده بود پشت و پناهم و
چطور میتونستم این کوه استوارو دوست نداشته باشم!؟
هنوزم بساط ترقه ها و فشفشه ها و نورانی کردن آسمون تو شب به راه بود.
نمیدونم کی وقت کرد همچین چیزایی رو برنامه ریزی و راست و ریست بکنه اما در هر صورت من
واقعا شگفت زده شده بودم.
قشنگترین شب زندگیم بود. قشنگترین...
دستموگرفت و باهم رفتیم لب ساحل....
آب که پاهام می خورد از لذت زیاد میخندیدم.
دستشودور گردنم انداختو من رو به خودش نزدیک کرد.
سرمو گذاشتم روی شونه اش و دستمو رو قلبش کشیدم.
خیره به دریا گفت:

⬆من همیشه دوست داشتم.همیشه...حتی وقتی آزارت میدادم هم بیش از همه کس و همه چیز عاشقت‌بودم...
منو به خاطر تمام روزایی که اذیتت کردم ببخش...
صورتش رو ماچ کردم و گفتم:
تورو باتمام آزارهات دوست دارم.با تمام آزارهات‌کنار هم لب ساحل...
نشستیم.موج آب رو خیلی آروم تا روی زانوهامون باال میاورد.قشتگترین حس دنیارو
داشتم تجربه میکردم.
قشنگترین و بهترین...
با گریه خندیدم و گفتم:
ارسالن‌جان‌اینبار من بودم که خجل گفتم:...
منو ببخش!بهم خیره شد و گفت:
بخاطر کدوم گناه نکرده!؟بغضمو قورت دادم و جواب دادم:
بخاطر...بخاطر اینکه فکر میکردم دوستم نداری...بخاطر اینکه بهت خیانت کرده بودم...بخاطراینکه...بخاطر اینکه دیر عاشقت شدم...
انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبهام و گفت:
هیش...بیخیال...بیخیال تمام اتفاقای بد...بیخیال‌سرمو تکون دادم و سعی کردم بیشتر از این احساس نشم.سر انگشتشو زیر چشمام کشید و با کنار زدن
اشکهام گفت:
مهم االن درست!؟لبخند زدم و گفتم:
آره مهم االن که من خیلی دوست دارم‌و من هم خیلی دوست دارم..
خودمو انداختم تو آغوشش و اون گفت:

⬆دوست داری برات یه آواز بخونم!؟هیجان زده پرسیدم:

میتونی!؟ایی...بگی نگی...انیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:
پس بخون‌چی بخونم..؟هرچی که خودت دوست داری‌موهاجو.....
نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید.
سرمو گذاشتم رو شونه اش و دستمو دور بازوش حلقه کردم و اون با
اون صدای دورگه و بم بی نهایت
دلنشین و خاصش شروع به خوندن یکی از آهنگ اندی ویلیامز کرد...
آهنگی که هردومون دوست داشتیم...

Where do I begin
To tell the story
Of how great a love can be
The sweet love story
That is older than the sea
The simple truth about the love she brings to me
Where do I start
With her first hello
She gave new meaning
To this empty world of mine
There’ll never be

Another love, another time
She came into my life
And made the living fine
She fills my heart
She fills my heart
With very special things

With angel songs
With wild imaginings
She fills my soul
With so much love
That anywhere I go
I’m never lonely
With her along who could be lonely
I reach for her hand
It’s always there
How long does it last
Can love be measured by the hours in a day
I have no answers now
But this much I

can say
I know I’ll need her ’till the stars all burn away
And she’ll be there
How long does it last
Can love be measured by the hours in a day
I have no answers now

But this much I can say⬆
I know I’ll need her ’till the stars all burn away
And she’ll be there
از کجا آغاز کنم
گفتن ماجرایی را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر است
حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد
از کجا آغاز کنم ؟
با اولین سالمش
به دنیای خالیم معنا داد
عشق دیگری دوباره نخواهد بود
زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگی را زیبا کرد
او قلبم را پر می کند
او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند
با آوازهای فرشتگان ،با تصورات وحشی
او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند
که هر جا می روم با عشق او هیچوقت تنها نیستم
چه کسی می تواند تنها باشد ؟
به سوی دست هایش دست دراز می کنم ،او همیشه حاضر است
چقدر طول خواهد کشید ؟
آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت
اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که
می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند
و او باقی خواهد بود
چقدر طول خواهد کشید ؟
آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

⬆اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که
می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند
و او باقی خواهد بود

پایان جلد اول